

1 0

1	ای رستخیز ناگهان، وی رحمت بی منتها	ای آتشی افروخته، در بیشه ی اندیشه ها
2	امروز خندان آمدی، مفتاح زندان آمدی	بر مستمندان آمدی، چون بخشش و فضل خدا
3	خورشید را حاجب تویی، امید را واجب تویی	مطلب تویی طالب تویی، هم منتها، هم مبتدا
4	در سینه ها برخاسته، اندیشه را آراسته	هم خویش حاجت خواسته، هم خویشتن کرده روا
5	ای روح بخش بی بَدَل، وی لذتِ علم و عمل	باقی بهانه ست و دغل، کاین علت آمد، و آن دوا
6	ما زان دغل کژ بین شده، با بی گنه در کین شده	گه مست حورالعین شده، گه مست نان و شوربا
7	این سُکر بین، هل عقل را، وین نُقل بین، هل نُقل را	کز بهر نان و بقل را، چندین نشاید ماجرا
8	تدبیر صد رنگ افکنی، بر روم و بر زنگ افکنی	واندر میان جنگ افکنی، فی اصطناع لا یری
9	میمال پنهان گوش جان، مینه بهانه بر کسان	جان رب خلصنی زنان، والله که لاغست ای کیا
10	خامش که بس مستعجلم، رفتم سوی پای علم	کاغذ بنه بشکن قلم، ساقی در آمد، الصلا

2 0

1	ای طایران قدس را عشقت فزوده بال ها	در حلقه ی سودای تو، روحانیان را حال ها
2	در "لا احب الا فلین"، پاکی ز صورت ها یقین	در دیده های غیب بین، هر دم ز تو تمثال ها
3	افلاک از تو سرنگون، خاک از تو چون دریای خون	ماهت نخوانم، ای فزون از ماه ها و سال ها
4	کوه از غمت بشکافته، و آن غم به دل درتافته	یک قطره خونی یافته، از فضلت این افضال ها
5	ای سروران را تو سند، بشمار ما را زان عدد	دانی سران را هم بود، اندر تبع دنبال ها
6	سازی ز خاکی سیدی، بر وی فرشته حاسدی	با نقد تو جان کاسدی، پامال گشته مال ها
7	آن کو تو باشی بال او، ای رفعت و اجلال او	آن کو چنین شد حال او، بر روی دارد خال ها
8	گیرم که خارم، خار بَد، خار از پی گُل میزند	صرافِ زر هم مینهد، جو بر سر مثقال ها
9	فکری بُدست افعال ها، خاکی بُدست این مال ها	قالی بُدست این حال ها، حالی بُدست این قال ها
10	آغاز عالم غلغله، پایان عالم زلزله	عشقی و شکری با گله، آرام با زلزال ها
11	توقیع شمس آمد شفق، طغرای دولت عشق حق	فال وصال آرد سبق، کان عشق زد این فال ها

12	از رحمة للعالمین، اقبال درویشان ببین	چون مه منور خرقه ها، چون گل معطر شال ها
13	عشق امر کل، ما رقعہ ای، او قلزم و، ما جرعه ای	او صد دلیل آورده و، ما کرده استدلال ها
14	از عشق گردون مؤتلف، بی عشق اختر منخسف	از عشق گشته دال الف، بی عشق الف چون دال ها
15	آب حیات آمد سخن، کاید ز علم من لدن	جان را از او خالی مکن، تا بردهد اعمال ها
16	بر اهل معنی شد سخن، اجمال ها، تفصیل ها	بر اهل صورت شد سخن، تفصیل ها، اجمال ها
17	گر شعرها گفتند پُر، پُر به بود دریا ز دُر	کز ذوق شعر آخر شتر، خوش میکشد ترحال ها
0	3	
1	ای دل چه اندیشیده ای در عذر آن تقصیرها ؟	زان سوی او چندان وفا، زین سوی تو، چندین جفا
2	زان سوی او چندان کرم، زین سو خلاف و بیش و	کم زان سوی او چندان نعم، زین سوی تو چندین خطا
3	زین سوی تو چندین حسد، چندین خیال و ظن بد	زان سوی او چندان کشش چندان چشش چندان عطا
4	چندین چشش از بهر چه تا جان تلخت خوش شود	چندین کشش از بهر چه تا دررسی در اولیا
5	از بد پشیمان می شوی الله گویان می شوی	آن دم تو را او می کشد تا وارهاند مر تو را
6	از جرم ترسان می شوی وز چاره پراسان می شوی	آن لحظه ترساننده را با خود نمی بینی چرا
7	گر چشم تو بربست او چون مهره ای در دست او	گاهی بغلطاند چنین گاهی ببازد در هوا
8	گاهی نهد در طبع تو سودای سیم و زر و زن	گاهی نهد در جان تو نور خیال مصطفی
9	این سو کشان سوی خوشان وان سو کشان با ناخوشان یا بگذرد یا بشکند کشتی در این گرداب ها	
10	چندان دعا کن در نهان چندان بنال اندر شبان	کز گنبد هفت آسمان در گوش تو آید صدا
11	بانک شعیب و ناله اش وان اشک همچون ژاله اش	چون شد ز حد از آسمان آمد سحرگاهش ندا
12	گر مجرمی بخشیدمت وز جرم آمرزیدمت	فردوس خواهی دادمت خامش رها کن این دعا
13	گفتا نه این خواهم نه آن دیدار حق خواهم عیان	گر هفت بحر آتش شود من درروم بهر لقا
14	گر رانده آن منظرم بستست از او چشم ترم	من در جحیم اولیترم جنت نشاید مر مرا
15	جنت مرا بی روی او هم دوزخست و هم عدو	من سوختم زین رنگ و بو کو فر انوار بقا
16	گفتند باری کم گری تا کم نگردد مبصری	که چشم نابینا شود چون بگذرد از حد بکا

دیوان شمس تبریزی

17	گفت ار دو چشم عاقبت خواهند دیدن آن صفت	هر جزو من چشمی شود کی غم خورم من از عمی
18	ور عاقبت این چشم من محروم خواهد ماندن	تا کور گردد آن بصر کو نیست لایق دوست را
19	اندر جهان هر آدمی باشد فدای یار خود	یار یکی انبان خون یار یکی شمس ضیا
20	چون هر کسی درخورد خود یاری گزید از نیک و بد	ما را دریغ آید که خود فانی کنیم از بهر لا
21	روزی یکی همراه شد با بایزید اندر رهی	پس بایزیدش گفت چه پیشه گزیدی ای دغا
22	گفتا که من خربنده ام پس بایزیدش گفت رو	یا رب خرش را مرگ ده تا او شود بنده خدا
0	4	
1	ای یوسف خوش نام ما خوش می روی بر بام ما	ای در شکسته جام ما ای بردریده دام ما
2	ای نور ما ای سور ما ای دولت منصور ما	جوشی بنه در شور ما تا می شود انگور ما
3	ای دلبر و مقصود ما ای قبله و معبود ما	آتش زدی در عود ما نظاره کن در دود ما
4	ای یار ما عیار ما دام دل خمار ما	پا وامکش از کار ما بستان گرو دستار ما
5	در گل بمانده پای دل جان می دهم چه جای دل	وز آتش سودای دل ای وای دل ای وای ما
0	5	
1	آن شکل بین وان شیوه بین وان قد و خد و دست و پا	آن رنگ بین وان هنگ بین وان ماه بدر اندر قبا
2	از سرو گویم یا چمن از لاله گویم یا سمن	از شمع گویم یا لگن یا رقص گل پیش صبا
3	ای عشق چون آتشکده در نقش و صورت آمده	بر کاروان دل زده یک دم امان ده یا فتی
4	در آتش و در سوز من شب می برم تا روز من	ای فرخ پیروز من از روی آن شمس الضحی
5	بر گرد ماهش می تنم بی لب سلامش می کنم	خود را زمین برمی زنم زان پیش کو گوید صلا
6	گلزار و باغ عالمی چشم و چراغ عالمی	هم درد و داغ عالمی چون پا نهی اندر جفا
7	آیم کنم جان را گرو گویی مده زحمت برو	خدمت کنم تا واروم گویی که ای ابله بیا
8	گشته خیال همنشین با عاشقان آتشین	غایب مبادا صورتت یک دم ز پیش چشم ما
9	ای دل قرار تو چه شد وان کار و بار تو چه شد	خوابت که می بندد چنین اندر صباح و در مسا
10	دل گفت حسن روی او وان نرگس جادوی او	وان سنبل ابروی او وان لعل شیرین ماجرا

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 4 of 1647

11	ای عشق پیش هر کسی نام و لقب داری بسی	من دوش نام دیگر ت کردم که درد بی دوا
12	ای رونق جانم ز تو چون چرخ گردانم ز تو	گندم فرست ای جان که تا خیره نگردد آسیا
13	دیگر نخواهم زد نفس این بیت را می گوی و بس	بگذاخت جانم زین هوس ارفق بنا یا ربنا
0	6	
1	بگریز ای میر اجل از ننگ ما از ننگ ما	زیرا نمی دانی شدن همرنگ ما همرنگ ما
2	از حمله های جند او وز زخم های تند او	سالم نماند یک رگت بر چنگ ما بر چنگ ما
3	اول شرابی درکشی سرمست گردی از خوشی	بیخود شوی آنکه کنی آهنگ ما آهنگ ما
4	زین باده می خواهی برو اول تنک چون شیشه شو	چون شیشه گشتی برشکن بر سنگ ما بر سنگ ما
5	هر کان می احمر خورد بابرگ گردد برخورد	از دل فراخی ها برد دلتنگ ما دلتنگ ما
6	بس جره ها در جو زند بس بربط شش تو زند	بس با شهان پهلو زند سرهنگ ما سرهنگ ما
7	ماده است مریخ زمن این جا در این خنجر زدن	با مقنعه کی تان شدن در جنگ ما در جنگ ما
8	گر تیغ خواهی تو ز خور از بدر برسازی سپر	گر قیصری اندر گذر از زنگ ما از زنگ ما
9	اسحاق شو در نحر ما خاموش شو در بحر ما	تا نشکند کشتی تو در گنگ ما در گنگ ما
0	7	
1	بنشسته ام من بر درت تا بوک بر جوشد وفا	باشد که بگشایی دری گویی که بر خیز اندر آ
2	غرقست جانم بر درت در بوی مشک و عنبرت	ای صد هزاران مرحمت بر روی خوبت دایما
3	ماییم مست و سرگران فارغ ز کار دیگران	عالم اگر برهم رود عشق تو را بادا بقا
4	عشق تو کف برهم زند صد عالم دیگر کند	صد قرن نو پیدا شود بیرون ز افلاک و خل
5	ای عشق خندان همچو گل وی خوش نظر چون عقل	خورشید را درکش به جل ای شهسوار هل اتی
6	امروز ما مهمان تو مست رخ خندان تو	چون نام رویت می برم دل می رود والله ز جا
7	کو بام غیر بام تو کو نام غیر نام تو	کو جام غیر جام تو ای ساقی شیرین ادا
8	گر زنده جانی یابمی من دامنش برتابمی	ای کاشکی در خوابمی در خواب بنمودی لقا
9	ای بر درت خیل و حشم بیرون خرام ای محتشم	زیرا که سرمست و خوشم زان چشم مست دلربا

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 5 of 1647

10	افغان و خون دیده بین صد پیرهن بدریده بین	خون جگر پیچیده بین بر گردن و روی و قفا
11	آن کس که بیند روی تو مجنون نگردد کو بگو	سنگ و کلوخی باشد او او را چرا خواهم بلا
12	رنج و بلایی زین بتر کز تو بود جان بی خبر	ای شاه و سلطان بشر لا تبل نفسا بالعمی
13	جان ها چو سیلابی روان تا ساحل دریای جان	از آشنایان منقطع با بحر گشته آشنا
14	سیلی روان اندر وله سیلی دگر گم کرده ره	الحمد لله گوید آن وین آه و لا حول و لا
15	ای آفتابی آمده بر مفلسان ساقی شده	بر بندگان خود را زده باری کرم باری عطا
16	گل دیده ناگه مر تو را بدریده جان و جامه را	وان چنگ زار از چنگ تو افکنده سر پیش از حیا
17	مقبلترین و نیک پی در برج زهره کیست نی	زیرا نهد لب بر لببت تا از تو آموزد نوا
18	نی ها و خاصه نیشکر بر طمع این بسته کمر	رقصان شده در نیستان یعنی تعز من تشا
19	بد بی تو چنگ و نی حزین برد آن کنار و بوسه این	دف گفت می زن بر رخم تا روی من یابد بها
20	این جان پاره پاره را خوش پاره پاره مست کن	تا آن چه دوشش فوت شد آن را کند این دم قضا
21	حیفست ای شاه مهین هشیار کردن این چنین	والله نگویم بعد از این هشیار شرحت ای خدا
22	یا باده ده حجت مجو یا خود تو برخیز و برو	یا بنده را با لطف تو شد صوفیانه ماجرا
0	8	
1	جز وی چه باشد کز اجل اندر رباید کل ما	صد جان برافشانم بر او گویم هنییا مرحبا
2	رقصان سوی گردون شوم زان جا سوی بی چون شو، صبر و قرارم برده ای ای میزبان زودتر بیا	
3	از مه ستاره می بری تو پاره پاره می بری	گه شیرخواره می بری گه می کشانی دایه را
4	دارم دلی همچون جهان تا می کشد کوه گران	من که کشم که کی کشم زین کاهدان و آخر مرا
5	گر موی من چون شیر شد از شوق مردن پیر شد	من آردم گندم نیم چون آمدم در آسیا
6	در آسیا گندم رود کز سنبله زادست او	زاده مهم نی سنبله در آسیا باشم چرا
7	نی نی فتد در آسیا هم نور مه از روزنی	زان جا به سوی مه رود نی در دکان نانبا
8	با عقل خود گر جفتمی من گفتنی ها گفتنی	خاموش کن تا نشنود این قصه را باد هوا
0	9	

دیوان شمس تبریزی

1	من از کجا پند از کجا باده بگردان ساقیا	آن جام جان افزای را برریز بر جان ساقیا
2	بر دست من نه جام جان ای دستگیر عاشقان	دور از لب بیگانگان پیش آر پنهان ساقیا
3	نانی بده نان خواره را آن طامع بیچاره را	آن عاشق نانباره را کنجی بخسبان ساقیا
4	ای جان جان جان جان ما نامدیم از بهر نان	برجه گذارویی مکن در بزم سلطان ساقیا
5	اول بگیر آن جام مه بر کفه آن پیر نه	چون مست گردد پیر ده رو سوی مستان ساقیا
6	رو سخت کن ای مرتجا مست از کجا شرم از کجا	ور شرم داری یک قدح بر شرم افشان ساقیا
7	برخیز ای ساقی بیا ای دشمن شرم و حیا	تا بخت ما خندان شود پیش آی خندان ساقیا
0	10	
1	مهمان شاهم هر شبی بر خوان احسان و وفا	مهمان صاحب دولتم که دولتش پاینده با
2	بر خوان شیران یک شبی بوزینه ای همراه شد	استیزه رو گر نیستی او از کجا شیر از کجا
3	بنگر که از شمشیر شه در قهرمان خون می چکد	آخر چه گستاخی است این والله خطا والله خطا
4	گر طفل شیری پنجه زد بر روی مادر ناگهان	تو دشمن خود نیستی بر وی منه تو پنجه را
5	آن کو ز شیران شیر خورد او شیر باشد نیست مرد	بسیار نقش آدمی دیدم که بود آن ازدها
6	نوح ار چه مردم وار بد طوفان مردم خوار بد	گر هست آتش ذره ای آن ذره دارد شعله ها
7	شمشیرم و خون ریز من هم نرمم و هم تیز من	همچون جهان فانیم ظاهر خوش و باطن بلا
0	11	
1	ای طوطی عیسی نفس وی بلبل شیرین نوا	هین زهره را کالیوه کن زان نغمه های جان فزا
2	دعوی خوبی کن بیا تا صد عدو و آشنا	با چهره ای چون زعفران با چشم تر آید گوا
3	غم جمله را نالان کند تا مرد و زن افغان کند	که داد ده ما را ز غم کو گشت در ظلم ازدها
4	غم را بدرانی شکم با دورباش زیر و بم	تا غلغل افتد در عدم از عدل تو ای خوش صدا
5	ساقی تو ما را یاد کن صد خیک را پرباد کن	ارواح را فرهاد کن در عشق آن شیرین لقا
6	چون تو سرافیل دلی زنده کن آب و گلی	دردم ز راه مقبلی در گوش ما نفخه خدا
7	ما همچو خرمن ریخته گندم به کاه آمیخته	هین از نسیم باد جان که را ز گندم کن جدا

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 7 of 1647

8	تا غم به سوی غم رود خرم سوی خرم رود	تا گل به سوی گل رود تا دل برآید بر سما
9	این دانه های نازنین محبوس مانده در زمین	در گوش یک باران خوش موقوف یک باد صبا
10	تا کار جان چون زر شود با دلبران هم بر شود	پا بود اکنون سر شود که بود اکنون کهربا
11	خاموش کن آخر دمی دستور بودی گفتمی	سری که نفکندست کس در گوش اخوان صفا
0	12	
1	ای نوبهار عاشقان داری خبر از یار ما	ای از تو آبستن چمن و ای از تو خندان باغ ها
2	ای بادهای خوش نفس عشاق را فریادرس	ای پاکتر از جان و جا آخر کجا بودی کجا
3	ای فتنه روم و حبش حیران شدم کاین بوی خوش	پیراهن یوسف بود یا خود روان مصطفی
4	ای جویبار راستی از جوی یار ماستی	بر سینه ها سیناستی بر جان هایی جان فزا
5	ای قیل و ای قال تو خوش و ای جمله اشکال تو خوشر ماه تو خوش سال تو خوش ای سال و مه چاکر تو را	
0	13	
1	ای باد بی آرام ما با گل بگو پیغام ما	کای گل گریز اندر شکر چون گشتی از گلشن جدا
2	ای گل ز اصل شکری تو با شکر لایقتری	شکر خوش و گل هم خوش و از هر دو شیرینتر وفا
3	رخ بر رخ شکر بنه لذت بگیر و بو بده	در دولت شکر بجه از تلخی جور فنا
4	اکنون که گشتی گلشکر قوت دلی نور نظر	از گل برآ بر دل گذر آن از کجا این از کجا
5	با خار بودی همنشین چون عقل با جانی قرین	بر آسمان رو از زمین منزل به منزل تا لقا
6	در سر خلقان می روی در راه پنهان می روی	بستان به بستان می روی آن جا که خیزد نقش ها
7	ای گل تو مرغ نادری بر عکس مرغان می پری	کامد پیامت زان سری پرها بنه بی پر بیا
8	ای گل تو این ها دیده ای زان بر جهان خندیده ای	زان جامه ها بدریده ای ای کربز لعلین قبا
9	گل های پار از آسمان نعره زنان در گلستان	کای هر که خواهد نردبان تا جان سپارد در بلا
10	هین از ترشح زین طبق بگذر تو بی ره چون عرق	از شیشه گلابگر چون روح از آن جام سما
11	ای مقبل و میمون شما با چهره گلگون شما	بودیم ما همچون شما ما روح گشتیم الصلا
12	از گلشکر مقصود ما لطف حقست و بود ما	ای بود ما آهن صفت وی لطف حق آهن ربا

دیوان شمس تبریزی

13	آهن خرد آینه گر بر وی نهد زخم شرر	ما را نمی خواهد مگر خواهیم شما را بی شما
14	هان ای دل مشکین سخن پایان ندارد این سخن	با کس نیارم گفت من آن ها که می گویی مرا
15	ای شمس تبریزی بگو سر شهان شاه خو	بی حرف و صوت و رنگ و بو بی شمس کی تابد ض
0	14	
1	ای عاشقان ای عاشقان امروز ماییم و شما	افتاده در غرقابه ای تا خود که داند آشنا
2	گر سیل عالم پر شود هر موج چون اشتر شود	مرغان آبی را چه غم تا غم خورد مرغ هوا
3	ما رخ ز شکر افروخته با موج و بحر آموخته	زان سان که ماهی را بود دریا و طوفان جان فزا
4	ای شیخ ما را فوطه ده وی آب ما را غوطه ده	ای موسی عمران بیا بر آب دریا زن عصا
5	این باد اندر هر سری سودای دیگر می پزد	سودای آن ساقی مرا باقی همه آن شما
6	دیروز مستان را به ره بر بود آن ساقی کله	امروز می در می دهد تا بر کند از ما قبا
7	ای رشک ماه و مشتری با ما و پنهان چون پری	خوش خوش کشانم می بری آخر نگویی تا کجا
8	هر جا روی تو با منی ای هر دو چشم و روشنی	خواهی سوی مستیم کش خواهی ببر سوی فنا
9	عالم چو کوه طور دان ما همچو موسی طالبان	هر دم تجلی می رسد برمی شکافد کوه را
10	یک پاره اخضر می شود یک پاره عبهر می شود	یک پاره گوهر می شود یک پاره لعل و کهر با
11	ای طالب دیدار او بنگر در این کهسار او	ای که چه باد خورده ای ما مست گشتیم از صدا
12	ای باغبان ای باغبان در ما چه در پیچیده ای	گر برده ایم انگور تو تو برده ای انبان ما
0	15	
1	ای نوش کرده نیش را بی خویش کن باخویش را	باخویش کن بی خویش را چیزی بده درویش را
2	تشریف ده عشاق را پرنور کن آفاق را	بر زهر زن تریاق را چیزی بده درویش را
3	با روی همچون ماه خود با لطف مسکین خواه خود	ما را تو کن همراه خود چیزی بده درویش را
4	چون جلوه مه می کنی وز عشق آگه می کنی	با ما چه همراه می کنی چیزی بده درویش را
5	درویش را چه بود نشان جان و زبان درفشان	نی دلق صدپاره کشان چیزی بده درویش را
6	هم آدم و آن دم تویی هم عیسی و مریم تویی	هم راز و هم محرم تویی چیزی بده درویش را

دیوان شمس تبریزی

7	تلخ از تو شیرین می شود کفر از تو چون دین می شو خار از تو نسرین می شود چیزی بده درویش را	
8	جان من و جانان من کفر من و ایمان من	سلطان سلطانان من چیزی بده درویش را
9	ای تن پرست بوالحزن در تن مپیچ و جان مکن	منگر به تن بنگر به من چیزی بده درویش را
10	امروز ای شمع آن کنم بر نور تو جولان کنم	بر عشق جان افشان کنم چیزی بده درویش را
11	امروز گویم چون کنم یک باره دل را خون کنم	وین کار را یک سون کنم چیزی بده درویش را
12	تو عیب ما را کیستی تو مار یا ماهیستی	خود را بگو تو چیستی چیزی بده درویش را
13	جان را درافکن در عدم زیرا نشاید ای صنم	تو محتشم او محتشم چیزی بده درویش را
0	16	
1	ای یوسف آخر سوی این یعقوب نابینا بیا	ای عیسی پنهان شده بر طارم مینا بیا
2	از هجر روزم قیر شد دل چون کمان بد تیر شد	یعقوب مسکین پیر شد ای یوسف برنا بیا
3	ای موسی عمران که در سینه چه سیناهاست	گاوی خدایی می کند از سینه سینا بیا
4	رخ زعفران رنگ آمدم خم داده چون چنگ آمدم	در گور تن تتگ آمدم ای جان باپهنا بیا
5	چشم محمد با نمت واشوق گفته در غمت	زان طره ای اندر همت ای سر ارسلنا بیا
6	خورشید پیشت چون شفق ای برده از شاهان سبق	ای دیده بینا به حق وی سینه دانا بیا
7	ای جان تو و جان ها چو تن بی جان چه ارزد خود بد دل داده ام دیر است من تا جان دهم جانا بیا	
8	تا برده ای دل را گرو شد کشت جانم در درو	اول تو ای دردا برو و آخر تو درمانا بیا
9	ای تو دوا و چاره ام نور دل صدپاره ام	اندر دل بیچاره ام چون غیر تو شد لا بیا
10	نشناختم قدر تو من تا چرخ می گوید ز فن	دی بر دلش تیری بزن دی بر سرش خارا بیا
11	ای قاب قوس مرتبت وان دولت بامکرم	کس نیست شاهی محرم در قرب او ادنی بیا
12	ای خسرو مه وش بیا ای خوشتر از صد خوش بیا	ای آب و ای آتش بیا ای در و ای دریا بیا
13	مخدوم جانم شمس دین از جاهت ای روح الامین	تبریز چون عرش مکین از مسجد اقصی بیا
0	17	
1	آمد ندا از آسمان جان را که باز آ الصلا	جان گفت ای نادی خوش اهلا و سهلا مرحبا

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 10 of 1647

2	سمعا و طاعه ای ندا هر دم دو صد جانت فدا	یک بار دیگر بانگ زن تا برپریم بر هل اتی
3	ای نادره مهمان ما بردی قرار از جان ما	آخر کجا می خوانیم گفتا برون از جان و جا
4	از پای این زندانیان بیرون کنم بند گران	بر چرخ بنهم نردبان تا جان برآید بر علا
5	تو جان جان افزاستی آخر ز شهر ماستی	دل بر غریبی می نهی این کی بود شرط وفا
6	آوارگی نوشت شده خانه فراموش شده	آن گنده پیر کابلی صد سحر کردت از دغا
7	این قافله بر قافله پویان سوی آن مرحله	چون برنمی گردد سرت چون دل نمی جوشد تو را
8	بانگ شتربان و جرس می نشنود از پیش و پس	ای بس رفیق و همنفس آن جا نشسته گوش ما
9	خلقی نشسته گوش ما مست و خوش و بی هوش ما	نعره زنان در گوش ما که سوی شاه آ ای گدا
0	18	
1	ای یوسف خوش نام ما خوش می روی بر بام ما	انا فتحنا الصلا باز آ ز بام از در درآ
2	ای بحر پرمرجان من والله سبک شد جان من	این جان سرگردان من از گردش این آسیا
3	ای ساربان با قافله مگذر مرو زین مرحله	اشتر بخوابان هین هله نه از بهر من بهر خدا
4	نی نی برو مجنون برو خوش در میان خون برو	از چون مگو بی چون برو زیرا که جان را نیست جا
5	گر قالبیت در خاک شد جان تو بر افلاک شد	گر خرقه تو چاک شد جان تو را نبود فنا
6	از سر دل بیرون نه ای بنمای رو کایینه ای	چون عشق را سرفتنه ای پیش تو آید فتنه ها
7	گویی مرا چون می روی گستاخ و افزون می روی	بنگر که در خون می روی آخر نگویی تا کجا
8	گفتم کز آتش های دل بر روی مفرش های دل	می غلط در سودای دل تا بحر یفعل ما یشا
9	هر دم رسولی می رسد جان را گریبان می کشد	بر دل خیالی می دود یعنی به اصل خود بیا
10	دل از جهان رنگ و بو گشته گریزان سو به سو	نعره زنان کان اصل کو جامه دران اندر وفا
0	19	
1	امروز دیدم یار را آن رونق هر کار را	می شد روان بر آسمان همچون روان مصطفی
2	خورشید از رویش خجل گردون مشبک همچو دل	از تابش او آب و گل افزون ز آتش در ضیا
3	گفتم که بنما نردبان تا برروم بر آسمان	گفتا سر تو نردبان سر را درآور زیر پا

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 11 of 1647

چون پای خود بر سر نهی پا بر سر اختر نهی	چون تو هوا را بشکنی پا بر هوا نه هین بیا	4
بر آسمان و بر هوا صد رد پدید آید تو را	بر آسمان پران شوی هر صبحدم همچون دعا	5
20		0
چندانک خواهی جنگ کن یا گرم کن تهدید را	می دان که دود گولخن هرگز نیاید بر سما	1
ور خود بر آید بر سما کی تیره گردد آسمان	کز دود آورد آسمان چندان لطیفی و ضیا	2
خود را مرنجان ای پدر سر را مکوب اندر حجر	با نقش گرمابه مکن این جمله چالیش و غزا	3
گر تو کنی بر مه تفو بر روی تو باز آید آن	ور دامن او را کشی هم بر تو تنگ آید قبا	4
پیش از تو خامان دگر در جوش این دیگ جهان	بس بر طپیدند و نشد درمان نبود الا رضا	5
بگرفت دم مار را یک خار پشت اندر دهن	سر در کشید و گرد شد مانند گویی آن دغا	6
آن مار ابله خویش را بر خار می زد دم به دم	سوراخ سوراخ آمد او از خود زدن بر خارها	7
بی صبر بود و بی حیل خود را بکشت او از عجل	گر صبر کردی یک زمان رستی از او آن بدلقا	8
بر خار پشت هر بلا خود را مزن تو هم هلا	ساکن نشین وین ورد خوان جاء القضا ضاق الفضا	9
فرمود رب العالمین با صابرانم همنشین	ای همنشین صابران افرغ علینا صبرنا	10
رفتم به وادی دگر باقی تو فرما ای پدر	مر صابران را می رسان هر دم سلامی نو ز ما	11
21		0
جرمی ندارم بیش از این کز دل هوا دارم تو را	از زعفران روی من رو می بگردانی چرا	1
یا این دل خون خواره را لطف و مراعاتی بکن	یا قوت صبرش بده در یفعل الله ما یشا	2
این دو ره آمد در روش یا صبر یا شکر نعم	بی شمع روی تو نتان دیدن مر این دو راه را	3
هر گه بگردانی تو رو آبی ندارد هیچ جو	کی ذره ها پیدا شود بی شمع شمس الضحی	4
بی باده تو کی فتد در مغز نغزان مستی یی	بی عصمت تو کی رود شیطان بلا حول و لا	5
نی قرص سازد قرصی یی مطبوح هم مطبوخیی	تا در نیندازی کفی ز اهلילה خود در دوا	6
امرت نغرد کی رود خورشید در برج اسد	بی تو کجا جنبد رگی در دست و پای پارسا	7
در مرگ هشیاری نهی در خواب بیداری نهی	در سنگ سقایی نهی در برق میرنده وفا	8

9	سیل سیاه شب برد هر جا که عقلست و خرد	زان سیلشان کی واخرد جز مشتری هل اتی
10	ای جان جان جزو و کل وی حله بخش باغ و گل	وی کوفته هر سو دهل کای جان حیران الصلا
11	هر کس فریباند مرا تا عشر بستاند مرا	آن کم دهد فهم بیا گوید که پیش من بیا
12	زان سو که فهمت می رسد باید که فهم آن سو رود	آن کت دهد طال بقا او را سزد طال بقا
13	هم او که دلتنگت کند سرسبز و گلرنگت کند	هم اوت آرد در دعا هم او دهد مزد دعا
14	هم ری و بی و نون را کردست مقرون با الف	در باد دم اندر دهن تا خوش بگویی ربنا
15	لیبک لیبک ای کرم سودای تست اندر سرم	ز آب تو چرخ می زنم مانند چرخ آسیا
16	هرگز نداند آسیا مقصود گردش های خود	کاستون قوت ماست او یا کسب و کار نانبا
17	آبیش گردان می کند او نیز چرخ می زند	حق آب را بسته کند او هم نمی جنبد ز جا
18	خامش که این گفتار ما می پرد از اسرار ما	تا گوید او که گفت او هرگز بنماید قفا
0	22	
1	چندان بنالم ناله ها چندان برآرم رنگ ها	تا برکنم از آینه هر منکری من زنگ ها
2	بر مرکب عشق تو دل می راند و این مرکبش	در هر قدم می بگذرد زان سوی جان فرسنگ ها
3	بنما تو لعل روشنت بر کوری هر ظلمتی	تا بر سر سنگین دلان از عرش بارد سنگ ها
4	با این چنین تابانیت دانی چرا منکر شدند	کاین دولت و اقبال را باشد از ایشان ننگ ها
5	گر نی که کورندی چنین آخر بدیدندی چنان	آن سو هزاران جان ز مه چون اختران آونگ ها
6	چون از نشاط نور تو کوران همی بینا شوند	تا از خوشی راه تو رهوار گردد لنگ ها
7	اما چو اندر راه تو ناگاه ببخود می شود	هر عقل زیرا رسته شد در سبزه زارت بنگ ها
8	زین رو همی بینم کسان نالان چو نی وز دل تهی	زین رو دو صد سرو روان خم شد ز غم چون چنگ
9	زین رو هزاران کاروان بشکسته شد از ره روان	زین ره بسی کشتی پر بشکسته شد بر گنگ ها
10	اشکستگان را جان ها بستست بر او مید تو	تا دانش بی حد تو پیدا کند فرهنگ ها
11	تا قهر را برهم زند آن لطف اندر لطف تو	تا صلح گیرد هر طرف تا محو گردد جنگ ها
12	تا جستنی نوعی دگر ره رفتنی طرزی دگر	پیدا شود در هر جگر در سلسله آهنگ ها

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 13 of 1647

وز دعوت جذب خوشی آن شمس تبریزی شود	13
هر ذره انگیزنده ای هر موی چون سرهنگ ها	
23	0
چون خون نخسپد خسروا چشم کجا خسپد مها	1
کز چشم من دریای خون جوشان شد از جور و جفا	
گر لب فروبندم کنون جانم به جوش آید درون	2
ور بر سرش آبی زخم بر سر زند او جوش را	
معذور دارم خلق را گر منکرند از عشق ما	3
اه لیک خود معذور را کی باشد اقبال و سنا	
از جوش خون نطقی به فم آن نطق آمد در قلم	4
شد حرف ها چون مور هم سوی سلیمان لابه را	
کای شه سلیمان لطف وی لطف را از تو شرف	5
در تو را جان ها صدف باغ تو را جان ها گیا	
ما مور بیچاره شده وز خرمن آواره شده	6
در سیر سیاره شده هم تو برس فریاد ما	
ما بنده خاک گفت چون چاکران اندر صفت	7
ما دیدبان آن صفت با این همه عیب عما	
تو یاد کن الطاف خود در سابق الله الصمد	8
در حق هر بدکار بد هم مجرم هر دو سرا	
تو صدقه کن ای محتشم بر دل که دیدت ای صنم	9
در غیر تو چون بنگرم اندر زمین یا در سما	
آن آب حیوان صفا هم در گلو گیرد ورا	10
کو خورده باشد باده ها زان خسرو میمون لقا	
ای آفتاب اندر نظر تاریک و دلگیر و شرر	11
آن را که دید او آن قمر در خوبی و حسن و بها	
ای جان شیرین تلخ و ش بر عاشقان هجر کش	12
در فرقت آن شاه خوش بی کبر با صد کبریا	
ای جان سخن کوتاه کن یا این سخن در راه کن	13
در راه شاهنشاه کن در سوی تبریز صفا	
ای تن چو سگ کاهل مشو افتاده عوعو بس معو	14
تو بازگرد از خویش و رو سوی شهنشاه بقا	
ای صد بقا خاک کفش آن صد شهنشه در صفش	15
گشته رهی صد آصفش واله سلیمان در ولا	
وانگه سلیمان زان ولا لرزان ز مکر ابتلا	16
از ترس کو را آن علا کمتر شود از رشک ها	
ناگه قضا را شیطننت از جام عز و سلطنت	17
بربوده از وی مکرمت کرده به ملکش اقتضا	
چون یک دمی آن شاه فرد تدبیر ملک خویش کرد	18
دیو و پری را پای مرد ترتیب کرد آن پادشا	
تا باز از آن عاقل شده دید از هوا غافل شده	19
زان باغ ها آفل شده بی بر شده هم بی نوا	
زد تیغ قهر و قاهری بر گردن دیو و پری	20
کو را ز عشق آن سری مشغول کردند از قضا	
زود اندرآمد لطف شه مخدوم شمس الدین چو مه	21
در منع او گفتا که نه عالم مسوز ای مجتبا	

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 14 of 1647

تبریز را از وعده ای کارزد به این هر دو سرا

22 از شه چو دید او مژده ای آورد در حین سجده ای

0 24

خون بارد این چشمان که تا بینم من آن گلزار را

1 چون نالد این مسکین که تا رحم آید آن دلدار را

دل حیلتي آموزدم کز سر بگیرم کار را

2 خورشید چون افروزدم تا هجر کمتر سوزدم

کز وی بخیزد در درون رحمی نگارین یار را

3 ای عقل کل ذوفنون تعلیم فرما یک فسون

کی داند آخر آب و گل دلخواه آن عیار را

4 چون نور آن شمع چگل می درنیابد جان و دل

این دام و دانه کی کشد عنقای خوش منقار را

5 جبریل با لطف و رشد عجل سمین را چون چشد

ای عنکبوت عقل بس تا کی تنی این تار را

6 عنقا که یابد دام کس در پیش آن عنقامجس

کز وی دل ترسا همی پاره کند زنار را

7 کو آن مسیح خوش دمی بی واسطه مریم یمی

کو عیسی خنجرکشی دجال بدکردار را

8 دجال غم چون آتشی گسترد ز آتش مفرشی

عیسی علامت ها ز تو وصل قیامت وار را

9 تن را سلامت ها ز تو جان را قیامت ها ز تو

آتش به خار اندرفتد چون گل نباشد خار را

10 ساغر ز غم در سر فتد چون سنگ در ساغر فتد

لیکن خمار عاشقی در سر دل خمار را

11 ماندم ز عذرا وامقی چون من نبودم لایقی

صد که حمایل کاه را صد درد دردی خوار را

12 شطرنج دولت شاه را صد جان به خرجش راه را

وز شاه جان حاصل شده جان ها در او دیوار را

13 بینم به شه واصل شده می از خودی فاصل شده

منسوخ گرداند کنون آن رسم استغفار را

14 باشد که آن شاه حرون زان لطف از حدها برون

یا در سنایی رو کند یا بو دهد عطار را

15 جانی که رو این سو کند با بایزید او خو کند

گاهی که گویی نام او لازم شمر تکرار را

16 مخدوم جان کز جام او سرمست شد ایام او

پرنور چون عرش مکین کو رشک شد انوار را

17 عالی خداوند شمس دین تبریز از او جان زمین

کان ناطق روح الامین بگشاید آن اسرار را

18 ای صد هزاران آفرین بر ساعت فرخترین

در پرده منکر ببین آن پرده صدمسمار را

19 در پاکی بی مهر و کین در بزم عشق او نشین

0 25

ای قد مه از رشک تو چون آسمان گشته دوتا

1 من دی نگفتم مر تو را کای بی نظیر خوش لقا

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 15 of 1647

2	امروز صد چندان شدی حاجب بدی سلطان شدی	هم یوسف کنعان شدی هم فر نور مصطفی
3	امشب ستایمت ای پری فردا ز گفتن بگذری	فردا زمین و آسمان در شرح تو باشد فنا
4	امشب غنیمت دارمت باشم غلام و چاکرت	فردا ملک بی هوش شود هم عرش بشکافد قبا
5	ناگه برآید صرصری نی بام ماند نه دری	زین پشگان پر کی زند چونک ندارد پیل پا
6	باز از میان صرصرش درتابد آن حسن و فرش	هر ذره ای خندان شود در فر آن شمس الضحی
7	تعلیم گیرد ذره ها زان آفتاب خوش لقا	صد زرگی دلربا کان ها نبودش ز ابتدا
0	26	
1	هر لحظه وحی آسمان آید به سر جان ها	کاخر چو دردی بر زمین تا چند می باشی برآ
2	هر کز گران جانان بود چون درد در پایان بود	آنگه رود بالای خم کان درد او یابد صفا
3	گل را مجنبان هر دمی تا آب تو صافی شود	تا درد تو روشن شود تا درد تو گردد دوا
4	جان نیست چون شعله ولی دودش ز نورش بیشتر	چون دود از حد بگذرد در خانه ننماید ضیا
5	گر دود را کمتر کنی از نور شعله برخوری	از نور تو روشن شود هم این سرا هم آن سرا
6	در آب تیره بنگری نی ماه بینی نی فلک	خورشید و مه پنهان شود چون تیرگی گیرد هوا
7	باد شمالی می وزد کز وی هوا صافی شود	وز بهر این صیقل سحر در می دمد باد صبا
8	باد نفس مر سینه را ز اندوه صیقل می زند	گر یک نفس گیرد نفس مر نفس را آید فنا
9	جان غریب اندر جهان مشتاق شهر لامکان	نفس بهیمی در چرا چندین چرا باشد چرا
10	ای جان پاک خوش گهر تا چند باشی در سفر	تو باز شاهی باز پر سوی صفیر پادشا
0	27	
1	آن خواجه را در کوی ما در گل فرو رفتست پا	با تو بگویم حال او برخوان اذا جاء القضا
2	جباروار و زفت او دامن کشان می رفت او	تسخرکنان بر عاشقان بازیچه دیده عشق را
3	بس مرغ پران بر هوا از دام ها فرد و جدا	می آید از قبضه قضا بر پر او تیر بلا
4	ای خواجه سرمستک شدی بر عاشقان خنک زدی	مست خداوندی خود کشتی گرفتی با خدا
5	بر آسمان ها برده سر وز سرنبشت او بی خبر	همیان او پرسیم و زر گوشش پر از طال بقا

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 16 of 1647

6	از بوسه ها بر دست او وز سجده ها بر پای او	وز لورکند شاعران وز دمدمه هر ژاژخا
7	باشد کرم را آفتی کان کبر آرد در فتی	از وهم بیمارش کند در چاپلوسی هر گدا
8	بدهد درم ها در کرم او نافریدست آن درم	از مال و ملک دیگری مردی کجا باشد سخا
9	فرعون و شدادی شده خیکی پر از بادی شده	موری بده ماری شده وان مار گشته اژدها
10	عشق از سر قدوسی همچون عصای موسی	کو اژدها را می خورد چون افکند موسی عصا
11	بر خواجه روی زمین بگشاد از گردون کمین	تیری زدش کز زخم او همچون کمائی شد دوتا
12	در رو فتاد او آن زمان از ضربت زخم گران	خرخرکنان چون صرعیان در غرغره مرگ و فنا
13	رسوا شده عریان شده دشمن بر او گریان شده	خویشان او نوحه کنان بر وی چو اصحاب عزا
14	فرعون و نمرودی بده انی انا الله می زده	اشکسته گردن آمده در یارب و در ربنا
15	او زعفرانی کرده رو زخمی نه بر اندام او	جز غمزه غمازه ای شکرلی شیرین لقا
16	تیرش عجبتر یا کمان چشمش تهیتر یا دهان	او بی وفاتر یا جهان او محتجبتر یا هما
17	اکنون بگویم سر جان در امتحان عاشقان	از قفل و زنجیر نهان هین گوش ها را برگشا
18	کی برگشایی گوش را کو گوش مر مدهوش را	مخلص نباشد هوش را جز یفعل الله ما یشا
19	این خواجه باخرخشه شد پرشکسته چون پشه	نالان ز عشق عایشه کابیض عینی من بکا
20	انا هلکنا بعدکم یا ویلنا من بعدکم	مقت الحیوه فقدکم عودوا الینا بالرضا
21	العقل فیکم مرتهن هل من صدا یشفی الحزن	و القلب منکم ممتحن فی وسط نیران النوی
22	ای خواجه با دست و پا پایت شکستست از قضا	دل ها شکستی تو بسی بر پای تو آمد جزا
23	این از عنایت ها شمر کز کوی عشق آمد ضرر	عشق مجازی را گذر بر عشق حقست انتها
24	غازی به دست پور خود شمشیر چوبین می دهد	تا او در آن استا شود شمشیر گیرد در غزا
25	عشقی که بر انسان بود شمشیر چوبین آن بود	آن عشق با رحمان شود چون آید ابتلا
26	عشق زلیخا ابتدا بر یوسف آمد سال ها	شد آخر آن عشق خدا می کرد بر یوسف قفا
27	بگریخت او یوسف پیش زد دست در پیراهنش	بدیده شد از جذب او برعکس حال ابتدا
28	گفتش قصاص پیرهن بردم ز تو امروز من	گفتا بسی زین ها کند تقلیب عشق کبریا

29	مطلوب را طالب کند مغلوب را غالب کند	ای بس دعاگو را که حق کرد از کرم قبله دعا
30	باریک شد این جا سخن دم می نگنجد در دهن	من مغلطه خواهم زدن این جا روا باشد دعا
31	او می زند من کیستم من صورتم خاکيستم	رمال بر خاکی زند نقش صوابی یا خطا
32	این را رها کن خواجه را بنگر که می گوید مرا	عشق آتش اندر ریش زد ما را رها کردی چرا
33	ای خواجه صاحب قدم گر رفتم اینک آمدم	تا من در این آخرزمان حال تو گویم برملا
34	آخر چه گوید غره ای جز ز آفتابی ذره ای	از بحر قلزم قطره ای زین بی نهایت ماجرا
35	چون قطره ای بنمایدت باقیش معلوم آیدت	ز انبار کف گندمی عرضه کنند اندر شرا
36	کفی چو دیدی باقیش نادیده خود می دانیش	دانیش و دانی چون شود چون بازگردد ز آسیا
37	هستی تو انبار کهن دستی در این انبار کن	بنگر چگونه گندمی وانگه به طاحون بر هلا
38	هست آن جهان چون آسیا هست آن جهان چون خرمی آن جا همین خواهی بدن گر گندمی گر لوبیا	
39	رو ترک این گو ای مصر آن خواجه را بین منتظر	کو نیم کاره می کند تعجیل می گوید صلا
40	ای خواجه تو چونی بگو خسته در این پرفتنه کو	در خاک و خون افتاده ای بیچاره وار و مبتلا
41	گفت الغیث ای مسلمین دل ها نگهدارید هین	شد ریخته خود خون من تا این نباشد بر شما
42	من عاشقان را در تبش بسیار کردم سرزنش	با سینه پرغل و غش بسیار گفتم ناسزا
43	ویل لکل همزه بهر زبان بد بود	هماز را لماز را جز چاشنی نبود دوا
44	کی آن دهان مردم است سوراخ مار و کژدم است	کهگل در آن سوراخ زن کزدم منه بر اقربا
45	در عشق ترک کام کن ترک حبوب و دام کن	مر سنگ را زر نام کن شکر لقب نه بر جفا
0	28	
1	ای شاه جسم و جان ما خندان کن دندان ما	سرمه کش چشمان ما ای چشم جان را توتیا
2	ای مه ز اجلالت خجل عشقت ز خون ما بجل	چون دیدمت می گفت دل جاء القضا جاء القضا
3	ما گوی سرگردان تو اندر خم چوگان تو	که خوانیش سوی طرب گه رانیش سوی بلا
4	که جانب خوابش کشی گه سوی اسبابش کشی	که جانب شهر بقا گه جانب دشت فنا
5	که شکر آن مولی کند گه آه و اویلی کند	که خدمت لیلی کند گه مست و مجنون خدا

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 18 of 1647

6	جان را تو پیدا کرده ای مجنون و شیدا کرده ای	گه عاشق کنج خلا گه عاشق رو و ریا
7	گه قصد تاج زر کند گه خاک ها بر سر کند	گه خویش را قیصر کند گه دلق پوشد چون گدا
8	طرفه درخت آمد کز او گه سیب روید گه کدو	گه زهر روید گه شکر گه درد روید گه دوا
9	جویی عجایب کاندرون گه آب رانی گاه خون	گه باده های لعل گون گه شیر و گه شهد شفا
10	گه علم بر دل برتند گه دانش از دل برکند	گه فضل ها حاصل کند گه جمله را روید بلا
11	روزی محمدبک شود روزی پلنگ و سگ شود	گه دشمن بدرگ شود گه والدین و اقربا
12	گه خار گردد گاه گل گه سرکه گردد گاه مل	گاهی دهلزن گه دهل تا می خورد زخم عصا
13	گه عاشق این پنج و شش گه طالب جان های خوش	این سوش کش آن سوش کش چون اشتری گم کرده ج
14	گاهی چو چه کن پست رو مانند قارون سوی گو	گه چون مسیح و کشت نو بالاروان سوی علا
15	تا فضل تو راهش دهد وز شید و تلوین وارهد	شیاد ما شیدا شود یک رنگ چون شمس الضحی
16	چون ماهیان بحرش سکن بحرش بود باغ و وطن	بحرش بود گور و کفن جز بحر را داند وبا
17	زین رنگ ها مفرد شود در خنب عیسی دررود	در صبغه الله رو نهد تا یفعل الله ما یشا
18	رست از وقاحت وز حیا وز دور وز نقلان جا	رست از برو رست از بیا چون سنگ زیر آسیا
19	انا فتحنا بابکم لا تهجروا اصحابکم	نلحق بکم اعقابکم هذا مکافات الولا
20	انا شددنا جنبکم انا غفرنا ذنبکم	مما شکرتم ربکم و الشکر جرار الرضا
21	مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن	باب البیان مغلق قل صمتنا اولی بنا
0	29	
1	ای از ورای پرده ها تاب تو تابستان ما	ما را چو تابستان ببر دل گرم تا بستان ما
2	ای چشم جان را توتیا آخر کجا رفتی بیا	تا آب رحمت برزند از صحن آتشدان ما
3	تا سبزه گردد شوره ها تا روضه گردد گورها	انگور گردد غوره ها تا پخته گردد نان ما
4	ای آفتاب جان و دل ای آفتاب از تو خجل	آخر ببین کاین آب و گل چون بست گرد جان ما
5	شد خارها گلزارها از عشق رویت بارها	تا صد هزار اقرارها افکند در ایمان ما
6	ای صورت عشق ابد خوش رو نمودی در جسد	تاره بری سوی احد جان را از این زندان ما

دیوان شمس تبریزی

7	در دود غم بگشا طرب روزی نما از عین شب	روزی غریب و بوالعجب ای صبح نورافشان ما
8	گوهر کنی خرمهره را زهره بدری زهره را	سلطان کنی بی بهره را شاباش ای سلطان ما
9	کو دیده ها در خورد تو تا در رسد در گرد تو	کو گوش هوش آورد تو تا بشنود برهان ما
10	چون دل شود احسان شمر در شکر آن شاخ شکر	نعره برآرد چاشنی از بیخ هر دندان ما
11	آمد ز جان بانگ دهل تا جزوها آید به کل	ریحان به ریحان گل به گل از حبس خارستان ما
0	30	
1	ای فصل باباران ما بر ریز بر یاران ما	چون اشک غمخواران ما در هجر دلداران ما
2	ای چشم ابر این اشک ها می ریز همچون مشک ها	زیرا که داری رشک ها بر ماه رخساران ما
3	این ابر را گریان نگر وان باغ را خندان نگر	کز لابه و گریه پدر رستند بیماران ما
4	ابر گران چون داد حق از بهر لب خشکان ما	رطل گران هم حق دهد بهر سبکساران ما
5	بر خاک و دشت بی نوا گوهر فشان کرد آسمان	زین بی نوایی می کشند از عشق طراران ما
6	این ابر چون یعقوب من وان گل چو یوسف در چمن	بشکفته روی یوسفان از اشک افشاران ما
7	یک قطره اش گوهر شود یک قطره اش عبهر شود	وز مال و نعمت پر شود کف های کف خاران ما
8	باغ و گلستان ملی اشکوفه می کردند دی	زیرا که بر ریق از پیگه خوردند خماران ما
9	بر بند لب همچون صدف مستی میا در پیش صف	تا باز آیند این طرف از غیب هشیاران ما
0	31	
1	بادا مبارک در جهان سور و عروسی های ما	سور و عروسی را خدا ببرید بر بالای ما
2	زهره قرین شد با قمر طوطی قرین شد با شکر	هر شب عروسی دگر از شاه خوش سیمای ما
3	ان القلوب فرجت ان النفوس زوجت	ان الهموم اخرجت در دولت مولای ما
4	بسم الله امشب بر نوی سوی عروسی می روی	داماد خوبان می شوی ای خوب شهرآرای ما
5	خوش می روی در کوی ما خوش می خرامی سوی	خوش می جوی در جوی ما ای جوی و ای جویای ما
6	خوش می روی بر رای ما خوش می گشایی پای ما	خوش می بری کف های ما ای یوسف زیبایی ما
7	از تو جفا کردن روا وز ما وفا جستن خطا	پای تصرف را بنه بر جان خون پالای ما

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 20 of 1647

8	ای جان جان جان را بکش تا حضرت جانان ما	وین استخوان را هم بکش هدیه بر عنقای ما
9	رقصی کنید ای عارفان چرخ زیند ای منصفان	در دولت شاه جهان آن شاه جان افزای ما
10	در گردن افکنده دهل در گردک نسرين و گل	کامشب بود دف و دهل نیکوترین کالای ما
11	خاموش کامشب زهره شد ساقی به پیمانه و به مد	بگرفته ساغر می کشد حمراى ما حمراى ما
12	والله که این دم صوفیان بستند از شادی میان	در غیب پیش غیبیان از شوق استسقای ما
13	قومی چو دریا کف زنان چون موج ها سجده کنان	قومی مبارز چون سنان خون خوار چون اجزای ما
14	خاموش کامشب مطبخی شاهست از فرخ رخی	این نادره که می پزد حلواى ما حلواى ما
0	32	
1	دیدم سحر آن شاه را بر شاهراه هل اتی	در خواب غفلت بی خبر زو بوالعلی و بوالعلا
2	زان می که در سر داشتم من ساغری برداشتم	در پیش او می داشتم گفتم که ای شاه الصلا
3	گفتا چیست این ای فلان گفتم که خون عاشقان	جوشیده و صافی چو جان بر آتش عشق و ولا
4	گفتا چو تو نوشیده ای در دیگ جان جوشیده ای	از جان و دل نوشش کنم ای باغ اسرار خدا
5	آن دلبر سرمست من بستد قدح از دست من	اندرکشیدش همچو جان کان بود جان را جان فزا
6	از جان گذشته صد درج هم در طرب هم در فرج	می کرد اشارت آسمان کای چشم بد دور از شما
0	33	
1	می ده گزافه ساقیا تا کم شود خوف و رجا	گردن بزن اندیشه را ما از کجا او از کجا
2	پیش آر نوشانوش را از بیخ برکن هوش را	آن عیش بی روپوش را از بند هستی برگشا
3	در مجلس ما سرخوش آ برقع ز چهره برگشا	زان سان که اول آمدی ای یفعل الله ما یشا
4	دیوانگان جسته بین از بند هستی رسته بین	در بی دلی دل بسته بین کاین دل بود دام بلا
5	زودتر بیا هین دیر شد دل زین ولایت سیر شد	مستش کن و بازش رهان زین گفتن زوتر بیا
6	بگشا ز دستم این رسن بر بند پای بوالحسن	پر ده قدح را تا که من سر را بنشناسم ز پا
7	بی ذوق آن جانی که او در ماجرا و گفت و گو	هر لحظه گرمی می کند با بوالعلی و بوالعلا
8	ناتم مده آیم مده آسایش و خوابم مده	ای تشنگی عشق تو صد همچو ما را خونبها

9	امروز مهمان توام مست و پریشان توام	پر شد همه شهر این خبر کامروز عیش است الصلا
10	هر کو بجز حق مشتری جوید نباشد جز خری	در سبزه این گولخن همچون خران جوید چرا
11	می دان که سبزه گولخن گنده کند ریش و دهن	زیرا ز خضرای دمن فرمود دوری مصطفی
12	دورم ز خضرای دمن دورم ز حورای چمن	دورم ز کبر و ما و من مست شراب کبریا
13	از دل خیال دلبری برکرد ناگاهان سری	ماننده ماه از افق ماننده گل از گیا
14	جمله خیالات جهان پیش خیال او دوان	مانند آهن پاره ها در جذبه آهن ربا
15	بد لعل ها پیشش حجر شیران به پیشش گورخر	شمشیرها پیشش سپر خورشید پیشش ذره ها
16	عالم چو کوه طور شد هر ذره اش پرنور شد	مانند موسی روح هم افتاد بی هوش از لقا
17	هر هستییی در وصل خود در وصل اصل خود	خنبک زنان بر نیستی دستک زنان اندر نما
18	سرسبز و خوش هر تره ای نعره زنان هر ذره ای	کالصبر مفتاح الفرج و الشکر مفتاح الرضا
19	گل کرد بلبل را ندا کای صد چو من پیشت فدا	حارس بدی سلطان شدی تا کی زنی طال بقا
20	ذرات محتاجان شده اندر دعا نالان شده	برقی بر ایشان برزده مانده ز حیرت از دعا
21	السلم منهاج الطلب الحلم معراج الطرب	و النار صراف الذهب و النور صراف الولا
22	العشق مصباح العشا و الهجر طباخ الحشا	و الوصل تریاق الغشا یا من علی قلبی مشا
23	الشمس من افراسنا و البدر من حراسنا	و العشق من جلاسنا من یدر ما فی راسنا
24	یا ساییلی عن حبه اکرم به انعم به	کل المنی فی جنبه عند التجلی کالهما
25	یا ساییلی عن قصتی العشق قسمی حصتی	و السكر افنی غصتی یا حبذا لی حبذا
26	الفتح من تفاحکم و الحشر من اصباحکم	القلب من ارواحکم فی الدور تمثال الرحا
27	اریاحکم تجلی البصر یعقوبکم یلقى النظر	یا یوسفینا فی البشر جودوا بما الله اشتری
28	الشمس خرت و القمر نسکا مع الاحدی عشر	قدامکم فی یقظه قدام یوسف فی الکری
29	اصل العطایا دخلنا نذر البرایا نخلنا	یا من لحب او نوى يشکوا مخالیب النوى
0	34	
1	ای عاشقان ای عاشقان آمد گه وصل و لقا	از آسمان آمد ندا کای ماه رویان الصلا

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 22 of 1647

2	ای سرخوشان ای سرخوشان آمد طرب دامن کشان	بگرفته ما زنجیر او بگرفته او دامن ما
3	آمد شراب آتشین ای دیو غم کنجی نشین	ای جان مرگ اندیش رو ای ساقی باقی درآ
4	ای هفت گردون مست تو ما مهره ای در دست تو	ای هست ما از هست تو در صد هزاران مرحبا
5	ای مطرب شیرین نفس هر لحظه می جنبان جرس	ای عیش زین نه بر فرس بر جان ما زن ای صبا
6	ای بانگ نای خوش سمر در بانگ تو طعم شکر	آید مرا شام و سحر از بانگ تو بوی وفا
7	بار دگر آغاز کن آن پرده ها را ساز کن	بر جمله خوبان ناز کن ای آفتاب خوش لقا
8	خاموش کن پرده مدر سغراق خاموشان بخور	ستار شو ستار شو خو گیر از حلم خدا
0	35	
1	ای یار ما دلدار ما ای عالم اسرار ما	ای یوسف دیدار ما ای رونق بازار ما
2	نک بر دم امسال ما خوش عاشق آمد پار ما	ما مفلسانیم و تویی صد گنج و صد دینار ما
3	ما کاهلانیم و تویی صد حج و صد پیکار ما	ما خفتگانیم و تویی صد دولت بیدار ما
4	ما خستگانیم و تویی صد مرهم بیمار ما	ما بس خرابیم و تویی هم از کرم معمار ما
5	من دوش گفتم عشق را ای خسرو عیار ما	سر درمکش منکر مشو تو برده ای دستار ما
6	واپس جوابم داد او نی از توست این کار ما	چون هرچ گویی وادهد همچون صدا کهسار ما
7	من گفتمش خود ما کهیم و این صدا گفتار ما	زیرا که که را اختیاری نبود ای مختار ما
0	36	
1	خواجه بیا خواجه بیا خواجه دگر بار بیا	دفع مده دفع مده ای مه عیار بیا
2	عاشق مهجور نگر عالم پرشور نگر	تشنه مخمور نگر ای شه خمار بیا
3	پای تویی دست تویی هستی هر هست تویی	بلبل سرمست تویی جانب گلزار بیا
4	گوش تویی دیده تویی وز همه بگزیده تویی	یوسف دزدیده تویی بر سر بازار بیا
5	از نظر گشته نهان ای همه را جان و جهان	بار دگر رقص کنان بی دل و دستار بیا
6	روشنی روز تویی شادی غم سوز تویی	ماه شب افروز تویی ابر شکر بار بیا
7	ای علم عالم نو پیش تو هر عقل گرو	گاه میا گاه مرو خیز به یک بار بیا

8 ای دل آغشته به خون چند بود شور و جنون
پخته شد انگور کنون غوره میفشار بیا

9 ای شب آشفته برو وی غم ناگفته برو
ای خرد خفته برو دولت بیدار بیا

10 ای دل آواره بیا وی جگر پاره بیا
ور ره در بسته بود از ره دیوار بیا

11 ای نفس نوح بیا وی هوس روح بیا
مرهم مجروح بیا صحت بیمار بیا

12 ای مه افروخته رو آب روان در دل جو
شادی عشاق بجو کوری اغیار بیا

13 بس بود ای ناطق جان چند از این گفت زبان
چند زنی طبل بیان بی دم و گفتار بیا

0 37

1 یار مرا غار مرا عشق جگرخوار مرا
یار تویی غار تویی خواجه نگهدار مرا

2 نوح تویی روح تویی فاتح و مفتوح تویی
سینه مشروح تویی بر در اسرار مرا

3 نور تویی سور تویی دولت منصور تویی
مرغ که طور تویی خسته به منقار مرا

4 قطره تویی بحر تویی لطف تویی قهر تویی
قند تویی زهر تویی بیش میازار مرا

5 حجره خورشید تویی خانه ناهید تویی
روضه اومید تویی راه ده ای یار مرا

6 روز تویی روزه تویی حاصل دریوزه تویی
آب تویی کوزه تویی آب ده این بار مرا

7 دانه تویی دام تویی باده تویی جام تویی
پخته تویی خام تویی خام بمگذار مرا

8 این تن اگر کم تندی راه دلم کم زندی
راه شدی تا نبدی این همه گفتار مرا

0 38

1 رستم از این نفس و هوا زنده بلا مرده بلا
زنده و مرده وطنم نیست بجز فضل خدا

2 رستم از این بیت و غزل ای شه و سلطان ازل
مفتعلن مفتعلن مفتعلن کشت مرا

3 قافیه و مغلطه را گو همه سیلاب ببر
پوست بود پوست بود درخور مغز شعرا

4 ای خمشی مغز منی پرده آن نغز منی
کمتر فضل خمشی کش نبود خوف و رجا

5 بر ده ویران نبود عشر زمین کوچ و قلان
مست و خرابم مطلب در سخنم نقد و خطا

6 تا که خرابم نکند کی دهد آن گنج به من
تا که به سلیم ندهد کی کشدم بحر عطا

7 مرد سخن را چه خبر از خمشی همچو شکر
خشک چه داند چه بود ترللا ترللا

8	آینه ام آینه ام مرد مقالات نه ام	دیده شود حال من ار چشم شود گوش شما
9	دست فشانم چو شجر چرخ زنان همچو قمر	چرخ من از رنگ زمین پاکتر از چرخ سما
10	عارف گوینده بگو تا که دعای تو کنم	چونک خوش و مست شوم هر سحری وقت دعا
11	دلق من و خرقة من از تو دریغی نبود	و آنک ز سلطان رسدیم نیم مرا نیم تو را
12	از کف سلطان رسدیم ساغر و سغراق قدم	چشمه خورشید بود جرعه او را چو گدا
13	من خشمم خسته گلو عارف گوینده بگو	زانک تو داود دمی من چو کهم رفته ز جا
0	39	
1	آه که آن صدر سرا می ندهد بار مرا	می نکند محرم جان محرم اسرار مرا
2	نغزی و خوبی و فرش آتش تیز نظرش	پرسش همچون شکرش کرد گرفتار مرا
3	گفت مرا مهر تو کو رنگ تو کو فر تو کو	رنگ کجا ماند و بو ساعت دیدار مرا
4	غرقة جوی کرمم بنده آن صبحدمم	کان گل خوش بوی کشد جانب گلزار مرا
5	هر که به جوبار بود جامه بر او بار بود	چند زیانست و گران خرقة و دستار مرا
6	ملکت و اسباب کز این ماه رخان شکرین	هست به معنی چو بود یار وفادار مرا
7	دستگه و پیشه تو را دانش و اندیشه تو را	شیر تو را پیشه تو را آهوی تاتار مرا
8	نیست کند هست کند بی دل و بی دست کند	باده دهد مست کند ساقی خمار مرا
9	ای دل قلاش مکن فتنه و پرخاش مکن	شهره مکن فاش مکن بر سر بازار مرا
10	گر شکند پند مرا زفت کند بند مرا	بر طمع ساختن یار خریدار مرا
11	بیش مزن دم ز دوی دو دو مگو چون ثنوی	اصل سبب را بطلب بس شد از آثار مرا
0	40	
1	طوق جنون سلسله شد باز مکن سلسله را	لابه گری می کنمت راه تو زن قافله را
2	مست و خوش و شاد توام حامله داد توام	حامله گر بار نهد جرم منه حامله را
3	هیچ فلک دفع کند از سر خود دور سفر	هیچ زمین دفع کند از تن خود زلزله را
4	می کشد آن شه رقی می دل به کفش چون قلمی	تازه کن اسلام دمی خواجه رها کن گله را

5	آنچ کند شاه جفا آبله دان بر کف شه	آنک بیابد کف شه بوسه دهد آبله را
6	همچو کتابیست جهان جامع احکام نهان	جان تو سر دفتر آن فهم کن این مساله را
7	شاد همی باش و ترش آب بگردان و خمش	باز کن از گردن خر مشغله زنگله را
0	41	
1	شمع جهان دوش بند نور تو در حلقه ما	راست بگو شمع رخت دوش کجا بود کجا
2	سوی دل ما بنگر کز هوس دیدن تو	دولت آن جا که در او حسن تو بگشاد قبا
3	دوش به هر جا که بدی دامن کامروز ز غم	گشته بود همچو دلم مسجد لا حول و لا
4	دوش همی گشتم من تا به سحر ناله کنان	بدرک بالصبح بدا هیچ نومی و نفی
5	سایه نوری تو و ما جمله جهان سایه تو	نور کی دیدست که او باشد از سایه جدا
6	گاه بود پهلوی او گاه شود محو در او	پهلوی او هست خدا محو در او هست لقا
7	سایه زده دست طلب سخت در آن نور عجب	تا چو بکاهد بگشود نور خدایش به خدا
8	شرح جدایی و درآمیختگی سایه و نور	لا یتناهی و لان جات بضعف مددا
9	نور مسبب بود و هر چه سبب سایه او	بی سببی قد جعل الله لكل سببا
10	آینه همدگر افتاد مسبب و سبب	هر کی نه چون آینه گشتست ندید آینه را
0	42	
1	کار تو داری صنما قدر تو باری صنما	ما همه پابسته تو شیر شکاری صنما
2	دلبر بی کینه ما شمع دل سینه ما	در دو جهان در دو سرا کار تو داری صنما
3	ذره به ذره بر تو سجده کنان بر تو	چاکر و یاری گر تو آه چه یاری صنما
4	هر نفسی تشنه ترم بسته جوع البقرم	گفت که دریا بخوری گفتم کاری صنما
5	هر کی ز تو نیست جدا هیچ نمیرد به خدا	آنگه اگر مرگ بود پیش تو باری صنما
6	نیست مرا کار و دکان هستم بی کار جهان	زان که ندانم جز تو کارگزاری صنما
7	خواه شب و خواه سحر نیستم از هر دو خبر	کیست خبر چیست خبر روز شماری صنما
8	روز مرا دیدن تو شب غم ببریدن تو	از تو شبم روز شود همچو نهاری صنما

9	باغ پر از نعمت من گلبن بازینت من	هیچ ندید و نبود چون تو بهاری صنما
10	جسم مرا خاک کنی خاک مرا پاک کنی	باز مرا نقش کنی ماه عذاری صنما
11	فلسفیک کور شود نور از او دور شود	زو ندمد سنبل دین چونک نکاری صنما
12	فلسفی این هستی من عارف تو مستی من	خوبی این زشتی آن هم تو نگاری صنما
0	43	
1	کاهل و نداشت بدم کام درآورد مرا	طوطی اندیشه او همچو شکر خورد مرا
2	تابش خورشید ازل پرورش جان و جهان	بر صفت گلشکر پخت و بپرورد مرا
3	گفتم ای چرخ فلک مرد جفای تو نیم	گفت زبون یافت مگر ای سره این مرد مرا
4	ای شه شطرنج فلک مات مرا برد تو را	ای ملک آن تخت تو را تخته این نرد مرا
5	تشنه و مستسقی تو گشته ام ای بحر چنانک	بحر محیط ار بخورم باشد درخورد مرا
6	حسن غریب تو مرا کرد غریب دو جهان	فردی تو چون نکند از همگان فرد مرا
7	رفتم هنگام خزان سوی رزان دست گزان	نوحه گر هجر تو شد هر ورق زرد مرا
8	فتنه عشاق کند آن رخ چون روز تو را	شهره آفاق کند این دل شب گرد مرا
9	راست چو شقه علمت رقص کنانم ز هوا	بال مرا بازگشا خوش خوش و منورد مرا
10	صبح دم سرد زند از پی خورشید زند	از پی خورشید تو است این نفس سرد مرا
11	جزو ز جزوی چو برید از تن تو درد کند	جزو من از کل ببرد چون نبود درد مرا
12	بنده آنم که مرا بی گنه آزرده کند	چون صفتی دارد از آن مه که بیازرد مرا
13	هر کسکی را هوسی قسم قضا و قدر است	عشق وی آورد قضا هدیه ره آورد مرا
14	اسب سخن بیش مران در ره جان گرد مکن	گر چه که خود سرمه جان آمد آن گرد مرا
0	44	
1	در دو جهان لطیف و خوش همچو امیر ما کجا	ابروی او گره نشد گر چه که دید صد خطا
2	چشم گشا و رو نگر جرم بیار و خو نگر	خوی چو آب جو نگر جمله طراوت و صفا
3	من ز سلام گرم او آب شدم ز شرم او	وز سخنان نرم او آب شوند سنگ ها

4	زهر به پیش او ببر تا کندش به از شکر	قهر به پیش او بنه تا کندش همه رضا
5	آب حیات او ببین هیچ مترس از اجل	در دو در رضای او هیچ ملرز از قضا
6	سجده کنی به پیش او عزت مسجدت دهد	ای که تو خوار گشته ای زیر قدم چو بوریا
7	خواندم امیر عشق را فهم بدین شود تو را	چونک تو رهن صورتی صورتتست ره نما
8	از تو دل ار سفر کند با تپش جگر کند	بر سر پاست منتظر تا تو بگویش بیا
9	دل چو کبوتری اگر می بپرد ز بام تو	هست خیال بام تو قبله جانش در هوا
10	بام و هوا تویی و بس نیست روی بجز هوس	آب حیات جان تویی صورت ها همه سقا
11	دور مرو سفر مجو پیش تو است ماه تو	نعره مزن که زیر لب می شنود ز تو دعا
12	می شنود دعای تو می دهدت جواب او	کای کر من کری بهل گوش تمام برگشا
13	گر نه حدیث او بدی جان تو آه کی زدی	آه بزن که آه تو راه کند سوی خدا
14	چرخ زنان بدان خوشم کآب به بوستان کشم	میوه رسد ز آب جان شوره و سنگ و ریگ را
15	باغ چو زرد و خشک شد تا بخورد ز آب جان	شاخ شکسته را بگو آب خور و بیازما
16	شب برود بیا به گه تا شنوی حدیث شه	شب همه شب مثال مه تا به سحر مشین ز پا
0	45	
1	با لب او چه خوش بود گفت و شنید و ماجرا	خاصه که در گشاید و گوید خواجه اندرآ
2	با لب خشک گوید او قصه چشمه خضر	بر قد مرد می برد درزی عشق او قبا
3	مست شوند چشم ها از سكرات چشم او	رقص کنان درخت ها پیش لطافت صبا
4	بلبل با درخت گل گوید چیست در دلت	این دم در میان بنه نیست کسی تویی و ما
5	گوید تا تو با تویی هیچ مدار این طمع	جهد نمای تا بری رخت توی از این سرا
6	چشمه سوزن هوس تنگ بود یقین بدان	ره ندهد به ریسمان چونک ببیندش دوتا
7	بنگر آفتاب را تا به گلو در آتشی	تا که ز روی او شود روی زمین پر از ضیا
8	چونک کلیم حق بشد سوی درخت آتشین	گفت من آب کوثرم کفش برون کن و بیا
9	هیچ مترس ز آتشم زانک من آبم و خوشم	جانب دولت آمدی صدر تراست مرحبا

جوهری و لعل کان جان مکان و لامکان	10
نادره زمانه ای خلق کجا و تو کجا	
بارگه عطا شود از کف عشق هر کفی	11
کارگه وفا شود از تو جهان بی وفا	
ز اول روز آمدی ساغر خسروی به کف	12
جانب بزم می کشی جان مرا که الصلا	
دل چه شود چو دست دل گیرد دست دلبری	13
مس چه شود چو بشنود بانگ و صلا کیما	
آمد دلبری عجب نیزه به دست چون عرب	14
گفتم هست خدمتی گفت تعال عندنا	
جست دلم که من دوم گفت خرد که من روم	15
کرد اشارت از کرم گفت بلی کلا کما	
خوان چو رسید از آسمان دست بشوی و هم دهان	16
تا که نیاید از کفت بوی پیاز و گندنا	
کان نمک رسید هین گر تو ملیح و عاشقی	17
کاس ستان و کاسه ده شور گزین نه شوربا	
بسته کنم من این دو لب تا که چراغ روز و شب	18
هم به زبانه زبان گوید قصه با شما	
46	0
دی بنواخت یار من بنده غم رسیده را	1
داد ز خویش چاشنی جان ستم چشیده را	
هوش فزود هوش را حلقه نمود گوش را	2
جوش نمود نوش را نور فزود دیده را	
گفت که ای نزار من خسته و ترسگار من	3
من نفروشم از کرم بنده خودخریده را	
بین که چه داد می کند بین چه گشاد می کند	4
یوسف یاد می کند عاشق کف بریده را	
داشت مرا چو جان خود رفت ز من گمان بد	5
بر کتفم نهاد او خلعت نورسیده را	
عاجز و بی کسم مبین اشک چو اطلسم مبین	6
در تن من کشیده بین اطلس زرکشیده را	
هر که بود در این طلب بس عجبست و بوالعجب	7
صد طربست در طرب جان ز خود رهیده را	
چاشنی جنون او خوشتر یا فسون او	8
چونک نهفته لب گزد خسته غم گزیده را	
و عده دهد به یار خود گل دهد از کنار خود	9
پر کند از خمار خود دیده خون چکیده را	
کحل نظر در او نهد دست کرم بر او زند	10
سینه بسوزد از حسد این فلک خمیده را	
جام می الست خود خویش دهد به سمت خود	11
طبل زند به دست خود باز دل پریده را	
بهر خدای را خمش خوی سکوت را مکش	12
چون که عصیده می رسد کوتاه کن قصیده را	
مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن	13
در مگشا و کم نما گلشن نورسیده را	

47 0

1	ای که تو ماه آسمان ماه کجا و تو کجا	در رخ مه کجا بود این کر و فر و کبریا
2	جمله به ماه عاشق و ماه اسیر عشق تو	ناله کنان ز درد تو لابه کنان که ای خدا
3	سجده کنند مهر و مه پیش رخ چو آتشت	چونک کند جمال تو با مه و مهر ماجرا
4	آمد دوش مه که تا سجده برد به پیش تو	غیرت عاشقان تو نعره زنان که رو میا
5	خوش بخرام بر زمین تا شکفند جان ها	تا که ملک فروکند سر ز دریچه سما
6	چونک شوی ز روی تو برق جهنده هر دلی	دست به چشم برنهد از پی حفظ دیده ها
7	هر چه بیافت باغ دل از طرب و شکفتگی	از دی این فراق شد حاصل او همه هبا
8	زرد شدست باغ جان از غم هجر چون خزان	کی برسد بهار تو تا بنمایش نما
9	بر سر کوی تو دلم زار نزار خفت دی	کرد خیال تو گذر دید بدان صفت ورا
10	گفت چگونه ای از این عارضه گران بگو	کز تنکی ز دیده ها رفت تن تو در خفا
11	گفت و گذشت او ز من لیک ز ذوق آن سخن	صحت یافت این دلم یا رب تش دهی جزا

48 0

1	ماه درست را ببین کو بشکست خواب ما	تافت ز چرخ هفتمین در وطن خراب ما
2	خواب ببر ز چشم ما چون ز تو روز گشت شب	آب مده به تشنگان عشق بس است آب ما
3	جمله ره چکیده خون از سر تیغ عشق او	جمله کو گرفته بو از جگر کباب ما
4	شکر باکرانه را شکر بی کرانه گفت	غره شدی به ذوق خود بشنو این جواب ما
5	روترشی چرا مگر صاف نبد شراب تو	از پی امتحان بخور یک قدح از شراب ما
6	تا چه شوند عاشقان روز وصال ای خدا	چونک ز هم بشد جهان از بت بانقاب ما
7	از تبریز شمس دین روی نمود عاشقان	ای که هزار آفرین بر مه و آفتاب ما

49 0

1	با تو حیات و زندگی بی تو فنا و مردنا	زانک تو آفتابی و بی تو بود فسرдна
2	خلق بر این بساط ها بر کف تو چو مهره ای	هم ز تو ماه گشتتا هم ز تو مهره بردنا

3	گفت دم چه می دهی دم به تو من سپرده ام	من ز تو بی خبر نیم در دم دم سپردنا
4	پیش به سجده می شدم پست خمیده چون شتر	خنده زنان گشاد لب گفت درازگردنا
5	بین که چه خواهی کردنا بین که چه خواهی کردنا	گردن دراز کرده ای پنبه خواهی خوردنا
0	50	
1	ای بگرفته از وفا گوشه کران چرا چرا	بر من خسته کرده ای روی گران چرا چرا
2	بر دل من که جای تست کارگه وفای تست	هر نفسی همی زنی زخم سنان چرا چرا
3	گوهر نو به گوهری برد سبق ز مشتری	جان و جهان همی بری جان و جهان چرا چرا
4	چشمه خضر و کوثری ز آب حیات خوشتری	ز آتش هجر تو منم خشک دهان چرا چرا
5	مهر تو جان نهان بود مهر تو بی نشان بود	در دل من ز بهر تو نقش و نشان چرا چرا
6	گفت که جان جان منم دیدن جان طمع مکن	ای بنموده روی تو صورت جان چرا چرا
7	ای تو به نور مستقل وی ز تو اختران خجل	بس دودلی میان دل ز ابر گمان چرا چرا
0	51	
1	گر تو ملولی ای پدر جانب یار من بیا	تا که بهار جان ها تازه کند دل تو را
2	بوی سلام یار من لخلخه بهار من	باغ و گل و ثمار من آرد سوی جان صبا
3	مستی و طرفه مستیی هستی و طرفه هستیی	ملک و درازدستیی نعره زنان که الصلا
4	پای بکوب و دست زن دست در آن دو شست زن	پیش دو نرگس خوشش کشته نگر دل مرا
5	زنده به عشق سرکشم بینی جان چرا کشم	پهلوی یار خود خوشم یاوه چرا روم چرا
6	جان چو سوی وطن رود آب به جوی من رود	تا سوی گولخن رود طبع خسیس ژاژخا
7	دیدن خسرو زمن شعشعه عقار من	سخت خوش است این وطن می نروم از این سرا
8	جان طرب پرست ما عقل خراب مست ما	ساغر جان به دست ما سخت خوش است ای خدا
9	هوش برفت گو برو جایزه گو بشو گرو	روز شدشت گو بشو بی شب و روز تو بیا
10	مست رود نگار من در بر و در کنار من	هیچ مگو که یار من باکرمست و باوفا
11	آمد جان جان من کوری دشمنان من	رونق گلستان من زینت روضه رضا

1	چون همه عشق روی تست جمله رضای نفس ما	کفر شدست لاجرم ترک هوای نفس ما
2	چونک به عشق زنده شد قصد غزاش چون کنم	غمزه خونی تو شد حج و غزای نفس ما
3	نیست ز نفس ما مگر نقش و نشان سایه ای	چون به خم دو زلف تست مسکن و جای نفس ما
4	عشق فروخت آتشی کآب حیات از او خجل	پرس که از برای که آن ز برای نفس ما
5	هژده هزار عالم عیش و مراد عرضه شد	جز به جمال تو نبود جوشش و رای نفس ما
6	دوزخ جای کافران جنت جای مومنان	عشق برای عاشقان محو سزای نفس ما
7	اصل حقیقت وفا سر خلاصه رضا	خواجه روح شمس دین بود صفای نفس ما
8	در عوض عبیر جان در بدن هزار سنگ	از تبریز خاک را کحل ضیای نفس ما

1	عشق تو آورد قدح پر ز بلاها	گفتم می می نخورم پیش تو شاها
2	داد می معرفتش آن شکرستان	مست شدم برد مرا تا به کجاها
3	از طرفی روح امین آمد پنهان	پیش دویدم که ببین کار و کیاها
4	گفتم ای سر خدا روی نهان کن	شکر خدا کرد و ثنا گفت دعاها
5	گفتم خود آن نشود عاشق پنهان	چیست که آن پرده شود پیش صفاها
6	عشق چو خون خواره شود وای از او وای	کوه احد پاره شود خاصه چو ماها
7	شاد دمی کان شه من آید خندان	باز گشاید به کرم بند قباها
8	گوید افسرده شدی بی نظر ما	پیشتر آ تا بزند بر تو هواها
9	گوید کان لطف تو کو ای همه خوبی	بنده خود را بنما بندگشاها
10	گوید نی تازه شوی هیچ مخور غم	تازه تر از نرگس و گل وقت صباها
11	گویم ای داده دوا هر دو جهان را	نیست مرا جز لب تو جان دواها
12	میوه هر شاخ و شجر هست گوایش	روی چو زر و اشک مرا هست گواها

1	از این اقبالگاه خوش مشو یک دم دلا تنها	دمی می نوش باده جان و یک لحظه شکر می خا
2	به باطن همچو عقل کل به ظاهر همچو تنگ گل	دمی الهام امر قل دمی تشریف اعطینا
3	تصورهای روحانی خوشی بی پشیمانی	ز رزم و بزم پنهانی ز سر سر او اخفی
4	ملاحظت های هر چهره از آن دریاست یک قطره	به قطره سیر کی گردد کسی کش هست استسقا
5	دلا زین تنگ زندان ها رهی داری به میدان ها	مگر خفته ست پای تو تو پنداری نداری پا
6	چه روزی هاست پنهانی جز این روزی که می جویی چه نان ها پخته اند ای جان برون از صنعت نائبا	
7	تو دو دیده فروبندی و گویی روز روشن کو	زند خورشید بر چشمت که اینک من تو در بگشا
8	از این سو می کشانندت و زان سو می کشانندت	مرو ای ناب با دردی بپر زین درد رو بالا
9	هر اندیشه که می پوشی درون خلوت سینه	نشان و رنگ اندیشه ز دل پیداست بر سیما
10	ضمیر هر درخت ای جان ز هر دانه که می نوشد	شود بر شاخ و برگ او نتیجه شرب او پیدا
11	ز دانه سیب اگر نوشد بروید برگ سیب از وی	ز دانه تمر اگر نوشد بروید بر سرش خرما
12	چنانک از رنگ رنجوران طبیب از علت آگه شد	ز رنگ و روی چشم تو به دینت پی برد بینا
13	ببیند حال دین تو بداند مهر و کین تو	ز رنگت لیک پوشاند نگرداند تو را رسوا
14	نظر در نامه می دارد ولی با لب نمی خواند	همی داند کز این حامل چه صورت زایدش فردا
15	وگر برگوید از دیده بگوید رمز و پوشیده	اگر درد طلب داری بدانی نکته و ایما
16	وگر درد طلب نبود صریحا گفته گیر این را	فسانه دیگران دانی حواله می کنی هر جا
0	55	
1	شب قدر است جسم تو کز او یابند دولت ها	مه بدرست روح تو کز او بشکافت ظلمت ها
2	مگر تقویم یزدانی که طالع ها در او باشد	مگر دریای غفرانی کز او شویند زلت ها
3	مگر تو لوح محفوظی که درس غیب از او گیرند	و یا گنجینه رحمت کز او پوشند خلعت ها
4	عجب تو بیت معموری که طوافانش املاکند	عجب تو رق منشوری کز او نوشند شربت ها
5	و یا آن روح بی چونی کز این ها جمله بیرونی	که در وی سرنگون آمد تامل ها و فکرت ها
6	ولی برتافت بر چون ها مشارق های بی چونی	بر آثار لطیف تو غلط گشتند الفت ها

7	عجایب یوسفی چون مه که عکس اوست در صد چه	از او افتاده یعقوبان به دام و جاه ملت ها
8	چو زلف خود رسن سازد ز چه هاشان براندازد	کشدهشان در بر رحمت رهندشان ز حیرت ها
9	چو از حیرت گذر یابد صفات آن را که دریابد	خمش که بس شکسته شد عبارت ها و عبرت ها
0	56	
1	عطارد مشتری باید متاع آسمانی را	مهی مریخ چشم ارزد چراغ آن جهانی را
2	چو چشمی مقترن گردد بدان غیبی چراغ جان	ببیند بی قرینه او قرینان نهانی را
3	یکی جان عجب باید که داند جان فدا کردن	دو چشم معنوی باید عروسان معانی را
4	یکی چشمیست بشکفته صقال روح پذیرفته	چو نرگس خواب او رفته برای باغبانی را
5	چنین باغ و چنین شش جو پس این پنج و این شش	جو قیاسی نیست کمتر جو قیاس اقترانی را
6	به صف ها رایت نصرت به شب ها حارس امت	نهاده بر کف وحدت در سبع المثنائی را
7	شکسته پشت شیطان را بدیده روی سلطان را	که هر خس از بنا داند به استدلال بانی را
8	زهی صافی زهی حری مثال می خوشی مری	کسی دزدد چنین دری که بگذارد عوانی را
9	الی البحر توجهنا و من عذب تفکهننا	لقینا الدر مجانا فلا نبغی الدنانی را
10	لقیت الماء عطشنا لقیت الرزق عریانا	صحبت اللیث احیانا فلا اخشی السنائی را
11	توی موسی عهد خود درآ در بحر جزر و مد	ره فرعون باید زد رها کن این شبانی را
12	الا ساقی به جان تو به اقبال جوان تو	به ما ده از بنان تو شراب ارغوانی را
13	بگردان باده شاهی که همدردی و همراهی	نشان درد اگر خواهی بیا بنگر نشانی را
14	بیا درده می احمر که هم بحر است و هم گوهر	برهنه کن به یک ساغر حریف امتحانی را
15	برو ای رهن مستان رها کن حیل و دستان	که ره نبود در این بستان دغا و قلتبانی را
16	جواب آنک می گوید به زر نخریده ای جان را	که هندو قدر نشناسد متاع رایگانی را
0	57	
1	مسلمانان مسلمانان چه باید گفت یاری را	که صد فردوس می سازد جمالش نیم خاری را
2	مکان ها بی مکان گردد زمین ها جمله کان گردد	چو عشق او دهد تشریف یک لحظه دیاری را

3	خداوندا زهی نوری لطافت بخش هر حوری	که آب زندگی سازد ز روی لطف ناری را
4	چو لطفش را بیفشارد هزاران نوبهار آرد	چه نقصان گر ز غیرت او زند برهم بهاری را
5	جمالش آفتاب آمد جهان او را نقاب آمد	ولیکن نقش کی ببند بجز نقش و نگاری را
6	جمال گل گواه آمد که بخشش ها ز شاه آمد	اگر چه گل بنشناسد هوای سازواری را
7	اگر گل را خبر بودی همیشه سرخ و تر بودی	ازیرا آفتی ناید حیات هوشیاری را
8	به دست آور نگاری تو کز این دستت کار تو	چرا باید سپردن جان نگاری جان سپاری را
9	ز شمس الدین تبریزی منم قاصد به خون ریزی	که عشقی هست در دستم که ماند ذوالفقاری را
0	58	

1	رسید آن شه رسید آن شه بیارایید ایوان را	فروبرید ساعدها برای خوب کنعان را
2	چو آمد جان جان جان نشاید برد نام جان	به پیشش جان چه کار آید مگر از بهر قربان را
3	بدم بی عشق گمراهی در آمد عشق ناگاهی	بدم کوهی شدم کاهی برای اسب سلطان را
4	گر ترکست و تاجیکست بدو این بنده نزدیکست	چو جان با تن ولیکن تن نبیند هیچ مر جان را
5	هلا یاران که بخت آمد گه ایثار رخت آمد	سلیمانی به تخت آمد برای عزل شیطان را
6	بجه از جا چه می پایی چرا بی دست و بی پایی	نمی دانی ز هدهد جو ره قصر سلیمان را
7	بکن آن جا مناجاتت بگو اسرار و حاجاتت	سلیمان خود همی داند زبان جمله مرغان را
8	سخن بادست ای بنده کند دل را پراکنده	ولیکن اوش فرماید که گرد آور پریشان را
0	59	

1	تو از خواری همی نالی نمی بینی عنایت ها	مخواه از حق عنایت ها و یا کم کن شکایت ها
2	تو را عزت همی باید که آن فرعون را شاید	بده آن عشق و بستان تو چو فرعون این ولایت ها
3	خنک جانی که خواری را به جان ز اول نهد بر سر	پی اومید آن بختی که هست اندر نهایت ها
4	دهان پرپست می خواهی مزین سرنای دولت را	نتاند خواندن مقری دهان پرپست آیت ها
5	ازان دریا هزاران شاخ شد هر سوی و جویی شد	به باغ جان هر خلقی کند آن جو کفایت ها
6	دلا منگر به هر شاخی که در تنگی فرومائی	به اول بنگر و آخر که جمع آیند غایت ها

7	اگر خوکی فتد در مشک و آدم زاد در سرگین	رود هر یک به اصل خود ز ارزاق و کفایت ها
8	سگ گرگین این در به ز شیران همه عالم	که لاف عشق حق دارد و او داند وقایت ها
9	تو بدنای عاشق را منه با خواری دوان	که هست اندر قفای او ز شاه عشق رایت ها
10	چو دیگ از زر بود او را سیه رویی چه غم آرد	که از جانش همی تابد به هر زخمی حکایت ها
11	تو شادی کن ز شمس الدین تبریزی و از عشقتش	که از عشقتش صفا یابی و از لطفش حمایت ها
0	60	
1	ایا نور رخ موسی مکن اعمی صفورا را	چنین عشقی نهادستی به نورش چشم بینا را
2	منم ای برق رام تو برای صید و دام تو	گهی بر رکن بام تو گهی بگرفته صحرا را
3	چه داند دام بیچاره فریب مرغ آواره	چه داند یوسف مصری غم و درد زلیخا را
4	گریبان گیر و این جا کش کسی را که تو خواهی خوش که من دادم تو صیادی چه پنهان صنعتی یارا	
5	چو شهر لوط ویرانم چو چشم لوط حیرانم	سبب خواهم که واپرسم ندارم زهره و یارا
6	اگر عطار عاشق بد سنایی شاه و فایق بد	نه اینم من نه آنم من که گم کردم سر و پا را
7	یکی آهم کز این آهم بسوزد دشت و خرگاهم	یکی گوشم که من وقفم شهنشاه شکرخا را
8	خمش کن در خموشی جان کشد چون کهربا آن را	که جانش مستعد باشد کشاکش های بالا را
0	61	
1	هلا ای زهره زهرا بکش آن گوش زهرا را	تقاضایی نهادستی در این جذبه دل ما را
2	منم ناکام کام تو برای صید و دام تو	گهی بر رکن بام تو گهی بگرفته صحرا را
3	چه داند دام بیچاره فریب مرغ آواره	چه داند یوسف مصری نتیجه شور و غوغا را
4	گریبان گیر و این جا کش کسی را که تو خواهی خوش که من دادم تو صیادی چه پنهان صنعتی یارا	
5	چو شهر لوط ویرانم چو چشم لوط حیرانم	سبب خواهم که واپرسم ندارم زهره و یارا
6	اگر عطار عاشق بد سنایی شاه و فایق بد	نه اینم من نه آنم من که گم کردم سر و پا را
7	یکی آهم کز این آهم بسوزد دشت و خرگاهم	یکی گوشم که من وقفم شهنشاه شکرخا را
8	خمش کن در خموشی جان کشد چون کهربا آن را	که جانش مستعد باشد کشاکش های بالا را

62 0

1	بهار آمد بهار آمد سلام آورد مستان را	از آن پیغامبر خوبان پیام آورد مستان را
2	زبان سوسن از ساقی کرامت های مستان گفت	شنید آن سرو از سوسن قیام آورد مستان را
3	ز اول باغ در مجلس نثار آورد آنگه نقل	چو دید از لاله کوهی که جام آورد مستان را
4	ز گریه ابر نیسانی دم سرد زمستانی	چه حیلت کرد کز پرده به دام آورد مستان را
5	سقا هم ربهم خوردند و نام و ننگ گم کردند	چو آمد نامه ساقی چه نام آورد مستان را
6	درون مجمر دل ها سپند و عود می سوزد	که سرمای فراق او ز کام آورد مستان را
7	در آ در گلشن باقی برآ بر بام کان ساقی	ز پنهان خانه غیبی پیام آورد مستان را
8	چو خوبان حله پوشیدند در آ در باغ و پس بنگر	که ساقی هر چه در باید تمام آورد مستان را
9	که جان ها را بهار آورد و ما را روی یار آورد	بین کز جمله دولت ها کدام آورد مستان را
10	ز شمس الدین تبریزی به ناگه ساقی دولت	به جام خاص سلطانی مدام آورد مستان را

63 0

1	چه چیزست آنک عکس او حلاوت داد صورت را	چو آن پنهان شود گویی که دیوی زاد صورت را
2	چو بر صورت زند یک دم ز عشق آید جهان برهم	چو پنهان شد در آید غم نبینی شاد صورت را
3	اگر آن خود همین جانست چرا بعضی گران جانست	بسی جانی که چون آتش دهد بر باد صورت را
4	وگر عقلست آن پرفتن چرا عقلی بود دشمن	که مکر عقل بد در تن کند بنیاد صورت را
5	چه داند عقل کژخوانش مپرس از وی مرنجانش	همان لطف و همان دانش کند استاد صورت را
6	زهی لطف و زهی نوری زهی حاضر زهی دوری	چنین پیدا و مستوری کند منقاد صورت را
7	جهانی را کشان کرده بدن هاشان چو جان کرده	برای امتحان کرده ز عشق استاد صورت را
8	چو با تبریز گردیدم ز شمس الدین بپرسیدم	از آن سری کز او دیدم همه ایجاد صورت را

64 0

1	تو دیدی هیچ عاشق را که سیری بود از این سودا	تو دیدی هیچ ماهی را که او شد سیر از این دریا
2	تو دیدی هیچ نقشی را که از نقاش بگریزد	تو دیدی هیچ وامق را که عذرا خواهد از عذرا

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 37 of 1647

3	بود عاشق فراق اندر چو اسمی خالی از معنی	ولی معنی چو معشوقی فراغت دارد از اسما
4	تویی دریا منم ماهی چنان دارم که می خواهی	بکن رحمت بکن شاهی که از تو مانده ام تنها
5	ایا شاهنشاه قاهر چه قحط رحمتست آخر	دمی که تو نه ای حاضر گرفت آتش چنین بالا
6	اگر آتش تو را ببند چنان در گوشه بنشیند	کز آتش هر که گل چیند دهد آتش گل رعنا
7	عذابست این جهان بی تو مبادا یک زمان بی تو	به جان تو که جان بی تو شکنجه ست و بلا بر ما
8	خیالت همچو سلطانی شد اندر دل خرامانی	چنانک آید سلیمانی درون مسجد اقصی
9	هزاران مشعله برشد همه مسجد منور شد	بهشت و حوض کوثر شد پر از رضوان پر از حورا
10	تعالی الله تعالی الله درون چرخ چندین مه	پر از حورست این خرگه نهان از دیده اعمی
11	زهی دلشاد مرغی کو مقامی یافت اندر عشق	به کوه قاف کی یابد مقام و جای جز عنقا
12	زهی عنقای ربانی شهنشاه شمس تبریزی	که او شمسیت نی شرقی و نی غربی و نی در جا
0	65	
1	ببین ذرات روحانی که شد تابان از این صحرا	ببین این بحر و کشتی ها که بر هم می زنند این جا
2	ببین عذرا و وامق را در آن آتش خلائق را	ببین معشوق و عاشق را ببین آن شاه و آن طغرا
3	چو جوهر قلزم اندر شد نه پنهان گشت و نی تر شد	ز قلزم آتشی برشد در او هم لا و هم الا
4	چو بی گاهست آهسته چو چشمست هست بر بسته	مزن لاف و مشو خسته مگو زیر و مگو بالا
5	که سوی عقل کژبینی درآمد از قضا کینی	چو مفلوجی چو مسکینی بماند آن عقل هم برجا
6	اگر هستی تو از آدم در این دریا فروکش دم	که اینت واجبست ای عم اگر امروز اگر فردا
7	ز بحر این در خجل باشد چه جای آب و گل باشد	چه جان و عقل و دل باشد که نبود او کف دریا
8	چه سودا می پزد این دل چه صفرا می کند این جان	چه سرگردان همی دارد تو را این عقل کارافزا
9	زهی ابر گهریزی ز شمس الدین تبریزی	زهی امن و شکرریزی میان عالم غوغا
0	66	
1	تو را ساقی جان گوید برای ننگ و نامی را	فرومگذار در مجلس چنین اشگرف جامی را
2	ز خون ما قصاصت را بجو این دم خلاصت را	مهل ساقی خاصت را برای خاص و عامی را

3	بکش جام جلالی را فدا کن نفس و مالی را	مشو سخره حلالی را مخوان باده حرامی را
4	غلط کردار نادانی همه نامیست یا نانی	تو را چون پخته شد جانی مگیر ای پخته خامی را
5	کسی کز نام می لافد بهل کز غصه بشکافد	چو آن مرغی که می بافد به گرد خویش دامی را
6	در این دام و در این دانه مجو جز عشق جانانه	مگو از چرخ وز خانه تو دیده گیر بامی را
7	تو شین و کاف و ری را خود مگو شکر که هست از	مگو القاب جان حی یکی نقش و کلامی را
8	چو بی صورت تو جان باشی چه نقصان گر نهان باشد چرا	در بند آن باشی که واگویی پیامی را
9	بیا ای هم دل محرم بگیر این باده خرم	چنان سرمست شو این دم که شناسی مقامی را
10	برو ای راه ره پیما بدان خورشید جان افزا	از این مجنون پرسودا ببر آن جا سلامی را
11	بگو ای شمس تبریزی از آن می های پاییزی	به خود در ساغر ریزی نفرمایی غلامی را
0	67	

1	از آن مایی ای مولا اگر امروز اگر فردا	شب و روزم ز تو روشن زهی رعنا زهی زیبا
2	تو پاک پاکی از صورت ولیک از پرتو نورت	نمایی صورتی هر دم چه باحسن و چه بابالا
3	چو ابرو را چنین کردی چه صورت های چین کردی	مرا بی عقل و دین کردی بر آن نقش و بر آن حورا
4	مرا گویی چه عشقت این که نی بالا نه پستت این	چه صیدی بی ز شستست این درون موج این دریا
5	ایا معشوق هر قدسی چو می دانی چه می پرسی	که سر عرش و صد کرسی ز تو ظاهر شود پیدا
6	زدی در من یکی آتش که شد جان مرا مفرش	که تا آتش شود گل خوش که تا یکتا شود صد تا
7	فرست آن عشق ساقی را بگردان جام باقی را	که از مزج و تلاقی را ندانم جامش از صهبا
8	بکن این رمز را تعیین بگو مخدوم شمس الدین	به تبریز نکوآیین ببر این نکته غرا
0	68	

1	چو شست عشق در جانم شناسا گشت شستش را	به شست عشق دست آورد جان بت پرستش را
2	به گوش دل بگفت اقبال رست آن جان به عشق ما	بکرد این دل هزاران جان نثار آن گفت رستش را
3	ز غیرت چونک جان افتاد گفت اقبال هم نجهد	نشستست این دل و جانم همی باید نجستش را
4	چو اندر نیستی هستست و در هستی نباشد هست	بیامد آتشی در جان بسوزانید هستش را

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 39 of 1647

5	برات عمر جان اقبال چون برخواند پنجه شصت	تراشید و ابد بنوشت بر طومار شصتش را
6	خدیو روح شمس الدین که از بسیاری رفعت	نداند جبرئیل وحی خود جای نشستش را
7	چو جامش دید این عظم چو قرابه شد اشکسته	درستی های بی پایان ببخشید آن شکستش را
8	چو عشقش دید جانم را به بالای یست از این هستی	بلندی داد از اقبال او بالا و پستش را
9	اگر چه شیرگیری تو دلا می ترس از آن آهو	که شیرانند بیچاره مر آن آهوی مستش را
10	چو از تیغ حیات انگیز زد مر مرگ را گردن	فروآمد ز اسب اقبال و می بوسید دستش را
11	در آن روزی که در عالم الست آمد ندا از حق	بده تبریز از اول بلی گویان الستش را
0	69	
1	چه باشد گر نگارینم بگیرد دست من فردا	ز روزن سر درآویزد چو قرص ماه خوش سیما
2	درآید جان فزای من گشاید دست و پای من	که دستم بست و پایم هم کف هجران پابرجا
3	بدو گویم به جان تو که بی تو ای حیات جان	نه شادم می کند عشرت نه مستم می کند صهبا
4	وگر از ناز او گوید برو از من چه می خواهی	ز سودای تو می ترسم که پیوندد به من سودا
5	برم تیغ و کفن پیشش چو قربانی نهم گردن	که از من دردرس داری مرا گردن بزن عمدا
6	تو می دانی که من بی تو نخواهم زندگانی را	مرا مردن به از هجران به یزدان کاخرج الموتی
7	مرا باور نمی آمد که از بنده تو برگردی	همی گفتم اراجیفست و بهتان گفته اعدا
8	تویی جان من و بی جان ندانم زیست من باری	تویی چشم من و بی تو ندارم دیده بینا
9	رها کن این سخن ها را بزن مطرب یکی پرده	رباب و دف به پیش آور اگر نبود تو را سرنا
0	70	
1	برات آمد برات آمد بنه شمع براتی را	خضر آمد خضر آمد بیار آب حیاتی را
2	عمر آمد عمر آمد ببین سرزیر شیطان را	سحر آمد سحر آمد بهل خواب سباتی را
3	بهار آمد بهار آمد رهیده بین اسیران را	به بستان آ به بستان آ ببین خلق نجاتی را
4	چو خورشید حمل آمد شعاعش در عمل آمد	ببین لعل بدخشان را و یاقوت زکاتی را
5	همان سلطان همان سلطان که خاکی را نبات آرد	ببخشد جان ببخشد جان نگاران نباتی را

6	درختان بین درختان بین همه صایم همه قایم	قبول آمد قبول آمد مناجات صلاتی را
7	ز نورافشان ز نورافشان نتانی دید ذاتش را	ببین باری ببین باری تجلی صفاتی را
8	گلستان را گلستان را خماری بد ز جور دی	فرستاد او فرستاد او شرابات نباتی را
9	بشارت ده بشارت ده به محبوسان جسمانی	که حشر آمد که حشر آمد شهیدان رفتی را
10	شقایق را شقایق را تو شاکر بین و گفتی نی	تو هم نو شو تو هم نو شو بهل نطق بیاتی را
11	شکوفه و میوه بستان برات هر درخت آمد	که بیخم نیست پوسیده ببین وصل سماتی را
12	زبان صدق و برق رو برات مومنان آمد	که جانم واصل وصلست و هشته بی ثباتی را
0	71	
1	اگر نه عشق شمس الدین بدی در روز و شب ما را	فراغت ها کجا بودی ز دام و از سبب ما را
2	بت شهوت برآوردی دمار از ما ز تاب خود	اگر از تابش عشقش نبودی تاب و تب ما را
3	نوازش های عشق او لطافت های مهر او	رهانید و فراغت داد از رنج و نصب ما را
4	زهی این کیمیای حق که هست از مهر جان او	که عین ذوق و راحت شد همه رنج و تعب ما را
5	عنایت های ربانی ز بهر خدمت آن شه	برویانید و هستی داد از عین ادب ما را
6	بهار حسن آن مهتر به ما بنمود ناگاهان	شقایق ها و ریحان ها و گل های عجب ما را
7	زهی دولت زهی رفعت زهی بخت و زهی اختر	که مطلوب همه جان ها کند از جان طلب ما را
8	گزید او لب گه مستی که رو پیدا مکن مستی	چو جام جان لبالب شد از آن می های لب ما را
9	عجب بختی که رو بنمود ناگاهان هزاران شکر	ز معشوق لطیف اوصاف خوب بوالعجب ما را
10	در آن مجلس که گردان کرد از لطف او صراحی ها	گران قدر و سبک دل شد دل و جان از طرب ما را
11	به سوی خطه تبریز چه چشمه آب حیوانست	کشاند دل بدان جانب به عشق چون کنب ما را
0	72	
1	به خانه خانه می آرد چو بیذق شاه جان ما را	عجب بردست یا ماتست زیر امتحان ما را
2	همه اجزای ما را او کشانیدست از هر سو	تراشیدست عالم را و معجون کرده زان ما را
3	ز حرص و شهوتی ما را مهاری کرده دربینی	چو اشتر می کشاند او به گرد این جهان ما را

4 چه جای ما که گردون را چو گاوان در خرس بست او که چون کنجد همی کوبد به زیر آسمان ما را

5 خنک آن اشتری کو را مهار عشق حق باشد همیشه مست می دارد میان اشتران ما را

0 73

1 آمد بت میخانه تا خانه برد ما را بنمود بهار نو تا تازه کند ما را

2 بگشاد نشان خود بر بست میان خود پر کرد کمان خود تا راه زند ما را

3 صد نکته در اندازد صد دام و دغل سازد صد نرد عجب بازد تا خوش بخورد ما را

4 رو سایه سروش شو پیش و پس او می دو گر چه چو درخت نو از بن بکند ما را

5 گر هست دلش خارا مگریز و مرو یارا کاول بکشد ما را و آخر بکشد ما را

6 چون ناز کند جانان اندر دل ما پنهان بر جمله سلطانان صد ناز رسد ما را

7 باز آمد و باز آمد آن عمر دراز آمد آن خوبی و ناز آمد تا داغ نهد ما را

8 آن جان و جهان آمد وان گنج نهان آمد وان فخر شهان آمد تا پرده درد ما را

9 می آید و می آید آن کس که همی باید وز آمدنش شاید گر دل بجهد ما را

10 شمس الحق تبریزی در برج حمل آمد تا بر شجر فطرت خوش خوش بپزد ما را

0 74

1 گر زان که نه ای طالب جوینده شوی با ما ور زان که نه ای مطرب گوینده شوی با ما

2 گر زان که تو قارونی در عشق شوی مفلس ور زان که خداوندی هم بنده شوی با ما

3 یک شمع از این مجلس صد شمع بگیراند گر مرده ای ور زنده هم زنده شوی با ما

4 پاهای تو بگشاید روشن به تو بنماید تا تو همه تن چون گل در خنده شوی با ما

5 در ژنده در آ یک دم تا زنده دلان بینی اطلس به در اندازی در ژنده شوی با ما

6 چون دانه شد افکنده بر رست و درختی شد این رمز چو دریایی افکنده شوی با ما

7 شمس الحق تبریزی با غنچه دل گوید چون باز شود چشمت بیننده شوی با ما

0 75

1 ای خواجه نمی بینی این روز قیامت را این یوسف خوبی را این خوش قد و قامت را

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 42 of 1647

2	ای شیخ نمی بینی این گوهر شیخی را	این شعله نو را این جاه و جلالت را
3	ای میر نمی بینی این مملکت جان را	این روضه دولت را این تخت و سعادت را
4	این خوشدل و خوش دامن دیوانه تویی یا من	درکش قدحی با من بگذار ملامت را
5	ای ماه که در گردش هرگز نشوی لاغر	انوار جلال تو بدریده ضلالت را
6	چون آب روان دیدی بگذار تیمم را	چون عید وصال آمد بگذار ریاضت را
7	گر ناز کنی خامی و ناز کشی رامی	در بارکشی یابی آن حسن و ملاحی را
8	خاموش که خاموشی بهتر ز عسل نوشی	درسوز عبارت را بگذار اشارت را
9	شمس الحق تبریزی ای مشرق تو جان ها	از تابش تو یابد این شمس حرارت را
0	76	
1	آخر بشنید آن مه آه سحر ما را	تا حشر دگر آمد امشب حشر ما را
2	چون چرخ زند آن مه در سینه من گویم	ای دور قمر بنگر دور قمر ما را
3	کو رستم دستان تا دستان بنمایمیش	کو یوسف تا بیند خوبی و فر ما را
4	تو لقمه شیرین شو در خدمت قند او	لقمه نتوان کردن کان شکر ما را
5	ما را کرمش خواهد تا در بر خود گیرد	زین روی دوا سازد هر لحظه گر ما را
6	چون بی نمکی نتوان خوردن جگر بریان	می زن به نمک هر دم بریان جگر ما را
7	بی پای طواف آریم بی سر به سجود آییم	چون بی سر و پا کرد او این پا و سر ما را
8	بی پای طواف آریم گرد در آن شاهی	کو مست الست آمد بشکست در ما را
9	چون زر شد رنگ ما از سینه سیمینش	صد گنج فدا بادا این سیم و زر ما را
10	در رنگ کجا آید در نقش کجا گنجد	نوری که ملک سازد جسم بشر ما را
11	تشبیه ندارد او وز لطف روا دارد	زیرا که همی داند ضعف نظر ما را
12	فرمود که نور من مانده مصباح است	مشکات و زجاجه گفت سینه و بصر ما را
13	خامش کن تا هر کس در گوش نیارد این	خود کیست که دریابد او خیر و شر ما را
0	77	

1	آب حیوان باید مر روح فزایی را	ماهی همه جان باید دریای خدایی را
2	ویرانه آب و گل چون مسکن بوم آمد	این عرصه کجا شاید پرواز همایی را
3	صد چشم شود حیران در تابش این دولت	تو گوش مکش این سو هر کور عصایی را
4	گر نقد درستی تو چون مست و قراضه ستی	آخر تو چه پنداری این گنج عطایی را
5	دلتننگ همی دانند کان جای که انصافست	صد دل به فدا باید آن جان بقایی را
6	دل نیست کم از آهن آهن نه که می داند	آن سنگ که پیدا شد پولادربایی را
7	عقل از پی عشق آمد در عالم خاک ار نی	عقلی بنمی باید بی عهد و وفایی را
8	خورشید حقایق ها شمس الحق تبریز است	دل روی زمین بوسد آن جان سمایی را

78 0

1	ساقی ز شراب حق پر دار شرابی را	درده می ربانی دل های کبابی را
2	کم گوی حدیث نان در مجلس مخموران	جز آب نمی سازد مر مردم آبی را
3	از آب و خطاب تو تن گشت خراب تو	آراسته دار ای جان زین گنج خرابی را
4	گلزار کند عشقت آن شوره خاکی را	دربار کند موجت این جسم سحابی را
5	بفزای شراب ما ببرند تو خواب ما	از شب چه خبر باشد مر مردم خوابی را
6	همکاسه ملک باشد مهمان خدایی را	باده ز فلک آید مردان ثوابی را
7	نوشد لب صدیقش ز اکواب و اباریقش	در خم تقی یابی آن باده نابی را
8	هشیار کجا داند بی هوشی مستان را	بوجهل کجا داند احوال صحابی را
9	استاد خدا آمد بی واسطه صوفی را	استاد کتاب آمد صابی و کتابی را
10	چون محرم حق گشتی وز واسطه بگذشتی	بربای نقاب از رخ خوبان نقابی را
11	منکر که ز نومیدی گوید که نیابی این	بنده ره او سازد آن گفت نیابی را
12	نی باز سپیدست او نی بلبل خوش نغمه	ویرانه دنیا به آن جغد غرابی را
13	خاموش و مگو دیگر مفزای تو شور و شر	کز غیب خطاب آید جان های خطابی را

79 0

1	ای خواجه نمی بینی این روز قیامت را	ای خواجه نمی بینی این خوش قد و قامت را
2	دیوار و در خانه شوریده و دیوانه	من بر سر دیوارم از بهر علامت را
3	ماهیست که در گردش لاغر نشود هرگز	خورشید جمال او بدریده ظلامت را
4	ای خواجه خوش دامن دیوانه تویی یا من	درکش قدحی با من بگذار ملامت را
5	پیش تو از بسی شیدا می جست کرامت ها	چون دید رخ ساقی بفروخت کرامت را
0	80	

1	امروز گزافی ده آن باده نابی را	برهم زن و درهم زن این چرخ شتابی را
2	گیرم قدح غیبی از دیده نهان آمد	پنهان نتوان کردن مستی و خرابی را
3	ای عشق طرب پیشه خوش گفت خوش اندیشه	بربای نقاب از رخ آن شاه نقابی را
4	تا خیزد ای فرخ زین سو اخ و زان سو اخ	برکن هله ای گلرخ سغراق و شرابی را
5	گر زان که نمی خواهی تا جلوه شود گلشن	از بهر چه بگشادی دکان گلابی را
6	ما را چو ز سر بردی وین جوی روان کردی	در آب فکن زوتر بط زاده آبی را
7	ماییم چو کشت ای جان بر رسته در این میدان	لب خشک و به جان جویان باران سحابی را
8	هر سوی رسولی نو گوید که نیابی رو	لاحول بزن بر سر آن زاغ غرابی را
9	ای فتنه هر روحی کیسه بر هر جوحی	دزدیده رباب از کف بوبکر ربابی را
10	امروز چنان خواهم تا مست و خرف سازی	این جان محدث را وان عقل خطابی را
11	ای آب حیات ما شو فاش چو حشر ار چه	شیر شتر گرگین جانست عرابی را
12	ای جاه و جمالت خوش خامش کن و دم درکش	آگاه مکن از ما هر غافل خوابی را
0	81	

1	ای ساقی جان پر کن آن ساغر پیشین را	آن راه زن دل را آن راه بر دین را
2	زان می که ز دل خیزد با روح درآمیزد	مخمور کند جوشش مر چشم خدایین را
3	آن باده انگوری مر امت عیسی را	و این باده منصوری مر امت یاسین را
4	خم ها است از آن باده خم ها است از این باده	تا نشکنی آن خم را هرگز نچشی این را

5	آن باده بجز یک دم دل را نکند بی غم	هرگز نکشد غم را هرگز نکند کین را
6	یک قطره از این ساغر کار تو کند چون زر	جانم به فدا باشد این ساغر زرین را
7	این حالت اگر باشد اغلب به سحر باشد	آن را که براندازد او بستر و بالین را
8	زنهار که یار بد از وسوسه نفریبید	تا نشکنی از سستی مر عهد سلاطین را
9	گر زخم خوری بر رو رو زخم دگر می جو	رستم چه کند در صف دسته گل و نسرین را
0	82	
1	معشوقه به سامان شد تا باد چنین بادا	کفرش همه ایمان شد تا باد چنین بادا
2	ملکی که پریشان شد از شومی شیطان شد	باز آن سلیمان شد تا باد چنین بادا
3	یاری که دلم خستی در بر رخ ما بستی	غمخواره یاران شد تا باد چنین بادا
4	هم باده جدا خوردی هم عیش جدا کردی	نک سرده مهمان شد تا باد چنین بادا
5	زان طلعت شاهانه زان مشعله خانه	هر گوشه چو میدان شد تا باد چنین بادا
6	زان خشم دروغینش زان شیوه شیرینش	عالم شکرستان شد تا باد چنین بادا
7	شب رفت صبح آمد غم رفت فتوح آمد	خورشید درخشان شد تا باد چنین بادا
8	از دولت محزونان وز همت مجنونان	آن سلسله جنبان شد تا باد چنین بادا
9	عید آمد و عید آمد یاری که رمید آمد	عیدانه فراوان شد تا باد چنین بادا
10	ای مطرب صاحب دل در زیر مکن منزل	کان زهره به میزان شد تا باد چنین بادا
11	درویش فریدون شد هم کیسه قارون شد	همکاسه سلطان شد تا باد چنین بادا
12	آن باد هوا را بین ز افسون لب شیرین	با نای در افغان شد تا باد چنین بادا
13	فرعون بدان سختی با آن همه بدبختی	نک موسی عمران شد تا باد چنین بادا
14	آن گرگ بدان زشتی با جهل و فرامشتی	نک یوسف کنعان شد تا باد چنین بادا
15	شمس الحق تبریزی از بس که درآمیزی	تبریز خراسان شد تا باد چنین بادا
16	از اسلم شیطانی شد نفس تو ربانی	ابلیس مسلمان شد تا باد چنین بادا
17	آن ماه چو تابان شد کونین گلستان شد	اشخاص همه جان شد تا باد چنین بادا

18 بر روح برافزودی تا بود چنین بودی
فر تو فروزان شد تا باد چنین بادا

19 قهرش همه رحمت شد زهرش همه شربت شد
ابرش شکرافشان شد تا باد چنین بادا

20 از کاخ چه رنگستش وز شاخ چه تنگستش
این گاو چو قربان شد تا باد چنین بادا

21 ارضی چو سمایی شد مقصود سنایی شد
این بود همه آن شد تا باد چنین بادا

22 خاموش که سرمستم بریست کسی دستم
اندیشه پریشان شد تا باد چنین بادا

0 83

1 ای یار قمرسیما ای مطرب شکرخا
آواز تو جان افزا تا روز مشین از پا

2 سودی همگی سودی بر جمله برافزودی
تا بود چنین بودی تا روز مشین از پا

3 صد شهر خبر رفته کای مردم آشفته
بیدار شد آن فتنه کو چون بزند طعنه

4 بیدار شد آن فتنه کو چون بزند طعنه
در کوه کند رخنه تا روز مشین از پا

5 در خانه چنین جمعی در جمع چنین شمع
دارم ز تو من طمعی تا روز مشین از پا

6 میر آمد میر آمد وان بدر منیر آمد
وان شکر و شیر آمد تا روز مشین از پا

7 ای بانگ و نوایت تر وز باد صبا خوشتر
ما را تو بری از سر تا روز مشین از پا

8 مجلس به تو فرخنده عشرت ز دمت زنده
چون شمع فروزنده تا روز مشین از پا

9 این چرخ و زمین خیمه کس دید چنین خیمه
ای استن این خیمه تا روز مشین از پا

10 این قوم پرند از تو باکر و فرند از تو
زیر و زبرند از تو تا روز مشین از پا

11 در بحر چو کشتیبان آن پیل همی جنبان
تا منزل آباقان تا روز مشین از پا

12 ای خوش نفس نایی بس نادره برنایی
چون با همه برنایی تا روز مشین از پا

13 دف از کف دست آید نی از دم مست آید
با نی همه پست آید تا روز مشین از پا

14 چون جان خمشیم اما کی خسبد جان جانا
تو باش زبان ما تا روز مشین از پا

0 84

1 چون گل همه تن خندم نه از راه دهان تنها
زیرا که منم بی من با شاه جهان تنها

2 ای مشعله آورده دل را به سحر برده
جان را برسان در دل دل را مستان تنها

دیوان شمس تبریزی

3	از خشم و حسد جان را بیگانه مکن با دل	آن را مگذار این جا وین را بمخوان تنها
4	شاهانه پیامی کن یک دعوت عامی کن	تا کی بود ای سلطان این با تو و آن تنها
5	چون دوش اگر امشب نایی و ببندی لب	صد شور کنیم ای جان نکنیم فغان تنها
0	85	
1	از بهر خدا بنگر در روی چو زر جانا	هر جا که روی ما را با خویش ببر جانا
2	چون در دل ما آیی تو دامن خود برکش	تا جامه نیالایی از خون جگر جانا
3	ای ماه برآ آخر بر کوری مه رویان	ابری سیه اندرکش در روی قمر جانا
4	زان روز که زادی تو ای لب شکر از مادر	آوه که چه کاسد شد بازار شکر جانا
5	گفتی که سلام علیک بگرفت همه عالم	دل سجده در افتاده جان بسته کمر جانا
6	چون شمع بدم سوزان هر شب به سحر کشته	امروز بنشناسم شب را ز سحر جانا
7	شمس الحق تبریزی شاهنشاه خون ریزی	ای بحر کمر بسته پیش تو گهر جانا
0	86	
1	ای گشته ز تو خندان بستان و گل رعنا	پیوسته چنین بادا چون شیر و شکر با ما
2	ای چرخ تو را بنده وی خلق ز تو زنده	احسنت زهی خوابی شایاش زهی زیبا
3	دریای جمال تو چون موج زند ناگه	پرگنج شود پستی فردوس شود بالا
4	هر سوی که روی آری در پیش تو گل روید	هر جا که روی آیی فرشت همه زر بادا
5	وان دم که ز بدخویی دشنام و جفا گویی	می گو که جفای تو حلو است همه حلوا
6	گر چه دل سنگستش بنگر که چه رنگستش	کز مشعله ننگستش وز رنگ گل حمرا
7	یا رب دل بازش ده صد عمر درازش ده	فخرش ده و نازش ده تا فخر بود ما را
0	87	
1	جانا سر تو یارا مگذار چنین ما را	ای سرو روان بنما آن قامت بالا را
2	خرم کن و روشن کن این مفرش خاکی را	خورشید دگر بنما این گنبد خضرا را
3	رهبر کن جان ها را پرزر کن کان ها را	در جوش و خروش آور از زلزله دریا را

4 خورشید پناه آرد در سایه اقبال
آری چه توان کردن آن سایه عنقا را

5 مغزی که بد اندیشد آن نقص بسست ای جان
سودای بیوسیده پوسیده سودا را

6 هم رحمت رحمانی هم مرهم و درمانی
درده تو طبیبانه آن دافع صفرا را

7 تو بلبل گلزاری تو ساقی ابراری
تو سرده اسراری هم بی سر و بی پا را

8 یا رب که چه داری تو کز لطف بهاری تو
در کار درآری تو سنگ و که خارا را

9 افروخته نوری انگيخته شوری
ننشانند صد طوفان آن فتنه و غوغا را

0 88

1 شاد آمدی ای مه رو ای شادی جان شاد آ
تا بود چنین بودی تا باد چنان بادا

2 ای صورت هر شادی اندر دل ما یادی
ای صورت عشق کل اندر دل ما یاد آ

3 بیرون پر از این طفلی ما را برهان ای جان
از منت هر دادو وز غصه هر دادا

4 ما چنگ زدیم از غم در یار و رخان ما
ای دف تو بنال از دل وی نای به فریاد آ

5 ای دل تو که زیبایی شیرین شو از آن خسرو
ور خسرو شیرینی در عشق چو فرهاد آ

0 89

1 یک پند ز من بشنو خواهی نشوی رسوا
من خمره افیونم زنهار سرم مگشا

2 آتش به من اندرزن آتش چه زند با من
کاندر فلک افکنم صد آتش و صد غوغا

3 گر چرخ همه سر شد و خاک همه پا شد
نی سر بهلم آن را نی پا بهلم این را

4 یا صافیہ الخمر فی آنیہ المولی
اسکر نفرا لدا و السکر بنا اولی

0 90

1 ای شاد که ما هستیم اندر غم تو جانا
هم محرم عشق تو هم محرم تو جانا

2 هم ناظر روی تو هم مست سیوی تو
هم شسته به نظاره بر طارم تو جانا

3 تو جان سلیمانی آرامگه جانی
ای دیو و پری شیدا از خاتم تو جانا

4 ای بیخودی جان ها در طلعت خوب تو
ای روشنی دل ها اندر دم تو جانا

5 در عشق تو خمارم در سر ز تو می دارم
از حسن جمالات پرخرم تو جانا

زمزم شکر آمیزد از زمزم تو جانا

تو کعبه عشاقی شمس الحق تبریزی

91

بشتاب و شتاب اولی مستان شبابی را

در آب فکن ساقی بط زاده آبی را

پر کن ز شکر چون نی بوبکر ربابی را

ای جان بهار و دی وی حاتم نقل و می

پر کن ز می احمر سغراق و شرابی را

ای ساقی شور و شر هین عیش بگیر از سر

بربای نقاب از رخ معشوق نقابی را

بنما ز می فرخ این سو اخ و آن سو اخ

شبابش زهی دارو دل های کبابی را

احسنت زهی یار او شاخ گل بی خار او

کاسد کند این صهبا صد خمر لعابی را

صد حلقه نگر شیدا زان باده ناپیدا

صد کوه چو که غلطان سیلاب حبابی را

مستان چمن پنهان اشکوفه ز شاخ افشان

پنهان نتوان کردن مستی و خرابی را

گر آن قدح روشن جانست نهان از تن

تشنه شده و جویان باران سحابی را

ماییم چو کشت ای جان سرسبز در این میدان

وز صبر و فنا می کش طوطی خطابی را

چون رعد نه ای خامش چون پرده تست این هش

92

زهی قدر و زهی بدر تبارک و تعالی

زهی باغ زهی باغ که بشکفت ز بالا

زهی گوهر منثور زهی پشت و تولا

زهی فر زهی نور زهی شر زهی شور

زهی پر و زهی بال بر افلاک تجلی

زهی ملک زهی مال زهی قال زهی حال

چه ذالنون چه مجنون چه لیلی و چه لایلا

چو جان سلسله ها را بدرد به حرونی

چه سلطان و چه خاقان چه والی و چه والا

علم های الهی ز پس کوه برآمد

بزن گردن آن را که بگوید که تسلا

چه پیش آمد جان را که پس انداخت جهان را

چه ناقوس چه ناموس چه اهلا و چه سهلا

چو بی واسطه جبار بپرورد جهان را

چو آن حال ببینی بگو جل جلالا

گر اجزای زمینی وگر روح امینی

دل غمناک نباشد مکن بانگ و علالا

گر افلاک نباشد به خدا باک نباشد

تویی باده مدهوش یکی لحظه بیالا

فروپوش فروپوش نه بخروش نه بفروش

بیپالا و بیفشار ولی دست میالا

11 تو کرباسی و قصار تو انگوری و عصار

مگو فاش مگو فاش ز مولی و ز مولا

12 خمش باش خمش باش در این مجمع اوباش

0 93

چو نفطند بسوزند ز هر بیخ تری ها

1 میندیش میندیش که اندیشه گری ها

که تا جمله نیستان نماید شکری ها

2 خرف باش خرف باش ز مستی و ز حیرت

چو شیران و چو مردان گذر کن ز غری ها

3 جنونست شجاعت میندیش و در انداز

چرا باید حیلت پی لقمه بری ها

4 که اندیشه چو دامست بر ایثار حرامست

وگر حرص بنالد بگیریم کری ها

5 ره لقمه چو بستی ز هر حيله برستی

0 94

چه نغزست و چه خوبست چه زیباست خدایا

1 زهی عشق زهی عشق که ما راست خدایا

نه از کف و نه از نای نه دف هاست خدایا

2 از آن آب حیاتست که ما چرخ زنایم

که اسباب شکرریز مهیاست خدایا

3 یقین گشت که آن شاه در این عرس نهانست

چه مغزست و چه نغزست چه بیناست خدایا

4 به هر مغز و دماغی که در افتاد خیالش

ز تست آنک دمیدن نه ز سرناست خدایا

5 تن ار کرد فغانی ز غم سود و زیانی

که شب و روز در این ناله و غوغاست خدایا

6 نی تن را همه سوراخ چنان کرد کف تو

دم نایبست که بیننده و داناست خدایا

7 نی بیچاره چه داند که ره پرده چه باشد

چه نورست و چه شورست چه سوداست خدایا

8 که در باغ و گلستان ز کر و فر مستان

چه لوتست و چه قوتست و چه حلو است خدایا

9 ز تیه خوش موسی و ز مایده عیسی

که از دخل زمین نیست ز بالاست خدایا

10 از این لوت و زین قوت چه مستیم و چه مبهوت

به هر سو مه و خورشید و ثریاست خدایا

11 ز عکس رخ آن یار در این گلشن و گلزار

که منزلگه هر سیل به دریاست خدایا

12 چو سیلیم و چو جوییم همه سوی تو پوییم

مگر هر در دریای تو گویاست خدایا

13 بسی خوردم سوگند که خاموش کنم لیک

نگهش دار ز آفت که برجاست خدایا

14 خمش ای دل که تو مستی مبادا به جهانی

سراسیمه و آشفته سوداست خدایا

ز شمس الحق تبریز دل و جان و دو دیده

15

95

0

چه نغزست و چه خوبست و چه زیباست خدایا

زهی عشق زهی عشق که ما راست خدایا

1

چه پنهان و چه پنهان و چه پیدااست خدایا

چه گرمیم چه گرمیم از این عشق چو خورشید

2

که جان را و جهان را بیاراست خدایا

زهی ماه زهی ماه زهی باده همراه

3

زهی کار زهی بار که آن جاست خدایا

زهی شور زهی شور که انگیخته عالم

4

زهی گرد زهی گرد که برخاست خدایا

فروریخت فروریخت شهنشاه سواران

5

ندانیم ندانیم چه غوغاست خدایا

فتادیم فتادیم بدان سان که نخیزیم

6

دگر بار دگر بار چه سوداست خدایا

ز هر کوی ز هر کوی یکی دود دگرگون

7

چه بندست چه زنجیر که برپاست خدایا

نه دامیست نه زنجیر همه بسته چراییم

8

غریبست غریبست ز بالااست خدایا

چه نقشیست چه نقشیست در این تابه دل ها

9

که اغیار گرفتست چپ و راست خدایا

خموشید خموشید که تا فاش نگردید

10

96

0

تا از لب دلدار شود مست و شکرخا

لب را تو به هر بوسه و هر لوت میالا

1

تا عشق مجرد شود و صافی و یکتا

تا از لب تو بوی لب غیر نیاید

2

کی یابد آن لب شکر بوس مسیحا

آن لب که بود کون خری بوسه گه او

3

بر مزبله پرحدث آن گاه تماشا

می دانک حدث باشد جز نور قدیمی

4

رست از حدثی و شود او چاشنی افزا

آنکه که فنا شد حدث اندر دل پالیز

5

رو از حدثی سوی تبارک و تعالی

تا تو حدثی لذت تقدیس چه دانی

6

کو دست نگه داشت ز هر کاسه سکبا

زان دست مسیح آمد داروی جهانی

7

دریای کرم داد مر او را ید بیضا

از نعمت فرعون چه موسی کف و لب شست

8

پرگوهر و روتلخ همی باش چو دریا

خواهی که ز معده و لب هر خام گریزی

9

هین معده تهی دار که لوتیست مهیا

هین چشم فروبند که آن چشم غیورست

10

11	سگ سیر شود هیچ شکاری بنگیرد	کز آتش جوعست تک و گام تقاضا
12	کو دست و لب پاک که گیرد قدح پاک	کو صوفی چالاک که آید سوی حلوا
13	بنمای از این حرف تصاویر حقایق	یا من قسم القهوه و الکاس علینا
0	97	
1	رفتم به سوی مصر و خریدم شکری را	خود فاش بگو یوسف زرین کمری را
2	در شهر کی دیدست چنین شهره بتی را	در بر کی کشیدست سهیل و قمری را
3	بنشانند به ملک ملک بده بد را	بخريد به گوهر کرمش بی گهری را
4	خضر خضرانست و از هیچ عجب نیست	کز چشمه جان تازه کند او جگری را
5	از بهر زبردستی و دولت دهی آمد	نی زیر و زیر کردن زیر و زبری را
6	شاید که نخسپیم به شب چونک نهانی	مه بوسه دهد هر شب انجم شمری را
7	آثار رساند دل و جان را به موثر	حمال دل و جان کند آن شه اثری را
8	اکسیر خداییست بدان آمد کاین جا	هر لحظه زر سرخ کند او حجری را
9	جان های چو عیسی به سوی چرخ برانند	غم نیست اگر ره نبود لاشه خری را
10	هر چیز گمان بردم در عالم و این نی	کاین جاه و جلالست خدایی نظری را
11	سوز دل شاهانه خورشید ببايد	تا سرمه کشد چشم عروس سحری را
12	ما عقل نداریم یکی ذره وگر نی	کی آهوی عاقل طلبد شیر نری را
13	بی عقل چو سایه پیت ای دوست دوانیم	کان روی چو خورشید تو نبود دگری را
14	خورشید همه روز بدان تیغ گزارد	تا زخم زند هر طرفی بی سپری را
15	بر سینه نهد عقل چنان دل شکنی را	در خانه کشد روح چنان رهگذری را
16	در هدیه دهد چشم چنان لعل لبی را	رخ زر زند از بهر چنین سیمبری را
17	رو صاحب آن چشم شو ای خواجه چو ابرو	کو راست کند چشم کژ کژنگری را
18	ای پاک دلان با جز او عشق مبارزید	نتوان دل و جان دادن هر مختصری را
19	خاموش که او خود بکشد عاشق خود را	تا چند کشی دامن هر بی هنری را

1	ای از نظرت مست شده اسم و مسما	ای یوسف جان گشته ز لب های شکرخا
2	ما را چه از آن قصه که گاو آمد و خر رفت	هین وقت لطیفست از آن عربده بازآ
3	ای شاه تو شاهی کن و آراسته کن بزم	ای جان ولی نعمت هر وامق و عذرا
4	هم دایه جان هایی و هم جوی می و شیر	هم جنت فردوسی و هم سدره خضرا
5	جز این بنگویم وگر نیز بگویم	گوید خسیسان که محالست و علا
6	خواهی که بگویم بده آن جام صبحی	تا چرخ به رقص آید و صد زهره زهرا
7	هر جا ترشی باشد اندر غم دنیی	می گرد و می برد از آن جای دل ما
8	برخیز بخیلانه در خانه فروبند	کان جا که تویی خانه شود گلشن و صحرا
9	این مه ز کجا آمد وین روی چه رویست	این نور خدایست تبارک و تعالی
10	هم قادر و هم قاهر و هم اول و آخر	اول غم و سودا و به آخر ید بیضا
11	هر دل که نلرزیدت و هر چشم که نگریست	یا رب خبرش ده تو از این عیش و تماشا
12	تا شید برآرد وی و آید به سر کوی	فریاد برآرد که تمنیت تمنا
13	نگذارش آن عشق که سر نیز بخارد	شباباش زهی سلسله و جذب و تقاضا
14	در شهر چو من گول مگر عشق ندیدست	هر لحظه مرا گیرد این عشق ز بالا
15	هر داد و گرفتگی که ز بالاست لطیفست	گر حاذق جدست وگر عشوه تبیا

1	دلارام نهان گشته ز غوغا	همه رفتند و خلوت شد برون آ
2	برآور بنده را از غرقه خون	فرح ده روی زردم را ز صفرا
3	کنار خویش دریا کردم از اشک	تماشا چون نیایی سوی دریا
4	چو تو در آینه دیدی رخ خود	از آن خوشتر کجا باشد تماشا
5	غلط کردم در آینه ننگی	ز نورت می شود لا کل اشیاء
6	رهید آن آینه از رنج صیقل	ز رویت می شود پاک و مصفا

7	تو پنهانی چو عقل و جمله از تست	خرابی ها عمارت ها به هر جا
8	هر آنک پهلوی تو خانه گیرد	به پیشش پست شد بام ثریا
9	چه باشد حال تن کز جان جدا شد	چه عذر آورد کسی کز تست عذرا
10	چه یاری یابد از یاران همدل	کسی کز جان شیرین گشت تنها
11	به از صبحی تو خلقان را به هر روز	به از خوابی ضعیفان را به شب ها
12	تو را در جان بدیدم باز رستم	چو گمراهان نگویم زیر و بالا
13	چو در عالم زدی تو آتش عشق	جهان گشتست همچون دیگ حلوا
14	همه حسن از تو باید ماه و خورشید	همه مغز از تو باید جدی و جوزا
15	بدان شد شب شفا و راحت خلق	که سودای توش بخشید سودا
16	چو پروانه ست خلق و روز چون شمع	که از زیب خودش کردی تو زیبا
17	هر آن پروانه که شمع تو را دید	شبش خوشتر ز روز آمد به سیما
18	همی پرد به گرد شمع حسنت	به روز و شب ندارد هیچ پروا
19	نمی یارم بیان کردن از این بیش	بگفتم این قدر باقی تو فرما
20	بگو باقی تو شمس الدین تبریز	که به گوید حدیث قاف عنقا
0	100	
1	بیا ای جان نو داده جهان را	ببر از کار عقل کاردان را
2	چو تیرم تا نپیرانی نپرم	بیا بار دگر پر کن کمان را
3	ز عشقت باز طشت از بام افتاد	فرست از بام باز آن نردبان را
4	مرا گویند بامش از چه سویست	از آن سویی که آوردند جان را
5	از آن سویی که هر شب جان روانست	به وقت صبح باز آرد روان را
6	از آن سو که بهار آید زمین را	چراغ نو دهد صبح آسمان را
7	از آن سو که عصایی اژدها شد	به دوزخ برد او فرعونیان را
8	از آن سو که تو را این جست و جو خاست	نشان خود اوست می جوید نشان را

9	تو آن مردی که او بر خر نشسته است	همی پرسد ز خر این را و آن را
10	خمش کن کو نمی خواهد ز غیرت	که در دریا درآرد همگنان را
0	101	
1	بسوزانیم سودا و جنون را	درآشامیم هر دم موج خون را
2	حریف دوزخ آشامان مستیم	که بشکافند سقف سبزگون را
3	چه خواهد کرد شمع لایزالی	فلک را وین دو شمع سرنگون را
4	فروبریم دست دزد غم را	که دزدیدست عقل صد زبون را
5	شراب صرف سلطانی بریزیم	بخوابانیم عقل ذوفنون را
6	چو گردد مست حد بر وی برانیم	که از حد برد تزویر و فسون را
7	اگر چه زوبع و استاد جمله ست	چه داند حيله ريب المنون را
8	چنانش بیخود و سرمست سازیم	که چون آید نداند راه چون را
9	چنان پیر و چنان عالم فنا به	که تا عبرت شود لایعلمون را
10	کنون عالم شود کز عشق جان داد	کنون واقف شود علم درون را
11	درون خانه دل او ببیند	ستون این جهان بی ستون را
12	که سرگردان بدین سرهاست گر نه	سکون بودی جهان بی سکون را
13	تن باسر نداند سر کن را	تن بی سر شناسد کاف و نون را
14	یکی لحظه بنه سر ای برادر	چه باشد از برای آزمون را
15	یکی دم رام کن از بهر سلطان	چنین سگ را چنین اسب حرون را
16	تو دوزخ دان خودآگاهی عالم	فنا شو کم طلب این سرفزون را
17	چنان اندر صفات حق فرورو	که برنایی نبینی این برون را
18	چه جویی ذوق این آب سیه را	چه بویی سبزه این بام تون را
19	خمش کردم نیارم شرح کردن	ز رشک و غیرت هر خام دون را
20	نما ای شمس تبریزی کمالی	که تا نقصی نباشد کاف و نون را

1	سلیمانا بیار انگشتی را	مطیع و بنده کن دیو و پری را
2	برآر آواز ردوها علی	منور کن سرای شش دری را
3	برآوردن ز مغرب آفتابی	مسلم شد ضمیر آن سری را
4	بدین سان مهتری یابد هر آن کس	که بهر حق گذارد مهتری را
5	بنه بر خوان جفان کالجوابی	مکرم کن نیاز مشتری را
6	به کاسی کاسه سر را طرب ده	تو کن مخمور چشم عبهری را
7	ز صورت های غیبی پرده بردار	کسادی ده نقوش آزی را
8	ز چاه و آب چه رنجور گشتیم	روان کن چشمه های کوثری را
9	دلا در بزم شاهنشاه دررو	پذیرا شو شراب احمری را
10	زر و زن را به جان مپرست زیرا	بر این دو دوخت یزدان کافری را
11	جهاد نفس کن زیرا که اجری	برای این دهد شه لشکری را
12	دل سیمین بری کز عشق رویش	ز حیرت گم کند زر هم زری را
13	بدان دریادلی کز جوش و نوشش	به دست آورد گوهر گوهری را
14	که باقی غزل را تو بگویی	به رشک آری تو سحر سامری را
15	خمش کردم که پایم گل فرورفت	تو بگشا پر نطق جعفری را

1	دل و جان را در این حضرت بیالا	چو صافی شد رود صافی به بالا
2	اگر خواهی که ز آب صاف نوشی	لب خود را به هر دردی میالا
3	از این سیلاب درد او پاک ماند	که جانبازست و چست و بی مبالا
4	نپرد عقل جزوی زین عقيله	چو نبود عقل کل بر جزو لالا
5	نلرزد دست وقت زر شمردن	چو بازرگان بداند قدر کالا
6	چه گرگینست وگر خارست این حرص	کسی خود را بر این گرگین ممالا

7	چو شد ناسور بر گرگین چنین گر	طلی سازش به ذکر حق تعالا
8	اگر خواهی که این در باز گردد	سوی این در روان و بی ملال آ
9	رها کن صدر و ناموس و تکبر	میان جان بجو صدر معلا
10	کلاه رفعت و تاج سلیمان	به هر کل کی رسد حاشا و کلا
11	خمش کردم سخن کوتاه خوشتر	که این ساعت نمی گنجد علالا
12	جواب آن غزل که گفت شاعر	بقایی شاء لیس هم ارتحالا
0	104	
1	خبر کن ای ستاره یار ما را	که دریابد دل خون خوار ما را
2	خبر کن آن طبیب عاشقان را	که تا شربت دهد بیمار ما را
3	بگو شکر فروش شکرین را	که تا رونق دهد بازار ما را
4	اگر در سر بگردانی دل خود	نه دشمن بشنود اسرار ما را
5	پس اندر عشق دشمن کام گردم	که دشمن می نپرسد کار ما را
6	اگر چه دشمن ما جان ندارد	بسوزان جان دشمن دار ما را
7	اگر گل بر سرستت تا نشویی	بیار و بشکفان گلزار ما را
8	بیا ای شمس تبریزی نیر	بدان رخ نور ده دیدار ما را
0	105	
1	چو او باشد دل دلسوز ما را	چه باشد شب چه باشد روز ما را
2	که خورشید ار فروشد ار برآمد	بس است این جان جان افروز ما را
3	تو مادر مرده را شیون میاموز	که استادست عشق آموز ما را
4	مدوزان خرقه ما را مدران	نشاید شیخ خرقه دوز ما را
5	همه کس بر عدو پیروز خواهد	جمال آن عدو پیروز ما را
6	همه کس بخت گنج اندوز جوید	ولیکن عشق رنج اندوز ما را
0	106	

1	مرا حلوا هوس کردست حلوا	میفکن وعده حلوا به فردا
2	دل و جانم بدان حلواست پیوست	که صوفی را صفا آرد نه صفرا
3	زهی حلوای گرم و چرب و شیرین	که هر دم می رسد بویش ز بالا
4	دهانی بسته حلوا خور چو انجیر	ز دل خور هیچ دست و لب میالا
5	از آن دستتست این حلوا از آن دست	بخور زان دست ای بی دست و بی پا
6	دمی با مصطفی و کاسه باشیم	که او می خورد از آن جا شیر و خرما
7	از آن خرما که مریم را ندا کرد	کلی و اشربی و قری عینا
8	دلیل آنک زاده عقل کلیم	ندایش می رسد کای جان بابا
9	همی خواند که فرزندان بیایید	که خوان آراسته ست و یار تنها
0	107	
1	امیر حسن خندان کن چشم را	وجودی بخش مر مشتی عدم را
2	سیاهی می نماید لشکر غم	ظفر ده شادی صاحب علم را
3	به حسن خود تو شادی را بکن شاد	غم و اندوه ده اندوه و غم را
4	کرم را شادمان کن از جمالت	که حسن تو دهد صد جان کرم را
5	تو کارم زان بر سیمین چو زر کن	تو لعلین کن رخ همچون زرم را
6	دلا چون طالب بیشی عشقی	تو کم اندیش در دل بیش و کم را
7	بنه آن سر به پیش شمس تبریز	که ایمانست سجده آن صنم را
0	108	
1	به برج دل رسیدی بیست این جا	چو آن مه را بدیدی بیست این جا
2	بسی این رخت خود را هر نواحی	ز نادانی کشیدی بیست این جا
3	بشد عمری و از خوبی آن مه	به هر نوعی شنیدی بیست این جا
4	ببین آن حسن را کز دیدن او	بدید و نابدیدی بیست این جا
5	به سینه تو که آن پستان شیرست	که از شیرش چشیدی بیست این جا

109 0

1	بکت عینی غداه البین دمعاً	و آخری بالبکا بخلت علینا
2	فعاقت الی بخلت علینا	بان غمضتها یوم التقینا
3	چه مرد آن عتابم خیز یارا	بده آن جام مالا مال صهبا
4	نرنجم ز آنچ مردم می برنجد	که پیشم جمله جان ها هست یکتا
5	اگر چه پوستینی بازگونه	بیوشیدست این اجسام بر ما
6	تو را در پوستین من می شناسم	همان جان منی در پوست جانا
7	بدرم پوست را تو هم بدران	چرا سازیم با خود جنگ و هیجا
8	یکی جانیم در اجسام مفرق	اگر خریدیم اگر پیریم و برنا
9	چراغک هاست کآتش را جدا کرد	یکی اصلست ایشان را و منش
10	یکی طبع و یکی رنگ و یکی خوی	که سرهاشان نباشد غیر پاها
11	در این تقریر برهان هاست در دل	به سر با تو بگویم یا به اخفا
12	غلط خود تو بگویی با تو آن را	چه تو بر توست بنگر این تماشا

110 0

1	تو بشکن چنگ ما را ای معلا	هزاران چنگ دیگر هست این جا
2	چو ما در چنگ عشق اندرفتادیم	چه کم آید بر ما چنگ و سرنا
3	رباب و چنگ عالم گر بسوزد	بسی چنگی پنهانیست یارا
4	ترنگ و تئننش رفته به گردون	اگر چه ناید آن در گوش صما
5	چراغ و شمع عالم گر بمیرد	چو غم چون سنگ و آهن هست برجا
6	به روی بحر خاشاکست اغانی	نیاید گوهری بر روی دریا
7	ولیکن لطف خاشاک از گهر دان	که عکس عکس برق اوست بر ما
8	اغانی جمله فرع شوق وصلیست	برابر نیست فرع و اصل اصلا
9	دهان ببرند و بگشا روزن دل	از آن ره باش با ارواح گویا

111 0

1	برای تو فدا کردیم جان ها	کشیده بهر تو زخم زبان ها
2	شنیده طعنه های همچو آتش	رسیده تیر کاری زان کمان ها
3	اگر دل را برون آریم پیش	ببخشایی بر آن پر خون نشان ها
4	اگر دشمن تو را از من بدی گفت	مها دشمن چه گوید جز چنان ها
5	بیا ای آفتاب جمله خوبان	که در لطف تو خندد لعل کان ها
6	که بی تو سود ما جمله زیانست	که گردد سود با بودت زیان ها
7	گمان او بسستش زهر قاتل	که در قند تو دارد بدگمان ها

112 0

1	ز روی تست عید آثار ما را	بیا ای عید و عیدی آر ما را
2	تو جان عید و از روی تو جانا	هزاران عید در اسرار ما را
3	چو ما در نیستی سر درکشیدیم	نگیرد غصه دستار ما را
4	چو ما بر خویشتن اغیار گشتیم	نباشد غصه اغیار ما را
5	شما را اطلس و شعر خیالی	خیال خوب آن دلدار ما را
6	کتاب مکر و عیاری شما را	عتاب دلبر عیار ما را
7	شما را عید در سالی دو بارست	دو صد عیدست هر دم کار ما را
8	شما را سیم و زر بادا فراوان	جمال خالق جبار ما را
9	شما را اسب تازی باد بی حد	براق احمد مختار ما را
10	اگر عالم همه عیدست و عشرت	برو عالم شما را یار ما را
11	بیا ای عید اکبر شمس تبریز	به دست این و آن مگذار ما را
12	چو خاموشانه عشقت قوی شد	سخن کوتاه شد این بار ما را

113 0

1	ای مطرب دل برای یاری را	در پرده زیر گوی زاری را

2	رو در چمن و به روی گل بنگر	همدم شو بلبل بهاری را
3	دانی چه حیات ها و مستی هاست	در مجلس عشق جان سپاری را
4	چون دولت بی شمار را دیدی	بسپار بدو دم شماری را
5	ای روح شکار دلبری گشتی	کو زنده کند ابد شکاری را
6	ای ساقی دل ز کار واماندم	وقتست بده شراب کاری را
7	آراسته کن مرا و مجلس را	کارآسته ای شرابداری را
8	بزمیست نهان چنین حریفان را	جا نیست دگر شرابخواری را
0	114	
1	اندر دل ما تویی نگارا	غیر تو کلوخ و سنگ خارا
2	هر عاشق شاهدهی گزیدست	ما جز تو ندیده ایم یارا
3	گر غیر تو ماه باشد ای جان	بر غیر تو نیست رشک ما را
4	ای خلق حدیث او مگوید	باقی همه شاهدان شما را
5	بر نقش فنا چه عشق بازد	آن کس که بدید کبریا را
6	بر غیر خدا حسد نیارد	آن کس که گمان برد خدا را
7	گر رشک و حسد بری برو بر	کین رشک بدست انبیا را
8	چون رفت بر آسمان چارم	عیسی چه کند کلیسیا را
9	بوبکر و عمر به جان گزیدند	عثمان و علی مرتضا را
10	شمس تبریز جو روان کن	گردان کن سنگ آسیا را
0	115	
1	ای جان و قوام جمله جان ها	پر بخش و روان کن روان ها
2	با تو ز زیان چه باک داریم	ای سودکن همه زیان ها
3	فریاد ز تیرهای غمزه	وز ابروهای چون کمان ها
4	در لعل بتان شکر نهادی	بگشاده به طمع آن دهان ها

5	ای داده به دست ما کلیدی	بگشاده بدان در جهان ها
6	گر زانک نه در میان مایی	برجسته چراست این میان ها
7	ور نیست شراب بی نشانیت	پس شاهد چیست این نشان ها
8	ور تو ز گمان ما برونی	پس زنده ز کیست این گمان ها
9	ور تو ز جهان ما نهانی	پیدا ز کی می شود نهان ها
10	بگذار فسانه های دنیا	بیزار شدیم ما از آن ها
11	جانی که فتاد در شکرریز	کی گنجد در دلش چنان ها
12	آن کو قدم تو را زمین شد	کی یاد کند ز آسمان ها
13	بربند زبان ما به عصمت	ما را مفکن در این زبان ها
0	116	
1	ای سخت گرفته جادوی را	شیری بنموده آهوی را
2	از سحر تو احولست دیده	در دیده نهاده ای دوی را
3	بنموده ای از ترنج آلو	کی یافت ترنج آلوی را
4	سحر تو نمود بره را گرگ	بنموده ز گندمی جوی را
5	منشور بقا نموده سحرت	طومار خیال منظوی را
6	پر باد هدایتست ریشش	از سحر تو جاهل غوی را
7	سوفسطاییم کرد سحرت	ای ترک نموده هندوی را
8	چون پشه نموده وقت پیکار	پیلان تهمتن قوی را
9	تا جنگ کنند و راست آرند	تقدیر و قضای مستوی را
10	سوفسطایی مشو خمش کن	بگشای زبان معنوی را
0	117	
1	از دور بدیده شمس دین را	فخر تبریز و رشک چین را
2	آن چشم و چراغ آسمان را	آن زنده کننده زمین را

3	ای گشته چنان و آن چنانتر	هر جان که بدیده او چنین را
4	گفتا که که را کشم به زاری	گفتمش که بنده کمین را
5	این گفتن بود و ناگهانی	از غیب گشاد او کمین را
6	آتش درزد به هست بنده	وز بیخ بکند کبر و کین را
7	بی دل سیاهی لاله زان می	سرمست بکرد یاسمین را
8	در دامن اوست عین مقصود	بر ما بفشاند آستین را
9	شاهی که چو رخ نمود مه را	بر اسب فلک نهاد زین را
10	بنشین کژ و راست گو که نبود	همتا شه روح راستین را
11	والله که از او خبر نباشد	جبریل مقدس امین را
12	حالی چه زند به قال آورد	او چرخ بلند هفتمین را
13	چون چشم دگر در او گشادیم	یک جو نخریم ما یقین را
14	آوه که بکرد بازگونه	آن دولت وصل پوستین را
15	ای مطرب عشق شمس دینم	جان تو که بازگو همین را
16	چون می نرسم به دستبوسش	بر خاک همی زنم جبین را
0	118	
1	بنمود وفا از این جا	هرگز نرویم ما از این جا
2	این جا مدد حیات جانست	ذوقست دو چشم را از این جا
3	این جاست که پا به گل فرورفت	چون برگیریم پا از این جا
4	این جا به خدا که دل نهادیم	کس را مبر ای خدا از این جا
5	این جاست که مرگ ره ندارد	مرگست بدن جدا از این جا
6	زین جای برآمدی چو خورشید	روشن کردی مرا از این جا
7	جان خرم و شاد و تازه گردد	زین جا یابد بقا از این جا
8	یک بار دگر حجاب بردار	یک بار دگر برآ از این جا

9	این جاست شراب لایزالی	درریز تو ساقیا از این جا
10	این چشمه آب زندگانیست	مشکی پر کن سقا از این جا
11	این جا پر و بال یافت دل ها	بگرفت خرد هوا از این جا
0	119	
1	برخیز و صبح را بیارا	پرلخلخه کن کنار ما را
2	پیش آر شراب رنگ آمیز	ای ساقی خوب خوب سیما
3	از من پرسید کو چه ساقیست	قندست و هزار رطل حلوا
4	آن ساغر پر عقار برریز	بر وسوسه محال پیما
5	آن می که چو صعوه زو بنوشد	آهنگ کند به صید عنقا
6	زان پیش که در رسد گرانی	برجه سبک و میان ما آ
7	می گرد و چو ماه نور می ده	حمرا می ده بدان حمیرا
8	ما را همه مست و کف زنان کن	وان گاه نظاره کن تماشا
9	در گردش و شیوه های مستان	در عربده های در علالا
10	در گردن این فکنده آن دست	کان شاه من و حبیب و مولا
11	او نیز ببرده روی چون گل	می بوسد یار را کف پا
12	این کیسه گشاده از سخاوت	که خرج کنید بی محابا
13	دستار و قبا فکنده آن نیز	کاین را به گرو نهید فردا
14	صد مادر و صد پدر ندارد	آن مهر که می بجوشد آن جا
15	این می آمد اصول خویشی	کز سکر چنین شدند اعدا
16	آن عربده در شراب دنیاست	در بزم خدا نباشد آن ها
17	نی شورش و نی قیست و نی جنگ	ساقیست و شراب مجلس آرا
18	خاموش که ز سکر نفس کافر	می گوید لا اله الا
0	120	

1	تا چند تو پس روی به پیش آ	در کفر مرو به سوی کیش آ
2	در نیش تو نوش بین به نیش آ	آخر تو به اصل اصل خویش آ
3	هر چند به صورت از زمینی	پس رشته گوهر یقینی
4	بر مخزن نور حق امینی	آخر تو به اصل اصل خویش آ
5	خود را چو به بیخودی ببستی	می دانک تو از خودی برستی
6	وز بند هزار دام جستی	آخر تو به اصل اصل خویش آ
7	از پشت خلیفه ای بزادی	چشمی به جهان دون گشادی
8	آوه که بدین قدر تو شادی	آخر تو به اصل اصل خویش آ
9	هر چند طلسم این جهانی	در باطن خویشتن تو کانی
10	بگشای دو دیده نهانی	آخر تو به اصل اصل خویش آ
11	چون زاده پرتو جلالی	وز طالع سعد نیک فالی
12	از هر عدمی تو چند نالی	آخر تو به اصل اصل خویش آ
13	لعلی به میان سنگ خارا	تا چند غلط دهی تو ما را
14	در چشم تو ظاهرست یارا	آخر تو به اصل اصل خویش آ
15	چون از بر یار سرکش آیی	سر مست و لطیف و دلکش آیی
16	با چشم خوش و پرآتش آیی	آخر تو به اصل اصل خویش آ
17	در پیش تو داشت جام باقی	شمس تبریز شاه و ساقی
18	سبحان الله زهی رواقی	آخر تو به اصل اصل خویش آ
0	121	
1	چون خانه روی ز خانه ما	با آتش و با زبانه ما
2	با رستم زال تا نگویی	از رخس و ز تازیانه ما
3	زیرا جز صادقان ندانند	مکر و دغل و بهانه ما
4	اندر دل هیچ کس نگنجیم	چون در سر اوست شانه ما

5	هر جا پر تیر او ببینی	آن جاست یقین نشانه ما
6	از عشق بگو که عشق دامت	زنهار مگو ز دانه ما
7	با خاطر خویش تا نگویی	ای محرم دل فسانه ما
8	گر تو به چنینه ای بگویی	والله که تویی چنانه ما
9	اندر تبریز بد فلانی	اقبال دل فلانه ما
0	122	
1	دیدم رخ خوب گلشنی را	آن چشم و چراغ روشنی را
2	آن قبله و سجده گاه جان را	آن عشرت و جای ایمنی را
3	دل گفت که جان سپارم آن جا	بگذارم هستی و منی را
4	جان هم به سماع اندرآمد	آغاز نهاد کف زنی را
5	عقل آمد و گفت من چه گویم	این بخت و سعادت سنی را
6	این بوی گلی که کرد چون سرو	هر پشت دوتای منحنی را
7	در عشق بدل شود همه چیز	ترکی سازند ارمنی را
8	ای جان تو به جان جان رسیدی	وی تن بگذاشتی تنی را
9	یاقوت زکات دوست ما راست	درویش خورد زر غنی را
10	آن مریم دردمند یابد	تازه رطب تر جنی را
11	تا دیده غیر برنیفتد	منمای به خلق محسنی را
12	ز ایمان اگر مراد امنست	در عزلت جوی ایمنی را
13	عزلت گه چیست خانه دل	در دل خو گیر ساکنی را
14	در خانه دل همی رسانند	آن ساغر باقی هنی را
15	خامش کن و فن خامشی گیر	بگذار تو لاف پرفنی را
16	زیرا که دلست جای ایمان	در دل می دار مومنی را
0	123	

1	دیدم شه خوب خوش لقا را	آن چشم و چراغ سینه ها را
2	آن مونس و غمگسار دل را	آن جان و جهان جان فزا را
3	آن کس که خرد دهد خرد را	آن کس که صفا دهد صفا را
4	آن سجده گه مه و فلک را	آن قبله جان اولیا را
5	هر پاره من جدا همی گفت	کای شکر و سپاس مر خدا را
6	موسی چو بدید ناگهانی	از سوی درخت آن ضیا را
7	گفتا که ز جست و جوی رستم	چون یافتم این چنین عطا را
8	گفت ای موسی سفر رها کن	وز دست بیفکن آن عصا را
9	آن دم موسی ز دل برون کرد	همسایه و خویش و آشنا را
10	اخلع نعلیک این بود این	کز هر دو جهان ببر ولا را
11	در خانه دل جز او نگنجد	دل داند رشک انبیا را
12	گفت ای موسی به کف چه داری	گفتا که عصاست راه ما را
13	گفتا که عصا ز کف بیفکن	بنگر تو عجایب سما را
14	افکند و عصاش اژدها شد	بگریخت چو دید اژدها را
15	گفتا که بگیر تا منش باز	چوبی سازم پی شما را
16	سازم ز عدوت دست یاری	سازم دشمنت متکا را
17	تا از جز فضل من ندانی	یاران لطیف باوفا را
18	دست و پایت چو مار گردد	چون درد دهیم دست و پا را
19	ای دست مگیر غیر ما را	ای پا مطلب جز انتها را
20	مگریز ز رنج ما که هر جا	رنجیست رهی بود دوا را
21	نگریخت کسی ز رنج الا	آمد بترش پی جزا را
22	از دانه گریز بیم آن جاست	بگذار به عقل بیم جا را
23	شمس تبریز لطف فرمود	چون رفت ببرد لطف ها را

124 0

1	ساقی تو شراب لامکان را	آن نام و نشان بی نشان را
2	بفزا که فزایش روانی	سرمست و روانه کن روان را
3	یک بار دگر بیا درآموز	ساقی گشتن تو ساقیان را
4	چون چشمه بجوش از دل سنگ	بشکن تو سبوی جسم و جان را
5	عشرت ده عاشقان می را	حسرت ده طالبان نان را
6	نان معماريست حبس تن را	می بارانیست باغ جان را
7	بستم سر سفره زمین را	بگشا سر خم آسمان را
8	بربند دو چشم عیب بین را	بگشای دو چشم غیب دان را
9	تا مسجد و بتکده نماند	تا شناسیم این و آن را
10	خاموش که آن جهان خاموش	در بانگ درآرد این جهان را

125 0

1	گفتی که گزیده ای تو بر ما	هرگز نبدست این مفرما
2	حاجت بنگر مگیر حجت	بر نقد بزن مگو که فردا
3	بگذار مرا که خوش بخسپم	در سایه ات ای درخت خرما
4	ای عشق تو در دلم سرشته	چون قند و شکر درون حلوا
5	وی صورت تو درون چشمم	مانند گهر میان دریا
6	داری سر ما سری بجنبان	تو نیز بگو زهی تماشا
7	آن وعده که کرده ای مرا دوش	کو زهره که تا کنم تقاضا
8	گر دست نمی رسد به خورشید	از دور همی کنم تمنا
9	خورشید و هزار همچو خورشید	در حسرت تست ای معلا

126 0

1	گستاخ مکن تو ناکسان را	در چشم میار این خسان را

2	درزی دزدی چو یافت فرصت	کم آرد جامه رسان را
3	ایشان را دار حلقه بر در	هم نیز نیند لایق آن را
4	پیشست به فسون و سخره آیند	از طمع میوش این عیان را
5	ایشان چو ز خویش پرغمانند	چون دور کنند ز تو غمان را
6	جز خلوت عشق نیست درمان	رنج باریک اندهان را
7	یا دیدن دوست یا هوایش	دیگر چه کند کسی جهان را
8	تا دیدن دوست در خیالش	می دار تو در سجود جان را
9	پیشش چو چراغپایه می ایست	چون فرصت هاست مر مهان را
10	وامانده از این زمانه باشی	کی بینی اصل این زمان را
11	چون گشت گذار از مکان چشم	زو ببند جان آن مکان را
12	جان خوردی تن چو قازغانی	بر آتش نه تو قازغان را
13	تا جوش ببینی ز اندرونت	زان پس نخری تو داستان را
14	نظاره نقد حال خویشی	نظاره درونست راستان را
15	این حال بدایت طریقت	با گم شدگان دهم نشان را
16	چون صد منزل از این گذشتند	این چون گویم مران کسان را
17	مقصود از این بگو و رستی	یعنی که چراغ آسمان را
18	مخدوم شمس حق و دین را	کوهست پناه انس و جان را
19	تبریز از او چو آسمان شد	دل گم مکناد نردبان را
0	127	
1	کو مطرب عشق چست دانا	کز عشق زند نه از تقاضا
2	مردم به امید و این ندیدم	در گور شدم بدین تمنا
3	ای یار عزیز اگر تو دیدی	طوبی لک یا حبیب طوبی
4	ور پنهانست او خضروار	تنها به کناره های دریا

5	ای باد سلام ما بدو بر	کندر دل ما از اوست غوغا
6	دانم که سلام های سوزان	آرد به حبیب عاشقان را
7	عشقیست دوار چرخ نه از آب	عشقیست مسیر ماه نه از پا
8	در ذکر به گردش اندر آید	با آب دو دیده چرخ جان ها
9	ذکرست کمند وصل محبوب	خاموش که جوش کرد سودا

128

1	ما را سفری فتاد بی ما	آن جا دل ما گشاد بی ما
2	آن مه که ز ما نهان همی شد	رخ بر رخ ما نهاد بی ما
3	چون در غم دوست جان بدادیم	ما را غم او بزداد بی ما
4	ماییم همیشه مست بی می	ماییم همیشه شاد بی ما
5	ما را مکنید یاد هرگز	ما خود هستیم یاد بی ما
6	بی ما شده ایم شاد گویم	ای ما که همیشه باد بی ما
7	درها همه بسته بود بر ما	بگشود چو راه داد بی ما
8	با ما دل کیقباد بنده ست	بنده ست چو کیقباد بی ما
9	ماییم ز نیک و بد رهیده	از طاعت و از فساد بی ما

129

1	مشکن دل مرد مشتری را	بگذار ره ستمگری را
2	رحم آر مها که در شریعت	قربان نکنند لاغری را
3	مخمور توام به دست من ده	آن جام شراب گوهری را
4	پندی بده و به صلح آور	آن چشم خمار عبهری را
5	فرمای به هندوان جادو	کز حد نبرند ساحری را
6	در شش دره ای فتاد عاشق	بشکن در حبس شش دری را
7	یک لحظه معزمانه پیش آ	جمع آور حلقه پری را

8	سر می نهد این خمار از بن	هر لحظه شراب آن سری را
9	صد جا چو قلم میان ببسته	تنگ شکر معسکری را
10	ای عشق برادرانه پیش آ	بگذار سلام سرسری را
11	ای ساقی روح از در حق	مگذار حق برادری را
12	ای نوح زمانه هین روان کن	این کشتی طبع لنگری را
13	ای نایب مصطفی بگردان	آن ساغر زفت کوثری را
14	پیغام ز نفخ صور داری	بگشای لب پیمبری را
15	ای سرخ صباغت علمدار	بگشا پر و بال جعفری را
16	پر لاله کن و پر از گل سرخ	این صحن رخ مزعفری را
17	اسپید نمی کنم دگر من	درریز رحیق احمری را
0	130	
1	بیدار کنید مستیان را	از بهر نبیذ همچو جان را
2	ای ساقی باده بقایی	از خم قدیم گیر آن را
3	بر راه گلو گذر ندارد	لیکن بگشاید او زبان را
4	جان را تو چو مشک ساز ساقی	آن جان شریف غیب دان را
5	پس جانب آن صبحیان کش	آن مشک سبک دل گران را
6	وز ساغره‌های چشم مستت	درده تو فلان بن فلان را
7	از دیده به دیده باده ای ده	تا خود نشود خبر دهان را
8	زیرا ساقی چنان گذارد	اندر مجلس می نهان را
9	بشتاب که چشم زره زره	جویا گشتست آن عیان را
10	آن نافه مشک را به دست آر	بشکاف تو ناف آسمان را
11	زیرا غلبات بوی آن مشک	صبری بنهشت یوسفان را
12	چون نامه رسید سجده ای کن	شمس تبریز درفشان را

1	من چو موسی در زمان آتش شوق و لقا	سوی کوه طور رفتم حبذا لی حبذا
2	دیدم آن جا پادشاهی خسروی جان پروری	دلربایی جان فزایی بس لطیف و خوش لقا
3	کوه طور و دشت و صحرا از فروغ نور او	چون بهشت جاودانی گشته از فر و ضیا
4	ساقیان سیمبر را جام زرین ها به کف	رویشان چون ماه تابان پیش آن سلطان ما
5	روی های زعفران را از جمالش تاب ها	چشم های محرمان را از غبارش توتیا
6	از نوای عشق او آن جا زمین در جوش بود	وز هوای وصل او در چرخ دایم شد سما
7	در فنا چون بنگرید آن شاه شاهان یک نظر	پای همت را فنا بنهاد بر فرق بقا
8	مطرب آن جا پرده ها بر هم زند خود نور او	کی گذارد در دو عالم پرده ای را در هوا
9	جمع گشته سایه الطاف با خورشید فضل	جمع اضداد از کمال عشق او گشته روا
10	چون نقاب از روی او باد صبا اندر ربود	محو گشت آن جا خیال جمله شان و شد هبا
11	لیک اندر محو هستیشان یکی صد گشته بود	هست محو و محو هست آن جا بدید آمد مرا
12	تا بدیدم از ورای آن جهان جان صفت	ذره ها اندر هوایش از وفا و از صفا
13	بس خجل گشتم ز رویش آن زمان تا لاجرم	هر زمان زنار می ببریدم از جور و جفا
14	گفتم ای مه توبه کردم توبه ها را رد مکن	گفت بس راهست پیشت تا ببینی توبه را
15	صادق آمد گفت او وز ماه دور افتاده ام	چون حجاج گمشده اندر مغیلان فنا
16	نور آن مه چون سهیل و شهر تبریز آن یمن	این یکی رمزی بود از شاه ما صدرالاعلا

1	در میان پرده خون عشق را گلزارها	عاشقان را با جمال عشق بی چون کارها
2	عقل گوید شش جهت حدست و بیرون راه نیست	عشق گوید راه هست و رفته ام من بارها
3	عقل بازاری بدید و تاجری آغاز کرد	عشق دیده زان سوی بازار او بازارها
4	ای بسا منصور پنهان ز اعتماد جان عشق	ترک منبرها بگفته برشده بر دارها
5	عاشقان دردکش را در درونه ذوق ها	عاقلان تیره دل را در درون انکارها

عقل گوید پا منه کاندرا فنا جز خار نیست 6
عشق گوید عقل را کاندرا توست آن خارها

هین خمش کن خار هستی را ز پای دل بکن 7
تا ببینی در درون خویشتن گلزارها

شمس تبریزی تویی خورشید اندر ابر حرف 8
چون برآمد آفتاب محو شد گفتارها

133 0

غمزه عشقت بدان آرد یکی محتاج را 1
کو به یک جو برنسنجد هیچ صاحب تاج را

اطلس و دیباج بافد عاشق از خون جگر 2
تا کشد در پای معشوق اطلس و دیباج را

در دل عاشق کجا یابی غم هر دو جهان 3
پیش مکی قدر کی باشد امیر حاج را

عشق معراجیست سوی بام سلطان جمال 4
از رخ عاشق فروخوان قصه معراج را

زندگی ز آویختن دارد چو میوه از درخت 5
زان همی بینی در آویزان دو صد حلاج را

گر نه علم حال فوق قال بودی کی بدی 6
بنده احبار بخارا خواجه نساج را

بلمه ای هان تا نگیری ریش کوسه در نبرد 7
هندوی ترکی میاموز آن ملک تمغاج را

همچو فرزین کژروست و رخ سیه بر نطع شاه 8
آنک تلقین می کند شطرنج مر لجلاج را

ای که میرخوان به غراقان روحانی شدی 9
بر چنین خوانی چه چینی خرده تتماج را

عاشق آشفته از آن گوید که اندر شهر دل 10
عشق دایم می کند این غارت و تاراج را

بس کن ایرا بلبل عشقش نواها می زند 11
پیش بلبل چه محل باشد دم دراج را

134 0

ساقیا در نوش آور شیره عنقود را 1
در صبح آور سبک مستان خواب آلود را

یک به یک در آب افکن جمله تر و خشک را 2
اندر آتش امتحان کن چوب را و عود را

سوی شورستان روان کن شاخی از آب حیات 3
چون گل نسرين بخندان خار غم فرسود را

بلبلان را مست گردان مطربان را شیرگیر 4
تا که درسازند با هم نغمه داوود را

بادپیما بادپیمايان خود را آب ده 5
کوری آن حرص افزون جوی کم پیمود را

هم بزن بر صافیان آن درد دردانگیز را 6
هم بخور با صوفیان پالوده بی دود را

می میاور زان بیاور که می از وی جوش کرد 7
آنک جوشش در وجود آورد هر موجود را

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 74 of 1647

8	زان میی کاندِر جبل انداخت صد رقص الجمل	زان میی کو روشنی بخشد دل مردود را
9	هر صباچی عید داریم از تو خاصه این صبح	کز کرم بر می فشانی باده موعود را
10	برفشان چندانک ما افشاندِه گردیم از وجود	تا که هر قاصد بیابد در فنا مقصود را
11	همچو آبی دیده در خود آفتاب و ماه را	چون ایازی دیده در خود هستی محمود را
12	شمس تبریزی برآر از چاه مغرب مشرقی	همچو صبحی کو برآرد خنجر مغمود را
0	135	
1	ساقیا گردان کن آخر آن شراب صاف را	محو کن هست و عدم را بردران این لاف را
2	آن میی کز قوت و لطف و رواقی و طرب	برکند از بیخ هستی چو کوه قاف را
3	در دماغ اندر ببافد خمر صافی تا دماغ	در زمان بیرون کند جولاه هستی باف را
4	آن میی کز ظلم و جور و کافری های خوشش	شرم آید عدل و داد و دین باانصاف را
5	عقل و تدبیر و صفات تست چون استارگان	زان می خورشیدوش تو محو کن اوصاف را
6	جام جان پر کن از آن می بنگر اندر لطف او	تا گشاید چشم جانت ببند آن الطاف را
7	تن چو کفشی جان حیوانی در او چون کفشگر	رازدار شاه کی خوانند هر اسکاف را
8	روح ناری از کجا دارد ز نور می خبر	آتش غیرت کجا باشد دل خراف را
9	سیف حق گشتست شمس الدین ما در دست حق	آفرین آن سیف را و مرحبا سیاف را
10	اسب حاجت های مشتاقان بدو اندر رساد	ای خدا ضایع مکن این سیر و این الحاف را
11	شهر تبریزست آنک از شوق او مستی بود	گر خبر گردد ز سر سر او اسلاف را
0	136	
1	پرده دیگر مزین جز پرده دلدار ما	آن هزاران یوسف شیرین شیرین کار ما
2	یوسفان را مست کرد و پرده هاشان بردرید	غمزه خونی مست آن شه خمار ما
3	جان ما همچون سگان کوی او خون خوار شد	آفرین ها صد هزاران بر سگ خون خوار ما
4	در نوای عشق آن صد نوبهار سرمدی	صد هزاران بلبلان اندر گل و گلزار ما
5	دل چو زناری ز عشق آن مسیح عهد بست	لاجرم غیرت برد ایمان بر این زنار ما

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 75 of 1647

ذره وار آمد به رقص از وی در و دیوار ما

آفتابی نی ز شرق و نی ز غرب از جان بتافت

رقص باشد همچو ذره روز و شب کردار ما

چون مثال ذره ایم اندر پی آن آفتاب

چونک شمس الدین تبریزی کنون شد یار ما

عاشقان عشق را بسیار یاری ها دهیم

137

گوهری باشی و از سنگی فرومانی چرا

با چنین شمشیر دولت تو زبون مانی چرا

چون نه مرداری تو بلک باز جانانی چرا

می کشد هر کرکسی اجزات را هر جانبی

دیده ات شرمین شود از دیده فانی چرا

دیده ات را چون نظر از دیده باقی رسید

این چنین بیشی کند بر نقده کانی چرا

آن که او را کس به نسیه و نقد نستاند به خاک

زهر ریزد بر تو و تو شهد ایمانی چرا

آن سیه جانی که کفر از جان تلخش ننگ داشت

آخر او نقشبست جسمانی و تو جانی چرا

تو چنین لرزان او باشی و او سایه توست

تو بر او از غیب جان ریزی و می دانی چرا

او همه عیب تو گیرد تا بپوشد عیب خود

دعوی او چون نبینی گویش آنی چرا

چون در او هستی به بینی گویی آن من نیستم

از برای خشم فرعی اصل را رانی چرا

خشم یاران فرع باشد اصلشان عشق نوست

ناحقی را اصل گویی شاه را ثانی چرا

شه به حق چون شمس تبریزبست ثانی نیستش

138

در تک دریای دل گوهر مبادا بی شما

سکه رخسار ما جز زر مبادا بی شما

خشک بادا بی شما و تر مبادا بی شما

شاخه های باغ شادی کان قوی تازه ست و تر

جز میان شعله آذر مبادا بی شما

این همای دل که خو کردست در سایه شما

هین بگو چون نیست میوه بر مبادا بی شما

دیدمش بیمار جان را گفتمش چونی خوشی

گفت رنج صعب من خوشتر مبادا بی شما

روز من تابید جان و در خیالش بنگرید

نقش های آزر و آزر مبادا بی شما

چون شما و جمله خلقان نقش های آزرند

کاین جگر را شربت کوثر مبادا بی شما

جرعه جرعه مر جگر را جام آتش می دهیم

عقل گوید کان می ام در سر مبادا بی شما

صد هزاران جان فدا شد از پی باده الست

دیوان شمس تبریزی

9	هر دو ده یعنی دو کون از بوی تو رونق گرفت	در دو ده این چاکرت مهتر مبادا بی شما
10	چشم را صد پر ز نور از بهر دیدار توست	ای که هر دو چشم را یک پر مبادا بی شما
11	بی شما هر موی ما گر سنجر و خسرو شوند	خسرو شاهنشاه و سنجر مبادا بی شما
12	تا فراق شمس تبریزی همی خنجر کشد	دست های گل بجز خنجر مبادا بی شما
0	139	
1	رنج تن دور از تو ای تو راحت جان های ما	چشم بد دور از تو ای تو دیده بینای ما
2	صحت تو صحت جان و جهانست ای قمر	صحت جسم تو بادا ای قمرسیمای ما
3	عافیت بادا تنت را ای تن تو جان صفت	کم مبادا سایه لطف تو از بالای ما
4	گلشن رخسار تو سرسبز بادا تا ابد	کان چراگاه دلست و سبزه و صحرای ما
5	رنج تو بر جان ما بادا مبادا بر تنت	تا بود آن رنج همچون عقل جان آرای ما
0	140	
1	درد ما را در جهان درمان مبادا بی شما	مرگ بادا بی شما و جان مبادا بی شما
2	سینه های عاشقان جز از شما روشن مباد	گلبن جان های ما خندان مبادا بی شما
3	بشنو از ایمان که می گوید به آواز بلند	با دو زلف کافرت کایمان مبادا بی شما
4	عقل سلطان نهان و آسمان چون چتر او	تاج و تخت و چتر این سلطان مبادا بی شما
5	عشق را دیدم میان عاشقان ساقی شده	جان ما را دیدن ایشان مبادا بی شما
6	جان های مرده را ای چون دم عیسی شما	ملک مصر و یوسف کنعان مبادا بی شما
7	چون به نقد عشق شمس الدین تبریزی خوشم	رخ چو زر کردم بگفتم کان مبادا بی شما
0	141	
1	جمله یاران تو سنگند و توی مرجان چرا	آسمان با جملگان جسمست و با تو جان چرا
2	چون تو آیی جزو جزوم جمله دستک می زنند	چون تو رفتی جمله افتادند در افغان چرا
3	با خیالت جزو جزوم می شود خندان لبی	می شود با دشمن تو مو به مو دندان چرا
4	بی خط و بی خال تو این عقل امی می بود	چون ببیند آن خطت را می شود خط خوان چرا

5	تن همی گوید به جان پرهیز کن از عشق او	جانش می گوید حذر از چشمه حیوان چرا
6	روی تو پیغامبر خوبی و حسن ایزدست	جان به تو ایمان نیارد با چنین برهان چرا
7	کو یکی برهان که آن از روی تو روشنترست	کف نبرد کفرها زین یوسف کنعان چرا
8	هر کجا تخمی بکاری آن بروید عاقبت	برنروید هیچ از شه دانه احسان چرا
9	هر کجا ویران بود آن جا امید گنج هست	گنج حق را می نجویی در دل ویران چرا
10	بی ترازو هیچ بازاری ندیدم در جهان	جمله موزونند عالم نبودش میزان چرا
11	گیرم این خربندگان خود بار سرگین می کشند	این سواران باز می مانند از میدان چرا
12	هر ترانه اولی دارد دلا و آخری	بس کن آخر این ترانه نیستش پایان چرا
0	142	
1	دولتی همسایه شد همسایگان را الصلا	زین سپس باخود نماید بوالعلی و بوالعلا
2	عاقبت از مشرق جان تیغ زد چون آفتاب	آن که جان می جست او را در خلاء و در ملا
3	آن ز دور آتش نماید چون روی نوری بود	همچنان که آتش موسی برای ابتلا
4	الصلا پروانه جانان قصد آن آتش کنید	چون بلی گفتید اول درروید اندر بلا
5	چون سمندر در میان آتشش باشد مقام	هر که دارد در دل و جان این چنین شوق و ولا
0	143	
1	دوش من پیغام کردم سوی تو استاره را	گفتمش خدمت رسان از من تو آن مه پاره را
2	سجده کردم گفتم این سجده بدان خورشید بر	کو به تابش زر کند مر سنگ های خاره را
3	سینه خود باز کردم زخم ها بنمودمش	گفتمش از من خبر ده دلبر خون خواره را
4	سو به سو گشتم که تا طفل دلم خامش شود	طفل خسپد چون بجنباند کسی گهواره را
5	طفل دل را شیر ده ما را ز گردش وارهان	ای تو چاره کرده هر دم صد چو من بیچاره را
6	شهر وصلت بوده است آخر ز اول جای دل	چند داری در غریبی این دل آواره را
7	من خمش کردم ولیکن از پی دفع خمار	ساقی عشاق گردان نرگس خماره را
0	144	

1	عقل دریابد تو را یا عشق یا جان صفا	لوح محفوظت شناسد یا ملایک بر سما
2	جبرئیل خواب ببند یا مسیحا یا کلیم	چرخ شاید جای تو یا سدره ها یا منتها
3	طور موسی بارها خون گشت در سودای عشق	کز خداوند شمس دین افتد به طور اندر صدا
4	پر در پر بافته رشک احد گرد رخس	جان احمد نعره زن از شوق او واشوقنا
5	غیرت و رشک خدا آتش زند اندر دو کون	گر سر موئی ز حسنش بی حجاب آید به ما
6	از ورای صد هزاران پرده حسنش تافته	نعره ها در جان فتاده مرحبا شه مرحبا
7	سجده تبریز را خم در شده سرو سهی	غاشیه تبریز را برداشته جان سها
0	145	
1	ای وصال یک زمان بوده فراقت سال ها	ای به زودی بار کرده بر شتر احوال ها
2	شب شد و درچین ز هجران رخ چون آفتاب	درفتاده در شب تاریک بس زلزال ها
3	چون همی رفتی به سکنه حیرتی حیران بدم	چشم باز و من خموش و می شد آن اقبال ها
4	ور نه سکنه بخت بودی مرا خود آن زمان	چهره خون آلود کردی بردردی شال ها
5	بر سر ره جان و صد جان در شفاعت پیش تو	در زمان قربان بکردی خود چه باشد مال ها
6	تا بگشتی در شب تاریک ز آتش نال ها	تا چو احوال قیامت دیده شد احوال ها
7	تا بدیدی دل عذابی گونه گونه در فراق	سنگ خون گرید اگر زان بشنود احوال ها
8	قدها چون تیر بوده گشته در هجران کمان	اشک خون آلود گشت و جمله دل ها دال ها
9	چون درستی و تمامی شاه تبریزی بدید	در صف نقصان نشست است از حیا مثقال ها
10	از برای جان پاک نورپاش مه وشت	ای خداوند شمس دین تا نشکنی آمال ها
11	از مقال گوهرین بحر بی پایان تو	لعل گشته سنگ ها و ملک گشته حال ها
12	حال های کاملانی کان ورای قال هاست	شرمسار از فر و تاب آن نوادر قال ها
13	زره های خاک هامون گر بیابد بوی او	هر یکی عنقا شود تا برگشاید بال ها
14	بال ها چون برگشاید در دو عالم ننگرد	گرد خرگاه تو گردد واله اجمال ها
15	دیده نقصان ما را خاک تبریز صفا	کحل بادا تا بیابد زان بسی اکمال ها

دیوان شمس تبریزی

16	چونک نورافشان کنی درگاه بخشش روح را	خود چه پا دارد در آن دم رونق اعمال ها
17	خود همان بخشش که کردی بی خبر اندر نهان	می کند پنهان پنهان جمله افعال ها
18	ناگهان بیضه شکافد مرغ معنی برپرد	تا هما از سایه آن مرغ گیرد فال ها
19	هم تو بنویس ای حسام الدین و می خوان مدح او	تا به رغم غم ببینی بر سعادت خال ها
20	گر چه دست افزار کارت شد ز دستت باک نیست	دست شمس الدین دهد مر پات را خلخال ها
0	146	
1	در صفای باده بنما ساقیا تو رنگ ما	محو مان کن تا رهد هر دو جهان از ننگ ما
2	باد باده برگمار از لطف خود تا برپرد	در هوا ما را که تا خفت پذیرد سنگ ما
3	بر کمیت می تو جان را کن سوار راه عشق	تا چو یک گامی بود بر ما دو صد فرسنگ ما
4	وارهان این جان ما را تو به رطلی می از آنک	خون چکید از بینی و چشم دل آونگ ما
5	ساقیا تو تیزتر رو این نمی بینی که بس	می دود اندر عقب اندیشه های لنگ ما
6	در طرب اندیشه ها خرسنگ باشد جان گداز	از میان راه برگیرید این خرسنگ ما
7	در نوای عشق شمس الدین تبریزی بزن	مطرب تبریز در پرده عشاقی چنگ ما
0	147	
1	آخر از هجران به وصلش در رسیدستی دلا	صد هزاران سر سر جان شنیدستی دلا
2	از ورای پرده ها تو گشته ای چون می از او	پرده خوبان مه رو را دریدستی دلا
3	از قوام قامتش در قامت تو کژ بماند	همچو چنگ از بهر سرو تر خمیدستی دلا
4	ز آن سوی هست و عدم چون خاص خاص خسروی	همچو ادبیران چه در هستی خزیدستی دلا
5	باز جانی شسته ای بر ساعد خسرو به ناز	پای بندت با ویست از چه پریدستی دلا
6	ور نباشد پای بندت تا نپنداری که تو	از چنان آرام جان ها درمیدستی دلا
7	بلک چون ماهی به دریا بلک چون قالب به جان	در هوای عشق آن شه آرمیدستی دلا
8	چون تو را او شاه از شاهان عالم برگزید	تو ز قرآن گزینش برگزیدستی دلا
9	چون لب اقبال دولت تو گزیدی باک نیست	گر ز زخم خشم دست خود گزیدستی دلا

دیوان شمس تبریزی

10 پای خود بر چرخ تا ننهی تو از عزت از آنک در رکاب صدر شمس الدین دویدستی دلا

11 تو ز جام خاص شاهان تا نیشامی مدام کز مدام شمس تبریزی چشیدستی دلا

0 148

1 از پی شمس حق و دین دیده گریان ما از پی آن آفتابست اشک چون باران ما

2 کشتی آن نوح کی بینیم هنگام وصال چونک هستی ها نماند از پی طوفان ما

3 جسم ما پنهان شود در بحر باد اوصاف خویش رو نماید کشتی آن نوح بس پنهان ما

4 بحر و هجران رو نهد در وصل و ساحل رو دهد پس بروید جمله عالم لاله و ریحان ما

5 هر چه می بارید اکنون دیده گریان ما سر آن پیدا کند صد گلشن خندان ما

6 شرق و غرب این زمین از گلستان یک سان شود خار و خس پیدا نباشد در گل یک سان ما

7 زیر هر گلبن نشسته ماه رویی زهره رخ چنگ عشرت می نوازد از پی خاقان ما

8 هر زمان شهره بتی بینی که از هر گوشه ای جام می را می دهد در دست بادستان ما

9 دیده نادیده ما بوسه دیده زان بتان تا ز حیرانی گذشته دیده حیران ما

10 جان سودا نعره زن ها این بتان سیمبر دل گود احسنت عیش خوب بی پایان ما

11 خاک تبریزست اندر رغبت لطف و صفا چون صفای کوثر و چون چشمه حیوان ما

0 149

1 خدمت شمس حق و دین یادگارت ساقیا باده گردان چیست آخر داردارت ساقیا

2 ساقی گلرخ ز می این عقل ما را خار نه تا بگردد جمله گل این خارخارت ساقیا

3 جام چون طاووس پران کن به گرد باغ بزم تا چو طاووسی شود این زهر و مارت ساقیا

4 کار را بگذار می را بار کن بر اسب جام تا ز کیوان بگذرد این کار و بارت ساقیا

5 تا تو باشی در عزیزی ها به بند خود دری می کند ای سخت جان خاکی خوارت ساقیا

6 چشمه رواق می را نحل بگشا سوی عیش تا ز چشمه می شود هر چشم و چارت ساقیا

7 عقل نامحرم برون ران تو ز خلوت زان شراب تا نماید آن صنم رخسار نارت ساقیا

8 بیخودی از می بگیر و از خودی رو بر کنار تا بگیرد در کنار خویش یارت ساقیا

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 81 of 1647

9	تو شوی از دست بینی عیش خود را بر کنار	چون بگیرد در بر سیمین کنارت ساقیا
10	گاه تو گیری به بر در یار را از بیخودی	چونک بیخودتر شدی گیرد کنارت ساقیا
11	از می تبریز گردان کن پیایی رطل ها	تا ببرد تارهای چنگ عارت ساقیا
0	150	
1	درد شمس الدین بود سرمایه درمان ما	بی سر و سامان عشقش بود سامان ما
2	آن خیال جان فزای بخت ساز بی نظیر	هم امیر مجلس و هم ساقی گردان ما
3	در رخ جان بخش او بخشیدن جان هر زمان	گشته در مستی جان هم سهل و هم آسان ما
4	صد هزاران همچو ما در حسن او حیران شود	کاندر آن جا گم شود جان و دل حیران ما
5	خوش خوش اندر بحر بی پایان او غوطی خورد	تا ابدهای ابد خود این سر و پایان ما
6	شکر ایزد را که جمله چشمه حیوان ها	تیره باشد پیش لطف چشمه حیوان ما
7	شرم آرد جان و دل تا سجده آرد هوشیار	پیش چشم مست مخمور خوش جانان ما
8	دیو گیرد عشق را از غصه هم این عقل را	ناگهان گیرد گلوی عقل آدم سان ما
9	پس برآرد نیش خونی کز سرش خون می چکد	پس ز جان عقل بگشاید رگ شیران ما
10	در دهان عقل ریزد خون او را بردوام	تا رهاند روح را از دام و از دستان ما
11	تا بشاید خدمت مخدوم جان ها شمس دین	آن قباد و سنجر و اسکندر و خاقان ما
12	تا ز خاک پاش بگشاید دو چشم سر به غیب	تا ببیند حال اولیان و آخریان ما
13	شکر آن را سوی تبریز معظم رو نهد	کز زمینش می بروید نرگس و ریحان ما
0	151	
1	سر برون کن از دریچه جان ببین عشاق را	از صبحی های شاه آگاه کن فساق را
2	از عنایت های آن شاه حیات انگیز ما	جان نو ده مر جهاد و طاعت و انفاق ما
3	چون عنایت های ابراهیم باشد دستگیر	سر بریدن کی زیان دارد دلا اسحاق را
4	طاق و ایوانی بدیدم شاه ما در وی چو ماه	نقش ها می رست و می شد در نهان آن طاق را
5	غلبه جان ها در آن جا پشت پا بر پشت پا	رنگ رخ ها بی زبان می گفت آن انواق را

6	سرد گشتی باز ذوق مستی و نقل و سماع	چون بدیدندی به ناگه ماه خوب اخلاق را
7	چون بدید آن شاه ما بر در نشسته بندگان	وان در از شکلی که نومیدی دهد مشتاق را
8	شاه ما دستی بزد بشکست آن در را چنانک	چشم کس دیگر نبیند بند یا اغلاق را
9	پاره های آن در بشکسته سبز و تازه شد	کآنج دست شه برآمد نیست مر احراق را
10	جامه جانی که از آب دهانش شسته شد	تا چه خواهد کرد دست و منت دقاق را
11	آن که در حبسش از او پیغام پنهانی رسید	مست آن باشد نخواهد وعده اطلاق را
12	بوی جانش چون رسد اندر عقیم سرمدی	زود از لذت شود شایسته مر اعلاق را
13	شاه جانست آن خداوند دل و سر شمس دین	کش مکان تبریز شد آن چشمه رواق را
14	ای خداوندا برای جانت در هجرم مکوب	همچو گربه می نگر آن گوشت بر معلاق را
15	ور نه از تشنیع و زاری ها جهانی پر کنم	از فراق خدمت آن شاه من آفاق را
16	پرده صبرم فراق پای دارت خرق کرد	خرق عادت بود اندر لطف این مخراق را
0	152	
1	دوش آن جانان ما افتان و خیزان یک قبا	مست آمد با یکی جامی پر از صرف صفا
2	جام می می ریخت ره ره زانک مست مست بود	خاک ره می گشت مست و پیش او می کوفت پا
3	صد هزاران یوسف از حسنش چو من حیران شده	ناله می کردند کی پیدای پنهان تا کجا
4	جان به پیشش در سجود از خاک ره بد بیشتر	عقل دیوانه شده نعره زنان که مرحبا
5	جیب ها بشکافته آن خویشان داران ز عشق	دل سبک مانند کاه و روی ها چون کهربا
6	عالمی کرده خرابه از برای یک کرشم	وز خمار چشم نرگس عالمی دیگر هبا
7	هوشیاران سر فکنده جمله خود از بیم و ترس	پیش او صف ها کشیده بی دعا و بی ثنا
8	و آنک مستان خمار جادوی اویند نیز	چون ثنا گویند کز هستی فتادستند جدا
9	من جفاگر بی وفا جستم که هم جامم شود	پیش جام او بدیدم مست افتاده وفا
10	ترک و هندو مست و بدمستی همی کردند دوش	چون دو خصم خونی ملحد دل دوزخ سزا
11	گه به پای همدگر چون مجرمان معترف	می فتادندی به زاری جان سپار و تن فدا

12	باز دست همدگر بگرفته آن هندو و ترک	هر دو در رو می فتادند پیش آن مه روی ما
13	یک قدح پر کرد شاه و داد ظاهر آن به ترک	وز نهان با یک قدح می گفت هندو را بیا
14	ترک را تاجی به سر کایمان لقب دادم تو را	بر رخ هندو نهاده داغ کاین کفرست،ها
15	آن یکی صوفی مقیم صومعه پاکی شده	وین مقامر در خراباتی نهاده رخت ها
16	چون پدید آمد ز دور آن فتنه جان های حور	جام در کف سکر در سر روی چون شمس الضحی
17	ترس جان در صومعه افتاد زان ترساصنم	می کش و زنار بسته صوفیان پارسا
18	وان مقیمان خراباتی از آن دیوانه تر	می شکستند خم ها و می فکندند چنگ و نا
19	شور و شر و نفع و ضرر و خوف و امن و جان و تن	جمله را سیلاب برده می کشاند سوی لا
20	نیم شب چون صبح شد آواز دادند موزنان	ایها العشاق قوموا و استعدوا للصلا
0	153	
1	شمع دیدم گرد او پروانه ها چون جمع ها	شمع کی دیدم که گردد گرد نورش شمع ها
2	شمع را چون برفروزی اشک ریزد بر رخان	او چو بفروزد رخ عاشق بریزد دمع ها
3	چون شکر گفتار آغازد ببینی ذره ها	از برای استماعش واگشاده سمع ها
4	نالامیدانی که از ایام ها بفسرده اند	گر می جانش برانگیزد ز جانشان طمع ها
5	گر نه لطف او بدی بودی ز جان های غیور	مر مرا از ذکر نام شکرینش منع ها
6	شمس دین صدر خداوند خداوندان به حق	کز جمال جان او بازیب و فر شد صنع ها
7	چون بر آن آمد که مر جسمانیان را رو دهد	جان صدیقان گریبان را درید از شنع ها
8	تخم امیدی که کشتم از پی آن آفتاب	یک نظر بادا از او بر ما برای ینع ها
9	سایه جسم لطیفش جان ما را جان هاست	یا رب آن سایه به ما واده برای طبع ها
0	154	
1	دیده حاصل کن دلا آنگه ببین تبریز را	بی بصیرت کی توان دیدن چنین تبریز را
2	هر چه بر افلاک روحانیست از بهر شرف	می نهد بر خاک پنهانی جبین تبریز را
3	پا نهادی بر فلک از کبر و نخوت بی درنگ	گر به چشم سر بدیدستی زمین تبریز را

4	روح حیوانی تو را و عقل شب کوری دگر	با همین دیده دلا بینی همین تبریز را
5	تو اگر اوصاف خواهی هست فردوس برین	از صفا و نور سر بنده کمین تبریز را
6	نفس تو عجل سمین و تو مثال سامری	چون شناسد دیده عجل سمین تبریز را
7	همچو دریاییست تبریز از جواهر و ز درر	چشم درناید دو صد در ثمین تبریز را
8	گر بدان افلاک کاین افلاک گردانست از آن	وافروشی هست بر جانت غبین تبریز را
9	گر نه جسمستی تو را من گفتمی بهر مثال	جوهرین یا از زمرد یا زرین تبریز را
10	چون همه روحانیون روح قدسی عاجزند	چون بدانی تو بدین رای رزین تبریز را
11	چون درختی را نبینی مرغ کی بینی برو	پس چه گویم با تو جان جان این تبریز را
0	155	
1	از فراق شمس دین افتاده ام در تنگنا	او مسیح روزگار و درد چشم بی دوا
2	گر چه درد عشق او خود راحت جان منست	خون جانم گر بریزد او بود صد خونبها
3	عقل آواره شده دوش آمد و حلقه بزد	من بگفتم کیست بر در باز کن در اندرآ
4	گفت آخر چون درآید خانه تا سر آتشت	می بسوزد هر دو عالم را ز آتش های لا
5	گفتمش تو غم مخور پا اندرون نه مردوار	تا کند پاکت ز هستی هست گردی ز اجتبا
6	عاقبت بینی مکن تا عاقبت بینی شوی	تا چو شیر حق باشی در شجاعت لافتی
7	تا ببینی هستیت چون از عدم سر برزند	روح مطلق کامکار و شهبوار هل اتی
8	جمله عشق و جمله لطف و جمله قدرت جمله دید	گشته در هستی شهید و در عدم او مرتضی
9	آن عدم نامی که هستی موج ها دارد از او	کز نهیب و موج او گردان شد صد آسیا
10	اندر آن موج اندرآیی چون بپرسندت از این	تو بگویی صوفیم صوفی بخواند مامضی
11	از میان شمع بینی برافروزد شمع تو	نور شمعت اندرآمیزد به نور اولیا
12	مر تو را جایی برد آن موج دریا در فنا	دررباید جانت را او از سزا و ناسزا
13	لیک از آسیب جانت وز صفای سینه ات	بی تو داده باغ هستی را بسی نشو و نما
14	در جهان محو باشی هست مطلق کامران	در حریم محو باشی پیشوا و مقتدا

15	دیده های کون در رویت نیارد بنگرید	تا که نجهد دیده اش از شعلشعه آن کبریا
16	ناگهان گردی بخیزد زان سوی محو فنا	که تو را وهمی نبوده زان طریق ماورا
17	شعله های نور بینی از میان گردها	محو گردد نور تو از پرتو آن شعله ها
18	زو فروا تو ز تخت و سجده ای کن زانک هست	آن شعاع شمس دین شهریار اصفیا
19	ور کسی منکر شود اندر جبین او نگر	تا ببینی داغ فرعونی بر آن جا قد طغی
20	تا نیارد سجده ای بر خاک تبریز صفا	کم نگردد از جبینش داغ نفرین خدا
0	156	

1	ای هوس های دلم بیا بیا بیا	ای مراد و حاصلم بیا بیا بیا
2	مشکل و شوریده ام چون زلف تو چون زلف تو	ای گشاد مشکلم بیا بیا بیا
3	از ره منزل مگو دیگر مگو دیگر مگو	ای تو راه و منزل بیا بیا بیا
4	درربودی از زمین یک مشت گل یک مشت گل	در میان آن گلم بیا بیا بیا
5	تا ز نیکی وز بدی من واقفم من واقفم	از جمالت غافلم بیا بیا بیا
6	تا نسوزد عقل من در عشق تو در عشق تو	غافلم نی عاقلم باری بیا رویی نما
7	شه صلاح الدین که تو هم حاضری هم غایبی	ای عجوبه و اصلم بیا بیا بیا
0	157	

1	ای هوس های دلم باری بیا رویی نما	ای مراد و حاصلم باری بیا رویی نما
2	مشکل و شوریده ام چون زلف تو چون زلف تو	ای گشاد مشکلم باری بیا رویی نما
3	از ره و منزل مگو دیگر مگو دیگر مگو	ای تو راه و منزل باری بیا رویی نما
4	درربودی از زمین یک مشت گل یک مشت گل	در میان آن گلم باری بیا رویی نما
5	تا ز نیکی وز بدی من واقفم من واقفم	از جمالت غافلم باری بیا رویی نما
6	تا نسوزد عقل من در عشق تو در عشق تو	غافلم نی عاقلم باری بیا رویی نما
7	شه صلاح الدین که تو هم حاضری هم غایبی	ای عجوبه و اصلم باری بیا رویی نما
0	158	

1	امتزاج روح ها در وقت صلح و جنگ ها	با کسی باید که روحش هست صافی صفا
2	چون تغیر هست در جان وقت جنگ و آشتی	آن نه یک روحست تنها بلک گشتستند جدا
3	چون بخواهد دل سلام آن یکی همچون عروس	مر زفاف صحبت داماد دشمن روی را
4	باز چون میلی بود سویی بدان ماند که او	میل دارد سوی داماد لطیف دلربا
5	از نظرها امتزاج و از سخن ها امتزاج	وز حکایت امتزاج و از فکر آمیزها
6	همچنانک امتزاج ظاهرست اندر رکوع	وز تصافح وز عناق و قبله و مدح و دعا
7	بر تفاوت این تمازج ها ز میل و نیم میل	وز سر کره و کراحت وز پی ترس و حیا
8	آن رکوع باتانی وان ثنای نرم نرم	هم مراتب در معانی در صورها مجتبا
9	این همه بازیچه گردد چون رسیدی در کسی	کش سما سجده اش برد وان عرش گوید مرحبا
10	آن خداوند لطیف بنده پرور شمس دین	کو رهاند مر شما را زین خیال بی وفا
11	با عدم تا چند باشی خایف و امیدوار	این همه تاثیر خشم اوست تا وقت رضا
12	هستی جان اوست حقا چونک هستی زو بتافت	لاجرم در نیستی می ساز با قید هوا
13	گه به تسبیع هوا و گه به تسبیع خیال	گه به تسبیع کلام و گه به تسبیع لقا
14	گه خیال خوش بود در طنز همچون احتلام	گه خیال بد بود همچون که خواب ناسزا
15	وانگهی تخیل ها خوشتر از این قوم رذیل	اینست هستی کو بود کمتر ز تخیل عما
16	پس از آن سوی عدم بدتر از این از صد عدم	این عدم ها بر مراتب بود همچون که بقا
17	تا نیاید ظل میمون خداوندی او	هیچ بندی از تو نگشاید یقین می دان دلا
0	159	
1	ای ز مقدرات هزاران فخر بی مقدار را	داد گلزار جمالت جان شیرین خار را
2	ای ملوکان جهان روح بر درگاه تو	در سجودافتادگان و منتظر مر بار را
3	عقل از عقلی رود هم روح روحی گم کند	چونک طنبوری ز عشقت برنوازد تار را
4	گر ز آب لطف تو نم یافتی گلزارها	کس ندیدی خالی از گل سال ها گلزار را
5	محو می گردد دلم در پرتو دلدار من	می نتانم فرق کردن از دلم دلدار را

6	دایما فخرست جان را از هوای او چنان	کو ز مستی می نداند فخر را و عار را
7	هست غاری جان رهبانان عشقت معتکف	کرده رهبان مبارک پر ز نور این غار را
8	گر شود عالم چو قیر از غصه هجران تو	نخوتی دارد که اندر ننگرد مر قار را
9	چون عصای موسی بود آن وصل اکنون مار شد	ای وصال موسی وش اندر ربا این مار را
10	ای خداوند شمس دین از آتش هجران تو	ریشک نور باقی ست صد آفرین این نار را
0	160	
1	مفروشید کمان و زره و تیغ زنان را	که سزا نیست سلح ها بجز از تیغ زنان را
2	چه کند بنده صورت کمر عشق خدا را	چه کند عورت مسکین سپر و گرز و سنان را
3	چو میان نیست کمر را به کجا بندد آخر	که وی از سنگ کشیدن بشکستست میان را
4	زر و سیم و در و گوهر نه که سنگیست مزور	ز پی سنگ کشیدن چو خری ساخته جان را
5	منشین با دو سه ابله که بمانی ز چنین ره	تو ز مردان خدا جو صفت جان و جهان را
6	سوی آن چشم نظر کن که بود مست تجلی	که در آن چشم بیابی گهر عین و عیان را
7	تو در آن سایه بنه سر که شجر را کند اخضر	که بدان جاست مجاری همگی امن و امان را
8	گذر از خواب برادر به شب تیره چو اختر	که به شب باید جستن وطن یار نهان را
9	به نظربخش نظر کن ز میش بلبله تر کن	سوی آن دور سفر کن چه کنی دور زمان را
10	بپران تیر نظر را به موثر ده اثر را	تبع تیر نظر دان تن مانند کمان را
11	چو عداوید تو گردد چو کرم قید تو گردد	چو یقین صید تو گردد بدران دام گمان را
12	سوی حق چون بشتابی تو چو خورشید بتابی	چو چنان سود بیابی چه کنی سود و زیان را
13	هله ای ترش چو آلو بشنو بانگ تعالوا	که گشادست به دعوت مه جاوید دهان را
14	من از این فاتحه بستم لب خود باقی از او جو	که در آکند به گوهر دهن فاتحه خوان را
0	161	
1	چو فرستاد عنایت به زمین مشعله ها را	که بدر پرده تن را و ببین مشعله ها را
2	تو چرا منکر نوری مگر از اصل تو کوری	وگر از اصل تو دوری چه از این مشعله ها را

3	خردا چند به هوشی خرده چند بیوشی	تو عزبخانه مه را تو چنین مشعله ها را
4	بنگر رزم جهان را بنگر لشکر جان را	که به مردی بگشادند کمین مشعله ها را
5	تو اگر خواب درآیی ور از این باب درآیی	تو بدانی و ببینی به یقین مشعله ها را
6	تو صلاح دل و دین را چو بدان چشم ببینی	به خدا روح امینی و امین مشعله ها را
0	162	

1	تو مرا جان و جهانی، چه کنم جان و جهان را ؟	تو مرا گنج روانی، چه کنم سود و زیان را ؟
2	نفسی یار شرابم، نفسی یار کبابم	چو در این دور خرابم، چه کنم دور زمان را ؟
3	ز همه خلق رمیدم، ز همه باز رهیدم	نه نهانم نه پدیدم، چه کنم کون و مکان را ؟
4	ز وصال تو خمارم، سر مخلوق ندارم	چو تو را صید و شکارم، چه کنم تیر و کمان را ؟
5	چو من اندر تک جویم، چه روم؟ آب چه جویم؟	چه توان گفت؟ چه گویم؟ صفت این جوی روان را
6	چو نهادم سر هستی، چه کشم بار کهی را ؟	چو مرا گرگ شبان شد، چه کشم ناز شبان را ؟
7	چه خوشی عشق چه مستی؟ چو قدح بر کف دستی	خنک آن جا که نشستی، خنک آن دیده ی جان را
8	ز تو هر ذره جهانی، ز تو هر قطره چو جانی	چو ز تو یافت نشانی، چه کند نام و نشان را ؟
9	جهت گوهر فایق به تک بحر حقایق	چو به سر باید رفتن، چه کنم پای دوان را ؟
10	به سلاح احد تو، ره ما را بزدی تو	همه رختم سندی تو، چه دهم باج ستان را ؟
11	ز شعاع مه تابان، ز خم طرّه پیچان	دل من شد سبک ای جان، بده آن رطل گران را
12	منگر رنج و بلا را، بنگر عشق و ولا را	منگر جور و جفا را، بنگر صد نگران را
13	غم را لطف لقب کن، ز غم و درد طرب کن	هم از این خوب طلب کن، فرج و امن و امان را
14	بطلب امن و امان را، بگزین گوشه گران را	بشنو راه دهان را، مگشا راه دهان را
0	163	

1	بروید ای حریفان، بکشید یار ما را	به من آورید آخر، صنم گریزپا را
2	به ترانه های شیرین، به بهانه های زرین	بکشید سوی خانه، مه خوب خوش لقا را
3	اگر او به وعده گوید که: دمی دگر بیایم	همه وعده مکر باشد، بفریید او شما را

4	دم سخت گرم دارد که به جادوئی و افسون	بزند کره بر آب او و، ببندد او هوا را
5	به مبارکی و شادی چو نگار من درآید	بنشین نظاره میکن تو عجایب خدا را
6	چو جمال او بتابد، چه بود جمال خوبان ؟	که رخ چو آفتابش، بکشد چراغ ها را
7	برو ای دل سبک رو، به یمن به دلبر من	برسان سلام و خدمت، تو عقیق بی بها را
0	164	

1	چو مرا به سوی زندان بکشید تن ز بالا	ز مقربان حضرت بشدم غریب و تنها
2	به میان حبس ناگه قمری مرا قرین شد	که فکند در دماغ هوش هزار سودا
3	همه کس خلاص جوید، ز بلا و حبس، من نی	چه روم چه روی آرم؟ به برون و، یار اینجا
4	که به غیر کنج زندان نرسم به خلوت او	که نشد به غیر آتش دل انگین مصفا
5	نظری به سوی خویشان، نظری برو پریشان	نظری بدان تمنا، نظری بدین تماشا
6	چو بود حریف یوسف نرمد کسی چو دارد	به میان حبس بُستان و که خاصه یوسف ما
7	بدود به چشم و دیده سوی حبس هر کی او را	ز چنین شکرستانی برسد چنین تقاضا
8	من از اختران شنیدم که کسی اگر بیابد	اثری ز نور آن مه خبری کنید ما را
9	چو بدین گهر رسیدی رسد که از کرامت	بنهی قدم چو موسی گذری ز هفت دریا
10	خبرش ز رشک جان ها نرسد به ماه و اختر	که چو ماه او برآید بگدازد آسمان ها
11	خجلم ز وصف رویش به خدا دهان ببندم	چه برد ز آب دریا و ز بحر مشک سقا

0 165

1	اگر آن میی که خوردی به سحر نبود گیرا	بستان ز من شرابی که قیامتست حقا
2	چه تفرج و تماشا که رسد ز جام اول	دومش نعوذبالله چه کنم صفت سوم را
3	غم و مصلحت نماند همه را فرود راند	پس از آن خدای داند که کجا کشد تماشا
4	تو اسیر بو و رنگی به مثال نقش سنگی	بجهی چو آب چشمه ز درون سنگ خارا
5	بده آن می رواقی هله ای کریم ساقی	چو چنان شوم بگویم سخن تو بی محابا
6	قدحی گران به من ده به غلام خویشان ده	بنگر که از خمارت نگران شدم به بالا

7 نگران شدم بدان سو که تو کرده ای مرا خو
که روانه باد آن جو که روانه شد ز دریا

0 166

1 چمنی که تا قیامت گل او به بار بادا
صنمی که بر جمالش دو جهان نثار بادا

2 ز بگاه میر خوبان به شکار می خرامد
که به تیر غمزه او دل ما شکار بادا

3 به دو چشم من ز چشمش چه پیام هاست هر دم
که دو چشم از پیامش خوش و پرخمار بادا

4 در زاهدی شکستم به دعا نمود نفرین
که برو که روزگارت همه بی قرار بادا

5 نه قرار ماند و نی دل به دعای او ز یاری
که به خون ماست تشنه که خداهش یار بادا

6 تن ما به ماه ماند که ز عشق می گدازد
دل ما چو چنگ زهره که گسسته تار بادا

7 به گداز ماه منگر به گسستگی زهره
تو حلاوت غمش بین که یکش هزار بادا

8 چه عروسیست در جان که جهان ز عکس رویش
چو دو دست نو عروسان تر و پرنگار بادا

9 به عذار جسم منگر که ببوسد و بریزد
به عذار جان نگر که خوش و خوش عذار بادا

10 تن تیره همچو زاغی و جهان تن زمستان
که به رگم این دو ناخوش ایدا بهار بادا

11 که قوام این دو ناخوش به چهار عنصر آمد
که قوام بندگانت بجز این چهار بادا

0 167

1 کی بپرسد جز تو خسته و رنجور تو را
ای مسیح از پی پرسیدن رنجور بیا

2 دست خود بر سر رنجور بنه که چونی
از گنااهش بمیندیش و به کین دست مخا

3 آنک خورشید بلا بر سر او تیغ زدست
گستران بر سر او سایه احسان و رضا

4 این مقصر به دو صد رنج سزاوار شدست
لیک زان لطف بجز عفو و کرم نیست سزا

5 آن دلی را که به صد شیر و شکر پروردی
مچشانش پس از آن هر نفسی زهر جفا

6 تا تو برداشته ای دل ز من و مسکن من
بند بشکست و درآمد سوی من سیل بلا

7 تو شفایی چو بیایی خوش و رو بنمایی
سپه رنج گریزند و نمایند قفا

8 به طبیبش چه حواله کنی ای آب حیات
از همان جا که رسد درد همان جاست دوا

9 همه عالم چو تنند و تو سر و جان همه
کی شود زنده تنی که سر او گشت جدا

جوی ما خشک شده ست آب از این سو بگشا	ای تو سرچشمه حیوان و حیات همگان	10
تا نبیند رخ خوب تو نگوید به خدا	جز از این چند سخن در دل رنجور بماند	11
	168	0
چون تو را نیست نمک خواه برو خواه بیا	ای بروییده به ناخواست به مانند گیا	1
خدمت او به حقیقت همه زرقست و ریا	هر که را نیست نمک گر چه نماید خدمت	2
باده عشق بیا زود که جانت بزی	برو ای غصه دمی زحمت خود کوتاه کن	3
	169	0
کور شو تا نخوری از کف هر کور عصا	رو ترش کن که همه روترشاند این جا	1
لته بر پای بییچ و کژ و مژ کن سر و پا	لنگ رو چونک در این کوی همه لنگانند	2
روی خوب ار بنمایی بخوری زخم قفا	ز عفران بر رخ خود مال اگر مه رویی	3
ور نه بدنام کنی آینه را ای مولا	آینه زیر بغل زن چو ببینی زشتی	4
چونک سرمست شدی هر چه که بادا بادا	تا که هشیاری و با خویش مدارا می کن	5
چونک بر کار شدی برجه و در رقص درآ	ساغری چند بخور از کف ساقی وصال	6
این چنین چرخ فریضه ست چنین دایره را	گرد آن نقطه چو پرگار همی زن چرخ	7
سلم الله علیک ای مه و مه پاره ما	بازگو آنچ بگفتی که فراموشم شد	8
سلم الله علیک ای دم یحیی الموتی	سلم الله علیک ای همه ایام تو خوش	9
هیچ سودش نکند چاره و لا حول و لا	چشم بد دور از آن رو که چو بربود دلی	10
ماه را از رخ پرنور بود جود و سخا	ما به دریوزه حسن تو ز دور آمده ایم	11
پیش ماه تو و می گفت مرا نیز مها	ماه بشنود دعای من و کف ها برداشت	12
سوی ما محتشمانند و به سوی تو گدا	مه و خورشید و فلک ها و معانی و عقول	13
دل من تن زد و بنشست و بیفکند لوا	غیرت لب بگزید و به دلم گفت خموش	14
	170	0
آن مایی آن مایی آن ما	تا به شب ای عارف شیرین نوا	1

2	تا به شب امروز ما را عشرتست	الصلا ای پاکبازان الصلا
3	در خرام ای جان جان هر سماع	مه لقای مه لقای مه لقا
4	در میان شکران گل ریز کن	مرحبا ای کان شکر مرحبا
5	عمر را نبود وفا الا تو عمر	باوفایی باوفایی باوفا
6	بس غریبی بس غریبی بس غریب	از کجایی از کجایی از کجا
7	با که می باشی و همراز تو کیست	با خدایی با خدایی با خدا
8	ای گزیده نقش از نقاش خود	کی جدایی کی جدایی کی جدا
9	با همه بیگانه ای و با غمش	آشنایی آشنایی آشنایی آشنا
10	جزو جزو تو فکنده در فلک	ربنا و ربنا و ربنا
11	دل شکسته هین چرایی برشکن	قلب ها و قلب ها و قلب ها
12	آخر ای جان اول هر چیز را	منتهایی منتهایی منتها
13	یوسفا در چاه شاهی تو ولیک	بی لوایی بی لوایی بی لوا
14	چاه را چون قصر قیصر کرده ای	کیمیایی کیمیایی کیمیا
15	یک ولی کی خوانمت که صد هزار	اولیایی اولیایی اولیا
16	حشرگاه هر حسینی گر کنون	کربلایی کربلایی کربلا
17	مشک را ببرند ای جان گر چه تو	خوش سقایی خوش سقایی خوش سقا
0	171	
1	چون نمایی آن رخ گلرنگ را	از طرب در چرخ آری سنگ را
2	بار دیگر سر برون کن از حجاب	از برای عاشقان دنگ را
3	تا که دانش گم کند مر راه را	تا که عاقل بشکند فرهنگ را
4	تا که آب از عکس تو گوهر شود	تا که آتش واهلد مر جنگ را
5	من نخواهم ماه را با حسن تو	وان دو سه قندیلک آونگ را
6	من نگویم آینه با روی تو	آسمان کهنه پرزنگ را

7 دردمیدی و آفریدی باز تو شکل دیگر این جهان تنگ را

8 در هوای چشم چون مریخ او ساز ده ای زهره باز آن چنگ را

0 172

1 در میان عاشقان عاقل مباحصه اندر عشق این لعلین قبا

2 دور بادا عاقلان از عاشقان دور بادا بوی گلخن از صبا

3 گر درآید عاقلی گو راه نیست ور درآید عاشقی صد مرحبا

4 مجلس ایثار و عقل سخت گیر صرفه اندر عاشقی باشد وبا

5 ننگ آید عشق را از نور عقل بد بود پیری در ایام صبا

6 خانه باز آ عاشقا تو زوترک عمر خود بی عاشقی باشد هبا

7 جان نگیرد شمس تبریزی به دست دست بر دل نه برون رو قالبا

0 173

1 از یکی آتش برآوردم تو را در دگر آتش بگستردهم تو را

2 از دل من زاده ای همچون سخن چون سخن آخر فروخوردم تو را

3 با منی وز من نمی داری خبر جادوم من جادوی کردم تو را

4 تا نیفتد بر جمالت چشم بد گوش مالیدم بیازردم تو را

5 دایم اقبال جوان شد ز آنچ داد این کف دست جوامردم تو را

0 174

1 ز آتش شهوت برآوردم تو را و اندر آتش بازگستردهم تو را

2 از دل من زاده ای همچون سخن چون سخن من هم فروخوردم تو را

3 با منی وز من نمی دانی خبر چشم بستم جادوی کردم تو را

4 تا نیازد تو را هر چشم بد از برای آن بیازردم تو را

5 رو جوامردی کن و رحمت فشان من به رحمت بس جوامردم تو را

0 175

1	از و رای سر دل بین شیوه ها	شکل مجنون عاشقان زین شیوه ها
2	عاشقان را دین و کیش دیگرست	اصل و فرع و سر آن دین شیوه ها
3	دل سخن چینست از چین ضمیر	وحی جویان اندر آن چین شیوه ها
4	جان شده بی عقل و دین از بس که دید	زان پری تازه آیین شیوه ها
5	از دغا و مکر گوناگون او	شیوه ها گم کرده مسکین شیوه ها
6	پرده دار روح ما را قصه کرد	زان صنم بی کبر و بی کین شیوه ها
7	شیوه ها از جسم باشد یا ز جان	این عجب بی آن و بی این شیوه ها
8	مرد خودبین غرقه شیوه خودست	خود نبیند جان خودبین شیوه ها
9	شمس تبریزی جوانم کرد باز	تا ببینم بعد ستین شیوه ها

176

1	روح زیتونیست عاشق نار را	نار می جوید چو عاشق یار را
2	روح زیتونی بیفزا ای چراغ	ای معطل کرده دست افزار را
3	جان شهوانی که از شهوت زهد	دل ندارد دیدن دلدار را
4	پس به علت دوست دارد دوست را	بر امید خلد و خوف نار را
5	چون شکستی جان ناری را ببین	در پی او جان پرانوار را
6	گر نبودی جان اخوان پس جهود	کی جدا کردی دو نیکوکار را
7	جان شهوت جان اخوان دان از آنک	نار ببند نور موسی وار را
8	جان شهوانی ست از بی حکمتی	یاوه کرده نطق طوطی وار را
9	گشت بیمار و زبان تو گرفت	روی سوی قبله کن بیمار را
10	قبله شمس الدین تبریزی بود	نور دیده مر دل و دیدار را

177

1	ای بگفته در دلم اسرارها	وی برای بنده پخته کارها
2	ای خیالت غمگسار سینه ها	ای جمالت رونق گلزارها

3	ای عطای دست شادی بخش تو	دست این مسکین گرفته بارها
4	ای کف چون بحر گوهر داد تو	از کف پایم بکنده خارها
5	ای ببخشیده بسی سرها عوض	چون دهند از بهر تو دستارها
6	خود چه باشد هر دو عالم پیش تو	دانه افتاده از انبارها
7	آفتاب فضل عالم پرورت	کرده بر هر ذره ای اینثارها
8	چاره ای نبود جز از بیچارگی	گر چه حيله می کنیم و چاره ها
9	نورهای شمس تبریزی چو تافت	ایمنیم از دوزخ و از نارها

178

1	می شدی غافل ز اسرار قضا	زخم خوردی از سلحدار قضا
2	این چه کار افتاد آخر ناگهان	این چنین باشد چنین کار قضا
3	هیچ گل دیدی که خندد در جهان	کو نشد گرینده از خار قضا
4	هیچ بختی در جهان رونق گرفت	کو نشد محبوس و بیمار قضا
5	هیچ کس دزدیده روی عیش دید	کو نشد آونگ بر دار قضا
6	هیچ کس را مکر و فن سودی نکرد	پیش بازی های مکار قضا
7	این قضا را دوستان خدمت کنند	جان کنند از صدق اینثار قضا
8	گر چه صورت مرد جان باقی بماند	در عنایت های بسیار قضا
9	جوز بشکست و بمانده مغز روح	رفت در حلوا ز انبار قضا
10	آنک سوی نار شد بی مغز بود	مغز او پوسید از انکار قضا
11	آنک سوی یار شد مسعود بود	مغز جان بگزید و شد یار قضا

179

1	گر تو عودی سوی این مجمر بیا	ور برانندت ز بام از در بیا
2	یوسفی از چاه و زندان چاره نیست	سوی زهر قهر چون شکر بیا
3	گفتنت الله اکبر رسمی است	گر تو آن اکبری اکبر بیا

دیوان شمس تبریزی

چون می احمر سگان هم می خورند	4
گر تو شیری چون می احمر بیا	
زر چه جویی مس خود را زر بساز	5
گر نباشد زر تو سیمین بر بیا	
اغنيا خشک و فقيران چشم تر	6
عاشقا بی شکل خشک و تر بیا	
گر صفت های ملک را محرمی	7
چون ملک بی ماده و بی نر بیا	
ور صفات دل گرفتی در سفر	8
همچو دل بی پا بیا بی سر بیا	
چون لب لعلش صلائی می دهد	9
گر نه ای چون خار و مرمز بیا	
چون ز شمس الدین جهان پرنور شد	10
سوی تبریز آدلا بر سر بیا	

180

ای تو آب زندگانی فاسقنا	1
ای تو دریای معانی فاسقنا	
ما سبوهای طلب آورده ایم	2
سوی تو ای خضر ثانی فاسقنا	
ماهیان جان ما زنهارخواه	3
از تو ای دریای جانی فاسقنا	
از ره هجر آمده و آورده ما	4
عجز خود را ارمغانی فاسقنا	
داستان خسروان بشنیده ایم	5
تو فزون از داستانی فاسقنا	
در گمان و وسوسه افتاده عقل	6
زانک تو فوق گمانی فاسقنا	
نیم عاقل چه زند با عشق تو	7
تو جنون عاقلانی فاسقنا	
کعبه عالم ز تو تبریز شد	8
شمس حق رکن یمانی فاسقنا	

181

دل چو دانه ما مثال آسیا	1
آسیا کی داند این گردش چرا	
تن چو سنگ و آب او اندیشه ها	2
سنگ گوید آب داند ماجرا	
آب گوید آسیابان را بپرس	3
کو فکند اندر نشیب این آب را	
آسیابان گویدت کای نان خوار	4
گر نگرده این که باشد نانبا	
ماجرا بسیار خواهد شد خمش	5
از خدا واپرس تا گوید تو را	

182

1	در میان عاشقان عاقل مباد	خاصه در عشق چنین شیرین لقا
2	دور بادا عاقلان از عاشقان	دور بادا بوی گلخن از صبا
3	گر درآید عاقلی گو راه نیست	ور درآید عاشقی صد مرحبا
4	عقل تا تدبیر و اندیشه کند	رفته باشد عشق تا هفتم سما
5	عقل تا جوید شتر از بهر حج	رفته باشد عشق بر کوه صفا
6	عشق آمد این دهانم را گرفت	که گذر از شعر و بر شعرا برآ
0	183	

1	ای دل رفته ز جا بازمیا	به فنا ساز و در این ساز میا
2	روح را عالم ارواح به است	قالب از روح بپرداز میا
3	اندر آبی که بدو زنده شد آب	خویش را آب درانداز میا
4	آخر عشق به از اول اوست	تو ز آخر سوی آغاز میا
5	تا فسرده نشوی همچو جماد	هم در آن آتش بگداز میا
6	بشنو آواز روان ها ز عدم	چو عدم هیچ به آواز میا
7	راز کاواز دهد راز نمائد	مده آواز تو ای راز میا
0	184	

1	من رسیدم به لب جوی وفا	دیدم آن جا صنمی روح فزا
2	سپه او همه خورشیدپرست	همچو خورشید همه بی سر و پا
3	بشنو از آیت قرآن مجید	گر تو باور نکنی قول مرا
4	قد وجدت امراه تملکهم	اوتیت من کل شیء و لها
5	چونک خورشید نمودی رخ خود	سجده دادیش چو سایه همه را
6	من چو هدهد بپریدم به هوا	تا رسیدم به در شهر سبا
0	185	

1	از بس که ریخت جرعه بر خاک ما ز بالا	هر ذره خاک ما را آورد در علالا

2	سینه شکاف گشته دل عشق باف گشته	چون شیشه صاف گشته از جام حق تعالی
3	اشکوفه ها شکفته وز چشم بد نهفته	غیرت مرا بگفته می خور دهان میالا
4	ای جان چو رو نمودی جان و دلم ربودی	چون مشتری تو بودی قیمت گرفت کالا
5	ابرت نبات بارد جورت حیات آرد	درد تو خوش گوارد تو درد را میالا
6	ای عشق با توستم وز باده تو مستم	وز تو بلند و پستم وقت دنا تدلی
7	ماهت چگونه خوانم مه رنج دق دارد	سروت اگر بخوانم آن راستست الا
8	سرو احتراق دارد مه هم محاق دارد	جز اصل اصل جان ها اصلی ندارد اصلا
9	خورشید را کسوفی مه را بود خسوفی	گر تو خلیل وقتی این هر دو را بگو لا
10	گویند جمله یاران باطل شدند و مردند	باطل نگرده آن کو بر حق کند تولا
11	این خنده های خلقان برقیست دم بریده	جز خنده ای که باشد در جان ز رب اعلا
12	آب حیات حقست وان کو گریخت در حق	هم روح شد غلامش هم روح قدس لالا
0	186	
1	ای میرآب بگشا آن چشمه روان را	تا چشم ها گشاید ز اشکوفه بوستان را
2	آب حیات لطف در ظلمت دو چشم است	زان مردمک چو دریا کردست دیدگان را
3	هرگز کسی نرقصد تا لطف تو نبیند	کاندر شکم ز لطف رقص است کودکان را
4	اندر شکم چه باشد و اندر عدم چه باشد	کاندر لحد ز نورت رقص است استخوان را
5	بر پرده های دنیا بسیار رقص کردیم	چابک شوید یاران مر رقص آن جهان را
6	جان ها چو می برقصد با کندهای قالب	خاصه چو بسکلاند این کنده گران را
7	پس ز اول ولادت بودیم پای کوبان	در ظلمت رحم ها از بهر شکر جان را
8	پس جمله صوفیانی از خانقه رسیده	رقصان و شکرگویان این لوت رایگان را
9	این لوت را اگر جان بدهیم رایگانست	خود چیست جان صوفی این گنج شایگان را
10	چون خوان این جهان را سرپوش آسمانست	از خوان حق چه گویم زهره بود زبان را
11	ما صوفیان راهیم ما طبل خوار شاهیم	پاینده دار یا رب این کاسه را و خوان را

12	در کاسه های شاهان جز کاسه شست ما نی	هر خام درنیابد این کاسه را و نان را
13	از کاسه های نعمت تا کاسه ملوث	پیش مگس چه فرق است آن ننگ میزبان را
14	وان کس که کس بود او ناخورده و چشیده	گه می گزد زبان را گه می زند دهان را
0	187	
1	از سینه پاک کردم افکار فلسفی را	در دیده جای کردم اشکال یوسفی را
2	نادر جمال باید کاندز زبان نیاید	تا سجده راست آید مر آدم صفی را
3	طوری چگونه طوری نوری چگونه نوری	هر لحظه نور بخشد صد شمع منطفی را
4	خورشید چون برآید هر ذره رو نماید	نوری دگر بباید ذرات مختفی را
5	اصل وجودها او دریای جودها او	چون صید می کند او اشیاء منتفی را
6	این جا کسیست پنهان خود را مگیر تنها	بس تیز گوش دارد مگشا به بد زبان را
0	188	
1	بر چشمه ضمیرت کرد آن پری وثاقی	هر صورت خیالت از وی شدست پیدا
2	هر جا که چشمه باشد باشد مقام پریان	باحتیاط باید بودن تو را در آن جا
3	این پنج چشمه حس تا بر تنت روانست	ز اشراق آن پری دان گه بسته گاه مجری
4	وان پنج حس باطن چون وهم و چون تصور	هم پنج چشمه می دان پویان به سوی مرعی
5	هر چشمه را دو مشرف پنجاه میرابند	صورت به تو نمایند اندر زمان اجلا
6	زخمت رسد ز پریان گر بالادب نباشی	کاین گونه شهره پریان تندند و بی محابا
7	تقدیر می فریبد تدبیر را که برجه	مکرش گلیم برده از صد هزار چون ما
8	مرغان در قفس بین در شست ماهیان بین	دل های نوحه گر بین زان مکرساز دانا
9	دزدیده چشم مگشا بر هر بت از خیانت	تا نفکند ز چشمت آن شهریار بینا
10	ماندست چند بیتی این چشمه گشت غایر	برجوشد آن ز چشمه خون برجهم فردا
0	189	
1	آمد بهار جان ها ای شاخ تر به رقص آ	چون یوسف اندرآمد مصر و شکر به رقص آ

2	ای شاه عشق پرور مانند شیر مادر	ای شیرجوش دررو جان پدر به رقص آ
3	چوگان زلف دیدی چون گوی دررسیدی	از پا و سر بریدی بی پا و سر به رقص آ
4	تیغی به دست خونی آمد مرا که چونی	گفتم بیا که خیر است گفتا نه شر به رقص آ
5	از عشق تاجداران در چرخ او چو باران	آن جا قبا چه باشد ای خوش کمر به رقص آ
6	ای مست هست گشته بر تو فنا نبشته	رقعه فنا رسیده بهر سفر به رقص آ
7	در دست جام باده آمد بتم پیاده	گر نیستی تو ماده زان شاه نر به رقص آ
8	پایان جنگ آمد آواز چنگ آمد	یوسف ز چاه آمد ای بی هنر به رقص آ
9	تا چند وعده باشد وین سر به سجده باشد	هجرم ببرده باشد دنگ و اثر به رقص آ
10	کی باشد آن زمانی گوید مرا فلانی	کای بی خبر فنا شو ای باخبر به رقص آ
11	طاووس ما درآید وان رنگ ها برآید	با مرغ جان سراید بی بال و پر به رقص آ
12	کور و کران عالم دید از مسیح مرهم	گفته مسیح مریم کای کور و کر به رقص آ
13	مخدوم شمس دین است تبریز رشک چین است	اندر بهار حسنش شاخ و شجر به رقص آ
0	190	
1	با آن که می رسانی آن باده بقا را	بی تو نمی گوارد این جام باده ما را
2	مطرب قدح رها کن زین گونه ناله ها کن	جانا یکی بها کن آن جنس بی بها را
3	آن عشق سلسلت را وان آفت دلت را	آن چاه بابلت را وان کان سحرها را
4	بازار بار دیگر تا کار ما شود زر	از سر بگیر از سر آن عادت وفا را
5	دیو شقا سرشته از لطف تو فرشته	طغرای تو نبشته مر ملکت صفا را
6	در نورت ای گزیده ای بر فلک رسیده	من دم به دم بدیده انوار مصطفی را
7	چون بسته گشت راهی شد حاصل من آهی	شد کوه همچو کاهی از عشق کهربا را
8	از شمس دین چون مه تبریز هست آگه	بشنو دعا و گه گه آمین کن این دعا را
0	191	
1	بیدار کن طرب را بر من بزن تو خود را	چشمی چنین بگردان کوری چشم بد را

2 خود را بزن تو بر من اینست زنده کردن بر مرده زن چو عیسی افسون معتمد را

3 ای رویت از قمر به آن رو به روی من نه تا بنده دیده باشد صد دولت ابد را

4 در واقعه بدیدم کز قند تو چشیدم با آن نشان که گفتی این بوسه نام زد را

5 جان فرشته بودی یا رب چه گشته بودی کز چهره می نمودی لم یتخذ ولد را

6 چون دست تو کشیدم صورت دگر ندیدم بی هوشی بدیدم گم کرده مر خرد را

7 جام چو نار درده بی رحم وار درده تا گم شوم ندانم خود را و نیک و بد را

8 این بار جام پر کن لیکن تمام پر کن تا چشم سیر گردد یک سو نهد حسد را

9 درده می ز بالا در لا اله الا تا روح اله ببند ویران کند جسد را

10 از قالب نمودش رفت آینه خرد خوش چندانک خواهی اکنون می زن تو این نمد را

0 192

1 بشکن سبو و کوزه ای میرآب جان ها تا وا شود چو کاسه در پیش تو دهان ها

2 بر گنجگاه ما زن ای گنجی خردها تا وارهد به گنجی این عقل ز امتحان ها

3 ناقوس تن شکستی ناموس عقل بشکن مگذار کان مزور پیدا کند نشان ها

4 ور جادویی نماید بندد زبان مردم تو چون عصای موسی بگشا برو زبان ها

5 عاشق خموش خوشتر دریا به جوش خوشتر چون آینه ست خوشتر در خامشی بیان ها

0 193

1 جانا قبول گردان این جست و جوی ما را بنده و مرید عشقیم برگیر موی ما را

2 بی ساغر و پیاله درده می چو لاله تا گل سجود آرد سیمای روی ما را

3 مخمور و مست گردان امروز چشم ما را رشک بهشت گردان امروز کوی ما را

4 ما کان زر و سیمیم دشمن کجاست زر را از ما رسد سعادت یار و عدوی ما را

5 شمع طراز گشتیم گردن دراز گشتیم فعل و فراخ کردی زین می گلوی ما را

6 ای آب زندگانی ما را ربود سیلت اکنون حلال بادت بشکن سبوی ما را

7 گر خوی ما ندانی از لطف باده واجو همخوی خویش کردست آن باده خوی ما را

8	گر بحر می بریزی ما سیر و پر نگرديم	زیرا نگون نهادی در سر کدوی ما را
9	مهمان دیگر آمد دیکی دگر به کف کن	کاین دیگ بس نیاید یک کاسه شوی ما را
10	نک جوق جوق مستان در می رسند بستان	مخمور چون نیابد چون یافت بوی ما را
11	ترک هنر بگوید دفتر همه بشوید	گر بشنود عطارد این طر قوی ما را
12	سیلی خورند چون دف در عشق فخر جویان	زخمه به چنگ آور می زن سه توی ما را
13	بس کن که تلخ گردد دنیا بر اهل دنیا	گر بشنوند ناگه این گفت و گوی ما را
0	194	
1	خواهم گرفتن اکنون آن مایه صور را	دامی نهاده ام خوش آن قبله نظر را
2	دیوار گوش دارد آهسته تر سخن گو	ای عقل بام بررو ای دل بگیر در را
3	اعدا که در کمینند در غصه همینند	چون بشنوند چیزی گویند همدگر را
4	گر ذره ها نهانند خصمان و دشمنانند	در قعر چه سخن گو خلوت گزین سحر را
5	ای جان چه جای دشمن روزی خیال دشمن	در خانه دلم شد از بهر رهگذر را
6	رمزی شنید زین سر زو پیش دشمنان شد	می خواند یک به یک را می گفت خشک و تر را
7	زان روز ما و یاران در راه عهد کردیم	پنهان کنیم سر را پیش افکنیم سر را
8	ما نیز مردمانیم نی کم ز سنگ کانیم	بی زخم های میتین پیدا نکرد زر را
9	دریای کیسه بسته تلخ و ترش نشسته	یعنی خبر ندارم کی دیده ام گهر را
0	195	
1	شهوت که با تو رانند صد تو کنند جان را	چون با زنی برانی سستی دهد میان را
2	زیرا جماع مرده تن را کند فسرده	بنگر به اهل دنیا دریاب این نشان را
3	میران و خواجهانشان پژمرده است جانشان	خاک سیاه بر سر این نوع شاهدان را
4	دررو به عشق دینی تا شاهدان ببینی	پرنور کرده از رخ آفاق آسمان را
5	بخشد بت نهانی هر پیر را جوانی	زان آشیان جانی اینست ارغوان را
6	خامش کنی وگر نی بیرون شوم از این جا	کز شومی زبانت می پوشد او دهان را

196 0

1	در جنبش اندرآور زلف عبرفشان را	در رقص اندرآور جان های صوفیان را
2	خورشید و ماه و اختر رقصان بگرد چنبر	ما در میان رقصیم رقصان کن آن میان را
3	لطف تو مطربانه از کمترین ترانه	در چرخ اندرآرد صوفی آسمان را
4	باد بهار پویان آید ترانه گویان	خندان کند جهان را خیزان کند خزان را
5	بس مار یار گردد گل جفت خار گردد	وقت نثار گردد مر شاه بوستان را
6	هر دم ز باغ بویی آید چو پیک سویی	یعنی که الصلا زن امروز دوستان را
7	در سر خود روان شد بستان و با تو گوید	در سر خود روان شو تا جان رسد روان را
8	تا غنچه برگشاید با سرو سر سوسن	لاله بشارت آرد مر بید و ارغوان را
9	تا سر هر نهالی از قعر بر سر آید	معراجیان نهاده در باغ نردبان را
10	مرغان و عندلیبان بر شاخه ها نشسته	چون بر خزینه باشد ادرار پاسبان را
11	این برگ چون زبان ها وین میوه ها چو دل ها	دل ها چو رو نماید قیمت دهد زبان را

197 0

1	ای بنده بازگرد به درگاه ما بیا	بشنو ز آسمان ها حی علی الصلا
2	درهای گلستان ز پی تو گشاده ایم	در خارزار چند دوی ای برهنه پا
3	جان را من آفریدم و دردیش داده ام	آن کس که درد داده همو سازدش دوا
4	قدی چو سرو خواهی در باغ عشق رو	کاین چرخ کوژپشت کند قد تو دوتا
5	باغی که برگ و شاخش گویا و زنده اند	باغی که جان ندارد آن نیست جان فرا
6	ای زنده زاده چونی از گند مردگان	خود تاسه می نگیرد از این مردگان تو را
7	هر دو جهان پر است ز حی حیات بخش	با جان پنج روزه قناعت مکن ز ما
8	جان ها شمار ذره معلق همی زنند	هر یک چو آفتاب در افلاک کبریا
9	ایشان چو ما ز اول خفاش بوده اند	خفاش شمس گشت از آن بخشش و عطا

198 0

1	ای صوفیان عشق بدرید خرقه ها	صد جامه ضرب کرد گل از لذت صبا
2	کز یار دور ماند و گرفتار خار شد	زین هر دو درد رست گل از امر ایتیا
3	از غیب رو نمود صلائی زد و برفت	کاین راه کوتاهست گرت نیست پا روا
4	من هم خموش کردم و رفتم عقیب گل	از من سلام و خدمت ریحان و لاله را
5	دل از سخن پر آمد و امکان گفت نیست	ای جان صوفیان بگشا لب به ماجرا
6	زان حال ها بگو که هنوز آن نیامده ست	چون خوی صوفیان نبود ذکر مامضی
0	199	
1	ای خان و مان بمانده و از شهر خود جدا	شاد آمدیت از سفر خانه خدا
2	روز از سفر به فاقه و شب ها قرار نی	در عشق حج کعبه و دیدار مصطفی
3	مالیده رو و سینه در آن قبله گاه حق	در خانه خدا شده قد کان آمنسا
4	چونید و چون بدیت در این راه باخطر	ایمن کند خدای در این راه جمله را
5	در آسمان ز غلغل لیبیک حاجیان	تا عرش نعره ها و غریوست از صدا
6	جان چشم تو ببوسد و بر پات سر نهد	ای مروه را بدیده و بررفته بر صفا
7	مهمان حق شدیت و خدا وعده کرده است	مهمان عزیز باشد خاصه به پیش ما
8	جان خاک اشتری که کشد بار حاجیان	تا مشعرالحرام و تا منزل منا
9	بازآمده ز حج و دل آن جا شده مقیم	جان حلقه را گرفته و تن گشته مبتلا
10	از شام ذات جحفه و از بصره ذات عرق	باتیغ و باکفن شده این جا که ربنا
11	کوه صفا برآ به سر کوه رخ به بیت	تکبیر کن برادر و تهلیل و هم دعا
12	اکنون که هفت بار طواف قبول شد	اندر مقام دو رکعت کن قدوم را
13	وانگه برآ به مروه و مانند این بکن	تا هفت بار و باز به خانه طواف ها
14	تا روز ترویبه بشنو خطبه بلیغ	وانگه به جانب عرفات آی در صلا
15	وانگه به موقف آی و به قرب جبل بایست	پس بامداد بار دگر بیست هم به جا
16	وان گاه روی سوی منی آر و بعد از آن	تا هفت بار می زن و می گیر سنگ ها

17	از ما سلام بادا بر رکن و بر حطیم	ای شوق ما به زمزم و آن منزل وفا
18	صبحی بود ز خواب بخیزیم گرد ما	از اندر و خلیل به ما بو دهد صبا
0	200	
1	نام شتر به ترکی چه بود بگو دوا	نام بچه ش چه باشد او خود پیش دوا
2	ما زاده قضا و قضا مادر همه ست	چون کودکان دوان شده ایم از پی قضا
3	ما شیر از او خوریم و همه در پیش پریم	گر شرق و غرب تازد ور جانب سما
4	طبل سفر ز دست قدم در سفر نهیم	در حفظ و در حمایت و در عصمت خدا
5	در شهر و در بیابان همراه آن مهیم	ای جان غلام و بنده آن ماه خوش لقا
6	آن جاست شهر کان شه ارواح می کشد	آن جاست خان و مان که بگوید خدا بیا
7	کوته شود بیابان چون قبله او بود	پیش و سپس چمن بود و سرو دلربا
8	کوهی که در ره آید هم پشت خم دهد	کای قاصدان معدن اجلال مرحبا
9	همچون حریر نرم شود سنگلاخ راه	چون او بود قلاوز آن راه و پیشوا
10	ما سایه وار در پی آن مه دوان شدیم	ای دوستان همدل و همراه الصلا
11	دل را رفیق ما کند آن کس که عذر هست	زیرا که دل سبک بود و چست و تیزپا
12	دل مصر می رود که به کشتیش وهم نیست	دل مکه می رود که نجوید مهاره را
13	از لنگی تنست و ز چالاکی دلست	کز تن نجست حق و ز دل جست آن وفا
14	اما کجاست آن تن همرنگ جان شده	آب و گلی شده ست بر ارواح پادشا
15	ارواح خیره مانده که این شوره خاک بین	از حد ما گذشت و ملک گشت و مقتدا
16	چه جای مقتدا که بدان جا که او رسید	گر پا نهیم پیش بسوزیم در شقا
17	این در گمان نبود در او طعن می زدیم	در هیچ آدمی منگر خوار ای کیا
18	ما همچو آب در گل و ریحان روان شویم	تا خاک های تشنه ز ما بر دهد گیا
19	بی دست و پاست خاک جگرگرم بهر آب	زین رو دوان دوان رود آن آب جوی ها
20	پستان آب می خلد ایرا که دایه اوست	طفل نبات را طلبد دایه جا به جا

21	ما را ز شهر روح چنین جذب ها کشید	در صد هزار منزل تا عالم فنا
22	باز از جهان روح رسولان همی رسند	پنهان و آشکار باز آ به اقربا
23	یاران نو گرفتی و ما را گذاشتی	ما بی تو ناخوشیم اگر تو خوشی ز ما
24	ای خواجه این ملالت تو ز آه اقرباست	با هر کی جفت گردی آنت کند جدا
25	خاموش کن که همت ایشان پی توست	تاثیر همت ست تصاریف ابتلا
0	201	
1	شب رفت و هم تمام نشد ماجرای ما	ناچار گفتنی ست تمامی ماجرا
2	والله ز دور آدم تا روز رستخیز	کوته نگشت و هم نشود این درازنا
3	اما چنین نماید کاینک تمام شد	چون ترک گوید اشپو مرد رونده را
4	اشپوی ترک چیست که نزدیک منزلی	تا گرمی و جلادت و قوت دهد تو را
5	چون راه رفتنی ست توقف هلاکت ست	چونت قنق کند که بیا خرگه اندر آ
6	صاحب مروتی ست که جانش دریغ نیست	لیکن گرت بگیرد ماندی در ابتلا
7	بر ترک ظن بد مبر و متهم مکن	مستیز همچو هندو بشتاب همرا
8	کان جا در آتش است سه نعل از برای تو	وان جا به گوش تست دل خویش و اقربا
9	نگذارد اشتیاق کریمان که آب خوش	اندر گلوی تو رود ای یار باوفا
10	گر در عسل نشینی تلخت کنند زود	ور با وفا تو جفت شوی گردد آن جفا
11	خاموش باش و راه رو و این یقین بدان	سرگشته دارد آب غریبی چو آسیا
0	202	
1	هر روز بامداد سلام علیکما	آن جا که شه نشیند و آن وقت مرتضا
2	دل ایستاد پیشش بسته دو دست خویش	تا دست شاه بخشد پایان زر و عطا
3	جان مست کاس و تا ابدالدهر گه گهی	بر خوان جسم کاسه نهد دل نصیب ما
4	تا زان نصیب بخشد دست مسیح عشق	مر مرده را سعادت و بیمار را دوا
5	برگ تمام یابد از او باغ عشرتی	هم بانوا شود ز طرب چنگل دوتا

6	در رقص گشته تن ز نواهای تن به تن	جان خود خراب و مست در آن محو و آن فنا
7	زندان شده بهشت ز نای و ز نوش عشق	قاضی عقل مست در آن مسند قضا
8	سوی مدرس خرد آیند در سوال	کاین فتنه عظیم در اسلام شد چرا
9	مفتی عقل کل به فتوی دهد جواب	کاین دم قیامت ست روا کو و ناروا
10	در عیدگاه وصل برآمد خطیب عشق	با ذوالفقار و گفت مر آن شاه را ثنا
11	از بحر لامکان همه جان های گوهری	کرده نثار گوهر و مرجان جان ها
12	خاصان خاص و پردگیان سرای عشق	صف صف نشسته در هوشش بر در سرا
13	چون از شکاف پرده بر ایشان نظر کند	بس نعره های عشق برآید که مرحبا
14	می خواست سینه اش که سنایی دهد به چرخ	سینای سینه اش بنگنجید در سما
15	هر چار عنصرند در این جوش همچو دیک	نی نار برقرار و نه خاک و نم هوا
16	گه خاک در لباس گیا رفت از هوس	گه آب خود هوا شد از بهر این ولا
17	از راه روغناس شده آب آتشی	آتش شده ز عشق هوا هم در این فضا
18	ارکان به خانه خانه بگشته چو بیذقی	از بهر عشق شاه نه از لهو چون شما
19	ای بی خبر برو که تو را آب روشنی ست	تا وارهد ز آب و گلت صفوت صفا
20	زیرا که طالب صفت صفوت ست آب	وان نیست جز وصال تو با قلزم ضیا
21	ز آدم اگر بگردی او بی خدای نیست	ابلیس وار سنگ خوری از کف خدا
22	آری خدای نیست ولیکن خدای را	این سنتی ست رفته در اسرار کبریا
23	چون پیش آدم از دل و جان و بدن کنی	یک سجده ای به امر حق از صدق بی ریا
24	هر سو که تو بگردی از قبله بعد از آن	کعبه بگردد آن سو بهر دل تو را
25	مجموع چون نباشم در راه پس ز من	مجموع چون شوند رفیقان باوفا
26	دیوارهای خانه چو مجموع شد به نظم	آن گاه اهل خانه در او جمع شد دلا
27	چون کیسه جمع نبود باشد دریده درز	پس سیم جمع چون شود از وی یکی بیا
28	مجموع چون شوم چو به تبریز شد مقیم	شمس الحقی که او شد سرجمع هر علا

1	آمد بهار خرم آمد نگار ما	چون صد هزار تتگ شکر در کنار ما
2	آمد مهی که مجلس جان زو منورست	تا بشکند ز باده گلگون خمار ما
3	شاد آمدی بیا و ملوکانه آمدی	ای سرو گلستان چمن و لاله زار ما
4	پاینده باش ای مه و پاینده عمر باش	در بیشه جهان ز برای شکار ما
5	دریا به جوش از تو که بی مثل گوهری	کھسار در خروش که ای یار غار ما
6	در روز بزم ساقی دریاعطای ما	در روز رزم شیر نر و ذوالفقار ما
7	چونی در این غریبی و چونی در این سفر	برخیز تا رویم به سوی دیار ما
8	ما را به مشک و خم و سبوها قرار نیست	ما را کشان کنید سوی جویبار ما
9	سوی پری رخی که بر آن چشم ها نشست	آرام عقل مست و دل بی قرار ما
10	شد ماه در گدازش سوداش همچو ما	شد آفتاب از رخ او یادگار ما
11	ای رونق صباح و صبح ظریف ما	وی دولت پیایی بیش از شمار ما
12	هر چند سخت مستی سستی مکن بگیر	کارزد به هر چه گویی خمر و خمار ما
13	جامی چو آفتاب پر آتش بگیر زود	درکش به روی چون قمر شهریار ما
14	این نیم کاره ماند و دل من ز کار شد	کار او کند که هست خداوندگار ما

1	سر بر گریبان درست صوفی اسرار را	تا چه برآرد ز غیب عاقبت کار را
2	می که به خم حقست راز دلش مطلق ست	لیک بر او هم دق ست عاشق بیدار را
3	آب چو خاکی بده باد در آتش شده	عشق به هم برزده خیمه این چار را
4	عشق که چادرکشان در پی آن سرخوشان	بر فلک بی نشان نور دهد نار را
5	حلقه این در مزن لاف قلندر مزن	مرغ نه ای پر مزن قیر مگو قار را
6	حرف مرا گوش کن باده جان نوش کن	بیخود و بی هوش کن خاطر هشیار را
7	پیش ز نفی وجود خانه خمار بود	قبله خود ساز زود آن در و دیوار را

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 109 of 1647

8 مست شود نیک مست از می جام الست پر کن از می پرست خانه خمار را

9 داد خداوند دین شمس حق ست این ببین ای شده تبریز چین آن رخ گلنار را

0 205

1 چند گریزی ز ما چند روی جا به جا جان تو در دست ماست همچو گلوی عصا

2 چند بکردی طواف گرد جهان از گزاف زین رمه پر ز لاف هیچ تو دیدی وفا

3 روز دو سه ای زحیر گرد جهان گشته گیر همچو سگان مرده گیر گرسنه و بی نوا

4 مرده دل و مرده جو چون پسر مرده شو از کفن مرده ایست در تن تو آن قبا

5 زنده ندیدی که تا مرده نماید تو را چند کشی در کنار صورت گرمابه را

6 دامن تو پرسفال پیش تو آن زر و مال باورم آنگه کنی که اجل آرد فنا

7 گویی که زر کهن من چه کنم بخش کن من به سما می روم نیست زر آن جا روا

8 جغد نه ای بلبلی از چه در این منزلی باغ و چمن را چه شد سبزه و سرو و صبا

0 206

1 ای همه خوبی تو را پس تو کرایه که را ای گل در باغ ما پس تو کجایی کجا

2 سوسن با صد زبان از تو نشانم نداد گفت رو از من مجو غیر دعا و ثنا

3 از کف تو ای قمر باغ دهان پرشکر وز کف تو بی خبر با همه برگ و نوا

4 سرو اگر سر کشید در قد تو کی رسید نرگس اگر چشم داشت هیچ ندید او تو را

5 مرغ اگر خطبه خواند شاخ اگر گل فشاند سبزه اگر تیز راند هیچ ندارد دوا

6 شرب گل از ابر بود شرب دل از صبر بود ابر حریف گیاه صبر حریف صبا

7 هر طرفی صف زده مردم و دیو و دده لیک در این میکده پای ندارند پا

8 هر طرفی ام بجو هر چه بخواهی بگو ره نبری تار مو تا ننمایم هدی

9 گرم شود روی آب از تپش آفتاب باز همش آفتاب برکشد اندر علا

10 بربردش خرد خرد تا که ندانی چه برد صاف بدزد ز درد شعشعه دلربا

11 زین سخن بوالعجب بستم من هر دو لب لیک فلک جمله شب می زنت الصلا

1	ای که به هنگام درد راحت جانی مرا	وی که به تلخی فقر گنج روانی مرا
2	آن چه نبردست و هم عقل ندیدست و فهم	از تو به جانم رسید قبله ازانی مرا
3	از کرم من به ناز می نگرم در بقا	کی بفریید شها دولت فانی مرا
4	نغمه آن کس که او مزده تو آورد	گر چه به خوابی بود به ز اغانی مرا
5	در رکعات نماز هست خیال تو شه	واجب و لازم چنانک سبع مثنای مرا
6	در گنه کافران رحم و شفاعت تو راست	مهتری و سروری سنگ دلانی مرا
7	گر کرم لایزال عرضه کند ملک ها	پیش نهد جمله ای کنز نهانی مرا
8	سجده کنم من ز جان روی نهم من به خاک	گویم از این ها همه عشق فلانی مرا
9	عمر ابد پیش من هست زمان وصال	زانک نگنجد در او هیچ زمانی مرا
10	عمر اوانی ست و وصل شربت صافی در آن	بی تو چه کار آیدم رنج اوانی مرا
11	بیست هزار آرزو بود مرا پیش از این	در هوش خود نماند هیچ امانی مرا
12	از مدد لطف او ایمن گشتم از آنک	گوید سلطان غیب لست ترانی مرا
13	گوهر معنی اوست پر شده جان و دلم	اوست اگر گفت نیست ثالث و ثانی مرا
14	رفت وصالش به روح جسم نکرد التفات	گر چه مجرد ز تن گشت عیانی مرا
15	پیر شدم از غمش لیک چو تبریز را	نام بری بازگشت جمله جوانی مرا

1	از جهت ره زدن راه درآرد مرا	تا به کف رهنان بازسپارد مرا
2	آنک زند هر دمی راه دو صد قافله	من چه زخم پیش او او به چه آرد مرا
3	من سر و پا گم کنم دل ز جهان برکنم	گر نفسی او به لطف سر بنخارد مرا
4	او ره خوش می زند رقص بر آن می کنم	هر دم بازی نو عشق برآرد مرا
5	گه به فسوس او مرا گوید کنجی نشین	چونک نشینم به کنج خود به درآرد مرا
6	ز اول امروزم او می بپراند چو باز	تا که چه گیرد به من بر کی گمارد مرا

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 111 of 1647

7	همت من همچو رعد نکته من همچو ابر	قطره چکد ز ابر من چون بفشارد مرا
8	ابر من از بامداد دارد از آن بحر داد	تا که ز رعد و ز باد بر کی ببارد مرا
9	چونک ببارد مرا یاوه ندارد مرا	در کف صد گون نبات بازگذارد مرا
0	209	
1	ای در ما را زده شمع سرایی درآ	خانه دل آن توست خانه خدایی درآ
2	خانه ز تو تافته ست روشنیی یافته ست	ای دل و جان جای تو ای تو کجایی درآ
3	ای صنم خانگی مایه دیوانگی	ای همه خوبی تو را پس تو کراییی درآ
0	210	
1	گر نه تهی باشدی بیشترین جوی ها	خواجه چرا می دود تشنه در این کوی ها
2	خم که در او باده نیست هست خم از باد پر	خم پر از باد کی سرخ کند روی ها
3	هست تهی خارها نیست در او بوی گل	کور بجوید ز خار لطف گل و بوی ها
4	با طلب آتشین روی چو آتش ببین	بر پی دودش برو زود در این سوی ها
5	در حجب مشک موی روی ببین اه چه روی	آنک خدایش بشست دور ز روشوی ها
6	بر رخ او پرده نیست جز که سر زلف او	گاه چو چوگان شود گاه شود گوی ها
7	از غلط عاشقان از تبش روی او	صورت او می شود بر سر آن موی ها
8	هی که بسی جان ها موی به مو بسته اند	چون مگسان شسته اند بر سر چربوی ها
9	باده چو از عقل برد رنگ ندارد رواست	حسن تو چون یوسفیست تا چه کنم خوی ها
10	آهوی آن نرگش صید کند جز که شیر	راست شود روح چون کژ کند ابروی ها
11	مفخر تبریزیان شمس حق بی زیان	توی به تو عشق توست باز کن این توی ها
0	211	
1	باز بنفشه رسید جانب سوسن دوتا	باز گل لعل پوش می بدراند قبا
2	باز رسیدند شاد زان سوی عالم چو باد	مست و خرامان و خوش سبزقبایان ما
3	سرو علمدار رفت سوخت خزان را به تفت	وز سر که رخ نمود لاله شیرین لقا

4	سنبله با یاسمین گفت سلام علیک	گفت علیک السلام در چمن آی ای فتا
5	یافته معروفیی هر طرفی صوفیی	دست زنان چون چنار رقص کنان چون صبا
6	غنچه چو مستوریان کرده رخ خود نهان	باد کشد چادرش کای سره رو برگشا
7	یار در این کوی ما آب در این جوی ما	زینت نیلوفری تشنه و زردی چرا
8	رفت دی روترش کشته شد آن عیش کش	عمر تو بادا دراز ای سمن تیزپا
9	نرگس در ماجرا چشمک زد سبزه را	سبزه سخن فهم کرد گفت که فرمان تو را
10	گفت قرنفل به بید من ز تو دارم امید	گفت عزبخانه ام خلوت توست الصلا
11	سیب بگفت ای ترنج از چه تو رنجیده ای	گفت من از چشم بد می نشوم خودنما
12	فاخته با کو و کو آمد کان یار کو	کردش اشارت به گل بلبل شیرین نوا
13	غیر بهار جهان هست بهاری نهان	ماه رخ و خوش دهان باده بده ساقیا
14	یا قمرا طالعا فی الظلمات الدجی	نور مصابیحه یغلب شمس الضحی
15	چند سخن ماند لیک بی گه و دیرست نیک	هر چه به شب فوت شد آرم فردا قضا
0	212	
1	اسیر شیشه کن آن جنیان دانا را	بریز خون دل آن خونیان صہبا را
2	ربوده اند کلاه هزار خسرو را	قباى لعل ببخشیده چهره ما را
3	به گاه جلوه چو طاووس عقل ها برده	گشاده چون دل عشاق پر رعنا را
4	ز عکسشان فلک سبز رنگ لعل شود	قیاس کن که چگونه کنند دل ها را
5	درآورند به رقص و طرب به یک جرعه	هزار پیر ضعیف بمانده برجا را
6	چه جای پیر که آب حیات خلاقند	که جان دهند به یک غمزه جمله اشیاء را
7	شکرفروش چنین چست هیچ کس دیده ست	سخن شناس کند طوطی شکرخا را
8	زهی لطیف و ظریف و زهی کریم و شریف	چنین رفیق ببايد طریق بالا را
9	صلا زدند همه عاشقان طالب را	روان شوید به میدان پی تماشا را
10	اگر خزینه قارون به ما فروریزند	ز مغز ما نتوانند برد سودا را

11	بیار ساقی باقی که جان جان هایی	بریز بر سر سودا شراب حمرا را
12	دلی که پند نگیرد ز هیچ دلداری	بر او گمار دمی آن شراب گیرا را
13	زهی شراب که عشقش به دست خود پخته ست	زهی گهر که نبوده ست هیچ دریا را
14	ز دست زهره به مریخ اگر رسد جامش	رها کند به یکی جرعه خشم و صفرا را
15	تو مانده ای و شراب و همه فنا گشتیم	ز خویشتن چه نهان می کنی تو سیما را
16	ولیک غیرت لالاست حاضر و ناظر	هزار عاشق کشتی برای لالا را
17	به نفی لا لا گوید به هر دمی لالا	بزن تو گردن لا را بیار الا را
18	بده به لالا جامی از آنک می دانی	که علم و عقل رباید هزار دانا را
19	و یا به غمزه شوخت به سوی او بنگر	که غمزه تو حیاتی ست ثانی احیا را
20	به آب ده تو غبار غم و کدورت را	به خواب درکن آن جنگ را و غوغا را
21	خدای عشق فرستاد تا در او پیچیم	که نیست لایق پیچش ملک تعالی را
22	بماند نیم غزل در دهان و ناگفته	ولی دریغ که گم کرده ام سر و پا را
23	برآ بتاب بر افلاک شمس تبریزی	به مغز نغز بیارای برج جوزا را

213

0

1	اگر تو عاشق عشقی و عشق را جويا	بگیر خنجر تیز و ببر گلوی حیا
2	بدتک سد عظیم است در روش ناموس	حدیث بی غرض است این قبول کن به صفا
3	هزار گونه جنون از چه کرد آن مجنون	هزار شید برآورد آن گزین شیدا
4	گهی قباش درید و گهی به کوه دوید	گهی ز زهر چشید و گهی گزید فنا
5	چو عنکبوت چنان صیدهای زفت گرفت	ببین چه صید کند دام ربی الاعلی
6	چو عشق چهره لیلی بدان همه ارزید	چگونه باشد اسری به عبده لیلا
7	ندیده ای تو دواوین ویسه و رامین	نخوانده ای تو حکایات وامق و عذرا
8	تو جامه گرد کنی تا ز آب تر نشود	هزار غوطه تو را خوردنی ست در دریا
9	طریق عشق همه مستی آمد و پستی	که سیل پست رود کی رود سوی بالا

10 میان حلقه عشاق چون نگین باشی اگر تو حلقه به گوش تکینی ای مولا

11 چنانک حلقه به گوش است چرخ را این خاک چنانک حلقه به گوش است روح را اعضا

12 بیا بگو چه زیان کرد خاک از این پیوند چه لطف ها که نکرده ست عقل با اجزا

13 دهل به زیر گلیم ای پسر نشاید زد علم بزن چو دلیران میانه صحرا

14 به گوش جان بشنو از غریو مشتاقان هزار غلغله در جو گنبد خضرا

15 چو برگشاید بند قبا ز مستی عشق توهای و هوی ملک بین و حیرت حورا

16 چه اضطراب که بالا و زیر عالم راست ز عشق کوست منزله ز زیر و از بالا

17 چو آفتاب برآمد کجا بماند شب رسید جیش عنایت کجا بماند عنا

18 خموش کردم ای جان جان جان تو بگو که ذره ذره ز عشق رخ تو شد گویا

0 214

1 درخت اگر متحرک بدی ز جای به جا نه رنج اره کشیدی نه زخم های جفا

2 نه آفتاب و نه مهتاب نور بخشیدی اگر مقیم بدندی چو صخره صما

3 فرات و دجله و جیحون چه تلخ بودندی اگر مقیم بدندی به جای چون دریا

4 هوا چو حاقن گردد به چاه زهر شود ببین ببین چه زیان کرد از درنگ هوا

5 چو آب بحر سفر کرد بر هوا در ابر خلاص یافت ز تلخی و گشت چون حلوا

6 ز جنبش لهب و شعله چون بماند آتش نهاد روی به خاکستری و مرگ و فنا

7 نگر به یوسف کنعان که از کنار پدر سفر فتادش تا مصر و گشت مستثنا

8 نگر به موسی عمران که از بر مادر به مدین آمد و زان راه گشت او مولا

9 نگر به عیسی مریم که از دوام سفر چو آب چشمه حیوان ست یحیی الموتی

10 نگر به احمد مرسل که مکه را بگذاشت کشید لشکر و بر مکه گشت او والا

11 چو بر براق سفر کرد در شب معراج بیافت مرتبه قاب قوس او ادنی

12 اگر ملول نگر دی یکان یکان شمرم مسافران جهان را دو تا دو تا و سه تا

13 چو اندکی بنمودم بدان تو باقی را ز خوی خویش سفر کن به خوی و خلق خدا

215 0

1 من از کجا غم و شادی این جهان ز کجا من از کجا غم باران و ناودان ز کجا

2 چرا به عالم اصلی خویش وانروم دل از کجا و تماشای خاکدان ز کجا

3 چو خر ندارم و خربنده نیستم ای جان من از کجا غم پالان و کودبان ز کجا

4 هزارساله گذشتی ز عقل و وهم و گمان تو از کجا و فشارات بدگمان ز کجا

5 تو مرغ چارپری تا بر آسمان پری تو از کجا و ره بام و نردبان ز کجا

6 کسی تو را و تو کس را به بز نمی گیری تو از کجا و هیاهای هر شبان ز کجا

7 هزار نعره ز بالای آسمان آمد تو تن زنی و نجویی که این فغان ز کجا

8 چو آدمی به یکی مار شد برون ز بهشت میان کژدم و ماران تو را امان ز کجا

9 دلا دلا به سر رشته شو مثل بشنو که آسمان ز کجایست و ریسمان ز کجا

10 شراب خام بیار و به پختگان درده من از کجا غم هر خام قلتبان ز کجا

11 شرابخانه درآ و در از درون دربند تو از کجا و بد و نیک مردمان ز کجا

12 طمع مدار که عمر تو را کران باشد صفات حق و حق را حد و کران ز کجا

13 اجل قفص شکند مرغ را نیازارد اجل کجا و پر مرغ جاودان ز کجا

14 خموش باش که گفتی بسی و کس نشنید که این دهل ز چه بام ست و این بیان ز کجا

216 0

1 روم به حجره خیاط عاشقان فردا من درازقبا با هزار گز سودا

2 ببردت ز یزید و بدوزدت بر زید بدین یکی کندت جفت و زان دگر عذرا

3 بدان یکیت بدوزد که دل نهی همه عمر زهی بریشم و بخیه زهی ید بیضا

4 چو دل تمام نهادی ز هجر بشکافد به زخم نادره مقراض اهبطوا منها

5 ز جمع کردن و تفریق او شدم حیران به ثبت و محو چو تلوین خاطر شیدا

6 دل ست تخته پر خاک او مهندس دل زهی رسوم و رقوم و حقایق و اسما

7 تو را چو در دگری ضرب کرد همچو عدد ز ضرب خود چه نتیجه همی کند پیدا

8	چه ضرب دیدی اکنون بیا و قسمت بین	که قطره ای را چون بخش کرد در دریا
9	به جبر جمله اضداد را مقابله کرد	خمش که فکر در اشکست زین عجایب ها
0	217	
1	چه نیکبخت کسی که خدای خواند تو را	در آ در آ به سعادت درت گشاد خدا
2	که برگشاید درها مفتاح الابواب	که نزل و منزل بخشید نحن نزلنا
3	که دانه را بشکافد ندا کند به درخت	که سر برآر به بالا و می فشان خرما
4	که دردمید در آن نی که بود زیر زمین	که گشت مادر شیرین و خسرو حلوا
5	کی کرد در کف کان خاک را زر و نقره	کی کرد در صدفی آب را جواهرها
6	ز جان و تن برهیدی به جذبه جانان	ز قاب و قوس گذشتی به جذب او ادنی
7	هم آفتاب شده مطربت که خیز سجود	به سوی قامت سروی ز دست لاله صلا
8	چنین بلند چرا می پرد همای ضمیر	شنید بانگ صفیری ز ربی الاعلی
9	گل شکفته بگویم که از چه می خندد	که مستجاب شد او را از آن بهار دعا
10	چو بوی یوسف معنی گل از گریبان یافت	دهان گشاد به خنده که های یا بشرا
11	به دی بگوید گلشن که هر چه خواهی کن	به فر عدل شهنشه نترسم از یغما
12	چو آسمان و زمین در کفش کم از سیبی ست	تو برگ من بر بایی کجا بری و کجا
13	چو اوست معنی عالم به اتفاق همه	بجز به خدمت معنی کجا روند اسما
14	شد اسم مظهر معنی کاردت ان اعرف	وز اسم یافت فراغت بصیرت عرفا
15	کلیم را بشناسد به معرفت هارون	اگر عصاش نباشد وگر ید بیضا
16	چگونه چرخ نگردد بگرد بام و درش	که آفتاب و مه از نور او کنند سخا
17	چو نور گفت خداوند خویشتن را نام	غلام چشم شو ایرا ز نور کرد چرا
18	از این همه بگذشتم نگاه دار تو دست	که می خرامد از آن پرده مست یوسف ما
19	چه جای دست بود عقل و هوش شد از دست	که ساقی ست دلارام و باده اش گیرا
20	خموش باش که تا شرح این همو گوید	که آب و تاب همان به که آید از بالا

1	ز بهر غیرت آموخت آدم اسما را	بیافت جامع کل پرده های اجزا را
2	برای غیر بود غیرت و چو غیر نبود	چرا نمود دو تا آن یگانه یکتا را
3	دهان پر است جهان خموش را از راز	چه مانع ست فصیحان حرف پیما را
4	به بوسه های پیایی ره دهان بستند	شکرلبان حقایق دهان گویا را
5	گهی ز بوسه یار و گهی ز جام عقار	مجال نیست سخن را نه رمز و ایما را
6	به زخم بوسه سخن را چه خوش همی شکند	به فتنه بسته ره فتنه را و غوغا را
7	چو فتنه مست شود ناگهان بر آشوبند	چه چیز بند کند مست بی محابا را
8	چو موج پست شود کوه ها و بحر شود	که بیم آب کند سنگ های خارا را
9	چو سنگ آب شود آب سنگ پس می دان	احاطت ملک کامکار بینا را
10	چو جنگ صلح شود صلح جنگ پس می بین	صناعت کف آن کردگار دانا را
11	بپوش روی که روپوش کار خوبان ست	زبون و دستخوش و رام یافتی ما را
12	حریف بین که فتادی تو شیر با خرگوش	مکن مبند به کلی ره مواسا را
13	طمع نگر که منت پند می دهم که مکن	چنان که پند دهد نیم پشه عنقا را
14	چنان که جنگ کند روی زرد با صفرا	چنان که راه ببندد حشیش دریا را
15	اکننت صاعقه یا حبیب او نارا	فما ترکت لنا منزلا و لا دارا
16	بک الفخار ولکن بهیت من سکر	فلست افهم لی مفخرا و لا عارا
17	متی اتوب من الذنب توبتی ذنبی	متی اجار اذا العشق صار لی جارا
18	يقول عقلی لا تبدلن هدی بردی	اما قضیت به فی هلاک اوطارا

1	چو اندر آید یارم چه خوش بود به خدا	چو گیرد او به کنارم چه خوش بود به خدا
2	چو شیر پنجه نهد بر شکسته آهوی خویش	که ای عزیز شکارم چه خوش بود به خدا
3	گریز پای رهش را کشان کشان ببرند	بر آسمان چهارم چه خوش بود به خدا

چو بشکنند خمارم چه خوش بود به خدا

بدان دو نرگس مستش عظیم مخمورم

که جز تو هیچ ندارم چه خوش بود به خدا

چو جان زار بلادیده با خدا گوید

به هیچ کس نگذارم چه خوش بود به خدا

جوابش آید از آن سو که من تو را پس از این

که روز و شب نشمارم چه خوش بود به خدا

شب وصال بیاید شبم چو روز شود

رسد نسیم بهارم چه خوش بود به خدا

چو گل شکفته شوم در وصال گلرخ خویش

که برد صبر و قرارم چه خوش بود به خدا

بیایم آن شکرستان بی نهایت را

به مستحق بسپارم چه خوش بود به خدا

امانتی که به نه چرخ در نمی گنجد

نه بدروم نه بکارم چه خوش بود به خدا

خراب و مست شوم در کمال بی خویشی

سر حدیث نخارم چه خوش بود به خدا

به گفت هیچ نیایم چو پر بود دهنم

220

که بامداد عنایت خجسته باد مرا

ز بامداد سعادت سه بوسه داد مرا

که بامداد سعادت دری گشاد مرا

به یاد آر دلا تا چه خواب دیدی دوش

ببرد بر فلک و بر فلک نهاد مرا

مگر به خواب بدیدم که مه مرا برداشت

ترانه گویان کاین دم چنین فتاد مرا

فتاده دیدم دل را خراب در راهش

که اندک اندک آیدهمی به یاد مرا

میان عشق و دلم پیش کارها بوده ست

همی بدان به حقیقت که عشق زاد مرا

اگر نمود به ظاهر که عشق زاد ز من

به ذات تو که تویی جملگی مراد مرا

ایا پدید صفات نهان چو جان ذاتت

ز پرده های طبیعت که این کی داد مرا

همی رسد ز توام بوسه و نمی بینم

فغان برآورم آن جا که داد داد مرا

مبر وظیفه رحمت که در فنا افتم

خوشم که حادثه کردست اوستاد مرا

به جای بوسه اگر خود مرا رسد دشنام

221

بگو که در دل تو چیست چیست عزم تو را

مرا تو گوش گرفتگی همی کشی به کجا

خدای داند تا چیست عشق را سودا

چه دیگ پخته ای از بهر من عزیزا دوش

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 119 of 1647

3	چو گوش چرخ و زمین و ستاره در کف توست	کجا روند همان جا که گفته ای که بیا
4	مرا دو گوش گرفتی و جمله را یک گوش	که می زنم ز بن هر دو گوش طال بقا
5	غلام پیر شود خواجه اش کند آزاد	چو پیر گشتم از آغاز بنده کرد مرا
6	نه کودکان به قیامت سپیدمو خیزند	قیامت تو سیه موی کرد پیران را
7	چو مرده زنده کنی پیر را جوان سازی	خמוש کردم و مشغول می شوم به دعا
0	222	
1	رویم و خانه بگیریم پهلوی دریا	که داد اوست جواهر که خوی اوست سخا
2	بدان که صحبت جان را همی کند همرنگ	ز صحبت فلک آمد ستاره خوش سیما
3	نه تن به صحبت جان خو بروی و خوش فعل ست	چه می شود تن مسکین چو شد ز جان عذرا
4	چو دست متصل توست بس هنر دارد	چو شد ز جسم جدا اوفتاد اندر پا
5	کجاست آن هنر تو نه که همان دستی	نه این زمان فراق ست و آن زمان لقا
6	پس الله الله زنهار ناز یار بکش	که ناز یار بود صد هزار من حلوا
7	فراق را بندیدی خدات منما یاد	که این دعاگو به زین نداشت هیچ دعا
8	ز نفس کلی چون نفس جزو ما ببرید	به اهبطوا و فرود آمد از چنان بالا
9	مثال دست بریده ز کار خویش بماند	که گشت طعمه گربه زهی ذلیل و بلا
10	ز دست او همه شیران شکسته پنجه بدند	که گربه می کشدش سو به سو ز دست قضا
11	امید وصل بود تا رگیش می جنبد	که یافت دولت وصلت هزار دست جدا
12	مدار این عجب از شهریار خوش پیوند	که پاره پاره دود از کفش شدست سما
13	شه جهانی و هم پاره دوز استادی	بکن نظر سوی اجزای پاره پاره ما
14	چو چنگ ما بشکستی بساز و کش سوی خود	ز الست زخمه همی زن همی پذیر بلا
15	بلا کنیم ولیکن بلی اول کو	که آن چو نعره روحست وین ز کوه صدا
16	چو نای ما بشکستی شکسته را ببرند	نیاز این نی ما را ببین بدان دم ها
17	که نای پاره ما پاره می دهد صد جان	که کی دم دهد او تا شوم لطیف ادا

223 0

1	کجاست مطرب جان تا ز نعره های صلا	درافکند دم او در هزار سر سودا
2	بگفته ام که نگویم ولیک خواهم گفت	من از کجا و وفاهای عهدها ز کجا
3	اگر زمین به سراسر بروید از توبه	به یک دم آن همه را عشق بدرود چو گیا
4	از آنک توبه چو بندست بند نپذیرد	علو موج چو کهسار و غره دریا
5	میان ابروت ای عشق این زمان گرهیست	که نیست لایق آن روی خوب از آن بازآ
6	مرا به جمله جهان کار کس نیاید خوش	که کارهای تو دیدم مناسب و همتا
7	چو آفتاب جمالت برآمد از مشرق	ز ذره ذره شنیدم که نعم مولانا
8	حلاوتیست در آن آب بحر زخارت	که شد از او جگر آب را هم استسقا
9	خدای پهلوی هر درد دارویی بنهاد	چو درد عشق قدیمست ماند بی ز دوا
10	وگر دوا بود این را تو خود روا داری	به کاه گل که بیندوده است بام سما
11	کسی که نوبت الفقر فخر زد جانش	چه التفات نماید به تاج و تخت و لوا
12	چو باغ و راغ حقایق جهان گرفت همه	میان زهرگیاهی چرا چرند چرا
13	دهان پرست سخن لیک گفت امکان نیست	به جان جمله مردان بگو تو باقی را

224 0

1	چه خیره می نگری در رخ من ای برنا	مگر که در رخمست آیتی از آن سودا
2	مگر که بر رخ من داغ عشق می بینی	میان داغ نبشته که نحن نزلنا
3	هزار مشک همی خواهم و هزار شکم	که آب خضر لذیذست و من در استسقا
4	وفا چه می طلبی از کسی که بی دل شد	چو دل برفت برفت از پیش وفا و جفا
5	به حق این دل ویران و حسن معمورت	خوش است گنج خیالت در این خرابه ما
6	غریو و ناله جان ها ز سوی بی سویی	مرا ز خواب جهانید دوش وقت دعا
7	ز ناله گویم یا از جمال ناله کنان	ز ناله گوش پرست از جمالش آن عینا
8	قرار نیست زمانی تو را برادر من	ببین که می کشدت هر طرف تقاضاها

9	مثال گویی اندر میان صد چوگان	دوانه تا سر میدان و گه ز سر تا پا
10	کجاست نیت شاه و کجاست نیت گوی	کجاست قامت یار و کجاست بانگ صلا
11	ز جوش شوق تو من همچو بحر غریدم	بگو تو ای شه دانا و گوهر دریا گویا
0	225	
1	بیخته است خدا بهر صوفیان حلوا	که حلقه حلقه نشستند و در میان حلوا
2	هزار کاسه سر رفت سوی خوان فلک	چو درفتاد از آن دیگ در دهان حلوا
3	به شرق و غرب فتادست غلغلی شیرین	چنین بود چو دهد شاه خسروان حلوا
4	پیایی از سوی مطبخ رسول می آید	که پخته اند ملایک بر آسمان حلوا
5	به آبریز برد چونک خورد حلوا تن	به سوی عرش برد چونک خورد جان حلوا
6	به گرد دیگ دل ای جان چو کفچه گرد به سر	که تا چو کفچه دهان پر کنی از آن حلوا
7	دلی که از پی حلوا چو دیک سوخت سیاه	کرم بود که ببخشد به تای نان حلوا
8	خموش باش که گر حق نگویدش که بده	چه جای نان ندهد هم به صد سنان حلوا
0	226	
1	برفت یار من و یادگار ماند مرا	رخ معصفر و چشم پرآب و واسفا
2	دو دیده باشد پرnm چو در ویست مقیم	فرات و کوثر آب حیات جان افزا
3	چرا رخم نکند زرگری چو متصلست	به گنج بی حد و کان جمال و حسن و بها
4	چراست و الاسفاگوی زانک یعقوبست	ز یوسف کش مه روی خویش گشته جدا
5	ز ناز اگر برود تا ستاره بار شوم	رسد چو می زندش آفتاب طال بقا
6	اگر چیم ز چراگاه جان برون کردست	کجاست زهره و یارا که گویمش که چرا
7	الست عشق رسید و هر آن که گفت بلی	گواه گفت بلی هست صد هزار بلا
8	بلا درست و بلادر تو را کند زیرک	خصوص در یتیمی که هست از آن دریا
9	منم کبوتر او گر براندم سر نی	کجا پرnm نپرnm جز که گرد بام و سرا
10	منم ز سایه او آفتاب عالمگیر	که سلطنت رسد آن را که یافت ظل هما

مسیح رفت به چارم سما به پر دعا

بس است دعوت دعوت بهل دعا می گو

11

227

0

که صبر نیست مرا بی تو ای عزیز بیا

به جان پاک تو ای معدن سخا و وفا

1

ز آفتاب جدایی چو برف گشت فنا

چه جای صبر که گر کوه قاف بود این صبر

2

چو جان بنده نبودست جان سپرده تو را

ز دور آدم تا دور اعور دجال

3

وفای عشق تو دارم به جان پاک وفا

تو خواه باور کن یا بگو که نیست چنین

4

بود که کشف شود حال بنده پیش شما

ملامتم مکنید ار دراز می گویم

5

کز او شکاف کند گر رسد به سقف سما

که آتشیست که دیگ مرا همی جوشد

6

خلل نکرد و نگشت از نقش سیه سیما

اگر چه سقف سما ز آفتاب و آتش او

7

خبر ندارم من کز کجاست تا به کجا

روان شدست یکی جوی خون ز هستی من

8

برو بگو تو به دریا مجوش ای دریا

به جو چه گویم کای جو مرو چه جنگ کنم

9

که اختیار ندارد به ناله این سرنا

به حق آن لب شیرین که می دمی در من

10

نمی شکیبی می نال پیش او تنها

خموش باش و مزن آتش اندر این بییشه

11

228

0

فرشته را ز فلک جانب زمین کشدا

بیار آن که قرین را سوی قرین کشدا

1

براق عشق ابد را به زیر زین کشدا

به هر شبی چو محمد به جانب معراج

2

به خلق و خوی و صفت های همنشین کشدا

به پیش روح نشین زان که هر نشست تو را

3

نگیرد و نکشد ور کشد چنین کشدا

شراب عشق ابد را که ساقیش روح است

4

که آن تو را به سوی نور شمع دین کشدا

برو بدزد ز پروانه خوی جانبازی

5

که گوش تیز به چشم خدای بین کشدا

رسید وحی خدایی که گوش تیز کنید

6

که آن خیال و گمان جانب یقین کشدا

خیال دوست تو را مژده وصال دهد

7

رسن تو را به فلک های برترین کشدا

در این چهی تو چو یوسف خیال دوست رسن

8

نگفتمت که چنان کن که آن به این کشدا

به روز وصل اگر عقل ماندت گوید

9

10	بجه بجه ز جهان همچو آهوان از شیر	گرفتمش همه کان است کان به کین کشدا
11	به راستی برسد جان بر آستان وصال	اگر کژی به حریر و قز کژین کشدا
12	بکش تو خار جفاها از آن که خارکشی	به سبزه و گل و ریحان و یاسمین کشدا
13	بنوش لعنت و دشنام دشمنان پی دوست	که آن به لطف و ثناها و آفرین کشدا
14	دهان ببند و امین باش در سخن داری	که شه کلید خزینه بر امین کشدا

0 229

1	شراب داد خدا مر مرا تو را سرکا	چو قسمتست چه جنگست مر مرا و تو را
2	شراب آن گل است و خمار حصه خار	شناسد او همه را و سزا دهد به سزا
3	شکر ز بهر دل تو ترش نخواهد شد	که هست جا و مقام شکر دل حلوا
4	تو را چو نوحه گری داد نوحه ای می کن	مرا چو مطرب خود کرد دردم سرنا
5	شکر شکر چه بخندد به روی من دلدار	به روی او نگرم و ارم ز رو و ریا
6	اگر بدست ترش شکری تو از من نیز	طمع کن ای ترش ار نه محال را مفزا
7	وگر گریست به عالم گلی که تا من نیز	بگیریم و بکنم نوحه ای چو آن گل ها
8	حقم نداد غمی جز که قافیه طلبی	ز بهر شعر و از آن هم خلاص داد مرا
9	بگیر و پاره کن این شعر را چو شعر کهن	که فارغست معانی ز حرف و باد و هوا

0 230

1	ز سوز شوق دل من همی زند عللا	که بوک دررسدش از جناب وصل صلا
2	دلست همچو حسین و فراق همچو یزید	شهید گشته دو صد ره به دشت کرب و بلا
3	شهید گشته به ظاهر حیات گشته به غیب	اسیر در نظر خصم و خسروی به خل
4	میان جنت و فردوس وصل دوست مقیم	رهیده از تک زندان جوع و رخص و غلا
5	اگر نه بیخ درختش درون غیب ملیست	چرا شکوفه وصلش شکفته است ملا
6	خموش باش و ز سوی ضمیر ناطق باش	که نفس ناطق کلی بگویدت افلا

0 231

1	سبکتری تو از آن دم که می رسد ز صبا	ز دم زدن نشود سیر و مانده کس جانا
2	ز دم زدن کی شود مانده یا کی سیر شود	تو آن دمی که خدا گفت یحیی الموتی
3	دهان گور شود باز و لقمه ایش کند	چو بسته گشت دهان تن از دم احیا
4	دمم فزون ده تا خیک من شود پرباد	که تا شوم ز دم تو سوار بر دریا
5	مباد روزی کاندر جهان تو درندمی	که یک گیاه نروید ز جمله صحرا
6	فروکش این دم زیرا تو را دمی دگر است	چو بسکلد ز لب این باد آن بود برجا
0	232	

1	چو عشق را تو ندانی بپرس از شب ها	بپرس از رخ زرد و ز خشکی لب ها
2	چنان که آب حکایت کند ز اختر و ماه	ز عقل و روح حکایت کنند قالب ها
3	هزار گونه ادب جان ز عشق آموزد	که آن ادب نتوان یافتن ز مکتب ها
4	میان صد کس عاشق چنان بدید بود	که بر فلک مه تابان میان کوکب ها
5	خرد نداند و حیران شود ز مذهب عشق	اگر چه واقف باشد ز جمله مذهب ها
6	خضر دلی که ز آب حیات عشق چشید	کساد شد بر آن کس زلال مشرب ها
7	به باغ رنجه مشو در درون عاشق بین	دمشق و غوطه و گلزارها و نیرب ها
8	دمشق چه که بهشتی پر از فرشته و حور	عقول خیره در آن چهره ها و غبغب ها
9	نه از نیبذ لذیش شکوفه ها و خمار	نه از حلاوت حلواش دمل و تب ها
10	ز شاه تا به گدا در کشاکش طمعند	به عشق باز رهد جان ز طمع و مطلب ها
11	چه فخر باشد مر عشق را ز مشتریان	چه پشت باشد مر شیر را ز ثعلب ها
12	فراز نخل جهان پخته ای نمی یابم	که کند شد همه دندانم از مذب ها
13	به پر عشق بپر در هوا و بر گردون	چو آفتاب منزله ز جمله مرکب ها
14	نه وحشتی دل عشاق را چو مفردها	نه خوف قطع و جداییست چون مرکب ها
15	عنایتش بگزیدست از پی جان ها	مسببش بخریدست از مسبب ها
16	وکیل عشق درآمد به صدر قاضی کاب	که تا دلش برمد از قضا و از گب ها

17	زهی جهان و زهی نظم نادر و ترتیب	هزار شور درافکند در مرتب ها
18	گدای عشق شمر هر چه در جهان طرببست	که عشق چون زر کائنست و آن مذهب ها
19	سلبت قلبی یا عشق خدعه و دها	کذبت حاشا لکن ملاحه و بها
20	ارید ذکرک یا عشق شاکرا لکن	و لهت فیک و شوشت فکرتی و نها
21	به صد هزار لغت گر مدیح عشق کنم	فزونترست جمالش ز جمله دب ها
0	233	
1	کجاست ساقی جان تا به هم زند ما را	بروبد از دل ما فکر دی و فردا را
2	چنو درخت کم افتد پناه مرغان را	چنو امیر بباید سپاه سودا را
3	روان شود ز ره سینه صد هزار پری	چو بر قتیله بخواند فسون احیا را
4	کجاست شیر شکاری و حمله های خوشش	که پر کنند ز آهوی مشک صحرا را
5	ز مشرقست و ز خورشید نور عالم را	ز آدمست در و نسل و بچه حوا را
6	کجاست بحر حقایق کجاست ابر کرم	که چشم های روان داده است خارا را
7	کجاست کان شه ما نیست لیک آن باشد	که چشم بند کند سحرهاش بینا را
8	چنان ببندد چشمت که ذره را بینی	میان روز و نیینی تو شمس کبری را
9	ز چشم بند ویست آنک زورقی بینی	میان بحر و نیینی تو موج دریا را
10	تو را طپیدن زورق ز بحر غمز کند	چنانک جنبش مردم به روز اعمی را
11	نخوانده ای ختم الله خدای مهر نهد	همو گشاید مهر و برد غطاها را
12	دو چشم بسته تو در خواب نقش ها بینی	دو چشم باز شود پرده آن تماشا را
13	عجب مدار اگر جان حجاب جانانست	ریاضتی کن و بگذار نفس غوغا را
14	عجبتر اینک خلائق مثال پروانه	همی پرند و نیینی تو شمع دل ها را
15	چه جرم کردی ای چشم ما که بندت کرد	بزار و توبه کن و ترک کن خطاها را
16	سزاست جسم بفرسودن این چنین جان را	سزاست مشی علی الراس آن تقاضا را
17	خموش باش که تا وحی های حق شنوی	که صد هزار حیاتست وحی گویا را

234 0

1	ز جام ساقی باقی چو خورده ای تو دلا	که لحظه لحظه برآری ز عربده عللا
2	مگر ز زهره شنیدی دلا به وقت صبح	که بزم خاص نهادم صلا ی عیش صلا
3	بلا درست بلایش بنوش و در می بار	چه می گریزی آخر گریز توست بلا
4	پیاله بر کف زاهد ز خلق باکش نیست	میان خلق نشستست در خلاست خلا
5	زهی پیاله که در چشم سر همی ناید	ز دست ساقی معنی تو هم بنوش هلا

235 0

1	مرا بدید و نپرسید آن نگار چرا	ترش ترش بگذشت از دریچه یار چرا
2	سبب چه بود چه کردم که بد نمود ز من	که خاطرش بگرفتست این غبار چرا
3	ز بامداد چرا قصد خون عاشق کرد	چرا کشید چنین تیغ ذوالفقار چرا
4	چو دیدم آن گل او را که رنگ ریخته بود	دمید از دل مسکین هزار خار چرا
5	چو لب به خنده گشاید گشاده گردد دل	در آن لبست همیشه گشاد کار چرا
6	میان ابروی خود چون گره زند از خشم	گره گره شود از غم دل فکار چرا
7	زهی تعلق جان با گشاد و خنده او	یکی دمش که نبینم شوم نزار چرا
8	جهان سیه شود آن دم که رو بگرداند	نه روز ماند و نی عقل برقرار چرا
9	یکی نفس که دل یار ما ز ما برمید	چرا رمید ز ما لطف کردگار چرا
10	مگر که لطف خدا اوست ما غلط کردیم	وگر نه خوبی او گشت بی کنار چرا
11	برون صورت اگر لطف محض دادی روی	پیمبران ز چه گشتند پرده دار چرا

236 0

1	مبارکی که بود در همه عروسی ها	در این عروسی ما باد ای خدا تنها
2	مبارکی شب قدر و ماه روزه و عید	مبارکی ملاقات آدم و حوا
3	مبارکی ملاقات یوسف و یعقوب	مبارکی تماشای جنه الماوی
4	مبارکی دگر کان به گفت درناید	نثار شادی اولاد شیخ و مهتر ما

5 به همدمی و خوشی همچو شیر باد و عسل به اختلاط و وفا همچو شکر و حلوا

6 مبارکی تبارک ندیم و ساقی باد بر آنک گوید آمین بر آنک کرد دعا

0 237

1 یار ما دلدار ما عالم اسرار ما یوسف دیدار ما رونق بازار ما

2 بر دم امسال ما عاشق آمد پار ما مفلسانیم و تویی گنج ما دینار ما

3 کاهلانیم و تویی حج ما پیکار ما خفتگانیم و تویی دولت بیدار ما

4 خستگانیم و تویی مرهم بیمار ما ما خرابیم و تویی از کرم معمار ما

5 دوش گفتم عشق را ای شه عیار ما سر مکش منکر مشو برده ای دستار ما

6 پس جوابم داد او کز توست این کار ما هر چه گویی وادهد چون صدا کهسار ما

7 گفتمش خود ما کهیم این صدا گفتار ما زانک که را اختیار نبود ای مختار ما

8 گفت بشنو اولا شمه ای ز اسرار ما هر ستوری لاغری کی کشاند بار ما

9 گفتمش از ما ببر زحمت اخبار ما بلبلی مستی بکن هم ز بوتیمار ما

10 هستی تو فخر ما هستی ما عار ما احمد و صدیق بین در دل چون غار ما

11 می ننوشد هر میی مست دردی خوار ما خور ز دست شه خورد مرغ خوش منقار ما

12 چون بخسپد در لحد قالب مردار ما رسته گردد زین ققص طوطی طیار ما

13 خود شناسد جای خود مرغ زیرکسار ما بعد ما پیدا کنی در زمین آثار ما

14 گر به بستان بی توایم خار شد گلزار ما ور به زندان با توایم گل بروید خار ما

15 گر در آتش با توایم نور گردد نار ما ور به جنت بی توایم نار شد انوار ما

16 از تو شد باز سپید زاغ ما و سار ما بس کن و دیگر مگو کاین بود گفتار ما

0 238

1 هله ای کیا نفسی بیا در عیش را سره برگشا

2 این فلان چه شد آن فلان چه شد نبود مرا سر ماجرا

3 نهلد کسی سر زلف او نرهد دلی ز چنین لقا

نرود کسی ز چنین سرا	نکند کسی ز خوشی سفر	4
که شنیده ام کرم شما	بهل این همه بده آن قدح	5
بپرد دلم به سوی سما	قدحی که آن پر دل شود	6
که فدای تو دل و جان ما	خمش این نفس دم دل مزن	7
	239	0
قراری ندارد دل و جان ما	کرانی ندارد بیابان ما	1
کدامست از این نقش ها آن ما	جهان در جهان نقش و صورت گرفت	2
که غلطان رود سوی میدان ما	چو در ره ببینی بریده سری	3
کز او بشنوی سر پنهان ما	از او پرس از او پرس اسرار ما	4
حریف زبان های مرغان ما	چه بودی که یک گوش پیدا شدی	5
برو طوق سر سلیمان ما	چه بودی که یک مرغ پران شدی	6
فزونست از حد و امکان ما	چه گویم چه دامن که این داستان	7
پریشانترست این پریشان ما	چگونه زنم دم که هر دم به دم	8
میان هوای کهستان ما	چه کبکان و بازان ستان می پرند	9
که بر اوج آنست ایوان ما	میان هوایی که هفتم هواست	10
که درهم شکستست دستان ما	از این داستان بگذر از من مپرس	11
جمال شهنشاه و سلطان ما	صلاح الحق و دین نماید تو را	12
	240	0
چه جان و جهان از کجا تا کجا	تو جان و جهانی کریم مرا	1
جهان خود چه باشد بر اولیا	که جان خود چه باشد بر عاشقان	2
که در مرغزار تو دارد چرا	نه بر پشت گاوپیست جمله زمین	3
یکی گاوبارست و تو ره نما	در آن کاروانی که کل زمین	4
که آن نشکند زیر هفت آسیا	در انبار فضل تو بس دانه هاست	5

6	تو در چشم نقاش و پنهان ز چشم	زهی چشم بند و زهی سیمیا
7	تو را عالمی غیر هجده هزار	زهی کیمیا و زهی کبریا
8	یکی بیت دیگر بر این قافیه	بگویم بلی وام دارم تو را
9	که نگزارد این وام را جز فقیر	که فقرست دریای در وفا
10	غنی از بخیلی غنی مانده ست	فقیر از سخاوت فقیر از سخا
0	241	
1	نرد کف تو بردست مرا	شیر غم تو خوردست مرا
2	گشتم چو خلیل اندر غم تو	آتشکده ها سردست مرا
3	در خاک فنا ای دل بمران	کز راندن تو گردست مرا
4	می ران فرسی در گلشن جان	کز گلشن جان وردست مرا
5	در شادی ما و همی نرسد	کاین خنده گری پرده ست مرا
6	صد رخ ز درون سرخ ست مرا	یک رخ ز برون زردست مرا
7	ای احوال ده این هر دو جهان	کز راحت تو دردست مرا
8	در رهبریت ای مرد طلب	بر هر سر ره مردست مرا
9	خاموش و مجو تو شهرت خود	کز راحت تو دردست مرا
0	242	
1	خیک دل ما مشک تن ما	خوش نازکنان بر پشت سقا
2	از چشمه جان پر کرد شکم	کای تشنه بیا ای تشنه بیا
3	سقا پنهان وان مشک عیان	لیکن نبود از مشک جدا
4	گر رقص کند آن شیر علم	رقصش نبود جز رقص هوا
5	دورم ز نظر فعلم بنگر	تا بوی بود بر عود گوا
6	از بوی تو جان قانع نشود	ای چشمه جان ای چشم رضا
0	243	

1	بگشا در بیا در آ که مبا عیش بی شما	به حق چشم مست تو که تویی چشمه وفا
2	سخنم بسته می شود تو یکی زلف برگشا	انا و الشمس و الضحی تلف الحب و الولا
3	انا فی العشق آیه فاقرونی علی الملا	امه العشق فاعرجوا دونکم سلم الهوی
4	دیدمش مست می گذشت گفتم ای ماه تا کجا	گفت نی همچنین مکن همچنین در پیم بیا
5	در پیش چون روان شدم برگرفت تیز تیزیا	در پی گام تیز او چه محل باد و برق را
6	انا منذ رایتهم انا صرت بلا انا	صوره فی زجابه نور الارض و السما
7	رکب القلب نوره فجلی القلب و اصطفی	کل من رام نوره استضا مثله استضا
8	کیف یلقاه غیره کل من غیر فنا	تو بیا بی تو پیش من که تو نامحرمی تو را
9	به ثنا لابه کردمش گفتم ای جان جان فرا	گفت یک دم ثنا مگو که دوی هست در ثنا
10	تو دو لب از دوی ببند بگشا دیده بقا	ز لب بسته گر سخن بگشاید گشا گشا
11	ان علینا بیانہ تو میا در میان ما	چو در خانه دید تتگ بکند مرد جامه ها
12	نی که هر شب روان تو ز تتت می شود جدا	به میان روان تو صفتی هست ناسزا
13	که گر آن ریگ نیستی نامدی باز چون صبا	شب نرفتی دوان دوان به لب قلزم صفا
14	باز آمد و تا ویست بنده بنده ست خدا خدا	ماند در کیسه بدن چو زر و سیم ناروا
15	جان بنه بر کف طلب که طلب هست کیمیا	تا تن از جان جدا شدن مشو از جان جان جدا
16	گر چه نی را تهی کنند نگذارند بی نوا	رو پی شیر و شیر گیر که علیی و مرتضی
17	نیست بودی تو قرن ها بر تو خواندند هل اتی	خط حقست نقش دل خط حق را مخوان خطا
18	الفی لا شود و تو ز الف لام گشت لا	هله دست و دهان بشو که لبش گفت الصلا
19	چو به حق مشغول شدی فارغ از آب و گل شدی	چو که بی دست و دل شدی دست درزن در این ابا
0	244	
1	چه شدی گر تو همچون من شدیی عاشق ای فتا	همه روز اندر آن جنون همه شب اندر این بکا
2	ز دو چشمت خیال او نشدی یک دمی نهان	که دو صد نور می رسد به دو دیده از آن لقا
3	ز رفیقان گسستیی ز جهان دست شستیی	که مجرد شدم ز خود که مسلم شدم تو را

4	چو بر این خلق می تنم مثل آب و روغنم	ز برونیم متصل به درونه ز هم جدا
5	ز هوس ها گذشتی به جنون بسته گشتی	نه جنونی ز خلط و خون که طبیبش دهد دوا
6	که طبیبان اگر دمی بچشندی از این غمی	بجهندی ز بند خود بدرندی کتاب ها
7	هله زین جمله درگذر بطلب معدن شکر	که شوی محو آن شکر چو لبن در زلوبیا
0	245	
1	از برای صلاح مجنون را	بازخوان ای حکیم افسون را
2	از برای علاج بی خبری	درج کن در نیبذ افیون را
3	چون نداری خلاص بی چون شو	تا ببینی جمال بی چون را
4	دل پر خون ببین تو ای ساقی	درده آن جام لعل چون خون را
5	زانک عقل از برای مادونی	سجده آرد ز حرص هر دون را
6	باده خواران به نیم جو نخرند	این دو قرص درست گردون را
7	نخوت عشق را ز مجنون پرس	تا که در سر چهارست مجنون را
8	گمرهی های عشق بر درد	صد هزاران طریق و قانون را
9	ای صبا تو برو بگو از من	از کرم بحر در مکنون را
10	گر چه از خشم گفته ای نکنم	روح بخش این حماء مسنون را
11	شمس تبریز موسی عهدی	در فراقت مدارهارون را
0	246	
1	صد دهل می زنند در دل ما	بانگ آن بشنویم ما فردا
2	پنبه در گوش و موی در چشمست	غم فردا و وسوسه سودا
3	آتش عشق زن در این پنبه	همچو حلاج و همچو اهل صفا
4	آتش و پنبه را چه می داری	این دو ضدند و ضد نکرد بقا
5	چون ملاقات عشق نزدیکست	خوش لقا شو برای روز لقا
6	مرگ ما شادی و ملاقاتست	گر تو را ماتمست رو زین جا

دیوان شمس تبریزی

7	چونک زندان ماست این دنیا	عیش باشد خراب زندان ها
8	آنک زندان او چنین خوش بود	چون بود مجلس جهان آرا
9	تو وفا را مجو در این زندان	که در این جا وفا نکرد وفا
0	247	
1	بانگ تسبیح بشنو از بالا	پس تو هم سبوح اسمہ الاعلی
2	گل و سنبل چرد دلت چون یافت	مرغزاری که اخراج المرعی
3	یعلم الجهر نقش این آهوست	ناف مشکین او و مایخفی
4	نفس آهوان او چو رسید	روح را سوی مرغزار هدی
5	تشنه را کی بود فراموشی	چون سنقرئک فلا تنسی
0	248	
1	گوش من منتظر پیام تو را	جان به جان جسته یک سلام تو را
2	در دلم خون شوق می جوشد	منتظر بوی جوش جام تو را
3	ای ز شیرینی و دلاویزی	دانه حاجت نبوده دام تو را
4	کرده شاهان نثار تاج و کمر	مرقبای کمین غلام تو را
5	ز اول عشق من گمان بردم	که تصور کنم ختام تو را
6	سلسله ام کن به پای اشتر بند	من طمع کی کنم سنام تو را
7	آنک شیری ز لطف تو خوردست	مرگ ببند یقین فطام تو را
8	به حق آن زبان کاشف غیب	که به گوشم رسان پیام تو را
9	به حق آن سرای دولت بخش	بنمایم ز دور بام تو را
10	گر سر از سجده تو سود کند	چه زیانست لطف عام تو را
11	شمس تبریز این دل آشفته	بر جگر بسته است نام تو را
0	249	
1	دل بر ما شدست دلبر ما	گل ما بی حدست و شکر ما

2	ما همیشه میان گلشکریم	زان دل ما قویست در بر ما
3	زهره دارد حوادث طبعی	که بگردد بگرد لشکر ما
4	ما به پر می پریم سوی فلک	زانک عرشیست اصل جوهر ما
5	ساکنان فلک بخور کنند	از صفات خوش معنیر ما
6	همه نسرین و ارغوان و گلست	بر زمین شاهراه کشور ما
7	نه بخندد نه بشکفد عالم	بی نسیم دم منور ما
8	ذره های هوا پذیرد روح	از دم عشق روح پرور ما
9	گوش ها گشته اند محرم غیب	از زبان و دل سخنور ما
10	شمس تبریز ابرسوز شدست	سایه اش کم مباد از سر ما
0	250	
1	هین که منم بر در در برگشا	بستن در نیست نشان رضا
2	در دل هر ذره تو را درگهیست	تا نگشایی بود آن در خفا
3	فالق اصباحی و رب الفلق	باز کنی صد در و گویی درآ
4	نی که منم بر در بلک توی	راه بده در بگشا خویش را
5	آمد کبریت بر آتشی	گفت برون آ بر من دلبرا
6	صورت من صورت تو نیست لیک	جمله توام صورت من چون غطا
7	صورت و معنی تو شوم چون رسی	محو شود صورت من در لقا
8	آتش گفتش که برون آمدم	از خود خود روی بیوشم چرا
9	هین بستان از من تبلیغ کن	بر همه اصحاب و همه اقربا
10	کوه اگر هست چو کاهش بکش	داده امت من صفت کهربا
11	کاه ربای من که می کشد	نه از عدم آوردم کوه حرا
12	در دل تو جمله منم سر به سر	سوی دل خویش بیا مرحبا
13	دلبرم و دل برم ایرا که هست	جوهر دل زاده ز دریای ما

14 نقل کنم ور نکنم سایه را سایه من کی بود از من جدا

15 لیک ز جایش ببرم تا شود وصلت او ظاهر وقت جلا

16 تا که بداند که او فرع ماست تا که جدا گردد او از عدا

17 رو بر ساقی و شنو باقیش تات بگوید به زبان بقا

0 251

1 پیشتر آ پیشتر ای بوالوفا از من و ما بگذر و زوتر بیا

2 پیشتر آ درگذر از ما و من پیشتر آ تا نه تو باشی نه ما

3 کبر و تکبر بگذار و بگیر در عوض کبر چنین کبریا

4 گفت الست و تو بگفتی بلی شکر بلی چیست کشیدن بلا

5 سر بلی چیست که یعنی منم حلقه زن درگه فقر و فنا

6 هم برو از جا و هم از جا مرو جا ز کجا حضرت بی جا کجا

7 پاک شو از خویش و همه خاک شو تا که ز خاک تو بروید گیا

8 ور چو گیا خشک شوی خوش بسوز تا که ز سوز تو فروزد ضیا

9 ور شوی از سوز چو خاکستری باشد خاکستر تو کیمیا

10 بنگر در غیب چه سان کیمیاست کو ز کف خاک بسازد تو را

11 از کف دریا بنگارد زمین دود سیه را بنگارد سما

12 لقمه نان را مدد جان کند باد نفس را دهد این علم ها

13 پیش چنین کار و کیا جان بده فقر به جان داند جود و سخا

14 جان پر از علت او را دهی جان بستانی خوش و بی منتها

15 بس کنم این گفتن و خامش کنم در خمشی به سخن جان فرا

0 252

1 نذر کند یار که امشب تو را خواب نباشد ز طمع برتر آ

2 حفظ دماغ آن مدمغ بود چونک سهر باید یار مرا

3	هست دماغ تو چو زیت چراغ	هست چراغ تن ما بی وفا
4	گر دبه پرزیت بود سود نیست	صبح شود گشت چراغت فنا
5	دعوت خورشید به از زیت تو	چند چراغ ارزد آن یک صلا
6	چشم خوشش را ابدًا خواب نیست	مست کند چشم همه خلق را
7	جمله بخسپند و تبسم کند	چشم خوشش بر خلل چشم ها
8	پس لمن الملک برآید به چرخ	کو ملکان خوش زرین قبا
9	کو امرا کو وزرا کو مهان	بهر بلادالله حافظ کجا
10	اهل علم چون شد و اهل قلم	دیو نیابی تو به دیوان سرا
11	خانه و تنشان شده تاریک و تنگ	چونک ببردیم یکی دم ضیا
12	گرد که بادش برود چون شود	افتد بر خاک سیه بی نوا
13	چون بجهند از حجب خواب خویش	بازبمالند سبال جفا
14	اه چه فراموش گرند این گروه	دانششان هیچ ندارد بقا
15	زود فراموش شود سوز شمع	بر دل پروانه ز جهل و عما
16	بازیباید به پر نیم سوز	بازبسوزد چو دل ناسزا
17	نذر تو کن حکم تو کن حاکمی	بر شب و بر روز و سحر ای خدا
0	253	
1	چند نهان داری آن خنده را	آن مه تابنده فرخنده را
2	بنده کند روی تو صد شاه را	شاه کند خنده تو بنده را
3	خنده بیاموز گل سرخ را	جلوه کن آن دولت پاینده را
4	بسته بدانست در آسمان	تا بکشد چون تو گشاینده را
5	دیده قطار شترهای مست	منتظرانند کشاننده را
6	زلف برافشان و در آن حلقه کش	حلق دو صد حلقه رباینده را
7	روز وصالست و صنم حاضرست	هیچ میا مدت آینده را

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 136 of 1647

8	عاشق زخمست دف سخت رو	میل لبست آن نی نالنده را
9	بر رخ دف چند طپانچه بزن	دم ده آن نای سگالنده را
10	ور به طمع ناله برآرد رباب	خوش بگشا آن کف بخشنده را
11	عیب مکن گر غزل ابتر بماند	نیست وفا خاطر پرنده را
0	254	
1	باده ده آن یار قدح باره را	یار ترش روی شکرپاره را
2	منگر آن سوی بدین سو گشا	غمزه غمازه خون خواره را
3	دست تو می مالد بیچاره وار	نه به کفش چاره بیچاره را
4	خیره و سرگشته و بی کار کن	این خرد پیر همه کاره را
5	ای کرمت شاه هزاران کرم	چشمه فرستی جگر خاره را
6	طفل دوروزه چو ز تو بو برد	می کشد او سوی تو گهواره را
7	ترک کند دایه و صد شیر را	ای بدل روغن کنجاره را
8	خوب کلیدی در بر بسته را	خوب کمندی دل آواره را
9	کار تو این باشد ای آفتاب	نور فرستی مه و استاره را
10	منتظرش باش و چو مه نور گیر	ترک کن این گنگل و نظاره را
11	رحمت تو مهره دهد مار را	خانه دهد عقرب جراره را
12	یاد دهد کار فراموش را	باد دهد خاطر سیاره را
13	هر بت سنگین ز دمش زنده شد	تا چه دمست آن بت سحاره را
14	خامش کن گفت از این عالم است	ترک کن این عالم غداره را
0	255	
1	خیز صبحی کن و درده صلا	خیز که صبح آمد و وقت دعا
2	کوزه پر از می کن و در کاسه ریز	خیز مزن خنبک و خم برگشا
3	دور بگردان و مرا ده نخست	جان مرا تازه کن ای جان فزا

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 137 of 1647

4	خیز که از هر طرفی بانگ چنگ	در فلک انداخت ندا و صدا
5	تنتن تنتن شنو و تن مزن	وقت تو خوش ای قمر خوش لقا
6	در سرم افکن می و پابند کن	تا نروم بیهده از جا به جا
7	زان کف دریاصفت درنثار	آب در انداز چو کشتی مرا
8	پاره چوبی بدم و از کفت	گشته ام ای موسی جان ازدها
9	عازر وقتم به دمت ای مسیح	حشر شدم از تک گور فنا
10	یا چو درختم که به امر رسول	بیخ کشان آدمم اندر فلا
11	هم تو بده هم تو بگو زین سپس	ای دهن و کف تو گنج بقا
12	خسرو تبریز تویی شمس دین	سرور شاهان جهان علا
0	256	
1	داد دهی ساغر و پیمانه را	مایه دهی مجلس و میخانه را
2	مست کنی نرگس مخمور را	پیش کشی آن بت دردانه را
3	جز ز خداوندی تو کی رسد	صبر و قرار این دل دیوانه را
4	تیغ برآور هله ای آفتاب	نور ده این گوشه ویرانه را
5	قاف تویی مسکن سیمرغ را	شمع تویی جان چو پروانه را
6	چشمه حیوان بگشا هر طرف	نقل کن آن قصه و افسانه را
7	مست کن ای ساقی و در کار کش	این بدن کافر بیگانه را
8	گر نکند رام چنین دیو را	پس چه شد آن ساغر مردانه را
9	نیم دلی را به چه آرد که او	پست کند صد دل فرزانه را
10	از پگه امروز چه خوش مجلسیست	آن صنم و فتنه فتانه را
11	بشکند آن چشم تو صد عهد را	مست کند زلف تو صد شانه را
12	یک نفسی بام برآ ای صنم	رقص درآر استن حنانه را
13	شرح فتحنا و اشارات آن	قفل بگوید سر دندان را

ترک کنم گفت غلامانه را

14 شاه بگوید شنود پیش من

0 257

آنچ تو را لعل کند مر مرا

1 لعل لبش داد کنون مر مرا

برگ منت هست به گلشن برآ

2 گلبن خندان به دل و جان بگفت

مژده چرا داد خدا کاشتری

3 گر خریدست جهان را ز غم

زود برآیید به بام سرا

4 در بن خانه ست جهان تنگ و منگ

شکر چو کم نیست شکایت چرا

5 صورت اقبال شکرریز گفت

فخر من و فخر همه ماورا

6 ساغر بر دست خرامان رسید

بازره از غابر و از ماجرا

7 جام مباح آمد هین نوش کن

سجده کند عقل جنون تو را

8 ساغر اول چو دود بر سرت

در سخنی زاده ز تحت الثری

9 فاش مکن فاش تو اسرار عرش

0 258

رو به تو بنماید گنج بقا

1 گر بنخسبی شبی ای مه لقا

چشم تو را باز کند توتیا

2 گرم شوی شب تو به خورشید غیب

تا که ببینی ز سعادت عطا

3 امشب استیزه کن و سر منه

نشود آن کس که بخت الصلا

4 جلوه گه جمله بتان در شبست

سوی درختی که بگفتش بیا

5 موسی عمران نه به شب دید نور

دید درختی همه غرق ضیا

6 رفت به شب بیش ز ده ساله راه

برد براقیش به سوی سما

7 نی که به شب احمد معراج رفت

چشم بدی تا که نبیند تو را

8 روز پی کسب و شب از بهر عشق

جمله شب قصه کنان با خدا

9 خلق بختند ولی عاشقان

هر کی کند دعوی سودای ما

10 گفت به داوود خدای کریم

خواب کجا آید مر عشق را

11 چون همه شب خفت بود آن دروغ

دیوان شمس تبریزی

12	زان که بود عاشق خلوت طلب	تا غم دل گوید با دلربا
13	تشنه نخسپید مگر اندکی	تشنه کجا خواب گران از کجا
14	چونک بخسپید به خواب آب دید	یا لب جو یا که سبو یا سقا
15	جمله شب می رسد از حق خطاب	خیز غنیمت شمر ای بی نوا
16	ور نه پس مرگ تو حسرت خوری	چونک شود جان تو از تن جدا
17	جفت ببردند و زمین ماند خام	هیچ ندارد جز خار و گیا
18	من شدم از دست تو باقی بخوان	مست شدم سر نشناسم ز پا
19	شمس حق مفخر تبریزیان	بستم لب را تو بیا برگشا
0	259	
1	پیش کش آن شاه شکرخانه را	آن گهر روشن دردانه را
2	آن شه فرخ رخ بی مثل را	آن مه دریادل جانانه را
3	روح دهد مرده پوسیده را	مهر دهد سینه بیگانه را
4	دامن هر خار پر از گل کند	عقل دهد کله دیوانه را
5	در خرد طفل دوروزه نهد	آنچ نباشد دل فرزانه را
6	طفل کی باشد تو مگر منکری	عربده استن حنانه را
7	مست شوی و شه مستان شوی	چونک بگرداند پیمانه را
8	بیخودم و مست و پراکنده مغز	ور نه نکو گویم افسانه را
9	با همه بشنو که بباید شنود	قصه شیرین غریبانه را
10	بشکند آن روی دل ماه را	بشکند آن زلف دو صد شانه را
11	قصه آن چشم کی یارد گزارد	ساحر ساحرکش فتانه را
12	ببند چشمش که چه خواهد شدن	تا ابد او ببند پیشانه را
13	راز مگو رو عجمی ساز خویش	یاد کن آن خواجه علیانه را
0	260	

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 140 of 1647

1	چرخ فلک با همه کار و کیا	گرد خدا گردد چون آسیا
2	گرد چنین کعبه کن ای جان طواف	گرد چنین مایده گرد ای گدا
3	بر مثل گوی به میدانش گرد	چونک شدی سرخوش بی دست و پا
4	اسب و رخت راست بر این شه طواف	گر چه بر این نطع روی جا به جا
5	خاتم شاهیست در انگشت کرد	تا که شوی حاکم و فرمانروا
6	هر که به گرد دل آرد طواف	جان جهانی شود و دلربا
7	همره پروانه شود دلشده	گردد بر گرد سر شمع ها
8	زانک تنتش خاکی و دل آتشی ست	میل سوی جنس بود جنس را
9	گرد فلک گردد هر اختری	زانک بود جنس صفا با صفا
10	گرد فنا گردد جان فقیر	بر مثل آهن و آهن ربا
11	زانک وجودست فنا پیش او	شسته نظر از حول و از خطا
12	مست همی کرد وضو از کمیز	کز حدثم بازرهان ربنا
13	گفت نخستین تو حدث را بدان	کز مژ و مقلوب نباید دعا
14	زانک کلیدست و چو کز شد کلید	وا شدن قفل نیابی عطا
15	خامش کردم همگان برجهید	قامت چون سرو بتم زد صلا
16	خسرو تبریز شهم شمس دین	بستم لب را تو بیا برگشا
0	261	
1	هان ای طبیب عاشقان سودایی دیدی چو ما	یا صاحبی اننی مستهلک لو لاکما
2	ای یوسف صد انجمن یعقوب دیدستی چو من	اصفر خدی من جوی و ابیض عینی من بکا
3	از چشم یعقوب صفی اشکی دوان بین یوسفی	تجری دموعی بالولا من مقلتی عین الولا
4	صد مصر و صد شکرستان درجست اندر یوسفان	الصید جل او صغر فالکل فی جوف الفرا
5	اسباب عشرت راست شد هر چه دلم می خواست شد	فالوقت سیف قاطع لا تفتکر فیما مضی
6	جان باز اندر عشق او چون سبط موسی را مگو	اذهب و ربک قاتلا انا قعودها هنا

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 141 of 1647

7	هرگز نبینی در جهان مظلومتر زین عاشقان	قولوا لاصحاب الحجی رفقا بارباب الهوی
8	گر درد و فریادی بود در عاقبت دادی بود	من فضل رب محسن عدل علی العرش استوی
9	گر واقفی بر شرب ما وز ساقی شیرین لقا	الزمه و اعلم ان ذا من غیره لا یرتجی
10	کردیم جمله حیلہ ها ای حیلہ آموز نهی	ماذا تری فیما تری یا من یری ما لا یری
11	خاموش و باقی را بجو از ناطق اکرام خو	فالفهم من ایحائه من کل مکروه شفا
0	262	
1	فیما تری فیما تری یا من یری و لا یری	العیش فی اکنافنا و الموت فی ارکاننا
2	ان تدننا طوبی لنا ان تحفنا یا ویلنا	یا نور ضو ناظرا یا خاطرا مخاطرا
3	ندعوک ربا حاضرا من قلبنا تفاخرا	فکن لنا فی ذلنا برا کریم غافرا
4	من می روم توکلی در این ره و در این سرا	اگر نواله ای رسد نیمی مرا نیمی تو را
5	خود کی رود کشتی در او که او تهی بیرون رود	کیل گهر همی رسد بر مشتری و مشترا
6	کیل گهر همی رسد قرص قمر همی رسد	نور بصر همی رسد اندکترین چیزها
7	خوش اندرآ در انجمن جز بر شکر لگد مزن	جز بر قرابی ها مزن جر بر بتان جان فزا
0	263	
1	به شکرخنده اگر می ببرد جان مرا	متع الله فوادی بحیبی ایدا
2	جانم آن لحظه بخندد که ویش قبض کند	انما یوم اجزای اذا اسکرها
3	مغز هر ذره چو از روزن او مست شود	سبحت راقصه عز حبیبی و علا
4	چونک از خوردن باده همگی باده شوم	انا نقل و مدام فاشربانی و کلا
5	هله ای روز چه روزی تو که عمر تو دراز	یوم وصل و رحیق و نعیم و رضا
6	تن همچون خم ما را پی آن باده سرشت	نعم ما قدر ربی لفوادی و قضا
7	خم سرکه دگرست و خم دوشاب دگر	کان فی خابیه الروح نبیذ فغلی
8	چون بخسپد خم باده پی آن می جوشد	انما القهوه تغلی لشرور و دما
9	می منم خود که نمی گنجم در خم جهان	برنتابد خم نه چرخ کف و جوش مرا

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 142 of 1647

انا زق ملات فیه شراب و سقا

10 می مرده چه خوری هین تو مرا خور که میم

فانصتوا و اعترفوا معشرا اخوان صفا

11 وگرت رزق نباشد من و یاران بخوریم

0 264

لو یشا یمشی علی عینی مشا

1 لی حبیب حبه یشوی الحشا

ای خوشا آن روز و روزی ای خوشا

2 روز آن باشد که روزیم او بود

قد رضینا یفعل الله ما یشا

3 آن چه باشد کو کند کان نیست خوش

انه المنان فی کشف الغشا

4 خار او سرمایه گل ها بود

لیس لب العشق سرا قد فشا

5 هر چه گفתי یا شنیدی پوست بود

ذو لباب فی التجلی قد نشا

6 کی به قشر پوست ها قانع شود

عافنا من شر واش قد وشا

7 من خمش کردم غمش خامش نکرد

0 265

کم اشتیهها قم فاسقنیهها

1 راح بفیها و الروح فیها

آواز یارست قم فاسقنیهها

2 این راز یارست این ناز یارست

فازداد ناری قم فاسقنیهها

3 ادرکت ثاری قبلت جاری

خود تشنه تر شد قم فاسقنیهها

4 لب بوسه بر شد جفت شکر شد

نعم التلاقی قم فاسقنیهها

5 الله وافی و السعد ساقی

من بی قرارم قم فاسقنیهها

6 هر چند یارم گیرد کنارم

یحلف براسی قم فاسقنیهها

7 ساقی مواسی یسخوا بکاسی

زان سرو آزاد قم فاسقنیهها

8 در گوش من باد خوش مژده ای داد

منهم توارى قم فاسقنیهها

9 کاسا اداری عقل السکاری

ما در کشاکش قم فاسقنیهها

10 می گفتم من خوش وی گفتم می چشم

0 266

اذکرنی و امضه طیب زمان سلفا

1 هیچ نومی و نفی ریح علی الغور هفا

دیوان شمس تبریزی

یا قمرا الفاظه اورثن قلبی شرفا

2 یا رشا الحاظه صیرن روحی هدفا

افقرنی اشکرنی صاحب جود و علا

3 شوقنی ذوقنی ادرکنی اضحکنی

و ان نای شیبینی لا زال یوم الملتقی

4 اذا حدا طیبینی و ان بدا غیبینی

حتی رمی باسهم فیهن سقمی و شفا

5 اکرم بحبی سامیا اضحی لصید رامیا

لاح من المشارق بدل لیلتی ضحی

6 یا قمر الطوارق تاجا علی المفارق

یا ثقتی لا تهنوا و اعتجلوا مغتتما

7 لاح مفاز حسن یفتح عنها الوسن

اغضبه فاستترا عاد الی ما لا یری

8 یا نظری صل لما غمضت عنه النظرا

منتقلا مغتربا مثل شهاب فی السما

9 کن دنفا مقتربا ممثلا مضطربا

قلبی عشیق للسری فانتھضوا لماورا

10 یا من یری و لا یری زال عن العین الکری

0 267

البدر غدا ساقی و الکاس ثریانا

1 قد اشرقت الدنیا من نور حمیانا

و المشجر ندمانی و الورد محیانا

2 الصبوه ایمانی و الخلوه بستانی

من کان له عقل ایاه و ایانا

3 من کان له عشق فالمجلس مثواه

تهدیہ الی عین یسترجع ریانا

4 من ضاق به دار او اعطشه نار

فلیات علی شوق فی خدمه مولانا

5 من لیس له عین یستبصر عن غیب

هل ابصر فی الدنیا انسانک انسانا

6 یا دهر سوی صدر شمس الحق تبریز

اعرضت عن الصوره کی تدرك معانا

7 طوبی لک یا مهدی قد ذبت من الجهد

فلیشرب و لیسکر من قهوه مولانا

8 من کان له هم یفنیه و یردیہ

0 268

تفسرها سرا و تکنی به جهرا

1 فدیتک یا ذا الوحی آیاته تتری

فدیتک ما ادریک بالامر ما ادری

2 و انشرت امواتا و احییتهم بها

و ما طعموا ثما و لا شربوا خمرا

3 فعادوا سکاری فی صفاتک کلهم

فسبحان من ارسی و سبحان من اسری

4 ولكن بریق القرب افنی عقولهم

5	سلام علی قوم تنادی قلوبهم	بالسنه الاسرار شکرا له شکرا
6	فطوبی لمن ادلی من الجد دلوه	و فی الدلو حسنا یوسف قال یا بشری
7	یطالع فی شعشاع و جنبه یوسف	حقائق اسرار یحیط بها خبرا
8	تجلی علیه الغیب و اندک عقله	کما اندک ذاک الطور و استهدم الصخرا
9	فضل غریق العشق روحا مجسما	و نورا عظیما لم یذر دونه سترا
0	269	
1	تعالوا بنا نصفوا نخلی التدللا	و من لحظکم نجلی الفواد من الجلا
2	نعود الی صفو الرحیق بمجلس	تدور بنا الکاسات تتلو علی الولا
3	رحیقا رقیقا صافیا متلالا	فنخلوا بها یوما و یوما علی الملا
4	شرابا اذا ما ینشر الریح طیبها	تحن الیها الوحش من جانب الفلا
5	خوابی الحمیرا افتحوها لعشره	بمفتاح لقیاکم لیرخص ما غلا
6	یتابع سکر الراح سکر لقائکم	فیسکر من یهوی و یفنی من قلا
7	انا شدکم بالله تعفون اننی	لقد ذبت بالاشواق و الحب و الولا
8	لمولا تری فی حسنه و جماله	امانا من الافات و الموت و البلا
9	سقی الله ارضا شمس دین یدوسها	کلا الله تبریزا باحسن ما کلا
0	270	
1	افدی قمرا لاح علینا و تلالا	ما احسنه رب تبارک و تعالی
2	قد حل بروحی فتضاعفت حیاه	و الیوم نای عنی عزا و جلالا
3	ادعوه سرارا و انادیه جهارا	ان ابدلنی الصبوه طیفا و خیالا
4	لو قطعنی دهری لا زلت انادی	کی تخترق الحب و یروین وصالا
5	لا مل من العشق و لو مر قرون	حاشاه ملالا بی حاشای ملالا
6	العاشق حوت و هوی العشق کنجر	هل مل اذا ما سکن الحوت زلالا
0	271	

1	تعالوا کلنا ذا الیوم سگری	باقداح تخامرنا و تتری
2	سقانا ربنا کاسا دهاقا	فشکرا ثم شکرا ثم شکرا
3	تعالوا ان هذا یوم عید	تجلی فیه ما ترجون جهرا
4	طوارق زرننا و اللیل ساجی	فما ابقین فی التضییق صدرا
5	ز کف هر یکی دریای بخشش	نثرن جواهر ا جما و وفرا
0	272	
1	حداء الحادی صباحا بهواکم فاتینا	صدنا عنکم ظباء حسدونا فابینا
2	و تلاقینا ملاحا فی فناکم خفرات	فتعاشقنا بغنج فسبوننا و سبینا
3	عذل العاذل یوما عن هواکم ناصحیا	ان یخافوا عن هواکم فسمعنا و عصینا
4	و رایناکم بدورا فی سماوات المعالی	فاستترنا کنجوم بضیاکم و اهتدینا
5	بدرنا مثل خطیب امنا فی یوم عید	فاضطفینا حول بدر فی صلوه اقتدینا
6	فدهشنا من جمال یوسف ثم افقنا	فاذا کاسات راح کدما بیدینا
7	فبلا فم شربنا و بلا روح سکرنا	فبلا راس فخرنا و بلا رجل سرینا
8	فبلا انف شممنا و بلا عقل فهمنا	و بلا شفق ضحکنا و بلا عین بکینا
9	نور الله زمانا حازنا الوصل امانا	و سقی الله مکانا بحیب التقینا
10	و شربنا من مدام سکر ذات قوام	فی قعود و قیام فظهرنا و اختفینا
11	فہزنا غصن مجد فنثرنا تمر وجد	فاذا نحن سکاری فطفقنا و اجتبینا
0	273	
1	طال ما بتنا بلاکم یا کرامی و شتنا	یا حبیب الروح این الملتقی اوحشتنا
2	حبذا شمس العلی من ساعه نورتنا	مرحبا بدر الدجی من لیلہ ادهشتنا
3	لیس نبغی غیرکم قد طال ما جربتنا	ما لنا مولا سواکم طال ما فتنشتنا
4	یا نسیم الصبح انی عند ما بشرتتی	یا خیال الوصل روحی عند ما جمشتنا
5	یا فراق الشیخ شمس الدین من تبریزنا	کم تری فی وجہنا آثار ما حرشتنا

274 0

- 1 ایه یا اهل الفردیس اقروا منشورنا و ادهشوا من خمرنا و استسمعوا ناقورنا
- 2 حورکم تصفر عشقا تنحنی من ناره لو رات فی جنح لیل او نهار حورنا
- 3 جاء بدر کامل قد کدر الشمس الضحی فی قیان خادمت و استقروا دورنا
- 4 الف بدر حول بدری سجدا خروا له طیبوا ما حولنا و استشرقوا دیجورنا
- 5 قد سکرنا من حواشی بدرهم اکرم بهم استجابوا بغینا و استکثروا میسورنا

275 0

- 1 ابصرت روحی ملیحا زلزلت زلزالها انعطش روحی فقلت ویح روحی مالها
- 2 ذاق من شعشاع خمر العشق روحی جرعه طار فی جو الهوی و استقلعت انقالها
- 3 صار روحی فی هواه غارقا حتی دری لو تلقاه ضریر تائه احوالها
- 4 فی الهوی من لیس فی الکونین بدر مثله ان روحی فی الهوی من لا تری امثالها
- 5 لم تمل روحی الی مال الی ان اعشقت رامت الاموال کی تنثر له اموالها
- 6 لم تزل سفن الهوی تجری بها مذ اصبحت فی بحار العز و الاقبال یوما یالها
- 7 عین روحی قد اصابتها فاردتها بها حین عدت فضلها و استکثرت اعمالها
- 8 افلحت من بعد هلک ان اعوان الهوی اعتنوا فی امرها ان خففوا حمالها
- 9 آه روحی من هوی صدر کبیر فائق کل مدح قالها فیه ازدرت اقوالها
- 10 بیاس النفس اللقاء من وصال فانت حین تتلو فی کتاب الغیب من افعالها
- 11 حبذا احسان مولی عاد روحا اذ نفت ناولتها شربه صفی لها احوالها
- 12 ان روحی تقشع اللقیات فی الماضی مدا ثم لا تبصر مضی اذ تفکر استقبالها
- 13 اختفی العشق الثقیل فی ضمیری دره ان روحی اثقلت من دره قد شالها
- 14 مثله ان اثقل الیوم المخاض حره اوقعتها فی ردی لم تغنها احبالها
- 15 غیر ان سیدا جادت لها الطافه ان روحی ربوه و استنزلت اطلالها
- 16 سیدا مولی عزیزا کاملا فی امره شمس دین مالک اوفت لها آمالها

ديوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 147 of 1647

17	صادف المولى بروحي و هي في ذاك الردى	من زمان اكرمته ما رات اذلالها
18	جاء من تبريز سربال نسيج بالهوى	اكتست روى صباحا انزعت سربالها
19	قالت الروح افتخارا اصطفانا فضله	ثم غارت بعد حين من مقال نالها
0	276	
1	يا خفى الحسن بين الناس يا نور الدجى	انت شمس الحق تخفى بين شعشاع الضحى
2	كاد رب العرش يخفى حسنه من نفسه	غيره منه على ذاك الكمال المنتهى
3	ليتنى يوما اخر ميتا في فيه	ان في موتى هناك دوله لا ترتجى
4	في غبار نعله كحل يجلى عن عمى	فى عيون فضله الوافى زلال للظما
5	غير ان السير و النقلان فى ذاك الهوى	مشكل صعب مخوف فيه اهراق الدما
6	نوره يهدى الى قصر رفيع آمن	لا ابالى من ضلال فيه لى هذا الهدى
7	ابشرى يا عين من اشراق نور شامل	ما عليك من ضرير سرمدى لا يرى
8	اصبحت تبريز عندى قبله او مشرقا	ساعه اضحى لنور ساعه ابغى الصلا
9	ايها الساقى ادر كاس البقا من حبه	طال ما بتنا مريضا نبتغى هذا الشفا
10	لا نبالى من ليال شيبتنا برهه	بعد ما صرنا شبابا من رحيق دائما
11	ايها الصاحون فى ايامه تعسا لكم	اشربوا اخواننا من كاسه طوبى لنا
12	حصص الحق الحقيق المستضى من فضله	سوف يهدى الناس من ظلماتهم نحو الفضا
13	يا لها من سو حظ معرض عن فضله	منكر مستكبر حيران فى وادى الردى
14	معرض عن عين هدل مستديم للبقا	طالب للماء فى وسواس يوم للكرى
15	عين بحر فجرت من ارض تبريز لها	ارض تبريز فداك روحنا نعم الثرى
0	277	
1	سبق الجد الينا نزل الحب علينا	سكن العشق لدينا فسكنا و ثوينا
2	زمن الصحو ندامه زمن السكر كرامه	خطر العشق سلامه ففتنا و فنيينا
3	فسقانا و سبانا و كلانا و رعانا	و من الغيب اتانا فدعانا و اتينا

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 148 of 1647

و شرابا و رحيقا فسقانا و سقينا

4 فوجدناه رفيقا و مناصا و طريقا

و من الخلف تعالى فوفانا و وفينا

5 صدق العشق مقالا كرم الغيب توالى

مهد السكر اساسا و على ذاك بنينا

6 ملاء الطارق كاسا طرد الكاس نعاسا

سرجا فى ظلمات فدهشنا و هويانا

7 فراينا خفرات و مغان حسنات

و من السكر عبرنا كفت العبره زينا

8 فالهين نظرنا فشكرنا و سكرنا

و حكينا لمشاه و شهدنا و الينا

9 فرحننا ببسار و ربى ذات قرار

0 278

انا لا اعشق الا بملاح عشقونا

1 انا لا اقسم الا برجال صدقونا

لهم الفضل علينا لم مما سبقونا

2 فصبوا ثم صبينا فاتوا ثم اتينا

و سرقنا سرقات فاذا هم سرقونا

3 ففتحنا حدقات و غنمنا صدقات

فسقى الله و سقيا لعيون رمقونا

4 فظفرنا بقلوب و علمنا بغيوب

ففررنا و نفرنا فاذا هم لحقونا

5 لحق الفضل و الا لهتكنا و هلكنا

رمق العين لزاما خلقونا خلقونا

6 انا لولاي احاذر سخط الله لقلت

و سقونا بكووس رزقونا رزقونا

7 فتعرض لشموس مكنت تحت نفوس

0 279

امسينا عطشانا اصبحنا ريانا

1 مولانا مولانا اغنانا اغنانا

اوطانا اوطانا من اجلك اوطانا

2 لا تاسى لا تنسى لا تخشى طغيانا

يا بارق يا طارق عانقنا عرياننا

3 شرفنا آنسنا ان كنت سكرانا

فليعبد فليعبد فرقانا فرقانا

4 من كان ارضيا ما جاء مرضيا

نرويههم معنانا الوانا الوانا

5 من كان علويا قد جاء حلويا

يا محسن يا محسن احسانا احسانا

6 و الباقي و الباقي بينه يا ساقى

0 280

يا مجير البدر فى كبد السما

1 يا منير الخد يا روح البقا

2	انت روح الله فى اوصافه	انت كشاف الغطا بحر العطا
3	تقتل العشاق عدلا كاملا	ثم تحييههم بغمزات الرضا
4	صائد الابطال من عين الظبا	مالك الملاك فى رق الهوى
5	قوم عيسى لو راو احيائه	عالم الحس انكروا عيسى اذا
6	اين موسى لو راى تبيانه	لم يواس الخضر يوما كاملا
7	ليت ابونا آدم يدري به	اذناى من جنه لما بكا
8	هجره نار هويينا قعره	يا شفيعا قل لنا اين الردا
9	خده نار يطفى نارنا	يطفى النيران نار من رآى
0	281	
1	يا ساقى المدامه حى على الصلا	املا زجاجنا بحميا فقد خلا
2	جسمى زجاجتى و محياك قهوتى	يا كامل الملاحه و اللطف و العلا
3	ما فاز عاشق بمحياك ساعه	الا و فى الصدود تلاشى من البلا
4	الموت فى لقائك يا بدر طيب	حاشاك بل لقاووك امن من البلا
5	لما تلا هواك صفاتا لمهجتى	فيها حمائم يتلقين ما تلا
6	اسقيتنى المدامه من طرفك البهى	حتى جلا فوادى من احسن الجلا
0	282	
1	يا من لواء عشقك لا زال عاليا	قد خاب من يكون من العشق خاليا
2	نادى نسيم عشقك فى انفس الورى	احياكم جلالى جل جلاليا
3	الحب و الغرام اصول حياتكم	قد خاب من يظلل من الحب ساليا
4	فى وجنه المحب سطور رقيمه	طوبى لمن يصير لمعناه تاليا
5	يا عابسا تفرق فى الهم حاله	بالله تستمع لمقالى و حاليا
6	يا من اذل عقلك نفس الهوى تعى	من ذله النفوس سريعا معاليا
7	يا مهملا معيشته فى محبه	اسكت كفى الا له معينا وكاليا

283 0

1	جاء الربيع مفتخرا فى جوارنا	جاء الحبيب مبتسما وسط دارنا
2	طیبوا و اكرموا و تعالوا التشرّبوا	عند الحبيب مبتشرا فى عقارنا
3	من رام مغنما و تصدى جواهرها	فليلزم الجوارى وسط بحارنا

284 0

1	اخي رايت جمالا سبا القلوب سبا	و هل اتيك حديث جلا العقول جلا
2	الست من يتمنى الخلود فى طرب	الا انتبه و تيقظ فقد اتاك اتى
3	يقر عينك بدر و فى جبينته	سعاده و مرام و عزه و سنا
4	و سكره لفوادی من شمائله	كانها ملات كاسنا و اسقانا
5	عجائب ظهرت بين صفو غرته	تلايلات لسانه بمهجتي و صفا

285 0

1	اتاك عيد وصال فلا تذق حزنا	و نلت خير رياض فنعم ما سكنا
2	و زال عنك فراق امر من صبر	و محنه فتنتنا و خاب من فتنا
3	فهز غصن سعود و كل جنا شجر	فقر عينك منه و نعم ذاك جنا
4	فطب تجوت من اصحاب قريه ظلمت	و نال قلبك منهم شقاوه و عنا

286 0

1	يا من بنا قصر الكمال مشيدا	لا زال سعدا بالسعود مويدا
2	هز القلوب و ردها بصدوده	فغدا دماء العاشقين مبددا
3	يا ساكنين محال العشق فى قلق	تظنون ان العشق يترككم سدا
4	لا و الذى حاز الملاحه و البها	و لم يبق للعشاق حिला و لا يدا
5	و ذلك شمس الدين مولا و سيدا	و تبريز منه كالفراديس قد غدا

287 0

1	ورد البشير مبشرا ببشاره	احيى الفواد عشيّه بورودها

فكان شمسا اشرفت بخدودها

فكان ارضا نورت بریبیعا

انظر الى نار الهوى و وقودها

يا طاعنى فى صبوتى و تهتكى

288

يا مالکینا لا تظلمونا

يا کالمینا يا حاکمینا

سيف الدلائل لا تظلمونا

يا ذا الفضائل زهر الشمائل

مر الفراق لا تظلمونا

يا نعم ساقى حلو التلاقى

بين المشارق لا تظلمونا

فى القلب بارق مثل الطوارق

لا بالعناد لا تظلمونا

نادى المنادى فى كل وادى

يا ذا الفتوح لا تظلمونا

افديک روحى عند الصبوح

فى الحب عادى لا تظلمونا

هذا فوادى فى العشق بادى

عند الکرام لا تظلمونا

اسمع کلامى نومی جرامى

هذا کفانى لا تظلمونا

عشقى حصانى نحو المعانى

نومی محال لا تظلمونا

العشق حال ملک و مال

289

يا ساقى الروح اسکرنا بصهبها

يا مخجل البدر اشرقنا بلالا

حتى تنادم فى اخذ و اعطا

لا تبخلن و اوfer راحنا مددا

بالسكر يذهل عن وصف و اسما

دعنا ينافس فى الصهباء من سکر

راحا يطهر عن شح و شحنا

خوابى الغيب قد امالاتها مددا

290

زنهار مخور با ما زنهار مخسب امشب

بى يار مهل ما را بى يار مخسب امشب

اين بار ببين چونيم اين بار مخسب امشب

امشب ز خود افزونيم در عشق دگرگونيم

ما را همه شب تنها مگذار مخسب امشب

اى طوق هواى تو اندر همه گردن ها

ما را تو به دست غم مسپار مخسب امشب

صيديم به شصت غم شوریده و مست غم

5 ای سرو گلستان را وی ماه شبستان را
این ماه پرستان را مازار مخسب امشب

0 291

1 ای خواب به جان تو زحمت ببری امشب
وز بهر خدا زین جا اندرگذری امشب

2 هر جا که ببری تو ویران شود آن مجلس
ای خواب در این مجلس تا درنپری امشب

3 امشب به جمال او پرورده شود دیده
ای چشم ز بی خوابی تا غم نخوری امشب

4 و اللیل اذا یغشی ای خواب برو حاشا
تا از دل بیداران صد تحفه بری امشب

5 گر خلق همه خفتند ای دل تو بحمدالله
گر دوش نمی خفتی امشب بتری امشب

6 با ماه که همخویم تا روز سخن گویم
کای مونس مشتاقان صاحب نظری امشب

7 شد ماه گواه من استاره سپاه من
وز ناوک استاره ای مه سپری امشب

0 292

1 زان شاهد شکرلب زان ساقی خوش مذهب
جان مست شد و قالب ای دوست مخسب امشب

2 زان نور همه عالم هر شیوه همی نالم
تا بشنود احوالم ای دوست مخسب امشب

3 گاهی به پریشانی گاهی به پشیمانی
زین عیش همی مانی ای دوست مخسب امشب

4 یک روز تو گر خواری یک روز تو مرداری
از ما چه خبر داری ای دوست مخسب امشب

5 بیرون شو از این هر دو بیگانه شو ای مردو
قم قد ضحک الورد ای دوست مخسب امشب

6 از هجر تو پرهیزم در عشق تو برخیزم
شمس الحق تبریزم ای دوست مخسب امشب

0 293

1 مهمان توام ای جان زنهار مخسب امشب
ای جان و دل مهمان زنهار مخسب امشب

2 روی تو چو بدر آمد امشب شب قدر آمد
ای شاه همه خوبان زنهار مخسب امشب

3 ای سرو دو صد بستان آرام دل مستان
بردی دل و جان بستان زنهار مخسب امشب

4 ای باغ خوش خندان بی تو دو جهان زندان
آنی تو و صد چندان زنهار مخسب امشب

0 294

1 بریده شد از این جوی جهان آب
بهارا بازگرد و وارسان آب

از آن آبی که چشمه خضر و الیاس	2
ندیدست و نبیند آن چنان آب	
زهی سرچشمه ای کز فر جوشش	3
بجوشد هر دمی از عین جان آب	
چو باشد آب ها نان ها برویند	4
ولی هرگز نرست ای جان ز نان آب	
برای لقمه ای نان چون گدایان	5
مریز از روی فقر ای میهمان آب	
سراسر جمله عالم نیم لقمه ست	6
ز حرص نیم لقمه شد نهان آب	
زمین و آسمان دلو و سبویند	7
برون ست از زمین و آسمان آب	
تو هم بیرون رو از چرخ و زمین زود	8
که تا بینی روان از لامکان آب	
رهد ماهی جان تو از این حوض	9
بیاشامد ز بحر بی کران آب	
در آن بحری که خضرانند ماهی	10
در او جاوید ماهی جاودان آب	
از آن دیدار آمد نور دیده	11
از آن بام ست اندر ناودان آب	
از آن باغ ست این گل های رخسار	12
از آن دلاب یابد گلستان آب	
از آن نخل ست خرماهای مریم	13
نه ز اسباب ست و زین ابواب آن آب	
روان و جانت آنکه شاد گردد	14
کز این جا سوی تو آید روان آب	
مزن چوبک دگر چون پاسبانان	15
که هست این ماهیان را پاسبان آب	
295	0
الا ای روی تو صد ماه و مهتاب	1
مگو شب گشت و بی گه گشت بشتاب	
مرا در سایه ات ای کعبه جان	2
به هر مسجد ز خورشیدست محراب	
غلط گفتم که اندر مسجد ما	3
برون در بود خورشید بواب	
از این هفت آسیا ما نان نجویم	4
ننوشیم آب ما زین سبز دولا	
مسبب اوست اسباب جهان را	5
چه باشد تار و پود لاف اسباب	
ز مستی در هزاران چه فتادیم	6
برون مان می کشد عشقش به قلاب	
چه رونق دارد از مجلس جان	7
زهی چشم و چراغ جان اصحاب	
بخندد باغ دل زان سرو مقبل	8
بجوشد خون ما زین شاخ عناب	

9	فتوح اندر فتوح اندر فتوحی	توی مفتاح و حق مفتاح ابواب
10	ز نطف انداز عشق آتشینیت	زمین و آسمان لرزان چو سیماب
11	بر مستانش آید می به دعوی	خلق گردد برانندش به مضراب
12	خمش کن ختم کن ای دل چو دیدی	که آن خوبی نمی گنجد در القاب
0	296	
1	مخسب ای یار مهمان دار امشب	که تو روحی و ما بیمار امشب
2	برون کن خواب را از چشم اسرار	که تا پیدا شود اسرار امشب
3	اگر تو مشتری بی گرد مه گرد	بگرد گنبد دوار امشب
4	شکار نسر طایر را به گردون	چو جان جعفری طیار امشب
5	تو را حق داد صیقل تا زدایی	ز هجر ازرق زنگار امشب
6	بحمدالله که خلقان جمله خفتند	و من بر خالقم بر کار امشب
7	زهی کر و فر و اقبال بیدار	که حق بیدار و ما بیدار امشب
8	اگر چشمم بخسبد تا سحرگه	ز چشم خود شوم بیزار امشب
9	اگر بازار خالی شد تو بنگر	به راه کهکشانش بازار امشب
10	شب ما روز آن استارگان ست	که درتایید در دیدار امشب
11	اسد بر ثور برتازد به جمله	عطارد برنهد دستار امشب
12	زحل پنهان بکارد تخم فتنه	بریزد مشتری دینار امشب
13	خمش کردم زبان بستم ولیکن	منم گویای بی گفتار امشب
0	297	
1	ای در غم تو به سوز و یارب	بگریسته آسمان همه شب
2	گر چرخ بگرید و بخندد	آن جذبه خاک باشد اغلب
3	از بس که بریخت اشک بر خاک	شد خاک ز اشک او مطیب
4	از گریه آسمان درآمد	صد باغ به خنده مذهب

5	من بودم و چرخ دوش گریان	او را و مرا یکی ست مذهب
6	از گریه آسمان چه روید	گل ها و بنفشه مرطب
7	وز گریه عاشقان چه روید	صد مهر درون آن شکرلب
8	آن چشم به گریه می فشارد	تا بفشارد نگار غبغب
9	این گریه ابر و خنده خاک	از بهر من و تو شد مرکب
10	وین گریه ما و خنده ما	از بهر نتیجه شد مرتب
11	خاموش کن و نظاره می کن	اندر طلب جهان و مطلب

298

1	آه از این زشتان که مه رو می نمایند از نقاب	از درون سو کاه تاب و از برون سو ماهتاب
2	چنگ دجال از درون و رنگ ابدال از برون	دام دزدان در ضمیر و رمز شاهان در خطاب
3	عاشق چادر مباح و خر مران در آب و گل	تا نمانی ز آب و گل مانند خر اندر خلاب
4	چون به سگ نان افکنی سگ بو کند آنگه خورد	سگ نه ای شیری چه باشد بهر نان چندین شتاب
5	در هر آن مردار بینی رنگی گویی که جان	جان کجا رنگ از کجا جان را بجو جان را بیاب
6	تو سوال و حاجتی دلبر جواب هر سوال	چون جواب آید فنا گردد سوال اندر جواب
7	از خطابش هست گشتی چون شراب از سعی آب	وز شرابش نیست گشتی همچو آب اندر شراب
8	او ز نازش سر کشیده همچو آتش در فروغ	تو ز خجلت سر فکنده چون خطا پیش صواب
9	گر خزان غارتی مر باغ را بی برگ کرد	عدل سلطان بهار آمد برای فتح باب
10	برگ ها چون نامه ها بر وی نبشته خط سبز	شرح آن خط ها بجو از عنده ام الکتاب

299

1	یا وصال یار باید یا حریفان را شراب	چونک دریا دست ندهد پای نه در جوی آب
2	آن حریفان چو جان و باقیان جاودان	در لطافت همچو آب و در سخاوت چون سحاب
3	همرهان آب حیوان خضریان آسمان	زندگی هر عمارت گنج های هر خراب
4	آب یار نور آمد این لطیف و آن ظریف	هر دو غمازند لیکن نی ز کین بل ز احتساب

5	آب اندر طشت و یا جو چون ز کف جنبان شود	نور بر دیوار هم آغاز گیرد اضطراب
6	عرق جنسیت برادر جون قیامت می کند	خود تو بنگر من خموشم و هوا علم بالصواب
0	300	
1	کو همه لطف که در روی تو دیدم همه شب	وان حدیث چو شکر کز تو شنیدم همه شب
2	گر چه از شمع تو می سوخت چو پروانه دلم	گرد شمع رخ خوب تو پریدم همه شب
3	شب به پیش رخ چون ماه تو چادر می بست	من چو مه چادر شب می بدریدم همه شب
4	جان ز ذوق تو چو گربه لب خود می لیسد	من چو طفلان سر انگشت گزیدم همه شب
5	سینه چون خانه زنبور پر از مشغله بود	کز تو ای کان عسل شهد کشیدم همه شب
6	دام شب آمد جان های خلاق بر بود	چون دل مرغ در آن دام طپیدم همه شب
7	آنک جان ها چو کبوتر همه در حکم ویند	اندر آن دام مر او را طلبیدم همه شب
0	301	
1	هله صدر و بدر عالم منشین مخسب امشب	که براق بر در آمد فاذا فرغت فانصب
2	چو طریق بسته بودست و طمع گسسته بودست	تو برآ بر آسمان ها بگشا طریق و مذهب
3	نفسی فلک نیاید دو هزار در گشاید	چو امیر خاص اقرا به دعا گشاید آن لب
4	سوی بحر رو چو ماهی که بیافت در شاهی	چو بگوید او چه خواهی تو بگو الیک ارغب
5	چو صریر تو شنیدم چو قلم به سر دویدم	چو به قلب تو رسیدم چه کنم صداع قالب
6	ز سلام خوش سلامان بکشم ز کبر دامن	که شدست از سلامت دل و جان ما مطیب
7	ز کف چنین شرابی ز دم چنین خطابی	عجب ست اگر بماند به جهان دلی مودب
8	ز غنای حق برسته ز نیاز خود برسته	به مشاغل اناالحق شده فانی ملهب
9	بکش آب را از این گل که تو جان آفتابی	که نمائد روح صافی چو شد او به گل مرکب
10	صلوات بر تو آرم که فزوده باد قربت	که به قرب کل گردد همه جزوها مقرب
11	دو جهان ز نفخ صورت چو قیامتست پیشم	سوی جان مزلزلست و سوی جسمیان مرتب
12	به سخن مکوش کاین فر ز دلست نی ز گفتن	که هنر ز پای یابید و ز دم دید ثعلب

1	در هوایت بی قرارم روز و شب	سر ز پایت برن دارم روز و شب
2	روز و شب را همچو خود مجنون کنم	روز و شب را کی گذارم روز و شب
3	جان و دل از عاشقان می خواستند	جان و دل را می سپارم روز و شب
4	تا نیابم آن چه در مغز منست	یک زمانی سر نخارم روز و شب
5	تا که عشقت مطربی آغاز کرد	گاه چنگم گاه تارم روز و شب
6	می زنی تو زخمه و بر می رود	تا به گردون زیر و زارم روز و شب
7	ساقی کردی بشر را چل صبح	زان خمیر اندر خمارم روز و شب
8	ای مهار عاشقان در دست تو	در میان این قطارم روز و شب
9	می کشم مستانه بارت بی خبر	همچو اشتر زیر بارم روز و شب
10	تا بنگشایی به قندت روزه ام	تا قیامت روزه دارم روز و شب
11	چون ز خوان فضل روزه بشکنم	عید باشد روزگرم روز و شب
12	جان روز و جان شب ای جان تو	انتظارم انتظارم روز و شب
13	تا به سالی نیستم موقوف عید	با مه تو عیدوارم روز و شب
14	زان شبی که وعده کردی روز بعد	روز و شب را می شمارم روز و شب
15	بس که کشت مهر جانم تشنه است	ز ابر دیده اشکبارم روز و شب

1	مجلس خوش کن از آن دو پاره چوب	عود را درسوز و بربط را بکوب
2	این ننالد تا نکوبی بر رگش	وان دگر در نفی و در سوزست خوب
3	مجلسی پرگرد بر خاشاک فکر	خیز ای فراش فرش جان بروب
4	تا نسوزی بوی ندهد آن بخور	تا نکوبی نفع ندهد این حبوب
5	نیر اعظم بدان شد آفتاب	کو در آتش خانه دارد بی لغوب
6	ماه از آن پیک و محاسب می شود	کو نیاساید ز سیران و رکوب

7	عود خلقانند این پیغامبران	تا رسدشان بوی علام الغیوب
8	گر به بو قانع نه ای تو هم بسوز	تا که معدن گردی ای کان عیوب
9	چون بسوزی پر شود چرخ از بخور	چون بسوزد دل رسد وحی القلوب
10	حد ندارد این سخن کوتاه کن	گر چه جان گلستان آمد جنوب
11	صاحب العودین لا تهملهما	حرقن ذا حرکن ذا للکروب
12	من یلج بین السکاری لا یفق	من یذق من راح روح لا یتوب
13	اغتنم بالراح عجل و استعد	من خمار دونه شق الجیوب
14	این تنجو ان سلطان الهوی	جاذب العشاق جبار طلب
0	304	
1	هیچ می دانی چه می گوید رباب	ز اشک چشم و از جگرهای کباب
2	پوستی ام دور مانده من ز گوشت	چون ننالم در فراق و در عذاب
3	چوب هم گوید بدم من شاخ سبز	زین من بشکست و بدرید آن رکاب
4	ما غریبان فراقیم ای شهان	بشنوید از ما الی الله الماب
5	هم ز حق رستیم اول در جهان	هم بدو و ا می رویم از انقلاب
6	بانگ ما همچون جرس در کاروان	یا چو رعدی وقت سیران سحاب
7	ای مسافر دل منه بر منزلی	که شوی خسته به گاه اجتذاب
8	زانک از بسیار منزل رفته ای	تو ز نطفه تا به هنگام شباب
9	سهل گیرش تا به سهلی وارهی	هم دهی آسان و هم یابی ثواب
10	سخت او را گیر کو سختت گرفت	اول او و آخر او او را بیاب
11	خوش کمانچه می کشد کان تیر او	در دل عشاق دارد اضطراب
12	ترک و رومی و عرب گر عاشق است	همزبان اوست این بانگ صواب
13	باد می نالد همی خواند تو را	که بیا اندر پیم تا جوی آب
14	آب بودم باد گشتم آدمم	تا رهانم تشنگان را زین سراب

15	نطق آن بادست کآبی بوده است	آب گردد چون بیندازد نقاب
16	از برون شش جهت این بانگ خاست	کز جهت بگریز و رو از ما متاب
17	عاشقا کمتر ز پروانه نه ای	کی کند پروانه ز آتش اجتناب
18	شاه در شهرست بهر جغد من	کی گذارم شهر و کی گیرم خراب
19	گر خری دیوانه شد نک کیر گاو	بر سرش چندان بزن کآید لباب
20	گر دلش جویم خسیش افزون شود	کافران را گفت حق ضرب الرقاب
0	305	
1	آواز داد اختر بس روشنست امشب	گفتم ستارگان را مه با منست امشب
2	بررو به بام بالا از بهر الصلا را	گل چیدنست امشب می خوردنست امشب
3	تا روز دلبر ما اندر برست چون دل	دستش به مهر ما را در گردنست امشب
4	تا روز زنگیان را با روم دار و گیرست	تا روز چنگیان را تنتن تنست امشب
5	تا روز ساغر می در گردش است و بخشش	تا روز گل به خلوت با سوسنست امشب
6	امشب شراب وصلت بر خاص و عام ریزم	شادی آنک ماهت بر روزنست امشب
7	داوودوار ما را آهن چو موم گردد	کآهن رباست دلبر دل آهنست امشب
8	بگشای دست دل را تا پای عشق کوبد	کان زار ترس دیده در مامنست امشب
9	بر روی چون زر من ای بخت بوسه می ده	کاین زر گازدیده در معدنست امشب
10	آن کو به مکر و دانش می بست راه ما را	پالان خر بر او نه کو کودنست امشب
11	شمشیر آبدارش پوسیده است و چوبین	وان نیزه درازش چون سوزنست امشب
12	خرگاه عنکبوتست آن قلعه حصینش	برگستوان و خودش چون روغنست امشب
13	خاموش کن که طامع الکن بود همیشه	با او چه بحث داری کو الکنست امشب
0	306	
1	رغبت به عاشقان کن ای جان صدر غایب	بنشین میان مستان اینک مه و کواکب
2	آن روز پر عجایب وان محشر قیامت	گشتست پیش حسنت مستغرق عجایب

3	چون طیبات خواندی بر طیبین فشاندی	طیبتر از تو کی بود ای معدن اطایب
4	جان را ز تست هر دم سلطانیی مسلم	این شکر از کی گویم از شاه یا ز صاحب
5	در جیب خاک کردی ارواح پاک جیبیان	سر کرده در گریبان چون صوفیان مراقب
6	عشق تو چون درآمد اندیشه مرد پیشش	عشق تو صبح صادق اندیشه صبح کاذب
7	ای عقل باش حیران نی وصل جو نه هجران	چون وصل گوش داری زان کس که نیست غایب
8	جان چیست فقر و حاجت جان بخش کیست جز تو	ای قبله حوایج معشوقه مطالب
9	نک نقد شد قیامت اینک یکی علامت	طالع شد آفتابت از جانب مغارب
10	درکش رمیدگان را محنت رسیدگان را	زان جذبه های جانی ای جذبه تو غالب
11	تا بیند این دو دیده صبح خدا دمیده	دام طلب دریده مطلوب گشته طالب
12	عشق و طلب چه باشد آینه تجلی	نقش و حسد چه باشد آینه معایب
13	کو بلبل چمن ها تا گفتمی سخن ها	نگذشت بر دهان ها یا دست هیچ کاتب
14	نه از نقش های صورت نه از صاف و نه از کدورت نه از ماضی و نه حالی نه از زهد نه از مراتب	
15	عقلم برفت از جا باقیش را تو فرما	ای از درت نرفته کس ناامید و غایب
0	307	
1	کار همه محبان همچون زرست امشب	جان همه حسودان کور و کرسست امشب
2	دریای حسن ایزد چون موج می خرامد	خاک ره از قدومش چون عنبرست امشب
3	دایم خوشیم با وی اما به فضل یزدان	ما دیگریم امشب او دیگرست امشب
4	امشب مخسب ای دل می ران به سوی منزل	کان ناظر نهانی بر منظرست امشب
5	پهلو منه که یاری پهلوی تست آری	برگیر سر که این سر خوش زان سرست امشب
6	چون دستگیر آمد امشب بگیر دستی	رقصی که شاخ دولت سبز و ترست امشب
7	والله که خواب امشب بر من حرام باشد	کاین جان چو مرغ آبی در کوثرست امشب
0	308	
1	خوابم ببسته ای بگشا ای قمر نقاب	تا سجده های شکر کند پیشت آفتاب

2 دامن تو گرفتم و دستم بتافتی هین دست درکشیدم روی از وفا متاب

3 گفתי مکن شتاب که آن هست فعل دیو دیو او بود که می نکند سوی تو شتاب

4 یا رب کنم ببینم بر درگه نیاز چندین هزار یا رب مشتاق آن جواب

5 از خاک بیشتر دل و جان های آتشین مستسقیانه کوزه گرفته که آب آب

6 بر خاک رحم کن که از این چار عنصر او بی دست و پاتر آمد در سیر و انقلاب

7 وقتی که او سبک شود آن باد پای اوست لنگانه برجهد دو سه گامی پی سحاب

8 تا خنده گیرد از تک آن لنگ برق را و اندر شفاعت آید آن رعد خوش خطاب

9 با ساقیان ابر بگوید که برجهید کز تشنگان خاک بجوشید اضطراب

10 گیرم که من نگویم آخر نمی رسد اندر مشام رحمت بوی دل کباب

11 پس ساقیان ابر همان دم روان شوند با جره و قنینه و با مشک پرشراب

12 خاموش و در خراب همی جوی گنج عشق کاین گنج در بهار بروید از خراب

0 309

1 واجب کند چو عشق مرا کرد دل خراب کاندل خرابه دل من آید آفتاب

2 از پای درفتاده ام از شرم این کرم کان شه دعام گفت همو کرد مستجاب

3 بس چهره کو نمود مرا بهر ساکنی گفتم که چهره دیدم و آن بود خود نقاب

4 از نور آن نقاب چو سوزید عالمی یا رب چگونه باشد آن شاه بی حجاب

5 بر من گذشت عشق و من اندر عقب شدم واگشت و لقمه کرد و مرا خورد چون عقاب

6 برخوردم از زمانه چو او خورد مر مرا در بحر عذب رفتم و وارستم از عذاب

7 آن را که لقمه های بلاها گوار نیست زانست کو ندید گوارش از این شراب

8 زین اعتماد نوش کنند انبیا بلا زیرا که هیچ وقت نترسد ز آتش آب

0 310

1 بازآمد آن مهی که ندیدش فلک به خواب آورد آتشی که نمیرد به هیچ آب

2 بنگر به خانه تن و بنگر به جان من از جام عشق او شده این مست و آن خراب

3 میر شرابخانه چو شد با دلم حریف
خونم شراب گشت ز عشق و دلم کباب

4 چون دیده پر شود ز خیالش ندا رسد
احسنت ای پیاله و شاباش ای شراب

5 دریای عشق را دل من دید ناگهان
از من بجست در وی و گفتا مرا بیاب

6 خورشیدروی مفخر تبریز شمس دین
اندر پیش دوان شده دل های چون سحاب

0 311

1 زشت کسی کو نشد مسخره یار خوب
دست نگر پا نگر دست بزن پا بکوب

2 مسخره باد گشت هر چه درختست و کشت
و آنچ کشد سر ز باد خار بود خشک و چوب

3 هر چه ز اجزای تو رو ننهد سر کشد
پای بزن بر سرش هین سر و پایش بکوب

4 چونک نخواهی رهید از دم هر گول گیر
خاک کسی شو کز او چاره ندارد قلوب

0 312

1 به جان تو که مرو از میان کار مخسب
ز عمر یک شب کم گیر و زنده دار مخسب

2 هزار شب تو برای هوای خود خفتی
یکی شبی چه شود از برای یار مخسب

3 برای یار لطیفی که شب نمی خسب
موافقت کن و دل را بدو سپار مخسب

4 بترس از آن شب رنجوری که تو تا روز
فغان و یارب و یارب کنی به زار مخسب

5 شبی که مرگ بیاید قنق کرک گوید
به حق تلخی آن شب که ره سپار مخسب

6 از آن زلازل هیبت که سنگ آب شود
اگر تو سنگ نه ای آن به یاد آر مخسب

7 اگر چه زنگی شب سخت ساقی چستست
مگیر جام وی و ترس از آن خمار مخسب

8 خدای گفت که شب دوستان نمی خسبند
اگر خجل شده ای زین و شرمسار مخسب

9 بترس از آن شب سخت عظیم بی زنهار
ذخیره ساز شبی را و زینهار مخسب

10 شنیده ای که مهان کام ها به شب یابند
برای عشق شهنشاه کامیار مخسب

11 چو مغز خشک شود تازه مغزیت بخشد
که جمله مغز شوی ای امیدوار مخسب

12 هزار بارت گفتم خموش و سودت نیست
یکی بیار و عوض گیر صد هزار مخسب

0 313

1	رباب مشرب عشقست و مونس اصحاب	که ابر را عربان نام کرده اند رباب
2	چنانک ابر سقای گل و گلستانست	رباب قوت ضمیرست و ساقی الباب
3	در آتشی بدمی شعله ها برافزود	بجز غبار نخیزد چو دردمی به تراب
4	رباب دعوت بازست سوی شه باز آ	به طبل باز نیاید به سوی شاه غراب
5	گشایش گره مشکلات عشاقست	چو مشکلیش نباشد چه درخورست جواب
6	جواب مشکل حیوان گیاه آمد و کاه	که تخم شهوت او شد خمیرمایه خواب
7	خر از کجا و دم عشق عیسوی ز کجا	که این گشاد ندادش مفتاح الابواب
8	که عشق خلعت جانست و طوق کرمانا	برای ملک وصال و برای رفع حجاب
9	به بانگ او همه دل ها به یک مهم آیند	ندای رب برهاند ز تفرقه ارباب
10	ز عشق کم گو با جسمیان که ایشان را	وظیفه خوف و رجا آمد و ثواب و عقاب
0	314	
1	تو را که عشق نداری تو را رواست بخسب	برو که عشق و غم او نصیب ماست بخسب
2	ز آفتاب غم یار ذره ذره شدیم	تو را که این هوس اندر جگر نخاست بخسب
3	به جست و جوی وصالش چو آب می پویم	تو را که غصه آن نیست کو کجاست بخسب
4	طریق عشق ز هفتاد و دو برون باشد	چو عشق و مذهب تو خدعه و ریاست بخسب
5	صبح ماست صبحش عشای ما عشوه ش	تو را که رغبت لوت و غم عشاست بخسب
6	ز کیمیایابی ما چو مس گدازانیم	تو را که بستر و همخوابه کیمیاست بخسب
7	چو مست هر طرفی می فتی و می خیزی	که شب گذشت کنون نوبت دعاست بخسب
8	قضا چو خواب مرا بست ای جوان تو برو	که خواب فوت شدت خواب را قضاست بخسب
9	به دست عشق در افتاده ایم تا چه کند	چو تو به دست خودی رو به دست راست بخسب
10	منم که خون خورم ای جان تویی که لوت خوری	چو لوت را به یقین خواب اقتضاست بخسب
11	من از دماغ بریدم امید و از سر نیز	تو را دماغ تر و تازه مرتجاست بخسب
12	لباس حرف دریدم سخن رها کردم	تو که برهنه نه ای مر تو را قباست بخسب

315 0

چشم ها و نمی شود از خواب	چشم بگشا و جمع را دریاب	1
بنگر آخر که بی قرار شدست	چشم در چشم خانه چون سیماب	2
گشت شب دیر و خلق افتادند	چون ستاره میانه مهتاب	3
هم سیاهی و هم سپیدی چشم	از می خواب هر دو گشت خراب	4
جمله اندیشه ها چو برگ بریخت	گرد بنشست بر همه اسباب	5
عقل شد گوشه ای و می گوید	عقل اگر آن تست هین دریاب	6
بنگی شب نگر که چون دادست	جمله خلق را از این بنگاب	7
چشم در عین و غین افتادست	کار بگذشت از سوال و جواب	8
آن سواران تیزاندیشه	همه ماندند چون خران به خلاب	9

316 0

چونک درآیم به غوغای شب	گرد برآیم ز دریای شب	1
خواب نخواهد بگریزد ز خواب	آنک بدیدست تماشای شب	2
بس دل پرنور و بسی جان پاک	مشتغل و بنده و مولای شب	3
شب تنق شاهد غیبی بود	روز کجا باشد همتای شب	4
پیش تو شب هست چو دیگ سیاه	چون نچشیدی تو ز حلوی شب	5
دست مرا بست شب از کسب و کار	تا به سحر دست من و پای شب	6
راه درازست برانیم تیز	ما به درازا و به پهنای شب	7
روز اگر مکسب و سوداگریست	ذوق دگر دارد سودای شب	8
مفخر تبریز توی شمس دین	حسرت روزی و تمنای شب	9

317 0

یار آمد به صلح ای اصحاب	ما لکم قاعدین عند الباب	1
نوبت هجر و انتظار گذشت	فادخلوا الدار یا اولی الالباب	2

3	آفتاب جمال سینه گشاد	فاخلعوا فی شعاعه الاثواب
4	ادب عشق جمله بی ادبیست	امه العشق عشقهم آداب
5	باده عشق ننگ و نام شکست	لا راسا تری و لا اذئاب
6	لذت عشق با دماغ آمیخت	کامتزاج العبید بالارباب
7	دختران ضمیر سرمستند	وسط روض القلوب و الدولاب
8	گر شما محرم ضمیر نه اید	فاسالوهن من وراء حجاب
9	شمس تبریز جام عشق از تو	و خذ الکبد للشراب کباب
0	318	
1	علونا سماء الود من غیر سلم	و هل یهتدی نحو السماء النوائب
2	ایعلرا ظلام الکون نور و دادنا	و قد جاوز الکونین هذا عجائب
3	فان فارق الایام بین جسمنا	فوالله ان القلب ما هو غائب
4	فقلبی خفیف الظعن نحو احبتی	و ان ثقلت عن ظعنهن الترائب
5	علیکم سلامی من صمیم سریرتی	فانی کقلبی او سلامی لائب
6	و کیف یتوب القلب عن ذنب و دکم	فقلبی مدا عما خلاکم لنائب
7	حواب لمن قد قال عابد بعله	اری البعل قد بالت علیه الثعالب
8	جواب نصیرالدین لیث فضائل	اری الود قد بالت علیه الارانب
0	319	
1	امسی و اصبح بالجوی اتعذب	قلبی علی نار الهوی یتقلب
2	ان کنت تهجرنی تهذبنی به	انت النهی و بلاک لا اتعذب
3	ما بال قلبک قد قسی فالی متی	ابکی و مما قد جری اتعتب
4	مما احب بان اقول فدیتکم	احیی بکم و قتیلکم اتلقب
5	و اشرتم بالصبر لی متسلیا	ما هکذی عشقوا به لا تحسبوا
6	ما عشت فی هذا الفراق سویعه	لو لا لقاءک کل یوم ارقب

7	انی اتوب مناجیا و منادیا	فانا المسی بسیدی و المذنب
8	تبریز جل به شمس دین سیدی	ابکی دما مما جنیت و اشرب
0	320	
1	ابشروا یا قوم هذا فتح باب	قد نجوتم من شتاب الاغتراب
2	افرحوا قد جاء میقات الرضا	من حبیب عنده ام الکتاب
3	قال لا تاسوا علی ما فاتکم	اذ بدی بدر خروق اللحباب
4	ذا مناخ اوقفوا بعراننا	ذا نعیم لیس یحصیه الحساب
5	ان فی عتب الهوی الف الوفا	ان فی صمت الولا لطف الخطاب
6	قد سکتنا فافهموا سر السکوت	یا کرام الله اعلم بالصواب
0	321	
1	آن خواجه را از نیم شب بیماری پیدا شده ست	تا روز بر دیوار ما بی خویشتن سر می زده ست
2	چرخ و زمین گریان شده وز ناله اش نالان شده	دم های او سوزان شده گویی که در آتشکده ست
3	بیماری دارد عجب نی درد سر نی رنج تب	چاره ندارد در زمین کز آسمانش آمده ست
4	چون دید جالینوس را نبضش گرفت و گفت او	دستم بهل دل را ببین رنج برون قاعده ست
5	صفر اش نی سوداش نی قولنج و استسقاش نی	زین واقعه در شهر ما هر گوشه ای صد عربده ست
6	نی خواب او را نی خورش از عشق دارد پرورش	کاین عشق اکنون خواجه را هم دایه و هم والده ست
7	گفتم خدایا رحمتی کارام گیرد ساعتی	نی خون کس را ریخته ست نی مال کس را بسته ست
8	آمد جواب از آسمان کو را رها کن در همان	کندر بلای عاشقان دارو و درمان بیه دست
9	این خواجه را چاره مجو بندش منه پندش مگو	کان جا که افتادست او نی مفسقه نی معبده ست
10	تو عشق را چون دیده ای از عاشقان نشنیده ای	خاموش کن افسون مخوان نی جادوی نی شعبده ست
11	ای شمس تبریزی بیا ای معدن نور و ضیا	کاین روح باکار و کیا بی تابش تو جامدست
0	322	
1	آمده ام که تا به خود گوش کشان کشانمت	بی دل و بیخودت کنم در دل و جان نشانمت

2	آمده ام بهار خوش پیش تو ای درخت گل	تا که کنار گیرمت خوش خوش و می فشانت
3	آمده ام که تا تو را جلوه دهم در این سرا	همچو دعای عاشقان فوق فلک رسانمت
4	آمده ام که بوسه ای از صنمی ربوده ای	بازبده به خوشدلی خواجه که واستانمت
5	گل چه بود که گل تویی ناطق امر قل تویی	گر دگری ندانمت چون تو منی بدانمت
6	جان و روان من تویی فاتحه خوان من تویی	فاتحه شو تو یک سری تا که به دل بخوانمت
7	صید منی شکار من گر چه ز دام جسته ای	جانب دام بازرو ور نروی برانمت
8	شیر بگفت مرا نادره آهوی برو	در پی من چه می دوی تیز که بردرانمت
9	زخم پذیر و پیش رو چون سپر شجاعتی	گوش به غیر زه مده تا چو کمان خمانمت
10	از حد خاک تا بشر چند هزار منزلست	شهر به شهر بردمت بر سر ره نمائمت
11	هیچ مگو و کف مکن سر مگشای دیگ را	نیک بجوش و صبر کن زانک همی پرانمت
12	نی که تو شیرزاده ای در تن آهوی نهان	من ز حجاب آهوی یک رهه بگذرانمت
13	گوی منی و می دوی در چوگان حکم من	در پی تو همی دوم گر چه که می دوانمت
0	323	
1	آن نفسی که باخودی یار چو خار آیدت	وان نفسی که بیخودی یار چه کار آیدت
2	آن نفسی که باخودی خود تو شکار پشه ای	وان نفسی که بیخودی پیل شکار آیدت
3	آن نفسی که باخودی بسته ابر غصه ای	وان نفسی که بیخودی مه به کنار آیدت
4	آن نفسی که باخودی یار کناره می کند	وان نفسی که بیخودی باده یار آیدت
5	آن نفسی که باخودی همچو خزان فسرده ای	وان نفسی که بیخودی دی چو بهار آیدت
6	جمله بی قراریت از طلب قرار تست	طالب بی قرار شو تا که قرار آیدت
7	جمله ناگوارشت از طلب گوارش است	ترک گوارش ار کنی زهر گوار آیدت
8	جمله بی مرادیت از طلب مراد تست	ور نه همه مرادها همچو نثار آیدت
9	عاشق جور یار شو عاشق مهر یار نی	تا که نگار نازگر عاشق زار آیدت
10	خسرو شرق شمس دین از تبریز چون رسد	از مه و از ستاره ها والله عار آیدت

324 0

1	در آ تا خرقة قالب در اندازم همین ساعت	در آ تا خانه هستی بپردازم همین ساعت
2	صلا زن پاکبازی را رها کن خاک بازی را	که یک جان دارم و خواهم که در بازم همین ساعت
3	کمان زه کن خدایا نه که تیر قاب قوسینی	که وقت آمد که من جان را سپر سازم همین ساعت
4	چو بر می آید این آتش فغان می خیزد از عالم	امانم ده امانم ده که بگدازم همین ساعت
5	جهان از ترس می درد و جان از عشق می پرد	که مرغان را به رشک آرم ز پروازم همین ساعت

325 0

1	که دید ای عاشقان شهری که شهر نیکبختانست	که آن جا کم رسد عاشق و معشوق فراوانست
2	که تا نازی کنیم آن جا و بازاری نهیم آن جا	که تا دل ها خنک گردد که دل ها سخت بریانشست
3	نباشد این چنین شهری ولی باری کم از شهری	که در وی عدل و انصافست و معشوق مسلمانست
4	که این سو عاشقان باری چو عود کهنه می سوزد	وان معشوق نادرتر کز او آتش فروزانست
5	خداوندا به احسانت به حق نور تابانت	مگیر آشفته می گویم که دل بی تو پریشانست
6	تو مستان را نمی گیری پریشان را نمی گیری	خنک آن را که می گیری که جانم مست ایشانست
7	اگر گیری ور اندازی چه غم داری چه کم داری	که عاشق چون گیا این جا بیابان در بیابانست
8	بخندد چشم مریخش مرا گوید نمی ترسی	نگارا بوی خون آید اگر مریخ خندانست
9	دلم با خویشان آمد شکایت را رها کردم	هزاران جان همی بخشد چه شد گر خصم یک جانست
10	منم قاضی خشم آلود و هر دو خصم خشنودند	که جانان طالب جانست و جان جویای جانانست
11	که جان ذره ست و او کیوان که جان میوه ست و او ب که جان قطره ست و او عمان که جان حبه ست و او	
12	سخن در پوست می گویم که جان این سخن غیبست	نه در اندیشه می گنجد نه آن را گفتن امکانست
13	خمش کن همچو عالم باش خموش و مست و سرگردار و گر او نیست مست مست چرا افتان و خیزانست	

326 0

1	حالت ده و حیرت ده ای مبدع بی حالت	لیلی کن و مجنون کن ای صانع بی آلت
2	صد حاجت گوناگون در لیلی و در مجنون	فریادکنان پیشت کای معطی بی حاجت

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 169 of 1647

3	انگشتی حاجت مهریست سلیمانی	رهنست به پیش تو از دست مده صحبت
4	بگذشت مه توبه آمد به جهان ماهی	کو بشکند و سوزد صد توبه به یک ساعت
5	ای گیج سری کان سر گنجیده نگرده ز او	وی گول دلی کان دل یاره نکند نیت
6	ما لنگ شدیم این جا بر بند در خانه	چرنده و پرنده لنگند در این حضرت
7	ای عشق تویی کلی هم تاجی و هم غلی	هم دعوت پیغامبر هم ده دلی امت
8	از نیست برآوردی ما را جگری تشنه	بردوخته ای ما را بر چشمه این دولت
9	خارم ز تو گل گشته و اجزا همه کل گشته	هم اول ما رحمت هم آخر ما رحمت
10	در خار ببین گل را بیرون همه کس ببند	در جزو ببین کل را این باشد اهلیت
11	در غوره ببین می را در نیست ببین شیء را	ای یوسف در چه بین شاهنشهی و ملکت
12	خاری که ندارد گل در صدر چمن ناید	خاکی ز کجا یابد بی روح سر و سبلیت
13	کف می زن و زین می دان تو منشاء هر بانگی	کاین بانگ دو کف نبود بی فرقت و بی وصلت
14	خامش که بهار آمد گل آمد و خار آمد	از غیب برون جسته خوبان جهت دعوت
0	327	
1	از دفتر عمر ما یکتا ورقی مانده ست	کز غیرت لطف آن جان در قلقی مانده ست
2	بنوشته بر آن دفتر حرفی ز شکر خوشتر	از خجلت آن حرفش مه در عرقی مانده ست
3	عمر ابدی تابان اندر ورق بستان	نی خوف ز تحویلی نی جای دقی مانده ست
4	نامش ورقی بوده ملک ابد اندر وی	اسرار همه پاکان آن جا شفقی مانده ست
5	پیچیده ورق بر وی نوری ز خداوندی	شمس الحق تبریزی روشن حدقی مانده ست
0	328	
1	بادست مرا زان سر اندر سر و در سبلیت	پر باد چرا نبود سرمست چنین دولت
2	هر لحظه و هر ساعت بر کوری هشیاری	صد رطل در آشام بی ساغر و بی آلت
3	مرغان هوایی را بازان خدایی را	از غیب به دست آرم بی صنعت و بی حیل
4	خود از کف دست من مرغان عجب رویند	می از لب من جوشد در مستی آن حالت

5 آن دانه آدم را کز سنبل او باشد
بفروشم جنت را بر جان نهم جنت

0 329

1 بیایید بیایید که گلزار دمیده ست
بیایید بیایید که دلدار رسیده ست

2 بیارید به یک بار همه جان و جهان را
به خورشید سپارید که خوش تیغ کشیده ست

3 بر آن زشت بخندید که او ناز نماید
بر آن یار بگریید که از یار بریده ست

4 همه شهر بشورید چو آوازه در افتاد
که دیوانه دگر بار ز زنجیر رهیده ست

5 چه روزست و چه روزست چنین روز قیامت
مگر نامه اعمال ز آفاق پریده ست

6 بکوبید دهل ها و دگر هیچ مگویید
چه جای دل و عقلست که جان نیز رمیده ست

0 330

1 بار دگر آن دلبر عیار مرا یافت
سرمست همی گشت به بازار مرا یافت

2 پنهان شدم از نرگس مخمور مرا دید
بگریختم از خانه خمار مرا یافت

3 بگریختم چیست کز او جان نبرد کس
پنهان شدم چیست چو صد بار مرا یافت

4 گفتم که در انبوهی شهرم کی بیابد
آن کس که در انبوهی اسرار مرا یافت

5 ای مژده که آن غمزه غماز مرا جست
وی بخت که آن طره طرار مرا یافت

6 دستار ربود از سر مستان به گروگان
دستار برو گوشه دستار مرا یافت

7 من از کف پا خار همی کردم بیرون
آن سرو دو صد گلشن و گلزار مرا یافت

8 از گلشن خود بر سر من یار گل افشاند
وان بلبل وان نادره تکرار مرا یافت

9 من گم شدم از خرمن آن ماه چو کیله
امروز مه اندر بن انبار مرا یافت

10 از خون من آثار به هر راه چکیدست
اندر پی من بود به آثار مرا یافت

11 چون آهو از آن شیر رمیدم به بیابان
آن شیر گه صید به کهسار مرا یافت

12 آن کس که به گردون رود و گیرد آهو
با صبر و تانی و به هنجار مرا یافت

13 در کام من این شست و من اندر تک دریا
صاید به سر رشته جرار مرا یافت

14 جامی که برد از دلم آزار به من داد
آن لحظه که آن یار کم آزار مرا یافت

15	این جان گران جان سبکی یافت و بپرید	کان رطل گران سنگ سبکسار مرا یافت
16	امروز نه هوش است و نه گوش است و نه گفتار	کان اصل هر اندیشه و گفتار مرا یافت
0	331	
1	زان شاه که او را هوس طبل و علم نیست	دیوانه شدم بر سر دیوانه قلم نیست
2	از دور ببینی تو مرا شخص رونده	آن شخص خیالست ولی غیر عدم نیست
3	پیش آ و عدم شو که عدم معدن جانست	اما نه چنین جان که بجز غصه و غم نیست
4	من بی من و تو بی تو درآیم در این جو	زیرا که در این خشک بجز ظلم و ستم نیست
5	این جوی کند غرقه ولیکن نکشد مرد	کو آب حیاتست و بجز لطف و کرم نیست
0	332	
1	این خانه که پیوسته در او بانگ چغانه ست	از خواجه بپرسید که این خانه چه خانه ست
2	این صورت بت چیست اگر خانه کعبه ست	وین نور خدا چیست اگر دیر مغانه ست
3	گنجی ست در این خانه که در کون نگنجد	این خانه و این خواجه همه فعل و بهانه ست
4	بر خانه منه دست که این خانه طلسم ست	با خواجه مگوید که او مست شبانه ست
5	خاک و خس این خانه همه عنبر و مشک ست	بانگ در این خانه همه بیت و ترانه ست
6	فی الجمله هر آن کس که در این خانه رهی یافت	سلطان زمینست و سلیمان زمانه ست
7	ای خواجه یکی سر تو از این بام فروکن	کاندر رخ خوب تو ز اقبال نشانه ست
8	سوگند به جان تو که جز دیدن رویت	گر ملک زمینست فسونست و فسانه ست
9	حیران شده بستان که چه برگ و چه شکوفه ست	واله شده مرغان که چه دامست و چه دانه ست
10	این خواجه چرخست که چون زهره و ماه ست	وین خانه عشق است که بی حد و کرانه ست
11	چون آینه جان نقش تو در دل بگرفته ست	دل در سر زلف تو فرورفته چو شانه ست
12	در حضرت یوسف که زنان دست بریدند	ای جان تو به من آی که جان آن میانه ست
13	مستند همه خانه کسی را خبری نیست	از هر کی درآید که فلانست و فلانه ست
14	شومست بر آستانه مشین خانه درآ زود	تاریک کند آنک ورا جاش ستانه ست

15	مستان خدا گر چه هزارند یکی اند	مستان هوا جمله دوگانه ست و سه گانه ست
16	در بیشه شیران رو وز زخم میندیش	کاندیشه ترسیدن اشکال زنانه ست
17	کان جا نبود زخم همه رحمت و مهرست	لیکن پس در وهم تو مانده فانه ست
18	در بیشه مزن آتش و خاموش کن ای دل	درکش تو زبان را که زبان تو زبانه ست
0	333	
1	اندر دل هر کس که از این عشق اثر نیست	تو ابر در او کش که بجز خصم قمر نیست
2	ای خشک درختی که در آن باغ نرسست	وی خوار عزیزی که در این ظل شجر نیست
3	بسکل ز جز این عشق اگر در یتیمی	زیرا که جز این عشق تو را خویش و پدر نیست
4	در مذهب عشاق به بیماری مرگست	هر جان که به هر روز از این رنج بتر نیست
5	در صورت هر کس که از آن رنگ بدیدی	می دان تو به تحقیق که از جنس بشر نیست
6	هر نی که بدیدی به میانش کمر عشق	تنگش تو به بر گیر که جز تنگ شکر نیست
7	شمس الحق تبریز چو در دام کشیدت	منگر به چپ و راست که امکان حذر نیست
0	334	
1	از اول امروز حریفان خرابات	مهمان توند ای شه و سلطان خرابات
2	امروز چه روزست بگو روز سعادت	این قبله دل کیست بگو جان خرابات
3	هرگز دل عشاق به فرمان کسی نیست	کو مست خرابست به فرمان خرابات
4	صد زهره ز اسرار به آواز درآمد	کز ابر بر آ ای مه تابان خرابات
5	ما از لب و دندان اجل هیچ نترسیم	چون زنده شدیم از بت خندان خرابات
6	بر گاو نهد رخت و به عشق آید جان مست	کاین رخت گرو کن بر دربان خرابات
7	هر جان که به شمس الحق تبریز دهد دل	او کافر خویش است و مسلمان خرابات
0	335	
1	همه خوف آدمی را از درونست	ولیکن هوش او دایم برونست
2	برون را می نوازد همچو یوسف	درون گرگی ست کو در قصد خونست

3	بدرد زهره او گر نبیند	درون را کو به زشتی شکل چونست
4	بدان زشتی به یک حمله بمیرد	ولیکن آدمی او را زیونست
5	الف گشت ست نون می بایدش ساخت	که تا گردد الف چیزی که نونست
6	اگر نه خود عنایات خداوند	بدیدستی چه امکان سکون ست
7	نه عالم بد نه آدم بد نه روحی	که صافی و لطیف و آبگون ست
8	که او را بود حکم و پادشاهی	نپنداری که این کار از کنونست
9	نمی گویم که در تقدیر شه بود	حقیقت بود و صد چندین فزونست
10	خداوندی شمس الدین تبریز	ورای هفت چرخ نیلگونست
11	به زیر ران او تقدیر رامست	اگر چه نیک تندست و حرونست
12	چو عقل کل بویی برد از وی	شب و روز از هوس اندر جنونست
13	که پیش همت او عقل دیده ست	که همت های عالی جمله دونست
14	کدامین سوی جویم خدمتش را	که منزلگاه او بالای سونست
15	هر آن مشکل که شیران حل نکردند	بر او جمله بازی و فسونست
16	نگفتم هیچ رمزی تا بدانی	ز عین حال او این ها شجونست
17	ایا تبریز خاک توست کحلّم	که در خاکت عجایب ها فنونست
0	336	
1	بده یک جام ای پیر خرابات	مگو فردا که فی التأخیر آفات
2	به جای باده درده خون فرعون	که آمد موسی جانم به میقات
3	شراب ما ز خون خصم باشد	که شیران را ز صیادیست لذات
4	چه پر خونست پوز و پنجه شیر	ز خون ما گرفتست این علامات
5	نگیرم گور و نی هم خون انگور	که من از نفی مستم نی ز اثبات
6	چو بازم گرد صید زنده کردم	نگردم همچو زاغان گرد اموات
7	بیا ای زاغ و بازی شو به همت	مصفا شو ز زاغی پیش مصفات

8	بیفشان وصف های باز را هم	مجردتر شو اندر خویش چون ذات
9	نه خاکست این زمین طشتیست پر خون	ز خون عاشقان و زخم شهمات
10	خروسا چند گویی صبح آمد	نماید صبح را خود نور مشکات
0	337	
1	ببستی چشم یعنی وقت خوابست	نه خوابست آن حریفان را جوانست
2	تو می دانی که ما چندان نپاییم	ولیکن چشم مستت را شتاب ست
3	جفا می کن جفات جمله لطف ست	خطا می کن خطای تو صواب ست
4	تو چشم آتشین در خواب می کن	که ما را چشم و دل باری کبابست
5	بسی سرها ربوده چشم ساقی	به شمشیری که آن یک قطره آبست
6	یکی گوید که این از عشق ساقیست	یکی گوید که این فعل شرابست
7	می و ساقی چه باشد نیست جز حق	خدا داند که این عشق از چه بابست
0	338	
1	سماع از بهر جان بی قرارست	سبک برجه چه جای انتظارست
2	مشین این جا تو با اندیشه خویش	اگر مردی برو آن جا که یارست
3	مگو باشد که او ما را نخواهد	که مرد تشنه را با این چه کارست
4	که پروانه نیندیشد ز آتش	که جان عشق را اندیشه عارست
5	چو مرد جنگ بانگ طبل بشنید	در آن ساعت هزار اندر هزارست
6	شنیدی طبل برکش زود شمشیر	که جان تو غلاف ذوالفقارست
7	بزن شمشیر و ملک عشق بستان	که ملک عشق ملک پایدارست
8	حسین کربلایی آب بگذار	که آب امروز تیغ آبدارست
0	339	
1	سماع آرام جان زندگانست	کسی داند که او را جان جانست
2	کسی خواهد که او بیدار گردد	که او خفته میان بوستان ست

3	ولیک آن کو به زندان خفته باشد	اگر بیدار گردد در زیان ست
4	سماع آن جا بکن کان جا عروسیست	نه در ماتم که آن جای فغانست
5	کسی کو جوهر خود را ندیده‌ست	کسی کان ماه از چشمش نهانست
6	چنین کس را سماع و دف چه باید	سماع از بهر وصل دلستان ست
7	کسانی را که روشن سوی قبله ست	سماع این جهان و آن جهانست
8	خصوصا حلقه ای کاندلر سماعند	همی گردند و کعبه در میانست
9	اگر کان شکر خواهی همان جاست	ور انگشت شکر خود رایگانست
0	340	
1	دگر بار این دلم آتش گرفتست	رها کن تا بگیرد خوش گرفتست
2	بسوز ای دل در این برق و مزن دم	که عقم ابر سوداوش گرفتست
3	دگر بار این دلم خوابی بدیدست	که خون دل همه مفرش گرفتست
4	چو سایه کل فنا کردم ازیرا	جهان خورشید لشکرکش گرفتست
5	دلم هر شب به دزدی و خیانت	ز لعل بار سلطان وش گرفتست
6	کجا پنهان شود دزدی دزدی	که مال خصم زیر کش گرفتست
7	بسی جان که همی پرد ز قالب	ولی پایش حریف کش گرفتست
8	ز ذوق زخم تیرش این دل من	به دندان گوشه ترکش گرفتست
0	341	
1	بیا کامروز ما را روز عیدست	از این پس عیش و عشرت بر مزیدست
2	بزن دستی بگو کامروز شادی ست	که روز خوش هم از اول پدیدست
3	چو یار ما در این عالم کی باشد	چنین عیدی به صد دوران کی دیدست
4	زمین و آسمان ها پرشکر شد	به هر سویی شکرها بردمیدست
5	رسید آن بانگ موج گوهر افشان	جهان پرموج و دریا ناپدیدست
6	محمد باز از معراج آمد	ز چارم چرخ عیسی در رسیدست

7	هر آن نقدی کز این جا نیست قلبست	میی کز جام جان نبود پلیدست
8	زهی مجلس که ساقی بخت باشد	حریفانش جنید و بایزیدست
9	خماری داشتم من در ارادت	ندانستم که حق ما را مریدست
10	کنون من خفتم و پاها کشیدم	چو دانستم که بختم می کشیدست
0	342	
1	مرا چون تا قیامت یار اینست	خراب و مست باشم کار اینست
2	ز کار و کسب ماندم کسبم اینست	رخا زر زن تو را دینار اینست
3	نه عقلی ماند و نی تمیز و نی دل	چه چاره فعل آن دیدار اینست
4	گل صدبرگ دید آن روی خوبش	به بلبل گفت گل گلزار اینست
5	چو خوبان سایه های طیر غیبند	به سوی غیب آ طیار این ست
6	مکرر بنگر آن سو چشم می مال	که جان را مدرسه و تکرار اینست
7	چو لب بگشاد جان ها جمله گفتند	شفای جان هر بیمار اینست
8	چو یک ساغر ز دست عشق خوردند	یقینشان شد که خود خمار اینست
9	گرو کردی به می دستار و جبه	سزای جبه و دستار اینست
10	خبر آمد که یوسف شد به بازار	هلا کو یوسف ار بازار اینست
11	فسونی خواند و پنهان کرد خود را	کمینه لعب آن طرار اینست
12	ز ملک و مال عالم چاره دارم	مرا دین و دل و ناچار اینست
13	میان گر پیش غیر عشق بندم	مسیحی باشم و زنار اینست
14	به گرد حوض گشتم درفتادم	جزای آن چنان کردار اینست
15	دلا چون درفتادی در چنین حوض	تو را غسل قیامت وار اینست
16	رخ شه جسته ای شهمات اینست	چو دزدی کردی ای دل دار اینست
17	مشین با خود نشین با هر که خواهی	ز نفس خود ببر اغیار اینست
18	خمش کن خواجه لاغ پار کم گو	دلم پاره ست و لاغ پار اینست

بهل اسرار را کاسرار اینست

19 خمش باش و در این حیرت فرورو

0 343

سفر بی روشنایی مصلحت نیست

1 ز همراهان جدایی مصلحت نیست

پس شاهی گدایی مصلحت نیست

2 چو ملک و پادشاهی دیده باشی

شما را این شمایی مصلحت نیست

3 شما را بی شما می خواند آن یار

از این پس بی نوایی مصلحت نیست

4 چو خوان آسمان آمد به دنیا

چو دونان نان ربایی مصلحت نیست

5 در این مطبخ که قربانست جان ها

که مکر و بدنمایی مصلحت نیست

6 بگو آن حرص و آز راه زن را

تو را بی دست و پای مصلحت نیست

7 چو پا داری برو دستی بجنبان

که بی پر در هوایی مصلحت نیست

8 چو پای تو نماند پر دهندت

که از دامش رهایی مصلحت نیست

9 چو پر یابی به سوی دام حق پر

هما را جز همایی مصلحت نیست

10 همای قاف قربی ای برادر

در این جو آشنایی مصلحت نیست

11 جهان جوی و صفا بحر و تو ماهی

به هنبازی خدایی مصلحت نیست

12 خمش باش و فنای بحر حق شو

0 344

که جانم بی تو در بند عظیمست

1 به جان تو که سوگند عظیمست

به لعلت آرزومند عظیمست

2 اگر چه خضر سیرآب حیاتست

ولی خاموشیم پند عظیمست

3 سخن ها دارم از تو با تو بسیار

اگر چه خر خردمند عظیمست

4 هر آن کز بیم تو خاموش باشد

ز بهر تو هنرمند عظیمست

5 هر آن کس کو هنر را ترک گوید

فکندن پیشت افکند عظیمست

6 فکندم خویش را چون سایه پیشت

سمرقند تو را قند عظیمست

7 که بغداد تو را داد بزرگست

اگر چه بنده خرسند عظیمست

8 حریصم کرد طمع داد قندت

9 بریدستی مرا از خویش و پیوند که دل را با تو پیوند عظیمست

10 خمش کن همچو عشق ای زاده عشق اگر چه گفت فرزند عظیمست

11 رکاب شمس تبریزی گرفتم که زین شمس زرکند عظیمست

0 345

1 بگو ای یار همراز این چه شیوه ست دگرگون گشته ای باز این چه شیوه ست

2 عجب ترک خوش رنگ این چه رنگست عجب ای چشم غماز این چه شیوه ست

3 دگر بار این چه دامست و چه دانه ست که ما را کشتی از ناز این چه شیوه ست

4 دریدی پرده ما این چه پرده ست یکی پرده برانداز این چه شیوه ست

5 منم آن کهنه عشقی که دگر بار گرفتم عشق از آغاز این چه شیوه ست

6 بدان آواز جان دادن حلاست زهی آواز دمساز این چه شیوه ست

7 مسلمانان شما این شور بینید که مثلش نیست هنباز این چه شیوه ست

8 شراب و عشق و رنگم هر سه غماز یکی پنهان سه غماز این چه شیوه ست

0 346

1 شنیدم مرا لطفت دعا گفت برای بنده خود لطف ها گفت

2 چه گویم من مکافات تو ای جان که نیکی تو را جانا خدا گفت

3 ولیکن جان این کمتر دعاگو همه شب روی ماهت را دعا گفت

0 347

1 قرار زندگانی آن نگارست کز او آن بی قراری برقرارست

2 مرا سودای تو دامن گرفته ست که این سودا نه آن سودای پارسست

3 منم سوزان در آتش های نو نو مرا با یارکان اکنون چه کارست

4 همی نالد درون از بی قراری بدان ماند که آن جان نگارست

5 چو از یاری تو را جان خسته گردد نمی داند که اندر جانش خارست

6 تو در جویی و خارت می خراشد نمی دانی که خاری در سرا رست

7 گریزان شو از آن خار و به گل رو که شمس الدین تبریزی بهارست

0 348

1 صدایی کز کمان آید نذیرست که اغلب با صدایش زخم تیرست

2 موثر را نگر در آب آثار کاتر جستن عصای هر ضریرست

3 پس لا تبصرونت تبصرونی ست بصر جستن ز الهام بصیرست

4 تو هر چه داری نه جویانش بودی طلب ها گوش گیری و بشیرست

5 چنان کن که طلب ها بیش گردد کثیرالزرع را طمع وفیرست

6 مشو نومید از ظلمی که کردی که دریای کرم توبه پذیرست

7 گناهت را کند تسبیح و طاعات که در توبه پذیری بی نظیرست

8 شکسته باش و خاکی باش این جا که می جوید کرم هر جا فقیرست

9 کرم دامن پر از زر کرد و آورد که تا و می خرد هر جا اسیرست

10 عزیزی بخشد آن کس را که خواری ست بزرگی بخشد آن را که حقیرست

11 که هستی نیستی جوید همیشه زکات آن جا نیاید که امیرست

12 ازیرا مظهر چیزست ضدش از این دو ضد را ضد خود ظهیرست

13 تو بر تخته سیاهی گر نویسی نهان گردد که هر دو همچو قیرست

14 بود فرقی ز تری تا ترست خط چو گردد خشک پنهان چون ضمیرست

15 خمش کن گر چه شرحش بی شمارست طبیعت ها عدو هر کثیرست

0 349

1 مبر رنج ای برادر خواجه سختست به وقت داد و بخشش شوربختست

2 اگر چه باغ را نیمی گرفته ست ولیکن سخت بی میوه درختست

3 گشاده ابروست و بسته کیسه مشو غره که او را سیم و رختست

4 دو دستش را به تخته دوختستند چه سود از خواجه بر بالای تختست

5 وجودش گر چه یک پاره ست چون کوه سخااش مرده است و لخت لختست

350 0

1	ز بعد وقت نومیدی امید است	به زیر کوری اندر سینه دید است
2	نبینی نور چون دانی تو کوری	سیه نادیده کی داند سپید است
3	قرین صد هزاران نقش و معنی	نهان تصریف سلطان وحید است
4	که جنباننده این نقش و معنی ست	چو بادی رقص های شاخ بید است
5	مشو نومید از دشنام دلدار	که بعد رنج روزه روز عید است
6	که ببقی الحب ما بقی العتاب	که هر نقصی کشاننده مزید است
7	رها کن گفت به از گفت یابی	یقین هر حادثی را خود ندید است

351 0

1	طیب درد بی درمان کدام است	رفیق راه بی پایان کدام است
2	اگر عقلست پس دیوانگی چیست	وگر جانست پس جانان کدام است
3	چراغ عالم افروز مخلد	که نی کفرست و نی ایمان کدام است
4	پر از درست بحر لایزالی	درونش گوهر انسان کدام است
5	غلامانه است اشیاء را قباها	میان بندگان سلطان کدام است
6	یکی جزو جهان خود بی مرض نیست	طیب عشق را دکان کدام است
7	خرد عاجز شد اندر فکر عاجز	که سرکش کیست سرگردان کدام است
8	بت موزون به بتخانه بسی جست	که موزونات را میزان کدام است
9	چه قبله کرده ای این گفت و گو را	طلب کن درس خاموشان کدام است

352 0

1	چو با ما یار ما امروز جفتست	بگویم آنچ هرگز کس نگفته ست
2	همه مستند این جا محرم اند	میندیش از کسی غماز خفته ست
3	خزان خفت و بهاران گشت بیدار	نمی بینی درخت و گل شکفته ست
4	اگر یک روز باقی باشد از دی	زمین لب بسته است و گل نهفته ست

5 هلا در خواب کن اوباش تن را که گوهرهای جانی جمله سفته ست

6 خمش کن زردهی زان در نیایی وگر محرم شوی بستان که مفتست

0 353

1 زهی می کاندن آن دستست هیهات که عقل کل بدو مستست هیهات

2 بر آن بالا برد دل را که آن جا سر نیزه زحل پستست هیهات

3 هر آن کو گشت بی خویش اندر این بزم ز خویش و اقربا رسته ست هیهات

4 چو عنقا برپرد بر ذروه قاف که پیشش که کمر بسته ست هیهات

5 عجایب بین که شیشه ناشکسته هزاران دست و پا خسته ست هیهات

6 مرا گویی که صبر آهسته تر ران چه جای صبر و آهسته ست هیهات

7 بده آن پیر را جامی و بنشان که این جا پیر بایسته ست هیهات

8 خصوصا جان پیری ها که عقل ست که خوش مغزست و شایسته ست هیهات

9 از آن باغ و ریاض بی نهایت همه عالم چو گلدسته ست هیهات

10 چو گلدسته ست پوسیده شود زود به دشتی رو کز او رسته ست هیهات

11 میی درکش به نام دلربایی که بس زیبا و برجسته ست هیهات

12 ز بس خون ها که او دارد به گردن خرد را طوق بسکسته ست هیهات

13 شکن هایی که دارد طره او بهای مشک بشکسته ست هیهات

14 خمش کردم خموشانه به من ده که دل را گفت پیوسته ست هیهات

0 354

1 ز میخانه دگر بار این چه بویست دگر بار این چه شور و گفت و گویست

2 جهان بگرفت ارواح مجرد زمین و آسمان پرهایی و هوی ست

3 بیا ای عشق این می از چه خمست اشارت کن خرابات از چه سوی ست

4 چه می گویم اشارت چیست کاین جا ننگد فکرتی کان همچو مویست

5 نیاید در نظر آن سر یک تو که در فکر آنچ آید چارتویست

که خانه کنده و رسوای کویست

6 چو ز اندیشه به گفت آید چه گویم

که دل بحرست و گفتن ها چو جویست

7 ز رسوایی به بحر دل رود باز

که آب جو و چه تن جامه شویست

8 خزینه دار گوهر بحر بدخوست

0 355

برون رو هی که خانه خانه ماست

1 در این خانه کژی ای دل گهی راست

رو آن جا که نه گرما و نه سرماست

2 چو بادی تو گهی گرم و گهی سرد

منم روز و همیشه روز رسواست

3 تو خواهی که مرا مستور داری

به جو اندرنگنج جان که دریاست

4 تو میرابی که بر جو حکم داری

به پر و بال مردان را چه پرواست

5 تو پر و بال داری مرغ واری

مگس بر دوغ ما بازست و عنقااست

6 نجس در جوی ما آب زلالست

که ذره ذره از تابش ثریاست

7 صلا ای آفتاب لامکانی

از این تنگی که محراب و چلیپاست

8 بحمدالله به عشق او بجستیم

ندا می کن که یوسف خوب سیماست

9 دهل برگیر و در بازار می رو

که جان من ز جان خویش برخاست

10 دریدم پرده ناموس و سالوس

0 356

مرا در بی دلی درد و سقامست

1 تو را در دلبری دستی تمامست

حرامست و حرامست و حرامست

2 بجز با روی خوبت عشقبازی

مدامست و مدامست و مدامست

3 همه فانی و خوان وحدت تو

کدامست و کدامست و کدامست

4 چو چشم خود بمالم خود جز تو

لثامست و لثامست و لثامست

5 جهان بر روی تو از بهر روپوش

سلامست و سلامست و سلامست

6 به هر دم از زبان عشق بر ما

پیامست و پیامست و پیامست

7 ز هر ذره به گفت بی زبانی

غلامست و غلامست و غلامست

8 غم و شادی ما در پیش تخت

امامست و امامست و امامست	اگر چه اشتر غم هست گرگین	9
ختامست و ختامست و ختامست	پس آن اشتر شادی پرشیر	10
زاماست و زمامست و زمامست	تو را در بینی این هر دو اشتر	11
فطامست و فطامست و فطامست	نه آن شیریه که آخر طفل جان را	12
نظامست و نظامست و نظامست	از آن شیریه که جوی خلد از وی	13
لگامست و لگامست و لگامست	خمش کردم که غیرت بر دهانم	14
	357	0
به هر دم هدیه ما را ده هزارست	چو آن کان کرم ما را شکارست	1
نهد چون قصد ما بر بام یارست	که ما را نردبان زرین و سیمین	2
که بر ما گنج و بر بیگانه مارست	بلادری ست در عالم نهانی	3
که ما را زر و سیم بی شمارست	به پیش ما خزینه سیم مشمر	4
دو صد چندین ز دست شهریارست	ز پروانه اگر این افترا بود	5
	358	0
چراغ دیده و دیدار چونست	نگار خوب شکر بار چونست	1
عجب آن طره طرار چونست	عجب آن غمزه غماز چونست	2
عجب آن رونق گلزار چونست	عجب آن شهره بازار خوبی	3
عجب در مهر دل دلداری چونست	دلم از مهر در ماتم نشسته ست	4
عجب آن یار بی این یار چونست	ز لطف خویش یارم خواند آن یار	5
عجب با بنده در اسرار چونست	به ظاهر بندگان را می نوازد	6
بدانستم که در ایثار چونست	چو اول دیدمش جانیم بخشید	7
یقین گشتی که در تکرار چونست	اگر دوباره کردی آن کرم را	8
بگرد اطلس رخسار چونست	عجب آن شعر اطلس پوش جعدش	9
که تا آن نرگس بیمار چونست	طیب عاشقان را باز پرسید	10

عجب آن طره بلغار چونست	عجب آن نافه تاتار چونست	11
که بشکسته ست صد پرگار چونست	عجب بر دایره خط محقق	12
نپرسد روزکی کان زار چونست	من زارم اسیر ناله زیر	13
عجب آن دزد دزدافشار چونست	دلم دزد نظر او دزد این دزد	14
سری در غار کن کاین غار چونست	تو را ای دوست چون من یار غارم	15
نمایم خلق را نظار چونست	که تا بینم تو را جان برفشانم	16
نمودم شکل آن گفتار چونست	نهایت نیست گفتم را ولیکن	17
	359	0
که هر سویی که گردد پیشش آبت	در این جو دل چو دولاب خرابست	1
به پیش روت آب اندر شتابست	وگر تو پشت سوی آب داری	2
که جان او به دست آفتابست	چگونه جان برد سایه ز خورشید	3
رخ خورشید آن دم در نقابست	اگر سایه کند گردن درازی	4
چو سیماب از خطر در اضطرابست	زهی خورشید کاین خورشید پیشش	5
بجز یک شب دگر در انسکابست	چو سیماب ست مه بر کف مفلوج	6
دگر فرقت کشد فرقت عذابست	به هر سی شب دو شب جمع ست و لاغر	7
ضحوکی عاشقان را خوی و دابست	اگر چه زار گردد تازه روی ست	8
که سوی بخت خندانش ایابست	زید خندان بمیرد نیز خندان	9
همیشه از سوال ست و جوابست	خمش کن زانک آفات بصیرت	10
	360	0
شرابی ده که آرد در مراعات	ایا ساقی توی قاضی حاجات	1
که نشناسم اشارات از عبارات	چنان گشتم ز مستی و خرابی	2
سبیلیم کرد مادر بر خرابات	پدر بر خم خمرم وقف کردست	3
ز حال دی و فردا و خرافات	دو گوشم بست یزدان تا رهیدم	4

5 دگرگون است کوی اهل تمییز که آن جا رسم طاعاتست و زلات

6 در این کو کدخدا شاهی است باقی فرو رو بیده این کو را ز آفات

0 361

1 اگر حوا بدانستی ز رنگت سترون ساختی خود را ز رنگت

2 سیاهی جانت ار محسوس گشتی همه عالم شدی زنگی ز رنگت

3 تو آن ماری که سنگ از تو دریغ است سرت را کس نکوبد جز به سنگت

4 اگر دریا درافتی ای منافق ز زشتی کی خورد مار و نهنگت

5 مرا گویی که از معنی نظر کن رها کن صورت نقش و پلنگت

6 چه گویم با تو ای نقش مزور چه معنی گنجد اندر جان تنگت

7 هوای شمس تبریزی چو قدس است تو آن خوکی که نپذیرد فرنگت

0 362

1 دو چشم آهوانش شیرگیرست کز او بر من روان باران تیرست

2 کمان ابروان و تیر مژگان گواهانند کو بر جان امیرست

3 چو زلف درهمش درهم از آنم که بوی او به از مشک و عبیرست

4 در آن زلفین از آن می پیچد این جان که دل زنجیر زلفش را اسیرست

5 مگو آن سرو ما را تو نظیری که ماه ما به خوبی بی نظیرست

6 بیندازم من این سر را به پیشش اگر چه سر به پیش او حقیرست

7 خیال روی شه را سجده می کن خیال شه حقیقت را وزیرست

0 363

1 چنان کاین دل از آن دلدار مستست ز خوف صاف ما آن یار مستست

2 خمارش نشکنم الا به خونم از این شادی دل غمخوار مستست

3 شفق وارم به هر صبحی به خون در که در هر صبح آن خون خوار مستست

4 مده پند و مبر خونم به گردن که چشم دلبر کین دار مستست

که چشم ساقی اسرار مستست

چرا این خاک همچون طشت خون ست

364

ما را همه عمر خود تماشاست

تا نقش خیال دوست با ماست

والله که میان خانه صحر است

آن جا که وصال دوستانست

یک خار به از هزار خرماست

وان جا که مراد دل برآید

بالین و لحاف ما ثریاست

چون بر سر کوی یار خسیم

اندر شب قدر قدر ما راست

چون در سر زلف یار پیچیم

کھسار و زمین حریر و دیب است

چون عکس جمال او بتابد

در باد صدای چنگ و سرناست

از باد چو بوی او بپرسیم

هر پاره خاک حور و حور است

بر خاک چو نام او نویسیم

زو آتش تیزاب سیماست

بر آتش از او فسون بخوانیم

نامش چو بریم هستی افزاست

قصه چه کنم که بر عدم نیز

پرمغزتر از هزار جوزاست

آن نکته که عشق او در آن جاست

این ها همه از میانه برخاست

وان لحظه که عشق روی بنمود

کلی مراد حق تعالاست

خامش که تمام ختم گشته ست

365

بیرون ز زمانه صورت ماست

می دان که زمانه نقش سوداست

بیرون همه کوه قاف و عنقااست

زیرا قفصی ست این زمانه

بر جوی فتاده سایه ماست

جویی ست جهان و ما برونیم

این جا نبود ولیکن این جاست

این جا سر نکته ای ست مشکل

بی او همه خنده گریه افزاست

جز در رخ جان مخند ای دل

زان روی که دل فراخ پهن است

آن دل نبود که باشد او تنگ

طوطی ست دل و عجب شکرخاست

دل غم نخورد غذاش غم نیست

8 مانند درخت سر قدم ساز زیرا که ره تو زیر و بالاست

9 شاخ ار چه نظر به بیخ دارد کان قوت مغز او هم از پاست

0 366

1 دود دل ما نشان سوداست وان دود که از دلست پیداست

2 هر موج که می زند دل از خون آن دل نبود مگر که دریاست

3 بیگانه شدند آشنایان دل نیز به دشمنی چه برخاست

4 هر سوی که عشق رخت بنهاد هر جا که ملامت ست آن جاست

5 ما نگریزیم از این ملامت زیرا که قدیم خانه ماست

6 در عشق حسد برند شاهان زان روی که عشق شمع دل هاست

7 پا بر سر چرخ هفتمین نه کاین عشق به حجره های بالاست

8 هشیار مباحث زان که هشیار در مجلس عشق سخت رسواست

9 میری مطلب که میر مجلس گر چشم ببسته ست بیناست

10 این عشق هنوز زیر چادر این گرد سیاه بین که برخاست

11 هر چند که زیر هفت پرده ست پیداست که سخت خوب و زیباست

12 شب خیز کنید ای حریفان شمعست و شراب و یار تنهاست

0 367

1 دل آمد و دی به گوش جان گفت ای نام تو این که می نتان گفت

2 درنده آنک گفت پیدا سوزنده آنک در نهان گفت

3 چه عذر و بهانه دارد ای جان آن کس که ز بی نشان نشان گفت

4 گل داند و بلبل معربد رازی که میان گلستان گفت

5 آن کس نه که از طریق تحصیل آموخت ز بانگ بلبلان گفت

6 صیادی تیر غمزه ها را آن ابروهای چون کمان گفت

7 صد گونه زبان زمین برآورد در پاسخ آن چه آسمان گفت

با او که حدیث نردبان گفت

8 ای عاشق آسمان قرین شو

هر کس سخنی ز خاندان گفت

9 زان شاهد خانگی نشان کو

هر سایه نشین ز سایه بان گفت

10 کو شعشعه های قرص خورشید

زان چند سخن که این زبان گفت

11 با این همه گوش و هوش مستست

مشغول شد و به ترک کان گفت

12 چون یافت زبان دو سه قراضه

ترک بازار و این دکان گفت

13 وز ننگ قراضه جان عاشق

خاموش کنم چو او چنان گفت

14 در گوشم گفت عشق بس کن

0 368

یا قصه چشمه حیانت

1 گویم سخن شکر نباتت

کز بهر چه شاه کرد ماتت

2 رخ بر رخ من نهی بگویم

کز خرمن خود دهد زکاتت

3 در خرمنت آتشی در انداخت

تا باز خرد ز ترهات

4 سرسبز کند چو تره زارت

خوش باش که می دهد نجات

5 در آتش عشق چون خلیلی

کز عشق دریده شد برات

6 عقلت شب قدر دید و صد عید

سوگند نمی خورم به ذات

7 سوگند به سایه لطیف

چون غرقه شدند در صفات

8 در ذات تو کی رسند جان ها

تا پاک کند ز سیانت

9 چون جوی روان و ساجدت کرد

تا باز کشد به بی جهانت

10 از هر جهتی تو را بلا داد

می خندد عشق بر ثبات

11 گفتمی که خمش کنم نکردی

0 369

کز وی دل و عقل بی قرار است

1 در شهر شما یکی نگار است

هر باغی را از او بهار است

2 هر نفسی را از او نصیب است

در هر راهی از او غبار است

3 در هر کویی از او فغان است

4	در هر گوشه از او سماعیست	هر چشم از او در اعتباریست
5	در کار شوید ای حریفان	کاین جا ما را عظیم کاریست
6	پنهان یاری به گوش من گفت	کاین جا پنهان لطیف یاریست
7	او بد که به این طریق می گفت	کز تعبیه هاش دل نزاریست
8	او بود رسول خویش و مرسل	کان لهجه از آن شهر یاریست
9	نوحست و امان غرق گانست	روحست و نهان و آشکاریست
10	گرد ترشان مگرد زین پس	چون پهلوی تو شکر نثاریست
11	گرد شکران طبع کم گرد	کان شهوت نیز برگذاریست
12	این جا شکریست بی نهایت	این جا سر وقت پایداریست
13	خاموش کن ای دل و مپندار	کو را حدیست یا کناریست

370 0

1	آمد رمضان و عید با ماست	قفل آمد و آن کلید با ماست
2	بر بست دهان و دیده بگشاد	وان نور که دیده دید با ماست
3	آمد رمضان به خدمت دل	وان کش که دل آفرید با ماست
4	در روزه اگر پدید شد رنج	گنج دل ناپدید با ماست
5	کردیم ز روزه جان و دل پاک	هر چند تن پلید با ماست
6	روزه به زبان حال گوید	کم شو که همه مرید با ماست
7	چون هست صلاح دین در این جمع	منصور و ابایزید با ماست

371 0

1	گر جام سپهر زهر پیماست	آن در لب عاشقان چو حلواست
2	زین واقعه گر ز جای رفتی	از جای برو که جای این جاست
3	مگریز ز سوز عشق زیرا	جز آتش عشق دود و سوداست
4	دودت نپزد کند سیاهت	در پختنت آتشست کاستاست

5	پروانه که گرد دود گردد	دودآلودست و خام و رسواست
6	از خانه و مان به یاد ناید	آن را که چنین سفر مهیاست
7	از شهر مگو که در بیابان	موسیست رفیق من و سلواست
8	صحبث چه کنی که در سقیمی	هر لحظه طبیب تو مسیحااست
9	دلتنگ خوشم که در فراخی	هر مسخره را رهست و گنجاست
10	چون خانه دل ز غم شود تنگ	در وی شه دلنواز تنهاست
11	دل تنگ بود جز او نگنجد	تنگی دلم امان و غوغاست
12	دندان عدو ز ترس کندست	پس روترشی رهایی ماست
13	خاموش که بحر اگر ترش روست	هم معدن گوهرست و دریاست
0	372	
1	من سر خورم که سر گران ست	پاچه خورم که استخوان ست
2	بریان خورم که هم زیان ست	من نور خورم که قوت جان ست
3	من سر نخوهم که باکلاهند	من زر نخوهم که باز خواهند
4	من خر نخوهم که بند کاهند	من کبک خورم که صید شاهند
5	بالا نپریم نه لک لکم من	کس را نگزم که نی سگم من
6	لنگی نکنم نه بدتکم من	که عاشق روی ایبکم من
7	ترشی نکنم نه سرکه ام من	پرتم نشوم نه برکه ام من
8	سرکش نشوم نه عکه ام من	قانع بزیم که مکه ام من
9	دستار مرا گرو نهادی	یک کوزه مثلثم ندادی
10	انصاف بده عوان نژادی	ما را کم نیست هیچ شادی
11	سالار دهی و خواجه ده	آن باده که گفته ای به من ده
12	ور دفع دهی تو و برون جه	در کس زنان خویشتن نه
13	من عشق خورم که خوشگوارست	ذوق دهنست و نشو جان ست

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 191 of 1647

14	خوردم ز ثرید و پاچه یک چند	از پاچه سر مرا زیانست
15	زین پس سر پاچه نیست ما را	ما را و کسی که اهل خوانست
0	373	
1	گر می نکند لبم بیانت	سر می گوید به گوش جانت
2	گر لب ز سلام تو خموش است	بس هم سخن است با نهایت
3	تن از تو همی کند کرانه	جان بگرفته است در میانت
4	صورت اگر تیر انداخت	جانش بکشید چون کمانت
5	هر چ از تو نهان کند بگوید	در گوش ضمیر رازدانت
6	این دم اگر از میان برونی	باز آرد دل کمرکشانت
7	در باطن کرده خاص خاصت	در ظاهر کرده امتحانت
8	خامش که چو در تو این غم انداخت	بس باشد این کشش نشانت
0	374	
1	پرسید کسی که ره کدامست	گفتم کاین راه ترک کامست
2	ای عاشق شاه دان که راحت	در جست رضای آن همامست
3	چون کام و مراد دوست جویی	پس جست مراد خود حرامست
4	شد جمله روح عشق محبوب	کاین عشق صوامع کرامست
5	کم از سر کوه نیست عشقتش	ما را سر کوه این تمامست
6	غاری که در اوست یار عشقت	جان را ز جمال او نظامست
7	هر چت که صفا دهد صوابست	تعیین بنمی کنم کدامست
8	خامش کن و پیر عشق را باش	کندر دو جهان تو را امامست
0	375	
1	مر عاشق را ز ره چه بیمست	چون همراه عاشق آن قدیمست
2	از رفتن جان چه خوف باشد	او را که خدای جان ندیمست

3	اندر سفرست لیک چون مه	در طلعت خوب خود مقیمست
4	کی منتظر نسیم باشد	آن کس که سبکتر از نسیمست
5	عشق و عاشق یکی ست ای جان	تا ظن نبری که آن دو نیمست
6	چون گشت درست عشق عاشق	هم منع خویشت و هم نعیمست
7	او در طلب چنین درستی	در پیش سهیل چون ادیمست
8	چون رفت در این طلب به دریا	دری ست اگر چه او یتیمست
9	ای دیده کرم ز شمس تبریز	مر حاتم را مگو کریمست
0	376	
1	امروز جنون نو رسیده ست	زنجیر هزار دل کشیده ست
2	امروز ز کندهای ابلوج	پهلوی جوال ها دریده ست
3	باز آن بدوی به هجده ای قلب	آن یوسف حسن را خریده ست
4	جان ها همه شب به عز و اقبال	در نرگس و یاسمن چریده ست
5	تا لاجرم از بگاه هر جان	چالاک و لطیف و برجهمیده ست
6	امروز بنفشه زار و لاله	از سنگ و کلوخ بردمیده ست
7	بشکفت درخت در زمستان	در بهمن میوه ها پزیده ست
8	گویی که خدای عالمی نو	در عالم کهنه آفریده ست
9	ای عارف عاشق این غزل گو	کت عشق ز عاشقان گزیده ست
10	بر چهره چون زر تو گازیست	آن سیمبرت مگر گزیده ست
11	شاید که نوازد آن دلی را	کاندر غم او بسی طپیده ست
12	خاموش و تفرج چمن کن	کامروز نیابت دو دیده ست
0	377	
1	آن را که در آخرش خری هست	او را به طواف رهبری هست
2	بازار جهان به کسب برپاست	زین در همه خارش و گری هست

3	تا خارشان همی کشاند	هر جای که شور یا شری هست
4	در یم صدفی قرار گیرد	کو را به درونه گوهری هست
5	اما صدفی که در ندارد	در جستن درش معبری هست
6	گه در یم و گاه سوی ساحل	در جستن قطره اش سری هست
7	خاموش و طمع مکن سکینه	آن راست سکون که مخبری هست
0	378	
1	ای گشته ز شاه عشق شهمات	در خشم مباحش و در مکافات
2	در باغ فنا درآ و بنگر	در جان بقای خویش جنات
3	چون پیشترک روی تو از خود	بینی ز ورای این سموات
4	سلطان حقایق و معانی	وز نور قدیم چتر و رایات
5	چون گشت عیان مجو کرامت	کز بهر نشان بود کرامات
6	تا ساحل بحر سیل پیداست	چون غرقه شود کجاست هیات
7	ما مات تویم شمس تبریز	صد خدمت و صد سلام از مات
0	379	
1	ای کرده میان سینه غارت	ای جان و هزار جان شکارت
2	جز کشتن عاشقان چه شغلت	جز کشتن خلق چیست کارت
3	می کش که درست باد دستت	ای جان جهانیان نثارت
4	بس کشته زنده را که دیدم	از غمزه چشم پرخمارت
5	بس ساکن بی قرار دیدم	در آتش عشق بی قرارت
6	یک مرده به خاک درنماید	گر رنجه شوی کنی زیارت
7	جان بوسد خاک تو به هر دم	بر بوی کنار بی کنارت
0	380	
1	آن خواجه اگر چه تیزگوش است	استیزه کن و گران فروش است

ایمن گشتم که او خموش است

من غره به سست خنده او

بحری است که زیر که به جوش است

هش دار که آب زیر کاه است

این جا چه کنی که قفل هوش است

هر جا که روی هش است مفتاح

مغرور مشو که روی پوش است

در روی تو بنگرد بخندد

چون چنگ همیشه در خروش است

هر دل که به چنگ او در افتاد

طواف ویند زانک نوش است

با این همه روح ها چه زنبور

در گور مقیم همچو موش است

شیری است که غم ز هیبت او

عالم به چه در حدیث دوش است

شمس تبریز روز نقد است

381

تا بازروم که کار خامست

آن ره که بیامدم کدامست

در مذهب عاشقان حرامست

یک لحظه ز کوی یار دوری

والله که اشارتی تمامست

اندر همه ده اگر کسی هست

پابسته این شگرف دامست

صعوه ز کجا رهد که سیمرغ

آن جا بنشین که خوش مقامست

آواره دلا میا بدین سو

وان باده طلب که باقوامست

آن نقل گزین که جان فزایست

باقی همه جنگ و ننگ و نامست

باقی همه بو و نقش و رنگست

چون مستی و این کنار بامست

خاموش کن و ز پای بنشین

382

هر جای که خرمی ست ما راست

ای از کرم تو کار ما راست

تا جام شراب وصل برجاست

عاشق به جهان چه غصه دارد

کو منتظر اشارت ماست

هر باد چغانه ای گرفته

اندر پس پرده طرفه بت هاست

هر آب چو پرده دار گشته

ماننده راح روح افزاست

هر بلبل مست بر نهالی

چون گرسنگی قوم شش تاست

بسیار مگو که وقت آتش است

383

هین که گردن سست کردی کو کبابت کو شرابت

هین که بس تاریک رویی ای گرفته آفتابت

یاد داری که ز مستی با خرد استیزه بستی

چون کلیدش را شکستی از کی باشد فتح بابت

در غم شیرین نجوشی لاجرم سرکه فروشی

آب حیوان را ببستی لاجرم رفتست آبت

بوالمعالی گشته بودی فضل و حجت می نمودی

نک محک عشق آمد کو سوالت کو جوابت

مهتر تجار بودی خویش قارون می نمودی

خواب بود و آن فنا شد چونک از سر رفت خوابت

بس زدی تو لاف زفتی عاقبت در دوغ رفتی

می خور اکنون آنچ داری دوغ آمد خمر نابت

مخلص و معنی این ها گر چه دانی هم نهان کن

اندر الواح ضمیری تا نیاید در کتابت

384

عاشقان را گر چه در باطن جهانی دیگرست

عشق آن دلدار ما را ذوق و جانی دیگرست

سینه های روشنان بس غیب ها دانند لیک

سینه عشاق او را غیب دانی دیگرست

بس زبان حکمت اندر شوق سرش گوش شد

زانک مر اسرار او را ترجمانی دیگرست

یک زمین نقره بین از لطف او در عین جان

تا بدانی کان مهم را آسمانی دیگرست

عقل و عشق و معرفت شد نردبان بام حق

لیک حق را در حقیقت نردبانی دیگرست

شب روان از شاه عقل و پاسبان آن سو شوند

لیک آن جان را از آن سو پاسبانی دیگرست

دلبران راه معنی با دلی عاجز بدند

وحیشان آمد که دل را دلستانی دیگرست

ای زبان ها برگشاده بر دل بر بوده ای

لب فروبندید کو را همزبانی دیگرست

شمس تبریزی چو جمع و شمع ها پروانه اش

زانک اندر عین دل او را عیانی دیگرست

385

خلق های خوب تو پیشست دود بعد از وفات

همچو خاتونان مه رو می خرامند این صفات

آن یکی دست تو گیرد وان دگر پرسش کند

وان دگر از لعل و شکر پیش باز آرد زکات

چون طلاق تن بدادی حور بینی صف زده

مسلمات مومنات قاننات تائبات

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 196 of 1647

4	بی عدد پیش جنازه می دود خوهای تو	صبر تو و النازعات و شکر تو و الناشطات
5	در لحد مونس شوندت آن صفات باصفا	در تو آویزند ایشان چون بنین و چون بنات
6	حله ها پوشی بسی از پود و تار طاعتت	بسط جانت عرصه گردد از برون این جهات
7	هین خمش کن تا توانی تخم نیکی کار تو	زانک پیدا شد بهشت عدن ز افعال ثقات
0	386	
1	چون نداری تاب دانش چشم بگشا در صفات	چون نبینی بی جهت را نور او بین در جهات
2	حوریان بین نوریان بین زیر این ازرق تنق	مسلمات مومنات قانتات تائبات
3	هر یکی با نازباز و هر یکی عاشق نواز	هر یکی شمع طراز و هر یکی صبح نجات
4	هر یکی بسته دهان و موشکاف اندر بیان	هر یکی شکرستان و هر یکی کان نبات
5	جان کهنه می فشان و جان تازه می ستان	در فقری می خرام و می ستان ز ایشان زکات
6	شیر جان زین مریمان خور چونک زاده ثابینی	تا چو عیسی فارغ آیی از بنین و از بنات
7	روز و شب را چون دو مجنون درکشان در سلسله	ای که هر روزت چو عید و هر شبیت قدر و برات
8	چونک شه بنمود رخ را اسب شد همراه پیل	عقل مسکین گشت مات و جان میان برد و مات
9	عاشقان را وقت شورش ابله و شپشپ مبین	کوه جودی عاجز آید پیش ایشان در ثبات
10	جان جمله پیشه ها عشقست اما آنک او	تره زار دل نبیند درفتد در ترهات
11	من خمش کردم چو دیدم خوشتر از خود ناطقی	پیش او میرم بگویم اقتلونی یا ثقات
12	شمس تبریزی چو بگشاید دهان چون شکر	از طرب در جنبش آید هم رمیم و هم رفات
13	رو خمش کن قول کم گو بعد از این فعال باش	چند گویی فاعلاتن فاعلاتن فاعلات
0	387	
1	خاک آن کس شو که آب زندگانش روشنست	نیم نانی در رسد تا نیم جانی در تنست
2	گفتمش آخر پی یک وصل چندین هجر چیست	گفت آری من قصابم گردران با گردنست
3	دی تماشا رفته بودم جانب صحرای دل	آن نگنجد در نظر چه جای پیدا کردنست
4	چشم مست یار گویان هر زمان با چشم من	در دو عالم می نگنجد آنچ در چشم منست

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 197 of 1647

5	رو فزون شو از دو عالم تا بریزم بر سرت	آنچ دل را جان جان و دیدگان را دیدنست
6	ذره ذره عاشقانه پهلوی معشوق خویش	می زند پهلو که وقت عقد و کابین کردنست
7	اندر آن پیوند کردن آب و آتش یک شده ست	غنچه آن جا سنبلیست و سرو آن جا سوسنست
8	زیر پاشان گنج ها و سوی بالا باغ ها	بشنو از بالا نه وقت زیر و بالا گفتنست
9	من اگر پیدا نگویم بی صفت پیداست آن	ذوق آن اندر سرست و طوق آن در گردنست
10	شمس تبریزی تو خورشیدی چه گویم مدح تو	صد زبان دارم چو تیغ اما به وصف الکنتست
0	388	
1	خدمت بی دوستی را قدر و قیمت هست نیست	خدمت اندر دست هست و دوستی در دست نیست
2	دوستی در اندرون خود خدمتی پیوسته است	هیچ خدمت جز محبت در جهان پیوست نیست
3	ور تو مستی می نمایی در محبت چون نه ای	عشق گوید دوغ خورد و دوغ خورد او مست نیست
4	پست و بالا چند یازد از تکلف در هوا	چند خود را پست دارد آن کسی کو پست نیست
5	همچو ماهی مانده در دام جهان زان بحر دور	وانگهان پنداشته خود را که اندر شست نیست
0	389	
1	چون دلت با من نباشد همنشینی سود نیست	گر چه با من می نشینی چون چینی سود نیست
2	چون دهانت بسته باشد در جگر آتش بود	در میان جو درآیی آب بینی سود نیست
3	چونک در تن جان نباشد صورتش را ذوق نیست	چون نباشد نان و نعمت صحن و سینی سود نیست
4	گر زمین از مشک و عنبر پر شود تا آسمان	چون نباشد آدمی را راه بینی سود نیست
5	تا ز آتش می گریزی ترش و خامی چون پنیر	گر هزاران یار و دلبر می گزینی سود نیست
0	390	
1	ساربانان اشتران بین سر به سر قطار مست	میر مست و خواجه مست و یار مست اغیار مست
2	باغبانان رعد مطرب ابر ساقی گشت و شد	باغ مست و راغ مست و غنچه مست و خار مست
3	آسمانان چند گردی گردش عنصر ببین	آب مست و باد مست و خاک مست و نار مست
4	حال صورت این چنین و حال معنی خود مپرس	روح مست و عقل مست و خاک مست اسرار مست

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 198 of 1647

5	رو تو جباری رها کن خاک شو تا بنگری	ذره ذره خاک را از خالق جبار مست
6	تا نگویی در زمستان باغ را مستی نماند	مدتی پنهان شدست از دیده مکار مست
7	بیخ های آن درختان می نهانی می خورند	روزی دو صبر می کن تا شود بیدار مست
8	گر تو را کوبی رسد از رفتن مستان مرنج	با چنان ساقی و مطرب کی رود هموار مست
9	ساقیا باده یکی کن چند باشد عربده	دوستان ز اقرار مست و دشمنان ز انکار مست
10	باد را افزون بده تا برگشاید این گره	باده تا در سر نیفتد کی دهد دستار مست
11	بخل ساقی باشد آن جا یا فساد باده ها	هر دو ناهموار باشد چون رود رهوار مست
12	روی های زرد بین و باده گلگون بده	زانک از این گلگون ندارد بر رخ و رخسار مست
13	باده ای داری خدایی بس سبک خوار و لطیف	زان اگر خواهد بنوشد روز صد خروار مست
14	شمس تبریزی به دورت هیچ کس هشیار نیست	کافر و مومن خراب و زاهد و خمار مست
0	391	
1	مطربا این پرده زن کان یار ما مست آمدست	وان حیات باصفای باوفا مست آمدست
2	گر لباس قهر پوشد چون شرر بشناسمش	کو بدین شیوه بر ما بارها مست آمدست
3	آب ما را گر بریزد ور سبو را بشکند	ای برادر دم مزن کاین دم سقا مست آمدست
4	می فریبم مست خود را او تبسم می کند	کاین سلیم القلب را بین کز کجا مست آمدست
5	آن کسی را می فریبی کز کمینه حرف او	آب و آتش بیخود و خاک و هوا مست آمدست
6	گفتمش گر من بمیرم تو رسی بر گور من	برجهم از گور خود کان خوش لقا مست آمدست
7	گفت آن کاین دم پذیرد کی بمیرد جان او	با خدا باقی بود آن کز خدا مست آمدست
8	عشق بی چون بین که جان را چون قدح پر می کند	روی ساقی بین که خندان از بقا مست آمدست
9	یار ما عشق است و هر کس در جهان یاری گزید	کز الست این عشق بی ما و شما مست آمدست
0	392	
1	گر ندید آن شادجان این گلستان را شاد چیست	گر نه لطف او بود پس عیش را بنیاد چیست
2	گر خرابات ازل از تاب رویش پر نگشت	پس هزاران صومعه در محو جان آباد چیست

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 199 of 1647

3	جان ما با عشق او گر نی ز یک جا رسته اند	جان بااقبال ما با عشق او همزاد چیست
4	گر نه پرتوهای آن رخسار داد حسن داد	پس به دیوان سرای عاشقان بیداد چیست
5	ساکنان آب و گل گر عشق ما را محرمند	پس درون گنبد دل غلغله و فریاد چیست
6	گر نه آتش می زند آتش رخی در جان نهان	پس دماغ عاشقان پرآتش و پرباد چیست
7	گر نه آتش رنگ گشتی جان ها در لامکان	صد هزاران مشعله همچون شب میلاد چیست
8	گر نه تقصیر است از جان در فدا گشتن در او	لطف نقد اولین و وعده و میعاد چیست
9	گر نه شمس الدین تبریزی قباد جان ها است	صد هزاران جان قدسی هر دمش منقاد چیست
0	393	
1	جمع باشید ای حریفان زانک وقت خواب نیست	هر حریفی کو بخسبد والله از اصحاب نیست
2	روی بستان را نبیند راه بستان گم کند	هر که او گردان و نالان شیوه دولاب نیست
3	ای بجسته کام دل اندر جهان آب و گل	می دوانی سوی آن جو کاندرا آن جو آب نیست
4	ز آسمان دل برآ ماها و شب را روز کن	تا نگوید شب روی کامشب شب مهتاب نیست
5	بی خبر بادا دل من از مکان و کان او	گر دلم لرزان ز عشقش چون دل سیماب نیست
0	394	
1	چشمه ای خواهم که از وی جمله را افزایش است	دلبری خواهم که از وی مرده را آسایش است
2	بنده بحر محیطم کز محیطی برتر است	سنگ و گوهر هر دو را از فضل او بخشایش است
3	باغ و طاووسند هر یک از جمالش بانصیب	زاغ را خالی ندارد گر چه بی آرایش است
4	صورت ار نقصان پذیرد نیست معنی را کمی	عاشق اندر ذوق باشد گر چه در پالایش است
5	بنگر اندر جان که هست او از بلندی بی خبر	گر چه اندر قالب او در خانه آرایش است
6	شمس تبریزی قدومت خانه اقبال را	صحن را افروزش است و بام را اندایش است
0	395	
1	عشق اندر فضل و علم و دفتر و اوراق نیست	هر چه گفت و گوی خلق آن ره ره عشاق نیست
2	شاخ عشق اندر ازل دان بیخ عشق اندر ابد	این شجر را تکیه بر عرش و ثری و ساق نیست

دیوان شمس تبریزی

3	عقل را معزول کردیم و هوا را حد زدیم	کاین جلالت لایق این عقل و این اخلاق نیست
4	تا تو مشتاقی بدان کاین اشتیاق تو بتی است	چون شدی معشوق از آن پس هستی مشتاق نیست
5	مرد بحری دایما بر تخته خوف و رجا است	چونک تخته و مرد فانی شد جز استغراق نیست
6	شمس تبریزی تویی دریا و هم گوهر تویی	زانک بود تو سراسر جز سر خلاق نیست
0	396	
1	در ره معشوق ما ترسندگان را کار نیست	جمله شاهانند آن جا بندگان را بار نیست
2	گر تو نازی می کنی یعنی که من فرخنده ام	نزد این اقبال ما فرخندگی جز عار نیست
3	گر به فقرت ناز باشد ژنده برگیر و برو	نزد این سلطان ما آن جمله جز زنا نیست
4	گر تو نور حق شدی از شرق تا مغرب برو	زانک ما را زین صفت پروای آن انوار نیست
5	گر تو سر حق بدانستی برو با سر باش	زانک این اسرار ما را خوی آن اسرار نیست
6	راست شو در راه ما وین مکر را یک سوی نه	زان که این میدان ما جولانگه مکار نیست
7	شمس دین و شمس دین آن جان ما اینک بدان	جز به سوی راه تبریز اسب ما رهوار نیست
8	مست بودم فاش کردم سر خود با یارکان	زانک هشیاری مرا خود مذهب آزار نیست
9	گر نهی پرگار بر تن تا بدانی حد ما	حد ما خود ای برادر لایق پرگار نیست
10	خاک پاشی می کنی تو ای صنم در راه ما	خاک پاشی دو عالم پیش ما در کار نیست
11	صوفیان عشق را خود خانقاهی دیگر است	جان ما را اندر آن جا کاسه و ادرار نیست
12	در تک دوزخ نشستم ترک کردم بخت را	زانک ما را اشتهای جنت و ابرار نیست
0	397	
1	آفتاب امروز بر شکل دگر تابان شدست	در شعاعش همچو ذره جان من رقصان شدست
2	مشتری در طالع است و ماه و زهره در حضور	یار چوگان زلف مه رو میر این میدان شدست
3	هر قدح کز می دهد گوید بگیر و هوش دار	هش که دارد عقل دارد عقل خود پنهان شدست
4	بزم سلطان است این جا هر که سلطانی است نوش	خوان رحمت گسترید و ساقی اخوان شدست
5	ساقیا پایان رسیدی عشق را از سر بگیر	پا چه باشد سر چه باشد پا و سر یک سر شدست

1	از سقا هم ربهم بین جمله ابرار مست	وز جمال لایزال هفت و پنج و چار مست
2	این قیامت بین که گویی آشکارا شد ز غیب	خم و کوزه حوض کوثر از می جبار مست
3	تن چو سایه بر زمین و جان پاک عاشقان	در بهشت عشق تجری تحتها الانهار مست
4	چون فزون گردد تجلی از جمال حق ببین	ذره ذره هر دو عالم گشته موسی وار مست
5	از تقاضاهای مستان وز جواب لن تران	در شفاعت مو به موی احمد مختار مست
6	او سر است و ما چو دستار اندر او پیچیده ایم	از شراب آن سری گردد سر و دستار مست
7	یوسف مصری فروکن سر به مصر اندرنگر	شهر پر آشوب بین و جمله بازار مست
8	گر بگویم ای برادر خیره مانی زین عجب	عرش و کرسی آسمان ها این همه کردار مست
9	شمس تبریزی برآمد در دلم بزمی نهاد	از شراب عشق گشتست این در و دیوار مست

1	آخر ای دلبر نه وقت عشرت انگیزی شدست	آخر ای کان شکر وقت شکرریزی شدست
2	تو چو آب زندگانی ما چو دانه زیر خاک	وقت آن کز لطف خود با ما درآمیزی شدست
3	گر بیوسم همچو دانه عاقبت نخلی شوم	زانک جمله چیزها چیزی ز بی چیزی شدست
4	زین سپس با من مکن تیزی تو ای شمشیر حق	زانک از لطف تو ز آتش تند و تیزی شدست
5	جان کشیدم پیش عشقش گفت کو چیزی دگر	گفتم آخر جان جان زین سان ز بی چیزی شدست
6	چون حجاب چشم دل شد چشم صورت لاجرم	شمس تبریزی حجاب شمس تبریزی شدست

1	چون نظر کردن همه اوصاف خوب اندر دلست	وین همه اوصاف رسوا معدنش آب و گلست
2	از هوا و شهوت ای جان آب و گل می صد شود	مشکل این ترک هوا و کاشف هر مشکلست
3	وین تعلل بهر ترکش دافع صد علتست	چون بشد علت ز تو پس نقل منزل منزلست
4	لیک شرطی کن تو با خود تا که شرطی نشکنی	ور نه علت باقی و درمانت محو و زایلست
5	چونک طبعت خو کند با شرط تندش بعد از آن	صد هزاران حاصل جان از درونت حاصلست

دیوان شمس تبریزی

6	پس تو را آینه گردد این دل آهن چنانک	هر دمی رویی نماید روی آن کو کاهلست
7	پس تو را مطرب شود در عیش و هم ساقی شود	آن امانت چونک شد محمول جان را حاملست
8	فارغ آیی بعد از آن از شغل و هم از فارغی	شهره گردد از تو آن گنجی که آن بس خاملست
9	گر چه حلوها خوری شیرین نگرده جان تو	ذوق آن برقی بود تا در دهان آکلست
10	این طبیعت کور و کر گر نیست پس چون آزمود	کاین حجاب و حائل ست آن سوی آن چون مایلست
11	لیک طبع از اصل رنج و غصه ها بررسته ست	در پی رنج و بلاها عاشق بی طایلست
12	در تواضع های طبع سر نخوت را نگر	و اندر آن کبرش تواضع های بی حد شاکلست
13	هر حدیث طبع را تو پرورش هایی بدش	شرح و تاویلی بکن وادانک این بی حائلست
14	هر یکی بیستی جمال بیت دیگر دانک هست	با موید این طریقت ره روان را شاغلست
15	ور تو را خوف مطالب باشد از اشهادها	از خدا می خواه شیرینی اجل کان آجلست
16	هر طرف رنجی دگرگون فرض کن آن گاه برو	جز به سوی بی سوی ها کان دگر بی حاصلست
17	تو وثاق مار آیی از پی ماری دگر	غصه ماران ببینی زانک این چون سلسله ست
18	تا نگویی مار را از خویش عذری زهرناک	وان گهت او متهم دارد که این هم باطلست
19	از حدیث شمس دین آن فخر تبریز صفا	آن مزاجش گرم باید کاین نه کار پلپلست
0	401	
1	اندر آ ای مه که بی تو ماه را استاره نیست	تا خیالت درنیاید پای کوبان چاره نیست
2	چون خیالت بر که آید چشمه ها گردد روان	خود گرفتم کاین دل ما جز که و جز خار نیست
3	آتش از سنگی روان شد آب از سنگی دگر	لعل شد سنگی دگر کز لطف تو آواره نیست
4	بارها لطف تو را من آزمودم ای لطیف	مرده را تو زنده کردی بارها یک باره نیست
5	ابر رحمت هر سحر گر می ببارد آن ز تست	وین دل گریان من جز کودک گهواره نیست
6	همچو کوه طور از غم این دلم صدپاره شد	لیک اندر دست من زان پاره ها یک پاره نیست
7	آهن برهان موسی بر دل چون سنگ زد	تا جهد استاره ای کز ابر یک استاره نیست
0	402	

نقش بند جان که جان ها جانب او مایلست	1
عاقلان را بر زبان و عاشقان را در دلست	
آنک باشد بر زبان ها لا احب الافلین	2
باقیات الصالحات است آنک در دل حاصلست	
دل مثال آسمان آمد زبان همچون زمین	3
از زمین تا آسمان ها منزل بس مشکلست	
دل مثال ابر آمد سینه ها چون بام ها	4
وین زبان چون ناودان باران از این جا نازلست	
آب از دل پاک آمد تا به بام سینه ها	5
سینه چون آلوده باشد این سخن ها باطلست	
این خود آن کس را بود کز ابر او باران چکد	6
بام کو از ابر گیرد ناودانش قایلست	
آنک برد از ناودان دیگران او سارقست	7
آنک دزد آب بام دیگران او ناقلست	
هر که روید نرگس گل ز آب چشمش عاشقست	8
هر که نرگس ها بچیند دسته بند عاملست	
گر چه کف های ترازو شد برابر وقت وزن	9
چون زبانه ش راست نبود آن ترازو مایلست	
هر کی پوشیده ست بر وی حال و رنگ جان او	10
هر جوابی که بگوید او به معنی سائلست	
گر طیبی حاذقی رنجور را تلخی دهد	11
گر چه ظالم می نماید نیست ظالم عادلست	
پا شناسد کفش خویش ار چه که تاریکی بود	12
دل ز راه ذوق داند کاین کدامین منزلست	
در دل و کشتی نوح افکن در این طوفان تو خویش	13
دل مترسان ای برادر گر چه منزل هایلست	
هر که را خواهی شناسی همنشینش را نگر	14
زانک مقبل در دو عالم همنشین مقبل ست	
هر چه بر تو ناخوش آید آن منه بر دیگران	15
زانک این خو و طبیعت جملگان را شاملست	
پنبه ها در گوش کن تا نشنوی هر نکته ای	16
زانک روح ساده تو زنگ ها را قابلست	
هر که روحش از هوای هفتمین بگذشت رست	17
می خور از انفاس روح او که روحش بسملست	
این هوا اندر کمین باشد چو ببند بی رفیق	18
مرد را تنها بگوید هین که مردک غافل ست	
وصل خواهی با کسان بنشین که ایشان واصلند	19
وصل از آن کس خواه باری کو به معنی واصل ست	
گرد مستان گرد اگر می کم رسد بویی رسد	20
خود مذاق می چه داند آنک مرد عاقلست	
نکته ها را یاد می گیری جواب هر سوال	21
تا به وقت امتحان گویند مرد فاضلست	
گر ببتوانی ز نقص خود شدن سوی کمال	22
شمس تبریزی کنون اندر کمالست	

1	گر تو پنداری به حسن تو نگاری هست نیست	ور تو پنداری مرا بی تو قراری هست نیست
2	ور تو گویی چرخ می گردد به کار نیک و بد	چرخ را جز خدمت خاک تو کاری هست نیست
3	سال ها شد که بیرون درت چون حلقه ایم	بر در تو حلقه بودن هیچ عاری هست نیست
4	بر در اندیشه ترسان گشته ایم از هر خیال	خواجه را این جا خیالی هست آری هست نیست
5	ای دل جاسوس من در پیش کیکاووس من	جز صلاح الدین ز دل ها هوشیاری هست نیست
0	404	
1	هله ای آنک بخوردی سحری باده که نوشت	هله پیش آ که بگویم سخن راز به گوشت
2	می روح آمد نادر رو از آن هم بچش آخر	که به یک جرعه بپرد همه طراری و هوش
3	چو از این هوش برستی به مساقات و به مستی	دهد صد هوش دیگر کرم باده فروشت
4	چو در اسرار درآیی کندت روح سقایی	به فلک غلغله افتد ز هیاهوی و خروشت
5	بستان باده دیگر جز از آن احمر و اصفر	کندت خواجه معنی برهاند ز نقوشت
6	دهد آن کان ملاحه قدحی وقت صباحت	به از آن صد قدح می که بخوردی شب دوش
7	تو اگرهای نگویی و اگر هوی نگویی	همه اموات و جمادات بجوشند ز جوش
8	چو در آن حلقه بگنجی زبر معدن و گنجی	هوس کسب بیفتد ز دل مکسبه گوشت
9	تو که از شر اعادی به دو صد چاه فتادی	برهانید به آخر کرم مظلومه پوش
10	همه آهنگ لقا کن خمش و صید رها کن	به خموشیت میسر شود این صید وحوش
11	تو دهان را چو ببندی خمشی را بپسندی	کشش و جذب ندیمان نگذارند خموش
0	405	
1	به خدا کت نگذارم که روی راه سلامت	که سر و پا و سلامت نبود روز قیامت
2	حشم عشق درآمد ربض شهر برآمد	هله ای یار قلندر بشنو طبل ملامت
3	دل و جان فانی لا کن تن خود همچو قبا کن	نه اثر گو نه خبر گو نه نشانی نه علامت
4	چو من از خویش برستم ره اندیشه ببستم	هله ای سرده مستم برهاتم به تمامت
5	هله برجه هله برجه قدمی بر سر خود نه	هله برپر هله برپر چو من از شکر و غرامت

6	ببر ای عشق چو موسی سر فرعون تکبر	هله فرعون به پیش آ که گرفتم در و بامت
7	چو من از غیب رسیدم سپه غیب کشیدم	برو ای ظالم سرکش که فتادی ز زعامت
8	هله پالیز تو باقی سر خر عالم فانی	همه دیدار کریمست در این عشق کرامت
9	نکند رحمت مطلق به بلا جان تو ویران	نکند والده ما را ز پی کینه حجامت
10	نبود جان و دلم را ز تو سیری و ملولی	نبود هیچ کسی را ز دل و دیده سآمت
11	بجز از عشق مجرد به هر آن نقش که رفتم	بنه ارزید خوشی هاش به تلخی ندامت
12	هله تا یاوه نگردی چو در این حوض رسیدی	که تکش آب حیاتست و لبش جای اقامت
13	چو در این حوض درافتی همه خویش بدو ده	به مزن دستک و پایک تو به چستی و شهامت
14	همه تسلیم و خمش کن نه امامی تو ز جمعی	نرسد هیچ کسی را بجز این عشق امامت
0	406	

1	چند گویی که چه چاره ست و مرا درمان چیست	چاره جوینده که کرده ست تو را خود آن چیست
2	چند باشد غم آنت که ز غم جان ببرم	خود نباشد هوس آنک بدانی جان چیست
3	بوی نانی که رسیده ست بر آن بوی برو	تا همان بوی دهد شرح تو را کاین نان چیست
4	گر تو عاشق شده ای عشق تو برهان تو بس	ور تو عاشق نشدی پس طلب برهان چیست
5	این قدر عقل نداری که ببینی آخر	گر نه شاهیست پس این بارگه سلطان چیست
6	گر نه اندر تنق ازرق زیاروییست	در کف روح چنین مشعله تابان چیست
7	چونک از دور دلت همچو زنان می لرزد	تو چه دانی که در آن جنگ دل مردان چیست
8	آتش دیده مردان حجب غیب بسوخت	تو پس پرده نشسته که به غیب ایمان چیست
9	شمس تبریز اگر نیست مقیم اندر چشم	چشمه شهد از او در بن هر دندان چیست
0	407	

1	چشم پرنور که مست نظر جانانست	ماه از او چشم گرفتست و فلک لرزانست
2	خاصه آن لحظه که از حضرت حق نور کشد	سجده گاه ملک و قبله هر انسانست
3	هر که او سر نهد بر کف پایش آن دم	بهر ناموس منی آن نفس او شیطانست

4	و آنک آن لحظه نبیند اثر نور برو	او کم از دیو بود زانک تن بی جانست
5	دل به جا دار در آن طلعت باهیت او	گر تو مردی که رخس قبله گه مردانست
6	دست بردار ز سینه چه نگه می داری	جان در آن لحظه بده شاد که مقصود آنست
7	جمله را آب در انداز و در آن آتش شو	کآتش چهره او چشمه گه حیوانست
8	سر برآور ز میان دل شمس تبریز	کو خدیو ابد و خسرو هر فرمانست
0	408	
1	آن شنیدی که خضر تخته کشتی بشکست	تا که کشتی ز کف ظالم جبار برست
2	خضر وقت تو عشق است که صوفی ز شکست	صافیست و مثل درد به پستی بنشست
3	لذت فقر چو باده ست که پستی جوید	که همه عاشق سجده ست و تواضع سرمست
4	تا بدانی که تکبر همه از بی مزگیست	پس سزای متکبر سر بی ذوق بس است
5	گریه شمع همه شب نه که از درد سرست	چون ز سر رست همه نور شد از گریه برست
6	کف هستی ز سر خم مدمغ برود	چون بگیرد قدح باده جان بر کف دست
7	ماهیا هر چه تو را کام دل از بحر بجو	طمع خام مکن تا نخلد کام ز شست
8	بحر می غرد و می گوید کای امت آب	راست گویند بر این مایده کس را گله هست
9	دم به دم بحر دل و امت او در خوش و نوش	در خطابات و مجابات بلی اند و الست
10	نی در آن بزم کس از درد دلی سر بگرفت	نی در آن باغ و چمن پای کس از خار بخت
11	هله خامش به خموشیت اسیران برهند	ز خموشانه تو ناطق و خاموش بجست
12	لب فروبند چو دیدی که لب بسته یار	دست شمشیرزنان را به چه تدبیر ببست
0	409	
1	تا نلغزی که ز خون راه پس و پیش ترست	آدمی دزد ز زردزد کنون بیشترست
2	گریزانند که از عقل و خبر می دزدند	خود چه دارند کسی را که ز خود بی خبرست
3	خود خود را تو چنین کاسد و بی خصم مدان	که جهان طالب زر و خود تو کان زرست
4	که رسول حق الناس معادن گفته ست	معادن نقره و زرست و یقین پرگهرست

5	گنج یابی و در او عمر نیابی تو به گنج	خویش دریاب که این گنج ز تو بر گذرست
6	خویش دریاب و حذر کن تو ولیکن چه کنی	که یکی دزد سبک دست در این ره حذرست
7	سحر ار چند که تاریست حساب روزست	هر که را روی سوی شمس بود چون سحرست
8	روح ها مست شود از دم صبح از پی آنک	صبح را روی به شمس است و حریف نظرست
9	چند بر بوک و مگر مهره فروگردانی	که تو بس مفلسی و چرخ فلک پاک برست
10	مغز پالوده و بر هیچ نه در خواب شدی	گویا لقمه هر روزه تو مغز خرست
11	بیشتر جان کن و زر جمع کن و خوشدل باش	که همه سیم و زر و مال تو مار سقرست
12	یک شب از بهر خدا بی خور و بی خواب بزی	صد شب از بهر هوا نفس تو بی خواب و خورست
13	از سر درد و دریغ از پس هر ذره خاک	آه و فریاد همی آید گوش تو کرست
14	خون دل بر رخت افشان به سحرگاه از آنک	توشه راه تو خون دل و آه سحرست
15	دل پر امید کن و صیقلیش ده به صفا	که دل پاک تو آینه خورشید فرست
16	مونس احمد مرسل به جهان کیست بگو	شمس تبریز شهنشاه که احدی الکبرست
0	410	
1	دوش آمد بر من آنک شب افروز منست	آمدن باری اگر در دو جهان آمدنست
2	آنک سرسبزی خاک ست و گهربخش فلک	چاشنی بخش وطن هاست اگر بی وطنست
3	در کف عقل نهد شمع که بستان و بیا	تا در من که شفاخانه هر ممتحن است
4	شمع را تو گرو این لگن تن چه کنی	این لگن گر نبود شمع تو را صد لگنست
5	تا در این آب و گلی کار کلوخ اندازست	گفت و گو جمله کلوخ ست و یقین دل شکنست
6	گوهر آینه جان همه در ساده دلی ست	میل تو بهر تصدر همه در فضل و فن است
7	زین گذر کن صفت یار شکربخش بگو	که ز عشوه شکرش ذره به ذره دهن است
8	خیره گشته است صفت ها همه کان چه صفت است	کان صفت ها چو بتان و صفت او شمن است
9	چشم نرگس نشناسد ز غمش کاندرا باغ	پیش او یاسمن است آن گل تر یا سمنست
10	روش عشق روش بخش بود بی پا را	خوش روانش کند از خود زمن صد زمنست

11	در جهان فتنه بسی بود و بسی خواهد بود	فتنه ها جمله بر آن فتنه ما مفتتنست
12	همه دل ها چو کبوتر گرو آن برجند	زانک جانی است که او زنده کن هر بدنست
13	بس کن آخر چه بر این گفت زبان چفسیدی	عشق را چند بیان ها است که فوق سخنست
0	411	
1	عجب ای ساقی جان مطرب ما را چه شدست	هله چون می نزند ره او را کی زدست
2	او ز هر نیک و بد خلق چرا می لنگد	بد و نیک همه را نعره مطرب مدد است
3	دف دریدست طرب را به خدا بی دف او	مجلس یارکده بی دم او بارکدست
4	شهر غلبیرگهی دان که شود زیر و زبر	دست غلبیرزنش سخره صاحب بلدست
5	خیره کم گوی خمش مطرب مسکین چه کند	این همه فتنه آن فتنه گر خوب خدست
0	412	
1	آنک بی باده کند جان مرا مست کجاست	و آنک بیرون کند از جان و دلم دست کجاست
2	و آنک سوگند خورم جز به سر او نخورم	و آنک سوگند من و توبه ام اشکست کجاست
3	و آنک جان ها به سحر نعره زنانش از او	و آنک ما را غمش از جای ببرده ست کجاست
4	جان جان ست وگر جای ندارد چه عجب	این که جا می طلبد در تن ما هست کجاست
5	غمزه چشم بهانه ست و زان سو هوسی ست	و آنک او در پس غمزه ست دل خست کجاست
6	پرده روشن دل بست و خیالات نمود	و آنک در پرده چنین پرده دل بست کجاست
7	عقل تا مست نشد چون و چرا پست نشد	و آنک او مست شد از چون و چرا رست کجاست
0	413	
1	من نشستم ز طلب وین دل پیچان نشست	همه رفتند و نشستند و دمی جان نشست
2	هر کی استاد به کاری بنشست آخر کار	کار آن دارد آن کز طلب آن نشست
3	هر کی او نعره تسبیح جماد تو شنید	تا نبردش به سر ابرده سبحان نشست
4	تا سلیمان به جهان مهر هوایت ننمود	بر سر اوج هوا تخت سلیمان نشست
5	هر کی تشویش سر زلف پریشان تو دید	تا ابد از دل او فکر پریشان نشست

6 هر کی در خواب خیال لب خندان تو دید خواب از او رفت و خیال لب خندان ننشست

7 ترشی های تو صفرای رهی را ننشاند وز علاج سر سودای فراوان ننشست

8 هر که را بوی گلستان وصال تو رسید همچنین رقص کنان تا به گلستان ننشست

0 414

1 روز و شب خدمت تو بی سر و بی پا چه خوشست در شکرخانه تو مرغ شکرخا چه خوشست

2 بر سر غنچه بسته که نهان می خندد سایه سرو خوش نادره بالا چه خوشست

3 زاغ اگر عاشق سرگین خر آمد گو باش بلبلان را به چمن با گل رعنا چه خوشست

4 بانک سرنای چه گر مونس غمگینان ست از دم روح نفخنا دل سرنا چه خوشست

5 گر چه شب باز رهد خلق ز اندیشه به خواب در رخ شمس ضحی دیده بینا چه خوشست

6 بت پرستانه تو را پای فرورفت به گل تو چه دانی که بر این گنبد مینا چه خوشست

7 چون تجلی بود از رحمت حق موسی را زان شکرریز لقا سینه سینا چه خوشست

8 که صدا دارد و در کان زر صامت هم هست گه خمش بودن و گه گفت مواسا چه خوشست

0 415

1 تشنه بر لب جو بین که چه در خواب شدست بر سر گنج گدا بین که چه پرتاب شدست

2 ای بسا خشک لب کز گره سحر کسی در ارس بی خبر از آب چو دولاب شدست

3 چشم بند ار نبیدی که گرو شمع شدی کآفتاب سحری ناسخ مهتاب شدست

4 ترسد ار شمع نباشد بنبیند مه را دل آن گول از این ترس چو سیماب شدست

5 چون سلیمان نهان است که دیوانش دل است جان محجوب از او مفخر حجاب شدست

6 ای بسا سنگ دلا که حجرش لعل شدست ای بسا غوره در این معصره دوشاب شدست

7 این چه مشاطه و گلگونه غیب است کز او زعفرانی رخ عشاق چو عناب شدست

8 چند عثمان پر از شرم که از مستی او چون عمر شرم شکن گشته و خطاب شدست

9 طرفه قفال کز انفاص کند قفل و کلید من دکان بستم کو فاتح ابواب شدست

0 416

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 210 of 1647

1	مطرب و نوحه گر عاشق و شوریده خوش است	نبود بسته بود رسته و روییده خوش است
2	تف و بوی جگر سوخته و جوشش خون	گرد زیر و بم مطرب به چه پیچیده خوش است
3	ز ابر پرآب دو چشمش ز تصاریف فراق	بر شکوفه رخ پژمرده بباریده خوش است
4	بنگر جان و جهان ور نتوانی دیدن	این جهان در هوشش درهم و شوریده خوش است
5	پیش دلبر بنهادن سر سرمست سزا است	سر او را کف معشوق بمالیده خوش است
6	دیدن روی دلارام عیان سلطانی است	هم خیال صنم نادره در دیده خوش است
7	این سعادت ندهد دست همیشه اما	دیدن آن مه جان ناگه و دزدیده خوش است
8	عشق اگر رخت تو را برد به غارت خوش باش	پیش آن یوسف زیبا کف ببریده خوش است
9	بس کن ار چه که اراجیف بشیر وصل است	وصل همچون شکر ناگه بشنیده خوش است
0	417	

1	من پری زاده ام و خواب ندانم که کجا است	چونک شب گشت نخسپند که شب نوبت ما است
2	چون دماغ است و سر استت مکن استیزه بخسب	دخل و خرج است چنین شیوه و تدبیر سزا است
3	خرج بی دخل خدایی است ز دنیا مطلب	هر که را هست زهی بخت ندانم که که را است
0	418	

1	سر میپچان و مجنبان که کنون نوبت تو است	بستان جام و درآشام که آن شربت تو است
2	عدد ذره در این جو هوا عشاقند	طرب و حالت ایشان مدد حالت تو است
3	همگی پرده و پوشش ز پی باشش تو است	جرس و طبل رحیل از جهت رحلت تو است
4	هر که را همت عالی بود و فکر بلند	دانک آن همت عالی اثر همت تو است
5	فکرتی کان نبود خاسته از طبع و دماغ	نیست در عالم اگر باشد آن فکرت تو است
6	ای دل خسته ز هجران و ز اسباب دگر	هم از او جوی دوا را که ولی نعمت تو است
7	ز آن سوی کآمد محنت هم از آن سو است دوا	هم از او شبهه تو است و هم از او حجت تو است
8	هم خمار از می آید هم از او دفع خمار	هم از او عسرت تو است و هم از او عشرت تو است
9	بس که هر مستمعی را هوس و سودایی است	نه همه خلق خدا را صفت و فطرت تو است

419 0

1	بوسه ای داد مرا دلبر عیار و برفت	چه شدی چونک یکی داد بدادی شش و هفت
2	هر لبی را که ببوسید نشان ها دارد	که ز شیرینی آن لب بشکافید و بگفت
3	یک نشان آنک ز سودای لب آب حیات	هر زمانی بزند عشق هزار آتش و نفت
4	یک نشان دگر آن است که تن نیز چو دل	می دود در پی آن بوسه به تعجیل و به تفت
5	تنگ و لاغر گردد به مثال لب دوست	چه عجب لاغری از آتش معشوقه زفت

420 0

1	ذوق روی ترشش بین که ز صد قند گذشت	گفت بس چند بود گفتمش از چند گذشت
2	چون چنین است صنم پند مده عاشق را	آهن سرد چه کوبی که وی از پند گذشت
3	تو چه پرسیش که چونی و چگونه است دلت	منزل عشق از آن حال که پرسند گذشت
4	آن چه روی است که ترکان همه هندوی ویند	ترک تاز غم سودای وی از چند گذشت
5	آن کف بحر گهربخش وراء النهر است	روضه خوی وی از سغد سمرقند گذشت
6	خارش حرص و طمع در جگر و جانش افکند	چون نسیم کرمش بر دل خرسند گذشت
7	ذوق دشنام وی از شهد ثنا بیش آمد	لطف خار غم او را گل خوش خند گذشت
8	گر در بسته کند منع ز هفتاد بلا	تا که این سیل بلا آمد و از بند گذشت
9	هر کی عقد و حل احوال دل خویش بدید	بند هستی بشکست او و ز پیوند گذشت
10	مرد چونک به کف آورد چنین در یتیم	خاطر او ز وفای زن و فرزند گذشت
11	بس که از قصه خویش همه در فتنه فتنند	کاین مقالات خوش از فهم خردمند گذشت

421 0

1	ساقیا این می از انگور کدامین پشته ست	که دل و جان حریفان ز خمار آغشته ست
2	خم پیشین بگشا و سر این خم ببرند	که چو زهرست نشاط همگان را کشته ست
3	بند این جام جفا جام وفا را برگیر	تا نگویند که ساقی ز وفا برگشته ست
4	درده آن باده اول که مبارک باده ست	مگسل آن رشته اول که مبارک رشته ست

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 212 of 1647

5	صد شکوفه ز یکی جرعه بر این خاک ز چیست	تا چه عشق ست که اندر دل ما بسرشته ست
6	بر در خانه دل این لگد سخت مزن	هان که ویران شود این خانه دل یک خشته ست
7	باده ای ده که بدان باده بلا و اگر دد	مجلسی ده پر از آن گل که خدایش کشته ست
8	تا همه مست شویم و ز طرب سجده کنیم	پیش نقشی که خدایش به خودی بنوشته ست
0	422	
1	ای که رویت چو گل و زلف تو چون شمشادست	جانم آن لحظه که غمگین تو باشم شادست
2	نقدهایی که نه نقد غم توست آن خاکست	غیر پیمودن باد هوس تو بادست
3	کار او دارد کاموخته کار توست	زانک کار تو یقین کارگه ایجادست
4	آسمان را و زمین را خبرست و معلوم	کآسمان همچو زمین امر تو را منقادست
5	روی بنمای و خمار دو جهان را بشکن	نه که امروز خماران تو را میعادست
6	آفتاب ار چه در این دور فریدست و وحید	شرقیانند که او در صفشان آحادست
7	خسروان خاک کفش را به خدا تاج کنند	هر که شیرین تو را دلشده چون فرهادست
8	می نهد بر لب خود دست دل من که خموش	این چه وقت سخن ست و چه گه فریادست
0	423	
1	مگر این دم سر آن زلف پریشان شده است	که چنین مشک تتاری عبرافشان شده است
2	مگر از چهره او باد صبا پرده ربود	که هزاران قمر غیب درخشان شده است
3	هست جانی که ز بوی خوش او شادان نیست	گر چه جان بو نبرد کو ز چه شادان شده است
4	ای بسا شاد گلی کز دم حق خندان است	لیک هر جان بندان ز چه خندان شده است
5	آفتاب رخس امروز زهی خوش که بتافت	که هزاران دل از او لعل بدخشان شده است
6	عاشق آخر ز چه رو تا به ابد دل ننهد	بر کسی کز لطفش تن همگی جان شده است
7	مگرش دل سحری دید بدان سان که وی است	که از آن دیدنش امروز بدین سان شده است
8	تا بدیده است دل آن حسن پری زاد مرا	شیشه بر دست گرفته است و پری خوان شده است
9	بر درخت تن اگر باد خوشش می نوزد	پس دو صد برگ دو صد شاخ چه لرزان شده است

10	بهر هر کشته او جان ابد گر نبود	جان سپردن بر عاشق ز چه آسان شده است
11	از حیات و خبرش باخبران بی خبرند	که حیات و خبرش پرده ایشان شده است
12	گر نه در نای دلی مطرب عشقش بدمید	هر سر موی چو سر نای چه نالان شده است
13	شمس تبریز ز بام ار نه کلوخ اندازد	سوی دل پس ز چه جان هاش چو دربان شده است
0	424	
1	دلبری و بی دلی اسرار ماست	کار کار ماست چون او یار ماست
2	نوبت کهنه فروشان درگذشت	نوفروشانیم و این بازار ماست
3	نوبهاری کو جهان را نو کند	جان گلزارست اما زار ماست
4	عقل اگر سلطان این اقلیم شد	همچو دزد آویخته بر دار ماست
5	آنک افلاطون و جالینوس ماست	پرفنا و علت و بیمار ماست
6	گاو و ماهی ثری قربان ماست	شیر گردونی به زیر بار ماست
7	هر چه اول زهر بد تریاق شد	هر چه آن غم بد کنون غمخوار ماست
8	دعوی شیری کند هر شیرگیر	شیرگیر و شیر او کفتار ماست
9	ترک خویش و ترک خویشان می کنیم	هر چه خویش ما کنون اغیار ماست
10	خودپرستی نامبارک حالتی ست	کندر او ایمان ما انکار ماست
11	هر غزل کان بی من آید خوش بود	کاین نوا بی فر ز چنگ و تار ماست
12	شمس تبریزی به نور ذوالجلال	در دو عالم مایه اقرار ماست
0	425	
1	عاشقان را جست و جو از خویش نیست	در جهان جوینده جز او بیش نیست
2	این جهان و آن جهان یک گوهر است	در حقیقت کفر و دین و کیش نیست
3	ای دمت عیسی دم از دوری مزین	من غلام آن که دوراندیش نیست
4	گر بگویی پس روم نی پس مرو	ور بگویی پیش نی ره پیش نیست
5	دست بگشا دامن خود را بگیر	مرهم این ریش جز این ریش نیست

6 جزو درویشند جمله نیک و بد هر کی نبود او چنین درویش نیست

7 هر که از جا رفت جای او دل ست همچو دل اندر جهان جایش نیست

0 426

1 غیر عشقت راه بین جستیم نیست جز نشانت همنشین جستیم نیست

2 آن چنان جستن که می خواهی بگو کان چنان را این چنین جستیم نیست

3 بعد از این بر آسمان جویم یار زانک یاری در زمین جستیم نیست

4 چون خیال ماه تو ای بی خیال تا به چرخ هفتمین جستیم نیست

5 بهتر آن باشد که محو این شویم کز دو عالم به از این جستیم نیست

6 صاف های جمله عالم خورده گیر همچو درد درد دین جستیم نیست

7 خاتم ملک سلیمان جستیم نیست حلقه ها هست و نگین جستیم نیست

8 صورتی کاندن نگین او بدست در بتان روم و چین جستیم نیست

9 آن چنان صورت که شرحش می کنم جز که صورت آفرین جستیم نیست

10 اندر آن صورت یقین حاصل شود کز ورای آن یقین جستیم نیست

11 جای آن هست ار گمان بد بریم ز آنک بی مگری امین جستیم نیست

12 پشت ما از ظن بد شد چون کمان زانک راهی بی کمین جستیم نیست

13 زین بیان نوری که پیدا می شود در بیان و در مبین جستیم نیست

0 427

1 در دل و جان خانه کردی عاقبت هر دو را دیوانه کردی عاقبت

2 آمدی کآتش در این عالم زنی وانگشتی تا نکردی عاقبت

3 ای ز عشقت عالمی ویران شده قصد این ویرانه کردی عاقبت

4 من تو را مشغول می کردم دلا یاد آن افسانه کردی عاقبت

5 عشق را بی خویش بردی در حرم عقل را بیگانه کردی عاقبت

6 یا رسول الله ستون صبر را استن حنانه کردی عاقبت

شمع عالم بود لطف چاره گر	شمع را پروانه کردی عاقبت	7
یک سرم این سوست یک سر سوی تو	دوسرم چون شانه کردی عاقبت	8
دانه ای بیچاره بودم زیر خاک	دانه را دردانه کردی عاقبت	9
دانه را باغ و بستان ساختی	خاک را کاشانه کردی عاقبت	10
ای دل مجنون و از مجنون بتر	مردی و مردانه کردی عاقبت	11
کاسه سر از تو پر از تو تهی	کاسه را پیمانه کردی عاقبت	12
جان جانداران سرکش را به علم	عاشق جانانه کردی عاقبت	13
شمس تبریزی که مر هر ذره را	روشن و فرزانه کردی عاقبت	14
428		0
این چنین پابند جان میدان کیست	ما شدیم از دست این دستان کیست	1
عشق گردان کرد ساغره‌های خاص	عشق می داند که او گردان کیست	2
جان حیاتی داد کوه و دشت را	ای خدایا ای خدایا جان کیست	3
این چه باغست این که جنت مست اوست	وین بنفشه و سوسن و ریحان کیست	4
شاخ گل از بلبلان گویاترست	سرو رقصان گشته کاین بستان کیست	5
یاسمن گفتا نگویی با سمن	کاین چنین نرگس ز نرگسدان کیست	6
چون بگفتم یاسمن خندید و گفت	بیخودم من می ندانم کان کیست	7
می دود چون گوی زرین آفتاب	ای عجب اندر خم چوگان کیست	8
ماه همچون عاشقان اندر پیش	فربه و لاغر شده حیران کیست	9
ابر غمگین در غم و اندیشه است	سر پرآتش عجب گریان کیست	10
چرخ ازرق پوش روشن دل عجب	روز و شب سرمست و سرگردان کیست	11
درد هم از درد او پرسیان شده	کای عجب این درد بی درمان کیست	12
شمس تبریزی گشاده ست این گره	ای عجب این قدرت و امکان کیست	13
429		0

1	عاشقی و بی وفایی کار ماست	کار کار ماست چون او یار ماست
2	قصد جان جمله خویشان کنیم	هر چه خویش ما کنون اغیار ماست
3	عقل اگر سلطان این اقلیم شد	همچو دزد آویخته بر دار ماست
4	خویش و بی خویشی به یک جا کی بود	هر گلی کز ما بروید خار ماست
5	خودپرستی نامبارک حالتیست	کندر او ایمان ما انکار ماست
6	آنک افلاطون و جالینوس توست	از منی پر علت و بیمار ماست
7	نوبهاری کو نوی خود بدید	جان گلزارست اما زار ماست
8	این منی خاکست زر در وی بجو	کندر او گنجور یار غار ماست
9	خاک بی آتش بننماید گهر	عشق و هجران ابر آتشبار ماست
10	طالبا بشنو که بانگ آتشست	تا نپنداری که این گفتار ماست
11	طالبا بگذر از این اسرار خود	سر طالب پرده اسرار ماست
12	نور و نار توست ذوق و رنج تو	رو بدان جایی که نور و نار ماست
13	گاه گویی شیرم و گاه شیرگیر	شیرگیر و شیر تو گفتار ماست
14	طالب ره طالب شه کی بود	گر چه دل دارد مگو دلدار ماست
15	شهر از عاقل تهی خواهد شدن	این چنین ساقی که این خمار ماست
16	عاشق و مفلس کند این شهر را	این چنین چابک که این طرار ماست
17	مدرسه عشق و مدرس ذوالجلال	ما چو طالب علم و این تکرار ماست
18	شمس تبریزی که شاه دلبری ست	با همه شاهنشهی جاندار ماست

430

1	گم شدن در گم شدن دین منست	نیستی در هست آیین منست
2	تا پیاده می روم در کوی دوست	سبز خنگ چرخ در زین منست
3	چون به یک دم صد جهان واپس کنم	بنگرم گام نخستین منست
4	من چرا گرد جهان گردم چو دوست	در میان جان شیرین منست

دیوان شمس تبریزی

سین دندان هاش یاسین منست

شمس تبریزی که فخر اولیاست

431

سوی هجران عزم کردی عاقبت

عشوه دشمن بخوردی عاقبت

سوی این مردان چو مردی عاقبت

بازگردی زان خسان زن صفت

چونک فرد فرد فردی عاقبت

سیر گردی زان همه جفتان تو زود

لاله گردی گر چه زردی عاقبت

چون گل زردی ز عشق لاله ای

نور سقفی لاجوردی عاقبت

چونک خاک شمس تبریزی شدی

432

ما شدیم از دست این دستان کیست

این چنین پابند جان میدان کیست

ای عجب اندر خم چوگان کیست

می دود چون گوی زرین آفتاب

چون زند داند که این ره آن کیست

آفتابا راه زن راهت نزد

بازجو آن بو ز سیستان کیست

سیب را بو کرد موسی جان بداد

ای خدا این بوی از کنعان کیست

چشم یعقوبی از این بو باز شد

خاک ما زر گشت در میزان کیست

خاک بودیم این چنین موزون شدیم

تا بداند زر که او از کان کیست

بر زر ما هر زمان مهر نوست

ای عجب این عشق سرگردان کیست

جمله حیرانند و سرگردان عشق

کم کسی داند که او مهمان کیست

جمله مهمانند در عالم وایک

آب این نرگس ز نرگسدان کیست

نرگس چشم بتان ره می زند

ما و من چون گربه در انبان کیست

جسم ها شب خالی از ما روز پر

و آنک دستک زن کند او جان کیست

هر کسی دستک زنان کای جان من

با چنان عز و شرف سلطان کیست

شمس تبریزی که نور اولیاست

433

دود سودای هنرها ز کجاست

اندر این جمع شررها ز کجاست

2	من سر رشته خود گم کردم	کاین مخالف شده سرها ز کجاست
3	گر نه دل های شما مختلفند	در من از جنگ اثرها ز کجاست
4	گر چو زنجیر به هم پیوستیم	این فروبستن درها ز کجاست
5	گر نه صد مرغ مخالف این جاست	جنگ و برکندن پرها ز کجاست
6	ساقیا باده به پیش آر که می	خود بگوید که دگرها ز کجاست
7	تو اگر جرعه نریزی بر خاک	خاک را از تو خبرها ز کجاست
0	434	

1	هم به بر این بت زیبا خوشکست	من نشستم که همین جا خوشکست
2	مطرب و یار من و شمع و شراب	این چنین عیش مهیا خوشکست
3	من و تو هیچ از این جا نرویم	پهلوی شکر و حلوا خوشکست
4	خجل است از رخ یارم گل تر	با چنین چهره و سیما خوشکست
5	هر صباحی ز جمالش مستیم	خاصه امروز که با ما خوشکست
6	بجهم حلقه زلفش گیرم	که در آن حلقه تماشا خوشکست
7	شمس تبریز که نور دل ها است	دایما با گل رعنا خوشکست
0	435	

1	هر کی بالاست مر او را چه غمست	هر کی آن جاست مر او را چه غمست
2	که از این سو همه جان ست و حیات	که از این سو همه لطف و کرمست
3	خود از این سو که نه سویست و نه جا	قدم اندر قدم اندر قدم ست
4	این عدم خود چه مبارک جایست	که مددهای وجود از عدمست
5	همه دل ها نگران سوی عدم	این عدم نیست که باغ ارمست
6	این همه لشکر اندیشه دل	ز سپاهان عدم یک علمست
7	ز تو تا غیب هزاران سال ست	چو روی از ره دل یک قدمست
0	436	

1	گفتا که کیست بر در گفتم کمین غلامت	گفتا چه کار داری گفتم مها سلامت
2	گفتا که چند رانی گفتم که تا بخوانی	گفتا که چند جوشی گفتم که تا قیامت
3	دعوی عشق کردم سوگندها بخوردم	کز عشق یاوه کردم من ملکت و شهامت
4	گفتا برای دعوی قاضی گواه خواهد	گفتم گواه اشکم زردی رخ علامت
5	گفتا گواه جرحست تردامنست چشمت	گفتم به فر عدلت عدلند و بی غرامت
6	گفتا که بود همره گفتم خیالت ای شه	گفتا که خواندت این جا گفتم که بوی جانت
7	گفتا چه عزم داری گفتم وفا و یاری	گفتا ز من چه خواهی گفتم که لطف عامت
8	گفتا کجاست خوشتر گفتم که قصر قیصر	گفتا چه دیدی آن جا گفتم که صد کرامت
9	گفتا چراست خالی گفتم ز بیم رهن	گفتا که کیست رهن گفتم که این ملامت
10	گفتا کجاست ایمن گفتم که زهد و تقوا	گفتا که زهد چه بود گفتم ره سلامت
11	گفتا کجاست آفت گفتم به کوی عشقت	گفتا که چونی آن جا گفتم در استقامت
12	خامش که گر بگویم من نکته های او را	از خویشتن برآیی نی در بود نه بامت
0	437	
1	هر جور کز تو آید بر خود نهم غرامت	جرم تو را و خود را بر خود نهم تمامت
2	ای ماه روی از تو صد جور اگر بیاید	تن را بود چو خلعت جان را بود سلامت
3	هر کس ز جمله عالم از تو نصیب دارند	عشق تو شد نصیبم احسنت ای کرامت
4	که جام مست گردد از لذت می تو	که می به جوش آید از چاشنی جامت
5	معنی به سجده آید چون صورت تو ببند	هر حرف رقص آرد چون بشنود کلامت
6	عاشق چو مستتر شد بر وی ملامت آید	زیرا که نقل این می نبود بجز ملامت
0	438	
1	هر دم سلام آرد کاین نامه از فلانست	گویی سلام و کاغذ در شهر ما گرانست
2	زین مرگ هیچ کوسه ارزان نبرد بوسه	بینی دراز کردن آیین نر خرانست
3	هر جا که سیمبر بد می دانک سیم بر بد	جان و جهان مگویش کان جان ز تو جهانست

پنهان مدار زر را بی زر صنم نهانست	بتراش زر به ناخن از کان و چاره ای کن	4
در گوش حلقه زر بر طمع او نشانست	گر حلقه زر نبودی در گوش او نرفتی	5
چونک عنایت آمد اقبال رایگانست	ور زانک نازنینی بی سیم و زر ببینی	6
زیرا که زر مرده آن سوی ناروانست	این یار زر نگیرد جانی بیار زرین	7
مغرور زر پخته خام است و قلتبانست	سنگی است سرخ گشته صد تخم فتنه کشته	8
کمتر ز زر نباشی معشوق بی زبانست	خامش سخن چه باید آن جا که عشق آید	9
439		0

افغان که گشت بی گه ترسم ز خیربادت	بگذشت روز با تو جانا به صد سعادت	1
آتش بود فراق حق و زان زیادت	گویی مرا شبت خوش خوش کی به دست آتش	2
الا خیال خوبت شب می کند عیادت	عاشق به شب بمردی والله که جان نبردی	3
منکر مشو مگو کی دانم که هست یادت	در گوش من بگفتی چیزی ز سر جفتی	4
شب از سیاه کاری پنهان کند عبادت	راز تو را بخوردم شب را گواه کردم	5
440		0

زیرا که شاه خوبان امروز در میانست	امروز شهر ما را صد رونق ست و جانست	1
شهری که در میانش آن صارم زمانست	حیران چرا نباشد خندان چرا نباشد	2
آن دم زمین خاکی بهتر ز آسمانست	آن آفتاب خوبی چون بر زمین بتابد	3
سلطان و خسرو ما آن ست و صد چنانست	بر چرخ سبزپوشان پر می زنند یعنی	4
رحم آر بر ضعیفان عشق تو بی امانست	ای جان جان جانان از ما سلام برخوان	5
چون ایمنی نباشد چون شیر پاسبانست	چون سبز و خوش نباشد عالم چو تو بهاری	6
دانست جان ز بویش کان یار مهربانست	چون کوفت او در دل ناآمده به منزل	7
وان کو قرین جان شد او صاحب قرانست	آن کو کشید دستت او آفریده ست	8
او خمر بی خمارست او سود بی زیانست	او ماه بی خسوف ست خورشید بی کسوفست	9
شمع و شراب و شاهد امروز رایگانست	آن شهریار اعظم بزمی نهاد خرم	10

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 221 of 1647

11	چون مست گشت مردم شد گوهرش برهنه	پهلو شکست کان را زان کس که پهلوانست
12	دلاله چون صبا شد از خار گل جدا شد	باران نبات ها را در باغ امتحانست
13	بی عز و نازنینی کی کرد ناز و بینی	هر کس که کرد والله خام ست و قلتبانست
14	خامش که تا بگوید بی حرف و بی زبان او	خود چیست این زبان ها گر آن زبان زبانست
0	441	
1	بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست	بگشای لب که قند فراوانم آرزوست
2	ای آفتاب حسن برون آدمی ز ابر	کان چهره مشعشع تابانم آرزوست
3	بشنیدم از هوای تو آواز طبل باز	باز آمدم که ساعد سلطانم آرزوست
4	گفتی ز ناز بیش مرنجان مرا برو	آن گفتنت که بیش مرنجانم آرزوست
5	وان دفع گفتنت که برو شه به خانه نیست	وان ناز و باز و تندی دربانم آرزوست
6	در دست هر کی هست ز خوبی قراضه هاست	آن معدن ملاحه و آن کانم آرزوست
7	این نان و آب چرخ چو سیل ست بی وفا	من ماهیم نهنگم عمانم آرزوست
8	یعقوب وار و الاسفاها همی زنم	دیدار خوب یوسف کنعانم آرزوست
9	والله که شهر بی تو مرا حبس می شود	آوارگی و کوه و بیابانم آرزوست
10	زین همراهم سست عناصر دلم گرفت	شیر خدا و رستم دستانم آرزوست
11	جانم ملول گشت ز فرعون و ظلم او	آن نور روی موسی عمرانم آرزوست
12	زین خلق پرشکایت گریان شدم ملول	آن های هوی و نعره مستانم آرزوست
13	گویاترم ز بلبل اما ز رشک عام	مهرست بر دهانم و افغانم آرزوست
14	دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر	کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست
15	گفتند یافت می نشود جسته ایم ما	گفت آنک یافت می نشود آنم آرزوست
16	هر چند مفلسم نپذیرم عقیق خرد	کان عقیق نادر ارزانم آرزوست
17	پنهان ز دیده ها و همه دیده ها از اوست	آن آشکار صنعت پنهانم آرزوست
18	خود کار من گذشت ز هر آرزو و آرز	از کان و از مکان پی ارکانم آرزوست

19	گوشم شنید قصه ایمان و مست شد	کو قسم چشم صورت ایمانم آرزوست
20	یک دست جام باده و یک دست جعد یار	رقصی چنین میانه میدانم آرزوست
21	می گوید آن رباب که مردم ز انتظار	دست و کنار و زخمه عثمانم آرزوست
22	من هم رباب عشقم و عشقم ربابی ست	وان لطف های زخمه رحمانم آرزوست
23	باقی این غزل را ای مطرب ظریف	زین سان همی شمار که زین سانم آرزوست
24	بنمای شمس مفخر تبریز رو ز شرق	من هدهدم حضور سلیمانم آرزوست
0	442	
1	بر عاشقان فریضه بود جست و جوی دوست	بر روی و سر چو سیل دوان تا بجوی دوست
2	خود اوست جمله طالب و ما همچو سایه ها	ای گفت و گوی ما همگی گفت و گوی دوست
3	گاهی به جوی دوست چو آب روان خوشیم	گاهی چو آب حبس شدم در سبوی دوست
4	که چون حویج دیگ بجوشیم و او به فکر	کفگیر می زند که چنینست خوی دوست
5	بر گوش ما نهاده دهان او به دمدمه	تا جان ما بگیرد یک باره بوی دوست
6	چون جان جان وی آمد از وی گزیر نیست	من در جهان ندیدم یک جان عدوی دوست
7	بگذازدت ز ناز و چو مویت کند ضعیف	ندهی به هر دو عالم یکتای موی دوست
8	با دوست ما نشسته که ای دوست دوست کو	کو کو همی زنیم ز مستی به کوی دوست
9	تصویرهای ناخوش و اندیشه رکیک	از طبع سست باشد و این نیست سوی دوست
10	خاموش باش تا صفت خویش خود کند	کو های های سرد تو کو های هوی دوست
0	443	
1	از دل به دل برادر گویند روز نیست	روزن مگیر گیر که سوراخ سوز نیست
2	هر کس که غافل آمد از این روزن ضمیر	گر فاضل زمانه بود گول و کودنیست
3	زان روزنه نظر کن در خانه جلیس	بنگر که ظلمت است در او یا که روشنیست
4	گر روشن است و بر تو زند برق روشنش	می دان که کان لعل و عقیق است و معدنیست
5	پهلوی او نشین که امیر است و پهلوان	گل در رهش بکار که سروی و سوسنی است

6 در گردنش درآر دو دست و کنار گیر
برخور از آن کنار که مرفوع گردنیست

7 رو رخت سوی او کش و پهلوش خانه گیر
کان جا فرشتگان را آرام و مسکنیست

8 خواهم که شرح گویم می لرزد این دلم
زیرا غریب و نادر و بی ما و بی منیست

9 آن جا که او نباشد این جان و این بدن
از همدگر رمیده چو آبی و روغنیست

10 خواهی بلرز و خواه ملرز اینت گفتنیست
گر بر لب و دهانم خود بند آهنیست

11 آهن شکافتن بر داوود عشق چیست
خامش که شاه عشق عجایب تهمت نیست

0 444

1 ساقی بیار باده که ایام بس خوشست
امروز روز باده و خرگاه و آتش است

2 ساقی ظریف و باده لطیف و زمان شریف
مجلس چو چرخ روشن و دلدار مه وشست

3 بشنو نوای نای کز آن نفخه بانواست
درکش شراب لعل که غم در کشاکش است

4 امروز غیر توبه نبینی شکسته ای
امروز زلف دوست بود کان مشوش است

5 هفتاد بار توبه کند شب رسول حق
توبه شکن حق است که توبه مخمش است

6 آن صورت نهان که جهان در هوای او است
بر آب و گل به قدرت یزدان منقش است

7 امروز جان بیابد هر جا که مرده ای است
چشمی دگر گشاید چشمی که اعمش است

8 شاخی که خشک نیست ز آتش مسلم است
از تیر غم ندارد سغری که ترکش است

9 در عاشقی نگر که رخس بوسه گاه او است
منگر بدانک زرد و ضعیف و مکرمش است

10 بس تن اسیر خاک و دلش بر فلک امیر
بس دانه زیر خاک درختش منعش است

11 در خاک کی بود که دلش گنج گوهر است
دلنتگ کی بود که دلارام در کش است

12 ای مرده شوی من زخم را ببند سخت
زیرا که بی دهان دل و جانم شکرچش است

13 خامش زنج مزن که تو را مرده شوی نیست
ذات تو را مقام نه پنج است و نی شش است

0 445

1 این طرفه آتشی که دمی برقرار نیست
گر نزد یار باشد وگر نزد یار نیست

2 صورت چه پای دارد کو را ثبات نیست
معنی چه دست گیرد چون آشکار نیست

3	عالم شکارگاه و خلاق همه شکار	غیر نشانه ای ز امیر شکار نیست
4	هر سوی کار و بار که ما میر و مهتریم	وان سو که بارگاه امیرست بار نیست
5	ای روح دست برکن و بنمای رنگ خوش	کاین ها همه بجز کف و نقش و نگار نیست
6	هر جا غبار خیزد آن جای لشکرست	کآتش همیشه بی تف و دود و بخار نیست
7	تو مرد را ز گرد ندانی چه مردیست	در گرد مرد جوی که با گرد کار نیست
8	ای نیکبخت اگر تو نجویی بجویدت	جوینده ای که رحمت وی را شمار نیست
9	سیلت چو دررباید دانی که در رهش	هست اختیار خلق ولیک اختیار نیست
10	در فقر عهد کردم تا حرف کم کنم	اما گلی که دید که پهلوش خار نیست
11	ما خار این گلیم برادر گواه باش	این جنس خار بودن فخرست عار نیست
0	446	
1	گر چپ و راست طعنه و تشنیع بیهده ست	از عشق برنگردد آن کس که دلشده ست
2	مه نور می فشاند و سگ بانگ می کند	مه را چه جرم خاصیت سگ چنین بده ست
3	کوهست نیست که که به بادی ز جا رود	آن گله پشه ست که بادیش ره زده ست
4	گر قاعده است این که ملامت بود ز عشق	کری گوش عشق از آن نیز قاعده ست
5	ویرانی دو کون در این ره عمارتست	ترک همه فواید در عشق فایده ست
6	عیسی ز چرخ چارم می گوید الصلا	دست و دهان بشوی که هنگام مایده ست
7	رو محو یار شو به خرابات نیستی	هر جا دو مست باشد ناچار عربده ست
8	در بارگاه دیو درآیی که داد داد	داد از خدای خواه که این جا همه دده ست
9	گفتست مصطفی که ز زن مشورت مگیر	این نفس ما زن ست اگر چه که زاهده ست
10	چندان بنوش می که بمانی ز گفت و گو	آخر نه عاشقی و نه این عشق میکده ست
11	گر نظم و نثر گویی چون زر جعفری	آن سو که جعفرست خرافات فاسده ست
0	447	
1	ای گل تو را اگر چه رخسار نازکست	رخ بر رخس مدار که آن یار نازکست

2	در دل مدار نیز که رخ بر رخش نهی	کو سر دل بداند و دلدار نازکست
3	چون آرزو ز حد شد دزدیده سجده کن	بسیار هم مکوش که بسیار نازکست
4	گر بیخودی ز خویش همه وقت تو است	گر نی به وقت آی که اسرار نازکست
5	دل را ز غم بروب که خانه خیال او است	زیرا خیال آن بت عیار نازک است
6	روزی بتافت سایه گل بر خیال دوست	بر دوست کار کرد که این کار نازکست
7	اندر خیال مفخر تبریز شمس دین	منگر تو خوار کان شه خون خوار نازکست
0	448	

1	امروز روز نوبت دیدار دلبرست	امروز روز طالع خورشید اکبرست
2	دی یار قهرباره و خون خواره بود لیک	امروز لطف مطلق و بیچاره پرورست
3	از حور و ماه و روح و پری هیچ دم مزین	کان ها به او نماند او چیز دیگرست
4	هر کس که دید چهره او نشد خراب	او آدمی نباشد او سنگ مرمرست
5	هر مومنی که ز آتش او باخبر بود	در چشم صادقان ره عشق کافرست
6	ای آنک باده های لبش را تو منکری	در چشم من نگر که پر از می چو ساغرست
7	زد حلقه روح قدس مه من بگفت کیست	آواز داد او که کمین بنده بر درست
8	گفتا که با تو کیست بگفت او که عشق تو	گفتا کجا است عشق بگفت اندر این برست
9	ای سیمبر به من نظری کن زکات حسن	کاین چشم من پر از در و رخسار از زرست
10	گفت از شکاف در تو به من درنگر از آنک	دستیم بر در تو و دستیم بر سرست
11	گفتا که ذره ذره جهان عاشق منند	رو رو که این متاع بر ما محقرست
12	پیش آ تو شمس مفخر تبریز شاه عشق	کاین قصه پر آتش از حرف برترست
0	449	

1	جانا جمال روح بسی خوب و بافرست	لیکن جمال و حسن تو خود چیز دیگرست
2	ای آنک سال ها صفت روح می کنی	بنمای یک صفت که به ذاتش برابرست
3	در دیده می فزاید نور از خیال او	با این همه به پیش وصالش مکدرست

4	ماندم دهان باز ز تعظیم آن جمال	هر لحظه بر زبان و دل الله اکبرست
5	دل یافت دیده ای که مقیم هوای توست	آوه که آن هوا چه دل و دیده پرورست
6	از حور و ماه و روح و پری هیچ دم مزن	کان ها به او نماند او چیز دیگرست
7	چاکرنوازیست که کردست عشق تو	ور نی کجا دلی که بدان عشق درخورست
8	هر دل که او نخفت شبی در هوای تو	چون روز روشنست و هوا زو منورست
9	هر کس که بی مراد شد او چون مرید توست	بی صورت مراد مرادش میسرست
10	هر دوزخی که سوخت و در این عشق اوفتاد	در کوثر اوفتاد که عشق تو کوثرست
11	پایم نمی رسد به زمین از امید وصل	هر چند از فراق تو دست بر سرست
12	غمگین مشو دلا تو از این ظلم دشمنان	اندیشه کن در این که دلارام داورست
13	از روی زعفران من ار شاد شد عدو	نی روی زعفران من از ورد احمرست
14	چون برترست خوبی معشوقم از صفت	دردم چه فربه ست و مدیحم چه لاغرست
15	آری چو قاعده ست که رنجور زار را	هر چند رنج بیش بود ناله کمترست
16	همچون قمر بتافت ز تبریز شمس دین	نی خود قمر چه باشد کان روی اقرمست
0	450	
1	از بامداد روی تو دیدن حیات ماست	امروز روی خوب تو یا رب چه دلرباست
2	امروز در جمال تو خود لطف دیگرست	امروز هر چه عاشق شیدا کند سزاست
3	امروز آن کسی که مرا دی بداد پند	چون روی تو بدید ز من عذرها بخواست
4	صد چشم وام خواهم تا در تو بنگرم	این وام از کی خواهم و آن چشم خود که راست
5	در پیش بود دولت امروز لاجرم	می جست و می طپید دل بنده روزهاست
6	از عشق شرم دارم اگر گویمش بشر	می ترسم از خدای که گویم که این خداست
7	ابروم می جهید و دل بنده می طپید	این می نمود رو که چنین بخت در قفاست
8	رقاصتر درخت در این باغ ها منم	زیرا درخت بختم و اندر سرم صباست
9	چون باشد آن درخت که برگش تو داده ای	چون باشد آن غریب که همسایه هماست

10 در ظل آفتاب تو چرخ می زنیم کوری آنک گوید ظل از شجر جداست

11 جان نعره می زند که زهی عشق آتشین کآب حیات دارد با تو نشست و خاست

12 چون بگذرد خیال تو در کوی سینه ها پای برهنه دل به در آید که جان کجاست

13 روی زمین چو نور بگیرد ز ماه تو گویی هزار زهره و خورشید بر سماست

14 در روزن دلم نظری کن چو آفتاب تا آسمان نگوید کان ماه بی وفاست

15 قدم کمان شد از غم و دادم نشان کژ با عشق همچو تیرم اینک نشان راست

16 در دل خیال خطه تبریز نقش بست کان خانه اجابت و دل خانه دعاست

0 451

1 پنهان مشو که روی تو بر ما مبارکست نظاره تو بر همه جان ها مبارکست

2 یک لحظه سایه از سر ما دورتر مکن دانسته ای که سایه عنقا مبارکست

3 ای نوبهار حسن بیا کان هوای خوش بر باغ و راغ و گلشن و صحرا مبارکست

4 ای صد هزار جان مقدس فدای او کآید به کوی عشق که آن جا مبارکست

5 سودایییم از تو و بطلال و کو به کو ما را چنین بطالت و سودا مبارکست

6 ای بستگان تن به تماشای جان روید کآخر رسول گفت تماشا مبارکست

7 هر برگ و هر درخت رسولیست از عدم یعنی که کشت های مصفا مبارکست

8 چون برگ و چون درخت بگفتند بی زبان بی گوش بشنوید که این ها مبارکست

9 ای جان چار عنصر عالم جمال تو بر آب و باد و آتش و غیرا مبارکست

10 یعنی که هر چه کاری آن گم نمی شود کس تخم دین نکارد الا مبارکست

11 سجده برم که خاک تو بر سر چو افسرست پا درنهم که راه تو بر پا مبارکست

12 می آیدم به چشم همین لحظه نقش تو والله خجسته آمد و حقا مبارکست

13 نقشی که رنگ بست از این خاک بی وفاست نقشی که رنگ بست ز بالا مبارکست

14 بر خاکیان جمال بهاران خجسته ست بر ماهیان طپیدن دریا مبارکست

15 آن آفتاب کز دل در سینه ها بتافت بر عرش و فرش و گنبد خضرا مبارکست

16	دل را مجال نیست که از ذوق دم زند	جان سجده می کند که خدایا مبارکست
17	هر دل که با هوای تو امشب شود حریف	او را یقین بدان تو که فردا مبارکست
18	بفزا شراب خامش و ما را خموش کن	کاندر درون نهفتن اشیاء مبارکست
0	452	
1	ساقی و سردهی ز لب یارم آرزوست	بدمستی ز نرگس خمارم آرزوست
2	هندوی طره ات چه رسن باز لولییست	لولی گری طره طرارم آرزوست
3	اندر دلم ز غمزه غماز فتنه هاست	فتنه نشان جادوی بیمارم آرزوست
4	زان رو که غدرها و دغاهاش بس خوش ست	غدرش مرا بسوزد غدارم آرزوست
5	زان شمع بی نظیر که در لامکان بتافت	پروانه وار سوخته هموارم آرزوست
6	گلزار حسن رو بگشا زانک از رخت	مه شرمسار گشته و گلزارم آرزوست
7	بعد از چهار سال نشستیم دو به دو	یک ره به کوی وصل تو دوچارم آرزوست
8	انکار کرد عقل تو وین کار کرده عشق	انکار سود نیست چو این کارم آرزوست
9	رانیم بالمش شه و رانی به زخم مار	با مصطفای حسن در آن غارم آرزوست
10	تاتار هجر کرد سیاهی و عنبری	زان مشک های آهوی تاتارم آرزوست
11	باریست بر دلم که مرا هیچ بار نیست	ای شاه بار ده که یکی بارم آرزوست
12	عارست ای خفاش تو را ناز آفتاب	صد سجده من بکرده بر آن عارم آرزوست
13	با داردار وعده وصلت رسید صبر	هجران دو چشم بسته و بر دارم آرزوست
14	هست این سپاه عشق تو جان سوز و دلفروز	و اندر سپاه عشق تو سالارم آرزوست
15	دجال هجر بر سرم از غم قیامتیت	لابد فسون عیسی و تیمارم آرزوست
16	مکری بکرد بنده و مکری بکرد وصل	از مکر توبه کردم مکارم آرزوست
17	تا سوی گلشن طرب آیم خراب و مست	از گلشن وصال تو یک خارم آرزوست
18	زان طره های زلف کمرساز بنده را	کز شهر دررمیدم کهسارم آرزوست
19	موسی جان بدید درختی ز نور نار	آن شعله درخت و از آن نارم آرزوست

اندر بهشت رفته و دیدارم آرزوست

تبریز چون بهشت ز دیدار شمس دین

20

453

0

شمع و سماع و مجلس ما چاشنی نداشت

بد دوش بی تو تیره شب و روشنی نداشت

1

در حبس بود این دل و دل دادنی نداشت

شب در شکنجه بودم و جرمی نرفته بود

2

مه نیز بی لقای تو شب ایمنی نداشت

ای آنک ایمنست جهان در پناه تو

3

در سایه بود از تو کسی کو منی نداشت

کبر و منی خلق حجاب تو می شود

4

سیماب وار بر کف تو ساکنی نداشت

دل در کف تو از تو ولیکن ز شرم تو

5

454

0

وان سو که تیر رفت حقیقت کمان نرفت

جان سوی جسم آمد و تن سوی جان نرفت

1

هم در زمین فروشد و بر آسمان نرفت

جان چست شد که تا بپرد وین تن گران

2

تن خانه دوست بود که با میزبان نرفت

جان میزبان تن شد در خانه گلین

3

جان رفت جانبی که بدان جا گمان نرفت

در وحشتی بماند که تن را گمان نبود

4

اندر جهان کی دید کسی کز جهان نرفت

پایان فراق بین که جهان آمد این جهان

5

گویی رسول نامد وین را بیان نرفت

مرگت گلو بگیرد تو خیره سر شوی

6

در گور هیچ مور ورا در دهان نرفت

در هر دهان که آب از آزادیم گشاد

7

455

0

نابوده به که بودن او غیر عار نیست

آن روح را که عشق حقیقی شعار نیست

1

بی کار و بار عشق بر دوست بار نیست

در عشق باش که مست عشقست هر چه هست

2

هر کو ز اختیار نرست اختیار نیست

گویند عشق چیست بگو ترک اختیار

3

هیچ التفات شاه به سوی نثار نیست

عاشق شهنشهیست دو عالم بر او نثار

4

دل بر جز این منه که بجز مستعار نیست

عشقست و عاشقست که باقیست تا ابد

5

جان را کنار گیر که او را کنار نیست

تا کی کنار گیری معشوق مرده را

6

گلزار عشق را مدد از نوبهار نیست

آن کز بهار زاد بمیرد گه خزان

7

8	آن گل که از بهار بود خار یار اوست	وان می که از عصیر بود بی خمار نیست
9	نظاره گو مباش در این راه و منتظر	والله که هیچ مرگ بتر ز انتظار نیست
10	بر نقد قلب زن تو اگر قلب نیستی	این نکته گوش کن اگر گوشوار نیست
11	بر اسب تن ملرز سبکتر پیاده شو	پرش دهد خدای که بر تن سوار نیست
12	اندیشه را رها کن و دل ساده شو تمام	چون روی آینه که به نقش و نگار نیست
13	چون ساده شد ز نقش همه نقش ها در اوست	آن ساده رو ز روی کسی شرمسار نیست
14	از عیب ساده خواهی خود را در او نگر	کو را ز راست گویی شرم و حذار نیست
15	چون روی آهنین ز صفا این هنر بیافت	تا روی دل چه یابد کو را غبار نیست
16	گویم چه یابد او نه نگویم خمش به است	تا دلستان نگوید کو رازدار نیست
0	456	
1	ما را کنار گیر تو را خود کنار نیست	عاشق نواختن به خدا هیچ عار نیست
2	بی حد و بی کناری نایی تو در کنار	ای بحر بی امان که تو را زینهار نیست
3	زان شب که ماه خویش نمودی به عاشقان	چون چرخ بی قرار کسی را قرار نیست
4	جز فیض بحر فضل تو ما را امید نیست	جز گوهر ثنای تو ما را نثار نیست
5	تا کار و بار عشق هوای تو دیده ام	ما را تحیر نیست که با کار کار نیست
6	یک میر وانما که تو را او اسیر نیست	یک شیر وانما که تو را او شکار نیست
7	مرغان جسته ایم ز صد دام مردوار	دامیست دام تو که از این سو مطار نیست
8	آمد رسول عشق تو چون ساقی صبح	با جام باده ای که مر آن را خمار نیست
9	گفتم که ناتوانم و رنجورم از فراق	گفتا بگیر هین که گه اعتذار نیست
10	گفتم بهانه نیست تو خود حال من ببین	مپذیر عذر بنده اگر زار زار نیست
11	کارم به یک دم آمد از دمدمه جفا	هنگام مردنست زمان عقار نیست
12	گفتا که حال خویش فراموش کن بگیر	زیرا که عاشقان را هیچ اختیار نیست
13	تا نگذری ز راحت و رنج و زیاد خویش	سوی مقربان وصال گذار نیست

جز ماه عشق هر چه بود جز غبار نیست

14 آبی بزن از این می و بنشان غبار هوش

0 457

وی نای ناله خوش سوزانم آرزوست

1 ای چنگ پرده های سپاهانم آرزوست

من هدهدم صفر سلیمانم آرزوست

2 در پرده حجاز بگو خوش ترانه ای

چون راست و بوسلیک خوش الحانم آرزوست

3 از پرده عراق به عشاق تحفه بر

کان زیر خرد و زیر بزرگانم آرزوست

4 آغاز کن حسینی زیرا که مایه گفت

بیدار کن به زنگله ام کانم آرزوست

5 در خواب کرده ای ز رهاوی مرا کنون

چون مومنم شهادت و ایمانم آرزوست

6 این علم موسیقی بر من چون شهادتست

ای عشق نکته های پریشانم آرزوست

7 ای عشق عقل را تو پراکنده گوی کن

بر من گذر که بوی گلستانم آرزوست

8 ای باد خوش که از چمن عشق می رسی

دیدار یار و دیدن ایشانم آرزوست

9 در نور یار صورت خوبان همی نمود

0 458

خورشید را ز غیرت رویش تغیر است

1 امروز چرخ را ز مه ما تحیر است

بر ذره ذره وحدت حسنش مقرر است

2 صبح وجود را بجز این آفتاب نیست

اشکال نو نماید گویی که دیگر است

3 اما بدان سبب که به هر شام و هر صبح

اندر مناقضات خلاقی مستر است

4 اشکال نو به نو چو مناقض نمایند

در تو چو جنگ نبود دانی که لشکر است

5 در تو چو جنگ باشد گویی دو لشکر است

نمرود قهر بود بر او آب آذر است

6 اندر خلیل لطف بد آتش نمود آب

پنهان شد آنک خوب و شکر لب برادر است

7 گرگی نمود یوسف در چشم حاسدان

وان قصد جاننش کرده که بس زشت و منکر است

8 این دست خود همی برد از عشق روی او

زان پرده دوست را منگر زشت منظر است

9 آن پرده از نمد نبود از حسد بود

تا کل او چگونه قبیحی و مقدر است

10 دیو است نفس تو که حسد جزو وصف او است

نک ازدها شود که به طبع آدمی خور است

11 آن مار زشت را تو کنون شیر می دهی

12 ای برق اژدها کش از آسمان فضل برتاب و برکشش که از او روح مضطربست

13 بی حرف شو چو دل اگر ت صدر آرزوست کز گفت این زبانت چو خواهنده بر دریست

0 459

1 ای مرده ای که در تو ز جان هیچ بوی نیست رو رو که عشق زنده دلان مرده شوی نیست

2 ماننده خزانی هر روز سردتر در تو ز سوز عشق یکی تایی موی نیست

3 هرگز خزان بهار شود این مجو محال حاشا بهار همچو خزان زشتخوی نیست

4 روباه لنگ رفت که بر شیر عاشقم گفتم که این به دمدمه و های هوی نیست

5 گیرم که سوز و آتش عشاق نیستت شرمت کجا شدست تو را هیچ روی نیست

6 عاشق چو اژدها و تو یک کرم نیستی عاشق چو گنج ها و تو را یک تسوی نیست

7 از من دو سه سخن شنو اندر بیان عشق گر چه مرا ز عشق سر گفت و گوی نیست

8 اول بدان که عشق نه اول نه آخرست هر سو نظر مکن که از آن سوی سوی نیست

9 گر طالب خری تو در این آخر جهان خر می طلب مسیح از این سوی جوی نیست

10 یکتا شدست عیسی از آن خر به نور دل دل چون شکمبه پرحدث و توی توی نیست

11 با خر میا به میدان زیرا که خرسوار از فارسان حمله و چوگان و گوی نیست

12 هندوی ساقی دل خویشم که بزم ساخت تا ترک غم نتازد کامروز طوی نیست

13 در شهر مست آیم تا جمله اهل شهر دانند کاین زهی ز گدایان کوی نیست

14 آن عشق می فروش قیامت همی کند زان باده ای که درخور خم و سبوی نیست

15 زان می زبان بیابد آن کس که الکنست زان می گلو گشاید آن کش گلوی نیست

16 بس کن چه آرزوست تو را این سخنوری باری مرا ز مستی آن آرزوی نیست

0 460

1 عاشق آن قند تو جان شکرخای ماست سایه زلفین تو در دو جهان جای ماست

2 از قد و بالای اوست عشق که بالا گرفت و آنک بشد غرق عشق قامت و بالای ماست

3 هر گل سرخی که هست از مدد خون ماست هر گل زردی که رست رسته ز صفرای ماست

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 233 of 1647

هر چه تصور کنی خواجه که همتاش نیست	عاشق و مسکین آن بی ضد و همتای ماست	4
از سبب هجر اوست شب که سیه پوش گشت	توی به تو دود شب ز آتش سودای ماست	5
نیست ز من باورت این سخن از شب بپرس	تا بدهد شرح آنک فتنه فردای ماست	6
شب چه بود روز نیز شهره و رسوای اوست	کاهش مه از غم ماه دل افزای ماست	7
آه که از هر دو کون تا چه نهان بوده ای	خه که نهانی چنین شهره و پیدای ماست	8
زان سوی لوح وجود مکتب عشاق بود	و آنچ ز لوحش نمود آن همه اسمای ماست	9
اول و پایان راه از اثر پای ماست	ناطقه و نفس کل ناله سرنای ماست	10
گر نه کژی همچو چنگ واسطه نای چیست	در هوس آن سری اوست که هم پای ماست	11
گر چه که ما هم کژیم در صفت جسم خویش	بر سر منشور عشق جسم چو طغرای ماست	12
رخت به تبریز برد مفخر جان شمس دین	باز بیاریم زود کان همه کالای ماست	13
461		0

شاه گشادست رو دیده شه بین که راست	باده گلگون شه بر گل و نسرين که راست	1
شاه در این دم به بزم پای طرب در نهاد	بر سر زانوی شه تکیه و بالین که راست	2
پیش رخ آفتاب چرخ پیایی کی زد	در تتق ابر تن ماه به تعیین که راست	3
ساغرها می شمرد وی بشده از شمار	گر بنشد از شمار ساغر پیشین که راست	4
از اثر روی شه هر نفسی شاهی	سر کشد از لامکان گوید کابین که راست	5
ای بس مرغان آب بر لب دریای عشق	سینه صیاد کو دیده شاهین که راست	6
هین که براقان عشق در چمنش می چرند	تتگ درآمد وصال لایقشان زین که راست	7
سیمبر خوب عشق رفت به خرگاه دل	چهره زر لایق آن بر سیمین که راست	8
خسرو جان شمس دین مفخر تبریزیان	در دو جهان همچو او شاه خوش آیین که راست	9
462		0
یوسف کنعانیم روی چو ماهم گواست	هیچ کس از آفتاب خط و گواهان نخواست	1
سرو بلندم تو را راست نشانی دهم	راستتر از سروقد نیست نشانی راست	2

3	هست گواه قمر چستی و خوبی و فر	شعشعه اختران خط و گواه سماست
4	ای گل و گلزارها کیست گواه شما	بوی که در مغزهاست رنگ که در چشم هاست
5	عقل اگر قاضیست کو خط و منشور او	دیدن پایان کار صبر و وقار و وفاست
6	عشق اگر محرم است چیست نشان حرم	آنک بجز روی دوست در نظر او فناست
7	عالم دون روسپیست چیست نشانی آن	آنک حریفیش پیش و آن دگرش در قفاست
8	چونک به راهش کند آن به برش درکشد	بوسه او نه از وفاست خلعت او نه از عطاست
9	چیست نشانی آنک هست جهانی دگر	نو شدن حال ها رفتن این کهنه هاست
10	روز نو و شام نو باغ نو و دام نو	هر نفس اندیشه نو نوخوشی و نوغناست
11	نو ز کجا می رسد کهنه کجا می رود	گر نه ورای نظر عالم بی منتهاست
12	عالم چون آب جوست بسته نماید و لیک	می رود و می رسد نو نو این از کجاست
13	خامش و دیگر مگو آنک سخن بایدهش	اصل سخن گو بجو اصل سخن شاه ماست
14	شاه شهی بخش جان مفخر تبریزیان	آنک در اسرار عشق همنفس مصطفاست
0	463	
1	هر نفس آواز عشق می رسد از چپ و راست	ما به فلک می رویم عزم تماشا که راست
2	ما به فلک بوده ایم یار ملک بوده ایم	باز همان جا رویم جمله که آن شهر ماست
3	خود ز فلک برتریم وز ملک افزونتریم	زین دو چرا نگذریم منزل ما کبریاست
4	گوهر پاک از کجا عالم خاک از کجا	بر چه فرود آمدیت بار کنید این چه جاست
5	بخت جوان یار ما دادن جان کار ما	قافله سالار ما فخر جهان مصطفاست
6	از مه او مه شکافت دیدن او برنتافت	ماه چنان بخت یافت او که کمینه گداست
7	بوی خوش این نسیم از شکن زلف اوست	شعشعه این خیال زان رخ چون والضحاست
8	در دل ما درنگر هر دم شق قمر	کز نظر آن نظر چشم تو آن سو چراست
9	خلق چو مرغابیان زاده ز دریای جان	کی کند این جا مقام مرغ کز آن بحر خاست
10	بلک به دریا دریم جمله در او حاضریم	ور نه ز دریای دل موج پیایی چراست

11	آمد موج الست کشتی قالب ببست	باز چو کشتی شکست نوبت وصل و لقاست
0	464	
1	نوبت وصل و لقاست نوبت حشر و بقاست	نوبت لطف و عطاست بحر صفا در صفاست
2	درج عطا شد پدید غره دریا رسید	صبح سعادت دمید صبح چه نور خداست
3	صورت و تصویر کیست این شه و این میر کیست	این خرد پیر کیست این همه روپوش هاست
4	چاره روپوش ها هست چنین جوش ها	چشمه این نوش ها در سر و چشم شماست
5	در سر خود پیچ لیک هست شما را دو سر	این سر خاک از زمین وان سر پاک از سماست
6	ای بس سرهای پاک ریخته در پای خاک	تا تو بدانی که سر زان سر دیگر به پاست
7	آن سر اصلی نهان وان سر فرعی عیان	دانک پس این جهان عالم بی منتهاست
8	مشک ببند ای سقا می نبرد خنب ما	کوزه ادراک ها تنگ از این تنگناست
9	از سوی تبریز تافت شمس حق و گفتمش	نور تو هم متصل با همه و هم جداست
0	465	
1	کار ندارم جز این کارگه و کارم اوست	لاف زخم لاف لاف چونک خریدارم اوست
2	طوطی گویا شدم چون شکرستانم اوست	بلبل بویا شدم چون گل و گلزارم اوست
3	پر به ملک برزنم چون پر و بالم از اوست	سر به فلک برزنم چون سر و دستارم اوست
4	جان و دلم ساکنست زانک دل و جانم اوست	قافله ام ایمنست قافله سالارم اوست
5	بر مثل گلستان رنگرزم خم اوست	بر مثل آفتاب تیغ گهردارم اوست
6	خانه جسمم چرا سجده گه خلق شد	زانک به روز و به شب بر در و دیوارم اوست
7	دست به دست جز او می نسپارد دلم	زانک طیب غم این دل بیمارم اوست
8	بر رخ هر کس که نیست داغ غلامی او	گر پدر من بود دشمن و اغیارم اوست
9	ای که تو مفلس شدی سنگ به دل برزدی	صله ز من خواه زانک مخزن و انبارم اوست
10	شاه مرا خوانده است چون نروم پیش شاه	منکر او چون شوم چون همه اقرارم اوست
11	گفت خمش چند چند لاف تو و گفت تو	من چه کنم ای عزیز گفتن بسیارم اوست

466 0

باز درآمد به بزم مجلسیان دوست دوست	1
گاه خوش خوش شود گه همه آتش شود	2
نقش وفا وی کند پشت به ما کی کند	3
پوست رها کن چو مار سر تو برآور ز یار	4
هر کی به جد تمام در هوس ماست ماست	5
از هوس عشق او باغ پر از بلبل ست	6
مفخر تبریزیان شمس حق آگه بود	7

467 0

آنک چنان می رود ای عجب او جان کیست	1
حلقه آن جعد او سلسله پای کیست	2
در دل ما صورتیست ای عجب آن نقش کیست	3
دیدم آن شاه را آن شه آگاه را	4
چون سخن من شنید گفت به خاصان خویش	5
عقل روان سو به سو روح دوان کو به کو	6
دل چه نهی بر جهان باش در او میهمان	7
در دل من دار و گیر هست دو صد شاه و میر	8
عرصه دل بی کران گم شده در وی جهان	9
غم چه کند با کسی داند غم از کجاست	10
ای زده لاف کرم گفته که من محسنم	11
آن دم کاین دوستان با تو دگرگون شوند	12
نقد سخن را بمان سکه سلطان بجو	13

468 0

1	با وی از ایمان و کفر باخبری کافر نیست	آنک از او آگهست از همه عالم بریست
2	آه که چه بی بهره اند باخبران زانک هست	چهره او آفتاب طره او عنبریست
3	آه از آن موسیقی کانک بدیدش دمی	گشته رمیده ز خلق بر مثل سامریست
4	بر عدد ریگ هست در هوشش کوه طور	بر عدد اختران ماه ورا مشتریست
5	چشم خلایق از او بسته شد از چشم بند	زانک مسلم شده چشم ورا ساحریست
6	اوست یکی کیمیا کز تبش فعل او	زرگر عشق ورا بر رخ من زرگریست
7	پای در آتش بنه همچو خلیل ای پسر	کآتش از لطف او روضه نیلوفر نیست
8	چون رخ گلزار او هست چراگاه روح	روح از آن لاله زار آه که چون پروریست
9	مفخر جان شمس دین عقل به تبریز یافت	آن گهری را که بحر در نظرش سرسریست
0	469	

1	ای غم اگر مو شوی پیش منت بار نیست	پر شکرست این مقام هیچ تو را کار نیست
2	غصه در آن دل بود کز هوس او تهیست	غم همه آن جا رود کان بت عیار نیست
3	ای غم اگر زر شوی ور همه شکر شوی	بندم لب گویمت خواجه شکرخوار نیست
4	در دل اگر تنگیست تنگ شکرهای اوست	ور سفری در دلست جز بر دلدار نیست
5	ای که تو بی غم نه ای می کن دفع غمش	شاد شو از بوی یار کت نظر یار نیست
6	ماه ازل روی او بیت و غزل بوی او	بوی بود قسم آنک محرم دیدار نیست

470 0

1	ای غم اگر مو شوی پیش منت بار نیست	در شکرینه یقین سرکه انکار نیست
2	گر چه تو خون خواره ای رهن و عیاره ای	قبله ما غیر آن دلبر عیار نیست
3	کان شکر هاست او مستی سر هاست او	ره نبرد با وی آنک مرغ شکرخوار نیست
4	هر که دلی داشتست بنده دلبر شدست	هر که ندارد دلی طالب دلدار نیست
5	گل چه کند شانه را چونک ورا موی نیست	پود چه کار آیدش آنک ورا تار نیست
6	با سر میدان چه کار آن که بود خرسوار	تا چه کند صیرفی هر کش دینار نیست

7	جان کلیم و خلیل جانب آتش دوان	نار نماید در او جز گل و گلزار نیست
8	ای غم از این جا برو و نه سرت شد گرو	رنگ شب تیره را تاب مه یار نیست
9	ای غم پر خار رو در دل غمخوار رو	نقل بخیلانه ات طعمه خمار نیست
10	دره غین تو تنگ میمت از آن تنگتر	تنگ متاع تو را عشق خریدار نیست
11	ای غم شادی شکن پر شکرست این دهن	کز شکر آکندگی ممکن گفتار نیست

471

1	پیش چنین ماه رو گیج شدن واجبست	عشرت پروانه را شمع و لگن واجبست
2	هست ز چنگ غمش گوش مرا کش مکش	هر دم از چنگ او تن تننن واجبست
3	دلو دو چشم مرا گر چه که کم نیست آب	مردمک دیده را چاه ذقن واجبست
4	دلبر چون ماه را هر چه کند می رسد	عاشق درگاه را خلق حسن واجبست
5	طره خویش ای نگار خوش به کف من سپار	هر که در این چه فتاد داد رسن واجبست
6	عشق که شهر خوشیست این همه اغیار چیست	حفظ چنین شهر را برج و بدن واجبست
7	غمزه دزدیده را شحنه غم در پیست	روشنی دیده را خوب ختن واجبست
8	عاشق عیسی نه ای بی خور و خر کی زیی	کالبد مرده را گور و کفن واجبست
9	مریم جان را مخاض برد به نخل و ریاض	منقطع درد را نزل وطن واجبست
10	نزل دل بارکش هست ملاقات خوش	ناقه پرفاقه را شرب و عطن واجبست
11	لطف کن ای کان قند راه دهانم ببند	اشتر سرمست را بند دهن واجبست

472

1	کالبد ما ز خواب کاهل و مشغول خاست	آنک به رقص آورد کاهل ما را کجاست
2	آنک به رقص آورد پرده دل بر درد	این همه بویش کند دیدن او خود جداست
3	جنبش خلقان ز عشق جنبش عشق از ازل	رقص هوا از فلک رقص درخت از هواست
4	دل چو شد از عشق گرم رفت ز دل ترس و شرم	شد نفسش آتشین عشق یکی ازدهاست
5	ساقی جان در قدح دوش اگر درد ریخت	دردی ساقی ما جمله صفا در صفاست

6	باده عشق ای غلام نیست حلال و حرام	پر کن و پیش آر جام بنگر نوبت که راست
7	ای دل پاک تمام بر تو هزاران سلام	جمله خوبان غلام جمله خوبی تو راست
8	سجده کنم پیش یار گوید دل هوش دار	دادن جان در سجود جان همه سجده هاست
0	473	
1	هر نفس آواز عشق می رسد از چپ و راست	ما به چمن می رویم عزم تماشا که راست
2	نوبت خانه گذشت نوبت بستان رسید	صبح سعادت دمید وقت وصال و لقاست
3	ای شه صاحب قران خیز ز خواب گران	مرکب دولت بران نوبت وصل آن ماست
4	طبل وفا کوفتند راه سما روفتند	عیش شما نقد شد نسیه فردا کجاست
5	روم برآورد دست زنگی شب را شکست	عالم بالا و پست پرلمعان و صفاست
6	ای خنک آن را که او رست از این رنگ و بو	زانک جز این رنگ و بو در دل و جان رنگ هاست
7	ای خنک آن جان و دل کو رهد از آب و گل	گر چه در این آب و گل دستگه کیمیاست
0	474	
1	ز عشق روی تو روشن دل بنین و بنات	بیا که از تو شود سیاتهم حسنات
2	خیال تو چو درآید به سینه عاشق	درون خانه تن پر شود چراغ حیات
3	دود به پیش خیالت خیال های دگر	چنانک خاطر زندانیان به بانگ نجات
4	به گرد سنبل تو جان ها چو مور و ملخ	که تا ز خرمن لطفت برند جمله زکات
5	به مرده ای نگری صد هزار زنده شود	خنک کسی که از آن یک نظر بیافت برات
6	زهی شهی که شهان بر بساط شطرنجت	به خانه خانه دوند از گریزخانه مات
7	کدام صبح که عشقت پیاله ای آرد	ز خواب برجهد این بخت خفته گوید هات
8	فرودود ز فلک مه به بوی این باده	بگویدم که مرا نیز گویمش هیهات
9	طرب که از تو نباشد بیات می گردد	بیار جام که جان آدم ز عشق بیات
10	به پیش دیده من باش تا تو را بینم	که سیر می نشود دیده من از آیات
11	ندانم از سرمستیست شمس تبریزی	که بر لبیت زده ام بوسه ها و یا بر پات

475 0

1	بیا که عاشق ماهست وز اختران پیداست	بدانک مست تجلی به ماه راه نماست
2	میان روز شتر بر سر مناره رود	هر آنک گوید کو کو بدانک نابیناست
3	بگرد عاشق اگر صد هزار خام بود	مرا دو چشم ببندی بگویمت که کجاست
4	بیا به پیش من آ تا به گوش تو گویم	که از دهان و لب من پری رخی گویاست
5	کسی که عاشق روی پری من باشد	نزاده است ز آدم نه مادرش حواست
6	عجب مدار از آن کس که ماه ما را دید	چو آفتاب در آتش چو چرخ بی سر و پاست
7	سر بریده نگر در میان خون غلطان	دمی قرار ندارد مگر سر یحیاست
8	او آفتاب و چو ماهست آن سر بی تن	که روز و شب متقلب در این نشیب و علاست
9	بر این بساط خرد را اگر خرد بودی	بیامدی و بگفتی که این چه کارافراست
10	کسی که چهره دل دید اوست اهل خرد	کسی که قامت جان یافت اوست کاهل صلاست
11	در این چمن نظری کن به زعفران رویان	که روی زرد و دل درد داغ آن سیماست
12	خموش باش مگو راز اگر خرد داری	ز ما خرد مطلب تا پری ما با ماست
13	که برد مفخر تبریز شمس تبریزی	خرد ز حلقه مغزم که سخت حلقه ریاست

476 0

1	بخند بر همه عالم که جای خنده تو راست	که بنده قد و ابروی تست هر کژ و راست
2	فتد به پای تو دولت نهد به پیش تو سر	که آدمی و پری در ره تو بی سر و پاست
3	پریر جان من از عشق سوی گلشن رفت	تو را ندید به گلشن دمی نشست و نخاست
4	برون دويد ز گلشن چو آب سجده کنان	که جویبار سعادت که اصل جاست کجاست
5	چو اهل دل ز دلم قصه تو بشنیدند	ز جمله نعره برآمد که مست دلبر ماست
6	پس آدمی و پری جمع گشت بر من و گفت	بده ز شرق نشان ها که این دمت چو صباست
7	جفات نیز شکروار چاشنی دارد	زهی جفا که در او صد هزار گنج و فاست
8	قفا بداد و سفر کرد شمس تبریزی	بگو مرا تو که خورشید را چه رو و قفاست

1 ز آفتاب سعادت مرا شراباتست که ذره های تتم حلقه خراباتست

2 صلاى چهره خورشید ما که فردوست صلاى سایه زلفین او که جناتست

3 به آسمان و زمین لطف ایتیا فرمود که آسمان و زمین مست آن مراعاتست

4 ز هست و نیست برون ست تختگاه ملک هزار ساله از آن سوی نفی و اثباتست

5 هزار در ز صفا اندرون دل بازست شتاب کن که ز تاخیرها بس آفاتست

6 حیات های حیات آفرین بود آن جا از آنک شاه حقایق نه شاه شهواتست

7 ز نردبان درون هر نفس به معراجند پیاله های پر از خون نگر که آیاتست

8 در آن هوا که خداوند شمس تبریزست نه لاف چرخه چرخ ست و نی سماواتست

1 وجود من به کف یار جز که ساغر نیست نگاه کن به دو چشم اگرت باور نیست

2 چو ساغر من دل پر خون من و تن لاغر به دست عشق که زرد و نزار و لاغر نیست

3 به غیر خون مسلمان نمی خورد این عشق بیا به گوش تو گویم عجب که کافر نیست

4 هزار صورت زاید چو آدم و حوا جهان پرست ز نقش وی او مصور نیست

5 صلاح ذره صحرا و قطره دریا بدانند و مدد آرد که علم او کر نیست

6 به هر دمی دل ما را گشاید و بندد چرا دلش شناسد به فعلش ار خر نیست

7 خر از گشادن و بستن به دست خربنده شدست عارف و داند که اوست دیگر نیست

8 چو بیندش سر و گوش خرا نه جنباند ندای او بشناسد که او منکر نیست

9 ز دست او علف و آب های خوش خوردست عجب عجب ز خدا مر تو را چنان خور نیست

10 هزار بار بیستت به درد و ناله زدی چه منکری که خدا در خلاص مضطر نیست

11 چو کافران ننهی سر مگر به وقت بلا به نیم حبه نیرزد سری کز آن سر نیست

12 هزار صورت جان در هوا همی پرد مثال جعفر طیار اگر چه جعفر نیست

13 ولیک مرغ قفص از هوا کجا داند گمان برد ز نژندی که خود مرا پر نیست

14	سر از شکاف قفص هر نفس کند بیرون	سرش بگنجد و تن نی از آنک کل سر نیست
15	شکاف پنج حس تو شکاف آن قفص است	هزار منظر بینی و ره به منظر نیست
16	تن تو هیزم خشکست و آن نظر آتش	چو نیک درنگری جمله جز که آذر نیست
17	نه هیزمست که آتش شدست در سوزش	بدانک هیزم نورست اگر چه انور نیست
18	برای گوش کسانی که بعد ما آیند	بگویم و بنهم عمر ما مآخر نیست
19	که گوششان بگرفتست عشق و می آرد	ز راه های نهانی که عقل رهبر نیست
20	بخفت چشم محمد ضعیف گشت رباب	مخسب گنج زرست این سخن اگر زر نیست
21	خلایق اختر و خورشید شمس تبریزی	کدام اختر کز شمس او منور نیست
0	479	
1	ستیزه کن که ز خوبان ستیزه شیرینست	بهانه کن که بتان را بهانه آیینست
2	از آن لب شکرینت بهانه های دروغ	به جای فاتحه و کاف ها و یاسینست
3	وفا طمع نکنم زانک جور خوبان را	طبیعت است و سرشت است و عادت و دینست
4	اگر ترش کنی و روز ما بگردانی	به قاصد است و به مکر است و آن دروغینست
5	ز دست غیر تو اندر دهان من حلوا	به جان پاک عزیزان که گرز روینست
6	هزار وعده ده آنکه خلاف کن همه را	که آن سراب که ارزد صد آب خوش اینست
7	زر او دهد که رخس از فراق همچو زر است	چرا دهد زر و سیم آن پری که سیمینست
8	جواب همچو شکر او دهد که محتاج است	جواب تلخ تو را صد هزار تمکینست
9	جمال و حسن تو گنج است و خوی بد چون مار	بقای گنج تو بادا که آن برونینست
10	قماش هستی ما را به ناز خویش بسوز	که آن زکات لطیف نصیب مسکینست
11	برون در همه را چون سگان کو بنشان	که در شرف سر کوی تو طور سینینست
12	خورند چوب خلیفه شهان چو شاه شوند	جفای عشق کشیدن فن سلاطین است
13	امام فاتحه خواند ملک کند آمین	مرا چو فاتحه خواندم امید آمینست
14	هر آن فریب کز اندیشه تو می زاید	هزار گوهر و لعلش بها و کابینست

15	چنانک مدرسه فقه را برون شوها است	بدانک مدرسه عشق را قوانینست
16	خمش کنیم که تا شرح آن بگوید شاه	که زنده شخص جهان زان گزیده تلقینست
0	480	
1	به حق آن که در این دل بجز ولای تو نیست	ولی او نشوم کو ز اولیای تو نیست
2	مباد جانم بی غم اگر فدای تو نیست	مباد چشمم روشن اگر سقای تو نیست
3	وفا مباد امیدم اگر به غیر تو است	خراب باد وجودم اگر برای تو نیست
4	کدام حسن و جمالی که آن نه عکس تو است	کدام شاه و امیری که او گدای تو نیست
5	رضا مده که دلم کام دشمنان گردد	ببین که کام دل من بجز رضای تو نیست
6	قضا نتانم کردن دمی که بی تو گذشت	ولی چه چاره که مقدور جز قضای تو نیست
7	دلا بباز تو جان را بر او چه می لرزی	بر او ملرز فدا کن چه شد خدای تو نیست
8	ملرز بر خود تا بر تو دیگران لرزند	به جان تو که تو را دشمنی و رای تو نیست
0	481	
1	چه گوهری تو که کس را به کف بهای تو نیست	جهان چه دارد در کف که آن عطای تو نیست
2	سزای آنک زید بی رخ تو زین بترست	سزای بنده مده گر چه او سزای تو نیست
3	نثار خاک تو خواهم به هر دمی دل و جان	که خاک بر سر جانی که خاک پای تو نیست
4	مبارکست هوای تو بر همه مرغان	چه نامبارک مرغی که در هوای تو نیست
5	میان موج حوادث هر آنک استادست	به آشنا نرهد چونک آشنای تو نیست
6	بقا ندارد عالم وگر بقا دارد	فناش گیر چو او محرم بقای تو نیست
7	چه فرخست رخی کو شهیت را ماتست	چه خوش لقا بود آن کس که بی لقای تو نیست
8	ز زخم تو نگریزم که سخت خام بود	دلی که سوخته آتش بلای تو نیست
9	دلی که نیست نشد روی در مکان دارد	ز لامکانش برانی که رو که جای تو نیست
10	کرانه نیست ثنا و ثناگران تو را	کدام ذره که سرگشته ثنای تو نیست
11	نظیر آنک نظامی به نظم می گوید	جفا مکن که مرا طاقت جفای تو نیست

482 0

1	برات عاشق نو کن رسید روز برات	زکات لعل ادا کن رسید وقت زکات
2	برات و قدر خیالت دو عید چیست وصال	چو این و آن نبود هست نوبت حسرات
3	به باغ های حقایق برات دوست رسید	ز تخته بند زمستان شکوفه یافت نجات
4	چو طوطیان خبر قند دوست آوردند	ز دشت و کوه بروید صد هزار نبات
5	دو شادیست عروسان باغ را امروز	وفات در بگشاد و خریف یافت وفات
6	بیا که نور سماوات خاک را آراست	شکوفه نور حقست و درخت چون مشکات
7	جهان پر از خضر سبزپوش دانی چیست	که جوش کرد ز خاک و درخت آب حیات
8	ز لامکان برسیدست حور سوی ملک	ز بی جهت برسیدست خلد سوی جهات
9	طیور نعره ارنی همی زنند چرا	که طور یافت ربیع و کلیم جان میقات
10	به باغ آی و قیامت ببین و حشر عیان	که رعد نفخه صور آمد و نشور موات
11	اذان فاخته دیدیم و قامت اشجار	خموش کن که سخن شرط نیست وقت صلات

483 0

1	هر آنک از سبب وحشت غمی تنهاست	بدانک خصم دلست و مراقب تن هاست
2	به چنگ و تنتن این تن نهاده ای گوشی	تن تو توده خاکست و ددمه ش چو هواست
3	هوای نفس تو همچون هوای گردانگیز	عدو دیده و بیناییست و خصم ضیاست
4	تویی مگر مگس این مطاعم عسلین	که زامقلو تو را درد و زانقلوه عناست
5	در آن زمان که در این دوغ می فتی چو مگس	عجب که توبه و عقل و رایت تو کجاست
6	به عهد و توبه چرا چون فتیله می پیچی	که عهد تو چو چراغی رهین هر نکباست
7	بگو به یوسف یعقوب هجر را دریاب	که بی ز پیرهن نصرت تو حبس عماست
8	چو گوشت پاره ضریرست مانده بر جایی	چو مرده ای ست ضریر و عقیده احیاست
9	به جای دارو او خاک می زند در چشم	بدان گمان که مگر سرمه است و خاک و دواست
10	چو لا تعاف من الکافرین دیارا	دعای نوح نبیست و او مجاب دعاست

11	همیشه کشتی احمق غریق طوفان ست	که زشت صنعت و مبعوض گوهر و رسواست
12	اگر چه بحر کرم موج می زند هر سو	به حکم عدل خبیثات مر خبیثین راست
13	قفا همی خور و اندر مکش کلا گردن	چنان گلو که تو داری سزای صفع و قفاست
14	گلو گشاده چو فرج فراخ ماده خران	که کیر خر نرهد زو چو پیش او برخاست
15	بخور تو ای سگ گرگین شکنبه و سرگین	شکمه و دهن سگ بلی سزا به سزا است
16	بیا بخور خر مرده سگ شکار نه ای	ز پوز و ز شکم و طلعت تو خود پیدا است
17	سگ محله و بازار صید کی گیرد	مقام صید سر کوه و بیشه و صحراست
18	رها کن این همه را نام یار و دلبر گو	که زشت ها که بدو در رسد همه زیباست
19	که کیمیاست پناه وی و تعلق او	مصرف همه ذرات اسفل و اعلاست
20	نهان کند دو جهان را درون یک ذره	که از تصرف او عقل گول و نابیناست
21	بدانک زیرکی عقل جمله دهلیزیست	اگر به علم فلاطون بود برون سراست
22	جنون عشق به از صد هزار گردون عقل	که عقل دعوی سر کرد و عشق بی سر و پا است
23	هر آنک سر بودش بیم سر همش باشد	حریف بیم نباشد هر آنک شیر و غاست
24	رود درونه سم الخیاط رشته عشق	که سر ندارد و بی سر مجرد و یکتا است
25	قلاووزی کندش سوزن و روان کندش	که تا وصال ببخشد به پاره ها که جداست
26	حدیث سوزن و رشته بهل که باریکست	حدیث موسی جان کن که با ید بیضا است
27	حدیث قصه آن بحر خوشدلی ها گو	که قطره قطره او مایه دو صد دریا است
28	چو کاسه بر سر بحری و بی خبر از بحر	ببین ز موج تو را هر نفس چه گردشهاست
0	484	
1	هر آنچ دور کند مر تو را ز دوست بدست	به هر چه روی نهی بی وی ار نکوست بدست
2	چو مغز خام بود در درون پوست نکوست	چو پخته گشت از این پس بدانک پوست بدست
3	درون بیضه چو آن مرغ پر و بال گرفت	بدانک بیضه از این پس حجاب اوست بدست
4	به خلق خوب اگر با جهان بسازد کس	چو خلق حق نشناسد نه نیک خوست بدست

5	فراق دوست اگر اندک ست اندک نیست	درون چشم اگر نیم تای موست بدست
6	در این فراق چو عمری به جست و جو بگذشت	به وقت مرگ اگر نیز جست و جوست بدست
7	غزل رها کن از این پس صلاح دین را بین	از آنک خلعت نو را غزل رفوست بدست
0	485	
1	سه روز شد که نگارین من دگرگونست	شکر ترش نبود آن شکر ترش چونست
2	به چشمه ای که در او آب زندگانی بود	سبو ببردم و دیدم که چشمه پرخونست
3	به روضه ای که در او صد هزار گل می رست	به جای میوه و گل خار و سنگ و هامونست
4	فسون بخوانم و بر روی آن پری بدم	از آنک کار پری خوان همیشه افسونست
5	پری من به فسون ها زبون شیشه نشد	که کار او ز فسون و فسانه بیرونست
6	میان ابروی او خشم های دیرینه ست	گره در ابروی لیلی هلاک مجنونست
7	بیا بیا که مرا بی تو زندگانی نیست	ببین ببین که مرا بی تو چشم جیخونست
8	به حق روی چو ماهت که چشم روشن کن	اگر چه جرم من از جمله خلق افزونست
9	به گرد خویش برآید دلم که جرم چیست	از آنک هر سببی با نتیجه مقرونست
10	ندا همی رسد از نقیب حکم ازل	که گرد خویش مجو کاین سبب نه زان کونست
11	خدای بخشد و گیرد بیارد و ببرد	که کار او نه به میزان عقل موزونست
12	بیا بیا که هم اکنون به لطف کن فیکون	بهشت در بگشاید که غیر ممنونست
13	ز عین خار ببینی شکوفه های عجیب	ز عین سنگ ببینی که گنج قارونست
14	که لطف تا ابدست و از آن هزار کلید	نهان میانه کاف و سفینه نونست
0	486	
1	به حق چشم خمار لطیف تابانت	به حلقه حلقه آن طره پریشانست
2	بدان حلاوت بی مر و تتگ های شکر	که تعبیه ست در آن لعل شکر افشانست
3	به کهربایی کاندردو لعل تو درجست	که گشت از آن مه و خورشید و ذره جویانست
4	به حق غنچه و گل های لعل روحانی	که دام بلبل عقل ست در گلستانست

5	به آب حسن و به تاب جمال جان پرور	کز آن گشاد دهان را انار خندانت
6	بدان جمال الهی که قبله دل هاست	که دم به دم ز طرب سجده می برد جانت
7	تو یوسفی و تو را معجزات بسیارست	ولی بس ست خود آن روی خوب برهانت
8	چه جای یوسف بس یوسفان اسیر توند	خدای عز و جل کی دهد بدیشانت
9	ز هر گیاه و ز هر برگ رویدی نرگس	برای دیدنت از جا بدی به بستانت
10	چو سوخت ز آتش عشق تو جان گرم روان	کجا دهد شه سردان به دست سردانت
11	شعاع روی تو پوشیده کرد صورت تو	که غرقه کرد چو خورشید نور سبحانت
12	هزار صورت هر دم ز نور خورشیدت	برآید از دل پاک و نماید احسانت
13	درون خویش اگر خواهدت دل ناپاک	ز ابلهی و خری می کشد به زندانت
14	نه هیچ عاقل بفریادت به حیلت عقل	نه پای بند کند جاده هیچ سلطانت
15	تو را که در دو جهان می نگنجی از عظمت	ابوهریره گمان چون برد در انبانت
16	به هر غزل که ستایم تو را ز پرده شعر	دلم ز پرده ستاید هزار چندانت
17	دلم کی باشد و من کیستم ستایش چیست	ولیک جان را گلشن کنم به ریحانت
18	بیا تو مفخر آفاق شمس تبریزی	که تو غریب مهی و غریب ارکانت
0	487	
1	چو عید و چون عرفه عارفان این عرفات	به هر که قدر تو دانست می دهند برات
2	هلال وار ز راه دراز می آیند	برای کارگزاری ز قاضی الحاجات
3	به مفلسان که ز بازارشان نصیبی نیست	ز مخزن زر سلطان همی کشند زکات
4	پی گشادن درهای بسته می آیند	گرفته زیر بغل ها کلیدهای نجات
5	به دست هر جان زنبیل زفت می آید	شنیده بانگ تعالو لتاخذوا الصدقات
6	بیا بیا گذری کن ببین زکات ملک	به طور موسی عمران و غلغل میقات
7	دریده پهلوی همیان از آن زر بسیار	دریده قوصره هاشان ز بار قند و نبات
8	ز خرمن دو جهان مور خود چه تاند برد	خمش کن و بنشین دور و می شنو صلوات

488 0

1 در این سلام مرا با تو دار و گیر جداست

دمی عظیم نهان ست و در حجاب خداست

2 ز چنگ سخت عجیب ست آن ترنگ ترنگ

چه هاست نعره برآورده کان چه هاست چه هاست

3 شراب لعل بیاورد شاه کاین رکنی ست

خمش که وقت جنون و نه وقت کشف غطاست

489 0

1 اگر تو مست وصالی رخ تو ترش چراست

برون شیشه ز حال درون شیشه گواست

2 پدید باشد مستی میان صد هشیار

ز بوی رنگ و ز چشم و فتادن از چپ و راست

3 علی الخصوص شرابی که اولیا نوشند

که جوش و نوش و قوامش ز خم لطف خداست

4 خم شراب میان هزار خم دگر

به کف و تف و به جوش و به غلغله پیداست

5 چو جوش دیدی می دان که آتش ست ز جان

خروش دیدی می دانک شعله سوداست

6 بدانک سرکه فروشی شراب کی دهدت

که جرعه اش را صد من شکر به نقد بهاست

7 بهای باده من المومنین انفسهم

هوای نفس بمان گر هوات بیع و شراست

8 هوای نفس رها کردی و عوض نرسید

مگو چنین که بر آن مکرّم این دروغ خطاست

9 کسی که شب به خرابات قاب قوسینست

درون دیده پرنور او خمار لقاست

10 طهارتی ست ز غم باده شراب ظهور

در آن دماغ که باده ست باد غم ز کجاست

11 ابیت عند ربی نام آن خراباتست

نشان یطعم و یسقن هم از پیمبر ماست

490 0

1 مرا چو زندگی از یاد روی چون مه توست

همیشه سجده گهم آستان خرگه توست

2 به هر شبی کشدم تا به روز زنده کند

نوای آن سگ کو پاسبان درگه توست

3 ز پیش آب و گل من بدید روح تو را

خرد بگفت که سجده کنش که او شه توست

4 سجود کرد و در آن سجده ماند تا به ابد

نهاده روی بر آن خاک خوش که او ره توست

5 چه باشدت اگر این شوره خاک را که منم

به نعل بازنوازی که آن گذرگه توست

6 ایا دو دیده تبریز شمس دین به حق

تو کهربای دلی دل به عاشقی که توست

491 0

جهان و کار جهان سر به سر اگر بادست 1
چرا ز باد مکافات داد و بیدادست

به باد و بود محمد نگر که چون باقیست 2
ز بعد ششصد و پنجاه سخت بنیادست

ز باد بولهب و جنس او نمی بینی 3
که از برای فضیحت فسانه شان یادست

چنین ثبات و بقا باد را کجا باشد 4
در این ثبات که قاف کمتر آحادست

نبود باد دم عیسی و دعای عزیر 5
عنایت ازلی بد که نورست ادست

اگر چه باد سخن بگذرد سخن باقیست 6
اگر چه باد صبا بگذرد چمن شادست

ز بیم باد جهان همچو برگ می لرزد 7
درون باد ندانی که تیغ پولادست

کهی بود که بجز باد در جهان نشناخت 8
کهی کهی نکند ز آنک که نه فرهادست

تو باخبر نشوی گر کنم بسی فریاد 9
که از درون دلم موج های فریادست

اگر تو بحر ببینی و موج بر تو زند 10
یقین شود که نه بادست ملک آبادست

492 0

ز دام چند بپرسی و دانه را چه شدست 1
به بام چند برآیی و خانه را چه شدست

فسرده چند نشینی میان هستی خویش 2
تتور آتش عشق و زبانه را چه شدست

بگرد آتش عشقش ز دور می گردی 3
اگر تو نقره صافی میانه را چه شدست

ز دردی غم و اندیشه سیر چون نشوی 4
جمال یار و شراب مغانه را چه شدست

اگر چه سرد وجودیت گرم در پیچید 5
به ره کنش به بهانه بهانه را چه شدست

شکایت ار ز زمانه کند بگو تو برو 6
زمانه بی تو خوشست و زمانه را چه شدست

درخت وار چرا شاخ شاخ وسوسه ای 7
یگانه باش چو بیخ و یگانه را چه شدست

در آن ختن که در او شخص هست و صورت نیست 8
مگو فلان چه کس است و فلان را چه شدست

نشان عشق شد این دل ز شمس تبریزی 9
ببین ز دولت عشقش نشانه را چه شدست

493 0

تو مردی و نظرت در جهان جان نگریست 1
چو باز زنده شدی زین سپس بدانی زیست

2	هر آن کسی که چو ادریس مرد و باز آمد	مدرس ملکوتست و بر غیوب حفیست
3	بیا بگو به کدامین ره از جهان رفتی	و زان طرف به کدامین ره آمدی که خفیست
4	رهی که جمله جان ها به هر شبی بپرند	که شهر شهر قفص ها به شب ز مرغ تهیست
5	چو مرغ پای ببسته ست دور می نپرد	به چرخ می نرسد وز دوار او عجمیست
6	علاقه را چو ببرد به مرگ و بازپرد	حقیقت و سر هر چیز را ببیند چیست
7	خמוש باش که پرست عالم خمشی	مکوب طبل مقاتل که گفت طبل تهیست
0	494	
1	به شاه نهانی رسیدی که نوشت	می آسمانی چشیدی که نوشت
2	نگار ختن را حیات چمن را	میان گلستان کشیدی که نوشت
3	ایا جان دلبر ایا جمله شکر	چه ماهی چه شاهی چه عیدی که نوشت
4	ز مستان سلامت ز رندان پیامت	که قفل طرب را کلیدی که نوشت
5	چه رعنا رقیبی چه شیرین طبیبی	که در سر شرابی پزیدی که نوشت
6	دلا خوش گزیدی غم شمس تبریز	گزیده کسی را گزیدی که نوشت
0	495	
1	اگر مر تو را صلح آهنگ نیست	مرا با تو ای جان سر جنگ نیست
2	تو در جنگ آیی روم من به صلح	خدای جهان را جهان تنگ نیست
3	جهانیست جنگ و جهانیست صلح	جهان معانی به فرسنگ نیست
4	هم آب و هم آتش برادر بدند	ببین اصل هر دو بجز سنگ نیست
5	که بی این دو عالم ندارد نظام	اگر روم خوبست بی زنگ نیست
6	مرا عقل صد بار پیغام داد	خمش کن که فخرست آن ننگ نیست
0	496	
1	طرب ای بحر اصل آب حیات	ای تو ذات و دگر مهان چو صفات
2	اه چه گفتم کجاست تا به کجا	کو یکی وصف لایق چو تو ذات

3	هر که در عشق روت غوطی خورد	ریش خندی زند به هست و فوات
4	شرق تا غرب شکرین گردد	گر نماید بدو شکرت نبات
5	جان من جام عشق دلبر دید	لعل چون خون خویش گفت که هات
6	جان بنوشید و از سرش تا پای	آتشی بر فروخت از شررات
7	مست شد جان چنان که نشناسد	خویشتن را ز می جز از طاعات
8	بانگ آمد ز عرش مژده تو را	که ز من درگذشت نور عطات
9	مژده از بخششی که نتوان یافت	به دو صد سال خون چشم و عنات
10	که به هر قطره از پیاله او	مرده زنده شود عجوز فقات
11	گرش از عشق دوست بو بودی	کی نگوسار گشتی هرگز لات
12	چون شدی مست او کجا دانی	تو رکوع و سجود در صلوات
13	چونک بیخود شدی ز پرتو عشق	جسم آن شاه ماست جان صلات
14	چو بمردی به پای شمس الدین	زنده گشتی تو ایمنی ز ممات
15	داد مخدوم از خداوندیش	بهر ملک ابد مثال و برات
0	497	
1	صوفیان آمدند از چپ و راست	در به در کو به کو که باده کجاست
2	در صوفی دل ست و کویش جان	باده صوفیان ز خم خداست
3	سر خم را گشاد ساقی و گفت	الصلا هر کسی که عاشق ماست
4	این چنین باده و چنین مستی	در همه مذهبی حلال و رواست
5	توبه بشکن که در چنین مجلس	از خطا توبه صد هزار خطاست
6	چون شکستی تو زاهدان را نیز	الصلا زن که روز روز صلاست
7	مردمت گر ز چشم خویش انداخت	مردم چشم عاشقانت جاست
8	گر برفت آب روی کمتر غم	جای عاشق برون آب و هواست
9	آشنایان اگر ز ما گشتند	غرقه را آشنا در آن دریاست

498 0

1	فعل نیکان محرض نیک‌یست	همچو مطرب که باعث سیکیست
2	بهر تحریض بندگان یزدان	از بد و نیک شاکر و شاک‌یست
3	نکر فرعون و شکر موسی کرد	به بهانه ز حال ما حاک‌یست
4	جنس فرعون هر کی در منیست	جنس موسی هر آنک در پاک‌یست
5	از پی غم یقین همه شادیست	و از پی شادی تو غمناکیست
6	خاک باشی گزید احمد از آن	شاه معراج و پیک افلاکیست
7	خاک باشی بروید از تو نبات	گنج دل یافت آنک او خاک‌یست
8	ما همه چون یکیم بی من و تو	پس خمش باش این سخن با کیست

499 0

1	عشق جز دولت و عنایت نیست	جز گشاد دل و هدایت نیست
2	عشق را بوحنیفه درس نکرد	شافعی را در او روایت نیست
3	لایجوز و یجوز تا اجل ست	علم عشاق را نهایت نیست
4	عاشقان غرقه اند در شکراب	از شکر مصر را شکایت نیست
5	جان مخمور چون نگوید شکر	باده ای را که حد و غایت نیست
6	هر که را پرغم و ترش دیدی	نیست عاشق و زان ولایت نیست
7	گر نه هر غنچه پرده باغی ست	غیرت و رشک را سرایت نیست
8	مبتدی باشد اندر این ره عشق	آنک او واقف از بدایت نیست
9	نیست شو نیست از خودی زیرا	بتر از هستیت جنایت نیست
10	هیچ راعی مشو رعیت شو	راعی جز سد رعایت نیست
11	بس بدی بنده را کفی بالله	لیکش این دانش و کفایت نیست
12	گوید این مشکل و کنایاتست	این صریح است این کنایت نیست
13	پای کوری به کوزه ای برزد	گفت فراش را وقایت نیست

14 کوزه و کاسه چیست بر سر ره راه را زین خزف نقایت نیست

15 کوزه ها را ز راه برگیرید یا که فراش در سعایت نیست

16 گفت ای کور کوزه بر ره نیست لیک بر ره تو را درایت نیست

17 ره رها کرده ای سوی کوزه می روی آن بجز غوایت نیست

18 خواجه جز مستی تو در ره دین آیتی ز ابتدا و غایت نیست

19 آیتی تو و طالب آیت به ز آیت طلب خود آیت نیست

20 بی رهی ورنه در ره کوشش هیچ کوشنده بی جرایت نیست

21 چونک متقال ذره یره است ذره زله بی نکایت نیست

22 ذره خیر بی گشادی نیست چشم بگشا اگر عمایت نیست

23 هر نباتی نشانی آب است چیست کان را از او جبابیت نیست

24 بس کن این آب را نشانی هاست تشنه را حاجت وصایت نیست

0 500

1 قبله امروز جز شهنشه نیست هر که آید به در بگو ره نیست

2 عذر گو وز بهانه آگه باش همه خفتند و یک کس آگه نیست

3 نگذارد نه کوتاه و نه دراز آتشی کو دراز و کوتاه نیست

4 در چه طبع تو خیالاتست یوسفی بی خیال در چه نیست

5 چون که گندم رسید مغز آکند همره ماست و همره که نیست

6 پاره پاره کند یکایک را عشق آن یک که پاره ده نیست

7 گه گهی می کشند گوش تو را سوی آن عالمی که گه گه نیست

8 شمس تبریز شاه ترکانست رو به صحرا که شه به خرگه نیست

0 501

1 امشب از چشم و مغز خواب گریخت دید دل را چنین خراب گریخت

2 خواب دل را خراب دید و بیاب بی نمک بود از این کباب گریخت

3	خواب مسکین به زیر پنجه عشق	زخم ها خورد وز اضطراب گریخت
4	عشق همچون نهنک لب بگشاد	خواب چون ماهی اندر آب گریخت
5	خواب چون دید خصم بی زنهار	مول مولی بزد شتاب گریخت
6	ماه ما شب برآمد و این خواب	همچو سایه ز آفتاب گریخت
7	خواب چون دید دولت بیدار	همچو گنجشک از عقاب گریخت
8	شکرالله همای باز آمد	چونک باز آمد این غراب گریخت
9	عشق از خواب یک سوالی کرد	چون فروماند از جواب گریخت
10	خواب می بست شش جهت را در	چون خدا کرد فتح باب گریخت
11	شمس تبریز از خیالت خواب	چون خطاییست کز صواب گریخت
0	502	

1	اندر آ عیش بی تو شادان نیست	کیست کو بنده تو از جان نیست
2	ای تو در جان چو جان ما در تن	سخت پنهان ولیک پنهان نیست
3	دست بر هر کجا نهی جانست	دست بر جان نهادن آسان نیست
4	جان که صافی شدست در قالب	جز که آینه دار جانان نیست
5	جمع شد آفتاب و مه این دم	وقت افسانه پریشان نیست
6	مستی افزون شدست و می ترسم	کاین سخن را مجال جولان نیست
7	دست نه بر دهان من تا من	آن نگویم چو گفت را آن نیست

503 0

1	بر شکر جمع مگس ها چراست	نکته لاحول مگسراں کجاست
2	هر نظری بر رخ او راست نیست	جز نظری کو ز ازل بود راست
3	اسب خسان را به رخی پی بزن	عشوه ده ای شاه که این روی ماست
4	عشوه و عیاری و جور و دغل	تو نکنی ور کنی از تو رواست
5	از تو اگر سنگ رسد گوهرست	گر تو کنی جور به از صد وفاست

6	تیره نظر چونک ببیند دو نقش	جامه درد نعره زند کاین صفاست
7	چونک هر اندیشه خیالی گزید	مجلس عشاق خیالش جداست
8	کعبه چو از سنگ پرستان پرست	روی به ما آر که قبله خداست
9	آنک از این قبله گدایی کند	در نظرش سنجر و سلطان گداست
10	جز که به تبریز بر شمس دین	روح نیاسود و نخفت و نخواست
0	504	
1	خیز که امروز جهان آن ماست	جان و جهان ساقی و مهمان ماست
2	در دل و در دیده دیو و پری	دبدبه فر سلیمان ماست
3	رستم دستان و هزاران چو او	بنده و بازیچه دستان ماست
4	بس نبود مصر مرا این شرف	این که شهنش یوسف کنعان ماست
5	خیز که فرمان ده جان و جهان	از کرم امروز به فرمان ماست
6	زهره و مه دف زن شادی ماست	بلبل جان مست گلستان ماست
7	کاسه ارزاق پیایی شده ست	کیسه اقبال حرمندان ماست
8	شاه شهی بخش طرب ساز ماست	یار پری روی پری خوان ماست
9	آن ملک مفخر چوگان و گوی	شکر که امروز به میدان ماست
10	آن ملک مملکت جان و دل	در دل و در جان پریشان ماست
11	کیست در آن گوشه دل تن زده	پیش کشش کو شکرستان ماست
12	خازن رضوان که مه جنت ست	مست رضای دل رضوان ماست
13	شور درافکنده و پنهان شده	او نمک عمر و نمکدان ماست
14	گوشه گرفتست و جهان مست اوست	او خضر و چشمه حیوان ماست
15	چون نمک دیگ و چو جان در بدن	از همه ظاهرتر و پنهان ماست
16	نیست نماینده و خود جمله اوست	خود همه ماییم چو او آن ماست
17	بیش مگو حجت و برهان که عشق	در خمشی حجت و برهان ماست

505 0

1	پیشتر آ روی تو جز نور نیست	کیست که از عشق تو مخمور نیست
2	نی غلطم در طلب جان جان	پیش میا پس به مرو دور نیست
3	طلعت خورشید کجا برنتافت	ماه بر کیست که مشهور نیست
4	پرده اندیشه جز اندیشه نیست	ترک کن اندیشه که مستور نیست
5	ای شکری دور ز وهم مگس	وی عسلی کز تن زنبور نیست
6	هر که خورد غصه و غم بعد از این	با رخ چون ماه تو معذور نیست
7	هر دل بی عشق اگر پادشاست	جز کفن اطلس و جز گور نیست
8	تابش اندیشه هر منکری	مقت خدا بیند اگر کور نیست
9	پیر و جوان کو خورد آب حیات	مرگ بر او نافذ و میسور نیست
10	پرده حق خواست شدن ماه و خور	عشق شناسید که او حور نیست
11	مفخر تبریز تویی شمس دین	گفتن اسرار تو دستور نیست

506 0

1	کار من اینست که کاریم نیست	عاشقم از عشق تو عاریم نیست
2	تا که مرا شیر غمت صید کرد	جز که همین شیر شکاریم نیست
3	در تک این بحر چه خوش گوهری	که مثل موج قراریم نیست
4	بر لب بحر تو مقیم مقیم	مست لبم گر چه کناریم نیست
5	وقف کنم اشکم خود بر میت	کز می تو هیچ خماریم نیست
6	می رسدم باده تو ز آسمان	منت هر شیره فشاریم نیست
7	باده ات از کوه سکونت برد	عیب مکن زان که وقاریم نیست
8	ملک جهان گیرم چون آفتاب	گر چه سپاهی و سواریم نیست
9	می کشم از مصر شکر سوی روم	گر چه شتربان و قطاریم نیست
10	گر چه ندارم به جهان سروری	در دسر بیهده باریم نیست

11	بر سر کوی تو مرا خانه گیر	کز سر کوی تو گذاریم نیست
12	همچو شکر با گلت آمیختم	نیست عجب گر سر خاریم نیست
13	قطب جهانی همه را رو به توست	جز که به گرد تو دواریم نیست
14	خویش من آنست که از عشق زاد	خوشر از این خویش و تباریم نیست
15	چیست فزون از دو جهان شهر عشق	بهر از این شهر و دیاریم نیست
16	گر ننگارم سخنی بعد از این	نیست از آن رو که نگاریم نیست
0	507	
1	کیست که او بنده رای تو نیست	کیست که او مست لقای تو نیست
2	غصه کشی کو که ز خوف تو نیست	یا طربی کان ز رجای تو نیست
3	بخل کفی کو که ز قبض تو نیست	یا کرمی کان ز عطای تو نیست
4	لعل لبی کو که ز کان تو نیست	محتشمی کو که گدای تو نیست
5	متصل اوصاف تو با جان ها	یک رگ بی بند و گشای تو نیست
6	هر دو جهان چون دو کف و تو چو جان	کف چه دهد کان ز سخای تو نیست
7	چشم کی دیدست در این باغ کون	رقص گلی کان ز هوای تو نیست
8	غافل ناله کند از جور خلق	خلق بجز شبه عصای تو نیست
9	جنبش این جمله عصاها ز توست	هر یک جز درد و دوی تو نیست
10	زخم معلم زند آن چوب کیست	کیست که او بند قضای تو نیست
11	همچو سگان چوب تو را می گزند	در سرشان فهم جزای تو نیست
12	دفع بلای تن و آزار خلق	جز به مناجات و ثنای تو نیست
13	بشکنی این چوب نه چوبش کمست	دفع دو سه چوب رهای تو نیست
14	صاحب حوت از غم امت گریخت	جان به کجا برد که جای تو نیست
15	بس کن وز محنت یونس بترس	با قدر استیزه به پای تو نیست
0	508	

شیر خدا بند گسستن گرفت	1	ساقی جان شیشه شکستن گرفت
دزد دلم گشت گرفتار یار	2	دزد مرا دست ببستن گرفت
دوش چه شب بود که در نیم شب	3	برق ز رخسار تو جستن گرفت
عشق تو آورد شراب و کباب	4	عقل به یک گوشه نشستن گرفت
ساغر می قهقهه آغاز کرد	5	خابیه خونابه گرستن گرفت
در دل خم باده چو انداخت تیر	6	بال و پر غصه گسستن گرفت
پیر خرد دید که سرده توی	7	دست ز مستان تو شستن گرفت
طفل دلم را به کرم شیر ده	8	چون سر پستان تو جستن گرفت
جان من از شیر تو شد شیرگیر	9	وز سگی نفس برستن گرفت
ساقی باقی چو به جان باده داد	10	عمر ابد یافت و بزستن گرفت
بیش مگو راز که دلبر به خشم	11	جانب من کژ نگرستن گرفت
509	0	
مرغ دلم باز پریدن گرفت	1	طوطی جان قند چریدن گرفت
اشتر دیوانه سرمست من	2	سلسله عقل دریدن گرفت
جرعه آن باده بی زینهار	3	بر سر و بر دیده دویدن گرفت
شیر نظر با سگ اصحاب کھف	4	خون مرا باز خوریدن گرفت
باز در این جوی روان گشت آب	5	بر لب جو سبزه دمیدن گرفت
باد صبا باز وزان شد به باغ	6	بر گل و گلزار وزیدن گرفت
عشق فروشید به عیبی مرا	7	سوخت دلش باز خریدن گرفت
راند مرا رحمتش آمد بخواند	8	جانب ما خوش نگریدن گرفت
دشمن من دید که با دوستم	9	او ز حسد دست گزیدن گرفت
دل برهید از دغل روزگار	10	در بغل عشق خزیدن گرفت
ابروی غماز اشارت کنان	11	جانب آن چشم خمیدن گرفت

12	عشق چو دل را به سوی خویش خواند	دل ز همه خلق رمیدن گرفت
13	خلق عصا اند عصا را فکند	قبضه هر کور که دیدن گرفت
14	خلق چو شیرند رها کرد شیر	طفل که او لوت کشیدن گرفت
15	روح چو بازیست که پیران شود	کز سوی شه طبل شنیدن گرفت
16	بس کن زیرا که حجاب سخن	پرده به گرد تو تنیدن گرفت
0	510	
1	باز به بط گفت که صحرا خوشست	گفت شبت خوش که مرا جا خوشست
2	سر بنهم من که مرا سر خوشست	راه تو پیما که سرت ناخوشست
3	گر چه که تاریک بود مسکنم	در نظر یوسف زیبا خوشست
4	دوست چو در چاه بود چه خوشست	دوست چو بالاست به بالا خوشست
5	در بن دریا به تک آب تلخ	در طلب گوهر رعا خوشست
6	بابل نالنده به گلشن به دشت	طوطی گوینده شکرخا خوشست
7	تابش تسبیح فرشته ست و روح	کاین فلک نادره مینا خوشست
8	چونک خدا روفت دلت را ز حرص	رو به دل آور دل یکتا خوشست
9	از تو چو انداخت خدا رنج کار	رو به تماشا که تماشا خوشست
10	گفت تماشای جهان عکس ماست	هم بر ما باش که با ما خوشست
11	عکس در آینه اگر چه نکوست	لیک خود آن صورت احیا خوشست
12	زردی رو عکس رخ احمرست	بگذر از این عکس که حمرا خوشست
13	نور خدایی ست که ذرات را	رقص کنان بی سر و بی پا خوشست
14	رقص در این نور خرد کن کز او	تحت ثری تا به ثریا خوشست
15	ذره شدی باز مرو که مشو	صبر و وفا کن که وفاها خوشست
16	بس کن چون دیده ببین و مگو	دیده مجو دیده بینا خوشست
17	مفخر تبریز شهم شمس دین	با همه فرخنده و تنها خوشست

511 0

همچو گل سرخ برو دست دست	1	همچو میی خلق ز تو مست مست	
بازوی تو قوس خدا یافت یافت	2	تیر تو از چرخ برون جست جست	
غیرت تو گفت برو راه نیست	3	رحمت تو گفت بیا هست هست	
لطف تو دریاست و منم ماهیش	4	غیرت تو ساخت مرا شست شست	
مرهم تو طالب مجروح هاست	5	نیست غم ار شست توام خست خست	
ای که تو نزدیکتر از دم به من	6	دم نزنم پیش تو جز پست پست	
گر چه یکی یوسف و صد گرگ بود	7	از دم یعقوب کرم رست رست	
مست همه گرد در این شهر ما	8	دزد و عسس را شه ما بست بست	

512 0

صبر مرا آینه بیمار است	1	آینه عاشق غمخوار است	
درد نباشد ننماید صبور	2	که دل او روشن یا تاریست	
آینه جویی ست نشان جمال	3	که رخم از عیب و کلف عاریست	
ور کلفی باشد عاریت است	4	قابل داروست و تب افشار است	
آینه رنج ز فرعون دور	5	کان رخ او رنگی و زنگاریست	
چند هزاران سر طفلان برید	6	کم ز قضا در دسری ساریست	
من در آن خوف ببندم تمام	7	چون که مرا حکم و شهی جاریست	
گفت قضا بر سر و سبلت مخند	8	کاین قلمی رفته ز جبار است	
کور شو امروز که موسی رسید	9	در کف او خنجر قهار است	
حلق بکش پیش وی و سر مپیچ	10	کاین نه زمان فن و مکاریست	
سبط که سرشان بشکستی به ظلم	11	بعد توشان دولت و پاداریست	
خار زدی در دل و در دیدشان	12	این دمشان نوبت گلزاریست	
خلق مرا زهر خورانیده ای	13	از منشان داد شکربار است	

14	از تو کشیدند خمار دراز	تا به ابدشان می و خماریست
15	هیزم دیک فقرا ظالمست	پخته بدو گردد کو ناریست
16	دم نزدم زان که دم من سکست	نوبت خاموشی و ستاریست
17	خامش کن که تا بگوید حبیب	آن سخنان کز همه متواریست
0	513	
1	کیست در این شهر که او مست نیست	کیست در این دور کز این دست نیست
2	کیست که از دمدمه روح قدس	حامله چون مریم آبست نیست
3	کیست که هر ساعت پنجاه بار	بسته آن طره چون شست نیست
4	چیست در آن مجلس بالای چرخ	از می و شاهد که در این پست نیست
5	می نهلد می که خرد دم زند	تا بنگویند که پیوست نیست
6	جان بر او بسته شد و لنگ ماند	زانک از این جاش برون جست نیست
7	بوالعجب بوالعجبان را نگر	هیچ تو دیدی که کسی هست نیست
8	برپرد آن دل که پرش شه شکست	بر سر این چرخ کش اشکست نیست
9	نیست شو و واره از این گفت و گوی	کیست کز این ناطقه وارست نیست
0	514	
1	قصد سرم داری خنجر به مش	خوشر از این نیز توانیم کشت
2	برگ گل از لطف تو نرمی بیافت	بر مثل خار چرایی درشت
3	تیغ زدی بر سرم ای آفتاب	تا شدم از تیغ تو من گرم پشت
4	تیغ حجابست رها کن حجاب	بر رخ من گرم بزن یک دو مش
5	وصف طلاق زن همسایه کرد	گفت به خاری زن خود هشت هشت
6	گفت چرا هشت جوابش بداد	در عوض زشت بدان قحبه رشت
7	بهر طلاقست امل کو چو مار	حبس حطامست و کند خشت خشت
8	آتش در مال زن و در حطام	تا برهی ز آتش وز زاردشت

بس بودت دفتر جان سر نوشت

بس کن و کم گوی سخن کم نویس

515

مشغله و بقر بقو درگرفت

خانه دل باز کبوتر گرفت

کرکس زرین فلک پر گرفت

غلغل مستان چو به گردون رسید

زهره مطرب طرب از سر گرفت

بوطربون گشت مه و مشتری

آینه ای کرد و برابر گرفت

خالق ارواح ز آب و ز گل

آنچ مر او راست میسر گرفت

ز آینه صد نقش شد و هر یکی

هر که سر او سر منبر گرفت

هر که دلی داشت به پایش فتاد

مورچه ای چیز محقر گرفت

خرمن ارواح نهایت نداشت

نیست شوی چون تف خود درگرفت

گر ز تو پر گشت جهان همچو برف

بنگر کاین خاک چه زیور گرفت

نیست شو ای برف و همه خاک شو

کز فر او هر دو جهان فر گرفت

خاک به تدریج بدان جا رسید

بس که جهان جان سخور گرفت

بس که زبان این دم معزول شد

516

بازر هیدیم ز بالا و پست

باز رسیدیم ز میخانه مست

دست زنید ای صنمان دست دست

جمله مستان خوش و رقصان شدند

چونک سر زلف تو افتاده شست

ماهی و دریا همه مستی کنند

خنب نگون گشت و قرابه شکست

زیر و زبر گشت خرابات ما

بر سر بام آمد و از بام جست

پیر خرابات چو آن شور دید

هست شود نیست شود نیست هست

جوش برآورد یکی می کز او

چند کف پای حریفان که خست

شیشه چو بشکست و به هر سوی ریخت

مست فتادست به کوی الست

آن که سر از پای نداند کجاست

تنتن تنتن شنو ای تن پرست

باده پرستان همه در عشرتند

517 0

1	ای ز بگه خاسته سر مست مست	مست شرابی و شراب الست
2	عشق رسانید تو را همچو جام	از بر ما تا بر خود دست دست
3	بازوی تو قوس خدا یافت یافت	تیر تو از چرخ برون جست جست
4	هر گهری کان ز خزینه خداست	در دو لب لعل تو آن هست هست
5	فاش شد این عشق تو بی قصد ما	بند بدرید ز دل جست جست
6	فاش شد آن راز که در نیم شب	زیر زبان گفته بدم پست پست
7	کرم خورد چوب و بروید ز چوب	عشق ز من رست و مرا خست خست

518 0

1	نفسی بهوی الحبيب فارت	لما رات الكوس دارت
2	مدت یدها الی رحیق	و النفس بنوره استنارت
3	لما شربته نفس و ترا	خفت و تصاعدت و طارت
4	لاقت قمرا اذا تجلی	الشمس من الحیا توارت
5	جادت بالروح حین لاقت	لا التفتت و لا استشارت

519 0

1	ای دل فرورو در غمش کالصبر مفتاح الفرج	تا رو نماید مرهمش کالصبر مفتاح الفرج
2	چندان فروخور آن دهان تا پیشت آید ناگهان	کرسی و عرش اعظمش کالصبر مفتاح الفرج
3	خندان شو از نور جهان تا تو شوی سور جهان	ایمن شوی از ماتمش کالصبر مفتاح الفرج
4	باری دلم از مرد و زن برکند مهر خویشتن	تا عشق شد خال و عمش کالصبر مفتاح الفرج
5	گر سینه آینه کنی بی کبر و بی کینه کنی	در وی ببینی هر دمش کالصبر مفتاح الفرج
6	چون آسمان گر خم دهی در امر و فرمان وارهی	زین آسمان و از خمش کالصبر مفتاح الفرج
7	هم بجهی از ما و منی هم دیو را گردن زنی	در دست پیچی پرچمش کالصبر مفتاح الفرج
8	اقبال خویش آید تو را دولت به پیش آید تو را	فرخ شوی از مقدمش کالصبر مفتاح الفرج

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 264 of 1647

9	دیویست در اسرار تو کز وی نگون شد کار تو	بربند این دم محکمش کالصبر مفتاح الفرج
10	دارد خدا خوش عالمی منگر در این عالم دمی	جز حق نباشد محرمش کالصبر مفتاح الفرج
11	خامش بیان سر مکن خامش که سر من لدن	چون می زند اندر همش کالصبر مفتاح الفرج
0	520	
1	ای مبارک ز تو صبح و صباح	ای مظفر فر از تو قلب و جناح
2	ای شراب طهور از کف حور	بر حریفان مجلس تو مباح
3	ای گشاده هزار در بر ما	وی بداده به دست ما مفتاح
4	وانمودی هر آنچ می گویند	مودنان صبح فالح الاصبح
5	هرچ دادی عوض نمی خواهی	گر چه گفتند السماح رباح
0	521	
1	یا راهبا انظر الی مصباح	متشعشا و استغن عن اصباح
2	انظر الی راح تناهی لطفه	و سبی النهی یا لطف ها من راح
3	فالراح نسخ للعقول بنوره	کالشمس عزل للنجوم و ماح
4	الجد یسجد راحنا متخاضعا	و اعوذ من راح یزید مزاحی
5	اهل المزاح و اهل راح هالک	لا خیر فیهم مسکرا او صاحی
6	العقل مساح الزمان و اهله	فتجانبا من عاقل مساح
7	الراح اجنحه لسکری انها	یجتازهم بحرا بلا ملاح
8	ذا الراح لا شرقیه غربیه	من دنه مسکیه نفاح
9	نسخ الهموم و لیس ذاک لغفله	زاد العقول و مدها بلقاح
10	فتحوا العیون بطیبیه و نسیمه	سکروا به فاذا هم بملاح
11	صاروا سکاری نحو باب ملیکنا	ملک الملوک و روحهم کریاح
12	ملک البصیره شمس دین سیدی	ظلنا به ذی عزه مرتاح
13	هاتوا من التبریز من صهبائهم	من مازح متروق وشاح

522 0

1	ماه دیدم شد مرا سودای چرخ	آن مهی نی کو بود بالای چرخ
2	تو ز چرخ با تو می گویم ز چرخ	ور نه این خورشید را چه جای چرخ
3	زهره را دیدم همی زد چنگ دوش	ای همه چون دوش ما شب های چرخ
4	جان من با اختران آسمان	رقص رقصان گشته در پهنای چرخ
5	در فراق آفتاب جان ببین	از شفق پر خون شده سیمای چرخ
6	سر فروکن یک دمی از بام چرخ	تا زخم من چرخ ها در پای چرخ
7	سنگ از خورشید شد یاقوت و لعل	چشم از خورشید شد بینای چرخ
8	ماه خود بر آسمان دیگرست	عکس آن ماهست در دریای چرخ

523 0

1	ای بی وفا جانی که او بر ذوالوفا عاشق نشد	قهر خدا باشد که بر لطف خدا عاشق نشد
2	چون کرد بر عالم گذر سلطان مازاغ الصبر	نقشی بدید آخر که او بر نقش ها عاشق نشد
3	جانی کجا باشد که او بر اصل جان مفتون نشد	آهن کجا باشد که بر آهن ربا عاشق نشد
4	من بر در این شهر دی بشنیدم از جمع پری	خانه ش بده بادا که او بر شهر ما عاشق نشد
5	ای وای آن ماهی که او پیوسته بر خشکی فتد	ای وای آن مسی که او بر کیمیا عاشق نشد
6	بسته بود راه اجل نبود خلاصش معتجل	هم عیش را لایق نبذ هم مرگ را عاشق نشد

524 0

1	بی گاه شد بی گاه شد خورشید اندر چاه شد	خورشید جان عاشقان در خلوت الله شد
2	روزیست اندر شب نهان ترکی میان هندوان	شب ترک تازی ها بکن کان ترک در خرگاه شد
3	گر بو بری زین روشنی آتش به خواب اندر زنی	کز شب روی و بندگی زهره حریف ماه شد
4	ما شب گریزان و دوان و اندر پی ما زنگیان	زیرا که ما بردیم زر تا پاسبان آگاه شد
5	ما شب روی آموخته صد پاسبان را سوخته	رخ ها چو شمع افروخته کان بیذق ما شاه شد
6	ای شاد آن فرخ رخی کو رخ بدان رخ آورد	ای کر و فر آن دلی کو سوی آن دلخواه شد

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 266 of 1647

7	آن کیست اندر راه دل کو را نباشد آه دل	کار آن کسی دارد که او غرقابه آن آه شد
8	چون غرق دریا می شود دریاش بر سر می نهد	چون یوسف چاهی که او از چاه سوی جاه شد
9	گویند اصل آدمی خاکست و خاکی می شود	کی خاک گردد آن کسی کو خاک این درگاه شد
10	یک سان نماید کشت ها تا وقت خرمن دررسد	نیمیش مغز نغز شد وان نیم دیگر گاه شد
0	525	
1	بی گاه شد بی گاه شد خورشید اندر چاه شد	خیزید ای خوش طالعان وقت طلوع ماه شد
2	ساقی به سوی جام رو ای پاسبان بر بام رو	ای جان بی آرام رو کان یار خلوت خواه شد
3	اشکی که چشم افروختی صبری که خرمن سوختی	عقلی که راه آموختی در نیم شب گمراه شد
4	جان های باطن روشنان شب را به دل روشن کنان	هندوی شب نعره زنان کان ترک در خرگاه شد
5	باشد ز بازی های خوش بی ذوق رود فرزین شود	در سایه فرخ رخی بیدق برفت و شاه شد
6	شب روح ها واصل شود مقصودها حاصل شود	چون روز روشن دل شود هر کو ز شب آگاه شد
7	ای روز چون حشری مگر وی شب شب قدری مگر	یا چون درخت موسیقی کو مظهر الله شد
8	شب ماه خرمن می کند ای روز زین بر گاو نه	بنگر که راه کهکشان از سنبله پرگاه شد
9	در چاه شب غافل مشو در دلو گردون دست زن	یوسف گرفت آن دلو را از چاه سوی جاه شد
10	در تیره شب چون مصطفی می رو طلب می کن صفا کان شه ز معراج شبی بی مثل و بی اشباه شد	
11	خاموش شد عالم به شب تا چست باشی در طلب	زیرا که بانگ و عربده تشویش خلوتگاه شد
12	ای شمس تبریزی که تو از پرده شب فارغی	لاشرقی و لاغربی اکنون سخن کوتاه شد
0	526	
1	ای لولیان ای لولیان یک لولیی دیوانه شد	طشتش فتاد از بام ما نک سوی مجنون خانه شد
2	می گشت گرد حوض او چون تشنگان در جست و جو	چون خشک نانه ناگهان در حوض ما ترنانه شد
3	ای مرد دانشمند تو دو گوش از این ببرند تو	مشنو تو این افسون که او ز افسون ما افسانه شد
4	زین حلقه نجهد گوش ها کو عقل برد از هوش ها	تا سر نهد بر آسیا چون دانه در پیمانه شد
5	بازی مبین بازی مبین این جا تو جانبازی گزین	سر ها ز عشق جعد او بس سرنگون چون شانه شد

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 267 of 1647

6	غره مشو با عقل خود بس اوستاد معتمد	کاستون عالم بود او نالانتر از حنانه شد
7	من که ز جان ببریده ام چون گل قبا بدریده ام	زان رو شدم که عقل من با جان من بیگانه شد
8	این قطره های هوش ها مغلوب بحر هوش شد	ذرات این جان ریزه ها مستهلک جانانه شد
9	خامش کنم فرمان کنم وین شمع را پنهان کنم	شمعی که اندر نور او خورشید و مه پروانه شد
0	527	
1	گر جان عاشق دم زند آتش در این عالم زند	وین عالم بی اصل را چون ذره ها برهم زند
2	عالم همه دریا شود دریا ز هیبت لا شود	آدم نماند و آدمی گر خویش با آدم زند
3	دودی برآید از فلک نی خلق ماند نی ملک	زان دود ناگه آتشی بر گنبد اعظم زند
4	بشکافد آن دم آسمان نی کون ماند نی مکان	شوری درافتد در جهان، وین سور بر ماتم زند
5	گه آب را آتش برد گه آب آتش را خورد	گه موج دریای عدم بر اشتهب و ادهم زند
6	خورشید افتد در کمی از نور جان آدمی	کم پرس از نامحرمان آن جا که محرم کم زند
7	مریخ بگذارد نری دفتر بسوزد مشتری	مه را نماند زهره را تا پرده خرم زند
8	افتد عطارد در وحل آتش درافتد در زحل	زهره نماند زهره را تا پرده خرم زند
9	نی قوس ماند نی قزح نی باده ماند نی قدح	نی عیش ماند نی فرح نی زخم بر مرهم زند
10	نی آب نقاشی کند نی باد فراشی کند	نی باغ خوش باشی کند نی ابر نیسان نم زند
11	نی درد ماند نی دوا نی خصم ماند نی گوا	نی نای ماند نی نوا نی چنگ زیر و بم زند
12	اسباب در باقی شود ساقی به خود ساقی شود	جان ربی الا علی گود دل ربی الا علم زند
13	برجه که نقاش ازل بار دوم شد در عمل	تا نقش های بی بدل بر کسوه معلم زند
14	حق آتشی افروخته تا هر چه ناحق سوخته	آتش بسوزد قلب را بر قلب آن عالم زند
15	خورشید حق دل شرق او شرقی که هر دم برق او	بر پوره ادهم جهد بر عیسی مریم زند
0	528	
1	آن کیست آن آن کیست آن کو سینه را غمگین کند	چون پیش او زاری کنی تلخ تو را شیرین کند
2	اول نماید مار کر آخر بود گنج گهر	شیرین شهی کاین تلخ را در دم نکوآیین کند

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 268 of 1647

دیوی بود حورش کند ماتم بود سورش کند	3
وان کور مادرزاد را دانا و عالم بین کند	
تاریک را روشن کند وان خار را گلشن کند	4
خار از کفت بیرون کشد وز گل تو را بالین کند	
بهر خلیل خویشتن آتش دهد افروختن	5
وان آتش نمرود را اشکوفه و نسرين کند	
روشن کن استارگان چاره گر بیچارگان	6
بر بنده او احسان کند هم بند را تحسین کند	
جمله گناه مجرمان چون برگ دی ریزان کند	7
در گوش بدگویان خود عذر گنه تلقین کند	
گوید بگو یا ذا الوفا اغفر لذنب قد هفا	8
چون بنده آید در دعا او در نهان آمین کند	
آمین او آنست کو اندر دعا ذوقش دهد	9
او را برون و اندرون شیرین و خوش چون تین کند	
ذوقست کاندن نیک و بد در دست و پا قوت دهد	10
کاین ذوق زور رستمان جفت تن مسکین کند	
با ذوق مسکین رستمی بی ذوق رستم پرغمی	11
گر ذوق نبود یار جان جان را چه باتمکین کند	
دل را فرستادم به گه کو تیز داند رفت ره	12
تا سوی تبریز وفا اوصاف شمس الدین کند	
529	0
خامی سوی پالیز جان آمد که تا خربز خورد	1
دیدي تو یا خود دید کس کاندن جهان خر بز خورد	
ترونده پالیز جان هر گاو و خر را کی رسد	2
زان میوه های نادره زیرک دل و گریز خورد	
آن کس که در مغرب بود یابد خورش از اندلس	3
وان کس که در مشرق بود او نعمت هر مز خورد	
چون خدمت قیصر کند او راتبه قیصر خورد	4
چون چاکر اربز بود از مطبخ اربز خورد	
آن کو به غصب و دزدیی آهنگ پالیزی کند	5
از داد و داور عاقبت اشکنجه های غز خورد	
ترک آن بود کز بیم او دیه از خراج ایمن بود	6
ترک آن نباشد کز طمع سیلی هر قنسر خورد	
وان عقل پرمغزی که او در نوبهاری دررسد	7
از پوست ها فارغ شود کی غصه قندز خورد	
صفراایی کز طبع بد از نار شیرین می رمد	8
نار ترش خواهد ولی آن به که نار مز خورد	
خامش نخواهد خورد خود این راح های روح را	9
آن کس که از جوع البقر ده مرده ماش و رز خورد	
530	0
امروز خندانیم و خوش کان بخت خندان می رسد	1
سلطان سلطانان ما از سوی میدان می رسد	
امروز توبه بشکنم پرهیز را برهم زنم	2
کان یوسف خوبان من از شهر کنعان می رسد	

دیوان شمس تبریزی

3	مست و خرامان می روم پوشیده چون جان می روم	پرسان و جویان می روم آن سو که سلطان می رسد
4	اقبال آبادان شده دستار دل ویران شده	افتان شده خیزان شده کز بزم مستان می رسد
5	فرمان ما کن ای پسر با ما وفا کن ای پسر	نسیه رها کن ای پسر کامروز فرمان می رسد
6	پرنور شو چون آسمان سرسبزه شو چون بوستان	شو آشنا چون ماهیان کان بحر عمان می رسد
7	هان ای پسر هان ای پسر خود را ببین در من نگر	زیرا ز بوی زعفران گویند خندان می رسد
8	بازآمدی کف می زنی تا خانه ها ویران کنی	زیرا که در ویرانه ها خورشید رخشان می رسد
9	ای خانه را گشته گرو تو سایه پروردی برو	کز آفتاب آن سنگ را لعل بدخشان می رسد
10	گه خونی و خون خواره ای گه خستگان را چاره ای	خاصه که این بیچاره را کز سوی ایشان می رسد
11	امروز مستان را بجو غییم ببین عییم مگو	زیرا ز مستی های او حرفم پریشان می رسد
0	531	

1	صوفی چرا هوشیار شد ساقی چرا بی کار شد	مستی اگر در خواب شد مستی دگر بیدار شد
2	خورشید اگر در گور شد عالم ز تو پرنور شد	چشم خوست مخمور شد چشم دگر خمار شد
3	گر عیش اول پیر شد صد عیش نو توفیر شد	چون زلف تو زنجیر شد دیوانگی ناچار شد
4	ای مطرب شیرین نفس عشرت نگر از پیش و پس	کس نشنود افسون کس چون واقف اسرار شد
5	ما موسییم و تو مها گاهی عصا گه ازدها	ای شاهدان ارزان بها چون غارت بلغار شد
6	لعلت شکرها کوفته چشمت ز رشک آموخته	جان خانه دل روفته هین نوبت دیدار شد
7	هر بار عذری می نهی وز دست مستی می جهی	ای جان چه دفعم می دهی این دفع تو بسیار شد
8	ای کرده دل چون خاره ای امشب نداری چاره ای	تو ماه و ما استاره ای استاره با مه یار شد
9	ای ماه بیرون از افق ای ما تو را امشب قنق	چون شب جهان را شد تنق پنهان روان را کار شد
10	گر زحمت از تو برده ام پنداشتی من مرده ام	تو صافی و من درده ام بی صاف دردی خوار شد
11	از وصل همچون روز تو در هجر عالم سوز تو	در عشق مکرآموز تو بس ساده دل عیار شد
12	نی تب بدم نی درد سر سر می زدم دیوار بر	کز طمع آن خوش گلشکر قاصد دلم بیمار شد
0	532	

1	مر عاشقان را پند کس هرگز نباشد سودمند	نی آن چنان سیلیست این کش کس تواند کرد بند
2	ذوق سر سرمست را هرگز نداند عاقلی	حال دل بی هوش را هرگز نداند هوشمند
3	بیزار گردند از شهی شاهان اگر بویی برند	زان باده ها که عاشقان در مجلس دل می خورند
4	خسرو وداع ملک خود از بهر شیرین می کند	فرهاد هم از بهر او بر کوه می کوبد کلند
5	مجنون ز حلقه عاقلان از عشق لیلی می رمد	بر سبیل هر سرکشی کردست وامق ریش خند
6	افسرده آن عمری که آن بگذشت بی آن جان خوش	ای گنده آن مغزی که آن غافل بود زین لورکند
7	این آسمان گر نیستی سرگشته و عاشق چو ما	زین گردش او سیر آمدی گفتی بسستم چند چند
8	عالم چو سرنایی و او در هر شکافش می دمد	هر ناله ای دارد یقین زان دو لب چون قند قند
9	می بین که چون در می دمد در هر گلی در هر دلی	حاجت دهد عشقی دهد کافغان برآرد از گزند
10	دل را ز حق گر برکنی بر کی نهی آخر بگو	بی جان کسی که دل از او یک لحظه برتانست کند
11	من بس کنم تو چست شو شب بر سر این بام رو	خوش غلغلی در شهر زن ای جان به آواز بلند
0	533	
1	رندان سلامت می کنند جان را غلامت می کنند	مستی ز جامت می کنند مستان سلامت می کنند
2	در عشق گشتم فاشتر وز همگان فلاشتر	وز دلبران خوش باشتر مستان سلامت می کنند
3	غوای روحانی نگر سیلاب طوفانی نگر	خورشید ربانی نگر مستان سلامت می کنند
4	افسون مرا گوید کسی توبه ز من جوید کسی	بی پا چو من پوید کسی مستان سلامت می کنند
5	ای آرزوی آرزو آن پرده را بردار زو	من کس نمی دانم جز او مستان سلامت می کنند
6	ای ابر خوش باران بیا وی مستی یاران بیا	وی شاه طراران بیا مستان سلامت می کنند
7	حیران کن و بی رنج کن ویران کن و پرگنج کن	نقد ابد را سنج کن مستان سلامت می کنند
8	شهری ز تو زیر و زبر هم بی خبر هم باخبر	وی از تو دل صاحب نظر مستان سلامت می کنند
9	آن میر مه رو را بگو وان چشم جادو را بگو	وان شاه خوش خو را بگو مستان سلامت می کنند
10	آن میر غوغا را بگو وان شور و سودا را بگو	وان سرو خضرا را بگو مستان سلامت می کنند
11	آن جا که یک باخویش نیست یک مست آن جا بیش نیا آن جا طریق و کیش نیست مستان سلامت می کنند	

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 271 of 1647

12	آن جان بی چون را بگو وان دام مجنون را بگو	وان در مکنون را بگو مستان سلامت می کنند
13	آن دام آدم را بگو وان جان عالم را بگو	وان یار و همدم را بگو مستان سلامت می کنند
14	آن بحر مینا را بگو وان چشم بینا را بگو	وان طور سینا را بگو مستان سلامت می کنند
15	آن توبه سوزم را بگو وان خرقه دوزم را بگو	وان نور روزم را بگو مستان سلامت می کنند
16	آن عید قربان را بگو وان شمع قرآن را بگو	وان فخر رضوان را بگو مستان سلامت می کنند
17	ای شه حسام الدین ما ای فخر جمله اولیا	ای از تو جان ها آشنا مستان سلامت می کنند
0	534	
1	رو آن ربابی را بگو مستان سلامت می کنند	وان مرغ آبی را بگو مستان سلامت می کنند
2	وان میر ساقی را بگو مستان سلامت می کنند	وان عمر باقی را بگو مستان سلامت می کنند
3	وان میر غوغا را بگو مستان سلامت می کنند	وان شور و سودا را بگو مستان سلامت می کنند
4	ای مه ز رخسارت خجل مستان سلامت می کنند	وی راحت و آرام دل مستان سلامت می کنند
5	ای جان جان ای جان جان مستان سلامت می کنند	یک مست این جا بیش نیست مستان سلامت می کنند
6	ای آرزوی آرزو مستان سلامت می کنند	آن پرده را بردار زو مستان سلامت می کنند
0	535	
1	سودای تو در جوی جان چون آب حیوان می رود	آب حیات از عشق تو در جوی جویان می رود
2	عالم پر از حمد و ثنا از طوطیان آشنا	مرغ دلم بر می پرد چون ذکر مرغان می رود
3	بر ذکر ایشان جان دهم جان را خوش و خندان دهم	جان چون نخندد چون ز تن در لطف جانان می رود
4	هر مرغ جان چون فاخته در عشق طوقی ساخته	چون من قفص پرداخته سوی سلیمان می رود
5	از جان هر سبحانی هر دم یکی روحانی	مست و خراب و فانی تا عرش سبحان می رود
6	جان چیست خم خسروان در وی شراب آسمان	زین رو سخن چون بیخودان هر دم پریشان می رود
7	در خوردنم ذوقی دگر در رفتنم ذوقی دگر	در گفتنم ذوقی دگر باقی بر این سان می رود
8	میدان خوش است ای ماه رو با گیر و دار ما و تو	ای هر که لنگست اسب او لنگان ز میدان می رود
9	مه از پی چوگان تو خود را چو گویی ساخته	خورشید هم جان باخته چون گوی غلطان می رود

10	این دو بسی بشتافته پیش تو ره نایافته	در نور تو درباخته بیرون ایوان می رود
11	چون نور بیرون این بود پس او که دولت بین بود	یا رب چه باتمکین بود یا رب چه رخشان می رود
0	536	
1	آمد بهار عاشقان تا خاکدان بستان شود	آمد ندای آسمان تا مرغ جان پران شود
2	هم بحر پرگوهر شود هم شوره چون گوهر شود	هم سنگ لعل کان شود هم جسم جمله جان شود
3	گر چشم و جان عاشقان چون ابر طوفان بار شد	اما دل اندر ابر تن چون برق ها رخشان شود
4	دانی چرا چون ابر شد در عشق چشم عاشقان	زیرا که آن مه بیشتر در ابرها پنهان شود
5	ای شاد و خندان ساعتی کان ابرها گرینده شد	یا رب خجسته حالتی کان برق ها خندان شود
6	زان صد هزاران قطره ها یک قطره ناید بر زمین	ور زانک آید بر زمین جمله جهان ویران شود
7	جمله جهان ویران شود وز عشق هر ویرانه ای	با نوح هم کشتی شود پس محرم طوفان شود
8	طوفان اگر ساکن بدی گردان نبودی آسمان	زان موج بیرون از جهت این شش جهت جنبان شود
9	ای مانده زیر شش جهت هم غم بخور هم غم مخور	کان دانه ها زیر زمین یک روز نخلستان شود
10	از خاک روزی سر کند آن بیخ شاخ تر کند	شاخی دو سه گر خشک شد باقیش آبستان شود
11	وان خشک چون آتش شود آتش چو جان هم خوش شو	ان این نباشد این شود این آن نباشد آن شود
12	چیزی دهانم را ببست یعنی کنار بام و مست	هر چه تو زان حیران شوی آن چیز از او حیران شود
0	537	
1	کاری نداریم ای پدر جز خدمت ساقی خود	ای ساقی افزون ده قدح تا وارهم از نیک و بد
2	هر آدمی را در جهان آورد حق در پیشه ای	در پیشه ای بی پیشگی کردست ما را نام زد
3	هر روز همچون ذره ها رقصان به پیش آن ضیا	هر شب مثال اختران طواف یار ماه خد
4	کاری ز ما گر خواهی زین باده ما را ندهدی	اندر سری کاین می رود او کی فروشد یا خرد
5	سرمست کاری کی کند مست آن کند که می کند	باده خدایی طی کند هر دو جهان را تا صمد
6	مستی باده این جهان چون شب بخسپی بگذرد	مستی سغراق احد با تو درآید در لحد
7	آمد شرابی رایگان زان رحمت ای همسایگان	وان ساقیان چون دایگان شیرین و مشفق بر ولد

دیوان شمس تبریزی

8	ای دل از این سرمست شو هر جا روی سرمست رو تو دیگران را مست کن تا او تو را دیگر دهد
9	هر جا که بینی شاهی چون آینه پیشش نشین هر جا که بینی ناخوشی آینه درکش در نمد
10	می گرد گرد شهر خوش با شاهدان در کش مکش می خوان تو لا اقسام نهان تا حبذا هذا البلد
11	چون خیره شد زین می سرم خامش کنم خشک آورم لطف و کرم را نشمرم کان درنیاید در عدد
0	538

1	گر آتش دل برزند بر مومن و کافر زند صورت همه پران شود گر مرغ معنی پر زند
2	عالم همه ویران شود جان غرقه طوفان شود آن گوهری کو آب شد آب بر گوهر زند
3	پیدا شود سر نهان ویران شود نقش جهان موجی برآید ناگهان بر گنبد اخضر زند
4	گاهی قلم کاغذ شود کاغذ گهی بیخود شود جان خصم نیک و بد شود هر لحظه ای خنجر زند
5	هر جان که الهی شود در لامکان پیدا شود ماری بود ماهی شود از خاک بر کوثر زند
6	از جا سوی بی جا شود در لامکان پیدا شود هر سو که افتد بعد از این بر مشک و بر عنبر زند
7	در فقر درویشی کند بر اختران پیشی کند خاک درش خاقان بود حلقه درش سنجر زند
8	از آفتاب مشتعل هر دم ندا آید به دل تو شمع این سر را بهل تا باز شمعت سر زند
9	تو خدمت جانان کنی سر را چرا پنهان کنی زر هر دمی خوشتر شود از زخم کان زرگر زند
10	دل بیخود از باده ازل می گفت خوش خوش این غزل گر می فروگیرد دمش این دم از این خوشتر زند
0	539

1	مستی سلامت می کند پنهان پیامت می کند آن کو دلش را برده ای جان هم غلامت می کند
2	ای نیست کرده هست را بشنو سلام مست را مستی که هر دو دست را پایند دامت می کند
3	ای آسمان عاشقان ای جان جان عاشقان حسنت میان عاشقان نک دوستکامت می کند
4	ای چاشنی هر لبی ای قبله هر مذهبی مه پاسبانی هر شبی بر گرد بامت می کند
5	آن کو ز خاک ابدان کند مر دود را کیوان کند ای خاک تن وی دود دل بنگر کدامت می کند
6	یک لحظه ات پر می دهد یک لحظه لنگر می دهد یک لحظه صحبت می کند یک لحظه شامت می کند
7	یک لحظه می لرزاندت یک لحظه می خنداندت یک لحظه مستت می کند یک لحظه جامت می کند

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 274 of 1647

8 چون مهره ای در دست او گه باده و گه مست او این مهره ات را بشکند والله تمامت می کند

9 گه آن بود گه این بود پایان تو تمکین بود لیکن بدین تلوین ها مقبول و رامت می کند

10 تو نوح بودی مدتی بودت قدم در شدتی مانده کشتی کنون بی پا و گامت می کند

11 خامش کن و حیران نشین حیران حیرت آفرین پخته سخن مردی ولی گفتار خامت می کند

0 540

1 مستی سلامت می کند پنهان پیامت می کند آن کو دلش را برده ای جان هم غلامت می کند

2 ای نیست کرده هست را بشنو سلام مست را مستی که هر دو دست را پایند دامت می کند

3 ای آسمان عاشقان ای جان جان عاشقان حسنت میان عاشقان نک دوستکامت می کند

4 ای چاشنی هر لبی وی قبله هر مذهبی مه پاسبانی هر شبی بر گرد بامت می کند

5 ای دل چه مستی و خوشی سلطانی و سلطان وشی با این دماغ و سرکشی چون عشق رامت می کند

6 آن کو ز خاکی جان کند او دود را کیوان کند ای خاک تن وی دود دل بنگر کدامت می کند

7 بستان ز شاه ساقیان سرمست شو چون باقیان گر نیم مست ناقصی مست تمامت می کند

8 از لب سلامت ای احد چون برگ بیرون می جهد اندازه لب نیست این این لطف عامت می کند

9 ماه از غمت دو نیم شد رخساره ها چون سیم شد قد الف چون جیم شد وین جیم جامت می کند

10 در عشق زاری ها نگر وین اشک باری ها نگر وان پخته کاری ها نگر کان رطل خامت می کند

11 ای باده خوش رنگ و بو بنگر که دست جود او بر جان حلالیت می کند بر تن حرامت می کند

12 پس تن نباشم جان شوم جوهر نباشم کان شوم ای دل مترس از نام بد کو نیک نامت می کند

13 بس کن رها کن گفت و گو نی نظم گو نی نثر گو کان حيله ساز و حيله جو بدو کلامت می کند

0 541

1 صرفه مکن صرفه مکن صرفه گذارویی بود در پاکبازان ای پسر فیض و خداخویی بود

2 خود عاقبت اندر ولا نی بخل ماند نی سخا اندر سخا هم بی شکی پنهان عوض جویی بود

3 هست این سخا چون سیر ره وین بخل منزل کردنت در کشتی نوح آمدی کی وقف و ره پویی بود

4 حاصل عصای موسوی عشقست در کون ای روی عین و عرض در پیش او اشکال جادویی بود

دیوان شمس تبریزی

5	یک سو رو از گرداب تن پیش از دم غرقه شدن	زیرا بقا و خرمی زان سوی شش سویی بود
6	خود را بیفشان چون شجر از برگ خشک و برگ تر	بی رنگ نیک و رنگ بد توحید و یک تویی بود
7	ره رو مگو این چون بود زیرا ز چون بیرون بود	کی شیر را همدم شوی تا در تو آهوئی بود
8	خاموش کاین گفت زبان دارد نشان فرقتی	ور نی چو نان خاید فقی کی وقت نان گویی بود
0	542	
1	بی گاه شد بی گاه شد خورشید اندر چاه شد	خورشید جان عاشقان در خلوت الله شد
2	روزیست اندر شب نهان ترکی میان هندوان	هین ترک تازی بکن کان ترک در خرگاه شد
3	گر بو بری زان روشنی آتش به خواب اندر زنی	کز شب روی و بندگی زهره حریف ماه شد
4	گردیم ما آن شب روان اندر پی ما هندوان	زیرا که ما بردیم زر تا پاسبان آگاه شد
5	ما شب روی آموخته صد پاسبان را سوخته	رخ ها چو گل افروخته کان بیذق ما شاه شد
6	بشکست بازار زمین بازار انجم را ببین	کز انجم و در ثمین آفاق خرمنگاه شد
7	تا چند از این استور تن کو کاه و جو خواهد ز من	بر چرخ راه کهکشان از بهر او پرکاه شد
8	استور را اشکال نه رخ بر رخ اقبال نه	اقبال آن جانی که او بی مثل و بی اشباه شد
9	تن را بدیدی جان نگر گوهر بدیدی کان نگر	این نادره ایمان نگر کایمان در او گمراه شد
10	معنی همی گوید مکن ما را در این دلق کهن	دلق کهن باشد سخن کو سخره افواه شد
11	من گویم ای معنی بیا چون روح در صورت درآ	تا خرقة ها و کهنه ها از فر جان دیباه شد
12	بس کن رها کن گازی تا نشنود گوش پری	کان روح از کروبیان هم سیر و خلوت خواه شد
0	543	
1	یار مرا می نهلد تا که بخارم سر خود	هیكل یارم که مرا می فشرد در بر خود
2	گاه چو قطار شتر می کشدم از پی خود	گاه مرا پیش کند شاه چو سرلشکر خود
3	گه چو نگینم به مزد تا که به من مهر نهد	گاه مرا حلقه کند دوزد او بر در خود
4	خون ببرد نطفه کند نطفه برد خلق کند	خلق کشد عقل کند فاش کند محشر خود
5	گاه براند به نیم همچو کبوتر ز وطن	گاه به صد لابه مرا خواند تا محضر خود

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 276 of 1647

6	گاه چو کشتی بردم بر سر دریا به سفر	گاه مرا لنگ کند بدد بر لنگر خود
7	گاه مرا آب کند از پی پاکی طلبان	گاه مرا خار کند در ره بداختر خود
8	هشت بهشت ابدی منظر آن شاه نشد	تا چه خوش است این دل من کو کندش منظر خود
9	من به شهادت نشدم مومن آن شاهد جان	مومنش آن گاه شدم که بشدم کافر خود
10	هر کی درآمد به صفش یافت امان از تلفش	تیغ بدیدم به کفش سوختم آن اسپر خود
11	همپر جبریل بدم ششصد پر بود مرا	چونک رسیدم بر او تا چه کنم من پر خود
12	حارس آن گوهر جان بودم روزان و شبان	در تک دریای گهر فارغم از گوهر خود
13	چند صفت می کنیش چونک نگنجد به صفت	بس کن تا من بروم بر سر شور و شر خود
0	544	
1	ای که ز یک تابش تو کوه احد پاره شود	چه عجب ار مشت گلی عاشق و بیچاره شود
2	چونک به لطفش نگری سنگ حجر موم شود	چونک به قهرش نگری موم تو خود خاره شود
3	نوحه کنی نوحه کنی مرده دل زنده شود	کار کنی کار کنی جان تو این کاره شود
4	عزم سفر دارد جان می نهیش بند گران	برسکد بند تو را عاقبت آواره شود
5	چونک سلیمان برود دیو شهنشاه شود	چون برود صبر و خرد نفس تو اماره شود
6	عشق گرفتست جهان رنگ نبینی تو از او	لیک چو بر تن بزند زردی رخساره شود
7	شه بچه ای باید کو مشتری لعل بود	نادره ای باید کو بهر تو غمخواره شود
8	بشنو از قل خدا هست زمین مهد شما	گر نبود طفل چرا بسته گهواره شود
9	چون بجهی از غضبش دامن حلمش بکشی	آتش سوزنده تو را لطف و کرم باره شود
10	گردش این سایه من سخره خورشید حق است	نی چو منجم که دلش سخره استاره شود
0	545	
1	بی تو به سر می نشود با دگری می نشود	هر چه کنم عشق بیان بی جگری می نشود
2	اشک دوان هر سحری از دلم آرد خبری	هیچ کسی را ز دلم خود خبری می نشود
3	یک سر مو از غم تو نیست که اندر تن من	آب حیاتی ندهد یا گهری می نشود

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 277 of 1647

ای غم تو راحت جان چیست این جمله فغان	4
تا بزنم بانگ و فغان خود حشری می نشود	
میل تو سوی حشرست پیشه تو شور و شرست	5
بی ره و رای تو شها رهگذری می نشود	
چیست حشر از خود خود رفتن جان ها به سفر	6
مرغ چو در بیضه خود بال و پری می نشود	
بیست چو خورشید اگر تابد اندر شب من	7
تا تو قدم در ننهی خود سحری می نشود	
دانه دل کاشته ای زیر چنین آب و گلی	8
تا به بهارت نرسد او شجری می نشود	
در غزم جبر و قدر هست از این دو بگذر	9
زانک از این بحث بجز شور و شری می نشود	
546	0
هین سخن تازه بگو تا دو جهان تازه شود	1
وارهد از حد جهان بی حد و اندازه شود	
خاک سیه بر سر او کز دم تو تازه نشد	2
یا همگی رنگ شود یا همه آوازه شود	
هر کی شدت حلقه در زود برد حقه زر	3
خاصه که در باز کنی محرم دروازه شود	
آب چه دانست که او گوهر گوینده شود	4
خاک چه دانست که او غمزه غمازه شود	
روی کسی سرخ نشد بی مدد لعل لب	5
بی تو اگر سرخ بود از اثر غازه شود	
ناقه صالح چو ز که زاد یقین گشت مرا	6
کوه پی مژده تو اشتر جمازه شود	
راز نهان دار و خمش ور خمشی تلخ بود	7
آنچ جگرسوزه بود باز جگرسازه شود	
547	0
سجده کنم پیشکش آن قد و بالا چه شود	1
دیده کنم پیشکش آن دل بینا چه شود	
باده او را نخورم ور نخورم پس کی خورد	2
گر بخورم نقد و نیندیشم فردا چه شود	
باده او همدل من بام فلک منزل من	3
گر بگشایم پر خود برپریم آن جا چه شود	
دل شناسم چه بود جان و بدن تا برود	4
غم نخورم غم نخورم غم نخورم تا چه شود	
548	0
چشم تو ناز می کند ناز جهان تو را رسد	1
حسن و نمک تو را بود ناز دگر که را رسد	
چشم تو ناز می کند لعل تو داد می دهد	2
کشتن و حشر بندگان لاجرم از خدا رسد	
چشم کشید خنجری لعل نمود شکری	3
بو که میان کش مکش هدیه به آشنا رسد	

4	سلطنتست و سروری خوبی و بنده پروری	و آنچ بگفت ناید آن کز تو به جان عطا رسد
5	نطق عطار دانه ام مستی بی کرانه ام	گر نبود ز خوان تو راتبه از کجا رسد
6	چرخ سجود می کند خرقه کبود می کند	چرخ زنان چو صوفیان چونک ز تو صلا رسد
7	جز تو خلیفه خدا کیست بگو به دور ما	سجده کند ملک تو را چون ملک از سما رسد
8	دولت خاکیان نگر کز ملکند پاکتر	پرورش این چنین بود کز بر شاه ما رسد
9	سر مکش از چنین سری کآید تاج از آن سرش	کبر مکن بر آن کسی کز سوی کبریا رسد
10	نقد الست می رسد دست به دست می رسد	زود بکن بلی بلی ورنه نکی بلا رسد
11	من که خریده ویم پرده دریده ویم	رگ به رگ مرا از او لطف جدا جدا رسد
12	گر به تمام مستمی راز غمش بگفتمی	گفت تمام چون شکر زان مه خوش لقا رسد
0	549	
1	آب زنید راه را هین که نگار می رسد	مژده دهید باغ را بوی بهار می رسد
2	راه دهید یار را آن مه ده چهار را	کز رخ نوربخش او نور نثار می رسد
3	چاک شدست آسمان غلغله ایست در جهان	عنبر و مشک می دمد سنجق یار می رسد
4	رونق باغ می رسد چشم و چراغ می رسد	غم به کناره می رود مه به کنار می رسد
5	تیر روانه می رود سوی نشانه می رود	ما چه نشسته ایم پس شه ز شکار می رسد
6	باغ سلام می کند سرو قیام می کند	سبزه پیاده می رود غنچه سوار می رسد
7	خلوتیان آسمان تا چه شراب می خورند	روح خراب و مست شد عقل خمار می رسد
8	چون بررسی به کوی ما خامشی است خوی ما	زان که ز گفت و گوی ما گرد و غبار می رسد
0	550	
1	پنبه ز گوش دور کن بانگ نجات می رسد	آب سیاه درمرو کآب حیات می رسد
2	نوبت عشق مشتری بر سر چرخ می زند	بهر روان عاشقان صد صلوات می رسد
3	جمله چو شهد و شیر شو وز خود خود فقیر شو	زانک ز شه فقیر را عشر و زکات می رسد
4	رحمت اوست کآب و گل طالب دل همی شود	جذبه اوست کز بشر صوم و صلوات می رسد

کآب حیات خضر را در ظلمات می رسد

در ظلمات ابتلا صبر کن و مکن ابا

551

گر تو ستم کنی به جان از تو ستم روا بود

جان و جهان چو روی تو در دو جهان کجا بود

چون همه رو گرفته ای روی دگر کجا بود

چون همه سوی نور تست کیست دور و به عهد تو

گنج که در زمین بود ماه که در سما بود

آنک بدید روی تو در نظرش چه سرد شد

تا که کنار لطف تو جان مرا قبا بود

با تو برهنه خوشترم جامه تن برون کنم

وصف تو عالمی کند ذات تو مر مرا بود

ذوق تو زاهدی برد جام تو عارفی کشد

عشق تو چون زمردی گر چه که ازدها بود

هر که حدیث جان کند با رخ تو نمایش

گر چه که بنده ای بود خاصه که در هوا بود

هر که رخس چنین بود شاه غلام او شود

گر سخن وفا کند گویم کاین وفا بود

این دل پاره پاره را پیش خیال تو نهم

شاهد من رخس بود نرگس او گوا بود

چون در ماجرا زخم خانه شرع و اشود

جز تبریز و شمس دین جمله وجود لا بود

از تبریز شمس دین چونک مرا نعم رسد

552

دیر به خانه وارسد منزل دور می رود

چیست صلاى چاشتگه خواجه به گور می رود

وز تنق بریشمین سوی قبور می رود

در عوض بت گزین کزدم و مار همنشین

سخت شکست گردنش سخت صبور می رود

شد می و نقل خوردنش عشرت و عیش گردنش

پخته شود از این سپس چون به تنور می رود

زهره نداشت هیچ کس تا بر او زند نفس

مست خدا نمی رود مست غرور می رود

صاف صفا نمی رود راه وفا نمی رود

موسی وقت خویش شد جانب طور می رود

ای خنک آن که پیش شد بنده دین و کیش شد

چون که نداشت ستر حق ناکس و عور می رود

چند برید جامه ها بست بسی عمامه ها

وان که ز غور زاده بد هم سوی غور می رود

آنک ز روم زاده بد جانب روم وارود

وان که ز نور زاده بد هم سوی نور می رود

آن که ز نار زاده بد همچو بلیس نار شد

هیچ گمان مبر که او در بر حور می رود

آن که ز دیو زاده بد دست جفا گشاده بد

11	بانمکان و چابکان جانب خوان حق شده	وان دل خام بی نمک در شر و شور می رود
12	طبل سیاستی ببین کز فزع نهیب او	شیر چو گربه می شود میر چو مور می رود
13	بس که بیان سر تو گر چه به لب نیاوری	همچو خیال نیکوان سوی صدور می رود
0	553	
1	بی همگان به سر شود بی تو به سر نمی شود	داغ تو دارد این دلم جای دگر نمی شود
2	دیده عقل مست تو چرخه چرخ پست تو	گوش طرب به دست تو بی تو به سر نمی شود
3	جان ز تو جوش می کند دل ز تو نوش می کند	عقل خروش می کند بی تو به سر نمی شود
4	خمر من و خمار من باغ من و بهار من	خواب من و قرار من بی تو به سر نمی شود
5	جاه و جلال من تویی ملکت و مال من تویی	آب زلال من تویی بی تو به سر نمی شود
6	گاه سوی وفا روی گاه سوی جفا روی	آن منی کجا روی بی تو به سر نمی شود
7	دل بنهند برکنی توبه کنند بشکنی	این همه خود تو می کنی بی تو به سر نمی شود
8	بی تو اگر به سر شدی زیر جهان زیر شدی	باغ ارم سقر شدی بی تو به سر نمی شود
9	گر تو سری قدم شوم ور تو کفی علم شوم	ور بروی عدم شوم بی تو به سر نمی شود
10	خواب مرا ببسته ای نقش مرا بشسته ای	وز همه ام گسسته ای بی تو به سر نمی شود
11	گر تو نباشی یار من گشت خراب کار من	مونس و غمگسار من بی تو به سر نمی شود
12	بی تو نه زندگی خوشم بی تو نه مردگی خوشم	سر ز غم تو چون کشم بی تو به سر نمی شود
13	هر چه بگویم ای سند نیست جدا ز نیک و بد	هم تو بگو به لطف خود بی تو به سر نمی شود
0	554	
1	این رخ رنگ رنگ من هر نفسی چه می شود	بی هوسی مکن ببین کز هوسی چه می شود
2	دزد دلم به هر شبی در هوس شکرلیبی	در سر کوی شب روان از عسسی چه می شود
3	هیچ دلی نشان دهد هیچ کسی گمان برد	کاین دل من ز آتش عشق کسی چه می شود
4	آن شکر چو برف او وان عسل شگرف او	از سر لطف و نازکی از مگسی چه می شود
5	عشق تو صاف و ساده ای بحر صفت گشاده ای	چونک در آن همی فتد خار و خسی چه می شود

سوی دل و دل من از دسترسی چه می شود

از تبریز شمس دین دست دراز می کند

555

نیست عجب که از جنون صد چو مرا چنین کند

چونک جمال حسن تو اسب شکار زین کند

بار خدا تو حکم کن تا به ابد همین کند

بال برآرد این دلم چونک غمت پرک زند

اه که فلک چه لطف ها از تو بر این زمین کند

چونک ستاره دلم با مه تو قران کند

آخر کار عاقبت جان مرا گزین کند

باده به دست ساقیت گرد جهان همی رود

غیرت تو بسوزدش گر نفسی جز این کند

گر چه بسی بیاورد در دل بنده سر کند

چون دل همچو آب را عشق تو آهین کند

از دل همچو آهیم دیو و پری حذر کند

چرخ از این ز کین من هر طرفی کمین کند

جان چو تیر راست من در کف تست چون کمان

زانک مرا به هر نفس لطف تو همنشین کند

دیده چرخ و چرخیان نقش کند نشان من

در تبریز مر مرا بنده شمس دین کند

سجده کنم به هر نفس از پی شکر آنک حق

556

بر دل و جان عاشقان چون کنه کار می کند

جور و جفا و دوری کان کنکار می کند

یار ز حکم و داوری با تو چه یار می کند

هم تک یار یار کو راحت مطلقست او

یک صفتی خریف را فصل بهار می کند

یک صفتی قرین شود چرخ بدو زمین شود

وز تبشی شب مرا رشک بهار می کند

از صفتی فرشته را دیو و بلیس می کند

اشتر مست را ز می باز چه بار می کند

می زده را معالجه هم به می از چه می کند

دور ز حد گذشت کو آن که شمار می کند

از کف پیر میکده مجلسیان خرف شده

مست شد آن خرد که او یاد خمار می کند

هست شد آن عدم که او دولت هست ها بود

آن تری که اندر او آب غبار می کند

عشرت خشک لب شده آمد و تر همی زند

تا که نبیند او تو را با کی قرار می کند

ساقی جان بیا که دل بی تو شدست مشغول

جذبه خار خار بین کان دل خار می کند

جزو دوید تا به کل خار گرفت صدر گل

کاین دل مست از به گه یاد نگار می کند

مطرب جان بیا بزن تنتن تن تن تن تن

12 یاد نگار می کند قصد کنار می کند روح نثار می کند شیر شکار می کند

13 تا که چه دید دوش او یا که چه کرد نوش او کز بن بامداد او ناله زار می کند

14 گفت حبیب نادرست همچو الست و جنس او تا که به پاسخ بلی چرخ دوار می کند

15 جمله مکونات را چرخ زنان چو چرخ دان جسم چهار می کند روح سرار می کند

16 دور به گرد ساغرش هست نصیب اسعدی کو بحراک دست او دور سوار می کند

17 ای همراه راه بین بر سر راه ماه بین لیک خمش سخن مگو گفت غبار می کند

0 557

1 دل چو بدید روی تو چون نظرش به جان بود جان ز لب ت چو می کشد خیره و لب گزان بود

2 تن برود به پیش دل کاین همه را چه می کنی گوید دل که از مهی کز نظرت نهان بود

3 جز رخ دل نظر مکن جز سوی دل گذر مکن زانک به نور دل همه شعله آن جهان بود

4 شیخ شیوخ عالمست آن که تو راست نومرید آن که گرفت دست تو خاصیک زمان بود

5 دل به میان چو پیر دین حلقه تن به گرد او شاد تنی که پیر دل شسته در آن میان بود

6 راز دل تو شمس دین در تبریز بشنود دور ز گوش و جان او کز سخنت گران بود

0 558

1 یار مرا چو اشتران باز مهار می کشد اشتر مست خویش را در چه قطار می کشد

2 جان و تنم بخت او شیشه من شکست او گردن من به بست او تا به چه کار می کشد

3 شست ویم چو ماهیان جانب خشک می برد دام دلم به جانب میر شکار می کشد

4 آنک قطار ابر را زیر فلک چو اشتران ساقی دشت می کند برکه و غار می کشد

5 رعد همی زند دهل زنده شدست جزو و کل در دل شاخ و مغز گل بوی بهار می کشد

6 آنک ضمیر دانه را علت میوه می کند راز دل درخت را بر سر دار می کشد

7 لطف بهار بشکند رنج خمار باغ را گر چه جفای دی کنون سوی خمار می کشد

0 559

1 زهره عشق هر سحر بر در ما چه می کند دشمن جان صد قمر بر در ما چه می کند

2	هر که بدید از او نظر باخبرست و بی خبر	او ملکست یا بشر بر در ما چه می کند
3	زیر جهان زیر شده آب مرا ز سر شده	سنگ از او گهر شده بر در ما چه می کند
4	ای بت سنگ پرده ای گر تو نه فتنه کرده ای	هر نفسی چنین حشر بر در ما چه می کند
5	گر نه که روز روشنی پیشه گرفته رهنی	روز به روز و ره گذر بر در ما چه می کند
6	ور نه که دوش مست او آمد و در شکست او	پس به نشانه این کمر بر در ما چه می کند
7	گر نه جمال حسن او گرد برآرد از عدم	این همه گرد شور و شر بر در ما چه می کند
8	از تبریز شمس دین سوی که رای می کند	بحر چه موج زد گهر بر در ما چه می کند
0	560	
1	عاشق دلبر مرا شرم و حیا چرا بود	چونک جمال این بود رسم وفا چرا بود
2	این همه لطف و سرکشی قسمت خلق چون شود	این همه حسن و دلبری بر بت ما چرا بود
3	درد فراق من کشم ناله به نای چون رسد	آتش عشق من برم چنگ دوتا چرا بود
4	لذت بی کرانه ایست عشق شدست نام او	قاعده خود شکایتست و نه جفا چرا بود
5	از سر ناز و غنج خود روی چنان ترش کند	آن ترشی روی او روح فزا چرا بود
6	آن ترشی روی او ابرصفت همی شود	ور نه حیات و خرمی باغ و گیا چرا بود
0	561	
1	طوطی جان مست من از شکری چه می شود	زهره می پرست من از قمری چه می شود
2	بحر دلم که موج او از فلک نهم گذشت	خیره بمانده ام که او از گهری چه می شود
3	باغ دلم که صد ارم در نظرش بود عدم	نرگس تازه خیره شد کز شجری چه می شود
4	جان سپهست و من علم جان سحرست و من شبم	این دل آفتاب من هر سحری چه می شود
5	دل شده پاره پاره ها در نظر و نظاره ها	کاین همه کون هر زمان از نظری چه می شود
6	از غلبات عشق او عقل چه شور می کند	وز لمعان جان او جانوری چه می شود
7	من همگی چو شیشه ام شیشه گریست پیشه ام	آه که شیشه دلم از حجری چه می شود
8	باخبران و زیرکان گر چه شوند لعل کان	بی خبرند از این کز او بی خبری چه می شود

از تبریز شمس دین راست شود دل و نظر	آن نظر خوش از کژ و کژنگری چه می شود	9
562		0
خیال ترک من هر شب صفات ذات من گردد	که نفی ذات من در وی همی اثبات من گردد	1
ز حرف عین چشم او ز ظرف جیم گوش او	شه شطرنج هفت اختر به حرفی مات من گردد	2
اگر زان سیب بن سیبی شکافم حوری زاید	که عالم را فروگیرد رز و جنات من گردد	3
وگر مصحف به کف گیرم ز حیرت افتد از دستم	رخش سر عشر من خواند لبش آیات من گردد	4
جهان طورست و من موسی که من بی هوش و او رقی ولیکن این کسی داند که بر میقات من گردد		5
برآمد آفتاب جان که خیزید ای گران جانان	که گر بر کوه برتابم کمین ذرات من گردد	6
خمش چندان بنالیدم که تا صد قرن این عالم	در این هیهای من پیچد بر این هیهای من گردد	7
563		0
دلا نزد کسی بنشین که او از دل خبر دارد	به زیر آن درختی رو که او گل های تر دارد	1
در این بازار عطاران مرو هر سو چو بی کاران	به دکان کسی بنشین که در دکان شکر دارد	2
ترازو گر نداری پس تو را زو رهنزد هر کس	یکی قلبی بیاراید تو پنداری که زر دارد	3
تو را بر در نشاند او به طراری که می آید	تو منشین منتظر بر در که آن خانه دو در دارد	4
به هر دیگی که می جوشد میاور کاسه و منشین	که هر دیگی که می جوشد درون چیزی دگر دارد	5
نه هر کلکی شکر دارد نه هر زیری زبر دارد	نه هر چشمی نظر دارد نه هر بحری گهر دارد	6
بنال ای بلبل دستان ازیرا ناله مستان	میان صخره و خارا اثر دارد اثر دارد	7
بنه سر گر نمی گنجی که اندر چشمه سوزن	اگر رشته نمی گنجد از آن باشد که سر دارد	8
چراغست این دل بیدار به زیر دامنش می دار	از این باد و هوا بگذر هوایش شور و شر دارد	9
چو تو از باد بگذشتی مقیم چشمه ای گشتی	حریف همدمی گشتی که آبی بر جگر دارد	10
چو آبت بر جگر باشد درخت سبز را مانی	که میوه نو دهد دایم درون دل سفر دارد	11
564		0
همی بینیم ساقی را که گرد جام می گردد	ز زر پخته بویی بر که سیم اندام می گردد	1

2	دگر دل دل نمی باشد دگر جان می نیارامد	که آن ماه دل و جان ها به گرد بام می گردد
3	چو خرمن کرد ماه ما بر آن شد تا بسوزاند	چو پخته کرد جان ها را به گرد خام می گردد
4	دل بیچاره مفتون شد خرد افتاد و مجنون شد	به دست اوست آن دانه چه گرد دام می گردد
5	ز گردش فارغست آن مه چه منزل پیش او چه ره	برای حاجت ما دان که چون ایام می گردد
6	شهی که کان و دریاها زکات از وی همی خواهند	به گرد کوی هر مفلس برای وام می گردد
7	از این جمله گذر کردم بده ساقی یکی جامی	ز انعامت که این عالم بر آن انعام می گردد
8	شبی گفתי به دلداری شبت را روز گردانم	چو سنگ آسیا جانم بر آن پیغام می گردد
9	به لطف خویش مستش کن خوش جام الستش کن	خراب و می پرستش کن که بی آرام می گردد
10	گشا خنب حقایق را بده بی صرفه عاشق را	می آشامش کن ایرا دل خیال آشام می گردد
11	بده زان باده خوش بو میپریش مستحق تو	ازیرا آفتابی که همه بر عام می گردد
12	نهان ار رهنی باشد نهان بینا ببر حلقش	چه نقصان قهرمانت را که چون صمصام می گردد
13	اگر گبرم اگر شاکر تویی اول تویی آخر	چو تو پنهان شوی شادی غم و سرسام می گردد
14	دلم پرست و آن اولی که هم تو گویی ای مولی	حدیث خفته ای چه بود که بر احلام می گردد
0	565	
1	اگر صد همچو من گردد هلاک او را چه غم دارد	که نی عاشق نمی یابد که نی دلخسته کم دارد
2	مرا گوید چرا چشمت رقیب روی من باشد	بدان در پیش خورشیدش همی دارم که نم دارد
3	چو اسماعیل پیش او بنوشم زخم نیش او	خلیل را خریدارم چه گر قصد ستم دارد
4	اگر مشهور شد شورم خدا داند که معذورم	کاسیر حکم آن عشقم که صد طبل و علم دارد
5	مرا یار شکرناکم اگر بنشانند بر خاکم	چرا غم دارد آن مفلس که یار محتشم دارد
6	غمش در دل چو گنجوری دلم نور علی نوری	مثال مریم زیبا که عیسی در شکم دارد
7	چو خورشیدست یار من نمی گردد بجز تنها	سپه سالار مه باشد کز استاره حشم دارد
8	مسلمان نیستم گبرم اگر ماندست یک صبرم	چه دانی تو که درد او چه دستان و قدم دارد
9	ز درد او دهان تلخست هر دریا که می بینی	ز داغ او نکو بنگر که روی مه رقم دارد

10 به دوران ها چو من عاشق نرسست از مغرب و مشرق بپرس از پیر گردونی که چون من پشت خم دارد

11 خنک جانی که از خوابش به مالش ها برانگیزد بدان مالش بود شادان و آن را مغتنم دارد

12 طبیبی چون دهد تلخش بنوشد تلخ او را خوش طبیبان را نمی شاید که عاقل متهم دارد

13 اگر شان متهم داری بمانی بند بیماری کسی برخورد از استا که او را محترم دارد

14 خمش کن کاندرا این دریا نشاید نعره و غوغا که غواص آن کسی باشد که او امساک دم دارد

0 566

1 بتی کو زهره و مه را همه شب شیوه آموزد دو چشم او به جادویی دو چشم چرخ بردوزد

2 شما دل ها نگه دارید مسلمانان که من باری چنان آمیختم با او که دل با من نیامیزد

3 نخست از عشق او زادم به آخر دل بدو دادم چو میوه زاید از شاخی از آن شاخ اندرآویزد

4 ز سایه خود گریزانم که نور از سایه پنهانست قرارش از کجا باشد کسی کز سایه بگریزد

5 سر زلفش همی گوید صلا زوتر رسن بازی رخ شمعش همی گوید کجا پروانه تا سوزد

6 برای این رسن بازی دلاور باش و چنبر شو درافکن خویش در آتش چو شمع او برافروزد

7 چو ذوق سوختن دیدی دگر نشکیبی از آتش اگر آب حیات آید تو را ز آتش نینگیزد

0 567

1 نباشد عیب پرسیدن تو را خانه کجا باشد نشانی ده اگر یابیم وان اقبال ما باشد

2 تو خورشید جهان باشی ز چشم ما نهان باشی تو خود این را روا داری وانگه این روا باشد

3 نگفتی من وفادارم وفا را من خریدارم ببین در رنگ رخسارم بیندیش این وفا باشد

4 بیا ای یار لعلین لب دلم گم گشت در قالب دلم داغ شما دارد یقین پیش شما باشد

5 در این آتش کبابم من خراب اندر خرابم من چه باشد ای سر خوبان تنی کز سر جدا باشد

6 دل من در فراق جان چو ماری سرزده پیچان بگرد نقش تو گردان مثال آسیا باشد

7 بگفتم ای دل مسکین بیا بر جای خود بنشین حذر کن ز آتش پرکین دل من گفت تا باشد

8 فروبستست تدبیرم بیا ای یار شبگیرم بپرس از شاه کشمیرم کسی را کاشنا باشد

9 خود او پیدا و پنهانست جهان نقش است و او جانست بیندیش این چه سلطانست مگر نور خدا باشد

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 287 of 1647

10	خروش و جوش هر مستی ز جوش خم می باشد	سبکساری هر آهن ز تو آهن ربا باشد
11	خریدی خانه دل را دل آن توست می دانی	هر آنچ هست در خانه از آن کدخدا باشد
12	قماشی کان تو نبود برون انداز از خانه	درون مسجد اقصی سگ مرده چرا باشد
13	مسلم گشت دلداری تو را ای تو دل عالم	مسلم گشت جان بخشی تو را وان دم تو را باشد
14	که دریا را شکافیدن بود چالاکی موسی	قبای مه شکافیدن ز نور مصطفی باشد
15	برآرد عشق یک فتنه که مردم راه که گیرد	به شهر اندر کسی ماند که جویای فنا باشد
16	زند آتش در این بیشه که بگریزند نخجیران	ز آتش هر که نگریزد چو ابراهیم ما باشد
17	خمش کوتاه کن ای خاطر که علم اول و آخر	بیان کرده بود عاشق چو پیش شاه لا باشد
0	568	
1	چو آمد روی مه رویم چه باشد جان که جان باشد	چو دیدی روز روشن را چه جای پاسبان باشد
2	برای ماه و هنجارش که تا برنشکند کارش	تو لطف آفتابی بین که در شب ها نهان باشد
3	دلا بگریز از این خانه که دلگیرست و بیگانه	به گلزاری و ایوانی که فرشش آسمان باشد
4	از این صلح پر از کینش وز این صبح دروغینش	همیشه این چنین صبحی هلاک کاروان باشد
5	بجو آن صبح صادق را که جان بخشد خلائق را	هزاران مست عاشق را صبحی و امان باشد
6	هر آن آتش که می زاید غم و اندیشه را سوزد	به هر جایی که گل کاری نهالش گلستان باشد
7	یکی یاری نکوکاری ز هر آفت نگهداری	ظریفی ماه رخساری به صد جان رایگان باشد
8	یکی خوبی شکرریزی چو باده رقص انگیزی	یکی مستی خوش آمیزی که وصلش جاودان باشد
9	اگر با نقش گرمابه شود یک لحظه همخوابه	همان دم نقش گیرد جان چو من دستک زنان باشد
10	دل آواره ما را از آن دلبر خبر آید	شبی استاره ما را به ماه او قران باشد
11	چو از بام بلند او رو نماید ناگهان ما را	هوای سست بی آن دم مثال نردبان باشد
12	کسی کو یار صبر آمد سوار ماه و ابر آمد	مکن باور که ابر تر گدای ناودان باشد
13	چو چشم چپ همی پرد نشان شادی دل دان	چو چشم دل همی پرد عجب آن چه نشان باشد
14	بسی کمپیر در چادر ز مردان برده عمر و زر	مبین چادر تو آن بنگر که در چادر نهان باشد

15	بسی ماه و بسی فتنه به زیر چادر کهنه	بسی پالانیی لنگی که در برگستوان باشد
16	بسی خرگه سیه باشد در او ترکی چو مه باشد	چه غم داری تو از پیری چو اقبال جوان باشد
17	بریزد صورت پیرت بزاید صورت بخت	ز ابر تیره زاید او که خورشید جهان باشد
18	کسی کو خواب می بیند که با ماهست بر گردون	چه غم گر این تن خفته میان کاهدان باشد
19	معاذالله که مرغ جان قفص را آهنین خواهد	معاذالله که سیمرغی در این تنگ آشیان باشد
20	دهان ببرند و خامش کن که نطق جاودان داری	سخن با گوش و هوشی گو که او هم جاودان باشد
0	569	

1	بهار آمد بهار آمد بهار مشکبار آمد	نگار آمد نگار آمد نگار بردبار آمد
2	صبح آمد صبح آمد صبح روح و روح آمد	خرامان ساقی مه رو به ایثار عمار آمد
3	صفا آمد صفا آمد که سنگ و ریگ روشن شد	شفا آمد شفا آمد شفای هر نزار آمد
4	حبیب آمد حبیب آمد به دلداری مشتاقان	طیب آمد طیب آمد طیب هوشیار آمد
5	سماع آمد سماع آمد سماع بی صداع آمد	وصال آمد وصال آمد وصال پایدار آمد
6	ربیع آمد ربیع آمد ربیع بس بدیع آمد	شقایق ها و ریحان ها و لاله خوش عذار آمد
7	کسی آمد کسی آمد که ناکس زو کسی گردد	مهی آمد مهی آمد که دفع هر غبار آمد
8	دلی آمد دلی آمد که دل ها را بخنداند	می می آمد می آمد که دفع هر خمار آمد
9	کفی آمد کفی آمد که دریا در از او یابد	شهی آمد شهی آمد که جان هر دیار آمد
10	کجا آمد کجا آمد کز این جا خود نرفتست او	ولیکن چشم که آگاه و گه بی اعتبار آمد
11	ببندم چشم و گویم شد گشایم گویم او آمد	و او در خواب و بیداری قرین و یار غار آمد
12	کنون ناطق خمش گردد کنون خامش به نطق آید	رها کن حرف بشمرده که حرف بی شمار آمد
0	570	

1	بهار آمد بهار آمد بهار خوش عذار آمد	خوش و سرسبز شد عالم اوان لاله زار آمد
2	ز سوسن بشنو ای ریحان که سوسن صد زبان دارد	به دشت آب و گل بنگر که پرنقش و نگار آمد
3	گل از نسرين همی پرسد که چون بودی در این غربت همی گوید خوشم زیرا خوشی ها زان دیار آمد	

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 289 of 1647

به گوشش سرو می گوید که یار بردبار آمد

سمن با سرو می گوید که مستانه همی رقصی

4

که زردی رفت و خشکی رفت و عمر پایدار آمد

بنفشه پیش نیلوفر درآمد که مبارک باد

5

بدو گفتا که خندانم که یار اندر کنار آمد

همی زد چشمک آن نرگس به سوی گل که خندانی

6

که هر برگی به ره بری چو تیغ آبدار آمد

صنوبر گفت راه سخت آسان شد به فضل حق

7

به هندستان آب و گل به امر شهریار آمد

ز ترکستان آن دنیا بنه ترکان زیبارو

8

که ای یاران آن کاره صلا که وقت کار آمد

ببین کان لکل گویا برآمد بر سر منبر

9

571

0

جمال ماه نورافشان بدان رخسار می ماند

بیا کامشب به جان بخشی به زلف یار می ماند

1

که از سوز دل ایشان خرد از کار می ماند

به گرد چرخ استاره چو مشتاقان آواره

2

ببین تا کیست افتاده و کی بیدار می ماند

سقای روح یک باده ز جام غیب در داده

3

و من گر هم نمی نالم دلم بیمار می ماند

به شب نالان و بیداران نیابی جز که بیماران

4

نهنگ شب در این دریا به مردم خوار می ماند

در این دریای بی مونس دلا می نال چون یونس

5

نه دکان و نه سودا و نه این بازار می ماند

بدان سان می خورد ما را ز خاص و عام اندر شب

6

ببین جز مبدع جان ها اگر دیار می ماند

چه شد ناصر عبادالله چه شد حافظ بلادالله

7

شب ما روز ایشانست که بی اغیار می ماند

فلک بازار کیوانست در او استاره گردان است

8

جز این چرخ و زمین در جان عجب چرخيست و بازاولیک از غیرت آن بازار در اسرار می ماند

572

0

ز زخم تیغ فردیت همه جانند و بی جانند

ورای پرده جانت دلا خلقان پنهانند

1

در آ در دین بی خویشی که بس بی خویش خویشانند

تو از نقصان و از بیشی نگویی چند اندیشی

2

اگر چه خود که خاموشند دانانند و می دانند

چه دریاها که می نوشند چو دریاها همی جوشند

3

ورای گنبد گردان براق جان همی رانند

در آن دریای پرمرجان یکی قومند همچون جان

4

میان بزم مردان شین که ایشان جمله رندانند

ایا درویش باتمکین سبک دل گرد زوتر هین

5

اگر چه خاکیند ایشان ولیکن شاه و سلطانند

ملوکانند درویشان ز مستی جمله بی خویشان

6

و کان لعل و یاقوتند و در کان جان ارکانند

ز گنج عشق زر ریزند غلام شمس تبریزند

573

به بلبل کرد اشارت گل که تا اشعار برگوید

برآمد بر شجر طوطی که تا خطبه شکر گوید

میان بندد به خدمت روز و شب ها این سمر گوید

به سرو سبز وحی آمد که تا جانش بود در تن

ولیکن عقل استادست او مشروحتر گوید

همه تسبیح گویانند اگر ماهست اگر ماهی

ز عرش آید دو صد هدیه چو او درس نظر گوید

درآید سنگ در گریه درآید چرخ در کدیه

چو آن عنبرفشان قصه نسیم آن سحر گوید

هزاران سیمبر بینی گشاییده بر او سینه

که را ماند خبر از خود در آن دم کو خبر گوید

که را ماند دل آن لحظه که آن جان شرح دل گوید

حدیث سکر سر گوید حدیث خون جگر گوید

حدیث عشق جان گوید حدیث ره روان گوید

574

قیامت های پرآتش ز هر سویی برانگیزد

مرا عاشق چنان باید که هر باری که برخیزد

دو صد دریا بشوراند ز موج بحر نگریزد

دلی خواهیم چون دوزخ که دوزخ را فروسوزد

چراغ لایزالی را چو قندیلی درآویزد

ملک ها را چه مندیلی به دست خویش درپیچد

بجز خود هیچ نگذارد و با خود نیز بستیزد

چو شیری سوی جنگ آید دل او چون نهنگ آید

ز عرشش این ندا آید بنامیزد بنامیزد

چو هفت صد پرده دل را به نور خود بدراند

از آن دریا چه گوهرها کنار خاک درریزد

چو او از هفتمین دریا به کوه قاف رو آرد

575

الا ای ماه تابانم تو را خانه کجا باشد

ایا سر کرده از جانم تو را خانه کجا باشد

زهی پیدای پنهانم تو را خانه کجا باشد

الا ای قادر قاهر ز تن پنهان به دل ظاهر

مرا دل نیست ای جانم تو را خانه کجا باشد

تو گویی خانه خاقان بود دل های مشتاقان

بگو ای مه نمی دانم تو را خانه کجا باشد

بود مه سایه را دایه به مه چون می رسد سایه

از این تفتیش برهانم تو را خانه کجا باشد

نشان ماه می دیدم به صد خانه بگردیدم

576

1	دل من چون صدف باشد خیال دوست در باشد	کنون من هم نمی گنجم کز او این خانه پر باشد
2	ز شیرینی حدیثش شب شکافیدست جان را لب	عجب دارم که می گوید حدیث حق مر باشد
3	غذاها از برون آید غذای عاشق از باطن	برآرد از خود و خاید که عاق چون شتر باشد
4	سبک رو همچو پریان شو ز جسم خویش عریان شو	مسلم نیست عریانی مر آن کس را که عر باشد
5	صلاح الدین به صید آمد همه شیران بود صیدش	غلام او کسی باشد که از دو کون حر باشد

577

1	چو برقی می جهد چیزی عجب آن دلستان باشد	از آن گوشه چه می تابد عجب آن لعل کان باشد
2	چیست از دور آن گوهر عجب ماهست یا اختر	که چون قندیل نورانی معلق ز آسمان باشد
3	عجب قندیل جان باشد درفش کاویان باشد	عجب آن شمع جان باشد که نورش بی کران باشد
4	گر از وی درفشان گردی ز نورش بی نشان گردی	نگه دار این نشانی را میان ما نشان باشد
5	ایا ای دل برآور سر که چشم توست روشنتر	بمال آن چشم و خوش بنگر که بینی هر چه آن باشد
6	چو دیدی تاب و فر او فنا شو زیر پر او	ازیرا بیضه مقبل به زیر ماکیان باشد
7	چو ما اندر میان آییم او از ما کران گیرد	چو ما از خود کران گیریم او اندر میان باشد
8	نماید ساکن و جنبان نه جنبانست و نه ساکن	نماید در مکان لیکن حقیقت بی مکان باشد
9	چو آبی را بجنبانی میان نور عکس او	بجنبد از لگن بینی و آن از آسمان باشد
10	نه آن باشد نه این باشد صلاح الحق و دین باشد	اگر همدم امین باشد بگویم کان فلان باشد

578

1	مرا عهدیست با شادی که شادی آن من باشد	مرا قولیست با جانان که جانان جان من باشد
2	به خط خویشتن فرمان به دستم داد آن سلطان	که تا تختست و تا بختست او سلطان من باشد
3	اگر هشیار اگر مستم نگیرد غیر او دستم	وگر من دست خود خستم همو درمان من باشد
4	چه زهره دارد اندیشه که گرد شهر من گردد	کی قصد ملک من دارد چو او خاقان من باشد
5	نبیند روی من زردی به اقبال لب لعلش	بمیرد پیش من رستم چو از دستان من باشد
6	بدرم زهره زهره خراشم ماه را چهره	برم از آسمان مهره چو او کیوان من باشد

7	بدرم جبه مه را بریزم ساغر شه را	وگر خواهند تاوانم همو تاوان من باشد
8	چراغ چرخ گردونم چو اجری خوار خورشیدم	امیر گوی و چوگانم چو دل میدان من باشد
9	منم مصر و شکرخانه چو یوسف در برم گیرم	چه جویم ملک کنعان را چو او کنعان من باشد
10	زهی حاضر زهی ناظر زهی حافظ زهی ناصر	زهی الزام هر منکر چو او برهان من باشد
11	یکی جانپست در عالم که ننگش آید از صورت	بپوشد صورت انسان ولی انسان من باشد
12	سر ما هست و من مجنون مجنبا نید زنجیرم	مرا هر دم سر مه شد چو مه بر خوان من باشد
13	سخن بخش زبان من چو باشد شمس تبریزی	تو خامش تا زبان ها خود چو دل جنبان من باشد
0	579	
1	دگر باره سر مستان ز مستی در سجود آمد	مگر آن مطرب جان ها ز پرده در سرود آمد
2	سر اندازان و جانبازان دگر باره بشوریدند	وجود اندر فنا رفت و فنا اندر وجود آمد
3	دگر باره جهان پر شد ز بانگ صور اسرافیل	امین غیب پیدا شد که جان را زاد و بود آمد
4	ببین اجزای خاکی را که جان تازه پذیرفتند	همه خاکیش پاکی شد زیان ها جمله سود آمد
5	ندارد رنگ آن عالم ولیک از تابه دیده	چو نور از جان رنگ آمیز این سرخ و کبود آمد
6	نصیب تن از این رنگست نصیب جان از این لذت	ازیرا ز آتش مطبخ نصیب دیگ دود آمد
7	بسوز ای دل که تا خامی نیاید بوی دل از تو	کجا دیدی که بی آتش کسی را بوی عود آمد
8	همیشه بوی با عودست نه رفت از عود و نه آمد	یکی گوید که دیر آمد یکی گوید که زود آمد
9	ز صف نگریخت شاهنشاه ولی خود و زره پرده ست	حجاب روی چون ماهش ز زخم خلق خود آمد
0	580	
1	صلا یا ایها العشاق کان مه رو نگار آمد	میان بندید عشرت را که یار اندر کنار آمد
2	بشارت می پرستان را که کار افتاد مستان را	که بزم روح گسترده و باده بی خمار آمد
3	قیامت در قیامت بین نگار سرو قامت بین	کز او عالم بهشتی شد هزاران نوبهار آمد
4	چو او آب حیات آمد چرا آتش برانگیزد	چو او باشد قرار جان چرا جان بی قرار آمد
5	در آساقی دگر باره بکن عشاق را چاره	که آهوچشم خون خواره چو شیر اندر شکار آمد

6	چو کار جان به جان آمد ندای الامان آمد	که لشکرهای عشق او به دروازه حصار آمد
7	رود جان بداندیشش به شمشیر و کفن پیشش	که هرک از عشق برگردد به آخر شرمسار آمد
8	نه اول ماند و نی آخر مرا در عشق آن فاخر	که عاشق همچو نی آمد و عشق او چو نار آمد
9	اگر چه لطف شمس الدین تبریزی گذر دارد	ز باد و آب و خاک و نار جان هر چهار آمد
0	581	
1	مه دی رفت و بهمن هم بیا که نوبهار آمد	زمین سرسبز و خرم شد زمان لاله زار آمد
2	درختان بین که چون مستان همه گیجند و سرجنبان	صبا برخواند افسونی که گلشن بی قرار آمد
3	سمن را گفت نیلوفر که پیچاپیچ من بنگر	چمن را گفت اشکوفه که فضل کردگار آمد
4	بنفشه در رکوع آمد چو سنبل در خشوع آمد	چو نرگس چشمکش می زد که وقت اعتبار آمد
5	چه گفت آن بید سرجنبان که از مستی سبک سر شد	چه دید آن سرو خوش قامت که رفت و پایدار آمد
6	قلم بگرفته نقاشان که جانم مست کف هاشان	که تصویرات زیبایشان جمال شاخسار آمد
7	هزاران مرغ شیرین پر نشسته بر سر منبر	ثنا و حمد می خواند که وقت انتشار آمد
8	چو گوید مرغ جان یاهو بگوید فاخته کوکو	بگوید چون نبردی بو نصیبت انتظار آمد
9	بفرمودند گل ها را که بنمایید دل ها را	نشاید دل نهان کردن چو جلوه یار غار آمد
10	به بلبل گفت گل بنگر به سوی سوسن اخضر	که گر چه صد زبان دارد صبور و رازدار آمد
11	جوابش داد بلبل رو به کشف راز من بگرو	که این عشقی که من دارم چو تو بی زینهار آمد
12	چنار آورد رو در رز که ای ساجد قیامی کن	جوابش داد کاین سجده مرا بی اختیار آمد
13	منم حامل از آن شربت که بر مستان زند ضربت	مرا باطن چو نار آمد تو را ظاهر چنان آمد
14	برآمد زعفران فرخ نشان عاشقان بر رخ	بر او بخشود و گل گفت اه که این مسکین چه زار آمد
15	رسید این ماجرای او به سیب لعل خندان رو	به گل گفت او نمی داند که دلبر بردبار آمد
16	چو سیب آورد این دعوی که نیکو ظنم از مولی	برای امتحان آن ز هر سو سنگسار آمد
17	کسی سنگ اندر او بندد چو صادق بود می خندد	چرا شیرین نخندد خوش کش از خسرو نثار آمد
18	کلوخ انداز خوبان را برای خواندن باشد	جفای دوستان با هم نه از بهر نفار آمد

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 294 of 1647

19	زلیخا گر درید آن دم گریبان و زه یوسف	پی تجمیش و بازی دان که کشاف سرار آمد
20	خورد سنگ و فروناید که من آویخته شادم	که این تشریف آویزش مرا منصوروار آمد
21	که من منصورم آویزان ز شاخ دار الرحمان	مرا دور از لب زشتان چنین بوس و کنار آمد
22	هلا ختم است بر بوسه نهان کن دل چو سنبوسه	درون سینه زن پنهان دمی که بی شمار آمد
0	582	
1	اگر خواب آیدم امشب سزای ریش خود ببند	به جای مفرش و بالی همه مشت و لگد ببند
2	ازیرا خواب کژ ببند که آینه خیالست او	که معلوم ست تعبیرش اگر او نیک و بد ببند
3	خصوصا اندر این مجلس که امشب در نمی گنجد	دو چشم عقل پایان بین که صدساله رصد ببند
4	شب قدرست وصل او شب قبرست هجر او	شب قبر از شب قدرش کرامات و مدد ببند
5	خنک جانی که بر بامش همی چوبک زند امشب	شود همچون سحر خندان عطای بی عدد ببند
6	برو ای خواب خاری زن تو اندر چشم نامحرم	که حیفت آن که بیگانه در این شب قد و خد ببند
7	شرابش ده بخوابانش برون بر از گلستانش	که تا در گردن او فردا ز غم حبل مسد ببند
8	ببردی روز در گفتن چو آمد شب خمش باری	که هرک از گفت خامش شد عوض گفت ابد ببند
0	583	
1	رسیدم در بیابانی که عشق از وی پدید آید	بیابد پاکی مطلق در او هر چه پلید آید
2	چه مقدارست مر جان را که گردد کفو مرجان را	ولی تو آفتابی بین که بر ذره پدید آید
3	هزاران قفل و هر قفلی به عرض آسمان باشد	دو سه حرف چو دندانه بر آن جمله کلید آید
4	یکی لوحیست دل لایح در آن دریای خون سایح	شود غازی ز بعد آنک صد باره شهید آید
5	غلام موج این بحر که هم عیدست و هم نحر	غلام ماهیم که او ز دریا مستفید آید
6	هر آن قطره کز این دریا به ظاهر صورتی یابد	یقین می دان که نام او جنید و بایزید آید
7	در آ ای جان و غسلی کن در این دریای بی پایان	که از یک قطره غسلت هزاران داد و دید آید
8	خطر دارند کشتی ها ز اوج و موج هر دریا	امان یابند از موجی کز این بحر سعید آید
9	چو عارف را و عاشق را به هر ساعت بود عیدی	نباشد منتظر سالی که تا ایام عید آید

584 0

یکی گولی همی خواهم که در دلبر نظر دارد	1
نمی خواهم هنرمندی که دیده در هنر دارد	2
دلی همچون صدف خواهم که در جان گیرد آن گوهر	3
دل سنگین نمی خواهم که پندار گهر دارد	4
ز خودبینی جدا گشته پر از عشق خدا گشته	5
ز مالش های غم غافل به مالنده عبر دارد	6

585 0

مرا دلبر چنان باید که جان فتراک او گیرد	1
مرا مطرب چنان باید که زهره پیش او میرد	2
یکی پیمانه ای دارم که بر دریا همی خندد	3
دل دیوانه ای دارم که بند و پند نپذیرد	4
خداوندا تو می دانی که جانم از تو نشکبید	5
ازیرا هیچ ماهی را دمی از آب نگزیرد	6
زهی هستی که تو داری زهی مستی که من دارم	7
تو را هستی همی زبید مرا مستی همی زبید	8
هلا بس کن هلا بس کن که این عشقی که بگزیدی	9
نشاطی می دهد بی غم قبولی می کند بی رد	10

586 0

سعادت جو دگر باشد و عاشق خود دگر باشد	1
ندارد پای عشق او کسی کش عشق سر باشد	2
مراد دل کجا جوید بقای جان کجا خواهد	3
دو چشم عشق پرآتش که در خون جگر باشد	4
ز بدحالی نمی نالد دو چشم از غم نمی مالد	5
که او خواهد که هر لحظه ز حال بد بتر باشد	6
نه روز بخت می خواهد نه شب آرام می جوید	7
میان روز و شب پنهان دلش همچون سحر باشد	8
دو کاشانه ست در عالم یکی دولت یکی محنت	9
به ذات حق که آن عاشق از این هر دو به درباشد	10
ز دریا نیست جوش او که در بس یتیمست او	11
از این کان نیست روی او اگر چه همچو زر باشد	12
دل از سودای شاه جان شهنشاهی کجا جوید	13
قبا کی جوید آن جانی که کشته آن کمر باشد	14
اگر عالم هما گیرد نجوید سایه اش عاشق	15
که او سرمست عشق آن همای نام ور باشد	16
اگر عالم شکر گیرد دلش نالان چو نی باشد	17
وگر معشوق نی گوید گدازان چون شکر باشد	18
ز شمس الدین تبریزی مقیم عشق می گویم	19
خداوندا چرا چندین شهی اندر سفر باشد	20

587 0

صلا جان های مشتاقان که نک دلدار خوب آمد	1
چو زرکوبست آن دلبر رخ من سیم کوب آمد	2

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 296 of 1647

2	از او کو حسن مه دارد هر آن کو دل نگه دارد	به خاک پای آن دلبر که آن کس سنگ و چوب آمد
3	هر آنک از عشق بگریزد حقیقت خون خود ریزد	کجا خورشید را هرگز ز مرغ شب غروب آمد
4	بروب از خویش این خانه ببین آن حس شاهانه	برو جاروب لا بستان که لا بس خانه روب آمد
5	تن تو همچو خاک آمد دم تو تخم پاک آمد	هوس ها چون ملخ ها شد نفس ها چون حبوب آمد
6	ز بینایی بگردیدی مگر خواب دگر دیدی	چه خوردی تو که قاروره پر از خلط رسوب آمد
7	تو چه شنیدی تو چه گفتی بگو تا شب کجا خفتی	حکایت می کند رنگت که جاسوس القلوب آمد
8	صلاح الدین یعقوبان جواهر بخش زرکوبان	که او خورشید اسرارست و علام الغیوب آمد

588

1	صلا رندان دگر باره که آن شاه قمار آمد	اگر تلبیس نو دارد همانست او که پار آمد
2	ز رندان کیست این کاره که پیش شاه خون خواره	میان بندد دگر باره که اینک وقت کار آمد
3	بیا ساقی سبک دستم که من باری میان بستم	به جان تو که تا هستم مرا عشق اختیار آمد
4	چو گلزار تو را دیدم چو خار و گل برویدم	چو خارم سوخت در عشقت گلم بر تو نثار آمد
5	پیایی فتنه انگیزی ز فتنه بازنگریزی	ولیک این بار دانستم که یار من عیار آمد
6	اگر بر رو زند یارم رخی دیگر به پیش آرم	ازیرا رنگ رخسارم ز دستش آبدار آمد
7	تویی شاهها و دیرینه مقام تست این سینه	نمی گویی کجا بودی که جان بی تو نزار آمد
8	شهم گوید در این دشتم تو پنداری که گم گشتم	نمی دانی که صبر من غلاف ذوالفقار آمد
9	مرا برید و خون آمد غزل پر خون برون آمد	برید از من صلاح الدین به سوی آن دیار آمد

589

1	شکایت ها همی کردی که بهمن برگ ریز آمد	کنون برخیز و گلشن بین که بهمن بر گریز آمد
2	ز رعد آسمان بشنو تو آواز دهل یعنی	عروسی دارد این عالم که بستان پرجهیز آمد
3	بیا و بزم سلطان بین ز جرعه خاک خندان بین	که یاغی رفت و از نصرت نسیم مشک بیز آمد
4	بیا ای پاک مغز من ببو گلزار نغز من	به رغم هر خری کاهل که مشک او کمیز آمد
5	زمین بشکافت و بیرون شد از آن رو خنجرش خواندم به یک دم از عدم لشکر به اقلیم حجاز آمد	

6	سپاه گلشن و ریحان بحمدالله مظفر شد	که تیغ و خنجر سوسن در این پیکار تیز آمد
7	چو حلواهای بی آتش رسید از دیگ چوبین خوش	سر هر شاخ پرحلوا به سان کفچلیز آمد
8	به گوش غنچه نیلوفر همی گوید که یا عبهر	باستیز عدو می خور که هنگام ستیز آمد
9	مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن	مکن با او تو همراهی که او بس سست و حیز آمد
10	خمش باش و بجو عصمت سفر کن جانب حضرت	که نبود خواب را لذت چو بانگ خیز خیز آمد
0	590	
1	سر از بهر هوس باید چو خالی گشت سر چه بود	چو جان بهر نظر باشد روان بی نظر چه بود
2	نظر در روی شه باید چو آن نبود چه را شاید	سفر از خویشتن باید چو با خویشی سفر چه بود
3	مرا پرسید صفرایی که گر مرد شکرخایی	کمر بندم چو نی پیشت اگر گویی شکر چه بود
4	بگفتم بهترین چیزی ولیکن پیش غیر تو	که تو ابله شکر بینی و گویی زین بتر چه بود
5	ازیرا اصل جسم تو ز زهر قاتل افتادست	سقر بودست اصل تو نداند جز سقر چه بود
6	جهان و عقل کلی را ز عقل جزو چون بینی	در آن دریای خون آشام عقل مختصر چه بود
7	دو سه سطرست که می خوانی ز سر تا پا و پا تا سر	دگر کاری نداری تو وگر نه پا و سر چه بود
8	چو کور افتاد چشم دل چو گوش از ثقل شد پرگل	به غیر خانه وسواس جای کور و کر چه بود
0	591	
1	چه بویست این چه بویست این مگر آن یار می آید	مگر آن یار گل رخسار از آن گلزار می آید
2	شبی یا پرده عودی و یا مشک عبرسودی	و یا یوسف بدین زودی از آن بازار می آید
3	چه نورست این چه تابست این چه ماه و آفتابست این	مگر آن یار خلوت جو ز کوه و غار می آید
4	سبوی می چه می جویی دهانش را چه می بویی	تو پنداری که او چون تو از این خمار می آید
5	چه نقصان آفتابی را اگر تنها رود در ره	چه نقصان حشمت مه را که بی دستار می آید
6	چه خورد این دل در آن محفل که همچون مست اندر	از آن میخانه چون مستان چه ناهموار می آید
7	مخسب امشب مخسب امشب قوامش گیر و دریابش	که او در حلقه مستان چنین بسیار می آید
8	گلستان می شود عالم چو سروش می کند سیران	قیامت می شود ظاهر چو در اظهار می آید

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 298 of 1647

9	همه چون نقش دیواریم و جنبان می شویم آن دم	که نور نقش بند ما بر این دیوار می آید
10	گهی در کوی بیماران چو جالینوس می گردد	گهی بر شکل بیماران به حیلّت زار می آید
11	خمش کردم خمش کردم که این دیوان شعر من	ز شرم آن پری چهره به استغفار می آید
0	592	
1	اگر چرخ وجود من از این گردش فروماند	بگرداند مرا آن کس که گردون را بگرداند
2	اگر این لشکر ما را ز چشم بد شکست افتد	به امر شاه لشکرها از آن بالا فروآید
3	اگر باد زمستانی کند باغ مرا ویران	بهار شهریار من ز دی انصاف بستاند
4	شمار برگ اگر باشد یکی فرعون جباری	کف موسی یکایک را به جای خویش بنشاند
5	مترسان دل مترسان دل ز سختی های این منزل	که آب چشمه حیوان بتا هرگز نمیراند
6	رایناکم رایناکم و اخرجنا خفایاکم	فان لم تنتهوا عنها فایانا و ایاکم
7	و ان طفتم حوالینا و انتم نور عینانا	فلا تستیاسوا منان فان العیش احیاکم
8	شکسته بسته تازی ها برای عشقبازی ها	بگویم هر چه من گویم شهی دارم که بستاند
9	چو من خود را نمی یابم سخن را از کجا یابم	همان شمعی که داد این را همو شمعم بگیراند
0	593	
1	برون شو ای غم از سینه که لطف یار می آید	تو هم ای دل ز من گم شو که آن دلدار می آید
2	نگویم یار را شادی که از شادی گذشتست او	مرا از فرط عشق او ز شادی عار می آید
3	مسلمانان مسلمانان مسلمانان ز سر گیرید	که کفر از شرم یار من مسلمان وار می آید
4	برو ای شکر کاین نعمت ز حد شکر بیرون شد	نخواهم صبر گر چه او گهی هم کار می آید
5	روید ای جمله صورت ها که صورت های نو آمد	علم هاتان نگون گردد که آن بسیار می آید
6	در و دیوار این سینه همی درد ز انبوهی	که اندر در نمی گنجد پس از دیوار می آید
0	594	
1	امروز جمال تو سیمای دگر دارد	امروز لب نوشت حلّوای دگر دارد
2	امروز گل لعلت از شاخ دگر رستست	امروز قد سروت بالای دگر دارد

دیوان شمس تبریزی

3	امروز خود آن ماهت در چرخ نمی گنجد	وان سکه چون چرخ پنهانی دگر دارد
4	امروز نمی دانم فتنه ز چه پهلوی خاست	دائم که از او عالم غوغای دگر دارد
5	آن آهوی شیرافکن پیداست در آن چشمش	کو از دو جهان بیرون صحرای دگر دارد
6	رفت این دل سودایی گم شد دل و هم سودا	کو برتر از این سودا سودای دگر دارد
7	گر پا نبود عاشق با پر ازل پرد	ور سر نبود عاشق سرهای دگر دارد
8	دریای دو چشم او را می جست و تهی می شد	آگاه نبذ کان در دریای دگر دارد
9	در عشق دو عالم را من زیر و زبر کردم	این جاش چه می جستی کو جای دگر دارد
10	امروز دلم عشقست فردای دلم معشوق	امروز دلم در دل فردای دگر دارد
11	گر شاه صلاح الدین پنهانست عجب نبود	کز غیرت حق هر دم لالای دگر دارد
0	595	
1	آن را که درون دل عشق و طلبی باشد	چون دل نگشاید در آن را سببی باشد
2	رو بر در دل بنشین کان دلبر پنهانی	وقت سحری آید یا نیم شبی باشد
3	جانی که جدا گردد جویای خدا گردد	او نادره ای باشد او بوالعجبی باشد
4	آن دیده کز این ایوان ایوان دگر بیند	صاحب نظری باشد شیرین لقبی باشد
5	آن کس که چنین باشد با روح قرین باشد	در ساعت جان دادن او را طربی باشد
6	پایش چو به سنگ آید دریش به چنگ آید	جانش چو به لب آید با قندلبی باشد
7	چون تاج ملوکاتش در چشم نمی آید	او بی پدر و مادر عالی نسبی باشد
8	خاموش کن و هر جا اسرار مکن پیدا	در جمع سبک روحان هم بولهبی باشد
0	596	
1	آن مه که ز پیدایی در چشم نمی آید	جان از مزه عشقش بی گشن همی زاید
2	عقل از مزه بویش وز تابش آن رویش	هم خیره همی خندد هم دست همی خاید
3	هر صبح ز سیرانش می باشم حیرانش	تا جان نشود حیران او روی ننماید
4	هر چیز که می بینی در بی خبری بینی	تا باخبری والله او پرده بنگشاید

5	دم همدم او نبود جان محرم او نبود	و اندیشه که این داند او نیز نمی شاید
6	تن پرده بدوزیده جان برده بسوزیده	با این دو مخالف دل بر عشق بنبساید
7	دو لشکر بیگانه تا هست در این خانه	در چالش و در کوشش جز گرد بنفزاید
8	در زیر درخت او می ناز به بخت او	تا جان پر از رحمت تا حشر بیاساید
9	از شاه صلاح الدین چون دیده شود حق بین	دل رو به صلاح آرد جان مشعله بریاید
0	597	
1	امروز جمال تو بر دیده مبارک باد	بر ما هوس تازه پیچیده مبارک باد
2	گل ها چون میان بندد بر جمله جهان خندد	ای پرگل و صد چون گل خندیده مبارک باد
3	خوبان چو رخت دیده افتاده و لغزیده	دل بر در این خانه لغزیده مبارک باد
4	نوروز رخت دیدم خوش اشک بباریدم	نوروز و چنین باران باریده مبارک باد
5	بی گفت زبان تو بی حرف و بیان تو	از باطن تو گوشت بشنیده مبارک باد
0	598	
1	یاران سحر خیزان تا صبح کی دریابد	تا ذره صفت ما را کی زیر و زبر یابد
2	آن بخت که را باشد کآید به لب جویی	تا آب خورد از جو خود عکس قمر یابد
3	یعقوب صفت کی بود کز پیرهن یوسف	او بوی پسر جوید خود نور بصر یابد
4	یا تشنه چو اعرابی در چه فکند دلو	در دلو نگارینی چون نتگ شکر یابد
5	یا موسی آتش جو کآرد به درختی رو	آید که برد آتش صد صبح و سحر یابد
6	در خانه جهد عیسی تا وارهد از دشمن	از خانه سوی گردون ناگاه گذر یابد
7	یا همچو سلیمانی بشکافد ماهی را	اندر شکم ماهی آن خاتم زر یابد
8	شمشیر به کف عمر در قصد رسول آید	در دام خدا افتد وز بخت نظر یابد
9	یا چون پسر ادهم راند به سوی آهو	تا صید کند آهو خود صید دگر یابد
10	یا چون صدف تشنه بگشاده دهان آید	تا قطره به خود گیرد در خویش گهر یابد
11	یا مرد علف کش کو گردد سوی ویران ها	ناگاه به ویرانی از گنج خبر یابد

12	ره رو بهل افسانه تا محرم و بیگانه	از نور الم نشرح بی شرح تو دریابد
13	هر کو سوی شمس الدین از صدق نهد گامی	گر پاش فروماند از عشق دو پر یابد
0	599	
1	امشب عجیست ای جان گر خواب رهی یابد	وان چشم کجا خسپد کو چون تو شهی یابد
2	ای عاشق خوش مذهب زنهار مخسب امشب	کان یار بهانه جو بر تو گنهی یابد
3	من بنده آن عاشق کو نر بود و صادق	کز چستی و شبخیزی از مه کلهی یابد
4	در خدمت شه باشد شب همراه مه باشد	تا از ملاء اعلا چون مه سپهی یابد
5	بر زلف شب آن غازی چون دلو رسن بازی	آموخت که یوسف را در قعر چهی یابد
6	آن اشتر بیچاره نومید شدست از جو	می گردد در خرمن تا مشیت کهی یابد
7	بالش چو نمی یابد از اطللس روی تو	باشد ز شب قدرت شال سیهی یابد
8	زان نعل تو در آتش کردند در این سودا	تا هر دل سودایی در خود شری یابد
9	امشب شب قدر آمد خامش شو و خدمت کن	تا هر دل الهی ز الله ولهی یابد
10	اندر پی خورشیدش شب رو پی امیدش	تا ماه بلند تو با مه شبهی یابد
0	600	
1	جامم بشکست ای جان پهلوش خلل دارد	در جمع چنین مستان جامی چه محل دارد
2	گر بشکند این جامم من غصه نیاشام	جامی دگر آن ساقی در زیر بغل دارد
3	جامست تن خاکی جانست می پاکی	جامی دگرم بخشد کاین جام علل دارد
4	ساقی وفاداری کز مهر کله دارد	ساقی که قبای او از حلم تگل دارد
5	شادی و فرح بخشد دل را که دژم باشد	تیزی نظر بخشد گر چشم سبل دارد
6	عقلی که بر این روزن شد حارس این خانه	خاک در او گردد گر علم و عمل دارد
7	شهمات کجا گردد آن کو رخ شه ببند	کی تلخ شود آن کو دریای عسل دارد
8	از آب حیات او آن کس که کشد گردن	در عین حیات خود صد مرگ و اجل دارد
9	خورشید به هر برجی مسعود و بهی باشد	اما کر و فر خود در برج حمل دارد

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 302 of 1647

10	جز صورت عشق حق هر چیز که من دیدم	نیمیش دروغ آمد نیمیش دغل دارد
11	چندان لقبش گفتم از کامل و از ناقص	از غایت بی مثلی صد گونه مثل دارد
0	601	
1	آن عشق که از پاکی از روح حشم دارد	بشنو که چه می گوید بنگر که چه دم دارد
2	گر جسم تنک دارد جان تو سبک دارد	هر چند که صد لشکر در کتم عدم دارد
3	گر مانده ای در گل روی آر به صاحب دل	کو ملک ابد بخشد کو تاج قدم دارد
4	ای دل که جهان دیدی بسیار بگردیدی	بنمای که را دیدی کز عشق رقم دارد
5	ای مرکب خود کشته وی گرد جهان گشته	بازآی به خورشیدی کز سینه کرم دارد
6	آن سینه و چون سینه صیقل ده آینه	آن سینه که اندر خود صد باغ ارم دارد
7	این عشق همی گوید کان کس که مرا جوید	شرطیست که همچون زر در کوره قدم دارد
8	من سیمتی خواهم من همچو منی خواهم	بیزارم از آن زشتی کو سیم و درم دارد
9	القاب صلاح الدین بر لوح چو پیدا شد	انصاف بسی منت بر لوح و قلم دارد
0	602	
1	آن کس که تو را دارد از عیش چه کم دارد	وان کس که تو را بیند ای ماه چه غم دارد
2	از رنگ بلور تو شیرین شده جور تو	هر چند که جور تو بس تند قدم دارد
3	ای نازش حور از تو وی تابش نور از تو	ای آنک دو صد چون مه شاگرد و حشم دارد
4	ور خود حشمش نبود خورشید بود تنها	آخر حشم حسنش صد طبل و علم دارد
5	بس عاشق آشفته آسوده و خوش خفته	در سایه آن زلفی کو حلقه و خم دارد
6	گفتم به نگار من کز جور مرا مشکن	گفتا به صدف مانی کو در به شکم دارد
7	تا نشکنی ای شیدا آن در نشود پیدا	آن در بت من باشد یا شکل بتم دارد
8	شمس الحق تبریزی بر لوح چو پیدا شد	والله که بسی منت بر لوح و قلم دارد
0	603	
1	گویند به بلا ساقون ترکی دو کمان دارد	ور زان دو یکی کم شد ما را چه زیان دارد

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 303 of 1647

2	ای در غم بیهوده از بوده و نابوده	کاین کیسه زر دارد وان کاسه و خوان دارد
3	در شام اگر میری زینی به کسی بخشد	جانت ز حسد این جا رنج خفقان دارد
4	جز غمزه چشم شه جز غصه خشم شه	والله که نیندیشد هر زنده که جان دارد
5	دیوانه کنم خود را تا هرزه نیندیشم	دیوانه من از اصلم ای آنک عیان دارد
6	چون عقل ندارم من پیش آ که تویی عقلم	تو عقل بسی آن را کو چون تو شبان دارد
7	گر طاعت کم دارم تو طاعت و خیر من	آن را که تویی طاعت از خوف امان دارد
8	ای کوزه گر صورت مفروش مرا کوزه	کوزه چه کند آن کس کو جوی روان دارد
9	تو وقف کنی خود را بر وقف یکی مرده	من وقف کسی باشم کو جان و جهان دارد
10	تو نیز بیا یارا تا یار شوی ما را	زیرا که ز جان ما جان تو نشان دارد
11	شمس الحق تبریزی خورشید وجود آمد	کان چرخ چه چرخست آن کان جا سیران دارد
0	604	
1	هرک آتش من دارد او خرقة ز من دارد	زخمی چو حسینستش جامی چو حسن دارد
2	غم نیست اگر ماهش افتاد در این چاهش	زیرا رسن زلفش در دست رسن دارد
3	نفس ار چه که زاهد شد او راست نخواهد شد	گر راستیی خواهی آن سرو چمن دارد
4	صد مه اگر افزاید در چشم خوشش ناید	با تتگی چشم او کان خوب ختن دارد
5	از عکس ویست ای جان گر چرخ ضیا دارد	یا باغ گل خندان یا سرو و سمن دارد
6	گر صورت شمع او اندر لگن غیرست	بر سقف زند نورش گر شمع لگن دارد
7	گر با دگرانی تو در ما نگرانی تو	ما روح صفا داریم گر غیر بدن دارد
8	بس مست شدست این دل وز دست شدست این دل	گر خرد شدست این دل زان زلف شکن دارد
9	شمس الحق تبریزی شاه همه شیرانست	در بیشه جان ما آن شیر وطن دارد
0	605	
1	ای دوست شکر خوشتر یا آنک شکر سازد	ای دوست قمر خوشتر یا آنک قمر سازد
2	بگذار شکرها را بگذار قمرها را	او چیز دگر داند او چیز دگر سازد

3	در بحر عجایب ها باشد بجز از گوهر	اما نه چو سلطانی کو بحر و درر سازد
4	جز آب دگر آبی از نادره دولابی	بی شبهه و بی خوابی او قوت جگر سازد
5	بی عقل نتان کردن یک صورت گرمابه	چون باشد آن علمی کو عقل و خبر سازد
6	بی علم نمی تانی کز پیه کشی روغن	بنگر تو در آن علمی کز پیه نظر سازد
7	جان ها است برآشفته ناخورده و ناخفته	از بهر عجب بزمی کو وقت سحر سازد
8	ای شاد سحرگاهی کان حسرت هر ماهی	بر گرد میان من دو دست کمر سازد
9	می خندد این گردون بر سبلت آن مفتون	خود را پی دو سه خر آن مسخره خر سازد
10	آن خر به مثال جو در زر فکند خود را	غافل بود از شاهی کز سنگ گهر سازد
11	بس کردم و بس کردم من ترک نفس کردم	خود گوید جانانی کز گوش بصر سازد
0	606	
1	با تلخی معزولی میری بنمی ارزد	یک روز همی خندد صد سال همی لرزد
2	خربندگی و آنگه از بهر خر مرده	بهر گل پژمرده با خار همی سازد
3	زنهار نخندی تو تا اوت نخنداند	زیرا که همه خنده زین خنده همی خیزد
4	ای روی ترش بنگر آن را که ترش کردت	تا او شکری شیرین در سرکه درآمیزد
5	ای خسته افتاده بنگر که که افکندت	چون درنگری او را هم اوت برانگیزد
6	گر زانک سگی خسبد بر خاک سر کویش	شیر از حذر آن سگ بگدازد و بگریزد
0	607	
1	ای دل به غمش ده جان یعنی بنمی ارزد	بی سر شو و بی سامان یعنی بنمی ارزد
2	چون لعل لبش دیدی یک بوسه بدزدیدی	برخیز ز لعل و کان یعنی بنمی ارزد
3	در عشق چنان چوگان می باش به سر گردان	چون گوی در این میدان یعنی بنمی ارزد
4	بی پا شد و بی سر شد تا مرد قلندر شد	شاباش زهی ارزان یعنی بنمی ارزد
5	چون آتش نو کردی عقلم به گرو کردی	خاک توام ای سلطان یعنی بنمی ارزد
6	بر عشق گذشتم من قربان تو گشتم من	آن عید بدین قربان یعنی بنمی ارزد

7	چون مردم دیوانه ویران کنم این خانه	آن وصل بدین هجران یعنی بنمی ارزد
8	تا دل به قمر دادم از گردش او شادم	چون چرخ شدم گردان یعنی بنمی ارزد
0	608	
1	ایمان بر کفر تو ای شاه چه کس باشد	سیمرغ فلک پیما پیش تو مگس باشد
2	آب حیوان ایمان خاک سیاهی کفران	بر آتش تو هر دو مانده خس باشد
3	جان را صفت ایمان شد وین جان به نفس جان شد	دل غرقه عمان شد چه جای نفس باشد
4	شب کفر و چراغ ایمان خورشید چو شد رخشان	با کفر بگفت ایمان رفتیم که بس باشد
5	ایمان فرسی دین را مر نفس چو فرزین را	وان شاه نوآیین را چه جای فرس باشد
6	ایمان گودت پیش آ وان کفر گود پس رو	چون شمع تنت جان شد نی پیش و نی پس باشد
7	شمس الحق تبریزی رانی تو چنان بالا	تا جز من پابرجا خود دست مرس باشد
0	609	
1	در خانه غم بودن از همت دون باشد	و اندر دل دون همت اسرار تو چون باشد
2	بر هر چه همی لرزی می دان که همان ارزی	زین روی دل عاشق از عرش فزون باشد
3	آن را که شفا دانی درد تو از آن باشد	وان را که وفا خوانی آن مکر و فسون باشد
4	آن جای که عشق آمد جان را چه محل باشد	هر عقل کجا پرد آن جا که جنون باشد
5	سیمرغ دل عاشق در دام کجا گنجد	پرواز چنین مرغی از کون برون باشد
6	بر گرد خسان گردد چون چرخ دل تاری	آن دل که چنین گردد او را چه سکون باشد
7	جام می موسی کش شمس الحق تبریزی	تا آب شود پیشت هر نیل که خون باشد
0	610	
1	نان پاره ز من بستان جان پاره نخواهد شد	آواره عشق ما آواره نخواهد شد
2	آن را که منم خرقه عریان نشود هرگز	وان را که منم چاره بیچاره نخواهد شد
3	آن را که منم منصب معزول کجا گردد	آن خاره که شد گوهر او خاره نخواهد شد
4	آن قبله مشتاقان ویران نشود هرگز	وان مصحف خاموشان سی پاره نخواهد شد

5	از اشک شود ساقی این دیده من لیکن	بی نرگس مخمورش خماره نخواهد شد
6	بیمار شود عاشق اما بنمی میرد	ماه ار چه که لاغر شد استاره نخواهد شد
7	خاموش کن و چندین غمخواره مشو آخر	آن نفس که شد عاشق اماره نخواهد شد
0	611	
1	ای خفته شب تیره هنگام دعا آمد	وی نفس جفایشه هنگام وفا آمد
2	بنگر به سوی روزن بگشای در توبه	پرداخته کن خانه هین نوبت ما آمد
3	از جرم و جفاجویی چون دست نمی شویی	بر روی بزن آبی میقات صلا آمد
4	زین قبله به یاد آری چون رو به لحد آری	سودت نکند حسرت آنگه که قضا آمد
5	زین قبله بجو نوری تا شمع لحد باشد	آن نور شود گلشن چون نور خدا آمد
0	612	
1	بگذشت مه روزه عید آمد و عید آمد	بگذشت شب هجران معشوق پدید آمد
2	آن صبح چو صادق شد عذرای تو وامق شد	معشوق تو عاشق شد شیخ تو مرید آمد
3	شد جنگ و نظر آمد شد زهر و شکر آمد	شد سنگ و گهر آمد شد قفل و کلید آمد
4	جان از تن آلوده هم پاک به پاکی رفت	هر چند چو خورشیدی بر پاک و پلید آمد
5	از لذت جام تو دل ماند به دام تو	جان نیز چو واقف شد او نیز دوید آمد
6	بس توبه شایسته بر سنگ تو بشکسته	بس زاهد و بس عابد کو خرقه درید آمد
7	باغ از دی نامحرم سه ماه نمی زد دم	بر بوی بهار تو از غیب دمید آمد
0	613	
1	ای خواجه بازرگان از مصر شکر آمد	وان یوسف چون شکر ناگه ز سفر آمد
2	روح آمد و راح آمد معجون نجاج آمد	ور چیز دگر خواهی آن چیز دگر آمد
3	آن میوه یعقوبی وان چشمه ایوبی	از منظره پیدا شد هنگام نظر آمد
4	خضر از کرم ایزد بر آب حیاتی زد	نک زهره غزل گویان در برج قمر آمد
5	آمد شه معراجی شب رست ز محتاجی	گردون به نثار او با دامن زر آمد

دیوان شمس تبریزی

6	موسی نهان آمد صد چشمه روان آمد	جان همچو عصا آمد تن همچو حجر آمد
7	زین مردم کارافزا زین خانه پرغوغا	عیسی نخورد حلوا کاین آخر خر آمد
8	چون بسته نبود آن دم در شش جهت عالم	در جستن او گردون بس زیر و زیر آمد
9	آن کو مثل هدهد بی تاج نبذ هرگز	چون مور ز مادر او بر بسته کمر آمد
10	در عشق بود بالغ از تاج و کمر فارغ	کز کرسی و از عرشش منشور ظفر آمد
11	باقیش ز سلطان جو سلطان سخاوت خو	زو پرس خبرها را کو کان خبر آمد

614 0

1	آن بنده آواره باز آمد و باز آمد	چون شمع به پیش تو در سوز و گداز آمد
2	چون عبهر و قند ای جان در روش بخند ای جان	در را بمبند ای جان زیرا به نیاز آمد
3	ور زانک ببندی در بر حکم تو بنهد سر	بر بنده نیاز آمد شه را همه ناز آمد
4	هر شمع گدازیده شد روشنی دیده	کان را که گداز آمد او محرم راز آمد
5	ز هراب ز دست وی گر فرق کنم از می	پس در ره جان جانم والله به مجاز آمد
6	آب حیوانش را حیوان ز کجا نوشد	کی ببند رویش را چشمی که فراز آمد
7	من ترک سفر کردم با یار شدم ساکن	وز مرگ شدم ایمن کان عمر دراز آمد
8	ای دل چو در این جویی پس آب چه می جویی	تا چند صلا گویی هنگام نماز آمد

615 0

1	خواب از پی آن آید تا عقل تو بستاند	دیوانه کجا خسبد دیوانه چه شب داند
2	نی روز بود نی شب در مذهب دیوانه	آن چیز که او دارد او داند او داند
3	از گردش گردون شد روز و شب این عالم	دیوانه آن جا را گردون بنگر داند
4	گر چشم سرش خسپد بی سر همه چشمست او	کز دیده جان خود لوح ازلی خواند
5	دیوانگی ار خواهی چون مرغ شو و ماهی	با خواب چو همراهی آن با تو کجا ماند
6	شب رو شو و عیاری در عشق چنان یاری	تا باز شود کاری زان طره که بفشاند
7	دیوانه دگر سانسست او حامله جانست	چشمش چو به جانانست حملش نه بدو ماند

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 308 of 1647

تبریز همه عالم زو نور نو افشاند

زین شرح اگر خواهی از شمس حق و شاهی

616

چونی و چه باشد چون تا قدر تو را داند	جز پادشه بی چون قدر تو کجا داند	1
عالم ز تو پرنورست ای دلبر دور از تو	حق تو زمین داند یا چرخ سما داند	2
این پرده نیلی را بادبست که جنباند	این باد هوایی نی بادی که خدا داند	3
خرقه غم و شادی را دانی که که می دوزد	وین خرقه ز دوزنده خود را چه جدا داند	4
اندر دل آینه دانی که چه می تابد	داند چه خیالست آن آن کس که صفا داند	5
شقه علم عالم هر چند که می رقصد	چشم تو علم بیند جان تو هوا داند	6
وان کس که هوا را هم داند که چه بیچارست	جز حضرت الا الله باقی همه لا داند	7
شمس الحق تبریزی این مکر که حق دارد	بی مهره تو جانم کی نرد دغا داند	8

617

چشم از پی آن باید تا چیز عجب بیند	جان از پی آن باید تا عیش و طرب بیند	1
سر از پی آن باید تا مست بتی باشد	پا از پی آن باید کز یار تعب بیند	2
عشق از پی آن باید تا سوی فلک پرد	عقل از پی آن باید تا علم و ادب بیند	3
بیرون سبب باشد اسرار و عجایب ها	محبوب بود چشمی کو جمله سبب بیند	4
عاشق که به صد تهمت بدنام شود این سو	چون نوبت وصل آید صد نام و لقب بیند	5
ارزد که برای حج در ریگ و بیابان ها	با شیر شتر سازد یغمای عرب بیند	6
بر سنگ سیه حاجی زان بوسه زند از دل	کز لعل لب یاری او لذت لب بیند	7
بر نقد سخن جانا هین سکه مزین دیگر	کان کس که طلب دارد او کان ذهب بیند	8

618

چون جغد بود اصلش کی صورت باز آید	چون سیر خورد مردم کی بوی پیاز آید	1
چون افتد شیر نر از حمله حیز و غر	وز زخمه کون خر کی بانگ نماز آید	2
پای تو شده کوچک از تنگی پاپوچک	پا برکش ای کوچک تا پهن و دراز آید	3

بگشای به امیدی تو دیده جاویدی تا تابش خورشیدش از عرش فراز آید

چنگا تو سری برکن در حلقه سر اندر کن تو خویش تهیتر کن تا چنگ به ساز آید

619

آن صبح سعادت ها چون نورفشان آید آن گاه خروس جان در بانگ و فغان آید

خور نور درخشاند پس نور برافشاند تن گرد چو بنشاند جانان بر جان آید

مسکین دل آواره آن گمشده یک باره چون بشنود این چاره خوش رقص کنان آید

جان به قدم رفته در کتم عدم رفته با قد به خم رفته در حین به میان آید

دل مریم آبستن یک شیوه کند با من عیسی دوروزه تن درگفت زبان آید

دل نور جهان باشد جان در لمعان باشد این رقص کنان باشد آن دست زنان آید

شمس الحق تبریزی هر جا که کنی مقدم آن جا و مکان در دم بی جان و مکان باشد

620

از سرو مرا بوی بالای تو می آید وز ماه مرا رنگ و سیمای تو می آید

هر نی کمر خدمت در پیش تو می بندد شکر به غلامی حلوای تو می آید

هر نور که آید او از نور تو زاید او می مژده دهد یعنی فردای تو می آید

گل خواجه سوسن شد آرایش گلشن شد زیرا که از آن خنده رعناى تو می آید

هر گه ز تو بگریزم با عشق تو بستیزم اندر سرم از شش سو سودای تو می آید

چون بروم از پستی بیرون شوم از هستی در گوش من آن جا هم هیهای تو می آید

اندر دل آوازی پرشورش و غمازی آن ناله چنین دامن کز نای تو می آید

روزست شبم از تو خشکست لبم از تو غم نیست اگر خشکست دریای تو می آید

زیر فلک اطلس هشیار نماند کس زیرا که ز بیش و پس می های تو می آید

از جور تو اندیشم جور آید در پیشم بینم که چنان تلخی از رای تو می آید

شمس الحق تبریزی اندیشه چو باد خوش جان تازه کند زیرا صحرای تو می آید

621

1	در تابش خورشیدش رقصم به چه می باید	تا ذره چو رقص آید از منش به یاد آید
2	شد حامله هر ذره از تابش روی او	هر ذره از آن لذت صد ذره همی زاید
3	در هاون تن بنگر کز عشق سبک روحی	تا ذره شود خود را می کوبد و می ساید
4	گر گوهر و مرجانی جز خرد مشو این جا	زیرا که در این حضرت جز ذره نمی شاید
5	در گوهر جان بنگر اندر صدف این تن	کز دست گران جانی انگشت همی خاید
6	چون جان ببرد از تو این گوهر زندانی	چون ذره به اصلش شد خوانیش ولی ناید
7	ور سخت شود بندش در خون بزند نقبی	عمری برود در خون مویش نیالاید
8	جز تا به چه بابل او را نبود منزل	تا جان نشود جادو جایی بنیاساید
9	تبریز ز برج تو گر تابد شمس الدین	هم ابر شود چون مه هم ماه درافزاید
0	622	

1	جان پیش تو هر ساعت می ریزد و می روید	از بهر یکی جان کس چون با تو سخن گوید
2	هر جا که نهی پایی از خاک بروید سر	وز بهر یکی سر کس دست از تو کجا شوید
3	روزی که ببرد جان از لذت بوی تو	جان داند و جان داند کز دوست چه می بوید
4	یک دم که خمار تو از مغز شود کمتر	صد نوحه برآرد سر هر موی همی موید
5	من خانه تهی کردم کز رخت تو پر دارم	می کاهم تا عشقت افزاید و افزوید
6	جانم ز پی عشق شمس الحق تبریزی	بی پای چو کشتی ها در بحر همی پوید
0	623	

1	عاشق شده ای ای دل سودات مبارک باد	از جا و مکان رستی آن جات مبارک باد
2	از هر دو جهان بگذر تنها زن و تنها خور	تا ملک ملک گویند تنهات مبارک باد
3	ای پیش رو مردی امروز تو برخورداری	ای زاهد فردایی فردات مبارک باد
4	کفرت همگی دین شد تلخت همه شیرین شد	حلوا شده کلی حلوات مبارک باد
5	در خانقه سینه غوغاست فقیران را	ای سینه بی کینه غوغات مبارک باد
6	این دیده دل دیده اشکی بد و دریا شد	دریاش همی گوید دریات مبارک باد

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 311 of 1647

7	ای عاشق پنهانی آن یار قرینت باد	ای طالب بالایی بالات مبارک باد
8	ای جان پسندیده جوییده و کوشیده	پر هات بروییده پر هات مبارک باد
9	خامش کن و پنهان کن بازار نکو کردی	کالای عجب بردی کالات مبارک باد
0	624	
1	هر ذره که بر بالا می نوشد و پا کوبد	خورشید ازل ببند وز عشق خدا کوبد
2	آن را که بخنداند خوش دست برافشاند	وان را که بترساند دندان به دعا کوبد
3	مستست از آن باده با قامت خم داده	این چرخ بر این بالا ناقوس صلا کوبد
4	این عشق که مست آمد در باغ الست آمد	کانگور وجودم را در جهد و عنا کوبد
5	گر عشق نی مستستی یا باده پرستستی	در باغ چرا آید انگور چرا کوبد
6	تو پای همی کوبی و انگور نمی بینی	کاین صوفی جان تو در معصره ها کوبد
7	گویی همه رنج و غم بر من نهد آن همدم	چون باغ تو را باشد انگور که را کوبد
8	همخرقه ایوبی زان پای همی کوبی	هر کو شنود ارکض او پای وفا کوبد
9	از زمزمه یوسف یعقوب به رقص آمد	وان یوسف شیرین لب پا کوبد پا کوبد
10	ای طایفه پا کوبید چون حاضر آن جویید	باشد که سعادت پا در پای شما کوبد
11	این عشق چو بارانست ما برگ و گیا ای جان	باشد که دمی باران بر برگ و گیا کوبد
12	پا کوفت خلیل الله در آتش نمرودی	تا حلق ذبیح الله بر تیغ بلا کوبد
13	پا کوفته روح الله در بحر چو مرغابی	با طایر معراجی تا فوق هوا کوبد
14	خاموش کن و بی لب خوش طال بقا می زن	می ترس که چشم بد بر طال بقا کوبد
0	625	
1	گر ماه شب افروزان روپوش روا دارد	گیرم که بپوشد رو بو را چه دوا دارد
2	گر نیز بپوشد رو و نیز ببرد بو	از خنبش روحانی صد گونه گوا دارد
3	آن مه چو گریزانه آید سپس خانه	لیکن دل دیوانه صد گونه دغا دارد
4	غم گر چه بود دشمن گوید سر او با من	با مرغ دلم گوید کو دام کجا دارد

626 0

1	هر کآتش من دارد او خرقه ز من دارد	زخمی چو حسینستش جامی چو حسن دارد
2	نفس ار چه که زاهد شد او راست نخواهد شد	ور راستیی خواهی آن سرو چمن دارد
3	جانپست تو را ساده نقش تو از آن زاده	در ساده جان بنگر کان ساده چه تن دارد
4	آیینہ جان را بین هم ساده و هم نقشین	هر دم بت نو سازد گویی که شمن دارد
5	گه جانب دل باشد گه در غم گل باشد	ماننده آن مردی کز حرص دو زن دارد
6	کی شاد شود آن شه کز جان نبود آگه	کی ناز کند مرده کز شعر کفن دارد
7	می خاید چون اشتر یعنی که دهانم پر	خاییدن بی لقمه تصدیق ذقن دارد
8	مردانه تو مجنون شو و اندر لگن خون شو	گه ماده و گه نر نی کان شیوه زغن دارد
9	چون موسی رخ زردش توبه مکن از دردش	تا یار نعم گوید کر گفتن لن دارد
10	چون مست نعم گشتی بی غصه و غم گشتی	پس مست کجا داند کاین چرخ سخن دارد
11	گر چشمه بود دلکش دارد دهنش را خوش	لیکن همه گوهرها دریای عدن دارد

627 0

1	عاشق به سوی عاشق زنجیر همی درد	دیوانه همی گردد تدبیر همی درد
2	تقصیر کجا گنجد در گرم روی عاشق	کز آتش عشق او تقصیر همی درد
3	تا حال جوان چه بود کان آتش بی علت	دراعه تقوا را بر پیر همی درد
4	صد پرده در پرده گر باشد در چشمی	ابروی کمان شکلش از تیر همی درد
5	مرغ دل هر عاشق کز بیضه برون آید	از چنگل تعجیلش تاخیر همی درد
6	این عالم چون قیرست پای همه بگرفته	چون آتش عشق آید این قیر همی درد
7	شمس الحق تبریزی هم خسرو و هم میرست	پیراهن هر صبری زان میر همی درد

628 0

1	ای دوست شکر بهتر یا آنک شکر سازد	خوبی قمر بهتر یا آنک قمر سازد
2	ای باغ توی خوشتر یا گلشن گل در تو	یا آنک برآرد گل صد نرگس تر سازد

3	ای عقل تو به باشی در دانش و در بینش	یا آنک به هر لحظه صد عقل و نظر سازد
4	ای عشق اگر چه تو آشفته و پرتابی	چیزیست که از آتش بر عشق کمر سازد
5	بیخود شده آنم سرگشته و حیرانم	گاهیم بسوزد پر گاهی سر و پر سازد
6	دریای دل از لطفش پر خسرو و پر شیرین	وز قطره اندیشه صد گونه گهر سازد
7	آن جمله گهرها را اندر شکند در عشق	وان عشق عجایب را هم چیز دگر سازد
8	شمس الحق تبریزی چون شمس دل ما را	در فعل کند تیغی در ذات سپر سازد
0	629	

1	عاشق چو منی باید می سوزد و می سازد	ور نی مثل کودک تا کعب همی بازد
2	مه رو چو تویی باید ای ماه غلام تو	تا بر همه مه رویان می چربد و می نازد
3	عاشق چو منی باید کز مستی و بی خویشی	با خلق نپیوندد با خویش نپردازد
4	فارس چو تویی باید ای شاه سوار من	کز وهم و گمان زان سو می راند و می تازد
5	عشق آب حیات آمد بر هاندت از مردن	ای شاه که او خود را در عشق در اندازد
6	چون شاخ ز رست این جان می کش به خودش می داز	چندان که کشش بیند سوی تو همی یازد
7	باری دل و جان من مستست در آن معدن	هر روز چو نو عشقان فرهنگ نو آغازد
8	چون چنگ شوی از غم خم داده وانگه او	در بر کشتت شیرین بی واسطه بنوازد
9	آن آهوی مفتونش چون تازه شود خونش	آن شیر بدان آهو در میمنه بگرازد
10	شمس الحق تبریزی بر شمس فلک روزی	باشد که طراز نو شعشاع تو بطرازد
0	630	

1	گر دیو و پری حارس باتیغ و سپر باشد	چون حکم خدا آید آن زیر و زبر باشد
2	بر هر چه امیدست کی گیرد او دستت	بر شکل عصا آید وان مار دوسر باشد
3	وان غصه که می گویی آن چاره نکردم دی	هر چاره که پنداری آن نیز غرر باشد
4	خودکرده شمر آن را چه خیزد از آن سودا	اندر پی صد چون آن صد دام دگر باشد
5	آن چاره همی کردم آن مات نمی آمد	آن چاره لنگت را آخر چه اثر باشد

تا او تو شوی تو او این حصن و مفر باشد

از مات تو قوتی کن یا قوت شو او را تو

631

اومید همه جان ها از غیب رسید آمد

نومید مشو جانا کاومید پدید آمد

کان نور که عیسی را بر چرخ کشید آمد

نومید مشو گر چه مریم بشد از دستت

کان شاه که یوسف را از حبس خرید آمد

نومید مشو ای جان در ظلمت این زندان

یوسف که زلیخا را پرده بدرید آمد

یعقوب برون آمد از پرده مستوری

آن یارب و یارب را رحمت بشنید آمد

ای شب به سحر برده در یارب و یارب تو

وی قفل فرو بسته بگشا که کلید آمد

ای درد کهن گشته بخ بخ که شفا آمد

روزه بگشا خوش خوش کان غره عید آمد

ای روزه گرفته تو از مایده بالا

آن سگته حیرانی بر گفت مزید آمد

خامش کن و خامش کن زیرا که ز امر کن

632

برگیر و دهل می زن کان ماه پدید آمد

عید آمد و عید آمد وان بخت سعید آمد

کان معتمد سدره از عرش مجید آمد

عید آمد ای مجنون غلغل شنو از گردون

کان قیصر مه رویان زان قصر مشید آمد

عید آمد ره جویان رقصان و غزل گویان

کان خوبی و زیبایی بی مثل و ندید آمد

صد معدن دانایی مجنون شد و سودایی

تا موم کند دستش گر سنگ و حدید آمد

زان قدرت پیوستش داوود نبی مستش

بر عید زنیم این دم کان خوان و ثرید آمد

عید آمد و ما بی او عیدیم بیا تا ما

زو تازه و تر گردد هر جا که قدید آمد

زو زهر شکر گردد زو ابر قمر گردد

رو جانب مهمان رو کز راه بعید آمد

برخیز به میدان رو در حلقه رندان رو

یک دانه بدو دادی صد باغ مزید آمد

غم هاش همه شادی بندش همه آزادی

جز نعمت پاک او منحوس و پلید آمد

من بنده آن شرقم در نعمت آن غرقم

رو صبر کن از گفتن چون صبر کلید آمد

بر بند لب و تن زن چون غنچه و چون سوسن

633

1	شمس و قمرم آمد سمع و بصرم آمد	وان سیمبرم آمد وان کان زرم آمد
2	مستی سرم آمد نور نظرم آمد	چیز دگر ار خواهی چیز دگرم آمد
3	آن راه زنم آمد توبه شکنم آمد	وان یوسف سیمین بر ناگه به برم آمد
4	امروز به از دینه ای مونس دیرینه	دی مست بدان بودم کز وی خبرم آمد
5	آن کس که همی جستم دی من به چراغ او را	امروز چو تنگ گل بر ره گذرم آمد
6	دو دست کمر کرد او بگرفت مرا در بر	زان تاج نکورویان نادر کمرم آمد
7	آن باغ و بهارش بین وان خمر و خمارش بین	وان هضم و گوارش بین چون گلشکرم آمد
8	از مرگ چرا ترسم کو آب حیات آمد	وز طعنه چرا ترسم چون او سپرم آمد
9	امروز سلیمانم کانگشتریم دادی	وان تاج ملوکانه بر فرق سرم آمد
10	از حد چو بشد دردم در عشق سفر کردم	یا رب چه سعادت ها که زین سفرم آمد
11	وقتست که می نوشم تا برق زند هوشم	وقتست که برپریم چون بال و پریم آمد
12	وقتست که درتابم چون صبح در این عالم	وقتست که برغرم چون شیر نرم آمد
13	بیتی دو بماند اما بردند مرا جانا	جایی که جهان آن جا بس مختصرم آمد
0	634	
1	نک ماه رجب آمد تا ماه عجب ببیند	وز سوختگان ره گرمی و طلب ببیند
2	گر سجده کنان آید در امن و امان آید	ور بی ادبی آرد سیلی و ادب ببیند
3	حکمی که کند یزدان راضی بود و شادان	ور سر کشد از سلطان در حلق کنب ببیند
4	گر درخور عشق آید خرم چو دمشق آید	ور دل ندهد دل را ویران چو حلب ببیند
5	گوید چه سبب باشد آن خرم و این ویران	جان خضری باید تا جان سبب ببیند
6	آمد شعبان عمدا از بهر برات ما	تا روزی و بی روزی از بخشش رب ببیند
7	ماه رمضان آمد آن بند دهان آمد	زد بر دهن بسته تا لذت لب ببیند
8	آمد قدح روزه بشکست قدح ها را	تا منکر این عشرت بی باده طرب ببیند
9	سغراق معانی را بر معده خالی زن	معشوقه خلوت را هم چشم عذب ببیند

10	با غره دولت گو هم بگذرد این نوبت	چون بگذرد این نوبت هم نوبت تب ببند
11	نوبت بگذار و رو نوبت زن احمد شو	تا برف وجود تو خورشید عرب ببند
12	خامش کن و کمتر گو بسیار کسی گوید	کو جاه و هوا جوید تا نام و لقب ببند
0	635	
1	مستان می ما را هم ساقی ما باید	با آن همه شیرینی گر ترش کند شاید
2	با آن همه حسن آن مه گر ناز کند گه گه	والله که کلاه از شه بستاند و برباید
3	پر ده قدحی میرم آخر نه چو کمپیرم	تا شینم و می میرم کاین چرخ چه می زاید
4	فرمای تو ساقی را آن شادی باقی را	تا باد نیپماید تا باده بیپماید
5	صد سر ببرد در دم از محرم و نامحرم	نی غم خورد از ماتم نی دست بیالاید
6	چون شمع بسوزاند پروانه مسکین را	چون جعد براندازد چون چهره بیاراید
7	پروانه چو بی جان شد جانیش دهد نسیه	وان جان چو آتش را زان رطل بفرماید
8	رطلی ز می باقی کز غایت راواقی	هر نقش که اندیشی در دل به تو بنماید
9	ای عشق خداوندی شمس الحق تبریزی	چندانک بیفزایی این باده بیفزاید
0	636	
1	بمیرید بمیرید در این عشق بمیرید	در این عشق چو مردید همه روح پذیرید
2	بمیرید بمیرید و زین مرگ مترسید	کز این خاک برآید سماوات بگیرید
3	بمیرید بمیرید و زین نفس ببرید	که این نفس چو بندست و شما همچو اسیرید
4	یکی تیشه بگیرید پی حفره زندان	چو زندان بشکستید همه شاه و امیرید
5	بمیرید بمیرید به پیش شه زیبا	بر شاه چو مردید همه شاه و شهیرید
6	بمیرید بمیرید و زین ابر برآید	چو زین ابر برآید همه بدر منیرید
7	خموشید خموشید خموشی دم مرگست	هم از زندگیست اینک ز خاموش نفیرید
0	637	
1	برانید برانید که تا بازنمائید	بدانید بدانید که در عین عیانید

2	بتازید بتازید که چالاک سوارید	بنازید بنازید که خوبان جهانید
3	چه دارید چه دارید که آن یار ندارد	بیارید بیارید در این گوش بخوانید
4	پرنده‌ش پرنده‌ش خرابات چه سان بد	بگویند بگویند اگر مست شبانید
5	شرابیست شرابیست خدا را پنهانی	که دنیا و شما نیز ز یک جرعه آنید
6	دوم بار دوم بار چو یک جرعه بریزد	ز دنیا و ز عقبی و ز خود فرد بمانید
7	گشادست گشادست سر خابیه امروز	کدوها و سبوها سوی خمخانه کشانید
8	صلا گفت صلا گفت کنون فالح اصباح	سبک روح کند راح اگر سست و گرانید
9	رسیدند رسیدند رسولان نهانی	در آرید در آرید برونشان منشانید
10	دریغا و دریغا که در این خانه نگنجد	که ایشان همه کاند و شما بند مکانید
11	مبادا و مبادا که سر خویش بگیرید	که ایشان همه جانند و شما سخره نانید
12	بکوشید بکوشید که تا جان شود این تن	نه نان بود که تن گشت اگر آدمیانید
13	زهی عشق و زهی عشق که بس سخته کمانست	در آن دست و در آن شست و شما تیر مکانید
14	سماعیست سماعیست از آن سوی که سو نیست	عروسی همه آن جاست شما طبل زنانید
15	خموشید خموشید خموشانه بنوشید	بیوشید بیوشید شما گنج نهانید
16	به دیدار نهانید به آثار عیانید	پدید و نه پدیدیت که چون جوهر جانید
17	چو عقاید و چو عقاید هزاران و یکی چیز	پراکنده به هر خانه چو خورشید روانید
18	در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد	مترسید مترسید گریبان مدرانید
19	دهان بست دهان بست از این شرح دل من	که تا گیج نگردید که تا خیره نمائید
0	638	
1	ملولان همه رفتند در خانه ببندید	بر آن عقل ملولانه همه جمع بخندید
2	به معراج برآید چو از آل رسولید	رخ ماه ببوسید چو بر بام بلندید
3	چو او ماه شکافید شما ابر چرایید	چو او چست و ظریفست شما چون هلپندید
4	ملولان به چه رفتید که مردانه در این راه	چو فرهاد و چو شداد دمی کوه نکنید

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 318 of 1647

5	چو مه روی نباشید ز مه روی متابید	چو رنجور نباشید سر خویش مبندید
6	چنان گشت و چنین گشت چنان راست نیاید	مدانید که چونید مدانید که چندید
7	چو آن چشمه بدیدیت چرا آب نگشتید	چو آن خویش بدیدیت چرا خویش پسندید
8	چو در کان نباتید ترش روی چرایید	چو در آب حیاتیید چرا خشک و نژندیید
9	چنین بر مستیزید ز دولت مگریزید	چه امکان گریزست که در دام کمندیید
10	گرفتار کمندیید کز او هیچ امان نیست	میچیید میچیید بر استیزه مرنیدیید
11	چو پروانه جانباز بسایید بر این شمع	چه موقوف رفیقید چه وابسته بندیید
12	از این شمع بسوزید دل و جان بفروزید	تن تازه بپوشید چو این کهنه فکنیدیید
13	ز روباه چه ترسید شما شیرنژادیید	خر لنگ چراییید چو از پشت سمنیدیید
14	همان یار بیاید در دولت بگشاید	که آن یار کلیدست شما جمله کلندیید
15	خموشید که گفتار فروخورد شما را	خریدار چو طوطیست شما شکر و قندیید
0	639	
1	آن سرخ قبایی که چو مه پار برآمد	امسال در این خرقة زنگار برآمد
2	آن ترک که آن سال به یغماش بدیدی	آنست که امسال عرب وار برآمد
3	آن یار همانست اگر جامه دگر شد	آن جامه به در کرد و دگر بار برآمد
4	آن باده همانست اگر شیشه بدل شد	بنگر که چه خوش بر سر خمار برآمد
5	ای قوم گمان برده که آن مشعله ها مرد	آن مشعله زین روزن اسرار برآمد
6	این نیست تناسخ سخن وحدت محضست	کز جوشش آن قلزم زخار برآمد
7	یک قطره از آن بحر جدا شد که جدا نیست	کادم ز تک صلصل فخار برآمد
8	رومی پنهان گشت چو دوران حبش دید	امروز در این لشکر جرار برآمد
9	گر شمس فروشد به غروب او نه فنا شد	از برج دگر آن مه انوار برآمد
10	گفتار رها کن بنگر آینه عین	کان شبهه و اشکال ز گفتار برآمد
11	شمس الحق تبریز رسیدست مگویید	کز چرخ صفا آن مه اسرار برآمد

640 0

1	تا باد سعادت ز محمد خبر افکند	زان مردی و زان حمله شقاوت سپر افکند
2	از حال گدا نیست عجب گر شود او پست	تیغ غم تو از سر صد شاه سر افکند
3	روزی پسر ادهم اندر پی آهو	مانند فلک مرکب شبذیز بر افکند
4	دادیش یکی شربت کز لذت و بویش	مستیش به سر بر شد و از اسب در افکند
5	گفتند همه کس به سر کوی تحیر	مسکین پسر ادهم تاج و کمر افکند
6	از نام تو بود آنک سلیمان به یکی مرغ	در ملکت بلقیس شکوه و ظفر افکند
7	از یاد تو بود آنک محمد به اشارت	غوغای دو نیمه شدن اندر قمر افکند

641 0

1	در حلقه عشاق به ناگه خبر افتاد	کز بخت یکی ماه رخی خوب در افتاد
2	چشم و دل عشاق چنان پر شد از آن حسن	تا قصه خوبان که بنامند بر افتاد
3	بس چشمه حیوان که از آن حسن بجوشید	بس باده کز آن نادره در چشم و سر افتاد
4	مه با سپر و تیغ شبی حمله او دید	بفکند سپر را سبک و بر سپر افتاد
5	ما بنده آن شب که به لشکرگه وصلش	در غارت شکر همه ما را حشر افتاد
6	خونی بک هجران به هزیمت علم انداخت	بر لشکر هجران دل ما را ظفر افتاد
7	گفتند ز شمس الحق تبریز چه دیدیت	گفتیم کز آن نور به ما این نظر افتاد

642 0

1	در خانه نشسته بت عیار کی دارد	معشوق قمرروی شکر بار کی دارد
2	بی زحمت دیده رخ خورشید که ببند	بی پرده عیان طاقت دیدار کی دارد
3	گفتی به خرابات دگر کار ندارم	خود کار تو داری و دگر کار کی دارد
4	زندان صبحی همه مخمور خمارند	ای زهره کلید در خمار کی دارد
5	ما طوطی غیبیم شکرخواره و عاشق	آن کان شکرهای به قنطار کی دارد
6	یک غمزه دیدار به از دامن دینار	دیدار چو باشد غم دینار کی دارد

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 320 of 1647

7	جان ها چو از آن شیر ره صید بدیدند	اکنون چو سگان میل به مردار کی دارد
8	چون عین عیانتست ز اقرار کی لافد	اقرار چو کاسد شود انکار کی دارد
9	ای در رخ تو زلزله روز قیامت	در جنت حسن تو غم نار کی دارد
10	با غمزه غمازه آن یار وفادار	اندیشه این عالم غدار کی دارد
11	گفتی که ز احوال عزیزان خبری ده	با مخبر خوبت سر اخبار کی دارد
12	ای مطرب خوش لهجه شیرین دم عارف	یاری ده و برگو که چنین یار کی دارد
13	بازار بتان از تو خرابست و کسادست	بازار چه باشد دل بازار کی دارد
14	امروز ز سودای تو کس را سر سر نیست	دستار کی دارد سر دستار کی دارد
15	شمس الحق تبریز چو نقد آمد و پیدا	از پار کی گوید غم پیرار کی دارد

643

0

1	در کوی خرابات مرا عشق کشان کرد	آن دلبر عیار مرا دید نشان کرد
2	من در پی آن دلبر عیار برافتم	او روی خود آن لحظه ز من باز نهان کرد
3	من در عجب افتادم از آن قطب یگانه	کز یک نظرش جمله وجودم همه جان کرد
4	ناگاه یک آهو به دو صد رنگ عیان شد	کز تابش حسنش مه و خورشید فغان کرد
5	آن آهوی خوش ناف به تبریز روان گشت	بغداد جهان را به بصیرت همدان کرد
6	آن کس که ورا کرد به تقلید سجودی	فرخنده و بگزیده و محبوب زمان کرد
7	آن ها که بگفتند که ما کامل و فردیم	سرگشته و سودایی و رسوای جهان کرد
8	سلطان عرفناک بدش محرم اسرار	تا سر تجلی ازل جمله بیان کرد
9	شمس الحق تبریز چو بگشاد پر عشق	جبریل امین را ز پی خویش دوان کرد

644

0

1	تا نقش تو در سینه ما خانه نشین شد	هر جا که نشینیم چو فردوس برین شد
2	آن فکر و خیالات چو یاجوج و چو ماجوج	هر یک چو رخ حوری و چون لعبت چین شد
3	آن نقش که مرد و زن از او نوحه کنانند	گر باس قرین بود کنون نعم قرین شد

4	بالا همه باغ آمد و پستی همگی گنج	آخر تو چه چیزی که جهان از تو چنین شد
5	زان روز که دیدیمش ما روزفزونیم	خاری که ورا جست گلستان یقین شد
6	هر غوره ز خورشید شد انگور و شکر بست	وان سنگ سیه نیز از او لعل ثمین شد
7	بسیار زمین ها که به تفصیل فلک شد	بسیار یسار از کف اقبال یمین شد
8	گر ظلمت دل بود کنون روزن دل شد	ور رهزن دین بود کنون قدوه دین شد
9	گر چاه بلا بود که بد محبس یوسف	از بهر برون آمدنش حبل متین شد
10	هر جزو چو جندالله محکوم خداییست	بر بنده امان آمد و بر گبر کمین شد
11	خاموش که گفتار تو مانده نیلست	بر قبط چو خون آمد و بر سبط معین شد
12	خاموش که گفتار تو انجیر رسیدست	اما نه همه مرغ هوا درخور تین شد
0	645	
1	بار دگر آن آب به دولاب درآمد	وان چرخه گردنده در اشتاب درآمد
2	بار دگر آن جان پر از آتش و از آب	در لرزه چو خورشید و چو سیماب درآمد
3	بار دگر آن صورت پنهانی عالم	از روزن جان دوش چو مهتاب درآمد
4	خورشید که می درد از او مشرق و مغرب	از لطف بود گر به سطرلاب درآمد
5	بار دگر آن صبح بخندید و بتابید	تا خفته صدساله هم از خواب درآمد
6	بار دگر آن قاضی حاجات ندا کرد	خیزید که آن فاتح ابواب درآمد
7	بار دگر از قبله روان گشت رسالت	در گوش محمد چو به محراب درآمد
8	چون رفت محمد به در خیبر ناسوت	نقبی بزد از نصرت و نقاب درآمد
9	از بیم ملک جمله فلک رخنه و در شد	وز بیم مسبب همه اسباب درآمد
10	آری لقبش بود سعادت بک عالم	زان پیش که اشخاص به القاب درآمد
11	بگشاد محمد در خمخانه غیبی	بسیار کسادی به می ناب درآمد
12	از بهر دل تشنه و تسکین چنین خون	آن جام می لعل چو عناب درآمد
13	خاموش کن امروز که این روز سخن نیست	زحمت مده آن ساقی اصحاب درآمد

646 0

1 بار دگر آن مست به بازار درآمد و آن سرده مخمور به خمار درآمد

2 سرهای درختان همه پر بار چرا شد کان بلبل خوش لحن به تکرار درآمد

3 یک حمله دیگر همه در رقص درآیم مستانه و یارانه که آن یار درآمد

4 یک حمله دیگر همه دامن بگشاییم کز بهر نثار آن شه دربار درآمد

5 یک حمله دیگر به شکرخانه درآیم کز مصر چنین قند به خروار درآمد

6 یک حمله دیگر بنه خواب بسوزیم زیرا که چنین دولت بیدار درآمد

7 یک حمله دیگر به شب این پاس بداریم کان لولی شب دزد به اقرار درآمد

8 یک حمله دیگر برسان باده که مستی در عربه ویران شده دستار درآمد

9 یک حمله دیگر به سلیمان بگراییم کان هدهد پر خون شده منقار درآمد

10 این شربت جان پرور جان بخش چه ساقیست از دست مسیحی که به بیمار درآمد

11 اکنون بزند گردن غم های جهان را کاقبال تو چون حیدر کرار درآمد

12 دارالخرج امروز چو دارالفرجی شد کان شادی و آن مستی بسیار درآمد

13 ببرند لب اکنون که سخن گستر بی لب بی حرف سیه روی به گفتار درآمد

647 0

1 تدبیر کند بنده و تقدیر نداند تدبیر به تقدیر خداوند چه ماند

2 بنده چو بیندیشد پیداست چه بیند حیلست بکند لیک خدایی بندگان

3 گامی دو چنان آید کو راست نهادست و آن گاه که داند که کجاهش کشاند

4 استیزه مکن مملکت عشق طلب کن کاین مملکت از ملک الموت رهاند

5 شه را تو شکاری شو کم گیر شکاری کاشکار تو را باز اجل بازستاند

6 خامش کن و بگزین تو یکی جای قراری کان جا که گزینی ملک آن جات نشاند

648 0

1 ای قوم به حج رفته کجایید کجایید معشوق همین جاست بیایید بیایید

2 معشوق تو همسایه و دیوار به دیوار در بادیه سرگشته شما در چه هوایید

3 گر صورت بی صورت معشوق ببینید هم خواجه و هم خانه و هم کعبه شما

4 ده بار از آن راه بدان خانه برفتید یک بار از این خانه بر این بام برآید

5 آن خانه لطیفست نشان هاش بگفتید از خواجه آن خانه نشانی بنمایید

6 یک دسته گل کو اگر آن باغ بدیدیت یک گوهر جان کو اگر از بحر خدایید

7 با این همه آن رنج شما گنج شما باد افسوس که بر گنج شما پرده شما

0 649

1 بر چرخ سحرگاه یکی ماه عیان شد از چرخ فرود آمد و در ما نگران شد

2 چون باز که برباید مرغی به گه صید بربود مرا آن مه و بر چرخ دوان شد

3 در خود چو نظر کردم خود را بندیدم زیرا که در آن مه تتم از لطف چو جان شد

4 در جان چو سفر کردم جز ماه ندیدم تا سر تجلی ازل جمله بیان شد

5 نه چرخ فلک جمله در آن ماه فروشد کشتی وجودم همه در بحر نهان شد

6 آن بحر بزد موج و خرد باز برآمد و آوازه درافکند چنین گشت و چنان شد

7 آن بحر کفی کرد و به هر پاره از آن کف نقشی ز فلان آمد و جسمی ز فلان شد

8 هر پاره کف جسم کز آن بحر نشان یافت در حال گذارید و در آن بحر روان شد

9 بی دولت مخدومی شمس الحق تبریز نی ماه توان دیدن و نی بحر توان شد

0 650

1 آن سرخ قبایی که چو مه پار برآمد امسال در این خرقة زنگار برآمد

2 آن ترک که آن سال به یغماش بدیدی آنست که امسال عرب وار برآمد

3 آن یار همانست اگر جامه دگر شد آن جامه بدل کرد و دگر بار برآمد

4 آن باده همانست اگر شیشه بدل شد بنگر که چه خوش بر سر خمار برآمد

5 شب رفت حریفان صبحی به کجایید کان مشعله از روزن اسرار برآمد

6 رومی پنهان گشت چو دوران حبش دید امروز در این لشکر جرار برآمد

شمس الحق تبریز رسیدست بگوید 7
کز چرخ صفا آن مه انوار برآمد

651 0

مہتاب برآمد کلک از گور برآمد 1
وز ریگ سیہ چردہ سقنقور برآمد

آنک از قلمش موسی و عیسیست مصور 2
از نفخہ او دمدہ صور برآمد

در ہاون اقبال عنایت گہری کوفت 3
صد دیدہ حق بین ز دل کور برآمد

از تف بہاری چہ خبر یافت دل خاک 4
کز خاک سیہ قافلہ مور برآمد

از بحر عسل ہاش چہ دید آن دل زنبور 5
با مشک عسل گلہ زنبور برآمد

در مخزن او کرم ضعیفی بہ چہ رہ یافت 6
کز وی خز و ابریشم موفور برآمد

بی دیدہ و بی گوش صدف رزق کجا یافت 7
تا حاصل در گشت و چو گنجور برآمد

نرم آہن و سنگی سوی انوار چہ رہ یافت 8
کز آہن و سنگی علم نور برآمد

بنگر کہ ز گلزار چہ گلزار بخندید 9
وز سرمہ چون قیر چہ کافور برآمد

بی غازہ و گلگونہ گل آن رنگ کجا یافت 10
کافروختہ از پردہ مستور برآمد

در دولت و در عزت آن شاہ نکوکار 11
این لشگر بشکستہ چہ منصور برآمد

یک سیب بنی دیدم در باغ جمالش 12
ہر سیب کہ بشکافت از او حور برآمد

چون حور برآمد ز دل سیب بخندید 13
از خندہ او حاجت رنجور برآمد

این ہستی و این مستی و این جنبش مستان 14
زان بادہ مدان کز دل انگور برآمد

شمس الحق تبریز چو این شور برانگیخت 15
از مشرق جان آن مہ مشہور برآمد

652 0

تدبیر کند بندہ و تقدیر نداند 1
تدبیر بہ تقدیر خداوند نماںد

بندہ چو بیندیشد پیداست چہ بیند 2
حیلہ بکند لیک خدایی نتواند

گامی دو چنان آید کو راست نہادست 3
وان گاہ کہ داند کہ کجاہاش کشاند

استیزہ مکن مملکت عشق طلب کن 4
کاین مملکت از ملک الموت رہاند

باری تو بہل کام خود و نور خرد گیر 5
کاین کام تو را زود بہ ناکام رساند

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 325 of 1647

6	اشکاری شه باش و مجو هیچ شکاری	کاشکار تو را باز اجل بازستاند
7	چون باز شهی رو به سوی طبله بازش	کان طبله تو را نوش دهد طبل نخواند
8	از شاه وفادارتر امروز کسی نیست	خر جانب او ران که تو را هیچ نراند
9	زندانی مرگند همه خلق یقین دان	محبوس تو را از تک زندان نرھاند
10	دانی که در این کوی رضا بانگ سگان چیست	تا هر که مخنث بود آتش برماند
11	حاشا ز سواری که بود عاشق این راه	که بانگ سگ کوی دلش را بطپاند
0	653	
1	چون بر رخ ما عکس جمال تو برآید	بر چهره ما خاک چو گلگونه نماید
2	خواهم که ز زنار دو صد خرقة نماید	ترسابچه گوید که بیوشان که نشاید
3	اشکم چو دهل گشته و دل حامل اسرار	چون نه مهه گشتست ندانی که بزاید
4	شاهیست دل اندر تن ماننده گاوی	وین گاو ببیند شه اگر ژاژ نخاید
5	وان دانه که افتاد در این هاون عشاق	هر سوی جهد لیک به ناچار بساید
6	از خانه عشق آنک بپرد چو کبوتر	هر جا که رود عاقبت کار بیاید
7	آیینہ که شمس الحق تبریز بسازد	زنگار کجا گیرد و صیقل به چه باید
0	654	
1	هر نکته که از زهر اجل تلختر آید	آن را چو بگوید لب تو چون شکر آید
2	در چاه زنخدان تو هر جان که وطن ساخت	زود از رسن زلف تو بر چرخ برآید
3	هین توشه ده از خوشه ابروی ظریف	زان پیش که جان را ز تو وقت سفر آید
4	از دعوت و آواز خوشت بوی دل آید	لیبک زنم نفخه خون جگر آید
0	655	
1	از بهر خدا عشق دگر یار مدارید	در مجلس جان فکر دگر کار مدارید
2	یار دگر و کار دگر کفر و محالست	در مجلس دین مذهب کفار مدارید
3	در مجلس جان فکر چنانست که گفتار	پنهان چو نمی ماند اضمار مدارید

4 گر بانگ نیاید ز فسا بوی بیاید در دل نظر فاحشه آثار دارید

5 آن حارس دل مشرف جان سخت غیورست با غیرت او رو سوی اغیار دارید

6 هر وسوسه را بحث و تفکر بمخوانید هر گمشده را سرور و سالار دارید

7 یاقوت کرم قوت شما بازنگیرد خود را گرو نفس علف خوار دارید

8 العزه لله جمیعا چو شنیدیت خاطر به سوی سبلت و دستار دارید

9 چون اول خط نقطه بد و آخر نقطه خود را تبع گردش پرگار دارید

10 در مشهد اعظم به تشهد بنشینید هش را به سوی گنبد دوار دارید

11 انکار بسوزد چو شهادت بفروزد با شاهد حق نکرت انکار دارید

12 یک نیم جهان کرکس و نیمیش چو مردار هین چشم چو کرکس سوی مردار دارید

13 آن نفس فریبده که غرست و غرورست هین عشق بر آن غره غرار دارید

14 گه زلف برافشاند و گه جیب گشاید گلگونه او را بجز از خار دارید

15 او یار وفا نبود و از یار ببرد آن ده دله را محرم اسرار دارید

16 او باده بریزد عوضش سرکه فروشد آن حامضه را ساقی و خمار دارید

17 ما حلقه مستان خوش ساقی خویشیم ما را سقط و بارد و هشیار دارید

18 گر ناف دهی پشک فروشد عوض مشک آن ناف ورا نافه تاتار دارید

19 چون روح برآمد به سر منبر تذکیر خود را سپس پرده گفتار دارید

0 656

1 مرغان که کنون از قفص خویش جدایید رخ باز نمایید و بگویید کجایید

2 کشتی شما ماند بر این آب شکسته ماهی صفتان یک دم از این آب برآیید

3 یا قالب بشکست و بدان دوست رسیدست یا دام بشد از کف و از صید جدایید

4 امروز شما هیزم آن آتش خویشید یا آتشتان مرد شما نور خدایید

5 آن باد وبا گشت شما را فسرانید یا باد صبا گشت به هر جا که درآیید

6 در هر سخن از جان شما هست جوابی هر چند دهان را به جوابی نگشایید

7	در هاون ایام چه درها که شکستید	آن سر مه دیدست بسایید بسایید
8	ای آنک بزادیت چو در مرگ رسیدید	این زادن ثانیست بزایید بزایید
9	گر هند وگر ترک بزادیت دوم بار	پیدا شود آن روز که روبند گشایید
10	ور زانک سزیدیت به شمس الحق تبریز	والله که شما خاصبک روز سزایید
0	657	
1	گر یک سر موی از رخ تو روی نماید	بر روی زمین خرقه و زنار نماید
2	آن را که دمی روی نمایی ز دو عالم	آن سوخته را جز غم تو کار نماید
3	گر برفکنی پرده از آن چهره زیبا	از چهره خورشید و مه آثار نماید
4	در خواب کنی سوختگان را ز می عشق	تا جز تو کسی محرم اسرار نماید
0	658	
1	بگو دل را که گرد غم نگرdd	ازیرا غم به خوردن کم نگرdd
2	نبات آب و گل جمله غم آمد	که سور او بجز ماتم نگرdd
3	مگرد ای مرغ دل پیرامن غم	که در غم پر و پا محکم نگرdd
4	دل اندر بی غمی پری بیابد	که دیگر گرد این عالم نگرdd
5	دلا این تن عدو کهنه تست	عدو کهنه خال و عم نگرdd
6	دلا سر سخت کن کم کن ملولی	ملول اسرار را محرم نگرdd
7	چو ماهی باش در دریای معنی	که جز با آب خوش همدم نگرdd
8	ملالی نیست ماهی را ز دریا	که بی دریا خود او خرم نگرdd
9	یکی دریاست در عالم نهانی	که در وی جز بنی آدم نگرdd
10	ز حیوان تا که مردم وانبرد	درون آب حیوان هم نگرdd
11	خموش از حرف زیرا مرد معنی	بگرد حرف لا و لم نگرdd
0	659	
1	دلم امروز خوی یار دارد	هوای روی چون گلنار دارد

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 328 of 1647

2 که طاووس آن طرف پر می فشاند که بلبل آن طرف تکرار دارد

3 صدای نای آن جا نکته گوید نوای چنگ بس اسرار دارد

4 بگه برخیز فردا سوی او رو که او عاشق چو من بسیار دارد

5 چو بگشاید رخان تو دل نگهدار که بس آتش در آن رخسار دارد

6 ولیکن عقل کو آن لحظه دل را که دل ها را لبش خمار دارد

7 ز ما کاری مجو چون داده ای می که می مر مرد را بی کار دارد

8 دلم افتان و خیزان دوش آمد که می مستی او اظهار دارد

9 دویدم پیش و گفتم باده خوردی نمی ترسی که عقل انکار دارد

10 چو بو کردم دهانش را بدیدم که بوی آن پری دیدار دارد

11 خداوندی شمس الدین تبریز که بوی خالق جبار دارد

12 ز بو تا بوی فرقی بس عظیمست و او بی حد و بی مقدار دارد

0 660

1 نثرنا فی ربیع الوصل بالورد حنائینا فنعم الزوج و الفرد

2 ز رویت باغ و عبهر می توان کرد ز زلفت مشک و عنبر می توان کرد

3 ز روی زرد همچون زعفرانم جهانی را مزعفر می توان کرد

4 به یک دانه ز خرمنگاه ماهت فلک ها را مسخر می توان کرد

5 تو آن خضری که از آب حیانت گدایان را سکندر می توان کرد

6 در آن حالی که حالم بازجویی محالی را میسر می توان کرد

7 نخاف العین ترمینا بسو فیا داود قدر حلقه السرد

8 به خود واگرد ای دل زانک از دل ره پنهان به دلبر می توان کرد

9 جهان شش جهت را گر دری نیست چو در دل آمدی در می توان کرد

10 در آ در دل که منظرگاه حقست وگر هم نیست منظر می توان کرد

11 چو دردی ماند جان ما در این زیر اگر زیرست از بر می توان کرد

12	ز گولی در جوال نفس رفتی	وگر نی ترک این خر می توان کرد
13	الا یا ساقیا هات الحمیا	لتکفینا عناء الحر و البرد
14	دل سنگین عشق ار نرم گردد	دل ار سنگست جوهر می توان کرد
15	بیار آن باده حمرا و درده	کز احمر عالم اخضر می توان کرد
16	از آن باده که پر و بال عیش است	ز هر جزوم کبوتر می توان کرد
17	از آن جرعه که از دریای فضل است	بهشت و حور و کوثر می توان کرد
18	چو تیرانداز گردد باده در خم	ز تیر باده اسپر می توان کرد
19	و اسکرنا به کاسات عظام	فان السكر دفع الهم و الحرد
20	چو باده در من آتش زد بدیدم	که از هر آب آذر می توان کرد
21	بیا ای مادر عشرت به خانه	که جان را فرش مادر می توان کرد
22	وگر در راه تو نامحرماتند	تو را از جام چادر می توان کرد
23	چو گشتی شیرگیر و شیرآشام	سزای شیر صفدر می توان کرد
24	بزن گردن امل ها را به باده	کز آن هر قطره خنجر می توان کرد
25	سقاهم ربهم برخوان و می نوش	که هر دم عیش دیگر می توان کرد
26	وگر ساغر نداری می بیاور	دهان را همچو ساغر می توان کرد
27	و اعتقنا به خمر من هموم	و جازی همنا بالدفع و الطرد
0	661	
1	بیا ای زیرک و بر گول می خند	بیا ای راه دان بر غول می خند
2	چو در سلطان بی علت رسیدی	هلا بر علت و معلول می خند
3	اگر بر نفس نحسی دیو شد چیر	برو بر خاندل و مخدول می خند
4	چو مرده مرده ای را کرد معزول	تو خوش بر عازل و معزول می خند
5	مثال محتلم پندار عزلش	تو هم بر فاعل و مفعول می خند
6	یکی در خواب حاصل کرد ملکی	برو بر حاصل و محصول می خند

7	سوالی گفت کوری پیش کری	دلا بر سائل و مساول می خند
8	وگر گوید فروشستم فلان را	هلا بر غاسل و مغسول می خند
9	چو نقدت دست داد از نقل بس کن	خمش بر ناقل و منقول می خند
0	662	
1	اگر عالم همه پر خار باشد	دل عاشق همه گلزار باشد
2	وگر بی کار گردد چرخ گردون	جهان عاشقان بر کار باشد
3	همه غمگین شوند و جان عاشق	لطیف و خرم و عیار باشد
4	به عاشق ده تو هر جا شمع مرده ست	که او را صد هزار انوار باشد
5	وگر تنهاست عاشق نیست تنها	که با معشوق پنهان یار باشد
6	شراب عاشقان از سینه جوشد	حریف عشق در اسرار باشد
7	به صد وعده نباشد عشق خرسند	که مکر دلبران بسیار باشد
8	وگر بیمار بینی عاشقی را	نه شاهد بر سر بیمار باشد
9	سوار عشق شو وز ره میندیش	که اسب عشق بس رهوار باشد
10	به یک حمله تو را منزل رساند	اگر چه راه ناهموار باشد
11	علف خواری نداند جان عاشق	که جان عاشقان خمار باشد
12	ز شمس الدین تبریزی بیابی	دلی کو مست و بس هشیار باشد
0	663	
1	تویی نقشی که جان ها برنتابد	که قند تو دهان ها برنتابد
2	جهان گر چه که صد رو در تو دارد	جمالت را جهان ها برنتابد
3	روان گشتند جان ها سوی عشقت	که با عشقت روان ها برنتابد
4	درون دل نهان نقشیست از تو	که لطفش را نهان ها برنتابد
5	چو خلوتگاه جان آیی خمش کن	که آن خلوت زبان ها برنتابد
6	بدو نیک ار ببینی نیک نبود	از آن بگذر کز آن ها برنتابد

7	بگو تو نام شمس الدین تبریز	که نامش را نشان ها برنتابد
0	664	
1	دلی دارم که گرد غم نگرده	میی دارم که هرگز کم نگرده
2	دلی دارم که خوی عشق دارد	که جز با عاشقان همدم نگرده
3	خطی بستانم از میر سعادت	که دیگر غم در این عالم نگرده
4	چو خاص و عام آب خضر نوشند	دگر کس سخره ماتم نگرده
5	اگر فاسق بود زاهد کنندش	وگر زاهد بود بلعم نگرده
6	چو یابد نردبان بر چرخ شادی	ز غم چون چرخ پشتش خم نگرده
7	چو خرمشاه عشق از دل برون جست	که باشد که خوش و خرم نگرده
8	ز سایه طره های درهم او	ز هر همسایه ای درهم نگرده
9	بکن توبه ز گفتار ار چه توبه	از آن توبه شکن محکم نگرده
0	665	
1	خنک جانی که او یاری پسندد	کز او دوریش خود صورت نبندد
2	تو باشی خنده و یار تو شادی	که بی شادی دهان کس نخندد
3	تو باشی سجده و یار تو تعظیم	که بی تعظیم هرگز سر نخندد
4	تو باشی چون صدا و یار غارت	چو آوازی به نزد کوه و گنبد
5	تو آدینه بوی او وقت خطبه	نه ز آدینه جدا چون روز شنبد
6	نگر آخر دمی در نحن اقرب	نظر را تا نجنباند نجنبد
7	خیالی خوش دهد دل زان بنازد	خیالی زشت آرد دل بتدد
8	بر او مسخره آمد دل و جان	که از صله گاه از سیلش رند
9	مزن سیلی چنانک گنج مردم	ز گنجی دور افتم ز اصل و مسند
10	خمش تا درس گوید آن زبانی	که لا باشد به پیشش صد مهند
11	اگر گویی تو نی را هی خمش کن	بگوید با لبش گو ای موید

666 0

1	چمن جز عشق تو کاری ندارد	وگر دارد چو من باری ندارد
2	چه بی ذوقست آن کش عشق نبود	چه مرده ست آن که او یاری ندارد
3	به غیر قوت تن قوتی ننوشد	بجز دنیا سمن زاری ندارد
4	هر آنک ترک خر گوید ز مستی	غم پالان و افساری ندارد
5	ز خر رست و روان شد پابرهنه	به گلزاری که آن خاری ندارد
6	چه غم دارد که خر رفت و رسن برد	بر او خر چو مقداری ندارد
7	مشو غره به ازرق پوش گردون	که اندر زیر ایزاری ندارد
8	درافکن فتنه دیگر در این شهر	که دور عشق هنجاری ندارد
9	بدران پرده ها را زانک عاشق	ز بی شرمی غم و عاری ندارد
10	بزن آتش در این گفت و در آن کس	که در گفت تو اقراری ندارد

667 0

1	سماع صوفیان می درنگیرد	که آتش هیزمی را تر نگیرد
2	یقین می دانک جسمانیست آفت	مکوپ این دست تا پا برنگیرد
3	بیابد خلوت عشرت مسیحا	اگر مجلس ز گاو و خر نگیرد
4	چرا در بزم خلوت بی گرانان	دل ما عیش را از سر نگیرد
5	نه اصل این بنا باشد کلوخی	کلوخی لطف آن دلبر نگیرد
6	که چشم حقد یوسف را نداند	که بانگ چنگ گوش کر نگیرد
7	ز هر آهو نه صحرا مشک یابد	ز هر گاوی جهان عنبر نگیرد
8	ز هر نی ناله مشتاق ناید	و هر مرغی ز نی شکر نگیرد
9	چه داند لطف زهره زهره رفته	که او را گوشه چادر نگیرد
10	می جان را بجز جانی ننوشد	که جسمانی می انور نگیرد
11	نه هر ابری حریف ماه گردد	که اختر را بجز اختر نگیرد

از این دلدار ما خوشتر نگیرد

12 اگر دلدار گیرد در جهان کس

که هر کس را چو من چاکر نگیرد

13 خداوند شمس دین آن نور تبریز

0 668

برون شد جان ز تن جانان درآمد

1 رجب بیرون شد و شعبان درآمد

دم عشق و دم غفران درآمد

2 دم جهل و دم غفلت برون شد

چو از ابر کرم باران درآمد

3 بروید دل گل و نسرين و ريحان

بدین قندی که در دندان درآمد

4 دهان جمله غمگینان بخندد

چو آن مه روی زرافشان درآمد

5 چو خورشید آدمی زربفت پوشد

که آن سرفتنه پاکوبان درآمد

6 بزن دست و بگو ای مطرب عشق

وگر عمر بشد عثمان درآمد

7 اگر دی رفت باقی باد امروز

چو این اقبال جاویدان درآمد

8 همه عمر گذشته باز آید

چه غم داری اگر طوفان درآمد

9 چو در کشتی نوحی مست خفته

چو شمس الدین در آن میدان درآمد

10 منور شد چو گردون خاک تبریز

0 669

همه چون ماهیان در آب رفتند

1 چو شب شد جملگان در خواب رفتند

همه شب سوی آن محراب رفتند

2 دو چشم عاشقان بیدار تا روز

چه غم دارند اگر اصحاب رفتند

3 چو ایشان را حریف از اندرونست

به سوی طره پرتاب رفتند

4 همه در غصه و در تاب و عشاق

قلنداروار بی اسباب رفتند

5 همه اندر غم اسباب و ایشان

چو برق و باد سخت اشتاب رفتند

6 کی یابد گرد ایشان را که ایشان

که ایشان برتر از دولاب رفتند

7 تو چون دلوی بر بن دولاب می گرد

درون خاک چون سیماب رفتند

8 ببین آن ها که بند سیم بودند

به روی سرخ چون عناب رفتند

9 ببین آن ها که سیمین بر گزیدند

670 0

1 پریر آن چهره یارم چه خوش بود عتاب و ناز دلدارم چه خوش بود

2 به یادم نیست هیچ آن ماجراها ولیکن زین خبر دارم چه خوش بود

3 در آن بزم و در آن جمع و در آن عیش میان باغ و گلزارم چه خوش بود

4 اگر چه مست جام عشق بودم رخ معشوق هشیارم چه خوش بود

671 0

1 دلم را ناله سرنای باید که از سرنای بوی یار آید

2 به جان خواهم نوای عاشقانه کز آن ناله جمال جان نماید

3 همی نالم که از غم بار دارم عجب این جان نالان تا چه زاید

4 بگو ای نای حال عاشقان را که آواز تو جان می آزماید

5 ببین ای جان من کز بانگ طاسی مه بگرفته چون وا می گشاید

6 بخوان بر سینه دل این عزیمت که تا فریاد از پریان برآید

7 چو ناله مونس رنجور گردد گرش گویی خمش کن هم نشاید

672 0

1 بگویم خفیه تا خواجه نرنجد که آن دلبر همی در بر نگنجد

2 ز مستی من ترازو را شکستم ترازو کان گوهر را نسنجد

3 بتان را جمله زو بدرید سربند که ماده گرگ با یوسف نغنجد

4 هم از جمله سیه روییست آن نیز که پیش رومی زنجی بزنجد

5 قراضه کیست پیش شمس تبریز که گنج زر بیارد یا بگنجد

673 0

1 کسی کز غمزه ای صد عقل بندد گر او بر ما نخندد پس که خندد

2 اگر تسخر کند بر چرخ و خورشید بود انصاف و انصاف آن پسندد

3 دلا می جوش همچون موج دریا که گر دریا بیارامد بگندد

ز تو چنگ اجل جز غم نرندد

4 چو خورشیدی و از خود پاک گشتی

ولیکن کان قندی چون نقندد

5 شکر شیرینی گفتن رها کن

674

1 دو چندان غم ز پیش ما گریزد

1 چنان کز غم دل دانا گریزد

2 چو ما را دید جا از جا گریزد

2 مگر ما شحنه ایم و غم چو دزد دست

3 چو صید از شیر در صحرا گریزد

3 بغرد شیر عشق و گله غم

4 ز پیش دیده بینا گریزد

4 ز نابینا برهنه غم ندارد

5 ولیکن غم از این سودا گریزد

5 مرا سوداست تا غم را ببینم

6 چو او بیند مرا تنها گریزد

6 همه عالم به دست غم زبوند

7 وگر پستی روم بالا گریزد

7 اگر بالا روم پستی گریزد

8 غلط خود غم ز ناگویا گریزد

8 خمش باشم بود کاین غم در افتد

675

1 چو خاشاکی میان باد باشد

1 هر آن دل ها که بی تو شاد باشد

2 چو شاگردی که بی استاد باشد

2 چو مرغ خانگی کز اوج پرد

3 بدان شاهی که حوری زاد باشد

3 چه ماند صورتی کز خود تراشی

4 به شمشیری که از پولاد باشد

4 چه ماند هیبت شمشیر چوبین

5 ولیکن کی تو را آن یاد باشد

5 تو عهدی کرده چون روح بودی

6 بدان روزی که روز داد باشد

6 اگر منکر شوی من صبر دارم

676

1 سگ ما چون سگ دیگر نباشد

1 سگ ار چه بی فغان و شر نباشد

2 مسلمان شد دگر کافر نباشد

2 شنو از مصطفی کو گفت دیوم

3 اگر بر در بود بر در نباشد

3 سگ اصحاب کهف و نفس پاکان

4 گر این سر سگ نمود آن سر نباشد

4 سگ اصحاب را خوی سگی نیست

نمود آذر ولیک آذر نباشد

که موسی را درخت آن شب چو اختر

677

عجب آن سرو خوش بالا کجا شد

عجب آن دلبر زیبا کجا شد

کجا شد ای عجب بی ما کجا شد

میان ما چو شمعی نور می داد

که دلبر نیم شب تنها کجا شد

دلم چون برگ می لرزد همه روز

که آن همراه جان افزا کجا شد

برو بر ره پیرس از رهگذریان

که آن شاخ گل رعنا کجا شد

برو در باغ پیرس از باغبانان

که آن سلطان بی همتا کجا شد

برو بر بام پیرس از پاسبانان

که آن آهو در این صحرا کجا شد

چو دیوانه همی کردم به صحرا

که آن گوهر در این دریا کجا شد

دو چشم من چو جیحون شد ز گریه

که آن مه رو بر این بالا کجا شد

ز ماه و زهره می پرسم همه شب

چو این جا نیست او آن جا کجا شد

چو آن ماست چون با دیگرانست

اگر زین آب و گل شد لاکجا شد

دل و جاننش چو با الله پیوست

چو گفت الشمس لا یخفی کجا شد

بگو روشن که شمس الدین تبریز

678

دلم گفت اه مگر با من به کین شد

به صورت یار من چون خشمگین شد

که چه چاره که چاره گر چنین شد

به صد وادی فرورفتم به سودا

از این درد آسمان من زمین شد

به سوی آسمان رفتم چو دیوان

چه ره گیرم که یار راستین شد

مرا گفتند راه راست برگیر

که روی او مرا ایمان و دین شد

مرا هم راه و همراهست یارم

سعادت با نشستش همنشین شد

به زیر گلبنش هر کس که بنشست

نفس های خوشم او را کمین شد

در این گفتارم آن معنی طلب کن

ز عین اسم آدم عین بین شد

ازیرا اسم ها عین مسماست

9	اگر خواهی که عین جمع باشی	همین شد چاره و درمان همین شد
10	مخوان این گنج نامه دیگر ای جان	که این گنج از پی حکمت دفین شد
11	به کهگل چون بپوشم آفتابی	جهانی کی درون آستین شد
12	اگر تو زین ملولی وای بر تو	که تو پیرار مردی این یقین شد
13	زره بر آب می دان این سخن را	همان آبست الا شکل چین شد
14	ز خود محجوبشان کردم به گفتن	به پیش حاسدان واجب چنین شد
15	خمش باشم لب از گفتن ببندم	که مشتی بیس با پیری قرین شد

0 679

1	چو دیوم عاشق آن یک پری شد	ز دیو خویشتن یک سر بری شد
2	چو ناگاهان بدیدش همچو برقی	برون پرید عقلش را سری شد
3	در انگشت پری مهر سلیمان	چو دید آن جان و دل در چاکری شد
4	چو سر چاکری عشق دریافت	فراز هفت چرخ مهتری شد
5	چو لب تر کرد او از جام عشقش	بدان خشکی لب او از تری شد
6	چو شد او مشتری عشق جنی	کمینه بندگان مشتری شد
7	چو گاوی بود بی جان و زبان دیو	بداد جان و عشقش سامری شد
8	همه جور و جفا و محنت عشق	بر او شیرین چو مهر مادری شد
9	مگر درد فراق و جور هجران	که تاب آن نبودش زان بری شد
10	ز دست هجر او تا پیش مخدوم	که شمس الدینست بهر داوری شد
11	چو دیو آمد به پیشش خاک بوسید	از آتش با ملایک همپری شد
12	از آن مستی به تبریز است گردان	که از جانش هوای کافری شد

0 680

1	نگارا مردگان از جان چه دانند	کلاغان قدر تابستان چه دانند
2	بر بیگانگان تا چند باشی	بیا جان قدر تو ایشان چه دانند

3	بپوشان قد خوبت را از ایشان	که کوران سرو در بستان چه دانند
4	خرامان جانب میدان خویش آ	مباش آن جا خران میدان چه دانند
5	بزن چوگان خود را بر در ما	که خامان لطف آن چوگان چه دانند
6	بهل ویرانه بر جغدان منکر	که جغدان شهر آبادان چه دانند
7	چه دانند ملک دل را تن پرستان	گدایان طبع سلطانان چه دانند
8	یکی مثنی از این بی دست و بی پا	حدیث رستم دستان چه دانند

681

1	کسی که غیر این سوداش نبود	ز ذوق ماش یاد ماش نبود
2	مثال گوی در میدان حیرت	دوان باشد اگر چه پاش نبود
3	وجودی که نرست از سایه خوش	پناه سایه عنقاش نبود
4	نماید آینه سیمای هر کس	ازیرا صورت و سیماش نبود
5	به روزی صد هزاران عیب و خوبی	بگوید آینه غوغاش نبود
6	ندارد آینه با زشت بغضی	هوای چهره زیباش نبود
7	دهانی زین شکر مجروح گردد	که دندان های شکرخاش نبود
8	به پرهای عجب دل برپریدی	ولیک از دام او پرواش نبود
9	برو چون مه پی خورشید می کاه	که بی کاهش جمال افزاش نبود

682

1	یکی لحظه از او دوری نباید	کز آن دوری خرابی ها فزاید
2	تو می گویی که بازآیم چه باشد	تو بازایی اگر دل در گشاید
3	بسی این کار را آسان گرفتند	بسی دشوارها آسان نماید
4	چرا آسان نماید کار دشوار	که تقدیر از کمین عقلت رباید
5	به هر حالی که باشی پیش او باش	که از نزدیک بودن مهر زاید
6	اگر تو پاک و ناپاکی بمگریز	که پاکی ها ز نزدیکی فزاید

7	چنانک تن بساید بر تن یار	به دیدن جان او بر جان بساید
8	چو پا واپس کشد یک روز از دوست	خطر باشد که عمری دست خاید
9	جدایی را چرا می آزمایی	کسی مر زهر را چون آزماید
10	گیاهی باش سبز از آب شوقش	میندیش از خری کو ژاژ خاید
11	سرک بر آستان نه همچو مسمار	که گردون این چنین سر را نساید
0	683	
1	ز خاک من اگر گندم برآید	از آن گر نان پزی مستی فزاید
2	خمیر و نانبا دیوانه گردد	تورش بیت مستانه سراید
3	اگر بر گور من آبی زیارت	تو را خرپشته ام رقصان نماید
4	میا بی دف به گور من ای برادر	که در بزم خدا غمگین نشاید
5	زنج بربسته و در گور خفته	دهان افیون و نقل یار خاید
6	بدری زان کفن بر سینه بندی	خراباتی ز جانت درگشاید
7	ز هر سو بانگ جنگ و چنگ مستان	ز هر کاری به لابد کار زاید
8	مرا حق از می عشق آفریدست	همان عشقم اگر مرگم بساید
9	منم مستی و اصل من می عشق	بگو از می بجز مستی چه آید
10	به برج روح شمس الدین تبریز	بپرد روح من یک دم نیاید
0	684	
1	ز رویت دسته گل می توان کرد	ز زلفت شاخ سنبل می توان کرد
2	ز قد پرخم من در ره عشق	بر آب چشم من پل می توان کرد
3	ز اشک خون همچون اطلس من	براق عشق را جل می توان کرد
4	ز هر حلقه از آن زلفین پربند	پر گردن کشان غل می توان کرد
5	تو دریایی و من یک قطره ای جان	ولیکن جزو را کل می توان کرد
6	دلم صدپاره شد هر پاره نالان	که از هر پاره بلبل می توان کرد

7	تو قاف قندی و من لام لب تلخ	ز قاف و لام ما قل می توان کرد
8	مرا همشیره است اندیشه تو	از این شیره بسی مل می توان کرد
9	رهی دورست و جان من پیاده	ولی دل را چو دلدل می توان کرد
10	خمش کن زان که بی گفت زبانی	جهان پربانگ و غلغل می توان کرد
0	685	
1	دل با دل دوست در حنین باشد	گویای خموش همچنین باشد
2	گویم سخن و زبان نجنبانم	چون گوش حسود در کمین باشد
3	دانم که زبان و گوش غمازند	با دل گویم که دل امین باشد
4	صد شعله ی آتش است در دیده	از نکته دل که آتشین باشد
5	خود طرفه تر این که در دل آتش	چندین گل و سرو و یاسمین باشد
6	زان آتش باغ سبزتر گردد	تا آتش و آب همنشین باشد
7	ای روح مقیم مرغزاری تو	کان جا دل و عقل دانه چین باشد
8	آن سوی که کفر و دین نمی گنجد	کی ما و من فلان دین باشد
0	686	
1	ای مطرب جان چو دف به دست آمد	این پرده بزن که یار مست آمد
2	چون چهره نمود آن بت زیبا	ماه از سوی چرخ بت پرست آمد
3	ذرات جهان به عشق آن خورشید	رقصان ز عدم به سوی هست آمد
4	غمگین ز چپی مگر تو را غولی	از راه ببرد و همنشست آمد
5	زان غول ببر بگیر سغراقی	کان بر کف عشق از الست آمد
6	این پرده بزن که مشتری از چرخ	از بهر شکستگان به پست آمد
7	در حلقه این شکستگان گردید	کان دولت و بخت در شکست آمد
8	این عشرت و عیش چون نماز آمد	وین دردی درد آبدست آمد
9	خامش کن و در خمش تماشا کن	بلبل از گفت پای بست آمد

1	کی باشد کاین قفص چمن گردد	و اندر خور گام و کام من گردد	1
2	این زهر کشنده انگبین بخشد	وین خار خلنده یاسمن گردد	2
3	آن ماه دو هفته در کنار آید	وز غصه حسود ممتحن گردد	3
4	آن یوسف مصر الصلا گوید	یعقوب قرین پیرهن گردد	4
5	بر ما خورشید سایه اندازد	وان شمع مقیم این لگن گردد	5
6	آن چنگ نشاط ساز نو یابد	وین گوش حریف تن تنن گردد	6
7	در خرمن ماه سنبله کوبیم	چون نور سهیل در یمن گردد	7
8	خم های شراب عشق بر جوشد	هنگام کباب و بابزن گردد	8
9	سیمرغ هوای ما ز قاف آید	دام شبلی و بوالحسن گردد	9
10	هر ذره مثال آفتاب آید	هر قطره به موهبت عدن گردد	10
11	هر بره ز گرگ شیر آشامد	هر پیل انیس کرگدن گردد	11
12	ز انبوهی دلبران و مه رویان	هر گوشه شهر ما ختن گردد	12
13	هر عاشق بی مراد سرگشته	مستغرق عشق باختن گردد	13
14	چون قالب مرده جان نو یابد	فارغ ز لفافه و کفن گردد	14
15	آن عقل فضول در جنون آید	هوش از بن گوش مرتهن گردد	15
16	جان و دل صد هزار دیوانه	از بوسه یار خوش دهن گردد	16
17	آن روز که جان جمله مخموران	ساقی هزار انجمن گردد	17
18	وان کس که سبال می زدی بر عشق	در عشق شهیر مرد و زن گردد	18
19	در چاه فراق هر کی افتاده ست	ره یابد و همراه رسن گردد	19
20	باقیش مگو درون دل می دار	آن به که سخن در آن وطن گردد	20

1	روی تو به رنگریز کان ماند	زلف تو به نقش بند جان ماند	1

2	گر سایه برگ گل فتد بر تو	بر عارض نازکت نشان ماند
3	روزی گذرد ز هجر تو سالی	مسکین عاشق چنان جوان ماند
4	دلتنگ نیم اگر چه دل تنگم	کآخر دل من بدان دهان ماند
5	در چشم من آی تا تو هم بینی	یک تن که به صد هزار جان ماند
0	689	
1	دوش از بت من جهان چه می شد	وز ماه من آسمان چه می شد
2	در پیش رخس چه رقص می کرد	وز آتش عشق جان چه می شد
3	چشم از نظرش چه مست می گشت	وز قند لبش دهان چه می شد
4	از تیر مژه چه صید می کرد	وان ابروی چون کمان چه می شد
5	می شد که به لاله رنگ بخشد	ور نی سوی گلستان چه می شد
6	آن لحظه به سبزه گل چه می گفت	وز نرگش ارغوان چه می شد
7	جز از پی نور بخش کردن	بر چرخ دوان دوان چه می شد
8	گر زانک نه لطف بی کران داشت	آن ماه در این میان چه می شد
9	بنمود ز لامکان جمالی	یارب که از او مکان چه می شد
10	بگشاد نقاب بی نشانی	وین عالم بانشان چه می شد
11	شب رفت و بماند روز مطلق	وین عقل چو پاسبان چه می شد
12	از دیده غیب شمس تبریز	این دیده غیب دان چه می شد
0	690	
1	ای عشق که جمله از تو شادند	وز نور تو عاشقان بزادند
2	تو پادشهی و جمله عشاق	همرنگ تو پادشه نژادند
3	هر کس که سری و دیده ای داشت	دیدند تو را سری نهادند
4	خورشید تویی و ذره از توست	وان نور به نور باز دادند
5	چون بوی عنایت تو باشد	زالان همه رستم جهادند

6	چون از بر تو مدد نباشد	گر حمزه و رستمند بادنند
7	ای دل برجه که ماه رویان	از پرده غیب رو گشادند
8	مستند و طریق خانه دانند	زیرا که نه مست از فسادند
9	تا عشق زید زیند ایشان	تا یاد بود همه به یادند
0	691	
1	هر چند که بلبان گزینند	مرغان دگر خمش نشینند
2	خود گیر که خرمنی ندارند	نه از خرمن فقر دانه چینند
3	از حلقه برون نه ایم ما نیز	هر چند که آن شهان نگینند
4	گر ولوله مرا نخواهند	از بهر چه کارم آفرینند
5	شیرین و ترش مراد شاهست	دو دیگ نهاده بهر اینند
6	بایست بود ترش به مطبخ	چون مخموران بدان رهینند
7	هر حالت ما غذای قومست	زین اغذیه غیبیان سمینند
8	مرغان ضمیر از آسمانند	روزی دو سه بسته زمینند
9	زانشان ز فلک گسیل کردند	هر چند ستارگان دینند
10	تا قدر وصال حق بدانند	تا درد فراق حق بینند
11	بر خاک قراضه گر بریزند	آن را نهند و برگزینند
12	شمس تبریز کم سخن بود	شاهان همه صابر و امینند
0	692	
1	رفتیم بقیه را بقا باد	لابد برود هر آنک او زاد
2	پنگان فلک ندید هرگز	طشتی که ز بام درنیفتاد
3	چندین مدوید کاندرا این خاک	شاگرد همان شدست کاستاد
4	ای خوب مناز کاندرا آن گور	بس شیرینست لا چو فرهاد
5	آخر چه وفا کند بنایی	کاستون ویست پاره ای باد

6	گر بد بودیم بد ببردیم	ور نیک بدیم یادتان باد
7	گر اوحد دهر خویش باشی	امروز روان شوی چو آحاد
8	تنها ماندن اگر نخواهی	از طاعت و خیر ساز اولاد
9	آن رشته نور غیب باقیست	کانست لباب روح اوتاد
10	آن جوهر عشق کان خلاصه ست	آن باقی ماند تا به آباد
11	این ریگ روان چو بی قرارست	شکل دگر افکنند بنیاد
12	چون کشتی نوحم اندر این خشک	کان طوفانست ختم میعاد
13	زان خانه نوح کشتیی بود	کز غیب بدید موج مرصاد
14	خفتیم میانه خموشان	کز حد بردیم بانگ و فریاد
0	693	
1	جانی که ز نور مصطفی زاد	با او تو مگو ز داد و بیداد
2	هرگز ماهی سباحث آموخت	آزادی جست سرو آزاد
3	خاری که ز گلبن طرب رست	گلزار به روی او شود شاد
4	دورست رواق های شادی	از آتش و آب و خاک و از باد
5	زین چار بسیط چون چلیپا	ترکیب موحدان برون باد
6	زان سو فلکیست نیک روشن	زان سو ملکیست بسته مرصاد
7	کمتر بخشش دو چشم بخشد	بینا و حکیم و تیز و استاد
8	با دیده جان چو واپس آیی	در عالم آب و گل به ارشاد
9	بینی تو و دیگران نبینند	هر سو نوری به رسم میلاد
10	در هر ابری هزار خورشید	در هر ویران بهشت آباد
11	تختی بنهی به قصر مردان	هم خیمه زنی به بام اوتاد
12	بویی ببری ز شمس تبریز	کو را است ملک مطیع و منقاد
0	694	

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 345 of 1647

1	آن کز دهن تو رنگ دارد	انصاف که رزق تنگ دارد
2	وان کس که جدل ببست با تو	با عمر عزیز جنگ دارد
3	ماهی که بیافت آب حیوان	بر خشک چرا درنگ دارد
4	در آینه عکس قیصر روم	گر نیست بدانک زنگ دارد
5	در قدس دلت چو خوک دیدی	ملک قدست فرنگ دارد
6	ما را باری نگار خوش قول	اندر بر خود چو چنگ دارد
7	زان زخمه او همیشه این چنگ	پس تن تن و بس ترنگ دارد
8	هر ذره که پای کوفت با ما	از مشرق چرخ ننگ دارد
9	هر جان که در این روش بلند	جان تو که عذر لنگ دارد
10	زیرا کاین بحر بس کریمست	آن نیست که او نهنگ دارد
11	سگ طبع کسی که با چنین شیر	او سرکشی پلنگ دارد
12	سنگین جانی که با چنین لعل	سودای کلوخ و سنگ دارد
13	خامش کن و جاه گفت کم جوی	کاین جاه مزاج بنگ دارد

695

1	این قافله بار ما ندارد	از آتش یار ما ندارد
2	هر چند درخت های سبزند	بویی ز بهار ما ندارد
3	جان تو چو گلشنست لیکن	دلخسته به خار ما ندارد
4	بحریست دل تو در حقایق	کو جوش کنار ما ندارد
5	هر چند که کوه برقرارست	والله که قرار ما ندارد
6	جانی که به هر صبح مستست	بویی ز خمار ما ندارد
7	آن مطرب آسمان که زهره ست	هم طاقت کار ما ندارد
8	از شیر خدای پرس ما را	هر شیر قفار ما ندارد
9	منمای تو نقد شمس تبریز	آن را که عیار ما ندارد

696 0

1	بیچاره کسی که زر ندارد	وز معدن زر خبر ندارد
2	بیچاره دلی که ماند بی تو	طوطیست ولی شکر ندارد
3	دارد هنر و هزار دولت	افسوس که آن دگر ندارد
4	می گوید دست جام بخشش	ما بدهیمش اگر ندارد
5	بر وی ریزیم آب حیوان	گر آب بر آن جگر ندارد
6	بی برگان را دهیم برگی	زان برگ که شاخ تر ندارد
7	آن ها که ز ما خبر ندارند	گویند دعا اثر ندارد
8	نزدیک آمد که دیده بخشیم	آن را که به ما نظر ندارد
9	خاموش که مشکلات جان را	جز دست خدای بر ندارد

697 0

1	دل بی لطف تو جان ندارد	جان بی تو سر جهان ندارد
2	عقل ار چه شگرف کدخداییست	بی خوان تو آب و نان ندارد
3	خورشید چو دید خاک کویت	هرگز سر آسمان ندارد
4	گلنار چو دید گلشن جان	زین پس سر بوستان ندارد
5	در دولت تو سیه گلیمی	گر سود کند زیان ندارد
6	بی ماه تو شب سیه گلیمست	این دارد و آن و آن ندارد
7	دارد ز ستاره ها هزاران	بی ماه چراغدان ندارد
8	بی گفت تو گوش نیست جان را	بی گوش تو جان زبان ندارد
9	وان جان غریب در تظلم	می نالد و ترجمان ندارد
10	لیکن رخ زرد او گوا هست	و اشکی که غمش نهان ندارد
11	غماز شوم بود دم سرد	آن دم که دم خران ندارد
12	اصل دم سرد مهر جانست	کان را مه مهر جان ندارد

دیوان شمس تبریزی

13	چون دل سبکش کند بهارت	صد گونه غمش گران ندارد
14	آن عشق جوان چو نوبهارت	جز پیران را جوان ندارد
15	تا چند نشان دهی خمش کن	کان اصل نشان نشان ندارد
16	بگذار نشان چو شمس تبریز	آن شمس که او کران ندارد
0	698	
1	آن کس که ز تو نشان ندارد	گر خورشیدست آن ندارد
2	ما بر در و بام عشق حیران	آن بام که نردبان ندارد
3	دل چون چنگست و عشق زخمه	پس دل به چه دل فغان ندارد
4	امروز فغان عاشقان را	بشنو که تو را زیان ندارد
5	هر ذره پر از فغان و ناله ست	اما چه کند زیان ندارد
6	رقص است زبان ذره زیرا	جز رقص دگر بیان ندارد
7	هر سو نگران تست دل ها	وان سو که تویی گمان ندارد
8	این عالم را کرانه ای هست	عشق من و تو کران ندارد
9	مانند خیال تو ندیدم	بوسه دهد و دهان ندارد
10	ماننده غمزه ات ندیدم	تیر اندازد کمان ندارد
11	دادی کمری که بر میان بند	طفل دل من میان ندارد
12	گفتی که به سوی ما روان شو	بی لطف تو جان روان ندارد
0	699	
1	بیچاره کسی که می ندارد	غوره به سلف همی فشارد
2	بیچاره زمین که شوره باشد	وین ابر کرم بر او نبارد
3	باری دل من صبح مستست	وام شب دوش می گزارد
4	گفتم به صبح خفتگان را	پامزد ویم که سر برآرد
5	امروز گریخت شرم از من	او بر کف مست کی نگارد

6	ساقیست گرفته گوشم امروز	یک لحظه مرا نمی گذارد
7	جام چو عصاش ازدها شد	بر قبطی عقل می گمارد
8	خاموش و ببین که خم مستان	چون جام شریف می سپارد
0	700	
1	آن خواجه خوش لقا چه دارد	آینه اش از صفا چه دارد
2	هان تا نروی تو در جوالش	رختش بطلب که تا چه دارد
3	اندر سخنش کشان و بو گیر	کز بوی می بقا چه دارد
4	در گلشن ذوق او فرورو	کز نرگس و لاله ها چه دارد
5	هر چند کز انبیا بلافید	از گوهر انبیا چه دارد
6	گر چه صلوات می فرستند	از صفوت مصطفی چه دارد
7	یا سایه خود بر او مینداز	کو خود چه کس است یا چه دارد
8	در ساقی خویش چنگ درزن	مندیش که آن سه تا چه دارد
9	عمری پی زید و عمرو بردی	زین پس بنگر خدا چه دارد
10	از سرمجموع اصل مگذر	کاین اصل جدا جدا چه دارد
11	این کاه سخن دگر میپما	بندیش که کهر با چه دارد
0	701	
1	آن خواجه خوش لقا چه دارد	بازار مرا بها چه دارد
2	او عشوه دهد از او تو مشنو	رختش بطلب که تا چه دارد
3	نقدش برکش ببین که چندست	در نقد دگر دغا چه دارد
4	گر دست و ترازوی نداری	تا برکشی کز صفا چه دارد
5	اندر سخنش کشان و بو گیر	کز بوی می بقا چه دارد
6	شاد آن که بجست جان خود را	کز حالت مرتضا چه دارد
7	در خویش ز اولیا چه بیند	وز لذت انبیا چه دارد

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 349 of 1647

8 گفتم به قلندری که بنگر کان چرخ که شد دوتا چه دارد

9 گفتا که فراغت نیست ما را کو خود چه کس است یا چه دارد

10 مستم ز خدا و سخت مستم سبحان الله خدا چه دارد

11 از رحمت شمس دین تبریز هر سینه جدا جدا چه دارد

0 702

1 پرکنندگی از نفاق خیزد پیروزی از اتفاق خیزد

2 تو ناز کنی و یار تو ناز چون ناز دو شد طلاق خیزد

3 ور زان که نیاز پیش آری صد وصلت و صد عناق خیزد

4 از ناز شود ولایتی تنگ در دل سفر عراق خیزد

5 تو خون تکبر ار نریزی خون جوش کند خناق خیزد

6 رو دردی ناز را بیالا زیرا طرب از رواق خیزد

7 یار آن طلبد که ذوق یابد زیرا طلب از مذاق خیزد

8 یارست نه چوب مشکن او را چون برشکنی طراق خیزد

9 این بانگ طراق چوب ما را دانیم که از فراق خیزد

0 703

1 آن کس که ز جان خود نترسد از کشتن نیک و بد نترسد

2 وان کس که بدید حسن یوسف از حاسد و از حسد نترسد

3 آن کس که هوای شاه دارد از لشکر بی عدد نترسد

4 آخر حیوان ز ذوق صحبت از جفته و از لگد نترسد

5 آن کس که سعادت از دل دید از عاقبت ابد نترسد

6 چون کوه احد دلی بباید تا او ز جز احد نترسد

7 مرغی که ز دام نفس خود رست هر جای که برپرد نترسد

8 هر جای که هست گنج گنجست کشته احد از لحد نترسد

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 350 of 1647

9	هر جانوری کز اصل آبست	گر غرقه شود عمد نترسد
10	هر تن که سرشته بهشتست	بر دوزخ برزند نترسد
11	وان را که مدد از اندرونست	زین عالم بی مدد نترسد
12	از ابلهیست نی شجاعت	گر جاهل از خرد نترسد
13	خود سر نبست آن خسی را	کز عشق تو پا کشد نترسد
14	این مایه لعنتست کابله	دل های شهان خلد نترسد
15	هم پرده خویش می درد کو	پرده من و تو درد نترسد
16	پازهر چو نیستش چرا او	زهر دنیا خورد نترسد
17	در حضرت آن چنان رقیبی	در شاهد بنگرد نترسد
18	زنهار به سر برو بدان ره	کان جا دلت از رصد نترسد
19	صراف کمین درست و آن دزد	از کیسه درم برد نترسد
20	آن جا گرگان همه شبانند	آن جا مردی ز صد نترسد
21	آن جا من و تو و او نباشد	چون وام ز خود ستد نترسد
22	هرگز دل تو ز تو نرنجد	هرگز ذقنت ز خد نترسد
23	گلشن ز بهار و باغ سوسن	وز سرو لطیف قد نترسد
24	چون گل بشکفت و روی خود دید	زان پس ز قبول و رد نترسد
25	بس کن هر چند تا قیامت	این بحر گهر دهد نترسد
0	704	
1	آن جا که چو تو نگار باشد	سالوس و حفاظ عار باشد
2	سالوس و حیل کنار گیرد	چون رحمت بی کنار باشد
3	بوسی به دغا ربودم از تو	ای دوست دغا سه بار باشد
4	امروز وفا کن آن سوم را	امروز یکی هزار باشد
5	من جوی و تو آب و بوسه آب	هم بر لب جویبار باشد

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 351 of 1647

6	از بوسه آب بر لب جوی	اشکوفه و سبزه زار باشد
7	از سبزه چه کم شود که سبزه	در دیده خیره خار باشد
8	موسی ز عصا چرا گریزد	گر بر فرعون مار باشد
9	بر فرعونان که نیل خون گشت	بر مومن خوشگوار باشد
10	هرگز نرمد خلیل ز آتش	گر بر نمرود نار باشد
11	یعقوب کجا رمد ز یوسف	گر بر پسرانش بار باشد
12	آن باد بهار جان باغست	بر شوره اگر غبار باشد
13	زان باغ درخت برگ یابد	اشکوفه بر او سوار باشد
14	احمد چو تو راست پس ز بوجهل	عشقا سزدت که عار باشد
15	این را بر دست و آن بدین مات	کار دنیا قمار باشد
16	آن کس که ز بخت خود گریزد	بگریخته شرمسار باشد
17	هین دام منه به صید خرگوش	تا شیر تو را شکار باشد
18	ای دل ز عبیر عشق کم گوی	خود بو برد آن که یار باشد
0	705	
1	ای کز تو همه جفا وفا شد	آن عهد و وفای تو کجا شد
2	با روی تو سور شد عزاها	بی روی تو سورها عزا شد
3	شد بی قدمت سرا خرابه	باز از تو خرابه ها سرا شد
4	از دعوت تو فنا شود هست	وز هجر تو هست ها فنا شد
5	ای کشته مرا به جرم آنک	از من راضی به جان چرا شد
6	آن تخم عطای تست در جان	کو را کف دست باسزا شد
7	اعنات مهیجست جان را	ور نی ز چه روی جان گدا شد
8	گر عاشق داد نیست جودت	پس جان ز چه عاشق دعا شد
9	زد پرتو ساقییت بر ابر	کز عکس تو ابرها سقا شد

تسکین زمین و متکا شد	زد عکس صبوری تو بر کوه	10
معنی تو صورت سما شد	زد عکس بلندی تو بر چرخ	11
شد یوسف خوب و دلربا شد	از حسن تو خاک هم خبر یافت	12
بی گفت تو فهم بانوا شد	از گفت بدار چنگ کز وی	13
	706	0
جانم به زیارت لب آمد	روزم به عیادت شب آمد	1
از یارب من به یارب آمد	از بس که شنید یاربم چرخ	2
زان می که خلاف مذهب آمد	یار آمد و جام باده بر کف	3
این بار قدح لبالب آمد	هر بار ز جرعه مست بودم	4
پس وی چه عجب که معجب آمد	عالم به خمار اوست معجب	5
خورشید کمینه کوکب آمد	بر هر فلکی که ماه او تافت	6
کز عشق چو نعل مرکب آمد	گویی مه نو سواره دیدش	7
کو روح و جهان چو قالب آمد	این بس نبود شرف جهان را	8
دل را که چه سان مقرب آمد	شاد آن دل روشنی که ببند	9
زیبا و خوش و مودب آمد	از پرتو دل جهان پرگل	10
هر فصل چه سان مرتب آمد	هر میوه به وقت خویش سر کرد	11
گویای خمش مهذب آمد	بس کن که به پیش ناطق کل	12
با نامحرم معذب آمد	بس کن که عروس جان ز جلوه	13
این کلیشکر مجرب آمد	من بس نکنم که بی دلان را	14
اندر ره دین مذبذب آمد	من بس نکنم به کوری آنک	15
چون جذب فرغت فانصب آمد	خامش که به گفت حاجتی نیست	16
کز بنده به بنده اقرب آمد	خود گفتن بنده جذب حقست	17
	707	0

1	آن یوسف خوش عذار آمد	وان عیسی روزگار آمد
2	وان سنجق صد هزار نصرت	بر موکب نوبهار آمد
3	ای کار تو مرده زنده کردن	برخیز که روز کار آمد
4	شیری که به صید شیر گیرد	سرمست به مرغزار آمد
5	دی رفت و پریر نقد بستان	کان نقد خوش عیار آمد
6	این شهر امروز چون بهشتست	می گوید شهریار آمد
7	می زن دهلی که روز عیدست	می کن طربی که یار آمد
8	ماهی از غیب سر برون کرد	کاین مه بر او غبار آمد
9	از خوبی آن قرار جان ها	عالم همه بی قرار آمد
10	هین دامن عشق برگشایید	کز چرخ نهم نثار آمد
11	ای مرغ غریب پربریده	بر جای دو پر چهار آمد
12	هان ای دل بسته سینه بگشا	کان گمشده در کنار آمد
13	ای پای بیا و پای می کوب	کان سرده نامدار آمد
14	از پیر مگو که او جوان شد	وز پار مگو که پار آمد
15	گفتی با شه چه عذر گویم	خود شاه به اعتذار آمد
16	گفتی که کجا رهم ز دستش	دستش همه دستیار آمد
17	ناری دیدی و نور آمد	خونی دیدی عقار آمد
18	آن کس که ز بخت خود گریزد	بگریخته شرمسار آمد
19	خامش کن و لطف هاش مشمر	لطفیست که بی شمار آمد
0	708	
1	برخیز که ساقی اندر آمد	وان جان هزار دلبر آمد
2	آمد می ناب وز پی نقل	بادام و نبات و شکر آمد
3	آن جان و جهان رسید و از وی	صد جان جهان مصور آمد

4	مشک آمد پیش طره او	کان طره ز حسن بر سر آمد
5	زد حلقه مشک فام و می گفت	بگشای که بنده عنبر آمد
6	از تابش لعل او چه گویم	کز لعل و عقیق برتر آمد
7	زان سنبل ابروش حیاتم	با برگ و لطیف و اخضر آمد
8	درده می خام و بین که ما را	در مجلس خام دیگر آمد
9	آن رایت سرخ کز نهیبش	اسپاه فرج مظفر آمد
10	هر کار که بسته گشت و مشکل	آن کار بدو میسر آمد
11	می ده که سر سخن ندارم	زیرا که سخن چو لنگر آمد
0	709	
1	جان از سفر دراز آمد	بر خاک در تو باز آمد
2	در نقد وجود هر چه زر بود	از گنج عدم به گاز آمد
3	بی مهر تو هر که آسمان رفت	درهای فلک فراز آمد
4	بی آبی خویش جمله دیدند	هرک از تو نه سرفراز آمد
5	جان رفت که بی تو کار سازد	سوزید و نه کارساز آمد
6	اندر سفرش بشد حقیقت	کو بی تو همه مجاز آمد
7	از گرد ره آمدست امروز	رحم آر که پرنیاز آمد
8	سر را ز دریچه ای برون کن	تا ببند کان طراز آمد
9	تا نعره عاشقان برآید	کان قبله هر نماز آمد
10	از پیش تو رفت باز جانم	طبل تو شنید و باز آمد
11	ای اهل رباط وارهیدیت	کز خط خوشش جواز آمد
12	آن چنگ طرب که بی نوا بود	رقصی که کنون به ساز آمد
13	از سلسله نیاز رستید	کان بند هزار ناز آمد
14	ترک خر کالبد بگویند	کان شاه براق تاز آمد

15	نور رخ شمس حق تبریز	عالم بگرفت و راز آمد
0	710	
1	آن شعله نور می خرامد	وان فتنه حور می خرامد
2	شب جامه سپید کرد زیرا	کان ماه ز دور می خرامد
3	مستان شبانه را بشارت	ساقی به سحور می خرامد
4	جان را به مثال عود سوزیم	کان کان بلور می خرامد
5	آن فتنه نگر که بار دیگر	با صد شر و شور می خرامد
6	آن دشمن صبرهای عاشق	در خون صبور می خرامد
7	جانم به فدای آن سلیمان	کو جانب مور می خرامد
8	جز چهره عاشقان مبینید	کان شاه غیور می خرامد
9	در قالب خلق شمس تبریز	چون نفخه صور می خرامد
0	711	
1	امروز نگار ما نیامد	آن دلبر و یار ما نیامد
2	آن گل که میان باغ جانست	امشب به کنار ما نیامد
3	صحرا گیریم همچو آهو	چون مشک تتار ما نیامد
4	ای رونق مطربان همین گو	کان رونق کار ما نیامد
5	آرام مده تو نای و دف را	کارام و قرار ما نیامد
6	آن ساقی جان نگشت پیدا	درمان خمار ما نیامد
7	شمس تبریز شرح فرما	چون فصل بهار ما نیامد
0	712	
1	خوش باش که هر که راز داند	داند که خوشی خوشی کشاند
2	شیرین چو شکر تو باش شاکر	شاکر هر دم شکر ستاند
3	شکر از شکرست آستین پر	تا بر سر شاکران فشاند

4	تلخش چو بنوشی و بخندی	در ذات تو تلخیی نماند
5	گویی که چگونه ام خوشم من	گویم ترشم دلت بماند
6	گوید که نهان مکن ولیکن	در گوشم گو که کس نداند
7	در گوش تو حلقه وفا نیست	گوش تو به گوش ها رساند
0	713	
1	ساقی زان می که می چریدند	بفرای که یارکان رسیدند
2	مهمان بفزود می بیفزا	زان خنب که اولیا چشیدند
3	زان می که ز بوش جمله ابدال	در خلق پدید و ناپدیدند
4	ای ساقی خوب شکرالله	کان روی نکوت را بدیدند
5	ای آتش رخت سوز عشاق	در عشق تو رخت ها کشیدند
6	ای پرده فروکشیده بنگر	کز عشق چه پرده ها دریدند
0	714	
1	اول نظر ار چه سرسری بود	سرمایه و اصل دلبری بود
2	گر عشق و بال و کافری بود	آخر نه به روی آن پری بود
3	آن جام شراب ار غوانی	وان آب حیات زندگانی
4	وان دیده بخت جاودانی	آخر نه به روی آن پری بود
5	جمعیت جان های خرم	در سایه آن دو زلف درهم
6	در مجلس و بزم شاه اعظم	آخر نه به روی آن پری بود
7	از رنگ تو گشته ایم بی رنگ	زان سوی جهان هزار فرسنگ
8	آن دم که بماند جان ما دنگ	آخر نه به روی آن پری بود
9	در عشق پدید شد سپاهی	در سایه چتر پادشاهی
10	افتاده دلم میان راهی	آخر نه به روی آن پری بود
11	همچون مه نو ز غم خمیدن	چون سایه به رو و سر دویدن

12	از عالم دل ندا شنیدن	آخر نه به روی آن پری بود
13	آن مه که بسوخت مشتری را	بشکست بتان آزی را
14	گر دل بگزید کافری را	آخر نه به روی آن پری بود
15	گر هجده هزار عالم ای جان	پر گشت ز قال و قال ای جان
16	وان شعله نور حالم ای جان	آخر نه به روی آن پری بود
17	گر داد طریق عشق دادیم	ور زان مه و آفتاب شادیم
18	ور دیده نو در او گشادیم	آخر نه به روی آن پری بود
19	آن دم که ز ننگ خویش رستیم	وان می که ز بوش بود مستیم
20	وان ساغرها که در شکستیم	آخر نه به روی آن پری بود
21	باغی که حیات گشت وصلش	خوشت ز بهار و چار فصلش
22	شمس تبریز اصل اصلش	آخر نه به روی آن پری بود
0	715	
1	اول نظر ار چه سرسری بود	سرمایه و اصل دلبری بود
2	گر عشق و بال و کافری بود	آخر نه به روی آن پری بود
3	زان رنگ تو گشته ایم بی رنگ	زان سوی خرد هزار فرسنگ
4	گر روم گزید جان اگر زنگ	آخر نه به روی آن پری بود
5	رو کرده به چتر پادشاهی	وز نور مشارقش سپاهی
6	گر یاهو شد او ز شاهراهی	آخر نه به روی آن پری بود
7	همچون مه بی پری پریدن	چون سایه به رو و سر دویدن
8	چون سرو ز بادها خمیدن	آخر نه به روی آن پری بود
9	زان مه که نواخت مشتری را	جان داد بتان آزی را
10	گر سهو فتاد سامری را	آخر نه به روی آن پری بود
11	گر هجده هزار عالم ای جان	پر گشت ز قال و قال ای جان

12	گر حالم وگر محالم ای جان	آخر نه به روی آن پری بود
13	چون ماه نزارگشته شادیم	کاندر پی آفتاب رادیم
14	ور هم به خسوف درفتادیم	آخر نه به روی آن پری بود
15	ناموس شکسته ایم و مستیم	صد توبه و عهد را شکستیم
16	ور دست و ترنج را بخشیم	آخر نه به روی آن پری بود
17	زان جام شراب ارغوانی	زان چشمه آب زندگانی
18	گر داد فضولی نشانی	آخر نه به روی آن پری بود
19	فصلی بجز این چهار فصلش	نی فصل ربیع و اصل اصلش
20	گر لاف زدیم ما ز وصلش	آخر نه به روی آن پری بود
21	خاموش که گفتنی نتان گفت	رازش باید ز راه جان گفت
22	ور مست شد این دل و نشان گفت	آخر نه به روی آن پری بود
0	716	
1	دیر آمده ای سفر مکن زود	ای مایه هر مراد و هر سود
2	ای ز آتش عزم رفتن تو	از بینی ها برآمده دود
3	هر عود تلف شود ز آتش	در آتش توست عید هر عود
4	اومید تو هر دمی بگوید	دستت گیرم به فضل خود زود
5	اما تو مگو که جهد و کوشش	سودم نکند که بودنی بود
6	معزول مکن تو قدرتم را	من بسته نیم چو تار در پود
7	هر لحظه بکاهمت چو خواهم	وز فضل توانمت بیفزود
8	بربند دهان ز گفت و سر نه	در سجده دوست کوست مسجود
0	717	
1	آن کس که به بندگیت آید	با او تو چنین کنی نشاید
2	ای روی تو خوب و خوی تو خوش	چون تو گهری فلک نزاید

3	روی تو و خوی تو لطیفست	سر دل تو لطیف باید
4	آن شخص که مردنیست فردا	امروز چرا جفا نماید
5	چیزی که به خود نمی پسندد	آن بر دگری چه آزمايد
6	از خشم مخای هیچ کس را	تا خشم خدا تو را نخاید
7	برخیز ز قصد خون خلقان	تا بر سر تو فرونیاید
8	آن گاه قضا ز تو بگردد	کان وسوسه در دلت نیاید
9	ای گفته که مردم این چه مردیست	کابلیس تو را چنین بگاید
0	718	
1	آخر گهر وفا ببارید	آخر سر عاشقان بخارید
2	ما خاک شما شدیم در خاک	تخم ستم و جفا مکارید
3	بر مظلومان راه هجران	این ظلم دگر روا مدارید
4	ای زهره بیان به بام این مه	بر پرده زیر و بم بزارید
5	یا نیز شما ز درد دوری	همچون من خسته دلفکارید
6	محروم نماند کس از این در	ما را به کسی نمی شمارید
7	آن درد که کوه از او چو درست	بر زرگی که می گمارید
8	ای قوم که شیرگیر بودیت	آن آهو را کنون شکارید
9	زان نرگس مست شیرگیرش	بی خمر وصال در خمارید
10	زان دلبر گلعدار اکنون	بس بی دل و زعفران عذارید
11	با این همه گنج نیست بی رنج	بر صبر و وفا قدم فشارید
12	مردانه و مردرنگ باشید	گر در ره عشق مرد کارید
13	چون عاشق را هزار جانست	بی صرفه و ترس جان سپارید
14	جان کم ناید ز جان مترسید	کاندر پی جان کامکارید
15	عشقست حریف حيله آموز	گرد از دغل و حیل برآرید

16	در عشق حلال گشت حيله	در عشق رهين صد قماريد
17	حقست اگر ز عشق آن سرو	با جمله گلرخان چو خاريد
18	حقست اگر ز عشق موسی	بر فرعونان نفس ماريد
19	جان را سپر بلاش سازيد	کاندر کف عشق ذوالفقاريد
20	در صبر و ثبات کوه قافيد	چون کوه حلیم و باوقاريد
21	چون بحر نهان به مظهر آيد	ماننده موج بی قراريد
22	هنگام نثار و درفشانی	چون ابر به وقت نوبهاريد
23	در تیر شهیت اگر شهیدیت	در پیش مهیت اگر غباريد
24	پاینده و تازه همچو سروید	چون شاخ بلند میوه داريد
25	ز آسیب درخت او چو سیبید	چون سیب درخت سنگساريد
26	گر سنگ دلان زندندان سنگ	با گوهر خویش یار غاريد
27	چون دامن در پیش دوانید	گر همچو سجاف بر کناريد
28	چون همسفرید با مه خویش	پیوسته چو چرخ در دواريد
29	هم عشق شما و هم شما عشق	با اشتر عشق هم مهاريد
30	گر نقب زنست نفس و دزدست	آخر نه در این حصین حصاريد
31	از عشق خورید باده و نقل	گر مقبل وگر حلال خواريد
32	دیدیت که تان همی نگارد	دیگر چه خیال می نگاريد
33	اوتان به خود اختیار کردست	چه در پی جبر و اختیاريد
34	محکوم یک اختیار باشید	گر عاشق و اهل اعتباريد
35	خاموش کنم اگر چه با من	در نطق و سکوت سازواريد
0	719	
1	ای اهل صبح در چه کاريد	شب می گذرد روا مداريد
2	ماننده آفتاب رخشان	از جام صبح سر برآريد

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 361 of 1647

3	ای شب شمران اگر شمارست	باری شب زلف او شمارید
4	زخمی که زدست وانمایید	گر پنجه شیر را شکارید
5	در خواب شوید ای ملولان	وین خلوت را به ما سپارید
6	می آید آن نگار امشب	چون منتظران آن نگارید
7	زان روی که شمس دین تبریز	داند که شما در انتظارید
0	720	
1	از بهر چه در غم و زحیرید	وقت سفرست خر بگیرید
2	خیزید روان شوید یاران	تا همچو روان صفا پذیرید
3	پران باشید در پی صید	آخر نه کم از کمان و تیرید
4	اندر حرکت نهانست روزی	گر محتشمید وگر فقیرید
5	در اول روز تازه ز آنید	که شب سوی غیب در مسیرید
0	721	
1	هر سینه که سیمبر ندارد	شخصی باشد که سر ندارد
2	وان کس که ز دام عشق دورست	مرغی باشد که پر ندارد
3	او را چه خبر بود ز عالم	کز باخبران خبر ندارد
4	او صید شود به تیر غمزه	کز عشق سر سپر ندارد
5	آن را که دلیر نیست در راه	خود پنداری جگر ندارد
6	در راه فکنده است دری	جز او که فکند بر ندارد
7	آن کس که نگشت گرد آن در	بس بی گهرست و فر ندارد
8	وقت سحرست هین بخشید	زیرا شب ما سحر ندارد
0	722	
1	ما مست شدیم و دل جدا شد	از ما بگریخت تا کجا شد
2	چون دید که بند عقل بگسست	در حال دلم گریزپا شد

3	او جای دگر نرفته باشد	او جانب خلوت خدا شد
4	در خانه مجو که او هواپیست	او مرغ هواست و در هوا شد
5	او باز سپید پادشاهست	پرید به سوی پادشا شد
0	723	
1	ساقی برخیز کان مه آمد	بشتاب که سخت بی گه آمد
2	ترکانه بتاز وقت تنگست	کان ترک ختا به خرگه آمد
3	در وهم نبود این سعادت	اقبال نگر که ناگه آمد
4	عاشق چو پیاله پر ز خون بود	چون ساغر می به قهقه آمد
5	با چون تو مه آنک وقت دریافت	تعجیل نکرد ابله آمد
6	از خرمن عشق هر کی بگریخت	کاهست به خرمن که آمد
7	بی گه شد و هر کی اوست مقبل	بگریخت ز خود به درگه آمد
8	اندر تبریزهای و هوپیست	آن را که ز هجر با ره آمد
0	724	
1	گرمابه دهر جان فزا بود	زیرا که در او پری ما بود
2	مر پریان را ز حیرت او	هر گوشه مقال و ماجرا بود
3	عقلست چراغ ماجراها	آن جا هش و عقل از کجا بود
4	در صرصر عشق عقل پشه ست	آن جا چه مجال عقل ها بود
5	از احمد پا کشید جبریل	از سدره سفر چو ماورا بود
6	گفتا که بسوزم ار بیایم	کان سو همه عشق بد ولا بود
7	تعظیم و موصلت دو ضدند	در فسحت وصل آن هبا بود
8	آن جا لیلی شدست مجنون	زیرا که جنون هزار تا بود
9	آن جا حسنی نقاب بگشود	پیراهن حسن ها قبا بود
10	یوسف در عشق بد زلیخا	نی زهره و چنگ و نی نوا بود

11	وان نافخ صور مانده بی روح	کان جا جز روح دوست لا بود
12	در بحر گریخت این مقالات	زیرا هنگام آشنا بود
0	725	
1	کس با چو تو یار راز گوید	یا قصه خویش باز گوید
2	عاقل کردست با تو کوتاه	لیکن عاشق دراز گوید
3	از عشق تو در سجود افتد	سودای تو در نماز گوید
4	از ناز همه دروغ گویی	آنچ این دلم از نیاز گوید
5	من همچو ایازم و تو محمود	بشنو سخنی کایاز گوید
6	پیش تو کسی حدیث من گفت	گفتی تو که او مجاز گوید
7	چون زر سخنان من شنیدی	گفتی به طریق گاز گوید
0	726	
1	شب رفت حریفکان کجایید	شب تا برود شما بیایید
2	از لعل لبش شراب نوشید	وز خنده او شکر بخایید
3	چون روز شود به هوشیاران	زین باده نشانه وانمایید
4	در جیب شما چو دردمیدند	عیسی زایید اگر بزایید
5	بی هشت بهشت و هفت دوزخ	همچون مه چهارده برآید
6	یک موی ز هفت و هشت گر هست	این خلوت خاص را نشایید
7	مویی در چشم نیست اندک	زنهار که سرمه ای بسایید
8	چون چشم ز موی پاک گردد	در عشق چو چشم پیشوایید
9	در عشق خدیو شمس تبریز	انصاف که بی شما شماید
0	727	
1	از دلبر ما نشان کی دارد	در خانه مهی نهان کی دارد
2	بی دیده جمال او کی بیند	بیرون ز جهان جهان کی دارد

3	آن تیر که جان شکار آنست	بنمای که آن کمان کی دارد
4	در هر طرفی یکی نگاریست	صوفی تو نگر که آن کی دارد
5	این صورت خلق جمله نقش اند	هم جان داند که جان کی دارد
6	این جمله گدا و خوشه چین اند	آن دست گهرفشان کی دارد
7	قلاّب شدند جمله عالم	آخر خبری ز کان کی دارد
8	شادست زمان به شمس تبریز	آخر بنگر زمان کی دارد
0	728	
1	دشمن خویشیم و یار آنک ما را می کشد	غرق دریاییم و ما را موج دریا می کشد
2	زان چنین خندان و خوش ما جان شیرین می دهیم	کان ملک ما را به شهد و قند و حلوا می کشد
3	خویش فربه می نماییم از پی قربان عید	کان قصاب عاشقان بس خوب و زیبا می کشد
4	آن بلیس بی تبش مهلت همی خواهد از او	مهلتی دادش که او را بعد فردا می کشد
5	همچو اسماعیل گردن پیش خنجر خوش بنه	درمزد از وی گلو گر می کشد تا می کشد
6	نیست عزرائیل را دست و رهی بر عاشقان	عاشقان عشق را هم عشق و سودا می کشد
7	کشتگان نعره زنان یا لیت قومی یعلمون	خفیه صد جان می دهد دلدار و پیدا می کشد
8	از زمین کالبد برزن سری وانگه ببین	کو تو را بر آسمان بر می کشد یا می کشد
9	روح ریخی می ستاند راح روحی می دهد	باز جان را می رهاند جغد غم را می کشد
10	آن گمان ترسا برد مومن ندارد آن گمان	کو مسیح خویشان را بر چلیپا می کشد
11	هر یکی عاشق چو منصورند خود را می کشند	غیر عاشق وانما که خویش عمدا می کشد
12	صد تقاضا می کند هر روز مردم را اجل	عاشق حق خویشان را بی تقاضا می کشد
13	بس کنم یا خود بگویم سر مرگ عاشقان	گر چه منکر خویش را از خشم و صفا می کشد
14	شمس تبریزی برآمد بر افق چون آفتاب	شمع های اختران را بی محابا می کشد
0	729	
1	اینک آن جویی که چرخ سبز را گردان کند	اینک آن رویی که ماه و زهره را حیران کند

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 365 of 1647

2	اینک آن چوگان سلطانی که در میدان روح	هر یکی گو را به وحدت سالک میدان کند
3	اینک آن نوحی که لوح معرفت کشتی اوست	هر که در کشتیش ناید غرقه طوفان کند
4	هر که از وی خرقه پوشد برکشد خرقه فلک	هر که از وی لقمه یابد حکمتش لقمان کند
5	نیست ترتیب زمستان و بهارت با شهی	بر من این دم را کند دی بر تو تابستان کند
6	خار و گل پیشش یکی آمد که او از نوک خار	بر یکی کس خار و بر دیگر کسی بستان کند
7	هر که در آبی گریزد ز امر او آتش شود	هر که در آتش شود از بهر او ریحان کند
8	من بر این برهان بگویم زانک آن برهان من	گر همه شبهه ست او آن شبهه را برهان کند
9	چه نگری در دیو مردم این نگر کو دم به دم	آدمی را دیو سازد دیو را انسان کند
10	اینک آن خضری که میرآب حیوان گشته بود	زنده را بخشد بقا و مرده را حیوان کند
11	گر چه نامش فلسفی خود علت اولی نهد	علت آن فلسفی را از کرم درمان کند
12	گوهر آینه کست با او دم مزن	کو از این دم بشکند چون بشکند تاوان کند
13	دم مزن با آینه تا با تو او همدم بود	گر تو با او دم زنی او روی خود پنهان کند
14	کفر و ایمان تو و غیر تو در فرمان اوست	سر مکش از وی که چشمش غارت ایمان کند
15	هر که نادان ساخت خود را پیش او دانا شود	ور بر او دانش فروشد غیرتش نادان کند
16	دام نان آمد تو را این دانش تقلید و ظن	صورت عین الیقین را علم القرآن کند
17	پس ز نومیدی بود کان کور بر درها رود	داروی دیده نجوید جمله ذکر نان کند
18	این سخن آبیست از دریای بی پایان عشق	تا جهان را آب بخشد جسم ها را جان کند
19	هر که چون ماهی نباشد جوید او پایان آب	هر که او ماهی بود کی فکرت پایان کند
20	گر به فقر و صدق پیش آیی به راه عاشقان	شمس تبریزی تو را هم صحبت مردان کند
0	730	
1	اینک آن مرغان که ایشان بیضه ها زرین کنند	کره تند فلک را هر سحرگه زین کنند
2	چون بتازند آسمان هفتمین میدان شود	چون بخسپند آفتاب و ماه را بالین کنند
3	ماهپانی کاندرون جان هر یک یونسیت	گلبنانی که فلک را خوب و خوب آیین کنند

حاکمند و نی دعا دانند و نه نفرین کنند

دوزخ آشامان جنت بخش روز رستخیز

وز حلاوت بحر ها را چون شکر شیرین کنند

از لطافت کوه ها را در هوا رقصان کنند

سنگ ها را کان لعل و کفر ها را دین کنند

جسم ها را جان کنند و جان جاویدان کنند

گر عیان خواهی به پیش چشم تو تعیین کنند

از همه پیداترند و از همه پنهان ترند

زانک ایشان کور مادرزاد را ره بین کنند

گر عیان خواهی ز خاک پای ایشان سرمه ساز

تا همه خار تو را همچون گل و نسرين کنند

گر تو خاری همچو خار اندر طلب سرتیز باش

تا که ارواح و ملایک ز آسمان تحسین کنند

10 گر مجال گفت بودی گفتی ها گفتی

0 731

از شراب لایزالی جان ما مخمور بود

1 پیش از آن کاندلر جهان باغ و می و انگور بود

پیش از آن کاین دار و گیر و نکته منصور بود

2 ما به بغداد جهان جان اناالحق می زدیم

در خرابات حقایق عیش ما معمور بود

3 پیش از آن کاین نفس کل در آب و گل معمار شد

از شراب جان جهان تا گردن اندر نور بود

4 جان ما همچون جهان بد جام جان چون آفتاب

تا بداند هر یکی کو از چه دولت دور بود

5 ساقیا این معجبان آب و گل را مست کن

تا براندازد نقاب از هر چه آن مستور بود

6 جان فدای ساقی کز راه جان در می رسد

خمرهای بی خمار و شهد بی زنبور بود

7 ما دهان ها باز مانده پیش آن ساقی کز او

آنچ در هفتم زمین چون گنج ها گنجور بود

8 یا دهان ما بگیر ای ساقی ورنی فاش شد

آن زمان کی شمس دین بی شمس دین مشهور بود

9 شهر تبریز از خبر داری بگو آن عهد را

0 732

در هم افتادیم زیرا زور گیراگیر بود

1 دی میان عاشقان ساقی و مطرب میر بود

در چنان آتش چه جای عقل یا تدبیر بود

2 عقل باتدبیر آمد در میان جوش ما

وز کمان عشق پران صد هزاران تیر بود

3 در شکار بی دلان صد دیده جان دام بود

بر شمار خاک شیران پیش او نخجیر بود

4 آهوی می تاخت آن جا بر مثال ازدها

چشم او چون طشت خون و موی او چون شیر بود

5 دیدم آن جا پیرمردی طرفه ای روحانی

6	دیدم آن آهو به ناگه جانب آن پیر تاخت	چرخ ها از هم جدا شد گویا تزویر بود
7	کاسه خورشید و مه از عربده درهم شکست	چونک ساغرهای مستان نیک باتوفیر بود
8	روح قدسی را بپرسیدم از آن احوال گفت	بیخودم من می ندانم فتنه آن پیر بود
9	شمس تبریزی تو دانی حالت مستان خویش	بی دل و دستم خداوندا اگر تقصیر بود
0	733	
1	زره ذره آفتاب عشق دردی خوار باد	مو به موی ما بدان سر جعفر طیار باد
2	زره ها بر آفتاب هر زمان بر می زنند	هر که این بر خورد از تو از تو برخوردار باد
3	هر کجا یک تار مویت بر هوس سر می نهد	تار ما را پود باد و پود ما را تار باد
4	در بیابان غم از دوری دارالملک وصل	چند غم بردار بودستم که غم بر دار بود
5	خار مسکینی که هر دم طعنه گل می کشد	خواجه گلزار باد و از حسد گل زار باد
6	گل پرستان چمن را دشمن مخفیست مار	این چمن بی مار باد و دشمنش بیمار باد
7	چونک غمخواری نباشد سخت دشوارست غم	همنشین غمخوار باد و بعد از این غم خوار باد
0	734	
1	مطربا این پرده زن کز رهنان فریاد و داد	خاصه این رهن که ما را این چنین بر باد داد
2	مطربا این ره زدن زان رهنان آموختی	زانک از شاگرد آید شیوه های اوستاد
3	مطربا رو بر عدم زن زانک هستی ره زنست	زانک هستی خایفست و هیچ خایف نیست شاد
4	می زن ای هستی ره هستان که جان انگاشتست	کاندر این هستی نیامد وز عدم هرگز نژاد
5	ما بیابان عدم گیریم هم در بادیه	در وجود این جمله بند و در عدم چندین گشاد
6	این عدم دریا و ما ماهی و هستی همچو دام	ذوق دریا کی شناسد هر که در دام افتاد
7	هر که اندر دام شد از چار طبع او چارمیخ	دانک روزی می دويد از ابلهی سوی مراد
8	آتش صبر تو سوزد آتش هستیت را	آتش اندر هست زن و اندر تن هستی نژاد
9	قدحه و الموریاتش نیست الا سوز صبر	ضبحه و العادیاتش نیست جز جان های راد
10	برد و ماندی هست آخر تا کی ماند کی برد	ور نه این شطرنج عالم چیست با جنگ و جهاد

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 368 of 1647

11	گه ره شه را بگیرد بیدق کژرو به ظلم	چیست فرزین گشته ام گر کژ روم باشد سداد
12	من پیاده رفته ام در راستی تا منتها	تا شدم فرزین و فرزین بندهام دست داد
13	رخ بدو گوید که منزل هات ما را منزلیست	خط و تین ماست این جمله منازل تا معاد
14	تن به صد منزل رود دل می رود یک تک به حج	ره روی باشد چو جسم و ره روی همچون فواد
15	شاه گوید مر شما را از منست این یاد و بود	گر نباشد سایه من بود جمله گشت باد
16	اسب را قیمت نماند پیل چون پشه شود	خانه ها ویرانه ها گردد چو شهر قوم عاد
17	اندر این شطرنج برد و ماند یک سان شد مرا	تا بدیدم کاین هزاران لعب یک کس می نهاد
18	در نجاتش مات هست و هست در ماتش نجات	زان نظر ماتیم ای شه آن نظر بر مات باد
0	735	
1	دوش آمد پیل ما را باز هندستان به یاد	پرده شب می درید او از جنون تا بامداد
2	دوش ساغره‌های ساقی جمله مالا مال بود	ای که تا روز قیامت عمر ما چون دوش باد
3	باده ها در جوش از او و عقل ها بی هوش از او	جزو و کل و خار و گل از روی خویش باد شاد
4	بانگ نوشانوش مستان تا فلک بررفته بود	بر کف ما باده بود و در سر ما بود باد
5	در فلک افتاده ز ایشان صد هزاران غلغله	در سجود افتاده آن جا صد هزاران کیقباد
6	روز پیروزی و دولت در شب ما درج بود	شب ز اخوان صفا ناگه چنین روزی بزاد
7	موج زد دریا نشانی یافت زین شب آسمان	آن نشان را از تفاخر بر سر و رو می نهاد
8	هر چه ناسوتی ز ظلمت راه ها را بسته بود	نور لاهوتی ز رحمت بسته ها را می گشاد
9	کی بماند زان هوا اشکال حسی برقرار	چون بماند برقرار آن کس که یابد این مراد
10	عمر را از سر بگیرد ای مسلمانان که یار	نیستان را هست کرد و عاشقان را داد داد
11	یار ما افتادگان را زین سپس معذور داشت	زان که هر جا کوست ساقی کس نماند بر سداد
12	جوش دریای عنایت ای مسلمانان شکست	طمطراق اجتهاد و بارنامه اعتقاد
13	آن عنایت شه صلاح الدین بود کو یوسفیست	هم عزیز مصر باید مشتریش اندر مزاد
0	736	

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 369 of 1647

1	گر یکی شاخی شکستم من ز گلزاری چه شد	ور ز سرمستی کشیدم زلف دلداری چه شد
2	گر بزد نداشت زخمی از سر مستی چه باک	ور ز طراری ربودم رخت طراری چه شد
3	ور یکی زنبیل کم شد از همه بغداد چیست	ور یکی دانه برون آمد ز انباری چه شد
4	ای فلک تا چند از این دستان و مکاری تو	گر یکی دم خوش نشیند یار با یاری چه شد
5	گوییم از سر او ناگفتنی ها گفته ای	چند گویی چند گویی گفته ام آری چه شد
6	گر میان عاشق و معشوق کاری رفت رفت	تو نه معشوقی نه عاشق مر تو را باری چه شد
7	از لب لعلش چه کم شد گر لبش لطفی نمود	ور ز عیسی عافیت یابید بیماری چه شد
8	گر براتست امشب و هر کس براتی یافتند	بی خطی گر پیشم آید ماه رخساری چه شد
9	شمس تبریزی اگر من از جنون عشق تو	بر شکستم عاشقان را کار و بازاری چه شد
0	737	

1	نام آن کس بر که مرده از جمالش زنده شد	گریه های جمله عالم در وصالش خنده شد
2	یاد آن کس کن که چون خوبی او رویی نمود	حسن های جمله عالم حسن او را بنده شد
3	جمله آب زندگانی زیر تختش می رود	هر کی خورد از آب جویش تا ابد پاینده شد
4	یک شبی خورشید پایه تخت او را بوسه داد	لاجرم بر چرخ گردون تا ابد تابنده شد
5	زندگی عاشقانش جمله در افکندگیست	خاک طامع بهر این در زیر پا افکنده شد
6	آهوان را بوی مشک از طره اش بر ناف زد	تا مشام شیر صید مرج ها غرنده شد
7	بال و پر وهم عاشق ز آتش دل چون بسوخت	همچو خورشید و قمر بی بال و پر پرنده شد
8	ای خنک جانی که لطف شمس تبریزی بیافت	برگذشت از نه فلک بر لامکان باشنده شد
0	738	

1	مطربم سرمست شد انگشت بر رق می زند	پرده عشاق را از دل به رونق می زند
2	رخت بر بندید ای یاران که سلطان دو کون	ایستاده بر فراز عرش سنجق می زند
3	اولیا و انبیا حیران شده در حضرتش	یحیی و داوود و یوسف خوش معلق می زند
4	عیسی و موسی که باشد چاوشان درگهش	جبرئیل اندر فسونش سحر مطلق می زند

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 370 of 1647

5	جان ابراهیم مجنون گشت اندر شوق او	تیغ را بر حلق اسماعیل و اسحق می زند
6	احمدش گوید که واشوقا لقا خواننا	در هوای عشق او صدیق صدق می زند
7	لیلی و مجنون به فاقه آه حسرت می خورند	خسرو و شیرین به عشرت جام راق می زند
8	شمس تبریز ایستاده مست در دستش کمان	تیر زهرآلود را بر جان احمق می زند
9	رستم و حمزه فکنده تیغ و اسپر پیش او	او چو حیدر گردن هشام و اربق می زند
10	کیست آن کس کو چنین مردی کند اندر جهان	شمس تبریزی که ماه بدر را شق می زند
11	هر که نام شمس تبریزی شنید و سجده کرد	روح او مقبول حضرت شد اناالحق می زند
12	ای حسام الدین تو بنویس مدح آن سلطان عشق	گر چه منکر در هوای عشق او دق می زند
13	منکرست و روسیه ملعون و مردود ابد	از حسد همچون سگان از دور بق بق می زند
0	739	
1	قند بگشا ای صنم تا عیش را شیرین کند	هین که آمد دود غم تا خلق را غمگین کند
2	ای تو رنگ عافیت زیرا که ماه از خاصیت	سنگ ها را لعل سازد میوه را رنگین کند
3	پرده بردار ای قمر پنهان مکن تنگ شکر	تا بر سیمین تو احوال ما زرین کند
4	عشق تو حیران کند دیدار تو خندان کند	زانک دریا آن کند زیرا که گوهر این کند
5	از میان دل صبحی کآفتابت تیغ زد	گردن جان را بزن گر چرخ را تمکین کند
6	چشم تو در چشم ها ریزد شرابی کز صفا	زان سوی هفتاد پرده دیده را ره بین کند
7	گر شبی خلوت کنی گویم من اندر گوش تو	لطف هایی را که با ما شه صلاح الدین کند
0	740	
1	مشک و عنبر گر ز مشک زلف یارم بو کند	بوی خود را واهلد در حال و زلفش بو کند
2	کافر و مومن گر از خوی خوشش واقف شوند	خوی را خود واکند در حین و خو با او کند
3	آفتابی ناگهان از روی او تابان شود	پرده ها را بردرد وین کار را یک سو کند
4	چنگ تن ها را به دست روح ها زان داد حق	تا بیان سر حق لایزالی او کند
5	تارهای خشم و عشق و حقد و حاجت می زند	تا ز هر یک بانگ دیگر در حوادث رو کند

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 371 of 1647

6	شاد با چنگ تنی کز دست جان حق بستدش	بر کنار خود نهاد و ساز آن را هو کند
7	اوستاد چنگ ها آن چنگ باشد در جهان	وای آن چنگی که با آن چنگ حق پهلو کند
8	باز هم در چنگ حق تاریست بس پنهان و خوش	کو به ناگه وصف آن دو نرگس جادو کند
9	نرگسان مست شمس الدین تبریزی که هست	چشم آهو تا شکار شیر آن آهو کند
0	741	
1	پنج در چه فایده چون هجر را شش تو کند	خون بدان شد دل که طالب خون دل را بو کند
2	چنگ را در عشق او از بهر آن آموختم	کس نداند حالت من ناله من او کند
3	ای به هر سویی دویده کار تو یک سو نشد	آنک در شش سو نگنجد کار او یک سو کند
4	شیر آهو می دراند شیر ما بس نادرست	نقش آهو را بگیرد دردمد آهو کند
5	باطنت را لاله سازد ظاهر را ارغوان	یک دمت سازد قزلبیک یک دمت صارو کند
6	موج آن دریا مجو کو را مدد از جو بود	آن بجو کز نور جان دو پیه را دو جو کند
7	خوش قمررویی کز این غم می گذارد چون هلال	خوش شکرخویی که با آن شکرستان خو کند
8	آهنی کو موم شد بهر قبول مهر عشق	خاک را عنبر کند او سنگ را لولو کند
9	دل کباب و خون دیده پیشکش پیشش برم	گر تقاضای شراب و یخنی و طرغو کند
10	لکلیک آن حق شناسد ملک را لکلیک کند	فاخته محبوب باشد لاجرم کوکو کند
11	آب و روغن کم کن و خامش چو روغن می گداز	خرم آن کاندل غم آن روی تن چون مو کند
0	742	
1	عشق عاشق را ز غیرت نیک دشمن رو کند	چونک رد خلق کردش عشق رو با او کند
2	کآنک شاید خلق را آن کس نشاید عشق را	زانک جان روسپی باشد که او صد شو کند
3	چون نشاید دیگران را تا همه ردش کنند	شاه عشقش بعد از آن با خویش همزانو کند
4	زانک خلقش چون براند خو ز خلقان وا کند	باطن و ظاهر همه با عشق خوش خو خو کند
5	جان قبول خلق یابد خاطرش آن جا کشد	دل به مهر هر کسی دزدیده رو هر سو کند
6	چون ببیند عشق گوید زلف من سایه فکند	وانگهی عاشق در این دم مشک و عنبر بو کند

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 372 of 1647

7	مشک و عنبر را کنم من خصم آن مغز و دماغ	تا که عاشق از ضرورت ترک این هر دو کند
8	گر چه هم بر یاد ما بو کرد عاشق مشک را	نوطلب باشد که همچون طفلکان کوکو کند
9	چونک از طفلی برون شد چشم دانش برگشاد	بر لب جو کی دواو بر نشان جو کند
10	عاشق نوکار باشی تلخ گیر و تلخ نوش	تا تو را شیرین ز شهد خسروی دارو کند
11	تا بود کز شمس تبریزی بیابی مستی	از ورای هر دو عالم کان تو را بی تو کند
0	743	
1	آن زمانی را که چشم از چشم او مخمور بود	چون رسیدش چشم بد کز چشم ها مستور بود
2	شادی شب های ما کز مشک و عنبر پرده داشت	شادی آن صبح ها کز یار پرکافور بود
3	از فراز عرش و کرسی بانگ تحسین می رسید	تا به پشت گاو و ماهی از رخس پرنور بود
4	هر طرف از حسن از بدلیلی کاسد شده	ذره ذره همچو مجنون عاشق مشهور بود
5	دل به پیش روی او چون بایزید اندر مزید	جان در آویزان ز زلفش شیوه منصور بود
6	شمع عشق افروز را یک بار دیگر اندر آر	کوری آن کس که او از عشرت ما دور بود
7	ساقی با رطل آمد مرا از کار برد	تا ز مستی من ندانستم که رشک حور بود
8	نقش شمس الدین تبریزست جان جان عشق	کاین به دفترهای عشق اندر ازل مسطور بود
0	744	
1	رو ترش کردی مگر دی باده ات گیرا نبود	ساقیت بیگانه بود و آن شه زیبا نبود
2	یا به قاصد رو ترش کردی ز بیم چشم بد	بر کدامین یوسف از چشم بدان غوغا نبود
3	چشم بد خستش ولیکن عاقبت محمود بود	چشم بد با حفظ حق جز باطل و سودا نبود
4	هین مترس از چشم بد وان ماه را پنهان مکن	آن مه نادر که او در خانه جوزا نبود
5	در دل مردان شیرین جمله تلخی های عشق	جز شراب و جز کباب و شکر و حلوا نبود
6	این شراب و نقل و حلوا هم خیال احوست	اندر آن دریای بی پایان بجز دریا نبود
7	یک زمان گرمی به کاری یک زمان سردی در آن	جز به فرمان حق این گرما و این سرما نبود
8	هین خمش کن در خموشی نعره می زن روح وار	تو کی دیدی زین خموشان کو به جان گویا نبود

745 0

آمدم تا عذر خواهم ساعتی از کار خود	آمدم تا رو نهم بر خاک پای یار خود	1
آمدم کآتش بیارم درزنم در خار خود	آمدم کز سر بگیرم خدمت گلزار او	2
نیک خود را بد شمارم از پی دلدار خود	آمدم تا صاف گردم از غبار هر چه رفت	3
چشمه های سلسبیل از مهر آن عیار خود	آمدم با چشم گریان تا ببیند چشم من	4
مردم و خالی شدم ز اقرار و از انکار خود	خیز ای عشق مجرد مهر را از سر بگیر	5
بی تو نتوان رست هرگز از غم و تیمار خود	زانک بی صاف تو نتوان صاف گشتن در وجود	6
گفت خون آلود دارم در دل خون خوار خود	من خمش کردم به ظاهر لیک دانی کز درون	7
تا ببینی بر رخ من صد هزار آثار خود	درنگر در حال خاموشی به رویم نیک	8
گویم ار مستم کنی از نرگس خمار خود	این غزل کوتاه کردم باقی این در دل است	9
چون چنین حیران شدی از عقل زیرکسار خود	ای خموش از گفت خویش و ای جدا از جفت خویش	10
می رسد اندیشه ها با لشکر جرار خود	ای خمش چونی از این اندیشه های آتشین	11
کس نگوید راز دل را با در و دیوار خود	وقت تنهایی خمش باشند و با مردم بگفت	12
هیچ کس را می نبینی محرم گفتار خود	تو مگر مردم نمی یابی که خامش کرده ای	13
با سگان طبع کآلودند از مردار خود	تو مگر از عالم پاکی نیامیزی به طبع	14

746 0

همچو ماه هفت و هشت و آفتاب روز عید	برنشست آن شاه عشق و دام ظلمت بردرید	1
هر یکی از نور روی او مزید اندر مزید	اختران در خدمت او صد هزار اندر هزار	2
سوی برج آتشین عاشقان خود رسید	چون در آن دور مبارک برج ها را می گذشت	3
مر مرا در هیچ صفی آن زمان آن جا ندید	در دلش یاد من آمد هر طرف کرد التفات	4
هم نظر می کرد هر سو هم عنان را می کشید	موج دریاهاى رحمت از دلش در جوش شد	5
آن خراب عاشق حاضر مثال ناپدید	گفت نزدیکان خود را کان فلان غایت چراست	6
آنک هر صبحی که آمد ناله های او شنید	آنک دیده هر شبش در سوختن مانند شمع	7

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 374 of 1647

8	آنک آتش های عالم ز آتش او کاغ کرد	تا فسون می خواند عشق و بر دل او می دمید
9	آن یکی خاکی که چون مهتاب بر وی تافتیم	همچو مهتاب از ثری سوی ثریا می دوید
10	آنک چون جرجیس اندر امتحان عشق ما	گشت او صد بار زنده گشته شد صد ره شهید
11	آنک حامل شد عدم از آفرینش بخت نیک	ناف او بر عشق شمس الدین تبریزی برید
0	747	
1	ای طربناکان ز مطرب التماس می کنید	سوی عشرت ها روید و میل بانگ نی کنید
2	شہسوار اسب شادی ها شوید ای مقبلان	اسب غم را در قدم های طرب ها پی کنید
3	زان می صافی ز خم وحدتش ای باخودان	عقل و هوش و عاقبت بینی همه لاشی ء کنید
4	نوبهاری هست با صد رنگ گلزار و چمن	ترک سرد و خشک و ادباری ماه دی کنید
5	کشتگان خواهید دیدن سربریده جوق جوق	ایها العشاق مرتدید اگر هی می کنید
6	سوی چینست آن بت چینی که طالب گشته اید	این چه عقلست این که هر دم قصد راه ری کنید
7	در خرابات بقا اندر سماع گوش جان	ترک تکرار حروف ابجد و حطی کنید
8	از شراب صرف باقی کاسه سر پر کنید	فرش عقل و عاقلی از بهر لله طی کنید
9	از صفات باخودی بیرون شوید ای عاشقان	خویشتن را محو دیدار جمال حی کنید
10	با شه تبریز شمس الدین خداوند شہان	جان فدا دارید و تن قربان ز بهر وی کنید
0	748	
1	فخر جمله ساقیانی ساغرت در کار باد	چشم تو مخمور باد و جان ما خمار باد
2	ای ز نوشانوش بزم هوش ها بی هوش باد	وی ز جوشاجوش عشقت عقل بی دستار باد
3	چون زنان مصر جان را دست و دل مجروح باد	یوسف مصری همیشه شورش بازار باد
4	ساقیا از دست تو بس دست ها از دست شد	مست تو از دست تو پیوسته برخوردار باد
5	مغز ما پرباد باد و مشک ما پرآب باد	باد ما را و آب ما را عشق پذیرفتار باد
6	شاه خوبان میر ما و عشق گیراگیر ما	جان دولت یار ما و بخت و دولت یار باد
7	سرکشیم و سرخوشیم و یک دگر را می کشیم	این وجود ما همیشه جاذب اسرار باد

749 0

1	مست آمد دلبرم تا دل برد از بامداد	ای مسلمانان ز دست مست دلبر داد داد
2	دی دل من می جهید و هر دو چشمم می پرید	گفتم این دل تا چه بیند وین دو چشمم بامداد
3	بامدادان اندر این اندیشه بودم ناگهان	عشق تو در صورت مه پیشم آمد شاد شاد
4	من که باشم باد و خاک و آب و آتش مست اوست	آتش او تا چه آرد بر من و بر خاک و باد
5	عشق از او آبستن ست و این چهار از عشق او	این جهان زین چار زاد و این چهار از عشق زاد

750 0

1	شاد شد جانم که چشمت وعده احسان نهاد	ساده دل مردی که دل بر وعده مستان نهاد
2	چون حدیث بی دلان بشنید جان خوشدل	جان بداد و این سخن را در میان جان نهاد
3	برج برج و خانه خانه جویم آن خورشید را	کو کلید خانه از همسایگان پنهان نهاد
4	مشک گفتم زلف او را زین سخن بشکست زلف	هندوی زلفش شکسته رو به ترکستان نهاد
5	من نیم سلطان ولیکن خاک پای او شدم	خاک پای خویشتن را او لقب سلطان نهاد
6	همچو گربه عطسه شیری بدم از ابتدا	بس شدم زیر و زبر کو گربه در انبان نهاد
7	گفت ار تو زاده شیری نه ای گربه برآ	بردر انبان شیر در انبان درون نتوان نهاد
8	من چو انبان بردردم گفت آن انبان مرا	چون تویی را هر که گربه دید او بهتان نهاد
9	شمس تبریزست تابان از ورای هفت چرخ	لاجرم تاب نوآیین بر چهارارکان نهاد

751 0

1	هر زمان کز غیب عشق یار ما خنجر کشد	گر بخواهم ور نخواهم او مرا اندرکشد
2	همچو پره و قفل من چون جفت کردم با کسی	همچو مرغ کشته آن دم پرم از من برکشد
3	کفر و دین عاشقانش هم رقوم عشق اوست	حاش لله کان رقم بر طایفه دیگر کشد
4	چون گشاید باگشادم چون ببندد بسته ام	گوی میدان خود کی باشد تا ز چوگان سر کشد
5	همچو ابراهیم گاهم جانب آتش برد	همچو احمد گاهم از آتش سوی کوثر کشد
6	گویی آتش خوشتر آید مر تو را یا کوثرش	خوشرم آنست کان سلطان مرا خوشتر کشد

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 376 of 1647

7	آب و آتش خوشتر آمد رنج و راحت داد اوست	زین سبب ها ساخت تا بر دیده ها چادر کشد
8	دوست را دشمن نماید آب را آتش کند	مومنی را ناگهان در حلقه کافر کشد
9	سرخوشان و سرکشان را عشق او بند و گشاست	سرکشان را موکشان آن عشق در چنبر کشد
10	بر حذر باید بدن گر چه حذر هم داد اوست	آن حذر او داد کز بهر بچه مادر کشد
0	752	

1	هم دلم ره می نماید هم دلم ره می زند	هم دلم قلاب و هم دلم سکه شه می زند
2	هم دلم افغان کنان گوید که راه من زدند	هم دلم من راه عیاران ابله می زند
3	هم دلم من همچو شحنه طالب دزدان شده	هم دلم من همچو دزدان نیم شب ره می زند
4	گه چو حکم حق دل من قصد سرها می کند	گه چو مرغ سربریده الله الله می زند
0	753	

1	هم لبان می فروشت باده را ارزان کند	هم دو چشم شوخ مستت رطل را گردان کند
2	هم جهان را نور بخشد آفتاب روی تو	زهر را تریاق سازد کفر را ایمان کند
3	هر که را در چشم آرد چشم او روشن شود	هر که را از جان برآرد عرقه جانان کند
4	چونک بر کرسی برآید پادشاه روح او	چرخ را برهم دراند عرش را لرزان کند
5	آنک از حاجت نظر دارد به کاسه هر کسی	لطف او برگیرد و همکاسه سلطان کند
0	754	

1	می خرامد آفتاب خوبرویان ره کنید	روی ها را از جمال خوب او چون مه کنید
2	مردگان کهنه را رویش دو صد جان می دهد	عاشقان رفته را از روی او آگه کنید
3	از کف آن هر دو ساقی چشم او و لعل او	هر زمانی می خورید و هر زمانی خه کنید
4	جانب صحرای رویش طرفه چاهی گفته اند	قصد آن صحرا کنید و نیت آن چه کنید
5	نک نشان روشنی در خیمه ها تابان شدست	گوش اسبان را به سوی خیمه و خرگه کنید
6	آستان خرگهش شد کهربای عاشقان	عاشقان لاغر تن خود را چو برگ که کنید
7	در خمار چشم مستش چشم ها روشن کنید	وز برای چشم بد را ناله و آوه کنید

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 377 of 1647

رخ بدو آرید و خود را جمله مات شه کنید

شاه جان ها شمس تبریزیست و این دم آن اوست

755

زانک شاهنشاه ما هم شاه و هم درویش بود

شاه ما از جمله شاهان پیش بود و بیش بود

جان ما بی خویش شد زیرا که شه بی خویش بود

شاه ما از پرده برجان چو خود را جلوه کرد

جان ما با شاه ما نزدیک و دوراندیش بود

شاه ما از جان ما هم دور و هم نزدیک بود

گلشن بی خار بود و نوش او بی نیش بود

صاف او بی درد بود و راحتش بی درد بود

آب و آتش صلح کرد و گرگ دایه میش بود

یک صفت از لطف شه آن جا که پرده برگرفت

گشت قربان رهش آن کس که او بدکیش بود

جان مطلق شد ز نورش صورتی کو جان نداشت

هست شد عالم از او موقوف یک آرایش بود

نیست می گفتیم اندر هست گفت آری بیا

756

گر زمستان بد بود اندر بهاران صد شود

علتی باشد که آن اندر بهاران بد شود

علت ناصور تو گر زانک گرگ و دد شود

بر بهار جان فزا زنهار تو جرمی منه

هر درخت تلخ و شیرین آنچ می ارزد شود

هر درخت و باغ را داده بهاران بخششی

هر نباتی این نیرزد آنک چون سر زد شود

ای برادر از رهی این یک سخن را گوش دار

کز خمیرش صورت حسن و جمال و خد شود

از هزاران آب شهوت ناگهان آبی بود

تایکی را خود از آن ها دولتی باشد شود

وانگه آن حسن و جمالان خرج گردد صد هزار

لیک بر درگاه شمس الدین نباید رد شود

نیکبختان در جهان بسیار آیند و روند

در دو عالم عاقبت او خاصه ایزد شود

هر که او یک سجده کردش گر چه کردش از نفاق

زانک یاد آن جفاها در ره تو سد شود

از جفاها یاد ماور ای حریف باوفا

757

کاین حسودی کم نخواهد گشت از چرخ کبود

وصف آن مخدوم می کن گر چه می رنجد حسود

چون پی مست از خمار غمزه مستش چه سود

گر چه خود نیکو نیاید وصف می از هوشیار

چونک دستار و دلت را غمزه های او ربود

مست آن می گر نه ای می دو پی دستار و دل

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 378 of 1647

4	گر دو صد هستیت باشد در وجودش نیست شو	زانک شاید نیست گشتن از برای آن وجود
5	نیم شب برخاستم دل را ندیدم پیش او	گرد خانه جستم این دل را که او را خود چه بود
6	چون بجستم خانه خانه یافتم بیچاره را	در یکی کنجی به ناله کی خدا اندر سجود
7	گوش بنهادم که تا خود التماس وصل کیست	دیدمش کاندل پی زاری زبان را برگشود
8	کای نهان و آشکارا آشکارا پیش تو	این نهانم آتش است و آشکارم آه و دود
9	از برای آنک خوبان را نجویی در شکست	صد هزاران جوی ها در جوی خوبی درفزود
10	می شمرد از شه نشان ها لیک نامش می نگفت	در درون ظلمت شب اندر آن گفت و شنود
11	آنگهان زیر زبان می گفت یارم نام او	می نگویم گر چه نامش هست خوش بوتر ز عود
12	زانک در وهم من آید دزدگوشی از بشر	کو در این شب گوش می دارد حدیثم ای ودود
13	سخت می آید مرا نام خوشش پیش کسی	کو به عزت نشنود آن نام او را از جحد
14	ور به عزت بشنود غیرت بسوزد مر مرا	اندر این عاجز شدست او بی طریق و بی ورود
15	بانگ کردش هاتفی تو نام آن کس یاد کن	غم مخور از هیچ کس در ذکر نامش ای عنود
16	زانک نامش هست مفتاح مراد جان تو	زود نام او بگو تا در گشاید زود زود
17	دل نمی یارست نامش گفتن و در بسته ماند	تا سحرگه روز شد خورشید ناگه رو نمود
18	با هزاران لابه هاتف همین تبریز گفت	گشت بی هوش و فتاد این دل شکستن تار و پود
19	چون شدم بی هوش آنکه نقش شد بر روی او	نام آن مخدوم شمس الدین در آن دریای جود
0	758	
1	دل من کار تو دارد گل و گلنار تو دارد	چه نکوبخت درختی که بر و بار تو دارد
2	چه کند چرخ فلک را چه کند عالم شک را	چو بر آن چرخ معانی مهش انوار تو دارد
3	به خدا دیو ملامت برهد روز قیامت	اگر او مهر تو دارد اگر اقرار تو دارد
4	به خدا حور و فرشته به دو صد نور سرشته	نبرد سر نبرد جان اگر انکار تو دارد
5	تو کیی آنک ز خاکی تو و من سازی و گویی	نه چنان ساختمت من که کس اسرار تو دارد
6	ز بلاهای معظم نخورد غم نخورد غم	دل منصور حلاجی که سر دار تو دارد

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 379 of 1647

7	چو ملک کوفت دمامه بنه ای عقل عمامه	تو مپندار که آن مه غم دستار تو دارد
8	بمر ای خواجه زمانی مگشا هیچ دکائی	تو مپندار که روزی همه بازار تو دارد
9	تو از آن روز که زادی هدف نعمت و دادی	نه کلید در روزی دل طرار تو دارد
10	بن هر بیخ و گیاهی خورد از رزق الهی	همه وسواس و عقيله دل بیمار تو دارد
11	طمع روزی جان کن سوی فردوس کشان کن	که ز هر برگ و نباتش شکر انبار تو دارد
12	نه کدوی سر هر کس می راق تو دارد	نه هر آن دست که خار دل بی خار تو دارد
13	چو کدو پاک بشوید ز کدو باده بروید	که سر و سینه پاکان می از آثار تو دارد
14	خمش ای بلبل جان ها که غبارست زبان ها	که دل و جان سخن ها نظر یار تو دارد
15	بنما شمس حقایق تو ز تبریز مشارق	که مه و شمس و عطارد غم دیدار تو دارد
0	759	
1	دل من رای تو دارد سر سودای تو دارد	رخ فرسوده زردم غم صفرای تو دارد
2	سر من مست جمالت دل من دام خیالت	گهر دیده نثار کف دریای تو دارد
3	ز تو هر هدیه که بردم به خیال تو سپردم	که خیال شکرینت فر و سیمای تو دارد
4	غلطم گر چه خیالت به خیالات نماند	همه خوبی و ملاححت ز عطاهاى تو دارد
5	گل صدبرگ به پیش تو فرو ریخت ز خجلت	که گمان برد که او هم رخ رعناى تو دارد
6	سر خود پیش فکنده چو گنه کار تو عرعر	که خطا کرد و گمان برد که بالای تو دارد
7	جگر و جان عزیزان چو رخ زهره فروزان	همه چون ماه گدازان که تمنای تو دارد
8	دل من تابه حلوا ز بر آتش سودا	اگر از شعله بسوزد نه که حلواى تو دارد
9	هله چون دوست به دستی همه جا جای نشستی	خنک آن بی خبری کو خبر از جای تو دارد
10	اگرم در نگشایی ز ره بام درآیم	که زهی جان لطیفی که تماشای تو دارد
11	به دو صد بام برآیم به دو صد دام درآیم	چه کنم آهوی جانم سر صحرای تو دارد
12	خمش ای عاشق مجنون بمگو شعر و بخور خون	که جهان ذره به ذره غم غوغای تو دارد
13	سوی تبریز شو ای دل بر شمس الحق مفضل	چو خیالش به تو آید که تقاضای تو دارد

760 0

1	خنک آن کس که چو ما شد همه تسلیم و رضا شد	گرو عشق و جنون شد گهر بحر صفا شد
2	مه و خورشید نظر شد که از او خاک چو زر شد	به کرم بحر گهر شد به روش باد صبا شد
3	چو شه عشق کشیدش ز همه خلق بریدش	نظر عشق گزیدش همه حاجات روا شد
4	به سفر چون مه گردون به شب چارده پر شد	به نظرهای الهی به یکی لحظه کجا شد
5	دل تو کرد چرایی به برون ز آخر قالب	وگر آن نیست به هر شب به چراگاه چرا شد
6	خنک آنکه که کند حق گنهی طاعت مطلق	خنک آن دم که جنایات عنایات خدا شد
7	سفر مشکل و دورش بشد و ماند حضورش	ز درون قوت نورش مدد نور سما شد

761 0

1	چو سحرگاه ز گلشن مه عیار برآمد	چه بسی نعره مستان که ز گلزار برآمد
2	ز رخ ماه خصالش ز لطیفی وصالش	همه را بخت فزون شد همه را کار برآمد
3	ز دو صد روضه رضوان ز دو صد چشمه حیوان	دو هزاران گل خندان ز دل خار برآمد
4	غم چون دزد که در دل همه شب دارد منزل	به کف شحنه وصلش به سر دار برآمد
5	ز پس ظلم رسیده همه امید بریده	مثل دولت تابان دل بیدار برآمد
6	تن و جان از پس پیری ز وصالش چه جوان شد	همه را بعد کسادی چه خریدار برآمد
7	چو صلاح دل و دین را همه دیدیت بگویند	که چه خورشید عجایب که ز اسرار برآمد

762 0

1	بدرد مرده کفن را به سر گور برآید	اگر آن مرده ما را ز بت من خبر آید
2	چه کند مرده و زنده چو از او یابد چیزی	که اگر کوه ببیند بجهد پیشتر آید
3	ز ملامت نگریم که ملامت ز تو آید	که ز تلخی تو جان را همه طعم شکر آید
4	بخور آن را که رسیدت مهل از بهر ذخیره	که تو بر جوی روانی چو بخوردی دگر آید
5	بنگر صنعت خویش بشنو وحی قلوبش	همگی نور نظر شو همه ذوق از نظر آید
6	مبر امید که عمرم بشد و یار نیامد	بگه آید وی و بی گه نه همه در سحر آید

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 381 of 1647

7	تو مراقب شو و آگه گه و بی گاه که ناگه	مثل کحل عزیزی شه ما در بصر آید
8	چو در این چشم درآید شود این چشم چو دریا	چو به دریا نگرد از همه آبش گهر آید
9	نه چنان گوهر مرده که نداند گهر خود	همه گویا همه جویا همگی جانور آید
10	تو چه دانی تو چه دانی که چه کانی و چه جانی	که خدا داند و ببند هنری کز بشر آید
11	تو سخن گفتن بی لب هله خو کن چو ترازو	که نمائد لب و دندان چو ز دنیا گذر آید

763

1	خنک آن کس که چو ما شد همگی لطف و رضا شد	ز جفا رست و ز غصه همه شادی و وفا شد
2	ز طرب چون طربون شد خرد از باده زبون شد	گرو عشق و جنون شد گهر بحر صفا شد
3	مه و خورشید نظر شد که از او خاک چو زر شد	به کرم بحر گهر شد به روش باد صبا شد
4	چو شه عشق کشیدش ز همه خلق بریدش	نظر عشق گزیدش همه حاجات روا شد
5	به سفر چون مه گردون به شب چارده پر شد	به نظرهای الهی به یکی لحظه کجا شد
6	چو زمین بود فلک شد همگی حسن و نمک شد	بشری بود ملک شد مگسی بود هما شد

764

1	مشو ای دل تو دگرگون که دل یار بداند	مکن اسرار نهانی که وی اسرار بداند
2	همه را از تو چو خاشاک بر آن آب براند	که همه شیوه می را دل خمار بداند
3	کف او خار نشاند کف او گل شکفاند	همه گل های نهانی ز دل خار بداند
4	تو به هر روز به تدریج یکی چیز بدانی	تو برو چاکر او شو که به یک بار بداند
5	چو اسیری به گه حکم به اقرار و گواهی	تن صوفی به گواهی دل اقرار بداند

765

1	هله نومید نباشی که تو را یار براند	گرت امروز براند نه که فردات بخواند
2	در اگر بر تو ببندد مرو و صبر کن آن جا	ز پس صبر تو را او به سر صدر نشاند
3	و اگر بر تو ببندد همه ره ها و گذرها	ره پنهان بنماید که کس آن راه نداند
4	نه که قصاب به خنجر چو سر میش ببرد	نهاد کشته خود را کشد آن گاه کشاند

5	چو دم میش نماند ز دم خود کندش پر	تو ببینی دم یزدان به کجا هات رساند
6	به مثل گفتم این را و اگر نه کرم او	نکشد هیچ کسی را و ز کشتن برهاند
7	همگی ملک سلیمان به یکی مور ببخشد	بدهد هر دو جهان را و دلی را نرماند
8	دل من گرد جهان گشت و نیابید مثالش	به کی ماند به کی ماند به کی ماند به کی ماند
9	هله خاموش که بی گفت از این می همگان را	بچشانند بچشانند بچشانند بچشانند
0	766	
1	خضری که عمر ز آبت بکشد دراز گردد	در مرگ برخوردارنده ادا فراز گردد
2	چو نظر کنی به بالا سوی آسمان اعلا	دو هزار در ز رحمت ز بهشت باز گردد
3	چو فتاد سایه تو سوی مفسدان مجرم	همه جرم های ایشان چله و نماز گردد
4	چو رکاب مصطفایی سوی عفو روی آرد	دو هزار بولهب هم خوش و پر نیاز گردد
5	چو دو دست همچو بحرت به کرم گهرفشان شد	رخ چون زرم زر آرد که به گرد گاز گردد
6	کف تست کیمیایی لب بحر کبریایی	چه عجب که نیم حبه ز کفت رکاز گردد
7	دو هزار جان و دیده ز فزع عنان کشیده	چو صلاهی وصل آید گه ترک تاز گردد
8	همه زهر دین و دنیا ز تو شهد و نوش آمد	غم و درد سینه سوزان ز تو دلنواز گردد
9	همه دامن تو گیرد دل و این قدر نداند	که به گرد شیر آهو به صد احتراز گردد
10	در وصل چون ببستی و به لامکان نشستی	ز کجا رسد گشایش چو دری فراز گردد
11	خمش و سخن رها کن جز اله را تو لا کن	به فنا چو ساز گیری همه کارساز گردد
0	767	
1	صنما جفا رها کن کرم این روا ندارد	بنگر به سوی دردی که ز کس دوا ندارد
2	ز فلک فتاد طشتم به محیط غرقه گشتم	به درون بحر جز تو دلم آشنا ندارد
3	ز صبا همی رسیدم خبری که می پزیدم	ز غمت کنون دل من خبر از صبا ندارد
4	به رخان چون زر من به بر چو سیم خامت	به زر او ر بوده شد که چو تو دلربا ندارد
5	هله ساقیا سبکتر ز درون ببند آن در	تو بگو به هر کی آید که سر شما ندارد

6 همه عمر این چنین دم نبدرست شاد و خرم به حق وفای یاری که دلش وفا ندارد

7 به از این چه شادمانی که تو جانی و جهانی چه غمست عاشقان را که جهان بقا ندارد

8 برویم مست امشب به وثاق آن شکرلب چه ز جامه کن گریزد چو کسی قبا ندارد

9 به چه روز وصل دلبر همه خاک می شود زر اگر آن جمال و منظر فر کیمیا ندارد

10 به چه چشم های کودن شود از نگار روشن اگر آن غبار کویش سر توتیا ندارد

11 هله من خموش کردم برسان دعا و خدمت چه کند کسی که در کف بجز از دعا ندارد

0 768

1 چمنی که جمله گل ها به پناه او گریزد که در او خزان نباشد که در او گلی نریزد

2 شجری خوش و خرامان به میانه بیابان که کسی به سایه او چو بخت مست خیزد

3 فلکی چو آسمان ها که بدوست قصد جان ها که زحل نیارد آن جا که به زهره برستیزد

4 گهری لطیف کانی به مکان لامکانی بویست اشارت دل چو دو دیده اشک بیزد

0 769

1 چه توقست زین پس همه کاروان روان شد نگرد شتر به اشتر که بیا که ساربان شد

2 ز چپ و ز راست بنگر به قطارهای بی مر پی روز همچو سایه به طریق آسمان شد

3 نه ز لامکان رسیدی همه چیز از آن کشیدی دل تو چرا نداند به خوشی به لامکان شد

4 همه روز لعب کردی غم خانه خود نخوردی سوی خانه باید اکنون دژم و کشان کشان شد

5 تو بخند خنده اولی که روان شوی به مولی کرمش روا ندارد به کریم بدگمان شد

0 770

1 همه را بیازمودم ز تو خوشترم نیامد چو فروشدم به دریا چو تو گوهرم نیامد

2 سر خنب ها گشادم ز هزار خم چشیدم چو شراب سرکش تو به لب و سرم نیامد

3 چه عجب که در دل من گل و یاسمن بخندد که سمن بری لطیفی چو تو در برم نیامد

4 ز پیت مراد خود را دو سه روز ترک کردم چه مراد ماند زان پس که میسرم نیامد

5 دو سه روز شاهی را چو شدم غلام و چاکر به جهان نمائد شاهی که چو چاکرم نیامد

6	خردم گفت برپر ز مسافران گردون	چه شکسته پا نشستی که مسافرم نیامد
7	چو پرید سوی بامت ز تتم کبوتر دل	به فغان شدم چو بلبل که کبوترم نیامد
8	چو پی کبوتر دل به هوا شدم چو بازان	چه همای ماند و عنقا که برابرم نیامد
9	برو ای تن پریشان تو وان دل پشیمان	که ز هر دو تا نرستم دل دیگرم نیامد

771

1	هله عاشقان بکوشید که چو جسم و جان نماند	دلتنان به چرخ پرد چو بدن گران نماند
2	دل و جان به آب حکمت ز غبارها بشوید	هله تا دو چشم حسرت سوی خاکدان نماند
3	نه که هر چه در جهانست نه که عشق جان آنست	جز عشق هر چه بینی همه جاودان نماند
4	عدم تو همچو مشرق اجل تو همچو مغرب	سوی آسمان دیگر که به آسمان نماند
5	ره آسمان درونست پر عشق را بجنبان	پر عشق چون قوی شد غم نردبان نماند
6	تو مبین جهان ز بیرون که جهان درون دیده ست	چو دو دیده را ببستی ز جهان جهان نماند
7	دل تو مثال بامست و حواس ناودان ها	تو ز بام آب می خور که چو ناودان نماند
8	تو ز لوح دل فروخوان به تمامی این غزل را	منگر تو در زبائنم که لب و زبان نماند
9	تن آدمی کمان و نفس و سخن چو تیرش	چو برفت تیر و ترکش عمل کمان نماند

772

1	صنما سپاه عشقت به حصار دل درآمد	بگذر بدین حوالی که جهان به هم برآمد
2	به دو چشم نرگسینت به دو لعل شکرینت	به دو زلف عنبرینت که کساد عنبر آمد
3	به پلنگ عزت تو به نهنگ غیرت تو	به خدنگ غمزه تو که هزار لشکر آمد
4	به حق دل لطیفی خوش و مقبل و ظریفی	که بر او وظیفه تو ابدًا مقرر آمد
5	که خلیل حق که دستش همه سال بت شکستی	به خیال خانه تو شب و روز بتگر آمد
6	تو میپرس حال مجنون که ز دست رفت لیلی	تو میپرس حال آزر که خلیل آزر آمد
7	به جهانیان نماید تن مرده زنده کردن	چو مسیح خوبی تو سوی گور عازر آمد
8	چه خوش است داغ عشقت که ز داغ عشق هر جان	ز خراج و عشر و سخره ابدًا محرر آمد

9	به سوار روح بنگر بنگر به گرد قالب	که غبار از سواری حسن و منور آمد
10	ز حجاب گل دلا تو به جهان نظاره ای کن	که پس گل مشبک دو هزار منظر آمد
11	دو سه بیت ماند باقی تو بگو که از تو خوشتر	که ز ابر منطق تو دل و سینه اخضر آمد
0	773	
1	سحری چو شاه خوبان به وثاق ما درآمد	به مثال ساقیان او به سبو و ساغر آمد
2	نه سبوی او بدیدم نه ز ساغرش چشیدم	که هزار موج باده به دماغ من برآمد
3	بگشاد این دماغ پر و بال بی نهایت	که به آفتاب ماند که به ماه و اختر آمد
4	به مبارکی و شادی چو جمال او بدیدم	ز جمال او دو دیده ز دو کون برتر آمد
0	774	
1	به میان دل خیال مه دلگشا درآمد	چو نه راه بود و نی در عجب از کجا درآمد
2	بت و بت پرست و مومن همه در سجود رفتند	چو بدان جمال و خوبی بت خوش لقا درآمد
3	دل آهنگ چو آتش چه خواست در منارش	نه که آینه شود خوش چو در او صفا درآمد
4	به چه نوع شکر گویم که شکرستان شکر	ز در جفا برون شد ز در وفا درآمد
5	همه جورها وفا شد همه تیرگی صفا شد	صفت بشر فنا شد صفت خدا درآمد
6	همه نقش ها برون شد همه بحر آبگون شد	همه کبریا برون شد همه کبریا درآمد
7	همه خانه ها که آمد در آن به سوی دریا	چو فزود موج دریا همه خانه ها درآمد
8	همه خانه ها یکی شد دو مبین به آب بنگر	که جدا نیند اگر چه که جدا جدا درآمد
9	همه کوزه ها بیارید همه خنب ها بشوید	که رسید آب حیوان و چنین سقا درآمد
0	775	
1	هله هس دار که در شهر دو سه طرارند	که به تدبیر کلاه از سر مه بردارند
2	دو سه رندند که هشیاردل و سرمستند	که فلک را به یکی عربده در چرخ آرند
3	سردهانند که تا سر ندهی سر ندهند	ساقیانند که انگور نمی افشارند
4	یار آن صورت غیبند که جان طالب اوست	همچو چشم خوش او خیره کش و بیمارند

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 386 of 1647

5	صورتی اند ولی دشمن صورت هاند	در جهانند ولی از دو جهان بیزارند
6	همچو شیران بدرانند و به لب می خندند	دشمن همدگرند و به حقیقت یارند
7	خرفروشانه یکی با دگری در جنگند	لیک چون وانگری متفق یک کارند
8	همچو خورشید همه روز نظر می بخشند	مثل ماه و ستاره همه شب سیارند
9	گر به کف خاک بگیرند زر سرخ شود	روز گندم دروند ار چه به شب جو کارند
10	دلبرانند که دل بر ندهد بی برشان	سرورانند که بیرون ز سر و دستارند
11	شکرانند که در معده نگردند ترش	شاکرانند و از آن یار چه برخوردارند
12	مردمی کن برو از خدمتشان مردم شو	زانک این مردم دیگر همه مردم خوارند
13	بس کن و بیش مگو گر چه دهان پرسخنست	زانک این حرف و دم و قافیه هم اغیارند
0	776	
1	عاشقان بر درت از اشک چو باران کارند	خوش به هر قطره دو صد گوهر جان بردارند
2	همه از کار از آن روی معطل شده اند	چو از آن سر نگری موی به مو در کارند
3	گر چه بی دست و دهانند درختان چمن	لیک سرسبز و فزاینده و دردی خوارند
4	صد هزارند ولیکن همه یک نور شوند	شمع ها یک صفتند ار به عدد بسیارند
5	نورهایشان به هم اندر شده بی حد و قیاس	چون برآید مه تو جمله به تو بسپارند
6	چشم هاشان همه وامانده در بحر محیط	لب فرو بسته از آن موج که در سر دارند
7	ای بسا جان سلیمان نهان همچو پری	که به لشکرگهشان مور نمی آزارند
8	هست اندر پس دل واقف از این جاسوسی	کو بگوید همه اسرار گرش بفشارند
9	بی کلیدیست که چون حلقه ز در بیرونند	ور نه هر جزو از آن نقده کل انبارند
10	این بدن تخت شه و چار طبایع پایش	تاجداران فلک تخت به تو نگذارند
11	شمس تبریز اگر تاج بقا می بخشد	دل و جان را تو بشارت ده اگر بیدارند
0	777	
1	ای خدایی که چو حاجات به تو بگیرند	هر مرادی که بودشان همه در بر گیرند

2 جان و دل را چو به پیک در تو بسپارند
جان باقی خوش شاد معطر گیرند

3 بندگانند تو را کز تو تویشان مقصود
پای در راه تو بنهند و کم سر گیرند

4 ترک این شرب بگویند در این روزی چند
عوض شرب فنا شربت کوثر گیرند

5 چون ستاره شب تاریک پی مه گردند
چو مه چارده رخسار منور گیرند

6 گر بمانند یتیم از پدر و مادر خاک
پدر و مادر روحانی دیگر گیرند

7 چون ببینند که تن لقمه گورست یقین
جان و دل زفت کنند و تن لاغر گیرند

8 بس کن این لکلک گفتار رها کن پس از این
تا سخن ها همه از جان مطهر گیرند

0 778

1 از دلم صورت آن خوب ختن می نرود
چاشنی شکر او ز دهن می نرود

2 بالله ار شور کنم هر نفسی عیب مکن
گر برفت از دل تو از دل من می نرود

3 بوالحسن گفت حسن را که از این خانه برو
بوالحسن نیز در افتاد و حسن می نرود

4 جان پروانه مسکین ز پی شعله شمع
تا نسوزد پر و بالش ز لگن می نرود

5 همه مرغان چمن هر طرفی می پرند
بلبل از واسطه گل ز چمن می نرود

6 مرغ جان هر نفسی بال گشاید که پرد
وز امید نظر دوست ز تن می نرود

7 زن ز شوهر ببرد چون به تو آسیب زند
مرد چون روی تو بیند سوی زن می نرود

8 جان منصور چو در عشق توش دار زدند
در رسن کرد سر خود ز رسن می نرود

9 جان ادیم و تو سهیلی و هوای تو یمن
از پی تربیت تو ز یمن می نرود

10 چون خیال شکن زلف تو در دل دارم
این شکسته دلم از عشق شکن می نرود

11 گر سبو بشکند آن آب سبو کی شکند
جان عاشق به سوی گور و کفن می نرود

12 حيله ها دامن و تلبيسک و کژبازی ها
جان ز شرم تو به تلبيس و به فن می نرود

0 779

1 همه خفتند و من دلشده را خواب نبرد
همه شب دیده من بر فلک استاره شمرد

2 خوابم از دیده چنان رفت که هرگز ناید
خواب من زهر فراق تو بنوشید و بمرد

3	چه شود گر ز ملاقات دوایی سازی	خسته ای را که دل و دیده به دست تو سپرد
4	نه به یک بار نشاید در احسان بستن	صافی ار می ندهی کم ز یکی جرعه درد
5	همه انواع خوشی حق به یکی حجره نهاد	هیچ کس بی تو در آن حجره ره راست نبرد
6	گر شدم خاک ره عشق مرا خرد مبین	آنک کوبد در وصل تو کجا باشد خرد
7	آستینم ز گهرهای نهانی پر دار	آستینی که بسی اشک از این دیده سترد
8	شحنه عشق چو افشرد کسی را شب تار	ماهت اندر بر سیمینش به رحمت بفشرد
9	دل آواره اگر از کرمات باز آید	قصه شب بود و قرص مه و اشتر و کرد
10	این جمادات ز آغاز نه آبی بودند	سرد سیرست جهان آمد و یک یک بفسرد
11	خون ما در تن ما آب حیاتست و خوش است	چون برون آید از جای ببینش همه ارد
12	مفسران آب سخن را و از آن چشمه میار	تا وی اطلس بود آن سوی و در این جانب برد
0	780	
1	بر سر آتش تو سوختم و دود نکرد	آب بر آتش تو ریختم و سود نکرد
2	آزمودم دل خود را به هزاران شیوه	هیچ چیزش بجز از وصل تو خشنود نکرد
3	آنچ از عشق کشید این دل من که نکشید	و آنچ در آتش کرد این دل من عود نکرد
4	گفتم این بنده نه در عشق گرو کرد دلی	گفت دلبر که بلی کرد ولی زود نکرد
5	آه دیدی که چه کردست مرا آن تقصیر	آنچ پشه به دماغ و سر نمرود نکرد
6	گر چه آن لعل لببت عیسی رنجور است	دل رنجور مرا چاره بهبود نکرد
7	جانم از غمزه تیرافکن تو خسته نشد	زانک جز زلف خوشت را زره و خود نکرد
8	نمک و حسن جمال تو که رشک چمن است	در جهان جز جگر بنده نمکسود نکرد
9	هین خمش باش که گنجیست غم یار ولیک	وصف آن گنج جز این روی زراندود نکرد
0	781	
1	در دلم چون غمت ای سرو روان برخیزد	همچو سرو این تن من بی دل و جان برخیزد
2	من گمانم تو عیان پیش تو من محو به هم	چون عیان جلوه کند چهره گمان برخیزد

3	چون رسد سنجق تو در ستمستان جهان	ظلم کوتاه شود و کوچ و قلان برخیزد
4	بر حصار فلک ار خوبی تو جمله برد	از مقیمان فلک بانگ امان برخیزد
5	بگذر از باغ جهان یک سحر ای رشک بهار	تا ز گلزار چمن رسم خزان برخیزد
6	پشت افلاک خمیدست از این بار گران	ز سبک روحی تو بار گران برخیزد
7	من چو از تیر توم بال و پرم ده پیران	خوش پرد تیر زمانی که کمان برخیزد
8	ر مه خفتست و همی گردد گرگ از چپ و راست	سگ ما بانگ زند تا که شبان برخیزد
9	هین خمش دل پنهانست چو رگ زیر زبان	آشکارا شود آن رگ چو زبان برخیزد
10	این مجابات مجیرست در آن قطعه که گفت	بر سر کوی تو عقل از سر جان برخیزد
0	782	
1	خبرت هست که در شهر شکر ارزان شد	خبرت هست که دی گم شد و تابستان شد
2	خبرت هست که ریحان و قرنفل در باغ	زیر لب خنده زنانه که کار آسان شد
3	خبرت هست که بلبل ز سفر بازرسید	در سماع آمد و استاد همه مرغان شد
4	خبرت هست که در باغ کنون شاخ درخت	مژده نو بشنید از گل و دست افشان شد
5	خبرت هست که جان مست شد از جام بهار	سرخوش و رقص کنان در حرم سلطان شد
6	خبرت هست که لاله رخ پر خون آمد	خبرت هست که گل خاصبک دیوان شد
7	خبرت هست ز دزدی دیوانه	شحنه عدل بهار آمد او پنهان شد
8	بستند آن صنمان خط عبور از دیوان	تا زمین سبز شد و باسر و باسامان شد
9	شاهدان چمن ار پار قیامت کردند	هر یک امسال به زیبایی صد چندان شد
10	گلرخانی ز عدم چرخ زنان آمده اند	کانجم چرخ نثار قدم ایشان شد
11	ناظر ملک شد آن نرگس معزول شده	غنچه طفل چو عیسی فطن و خط خوان شد
12	بزم آن عشرتیان بار دگر زیب گرفت	باز آن باد صبا باده ده بستان شد
13	نقش ها بود پس پرده دل پنهانی	باغ ها آینه سر دل ایشان شد
14	آنچ بینی تو ز دل جوی ز آینه مجوی	آینه نقش شود لیک نتاند جان شد

15	مردگان چمن از دعوت حق زنده شدند	کفرهاشان همه از رحمت حق ایمان شد
16	باقیان در لحدند و همه جنبان شده اند	زانک زنده نتواند گرو زندان شد
17	گفت بس کن که من این را به از این شرح کنم	من دهان بستم کو آمد و پائندان شد
18	هم لب شاه بگوید صفت جمله تمام	گر خلاصه ز شما در کنف کتمان شد
0	783	

1	ای دریغا که حریفان همه سر بنهادند	باده عشق عمل کرد و همه افتادند
2	همه را از تبش عشق قبا تنگ آمد	کله از سر بنهادند و کمر بگشادند
3	این همه عربده و تندى و ناسازى چیست	نه همه همره و هم قافله و هم زادند
4	ساقیا دست من و دامن تو مخمورم	تو بده داد دل من دگران بیدادند
5	من عمارت نپذیرم که خرابم کردی	ای خراب از می تو هر کی در این بنیادند
6	ای خدا رحم کن آن را که مرا رحم نکرد	به صفات تو که در کشتن من استادند
7	بیخودم کن که از آن حالتم آزادیهاست	بنده آن نفرم کز خود خود آزادند
8	دختران دارم چون ماه پس پرده دل	ماه رویان سموات مرا دامادند
9	دخترانم چو شکر سرتاسر شیرینند	خسروان فلک اندر پیشان فرهادند
10	چون همه باز نظر از جز شه دوخته اند	گرد مردار نگردند نه ایشان خادند
11	همه لب بر لب معشوق چو نی نالانند	دل ندارند و عجب این که همه دلشادند
12	گر فقیرند همه شیردل و زربخش اند	این فقیران تراشنده همه خرادند
13	خود از آن کس که تراشیده تو را زو بتراش	دگران حيله گر و ظالم و بی فریادند
14	رو ترش کرده چرایى که خریدارم نیست	عاشقانند تو را منتظر میعادند
15	تن زدم لیک دلم نعره زنان می گوید	باده عشق تو خواهم که دگرها بادند
16	شمس تبریز به نور تو که ذرات وجود	همه در عشق تو موم اند اگر پولادند
0	784	
1	عید بگذشت و همه خلق سوى کار شدند	زیرکان از پی سرمایه به بازار شدند

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 391 of 1647

عاشقان از جز بازار تو بیزار شدند	عاشقان را چو همه پیشه و بازار تویی	2
فقها سوی مدارس پی تکرار شدند	سفها سوی مجالس گرو فرج و گلو	3
همه از نرگس مخمور تو خمار شدند	همه از سلسله عشق تو دیوانه شدند	4
پر گشادند و همه جعفر طیار شدند	دست و پاشان تو شکستی چو نه پا ماند و نه دست	5
عاشقان حصه بر آن رخ و رخسار شدند	صدقات شه ما حصه درویشانست	6
سایه جویان چو زنان در پس دیوار شدند	ما چو خورشیدپرستان همه صحرا کویم	7
ور نه ز آسیب اجل چون همه مردار شدند	تو که در سایه مخلوقی و او دیوار هست	8
جان کنون شد که چو منصور سوی دار شدند	جان چه کار آید اگر پیش تو قربان نشود	9
مست گشتند صبحی سوی گفتار شدند	همه سوگند بخورده که دگر دم نزنند	10
	785	0
و نه زان مفلسکان که بز لاغر گیرند	ما نه زان محتشمانیم که ساغر گیرند	1
آب حیوان بهلند و پی آذر گیرند	ما از آن سوختگانیم که از لذت سوز	2
از ضیا شب صفتان جمله ره در گیرند	چو مه از روزن هر خانه که اندرتابیم	3
چو ببینند رخ ما طرب از سر گیرند	نال میدان که فلک ساغر ایشان بشکست	4
مگر او را به گلیم از بر ما برگیرند	آنک زین جرعه کشد جمله جهانش نکشد	5
اگرش سردمزا جان همه در زر گیرند	هر کی او گرم شد این جا نشود غره کس	6
زردرویان تو را که می احمر گیرند	در فروبند و بده باده که آن وقت رسید	7
به یکی دست دگر پرچم کافر گیرند	به یکی دست می خالص ایمان نوشند	8
عود ماییم به هر سور که مجمر گیرند	آب ماییم به هر جا که بگردد چرخ	9
که ز نور رخس انجم همه زیور گیرند	پس این پرده ازرق صنمی مه روییست	10
اگر او را سحری گوشه چادر گیرند	ز احتراقات و ز تربیع و نحوست برهند	11
که دل خود بهلند و دل دلبر گیرند	تو دورای و دودلی و دل صاف آن ها راست	12
حلقه زهره بیانت همه تسخر گیرند	خمش ای عقل عطارد که در این مجلس عشق	13

786 0

1	آنک عکس رخ او راه ثریا بزند	گر ره قافله عقل زند تا بزند
2	آنک نقل و می او در ره صوفی نقدست	رسدش گر به نظر گردن فردا بزند
3	گر پراکنده دلی دامن دل گیر که دل	خیمه امن و امان بر سر غوغا بزند
4	عمری باید تا دیو از او بگریزد	احمدی باید تا راه چلیپا بزند
5	در هر آن کنج دلی که غم تو معتکfst	نیم شب تابش خورشید بر آن جا بزند
6	عارفا بهر سه نان دعوت جان را مگذار	تا سنانت چو علی در صف هیجا بزند
7	زین گذر کن که رسیدست شهنشاه کرم	خیز تا جان تو بر عیش و تماشا بزند
8	کف حاجت بگشا جام الهی بستان	تا شعاع می جان بر رخ و سیما بزند
9	رخ و سیمای تو زان رونق و نوری گیرد	که کف شق قمر بر مه بالا بزند
10	بر سرت بردود و عقل دهد مغز تو را	عقل پرمغز تو پا بر سر جوزا بزند
11	خواجه ببرند دو گوش و بگریز از سخنم	ور نه در رخت تو هم آتش یغما بزند
12	بگریز از من و از طالع شیرافکن من	کاخترم کوکبه بر آدم و حوا بزند
13	هین خمش باش که نور تو چو بر دل ها زد	نور محسوس شود بر سر و بر پا بزند

787 0

1	آنچ روی تو کند نور رخ خور نکند	و آنچ عشق تو کند شورش محشر نکند
2	هر کی ببند رخ تو جانب گلشن نرود	هر کی داند لب تو قصه ساغر نکند
3	چون رسد طره تو مشک دگر دم نزن	چون رسد پرتو تو عقل دگر سر نکند
4	مالک الملک چنان سنجق عشاق فراشت	که کسی را هوس ملکت سنجر نکند
5	تاب آن حسن که در هفت فلک گنجا نیست	جز که آهنگ دل خسته لاغر نکند
6	دل ویران که در و گنج هوای ابدیست	رخ عاشق ز چه رو همچو رخ زر نکند
7	من ندانم تو بگو آه چه باشد آن چیز	که دلارام به یک غمزه میسر نکند
8	توبه کردم که نگویم من از آن توبه شکن	هر کی ببند شکنش توبه دیگر نکند

9	یا رب ار صبر نیابد ز تو دل ز آتش عشق	تا ابد قصه کند قصه مکرر نکند
10	گر چه با خاک برابر کند او قالب ما	خاک ما را به دو صد روح برابر نکند
0	788	
1	آه کان طوطی دل بی شکرستان چه کند	آه کان بلبل جان بی گل و بوستان چه کند
2	آنک از نقد وصال تو به یک جو نرسید	چو گه عرض بود بر سر میزان چه کند
3	آنک بحر تو چو خاشاک به یک سوش افکند	چو بجویند از او گوهر ایمان چه کند
4	نقش گرمابه ز گرمابه چه لذت یابد	در تماشاگاه جان صورت بی جان چه کند
5	با بد و نیک بد و نیک مرا کاری نیست	دل تشنه لب من در شب هجران چه کند
6	دست و پا و پر و بال دل من منتظرند	تا که عشقش چه کند عشق جز احسان چه کند
7	آنک او دست ندارد چه برد روز نثار	و آنک او پای ندارد گه خیزان چه کند
8	آنک بر پرده عشاق دلش زنگله نیست	پرده زیر و عراقی و سپاهان چه کند
9	آنک از باده جان گوش و سرش گرم نشد	سرد و افسرده میان صف مستان چه کند
10	آنک چون شیر نجست از صفت گرگی خویش	چشم آهوفکن یوسف کنعان چه کند
11	گر چه فرعون به در ریش مرصع دارد	او حدیث چو در موسی عمران چه کند
12	آنک او لقمه حرص است به طمع خامی	او دم عیسی و یا حکمت لقمان چه کند
13	بس کن و جمع شو و بیش پراکنده مگو	بی دل جمع دو سه حرف پریشان چه کند
14	شمس تبریز تویی صبح شکرریز تویی	عاشق روز به شب قبله پنهان چه کند
0	789	
1	از دلم صورت آن خوب ختن می نرود	چاشنی شکر او ز دهن می نرود
2	بالله ار شور کنم هر نفسی عیب مگیر	گر برفت از دل تو از دل من می نرود
3	همه مرغان ز چمن هر طرفی می پرند	بلبل بی دل یک دم ز چمن می نرود
4	جان پروانه مسکین که مقیم لگنست	تن او تا به نسوزد ز لگن می نرود
5	بوالحسن گفت حسن را که از این خانه برو	بوالحسن نیز در افتاد و حسن می نرود

6 رسن دوست چو در حلق دلم افتادست لاجرم چنبر دل جز به رسن می نرود

7 مرغ جان از قفص قالب من سیر شدست وز امید نظر دوست ز تن می نرود

0 790

1 واقف سرمد تا مدرسه عشق گشود فرقی مشکل چون عاشق و معشوق نبود

2 جز قیاس و دوران هست طرق لیک شدست بر اولوالفقه و طبیب و منتجم مسدود

3 اندر این صورت و آن صورت بس فکر تیز از پی بحث و تفکر ید بیضا بنمود

4 فرق گفتند بسی جامعشان راه ببست رو به جامع چو نهادند دو صد فرق فزود

5 فکر محدود بد و جامع و فارق بی حد آنچ محدود بد آن محو شد از نامحدود

6 محو سکرست پس محو بود صحو یقین شمس عاقب بود ار چند بود ظل ممدود

7 این از آنست که یطوی به زبان لایحکی زانک اثبات چنین نکته بود نفی وجود

8 این سخن فرع وجودست و حجابست ز نفی کشف چیزی به حجابش نبود جز مردود

9 نه ز مردود گریزی نه ز مقبول خلاص بهل این را که نگنجد نه به بحث و نه سرود

10 تو پس این را بهلی لیک تو را آن نهلد جان از این قاعده نجهد به قیام و به قعود

11 جان قعود آرد آنش بکشد سوی قیام جان قیام آرد آنش بکشد سوی سجود

12 این یگانه نه دوگانه ست که از وی برهی به سلام و به تشهد نرهد جان ز شهود

13 نه به تحریمه درآمد نه به تحلیله رود نه به تکبیره ببست و نه سلامش بگشود

14 مگس روح در افتاد در این دوغ ابد نه مسلمان و نه ترسا و نه گبر و نه جهود

15 هله می گو که سخن پر زدن آن مگس است پر زدن نیز نمائد چو رود دوغ فرود

16 پر زدن نوع دگر باشد اگر نیز بود رقص نادر بودت بر زیر چرخ کبود

0 791

1 این کبوتر بچه هم عزم هوا کرد و پرید چون صفیری و ندایی ز سوی غیب شنید

2 آن مراد همه عالم چه فرستاد رسول که بیا جانب ما چون نپرد جان مرید

3 بپرد جانب بالا چو چنان بال بیافت بدرد جامه تن را چو چنان نامه رسید

4	چه کمندست که پر می کشد این جان ها را	چه ره است آن ره پنهان که از آن راه کشید
5	رحمتش نامه فرستاد که این جا باز آ	که در آن تنگ قفص جان تو بسیار طپید
6	لیک در خانه بی در تو چو مرغی بی پر	این کند مرغ هوا چونک به چستی افتید
7	بی قراریش گشاید در رحمت آخر	بر در و سقف همی کوب پر اینست کلید
8	تا نخوانیم ندانی تو ره واگشتن	که ره از دعوت ما گردد بر عقل بدید
9	هر چه بالا رود ار کهنه بود نو گردد	هر نوی کآید این جا شود از دهر قدید
10	هین خرامان رو در غیب سوی پس منگر	فی امان الله کان جا همه سودست و مزید
11	هله خاموش برو جانب ساقی وجود	که می پاک ویت داد در این جام پلید
0	792	
1	هله پیوسته سرت سبز و لبث خندان باد	هله پیوسته دل عشق ز تو شادان باد
2	غم پرستی که تو را بیند و شادی نکند	همه سرزیر و سیه کاسه و سرگردان باد
3	چونک سرزیر شود توبه کند باز آید	نیک و بد نیک شود دولت تو سلطان باد
4	نور احمد نهلد گبر و جهودی به جهان	سایه دولت او بر همگان تابان باد
5	گمرهان را ز بیابان همه در راه آرد	مصطفی بر ره حق تا به ابد رهبان باد
6	آن خیال خوش او مشعله دل ها باد	وان نمکدان خوشش بر زبر این خوان باد
7	کمترین ساغر بزم خوش او شد کوثر	دل چون شیشه ما هم قدح ایشان باد
8	شمس تبریز تویی واقف اسرار رسول	نام شیرین تو هر گمشده را درمان باد
0	793	
1	هست مستی که مرا جانب میخانه برد	جانب ساقی گلچهره دردانه برد
2	هست مستی که کشد گوش مرا یارانه	از چنین صف نعالم سوی پیشانه برد
3	نعل آنست که بوسه گه او خاک بود	لعل آنست که سوی می و پیمانه برد
4	جان سپاریم بدان باده جان دست نهیم	پیشتر زانک خردمان سوی افسانه برد
5	شاخ شاخست دل از رنگ سر زلف خوشش	تا چرا بند چنان موسی سر شانه برد

794 0

هر کی از حلقه ما جای دگر بگریزد	همچنان باشد کز سمع و بصر بگریزد	1
زان خورد خون جگر عاشق زیرا شیر است	شیردل کی بود آن کو ز جگر بگریزد	2
دل چو طوطی بود و جور دلارام شکر	طوطیی دید کسی کو ز شکر بگریزد	3
پشه باشد که به هر باد مخالف برود	دزد شب باشد کز نور قمر بگریزد	4
هر سری را که خدا خیره و کالیوه کند	صدر جنت بهلد سوی سقر بگریزد	5
و آنک واقف بود از مرگ سوی مرگ گریخت	سوی ملک ابد و تاج و کمر بگریزد	6
چون قضا گفت فلانی به سفر خواهد مرد	آن کس از بیم اجل سوی سفر بگریزد	7
بس کن و صید مکن آنک نیرزد به شکار	که خیال شب و شب هم ز سحر بگریزد	8

795 0

وقت آن شد که ز خورشید ضیایی برسد	سوی زنگی شب از روم لواپی برسد	1
به برهنه شده عشق قبایی بدهند	وز شکرخانه آن دوست نوایی برسد	2
این همه کاسه زرین ز بر خوان فلک	بهر آنست که یک روز صلاپی برسد	3
بره و خوشه گردون ز برای خورش است	تا ز خرمنگه آن ماه عطایی برسد	4
عاشقان را که جز این عشق غذایی دگرست	کاسه کدیه ایشان به ابایی برسد	5
نوخراپی که رهیدند ز بازار کهن	کهنه کاسد ایشان به بهایی برسد	6
مه پرستان که ستاره همه شب می شمردند	آخر این کوشش و اومید به جایی برسد	7
رو ترش کرده چو ابری که ببارید جفا	از وفا رست جفا هم به وفایی برسد	8
آنک دانست یقین مادر گل ها خارست	همچو گل خندد چون خار جفایی برسد	9
خضری گرد جهان لاف زد از آب حیات	تا به گوش دل ما طبل بقایی برسد	10
گر ز یاران گل آلود بریدی مگری	چون ز گل دور شود آب صفایی برسد	11
دل خود زین دودلان سرد کن و پاک بشوی	دل خم شسته شود چون به سقایی برسد	12
ناسزا گفتن از آن دلبر شیرین عجبست	ناسزا گفت که تا جان به سزایی برسد	13

14	یار چون سنگ دلان خانه ما را بشکست	تا که هر خانه شکسته به سرایی برسد
15	دوش در خواب بدیدم صلاح الدین را	گسترد سایه دولت چو همایی برسد
0	796	
1	وای آن دل که بدو از تو نشانی نرسد	مرده آن تن که بدو مژده جانی نرسد
2	سیه آن روز که بی نور جمالت گذرد	هیچ از مطبخ تو کاسه و خوانی نرسد
3	وای آن دل که ز عشق تو در آتش نرود	همچو زر خرج شود هیچ به کانی نرسد
4	سخن عشق چو بی درد بود بر ندهد	جز به گوش هوس و جز به زبانی نرسد
5	مریم دل نشود حامل انوار مسیح	تا امانت ز نهانی به نهانی نرسد
6	حس چو بیدار بود خواب نبیند هرگز	از جهان تا نرود دل به جهانی نرسد
7	غفلت مرگ زد آن را که چنان خشک شدست	از غم آنک ورا تره به نانی نرسد
8	این زمان جهد بکن تا ز زمان بازرهی	پیش از آن دم که زمانی به زمانی نرسد
9	هر حیاتی که ز نان رست همان نان طلبد	آب حیوان به لب هر حیوانی نرسد
10	تیره صبحی که مرا از تو سلامی نرسد	تلخ روزی که ز شهد تو بیانی نرسد
0	797	
1	ز اول روز که مخموری مستان باشد	شیخ را ساغر جان در کف دستان باشد
2	پیش او ذره صفت هر سحری رقص کنیم	این چنین عادت خورشیدپرستان باشد
3	تا ابد این رخ خورشید سحر در سحرست	تا دل سنگ از او لعل بدخشان باشد
4	ای صلاح دل و دین تو ز برون جہتی	تا چنین شش جهت از نور تو رخشان باشد
5	بنده عشق تو در عشق کجا سرد شود	چون صلاح دل و دین آتش سوزان باشد
6	تو رضای دل او جو اگر ت دل باید	دل او چون طلبد آنک گران جان باشد
7	ای بس ایمان که شود کفر چو با او نبود	ای بسی کفر که از دولتش ایمان باشد
8	گلخنی را چو ببینی به دل و روی سیاه	هر چه از کان گهر گوید بهتان باشد
9	شمس تبریز تو سلطان همه خوبانی	هم جمال تو مگر یوسف کنعان باشد

798 0

1 ننگ عالم شدن از بهر تو ننگی نبود با دل مرده دلان حاجت جنگی نبود

2 عشق شیرینی جانست و همه چاشنی است چاشنی و مزه را صورت و رنگی نبود

3 عشق شاخیزست ز دریا که درآید در دل جای دریا و گهر سینه تنگی نبود

4 ساحل نفس رها کن به تک دریا رو کاندرا این بحر تو را خوف نهنگی نبود

5 صورت هر دو جهان جمله ز آینه عشق بنماید چو که بر آینه زنگی نبود

6 کار روبه نبود عشق که هر روبه را حمله شیر نر و کبر پلنگی نبود

799 0

1 سفره کهنه کجا درخور نان تو بود خرمگس هم ز کجا صاحب خوان تو بود

2 در زمانی که بگویی هله هان تان چه کمست کو زبانی که مجابات زبان تو بود

3 گر سیه روی بود زنگی و هندوی توست چه غمست از سیهی چونک از آن تو بود

4 ببری در خم خویش و خوش و یک رنگ کنی تا همه روح بود فر و نشان تو بود

5 ترس را سر ببر و گردن تعظیم بزن در مقامی که عطاها و امان تو بود

6 ما همه بر سر راهیم و جهانی گذرست چشم روشن نفسی کان ز جهان تو بود

7 دل اگر بی ادبی کرد بر این صبر مگیر طعمش بد که در این جنگ عوان تو بود

8 سگ به هر سو که چخند نعره به کوی تو زند شیرگیرش که بود تا که زیان تو بود

9 هین صبحوست بده می که همه مخموریم تا که جان یک نفسی مست ضمان تو بود

10 در قدح درنگری زود فرح بخش شود گرگ چون دید سگ کهف شبان تو بود

11 همه خفتند و دو مخمور چنین بیدارند نظری کن سوی خم ها که نهان تو بود

12 سر و پا مست شود هر چه تو خواهی بشود برسد چون نرسد چونک رسان تو بود

13 هله درویش بخور نک قدح زفت رسید سست بودن چه بود چونک اوان تو بود

14 هله امروز نشستیم به عشرت تا شب چه کم آید می و مطرب چو بیان تو بود

15 خاک بر سر همه را دامن این دولت گیر چو بر این خاک نشستی همه آن تو بود

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 399 of 1647

مطلب که دو سه خر گوش کشان تو بود

16 می او خور همه او شو سر شش گوش مباحث

0 800

ور نکوبی به درشتی در هجران چه شود

1 گر نخسبی ز تواضع شبکی جان چه شود

از برای دل پر آتش یاران چه شود

2 ور به یاری و کریمی شبکی روز آری

کوری دیده ناشسته شیطان چه شود

3 ور دو دیده به تماشای تو روشن گردد

همه عالم گل و اشکوفه و ریحان چه شود

4 ور بگردد ز بهاران و ز نوروز رخت

پر شود شهر و کهستان و بیابان چه شود

5 آب حیوان که نهفته ست و در آن تاریکیست

این غلامان و ضعیفان ز تو سلطان چه شود

6 ور بپوشند و بیابند یکی خلعت نو

تا شود گوشه هر سینه چو میدان چه شود

7 ور سواره تو برانی سوی میدان آیی

صاف اگر جمع شود تیره پریشان چه شود

8 دل ما هست پریشان تن تیره شده جمع

بهر ما گر برود ماه به میزان چه شود

9 به ترازو کم از آنیم که مه با ما نیست

گر خر نفس شود لایق جولان چه شود

10 چون عزیر و خر او را به دمی جان بخشید

گر نباشد قدمش بر که لبنان چه شود

11 بر سر کوی غمت جان مرا صومعه ایست

جمع شو گر نبود حرف پریشان چه شود

12 هین خمش باش و بیندیش از آن جان غیور

0 801

دولتی هست حریفان سر دولت خرید

1 عشرتی هست در این گوشه غنیمت دارید

که ظریفید و لطیفید و نکومقدارید

2 چو شکر یک دل و آغشته این شیر شوید

که امیران دو صد خرمن و صد انبارید

3 دانه چیدن چه مروت بود آخر مکنید

در چنین معصره ای غوره چرا افشارید

4 با چنین لاله رخان روح چرا نفزایید

نه که پرورده و بسرشته آن گلزارید

5 دست در دامن همچون گل و ریحانش زنید

مه خوبان مرا از چه چنین پندارید

6 رنگ دیدیت بسی جان و حیاتییش نبود

چون سره و قلب ندانید کز این بازارید

7 چون ره خانه ندانید که زاده و صلید

چو لب نوش وفا جمله شکر می کارید

8 فخر مصرید چو یوسف هله تعبیر کنید

9	ملکانید و ملک زاده ز آغاز و سرشت	گر چه امروز گدایانه چنین می زارید
10	ساقیان باده به کف گوش شما می پیچند	گرد خمخانه برآید اگر خمارید
11	همه صیاد هنر گشته پی بی عیبی	همه عیبید چو در مجلس جان هشیارید
12	شمس تبریز درآمد به عیان عذر نماند	دیده روح طلب را به رخس بسپارید
0	802	

1	می رسد یوسف مصری همه اقرار دهید	می خرامد چو دو صد تنگ شکر بار دهید
2	جان بدان عشق سپارید و همه روح شوید	وز پی صدقه از آن رنگ به گلزار دهید
3	جمع رندان و حریفان همه یک رنگ شدیم	گروی ها بستانید و به بازار دهید
4	تا که از کفر و ز ایمان بنماند اثری	این قدح را ز می شرع به کفار دهید
5	اول این سوختگان را به قدح دریابید	و آخر الامر بدان خواجه هشیار دهید
6	در کمینست خرد می نگرد از چپ و راست	قدح زفت بدان پیرک طرار دهید
7	هر کی جنس است بر این آتش عشاق نهید	هر چه نقدست به سرفتنه اسرار دهید
8	کار و بار از سر مستی و خرابی ببرید	خویش را زود به یک بار بدین کار دهید
9	آتش عشق و جنون چون بزند بر ناموس	سر و دستار به یک ریشه دستار دهید
10	جان ها را بگذارید و در آن حلقه روید	جامه ها را بفروشید و به خمار دهید
11	می فروشیست سیه کار و همه عور شدیم	پیرهن نیست کسی را مگر ایزار دهید
12	حاش لله که به تن جامه طمع کرده بود	آن بهانه ست دل پاک به دلدار دهید
13	طالب جان صفا جامه چرا می خواهد	و آنک برده ست تن و جامه به ایثار دهید
14	عنکبوتیست ز شهوت که تو را پرده کشد	جامه و تن زر و سر جمله به یک بار دهید
15	تا ببینید پس پرده یکی خورشیدی	شمس تبریز کز او دیده به دیدار دهید
0	803	

1	بر سر کوی تو عقل از سر جان برخیزد	خوشتتر از جان چه بود از سر آن برخیزد
2	بر حصار فلک ار خوبی تو حمله برد	از مقیمان فلک بانگ امان برخیزد

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 401 of 1647

3	بگذر از باغ جهان یک سحر ای رشک بهار	تا ز گلزار و چمن رسم خزان برخیزد
4	پشت افلاک خمیدست از این بار گران	ای سبک روح ز تو بار گران برخیزد
5	من چو از تیر توام بال و پری بخش مرا	خوش پرد تیر زمانی که کمان برخیزد
6	ر مه خفتست همی گردد گرگ از چپ و راست	سگ ما بانگ برآرد که شبان برخیزد
7	من گمانم تو عیان پیش تو من محو به هم	چون عیان جلوه کند چهره گمان برخیزد
8	هین خمش دل پنهانست کجا زیر زبان	آشکارا شود این دل چو زبان برخیزد
9	این مجابات مجیر است در آن قطعه که گفت	بر سر کوی تو عقل از سر جان برخیزد

804

1	صنما گر ز خط و خال تو فرمان آرند	این دل خسته مجروح مرا جان آرند
2	عاشقان نقش خیال تو چو بینند به خواب	ای بسا سیل که از دیده گریان آرند
3	خنک آن روز خوشا وقت که در مجلس ما	ساقیان دست تو گیرند و به مهمان آرند
4	صوفیان طاق دو ابروی تو را سجده برند	عارفان آنچ نداری بر تو آن آرند
5	چشم شوخ تو چو آغاز کند بوالعجبی	آدم کافر و ابلیس مسلمان آرند
6	بت پرستان رخ خورشید تو را گر بینند	بر قد و قامت زیبای تو ایمان آرند
7	شمه ای گر ز تو در عالم علوی برسد	قدسیان رقص بر این گنبد گردان آرند
8	گر بدین عاشق دلسوخته مسکینی	شکری زان لب چون لعل بدخشان آرند
9	جان و دل هر دو فدای شکرستان تو باد	آب حیوان چو از آن چاه زنخدان آرند
10	شمس تبریز اگر بلبل باغ ارمی	باش تا قوت تو از روضه رضوان آرند

805

1	یا رب این بوی که امروز به ما می آید	ز سراپرده اسرار خدا می آید
2	بوستان را کرمش خلعت نو می پوشد	خستگان را ز دواخانه دوا می آید
3	در نمازند درختان و به تسبیح طیور	در رکوعست بنفشه که دوتا می آید
4	هر چه آمد سوی هستی ره هستی گم کرد	که ز مستی نشناسد که کجا می آید

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 402 of 1647

5 از یکی روح در این راه چو رو واپس کرد اصل خود دید ز ارواح جدا می آید

6 رنگ او یافت از آن روی چنین خوش رنگست بوی او یافت کز او بوی وفا می آید

7 مست او گشت از آن رو همگان مست ویند خوش لقا گشت کز آن ماه لقا می آید

8 نی بگویم ز ملولی کسی غم نخورم که شکر رشک برد ز آنچ مرا می آید

9 زان دلیرست که با شیر ژیان رو کردست زان کریمست که از گنج عطا می آید

10 آنک سرمست نباشد برمد از مردم تا نگویند کز او بوی صبا می آید

11 بس کن ای دوست که سنبوسه چو بسیار خوری که ز سنبوسه تو را بوی گیا می آید

0 806

1 یا رب این بوی خوش از روضه جان می آید یا نسیميست کز آن سوی جهان می آید

2 یا رب این آب حیات از چه وطن می جوشد یا رب این نور صفات از چه مکان می آید

3 عجب این غلغله از جوق ملک می خیزد عجب این قهقهه از حور جنان می آید

4 چه سماعتست که جان رقص کنان می گردد چه صفرست که دل بال زنان می آید

5 چه عروسیست چه کابین که فلک چون تنقیست ماه با این طبق زر به نشان می آید

6 چه شکارست که این تیر قضا پرانست ور چنین نیست چرا بانگ کمان می آید

7 مژده مژده همه عشاق بکوبید دو دست کانک از دست بشد دست زنان می آید

8 از حصار فلکی بانگ امان می خیزد وز سوی بحر چنین موج گمان می آید

9 چشم اقبال به اقبال شما مخمورست این دلیلست که از عین عیان می آید

10 برهیدیت از این عالم قحطی که در او از برای دو سه نان زخم سنان می آید

11 خوشتر از جان چه بود جان برود باک مدار غم رفتن چه خوری چون به از آن می آید

12 هر کسی در عجبی و عجب من اینست کو ننگد به میان چون به میان می آید

13 بس کنم گر چه که رمزست بیانش نکنم خود بیان را چه کنیم جان بیان می آید

0 807

1 لحظه ای قصه کنان قصه تبریز کنید لحظه ای قصه آن غمزه خون ریز کنید

2 در فراق لب چون شکر او تلخ شدیم زان شکرهای خدایانه شکرریز کنید

3 هندوی شب سر زلفین ببرد ز طمع زلف او گر بفشانید عبربیز کنید

4 بس زبان کز صفت آن لب او کند شود چون سنان نظر از دولت او تیز کنید

5 ای بسا شب که ز نور مه او روز شود گر چه مه در طلبش شیوه شبخیز کنید

6 وقت شمشیر بود واسطه ها برگیرید صرف آرید نخواهیم که آمیز کنید

7 شمس تبریز که خورشید یکی ذره اوست ذره را شمس مگویدش و پرهیز کنید

0 808

1 عید بگذشت و همه خلق سوی کار شدند همه از نرگس مخمور تو خمار شدند

2 دست و پاشان تو شکستی چو نه پا ماند و نه دست پر گشادند و همه جعفر طیار شدند

3 اهل دینار کجا امت دیدار کجا گر چه دینار بشد لایق دیدار شدند

0 809

1 طرفه گرمابه بانی کو ز خلوت برآید نقش گرمابه یک یک در سجود اندرآید

2 نقش های فسرده بی خبروار مرده ز انعکاسات چشمش چشمشان عبهر آید

3 گوش هاشان ز گوشش اهل افسانه گردد چشم هاشان ز چشمش قابل منظر آید

4 نقش گرمابه بینی هر یکی مست و رقصان چون معاشر که گه گه در می احمر آید

5 پر شده بانگ و نعره صحن گرمابه ز ایشان کز هیاهوی و غلغل غره محشر آید

6 نقش ها یک دگر را جانب خویش خوانند نقش از آن گوشه خندان سوی این دیگر آید

7 لیک گرمابه بان را صورتی درنیابد گر چه صورت ز جستن در کر و در فر آید

8 جمله گشته پریشان او پس و پیش ایشان ناشناسا شه جان بر سر لشکر آید

9 گلشن هر ضمیری از رخس پرگل آید دامن هر فقیری از کفش پرزر آید

10 دار زنبیل پیشش تا کند پر ز خویشش تا که زنبیل فقرت حسرت سنجر آید

11 برهد از بیش وز کم قاضی و مدعی هم چونک آن ماه یک دم مست در محضر آید

12 باده خمخانه گردد مرده مستانه گردد چوب حنانه گردد چونک بر منبر آید

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 404 of 1647

13	کم کند از لقاشان بفسرد نقش هاشان	گم شود چشم هاشان گوش هاشان کر آید
14	باز چون رو نماید چشم ها برگشاید	باغ پر مرغ گردد بوستان اخضر آید
15	رو به گلزار و بستان دوستان بین و دستان	در پی این عبارت جان بدان معبر آید
16	آنچ شد آشکارا کی توان گفت یارا	کلک آن کی نویسد گر چه در محبر آید
0	810	

1	باز شیری با شکر آمیختند	عاشقان با همدگر آمیختند
2	روز و شب را از میان برداشتند	آفتابی با قمر آمیختند
3	رنگ معشوقان و رنگ عاشقان	جمله همچون سیم و زر آمیختند
4	چون بهار سرمدی حق رسید	شاخ خشک و شاخ تر آمیختند
5	رافضی انگشت در دندان گرفت	هم علی و هم عمر آمیختند
6	بر یکی تختند این دم هر دو شاه	بلک خود در یک کمر آمیختند
7	هم شب قدر آشکارا شد چو عید	هم فرشته با بشر آمیختند
8	هم زبان همدگر آموختند	بی نفور این دو نفر آمیختند
9	نفس کل و هر چه زاد از نفس کل	همچو طفلان با پدر آمیختند
10	خیر و شر و خشک و تر زان هست شد	کز طبیعت خیر و شر آمیختند
11	من دهان بستم تو باقی را بدان	کاین نظر با آن نظر آمیختند
12	بهر نور شمس تبریزی تنم	شمع وارث با شرر آمیختند
0	811	

1	آن شکرپاسخ نباتم می دهد	و آنک کشتستم حیاتم می دهد
2	آن که در دریای خونم غرقه کرد	یونس و قتم نجاتم می دهد
3	در صفات او صفاتم نیست شد	هم صفا و هم صفاتم می دهد
4	رخت را برد و مرا درویش کرد	نک ز یاقوتش زکاتم می دهد
5	اسب من بستد پیاده مانده ام	وز دو رخ آن شاه ماتم می دهد

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 405 of 1647

6	کوه طور از شاهماتش پاره شد	من کم از کاهم ثباتم می دهد
7	ماه عید روز وصلش خواستم	از شب هجران براتم می دهد
8	چون برون از شش جهت بد گنج عشق	زان جهت بی این جهاتم می دهد
0	812	
1	خنب های لایزالی جوش باد	باده نوشان ازل را نوش باد
2	تیزچشمان صفا را تا ابد	حلقه های عشق تو در گوش باد
3	دوش گفتم ساقیش را هوش دار	ساقیش گفتا مرا بی هوش باد
4	ای خدا از ساقیان بزم غیب	در دو عالم بانگ نوشانوش باد
5	عقل کل کو راز پوشاند همی	مست باد و راز بی روپوش باد
6	هر سحر همچون سحرگه بی حجاب	آفتاب حسن در آغوش باد
7	شمس تبریز ار چه پشتش سوی ماست	صد هزاران آفرین بر روش باد
0	813	
1	موشکی صندوق را سوراخ کرد	خواب گربه موش را گستاخ کرد
2	اندر آتش افکنیم آن موش را	همچنان کان مردک طباخ کرد
3	گربه را و موش را آتش زنیم	در تتوری کآتشش صد شاخ کرد
0	814	
1	بار دیگر یار ما هنباز کرد	اندک اندک خوی از ما باز کرد
2	مکرهای دشمنان در گوش کرد	چشم خود بر یار دیگر باز کرد
3	هر دم از جورش دل آرد نو خبر	غم دل ترسنده را غماز کرد
4	رو ترش کردن بر ما پیشه ساخت	یک بهانه جست و دست انکاز کرد
5	ای دریغا راز ما با همدگر	کو دگر کس را چنین همراه کرد
6	ای دل از سر صبر را آغاز کن	زانک دلبر جور را آغاز کرد
7	عقل گوید کاین بداندیشی مکن	او از آن ماست بر ما ناز کرد

کارغنون را زهره جان ساز کرد

می دهد چون مه صلاح الدین ضیا

815

هم بدزدد هم بخواهد دستمزد

شهر پر شد لولیان عقل دزد

من نتانستم مرا باری ببرد

هر که بتواند نگه دارد خرد

همچنینم برد کلی کرد و مرد

گرد من می گشت یک لولی پریر

خون من در دست آن لولی فسرد

کرد لولی دست خود در خون من

سال ها انگور دل را می فشرد

تا که می شد خون من انگوروار

کرد ما را بین که او دزدید کرد

کرد دیدم کو کند دزدی ولیک

خاصه شه صوفی شد آمد مو سترد

کی گمان دارد که او دزدی کند

خضر و الیاسی شد و هرگز نمرد

دزد خونی بین که هر کس را که کشت

سیم برد و دامن پرزر شمرد

رخت برد و بخت داد آنگه چه بخت

پیش او آرید هر جا هست درد

دردها و دردها را صاف کرد

تتگ می آید جهان زین مرد خرد

این جهان چشمست و او چون مردمک

شد کلید و قفل را جایی سپرد

باز رشک حق دهانم قفل کرد

816

روز را جان بخش جانا روز شد

خلق می جنبند مانا روز شد

در غم و شادی تو تا روز شد

چند شب گشتیم ما و چند روز

اندر این ساعت که این جا روز شد

در جهان بس شهرها کان جا شبست

ز آفتاب عشق ما را روز شد

در شب غفلت جهانی خفته اند

هر که را عشقست و سودا روز شد

هر که عاشق نیست او را روز نیست

رو به بالا کن به بالا روز شد

صبح را در کنج این خانه مجوی

بر تو گر شامست بر ما روز شد

بر تو گر خارست بر ما گل شکفت

خیز با ما جان بابا روز شد

گر تو از طفلی ز روز آگه نه ای

9	روز را منکر مشو لا لا مگو	چند لا لا جان لا لا روز شد
10	آفتاب آمد که انشق القمر	بشنو این فرمان اعلا روز شد
11	پاسبانا بس دگر چوبک مزن	پاسبان و حارس ما روز شد
0	817	
1	چون مرا جمعی خریدار آمدند	کهنه دوزان جمله در کار آمدند
2	از ستیزه ریش را صابون زدند	وز حسد ناشسته رخسار آمدند
3	همچو نغزان روز شیوه می کنند	همچو چغزان شب به تکرار آمدند
4	شکر کز آواز من این خفتگان	خواب را هشتند و بیدار آمدند
5	کاش بیداری برای حق بدی	اینک بهر سیم و زر زار آمدند
6	چون شود بیمار از ایشان سرخ رو	چون به زردی همچو دینار آمدند
7	خلق را پس چون رهانند از حسد	کز حسد این قوم بیمار آمدند
8	در دل خلقتند چون دیده منیر	آن شهان کز بهر دیدار آمدند
9	همچو هفت استاره یک نور آمدند	همچو پنج انگشت یک کار آمدند
10	تا نگردي ریش گاو مردمی	سر به سر خود ریش و دستار آمدند
11	اهل دل خورشید و اهل گل غبار	اهل دل گل اهل گل خار آمدند
12	غم مخور ای میر عالم زین گروه	کاهل دل دل بخش و دلدار آمدند
0	818	
1	ساقیان سرمست در کار آمدند	مستیان در کوی خمار آمدند
2	حلقه حلقه عاشقان و بی دلان	بر امید بوی دلدار آمدند
3	بلبلان مست و مستان الست	بر امید گل به گلزار آمدند
4	هین که مخموران در این دم جوق جوق	بر در ساقی به زنهار آمدند
5	یک ندا آمد عجب از کوی دل	بی دل و بی پا به یک بار آمدند
6	از خوشی بوی او در کوی او	بیخود و بی کفش و دستار آمدند

7	بی محابا ده تو ای ساقی مدام	هین که جان ها مست اسرار آمدند
8	عارفان از خویش بی خویش آمدند	زاهدان در کار هشیار آمدند
9	ساقیا تو جمله را یک رنگ کن	باده ده گر یار و اغیار آمدند
0	819	
1	اندک اندک جمع مستان می رسند	اندک اندک می پرستان می رسند
2	دلنوازان نازنانان در ره اند	گلعداران از گلستان می رسند
3	اندک اندک زین جهان هست و نیست	نیستان رفتند و هستان می رسند
4	جمله دامن های پرزر همچو کان	از برای تنگدستان می رسند
5	لاگران خسته از مرعای عشق	فربهان و تندرستان می رسند
6	جان پاکان چون شعاع آفتاب	از چنان بالا به پستان می رسند
7	خرم آن باغی که بهر مریمان	میوه های نو زمستان می رسند
8	اصلشان لطفست و هم واگشت لطف	هم ز بستان سوی بستان می رسند
0	820	
1	هر چه آن خسرو کند شیرین کند	چون درخت تین که جمله تین کند
2	هر کجا خطبه بخواند بر دو ضد	همچو شیر و شهدشان کابین کند
3	با دم او می رود عین الحیات	مرده جان یابد چو او تلقین کند
4	مرغ جان ها با قفص ها برپرند	چونک بنده پروری آیین کند
5	عالمی بخشد به هر بنده جدا	کیست کو اندر دو عالم این کند
6	گر به قعر چاه نام او بری	قعر چه را صدر علین کند
7	من بر آنم که شکرریزی کنم	از شکر گر قسم من تعیین کند
8	کافری گر لاف عشق او زند	کفر او را جمله نور دین کند
9	خار عالم در ره عاشق نهاد	تا که جمله خار را نسرین کند
10	تو نمی دانی که هر که مرغ اوست	از سعادت بیضه ها زرین کند

11 بس کنم زین پس نهان گویم دعا کی نهان ماند چو شه آمین کند

0 821

1 خنده از لطفت حکایت می کند ناله از قهرت شکایت می کند

2 این دو پیغام مخالف در جهان از یکی دلبر روایت می کند

3 غافلی را لطف بفریب چنان قهر نندیشد جنایت می کند

4 وان یکی را قهر نومیدی دهد یاس کلی را رعایت می کند

5 عشق مانند شفیع مشفق این دو گمره را حمایت می کند

6 شکرها داریم زین عشق ای خدا لطف های بی نهایت می کند

7 هر چه ما در شکر تقصیری کنیم عشق کفران را کفایت می کند

8 کوثر است این عشق یا آب حیات عمر را بی حد و غایت می کند

9 در میان مجرم و حق چون رسول بس دواو بس سعایت می کند

10 بس کن آیت آیت این را برمخوان عشق خود تفسیر آیت می کند

0 822

1 عشق اکنون مهربانی می کند جان جان امروز جانی می کند

2 در شعاع آفتاب معرفت ذره ذره غیب دانی می کند

3 کیمیای کیمیا سازست عشق خاک را گنج معانی می کند

4 گاه درها می گشاید بر فلک گه خرد را نردبانی می کند

5 گه چو صهبا بزم شادی می نهد گه چو دریا درفشانی می کند

6 گه چو روح الله طیبی می شود گه خلیلش میزبانی می کند

7 اعتمادی دارد او بر عشق دوست گر سماع لن ترانی می کند

8 اندر این طوفان که خونست آب او لطف خود را نوح ثانی می کند

9 بانگ انانستعین ما شنید لطف و داد و مستعانی می کند

10 چون قرین شد عشق او با جان ها مو به مو صاحب قرانی می کند

11	ارمغان های غریب آورده است	قسمت آن ارمغانی می کند
12	هر که می بندد ره عشاق را	جاهلی و قلتبانی می کند
13	سرنگون اندررود در آب شور	هر که چون لنگر گرانی می کند
14	تا چه خوردست این دهان کز ذوق آن	اقتضای بی زبانی می کند
0	823	

1	عمر بر اومید فردا می رود	غافلانه سوی غوغا می رود
2	روزگار خویش را امروز دان	بنگرش تا در چه سودا می رود
3	گه به کیسه گه به کاسه عمر رفت	هر نفس از کیسه ما می رود
4	مرگ یک یک می برد وز هیبتش	عاقلان را رنگ و سیما می رود
5	مرگ در ره ایستاده منتظر	خواجه بر عزم تماشا می رود
6	مرگ از خاطر به ما نزدیکتر	خاطر غافل کجاها می رود
7	تن مپرور زانک قربانیست تن	دل بپرور دل به بالا می رود
8	چرب و شیرین کم ده این مردار را	زانک تن پرورد رسوا می رود
9	چرب و شیرین ده ز حکمت روح را	تا قوی گردد که آن جا می رود
10	حکمت از شه صلاح الدین رسد	آنک چون خورشید یکتا می رود
0	824	

1	عاشقان پیدا و دلبر ناپدید	در همه عالم چنین عشقی که دید
2	نارسیده یک لبی بر نقش جان	صد هزاران جان ها تا لب رسید
3	قاب قوسین از علی تیری فکند	تا سپرهای فلک ها را درید
4	ناکشیده دامن معشوق غیب	دل هزاران محنت و ضربت کشید
5	ناگزیده او لب شیرین لبی	چند پشت دست در هجران گزید
6	ناچریده از لبش شاخ شکر	دل هزاران عشوه او را چرید
7	ناشکفته از گلستانش گلی	صد هزاران خار در سینه خلید

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 411 of 1647

8	گر چه جان از وی ندید الا جفا	از وفاها بر امید او رمید
9	آن الم را بر کرم ها فضل داد	وان جفا را از وفاها برگزید
10	خار او از جمله گل ها دست برد	قفل او دلکشترست از صد کلید
11	جور او از دور دولت گوی برد	قندها از زهر قهرش بردمید
12	رد او به از قبول دیگران	لعل و مروارید سنگش را مرید
13	این سعادت های دنیا هیچ نیست	آن سعادت جو که دارد بوسعید
14	این زیادت های این عالم کمیست	آن زیادت جو که دارد بایزید
15	آن زیادت دست شش انگشت تست	قیمت او کم به ظاهر مستزید
16	آن سناجو کش سنایی شرح کرد	یافت فردیت ز عطار آن فرید
17	چرب و شیرین می نماید پاک و خوش	یک شبی بگذشت با تو شد پلید
18	چرب و شیرین از غذای عشق خور	تا پرت برروید و دانی پرید
19	آخر اندر غار در طفلی خلیل	از سر انگشت شیری می مکید
20	آن رها کن آن جنین اندر شکم	آب حیوانی ز خونی می مزید
21	قد و بالایی که چرخش کرد راست	عاقبت چون چرخ کز قامت خمید
22	قد و بالایی که عشقش بر فراشت	برگذاشت آن قدش از عرش مجید
23	نی خمش کن عالم السر حاضرست	نحن اقرب گفت من حبل الوريد
0	825	
1	برنشین ای عزم و منشین ای امید	کز رسولانش پیایی شد نوید
2	دود و بویی می رسد از عرش غیب	ای نهانان سوی بوی آن پرید
3	هر چه غفلت کور و پنهان می کند	دود بویش می کند آن را سپید
4	ما ز گردون سوی مادون آمدم	باز ما را سوی گردون برکشید
5	همچو مریم سوی خرمابن رویم	زانک خرمایی ندارد شاخ بید
6	بس کن و از حرف در معنی گریز	چند معنی را ز حرفی می مزید

گر شما مردید نان را خود گزید

این مزیدن طفل بی دندان کند

826

عاشقان را عاقبت محمود باد

ای خدا از عاشقان خشنود باد

جانشان در آتشت چون عود باد

عاشقان را از جمالت عید باد

جان ما زین دست خون آلود باد

دست کردی دلبرا در خون ما

آن دعا از آسمان مردود باد

هر که گوید که خلاصش ده ز عشق

آن کمی عشق جمله سود باد

مه کم آید مدتی در راه عشق

عاشقان گویند نی نی زود باد

دیگران از مرگ مهلت خواستند

آفرین بر صاحب این دود باد

آسمان از دود عاشق ساخته ست

827

دولت این عاشقان پاینده باد

نه فلک مر عاشقان را بنده باد

آفتاب عاشقان تابنده باد

بوستان عاشقان سرسبز باد

جام بر کف سوی ما آینده باد

تا قیامت ساقی باقی عشق

طوطی جان هم شکرخاینده باد

بلبل دل تا ابد سرمست باد

مادر دولت طرب زاینده باد

تا ابد پستان جان پرشیر باد

کم مباد و هر دم افزاینده باد

شیوه عاشق فریبی های یار

این گهر را لعلش استاینده باد

از پی لعلش گهربارست چشم

طالبان را چشم بگشاینده باد

چشم ما بگشاد چشم مست او

چابک و صیاد و براینده باد

دل ز ما بر بود حسن دلربا

پر و بال مرغ جان برکنده باد

مرغ جانم گر نپرد سوی عشق

ای جهان از خنده اش پر خنده باد

عشق گریان بیندم خندان شود

شرم ها از شرم او شرمند باد

سنگ ها از شرم لعلش آب شد

می بیالاید که پالاینده باد

من خموشم میوه نطق مرا

828 0

1	هر که را اسرار عشق اظهار شد	رفت یاری زانک محو یار شد
2	شمع افروزان بنه در آفتاب	بنگرش چون محو آن انوار شد
3	نیست نور شمع هست آن نور شمع	هم نشد آثار و هم آثار شد
4	همچنان در نور روح این نار تن	هم نشد این نار و هم این نار شد
5	جوی جویانست و پویان سوی بحر	گم شود چون غرق دریابار شد
6	تا طلب جنبان بود مطلوب نیست	مطلب آمد آن طلب بی کار شد
7	پس طلب تا هست ناقص بد طلب	چون نماند آگهی سالار شد
8	هر تن بی عشق کو جوید کله	سر ندارد جملگی دستار شد
9	تا ببیند ناگهانی گلرخی	بر وی آن دستار و سر چون خار شد
10	همچو من شد در هوای شمس دین	آنک او را در سر این اسرار شد

829 0

1	هر چه دلبر کرد ناخوش چون بود	هر چه کشت افزاست آتش چون بود
2	نقش هایی که نگارد آن نگار	عقل آن را جز که مفرش چون بود
3	شربت را کو به مست خود دهد	جز لطیف و پاک و دلکش چون بود
4	کشتی شش گوشه ست این شش جهت	بحر بی پایان در این شش چون بود
5	نرگس چشمی کز این بحر آب یافت	در شناس بحر اعمش چون بود
6	چون گشادی یافت چشمی در رضا	از سخط هر لحظه اخفش چون بود
7	هین خموش و از خمول حق بترس	مومن اقبال مرعش چون بود

830 0

1	صاف جان ها سوی گردون می رود	درد جان ها سوی هامون می رود
2	چشم دل بگشا و در جان ها نگر	چون بیامد چون شد و چون می رود
3	جامه برکش چونک در راهی روی	چون همه ره خاک با خون می رود

4	لاله خون آلود می روید ز خاک	گر چه با دامان گلگون می رود
5	جان چو شد در زیر خاکم جا کنید	خاک در خانه چو خاتون می رود
6	جان عرشی سوی عیسی می رود	جان فرعونی به قارون می رود
7	سوی آن دل جان من پر می زند	کو لطیف و شاد و موزون می رود
8	زانک آن جان دون حق چیزی نخواست	وین دگر جان سوی مادون می رود
0	831	
1	هر زمان لطفت همی در پی رسد	ور نه کس را این تقاضا کی رسد
2	مست عشقم دار دایم بی خمار	من نخواهم مستیی کز می رسد
3	ما نیستانیم و عشقش آتشیت	منتظر کان آتش اندر نی رسد
4	این نیستان آب ز آتش می خورد	تازه گردد ز آتشی کز وی رسد
5	تا ابد از دوست سبز و تازه ایم	او بهاری نیست کو را دی رسد
6	لا شویم از کل شیی هالک	چون هلاک و آفت اندر شیء رسد
7	هر کی او ناچیز شد او چیز شد	هر کی مرد از کبر او در حی رسد
0	832	
1	شب شد و هنگام خلوتگاه شد	قبله عشاق روی ماه شد
2	مه پرستان ماه خندیدن گرفت	شب روان خیزید وقت راه شد
3	خواب آمد ما و من ها لا شدند	وقت آن بی خواب الا الله شد
4	مغزها آمیخته با کاه تن	تن بخت و دانه ها بی کاه شد
5	هندوان خرگاه تن را روفتند	ترک خلوت دید و در خرگاه شد
6	گفت و گوهای جهان را آب برد	وقت گفتن های شاهنشاه شد
7	شمس تبریزی چو آمد در میان	اهل معنی را سخن کوتاه شد
0	833	
1	مرگ ما هست عروسی ابد	سر آن چیست هو الله احد

2	شمس تفریق شد از روزنه ها	بسته شد روزنه ها رفت عدد
3	آن عددها که در انگور بود	نیست در شیر کز انگور چکد
4	هر کی زنده ست به نورالله	مرگ این روح مر او راست مدد
5	بد مگو نیک مگو ایشان را	که گذشتند ز نیکو و ز بد
6	دیده در حق نه و نادیده مگو	تا که در دیده دگر دیده نهد
7	دیده دیده بود آن دیده	هیچ غیبی و سری زو نجهد
8	نظرش چونک به نورالله است	بر چنان نور چه پوشیده شود
9	نورها گر چه همه نور حقند	تو مخوان آن همه را نور صمد
10	نور باقیست که آن نور خدا است	نور فانی صفت جسم و جسد
11	نور ناریست در این دیده خلق	مگر آن را که حقش سرمه کشد
12	نار او نور شد از بهر خلیل	چشم خر شد به صفت چشم خرد
13	ای خدایی که عطایت دیدست	مرغ دیده به هوای تو پرد
14	قطب این که فلک افلاکست	در پی جستن تو بست رصد
15	یا ز دیدار تو دید آر او را	یا بدین عیب مکن او را رد
16	دیده تر دار تو جان را هر دم	نگهش دار ز دام قد و خد
17	دیده در خواب ز تو بیداری	این چنین خواب کمالست و رشد
18	لیک در خواب نیابد تعبیر	تو ز خوابش به جهان رغم حسد
19	ور نه می کوشد و بر می جوشد	ز آتش عشق احد تا به لحد
0	834	
1	از دل رفته نشان می آید	بوی آن جان و جهان می آید
2	نعره و غلغله آن مستان	آشکارا و نهان می آید
3	گوهر از هر طرفی می تابد	پای کوبان سوی جان می آید
4	از در مشعله داران فلک	آتش دل به دهان می آید

5	جان پروانه میان می بندد	شمع روشن به میان می آید
6	آفتابی که ز ما پنهان بود	سوی ما نورفشان می آید
7	تیر از غیب اگر پران نیست	پس چرا بانگ کمان می آید
0	835	
1	گل خندان که نخندد چه کند	علم از مشک نبندد چه کند
2	نار خندان که دهان بگشادست	چونک در پوست نگنجد چه کند
3	مه تابان بجز از خوبی و ناز	چه نماید چه پسندد چه کند
4	آفتاب ار ندهد تابش و نور	پس بدین نادره گنبد چه کند
5	سایه چون طلعت خورشید بدید	نکند سجده نخبند چه کند
6	عاشق از بوی خوش پیر هنت	پیرهن را ندراند چه کند
7	تن مرده که بر او برگذری	نشود زنده نجنبد چه کند
8	دل از چنگ غمت گشت چو چنگ	نخروشد نترنگد چه کند
9	شیر حق شاه صلاح الدینست	نکند صید و نغرد چه کند
0	836	
1	گر نخسپی شبکی جان چه شود	ور نکوبی در هجران چه شود
2	ور بیاری شبکی روز آری	از برای دل یاران چه شود
3	ور دو دیده ز تو روشن گردد	کوری دیده شیطان چه شود
4	ور بگردد ز گل افشانی تو	همه عالم گل و ریحان چه شود
5	آب حیوان که در آن تاریکیست	پر شود شهر و بیابان چه شود
6	ور خضروار قلاووز شوی	تا لب چشمه حیوان چه شود
7	ور ز خوان کرم و نعمت تو	زنده گردد دو سه مهمان چه شود
8	ور ز دلداری و جان بخشی تو	جان بیابد دو سه بی جان چه شود
9	ور سواره سوی میدان آیی	تا شود سینه چو میدان چه شود

10	روی چون ماهت اگر بنمایی	تا رود زهره به میزان چه شود
11	ور بریزی قدحی مالا مال	بر سر وقت خماران چه شود
12	ور بپوشیم یکی خلعت نو	ما غلامان ز تو سلطان چه شود
13	ور چو موسی تو بگیری چوبی	تا شود چوب چو ثعبان چه شود
14	ور برآری ز تک دریا گرد	چو کف موسی عمران چه شود
15	ور سلیمان بر موران آید	تا شود مور سلیمان چه شود
16	بس کن و جمع کن و خامش باش	گر نگویی تو پریشان چه شود

0 837

1	هر کجا بوی خدا می آید	خلق بین بی سر و پا می آید
2	زانک جان ها همه تشنه ست به وی	تشنه را بانگ سقا می آید
3	شیرخوار کرمند و نگران	تا که مادر ز کجا می آید
4	در فراقند و همه منتظرند	کز کجا وصل و لقا می آید
5	از مسلمان و جهود و ترسا	هر سحر بانگ دعا می آید
6	خنک آن هوش که در گوش دلش	ز آسمان بانگ صلا می آید
7	گوش خود را ز جفا پاک کنید	زانک بانگی ز سما می آید
8	گوش آلوده ننوشت آن بانگ	هر سزایی به سزا می آید
9	چشم آلوده مکن از خد و خال	کان شهنشاه بقا می آید
10	ور شد آلوده به اشکش می شوی	زانک از آن اشک دوا می آید
11	کاروان شکر از مصر رسید	شرفه گام و درا می آید
12	هین خمش کز پی باقی غزل	شاه گوینده ما می آید

0 838

1	گر نخسپی شبکی جان چه شود	ور نکوبی در هجران چه شود
2	ور بیاری شبکی روز آری	از برای دل یاران چه شود

دیوان شمس تبریزی

3	ور دو دیده به تو روشن گردد	کوری دیده شیطان چه شود
4	گر برآری ز دل بحر غبار	چون کف موسی عمران چه شود
5	ور سلیمان بر موران آید	تا شود مور سلیمان چه شود
6	ور چو الیاس قلاووز شوی	تا لب چشمه حیوان چه شود
7	ور بروید ز گل افشانی تو	همه عالم گل و ریحان چه شود
8	آب حیوان که در آن تاریکیست	پر شود شهر و بیابان چه شود
9	ور ز خوان کرم و نعمت تو	زنده گردد دو سه مهمان چه شود
10	ور ز دلداری و جان بخشی تو	جان بیابد دو سه بی جان چه شود
11	ور سواره سوی میدان آیی	تا شود سینه چو میدان چه شود
12	روی چون ماهت اگر بنمایی	تا رود زهره به میزان چه شود
13	آستین کرم ار افشانی	تا ندریم گریبان چه شود
14	ور بریزی قدحی مالا مال	بر سر وقت خماران چه شود
15	ور بپوشیم یکی خلعت نو	ما غلامان ز تو سلطان چه شود
16	ور چو موسی بپذیری چوبی	تا شود چوب تو ثعبان چه شود
17	رو به لطف آر و ز دشمن مشنو	گر بجویی دل ایشان چه شود
18	بس کن ای دل ز فغان جمع نشین	گر نگویی تو پریشان چه شود
0	839	
1	خشمین بر آن کسی شو کز وی گزیر باشد	یا غیر خاک پایش کس دستگیر باشد
2	گیرم کز او بگردی شاه و امیر و فردی	ناچار مرگ روزی بر تو امیر باشد
3	گر فاضلی و فردی آب خضر نخوردی	هر کو نخورد آبش در مرگ اسیر باشد
4	ای پیر جان فطرت پیر عیان نه فکرت	پیری نه کز قدیدی مویش چو شیر باشد
5	پیری مکن بر آن کس کز مکر و از فضولی	خواهد که بازگونه بر پیر پیر باشد
6	پیری بر آن کسی کن کو مرده تو باشد	پیش جلالت تو خوار و حقیر باشد

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 419 of 1647

7 چون موی ابروی را و همش هلال ببند
بر چشمش آفتاب کی مستدیر باشد

8 آن کس که از تکبر مالد سبال خود را
از نور کبریایی چون مستنیر باشد

9 عرضه گری رها کن ای خواجه خویش لا کن
تا ذره وجودت شمس منیر باشد

10 جلوه مکن جمالت مگشای پر و بالت
تا با پر خدایی جان مستطیر باشد

11 بر بند پنج حس را زین سیل های تیره
تا عقل کل ز شش سو بر تو مطیر باشد

12 بی آن خمیرمایه گر تو خمیر تن را
صد سال گرم داری نانش فطیر باشد

13 گر قاب قوس خواهی دل راست کن چو تیری
در قوس او در آید کو همچو تیر باشد

14 خاموش اگر توانی بی حرف گو معانی
تا بر بساط گفتن حاکم ضمیر باشد

0 840

1 بعد از سماع گویی کان شورها کجا شد
یا خود نبود چیزی یا بود و آن فنا شد

2 منکر مباش بنگر اندر عصای موسی
یک لحظه آن عصا بد یک لحظه اژدها شد

3 چون اژدهاست قالب لب را نهاده بر لب
کو خورد عالمی را وانگه همان عصا شد

4 یک گوهری چون بیضه جوشید و گشت دریا
کف کرد و کف زمین شد وز دود او سما شد

5 الحق نهان سپاهی پوشیده پادشاهی
هر لحظه حمله آرد وانگه به اصل و اشد

6 گر چه ز ما نهان شد در عالمی روان شد
تا نیستش نخوانی گر از نظر جدا شد

7 هر حالتی چو تیرست اندر کمان قالب
رو در نشانه جویش گر از کمان رها شد

8 گر چه صدف ز ساحل قطره ربود و گم شد
در بحر جوید او را غواص کاشنا شد

9 از میل مرد و زن خون جوشید وان منی شد
وانگه از آن دو قطره یک خیمه در هوا شد

10 وانگه ز عالم جان آمد سپاه انسان
عقلش وزیر گشت و دل رفت پادشا شد

11 تا بعد چند گاهی دل یاد شهر جان کرد
واگشت جمله لشکر در عالم بقا شد

12 گویی چگونه باشد آمدش معانی
اینک به وقت خفتن بنگر گره گشا شد

0 841

1 باز آفتاب دولت بر آسمان برآمد
باز آرزوی جان ها از راه جان درآمد

2	باز از رضای رضوان درهای خلد وا شد	هر روح تا به گردن در حوض کوثر آمد
3	باز آن شهی در آمد کو قبله شهبانست	باز آن مهی بر آمد کز ماه برتر آمد
4	سرگشتگان سودا جمله سوار گشتند	کان شاه یک سواره در قلب لشکر آمد
5	اجزای خاک تیره حیران شدند و خیره	از لامکان شنیده خیزید محشر آمد
6	آمد ندای بی چون نی از درون نه بیرون	نی چپ نی راست نی پس نی از برابر آمد
7	گویی که آن چه سویست آن سو که جست و جویست	گویی کجا کنم رو آن سو که این سر آمد
8	آن سو که میوه ها را این پختگی رسیدست	آن سو که سنگ ها را اوصاف گوهر آمد
9	آن سو که خشک ماهی شد پیش خضر زنده	آن سو که دست موسی چون ماه انور آمد
10	این سوز در دل ما چون شمع روشن آمد	وین حکم بر سر ما چون تاج مفخر آمد
11	دستور نیست جان را تا گوید این بیان را	ور نی ز کفر رستی هر جا که کفر آمد
12	کافر به وقت سختی رو آورد بدان سو	این سو چو درد بیند آن سوش باور آمد
13	با درد باش تا درد آن سوت ره نماید	آن سو که بیند آن کس کز درد مضطر آمد
14	آن پادشاه اعظم در بسته بود محکم	پوشید دلق آدم امروز بر در آمد

842

1	آن ماه کو ز خوبی بر جمله می دواند	ای عاشقان شما را پیغام می رساند
2	سوی شما نبشت او بر روی بنده سطری	خط خوان کیست این جا کاین سطر را بخواند
3	نقشش ز زعفران است وین سطر سر جانست	هر حرف آتشی نو در دل همی نشاند
4	کنجی و عشق و دلقی ما از کجا و خلقی	لیک او گرفته خلقی ما را همی کشاند
5	بی دست و پا چو گویی سوی ویم غلطان	چوگان زلف ما را این سو همی دواند
6	چون این طرف دویدم چوگانش حمله آرد	سوی خودم کشاند این سر بگو کی داند
7	هر سو که هست مستم چوگان او پرستم	در عین نیست هستم تا حکم خود براند
8	گر زانک تو ملولی با خفتگان بنه سر	زیرا فسرندگان را هم خواب وارهاند
9	آن جا که شمس دینم پیدا شود به تبریز	والله که در دو عالم نی درد و درد ماند

843 0

1	در عشق زنده باید کز مرده هیچ ناید	دانی که کیست زنده آن کو ز عشق زاید
2	گرمی شیر غران تیزی تیغ بران	نری جمله نران با عشق کند آید
3	در راه رهزنانند وین همرهان زنانند	پای نگارکرده این راه را نشاید
4	طبل غزا برآمد وز عشق لشکر آمد	کو رستم سرآمد تا دست برگشاید
5	رعدش بغرد از دل جانش ز ابر قالب	چون برق بجهد از تن یک لحظه ای نیاید
6	هرگز چنین سری را تیغ اجل نبرد	کاین سر ز سربلندی بر ساق عرش ساید
7	هرگز چنین دلی را غصه فرونگیرد	غم های عالم او را شادی دل فزاید
8	دریا پیش ترش رو او ابر نوبهارست	عالم بدوست شیرین قاصد ترش نماید
9	شیرش نخواهد آهو آهوی اوست یا هو	منکر در این چراخور بسیار ژاژ خاید
10	در عشق جوی ما را در ما بجوی او را	گاهی منش ستایم گاه او مرا ستاید
11	تا چون صدف ز دریا بگشاید او دهانی	دریای ما و من را چون قطره دررباید

844 0

1	گر ساعتی ببری ز اندیشه ها چه باشد	غوطی خوری چو ماهی در بحر ما چه باشد
2	ز اندیشه ها نخسپی ز اصحاب کهف باشی	نوری شوی مقدس از جان و جا چه باشد
3	آخر تو برگ کاهی ما کهربای دولت	زین کاهدان ببری تا کهربا چه باشد
4	صد بار عهد کردی کاین بار خاک باشم	یک بار پاس داری آن عهد را چه باشد
5	تو گوهری نهفته در کاه گل گرفته	گر رخ ز گل بشویی ای خوش لقا چه باشد
6	از پشت پادشاهی مسجود جبرئیلی	ملک پدر بجویی ای بی نوا چه باشد
7	ای اولیای حق را از حق جدا شمرده	گر ظن نیک داری بر اولیا چه باشد
8	جزوی ز کل بمانده دستی ز تن بریده	گر زین سپس نباشی از ما جدا چه باشد
9	بی سر شوی و سامان از کبر و حرص خالی	آنگه سری برآری از کبریا چه باشد
10	از ذکر نوش شربت تا وارهی ز فکرت	در جنگ اگر نیچی ای مرتضا چه باشد

که را اگر نیاری اندر صدا چه باشد

11 بس کن که تو چو کوهی در کوه کان زر جو

0 845

بشکست دام ها را بر لامکان برآمد

1 مرغی که ناگهانی در دام ما درآمد

وز درد هر دو عالم جوشید و بر سر آمد

2 از باده گزافی شد صاف صاف صافی

آن جا چو کرد منزل آن جاش خوشتر آمد

3 جان را چو شست از گل معراج برشد آن دل

وز وصف لاله رویان رویش مزعفر آمد

4 در عالم طراوت او یافت بس حلاوت

در نقش دین بماند والله که کافر آمد

5 زان ماه هر که ماند وین نقش را نخواند

زیرا برهنگان را خورشید زیور آمد

6 ز اوصاف خود گذشتم وز خود برهنه گشتم

این سر چو گشت قربان الله اکبر آمد

7 الله اکبر تو خوش نیست با سر تو

چون عشق با ملولی کشتی و لنگر آمد

8 هر جان باملالت دورست از این جلالت

در کم زنی مطلق از ذره کمتر آمد

9 ای شمس حق تبریز دل پیش آفتاب

0 846

هر سنگ دل در این ره قلب از گهر نداند

1 بیمار رنج صفرا ذوق شکر نداند

از ذوق صنعت خود ذوق دگر نداند

2 هر عنکبوت جوله در تار و پود آن چه

مستیش در سر افتد پا را ز سر نداند

3 وان کو ز چه برافتد در جام و ساغر افتد

0 847

از پاک می پذیرد در خاک می رساند

1 پیمانه ایست این جان پیمانه این چه داند

از عرش می ستاند بر فرش می فشاند

2 در عشق بی قرارش بنمودنست کارش

ای کاش آگهستی زان سو که می ستاند

3 باری نبود آگه زین سو که می رساند

کو خاک را زبان ها تا نکته ای جهاند

4 خاک از نثار جان ها تابان شده چو کان ها

کان بیشه جان ما را پنهان چه می چراند

5 تا دم زند ز بیشه زان بیشه همیشه

ای آه را پناه او ما را که می کشاند

6 این جا پلنگ و آهو نعره زنان که یا هو

شیری که خویش ما را از خویش می رهاند

7 شیری که خویش ما را جز شیر خویش ندهد

ما را به این فریب او تا بیشه می دواند

آن شیر خویش بر ما جلوه کند چو آهو

گر فاتحه شویم او از ناز برنخواند

چون فاتحه دهدمان گاهی فتوح و گه گه

848

وز روی همچو ماهت در مه شمار ماند

از چشم پرخمارت دل را قرار ماند

مر زهره فلک را کی کسب و کار ماند

چون مطرب هوایت چنگ طرب نوازد

آن سوی شهر ماند آن سو دیار ماند

یغمابک جمالت هر سو که لشکر آرد

گل ها به عقل باشد یا خار خار ماند

گلزار جان فزایت بر باغ جان بخندد

جز عشق هیچ کس را در سینه یار ماند

جاسوس شاه عشقت چون در دلی درآید

جانت کنار گیرد تن برکنار ماند

ای شاد آن زمانی کز بخت ناگهانی

دل تخت و بخت جوید یا ننگ و عار ماند

چون زان چنان نگاری در سر فتد خماری

در غار دل بتابد با یار غار ماند

می خواهم از خدا من تا شمس حق تبریز

849

دیدي که جمله رفتند تنها رها ت کردند

ای آن که از عزیزی در دیده جات کردند

بفروختندت ارزان و اندک بهات کردند

ای یوسف امانت آخر برادرانت

راه اختیار کردند ترک حیات کردند

آن ها که این جهان را بس بی وفا بدیدند

کاین جمله حيله کردی ویشانت مات کردند

بسیار خصم داری پنهان و می نبینی

از مهر و از عنایت جمله دعائت کردند

شاهان که نابدیدند چون حال تو بدیدند

مانند طفل دینه بی دست و پات کردند

با ساکنان سینه بنشین که اهل کینه

از رنگ همچو چنگی باری دوتات کردند

آن ها نهفتگانند وین ها که اهل رازند

کم جو وفا از این ها چون بی وفات کردند

اندیشه کن از آن ها کاندیشه هات دانند

850

دیوانگان بندی زنجیرها دریدند

یک خانه پر ز مستان مستان نو رسیدند

گویی قضا دهل زد بانگ دهل شنیدند

بس احتیاط کردیم تا نشنوند ایشان

3	جان های جمله مستان دل های دل پرستان	ناگه ققص شکستند چون مرغ برپریدند
4	مستان سبو شکستند بر خنب ها نشستند	یا رب چه باده خوردند یا رب چه مل چشیدند
5	من دی ز ره رسیدم قومی چنین بدیدم	من خویش را کشیدم ایشان مرا کشیدند
6	آن را که جان گزیند بر آسمان نشیند	او را دگر کی بیند جز دیده ها که دیدند
7	یک ساقی عیان شد آشوب آسمان شد	می تلخ از آن زمان شد خیکش از آن دریدند
0	851	
1	ای آنک پیش حسنت حوری قدم دو آید	در خانه خیالت شاید که غم در آید
2	ای آنک هر وجودی ز آغاز از تو خیزد	شاید که با وجودت در ما عدم در آید
3	ای غم تو جمع می شو کاینک سپاه شادی	تا کیقباد شادان با صد علم در آید
4	ای دل مباحث غمگین کاینک ز شاه شیرین	آن چنگ پرنوای خالی شکم در آید
5	آن ساقی الهی آید ز بزم شاهی	وان مطرب معانی اکنون به دم در آید
6	ای غم چه خیره رویی آخر مرا نگویی	اندر درم درافتی چون او درم در آید
7	آخر شوم مسلم از آتش تو ای غم	زان کس که جان فزایی او را سلم در آید
0	852	
1	جز لطف و جز حلاوت خود از شکر چه آید	جز نور بخش کردن خود از قمر چه آید
2	جز رنگ های دلکش از گلستان چه خیزد	جز برگ و جز شکوفه از شاخ تر چه آید
3	جز طالع مبارک از مشتری چه یابی	جز نقدهای روشن از کان زر چه آید
4	آن آفتاب تابان مر لعل را چه بخشد	وز آب زندگانی اندر جگر چه آید
5	از دیدن جمالی کو حسن آفریند	بالله یکی نظر کن کاندرا نظر چه آید
6	ماییم و شور مستی مستی و بت پرستی	زین سان که ما شدستیم از ما دگر چه آید
7	مستی و مستتر شو بی زیر و بی زیر شو	بی خویش و بی خبر شو خود از خبر چه آید
8	چیزی ز ماست باقی مردانه باش ساقی	درده می رواقی زین مختصر چه آید
9	چون گل رویم بیرون با جامه های گلگون	مجنون شویم مجنون از خواب و خور چه آید

بنما فرشتگان را تو کز بشر چه آید

10 ای شه صلاح دین تو بیرون مشو ز صورت

0 853

زیرا به پیش دریا ماهی حقیر باشد

1 مر بحر را ز ماهی دایم گزیر باشد

در بحر قلزم حق ماهی کثیر باشد

2 مانند بحر قلزم ماهی نیابی ای جان

پیوسته طفل مسکین گریان شیر باشد

3 بحرست همچو دایه ماهی چو شیرخواره

میلی بود به رحمت فضل کبیر باشد

4 با این همه فراغت گر بحر را به ماهی

پایش ز روی نخوت فوق اثیر باشد

5 وان ماهیی که داند کان بحر طالب اوست

الا که رای ماهی آن را مشیر باشد

6 آن ماهیی که دریا کار کسی نسازد

وان بحر بی نهایت او را وزیر باشد

7 گویی ز بس عنایت آن ماهیست سلطان

هر قطره ای به قهرش مانند تیر باشد

8 گر هیچ کس ز جرات ماهیش خواند او را

روشنترک بیان کن تا دل بصیر باشد

9 تا چند رمز گویی رمزت تحیر آرد

کز وی زمین تبریز مشک و عبیر باشد

10 مخدوم شمس دینست هم سید و خداوند

در نرمی و لطافت همچون حریر باشد

11 گر خارهای عالم الطاف او ببینند

وز مستی جمالش از خود خیبر باشد

12 جانم مباد هرگز گر جانم از شرابش

0 854

غم قصد جان ما کرد گفتا خود این نباشد

1 گفتم مکن چنین ها ای جان چنین نباشد

چون خرده اش بسوزم گر خرده بین نباشد

2 غم خود چه زهره دارد تا دست و پا برآرد

صد دود از او برآرم گر آتشین نباشد

3 غم ترسد و هراسد ما را نکو شناسد

در خدمت مطیعان جز چون زمین نباشد

4 غم خصم خویش داند هم حد خویش داند

کی زهر زهره دارد تا انگبین نباشد

5 چون تو از آن مایی در زهر اگر درآیی

آن را خدای داند هر کس امین نباشد

6 در عین دود و آتش باشد خلیل را خوش

هر جنس جنس خود را چون همنشین نباشد

7 هر کس که او امین شد با غیب همنشین شد

خواهم که دست موسی در آستین نباشد

8 ای دست تو منور چون موسی پیمبر

ایاک نعبد ای جان بی نستعین نباشد

زیرا گل سعادت بی روی تو نروید

855

هر مرده ای ز گوری برجست و پیشش آمد

عید آمد و خوش آمد دلدار دلکش آمد

جان پاکشان بیاید کان یار سرکش آمد

دل را زبان ببايد تا جان به چنگش آرد

مه در میان خرمن زان ترک مه وش آمد

جان غرق شهد و شکر از منبع نباتش

کآب از جوار آتش همطبع آتش آمد

خاک از فروغ نفخش قبله فرشته آمد

گردون فرشتگان را زان روی مفرش آمد

جان و دل فرشته جفت هوای حق شد

بی نقش و بی جهات این شش سو منقش آمد

نر باش و صیقلی کن دل را و نقش برخوان

بر جیب پاک جیبیان نورش مر شش آمد

آن لعل را در آخر در جیب خویش یابی

ز استون رحمت او دولت منعش آمد

ز افیون شربت او سرمست خفت بدعت

وی روسپید رویی کز وی مخمش آمد

ای هوشمند گوشی کو را کشید دستش

کان آسمان برون این پنج و این شش آمد

خاموش پنج نوبت مشنو ز آسمانی

856

دل را ز خواب برکن هنگام رفتن آمد

برجه ز خواب و بنگر نک روز روشن آمد

ترسم که عشق گوید کاین خواجه کودن آمد

تا کی اشارت آید تو ناشنوده آری

کز ثقل و از گرانی چون تل خرمن آمد

رفتند خوشه چینان وین خوشه چین نشسته

857

کاری که بی تو گیرم والله که زار ماند

گفتی که در چه کاری با تو چه کار ماند

جمله صداع گردد جمله خمار ماند

گر خمر خلد نوشم با جام های زرین

والله نه پود ماند والله نه تار ماند

در کارگاه عشقت بی تو هر آنچ باقم

حاشا که با چنین جو بر پل گذار ماند

تو جوی بی کرانی پیشت جهان چو پولی

با جنگ چار دشمن هرگز قرار ماند

عالم چهار فصلست فصلی خلاف فصلی

تا فصل ها بسوزد جمله بهار ماند

پیش آ بهار خوبی تو اصل فصل هایی

1	وقتی خوشست ما را لابد نبید باید	وقتی چنین به جانی جامی خرید باید
2	ما را نبید و باده از خم غیب آید	ما را مقام و مجلس عرش مجید باید
3	هر جا فقیر بینی با وی نشست باید	هر جا زحیر بینی از وی برید باید
4	بگریز از آن فقری کو بند لوت باشد	ما را فقیر معنی چون بایزید باید
5	از نور پاک چون زاد او باز پاک خواهد	و آنک از حدث بزاید او را پلید باید
6	اما چو قلب و نیکو مانده اند با هم	پیش چراغ یزدان آن را گزید باید
7	بر دل نهاد قفلی یزدان و ختم کردش	از بهر فتح این در در غم طپید باید
8	سگ چون به کوی خسبد از قفل در چه باکش	اصحاب خانه ها را فتح کلید باید
9	سالی دو عید کردن کار عوام باشد	ما صوفیان جان را هر دم دو عید باید
10	جان گفت من مریدم زاینده جدیدم	زاینندگان نو را رزق جدید باید
11	ما را از آن مفازه عیشیست تازه تازه	آن را که تازه نبود او را قدید باید
12	ای آمده چو سردان اندر سماع مردان	زنده ز شخص مرده آخر بدید باید
13	گر زانک چوب خشکی جز ز آتشی نخبی	ور زانک شاخ سبزی آخر خمید باید
14	آن ذوق را گرفتم پستان مادر آمد	بنهاد در دهانت آخر مکید باید
15	خامش که در فصاحت عمر عزیز بردی	در روضه خموشان چندی چرید باید
16	ای شمس حق تبریز در گفتنم کشیدی	روزی دو در خموشی دم درکشید باید

1	نی دیده هر دلی را دیدار می نماید	نی هر خسیس را شه رخسار می نماید
2	الا حقیر ما را الا خسیس ما را	کز خار می رهند گلزار می نماید
3	دود سیاه ما را در نور می کشاند	زهد قدیم ما را خمار می نماید
4	هرگز غلام خود را نفروشد و نبخشد	تا چیست اینک او را بازار می نماید
5	شیربست پور آدم صندوق عالم اندر	صندوق درشدست او بیمار می نماید

6	روزی که او بغرد صندوق را بدر	کاری نماید اکنون بی کار می نماید
7	صدیق با محمد بر هفت آسمانست	هر چند کو به ظاهر در غار می نماید
8	یکیست عشق لیکن هر صورتی نماید	وین احولان خس را دوچار می نماید
9	جمله گلست این ره گر ظاهرش چو خارست	نور از درخت موسی چون نار می نماید
10	آب حیات آمد وین بانگ سیلابست	گفتار نیست لیکن گفتار می نماید
11	سوگند خورده بودم کز دل سخن نگویم	دل آینه ست و رو را ناچار می نماید
12	شمس الحقی که نورش بر آینه ست تابان	در جنبش این و آن را دیوار می نماید
13	هر طبله که گشایم زان قند بی کرانست	کان را به نوع دیگر عطار می نماید
0	860	
1	ای دل اگر کم آبی کارت کمال گیرد	مرغت شکار گردد صید حلال گیرد
2	مه می دود چو آبی در ظل آفتابی	بدری شود اگر چه شکل هلال گیرد
3	در دل مقام سازد همچون خیال آن کس	کاندر ره حقیقت ترک خیال گیرد
4	کو آن خلیل گویا وجهت وجه حقا	وان جان گوشمالی کو پای مال گیرد
5	این گنده پیر دنیا چشمک زند ولیکن	مر چشم روشنان را از وی ملال گیرد
6	گر در برم کشد او از ساحری و شیوه	اندر برش دل من کی پر و بال گیرد
7	گلگونه کرده است او تا روی چون گلم را	بویش تباه گردد رنگش زوال گیرد
8	رخ بر رخس منه تو تا رویت از شهنشه	مانند آفتابی نور جلال گیرد
9	چه جای آفتابی کز پرتو جمالش	صد آفتاب و مه را بر چرخ حال گیرد
10	شویان اولینش بنگر که در چه حالند	آن کاین دلیل داند نی آن دلال گیرد
11	ای صد هزار عاقل او در جوال کرده	کو عقل کاملی تا ترک جوال گیرد
12	خطی نوشت یزدان بر خد خوش عذاران	کز خط سیه تر است او کاین خط و خال گیرد
13	از ابر خط برون آوز خال و عم جدا شو	تا مه ز طلعت تو هر شام فال گیرد
0	861	

1	لطفی نماند کان صنم خوش لقا نکرد	ما را چه جرم اگر کرمش با شما نکرد
2	تشنیع می زنی که جفا کرد آن نگار	خوبی که دید در دو جهان کو جفا نکرد
3	عشقش شکر بس است اگر او شکر نداد	حسنش همه وفاست اگر او وفا نکرد
4	بنمای خانه ای که از او نیست پرچراغ	بنمای صفا ای که رخس پرصفا نکرد
5	این چشم و آن چراغ دو نورند هر یکی	چون آن به هم رسید کسیشان جدا نکرد
6	چون روح در نظاره فنا گشت این بگفت	نظاره جمال خدا جز خدا نکرد
7	هر یک از این مثال بیانست و مغلطه است	حق جز ز رشک نام رخس والضحی نکرد
8	خورشیدروی مفخر تبریز شمس دین	بر فانیی نتافت که آن را بقا نکرد
0	862	
1	قومی که بر براق بصیرت سفر کنند	بی ابر و بی غبار در آن مه نظر کنند
2	در دانه های شهوتی آتش زنند زود	وز دامگاه صعب به یک تک عبر کنند
3	از خارخار این گر طبع آن طرف روند	بزم و سرای گلشن جای دگر کنند
4	بر پای لولیان طبیعت نهند بند	شاهان روح زو سر از این کوی درکنند
5	پای خرد ببسته و اوباش نفس را	دستی چنین گشاده که تا شور و شر کنند
6	اجزای ما بمرده در این گورهای تن	کو صور عشق تا سر از این گور برکنند
7	مسیست شهوت تو و اکسیر نور عشق	از نور عشق مس وجود تو زر کنند
8	انصاف ده که با نفس گرم عشق او	سردا جماعتی که حدیث هنر کنند
9	چون صوفیان گرسنه در مطبخ خرد	آیند و زله های گران مایه جز کنند
10	زاغان طبع را تو ز مردار روزه ده	تا طوطیان شوند و شکار شکر کنند
11	در ظل میرآب حیات شکر مزاج	شاید که آتشان طبیعت شرر کنند
12	از رشک نورها است که عقل کمال را	از غیرت ملاححت او کور و کر کنند
13	جز حق اگر به دیدن او غمزه ای کند	آن دیده را به مهر ابد بی خبر کنند
14	فخر جهان و دیده تبریز شمس دین	کاجزای خاک از گذرش زیب و فر کنند

15	اندر فضای روح نیابند مثل او	گر صد هزار بارش زیر و زبر کنند
16	خالی مباد از سر خورشید سایه اش	تا روز را به دور حوادث سپر کنند
0	863	
1	آتش پریر گفت نهانی به گوش دود	کز من نمی شکبید و با من خوش است عود
2	قدر من او شناسد و شکر من او کند	کاندر فنای خویش بدیدست عود سود
3	سر تا به پای عود گره بود بند بند	اندر گشایش عدم آن عقدها گشود
4	ای یار شعله خوار من اهلا و مرحبا	ای فانی و شهید من و مفخر شهود
5	بنگر که آسمان و زمین رهن هستی اند	اندر عدم گریز از این کور و زان کبود
6	هر جان که می گریزد از فقر و نیستی	نحسی بود گریزان از دولت و سعود
7	بی محو کس ز لوح عدم مستفید نیست	صلحی فکن میان من و محو ای ودود
8	آن خاک تیره تا نشد از خویشتن فنا	نی در فزایش آمد و نی رست از رکود
9	تا نطفه نطفه بود و نشد محو از منی	نی قد سرو یافت نه زیبایی خدود
10	در معده چون بسوزد آن نان و نان خورش	آن گاه عقل و جان شود و حسرت حسود
11	سنگ سیاه تا نشد از خویشتن فنا	نی زر و نقره گشت و نی ره یافت در نقود
12	خواریست و بندگیست پس آنکه شهنشهیست	اندر نماز قامه بود آنکهی قعود
13	عمری بیازمودی هستی خویش را	یک بار نیستی را هم باید آزمود
14	طاق و طرنب فقر و فنا هم گزاف نیست	هر جا که دود آمد بی آتشی نبود
15	گر نیست عشق را سر ما و هوای ما	چون از گزافه او دل و دستار ما ربود
16	عشق آمدست و گوش کشانمان همی کشد	هر صبح سوی مکتب یوفون بالعهود
17	از چشم مومن آب ندم می کند روان	تا سینه را بشوید از کینه و جحود
18	تو خفته ای و آب خضر بر تو می زند	کز خواب برجه و بستان ساغر خلود
19	باقیش عشق گوید با تو نهان ز من	ز اصحاب کهف باش هم ایقاظ و رقود
0	864	

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 431 of 1647

1	بابل نگر که جانب گلزار می رود	گلگونه بین که بر رخ گلنار می رود
2	میوه تمام گشته و بیرون شده ز خویش	منصوروار خوش به سر دار می رود
3	اشکوفه برگ ساخته نهر نثار شاه	کاندر بهار شاه به ایثار می رود
4	آن لاله ای چو راهب دل سوخته بدر	در خون دیده غرق به کهسار می رود
5	نه ماه خار کرد فغان در وفای گل	گل آن وفا چو دید سوی خار می رود
6	ماندست چشم نرگس حیران به گرد باغ	کاین جا حدیث دیده و دیدار می رود
7	آب حیات گشته روان در بن درخت	چون آتشی که در دل احرار می رود
8	هر گلرخی که بود ز سرما اسیر خاک	بر عشق گرمدار به بازار می رود
9	اندر بهار وحی خدا درس عام گفت	بنوشت باغ و مرغ به تکرار می رود
10	این طالبان علم که تحصیل کرده اند	هر یک گرفته خلعت و ادرار می رود
11	گویی بهار گفت که الله مشتریست	گل جندره زده به خریدار می رود
12	گل از درون دل دم رحمان فزون شنید	زودتر ز جمله بی دل و دستار می رود
13	دل در بهار ببند هر شاخ جفت یار	یاد آورد ز وصل و سوی یار می رود
14	ای دل تو مفلسی و خریدار گوهری	آن جا حدیث زر به خروار می رود
15	نی نی حدیث زر به خروار کی کنند	کان جا حدیث جان به انبار می رود
16	این نفس مطمئنه خموشی غذای اوست	وین نفس ناطقه سوی گفتار می رود
0	865	
1	جانا بیار باده که ایام می رود	تلخی غم به لذت آن جام می رود
2	جامی که عقل و روح حریف و جلیس اوست	نی نفس کوردل که سوی دام می رود
3	با جام آتشین چو تو از در درآمدی	وسواس و غم چو دود سوی بام می رود
4	گر بر سرت گلست مشویش شتاب کن	بر آب و گل بساز که هنگام می رود
5	آن چیز را بجوش که او هوش می برد	وان خام را بپز که سخن خام می رود
6	زان باده داده ای تو به خورشید و ماه و چرخ	هر یک بدان نشاط چنین رام می رود

7	والله که ذره نیز از آن جام بیخودست	از کرم مست گشته به اکرام می رود
8	آرام بخش جان را زان می که از تفش	صبر و قرار و توبه و آرام می رود
9	چون بوی وی رسد به خماران بود چنانک	آن مادر رحیم بر ایتم می رود
10	امروز خاک جرعه می سیر سیر خورد	خورشیدوار جام کرم عام می رود
11	سوی کشنده آید کشته چنانک زود	خون از بدن به شیشه حجام می رود
12	چون کعبه که رود به در خانه ولی	این رحمت خدای به ارحام می رود
13	تا مست نیست از همه لنگان سپس ترست	در بیخودی به کعبه به یک گام می رود
14	تا باخودست راز نهان دارد از ادب	چون مست شد چه چاره که خودکام می رود
15	خاموش و نام باده مگو پیش مرد خام	چون خاطرش به باده بدنام می رود
0	866	

1	چندان حلاوت و مزه و مستی و گشاد	در چشم های مست تو نقاش چون نهاد
2	چشم تو برگشاید هر دم هزار چشم	زیرا مسیح وار خدا قدرتش بداد
3	وان جمله چشم ها شده حیران چشم او	کان چشمشان بصارت نو از چه راه داد
4	گفتم به آسمان که چنین ماه دیده ای	سوگند خورد و گفت مرا نیست هیچ یاد
5	اکنون ببند دو لب و آن چشم برگشا	دیگر سخن مگوی اگر هست اتحاد
0	867	

1	چندان حلاوت و مزه و مستی و گشاد	در چشم های مست تو نقاش چون نهاد
2	چشمت بیافرید به هر دم هزار چشم	زیرا خدا ز قدرت خود قدرتش بداد
3	وان جمله چشم ها شده حیران چشم تو	که صد هزار رحمت بر چشم هات باد
4	بر تخت سلطنت بنشستست چشم تو	هر جان که دید چشم تو را گفت داد داد
5	گفتم که چشم چرخ چنین چشم هیچ دید	سوگند خورد و گفت مرا نیست هیچ یاد
0	868	

1	به حرم به خود کشید و مرا آشنا ببرد	یک یک برد شما را آنک مرا ببرد

2 آن را که بود آهن آهن ربا کشید
وان را که بود برگ کهی کهربا ببرد

3 قانون لنگری به ثری گشت منجذب
عیسی مهتری را جذب سما ببرد

4 هر حس معنوی را در غیب درکشید
هر مس اسعدی را هم کیمیا ببرد

5 از غارت فنا و اجل ایمنست و دور
آن کس که رخت خویش سوی انبیا ببرد

6 آن چشم نیک را نرسد هیچ چشم بد
کو شمع حسن را ز ملاء در خلاء ببرد

7 ما از قضا به قاضی حاجت گریختیم
کآنچ از قضا رسید به طالب قضا ببرد

8 این ها گذشت ای خنک آن دل که ناگهش
حسن و جمال آن مه نیکولقا ببرد

0 869

1 خیاط روزگار به بالای هیچ مرد
پیراهنی ندوخت که آن را قبا نکرد

2 بنگر هزار گول سلیم اندر این جهان
دامان زر دهند و خرنند از بلیس درد

3 گل های رنگ رنگ که پیش تو نقل هاست
تو می خوری از آن و رخت می کنند زرد

4 ای مرده را کنار گرفته که جان من
آخر کنار مرده کند جان و جسم سرد

5 خود با خدای کن که از این نقش های دیو
خواهی شدن به وقت اجل بی مراد فرد

6 پاها مکش دراز بر این خوش بساط خاک
کاین بستریست عاریه می ترس از نورد

7 مفکن گزافه مهره در این طاس روزگار
پرهیز از آن حریف که هست اوستاد نرد

8 منگر به گرد تن بنگر در سوار روح
می جو سوار را به نظر در میان گرد

9 رخسارها چون گل لابد ز گلشنیست
گلزار اگر نباشد پس از کجاست ورد

10 سیب زرخ چو دیدی می دان درخت سیب
بهر نمونه آمد این نیست بهر خورد

11 همت بلند دار که با همت خسیس
چاوش پادشاه براند تو را که برد

12 خاموش کن ز حرف و سخن بی حروف گوی
چون ناطقه ملایکه بر سقف لاجورد

0 870

1 چشمم همی پرد مگر آن یار می رسد
دل می جهد نشانه که دلدار می رسد

2 این هدهد از سپاه سلیمان همی پرد
وین بلبل از نواحی گلزار می رسد

جامی بخر به جانی ور زانک مفلسی	3
بفروش خویش را که خریدار می رسد	
آن گوش انتظار خبر نوش می کند	4
وان چشم اشکبار به دیدار می رسد	
آن دل که پاره پاره شد و پاره هاش خون	5
آن پاره پاره رفته به یک بار می رسد	
قد چو چنگ را که دلش تار تار شد	6
نک زخمه نشاط به هر تار می رسد	
آن خارخار باغ و تقاضاش رد نشد	7
گل های خوش عذار سوی خار می رسد	
آن زینهار گفتن عاشق تهی نبود	8
اینک سپاه وصل به زنهار می رسد	
نک طوطیان عشق گشادند پر و بال	9
کز سوی مصر قند به قنطار می رسد	
شهر ایمنست جمله دزدان گریختند	10
از بیم آنک شحنة قهار می رسد	
چندین هزار جعفر طرار شب گریخت	11
کآمد خبر که جعفر طیار می رسد	
فاش و صریح گو که صفات بشر گریخت	12
زیرا صفات خالق جبار می رسد	
ای مفلسان باغ خزان راهتان بزد	13
سلطان نوبهار به ایثار می رسد	
در خامشیت تابش خورشید بی حجاب	14
خاموش کاین حجاب ز گفتار می رسد	

871 0

آمد بهار خرم و رحمت نثار شد	1
سوسن چو ذوالفقار علی آبدار شد	
اجزای خاک حامله بودند از آسمان	2
نه ماه گشت حامله زان بی قرار شد	
گلنار پرگرمه شد و جوبار پرزره	3
صحرا پر از بنفشه و که لاله زار شد	
اشکوفه لب گشاد که هنگام بوسه گشت	4
بگشاد سر و دست که وقت کنار شد	
گلزار چرخ چونک گلستان دل بدید	5
در رو کشید ابر و ز دل شرمسار شد	
آن خار می گریست که ای عیب پوش خلق	6
شد مستجاب دعوت او گلگذار شد	
شاه بهار بست کمر را به معذرت	7
هر شاخ و هر درخت از او تاجدار شد	
هر چوب در تجمل چون بزم میر گشت	8
گر در دو دست موسی یک چوب مار شد	
زنده شدند بار دگر کشتگان دی	9
تا منکر قیامت بی اعتبار شد	
اصحاب کهف باغ ز خواب اندرآمدند	10
چون لطف روح بخش خدا یار غار شد	

11	ای زنده گشتگان به زمستان کجا بدیت	آن سو که وقت خواب روان را مطار شد
12	آن سو که هر شبی بپرد این حواس و روح	آن سو که هر شبی نظر و انتظار شد
13	مه چون هلال بود سفر کرد آن طرف	بدری منور آمد و شمع دیار شد
14	این پنج حس ظاهر و پنج دگر نهان	لنگ و ملول رفت و سحر راهوار شد
15	بربند این دهان و میمای باد بیش	کز باد گفت راه نظر پر غبار شد

872

1	این عشق جمله عاقل و بیدار می کشد	بی تیغ می برد سر و بی دار می کشد
2	مهمان او شدیم که مهمان همی خورد	یار کسی شدیم که او یار می کشد
3	چون یوسفی بدید چو گرگان همی درد	چون مومنی بدید چو کفار می کشد
4	ما دل نهاده ایم که دلداریی کند	یا گر کشد به رحم و به هنجار می کشد
5	نی نی که کشته را دم او جان همی دهد	گر چه به غمزه عاشق بسیار می کشد
6	هل تا کشد تو را نه که آب حیات اوست	تلخی مکن که دوست عسل وار می کشد
7	همت بلند دار که آن عشق همتی	شاهان برگزیده و احرار می کشد
8	ما چون شبیم ظل زمین و وی آفتاب	شب را به تیغ صبح گهردار می کشد
9	زنگی شب ببرد چو طرار عقل ما	شحنه صبح آمد و طرار می کشد
10	شب شرق تا به غرب گرفته سپاه زنگ	رومی روزشان به یکی بار می کشد
11	حاصل مرا چو بلبل مستی ز گلشنیست	چون بلبلم جدایی گلزار می کشد

873

1	خفته نمود دلبر گفتم ز باغ زود	شفتالوی بدزدم او خود نخفته بود
2	خندید و گفت روبه آخر به زیرکی	از دست شیر صید کجا سهل در ربود
3	مر ابر را که دوشد و آن جا که در رسد	الا مگر که ابر نماید به خویش جود
4	معدوم را کجاست به ایجاد دست و پا	فضل خدای بخشد معدوم را وجود
5	معدوم وار بنشین زیرا که در نماز	داد سلام نبود الا که در قعود

6 بر آتش آب چیره بود از فروتنی کآتش قیام دارد و آبست در سجود

7 چون لب خموش باشد دل صدزبان شود خاموش چند چند بخواهیش آزمود

0 874

1 امروز مرده بین که چه سان زنده می شود آزاد سرو بین که چه سان بنده می شود

2 پوسیده استخوان و کفن های مرده بین کز روح و علم و عشق چه آکنده می شود

3 آن حلق و آن دهان که دریدست در لحد چون عندلیب مست چه گوینده می شود

4 آن جان به شیشه ای که ز سوزن همی گریخت جان را به تیغ عشق فروشنده می شود

5 بسیار دیده ای که بجوشد ز سنگ آب از شهد شیر بین که چه جوشنده می شود

6 امروز کعبه بین که روان شد به سوی حاج کز وی هزار قافله فرخنده می شود

7 امروز غوره بین که شکر بست از نشاط امروز شوره بین که چه روینده می شود

8 می خند ای زمین که بزادی خلیفه ای کز وی کلوخ و سنگ تو جنبنده می شود

9 غم مرد و گریه رفت بقای من و تو باد هر جا که گریه ایست کنون خنده می شود

10 آن گلشنی شکفت که از فر بوی او بی داس و تیش خار تو برکنده می شود

11 پاینده گشت خضر که آب حیات دید پاینده گشت و دید که پاینده می شود

12 پاینده عمر باد روان لطیف ما جان را بقاست تن چو قبا ژنده می شود

13 خاموش و خوش بخسپ در این خرمن شکر زیرا شکر به گفت پراکنده می شود

14 من خامشم ولیک ز هیهای طوطیان هم نیشکر ز لطف خروشنده می شود

0 875

1 گر عید وصل تست منم خود غلام عید بهر تست خدمت و سجده و سلام عید

2 تا نام تو شنیدم شد سرد بر دلم از غایت حلاوت نام تو نام عید

3 ای شاد آن زمان که درآید وصال تو تا ما ز گنج وصل تو بدهیم وام عید

4 تا آفتاب چهره زیبات دررسید صبحی شود ز صبح جمال تو شام عید

5 در یمن و در سعادت و در بخت و در صفا ای پرتو خیال تو بوده امام عید

6 ای سجده ها به پیش درت واجبات عید وی دیده خویشتن ز تو قایم خرام عید

7 جام شراب وصل تو پر کن ز فضل خود تا کام جان روا شود از جام و کام عید

8 اندر رکاب تو چو روان ها روا شوند در وی کجا رسد به دو صد سال گام عید

9 آمد ز گرد راه تو این عید و مژده داد جانم دوید پیش و گرفته لگام عید

10 دانست کز خدیو اجل شمس دین بود این فرو این جلالت و این لطف عام عید

11 لیکن کجاست فر و جمال تو بی نظیر خود کی شوند دلشدگان تو رام عید

12 تبریز با شراب چنان صدر نامدار بر تو حرام باشد بی شبهه تو جام عید

0 876

1 تا چند خرقة بردرم از بیم و از امید درده شراب و و اخرام از بیم و از امید

2 پیش آر جام آتش اندیشه سوز را کاندیشه هاست در سرم از بیم و از امید

3 کشتی نوح را که ز طوفان امان ماست بنما که زیر لنگرم از بیم و از امید

4 آن زر سرخ و نقد طرب را بده که من رخسارزد چون زرم از بیم و از امید

5 در حلقه ز آنچ دادی در حلق من بریز کآخر چو حلقه بر درم از بیم و از امید

6 بار دگر به آب ده این رنگ و بوی را کاین دم به رنگ دیگرم از بیم و از امید

7 ز آبی که آب کوثر اندر هوای اوست کاندر هوای کوثرم از بیم و از امید

8 در عین آتشم چو خلیلم فرست آب کآزر مثال بتگرم از بیم و از امید

9 کوری چشم بد تو ز چشمم نهان مشو کز چشم ها نهانترم از بیم و از امید

10 در آفتاب روی خودم دار زانک من مانند این غزل ترم از بیم و از امید

0 877

1 امسال بلبلان چه خبرها همی دهند یا رب به طوطیان چه شکرها همی دهند

2 در باغ ها درآی تو امسال و درنگر کان شاخه های خشک چه برها همی دهند

3 مقراض در میان نه و خلعت همی برند وان را که تاج رفت کمرها همی دهند

4 بی منت کسی همه بر نقره می زنند بی زحمت مصادره زرها همی دهند

5	هر دل که تشنه ست به دریا همی برند	وان را که گوهرست گهرها همی دهند
6	این تحفه دیده اند که عشاق روزگار	تا برشمار موی تو سرها همی دهند
7	این نور دیده اند که دیوانگان راه	سودا همی خرند و هنرها همی دهند
0	878	
1	صحرا خوشست لیک چو خورشید فر دهد	بستان خوشست لیک چو گلزار بر دهد
2	خورشید دیگرست که فرمان و حکم او	خورشید را برای مصالح سفر دهد
3	بوسه به او رسد که رخس همچو زر بود	او را نمی رسد که رود مال و زر دهد
4	بنگر به طوطیان که پر و بال می زنند	سوی شکرلبی که به ایشان شکر دهد
5	هر کس شکرلبی بگزیده ست در جهان	ما را شکرلبیست که چیزی دگر دهد
6	ما را شکرلبیست شکرها گدای اوست	ما را شهنشهیست که ملک و ظفر دهد
7	همت بلند دار اگر شاه زاده ای	قانع مشو ز شاه که تاج و کمر دهد
8	برکن تو جامه ها و در آب حیات رو	تا پاره های خاک تو لعل و گهر دهد
9	بگریز سوی عشق و بیرهیز از آن بتی	کو دلبری نماید و خون جگر دهد
10	در چشم من نیاید خوبی هیچ خوب	نقاش جسم جان را غیبی صور دهد
11	کی آب شور نوشد با مرغ های کور	آن مرغ را که عقل ز کوثر خبر دهد
12	خود پر کند دو دیده ما را به حسن خویش	گر ماه آن ببیند در حال سر دهد
13	در دیده گدای تو آید نگار خاک	حاشا ز دیده ای که خدایش نظر دهد
14	خامش ز حرف گفتن تا بوک عقل کل	ما را ز عقل جزوی راه و عبر دهد
0	879	
1	صبح آمد و صحیفه مصقول برکشید	وز آسمان سپیده کافور بردمید
2	صوفی چرخ خرقه و شال کبود خویش	تا جایگاه ناف به عمدا فرودرید
3	رومی روز بعد هزیمت چو دست یافت	از تخت ملک زنگی شب را فروکشید
4	زان سو که ترک شادی و هندوی غم رسید	آمد شدیست دایم و راهیست ناپدید

5	یا رب سپاه شاه حبش تا کجا گریخت	ناگه سپاه قیصر روم از کجا رسید
6	زین راه نابدید معما کی بو برد	آنک از شراب عشق ازل خورد یا چشید
7	حیران شدست شب که کی رویش سیاه کرد	حیران شدست روز که خوبش که آفرید
8	حیران شده زمین که چو نیمیش شد گیاه	نیمی دگر چرنده شد و زان همی چرید
9	نیمیش شد خورنده و نیمیش خوردنی	نیمی حریص پاکی و نیمی دگر پلید
10	شب مرد و زنده گشت حیانتست بعد مرگ	ای غم بکش مرا که حسینم توی یزید
11	گوهر مزاد کرد که این را کی می خرد	کس را بها نبود همو خود ز خود خرید
12	امروز ساقیا همه مهمان تو شدیم	هر شام قدر شد ز تو هر روز روز عید
13	درده ز جام باده که یسقون من رحیق	کاندیشه را نبرد جز عشرت جدید
14	رندان تشنه دل چو به اسراف می خورند	خود را چو گم کنند بیابند آن کلید
15	پهلوی خم وحدت بگرفته ای مقام	با نوح و لوط و کرخی و شبلی و بایزید
16	خاموش کن که جان ز فرح بال می زند	تا آن شراب در سر و رگ های جان دوید
0	880	
1	صد مصر مملکت ز تعدی خراب شد	صد بحر سلطنت ز تطاول سراب شد
2	صد برج حرص و بخل به خندق دراو فتاد	صد بخت نیم خواب به کلی به خواب شد
3	آن شاهراه غیب بر آن قوم بسته بود	وان ماه زنگ ظلم به زیر حجاب شد
4	وان چشم کو چو برق همی سوخت خلق را	در نوحه اوفتاد و به گریه سحاب شد
5	وان دل که صد هزار دل از وی کباب بود	در آتش خدای کنون او کباب شد
6	ای شاد آن کسی که از این عبرتی گرفت	او را از این سیاست شه فتح باب شد
7	چون روز گشت و دید که او شب چه کرده بود	سودش نداشت سخره صد اضطراب شد
8	چون بخت روسپید شب اندر دعا گذار	زیرا دعای نوح به شب مستجاب شد
0	881	
1	آه که بار دگر آتش در من فتاد	وین دل دیوانه باز روی به صحرا نهاد

دیوان شمس تبریزی

وز دل من هر طرف چشمه خون برگشاد	آه که دریای عشق بار دگر موج زد	2
دود گرفت آسمان آتش من یافت باد	آه که جست آتشی خانه دل درگرفت	3
یا رب فریاد رس ز آتش دل داد داد	آتش دل سهل نیست هیچ ملامت مکن	4
سوی دلم طلب طلب وز غم من شاد شاد	لشکر اندیشه ها می رسد از بیشه ها	5
صبر گزیدی و یافت جان تو جمله مراد	ای دل روشن ضمیر بر همه دل ها امیر	6
چشم تو سوی خداست چشم همه بر تو باد	چشم همه خشک و تر مانده در همدگر	7
بر همه پاینده باد سایه رب العباد	دست تو دست خدا چشم تو مست خدا	8
این همه از عشق زاد عشق عجب از چه زاد	ناله خلق از شماسست آن شما از کجاست	9
ای که ندیده چو تو عشق دگر کیقباد	شمس حق دین تویی مالک ملک وجود	10
882		0
طبل بقا کوفتند ملک مخلص رسید	جامه سیه کرد کفر نور محمد رسید	1
بار دگر مه شکافت روح مجرد رسید	روی زمین سبز شد جیب درید آسمان	2
خیز که بار دگر آن قمرین خد رسید	گشت جهان پرشکر بست سعادت کمر	3
شرح دل احمدی هفت مجلد رسید	دل چو سطرلاب شد آیت هفت آسمان	4
گفت به اقبال تو نفس مقید رسید	عقل معقل شبی شد بر سلطان عشق	5
مژده همچون شکر در دل کاغذ رسید	پیک دل عاشقان رفت به سر چون قلم	6
هین ز لحد برجهید نصر موید رسید	چند کند زیر خاک صبر روان های پاک	7
وقت شد ای مردگان حشر مجدد رسید	طبل قیامت زدند صور حشر می دمد	8
آمد آواز صور روح به مقصد رسید	بعثر ما فی القبور حصل ما فی الصدور	9
کز سوی نیک اختران اختر اسعد رسید	دوش در استارگان غلغله افتاده بود	10
در پی او زهره جست مست به فرقد رسید	رفت عطارد ز دست لوح و قلم در شکست	11
گفتم خیرست گفت ساقی بیخود رسید	قرص قمر رنگ ریخت سوی اسد می گریخت	12
کودک هم کودکست گو چه به ابجد رسید	عقل در آن غلغله خواست که پیدا شود	13

14	خیز که دوران ماست شاه جهان آن ماست	چون نظرش جان ماست عمر موبد رسید
15	ساقی بی رنگ و لاف ریخت شراب از گزاف	رقص جمل کرد قاف عیش ممدد رسید
16	باز سلیمان روح گفت صلاى صبح	فتنه بلقیس را صرح ممرد رسید
17	رغم حسودان دین کوری دیو لعین	کحل دل و دیده در چشم مرمد رسید
18	از پی نامحرمان قفل زدم بر دهان	خیز بگو مطربا عشرت سرمد رسید
0	883	
1	جان من و جان تو بود یکی ز اتحاد	این دو که هر دو یکیست جز که همان یک مباد
2	فرد چرا شد عدد از سبب خوی بد	ز آتش بادی بزاد در سر ما رفت باد
3	گشت جدا موج ها گر چه بد اول یکی	از سبب باد بود آنک جدایی بزاد
4	جام دوی درشکن باده مده باد را	چون دو شود پادشاه شهر رود در فساد
5	روز فضیلت گرفت زانک یکی شمع داشت	هر طرفی شب ز عجز شمع و چراغی نهاد
6	گر چه ز رب العباد هر نفسی رحمتست	کی بود آن دم که رب ماند و فانی عباد
0	884	
1	پرده دل می زند زهره هم از بامداد	مژده که آن بوطرب داد طرب ها بداد
2	بحر کرم کرد جوش پنبه برون کن ز گوش	آنچ کفش داد دوش ما و تو را نوش باد
3	عشق همایون پیست خطبه به نام ویست	از سر ما کم مباد سایه این کیقباد
4	روی خوشش چون شرار خوی خوشش نوبهار	وان دگرش زینهار او هو رب العباد
5	ز اول روز این خمار کرد مرا بی قرار	می کشدم ابروار عشق تو چون تندباد
6	دست دل از رنج رست گر چه دلارام مست	بست سر زلف بست خواجه ببین این گشاد
7	می کشدم موکشان من ترش و سرگران	رو که مراد جهان می کشدم بی مراد
8	عقل بر آن عقل ساز ناز همی کرد ناز	شکر کز آن گشت باز تا به مقام اوفتاد
9	پای به گل بوده ام زانک دودل بوده ام	شکر که دودل نمائد یک دله شد دل نهاد
10	لاف دل از آسمان لاف تن از ریسمان	بگسلم این ریسمان بازروم در معاد

11	دلبر روز الست چیز دگر گفت پست	هیچ کسی هست کو آرد آن را به یاد
12	گفت به تو تاختم بهر خودت ساختم	ساخته خویش را من ندهم در مزاد
13	گفتم تو کیستی گفت مراد همه	گفتم من کیستم گفت مراد مراد
14	مفتعلن فاعلات رفته بدم از صفات	محو شده پیش ذات دل به سخن چون فتاد
15	داد دل و عقل و جان مفخر تبریزیان	از مدد این سه داد یافت زمانه سداد
0	885	
1	بار دگر آمدم تا شود اقبال شاد	دولت بار دگر در رخ ما رو گشاد
2	سر مه کشید این جهان باز ز دیدار ما	گشت جهان تازه روی چشم بدش دور باد
3	عشق ز زنجیر خویش جست و خرد را گرفت	عقل ز دستان عشق ناله کنان داد داد
4	مریم عشق قدیم زاد مسیحی عجب	داد نیابد خرد چونک چنین فتنه زاد
5	باز دو صد قرص ماه بر سر آن خوان شکست	دل چو چنین خوان بدید پای به خون درنهاد
6	دولت بشتافته ست چون نظرت تافته ست	تا که بقا یافته ست عاشق کون و فساد
7	مفخر تبریزیان شمس حق ای خوش نشان	عالم ای شاه جان بی رخ خوبت مباد
0	886	
1	از رسن زلف تو خلق به جان آمدند	بهر رسن بازیش لولیکان آمدند
2	در دل هر لولیی عشق چو استاره ای	رقص کنان گرد ماه نورفشان آمدند
3	در هوس این سماع از پس بستان عشق	سروقدان چون چنار دست زنان آمدند
4	بین که چه ریسیده ایم دست که لیسیده ایم	تا که چنین لقمه ها سوی دهان آمدند
5	لولیکان قنق در کف گوشه تنق	وز تنق آن عروس شاه جهان آمدند
6	شاه که در دولتش هر طرفی شاهی	سینه گشاده به ما بهر امان آمدند
7	شیوه ابرو کند هر نفسی پیش ما	گر چه که از تیر غمز سخته کمان آمدند
8	شب رو و عیار باش بر سر هر کوی از آنک	زیر لحاف ازل نیک نهان آمدند
9	جانب تبریز در شمس حقم دیده اند	ترک دکان خواندند چونک به کان آمدند

1	روبھکی دنبہ برد شیر مگر خفته بود	جان نبرد خود ز شیر روبه کور و کبود
2	قاصد ره داد شیر ور نه کی باور کند	این چه که روباه لنگ دنبہ ز شیری ربود
3	گوید گرگی بخورد یوسف یعقوب را	شیر فلک ہم بر او پنجه نیارد گشود
4	هر نفس الھام حق حارس دل های ماست	از دل ما کی برد میمنہ دیو حسود
5	دست حق آمد دراز با کف حق کژ مبار	در ره حق هر کی کاشت دانه جو جو درود
6	هر که تو را کرد خوار رو به خدایش سپار	هر کی بترساندت روی به حق آر زود
7	غصہ و ترس و بلا هست کمند خدا	گوش کشان آردت رنج بہ درگاہ جود
8	یارب و یارب کنان روی سوی آسمان	آب ز دیدہ روان بر رخ زردت چو رود
9	سبزه دمیدہ ز آب بر دل و جان خراب	صبح گشادہ نقاب ذلک یوم الخلود
10	گر سر فرعون را درد بدی و بلا	لاف خدایی کجا درددی آن عنود
11	چون دم غرقش رسید گفت اقل العبید	کفر شد ایمان و دید چونک بلا رو نمود
12	رنج ز تن برمدار در تک نیلش درآر	تا تن فرعون وار پاک شود از جحود
13	نفس بہ مصرست امیر در تک نیلست اسیر	باش بر او جبرئیل دود برآور ز عود
14	عود بخیلست او بو نرساند بہ تو	راز نخواہد گشا تا نکشد نار و دود
15	مفخر تبریز گفت شمس حق و دین نہفت	رو ترش از توست عشق سرکہ نشاید فزود

1	زہرہ من بر فلک شکل دگر می رود	در دل و در دیدہ ہا ہمچو نظر می رود
2	چشم چو مریخ او مست ز تاریخ او	جان بہ سوی ناوکش ہمچو سپر می رود
3	ابروی چون سنبلہ بی خبرست از مہش	گر خبرستش چرا فوق قمر می رود
4	ذرہ چرا شد سوار بر سر کرہ ہوا	چون سوی تو آفتاب جملہ بہ سر می رود
5	آن زحل از ابلہی جست زبردستی	غافل از آن کاین فلک زیر و زبر می رود
6	دل ز شب زلف تو دید رخ ہمچو روز	زین شب و روز او نہان ہمچو سحر می رود

7	ترک فلک گاو را بر سر گردون ببست	کرد ندا در جهان کی به سفر می رود
8	جامه کبود آسمان کرد ز دست قضا	این قدرش فهم نی کو به قدر می رود
9	خاک دهان خشک را رعد بشارت دهد	کابر چو مشک سقا بهر مطر می رود
10	اختر و ابر و فلک جنی و دیو و ملک	آخر ای بی یقین بهر بشر می رود
11	پنبه برون کن ز گوش عقل و بصر را مپوش	کان صنم حله پوش سوی بصر می رود
12	نای و دف و چنگ را از پی گوشتی زنند	نقش جهان جانب نقش نگر می رود
13	آن نظری جو که آن هست ز نور قدیم	کاین نظر ناریت همچو شرر می رود
14	جنس رود سوی جنس بس بود این امتحان	شه سوی شه می رود خر سوی خر می رود
15	هر چه نهال ترست جانب بستان برند	خشک چو هیزم شود زیر تبر می رود
16	آب معانی بخور هر دم چون شاخ تر	شکر که در باغ عشق جوی شکر می رود
17	بس کن از این امر و نهی بین که تو نفس حرون	چونش بگویی مرو لنگ بتر می رود
18	جان سوی تبریز شد در هوس شمس دین	جان صدفست و سوی بحر گهر می رود
0	889	
1	روی تو چون روی مار خوی تو زهر قدید	ای خنک آن را که او روی شما را ندید
2	من شده مهمان تو در چمن جان تو	پای پر از خار شد دست یکی گل نچید
3	ای مثل خارپشت گرد تو خار درشت	خار تو ما را بکشت مار تو ما را گزید
4	با تو موافق شدم با تو منافق شدم	بر دبه عاشق شدم در دبه زیت پلید
0	890	
1	صبحدمی همچو صبح پرده ظلمت درید	نیم شبی ناگهان صبح قیامت دمید
2	واسطه ها را برید دید به خود خویش را	آنچ زبانی نگفت بی سر و گوشتی شنید
3	پوست بدر ز ذوق عشق چو پیدا شود	لیک کجا ذوق آن کو کندت ناپدید
4	فقر ببرده سبق رفته طبق بر طبق	باز کند قفل را فقر مبارک کلید
5	کشته شهوت پلید کشته عقلست پاک	فقر زده خیمه ای زان سوی پاک و پلید

6	جمله دل عاشقان حلقه زده گرد فقر	فقر چو شیخ الشیوخ جمله دل ها مرید
7	چونک به تبریز چشم شمس حقم را بدید	گفت حقش پر شدی گفت که هل من مزید
0	891	
1	دی شد و بهمن گذشت فصل بهاران رسید	جلوه گلشن به باغ همچو نگاران رسید
2	زحمت سرما و دود رفت به کور و کبود	شاخ گل سرخ را وقت نثاران رسید
3	باغ ز سرما بکاست شد ز خدا دادخواست	لطف خدا یار شد دولت یاران رسید
4	آمد خورشید ما باز به برج حمل	معطی صاحب عمل سیم شماران رسید
5	طالب و مطلوب را عاشق و معشوق را	همچو گل خوش کنار وقت کناران رسید
6	بر مثل وام دار جمله به زندان بدند	زرگر بخشایشش وام گزاران رسید
7	جمله صحرا و دشت پر ز شکوفه ست و کشت	خوف نتاران گذشت مشک نتاران رسید
8	هر چه بمردند پار حشر شدند از بهار	آمد میر شکار صید شکاران رسید
9	آن گل شیرین لقا شکر کند از خدا	بلبل سرمست ما بهر خماران رسید
10	وقت نشاط ست و جام خواب کنون شد حرام	اصل طرب ها بزاد شیره فشاران رسید
11	جام من از اندرون باده من موج خون	از ره جان ساقی خوب عذاران رسید
0	892	
1	آمد شهر صیام سنجق سلطان رسید	دست بدار از طعام مایده جان رسید
2	جان ز طبیعت برست دست طبیعت ببست	قلب ضلالت شکست لشکر ایمان رسید
3	لشکر والعادیات دست به یغما نهاد	ز آتش والموریات نفس به افغان رسید
4	البقره راست بود موسی عمران نمود	مرده از او زنده شد چونک به قربان رسید
5	روزه چو قربان ماست زندگی جان ماست	تن همه قربان کنیم جان چو به مهمان رسید
6	صبر چو ابريست خوش حکمت بارد از او	زانک چنین ماه صبر بود که قرآن رسید
7	نفس چو محتاج شد روح به معراج شد	چون در زندان شکست جان بر جانان رسید
8	پرده ظلمت درید دل به فلک برپرید	چون ز ملک بود دل باز بدیشان رسید

9	زود از این چاه تن دست بزن در رسن	بر سر چاه آب گو یوسف کنعان رسید
10	عیسی چو از خر برست گشت دعایش قبول	دست بشو کز فلک مایده و خوان رسید
11	دست و دهان را بشو نه بخور و نه بگو	آن سخن و لقمه جو کان به خموشان رسید
0	893	
1	نیک بدست آنک او شد تلف نیک و بد	دل سبد آمد مکن هر سقطی در سبد
2	آنک تواضع کند نگذرد از حد خویش	یابد او هستی باقی بیرون ز حد
3	وا کن صندوق زر بر سر ایمان فشان	کآخر صندوق تو نیست یقین جز لحد
4	تو لحد خویش را پر کن از زر صدق	پر مکنش از مس شهوت و حرص و حسد
5	هر چه تو را غیر تو آن بدهد رد کنی	چون بدهی تو همان دانک شود بر تو رد
6	قلب میاور بدانک غره کنی مشتری	ترس ز ویل لکل جمع مالوعد
7	آنک گشادی نمود نفس تو را تنگیست	گفت خدا نفس را بسته امش فی کبد
0	894	
1	نعره آن بلبلان از سوی بستان رسید	صورت بستان نهان بوی گلستان بدید
2	باد صبا می وزد از سر زلف نگار	فعل صبا ظاهرست لیک صبا را که دید
3	این دم عیسی به لطف عمر ابد می دهد	عمر ابد تازه کرد در دم عمر قدید
4	مژده دولت رسید در حق هر عاشقی	آتش دل می فروخت دیگ هوس می پزید
5	نور الست آشکار بر همه عشاق زد	کز سر پستان عشق نور الستش مزید
6	ان طبیب الرضا بشر اهل الهوی	کل زمان لکم خلعه روح جدید
7	بشرهم نظره یتبعهم نضره	من رشاء سید لیس له من ندید
8	لطف خداوند جان مفر تبریزیان	شمس حق و دین شده بر همه بختی مزید
0	895	
1	وسوسه تن گذشت غلغله جان رسید	مور فروشد به گور چتر سلیمان رسید
2	این فلک آتشی چند کند سرکشی	نوح به کشتی نشست جوشش طوفان رسید

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 447 of 1647

چند مخنت نژاد دعوی مردی کند	رستم خنجر کشید سام و نریمان رسید	3
جادوکانی ز فن چند عصا و رسن	مار کنند از فریب موسی و ثعبان رسید	4
درد به پستی نشست صاف ز دردی برست	گردن گرگان شکست یوسف کنعان رسید	5
صبح دروغین گذشت صبح سعادت رسید	جان شد و جان بقا از بر جانان رسید	6
محنت ایوب را فاقه یعقوب را	چاره دیگر نبود رحمت رحمان رسید	7
دزد کی باشد چو رفت شحنه ایمان به شهر	شحنه کی باشد بگو چون شه و سلطان رسید	8
صدق نگر بی نفاق وصل نگر بی فراق	طاق طرنبین و طاق طاق شوم کان رسید	9
مفتعلن فاعلات جان مرا کرد مات	جان خداخوان بمرد جان خدادان رسید	10
میوه دل می پزید روح از او می مزید	باد کرم بروزید حرف پریشان رسید	11
896		0

غره مشو گر ز چرخ کار تو گردد بلند	زانک بلندت کند تا بتواند فکند	1
قطره آب منی کز حیوان می زهد	لایق قربان نشد تا نشد آن گوسفند	2
توده ذرات ریگ تا نشود کوه سخت	کس نزنند بر سرش بیهده زخم کلند	3
تا نشود گردنی گردن کس غل ندید	تا نشود پا روان کس نشود پای بند	4
پس سبقت رحمتی در غضبی شد پدید	زهر بدان کس دهند کوست معود به قند	5
برگ که رست از زمین تا که درختی نشد	آتش نفروزد او شعله نگرده بلند	6
باش چو رز میوه دار زور و بلندی مجو	از پی خرما بدانک خار و را کس نکند	7
از پی میوه ضعیف رسته درختان زفت	نقش درختان شگرف صورت میوه نژند	8
دل مثل اولیاست استن جسم جهان	جسم به دل قایمست بی خلل و بی گزند	9
قوت جسم پدید هست دل ناپدید	تا به کی انکار غیب غیب نگر چند چند	10
897		0

شرح دهم من که شب از چه سیه دل بود	هر کی خورد خون خلق زشت و سیه دل شود	1
چون جگر عاشقان می خورد این شب به ظلم	دود سیاهی ظلم بر دل شب می دمد	2

دیوان شمس تبریزی

3	عاقله شب تویی باز رهانش ز ظلم	نیم شبی بر فلک راه بزن بر رصد
4	تا برهد شب ز ظلم ما برهیم از ظلام	ای که جهان فراخ بی تو چو گور و لحد
5	شب همه روشن شود دوزخ گلشن شود	چونک بتابد ز تو پرتو نور احد
6	سینه کبودی چرخ پرتو سینه منست	جرعه خون دلم تا به شفق می رسد
7	فارغ و دلخوش بدم سرخوش و سرکش بدم	بولهب غم ببست گردن من در مسد
8	تیر غم تو روان ما هدف آسمان	جان پی غم هم دوان زانک غمش می کشد
9	جانم اگر صافیست دردی لطف توست	لطف تو پاینده باد بر سر جان تا ابد
10	قافله عصمت گشت خفیر ار نه خود	راه زن از ریگ ره بود فزون در عدد
11	سر به خس اندر کشید مرغ غم از بیم آنک	بر سر غم می زند شادی تو صد لگد
12	چشم چیم می پرد بازو من می جهد	شاید اگر جان من دیگ هوس ها پزد
13	جان مثل گلبنان حامله غنچه هاست	جانب غنچه صبی باد صبا می وزد
14	زود دهانم ببند چون دهن غنچه ها	زانک چنین لقمه ای خورد و زبان می گزد
0	898	
1	بانگ زدم من که دل مست کجا می رود	گفت شهنشه خموش جانب ما می رود
2	گفتم تو با منی دم ز درون می زنی	پس دل من از برون خیره چرا می رود
3	گفت که دل آن ماست رستم دستان ماست	سوی خیال خطا بهر غزا می رود
4	هر طرفی کو رود بخت از آن سو رود	هیچ مگو هر طرف خواهد تا می رود
5	که مثل آفتاب گنج زمین می شود	که چو دعا رسول سوی سما می رود
6	گاه ز پستان ابر شیر کرم می دهد	که به گلستان جان همچو صبا می رود
7	بر اثر دل برو تا تو ببینی درون	سبزه و گل می دمد جوی وفا می رود
8	صورت بخش جهان ساده و بی صورتست	آن سر و پای همه بی سر و پا می رود
9	هست صواب صواب گر چه خطایی کند	هست وفای وفا گر به جفا می رود
10	دل مثل روزنست خانه بدو روشنست	تن به فنا می رود دل به بقا می رود

11	فتنه برانگیخت دل خون شهان ریخت دل	با همه آمیخت دل گر چه جدا می رود
12	سحر خدا آفرید در دل هر کس پدید	کیسه جوزا برید همچو سها می رود
13	با تو دلا ابله‌یست کیسه نگه داشتن	کیسه شد و جان پی کیسه ربا می رود
14	گفتم جادو کسی سست بخندید و گفت	سحر اثر کی کند ذکر خدا می رود
15	گفتم آری ولیک سحر تو سر خداست	سحر خوست هم تک حکم قضا می رود
16	دایم دلدار را با دل و جان ماجراست	پوست بر او نیست اینک پیش شما می رود
17	اسب سقااست این بانگ دراست این	بانگ کنان کز برون اسب سقا می رود
0	899	
1	یار مرا عارض و عذار نه این بود	باغ مرا نخل و برگ و بار نه این بود
2	عهدشکن گشته اند خاصه و عامه	قاعده اهل این دیار نه این بود
3	روح در این غار غوره وار ترش چیست	پرورش و عهد یار غار نه این بود
4	سیل غم بی شمار بار و خرم برد	طمع من از یار بردبار نه این بود
5	از جهت من چه دیگ می پزد آن یار	راتبه میر پخته کار نه این بود
6	دام نهان کرد و دانه ریخت به پیشم	کینه نهان داشت و آشکار نه این بود
7	ناصح من کژ نهاد و برد ز راهم	شرط امینی و مستشار نه این بود
8	در چمن عیش خار از چه شکفته ست	منبت آن شهره نوبهار نه این بود
9	شحنه شد آن دزد من ببست دو دستم	سایسی و عدل شهریار نه این بود
10	مهل ندادی که عذر خویش بگویم	خوی چو تو کوه باوقار نه این بود
11	می رسد بوی خون ز گفت درشتش	رایحه ناف مشکبار نه این بود
12	نوش تو را ذوق و طعم و لطف نه این بود	وان شتر مست خوش عیار نه این بود
13	پیش شه افغان کنم ز خدعه قلاب	زر من آن نقد خوش عیار نه این بود
14	شاه چو دریا خزینه اش همه گوهر	لیک شهم را خزینه دار نه این بود
15	بس که گله ست این نثار و جمله شکایت	شاه شکور مرا نثار نه این بود

ولی مکش تو چو تیرش که از کمان بگریزد	بگیر دامن لطفش که ناگهان بگریزد	1
به نقش حاضر باشد ز راه جان بگریزد	چه نقش ها که ببازد چه حيله ها که بسازد	2
در آب چونک درآیی بر آسمان بگریزد	بر آسمانش بجویی چو مه ز آب بتابد	3
چو در مکانش بجویی به لامکان بگریزد	ز لامکانش بخوانی نشان دهد به مکانت	4
یقین بدان که یقین وار از گمان بگریزد	نه پیک تیزرو اندر وجود مرغ گمانست	5
که آن نگار لطیفم از این و آن بگریزد	از این و آن بگریزم ز ترس نی ز ملولی	6
ز بیم باد خزانی ز بوستان بگریزد	گریز پای چو بادم ز عشق گل نه گلی که	7
که گفت نیز نتانی که آن فلان بگریزد	چنان گریزد نامش چو قصد گفتن بیند	8
ز لوح نقش ببرد ز دل نشان بگریزد	چنان گریزد از تو که گر نویسی نقشش	9

گر این درخت بخندد از آن بهار چه باشد	اگر دمی بنوازد مرا نگار چه باشد	1
حیات نو بپذیرد تن نزار چه باشد	وگر به پیش من آید خیال یار که چونی	2
گرم به مهر بخواند که ای شکار چه باشد	شکار خسته اویم به تیر غمزه جادو	3
اگر رسم به لب دوست کوزه وار چه باشد	چو کاسه بر سر آبم ز بی قراری عشقش	4
اگر به وصل گشاید دمی کنار چه باشد	کنار خاک ز اشکم چو لعل و گوهر پر شد	5
ز بهر ماهی جان را هزار بار چه باشد	بگفت چیست شکایت هزار بار گشادم	6
به پیش اشتر مستش یکی مهار چه باشد	من از قطار حریفان مهار عقل گسستم	7
یکی شتر کم گیری از این قطار چه باشد	اگر مهار گسستم وگرچه بار فکندم	8
اگر بجست یکی نکته از هزار چه باشد	دلم به خشم نظر می کند که کوتاه کن هین	9
دو نام بود و یکی جان دو یار غار چه باشد	چو احمدست و ابوبکر یار غار دل و عشق	10
چو شد یکی به فشردن دگر شمار چه باشد	انار شیرین گر خود هزار باشد وگر یک	11
الف چو شد ز میانه ببین خمار چه باشد	خمار و خمر یکستی ولی الف نگذارد	12

در آن نمایش موزون ز کار و بار چه باشد

13 چو شمس مفخر تبریز ماه نو بنماید

0 902

ز روی پشت و پناهی که پشت ها همه رو شد

1 ز سر بگیرم عیشی چو پا به گنج فروشد

کجا برآید آن دل که کوی عشق فروشد

2 دگر نشینم هرگز برای دل که برآید

به سوی عشق گریزم که جمله فتنه از او شد

3 موکلان چو آتش ز عشق سوی من آیند

به دست ساقی نابخش مگر سرم چو کدو شد

4 که در سرم ز شرابش نه چشم ماند نه خوابش

چو لقمه کردم خود را مرا چو عشق گلو شد

5 به خوان عشق نشستم چشیدم از نمک او

که آب گشت سبویم چو آب جان به سبو شد

6 سبو به دست دویدم به جویبار معانی

چو دید بر در خویشم ز بام زود فروشد

7 نماز شام برفتم به سوی طرفه رومی

که بام و خانه و بنده به جملگی همه او شد

8 سر از دریچه برون کرد چو شعله های منور

ز شمس مفخر تبریز سوخت جان و همو شد

9 نهیم دست دهان بر که نازکست معانی

0 903

تو هم به صلح گرایی اگر خدا بگمارد

1 اگر مرا تو نخواهی دلم تو را نگذارد

که تا سعادت و دولت که را به تخت برآرد

2 هزاران عاشق داری به جان و دل نگرانت

که آنچ رشک شهان شد گدا امید چه دارد

3 ز عشق عاشق مفلس عجب فتند لایمان

عجب مدار ز تشنه که دل به آب سپارد

4 عجب مدار ز مرده که از خدا طلبد جان

و یا ز چشم اسیری که اشک غربت بارد

5 عجب مدار ز کوری که نور دیده بجوید

که هر که بیند رویم دعا به خاطر آرد

6 ز بس دعا که بکردم دعا شدست وجودم

مهم مس چه برآید چو کیمیا نگذارد

7 سلام و خدمت کردم مرا بگفت که چونی

چگونه می شود انگور گر کفش نفشارد

8 چگونه باشد صورت به وفق فکر مصور

0 904

درخت های حقایق از آن بهار چه می شد

1 ز باد حضرت قدسی بنفشه زار چه می شد

خدای داند کاین دل در آن دیار چه می شد

2 دل از دیار خلاق بشد به شهر حقایق

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 452 of 1647

3	ز های و هوی حریفان ز نای و نوش ظریفان	هوای نور صبح و شراب نار چه می شد
4	هزار بلبل مست و هزار عاشق بی دل	در آن مقام تحیر ز روی یار چه می شد
5	چو عشق در بر سیمین کشید عاشق خود را	ز بوسه های چو شکر در آن کنار چه می شد
6	در آن طرف که ز مستی تو گل ز خار ندانی	عجب که گل چه چشید و عجب که خار چه می شد
7	میان خلعت جانان قبول عشق خرامان	به بارگاه تجلی ز کار و بار چه می شد
8	به باد و آتش و آب و به خاک عشق درآمد	به نور یک نظر عشق هر چهار چه می شد
9	چو شمس مفخر تبریز زد آتشی به درختی	ز شعله های لطیفش درخت و بار چه می شد
0	905	
1	شدم ز عشق به جایی که عشق نیز نداند	رسید کار به جایی که عقل خیره بماند
2	هزار ظلم رسیده ز عقل گشت رهیده	چو عقل بسته شد این جا بگو کیش برهاند
3	دلا مگر که تو مستی که دل به عقل ببستی	که او نشست نیابد تو را کجا بنشانند
4	متاع عقل نشانست و عشق روح فشانست	که عشق وقت نظاره نثار جان بفشانند
5	هزار جان و دل و عقل گر به هم تو ببندی	چو عشق با تو نباشد به روزنش نرساند
6	به روی بت نرسی تو مگر به دام دو زلفش	ولیک کوشش می کن که کوششت بپزاند
7	چو باز چشم تو را بست دست اوست گشایش	ولی به هر سر کویی تو را چو کبک دواند
8	هر آنک بالش دارد ز آستان عنایت	غلام خفتن اویم که هیچ خفته نماند
9	میانه گیرد آهو میانه دل شیری	هزار آهوی دیگر ز شیر او برهاند
10	چو در درونه صیاد مرغ یافت قبولی	هزار مرغ گرفته ز دام او بپراند
11	هر آن دلی که به تبریز و شمس دین شده باشد	چو شاه ماه به میدان چرخ اسب دواند
0	906	
1	گرفت خشم ز بستان سرخری و برون شد	چو زشت بود به صورت به خوی زشت فزون شد
2	چون دل سیاه بد و قلب کوره دید و سیه شد	چو قازغان تهی بد به کنج خانه نگون شد
3	چو ژبیه بود به جنبش نبود زنده اصلی	نمود جنبش عاریه بازرفت و سکون شد

نیافت صیقل احمد ز کفر بولهب ار چه	4
ز سرکشی و ز مکرش دلش قنینه خون شد	
فروکشم به نمد در چو آینه رخ فکرت	5
چو آینه بنمایم کی رام شد کی حرون شد	
منم که هجو نگویم بجز خواطر خود را	6
که خاطرم نفسی عقل گشت و گاه جنون شد	
مرا درونه تو شهری جدا شمر به سر خود	7
به آب و گل نشد آن شهر من به کن فیکون شد	
سخن ندارم با نیک و بد من از بیرون	8
که آن چه کرد و کجا رفت و این ز وسوسه چون شد	
خموش کن که هجا را به خود کشد دل نادان	9
همیشه بود نظرهای کژنگر نه کنون شد	
907	0
مده به دست فراقت دل مرا که نشاید	1
مکش تو کشته خود را مکن بتا که نشاید	
مرا به لطف گزیدی چرا ز من برمیدی	2
ایا نموده وفاها مکن جفا که نشاید	
بداد خازن لطف مرا قبای سعادت	3
برون مکن ز تن من چنین قبا که نشاید	
مثال دل همه رویی قفا نباشد دل را	4
ز ما تو روی مگردان مده قفا که نشاید	
حدیث وصل تو گفتم بگفت لطف تو کاری	5
ز بعد گفتن آری مگو چرا که نشاید	
تو کان قند و نباتی نبات تلخ نگوید	6
مگوی تلخ سخن ها به روی ما که نشاید	
بیار آن سخنانی که هر یکیست چو جانی	7
نهان مکن تو در این شب چراغ را که نشاید	
غمت که کاهش تن شد نه در تنست نه بیرون	8
غم آتشیست نه در جا مگو کجا که نشاید	
دلم ز عالم بی چون خیالت از دل از آن سو	9
میان این دو مسافر مکن جدا که نشاید	
مبند آن در خانه به صوفیان نظری کن	10
مخور به رنج به تنها بگو صلا که نشاید	
دلا بخشب ز فکرت که فکر دام دل آمد	11
مرو بجز که مجرد بر خدا که نشاید	
908	0
چو درد گیرد دندان تو عدو گردد	1
زبان تو به طیبی بگرد او گردد	
یکی کدو ز کدوها اگر شکست آرد	2
شکسته بند همه گرد آن کدو گردد	
ز صد سبو چو سبوی سبوگری برد آب	3
همیشه خاطر او گرد آن سبو گردد	
شکستگان تویم ای حبیب و نیست عجب	4
تو پادشاهی و لطف تو بنده جو گردد	

5	به قند لطف تو کاین لطف ها غلام ویند	که زهر از او چو شکر خوب و خوب خو گردد
6	اگر حلاوت لاحول تو به دیو رسد	فرشته خو شود آن دیو و ماه رو گردد
7	عنایت گنهی را نظر کند به رضا	چو طاعت آن گنه از دل گناه شو گردد
8	پلید پاک شود مرده زنده مار عصا	چو خون که در تن آهوست مشک بو گردد
9	رونده ای که سوی بی سویی ره دادی	کجا چو خاطر گمراه سو به سو گردد
10	تو جان جان جهانی و نام تو عشق است	هر آنک از تو پری یافت بر علو گردد
11	خمش که هر کی دهانش ز عشق شیرین شد	روا نباشد کو گرد گفت و گو گردد
12	خמוש باش که آن کس که بحر جانان دید	نشاید و نتواند که گرد جو گردد
0	909	
1	چه پادشاست که از خاک پادشا سازد	ز بهر یک دو گدا خویشان گدا سازد
2	باقرضو الله کدیه کند چو مسکینان	که تا تو را بدهد ملک و متکا سازد
3	به مرده برگذرد مرده را حیات دهد	به درد درنگرد درد را دوا سازد
4	چو باد را فسراند ز باد آب کند	چو آب را بدهد جوش از او هوا سازد
5	نظر مکن به جهان خوار کاین جهان فانیهست	که او به عاقبتش عالم بقا سازد
6	ز کیمیا عجب آید که زر کند مس را	مسی نگر که به هر لحظه کیمیا سازد
7	هزار قفل گر هست بر دلت مهراس	دکان عشق طلب کن که دلگشا سازد
8	کسی که بی قلم و آلتی به بتخانه	هزار صورت زیبا برای ما سازد
9	هزار لیلی و مجنون ز بهر ما برساخت	چه صورتست که بهر خدا خدا سازد
10	گر آهنت دل تو ز سختی اش مگری	که صیقل کرمش آینه صفا سازد
11	ز دوستان چو ببری به زیر خاک روی	ز مار و مور حریفان خوش لقا سازد
12	نه مار را مدد و پشت دار موسی ساخت	نه لحظه لحظه ز عین جفا وفا سازد
13	درون گور تن خود تو این زمان بنگر	که دم به دم چه خیالات دلربا سازد
14	چو سینه بازشکافی در او نبینی هیچ	که تا زرخ نزنند کس که او کجا سازد

15	مثل شدست که انگور خور ز باغ می‌رس	که حق ز سنگ دو صد چشمه رضا سازد
16	درون سنگ بجویی ز آب اثر نبود	ز غیب سازد نه از پستی و علا سازد
17	ز بی چگونه و چون آمد این چگونه و چون	که صد هزار بلی گو خود از او لا سازد
18	دو جوی نور نگر از دو پیه پاره روان	عجب مدار عصا را که اژدها سازد
19	در این دو گوش نگر کهربای نطق کجاست	عجب کسی که ز سوراخ کهربا سازد
20	سرای را بدهد جان و خواجه ایش کند	چو خواجه را بکشد باز از او سرا سازد
21	اگر چه صورت خواجه به زیر خاک شدست	ضمیر خواجه وطنگه ز کبریا سازد
22	به چشم مردم صورت پرست خواجه برفت	ولیک خواجه ز نقش دگر قبا سازد
23	خموش کن به زبان مدحت و ثنا کم گوی	که تا خدای تو را مدحت و ثنا سازد
0	910	

1	بر آستانه اسرار آسمان نرسد	به بام فقر و یقین هیچ نردبان نرسد
2	گمان عارف در معرفت چو سیر کند	هزار اختر و مه اندر آن گمان نرسد
3	کسی که جغدصفت شد در این جهان خراب	ز بلبلان ببرید و به گلستان نرسد
4	هر آن دلی که به یک دانگ جو جوست ز حرص	به دانک بسته شود جان او به کان نرسد
5	علف مده حس خود را در این مکان ز بتان	که حس چو گشت مکانی به لامکان نرسد
6	که آهوی متانس بماند از یاران	به لاله زار و به مرعای ارغوان نرسد
7	به سوی عکه روی تا به مکه پیوندی	برو محال مجوکت همین همان نرسد
8	پیاز و سیر به بینی بری و می بویی	از آن پیاز دم ناف آهوان نرسد
9	خموش اگر سر گنجینه ضمیرست	که در ضمیر هدی دل رسد زبان نرسد
0	911	

1	به روز مرگ چو تابوت من روان باشد	گمان مبر که مرا درد این جهان باشد
2	برای من مگری و مگو دریغ دریغ	به دوغ دیو درافتی دریغ آن باشد
3	جنازه ام چو ببینی مگو فراق فراق	مرا وصال و ملاقات آن زمان باشد

4	مرا به گور سپاری مگو وداع وداع	که گور پرده جمعیت جنان باشد
5	فروشدن چو بدیدی برآمدن بنگر	غروب شمس و قمر را چرا زبان باشد
6	تو را غروب نماید ولی شروق بود	لحد چو حبس نماید خلاص جان باشد
7	کدام دانه فرورفت در زمین که نرست	چرا به دانه انسانیت این گمان باشد
8	کدام دلو فرورفت و پر برون نامد	ز چاه یوسف جان را چرا فغان باشد
9	دهان چو بستی از این سوی آن طرف بگشا	که های هوی تو در جو لامکان باشد
0	912	
1	نگفتمت مرو آن جا که مبتلات کنند	که سخت دست درازند بسته پات کنند
2	نگفتمت که بدان سوی دام در دامست	چو درفتادی در دام کی رهاست کنند
3	نگفتمت به خرابات طرفه مستانند	که عقل را هدف تیر ترهاست کنند
4	چو تو سلیم دلی را چو لقمه برابند	به هر پیاده شهی را به طرح مات کنند
5	بسی مثال خمیرت دراز و گرد کنند	کहत کنند و دو صد بار کهربات کنند
6	تو مرد دل تنگی پیش آن جگرخواران	اگر روی چو جگر بند شوربات کنند
7	تو اعتماد مکن بر کمال و دانش خویش	که کوه قاف شوی زود در هوات کنند
8	هزار مرغ عجب از گل تو بر سازند	چو ز آب و گل گذری تا دگر چه هات کنند
9	برون کشندت از این تن چنان که پنبه ز پوست	مثال شخص خیالیت بی جهات کنند
10	چو در کشاکش احکام راضیت یابند	ز رنج ها برهانند و مرتضات کنند
11	خموش باش که این کودکان پست سخن	حشیشی اند و همین لحظه ژاژخات کنند
0	913	
1	بگو به گوش کسانی که نور چشم منند	که باز نوبت آن شد که توبه ها شکنند
2	هزار توبه و سوگند بشکنند آن دم	که غمزه های دلارام طبل حسن زنند
3	چو یار مست خرابست و روز روز طرب	به غیر شنگی و مستی بیا بگو چه کنند
4	به گوش هوش بگفتم به آب روی برو	که این دم ار که قافی هم از بنت بکنند

5	ز بس که خرقه گرو برد پیر باده فروش	کنون به کوی خرابات جمله بوالحسن اند
6	بگیر مطرب جانی قنینه کانی	نواز تنتن تنتن که جمله بی تو تنتد
7	مقیم همچو نگین شو به حلقه عشاق	که غیر حلقه عشاق جمله ممتحنند
8	به جان جمله مردان که هر که عاشق نیست	همه زنند به معنی ببین زنان چه زنند
9	به جان جمله جان ها که هر کش آن جان نیست	همه تنتد نگه کن فروتتان چه تنتد
10	خموش باش که گفتی از این سپیتر چیست	خسان سیاه گلیمند اگر چه یاسمنند
0	914	
1	ز بانگ پست تو ای دل بلند گشت وجود	تو نفخ صوری یا خود قیامت موعود
2	شنوده ام که بسی خلق جان بداد و بمرد	ز ذوق و لذت آواز و نغمه داوود
3	شها نوای تو بر عکس بانگ داوودست	کز آن بمرد و از این زنده می شود موجود
4	ز خلق نیست نوایت ولیک حلقه رباست	هزار حلقه ربا را چو حلقه او بر بود
5	دلا تو راست بگو دوش می کجا خوردی	که از پگاه تو امروز مولعی به سرود
6	سرود و بانگ تو زان رو گشاد می آرد	که آن ز روح معلاست نی ز جسم فرود
7	چو بند جسم نگشتی گشاد جان دیدی	که هر که تخم نکو کشت دخل بد ندرود
8	یقین که بوی گل فقر از گلستان نیست	مروود هیچ کسی دید بی درخت مروود
9	خنک کسی که چو بو برد بوی او را برد	خنک کسی که گشادی بیافت چشم گشود
10	خنک کسی که از این بوی کرته یوسف	دلش چو دیده یعقوب خسته و اشد زود
11	ز ناسپاسی ما بسته است روزن دل	خدای گفت که انسان لربه لکنود
12	تو سود می طلبی سود می رسد از یار	ولی چو پی نبیری کز کجاست سود چه سود
13	ستاره ایست خدا را که در زمین گردد	که در هوای ویست آفتاب و چرخ کبود
14	بسا سحر که درآید به صومعه مومن	که من ستاره سعدم ز من بجو مقصود
15	ستاره ام که من اندر زمینم و بر چرخ	به صد مقامم یابند چون خیال خود
16	زمینیان را شممع سماییان را نور	فرشتگان را روح ستارگان را بود

17	اگر چه ذره نمایم ولیک خورشیدم	اگر چه جزو نمایم مراست کل وجود
18	اگر چه قبله حاجات آسمان بوده ست	به آسمان منگر سوی من نگر بین جود
19	ز روی نخوت و تقلید ننگ دارد از او	بلیس وار که خود بس بود خدا مسجود
20	جواب گویدش آدم که این سجود او راست	تو احولی و دو می بینی از ضلال و جحود
21	ز گرد چون و چرا پرده ای فرود آورد	میان اختر دولت میان چشم حسود
22	ستاره گوید رو پرده تو افزون باد	ز من نماندی تنها ز حضرتی مردود
23	بسا سوال و جوابی که اندر این پرده ست	بدین حجاب ندیدی خلیل را نمرود
24	چه پرده است حسد ای خدا میان دو یار	که دی چو جان بده اند این زمان چو گرگ عنود
25	چه پرده بود که ابلیس پیش از این پرده	به سجده بام سموات و ارض می پیمود
26	به رغبت و به نشاط و به رقت و به نیاز	به گونه گونه مناجات مهر می افزود
27	ز پرده حسدی ماند همچو خر بر یخ	که آن همه پر و بالش بدین حدث آلود
28	ز مسجد فلکش راند رو حدث کردی	حدیث می نشنود و حدث همی پالود
29	چرا روم به چه حجت چه کرده ام چه سبب	بیا که بحث کنیم ای خدای فرد ودود
30	اگر به دست تو کردی که جمله کرده تست	ضلالت و ثنی و مسیحیان و یهود
31	مرا چه گمره کردی مراد تو این بود	چنان کنم که نبینی ز خلق یک محمود
32	بگفت اگر بگذارم برآ به کوه بلند	وگر نه قعر فرورو چو لنگر مشدود
33	تو را چه بحث رسد با من ای غراب غروب	اگر نه مسخ شدستی ز لعنت مورود
34	خری که مات تو گردد ببرد از در ما	نخواهش که بود عابد چو ما معبود
35	ولی کسی که به دستش چراغ عقل بود	کجا گذارد نور و کجا رود سوی دود
36	بگفت من به دمی آن چراغ را بکشم	بگفت باد نتاند چراغ صدق ربود
37	هر آنک پف کند او بر چراغ موهبتم	بسوزد آن سر و ریشش چو هیزم موقود
38	هزار شکر خدا را که عقل کلی باز	ز بعد فرقت آمد به طالع مسعود
39	همه سپند بسوزیم بهر آمدنش	سپند چه که بسوزیم خویش را چون عود

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 459 of 1647

40	چو خویش را بنمود او ز خویش خود ببریم	به کوه طور چه آریم کاه دودآلود
41	چو موش و مار شدستیم ساکن ظلمت	درون خاک مقیمان عالم محدود
42	چو موش جز پی دزدی برون نه ایم از خاک	چه برخوریم از آن رفتن کژ مفسود
43	چو موش ماش رها کرد ازدهاش کنی	چو گربه طالع خوانش شود جمله اسود
44	خدای گربه بدان آفرید تا موشان	نهان شوند به خاک اندرون به حبس خلود
45	دم مسیح غلام دمت که پیش از تو	بد از زمانه دم گیر راه دم مسدود
46	همه کسان کس آنند کش کسی کرد او	همه جهانش ببخشید چون بر او بخشود
47	خמוש باش که گفتار بی زبان داری	که تار او نبود نطق و بانگ و حرفش پود
48	چو سر ز سجده برآورد شمس تبریزی	هزار کافر و مومن نهاد سر به سجود
0	915	
1	بیا که ساقی عشق شراب باره رسید	خبر ببر بر بیچارگان که چاره رسید
2	امیر عشق رسید و شرابخانه گشاد	شراب همچو عقیقش به سنگ خاره رسید
3	هزار چشمه شیر و شکر روان شد از او	شکاف کرد و به طفلان گاهواره رسید
4	هزار مسجد پر شد چو عشق گشت امام	صلوه خیر من النوم از آن مناره رسید
5	بریز دیگ حلیماب را که کاسه رسید	گشاده هل سر خم را که دردخواه رسید
6	چو آفتاب جمالش به خاکیان درتافت	زحل ز پرده هفتم پی نظاره رسید
7	شدیم جمله فریدون چو تاج او دیدیم	شدیم جمله منجم چو آن ستاره رسید
8	شدیم جمله برهنه چو عشق او زد راه	شدیم جمله پیاده چو او سواره رسید
9	چو پاره پاره درآمد به لطف آن دلبر	بدان طمع دل پر خون پاره پاره رسید
10	بده زبان و همه گوش شو در این حضرت	شتاب کن که پی گوش گوشواره رسید
0	916	
1	درخت و برگ برآید ز خاک این گوید	که خواجه هر چه بکاری تو را همان روید
2	تو را اگر نفسی ماند جز که عشق مکار	که چیست قیمت مردم هر آنچ می جوید

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 460 of 1647

3	بشو دو دست ز خویش و بیا بخوان بنشین	که آب بهر وی آمد که دست و رو شوید
4	زهی سلیم که معشوق او به خانه اوست	به سوی خانه نیاید گزاف می پوید
5	به سوی مریم آید دوانه گر عیسیست	وگر خر است بهل تا کمیز خر بوید
6	کسی که همراه ساقیست چون بود هشیار	چرا نباشد لمتر چرا نیفزوید
7	کسی که کان عسل شد ترش چرا باشد	کسی که مرده ندارد بگو چرا موید
8	تو را بگویم پنهان که گل چرا خندد	که گلرخیش به کف گیرد و بینبوید
9	بگو غزل که به صد قرن خلق این خوانند	نسیج را که خدا بافت آن نفرسوید

917

1	به یارکان صفا جز می صفا مدهید	چو می دهید بدیشان جدا جدا مدهید
2	در این چنین قدح آمیختن حرام بود	به عاشقان خدا جز می خدا مدهید
3	برهنگان ره از آفتاب جامه کنید	برهنگان ره عشق را قبا مدهید
4	چو هیچ باد صبایی به گردشان نرسد	به جانیشان خبر از وعده صبا مدهید
5	به بوی وصل اگر عاشقی قرار گرفت	بهانه را نپذیرم بهانه ها مدهید
6	شراب حاضر و معشوق مست و من عاشق	مرا قرار نباشد به بو مرا مدهید
7	شراب آتش و ما زاده ایم از آتش	اگر حریف شناسید جز به ما مدهید
8	برای زخم چنین غازیان بود مرهم	کسی که درد ندارد بدو دوا مدهید
9	چو تاج مفخر تبریز شمس دین آمد	لقای هر دو جهان جز بدان لقا مدهید

918

1	چو کارزار کند شاه روم با شمشاد	چگونه کردم خرم چگونه باشم شاد
2	جهان عقل چو روم و جهان طبع چو زنگ	میان هر دو فتاده ست کارزار و جهاد
3	شما و هر چه مراد شماست در عالم	من و طریق خداوند مبدا و ایجاد
4	به اختلاف دو شمشیر نیست امن طریق	که اختلاف مقرر ز شورش اضداد
5	ولیک ملک مقرر نصیبه خردست	که امن و خوف نداند کلوخ و سنگ و جماد

6	چراغ عقل در این خانه نور می ندهد	ز پیچ پیچ که دارد لهب ز یاغی باد
7	فرشته رست به علم و بهیمه رست به جهل	میان دو به تنازع بماند مردم زاد
8	گهی همی کشدش علم سوی علین	گهیش جهل به پستی که هر چه بادا باد
9	نشسته جان که به یک سو کند ظفر این را	که تا رهم ز کشاکش شوم خوش و منقاد
10	چو نیم کاره شد این قصه چون دهان بستی	ز بیم ولوله و شر و فتنه و فریاد
0	919	
1	ببرد خواب مرا عشق و عشق خواب برد	که عشق جان و خرد را به نیم جو نبرد
2	که عشق شیر سیاه ست تشنه و خون خوار	به غیر خون دل عاشقان همی نچرد
3	به مهر بر تو بچفسد به سوی دام آرد	چو درفتادی از آن پس ز دور می نگرد
4	امیر دست درازست و شحنه بی باک	شکنجه می کند و بی گناه می فشرد
5	هر آنک در کفش آید چو ابر می گرید	هر آنک دور شد از وی چو برف می فسرد
6	هزار جام به هر لحظه خرد درشکند	هزار جامه به یک دم بدوزد و بدرد
7	هزار چشم بگریاند و فروخندد	هزار کس بکشد زار زار و یک شمرد
8	به کوه قاف اگر چه که خوش پرد سیمرغ	چو دام عشق ببیند فتد دگر نپرد
9	ز بند او نرهد کس به شید یا به جنون	ز دام او نرهد هیچ عاقلی به خرد
10	مخبط ست سخن های من از او گر نی	نمودمی به تو آن راه ها که می سپرد
11	نمودمی به تو کو شیر را چه سان گیرد	نمودمی که چگونه شکار را شکرد
0	920	
1	کسی که عاشق آن رونق چمن باشد	عجب مدار که در بی دلی چو من باشد
2	حدیث صبر مگوید صبر را ره نیست	در آن دلی که بدان یار ممتحن باشد
3	چو عشق سلسله خویش را بجنباند	جنون عقل فلاطون و بوالحسن باشد
4	به جان عشق که جانی ز عشق جان نبرد	وگر درونه صد برج و صد بدن باشد
5	اگر چو شیر شوی عشق شیرگیر قویست	وگر چه پیل شوی عشق کرکدن باشد

6 وگر به قعر چهی درروی برای گریز
چو دلو گردن از او بسته رسن باشد

7 وگر چو موی شوی موی می شکافد عشق
وگر کباب شوی عشق باب زن باشد

8 امان عالم عشقست و معدلت هم از اوست
وگر چه راه زن عقل مرد و زن باشد

9 خموش کن که سخن را وطن دمشق دلست
مگو غریب ورا کش چنین وطن باشد

0 921

1 سخن که خیزد از جان ز جان حجاب کند
ز گوهر و لب دریا زبان حجاب کند

2 بیان حکمت اگر چه شگرف مشعله ایست
ز آفتاب حقایق بیان حجاب کند

3 جهان کفست و صفات خداست چون دریا
ز صاف بحر کف این جهان حجاب کند

4 همی شکاف تو کف را که تا به آب رسی
به کف بحر بمنگر که آن حجاب کند

5 ز نقش های زمین و ز آسمان مندیش
که نقش های زمین و زمان حجاب کند

6 برای مغز سخن قشر حرف را بشکاف
که زلف ها ز جمال بتان حجاب کند

7 تو هر خیال که کشف حجاب پنداری
بیفکنش که تو را خود همان حجاب کند

8 نشان آیت حقست این جهان فنا
ولی ز خوبی حق این نشان حجاب کند

9 ز شمس تبریز ار چه قرضه ایست وجود
قراضه ایست که جان را ز کان حجاب کند

0 922

1 چو عشق را هوس بوسه و کنار بود
که را قرار بود جان که را قرار بود

2 شکارگاه بخندد چو شه شکار رود
ولی چه گویی آن دم که شه شکار بود

3 هزار ساغر می نشکند خمار مرا
دلم چو مست چنان چشم پرخمار بود

4 گهی که خاک شوم خاک ذره ذره شود
نه ذره ذره من عاشق نگار بود

5 ز هر غبار که آوازهای و هو شنوی
بدانک ذره من اندر آن غبار بود

6 دلم ز آه شود ساکن و ازو خجلم
اگر چه آه ز ماه تو شرمسار بود

7 به از صبوری اندر زمانه چیزی نیست
ولی نه از تو که صبر از تو سخت عار بود

8 ایا به خویش فرورفته در غم کاری
تو تا برون نروی از میان چه کار بود

9	چو عنکبوت زدود لعاب اندیشه	دگر مباف که پوسیده بود و تار بود
10	برو تو بازده اندیشه را بدو که بداد	به شه نگر نه به اندیشه کان نثار بود
11	چو تو نگویی گفت تو گفت او باشد	چو تو نبافی بافنده کردگار بود
0	923	
1	رسید ساقی جان ما خمار خواب آلود	گرفت ساغر زرین سر سبو بگشود
2	صلای باده جان و صلاى رطل گران	که می دهد به خماران به گاه زودازود
3	زهی صباح مبارک زهی صبح عزیز	ز شاه جام شراب و ز ما رکوع و سجود
4	شراب صافی و سلطان ندیم و دولت یار	دگر نیارم گفتن که در میانه چه بود
5	هر آنک می نخورد بر سرش فروریزد	بگویدش که برو در جهان کور و کبود
6	در این جهان که در او مرده می خورد مرده	نخورد عاقل و ناسود و یک دمی نغنود
7	چو پاک داشت شکم را رسید باده پاک	زهی شراب و زهی جام و بزم و گفت و شنود
8	شراب را تو نبینی و مست را بینی	نبینی آتش دل را و خانه ها پردود
9	دل خسان چو بسوزد چه بوی بد آید	دل شهان چو بسوزد فزود عنبر و عود
10	نبشته بر رخ هر مست رو که جان بردی	نبشته بر لب ساغر که عاقبت محمود
11	نبشته بر دف مطرب که زهره بنده تو	نبشته بر کف ساقی که طالعیت مسعود
12	بخند موسی عمران به کوری فرعون	بخور خلیل خدا نوش کوری نمرود
13	بلیس اگر ز شراب خدای مست بدی	ز صد گنه نشدی هیچ طاعتش مردود
14	خمش کنم که خمش به پیش هشیاران	که خلق خیره شدند و خیالشان افزود
0	924	
1	به روح های مقدس ز من سلام برید	به عاشقان مقدم ز من پیام برید
2	به روز وصل چو برقم شب فراق چو ابر	از این دو حال مشوش بگو کدام برید
3	خدای خصم شما گر به پیش آن خورشید	ز ماه و شمع و ستاره و چراغ نام برید
4	سیاه کاسه شوی ار ز مطبخ عشقش	به سوی خوان کرم دیگ های خام برید

نشان دهم که شما آتش از کجا آرید	5
ز برق نعل شهنشاه خوش خرام برید	
ولیک مرکب تندست هان و هان زنهار	6
نه زین هلد نه لگام ار شما لگام برید	
حیات یابد آن جا را اگر چه مرده برید	7
حلال گردد آن جا اگر حرام برید	
هزار بند چو عشقش ز پای جان بگشاد	8
مرا دو دست گرفته به آن مقام برید	
ز لوح عشق نبشتیم این غزل ها را	9
به شمس مفخر تبریز از این غلام برید	

925

دو ماه پهلوی همدیگرند بر در عید	1
مه مصور یار و مه منور عید	
چو هر دو سر به هم آورده اند در اسرار	2
هزار وسوسه افکنده اند در سر عید	
ز موج بحر برقصند خلق همچو صدف	3
ولیک همچو صدف بی خبر ز گوهر عید	
ز عید باقی این عید آمده ست رسول	4
چو دل به عید سپاری تو را برد بر عید	
به روز عید بگویم دهل چه می گوید	5
اگر تو مردی برجه رسید لشکر عید	
قراضه دو که دادی برای حق بنگر	6
جزای حسن عمل گیر گنج پرزر عید	
وگر چو شیشه شکستی ز سنگ صوم و جهاد	7
می حلال سقا هم بکش ز ساغر عید	
از این شکار سوی شاه بازپر چون باز	8
که درپرید به مژده ز شه کبوتر عید	
تو گاو فربه حرصت به روزه قربان کن	9
که تا بری به تبرک هلال لاغر عید	
وگر نکردی قربان عنایت یزدان	10
امید هست که ذبحش کند به خنجر عید	

926

حبيب كعبه جانست اگر نمی دانید	1
به هر طرف که بگردید رو بگردانید	
که جان ویست به عالم اگر شما جسمید	2
که جان جمله جان هاست اگر شما جانید	
ندا برآمد امشب که جان کیست فدا	3
بجست جان من از جا که نقد بستانید	
هزار نکته نبشتست عشق بر رویم	4
ز حال دل چو شما عاشقید برخوانید	
چه ساغرست که هر دم به عاشقان آید	5
شما کشید چنین ساغری که مردانید	
که عشق باغ و تماشااست اگر ملول شوید	6
هواش مرکب تازیست اگر فرومانید	

دیوان شمس تبریزی

7	چو آب و نان همه ماهیان ز بحر بود	چو ماهیید چرا عاشق لب نانید
8	قرابه ایست پر از رنج و نام او جسمست	به سنگ بر بزنی و تمام برهانی
9	چو مرغ در ققصم بهر شمس تبریزی	ز دشمنی ققصم بشکنید و بدرانید
0	927	
1	به باغ بلبل از این پس حدیث ما گوید	حدیث خوبی آن یار دلربا گوید
2	چو باد در سر بید افتد و شود رقصان	خدای داند کو با هوا چه ها گوید
3	چنار فهم کند اندکی ز سوز چمن	دو دست پهن بر آرد خوش و دعا گوید
4	بپرسم از گل کان حسن از که دزدیدی	ز شرم سست بخندد ولی کجا گوید
5	اگر چه مست بود گل خراب نیست چو من	که راز نرگس مخمور با شما گوید
6	چو رازها طلبی در میان مستان رو	که راز را سر سرمست بی حیا گوید
7	که باده دختر کرمست و خاندان کرم	دهان کیسه گشادست و از سخا گوید
8	خصوص باده عرشی ز ذوالجلال کریم	سقاوت و کرم آن مگر خدا گوید
9	ز شیردانه عارف بجوشد آن شیر	ز قعر خم تن او تو را صلا گوید
10	چو سینه شیر دهد شیر هم تواند داد	ز سینه چشمه جاریش ماجرا گوید
11	چو مستتر شود آن روح خرقه باز شود	کلاه و سر بنهد ترک این قبا گوید
12	چو خون عقل خورد باده لالابالی وار	دهان گشاید و اسرار کبریا گوید
13	خموش باش که کس باورت نخواهد کرد	که مس بد نخورد آنچ کیمیا گوید
14	خبر ببر سوی تبریز مفخر آفاق	مگر که مدح تو را شمس دین ما گوید
0	928	
1	هزار جان مقدس فدای روی تو باد	که در جهان چو تو خوبی کسی ندید و نژاد
2	هزار رحمت دیگر نثار آن عاشق	که او به دام هوای چو تو شهی افتاد
3	ز صورت تو حکایت کنند یا ز صفت	که هر یکی ز یکی خوبتر ز هی بنیاد
4	دلم هزار گره داشت همچو رشته سحر	ز سحر چشم خوست آن همه گره بگشاد

5	بلندبین ز تو گشتست هر دو دیده عشق	ببین تو قوت شاگرد و حکمت استاد
6	نشسته ایم دل و عشق و کالبد پیشست	یکی خراب و یکی مست وان دگر دلشاد
7	به حکم تست بگریانی و بخندانی	همه چو شاخ درختیم و عشق تو چون باد
8	به باد عشق تو زردیم هم بدان سبزیم	تو راست جمله ولایت تو راست جمله مراد
9	کلوخ و سنگ چه داند بهار را چه اثر	بهار را ز چمن پرس و سنبل و شمشاد
10	درخت را ز برون سوی باد گرداند	درخت دل را باد اندرونست یعنی یاد
11	به زیر سایه زلفت دلم چه خوش خفته ست	خراب و مست و لطیف و خوش و کش و آزاد
12	چو غیرت تو دلم را ز خواب بجهانید	خمار خیزد و فریاد دردهد فریاد
13	ولی چو مست کنی مرا غلط کردم	گمان برم که امیرم چرا شوم منقاد
14	به وقت درد بگویم کای تو و همه تو	چو درد رفت حجابی میان ما بنهاد
15	در آن زمان که کند عقل عاقبت بینی	ندا ز عشق برآید که هرچ بادا باد
0	929	
1	ز عشق آن رخ خوب تو ای اصول مراد	هر آن که توبه کند توبه اش قبول مباد
2	هزار شکر و هزاران سپاس یزدان را	که عشق تو به جهان پر و بال بازگشاد
3	در آرزوی صباح جمال تو عمری	جهان پیر همی خواند هر سحر اوراد
4	برادری بنمودی شهنشهی کردی	چه داد ماند که آن حسن و خوبی تو نداد
5	شنیده ایم که یوسف نخفت شب ده سال	برادران را از حق بخواست آن شه زاد
6	که ای خدای اگر عفوشان کنی کردی	وگر نه درفکنم صد فغان در این بنیاد
7	مگیر یا رب از ایشان که بس پشیمانند	از آن گناه کز ایشان به ناگهان افتاد
8	دو پای یوسف آماس کرد از شبخیز	به درد آمد چشمش ز گریه و فریاد
9	غریو در ملکوت و فرشتگان افتاد	که بهر لطف بجوشید و بندها بگشاد
10	رسید چارده خلعت که هر چهارده تان	پیمبرید و رسولید و سرور عباد
11	چنین بود شب و روز اجتهاد پیران را	که خلق را برهاند از عذاب و فساد

12	کنند کار کسی را تمام و برگذرند	که جز خدای نداند زهی کریم و جواد
13	چو خضر سوی بحار ایلیاس در خشکی	برای گم شدگان می کنند استمداد
14	دهند گنج روان و برند رنج روان	دهند خلعت اطلس برون کنند لباد
15	بس است باقی این را بگویمت فردا	شب ار چه ماه بود نیست بی ظلام و سواد
0	930	
1	سپاس و شکر خدا را که بندها بگشاد	میان به شکر چو بستیم بند ما بگشاد
2	به جان رسید فلک از دعا و ناله من	فلک دهان خود اندر ره دعا بگشاد
3	ز بس که سینه ما سوخت در وفا جستن	ز شرم ما عرق از صورت وفا بگشاد
4	ادیم روی سهیلیم هر کجا بنمود	غلام چشمه عشقیم هر کجا بگشاد
5	پس دریچه دل صد در نهانی بود	که بسته بود خدا بنده خدا بگشاد
6	در این سرا که دو قندیل ماه و خورشیدست	خدا ز جانب دل روزن سرا بگشاد
7	الست گفت حق و جان ها بلی گفتند	برای صدق بلی حق ره بلا بگشاد
0	931	
1	مها به دل نظری کن که دل تو را دارد	به روز و شب به مراعاتت اقتضا دارد
2	ز شادی و ز فرح در جهان نمی گنجد	دلی که چون تو دلارام خوش لقا دارد
3	ز آفتاب تو آن را که پشت گرم شود	چرا دلیر نباشد حذر چرا دارد
4	ز بهر شادی توست ار دلم غمی دارد	ز دست و کیسه توست ار کفم سخا دارد
5	خیال خوب تو چون وحشیان ز من برمد	که صورتیست تن بنده دست و پا دارد
6	مرا و صد چو مرا آن خیال بی صورت	ز نقش سیر کند عاشق فنا دارد
7	برهنه خلعت خورشید پوشد و گوید	خنک کسی که ز زربفت او قبا دارد
8	تنی که تابش خورشید جان بر او آید	گمان مبر که سر سایه هما دارد
9	بدانک موسی فرعون کش در این شهرست	عصاش را تو نبینی ولی عصا دارد
10	همی رسد به عنان های آسمان دستش	که اصبع دل او خاتم وفا دارد

11	غمش جفا نکند ور کند حلالش باد	به هر چه آب کند تشنه صد رضا دارد
12	فزون از آن نبود کش کشد به استسقا	در آن زمان دل و جان عاشق سقا دارد
13	اگر صبا شکند یک دو شاخ اندر باغ	نه هر چه دارد آن باغ از صبا دارد
14	شراب عشق چو خوردی شنو صلاى کباب	ز مقبلې که دلش داغ انبیا دارد
15	زمین ببسته دهان تاسه مه که می داند	که هر زمین به درون در نهان چه ها دارد
16	بهار که بنماید زمین نیشکرت	از آن زمین به درون ماش و لوبیا دارد
17	چرا چو دال دعا در دعا نمی خمد	کسی که از کرمش قبله دعا دارد
18	چو پشت کرد به خورشید او نمازی نیست	از آنک سایه خود پیش و مقتدا دارد
19	خموش کن خبر من صمت نجا بشنو	اگر رقیب سخن جوی ما روا دارد
0	932	

1	مها به دل نظری کن که دل تو را دارد	که روز و شب به مراعاتت اقتضا دارد
2	ز شادی و ز فرح در جهان نمی گنجد	که چون تو یار دلارام خوش لقا دارد
3	همی رسد به گریبان آسمان دستش	که او چو سایه ز ماه تو مقتدا دارد
4	به آفتاب تو آن را که پشت گرم شود	چرا دلیر نباشد حذر چرا دارد
5	چرا به پنجه کمرگاه کوه را نکشد	کسی که ز اطلس عشق خوست قبا دارد
6	تو خود جفا نکنی ور کنی جفا بر دل	بکن بکن که به کردار تو رضا دارد
7	چرا نباشد راضی بدان جفای لطیف	که او طراوت آب و دم صبا دارد
8	در آتش غم تو همچو عود عطاریست	دل شریف که او داغ انبیا دارد
9	خمش خمش که سخن آفرین معنی بخش	برون گفت سخن های جان فزا دارد
0	933	

1	میان باغ گل سرخ های و هو دارد	که بو کنید دهان مرا چه بو دارد
2	به باغ خود همه مستند لیک نی چون گل	که هر یکی به قدح خورد و او سبو دارد
3	چو سال سال نشاطست و روز روز طرب	خنک مرا و کسی را که عیش خو دارد

4	چرا مقیم نباشد چو ما به مجلس گل	کسی که ساقی باقی ماه رو دارد
5	به باغ جمله شراب خدای می نوشند	در آن میانه کسی نیست کو گلو دارد
6	عجایبند درختانش بکر و آبستن	چو مریمی که نه معشوقه و نه شو دارد
7	هزار بار چمن را بسوخت و باز آراست	چه عشق دارد با ما چه جست و جو دارد
8	وجود ما و وجود چمن بدو زنده ست	زهی وجود لطیف و ظریف کو دارد
9	چراست خار سلحدار و ابر روی ترش	ز رشک آن که گل سرخ صد عدو دارد
10	چو آینه ست و ترازو خموش و گویا یار	ز من رمیده که او خوی گفت و گو دارد
0	934	
1	میان باغ گل سرخ های و هو دارد	که بو کنید دهان مرا چه بو دارد
2	به باغ خود همه مستند لیک نی چون گل	که هر یکی به قدح خورد و او سبو دارد
3	چو سال سال نشاطست و روز روز طرب	خنک مرا و کسی را که عیش خو دارد
4	چرا مقیم نباشد چو ما به مجلس گل	کسی که ساقی باقی ماه رو دارد
5	هزار جان مقدس فدای آن جانی	که او به مجلس ما امر اشربوا دارد
6	سوال کردم گل را که بر کی می خندی	جواب داد بر آن زشت کو دو شو دارد
7	هزار بار خزان کرد نوبهار تو را	چه عشق دارد با ما چه جست و جو دارد
8	پیاله ای به من آورد گل که باده خوری	خورم چرا نخورم بنده هم گلو دارد
9	چه حاجت نیست گلو باده خدایی را	که ذره ذره همه نقل و می از او دارد
10	عجب که خار چه بدمست و تیز و روترشت	ز رشک آنک گل و لاله صد عدو دارد
11	به طور موسی بنگر که از شراب گزاف	دهان ندارد و اشکم چهارسو دارد
12	به مستیان درختان نگر به فصل بهار	شکوفه کرده که در شرب می غلو دارد
0	935	
1	مکن مکن که پشیمان شوی و بد باشد	که بی عنایت جان باغ چون لحد باشد
2	چه ریشه برکنی از غصه و پشیمانی	چو ریش عقل تو در دست کالبد باشد

دیوان شمس تبریزی

3	بکن مجاهده با نفس و جنگ ریشاریش	که صلح را ز چنین جنگ ها مدد باشد
4	وگر گریز کنی همچو آهو از کف شیر	ز تو گریزد آن ماه بر اسد باشد
5	نه گوش تو سخن یار مهربان شنود	نه پیش چشم تو دلدار سروقده باشد
6	نشین به کشتی روح و بگیر دامن نوح	به بحر عشق که هر لحظه جزر و مد باشد
7	گذر ز ناز و ملولی که ناز آن تو نیست	که آن وظیفه آن یار ماه خد باشد
8	چه ظلم کردم بر حسن او که مه گفتم	صد آفتاب و فلک را بر او حسد باشد
9	خموش باش و مگو ریگ را شمار مکن	شمار چون کنی آن را که بی عدد باشد
0	936	
1	مرا عقیق تو باید شکر چه سود کند	مرا جمال تو باید قمر چه سود کند
2	چو مست چشم تو نبود شراب را چه طرب	چو همرهم تو نباشی سفر چه سود کند
3	مرا زکات تو باید خزینه را چه کنم	مرا میان تو باید کمر چه سود کند
4	چو یوسفم تو نباشی مرا به مصر چه کار	چو رفت سایه سلطان حشر چه سود کند
5	چو آفتاب تو نبود ز آفتاب چه نور	چو منظرم تو نباشی نظر چه سود کند
6	لقای تو چو نباشد بقای عمر چه سود	پناه تو چو نباشد سپر چه سود کند
7	شبم چو روز قیامت دراز گشت ولی	دلم سحور تو خواهد سحر چه سود کند
8	شبی که ماه نباشد ستارگان چه زنند	چو مرغ را نبود سر دو پر چه سود کند
9	چو زور و زهره نباشد سلاح و اسب چه سود	چو دل دلی ننماید جگر چه سود کند
10	چو روح من تو نباشی ز روح ریح چه سود	بصیرتم چو نبخشی بصر چه سود کند
11	مرا بجز نظر تو نبود و نیست هنر	عنایتت چو نباشد هنر چه سود کند
12	جهان مثال درختست برگ و میوه ز توست	چو برگ و میوه نباشد شجر چه سود کند
13	گذر کن از بشریت فرشته باش دلا	فرشتگی چو نباشد بشر چه سود کند
14	خبر چو محرم او نیست بی خبر شو و مست	چو مخبرش تو نباشی خبر چه سود کند
15	ز شمس مفخر تبریز آنک نور نیافت	وجود تیره او را دگر چه سود کند

1	فراغتی دهم عشق تو ز خویشاوند	از آنک عشق تو بنیاد عافیت برکند
2	از آنک عشق نخواهد بجز خرابی کار	از آنک عشق نگیرد ز هیچ آفت پند
3	چه جای مال و چه نام نکو و حرمت و بوش	چه خان و مان و سلامت چه اهل و یا فرزند
4	که جان عاشق چون تیغ عشق بر باید	هزار جان مقدس به شکر آن بنهند
5	هوای عشق تو و آن گاه خوف ویرانی	تو کیسه بسته و آن گاه عشق آن لب قند
6	سرک فروکش و کنج سلامتی بنشین	ز دست کوتاه ناید هوای سرو بلند
7	برو ز عشق نبردی تو بوی در همه عمر	نه عشق داری عقلیست این به خود خرسند
8	چه صبر کردن و دامن ز فتنه بر بودن	نشسته تا که چه آید ز چرخ روزی چند
9	درآمد آتش عشق و بسوخت هر چه جز اوست	چو جمله سوخته شد شاد شین و خوش می خند
10	و خاصه عشق کسی کز الست تا به کنون	نبوده است چنو خود به حرمت پیوند
11	اگر تو گویی دیدم ورا برای خدا	گشای دیده دیگر و این دو را بر بند
12	کز این نظر دو هزاران هزار چون من و تو	به هر دو عالم دایم هلاک و کور شدند
13	اگر به دیده من غیر آن جمال آید	بکنده باد مرا هر دو دیده ها به کلند
14	بصیرت همه مردان مرد عاجز شد	کجا رسد به جمال و جلال شاه لوند
15	دریغ پرده هستی خدای برکندی	چنانک آن در خیبر علی حیدر کند
16	که تا بدیدی دیده که پنج نوبت او	هزار ساله از آن سو که گفته شد بزنند

1	سخن به نزد سخندان بزرگوار بود	ز آسمان سخن آمد سخن نه خوار بود
2	سخن چو نیک نگویی هزار نیست یکی	سخن چو نیکو گویی یکی هزار بود
3	سخن ز پرده برون آید آن گهش بینی	که او صفات خداوند کردگار بود
4	سخن چو روی نماید خدای رشک برد	خنک کسی که به گفتار رازدار بود
5	ز عرش تا به ثری ذره ذره گویااند	که داند آنک به ادراک عرش وار بود

6	سخن ز علم خدا و عمل خدای کند	وگر ز ما طلبی کار کار کار بود
7	چو مرغکان ابابیل لشکری شکنند	به پیش لشکر پنهان چه کارزار بود
8	چو پشه سر شاهی برد که نمرودست	یقین شود که نهان در سلاحدار بود
9	چو یک سواره مه را سپر دو نیم شود	سنان دیده احمد چه دلگذار بود
10	تو صورتی طلبی زین سخن که دست نهی	دهم به دست تو گر دست دستیار بود
0	939	
1	به پیش تو چه زند جان و جان کدام بود	که جان تویی و دگر جمله نقش و نام بود
2	اگر چه ماه به ده دست روی خود شوید	چه زهره دارد کان چهره را غلام بود
3	اگر چه عاشقی و عشق بهترین کار است	بدانک بی رخ معشوق ما حرام بود
4	به جان عشق که تا هر دو جان نیامیزد	جداییست و ملاقات بی نظام بود
5	شراب لطف خداوند را کرانی نیست	وگر کرانه نماید قصور جام بود
6	به قدر روزنه افتد به خانه نور قمر	اگر به مشرق و مغرب ضیاء عام بود
7	تو جام هستی خود را برو قوامی ده	که آن شراب قدیمست و باقوام بود
8	هزار جان طلبید و یکی ببردم پیش	بگفت باقی گفتم بهل که وام بود
9	رفیق گشته دو چشمش میان خوف و رجا	برای پختن هر عاشقی که خام بود
10	هزار خانه به تاراج برد و خوش قنقیست	سلامتی همه تاراج آن سلام بود
11	درون خانه بود نقش ها نه آن نقاش	به سوی بام نگر کان قمر به بام بود
12	رسید مژده به شامست شمس تبریزی	چه صبح ها که نماید اگر به شام بود
0	940	
1	ربود عشق تو تسبیح و داد بیت و سرود	بسی بکردم لاحول و توبه دل نشنود
2	غزل سرا شدم از دست عشق و دست زنان	بسوخت عشق تو ناموس و شرم و هر چم بود
3	عفیف و زاهد و ثابت قدم بدم چون کوه	کدام کوه که باد توش چو که نربود
4	اگر کهم هم از آواز تو صدا دارم	وگر کهم همه در آتش توم که دود

وجود تو چو بدیدم شدم ز شرم عدم	5
ز عشق این عدم آمد جهان جان به وجود	
به هر کجا عدم آید وجود کم گردد	6
زهی عدم که چو آمد از او وجود افزود	
فلک کبود و زمین همچو کور راه نشین	7
کسی که ماه تو ببند رهد ز کور و کبود	
مثال جان بزرگی نهان به جسم جهان	8
مثال احمد مرسل میان گبر و جهود	
ستایشت به حقیقت ستایش خویش است	9
که آفتاب ستا چشم خویش را بستود	
ستایش تو چو دریا زبان ما کشتی	10
روان مسافر دریا و عاقبت محمود	
مرا عنایت دریا چو بخت بیدارست	11
مرا چه غم اگر غم هست چشم خواب آلود	

941

ز بعد خاک شدن یا زیان بود یا سود	1
به نقد خاک شوم بنگرم چه خواهد بود	
به نقد خاک شدن کار عاشقان باشد	2
که راه بند شکستن خدایشان بنمود	
به امر موتوا من قبل ان تموتوا ما	3
کنیم همچو محمد غزای نفس جهود	
جهود و مشرک و ترسا نتیجه نفس است	4
ز پیشک باشد دود خبیث نی از عود	
شود دمی همه خاک و شود دمی همه آب	5
شود دمی همه آتش شود دمی همه دود	
شود دمی همه یار و شود دمی همه غار	6
شود دمی همه تار و شود دمی همه پود	
به پیش خلق نشسته هزار نقش شود	7
ولیک در نظر تو نه کم شود نه فزود	
به پیش چشم محمد بهشت و دوزخ عین	8
به پیش چشم دگر کس مستر و مغمود	
مذللت قطوف بهشت بر احمد	9
که کرد دست دراز و از آن بخواست ربود	
که تا دهد به صحابه ولیک آن بگداخت	10
شد آب در کفش ایرا نبود وقت نمود	

942

اگر مرا تو نخواهی دلم تو را خواهد	1
تو هم به صلح گرایی اگر خدا خواهد	
هزار عاشق داری تو را به جان جویان	2
که تا سعادت و دولت ز ما که را خواهد	
ز عشق عاشق درویش خلق در عجبند	3
که آنچ رشک شهناست او چرا خواهد	
عجب نباشد اگر مرده ای بجوید جان	4
و یا گیاه بیژمرده ای صبا خواهد	

دیوان شمس تبریزی

و یا دو دیده کور از خدا بصر جوید	و یا گرسنه ده ساله ای نوا خواهد	5
همه دعا شده ام من ز بس دعا کردن	که هر که بیند رویم ز من دعا خواهد	6
ولی به چشم تو من رنگ کافران دارم	که چشم خیره کشت بیندم غذا خواهد	7
اگر مرا نکشد هجر تو ز من بحلست	اسیر کشته ز غازی چه خونبها خواهد	8
سلام و خدمت کردم بگفتیم چونی	چنان بود مس مسکین که کیمیا خواهد	9
چنان برآید صورت که بست صورتگر	چنان بود تن خسته کیش دوا خواهد	10
ز آفتاب مزین گفت و گوی چون سایه	ز سایه ذره گریزد همه ضیا خواهد	11
زهی سخاوت و ایثار شمس تبریزی	که شمس گنبد خضرا از او عطا خواهد	12
943		0
نماز شام چو خورشید در غروب آید	ببندد این ره حس راه غیب بگشاید	1
به پیش درکند ارواح را فرشته خواب	به شیوه گله بانی که گله را پاید	2
به لامکان به سوی مرغزار روحانی	چه شهرها و چه روضاتشان که بنماید	3
هزار صورت و شخص عجب ببیند روح	چو خواب نقش جهان را از او فروساید	4
هماره گویی جان خود مقیم آن جا بود	نه یاد این کند و نی ملالش افزاید	5
ز بار و رخت که این جا بر آن همی لرزید	دلش چنان برهد که غمیش نگزاید	6
944		0
به باغ بلبل از این پس نوای ما گوید	حدیث عشق شکرریز جان فزا گوید	1
اگر ز رنگ رخ یار ما خبر دارد	ز لاله زار و ز نسرين و گل چرا گوید	2
ز راه غیرت گوید که تا ببوشاند	رها کند سر چشمه حدیث پا گوید	3
که پاره پاره به تدریج ذره که گردد	فنا شود که اگر تند و بر ولا گوید	4
کهی که ذره بود پیش او دو صد که قاف	دوان دوان شود آن دم که او بیا گوید	5
چو گوش کوه شنید آن بیای فرخ او	به سر بیاید و لبیک را دو تا گوید	6
به حق گلشن اقبال کاندرا او مستی	چو گل خموش که تا بابلت ثنا گوید	7

1 ندا رسید به جان ها که چند می پایید به سوی خانه اصلی خویش باز آیید

2 چو قاف قربت ما زاد و بود اصل شماسست به کوه قاف بپريد خوش چو عنقايد

3 ز آب و گل چو چنین کنده ایست بر پاتان بجهد کنده ز پا پاره پاره بگشایید

4 سفر کنید از این غربت و به خانه روید از این فراق ملولیم عزم فرمایید

5 به دوغ گنده و آب چه و بیابان ها حیات خویش به بیهوده چند فرسایید

6 خدای پر شما را ز جهد ساخته است چو زنده اید بجنید و جهد بنمایید

7 به کاهلی پر و بال امید می پوسد چو پر و بال بریزد دگر چه را شایید

8 از این خلاص ملولید و قعر این چه نی هلا مبارک در قعر چاه می پایید

9 ندای فاعتبروا بشنویید اولوالابصار نه کودکیست سر آستین چه می خایید

10 خود اعتبار چه باشد بجز ز جو جستن هلا ز جو بجهد آن طرف چو برنایید

11 درون هاون شهوت چه آب می کوید چو آبتان نبود باد لاف پیمایید

12 حطام خواند خدا این حشیش دنیا را در این حشیش چو حیوان چه ژاژ می خایید

13 هلا که باده بیامد ز خم برون آید پی قطایف و پالوده تن بیالایید

14 هلا که شاهد جان آینه همی جوید به صیقل آینه ها را ز زنگ بزدايد

15 نمی هلند که مخلص بگویم این ها را ز اصل چشمه بجوید آن چو جویایید

1 میان باغ گل سرخ های و هو دارد که بو کنید دهان مرا چه بو دارد

2 پیاله ای به من آورد لاله که بخوری خورم چرا نخورم بنده هم گلو دارد

3 گلو چه حاجت می نوش بی گلو و دهان رحیق غیب که طعم سقا همو دارد

4 چو سال سال نشاطست و روز روز طرب خنک مرا و کسی را که عیش خو دارد

5 چرا مقیم نباشد چو ما به مجلس گل کسی که ساقی باقی ماه رو دارد

6 به آفتاب جلالت که ذره ذره عشق نهان به زیر قبا ساغر و کدو دارد

7 سوال کردم از گل که بر که می خندی جواب داد بدان زشت کو دو شو دارد

8 غلام کور که او را دو خواجه می باید چو سگ همیشه مقام او میان کو دارد

9 سوال کردم از خار کاین سلاح تو چیست جواب داد که گلزار صد عدو دارد

10 هزار بار چمن را بسوخت و باز آراست چه عشق دارد با ما چه جست و جو دارد

11 ز شمس مفخر تبریز پرس کاین از چیست وگر چه دفع دهد دم مخور که او دارد

0 947

1 مخسب شب که شبی صد هزار جان ارزد که شب ببخشد آن بدر بدره بی حد

2 به آسمان جهان هر شبی فرود آید برای هر متظلم سپاه فضل احد

3 خدای گفت قم اللیل و از گزاف نگفت ز شب رویست فرو قد زهره و فرقد

4 ز دود شب پزی ای خام ز آتش موسی مداد شب دهد آن خامه را ز علم مدد

5 بگیر لیلی شب را کنار ای مجنون شبست خلوت توحید و روز شرک و عدد

6 شبست لیلی و روزست در پیش مجنون که نور عقل سحر را به جعد خویش کشد

7 بدانک آب حیات اندرون تاریکیست چه ماهیی که ره آب بسته ای بر خود

8 به دیبه سیه این کعبه را لباسی ساخت که اوست پشت مطیعان و اوستشان مسند

9 درون کعبه شب یک نماز صد باشد ز بهر خواب ندارد کسی چنین معبد

10 شکست جمله بتان را شب و بماند خدا که نیست در کرم او را قرین و کفو احد

11 خمش که شعر کسادست و جهل از آن اکسد چه زاهدی تو در این علم و در تو علم ازهد

0 948

1 کسی خراب خرابات و مست می باشد از او عمارت ایمان و خیر کی باشد

2 یکی وجود چو آتش بود نباشد آب محال باشد یک مه بهار و دی باشد

3 منم خراب خرابات و مست طاعت حق درون شهر معظم ز نیک و بی باشد

4 عمارت نیست خراباتیان شهر مرا که خانه هاش نهان در زمین چو ری باشد

5 شکوفه هاست درختان زهد را ز شراب نه آن شراب که اشکوفه هاش قی باشد

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 477 of 1647

بگفت دیدم معدوم را که شیء باشد

6 چو هست و نیست مرا دید چشم معتزلی

که بی مکان و زمان آفتاب و فی باشد

7 به سایه ها و به خورشید شمس تبریزی

949

چو من زمین تو گشتم سما چه سود کند

1 مرا وصال تو باید صبا چه سود کند

مرا جمال و کمال شما چه سود کند

2 ایا بتان شکر لب چو روی شه دیدم

جمال ماه رخ دلربا چه سود کند

3 دلم نماند و گدازید چون شکر در آب

ولیک بی شه شهره قبا چه سود کند

4 فلک ببست میان مرا ز فضل کمر

چو شه حریف نباشد دغا چه سود کند

5 هزار حيله كنم من دغا و شیوه عشق

مرا چو آن نبود این بقا چه سود کند

6 مرا بقا و فنا از برای خدمت اوست

جگر چو خون شد ای دل سقا چه سود کند

7 سقا و آب برای حرارت جگرست

چو بخت یار نباشد دعا چه سود کند

8 فلک به ناله شد از بس دعا و زاری من

خدای داند و بس کاین بلا چه سود کند

9 مگو چنین تو چه دانی بلادریست نهان

مگو که کشته شدم خونبها چه سود کند

10 چو خونبهای تو ای دل هوای عشق ویست

چو خاک باشی باید علا چه سود کند

11 تو هان و هان به دل و دیده خاک این ره شو

هزار سایه و ظل هما چه سود کند

12 در آن فلک که شعاعات آفتاب دلست

ز نور ظلمت غیر فنا چه سود کند

13 هما و سایه اش آن جا چو ظلمتی باشد

برو به بحر وفا این وفا چه سود کند

14 دلا تو چند زنی لاف از وفاداری

تو جندره زده گیر این صفا چه سود کند

15 صفای باقی باید که بر رخت تابد

بدانی آنگه کاین کبریا چه سود کند

16 چو کبر را بگذاری صفا ز حق یابی

فقیر او شو جانا غنا چه سود کند

17 برو به نزد خداوند شمس تبریزی

950

ز عشق آن عدم آمد جهان جان به وجود

1 سپاس آن عدمی را که هست ما بربود

زهی عدم که چو آمد از او وجود فزود

2 به هر کجا عدم آید وجود کم گردد

دیوان شمس تبریزی

3	به سال ها بر بودم من از عدم هستی	عدم به یک نظر آن جمله را ز من بر بود
4	رهد ز خویش و ز پیش و ز جان مرگ اندیش	رهد ز خوف و رجا و رهد ز باد و ز بود
5	که وجود چو کاهست پیش باد عدم	کدام کوه که او را عدم چو که نر بود
6	وجود چیست و عدم چیست کاه و که چه بود	شه ای عبارت از در برون ز بام فرود
0	951	

1	هر آن نوی که رسد سوی تو قدید شود	چو آب پاک که در تن رود پلید شود
2	ز شیر دیو مزیدی مزید تو هم از اوست	که بایزید از این شیردان یزید شود
3	مرید خواند خداوند دیو وسوسه را	که هر که خورد دم او چو او مرید شود
4	چو مشرقست و چو مغرب مثال این دو جهان	بدین قریب شود مرد زان بعید شود
5	هر آن دلی که بشورید و قی شدش آن شیر	ز شورش و قی آن شیر بوسعید شود
6	هر آنک صدر رها کرد و خاک این در شد	هزار قفل گران را دلش کلید شود
7	ترش ترش تو به خسرو مگو که شیرین کو	پدید آید چون خواجه ناپدید شود
8	چو غوره رست ز خامی خویش شد شیرین	چو ماه روزه به پایان رسید عید شود
9	خמוש آینه منمای در ولایت زنگ	نما به قیصر رومش که تا مرید شود
0	952	

1	ز شمس دین طرب نوبهار باز آید	نشاط بلبله و سبزه زار باز آید
2	کرانه کرد دلم از نیب و از ساقی	چو وصل او بگشاید کنار باز آید
3	کبوتر دل من در شکار باز پرید	خنک زمانی کو از شکار باز آید
4	بگردد این رخ زردم چو صد هزار نگار	ز طبل دعوت من گر نگار باز آید
5	چو ملک حسن بر وی مهم قرار گرفت	بود که سوی دلم زو قرار باز آید
6	چو خار خار دلم می نشیند از هوشش	که گلشنش بر این خار خار باز آید
7	چو مهرها که شود محو نطع آن گوهر	دغای عشق چو خانه قمار باز آید
8	ز مستی اش چه گمان بردمی که بعد از می	ز هجر عربده کن آن خمار باز آید

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 479 of 1647

9	از این خمار مرا نیست غم اگر روزی	به دستم آن قدح پر شرار بازآید
10	هزار چشمه حیوان چه در شمار آید	اگر از او لطف بی شمار بازآید
11	سوال کردم رخ را که چند زر باشی	که جان من ز زری تو زار بازآید
12	مرا جواب چو زر داد من زرم دایم	مگر که سیمبر خوش عیار بازآید
13	بگفتمش چو بماندی تو زنده بی آن جان	چه عذر آری چون آن عذار بازآید
14	من آن ندانم دانم که آه از تبریز	کز آتشش ز دلم الحذار بازآید
0	953	
1	سپیده دم بدمید و سپیده می ساید	که ویس روز رخ خویش را بیاراید
2	غلام روز دلم کو به جای صد سالست	سپیده چهره دل را به کار می ناید
3	سپیدی رخ این دل سپیدهها بخشد	که طاس چرخ حواشیش را نیپماید
4	سپیده را چو فروشتست شب به آب سیاه	رخ عجوزه دنیا ببین چه را شاید
5	بده عجوزه زراق را هزار طلاق	دم عجوزه جوانیت را بفرساید
6	بران تو دیو ز خود پیش از آنک دیو شوی	وگر نه من خشمم عن قریب بنماید
0	954	
1	افزود آتش من آب را خبر ببرید	اسیر می بردم غم ز کافرم بخرید
2	خدای داد شما را یکی نظر که مپرس	اگر چه زان نظر این دم به سکر بی خبرید
3	طراز خلعت آن خوش نظر چو دیده شود	هزار جامه ز درد و دریغ و غم بدرید
4	ز دیده موی برست از دقیقه بینی ها	چرا به موی و به روی خوشش نمی نگرید
5	ز حرص خواجگی از بندگی چه محرومید	ز غورها همه پختید یا که کور و کرید
6	در آشنا عجمی وار منگرید چنین	فرشته اید به معنی اگر به تن بشرید
7	هزار حاجب و جاندار منتظر دارید	برای خدمتتان لیک در ره و سفرید
8	همی پرد به سوی آسمان روان شما	اگر چه زیر لحافید و هیچ می نپرید
9	همی چرد همه اجزای جان به روض صفات	از آن ریاض که رستید چون از آن نچرید

10 درخت مایه از آن یافت سبز و تر زان شد زبون مایه چرایید چونک شیر نرید

11 هزار گونه کجا خستتان به زیر سجود کجا نظر که بدانید تیغ یا سپرید

12 هزار حرف به بیگار گفتم و مقصود به هر دمی ز چه شما خفیه تر چه بی هنرید

13 هنر چو بی هنری آمد اندر این درگاه هنروران ز شادیت چون نه زین نفرید

14 همه حیات در اینست کاذبخوا بقره چو عاشقان حیاتید چون پس بقرید

15 هزار شیر تو را بنده اند چه بود گاو هزار تاج زر آمد چه در غم کمزید

16 چو شب خطیب تو ماهست بر چنین منبر اگر نه فهم تباہست از چه در سمرید

17 کجا بلاغت ماه و کجا خیال سپاه به مقنعه بمنازید چون کلاه ورید

18 بیافت کوزه زرین و آب بی حد خورد خموش باش که تا ز آب هم شکم ندرید

0 955

1 سلام بر تو که سین سلام بر تو رسید سلام گرد جهان گشت جز تو نپسندید

2 بگرد بام تو گردان کبوتران سلام که بی پناه تو کس را نشاید آرامید

3 چو پر و بال ز تو یافتست هر مرغی ز غیر تو به کجا باشدش امید مرید

4 به هر طرف که ببینی تو مرغ سوخته پر بدان که از طمع خام سوی دام پرید

5 تو آب کوثری و سوخته به تو آید برویدش سپس سوز پر و بال جدید

0 956

1 ز جان سوخته ام خلق را حذار کنید که الله الله ز آتش رخان فرار کنید

2 که آتش رخشان خاصیت چنین دارد که هر قرار که دارید بی قرار کنید

3 دلی که کاهل گردد نداشت می آید که زنده است سلیمان عشق کار کنید

4 مباحث کاهل کاین قافله روانه شدست ز قافله بممانید و زود بار کنید

5 چهارپای طبایع نکوبد این ره را به ترک خاک و هواها و آب و نار کنید

6 غنیست چشم من از سرمه سپاهانی ز خاک تبریز او را مگر نثار کنید

7 بزرگی از شه ارواح شمس تبریزست وجودها پی این کبریا صغار کنید

1	هزار جان مقدس فدای روی تو باد	که در جهان چو تو خوبی کسی ندید و نژاد
2	هزار رحمت دیگر نثار آن عاشق	که او به دام هوای چو تو شهی افتاد
3	ز صورت تو حکایت کنند یا ز صفت	که هر یکی ز یکی خوشترست زهی بنیاد
4	دلم هزار گره داشت همچو رشته سحر	ز سحر چشم خورشید آن همه گره بگشاد
5	بلندبین ز تو گشتست هر دو دیده عشق	ببین تو قوت شاگرد و حکمت استاد
6	نشسته ایم دل و عشق و کالبد پیش	یکی خراب و یکی مست وان دگر دلشاد
7	به حکم تست بخندانی و بگریانی	همه چو شاخ درختیم و عشق تو چون باد
8	به باد زرد شویم و به باد سبز شویم	تو راست جمله ولایت تو راست جمله مراد
9	کلوخ و سنگ چه داند بهار جز اثری	بهار را ز چمن پرس و سنبل و شمشاد

1	کدام لب که از او بوی جان نمی آید	کدام دل که در او آن نشان نمی آید
2	مثال اشتر هر ذره ای چه می خاید	اگر نواله از آن شهره خوان نمی آید
3	سگان طمع چپ و راست از چه می پویند	چو بوی قلیه از آن دیگدان نمی آید
4	چراست پنجه شیران چو برگ گل لرزان	اگر ز غیب به دل ها سنان نمی آید
5	هزار بره و گرگ از چه روی هم علفند	به جان چو هیبت و بانگ شبان نمی آید
6	برون گوش دو صد نعره جان همی شنود	تو هوش دار چنین گر چنان نمی آید
7	در این جهان کهن جان نو چرا روید	چو هر دمی مددی زان جهان نمی آید
8	به دست خویش تو در چشم می فشانی خاک	نه آن که صورت نو نو عیان نمی آید
9	شکسته قرن نگر صد هزار ذوالقرنین	قرین بسیست که صاحب قران نمی آید
10	دهان و دست به آب وفا کی می شوید	که دم دمش می جان در دهان نمی آید
11	دو سه قدم به سوی باغ عشق کس ننهاد	که صد سلامش از آن باغبان نمی آید
12	ورای عشق هزاران هزار ایوان هست	ز عزت و عظمت در گمان نمی آید

13	به هر دمی ز درونت ستاره ای تابد	که هین مگو کاثری ز آسمان نمی آید
14	دهان ببند و دهان آفرین کند شرحش	به صورتی که تو را در زبان نمی آید
0	959	
1	اگر دل از غم دنیا جدا توانی کرد	نشاط و عیش به باغ بقا توانی کرد
2	اگر به آب ریاضت برآوری غسلی	همه کدورت دل را صفا توانی کرد
3	ز منزل هوسات ار دو گام پیش نهی	نزول در حرم کبریا توانی کرد
4	درون بحر معانی لا نه آن گهری	که قدر و قیمت خود را بها توانی کرد
5	به همت ار نشوی در مقام خاک مقیم	مقام خویش بر اوج علا توانی کرد
6	اگر به جیب تفکر فروبری سر خویش	گذشته های قضا را ادا توانی کرد
7	ولیکن این صفت ره روان چالاکست	تو نازنین جهانی کجا توانی کرد
8	نه دست و پای اجل را فرو توانی بست	نه رنگ و بوی جهان را رها توانی کرد
9	تو رستم دل و جانی و سرور مردان	اگر به نفس لایمت غذا توانی کرد
10	مگر که درد غم عشق سر زند در تو	به درد او غم دل را روا توانی کرد
11	ز خار چون و چرا این زمان چو درگذری	به باغ جنت وصلش چرا توانی کرد
12	اگر تو جنس همایی و جنس زاغ نه ای	ز جان تو میل به سوی هما توانی کرد
13	همای سایه دولت چو شمس تبریزست	نگر که در دل آن شاه جا توانی کرد
0	960	
1	به حارسان نکوروی من خطاب کنید	که چشم بد را از یوسفان به خواب کنید
2	گهی به خاطر بیگانگان سوال دهید	گهی دل همه را سخره جواب کنید
3	و چون شدند همه سخره سوال و جواب	شما به خلوت ساغر پر از شراب کنید
4	دلی که نیست در اندیشه سوال و جواب	وی آفتاب جهان شد بدو شتاب کنید
5	زنید خاک به چشمی که باد در سر اوست	دو چشم آتشی حاسدان پرآب کنید
6	از آن که هر که جز این آب زندگی باشد	سراب مرگ بود پشت بر سراب کنید

7	چو زندگی ابد هست اندر آب حیات	به ترک عمر به صد رنگ شیخ و شاب کنید
8	گداز عاشق در تاب عشق کی ماند	به خدمتی که شما از پی ثواب کنید
9	چو کف جود و سخاوت به لطف بگشاید	نشاید این که شما قصه سحاب کنید
10	وگر ز تن حشم زنگبار خون آرد	سپاه قیصر رومی شما حراب کنید
11	به یک نظر چو بکرد او جهان جان معمور	چرا چو جغد حدیث تن خراب کنید
12	که صد هزار اسیرند پیش زنگ از روم	مخنثی چه بود فک آن رقاب کنید
13	لوای دولت مخدوم شمس دین آمد	گروه باز صفت قصد آن جناب کنید
0	961	
1	جهان را بدیدم وفايي ندارد	جهان در جهان آشنایی ندارد
2	در این قرص زرین بالا تو منگر	که در اندرون بوریایی ندارد
3	بس ابله شتابان شده سوی دامش	چو کوری که در کف عصایی ندارد
4	بر او گشته ترسان بر او گشته لرزان	زهی علتی کان دوايي ندارد
5	نموده جمالی ولی زیر چادر	عجوزی قبیحی لقایی ندارد
6	کسی سر نهد بر فسونش که چون مار	ز عقل و ز دین دست و پایی ندارد
7	کسی جان دهد در رهش کز شقاوت	ز جانان ره جان فزایی ندارد
8	چه مردار مسی که مرد او ز مسی	که پنداشت کو کیمیایی ندارد
9	برای خیالی شده چون خیالی	بجز درد و رنج و عنایی ندارد
10	چرا جان نکارد به درگاه معشوق	عجب عشق خود اصطفایی ندارد
11	چه شاهان که از عشق صد ملک بردند	که آن سلطنت منتهایی ندارد
12	چه تقصیر کردست این عشق با تو	که منکر شدی کو عطایی ندارد
13	به یک دردسر زو تو پا را کشیدی	چه ره دیده ای کان بلایی ندارد
14	خمش کن نثارست بر عاشقانش	گهرها که هر یک بهایی ندارد
0	962	

دیوان شمس تبریزی

1	سحر این دل من ز سودا چه می شد	از آن برق رخسار و سیما چه می شد
2	از آن طلعت خوش و زان آب و آتش	ز فرق سر بنده تا پا چه می شد
3	خدایا تو دانی که بر ما چه آمد	خدایا تو دانی که ما را چه می شد
4	ز ریحان و گل ها که روید ز دل ها	سراسر همه دشت و صحرا چه می شد
5	ز خورشید پرسی که گردون چه سان بد	ز مه پرس باری که جوزا چه می شد
6	ز معشوق اعظم به هر جان خرم	به پستی چه آمد به بالا چه می شد
7	تعالی تقدس چو بنمود خود را	مقدس دلی از تعالی چه می شد
8	چو می کرد بخشش نظر شمس تبریز	به بینا چه بخشید و بینا چه می شد

963 0

1	دل من که باشد که تو را نباشد	تن من کی باشد که فنا نباشد
2	فلکش گرفتم چو مهش گرفتم	چه زنند هر دو چو ضیا نباشد
3	به درون جنت به میان نعمت	چه شکنجه باشد چو لقا نباشد
4	چو تو عذر خواهی گنه و جفا را	چه کند جفاها که وفا نباشد
5	چو خطا تو گیری به عتاب کردن	چه کند دل و جان که خطا نباشد
6	دو هزار دفتر چو به درس گویم	نه فسرده باشم چو صفا نباشد
7	سمنی نخندد شجری نرقصد	چمنی نبوید چو صبا نباشد
8	تو به فقر اگر چه که برهنه گردی	چه غمست مه را که قبا نباشد
9	چه عجب که جاهل ز دلست غافل	ملکی و شاهی همه را نباشد
10	همه مجرمان را کرمش بخواند	چو به توبه آیند و دغا نباشد
11	بگداز جان را مه آسمان را	به خدا که چیزی چو خدا نباشد
12	چه کنی سری را که فنا بکوبد	چه کنی زری را که تو را نباشد
13	همه روز گویی چو گلست یارم	چه کنی گلی را که بقا نباشد
14	مگریز ای جان ز بلای جانان	که تو خام مائی چو بلا نباشد

15	چه خوشست شب ها ز مهی که آن مه	همه روی باشد که قفا نباشد
16	چه خوشست شاهی که غلام او شد	چه خوشست یاری که جدا نباشد
17	تو خمش کن ای تن که دلم بگوید	که حدیث دل را من و ما نباشد
0	964	
1	گفتم که ای جان خود جان چه باشد	ای درد و درمان درمان چه باشد
2	خواهم که سازم صد جان و دل را	پیش تو قربان قربان چه باشد
3	ای نور رویت ای بوی کویت	اسرار ایمان ایمان چه باشد
4	گفتی گزیدی بر ما دکانی	بر بی گناهی بهتان چه باشد
5	اقبال پیشست سجده کنانست	ای بخت خندان خندان چه باشد
6	بگشای ای جان در بر ضعیفان	بر رغم دربان دربان چه باشد
7	فرمود صوفی که آن نداری	باری بپرسش که آن چه باشد
8	با حسن رویت احسان کی جوید	خود پیش حسنت احسان چه باشد
9	تو شیری و ما انبان حيله	در پیش شیران انبان چه باشد
10	بردار پرده از پیش دیده	کوری شیطان شیطان چه باشد
11	بس خلق هستند کز دوست مستند	هرگز ندانند که نان چه باشد
0	965	
1	دل گردون خلل کند چو مه تو نهان شود	چو رسد تیر غمزه ات همه قدها کمان شود
2	چو تو دلداریی کنی دو جهان جمله دل شود	دل ما چون جهان شود همه دل ها جهان شود
3	فتد آتش در این فلک که بنالد از آن ملک	چو غم و دود عاشقان به سوی آسمان شود
4	نبود رشک عشق تو بجهد خون عاشقان	چو شفق بر سر افق همه گردون نشان شود
5	چه زمان باشد آن زمان که بلرزد ز تو زمین	چه عجب باشد آن مکان چو مکان لامکان شود
6	ز خیال نگار من چو بخندد بهار من	رخ او گلشنان شود نظرم گلستان شود
7	بفشان گل که گلشنی همه را چشم روشنی	به کرم گر نظر کنی چه شود چه زیان شود

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 486 of 1647

8	خوشم ار سر بداده ام چو درختان به باد من	که به باغ جمال تو نظرم باغبان شود
9	چه عجب گر ز مستیت خرف و سرگران شوم	چو درختی که میوه اش بیزد سرگران شود
10	چو بنفشه دوتا شدم چو سمن بی وفا شدم	که دل لاله ها سیه ز غم ارغوان شود
11	رخ یارم چو گلستان رخ زارم چو زعفران	رخ او چون چنین بود رخ عاشق چنان شود
12	همه نرگس شود رزان ز پی دید گلستان	گل تو بهر بوسه اش همه شکل دهان شود
13	به وصال بهار او چو بخندد دل چمن	ز غم هجر جوی ها چو سرشکم روان شود
14	چو پرست از محبتش دل آن عالم خل	که درختش ز شکر دوست سراسر زبان شود
15	چو سر از خاک برزنند ز درختان ندا رسد	که تو هر چه نهان کنی همه روزی عیان شود
16	گل سوری گشاد رخ به لجاج گل سه تو	گل گفتش نمایند چو گه امتحان شود
17	ز تک خاک دانه ها سوی بالا برآمده	که عنایت فتاده را به علی نردبان شود
18	تو زمین خورنده بین بخورد دانه پرورد	عجب این گرگ گرسنه رمه را چون شبان شود
19	همه گرگان شبان شده همه دزدان چو پاسبان	چه برد دزد عاشقان چو خدا پاسبان شود
20	مشتاب ار چه باغ را ز کرم سفره سبز شد	بنشین منتظر دمی که کنون وقت خوان شود
21	ز رفیقان گلستان مرم از زخم خاربن	که رفیق سلاح کش مدد کاروان شود
22	خمش ای دل که گر کسی بود او صادق طلب	جهت صدق طالبان خمشی ها بیان شود
0	966	
1	دیده خون گشت و خون نمی خسبد	دل من از جنون نمی خسبد
2	مرغ و ماهی ز من شده خیره	کاین شب و روز چون نمی خسبد
3	پیش از این در عجب همی بودم	کآسمان نگون نمی خسبد
4	آسمان خود کنون ز من خیره است	که چرا این زبون نمی خسبد
5	عشق بر من فسون اعظم خواند	جان شنید آن فسون نمی خسبد
6	این یقینم شدست پیش از مرگ	کز بدن جان برون نمی خسبد
7	هین خمش کن به اصل راجع شو	دیده راجعون نمی خسبد

1	رسم نو بین که شهریار نهاد	قبله مان سوی شهر یار نهاد
2	نقد عشاق را عیار نبود	او ز کان کرم عیار نهاد
3	گل صدبرگ برگ عیش بساخت	روی سوی بنفشه زار نهاد
4	هر که را چون بنفشه دید دوتا	کرد یکتا و در شمار نهاد
5	بی دلان را چو دل گرفت به بر	سرکشان را چو سر خمار نهاد
6	منتظر باش و چشم بر در دار	کو نظر را در انتظار نهاد
7	غم او را کنار گیر که غم	روی بر روی غمگسار نهاد
8	کس چه داند که گلشن رخ او	بر دل بی دلم چه خار نهاد
9	از دل بی دلم قرار مجوی	کندر او درد بی قرار نهاد
10	آهوان صید چشم او گشتند	چونک رو جانب شکار نهاد
11	آن زره موی در کمان ز کمین	تیرهای زره گذار نهاد
12	خویشتن را چو در کنار گرفت	خلق را دور و برکنار نهاد
13	رحمتش آه عاشقان بشنید	آهشان را بس اعتبار نهاد
14	در عنایات خویششان بکشید	جرمشان را به جای کار نهاد
15	نور عشاق شمس تبریزی	نور در دیده شمس وار نهاد

1	سیبکی نیم سرخ و نیمی زرد	از گل و زعفران حکایت کرد
2	چون جدا گشت عاشق از معشوق	برد معشوق ناز و عاشق درد
3	این دو رنگ مخالف از یک هجر	بر رخ هر دو عشق پیدا کرد
4	رخ معشوق زرد لایق نیست	سرخ و فربهی عاشق سرد
5	چونک معشوق ناز آغازید	ناز کش عاشقا مگیر نبرد
6	انا کالشوک سیدی کالورد	فهما اثنان فی الحقیقه فرد

7	انه الشمس اننى كالظل	منه حر البقا و منى البرد
8	ان جالوت بارز الطالوت	ان داوود قدروا فى السرد
9	دل ز تن زاد لیک شاه تنست	همچنانک بزاید از زن مرد
10	باز در دل یکی دلیست نهان	چون سواری نهان شده در گرد
11	جنبش گرد از سوار بود	اوست کاین گرد را به رقص آورد
12	نیست شطرنج تا تو فکر کنی	با توکل بریز مهره چو نرد
13	شمس تبریز آفتاب دلست	میوه های دل آن نقش پرورد
0	969	
1	سیبکی نیم سرخ و نیمی زرد	زعفران لاله را حکایت کرد
2	چون جدا گشت عاشق از معشوق	نیمه ای خنده بود و نیمی درد
3	سست پایی بمانده بر جایی	پاک می کرد از رخ مه گرد
4	دست می کوفت نیز می لافید	کاین چنین صنعتی کسی ناورد
5	صعوه پر شکسته ای دیدی	بیضه چرخ زیر پر پرورد
6	باز شد خنده خانه این جا	رو بجو یار خنده ای ای مرد
7	ناز تا کی کنند این زشتان	بازگونه همی رود این نرد
8	جفت و طاق از چه روی می بازند	چون ندانند جفت را از فرد
9	بهل این تا بیار خویش رویم	آنک رویش هزار لاله و ورد
0	970	
1	دیده ها شب فراز باید کرد	روز شد دیده باز باید کرد
2	ترک ما هر طرف که مرکب راند	آن طرف ترک تاز باید کرد
3	مطبخ جان به سوی بی سویست	پوز آن سو دراز باید کرد
4	چون چنین کان زر پدید آمد	خویش را جمله گاز باید کرد
5	جامه عمر را ز آب حیات	چون خضر خوش طراز باید کرد

6	چون غیورست آن نبات حیات	زین شکر احتراز باید کرد
7	چون چنین نازنین به خانه ماست	وقت نازست ناز باید کرد
8	با گل و خار ساختن مردیست	مرد را ساز ساز باید کرد
9	قبله روی او چو پیدا شد	کعبه ها را نماز باید کرد
10	سجده هایی که آن سری باشد	پیش آن سرفراز باید کرد
11	پیش آن عشق عاقبت محمود	خویشتن را ایاز باید کرد
12	چون حقیقت نهفته در خمشیست	ترک گفت مجاز باید کرد
0	971	
1	عشق تو مست و کف زنانم کرد	مستم و بیخودم چه دانم کرد
2	غوره بودم کنون شدم انگور	خویشتن را ترش نتانم کرد
3	شکرینست یار حلوایی	مشت حلوا در این دهانم کرد
4	تا گشاد او دکان حلوایی	خانه ام برد و بی دکانم کرد
5	خلق گوید چنان نمی باید	من نبودم چنین چنانم کرد
6	اولا خم شکست و سرکه بریخت	نوحه کردم که او زیانم کرد
7	صد خم می به جای آن یک خم	درخورم داد و شادمانم کرد
8	در تنور بلا و فتنه خویش	پخته و سرخ رو چو نانم کرد
9	چون زلیخا ز غم شدم من پیر	کرد یوسف دعا جوانم کرد
10	می پریدم ز دست او چون تیر	دست در من زد و کمانم کرد
11	پر کنم شکر آسمان و زمین	چون زمین بودم آسمانم کرد
12	از ره کهکشان گذشت دلم	زان سوی کهکشان کشانم کرد
13	نردبان ها و بام ها دیدم	فارغ از بام و نردبانم کرد
14	چون جهان پر شد از حکایت من	در جهان همچو جان نهانم کرد
15	چون مرا نرم یافت همچو زبان	چون زبان زود ترجمانم کرد

16 چون زبان متصل به دل بودم راز دل یک به یک بیانم کرد

17 چون زبانم گرفت خون ریزی همچو شمشیر در میانم کرد

18 بس کن ای دل که در بیان ناپد آن چه آن یار مهربانم کرد

0 972

1 عاشقانی که باخبر میرند پیش معشوق چون شکر میرند

2 از الست آب زندگی خوردند لاجرم شیوه دگر میرند

3 چونک در عاشقی حشر کردند نی چو این مردم حشر میرند

4 از فرشته گذشته اند به لطف دور از ایشان که چون بشر میرند

5 تو گمان می بری که شیران نیز چون سگان از برون در میرند

6 بدود شاه جان به استقبال چونک عشاق در سفر میرند

7 همه روشن شوند چون خورشید چونک در پای آن قمر میرند

8 عاشقانی که جان یک دگرند همه در عشق همدگر میرند

9 همه را آب عشق بر جگر است همه آیند و در جگر میرند

10 همه هستند همچو در یتیم نه بر مادر و پدر میرند

11 عاشقان جانب فلک پرند منکران در تک سقر میرند

12 عاشقان چشم غیب بگشایند باقیان جمله کور و کر میرند

13 و آنک شب ها نخفته اند ز بیم جمله بی خوف و بی خطر میرند

14 و آنک این جا علف پرست بدند گاو بودند و همچو خر میرند

15 و آنک امروز آن نظر جستند شاد و خندان در آن نظر میرند

16 شاهشان بر کنار لطف نهد نی چنین خوار و محتضر میرند

17 و آنک اخلاق مصطفی جویند چون ابوبکر و چون عمر میرند

18 دور از ایشان فنا و مرگ ولیک این به تقدیر گفتم ار میرند

0 973

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 491 of 1647

صوفیان در دمی دو عید کنند	1	عنکبوتان مگس قدید کنند
شمع ها می زنند خورشیدند	2	تا که ظلمات را شهید کنند
باز هر ذره شد چو نفخه صور	3	تا شهید تو را سعید کنند
چرخ کهنه به گردشان گردد	4	تا کهنه هاش را جدید کنند
رغم آن حاسدان که می خواهند	5	تا قریب تو را بعید کنند
حاسدان را هم از حسد بخرند	6	همه را طالب و مرید کنند
کیمیای سعادت همه اند	7	در همه فعل خود بدید کنند
کیمیایی کنند همه افلاک	8	لیک در مدتی مدید کنند
وان هم از ماه غیب دزدیدند	9	که گهی پاک و گه پلید کنند
خنک آن دم که جمله اجزا را	10	بی ز ترکیب ها وحید کنند
بس کن این و سر تتور ببند	11	تا که نان هات را ثرید کنند
974	0	
گر تو را بخت یار خواهد بود	1	عشق را با تو کار خواهد بود
عمر بی عاشقی مدان به حساب	2	کان برون از شمار خواهد بود
هر زمانی که می رود بی عشق	3	پیش حق شرمسار خواهد بود
هر چه اندر وطن تو را سبکست	4	ساعت کوچ بار خواهد بود
بر تو این دم که در غم عشقی	5	چون پدر بردبار خواهد بود
فقر کز وی تو ننگ می داری	6	آن جهان افتخار خواهد بود
تلخی صبر اگر گلوگیر است	7	عاقبت خوشگوار خواهد بود
چون رهد شیر روح از این صندوق	8	اندر آن مرغزار خواهد بود
چون از این لاشه خر فرود آید	9	شاه دل شهبسوار خواهد بود
دامن جهد و جد را بگشا	10	کز فلک زر نثار خواهد بود
تو نهان بودی و شدی پیدا	11	هر نهان آشکار خواهد بود

هر کی خود را نکرد خوار امروز	12	همچو فرعون خوار خواهد بود
هر که چون گل ز آتش آب نشد	13	اندر آتش چو خار خواهد بود
چون شکار خدا نشد نمرد	14	پشه ای را شکار خواهد بود
هر که از نقد وقت بست نظر	15	سخره ای انتظار خواهد بود
هر که را اختیار کردش عشق	16	مست و بی اختیار خواهد بود
هر که او پست و مست عشق نشد	17	تا ابد در خمار خواهد بود
هر که را مهر و مهر این دم نیست	18	اشتری بی مهر خواهد بود
در سر هر که چشم عبرت نیست	19	خوار و بی اعتبار خواهد بود
بس کن ار چه سخن نشاند غبار	20	آخر از وی غبار خواهد بود
شمس تبریز چون قرار گرفت	21	دل از او بی قرار خواهد بود

975 0

آتش افکند در جهان جمشید	1	از پس چار پرده چون خورشید
خنک او را که شد برهنه ز بود	2	وای آن را که جست سایه بید
دل سپیدست و عشق را رو سرخ	3	زان سپیدی که نیست سرخ و سپید
عشق ایمن ولایتیست چنانک	4	ترس را نیست اندر او امید
هر حیاتی که یک دمش عمرست	5	چون برآید ز عشق شد جاوید
یک عروسیست بر فلک که مپرس	6	ور بپرسی بپرس از ناهید
زین عروسی خبر نداشت کسی	7	آمدند انبیا به رسم نوید
شمس تبریز خسرو عهدست	8	خسروان را هله به جان بخريد

976 0

خسروانی که فتنه ای چنید	1	فتنه برخاست هیچ ننشینید
هم شما هم شما که زیبایید	2	هم شما هم شما که شیرینید
همچو عنبر حمایلیم همه	3	بر بر سیمتان که مشکینید

4	نشوم شاد اگر گمان دارم	که گهی شاد و گاه غمگینید
5	در صفای می نهان دیدیم	که شما چون کدوی رنگینید
6	شاهدان فنا شما جمله	با لب لعل و جان سنگینید
7	بل که بر اسب ذوق و شیرینی	تا ابد خوش نشسته در زینید
8	تبریزی شوید اگر در عشق	بنده شمس ملت و دینید
0	977	
1	عید بر عاشقان مبارک باد	عاشقان عیدتان مبارک باد
2	عید ار بوی جان ما دارد	در جهان همچو جان مبارک باد
3	بر تو ای ماه آسمان و زمین	تا به هفت آسمان مبارک باد
4	عید آمد به کف نشان وصال	عاشقان این نشان مبارک باد
5	روزه مگشای جز به قند لبش	قند او در دهان مبارک باد
6	عید بنوشت بر کنار لبش	کاین می بی کران مبارک باد
7	عید آمد که ای سبک روحان	رطل های گران مبارک باد
8	چند پنهان خوری صلاح الدین	بوسه های نهان مبارک باد
9	گر نصیبی به من دهی گویم	بر من و بر فلان مبارک باد
0	978	
1	زندگانی صدر عالی باد	ایزدش پاسبان و کالی باد
2	هر چه نسیه ست مقبلان را عیش	پیش او نقد وقت و حالی باد
3	مجلس گرم پرحلاوت او	از حریف فسرده خالی باد
4	جان ها واگشاده پر در غیب	بسته پیشش چو نقش قالی باد
5	بر یمین و یسار او دولت	هم جنوبی و هم شمالی باد
6	دو ولایت که جسم و جان خوانند	بر سر هر دو شاه و والی باد
7	بخت نقدست شمس تبریزی	او بسم غیر او مالی باد

979 0

1	شاهدی بین که در زمانه بزاد	بت و بتخانه را به باد بداد
2	شاهدانی که در جهان سمرند	کس از ایشان دگر نیارد یاد
3	از رخ ماه او چو ابر گشود	هفت گردون ز همدگر بگشاد
4	همچو مهتاب شاخ شاخ آن نور	سوی هر روزنی درون افتاد
5	تابشش چون بتافت بیشترک	جان ها را بخورد از بنیاد
6	جان ها ذره ذره رقصان گشت	پیش خورشید جان ها دلشاد
7	همچو پرواز شمس تبریزی	جمله پیران که هر چه بادا باد

980 0

1	مادر عشق طفل عاشق را	پیش سلطان بی امان نبرد
2	تا نشد بالغ و ز جان فارغ	پیش آن جان جان جان نبرد
3	روبه عقل گر چه جهد کند	ره بدان صارم الزمان نبرد
4	جان فدا عشق را که او دل را	جز به معراج آسمان نبرد
5	عاشقان طالب نشان گشته	عشقشان جز که بی نشان نبرد
6	خون چکیده ست ره این نه بس است	عاشقی جز که خون فشان نبرد
7	هر کشان خون نه بوی مشک دهد	تو یقین دان که بوی آن نبرد
8	دیده را کحل شمس تبریزی	جز به معشوق لامکان نبرد

981 0

1	شعر من نان مصر را ماند	شب بر او بگذرد نتانی خورد
2	آن زمانش بخور که تازه بود	پیش از آنک بر او نشیند گرد
3	گرمسیر ضمیر جای ویست	می بمیرد در این جهان از برد
4	همچو ماهی دمی به خشک طپید	ساعتی دیگرش ببینی سرد
5	ور خوری بر خیال تازگیش	بس خیالات نقش باید کرد

نبود گفتن کهن ای مرد

آنچ نوشی خیال تو باشد

982

شکر و شهد مصر ارزان شد

یوسف آخرزمان خرامان شد

تن کی باشد که سنگ ها جان شد

لعل عرشی تو چو رو بنمود

تاج بر سر که چیست خاقان شد

تخته بند فراق تخت نشست

خانه ها خرد بود ویران شد

عشق مهمان بس شگرف آمد

ققس و مرغ و بیضه پران شد

پر و بال از جلال حق رویید

بی دلان بی خبر که دل آن شد

بادلان خیره گشته کاین دل کو

به سر من مگو که پایان شد

پای می کوب و عیش از سر گیر

صرفه او برد زانک در کان شد

زر چو درباخت خواجه صراف

بام گردون برآ که آسان شد

شمس تبریز نردبانی ساخت

983

نیک فارغ ز نام و ننگ آمد

هر کی در ذوق عشق دنگ آمد

شیرگیری که چون پلنگ آمد

نشود بند گفت و گوی جهان

گر بر او صد هزار سنگ آمد

شیشه عشق را فراغت ها است

چونک آن دلربای شنگ آمد

نام و ناموس کی شود مانع

پیش جولان عشق تنگ آمد

صد هزاران چو آسمان و زمین

گر کسل چون سپاه زنگ آمد

قیصر روم عشق غالب باد

کان قمر عاقبت به چنگ آمد

زهره بر چنگ این نوا می زد

عذر او پیش عشق لنگ آمد

شمس تبریز هر کی بی تو نشست

984

وقت سختی و امتحان آمد

هین که هنگام صابران آمد

کارد چون سوی استخوان آمد

این چنین وقت عهدها شکنند

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 496 of 1647

3	عهد و سوگند سخت سست شود	مرد را کار چون به جان آمد
4	هله ای دل تو خویش سست مکن	دل قوی کن که وقت آن آمد
5	چون زر سرخ اندر آتش خند	تا بگویند زر کان آمد
6	گرم خوش رو به پیش تیغ اجل	بانگ برزن که پهلوان آمد
7	با خدا باش و نصرت از وی خواه	که مددها ز آسمان آمد
8	ای خدا آستین فضل فشان	چونک بنده بر آستان آمد
9	چون صدف ما دهان گشادستیم	کابر فضل تو درفشان آمد
10	ای بسا خار خشک کز دل او	در پناه تو گلستان آمد
11	من نشان کرده ام تو را که ز تو	دلخوشی های بی نشان آمد
12	وقت رحمست و وقت عاطفت است	که مرا زخم بس گران آمد
13	ای ابابیل هین که بر کعبه	لشکر و پیل بی کران آمد
14	عقل گوید مرا خمش کن بس	که خداوند غیب دان آمد
15	من خمش کردم ای خدا لیکن	بی من از خان من فغان آمد
16	ما رمیت اذ رمیت هم ز خداست	تیر ناگه کز این کمان آمد
0	985	
1	هر که بهر تو انتظار کند	بخت و اقبال را شکار کند
2	بهر باران چو کشت منتظر است	سینه را سبز و لاله زار کند
3	بهر خورشید کان چو منتظر است	سنگ را لعل آبدار کند
4	انتظار ادیم بهر سهیل	اندر او صد هزار کار کند
5	آهنی کانتظار صیقل کرد	روی را صاف و بی غبار کند
6	ز انتظار رسول تیغ علی	در غزا خویش ذوالفقار کند
7	انتظار جنین درون رحم	نطفه را شاه خوش عذار کند
8	انتظار حبوب زیر زمین	هر یکی دانه را هزار کند

9	آسیا آب را چو منتظر است	سنگ را چست و بی قرار کند
10	انتظار قبول وحی خدا	چشم را چشم اعتبار کند
11	انتظار نثار بحر کرم	سینه را درج در چو نار کند
12	شیره را انتظار در دل خم	بهر مغز شهان عقار کند
13	بی کنارست فضل منتظرش	رانده را لایق کنار کند
14	تا قیامت تمام هم نشود	شرح آن کانتظار یار کند
15	ز انتظارات شمس تبریزی	شمس و ناهید و مه دوار کند

986 0

1	عشق را جان بی قرار بود	یاد جان پیش عشق عار بود
2	سر و جان پیش او حقیر بود	هر که را در سر این خمار بود
3	همه بر قلب می زند عاشق	اندر آن صف که کارزار بود
4	نکند جانب گریز نظر	گر چه شمشیر صد هزار بود
5	عشق خود مرغزار شیرانست	کی سگی شیر مرغزار بود
6	عشق جان ها در آستین دارد	در ره عشق جان نثار بود
7	نام و ناموس و شرم و اندیشه	پیش جاروبشان غبار بود
8	همه کس را شکار کرد بلا	عاشقان را بلا شکار بود
9	مر بلا را چنان به جان بخرند	کان بلا نیز شرمسار بود
10	جان عشق است شه صلاح الدین	کو ز اسرار کردگار بود

987 0

1	هر که را ذوق دین پدید آید	شهد دنیاش کی لذیذ آید
2	آن چنان عقل را چه خواهی کرد	که نگوسار یک نبیذ آید
3	عقل بفروش و جمله حیرت خر	که تو را سود از این خرید آید
4	نه از آن حالتیست ای عاقل	که در او عقل کس بدید آید

نشود باز این چنین قفلی	5	گر همه عقل ها کلید آید
گر در آیند ذره ذره به بانگ	6	آن همه بانگ ناشنید آید
چه شود بیش و کم از این دریا	7	بنده گر پاک و گر پلید آید
هر که رو آورد بدین دریا	8	گر یزیدست بایزید آید
988	0	
بوی دلدار ما نمی آید	1	طوطی این جا شکر نمی خاید
هر مقامی که رنگ آن گل نیست	2	بلبل جان ها بنسراید
خوش برآییم دوست حاضر نیست	3	عشق هرگز چنین نفرماید
همه اسباب عشق این جا هست	4	لیک بی او طرب نمی شاید
مادر فتنه ها که می باشد	5	طربی بی رخس نمی زاید
هر شرابی که دوست ساقی نیست	6	جز خمار و شکوفه نفزاید
همه آفاق پرستاره شود	7	گازری را مراد برناید
بی اثرهای شمس تبریزی	8	از جهان جز ملال ننماید
989	0	
صبر با عشق بس نمی آید	1	عقل فریادرس نمی آید
بیخودی خوش ولایتیست ولی	2	زیر فرمان کس نمی آید
کاروان حیات می گذرد	3	هیچ بانگ جرس نمی آید
بوی گلشن به گل همی خواند	4	خود تو را این هوس نمی آید
زانک در باطن تو خوش نفسیست	5	از گزاف این نفس نمی آید
بی خدای لطیف شیرین کار	6	عسلی از مگس نمی آید
هر دمی تخم نیکوی می کار	7	تا نکاری عدس نمی آید
هیچ کردی به خیر اندیشه	8	که جزا از سپس نمی آید
بس کن ایرا که شمع این گفتار	9	جانب هر غلس نمی آید

990 0

1	من بسازم ولیک کی شاید	زاغ با طوطیان شکر خاید
2	هر یکی را ولایتست جدا	کز با راست راست کی آید
3	گر چه طوطی خود از شکر زندست	زاغ را می چمین خر باید
4	عشق در خویش بین کجا گنجد	ماده گرگ شیر نر زاید
5	بگریز از کسی که عاشق نیست	زان ز گرگین تو را گر افزاید
6	ور شوی کوفته به هاون عشق	دانک او سرمه ایت می ساید
7	رو بکن تو خراب خانه از آنک	شمس تبریز مست می آید

991 0

1	عشق جانان مرا ز جان ببرید	جان به عشق اندرون ز خود برهید
2	زانک جان محدثست و عشق قدیم	هرگز این در وجود آن نرسید
3	عشق جانان چو سنگ مقناطیس	جان ما را به قرب خویش کشید
4	باز جان را ز خویشتن گم کرد	جان چو گم شد وجود خویش بدید
5	بعد از آن باز با خود آمد جان	دام عشق آمد و در او پیچید
6	شربتی دادش از حقیقت عشق	جمله اخلاص ها از او برمید
7	این نشان بدایت عشق است	هیچ کس در نهایتش نرسید

992 0

1	خسروانی که فتنه ای چینید	فتنه برخاست هیچ ننشینید
2	هم شما هم شما که زیبایید	هم شما هم شما که شیرینید
3	همچو عنبر حمایلیم همه	بر بر سیمتان که مشکینید
4	لذتی هست با شما گفتن	هم شما داد جان مسکینید
5	نشوم شاد اگر گمان دارم	که گهی شاد و گاه غمگینید
6	بل که بر اسب ذوق و شیرینی	تا ابد خوش نشسته در زینید

دیوان شمس تبریزی

7	شاهدان فانی و شما جمله	با لب لعل و جان سنگینید
8	در صفای می شهان دیدیم	که شما چون کدوی رنگینید
9	در بهشتی که هر زمان بکریست	مرد آید اگر نه عنینید
10	تبریزی شوید اگر در عشق	بنده شمس ملت و دینید
0	993	
1	زان ازلی نور که پرورده اند	در تو زیادت نظری کرده اند
2	خوش بنگر در همه خورشیدوار	تا بگذارند که افسرده اند
3	سوی درختان نگر ای نوبهار	کز دی دیوانه بیژمرده اند
4	لب بگشا هیکل عیسی بخوان	کز دم دجال جفا مرده اند
5	بشکن امروز خمار همه	کز می تو چاشنیی برده اند
6	درده تریاق حیات ابد	کاین همگان زهر فنا خورده اند
7	همچو سحر پرده شب را بدر	کاین همه محجوب دو صد پرده اند
8	بس کن و خاموش مشو صدزبان	چونک یکی گوش نیاورده اند
0	994	
1	دوست همان به که بلاکش بود	عود همان به که در آتش بود
2	جام جفا باشد دشوارخوار	چون ز کف دوست بود خوش بود
3	زهر بنوش از قدحی کان قدح	از کرم و لطف منقش بود
4	عشق خلیست درآ در میان	غم مخور از زیر تو آتش بود
5	سرد شود آتش پیش خلیل	بید و گل و سنبله کش بود
6	در خم چوگانش یکی گوی شو	تا که فلک زیر تو مفرش بود
7	رقص کنان گوی اگر چه ز زخم	در غم و در کوب و کشاکش بود
8	سابق میدان بود او لاجرم	قبله هر فارس مه و ش بود
9	چونک تراشیده شده ست او تمام	رست از آن غم که تراشش بود

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 501 of 1647

10 هر کی مشوش بود او ایمنست گر دو جهان جمله مشوش بود

11 مفخر تبریز تو را شمس دین شرق نه در پنج و نه در شش بود

0 995

1 دیدن روی تو هم از بامداد درد مرا بین که چه آرام داد

2 در دل عشاق چه آتش فکند جانب اسرار چه پیغام داد

3 چون ز سر لطف مرا پیش خواند جان مرا باده بی جام داد

4 صافی آن باده چو ارواح خورد کاسه آلوده به اجسام داد

5 صافی آن باده ز ارواح جو زانک به اجسام همین نام داد

6 در تبریزست تو را دام دل رحمت پیوسته در آن دام داد

0 996

1 گفت کسی خواجه سنایی بمرد مرگ چنین خواجه نه کاریست خرد

2 کاه نبود او که به بادی پرید آب نبود او که به سرما فسرد

3 شانه نبود او که به مویی شکست دانه نبود او که زمینش فشرد

4 گنج زری بود در این خاکدان کو دو جهان را بجوی می شمرد

5 قالب خاکی سوی خاکی فکند جان خرد سوی سماوات برد

6 جان دوم را که ندانند خلق مغلطه گوئیم به جانان سپرد

7 صاف در آمیخت به دردی می بر سر خم رفت جدا شد ز درد

8 در سفر افتند به هم ای عزیز مرغزی و رازی و رومی و کرد

9 خانه خود باز رود هر یکی اطلس کی باشد همتای برد

10 خامش کن چون نقطه ایرا ملک نام تو از دفتر گفتن سترد

0 997

1 پیرهن یوسف و بو می رسد در پی این هر دو خود او می رسد

2 بوی می لعل بشارت دهد کز پی من جام و کدو می رسد

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 502 of 1647

3	نفس اناالحق تو منصور گشت	نور حقش توی به تو می رسد
4	نیست زیان هیچ ز سنگ آب را	سنگ بلاها به سبو می رسد
5	آب حیاتست و رای ضمیر	جوی بکن کآب به جو می رسد
6	آب بزن بر حسد آتشین	باد در این خاک از او می رسد
7	عشق و خرد خانه درون جنگیند	عربده هر لحظه به کو می رسد
8	هر چه دهد عاشق از رخت و بخت	عاقبت آن جمله بدو می رسد
9	گر چه بسی برد ز شوهر عروس	او و جهازش نه به شو می رسد
10	مایده ای خواستی از آسمان	خیز ز خود دست بشو می رسد
11	مژده ده ای عشق که از شمس دین	از تبریز آیت نو می رسد
0	998	
1	آتش عشق تو قلاووز شد	دوش دلم سوی دل افروز شد
2	چون به سخن داشت مرا دوش یار	چون به دم گرم جگرسوز شد
3	من چه زخم با دم و با مکر او	کو به دغل بر همه پیروز شد
4	این دل من ساده و بی مکر بود	دید دغل هاش بدآموز شد
5	هر چه به عالم خوشی شهوتست	همچو پنیر آفت هر یوز شد
6	آه که شب جمله در این وعده رفت	بوسه دهم بوسه دهم روز شد
7	یار برهنه به قبا میل کرد	عقل دگر بار کمردوز شد
0	999	
1	از سوی دل لشکر جان آمدند	لشکر پیدا و نهان آمدند
2	جامه صبر من از آن چاک شد	کز ره جان جامه دران آمدند
3	چادر افکنده عروسان روح	در طلب شاه جهان آمدند
4	بر مثل سیل خوش از لامکان	رقص کنان سوی مکان آمدند
5	صورت دل صورت ها را شکست	پردگیان ملک ستان آمدند

6	هر چه عیان بود نهان آمدند	هر چه نهان بود عیان آمدند
7	هر چه نشان داشت نشانش نماند	هر چه نشان نیست نشان آمدند
0	1000	
1	آنچ گل سرخ قبا می کند	دانم من کان ز کجا می کند
2	بید پیاده که کشیدست صف	آنچ گذشتست قضا می کند
3	سوسن با تیغ و سمن با سپر	هر یک تکبیر غزا می کند
4	بلبل مسکین که چه ها می کشد	آه از آن گل که چه ها می کند
5	گوید هر یک ز عروسان باغ	کان گل اشارت سوی ما می کند
6	گوید بلبل که گل آن شیوه ها	بهر من بی سر و پا می کند
7	دست برآورده به زاری چنار	با تو بگویم چه دعا می کند
8	بر سر غنچه کی کله می نهد	پشت بنفشه کی دوتا می کند
9	گر چه خزان کرد جفاها بسی	بین که بهاران چه وفا می کند
10	فصل خزان آنچ به تاراج برد	فصل بهار آمد ادا می کند
11	ذکر گل و بلبل و خوبان باغ	جمله بهانه ست چرا می کند
12	غیرت عشق است وگر نه زبان	شرح عنایات خدا می کند
13	مفخر تبریز و جهان شمس دین	باز مراعات شما می کند
0	1001	
1	آه در آن شمع منور چه بود	کآتش زد در دل و دل را ربود
2	ای زده اندر دل من آتشی	سوختم ای دوست بیا زود زود
3	صورت دل صورت مخلوق نیست	کز رخ دل حسن خدا رو نمود
4	جز شکرش نیست مرا چاره ای	جز لب او نیست مرا هیچ سود
5	یاد کن آن را که یکی صبحدم	این دلم از زلف تو بندی گشود
6	جان من اول که بدیدم تو را	جان من از جان تو چیزی شنود

7 چون دلم از چشمه تو آب خورد
غرقه شد اندر تو و سلیم ربود

0 1002

1 چونک کمند تو دلم را کشید
یوسفم از چاه به صحرا دوید

2 آنک چو یوسف به چه در فکند
باز به فریادم هم او رسید

3 چون رسن لطف در این چه فکند
چنبره دل گل و نسرين دمید

4 قیصر از آن قصر به چه میل کرد
چه چو بهشتی شد و قصر مشید

5 گفتم ای چه چه شد آن ظلمت
گفت که خورشید به من بنگرید

6 هر که فسر دست کنون گرم شد
جمره عشقت بگدازد جلید

7 قیصر رومست که بر زنگ زد
اوست که ترسابچه خواندش فرید

8 پرتو دل بود که زد بر سعیر
پر شد و بشکافت که هل من مزید

9 دوزخ گفتش که مرا جان ببخش
تا بخورم هرک ز یزدان برید

10 برگذر از آتش ای بحر لطف
ور نه بمردم تبشم بفسرید

11 گفت که ای آتش قوم مرا
زود به من ده که خداشان گزید

12 جمله یکایک به کف او سپرد
گفت که نار تو ز نورم رهید

13 تافت ز تبریز رخ شمس دین
شمس بود نور جهان را کلید

0 1003

1 شاخ گلی باغ ز تو سبز و شاد
هست حریف تو در این رقص باد

2 باد چو جبریل و تو چون مریمی
عیسی گلروی از این هر دو زاد

3 رقص شما هر دو کلید بقاست
رحمت بسیار بر این رقص باد

4 تختگاه نسل شما شد دماغ
تخت بود جایگاه کیقباد

5 میوه هر شاخ به معده رود
زانک برستست ز کون و فساد

6 نعمت ما چو ز مکون بود
خلط نگردد بخور و ارتقاد

7 روزی هر قوم ز باغ دگر
خوان بزرگست تو را ای جواد

8	قسمت بختست برو بخت جو	بخت به از رخت بود المراد
9	بس که نسیمی به دل اندر دمید	زان مدد نور که آرد ولاد
0	1004	
1	دوش دل عربده گر با کی بود	مشت کی کردست دو چشمش کبود
2	آن دل پر خواره ز عشق شراب	هفت قدح از دگران بر فرود
3	مست شد و بر سر کوی اوفتاد	دست زنان ناگه خوابش ربود
4	آن عسسی رفت قبایش ببرد	وان دگری شد کمرش را گشود
5	آمد چنگی بنوازید تار	جست ز خواب آن دل بی تار و پود
6	دید قبا رفته خمارش نماند	دید زیان کم شد سودای سود
7	دیدش ساقی که در آتش فتاد	جام گرفت و سوی او شد چو دود
8	بر غم او ریخت می دلگشا	صورت اقبال بدو رو نمود
9	بخت بقا یافت قبا گو برو	ذوق فنا دید چه جوید وجود
10	عالم ویرانه به جغدان حلال	باد دو صد شنبه از آن جهود
11	ما چو خرابیم و خراباتیم	خیز قدح پر کن و پیش آر زود
12	این قدح از لطف نیاید به چشم	جسم نداند می جان آزمود
13	زان سوی گوش آمد این طبل عید	در دلش آتش بزن افغان عود
14	بس کن و اندر تنق عشق رو	دلبر خوبست و هزاران حسود
0	1005	
1	هر که ز عشاق گریزان شود	بار دگر خواجه پشیمان شود
2	والله منت همه بر جان اوست	هر که سوی چشمه حیوان شود
3	هر که سیوی تو کشد عاقبت	در حرم عشرت سلطان شود
4	تنگ بود حوصله آدمی	از تو چو دریای و چو عمان شود
5	رو به دل اهل دلی جای گیر	قطره به دریا در و مرجان شود

6	جنبش هر ذره به اصل خودست	هر چه بود میل کسی آن شود
7	کافر صدساله چو بیند تو را	سجده کند زود مسلمان شود
8	جان و دل از جذبه میل و هوس	همصفت دلبر و جانان شود
9	خار که سرتیز ره عاشق است	عاقبت الامر گلستان شود
10	ناطقه را بند کن و جمع باش	گر نه ضمیر تو پریشان شود
0	1006	
1	عشق مرا بر همگان برگزید	آمد و مستانه رخم را گزید
2	شکر کز آن کان زر جعفری	روی مرا نادره گازی رسید
3	باد تکبر اگر در سرست	هم ز دم اوست که در من دمید
4	کرد مرا خشم مه و بر رخم	گنبد نیلی سره نیلی کشید
5	باده فراوان و یکی جام نی	بوسه پیایی شد و لب ناپدید
6	ای شب کفر از مه تو روز دین	گشته یزید از دم تو بایزید
7	گو سگ نفس این همه عالم بگیر	کی شود از سگ لب دریا پلید
8	قفل خدایش بسی خون که ریخت	خونش بریزیم چو آمد کلید
9	جان به سعادت بکشد نفس را	تا به هم افتند سعید و شهید
10	هیچ شکاری نرهد زان صیاد	کو ز سگی های سگ تن رهید
11	ای خرف پیر جوان شو ز سر	تازه شد از یار هزاران قدید
12	وی بدن مرده برون آ ز گور	صور دمیدند ز عرش مجید
13	خامش و بشنو دهل خامشان	ایدک الله به عیش جدید
0	1007	
1	گفت کسی خواجه سنایی بمرد	مرگ چنین خواجه نه کاریست خرد
2	قالب خاکی به زمین باز داد	روح طبیعی به فلک واسپرد
3	ماه وجودش ز غباری برست	آب حیاتش به درآمد ز درد

هر چه ز خورشید جدا شد فسرده	پرتو خورشید جدا شد ز تن	4
چونک اجل خوشه تن را فشرد	صافی انگور به میخانه رفت	5
جان شده را مرده نباید شمرد	شد همگی جان مثل آفتاب	6
مغز نمیرد مگرش دوست برد	مغز تو نغزست مگر پوست مرد	7
یا بشنو قصه آن ترک و کرد	پوست بهل دست در آن مغز زن	8
خرقه بپوشید و سر و مو سترده	کرد پی دزدی انبان ترک	9
1008		0

و السعی لدیه غیر مردود	یا من نعماه غیر معدود	1
کی نعبده و نعم معبود	قد اکرما و قد دعانا	2
بل یجعلنا بذاک محمود	لا یطلب حمدنا لفخر	3
من حضرتہ الکریم مورود	قد بشر باللقاء صدقه	4
و السعی الی السعود مسعود	و الوعد من الحبيب حلو	5
صد دل به سعود خویش بر بود	خاصا سعدی که او به هر دم	6
1009		0

ایقظوا من غفله ثم انشروا للاجتهاد	طارت الکتب الکرام من کرام یا عباد	1
ربنا اصلح شاننا اوجد به عفو یا جواد	جاء نا میزاننا کی نختبر اوزاننا	2
قد خرجتم من حجاب و انتبهتم من رقاد	اضحکوا بعد البکاء نعم هذا المشتکی	3
ماه تو تابنده باد و دولت پاینده باد	پارسی گویم شاهها آگهی خود از فواد	4
آب و نانش تیره باد و آتشش بادا رماد	هر ملولی که تو را دید و خوش و تازه نشد	5
چشم بختش خفته بادا تا الی یوم المعاد	خوابناکی که صباحت دید وز جا برنجست	6
1010		0

بیننا و بینہ قبل التجلی الف واد	من رای درا تلالا نوره وسط الفواد	1
ایها الاموات قوموا و ابصروا یوم التناد	جاء من یحیی الموات و الرمیم و الرفات	2

طارت الكتب الكرام من كرام كاتبین	3
ایقظوا من غفله ثم انشروا للاجهتاد	
جاء نا میزاننا کی تختبر اوزاننا	4
ربنا اصلح شاننا اوجد به عفو یا جواد	
اضحكوا بعد البکا یا نعم هذ المشتکا	5
قد خرجتم من حجاب و انتبهتم من رقاد	
پارسی گویم شاهها آگهی خود از فواد	6
ماه تو تابنده باد و دولنت پاینده باد	
هر ملولی که تو را دید و خوش و تازه نشد	7
آب نابش تیره باد و آتشش بادا رماد	
خوابناکی که صباحت دید وز جا برنجست	8
چشم بختش خفته بادا تا الی یوم المعاد	
1011	0
میر خوبان را دگر منشور خوبی در رسید	1
در گل و گلزار و نسرين روح دیگر بردمید	
با ملیحا زاده الرحمن احسانا جدید	2
یا منیرا زاده نور علی نور مزید	
خوشر از جان خود چه باشد جان فدای خاک تو	3
خوبتر از ماه چه بود ماه در تو ناپدید	
کل ذی روح یفدی فی هواک روحه	4
کل بستان انیق من جناک مستفید	
لست انکر ما ذکرتم البقاء فی الفنا	5
کل من ابدی جمیلا لیس یبعد ان یعید	
این ملولی می کشد جان را که چیزی تو بگو	6
هیچ کس را کس گریبان از گزافه کی کشید	
1012	0
یا شبه الطیف لی انت قریب بعید	1
جمله ارواحنا تغمس فیما ترید	
نوبت آدم گذشت نوبت مرغان رسید	2
طبل قیامت زدند خیز که فرمان رسید	
انت لطیف الفعال انت لذیذ المقال	3
انت جمال الکمال زدت فهل من مزید	
از پس دور قمر دولت بگشاد در	4
دلق برون کن ز سر خلعت سلطان رسید	
جاء اوان السرور زال زمان الفتور	5
لیس لدنیا غرور یا سندی لا تحید	
دیو و پری داشت تخت ظلم از آن بود سخت	6
دیو رها کرد رخت چتر سلیمان رسید	
هل طرب یا غلام فاملا کاس المدام	7
انت بدار السلام ساکن قصر مشید	
عشق چه خوش حاکمیت ظالم و بی قول نیست	8
حاجت لاحول نیست دیو مسلمان رسید	
یا لمع المشرق مثلك لم یخلق	9
خذ بیدی ارتقی نحوک انت المجید	

10	عاشق از دست شد نیست شد و هست شد	بلبل جان مست شد سوی گلستان رسید
11	پرده برانداخت حور جمله جهان همچو طور	زیر و زیر بست نور موسی عمران رسید
12	هر چه خیال نکوست عشق هیولای اوست	صورت از رشک حق پرده گر جان رسید
13	هست تنت چون غبار بر سر بادی سوار	چونک جدا گشت باد خاک به ماچان رسید
14	اعلم ان الغبار مرتفع بالرياح	مثل هوی اختفی وسط صیاح شدید
0	1013	
1	اگر حریف منی پس بگو که دوش چه بود	میان این دل و آن یار می فروش چه بود
2	فدیت سیدنا انه پری و وجود	الی البقاء یبلغ من الفناء یذود
3	اگر به چشم بدیدی جمال ماهم دوش	مرا بگو که در آن حلقه های گوش چه بود
4	معاد کل شرود طغی و منه نای	مثال ظلمت ان طال هو الیک یعود
5	وگر تو با من هم خرقه ای و همرازی	بگو که صورت آن شیخ خرقه پوش چه بود
6	بامر حافظ الله المکان یعی	بمس عاطفه الله الزمان ولود
7	اگر فقیری و ناگفته راز می شنوی	بگو اشارت آن ناطق خموش چه بود
8	ایا فواد فذب فی لظی محبتہ	ایا حیاہ فدومی فقد اتاک خلود
9	وگر نخفتی و از حال دوش آگاهی	بگو که نیم شب آن نعره و خروش چه بود
10	ترید جبر جبیر الفواد فانکسرن	ترید نحلہ تاج فلا تتی به سجود
11	از آنچ جامه و تن پاره پاره می کردیم	بیار پارگی تا که رنگ و بوش چه بود
12	برغم انفک لا تتکسر کما الحیوان	به نصف وجهک لا تسجدن شبیه یهود
13	وگر چو یونس رستی ز حبس ماهی و بحر	بگو که معنی آن بحر و موج و جوش چه بود
14	یقول لیت حبیبی یحبنی کرما	الیس حبک تاثیر حب ود ودود
15	وگر شناخته ای کاصل انس و جان ز کجاست	یکیست اصل پس این وحشت وحوش چه بود
16	ایا نضاره عیشی بما تهیجنی	متی تفر عیونی و صاحبی مفقود
17	وگر بدیدی جانی که پشت و رویش نیست	که تصور عشاق پشت و روش چه بود

18	لان سكرت بما قد سقیتى يا دهر	اكون مثلك لدا لربه لکنود
19	وگر ز عشق تو سردقتر غرض ماییم	هزار دقتر و پیغام و گفت و گوش چه بود
0	1014	
1	حكم البین بموتی و عمد	رضی الصد بحینی و قصد
2	فتح الدهر عیون حسد	فر آنی بفناکم و حسد
3	یهرق العشق دماء حقنت	لیس للعشق قریب و ولد
4	لكن الموت حياه لكم	لكن الفقر غناء و رغد
5	سافروا فی سبل العشق معی	لا تخافن ضلالا و رصد
6	لا یهولنکم بعدکم	دونکم وفد وصال و مدد
7	فنسیم طرب اولهم	یهب السالک حولا و جلد
0	1015	
1	ای شاهد سیمین ذقن درده شرابی همچو زر	تا سینه ها روشن شود افزون شود نور نظر
2	کوری هشیاران ده آن جام سلطانی بده	تا جسم گردد همچو جان تا شب شود همچون سحر
3	چون خواب را درهم زدی درده شراب ایزدی	زیرا نشاید در کرم بر خلق بستن هر دو در
4	ای خورده جام ذوالمنن تشنیع بیهوده مزین	زیرا که فاز من شکر زیرا که خاب من کفر
5	ای تو مقیم میکده هم مستی و هم می زده	تشنیع های بیهده چون می زنی ای بی گهر
0	1016	
1	انا فتحنا عینکم فاستبصروا الغیب البصر	انا قضینا بینکم فاستبشروا بالمنتصر
2	باد صبا ای خوش خبر مژده بیاور دل ببر	جانم فدات ای مژده ور بستان تو جانم ماحضر
3	شمشیرها جوشن شود ویرانه ها گلشن شود	چشم جهان روشن شود چون از تو آید یک نظر
4	ای قهر بی دندان شده وی لطف صد چندان شده	جان و جهان خندان شده چون داد جان ها را ظفر
5	هر کس که دیدت ای ضیا وان حضرت باکبریا	بادا ورا شرم از خدا گر او بلافد از هنر
6	نگذاشت شیر بیشه ای از هست ما یک ریشه ای	الا که نیم اندیشه ای در روز و شب هجران شمر

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 511 of 1647

7	ای آفرین بر روی شه کز وی خجل شد روی مه	کوران به دیده گفته خه بشنوده لطفش گوش کر
8	از عشق آن سلطان من وان دارو و درمان من	کی سیر گردد جان من در جان من جوع البقر
9	ان کان عیشا قد هجر و اختل عقلی من سهر	والله روحی ما نفر والله روحی ما کفر
10	من ابروش او ماه وش او روز و من همچو شبش	او جان و من چون قالبش حیران از آن خوبی و فر
11	آه از دعا بی سامعی جرم و گنه بی شافعی	درد و الم بی نافعی رویم چو زر بی سیمبر
12	کی باشد آن در سفته من الحمدلله گفته من	مستطرب و خوش خفته من در سایه های آن شجر
13	تا دیدمی جانان خود من جویمی درمان خود	که گویمش هجران خود بنمایمش خون جگر
14	ای گوهر بحر بقا چون حق تو بس پنهان لقا	مخدوم شمس الدین را تبریز شهر و مشتهر
0	1017	
1	آمد ترش رویی دگر یا زمهریر است او مگر	برریز جامی بر سرش ای ساقی همچون شکر
2	یا می دهش از بلبله یا خود به راهش کن هله	زیرا میان گلرخان خوش نیست عفریت ای پسر
3	درده می پیغامبری تا خر نماند در خری	خر را بروید در زمان از باده عیسی دو پر
4	در مجلس مستان دل هشیار اگر آید مهل	دانی که مستان را بود در حال مستی خیر و شر
5	ای پاسبان بر در نشین در مجلس ما ره مده	جز عاشقی آتش دلی کآید از او بوی جگر
6	گر دست خواهی پا دهد و پای خواهی سر نهد	و ر بیل خواهی عاریت بر جای بیل آرد تبر
7	تا در شراب آغشته ام بی شرم و بی دل گشته ام	اسپر سلامت نیستم در پیش تیغم چون سپر
8	خواهم یکی گوینده ای آب حیاتی زنده ای	کآتش به خواب اندرزند وین پرده گوید تا سحر
9	اندر تن من گر رگی هشیار یابی بردرش	چون شیرگیر حق نشد او را در این ره سگ شمر
10	قومی خراب و مست و خوش قومی غلام پنج و شش	آن ها جدا وین ها جدا آن ها دگر وین ها دگر
11	ز اندازه بیرون خورده ام کاندازه را گم کرده ام	شد وایدی شد وافمی هذا حفاظ ذی السكر
12	هین نیش ما را نوش کن افغان ما را گوش کن	ما را چو خود بی هوش کن بی هوش سوی ما نگر
0	1018	
1	رو چشم جان را برگشا در بی دلان اندرنگر	قومی چو دل زیر و زبر قومی چو جان بی پا و سر

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 512 of 1647

2 بی کسب و بی کوشش همه چون دیگ در جوشش هم بی پرده و پوشش همه دل پیش حکمش چون سپر

3 از باغ و گل دلشادتر وز سرو هم آزادتر وز عقل و دانش رادتر وز آب حیوان پاکتر

4 چون ذره ها اندر هوا خورشید ایشان را قبا بر آب و گل بنهاده پا وز عین دل برکرده سر

5 در موج دریاهاى خون بگذشته بر بالای خون وز موج وز غوغای خون دامانشان ناگشته تر

6 در خار لیکن همچو گل در حبس ولیکن همچو مل در آب و گل لیکن چو دل در شب ولیکن چو سحر

7 باری تو از ارواحشان وز باده و اقداحشان مستی خوشی از راحشان فارغ شده از خیر و شر

8 بس کن که هر مرغ ای پسر خود کی خورد انجیر تر شد طعمه طوطی شکر وان زاغ را چیزی دگر

0 1019

1 ما را خدا از بهر چه آورد بهر شور و شر دیوانگان را می کند زنجیر او دیوانه تر

2 ای عشق شوخ بوالعجب آورده جان را در طرب آری درآ هر نیم شب بر جان مست بی خبر

3 ما را کجا باشد امان کز دست این عشق آسمان ماندست اندر خرکمان چون عاشقان زیر و زبر

4 ای عشق خونم خورده ای صبر و قرارم برده ای از فتنه روز و شبت پنهان شدستم چون سحر

5 در لطف اگر چون جان شوم از جان کجا پنهان شوم گر در عدم غلطان شوم اندر عدم داری نظر

6 ما را که پیدا کرده ای نی از عدم آورده ای ای هر عدم صندوق تو ای در عدم بگشاده در

7 هستی خوش و سرمست تو گوش عدم در دست تو هر دو طفیل هست تو بر حکم تو بنهاده سر

8 کاشانه را ویرانه کن فرزانه را دیوانه کن وان باده در پیمانه کن تا هر دو گردد بی خطر

9 ای عشق چست معتمد مستی سلامت می کند بشنو سلام مست خود دل را مکن همچون حجر

10 چون دست او بشکسته ای چون خواب او بر بسته ای بشکن خمار مست را بر کوی مستان برگذر

0 1020

1 ای تو نگار خانگی خانه درآ از این سفر پسته لعل برگشا تا نشود گران شکر

2 ساقی روح چون تویی کشتی نوح چون تویی تا که تهیست ساغرم خون چه پرست این جگر

3 طعنه زند مرا ز کین رو صنمی دگر گزین در دو جهان یکی بگو کو صنمی کجا دگر

4 آن قلمی که نقش کرد چونک بدید نقش تو گفت که های گم شدم این ملکست یا بشر

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 513 of 1647

5	جان و جهان چرا چنین عیب و ملامت کنی	در دل من درآ ببین هر نفسی یکی حشر
6	عشق بگوید الصلا مایده دو صد بلا	خشک لبی و چشم تر مایده بین ز خشک و تر
7	چونک چشیدی این دو را جلوه شود بتی تو را	شهره یکی ستاره ای بنده او دو صد قمر
8	فاش بگو که شمس دین خاصبک و شه یقین	در تبریز همچو دین اوست نهان و مشتهر
0	1021	
1	گرم درآ و دم مده باده بیار و غم ببر	ای دل و جان هر طرف چشم و چراغ هر سحر
2	هم طرب سرشته ای هم طلب فرشته ای	هم عرصات گشته ای پر ز نبات و نیشکر
3	خیز که رسته خیز شد روز نبات ریز شد	با خردم ستیز شد هین بربا از او خبر
4	خوش خبران غلام تو رطل گران سلام تو	چون شنوند نام تو یاوه کنند پا و سر
5	خیز که روز می رود فصل تموز می رود	رفت و هنوز می رود دیو ز سایه عمر
6	ای بشنیده آه جان باده رسان ز راه جان	پشت دل و پناه جان پیش درآ چو شیر نر
7	مست و خراب و شاد و خوش می گذری ز پنج و شش قافله را بکش بکش خوش سفریست این سفر	
8	لحظه به لحظه دم به دم می بده و بسوز غم	نوبت تست ای صنم دور توست ای قمر
9	عقل رباست و دلربا در تبریز شمس دین	آن تبریز چون بصر شمس در اوست چون نظر
10	گر چه بصر عیان بود نور در او نهان بود	دیده نمی شود نظر جز به بصیرتی دگر
0	1022	
1	دی سحری بر گذری گفت مرا یار	شیفته و بی خبری چند از این کار
2	چهره من رشک گل و دیده خود را	کرده پر از خون جگر در طلب خار
3	گفتم کی پیش قدت سرو نهالی	گفتم کی پیش رخت شمع فلک تار
4	گفتم کی زیر و زیر چرخ و زمینت	نیست عجب گر بر تو نیست مرا بار
5	گفت منم جان و دلت خیره چه باشی	دم مزن و باش بر سیمبرم زار
6	گفتم کی از دل و جان برده قراری	نیست مرا تاب سکون گفت به یک بار
7	قطره دریای منی دم چه زنی بیش	غرقه شو و جان صدف پر ز گهر دار

1023 0

1	اگر باده خوری باری ز دست دلبر ما خور	ز دست یار آتشروی عالم سوز زیبا خور
2	نمی شاید که چون برقی به هر دم خرمنی سوزی	مثال کشت کوهستان همه شربت ز بالا خور
3	اگر خواهی که چون مجنون حجاب عقل بردری	ز دست عشق پابرجا شراب آن جا ز بی جا خور
4	اگر دلتنگ و بدرنگی به زیر گلبنش بنشین	وگر مخمور و مغموری از این بگزیده صهبا خور
5	گریزانست این ساقی از این مستان ناموسی	اگر اوباش و قلاشی مخور پنهان و پیدا خور
6	حریفان گر همی خواهی چو بسطامی و چون کرخی	مخور باده در این گلخن بر آن سقف معلا خور
7	برو گر کارکی داری به کار خویشان بنشین	چو بر یوسف نه ای مجنون غم نان زلیخا خور
8	کسی دکان کند ویران که بطل جهان باشد	چو نربودست سیلابت تو آب از مشک سقا خور
9	بگرد دیگ این دنیا چو کفلیز ار همی گردی	برون رو ای سیه کاسه مخور حمرا و حلوا خور
10	در این بازار ای مجنون چو منبل گرد تن پر خون	چو در شاهد طمع کردی برو شمشیر لالا خور
11	اگر مشتاق اشراقات شمس الدین تبریزی	شراب صبر و تقوا را تو بی اکراه و صفرا خور

1024 0

1	مرا همچون پدر بنگر نه همچون شوهر مادر	پدر را نیک واقف دان از آن کژبازی مضمر
2	تو گردی راست اولیتر از آنک کژ نهی او را	وگر تو کژ نهی او را به استیزت کند کژتر
3	ز بابا بشنو و برجه که سلطانیت می خواند	که خاک اوت کیخسرو بمیرد پیش او سنجر
4	چو ان الله یدعو را شنیدی کژ مکن رو را	زهی راعی زهی داعی زهی راه و زهی رهبر
5	پراکنده شدی ای جان به هر درد و به هر درمان	ز عشقش جوی جمعیت در آن جامع بنه منبر
6	چو کر و فر او دیدی تویی کرار و شیر حق	چو بال و پر او دیدی تویی طیار چون جعفر

1025 0

1	مرا آن اصل بیداری دگرباره به خواب اندر	بداد افیون شور و شر ببرد از سر ببرد از سر
2	به صد حيله کنم غافل از او خود را کنم جاهل	بیاید آن مه کامل به دست او چنین ساغر
3	مرا گوید نمی گویی که تا چند از گذارویی	چو هر عوری و ادباری گدایی می کنی هر در

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 515 of 1647

4	بدین زاری و خفریقی غلام دلق و ابریقی	اگر حق و تحقیقی چرایی این جوال اندر
5	از این ها کز تو می زاید شهان را ننگ می آید	ملک بودی چرا باید که باشی دیو را تسخر
6	که داند گفت گفت او که عالم نیست جفت او	ز پیدا و نهفت او جهان کورست و هستی کر
7	مرا گر آن زبان بودی که راز یار بگشودی	هر آن جانی که بشنودی برون جستی از این معبر
8	از آن دلدار دریادل مرا حالیت بس مشکل	که ویران می شود سینه از آن جولان و کر و فر
9	اگر با مومنان گویم همه کافر شوند آن دم	وگر با کافران گویم نماند در جهان کافر
10	چو دوش آمد خیال او به خواب اندر تفضل جو	مرا پرسید چونی تو بگفتم بی تو بس مضطر
11	اگر صد جان بود ما را شود خون از غمت یارا	دلت سنگست یا خارا و یا کوهیست از مرمر
0	1026	
1	گر چه نه به دریاییم دانه گهریم آخر	ور چه نه به میدانیم در کر و فریم آخر
2	گر باده دهی ور نی زان باده دوشینه	از دادن و نادادن بس بی خبریم آخر
3	ای عشق چه زیبایی چه راق و گیرایی	گر رفت زر و کیسه در کان زریم آخر
4	ای طعنه زنان بر ما بگشاده زبان بر ما	باری ز شما خامان ما مستتریم آخر
5	لولی که زرش نبود مال پدرش نبود	دزدی نکند گوید پس ما چه خوریم آخر
6	ما لولی و شنگولی بی مکسب و مشغولی	جز مال مسلمانان مال کی بریم آخر
7	زنبیل اگر بردیم خرماش درآگندیم	وز نیل اگر خوردیم هم نیشکریم آخر
8	گر شحنه بگیردمان آرد به چه و زندان	بر چاه زرخدانش آبی بچریم آخر
9	چاهش خوش و زندانش وان ساقی و مستانش	وان گفتن بی سیمان که سیمبریم آخر
10	می گوید جان با تن کای تن خمش و تن زن	لب بند و بصر بگشا صاحب نظریم آخر
0	1027	
1	یغمابک ترکستان بر زنگ بزد لشکر	در قلعه بی خویشی بگریز هلا زوتر
2	تا کی ز شب زنگی بر عقل بود تنگی	شاهنش صبح آمد زد بر سر او خنجر
3	گاو سیه شب را قربان سحر کردند	موزن پی این گوید کالاه هو الاکبر

4	آورد برون گردون از زیر لگن شمعى	کز خجلت نور او بر چرخ نماند اختر
5	خورشید گر از اول بیمار صفت باشد	هم از دل خود گردد در هر نفسى خوشتر
6	ای چشم که پردردی در سایه او بنشین	زنهار در این حالت در چهره او بنگر
7	آن واعظ روشن دل کو ذره به رقص آرد	بس نور که بفشاند او از سر این منبر
8	شباباش زهی نوری بر کوری هر کوری	زان پس که بر آرد سر کور وی نپوشاند
9	شمس الحق تبریزی در آینه صافت	گر غیر خدا بینم باشم بتر از کافر
0	1028	
1	ذاتت عسلست ای جان گفتت عسلى دیگر	ای عشق تو را در جان هر دم عملی دیگر
2	از روی تو در هر جان باغ و چمنی خندان	وز جعد تو در هر دل از مشک تلى دیگر
3	مه را ز غمت باشد گه دق و گه استسقا	مه زین خللى رسته از صد خللى دیگر
4	با لطف بهارت دل چون برگ چرا لرزد	ترسد که خزان آید آرد دغلى دیگر
5	هر سرمه و هر دارو کز خاک درت نبود	در دیده دل آرد درد و سبلى دیگر
6	ابلیس ز لطف تو اومید نمى برد	هر دم ز تو مى تابد در وی املی دیگر
7	فرعون ز فرعونى آمنت به جان گفته	بر خرقة جان دیده ز ایمان تکلى دیگر
8	خورشید وصال تو روزی به جمل آید	در چرخ دلم یابد برج حملی دیگر
9	اجزای زمین را بین بر روی زمین رقصان	این جوق چو بنشیند آید بدلى دیگر
10	بر روی زمین جان را چون رو شرف و نوری	در زیر زمین تن را چون تخم اجلى دیگر
11	تا چند غزل ها را در صورت و حرف آری	بی صورت و حرف از جان بشنو غزلى دیگر
0	1029	
1	جان بر کف خود داری ای مونس جان زوتر	من نیک سبک گشتم آن رطل گران زوتر
2	از باده بسی ساغر فربه کن هر لاغر	هر چند سبک دستی ای دست از آن زوتر
3	ای بر در و بام تو از لذت جام تو	جان ها به صبح آیند من از همگان زوتر
4	سودای تو مى آرد زان مى که نه قى آرد	از سینه به چشم آید از نور عیان زوتر

1030 0

1	نیمیت ز زهر آمد نیمی دگر از شکر	بالله که چنین منگر بالله که چنان منگر
2	هر چند که زهر از تو کانست شکرها را	زان رو که چنین نوری زان رنگ چنان انور
3	نوری که نیارم گفت در پای تو می افتد	معنیش که درویشا در ما بنگر خوشتر
4	در من که تو من بنگر خودبین شو و همچنین شو	ای نور ز سر تا پا از پای مگو وز سر
5	چون در بصر خلقی گویی تو پر از زرقی	ای آنک تو هم غرقی در خون دل من تر
6	ار زانک گهر داری دریای دو چشم بین	ور سنگ محک داری اندر رخ من بین زر
7	آن شیر خدایی را شمس الحق تبریزی	صیدی که نه روبه شد او را به سگی مشمر

1031 0

1	جان من و جان تو بستست به همدیگر	همرنگ شوم از تو گر خیر بود گر شر
2	ای دلبر شنگ من ای مایه رنگ من	ای شکر تتگ من از تتگ شکر خوشتر
3	ای ضربت تو محکم ای نکته تو مرهم	من گشته تمامی کم تا من تو شدم یک سر
4	همسایه ما بودی چون چهره تو بنمودی	تا خانه یکی کردی ای خوش قمر انور
5	یک حمله تو شاهانه بردار تو این خانه	تا جز تو فنا گردد کالله هو الاکبر
6	چون محو کند راهم نی جویم و نی خواهم	زیرا همه کس داند که اکسیر نخواهد زر
7	از تابش آن کوره مس گفت که زر گشتم	چون گشت دلش تابان زان آتش نیکوفر
8	مس باز به خویش آمد نوشش همه نیش آمد	تا باز به پیش آمد اکسیرگر اشهر

1032 0

1	تا چند زنی بر من ز انکار تو خار آخر	من با تو نمی گویم ای مرده پار آخر
2	ماننده ابری تو هم مظلوم و بی باران	تاریک مکن ای ابر یک قطره بیار آخر
3	این جمله فرمان ها از بهر قدر آمد	ای جبری غافل تو از لذت کار آخر
4	با کور کسی گوید کاین رشته به سوزن کش	با بسته کسی گوید کان جاست شکار آخر
5	با طفل دوروزه کس از شاهد و می گوید	یا با نظر حیوان از چشم خمار آخر

6	چون هیچ نیابی توی پهلوی زنان بنشین	از حلقه جانبازان بگذر به کنار آخر
7	در قدرت مخدومی شمس الحق تبریزی	غوطی بخوری بینی حق را به نظر آخر
0	1033	
1	ای دیده مرا بر در واپس بکشیده سر	باز از طرفی پنهان بنموده رخ عبهر
2	یک لحظه سلف دیده کاین جایم تا دانی	بر حیرت من گاهی خندیده تو چون شکر
3	در بسته به روی من یعنی که برو واپس	بر بام شده در پی یعنی نمطی دیگر
4	سر را تو چنان کرده رو رو که رقیب آمد	من سجده کنان گشته یعنی که از این بگذر
5	من در تو نظر کرده تو چشم بدز دیده	زان ناز و کرشم تو صد فتنه و شور و شر
6	تو دست گزان بر من کاین جمله ز دست تو	من بوسه زنان گشته بر خاک به عذر اندر
7	کی باشد کان بوسه بر لعل لبث یابم	وان گاه تو بخراشی رخساره چون زعفر
8	ای کافر زلف تو شاه حشم زنگی	فریاد که ایمان شد اندر سر تو کافر
9	چون طره بیفشانی مشک افتد در پایت	چون جعد براندازی خطیت دهد عنبر
10	احسنت زهی نقشی کز عطسه او جان شد	ای کشته به پیش تو صد مانی و صد آزر
11	ناگه ز جمال تو یک برق برون جسته	تا محو شد این خانه هم بام فنا هم در
12	در عین فنا گفتم ای شاه همه شاهان	بگذاخت همی نقشی بفسرده بدین آذر
13	گفتا که خطاب تو هم باقی این برفست	تا برف بود باقی غیبست گل احمر
14	گفتم که الا ای مه از تابش روی تو	خورشید کند سجده چون بنده گک کمتر
15	آخر بنگر در من گفتا که نمی ترسی	از آتش رخسارم وانگه تو نه سامندر
16	گفتم بتکی باشم دو چشم بیوشیده	اندر حجب غیرت پوشیده من این مغفر
17	گفتا که تو را این عشق در صبر دهد رنگی	شایسته آن گردی هم ناظر و هم منظر
18	گفتم چه نشان باشد در بنده از این وعده	گفتا که درخش جان در آتش دل چون زر
19	وان گاه نکو بنگر در صحن عیار جان	در حال درخشانی وز تابش او برخور
20	گفتم که همی ترسم وز ترس همی میرم	کز دیدن جان خود از من رود آن جوهر

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 519 of 1647

21	آن جوهر بی چونی کز حسن خیال تو	در چشم نشستستم ای طرفه سیمین بر
22	گفتا که مترس آخر نی منت همی گویم	کز باغ جمال ما هم بر بخوری هم بر
23	آن نقش خداوندی شمس الحق تبریزی	پرنور از او عالم تبریز از او انور
24	او بود خلاصه کن او را تو سجودی کن	تا تو شنوی از خود کالله هو الاکبر
0	1034	

1	مکن یار مکن یار مرو ای مه عیار	رخ فرخ خود را میپوشان به یکی بار
2	تو دریای الهی همه خلق چو ماهی	چو خشک آوری ای دوست بمیرند به ناچار
3	مگو با دل شیدا دگر وعده فردا	که بر چرخ رسیدست ز فردای تو زنهار
4	چو در دست تو باشیم ندانیم سر از پای	چو سرمست تو باشیم بیفتد سر و دستار
5	عطاهاى تو نقدست شکایت نتوان کرد	ولیکن گله کردیم برای دل اغیار
6	مرا عشق بپرسید که ای خواجه چه خواهی	چه خواهد سر مخمور به غیر در خمار
7	سراسر همه عیبیم بدیدی و خریدی	زهی کاله پر عیب زهی لطف خریدار
8	ملوکان همه زربخش تویی خسرو سربخش	سر از گور برآورد ز تو مرده پیرار
9	ملالت نفزایید دلم را هوس دوست	اگر رهندم جان ز جان کردم بیزار
10	چو ابر تو ببارید بروید سمن از ریگ	چو خورشید تو درتافت بروید گل و گلزار
11	ز سودای خیال تو شدستیم خیالی	کی داند چه شویم از تو چو باشد گه دیدار
12	همه شیشه شکستیم کف پای بختیم	حریفان همه مستیم مزین جز ره هموار
0	1035	

1	ای عاشق بیچاره شده زار به زر بر	گویی که نزد مرگ تو را حلقه به در بر
2	بندیش از آن روز که دم های شماری	تو می زنی و وهم زنت شوی دگر بر
3	خود را تو سپر کن به قبول همه احکام	زان پیش که تیر اجل آید به سپر بر
4	از آدمی ادراک و نظر باشد مقصود	کای رحمت پیوسته به ادراک و نظر بر
5	ای کان شکر فضل تو وین خلق چو طوطی	طوطی چه کند که ننهد دل به شکر بر

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 520 of 1647

6	آن نیشکر از عشق تو صد جای کمر بست	شکر تو نبشتست بر اطراف کمر بر
7	جز شمس و قمر باصره را نور دگر ده	ای نور تو وافر شده بر شمس و قمر بر
8	از کار جهان سیر شده خاطر عارف	عاشق شده بر شیوه و بر کار دگر بر
9	دیدست که گر نوش کند آب جهان را	بی حضرت تو آب ندارد به جگر بر
10	گیرم همه شب پاس نداری و نزاری	خود را بزن ای مخلص بر ورد سحر بر
11	آن ها که شب و صبحدم آرام ندیدند	ناگاه فتادند بر آن گنج گهر بر
12	موسی همه شب نور همی جست و به آخر	نوری عجبی دید به بالای شجر بر
13	یعقوب وطن ساخت به جان طره شب را	تا بوسه زد آخر به رخ و زلف پسر بر
14	مقصود خدا بود و پسر بود بهانه	عاشق نشود جان پیمبر به بشر بر
15	او ز آل خلیست و به آفل نکند میل	چون خار بود آفل او را به بصر بر
16	جز دوست خلیلی نپذیرفت خلیش	ور نه تن خود را نفکندی به شرر بر
17	ای گشته بت جان تو نقشی و کلوخی	انکار تو پس چیست به عباد حجر بر
18	یک لحظه بنه گوش که خواهم سخنی گفت	ای چشم خوست طعنه زده نرگس تر بر
19	بر نقد زن ای دوست که محبوب تو نقدست	ای چشم نهاده همه بر بوک و مگر بر
20	بربستم لب را ز ره چشم بگویم	چیزی که رود مستی آن کله سر بر
21	نی نی بنگویم که عجب صید شگرفت	مرغ نظرست و ننشیند به خبر بر
0	1036	
1	ای رخت فکنده تو بر اومید و حذر بر	آخر نظری کن به نظربخش فکر بر
2	ای طالب و ای عاشق بنگر به طلب بخش	بنگر به موثر تو چه چفسی به اثر بر
3	او می کشدت جانب صلح و طرف جنگ	که صحبت یاران و گهی اوج سفر بر
4	در تو نگران او و تو را چشم چپ و راست	او با تو سخن گوی و تو را گوش سمر بر
5	او می زند این سیخ و هش گاو سوی یوغ	عیسیست رفیق و هش خربنده به خر بر
6	هر گاو و خری سیخ خورد بر کفل و پشت	تو سیخ ندامت خوری بر سینه و بر بر

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 521 of 1647

7	زان سیخ کباب دل تو گر نشد آگه	پخته کدنت مطبخیش نار سقر بر
8	گه کاسه گرفتی که حلیماب و زفر کو	گه چنگ گرفتی تو به تقریع زفر بر
9	ز افشارش مرگ آن رخ تو گردد چون زر	زر بازدهی و بنهی سر به حجر بر
10	بس چند کنی عشوه تو در محفل کوران	بس چند زنی نعره تو بر مسمع کر بر
0	1037	
1	گیرم که بود میر تو را زر به خروار	رخساره چون زر ز کجا یابد زردار
2	از دلشده زار چو زاری بشنیدند	از خاک برآمد به تماشا گل و گلزار
3	هین جامه بکن زود در این حوض فرورو	تا بازری از سر و از غصه دستار
4	ما نیز چو تو منکر این غلغله بودیم	گشتیم به یک غمزه چنین سغبه دلدار
5	تا کی شکنی عاشق خود را تو ز غیرت	هل تا دو سه ناله بکند این دل بیمار
6	نی نی مهلش زانک از آن ناله زارش	نی خلق زمین ماند و نی چرخه دوار
7	امروز عجب نیست اگر فاش نگردد	آن عالم مستور به دستوری ستار
8	باز این دل دیوانه ز زنجیر برون جست	بدرید گریبان خود از عشق دگر بار
9	خامش که اشارت ز شه عشق چنین است	کز صبر گلوی دل و جان گیر و بیفشار
0	1038	
1	به حسن تو نباشد یار دیگر	در آ ای ماه خوبان بار دیگر
2	مرا غیر تماشای جمالت	مبادا در دو عالم کار دیگر
3	بدزدیدی ز حسن تو یکی چیز	اگر بودی چو تو عیار دیگر
4	چو خورشید جمالت روی بنمود	ز هر ذره شنو اقرار دیگر
5	زهی دریا که آگندی ز گوهر	که هر قطره نمود انبار دیگر
6	به یک خانه دو بیمارند و عاشق	منم بیمار و دل بیمار دیگر
7	خدایا هر دو را تیمار کردی	ولیکن ماند آن تیمار دیگر
8	چه داند جان منکر این سخن را	که او را نیست آن دیدار دیگر

9	که منکر گفت سنایی خود همینست	سنایی گفت نی خروار دیگر
10	بدان خروار تو خروار منگر	گشا دو چشم عیسی وار دیگر
0	1039	
1	بگرد فتنه می گردی دگر بار	لب بامست و مستی هوش می دار
2	کجا کردم دگر کو جای دیگر	که ما فی الدار غیر الله دیار
3	نگردد نقش جز بر کلک نقاش	بگرد نقطه گردد پای پرگار
4	چو تو باشی دل و جان کم نیاید	چو سر باشد بیاید نیز دستار
5	گرفتارست دل در قبضه حق	گرفته صعوه را بازی به منقار
6	ز منقارش فلک سوراخ سوراخ	ز چنگالش گران جانان سبکبار
7	رها کن این سخن ها را ندا کن	به مخموران که آمد شاه خمار
8	غم و اندیشه را گردن بریدند	که آمد دور وصل و لطف و ایثار
9	هلا ای ساربان اشتر بخوابان	از این خوشتر کجا باشد علف زار
10	چو مهمانان بدین دولت رسیدند	بیا ای خازن و بگشای انبار
11	شب مشتاق را روزی نیاید	چنین پنداشتی دیگر مپندار
12	خمش کن تا خموش ما بگوید	ویست اصل سخن سلطان گفتار
0	1040	
1	جفا از سر گرفتی یاد می دار	نکردی آن چه گفتی یاد می دار
2	نگفتی تا قیامت با تو جفتم	کنون با جور جفتی یاد می دار
3	مرا بیدار در شب های تاریک	رها کردی و خفتی یاد می دار
4	به گوش خصم می گفتی سخن ها	مرا دیدی نهفتی یاد می دار
5	نگفتی خار باشم پیش دشمن	چو گل با او شکفتی یاد می دار
6	گرفتم دامن از من کشیدی	چنین کردی و رفتی یاد می دار
7	همی گویم عتابی من به نرمی	تو می گویی به زفتی یاد می دار

دگر باره بیفتی یاد می دار

فتادی بارها دستت گرفتم

1041

ز من مگذر مرا مگذار مگذار

مرا یارا چنین بی یار مگذار

مرا در هجر بی زنهار مگذار

به زنهارت درآمد جان چاکر

مرو ما را چنین بیمار مگذار

طیبی بلک تو عیسی وقتی

چنین تنها مرا در غار مگذار

مرا گفتی که ما را یار غاری

ز من پرس اندک و بسیار مگذار

تو را اندک نماید هجر یک شب

که نبود آتش اندک خوار مگذار

مینداز آتش اندک به سینه

ز من بشنو مرا این بار مگذار

دمم بگسست لیکن بار دیگر

1042

اگر باشد تو را از بنده آزار

منم از جان خود بیزار بیزار

که قربان تو باشد ای نکوکار

مرا خود جان و دل بهر تو باید

درون جان من پیداست آثار

ز آزار دلت گر چه نگویی

چو در دل جای گلشن پر شود خار

بهار از من بگردد چون ندانم

که ای مسجود جان زنهار زنهار

گناهم پیش لطف سجده آرد

گنه گوید بدو کاین بار این بار

گنه را لطف تو گوید که تا کی

تن او سله باشد جان او مار

تن و جانی که خاک تو نباشد

چو مرغ شب بیاید نبودش بار

تو خورشیدی و مرغ روز خواهی

چه پرها بر کند مرغ شب ای یار

چو برگیری تو رسم شب ز عالم

که آن جا گم شود این چرخ دوار

به حق آن که لطف تو جهانست

در آن عالم چه اقرار و چه انکار

به چشم جان چه دریا و چه صحرا

فروکن دست و او را زود بردار

به تنگی درفتد هرک از تو ماند

چگونه زهر نوشد مرد هشیار

به قصد از شمس تبریزی نگر دم

1043 0

1	مرا اقبال خندانید آخر	عنان این سو بگردانید آخر
2	زمانی مرغ دل بر بسته پر بود	بدادش پر و پرانید آخر
3	زهی باغی که خندانید از فضل	بدان ابری که گریانید آخر
4	زهی نصرت که مر اسلام را داد	زهی ملکی که استانید آخر
5	به چوگان وفا یک گوی زرین	در این میدان بغلطانید آخر
6	کمر بگشاد مریخ و بینداخت	سلح ها را بدرانید آخر
7	بخندد آسمان زیر زمین را	خدا از خوف برهانید آخر

1044 0

1	به ساقی درنگر در مست منگر	به یوسف درنگر در دست منگر
2	ایا ماهی جان در شست قالب	ببین صیاد را در شست منگر
3	بدان اصلی نگر کاغاز بودی	به فرعی کان کنون پیوست منگر
4	بدان گلزار بی پایان نظر کن	بدین خاری که پایت خست منگر
5	همایی بین که سایه بر تو افکند	به زاغی کز کف تو جست منگر
6	چو سرو و سنبله بالاروش کن	بنفشه وار سوی پست منگر
7	چو در جویت روان شد آب حیوان	به خم و کوزه گر اشکست منگر
8	به هستی بخش و مستی بخش بگرو	منال از نیست و اندر هست منگر
9	قناعت بین که نرست و سبک رو	به طمع ماده آبست منگر
10	تو صافان بین که بر بالا دویدند	به دردی کان به بن بنشست منگر
11	جهان پر بین ز صورت های قدسی	بدان صورت که راحت بست منگر
12	به دام عشق مرغان شگرفتند	به بومی که ز دامش رست منگر
13	به از تو ناطقی اندر کمین هست	در آن کاین لحظه خاموشست منگر

1045 0

1	بگردان ساقیا آن جام دیگر	بده جان مرا آرام دیگر
2	به جان تو که امروزم ببینی	که صبرم نیست تا ایام دیگر
3	اگر یک ذره رحمت هست بر من	مکن تاخیر تا هنگام دیگر
4	خلاصم ده خلاصم ده خلاصی	که سخت افتاده ام در دام دیگر
5	اگر امروز در بر من ببندی	درافتم هر دمی از بام دیگر
6	مرا در دست اندیشه بمسپار	که اندیشه ست خون آشام دیگر
7	می خام ار نگردانی تو ساقی	مرا زحمت دهد صد خام دیگر
8	بگیر این دلّی اگر چه وام دارم	گرو کن زود بستان وام دیگر
9	بنه نامم غلام دردنوشان	نمی خواهم خدایا نام دیگر
0	1046	

1	نگشتم از تو هرگز ای صنم سیر	ولیک از هجر گشتم دم به دم سیر
2	همی بینم رضایت در غم ماست	چگونه گردد این بی دل ز غم سیر
3	چه خون آشام و مستسقیست این دل	که چشمم می نگردد ز اشک و نم سیر
4	اگر سیری از این عالم بیا که	نگردد هیچ کس زان عالم سیر
5	چو دیدم اتفاق عاشقانت	شدستم از خلاف و لا و لم سیر
6	ولی دردم تو اسرافیل جان ها	نیم از نفخ روح و زیر و بم سیر
7	چو بوی جام جان بر مغز من زد	شدم ای جان جان از جام جم سیر
8	چو بیشست آن جنون لحظه به لحظه	خسیس آن کو نگشت از بیش و کم سیر
9	چو دیدم کاس و طاس او شدستم	از این طشت نگون خم به خم سیر
10	خیال شمس تبریزی بیامد	ز عشق خال او گشتم ز غم سیر
0	1047	

1	در این سرما و باران یار خوشتر	نگار اندر کنار و عشق در سر
2	نگار اندر کنار و چون نگاری	لطیف و خوب و چست و تازه و تر

دیوان شمس تبریزی

3	در این سرما به کوی او گریزیم	که مانندش نزاید کس ز مادر
4	در این برف آن لبان او ببوسیم	که دل را تازه دارد برف و شکر
5	مرا طاقت نماند از دست رفتم	مرا بردند و آوردند دیگر
6	خیال او چو ناگه در دل آید	دل از جا می رود الله اکبر
0	1048	
1	خداوند خداوندان اسرار	زهی خورشید در خورشید انوار
2	ز عشق حسن تو خوبان مه رو	به رقص اندر مثال چرخ دوار
3	چو بنمایی ز خوبی دست بردی	بماند دست و پای عقل از کار
4	گشاده ز آتش او آب حیوان	که آبش خوشترست ای دوست یا نار
5	از آن آتش برویدست گلزار	و زان گلزار عالم های دل زار
6	از آن گل ها که هر دم تازه تر شد	نه زان گل ها که پژمرده دست پیرار
7	نناند کرد عشقش را نهان کس	اگر چه عشق او دارد ز ما عار
8	یکی غاریست هجرانش پر آتش	عجب روزی برآرم سر از این غار
9	ز انکارت بروید پرده هایی	مکن در کار آن دلبر تو انکار
10	چو گرگی می نمودی روی یوسف	چون آن پرده غرض می گشت اظهار
11	ز جان آدمی زاید حسدها	ملک باش و به آدم ملک بسیار
12	غذای نفس تخم آن غرض هاست	چو کاریدی بروید آن به ناچار
13	ندانند گاو کردن بانگ بلبل	ندانند ذوق مستی عقل هشیار
14	نزاید گرگ لطف روی یوسف	و نی طاووس زاید بیضه مار
15	به طراری ربود این عمرها را	به پس فردا و فردا نفس طرار
16	همه عمرت هم امروزست لاغیر	تو مشنو وعده این طبع عیار
17	کمر بگشا ز هستی و کمر بند	به خدمت تا رهی زین نفس اغیار
18	نمازت کی روا باشد که رویت	به هنگام نمازست سوی بلغار

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 527 of 1647

19	در آن صحرا بچر گر مشک خواهی	که می چرد در آن آهوی تاتار
20	نمی بینی تغیرها و تحویل	در افلاک و زمین و اندر آثار
21	کی داند جوهر خوبت بگردد	به خاکی کش ندارد سود غمخوار
22	چو تو خربنده باشی نفس خود را	به حلقه نازنینان باشی بس خوار
23	اگر خواهی عطای رایگانی	ز عالم های باقی ملک بسیار
24	چنان جامی که ویرانی هوش است	ز شمس حق و دین بستان و هش دار
25	خداوند خداوندان باقی	که نبودشان به مخدومیش انکار
26	ز لطف جان او رفته بکارت	چو دیدندش ز جنت حور ابکار
27	اگر نه پرده رشک الهی	بپوشیدیش از دار و ز دیار
28	که سنگ و خاک و آب و باد و آتش	همه روحی شدند مست و سیار
29	به بازار بتان و عاشقان در	ز نقش او بسوزد جمله بازار
30	دو ده دان هر دو کون دو جهان را	چه باشد ده که باشد اوش سالار
31	که روح القدس پایش می ببوسید	ندا آمد که پایش را مه آزار
32	چه کم عقلی بود آن کس که این را	برای جاه او گوید که مکثار
33	به حق آنک آن شیر حقیقی	چنین صید دلم کردست اشکار
34	که از تبریز پیغامی فرستی	که اینست لابه ما اندر اسحار
0	1049	
1	صد بار بگفتمت نگهدار	در خشم و ستیزه پا میفشار
2	بر چنگ وفا و مهربانی	گر زخمه زنی بزن به هنجار
3	دانی تو یقین و چون ندانی	کز زخمه سخت بسکلد یار
4	می بخش و مخسب کاین نه نیکوست	ما خفته خراب و فتنه بیدار
5	می گویم و می کنم نصیحت	من خشک دماغ و گفت و تکرار
6	می خندد بر نصیحت من	آن چشم خمار یار خمار

7	می گوید چشم او به تسخر	خوش می گویی بگو دگر بار
8	از تو بترم اگر ننوشم	پوشیده نصیحت تو طرار
9	استیزه گرسست و لاابالیست	کی عشوه خورد حریف خون خوار
10	خامش کن و از دیش مترسان	کز باغ خداست این سمن زار
11	خاموش که بی بهار سبزست	بی سبلت مهر جان و آزار
0	1050	
1	کی باشد اختری در اقطار	در برج چنین مهی گرفتار
2	آواره شده ز کفر و ایمان	اقرار به پیش او چو انکار
3	کس دید دلی که دل ندارد	با جان فنا به تیغ جان دار
4	من دیدم اگر کسی ندیدست	زیرا که مرا نمود دیدار
5	علم و عمل قبول او بس	ای من ز جز این قبول بیزار
6	گر خواب شبم ببست آن شه	بخشید وصال و بخت بیدار
7	این وصل به از هزار خوابست	از خواب مکن تو یاد زنهار
8	از گریه خود چه داند آن طفل	کآندر دل ها چه دارد آثار
9	می گرید بی خبر ولیکن	صد چشمه شیر از او در اسرار
10	بگری تو اگر اثر ندانی	کز گریه تست خلد و انهار
11	امشب کر و فر شهریاریش	اندر ده ماست شاه و سالار
12	نی خواب رها کند نه آرام	آن صبح صفا و شیر کرار
0	1051	
1	شب گشت ولیک پیش اغیار	روزست شب من از رخ یار
2	گر عالم جمله خار گیرد	ماییم ز دوست غرق گلزار
3	گر گشت جهان خراب و معمور	مستست دل و خراب دلدار
4	زیرا که خبر همه ملولیت	این بی خبریست اصل اخبار

1052 0

1	نوریست میان شعر احمر	از دیده و وهم و روح برتر
2	خواهی خود را بدو بدوزی	برخیز و حجاب نفس برادر
3	آن روح لطیف صورتی شد	با ابرو و چشم و رنگ اسمر
4	بنمود خدای بی چگونه	بر صورت مصطفی پیمبر
5	آن صورت او فنای صورت	وان نرگس او چو روز محشر
6	هر گه که به خلق بنگریدی	گشتی ز خدا گشاده صد در
7	چون صورت مصطفی فنا شد	عالم بگرفت الله اکبر

1053 0

1	نزدیک توام مرا مبین دور	پهلوی منی مباش مهجور
2	آن کس که بعید شد ز معمار	کی گردد کارهاش معمور
3	چشمی که ز چشم من طرب یافت	شد روشن و غیب بین و مخمور
4	هر دل که نسیم من بر او زد	شد گلشن و گلستان پرنور
5	بی من اگر دهند شهدی	یک شهد بود هزار زنبور
6	بی من اگر امیر سازند	باشی بتر از هزار مامور
7	می های جهان اگر بنوشی	بی من نشود مزاج محرور
8	در برق چه نامه بر توان خواند	آخر چه سپاه آید از مور
9	خلقان برقند و یار خورشید	بی گفت تو ظاهرسرست و مشهور
10	خلقان مورند و ما سلیمان	خاموش صبور باش و مستور

1054 0

1	ای یار شگرف در همه کار	عیاره و عاشق تو عیار
2	تو روز قیامتی که از تو	زیر و زبرست شهر و بازار
3	من زاری عاشقان چه گویم	ای معشوقان ز عشق تو زار

4	در روز اجل چو من بمیرم	در گور مکن مرا نگهدار
5	ور می خواهی که زنده گردیم	ما را به نسیم وصل بسپار
6	آخر تو کجا و ما کجاییم	ای بی تو حیات و عیش بی کار
7	از من رگ جان بریده بادا	گر بی تو رگیم هست هشیار
8	اندر ره تو دو صد کمین بود	نزدیک نمود راه و هموار
9	از گلشن روی تو شدم مست	بنهادم مست پای بر خار
10	رفتم سوی دانه تو چون مرغ	پر خون دیدم جناح و منقار
11	این طرفه که خوشترست زخمت	از هر دانه که دارد انبار
12	ای بی تو حرام زندگانی	ای بی تو نگشته بخت بیدار
13	خود بخت تویی و زندگی تو	باقی نامی و لاف و آزار
14	ای کرده ز دل مرا فراموش	آخر چه شود مرا به یاد آر
15	یک بار چو رفت آب در جوی	کی گردد چرخ طمع یک بار
16	خامش که ستیزه می فزاید	آن خواجه عشق را ز گفتار
0	1055	
1	انجیرفروش را چه بهتر	انجیرفروشی ای برادر
2	سرمست زیم مست میریم	هم مست دوان دوان به محشر
3	گر خاک شویم وگر بریزیم	ساقی با ماست بنده پرور
4	خاکش خوش باد کوست عاشق	خاکش ز شراب جان مخمر
5	آن خاک شکوفه کرد یعنی	مستیم از این سر و از آن سر
6	مهتر چو خراب گشت و خوش شد	خاکست خرابتر ز مهتر
7	خاکی گشتی چو مست گشتی	ملاح تو برکشید لنگر
8	خود لنگر ما گسست کلی	هر لوح جدا ز لوح دیگر
9	از بند و ز غرقه بازرسند	هر تخته کشتی است رهبر

بگشای دو چشم عقل و بنگر

10 چون خوش نبود چنین خرابی

0 1056

انجیر فروشی ای برادر

1 انجیر فروش را چه بهتر

هین بر کف ما نهید ساغر

2 ماییم معاشران دولت

ای جمله مراد تو میسر

3 ای ساقی ماه روی زیبا

وز بال تو بر پرید جعفر

4 از روی تو تاب یافت خورشید

چون باغ ز زخم دی مزعفر

5 ماییم بلای دی چشیده

در جام کن آن شراب احمر

6 بشنو ز بهار نو سقا هم

ای شاه مطهر مطهر

7 لوح دل را ز غم فروشوی

بر ما ز همه کسان فزونتر

8 ای تو همه را ولی نعمت

ما راست سعادت مکرر

9 در سایه ات ای درخت طوبی

وز جمله کارها محرر

10 بر عشق و جمال دوست وقیم

شد منصب سلطنت مقرر

11 بر هر که گزید خدمت تو

چون نبود همچو مه منور

12 آن کس که بود مرید خورشید

درده می و زین حدیث بگذر

13 مخمور شدند قوم و تشنه

تا نبود صحتش مزور

14 جان را بده از مزوره خویش

امروز مقدم و ماخر

15 یک قوم همی رسند مهمان

از بهر قدوم هر برادر

16 ما گاو و شتر کنیم قربان

از بهر مبشر آن مبشر

17 چه گاو که می سزد به قربان

اشترواری فرست شکر

18 تو نیز شتر دلی رها کن

در نقل بود نبیذ مضمر

19 شکر گفتم قدح نگفتم

دانی چه کنم خموشی اندر

20 ور این نکنی خموش گردهم

0 1057

1	دارد درویش نوش دیگر	و اندر سر و چشم هوش دیگر
2	در وقت سماع صوفیان را	از عرش رسد خروش دیگر
3	تو صورت این سماع بشنو	کایشان دارند گوش دیگر
4	صد دیگ به جوش هست این جا	دارد درویش جوش دیگر
5	همزانوی آنک تش نبینی	سرمست ز می فروش دیگر
6	درویش ز دوش باز مست است	غیر شب و روز دوش دیگر
7	ماییم چو جان خموش و گویا	حیران شده در خموش دیگر

1058

1	آخر کی شود از آن لقا سیر	آخر کی شود ز باغ ما سیر
2	ای عدل تو کرده چرخ را سبز	وی لطف تو کرده باغ را سیر
3	رو بنمایید ای ظریفان	کز جان خودیم بی شما سیر
4	آن نقل هزارمن بریزید	تا گردد هر کجا گدا سیر
5	در بزم رضای تست نقلی	وز وی دل و چشم انبیا سیر
6	کی گردد سیر ماهی از آب	کی گردد خلق از خدا سیر
7	مشتاب مرو که کیمیایی	تا مس بچرد ز کیمیا سیر
8	خوانی دگرست غیر این خوان	تا لوت خورند اولیا سیر
9	تا ذوق جفاش دید جانم	در عشق جفاست از وفا سیر
10	کز ملکت سیر شد سلیمان	و ایوب نگشت از بلا سیر
11	چه مکر و چه نعل باژگونه ست	خود گرسنه نادرست یا سیر
12	خاموش کن و دغا رها کن	آخر نشدی از این دغا سیر

1059

1	گفتی که زیان کنی زیان گیر	گفتی که تو ملحدی چنان گیر
2	گفتی که تو روبهی نه ای شیر	ما را سقط همه سگان گیر

ای مونس دل مرا زبان گیر

گفتی که ز دل خبر نداری

1060

غازی در خشم گشت از آفتاب نامدار

عاشقی در خشم شد از یار خود معشوق وار

وانگهان چون آفتابی آفتاب هر دیار

وانگهان چون غازی از گازران درویشتر

ابر پیش آورد اینک غازی باکار و بار

ناز گازر چون بدید آن آفتاب از لطف خود

تا دل او خوش نگردد من نباشم برقرار

گفت تا گازر نخندد من برون نایم ز ابر

تا پدید آید که گازر اختیارست اختیار

دسته دسته جامه های گازران از کار ماند

سر ز خاک پای گازر بر ندارد زینهار

هر کی باشد عاشق آن آفتاب از جان و دل

کز برای او برآید آفتاب از هر کنار

گویم آن گازر که باشد شمس تبریزی و بس

1061

زندگان آن جا پیاده کشتگان آن جا سوار

عرض لشکر می دهد مر عاشقان را عشق یار

زخم چشم و چشم زخم عاشقان را گوش دار

عارض رخسار او چون عارض لشکر شدست

ماه تابان از چنان رخ الحذار و الحذار

آفتابا شرم دار از روی او در ابر رو

وانگهان از یک نظر آن وام ها را می گزار

چون به لشکرگاه عشق آبی دو دیده وام کن

باده جان از که گیری زان دو چشم پرخمار

جز خمار باده جان چشم را تدبیر نیست

گوش کر را سود نبود از هزاران گوشوار

چون تو پای لنگ داری گو پر از خلخال باش

بازوی حیدر بباید تا براند ذوالفقار

گر عصا را تو بدزدی از کف موسی چه سود

تا ببینی کار دست و تا ببینی دست کار

دست عیسی را بگیر و سرمه چوب از وی مدزد

نی به چشم امتحانی بل به چشم اعتبار

گر ندانی کرد آن سوزیر زیرک می نگر

شمس تبریزیش گویم یا جمال کردگار

زانک آن سو در نوازش رحمتی جوشیده است

1062

چون حدیث تو نباشد سر سر بشنیده گیر

چون نبینم من جمالت صد جهان خود دیده گیر

از کی پرسم وصف حسنت از همه پرسیده گیر

ای که در خوابت ندیده آدم و ذریتش

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 534 of 1647

3	چون نباشم در وصال ای ز بینایان نهان	در بهشت و حور و دولت تا ابد باشیده گیر
4	چون نبینم خشم و ناز شکرینت هر دمی	بر سر شاهان معنی مرا نازیده گیر
5	چونک ابر هجر تو ماه تو را پوشیده کرد	صد هزاران در و گوهر بر سرم باریده گیر
6	چونک مستان را نباشد شمع و شاهد روی تو	صد هزاران خم باده هر طرف جوشیده گیر
7	خضر بی من گر ببیند روی تو ای وای من	ور نبیند آب حیوان هر دمش نوشیده گیر
8	چون فنا خواهد شدن این ساحره دنیای دون	تخت و بخت و گنج و عالم را به من بخشیده گیر
9	در ازل جان های صدیقان نثار روی تو	چونک رویت را نبینم خود نثاری چیده گیر
10	این عزیز مصر جانم تا نبیند روی تو	هر دو روزی یوسفی شکرلیی بخریده گیر
11	ای خروشیده ز دردم سنگ و آهن دم به دم	چون نجست از سنگ و آهن برق بخروشیده گیر
12	یک شب این دیوانه را مهمان آن زنجیر کن	ور بژولاند سر زلف تو را ژولیده گیر
13	ور جهان در عشق تو بدگوی من شد باک نیست	صد دروغ و افترا بر صادقی بافیده گیر
14	با فراقت از دو عالم چون منم مظلومتر	گر بنالد ظالم از مظلوم تو نالیده گیر
15	چون نلافم شمس تبریز از سگان کوی تو	بر سر شیران عالم مرا لافیده گیر
0	1063	
1	عزم رفتن کرده ای چون عمر شیرین یاد دار	کرده ای اسب جدایی رغم ما زین یاد دار
2	بر زمین و چرخ روید مر تو را یاران صاف	لیک عهدی کرده ای با یار پیشین یاد دار
3	کرده ام تقصیرها کان مر تو را کین آورد	لیک شب های مرا ای یار بی کین یاد دار
4	قرص مه را هر شبی چون بر سر بالین نهی	آنک کردی زانوی ما را تو بالین یاد دار
5	همچو فرهاد از هوایت کوه هجران می کنم	ای تو را خسرو غلام و صد چو شیرین یاد دار
6	بر لب دریای چشم دیده ای صحرای عشق	پر ز شاخ زعفران و پر ز نسرين یاد دار
7	التماس آتشینم سوی گردون می رود	جبرئیل از عرش گوید یا رب آمین یاد دار
8	شمس تبریزی از آن روزی که دیدم روی تو	دین من شد عشق رویت مفخر دین یاد دار
0	1064	

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 535 of 1647

1	مطربا در پیش شاهان چون شدستی پرده دار	برمدار اندر غزل جز پرده های شاهوار
2	بندگانشان دلخوشان و بندگیشان بی نشان	خوان هاشان بی خمیر و باده هاشان بی خمار
3	دیده بینای مطلق در میان خلق و حق	از همه خلقتش گزیر و بر همه فرمان گزار
4	همچو خور عالم فروز و همچو گردون سرفراز	هم کلید هشت جنت هم برون از پنج و چار
5	سجده آرد پیش ایشان بانماز و بی نماز	پیش ایشان سبز گردد شوره خاک و سبزه زار
0	1065	
1	یا ربا این لطف ها را از لبش پاینده دار	او همه لطفست جمله یا ربش پاینده دار
2	ای بسی حق ها که دارد بر شب تاریک ماه	ای خدای روز و شب تو بر شبش پاینده دار
3	هست منزل های خوش مر روح را از مذهبش	ای خدایا روح را بر مذهبش پاینده دار
4	طفل جان در مکتبش استاد استادان شدست	ای خدا این طفل را در مکتبش پاینده دار
5	لشکر دین را ز شاهم شمس تبریزی ضیاست	ای خدایا تا ابد بر موکبش پاینده دار
0	1066	
1	مرحبا ای جان باقی پادشاه کامیار	روح بخش هر قران و آفتاب هر دیار
2	این جهان و آن جهان هر دو غلام امر تو	گر نخواهی برهمش زن و همی خواهی بدار
3	تابشی از آفتاب فقر بر هستی بتاب	فارغ آور جملگان را از بهشت و خوف نار
4	وارهان مر فاخران فقر را از ننگ جان	در ره نقاش بشکن جمله این نقش و نگار
5	قهرمانی را که خون صد هزاران ریخته ست	ز آتش اقبال سرمد دود از جانش برآر
6	آن کسی دریابد این اسرار لطف را که او	بی وجود خود برآید محو فقر از عین کار
7	بی کراحت محو گردد جان اگر ببند که او	چون زر سرخست خندان دل درون آن شرار
8	ای که تو از اصل کان زر و گوهر بوده ای	پس تو را از کیمیاهای جهان ننگست و عار
9	جسم خاک از شمس تبریزی چو کلی کیمیاست	تابش آن کیمیا را بر مس ایشان گمار
0	1067	
1	سر برآور ای حریف و روی من بین همچو زر	جان سپر کردم ولیکن تیر کم زن بر سپر

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 536 of 1647

2	این جگر از تیرها شد همچو پشت خارپشت	رحم کردی عشق تو گر عشق را بودی جگر
3	من رها کردم جگر را هرچ خواهد گو بشو	بر دهانم زن اگر من زین سخن گویم دگر
4	بنده ساقی عشقم مست آن دردی درد	گوشه ای سرمست خفتم فارغم از خیر و شر
5	گر بیاید غم بگویم آنک غم می خورد رفت	رو به بازار و ربابی از برای من بخر
0	1068	
1	نیشکر باید که بندد پیش آن لب ها کمر	خسروی باید که نوشم زان لب شیرین شکر
2	بلک دریاییست عشق و موج رحمت می زند	ابر بفرستد به دوران و به نزدیکان گهر
3	صد سلام و بندگی ای جان از این مستان بخوان	جام زرین پیش آر و سیم بر ای سیمبر
4	پشت آنی تو که پشتش از غم و محنت شکست	آب آنی که ندارد هیچ آبی بر جگر
5	پخته شد نان دلی کز تف عشق تو بسوخت	شد زبردست ابد آن کز تو شد زیر و زبر
6	زان سر مستانش رست از خنجر قصاب مرگ	که نبودند اندر این سودا چو ساطوری دوسر
7	می بیار ای عشق بهر جان فرزندان خویش	محو کن اندیشه ها را زان شراب چون شرر
8	دی بدادی آنچه دادی جمع را ای میرداد	بخش امروزینه کو ای هر دمی بخشنده تر
9	بس کن و پرده دگر زن تا نگرده کس ملول	می پر از باغی به باغی این چنین کن پرشکر
0	1069	
1	در سماع عاشقان زد فر و تابش بر اثیر	گر سماع منکران اندرنگیرد گو مگیر
2	قسمت حقست قومی در میان آفتاب	پای کوبانند و قومی در میان زمهریر
3	قسمت حقست قومی در میان آب شور	تلخ و غمگینند و قومی در میان شهد و شیر
4	نوبت الفقر فخری تا قیامت می زنند	تو که داری می خور و می ده شب و روز ای فقیر
5	فقر را در نور یزدان جو مجو اندر پلاس	هر برهنه مرد بودی مرد بودی نیز سیر
6	بانگ مرغان می رسد بر می فشانی پر و بال	لیک اگر خواهی بپری پای را برکش ز قیر
7	عقل تو دربند جان و طبع تو دربند نان	مغزها اندر خمار و دست ها اندر خمیر
8	عارفا گر کاهلی آمد قران کاهلان	جاء نصرالله آمد ابشروا جاء البشیر

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 537 of 1647

9	گر می خود را دگر جا خرج کردی ای جوان	هر کی آن جا گرم باشد این طرف باشد زحیر
10	گر می با سردی و سردی با گرمی	چونک آن جا گرم بودی سردی این جا ناگزیر
11	لیک نومیدی رها کن گرمی حق بی حدست	پیش این خورشید گرمی ذره ای باشد سعیر
12	همچو مقناطیس می کش طالبان را بی زبان	بس بود بسیار گفتی ای نذیر بی نظیر
0	1070	
1	گر به خلوت دیدمی او را به جایی سیر سیر	بی رقیبش دادمی من بوسه هایی سیر سیر
2	بس خطاها کرده ام دزدیده لیکن آرزوست	با لب ترک خطا روزی خطایی سیر سیر
3	تا یکی عشرت ببیند چرخ کو هرگز ندید	عشرت کدبانوی با کدخدایی سیر سیر
4	یک به یک بیگانگان را از میان بیرون کنید	تا کنارم گیرد آن دم آشنایی سیر سیر
5	دست او گیرم به میدان اندر آیم پای کوب	می زنم زان دست با او دست و پای سیر سیر
6	ای خوشا روزی که بگشاید قبا را بند بند	تا کشم او را برهنه بی قبایی سیر سیر
7	در فراق شمس تبریزی از آن کاهید تن	تا فزاید جان ها را جان فزایی سیر سیر
0	1071	
1	معدۀ را پر کرده ای دوش از خمیر و از فطیر	خواب آمد چشم پر شد کآنج می جستی بگیر
2	بعد پر خوردن چه آید خواب غفلت یا حدث	یار بادنجان چه باشد سرکه باشد یا که سیر
3	سوز اگر از روح خواهی خواجه کم کن لقمه را	گوز اگر مفتوح خواهی کاسه را در پیش گیر
4	ای خدا جان را پذیرا کن ز رزق پاک خویش	تا نماند چون سگان مردار هر لقمه پذیر
5	وقت روزه از میان دل برآید ناله زار	بعد خوردن از ره زیرین گشاید پرده زیر
0	1072	
1	گر خورد آن شیر عشقت خون ما را خورده گیر	ور سپارم هر دمی جان دگر بسپرده گیر
2	سردهم این دم توی می بی محابا می خورم	گر کسی آید برد دستار و کفشم برده گیر
3	گر بگوید هوشیاری زرق را پرورده ای	با چنین برقی پیایی زرق را پرورده گیر
4	جان من طغرای باقی دارد اندر دست خویش	صورتم امروز و فرداییست او را مرده گیر

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 538 of 1647

از خدا دریا همی خواهی و مار خشکیی	5
چون تو ماهی نیستی دریا به دست آورده گیر	
غوره افشاری و گویی من ریاضت می کنم	6
چونک میخواره نه ای رو شیره افشرده گیر	
صوفیان صاف را گویی که دردی خورده اند	7
صوفیان را صاف می دارد تو بستان درده گیر	
هر شکوفه کز می ما نیست خندان بر درخت	8
گر چه او تازه ست و خندان هم کنون پژمرده گیر	
شمس تبریزی تو خورشیدی و از تو چاره نیست	9
چونک بی تو شب بود استاره ها بشمرده گیر	

1073

خوی بد دارم ملولم تو مرا معذور دار	1
خوی من کی خوش شود بی روی خوبت ای نگار	
بی تو هستم چون زمستان خلق از من در عذاب	2
با تو هستم چون گلستان خوی من خوی بهار	
بی تو بی عقلم ملولم هر چه گویم کژ بود	3
من خجل از عقل و عقل از نور رویت شرمسار	
آب بد را چیست درمان باز در جیحون شدن	4
خوی بد را چیست درمان باز دیدن روی یار	
آب جان محبوس می بینم در این گرداب تن	5
خاک را بر می کنم تا ره کنم سوی بحار	
شربتی داری که پنهانی به نومیدان دهی	6
تا فغان در ناورد از حسرتش اومیدوار	
چشم خود ای دل ز دلبر تا توانی برمگیر	7
گر ز تو گیرد کناره ور تو را گیرد کنار	

1074

گرم در گفتار آمد آن صنم این الفرار	1
بانگ خیزاخیز آمد در عدم این الفرار	
صد هزاران شعله بر در صد هزاران مشعله	2
کیست بر در کیست بر در هم منم این الفرار	
از درون نی آن منم گویان که بر در کیست آن	3
هم منم بر در که حلقه می زنم این الفرار	
هر که پندارد دو نیمم پس دو نیمش کرد قهر	4
ور یکی ام پس هم آب و روغنم این الفرار	
چون یکی باشم که زلفم صد هزاران ظلمتست	5
چون دو باشم چونک ماه روشنم این الفرار	
گرد خانه چند جویی تو مرا چون کاله دزد	6
بنگر این دزدی که شد بر روزنم این الفرار	
زین قفص سر را ز هر سوراخ بیرون می کنم	7
سوی وصلت پر خود را می کنم این الفرار	
در درون این قفص تن در سر سودا گداخت	8
وز قفص بیرون به هر دم گردنم این الفرار	
بی می از شمس الحق تبریز مست گفتم	9
طوطیم یا بلبلم یا سوسنم این الفرار	

1075 0

1	آینه چینی تو را با زنگی اعشی چه کار	1	کر مادرزاد را با ناله سرنا چه کار
2	هر مخنت از کجا و ناز معشوق از کجا	2	طفلک نوزاد را با باده حمرا چه کار
3	دست زهره در حنی او کی سلحشوری کند	3	مرغ خاکی را به موج و غره دریا چه کار
4	بر سر چرخ که عیسی از بلندی بو نبرد	4	مر خرش را ای مسلمانان بر آن بالا چه کار
5	قوم رندانیم در کنج خرابات فنا	5	خواجه ما را با جهاز و مخزن و کالا چه کار
6	صد هزاران ساله از دیوانگی بگذشته ایم	6	چون تو افلاطون عقلی رو تو را با ما چه کار
7	با چنین عقل و دل آیی سوی قطاعان راه	7	تاجر ترسنده را اندر چنین غوغا چه کار
8	زخم شمشیرست این جا زخم زوبین هر طرف	8	جمع خاتونان نازک ساق رعنا را چه کار
9	رستمان امروز اندر خون خود غلطان شدند	9	زالکان پیر را با قامت دوتا چه کار
10	عاشقان را منبلان دان زخم خوار و زخم دوست	10	عاشقان عافیت را با چنین سودا چه کار
11	عاشقان بوالعجب تا کشته تر خود زنده تر	11	در جهان عشق باقی مرگ را حاشا چه کار
12	وانگهی این مست عشق اندر هوای شمس دین	12	رفته تبریز و شنیده رو تو را آن جا چه کار
13	از ورای هر دو عالم بانگ آید روح را	13	پس تو را با شمس دین باقی اعلا چه کار

1076 0

1	لحظه لحظه می برون آمد ز پرده شهریار	1	باز اندر پرده می شد همچنین تا هشت بار
2	ساعتی بیرونیان را می ربود از عقل و دل	2	ساعتی اهل حرم را می ببرد از هوش و کار
3	دفتری از سحر مطلق پیش چشمش باز بود	3	گردشی از گردش او در دل هر بی قرار
4	گاه از نوک قلم سوداش نقشی می کشید	4	گاه از سرنای عشقش عقل مسکین سنگسار
5	چونک شب شد ز آتش رخسار شمعی بر فروخت	5	تا دو صد پروانه جان را پدید آمد مدار
6	چون ز شب نیمی بشد مستان همه بیخود شدند	6	ما بماندیم و شب و شمع و شراب و آن نگار
7	مای ما هم خفته بود و برده زحمت از میان	7	مای ما با مای او گشته کنار اندر کنار
8	چون سحر این مای ما مشتاق آن ما گشته بود	8	ما درآمد سایه وار و شد برون آن مای یار

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 540 of 1647

هر طرف نوری دهد آن را که هستش اختیار

شمس تبریزی برفت اما شعاع روی او

1077

چون نگیرم خویش را من هر شبی اندر کنار

از کنار خویش یابم هر دمی من بوی یار

مهر او از دیده برزد تا روان شد جویبار

دوش باغ عشق بودم آن هوس بر سر دوید

رسته بود از خار هستی جسته بود از ذوالفقار

هر گل خندان که رویید از لب آن جوی مهر

لیک اندر چشم عامه بسته بود و برقرار

هر درخت و هر گیاهی در چمن رقصان شده

تا که بیخود گشت باغ و دست بر هم زد چنار

ناگهان اندر رسید از یک طرف آن سرو ما

جان ز آتش های در هم پرفغان این الفرار

رو چو آتش می چو آتش عشق آتش هر سه خوش

وین عدد هست از ضرورت در جهان پنج و چار

در جهان وحدت حق این عدد را گنج نیست

گر یکی خواهی که گردد جمله را در هم فشار

صد هزاران سیب شیرین بشمری در دست خویش

چون نماند پوست ماند باده های شهریار

صد هزاران دانه انگور از حجاب پوست شد

ساده رنگی نیست شکلی آمده از اصل کار

بی شمار حرف ها این نطق در دل بین که چیست

شعر من صف ها زده چون بندگان اختیار

شمس تبریزی نشسته شاهوار و پیش او

1078

شادیی کان از دلت آید زهی کان شکر

شادیی کان از جهان اندر دلت آید مخر

پهلوی اصحاب کهفم خوش بخسبان بی خبر

بازخر جان مرا زین هر دو فراش ای خدا

ترک شادی کن که این دو نسکد از همدگر

سایه شادیست غم غم در پی شادی دود

چون بدیدی روز دان کز شب نتان کردن حذر

در پی روزست شب و اندر پی شادیست غم

چون پی شادی روی تو غم بود بر ره گذر

تا پی غم می دوی شادی پی تو می دود

تا نماند فهم و وهم و خوب و زشت و خشک و تر

یاد می کن آن نهنگی را که ما را درکشد

کاغذ پرنقش و صورت درفتد در آب در

همچو شمع نخل بدان کآتشش در خود کشد

1079

وز برای جان خود که می دهی وانگه به زور

بهر شهوت جان خود را می دهی همچون ستور

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 541 of 1647

2	می ستانی از خسان تا وادهی ده چارده	در هوای شاهدهی و لقمه ای ای بی حضور
3	آن سبدکش می کشد آن لقمه ها را تون به تون	می دواند مرده کش مر شاهدت را گور گور
4	لقمه ات مردار آمد شاهدت هم مرده ای	در میان این دو مرده چون نمی باشی نفور
5	چشم آخر را ببند و چشم آخر برگشا	آخر هر چیز بنگر تا بگیرد چشم نور
0	1080	
1	ساقیا هستند خلقان از می ما دور دور	زان جمال و زان کمال و فر و سیما دور دور
2	گر چه پیر کهنه ای در حکمت و ذوق و صفا	از شراب صاف ما هستی تو پیرا دور دور
3	چونک بینایان نمی بینند رنگ جام را	عقل خود داند که باشد جان اعمی دور دور
4	چون صریح و رمز قاضی می نداند جان او	دور باشد از دل او رمز و ایما دور دور
5	تا نبرد تیغ شمس الحق ز نار تو را	جان تو باشد از آن لطف و چلیپا دور دور
6	تا ز خوبی بتان خالی نگردد جان تو	باشی از رخسار آن دلداری زیبا دور دور
7	گر چه اندر بزم شاهان تو بدی سرده ولیک	چون در این بزم اندرآیی باشی این جا دور دور
8	تو شنیدی قرب موسی طور سینا نور حق	در حضور خضر بود آن طور سینا دور دور
9	سقف مینا گر چه بس عالیت پیش چشم تو	لیک پیش رفعتش بد سقف مینا دور دور
10	ای گران جان یا سبک شو یا برو از بزم ما	یا مکن مانند خود از عیش ما را دور دور
11	مطرب عشاق بهر من زن این نادر نوا	زانک هست از گوش کر این بانگ سرنا دور دور
0	1081	
1	ای صبا حالی ز خد و خال شمس الدین بیار	عنبر و مشک ختن از چین به قسطنطین بیار
2	گر سلامی از لب شیرین او داری بگو	ور پیامی از دل سنگین او داری بیار
3	سر چه باشد تا فدای پای شمس الدین کنم	نام شمس الدین بگو تا جان کنم بر او نثار
4	خلعت خیر و لباس از عشق او دارد دلم	حسن شمس الدین دثار و عشق شمس الدین شعار
5	ما به بوی شمس دین سرخوش شدیم و می رویم	ما ز جام شمس دین مستیم ساقی می میار
6	ما دماغ از بوی شمس الدین معطر کرده ایم	فارغیم از بوی عود و عنبر و مشک نتار

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 542 of 1647

شمس دین بر دل مقیم و شمس دین بر جان کریم	شمس دین در یتیم و شمس دین نقد عیار	7
من نه تنها می سرایم شمس دین و شمس دین	می سراید عندلیب از باغ و کبک از کوهسار	8
حسن حوران شمس دین و باغ رضوان شمس دین	عین انسان شمس دین و شمس دین فخر کبار	9
روز روشن شمس دین و چرخ گردان شمس دین	گوهر کان شمس دین و شمس دین لیل و نهار	10
شمس دین جام جمست و شمس دین بحر عظیم	شمس دین عیسی دم است و شمس دین یوسف عذار	11
از خدا خواهم ز جان خوش دولتی با او نهان	جان ما اندر میان و شمس دین اندر کنار	12
شمس دین خوشتر ز جان و شمس دین شکرستان	شمس دین سرو روان و شمس دین باغ و بهار	13
شمس دین نقل و شراب و شمس دین چنگ و رباب	شمس دین خمر و خمار و شمس دین هم نور و نار	14
نی خماری کز وی آید انده و حزن و ندم	آن خمار شمس دین کز وی فزاید افتخار	15
ای دلیل بی دلان و ای رسول عاشقان	شمس تبریزی بیا زنهار دست از ما مدار	16
1082		0
عقل بند ره روان و عاشقانست ای پسر	بند بشکن ره عیان اندر عیانست ای پسر	1
عقل بند و دل فریب و تن غرور و جان حجاب	راه از این جمله گرانی ها نهانست ای پسر	2
چون ز عقل و جان و دل برخاستی بیرون شدی	این یقین و این عیان هم در گمانست ای پسر	3
مرد کو از خود نرفتست او نه مردست ای پسر	عشق کان از جان نباشد آفسانست ای پسر	4
سینه خود را هدف کن پیش تیر حکم او	هین که تیر حکم او اندر کمانست ای پسر	5
سینه ای کز زخم تیر جذبه او خسته شد	بر جبین و چهره او صد نشانست ای پسر	6
گر روی بر آسمان هفتمین ادریس وار	عشق جانان سخت نیکونردبانست ای پسر	7
هر طرف که کاروانی نازنازان می رود	عشق را بنگر که قبله کاروانست ای پسر	8
سایه افکندست عشقش همچو دامی بر زمین	عشق چون صیاد او بر آسمانست ای پسر	9
عشق را از من میپرس از کس میپرس از عشق پرس	عشق در گفتن چو ابر درفشانست ای پسر	10
ترجمانی من و صد چون منش محتاج نیست	در حقایق عشق خود را ترجمانست ای پسر	11
عشق کار خفتگان و نازکان نرم نیست	عشق کار پردلان و پهلوانست ای پسر	12

13	هر کی او مر عاشقان و صادقان را بنده شد	خسرو و شاهنشاه و صاحب قرانست ای پسر
14	این جهان پرفسون از عشق تا نفریبت	کاین جهان بی وفا از تو جهانست ای پسر
15	بیت های این غزل گر شد دراز از وصل ها	پرده دیگر شد ولی معنی همانست ای پسر
16	هین دهان ببرند و خامش کن از این پس چون صدف	کاین زیانت در حقیقت خصم جانست ای پسر
0	1083	

1	هله زیرک هله زیرک هله زیرک زوتر	هله کز جنبش ساقی بدود باده به سر بر
2	بدود روح پیاده سر گنجینه گشاده	رخ چون زهره نهاده غلطی روی قمر بر
3	هله منشین و میاسا بهل این صبر و مواسا	بگزین جهد و مقاسا که چو دیکم به شرر بر
4	اگر عشوہ پرستی سر هر راه نبستی	شب من روز شدستی زده رایت به سحر بر
5	هله برجه هله برجه که ز خورشید سفر به	قدم از خانه به در نه همگان را به سفر بر
6	سفر راه نهان کن سفر از جسم به جان کن	ز فرات آب روان کن بزن آن آب خضر بر
7	دم بلبل چو شنیدی سوی گلزار دویدی	چو بدان باغ رسیدی بدو اکنون به شجر بر
8	به شجر بر هله برگو مثل فاخته کوکو	که طلبکار بدین خو نزنند کف به خبر بر
0	1084	

1	مه روزه اندرآمد هله ای بت چو شکر	گه بوسه است تنها نه کنار و چیز دیگر
2	بنشین نظاره می کن ز خورش کناره می کن	دو هزار خشک لب بین به کنار حوض کوثر
3	اگر آتش است روزه تو زلال بین نه کوزه	تری دماغت آرد چو شراب همچو آذر
4	چو عجوزه گشت گریان شه روزه گشت خندان	دل نور گشت فربه تن موم گشت لاغر
5	رخ عاشقان مزعفر رخ جان و عقل احمر	منگر برون شیشه بنگر درون ساغر
6	همه مست و خوش شکفته رمضان ز یاد رفته	به وثاق ساقی خود بزیم حلقه بر در
7	چو بدید مست ما را بگزید دست ها را	سر خود چنین چنین کرد و بتافت روز معشر
8	ز میانه گفت مستی خوش و شوخ و می پرستی	که کی گوید اینک روزه شکند ز قند و شکر
9	شکر از لبان عیسی که بود حیات موتی	که ز ذوق باز ماند دهن نکیر و منکر

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 544 of 1647

10 تو اگر خراب و مستی به من آ که از منستی و اگر خمار یاری سخنی شنو مخمر

11 چو خوشی چه خوش نهادی به کدام روز زادی به کدام دست کردت قلم قضا مصور

12 تن تو حجاب عزت پس او هزار جنت شکران و ماه رویان همه همچو مه مطهر

13 هله مطرب شکرلب برسان صدا به کوکب که ز صید باز آمد شه ما خوش و مظفر

14 ز تو هر صباح عیدی ز تو هر شبست قدری نه چو قدر عامیانه که شبی بود مقدر

15 تو بگو سخن که جانی قصصات آسمانی که کلام تست صافی و حدیث من مکرر

0 1085

1 همه صیدها بکردی هله میر بار دیگر سگ خویش را رها کن که کند شکار دیگر

2 همه غوطه ها بخوردی همه کارها بکردی منشین ز پای یک دم که بماند کار دیگر

3 همه نقدها شمردی به وکیل درسپردی بشنو از این محاسب عدد و شمار دیگر

4 تو بسی سمن بران را به کنار درگرفتی نفسی کنار بگشا بنگر کنار دیگر

5 خنک آن قماربازی که بباخت آن چه بودش بنماند هیچش الا هوس قمار دیگر

6 تو به مرگ و زندگانی هله تا جز او ندانی نه چو روسبی که هر شب کشد او بیار دیگر

7 نظرش به سوی هر کس به مثال چشم نرگس بودش زهر حریفی طرب و خمار دیگر

8 همه عمر خوار باشد چو بر دو یار باشد هله تا تو رو نیاری سوی پشت دار دیگر

9 که اگر بتان چنین اند ز شه تو خوشه چینند نبست مرغ جان را جز او مطار دیگر

0 1086

1 هله زیرک هله زیرک هله زیرک هله زوتر هله کز جنبش تو کار همه نیکوتر

2 بدوان از پی مردان بنگر از چپ و راست جسته از سنگ ستاره ز قمر مه روتر

3 یک به یک پیش تو آیند چو از جا بروی همچو من بسته کمرها ز شکر خوش خوتر

4 در گلشن بگشاید ز درون صورت عشق صورتش چون گل سرخ از گل تر خوش بوتر

5 عشق داوود شود آهن از او نرم شود شیر آهو شود آن جا وزو آهو تر

6 هر یکی ذره شود عیسی و عیسی نفسی مرگ جان بخش شود بلک ز جان دلجو تر

7	اندر آن حال اگر ماه ببوسد لب تو	گویش خیز برو از بر ما آن سوتر
8	دل من پرسخنست ار چه دهان برستم	تا بگوید خردی کوست ز ما خوشگوتر
0	1087	

1	بده آن باده به ما باده به ما اولیتر	هر چه خواهی بکنی لیک وفا اولیتر
2	سر مردان چه کند خوبتر از سجده تو	مسجد عیسی ز جان سقف سما اولیتر
3	یک فسون خوان صنما در دل مجنون بردم	غنچ های چو صبی را نه صبا اولیتر
4	عقل را قبله کند آنک جمال تو ندید	در کف کور ز قندیل عطا اولیتر
5	تو عطا می ده و از چرخ ندا می آید	که ز دریا و ز خورشید عطا اولیتر
6	لطف ها کرده ای امروز دو تا کن آن را	چونک در چنگ نیایی تو دوتا اولیتر
7	چونک خورشید برآید بگریزد سرما	هر کی سردست از او پشت و قفا اولیتر
8	تا بدیدم چمنت ز آب و گیا ببریدم	آن ستورست که در آب و گیا اولیتر
9	سادگی را ببرد گر چه سخن نقش خوشست	بر رخ آینه از نقش صفا اولیتر
10	صورت کون تویی آینه کون تویی	داد آینه به تصویر بقا اولیتر
11	خمش این طبل مزین تیغ بزن وقت غزاست	طبل اگر پشت سپاهست غذا اولیتر
0	1088	

1	سر فروکن به سحر کز سر بازار نظر	طبله کالبد آورده ام آخر بنگر
2	بر سر کوی تو پرطبله من بین و بخر	شانه ها و شبه ها و سره روغن ها تر
3	شبه من غم تو روغن من مرهم تو	شانه ام محرم آن زلف پر از فتنه و شر
4	از فراقت تلفم گشته خیالت علفم	که دلم را شکمی شد ز تو پر جوع بقر
5	من ندانم چه کسم کز شکر ت پر هوسم	ای مگس ها شده از ذوق شکر هات شکر
6	پرده بردار صبا از بر آن شهره قبا	تا ز سیمین بر او گردد کارم همه زر
7	چند گویی تو بجو یار وزو دست بشو	در دو عالم نبود یار مرا یار دگر
8	چون خرد ماند و دل با من ای خواجه بهل	ماه و خورشید که دیدست در اعضای بشر

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 546 of 1647

شمس تبریز خداوند تو چونی به سفر

چون که در جان منی شسته به چشمان منی

1089

هین که آمد به تماشای تو دل خون دگر

هین که آمد به سر کوی تو مجنون دگر

مگرش جای دهی بر سر گردون دگر

عاشق روی تو را گنبد گردون نکشد

تو بخوان و تو بدم بر دلش افسون دگر

عاشق تو نخورد حیل و افسون کسی

که ندیدند چنان رخ رخ گلگون دگر

عشق روی تو به شش سوی جهان دام دلست

که ندارد چو تو شاهنشاه بی چون دگر

رحمتی کن تو بر آن مرغ که در دام افتاد

که به شب ها شنود ناله مفتون دگر

کو در این خانه یکی سوخته مفتونی

چاره ام نیست جز این اطلس و اکسون دگر

از پس نیشکرت اشک چو اطلس بارم

1090

تا بدین حد مکن و جان مرا خوار مگیر

صنما این چه گمانست فرودست حقیر

گاه را کوه کند ذاک علی الله یسیر

کوه را که کند اندر نظر مرد قضا

خنک آن قافله ای که بودش دوست خفیر

خنک آن چشم که گوهر ز خسی بشناسد

جان پاک تو که جان از تو شکورست و شکیر

حاکمی هر چه تو نامم بنهی خشنودم

سرو را چنبر خوانی نکند هیچ نفیر

ماه را گر تو حبش نام نهی سجده کند

ز کجا بانگ سگان و ز کجا شیر زئیر

زانک دشنام تو بهتر ز تناهای جهان

جز تو جمله همه لاست از آنیم فقیر

ای که بطل تو بهتر ز همه مشتغلان

ور کسی نشنود این را انما انت نذیر

تاج زرین بده و سیلی آن یار بخر

بوسه ها یابد رویت ز نگاران ضمیر

بر قفای تو چو باشد اثر سیلی دوست

عمر در کار عدم کی کند ای دوست بصیر

مرد دنیا عدمی را حشمتی پندارد

گفت او را تو چه خوردی که برستست زحیر

رفت مردی به طبیبی به کله درد شکم

گفت من سوخته نان خوردم از پست فطیر

بیشتر رنج که آید همه از فعل گلوست

گفت درد شکم و کحل خه ای شیخ کبیر

گفت سنقر برو آن کحل عزیزی به من آر

14	گفت تا چشم تو مر سوخته را بشناسد	تا ننوشی تو دگر سوخته ای نیم ضریر
15	نیست را هست گمان برده ای از ظلمت چشم	چشمت از خاک در شاه شود خوب و منیر
16	هله ای شارح دل ها تو بگو شرح غزل	من اگر شرح کنم نیز برنجد دل میر
0	1091	
1	نه که مهمان غریبم تو مرا یار مگیر	نه که فلاح توام سرور و سالار مگیر
2	نه که همسایه آن سایه احسان توام	تو مرا همسفر و مشفق و غمخوار مگیر
3	شربت رحمت تو بر همگان گردانست	تو مرا تشنه و مستسقی و بیمار مگیر
4	نه که هر سنگ ز خورشید نصیبی دارد	تو مرا منتظر و کشته دیدار مگیر
5	نه که لطف تو گنه سوز گنه کارانست	تو مرا تائب و مستغفر غفار مگیر
6	نه که هر مرغ به بال و پر تو می پرد	تو مرا صعوه شمر جعفر طیار مگیر
7	به دو صد پر نتوان بی مددت پریدن	تو مرا زیر چنین دام گرفتار مگیر
8	خفتگان را نه تماشای نهان می بخشی	تو مرا خفته شمر حاضر و بیدار مگیر
9	نه که بوی جگر پخته ز من می آید	مدد اشک من و زردی رخسار مگیر
10	نه که مجنون ز تو زان سوی خرد باغی یافت	از جنون خوش شد و می گفت خرد زار مگیر
11	با جنون تو خوشم تا که فنون را چه کنم	چون تو هم خوابه شدی بستر هموار مگیر
12	چشم مست تو خرابی دل و عقل همه ست	عارض چون قمر و رنگ چو گلنار مگیر
13	قامت عرعریت قامت ما دوتا کرد	نادری ذقن و زلف چو زنار مگیر
14	این تصاویر همه خود صور عشق بود	عشق بی صورت چون قلزم زخار مگیر
15	خرمن خاکم و آن ماه بگردم گردان	تو مرا همتک این گنبد دوار مگیر
16	من به کوی تو خوشم خانه من ویران گیر	من به بوی تو خوشم نافه تاتار مگیر
17	میکده ست این سر من ساغر می گو بشکن	چون زرست این رخ من زر به خروار مگیر
18	چون دلم بتکده شد آزر گو بت متراش	چون سرم معصره شد خانه خمار مگیر
19	کفر و اسلام کنون آمد و عشق از ازلست	کافری را که کشد عشق ز کفار مگیر

در گلستان نگر ای چشم و پی خار مگیر

20 بانگ بلبل شنو ای گوش بهل نعره خر

من خود اغیار خودم دامن اغیار مگیر

21 بس کن و طبل مزن گفت برای غیرست

0 1092

چون سوی چرخ عروسیست ز ماه ده و چار

1 اختران را شب وصلست و نثارست و نثار

همچو بلبل که شود مست ز گل فصل بهار

2 ز هره در خویش نگنجد ز نواهای لطیف

حوت را بین که ز دریا چه برآورد غبار

3 جدی را بین به کرشمه به اسد می نگرد

که جوانی تو ز سر گیر و بر او مژده بیار

4 مشتری اسب دوانید سوی پیر زحل

گشت جان بخش چو خورشید مشرف آثار

5 کف مریخ که پر خون بود از قبضه تیغ

شود آن سنبله خشک از او گوهر بار

6 دلو گردون چو از آن آب حیات آمد پر

حمل از مادر خود کی بگریزد به نثار

7 جوز پرمغز ز میزان و شکستن نرمد

شب روی پیشه گرفت از هوشش عقرب وار

8 تیر غمزه چو رسید از سوی مه بر دل قوس

گر نه ای چون سرطان در وحلی کژرفتار

9 اندر این عید برو گاو فلک قربان کن

هر چه گویم از این گوش سوی معنی دار

10 این فلک هست سطرلاب و حقیقت عشقست

روز روشن شود از روی چو ماهت شب تار

11 شمس تبریز در آن صبح که تو درتابی

0 1093

دغلی لاف زنی سخره کنی بس عیار

1 روستایی بچه ای هست درون بازار

در فغانند از او از فقهی تا عطار

2 که از او محتسب و مهتر بازار بدرد

دست کوتاه کن و دم درکش و شرمی می دار

3 چون بگویند چرا می کنی این ویرانی

توبه کردم نتراشم ز شما چون نجار

4 او دو صد عهد کند گوید من بس کردم

که مرا زخم رسید از بد و گشتم بیدار

5 بعد از این بد نکنم عاقل و هوشیار شدم

بخورد بامی و چنگی همه با خمر و خمار

6 باز در حین ببرد از بر همسایه گرو

که به یک ساله تب تیز بود گشته نزار

7 خویشان را به کناری فکند رنجوری

که بر او رحم کند او به گمان و پندار

8 این هم از مکر که تا درفکند مسکینی

9	پس بگوید که مرا مکنّت چندین سیم است	پیش هر کس به فلان جای و نقدی بسیار
10	هر که زین رنج مرا باز یکی یارانه	بکند در عوض آن بکنم من صد بار
11	تا از این شیفته سر نیز تراشی بکند	به طریق گرو و وام به چار و ناچار
12	چون بداند برود خاک کند بر سر او	جامه زد چاک به زنهار از این بی زنهار
13	چون شود قصد که گیرند بپوشد ازرق	صوفیی گردد صافی صفت بی آزار
14	یک زبان دارد صد گز که به ظاهر سگزست	چون به زخمش نگری باشد چاهی پرمار
15	به گهی کز سر عشرت لطف آغاز کند	شکرابت دهد او از شکر آن گفتار
16	همه مهر و کرم و خاکی و عشق انگیزی	که بجوشد دل تو وز تو رود جمله قرار
17	و گهی از سر فضل و هنر آغاز کند	که بگویی تو که لقمان زمانست به کار
18	تا که از زهد و تقزز سخن آغاز کند	سر و گردن بتراشد چو کدو یا چو خیار
19	روزی از معرفت و فقه بسوزد ما را	که بگویم که جنیدست و ز شیخان کبار
20	چون بکاوی دغلی گنده بغل مکاری	آفتی مزبله ای جمله شکم طبلی خوار
21	هیچ کاری نه از او جمله شکم خواری و بس	پس از آن گشت به هر مصطبه او اشکم خوار
22	محتسب کو ز کفایت چو نظام الملکست	کرد از مکر چنین کس رخ خود در دیوار
23	زاری آغاز کند او که همه خرد و بزرگ	همه یاریش کنند ار چه بدیدند یسار
24	محتسب عقل تو است دان که صفاتت بازار	وان دغل هست در او نفس پلید مکار
25	چون همه از کف او عاجز و مسکین گشتند	جمله گفتند که سحرست فن این طرار
26	چونک سحرست نتانیم مگر یک حيله	برویم از کف او نزد خداوند کبار
27	صاحب دید و بصیرت شه ما شمس الدین	که از او گشت رخ روح چو صد روی نگار
28	چو از او داد بخواهیم از این بیدادی	او به یک لحظه رهاند همه را از آزار
29	که اگر هیبت او دیو پری نشناسد	هر یکی زاهد عصری شود و اهل وقار
30	برهندي همه از ظلمت این نفس لایم	گر از او یک نظری فضل بتابند بهار
31	خاک تبریز که از وی چو حریم حرم است	بس از او برخورد آن جان و روان زوار

1	پر ده آن جام می را ساقیا بار دیگر	نیست در دین و دنیا همچو تو یار دیگر
2	کفر دان در طریقت جهل دان در حقیقت	جز تماشای رویت پیشه و کار دیگر
3	تا تو آن رخ نمودی عقل و ایمان ربودی	هست منصور جان را هر طرف دار دیگر
4	جان ز تو گشت شیدا دل ز تو گشت دریا	کی کند التفاتی دل به دلدار دیگر
5	جز به بغداد کویت یا خوش آباد رویت	نیست هر دم فلک را جز که پیکار دیگر
6	در خرابات مردان جام جانست گردان	نیست مانند ایشان هیچ خمار دیگر
7	همتی دار عالی کان شه لابلای	غیر انبار دنیا دارد انبار دیگر
8	پاره ای چون برانی اندر این ره بدانی	غیر این گلستان ها باغ و گلزار دیگر
9	پا به مردی فشردی سر سلامت ببردی	رفت دستار بستان شصت دستار دیگر
10	دل مرا برد ناگه سوی آن شهره خرگه	من گرفتار گشتم دل گرفتار دیگر
11	روز چون عذر آری شب سر خواب خاری	پای ما تا چه گردد هر دم از خار دیگر
12	جز که در عشق صانع عمر هرزه ست و ضایع	ژاژ دان در طریقت فعل و گفتار دیگر
13	بخت اینست و دولت عیش اینست و عشرت	کو جز این عشق و سودا سود و بازار دیگر
14	گفتمش دل ببردی تا کجاها سپردی	گفت نی من نبردم برد عیار دیگر
15	گفتمش من نترسم من هم از دل بیرسم	دل بگوید نماند شک و انکار دیگر
16	راستی گوی ای جان عاشقان را مرنجان	جز تو در دلربایان کو دل افشار دیگر
17	چون کمالات فانی هستشان این امانی	که به هر دم نمایند لطف و ایثار دیگر
18	پس کمالات آن را کو نگارد جهان را	چون تقاضا نباشد عشق و هنجار دیگر
19	بحر از این روی جوشد مرغ از این رو خروشد	تا در این دام افتد هر دم آشکار دیگر
20	چون خدا این جهان را کرد چون گنج پیدا	هر سری پر ز سودا دارد اظهار دیگر
21	هر کجا خوش نگاری روز و شب بی قراری	جوید او حسن خود را نوخریدار دیگر
22	هر کجا ماه رویی هر کجا مشک بویی	مشتری وار جوید عاشقی زار دیگر

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 551 of 1647

23	این نفس مست اویم روز دیگر بگویم	هم بر این پرده تر با تو اسرار دیگر
24	بس کن و طبل کم زن کاندرا این باغ و گلشن	هست پهلوی طبلت بیست نعار دیگر
0	1095	
1	داد جاروبی به دستم آن نگار	گفت کز دریا برانگیزان غبار
2	باز آن جاروب را ز آتش بسوخت	گفت کز آتش تو جاروبی برآر
3	کردم از حیرت سجودی پیش او	گفت بی ساجد سجودی خوش بیار
4	آه بی ساجد سجودی چون بود	گفت بی چون باشد و بی خارخار
5	گردنک را پیش کردم گفتمش	ساجدی را سر ببر از ذوالفقار
6	تیغ تا او بیش زد سر بیش شد	تا برست از گردنم سر صد هزار
7	من چراغ و هر سرم همچون فتیل	هر طرف اندر گرفته از شرار
8	شمع ها می ورشد از سرهای من	شرق تا مغرب گرفته از قطار
9	شرق و مغرب چیست اندر لامکان	گلخنی تاریک و حمامی به کار
10	ای مزاجت سرد کو تاسه دلت	اندر این گرمابه تا کی این قرار
11	برشو از گرمابه و گلخن مرو	جامه کن دربنگر آن نقش و نگار
12	تا ببینی نقش های دلربا	تا ببینی رنگ های لاله زار
13	چون بدیدی سوی روزن درنگر	کان نگار از عکس روزن شد نگار
14	نش جهت حمام و روزن لامکان	بر سر روزن جمال شهریار
15	خاک و آب از عکس او رنگین شده	جان بباریده به ترک و زنگبار
16	روز رفت و قصه ام کوتاه نشد	ای شب و روز از حدیثش شرمسار
17	شاه شمس الدین تبریزی مرا	مست می دارد خمار اندر خمار
0	1096	
1	گر ز سر عشق او داری خبر	جان بده در عشق و در جانان نگر
2	عشق دریاییست و موجش ناپدید	آب دریا آتش و موجش گهر

دیوان شمس تبریزی

3	گوهرش اسرار و هر سویی از او	سالکی را سوی معنی راه بر
4	سر کشی از هر دو عالم همچو موی	گر سر مویی از این یابی خبر
5	دوش مستی خفته بودم نیم شب	کاوفتاد آن ماه را بر ما گذر
6	دید روی زرد من در ماهتاب	کرد روی زرد ما از اشک تر
7	رحمش آمد شربت و صلم بداد	یافت یک یک موی من جانی دگر
8	گر چه مست افتاده بودم از شراب	گشت یک یک موی بر من دیده ور
9	در رخ آن آفتاب هر دو کون	مست لایعقل همی کردم نظر
0	1097	
1	عقل بند ره روانست ای پسر	بند بشکن ره عیانست ای پسر
2	عقل بند و دل فریب و جان حجاب	راه از این هر سه نهانست ای پسر
3	چون ز عقل و جان و دل برخاستی	این یقین هم در گمانست ای پسر
4	مرد کو از خود زرفت او مرد نیست	عشق بی درد آفسانست ای پسر
5	سینه خود را هدف کن پیش دوست	هین که تیرش در کمانست ای پسر
6	سینه ای کز زخم تیرش خسته شد	در جبینش صد نشانست ای پسر
7	عشق کار نازکان نرم نیست	عشق کار پهلوانست ای پسر
8	هر کی او مر عاشقان را بنده شد	خسرو و صاحب قرانست ای پسر
9	عشق را از کس مپرس از عشق پرس	عشق ابر درفشانست ای پسر
10	ترجمانی منش محتاج نیست	عشق خود را ترجمانست ای پسر
11	گر روی بر آسمان هفتمین	عشق نیکونردبانست ای پسر
12	هر کجا که کاروانی می رود	عشق قبله کاروانست ای پسر
13	این جهان از عشق تا نفریبت	کاین جهان از تو جهانست ای پسر
14	هین دهان ببرند و خامش چون صدف	کاین زبانست خصم جانست ای پسر
15	شمس تبریز آمد و جان شادمان	چونک با شمشش قرانست ای پسر

1098 0

1	آدم من بی دل و جان ای پسر	رنگ من بین نقش برخوان ای پسر
2	نی غلط من نامدم تو آمدی	در وجود بنده پنهان ای پسر
3	همچو زر یک لحظه در آتش بخند	تا ببینی بخت خندان ای پسر
4	در خرابات دلم اندیشه هاست	در هم افتاده چو مستان ای پسر
5	پای دار و شور مستان گوش دار	در شکست و جست دربان ای پسر
6	آدم و آوردمت آینه ای	روی بین و رو مگردان ای پسر
7	کفر من آینه ایمان توست	بنگر اندر کفر ایمان ای پسر
8	می زخم من نعره ها در خامشی	آدم خاموش گویان ای پسر

1099 0

1	ای نهاده بر سر زانو تو سر	وز درون جان جمله باخبر
2	پیش چشمت سرکش روپوش نیست	آفرین ها بر صفای آن بصر
3	بحر خونست ای صنم آن چشم نیست	الحذر ای دل ز زخم آن نظر
4	در مژه او گر چه دل را مژده هاست	الحذر ای عاشقان از وی حذر
5	او به زیر کاه آب خفته ست	پا منه گستاخ و ر نی رفت سر
6	خفته شکلی اصل هر بیدادی	تا ز خوابش تو نخسپی ای پسر
7	پاره خواهم کرد من جامه ز تو	ای برادر پاره ای زین گرمتر
8	سرکه آشامی و گویی شهد کو	دست تو در زهر و گویی کو شکر
9	روح را عمریست صابون می زنی	یا تو را خود جان نبودست ای مگر
10	تا به کی صیقل زنی آینه را	شرم بادت آخر از آینه گر
11	سوی بحر شمس تبریزی گریز	تا برآرد ز آینه جانت گهر

1100 0

1	بس که می انگیخت آن مه شور و شر	بس که می کرد او جهان زیر و زبر

2 مر زبان را طاقت شرحش نماند
خیره گشته همچنین می کرد سر

3 ای بسا سر همچنین جنبان شده
با دهان خشک و با چشمان تر

4 در دو چشمش بین خیال یار ما
رقص رقصان در سواد آن بصر

5 من به سر گویم حدیثش بعد از این
من زبان بستم ز گفتن ای پسر

6 پیش او رو ای نسیم نرم رو
پیش او بنشین به رویش درنگر

7 تیز تیزش بنگر ای باد صبا
چشم و دل را پر کن از خوبی و فر

8 ور ببینی یار ما را روترش
پرده ای باشد ز غیرت در نظر

9 مو نباشد عکس مو باشد در آب
صورتی باشد ترش اندر شکر

10 توبه کردم از سخن این باز چیست
توبه نبود عاشقانش را مگر

11 توبه شیشه عشق او چون گازرست
پیش گازر چیست کار شیشه گر

12 بشکنم شیشه بریزم زیر پای
تا خلد در پای مرد بی خبر

13 شحنه یار ماست هر کو خسته شد
گو مرا بسته به پیش شحنه بر

14 شحنه را چاه زرخ زندان ماست
تا نهم زنجیر زلفش پای بر

15 بند و زندان خوش ای زنده دلان
خوش مرا عیشیست آن جا معتبر

16 گر چه می کاهم چو ماه از عشق او
گر چه می گردم چه گردون بر قمر

17 بعد من صد سال دیگر این غزل
چون جمال یوسفی باشد سمر

18 زانک دل هرگز نپوسد زیر خاک
این ز دل گفتم نگفتم از جگر

19 من چو داوودم شما مرغان پاک
وین غزل ها چون زبور مستطر

20 ای خدایا پر این مرغان مریز
چون به داوودند از جان یارگر

21 ای خدایا دست بر لب می نهم
تا نگویم زان چه گشتم مستتر

0 1101

1 نرم نرمک سوی رخسارش نگر
چشم بگشا چشم خمارش نگر

2 چون بخندد آن عقیق قیمتی
صد هزاران دل گرفتارش نگر

دیوان شمس تبریزی

3 سر برآر از مستی و بیدار شو کار و بار و بخت بیدارش نگر

4 اندرآ در باغ بی پایان دل میوه شیرین بسیارش نگر

5 شاخه های سبز رقصانش ببین لطف آن گل های بی خارش نگر

6 چند بینی صورت نقش جهان بازگرد و سوی اسرارش نگر

7 حرص بین در طبع حیوان و نبات بعد از آن سیری و ایثارش نگر

8 حرص و سیری صنعت عشقست و بس گر ندیدی عشق را کارش نگر

9 گر ندیدی عشق رنگ آمیز را رنگ روی عاشق زارش نگر

10 با چنین دشوار بازاری که اوست با زر و بی زر خریدارش نگر

0 1102

1 عشق را با گفت و با ایما چه کار روح را با صورت اسما چه کار

2 عاشقان گوی اند در چوگان یار گوی را با دست و یا با پا چه کار

3 هر کجا چوگانش راند می رود گوی را با پست و با بالا چه کار

4 آینه ست و مظهر روی بتان با نکوسیماش و بدسیما چه کار

5 سوسمار از آب خوردن فارغست مر ورا با چشمه و سقا چه کار

6 آن خیالی که ضمیر اوطان اوست پاش را با مسکن و با جا چه کار

7 عیسی که برگذشت او از اثیر با غم سرماش و یا گرما چه کار

8 ای رسایل کشته با نادی غیب رو تو را با گفت و با غوغا چه کار

0 1103

1 رفتم آن جا مست و گفتم ای نگار چون مرا دیوانه کردی گوش دار

2 گفت بنگر گوش من در حلقه ایست بسته آن حلقه شو چون گوشوار

3 زود بردم دست سوی حلقه اش دست بر من زد که دست از من بدار

4 اندر این حلقه تو آنکه ره بری کز صفا دری شوی تو شاهوار

5 حلقه زرین من وانگه شبه کی رود بر چرخ عیسی با حمار

1104 0

1	باز شد در عاشقی بابی دگر	بر جمال یوسفی تابی دگر
2	مژده بیداران راه عشق را	آنک دیدم دوش من خوابی دگر
3	ساخته شد از برای طالبان	غیر این اسباب اسبابی دگر
4	ابرها گر می نبارد نقد شد	از برای زندگی آبی دگر
5	یارکان سرکش شدند و حق بداد	غیر این اصحاب اصحابی دگر
6	سبزه زار عشق را معمور کرد	عاشقان را دشت و دولابی دگر
7	وین جگرهایی که بد پرزخم عشق	شد در آویزان به قلابی دگر
8	عشق اگر بدنام گردد غم مخور	عشق دارد نام و القابی دگر
9	کفشگر گر خشم گیرد چاره شد	صوفیان را نعل و قبقابی دگر
10	گر نداند حرف صوفی دان که هست	دردهای عشق را بابی دگر
11	از هوای شمس دین آموختم	جانب تبریز آدابی دگر

1105 0

1	ای خیالت در دل من هر سحور	می خرامد همچو مه یک پاره نور
2	نقش خوبت در میان جان ما	آتش و شور افکند وانگه چه شور
3	آتشی کردی و گویی صبر کن	من ندانم صبر کردن در تنور
4	یاد داری کآمدی تو دوش مست	ماه بودی یا پری یا جان حور
5	آن سخن هایی که گفתי چون شکر	وان اشارت ها که می کردی ز دور
6	دست بر لب می زدی یعنی که تو	از برای این دل من برمشور
7	دست بر لب می نهی یعنی که صبر	با لب لعلت کجا ماند صبور
8	رو به بالا می کنی یعنی خدا	چشم بد را از جمال دار دور
9	ای تو پاک از نقش ها وز روی تو	هر زمانی یوسفی اندر صدور

1106 0

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 557 of 1647

1	راز را اندر میان نه وامگیر	بنده را هر لحظه از بالا مگیر
2	تو نکو دانی که هر چیز از کجاست	گر خطاها رفت آن از ما مگیر
3	روستایی گر بوم آن توام	روستایی خویش را رستا مگیر
4	چون مرا در عشق ستا کرده ای	خود مرا شاگرد گیر ستا مگیر
5	تو مرا از ذوق می گیری گلو	تا بنالم گویمت آن جا مگیر
6	سوی بحر مکش که خاشاک توام	تو مرا خود لایق دریا مگیر
7	از الست آمد صلاح الدین تمام	تو و را ز امروز و از فردا مگیر

1107

1	در چمن آیی و بر بندید دید	تا نیفتد بر جماعت هر نظر
2	من زیان ها کرده ام من دیده ام	زخم ها از چشم هر بی پا و سر
3	چشم بد دیدیم ما کز زخم او	روسیه گردد عیان شمس و قمر
4	دور باد از رزم شیران چشم سگ	دور باد از مهد عیسی کون خر
5	تیر پرانست از چشم بدان	خلوت آمد تیر ایشان را سپر
6	لیک چشم نیک و بد آمیخته ست	قلب را هر کس بنشناسد ز زر
7	زاهدانش آه ها پنهان کنند	خلوتی جویند در وقت سحر
8	لیک این مستان به حکم خود نیند	نیستشان جز حفظ حق حصنی دگر
9	باد کم پران مزین لاف خوشی	باد آرد خاک و خس را در بصر

1108

1	ساقیا باده چون نار بیار	دفع غم را تو ز اسرار بیار
2	باده ای را که ز دل می جوشد	زود ای ساقی دلدار بیار
3	کافر عشق بیا باده ببین	نیست شو در می و اقرار بیار
4	ساقیا دست همه مستان گیر	همچنان جانب گلزار بیار
5	پیش این شاهد ما خوبان را	گردن بسته ز بلغار بیار

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 558 of 1647

6	مومنان را همه عریان کردی	گروی نیز ز کفار بیار
7	شمس تبریز بگو دولت را	بپذیر اندک و بسیار بیار
0	1109	
1	ساقیا باده گلرنگ بیار	داروی درد دل تنگ بیار
2	روز بزمست نه روز رزمست	خنجر جنگ ببر چنگ بیار
3	ای ز تو دردکشان دردکشان	دردی که کندم دنگ بیار
4	من ز هر درد نمی گردم دنگ	دردی آن سره سرهنگ بیار
5	روز جامست نه نام و ناموس	نام از پیش ببر ننگ بیار
6	کیمیایی که کند سنگ عقیق	آزمون کن بر او سنگ بیار
7	صیقل آینه نه فلکست	ز امتحان آهن پرزنگ بیار
8	چشمه خضر تو را می خواند	که سبو کش دو سه فرسنگ بیار
9	پس گردن ز چه رو می خاری	نک ظفر هست تو آهنگ بیار
10	حرف رنگست اگر خوش بویست	جان بی صورت و بی رنگ بیار
11	کم کنی رنگ بیفزاید روح	بوی روح صنم شنگ بیار
12	لب ببند از دغل و از حیلت	جان بی حیلت و فرهنگ بیار
0	1110	
1	از لب یار شکر را چه خبر	وز رخس شمس و قمر را چه خبر
2	با دمش باد بهاری چه زند	وز قدش سرو و شجر را چه خبر
3	گر جهان زیر و زیر گشت از او	عاشق زیر و زیر را چه خبر
4	چونک جان محرم اسرارش نیست	از رهش اهل خبر را چه خبر
5	گر چه نرگس نگرانست به باغ	از چمن نرگس تر را چه خبر
6	گفته هر قوم هم از مستی خویش	که ز ما قوم دگر را چه خبر
7	گفت چونی و دل تو چونست	از دل این خسته جگر را چه خبر

8 با ملک تاج و کمر گر به همند از ملک تاج و کمر را چه خبر

9 کم کن این ناله که کس واقف نیست ز آه عشاق سحر را چه خبر

0 1111

1 روزی خوشست رویت از نور روز خوشتر باده نکوست لیکن ساقی ز می نکوتر

2 هر بسته ای که باشد امروز برگشاید دل در مراد پیچد چون باز در کبوتر

3 هر بی دلی ز دلبر انصاف خود بیابد هر تشنه ای نشیند بر آب حوض کوثر

4 هر دم دهد بت من نو ساغری به ساقی کامروز بزم عامست این را به عاشقان بر

5 یک ساغر لطیفی کز غایت لطیفی گویی همه شرابست خود نیست هیچ ساغر

0 1112

1 بر منبرست این دم مذکر مذکر چون چشمه روانه مطهر مطهر

2 بر منبری بلندی دانای هوشمندی بر پای منبر او مکرر مکرر

3 هر لفظ او جهانی روشن چو آسمانی بگشاده در بیانی مقرر مقرر

4 زین گونه درگشایی داده تو را رهایی از حبس خاکدانی مکرر مکرر

5 بنهاده نردبانی از صنعت زبانی بر بام آسمانی مدور مدور

6 نور از درون هیزم بیرون کشید آتش آتش ز خود نیامد منور منور

7 آتش به فعل مردم زاید ز سنگ و آهن و اختر به امر زاید مدبر مدبر

8 مر هر پیمبری را بودست معجز نو چون نیست معجزه او مشهر مشهر

9 مسعود از اوست نحسی فردوس از او است حبسی محکوم از اوست نفسی مزور مزور

10 این منبر و مذکر در نفس توست در سر اما در این طلب تو مقصر مقصر

0 1113

1 ای جان جان جان ها جانی و چیز دیگر وی کیمیای کان ها کانی و چیز دیگر

2 ای آفتاب باقی وی ساقی سواقی وی مشرب مذاقی آنی و چیز دیگر

3 ای مشعله یقین را وی پرورش زمین را وی عقل اولین را ثانی و چیز دیگر

ای مظهر الهی وی فر پادشاهی	4	هر صنعتی که خواهی تانی و چیز دیگر
هر گون غرابیی را هر بوالعجایی را	5	هر غیب و غایبی را دانی و چیز دیگر
زان عشق همچو افیون لیلی کنی و مجنون	6	ای از سنات گردون سانی و چیز دیگر
ای نور صدرها را اومید صبرها را	7	بر اوج ابرها را رانی و چیز دیگر
ای فخر انبیا را وی ذخیر اولیا را	8	وی قصر اجتبا را بانی و چیز دیگر
ای گنج مغفرت را وی بحر مرحمت را	9	من غیر درگهت را شانی و چیز دیگر
چشمی که غیر رویت ببند ز بهر زینت	10	باشد در این جریمت زانی و چیز دیگر
ای اصل اصل مبدا وی دستگیر فردا	11	گشتم به دست سودا عانی و چیز دیگر
پرست این دهانم بر غیر تو نخوانم	12	چون هست غیر گوشت فانی و چیز دیگر
1114	0	

ای محو عشق گشته جانی و چیز دیگر	1	ای آنک آن تو داری آنی و چیز دیگر
اسرار آسمان را و احوال این و آن را	2	از لوح نانبشته خوانی و چیز دیگر
هر دم ز خلق پرسی احوال عرش و کرسی	3	آن را و صد چنان را دانی و چیز دیگر
لعلیست بی نهایت در روشنی به غایت	4	آن لعل بی بها را کانی و چیز دیگر
حکمی که راند فرمان روز الست بر جان	5	آن جمله حکم ها را رانی و چیز دیگر
چشمی که دید آن رو گر عشق راند این سو	6	آن چشم نیست والله زانی و چیز دیگر
آن چشم احوال آمد در گام اول آمد	7	کو گفت اولی را ثانی و چیز دیگر
هر کو بقا نیابد از شمس حق تبریز	8	او هست در حقایق فانی و چیز دیگر
1115	0	

ای آینه فقیری جانی و چیز دیگر	1	وی آنک در ضمیری آنی و چیز دیگر
اسرار آسمان را اندیشه و نهان را	2	احوال این و آن را دانی و چیز دیگر
تاریخ برگذشته بر انسی و فرشته	3	خط های نانبشته خوانی و چیز دیگر
از غیب حصه ها را بدهی به مستحقان	4	وز سینه غصه ها را رانی و چیز دیگر

1116 0

1	هر کس به جنس خویش درآمیخت ای نگار	هر کس به لایق گهر خود گرفت یار
2	او را که داغ توست نیارد کسی خرید	آن کو شکار توست کسی چون کند شکار
3	ما را چو لطف روی تو بی خویشتن کند	ما را ز روی لطف تو بی خویشتن مدار
4	چون جنس همدگر بگرفتند جنس جنس	هر جنس جنس گوهر خود کرد اختیار
5	با غیر جنس اگر بنشیند بود نفاق	مانند آب و روغن و مانند قیر و قار
6	تا چون به جنس خویش رود از خلاف جنس	زین سوی تشنه تر شده باشد بدان کنار
7	هر که از تو می گریزد با دیگری خوشست	و آنک از تو می رمد به کسی دارد او قرار
8	و آن کو ترش نشست به پیش تو همچو ابر	خندان دلست پیش دگر کس چو نوبهار
9	گویی که نیست از مه غییم بجز دریغ	وز جام و خمر روح مرا نیست جز خمار
10	آن نای و نوش یاد نمی آیدت که تو	خوش می خوری ز دست یکی دیو سنگسار
11	صد جام درکشی ز کف دیو آنگهی	بینی ترش کنی بخور ای خام پخته خوار
12	این جا سرک فکنده و رویک ترش ولیک	آن جا چو ازدهای سیه فام کوهسار
13	با جنس همچو سوسن و با غیر جنس گنگ	با جنس خویش چون گل و با غیر جنس خار
14	رو رو به جمله خلق نتانی تو جنس بود	شاخی ز صد درخت نشد حامل ثمار
15	چون شاخ یک درخت شدی زان دگر ببر	جویای وصل این شده ای دست از آن بدار
16	گر زانک جنس مفخر تبریز گشت جان	احسنت ای ولایت و شاباش کار و بار

1117 0

1	دل ناظر جمال تو آن گاه انتظار	جان مست گلستان تو آن گاه خار خار
2	هر دم ز پرتو نظر او به سوی دل	حوریست بر یمین و نگاریست بر یسار
3	هر صبحدم که دام شب و روز بدریم	از دوست بوسه ای و ز ما سجده صد هزار
4	امسال حلقه ایست ز سودای عاشقان	گر نیست بازگشت در این عشق عمر پار
5	بنواز چنگ عشق تو به نغمات لم یزل	کز چنگ های عشق تو جانست تار تار

6	اندر هوای عشق تو از تابش حیات	بگرفته بیخ های درخت و دهد ثمار
7	غوطی بخورد جان به تک بحر و شد گهر	این بحر و این گهر ز پی لعل توست زار
8	از نغمه های طوطی شکرستان توست	در رقص شاخ بید و دو دستک زنان چنار
9	از بعد ماجرای صفا صوفیان عشق	گیرند یک دگر را چون مستیان کنار
10	مستانه جان برون جهد از وحدت الست	چون سیل سوی بحر نه آرام و نه قرار
11	جزوی چو تیر جسته ز قبضه کمان کل	او را نشانه نیست بجز کل و نی گذار
12	جانیست خوش برون شده از صد هزار پوست	در چاربالش ابد او راست کار و بار
13	جان های صادقان همه در وی زنند چنگ	تا بانوا شوند از آن جان نامدار
14	جان ها گرفته دامنش از عشق و او چو قطب	بگرفته دامن ازل محض مردوار
15	تبریز رو دلا و ز شمس حق این پیرس	تا بر براق سر معانی شوی سوار
0	1118	
1	میر شکار من که مرا کرده ای شکار	بی تو نه عیش دارم و نه خواب و نه قرار
2	دلدار من تویی سر بازار من تویی	این جمله جور بر من مسکین روا مدار
3	ای آنک یار نیست تو را در جهان عشق	من در جهان فکنده که ای یار یار یار
4	درده از آن شراب که اول بداده ای	زان چشم های مست تو بشکن مرا خمار
5	از آسمان فرست شرابی کز آن شراب	اندر زمین نماند یک عقل هوشیار
6	روزی هزار کار برآری به یک نظر	آخر یکی نظر کن و این کار را برآر
0	1119	
1	کس بی کسی نماند می دان تو این قدر	گر با یکی نسازی آید یکی دگر
2	زین خانه گر روم من و خانه تهی کنم	آید یکی دگر چو منی یا ز من بتر
3	میراث مانده است جهان از هزار قرن	چون شد به زیر خاک پدر شد پسر پدر
4	تنها نه آدمی حیوان نیز همچنین	ور نی ندیدی تو در آفاق جانور
5	شب آفتاب اگر برود هم ز بام چرخ	بر جای آفتاب ستاره ست یا قمر

6	گر ترک یک هنر بکند مرد طبع او	مشغول کار دیگر گشت و دگر هنر
7	زیرا که بر دل همه خلقان موکلیست	بی کارشان ندارد و بی یار و بی سفر
0	1120	
1	مستیم و بیخودیم و جمال تو پرده در	زین پس مباحث ماها در ابر و پرده در
2	ما جمع عاشقان تو خوش قد و قامتیم	ما را صلاهی فتنه و شور و هزار شر
3	خورشید تافتست ز روی تو چاشتگاه	در عشق قرص روی تو رفتیم بام بر
4	مستیست در سر از می و این تاب آفتاب	در سر بتافتست پس از دست رفت سر
5	ای مطرب هوای دل عاشقان روح	بنواز لحن جان که تنتنن لطیفتر
6	تا جان ها ز خرقه تن ها برون شود	تا بر سرین خرقه رود جان باخبر
7	از جام صاف باده تو خاشاک جسم را	بردار تا نهیم به اقبال بر به بر
8	تا دیده ها گذاره شود از حجاب ها	تا وارهد ز خانه و مان و ز بام و در
9	سیمرغ جان و مفخر تبریز شمس دین	بیند هزار روضه و یابد هزار پر
0	1121	
1	آمد بهار خرم و آمد رسول یار	مستیم و عاشقیم و خماریم و بی قرار
2	ای چشم و ای چراغ روان شو به سوی باغ	مگذار شاهدان چمن را در انتظار
3	اندر چمن ز غیب غریبان رسیده اند	رو رو که قاعدست که القادم یزار
4	گل از پی قدوم تو در گلشن آمدست	خار از پی لقای تو گشتست خوش عذار
5	ای سرو گوش دار که سوسن به شرح تو	سر تا به سر زبان شد بر طرف جویبار
6	غنچه گره گره شد و لطفت گره گشاست	از تو شکفته گردد و بر تو کند نثار
7	گویی قیامتست که برکرد سر ز خاک	پوسیدگان بهمن و دی مردگان پار
8	تخمی که مرده بود کنون یافت زندگی	رازی که خاک داشت کنون گشت آشکار
9	شاخی که میوه داشت همی نازد از نشاط	بیخی که آن نداشت خجل گشت و شرمسار
10	آخر چنین شوند درختان روح نیز	پیدا شود درخت نکوشاخ بختیار

11 لشکر کشیده شاه بهار و بساخت برگ اسیر گرفته یاسمن و سبزه ذوالفقار

12 گویند سر بریم فلان را جو گندنا آن را ببین معاینه در صنع کردگار

13 آری چو دررسد مدد نصرت خدا نمرود را برآید از پشه ای دمار

0 1122

1 اندیشه را رها کن اندر دلش مگیر زیرا برهنه ای تو و اندیشه زمهریر

2 اندیشه می کنی که رهی از زحیر و رنج اندیشه کردن آمد سرچشمه زحیر

3 ز اندیشه ها برون دان بازار صنع را آثار را نظاره کن ای سخره اثیر

4 آن کوی را نگر که پرد زو مصورات وان جوی را کز او شد گردنده چرخ پیر

5 گلگونه ای کز اوست رخ دلبران چو گل سرفتنه ای کز اوست رخ عاشقان زریر

6 خوش از عدم همی پرد این صد هزار مرغ از یک کمان همی جهد این صد هزار تیر

7 بی چون و بی چگونه برون از رسوم و فهم بی دست می سریشد در غیب صد خمیر

8 بی آتشی تنور دل و معده ها فروخت نان بر دکان نهاده و خباز ما ستیر

9 از لوح خاک ساده دهد صد هزار نقش وز جوش خون ماده دهد صد هزار شیر

10 شیی ء الهی بگفتی و آمد ز چرخ بانگ زنبیل برگشا که عطا آمد ای فقیر

11 زفت آمد آن نواله و زنبیل را درید از مطبخ خدای نیاید صله حقیر

12 آن کس که من و سلوی بفرستد از هوا و آنک از شکاف کوه برون می کشد بعیر

13 وان کو ز آب نطفه برآرد تهمتتی وان کو ز خواب خفته گشاید ره مطیر

14 اندر عدم نماید هر لحظه صورتی تا این خیالیان بشتابند در مسیر

15 فرمان کنم چو گفت خمش من خمش کنم خود شرح این بگوید یک روز آن امیر

0 1123

1 پرده خوش آن بود کز پس آن پرده دار با رخ چون آفتاب سایه نماید نگار

2 آید خورشیدوار ذره شود بی قرار کان رخ همچون بهار از پس پرده مدار

3 خیز که این روز ماست روز دلفروز ماست از جهت سوز ماست عشق چنین پرشرار

4	خیز که رستیم ما بند شکستیم ما	خیز که مستیم ما تا به ابد بی خمار
5	خیز که جان آمدست جان و جهان آمده است	دست زنان آمدست ای دل دستی برآر
6	آب حیات آمدست روز نجات آمدست	قند و نبات آمدست ای صنم قندبار
7	بنده آن پرده ام گوش گران کرده ام	تا که به گوشم دهان آرد آن پرده دار
8	مکر مرا چون بدید مکر دگر او پزید	آمد و گوشم گزید گفت هلا ای عیار
9	بی ادبی هم نکوست کان سبب جنگ اوست	سر نکشم من ز دوست بهر چنین کار و بار
10	جنگ تو است این حیات زانک ندارد ثبات	جنگ تو خوش چون نبات صلح تو خود زینهار
0	1124	
1	تاخت رخ آفتاب گشت جهان مست وار	بر مثل ذره ها رقص کنان پیش یار
2	شاه نشسته به تخت عشق گرو کرده رخت	رقص کنان هر درخت دست زنان هر چنار
3	از قدح جام وی مست شده کو و کی	گرم شده جام دی سرد شده جان نار
4	روح بشارت شنید پرده جان بردرید	رایت احمد رسید کفر بشد زار زار
5	بانگ زده آن هما هر کی که هست از شما	دور شو از عشق ما تا نشوی دلفکار
6	گفته دل من بدو کای صنم تندخو	چون برهد آن که او گشت به زخمت شکار
7	عشق چو ابر گران ریخت بر این و بر آن	شد طرفی ز عفران شد طرفی لاله زار
8	آب منی همچو شیر بعد زمانی یسیر	زاد یکی همچو قیر وان دگری همچو قار
9	منکر شه کور زاد بی خبر و کور باد	از شه ما شمس دین در تبریز افتخار
0	1125	
1	چون سر کس نیستت فتنه مکن دل میر	چونک ببردی دلی باز مرانش ز در
2	چشم تو چون رهنزد ره زده را ره نما	زلفت اگر سر کشد عشوه هندو مخر
3	عشق بود گلستان پرورش از وی ستان	از شجره فقر شد باغ درون پرثمر
4	جمله ثمر ز آفتاب پخته و شیرین شود	خواب و خورم را ببر تا برسم نزد خور
5	طبع جهان کهنه دان عاشق او کهنه دوز	تازه و ترست عشق طالب او تازه تر

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 566 of 1647

6 عشق برد جوبجو تا لب دریای هو کهنه خران را بگو اسکی ببج کمدہ ور

7 هر کس یاری گزید دل سوی دلبر پرید نحس قرین زحل شمس قرین قمر

8 دل خود از این عام نیست با کسش آرام نیست گر تو قلندر دلی نیست قلندر بشر

9 تن چو ز آب منیست آب به پستی رود اصل دل از آتشست او نرود جز زیر

10 غیر دل و غیر تن هست تو را گوهری بی خبری زان گهر تا نشوی بی خبر

0 1126

1 سست مکن زه که من تیر توام چارپر روی مگردان که من یک دله ام نی دوسر

2 از تو زدن تیغ تیز وز دل و جان صد رضا یک سخنم چون قضا نی اگر م نی مگر

3 گر بکشی ذوالفقار ثابتم و پایدار نی بگریزم چو باد نی بمرم چون شرر

4 جان بسپارم به تیغ هیچ نگویم دریغ از جهت زخم تیغ ساخت حقم چون سپر

5 تیغ زن ای آفتاب گردن شب را به تاب ظلمت شب ها ز چپیست کوره خاک کدر

6 معدن صبرست تن معدن شکر است دل معدن خنده ست شش معدن رحمت جگر

7 بر سر من چون کلاه ساز شها تختگاه در بر خود چون قبا تنگ بگیرم به بر

8 گفت کسی عشق را صورت و دست از کجا منبت هر دست و پا عشق بود در صور

9 نی پدر و مادرت یک دمه ای عشق باخت چونک یگانه شدند چون تو کسی کرد سر

10 عشق که بی دست او دست تو را دست ساخت بی سر و دستش مبین شکل دگر کن نظر

11 رنگ همه روی ها آب همه جوی ها مفخر تبریز دان شمس حق ای دیده ور

0 1127

1 وجهک مثل القمر قلبک مثل الحجر روحک روح البقا حسنک نور البصر

2 دشمن تو در هنر شد به مثل دم خر چند بیپیمایش نیست فزون کم شمر

3 اقسام بالعادیات احلف بالموریات غیرک یا ذا الصلات فی نظری کالمدر

4 هر که بجز عاشقست در ترشی لایقست لایق حلوا شکر لایق سرکا کبر

5 هجرک روحی فداک زلزانی فی هواک کل کریم سواک فهو خداع غرر

چون سر کس نیستت فتنه مکن دل میر	6
چونک ببردی دلی بازمرانش ز در	
چشم تو چون رهزند ره زده را ره نما	7
زلف تو چون سر کشد عشوه هندو مخر	
عشق بود دلستان پرورش دوستان	8
سبز و شکفته کند جان تو را چون شجر	
عشق خوش و تازه رو طالب او تازه تر	9
شکل جهان کهنه ای عاشق او کهنه خر	
عشق خران جو به جو تا لب دریای هو	10
کهنه خران کو به کو اسکی ببج کمد و ور	

1128

0

بر سر ره دیدمش تیزروان چون قمر	1
گفتم بهر خدا یک دمه آهسته تر	
یک دم ای ماه وش اسب و عنان را بکش	2
ای تو چو خورشید و خور سایه ز ما زو میر	
گفت منم آفتاب نیست تو را تاب تاب	3
زانک ز یک تاب من از تو نمائد اثر	
زانک تو در سردسیر داشته ای رخت خشک	4
خشک لب و چشم تر بوده ای از خشک و تر	
برج من آن سوترست دور ز خشک و ترست	5
نیک عجب گوهرست نیک پر از شور و شر	
از پس چندین حجاب چاک زدستی تو جیب	6
از پس پرده تو را یاهو شده پا و سر	
جانب تبریز تاز جانب شمع طراز	7
شمس حق سرفراز تا شودت زیب و فر	

1129

0

عمر که بی عشق رفت هیچ حسابش مگیر	1
آب حیاتست عشق در دل و جاننش پذیر	
هر که جز عاشقان ماهی بی آب دان	2
مرده و پژمرده است گر چه بود او وزیر	
عشق چو بگشاد رخت سبز شود هر درخت	3
برگ جوان بردم هر نفس از شاخ پیر	
هر که شود صید عشق کی شود او صید مرگ	4
چون سپرش مه بود کی رسدش زخم تیر	
سر ز خدا تافتی هیچ رهی یافتی	5
جانب ره بازگرد یاهو مرو خیر خیر	
تنگ شکر خر بلاش ور نخری سرکه باش	6
عاشق این میر شو ور نشوی رو بمیر	
جمله جان های پاک گشته اسیران خاک	7
عشق فروریخت زر تا برهاند اسیر	
ای که به زنبیل تو هیچ کسی نان نریخت	8
در بن زنبیل خود هم بطلب ای فقیر	
چست شو و مرد باش حق دهدت صد قماش	9
خاک سیه گشت زر خون سیه گشت شیر	

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 568 of 1647

تا برهد پای دل ز آب و گل همچو قیر

مفخر تبریزیان شمس حق و دین بیا

1130

با فرح وصل دوست با قدح شهریار

آید هر دم رسول از طرف شهر یار

سجده کنان سرو و گل بر طرف سبزه زار

دست زنان عقل کل رقص کنان جزو و کل

نوح از این در خروش روح از این شرمسار

بحر از این دم به جوش کوه از این لعل پوش

باده منصور بین جان و دلی بی قرار

ای خرد دوربین ساقی چون حور بین

بخت صفا در صفاست تا تو توی اختیار

بشنو از چپ و راست مژده سعادت تو راست

آب بزن بر جگر حور بکش در کنار

پرده گردون بدر نعمت جنت بخور

گردد آخر وصال چونک درآید نگار

هر چه بر اصحاب حال باشد اول خیال

1131

آه ندارم گهر گفت نداری بخر

گفت لبم چون شکر ارزد گنج گهر

خانه غلط کرده ای عاشق بی سیم و زر

از گهرم دام کن ور نبود وام کن

ور نه برو از کنار غصه و زحمت ببر

آمده ای در قمار کیسه پرزر بیار

گر تو ز مایی درآ کاسه بزن کوزه خور

راه زنایم ما جامه کنایم ما

از همه ما خوشتریم کوری هر کور و کر

دام همه ما دریم مال همه ما خوریم

جامه دران برکنند سبلیت هر جامه خر

جامه خران دیگرند جامه دران دیگرند

تا همه تن جان شود هر سر مو جانور

سبلیت فرعون تن موسی جان برکند

گوهر عشق اشک دان اطلس خون جگر

در ره عشاق او روی معصفر شناس

قیمت اشک چو در چیست بگو آن نظر

قیمت روی چو زر چیست بگو لعل یار

عالم ما برقرار عالمیان برگذر

بنده آن ساقیم تا به ابد باقیم

عاشق از کس نژاد عشق ندارد پدر

هر کی بزاد او بمرد جان به موکل سپرد

ور تو قفا نیستی پیش درآ چون سپر

گر تو از این رو نه ای همچو قفا پس نشین

از نظر زخم دوست باخبران بی خبر

چون سپر بی خبر پیش درآ و ببین

1132 0

چون سر کس نیستت فتنه مکن دل میر	1	چونک ببردی دلی پرده او را مدر
چشم تو چون رهنزد ره زده را ره نما	2	زلف تو چون سر کشد عشوه هندو مخر
عشق بود دلستان پرورش دوستان	3	سبز و شکفته کند باغ تو را چون شجر
وجهک وجه القمر قلبک مثل الحجر	4	روحک روح البقا حسنک نور البصر
عشق خران جو به جو تا لب دریای هو	5	کهنه خران کو به کو اسکی ببج کمدر
دشمن ما در هنر شد به مثل دنب خر	6	چند بییمایش نیست فزون کم شمر
اقسم بالعادیات احلف بالموریات	7	غیرک یا ذالصلات فی نظری کالمدر
هر که بجز عاشق است در ترشی لایقست	8	لایق حلوا شکر لایق سرکا کبر
هجرک روحی فداک زلزنی فی هواک	9	کل کریم سواک فهو خداع غرر
عشق خوش و تازه رو عاشق او تازه تر	10	شکل جهان کهنه ای عاشق او کهنه تر

1133 0

نه در وفات گذارد نه در جفا دلدار	1	نه منکرت بگذارد نه بر سر اقرار
به هر کجا که نهی دل به قهر برکنندت	2	به هیچ جای منه دل دلا و پا مفشار
به شب قرار نهی روز آن بگرداند	3	بگیر عبرت از این اختلاف لیل و نهار
ز چهل توبه و سوگند می تند غافل	4	چه حيله دارد مقهور در کف قهار
برادرا سر و کار تو با کی افتادست	5	کز اوست بی سر و پا گشته گنبد دوار
برادرا تو کجا خفته ای نمی دانی	6	که بر سر تو نشستست افعی بیدار
چه خواب هاست که می بینی ای دل مغرور	7	چه دیگ بهر تو پختست پیر خوان سلار
هزار تاجر بر بوی سود شد به سفر	8	ببرد دمدمه حکم حق ز جانش قرار
چنانش کرد که در شهرها نمی گنجید	9	ملول شد ز بیابان و رفت سوی بحار
رود که گیرد مرجان ولیک بدهد جان	10	که در کمین بنشستست بر رهش جرار
دوید در پی آب و نیافت غیر سراب	11	دوید در پی نور و نیافت الا نار

12	قضا گرفته دو گوشش کشان کشان که بیا	چنین کشند به سوی جوال گوش حمار
13	بتر ز گاوی کاین چرخ را نمی بینی	که گردن تو ببستست از برای دوار
14	در این دوار طبیبان همه گرفتارند	کز این دوار بود مست کله بیمار
15	به بر و بحر و به دشت و به کوه می کشدش	که تا کجاش دراند به پنجه شیر شکار
16	ولیک عاشق حق را چو بردراند شیر	هلا دریدن او را چو دیگران مشمار
17	دل و جگر چو نیابد درونه تن او	همان کسی که دریدش همو شود معمار
18	چو در حیات خود او کشته گشت در کف عشق	به امر موتوا من قبل ان تموتوا زار
19	که بی دلست و جگرخون عاشقست یقین	شکار را ندرانید هیچ شیر دو بار
20	وگر درید به سهوش بدوزدش در حال	در او دمد دم جان و بگیردش به کنار
21	حرام کرد خدا شحم و لحم عاشق را	که تا طمع نکند در فناش مردم خوار
22	تو عشق نوش که تریاق خاک فاروقیست	که زهر زهره ندارد که دم زند ز ضرار
23	سخن رسید به عشق و همی جهد دل من	کجا جهد ز چنین زخم بی محابا تار
24	چو قطب می نجهد از میان دور فلک	کجا جهد تو بگو نقطه از چنین پرگار
25	خموش باش که این هم کشاکش قدرست	تو را به شعر و به اطلس مرا سوی اشعار
0	1134	
1	چرا ز قافله یک کس نمی شود بیدار	که رخت عمر ز کی باز می برد طرار
2	چرا ز خواب و ز طرار می نیازی	چرا از او که خبر می کند کنی آزار
3	تو را هر آنک بیازرد شیخ و واعظ توست	که نیست مهر جهان را چو نقش آب قرار
4	یکی همیشه همی گفت راز با خانه	مشو خراب به ناگه مرا بکن اخبار
5	شبی به ناگه خانه بر او فرود آمد	چه گفت گفت کجا شد وصیت بسیار
6	نگفتمت خبرم کن تو پیش از افتادن	که چاره سازم من با عیال خود به فرار
7	خبر نکردی ای خانه کو حق صحبت	فروفتادی و کشتی مرا به زاری زار
8	جواب گفت مر او را فصیح آن خانه	که چند چند خبر کردممت به لیل و نهار

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 571 of 1647

9	بدان طرف که دهان را گشادمی بشکاف	که قوتم برسیدست وقت شد هش دار
10	همی زدی به دهانم ز حرص مشتی گل	شکاف ها همی بستی سراسر دیوار
11	ز هر کجا که گشادم دهان فروبستی	نهشتیم که بگویم چه گویم ای معمار
12	بدان که خانه تن توست و رنج ها چو شکاف	شکاف رنج به دارو گرفتی ای بیمار
13	مثال کاه و گلست آن مزوره و معجون	هلا تو کاه گل اندر شکاف می افشار
14	دهان گشاید تن تا بگویدت رفتم	طیبب آید و بندد بر او ره گفتار
15	خمار درد سرت از شراب مرگ شناس	مده شراب بنفشه بهل شراب انار
16	وگر دهی تو به عادت دهش که روپوشست	چه روی پوشی زان کوست عالم الاسرار
17	بخور شراب انابت بساز قرص ورع	ز توبه ساز تو معجون غذا ز استغفار
18	بگیر نبض دل و دین خود ببین چونی	نگاه کن تو به قاروره عمل یک بار
19	به حق گریز که آب حیات او دارد	تو زینهار از او خواه هر نفس زنهار
20	اگر کیست بگوید که خواست فایده نیست	بگو که خواست از او خاست چون بود بی کار
21	مرید چیست به تازی مرید خواهنده	مرید از آن مرادست و صید از آن شکار
22	اگر نخواست مرا پس چرام خواهان کرد	که زرد کرد رخم را فراق آن رخسار
23	وگر نه غمزه او زد به تیغ عشق مرا	چراست این دل من خون و چشم من خونبار
24	خزان مرید بهارست زرد و آه کنان	نه عاقبت به سر او رسید شیخ بهار
25	چو زنده گشت مرید بهار و مرده نماند	مرید حق ز چه ماند میان ره مردار
26	به سوی باغ بیا و جزای فعل ببین	شکوفه لایق هر تخم پاک در اظهار
27	چو واعظان خضرکسوه بهار ای جان	زبان حال گشا و خموش باش ای یار
0	1135	
1	بیار ساقی بادت فدا سر و دستار	ز هر کجا که دهد دست جام جان دست آر
2	درآی مست و خرامان و ساغر اندر دست	روا مبین چو تو ساقی و ما چنین هشیار
3	بیار جام که جانم ز آرزومندی	ز خویش نیز برآمد چه جای صبر و قرار

4	بیار جام حیاتی که هم مزاج توست	که مونس دل خسته ست و محرم اسرار
5	از آن شراب که گر جرعه ای از او بچکد	ز خاک شوره بروید همان زمان گلزار
6	شراب لعل که گر نیم شب برآرد جوش	میان چرخ و زمین پر شود از او انوار
7	زهی شراب و زهی ساغر و زهی ساقی	که جان ها و روان ها نثار باد نثار
8	بیا که در دل من رازهای پنهانست	شراب لعل بگردان و پرده ای مگذار
9	مرا چو مست کنی آنکهی تماشا کن	که شیرگیر چگونست در میان شکار
10	تبارک الله آن دم که پر شود مجلس	ز بوی جام و ز نور رخ چنان دلدار
11	هزار مست چو پروانه جانب آن شمع	نهاده جان به طبق بر که این بگیر و بیار
12	ز مطربان خوش آواز و نعره مستان	شراب در رگ خمار گم کند رفتار
13	ببین به حال جوانان کهف کان خوردند	خراب سیصد و نه سال مست اندر غار
14	چه باده بود که موسی به ساحران در ریخت	که دست و پای بدادند مست و بیخودوار
15	زنان مصر چه دیدند بر رخ یوسف	که شرحه شرحه بریدند ساعد چو نگار
16	چه ریخت ساقی تقدیس بر سر جرجیس	که غم نخورد و نترسید ز آتش کفار
17	هزار بارش کشتند و پیشتر می رفت	که مستم و خبرم نیست از یکی و هزار
18	صاحبیان که برهنه به پیش تیغ شدند	خراب و مست بدند از محمد مختار
19	غلط محمد ساقی نبود جامی بود	پر از شراب و خدا بود ساقی ابرار
20	کدام شربت نوشید پوره ادهم	که مست وار شد از ملک و مملکت بیزار
21	چه سکر بود که آواز داد سبحانی	که گفت رمز اناالحق و رفت بر سر دار
22	به بوی آن می شد آب روشن و صافی	چو مست سجده کنان می رود به سوی بحار
23	ز عشق این می خاکست گشته رنگ آمیز	ز تف این می آتش فروخت خوش رخسار
24	وگر نه باد چرا گشت همدم و غماز	حیات سبزه و بستان و دفتر گفتار
25	چه ذوق دارند این چار اصل ز آمیزش	نبات و مردم و حیوان نتیجه این چار
26	چه بی هشانه میی دارد این شب زنگی	که خلق را به یکی جام می برد از کار

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 573 of 1647

27	ز لطف و صنعت صانع کدام را گویم	که بحر قدرت او را پدید نیست کنار
28	شراب عشق بنوشیم و بار عشق کشیم	چنانک اشتر سرمست در میان قطار
29	نه مستیی که تو را آرزوی عقل آید	ز مستی که کند روح و عقل را بیدار
30	ز هر چه دارد غیر خدا شکوفه کند	از آنک غیر خدا نیست جز صداع و خمار
31	کجا شراب طهور و کجا می انگور	طهور آب حیاتست و آن دگر مردار
32	دمی چو خوک و زمانی چو بوزنه کندت	به آب سرخ سیه روی گردی آخر کار
33	دلست خنب شراب خدا سرش بگشا	سرش به گل بگرفتست طبع بدکردار
34	چو اندکی سر خم را ز گل کنی خالی	برآید از سر خم بو و صد هزار آثار
35	اگر درآیم کآثار آن فروشمرم	شمار آن نتوان کرد تا به روز شمار
36	چو عاجزیم بلا احصیی فرود آریم	چو گشت وقت فروداشت جام جان بردار
37	درآ به مجلس عشاق شمس تبریزی	که آفتاب از آن شمس می برد انوار
0	1136	
1	نبشتست خدا گرد چهره دلدار	خطی که فاعتبروا منه یا اولی الابصار
2	چو عشق مردم خوارست مردمی باید	که خویش لقمه کند پیش عشق مردم خوار
3	تو لقمه ترشی دیر دیر هضم شوی	ولیست لقمه شیرین نوش نوش گوار
4	تو لقمه ای بشکن زانک آن دهان تتگست	سه پیل هم نخورد مر تو را مگر به سه بار
5	به پیش حرص تو خود پیل لقمه ای باشد	تویی چو مرغ ابابیل پیل کرده شکار
6	تو زاده عدمی آمده ز قحط دراز	تو را چه مرغ مسمن غذا چه کژدم و مار
7	به دیگ گرم رسیدی گهی دهان سوزی	گهی سیاه کنی جامه و لب و دستار
8	به هیچ سیر نگردی چو معده دوزخ	مگر که بر تو نهد پای خالق جبار
9	چنانک بر سر دوزخ قدم نهد خالق	ندا کند که شدم سیر هین قدم بردار
10	خداست سیرکن چشم اولیا و خواص	که رسته اند ز خویش و ز حرص این مردار
11	نه حرص علم و هنر ماندشان نه حرص بهشت	نجوید او خر و اشتر که هست شیرسوار

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 574 of 1647

12 خموش اگر شمرم من عطا و بخشش هاش از آن شمار شود گیج و خیره روز شمار

13 بیا تو مفخر تبریز شمس دین به حق کمینه چاکر تو شمس گنبد دوار

0 1137

1 شدست نور محمد هزار شاخ هزار گرفته هر دو جهان از کنار تا به کنار

2 اگر حجاب بدرد محمد از یک شاخ هزار راهب و قسیس بدرد زنار

3 تو را اگر سر کارست روزگار مبر شکار شو نفسی و دمی بگیر شکار

4 تو را سعادت بادا که ما ز دست شدیم ز دست رفتن این بار نیست چون هر بار

5 پریر یار مرا گفت کاین جهان بلاست بگفتمش که ولیکن نه چون تو بی زنهار

6 جواب داد تو باری چرا زنی تشنیه که پات خار ندید و سرت نیافت خمار

7 بگفتمش که بلی لیک هم مگیر مرا نیاحتی که کنم وفق نوحه اغیار

8 چو میرخوان توام ترش بنهم و شیرین که هر کسی بخورد بای خود ز خوان کبار

9 به سوزنی که دهان ها بدوخت در رمضان بیا بدوز دهانم که سیرم از گفتار

10 ولی چو جمله دهانم کدام را دوزی نیم چو سوزن کو را بود یکی سوفار

11 خیار امت محتاج شمس تبریزند شکافت خربزه زین غم چه جای خیر و خیار

0 1138

1 چه مایه رنج کشیدم ز یار تا این کار بر آب دیده و خون جگر گرفت قرار

2 هزار آتش و دود و غمست و نامش عشق هزار درد و دریغ و بلا و نامش یار

3 هر آنک دشمن جان خودست بسم الله صلاى دادن جان و صلاى کشتن زار

4 به من نگر که مرا او به صد چنین ارزد نترسم و نگریزم ز کشتن دلدار

5 چو آب نیل دو رو دارد این شکنجه عشق به اهل خویش چو آب و به غیر او خون خوار

6 چو عود و شمع نسوزد چه قیمتش باشد که هیچ فرق نماند ز عود و کنده خار

7 چو زخم تیغ نباشد به جنگ و نیزه و تیر چه فرق حیز و مخنث ز رستم و جاندار

8 به پیش رستم آن تیغ خوشتر از شکرست نثار تیر بر او لذیذتر ز نثار

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 575 of 1647

شکار در هوس او دوان قطار قطار	شکار را به دو صد ناز می برد این شیر	9
که از برای خدایم بکش تو دیگر بار	شکار کشته به خون اندرون همی زارد	10
که ای فسرده غافل بیا و گوش مхар	دو چشم کشته به زنده بدان همی نگرد	11
نهان شوند معانی ز گفتن بسیار	خمش خمش که اشارات عشق معکوسست	12
	1139	0

که در دو پنجه شیری تو ای عزیز شکار	مجوی شادی چون در غمست میل نگار	1
قبول کن تو مر آن را به جای مشک تتر	اگر چه دلبر ریزد گلابه بر سر تو	2
بجز جفا نبود هیچ دفع آن سگسار	درون تو چو یکی دشمنیست پنهانی	3
ولی غرض همه تا آن برون شود ز غبار	کسی که بر نمدی چوب زد نه بر نمدست	4
همی برون نشود آن غبار از یک بار	غبار هاست درون تو از حجاب منی	5
رود ز چهره دل گه به خواب و گه بیدار	به هر جفا و به هر زخم اندک اندک آن	6
جفای یار و سقط های آن نکو کردار	اگر به خواب گریزی به خواب دربینی	7
برای مصلحتی راست در دل نجار	تراش چوب نه بهر هلاکت چوبست	8
که عاقبت بنماید صفاش آخر کار	از این سبب همه شر طریق حق خیرست	9
همی بمالد آن را هزار بار هزار	نگر به پوست که دباغ در پلیدی ها	10
اگر چه پوست نداند ز اندک و بسیار	که تا برون رود از پوست علت پنهان	11
شتاب کن که تو را قدرتیست در اسرار	تو شمس مفخر تبریز چاره ها داری	12
	1140	0

برآمدیم چو خورشید با صد استظهار	بیامدیم دگر بار چون نسیم بهار	1
فکنده غلغل و شادی میانه گلزار	چو آفتاب تموزیم رغم فصل عجوز	2
هزار بلبل و طوطی به سوی ما طیار	هزار فاخته جویان ما که کو کوکو	3
هزار موج برآورد جوش دریابار	به ماهیان خبر ما رسید در دریا	4
که در جهان نگذاریم یک خرد هشیار	به ذات پاک خدایی که گوش و هوش دهد	5

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 576 of 1647

6 به مصطفی و به هر چار یار فاضل او که پنج نوبت ما می زنند در اسرار

7 بیامدیم ز مصر و دو صد قطار شکر تو هیچ کار مکن جز که نیشکر مفشار

8 نبات مصر چه حاجت که شمس تبریزی دو صد نبات بریزد ز لفظ شکر بار

0 1141

1 ز بامداد چه دشمن کشتست دیدن یار بشارت‌یست ز عمر عزیز روی نگار

2 ز خواب برج‌هی و روی یار را بینی زهی سعادت و اقبال و دولت بیدار

3 همو گشاید کار و همو بگوید شکر چنان بود که گلی رست بی قرینه خار

4 چو دست بر تو نهد یار و گویدت برخیز زهی قیامت و جنات و تحتها الانهار

5 بگو به موسی عمران که شد همه دیده که نعره ارنی خیزد از دم دیدار

6 برای مغلطه می دید و دیدنش می جست زهی مقام تجلی و آفتاب مدار

7 ز بامداد چو افیون فضل او خوردیم برون شدیم ز عقل و برآمدیم ز کار

8 ببین تو حال مرا و مرا ز حال می‌پرس چو عقل اندک داری برو مگو بسیار

9 برو مگوی جنون را ز کوره معقولات که صد دریغ که دیوانه گشته ای یک بار

10 مرا در این شب دولت ز جفت و طاق می‌پرس که باده جفت دماغست و یار جفت کنار

11 مرا می‌پرس عزیزا که چند می‌گردد که هیچ نقطه نپرسد ز گردش پرگار

12 غبار و گرد مینگیز در ره یاری که او به حسن ز دریا برآورد غبار

13 منه تو بر سر زانو سر خود ای صوفی کز این تو پی نبوی گر فرو روی بسیار

14 چو هیچ کوه احد بر نیامد از بن و بیخ چه دست در زده ای در کمرگه کهسار

15 در آن زمان که عسل های فقر می لیسیم به چشم ما مگسی می شود سپه سالار

16 چه ایمنست دهم از خراج و نعل بها چو نعل ماست در آتش ز عشق تیز شرار

0 1142

1 درخت اگر متحرک بدی به پا و به پر نه رنج اره کشیدی نه زخمه های تبر

2 و آفتاب نرفتی به پر و پا همه شب جهان چگونه منور شدی بگاه سحر

3	ور آب تلخ نرفتی ز بحر سوی افق	کجا حیات گلستان شدی به سیل و مطر
4	چو قطره از وطن خویش رفت و باز آمد	مصادف صدف او گشت و شد یکی گوهر
5	نه یوسفی به سفر رفت از پدر گریان	نه در سفر به سعادت رسید و ملک و ظفر
6	نه مصطفی به سفر رفت جانب یثرب	بیافت سلطنت و گشت شاه صد کشور
7	وگر تو پای نداری سفر گزین در خویش	چو کان لعل پذیرا شو از شعاع اثر
8	ز خویشتن سفری کن به خویش ای خواجه	که از چنین سفری گشت خاک معدن زر
9	ز تلخی و ترشی رو به سوی شیرینی	چنانک رست ز تلخی هزار گونه ثمر
10	ز شمس مفخر تبریز جوی شیرینی	از آنک هر ثمر از نور شمس یابد فر

1143

1	تو شاخ خشک چرایی به روی یار نگر	تو برگ زرد چرایی به نوبهار نگر
2	در آ به حلقه رندان که مصلحت اینست	شراب و شاهد و ساقی بی شمار نگر
3	بدانک عشق جهانی است بی قرار در او	هزار عاشق بی جان و بی قرار نگر
4	چو دررسی تو بدان شه که نام او نبرم	به حق شاهی آن شه که شاهوار نگر
5	چو دیده سرمه کشی باز رو از این سو کن	بدین جهان پر از دود و پر غبار نگر
6	هزار دود مرکب که چیست این فلکست	غبار رنگ برآرد که سبزه زار نگر
7	نگه مکن تو به خورشید چونک درتابد	به گاه شام ورا زرد و شرمسار نگر
8	چو ماه نیز به دریوزه پر کند زنبیل	ز بعد پانزده روزش تو خوار و زار نگر
9	بیا به بحر ملاحه به سوی کان وصال	بدان دو غمزه مخمور یار غار نگر
10	چو روح قدس ببوسید نعل مرکب او	ز نعل نعره برآمد که حال و کار نگر
11	اگر نه عفو کند حلم شمس تبریزی	تو روح را ز چنین یار شرمسار نگر

1144

1	ندا رسید به جان ها ز خسرو منصور	نظر به حلقه مردان چه می کنید از دور
2	چو آفتاب برآمد چه خفته اند این خلق	نه روح عاشق روزست و چشم عاشق نور

3	درون چاه ز خورشید روح روشن شد	ز نور خارش پذیرفت نیز دیده کور
4	بجنب بر خود آخر که چاشتگاه شدست	از آنک خفته چو جنبید خواب شد مهجور
5	مگو که خفته نیم ناظرم به صنع خدا	نظر به صنع حجابست از چنان منظور
6	روان خفته اگر داندی که در خوابست	از آنچ دیدی نی خوش شدی و نی رنجور
7	چنانک روزی در خواب رفت گلخن تاب	به خواب دید که سلطان شدست و شد مغرور
8	بدید خود را بر تخت ملک وز چپ و راست	هزار صف ز امیر و ز حاجب و دستور
9	چنان نشست بر آن تخت او که پنداری	در امر و نهی خداوند بد سنین و شهر
10	میان غلغله و دار و گیر و بردابرد	میان آن لمن الملک و عزت و شر و شور
11	درآمد از در گلخن به خشم حمامی	زدش به پای که برجه نه مرده ای در گور
12	بجست و پهلوی خود نی خزینه دید و نه ملک	ولی خزینه حمام سرد دید و نفور
13	بخوان ز آخر یاسین که صیحه فاذا	تو هم به بانگی حاضر شوی ز خواب غرور
14	چه خفته ایم ولیکن ز خفته تا خفته	هزار مرتبه فرقت ظاهر و مستور
15	شهی که خفت ز شاهی خود بود غافل	خسی که خفت ز ادبیر خود بود معذور
16	چو هر دو باز از این خواب خویش باز آیند	به تخت آید شاه و به تخته آن مقهور
17	لباب قصه بماندست و گفت فرمان نیست	نگر به دانش داوود و کوتاهی زبور
18	مگر که لطف کند باز شمس تبریزی	وگر نه ماند سخن در دهن چنین مقصور
0	1145	
1	به من نگر که منم مونس تو اندر گور	در آن شبی که کنی از دکان و خانه عبور
2	سلام من شنوی در لحد خبر شودت	که هیچ وقت نبودی ز چشم من مستور
3	منم چو عقل و خرد در درون پرده تو	به وقت لذت و شادی به گاه رنج و فتور
4	شب غریب چو آواز آشنا شنوی	رهی ز ضربت مار و جهی ز وحشت مور
5	خمار عشق درآرد به گور تو تحفه	شراب و شاهد و شمع و کباب و نقل و بخور
6	در آن زمان که چراغ خرد بگیرانیم	چه های و هوی برآید ز مردگان قبور

7	ز های و هوی شود خیره خاک گورستان	ز بانگ طبل قیامت ز طمطراق نشور
8	کفن دریده گرفته دو گوش خود از بیم	دماغ و گوش چه باشد به پیش نفخه صور
9	به هر طرف نگری صورت مرا بینی	اگر به خود نگری یا به سوی آن شر و شور
10	ز احولی بگریز و دو چشم نیکو کن	که چشم بد بود آن روز از جمال دور
11	به صورت بشرم هان و هان غلط نکنی	که روح سخت لطیفست عشق سخت غیور
12	چه جای صورت اگر خود نمد شود صدتو	شعاع آینه جان علم زند به ظهور
13	دهل زنید و سوی مطربان شهر تنید	مراهقان ره عشق راست روز ظهور
14	به جای لقمه و پول ار خدای را جستی	نشسته بر لب خندق ندیدی یک کور
15	به شهر ما تو چه غمازخانه بگشادی	دهان بسته تو غماز باش همچون نور
0	1146	
1	مرا بگاه ده ای ساقی کریم عقار	که دوش هیچ نخفتم ز تشنگی و خمار
2	لبم که نام تو گوید به باده اش خوش کن	سرم خمار تو دارد به مستیش تو بخار
3	بریز باده بر اجسامم و بر اعراضم	چنانک هیچ نماند ز من رگی هشیار
4	وگر خراب شوم من بود رگی باقی	چو جغد هل که بگردد در این خراب دیار
5	چو لاله زار کن این دشت را به باده لعل	روا مدار که موقوف داریم به بهار
6	ز توست این شجره و خرقة اش تو دادستی	که از شراب تو اشکوفه کرده اند اشجار
7	مرا چو مست کنی زین شجر برآرم سر	به خنده دل بنمایم به خلق همچو انار
8	مرا چو وقف خرابات خویش کردستی	توام خراب کنی هم تو باشیم معمار
9	بیار رطل گران تا خمش کنم پی آن	نه لایقست که باشد غلام تو مکنار
0	1147	
1	بکش بکش که چه خوش می کشی بیار بیار	هزیمتان ره عشق را قطار قطار
2	کنار بازگشادست عشق از مستی	رسید دلشدگان را گه کنار کنار
3	ز دست خویش از آن ساغری که می دانی	اگر چه نیک خرابم بیا بیار بیار

4	قرار دولت او خواه و از قرار مپرس	که نیست از رخ او در دلم قرار قرار
5	نگار کردن چون اشک بر رخ عاشق	حلاوتیست در آن رو که زد نگار نگار
6	ایا کسی که در افتاده ای به چنگالش	ز چنگ دوست رهیدن طمع مدار مدار
7	تو خون بدی وز عشقش چو شیر جوشیدی	چو شیر خون نشود تو از این گذار گذار
8	برو به باده مخدوم شمس دین آمیز	که نیست باده تبریز را خمار خمار
0	1148	
1	کسی بگفت ز ما یا از اوست نیکی و شر	هنوز خواجه در اینست ریش خواجه نگر
2	عجب که خواجه به رنگی که طفل بود بماند	که ریش خواجه سیه بود و گشت رنگ دگر
3	بگویمت که چرا خواجه زیر و بالا گفت	بدان سبب که نگشتست خواجه زیر و زبر
4	به چار پا و دو پا خواجه گرد عالم گشت	ولیک هیچ نرفتست قعر بحر به سر
5	گمان خواجه چنانست که خواجه بهتر گشت	ولیک هست چو بیمار دق واپستر
6	به حجت و به لجاج و ستیزه افزون گشت	ز جان و حجت ذوقش نبود هیچ خبر
7	طریق بحث لجاجست و اعتراض و دلیل	طریق دل همه دیده ست و ذوق و شهد و شکر
0	1149	
1	فغان فغان که بیست آن نگار بار سفر	فغان که بنده مر او را نبود یار سفر
2	فغان که کار سفر نیست سخره دستم	که تا ز هم بدرم جمله پود و تار سفر
3	ولیک طالع خورشید و مه سفر باشد	که تاز گردششان سایه شد سوار سفر
4	سفر بیامد وزان هجر عذر ها می خواست	بدان زبان که شد این بنده شرمسار سفر
5	بگفتمش که ز روباه شانگی بگذر	که شیر کرد شکارم به مرغزار سفر
6	مراست جان مسافر چو آب و من چون جوی	روانه جانب دریا که شد مدار سفر
7	دود به لب لب این جوی تا لب دریا	دلی که خست در این راه ها ز خار سفر
8	به روی آینه بنگر که از سفر آمد	صفا نگر تو به رویش از آن غبار سفر
9	سفر سفر چو چنان یار غار در سفرست	تو بخت بخت سفر دان و کار کار سفر

10	همیشه چشم گشایم چو غنچه بر سر راه	چو سرو روح روانست در بهار سفر
11	چو شمس مفخر تبریز در سفر افتاد	چه مملکت که بگسترد در دوار سفر
0	1150	
1	به خدمت لبّت آمد به انتجاع شکر	که از لب شکرین بخش یک دو صاع شکر
2	تو ارتقا به سخا جو مگو نه گو آری	نظر مکن که نیی یافت ارتفاع شکر
3	لب تو است که شکر ز عین او روید	نه منتظر که رسید نسیه از بقاع شکر
4	شکر به وقت شکر خوردنت نصیبی یافت	که بر مذاق دهان ها بود مطاع شکر
5	ببسته ای دو لب امروز زان همی ترسم	که از غم تو بماند ز انتفاع شکر
6	زهی نبات که دارد لب تو کز وی شد	امیر جمله نباتات بی نزاع شکر
7	دهان ببندم و بسته شکر همی خایم	که تا به جان برسد خوش به ابتلاع شکر
0	1151	
1	قدح شکست و شرابم نماند و من مخمور	خراب کار مرا شمس دین کند معمور
2	خدایو عالم بینش چراغ عالم کشف	که روح هاش به جان سجده می کنند از دور
3	که تا ز بحر تحیر برآورد دستش	هزار جان و روان های غرقه مغمور
4	گر آسمان و زمین پر شود ز ظلمت کفر	چو او بتابد پرتو بگیرد آن همه نور
5	از آن صفا که ملایک از او همی یابند	اگر رسد به شیاطین شوند هر یک حور
6	وگر نباشد آن نور دیو را روزی	به پرده های کرم دیو را کند مستور
7	به روز عیدی کو بخش کردن آغازد	به هر سویست عروسی به هر نواحی سور
8	ز سوی تبریز آن آفتاب درتابد	شوند زنده ذرایر مثال نفخه صور
9	ایا صبا به خدا و به حق نان و نمک	که هر سحر من و تو گشته ایم از او مسرور
10	که چون رسی به نهایت کران عالم غیب	از آن گذر کن و کاهل مباش چون رنجور
11	از آن پری که از او یافتی بکن پرواز	هزارساله ره اندر پرت نباشد دور
12	بپر چو خسته شود آن پرت سجودی کن	برای حال من خسته جان و دل مهجور

13 به آب چشم بگویش که از زمان فراق شدست روز سیاه و شدست مو کافور

14 تو آن کسی که همه مجرمان عالم را به بحر رحمت غوطی دهی کنی مغفور

15 چو چشم بینا در جان تو همی نرسد کسی که چشم ندارد یقین بود معذور

16 چنان بکن تو به لابه که خاک پایش را بدیده آری کاین درد می شود ناسور

17 وزین سفر به سعادت صبا چو بازایی درافکنی به وجود و عدم شرار و شرور

18 چو سرمه اش به من آری هزار رحمت نو به جانت بادا تا قرن های نامحصور

0 1152

1 ببین دلی که نگردد ز جان سپاری سیر اسیر عشق نگردد ز رنج و خواری سیر

2 ز زخم های نهانی که عاشقان دانند به خون درست و نگردد ز زخم کاری سیر

3 مقیم شد به خرابات و جمله رندان را خراب کرد و نشد از شراب باری سیر

4 هزار جان مقدس سپرد هر نفسی در آن شکار و نشد جان از آن شکاری سیر

5 مثال نی ز لب یار کام پرشکرست ولیک نیست چو نی از فغان و زاری سیر

6 بگفت تو ز چه سیری بگفتم از جز تو ولیک هیچ نگردم از آنچ داری سیر

7 نه شهر و یار شناسیم ای مسلمانان از آنک نیست دل از جام شهریاری سیر

8 هوای تو چو بهارست و دل ز توست چو باغ که باغ می نشود از دم بهاری سیر

9 چو شرمسارم از احسان شمس تبریزی که جان مباد از این شرم و شرمساری سیر

0 1153

1 مه تو یار ندارد جز او تو یار مگیر رخس کنار ندارد از او کنار مگیر

2 جهان شکارگهی دان ز هر طرف صیدی درآ چو شیر بجز شیر نر شکار مگیر

3 هوای نفس مهارست و خلق چون شتران به غیر آن شتر مست را مهار مگیر

4 وجود جمله غبارست تابش از مه ماست به ماه پشت میار و ره غبار مگیر

5 بران ز پیش جهان را که مار گنج تواست تواس به حسن چو طاووس گیر و مار مگیر

6 چو خلق بر کف دستت نهند چون سیماب ز عشق بر کف سیماب شو قرار مگیر

7	به حس دست بدان ار چه چشم تو بستست	ز گلشن ازلی گل بچین و خار مگیر
8	به بوی آن گل بگشاد دیده یعقوب	نسیم یوسف ما را ز کشته خوار مگیر
9	کیست یوسف جان شاه شمس تبریزی	به غیر حضرت او را تو اعتبار مگیر
0	1154	
1	چو دررسید ز تبریز شمس دین چو قمر	ببست شمس و قمر پیش بندگیش کمر
2	چو روی انور او گشت دیده دیده	مقام دیدن حق یافت دیده های بشر
3	فرشته نعره زنان پیش او چو چاوشان	فلک سجودکنان پیش او به چشم و به سر
4	به چشم نفس نشد روی ماه او دیدن	که نفس می نگشاید به سوی شاه نظر
5	که لعل آن مه خاصیت زمرد داشت	از آن ببست از او ازدهای نفس به صبر
6	درخت هر که بدو سر کشید جان نبرد	ز اره های فنا و ز زخمه های تبر
7	کنون که ماه نهان شد ز ابر این هجران	ز ابرهای دو دیده فرودوید مطر
8	ز قطره های دو دیده زمین شدی سرسبز	اگر نه قطره برآمیختی به خون جگر
9	جگر چو آلت رحمت رحم از او خیزد	از این سبب مدد دیده ها بکرد مگر
10	ز عشق جمله اجزای خانه باخبرند	چو کدخدای بود از جمال شه مخبر
11	تو طالب خبری کم نشین به بی خبران	گروه بی خبران را به هیچ سگ مشمر
12	که جفت مرده تو را مرده شوی گرداند	که شوی مرده بود خود ز مرده شوی بتر
13	به چشم درد به عیسی نگر اگر نگری	سرک مپیچ بدان چشم و در خرش منگر
14	چو همنشین شود انگور با خم سرکه	شراب او ترشی شد حریف اوست کبر
15	به حيله حيله تو سوراخ کن خم ترشی	برون گریز و بو سوی بحر شهد و شکر
16	کدام بحر خداوند شمس دین به حق	به ذات پاک خدا اوست خسرو اکبر
0	1155	
1	از آن مقام که نبود گشاد زود گذر	برو به سوی خریدار خویش همچون زر
2	درخت اگر متحرک شدی ز جای به جا	نه رنج اره کشیدی نه زخمه های تبر

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 584 of 1647

3	زمان چو حاکم تست و مکان چو معبر تو	مکان نیک گزین و زمان نکو بنگر
4	چنان شوی که مکان و زمان و اهل زمان	دگر نتاند کردن به فعل در تو اثر
5	تو تیره گردی از شب چو آینه گردون	نه زردروی خزان گردی از هوا چو شجر
0	1156	
1	مطرب عاشقان بجنبان تار	بزن آتش به مومن و کفار
2	مصلحت نیست عشق را خمشی	پرده از روی مصلحت بردار
3	تا بنگریست طفل گهواره	کی دهد شیر مادر غمخوار
4	هر چه غیر خیال معشوقست	خار عشقست اگر بود گلزار
5	مطربا چون رسی به شرح دلم	پای در خون نهاده ای هش دار
6	پای آهسته نه که تا نجهد	چکره ای خون دل به هر دیوار
7	مطربا زخم های دل می بین	تا ندانند خویشتن خوش دار
8	مطربا نام بر ز معشوقی	کز دل ما ببرد صبر و قرار
9	من چه گفتم کجا بماند دلی	گر دلم کوه بود رفت از کار
10	نام او گوی و نام من کم کن	تا لقب گویمت نکوگفتار
11	چون ز رفتار او سخن گویم	دل کجا می رود زهی رفتار
12	شمس تبریز عیسی عهدی	هست در عهد تو چنین بیمار
0	1157	
1	گر تو خواهی وطن پر از دلدار	خانه را رو تهی کن از اغیار
2	ور تو خواهی سماع را گیرا	دور دارش ز دیده انکار
3	هر که او را سماع مست نکرد	منکرش دان اگر چه کرد اقرار
4	هر که اقرار کرد و باده شناخت	عاقش نام نه مگو خمار
5	به بهانه به ره کن آن ها را	تا شوی از سماع برخوردار
6	وز میان خویش را برون کن تیز	تا بگیری تو خویش را به کنار

7	سایه یار به که ذکر خدای	این چنین گفتست صدر کبار
8	تا نگویی که گل هم از خارست	زانک هر خار گل نیارد بار
9	خار بیگانه را ز دل برکن	خار گل را به جان و دل می دار
10	موسی اندر درخت آتش دید	سبزتر می شد آن درخت از نار
11	شهو و حرص مرد صاحب دل	همچنین دان و همچنین پندار
12	صورت شهوتست لیکن هست	همچو نار خلیل پرانوار
13	شمس تبریز را بشر بینند	چون گشایند دیده ها کفار
0	1158	
1	رحم بر یار کی کند هم یار	آه بیمار کی شنود بیمار
2	اشک های بهار مشفق کو	تا ز گل پر کنند دامن خار
3	اکثروا ذکر هادم اللذات	بشنوید از خزان بی زنهار
4	غار جنت شود چو هست در او	ثانی اثین اذ هما فی الغار
5	ز آه عاشق فلک شکاف کند	ناله عاشقان نباشد خوار
6	فلک از بهر عاشقان گردد	بهر عشقت گنبد دوار
7	نی برای خباز و آهنگر	نی برای دروگر و عطار
8	آسمان گرد عشق می گردد	خیز تا ما کنیم نیز دوار
9	بین که لو لاک ما خلقت چه گفت	کان عشق است احمد مختار
10	مدتی گرد عاشقی گردیم	چند گردیم گرد این مردار
11	چشم کو تا که جان ها ببند	سر برون کرده از در و دیوار
12	در و دیوار نکته گویند	آتش و خاک و آب قصه گزار
13	چون ترازو و چون گز و چو محک	بی زبانند و قاضی بازار
14	عاشقا رو تو همچو چرخ بگرد	خامش از گفت و جملگی گفتار
0	1159	

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 586 of 1647

1	عشق جانست عشق تو جانتر	لطف درمان وز تو درمانتر
2	کافری های زلف کافر تو	گشته ز ایمان جمله ایمانتر
3	جان سپردن به عشق آسانست	وز پی عشق توست آسانتر
4	همه مهمان خوان لطف تواند	لیک این بنده زاده مهمانتر
5	بی تو هستند جمله بی سامان	لیک من بی طریق و سامانتر
6	عشق تو کان دولت ابدست	لیک وصل جمال تو کانتر
7	تیغ هندی هجر برانست	لیک هندی عشق برانتر
8	هر دلی چارپره در پی توست	دل ما صدپرست و پرانتر
9	دیدن تو به صد چو جان ارزان	عوض نیم جانم ارزانتر
10	گر چه این چرخ نیک گردانست	چرخ افلاک عشق گردانتر
11	همه ز افلاک عشق در ترسند	وان فلک در غم تو ترسانتر
12	شمس تبریز همتی می دار	تا شوم در تو من عجب دانتر
0	1160	
1	روی بنما به ما مکن مستور	ای به هفت آسمان چو مه مشهور
2	ما یکی جمع عاشقان ز هوس	آمدیم از سفر ز راهی دور
3	ای که در عین جان خود داری	صد هزاران بهشت و حور و قصور
4	سر فروکن ز بام و خوش بنگر	جانب جمع عاشقی رنجور
5	ساقی صوفیان شرابی ده	کان نه از خم بود نه از انگور
6	ز آن شرابی که بوی جوشش او	مردگان را برون کشد از گور
0	1161	
1	مطربا عیش و نوش از سر گیر	یک دو ابریشمک فروتر گیر
2	ننگ بگذار و با حریف بساز	جنگ بگذار جام و ساغر گیر
3	لطف گل بین و جرم خار مبین	جعد بگشا و مشک و عنبر گیر

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 587 of 1647

4	فربه از توست آسمان و زمین	این یک ستاره را تو لاغر گیر
5	داروی فربهی خلق تویی	فربهش کن چو خواهی و برگیر
6	خرمش کن به یک شکرخنده	شکری را ز مصر کمتر گیر
7	بخت و اقبال خاک پای تواند	هر چه می بایدت میسر گیر
8	چونک سعد و ظفر غلام تواند	دشمنت را هزار لشکر گیر
9	ای دل ار آب کوثر باید	آتش عشق را تو کوثر گیر
10	گر غلامی قیصرت باید	بنده اش را قباد و قیصر گیر
11	هر که را نبض عشق می نجهد	گر فلاطون بود تواش خر گیر
12	هر سری کو ز عشق پر نبود	آن سرش را ز دم ماخر گیر
13	هین مگو راز شمس تبریزی	مکن اسپید و جام احمر گیر
0	1162	
1	مطربا عشقبازی از سر گیر	یک دو ابریشمک فروتر گیر
2	چونک در چرخ آردت باده	خانه بر بام چرخ اخضر گیر
3	ملک مستی و بیخودی داری	ترک سودای ملک سنجر گیر
4	مست شو مست کن حریفان را	بار گیر از کمیت احمر گیر
5	مستی آمد ز راه بام دماغ	برو اندیشه و ره در گیر
6	از ره خشک راه بسیارست	کشتیی ساز وین ره تر گیر
7	پر برآوردم و پیریدم	ز آنچ خوردم بخور تو هم پر گیر
8	فارغم همچو مرغ از مرکب	مرکبم را تو لنگ و لاغر گیر
9	گر نروید ز خاک هیچ انگور	مستی عشق را مقرر گیر
10	شیشه گر گر دگر نسازد جام	جام می عشق را میسر گیر
11	پاره روح را کند نقشی	گویدت دلبر مصور گیر
12	توبه کردم دگر نخواهم گفت	توبه مست را مزور گیر

ترک سالوس آن فسونگر گیر

عاشق و مست و آنکھی توبه

13

1163

0

از دو سه ماده ابله طرار

عار بادا جهانیان را عار

1

لیس فی الدار سیدی دیار

شکلک زاهدان ولی ز درون

2

زین چنین خربطان دو سه خروار

به دو پول سیاه بتوان یافت

3

1164

0

چشم ها کور و دیدنی بسیار

خلق را زیر گنبد دوار

1

نور چشمست یا اولوالابصار

جور او کش از آنک شورش دل

2

داروی خاص خسروست به بار

بر دو دیده نهم غمت کاین درد

3

ما نخواهیم قطره سنگ بیار

باغ جان خوش ز سنگ بارانست

4

گوهر عشق را تو خوار مدار

شمس تبریز گوهر عشقست

5

1165

0

وز تو خرابات چنین بی قرار

میر خرابات تویی ای نگار

1

جمله اسرار ز توست آشکار

جمله خرابات خراب تواند

2

هین که بشد عمر چنین هوشیار

جان خراباتی و عمر عزیز

3

چشم جهان حرف مرا گوش دار

جان و جهان جان مرا دست گیر

4

وعده تو گوش مرا گوشوار

خاک گفت چشم مرا توتیاست

5

صورت نو در دل مستان نگار

خمر کهن بر سر عشاق ریز

6

ساغر مردانه ما را بیار

ساغر بازیچه فانی ببر

7

وای بر آن زاهد پرهیزکار

آتش می بر سر پرهیز ریز

8

مرد خورد باده حق مردوار

حق چو شراب ازلی دردهد

9

از می و از ساغر پروردگار

پرورش جان به سقا هم بود

10

1166

0

1	چند از این راه نو روزگار	پرده آن یار قدیمی بیار
2	آتش فرعون بکش ز آب بحر	مفرش نمرود به آتش سپار
3	چرخ فلک را به خدایی مگیر	انجم و مه را مثناس اختیار
4	شمس و شموسی که سرآخر شدست	چون خر لنگست در آن مستدار
5	باد چو راکع شد و خود را شناخت	نیست در آخر چو خسان بی مدار
6	چشم در آن باد نهادست خس	کو کشدش جانب هر دشت و غار
7	خیره در آن آب بماندست سنگ	کوش بغلطاند در سیل بار
8	گر بد و نیکیم تو از ما مگیر	ما همه چنگیم و دل ما چو تار
9	گاه یکی نغمه تر می نواز	گاه ز تر بگذر و رو خشک آر
10	گر نوازی دل این چنگ را	بس بود اینش که نهی برکنار
11	نور علی نور چو بنوازش	باده خوش و خاصه به فصل بهار
12	در کف عشقست مهار همه	اشتر مستیم در این زیر بار
13	گاه چو شیری متمثل شود	تا برمد خلق از او چون شکار
14	گاه چو آبی متشکل شود	خلق رود تشنه بدو جان سپار
0	1167	
1	مست توام نه از می و نه از کوکنار	وقت کنارست بیا گو کنار
2	برجه مستانه کناری بگیر	چون شجر و باد به وقت بهار
3	شاخ تر از باد کناری چو یافت	رقص درآمد چو من بی قرار
4	این خبر افتاد به خوبان غیب	تا برسیدند هزاران نگار
5	لاله رخ افروخته از که رسید	سنبله پا به گل از مرغزار
6	سوسن با تیغ و سمن با سپر	سبزه پیادست و گل تر سوار
7	فندق و خشخاش به دست آمده	نغنغ و حلبو به لب جویبار
8	جدول هر گونه حویجی جدا	تا مددی یابد از یار یار

9	کرده دکان ها همه حلوائیان	پرشکر و فستق از بهر کار
10	میوه فروشان همه با طبل ها	بر سر هر پشته فشانده ثمار
11	لیک ز گل گوی که همرنگ اوست	جمله ز بو گو که پریست یار
12	بلبل و قمری و دو صد نوع مرغ	جانب باغ آمده قادم یزار
13	می زندم نرگس چشمک خموش	خطبه مرغان چمن گوش دار
0	1168	
1	جان خراباتی و عمر بهار	هین که بشد عمر چنین هوشیار
2	جان و جهان جان مرا دست گیر	چشم جهان حرف مرا گوش دار
3	صورت دل آمد و پیشم نشست	بسته سر و خسته و بیماروار
4	دست مرا بر سر خود می نهاد	کای به غم دوست مرا دست یار
5	درد سرم نیست ز صفرا و تب	از می عشقست سرم پرخمار
6	این همه شیوه ست مرادش توی	ای شکرت کرده دلم را شکار
7	جان من از ناله چو طنبور شد	حال دلم بشنو از آواز تار
0	1169	
1	هست کسی صافی و زیبانظر	تا بکند جانب بالا نظر
2	هست کسی پاک از این آب و گل	تا بکند جانب دریا نظر
3	پا بنهد بر کمر کوه قاف	تا بزند بر پر عنقا نظر
4	تا که نظر مست شود ز آفتاب	تا بشود بی سر و بی پا نظر
5	هست کسی را مدد از نور عشق	تا فتدش جمله بدان جا نظر
6	آب هم از آب مصفا شود	هم ز نظر یابد بینا نظر
7	جمله نظر شو که به درگاه حق	راه نیابد مگر الا نظر
0	1170	
1	رحم کن ار زخم شوم سر به سر	مرهم صبرم ده و رنجم ببر

2	ور همه در زهر دهی غوطه ام	زهر مرا غوطه ده اندر شکر
3	بحر اگر تلخ بود همچو زهر	هست صدف عصمت جان گهر
4	ابر ترش رو که غم انگیز شد	مژده تو دادیش ز رزق و مطر
5	مادر اگر چه که همه رحمتست	رحمت حق بین تو ز قهر پدر
6	سرمه نو باید در چشم دل	ور نه چه داند ره سرمه بصر
7	بود به بصره به یکی کو خراب	خانه درویش به عهد عمر
8	مفلس و مسکین بد و صاحب عیال	جمله آن خانه یک از یک بتر
9	هر یک مشهور بخوانندگی	خلق ز بس کدیه شان بر حذر
10	بود لحاف شبشان ماهتاب	روز طواف همشان در به در
11	گر بکنم قصه ز ادبیرشان	درد دل افزاید با درد سر
12	شاه کریمی برسد از شکار	شد سوی آن خانه ز گرد سفر
13	در بزد از تشنگی و آب خواست	آمد از آن خانه یتیمی به در
14	گفت که هست آب ولی کوزه نیست	آب یتیمان بود از چشم تر
15	شاه در این بود که لشکر رسید	همچو ستاره همه گرد قمر
16	گفت برای دل من هر یکی	در حق این قوم ببخشید زر
17	گنج شد آن خانه ز اقبال شاه	روشن و آراسته زیر و زبر
18	لوله و آوازه به شهر اوفتاد	شهر به نظاره پی یک دگر
19	گفت یکی کاخر ای مفلسان	کشت به یک روز نیاید به بر
20	حال شما دی همگان دیده اند	کن فیکون کس نشود بخت ور
21	ور بشود بخت ور آخر چنین	کی شود او همچو فلک مشتهر
22	گفت کریمی سوی بر ما گذشت	کرد در این خانه به رحمت نظر
23	قصه درازست و اشارت بس است	دیده فزون دار و سخن مختصر

1	در بگشا کآمد خامی دگر	پیشکشی کن دو سه جامی دگر
2	هین که رسیدیم به نزدیک ده	همره ما شو دو سه گامی دگر
3	هین هله چونی تو ز راه دراز	هر قدمی غصه و دامی دگر
4	غصه کجا دارد کان عسل	ای که تو را سیصد نامی دگر
5	بسته بدی تو در و بام سرا	آمدت آن حکم ز بامی دگر
6	گر به سنام سر گردون روی	بر تو قضا راست سنامی دگر
7	ای ز تو صد کام دلم یافته	می طلبد دل ز تو کامی دگر
8	ای رخ و رخسار تو رومی دگر	ای سر زلفین تو شامی دگر
9	سوی چنان روم و چنان شام رو	تا ببری دولت را می دگر
10	لطف تو عام آمد چون آفتاب	گیر مرا نیز تو عامی دگر
11	هر سحری سر نهدت آفتاب	گوید بپذیر غلامی دگر
12	بر تو و برگرد تو هر کس که هست	دم به دم از عرش سلامی دگر
13	بی سخنی ره رو راه تو را	در غم و شادیست پیامی دگر
14	این غم و شادی چو زمام دلند	ناقه حق راست زمانی دگر
15	شاد زمانی که ببندم دهن	بشنوم از روح کلامی دگر
16	رخت از این سوی بدان سو کشم	بنگرم آن سوی نظامی دگر
17	عیش جهان گردد بر من حرام	بینم من بیت حرامی دگر
18	طرفه که چون خنب تتم بشکند	یابد این باده قوامی دگر
19	توبه مکن زین که شدم ناتمام	بعد شدن هست تمامی دگر
20	بس کنم ای دوست تو خود گفته گیر	یک دو سه میم و دو سه لامی دگر
0	1172	

1	جاء الربيع و البطر زال الشتاء و الخطر	من فضل رب عنده كل الخطايا تغتفر
2	آمد ترش رویی دگر یا زمهریرست او مگر	برریز جامی بر سرش ای ساقی همچون شکر

3	اوحی الیکم ربکم انا غفرنا ذنبکم	و ارضوا بما یقضی لکم ان الرضا خیر السیر
4	یا می دهش از بلبله یا خود به راهش کن هله	زیرا میان گلرخان خوش نیست عفریت ای پسر
5	و قایل یقول لی انا علمنا بره	فاحک لدینا سره لا تشتغل فیما اشتهر
6	درده می بیغامبری تا خر نماند در خری	خر را بروید در زمان از باده عیسی دو پر
7	السر فیک یا فتی لا تلتمس فیما اتی	من لیس سر عنده لم ینتفع مما ظهر
8	در مجلس مستان دل هشیار اگر آید مهل	دانی که مستان را بود در حال مستی خیر و شر
9	انظر الی اهل الردی کم عاینوا نور الهدی	لم ترتفع استارهم من بعد ما انشق القمر
10	ای پاسبان بر در نشین در مجلس ما ره مده	جز عاشقی آتش دلی کآید از او بوی جگر
11	یا ربنا رب المنن ان انت لم ترحم فمن	منک الهدی منک الردی ما غیر ذا الا غرر
12	جز عاشقی عاشق کنی مستی لطیفی روشنی	نشناسد از مستی خود او سرکله را از کمر
13	یا شوق این العافیه کی اضطر بالقافیه	عندی صفات صافیه فی جنبها نطقی کدر
14	گر دست خواهی پا نهد ور پای خواهی سر نهد	ور بیل خواهی عاریت بر جای بیل آرد تبر
15	ان کان نطقی مدرسی قد ظل عشقی مخرسی	و العشق قرن غالب فینا و سلطان الظفر
16	ای خواجه من آغشته ام بی شرم و بی دل گشته ام	اسپر سلامت نیستم در پیش تیغم چون سپر
17	سر کتیم لفظه سیف حسیم لحظه	شمس الضحی لا تختفی الا بسحر سحر
18	خواهم یکی گوینده ای مستی خرابی زنده ای	کآتش به خواب اندرزد وین پرده گوید تا سحر
19	یا ساحراء ابصارنا بالغت فی اسحارنا	فارفق بنا اودارنا انا حبسنا فی السفر
20	اندر تن من گر رگی هشیار یابی بردرش	چون شیرگیر او نشد او را در این ره سگ شمر
21	یا قوم موسی اننا فی التیه تهنا مثلکم	کیف اهتدیتم فاخبروا لا تکتّموا عنا الخبر
22	آن ها خراب و مست و خوش وین ها غلام پنج و شش آن ها جدا وین ها دگر	ان عوقوا ترحالنا فالمن و السلوی لنا
23	ان عوقوا ترحالنا فالمن و السلوی لنا	اصلحت ربی بالنا طاب السفر طاب الحضر
24	گفتن همه جنگ آورد در بوی و در رنگ آورد	چون رافضی جنگ افکند هر دم علی را با عمر
25	اسکت و لا تكثر اخی ان طلت تكثر ترتخی	الحیل فی ریح الهوی فاحفظه کلا لا وزر

26	خامش کن و کوتاه کن نظاره آن ماه کن	آن مه که چون بر ماه زد از نورش انشق القمر
27	ان الهوى قد غرنا من بعد ما قد سرنا	فاکشف به لطف ضرنا قال النبى لا ضرر
28	ای میر مه روپوش کن ای جان عاشق جوش کن	ما را چو خود بی هوش کن بی هوش خوش در ما نگ
29	قالوا ندبر شأنکم نفتح لکم آذانکم	نرفع لکم ارکانکم انتم مصابیح البشر
30	ز اندازه بیرون خورده ام کاندازه را گم کرده ام	شدوا یدی شدوا فمی هذا دواء من سکر
31	هاکم معاریج اللقا فیها تداریح البقا	انعم به من مستقی اکرم به من مستقر
32	هین نیش ما را نوش کن افغان ما را گوش کن	ما را چو خود بی هوش کن بی هوش سوی ما نگر
33	العیش حقا عیشکم و الموت حقا موتکم	و الدین و الدنيا لکم هذا جزاء من شکر
0	1173	
1	بشنو خبر صادق از گفته پیغامبر	اندر صفت مومن المومن کالمزهر
2	جاء الملك الاکبر ما احسن ذا المنظر	حتى ملأ الدنيا بالعبر و العنبر
3	چون بربط شد مومن در ناله و در زاری	بربط ز کجا نالد بی زخمه زخم آور
4	جاء الفرج الاعظم جاء الفرج الاکبر	جاء الکرم الادوم جاء القمر الاقمر
5	خو کرد دل بربط نشکید از آن زخمه	اندر قدم مطرب می مالد رو و سر
6	الدوله عیشیه و القهوه عرشیه	و المجلس منثور باللوز مع السكر
7	اینک غزلی دیگر الخمس مع الخمسین	زان پیش که برخوانم که شائیک الابر
8	الرب هو الساقی و العیش به باقی	و السعد هو الراقی یا خایف لا تحذر
9	الروح غد اسکری من قهوتنا الکبری	و ازینت الدنيا بالاخضر و الاحمر
10	خاموش شو و محرم می خور می جان هر دم	در مجلس ربانی بی حلق و لب و ساغر
0	1174	
1	مرا می گفت دوش آن یار عیار	سگ عاشق به از شیران هشیار
2	جهان پر شد مگر گوشت گرفتست	سگ اصحاب کهف و صاحب غار
3	قرین شاه باشد آن سگی کو	برای شاه جوید کبک و کفتار

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 595 of 1647

4	خصوصا آن سگی کو را به همت	نباشد صید او جز شاه مختار
5	ببوسد خاک پایش شیر گردون	بدان لب که نیالاید به مردار
6	دمی می خور دمی می گو به نوبت	مده خود را به گفت و گو به یک بار
7	نه آن مطرب که در مجلس نشیند	گهی نوشد گهی کوشد به مزمар
8	ملولان باز جنبیدن گرفتند	همی جنگند و می لنگند ناچار
9	بجنبان گوشه زنجیر خود را	رگ دیوانگیشان را بیفشار
10	ملول جمله عالم تازه گردد	چو خندان اندرآید یار بی یار
11	الفت السكر ادرکنی باسکار	ایا جاری ایا جاری ایا جار
12	و لا تسق بكاسات صغار	فهذا يوم احسان و اینثار
13	و قاتل فی سبیل الجود بخلا	لیبقی منک منهاج و آثار
14	فقل انا صببنا الماء صبا	و نحن الماء لا ماء و لا نار
15	و سیمائی شهید لی بانی	قضیت عندهم فی العشق اوطار
16	و طیبوا و اسکروا قومی فانی	کریم فی کروم العصر عصار
17	جنون فی جنون فی جنون	تخفف عنک اثقالا و اوزار
0	1175	
1	انجیرفروش را چه بهتر	انجیرفروشی ای برادر
2	یا ساقی عشقنا تذکر	فالعیش بلا نذاک ابتر
3	ما را سر صنعت و دکان نیست	ای ساقی جان کجاست ساغر
4	لا تترکنا سدی صحایا	الخير ینال لا یوخر
5	کم جوی وفا عتاب کم کن	ای زنده کن هزار مضطر
6	الحنطه حیث کان حنطه	اذ کان کذاک یوم بیدر
7	چون پیشه مرد زرگری شد	هر شهر که رفت کیست زرگر
8	ابرارک یشربون خمرا	فی ظل سخایک المخیر

9	خود دل دهدت که بر نهی بار	بر مرکب پشت ریش لاغر
10	من کاسک للثری نصیب	و الارض بذاک صار اخضر
11	بگذار که می چرد ضعیفی	در روضه رحمتت محرر
12	یا ساقی هات لا تقصر	یا طول حیاتنا المقصر
13	در سایه دوست چون بود جان	همچون ماهی میان کوثر
14	طهر خطراتنا و طیب	من کاس مدامک المطهر
15	ما را بمران وگر برانی	هم بر تو تنیم چون کبوتر
16	و الفجر لذی لیال عشر	من نهر رحیقک المفرج
17	آمد عثمان شهاب دین هین	واگو غزل مرا مکرر
0	1176	

1	انتم الشمس و القمر منکم السمع و البصر	نظر القلب فیکم بکم ینجلی النظر
2	قلتم الصبر اجمل صبر العبد ما انصبر	نحن ابناء وقتنا رحم الله من غیر
3	قدموا ساده الهوی قلت یا قوم ما الخبر	خوفونی بفتنه و اشاروا الی الحذر
4	قلت القتل فی الهوی برکات بلا ضرر	جرد العشق سیفه بادروا امه الفکر
5	ان من عاش بعد ذا ضیع الوقت و احتکر	نفخوا فی شبابه حمل الريح بالشرر
6	مزج النار بالهوی لیس ببقی و لا یذر	شبیوا لی بنفخه یسکر نفخه السحر
7	بر آن یار خوش نظر تو مگو هیچ از خبر	چو خبر نیست محرمش بر او باش بی خبر
8	دل من شد حجاب دل نظرم پرده نظر	گفتم ای دوست غیر تو اگر هست جان و سر
9	بزن از عشق گردنم بجوی مر مرا مخر	گفت من چیز دیگرم بجز این صورت بشر
10	گفتمش روح خود تویی عجا چیست آن دگر	هله ای نای خوش نوا هله ای باد پرده در
11	برو از گوش سوی دل بنگر کیست مستتر	بدر این کیسه های ما تو به کوری کیسه گر
12	چه غمست ار زرم بشد که میی هست همچو زر	عربی گر چه خوش بود عجمی گو تو ای پسر
0	1177	

آفتابی برآمد از اسرار	1	جامه شویی کنیم صوفی وار
تن ما خرقة ایست پرتضریب	2	جان ما صوفیست معنی دار
خرقة پر ز بند روزی چند	3	جان و عشق است تا ابد بر کار
به سر توست شاه را سوگند	4	با چنین سر چه می کنی دستار
چون رخ توست ماه را قبله	5	با چنین رخ چه می کنی گلزار
تو بها کرده بودی ای نادان	6	گشته بودی ز عاشقی بیزار
عشق ناگه جمال خود بنمود	7	توبه سودت نکرد و استغفار
این جهان همچو موم رنگارنگ	8	عشق چون آتشی عظیم شرار
موم و آتش چو گشت همسایه	9	نقش و رنگش فنا شود ناچار
گر بگویم دگر فنا گردی	10	ور نگویم نمی گذارد یار
جنه الروح عشق خالقها	11	منه تجری جمیعہ الانهار
منه تصفر خضره الاوراق	12	منه تخضر اغصن الاشجار
منه تحمر و جنه المعشوق	13	منه تصفر و جنه الاحرار
منه تهتز صورہ المسرور	14	منه یبکی الکایب بالاسحار
ان فی العشق فسحه الارواح	15	ان فی ذاک عبره الابصار
ذبت فی العشق کی اعاینه	16	ما کفی ان اراه بالاثار
ان الاثار تعجب الاثار	17	ان الاسرار تستر الاسرار
کثره الحجب لا تحجبني	18	ان ذکراک تخرق الاستار

1178 0

جاء الربيع و البطر زال الشتاء و الخطر	1	من فضل رب عنده كل الخطايا تغتفر
اوحى اليكم ربكم انا غفرنا ذنبكم	2	فارضوا بما يقضى لكم ان الرضا خير السير
کم قایلین فی الخفا انا علمنا بره	3	فاجرک لدینا سره لا تشتغل فیما اشتهر
السر فیک یا فتی لا تلتمس ممن اتی	4	من لیس سر عنده لم ینتفع مما ظهر

ديوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 598 of 1647

5	انظر الى اهل الردى كم عاينوا نور الهدى	لم ترتفع استارهم من بعد ما انشق القمر
6	يا ربنا رب المنن ان انت لم ترحم فمن	منك الهدى منك الردى ما غير ذا الا غرر
7	يا شوق اين العافيه كى اضطر بالقافيه	عندى صفات صافيه فى جنبها نطقى كدر
8	ان كان نطقى مدرسى قد ظل عشقى مخرسى	و العشق قرن غالب فينا و سلطان الظفر
9	سر كتيم لفظه سيف جسيم لحظه	شمس الضحى لا تختفى الا بسحر سحر
10	يا ساحراء ابصارنا بالغت فى اسحارنا	فارفق بنا اودارنا انا حضرنا فى السفر
11	يا قوم موسى اننا فى التيه تهنا مثلكم	كيف اهتديتم فاخبرو الا تكتموا عنا الخبر
12	ان عوقوا ترحالنا فالمن و السلوى لنا	اصلحت ربى بالناس طاب السفر طاب الحضر
13	ان الهوى قد غرنا من بعد ما قد سرنا	فاكشف به لطف ضرنا قال النبى لا ضرر
14	قالوا ندبر شانكم نفتح لكم آذانكم	نرفع لكم اركانكم انتم مصابيح البشر
15	هاكم معاريج اللقا فيها تداريج البقا	انعم به من مستقى اكرم به من مستقر
16	العيش حقاء عيشكم و الموت حقاء موتكم	و الدين و الدنيا لكم هذا جزاء من شكر
17	اسكت فلا تكثر اخى ان طلت تكثر ترتخى	الحيل فى ريح الهوى فاحفظه كلا لا وزر

1179

1	غره وجه سلبت قلب جميع البشر	ضاء بها اذ ظهرت باطن ليل كدر
2	انى وجدت امراه اوصفه تملكهم	او قمرء محتجباء تحت حجاب الفكر
3	داخله خارجه شارقه بارقه	صورتها كالبشر خلقتها من شرر
4	حين نات تنقصنى حين دنت ترقصنى	كادسنا برقتها يذهب نور البصر
5	قامتها عاليه قيمتها عاليه	غمزتها ساحره ريقتها من سكر
6	هدهدها من سباء اتحفنا من نب	منديها اخبرنى غيبنى كالخبر
7	قلت لروح القدس ما هى قل لى عجا	قال اما تعرفها تلك لا حدى الكبر

1180

1	سیدی انی کلیل انت فی زی النهار	اشتکی من طول لیلی الفرار این الفرار

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 599 of 1647

لیلتی دار قرار دونه‌ها دار القرار

لیلتی مدت یدها امسکت ذیل الصباح

ربنا و اغفر لنا ثم اکسنا ذاک الغفار

ربنا اتمم لنا یوم التلاقی نورنا

حبذا یا ربنا من جنه خلف الجدار

انما اجسامنا حالت کسور بیننا

ربنا و ارحم فانا فی حیاء و اعتذار

ربنا فارفع جداراء قام فیما بیننا

1181

وگر فرصت بود بوسی در انداز

به سوی ما نگر چشمی بر انداز

از آن گلشن گلی بر چاکر انداز

چو کردی نیت نیکو مگردان

نظر بر کار ما افزونتر انداز

اگر خواهی که روزافزون بود کار

رها کن داد و رسمی دیگر انداز

وگر تو فتنه انگیزی و خودکام

گناه غنچه بر نیلوفر انداز

نگون کن سرو را همچون بنفشه

درختان جمله رقاص و سرانداز

ز باد و بوی توسست امروز در باغ

تو میوه سوی شاخ لاغر انداز

چو شاخ لاغری افزون کند رقص

چو خصم آمد به سوسن خنجر انداز

چو آمد خار گل را اسپری بخش

سوی مفلس یکی مشتی زر انداز

بر عاشق بری چون سیم بگشا

یکی نوری عجب بر اختر انداز

بر آ ای شاه شمس الدین تبریز

1182

فلک را راست گردیدن میاموز

تو چشم شیخ را دیدن میاموز

تو گل را لطف و خندیدن میاموز

تو کل را جمع این اجزا مپندار

تو مه را نور بخشیدن میاموز

تو بگشا چشم تا مهتاب بینی

تو می را عقل دزدیدن میاموز

تو عقل خویش را از می نگهدار

چنین بیهوده پریدن میاموز

تو باز عقل را صیادی آموز

یتیمان را تو نالیدن میاموز

یتیمان فراقش را بخندان

دل او را تو لرزیدن میاموز

دل مظلوم را ایمن کن از ترس

8	تو ظالم را مده رخصت به تاویل	ستیزا را ستیزیدن میاموز
9	زبان را پردگی می دار چون دل	زبان را پرده بدریدن میاموز
10	تو در معنی گشا این چشم سر را	چو گوشش حرف برچیدن میاموز
0	1183	
1	اگر کی در فرینداش یوقسا یاوز	اوزن یلداسنا بو در قلاوز
2	چپانی برک دت قر تن اکشدر	اشیت بندن قراقوزیم قراقوز
3	اگر ططسن اگر رومین وگر ترک	زبان بی زبانان را بیاموز
4	سر چوب تری آن گاه گرید	که یابد آن سوی دیگر تف و سوز
5	چو اسماعیل قربان شو در این عشق	که شب قربان شود پیوسته در روز
6	خمش آن شیر شیران نور معنیست	پنیری شد به حرف از حاجت یوز
0	1184	
1	بیا با تو مرا کارست امروز	مرا سودای گلزارست امروز
2	بیا دلدار من دلداری کن	که روز لطف و ایثارست امروز
3	دل من جامه ها را می دراند	که روز وصل دلدارست امروز
4	بخندان جان ما را از جمالی	که بر گلبرگ و گلنارست امروز
5	چرا جان ها بر آن لب مست گشتند	که آن جا نقل بسیارست امروز
6	نواى طوطیان آفاق پر شد	که شکرها به خروارست امروز
0	1185	
1	چنان مستم چنان مستم من امروز	که از چنبر برون جستم من امروز
2	چنان چیزی که در خاطر نیابد	چنانستم چنانستم من امروز
3	به جان با آسمان عشق رفتم	به صورت گر در این پستم من امروز
4	گرفتم گوش عقل و گفتم ای عقل	برون رو کز تو وارستم من امروز
5	بشوی ای عقل دست خویش از من	که در مجنون بپیوستم من امروز

6	به دستم داد آن یوسف ترنجی	که هر دو دست خود خستم من امروز
7	چنانم کرد آن ابریق پرمی	که چندین خنب بشکستم من امروز
8	نمی دانم کجایم لیک فرخ	مقامی کاندر و هستم من امروز
9	بیامد بر درم اقبال نازان	ز مستی در بر او بستم من امروز
10	چو واگشت او پی او می دویدم	دمی از پای نشستم من امروز
11	چو نحن اقربم معلوم آمد	دگر خود را بنپرستم من امروز
12	مبند آن زلف شمس الدین تبریز	که چون ماهی در این شستم من امروز
0	1186	
1	چنان مستم چنان مستم من امروز	که پیروزه نمی دانم ز پیروز
2	به هر ره راهبر هشیار باید	در این ره نیست جز مجنون قلاوز
3	اگر زنده ست آن مجنون بیا گو	ز من مجنونی نادر بیاموز
4	اگر خواهی که تو دیوانه گردی	مثال نقش من بر جامه بردوز
5	خلیل آن روز با آتش همی گفت	اگر مویی ز من باقیست درسوز
6	بدو می گفت آن آتش که ای شه	به پیشست من بمیرم تو برافروز
7	بهشت و دوزخ آمد دو غلامت	تو از غیر خدا محفوظ و محروز
8	پیای می ستان از حق شرابی	ندارد غیر عاشق اندر آن پوز
9	بده صحت به بیماران عالم	که در صحت نه معلومی نه مهموز
10	چو ناگفته به پیش روح پیداست	چو پوشیده شود بر روح مرموز
11	خمش کن از خصال شمس تبریز	همان بهتر که باشد گنج مکنوز
0	1187	
1	در این سرما سر ما داری امروز	دل عیش و تماشا داری امروز
2	میفکن نوبت عشرت به فردا	چو آسایش مهیا داری امروز
3	بگستر بر سر ما سایه خود	که خورشیدانه سیما داری امروز

4	در این خمخانه ما را میهمان کن	بدان همسایه کان جا داری امروز
5	نقاب از روی سرخ او فروکش	که در پرده حمیرا داری امروز
6	در اشکن کشتی اندیشه ها را	که کفی همچو دریا داری امروز
7	سری از عین و شین و قاف برزن	که صد اسم و مسما داری امروز
8	خمش باش و مدم در نای منطق	که مصر و نیشکرها داری امروز
0	1188	
1	الا ای شمع گریان گرم می سوز	خلاص شمع نزدیکست شد روز
2	خلاص شمع ها شمعی برآمد	که بر زنگی ظلمت هاست پیروز
3	نهان شد ظلم و ظلمت ها ز خورشید	نهان گردد الف چون گشت مهموز
4	شنو از شمس تاویلات و تعبیر	چو اندر خواب بشنیدی تو مرموز
5	چنین باشد بیان نور ناطق	نه لب باشد نه آواز و نه پدفور
6	چو مه از ابر تن بیرون رو ای دوست	هزار اکسیر از خورشید آموز
7	پی خورشید بهر این دوانست	هلال و بدر صبح و شام چون یوز
8	چو دیدی پرده سوزی های خورشید	دهان از پرده دریدن فرودوز
9	خمش آن شیر شیران نور معنیست	پنیری شد به حرف از حاجت یوز
0	1189	
1	در این سرما سر ما داری امروز	سر عیش و تماشا داری امروز
2	تویی خورشید و ما پیشت چو ذره	که ما را بی سر و پا داری امروز
3	به چارم آسمان پهلوی خورشید	تو ما را چون مسیحا داری امروز
4	دلا از سنگ صد چشمه روان کن	که احسان موفا داری امروز
5	تراشیدی ز رحمت نردبانی	که عزم کوچ بالا داری امروز
6	زهی دعوت زهی مهمانی زفت	که بر چرخ معلا داری امروز
7	به پیش هر کسی ماهی بریان	در آن ماهی تو دریا داری امروز

عجایب های زیبا داری امروز

درون ماهی دریا کی دیدست

1190

می آید یار غار برخیز

ای خفته به یاد یار برخیز

برخیز تو زینهار برخیز

زنهارده خلاق آمد

ای مرده به مرگ یار برخیز

جان بخش هزار عیسی آمد

از بهر دو سه خمار برخیز

ای ساقی خوب بنده پرور

نک خسته بی قرار برخیز

وی داروی صد هزار خسته

پایم بخلید خار برخیز

ای لطف تو دستگیر رنجور

درماند یکی شکار برخیز

ای حسن تو دام جان پاکان

این جمله روا مدار برخیز

خون شد دل و خون به جوش آمد

در حالت اضطرار برخیز

معذورم دار اگر بگفتم

وی دلبر خوش عذار برخیز

ای نرگس مست مست خفته

پر کن قدح و بیار برخیز

زان چیز که بنده داند و تو

ای دوست شکسته وار برخیز

زان پیش که دل شکسته گردد

1191

گستاخ و دلیر و جسم پرداز

ماییم فداییان جانباز

باشد تن خاکسار انباز

حیفست که جان پاک ما را

ز آخر برویم ما به آغاز

ز آغاز همه به آخر آیند

شه باز بکوفت طبل شهباز

هین باز پرید جمله یاران

کآندر دل تو رسید آواز

نشش سوی مپر بپر از آن سو

روزی دو سه ماندست می ساز

هان ای دل خسته نقل ما را

زان سوست بقا و ملک و اعزاز

گر خواری وگر عزیزی این جا

بی پر باشد همیشه پرواز

مگشای پر سخن کز آن سو

از پوست کی یافت مغز آن راز

پوست سخنست اینچ گفتم

1192

جان بخش زمانه را و مستیز

برخیز و صبح را برانگیز

با آب شراب را میامیز

آمیخته باش با حریفان

ما چون سرخر تو همچو پالیز

یاد تو شراب و یاد ما آب

گر مردنت آرزوست مگریز

ای غم اجلت در این قنینه ست

مرگ جعلست در عبریز

مرگ نفس است در تجلی

ای ساقی همچو سرو برخیز

مجلس چمنیست و گل شکفته

ساقی چو تویی خطاست پرهیز

این جام مشعشع آنگی شرم

غم را چو عدوی خود درآویز

ما را چو رخ خوشست برافروز

مردانه درآ و چست و سرتیز

هشتیم غزل که نوبت توست

1193

دل پر دارم ز خواب برخیز

من از سخنان مهرانگیز

یک لحظه ز آتشم مپرهیز

ای آنک رخ تو همچو آتش

ای شیر به خون من درآمیز

شیرم ز تو جوش کرد و خون شد

مستیز به جان تو که مستیز

با یارک خود بساز پنهان

مانند قضا تو تندی و تیز

تسلیم قضا شدم ازیرا

بر گرد قدام چون فراویز

بنگر که چه خون دل گرفتست

وان فتنه خفته را مینگیز

در خشم مکن تو چشم خود را

آن نرگس پرخمار خون ریز

خود خفته نماید و نخفتست

1194

گر چه صد ره مات گشتی مهره دیگر بباز

گر نه ای دیوانه رو مر خویش را دیوانه ساز

بازگرد ای مرغ گر چه خسته ای از چنگ باز

گر چه چون تاری ز زخمش زخمه دیگر بزن

چند خانه گم کنی و یاوه گردی گرد شهر	3
ور ز شهری نیز یاوه با قلاووزی بساز	
اسب چوبین بر تراشیدی که این اسب منست	4
گر نه چوبینست اسبت خواجه یک منزل بتاز	
دعوت حق نشنوی آنگه دعاها می کنی	5
شرم بادت ای برادر زین دعای بی نماز	
سر به سر راضی نه ای که سر بری از تیغ حق	6
کی دهد بو همچو عنبر چونک سیری و پیاز	
گر نیازت را پذیرد شمس تبریزی ز لطف	7
بعد از آن بر عرش نه تو چاربالش بهر ناز	
1195	0
سوی خانه خویش آمد عشق آن عاشق نواز	1
عشق دارد در تصور صورتی صورت گداز	
خانه خویش آمدی خوش اندر آ شاد آمدی	2
از در دل اندر آ تا پیشگاه جان بتاز	
ذره ذره از وجودم عاشق خورشید توست	3
هین که با خورشید دارد ذره ها کار دراز	
پیش روزن ذره ها بین خوش معلق می زنند	4
هر که را خورشید شد قبله چنین باشد نماز	
در سماع آفتاب این ذره ها چون صوفیان	5
کس نداند بر چه قولی بر چه ضربی بر چه ساز	
اندرون هر دلی خود نغمه و ضربی دگر	6
پای کوبان آشکار و مطربان پنهان چو راز	
برتر از جمله سماع ما بود در اندرون	7
جزوهای ما در او رقصان به صد گون عز و ناز	
شمس تبریزی تویی سلطان سلطانان جان	8
چون تو محمودی نیامد همچو من دیگر ایاز	
1196	0
عاشقان را شد مسلم شب نشستن تا به روز	1
خوردنی و خواب نی اندر هوای دلفروز	
گر تو یارا عاشقی مانده این شمع باش	2
جمله شب می گداز و جمله شب خوش می بسوز	
غیر عاشق دان که چون سرما بود اندر خزان	3
در میان آن خزان باشد دل عاشق تموز	
گر تو عشقی داری ای جان از پی اعلام را	4
عاشقانه نعره ای زن عاشقانه فوز فوز	
ور تو بند شهوتی دعوی عشاقی مکن	5
در ببند اندر خلاء و شهوت خود را بسوز	
عاشق و شهوت کجا جمع آید ای تو ساده دل	6
عیسی و خر در یکی آخر کجا دارند پوز	
گر همی خواهی که بویی بشنوی زین رمزها	7
چشم را از غیر شمس الدین تبریزی بدوز	
ور نبینی کز دو عالم برتر آمد شمس دین	8
بر تک دریای غفلت مرده ریگی تو هنوز	

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 606 of 1647

9	رو به کتاب تعلم گرد علم فقه گرد	تا سرافرازی شوی اندر یجوز و لایجوز
10	جان من از عشق شمس الدین ز طفلی دور شد	عشق او زین پس نماند با مویز و جوز و کوز
11	عقل من از دست رفت و شعر من ناقص بماند	زان کمانم هست عریان از لباس نقش و توز
12	ای جلال الدین بخسپ و ترک کن املا بگو	که تک آن شیر را اندر نیابد هیچ یوز
0	1197	
1	اگر آتش است یارت تو برو در او همی سوز	به شب فراق سوزان تو چو شمع باش تا روز
2	تو مخالفت همی کش تو موافقت همی کن	چو لباس تو درانند تو لباس وصل می دوز
3	به موافقت بیابد تن و جان سماع جانی	ز رباب و دف و سرنا و ز مطربان درآموز
4	به میان بیست مطرب چو یکی زند مخالف	همه گم کننده ره را چو ستیزه شد قلاوز
5	تو مگو همه به جنگند و ز صلح من چه آید	تو یکی نه ای هزاری تو چراغ خود برافروز
6	که یکی چراغ روشن ز هزار مرده بهتر	که به است یک قد خوش ز هزار قامت کوز
0	1198	
1	سیمرغ کوه قاف رسیدن گرفت باز	مرغ دلم ز سینه پریدن گرفت باز
2	مرغی که تا کنون ز پی دانه مست بود	درسوخت دانه را و طپیدن گرفت باز
3	چشمی که غرقه بود به خون در شب فراق	آن چشم روی صبح به دیدن گرفت باز
4	صدیق و مصطفی به حریفی درون غار	بر غار عنکبوت تنیدن گرفت باز
5	دندان عیش کند شد از هجر ترش روی	امروز قند وصل گزیدن گرفت باز
6	پیراهن سیاه که پوشید روز فصل	تا جایگاه ناف دریدن گرفت باز
7	مستورگان مصر ز دیدار یوسفی	هر یک ترنج و دست بریدن گرفت باز
8	افغان ز یوسفی که زلیخاش در مزاد	با تتگ های لعل خریدن گرفت باز
9	آهوی چشم خونی آن شیر یوسفان	در خون عاشقان بچریدن گرفت باز
10	خاتون روح خانه نشین از سرای تن	چادرکشان ز عشق دویدن گرفت باز
11	دیگ خیال عشق دلارام خام پز	سه پایه دماغ پزیدن گرفت باز

12	نظاره خلیل کن آخر که شهد و شیر	از اصبعین خویش مزیدن گرفت باز
13	آن دل که توبه کرد ز عشقش ستیز شد	افسون و مکر دوست شنیدن گرفت باز
14	بر بام فکر خفته ستان دل به عشق ما	یک یک ستاره را شمردن گرفت باز
15	سودای عشق لولی دزد سیاه کار	بر زلف چون رسن بخزیدن گرفت باز
16	صراف ناز ناقد نقد ضمیر عشق	بر کف قراضه ها بگزیدن گرفت باز
17	تبریز را کرامت شمس حقست و او	گوش مرا به خویش کشیدن گرفت باز
0	1199	
1	یا مكثر الدلال على الخلق بالنشوز	الفوز فی لقایک طوبی لمن یفوز
2	من آتشین زبانه از عشق تو چو شمع	گویی همه زبان شو و سر تا قدم بسوز
3	غوغای روز بینی چون شمع مرده باش	چون خلوت شب آمد چون شمع بر فروز
4	گفتم بسوز و سازش چشمم به سوی توست	چشمم مدوز هر دم ای شیر همچو یوز
5	ما را چو در کشیدی رو درمکش ز ما	این پرده را دریدی آن پرده را مدوز
6	ای آب زندگانی بخشا بر آن کسی	کو پیش از این فراق در آن آب کرد پوز
7	اول چنان نواز و در آخر چنین گداز	اول یجوز آمد و امروز لایجوز
8	ای جان و بخت خندان در روی ما بخند	تا سرو و گل بخندد در موسم عجوز
9	در موسم عجوز چو در باغ جان روی	بنماید آن عجوز ز هر گوشه صد تموز
10	گوید به باغ جان رو گویم که ره کجاست	گوید که راه باغ نیاموختی هنوز
11	آن سو که نکته ها و رموز چو جان رسد	ای عمر باد داده تو در نکته و رموز
12	تو غمز ما طلب کن خود رمزگو مباش	با آن کمان دولت کو درمیچ توز
13	گر نفس پیر شد دل و جان تازه است و تر	همچون بنفشه تر خوش روی پشت گوز
14	ان لم یکن لقلبک فی ذاته غنی	لم تغنه المناصب و المال و الکنوز
15	ان کنت ذا غنی و غناک مکتم	کم حبه مکتمه ترصد البروز
16	یا طالب الجواهر و الدر و الحصى	مثلان فی الظلام فهل تدر ما تحوز

دیوان شمس تبریزی

17	می چین تو سنگ ریزه و در زین نشیب بحر	در شب مزن تو قلب که پیدا شود به روز
18	استمحن النقود به میزان صادق	ردا لما یضرك مدا لما یعوز
0	1200	
1	ساقی روحانیان روح شدم خیز خیز	تا که ببینند خلق ددبه رستخیز
2	دوش مرا شاه خواند بر سر من حکم راند	در تن من خون نمائد خون دل رز بریز
3	با دل و جان یاغیم بی دل و جان می زیم	باطن من صید شاه ظاهر من در گریز
4	ای غم و اندیشه رو باده و بای غمست	چونک بغرید شیر رو چو فرس خون بمیز
5	کشته شوم هر دمی پیش تو جرجیس وار	سر بنهادهن ز من وز تو زدن تیغ تیز
6	تشنه ترم من ز ریگ ترک سبو گیر و دیگ	با جگر مرده ریگ ساقی جان در ستیز
7	تا می دل خورده ام ترک جگر کرده ام	چونک روم در لحد زان قدحم کن جهیز
8	ترک قدح کن بیار ساغر زفت ای نگار	ساغر خردم سیوست من چه کنم کفجلیز
9	شمس حق و دین بتاب بر من و تبریزیان	تا که ز تف تموز سوزد پرده حجیز
0	1201	
1	برای عاشق و دزدست شب فراخ و دراز	هلا بیا شب لولی و کار هر دو بساز
2	من از خزینه سلطان عقیق و در دزد	نیم خسیس که دزدم قماشه بزاز
3	درون پرده شب ها لطیف دزدانند	که ره برند به حیلت به بام خانه راز
4	طمع ندارم از شب روی و عیاری	بجز خزینه شاه و عقیق آن شه ناز
5	رخی که از کر و فرش نمائد شب به جهان	زهی چراغ که خورشید سوزی و مه ساز
6	روا شود همه حاجات خلق در شب قدر	که قدر از چو تو بدری بیافت آن اعزاز
7	همه تویی و ورای همه دگر چه بود	که تا خیال درآید کسی تو را انباز
8	هلا گذر کن از این پهن گوش ها بگشا	که من حکایت نادر همه کنم آغاز
9	مسیح را چو ندیدی فسون او بشنو	بپر چو باز سفیدی به سوی طبلک باز
10	چو نقده زر سرخی تو مهر شه بپذیر	اگر نه تو زر سرخی چراست چندین گاز

11	تو آن زمان که شدی گنج این ندانستی	که هر کجا که بود گنج سر کند غماز
12	بیار گنج و مکن حيله که نخواهی رست	به تف تف و به مصلا و ذکر و زهد و نماز
13	بدزدی و بنشینی به گوشه مسجد	که من جنید زمانم ابایزید نیاز
14	قماش بازده آن گاه زهد خود می کن	مکن بهانه ضعف و فرومکش آواز
15	خموش کن ز بهانه که حبه ای نخرند	در این مقام ز تزویر و حيله طنز
16	بگیر دامن اقبال شمس تبریزی	که تا کمال تو یابد ز آستینش طراز

0 1202

1	به آفتاب شهم گفت هین مکن این ناز	که گر تو روی بیپوشی کنیم ما رو باز
2	دمی که شعشعه این جمال درتابد	صد آفتاب شود آن زمان سیاه و مجاز
3	کسی شود به تو غره که روی دوست ندید	کسی که دید مرا کی کند تو را اعزاز
4	ز گازران مگریز و به زیر ابر مرو	که ابر را و تو را من درآورم به نیاز
5	اگر چه جان و جهانی خوش به توست جهان	نگون شوی چو رخم دلبری کند آغاز
6	مرا هزار جهانست پر ز نور و نعیم	چه ناز می رسد با من ای کمین خباز
7	عباد را برهانم ز نان و از نانبا	حیات من بدهدشان حیات و عمر دراز
8	ز آفتاب گذشتیم خیز ای ناهید	بیار باده و نقل و نبات و نی بنواز
9	زمانه با تو نسازد تو سازوارش کن	به چنگ ما ده سغراق و چنگ را ده ساز
10	نبات و جامد و حیوان همه ز تو مستند	دمی بدین دو سه مخمور بی نوا پرداز
11	حیات با تو خوشست و مامت با تو خوشست	گهیم همچو شکر بفسران گهی بگداز
12	چو ماه همراه من شد سفر مرا حضرست	به زیر سایه او می روم نشیب و فراز
13	ز آسمان شنوم من که عاقبت محمود	خموش باش که محمود گشت کار ایاز

0 1203

1	برو برو که نفورم ز عشق عارآمیز	برو برو گل سرخی ولیک خارآمیز
2	مقام داشت به جنت صفی حق آدم	جدا فتاد ز جنت که بود مارآمیز

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 610 of 1647

3	میان چرخ و زمین بس هوای پرنورست	ولیک تیره شود چون شود غبارآمیز
4	چو دوست با عدو تو نشست از او بگریز	که احتراق دهد آب گرم نارآمیز
5	برون کشم ز خمیر تو خویش را چون موی	که ذوق خمر تو را دیده ام خمارآمیز
6	ولیک موی کشان آردم بر تو غمت	که ازدهاست غمت با دم شرارآمیز
7	هزار بار گریزم چو تیر و بازآیم	بدان کمان و بدان غمزه شکارآمیز
8	به گردنامه سحرم به خانه بازآرد	خیال یار به اکراه اختیارآمیز
9	غم تو بر سفرم زیر زیر می خندد	که واقفست از این عشق زینهارآمیز
10	به پیش سلطنت توبه ام چو مسخره ایست	که عشق را نبود صبر اعتبارآمیز
11	سخن مگوی چو گویی ز صبر و توبه مگوی	حدیث توبه مجنون بود فشارآمیز
0	1204	

1	عشق گزین عشق و در او کوکبه می ران و مترس	ای دل تو آیت حق مصحف کژ خوان و مترس
2	جانوری لاجرم از فرقت جان می لرزی	ری بهل و واو بهل شو همگی جان و مترس
3	چون تو گمانی ابدای خایفی از روز یقین	عین گمان را تو به سر عین یقین دان و مترس
4	در دل کان نقد زری غایبی از دیدن خود	رقص کنان شعله زنان برجه از این کار و مترس
5	دل ز تو برهان طلبد سایه برهان نه تویی	بر مثل سایه برو باز به برهان و مترس
6	سایه که فانی کندش طلعت خورشید بقا	سایه خوانش تو دگر عبرت ماکان و مترس
0	1205	

1	سیر نگشت جان من بس مکن و مگو که بس	گر چه ملول گشته ای کم نرنی ز هیچ کس
2	چونک رسول از قنق گشت ملول و شد ترش	ناصر ایزدی ورا کرد عتاب در عبس
3	گر نکنی موافقت درد دلی بگیردت	همنفسی خوش است خوش هین مگریز یک نفس
4	ذوق گرفت هر چه او پخت میان جنس خود	ما بپزیم هم به هم ما نه کمیم از عدس
5	من نبرم ز سرخوشان خاصه از این شکرکشان	مرگ بود فراقشان مرگ که را بود هوس
6	دوش حریف مست من داد سبو به دست من	بشکنم آن سبوی را بر سر نفس مرتبس

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 611 of 1647

7	نفس ضعیف معده را من نکنم حریف خود	زنانک خدوک می شود خوان مرا از این مگس
8	من پس و پیش ننگرم پرده شرم بردرم	زنانک کمند سکر می می کشدم ز پیش و پس
9	خوش سحری که روی او باشد آفتاب ما	شاد شبی که باشد او بر سر کوی دل عسس
10	آمد عشق چاشتی شکل طبیب پیش من	دست نهاد بر رگم گفت ضعیف شد مجس
11	گفت کباب خور پی قوت دل بگفتمش	دل همگی کباب شد سوی شراب ران فرس
12	گفت شراب اگر خوری از کف هر خسی مخور	باده منت دهم گزین صاف شده ز خاک و خس
13	گفتم اگر بیابمت من چه کنم شراب را	نیست روا تیممی بر لب نیل و بر ارس
14	خامش باش ای سقا کاین فرس الحیات تو	آب حیات می کشد بازگشا از او جرس
15	آب حیات از شرف خود نرسد به هر خلف	زین سببست مختفی آب حیات در غلس
0	1206	
1	سوی لبش هر آنک شد زخم خورد ز پیش و پس	زنانک حوالی عسل نیش زنان بود مگس
2	روی ویست گلستان مار بود در او نهان	جعد ویست همچو شب مجمع دزد و هر عسس
3	کان زمردی مها دیده مار برکنی	ماه دو هفته ای شها غم نخوریم از غلس
4	بی تو جهان چه فن زند بی تو چگونه تن زند	جان و جهان غلام تو جان و جهان تویی و بس
5	نصرت رستمان تویی فتح و ظفر رسان تویی	هست اثر حمایتت گر زره ست و گر فرس
6	شمس تو معنوی بود آن نه که منطوی بود	صد مه و آفتاب را نور توست مقتبس
7	چرخ میان آب تو بر دوران همی زند	عقل بر طبییبت عرضه همی کند مجس
8	ذره به ذره طمع ها صف زده پیش خوان تو	سجده کنان و دم زنان بهر امید هر نفس
9	دست چنین چنین کند لطف که من چنان دهم	آنچ بهار می دهد از دم خود به خار و خس
10	خاک که نور می خورد نقره و زر نبات او	خاک که آب می خورد ماش شدست یا عدس
11	رنگ جهان چو سحرها عشق عصای موسوی	باز کند دهان خود درکشش به یک نفس
12	چند بترسی ای دل از نقش خود و خیال خود	چند گریز می کنی بازنگر که نیست کس
13	بس کن و بس که کمتر از اسب سقای نیستی	چونک بیافت مشتری باز کند از او جرس

1207 0

1 نیم شب از عشق تا دانی چه می گوید خروس خیز شب را زنده دار و روز روشن نستکوس

2 پرها بر هم زند یعنی دریغا خواجه ام روزگار نازنین را می دهد بر آنموس

3 در خروش است آن خروس و تو همی در خواب خوشنام او را طیر خوانی نام خود را اثربوس

4 آن خروسی که تو را دعوت کند سوی خدا او به صورت مرغ باشد در حقیقات انگلوس

5 من غلام آن خروسم کو چنین پندی دهد خاک پای او به آید از سر واسیلیوس

6 گرد کفش خاک پای مصطفی را سرمه ساز تا نباشی روز حشر از جمله کالویروس

7 رو شریعت را گزین و امر حق را پاس دار گر عرب باشی وگر ترک وگر سراکنوس

1208 0

1 حال ما بی آن مه زیبا میپرس آنچ رفت از عشق او بر ما میپرس

2 زیر و بالا از رخس پرنور بین ز اهتزاز آن قد و بالا میپرس

3 گوهر اشکم نگر از رشک عشق وز صفا و موج آن دریا میپرس

4 در میان خون ما پا درمنه هیچم از صفرا و از سودا میپرس

5 خون دل می بین و با کس دم مزن وز نگار شنگ سرغوغا میپرس

6 صد هزاران مرغ دل پرکنده بین تو ز کوه قاف و از عنقا میپرس

7 صد قیامت در بلای عشق اوست درنگر امروز و از فردا میپرس

8 ای خیال اندیش دوری سخت دور سر او از طبع کارافزا میپرس

9 چند پرسی شمس تبریزی کی بود چشم جیحون بین و از دریا میپرس

1209 0

1 ای دل بی بهره از بهرام ترس وز شهان در ساعت اکرام ترس

2 دانه شیرین بود اکرام شاه دانه دیدی آن زمان از دام ترس

3 گر چه باران نعمتست از برق ترس شاد ایامی تو از ایام ترس

4 لطف شاهان گر چه گستاخت کند تو ز گستاخی ناهنگام ترس

5 چون بخندد شیر تو ایمن مباش
آن زمان از زخم خون آشام ترس

6 ای مگس دل با لب شکر مپیچ
چشم بادامست از بادام ترس

0 1210

1 نیست در آخر زمان فریادرس
جز صلاح الدین صلاح الدین و بس

2 گر ز سر سر او دانسته ای
دم فروکش تا نداند هیچ کس

3 سینه عاشق یکی آبیست خوش
جان ها بر آب او خاشاک و خس

4 چون ببینی روی او را دم مزن
کاندر آینه زیان باشد نفس

5 از دل عاشق برآید آفتاب
نور گیرد عالمی از پیش و پس

0 1211

1 ای روترش به پیشم بد گفته ای مرا پس
مردار بوی دارد دایم دهان کرکس

2 آن گفته پلیدت در روی شدت پدیدت
پیدا بود خبیثی در روی و رنگ ناکس

3 ما راست یار و دلبر تو مرگ و جسک می خور
هین کز دهان هر سگ دریا نشد منجس

4 بیت القدس اگر شد ز افرنگ پر از خوکان
بدنام کی شد آخر آن مسجد مقدس

5 این روی آینه ست این یوسف در او بتابد
بیگانه پشت باشد هر چند شد مقرنس

6 خفاش اگر سگالد خورشید غم ندارد
خورشید را چه نقصان گر سایه شد منکس

7 ضحاک بود عیسی عباس بود یحیی
این ز اعتماد خندان وز خوف آن معبس

8 گفتند از این دو یا رب پیش تو کیست بهتر
زین هر دو چیست بهتر در منهج موسس

9 حق گفت افضل آنست کش ظن به من نکوتر
که حسن ظن مجرم نگذارش مدنس

10 تو خود عبوس گینی نه از خوف و طمع دینی
از رشک زعفرانی یا از شماتت اطلس

11 این دو به کار ناید جز ناروا نشاید
ای وای آن که در وی باشد حسد مغرس

12 واهل ز دست او را تبت بس است او را
هر کو عدوی مه شد ظلمات مر و را بس

13 اعدات آفتابا می دان یقین خفاشند
هم ننگ جمله مرغان هم حبس لیل عسوس

14 ابتر بود عدوش وان منصبش نماند
در دیده کی بماند گر درفتد در او خس

1212 0

دست بنه بر دلم از غم دلبر می‌رس	چشم من اندرنگر از می و ساغر می‌رس	1
جوشش خون را ببین از جگر مومنان	وز ستم و ظلم آن طره کافر می‌رس	2
سکه شاهی ببین در رخ همچون زرم	نقش تمامی بخوان پس تو ز زرگر می‌رس	3
عشق چو لشکر کشید عالم جان را گرفت	حال من از عشق پرس از من مضطر می‌رس	4
هست دل عاشقان همچو دل مرغ از او	جز سخن عاشقی نکته دیگر می‌رس	5
خاصیت مرغ چیست آنک ز روزن پرد	گر تو چو مرغی بیا برپر و از در می‌رس	6
چون پدر و مادر عاشق هم عشق اوست	بیش مگو از پدر بیش ز مادر می‌رس	7
هست دل عاشقان همچو تنوری به تاب	چون به تنور آمدی جز که ز آذر می‌رس	8
مرغ دل تو اگر عاشق این آتشست	سوخته پر خوستری هیچ تو از پر می‌رس	9
گر تو و دلدار سر هر دو یکی کرده ایت	پای دگر کژ منه خواجه از این سر می‌رس	10
دیده و گوش بشر دان که همه پرگلت	از بصر پروحل گوهر منظر می‌رس	11
چونک بشستی بصر از مدد خون دل	مجلس شاهی تو راست جز می احمر می‌رس	12
رو تو به تبریز زود از پی این شکر را	با لطف شمس حق از می و شکر می‌رس	13

1213 0

ای سگ قصاب هجر خون مرا خوش بلیس	زانک نیرزد کنون خون رهی یک لکیس	1
گنج نهان دو کون پیش رخس یک جوست	بهر لکیسی دلا سرد بود این مکیس	2
عاشقی آن صنم وانگه ترس کسی	یک دم و یک رنگ باش عاشق و آن گاه پیس	3
ای دل شکرستان از نمکش شور کن	آب ز کوثر بخور خاک در او بلیس	4
زود بشو لوح را ز ابجد این کاف و نون	آنگه ای دل برو نقطه خالش نویس	5
ای حسد موج زن بحر سیاه آمدی	خشت گل تیره ای ز آب جهنم بخیس	6
شمس حق و دین کشید تیغ برون از نیام	ای خرد دوک سار تار خیالی بریس	7

1214 0

1	بیا که دانه لطیفست رو ز دام مترس	قمارخانه درآ و ز ننگ وام مترس
2	بیا بیا که حریفان همه به گوش تواند	بیا بیا که حریفان تو را غلام مترس
3	بیا بیا به شرابی و ساقیی که میپرس	درآ بر آن شاه خوش سلام مترس
4	شنیده ای که در این راه بیم جان و سر است	چو یار آب حیاتست از این پیام مترس
5	چو عشق عیسی وقتست و مرده می جوید	بمیر پیش جمالش چو من تمام مترس
6	اگر چه رطل گرانتست او سبک روحست	ز دست دوست فروکش هزار جام مترس
7	غلام شیر شدی بی کباب کی مانی	چو پخته خوار نباشی ز هیچ خام مترس
8	حریف ماه شدی از عسس چه غم داری	صبح روح چو دیدی ز صبح و شام مترس
9	خیال دوست بیاورد سوی من جامی	که گیر باده خاص و ز خاص و عام مترس
10	بگفتمش مه روزه ست و روز گفت خموش	که نشکند می جان روزه و صیام مترس
11	در این مقام خلیلست و بایزید حریف	بگیر جام مقیم و در این مقام مترس
0	1215	
1	ای مست ماه روی تو استاره و گردون خوش	رویت خوش و مویت خوش و آن دیگرت بیرون خوش
2	هرگز ندیدست آسمان هرگز نبوده در جهان	مانند تو لیلی جان مانند من مجنون خوش
3	باور کند خود عاقلی در ظلمت آب و گلی	مانند تو موسی دلی مانند من هارون خوش
4	ای قطب این هفت آسیا هم کان زر هم کیمیا	ای عیسی دوران بیا بر ما بخوان افسون خوش
5	چون گوهری ناسفته ام فارغ ز خام و پخته ام	در سایه ات خوش خفته ام سرمست از آن افیون خوش
6	از نغمه تو ذره ها گر رقص آرد چه عجب	نک طور موسی از وله رقصان در آن هامون خوش
7	ای دل برای دلخوشی زر و هنر چون می کشی	دیدی تو از زر و هنر بی خسف یک قارون خوش
8	باشد به صورت خوش نما راه خوشی بسته شده	چون زهر مار کوهی بنهفته در معجون خوش
9	یا همچو گور کافران پرمحنت و زخم گران	پیچیده بیرون گور را در اطلس و اکسون خوش
10	زان گوش همچون جیم تو زان چشم همچو صاد تو	زان قامت همچون الف زان ابروی چون نون خوش
11	شاگرد لوح جان شدم زین حرف ها خط خوان شدم	کشتی و کشتی بان شدم اندر چنین جیحون خوش

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 616 of 1647

12	ایوان کجا ماند مرا با منجنیق کبریا	میزان کجا ماند مرا در عشقت ای موزون خوش
13	ای مایه صد بی هشی دی از طریق سرکشی	گفتی مرا چونی خوشی در حیرت بی چون خوش
14	هر ناخوشی را در قود عدل رخت گردن بزد	کان ناخوشی ها خورده بد در غیبت تو خون خوش
15	ای شمس تبریزی تویی کاندلر جلالت صدتویی	جان منست آن ماهیی در وی چو تو ذالنون خوش
0	1216	
1	گر عاشقی از جان و دل جور و جفای یار کش	ور زانک تو عاشق نه ای رو سخره می کن خار کش
2	جانی ببايد گوهری تا ره برد در دلبری	این ننگ جان ها را ز خود بیرون کن و بر دار کش
3	گاهی بود در تیرگی گاهی بود در خیرگی	بیزار شو زین جان هله بر وی خط بیزار کش
4	خود را مبین در من نگر کز جان شدستم بی اثر	مانند بلبل مست شو زو رخت بر گلزار کش
5	این کره تند فلک از روح تو سر می کشد	چابک سوار حضرتی این کره را در کار کش
6	چون شهسوار فارسی خربندگی تا کی کنی	ننگت نمی آید که خر گوید تو را خروار کش
7	همچون جهودان می زیی ترسان و خوار و متهم	پس چون جهودان کن نشان عصابه بر دستار کش
8	یا از جهودی توبه کن از خاک پای مصطفی	بهر گشاد دیده را در دیده افکار کش
0	1217	
1	الحذر از عشق حذر هر کی نشانی بودش	گر بستیزد برود عشق تو برهم زندش
2	از دل و جان برکنندش لولی و منبل کندش	سیل درآید چو گیا هر طرفی می بردش
3	اوست یقین رهن تو خون تو در گردن تو	دور شو از خیر و شرش دور شو از نیک و بدش
4	باده خوری مست شوی بی دل و بی دست شوی	بیست سلامت بودش درکشش خوش خوردش
5	پای در این جوی نهی تا به قیامت نرهی	هر که در این موج فتد تا لب دریا کشدش
6	گول شود هول شود وز همه معزول شود	دست نگیرد هنرش سود ندارد خردش
7	ای دم تو دام خمش بی گنهان را بمکش	ای رخ تو باده هش مست کند تا ابدش
0	1218	
1	ای شب خوش رو که تویی مهتر و سالار حبش	ما ز تو شادیم همه وقت تو خوش وقت تو خوش

دست بنه بر سر ما دست مکش دست مکش	عشق تو اندر خور ما شوق تو اندر بر ما	2
گر سه عدد بر سه نهی گردد شش گردد شش	ای شب خوبی و بهی جان بجهد گر بجهی	3
هفت فلک را بدهد خوبی و کش خوبی و کش	شش جهت از رخ تو وز نظر فرخ تو	4
	1219	0
چون لحد و گور مغان تنگ و دل افشار و ترش	یار نخواهم که بود بدخو و غمخوار و ترش	1
ساعت یاری نبود خایف و فرار و ترش	یار چو آیینه بود دوست چو لوزینه بود	2
سخت دل و سست قدم کاهل و بی کار و ترش	هر کی بود عاشق خود پنج نشان دارد بد	3
دان مثل بیشی او سرکه بسیار ترش	ور چشمش بیش بود هم ترشی بیش کند	4
کی طلبد در دل و جان طبع شکر بار ترش	بس کن شرح ترشان این قدری بهر نشان	5
	1220	0
آنک بجست از کفم بار دگر بگیرمش	دام دگر نهاده ام تا که مگر بگیرمش	1
گر چه گذشت عمر من باز ز سر بگیرمش	آنک به دل اسیرمش در دل و جان پذیرمش	2
باز روان شد از بصر تا به نظر بگیرمش	دل بگذاخت چون شکر بازفسرد چون جگر	3
چون برسم به کوی او حلقه در بگیرمش	راه برم به سوی او شب به چراغ روی او	4
تا ز رخم چو زر برد بر سر زر بگیرمش	درد دلم بتر شده چهره من چو زر شده	5
زیر و زیر شدم چه شد زیر و زیر بگیرمش	گر چه کمر شدم چه شد هر چه بتر شدم چه شد	6
بند قبا گشایمش بند کمر بگیرمش	تا به سحر بپایمش همچو شکر بخایمش	7
کرد سفر به خواب خوش راه سفر بگیرمش	خواب شد دست نرگش زود درآیم از پسش	8
	1221	0
وگر اندر رمد عاشق به کوی یار جوییدش	اگر گم گردد این بی دل از آن دلدار جوییدش	1
زهر خاری پرسیدش در آن گلزار جوییدش	وگر این بلبل جانم ببرد ناگهان از تن	2
به پیش نرگس بیمار آن عیار جوییدش	اگر بیمار عشق او شود یاوه از این مجلس	3
به میخانه روید آن دم از آن خمار جوییدش	وگر سرمست دل روزی زند بر سنگ آن شیشه	4

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 618 of 1647

5 هر آن عاشق که گم گردد هلا زنهار می گویم بر خورشید برق انداز بی زنهار جوییدش

6 وگر دزدی زند نقبی بدزدد رخت عاشق را میان طره مشکین آن طرار جوییدش

7 بت بیدار پرفن را که بیداری ز بخت اوست چنین خفته نیابیدش مگر بیدار جوییدش

8 بپرسیدم به کوی دل ز پیری من از آن دلبر اشارت کرد آن پیرم که در اسرار جوییدش

9 بگفتم پیر را بالله تویی اسرار گفت آری منم دریای پرگوهر به دریابار جوییدش

10 زهی گوهر که دریا را به نور خویش پر دارد مسلمانان مسلمانان در آن انوار جوییدش

11 چو یوسف شمس تبریزی به بازار صفا آمد مر اخوان صفا را گو در آن بازار جوییدش

0 1222

1 چه دارد در دل آن خواجه که می تابد ز رخسارش چه خوردست او که می پیچد دو نرگسدان خمارش

2 چه باشد در چنان دریا به غیر گوهر گویا چه باتابست آن گردون ز عکس بحر دربارش

3 به کار خویش می رفتم به درویشی خود ناگه مرا پیش آمد آن خواجه بدیدم پیچ دستارش

4 اگر چه مرغ استادم به دام خواجه افتادم دل و دیده بدو دادم شدم مست و سبکسارش

5 بگفت ابروش تکبیری بزد چشمش یکی تیری دلم از تیر تقدیری شد آن لحظه گرفتارش

6 مگر آن خواب دوشینه که من شوریده می دیدم چنین بودست تعبیرش که دیدم روز بیدارش

7 شب تیره اگر دیدی همان خوابی که من دیدم ز نور روز بگذشتی شعاع و فر انوارش

8 چه خواجست این چه خواجست این بنامیزد بنامیزد هزاران خواجه می زبید اسیر و بند دیدارش

9 کجا خواجه جهان باشد کسی کو بند جان باشد چو او بنده جهان باشد نباشد خواجهگی یارش

0 1223

1 قرین مه دو مریخند و آن دو چشمست ای دلکش بدان هاروت و ماروتت لجوجان را به بابل کش

2 سلیمانان بدان خاتم که ختم جمله خوبانی همه دیوان و پریان را به قهر اندر سلاسل کش

3 برای جن و انسان را گشادی گنج احسان را مثال نحن اعطیناک بر محروم سائل کش

4 جسد را کن به جان روشن حسد را بیخ و بن برکن نظر را بر مشارق زن خرد را در مسائل کش

5 چو لب الحمد برخواند دهش نقل و می بی حد چو برخواند و لا الضالین تو او را در دلایل کش

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 619 of 1647

6	سوی تو جان چو بشتابد دهش شمعی که ره یابد	چو خورشید تو را جوید چو ماهش در منازل کش
7	شراب کاس کیکاووس ده مخمور عاشق را	دقیقه دانی و فن را به پیش فکر عاقل کش
8	به اقبال عنایات بکش جان را و قابل کن	قبول و خلعت خود را به سوی نفس قابل کش
9	اسیر درد و حسرت را بده پیغام لاتاسوا	قتول عشق حسنت را از این مقتل به قاتل کش
10	اگر کافر دلست این تن شهادت عرضه کن بر وی	وگر بی حاصلست این جان چه باشد توش به حاصل د
11	کنش زنده وگر نکنی مسیحا را تو نایب کن	تو وصلش ده وگر ندهی به فضلش سوی فاضل کش
12	زمین لرزید ای خاکی چو دید آن قدس و آن پاکی	اذا ما زلزلت برخوان نظر را در زلازل کش
13	تمامش کن هلا حالی که شاه حالی و قالی	کسی که قول پیش آرد خطی بر قول و قایل کش
0	1224	
1	پریشان باد پیوسته دل از زلف پریشانش	وگر برناورم فردا سر خویش از گریبانش
2	الا ای شحنه خوبی ز لعل تو بسی گوهر	بدزدیدست جان من برنجانش برنجانش
3	گر ایمان آورد جانی به غیر کافر زلفت	بزن از آتش شوقت تو اندر کفر و ایمانش
4	پریشان باد زلف او که تا پنهان شود رویش	که تا تنها مرا باشد پریشانی ز پنهانش
5	منم در عشق بی برگی که اندر باغ عشق او	چو گل پاره کنم جامه ز سودای گلستانش
6	در آن گل های رخسارش همی غلطید روزی دل	بگفتم چیست این گفتا همی غلطم در احسانش
7	یکی خطی نویسم من ز حال خود بر آن عارض	که تا برخواند آن عارض که استادست خط خوانش
8	ولیکن سخت می ترسم از آن زلف سیه کاوش	که بس دل در رسن بستست آن هندو ز بهتانش
9	به چاه آن ذقن بنگر مترس ای دل ز افتادن	که هر دل کان رسن بیند چنان چاهست زندانش
0	1225	
1	ریاضت نیست پیش ما همه لطفست و بخشایش	همه مهرست و دلداری همه عیش است و آسایش
2	هر آنچ از فقر کار آید به باغ جان به بار آید	به ما از شهریار آید و باقی جمله آرایش
3	همه دیدست در راهش همه صدرست درگاهش	وگر تن هست در کاهش ببین جان را تو افزایش
4	ببین تو لطف پاکی را امیر سهمناکی را	که او یک مشت خاکی را کند در لامکان جایش

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 620 of 1647

5	بسی کوران و ره شینان از او گشتند ره بینان	بسی جان های غمگینان چو طوطی شد شکرخایش
6	بسی زخمست بی دشنه ز پنج و چار وز شش نه	ز عشق آتش تشنه که جز خون نیست سقایش
7	زهی شیرین که می سوزم چو از شمعش برافروزم	زهی شادی امروزم ز دولت های فردایش
8	چرا من خاکی و پستم ازیرا عاشق و مستم	چرا من جمله جانستم ز عشق جسم فرسایش
9	به پیش عاشقان صف صف برآورده به حاجب کف	ز زخم اوست دل چون دف دهان از ناله سرنایش
10	از او چونست این دل چون کز او غرقست ره ره خوروز او غوغاست در گردون و ناله جان ز هیهایش	
11	دلا تا چند پرهیزی بگو تو شمس تبریزی	بنه سر تو ز سرتیزی برای فخر بر پایش

1226

1	آن یار ترش رو را این سوی کشانیدش	زین ساغر خندان رو جامی بچشانیدش
2	زین باده نخوردست او زان بارد و سردست او	با این همه بدهیدش جامی بپزانیدش
3	او سرکه چرا آرد غوره ز چه افشارد	زان زهر همی بارد تا جمله بدانیدش
4	آن باده انگوری نفزاید جز کوری	پهلوی چنین باده بالله منشانیدش
5	باشد بودش سکتہ در گور نباید کرد	زین آب خضر یک کف در حلق چکانیدش

1227

1	رویش خوش و مویش خوش وان طره جعدیش	صد رحمت هر ساعت بر جانش و بر دینش
2	هر لحظه و هر ساعت یک شیوه نو آرد	شیرینتر و نادرتر زان شیوه پیشینش
3	آن طره پرچین را چون باد بشوراند	صد چین و دو صد ماچین گم گردد در چینش
4	بر روی و ققای مه سیلی زده حسن او	بر دبدبه قارون تسخر زده مسکینش
5	آن ماه که می خندد در شرح نمی گنجد	ای چشم و چراغ من دم درکش و می بینش
6	صد چرخ همی گردد بر آب حیات او	صد کوه کمر بندد در خدمت تمکینش
7	گولی مگر ای لولی این جا به چه می لولی	رو صید و تماشا کن در شاهی شاهینش
8	گر اسب ندارد جان پیشش برود لنگان	بنشانند آن فارس جان را سپس زینش
9	ور پای ندارد هم سر بندد و سر بنهد	مانند طیبب آید آن شاه به بالینش

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 621 of 1647

10	عشقست یکی جانی دررفته به صد صورت	دیوانه شدم باری من در فن و آیینش
11	حسن و نمک نادر در صورت عشق آمد	تا حسن و سکون یابد جان از پی تسکینش
12	بر طالع ماه خود تقویم عجب بست او	تقویم طلب می کن در سوره والتینش
13	خورشید به تیغ خود آن را که کشد ای جان	از تابش خود سازد تجهیزش و تکفینش
14	فرهاد هوای او رفتست به که کندن	تا لعل شود مرمر از ضربت میتینش
15	من بس کنم ای مطرب بر پرده بگو این را	بشنو ز پس پرده کر و فر تحسینش
16	خامش که به پیش آمد جوزینه و لوزینه	لوزینه دعا گوید حلوا کند آمینش
0	1228	
1	ای یوسف مه رویان ای جاه و جمالت خوش	ای خسرو و ای شیرین ای نقش و خیالت خوش
2	ای چهره تو مه وش آبست و در او آتش	هم آتش تو نادر هم آب زلالت خوش
3	ای صورت لطف حق نقش تو خوشست الحق	ای نقش تو روحانی وی نور جلالت خوش
4	ای مستی هوش آخر در مهر بجوش آخر	در وصل بکوش آخر ای صبح وصال خوش
5	ای روز ز روی تو شب سایه موی تو	چون ماه بر آ امشب ای طالع و فالت خوش
6	گر لطف و وصال آری ور جور و محال آری	آمیخته ای با جان ای جور و محالت خوش
7	دل گفت مرا روزی سالی گذرد زان مه	جان گفت به گوش دل کای دل مه و سالت خوش
8	تبریز بگو آخر با غمزه شمس الدین	کای فتنه جادویان ای سحر حلال خوش
0	1229	
1	زلفی که به جان ارزد هر تار بشوریدش	بس مشک نهان دارد زنهار بشوریدش
2	در شام دو زلف او صد صبح نهان بیشست	هر لحظه و هر ساعت صد بار بشوریدش
3	آن دولت عالم را وان جنت خرم را	کز وی شکفت در جان گلزار بشوریدش
4	آن باده همی جوشد وز خلق همی پوشد	تا روی شود از وی خمار بشوریدش
5	چشم و دل مریم شد روشن از آن خرما	نخلیست از آن خرما پر بار بشوریدش
6	گم گشت دل مسکین اندر خم زلف او	باشد که بدید آید بسیار بشوریدش

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 622 of 1647

هر کس که از او دارد زنار بشوریدش

شمس الحق تبریزی در عشق مسیح آمد

1230

صحت به چه دریابد بیمار به آمیزش

جانم به چه آرامد ای یار به آمیزش

دانی به چه بنشیند این بار به آمیزش

هر چند به بر گیری او را نبود سیری

الا که کند آبش خوش خوار به آمیزش

آن تشنه ده روزه کی به شود از کوزه

کامسال طرب خواهد چون پار به آمیزش

در وصل تو می جوید وز شرم نمی گوید

کای خفته بجو آخر این کار به آمیزش

کاری که کند بنده تقدیر زند خنده

زیرا که شود جامه یک تار به آمیزش

زیرا که به آمیزش یک خشت شود قصری

صد گلشن و گل گردد یک خار به آمیزش

اندر چمن عشقت شمس الحق تبریزی

1231

جمشید تو را چاکر خورشید تو را مفرش

وقتت خوش وقتت خوش حلوایی و شکرکش

نی میوه و نی شیوه نی چرخ و مه و مه و ش

بخرام بیا کاین دم والله که نمی گنجد

چون دیگ مجوش از غم چون ریگ بیا درکش

جز ما و تو و جامی دریا کف خوش نامی

یا رب که چه ها دارد زان جانب پنج و شش

زان سوی چو بگذشتم شش پنج زنش گشتم

ای باده در باده ای آتش در آتش

ناساخته افتادم در دام تو ای خوش دم

کاین نیست قرائتی کش فهم کند اخفش

نی بس کن و نی بس کن خود را همه اخرس کن

1232

با زهره در آ گویان در حلقه مستانش

هنگام صبح آمد ای مرغ سحرخوانش

وان کو نبود محرم تا حشر بخسبانش

هر جان که بود محرم بیدار کنش آن دم

تا کفر به پیش آرد صد گوهر ایمانش

می گو سخنش بسته در گوش دل آهسته

آتش فتد اندر مه برهم زند ارکانش

یک برق ز عشق شه بر چرخ زند ناگه

آن جا چه زند کوشش آن جا چه بود دانش

آن جا که عنایت ها بخشید ولایت ها

بی دست برد چوگان هر گوی ز میدان

آن جا که نظر باشد هر کار چو زر باشد

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 623 of 1647

می آرد و می آرد تا حضرت سلطانش

شمس الحق تبریزی کو هر دل بی دل را

1233

که باشد نور و ظلمت محو ذاتش

درون ظلمتی می جو صفاتش

نه در هر ظلمتست آب حیاتش

در آن ظلمت رسی در آب حیوان

ولی مشکل بود آن جا ثباتش

بسی دل ها رسد آن جا چو برقی

که هر دم می رساند شه به ماتش

خنک آن بیدق فرخ رخی را

نگشته صاف و نابسته نباتش

بسی دل ها چو شکر شد شکسته

هم از یاقوت خود داده زکاتش

بپوشیده ز خود تشریف فقرش

درون کعبه شد جای صلاتش

اگر رویش به قبله می نیینی

امان یابی چو برخوانی براتش

شب قدرست او دریاب او را

شده نالان حیاتش از مماتش

ز هجران خداوند شمس تبریز

1234

نفیرش تلختر یا زخم تیرش

قضا آمد شنو طبل نفیرش

گلوگیر آمدت چون شهد شیرش

چو دایه این جهان پستان سیه کرد

رهد زین دایه و شیر و زحیرش

خنک طفلی که دندان خرد یافت

ز شیرش وارهائید از بشیرش

بشارت های غیبی شد غذایش

چه غم دارد ز منکر یا نکیرش

چو هر دم می رسد تلقین عشقش

ز دوزخ ایمنست و زمهریرش

چو آن خورشید بر وی سایه انداخت

که راه دین نزد این چرخ پیرش

به اقبال جوان واگشت جانی

رهد از دامگاه و دار و گیرش

بدان دارالامان و اصل خود رفت

که کرده بود بیچاره و حقیرش

رهد از بند شحنة حرص و آزی

ز غصه آجر و حجره و حصیرش

رو ای جان کز رباط کهنه جستی

کنارش گیرد آن بدر منیرش

نثارش آید از رضوان جنت

سعادت یافت آن نفس فقیرش

12 تماشا یافت آن چشم عفیفش

مبارک باد آن نعم المصیرش

13 خجسته باد باغستان خلدش

0 1235

نمی بینم میان حاضرانش

1 نگاری را که می جویم به جانش

در این مجلس نمی بینم نشانش

2 کجا رفت او میان حاضران نیست

نمی بینم اثر از گلستانش

3 نظر می افکنم هر سو و هر جا

که می دیدم چو شمع اندر میانش

4 مسلمانان کجا شد نامداری

به گور اندر نپوسد استخوانش

5 بگو نامش که هر کی نام او گفت

به وقت مرگ شیرین شد دهانش

6 خنک آن را که دست او ببوسید

که کفو او نمی بیند جهانش

7 ز رویش شکر گویم یا ز خویش

که می گردد در این عشق آسمانش

8 زمینی گر نیابد شکل او چیست

مدار از گوش مشتاقان نهانش

9 بگو القاب شمس الدین تبریز

0 1236

نپرسید او مرا بنشست خاموش

1 برفتم دی به پیشش سخت پر جوش

که بی روی چو ماهم چون بدی دوش

2 نظر کردم بر او یعنی که واپرس

که یعنی چون زمین شو پست و بی هوش

3 نظر اندر زمین می کرد یارم

که یعنی چون زمینم مست و مدهوش

4 ببوسیدم زمین را سجده کردم

0 1237

به خون دل برآید کار درویش

1 شنو پندی ز من ای یار خوش کیش

دعای سوخته درویش دل ریش

2 یقین می دان مجیب و مستجابست

غنی گشتی رهیدی از کم و بیش

3 چو آن سلطان بی چون را بدیدی

ولی را بنده شو گر نیستی میش

4 چو اسماعیل قربان شو در این عشق

از این خامان بیهوده میندیش

5 چو پختی در هوای شمس تبریز

1238 0

1	امروز خوش است دل که تو دوش	خون دل ما بخورده ای نوش
2	ای دوش نموده روی چون ماه	و امروز هزار شکل و روپوش
3	دل سجده کنان به پیش آن چشم	جان حلقه شده به پیش آن گوش
4	هر لحظه اشارتی که هش دار	هش می خواهی ز مرد بی هوش
5	سرناي توام مرا تو گویی	من در تو فرودمم تو مخروش
6	از بیم تو گشته شیر گربه	در خاک خزیده صبر چون موش
7	هر ذره کنار اگر گشاید	خورشید نگنجد اندر آغوش
8	خورشید چو شد تو را خریدار	ای ذره به نقد نسیه بفروش
9	باقی غزل مگو که حیفست	ما در گفتار و دوست خاموش
10	لیکن چه کنم که رسم کهنه ست	دریا خاموش و موج در جوش

1239 0

1	ای خواجه تو عاقلانه می باش	چون بی خبری ز شور اوباش
2	آن چهره که رشک فخر فقرست	با ناخن زشت خویش مخراش
3	آن بت به خیال درنگنجد	بت ها به خیال خانه متراش
4	جمله بت و بت پرست چون اوست	غیر کل و جمله چیست جز لاش
5	نی فهم کنند خلق این را	نی دستوری که دم زnm فاش
6	این ماش برنج احولانست	ور نی نه برنج هست و نی ماش
7	پایان ها را کجا شناسند	چون پوشیدست رشک روهاش
8	گر می دزدی ز زندگان دزد	ای دزد کفن به شب چو نباش
9	اما ز قضاست مات من مات	هم حکم قضاست عاش من عاش
10	خامش که ز شب خبر ندارد	آن کس که به روز خورد خشخاش

1240 0

1	آن مطرب ما خوشست و چنگش	دیوانه شود دل از ترنگش
2	چون چنگ زند یکی تو بنگر	کز لطف چگونه گشت رنگش
3	گر تنگ آیی ز زندگانی	برجه به کنار گیر تنگش
0	1241	
1	ما نعره به شب زنیم و خاموش	تا درنرود درون هر گوش
2	تا بو نبرد دماغ هر خام	بر دیگ وفا نهیم سرپوش
3	بخلی نبود ولی نشاید	این شهره گلاب و خانه موش
4	شب آمد و جوش خلق بنشست	برخیز کز آن ماست سرجوش
5	امشب ز تو قدر یافت و عزت	بر دوش ز کبر می زند دوش
6	یک چند سماع گوش کردیم	بردار سماع جان بی هوش
7	ای تن دهنّت پر از شکر شد	پیشّت گله نیست هیچ مخرّوش
8	ای چنبر دف رسن گسستی	با چرخه و دلو و چاه کم کوش
9	چون گشت شکار شیر جانی	بیزار شد از شکار خرگوش
10	خرگوش که صورتند بی جان	گرمابه پر از نگار منقوش
11	با نفس حدیث روح کم گوی	وز ناقه مرده شیر کم دوش
12	از شر بگریز یار شب باش	کاندر سر شب نهند شب پوش
13	تا صبح وصال در رسیدن	درکش شب تیره را در آغوش
14	از یاد لقای یار بی خواب	از خواب شدستمان فراموش
15	شب چتر سیاه دان و با وی	نعره دهلست و بانک چاوش
16	این فتنه به هر دمی فرونست	امشب بترست عشق از دوش
17	شب چیست نقاب روی مقصود	کای رحمت و آفرین بر آن روش
18	هین طبلک شب روان فروکوب	زیرا که سوار شد سیاوش
0	1242	

1	گر لاش نمود راه قلاش	ای هر دو جهان غلام آن لاش
2	ای دیده جهان و جان ندیده	جانست جهان تو یک نفس باش
3	گردیست جهان و اندر این گرد	جاروب نهان شدست و فراش
4	این مشعله از کجاست بینی	آن روز که بشکنی چو خشخاش
5	عشقی که نهان و آشکارست	خون ریز و ستمگرست و اوباش
6	چون کشته شوی در او بمانی	من مات من الهوی فقد عاش
7	عشقست نه زر نهان نماند	العاشق کل سره فاش
8	لا حسن یلد حیث لا عشق	شاباش زهی جمال شاباش

1243

1	اندر آ ای اصل شادمانی شاد باش	اندر آ ای آب آب زندگانی شاد باش
2	گرت ببند زندگانی تا ابد باقی شود	ورت ببند مرده هم داند که جانی شاد باش
3	همچنین تو دم به دم آن جام باقی می رسان	تا شویم از دست و آن باقی تو دانی شاد باش
4	بر نشانه خاک ما اینک نشان زخم تو	ای نشانه شاد زی و ای نشانی شاد باش
5	ای هما کز سایه ات پر یافت کوه قاف نیز	ای همای خوش لقای آن جهانی شاد باش
6	هم ظریفی هم حریفی هم چراغی هم شراب	هم جهانی هم نهانی هم عیانی شاد باش
7	تحفه های آن جهانی می رسانی دم به دم	می رسان و می رسان خوش می رسانی شاد باش
8	رخت ها را می کشاند جان مستان سوی تو	می چشان و می کشان خوش می کشانی شاد باش
9	ای جهان را شاد کرده وی زمین را جمله گنج	تا زمین گوید تو را کای آسمانی شاد باش
10	گر سر خوبی بخارد دلبری در عهد تو	پرچمش آرند پیشست ارمغانی شاد باش
11	گوهر آدم به عالم شمس تبریزی تویی	ای ز تو حیران شده بحر معانی شاد باش

1244

1	ای سنایی گر نیابی یار یار خویش باش	در جهان هر مرد و کاری مرد کار خویش باش
2	هر یکی زین کاروان مر رخت خود را رهنند	خویشتن را پس نشان و پیش بار خویش باش

3	حس فانی می دهند و عشق فانی می خرنند	زین دو جوی خشک بگذر جویبار خویش باش
4	می کشند دست دست این دوستان تا نیستی	دست دزد از دستشان و دستیار خویش باش
5	این نگاران نقش پرده آن نگاران دلند	پرده را بردار و دررو با نگار خویش باش
6	با نگار خویش باش و خوب خوب اندیش باش	از دو عالم بیش باش و در دیار خویش باش
7	رو مکن مستی از آن خمری کز او زاید غرور	غره آن روی بین و هوشیار خویش باش

1245

1	آنک بیرون از جهان بد در جهان آوردمش	و آنک می کرد او کرانه در میان آوردمش
2	آنک عشوه کار او بد عشوه ای بنمودمش	و آنک از من سر کشیدی کشکشان آوردمش
3	آنک هر صبحی تقاضا می کند جان را ز من	از تقاضا بر تقاضا من به جان آوردمش
4	جان سرگردان که گم شد در بیابان فراق	از بیابان ها سوی دارالامان آوردمش
5	گفت جان من می نیایم تا بننمایی نشان	کو نشان کو مهر سلطان من نشان آوردمش
6	مهربانی کردن این باشد که بستم دست دزد	دست بسته پیش میر مهربان آوردمش
7	چونک یک گوشه ردای مصطفی آمد به دست	آنک بد در قعر دوزخ در جنان آوردمش

1246

1	دوش رفتم در میان مجلس سلطان خویش	بر کف ساقی بدیدم در صراحی جان خویش
2	گفتمش ای جان جان ساقیان بهر خدا	پر کنی پیمانه و نشکنی پیمان خویش
3	خوش بخندید و بگفت ای ذوالکرم خدمت کنم	حرمتت دارم به حق و حرمت ایمان خویش
4	ساغری آورد و بوسید و نهاد او بر کفم	پرمی رخشنده همچون چهره رخشان خویش
5	سجده کردم پیش او و درکشیدم جام را	آتشی افکند در من می ز آتشدان خویش
6	چون پیایی کرد و بر من ریخت زان سان جام چند	آن می چون زر سرخم برد اندر کان خویش
7	از گل رخسار او سرسبز دیدم باغ خویش	ز ابروی چون سنبل او پخته دیدم نان خویش
8	بخت و روزی هر کسی اندر خراباتی روید	من کیم غمخوارگی را یافتم من آن خویش
9	بولهب را دیدم آن جا دست می خایید سخت	بوهریه دست کرده در دل انبان خویش

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 629 of 1647

10	بولهب چون پشت بود و رو نبیند هیچ پشت	بوهریره روی کرده در مه و کیوان خویش
11	بولهب در فکر رفته حجت و برهان طلب	بوهریره حجت خویش است و هم برهان خویش
12	نیست هر خم لایق می هین سر خم را ببند	تا برآرد خم دیگر ساقی از خمدان خویش
13	بس کنم تا میر مجلس بازگوید با شما	داستان صد هزاران مجلس پنهان خویش
0	1247	
1	عارفان را شمع و شاهد نیست از بیرون خویش	خون انگوری نخورده باده شان هم خون خویش
2	هر کسی اندر جهان مجنون لیلی شدند	عارفان لیلی خویش و دم به دم مجنون خویش
3	ساعتی میزان آنی ساعتی موزون این	بعد از این میزان خود شو تا شوی موزون خویش
4	گر تو فرعون منی از مصر تن بیرون کنی	در درون حالی ببینی موسی و هارون خویش
5	لنگری از گنج مادون بسته ای بر پای جان	تا فروتر می روی هر روز با قارون خویش
6	یونسی دیدم نشسته بر لب دریای عشق	گفتمش چونی جوابم داد بر قانون خویش
7	گفت بودم اندر این دریا غذای ماهیی	پس چو حرف نون خمیدم تا شدم ذالنون خویش
8	زین سپس ما را مگو چونی و از چون درگذر	چون ز چونی دم زند آن کس که شد بی چون خویش
9	باده غمگینان خورند و ما ز می خوش دلتیریم	رو به محبوسان غم ده ساقیا افیون خویش
10	خون ما بر غم حرام و خون غم بر ما حلال	هر غمی کو گرد ما گردید شد در خون خویش
11	باده گلگونه ست بر رخسار بیماران غم	ما خوش از رنگ خودیم و چهره گلگون خویش
12	من نیم موقوف نفخ صور همچون مردگان	هر زمانم عشق جانی می دهد ز افسون خویش
13	در بهشت استبرق سبزست و خلخال و حریر	عشق نقد می دهد از اطلس و اکسون خویش
14	دی منجم گفت دیدم طالعی داری تو سعد	گفتمش آری ولیک از ماه روزافزون خویش
15	مه کی باشد با مه ما کز جمال و طالعش	نحس اکبر سعد اکبر گشت بر گردون خویش
0	1248	
1	ساقیا بی گه رسیدی می بده مردانه باش	ساقی دیوانگانی همچو می دیوانه باش
2	سر به سر پر کن قدح را موی را گنجا مده	وان کز این میدان بترسد گو برو در خانه باش

3	چون ز خود بیگانه گشتی رو یگانه مطلق	بعد از آن خواهی وفا کن خواه رو بیگانه باش
4	درهای باصدف را سوی دریا راه نیست	گر چنان دریات باید بی صدف دردانه باش
5	بانگ بر طوفان بزن تا او نباشد خیره کش	شمع را تهدید کن کای شمع چون پروانه باش
6	کاسه سر را تهی کن وانگهی با سر بگو	کای مبارک کاسه سر عشق را پیمانه باش
7	لانه تو عشق بودست ای همای لایزال	عشق را محکم بگیر و ساکن این لانه باش
0	1249	
1	شده ام سپند حسنت وطنم میان آتش	چو ز تیر تست بنده بکشد کمان آتش
2	چو بسوخت جان عاشق ز حبیب سر برآرد	چه بسوخت اندر آتش که نگشت جان آتش
3	بمسوز جز دلم را که ز آتشت به داغم	بنگر به سینه من اثر سنان آتش
4	که ستاره های آتش سوی سوخته گراید	که ز سوخته بیابد شررش نشان آتش
5	غم عشق آتشینت چو درخت کرد خشکم	چو درخت خشک گردد نبود جز آن آتش
6	خنک آنک ز آتش تو سمن و گلشن بروید	که خلیل عشق داند به صفا زبان آتش
7	که خلیل او بر آتش چو دخان بود سواره	که خلیل مالک آمد به کفش عنان آتش
8	سحری صلاى عشقت بشنید گوش جانم	که درآ در آتش ما بجه از جهان آتش
9	دل چون تنور پر شد که ز سوز چند گوید	دهن پرآتش من سخن از دهان آتش
0	1250	
1	به شکرخنده اگر می ببرد جان رسدش	وگر از غمزه جادو برد ایمان رسدش
2	لشکر دیو و پری جمله به فرمان ویند	با چنین عز و شرف ملک سلیمان رسدش
3	صد هزاران دل یعقوب حزین زنده بدوست	کر و فر شرف یوسف کنعان رسدش
4	لب عیسی صفتش مرده به دم زنده کند	گر پرد با پر جان جانب کیوان رسدش
5	نوح وقتیست که عشق ابدی کشتی اوست	گر جهان زیر و زبر کرد به طوفان رسدش
6	عشق او گرد برانگیخت ز دریای عدم	ید بیضا و عصایی شده ثعبان رسدش
7	جملگی تشنه دلان قوت از او می یابند	با چنین لقمه دهی شهرت لقمان رسدش

1251 0

1	گر لب او شکند نرخ شکر می رسدش	1	ور رخس طعنه زند بر گل تر می رسدش
2	گر فلک سجده برد بر او می سزدش	2	ور ستاند گرو از قرص قمر می رسدش
3	ور شه عقل که عالم همگی چاکر اوست	3	جهت خدمت او بست کمر می رسدش
4	شاه خورشید که بر زنگی شب تیغ کشید	4	گر پی هیبتش افکند سپر می رسدش
5	گر عطارد ز پی دایره و نقطه او	5	همچو پرگار دوانست به سر می رسدش
6	آن جمالی که فرشته نبود محرم او	6	گر ندارد سر دیدار بشر می رسدش
7	کار و بار ملکانی که زبردست شدند	7	نکند ور بکند زیر و زیر می رسدش
8	می شمردم من از این نوع شنودم ز فلک	8	که از این ها بگذر چیز دگر می رسدش

1252 0

1	آن که مه غاشیه زین چو غلامان کشدش	1	بوک این همت ما جانب بستان کشدش
2	گر چه جان را نبود قوت این گستاخی	2	آنک جان از مدد رحمت جانان کشدش
3	هر دم از یاد لبش جان لب خود می لیسد	3	ور سقط می شنود از بن دندان کشدش
4	جانب محو و فنا رخت کشیدند مهان	4	تا بقا لطف کند جانب ایشان کشدش
5	ای بسا جان که چو یعقوب همی زهر چشد	5	تا که آن یوسف جان در شکرستان کشدش
6	هر کسی کو بتر از وی خرد فخر کند	6	گر چه چون ماه بود چرخ به میزان کشدش
7	هر که در دیده عشاق شود مردمکی	7	آن نظر زود سوی گوهر انسان کشدش
8	کافر زلف وی آن را که ز راهش ببرد	8	کفر آید بر او جانب ایمان کشدش
9	شمس تبریز مرا عشق تو سرمست کند	9	هر کی او باده کشد باده بدین سان کشدش

1253 0

1	بر ملک نیست نهان حال دل و نیک و بدش	1	نفس اگر سر بکشد گوش کشان می کشدش
2	جان دل اصل دل و اصل دلت فصل دلست	2	وگرش او ندهد جان ز کی باشد مددش
3	دل ز دردش چه خوشی ها و طرب ها دارد	3	تو مگیر آن کرم وان دهش بی عددش

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 632 of 1647

4 ملک الموت برید از دلم آن روز طمع که مشرف شدم از طوق حیات ابدش

5 برد سود دو جهان و آنچ نیاید به زبان کاروانی که غم عشق خدا راه زدش

6 سوسن استایش او کرد کز او یافت زبان سرو آزادی او کرد که بخشید قدش

7 بلبل آن را بستاید که زبانش آموخت گل از او جامه دراند که برافروخت خدش

8 کیست کو دانه اومید در این خاک بکاشت که بهار کرمش بازنبخشید صدش

9 میوه تلخ و ترش خام طمع بود ولی آفتاب کرم تو به کرم می پزدش

10 آفتاب از پی آن سجده که هر شام کند چه زیان کرد از آن شاه که جان شد جسدش

11 همه شب سجده کنان می رود و وقت سحر روش بخشد که بمیرد مه چرخ از حسدش

12 هر که امروز کند شهوت خود را در گور هر یکی حور شود مونس گور و الحدش

13 هر کی او اسب دواند به سوی گمراهی کند آن اسب لگدکوب نکال از لگدش

14 بهل ابتر تو غزل را به ازل حیران باش که تماش کن و شرح دهد هم صمدش

0 1254

1 من توام تو منی ای دوست مرو از بر خویش خویش را غیر مینگار و مران از در خویش

2 سر و پا گم مکن از فتنه بی پایانت تا چو حیران بزخم پای جفا بر سر خویش

3 آن که چون سایه ز شخص تو جدا نیست منم مکش ای دوست تو بر سایه خود خنجر خویش

4 ای درختی که به هر سوت هزاران سایه ست سایه ها را بنواز و مبر از گوهر خویش

5 سایه ها را همه پنهان کن و فانی در نور برگشا طلعت خورشیدرخ انور خویش

6 ملک دل از دودلی تو مخبط گشتست بر سر تخت برآ پا مکش از منبر خویش

7 عقل تاجست چنین گفت به تثمیل علی تاج را گوهر نو بخش تو از گوهر خویش

0 1255

1 اندک اندک راه زد سیم و زرش مرگ و جسک نو فتاد اندر سرش

2 عشق گردانید با او پوستین می گریزد خواجه از شور و شرش

3 اندک اندک روی سرخش زرد شد اندک اندک خشک شد چشم ترش

4	وسوسه و اندیشه بر وی در گشاد	راند عشق لایبالی از درش
5	اندک اندک شاخ و برگش خشک گشت	چون بریده شد رگ بیخ آورش
6	اندک اندک دیو شد لاحول گو	سست شد در عاشقی بال و پرش
7	اندک اندک گشت صوفی خرقة دوز	رفت وجد و حالت خرقة درش
8	عشق داد و دل بر این عالم نهاد	در برش زین پس نیاید دلبرش
9	زان همی جنباند سر او سست سست	کآمد اندر پا و افتاد اکثرش
10	بهر او پر می کنم من ساغری	گر بنوشد برجهاند ساغرش
11	دست ها زان سان برآرد کآسمان	بشنود آواز الله اکبرش
12	میر ما سیرست از این گفت و ملول	درکشان اندر حدیث دیگرش
13	کشته عشقم نترسم از امیر	هر کی شد کشته چه خوف از خنجرش
14	بتترین مرگ ها بی عشقی است	بر چه می لرزد صدف بر گوهرش
15	برگ ها لرزان ز بیم خشکی اند	تا نگردد خشک شاخ اخضرش
16	در تک دریا گریزد هر صدف	تا بنربایند گوهر از برش
17	چون ربودند از صدف دانه گهر	بعد از آن چه آب خوش چه آدرش
18	آن صدف بی چشم و بی گوش است شاد	در به باطن درگشاده منظرش
19	گر بماند عاشقی از کاروان	بر سر ره خضر آید رهبرش
20	خواجه می گرید که ماند از قافله	لیک می خندد خر اندر آخرش
21	عشق را بگذاشت و دم خر گرفت	لاجرم سرگین خر شد عنبرش
22	ملک را بگذاشت و بر سرگین نشست	لاجرم شد خرمگس سرلشکرش
23	خرمگس آن وسوسه ست و آن خیال	که همی خارش دهد همچون گرش
24	گر ندارد شرم و واناید از این	وانمایم شاخ های دیگرش
25	تو مکن شاخش چو مرد اندر خری	گاو خیزد با سه شاخ از محشرش

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 634 of 1647

1	آنک جانش داده ای آن را مکش	ور ندادی نقش بی جان را مکش
2	آن دو زلف کافر خود را بگو	کای یگانه اهل ایمان را مکش
3	آفتابا روی خود جلوه مکن	چند روزی ماه تابان را مکش
4	چون تو سیمرغی به قاف ذوالجلال	بازگرد و جمله مرغان را مکش
5	در میان خون هر مسکین مرو	جز قباد و شاه خاقان را مکش
6	گر مرا دربان عشقت بار داد	از سر غیرت تو دربان را مکش
7	گر فضولم من که مهمان توام	شرط نبود هیچ مهمان را مکش
8	مست میدانم ز می دامن خراب	شیشه مشکن مست میدان را مکش
9	شمس تبریزی تویی سلطان من	بازگشتم باز سلطان را مکش
0	1257	

1	چون تو شادی بنده گو غمخوار باش	تو عزیزی صد چو ما گو خوار باش
2	کار تو باید که باشد بر مراد	کارهای عاشقان گو زار باش
3	شاه منصوری و ملک آن توست	بنده چون منصور گو بر دار باش
4	اشتر مستم نجویم نسترن	نوشخوارم در رخت گو خار باش
5	نشوم من هیچ جز پیغام او	هر چه خواهی گفت گو اسرار باش
6	ای دل آن جایی تو باری که ویست	از جمال یار برخوردار باش
7	او طبیبست و به بیماران رود	ای تن وامانده تو بیمار باش
8	بر امید یار غار خلوتی	ثانی اتین برو در غار باش
9	بر امید داد و ایثار بهار	مهرها می کار و در ایثار باش
10	خرمنا بر طمع ماه بانمک	گم شو از دزد و در آن انبار باش
11	بهر نطق یار خوش گفتار خویش	لب ببند از گفت و کم گفتار باش
0	1258	
1	آن مایی همچو ما دلشاد باش	در گلستان همچو سرو آزاد باش

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 635 of 1647

2 چون ز شاگردان عشقی ای ظریف در گشاد دل چو عشق استاد باش

3 گر غمی آید گلوی او بگیر داد از او بستان امیرداد باش

4 جان تو مستست در بزم احد تن میان خلق گو آحاد باش

5 گاه با شیرین چو خسرو خوش بخند گه ز هجرش کوه کن فرهاد باش

6 گه نشاط انگیز همچون گلشنش گه چو بلبل نال و خوش فریاد باش

7 پیش سروش چون خرامد خاک باش چون گلش عنبر فشاند باد باش

8 حاصل اینست ای برادر چون فلک در جهان کهنه نوبنیاد باش

9 در میان خارها چون خارپشت سر درون و شادمان و راد باش

0 1259

1 عقل آمد عاشقا خود را بیوش وای ما ای وای ما از عقل و هوش

2 یا برو از جمع ما ای چشم و عقل یا شوم از ننگ تو بی چشم و گوش

3 تو چو آبی ز آتش ما دور شو یا درآ در دیگ ما با ما بجوش

4 گر نمی خواهی که خردت بشکند مرده شو با موج و با دریا مکوش

5 گر بگویی عاشقم هست امتحان سر مپیچ و رطل مردان را بنوش

6 می خروشم لیکن از مستی عشق همچو چنگم بی خبر من از خروش

7 شمس تبریزی مرا کردی خراب هم تو ساقی هم تو می هم می فروش

0 1260

1 اندرآمد شاه شیرینان ترش جان شیرینم فدای آن ترش

2 چشم کزبین را بگفتم کژ مبین کس کند باور گل خندان ترش

3 در هر آن زندان که درتابد رخس کس نماند در همه زندان ترش

4 گرد باغش گشتم و والله نبود میوه ای اندر همه بستان ترش

5 در حرم خندان بود سلطان ولیک می نماید خویش در دیوان ترش

6 گر تو مرد مومنی باور مکن انگبین و شکر و ایمان ترش

نسبتی دارد به بادنجان ترش

منکر ار باشد ترش نبود عجب

1261

آنچ از جهان فزونست اندر جهان درآرش

روی تو جان جانست از جان نهان مدارش

جان گرد توست گردان می دار بی قرارش

ای قطب آسمان ها در آسمان جان ها

در خویش می نگنجد از خویشتن برآرش

همچون انار خندان عالم نمود دندان

تا اختیار دارم کی باشم اختیارش

نگذارد آفتابش یک ذره اختیارم

آن جا که باد جنبد آن جا بود غبارش

از خاک چون غباری برداشت باد عشقم

کز عشق خاکیان را بر می کشد بهارش

در خاک تیره دانه زان رو به جنبش آمد

هم باغ و هم نهالش چون من در انتظارش

هم بدر و هم هلالش هم حور و هم جمالش

نامش نعوذبالله والله که نیست یارش

جامش نعوذبالله دامش نعوذبالله

از وی شکفت جانم بر وی بود نثارش

من همچو گلبنانم او همچو باغبانم

لرزان که تا نیفتم الا که در کنارش

چون برگ من ز بالا رقصان به پستی آیم

پرده دریست کارش نی سرسریست کارش

حیله گریست کارش مهره بریست کارش

بگذار تا بخارد بی محرمی مخارش

می خارد این گلویم گویم عجب نگویم

1262

ور چرخ سرکش آید بر همدگر زنیمش

گر جان بجز تو خواهد از خویش برکنیمش

ور قلعه ها درآید ویرانه ها کنیمش

گر رخت خویش خواهد ما رخت او دهیمش

ور این فلک سر آمد ما چشم روشنیمش

گر این جهان چو جانست ما جان جان جانیم

عالم درخت زیتون ما همچو روغنیمش

بیخ درخت خاکست وین چرخ شاخ و برگش

ما بر طریق خدمت مانند آهنیمنش

چون عشق شمس تبریز آهن ربای باشد

1263

مستانه شد حدیثش پیچیده شد زبانش

سرمست شد نگارم بنگر به نرگسانش

آن کس که مست گردد خود این بود نشانش

که می فتد از این سو که می فتد از آن سو

چشمش بلای مستان ما را از او مترسان	3
من مستم و نترسم از چوب شحنگانش	
ای عشق الله الله سرمست شد شهنش	4
برجه بگیر زلفش درکش در این میانش	
اندیشه ای که آید در دل ز یار گوید	5
جان بر سرش فشانم پرزر کنم دهانش	
آن روی گلستانش وان بلبل بیانش	6
وان شیوه هاش یا رب تا با کیست آنش	
این صورتش بهانه ست او نور آسمانست	7
بگذر ز نقش و صورت جانش خوشست جانش	
دی را بهار بخشد شب را نهار بخشد	8
پس این جهان مرده زنده ست از آن جهانش	
1264	0
می گفت چشم شوخش با طره سیاهش	1
من دم دهم فلان را تو درربا کلاش	
یعقوب را بگویم یوسف به قعر چاهست	2
چون بر سر چه آید تو درفکن به چاهش	
ما شکل حاجیانیم جاسوس و رهزنانیم	3
حاجی چو در ره آید ما خود زنیم راهش	
ما شاخ ارغوانیم در آب و می نماییم	4
با نعل بازگونه چون ماه و چون سپاهش	
روباه دید دنبه در سبزه زار و می گفت	5
هرگز کی دید دنبه بی دام در گیاهش	
وان گرگ از حریصی در دنبه چون نمک شد	6
از دام بی خبر بد آن خاطر تباهش	
ابله چو اندرافتد گوید که بی گناهم	7
بس نیست ای برادر آن ابلهی گناش	
ابله کننده عشقست عشقی گزین تو باری	8
کابله شدن بیرزد حسن و جمال و جاهش	
پای تو درد گیرد افسون جان بر او خوان	9
آن پای گاو باشد کافسون اوست کاهش	
حلق تو درد گیرد همراه دم پذیرد	10
خود حلق کی گشاید بی آه غصه کاهش	
تا پیشگاه عشقش چون باشد و چه باشد	11
چون ما ز دست رفتیم از پای گاه جاهش	
تا چه جمال دارد آن نادره مطرز	12
که سوخت جان ما را آن نقش کارگاهش	
ز اندیشه می گذارم تا خود چه حیل سازم	13
با او که مکر و حیل تلقین کند الهش	
آن کس که گم کند ره با عقل بازگردد	14
وان را که عقل گم شد از کی بود پناهش	
نی ما از آن شاهیم ما عقل و جان نخواهیم	15
چه عقل و بند و پندش چه جان و آه آهش	
مستی فزود خامش تا نکته ای نرانی	16
ای رفته لاابالی در خون نیکخواش	

1265 0

1	آن مه که هست گردون گردان و بی قرارش	وان جان که هست این جان وین عقل مستعارش
2	هر لحظه اختیاری نو نو دهد به جان ها	وین اختیارها را بشکسته اختیارش
3	من جسم و جان ندانم من این و آن ندانم	من در جهان ندانم جز چشم پرخمارش
4	آن روی همچو روزش وان رنگ دلفروزش	وان لطف توبه سوزش وان خلق چون بهارش
5	عشقش بلای توبه داده سزای توبه	آخر چه جای توبه با عشق توبه خوارش
6	چون دوست و دشمن او هستند رهزن او	ماییم و دامن او بگرفته استوارش
7	از عشق جام و دورش شاید کشید جورش	چون گوش دوست داری می بوس گوشوارش
8	من حلقه های زلفش از عشق می شمارم	ور نه کجا رسد کس در حد و در شمارش
9	لطفش همی شمارم دل با دم شمرده	جانیش بخش آخر ای کشته زار زارش

1266 0

1	روحیست بی نشان و ما غرقه در نشانش	روحیست بی مکان و سر تا قدم مکانش
2	خواهی که تا بیابی یک لحظه ای مجویش	خواهی که تا بدانی یک لحظه ای مدانش
3	چون در نهانش جویی دوری ز آشکارش	چون آشکار جویی محجوبی از نهانش
4	چون ز آشکار و پنهان بیرون شدی به برهان	پاها دراز کن خوش می خسب در امانش
5	چون تو ز ره بمانی جانی روانه گردد	وانگه چه رحمت آید از جان و از روانش
6	ای حبس کرده جان را تا کی کشی عنان را	درتاز درجهانش اما نه در جهانش
7	بی حرص کوب پایی از کوری حسد را	زیرا حسد نگوید از حرص ترجمانش
8	آخر ز بهر دو نان تا کی دوی چو دونان	و آخر ز بهر سه نان تا کی خوری سنانش

1267 0

1	در عشق آتشینش آتش نخورده آتش	بی چهره خوش او در خوش هزار ناخوش
2	دل از تو شرحه شرحه بنشین کباب می خور	خون چون میست جوشان بنشین شراب می چش
3	گوشی کشد مرا می گوشه دگر کشد وی	ای دل در این کشاکش بنشین و باده می کش

4 هفت اخترند عامل در شش جهت ولیکن ای عشق بردیدی این هفت را از آن شش

5 گاهی چو آفتابم سرمایه بخش صد مه گه چون مهم گذاران در عشق یار مه وش

6 گر منکری گریزد از عشق نیست نادر کز آفتاب دارد پرهیز چشم اعمش

7 صدغ الوفاء حقاء من فقدکم مشوش وجه الولاء حقاء من عبرتی منقش

8 القلب لیس یلقى نادیک کیف یصبر الاذن لیس یلقن حادیک کیف ینعش

0 1268

1 صد سال اگر گریزی و نایی بتا به پیش برهم زنیم کار تو را همچو کار خویش

2 مگریز که ز چنبر چرخت گذشتنیست گر شیر شرزه باشی ور سفله گاومیش

3 تن دنبلیست بر کتف جان برآمده چون پر شود تهی شود آخر ز زخم نیش

4 ای شاد باطلی که گریزد ز باطلی بر عشق حق بچفسد بی صمغ و بی سریش

5 گز می کنند جامه عمرت به روز و شب هم آخر آرد او را یا روز یا شبیش

6 بیچاره آدمی که زبونست عشق را زفت آمد این سوار بر این اسب پشت ریش

7 خاموش باش و در خمشی گم شو از وجود کان عشق راست کشتن عشاق دین و کیش

0 1269

1 آینه ام من آینه ام من تا که بدیدم روی چو ماهش چشم جهانم چشم جهانم تا که بدیدم چشم سیاهش

2 چرخ زمین شد چرخ زمین شد جنت ماوی راحت جاز تا که برآمد تا که برآمد بر که جودی خیل و سپاهش

3 پشت قوی شد پشت قوی شد اختر دولت عدل و عنایت چون نشود شه چون نشود شه آنک تو باشی پشت و پز

4 شوره زمینی شوره زمینی کز تو کشد او آب بهاری سبزتر آمد سبزتر آمد از همه جاها کشت و گیاهش

5 روی چو ماهت روی چو ماهت بست گرو دی با مه و گشت گروگان گشت گروگان ماه و سما را زلف سیاه

6 سلسله جنبان سلسله جنبان گشت برادر این دل مجنون چون بنشورد چون بنشورد آن مجنون کش شد سر ماه

7 دم مزن ای جان دم مزن ای جان برخور کامد روز ما کیست مبارک کیست مبارک آن که ببیند هم ز پگاهش

0 1270

1 مستی امروز من نیست چو مستی دوش می نکنی باورم کاسه بگیر و بنوش

2	غرق شدم در شراب عقل مرا برد آب	گفت خرد الوداع باز نیایم به هوش
3	عقل و خرد در جنون رفت ز دنیا برون	چونک ز سر رفت دیگ چونک ز حد رفت جوش
4	این دل مجنون مست بند بدرید و جست	با سرمستان مپیچ هیچ مگو رو خموش
5	صبحدم از نردبان گفت مرا پاسبان	کز سوی هفتم فلک دوش شنیدم خروش
6	گفت زحل زهره را زخمه آهسته زن	وی اسد آن ثور را شاخ بگیر و بدوش
7	خون شده بین از نهیب شیر به پستان ثور	شیر فلک را نگر گشته ز هیبت چو موش
8	گرم کن ای شیر تک چند گریزی چو سگ	جلوه کن ای ماه رو چند کنی روی پوش
9	چشم گشا شش جهت شعشعه نور بین	گوش گشا سوی چرخ ای شده چشم تو گوش
10	بشنو از جان سلام تا برهی از کلام	بنگر در نقش گر تا برهی از نقوش
11	گفتمش ای خواجه رو هر چه شود گو بشو	صافم و آزاد نو بنده دردی فروش
12	ترس و امید تو را هست حواله به عقل	دانه و دام تو را هست شکاری وحوش
13	دردی دردش مرا چون به حمایت گرفت	با من از این ها مگو کار توست آن بکوش
0	1271	
1	باز درآمد طبیب از در رنجور خویش	دست عنایت نهاد بر سر مهجور خویش
2	بار دگر آن حبیب رفت بر آن غریب	تا جگر او کشید شربت موفور خویش
3	شربت او چون ربود گشت فنا از وجود	ساقی وحدت بماند ناظر و منظور خویش
4	نوش ورا نیش نیست ور بودش راضیم	نیست عسل خواره را چاره ز زنبور خویش
5	این شب هجران دراز با تو بگویم چراست	فته شد آن آفتاب بر رخ مستور خویش
6	غفلت هر دلبری از رخ خود رحمتست	ور نه ببستی نقاب بر رخ مشهور خویش
7	عاشق حسن خودی لیک تو پنهان ز خود	خلعت وصلت بیوش بر تن این عور خویش
8	شکر که خورشید عشق رفت به برج حمل	در دل و جان ها فکند پرورش نور خویش
9	شکر که موسی برست از همه فرعونیان	باز به میقات وصل آمد بر طور خویش
10	عیسی جان در رسید بر سر عازر دمید	عازر از افسون او حشر شد از گور خویش

11 باز سلیمان رسید دیو و پری جمع شد بر همه شان عرضه کرد خاتم و منشور خویش

12 ساقی اگر بایدت تا کنم این را تمام باده گویا بنه بر لب مخمور خویش

0 1272

1 باز فرود آمدم بر در سلطان خویش بازگشادیم خوش بال و پر جان خویش

2 باز سعادت رسید دامن ما را کشید بر سر گردون زدیم خیمه و ایوان خویش

3 دیده دیو و پری دید ز ما سروری هدهد جان بازگشت سوی سلیمان خویش

4 ساقی مستان ما شد شکرستان ما یوسف جان برگشاد جعد پریشان خویش

5 دوش مرا گفت یار چونی از این روزگار چون بود آن کس که دید دولت خندان خویش

6 آن شکری را که هیچ مصر ندیدش به خواب شکر که من یافتم در بن دندان خویش

7 بی زر و سر سروریم بی حشمی مهتریم قند و شکر می خوریم در شکرستان خویش

8 تو زر بس نادری نیست کست مشتری صنعت آن زرگری رو به سوی کان خویش

9 دور قمر عمرها ناقص و کوتاه بود عمر درازی نهاد یار به دوران خویش

10 دل سوی تبریز رفت در هوس شمس دین رو رو ای دل بجو زر به حرمندان خویش

0 1273

1 ما به سلیمان خوشیم دیو و پری گو مباحش حسن تو از حد گذشت شیوه گری گو مباحش

2 هست درست دلم مهر تو ای حاصلم جان زرینم بس است مهر زری گو مباحش

3 عشق کدام آتش است کو همه را دلکش است چاکری او خوش است ملک و سری گو مباحش

4 برکن از کار تو دست به یک بار تو خشک لبم دار تو هیچ تری گو مباحش

5 جان من از جان عشق شد همگی کان عشق همزه مردان عشق ماده نری گو مباحش

6 سایه تو پیش و پس جان مرا دسترس سایه آن نخل بس باروری گو مباحش

7 جان صفا شمس دین از تبریزی چو چین از تو مرا غیر این پرده دری گو مباحش

0 1274

1 خواجه چرا کرده ای روی تو بر ما ترش زین شکرستان برو هست کس این جا ترش

2 در شکرستان دل قند بود هم خجل تو ز کجا آمدی ابرو و سیما ترش

3 بر فلک آن طوطیان جمله شکر می خورند گر نپری بر فلک منگر بالا ترش

4 رستم میدان فکر پیش عروسان بکر هیچ بود در وصال وقت تماشا ترش

5 هر کی خورد می صبح روز بود شیرگیر هر کی خورد دوغ هست امشب و فردا ترش

6 مومن و ایمان و دین ذوق و حلاوت بود تو به کجا دیده ای طبله حلوا ترش

7 این ترشی ها همه پیش تو زان جمع شد جنس رود سوی جنس ترش رود با ترش

8 والله هر میوه ای کو نپزد ز آفتاب گر چه بود نیشکر نبود الا ترش

9 سوزش خورشید عشق صبر بود صبر کن روز دو سه صبر به مذهب تو با ترش

10 هر کی ترش بینیش دانک ز آتش گریخت غوره که در سایه ماند هست سر و پا ترش

11 دعوه دل کرده ای وعده وفا کن مباحث در صف دعوی چو شیر وقت تقاضا ترش

12 بنگر در مصطفی چونک ترش شد دمی کرده عتابش عبس خواند مر او را ترش

13 خامش و تهمت منه خواجه ترش نیست لیک گه گه قاصد کند مردم دانا ترش

14 او چو شکر بوده است دل ز شکر پر ولیک در ادب کودکان باشد لالا ترش

0 1275

1 چون بزند گردنم سجده کند گردنش شیر خورد خون من ذوق من از خوردنش

2 هین هله شیر شکار پنجه ز من برمدار هین که هزاران هزار منت آن بر منش

3 پخته خورد پخته خوار خام خورد عشق یار خام منم ای نگار که نتوان پختنش

4 ای تو دهلزن به قل بنده تو را چون دهل در تو درآویخته همچو دهل می زنش

5 گوش همه سرخوشان عشق کشد کش کشان عشق تو داوود توست موم شده آهنش

6 دل همه مال و عمار خرج کند در قمار چونک برهنه شود چرخ دهد مخزنش

7 دل ز سخن مال مال خواست زدن پر و بال پرتو نور کمال کرد چنین الکنش

0 1276

1 باز درآمد ز راه بیخود و سرمست دوش توبه کنان توبه را سیل ببر دست دوش

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 643 of 1647

2	گرز برآورد عشق کوفت سر عقل را	شد ز بلندی عشق چرخ فلک پست دوش
3	دولت نو شد پدید دام جهان را درید	مرغ ظریف از قفص شکر که وارست دوش
4	آنچ به هفت آسمان جست فرشته و نیافت	نک به زمین گاه خاک سهل برون جست دوش
5	آنک دل جبرئیل از کف او خسته بود	مرغ پراشکسته ای سینه او خست دوش
6	عقل کمالی که او گردن شیران شکست	عاشق بی دست و پا گردن او بست دوش
7	از شرر آفتاب شیشه گردون نکفت	سایه بی سایه ای دید در اشکست دوش
8	ماه که چون عاشقان در پی خورشید بود	بعد فراق دراز خفیه بپیوست دوش
9	آنک در او عقل و وهم می نرسد از قصور	گشت عیان تا که عشق کوفت بر او دست دوش
10	هر چه بود آن خیال گردد روزی وصال	چند خیال عدم آمد در هست دوش
11	خامش باش ای دلیل خامشیت گفتنت	شد سر و گوشت بلند از سخن پست دوش
0	1277	
1	خواجه غلط کرده ای در صفت یار خویش	سست گمان بوده ای عاقبت کار خویش
2	در هوس گلرخان سست زنج گشته ای	های اگر دیدی روی چو گلنار خویش
3	راه زنان عشق را مرگ لقب کرده اند	تا تو بلنگی ز بیم از ره و رفتار خویش
4	گوش بنه تا که من حلقه به گوشت کنم	هستم از آن حلقه من سیر ز گفتار خویش
5	پیش من آ که خوشم تا به برت درکشم	چون ز توام می رسد تحفه دلدار خویش
0	1278	
1	یار درآمد ز باغ بیخود و سرمست دوش	توبه کنان توبه را سیل ببر دست دوش
2	عاشق صدساله ام توبه کجا من کجا	توبه صدساله را یار در اشکست دوش
3	باده خلوت نشین در دل خم مست شد	خلوت و توبه شکست مست برون جست دوش
4	ولوله در کو فتاد عقل درآمد که داد	محتسب عقل را دست فرو بست دوش
0	1279	
1	باز درآمد طبیب از در ایوب خویش	یوسف کنعان رسید جانب یعقوب خویش

2 بهر سفر سوی یار خانه برانداخت دل دید که خود بود دل خانه محبوب خویش

3 دل چو فنا شد در او ماند وی او کشف شد آنچ بگفت او منم طالب و مطلوب خویش

4 شکر که عیسی رسید عازر ما زنده شد شکر که موسی نمود معجزه خوب خویش

5 شکر که موسی برست از همه فرعونیان شکر که عاشق رسید در کنف خوب خویش

6 شکر که خورشید عشق از سوی مشرق بتافت در دل و جان ها فکند آتش و آشوب خویش

7 شکر که ساقی غیب شست به می جمله عیب شکر که طالب رهید از غم دلکوب خویش

0 1280

1 جان منست او هی مزیدش آن منست او هی مبریدش

2 آب منست او نان منست او مثل ندارد باغ امیدش

3 باغ و جنانش آب روانش سرخی سیبش سبزی بیدش

4 متصلست او معتدلست او شمع دلست او پیش کشیدش

5 هر که ز غوغا وز سر سودا سر کشد این جا سر ببریدش

6 هر که ز صهبا آرد صفرا کاسه سکبا پیش نهیدش

7 عام بیاید خاص کنیدش خام بیاید هم بپزیدش

8 نک شه هادی زان سوی وادی جانب شادی داد نویدش

9 داد زکاتی آب حیاتی شاخ نباتی تا به مزیدش

10 باده چو خورد او خامش کرد او زحمت برد او تا طلبیدش

0 1281

1 ز هدهدان تفکر چو در رسید نشانش مراست ملک سلیمان چو نقد گشت عیانش

2 پری و دیو نداند ز تختگاه بلندش که تخت او نظرست و بصیرتست جهانش

3 زبان جمله مرغان بداند او به بصیرت که هیچ مرغ نداند به وهم خویش زبانش

4 نشان سکه او بین به هر درست که نقدست ولیک نقد نیابی که بو بری سوی کانش

5 مگر که حلقه رندان بی نشان تو ببینی که عشق پیش درآید درآورد به میانش

6	ز تیر او بود آن دل که برپرید از آن سو	وگر نه کیست ز مردان که او کشید کمانش
7	کسی که خورد شرابش ز دست ساقی عشقش	همان شراب مقدم تو پر کن و برسانش
8	از آنک هیچ شرابی خمار او ننشاند	دغل میار تو ساقی مده از این و از آتش
9	ز شمس مفخر تبریز باده گشت وظیفه	چگونه بنده نباشد به هر دمی دل و جانش
0	1282	

1	تمام اوست که فانی شدست آثارش	به دوستگانی اول تمام شد کارش
2	مرا دلیست خراب خراب در ره عشق	خراب کرده خرابایی به یک بارش
3	بگو به عشق بیا گر فتاده می خواهی	چنان فتاد که خواهی بیا و بردارش
4	میا به پیش ز درش ببین که می ترسم	ز شعله ها که بسوزی ز سوز اسرارش
5	وگر بگیردت آتش به سوی چشم من آ	که سیل سیل روانست اشک دربارش
6	حدیث موسی و سنگ و عصا و چشمه آب	ز اشک بنده ببینی به وقت رفتارش
7	برآر بانگ و بگو هر کجا که بیمار است	صلای صحت و دولت ز چشم بیمارش
8	برآ به کوه و بگو هر کجا که خفته دلیست	صلای بینش و دانش ز بخت بیدارش
9	که نور من شرح الله صدره شمع است	که در دو کون نگنجد فروغ انوارش
0	1283	

1	ندا رسید به عاشق ز عالم رازش	که عشق هست براق خدای می تازش
2	تبارک الله در خاکیان چه باد افتاد	چو آب لطف بجوشید ز آتش نازش
3	گرفت شکل کبوتر ز ماه تا ماهی	ز عشق آنک درآید به چنگل بازش
4	گرفت چهره عشاق رنگ و سکه زر	ز عشق زرگر ما و ز لذت گازش
5	در آن هوا که هوا و هوس از او خیزد	چه دید مرغ دل از ما ز چیست پروازش
6	گهی که مرغ دل ما بماند از پرواز	که بست شهپر او را کی برد انگازش
7	مگو که غیرت هر لحظه دست می خاید	که شرم دار ز یار و ز عشق طنزش
8	ز غیرتش گله کردم به خنده گفت مرا	که هر چه بند کند او تو را براندازش

1284 0

1	سری برآر که تا ما رویم بر سر عیش	دمی چو جان مجرد رویم در بر عیش
2	ز مرگ خویش شنیدم پیام عیش ابد	زهی خدا که کند مرگ را پیمبر عیش
3	به نام عیش بریدند ناف هستی ما	به روز عید بزادیم ما ز مادر عیش
4	بپرس عیش چه باشد برون شدن زین عیش	که عیش صورت چون حلقه ایست بر در عیش
5	درون پرده ز ارواح عیش صورت هاست	ز عکس ایشان این پرده شد مصور عیش
6	وجود چون زر خود را به عیش ده نه به غم	که خاک بر سر آن زر که نیست درخور عیش
7	بگویمت که چرا چرخ می زند گردون	کیش به چرخ درآورد تاب اختر عیش
8	بگویمت که چرا بحر موج در موجست	کیش به رقص درآورد نور گوهر عیش
9	بگویمت که چرا خاک حور و ولدان زاد	که داد بوی بهشتش نسیم عنبر عیش
10	بگویمت که چرا باد حرف حرف شدست	که تا ورق ورق آبی سبک ز دفتر عیش
11	بگویمت که چرا شب تنق فروآویخت	که گرد کست و عروسی بگیرد جا در عیش
12	بگفتمی سر پنج و چهار و هفت ولیک	به یک دو لعب فرومانده ام به شش در عیش

1285 0

1	شکست نرخ شکر را بتم به روی ترش	چه باده هاست بتم را در آن کدوی ترش
2	به قاصد او ترشست و به جان شیرینش	که نیست در همه اجزاش تای موی ترش
3	هزار خمره سرکه عسل شدست از او	که هست دلبر شیرین دواى خوی ترش
4	زه‌ای و هوی ترش های ماش خنده گرفت	حلاوت عجبی یافت های و هوی ترش
5	ترش چگونه نخندد به زیر لب چو شنید	که جوی شیر و شکر شد روان به سوی ترش
6	ربود سیل ویم دوش و خلق نعره زنان	میان جوی عسل چیست آن سبوی ترش
7	پریر یار مرا جست کان ترش رو کو	خمار نیست چرا بودش آرزوی ترش
8	شتاب و تیز همی رفت کو به کو پی من	چرا کند شکر قند جست و جوی ترش
9	گرفته طبله حلوا و بنده را جویان	که تا ز جایزه شیرین کند گلوی ترش

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 647 of 1647

10	عجب نباشد اگر قصد او فنای منست	همیشه شیرین باشد یقین عدوی ترش
11	غلط مکن ترشی نی برای دفع توست	ز رشک چون تو شکاریست رنگ و بوی ترش
12	ز رشک جاه امیرست روترش دربان	ز رشک روی عروس است روی شوی ترش
13	هزار خانه چو زنبور پر عسل داری	به جان تو که گذر کن ز گفت و گوی ترش
0	1286	
1	شنو ز سینه ترنگاترنگ آوازش	دل خراب طپیدن گرفت از آوازش
2	به بر گرفت رباب و ز سر نهاد کله	ز دست رفت دل من چو دید سر بازش
3	دل از بریشم او چون کلابه گردانست	کلابه ظاهر و پنهان ز چشم قزارش
4	دو سه بریشم از این ارغنون فروتر گیرد	که تند می رسد آواز عقل پردازش
5	بدانک تن چو غبارست و جان در او چون باد	ولیک فعل غبار تنست غمازش
6	غبار جان بود و می رسد دگر جانی	که ذره ذره به رقص آمدست از آوازش
7	جهان تنور و در آن نان های رنگارنگ	تنور و نان چه کند آنک دید خبازش
8	ز سینه نیست سماع دل و ز بیرون نیست	فدات جانم هر جا که هست بنوازش
9	شبی به طنز بگفتم دلا به مه بنگر	که هست مه را چیزی ز لطف پروازش
10	چو آفتاب نهان شد به جای او بنهند	چراغکی که بود شب شرار اندازش
11	به هر دو دست دل از ماه چشم خود بگرفت	که دل ز غیرت شه واقفست و از نازش
0	1287	
1	مباد با کس دیگر ثنا و دشنامش	که هر دو آب حیاتست پخته و خامش
2	خمار باده او خوشترست یا مستی	که باد تا به ابد جان های ما جامش
3	ستم ز عدل ندانم ز مستی ستمش	مرا مپرس ز عدل و ز لطف و انعامش
4	جفای او که روان گریز پای مرا	حریف مرغ وفا کرد دانه و دامش
5	بسی بهانه روانم نمود تا نرود	کشید جانب اقبال کام و ناکامش
6	طرب نخواهد آن کس که درد او بشناخت	نشان نماید او را که بشنود نامش

1288 0

1	چو رو نمود به منصور وصل دلدارش	روا بود که رساند به اصل دل دارش
2	من از قباش ربودم یکی کلهواری	بسوخت عقل و سر و پایم از کلهوارش
3	شکستم از سر دیوار باغ او خاری	چه خارخار و طلب در دلست از آن خارش
4	چو شیرگیر شد این دل یکی سحر ز میش	سزد که زخم کشد از فراق سگسارش
5	اگر چه کره گردون حرون و تند نمود	به دست عشق وی آمد شکال و افسارش
6	اگر چه صاحب صدرست عقل و بس دانا	به جام عشق گرو شد ردا و دستارش
7	بسا دلا که به زنهار آمد از عشقش	کشان کشان بکشیدش نداد زنهارش
8	به روز سرد یکی پوستین بد اندر جو	به عور گفتم درجه به جو برون آرش
9	نه پوستین بود آن خرس بود اندر جو	فتاده بود همی برد آب جوبارش
10	درآمد او به طمع تا به پوست خرس رسید	به دست خرس بکرد آن طمع گرفتارش
11	بگفتمش که رها کن تو پوستین باز آ	چه دور و دیر بماندی به رنج و پیکارش
12	بگفت رو که مرا پوستین چنان بگرفت	که نیست امید رهایی ز چنگ جبارش
13	هزار غوطه مرا می دهد به هر ساعت	خلاص نیست از آن چنگ عاشق افشارش
14	خمش بس است حکایت اشارتی بس کن	چه حاجتست بر عقل طول طومارش

1289 0

1	دلی کز تو سوزد چه باشد دوایش	چو تشنه تو باشد که باشد سقایش
2	چو بیمار گردد به بازار گردد	دکان تو جوید لب قندخایش
3	تویی باغ و گلشن تویی روز روشن	مکن دل چو آهن مران از لقایش
4	به درد و به زاری به اندوه و خواری	عجب چند داری برون سرایش
5	مها از سر او چو تو سایه بردی	چه سود و چه راحت ز سایه همایش
6	چو یک دم نبیند جمال و جلالت	بگیرد ملالی ز جان و ز جایش
7	جهان از بهارش چو فردوس گردد	چمن بی زبانی بگوید ثنائیش

8	جواهر که بخشد کف بحر خویش	فزایش که بخشد رخ جان فزایش
9	جهان سایه توست روش از تو دارد	ز نور تو باشد بقا و فنایش
10	منم مهره تو فتاده ز دستت	از این طاس غربت بیا درربایش
11	بگیرم ادب را ببندم دو لب را	که تا راز گوید لب دلگشایش
0	1290	
1	مست گشتم ز ذوق دشنامش	یا رب آن می بهست یا جامش
2	طرب افزاترست از باده	آن سقط های تلخ آشامش
3	بهر دانه نمی روم سوی دام	بلک از عشق محنت دامش
4	آن مهی که نه شرقی و غربیست	نور بخشد شبش چو ایامش
5	خاک آدم پر از عقیق چراست	تا به معدن کشد به ناکامش
6	گوهر چشم و دل رسول حقست	حلقه گوش ساز پیغامش
7	تن از آن سر چو جام جان نوشد	هم از آن سر بود سرانجامش
8	سرد شد نعمت جهان بر دل	پیش حسن ولی انعامش
9	شیخ هندو به خانقاه آمد	نی تو ترکی درافکن از بامش
10	کم او گیر و جمله هندوستان	خاص او را بریز بر عامش
11	طالع هند خود زحل آمد	گر چه بالاست نحس شد نامش
12	رفت بالا نرست از نحسی	می بد را چه سود از جامش
13	بد هندو نمودم آینه ام	حسد و کینه نیست اعلامش
14	نفس هندوست و خانقه دل من	از برون نیست جنگ و آرامش
15	بس که اصل سخن دو رو دارد	یک سپید و دگر سیه فامش
0	1291	
1	توبه من درست نیست خموش	من بی توبه را به کس مفروش
2	بنده عیب ناک را بمران	رحمت خویش را از او بمپوش

3	تو سمیع ضمیر و فکری و ما	لب ببسته همی ز نیم خروش
4	هر غم و شادی که صورت بست	پیش تصویر توست خدمت کوش
5	نقش تسلیم گشته پیش قلم	گه پلنگش کنی و گاهی موش
6	می نماید فسرده هر چیزم	همچو دیگند هر یکی در جوش
7	می زند نعره های پنهانی	ذره ذره چو مرغ مرزنگوش
8	وقت آمد که بشنوید اسرار	می گشاید خدا شما را گوش
9	وقت آمد که سبزپوشان نیز	در رسند از رواق ازرق پوش
0	1292	
1	آمد آن خواجه سیماترش	وان شکرش گشته چو سرکا ترش
2	با همگان روترش است ای عجب	یا که به بیرون خوش و با ما ترش
3	از کرم خواجه روا نیست این	با همه خوش با من تنها ترش
4	زین بگذشتیم دریغست و حیف	آن رخ خوش طلعت زیبا ترش
5	ای ز تو خندان شده هر جا حزین	وی ز تو شیرین شده هر جا ترش
6	شاد زمانی که نهان زیر لب	یار همی خندد و لالا ترش
7	گر ترشی این دم شرطی بنه	که نبود روی تو فردا ترش
8	بهر خدا قاعده نو منه	هیچ بود قاعده حلوا ترش
9	این ترشی در چه و زندان بود	دید کسی باغ و تماشا ترش
10	یوسف خوبان چو به زندان بماند	هیچ نگشت آن گل رعنا ترش
11	تا به سخن آمد دیوار و در	کز چه نه ای ای شه و مولا ترش
12	گفت اگر غرقه سرکا شوم	کی هلدم رحمت بالا ترش
13	می دهم عشق و ندیمی کند	غرقه شود در می و صہبا ترش
14	دست فشان روح رود مست تا	میمنه که نیست بدان جا ترش
15	بس کن و در شهد و شکر غوطه خور	کت نهلد فضل موفا ترش

1293 0

1	علی الله ای مسلمانان از آن هجران پرآتش	ظلام فی ظلام من فراق الحب قد اغطش
2	چو دور افتاد ماهی جان ز بحر افتاد در حيله	کما حوت الشقی الیوم فی ارض الفلاینبش
3	عجب نبود اگر عاشق شود بی جان در این هجران	اذا ما الحوت زال الماء لا تعجب بان تعطش
4	اگر منکر شود مردی ز سوز عاشق سوزان	متی یمتاز عین الشمس من عین له اعمش
5	چو فرش وصل بردارد شفا از منزل عاشق	فراش من لهیب النار من تحت الفتی یفرش
6	که تا پیغام آن یوسف بدین یعقوب عشق آید	بیرد ذاک و البستان و الفردوس یستعش
7	دل در گوش من گوید ز حرص وصل شمس الدین	الی تبریز یستسعی و فی تبریز یستفتش

1294 0

1	کل عقل بوصلکم مدهش	کل خد ببینکم مخدش
2	مست گشتم ز طعنه و لافش	دردیش خوشتر است یا صافش
3	بصر العقل من جلالتم	مثل التړک عینه اخفش
4	کر شوم تا بلندتر گوید	هر که او دم زند ز اوصافش
5	شارب الخمر کیف لا یسکر	صاحب الحشر کیف لا ینعش
6	زان دمی کو دمید در عالم	گشت پرگل ز قاف تا قافش
7	مسکن الروح حول عزته	مسکن لیس فیه یستوحش
8	اندرآید سپهر تا زانو	چو کشد بوی مشک از نافش
9	من اتاه الی الخلود اتی	و انتهی من مکانه المرعش
10	جان برید از جهان و عذرش این	کالفتی یافتم ز ایلافش

1295 0

1	بیا بیا که تویی جان جان سماع	بیا که سرو روانی به بوستان سماع
2	بیا که چون تو نبودست و هم نخواهد بود	بیا که چون تو ندیدست دیدگان سماع
3	بیا که چشمه خورشید زیر سایه تست	هزار زهره تو داری بر آسمان سماع

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 652 of 1647

4 سماع شکر تو گوید به صد زبان فصیح یکی دو نکته بگویم من از زبان سماع

5 برون ز هر دو جهانی چو در سماع آیی برون ز هر دو جهانست این جهان سماع

6 اگر چه بام بلندست بام هفتم چرخ گذشته است از این بام نردبان سماع

7 به زیر پای بکوبید هر چه غیر ویست سماع از آن شما و شما از آن سماع

8 چو عشق دست درآرد به گردنم چه کنم کنار درکشمش همچنین میان سماع

9 کنار ذره چو پر شد ز پرتو خورشید همه به رقص درآیند بی فغان سماع

10 بیا که صورت عشقست شمس تبریزی که باز ماند ز عشق لبش دهان سماع

0 1296

1 بیا بیا که تویی جان جان جان سماع هزار شمع منور به خاندان سماع

2 چو صد هزار ستاره ز تست روشن دل بیا که ماه تمامی در آسمان سماع

3 بیا که جان و جهان در رخ تو حیرانست بیا که بوالعجبی نیک در جهان سماع

4 بیا که بی تو به بازار عشق نقدی نیست بیا که چون تو زری را ندید کان سماع

5 بیا که بر در تو شسته اند مشتاقان ز بام خویش فروکن تو نردبان سماع

6 بیا که رونق بازار عشق از لب تست که شاهدیست نهانی در این دکان سماع

7 بیار قند معانی ز شمس تبریزی که باز ماند ز عشق لبش دهان سماع

0 1297

1 مدارم یک زمان از کار فارغ که گردد آدمی غمخوار فارغ

2 چو فارغ شد غم او را سخره گیرد مبادا هیچ کس ای یار فارغ

3 قلندر گر چه فارغ می نماید ولیکن نیست در اسرار فارغ

4 ز اول می کشد او خار بسیار همه گل گشت و گشت از خار فارغ

5 چو موری دانه ها انبار می کرد سلیمان شد شد از انبار فارغ

6 چو دریاییست او پرکار و بی کار از او گیرند و او ز ایثار فارغ

7 قلندر هست در کشتی نشسته روان در را و از رفتار فارغ

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 653 of 1647

ز کشتی و ز دریابار فارغ

در این حیرت بسی بینی در این راه

نشسته احمق بسیار فارغ

به یاد بحر مست از وهم کشتی

1298

نیکوست حال ما که نکو باد حال باغ

امروز روز شادی و امسال سال لاغ

چشم من و تو روشن بی روی زشت زاغ

آمد بهار و گفت به نرگس به خنده گل

سبزه ست و لاله زار و چمن کوری کلاغ

گل نقل بلبلان و شکر نقل طوطیان

گفت این هوس پزند همه منبلان راغ

با سیب انار گفت که شفتالویی بده

جانی نه کز دلست ترقیش نه از دماغ

شفتالوی مسیح به جان می توان خرید

بشنو که بر رسول نباشد بجز بلاغ

باغ و بهار هست رسول بهشت غیب

کز پیش آفتاب برفتست میغ و ماغ

در آفتاب فضل گشا پر و بال نو

مستسقیان خاک از این فیض کرده کاغ

چندان شراب ریخت کنون ساقی ربیع

فارغ ز بهمنست و ز کانون زهی مساغ

خورشید ما مقیم حمل در بهار جان

خاریدن آرزوست ندارم بدو فراغ

سر همچنین بجنبان یعنی سر مرا

کآبست خاک را و فلک را دو صد چراغ

امروز پایدار که برپاست ساقی

دل داغ داغ بود و رهانیده شد ز داغ

که آب می نماید و گه آتشی کز او

گو چیغ چیغ می کن و گو چاغ چاغ چاغ

غم چیغ چیغ کرد چو در چنگ گربه موش

گردن چو دوک گشت این حرف چون پناغ

آتش بزن به چرخه و پنبه دگر مریس

1299

گویند صبح نبود شام تو را دروغ

گویند شاه عشق ندارد وفا دروغ

بعد از فنای جسم نباشد بقا دروغ

گویند بهر عشق تو خود را چه می کشی

چون چشم بسته گشت نباشد لقا دروغ

گویند اشک چشم تو در عشق بیهوده ست

زان سو روان نباشد این جان ما دروغ

گویند چون ز دور زمانه برون شدیم

جمله خیال بد قصص انبیا دروغ

گویند آن کسان که نرستند از خیال

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 654 of 1647

6	گویند آن کسان که نرفتند راه راست	ره نیست بنده را به جناب خدا دروغ
7	گویند رازدان دل اسرار و راز غیب	بی واسطه نگوید مر بنده را دروغ
8	گویند بنده را نگشایند راز دل	وز لطف بنده را نبرد بر سماع دروغ
9	گویند آن کسی که بود در سرشت خاک	با اهل آسمان نشود آشنا دروغ
10	گویند جان پاک از این آشیان خاک	با پر عشق برنبرد بر هوا دروغ
11	گویند ذره ذره بد و نیک خلق را	آن آفتاب حق نرساند جزا دروغ
12	خاموش کن ز گفت و گر گویدت کسی	جز حرف و صوت نیست سخن را ادا دروغ
0	1300	
1	عیسی روح گرسنه ست چو زاغ	خر او می کند ز کنجد کاغ
2	چونک خر خورد جمله کنجد را	از چه روغن کشیم بهر چراغ
3	چونک خورشید سوی عقرب رفت	شد جهان تیره روز میغ و ز ماغ
4	آفتابا رجوع کن به محل	بر جبین خزان و دی نه داغ
5	آفتابا تو در حمل جانی	از تو سرسبز خاک و خندان باغ
6	آفتابا چو بشکنی دل دی	از تو گردد بهار گرم دماغ
7	آفتابا زکات نور تو است	آنچ این آفتاب کرد ابلاغ
8	صد هزار آفتاب دید احمد	چون تو را دیده بود او مازاغ
9	زان نگشت او بگرد پایه حوض	کو ز بحر حیات دید اسباغ
10	آفتابت از آن همی خوانم	که عبارت ز تست تنگ مساغ
11	مژده تو چو درفکند بهار	باغ برداشت بزم و مجلس و لاغ
12	کرده مستان باغ اشکوفه	کرده سیران خاک استفراغ
13	حله بافان غیب می بافند	حله ها و پدید نیست پناغ
14	کی گذارد خدا تو را فارغ	چون خدا را ز کار نیست فراغ
15	صد هزاران بنا و یک بنا	رنگ جامه هزار و یک صباغ

16	نغزها را مزاج او مایه	پوست ها را علاج او دباغ
17	لعل ها را درخش او صیقل	سیم و زر را کفایتش صواغ
18	بلبلان ضمیر خود دگرند	نطق حس پیششان چو بانگ کلاغ
19	بس که همراز بلبلان نبود	آنک بیرون بود ز باغ و ز راغ
0	1301	
1	ما دو سه رند عشرتی جمع شدیم این طرف	چون شتران رو به رو پوز نهاده در علف
2	از چپ و راست می رسد مست طمع هر اشتری	چون شتران فکنده لب مست و برآوریده کف
3	غم مخورید هر شتر ره نبرد بدین اغل	زانک به پستی اند و ما بر سر کوه بر شرف
4	کس به درازگردنی بر سر کوه کی رسد	ور چه کنند عفو عفی غم نخوریم ما ز عفو
5	بحر اگر شود جهان کشتی نوح اندر آ	کشتی نوح کی بود سخره غرقه و تلف
6	کان زمردیم ما آفت چشم ازدها	آنک لدیغ غم بود حصه اوست و الاسف
7	جمله جهان پرست غم در پی منصب و درم	ما خوش و نوش و محترم مست طرب در این کنف
8	مست شدند عارفان مطرب معرفت بیا	زود بگو رباعیی پیش در آ بگیر دف
9	باد به بیشه درفکن در سر سرو و بید زن	تا که شوند سرفشان بید و چنار صف به صف
10	بید چو خشک و کل بود برگ ندارد و ثمر	جنبش کی کند سرش از دم و باد لاتخف
11	چاره خشک و بی مدد نفخه ایزدی بود	کوست به فعل یک به یک نیست ضعیف و مستخف
12	نخله خشک ز امر حق داد ثمر به مریمی	یافت ز نفخ ایزدی مرده حیات موتنف
13	ابله اگر زرخ زند تو ره عشق گم مکن	پیشه عشق برگزین هرزه شمر دگر حرف
14	چون غزلی به سر بری مدحت شمس دین بگو	وز تبریز یاد کن کوری خصم ناخلف
0	1302	
1	ما دو سه مست خلوتی جمع شدیم این طرف	چون شتران رو به رو پوز نهاده در علف
2	هر طرفی همی رسد مست و خراب جوق جوق	چون شتران مست لب سست فکنده کرده کف
3	خوش بخورید کاشتران ره نبرند سوی ما	زانک بوادی اندرند ما سر کوه بر شرف

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 656 of 1647

4	گر چه دراز گردن اند تا سر کوه کی رسند	ور چه که عف عفی کنند غم نخوریم ما ز عف
5	بحر اگر شود جهان کشتی نوح اندریم	کشتی نوح کی بود سخره آفت و تلف
6	جمله جهان پرست غم در پی منصب و درم	ما خوش و نوش و محترم مست خرف در این کنف
7	کان زمردیم ما آفت چشم مار غم	آنک اسیر غم بود حصه اوست و اسف
8	مطرب عارفان بیا مست شدند عارفان	زود بگو رباعیی پیش درآ بگیر دف
9	باد به بیشه درفکن بر سر هر درخت زن	تا که شوند سرفشان شاخ درخت صف به صف
10	ابله اگر زرخ زند تو ره عشق گم مکن	عشق حیات جان بود مرده بود دگر حرف
11	چون غزلی به سر بری مدحت شمس دین بگو	از تبریز یاد کن کوری خصم ناخلف
0	1303	
1	گر تو تنگ آیی ز ما زوتر برون رو ای حریف	کز ترش رویی همی رنجد دلارام ظریف
2	گر همی انکار خود پنهان کنی بر روی تو	می نماید دشمنی ها بر رخ تو لیف لیف
3	روز گردک بر رخ داماد می باشد نشان	از جمال او که نامش کرد رومی نیف نیف
4	چون خداوند شمس دین چوگان زند یارش کجاست	ور بر اسب فضل بنشیند کجا دارد ردیف
5	خوان و بزم هر دو عالم نزد بزم شمس دین	چون یکی کاسه پرآش و بر سر او یک رغیف
6	وان رغیف و آش و کاسه صدقه تبریز دان	از کمال و حرمت شهر شهنشاه شریف
0	1304	
1	باده نمی بایدم فارغم از درد و صاف	تشنه خون خودم آمد وقت مصاف
2	برکش شمشیر تیز خون حسودان بریز	تا سر بی تن کند گرد تن خود طواف
3	کوه کن از کله ها بحر کن از خون ما	تا بخورد خاک و ریگ جرعه خون از گزاف
4	ای ز دل من خیبر رو دهنم را مگیر	ور نه شکافد دلم خون بجهد از شکاف
5	گوش به غوغا مکن هیچ محابا مکن	سلطنت و قهرمان نیست چنین دست باف
6	در دل آتش روم لقمه آتش شوم	جان چو کبریت را بر چه بریدند ناف
7	آتش فرزند ماست تشنه و دربند ماست	هر دو یکی می شویم تا نبود اختلاف

دیوان شمس تبریزی

8 چک چک و دودش چراست زانک دورنگی به جاست چونک شود هیزم او چک چک نبود ز لاف

9 ور بجهد نیم سوز فحم بود او هنوز تشنه دل و رو سیه طالب وصل و زفاف

10 آتش گوید برو تو سیاهی من سپید هیزم گوید که تو سوخته ای من معاف

11 این طرفش روی نی وان طرفش روی نی کرده میان دو یار در سیاهی اعتکاف

12 همچو مسلمان غریب نی سوی خلقتش رهی نی سوی شاهنشاهی بر طرفی چون سجاف

13 بلک چو عنقا که او از همه مرغان فزود بر فلکش ره نبود ماند بر آن کوه قاف

14 با تو چه گویم که تو در غم نان مانده ای پشت خمی همچو لام تنگ دلی همچو کاف

15 هین بزن ای فتنه جو بر سر سنگ آن سبو تا نکشم آب جو تا نکنم اغتراف

16 ترک سقایی کنم غرقه دریا شوم دور ز جنگ و خلاف بی خبر از اعتراف

17 همچو روان های پاک خامش در زیر خاک قالبشان چون عروس خاک بر او چون لحاف

0 1305

1 کعبه جان ها تویی گرد تو آرم طواف جغد نیم بر خراب هیچ ندارم طواف

2 پیشه ندارم جز این کار ندارم جز این چون فلکم روز و شب پیشه و کارم طواف

3 بهتر از این یار کیست خوشتر از این کار چیست پیش بت من سجود گرد نگارم طواف

4 رخت کشیدم به حج تا کنم آن جا قرار برد عرب رخت من برد قرارم طواف

5 تشنه چه بیند به خواب چشمه و حوض و سبو تشنه وصل توام کی بگذارم طواف

6 چونک برآرم سجود بازهم از وجود کعبه شفیع شود چونک گزارم طواف

7 حاجی عاقل طواف چند کند هفت هفت حاجی دیوانه ام من نشمارم طواف

8 گفتم گل را که خار کیست ز پیشش بران گفت بسی کرد او گرد عذارم طواف

9 گفت به آتش هوا دود نه درخورد توست گفت بهل تا کند گرد شرارم طواف

10 عشق مرا می ستود کو همه شب همچو ماه بر سر و رو می کند گرد غبارم طواف

11 همچو فلک می کند بر سر خاکم سجود همچو قدح می کند گرد خمارم طواف

12 خواجه عجب نیست اینک من بدوم پیش صید طرفه که بر گرد من کرد شکارم طواف

13	چار طبیعت چو چار گردن حمال دان	همچو جنازه مبا بر سر چارم طواف
14	هست اثرهای یار در دمن این دیار	ور نه نبودی بر این تیره دیارم طواف
15	عاشق مات ویم تا ببرد رخت من	ور نه نبودی چنین گرد قمارم طواف
16	سرو بلندم که من سبز و خوشم در خزان	نی چو حشیشم بود گرد بهارم طواف
17	از سپه رشک ما تیر قضا می رسد	تا نکنی بی سپر گرد حصارم طواف
18	خشت وجود مرا خرد کن ای غم چو گرد	تا که کنم همچو گرد گرد سوارم طواف
19	بس کن و چون ماهیان باش خموش اندر آب	تا نه چو تابه شود بر سر نارم طواف
0	1306	
1	بیا بیا که تویی شیر شیر شیر مصاف	ز مرغزار برون آ و صف ها بشکاف
2	به مدحت آنچ بگویند نیست هیچ دروغ	ز هر چه از تو بلافند صادقست نه لاف
3	عجب که کرت دیگر ببیند این چشم	به سلطنت تو نشسته ملوک بر اطراف
4	تو بر مقامه خویشی وز آنچ گفتم بیش	ولیک دیده ز هجرت نه روشنست نه صاف
5	شعاع چهره او خود نهان نمی گردد	برو تو غیرت بافنده پرده ها می باف
6	تو دلفریب صفت های دلفریب آری	ولیک آتش من کی رها کند اوصاف
7	چو عاشقان به جهان جان ها فدا کردند	فدا بکردم جانی و جان جان به مصاف
8	اگر چه کعبه اقبال جان من باشد	هزار کعبه جان را بگرد تست طواف
9	دهان بیسته ام از راز چون جنین غم	که کودکان به شکم در غذا خورند از ناف
10	تو عقل عقلی و من مست پرخطای توام	خطای مست بود پیش عقل عقل معاف
11	خمار بی حد من بحرهای می خواهد	که نیست مست تو را رطل ها و جره کفاف
12	بجز به عشق تو جایی دگر نمی گنجم	که نیست موضع سیمرغ عشق جز که قاف
13	نه عاشق دم خویشم ولیک بوی تست	چو دم زخم ز غمت از مات و از آلف
14	نه الف گیرد اجزای من به غیر تو دوست	اگر هزار بخوانند سوره ایلاف
15	به نور دیده سلف بسته ام به عشق رخت	که گوش من نگشاید به قصه اسلاف

فتاده آتش او در دکان این نداف

16 منم کمانچه نداف شمس تبریزی

0 1307

وی چشم و چراغ و یار عاشق

1 ای مونس و غمگسار عاشق

از بهر تن نزار عاشق

2 ای داروی فربهی و صحت

بربوده دل و قرار عاشق

3 ای رحمت و پادشاهی تو

در واسطه یادگار عاشق

4 ای کرده خیال را رسولی

کی ببند کار و بار عاشق

5 آن را که به خویش بار ندهی

آن ناله زار زار عاشق

6 از جذب و کشیدن تو باشد

آن حيله گری و کار عاشق

7 تعلیم و اشارت تو باشد

آن رفتن راهوار عاشق

8 از راه نمودن تو باشد

وی پند تو گوشوار عاشق

9 ای بند تو دلگشای عاشق

در دیده شرمسار عاشق

10 دیرست که خواب شب نمانده است

از معده لقمه خوار عاشق

11 دیرست که اشتها برفتست

از چهره لاله زار عاشق

12 دیرست که ز عفران برستست

دریا کردی کنار عاشق

13 دیرست کز آب های دیده

چاره گر و غمگسار عاشق

14 زین ها چه زیانش چون تو باشی

وان دانگ کنی نثار عاشق

15 صد گنج فروشیش به دانگی

آرایش و افتخار عاشق

16 ای لاف ابیت عند ربی

نه چرخ به اختیار عاشق

17 لو لاک لما خلقت الافلاک

برهان و سخن گزار عاشق

18 بس کن که عنایتش بسنده است

0 1308

دررسد در حین مدد از ساقی صهبای عشق

1 گر خمار آرد صداعی بر سر سودای عشق

مژده انافتحا دردمد سرنای عشق

2 ور بدرد طبل شادی لشکر عشاق را

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 660 of 1647

3	زهر اندر کام عاشق شهد گردد در زمان	زان شکرهایی که روید هر دم از نی های عشق
4	یک زمان ابری بیاید تا بپوشد ماه را	ابر را در حین بسوزد برق جان افزای عشق
5	در میان ریگ سوزان در طریق بادیه	بانگ های رعد بینی می زند سقای عشق
6	ساقیا از بهر جانت ساغری بر خلق ریز	یا صلا درده به سوی قامت و بالای عشق
7	شمس تبریز ار بتاند از قباب رشک حق	قبه های موج خیزد آن دم از دریای عشق
0	1309	
1	ای جهان را دلگشا اقبال عشق	یفعل الله ما یشا اقبال عشق
2	ای صفا و ای وفا در جور عشق	ای خوشا و ای خوشا اقبال عشق
3	ای بده جانتر ز جان دیدار عشق	وی فزون از جان و جا اقبال عشق
4	تا ز اخلاص و ریا بیرون شدم	جان اخلاص و ریا اقبال عشق
5	گر بگردد آفتاب از ضعف نیست	نقل کرد از جا به جا اقبال عشق
6	خلق گوید عاقبت محمود باد	عاقبت آمد به ما اقبال عشق
7	من دهان بستم که بگشادست پر	در دل خلق خدا اقبال عشق
8	بد دعا زنبیل و این دولت خلیل	می نگنجد در دعا اقبال عشق
9	وحدت عشقست این جا نیست دو	یا تویی یا عشق یا اقبال عشق
0	1310	
1	ای ناطق الهی و ای دیده حقایق	زین قلزم پرآتش ای چاره خلاق
2	تو بس قدیم پیری بس شاه بی نظیری	جان را تو دستگیری از آفت علایق
3	در راه جان سپاری جان ها تو را شکاری	آوخ کز این شکاران تا جان کیست لایق
4	مخلوق خود کی باشد کز عشق تو بلافد	ای عاشق جمالت نور جلال خالق
5	گویی چه چاره دارم کان عشق را شکارم	بیمار عشق زارم ای تو طبیب حاذق
6	لطف تو گفت پیش آ قهر تو گفت پس رو	ما را یکی خبر کن کز هر دو کیست صادق
7	ای آفتاب جان ها ای شمس حق تبریز	هر ذره از شعاعت جان لطیف ناطق

1311 0

1	باز از آن کوه قاف آمد عنقای عشق	باز برآمد ز جان نعره و هیهای عشق
2	باز برآورد عشق سر به مثال نهنگ	تا شکند زورق عقل به دریای عشق
3	سینه گشادست فقر جانب دل های پاک	در شکم طور بین سینه سینای عشق
4	مرغ دل عاشقان باز پر نو گشاد	کز ققص سینه یافت عالم پهنای عشق
5	هر نفس آید نثار بر سر یاران کار	از بر جانان که اوست جان و دل افزای عشق
6	فتنه نشان عقل بود رفت و به یک سو نشست	هر طرف اکنون ببین فتنه دروای عشق
7	عقل بدید آتشی گفت که عشقست و نی	عشق ببیند مگر دیده بینای عشق
8	عشق ندای بلند کرد به آواز پست	کای دل بالا پیر بنگر بالای عشق
9	بنگر در شمس دین خسرو تبریزیان	شادی جان های پاک دیده دل های عشق

1312 0

1	فریفت یار شکر بار من مرا به طریق	که شعر تازه بگو و بگیر جام عتیق
2	چه چاره آنچ بگوید ببايدم کردن	چگونه عاق شوم با حیات کان و عتیق
3	غلام ساقی خویشم شکار عشوه او	که سکر لذت عیش است و باده نعم رفیق
4	به شب مثال چراغند و روز چون خورشید	ز عاشقی و ز مستی زهی گزیده فریق
5	شما و هر چه مراد شماست از بد و نیک	من و منازل ساقی و جام های رحیق
6	بیار باده لعلی که در معادن روح	درافکند شررش صد هزار جوش و حریق
7	روا بود چو تو خورشید و در زمین سایه	روا بود چو تو ساقی و در زمانه مفیق
8	گشای زانوی اشتر بدر عقال عقول	بجه ز رق جهانی به جرعه های رقیق
9	چو زانوی شتر تو گشاده شد ز عقال	اگر چه خفته بود طایرست در تحقیق
10	همی دود به که و دشت و بر و بحر روان	به قدر عقل تو گفتم نمی کنم تعمیق
11	کمال عشق در آمیزش ست پیش آید	به اختلاط مخلد چو روغن و چو سویق
12	چو اختلاط کند خاک با حقایق پاک	کند سجود مخلد به شکر آن توقیق

1313 0

1	جان و سر تو که بگو بی نفاق	در کرم و حسن چرایی تو طاق
2	روی چو خورشید تو بخشش کند	روز وصالی که ندارد فراق
3	دل ز همه برکنم از بهر تو	بهر وفای تو ببندم نطق
4	گر تو مرا گویی رو صبر کن	باشد تکلیف بما لایطاق
5	سخت بود هجر و فراق ای حبیب	خاصه فراقی ز پی اعتناق
6	چون پدر و مادر عقلست و روح	هر دو تویی چون شوم ای دوست عاق
7	روم چو در مهر تو آهی کنند	دود رسد جانب شام و عراق
8	در تنق سینه عشاق تو	ماه رخان قندلبان سیم ساق
9	رقص کنان در خضر لطف تو	نوش کنان ساغر صدق و وفاق
10	دست زنان جمله و گویان بلاغ	طاق و طرنبین و طرنبین و طاق
11	مژده کسی را که زرش دزد برد	مژده کسی را که دهد زن طلاق
12	خاصه کسی را که جهان را همه	ترک کند فرد شود بی شقاق
13	لاجرمش عشق کشد پیشکش	همچو محمد به سحرگه براق
14	بربردش زود براق دلش	فوق سماوات رفاع طباق
15	جان و سر تو که بگو باقیش	که دهنم بسته شد از اشتیاق
16	هر چه بگفتم کژ و مژ راست کن	چونک مهندس تویی و من مشاق

1314 0

1	به دلجویی و دلداری درآمد یار پنهانک	شب آمد چون مه تابان شه خون خوار پنهانک
2	دهان بر می نهاد او دست یعنی دم مزن خامش	و می فرمود چشم او در آ در کار پنهانک
3	چو کرد آن لطف او مستم در گلزار بشکستم	همی دزدیدم آن گل ها از آن گلزار پنهانک
4	بدو گفتم که ای دلبر چه مکرانگیز و عیاری	برانگیزان یکی مکاری خوش ای عیار پنهانک
5	بنه بر گوش من آن لب اگر چه خلوتست و شب	مهل تا برزند بادی بر آن اسرار پنهانک

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 663 of 1647

6	از آن اسرار عاشق کش مشو امشب مها خامش	نوی چنگ عشرت را بجنبان تار پنهانک
7	بده ای دلبر خندان به رسم صدقه پنهان	از آن دو لعل جان افزای شکر بار پنهانک
8	که غمازان همه مستند اندر خواب گفت آری	ولیکن هست از این مستان یکی هشیار پنهانک
9	مکن ای شمس تبریزی چنین تندی چنین تیزی	کجا یابم تو را ای شاه دیگر بار پنهانک
0	1315	
1	روان شد اشک یاقوتی ز راه دیدگان اینک	ز عشق بی نشان آمد نشان بی نشان اینک
2	ببین در رنگ معشوقان نگر در رنگ مشتاقان	که آمد این دو رنگ خوش از آن بی رنگ جان اینک
3	فلک مر خاک را هر دم هزاران رنگ می بخشد	که نی رنگ زمین دارد نه رنگ آسمان اینک
4	چو اصل رنگ بی رنگست و اصل نقش بی نقشست	چو اصل حرف بی حرفست چو اصل نقد کان اینک
5	تویی عاشق تویی معشوق تویی جویان این هر دو	ولی تو توی بر تویی ز رشک این و آن اینک
6	تو مشک آب حیوانی ولی رشکت دهان بندد	دهان خاموش و جان نالان ز عشق بی امان اینک
7	سحرگه ناله مرغان رسولی از خموشانست	جهان خامش نالان نشانش در دهان اینک
8	ز ذوقش گر ببالیدی چرا از هجر نالیدی	تو منکر می شوی لیکن هزاران ترجمان اینک
9	اگر نه صید یاری تو بگو چون بی قراری تو	چو دیدی آسیا گردان بدان آب روان اینک
10	اشارت می کند جانم که خامش که مرنجانم	خموشم بنده فرمانم رها کردم بیان اینک
0	1316	
1	رو رو که نه ای عاشق ای زلفک و ای خالک	ای نازک و ای خشمک پابسته به خلخالک
2	با مرگ کجا پیچد آن زلفک و آن پیچک	بر چرخ کجا پرد آن پرک و آن بالک
3	ای نازک نازک دل دل جو که دلت ماند	روزی که جدا مانی از زرک و از مالک
4	اشکسته چرا باشی دلتنگ چرا گردی	دل همچو دل میمک قد همچو قد دالک
5	تو رستم دستانی از زال چه می ترسی	یا رب برهان او را از ننگ چنین زالک
6	من دوش تو را دیدم در خواب و چنان باشد	بر چرخ همی گشتی سرمستک و خوش حالک
7	می گشتی و می گفתי ای زهره به من بنگر	سرمستم و آزادم ز ادبارک و اقبالک

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 664 of 1647

رو خدمت آن مه کن مردانه یکی سالک

8 درویشی وانگه غم از مست نبیذی کم

بگذار منجم را در اختر و در فالک

9 بر هفت فلک بگذر افسون زحل مشنو

من خرقه کجا پوشم از صوفک و از شالک

10 من خرقه ز خور دارم چون لعل و گهر دارم

می گفت به زیر لب لا تخدمنی والک

11 با یار عرب گفتم در چشم ترم بنگر

می گفت مرا خندان کم تکتم احوالک

12 می گفتم و می پختم در سینه دو صد حیلک

نی بلبل قوالی درمانده در این قالک

13 خامش کن و شه را بین چون باز سپیدی تو

0 1317

شنگینک و منگینک سر بسته به زرینک

1 آن میر دروغین بین با اسپک و با زینک

مرگ آیدش از شش سو گوید که منم اینک

2 چون منکر مرگست او گوید که اجل کو کو

وان سبلت و آن بینی وان کبرک و آن کینک

3 گوید اجلش کای خر کو آن همه کر و فر

خشتست تو را بالین خاکست نهالینک

4 کو شاهد و کو شادی مفرش به کیان دادی

تا میر ابد باشی بی رسمک و آیینک

5 ترک خور و خفتن گو رو دین حقیقی جو

ای آنک فکندی تو در در تک سرگینک

6 بی جان مکن این جان را سرگین مکن این نان را

بشکسته شو و در جو ای سرکش خودبینک

7 ما بسته سرگین دان از بهر دریم ای جان

چون رنج و بلا بینی در رخ مفکن چینک

8 چون مرد خدایی مردی کن و خدمت کن

تا چند سخن گفتن از سینک و از شینک

9 این هجو منست ای تن وان میر منم هم من

وان آب کجا یابد جز دیده نمگینک

10 شمس الحق تبریزی خود آب حیاتی تو

0 1318

در گفتن و خاموشی ای یار سلام علیک

1 هر اول روز ای جان صد بار سلام علیک

وز گل همه جباری وز خار سلام علیک

2 از جان همه قدوسی وز تن همه سالوسی

در ده شدم و گفتم سالار سلام علیک

3 من ترکم و سرمستم ترکانه سلح بستم

این شهره امانت را هشدار سلام علیک

4 بنهاد یکی صهبا بر کف من و گفتا

بر مالک خود گویم در نار سلام علیک

5 گفتم من دیوانه پیوسته خلیلانه

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 665 of 1647

6 آن لحظه که بیرونم عالم ز سلامم پر وان لحظه که در غارم با یار سلام علیک

7 چون صنع و نشان او دارد همه صورت ها ای مور شبت خوش باد ای مار سلام علیک

8 داوود تو را گوید بر تخت فدیناکم منصور تو را گوید بر دار سلام علیک

9 مشتاق تو را گوید بی طمع سلام از جان محتاج همت گوید ناچار سلام علیک

10 شاهان چو سلام تو با طبل و علم گویند در زیر زبان گوید بیمار سلام علیک

11 چون باده جان خوردم ایزار گرو کردم تا مست مرا گوید ای زار سلام علیک

12 امسال ز ماه تو چندان خوش و خرم شد کز کبر نمی گوید بر پار سلام علیک

13 از لذت زخمه تو این چنگ فلک بیخود سر زیر کند هر دم کای تار سلام علیک

14 مرغان خلیلی هم سررفته و پرکنده آورده از آن عالم هر چار سلام علیک

15 بس سیل سخن راندم بس قارعه برخواندم از کار فروماندم ای کار سلام علیک

0 1319

1 ببايد عشق را ای دوست دردک دل پردرد و رخساران زردک

2 ای بی درد دل و بی سوز سینه بود دعوی مشتاقیت سردک

3 جهان عشق بس بی حد جهانست تو داری دیدگان نیک خردک

4 چه داند روستایی مخزن شاه کماج و دوغ داند جان کردک

5 بجز بانگ دفت نبود نصیبی چو هستی چون خصی در روز گردک

6 اگر خواهی که مرد کار گردی ز کار و بار خود شو زود فردک

7 چو چیزی یافتی خود را تو مفروش به پیش هر دکان مانند قردک

8 که دعوی مردیت بی جان مردان بدان آرد که گویندت که مردک

9 اگر ناگاه مردی پیش افتد به خون خود دری کاری نبردک

10 تو دیده بسته ای در زهد می باش به تسبیح و به ذکر چند وردک

11 مکن شیخی دروغی بر مریدان ار آن ناز و کرشمه ای فسرده

12 شه شطرنجی ار تو کژ ببازی به شمس الدین تبریزی تو نردک

1320 0

1 اندر آ با ما نشان ده راستک ماجرا را در میان نه راستک

2 چون کمائی با من آخر پیش آ همچو تیری کآید از زه راستک

3 ای فضولی سو به سو چندین مجه ور جهی باری برون جه راستک

4 ده خدایی نیست جز تو هیچ کس کو بگوید حال این ده راستک

5 چون تو آدینه نخواهی آمدن وعده مان ده روز شنبه راستک

6 در دروغ و مکر ذوقی هست لیک آن نمی ارزد همان به راستک

7 گر بدیدی شمس تبریزی بگو یک نشان با کهنترین که راستک

1321 0

1 ایا هوای تو در جان ها سلام علیک غلام می خری ارزان بها سلام علیک

2 ایا کسی که هزاران هزار جان و روان همی کشند ز هر سو تو را سلام علیک

3 به وقت خواندن آن نامه های خون آلود بخوان ز جانب این آشنا سلام علیک

4 تو می خرامی و خورشید و ماه در پی تو همی دوند که ای خوش لقا سلام علیک

5 به خاک پای تو هر دم همی کنند پیغام هزار چشم که ای توتیا سلام علیک

6 تو تیزگوش تری از همه که هر نفست ز غیب می رسد از انبیا سلام علیک

7 سلام خشک نباشد خصوص از شاهان هزار خلعت و هدیه ست با سلام علیک

8 چنانک کرد خداوند در شب معراج به نور مطلق بر مصطفی سلام علیک

9 زهی سلام که دارد ز نور دنب دراز چنین بود چو کند کبریا سلام علیک

10 گذشت این همه ای دوست ماجرا بشنو ولیک پیشتر از ماجرا سلام علیک

1322 0

1 ای ظریف جهان سلام علیک ای غریب زمان سلام علیک

2 ای سلام تو درنگنجیده در خم آسمان سلام علیک

3 دی که بگذشت روی واپس کرد کای ز هجرت فغان سلام علیک

روز فردا ز عشق تو گوید	4	زوترم دررسان سلام علیک
گوش پنهان کجاست تا شنود	5	از جهان نهان سلام علیک
هر سلامی که در جهان شنوی	6	چون صداییست زان سلام علیک
زین صدا درگذر برابر کوه	7	تا ببینی عیان سلام علیک
من ز غیرت سلام تو پوشم	8	تا نداند دهان سلام علیک
چون ببستم دهان سلامت شد	9	جانب گلستان سلام علیک
ای صلاح جهان صلاح الدین	10	بر تو تا جاودان سلام علیک
1323	0	
ای ظریف جهان سلام علیک	1	ان دائی و صحتی بیدیک
داروی درد بنده چیست بگو	2	قبله لو رزقت من شفتیک
از تو آیم بر تو هم به نفیر	3	آه المستغاث منک الیک
گر به خدمت نمی رسم به بدن	4	انما الروح و الفواد لدیک
گر خطابی نمی رسد بی حرف	5	پس جهان پر چرا شد از لبیک
نحس گوید تو را که بدانی	6	سعد گوید تو را که یا سعدیک
1324	0	
برخیز ز خواب و ساز کن چنگ	1	کان فتنه مه عذار گلرنگ
نی خواب گذاشت خواجه نی صبر	2	نی نام گذاشت خواجه نی ننگ
بدرید خرد هزار خرقة	3	بگریخت ادب هزار فرسنگ
اندیشه و دل به خشم با هم	4	استاره و مه ز رشک در جنگ
استاره به جنگ کز فراقش	5	این عرصه چرخ تنگ شد تنگ
مه گوید بی ز آفتابش	6	تا کی باشم ز چرخ آونگ
بازار وجود بی عقیقش	7	گو باش خراب سنگ بر سنگ
ای عشق هزارنام خوش جام	8	فرهنگ ده هزار فرهنگ

9	بی صورت با هزار صورت	صورت ده ترک و رومی و زنگ
10	درده ز ر حیق خویش یک جام	یا از رز خویش یک کفی بنگ
11	بگشا سر خنب را دگر بار	تا سر بنهد هزار سر هنگ
12	تا حلقه مطربان گردون	مستانه برآورند آهنگ
13	مخمور رهد ز قیل و از قال	تا حشر چو حشریان بود دنگ
0	1325	
1	عشق خامش طرفه تر یا نکته های چنگ چنگ	آتش ساده عجبتر یا رخ من رنگ رنگ
2	برق آن رخ را چه نسبت با رخان زرد زرد	تنگ شکر را چه نسبت با دل بس تنگ تنگ
3	مه برای مشتری بر تخت دل بر تخت دل	صد هزاران جان حیران گرد تختش دنگ دنگ
4	کوه طور جان ها سودای او سودای او	اندر آن که بهر لعلش می جهد جان سنگ سنگ
5	صیقل عشق و را بگزین که تا از آینه ت	زود بزدايد به لطف خویشان او زنگ زنگ
0	1326	
1	عاشقی و آنگهانی نام و ننگ	او نشاید عشق را ده سنگ سنگ
2	گر ز هر چیزی بلنگی دور شو	راه دور و سنگلاخ و لنگ لنگ
3	مرگ اگر مرد است آید پیش من	تا کشم خوش در کنارش تنگ تنگ
4	من از او جانی برم بی رنگ و بو	او ز من دلقی ستاند رنگ رنگ
5	جور و ظلم دوست را بر جان بنه	ور نخواهی پس صلاي جنگ جنگ
6	گر نمی خواهی تراش صیقلش	باش چون آینه پرزنگ زنگ
7	دست را بر چشم خود نه گو به چشم	چشم بگشا خیره منگر دنگ دنگ
0	1327	
1	تتار اگر چه جهان را خراب کرد به جنگ	خراب گنج تو دارد چرا شود دلتنگ
2	جهان شکست و تو یار شکستگان باشی	کجاست مست تو را از چنین خرابی ننگ
3	فلک ز مستی امر تو روز و شب در چرخ	زمین ز شادی گنج تو خیره مانده و دنگ

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 669 of 1647

4	وظیفه تو رسید و نیافت راه ز در	زهی کرم که ز روزن بگردیش آونگ
5	شنیده ایم که شاهان به جنگ بستانند	ندیده ایم که شاهان عطا دهند به جنگ
6	ز سنگ چشمه روان کرده ای و می گویی	بیا عطا بستان ای دل فسرده چو سنگ
7	کنار و بوسه رومی رخانت می باید	ز روی آینه دل به عشق بزدا زنگ
8	تعلقبست عجب زنگ را بدین رومی	تعلقبست نهانی میان موش و پلنگ
9	دهان ببند که تا دل دهانه بگشاید	فروخورد دو جهان را به یک زمان چو نهنگ
10	چو ما رویم ره دل هزار فرسنگست	چو خطوتین دل آمد کجا بود فرسنگ
11	اگر نه مفخر تبریز شمس دین جویاست	چرا شود غم عشقش موکل و سرهنگ
0	1328	
1	حریف جنگ گزیند تو هم درآ در جنگ	چو سگ صداع دهد تن مزین برآور سنگ
2	به خویش آی و چنین خویش را خلوه مکن	که اینت گوید گولست و آنت گوید دنگ
3	چه دست باشد کز رو مگس نداند راند	ز سست طبعی کرمی نمایدش چو پلنگ
0	1329	
1	چو زد فراق تو بر سر مرا به نیرو سنگ	رسید بر سر من بعد از آن ز هر سو سنگ
2	هزار سنگ ز آفاق بر سرم آید	چنان نباشد کز دست یار خوش خو سنگ
3	مرا ز مطبخ عشق خوش تو بویی بود	فراق می زند از بخت من بر آن بو سنگ
4	ز دست تو شود آن سنگ لعل می دانم	به امتحان به کف آور به دست خود تو سنگ
5	اگر فتد نظر لطف تو به کوه و به سنگ	شود همه زر و گویند در جهان کو سنگ
6	سخای کف تو گر چربشی به کوه دهد	دهد به خشک دماغان همیشه چربوسنگ
7	ز لطف گر به جهان در نظر کنی یک دم	روان کند ز عرق صد فرات و صد جو سنگ
8	اگر ز آب حیات تو سنگ تر گردد	حیات گیرد و مشک آکند چو آهو سنگ
9	به آبگینه این دل نظر کن از سر لطف	که می طلب کند از وصل تو به جان او سنگ
10	عصای هجر تو گویی عصای موسی بود	ز هر دو چشم روان کرد آب و هر دو سنگ

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 670 of 1647

11 ز بخت من ز دل تو سدیست از آهن که آهن آید فرزند از زن و شو سنگ

12 کنون ز هجر زخم سنگ بر دلم لیکن بیاورید ز تبریز نزد من زو سنگ

13 ز بس که روی نهادم به سنگ در تبریز به هر طرف دهدت خود نشانه رو سنگ

14 نگرדם از هوشش گر ببارد از سر خشم به سوی جان و دلم در شمار هر مو سنگ

15 ولیک از کرم بی نظیر شمس الدین کجاست خاک رهش را امید و مرجو سنگ

16 دعای جانم اینست که جان فدای تو باد وگر زنند همه بر سر دعاگو سنگ

0 1330

1 بگردان شراب ای صنم بی درنگ که بزمست و چنگ و ترنگاترنگ

2 ولی بزم روحست و ساقی غیب ببویید بوی و نبینید رنگ

3 تو صحرای دل بین در آن قطره خون زهی دشت بی حد در آن کنج تنگ

4 در آن بزم قدسند ابدال مست نه قدسی که افتد به دست فرنگ

5 چه افرنگ عقلی که بود اصل دین چو حلقه ست بر در آن کوی و دنگ

6 ز خشکیست این عقل و دریاست آن بمانده است بیرون ز بیم نهنگ

7 بده می گزافه به مستان حق که نی عربده بینی آن جا نه جنگ

8 یکی جام بنمودشان در الست که از جام خورشید دارند ننگ

9 تو گویی که بی دست و شیشه که دید شراب دلارام و بکنی و بنگ

10 ببین نیم شب خلق را جمله مست ز سغراق خواب و ز ساقی زنگ

11 قطار شتر بین که گشتند مست ندانند افسار از پالهنک

12 خمش کن که اغلب همه باخودند همه شهر لنگند تو هم بلنگ

13 ره سیرت شمس تبریز گیر به جرات چو شیر و به حمله پلنگ

0 1331

1 هر کی در او نیست از این عشق رنگ نزد خدا نیست بجز چوب و سنگ

2 عشق برآورد ز هر سنگ آب عشق تراشید ز آیین زنگ

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 671 of 1647

3	کفر به جنگ آمد و ایمان به صلح	عشق بزد آتش در صلح و جنگ
4	عشق گشاید دهن از بحر دل	هر دو جهان را بخورد چون نهنگ
5	عشق چو شیرست نه مکر و نه ریو	نیست گهی روبه و گاهی پلنگ
6	چونک مدد بر مدد آید ز عشق	جان برهد از تن تاریک و تنگ
7	عشق ز آغاز همه حیرتست	عقل در او خیره و جان گشته دنگ
8	در تبریزست دلم ای صبا	خدمت ما را برسان بی درنگ
0	1332	

1	توبه سفر گیرد با پای لنگ	صبر فروافتد در چاه تنگ
2	جز من و ساقی بنماند کسی	چون کند آن چنگ ترنگاترنگ
3	عقل چو این دید برون جست و رفت	با دل دیوانه که کردست جنگ
4	صدر خرابات کسی را بود	کو رهد از صدر و ز نام و ز ننگ
5	هر کی ز اندیشه دلارام ساخت	کشتی بر ساخت ز پشت نهنگ
6	و آنک در اندیشه یک جو زر است	او خر پالان بود و پالهنک
7	یار منی زود فروجه ز خر	خر بفروش و برهان بی درنگ
8	کون خری دنب خری گیر و رو	رو که کلیدی نبود در مدنگ
9	راز مگو پیش خران ای مسیح	باده ستان از کف ساقی شنگ
0	1333	

1	ای تو ولی احسان دل ای حسن رویت دام دل	ای از کرم پرسان دل وی پرسشت آرام دل
2	ما زنده از اکرام تو ای هر دو عالم رام تو	وی از حیات نام تو جانی گرفته نام دل
3	بر گرد تن دل حلقه شد تن با دلم همخرقه شد	وین هر دو در تو غرقه شد ای تو ولی انعام دل
4	ای تن گرفته پای دل وی دل گرفته دامت	دامن ز دل اندر مکش تا تن رسد بر بام دل
5	ای گوهر دریای دل چه جای جان چه جای دل	روشن ز تو شب های دل خرم ز تو ایام دل
6	ای عاشق و معشوق من در غیر عشق آتش بزن	چون نقطه ای در جیم تن چون روشنی بر جام دل

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 672 of 1647

7	از بارگاه عقل کل آید همی بانگ دهل	کآمد سپاه آسمان نک می رسد اعلام دل
8	از زخم تیغ آن سپه در کشتن خصمان شه	پرخون شده صحرا و ره ره گشته خون آشام دل
9	زان حمله های صف شکن سرکوفته دیوان تن	خطبه به نام شه شده دیوان پر از احکام دل
10	ای قیل و قالت چون شکر وی گوشمالت چون شکر	گر زین ادب خوارم کنی خواری منست اکرام دل
11	گر سر تو ننهفتمی من گفتنی ها گفتمی	تا از دلم واقف شدی امروز خاص و عام دل
0	1334	
1	این بوالعجب کاندر خزان شد آفتاب اندر حمل	خونم به جوش آمد کند در جوی تن رقص الجمل
2	این رقص موج خون نگر صحرا پر از مجنون نگر	وین عشرت بی چون نگر ایمن ز شمشیر اجل
3	مردار جانی می شود پیری جوانی می شود	مس زر کانی می شود در شهر ما نعم البدل
4	شهری پر از عشق و فرح بر دست هر مستی قدح	این سوی نوش آن سوی صح این جوی شیر و آن عس
5	در شهر یک سلطان بود وین شهر پسرسلطان عجب	بر چرخ یک ماهست بس وین چرخ پرمه و زحل
6	رو رو طبیبان را بگو کان جا شما را کار نیست	کان جا نباشد علتی وان جا نبیند کس خلل
7	نی قاضی نی شحنه ای نی میر شهر و محتسب	بر آب دریا کی رود دعوی و خصمی و جدل
0	1335	
1	بانگ زدم نیم شبان کیست در این خانه دل	گفت منم کز رخ من شد مه و خورشید خجل
2	گفت که این خانه دل پر همه نقشست چرا	گفتم این عکس تو است ای رخ تو رشک چگل
3	گفت که این نقش دگر چیست پر از خون جگر	گفتم این نقش من خسته دل و پای به گل
4	بستم من گردن جان بردم پیشش به نشان	مجرم عشق است مکن مجرم خود را تو بحل
5	داد سر رشته به من رشته پرفتنه و فن	گفت بکش تا بکشم هم بکش و هم مگسل
6	تافت از آن خرگه جان صورت ترکم به از آن	دست ببردم سوی او دست مرا زد که بهل
7	گفتم تو همچو فلان ترش شدی گفت بدان	من ترش مصلحتم نی ترش کینه و غل
8	هر کی درآید که منم بر سر شاخش بزنم	کاین حرم عشق بود ای حیوان نیست اغل
9	هست صلاح دل و دین صورت آن ترک یقین	چشم فرومال و ببین صورت دل صورت دل

1336 0

1	حلقه دل زدم شبی در هوس سلام دل	بانگ رسید کیست آن گفتم من غلام دل
2	شعله نور آن قمر می زد از شکاف در	بر دل و چشم رهگذر از بر نیک نام دل
3	موج ز نور روی دل پر شده بود کوی دل	کوزه آفتاب و مه گشته کمینه جام دل
4	عقل کل ار سری کند با دل چاکری کند	گردن عقل و صد چو او بسته به بند دام دل
5	رفته به چرخ ولوله کون گرفته مشغله	خلق گسسته سلسله از طرف پیام دل
6	نور گرفته از برش کرسی و عرش اکبرش	روح نشسته بر درش می نگرد به بام دل
7	نیست قلندر از بشر نک به تو گفت مختصر	جمله نظر بود نظر در خمشی کلام دل
8	جمله کون مست دل گشته زبون به دست دل	مرحله های نه فلک هست یقین دو گام دل

1337 0

1	الا ای رو ترش کرده که تا نبود مرا مدخل	نیشته گرد روی خود صلا نعم الادام الخل
2	دو سه گام از ز حرص و کین به حلم آیی عسل جوش که عالم ها کنی شیرین نمی آیی زهی کاهل	
3	غلط دیدم غلط گفتم همیشه با غلط جفتم	که گر من دیدمی رویت نماندی چشم من احول
4	دلا خود را در آینه چو کژ بینی هر آینه	تو کژ باشی نه آینه تو خود را راست کن اول
5	یکی می رفت در چاهی چو در چه دید او ماهی	مه از گردون ندا کردش من این سویم تو لاتعجل
6	مجو مه را در این پستی که نبود در عدم هستی	نروید نیشکر هرگز چو کارد آدمی حنظل
7	خوشی در نفی تست ای جان تو در اثبات می جویی	از آن جا جو که می آید نگردد مشکل این جا حل
8	تو آن بطی کز اشتابی ستاره جست در آبی	تو آنی کز برای پا همی زد او رگ اکحل
9	در این پایان در این ساران چو گم گشتند هشیاران	چه سازم من که من در ره چنان مستم که لاتسال
10	خدایا دست مست خود بگیر ار نی در این مقصد	ز مستی آن کند با خود که در مستی کند منبل
11	گرم زیر و زیر کردی به خود نزدیکتر کردی	که صحت آید از دردی چو افشوده شود دنبل
12	ز بعد این می و مستی چو کار من تو کردستی	توکل کرده ام بر تو صلا ای کاهلان تنبل
13	تویی ای شمس تبریزی نه زین مشرق نه زین مغرب نه آن شمسی که هر باری کسوف آید شود مختل	

1338 0

بقا اندر بقا باشد طریق کم زنان ای دل	یقین اندر یقین آمد قلندر بی گمان ای دل	1
به هر لحظه ز تدبیری به اقلیمی رود میری	ز جاه و قوت پیری که باشد غیب دان ای دل	2
کجا باشید صاحب دل دو روز اندر یکی منزل	چو او را سیر شد حاصل از آن سوی جهان ای دل	3
چو بگذشتی تو گردون را بدیدی بحر پر خون را	ببین تو ماه بی چون را به شهر لامکان ای دل	4
زبون آن کشش باشد کسی کان ره خوشش باشد	روانش پرچشش باشد زهی جان و روان ای دل	5
دهد نوری طبیعت را دهد دادی شریعت را	چو بسپارد ودیعت را بدان سرحد جان ای دل	6
شنودی شمس تبریزی گمان بردی از او چیزی	یکی سری دل آمیزی تو را آمد عیان ای دل	7

1339 0

مهم را لطف در لطفست از آنم بی قرار ای دل	دلم پرچشمه حیوان تنم در لاله زار ای دل	1
به زیر هر درختی بین نشسته بهر روی شه	ملیحی یوسفی مه رو لطیفی گلغذار ای دل	2
فکنده در دل خوبان روحانی و جسمانی	ز عشق روح و جسم خود ز سوداها شرار ای دل	3
درآکنده ز شادی ها درون چاکران خود	مثال دانه های در که باشد در انار ای دل	4
به بزم او چو مستان را کنار و لطف ها باشد	بگیرد آب با آتش ز عشقش هم کنار ای دل	5
در آن خلوت که خوبان را به جام خاص بنوازد	بود روح الامین حارس و خضرش پرده دار ای دل	6
چو از بزمش برون آید کمینه چاکرش سکران	ز ملک و ملک و تخت و بخت دارد ننگ و عار ای دل	7
جهان بستان او را دان و این عالم چو غاری دان	برون آرد تو را لطفش از این تاریک غار ای دل	8
گلستان ها و ریحان ها شقایق های گوناگون	بنفشه زارها بر خاک و باد و آب و ناز ای دل	9
که این گل های خاکی هم ز عکس آن همی روید	تو خاکی می خوری این جا تو را آن جا چه کار ای دل	10
بزن دستی و رقصی کن ز عشق آن خداوندان	که چون بوسی از او یابی کند آفت کنار ای دل	11
به جان پاک شمس الدین خداوند خداوندان	که پرها هم از او یابی اگر خواهی فرار ای دل	12
به خاک پای تبریزی که اکسیرست خاک او	که جان ها یابی ار بر وی کنی جانی نثار ای دل	13
کنون از هجر بر پایم چنین بندیست از آتش	ز یادش مست و مخمورم اگر چندم نزار ای دل	14

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 675 of 1647

15	مثال چنگ می باشم هزاران نغمه ها دارد	به لحن عشق انگیزش وگر نالید زار ای دل
16	به سودای چنان بختی که معشوق از سر دستی	به دستم داده بود از لطف دنبال مهار ای دل
17	بگرد مرکبم بودی به زیر سایه آن شاه	هزاران شاه در خدمت به صف ها در قطار ای دل
18	از این سو نه از آن سوی جهان روح تا دانی	که آن جا که نه امسالست و آن سالست پار ای دل
19	چو دیدم من عنایت ها ز صدر غیب شمس الدین	شدم مغرور خاصه مست و مجنون خمار ای دل
20	چنان حلمی و تمکینی چنان صبر خداوندی	که اندر صبر ایوبش نتاند بود یار ای دل
21	عنان از من چنان برتافت جایی شد که وهم آن جا	به جسم او نیابد راه و نی چشمش غبار ای دل
22	به درگاه خدا نالم که سایه آفتابی را	به ما آرد که دل را نیست بی او پود و تار ای دل
23	امیدست ای دل غمگین که ناگاهان درآید او	تو این جان را به صد حيله همی کن داردار ای دل
0	1340	
1	هر آن کو صبر کرد ای دل ز شهوت ها در این منزل عوض دیدست او حاصل به جان زان سوی آب و گل	
2	چو شخصی کو دو زن دارد یکی را دل شکن دارد	بدان دیگر وطن دارد که او خوشتر بدش در دل
3	تو گویی کاین بدین خوبی زهی صبر وی ایوبی	وزین غبن اندر آشوبی که این کاریست بی طایل
4	و او گوید ز سرمستی که آن را تو بدیدستی	که آن علوست و تو پستی که تو نقصی و آن کامل
5	بدو گر باز رو آرد و تخم دوستی کارد	حجابی آن دگر دارد کز این سو راند او محمل
6	چو باز آن خوب کم نازد و با این شخص درسازد	دگر بار او نپردازد از این سون رخت دل حاصل
7	سر رشته صبوری را ببین بگذار کوری را	ببین تو حسن حوری را صبوری نبودت مشکل
8	همه کدیه از این حضرت به سجده و وقفه و رکعت	برای دید این لذت کز او شهوت شود حامل
9	بفرما صبر یاران را به پندی حرص داران را	بمشنو نفس زاران را مباش از دست حرص آکل
10	کسی را چون دهی پندی شود حرص تو را بندی	صبوری گرددت قندی پی آجل در این عاجل
11	ز بی چون بین که چون ها شد ز بی سون بین که سوز حلمی بین که خون ها شد ز حق چند گون باطل	
12	حروف تخته کانی بدین تاویل می خوانی	خلاصه صبر می دانی بر آن تاویل شو عامل
13	صبوری کن مکن تیزی ز شمس الدین تبریزی	بشر خسپی ملک خیزی که او شاهيست بس مفضل

1341 0

1 امروز بحمدالله از دی بترست این دل امروز در این سودا رنگی دگرست این دل

2 در زیر درخت گل دی باده همی خورد او از خوردن آن باده زیر و زبرست این دل

3 از بس که نی عشقت نالید در این پرده از ذوق نی عشقت همچون شکرست این دل

4 بند کمرت گشتم ای شهره قبای من تا بسته بگرد تو همچون کمرست این دل

5 از پرورش آبت ای بحر حلاوت ها همچون صدفست این تن همچون گهرست این دل

6 چون خانه هر مومن از عشق تو ویران شد هر لحظه در این شورش بر بام و درست این دل

7 شمس الحق تبریزی تابنده چو خورشیدست وز تابش خورشیدش همچون سحرست این دل

1342 0

1 چه کارستان که داری اندر این دل چه بت ها می نگاری اندر این دل

2 بهار آمد زمان کشت آمد کی داند تا چه کاری اندر این دل

3 حجاب عزت ار بستی ز بیرون به غایت آشکاری اندر این دل

4 در آب و گل فروشد پای طالب سرش را می بخاری اندر این دل

5 دل از افلاک اگر افزون نبودی نکردی مه سواری اندر این دل

6 اگر دل نیستی شهر معظم نکردی شهریاری اندر این دل

7 عجایب بیشه ای آمد دل ای جان که تو میر شکاری اندر این دل

8 ز بحر دل هزاران موج خیزد چو جوهرها بیاری اندر این دل

9 خمش کردم که در فکرت نگنجد چو وصف دل شماری اندر این دل

1343 0

1 صد هزاران همچو ما غرقه در این دریای دل تا چه باشد عاقبتشان وای دل ای وای دل

2 گر امان خواهی امانی ندهدت آن بی امان می کشد جان را از این گل تا به سربالای دل

3 هر نواحی فوج فوج اندر گوی یا پشته ای گاه پشته گاه گو از چیست از غوغای دل

4 قلزم روحست دل یا کشتی نوحست دل موج موج خون فراز جوشش و گرمای دل

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 677 of 1647

5	شور می نوشان نگر وان نور خاموشان نگر	جملگی سر گشت آن کو مرد اندر پای دل
6	گرد ما در می پری ای رشک ماه و مشتری	آمدی تا دل بری ای قاف و ای عنقای دل
7	ای که کالیوه بگشتی در جهان با پر جان	هیچ دیدی شیوه ای تو لایق سودای دل
0	1344	
1	شتران مست شدستند ببین رقص جمل	ز اشتر مست که جوید ادب و علم و عمل
2	علم ما داده او و ره ما جاده او	گر می ما دم گرمش نه ز خورشید حمل
3	دم او جان دهدت روز نفخت بپذیر	کار او کن فیکون ست نه موقوف علل
4	ما در این ره همه نسرين و قرنفل کوبیم	ما نه زان اشتر عامیم که کوبیم وحل
5	شتران وحلی بسته این آب و گلند	پیش جان و دل ما آب و گلی را چه محل
6	ناقه الله بزاده به دعای صالح	جهت معجزه دین ز کمرگاه جبل
7	هان و هان ناقه حقیم تعرض مکنید	تا نبرد سرتان را سر شمشیر اجل
8	سوی مشرق نرویم و سوی مغرب نرویم	تا ابد گام زنان جانب خورشید ازل
9	هله بنشین تو بجنبان سر و می گوی بلی	شمس تبریز نماید به تو اسرار غزل
0	1345	
1	تو مرا می بده و مست بخوابان و بهل	چون رسد نوبت خدمت نشوم هیچ خجل
2	چو گه خدمت شه آید من می دانم	گر ز آب و گلم ای دوست نیم پای به گل
3	در نمازش چو خروسم سبک و وقت شناس	نه چو زاغم که بود نعره او وصل گسل
4	من ز راز خوش او یک دو سخن خواهم گفت	دل من دار دمی ای دل تو بی غش و غل
5	لذت عشق بتان را ز زحیران مطلب	صبح کاذب بود این قافله را سخت مضل
6	من بحل کردم ای جان که بریزی خونم	ور نریزی تو مرا مظلومه داری نه بحل
7	پس خمش کردم و با چشم و به ابرو گفتم	سخنانی که نیاید به زبان و به سجل
8	گر چه آن فهم نکردی تو ولی گرم شدی	هله گرمی تو بیفزا چه کنی جهد مقل
9	سردی از سایه بود شمس بود روشن و گرم	فانی طلعت آن شمس شو ای سرد چو ظل

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 678 of 1647

چند قندیل شکستم پی آن شمع چگل

10 تا درآمد بت خوبم ز در صومعه مست

که گرفتار شدست او به چنین علت سل

11 شمس تبریز مگر ماه ندانست حقت

0 1346

وز غم دل نیستم پروای دل

1 رفت عمرم در سر سودای دل

من نشسته تا چه باشد رای دل

2 دل به قصد جان من برخاسته

حلقه زلفین خوبان جای دل

3 دل ز حلقه دین گریزد زانک هست

کو رسد فریادم از غوغای دل

4 گرد او کردم که دل را گرد کرد

تا ببینم صبحدم سیمای دل

5 خواب شب بر چشم خود کردم حرام

تا ببینم قامت و بالای دل

6 قد من همچون کمان شد از رکوع

وین جهان یک قطره از دریای دل

7 آن جهان یک تابش از خورشید دل

بی زبان هیهای دل هیهای دل

8 لب ببند ایرا به گردون می رسد

0 1347

سوی آن خورشید جانان الرحیل

1 سوی آن سلطان خوبان الرحیل

هین سبکتر ای گرانان الرحیل

2 کاروان بس گران آهنگ کرد

مردوار ای مردمان هان الرحیل

3 سوی آن دریای مردی و بقا

صبح شد ای پاسبانان الرحیل

4 آفتاب روی شه عالم گرفت

زانک بی سر نیست سامان الرحیل

5 همچو مرغان خلیلی سوی سر

جمع یاران همچو باران الرحیل

6 سوی اصل خویش یعنی بحر جان

کمترین عاشق قان الرحیل

7 ای شده بگلربگان ملک غیب

اسپ و استر زین و پالان الرحیل

8 خانه و فرزند و بستر ترک کن

خاک بی جان گشته با جان الرحیل

9 پیش شمس الدین تبریزی شاه

0 1348

نیکوست حال ما که نکو باد حال گل

1 امروز روز شادی و امسال سال گل

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 679 of 1647

تا چشم ما نبیند دیگر زوال گل

گل را مدد رسید ز گلزار روی دوست

از کر و فر و رونق و لطف و کمال گل

مستست چشم نرگس و خندان دهان باغ

اسرار عشق بلبل و حسن خصال گل

سوسن زبان گشاده و گفته به گوش سرو

زان می دریم جامه به بوی وصال گل

جامه دران رسید گل از بهر داد ما

در عالم خیال چه گنجد خیال گل

گل آن جهان نیست نگنجد در این جهان

گل چیست رقعہ ایست ز جاه و جمال گل

گل کیست قاصدیت ز بستان عقل و جان

رقصان همی رویم به اصل و نهال گل

گیریم دامن گل و همراه گل شویم

زان صدر بدر گردد آن جا هلال گل

اصل و نهال گل عرق لطف مصطفاست

هر چند برکنید شما پر و بال گل

زنده کنند و باز پر و بال نو دهند

در دعوت بهار ببین امتثال گل

مانند چار مرغ خلیل از پی فنا

می خند زیر لب تو به زیر ظلال گل

خاموش باش و لب مگشا خواجه غنچه وار

1349

حلقه مرغان روز کی بزند پر و بال

تا نزند آفتاب خیمه نور جلال

خانه نشستن کنون هست و بال و بال

از نظر آفتاب گشت زمین لاله زار

خون هزاران شفق طلعت او را حلال

تیغ کشید آفتاب خون شفق را بریخت

صورت او چون قمر قامت من چون هلال

چشم گشا عاشقا بر فلک جان ببین

شیشه شده من ز لطف ساغر او مال مال

عرضه کند هر دمی ساغر جام بقا

گفت که با روی من شب بود اینک محال

چشم پر از خواب بود گفتم شاهها شبست

چونک بشد نیم روز نیست دگر قیل و قال

تا که کبود است صبح روز بود در گمان

وز نظر من نگر تا تو ببینی جمال

تیز نظر کن تو نیز در رخ خورشید جان

زینت تبریز کوست سعد مبارک به فال

در لمع قرص او صورت شه شمس دین

1350

دارد در درس عشق بحث و جواب و سوال

چشم تو با چشم من هر دم بی قیل و قال

2 گاه کند لا غرم همچو لب ساغرم گاه کند فربهم تا نروم در جوال

3 چون کشدم سوی طوی من بکشم گوش شیر چونک نهان کرد روی ناله کنم از شغال

4 چون نگرم سوی نقش گوید ای بت پرست چشم نهم سوی مال او دهم گوشمال

5 گویمش ای آفتاب بر همه دل ها بتاب جمله جهان ذره ها نور خوشت را عیال

6 سر بزن ای آفتاب از پس کوه سحاب هر نظری را نما بی سخنی شرح حال

7 بازمگیر آب پاک از جگر شوره خاک منع مکن از جلال پرتو نور جلال

8 جلوه چو شد نور ما آن ملک نورها نور شود جمله روح عقل شود بی عقل

9 ای که میش خورده ای از چه تو پژمرده ای باغ رخس دیده ای باز گشا پر و بال

10 باز سرم گشت مست هیچ مگو دست دست باقی این بایدت رو شب و فردا تعال

0 1351

1 شد پی این لولیان در حرم ذوالجلال چشمه و سبزه مقام شوخی و دزدی حلال

2 رهزنی آن کس کند کو شناسد رهی خانه دغل او بود کو شناسد جمال

3 اهل جهان عنکبوت صید همه خرمگس هیچ از ایشان مگو تام نگیرد ملال

4 دزد نهان خانه را شاهد و غماز کیست چهره چون زعفران اشک چو آب زلال

5 اشک چرا می دود تا بکشد آتشی زرد چرا می شود تا بکند وصف حال

6 اشک و رخ عاشقان می کشدت که بیا پیشگه عشق رو خیز ز صف نعال

7 زردی رخ آینه ست سرخی معشوق را اشک رقم می کشد بر صحف خط و خال

8 این همه خوبی و کش بر رخ خاک حبش تافته از ماه غیب پرتو نور کمال

9 صبر کن این یک دو روز با همه فر و فروز باز رود سوی اصل باز کند اتصال

0 1352

1 چند از این قیل و قال عشق پرست و ببال تا تو بمانی چو عشق در دو جهان بی زوال

2 چند کشی بار هجر غصه و تیمار هجر خاصه که منقار هجر کند تو را پر و بال

3 آه ز نفس فضول آه ز ضعف عقول آه ز یار ملول چند نماید ملال

آن که همی خوانمش عجز نمی دانمش	4
تا که بترسانمش از ستم و از وبال	
جمله سوال و جواب زوست منم چون رباب	5
می زندم او شتاب زخمه که یعنی بنال	
یک دم بانگ نجات یک دم آواز مات	6
می زند آن خوش صفات بر من و بر وصف حال	
تصلح میزاننا تحسن الحائنا	7
تذهب احزاننا انت شدید المحال	
1353	0
چگونه برنبرد جان چو از جناب جلال	1
خطاب لطف چو شکر به جان رسد که تعال	
در آب چون نجهد زود ماهی از خشکی	2
چو بانگ موج به گوشش رسد ز بحر زلال	
چرا ز صید نبرد به سوی سلطان باز	3
چو بشنود خبر ارجعی ز طبل و دوال	
چرا چو ذره نیاید به رقص هر صوفی	4
در آفتاب بقا تا رهاندش ز زوال	
چنان لطافت و خوبی و حسن و جان بخشی	5
کسی از او بشکبید زهی شقا و ضلال	
بپر بپر هله ای مرغ سوی معدن خویش	6
که از ققص برهید و باز شد پر و بال	
ز آب شور سفر کن به سوی آب حیات	7
رجوع کن به سوی صدر جان ز صف نعال	
برو برو تو که ما نیز می رسیم ای جان	8
از این جهان جدایی بدان جهان وصال	
چو کودکان هله تا چند ما به عالم خاک	9
کنیم دامن خود پر ز خاک و سنگ و سفال	
ز خاک دست بداریم و بر سما پریم	10
ز کودکی بگریزیم سوی بزم رجال	
مبین که قالب خاکی چه در جوالت کرد	11
جوال را بشکاف و برآر سر ز جوال	
به دست راست بگیر از هوا تو این نامه	12
نه کودکی که ندانی یمین خود ز شمال	
بگفت پیک خرد را خدا که پا بردار	13
بگفت دست اجل را که گوش حرص بمال	
ندا رسید روان را روان شو اندر غیب	14
منال و گنج بگیر و دگر ز رنج منال	
تو کن ندا و تو آواز ده که سلطانی	15
تو راست لطف جواب و تو راست علم سوال	
1354	0
تو را سعادت بادا در آن جمال و جلال	1
هزار عاشق اگر مرد خون مات حلال	
به یک دم بفریزی به یک دم بکشی	2
چو آتشیم به پیش تو ای لطیف خصال	

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 682 of 1647

3	دل آب و قالب کوزه ست و خوف بر کوزه	چو آب رفت به اصلش شکسته گیر سفال
4	تو را چگونه فریبم چه در جوال کنم	که اصل مکر تویی و چراغ هر محتال
5	تو در جوال نگنجی و دام را بدری	که دیده است که شیری رود درون جوال
6	نه گربه ای که روی در جوال و بسته شوی	که شیر پیش تو بر ریگ می زند دنبال
7	هزار صورت زیبا بروید از دل و جان	چو ابر عشق تو بارید در بی امثال
8	مثال آنک ببارد ز آسمان باران	چو قبه قبه شود جوی و حوض و آب زلال
9	چه قبه قبه کز آن قبه ها برون آیند	گل و بنفشه و نسرين و سنبل چو هلال
10	بگویمت که از این ها کیان برون آیند	شنودم از تکشان بانگ ژغرغ خلخال
11	ردای احمد مرسل بگیر ای عاشق	صلای عشق شنو هر دم از روان بلال
12	بهل مرا که بگویم عجايبت ای عشق	دری گشایم در غیب خلق را ز مقال
13	همه چو کوس و چو طبلیم دل تهی پیشت	برآوریم فغان چون زنی تو زخم دوال
14	چگونه طبل نپرد بپر کرمنه	که باشدش چو تو سلطان زننده و طبال
15	خود آفتاب جهانی تو شمس تبریزی	ولی مدام نه آن شمس کو رسد به زوال

1355

1	دو چشم اگر بگشادی به آفتاب وصال	برآ به چرخ حقایق دگر مگو ز خیال
2	ستاره ها بنگر از ورای ظلمت و نور	چو ذره رقص کنان در شعاع نور جلال
3	اگر چه ذره در آن آفتاب درنرسد	ولی ز تاب شعاعش شوند نور خصال
4	هر آن دلی که به خدمت خمید چون ابرو	گشاد از نظرش صد هزار چشم کمال
5	دهان ببند ز حال دلم که با لب دوست	خدای داند کو را چه واقعه ست و چه حال
6	مکن اشارت سوی دلم که دل آن نیست	مپر به سوی همایان شه بدان پر و بال
7	جراحت همه را از نمک بود فریاد	مرا فراق نمک هاش شد وبال وبال
8	چو ملک گشت وصال ز شمس تبریزی	نماند حيله حال و نه التفات به قال

1356

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 683 of 1647

1	اگر درآید ناگه صنم زهی اقبال	چو در بتان زند آتش بتم زهی اقبال
2	چنانک دی ز جمالش هزار توبه شکست	اگر رسد عجب امروز هم زهی اقبال
3	نشسته اند در اومید او قطار قطار	اگر ز لطف نماید کرم زهی اقبال
4	میان لشکر هجران که تیغ در تیغست	سپاه وصل برآرد علم زهی اقبال
5	هزار گل بنماید که خار مست شود	هزار خنده برآرد ز غم زهی اقبال
6	به رغم حرص شکم خوار خوان نهد با دل	هزار کاسه کشد بی شکم زهی اقبال
7	چو عشق دست برآرد سبک شود قالب	دود بگردد فلک بی قدم زهی اقبال
8	چو صبحدم برسد شاه شمس تبریزی	چو آفتاب جهان بی حشم زهی اقبال

1357 0

1	پیام کرد مرا بامداد بحر عسل	که موج موج عسل بین به چشم خلق غزل
2	به روزه دار نیاید ز آب جز بانگی	ولیک عاقبت آن بانگ هم رسد به عمل
3	سماع شرفه آبست و تشنگان در رقص	حیات یابی از این بانگ آب اقل اقل
4	بگوید آب ز من رسته ای به من آیی	به آخر آن جا آیی که بوده ای اول
5	به جان و سر که از این آب بر سر ار ریزد	هزار طره بروید ز مشک بر سر کل
6	شراب خوار که نامیخت با شراب این آب	کشد خمار پیایی تو باش لاتعجل

1358 0

1	به گوش دل پنهانی بگفت رحمت کل	که هر چه خواهی می کن ولی ز ما مشکل
2	تو آن ما و من آن تو همچو دیده و روز	چرا روی ز بر من به هر غلیظ و عتل
3	بگفت دل که سکستن ز تو چگونه بود	چگونه بی ز دهلزن کند غریو دهل
4	همه جهان دهلند و تویی دهلزن و بس	کجا روند ز تو چونک بسته است سبل
5	جواب داد که خود را دهل شناس و مباحث	گهی دهلزن و گاهی دهل که آرد ذل
6	نجنبد این تن بیچاره تا نجنبد جان	که تا فرس بنجنبد بر او نجنبد جل
7	دل تو شیر خدايست و نفس تو فرس است	چنان که مرکب شیر خدای شد دلدل

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 684 of 1647

8	چو درخور تک دلدل نبود عرصه عقل	ز تتگنای خرد تاخت سوی عرصه قل
9	تو را و عقل تو را عشق و خارخار چراست	که وقت شد که بروید ز خار تو آن گل
10	از این غم ار چه ترش روست مژده ها بشنو	که گر شبی سحر آمد وگر خماری مل
11	ز آه آه تو جوشید بحر فضل اله	مسافر امل تو رسید تا امل
12	دمی رسید که هر شوق از او رسد به مشوق	شهی رسید کز او طوق می شود هر غل
13	حطام داد از این جیفه دایه تبدیل	در آفتاب فکنده ست ظل حق غلغل
14	از این همه بگذر بی گه آمدست حبیب	شبنم یقین شب قدرست قل للیلی طل
15	چو وحی سر کند از غیب گوش آن سر باش	از آنک اذن من الراس گفت صدر رسل
16	تو بلبل چمنی لیک می توانی شد	به فضل حق چمن و باغ با دو صد بلبل
17	خدای را بنگر در سیاست عالم	عقول را بنگر در صناعت انمل
18	چو مست باشد عاشق طمع مکن خمشی	چو نان رسد به گرسنه مگو که لاتاکل
19	ز حرف بگذر و چون آب نقش ها مپذیر	که حرف و صوت ز دنیاست و هست دنیا پل
0	1359	
1	ز خود شدم ز جمال پر از صفا ای دل	بگفتمش که زهی خوبی خدا ای دل
2	غلام تست هزار آفتاب و چشم و چراغ	ز پرتو تو ظلالست جان ها ای دل
3	نهایتیست که خوبی از آن گذر نکند	گذشت حسن تو از حد و منتها ای دل
4	پری و دیو به پیش تو بسته اند کمر	ملک سجود کند و اختر و سما ای دل
5	کدام دل که بر او داغ بندگی تو نیست	کدام داغ غمی کش نه ای دوا ای دل
6	به حکم تست همه گنج های لم یزلی	چه گنج ها که نداری تو در فنا ای دل
7	نظر ز سوختگان وامگیر کز نظرت	چه کوثرست و دوا دفع سوز را ای دل
8	بگفتم این مه ماند به شمس تبریزی	بگفت دل که کجایست تا کجا ای دل
0	1360	
1	باده ده ای ساقی جان باده بی درد و دغل	کار ندارم جز از این گر بزمیم تا به اجل

2	هات حبیبی سگرا لا بفتور و کسل	یقطع عن شاربہ کل ملال و فشل
3	بادہ چو زر دہ کہ زرم ساغر پر دہ کہ نرم	غرقہ مقصود شدی تا چہ کنی علم و عمل
4	اصبح قلبی سہرا من سکر مفتخرا	ان کذب الیوم صدق ان ظلم الیوم عدل
5	ای قدح امروز تو را طاق و طرنیبست بیا	بادہ خنب ملکی دادہ حق عز و جل
6	طفت بہ معتمرا فزت بہ مفتخرا	من سقی الیوم کذی جملہ ما دام حاصل
7	مست و خوشی خواجہ حسن نی نی چنان مست کہ مز کیسہ زر مست کند لیک نہ چون جام ازل	
8	لواء نا مرتفع و شملنا مجتمع	و روحنا کما تری فی درجات و دول
9	توبہ ما جان عمو توبہ ماہیست ز جو	از دل و جان توبہ کند ہیچ تن ای شیخ اجل
10	عشقک قد جادلنا ثم عدا جادلنا	من سکر مفتضح شاربہ حیث دخل
11	بحر کہ مسجور بود تلخ بود شور بود	در دل ماہی روشش بہ بود از قند و عسل
12	یا اسدا عن لنا فنعم ما سن لنا	حبک قد حببنا فاعف لنا کل زلل
13	بس بود ای مست خمش جان ز بدن رست خمش	بادہ ستان کہ دگران عربدہ دارند و جدل
14	اسکت یا صاح کفی واعف عفا اللہ عفا	هات رحیقا بہ صفا قد وصل الوصل وصل
0	1361	
1	عمرک یا واحدا فی درجات الکمال	قد نزل الہم بی یا سندی قم تعال
2	چند از این قیل و قال عشق پرست و ببال	تا تو بمانی چو عشق در دو جہان بی زوال
3	یا فرجی مونسی یا قمر المجلس	وجہک بدر تمام ریقک خمر حلال
4	چند کشی بار ہجر غصہ و تیمار ہجر	خاصہ کہ منقار ہجر کند تو را پر و بال
5	روحک بحر الوفا لونک لمع الصفا	عمرک لو لا التقی قلت ایا ذا الجلال
6	آہ ز نفس فضول آہ ز ضعف عقول	آہ ز یار ملول چند نماید ملال
7	تطرب قلب الوری تسکرہم بالہوی	تدرک ما لا یری انت لطیف الخیال
8	آنک ہمی خوانمش عجز نمی دانمش	تا کہ بترسانمش از ستم و از وبال
9	تدخل ارواحهم تسکر اشباحهم	تجلسہم مجلسا فیہ کووس ثقال

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 686 of 1647

10	جمله سوال و جواب زوست و منم چون رباب	می زندم او شتاب زخمه که یعنی بنال
11	تصلح میزاننا تحسن الحائنا	تذهب احزاننا انت شدید المحال
12	یک دم آواز مات یک دم بانگ نجات	می زند آن خوش صفات بر من و بر وصف حال
0	1362	
1	لجکنن اغلن هی بزه کلکل	دغدن دغدا هی کزه کلکل
2	آی بکی سنسن کن بکی سنسن	بی مزه کلمه بامزه کلکل
3	لذ لحبی من حرکاتی	ارسل کنزا للصدقات
4	خلص روحی من هفواتی	اعتق قلبی من شبکاتی
5	رفتم آن جا لنگان لنگان	شربت خوردم پنگان پنگان
6	دیدم آن جا قومی شنگان	گشته ز ساغر خیره و دنگان
7	صورت عشقی صاحب مخزن	شوخ جهانی رندی و رهزن
8	آتش جان را سنگی و آهن	هر که نه عاشق ریشش برکن
9	یا رحمونا منه صیونا	یا رهبونا عز علینا
10	صدر صدور جاء الینا	بدر بدور بات لدینا
11	دنب خری تو ای خر ملعون	نی کم گردی نی شوی افزون
12	ای دل و جانم از کژی تو	وز فن و مکررت خسته و پر خون
13	لاح صباحی طیب حالی	جاء ربیعی هب شمالی
14	خصب غصنی ماء زلالی	اسکر قلبی خمر وصال
0	1363	
1	کجکنن اغلن اودیا کلکل	یوک بلمسک دغدغ کز کل
2	ای سر مستان ای شه مقبل	مکرم و مشفق پردل و بی دل
3	اول ججکی کم یازده بلدک	کمیه ورما خصمنا ور کل
4	سلسله بنگر گر بکشندت	جذب الهی کردت مقبل

هر متحول بی ز محول

نبود این هم بی سر و معنی

1364

غایه الجد و المراد تعال

ایها النور فی الفواد تعال

لا تضیق علی العباد تعال

انت تدری حیاتنا بیدیک

حل عن الصد و العناد تعال

ایها العشق ایها المعشوق

فتفقد بالافتقاد تعال

یا سلیمان ذی الهداهد لک

منک مصدوقه الوداد تعال

ایها السابق الذی سبقت

انجر العود یا معاد تعال

فمن الهجر ضجت الارواح

هكذا عادہ الجواد تعال

استر العیب و ابذل المعروف

یا بیا یا بده تو داد تعال

چه بود پارسی تعال بیا

چون نیایی زهی کساد تعال

چون بیایی زهی گشاد و مراد

تو گشایی دلم به یاد تعال

ای گشاد عرب قباد عجم

وی ز بود تو بود و باد تعال

ای درونم تعال گویان تو

بی محیطا و بالبلاد تعال

طفت فیک البلاد یا قمرا

یا قریبا علی العباد تعال

انت کالشمس اذ دنت و نات

1365

بالهوی زلزلتی و العقل فی الزلزال زال

یا منیر البدر قد اوضحت بالبلبال بال

قد رجعنا جانباً من طور انوار الجلال

کم انادی انظر و نقتبس من نورکم

للسری منه جمال للعدی منه ملال

من رأی نورا انیسا یملأ الدنیا هوی

ینفع الامراض طرا ینجلی منه الکلال

کل امر منه حق مستحق نافذ

من شکا ضر الظما فلیستقی الماء الزلال

من شکا مغلاق باب فلینل مفتاحه

دعوه التحقیق حال خدعه الدنیا محال

لیس ذا اسماء صفر باطل سمیته

حبذا نور یکون الشمس فیه کالهلل

حبذا اسواق اشواق ربت ارباجها

ربما تلقون ضيفا تعرفوا ليل الرحال	ما عليكم لو سهرتم ليله الف الهوى	8
يا نعوسا قم تفرج حسن ربات الحجال	يا محبا قم تنادم فالمحب لا ينام	9
مرغ جان ها را ببخشد كر و فرش پر و بال	دولتش همسايه شد همسايگان را مژده شو	10
	1366	0
بالهوى زلزلتتى و العقل فى الزلزال زال	يا بديع الحسن قد اوضحت بالبلبال بال	1
انظرونا انظرونا نستقى الماء الزلال	قد رجعنا قد رجعنا جانبا من طوركم	2
منك طابت كل ارض ان ذا سحر حلال	كل شىء منكم عندى لذيق طيب	3
	1367	0
كل قلب لهواه وجد الصبر يصل	رشاء العشق حبيبي لشروود و مضل	1
سنه الهجر طويل و مديد و ممل	سنه الوصل قصير عجل معتجل	2
فعلن مفتعلن او فعلاتن و فعل	يملاء الكاس حبيبي و طيبي و تذر	3
لا يخاف رهقا من به محياك قتل	ناول الكاس نهارا و جهارا و قحا	4
	1368	0
قد نزل الهم بى يا سندی قم تعال	عمرک يا واحدا فى درجات الكمال	1
وجهک بدر تمام ريقک خمر حلال	يا فرحى مونسى يا قمر المجلس	2
عمرک لو لا التقى قلت ايا ذا الجلال	روحک بحر الوفا لونک لمع الصفا	3
تدرک ما لا يرى انت لطيف الخيال	تسکن قلب الورى تسکرهم بالهوى	4
تجلسهم مجلسا فيه کووس ثقال	تسکن ارواحهم تسکر اشباحهم	5
	1369	0
تعال يا فرج الهم فاتح الاقفال	تعال يا مدد العيش و السرور تعال	1
سقا جودک فى الفقر منتهى الاقبال	لقاء وجهک فى الهم فائق الاصباح	2
تعال و ادفع عنا خديعه الدجال	تعال انک عيسى فاحى موتانا	3
تصون مهجتنا من اصابه الانصال	تعال انک داوود فاتخذ زردا	4

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 689 of 1647

5	تعال انک موسی تشق بحر ردی	لکی تغرق فرعون سیی ء الافعال
6	تعال انک نوح و نحن فی الطوفان	اما سفینه نوح تعد للاهوال
7	فهم صفاتک لکن تصورت بشرا	فکم لفضلک امثالهم بلا امثال
8	یحیل طالب دنیا وجودک الاعلی	و فی وجودک دنیاہ باطل و محال
0	1370	

1	آمد بهار ای دوستان منزل سوی بستان کنیم	گرد غریبان چمن خیزید تا جولان کنیم
2	امروز چون زنبورها پیران شویم از گل به گل	تا در عسل خانه جهان شش گوشه آبادان کنیم
3	آمد رسولی از چمن کاین طبل را پنهان مزن	ما طبل خانه عشق را از نعره ها ویران کنیم
4	بشنو سماع آسمان خیزید ای دیوانگان	جانم فدای عاشقان امروز جان افشان کنیم
5	زنجیرها را بردریم ما هر یکی آهنگریم	آهن گزان چون کلبتین آهنگ آتشدان کنیم
6	چون کوره آهنگران در آتش دل می دمیم	کآهن دلان را زین نفس مستعمل فرمان کنیم
7	آتش در این عالم زنیم وین چرخ را برهم زنیم	وین عقل پابرجای را چون خویش سرگردان کنیم
8	کوبیم ما بی پا و سر گه پای میدان گاه سر	ما کی به فرمان خودیم تا این کنیم و آن کنیم
9	نی نی چو چوگانیم ما در دست شه گردان شده	تا صد هزاران گوی را در پای شه غلطان کنیم
10	خامش کنیم و خامشی هم مایه دیوانگیست	این عقل باشد کآتشی در پنبه پنهان کنیم
0	1371	

1	ای عاشقان ای عاشقان پیمانه را گم کرده ام	زان می که در پیمانه ها اندرنگجد خورده ام
2	مستم ز خمر من لدن رو محتسب را غمز کن	مر محتسب را و تو را هم چاشنی آورده ام
3	ای پادشاه صادقان چون من منافق دیده ای	با زندگانت زنده ام با مردگانت مرده ام
4	با دلبران و گلرخان چون گلبنان بشکفته ام	با منکران دی صفت همچون خزان افسرده ام
5	ای نان طلب در من نگر والله که مستم بی خبر	من گرد خنبی گشته ام من شیر افسرده ام
6	مستم ولی از روی او غرقم ولی در جوی او	از قند و از گلزار او چون گلشکر پرورده ام
7	روزی که عکس روی او بر روی زرد من افتد	ماهی شوم رومی رخی گر زنگی نوبرده ام

8	در جام می آویختم اندیشه را خون ریختم	با یار خود آمیختم زیرا درون پرده ام
9	آویختم اندیشه را کاندیشه هشیاری کند	ز اندیشه بیزاری کنم ز اندیشه ها پژمرده ام
10	دوران کنون دوران من گردون کنون حیران من	در لامکان سیران من فرمان ز قان آورده ام
11	در جسم من جانی دگر در جان من قانی دگر	با آن من آنی دگر زیرا به آن پی برده ام
12	گر گویدم بی گاه شد رو رو که وقت راه شد	گویم که این با زنده گو من جان به حق بسپرده ام
13	خامش که بلبل باز را گفتا چه خامش کرده ای	گفتا خموشی را مبین در صید شه صدمرده ام
0	1372	
1	این بار من یک بارگی در عاشقی پیچیده ام	این بار من یک بارگی از عافیت ببریده ام
2	دل را ز خود برکنده ام با چیز دیگر زنده ام	عقل و دل و اندیشه را از بیخ و بن سوزیده ام
3	ای مردمان ای مردمان از من نیاید مردمی	دیوانه هم نندیشد آن کاندل دل اندیشیده ام
4	دیوانه کوکب ریخته از شور من بگریخته	من با اجل آمیخته در نیستی پریده ام
5	امروز عقل من ز من یک بارگی بیزار شد	خواهد که ترساند مرا پنداشت من نادیده ام
6	من خود کجا ترسم از او شکلی بکردم بهر او	من گیج کی باشم ولی قاصد چنین گنجیده ام
7	از کاسه استارگان وز خون گردون فارغم	بهر گذارویان بسی من کاسه ها لیسیده ام
8	من از برای مصلحت در حبس دنیا مانده ام	حبس از کجا من از کجا مال که را دزدیده ام
9	در حبس تن غرقم به خون وز اشک چشم هر حرون	دامان خون آلود را در خاک می مالیده ام
10	مانند طفلی در شکم من پرورش دارم ز خون	یک بار زاید آدمی من بارها زاییده ام
11	چندانک خواهی درنگر در من که شناسی مرا	زیرا از آن کم دیده ای من صدصفت گردیده ام
12	در دیده من اندرآ وز چشم من بنگر مرا	زیرا برون از دیده ها منزلگهی بگزیده ام
13	تو مست مست سرخوشی من مست بی سر سرخوشم	تو عاشق خندان لبی من بی دهان خندیده ام
14	من طرفه مرغم کز چمن با اشتهای خویشتن	بی دام و بی گیرنده ای اندر ققص خیزیده ام
15	زیرا ققص با دوستان خوشتر ز باغ و بوستان	بهر رضای یوسفان در چاه آرامیده ام
16	در زخم او زاری مکن دعوی بیماری مکن	صد جان شیرین داده ام تا این بلا بخریده ام

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 691 of 1647

17	چون کرم پيله در بلا در اطلس و خز می روی	بشنو ز کرم پيله هم کاندَر قبا پوشیده ام
18	پوشیده ای در گور تن رو پیش اسرافیل من	کز بهر من در صور دم کز گور تن ریزیده ام
19	نی نی چو باز ممتحن بردوز چشم از خویشتن	مانند طاووسی نکو من دیبه ها پوشیده ام
20	پیش طبیبش سر بنه یعنی مرا تریاق ده	زیرا در این دام نزه من زرها نوشیده ام
21	تو پیش حلوایی جان شیرین و شیرین جان شوی	زیرا من از حلوای جان چون نیشکر بالیده ام
22	عین تو را حلوا کند به زانک صد حلوا دهد	من لذت حلوای جان جز از لبش نشنیده ام
23	خاموش کن کاندَر سخن حلوا بیفتد از دهن	بی گفت مردم بو برد زان سان که من بوییده ام
24	هر غوره ای نالان شده کای شمس تبریزی بیا	کز خامی و بی لذتی در خویشتن چغزیده ام
0	1373	
1	هان ای طبیب عاشقان دستی فروکش بر برم	تا بخت و رخت و تخت خود بر عرش و کرسی بر بر
2	بر گردن و بر دست من ببرند آن زنجیر را	افسون مخوان ز افسون تو هر روز دیوانه ترم
3	خواهم که بدهم گنج زر تا آن گواه دل بود	گر چه گواهی می دهد رخساره همچون زرم
4	ور تو گواهان مرا رد می کنی ای پرجفا	ای قاضی شیرین قضا باری فروخوان محضرم
5	بی لطف و دلداری تو یا رب چه می لرزد دلم	در شوق خاک پای تو یا رب چه می گردد سرم
6	پیشم نشین پیشم نشان ای جان جان جان جان	پر کن دلم گر کشتیم بیخم ببر گر لنگرم
7	گه در طواف آتشم گه در شکاف آتشم	باد آهن دل سرخ رو از دمگه آهنگرم
8	هر روز نو جامی دهد تسکین و آرامی دهد	هر روز پیغامی دهد این عشق چون پیغامبرم
9	در سایه ات تا آمدم چون آفتابم بر فلک	تا عشق را بنده شدم خاقان و سلطان سنجرم
10	ای عشق آخر چند من وصف تو گویم بی دهن	گه بلبلم گه گلبنم گه خضرم و گه اخضرم
0	1374	
1	ای عاشقان ای عاشقان من خاک را گوهر کنم	وی مطربان ای مطربان دف شما پرزر کنم
2	ای تشنگان ای تشنگان امروز سقایی کنم	وین خاکدان خشک را جنت کنم کوثر کنم
3	ای بی کسان ای بی کسان جاء الفرج جاء الفرج	هر خسته غمدیده را سلطان کنم سنجر کنم

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 692 of 1647

4	ای کیمیا ای کیمیا در من نگر زیرا که من	صد دیر را مسجد کنم صد دار را منبر کنم
5	ای کافران ای کافران قفل شما را وا کنم	زیرا که مطلق حاکم مومن کنم کافر کنم
6	ای بوالعلا ای بوالعلا مومی تو اندر کف ما	خنجر شوی ساغر کنم ساغر شوی خنجر کنم
7	تو نطفه بودی خون شدی وانگه چنین موزون شدی	سوی من آ ای آدمی تا زینت نیکوتر کنم
8	من غصه را شادی کنم گمراه را هادی کنم	من گرگ را یوسف کنم من زهر را شکر کنم
9	ای سردهان ای سردهان بگشاده ام زان سر دهان	تا هر دهان خشک را جفت لب ساغر کنم
10	ای گلستان ای گلستان از گلستانم گل ستان	آن دم که ریحان هات را من جفت نیلوفر کنم
11	ای آسمان ای آسمان حیرانتر از نرگس شوی	چون خاک را عنبر کنم چون خار را عبهر کنم
12	ای عقل کل ای عقل کل تو هر چه گفتی صادقی	حاکم تویی حاتم تویی من گفت و گو کمتر کنم
0	1375	
1	باز آمدم چون عید نو تا قفل زندان بشکنم	وین چرخ مردم خوار را چنگال و دندان بشکنم
2	هفت اختر بی آب را کاین خاکیان را می خورند	هم آب بر آتش زنم هم باده هاشان بشکنم
3	از شاه بی آغاز من پران شدم چون باز من	تا جغد طوطی خوار را در دیر ویران بشکنم
4	ز آغاز عهدی کرده ام کاین جان فدای شه کنم	بشکسته بادا پشت جان گر عهد و پیمان بشکنم
5	امروز همچون آصفم شمشیر و فرمان در کفم	تا گردن گردن کشان در پیش سلطان بشکنم
6	روزی دو باغ طاغیان گر سبز بینی غم مخور	چون اصل های بیخشان از راه پنهان بشکنم
7	من نشکنم جز جور را یا ظالم بدغور را	گر ذره ای دارد نمک گیرم اگر آن بشکنم
8	هر جا یکی گویی بود چوگان وحدت وی برد	گویی که میدان نسپرد در زخم چوگان بشکنم
9	گشتم مقیم بزم او چون لطف دیدم عزم او	گشتم حقیر راه او تا ساق شیطان بشکنم
10	چون در کف سلطان شدم یک حبه بودم کان شدم	گر در ترازویم نهی می دان که میزان بشکنم
11	چون من خراب و مست را در خانه خود ره دهی	پس تو ندانی این قدر کاین بشکنم آن بشکنم
12	گر پاسبان گوید که هی بر وی بریزم جام می	دربان اگر دستم کشد من دست دربان بشکنم
13	چرخ ار نگردهد گرد دل از بیخ و اصلش برکنم	گردون اگر دونی کند گردون گردان بشکنم

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 693 of 1647

14	خوان کرم گسترده ای مهمان خویشم برده ای	گوشم چرا مالی اگر من گوشه نان بشکنم
15	نی نی منم سرخوان تو سرخیل مهمانان تو	جامی دو بر مهمان کنم تا شرم مهمان بشکنم
16	ای که میان جان من تلقین شعرم می کنی	گر تن زخم خامش کنم ترسم که فرمان بشکنم
17	از شمس تبریزی اگر باده رسد مستم کند	من لاابالی وار خود استون کیوان بشکنم
0	1376	
1	کاری ندارد این جهان تا چند گل کاری کنم	حاجت ندارد یار من تا که منش یاری کنم
2	من خاک تیره نیستم تا باد بر بادم دهد	من چرخ ازرق نیستم تا خرقه زنگاری کنم
3	دکان چرا گیرم چو او بازار و دکانم بود	سلطان جانم پس چرا چون بنده جاندار ی کنم
4	دکان خود ویران کنم دکان من سودای او	چون کان لعلی یافتم من چون دکانداری کنم
5	چون سرشکسته نیستم سر را چرا بندم بگو	چون من طبیب عالمم بهر چه بیماری کنم
6	چون بلبلم در باغ دل ننگست اگر جغدی کنم	چون گلبنم در گلشنش حیفت اگر خاری کنم
7	چون گشته ام نزدیک شه از ناکسان دوری کنم	چون خویش عشق او شدم از خویش بیزاری کنم
8	زنجیر بر دستم نهد گر دست بر کاری نهم	در خنب می غرقم کند گر قصد هشیاری کنم
9	ای خواجه من جام میم چون سینه را غمگین کنم	شمع و چراغ خانه ام چون خانه را تاری کنم
10	یک شب به مهمان من آ تا قرص مه پیشت کشم	دل را به پیش من بنه تا لطف و دلداری کنم
11	در عشق اگر بی جان شوی جان و جهانت من بسم	گر دزد دستارت برد من رسم دستاری کنم
12	دل را منه بر دیگری چون نیابی گوهری	آسان درآ و غم مخور تا منت غمخواری کنم
13	اخرجت نفسی عن کسل طهرت روحی عن فسل	لا موت الا بالاجل بر مرگ سالاری کنم
14	شکری علی لذاتها صبری علی آفاتها	یا ساقیی قم هاتها تا عیش و خماری کنم
15	الخمر ما خمرته و العیش ما باشرته	پخته ست انگورم چرا من غوره افشاری کنم
16	ای مطرب صاحب نظر این پرده می زن تا سحر	تا زنده باشم زنده سر تا چند مرداری کنم
17	پندار کامشب شب پری یا در کنار دلبری	بی خواب شو همچون پری تا من پری داری کنم
18	قد شیدوا ارکاننا و استوضحوا برهاننا	حمدا علی سلطاننا شیرم چه گفتاری کنم

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 694 of 1647

19	جاء الصفا زال الحزن شكر الوهاب المنن	ای مشتری زانو بزَن تا من خریداری کنم
20	زان از بگه دف می زَنم زیرا عروسی می کنم	آتش زَنم اندر تنق تا چند ستاری کنم
21	زین آسمان چون تنق من گوشه گیرم چون افق	ذوالعرش را گردم قنق بر ملک جباری کنم
22	الدار من لا دار له و المال من لا مال له	خامش اگر خامش کنی بهر تو گفتاری کنم
23	با شمس تبریزی اگر همخو و هم استاره ام	چون شمس اندر شش جهت باید که انواری کنم
0	1377	
1	ای با من و پنهان چو دل از دل سلامت می کنم	تو کعبه ای هر جا روم قصد مقامت می کنم
2	هر جا که هستی حاضری از دور در ما ناظری	شب خانه روشن می شود چون یاد نامت می کنم
3	گه همچو باز آشنا بر دست تو پر می زَنم	گه چون کبوتر پرزنان آهنگ بامت می کنم
4	گر غایبی هر دم چرا آسیب بر دل می زَنم	ور حاضری پس من چرا در سینه دامت می کنم
5	دوری به تن لیک از دلم اندر دل تو روزنیست	زان روزن دزدیده من چون مه پیامت می کنم
6	ای آفتاب از دور تو بر ما فرستی نور تو	ای جان هر مهجور تو جان را غلامت می کنم
7	من آینه دل را ز تو این جا صقالی می دهم	من گوش خود را دفتر لطف کلامت می کنم
8	در گوش تو در هوش تو و اندر دل پر جوش تو	این ها چه باشد تو منی وین وصف عامت می کنم
9	ای دل نه اندر ماجرا می گفت آن دلبر تو را	هر چند از تو کم شود از خود تمامت می کنم
10	ای چاره در من چاره گر حیران شو و نظاره گر	بنگر کز این جمله صور این دم کدامت می کنم
11	گه راست مانند الف گه کژ چو حرف مختلف	یک لحظه پخته می شوی یک لحظه خامت می کنم
12	گر سال ها ره می روی چون مهره ای در دست من	چیزی که رامش می کنی زان چیز رامت می کنم
13	ای شه حسام الدین حسن می گوی با جانان که من	جان را غلاف معرفت بهر حسامت می کنم
0	1378	
1	ای آسمان این چرخ من زان ماه رو آموختم	خورشید او را ذره ام این رقص از او آموختم
2	ای مه نقاب روی او ای آب جان در جوی او	بر رو دویدن سوی او زان آب جو آموختم
3	گلشن همی گوید مرا کاین نافه چون دزدیده ای	من شیری و نافه بری ز آهوی هو آموختم

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 695 of 1647

از باغ و از عرجون او وز طره میگون او	اینک رسن بازی خوش همچون کدو آموختم	4
از نقش های این جهان هم چشم بستم هم دهان	تا نقش بندی عجب بی رنگ و بو آموختم	5
دیدم گشاد داد او وان جود و آن ایجاد او	من دادن جان دم به دم زان دادخو آموختم	6
در خواب بی سو می روی در کوی بی کو می روی	شش سو مرو وز سو مگو چون غیر سو آموختم	7
1379		0
آمد خیال خوش که من از گلشن یار آمدم	در چشم مست من نگر کز کوی خمار آمدم	1
سرمایه مستی منم هم دایه هستی منم	بالا منم پستی منم چون چرخ دوار آمدم	2
آنم کز آغاز آمدم با روح دمساز آمدم	برگشتم و باز آمدم بر نقطه پرگار آمدم	3
گفتم بیا شاد آمدی دادم بده داد آمدی	گفتا بدید و داد من کز بهر این کار آمدم	4
هم من مه و مهتاب تو هم گلشن و هم آب تو	چندین ره از اشتاب تو بی کفش و دستار آمدم	5
فرخنده نامی ای پسر گر چه که خامی ای پسر	تلخی مکن زیرا که من از لطف بسیار آمدم	6
خندان در آ تلخی بکش شایاش ای تلخی خوش	گل ها دهم گر چه که من اول همه خار آمدم	7
گل سر برون کرد از درج کالصبر مفتاح الفرج	هر شاخ گوید لاجرج کز صبر دربار آمدم	8
1380		0
دی بر سرم تاج زری بنهاده است آن دلبرم	چندانک سیلی می زنی آن می نیفتد از سرم	1
شاه کله دوز ابد بر فرق من از فرق خود	شب پوش عشق خود نهد پاینده باشد لاجرم	2
ور سر نماند با کله من سر شوم جمله چو مه	زیرا که بی حقه و صدف رخشانتر آید گوهرم	3
اینک سر و گرز گران می زن برای امتحان	ور بشکند این استخوان از عقل و جان مغزینترم	4
آن جوز بی مغزی بود کو پوست بگزیده بود	او ذوق کی دیده بود از لوزی پیغامبرم	5
لوزینه پر جوز او پرشکر و پرلوز او	شیرین کند حلق و لبم نوری نهد در منظرم	6
چون مغز یابی ای پسر از پوست برداری نظر	در کوی عیسی آمدی دیگر نگویی کو خرم	7
ای جان من تا کی گله یک خر تو کم گیر از گله	در زفتی فارس نگر نی بارگیر لاغرم	8
زفتی عاشق را بدان از زفتی معشوق او	زیرا که کبر عاشقان خیزد ز الله اکبرم	9

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 696 of 1647

از چه مگو از جان گو ای یوسف جان پرورم

ای دردهای آه گو اه مگو الله گو 10

1381 0

در خانه گر می باشدم پیشش نهم با وی خورم

هرگز ندانم راندن مستی که افتد بر درم 1

تاج من و سلطان من تا برنشیند بر سرم

مستی که شد مهمان من جان منست و آن من 2

روزی که مستی کم کنم از عمر خویشش نشمرم

ای یار من وی خویش من مستی بیاور پیش من 3

در غیر ساقی ننگرم وز امر ساقی نگذرم

چون وقف کردستم پدر بر باده های همچو زر 4

روزی که مستم کشتیم روزی که عاقل لنگرم

چند آزمایم خویش را وین جان عقل اندیش را 5

تو مست جام ابتری من مست حوض کوثرم

کو خمر تن کو خمر جان کو آسمان کو ریسمان 6

این خوار و زار اندر زمین وان آسمان بر محترم

مستی بیاید قی کند مستی زمین را طی کند 7

خاموش کن خاموش کن زین باده نوش ای بوالکرم

گر مستی و روشن روان امشب مخسب ای ساریان 8

1382 0

کز بهر این آورده ای ما را ز صحرای عدم

ای ساقی روشن دلان بردار سغراق کرم 1

زیرا که فکرت جان خورد جان را کند هر لحظه کم

تا جان ز فکرت بگذرد وین پرده ها را بردرد 2

بر رخ نداری خال او گر چون مهی ای جان عم

ای دل خموش از قال او واقف نه ای ز احوال او 3

کو دیده کو دانش بگو کو گلستان کو بوی و شم

خوبی جمال عالمان وان حال حال عارفان 4

این می مجو آن می بجو کو جام غم کو جام جم

زان می که او سرکه شود زو ترش رویی کی رود 5

کز بحر جان دارد مدد تا درج در شد زو شکم

آن می بیار ای خوبرو کاشکوفه اش حکمت بود 6

تا سردشان سوزان شود گردد همه لاشان نعم

بر ریز آن رطل گران بر آه سرد منکران 7

یا نور شو یا دور شو بر ما مکن چندین ستم

گر مجسم خالی بدی گفتار من عالی بدی 8

ای خواجه برگردان ورق و نه شکستم من قلم

مانند درد دیده ای بر دیده برچفسیده ای 9

شاهی بود یا لشکری تنها نباشد آن علم

هر کس که هایی می کند آخر ز جایی می کند 10

مستست جان در آب و گل ترسم که درلغزد قدم

خالی نمی گردد وطن خالی کن این تن را ز من 11

ای قوت پا در روش وی صحت جان در سقم

ای شمس تبریزی ببین ما را تو این نعم المعین 12

1383 0

1	تا من بدیدم روی تو ای ماه و شمع روشنم	هر جا نشینم خرمم هر جا روم در گلشنم
2	هر جا خیال شه بود باغ و تماشاگه بود	در هر مقامی که روم بر عشرتی بر می تنم
3	درها اگر بسته شود زین خانقاه شش دری	آن ماه رو از لامکان سر درکند در روزنم
4	گوید سلام علیک هی آوردمت صد نقل و می	من شاهم و شاهنشهم پرده سپاهان می زنم
5	من آفتاب انورم خوش پرده ها را بردرم	من نوبهارم آمدم تا خارها را برکنم
6	هر کس که خواهد روز و شب عیش و تماشا و طرب	من قندها را لذتم بادام ها را روغنم
7	گویم سخن را بازگو مردی کرم ز آغاز گو	هین بی ملولی شرح کن من سخت کند و کودنم
8	گوید که آن گوش گران بهتر ز هوش دیگران	صد فضل دارد این بر آن کان جا هوا این جا منم
9	رو رو که صاحب دولتی جان حیات و عشرتی	رضوان و حور و جنتی زیرا گرفتی دامنم
10	هم کوه و هم عنقا تویی هم عروه الوثقی تویی	هم آب و هم سقا تویی هم باغ و سرو و سوسنم
11	افلاک پیشت سر نهد املاک پیشت پر نهد	دل گویدت مومم تو را با دیگران چون آهنم

1384 0

1	عشقا تو را قاضی برم کاشکستیم همچون صنم	از من نخواهد کس گوا که شاهدنم نی ضامنم
2	مقضی تویی قاضی تویی مستقبل و ماضی تویی	خشمین تویی راضی تویی تا چون نمایی دم به دم
3	ای عشق زیبای منی هم من توام هم تو منی	هم سیلی و هم خرمنی هم شادیی هم درد و غم
4	آن ها تویی وین ها تویی وزین و آن تنها تویی	وان دشت باپهنا تویی وان کوه و صحرای کرم
5	شیرینی خویشان تویی سرمستی ایشان تویی	دریای درافشان تویی کان های پرزر و درم
6	عشق سخن کوشی تویی سودای خاموشی تویی	ادراک و بی هوشی تویی کفر و هدی عدل و ستم
7	ای خسرو شاهنشهان ای تختگاهت عقل و جان	ای بی نشان با صد نشان ای مخزننت بحر عدم
8	پیش تو خوبان و بتان چون پیش سوزن لعبتان	زشتش کنی نغزش کنی بردری از مرگ و سقم
9	هر نقش با نقشی دگر چون شیر بودی و شکر	گر واقفندی نقش ها که آمدند از یک قلم
10	آن کس که آمد سوی تو تا جان دهد در کوی تو	رشک تو گوید که برو لطف تو خواند که نعم

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 698 of 1647

11	لطف تو سابق می شود جذاب عاشق می شود	بر قهر سابق می شود چون روشنائی بر ظلم
12	هر زنده ای را می کشد و هم خیالی سو به سو	کرده خیالی را گفت لشکرکش و صاحب علم
13	دیگر خیالی آوری ز اول رباید سروری	آن را اسیر این کنی ای مالک الملک و حشم
14	هر دم خیالی نو رسد از سوی جان اندر جسد	چون کودکان قلعه بزم گوید ز قسام القسم
15	خامش کنم بدم دهان تا برنشورد این جهان	چون می نگنجی در بیان دیگر نگویم بیش و کم
0	1385	
1	بس جهد می کردم که من آینه نیکی شوم	تو حکم می کردی که من خمخانه سیکی شوم
2	خمخانه خاصان شدم دریای غواصان شدم	خورشید بی نقصان شدم تا طب تشکیکی شوم
3	نقش ملایک ساختی بر آب و گل افراختی	دورم بدان انداختی کاکسیر نزدیکی شوم
4	هاروتی افروختی پس جادویش آموختی	ز آنم چنین می سوختی تا شمع تاریکی شوم
5	ترکی همه ترکی کند تاجیک تاجیکی کند	من ساعتی ترکی شوم یک لحظه تاجیکی شوم
6	گه تاج سلطانان شوم گه مکر شیطانان شوم	گه عقل چالاکی شوم گه طفل چالیکی شوم
7	خون روی را ریختم با یوسفی آمیختم	در روی او سرخی شوم در موش باریکی شوم
0	1386	
1	آمد بهار ای دوستان منزل به سروستان کنیم	تا بخت در رو خفته را چون بخت سروستان کنیم
2	همچون غریبان چمن بی پا روان گشته به فن	هم بسته پا هم گام زن عزم غریستان کنیم
3	جانی که رست از خاکدان نامش روان آمد روان	ما جان زانوبسته را هم منزل ایشان کنیم
4	ای برگ قوت یافتی تا شاخ را بشکافتی	چون رستی از زندان بگو تا ما در این حبس آن کنیم
5	ای سرو بر سرور زدی تا از زمین سر ورزدی	سر در چه سیر آموختت تا ما در آن سیران کنیم
6	ای غنچه گلگون آمدی وز خویش بیرون آمدی	با ما بگو چون آمدی تا ما ز خود خیزان کنیم
7	آن رنگ عبهر از کجا وان بوی عنبر از کجا	وین خانه را در از کجا تا خدمت دربان کنیم
8	ای بلبل آمد داد تو من بنده فریاد تو	تو شاد گل ما شاد تو کی شکر این احسان کنیم
9	ای سبزپوشان چون خضر ای غیب ها گویان به سر	تا حلقه گوش از شما پردر و پرمرجان کنیم

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 699 of 1647

برساخت بلبل سازها گر فهم آن دستان کنیم

بشنو ز گلشن رازها بی حرف و بی آوازا

می آورد الحان تر جان مست آن الحان کنیم

آواز قمری تا قمر بررفت و طوطی بر شکر

1387

هر کس که او مکی بود داند که من بطحایم

هین خیره خیره می نگر اندر رخ صفرایم

هر لحظه زان شادی فزا بیش است کارافزایم

زان لاله روی دلستان روید ز رویم زعفران

آن جا همی خواهد دلم زیرا که من آن جایم

مانند برف آمد دلم هر لحظه می کاهد دلم

خواهی بیا در من نگر کز شید جان شیدایم

هر جا حیاتی بیشتر مردم در او بی خویشتر

غلطان سوی دریا روم من بحری و دریایم

آن برف گوید دم به دم بگذارم و سیلی شوم

تا زیر دندان بلا چون برف و یخ می خایم

تنها شدم راکد شدم بفسردم و جامد شدم

من تا گره دارم یقین می کوبی و می ساییم

چون آب باش و بی گره از زخم دندان ها بجه

می جوشد و بر می جهد که تیزم و غوغایم

برف آب را بگذار هین فقاع های خاص بین

چون عقل بی پر می پریم زیرا چو جان بالایم

هر لحظه بخروشانترم برجسته و جوشانترم

که چون نیم بی پا و سر در پنجه آن نایم

بسیار گفتم ای پدر دانم که دانی این قدر

تا گرم و شیرینت کند آن دلبر حلوائیم

گر تو ملولستی ز من بنگر در آن شاه زمن

پران کننده جان که من از قافم و عنقایم

ای بی نوایان را نوا جان ملولان را دوا

من طوطیم عشقش شکر هست از شکر گویایم

من بس کنم بس از حنین او بس نخواهد کرد از این

1388

ای مرد طالب کم طلب بر آب جو نقش قدم

ای نفس کل صورت مکن وی عقل کل بشکن قلم

کاین آب صافی بی گره جان می فزاید دم به دم

ای عاشق صافی روان رو صاف چون آب روان

بر آب جو تهمت منه کو را نه ترس است و نه غم

از باد آب بی گره گر ساعتی پوشد زره

در برگ بی برگی نگر هر شاخ را باغ ارم

در نقش بی نقشی ببین هر نقش را صد رنگ و بو

تن ریخته از شرم او بگریخته جان در حرم

زان صورت صورت گسل کو منبع جان است و دل

چون کان فروبر نفس چون که برآورده شکم

از باده و از باد او بس بنده و آزاد او

7	از بحر گویم یا ز دریا از نفاذ حکم مر	نی از مقاتلت هم ببر می تاز تا پای علم
8	چپ راست دان این راه را در چاه دان این چاه را	چون سوی موج خون روی در خون بود خوان کرم
9	در آتش آبی تعبیه در آب آتش تعبیه	در آتشش جان در طرب در آب او دل در ندم
10	یا من ولی انعامنا ثبت لنا اقدامنا	ای بی تو راحت ها عنا ای بی تو صحت ها سقم
0	1389	
1	ای پاک رو چون جام جم وز عشق آن مه متهم	این مرگ خود پیدا کند پاکی تو را کم خور تو غم
2	ای جان من با جان تو جویای در در بحر خون	تا در که را پیدا شود پیدا شود ای جان عم
3	من چون شوم کوتاه نظر در عشق آن بحر گهر	کز ساحل دریای جان آید بشارت دم به دم
4	من ترک فضل و فاضلی کردم به عشق از کاهلی	کز عشق شه کم بیشی است وز عشق شه بیشی است
5	بیخ دل از صفرای او می خورد زد زردی به رخ	چون دیده عشقش بر رخم زد بر رخم آن شه رقم
6	تلوین این رخسار بین در عشق بی تلوین شهی	گاه از غمش چون زعفران گاه از خجالت چون بقم
7	من فانی مطلق شدم تا ترجمان حق شدم	گر مست و هشیارم ز من کس نشنود خود بیش و کم
8	بازار مصر اندر شدم تا جانب مهتر شدم	دیدم یکی یوسف رخی گفتم به غفلت ذابکم
9	گفتا عزیز مصر گر تو عاشقی بخشیدمت	من غایه الاحسان او من جوده او من کرم
10	من قدر آن نشناختم آن را هوس پنداشتم	یا حسرتی من هجره یا غبنتی یا ذا الندم
11	ای صد محال از قوتش گشته حقیقت عین حال	ما کان فی الدارین قط و الله مثل ذالقدم
12	تبریز این تعظیم را تو از الست آورده ای	از مفخر من شمس دین از اول جف القلم
0	1390	
1	باز آمدم باز آمدم از پیش آن یار آمدم	در من نگر در من نگر بهر تو غمخوار آمدم
2	شاد آمدم شاد آمدم از جمله آزاد آمدم	چندین هزاران سال شد تا من به گفتار آمدم
3	آن جا روم آن جا روم بالا بدم بالا روم	بازم رهان بازم رهان کاین جا به زنهار آمدم
4	من مرغ لاهوتی بدم دیدی که ناسوتی شدم	دامش ندیدم ناگهان در وی گرفتار آمدم
5	من نور پاکم ای پسر نه مشت خاکم مختصر	آخر صدف من نیستم من در شهوار آمدم

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 701 of 1647

6	ما را به چشم سر مبین ما را به چشم سر ببین	آن جا بیا ما را ببین کان جا سبکبار آدم
7	از چار مادر برترم وز هفت آبا نیز هم	من گوهر کانی بدم کاین جا به دیدار آدم
8	یارم به بازار آمده ست چالاک و هشیار آمده ست	ور نه به بازارم چه کار وی را طلبکار آدم
9	ای شمس تبریزی نظر در کل عالم کی کنی	کندر بیابان فنا جان و دل افگار آدم
0	1391	
1	تا کی به حبس این جهان من خویش زندانی کنم	وقت است جان پاک را تا میر میدانی کنم
2	بیرون شدم ز آلودگی با قوت پالودگی	اوراد خود را بعد از این مقرون سبحانی کنم
3	نیزه به دستم داد شه تا نیزه بازی ها کنم	تا کی به دست هر خسی من رسم چوگانی کنم
4	آن پادشاه لم یزل داده ست ملک بی خلل	باشد بتر از کافری گر یاد دربانی کنم
5	چون این بنا برکنده شد آن گریه همام خنده شد	چون در بنا بستم نظر آهنگ دربانی کنم
6	ای دل مرا در نیم شب دادی ز دانایی خبر	اکنون به تو در خلوتم تا آنچ می دانی کنم
7	در چاه تخمی کاشتن بی عقل را باشد روا	این جا به داد عقل کل کشت بیابانی کنم
8	دشوارها رفت از نظر هر سد شد زیر و زبر	بر جای پا چون رست پر دوران به آسانی کنم
9	در حضرت فرد صمد دل کی رود سوی عدد	در خوان سلطان ابد چون غیر سرخوانی کنم
10	تا چند گویم بس کنم کم یاد پیش و پس کنم	اندر حضور شاه جان تا چند خط خوانی کنم
0	1392	
1	یار شدم یار شدم با غم تو یار شدم	تا که رسیدم بر تو از همه بیزار شدم
2	گفت مرا چرخ فلک عاجزم از گردش تو	گفتم این نقطه مرا کرد که پرگار شدم
3	غلغله ای می شنوم روز و شب از قبه دل	از روش قبه دل گنبد دوار شدم
4	تا که فتادم چو صدا ناگه در چنگ غمت	از هوس زخمه تو کم ز یکی تار شدم
5	دزد غم گردن خود از حذر سیلی من	زانک من از بیشه جان حیدر کرار شدم
6	تا که بدیدم قدحش سرده اوباش منم	تا که بدیدم کلش بی دل و دستار شدم
7	تا که قلندر دل من داد می مذهب من	رقص کنان دلق کشان جانب خمار شدم

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 702 of 1647

8	گفت مرا خواجه فرج صبر رهند ز حرج	هیچ مگو کز فرج است اینک گرفتار شدم
9	چرخ بگردید بسی تا که چنین چرخ زدم	یار بنالید بسی تا که در این غار شدم
10	نیم شبی همراه مه روی نهادم سوی ره	در هوس خوبی او جانب گلزار شدم
11	گاه چو سوسن پی گل شاعر و مداح شدم	گاه چو بلبل به سحر سخره تکرار شدم
12	زوبع اندیشه شدم صدفن و صدپیشه شدم	کار تو را دید دلم عاقبت از کار شدم
0	1393	
1	مرده بدم زنده شدم گریه بدم خنده شدم	دولت عشق آمد و من دولت پاینده شدم
2	دیده سیر است مرا جان دلیر است مرا	زهره شیر است مرا زهره تابنده شدم
3	گفت که دیوانه نه ای لایق این خانه نه ای	رفتم دیوانه شدم سلسله بندنده شدم
4	گفت که سرمست نه ای رو که از این دست نه ای	رفتم و سرمست شدم وز طرب آکنده شدم
5	گفت که تو کشته نه ای در طرب آغشته نه ای	پیش رخ زنده کنش کشته و افکنده شدم
6	گفت که تو زیرکی مست خیالی و شکی	گول شدم هول شدم وز همه برکنده شدم
7	گفت که تو شمع شدی قبله این جمع شدی	جمع نیم شمع نیم دود پراکنده شدم
8	گفت که شیخی و سری پیش رو و راهبری	شیخ نیم پیش نیم امر تو را بنده شدم
9	گفت که با بال و پری من پر و بالت ندهم	در هوس بال و پرش بی پر و پرکنده شدم
10	گفت مرا دولت نو راه مرو رنجه مشو	زانک من از لطف و کرم سوی تو آینده شدم
11	گفت مرا عشق کهن از بر ما نقل مکن	گفتم آری نکنم ساکن و باشنده شدم
12	چشمه خورشید تویی سایه گه بید منم	چونک زدی بر سر من پست و گدازنده شدم
13	تابش جان یافت دلم وا شد و بشکافت دلم	اطلس نو بافت دلم دشمن این ژنده شدم
14	صورت جان وقت سحر لاف همی زد ز بطر	بنده و خربنده بدم شاه و خداونده شدم
15	شکر کند کاغذ تو از شکر بی حد تو	کآمد او در بر من با وی ماننده شدم
16	شکر کند خاک دژم از فلک و چرخ به خم	کز نظر و گردش او نورپذیرنده شدم
17	شکر کند چرخ فلک از ملک و ملک و ملک	کز کرم و بخشش او روشن بخشنده شدم

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 703 of 1647

18	شکر کند عارف حق کز همه بردیم سبق	بر زیر هفت طبق اختر رخشنده شدم
19	زهره بدم ماه شدم چرخ دو صد تاه شدم	یوسف بودم ز کنون یوسف زاینده شدم
20	از توام ای شهره قمر در من و در خود بنگر	کز اثر خنده تو گلشن خندنده شدم
21	باش چو شطرنج روان خامش و خود جمله زبان	کز رخ آن شاه جهان فرخ و فرخنده شدم
0	1394	
1	دفع مده دفع مده من نروم تا نخورم	عشوه مده عشوه مده عشوه مستان نخرم
2	وعده مکن وعده مکن مشتری وعده نیم	یا بدهی یا ز دکان تو گروگان ببرم
3	گر تو بهایی بنهی تا که مرا دفع کنی	رو که بجز حق نبوی گر چه چنین بی خبرم
4	پرده مکن پرده مدر در سپس پرده مرو	راه بده راه بده یا تو برون آ ز حرم
5	ای دل و جان بنده تو بند شکرخنده تو	خنده تو چیست بگو جوشش دریای کرم
6	طالع استیز مرا از مه و مریخ بجو	همچو قضاهای فلک خیره و استیزه گرم
7	چرخ ز استیزه من خیره و سرگشته شود	زانک دو چندان که ویم گر چه چنین مختصرم
8	گر تو ز من صرفه بری من ز تو صد صرفه برم	کیسه برم کاسه برم زانک دورو همچو زرم
9	گر چه دورو همچو زرم مهر تو دارد نظرم	از مه و از مهر فلک مه تر و افلاک ترم
10	لاف زنم لاف که تو راست کنی لاف مرا	ناز کنم ناز که من در نظرت معتبرم
11	چه عجب ار خوش خبرم چونک تو کردی خبرم	چه عجب ار خوش نظرم چونک تویی در نظرم
12	بر همگان گر ز فلک زهر ببارد همه شب	من شکر اندر شکر اندر شکر اندر شکر
13	هر کسکی را کسکی هر جگری را هوسی	لیک کجا تا به کجا من ز هوایی دگرم
14	من طلب اندر طلبم تو طرب اندر طربی	آن طربت در طلبم پا زد و برگشت سرم
15	تیر تراشنده تویی دوک تراشنده منم	ماه درخشنده تویی من چو شب تیره برم
16	میر شکار فلکی تیر بزن در دل من	ور بزنی تیر جفا همچو زمین پی سپرم
17	جمله سپرهای جهان باخلل از زخم بود	بی خطر آن گاه بوم کز پی زخمت سپرم
18	گیج شد از تو سر من این سر سرگشته من	تا که ندانم پسرا که پسر من یا پدرم

19	آن دل آواره من گر ز سفر بازرسد	خانه تهی یابد او هیچ نبیند اثرم
20	سرکه فشانی چه کنی کآتش ما را بکشی	کآتشم از سرکه ات افزون شود افزون شررم
21	عشق چو قربان کندم عید من آن روز بود	ور نبود عید من آن مرد نیم بلک گرم
22	چون عرفه و عید تویی غره ذی الحجه منم	هیچ به تو درنرسم وز پی تو هم نبرم
23	باز توام باز توام چون شنوم طبل تو را	ای شه و شاهنشاه من باز شود بال و پر
24	گر بدهی می بچشم و ندهی نیز خوشم	سر بنهم پا بکشم بی سر و پا می نگرم
0	1395	
1	مطرب عشق ابدم زخمه عشرت بزنم	ریش طرب شانه کنم سبالت غم را بکنم
2	تا همه جان ناز شود چونک طرب ساز شود	تا سر خم باز شود گل ز سرش دور کنم
3	چونک خلیلی بده ام عاشق آتشکده ام	عاشق جان و خردم دشمن نقش و ثنم
4	وقت بهارست و عمل جفتی خورشید و حمل	جوش کند خون دلم آب شود برف تنم
5	ای مه تابان شده ای از چه گدازان شده ای	گفت گرفتار دلم عاشق روی حسنم
6	عشق کسی می کشدم گوش کشان می بردم	تیر بلا می رسدم زان همه تن چون مجنم
7	گر چه در این شور و شرم غرقه بحر شکرم	گر چه اسیر سفرم تازه به بوی وطنم
8	یار وصالی بده ام جفت جمالی بده ام	فلسفه برخواند قضا داد جدایی به فتم
9	تا که رگی در تن من جنبد من سوی وطن	باشم پیران و دوان ای شه شیرین ذقنم
10	دم به دم آن بوی خوشش وان طلب گوش کشش	آب روان کرد مرا ساقی سرو و سمنم
11	همره یعقوب شدم فتنه آن خوب شدم	هدیه فرستد به کرم یوسف جان پیرهنم
12	الحق جانا چه خوشی قوس وفا را تو کشی	در دو جهان دیده بود هیچ کسی چون تو صنم
13	بر بر او بر بزنم گر چه برابر نزنم	شیشه بر آن سنگ زنم بنده شیشه شکنم
14	پیل به خرطوم جفا قاصد کعبه شده است	من چو ابابیل حقم یاور هر کرگدنم
15	صیقل هر آینه ام رستم هر میمنه ام	قوت هر گرسنه ام انجم هر انجمم
16	معنی هر قد و خدم سایه لطف احدم	کعبه هر نیک و بدم دایه باغ و چمنم

17	آتش بدخوی بود سوزش هر کوی بود	چونک نکوروی بود باشد خوب ختم
18	گر تو بدین کژ نگری کاسه زنی کوزه خوری	سایه عدل صمد جز که مناسب نتتم
19	وقت شد ای شاه شهان سرور خوبان جهان	که به کرم شرح کنی آنک نگوید دهنم
0	1396	
1	باز در اسرار روم جانب آن یار روم	نعره بلبل شنوم در گل و گلزار روم
2	تا کی از این شرم و حیا شرم بسوزان و بیا	همره دل کردم خوش جانب دلدار روم
3	صبر نمانده ست که من گوش سوی نسیم برم	عقل نمانده ست که من راه به هنجار روم
4	چنگ زن ای زهره من تا که بر این تنتن تن	گوش بر این بانگ نهم دیده به دیدار روم
5	خسته دام است دلم بر در و بام است دلم	شاهد دل را بکشم سوی خریدار روم
6	گفت مرا در چه فنی کار چرا می نکنی	راه دکانم بنما تا که پس کار روم
7	تا که ز خود بد خبرش رفت دلم بر اثرش	کو اثری از دل من تا که بر آثار روم
8	تا ز حریفان حسد چشم بدی درنرسد	کف به کف یار دهم در کنف غار روم
9	درس رئیسان خوشی بی هشی است و خمشی	درس چو خام است مرا بر سر تکرار روم
0	1397	
1	زین دو هزاران من و ما ای عجا من چه منم	گوش بنه عربده را دست منه بر دهنم
2	چونک من از دست شدم در ره من شیشه منه	ور بنهی پا بنهم هر چه بیابم شکم
3	زانک دلم هر نفسی دنگ خیال تو بود	گر طربی در طربم گر حزنی در حزنم
4	تلخ کنی تلخ شوم لطف کنی لطف شوم	با تو خوش است ای صنم لب شکر خوش ذقنم
5	اصل تویی من چه کسم آینه ای در کف تو	هر چه نمایی بشوم آینه ممتحنم
6	تو به صفت سرو چمن من به صفت سایه تو	چونک شدم سایه گل پهلوی گل خیمه زنم
7	بی تو اگر گل شکم خار شود در کف من	ور همه خارم ز تو من جمله گل و یاسمنم
8	دم به دم از خون جگر ساغر خونابه کشم	هر نفسی کوزه خود بر در ساقی شکم
9	دست برم هر نفسی سوی گریبان بتی	تا بخراشد رخ من تا بدرد پیرهنم

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 706 of 1647

شمع دل است او به جهان من کیم او را لگنم

لطف صلاح دل و دین تافت میان دل من

1398

راه تو دیدم پس از این همره ایشان نشوم

جمع تو دیدم پس از این هیچ پریشان نشوم

چشم و دلم سیر کنی سخره این خوان نشوم

ای که تو شاه چمنی سیرکن صد چو منی

ماه من آمد به زمین قاصد کیوان نشوم

کعبه چو آمد سوی من جانب کعبه نروم

بنده و آزاد توام بنده شیطان نشوم

فربه و پرباد توام مست و خوش و شاد توام

پیش تو ای جان و جهان جمله چرا جان نشوم

شاه زمینی و زمان همچو خرد فاش و نهان

1399

چونک بهارم تو شهی باغ توام شاخ ترم

هر نفسی تازه ترم کز سر روزن بپریم

خاک تو بادا کلهم دست تو بادا کمرم

چونک تویی میر مرا در بر خود گیر مرا

نیست عجب گر ز شرف بگذرد از چرخ سرم

چونک تو دست شفقت بر سر ما داشته ای

1400

نیست شوم نیست شوم تا بر جانان برسم

تیز دوم تیز دوم تا به سواران برسم

خانه بسوزم بروم تا به بیابان برسم

خوش شده ام خوش شده ام پاره آتش شده ام

آب شوم سجده کنان تا به گلستان برسم

خاک شوم خاک شوم تا ز تو سرسبز شوم

ایمن و بی لرز شوم چونک به پایان برسم

چونک فتادم ز فلک ذره صفت لرزانم

بازرهم زین دو خطر چون بر سلطان برسم

چرخ بود جای شرف خاک بود جای تلف

در دل کفر آمده ام تا که به ایمان برسم

عالم این خاک و هوا گوهر کفر است و فنا

شد رخ من سکه زر تا که به میزان برسم

آن شه موزون جهان عاشق موزون طلبد

خاکی و مرحوم شوم تا بر رحمان برسم

رحمت حق آب بود جز که به پستی نرود

من همگی درد شوم تا که به درمان برسم

هیچ طبیبی ندهد بی مرضی حب و دوا

1401

دیدم جمعیت تو چونک پریشان نشوم

کوه نیم سنگ نیم چونک گدازان نشوم

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 707 of 1647

2	کوه ز کوهی برود سنگ ز سنگی بشود	پس من اگر آدمیم کمتر از ایشان نشوم
3	آهن پولاد و حجر در کف تو موم شود	من که همه موم توام چونک بدین سان نشوم
0	1402	
1	دوش چه خورده ای بگو ای بت همچو شکرم	تا همه عمر بعد از این من شب و روز از آن خورم
2	ای که ابیت گفته ای هر شب عند ربکم	شرح بده از آن ابا بیشتر ای پیمبرم
3	گر تو ز من نهان کنی شعلعه جمال تو	نوبت ملک می زند ای قمر مصورم
4	لذت نامه های تو ذوق پیام های تو	می نرود سوی لبم سخت شده ست در برم
5	لابه کنم که هی بیا درده بانگ الصلا	او کتف این چنین کند که به درونه خوشترم
6	گشت فضای هر سری میل دل و میسرش	شکر که عشق شد همه میل دل و میسرم
7	گفتم عشق را شبی راست بگو تو کیستی	گفت حیات باقیم عمر خوش مکررم
8	گفتمش ای برون ز جا خانه تو کجاست گفت	همره آتش دلم پهلوی دیده ترم
9	رنگرزم ز من بود هر رخ ز عفرانیی	چست الاقم و ولی عاشق اسب لاغرم
10	غازه لاله ها منم قیمت کاله ها منم	لذت ناله ها منم کاشف هر مسترم
11	او به کمینه شیوه ای صد چو مرا ز ره برد	خواجه مرا تو ره نما من به چه از رهش برم
12	چرخ نداشت می کند کز پی توست گردشم	ماه نداشت می کند کز رخ تو منورم
13	عقل ز جای می جهد روح خراج می دهد	سر به سجود می رود کز پی تو مدورم
14	من که فضول این دهم وز فن خویش فربهم	ز آتش آفتاب او آب شده ست اکثرم
15	بس کن ای فسانه گو سیر شدم ز گفت و گو	تا به سخن درآید آنک مست شده ست از او سرم
0	1403	
1	آمده ام که سر نهم عشق تو را به سر برم	ور تو بگویم که نی نی شکنم شکر برم
2	آمده ام چو عقل و جان از همه دیده ها نهان	تا سوی جان و دیدگان مشعله نظر برم
3	آمده که رهزنم بر سر گنج شه زنم	آمده ام که زر برم زر نبرم خبر برم
4	گر شکند دل مرا جان بدهم به دل شکن	گر ز سرم کله برد من ز میان کمر برم

5 اوست نشستہ در نظر من به کجا نظر کنم اوست گرفته شهر دل من به کجا سفر برم

6 آنک ز زخم تیر او کوه شکاف می کند پیش گشادتیر او وای اگر سپر برم

7 گفتم آفتاب را گر ببری تو تاب خود تاب تو را چو تب کند گفت بلی اگر برم

8 آنک ز تاب روی او نور صفا به دل کشد و آنک ز جوی حسن او آب سوی جگر برم

9 در هوس خیال او همچو خیال گشته ام وز سر رشک نام او نام رخ قمر برم

10 این غزل جواب آن باده که داشت پیش من گفت بخور نمی خوری پیش کسی دگر برم

0 1404

1 کار مرا چو او کند کار دگر چرا کنم چونک چشیدم از لبش یاد شکر چرا کنم

2 از گلزار چون روم جانب خار چون شوم از پی شب چو مرغ شب ترک سحر چرا کنم

3 باده اگر چه می خورم عقل نرفت از سرم مجلس چون بهشت را زیر و زیر چرا کنم

4 چونک کمر ببسته ام بهر چنان قمررخي از پی هر ستاره گو ترک قمر چرا کنم

5 بر سر چرخ هفتمین نام زمین چرا برم غیرت هر فرشته ام ذکر بشر چرا کنم

0 1405

1 میل هواش می کنم طال بقاش می زنم حلقه به گوش و عاشقم طبل وفاش می زنم

2 از دل و جان شکسته ام بر سر ره نشستہ ام قافله خیال را بهر لقاش می زنم

3 غیر طواشی غمش یا یلواج مرهمش هر چه سری برون کند بر سر و پاش می زنم

4 این دل همچو چنگ را مست خراب دنگ را زخمه به کف گرفته ام همچو سه تاش می زنم

5 دل که خرید جوهری از تک حوض کوثری خفت و بها نمی دهد بهر بهاش می زنم

6 شب چو به خواب می رود گوش کشانش می کشم چون به سحر دعا کند وقت دعاش می زنم

7 لذت تازیانه ام کی برسد به لاشه اش چون که گمان برد که من بهر فناش می زنم

8 گر قمر و فلک بود و خرد و ملک بود چونک حجاب دل شود زود قفاش می زنم

9 گفتم شیشه مرا بر سر سنگ می زنی گفت چو لاف عشق زد تیغ بلاش می زنم

10 هر رگ این رباب را ناله نو نوای نو تا ز نواش پی برد دل که کجاش می زنم

دیوان شمس تبریزی

11	در دل هر فغان او چاشنی سرشته ام	تا نبری گمان که من سهو و خطاش می زرم
12	خشم شهبان گه عطا خنجر و گرز می زند	من به سخاش می کشم من به عطاش می زرم
13	سخت لطیف می زرم دیده بدان نمی رسد	دل که هوای ما کند همچو هواش می زرم
14	خامش باش زین حنین پرده راست نیست این	راه شماست این نوا پیش شماش می زرم
0	1406	
1	هر شب و هر سحر تو را من به دعا بخواستم	تا به چه شیوه ها تو را من ز خدا بخواستم
2	تا شوی از سجود من مونس این وجود من	خود بشد این وجود من چون که تو را بخواستم
3	در پی آفتاب تو سایه بدم ضیاطلب	پاک چو سایه خوردم چون که ضیا بخواستم
4	آهنیم ز عشق تو خواسته نور آینه	آتش و زخم می خورم چونک صفا بخواستم
5	سوی تو چون شتافتم جای قدم نیافتم	پاک ز جا ببردم چون ز تو جا بخواستم
0	1407	
1	دوش چه خورده ای بگو ای بت همچو شکرم	تا همه سال روز و شب باقی عمر از آن خورم
2	گر تو غلط دهی مرا رنگ تو غمز می کند	رنگ تو تا بدیده ام دنگ شده ست این سرم
3	یک نفسی عنان بکش تیز مرو ز پیش من	تا بفروزد این دلم تا به تو سیر بنگرم
4	سخت دلم همی طپد یک نفسی قرار کن	خون ز دو دیده می چکد تیز مرو ز منظرم
5	چون ز تو دور می شوم عبرت خاک تیره ام	چونک ببینمت دمی رونق چرخ اخضرم
6	چون رخ آفتاب شد دور ز دیده زمین	جامه سیاه می کند شب ز فراق لاجرم
7	خور چو به صبح سر زند جامه سپید می کند	ای رخت آفتاب جان دور مشو ز محضرم
8	خیره کشی مکن بتا خیره مریز خون من	تنگ دلی مکن بتا درمشکن تو گوهرم
9	ساغر می خیال تو بر کف من نهاد دی	تا بندیدمت در او میل نشد به ساغرم
10	داروی فربهی ز تو یافت زمین و آسمان	تربیتی نما مرا از بر خود که لاغرم
11	ای صنم ستیزه گر مست ستیزه ات شکر	جان تو است جان من اختر توست اخترم
12	چند به دل بگفته ام خون بخور و خموش کن	دل کتفک همی زند که تو خموش من کرم

1408 0

چند ز برگ ریز غم زرد شوم خزان کنم	تا به کی ای شکر چو تن بی دل و جان فغان کنم	1
جمله فروغ آتشین تا به کیش نهان کنم	از غم و انده‌هان من سوخت درون جان من	2
چند من شکسته دل نوحه تن به جان کنم	چند ز دوست دشمنی جان شکنی و تن زنی	3
همچو اسیرکان ز غم تا به کی الامان کنم	مومن عشقم ای صنم نعره عشق می زنم	4
چون گذرد ز موج خون خاصه که خون فشان کنم	چونک خیال تو سحر سوی من آید ای قمر	5
کآتش روید از تنم چونک حدیث آن کنم	سنگ شد آب از غم آه نه سنگ و آهنم	6
دور قمر اگر هله با تو یکی قران کنم	ای تبریز شمس دین با تو قرین و چون قرین	7

1409 0

ناز رها کن ای صنم راست بگو که داده ام	ای تو بداده در سحر از کف خویش باده ام	1
بر سر ره بیا ببین بر سر ره فتاده ام	گر چه برفتی از برم آن بنرفت از سرم	2
دوختم آن دو چشم را چشم دگر گشاده ام	چشم بدی که بد مرا حسن تو در حجاب شد	3
نامه عهد دوست را بر سر دل نهاده ام	چون بگشاید این دلم جز به امید عهد دوست	4
من ز خودم زیادتم زانک دو بار زاده ام	زاده اولم بشد زاده عشقم این نفس	5
همچو روان عاشقان صاف و لطیف و ساده ام	چون ز بلاد کافری عشق مرا اسیر برد	6
خانه شه گرفته ام گر چه چنین پیاده ام	من به شهی رسیده ام زلف خوشش کشیده ام	7
مات شدم ز عشق تو لیک از او زیاده ام	از تبریز شمس دین بازبیا مرا ببین	8

1410 0

دیو نیم پری نیم از همه چون نهان شدم	تا که اسیر و عاشق آن صنم چو جان شدم	1
تا همه دود دل شدم تا سوی آسمان شدم	برف بدم گداختم تا که مرا زمین بخورد	2
جان نکند حذر ز جان چیست حذر چو جان شدم	نیستم از روان ها بر حذر ز جان ها	3
تا که چنین به عاقبت بر سر آن گمان شدم	آنک کسی گمان نبرد رفت گمان من بدو	4
این دل من ز دست شد و آنچ بگفت آن شدم	از سر بیخودی دلم داد گواهیی به دست	5

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 711 of 1647

6	این همه ناله های من نیست ز من همه از اوست	کز مدد می لبش بی دل و بی زبان شدم
7	گفت چرا نهان کنی عشق مرا چو عاشقی	من ز برای این سخن شهره عاشقان شدم
8	جان و جهان ز عشق تو رفت ز دست کار من	من به جهان چه می کنم چونک از این جهان شدم
0	1411	
1	گرم درآ و دم مده باده بیار ای صنم	لابه بنده گوش کن گوش مخار ای صنم
2	فوق فلک مکان تو جان و روان روان تو	هل طربی که برکند بیخ خمار ای صنم
3	این دو حریف دلستان باد قرین دوستان	جیم جمال خوب تو جام عقار ای صنم
4	مرغ دل علیل را شهپر جبرئیل را	غیر بهشت روی تو نیست مطار ای صنم
5	خمر عصیر روح را نیست نظیر در جهان	ذوق کنار دوست را نیست کنار ای صنم
6	معجز موسوی تویی چون سوی بحر غم روی	از تک بحر بر جهد گرد و غبار ای صنم
7	جام پر از عقار کن جان مرا سوار کن	زود پیاده را ببین گشته سوار ای صنم
8	مرکب من چو می بود هر عدمیم شیء بود	موجب حبس کی بود وام قمار ای صنم
9	هین که فزود شور من هم تو بخوان زبور من	کرد دل شکور من ترک شکار ای صنم
0	1412	
1	بیا هر کس که می خواهد که تا با وی گرو بندم	که سنگ خاره جان گیرد بپیوند خداوندم
2	همی گفتم به گل روزی زهی خندان قلاوزی	مرا گل گفت می دانی تو باری کز چه می خندم
3	خیال شاه خوش خویم تبسم کرد در رویم	چنین شد نسل بر نسل چنین فرزند فرزندم
4	شه من گفت هر مسکین که عمرش نیست من عمرم	بدین وعده من مسکین امید از عمر برکندم
5	دل من بانگ بر من زد چه باشد قدر عمری خود	چه منت می نهی بر من تو خود چندی و من چندم
6	شهی کز لطف می آید اگر منت نهد شاید	که چاهی پر حدث بودی منت از زر درآگندم
7	کمر نابسته در خدمت مرا تاج خرد داد او	تو خود اندیشه کن با خود چه بخشد گر بپیوندم
8	يقول العشق لی سرا تنافس و اغتمم برا	و لا تفجر و لا تهجر و الا تنافس تندم
9	همه شاهان غلامان را به خرسندی ثنا گفته	همه خشم خداوندی بر من این که خرسندم

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 712 of 1647

10	مضی فی صحوتی یومی و فاض السكر فی قومی	فاسرع و اسقنی خمرا حمیرا تشبه العندم
11	بیا درده یکی جامی پر از شادی و آرامی	که بنمایم سرانجامی چو مخموران بیرسندم
12	میازارید از خویم که من بسیار می گویم	جهانی طوطیان دارم اگر بسیار شد قدّم
0	1413	
1	کشید این دل گریبانم به سوی کوی آن یارم	در آن کویی که می خوردم گرو شد کفش و دستارم
2	ز عقل خود چو رفتم من سر زلفش گرفتم من	کنون در حلقه زلفش گرفتارم گرفتارم
3	چو هر دم می فزون باشد ببین عالم که چون باشد	چنان می های صدساله چنین عقلی که من دارم
4	بگوید در چنان مستی نهان کن سر ز من رستی	مسلمانان در آن حالت چه پنهان ماند اسرارم
5	مرا می گوید آن دلبر که از عاشق فنا خوشتر	نگارا چند بشتابی نه آخر اندر این کارم
6	چو ابر نوبهاری من چه خوش گریان و خندانم	از آن می های کاری من چه خوش بی هوش هشیارم
7	چو عنقا کوه قافی را تو پران بینی از عشقش	اگر آن که خبر یابد ز لعل یار عیارم
8	منم چو آسمان دوتو ز عشق شمس تبریزی	بزن تو زخمه آهسته که تا برنسکد تارم
0	1414	
1	درخت و آتشی دیدم ندا آمد که جانانم	مرا می خواند آن آتش مگر موسی عمرانم
2	دخلت التیه بالبلوی و ذقت المن و السلوی	چهل سال است چون موسی به گرد این بیابانم
3	مپرس از کشتی و دریا بیا بنگر عجایب ها	که چندین سال من کشتی در این خشکی همی رانم
4	بیا ای جان تویی موسی وین قالب عصای تو	چو برگیری عصا گردم چو افکندیم ثعبانم
5	تویی عیسی و من مرغت تو مرغی ساختی از گل	چنانک دردمی در من چنان در اوج پرانم
6	منم استون آن مسجد که مسند ساخت پیغامبر	چو او مسند دگر سازد ز درد هجر نالانم
7	خداوند خداوندان و صورت ساز بی صورت	چه صورت می کشی بر من تو دانی من نمی دانم
8	گهی سنگم گهی آهن زمانی آتشم جمله	گهی میزان بی سنگم گهی هم سنگ و میزانم
9	زمانی می چرم این جا زمانی می چرند از من	گهی گرگم گهی میشم گهی خود شکل چوپانم
10	هیولایی نشان آمد نشان دایم کجا ماند	نه این ماند نه آن ماند بداند آن من آنم

1415 0

ز فرزین بند آن رخ من چه شهماتم چه شهماتم مکن ای شه مکافاتم مکن ای شه مکافاتم

دلم پر گشت از مهری که بر چشمت از او مهری اگر در پیش محرابم وگر کنج خراباتم

به لخت این دل پاره مگر رحمت شد آواره مرا فریاد رس آخر که در دریای آفاتم

چو شاه خوش خرام آمد جز او بر من حرام آمد چه بی برگم ز هجرانش اگر در باغ و جناتم

مرا رخسار او باید چه سود از ماه و پروینم چو شام زلف او خواهم چه سود از شام و شاماتم

چو از دستش خورم باده منم آزاد و آزاده چو پیش او زمین بوسم به بالای سماواتم

سعادت ها که من دارم ز شمس الدین تبریزی سعادت ها سجود آرد به پیش این سعاداتم

1416 0

ترش رویی و خشمینی چنین شیرین ندیدستم ز افسون هاش مجنونم ز افسان هاش سرمستم

بتان بس دیده ام جانا ولیکن نی چنین زیبا تویی پیوندم و خویشم کنون در خویش درجستم

همه شب از پریشانی چنان بودم که می دانی ولیک این دم ز حیرانی کریم از دگر دستم

از این حالت که دل دارد بگیر و برجهان او را که من خاکی ز سعی تو ز روی خاک برجستم

1417 0

به حق روی تو که من چنین رویی ندیدستم چه مانی تو بدان صورت که از مردم شنیدستم

چنین باغی در این عالم نرسته ست و نروید هم نه در خواب و نه بیداری چنین میوه نچیدستم

دعای یک پدر نبود دعای صد نبی باشد کز این سان دولتی گشتم بدین دولت رسیدستم

شنیدم ز آسمان روزی که دارم از غمت سوزی ز رفعت های سوز او در این گردش خمیدستم

مرا می گوید اندیشه ز عشق آموختم پیشه ز عدل دوست قفلستم ز لطف او کلیدستم

گرفته هر یکی ذره یکی آینه پیش رو کز آن آینه گر این را به نرخ جان خریدستم

کدام است او یکی او بی همه اوها از او بویی که از بعدش یزیدستم ز قربش بایزیدستم

بگفتم نیشکر را من که از کی پرشکر گشتی اشارت کرد سوی تو کز انفاسش چشیدستم

به جان گفتم که چون غنچه چرا چهره نهان کردی بگفت از شرم روی او به جسم اندر خزیدستم

دیوان شمس تبریزی

10	جهان پیر را گفتم که هم بندی و هم پندی	بگفتا گر چه پیرم من ولیک او را مریدستم
11	چو سوسن صد زبان دارد جهان در شکر و آزادی	کز آن جان و جهان خورش مزید اندر مزیدستم
12	بهار آمد چو طاووسی هزاران رنگ بر پرش	که من از باغ حسن او بدین جانب پریدستم
13	ز بهر عشرت جان ها کشیدم راح و ریحان ها	برای رنج رنجوران عقاقیری کشیدستم
14	شبی عشق فریبنده بیامد جانب بنده	که بسم الله که تتماجی برای تو پزیدستم
15	یکی تتماج آورد او که گم کردم سر رشته	شکستم سوزن آن ساعت گریبان ها دریدستم
16	چو نوشیدم ز تتماجش فروکوبید چون سیرم	چو طزلق رو ترش کردم کز آن شیرین بریدستم
17	به دست من بجز سیخی از آن تتماج او نامد	ولی چون سیخ سرتیزم در آنچ مستفیدستم
18	به هر برگی از آن تتماج بشکفته ست نوعی گل	شکوفه کرد هر باغی که چون من بشکفیدستم
19	شکوفه چون همی ریزد عقیش میوه می خیزد	بقا در نفی دان که من بدید از نابدیدستم
20	همه بالیدن عاشق پی پالودنی آید	پی قربان همی دان تو هر آنچ پروریدستم
21	ندارد فایده چیزی بجز هنگام کاهیدن	گزافه نیست این که من ز غم کاهش گزیدستم
22	بنال ای یار چون سرنا که سرنا بهر ما نالد	از آن دم ها پرآتش که در سرنا دمیدستم
23	مجو از من سخن دیگر برو در روضه اخضر	از آن حسن و از آن منظر بجو که من خریدستم
0	1418	
1	دلا مشتاق دیدارم غریب و عاشق و مستم	کنون عزم لقا دارم من اینک رخت بریستم
2	تویی قبله همه عالم ز قبله رو نگردانم	بدین قبله نماز آرم به هر وادی که من هستم
3	مرا جانی در این قالب وانگه جز تو مذهب	که من از نیستی جانا به عشق تو برون جستم
4	اگر جز تو سری دارم سزاوار سر دارم	وگر جز دامننت گیرم بریده باد این دستم
5	به هر جا که روم بی تو یکی حرفیم بی معنی	چو هی دو چشم بگشادم چو شین در عشق بنشستم
6	چو من هی ام چو من شینم چرا گم کرده ام هش را	که هش ترکیب می خواهد من از ترکیب بگسستم
7	جهانی گمره و مرتد ز وسواس هوای خود	به اقبال چنین عشقی ز شر خویشان رستم
8	به سربالای عشق این دل از آن آمد که صافی شد	که از دردی آب و گل من بی دل در این پستم

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 715 of 1647

9	زهی لطف خیال او که چون در پاش افتادم	قدم های خیالش را به آسیب دو لب خستم
10	بشستم دست از گفتن طهارت کردم از منطق	حوادث چون پیایی شد وضوی توبه بشکستم
0	1419	
1	بگفتم حال دل گویم از آن نوعی که دانستم	برآمد موج آب چشم و خون دل نتانستم
2	شکسته بسته می گفتم پریر از شرح دل چیزی	تتک شد جام فکر و من چو شیشه خرد بشکستم
3	چو تخته تخته بشکستند کشتی ها در این طوفان	چه باشد زورق من خود که من بی پا و بی دستم
4	شکست از موج این کشتی نه خوبی ماند و نه زشتی	شدم بی خویش و خود را من سبک بر تخته ای بستم
5	نه بالایم نه پست اما ولیک این حرف پست آمد	که گه زین موج بر اوجم گهی زان اوج در پستم
6	چه دانم نیستم هستم ولیک این مایه می دانم	چو هستم نیستم ای جان ولی چون نیستم هستم
7	چه شک ماند مرا در حشر چون صد ره در این محشر	چو اندیشه بمردم زار و چون اندیشه برجستم
8	جگر خون شد ز صیادی مرا باری در این وادی	ز صیدم چون نبد شادی شدم من صید و وارستم
9	بود اندیشه چون بیشه در او صد گرگ و یک میشه	چه اندیشه کنم پیشه که من ز اندیشه ده مستم
10	به هر چاهی که برکندم ز اول من در افتادم	به هر دامی که بنهادم من اندر دام پیوستم
11	خسی که مشتریش آمد خیال خام ریش آمد	سبال از کبر می مالد که رو من کار کردستم
12	چه کردی آخر ای کودن نشاندی گل در این گلخن	نرست از گلشنت برگی ولیک از خار تو خستم
13	مرا واجب کند که من برون آیم چو گل از تن	که عمرم شد به شصت و من چو سین و شین در این
0	1420	
1	اگر شد سود و سرمایه چه غمگینی چو من هستم	برآور سر ز جود من که لاتاسوا نمودستم
2	اگر فانی شود عالم ز دریایی بود شبنم	گر افتاده ست او از خود نیفتاده ست از دستم
3	جهان ماهی عدم دریا درون ماهی این غوغا	کنم صیدش اگر گم شد که من صیاد بی شستم
0	1421	
1	بیا بشنو که من پیش و پس اسبت چرا کردم	ازیرا نعل اسبت را به هنگام چرا کردم
2	امانی از ندم دادی نه لافیدی نه دم دادی	زهی عیسی دم فردم زهی باکر و بافر دم

3	چو دلم از لبی دادی که پاک آمد ز بیدادی	کی داند وسعت خرجم کجا گشته ست هر خرجم
4	چو دیدم داد و جود تو شدم محو وجود تو	یکی رنگی برآوردم که گویی باغ را ورדם
5	تو داوود جوانمردی امام قدرالسردی	چو من محصون آن سردم برون از گرم و از سردم
6	چو عکس جیش حسن تو طراد آورد بر نقشم	برون جستم ز فکرت من نه در عکسم نه در طردم
7	خمش کن کاندرا این وادی شرابی بود جاویدی	رواق و درد او خوردم که هر دو بود درخوردم
0	1422	
1	طواف حاجیان دارم بگرد یار می گردم	نه اخلاق سگان دارم نه بر مردار می گردم
2	مثال باغبانانم نهاده بیل بر گردن	برای خوشه خرما به گرد خار می گردم
3	نه آن خرما که چون خوردی شود بلغم کند صفرا	ولیکن پر برویاند که چون طیار می گردم
4	جهان مارست و زیر او یکی گنجی است بس پنهان	سر گنجستم و بر وی چو دم مار می گردم
5	ندارم غصه دانه اگر چه گرد این خانه	فرورفته به اندیشه چو بوتیمار می گردم
6	نخواهم خانه ای در ده نه گاو و گله فربه	ولیکن مست سالارم پی سالار می گردم
7	رفیق خضرم و هر دم قدوم خضر را جویان	قدم برجا و سرگردان که چون پرگار می گردم
8	نمی دانی که رنجورم که جالینوس می جویم	نمی بینی که مخمورم که بر خمار می گردم
9	نمی دانی که سیمرغم که گرد قاف می پریم	نمی دانی که بو بردم که بر گلزار می گردم
10	مرا زین مردمان مشمر خیالی دان که می گردد	خیال ار نیستم ای جان چه بر اسرار می گردم
11	چرا ساکن نمی گردم بر این و آن همی گویم	که عقلم برد و مستم کرد ناهموار می گردم
12	مرا گویی مرو شپشپ که حرمت را زیان دارد	ز حرمت عار می دارم از آن بر عار می گردم
13	بهانه کرده ام نان را ولیکن مست خبازم	نه بر دینار می گردم که بر دیدار می گردم
14	هر آن نقشی که پیش آید در او نقاش می بینم	برای عشق لیلی دان که مجنون وار می گردم
15	در این ایوان سربازان که سر هم در نمی گنجد	من سرگشته معذورم که بی دستار می گردم
16	نیم پروانه آتش که پر و بال خود سوزم	منم پروانه سلطان که بر انوار می گردم
17	چه لب را می گزی پنهان که خامش باش و کمتر گوؤ نه فعل و مکر توست این هم که بر گفتار می گردم	

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 717 of 1647

شفق وار از پی شمس بر این اقطار می گردم

بیا ای شمس تبریزی شفق وار ار چه بگریزی

18

1423

0

چو در چرخم درآوردی به گردت زان همی گردم

تو تا دوری ز من جانا چنین بی جان همی گردم

1

چو احسان است هر سویم در این احسان همی گردم

چو باغ وصل خوش بویم چو آب صاف در جویم

2

چو باد نوبهار خوش در این بستان همی گردم

مرا افتاد کار خوش زهی کار و شکار خوش

3

شدم من گوی میدانش در این میدان همی گردم

چه جای باغ و بستانش که فروشم به صد جانش

4

منم آل رسول ای جان پس سلطان همی گردم

کسی باشد ملول ای جان که او نبود قبول ای جان

5

کلند عشق در دستم به گرد کان همی گردم

تو را گویم چرا مستم ز لعلش بوی بردستم

6

نه چون تو آسیای نان که گرد نان همی گردم

منم از کیمیای جان چه جای دل چه جای جان

7

ز دست این به دست آن بدین دستان همی گردم

قدح وارم در این دوران میان حلقه مستان

8

1424

0

جوابم داد کای زیرک بگاهت نیز هم دیدم

بگفتم عذر با دلبر که بی گه بود و ترسیدم

1

بگفت او ناپسندت را به لطف خود پسندیدم

بگفتم ای پسندیده چو دیدی گیر نادیده

2

بگفت آن را هم از من دان که من از دل نگریدم

بگفتم گر چه شد تقصیر دل هرگز نگریدیده ست

3

بگفت آن دام لطف ماست کاندرا پات پیچیدم

بگفتم هجر خونم خورد بشنو آه مهجوران

4

تو را هم متهم کردند و من پیمانه دزدیدم

چو یوسف کابن یامین را به مکر از دشمنان بستد

5

به من بنگر به ره منگر که من ره را نوریدم

بگفتم روز بی گاه است و بس ره دور گفتا رو

6

که من اسرار پنهان را بر این اسباب نبریدم

به گاه و بی گاه عالم چه باشد پیش این قدرت

7

نیابد سر لطف ما مگر آن جان که بگزیدم

اگر عقل خلاق را همه بر همدگر بندی

8

1425

0

قبول تو دعاها را بر آن باری چه حق دارم

دعا گویی است کار من بگویم تا نطق دارم

1

از آن چون پر پروانه دعای محترق دارم

به گرد شمع سمع تو دعاها همی گردد

2

صحف فوق صحف دارم ورق زیر ورق دارم

به دارالکتاب حاجاتم درآ که بهر اصغایت

3

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 718 of 1647

4 سرم در چرخ کی گنجد که سر بخشیده فضل است دلم شاد است و می گوید غم رب الفلق دارم

5 چو شاخ بید اندیشه ز هر بادی اگر پیچد چو بیخ سدره خضرا اصول متفق دارم

0 1426

1 چه دانی تو که در باطن چه شاهی همنشین دارم رخ زرین من منگر که پای آهنین دارم

2 بدان شه که مرا آورد کلی روی آوردم وزان کو آفریدستم هزاران آفرین دارم

3 گهی خورشید را مانم گهی دریای گوهر را درون عز فلک دارم برون ذل زمین دارم

4 درون خمره عالم چو زنبوری همی گردم مبین تو ناله ام تنها که خانه انگبین دارم

5 دلا گر طالب مایی برآ بر چرخ خضرای چنان قصری است حصن من که امن الومنین دارم

6 چه باهول است آن آبی که این چرخ است از او گرداز چو من دولاب آن آبم چنین شیرین حنین دارم

7 چو دیو و آدمی و جن همی بینی به فرمانم نمی دانی سلیمانم که در خاتم نگین دارم

8 چرا پژمرده باشم من که بشکفته ست هر جزوم چرا خربنده باشم من براقی زیر زین دارم

9 چرا از ماه وامانم نه عقرب کوفت بر پایم چرا زین چاه برنایم چون من حبل متین دارم

10 کبوترخانه ای کردم کبوترهای جان ها را بپر ای مرغ جان این سو که صد برج حصین دارم

11 شعاع آفتابم من اگر در خانه ها گردم عقیق و زر و یاقوتم ولادت ز آب و طین دارم

12 تو هر گوهر که می بینی بجو دری دگر در روی که هر ذره همی گوید که در باطن دفین دارم

13 تو را هر گوهری گوید مشو قانع به حسن من که از شمع ضمیر است آن که نوری در جبین دارم

14 خمش کردم که آن هوشی که دریابد نداری تو مجنبان گوش و مفریبان که چشمی هوش بین دارم

0 1427

1 من از اقلیم بالایم سر عالم نمی دارم نه از آبم نه از خاکم سر عالم نمی دارم

2 اگر بالاست پراختر وگر دریاست پرگوهر وگر صحراست پرعبر سر آن هم نمی دارم

3 مرا گویی ظریفی کن دمی با ما حریفی کن مرا گفته ست لاتسکن تو را همدم نمی دارم

4 مرا چون دایه فضلش به شیر لطف پرورده ست چو من مخمور آن شیرم سر زمزم نمی دارم

5 در آن شربت که جان سازد دل مشتاق جان بازد خرد خواهد که دریازد منش محرم نمی دارم

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 719 of 1647

6	ز شادی ها چو بیزارم سر غم از کجا دارم	به غیر یار دلدارم خوش و خرم نمی دارم
7	پی آن خمر چون عندم شکم بر روزه می بندم	که من آن سرو آزادم که برگ غم نمی دارم
8	دراقتادم در آب جو شدم شسته ز رنگ و بو	ز عشق ذوق زخم او سر مرهم نمی دارم
9	تو روز و شب دو مرکب دان یکی اشتهب یکی ادهم	بر اشتهب بر نمی شینم سر ادهم نمی دارم
10	جز این منهاج روز و شب بود عشاق را مذهب	که بر مسلک به زیر این کهن طارم نمی دارم
11	به باغ عشق مرغانند سوی بی سویی پران	من ایشان را سلیمانم ولی خاتم نمی دارم
12	منم عیسی خوش خنده که شد عالم به من زنده	ولی نسبت ز حق دارم من از مریم نمی دارم
13	ز عشق این حرف بشنیدم خموشی راه خود دیدم	بگو عشقا که من با دوست لا و لم نمی دارم

1428

1	همه بازان عجب ماندند در آهنگ پروازم	کیوتر همچو من دیدی که من در جستن بازم
2	به هر هنگام هر مرغی به هر پری همی پرد	مگر من سنگ پولادم که در پرواز آغازم
3	دهان مگشای بی هنگام و می ترس از زبان من	زبانست گر بود زرین زبان درکش که من گازم
4	به دنبال دنبه می گوید مرا نیشی است در باطن	تو را بشکافم ای دنبال گر از آغاز بنوازم
5	بمالم بر تو من خود را به نرمی تا شوی ایمن	به ناگاهانت بشکافم که تا دانی چه فن سازم
6	دهان مگشای این ساعت ازیرا دنبال خامی	چو وقت آید شوی پخته به کار تو بپردازم
7	کدامین شوخ برد از ما که دیده شوخ کردستی	چه خوانی دیده پیهی را که پس فرداش بگذازم
8	کمان نطق من بستان که تیر قهر می پرد	که از مستی مبادا تیر سوی خویش اندازم
9	یکی سوزی است سازنده عتاب شمس تبریزی	رهم از عالم ناری چو با این سوز درسازم

1429

1	نه آن بی بهره دلدارم که از دلدار بگریزم	نه آن خنجر به کف دارم کز این پیکار بگریزم
2	منم آن تخته که با من دروگر کارها دارد	نه از تیشه زبون کردم نه از مسمار بگریزم
3	مثال تخته بی خویشم خلاف تیشه نندیشم	نشایم جز که آتش را گر از نجار بگریزم
4	چو سنگم خوار و سرد ار من به لعلی کم سفر سازم	چو غارم تنگ و تاری گر ز یار غار بگریزم

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 720 of 1647

5	نیابم بوس شفتالو چو بگریزم ز بی برگی	نبویم مشک تاتاری گر از تاتار بگریزم
6	از آن از خود همی رنجم که منجم در نمی گنجم	سزد چون سر نمی گنجد گر از دستار بگریزم
7	هزاران قرن می باید که این دولت به پیش آید	کجا یابم دگر بارش اگر این بار بگریزم
8	نه رنجورم نه نامردم که از خوبان بیرهیزم	نه فاسد معده ای دارم که از خمار بگریزم
9	نیم بر پشت پالانی که در میدان سپس مانم	نیم فلاح این ده من که از سالار بگریزم
10	همی گویم دلا بس کن دلم گوید جواب من	که من در کان زر غرقم چرا ز ایثار بگریزم
0	1430	
1	نهادم پای در عشق که بر عشاق سر باشم	منم فرزند عشق جان ولی پیش از پدر باشم
2	اگر چه روغن بادام از بادام می زاید	همی گوید که جان داند که من بیش از شجر باشم
3	به ظاهر بین همی گوید چو مسجود ملایک شد	که ای ابله روا داری که جسم مختصر باشم
4	زمانی بر کف عشقش چو سیمایی همی لرزم	زمانی در بر معدن همه دل همچو زر باشم
5	منم پیدا و ناپیدا چو جان و عشق در قالب	گهی اندر میان پنهان گهی شهره کمر باشم
6	در آن زلفین آن یارم چه سوداها که من دارم	گهی در حلقه می آیم گهی حلقه شمر باشم
7	اگر عالم بقا یابد هزاران قرن و من رفته	میان عاشقان هر شب سمر باشم سمر باشم
8	مرا معشوق پنهانی چو خود پنهان همی خواهد	وگر نی رغم شب کوران عیان همچون قمر باشم
9	مرا گردون همی گوید که چون مه بر سرت دارم	بگفتم نیک می گویی بپرس از من اگر باشم
10	اگر ساحل شود جنت در او ماهی نیارامد	حدیث شهد او گویم پس آنگه در شکر باشم
11	به روز وصل اگر ما را از آن دلدار بشناسی	پس آن دلبر دگر باشد من بی دل دگر باشم
12	بسوزا این تنم گر من ز هر آتش برافروزم	مبادم آب اگر خود من ز هر سیلاب تر باشم
13	در آن محوی که شمس الدین تبریزیم پالاید	ملک را بال می ریزد من آن جا چون بشر باشم
0	1431	
1	مرا چون کم فرستی غم حزین و تنگ دل باشم	چو غم بر من فروریزی ز لطف غم خجل باشم
2	غمان تو مرا نگذاشت تا غمگین شوم یک دم	هوای تو مرا نگذاشت تا من آب و گل باشم

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 721 of 1647

3	همه اجزای عالم را غم تو زنده می دارد	منم کز تو غمی خواهم که در وی مستقل باشم
4	عجب دردی برانگیزی که دردم را دوا گردد	عجب گردی برانگیزی که از وی مکتحل باشم
5	فدایی را کفیلی کو که ارزد جان فدا کردن	کسایی را کسایی کو که آن را مشتمل باشم
6	مرا رنج تو نگذارد که رنجوری به من آید	مرا گنج تو نگذارد که درویش و مقل باشم
7	صبح تو مرا نگذاشت تا شمع برافروزم	عیان تو مرا نگذاشت تا من مستدل باشم
8	خیالی کان به پیش آید خیالت را بپوشاند	اگر خونش بریزم من ز خون او بحل باشم
9	بسوزانم ز عشق تو خیال هر دو عالم را	بسوزند این دو پروانه چو من شمع چگل باشم
10	خمش کن نقل کمتر کن ز حال خود به قال خود	چنان نقلی که من دارم چرا من منتقل باشم
0	1432	
1	تو خود دانی که من بی تو عدم باشم عدم باشم	عدم خود قابل هست است از آن هم نیز کم باشم
2	چو زان یوسف جدا مانم یقین در بیت احزانم	حریف ظن بد باشم ندیم هر ندم باشم
3	چو شحنة شهر شه باشم عسس گردم چو مه باشم	شکنجه دزد غم باشم سقام هر سقم باشم
4	ببندم گردن غم را چو اشتر می کشم هر جا	بجز خارش ننوشانم چو در باغ ارم باشم
5	قضایش گر قصاص آرد مرا اشتر کند روزی	جمازه حج او گردم حمل آن حرم باشم
6	منم محکوم امر مر گه اشتریان و گه اشتر	گهی لت خواره چون طبلم گهی شقه علم باشم
7	اگر طبال اگر طبلم به لشکرگاه آن فضلّم	از این تلوین چه غم دارم چو سلطان را حشم باشم
8	بگیرم خرس فکرت را ره رقصش بیاموزم	به هنگامه بتان ارم ز رقصش مغتنم باشم
9	چو شمع ام که بی گفتن نمایم نقش هر چیزی	مکن اندیشه کژمژ که غماز رقم باشم
10	يقول العشق يا صاحی تساکر و اغتتم راحی	فاشبعناک یا طاوی و داویناک یا اخشم
11	شکرنا نعمه المولی و مولانا به اولی	فهذا العیش لا یفنی و هذا الکاس لا یهشم
12	افندی کالی میراسود لزمونو تا کالاسو	اذی نازس کنا خارس که تا من محتشم باشم
13	یزک ای یار روحانی ورر عیسی بکی جانی	سنگ اول ایلکل قانی اگر من متهم باشم
14	خمش باشم ترش باشم به قاصد تا بگوید او	خمش چونی ترش چونی تو را چون من صنم باشم

1	من آنم کز خیالاتش تراشنده وثن باشم	چو هنگام وصال آمد بتان را بت شکن باشم
2	مرا چون او ولی باشد چه سخره بوعلی باشم	چو حسن خویش بنماید چه بند بوالحسن باشم
3	دو صورت پیش می آرد گهی شمع است و گه شاهد	دوم را من چو آیینه نخستین را لکن باشم
4	مرا وامی است در گردن که بسپارم به عشقش جان	ولی نگزارمش تا از تقاضا ممتحن باشم
5	چو زندانم بود چاهی که در قعرش بود یوسف	خنک جان من آن روزی که در زندان شدن باشم
6	چو دست او رسن باشد که دست چاهیان گیرد	چه دستک ها زنم آن دم که پابست رسن باشم
7	مرا گوید چه می نالی ز عشقی تا که راهت زد	خنک آن کاروان کش من در این ره راه زن باشم
8	چو چنگم لیک اگر خواهی که دانی وقت ساز من	غنیمت دار آن دم را که در تن تنن باشم
9	چو یار ذوفنون من زند پرده جنون من	خدا داند دگر کس نی که آن دم در چه فن باشم
10	ز کوب غم چه غم دارم که با او پای می کوبم	چه تلخی آیدم چون من بر شیرین ذقن باشم
11	چو بیش از صد جهان دارم چرا در یک جهان باشم	چو پخته شد کباب من چرا در بابزن باشم
12	کبوتر باز عشقش را کبوتر بود جان من	چو برج خویش را دیدم چرا اندر بدن باشم
13	گهی با خویش در جنگم گهی بی خویشم و دنگم	چو آمد یار گلرنگم چرا با این سه فن باشم
14	چو در گرمابه عشقش حجابی نیست جان ها را	نیم من نقش گرمابه چرا در جامه کن باشم
15	خمش کن ای دل گویا که من آواره خواهم شد	وطن آتش گرفت از تو چگونه در وطن باشم
16	اگر من در وطن باشم وگر بیرون ز تن باشم	ز تاب شمس تبریزی سهیل اندر یمن باشم

1	چو آمد روی مه رویم که باشم من که من باشم	چو هر خاری از او گل شد چرا من یاسمن باشم
2	چو هر سنگی عسل گردد چرا مومی کند مومی	همه اجسام چون جان شد چرا استیزه تن باشم
3	یقین هر چشم جو گردد چو آن آب روان آمد	چو در جلوه ست حسن او چه بند بوالحسن باشم
4	اگر چه در لکن بودم مثال شمع تا اکنون	چو شمعم جمله گشت آتش چرا اندر لکن باشم
5	چو از نحس زحل رستم چه زیر آسمان باشم	چو محنت جمله دولت گشت از چه ممتحن باشم

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 723 of 1647

ز جوی خمر چون مستم چرا تشنه لبین باشم

حسد بر من حسد دارد مرا بر کی حسد باشد

1435

1	به گرد دل همی گردی چه خواهی کرد می دانم	چه خواهی کرد دل را خون و رخ را زرد می دانم	1
2	یکی بازی برآوردی که رخت دل همه بردی	چه خواهی بعد از این بازی دگر آورد می دانم	2
3	به یک غمزه جگر خستی پس آتش اندر او بستی	بخواهی پخت می بینم بخواهی خورد می دانم	3
4	به حق اشک گرم من به حق آه سرد من	که گرمم پرس چون بینی که گرم از سرد می دانم	4
5	مرا دل سوزد و سینه تو را دامن ولی فرق است	که سوز از سوز و دود از دود و درد از درد می دانم	5
6	به دل گویم که چون مردان صبوری کن دلم گوید	نه مردم نی زن ار از غم ز زن تا مرد می دانم	6
7	دلا چون گرد برخیزی ز هر بادی نمی گفتی	که از مردی برآوردن ز دریا گرد می دانم	7
8	جوابم داد دل کان مه چو جفت و طاق می بازد	چو ترسا جفت گویم گر ز جفت و فرد می دانم	8
9	چو در شطرنج شد قایم بریزد نرد شش پنجمی	بگویم مات غم باشم اگر این نرد می دانم	9

1436

1	تو خورشیدی و یا زهره و یا ماهی نمی دانم	وزین سرگشته مجنون چه می خواهی نمی دانم	1
2	در این درگاه بی چونی همه لطف است و موزونی	چه صحرایی چه خضرائی چه درگاهی نمی دانم	2
3	به خرمنگاه گردونی که راه کهکشان دارد	چو ترکان گرد تو اختر چه خرگاهی نمی دانم	3
4	ز رویت جان ما گلشن بنفشه و نرگس و سوسن	ز ماهت ماه ما روشن چه همراهی نمی دانم	4
5	زهی دریای بی ساحل پر از ماهی درون دل	چنین دریا ندیدستم چنین ماهی نمی دانم	5
6	شهی خلق افسانه محقر همچو شه دانه	بجز آن شاه باقی را شهنشاهی نمی دانم	6
7	زهی خورشید بی پایان که ذرات سخن گویان	تو نور ذات الهی تو الهی نمی دانم	7
8	هزاران جان یعقوبی همی سوزد از این خوبی	چرا ای یوسف خوبان در این چاهی نمی دانم	8
9	خمش کن کز سخن چینی همیشه غرق تلوینی	دمی هوایی دمی هایی دمی آهی نمی دانم	9
10	خمش کردم که سرمستم از آن افسون که خوردستم	که بی خویشی و مستی را ز آگاهی نمی دانم	10

1437

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 724 of 1647

1	چو رعد و برق می خندد ثنا و حمد می خوانم	چو چرخ صاف پرنورم به گرد ماه گردانم
2	زبانم عقده ای دارد چو موسی من ز فرعونان	ز رشک آنک فرعونی خبر یابد ز برهانم
3	فروبندید دستم را چو دریابید هستم را	به لشکرگاه فرعونی که من جاسوس سلطانم
4	نه جاسوسم نه ناموسم من از اسرار قدوسم	رها کن چونک سرمستم که تا لافی بپرانم
5	ز باده باد می خیزد که باده باد انگیزد	خصوصا این چنین باده که من از وی پریشانم
6	همه زهاد عالم را اگر بویی رسد زین می	چه ویرانی پدید آید چه گویم من نمی دانم
7	چه جای می که گر بویی از آن انفاس سرمستان	رسد در سنگ و در مرمر بلافد کآب حیوانم
8	وجود من عزبخانه ست و آن مستان در او جمعد	دلم حیران کز ایشانم عجب یا خود من ایشانم
9	اگر من جنس ایشانم وگر من غیر ایشانم	نمی دانم همین دانم که من در روح و ریحانم
0	1438	

1	ندارد پای عشق او دل بی دست و بی پایم	که روز و شب چو مجنونم سر زنجیر می خایم
2	میان خونم و ترسم که گر آید خیال او	به خون دل خیالش را ز بی خویشی بیالایم
3	خیالات همه عالم اگر چه آشنا داند	به خون غرقه شود والله اگر این راه بگشایم
4	منم افتاده در سیلی اگر مجنون آن لیلی	ز من گر یک نشان خواهد نشانی هاش بنمایم
5	همه گردد دل پاره همه شب همچو استاره	شده خواب من آواره ز سحر یار خودرایم
6	ز شب های من گریان بپرس از لشکر پریان	که در ظلمت ز آمدشد پری را پای می سایم
7	اگر یک دم بیاسایم روان من نیاساید	من آن لحظه بیاسایم که یک لحظه نیاسایم
8	رها کن تا چو خورشیدی قبایی پوشم از آتش	در آن آتش چو خورشیدی جهانی را بیارایم
9	که آن خورشید بر گردون ز عشق او همی سوزد	و هر دم شکر می گوید که سوزش را همی شایم
10	رها کن تا که چون ماهی گدازان غمش باشم	که تا چون مه نکاهم من چو مه زان پس نیفزایم
0	1439	

1	من این ایوان نه تو را نمی دانم نمی دانم	من این نقاش جادو را نمی دانم نمی دانم
2	مرا گوید مرو هر سو تو استادی بیا این سو	که من آن سوی بی سو را نمی دانم نمی دانم

3	همی گیرد گریبانم همی دارد پریشانم	من این خوش خوی بدخو را نمی دانم نمی دانم
4	مرا جان طرب پیشه ست که بی مطرب نیارامد	من این جان طرب جو را نمی دانم نمی دانم
5	یکی شیرینی همی بینم جهان پیشش گله آهو	که من این شیر و آهو را نمی دانم نمی دانم
6	مرا سیلاب بربروده مرا جویای جو کرده	که این سیلاب و این جو را نمی دانم نمی دانم
7	چو طفلی گم شدستم من میان کوی و بازاری	که این بازار و این کو را نمی دانم نمی دانم
8	مرا گوید یکی مشفق بدت گویند بدگویان	نکوگو را و بدگو را نمی دانم نمی دانم
9	زمین چون زن فلک چو شو خورد فرزند چون گریه	من این زن را و این شو را نمی دانم نمی دانم
10	مرا آن صورت غیبی به ابرو نکته می گوید	که غمزه چشم و ابرو را نمی دانم نمی دانم
11	منم یعقوب و او یوسف که چشم روشن از بویش	اگر چه اصل این بو را نمی دانم نمی دانم
12	جهان گر رو ترش دارد چو مه در روی من خندد	که من جز میر مه رو را نمی دانم نمی دانم
13	ز دست و بازوی قدرت به هر دم تیر می پرد	که من آن دست و بازو را نمی دانم نمی دانم
14	در آن مطبخ در افتادم که جان و دل کباب آمد	من این گندیده طزغو را نمی دانم نمی دانم
15	دکان نانبا دیدم که قرصش قرص ماه آمد	من این نان و ترازو را نمی دانم نمی دانم
16	چو مردان صف شکستم من به طفلی باز رستم من	که این لالای لولو را نمی دانم نمی دانم
17	تو گویی شش جهت منگر به سوی بی سوی برپر	بیا این سو من آن سو را نمی دانم نمی دانم
18	خمش کن چند می گویی چه قیل و قال می جویی	که قیل و قال و قالو را نمی دانم نمی دانم
19	به دستم یرلغی آمد از آن قان همه قانان	که من با چو و با تو را نمی دانم نمی دانم
20	دوایی دارم آخر من ز جالینوس پنهانی	که من این درد پهلو را نمی دانم نمی دانم
21	مرا دردی است و دارویی که جالینوس می گوید	که من این درد و دارو را نمی دانم نمی دانم
22	برو ای شب ز پیش من مپیچان زلف و گیسو را	که جز آن جعد و گیسو را نمی دانم نمی دانم
23	برو ای روز گلچهره که خورشیدت چه گلگون است	که من جز نور یاهو را نمی دانم نمی دانم
24	برو ای باغ با نقلت برو ای شیره با شیرت	که جز آن نقل و طزغو را نمی دانم نمی دانم
25	اگر صد منجنیق آید ز برج آسمان بر من	بجز آن برج و بارو را نمی دانم نمی دانم

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 726 of 1647

26	چه رومی چهرگان دارم چه ترکان نهان دارم	چه عیب است از هلاوو را نمی دانم نمی دانم
27	هلاوو را بپرس آخر از آن ترکان حیران کن	کز آن حیرت هلا او را نمی دانم نمی دانم
28	دلم چون تیر می پرد کمان تن همی گرد	اگر آن دست و بازو را نمی دانم نمی دانم
29	رها کن حرف هندو را ببین ترکان معنی را	من آن ترکم که هندو را نمی دانم نمی دانم
30	بیا ای شمس تبریزی مکن سنگین دلی با من	که با تو سنگ و لولو را نمی دانم نمی دانم
0	1440	
1	بنه ای سبز خنگ من فراز آسمان ها سم	که بنشست آن مه زیبا چو صد تنگ شکر پیشم
2	روان شد سوی ما کوثر پر از شیر و پر از شکر	بدران مشک سقا را بزن سنگی و بشکن خم
3	یکی آهوی جان پرور برآمد از بیابانی	که شیر نر ز بیم او زند بر ریگ سوزان دم
4	همه مستیم ای خواجه به روز عید می ماند	دهل مست و دهلزن مست و بیخود می زند لم لم
5	درآمد عقل در میدان سر انگشت در دندان	که با سرمست و با حیران چه گفتم من که الهاکم
6	یکی عاقل میان ما به دارو هم نمی یابد	در این زنجیر مجنونان چه مجنون می شود مردم
7	به نزد من یکی ساغر به از صد خانه پرزر	بریزم بر تن لاغر از آن باده یکی قمقم
8	میان روزه داران خوش شراب عید در می کش	نه آن مستی که شب آبی ز ترس خلق چون کزدم
9	بخور بی رطل و بی کوزه میی کو بشکند روزه	نه ز انگورست و نی شیر نی از طرغو نی از گندم
10	شرابی نی که درریزی سحر مخمور برخیزی	دروغین است آن باده از آن افتاده کوتاه دم
11	دهان ببرند و محرم شو به کعبه خامشان می رو	پیایی اندر این مستی نی اشتر جو و نی جم جم
0	1441	
1	بنه ای سبز خنگ من فراز آسمان ها سم	که بنوشت آن مه بی کیف دعوت نامه ای پیشم
2	روان شد سوی ما کوثر که گنجا نیست ظرف اندر	بدران مشک سقا را بزن سنگی و بشکن خم
3	یکی آهوی چون جانی برآمد از بیابانی	که شیر نر ز بیم او زند بر ریگ سوزان دم
4	همه مستیم ای خواجه به روز عید می ماند	دهل مست و دهلزن مست و بیخود می زند لم لم
5	درآمد عقل در میدان سر انگشت در دندان	که بر سرمست و با حیران چه برخوانیم الهاکم

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 727 of 1647

6	یکی عاقل میان ما به دار و هم نمی یابند	در این زنجیر مجنونان چه مجنون می شود مردم
7	بر مخمور یک ساغر به از صد خانه پرزر	بریزم بر تن لاغر از آن باده یکی قمقم
8	میان روزه داران خوش شراب عشق در می کش	نه آن مستی که شب آبی ز شرم خلق چون کزدم
9	بخور بی رطل و بی کوزه میی کو نشکند روزه	نه ز انگور است و نه از شیرنه از بکنی نه از گندم
10	شرابی نی که درریزی سر مخمور برخیزی	دروغین است آن باده از آن افتاد کوتاه دم
11	رسید از باده خانه پر به زیر مشک می اشتر	رها کن خواب خراخر که قمقم بانگ زد قم قم
12	دهان ببرند و محرم شو به کعبه خامشان می رو	پیایی اندر این مستی نه اشتر جو و نی جم جم
0	1442	
1	زهی سرگشته در عالم سر و سامان که من دارم	زهی در راه عشق تو دل بریان که من دارم
2	وگر در راه بازار غم عشقت خریدارم	به صد جان ها بنفروشم ز عشقت آنچ من دارم
0	1443	
1	بشستم تخته هستی سر عالم نمی دارم	دریدم پرده بی چون سر آن هم نمی دارم
2	مرا چون دایه قدسی به شیر لطف پرورده ست	ملامت کی رسد در من که برگ غم نمی دارم
3	چنان در نیستی غرقم که معشوقم همی گوید	بیا با من دمی بنشین سر آن هم نمی دارم
4	دمی کاندر وجود آورد آدم را به یک لحظه	از آن دم نیز بیزارم سر آن هم نمی دارم
5	چه گویی بوالفضولی را که یک دم آن خود نبود	هزاران بار می گوید سر آن هم نمی دارم
0	1444	
1	ای عشق که کردستی تو زیر و زبر خوابم	تا غرقه شده ست از تو در خون جگر خوابم
2	از کان شکر جستن اندر شب آبستن	بگذاخت در اندیشه مانند شکر خوابم
3	بی لطف وصال او گشتم چو هلال او	تا شب نبرد هرگز در دور قمر خوابم
4	چون شب بشود تاری با این همه بیداری	با عشق همی گویم کای عشق ببر خوابم
5	چون خواب مرا بیند بگریزد و بنشیند	از من برود آید در شخص دگر خوابم
6	یاران که چه یاریدم تنها مگذاریدم	چون عشق ملک برده ست از چشم بشر خوابم

با من که نمی آید تا صبح و سحر خوابم

بنشین اگری عاشق تا صبحدم صادق

1445

خوردم همه رخت خود مهمان خراباتم

من دلق گرو کردم عریان خراباتم

تو آن مناجاتی من آن خراباتم

ای مطرب زیبارو دستی بزن و برگو

جان را نتوان دیدن من جان خراباتم

خواهی که مرا بینی ای بسته نقش تن

زین مایده بیزارم بر خوان خراباتم

نی مرد شکم خوارم نی درد شکم دارم

کلی همه ایمانم ایمان خراباتم

من همدم سلطانم حقا که سلیمانم

گفتم چه کسی گفتا سلطان خراباتم

با عشق در این پستی کردم طرب و مستی

هر گوشه که می کردم گردان خراباتم

هر جا که همی باشم همکاسه اوباشم

روشنتر از این برهان برهان خراباتم

گویی بنما معنی برهان چنین دعوی

ور بی سر و سامانم سامان خراباتم

گر رفت زر و سیمم با سینه سیمینم

ویران دلم را بین ویران خراباتم

ای ساقی جان جانی شمع دل ویرانی

خوبی ملک دارد شیطان خراباتم

گویی که تو را شیطان افکند در این ویران

هر گه که سخن گویم دربان خراباتم

هر گه که خمش باشم من خم خراباتم

1446

بس بند که بشکستم آهسته که سرمستم

گر بی دل و بی دستم وز عشق تو پابستم

زان شد که تو می دانی آهسته که سرمستم

در مجلس حیرانی جانی است مرا جانی

ای دلبر خندانم آهسته که سرمستم

پیش آی دمی جانم زین بیش مرنجانم

دزدیده ز رهبانان آهسته که سرمستم

ساقی می جانان بگذر ز گران جانان

در پرده چرا باشی آهسته که سرمستم

رندی و چو من فاشی بر ملت قلاشی

پرجوش ترم از تو آهسته که سرمستم

ای می بترم از تو من باده ترم از تو

از یار چه پوشانم آهسته که سرمستم

از باده جوشانم وز خرقة فروشانم

خود را چو فنا دیدم آهسته که سرمستم

تا از خود ببریدم من عشق تو بگزیدم

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 729 of 1647

9	هر چند به تلخیص در صورت قسیسم	نور دل ادریسم آهسته که سرمستم
10	در مذهب بی کیشان بیگانگی خویشان	با دست بر ایشان آهسته که سرمستم
11	ای صاحب صد دستان بی گاه شد از مستان	احداث و گرو بستان آهسته که سرمستم
0	1447	
1	رفتم به طبیب جان گفتم که ببین دستم	هم بی دل و بیمارم هم عاشق و سرمستم
2	صد گونه خلل دارم ای کاش یکی بودی	با این همه علت ها در شنقصه پیوستم
3	گفتا که نه تو مردی گفتم که بلی اما	چون بوی توام آمد از گور برون جستم
4	آن صورت روحانی وان مشرق یزدانی	وان یوسف کنعانی کز وی کف خود خستم
5	خوش خوش سوی من آمد دستی به دلم برزد	گفتا ز چه دستی تو گفتم که از این دستم
6	چون عربده می کردم درداد می و خوردم	افروخت رخ زردم وز عربده وارستم
7	پس جامه برون کردم مستانه جنون کردم	در حلقه آن مستان در میمنه بنشستم
8	صد جام بنوشیدم صد گونه بجوشیدم	صد کاسه بریزیدم صد کوزه دراشکستم
9	گوساله زرین را آن قوم پرستیده	گوساله گرگینم گر عشق بنپرستم
10	بازم شه روحانی می خواند پنهانی	بر می کشدم بالا شاهانه از این پستم
11	پابست توام جانا سرمست توام جانا	در دست توام جانا گر تیرم وگر شستم
12	چست توام ار چستم مست توام ار مستم	پست توام ار پستم هست توام ار هستم
13	در چرخ درآوردی چون مست خودم کردی	چون تو سر خم بستی من نیز دهان بستم
0	1448	
1	در مجلس آن رستم در عربده بنشستم	صد ساغر بشکستم آهسته که سرمستم
2	ای منکر هر زنده خنک زنی و خنده	ای هم خر و خربنده آهسته که سرمستم
3	ای عاقل چون لنگر ای روت چو آهنگر	در دلبر ما بنگر آهسته که سرمستم
4	تو شخصک چوبینی گر پیشترک شینی	صد دجله خون بینی آهسته که سرمستم
5	کاهل مشو ای ساقی باقی است ز ما باقی	پر ده می راواقی آهسته که سرمستم

بس سرد فضولانند آهسته که سرمستم

آن ها که ملولانند زین راه چه گولانند

تا حشر من افتاده آهسته که سرمستم

شمس الحق آزاده تبریز و می ساده

1449

دریاب مرا ساقی والله که چنینستم

زان می که ز بوی او شوریده و سرمستم

ای جسته ز دست من دریاب کز آن دستم

ای ساقی مست من بنگر به شکست من

مستی تو و مستی من بشکستی و بشکستم

بشکست مرا دامت بشکستم من جامت

گویی که نه ای محرم هستم به خدا هستم

ای جان و دل مستان بستان سخنم بستان

بنشین که چنین وقتی در خواب همی جستم

پر کن ز می پیشین بنشین بر من بنشین

مفریب و مگو فردا بردارم و بفرستم

جان و سر تو یارا بر نقد بزن ما را

تا لاف زنی گویی کز عربده وارستم

والله که بنگذارم دست از تو چرا دارم

خواهم که ز آب خود چون خاک کنی پستم

خواهم که ز باد می آتش بفروزانی

1450

کز حلقه هشیاران این ساعت وارستم

بستان قدح از دستم ای مست که من مستم

همرنگ شو ای خواجه گر فوقم اگر پستم

هشیار بر رندی ضدی بود و ضدی

هر چیز که اندیشی از مهر من آنستم

هر چیز که اندیشی از جنگ از آن دورم

با جنگ تو یکتاام با صلح تو همدستم

تا عشق تو بگرفتم سودای تو پذیرفتم

با هر چه شدم پخته تا با تو بییوستم

اسپانخ خویشم دان با ترش پز و شیرین

گر جست غلط از من من مست برون جستم

بی کار بود سازش سازش نبود نازش

چون دسته و چون هاون دو هست و یکی هستم

مستی تو و مستی من بر بسته به هم دامن

1451

تو قصه خود می گو من قصه خود گفتم

گر تو بنمی خسپی بنشین تو که من خفتم

از خواب به هر سویی می جنبم و می افتم

بس کردم از دستان زیرا مثل مستان

با نقش خیال او همراهم و هم جفتم

من تشنه آن یارم گر خفته و بیدارم

4	چون صورت آینه من تابع آن رویم	زان رو صفت او را بنمودم و بنهفتم
5	آن دم که بخندید او من نیز بخندیدم	وان دم که برآشفت او من نیز برآشفتم
6	باقیش بگو تو هم زیرا که ز بحر توست	درهای معانی که در رشته دم سفتم
0	1452	
1	ساقی چو شه من بد بیش از دگران خوردم	برگشت سر از مستی تخلیط و خطا کردم
2	آن ساقی بایستم چون دید که سرمستم	بگرفت سر دستم بوسید رخ زردم
3	گفتم که تو سلطانی جانی و دو صد جانی	تو خود نمکستانی شوری دگر آوردم
4	از جام می خالص پر عریده شد مجلس	از عریده کی ترسم من عریده پروردم
5	بی او نکنم عشرت گر تشنه و مخمورم	جفت نظرش باشم گر جفتم و گر فردم
6	من شاخ ترم اما بی باد کجا رقصم	من سایه آن سروم بی سرو کجا گردم
7	نور دل ابر آمد آن ماه اگر ابرم	شاه همه مردان است آن شاه اگر مردم
8	می رفت شه شیرین گفتم نفسی بنشین	ای مستی هر جزوم ای داروی هر دردم
9	خورشید حمل کی بود ای گرمی تو بی حد	ای محو شده در تو هم گرمم و هم سردم
10	در کاس تو افتادم کز باده تو شادم	در طاس تو افتادم چون مهره آن نردم
11	ساکن شوم از گفتن گر اوم نشوراند	زیرا که سوار است او من در قدمش گردم
0	1453	
1	در آینه چون بینم نقش تو به گفت آرم	آینه نخواهد دم ای وای ز گفتارم
2	در آب تو را بینم در آب زخم دستی	هم تیره شود آبم هم تیره شود کارم
3	ای دوست میان ما ای دوست نمی گنجد	ای یار اگر گویم ای یار نمی یارم
4	زان راه که آه آمد تا باز رود آن ره	من راه دهان بستم من ناله نمی آرم
5	گر ناله و آه آمد زان پرده ماه آمد	نظاره مه خوشتر ای ماه ده و چارم
0	1454	
1	گفتم به مهی کز تو صد گونه طرب دارم	گفتا که به غیر آن صد چیز عجب دارم

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 732 of 1647

2	گفتم که در این بازی ما را سببی سازی	گفتا که من این بازی بیرون سبب دارم
3	هر طایفه با قومی خویشی و نسب دارند	من با غم عشق تو خویشی و نسب دارم
4	بیرون مشو از دیده ای نور پسندیده	کز دولت نور تو مطلوب طلب دارم
5	آنم که ز هر آتش در چرخ زخم آتش	وز آتش بر آتش از عشق لهب دارم
0	1455	
1	ای خواجه سلام علیک من عزم سفر دارم	وز بام فلک پنهان من راه گذر دارم
2	جان عزم سفر دارد تا معدن و اصل خود	زان سو که نظر بخشد آن سوی نظر دارم
3	نک می کشدم سیلم آن سوی که بد میلیم	کز فرقت آن دریا بس گرم جگر دارم
4	می تازم ترکانه تا حضرت خاقانی	کز وی مثل خرگه صد بند کمر دارم
5	چون سایه فنا گردم در تابش خورشیدی	کاندر پی او دایم من سیر قمر دارم
6	چون لعل ز خورشیدش جز گرمی و جز تابش	من فر دگر گیرم من عشق دگر دارم
7	گر بشکند این جوزم هم مغزم و هم نغزم	ور بشکندم چون نی صد قند شکر دارم
8	چون سروم و چون سوسن هم بسته هم آزادم	چون سنگم و چون آهن در سینه شرر دارم
9	یا من هو فی قلبی یسبی ادبی یسبی	حسبی ابدًا حسبی آنچ از تو به بر دارم
10	مولای فنی صبری لا تخرج من صدی	لا تبعد نستبری کز هجر ضرر دارم
11	ای عشق صلا گفתי می آیم بسم الله	آخر به چه آرامم گر از تو حذر دارم
12	گر در دل تابوتم مهر تو بود قوتم	قوت ملکی دارم گر شکل بشر دارم
13	آفندی کلیتیسی کالیسو کیتیسی	شلیسو نسندیسی دل زیر و زبر دارم
14	افندی مناخوسی بویسی کلیمو بویسی	تینما خو ننیلوسی یاد تو سمر دارم
15	باقیش بفرما تو ای خسرو دریاخو	بستم چو صدف من لب یعنی که گهر دارم
0	1456	
1	توبه نکنم هرگز زین جرم که من دارم	زان کس که کند توبه زین واقعه بیزارم
2	مجنون ز غم لیلی چون توبه نکرد ای جان	صد لیلی و صد مجنون درجست در اسرارم

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 733 of 1647

3 بس بی سر و پا عشقی که عاشق و معشوقم هم زارم و بیمارم هم صحت بیمارم

4 اندیشه پرنده زین سوخته پر گشته که من ققص تنگم که جعفر طیارم

0 1457

1 من خفته وشم اما بس آگه و بیدارم هر چند که بی هوشم در کار تو هشیارم

2 با شیره فشارانت اندر چرش عشقم پای از پی آن کوبم کانگور تو افشارم

3 تو پای همی بینی و انگور نمی بینی بستان قدحی شیره دریاب که عصارم

4 اندر چرش جان آگر پای همی کوبی تا غوطه خورم یک دم در شیره بسیارم

5 زین باده نگردد سر زین شیره نشورد دل هین چاشنیی بستان زین باده که من دارم

6 زین باده که داری تو پیوسته خماری تو دامن که چه داری تو در روت نمی آرم

7 دامی که در افتادی بنگر سوی دام افکن تا ناظر حق باشی ای مرغ گرفتارم

8 دام ار تک چه باشد فردوس کند حقش ور خار خسک باشد حق سازد گلزارم

9 آن دم که به چاه آمد یوسف خبرش آمد که کار تو می سازد ای خسته بیمارم

10 داروی تو می کوبم خرگاه تو می روبم از ضد ضدش انگیزم من قادر و قهارم

11 گویم به حجر حی شو گویم به عدم شیء شو گویم به چمن دی شو داری عجب اقرارم

12 شمس الحق تبریزی تو روشنی روزی و اندر پی روز تو من چون شب سیارم

0 1458

1 یک لحظه و یک ساعت دست از تو نمی دارم زیرا که تویی کارم زیرا که تویی بارم

2 از قند تو می نوشم با پند تو می کوشم من صید جگرخسته تو شیر جگرخوارم

3 جان من و جان تو گویی که یکی بوده ست سوگند بدین یک جان کز غیر تو بیزارم

4 از باغ جمال تو یک بند گیاهم من وز خلعت وصل تو یک پاره کلهوارم

5 بر گرد تو این عالم خار سر دیوار است بر بوی گل وصلت خاری است که می خارم

6 چون خار چنین باشد گلزار تو چون باشد ای خورده و ای برده اسرار تو اسرارم

7 خورشید بود مه را بر چرخ حریف ای جان دامن که بنگذاری در مجلس اغیارم

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 734 of 1647

8	رفتم بر درویشی گفتا که خدا یارت	گویی به دعای او شد چون تو شهی یارم
9	دیدم همه عالم را نقش در گرمابه	ای برده تو دستارم هم سوی تو دست آرم
10	هر جنس سوی جنسش زنجیر همی درد	من جنس کیم کاین جا در دام گرفتارم
11	گرد دل من جانا دزدیده همی گردی	دانم که چه می جویی ای دلبر عیارم
12	در زیر قبا جانا شمع پنهان داری	خواهی که زنی آتش در خرمن و انبارم
13	ای گلشن و گلزارم وی صحت بیمارم	ای یوسف دیدارم وی رونق بازارم
14	تو گرد دلم گردان من گرد درت گردان	در دست تو در گردش سرگشته چو پرگارم
15	در شادی روی تو گر قصه غم گویم	گر غم بخورد خونم والله که سزاوارم
16	بر ضرب دف حکمت این خلق همی رقصند	بی پرده تو رقصد یک پرده نپندارم
17	آواز دفت پنهان وین رقص جهان پیدا	پنهان بود این خارش هر جای که می خارم
18	خامش کنم از غیرت زیرا ز نبات تو	ابر شکرافشانم جز قند نمی بارم
19	در آبم و در خاکم در آتش و در بادم	این چار بگرد من اما نه از این چارم
20	که ترکم و گه هندو گه رومی و گه زنگی	از نقش تو است ای جان اقرارم و انکارم
21	تبریز دل و جانم با شمس حق است این جا	هر چند به تن اکنون تصدیع نمی آرم
0	1459	
1	تا عاشق آن یارم بی کارم و بر کارم	سرگشته و پابرجا مانده پرگارم
2	ماننده مریخی با ماه و فلک خشمم	وز چرخ کله زرین در ننگم و در عارم
3	گر خویش منی یارا می بین که چه بی خویشم	ز اسرار چه می پرسی چون شهره و اظهارم
4	جز خون دل عاشق آن شیر نیاشامد	من زاده آن شیرم دلجویم و خون خوارم
5	رنجورم و می دانی هم فاتحه می خوانی	ای دوست نمی بینی کز فاتحه بیمارم
6	حلاج اشارت گو از خلق به دار آمد	وز تندی اسرارم حلاج زند دارم
7	اقرار مکن خواجه من با تو نمی گویم	من مرده نمی شویم من خاره نمی خارم
8	ای منکر مخدومی شمس الحق تبریزی	ز اقرار چو تو کوری بیزارم و بیزارم

1460 0

1	بشکسته سر خلقی سر بسته که رنجورم	برده ز فلک خرقه آورده که من عورم
2	وای از دل سنگینش وز عشوه رنگینش	او نیست منم سنگین کاین فتنه همی شورم
3	من در تک خونستم وز خوردن خون مستم	گویی که نیم در خون در شیره انگورم
4	ای عشق که از زفتی در چرخ نمی گنجی	چون است که می گنجی اندر دل مستورم
5	در خانه دل جستی در را ز درون بستی	مشکات و زجاجم من یا نور علی نورم
6	تن حامله زنگی دل در شکمش رومی	پس نیم ز مشکم من یک نیم ز کافورم
7	بردی دل و من قاصد دل از دگران جویم	نادیده همی آرم اما نه چنین کورم
8	گر چهره زرد من در خاک رود روزی	روید گل زرد ای جان از خاک سر گورم
9	آخر نه سلیمان هم بشنید غم موری	آخر تو سلیمانی انگار که من مورم
10	گفتی که چه می نالی صد خانه عسل داری	می مالم و می نالم هم خرقه زنبورم
11	می نالم از این علت اما به دو صد دولت	نفروشم یک ذره زین علت ناسورم
12	چون چنگ همی زارم چون بلبل گلزارم	چون مار همی پیچم چون بر سر گنجورم
13	گویی که انا گفתי با کبر و منی جفتی	آن عکس تو است ای جان اما من از آن دورم
14	من خامم و بریانم خندنده و گریانم	حیران کن و حیرانم در و صلم و مهجورم

1461 0

1	پایی به میان درنه تا عیش ز سر گیرم	تو تلخ مشو با من تا تنگ شکر گیرم
2	بی رنگ فرورفتم در عشق تو ای دلبر	برکش تو از این خنیم تا رنگ دگر گیرم
3	دلتنگتر از میم چون در طمع و بیمم	من قرص به دو نیمم چون شکل قمر گیرم
4	ای از رخ شاه جان صد ببیق را سلطان	بر اسب نشین ای جان تا غاشیه برگیرم
5	وز باد لجاج خود وز غصه نیک و بد	هر چند بدم در خود والله که بتر گیرم
6	امنی است مرا از تو امنم تویی ای مه رو	یا امن دهم زین سو یا راه خطر گیرم
7	چون سرو خمید از من گلزار چرید از من	ایمان چو رمید از من ترسم که کفر گیرم

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 736 of 1647

8 تو غمزه غمازی از تیر سپر سازی

چون تیر تو اندازی پس من چه سپر گیرم

9 زیر و زبر عشقم شمس الحق تبریز است

جان را ز پی عشقش من زیر و زبر گیرم

0 1462

1 صورتگر نقاشم هر لحظه بتی سازم

وانگه همه بت ها را در پیش تو بگذازم

2 صد نقش بر انگیزم با روح در آمیزم

چون نقش تو را بینم در آتشش اندازم

3 تو ساقی خماری یا دشمن هشیاری

یا آنک کنی ویران هر خانه که می سازم

4 جان ریخته شد بر تو آمیخته شد با تو

چون بوی تو دارد جان جان را هله بنوازم

5 هر خون که ز من روید با خاک تو می گوید

با مهر تو همرنگم با عشق تو هنبازم

6 در خانه آب و گل بی توست خراب این دل

یا خانه در آ جانا یا خانه بپردازم

0 1463

1 شاگرد تو می باشم گر کودن و کژپوزم

تا زان لب خندانت یک خنده بیاموزم

2 ای چشمه آگاهی شاگرد نمی خواهی

چه حيله کنم تا من خود را به تو دردوزم

3 باری ز شکاف در برق رخ تو بینم

زان آتش دهلیزی صد شمع برافروزم

4 یک لحظه بری رختم در راه که عشارم

یک لحظه روی پیشم یعنی که قلاوزم

5 گه در گنهم رانی گه سوی پشیمانی

کژ کن سر و دنیم را من همزه مهموزم

6 در حوبه و در توبه چون ماهی بر تابه

این پهلوی و آن پهلوی بر تابه همی سوزم

7 بر تابه توام گردان این پهلوی و آن پهلوی

در ظلمت شب با تو براقتر از روزم

8 بس کن همه تلوینم در پیشه و اندیشه

یک لحظه چو پیروزه یک لحظه چو پیروزم

0 1464

1 سر برمزن از هستی تا راه نگردد گم

در بادیه مردان محوست تو را جم جم

2 در عالم پر آتش در محو سر اندرکش

در عالم هستی بین نیلین سر چون قاقم

3 زیر فلک ناری در حلقه بیداری

هر چند که سر داری نه سر هلدت نی دم

4 هر رنج که دیده ست او در رنج شدیدست او

محو است که عید است او باقی دهل و لم لم

دیوان شمس تبریزی

5	سرگشتگی حالم تو فهم کن از قالم	کای هیزم از آن آتش برخوان که و ان منکم
6	کی روید از این صحرا جز لقمه پرصفرا	کی تازد بر بالا این مرکب پشمین سم
7	ور پرد چون کرکس خاکش بکشد واپس	هر چیز به اصل خود بازآید می دانم
8	رو آر گر انسانی در جوهر پنهانی	کو آب حیات آمد در قالب همچون خم
9	شمس الحق تبریزی ما بیضه مرغ تو	در زیر پرت جوشان تا آید وقت قم
0	1465	

1	ای کرده تو مهمانم در پیش در آ جانم	زان روی که حیرانم من خانه نمی دانم
2	ای گشته ز تو واله هم شهر و هم اهل ده	کو خانه نشانم ده من خانه نمی دانم
3	زان کس که شدی جانش زان کس مطلب دانش	پیش آ و مرنجانش من خانه نمی دانم
4	وان کز تو بود شورش می دار تو معذورش	وز خانه مکن دورش من خانه نمی دانم
5	من عاشق و مشتاقم من شهره آفاقم	رحم آر و مکن طاقم من خانه نمی دانم
6	ای مطرب صاحب صف می زن تو به زخم کف	بر راه دلم این دف من خانه نمی دانم
7	شمس الحق تبریزم جز با تو نیامیزم	می افتم و می خیزم من خانه نمی دانم
0	1466	

1	در عشق سلیمانی من همدم مرغانم	هم عشق پری دارم هم مرد پری خوانم
2	هر کس که پری خوتر در شیشه کنم زودتر	برخوانم افسونش حراقه بجنابم
3	زین واقعه مدهوشم باهوشم و بی هوشم	هم ناطق و خاموشم هم لوح خموشانم
4	فریاد که آن مریم رنگی دگر است این دم	فریاد کز این حالت فریاد نمی دانم
5	زان رنگ چه بی رنگم زان طره چو آونگم	زان شمع چو پروانه یا رب چه پریشانم
6	گفتم که مها جانی امروز دگر سانی	گفتا که بر او منگر از دیده انسانم
7	ای خواجه اگر مردی تشویش چه آوردی	کز آتش حرص تو پردود شود جانم
8	یا عاشق شیدا شو یا از بر ما واشو	در پرده میا با خود تا پرده نگردانم
9	هم خونم و هم شیرم هم طفلم و هم پیرم	هم چاکر و هم میرم هم اینم و هم آنم

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 738 of 1647

هم ساقی و هم مستم هم شهره و پنهانم

10 هم شمس شکرریزم هم خطه تبریزم

0 1467

یک لحظه پری شکلم یک لحظه پری خوانم

1 این شکل که من دارم ای خواجه که را مانم

هم دودم و هم نورم هم جمع و پریشانم

2 در آتش مشتاقی هم جمعم و هم شمعم

جز چنگ سعادت را از زخمه نرنجانم

3 جز گوش رباب دل از خشم نمالم من

طبعم چو جنون آرد زنجیر بجنبانم

4 چون شکر و چون شیرم با خود زنم و گیرم

نی خوبم و نی زشتم نی اینم و نی آنم

5 ای خواجه چه مرغم من نی کبکم و نی بازم

ای خواجه تو نامم نه تا خویش بدان خوانم

6 نی خواجه بازارم نی بلبل گلزارم

نی دل به کسی دادم نی دلبر ایشانم

7 نی بنده نی آزادم نی موم نه پولادم

آن سو که کشد آن کس ناچار چنان رانم

8 گر در شرم و خیرم از خود نه ام از غیرم

0 1468

از تو شکرافشانم این جا هم و آن جا هم

1 امروز خوشم با تو جان تو و فردا هم

ما بی دل و دل با تو با ما هم و بی ما هم

2 دل باده تو خورده وز خانه سفر کرده

خدمت برسان از ما آن جا و موصی هم

3 ای دل که روانی تو آن سوی که دانی تو

در حالت آرامش در شورش و غوغا هم

4 ما منتظر وقت و دل ناظر تو دایم

در مستی و پستی خوش در رفعت و بالا هم

5 از باده و باد تو چون موج شده این دل

در خاک اثر کرده در صخره و خارا هم

6 ابر خوش لطف تو با جان و روان ما

خوش خلوت جان باشد آمیزش جان ها هم

7 با تو پس از این عالم بی نقش بنی آدم

خیره شده هر دیده نادان هم و دانا هم

8 زان غمزه مست تو زان جادو و جادوخو

هم عرق جنون دارم از مایه و سودا هم

9 من ننگ نمی دارم مجنونم و می دانی

در آب دو چشم ما در زردی سیما هم

10 از آتش و آب او ای جسته نشان بنگر

هم ایمنی از عشقت وین فتنه و غوغا هم

11 در عالم آب و گل در پرده جان و دل

زنار تو بر بسته هم مومن و ترسا هم

12 زان طره روحانی زان سلسله جانی

1469 0

1 بیخود شده ام لیکن بیخودتر از این خواهم با چشم تو می گویم من مست چنین خواهم

2 من تاج نمی خواهم من تخت نمی خواهم در خدمت افتاده بر روی زمین خواهم

3 آن یار نکوی من بگرفت گلوی من گفتا که چه می خواهی گفتم که همین خواهم

4 با باد صبا خواهم تا دم بزنم لیکن چون من دم خود دارم همراز مهین خواهم

5 در حلقه میقاتم ایمن شده ز آفاتم مومم ز پی ختمت زان نقش نگین خواهم

6 ماهی دگر است ای جان اندر دل مه پنهان زین علم یقینستم آن عین یقین خواهم

1470 0

1 جانم به فدا بادا آن را که نمی گویم آن روز سیه بادا کو را بنمی جویم

2 یک باره شوم رسوا در شهر اگر فردا من بر در دل باشم او آید در کویم

3 گفتم صنم مه رو که گاه مرا می جو کز درد به خون دل رخساره همی شویم

4 گفتا که تو را جستم در خانه نبودی تو یا رب که چنین بهتان می گوید در رویم

5 یک روز غزل گویان والله سپارم جان زیرا که چو مو شد جان از بس که همی مویم

1471 0

1 مخمورم پرخواره اندازه نمی دانم جز شیوه آن غمزه غمازه نمی دانم

2 یاران به خبر بودند دروازه برون رفتند من بی ره و سرمستم دروازه نمی دانم

3 آوازه آن یاران چون مشک جهان پر شد ز آواز بشد عظم آوازه نمی دانم

4 تا روی تو را دیدم من همچو گل تازه گشتم خرف و کهنه ار تازه نمی دانم

5 گویند که لقمان را یک کازه تنگی بد زین کوزه میی خوردم کان کازه نمی دانم

1472 0

1 دگر بار دگر بار ز زنجیر بجستم از این بند و از این دام زیون گیر بجستم

2 فلک پیر دوتایی پر از سحر و دغایی به اقبال جوان تو از این پیر بجستم

3 شب و روز دویدم ز شب و روز بریدم و زین چرخ بپرسید که چون تیر بجستم

من از غصه چه ترسم چو با مرگ حریفم 4
ز سرهنگ چه ترسم چو از میر بجستم

به اندیشه فروبرد مرا عقل چهل سال 5
به شصت و دو شدم صید و ز تدبیر بجستم

ز تقدیر همه خلق کر و کور شدستند 6
ز کر و فر تقدیر و ز تقدیر بجستم

برون پوست درون دانه بود میوه گرفتار 7
ازان پوست وزان دانه چو انجیر بجستم

ز تاخیر بود آفت و تعجیل ز شیطان 8
ز تعجیل دلم رست و ز تاخیر بجستم

ز خون بود غذا اول و آخر شد خون شیر 9
چو دندان خرد رست از آن شیر بجستم

پی نان بدویدم یکی چند به تزویر 10
خدا داد غذایی که ز تزویر بجستم

خمش باش خمش باش به تفصیل مگو بیش 11
ز تفسیر بگویم ز تف سیر بجستم

1473 0

بیایید بیایید به گلزار بگردیم 1
بر این نقطه اقبال چو پرگار بگردیم

بیایید که امروز به اقبال و به پیروز 2
چو عشاق نوآموز بر آن یار بگردیم

بسی تخم بکشتیم بر این شوره بگشتیم 3
بر آن حب که نگنجید در انبار بگردیم

هر آن روی که پشت است به آخر همه زشت است 4
بر آن یار نکوروی وفادار بگردیم

چو از خویش برنجیم زبون شش و پنجم 5
یکی جانب خمخانه خمار بگردیم

در این غم چو نزاریم در آن دام شکاریم 6
دگر کار نداریم در این کار بگردیم

چو ما بی سر و پاییم چو ذرات هواییم 7
بر آن نادره خورشید قمروار بگردیم

چو دولاب چه گردیم پر از ناله و افغان 8
چو اندیشه بی شکوت و گفتار بگردیم

1474 0

حکیمیم طبیبیم ز بغداد رسیدیم 1
بسی علتیان را ز غم بازخریدیم

سبل های کهن را غم بی سر و بن را 2
ز رگ هاش و پی هاش به چنگاله کشیدیم

طبیبان فصیحیم که شاگرد مسیحیم 3
بسی مرده گرفتیم در او روح دمیدیم

بپرسید از آن ها که دیدند نشان ها 4
که تا شکر بگویند که ما از چه رهیدیم

رسیدند طبیبان ز ره دور غریبان 5
غریبانه نمودند دواها که ندیدیم

6	سر غصه بکوبیم غم از خانه برویم	همه شاهد و خویم همه چون مه عیدیم
7	طبییان الهیم ز کس مزد نخواهیم	که ما پاک روانیم نه طماع و پلیدیم
8	مپندار که این نیز هلیله ست و بلبله ست	که این شهره عقاقیر ز فردوس کشیدیم
9	حکیمان خیبریم که قاروره نگیریم	که ما در تن رنجور چو اندیشه دویدیم
10	دهان باز مکن هیچ که اغلب همه جغدند	دگر لاف مپران که ما بازپریدیم
0	1475	
1	بجوشید بجوشید که ما اهل شعاریم	بجز عشق بجز عشق دگر کار نداریم
2	در این خاک در این خاک در این مزرعه پاک	بجز مهر بجز عشق دگر تخم نکاریم
3	چه مستیم چه مستیم از آن شاه که هستیم	بیایید بیایید که تا دست برآریم
4	چه دانیم چه دانیم که ما دوش چه خوردیم	که امروز همه روز خمیریم و خماریم
5	مپرسید مپرسید ز احوال حقیقت	که ما باده پرستیم نه پیمانه شماریم
6	شما مست نگشتید وزان باده نخوردید	چه دانید چه دانید که ما در چه شکاریم
7	نیفتیم بر این خاک ستان ما نه حصیریم	برآیم بر این چرخ که ما مرد حصاریم
0	1476	
1	طبییم حکیمم طبییان قدیمم	شرابیم و کبابیم و سهلیم و ادیمم
2	چو رنجور تن آید چو معجون نجاحیم	چو بیمار دل آید نگاریم و ندیمم
3	طبییان بگریزند چو رنجور بمیرد	ولی ما نگریزیم که ما یار کریمم
4	شتابید شتابید که ما بر سر راهیم	جهان درخور ما نیست که ما ناز و نعیمم
5	غلط رفت غلط رفت که این نقش نه ماییم	که تن شاخ درختی است و ما باد نسیمم
6	ولی جنبش این شاخ هم از فعل نسیم است	خمش باش خمش باش هم آنیم و هم اینیم
0	1477	
1	از اول امروز چو آشفته و مستیم	آشفته بگویم که آشفته شدستیم
2	آن ساقی بدمست که امروز درآمد	صد عذر بگفتیم و زان مست نرستیم

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 742 of 1647

3	آن باده که دادی تو و این عقل که ما راست	معذور همی دار اگر جام شکستیم
4	امروز سر زلف تو مستانه گرفتیم	صد بار گشادیمش و صد بار ببستیم
5	رندان خرابات بخوردند و برفتند	ماییم که جاوید بخوردیم و نشستیم
6	وقت است که خوبان همه در رقص درآیند	انگشت زنان گشته که از پرده بجستیم
7	یک لحظه بلانوش ره عشق قدیمیم	یک لحظه بلی گوی مناجات الستیم
8	از گفت بلی صبر نداریم ازیرا	بسرشته و بر رسته سغراق الستیم
9	بالا همه باغ آمد و پستی همگی گنج	ما بوالعجبانیم نه بالا و نه پستیم
10	خاموش که تا هستی او کرد تجلی	هستیم بدان سان که ندانیم که هستیم
11	تو دست بنه بر رگ ما خواجه حکیم	کز دست شدستیم ببین تا ز چه دستیم
12	هر چند پرستیدن بت مایه کفر است	ما کافر عشقیم گر این بت نپرستیم
13	جز قصه شمس حق تبریز مگویند	از ماه مگویند که خورشیدپرستیم
0	1478	
1	المنه لله که ز پیکار رهِدیم	زین وادی خم در خم پر خار رهِدیم
2	زین جان پر از وهم کژ اندیشه گذشتیم	زین چرخ پر از مکر جگرخوار رهِدیم
3	دکان حریصان به دغل رخت همه برد	دکان بشکستیم و از آن کار رهِدیم
4	در سایه آن گلشن اقبال بخفتیم	وز غرقه آن قلزم زخار رهِدیم
5	بی اسب همه فارس و بی می همه مستیم	از ساغر و از منت خمار رهِدیم
6	ما توبه شکستیم و ببستیم دو صد بار	دیدیم مه توبه به یک بار رهِدیم
7	زان عیسی عشاق و ز افسون مسیحش	از علت و قاروره و بیمار رهِدیم
8	چون شاهد مشهور بیاراست جهان را	از شاهد و از برده بلغار رهِدیم
9	ای سال چه سالی تو که از طالع خوبت	ز افسانه پار و غم پیرار رهِدیم
10	در عشق ز سه روزه وز چله گذشتیم	مذکور چو پیش آمد از انکار رهِدیم
11	خاموش کز این عشق و از این علم لدنیش	از مدرسه و کاغذ و تکرار رهِدیم

12	خاموش کز این کان و از این گنج الهی	از مکسبه و کیسه و بازار رهیديم
13	هین ختم بر این کن که چو خورشید برآمد	از حارس و از دزد و شب تار رهیديم
0	1479	
1	آن خانه که صد بار در او مایده خوردیم	بر گرد حوالی گه آن خانه بگردیم
2	ماییم و حوالی گه آن خانه دولت	ما نعمت آن خانه فراموش نکردیم
3	آن خانه مردی است و در او شیردلانند	از خانه مردی بگریزیم چه مردیم
4	آن جا همه مستی است و برون جمله خمار است	آن جا همه لطیفیم و دگر جا همه دریم
5	آن جا طرب انگیزتر از باده لعلیم	وین جا بد و رخ زردتر از شیشه زردیم
6	آن جای به گرمی همه خورشید تموزیم	وین جای به سردی همه چون بهمن سردیم
7	آن جا همه آمیخته چون شکر و شیریم	وین جا همه آویخته در جنگ و نبریم
8	آن جا شه شطرنج بساط دو جهانیم	وین جا همه سرگشته تر از مهره نردیم
9	چرخ است کز آن چرخ چو یک برق بتابد	بر چرخ برآییم و زمین را بنوریم
0	1480	
1	خیزید محسبید که نزدیک رسیدیم	آواز خروس و سگ آن کوی شنیدیم
2	والله که نشان های قروی ده یارست	آن نرگس و نسرين و قرنفل که چریدیم
3	از ذوق چراگاه و ز اشتاب چریدن	وز حرص زبان و لب و پدفوز گزیدیم
4	چون تیر پریدیم و بسی صید گرفتیم	گر چه چو کمان از زه احکام خمیدیم
5	ما عاشق مستیم به صد تیغ نگریم	شیریم که خون دل فغفور چشیدیم
6	مستان الستیم بجز باده ننوشیم	بر خوان جهان نی ز پی آش و ثریدیم
7	حق داند و حق دید که در وقت کشاکش	از ما چه کشیدید وز ایشان چه کشیدیم
8	خیزید محسبید که هنگام صبح است	استاره روز آمد و آثار بدیدیم
9	شب بود و همه قافله محبوس رباطی	خیزید کز آن ظلمت و آن حبس رهیديم
10	خورشید رسولان بفرستاد در آفاق	کاینک یزک مشرق و ما جیش عتیدیم

11	هین رو به شفق آر اگر طایر روزی	کز سوی شفق چون نفس صبح دمیدیم
12	هر کس که رسولی شفق را بشناسد	ما نیز در اظهار بر او فاش و پدیدیم
13	وان کس که رسولی شفق را نپذیرد	هم محرم ما نیست بر او پرده تنیدیم
14	خفاش نپذیرفت فرودوخت از او چشم	ما پرده آن دوخته را هم بدریدیم
15	تریاق جهان دید و گمان برد که زهر است	ای مژده دلی را که ز پندار خریدیم
16	خامش کن تا واعظ خورشید بگوید	کو بر سر منبر شد و ما جمله مریدیم

1481

1	ما آتش عشقیم که در موم رسیدیم	چون شمع به پروانه مظلوم رسیدیم
2	یک حمله مردانه مستانه بکردیم	تا علم بدادیم و به معلوم رسیدیم
3	در منزل اول به دو فرسنگی هستی	در قافله امت مرحوم رسیدیم
4	آن مه که نه بالاست نه پست است بتابید	وان جا که نه محمود و نه مذموم رسیدیم
5	تا حضرت آن لعل که در کون نگنجد	بر کوری هر سنگ دل شوم رسیدیم
6	با آیت کرسی به سوی عرش پریدیم	تا حی بدیدیم و به قیوم رسیدیم
7	امروز از آن باغ چه بابرگ و نواییم	تا ظن نبری خواجه که محروم رسیدیم
8	ویرانه به بومان بگذاریم چو بازان	ما بوم نه ایم ار چه در این بوم رسیدیم
9	زنار گسستیم بر قیصر رومی	تبریز ببر قصه که در روم رسیدیم

1482

1	چون در عدم آییم و سر از یار برآریم	از سنگ سیه نعره اقرار برآریم
2	بر کارگه دوست چو بر کار نشینیم	مر جمله جهان را همه از کار برآریم
3	گلزار رخ دوست چو بی پرده ببینیم	صد شعله ز عشق از گل گلزار برآریم
4	بر دلدل دل چون فکند دولت ما زین	بس گرد که ما از ره اسرار برآریم
5	چون از می شمس الحق تبریز بنوشیم	صد جوش عجب از خم و خمار برآریم

1483

1	امروز مها خویش ز بیگانه ندانیم	مستیم بدان حد که ره خانه ندانیم
2	در عشق تو از عاقله عقل برستیم	جز حالت شوریده دیوانه ندانیم
3	در باغ بجز عکس رخ دوست نبینیم	وز شاخ بجز حالت مستانه ندانیم
4	گفتند در این دام یکی دانه نهاده ست	در دام چنانیم که ما دانه ندانیم
5	امروز از این نکته و افسانه بخوانید	کافسون نپذیرد دل و افسانه ندانیم
6	چون شانه در آن زلف چنان رفت دل ما	کز بیخودی از زلف تو تا شانه ندانیم
7	باده ده و کم پرس که چندم قدح است این	کز یاد تو ما باده ز پیمانه ندانیم
0	1484	
1	بشکن قدح باده که امروز چنانیم	کز توبه شکستن سر توبه شکنانیم
2	گر باده فنا گشت فنا باده ما بس	ما نیک بدانیم گر این رنگ ندانیم
3	باده ز فنا دارد آن چیز که دارد	گر باده بمانیم از آن چیز نمانیم
4	از چیزی خود بگذر ای چیز به ناچیز	کاین چیز نه پرده ست نه ما پرده درانیم
5	با غمزه سرمست تو میریم و اسیریم	با عشق جوان بخت تو پیریم و جوانیم
6	گفتی چه دهی پند و زین پند چه سود است	کان نقش که نقاش ازل کرد همانیم
7	این پند من از نقش ازل هیچ جدا نیست	زین نقش بدان نقش ازل فرق ندانیم
8	گفتی که جدا مانده ای از بر معشوق	ما در بر معشوق ز انده در امانیم
9	معشوق درختی است که ما از بر اویم	از ما بر او دور شود هیچ نمانیم
10	چون هیچ نمانیم ز غم هیچ نییچیم	چون هیچ نمانیم هم اینیم و هم آنیم
11	شادی شود آن غم که خوریمش چو شکر خوش	ای غم بر ما آی که اکسیر غمانیم
12	چون برگ خورد پيله شود برگ بریشم	ما پيله عشقیم که بی برگ جهانیم
13	ماییم در آن وقت که ما هیچ نمانیم	آن وقت که پا نیست شود پای دوانیم
14	بستیم دهان خود و باقی غزل را	آن وقت بگویم که ما بسته دهانیم
0	1485	

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 746 of 1647

1	صبح است و صبح است بر این بام برآییم	از ثور گریزیم و به برج قمر آییم
2	پیکار نجویم و ز اغیار نگویم	هنگام وصال است بدان خوش صور آییم
3	روی تو گلستان و لب تو شکرستان	در سایه این هر دو همه گلشکر آییم
4	خورشید رخ خوب تو چون تیغ کشیده ست	شاید که به پیش تو چو مه شب سپر آییم
5	زلف تو شب قدر و رخ تو همه نوروز	ما واسطه روز و شبش چون سحر آییم
6	این شکل ندانیم که آن شکل نمودی	ور زانک دگرگونه نمایی دگر آییم
7	خورشید جهانی تو و ما ذره پنهان	درتاب در این روزن تا در نظر آییم
8	خورشید چو از روی تو سرگشته و خیره ست	ما ذره عجب نیست که خیره نگر آییم
9	گفتم چو بیایید دو صد در بگشایید	گفتند که این هست ولیکن اگر آییم
10	گفتم که چو دریا به سوی جوی نیاید	چون آب روان جانب او در سفر آییم
11	ای ناطقه غیب تو برگوی که تا ما	از مخبر و اخبار خوست خوش خبر آییم
0	1486	
1	چون آینه رازنما باشد جانم	تاتم که نگویم نتوانم که ندانم
2	از جسم گریزان شدم از روح بپرهیز	سوگند ندانم نه از اینم نه از آنم
3	ای طالب بو بردن شرط است به مردن	زنده منگر در من زیرا نه چنانم
4	اندر کژیم منگر وین راست سخن بین	تیر است حدیث من و من همچو کمانم
5	این سر چو کدو بر سر وین دلق تن من	بازار جهان در به کی مانم به کی مانم
6	وان گاه کدو بر سر من پر ز شرابی	دارمش نگوسار از او من نچکانم
7	ور زان که چکانم تو ببین قدرت حق را	کز بحر بدان قطره جواهر بستانم
8	چون ابر دو چشم بستد جوهر آن بحر	بر چرخ وفا آید این ابر روانم
9	در حضرت شمس الحق تبریز ببارم	تا سوسن ها روید بر شکل زبانم
0	1487	
1	امروز چنانم که خر از بار ندانم	امروز چنانم که گل از خار ندانم

2	امروز مرا یار بدان حال ز سر برد	با یار چنانم که خود از یار ندانم
3	دی باده مرا برد ز مستی به در یار	امروز چه چاره که در از دار ندانم
4	از خوف و رجا پار دو پر داشت دل من	امروز چنان شد که پر از پار ندانم
5	از چهره زار چو زرم بود شکایت	رستم ز شکایت چو زر از زار ندانم
6	از کار جهان کور بود مردم عاشق	اما نه چو من خود که کر از کار ندانم
7	جولاهه تردامن ما تار بدرید	می گفت ز مستی که تر از تار ندانم
8	چون چنگم از زمزمه خود خبرم نیست	اسرار همی گویم و اسرار ندانم
9	مانند ترازو و گزم من که به بازار	بازار همی سازم و بازار ندانم
10	در اصبع عشقم چو قلم بیخود و مضطر	طومار نویسم من و طومار ندانم
0	1488	
1	ای خواجه بفرما به کی مانم به کی مانم	من مرد غریبم نه از این شهر جهانم
2	گر دم نزنم تا حسد خلق نجنبد	دانم که نگویم نتوانم که ندانم
3	آن کل کلهی یافت و کل خویش نهان کرد	با بنده به خشم است که دانای نهانم
4	گر صلح کند داروی کلیش بسازیم	از ننگ کلی و کلش بازارهانم
0	1489	
1	ساقی ز پی عشق روان است روانم	لیکن ز ملولی تو کند است زبانم
2	می پریم چون تیر سوی عشرت و نوشت	ای دوست بمشکن به جفاهات کمانم
3	چون خیمه به یک پای به پیش تو بپایم	در خرگهت ای دوست درآر و بنشانم
4	هین آن لب ساغر بنه اندر لب خشکم	وانگه بشنو سحر محقق ز دهانم
5	بشنو خبر بابل و افسانه وایل	زیرا ز ره فکرت سیاح جهانم
6	معذور همی دار اگر شور ز حد شد	چون می ندهد عشق یکی لحظه امانم
7	آن دم که ملولی ز ملولیت ملولم	چون دست بشویی ز من انگشت گزانم
8	آن شب که دهی نور چو مه تا به سحرگاه	من در پی ماه تو چو سیاره دوانم

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 748 of 1647

9	وان روز که سر برزنی از شرق چو خورشید	ماننده خورشید سراسر همه جانم
10	وان روز که چون جان شوی از چشم نهانی	من همچو دل مرغ ز اندیشه طپانم
11	در روزن من نور تو روزی که بتابد	در خانه چو ذره به طرب رقص کنانم
12	این ناطقه خاموش و چو اندیشه نهان رو	تا باز نیابد سبب اندیش نشانم
0	1490	
1	از شهر تو رفتیم تو را سیر ندیدیم	از شاخ درخت تو چنین خام فتنیدیم
2	در سایه سرو تو مها سیر نخفتیم	وز باغ تو از بیم نگهبان نچریدیم
3	بر تابه سودای تو گشتیم چو ماهی	تا سوخته گشتیم ولیکن نپزیدیم
4	گشتیم به ویرانه به سودای چو تو گنج	چون مار به آخر به تک خاک خزیدیم
5	چون سایه گذشتیم به هر پاکی و ناپاک	اکنون به تو محویم نه پاک و نه پلیدیم
6	ما را چو بجوید بر دوست بجوید	کز پوست فنااییم و بر دوست پدیدیم
7	تا بر نمک و نان تو انگشت زدستیم	در فرقت و در شور بس انگشت گزیدیم
8	چون طبل رحیل آمد و آواز جرس ها	ما رخت و قماشات بر افلاک کشیدیم
9	شکر است که تریاق تو با ماست اگر چه	زهری که همه خلق چشیدند چشیدیم
10	آن دم که بریده شد از این جوی جهان آب	چون ماهی بی آب بر این خاک طپیدیم
11	چون جوی شد این چشم ز بی آبی آن جوی	تا عاقبت الامر به سرچشمه رسیدیم
12	چون صبر فرج آمد و بی صبر حرج بود	خاموش مکن ناله که ما صبر گزیدیم
0	1491	
1	خلقان همه نیکند جز این تن که گزیدیم	که از سفهش بس سر انگشت گزیدیم
2	گر هیچ گریزی بگریز از هوس خویش	زیرا همه رنج از هوس بیهده دیدیم
3	والله که مفری بجز از فر رخس نیست	کاندر خضر و گلشن او می نگزیدیم
4	هر روز که برخیزی رو پاک بشویی	آن سوی دو ای دل که گه درد دوییدیم
5	آن سوی که در ساعت دشوار دل خلق	آید که خدایا همه محتاج و مریدیم

سوی تو پر اشکسته و تن خسته پریدیم

6 هر دانه که چیدیم هله دام بلا بود

0 1492

وز غربت اجسام بالله رسیدیم

1 بار دگر از راه سوی چاه رسیدیم

ما اسب بدادیم و بدان شاه رسیدیم

2 با اسب بدان شاه کسی چون نرسیده ست

وز ابر گذشتیم و بدان ماه رسیدیم

3 چون ابر بسی اشک در این خاک فشاندیم

وی ترک برون آ که به خرگاه رسیدیم

4 ای طبل زنان نوبت ما گشت بکوید

زان سر رسن آمد به سر چاه رسیدیم

5 یک چند چو یوسف به بن چاه نشستیم

تا در صنم دلبر دلخواه رسیدیم

6 ما چند صنم پیش محمد بشکستیم

و احوال بپرسید که از راه رسیدیم

7 نزدیکتر آید که از دور رسیدیم

0 1493

جان داده و دل بسته سودای دمشقیم

1 ما عاشق و سرگشته و شیدای دمشقیم

هر شام و سحر مست سحرهای دمشقیم

2 زان صبح سعادت که بتابید از آن سو

زان جامع عشاق به خضرای دمشقیم

3 بر باب بریدیم که از یار بریدیم

ما عاشق آن ساعد سقای دمشقیم

4 از چشمه بونواس مگر آب خوردی

کز لولوی آن دلبر لالای دمشقیم

5 بر مصحف عثمان بنهم دست به سوگند

کی داند کاندز چه تماشای دمشقیم

6 از باب فرج دوری و از باب فرادیس

چون راهب سرمست ز حمرای دمشقیم

7 بر ربوه برآیم چو در مهد مسیحیم

در سایه آن شسته و دروای دمشقیم

8 در نیرب شاهانه بدیدیم درختی

از زلف چو چوگان که به صحرای دمشقیم

9 اخضر شده میدان و بغلطیم چو گویی

دروازه شرقی سویدای دمشقیم

10 کی بی مزه مانیم چو در مزه درآیم

زان گوهر ما غرقه دریای دمشقیم

11 اندر جبل صالح کانی است ز گوهر

ما منتظر رایت حسنای دمشقیم

12 چون جنت دنیا است دمشق از پی دیدار

کز طره چون شام مطرای دمشقیم

13 از روم بتازیم سوم بار سوی شام

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 750 of 1647

مولای دمشقیم و چه مولای دمشقیم

مخدومی شمس الحق تبریز گر آن جاست

14

1494

0

گر آبی خوردم من دلشادم دلشادم

افتادم افتادم در آبی افتادم

1

بر خم نی بر می نی پیوسته بنیادم

بر دف نی بر نی نی یک لحظه بیگارم

2

جان دیدم جان دیدم دل دادم دل دادم

در عشق دلداری مانند گلزاری

3

سرتیزم سرتیزم پربادم پربادم

می خوردم می خوردم در شهرت می کردم

4

گر سروم گر سوسن آزادم آزادم

گر خودم گر جوشن پیروزم پیروزم

5

خوش تختی خوش تختی بنهادم بنهادم

از چرخ از اوجی بر بحری بر موجی

6

در اوجش در موجش منقادم منقادم

مولایم مولایم در حکم دریایم

7

شرحی کن شرعی کن بر وفق میعدام

ای کوکب ای کوکب بگشا لب بگشا لب

8

ز ارشادش ز ارشادش استادم استادم

هر ذره هر پره می جوید می گوید

9

1495

0

بیا مگریز از یاران بدنام

اگر تو نیستی در عاشقی خام

1

نباشد در جهان یک دانه بی دام

تو آن مرغی که میل دانه داری

2

که پیش عاشقان چه خاص و چه عام

مکن ناموس و با قلاش بنشین

3

بکش او را و خورش را بیاشام

اگر ناموس راه تو بگیرد

4

مکن ناز و بکش ناز و بیارام

که این سودا هزاران ناز دارد

5

که آتش آب می گردد به ایام

حریفا اندر آتش صبر می کن

6

که دادم من جهانی را به یک جام

نشان ده راه خمخانه که مستم

7

اگر در بسته باشد رفتم از بام

برادر کوی قلاشان کدام است

8

زهی مرگ و زهی برگ و سرانجام

به پیش پیر میخانه بمیرم

9

1496

0

چو مجنونان ز بند عقل جستم

چه دیدم خواب شب کامروز مستم

1

2 به بیداری مگر من خواب بینم که خوابم نیست تا این درد هستم

3 مگر من صورت عشق حقیقی بدیدم خواب کو را می پرستم

4 بیا ای عشق کاندلر تن چو جانی به اقبال ز حبس تن برستم

5 مرا گفתי بدر پرده دریدم مرا گفתי قدح بشکن شکستم

6 مرا گفתי ببر از جمله یاران بکنم از همه دل در تو بستم

7 مرا دل خسته کردی جرمم این بود که از مژگان خیالت را بجستم

8 ببر جان مرا تا در پناهت دو دستک می زنم کز جان بستم

9 چه عالم هاست در هر تار مویت بیفشان زلف کز عالم گسستم

10 که در هفتم زمین با تو بلندم که در هفتم فلک بی روت پستم

0 1497

1 به جان جمله مستان که مستم بگیر ای دلبر عیار دستم

2 به جان جمله جانبازان که جانم به جان رستگارانم که رستم

3 عطار دوار دفتر باره بودم زبردست ادیبان می نشستم

4 چو دیدم لوح پیشانی ساقی شدم مست و قلم ها را شکستم

5 جمال یار شد قبله نمازم ز اشک رشک او شد آبدستم

6 ز حسن یوسفی سرمست بودم که حسنش هر دمی گوید الستم

7 در آن مستی ترنجی می بریدم ترنج اینک درست و دست خستم

8 مبادم سر اگر جز تو سرم هست بسوزا هستیم گر بی تو هستم

9 تویی معبود در کعبه و کنشتم تویی مقصود از بالا و پستم

10 شکار من بود ماهی و یونس چو حاصل شد ز جعدت شصت شستم

11 چو دیدم خوان تو بس چشم سیرم چو خوردم ز آب تو زین جوی جستم

12 برای طبع لنگان لنگ رفتم ز بیم چشم بد سر نیز بستم

13 همان ارزد کسی کش می پرستد زهی من که مر او را می پرستم

14 ببرد از کسی کآخر ببرد به سوی عدل بگریزید ز استم

15 چو ری با سین و تی و میم پیوست بدین پیوند رو بنمود رستم

16 یقین شد که جماعت رحمت آمد جماعت را به جان من چاکرستم

17 خمش کردم شکار شیر باشم که تا گوید شکار مفترستم

0 1498

1 بیا کز غیر تو بیزار گشتم وگر خفته بدم بیدار گشتم

2 بیا ای جان که تا روز قیامت مقیم خانه خمار گشتم

3 ز پر و بال خود گل را فشانند به کوه قاف خود طیار گشتم

4 ترش دیدم جهانی را من از ترس در آن دوشاب چون آچار گشتم

5 عقیده این چنین سازید شیرین که من زین خمره شکر بار گشتم

6 یکی چندی بریدم من از اغیار کنون با خویشان اغیار گشتم

7 ز حال دیگران عبرت گرفتم کنون من عبره الابصار گشتم

8 بیا ای طالب اسرار عالم به من بنگر که من اسرار گشتم

9 بدان بسیار پیچید این سر من که گرد جبه و دستار گشتم

10 از آن محبوس بودم همچو نقطه که گرد نقطه چون پرگار گشتم

0 1499

1 بیا کز عشق تو دیوانه گشتم وگر شهری بدم ویرانه گشتم

2 ز عشق تو ز خان و مان بریدم به درد عشق تو همخانه گشتم

3 چیان کاهل بدم کان را نگویم چو دیدم روی تو مردانه گشتم

4 چو خویش جان خود جان تو دیدم ز خویشان بهر تو بیگانه گشتم

5 فسانه عاشقان خواندم شب و روز کنون در عشق تو افسانه گشتم

0 1500

1 چنان مست است از آن دم جان آدم که نشناسد از آن دم جان آدم

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 753 of 1647

2	ز شور اوست چندین جوش دریا	ز سرمستی او مست است عالم
3	زهی سرده که گردن زد اجل را	که تا دنیا نبیند هیچ ماتم
4	شراب حق حلال اندر حلال است	می خنب خدا نبود محرم
5	از این باده جوان گر خورده بودی	نبودی پشت پیر چرخ را خم
6	زمین ار خورده بودی فارغستی	از آنک ابر تر بارد بر او نم
7	دل محرم بیان این بگفتی	اگر بودی به عالم نیم محرم
8	ز آب و گل برون بردی شما را	اگر بودی شما را پای محکم
9	رسید این عشق تا پای شما را	کند محکم ز هر سستی مسلم
10	بگو باقی تو شمس الدین تبریز	که بر تو ختم شد والله اعلم
0	1501	

1	منم فتنه هزاران فتنه زادم	به من بنگر که داد فتنه دادم
2	ز من مگریز زیرا درفتادی	بگو الحمدلله درفتم
3	عجب چیزی است عشق و من عجبتر	تو گویی عشق را خود من نهادم
4	بیا گر من منم خونم بریزید	که تا خود من نمردم من نزادم
5	نگویم سر تو کان غمز باشد	ولی ناگفته بندی برگشادم
0	1502	

1	ز زندان خلق را آزاد کردم	روان عاشقان را شاد کردم
2	دهان اژدها را بردردم	طریق عشق را آباد کردم
3	ز آبی من جهانی برتنیدم	پس آنگه آب را پر باد کردم
4	ببستم نقش ها بر آب کان را	نه بر عاج و نه بر شمشاد کردم
5	ز شادی نقش خود جان می دراند	که من نقش خودش میعاد کردم
6	ز چاهی یوسفان را برکشیدم	که از یعقوب ایشان یاد کردم
7	چو خسرو زلف شیرینان گرفتم	اگر قصد یکی فرهاد کردم

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 754 of 1647

8	زهی باغی که من ترتیب کردم	زهی شهری که من بنیاد کردم
9	جهان داند که تا من شاه اویم	بدادم داد ملک و داد کردم
10	جهان داند که بیرون از جهانم	تصور بهر استشهاد کردم
11	چه استادان که من شهمات کردم	چه شاگردان که من استاد کردم
12	بسا شیران که غریدند بر ما	چو روبه عاجز و منقاد کردم
13	خمش کن آنک او از صلب عشق است	بسستش اینک من ارشاد کردم
14	ولیک آن را که طوفان بلا برد	فروشد گر چه من فریاد کردم
15	مگر از قعر طوفانش برآرم	چنانک نیست را ایجاد کردم
16	برآمد شمس تبریزی بزد تیغ	زبان از تیغ او پولاد کردم

1503

1	غلامم خواجه را آزاد کردم	منم کاستاد را استاد کردم
2	منم آن جان که دی زادم ز عالم	جهان کهنه را بنیاد کردم
3	منم مومی که دعوی من این است	که من پولاد را پولاد کردم
4	بسی بی دیده را سرمه کشیدم	بسی بی عقل را استاد کردم
5	منم ابر سیه اندر شب غم	که روز عید را دلشاد کردم
6	عجب خاکم که من از آتش عشق	دماغ چرخ را پرباد کردم
7	ز شادی دوش آن سلطان نخفته ست	که من بنده مر او را یاد کردم
8	ملامت نیست چون مستم تو کردی	اگر من فاشم و بیداد کردم
9	خمش کن کاینه زنگار گیرد	چو بر وی دم زدم فریاد کردم

1504

1	حسودان را ز غم آزاد کردم	دل گله خران را شاد کردم
2	به بیدادان بدادم داد پنهان	ولی در حق خود بیداد کردم
3	چو از صبرم همه فریاد کردند	چنان باشد که من فریاد کردم

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 755 of 1647

4	مرا استاد صبر است و از این رو	خلاف مذهب استاد کردم
5	جهانی که نشد آباد هرگز	به ویران کردنش آباد کردم
6	در این تیزاب که چون برگ کاه است	به مشتی گل در او بنیاد کردم
7	فراموشم مکن یا رب ز رحمت	اگر غیر تو را من یاد کردم
0	1505	
1	یکی مطرب همی خواهم در این دم	که نشناسد ز مستی زیر از بم
2	حریفی نیز خواهم غمگساری	ز بی خویشی نداند شادی از غم
3	همه اجزای او مستی گرفته	مبدل گشته از اولاد آدم
4	مسلمانی منور گشته از وی	مسلم گشته از هستی مسلم
5	چو با نه کس بیاید بشمری ده	ده تو نه بود از ده یکی کم
6	خدایا نوبتی مست بفرست	که ما از می دهل کردیم اشکم
7	دهل کوبان برون آییم از خویش	که ما را عزم ساقی شد مصمم
8	دهلزن گر نباشد عید عید است	جهان پر عید شد والله اعلم
9	پراکنده بخواهم گفت امروز	چه گوید مرد درهم جز که درهم
10	مگر ساقی بینداید دهانم	از آن جام و از آن رطل دمام
11	مرادم کیست زین ها شمس تبریز	ازیرا شمس آمد جان عالم
0	1506	
1	همیشه من چنین مجنون نبودم	ز عقل و عافیت بیرون نبودم
2	چو تو عاقل بدم من نیز روزی	چنین دیوانه و مفتون نبودم
3	مثال دلبران صیاد بودم	مثال دل میان خون نبودم
4	در این بودم که این چون است و آن چون	چنین حیران آن بی چون نبودم
5	تو باری عاقلی بنشین بیندیش	کز اول بوده ام اکنون نبودم
6	همی جستم فزونی بر همه کس	چو صید عشق روزافزون نبودم

7 چو دود از حرص بالا می دویدم به معنی جز سوی هامون نبودم

8 چو گنج از خاک بیرون او فتادم که گنجی بودم و قارون نبودم

0 1507

1 ایا یاری که در تو ناپدیدم تو را شکل عجب در خواب دیدم

2 چو خاتونان مصر از عشق یوسف ترنج و دست بیخود می بریدم

3 کجا آن مه کجا آن چشم دوشین کجا آن گوش کان ها می شنیدم

4 نه تو پیدا نه من پیدا نه آن دم نه آن دندان که لب را می گزیدم

5 منم انبار آکنده ز سودا منم انبار آکنده ز سودا کشیدم

6 تو آرام دل سوداییانی تو ذالنون و جنید و بایزیدم

0 1508

1 سفر کردم به هر شهری دویدم به لطف و حسن تو کس را ندیدم

2 ز هجران و غریبی باز گشتم دگر باره بدین دولت رسیدم

3 از باغ روی تو تا دور گشتم نه گل دیدم نه یک میوه بچیدم

4 به بدبختی چو دور افتادم از تو ز هر بدبخت صد زحمت کشیدم

5 چه گویم مرده بودم بی تو مطلق خدا از نو دگر بار آفریدم

6 عجب گویی منم روی تو دیده منم گویی که آوازت شنیدم

7 بهل تا دست و پایت را ببوسم بده عیدانه کامروز است عیدم

8 تو را ای یوسف مصر ارمغانی چنین آیینه روشن خریدم

0 1509

1 سفر کردم به هر شهری دویدم چو شهر عشق من شهری ندیدم

2 ندانستم ز اول قدر آن شهر ز نادانی بسی غربت کشیدم

3 رها کردم چنان شکرستانی چو حیوان هر گیاهی می چریدم

4 پیاز و گندنا چون قوم موسی چرا بر من و سلوی برگزیدم

5	به غیر عشق آواز دهل بود	هر آوازی که در عالم شنیدم
6	از آن بانگ دهل از عالم کل	بدین دنیای فانی اوفتیدم
7	میان جان ها جان مجرد	چو دل بی پر و بی پا می پریدم
8	از آن باده که لطف و خنده بخشد	چو گل بی حلق و بی لب می چشیدم
9	ندا آمد ز عشق ای جان سفر کن	که من محنت سرایی آفریدم
10	بسی گفتم که من آن جا نخواهم	بسی نالیدم و جامه دریدم
11	چنانک اکنون ز رفتن می گریزم	از آن جا آمدن هم می رمیدم
12	بگفت ای جان برو هر جا که باشی	که من نزدیک چون حبل الوریدم
13	فسون کرد و مرا بس عشوه ها داد	فسون و عشوه او را خریدم
14	فسون او جهان را برجهاند	کی باشم من که من خود ناپدیدم
15	ز راهم برد وان گاهم به ره کرد	گر از ره می نرفتم می رهیدم
16	بگویم چون رسی آن جا ولیکن	قلم بشکست چون این جا رسیدم
0	1510	
1	اگر عشقت به جای جان ندارم	به زلف کافرت ایمان ندارم
2	چو گفתי ننگ می داری ز عشقم	غم عشق تو را پنهان ندارم
3	تو می گفתי مکن در من نگاهی	که من خون ها کنم تاوان ندارم
4	من سرگشته چون فرمان نبردم	از آن بر نیک و بد فرمان ندارم
5	چو هر کس لطف می یابند از تو	من بیچاره آخر جان ندارم
0	1511	
1	بیا ای آنک بردی تو قرارم	در آ چون تنگ شکر در کنارم
2	دل سنگین خود را بر دلم نه	نمی بینی که از غم سنگسارم
3	بیا نزدیک و بر رویم نظر کن	نشانی ها نگر کز عشق دارم
4	بسوزم پرده هفت آسمان را	اگر از سوز دل دودی برآرم

دیوان شمس تبریزی

5	خزان گر باغ و بستان را بسوزد	بخنداند جهان را نوبهارم
6	جهان گوید که باز آ ای بهاران	که از ظلم خزان صد داغ دارم
7	بگردان ساقیا جام خزانی	که از عشق بهار اندر خمارم
8	بده چیزی که پنهان است چون جان	به جان تو مده بیش انتظارم
0	1512	
1	گهی در گیرم و گه بام گیرم	چو بینم روی تو آرام گیرم
2	زبون خاص و عامم در فراق	بیا تا ترک خاص و عام گیرم
3	دل از غم گریبان می دراند	که کی دامن آن خوش نام گیرم
4	نگیرم عیش و عشرت تا نیاید	وگر گیرم در آن هنگام گیرم
5	چو زلف انداز من ساقی درآید	به دستی زلف و دستی جام گیرم
6	اگر در خرقه زاهد درآید	شوم حاجی و راه شام گیرم
7	وگر خواهد که من دیوانه باشم	شوم خام و حریف خام گیرم
8	وگر چون مرغ اندر دل بپرد	شوم صیاد مرغان دام گیرم
9	چو گویم شب نخسپم او بگوید	که من خواب از نماز شام گیرم
10	وگر گویم عنایت کن بگوید	که نی من جنگیم دشنام گیرم
11	مراد خویش بگذارم همان دم	مراد دلبر خودکام گیرم
0	1513	
1	اگر سرمست اگر مخمور باشم	مهل کز مجلس تو دور باشم
2	رخم از قبله جان نور گیرد	چو با یاد تو اندر گور باشم
3	قرارم کی بود خود در تک گور	چو بر دمگاه نفخ صور باشم
4	صد افسنتین و داروهای نافع	تویی جان را چو من رنجور باشم
5	شوم شیرین ز لطف گوهر تو	اگر چون بحر تلخ و شور باشم
6	اگر غم همچو شب عالم بگیرد	بر آ ای صبح تا منصور باشم

7	تویی روز و منم استاره روز	عجب نبود اگر مشهور باشم
8	به من شادند جمله روزجویان	چو پیش آهنگ چون تو نور باشم
9	مرا مخمور می داری نه از بخل	ولی تا ساکن و مستور باشم
10	بدان مستور می داری چو حوتم	که تا از عقربت مهجور باشم
11	چه غم دارم ز نیش عقرب ای ماه	چو غرق شهد چون زنبور باشم
12	خمش کردم ولیکن عشق خواهد	که پیش زخمه اش طنبور باشم
0	1514	

1	خداوندا مده آن یار را غم	مبادا قامت آن سرو را خم
2	تو می دانی که جان باغ ما اوست	مبادا سرو جان از باغ ما کم
3	همیشه تازه و سرسبز دارش	بر او افشان کرامت ها دمام
4	معظم دارش اندر دین و دنیا	به حق حرمت اسمای اعظم
5	وجودش در بنی آدم غریب است	بدو صد فخر دارد جان آدم
6	مخلد دار او را همچو جنت	که او جنات جنات است مبهم
7	ز رنج اندرون و رنج بیرون	معافش دار یا رب و مسلم
8	جهان شاد است وز او صد شکر دارد	که عیسی شکرها دارد ز مریم
9	دعاهایی که آن در لب نیاید	که بر اجزای روح است آن مقسم
10	مجاب و مستجابش کن پی او	که تو داناتری والله اعلم
0	1515	

1	چه نزدیک است جان تو به جانم	که هر چیزی که اندیشی بدانم
2	از این نزدیکتر دارم نشانی	بیا نزدیک و بنگر در نشانم
3	به درویشی بیا اندر میانه	مکن شوخی مگو کاندرا میانم
4	میان خانه ات همچون ستونم	ز بامت سرفرو چون ناودانم
5	منم همراز تو در حشر و در نشر	نه چون یاران دنیا میزبانم

6	میان بزم تو گردان چو خمرم	گه رزم تو سابق چون سنانم
7	اگر چون برق مردن پیشه سازم	چو برق خوبی تو بی زبانم
8	همیشه سرخوشم فرقی نباشد	اگر من جان دهم یا جان ستانم
9	به تو گر جان دهم باشد تجارت	که بدهی به هر جانی صد جهانم
10	در این خانه هزاران مرده بیش اند	تو بنشسته که اینک خان و مانم
11	یکی کف خاک گوید زلف بودم	یکی کف خاک گوید استخوانم
12	شوی حیران و ناگه عشق آید	که پیشم آ که زنده جاودانم
13	بکش در بر بر سیمین ما را	که از خویشست همین دم وارهانم
14	خمش کن خسروا هم گو ز شیرین	ز شیرینی همی سوزد دهانم
0	1516	
1	چه نزدیک است جان تو به جانم	که هر چیزی که اندیشی بدانم
2	ضمیر همدگر دانند یاران	نباشم یار صادق گر ندانم
3	چو آب صاف باشد یار با یار	که بنماید در او عکس بنانم
4	اگر چه عامه هم آینه هاند	که بنماید در او سود و زیانم
5	ولیکن آن به هر دم تیره گردد	که او را نیست صیقل های جانم
6	ولی آینه ای عارف نگردد	اگر خاک جهان بر وی فشانم
7	از این آینه روی خود مگردان	که می گوید که جانت را امانم
8	من و گفت من آینه ست جان را	بیابد حال خویش اندر بیانم
9	خمش کن تا به ابرو و به غمزه	هزاران ماجرا بر وی بخوانم
0	1517	
1	مرا گویی که رایی من چه دانم	چنین مجنون چرایی من چه دانم
2	مرا گویی بدین زاری که هستی	به عشقم چون برآیی من چه دانم
3	منم در موج دریا های عشقت	مرا گویی کجایی من چه دانم

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 761 of 1647

4 مرا گویی به قربانگاه جان ها نمی ترسی که آیی من چه دانم

5 مرا گویی اگر کشته خدایی چه داری از خدایی من چه دانم

6 مرا گویی چه می جویی دگر تو ورای روشنایی من چه دانم

7 مرا گویی تو را با این قفص چیست اگر مرغ هوایی من چه دانم

8 مرا راه صوابی بود گم شد ار آن ترک خطایی من چه دانم

9 بلا را از خوشی نشناسم ایرا به غایت خوش بلایی من چه دانم

10 شبی بر بود ناگه شمس تبریز ز من یکتا دو تایی من چه دانم

0 1518

1 من آن ماهم که اندر لامکانم مجو بیرون مرا در عین جانم

2 تو را هر کس به سوی خویش خواند تو را من جز به سوی تو نخوانم

3 مرا هم تو به هر رنگی که خوانی اگر رنگین اگر ننگین ندانم

4 گهی گویی خلاف و بی وفایی بلی تا تو چنینی من چنانم

5 به پیش کور هیچم من چنانم به پیش گوش کر من بی زبانم

6 گلابه چند ریزی بر سر چشم فروشو چشم از گل من عیانم

7 لباس و لقمه ات گل های رنگین تو گل خواری نشایی میهمانم

8 گل است این گل در او لطفی است بنگر چو لطف عاریت را واستانم

9 من آب آب و باغ باغم ای جان هزاران ارغوان را ارغوانم

10 سخن کشتی و معنی همچو دریا درآ زوتر که تا کشتی برانم

0 1519

1 بیا کامروز بیرون از جهانم بیا کامروز من از خود نهانم

2 گرفتم دشنه ای وز خود بریدم نه آن خود نه آن دیگرانم

3 غلط کردم نبریدم من از خود که این تدبیر بی من کرد جانم

4 ندانم کآتش دل بر چه سان است که دیگر شکل می سوزد زبانم

5	به صد صورت بدیدم خویشان را	به هر صورت همی گفتم من آنم
6	همی گفتم مرا صد صورت آمد	و یا صورت نیم من بی نشانم
7	که صورت های دل چون میهمانند	که می آیند و من چون خانه بانم
0	1520	
1	مرا پرسی که چونی بین که چونم	خرابم بیخودم مست جنونم
2	مرا از کاف و نون آورد در دام	از آن هیبت دوتا چون کاف و نونم
3	پری زاده مرا دیوانه کرده ست	مسلمانان که می داند فسونم
4	پری را چهره ای چون ارغوان است	بنالم کارغوان را ارغونم
5	مگر من خانه ماهم چو گردون	که چون گردون ز عشقش بی سکونم
6	غلط گفتم مزاج عشق دارم	ز دوران و سکونت ها برونم
7	درون خرقه صدرنگ قالب	خیال بادشکل آبگونم
8	چه جای باد و آب است ای برادر	که همچون عقل کلی ذوفنونم
9	ولیک آنگه که جزو آید به کلش	بخیزد تل مشک از موج خونم
10	چه داند جزو راه کل خود را	مگر هم کل فرستد رهنمونم
11	بکش ای عشق کلی جزو خود را	که این جا در کشاکش ها زبونم
12	ز هجرت می کشم بار جهانی	که گویی من جهانی را ستونم
13	به صورت کمترم از نیم ذره	ز روی عشق از عالم فزونم
14	یکی قطره که هم قطره ست و دریا	من این اشکال ها را آزمونم
15	نمی گویم من این این گفت عشق است	در این نکته من از لایعلمونم
16	که این قصه هزاران سالگان است	چه دانم من که من طفل از کنونم
17	ولی طفلم طفیل آن قدیم است	که می دارد قرائش در قرونم
18	سخن مقلوب می گویم که کرده ست	جهان بازگونه بازگونم
19	سخن آنگه شنو از من که بجهد	از این گرداب ها جان حرونم

20 حدیث آب و گل جمله شجون است چه یک رنگی کنم چون در شجونم

21 غلط گفتم که یک رنگم چو خورشید ولی در ابر این دنیای دونم

22 خمش کن خاک آدم را مشوران که این جا چون پری من در کمونم

0 1521

1 من از عالم تو را تنها گزینم روا داری که من غمگین نشینم

2 دل من چون قلم اندر کف توسست ز توسست ار شادمان وگر حزینم

3 بجز آنچ تو خواهی من چه باشم بجز آنچ نمایی من چه بینم

4 گه از من خار رویانی گهی گل گهی گل بویم و گه خار چینم

5 مرا تو چون چنان داری چنانم مرا تو چون چنین خواهی چنینم

6 در آن خمی که دل را رنگ بخشی چه باشم من چه باشد مهر و کینم

7 تو بودی اول و آخر تو باشی تو به کن آخرم از اولینم

8 چو تو پنهان شوی از اهل کفرم چو تو پیدا شوی از اهل دینم

9 بجز چیزی که دادی من چه دارم چه می جویی ز جیب و آستینم

0 1522

1 ورا خواهم دگر یاری نخواهم چو گل را یافتم خاری نخواهم

2 تو را گر غیر او یار دگر هست برو آن جا که من باری نخواهم

3 بجز دیدار او بختی نجویم به غیر کار او کاری نخواهم

4 چو بازان ساعد سلطان گزیدم چو کرکس بوی مرداری نخواهم

5 میان اهل دل جز دل نگنجد جز این دلدار دلداری نخواهم

6 ز من جزوی ستاند کل ببخشد از این به روز بازاری نخواهم

7 نه آن جزوم که غیر کل بود آن نخواهم غیر را آری نخواهم

0 1523

1 نه آن شیرم که با دشمن برآیم مرا این بس که من با من برآیم

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 764 of 1647

2	چو خاک پای عشقم تو یقین دان	کز این گل چون گل و سوسن برآیم
3	سیه پوشم چو شب من از غم عشق	وزین شب چون مه روشن برآیم
4	از این آتش چو دودم من سراسر	که تا چون دود از این روزن برآیم
5	منم طفلی که عشقم اوستاد است	بنگذارد که من کودن برآیم
6	شوم چون عشق دایم حی و قیوم	چو من از خواب و از خوردن برآیم
7	هلا تن زن چو بوبکر ربابی	که تا من جان شوم وز تن برآیم
0	1524	

1	چو آب آهسته زیر که درآیم	به ناگه خرمن که درربایم
2	چکم از ناودان من قطره قطره	چو طوفان من خراب صد سرایم
3	سرا چه بود فلک را برشکافم	ز بی صبری قیامت را نپایم
4	بلا را من علف بودم ز اول	ولیک اکنون بلاها را بلایم
5	ز حبس جا میابا دل رهایی	اگر من واقفم که من کجایم
6	سر نخلم ندانی کز چه سوی است	در این آب ار نگونت می نمایم
7	نه قلماشی است لیکن ماند آن را	نه هجوی می کنم نی می ستایم
8	دم عشق است و عشق از لطف پنهان	ولی من از غلیظی های هایم
9	مگو که را اگر آرد صدایی	که ای که نامدی گفتی که آیم
10	تو او را گو که بانگ که از او بود	زهی گوینده بی منتهایم

1525 0

1	ز قند یار تا شاخی نخایم	نماز شام روزه کی گشایم
2	نمی دانم کجا می روید آن قند	کز او خوردم نمی دانم کجایم
3	عجایب آنک نقلش عقل من برد	چو عقل نیست چو نش می ستایم
4	کی دارد روزه همچون روزه من	کز او هر لحظه عیدی می ربایم
5	ز صبح روی او دارم صبحی	نماز شام را هرگز نپایم

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 765 of 1647

6 چو گل در باغ حسنش خوش بخندم چو صبح از آفتابش خوش برآیم

7 زبائن از شراب او شکسته ست ز دستانش شکسته دست و پایم

0 1526

1 از آن باده ندانم چون فنایم از آن بی جا نمی دانم کجایم

2 زمانی قعر دریایی درافتم دمی دیگر چو خورشیدی برآیم

3 زمانی از من آبستن جهانی زمانی چون جهان خلقی بزام

4 چو طوطی جان شکر خاید به ناگه شوم سرمست و طوطی را بخایم

5 به جایی درنگنجیدم به عالم بجز آن یار بی جا را نشایم

6 منم آن رند مست سخت شیدا میان جمله رندان های هایم

7 مرا گویی چرا با خود نیایی تو بنما خود که تا با خود بیایم

8 مرا سایه هما چندان نوازد که گویی سایه او شد من همایم

9 بدیدم حسن را سرمست می گفت بلایم من بلایم من بلایم

10 جوابش آمد از هر سو ز صد جان ترایم من ترایم من ترایم

11 تو آن نوری که با موسی همی گفت خدایم من خدایم من خدایم

12 بگفتم شمس تبریزی کیی گفت شمایم من شمایم من شمایم

0 1527

1 بیا کامروز گرد یار گردیم به سر گردیم و چون پرگار گردیم

2 بیا کامروز گرد خود نگردیم به گرد خانه خمار گردیم

3 مگو با ما که ما دیوانگانیم بر آتش های بی زنهار گردیم

4 سبک گردیم چون باد بهاری حریف سبزه و گلزار گردیم

5 چرا چون گوش جمله باد گیریم چرا چون موش در انبار گردیم

6 در آن طبله شکر پر کرد عطار به گرد طبله عطار گردیم

7 چو سرمه خدمت دیده گزینیم چو دیده جملگی دیدار گردیم

1528 0

1	به پیش باد تو ما همچو گردیم	بدان سو که تو گردی چون نگرديم
2	ز نور نوبهارت سبز و گرمیم	ز تاثیر خزانت سرد و زردیم
3	ز عکس حلم تو تسلیم باشیم	ز عکس خشم تو اندر نبرديم
4	عدم را برگماری جمله هیچیم	کرم را برفزایی جمله مردیم
5	عدم را و کرم را چون شکستی	جهان را و نهان را درنورديم
6	چو دیدیم آنچ از عالم فزون است	دو عالم را شکستیم و بخورديم
7	به چشم عاشقان جان و جهانیم	به چشم فاسقان مرگیم و درديم
8	زمستان و تموز از ما جدا شد	نه گرمیم ای حریفان و نه سردیم
9	زمستان و تموز احوال جسم است	نه جسمیم این زمان ما روح فردیم
10	چو نطع عشق خود ما را نمودی	به مهره مهر تو کاستاد نردیم
11	چو گفتی بس بود خاموش کردیم	اگر چه بلبل گلزار و وردیم

1529 0

1	شب دوشینه ما بیدار بودیم	همه خفتند و ما بر کار بودیم
2	حریف غمزه غماز گشتیم	ندیم طره طرار بودیم
3	به گرد نقطه خوبی و مستی	به سر گردنده چون پرگار بودیم
4	تو چون دی زاده ای با تو چه گویم	که با یار قدیمی یار بودیم
5	مثال کاسه های لب شکسته	به دکان شه جبار بودیم
6	چرا چون جام شه زرین نباشیم	چو اندر مخزن اسرار بودیم
7	چرا خود کف ما دریا نباشد	چو اندر قعر دریابار بودیم
8	خمش باش و دو عالم را به گفت آر	کز اول گفت بی گفتار بودیم

1530 0

1	من و تو دوش شب بیدار بودیم	همه خفتند و ما بر کار بودیم

2	حریف غمزه غماز گشتیم	به پیش طره طرار بودیم
3	بیا تا ظاهر و پیدا بگویم	که با عشق نهانی یار بودیم
4	اگر چه پیش و پس آن جا ننگد	به پیش صانع جبار بودیم
5	عجب نبود اگر ما را ندیدند	که ما در مخزن اسرار بودیم
6	بیاوردیم درها ارمغانی	که یعنی ما به دریابار بودیم
0	1531	
1	بیا کامروز شه را ما شکاریم	سر خویش و سر عالم نداریم
2	بیا کامروز چون موسی عمران	به مردی گرد از دریا برآریم
3	همه شب چون عصا افتاده بودیم	چو روز آمد چو ثعبان بی قراریم
4	چو گرد سینه خود طوف کردیم	ید بیضا ز جیب جان برآریم
5	بدان قدرت که ماری شد عصایی	به هر شب چون عصا و روز ماریم
6	پی فرعون سرکش اژدهاییم	پی موسی عصا و بردباریم
7	به همت خون نمرودان بریزیم	تو این منگر که چون پشه نزاریم
8	برافزاییم بر شیران و پیلان	اگر چه در کف آن شیر زاریم
9	اگر چه همچو اشتر کژنهادیم	چو اشتر سوی کعبه راهواریم
10	به اقبال دوروزه دل نبندیم	که در اقبال باقی کامکاریم
11	چو خورشید و قمر نزدیک و دوریم	چو عشق و دل نهان و آشکاریم
12	برای عشق خون آشام خون خوار	سگانش را چو خون اندر تغاریم
13	چو ماهی وقت خاموشی خموشیم	به وقت گفت ماه بی غباریم
0	1532	
1	بیا تا عاشقی از سر بگیریم	جهان خاک را در زر بگیریم
2	بیا تا نوبهار عشق باشیم	نسیم از مشک و از عنبر بگیریم
3	زمین و کوه و دشت و باغ و جان را	همه در حله اخضر بگیریم

4	دکان نعمت از باطن گشاییم	چنین خو از درخت تر بگیریم
5	ز سر خوردن درخت این برگ و بر یافت	ز سر خویش برگ و بر بگیریم
6	در دل ره برده اند ایشان به دلبر	ز دل ما هم ره دلبر بگیریم
7	مسلمانی بیاموزیم از وی	اگر آن طره کافر بگیریم
8	دلی دارد غمش چون سنگ مرمر	از آن مرمر دو صد گوهر بگیریم
9	چو جوشد سنگ او هفتاد چشمه	سبو و کوزه و ساغر بگیریم
10	کمینه چشمه اش چشمی است روشن	که ما از نور او صد فر بگیریم
0	1533	
1	بیا امروز ما مهمان میریم	بیا تا پیش میر خود بمیریم
2	ز مرگ ما جهانی زنده گردد	ازیرا ما نه قربان حقیریم
3	به مرغی جبرئیلی را ببندیم	به جانی ما جهانی را بگیریم
4	سبو بدهیم و دریایی ستانیم	چرا ما از چنین سودی نفیریم
5	غلام ماست ازرق پوش گردون	غلام خویشان را چون اسیریم
6	چو ما شیریم و شیر شیر خوریم	چرا چون یوز مفتون پنیریم
7	خمش کن نیست حاجت وانمودن	به پیش تیر باشی گر چه تیریم
0	1534	
1	بیا ما چند کس با هم بسازیم	چو شادی کم شود با غم بسازیم
2	بیا تا با خدا خلوت گزینیم	چو عیسی با چنین مریم بسازیم
3	گر از فرزند آدم کس نماند	چه غم داریم با آدم بسازیم
4	ور آدم نیز از ما گوشه گیرد	به جان تو که بی او هم بسازیم
5	یکی جانی است ما را شادی انگیز	که گر ویران شود عالم بسازیم
6	اگر دریا شود آتش بنوشیم	وگر زخمی رسد مرهم بسازیم
7	به پیش کعبه رویش بمیریم	بدان چاه و بدان زمزم بسازیم

1535 0

1	بیا تا قدر یک دیگر بدانیم	که تا ناگه ز یک دیگر نمائیم
2	چو مومن آینه مومن یقین شد	چرا با آینه ما روگرانیم
3	کریمان جان فدای دوست کردند	سگی بگذار ما هم مردمانیم
4	فسون قل اعوذ و قل هو الله	چرا در عشق همدیگر نخوانیم
5	غرض ها تیره دارد دوستی را	غرض ها را چرا از دل نرانیم
6	گهی خوشدل شوی از من که میرم	چرا مرده پرست و خصم جانیم
7	چو بعد از مرگ خواهی آشتی کرد	همه عمر از غمت در امتحانیم
8	کنون پندار مردم آشتی کن	که در تسلیم ما چون مردگانیم
9	چو بر گورم بخواهی بوسه دادن	رخم را بوسه ده کاکنون همانیم
10	خمش کن مرده وار ای دل ازیرا	به هستی متهم ما زین زبانیم

1536 0

1	میان ما درآ ما عاشقانیم	که تا در باغ عشقت درکشانیم
2	مقیم خانه ما شو چو سایه	که ما خورشید را همسایگانیم
3	چو جان اندر جهان گر ناپدیدیم	چو عشق عاشقان گر بی نشانیم
4	ولیک آثار ما پیوسته توست	که ما چون جان نهانیم و عیانیم
5	هر آن چیزی که تو گویی که آنید	به بالاتر نگر بالای آنیم
6	تو آبی لیک گردابی و محبوس	درآ در ما که ما سیل روانیم
7	چو ما در فقر مطلق پاکبازیم	بجز تصنیف نادانی ندانیم

1537 0

1	چرا شاید چو ما شه زادگانیم	که جز صورت ز یک دیگر ندانیم
2	چو مرغ خانه تا کی دانه چینیم	چه شد دریا چو ما مرغابیانیم
3	برو ای مرغ خانه تو چه دانی	که ما مرغان در آن دریا چه سانیم

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 770 of 1647

4 مزن بر عاشقان عشق تشنیه تو را چه کاین چنینیم و چنانیم

5 چنینیم و چنان و هر چه هستیم اسیر دام عشق بی امانیم

6 چرا از جهل بر ما می دوانی نه گردون را چنین ما می دوانیم

7 عجب نبود اگر ما را بخایند که آتش دیده و پخته چو نانیم

8 وگر چون گرگ ما را می درانند چه چاره چون به حکم آن شبانیم

9 چو چرخ اندر زبان ها افتادیم چو چرخ بی گناه و بی زبانیم

10 حریف کهرباییم ار چو کاهیم نه در زندان چو کاه کاهدانیم

11 نتاند باد کاه ما ربودن که ما زان کهربا اندر امانیم

12 تو را باد و دم شهوت رباید نه ما که کهربای عقل و جانیم

13 خمش کن کاه و کوه و کهربا چیست که آنچ از فهم بیرون است آنیم

0 1538

1 بر آن بودم که فرهنگی بجویم که آن مه رو نهد رویی به رویم

2 بگفتم یک سخن دارم به خاطر به پیش آ تا به گوش تو بگویم

3 که خوابی دیده ام من دوش ای جان ز تو خواهم که تعبیرش بجویم

4 ندارم محرم این خواب جز تو تو بشنو ای شه ستارخویم

5 بجنابید سر را و بخندید سری را که بداند مو به مویم

6 که یعنی حیلۀ با من می سکالی که من آینه هر رنگ و بویم

7 مثال لعبتی ام در کف او که نقش سوزن زردوز اویم

8 نباشد بی حیات آن نقش کو کرد کمین نقشش منم درهای و هویم

0 1539

1 مگردان روی خود ای دیده رویم به من بنگر که تا از تو برویم

2 سبوی جسم از چشمه ات پرآب است مکن ای سنگ دل مشکن سبویم

3 تو جویایی و من جویانتر از تو کی داند تو چه جویی من چه جویم

4	همین دانم که از بوی گل تو	مثال گل قبا در خون بشویم
5	منم ضراب و عشقت چون ترازو	از این خاموش گویا چند گویم
6	زهی مشکل که تو خود سو نداری	و من در جستن تو سو به سویم
7	تو اندر هیچ کویی درنگنجی	و من اندر پی تو کو به کویم
0	1540	
1	بیا با هم سخن از جان بگویم	ز گوش و چشم ها پنهان بگویم
2	چو گلشن بی لب و دندان بخندیم	چو فکرت بی لب و دندان بگویم
3	به سان عقل اول سر عالم	دهان بر بسته تا پایان بگویم
4	سخندانان چو مشرف بر دهانند	برون از خرگه ایشان بگویم
5	کسی با خود سخن پیدا نگوید	اگر جمله یکیم آن سان بگویم
6	تو با دست تو چون گویی که برگیر	چو همدستیم از آن دستان بگویم
7	بداند دست و پا از جنبش دل	دهان ساکن دل جنبان بگویم
8	بداند ذره ذره امر تقدیر	اگر خواهی مثال آن بگویم
0	1541	
1	مرا خواندی ز در تو خستی از بام	زهی بازی زهی بازی زهی دام
2	از آن بازی که من می دانم و تو	چه بازی ها تو پختستی و من خام
3	تویی کز مکر و از افسوس و وعده	چو خواهی سنگ و آهن را کنی رام
4	مها با این همه خوشی تو چونی	ز زحمت های ما وز جور ایام
5	چه می پرسم تو خود چون خوش نباشی	که در مجلس تو داری جام بر جام
6	مرا در راه دی دشنام دادی	چنین مستم ز شیرینی دشنام
0	1542	
1	چنان مستم چنان مستم من این دم	که حوا را بنشناسم ز آدم
2	ز شور من بشوریده ست دریا	ز سرمستی من مست است عالم

3	زهی سر ده که سر ببریده جلاد	که تا دنیا نبیند هیچ ماتم
4	حلال اندر حلال اندر حلال است	می خنب خدا نبود محرم
5	از این باده جوان گر خورده بودی	نبودی پشت پیر چرخ را خم
6	زمین ار خورده بودی فارغستی	از آن که ابر تر بارد بر او نم
7	دل بی عقل شرح این بگفتی	اگر بودی به عالم نیم محرم
8	ز آب و گل برون بردی شما را	اگر بودی شما را پای محکم
0	1543	
1	کجایی ساقیا درده مدام	که من از جان غلامت را غلام
2	می اندرده تهی دستم چه داری	که از خون جگر پر گشت جامم
3	ز ننگ من نگوید نام من کس	چو من مردی چه جای ننگ و نامم
4	چو بر جانم زدی شمشیر عشقت	تمامم کن که زنده ناتمامم
5	گهم زاهد همی خوانند و گه رند	من مسکین ندانم تا کدام
6	ز من چون شمع تا یک ذره باقی است	نخواهد بود جز آتش مقام
7	مرا جز سوختن راه دگر نیست	بیا تا خوش بسوزم زانک خام
0	1544	
1	مرا گویی چه سانی من چه دانم	کدامی وز کیانی من چه دانم
2	مرا گویی چنین سرمست و مخمور	ز چه رطل گرانی من چه دانم
3	مرا گویی در آن لب او چه دارد	کز او شیرین زبانی من چه دانم
4	مرا گویی در این عمرت چه دیدی	به از عمر و جوانی من چه دانم
5	بدیدم آتشی اندر رخ او	چو آب زندگانی من چه دانم
6	اگر من خود توام پس تو کدامی	تو اینی یا تو آنی من چه دانم
7	چنین اندیشه ها را من کی باشم	تو جان مهربانی من چه دانم
8	مرا گویی که بر راهش مقیمی	مگر تو راهبانی من چه دانم

9	مرا گاهی کمان سازی گهی تیر	تو تیری یا کمانی من چه دانم
10	خنک آن دم که گویی جانت بخشم	بگویم من تو دانی من چه دانم
11	ز بی صبری بگویم شمس تبریز	چنینی و چنانی من چه دانم

1545

1	شراب شیره انگور خواهم	حریف سرخوش مخمور خواهم
2	مرا بویی رسید از بوی حلاج	ز ساقی باده منصور خواهم
3	ز مطرب ناله سرنای خواهم	ز زهره زاری طنبور خواهم
4	چو یارم در خرابات خراب است	چرا من خانه معمور خواهم
5	بیا نزدیکم ای ساقی که امروز	من از خود خوشتن را دور خواهم
6	اگر گویم مرا معذور می دار	مرا گوید تو را معذور خواهم
7	مرا در چشم خود ره ده که خود را	ز چشم دیگران مستور خواهم
8	یکی دم دست را از روی برگیر	که در دنیا بهشت و حور خواهم
9	اگر چشم و دلم غیر تو ببند	در آن دم چشم ها را کور خواهم
10	ببستم چشم خود از نور خورشید	که من آن چهره پرنور خواهم
11	چو رنجوران دل را تو طبیبی	سزد گر خویش را رنجور خواهم
12	چو تو مر مردگان را می دهی جان	سزد گر خویش را در گور خواهم

1546

1	رفتم تصدیع از جهان بردم	بیرون شدم از زحیر و جان بردم
2	کردم بدرود همنشینان را	جان را به جهان بی نشان بردم
3	زین خانه شش دری برون رفتم	خوش رخت به سوی لامکان بردم
4	چون میر شکار غیب را دیدم	چون تیر پریدم و کمان بردم
5	چوگان اجل چو سوی من آمد	من گوی سعادت از میان بردم
6	از روزن من مهی عجب درتافت	رفتم سوی بام و نردبان بردم

دیوان شمس تبریزی

7	این بام فلک که مجمع جان هاست	ز آن خوشتر بد که من گمان بردم
8	شاخ گل من چو گشت پژمرده	بازش سوی باغ و گلستان بردم
9	چون مشتری نبود نقم را	زودش سوی اصل اصل کان بردم
10	زین قلب زنان قراضه جان را	هم جانب زرگر ارمغان بردم
11	در غیب جهان بی کران دیدم	آلاجق خود بدان کران بردم
12	بر من مگری که زین سفر شادم	چون راه به خطه جنان بردم
13	این نکته نویس بر سر گورم	که سر ز بلا و امتحان بردم
14	خوش خسپ تننا در این زمین که من	پیغام تو سوی آسمان بردم
15	بربند زنج که من فغان ها را	سرجمله به خالق فغان بردم
16	زین بیش مگو غم دل ایرا من	دل را به جناب غیب دان بردم
0	1547	
1	من با تو حدیث بی زبان گویم	وز جمله حاضران نهان گویم
2	جز گوش تو نشنود حدیث من	هر چند میان مردمان گویم
3	در خواب سخن نه بی زبان گویند	در بیداری من آن چنان گویم
4	جز در بن چاه می ننالم من	اسرار غم تو بی مکان گویم
5	بر روی زمین نشسته باشم خوش	احوال زمین بر آسمان گویم
6	معشوق همی شود نهان از من	هر چند علامت نشان گویم
7	جان های لطیف در فغان آیند	آن دم که من از غمت فغان گویم
0	1548	
1	روی تو چو نوبهار دیدم	گل را ز تو شرمسار دیدم
2	تا در دل من قرار کردی	دل را ز تو بی قرار دیدم
3	من چشم شدم همه چو نرگس	کان نرگس پرخمار دیدم
4	در عشق روم که عشق را من	از جمله بلا حصار دیدم

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 775 of 1647

5	از ملک جهان و عیش عالم	من عشق تو اختیار دیدم
6	خود ملک تویی و جان عالم	یک بود و منش هزار دیدم
7	من مردم و از تو زنده گشتم	پس عالم را دو بار دیدم
8	ای مطرب اگر تو یار مایی	این پرده بزن که یار دیدم
9	در شهر شما چه یار جویم	چون یاری شهریار دیدم
10	چون در بر خود خوشش فشردم	آیین شکر فشار دیدم
11	چون بستم من دهان ز گفتن	بس گفتن بی شمار دیدم
12	چون پای نماند اندر این ره	من رفتن راهوار دیدم
13	سر درنکشم ز ضر که بی سر	سرهای کلاه دار دیدم
14	بس کن که ملول گشت دلبر	بر خاطر او غبار دیدم
0	1549	
1	زنهار مرا مگو که پیرم	پیری و فنا کجا پذیرم
2	من ماهی چشمه حیاتم	من غرقه بحر شهد و شیرم
3	جز از لب لعل جان ننوشم	غیر سر زلف او نگیرم
4	گر کژ نهدم کمان ابرو	در حکم کمان او چو تیرم
5	انداخته ای چو تیر دورم	برگیر که از تو ناگزیرم
6	پریم تو دهی چرا نپریم	میرم چو تویی چرا بمیرم
0	1550	
1	گر از غم عشق عار داریم	پس ما به جهان چه کار داریم
2	یا رب تو مده قرار ما را	گر بی رخ تو قرار داریم
3	ای یوسف یوسفان کجایی	ما روی در آن دیار داریم
4	هر صبح بر آن دو زلف مشکین	چون باد صبا گذار داریم
5	چون حلقه زلف خود شماری	ما چشم در آن شمار داریم

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 776 of 1647

6	چشم تو شکار کرد جان را	ما دیده در آن شکار داریم
7	ای آب حیات در کنارت	این آتش از آن کنار داریم
8	زان لاله ستان چه زار گشتیم	یارب که چه لاله زار داریم
9	گوییم ز رشک شمس تبریز	نی سیم و نه زر نه یار داریم
0	1551	
1	از اصل چو حورزاد باشیم	شاید که همیشه شاد باشیم
2	ما داد طرب دهیم تا ما	در عشق امیرداد باشیم
3	چون عشق بنا نهاد ما را	دانی که نکونهاد باشیم
4	در عشق توام گشاد دیده	چون عشق تو باگشاد باشیم
5	ما را چو مراد بی مرادی است	پس ما همه بر مراد باشیم
6	چون بنده بندگان عشقیم	کیخسرو و کیقباد باشیم
7	چون یوسف آن عزیز مصریم	هر چند که در مزاد باشیم
8	بر چهره یوسفی حجابی است	اندر پس پرده راد باشیم
9	خود باد حجاب را رباید	ما منتظران باد باشیم
10	ما دل به صلاح دین سپردیم	تا در دل او به یاد باشیم
0	1552	
1	ما آفت جان عاشقانیم	نی خانه نشین و خانه بانیم
2	اندر دل تو اگر خیال است	می پنداری که ما ندانیم
3	اسرار خیال ها نه ماییم	هر سودا را نه ما پزانیم
4	دل ها بر ما کبوترانند	هر لحظه به جانبی پرانیم
5	تن گفت به جان از این نشان کو	جان گفت که سر به سر نشانیم
6	آخر تو به گفت خویش بنگر	کاندر دهن تو می نشانیم
7	هر دم بغل تو را گرفته	در راحت و رنج می کشانیم

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 777 of 1647

8	تا آتش و آب و بادطبعی	ما باده خاکیت چشانیم
9	وان گاه دهان تو بشویم	آن جا برسی که ما نهانیم
10	چون رخت تو در نهان کشیدیم	آنکه بینی که ما چه سانیم
11	چون نقش تو از زمین بردیم	دانی که عجایب زمانیم
12	هر سو نگری زمان نبینی	پس لاف زنی که لامکانیم
13	همرنگ دلت شود تن تو	در رقص آبی که جمله جانیم
14	لب بر لب ما نهی تو بی لب	اقرار کنی که همزبانیم
15	ای شمس الدین و شاه تبریز	از بندگیت شهنشاهانیم
0	1553	
1	ما صحبت همدگر گزینیم	بر دامن همدگر نشینیم
2	یاران همه پیشتر نشینید	تا چهره همدگر ببینیم
3	ما را ز درون موافقت هاست	تا ظن نبری که ما همینیم
4	این دم که نشسته ایم با هم	می بر کف و گل در آستینیم
5	از عین به غیب راه داریم	زیرا همراه پیک دینیم
6	از خانه به باغ راه داریم	همسایه سرو و یاسمینیم
7	هر روز به باغ اندرآیم	گل های شکفته صد ببینیم
8	وز بهر نثار عاشقان را	دامن دامن ز گل بچینیم
9	از باغ هر آنچ جمع کردیم	در پیش نهیم و برگزینیم
10	از ما دل خویش درمزدید	ما دزد نه ایم ما امینیم
11	اینک دم ما نسیم آن گل	ما گلبن گلشن یقینیم
12	عالم پر شد نسیم آن گل	یعنی که بیا که ما چنینیم
13	بومان ببرد چو بوی بردیم	مه مان کند ار چه ما کهنیم
14	هر چند کمین غلام عشقیم	چون عشق نشسته در کمینیم

1554 0

1	چون ذره به رقص اندر آییم	خورشید تو را مسخر آییم
2	در هر سحری ز مشرق عشق	همچون خورشید ما بر آییم
3	در خشک و تر جهان بتابیم	نی خشک شویم و نی تر آییم
4	بس ناله مس ها شنیدیم	کای نور بتاب تا زر آییم
5	از بهر نیاز و درد ایشان	ما بر سر چرخ و اختر آییم
6	از سیمبری که هست دلبر	از بهر قلاده عنبر آییم
7	زان خرقه خویش ضرب کردیم	تا زین به قبای شستر آییم
8	ما صرف کشان راه فقیریم	سرمست نبیذ احمر آییم
9	گر زهر جهان نهند بر ما	از باطن خویش شکر آییم
10	آن روز که پردلان گریزند	در عین و غا چو سنجر آییم
11	از خون عدو نبیذ سازیم	وانگه بکشیم و خنجر آییم
12	ما حلقه عاشقان مستیم	هر روز چو حلقه بر در آییم
13	طغرای امان ما نوشت او	کی از اجلی به غرغر آییم
14	اندر ملکوت و لامکان ما	بر کره چرخ اخضر آییم
15	از عالم جسم خفیه گردیم	در عالم عشق اظهر آییم
16	در جسم شده ست روح طاهر	بی جسم شویم و اظهر آییم
17	شمس تبریز جان جان است	در برج ابد برابر آییم

1555 0

1	جز جانب دل به دل نیاییم	یک لحظه برون دل نیاییم
2	ماننده نای سربریده	بی برگ شدیم و بانواییم
3	همچون جگر کباب عاشق	جز آتش عشق را نشاییم
4	ما ذره آفتاب عشقیم	ای عشق برآی تا بر آییم

5	ما را به میان ذره ها جوی	ما خردترین ذره هاییم
6	ور زانک بجویی و نیابی	بدهیم نشان که ما کجاییم
7	در خانه چو آفتاب درتافت	گرد سر روزن سراییم
0	1556	
1	ای برده نماز من ز هنگام	هین وقت نماز شد بیارام
2	ای خورده تو خون صد قلندر	ای بر تو حلال خون بیاشام
3	عشق تو و آنگهی سلامت	ای دشمن ننگ و دشمن نام
4	مستی تو وانگهی سر و پا	دیوانه وانگهی سرانجام
5	یک حرف بپرسمت بگویی	دلسوخته دیده چنین خام
6	پیداست که یار من ملول است	خاموش شدم به کام و ناکام
0	1557	
1	یا رب توبه چرا شکستم	وز لقمه دهان چرا نبستم
2	گر وسوسه کرد گرد پیچم	در پیچش او چرا نشستم
3	آخر دیدم به عقل موضع	صد بار و هزار بار رستم
4	از بندگی خدا ملولم	زیرا که به جان گلوپرستم
5	خود من جعل المهوم هما	از لفظ رسول خوانده استم
6	چون بر دل من نشسته دودی	چون زود چو گرد برنجستم
7	این ها که نبشتم از ندامت	آن وقت نبشته بود دستم
0	1558	
1	دانی کامروز از چه زردم	ای تو همه شب حریف نردم
2	در نرد دل از تو متهم شد	کو مهره ربود از نبردم
3	گفتم که دلا بیار مهره	کز رفتن مهره من به دردم
4	بگشاد دلم بغل که می جو	گر هست بیاب من نخوردم

دیوانه شدم ز درد مهره	5
دل را همه شب شکنجه کردم	
می گفت بلی و گاه نی نی	6
گه عشوه بداد گرم و سردم	
گفتم که تو برده ای یقین است	7
من از تو به عشوه برنگردم	
دل گفت چگونه دزد باشم	8
من خازن چرخ لاژوردم	
زین دمدمه از خرم بیفکند	9
دریافت که من سلیم مردم	
خر رفت و رسن ببرد و دل گفت	10
من در پی گرد او چه کردم	
1559	0
من دوش به تازه عهد کردم	1
سوگند به جان تو بخوردم	
کز روی تو چشم برن دارم	2
گر تیغ زنی ز تو نگردم	
درمان ز کسی دگر نجویم	3
زیرا ز فراق توست دردم	
در آتشم ار فروبری تو	4
گر آه برآورم نه مردم	
برخاستم از رخت چو گردی	5
بر خاک ره تو بازگردم	
1560	0
تا عشق تو سوخت همچو عودم	1
یک عقده نمائد از وجودم	
گه باروی چرخ رخنه کردم	2
گه سکه آفتاب سودم	
چون مه پی آفتاب رفتم	3
گه کاهیدم گهی فزودم	
از تو دل من نمی شکبید	4
صد بار منش بیازمودم	
این بخشش توست زور من نیست	5
گر حلقه سیم در ربودم	
گر دشمن چاشتم خفاشتم	6
ور منکر احمدم جهودم	
تفهیم تو تیز کرد گوشم	7
کان راز شریف را شنودم	
سیل آمد و برد خفتگان را	8
من تشنه بدم نمی غنودم	
صیقل گر سینه امر کن بود	9
گر من ز کسل نمی زدودم	
توفیر شد از مکارم تو	10
هر تقصیری که من نمودم	

11	من جود چرا کنم به جلدی	کز جود تو مو به موی جودم
12	از عشق تو بر فراز عرشم	گر بالایم وگر فرودم
13	از فضل تو است اگر ضحوکم	از رشک تو است اگر حسودم
14	بس کردم ذکر شمس تبریز	ای عالم سر تار و پودم
0	1561	
1	تا چهره آن یگانه دیدم	دل در غم بی کرانه دیدم
2	گفتی فرداست روز بازار	بازار تو را بهانه دیدم
3	دل را چو انار ترش و شیرین	خون بسته و دانه دانه دیدم
4	زهر عالم همه عسل شد	تا شهد تو در میانه دیدم
5	جان را چو وثاق و جای زنبور	از شهد تو خانه خانه دیدم
6	بر آتشم و هنوز در عشق	زان دوزخ یک زبانه دیدم
7	شطرنج که صد هزار خانه ست	از جمله آن دو خانه دیدم
8	یک خانه پر از خمار دیدم	یک خانه می مغانه دیدم
9	چون عشق چنین دو روی دارد	سرگشتگی زمانه دیدم
10	وانگه زین سر به سوی آن سر	دزدیده ره و دهانه دیدم
11	زان ره خرد دقیقه بین را	اندیشه ابلهانه دیدم
12	او بر سر گنج بی نشانی	سرگشته که من نشانه دیدم
13	او زیر پر همای دولت	گوید که به خواب لانه دیدم
14	جانی که ز غم ز پا درآمد	در عالم دل روانه دیدم
15	جانی که فسانه داند این را	او را همگی فسانه دیدم
16	نالنده و بی خبر ز نالش	چون بربط و چون چغانه دیدم
17	بس شانه مکن که طره عشق	بیرون ز حدود شانه دیدم
18	صد شب بر او ترانه گویی	روزت گوید تو را ندیدم

19	هر درد که آن دوا ندارد	سوی دل خود دوانه دیدم
0	1562	
1	گر ناز تو را به گفت نارم	مهر تو درون سینه دارم
2	بی مهر تو گر گلی ببویم	در حال بسوز همچو خارم
3	ماننده ماهی ار خموشم	چون موج و چو بحر بی قرارم
4	ای بر لب من نهاده مهری	می کش تو به سوی خود مهارم
5	مقصود تو چیست من چه دانم	دانم که من اندر این قطارم
6	نشخوار غمت زنم چو اشتر	چون اشتر مست کف برآرم
7	هر چند نهان کنم نگویم	در حضرت عشق آشکارم
8	ماننده دانه زیر خاکم	موقوف اشارت بهارم
9	تا بی دم خود زنم دمی خوش	تا بی سر خود سری بخارم
0	1563	
1	من اشتر مست شهریارم	آن خایم کز گلو برآرم
2	چون گلبن روی اوست خویم	اشکوفه من بود نثارم
3	چون بحر اگر ترش کنم رو	پرگوهر و در بود کنارم
4	گر یار وصال ما نجوید	با عشق وصال یار غارم
5	خواری که به پیش خلق عار است	آن عار شده ست افتخارم
6	باد منطق برون کن از لنج	کز باد نطق در این غبارم
0	1564	
1	روزی که گذر کنی به گورم	یاد آور از این نفیر و شورم
2	پرنور کن آن تک لحد را	ای دیده و ای چراغ نورم
3	تا از تو سجود شکر آرد	اندر لحد این تن صبورم
4	ای خرمن گل شتاب مگذار	خوش کن نفسی بدان بخورم

5	وان گاه که بگذری مینگار	کز روزن و درگه تو دورم
6	گر سنگ لحد ببست راهم	از راه خیال بی فتورم
7	گر صد کفتم بود ز اطلس	بی خلعت صورت تو عورم
8	از صحن سرای تو برآیم	در نقب زنی مگر که مورم
9	من مور توام تویی سلیمان	یک دم مگذار بی حضورم
10	خامش کردم بگو تو باقی	کز گفت و شنود خود نفورم
11	شمس تبریز دعوتم کن	چون دعوت توست نفخ صورم
0	1565	
1	ای دشمن روزه و نمازم	وی عمر و سعادت درازم
2	هر پرده که ساختم دریدی	بگذشت از آنک پرده سازم
3	ای من چو زمین و تو بهاری	پیدا شده از تو جمله رازم
4	چون صید شدم چگونه پریم	چون مات توام دگر چه بازم
5	پروانه من چو سوخت بر شمع	دیگر ز چه باشد احترازم
6	نزدیکتری به من ز عظم	پس سوی تو من چگونه یازم
7	بگذاز مرا که جمله قندم	گر من فسریم وگر گدازم
8	یک بارگی از وفا مشو دست	یک بار دگر ببین نیازم
9	یک بار دگر مرا فسون خوان	وز روح مسیح کن طرازم
10	بر قنطره بست باج دارم	از بهر عبور ده جوازم
11	خاموش که گفت حاجتش نیست	در گفتن خویش یاوه تازم
12	خاموش که عاقبت مرا کار	محمود بود چو من ایازم
0	1566	
1	تا با تو قرین شده ست جانم	هر جا که روم به گلستانم
2	تا صورت تو قرین دل شد	بر خاک نیم بر آسمانم

دیوان شمس تبریزی

3	گر سایه من در این جهان است	غم نیست که من در آن جهانم
4	من عاریه ام در آن که خوش نیست	چیزی که بدان خوشم من آنم
5	در کشتی عشق خفته ام خوش	در حالت خفتگی روانم
6	امروز جمادها شکفته ست	امروز میان زندگانم
7	چون علم بالقلم رهم داد	پس تخته نانیشته خوانم
8	چون کان عقیق در گشاده ست	چه غم که خراب شد دکانم
9	زان رطل گران دلم سبک شد	گر دل سبک است سرگرانم
10	ای ساقی تاج بخش پیش آ	تا بر سر و دیده ات نشانم
11	جز شمع و شکر مگوی چیزی	چیزی بمگو که من ندانم
0	1567	

1	امروز مرا چه شد چه دانم	امروز من از سبک دلانم
2	در دیده عقل بس مکینم	در دیده عشق بی مکانم
3	افسوس که ساکن زمینم	انصاف که صارم زمانم
4	این طرفه که با تن زمینی	بر پشت فلک همی دوانم
5	آن بار که چرخ برنتابد	از قوت عشق می کشانم
6	از سینه خویش آتشش را	تا سینه سنگ می رسانم
7	از لذت و از صفای قندش	پرشهد شده ست این دهانم
8	از مشکل شمس حق تبریز	من نکته مشکل جهانم
0	1568	

1	ای جان لطیف و ای جهانم	از خواب گرانت برجهانم
2	بی شرم و حیا کنم تقاضا	دانی که غریم بی امانم
3	گر بر دل تو غبار بینم	از اشک خودش فرو نشانم
4	ای گلبن جان برای مجلس	بگرفته امت که گل فشانم

دیوان شمس تبریزی

5	یک بوسه بده که اندر این راه	من باج عقیق می ستانم
6	بسیار شب است کاندر این دشت	من از پی باج راهبانم
7	شب نعره زنم چو پاسبانان	چون طالب باج کاروانم
8	همخانه گریخت از نفیرم	همسایه گریست از فغانم
0	1569	
1	نآمده سیل تر شدستیم	نارفته به دام پای بستیم
2	شطرنج ندیده ایم و ماتیم	یک جرعه نخورده ایم و مستیم
3	همچون شکن دو زلف خوبان	نادیده مصاف ما شکستیم
4	ما سایه آن بتیم گویی	کز اصل وجود بت پرستیم
5	سایه بنماید و نباشد	ما نیز چو سایه نیست هستیم
0	1570	
1	آن عشرت نو که برگرفتیم	پا دار که ما ز سر گرفتیم
2	آن دلبر خوب باخبر را	مست و خوش و بی خبر گرفتیم
3	هر لحظه ز حسن یوسف خود	صد مصر پر از شکر گرفتیم
4	در خانه حسن بود ماهی	رفتیمش و بام و در گرفتیم
5	آن آب حیات سرمدی را	چون آب در این جگر گرفتیم
6	چون گوشه تاج او بدیدیم	مستانه اش از کمر گرفتیم
7	هر نقش که بی وی است مرده ست	از بهر تو جانور گرفتیم
8	هر جانوری که آن ندارد	او را علف سقر گرفتیم
9	هر کس گهری گرفت از کان	از کان همه سیمبر گرفتیم
10	از تابش نور آفتابی	چون ماه جمال و فر گرفتیم
11	شمس تبریز چون سفر کرد	چون ماه از آن سفر گرفتیم
0	1571	

1	در عشق قدیم سال خوردیم	وز گفت حسود برنگردیم
2	زین دمدمه ها زنان بترسند	بر ما تو مخوان که مرد مردیم
3	مردانه کنیم کار مردان	پنهان نکنیم آنچ کردیم
4	ما را تو به زرد و سرخ مفرب	کز خنجر عشق روی زردیم
5	بر درد هزار آفرین باد	باقی بر ما که یار دریم
0	1572	
1	گر گمشدگان روزگاریم	ره یافتگان کوی یاریم
2	گم گردد روزگار چون ما	گر آتش دل بر او گماریم
3	نی سر ماند نه عقل او را	گر ما سر فتنه را بخاریم
4	این مرگ که خلق لقمه اوست	یک لقمه کنیم و غم نداریم
5	تو غرقه وام این قماری	ما وام گزار این قماریم
6	جانی مانده ست رهن این وام	جان را بدهیم و برگزاریم
0	1573	
1	ما عاشق و بی دل و فقیریم	هم کودک و هم جوان و پیریم
2	چون کبریتیم و هیزم خشک	ما آتش عشق زو پذیریم
3	از آتش عشق بر فروزیم	اما چون برق زو نمیریم
4	ما خون جگر خوریم چون شیر	چون یوز نه عاشق پنیریم
5	گویند شما چه دست گیرید	کو دست تو را که دست گیریم
6	بر خویش پرست همچو خاریم	بر دوست پرست چون حریریم
7	عاشق که چو شمع می بسوزد	او را چو فتیله ناگزیریم
8	از ما مگریز زانک با تو	آمیخته همچو شهد و شیریم
9	تو میر شکار بی نظیری	ما نیز شکار بی نظیریم
10	در حسن تو را تنور گرم است	ما را بر بند ما خمیریم

11	ما را به قدوم خویش دربار	زیر قدم تو چون حصیریم
0	1574	
1	نی سیم و نه زر نه مال خواهیم	از لطف تو پر و بال خواهیم
2	نی حاکمی و نه حکم خواهیم	بر حکم تو احتمال خواهیم
3	ای عمر عزیز عمر ما باش	نی هفته نه مه نه سال خواهیم
4	ما بدر نی ایم و از پی بدر	خود را چو قد هلال خواهیم
5	از بهر مطالعه خیالت	خود را به کم از خیال خواهیم
6	چون دلو مسافران چاهیم	کان یوسف خوش خصال خواهیم
7	چون آینه نقش خود زدایم	چون عکس چنان جمال خواهیم
8	چون چشم نظر کند بجز تو	جان را ز تو گوشمال خواهیم
9	خاموش ز قال چند لافی	چون حال آمد چه قال خواهیم
0	1575	
1	ما شاخ گلیم نی گیاهیم	ما شیوه تر و تازه خواهیم
2	اشکوفه باغ آسمانیم	نقل و می مجلس الهیم
3	ما جوی نه ایم بلک آبیم	ما ابر نه ایم بلک ماهیم
4	لوح و قلمیم نی حروفیم	تیغ و علمیم نی سپاهیم
5	هم خسته غمزه چو تیریم	هم بسته طره سیاهیم
0	1576	
1	ما زنده به نور کبریایم	بیگانه و سخت آشناییم
2	نفس است چو گرگ لیک در سر	بر یوسف مصر بر فرازیم
3	مه توبه کند ز خویش بینی	گر ما رخ خود به مه نماییم
4	درسوزد پر و بال خورشید	چون ما پر و بال برگشاییم
5	این هیکل آدم است روپوش	ما قبله جمله سجده هاییم

6	آن دم بنگر مبین تو آدم	تا جانت به لطف دررباییم
7	ابلیس نظر جدا جدا داشت	پنداشت که ما ز حق جداییم
8	شمس تبریز خود بهانه ست	ماییم به حسن لطف ماییم
9	با خلق بگو برای روپوش	کو شاه کریم و ما گداییم
10	ما را چه ز شاهی و گدایی	شادیم که شاه را سزاییم
11	محویم به حسن شمس تبریز	در محو نه او بود نه ماییم
0	1577	
1	امروز نیم ملول شادم	غم را همه طاق برنهادم
2	بر سبلت هر کجا ملولی است	گر میر من است و اوستادم
3	امروز میان به عیش بستم	رو بند ز روی مه گشادم
4	امروز ظریفم و لطیفم	گویی که مگر ز لطف زادم
5	یاری که نداد بوسه از ناز	او بوسه بجست و من ندادم
6	من دوش عجب چه خواب دیدم	کامروز عظیم بامرادم
7	گفتی تو که رو که پادشاهی	آری که خوش و خجسته بادم
8	بی ساقی و بی شراب مستم	بی تخت و کلاه کیقبادم
9	در من ز کجا رسد گمان ها	سبحان الله کجا فتادم
0	1578	
1	من جز احد صمد نخواهم	من جز ملک ابد نخواهم
2	جز رحمت او نبایدم نقل	جز باده که او دهد نخواهم
3	اندیشه عیش بی حضورش	ترسم که بدو رسد نخواهم
4	بی او ز برای عشرت من	خورشید سبو کشد نخواهم
5	من مایه باده ام چو انگور	جز ضربت و جز لگد نخواهم
6	از لذت زخم هاش جانم	یک ساعت اگر رهد نخواهم

7	وقت است که جان شویم خالص	کاین زحمت کالبد نخواهم
8	احمد گوید برای روپوش	از احمد جز احد نخواهم
9	مجموع همه است شمس تبریز	حق است که من عدد نخواهم
0	1579	
1	ما آب دریم ما چه دانیم	چه شور و شریم ما چه دانیم
2	هر دم ز شراب بی نشانی	خود مستتریم ما چه دانیم
3	تا گوهر حسن تو بدیدیم	رخ همچو زریم ما چه دانیم
4	تا عشق تو پای ما گرفته ست	بی پا و سریم ما چه دانیم
5	خشک و تر ما همه تویی تو	خوش خشک و تریم ما چه دانیم
6	سر حلقه زلف تو گرفتیم	خوش می شمیریم ما چه دانیم
7	گر زیر و زبر شود دو عالم	زیر و زبریم ما چه دانیم
8	گر سبزه و باغ خشک گردد	ما از تو چریم ما چه دانیم
9	گلزار اگر همه بریزد	گل از تو بریم ما چه دانیم
10	گر چرخ هزار مه نماید	در تو نگریم ما چه دانیم
11	گر زانک شکر جهان بگیرد	ما باده خوریم ما چه دانیم
12	شمس تبریز ز آفتاب	همچون قمریم ما چه دانیم
0	1580	
1	تا دلبر خویش را نبینیم	جز در تک خون دل نشینیم
2	ما به نشویم از نصیحت	چون گمره عشق آن بهینیم
3	اندر دل درد خانه داریم	درمان نبود چو همچونینیم
4	در حلقه عاشقان قدسی	سر حلقه چو گوهر نگینیم
5	حاشا که ز عقل و روح لافیم	آتش در ما اگر همینیم
6	گر از عقبات روح جستی	مستانه مرو که در کمینیم

7	چون فتنه نشان آسمانیم	چون است که فتنه زمینیم
8	چون ساده تر از روان پاکیم	پرنقش چرا مثال چینیم
9	پژمرده شود هزار دولت	ما تازه و تر چو یاسمینیم
10	گر متهمیم پیش هستی	اندر تنق فنا امینیم
11	ما پشت بدین وجود داریم	کاندر شکم فنا جنینیم
12	تبریز ببین چه تاجداریم	زان سر که غلام شمس دینیم
0	1581	

1	گر به خوبی می بلافد لا نسلم لا نسلم	کاندر این مکتب ندارد کر و فری هر معلم
2	متهم شو همچو یوسف تا در آن زندان درآیی	زانک در زندان نیاید جز مگر بدنام و ظالم
3	جای عاقل صدر دیوان جای مجنون قعر زندان	حبس و تهمت قسم عاشق تخت و منبر جای عالم
4	کم طمع شد آن کسی کو طمع در عشق تو بندد	کم سخن شد آن کسی که عشق با او شد مکالم
5	پنجه اندر خون شیران دارد آن شیر سمایی	غمزه خون خوار دارد غم ندارد از مظلالم
6	گر بگویم ور خموشم ور بجوشم ور نجوشم	اندر این فتنه خوشم من تو برو می باش سالم
7	مشک بر بند ای سقا تو گر چه اندر وقت خوردن	مستی آرد این معانی حیرت آرد این معالم
0	1582	

1	هر چ گویی از بهانه لا نسلم لا نسلم	کار دارم من به خانه لا نسلم لا نسلم
2	گفته ای فردا بیایم لطف و نیکویی نمایم	وعده ست این بی نشانه لا نسلم لا نسلم
3	گفته ای رنجور دارم دل ز غم پرشور دارم	این فریب است و بهانه لا نسلم لا نسلم
4	گفت مادر مادرانه چون ببینی دام و دانه	این چنین گو ره روانه لا نسلم لا نسلم
5	گوییم امروز زارم نیت حمام دارم	می نمایی سنگ و شانه لا نسلم لا نسلم
6	هر کجا خوانند ما را تا فریبانند ما را	غیر این عالی ستانه لا نسلم لا نسلم
7	بر سر مستان بیایی هر دمی زحمت نمایی	کاین فلان است آن فلانه لا نسلم لا نسلم
8	گوییم من خواجه تاشم عاقبت اندیش باشم	تا درافتی در میانه لا نسلم لا نسلم

9	رو ترش کرد آن مبرسم تا ز شکل او بترسم	ای عجوزه بامثانه لا نسلم لا نسلم
10	دست از خشمم گزیدی گویی از عشقت گزیدم	مغلطه است این ای یگانه لا نسلم لا نسلم
11	جمله را نتوان شمردن شرح یک یک حيله کردن	نیست مکرر را کرانه لا نسلم لا نسلم
0	1583	
1	می خرامد جان مجلس سوی مجلس گام گام	در جبینش آفتاب و در یمینش جام جام
2	می خرامد بخت ما کو هست نقد وقت ما	مشنو ای پخته از این پس وعده های خام خام
3	جاء نصر الله حقا مستجيبا داعيا	ان تعالوا يا كرامى و ادخلوا بين الكرام
4	قال ان الله يدعوا اخرجوا من ضيقكم	ان عقبا ملتقانا مشعر البيت الحرام
5	ترجمانش این بود کز خود برون آید زود	ور نه هر دم بند باشد هر دو گامی دام دام
6	از خودی بیرون رویم آخر کجا در بیخودی	بیخودی معنی است معنی باخودی ها نام نام
7	ان تکن اسما فاسم بالمسمى مازج	لا کاسم شبه غمد و المسمى کالحسام
8	مجلس خاص اندر آ و عام را وادان ز خاص	ای درونت خاص خاص و ای بروننت عام عام
0	1584	
1	هر که گوید کان چراغ دیده ها را دیده ام	پیش من نه دیده اش را کامتحان دیده ام
2	چشم بد دور از خیالش دوشمان بس لطف کرد	من پس گوش از خجالت تا سحر خاریده ام
3	گر چه او عیار و مکار است گرد خویشتن	از میان رخت او من نقدها دزدیده ام
4	پای از دزدی کشیدم چونک دست از کار شد	زانک دزدی دزدتر از خویشتن بشنیده ام
5	جمله مرغان به پر و بال خود پریده اند	من ز بال و پر خود بی بال و پر پریده ام
6	من به سنگ خود همیشه جام خود بشکسته ام	من به چنگ خود همیشه پرده ام بدریده ام
7	من به ناخن های خود هم اصل خود برکنده ام	من ز ابر چشم خود بر کشت جان باریده ام
8	ای سیه دل لاله بر کشتم چرا خندیده ای	نوبهارت وانماید آنچ من کاریده ام
9	چون بهارم از بهار شمس تبریزی خدیو	از درونم جمله خنده وز برون زاریده ام
0	1585	

دیوان شمس تبریزی

ای جهان آب و گل تا من تو را بشناختم	1
صد هزاران محنت و رنج و بلا بشناختم	
تو چراگاه خرائی نی مقام عیسی	2
این چراگاه خزان را من چرا بشناختم	
آب شیرینم ندادی تا که خوان گسترده ای	3
دست و پایم بسته ای تا دست و پا بشناختم	
دست و پا را چون نبندی گاهواره ت خواند حق	4
دست و پا را برگشایم پاگشا بشناختم	
چون درخت از زیر خاکی دست ها بالا کنم	5
در هوای آن کسی کز وی هوا بشناختم	
ای شکوفه تو به طفلی چون شدی پیر تمام	6
گفت رستم از صبا تا من صبا بشناختم	
شاخ بالا زان رود زیر ز بالا آمده ست	7
سوی اصل خویش یازم کاصل را بشناختم	
زیر و بالا چند گویم لامکان اصل من است	8
من نه از جایم کجا را از کجا بشناختم	
نی خمش کن در عدم رو در عدم ناچیز شو	9
چیزها را بین که از ناچیزها بشناختم	
1586	0

خویش را چون خار دیدم سوی گل بگریختم	1
خویش را چون سرکه دیدم در شکر آمیختم	
کاسه پر زهر بودم سوی تریاق آمدم	2
ساغری دردی بدم در آب حیوان ریختم	
دیده پردرد بودم دست در عیسی زدم	3
خام دیدم خویش را در پخته ای آویختم	
خاک کوی عشق را من سرمه جان یافتم	4
شعر گشتم در لطافت سرمه را می بیختم	
عشق گوید راست می گویی ولی از خود مبین	5
من چو بادم تو چو آتش من تو را انگیختم	
1587	0

عشوه دادستی که من در بی وفایی نیستم	1
بس کن آخر بس کن آخر روستایی نیستم	
چون جدا کردی به خنجر عاشقان را بند بند	2
چون مرا گویی که دربند جدایی نیستم	
من یکی کوهم ز آهن در میان عاشقان	3
من ز هر بادی نگرדם من هوایی نیستم	
من چو آب و روغنم هرگز نیامیزم به کس	4
ز انک من جان غریبم این سرایی نیستم	
ای در اندیشه فرورفته که آوه چون کنم	5
خود بگو من کدخدایم من خدایی نیستم	
من نگویم چون کنم دریا مرا تا چون برد	6
غرقه ام در بحر و دربند سقایی نیستم	
در غم آنم که او خود را نماید بی حجاب	7
هیچ اندربند خویش و خودنمایی نیستم	

1588 0

1	من سر خم را ببستم باز شد پهلوی خم	آنک خم را ساخت هم او می شناسد خوی خم
2	کوزه ها محتاج خم و خم ها محتاج جو	در میان خم چه باشد آنچ دارد جوی خم
3	مستیان بس پدید و خمشان را کس ندید	عالمی زیر و زیر پیچان شده از بوی خم
4	گر نبودی بوی آن خم در دماغ خاص و عام	پس به هر محفل چرا دارند گفت و گوی خم
5	بوی خمش خلق را در کوزه فقاع کرد	شد هزاران ترک و رومی بنده و هندوی خم
6	جادوی بر خم نشیند می دواند شهر شهر	جادوان را ریش خندی می کند جادوی خم
7	در سر خود پیچ ای دل مست و بیخود چون شراب	همچنین می رو خراب از بوی خم تا روی خم
8	تا ببینی ناگهان مستی رمیده از جهان	نزد خم ای جان عمم که منم خالوی خم
9	روی از آن سو کن کز این سو گفت و گو را راه نیست چون ز شش سو وارهیدی بازیابی سوی خم	

1589 0

1	چشم بگشا جان نگر کش سوی جانان می برم	پیش آن عید ازل جان بهر قربان می برم
2	چون کبوترخانه جان ها از او معمور گشت	پس چرا این زیره را من سوی کرمان می برم
3	زانک هر چیزی به اصلش شاد و خندان می رود	سوی اصل خویش جان را شاد و خندان می برم
4	زیر دندان تا نیاید قند شیرین کی بود	جان همچون قند را من زیر دندان می برم
5	تا که زر در کان بود او را نباشد رونقی	سوی زرگر اندک اندک زودش از کان می برم
6	دود آتش کفر باشد نور او ایمان بود	شمع جان را من و رای کفر و ایمان می برم
7	سوی هر ابری که او منکر شود خورشید را	آفتابی زیر دامن بهر برهان می برم
8	شمس تبریز ارمغانم گوهر بحر دل است	من ز شرم جان پاکت همچو عمان می برم

1590 0

1	چون ز صورت برتر آمد آفتاب و اخترم	از معانی در معانی تا روم من خوشترم
2	در معانی گم شدستم همچنین شیرینتر است	سوی صورت بازنایم در دو عالم ننگرم
3	در معانی می گدازم تا شوم هم رنگ او	زانک معنی همچو آب و من در او چون شکر

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 794 of 1647

4	دل نگیرد هیچ کس را از حیات جان خویش	من از این معنی ز صورت یاد نارم لاجرم
5	می خرامم من به باغ از باغ با روحانیان	چون گل سرخ لطیف و تازه چون نیلوفر
6	کشتی تن را چو موجم تخته تخته بشکنم	خویشتن را بسکلم چون خویشتن را لنگرم
7	ور من از سختی دل در کار خود سستی کنم	زود از دریا برآید شعله های آذر
8	همچو زر خندان خوشم اندر میان آتشش	زانک گر ز آتش برآیم همچو زر من بفسرم
9	من ز افسونی چو ماری سر نهادم بر خطش	تا چه افتد ای برادر از خط او بر سرم
10	من ز صورت سیر گشتم آدمم سوی صفات	هر صفت گوید درآ این جا که بحر اخضر
11	چون سکندر ملک دارم شمس تبریزی ز لطف	سوی لشکرهاى معنی لاجرم سرلشکر

1591 0

1	وقت آن آمد که من سوگندها را بشکنم	بندها را بردرانم پندها را بشکنم
2	چرخ بدپیوند را من برگشایم بند بند	همچو شمشیر اجل پیوندها را بشکنم
3	پنبه ای از لالابالی در دو گوش دل نهم	پند نپذیرم ز صبر و بندها را بشکنم
4	مهر برگیرم ز قفل و در شکرخانه روم	تا ز شاخی زان شکر این قندها را بشکنم
5	تا به کی از چند و چون آخر ز عشقم شرم باد	کی ز چونی برتر آیم چندها را بشکنم

1592 0

1	نی تو گفתי از جفای آن جفاگر نشکنم	نی تو گفתי عالمی در عشق او برهم زنم
2	نی تو دست او گرفتی عهد کردی دو به دو	کز پی آن جان و دل این جان و دل را برکنم
3	نور چشمت چون منم دورم مبین ای نور چشم	سوی بالا بنگر آخر زانک من بر روزنم
4	ای سر رشته طرب ها عیسی دوران تویی	سر از این روزن فروکن گر چه من چون سوزنم
5	عشق را روز قیامت آتش و دودی بود	نور آن آتش تو باشی دود آن آتش منم
6	تا نبینم روی چون گلزار آن صد نوبهار	همچو لاله من سیه دل صد زبان چون سوسنم
7	شاه شمس الدین تبریزی منت عاشق بسم	روز بزمتم همچو مومم روز رزمت آهنم

1593 0

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 795 of 1647

1	روی نیکت بد کند من نیک را بر بد نهم	عاشقی بس پخته ام این ننگ را بر خود نهم
2	ننگ عاشق ننگ دارد از همه فخر جهان	ننگ را من بر سر آن عشرت بی حد نهم
3	علم چون چادر گشاید در برم گیرد به لطف	حرف های علم را بر گردن ابجد نهم
4	تاج زرین چون نهد از عاشقی بر فرق من	تخت خود را من برآرم بر سر فرق نهم
5	چون در آب زندگانی صورتم پنهان شود	صورت خود را به پیش صورت احمد نهم
6	نام شمس الدین تبریزی چو بنویسم بدانک	شکر دلخواه را در اشکم کاغذ نهم
0	1594	

1	ایها العشاق آتش گشته چون استاره ایم	لاجرم رقصان همه شب گرد آن مه پاره ایم
2	تا بود خورشید حاضر هست استاره ستیر	بی رخ خورشید ما می دانک ما آواره ایم
3	الصلا ای عاشقان هان الصلا این کاریان	باده کاری است این جا زانک ما این کاره ایم
4	هر سحر پیغام آن پیغامبر خوبان رسد	کالصلا بیچارگان ما عاشقان را چاره ایم
5	نعره لبیک لبیک از همه برخاسته	مصحف معنی تویی ما هر یکی سی پاره ایم
6	خونبهای کشتگان چون غمزه خونی اوست	در میان خون خود چون طفلک خون خواره ایم
7	کوه طور از باده اش بیخود شد و بدمست شد	ما چه کوه آهنیم آخر چه سنگ خاره ایم
8	یک جو از سرش نگوییم ار همه جو جو شویم	گرد خرمنگاه چرخ ار چه که ما سیاره ایم
9	همچو مریم حامله نور خدایی گشته ایم	گر چو عیسی بسته این جسم چون گهواره ایم
10	از درون باره این عقل خود ما را مجو	زانک در صحرای عشقش ما برون باره ایم
11	عشق دیوانه ست و ما دیوانه دیوانه ایم	نفس اماره ست و ما اماره اماره ایم
12	مفخر تبریز شمس الدین تو باز آ زین سفر	بهر حق یک بارگی ما عاشق یک باره ایم
0	1595	

1	سر قدم کردیم و آخر سوی جیحون تاختیم	عالمی برهم زدیم و چست و بیرون تاختیم
2	چون براق عشق عرشی بود زیر ران ما	گنبدی کردیم و سوی چرخ گردون تاختیم
3	عالم چون را مثال ذره ها برهم زدیم	تا به پیش تخت آن سلطان بی چون تاختیم

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 796 of 1647

4	فهم و وهم و عقل انسان جملگی در ره بریخت	چونک از شش حد انسان سخت افزون تاختیم
5	چونک در سینور مجنونان آن لیلی شدیم	سرکش آمد مرکب و از حد مجنون تاختیم
6	نفس چون قارون ز سعی ما درون خاک شد	بعد از آن مردانه سوی گنج قارون تاختیم
7	دشت و هامون روح گیرد گر بیابد ذره ای	ز آنچ ما از نور او در دشت و هامون تاختیم
8	بس صدف های چو گوهر زیر سنگی کوفتیم	تا به سوی گنج های در مکنون تاختیم
9	سوی شمع شمس تبریزی به بیشه شیر جان	بوده پروانه نپنداری که اکنون تاختیم
0	1596	
1	چون همه یاران ما رفتند و تنها ماندیم	یار تنهاماندگان را دم به دم می خواندیم
2	جمله یاران چون خیال از پیش ما برخاستند	ما خیال یار خود را پیش خود بنشاندیم
3	ساعتی از جوی مهرش آب بر دل می زدیم	ساعتی زیر درختش میوه می افشاندیم
4	ساعتی می کرد بر ما شکر و گوهر نثار	ساعتی از شکر او ما مگس می راندیم
5	چون خیال او درآمد بر درش دربان شدیم	چون خیال او برون شد ما در این درماندیم
0	1597	
1	این چه کژطبعی بود که صد هزاران غم خوریم	جمع مستان را بخوان تا باده ها با هم خوریم
2	باده ای کابرار را دادند اندر یشربون	با جنید و بایزید و شبلی و ادهم خوریم
3	ابر نبود ماه ما را تا جفای شب کشیم	مرگ نبود عاشقان را تا غم ماتم خوریم
4	نفس ماده کیست تا ما تیغ خود بر وی زنیم	زخم بر رستم زنیم و زخم از رستم خوریم
5	بود مردم خوار عالم خلق عالم را بخورد	خالق آورده ست ما را تا که ما عالم خوریم
6	این جهان افسونگرست و وعده فردا دهد	ما از آن زیرکتریم ای خوش پسر که دم خوریم
7	گر پری زادیم شب جمعیت پریان بود	ور ز آدم زاده ایم آن باده با آدم خوریم
8	که از آن کف گوهر هستی و سرمستی بریم	که از آن دف نعره و فریاد زیر و بم خوریم
9	ماهیم و ساقی ما نیست جز دریای عشق	هیچ دریا کم شود زان رو که بیش و کم خوریم
10	که چو گردون از مه و خورشید اشکم پر کنیم	گر چو خورشید آب ها را جمله بی اشکم خوریم

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 797 of 1647

شمس تبریزی تو سلطانی و ما بنده تویمیم لاجرم در دور تو باده به جام جم خوریم 11

1598 0

ای خوشا روزا که ما معشوق را مهمان کنیم دیده از روی نگارینش نگارستان کنیم 1

گر ز داغ هجر او دردی است در دل های ما ز آفتاب روی او آن درد را درمان کنیم 2

چون به دست ما سپارد زلف مشک افشان خویش پیش مشک افشان او شاید که جان قربان کنیم 3

آن سر زلفش که بازی می کند از باد عشق میل دارد تا که ما دل را در او پیچان کنیم 4

او به آزار دل ما هر چه خواهد آن کند ما به فرمان دل او هر چه گوید آن کنیم 5

این کنیم و صد چنین و منتش بر جان ماست جان و دل خدمت دهیم و خدمت سلطان کنیم 6

آفتاب رحمتش در خاک ما درتافته ست ذره های خاک خود را پیش او رقصان کنیم 7

ذره های تیره را در نور او روشن کنیم چشم های خیره را در روی او تابان کنیم 8

چوب خشک جسم ما را کو به مانند عصاست در کف موسی عشقش معجز ثعبان کنیم 9

گر عجب های جهان حیران شود در ما رواست کاین چنین فرعون را ما موسی عمران کنیم 10

نیمه ای گفتیم و باقی نیم کاران بو برند یا برای روز پنهان نیمه را پنهان کنیم 11

1599 0

چون بدیدم صبح رویت در زمان برخیزم گرم در کار آدمم موقوف مطرب نیستم 1

همچو سایه در طوافم گرد نور آفتاب گه سجودش می کنم گاهی به سر می ایستم 2

گه درازم گاه کوتاه همچو سایه پیش نور جمله فرعونم چو هستم چون نیم موسیستم 3

من میان اصبعین حکم حکم چون قلم در کف موسی عصا گاهی و گه افعیستم 4

عشق را اندیشه نبود زانک اندیشه عصاست عقل را باشد عصا یعنی که من اعمیستم 5

روح موقوف اشارت می بنالد هر دمی بر سر ره منتظر موقوف یک آریستم 6

چون از این جا نیستم این جا غریبم من غریب چون در این جا بی قرارم آخر از جایبم 7

1600 0

از شهنشه شمس دین من ساگری را یافتم در درون ساغرش چشمه خوری را یافتم 1

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 798 of 1647

2	تابش سینه و برت را خود ندارد چشم تاب	شکر ایزد را که من زین دلبری را یافتم
3	میرداد قهر چون ماری فروکوبد سرش	آنک گوید در دو کونش هم سری را یافتم
4	چون درون طره اش دریافتم دل را عجب	در درون مشک رفتم عنبری را یافتم
5	گر ببینی طوطی جان مرا گرد لبش	می پرد پرک زنان که شکری را یافتم
6	گر بپرسندت حکایت کن که من بر جام لعل	عاشقی مستی جوانی می خوری را یافتم
7	گر کسی منکر شود تو گردن او را ببند	می کشانش روسیه که منکری را یافتم
8	در میان طره اش رخسار چون آتش ببین	گو میان مشک و عنبر مجمری را یافتم
9	چون گشاید لعل را او تا نثار در کند	گو که در خورشید از رحمت دری را یافتم
10	چون دکان سرپزان سرها و دل ها پیش او	هست بی پایان در آن سرها سری را یافتم
11	چون نگه کردم سر من بود پر از عشق او	من برون از هر دو عالم منظری را یافتم
12	من به برج ثور دیدم منکر آن آفتاب	گاو جستم من ز ثور و خود خری را یافتم
13	من صف رستم دلان جستم بدیدم شاه را	ترک آن کردم چو بی صف صفدری را یافتم
14	من همی کشتی سوی تبریز راندم می نرفت	پس ز جان بر کشتی خود لنگری را یافتم

1601 0

1	بار دیگر از دل و از عقل و جان برخاستیم	یار آمد در میان ما از میان برخاستیم
2	از فنا رو تافتیم و در بقا درباقتیم	بی نشان را یافتیم و از نشان برخاستیم
3	گرد از دریا برآوردیم و دود از نه فلک	از زمان و از زمین و آسمان برخاستیم
4	هین که مستان آمدند و راه را خالی کنید	نی غلط گفتم ز راه و راهبان برخاستیم
5	آتش جان سر برآورد از زمین کالبد	خاست افغان از دل و ما چون فغان برخاستیم
6	کم سخن گوئیم و گر گوئیم کم کس پی برد	باده افزون کن که ما با کم زنان برخاستیم
7	هستی است آن زنان و کار مردان نیستی است	شکر کاندن نیستی ما پهلوان برخاستیم

1602 0

1	می بسازد جان و دل را بس عجایب کان صیام	گر تو خواهی تا عجب گردی عجایب دان صیام

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 799 of 1647

2	گر تو را سودای معراج است بر چرخ حیات	دانک اسب تازی تو هست در میدان صیام
3	هیچ طاعت در جهان آن روشنی ندهد تو را	چونک بهر دیده دل کوری ابدان صیام
4	چونک هست این صوم نقصان حیات هر ستور	خاص شد بهر کمال معنی انسان صیام
5	چون حیات عاشقان از مطبخ تن تیره بود	پس مهیا کرد بهر مطبخ ایشان صیام
6	چیست آن اندر جهان مهلکتر و خون ریزتر	بر دل و جان و جا خون خواره شیطان صیام
7	خدمت خاص نهانی تیزنفع و زودسود	چیست پیش حضرت درگاه این سلطان صیام
8	ماهی بیچاره را آب آن چنان تازه نکرد	آنچ کرد اندر دل و جان های مشتاقان صیام
9	در تن مرد مجاهد در ره مقصود دل	هست بهتر از حیات صد هزاران جان صیام
10	گر چه ایمان هست مبنی بر بنای پنج رکن	لیک والله هست از آن ها اعظم الارکان صیام
11	لیک در هر پنج پنهان کرده قدر صوم را	چون شب قدر مبارک هست خود پنهان صیام
12	سنگ بی قیمت که صد خروار از او کس ننگرد	لعل گرداند چو خورشیدش درون کان صیام
13	شیر چون باشی که تو از روبهی لرزان شوی	چیره گرداند تو را بر بیشه شیران صیام
14	بس شکم خاری کند آن کو شکم خواری کند	نیست اندر طالع جمع شکم خواران صیام
15	خاتم ملک سلیمان است یا تاجی که بخت	می نهد بر تارک سرهای مختاران صیام
16	خنده صایم به است از حال مفطر در سجود	زانک می بنشاندت بر خوان الرحمان صیام
17	در خورش آن بام تون از تو به آلایش بود	همچو حمامت بشوید از همه خذلان صیام
18	شهوت خوردن ستاره نحس دان تاریک دل	نور گرداند چو ماهت در همه کیوان صیام
19	هیچ حیوانی تو دیدی روشن و پرنور علم	تن چو حیوان است مگذار از پی حیوان صیام
20	شهوت تن را تو همچون نیشکر در هم شکن	تا درون جان ببینی شکر ارزان صیام
21	قطره ای تو سوی بحری کی توانی آمدن	سوی بحرت آورد چون سیل و چون باران صیام
22	پای خود را از شرف مانند سر گردان به صوم	زانک هست آرامگاه مرد سرگردان صیام
23	خویشتن را بر زمین زن در گه غوغای نفس	دست و پایی زن که بفروشم چنین ارزان صیام
24	گر چه نفست رستمی باشد مسلط بر دلت	لرز بر وی افکند چون بر گل لرزان صیام

25 ظلمتی کز اندرونش آب حیوان می زهد هست آن ظلمت به نزد عقل هشیاران صیام

26 گر تو خواهی نور قرآن در درون جان خویش هست سر نور پاک جمله قرآن صیام

27 بر سر خوان های روحانی که پاکان شسته اند مر تو را همکاسه گرداند بدان پاکان صیام

28 روزه چون روزت کند روشن دل و صافی روان روز عید وصل شه را ساخته قربان صیام

29 در صیام ار پا نهی شادی کنان نه با گشاد چون حرام است و نشاید پیش غمناکان صیام

30 زود باشد کز گریبان بقا سر برزند هر که در سر افکند ماننده دامن صیام

0 1603

1 چونک در باغت به زیر سایه طوبیستم گرم در کار آدم موقوف مطرب نیستم

2 همچو سایه بر طوافم گرد نور آفتاب گه سجودش می کنم گاهی به سر می ایستم

3 گه درازم گاه کوتاه همچو سایه پیش نور جمله فرعونم چو هستم چون نیم موسیستم

4 من میان اصبعین حکم حکم چون قلم در کف موسی عصا گاهی و گه افعیستم

5 عشق را اندیشه نبود زانک اندیشه عصاست عقل را باشد عصا یعنی که من اعمیستم

6 روح موقوف اشارت می بنالد هر دمی بر سر ره منتظر موقوف یک آریستم

7 چون از این جا نیستم این جا غریب من غریب چون در این جا بی قرارم آخر از جایبم

0 1604

1 بده آن باده دوشین که من از نوش تو مستم بده ای حاتم عالم قدح زفت به دستم

2 ز من ای ساقی مردان نفسی روی مگردان دل من مشکن اگر نه قدح و شیشه شکستم

3 قدحی بود به دستم بفکندم بشکستم کف صد پای برهنه من از آن شیشه بکستم

4 تو بدان شیشه پرستی که ز شیشه است شرابت می من نیست ز شیر ز چه رو شیشه پرستم

5 بکش ای دل می جانی و بخسب ایمن و فارغ که سر غصه بریدم ز غم و غصه برستم

6 دل من رفت به بالا تن من رفت به پستی من بیچاره کجایم نه به بالا نه به پستم

7 چه خوش آویخته سیبم که ز سنگت نشکیم ز بلی چون بشکیم من اگر مست الستم

8 تو ز من پرس که این عشق چه گنج است و چه دارد تو مرا نیز از او پرس که گوید چه کسستم

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 801 of 1647

9	به لب جوی چه گردی بجه از جوی چو مردی	بجه از جوی و مرا جو که من از جوی بجستم
10	فلان قمت اقمنا و لان رحت رحلنا	چو بخوردی تو بخوردم چو نشستی تو نشستم
11	منم آن مست دهلزن که شدم مست به میدان	دهل خویش چو پرچم به سر نیزه ببستم
12	چه خوش و بیخود شاهی هله خاموش چو ماهی	چو ز هستی برهیدم چه کشی باز به هستم
0	1605	
1	بزن آن پرده نوشین که من از نوش تو مستم	بده ای حاتم مستان قدح زفت به دستم
2	هله ای سرده مستان به غضب روی مگردان	که من از عربده ناگه قدحی چند شکستم
3	چه کم آید قدح آن را که دهد بیست سبوکش	بشکن شیشه هستی که چو تو نیست پرستم
4	تو میرسم که کیی تو بده آن ساغر شش سو	چو شدم مست ببینی چه کسستم چه کسستم
5	چو من از باده پرستی شده ام غرقه مستی	دگرم خیره چه جویی که من از جوی تو جستم
6	بده ای خواجه بابا مکن امروز محابا	که رگ غصه بریدم ز غم و غصه برستم
7	چو منم سایه حسنت بکنم آنچ بکردی	چو بخوردی تو بخوردم چو نشستی تو نشستم
8	منم آن مست دهلزن که شدم مست به میدان	دهل خویش چو پرچم به سر نیزه ببستم
9	خمش ار فانی راهی که فنا خامشی آرد	چو رهیدیم ز هستی تو مکن باز به هستم
0	1606	
1	هله دوشت یله کردم شب دوشت یله کردم	دغل و عشوه که دادی به دل پاک بخوردم
2	بده امشب هم از آنم نخورم عشوه من امشب	تو گر از عهد بگردی من از آن عهد نگردم
3	چو همه نور و ضیایی به دل و دیده درآیی	به دم گرم بپرسی چو شنیدی دم سردم
4	نفسی شاخ نباتم نفسی پیش تو ماتم	چه کنم چاره چه دارم به کفت مهره نردم
5	چو روی مست و پیاده قدمت را همه فرشم	چو روی راه سواره ز پی اسب تو گردم
6	مکن ای جان همه ساله تو به فردام حواله	تو مرا گول گرفتی که سلیمم سره مردم
7	خود اگر گول و سلیمم تو روا داری و شاید	که دل سنگ بسوزد چو شود واقف دردم
8	به خدا کت نگذارم کم از این نیز نباشد	که نهی چهره سرخت نفسی بر رخ زردم

9	وگر از لطف درآیی که بر این هم بفزایی	به یکی بوسه ز شادی دو جهان را بنوردم
10	فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن	تو گمان داشتی ای جان که مگر رفتم و مردم
0	1607	
1	ز فلک قوت بگیرم دهن از لوت ببندم	شکم از زار بگیرد من عیار بخندم
2	مثل بلبل مستم قفس خویش شکستم	سوی بالا بیریدم که من از چرخ بلندم
3	نه چنان مست و خرابم که خورد آتش و آبم	همگی غرق جنونم همگی سلسله مندم
4	کله از رفت بر او گو نه کلم سلسله مویم	خر اگر مرد بر او گو که بر این پشت سمندم
5	همه پر باد از آنم که منم نای و تو نایی	چو تویی خویش من ای جان پی این خویش پسندم
6	ز پی قند و نبات تو بسی طبله شکستم	ز پی آب حیات تو بسی جوی بکنم
7	چو تویی روح جهان را جهت چشم بدان را	اگرم پاک بسوزی سزد ایرا که سپندم
8	اگر از سوز چو عودم وگر از ساز چو عیدم	نه از آن عید بخندم نه از این عود برندم
9	سر سودای تو دارم سر اندیشه نخارم	خبرم نیست که چونم نظرم نیست که چندم
10	ترشی نیست در آن خد ترش او کرد به قاصد	که اگر روترشم من نه همان شهدم و قندم
11	چو دلم مست تو باشد همه جان هاست غلامم	وگر از دست تو آید نکند زهر گزندم
12	طرف سدره جان را تو فروکش به کفم نه	سوی آن قلعه عالی تو برانداز کمندم
13	نه بر این دخل بچفسم نه از این چرخ بترسم	چو فزون خرج کنم من نه فزون دخل دهنم
0	1608	
1	چه کسم من چه کسم من که بسی وسوسه مندم	گه از آن سوی کشندم گه از این سوی کشندم
2	ز کشاکش چو کمانم به کف گوش کشانم	قدر از بام درافتد چو در خانه ببندم
3	مگر استاره چرخم که ز برجی سوی برجی	به نحوسیش بگریم به سعودیش بخندم
4	به سما و به بروجش به هبوط و به عروجش	نفسی همتک بادم نفسی من هاپندم
5	نفسی آتش سوزان نفسی سیل گریزان	ز چه اصلم ز چه فصلم به چه بازار خرنم
6	نفسی فوق طباقم نفسی شام و عراقم	نفسی غرق فراقم نفسی راز تو رندم

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 803 of 1647

7	نفسی همره ماهم نفسی مست الهم	نفسی یوسف چاهم نفسی جمله گزندم
8	نفسی رهزن و غولم نفسی تند و ملولم	نفسی زین دو برونم که بر آن بام بلندم
9	بزن ای مطرب قانون هوس لیلی و مجنون	که من از سلسله جستم و تد هوش بکندم
10	به خدا که نگریزی قدح مهر نریزی	چه شود ای شه خوبان که کنی گوش به پندم
11	هله ای اول و آخر بده آن باده فاخر	که شد این بزم منور به تو ای عشق پسندم
12	بده آن باده جانی ز خرابات معانی	که بدان ارزد چاکر که از آن باده دهنم
13	بپران ناطق جان را تو از این منطق رسمی	که نمی یابد میدان بگو حرف سمندم
0	1609	
1	چو یکی ساغر مردی ز خم یار برآرم	دو جهان را و نهان را همه از کار برآرم
2	ز پس کوه برآیم علم عشق نمایم	ز دل خار و مرمر دم اقرار برآرم
3	ز تک چاه کسی را تو به صد سال برآری	من دیوانه بی دل به یکی بار برآرم
4	چو از آن کوه بلندم کمر عشق ببندم	ز کمرگاه منافق سر زنار برآرم
5	بر من نیست من و ما عدمم بی سر و بی پا	سر و دل زان بنهادم که سر از یار برآرم
6	به تو دیوار نمایم سوی خود در بگشایم	به میان دست نباشد در و دیوار برآرم
7	تا چه از کار فزایی سر و دستار نمایی	که من از هر سر موئی سر و دستار برآرم
8	تو ز بی گاه چه لنگی ز شب تیره چه ترسی	که من از جانب مغرب مه انوار برآرم
9	تو ز تاتار هراسی که خدا را شناسی	که دو صد رایت ایمان سوی تاتار برآرم
10	هله این لحظه خموشم چو می عشق بنوشم	ز ره جنگ بیوشم صف پیکار برآرم
11	هله شمس الحق تبریز ز فراق تو چنانم	که هیاهوی و فغان از سر بازار برآرم
0	1610	
1	منم آن عاشق عشقت که جز این کار ندارم	که بر آن کس که نه عاشق بجز انکار ندارم
2	دل غیر تو نجویم سوی غیر تو نپویم	گل هر باغ نبویم سر هر خار ندارم
3	به تو آوردم ایمان دل من گشت مسلمان	به تو دل گفتم که ای جان چو تو دلدار ندارم

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 804 of 1647

4	چو تویی چشم و زبانی دو نبینم دو نخوانم	جز یک جان که تویی آن به کس اقرار ندارم
5	چو من از شهد تو نوشم ز چه رو سرکه فروشم	جهت رزق چه کوشم نه که ادرار ندارم
6	ز شکر بوره سلطان نه ز مهمانی شیطان	بخورم سیر بر این خوان سر ناهار ندارم
7	نخورم غم نخورم غم ز ریاضت نزنم دم	رخ چون زر بنگر گر زر بسیار ندارم
8	نخورد خسرو دل غم مگر الا غم شیرین	به چه دل غم خورم آخر دل غمخوار ندارم
9	پی هر خایف و ایمن کنمی شرح ولیکن	ز سخن گفتن باطن دل گفتار ندارم
10	تو که بی داغ جنونی خبری گوی که چونی	که من از چون و چگونه دگر آثار ندارم
11	چو ز تبریز برآمد مه شمس الحق و دینم	سر این ماه شبستان سپهدار ندارم
0	1611	
1	مکن ای دوست غریب سر سودای تو دارم	من و بالای مناره که تمنای تو دارم
2	ز تو سرمست و خمارم خبر از خویش ندارم	سر خود نیز نخارم که تقاضای تو دارم
3	دل من روشن و مقبل ز چه شد با تو بگویم	که در این آینه دل رخ زیبای تو دارم
4	مکن ای دوست ملامت بنگر روز قیامت	همه موجم همه جوشم در دریای تو دارم
5	مشنو قول طبیبان که شکر زاید صفرا	به شکر داروی من کن چه که صفرای تو دارم
6	هله ای گنبد گردون بشنو قصه ام اکنون	که چو تو همراه ماهم بر و پهنای تو دارم
7	بر دربان تو آیم ندهد راه و براند	خبرش نیست که پنهان چه تماشای تو دارم
8	ز درم راه نباشد ز سر بام و دریچه	ستر الله علینا چه علای تو دارم
9	هله دربان عوان خو مدهم راه و سقط گو	چو دهم می زن بر رو دف و سرنای تو دارم
10	چو دف از سیلی مطرب هنرم بیش نماید	بزن و تجربه می کن همه هیهای تو دارم
11	هله زین پس نخروشم نکنم فتنه نجوشم	به دلم حکم کی دارد دل گویای تو دارم
0	1612	
1	منم آن کس که نبینم بزنم فاخته گیرم	من از آن خارکشانم که شود خار حریرم
2	به کی مانم به کی مانم که سطرلاب جهانم	همه اشکال فلک را به یکایک بپذیرم

3	ز پس کوه معانی علم عشق برآمد	چو علمدار برآمد برهاند ز زحیرم
4	ز سحر گر بگریزم تو یقین دان که خفاشم	ز ضرر گر بگریزم تو یقین دان که ضریرم
5	چو ز بادی بگریزم چو خسم سخره بادم	چو دهانم نپذیرد به خدا خام و خمیرم
6	نه چو خورشید جهانم شه یک روزه فانی	که نیندیشد و گوید که چه میرم که بمیرم
7	نه چو گردون نه چو چرخم نه چو مرغم نه چو فرخم نه چو مریخ سلح کش نه چو مه نیمه و زیرم	
8	چو منی خوار نباشد که تویی حافظ و یارم	بر خلق ابن قلیم بر تو ابن کثیرم
9	هنر خویش بپوشم ز همه تا نخرندم	بدو صد عیب بلندم که خرد جز تو امیرم
10	نخورم جز جگر و دل که جگرگوشه شیرم	نه چون یوزان خسیسم که بود طعمه پنیرم
11	ز شرر زان نگریزم که زرم نی زر قلبم	ز خطر زان نگریزم که در این ملک خطیرم
12	همگان مردنیانند نمایند و نیایند	تو بیا کآب حیاتی که ز تو نیست گزیرم
13	تو مرا جان بقایی که دهی جام حیاتم	تو مرا گنج عطایی که نهی نام فقیرم
14	هله بس کن هله بس کن کم آواز جرس کن	که کهم من نه صدایم قلم من نه صریرم
15	فعالتن فعالتن فعالتن فعالتن	همه می گوی و مزن دم ز شهنشاه شهیرم
0	1613	
1	به خدا کز غم عشقت نگریزم نگریزم	وگر از من طلبی جان نستیزم نستیزم
2	قدحی دارم بر کف به خدا تا تو نیایی	هله تا روز قیامت نه بنوشم نه بریزم
3	سحرم روی چو ماهت شب من زلف سیاهت	به خدا بی رخ و زلفت نه بخسم نه بخیزم
4	ز جلال تو جلیم ز دلال تو دلیم	که من از نسل خلیم که در این آتش تیزم
5	بده آن آب ز کوزه که نه عشقی است دوروزه	چو نماز است و چو روزه غم تو واجب و ملزم
6	به خدا شاخ درختی که ندارد ز تو بختی	اگرش آب دهد یم شود او کنده هیزم
7	بپر ای دل سوی بالا به پر و قوت مولا	که در آن صدر معلا چو تویی نیست ملازم
8	همگان وقت بلاها بستانند خدا را	تو شب و روز مهیا چو فلک جازم و حازم
9	صفت مفخر تبریز نگویم به تمامت	چه کنم رشک نخواهد که من آن غالیه بیزم

1614 0

1 بزن آن پرده دوشین که من امروز خموشم ز تف آتش عشقت من دلسوز خموشم

2 منم آن باز که مستم ز کله بسته شدستم ز کله چشم فرازم ز کله دوز خموشم

3 ز نگار خوش پنهان ز یکی آتش پنهان چو دل افروخته گشتم ز دلفروز خموشم

4 چو بدیدم که دهانم شد غماز نهانم سخن فاش چه گویم که ز مرموز خموشم

5 به ره عشق خیالش چو قلاووز من آمد ز رهش گویم لیکن ز قلاووز خموشم

6 ز غم افروخته گشتم به غم آموخته گشتم ز غم ار ناله برآرم ز غم آموز خموشم

1615 0

1 من اگر دست زنانم نه من از دست زنانم نه از اینم نه از آنم من از آن شهر کلانم

2 نه پی زمر و قمارم نه پی خمر و عقارم نه خمیرم نه خمارم نه چنیم نه چنانم

3 من اگر مست و خرابم نه چو تو مست شرابم نه ز خاکم نه ز آبم نه از این اهل زمانم

4 خرد پوره آدم چه خبر دارد از این دم که من از جمله عالم به دو صد پرده نهانم

5 مشنو این سخن از من و نه زین خاطر روشن که از این ظاهر و باطن نه پذیرم نه ستانم

6 رخ تو گر چه که خوب است قفص جان تو چوب است برم از من که بسوزی که زبانه ست زبانم

7 نه ز بویم نه ز رنگم نه ز نامم نه ز ننگم حذر از تیر خدنگم که خدایی است کمانم

8 نه می خام ستانم نه ز کس وام ستانم نه دم و دام ستانم هله ای بخت جوانم

9 چو گلستان جنانم طربستان جهانم به روان همه مردان که روان است روانم

10 شکرستان خیالت بر من گلشکر آرد به گلستان حقایق گل صدبرگ فشانم

11 چو درآیم به گلستان گل افشان و صالت ز سر پا بنشانم که ز داغت به نشانم

12 عجب ای عشق چه جفتی چه غریبی چه شگفتی چو دهانم بگرفتی به درون رفت بیانم

13 چو به تبریز رسد جان سوی شمس الحق و دینم همه اسرار سخن را به نهایت برسانم

1616 0

1 ز یکی پسته دهانی صنمی بسته دهانم چو برویید نباتش چو شکر بست زبانم

2	همه خوبی قمر او همه شادی است مگر او	که از او من تن خود را ز شکر بازندانم
3	تو چه پرسی که کدامی تو در این عشق چه نامی	صنما شاه جهانی ز تو من شاد جهانم
4	چو قدح ریخته گشتم به تو آمیخته گشتم	چو بدیدم که تو جانی مثل جان پنهانم
5	وگرم هست اگر من بنه انگشت تو بر من	که من اندر طلب خود سر انگشت گزانم
6	چو از او در تک و تابم ز پیش سخت شتابم	چو مرا برد به نارم دو چو خود بازستانم
7	چو شکرگیر تو گشتم چو من از تیر تو گشتم	چه شد ار بهر شکارت شکند تیر و کمانم
8	چو صلاح دل و دین را مه خورشید یقین را	به تو افتاد محبت تو شدی جان و روانم

1617

1	بت بی نقش و نگارم جز تو یار ندارم	تویی آرام دل من مبر ای دوست قرارم
2	ز جفای تو حزینم جز عشقت نگزینم	هوسی نیست جز اینم جز از این کار ندارم
3	تو به رخسار چو ماهی چه لطیفی و چه شاهی	تو مرا پشت و پناهی ز تو آراسته کارم
4	جز عشقت نپذیرم جز زلف تو نگیرم	که در این عهد چو تیرم که بر این چنگ چو تارم
5	تن ما را همه جان کن همه را گوهر کان کن	ز طرب چشمه روان کن به سوی باغ و بهارم

1618

1	علم عشق برآمد برهانم ز زحیرم	به لب چشمه حیوان بکشم پای بمیرم
2	به که مانم به که مانم که سطرلاب جهانم	چو قضا حکم روانم نه امیرم نه وزیرم
3	بروی ای عالم هستی همه را پای ببستی	تو اگر جان منستی نپذیرم نپذیرم

1619

1	تو گواه باش خواجه که ز توبه توبه کردم	بشکست جام توبه چو شراب عشق خوردم
2	به جمال بی نظیرت به شراب شیرگیرت	که به گرد عهد و توبه نروم دگر نگردم
3	به لب شکرفشانت به ضمیر غیب دانت	که نه سخره جهانم نه زیون سرخ و زردم
4	به رخ چو آفتاب به حلاوت خطابت	که هزارساله ره من ز ورای گرم و سردم
5	به هوای همچو رخشت به لوای روح بخش	که بجز تو کس نداند که کیم چگونه مردم

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 808 of 1647

6	به سعادت صباحت به قیامت صبوحت	که سجل آسمان را به فر تو درنوردم
7	هله ای شه مخلد تو بگو به ساقی خود	چو کسی ترش درآید دهدش ز درد در دم
8	هله تا دوی نباشد کهن و نوی نباشد	که در این مقام عشرت من از آن جمع فردم
9	بداهش از آن رحیقی که شود خوشی عشیقی	که ز مستی و خرابی برهد ز عکس و طردم
10	نه در او حسد بماند نه غم جسد بماند	خوش و پاک بازآید به سوی بساط نردم
11	به صفا مثال زهره به رضا به سان مهره	نه نصیبه جو نه بهره که ببردم و نبردم
12	بپریده از زمانه ز هوای دام و دانه	که در این قمارخانه چو گواه بی نبردم
13	پس از این خموش باشم همه گوش و هوش باشم	که نه بلبلم نه طوطی همه قند و شاخ وردم
0	1620	
1	هوسی است در سر من که سر بشر ندارم	من از این هوس چنانم که ز خود خبر ندارم
2	دو هزار ملک بخشد شه عشق هر زمانی	من از او بجز جمالش طمعی دگر ندارم
3	کمر و کلاه عشقش به دو کون مرا بس	چه شد ار کله بیفتد چه غم ار کمر ندارم
4	سحری ببرد عشقش دل خسته را به جایی	که ز روز و شب گذشتم خبر از سحر ندارم
5	سفری فتاد جان را به ولایت معانی	که سپهر و ماه گوید که چنین سفر ندارم
6	ز فراق جان من گر ز دو دیده در فشاند	تو گمان مبر که از وی دل پرگهر ندارم
7	چه شکر فروش دارم که به من شکر فروشد	که نگفت عذر روزی که برو شکر ندارم
8	بنمودمی نشانی ز جمال او ولیکن	دو جهان به هم برآید سر شور و شر ندارم
9	تبریز عهد کردم که چو شمس دین بیاید	بنهم به شکر این سر که به غیر سر ندارم
0	1621	
1	چو غلام آفتابم هم از آفتاب گویم	نه شبم نه شب پرستم که حدیث خواب گویم
2	چو رسول آفتابم به طریق ترجمانی	پنهان از او بپرسم به شما جواب گویم
3	به قدم چو آفتابم به خرابه ها بتابم	بگریزم از عمارت سخن خراب گویم
4	به سر درخت مانم که ز اصل دور گشتم	به میانه قشورم همه از لباب گویم

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 809 of 1647

5	من اگر چه سیب شمیم ز درخت بس بلندم	من اگر خراب و مستم سخن صواب گویم
6	چو دلم ز خاک کویش بکشیده است بویش	خجلم ز خاک کویش که حدیث آب گویم
7	بگشا نقاب از رخ که رخ تو است فرخ	تو روا مبین که با تو ز پس نقاب گویم
8	چو دلت چو سنگ باشد پر از آتشم چو آهن	تو چو لطف شیشه گیری قدح و شراب گویم
9	ز جبین زعفرانی کر و فر لاله گویم	به دو چشم ناودانی صفت سحاب گویم
10	چو ز آفتاب زادم به خدا که کیقبادم	نه به شب طلوع سازم نه ز ماهتاب گویم
11	اگرم حسود پرسد دل من ز شکر ترسد	به شکایت اندرآیم غم اضطراب گویم
12	بر رافضی چگونه ز بنی قحانه لافم	بر خارجی چگونه غم بوترا بگویم
13	چو رباب از او بنالد چو کمانچه رو درافتم	چو خطیب خطبه خواند من از آن خطاب گویم
14	به زبان خموش کردم که دل کباب دارم	دل تو بسوزد ار من ز دل کباب گویم
0	1622	
1	تو ز من ملول گشتی که من از تو ناشتابم	صنما چه می شتابی که بگشتی از شتابم
2	تو رئیسی و امیری دم و پند کس نگیری	صنما چه زودسیری که ز سیریت خرابم
3	چه شود اگر زمانی بدهی مرا امانی	که نه سیخ سوزد ای جان نه تبه شود کبابم
4	چه شود اگر بسازی نشتابی و نتازی	نشود دلم نمازی چو ببرد یار آیم
5	تو چه عاشق فراقی چه ملولی و چه عاقی	ز کف جز تو ساقی ندهد طرب شرابم
6	بطپد دلم که ناگه برود به حجره آن مه	چو نهان شد آفتابم به دو دیده چون سحابم
7	به کمی چو ذره هایم من اگر گشاده پایم	چه کنم وفا ندارد به طلوع آفتابم
8	عجب آسمان چه بارد که زمین مطیع نبود	تو هر آنچ پیشم آری چه کنم که برنتابم
9	تو چو من اگر بجویی به شمار خاک یابی	چو تویی اگر بجویم به چراغ ها نیابم
10	نفسی وجود دارم که تو را سجود آرم	که سجود توسست جانا دعوات مستجابم
11	تو بگفتیم که دل را ز جهانیان فروشو	دل خود چگونه شویم چو ببرد هجرت آیم
12	صنما چو من کم آید به کمی و جان سپاری	که ز رشک دل کبابم و به اشک چون سحابم

13 به سحر تویی صبحوح به سفر تویی فتوح به بدل تویی بهشتم به عمل تویی ثواب

14 تو چو بوبک ربابی به ستیزه تن زدستی من خسته از ستیزت به نفیر چون ربام

15 تو نه آن شکر جوابی که جواب من نیایی مگر احمق گرفتی که سکوت شد جوابم

0 1623

1 هذیان که گفت دشمن به درون دل شنیدم پی من تصویری را که بکرد هم بدیدم

2 سگ او گزید پایم بنمود بس جفایم نگزم چو سگ من او را لب خویش را گزیدم

3 چو به رازهای فردان برسیده ام چو مردان چه بدین تفاخر آرم که به راز او رسیدم

4 همه عیب از من آمد که ز من چنین فن آمد که به قصد کزدمی را سوی پای خود کشیدم

5 چو بلیس کو ز آدم بندید جز که نقشی من از این بلیس ناکس به خدا که نابدیدم

6 برسان به همدانم که من از چه روگرام چو گزید مار رانم ز سیه رسن رمیدم

7 خمشان بس خجسته لب و چشم بر بسته ز رهی که کس نداند به ضمیرشان دویدم

8 چو ز دل به جانب دل ره خفیه است و کامل ز خزینه های دل ها زر و نقره برگزیدم

9 به ضمیر همچو گلخن سگ مرده درفکندم ز ضمیر همچو گلشن گل و یاسمن بچیدم

10 بد و نیک دوستان را به کنایت ار بگفتم به بهینه پرده آن را چو نساج برتندیم

11 چو دلم رسید ناگه به دلی عظیم و آگه ز مهابت دل او به مثال دل طپیدم

12 چو به حال خویش شادی تو به من کجا فتادی پس کار خویشتن رو که نه شیخ و نه مریدم

13 به سوی تو ای برادر نه مسم نه زر سرخم ز در خودم برون ران که نه قفل و نه کلیدم

14 تو بگیر آن چنانک بنگفتم این سخن هم اگرم به یاد بودی به خدا نمی چخیدم

0 1624

1 خبری اگر شنیدی ز جمال و حسن یارم سر مست گفته باشد من از این خبر ندارم

2 شب و روز می بکوشم که برهنه را بپوشم نه چنان دکان فروشم که دکان نو برآرم

3 علمی به دست مستی دو هزار مست با وی به میان شهر گردان که خمار شهریارم

4 به چه میخ بندم آن را که فقاع از او گشاید چه شکار گیرم آن جا که شکار آن شکارم

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 811 of 1647

5	دهلی بدین عظیمی به گلیم درنگنجد	فر و نور مه بگوید که من اندر این غبارم
6	به سر مناره اشتر رود و فغان برآرد	که نهان شدم من این جا مکنید آشکارم
7	شتر است مرد عاشق سر آن مناره عشق است	که مناره هاست فانی و ابدی است این منارم
8	تو پیازهای گل را به تک زمین نهان کن	به بهار سر برآرد که من آن قمر عذارم
9	سر خنب چون گشادی برسان وظیفه ها را	به میان دور ما آ که غلام این دوارم
10	پی جیب توست این جا همه جیب ها دریده	پی سیب توست ای جان که چو برگ بی قرارم
11	همه را به لطف جان کن همه را ز سر جوان کن	به شراب اختیاری که رباید اختیارم
12	همه پرده ها بدران دل بسته را بپران	هله ای تو اصل اصلم به تو است هم مطارم
13	به خدا که روز نیکو ز بگه بدید باشد	که درآید آفتابش به وصال در کنارم
14	تو خموش تا قرنفل بکند حکایت گل	بر شاهدان گلشن چو رسید نوبهارم
0	1625	
1	دو هزار عهد کردم که سر جنون نخارم	ز تو در شکست عهدهم ز تو باد شد قرارم
2	ز ره زیاده جویی به طریق خیره رویی	بروم که کدخدایم غله بدروم بکارم
3	همه حل و عقد عالم چو به دست غیب آمد	من بوالفضول معجب تو بگو که بر چه کارم
4	چو قضا به سخره خواهد که ز سبلی بخندد	سگ لنگ را بگوید که برس بدان شکارم
5	چو بر اوش رحم آید خبرش کند که بنشین	بهل اختیار خود را تو به پیش اختیارم
6	اگر ت شکار باید ز منت شکار خوشتر	همه صیدهای جان را به نثار بر تو بارم
7	نه ز دام من ملالی نه ز جام من وبالی	نه نظیر من جمالی چه غریب و ندره یارم
8	خمش ار دگر بگویم ز مقالت خوش او	بپرد کبوتر دل سوی اولین مطارم
9	تبریز و شمس دین شد سبب فروغ اختر	رخ شمس از او منور به فراز سبز طارم
0	1626	
1	فلکا بگو که تا کی گله های یار گویم	نبود شبی که آیم ز میان کار گویم
2	ز میان او مقام کمر است و کوه و صحرا	بجهم از این میان و سخن و کنار گویم

3	ز فراق گلستانش چو در امتحان خارم	برهم ز خار چون گل سخن از عذار گویم
4	همه بانگ زاغ آید به خرابه های بهمن	برهم از این چو بلبل صفت بهار گویم
5	گرهی ز نقد غنچه بنهم به پیش سوسن	صفتی ز رنگ لاله به بنفشه زار گویم
6	بکشد ز کبر دامن دل من چو دلبر آید	بدرد نظر گریبان چو ز انتظار گویم
7	بنهد کلاه از سر خم خاص خسروانی	بجهد ز مهر ساقی چو من از خمار گویم
0	1627	

1	نظری به کار من کن که ز دست رفت کارم	به کسم مکن حواله که بجز تو کس ندارم
2	چه کمی درآید آخر به شرابخانه تو	اگر از شراب وصلت ببری ز سر خمارم
3	چو نیم سزای شادی ز خودم مدار بی غم	که در این میان همیشه غم توست غمگسارم
0	1628	

1	دیده از خلق ببستم چو جمالش دیدم	مست بخشایش او گشتم و جان بخشیدم
2	جهت مهر سلیمان همه تن موم شدم	وز پی نور شدن موم مرا مالیدم
3	رای او دیدم و رای کژ خود افکندم	نای او گشتم و هم بر لب او نالیدم
4	او به دست من و کورانه به دستش جستم	من به دست وی و از بی خبران پرسیدم
5	ساده دل بودم و یا مست و یا دیوانه	ترس ترسان ز زر خویش همی دزدیدم
6	از ره رخنه چو دزدان به رز خود رفتم	همچو دزدان سمن از گلشن خود می چیدم
7	بس کن و راز مرا بر سر انگشت مپیچ	که من از پنجه پیچ تو بسی پیچیدم
8	شمس تبریز که نور مه و اختر هم از اوست	گر چه زارم ز غمش همچو هلال عیدم
0	1629	

1	دل چه خورده ست عجب دوش که من مخمورم	یا نمکدان کی دیده ست که من در شورم
2	هر چه امروز بریزم شکنم تاوان نیست	هر چه امروز بگویم بکنم معذورم
3	بوی جان هر نفسی از لب من می آید	تا شکایت نکند جان که ز جانان دورم
4	گر نهی تو لب خود بر لب من مست شوی	آزمون کن که نه کمتر ز می انگورم

5	ساقیا آب در انداز مرا تا گردن	زانک اندیشه چو زنبور بود من عورم
6	شب گه خواب از این خرقه برون می آیم	صبح بیدار شوم باز در او محشورم
7	هین که دجال بیامد بگشا راه مسیح	هین که شد روز قیامت بزن آن ناقورم
8	گر به هوش است خرد رو جگرش را خون کن	ور نه پاره ست دلم پاره کن از ساطورم
9	باده آمد که مرا بیهده بر باد دهد	ساقی آمد به خرابی تن معمرم
10	روز و شب حامل می گشته که گویی قدح	بی کمر چست میان بسته که گویی مورم
11	سوی خم آمده ساغر که بکن تیمارم	خم سر خویش گرفته ست که من رنجورم
12	ما همه پرده دریده طلب می رفته	می نشسته به بن خم که چه من مستورم
13	تو که مست عنبی دور شو از مجلس ما	که دلت را ز جهان سرد کند کافورم
14	چون تنم را بخورد خاک لحد چون جرعه	بر سر چرخ جهد جان که نه جسم نورم
15	نیم آن شاه که از تخت به تابوت روم	خالدین ابد شد رقم منشورم
16	اگر آمیخته ام هم ز فرح ممزوجم	وگر آویخته ام هم رسن منصورم
17	جام فرعون نگیرم که دهان گنده کند	جان موسی است روان در تن همچون طورم
18	هله خاموش که سرمست خموش اولیتر	من فغان را چه کنم نی ز لبش مهجورم
19	شمس تبریز که مشهورتر از خورشید است	من که همسایه شمس چو قمر مشهورم
0	1630	
1	گر مرا خار زند آن گل خندان بکشم	ور لبش جور کند از بن دندان بکشم
2	ور بسوزد دل مسکین مرا همچو سپند	پای کوبان شوم و سوز سپندان بکشم
3	گر سر زلف چو چوگانش مرا دور کند	همچنین سجده کنان تا بن میدان بکشم
4	لعل در کوه بود گوهر در قلزم تلخ	از پی لعل و گهر این بخورم آن بکشم
5	این نبوده ست و نباشد که من از طنز و گزاف	گهر از ره ببرم لعل بدخشان بکشم
6	رخم از خون جگر صدره اطلس پوشید	چه شود گر ز خطا خلعت سلطان بکشم
7	من چو در سایه آن زلف پریشان جمعم	لازم نیست که من راه پریشان بکشم

بگشایید رهم تا سوی ایشان بکشم

8 هم‌هانم همه رفتند سوی رهزن دل

از درون نعره زند دل که دو چندان بکشم

9 گر کسی قصه کند بارکشی مجنونی

همچو یوسف بروم وحشت زندان بکشم

10 و ر به زندان بردم یوسف من بی گنهی

جان و دل تا برود بی دل و بی جان بکشم

11 گر دلم سر کشد از درد تو جان سیر شود

چونک من دامن مشکین تو پنهان بکشم

12 شور و شر در دو جهان افتد از عنبر و مشک

0 1631

درده آن باده جان را که سبک دل شده ایم

1 در فروبند که ما عاشق این می‌کده ایم

به خدا کز سفر دور و دراز آمده ایم

2 برجه ای ساقی چالاک میان را ببرند

از کف زهره به صد لابه قدح نستده ایم

3 برگشا مشک طرب را که ز رشک کف تو

چاره رطل گران کن که همه می زده ایم

4 در فروبند و ز رحمت در پنهان بگشا

به حق آنک ز آغاز حریفان بده ایم

5 زان سبو غسل قیامت بده از وسوسه ام

برجهیدیم خمارانه در این عربده ایم

6 ما همه خفته تو بر ما لگدی چند زدی

هین بده ما ملک الموت چنین قاعده ایم

7 گر علی الریق تو را باده دهی قاعده نیست

که گمان داشت که ما زان علل فاسده ایم

8 فلسفی زین بخورد فلسفه اش غرق شود

ما نه مردان ثرید و عدس و مایده ایم

9 آن نهنگیم که دریا بر ما یک قدح است

که ز فضله فایده فایده ایم

10 هله خاموش کن و فایده و فضل بهل

0 1632

جهت توشه ره ذکر وصال بردیم

1 هله رفتیم و گرانی ز جمالت بردیم

دل خسته به تو دادیم و خیالت بردیم

2 تا که ما را و تو را تذکره ای باشد یاد

وان خم ابروی مانند هلال بردیم

3 آن خیال رخ خوبت که قمر بنده اوست

ز شکرخانه مجموع خصالت بردیم

4 وان شکرخنده خوبت که شکر تشنه اوست

زانک ما این پر و بال از پر و بالت بردیم

5 چون کبوتر چو بپریم به تو بازآیم

هر چه داریم همه از عز و جلالت بردیم

6 هر کجا پرد فرعی به سوی اصل آید

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 815 of 1647

گر شمال است و صبا هم ز شمالت بردیم

شمس تبریز شنو خدمت ما را ز صبا

1633

تا که با یار شکرلب نفسی دم بزنیم

در فروبند که ما عاشق این انجمنیم

سرو و سوسن چه کم آید چو میان چمنیم

نقل و باد چه کم آید چو در این بزم دریم

فارغ از باد و بروت حسن و بوالحسنیم

باده تو به کف و باد تو اندر سر ماست

چو تویی ساقی بگزیده گزین زمینیم

چو تویی مشعله ما ز تو شمع فلکیم

ما از آن روز رسن باز و حریف رسنیم

رسن دام تو ما را چو رهانید ز چاه

واجب آید که به اقبال تو بر تن نتنیم

عقل عقل و دل دل جان دو صد جان چو تویی

ما از این خرگله خرگاه چرا برنکنیم

چونک بر بام فلک از پی ما خیمه زدند

همچو سرهنگ قضاییم که لشکر شکنیم

همچو سیمرخ دعاییم که بر چرخ پریم

به سر و روی دوان گشته به سوی وطنیم

ما چو سیلیم و تو دریا ز تو دور افتادیم

نه چو گردابه گندیده به خود مرتهنیم

روکشان نعره زناتیم در این راه چو سیل

ور بگویی تو همین گو که غریق مننیم

هین از آن رطل گران ده سبکم بیش مگو

ما از او لعل بدخشان و عقیق یمنیم

شمس تبریز که سرمایه لعل است و عقیق

1634

عشق گوید تو خمش باش به جان بفریم

عقل گوید که من او را به زبان بفریم

چیست کو را نبود تاش بدان بفریم

جان به دل گوید رو بر من و بر خویش مخند

تا من او را به می و رطل گران بفریم

نیست غمگین و پراندیشه و بی هوشی جوی

تا خدنگ نظرش را به کمان بفریم

ناوک غمزه او را به کمان حاجت نیست

تا من او را به زر و ملک جهان بفریم

نیست محبوس جهان بسته این عالم خاک

شهوته نیست که او را به زنان بفریم

او فرشته ست اگر چه که به صورت بشر است

پس کیش من به چنین نقش و نشان بفریم

خانه کاین نقش در او هست فرشته برمد

خور او نور بود چونش به نان بفریم

گله اسب نگیرد چو به پر می پرد

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 816 of 1647

9	نیست او تاجر و سوداگر بازار جهان	تا به افسونش به هر سود و زیان بفریم
10	نیست محبوب که رنجور کنم من خود را	آه آهی کنم او را به فغان بفریم
11	سر ببندم بنهم سر که من از دست شدم	رحمتش را به مرض یا خفقان بفریم
12	موی در موی ببیند کژی و فعل مرا	چیست پنهان بر او کش به نهان بفریم
13	نیست شهرت طلب و خسرو شاعر باره	کش به بیت غزل و شعر روان بفریم
14	عزت صورت غیبی خود از آن افزون است	که من او را به جنان یا به جنان بفریم
15	شمس تبریز که بگزیده و محبوب وی است	مگر او را به همان قطب زمان بفریم

1635 0

1	دم به دم از ره دل پیک خیالش رسدم	تابشی نو به نو از حسن و جمالش رسدم
2	یا رب این بوی طرب از طرف فردوس است	یا نسیمی است که از روز وصالش رسدم
3	این ز عشق است که مغزم ز طرب خیره شده ست	یا که جامی است که از خمر حلالش رسدم
4	یا چو بازی است که از عشق همی پراند	یا کیوتر بچگان از پر و بالش رسدم
5	سرکشان از طرف غیب به من می آیند	وین مددها همه از لذت حالش رسدم

1636 0

1	از بت باخبر من خبری می رسدم	وز لب چون شکر او شکری می رسدم
2	شکر اندر شکر اندر شکر است	شکری در دهن است و دگری می رسدم
3	هر دم از گلشن او طرفه گلی می سکلم	هر زمان تازه گل از شاخ تری می رسدم
4	خیره از عشق ویم کز هوشش هر نفسی	عاشق سوخته خیره سری می رسدم
5	آن یکی زرد شده کآتش او می کشدم	وین دگر هست که از وی نظری می رسدم
6	وان دگر بر در آن خانه او بنشسته	که در ار باز نشد بانگ دری می رسدم
7	وان یکی بر سر آن خاک سرک بنهاده	که ز خاکش صفت جانوری می رسدم

1637 0

1	منم آن دزد که شب نقب زدم ببریدم	سر صندوق گشادم گهری دزدیدم

2	ز زلیخای حرم چادر سر بر بودم	چو بدیدم رخ یوسف کف خود ببریدم
3	سر سودای کسی قصد سر من دارد	کی برد سر ز کف آنک از آن سر دیدم
4	چو بگفتم نبرم سر سر من گفت آمین	چون غمش کند ز بیخم پس از آن روییدم
5	این چه ماه است که اندر دل و جان ها گردد	که من از گردش او بس چو فلک گردیدم
6	جان اخوان صفا اوست که اندر هوشش	همه دردی جهان در سر خود مالیدم
7	اندر این چاه جهان یوسف حسنی است نهان	من بر این چرخ از او همچو رسن پیچیدم
8	هله ای عشق بیا یار منی در دو جهان	از همه خلق بریدم به تو بر چفسیدم
9	زان چنین در فرحم کز قدحت سرمستم	زان گزیده ست مرا حق که تو را بگزیدم
10	بنهان از همه خلقتان چه خوش آیین باغی است	که چو گل در چمنش جامه جان بدریدم
11	اندر آن باغ یکی دلبر بالاشجری است	که چو برگ از شجر اندر قدمش ریزیدم
12	بس کنم آنچ بگفت او که بگو من گفتم	و آنچ فرمود بیوشان و مگو پوشیدم
13	شمس تبریز که آفاق از او شد پرنور	من به هر سوی چو سایه ز پیش گردیدم
0	1638	
1	مادرم بخت بده است و پدرم جود و کرم	فرح ابن الفرح ابن الفرح ابن الفرحم
2	هین که بکلربک شادی به سعادت برسید	پر شد این شهر و بیابان سپه و طبل و علم
3	گر به گرگی برسم یوسف مه روی شود	در چهی گر بروم گردد چه باغ ارم
4	آنک باشد ز بخیلی دل او آهن و سنگ	خاتم وقت شود پیش من از جود و کرم
5	خاک چون در کف من زر شود و نقره خام	چون مرا راه زند فتنه گر زر و درم
6	صنمی دارم گر بوی خوشش فاش شود	جان پذیرد ز خوشی گر بود از سنگ صنم
7	مرد غم در فرحش که جبر الله عزاک	آن چنان تیغ چگونه نزند گردن غم
8	بستاند به ستم او دل هر کی خواهد	عدل ها جمله غلامان چنین ظلم و ستم
9	آن چه خال است بر آن رخ که اگر جلوه کند	زود بیگانه شود در هوشش خال زعم
10	گفتم ار بس کنم و قصه فروداشت کنم	تو تمامش کنی و شرح کنی گفت نعم

1639 0

1	ای خوشا روز که پیش چو تو سلطان میرم	پیش کان شکر تو شکر افشان میرم
2	صد هزاران گل صدبرگ ز خاکم روید	چونک در سایه آن سرو گلستان میرم
3	ای بسا دست که خایند حریصان حیات	چونک در پای تو من دست فشانان میرم
4	شربت مرگ چو اندر قدح من ریزی	بر قدح بوسه دهم مست و خرامان میرم
5	چون به بوی خوش یک سیب تو موسی جان داد	پس عجب نیست کز آسیب تو چون جان میرم
6	چون خزان از خبر مرگ اگر زرد شوم	چون بهار از لب خندان تو خندان میرم
7	بارها مردم من وز دم تو زنده شدم	گر بمیرم ز تو صد بار بدان سان میرم
8	من پراکنده بدم خاک بدم جمع شدم	پیش جمع تو نشاید که پریشان میرم
9	همچو فرزندی که اندر بر مادر میرد	در بر رحمت و بخشایش رحمان میرم
10	چه حدیث است کجا مرگ بود عاشق را	این محالت که در چشمه حیوان میرم
11	شمس تبریز کسانی که به تو زنده نیند	سوی تو زنده شوم از سوی ایشان میرم

1640 0

1	گر تو خواهی که تو را بی کس و تنها نکنم	وامقت باشم هر لحظه و عذرا نکنم
2	این تعلق به تو دارد سر رشته مگذار	کز مبار ای کز کژباز مکن تا نکنم
3	گفته ای جان دهمت نان جوین می ندهی	بی خبر دانیم ار هیچ مکافا نکنم
4	گوش تو تا بنمالم نگشاید چشمت	دهمت بیم مبارات تو اما نکنم
5	متفرق شود اجزای تو هنگام اجل	تو گمان برده که جمعیت اجزا نکنم
6	منشی روز و شبم نیست شود هست کنم	پس چرا روز تو را عاقبت انشا نکنم
7	هر دمی حشر نوستنت ز طرح تا به فرح	پس چرا صبر تو را شکر شکرخا نکنم
8	هر کسی عاشق کاری ز تقاضای من است	پس چه شد کار جزا را که تقاضا نکنم
9	تا ز زهدان جهان همچو جنینت نبرم	در جهان خرد و عقل تو را جا نکنم
10	گلشن عقل و خرد پرگل و ریحان طری است	چشم بستی به ستیزه که تماشا نکنم

11 طبل باز شهم ای باز بر این بانگ بیا
پیش از آن که بروم نظم غزل ها نکنم

0 1641

1	من چو در گور درون خفته همی فرسایم	چو بیایی به زیارت سره بیرون آیم
2	نفع صور منی و محشر من پس چه کنم	مرده و زنده بدان جا که تویی آن جایم
3	مثل نای جمادیم و خمش بی لب تو	چه نواها ز نم آن دم که دمی در نایم
4	نی مسکین تو با شکرلب خو کرده ست	یاد کن از من مسکین که تو را می پایم
5	چون نیابم مه رویت سر خود می بندم	چون نیابم لب نوشت کف خود می خایم

0 1642

1	ساقیا ما ز ثریا به زمین افتادیم	گوش خود بر دم شش تای طرب بنهادیم
2	دل رنجور به طنبور نوایی دارد	دل صدپاره خود را به نوایش دادیم
3	به خرابات بدستیم از آن رو مستیم	کوی دیگر شناسیم در این کو زادیم
4	ساقیا زین همه بگذر بده آن جام شراب	همه را جمله یکی کن که در این افرادیم
5	همه را غرق کن و بازرها زین اعداد	مزه ای بخش که ما بی مزه اعدادیم
6	دل ما یافت از این باده عجایب بویی	لاجرم از دم این باده لطیف اورادیم
7	از برون خسته یاریم و درون رسته یار	لاجرم مست و طربناک و قوی بنیادیم
8	همه مستیم و خرابیم و فنای ره دوست	در خرابات فنا عاقله ایجادیم
9	هله خاموش بیارام عروسی داریم	هله گردک بنشینیم که ما دامادیم

0 1643

1	چند خسپیم صبح است صلا برخیزیم	آب رحمت بستانیم و بر آتش ریزیم
2	آن کمیت عربی را که فلک پیمای است	وقت زین است و لگام است چرا ننگیزیم
3	خوش برانیم سوی بیشه شیران سیاه	شیرگیرانه ز شیران سیه نگریزیم
4	در زندان جهان را به شجاعت بکنیم	شحنه عشق چو با ماست ز کی پرهیزیم
5	زنگیان شب غم را همه سر برداریم	زنگ و رومی چه بود چون به و غا یستیزیم

6	قدح باده نسازیم جز از کاسه سر	گرد هر دیگ نگردیم نه ما کفلیزیم
7	ز آخور ثور برانیم سوی برج اسد	چو اسد هست چه با گله گاو آمیزیم
8	اندر این منزل هر دم حشری گاو آرد	چاره نبود ز سر خر چو در این پالیزیم
9	موج دریای حقایق که زند بر که قاف	زان ز ما جوش برآورد که ما کاریزیم
10	بدر ما راست اگر چه چو هلالیم نزار	صدر ما راست اگر چه که در این دهلیزیم
11	گلرخان روی نمایند چو رو بنماییم	که بهاریم در آن باغ نه ما پاییزیم
12	وز سر ناز بگوییم چه چیزید شما	سجده آرند که ما پیش شما ناچیزیم
13	گلعداریم ولی پیش رخ خوب شما	روی ناشسته و آلوده و بی تمیزیم
14	آهوان تبتی بهر چرا آمده اند	زانک امروز همه مشک و عبر می بیزیم
15	چون دهد جام صفا بر همه ایثار کنیم	ور زند سیخ بلا همچو خران نسکیزیم
16	تاب خورشید ازل بر سر ما می تابد	می زند بر سر ما تیز از آن سرتیزیم
17	طالع شمس چو ما راست چه باشد اختر	روز و شب در نظر شمس حق تبریزیم
0	1644	
1	جز ز فتان دو چشمت ز کی مفتون باشیم	جز ز زنجیر دو زلفت ز کی مجنون باشیم
2	جز از آن روی چو ماهت که مهش جویان است	دگر از بهر که سرگشته چو گردون باشیم
3	نار خندان تو ما را صنما گریان کرد	تا چو نار از غم تو با دل پر خون باشیم
4	چشم مست تو قدح بر سر ما می ریزد	ما چه موقوف شراب و می و افیون باشیم
5	گلفشان رخ تو خرمن گل می بخشد	ما چه موقوف بهار و گل گلگون باشیم
6	همچو موسی ز درخت تو حریف نوریم	ما چرا عاشق برگ و زر قارون باشیم
7	هر زمان عشق درآید که حریفان چونید	ما ز چون گفتن او واله و بی چون باشیم
8	ما چو زابیده و پرورده آن دریاییم	صاف و تابنده و خوش چون در مکنون باشیم
9	ما ز نور رخ خورشید چو اجرا داریم	همچو مه تیزرو و چابک و موزون باشیم
10	به دعا نوح خیالت یم و جیحون خواهد	بهر این سابح و با چشم چو جیحون باشیم

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 821 of 1647

11	همچو عشقیم درون دل هر سودایی	لیک چون عشق ز وهم همه بیرون باشیم
12	چونک در مطبخ دل لوت طبق بر طبق است	ما چرا کاسه کش مطبخ هر دون باشیم
13	وقف کردیم بر این باده جان کاسه سر	تا حریف سری و شبلی و ذالنون باشیم
14	شمس تبریز پی نور تو زان ذره شدیم	تا ز ذرات جهان در عدد افزون باشیم
0	1645	

1	گر تو مستی بر ما آی که ما مستانیم	ور نه ما عشوه و ناموس کسی نستانیم
2	یوسفانند که درمان دل پردردند	که ز مستی بدانند که ما درمانیم
3	ور بدانند حق و قیمت خود در شکنند	چونک درمان سر خود گیرد ما درمانیم
4	ما خرابیم و خرابات ز ما شوریده ست	گنج عیشیم اگر چند در این ویرانیم
5	کدخدان به خرابات همان ساقی و بس	کدخدا اوست و خدا اوست همو را دانیم
6	مست را با غم و اندیشه و تدبیر چه کار	که سزای سر صدریم و یا دربانیم
7	هر کی از صدر خبر دارد او دربان است	ما ز جان بی خبریم و بر آن جانانیم
8	من نخواهم که سخن گویم الا ساقی	می دمد در دل ما زانک چو نای انبانیم
9	خوش بود سیمتتی کو بندانند که کییم	بار ما می کشد و ماش همی رنجانیم
10	یار ما داند کو کیست ولی برشکند	خویش کاسد کند و گوید ما ارزانیم
11	سر فرود آرد چون شاخ تر از لطف و کرم	ما چو برگ از حذر فرقت او لرزانیم
12	یک زمانم بهل ای جان که خموشانه خوش است	ما سخن گوی خموشیم که چون میزانیم
13	بس کن ار چند بیان طرق از ارکان است	ما به ارکان به چه مشغول شویم ار کانیم
0	1646	

1	روز آن است که ما خویش بر آن یار زنیم	نظری سیر بر آن روی چو گلنار زنیم
2	مشتری وار سر زلف مه خود گیریم	فتنه و غلغله اندر همه بازار زنیم
3	اندرافتم در آن گلشن چون باد صبا	همه بر جیب گل و جعد سمن زار زنیم
4	نفسی کوزه زنیم و نفسی کاسه خوریم	تا سبوار همه بر خم خمار زنیم

تا به کی نامه بخوانیم گه جام رسید	5
نامه را یک نفسی در سر دستار زنیم	
چنگ اقبال ز فر رخ تو ساخته شد	6
واجب آید که دو سه زخمه بر آن تار زنیم	
وقت شور آمد و هنگام نگه داشت نماند	7
ما که مستیم چه دانیم چه مقدار زنیم	
خاک زر می شود اندر کف اخوان صفا	8
خاک در دیده این عالم غدار زنیم	
می کشانند سوی میمنه ما را به طناب	9
خیمه عشرت از این بار در اسرار زنیم	
شد جهان روشن و خوش از رخ آتشرویی	10
خیز تا آتش در مکسبه و کار زنیم	
پاره پاره شود و زنده شود چون که طور	11
گر ز برق دل خود بر که و کهسار زنیم	
هله باقیش تو گو که به وجود چو توی	12
سرد و حیف است که ما حلقه گفتار زنیم	

1647 0

روز شادی است بیا تا همگان یار شویم	1
دست با هم بدهیم و بر دلدار شویم	
چون در او دنگ شویم و همه یک رنگ شویم	2
همچنین رقص کنان جانب بازار شویم	
روز آن است که خوبان همه در رقص آیند	3
ما ببندیم دکان ها همه بی کار شویم	
روز آن است که تشریف بپوشد جان ها	4
ما به مهمان خدا بر سر اسرار شویم	
روز آن است که در باغ بتان خیمه زنند	5
ما به نظاره ایشان سوی گلزار شویم	

1648 0

ساقیا عربده کردیم که در جنگ شویم	1
می گلرنگ بده تا همه یک رنگ شویم	
صورت لطف سقی الله تویی در دو جهان	2
رخ می رنگ نما تا همگان دنگ شویم	
باده منسوخ شود چون به صفت باده شویم	3
بنگ منسوخ شود چون همگی بنگ شویم	
هین که اندیشه و غم پهلوی ما خانه گرفت	4
باده ده تا که از او ما به دو فرسنگ شویم	
مطربا بهر خدا زخمه مستانه بزن	5
تا ز زخمه خوش تو ساخته چون چنگ شویم	
مجلس قیصر روم است بده صیقل دل	6
تا که چون آینه جان همه بی رنگ شویم	
یک جهان تنگ دل و ما ز فراخی نشاط	7
یک نفس عاشق آنیم که دلنتگ شویم	
دشمن عقل کی دیده ست کز آمیزش او	8
همه عقل و همه علم و همه فرهنگ شویم	

زود در گردن عشقت همه آونگ شویم

شمس تبریز چو در باغ صفا رو بنمود

1649

بند را برگسلیم از همه بیگانه شویم

وقت آن شد که به زنجیر تو دیوانه شویم

خانه سوزیم و چو آتش سوی میخانه شویم

جان سپاریم دگر ننگ چنین جان نکشیم

کی حریف لب آن ساغر و پیمانه شویم

تا نجوشیم از این خنب جهان برناییم

تا نمیریم مپندار که مردانه شویم

سخن راست تو از مردم دیوانه شنو

واجب آید که نگونتر ز سر شانه شویم

در سر زلف سعادت که شکن در شکن است

گر در این راه فنا ریخته چون دانه شویم

بال و پر باز گشاییم به بستان چو درخت

گر چه شمعیم پی نور تو پروانه شویم

گر چه سنگیم پی مهر تو چون موم شویم

تا بر این نطع ز فرزین تو فرزانه شویم

گر چه شاهیم برای تو چو رخ راست رویم

محرم گنج تو گردیم چو پروانه شویم

در رخ آینه عشق ز خود دم نزنیم

تا مقیم دل عشاق چو افسانه شویم

ما چو افسانه دل بی سر و بی پایانیم

ور کلیدی کند او ما همه دندانه شویم

گر مریدی کند او ما به مرادی برسیم

شاید ار ناله کنیم استن حنانه شویم

مصطفی در دل ما گر ره و مسند نکند

پاسبان را چو به شب ما سوی کاشانه شویم

نی خمش کن که خموشانه ببايد دادن

1650

پخته و خام تو را گر نپذیرم خام

خوش بنوشم تو اگر زهر نهی در جام

سنقر دانه نیم اییک بند دام

عاشق هدیه نیم عاشق آن دست توام

گر من آن را قدح خاص ندانم عام

از تغار تو اگر خون رسد همچو سگان

تا سمعنا و اطعنا کنی ای جان نام

غنچه و خار تو را دایه شوم همچو زمین

گر نگردم تلف تو علف ایام

ملخ حکم تو تا مزرعه ام را بچرید

تا چو ریگش به یکی بار فروآشام

ساقی صبر بیا رطل گرانم درده

چون دلارام نیابم به چه چیز آرام

گوییم شپشپی و چون پشه بی آرامی

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 824 of 1647

همچو خورشیدپرستان به سحر بر بامم	همچو دزدان ز عسس من همه شب در بیمم	8
شکر غیر تو بود در سر من سرسامم	مهر غیر تو بود در دل من مهر ضلال	9
کام و ناکام بود لذت آن در کامم	به زبان گر نکنم یاد شکرخانه تو	10
نه به تقلید بل از دیده دهد پیغامم	خبر رشک تو می آرد اشک تر من	11
1651		0
ما کر و فر سعادت نه ز کیوان داریم	ما سر و پنجه و قوت نه از این جان داریم	1
سبحات رخ تابنده ز سبحان داریم	آتش دولت ما نیست ز خورشید و اثیر	2
دست و پا نی و در آن معرکه جولان داریم	رگ و پی نی و در آن دجله خون می جوشیم	3
که به کف شعشعه جوهر انسان داریم	هفت دریا بر ما غرقه یک قطره بود	4
چه غم ار زر نبود چون مدد از کان داریم	چه کم ار سر نبود چونک سراسر جانیم	5
دل بدان سابقه و دست در انبان داریم	بوهریه صفتیم و به گه داد و ستد	6
چونک در عشق خدا ملک سلیمان داریم	اهرمن دیو و پری جمله به جان عاشق ماست	7
چند یعقوب دل آشفته به کنعان داریم	در چه و حبس جهان گر چه رهین دلویم	8
ما از آن قطب جهان حجت و برهان داریم	شمس تبریز شهنشاه همه مردان است	9
1652		0
مجلس آخر شد و ما تشنه و مخمور سریم	ای دریغا که شب آمد همه از هم ببریم	1
ز اول روز خماریم به شب زان بتیریم	رفت این روز دراز و در حس گشت فراز	2
گر چه روزی دو سه در نقش و نگار بشریم	باطن ما چو فلک تا به ابد مستسقی است	3
ور نه در مرج بقا صاحب جوع بقریم	معه گاو گرفته ست ره معده دل	4
چیز دیگر بود و ما تبع آن دگریم	نزد یزدان نه صباح است برادر نه مسا	5
همه محبوس نقوش و وثقات صوریم	همه زندان جهان پر ز نگارست و نقوش	6
همچو کوزه همه هر لحظه تهی ایم و پریم	کوزه ها دان تو صور را و ز هر شربت فکر	7
نفسی لست ابالی نفسی نفع و ضریم	نفسی پر ز سماع و نفسی پر ز نزاع	8

9	شربت از کوزه نروید بود از جای دگر	همچو کوزه ز اصول مددش بی خبریم
10	از دهنده نظر ار چه که نظر محبوب است	زان است محبوب که ما غرق دهنده نظریم
11	آن چنانک نتوان دید ز بعد مفرط	سبب قربت مفرط معزول از بصریم
12	گه ز تمزیج جمادات چو یخ منجمدیم	گه در آن شیر گدازنده مثال شکریم
13	اگر این یخ نرود زان است که خورشید رمید	وگر آن مه نرسد زان است که بند اگریم
14	گر چه دل را ز لقا بر جگرش آبی نیست	متصل با کرم دوست چو آب و جگریم
15	چو مهندس جهت جان وطن غیبی ساخت	با مهندس ز درون هندسه ای برشمریم
16	چو سلیمان اگر او تاج نهد بر سر ما	همچو مور از پی شکرش همه بسته کمریم
17	از زکاتی که فرستد بر ما آن خورشید	قمر اندر قمر اندر قمر اندر قمریم
18	وز سحابی که فرستد بر ما آن دریا	گهر اندر گهر اندر گهر اندر گهریم
19	زان بهاری که خزانی نبود در پی او	همه سرسبز و فزاینده چو سرو و شجریم
20	جان چو روز است و تن ما چو شب و ما به میان	واسطه روز و شب خویش مثال سحریم
21	من خمش کردم ای خواجه ولیکن زنهار	هله منگر سوی ما سست که احدی الکبریم
0	1653	
1	من از این خانه پرنور به در می نروم	من از این شهر مبارک به سفر می نروم
2	منم و این صنم و عاشقی و باقی عمر	من از او گر بکشی جای دگر می نروم
3	گر جهان بحر شود موج زند سرتاسر	من بجز جانب آن گنج گهر می نروم
4	شهر ما تختگه و مجلس آن سلطان است	من ز سلطان سلاطین به حشر می نروم
5	شهر ما از شه ما کان عقیق و گهر است	من ز گنجینه گوهر به حجر می نروم
6	شهر ما از شه ما جنت و فردوس خوش است	من ز فردوس و ز جنت به سقر می نروم
7	شهر پر شد که فلان بن فلان می برود	شهر اراجیف چرا پر شد اگر می نروم
8	این خبر رفت به هر سوی و به هر گوش رسید	من از این بی خبری سوی خبر می نروم
9	یار ما جان و خداوند قضا و قدر است	من از این جان قدر جز به قدر می نروم

دیوان شمس تبریزی

10 تو مسافر شده ای تا که مگر سود کنی
من از این سود حقیقت به مگر می نروم

11 مغز را یافته ام پوست نخواهم خایید
ایمنی یافته ام سوی خطر می نروم

12 تو جگرگوشه مایی برو الله معک
من چو دل یافته ام سوی جگر می نروم

13 تو کمر بسته چو موری پی حرص روزی
من فکنده کله و سوی کمر می نروم

14 نشنوم پند کسی پندم مده جان پدر
من پدر یافته ام سوی پدر می نروم

15 شمس تبریز مرا طالع زهره داده ست
تا چو زهره همه شب جز به بطر می نروم

0 1654

1 تا که ما از نظر و خوبی تو باخبریم
از بد و نیک جهان همچو جهان بی خبریم

2 نظری کرد سوی خوبی تو دیده ما
از پیروی تو تا حشر غلام نظیریم

3 دین ما مهر تو و مذهب ما خدمت تو
تا نگویی که در این عشق تو ما مختصریم

4 زهر بر یاد یکی نوش تو ای آهوچشم
گر به از نوش ننوشیم پس از سگ بتریم

0 1655

1 دوش می گفت جانم کی سپهر معظم
بس معلق زنانی شعله ها اندر اشکم

2 بی گنه بی جنایت گردشی بی نهایت
بر تنت در شکایت نیلیی رسم ماتم

3 گه خوش و گاه ناخوش چون خلیل اندر آتش
هم شه و هم گداوش چون براهیم ادهم

4 صورتت سهمناکی حالتت دردناکی
گردش آسیاها داری و پیچ ارقم

5 گفت چرخ مقدس چون نترسم از آن کس
کو بهشت جهان را می کند چون جهنم

6 در کفش خاک مومی سازدش رنگ و رومی
سازدش باز و بومی سازدش شکر و سم

7 او نهانی است یارا این چنین آشکارا
پیش کرده است ما را تا شود او مکتم

8 کی شود بحر کیهان زیر خاشاک پنهان
گشته خاشاک رقصان موج در زیر و در بم

9 چون تن خاکدانت بر سر آب جانت
جان تنق کرده تن را در عروسی و در غم

10 در تنق نوعروسی تندخویی شموسی
می کند خوش فسوسی بر بد و نیک عالم

11 خاک از او سبزه زاری چرخ از او بی قراری
هر طرف بختیاری زو معاف و مسلم

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 827 of 1647

عقل از او مستقینی صبر از او مستعینی	12
عشق از او غیب بینی خاک او نقش آدم	
باد پویان و جویان آب ها دست شویمان	13
ما مسیحانه گویان خاک خامش چو مریم	
بحر با موج ها بین گرد کشتی خاکین	14
کعبه و مکه ها بین در تک چاه زمزم	
شه بگوید تو تن زن خویش در چه میفکن	15
که ندانی تو کردن دلو و حبل از شلولم	

0 1656

هم به درد این درد را درمان کنم	1
هم به صبر این کار را آسان کنم	
یا برآرم پای جان زین آب و گل	2
یا دل و جان وقف دلداران کنم	
داغ پروانه ستم از شمع الست	3
خدمت شمع همان سلطان کنم	
عشق مهمان شد بر این سوخته	4
یک دلی دارم پیش قربان کنم	
نفس اگر چون گربه گوید که میاو	5
گر به وارث من در این انبان کنم	
از ملولی هر کی گرداند سری	6
درکشم در چرخش و گردان کنم	
آن ملولی دنبال بی عشقی است	7
جان او را عاشق ایشان کنم	
عاشقی چه بود کمال تشنگی	8
پس بیان چشمه حیوان کنم	
من نگویم شرح او خامش کنم	9
آنچ اندر شرح ناید آن کنم	

0 1657

می رسد بوی جگر از دو لبم	1
می برآید دودها از یاریم	
می بنالد آسمان از آه من	2
جان سپردن هر دمی شد مذهبم	
اندکی دانستیی از حال من	3
گر خبر بودی شبت را از شبم	
مکتب تعلیم عشاق آتش است	4
من شب و روز اندرون مکتبم	
روی خود بر روی زرد من بنه	5
دست نه بر سینه ام کاندرا تبم	
گفتمش گویم به گوشت یک سخن	6
گفت ترسم تا نسوزد غبغبم	
گفتمش دور از جمالت چشم بد	7
چشم من نزدیک اگر چه معجبم	

0 1658

دیوان شمس تبریزی

عاشقم از عاشقان نگریختم	1	وز مصاف ای پهلوان نگریختم
حمله بردم سوی شیران همچو شیر	2	همچو روبه از میان نگریختم
قصد بام آسمان می داشتم	3	از میان نردبان نگریختم
چون که من دارو بدم هر درد را	4	از صداع این و آن نگریختم
هیچ دیدی دارو کز دردی گریخت	5	داروم من همچنان نگریختم
پیرو پیغامبران بودم به جان	6	من ز تهدید خسان نگریختم
زنده کوشم در شکار زندگی	7	زنده باشم چون ز جان نگریختم
چشم تیراندازش آنکه یافتم	8	که ز تیر خرکمان نگریختم
زخم تیغ و تیر من منصور شد	9	چون که از زخم سنان نگریختم
بحر قندم از ترش باکیم نیست	10	سودمندم از زیان نگریختم
شمس تبریزی چو آمد آشکار	11	ز آشکارا و نهان نگریختم

1659 0

دست من گیر ای پسر خوش نیستم	1	ای قد تو چون شجر خوش نیستم
نی بهل دستم که رنجم از دل است	2	درد دل را گلشکر خوش نیستم
تا تو رفتی قوت و صبرم برفت	3	تا تو رفتی من دگر خوش نیستم
دست ها را چون کمر کن گرد من	4	هین که من بی این کمر خوش نیستم
ناتوانم رفتم از دست ای حکیم	5	دست بر من نه مگر خوش نیستم
ای گرفته آتش زیر و زبر	6	این چنین زیر و زبر خوش نیستم
چه خبر پرسی که بی جام لب	7	باخبر یا بی خبر خوش نیستم
سر همی پیچم به هر سو همچنین	8	چیست یعنی من ز سر خوش نیستم
چشم می بندم به هر دم تا به دیر	9	زانک بی تو با نظر خوش نیستم

1660 0

ای گزیده یار چونت یافتم	1	ای دل و دلدار چونت یافتم

دیوان شمس تبریزی

2	می گریزی هر زمان از کار ما	در میان کار چونت یافتم
3	چند بارم وعده کردی و نشد	ای صنم این بار چونت یافتم
4	زحمت اغیار آخر چند چند	هین که بی اغیار چونت یافتم
5	ای دریده پرده های عاشقان	پرده را بردار چونت یافتم
6	ای ز رویت گلستان ها شرمسار	در گل و گلزار چونت یافتم
7	ای دل اندک نیست زخم چشم بد	پس مگو بسیار چونت یافتم
8	ای که در خوابت ندیده خسروان	این عجب بیدار چونت یافتم
9	شمس تبریزی که انوار از تو تافت	اندر آن انوار چونت یافتم
0	1661	
1	سالکان راه را محرم شدم	ساکنان قدس را همدم شدم
2	طارمی دیدم برون از شش جهت	خاک گشتم فرش آن طارم شدم
3	خون شدم جوشیده در رگ های عشق	در دو چشم عاشقانش نم شدم
4	که چو عیسی جملگی گشتم زبان	که دل خاموش چون مریم شدم
5	آنچ از عیسی و مریم یاوه شد	گر مرا باور کنی آن هم شدم
6	پیش نشترهای عشق لم یزل	زخم گشتم صد ره و مرهم شدم
7	هر قدم همراه عزرائیل بود	جان مبادم گر از او درهم شدم
8	رو به رو با مرگ کردم حرب ها	تا ز عین مرگ من خرم شدم
9	سست کردم تنگ هستی را تمام	تا که بر زین بقا محکم شدم
10	بانگ نای لم یزل بشنو ز من	گر چو پشت چنگ اندر خم شدم
11	رو نمود الله اعلم مر مرا	کشته الله و پس اعلم شدم
12	عید اکبر شمس تبریزی بود	عید را قربانی اعظم شدم
0	1662	
1	بوی آن خوب ختن می آیدم	بوی یار سیمتن می آیدم

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 830 of 1647

2	می رسد در گوش بانگ بلبلان	بوی باغ و یاسمن می آیدم
3	درد چون آبستان می گیردم	طفل جان اندر چمن می آیدم
4	بوی زلف مشکبار روح قدس	همچو جان اندر بدن می آیدم
5	یوسفم افتاده در چاه فراق	از شه مصر آن رسن می آیدم
6	من شهید عشقم و پر خون کفن	خونبها اندر کفن می آیدم
7	بر سرم نه آن کلاه خسروی	کان چنان شیرین ذقن می آیدم
8	سر نهادم همچو شمع اندر لگن	سر نگر کاندلر لگن می آیدم
9	جان ها بر بام تن صف صف زدند	کان قباد صف شکن می آیدم
10	گویا آن چنگ عشرت ساز یافت	تا نوای تن تنن می آیدم
11	گویا ساقی جان بر کار شد	تا چنین می در دهن می آیدم
12	یا ز شعلشاع عقیق احمدی	بوی رحمان از یمن می آیدم
13	یا ز بوی شمس تبریزی ز عشق	نعره ها بی خویشتن می آیدم
0	1663	
1	نو به نو هر روز باری می کشم	وین بلا از بهر کاری می کشم
2	زحمت سرما و برف ماه دی	بر امید نوبهاری می کشم
3	پیش آن فربه کن هر لاغری	این چنین جسم نزاری می کشم
4	از دو صد شهرم اگر بیرون کنند	بهر عشق شهریاری می کشم
5	گر دکان و خانه ام ویران شود	بر وفای لاله زاری می کشم
6	عشق یزدان پس حصاری محکم است	رخت جان اندر حصاری می کشم
7	ناز هر بیگانه سنگین دلی	بهر یاری بردباری می کشم
8	بهر لعلش کوه و کانی می کنم	بهر آن گل بار خاری می کشم
9	بهر آن دو نرگس مخمور او	همچو مخموران خاری می کشم
10	بهر صیدی کو نمی گنجد به دام	دام و داهول شکاری می کشم

11	گفت ای غم تا قیامت می کشی	می کشم ای دوست آری می کشم
12	سینه غار و شمس تبریزی است یار	سخره بهر یار غاری می کشم
0	1664	
1	می شناسد پرده جان آن صنم	چون نداند پرده را صاحب حرم
2	چون ز پرده قصد عقل ما کند	تو فسون بر ما مخوان و برمدم
3	کس ندارد طاقت ما آن نفس	عافل از ما می رمد دیوانه هم
4	آن چنان کردیم ما مجنون که دوش	ماه می انداخت از غیرت علم
5	پرده هایی می نوازد پرده در	تارهایی می زند بی زیر و بم
6	عقل و جان آن جا کند رقص الجمل	کو بدرد پرده شادی و غم
7	این نفس آن پرده را از سر گرفت	ما به سر رقصان چو بر کاغذ قلم
0	1665	
1	عاشقی بر من پریشانت کنم	کم عمارت کن که ویرانت کنم
2	گر دو صد خانه کنی زنبوروار	چون مگس بی خان و بی مانت کنم
3	تو بر آنک خلق را حیران کنی	من بر آنک مست و حیرانت کنم
4	گر که قافی تو را چون آسیا	آرم اندر چرخ و گردانت کنم
5	ور تو افلاطون و لقمانی به علم	من به یک دیدار نادانت کنم
6	تو به دست من چو مرغی مرده ای	من صیادم دام مرغانتم کنم
7	بر سر گنجی چو ماری خفته ای	من چو مار خسته پیچانت کنم
8	خواه دلیلی گو و خواهی خود مگو	در دلالت عین برهانت کنم
9	خواه گو لاحول خواهی خود مگو	چون شهت لاحول شیطانت کنم
10	چند می باشی اسیر این و آن	گر برون آیی از این آنت کنم
11	ای صدف چون آمدی در بحر ما	چون صدف ها گوهر افشانت کنم
12	بر گلویت تیغ ها را دست نیست	گر چو اسماعیل قربانت کنم

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 832 of 1647

13	چون خلیلی هیچ از آتش مترس	من ز آتش صد گلستانت کنم
14	دامن ما گیر اگر تردامنی	تا چو مه از نور دامانت کنم
15	من همایم سایه کردم بر سرت	تا که افریدون و سلطانت کنم
16	هین قرائت کم کن و خاموش باش	تا بخوانم عین قرآنت کنم
0	1666	
1	گفته ای من یار دیگر می کنم	بر تو دل چون سنگ مرمر می کنم
2	پس تو خود این گو که از تیغ جفا	عاشقی را قصد و بی سر می کنم
3	گوهری را زیر مرمر می کشم	مرمری را لعل و گوهر می کنم
4	صد هزاران مومن توحید را	بسته آن زلف کافر می کنم
5	عاشقان را در کشاکش همچو ماه	گاه فربه گاه لاغر می کنم
6	کله های عشق را از خنب جان	کیل باده همچو ساغر می کنم
7	باغ دل سرسبز و تر باشد ولیک	از فراقش خشک و بی بر می کنم
8	گلبنان را جمله گردن می زنم	قصد شاخ تازه و تر می کنم
9	چونک بی من باغ حال خود بدید	جور هشتم داد و داور می کنم
10	از بهار وصل بر بیمار دی	مغفرت را روح پرور می کنم
11	بار دیگر از بر سیمین خود	دست بی سیمان پر از زر می کنم
12	بندگان خویش را بر هر دو کون	خسرو و خاقان و سنجر می کنم
13	شمس تبریزی همی گوید به روح	من ز عین روح سرور می کنم
0	1667	
1	من ز وصلت چون به هجران می روم	در بیابان مخیلان می روم
2	من به خود کی رفتمی او می کشد	تا نپنداری که خواهان می روم
3	چشم نرگس خیره در من مانده ست	کز میان باغ و بوستان می روم
4	عقل هم انگشت خود را می گزد	زانک جان این جاست و بی جان می روم

5	دست ناپیدا گریبان می کشد	من پی دست و گریبان می روم
6	این چنین پیدا و پنهان دست کیست	تا که من پیدا و پنهان می روم
7	این همان دست است کاول او مرا	جمع کرد و من پریشان می روم
8	در تماشای چنین دست عجب	من شدم از دست و حیران می روم
9	من چو از دریای عمان قطره ام	قطره قطره سوی عمان می روم
10	من چو از کان معانی یک جوم	همچنین جو جو بدان کان می روم
11	من چو از خورشید کیوان ذره ام	ذره ذره سوی کیوان می روم
12	این سخن پایان ندارد لیک من	آدم زان سر به پایان می روم
0	1668	
1	من به سوی باغ و گلشن می روم	تو نمی آیی میا من می روم
2	روز تاریک است بی رویش مرا	من برای شمع روشن می روم
3	جان مرا هشته ست و پیشین می رود	جان همی گوید که بی تن می روم
4	بوی سیب آمد مرا از باغ جان	مست گشتم سیب خوردن می روم
5	عیش باقی شد مرا آن جا که من	از برای عیش کردن می روم
6	من به هر بادی نگردم زانک من	در رهش چون کوه آهن می روم
7	من گریبان را دریدم از فراق	در پی او همچو دامن می روم
8	آتشم گر چه به صورت روغنم	و اندر آتش همچو روغن می روم
9	همچو کوهی می نمایم لیک من	ذره ذره سوی روزن می روم
0	1669	
1	آتشی نو در وجود اندرزدیم	در میان محو نو اندرشدیم
2	نیک و بد اندر جهان هستی است	ما نه نیکیم ای برادر نی بدیم
3	هر چه چرخ دزد از ما برده بود	شب عسس رفتیم و از وی بستدیم
4	ما یکی بودیم با صد ما و من	یک جوی زان یک نمائد و ما صدیم

از خودی نارفته نتوان آمدن	از خودی رفتیم وانگه آمدیم	5
قد ما شد پست اندر قد عشق	قد ما چون پست شد عالی قدیم	6
پیشه مردی ز حق آموختیم	پهلوان عشق و یار احمدم	7
بیست و نه حرف است بر لوح وجود	حرف ها شستیم و اندر ابجدیم	8
سعد شمس الدین تبریزی بتافت	وز قران سعد او ما اسعدیم	9
1670		0
ما به خرمنگاه جان باز آمدیم	جانب شه همچو شهباز آمدیم	1
سیر گشتیم از غریبی و فراق	سوی اصل و سوی آغاز آمدیم	2
وارهیدیم از گدایی و نیاز	پای کوبان جانب ناز آمدیم	3
در کنار محرمان جان پروریم	چونک اندر پرده راز آمدیم	4
او کمند انداخت و ما را برکشید	ما به دست صانع انگاز آمدیم	5
پیش از آن کاین خانه ویران کرد اجل	حمدلله خانه پرداز آمدیم	6
نان ما پخته ست و بویش می رسد	تا به بوی نان به خباز آمدیم	7
هین خمش کن تا بگوید ترجمان	کز مذلت سوی اعزاز آمدیم	8
1671		0
گر دم از شادی وگر از غم زنیم	جمع بنشینیم و دم با هم زنیم	1
یار ما افزون رود افزون رویم	یار ما گر کم زند ما کم زنیم	2
ما و یاران همدل و همدم شویم	همچو آتش بر صف رستم زنیم	3
گر چه مردانیم اگر تنها رویم	چون زنان بر نوحه و ماتم زنیم	4
گر به تنهایی به راه حج رویم	تو مکن باور که بر زمزم زنیم	5
تارهای چنگ را مانیم ما	چونک درسازیم زیر و بم زنیم	6
ما همه در جمع آدم بوده ایم	بار دیگر جمله بر آدم زنیم	7
نکته پوشیده ست و آدم واسطه	خیمه ها بر ساحل اعظم زنیم	8

صد هزاران بوسه بر خاتم زنیم

چون به تخت آید سلیمان بقا

1672

بر امید وصل دستی می زنیم

روز باران است و ما جو می کنیم

ما ز ابر عشق هم آبستنییم

ابرها آبستن از دریای عشق

تو بیا ما خود تو را مطرب کنیم

تو مگو مطرب نیم دستی بزن

ما غلام خانه های روشنیم

روشن است آن خانه گویی آن کیست

بر سر آن آب ما چون روغنیم

ما حجاب آب حیوان خودیم

1673

شب چه باشد روز و شب آن تویم

امشب ای دلدار مهمان تویم

حاضران کاسه و خوان تویم

هر کجا باشیم و هر جا که رویم

پروریده نعمت و نان تویم

نقش های صنعت دست تویم

در سفر طواف ایوان تویم

چون کبوترزاده برج تویم

با زجاجه دل پری خوان تویم

حیث ما کنتم فولوا شطره

ما صحیفه خط و عنوان تویم

هر زمان نقشی کنی در مغز ما

زانک مست شیر و پستان تویم

همچو موسی کم خوریم از دایه شیر

زانک چون زر در حرمجان تویم

ایمنیم از دزد و مکر راه زن

که سبکسار و گران جان تویم

زان چنین مست است و دلخوش جان ما

چون نباشد چون که چوگان تویم

گوی زرین فلک رقصان ماست

دولت این بس که به میدان تویم

خواه چوگان ساز ما را خواه گوی

معجز موسی و برهان تویم

خواه ما را مار کن خواهی عصا

وقت خشم و جنگ ثعبان تویم

گر عصا سازیم بیفشانیم برگ

زانک خندان روی بستان تویم

عشق ما را پشت داری می کند

زانک همچون مه به میزان تویم

سایه ساز ماست نور سایه سوز

بند آن توست و انبان تویم

16 هم تو بگشا این دهان را هم تو بند

0 1674

ما ز دریاییم و دریا می رویم

1 ما ز بالاییم و بالا می رویم

ما ز بی جاییم و بی جا می رویم

2 ما از آن جا و از این جا نیستیم

همچو لا ما هم به الا می رویم

3 لاله اندر پی الله است

ما به جذبه حق تعالی می رویم

4 قل تعالوا آیتست از جذب حق

لاجرم بی دست و بی پا می رویم

5 کشتی نوحیم در طوفان روح

باز هم در خود تماشا می رویم

6 همچو موج از خود برآوردیم سر

ما مثال رشته یکتا می رویم

7 راه حق تنگ است چون سم الخیاط

پس بدانک هر دمی ما می رویم

8 هین ز همراهان و منزل یاد کن

تا بدانی که کجاها می رویم

9 خوانده ای انا الیه راجعون

لاجرم فوق ثریا می رویم

10 اختر ما نیست در دور قمر

از علی تا رب اعلا می رویم

11 همت عالی است در سرهای ما

گر نه کوری بین که بینا می رویم

12 روز خرمنگاه ما ای کورموش

بین که ما از رشک بی ما می رویم

13 ای سخن خاموش کن با ما میا

ما به کوه قاف و عنقا می رویم

14 ای که هستی ما ره را مبند

0 1675

سوی رفعت روح می افراختیم

1 دوش عشق شمس دین می باختیم

ماحضر با عشق او می ساختیم

2 در فراق روی آن معشوق جان

قالب از جان هر زمان پرداختیم

3 در نثار عشق جان افزای او

ما در این داد و ستد پرداختیم

4 عشق او صد جان دیگر می بداد

پرده عشاق را بنواختیم

5 همچو چنگ از حال خود خالی شدیم

کز شعاعش پرده ها بشناختیم

6 اندر آن پرده بده یک پردگی

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 837 of 1647

7	هر زمان خود را به سوی پرده ای	حیله حیله پیشتر انداختیم
8	برج برج و پرده پرده بعد از آن	همچو ماه چارده می تاختم
9	رو نمود از سوی تبریز آفتاب	تا دل از رخت طبیعت آختم
0	1676	
1	عاقبت ای جان فزا نشکيفتم	خشم رفتم بی شما نشکيفتم
2	در جدایی خواستم تا خو کنم	راستی گویم جدا نشکيفتم
3	کی شکيبد خود کهی از کهربا	کاهم و از کهربا نشکيفتم
4	هر جفاکش طالب روز وفاست	من جفاکش از وفا نشکيفتم
5	نرم نرمک گویدم باز آمدی	گویمش ای جان ما نشکيفتم
6	ای دل و ای جان و چشم روشنم	بی پناه توتیا نشکيفتم
7	بر سرم می زد که دیدی تو سزا	ناسزایم ناسزا نشکيفتم
8	آزمودم مردگی و زندگی	در فنا و در بقا نشکيفتم
9	مطربا این پرده گو بهر خدا	ای خدا و ای خدا نشکيفتم
0	1677	
1	یک دمی خوش چو گلستان کندم	یک دمی همچو زمستان کندم
2	یک دم فاضل و استاد کند	یک دمی طفل دبستان کندم
3	یک دمی سنگ زند بشکندم	یک دمی شاه درستان کندم
4	یک دم چشمه خورشید کند	یک دمی جمله شبستان کندم
5	دامنش را بگرفتم به دو دست	تا ببینم که چه دستان کندم
6	دردی درد خوشش را قدح	گر چه او ساقی مستان کندم
7	زان ستانم شکر او شب و روز	تا لقب هم شکرستان کندم
0	1678	
1	من اگر نالم اگر عذر آرم	پنبه در گوش کند دلدارم

2	هر جفایی که کند می رسدش	هر جفایی که کند بردارم
3	گر مرا او به عدم انگارد	ستمش را به کرم انگارم
4	داروی درد دلم درد وی است	دل به دردش ز چه رو نسپارم
5	عزت و حرمتم آنکه باشد	که کند عشق عزیزش خوارم
6	باده آنکه شود انگور تنم	که بگوید به لگد عصارم
7	جان دهم زیر لگد چون انگور	تا طرب ساز شود اسرارم
8	گر چه انگور همه خون گرید	که از این جور و جفا بیزارم
9	پنبه در گوش کند کوبنده	که من از جهل نمی افشارم
10	تو گر انکار کنی معذوری	لیک من بوالحکم این کارم
11	چون ز سعی و قدمم سر کردی	آنکهی شکر کنی بسیارم
0	1679	
1	من اگر مستم اگر هشیارم	بنده چشم خوش آن یارم
2	بی خیال رخ آن جان و جهان	از خود و جان و جهان بیزارم
3	بنده صورت آنم که از او	روز و شب در گل و در گلزارم
4	این چنین آینه ای می بینم	چشم از این آینه چون بردارم
5	دم فروبسته ام و تن زده ام	دم مده تا علالا برنارم
6	بت من گفت منم جان بتان	گفتم این است بتا اقرارم
7	گفت اگر در سر تو شور من است	از تو من یک سر مو نگذارم
8	منم آن شمع که در آتش خود	هر چه پروانه بود بسپارم
9	گفتمش هر چه بسوزی تو ز من	دود عشق تو بود آثارم
10	راست کن لاف مرا با دیده	جز چنان راست نیاید کارم
11	من ز پرگار شدم وین عجب است	کاندر این دایره چون پرگارم
12	ساقی آمد که حریفانه بده	گفتم اینک به گرو دستارم

13	غلطم سر بستان لیک دمی	مددم ده قدری هشیارم
14	آن جهان پنهان را بنما	کاین جهان را به عدم انگارم
0	1680	
1	من اگر پرغم اگر شادانم	عاشق دولت آن سلطانم
2	تا که خاک قدمش تاج من است	اگرم تاج دهی نستانم
3	تا لب قند خوشش پندم داد	قند روید بن هر دندانم
4	گلم ار چند که خارم در پاست	یوسفم گر چه در این زندانم
5	هر کی یعقوب من است او را من	مونس زاویه احزانم
6	در وصال شب او همچو نیم	قند می نوشم و در افغانم
7	پای من گر چه در این گل مانده ست	نه که من سرو چنین بستانم
8	ز جهان گر پنهانم چه عجب	که نهان باشد جان من جانم
9	گر چه پرخارم سر تا به قدم	کوری خار چو گل خندانم
10	بوده ام مومن توحید کنون	مومنان را پس از این ایمانم
11	سایه شخصم و اندازه او	قامتش چند بود چندانم
12	هر کی او سایه ندارد چو فلک	او بداند که ز خورشیدانم
13	قیمتم نبود هر چند زرم	که به بازار نیم در کانم
14	من درون دل این سنگ دلان	چون زر و خاک به کان یک سانم
15	چونک از کان جهان بازرهم	زان سوی کون و مکان من دانم
0	1681	
1	من از این خانه به در می نروم	من از این شهر سفر می نروم
2	منم و این صنم و باقی عمر	من از او جای دگر می نروم
3	به خدا طوطی و طوطی بچه ام	جز سوی تتگ شکر می نروم
4	یک زمانی که ز من دور شود	جز که در خون جگر می نروم

5	گر جهان بحر شود موج زند	من بجز سوی گهر می نروم
6	بلبل مستم و در باغ طرب	جز به سوی گل تر می نروم
7	در سرم بوی میی افتاده ست	تا چو می جز که به سر می نروم
8	این چنین باغ و چنین سرو و چمن	جای آن هست اگر می نروم
0	1682	
1	من اگر پرغم اگر خندانم	عاشق دولت آن سلطانم
2	هوس عشق ملک تاج من است	اگرم تاج دهی نستانم
3	رنگ شاخ گل او برگ من است	زانک من بلبل آن بستانم
4	جز که بر خاک درش ننشینم	جز که در جان و دلش ننشانم
5	روز و شب غرقه شیر و شکر	در گل و یاسمن و ریحانم
6	گر خراب است جهان گر معمور	من خراب ویم این می دانم
7	نظری هست ملک را بر من	گر چه با خاک زمین یک سانم
8	زر با خاک درآمیخته ام	باش در کوره روم در کانم
0	1683	
1	من که حیران ز ملاقات توام	چون خیالی ز خیالات توام
2	به مراعات کنی دلجویی	اه که بی دل ز مراعات توام
3	ذات من نقش صفات خوش توست	من مگر خود صفت ذات توام
4	گر کرامات ببخشد کرم	مو به مو لطف و کرامات توام
5	نقش و اندیشه من از دم توست	گویی الفاظ و عبارات توام
6	گاه شه بودم و گاهت بنده	این زمان هر دو نیم مات توام
7	دل زجاج آمد و نورت مصباح	من بی دل شده مشکات توام
8	ای مهندس که تو را لوح و خاک	چون رقم محو تو و اثبات توام
9	چه کنم ذکر که من ذکر توام	چه کنم رای که رایات توام

هم توام خوان که ز آیات توام

سنریهم شد و فی انفسهم

10

1684

0

من از این شهر سفر می نروم

من از این خانه به در می نروم

1

من از او جای دگر می نروم

منم و این صنم و باقی عمر

2

من ز اثیرم به اثر می نروم

خاکیان رو به اثر آوردند

3

من چو دیده به نظر می نروم

ای دو دیده ز نظر دورم کن

4

چون فلک زیر و زبر می نروم

بخت من زیر و زبر کرد غمش

5

من ز خرگاه قمر می نروم

خانه چرخ و زمین تاریک است

6

من ز تیغش به سپر می نروم

گر چو خورشید مرا تیغ زند

7

من سوی تاج و کمر می نروم

بس بود عشق شهم تاج و کمر

8

من در اوصاف بشر می نروم

گم کنم خویش در اوصاف ملک

9

من گزافه به شجر می نروم

عشق او چون شجر و من موسی

10

ور نه من بهر خضر می نروم

زان شجر خواند یکی نور مرا

11

من چو هیزم به سفر می نروم

چون شجر خوش بکشم آب حیات

12

جز به نورش به سحر می نروم

شمس تبریز که نور سحر است

13

1685

0

از هر گلی بریدم وز خار توبه کردم

ای مطرب این غزل گو کی یار توبه کردم

1

زان کار دست شستم زین کار توبه کردم

گه مست کار بودم گه در خمار بودم

2

از توبه های کرده این بار توبه کردم

در جرم توبه کردن بودیم تا به گردن

3

من ننگ را شکستم وز عار توبه کردم

ای می فروش این ده ساغر به دست من ده

4

از گرم و سرد و خشکی هر چار توبه کردم

مانند مست صرعم بیرون ز چار طبعم

5

بردار چنگ می زن بر تار توبه کردم

ای مطرب الله الله می بی رهم تو بر ره

6

بیچارگی است چاره ناچار توبه کردم

ز اندیشه های چاره دل بود پاره پاره

7

8	بنمای روی مه را خوش کن شب سیه را	کز ذوق آن گنه را بسیار توبه کردم
9	گفتم که وقت توبه ست شوریده ای مرا گفت	من تایب قدیم من پار توبه کردم
10	بهر صلاح دین را محروسه یقین را	منکر به عشق گوید ز انکار توبه کردم
0	1686	
1	گفتم که عهد بستم وز عهد بد برستم	گفتا چگونه بندی چیزی که من شکستم
2	با وی چو شهد و شیرم هم دامنش بگیرم	اما چگونه گیرم چون من شکسته دستم
3	خود دامنش نگیرد الا شکسته دستی	اکنون بلند کردم کز جور کرد پستم
4	تا من بلند باشم پستم کند به داور	چون نیست کرد آنگه باز آورد به هستم
5	ای حلقه های زلفش پیچیده گرد حلقم	افغان ز چشم مستش کان مست کرد مستم
6	آمد خیال مستش مستانه حمله آورد	چندان بهانه کردم وز دست او نرستم
7	حلقه زدم به در بر آواز داد دلبر	گفتا که نیست این جا یعنی بدان که هستم
8	گفتم که بنده آمد گفت این دم تو دام است	من کی شکار دامن من کی اسیر شستم
9	گفتم اگر بسوزی جان مرا سزایم	ای بت مرا بسوزان زیرا که بت پرستم
10	من خشک از آن شدستم تا خوش مرا بسوزی	چون تو مرا بسوزی از سوختن برستم
11	هر جا روی بیایم هر جا روم بیایی	در مرگ و زندگانی با تو خوشم خوشستم
12	ای آب زندگانی با تو کجاست مردن	در سایه تو بالله جستم ز مرگ جستم
0	1687	
1	گر جان منکرانت شد خصم جان مستم	اندر جواب ایشان خوبی تو بسستم
2	در دفع آن خیالش وز بهر گوشمالش	بنمایمش جمالت از دور من برستم
3	گوید که نیست جوهر وز منش نیست باور	زان نیست ای برادر هستم چنانک هستم
4	دوش از رخ نگاری دل مست گشت باری	تا پیش شهریاری من ساغری شکستم
5	من مست روی ماهم من شاد از آن گناهم	من جرم دار شاهم نک بشکنید دستم
6	بس رندم و قلاشم در دین عشق فاشم	من ملک را چه باشم تا تحفه ای فرستم

7	دل دزد و دزدزاده بر مخزن ایستاده	شه مخزنش گشاده چون دست دزد بستم
8	ای بی خبر ز شاهی گویی که بر چه راهی	من می روم چو ماهی آن سو که برد شستم
9	شمس الحق است رازم تبریز شد نیازم	او قبله نمازم او نور آب دستم
0	1688	
1	رفتم ز دست خود من در بیخودی فتادم	در بیخودی مطلق با خود چه نیک شادم
2	چشمم بدوخت دلبر تا غیر او نبینم	تا چشم ها به ناگه در روی او گشادم
3	با من به جنگ شد جان گفتا مرا مرنجان	گفتم طلاق بستان گفتا بده بدادم
4	مادر چو داغ عشقت می دید در رخ من	نافم بر آن برید او آن دم که من بزادم
5	گر بر فلک روانم ور لوح غیب خوانم	ای تو صلاح جانم بی تو چه در فسادم
6	ای پرده برفکنده تا مرده گشته زنده	وز نور رویت آمد عهد الست یادم
7	از عشق شاه پریان چون یاوه گشتم ای جان	از خویش و خلق پنهان گویی پری نژادم
8	تبریز شمس دین را گفتم تنّا کی باشی	تن گفت خاک و جان گفت سرگشته همچو بادم
0	1689	
1	صد بار مردم ای جان وین را بیازمودم	چون بوی تو بیامد دیدم که زنده بودم
2	صد بار جان بدادم وز پای درفتادم	بار دگر بزادم چون بانگ تو شنودم
3	تا روی تو بدیدم از خویش نابدیدم	ای ساخته چو عیدم وی سوخته چو عودم
4	دامی است در ضمیرم تا باز عشق گیرم	آن باز بازگونه چون مرغ درربودم
5	ای شعله های گردان در سینه های مردان	گردان به گرد ماهت چون گنبد کبودم
6	آن ساعت خجسته تو عهدها ببسته	من توبه ها شکسته بودم چنانک بودم
7	عقلم ببرد از ره کز من رسی تو در شه	چون سوی عقل رفتم عقل نداشت سودم
0	1690	
1	اندر دو کون جانا بی تو طرب ندیدم	دیدم بسی عجایب چون تو عجب ندیدم
2	گفتند سوز آتش باشد نصیب کافر	محروم ز آتش تو جز بولهب ندیدم

دیوان شمس تبریزی

چندان سخن شنیدم اما دو لب ندیدم	من بر دریچه دل بس گوش جان نهادم	3
جز لطف بی حد تو آن را سبب ندیدم	بر بنده ناگهانی کردی نثار رحمت	4
اندر عجم نیامد و اندر عرب ندیدم	ای ساقی گزیده مانندت ای دو دیده	5
وان شیشه که نظیرش اندر حلب ندیدم	زان باده که عصیرش اندر چرش نیامد	6
کاندر خودی و هستی غیر تعب ندیدم	چندان بریز باده کز خود شوم پیاده	7
ای مادر و پدر تو جز تو نسب ندیدم	ای شمس و ای قمر تو ای شهد و ای شکر تو	8
هم پشت و هم پناهی کفوت لقب ندیدم	ای عشق بی تناهی وی مظهر الهی	9
اصل همه طلب تو در تو طلب ندیدم	پولادپاره هاییم آهن رباست عشقت	10
تا تو ادب بخواندی در تو ادب ندیدم	خامش کن ای برادر فضل و ادب رها کن	11
بی بصره وجودت من یک رطب ندیدم	ای شمس حق تبریز ای اصل اصل جان ها	12
1691		0
گفتار دو جهان را از یک دهان برآرم	خواهم که کفک خونین از دیگ جان برآرم	1
تا همچو خود جهان را من از جهان برآرم	از خود برآمدم من در عشق عزم کردم	2
از گفت و ارم من چون یک فغان برآرم	زنار نفس بد را من چون گلوش بستم	3
کز جان دودرنکش آتش عیان برآرم	والله کشانم او را چندان به گرد گردون	4
وز عشق سرکشان را از خان و مان برآرم	ای بس عروس جان را روبند تن ربایم	5
وز چنگ بی زبان من سیصد زبان برآرم	این جمله جان ها را در عشق چنگ سازم	6
کز عشق زه برآید چون آن کمان برآرم	پر کرد شمس تبریز در عشق یک کمانی	7
1692		0
در سینه از نی او صد مرغزار دارم	یا رب چه یار دارم شیرین شکار دارم	1
گوید کجا گریزی من با تو کار دارم	قاصد به خشم آید چون سوی من گراید	2
گفتا پیش دوانم پا در غبار دارم	من دوش ماه نو را پرسیدم از مه خود	3
گفتا ز شرم رویش رنگ نضار دارم	خورشید چون برآمد گفتم چه زردرویی	4

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 845 of 1647

5	ای آب در سجودی بر روی و سر دوانی	گفتا که از فسونش رفتار مار دارم
6	ای میرداد آتش پیچان چنین چرایی	گفتا ز برق رویش دل بی قرار دارم
7	ای باد پیک عالم تو دل سبک چرایی	گفتا بسوزد این دل گر اختیار دارم
8	ای خاک در چه فکری خاموشی و مراقب	گفتا که در درونه باغ و بهار دارم
9	بگذر از این عناصر ما را خداست ناصر	در سر خمار دارم در کف عمار دارم
10	گر خواب ما ببستی بازست راه مستی	می دردهد دودستی چون دستیاری دارم
11	خاموش باش تا دل بی این زبان بگوید	چون گفت دل نیوشم زین گفت عار دارم

1693

1	من پاکباز عشقم تخم غرض نکارم	پشت و پناه فقرم پشت طمع نخارم
2	نی بند خلق باشم نی از کسی تراشم	مرغ گشاده پایم برگ قفص ندارم
3	من ابر آب دارم چرخ گهرنثارم	بر تشنگان خاکی آب حیات بارم
4	موسی بدید آتش آن نور بود دلخوش	من نیز نورم ای جان گر چه ز دور نارم
5	شاخ درخت گردان اصل درخت ساکن	گر چه که بی قرارم در روح برقرارم
6	من بوالعجب جهانم در مشیت گل نهانم	در هر شبی چو روزم در هر خزان بهارم
7	با مرغ شب شبم من با مرغ روز روزم	اما چو باخود آیم زین هر دو برکنارم
8	آن لحظه باخود آیم کز محو بیخود آیم	شش دانگ آن گهم که بیرون ز پنج و چارم
9	جان بشر به ناحق دعویش اختیار است	بی اختیار گردد در فر اختیارم
10	آن عقل پرهیز را بادی است در سر او	آن باد او نماند چون باده ای درآرم

1694

1	باز آمدم خرامان تا پیش تو بمیرم	ای بارها خریده از غصه و زحیرم
2	من چون زمین خشکم لطف تو ابر و مشکم	جز رعد تو نخواهم جز جعد تو نگیرم
3	خوشتتر اسیری تو صد بار از امیری	خاصه دمی که گویی ای خسته دل اسیرم
4	خاکی به تو رسیده به از زری رمیده	خاصه دمی که گویی ای بی نوا فقیرم

5	از ماجرا گذر کن گو عقل ماجرا را	چنگ است ورد و ذکر بادست شیخ و پیرم
6	ای جان جان مستان ای گنج تنگدستان	در جنت جمالت من غرق شهد و شیرم
7	من رستخیز دیدم وز خویش نابدیدم	گر چون کمان خمیدم پرنده همچو تیرم
8	خاکی بدم ز بادت بالا گرفت خاکم	بی تو کجا روم من ای از تو ناگزیرم
9	ای نور دیده و دین گفתי به عقل بنشین	ای پرده ها دریده کی می هلی ستیزم
10	من بنده الستم آن تو بوده استم	آن خیره کش فراقت می راند خیر خیرم
11	کی خندد این درختم بی نوبهار رویت	کی در رسد فطیرم تا نسرشی خمیرم
12	تا خوان تو بدیدم آزاد از ثریدم	تا خویش تو بدیدم از خویش خود نفیرم
13	از من گذر چو کردی از عقل و جان گذشتم	در من اثر چو کردی بر گنبد اثیرم
14	در قعده ام سلامی ای جان گزین من کن	تا بی سلام نبود این قعده اخیرم
15	من کف چرا نکوبم چون در کف است خوبم	من پا چرا نکوبم چون بم شده ست زیرم
16	تبریز شمس دین را از ما رسان تو خدمت	خدمت به مشرقی به کز روش مستنیرم
0	1695	
1	پیش چنین جمال جان بخش چون نمیرم	دیوانه چون نگردم زنجیر چون نگیرم
2	چون باده تو خوردم من محو چون نگردم	تو چون می می من آبم تو شهد و من چو شیرم
3	بگشا دهان خود را آن قند بی عدد را	عذر ار نمی پذیری من عشوه می پذیرم
4	دانی که از چه خندم از همت بلندم	زیرا به شهر عشقت بر عاشقان امیرم
5	با عشق لایزالی از یک شکم بزادم	نو عشق می نمایم والله که سخت پیرم
6	آن چشم اگر گشایی جز خویش را نشایی	ور این نظر گشایی دانی که بی نظیرم
7	اندر تنور سردان آتش زرم چو مردان	و اندر تنور گرمان من پخته تر خمیرم
8	در لطف همچو شیرم اندر گلو نگیرم	تا در غلط نیفتی گر شور چون پنیرم
9	در عشق شمس تبریز سلطان تاجدارم	چون او به تخت آید من پیش او وزیرم
0	1696	

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 847 of 1647

1	ای چرخ عیب جویم وی سقف پرستیزم	تا کی به گوشه گوشه از مکر تو گریزم
2	ای چرخ همچو زنگی خون خواره خلاق	من ابر همچو خونم بر تو چرا بریزم
3	ای دل بسوز خوش خوش مگریز از این دواش	کاین است بر تو واجب کآیی به نار تیزم
4	مقصود نور آمد عالم تنور آمد	وین عشق همچو آتش وین خلق همچو هیزم
5	همچون خلیل یزدان پروانه وار شادان	در آتشش نشستم تا حشر برنخیزم
0	1697	

1	آری ستیزه می کن تا من همی ستیزم	چندین زبون نیم که ز استیز تو گریزم
2	از حيله خواب رفتی هر سوی می بیفتی	والله که گر بخسپی این باده بر تو ریزم
3	ای دولت مصور پیش من آر ساغر	زودم به ره مکن جان من سخت دیرخیزم
4	هر لحظه روت گوید من شمع شب فروزم	هر لحظه موت گوید من ناف مشک بیزم
5	نپذیرم ای سمن بر کمتر ز هجده ساغر	نرمی کن و حلیمی ای یار تند و تیزم
6	ای لطف بی کناره خوش گیر در کنارم	چون در بر تو میرم نغز است رستخیزم
7	ساغر بیار و کم کن این لاغ و این ندیمی	من مست آن عروسم نی سخره جهیزم
8	خواهم شراب ناری تو دیگ پیشم آری	کی گرد دیگ کردم آخر نه کفچلیزم
9	درده شراب رهبان ای همدم مسیحان	نی چون خران عنگم نی عاشق کمیزم
10	خامش ز عشق بشنو گوید تو گر مرايي	من یار رستم نام نی یار مرد حیزم
0	1698	

1	ای توبه ام شکسته از تو کجا گریزم	ای در دلم نشسته از تو کجا گریزم
2	ای نور هر دو دیده بی تو چگونه بینم	وی گردنم ببسته از تو کجا گریزم
3	ای شش جهت ز نورت چون آینه ست شش رو	وی روی تو خجسته از تو کجا گریزم
4	دل بود از تو خسته جان بود از تو رسته	جان نیز گشت خسته از تو کجا گریزم
5	گر بندم این بصر را ور بسکلم نظر را	از دل نه ای گسسته از تو کجا گریزم
0	1699	

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 848 of 1647

دل را ز من بپوشی یعنی که من ندانم	1	خط را کنی مسلسل یعنی که من نخوانم
بر تخته خیالات آن را نه من نبشتم	2	چون سر دل ندانم کاندرا میان جانم
از آفتاب بیشم ذرات روح بیشم	3	رقصان و ذکرگویان سوی گهرفشانم
گر نور خود نبودی ذرات کی نمودی	4	ای ذره چون گریزی از جذبه عیانم
پروانه وار عالم پران به گرد شمع	5	فریش می فرستم پریش می ستانم
در خلوت است عشقی زین شرح شرحه شرحه	6	گر شرح عشق خواهی پیش ویت نشانم
ور زان که در گمانی نقش گمان ز من دان	7	زان نقش منکران را در قعر می کشانم
ور زان که در یقینی دام یقین ز من بین	8	زان دام مقبلان را از کفر می رهانم
ور درد و رنج داری در من نظر کن از وی	9	کان تیر رنج نجهد الا که از کمانم
ور رنج گشت راحت در من نگر همان دم	10	می بین که آن نشانه ست از لطف بی نشانم
هر جا که این جمال است داد و ستد حلال است	11	وان جا که ذوالجلال است من دم زدن نتانم

1700

عالم گرفت نورم بنگر به چشم هایم	1	نامم بها نهادند گر چه که بی بهایم
زان لقمه کس نخورده ست یک ذره زان نبرده ست	2	بنگر به عزت من کان را همی بخایم
گر چرخ و عرش و کرسی از خلق سخت دور است	3	بیدار و خفته هر دم مستانه می برآیم
آن جا جهان نور است هم حور و هم قصور است	4	شادی و بزم و سور است با خود از آن نیایم
جبریل پرده دار است مردان درون پرده	5	در حلقه شان نگینم در حلقه چون درآیم
عیسی حریف موسی یونس حریف یوسف	6	احمد نشسته تنها یعنی که من جدایم
عشق است بحر معنی هر یک چو ماهی در بحر	7	احمد گهر به دریا اینک همی نمایم

1701

آوازه جمالت از جان خود شنیدیم	1	چون باد و آب و آتش در عشق تو دویدیم
اندر جمال یوسف گر دست ها بریدند	2	دستی به جان ما بر بنگر چه ها بریدیم
رندان و مفلسان را پیداست تا چه باشد	3	این دلق پاره پاره در پای تو کشیدیم

در عشق جان سپاران مانند ما هزاران	4
هستند لیک چون تو در خواب هم ندیدیم	
ماننده ستوران در آب وقت خوردن	5
چون عکس خویش دیدیم از خویش می رمیدیم	
1702	0
درده شراب یک سان تا جمله جمع باشیم	1
تا نقش های خود را یک یک فروتراشیم	
از خویش خواب گردیم همرنگ آب گردیم	2
ما شاخ یک درختیم ما جمله خواجه تاشیم	
ما طبع عشق داریم پنهان آشکاریم	3
در شهر عشق پنهان در کوی عشق فاشیم	
خود را چو مرده بینیم بر گور خود نشینیم	4
خود را چو زنده بینیم در نوحه رو خراشیم	
هر صورتی که روید بر آینه دل ما	5
رنگ قلاش دارد زیرا که ما قلاشیم	
ما جمع ماهیانیم بر روی آب رانیم	6
این خاک بوالهوس را بر روی خاک پاشیم	
تا ملک عشق دیدیم سرخیل مفلسانیم	7
تا نقد عشق دیدیم تجار بی قماشیم	
1703	0
من آن شب سیاهم کز ماه خشم کردم	1
من آن گدای عورم کز شاه خشم کردم	
از لطفم آن یگانه می خواند سوی خانه	2
کردم یکی بهانه وز راه خشم کردم	
گر سر کشد نگارم ور غم برد قرارم	3
هم آه برنیارم از آه خشم کردم	
گاهم فریفت با زر گاهم به جاه و لشکر	4
از زر چو زر بجستم وز جاه خشم کردم	
ز آهن ربای اعظم من آهنم گریزان	5
وز کهربای عالم من کاه خشم کردم	
ما ذره ایم سرکش از چار و پنج و از شش	6
خود پنج و شش کی باشد ز الله خشم کردم	
این را تو برنتابی زیرا برون آبی	7
گر شبه آفتابی ز اشباه خشم کردم	
1704	0
اشکم دهل شده ست از این جام دم به دم	1
می زن دهل به شکر دلا لم و لم و لم	
هین طبل شکر زن که می طبل یافتی	2
که زیر می زن ای دل و گه بم و بم و بم	
از بهر من بخر دهلی از دهلزنان	3
تا برکنم ز باغ جهان شاخ و بیخ غم	
لشکر رسید و عشق سپهدار لشکرست	4
صحرا و کوه پر شد از طبل و از علم	

5	ما پر شدیم تا به گلو ساقی از ستیز	می ریزد آن شراب به اسراف همچو یم
6	دانی که بحر موج چرا می زند به جوش	از من شنو که بحریم و بحر اندرم
7	تنگ آمده ست و می طلبد موضع فراخ	بر می جهد به سوی هوا آب لاجرم
8	کان آب از آسمان سفری خوی بوده ست	اندر هوا و سیل و که و جوی ای صنم
9	آب حیات ما کم از آن آب بحر نیست	ما موج می زنیم ز هستی سوی عدم
10	نی در جهان خاک قرار است روح را	نی در هوای گنبد این چرخ خم به خم
11	زان باغ کو شکفت همان جاست میل جان	یعنی کنار صنع شهنشاه محتشم
12	بس بس مکن هنوز تو را باده خوردنی است	ما راضییم خواجه بدین ظلم و این ستم
13	خاموش باش فتنه درافکنده ای به شهر	خاموشیش مجوی که دریاست جان عم
0	1705	

1	از ما مشو ملول که ما سخت شاهدیم	از رشک و غیرت است که در چادری شدیم
2	روزی که افکنیم ز جان چادر بدن	بینی که رشک و حسرت ماهیم و فرقدیم
3	رو را بشو و پاک شو از بهر دید ما	ور نی تو دور باش که ما شاهد خودیم
4	آن شاهدی نه ایم که فردا شود عجوز	ما تا ابد جوان و دلارام و خوش قدیم
5	آن چادر ار خلق شد شاهد کهن نشد	فانی است عمر چادر و ما عمر بی حدیم
6	چادر چو دید از آدم ابلیس کرد رد	آدم ندان کرد تو ردی نه ما ردیم
7	باقی فرشتگان به سجود اندرآمدند	گفتند در سجود که بر شاهدی زدیم
8	در زیر چادر است بتی کز صفات او	ما را ز عقل برد و سجود اندرآمدیم
9	اشکال گنده پیر ز اشکال شاهدان	گر عقل ما نداند در عشق مرتدیم
10	چه جای شاهد است که شیر خداست او	طفلا نه دم زدیم که با طفل ابجدیم
11	با جوز و با مویز فریبند طفل را	ور نی که ما چه لایق جوزیم و کنجدیم
12	در خود و در زره چو نهان شد عجوزه ای	گوید که رستم صف پیکار امجدیم
13	از کر و فر او همه دانند کو زن است	ما چون غلط کنیم که در نور احمدیم

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 851 of 1647

اکنون دهان ببند که بی گفت مرشدیم

مومن ممیز است چنین گفت مصطفی

14

زیرا تمام قصه از آن شاه نستدیم

بشنو ز شمس مفخر تبریز باقیش

15

1706

0

بزم شهنشه ست نه ما باده می خریم

برخیز تا شراب به رطل و سبو خوریم

1

درده شراب لعل ببین ما چه گوهریم

بحری است شهریار و شرابی است خوشگوار

2

ما ذره وار مست بر این اوج برپریم

خورشید جام نور چو برریخت بر زمین

3

از کبر در پیاله خورشید ننگریم

خورشید لایزال چو ما را شراب داد

4

تا همچو دل ز آب و گل خویش بگذریم

پیش آر آن شراب خردسوز دلفروز

5

در شرب سابقیم و به خدمت مقصریم

پرخواه ایم کز کرم شاه واقفیم

6

زین سو چو فربهیم بدان سوی لاغریم

زیرا که سکر مانع خدمت بود یقین

7

بر ما بزن که ما ز شعاعش منوریم

نوری که در زجاجه و مشکات تافته ست

8

درسوزمان چو هیزم تا هیچ نفسریم

بس گرم و سرد شد دل از این باده چون تنور

9

چون کوره بهر ما که مس و قلب یا زریم

چون شیشه فلک پر از آتش شده ست جان

10

کز ساغر چو لاله چو گل یاسمین بریم

ای گلغذار جام چو لاله به مجلس آر

11

با جمله ما خوشیم ولی با تو خوشتریم

خوش خوش بیا و اصل خوشی را به بزم آر

12

تو تری و لطیفی و ما از تو ترتریم

ای مطرب آن ترانه تر بازگو ببین

13

در ما که در وفای تو چون کوه مرمریم

اندرفکن ز بانگ و خروش خوشت صدا

14

در گوش ما بدم که چو سرنای مضطربیم

آن دم که از مسیح تو میراث برده ای

15

خاموش کن که پیش حسودان منکریم

گر چه دهان پر است ز گفتار لب ببند

16

1707

0

جان داده ام ولیک جهانی خریده ام

چیزی مگو که گنج نهانی خریده ام

1

دادم قراضه زر و کانی خریده ام

رویم چو زرگر است از او این سخن شنو

2

وز طاق ابروش چه کمانی خریده ام

از چشم ترک دوست چه تیری که خورده ام

3

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 852 of 1647

4 با خلق بسته بسته بگویم من این حدیث
با کس نگویم این ز فلانی خریده ام

5 هر چند بی زبان شده بودم چو ماهیی
دیدم شکرلی و زبانی خریده ام

6 ناگاه چون درخت برستم میان باغ
زان باغ بی نشانه نشانی خریده ام

7 گفتم میان باغ خود آن را میانه نیست
لیک از میان نیست میانی خریده ام

8 کردم قران به مفخر تبریز شمس دین
بیرون ز هر دو قرن قرانی خریده ام

0 1708

1 ای گوش من گرفته تویی چشم روشنم
باغم چه می بری چو تویی باغ و گلشنم

2 عمری است کز عطای تو من طبل می خورم
در سایه لوای کرم طبل می زنم

3 می مالم این دو چشم که خواب است یا خیال
باور نمی کنم عجب ای دوست کاین منم

4 آری منم ولیک برون رفته از منی
چون ماه نو ز بدر تو باریک می تنم

5 در تاج خسروان به حقارت نظر کنم
تا شوق روی توست مها طوق گردنم

6 با ماهیان ز بحر تو من نزل می خورم
با خاکیان ز رشک تو چون آب و روغنم

7 گر چه ز بحر صنعت من آب خوردنی است
چون ماهیم نبیند کس آب خوردنم

8 گر ناخن جفا بخراشد رگ مرا
من خوش صدا چو چنگ ز آسیب ناخنم

9 خود پی ببرده ای تو که رگ دار نیستم
گر می جهد رگی بنما تاش برکنم

10 گفתי چه کار داری بر نیست کار نیست
گر نیست نیستم ز چه شد نیست مسکنم

11 نفخ قیامتی تو و من شخص مرده ام
تا جان نوبهاری و من سرو و سوسنم

12 من نیم کاره گفتم باقیش تو بگو
تو عقل عقل عقلی و من سخت کودنم

13 من صورتی کشیدم جان بخشی آن دوست
تو جان جان جانی و من قالب تنم

0 1709

1 ما قحطیان تشنه و بسیارخواره ایم
بیچاره نیستیم که درمان و چاره ایم

2 در بزم چون عمار و گه رزم ذوالفقار
در شکر همچو چشمه و در صبر خاره ایم

3 ما پادشاه رشوت باره نبوده ایم
بل پاره دوز خرقة دل های پاره ایم

دیوان شمس تبریزی

4 از ما مپوش راز که در سینه توایم وز ما مدزد دل که نه ما دل فشاره ایم

5 ما آب قلزمیم نهان گشته زیر کاه یا آفتاب تن زده اندر ستاره ایم

6 ما را ببین تو مست چنین بر کنار بام داند کنار بام که ما بی کناره ایم

7 مهتاب را چه ترس بود از کنار بام پس ما چه غم خوریم که بر مه سواره ایم

8 گر تیردوز گشت جگرهای ما ز عشق بی زحمت جگر تو ببین خون چه کاره ایم

9 قصاب ده اگر چه که ما را بکشت زار هم می چریم در ده و هم بر قناره ایم

10 ما مهره ایم و هم جهت مهره حقه ایم هنگامه گیر دل شده و هم نظاره ایم

11 خاموش باش اگر چه به بشرای احمدی همچون مسیح ناطق طفل گواره ایم

12 در عشق شمس مفخر تبریز روز و شب بر چرخ دیوکش چو شهاب و شراره ایم

0 1710

1 با روی تو ز سبزه و گلزار فارغیم با چشم تو ز باده و خمار فارغیم

2 خانه گرو نهاده و در کوی تو مقیم دکان خراب کرده و از کار فارغیم

3 رختی که داشتیم به یغما ببرد عشق از سود و از زیان و ز بازار فارغیم

4 دعوی عشق وانگه ناموس و نام و ننگ ما ننگ را خریده و از عار فارغیم

5 غم را چه زهره باشد تا نام ما برد دستی بزن که از غم و غمخواره فارغیم

6 ای روترش که کاله گران است چون خرم بگذر مخر که ما ز خریدار فارغیم

7 ما را مسلم آمد شادی و خوشدلی کز باد و بود اندک و بسیار فارغیم

8 بررفت و برگذشت سر ما ز آسمان کز ذوق عشق از سر و دستار فارغیم

9 ما لاف می زنیم و تو انکار می کنی ز اقرار هر دو عالم و ز انکار فارغیم

10 مشتی سگان نگر که به هم درفتاده اند ما سگ نزاده ایم و ز مردار فارغیم

11 اسرار تو خدای همی داند و بس است ما از دغا و حیل و مکار فارغیم

12 درسی که عشق داد فراموش کی شود از بحث و از جدال و ز تکرار فارغیم

13 پنهان تو هر چه کاری پیدا بروید آن هر تخم را که خواهی می کار فارغیم

ور نی در این طریق ز گفتار فارغیم

14 آهن ربای جذب رفیقان کشید حرف

از شمس چرخ گنبد دوار فارغیم

15 با نور روی مفخر تبریز شمس دین

0 1711

حاشا که چشم خویش از آن روی برکنیم

1 بگشای چشم خود که از آن چشم روشنیم

تا خویش را ز عشق بر آن سینه برزنیم

2 پروانه ای تو بهر تو بفروز سینه را

زیرا ز خوف عشق تو ما سخت ایمنیم

3 بفزای خوف عشق نخواهیم ایمنی

یعنی که مات شو که همی مات ضامنیم

4 پروانه را ز شمع تو هر روز مژده ای است

بی من شویم از خود و ز عشق صد منیم

5 شادیم آن زمان که تو دعوی کنی که من

چون سرو سربلند و زبانه چو سوسنیم

6 تا باغ گلستان جمال تو دیده ایم

زیرا ز عشق روی تو زان سوی گلشنیم

7 بر گلشن زمانه برو آتشی بزن

در ما گریز زود که ما برج آهنیم

8 ای آنک سست دل شده ای در طریق عشق

داریم آب رو و همه محض روغیم

9 از ذوق آتش شه تبریز شمس دین

0 1712

ما خانه زیر گنبد اطلس نمی کنیم

1 ما در جهان موافقت کس نمی کنیم

بس کرده اند جمله و ما بس نمی کنیم

2 مخمور و مست و تشنه و بسیارخواره ایم

ما ترک موج دل پی هر خس نمی کنیم

3 این موج رحمت است و عدو چون کف و خس است

چون عاد و چون ثمود مقرنس نمی کنیم

4 ما قصر و چارطاق بر این عرصه فنا

چون نوح و چون خلیل موسس نمی کنیم

5 جز صدر قصر عشق در آن ساحت خلود

ما قصد صید مرده چو کرکس نمی کنیم

6 ما را مطار زان سوی قاف است در شکار

بر جای حور پاک معرس نمی کنیم

7 دیو سیاه غرچه فریب پلید را

در تیره خاک حرص مغرس نمی کنیم

8 ما آن نهاله را که بر و میوه اش جفاست

ما خود نظر به جان مقدس نمی کنیم

9 از لذتی که هست نظر را ز قدس او

از رشک غیر جنس مجنس نمی کنیم

10 خاموش نظم و قافیه را ما از این سپس

1713 0

1	خیزید عاشقان که سوی آسمان رویم	دیدیم این جهان را تا آن جهان رویم
2	نی نی که این دو باغ اگر چه خوش است و خوب	زین هر دو بگذریم و بدان باغبان رویم
3	سجده کنان رویم سوی بحر همچو سیل	بر روی بحر زان پس ما کف زنان رویم
4	زین کوی تعزیت به عروسی سفر کنیم	زین روی زعفران به رخ ارغوان رویم
5	از بیم اوفتادن لرزان چو برگ و شاخ	دل ها همی طپند به دارالامان رویم
6	از درد چاره نیست چو اندر غریبیم	وز گرد چاره نیست چو در خاکدان رویم
7	چون طوطیان سبز به پر و به بال نغز	شکرستان شویم و به شکرستان رویم
8	این نقش ها نشانه نقاش بی نشان	پنهان ز چشم بد هله تا بی نشان رویم
9	راهی پر از بلاست ولی عشق پیشواست	تعلیمان دهد که در او بر چه سان رویم
10	هر چند سایه کرم شاه حافظ است	در ره همان به ست که با کاروان رویم
11	ماییم همچو باران بر بام پرشکاف	بجهیم از شکاف و بدان ناودان رویم
12	همچون کمان کژیم که زه در گلوی ماست	چون راست آمدیم چو تیر از کمان رویم
13	در خانه مانده ایم چو موشان ز گربگان	گر شیرزاده ایم بدان ارسلان رویم
14	جان آینه کنیم به سودای یوسفی	پیش جمال یوسف با ارمغان رویم
15	خامش کنیم تا که سخن بخش گوید این	او آن چنانک گوید ما آن چنان رویم

1714 0

1	چند روی بی خبر آخر بنگر به بام	بام چه باشد بگو بر فلک سبزفام
2	تا قمری همچو جان جلوه شود ناگهان	صد مه و صد آفتاب چهره او را غلام
3	از هوس عشق او چرخ زند نه فلک	وز می او جان و دل نوش کند جام جام
4	چون به تجلی بتافت جانب جان ها شتافت	باده جان شد مباح خوردن و خفتن حرام
5	گفت جهان سلیم چیست خبر ای نسیم	گفت ندارم ز بیم جز نفسی والسلام

1715 0

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 856 of 1647

هر کی بمیرد شود دشمن او دوستکام	1	دشمنم از مرگ من کور شود والسلام
آن شکرستان مرا می کشد اندر شکر	2	ای که چنین مرگ را جان و دل من غلام
در غلط افکنده ست نام و نشان خلق را	3	عمر شکر بسته را مرگ نهاند نام
از جهت این رسول گفت که الفقر کنز	4	فقر کند نام گنج تا غلط افتند عام
وحی در ایشان بود گنج به ویران بود	5	تا که زر پخته را ره نبرد هیچ خام
گفتم ای جان ببین زین دلم سست تنگ	6	گفت که زین پس ز جهل وامکش از پس لگام
تا که سرانجام تو گردد بر کام تو	7	توسن خنگ فلک باشد زیر تو رام
گر تو بدانی که مرگ دارد صد باغ و برگ	8	هست حیات ابد جوییش از جان مدام
خامش کن لب ببند بی دهنی خای قند	9	نیست شو از خود که تا هست شوی زو تمام
1716	0	

امشب جان را ببر از تن چاکر تمام	1	تا نبود در جهان بیش مرا نقش و نام
این دم مست توام رطل دگر دردم	2	تا بشوم محو تو از دو جهان والسلام
چون ز تو فانی شدم و آنچ تو دانی شدم	3	گیرم جام عدم می کشمش جام جام
جان چو فروزد ز تو شمع بروزد ز تو	4	گر بنسوزد ز تو جمله بود خام خام
این نفسم دم به دم درده باده عدم	5	چون به عدم درشدم خانه ندانم ز بام
چون عدمت می فزود جان کندت صد سجود	6	ای که هزاران وجود مر عدمت را غلام
باده دهم طاس طاس ده ز وجودم خلاص	7	باده شد انعام خاص عقل شد انعام عام
موج برآر از عدم تا برباید مرا	8	بر لب دریا به ترس چند روم گام گام
دام شهم شمس دین صید به تبریز کرد	9	من چو به دام اندرم نیست مرا ترس دام
1717	0	

لولیکان تویم در بگشا ای صنم	1	لولیکان را دمی بار ده ای محتشم
ای تو امان جهان ای تو جهان را چو جان	2	ای شده خندان دهان از کرمت دم به دم
امن دو عالم تویی گوهر آدم تویی	3	هین که رسید از حبش بر سر کوی حشم

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 857 of 1647

4	چون برسد کوس تو کمتر جاسوس تو	گردد هر لولیی صاحب طبل و علم
5	رایت نصرت فرست لشکر عشرت فرست	تا که ز شادی ما جان نبرد هیچ غم
6	تیغ عرب برکنیم بر سر ترکان زنیم	چون لطف برکشد بر خط لولی رقم
7	خوف مهل در میان بانگ بزن کالامان	عشرت با خوف جان راست نیاید به هم
8	مهر برآور به جوش وز دل چنگ آن خروش	پر کن از عیش گوش پر کن از می شکم
9	تا سوی تبریز جان جانب شمس الزمان	آید صافی روان گوید ای من منم
0	1718	
1	ای تو ترش کرده رو تا که بترسانیم	بسته شکرخنده را تا که بگریانیم
2	ترش نگردم از آنک از تو همه شکرم	گریه نصیب تن است من گهر جانیم
3	در دل آتش روم تازه و خندان شوم	همچو زر سرخ از آنک جمله زر کانیم
4	در دل آتش اگر غیر تو را بنگرم	دار مرا سنگسار ز آنچ من ارزانیم
5	هیچ نشینم به عیش هیچ نخیزم به پا	جز تو که برداریم جز تو که بنشانیم
6	این دل من صورتی گشت و به من بنگرید	بوسه همی داد دل بر سر و پیشانیم
7	گفتم ای دل بگو خیر بود حال چیست	تو نه که نوری همه من نه که ظلمانیم
8	ور تو منی من توام خیرگی از خود ز چیست	مست بخندید و گفت دل که نمی دانیم
9	رو مطلب تو محال نیست زبان را مجال	سوره کهفم که تو خفته فروخوانیم
10	زود بر او درفتاد صورت من پیش دل	گفت بگو راست ای صادق ربانیم
11	گفت که این حیرت از منظر شمس حق است	مفخر تبریزیان آنک در او فانیم
0	1719	
1	پیشتر آمی لباً تا همه شیدا شویم	بیشتر آگوهرها تا همه دریا رویم
2	دست به هم وادهیم حلقه صفت جوق جوق	جمع معلق زنان مست به دریا دویم
3	بر لب دریای عشق تازه بروییم باز	های که چون گلستان تا به ابد ما نویم
4	وز جگر گلستان شعله دیگر زنیم	چون ز رخ آتشین مایه صد پرتویم

5	جوهر ما رو نمود لیک از آن سوی بحر	آه که تو زین سوی آه که ما زان سویم
6	شاه سوارا به سر تاج بجنبان چنین	تاج تو را گوهریم اسپ تو را ما جویم
7	بر سر دارش کنیم هر کی بگوید یکیم	آتش اندرز نیم هر کی بگوید دویم
0	1720	
1	بار دگر ذره وار رقص کنان آمدیم	زان سوی گردون عشق چرخ زنان آمدیم
2	بر سر میدان عشق چونک یکی گو شدیم	گه به کران تاختیم گه به میان آمدیم
3	عشق نیاز آورد گر تو چنانی رواست	ما چو از آن سوتریم ما نه چنان آمدیم
4	خواجه مجلس تویی مجلسیان حاضرند	آب چو آتش بیار ما نه بنان آمدیم
5	شکر که نداشت وار از سبب زخم تو	چون که به جان آمدیم زود به جان آمدیم
6	شمس حق این عشق تو تشنه خون من است	تیغ و کفن در بغل بهر همان آمدیم
7	جز نمکت نشکند شورش تبریز را	فخر زمین در غمت شور زمان آمدیم
0	1721	
1	خوش سوی ما آدمی ز آنچ که ما هم خوشیم	آب حیات توایم گر چه به شکل آتسیم
2	تو جو کبوتر بچه زاده این لانه ای	گر تو نیایی به خود مات از این سو کشیم
3	حاضر ما شو که ما حاضر آن شاهدیم	مست می اش می شویم باده از او می چشیم
4	تیز روان همچو سیل گر چه چو که ساکنیم	نعره زنان همچو رعد گر چه چنین خامشیم
5	جان چو دریا تو راست بر کف خود نه بیا	گر چه که ما همچو چرخ بی گنهی می کشیم
6	زان سوی این پنج حس نوبت ما پنج کن	کان سوی این شش جهت خسرو این هر ششیم
7	در پی سرنای عشق تیزدم و دلنواز	کز رگ جان همچو چنگ بهر تو در نالشی
8	صحت دعوی عشق مسند و بالش مجو	ما نه چو رنجور کان عاشق آن بالشی
9	نور فلک شمس دین مفخر تبریز ما	از رخ آن آفتاب چرخ درون مه و شیم
0	1722	
1	بدار دست ز ریشم که باده ای خوردم	ز بیخودی سر و ریش و سبال گم کردم

2	ز پیشگاه و ز درگاه نیستم آگاه	به پیشگاه خرابات روی آوردم
3	خرد که گرد برآورد از تک دریا	هزار سال دود درنیابد او کردم
4	فراختر ز فلک گشت سینه تنگم	لطیفر ز قمر گشت چهره زردم
5	دکان جمله طبیبان خراب خواهم کرد	که من سعادت بیمار و داروی دردم
6	شرابخانه عالم شده ست سینه من	هزار رحمت بر سینه جوامردم
7	هزار حمد و ثنا مر خدای عالم را	که دنگ عشقم و از ننگ خویشتن فردم
8	چو خاک شاه شدم ارغوان ز من رویید	چو مات شاه شدم جمله لعب را بردم
9	چو دانه ای که بمیرد هزار خوشه شود	شدم به فضل خدا صد هزار چون مردم
10	منم بهشت خدا لیک نام من عشق است	که از فشار رهد هر دلی کش افشردم
11	رهد ز تیر فلک وز سنان مریخش	هر آن مرید که او را به عشق پروردم
12	چو آفتاب سعادت رسید سوی حمل	دو صد تموز بجوشید از دی سردم
13	خموش باش که گر نی ز خوف فتنه بدی	هزار پرده دریدی زبان من هر دم
0	1723	
1	نیم ز کار تو فارغ همیشه در کارم	که لحظه لحظه تو را من عزیزتر دارم
2	به ذات پاک من و آفتاب سلطنتم	که من تو را نگذارم به لطف بردارم
3	رخ تو را ز شعاعات خویش نور دهم	سر تو را به ده انگشت مغفرت خارم
4	هزار ابر عنایت بر آسمان رضاست	اگر ببارم از آن ابر بر سرت بارم
5	ببسته ست میان لطف من به تیمارت	که دیده برکات وصال و تیمارم
6	هزار شربت شافی به مهر می جوشد	از آن شبی که بگفتی به من که بیمارم
7	بیا به پیش که تا سرمه نوت بکشم	که چشم روشن باشی به فهم اسرارم
8	ز خاص خاص خودم لطف کی دریغ آید	که از کمال کرم دستگیر اغیارم
9	تو را که دزد گرفتم سپردمت به عوان	که یافت شد به جوال تو صاع انبارم
10	تو خیره در سبب قهر و گفت ممکن نی	هزار لطف در آن بود اگر چه قهارم

11	نه ابن یامین زان زخم یافت یوسف خویش	به چشم لطف نظر کن به جمله آثارم
12	به خلوتش همه تاویل آن بیان فرمود	که من گزاف کسی را به غم نیازارم
13	خموش کردم تا وقت خلوت تو رسد	ولی مبر تو گمان بد ای گرفتارم
0	1724	
1	همه جمال تو بینم چو چشم باز کنم	همه شراب تو نوشم چو لب فراز کنم
2	حرام دارم با مردمان سخن گفتن	و چون حدیث تو آید سخن دراز کنم
3	هزار گونه بلندگم به هر رهم که برند	رهی که آن به سوی تو است ترک تاز کنم
4	اگر به دست من آید چو خضر آب حیات	ز خاک کوی تو آن آب را طراز کنم
5	ز خار خار غم تو چو خارچین کردم	ز نرگس و گل صدبرگ احتراز کنم
6	ز آفتاب و ز مهتاب بگذرد نورم	چو روی خود به شهنشاه دلنواز کنم
7	چو پر و بال برآرم ز شوق چون بهرام	به مسجد فلک هفتمین نماز کنم
8	همه سعادت بینم چو سوی نحس روم	همه حقیقت گردد اگر مجاز کنم
9	مرا و قوم مرا عاقبت شود محمود	چو خویش را پی محمود خود ایاز کنم
10	چو آفتاب شوم آتش و ز گرمی دل	چو ذره ها همه را مست و عشقباز کنم
11	پریر عشق مرا گفت من همه نازم	همه نیاز شو آن لحظه ای که ناز کنم
12	چو ناز را بگذاری همه نیاز شوی	من از برای تو خود را همه نیاز کنم
13	خموش باش زمانی بساز با خمشی	که تا برای سماع تو چنگ ساز کنم
0	1725	
1	نگفتمت مرو آن جا که آشنات منم	در این سراب فنا چشمه حیات منم
2	وگر به خشم روی صد هزار سال ز من	به عاقبت به من آیی که منتهاات منم
3	نگفتمت که به نقش جهان مشو راضی	که نقش بند سراپرده رضات منم
4	نگفتمت که منم بحر و تو یکی ماهی	مرو به خشک که دریای باصفات منم
5	نگفتمت که تو را رهنزد و سرد کنند	که آتش و تبش و گرمی هوات منم

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 861 of 1647

6	نگفتمت که صفت های زشت در تو نهند	که گم کنی که سرچشمه صفات منم
7	نگفتمت که مگو کار بنده از چه جهت	نظام گیرد خلاق بی جهات منم
8	اگر چراغ دلی دانک راه خانه کجاست	وگر خدای صفتی دانک کدخدات منم
0	1726	
1	بیار باده که دیر است در خمار توام	اگر چه دلق کشانم نه یار غار توام
2	بیار رطل و سبو کارم از قدح بگذشت	غلام همت و داد بزرگوار توام
3	در این زمان که خمارم مطیع من می باش	چو مست گشتم از آن پس به اختیار توام
4	بیار جام اناالحق شراب منصوری	در این زمان که چو منصور زیر دار توام
5	به یاد آر سخن ها و شرط ها که ز الست	قرار دادی با من بر آن قرار توام
6	بگو به ساغر ش ای کف تو گر سوار منی	عجبت اینک در این لحظه من سوار توام
7	میان حلقه به ظاهر تو در دوار منی	ولی چو درنگرم نیک در دوار توام
8	به زیر چرخ ننوشم شراب ای زهره	که من عدو قدح های زهر بار توام
9	چو شیشه زان شده ام تا که جام شه باشم	شها بگیر به دستم که دست کار توام
10	عجب که شیشه شکافید و می نمی ریزد	چگونه ریزد داند که بر کنار توام
11	اگر به قد چو کمانم ولی ز تیر توام	چو زعفران شدم اما به لاله زار توام
12	چگونه کافر باشم چو بت پرست توام	چگونه فاسق باشم شرابخوار توام
13	بیا بیا که تو راز زمانه می دانی	بیوش راز دل من که راز دار توام
14	چو آفتاب رخ تو بتافت بر رخ من	گمان فتاد رخم را که هم عذار توام
15	شمرد مرغ دلم حلقه های دام تو را	از آن خویش شمارم که در شمار توام
16	اگر چه در چه پستم نه سربلند توام	وگر چه اشتر مستم نه در قطار توام
17	میان خون دل پر خون بگفت خاک تو را	اگر چه غرقه خونم نه در تغار توام
18	اگر چه مال ندارم نه دستمال توام	اگر چه کار ندارم نه مست کار توام
19	برای مفخر آفاق شمس تبریزی	که عاشق رخ پرنور شمس وار توام

1727 0

1	به غم فرونروم باز سوی یار روم	در آن بهشت و گلستان و سبزه زار روم
2	ز برگ ریز خزان فراق سیر شدم	به گلشن ابد و سرو پایدار روم
3	من از شمار بشر نیستم وداع وداع	به نقل و مجلس و سغراق بی شمار روم
4	نمی شکبید ماهی ز آب من چه کنم	چو آب سجده کنان سوی جویبار روم
5	به عاقبت غم عشقم کشان کشان ببرد	همان به ست که اکنون به اختیار روم
6	ز داد عشق بود کار و بار سلطانان	به عشق درنروم در کدام کار روم
7	شنیده ام که امیر بتان به صید شده ست	اگر چه لاغرم سوی مرغزار روم
8	چو شیر عشق فرستد سگان خود به شکار	به عشق دل به دهان سگ شکار روم
9	چو بر براق سعادت کنون سوار شدم	به سوی سنجق سلطان کامیار روم
10	جهان عشق به زیر لوای سلطانی است	چو از رعیت عشقم بدان دیار روم
11	منم که در نظرم خوار گشت جان و جهان	بدان جهان و بدان جان بی غبار روم
12	غبار تن نبود ماه جان بود آن جا	سزد سزد که بر آن چرخ برق وار روم
13	اگر کلیم حلیم بدان درخت شوم	وگر خلیل جلیل در آن شرار روم
14	خموش کی هلام تشنگی این یاران	مگر که از بر یاران به یار غار روم
15	جوار مفخر آفاق شمس تبریزی	بهشت عدن بود هم در آن جوار روم

1728 0

1	مرا اگر تو نخواهی منت به جان خواهم	وگر درم نگشایی مقیم درگاهم
2	چو ماهیم که بیفکند موج بیرونش	به غیر آب نباشد پناه و دلخواهم
3	کجا روم به سر خویش کی دلی دارم	من و تن و دل من سایه شهنشاهم
4	به توست بیخودیم گر خراب و سرمستم	به توست آگهی من اگر من آگاهم
5	نه دلربام تویی گر مرا دلی باقی است	نه کهربام تویی گر مثل پر کاهم
6	نه از حلاوت حلوی بی حد لب توست	که چون کلیچه فتاده کنون در افواهم

7	ز هر دو عالم پهلوی خود تهی کردم	چو هی نشسته به پهلوی لام اللهم
8	ز جاه و سلطنت و سروری نیندیشم	بس است دولت عشق تو منصب و جاهم
9	چو قل هو الله مجموع غرق تنزیهم	نه چون مشبهیان سرنگون اشباهم
10	اگر تثار غمت خشم و ترکیی آرد	به عشق و صبر کمر بسته همچو خرگاهم
11	اگر چه کاهل و بی گاه خیز قافله ام	به سوی توست سفرهای گاه و بی گاهم
12	برآ چو ماه تمام و تمام این تو بگو	که زیر عقده هجرت بمانده چون ماهم
0	1729	
1	اگر چه شرط نهادیم و امتحان کردیم	ز شرط ها بگذشتیم و رایگان کردیم
2	اگر چه یک طرف از آسمان زمینی شد	نه پاره پاره زمین را هم آسمان کردیم
3	اگر چه بام بلندست آسمان مگریز	چه غم خوری ز بلندی چو نردبان کردیم
4	پرت دهیم که چون تیر بر فلک ببری	اگر ز غم تن بیچاره را کمان کردیم
5	اگر چه جان مدد جسم شد کثیفی یافت	لطفش بنمودیم و باز جان کردیم
6	اگر تو دیوی ما دیو را فرشته کنیم	وگر تو گرگی ما گرگ را شبان کردیم
7	تو ماهیی که به بحر عسل بخواهی تاخت	هزار بارت از آن شهد در دهان کردیم
8	اگر چه مرغ ضعیفی بجوی شاخ بلند	بر این درخت سعادت که آشیان کردیم
9	بگیر ملک دو عالم که مالک الملکیم	بیا به بزم که شمشیر در میان کردیم
10	هزار ذره از این قطب آفتابی یافت	بسا قراضه قلبی که ماش کان کردیم
11	بسا یخی بفسرده کز آفتاب کرم	فسردگیش ببردیم و خوش روان کردیم
12	گر آب روح مکدر شد اندر این گرداب	ز سیل ها و مددهاش خوش عنان کردیم
13	چرا شکفته نباشی چو برگ می لرزی	چه ناامیدی از ما که را زیان کردیم
14	بسا دلی که چو برگ درخت می لرزید	به آخرش بگزیدیم و باغبان کردیم
15	الست گفتیم از غیب و تو بلی گفتی	چه شد بلی تو چون غیب را عیان کردیم
16	پنیر صدق بگیر و به باغ روح بیا	که ما بلی تو را باغ و بوستان کردیم

17 خموش باش که تا سر به سر زبان گردی زبان نبود زبان تو ما زبان کردیم

0 1730

1	چه روز باشد کاین جسم و رسم بنوردیم	میان مجلس جان حلقه حلقه می گردیم
2	همی خوریم می جان به حضرت سلطان	چنانک بی لب و ساغر نخست می خوردیم
3	خراب و مست به ساقی جان همی گویم	برآر دست که ما دست ها برآوردیم
4	بیار نقل که ما نقل کرده ایم این سو	بیار باده احمر که زار و رخ زردیم
5	بکن سلام که تسلیم ابتلای تویم	بپرس گرم که افسرده دم سردیم
6	جوابمان دهد آن ساقیم که نوش خورید	که ما به نورفشانی چو مه جوامردیم
7	تو ملک کدکن و هب لی بگو سلیمان وار	که ما به منع عطا مور را نیازردیم
8	ز هجر و فرقت ما درد و غم بسی دیدیم	درآی در بر ما ما دواى هر دردیم
9	دل آر خسته به خار جفا و گل بستان	چه تحفه آری ماورد را که ما وردیم
10	اگر ز مونس و جفتان خود جدا ماندی	بیا که در کرم و حسن لطف ما فردیم
11	اگر تو کار نکردی و مفلسی از خیر	بیا که کار چو تو صد هزار ما کردیم
12	بیار اشک چو مشتاق و گرد را بنشان	که روی ماه نبینیم تا در این گردیم
13	خمش گزاف مینداز مهره اندر طاس	به ما گذار که ما اوستاد این نردیم

0 1731

1	اگر زمین و فلک را پر از سلام کنیم	وگر سگان تو را فرش سیم خام کنیم
2	وگر همای تو را هر سحر که می آید	ز جان و دیده و دل حلقه های دام کنیم
3	وگر هزار دل پاک را به هر سر راه	به دست نامه پر خون به تو پیام کنیم
4	وگر چو نقره و زر پاک و خالص از پی تو	میان آتش تو منزل و مقام کنیم
5	به ذات پاک منزله که بعد این همه کار	به هر طرف نگرانیم تا کدام کنیم
6	قرار عاقبت کار هم بر این افتاد	که خویش را همه حیران و خیره نام کنیم
7	و آنگهی که رسد باده های حیرانان	ز شیشه خانه دل صد هزار جام کنیم

8	چو سیمبر به صفا تنگمان به بر گیرد	فلک که کره تند است ماش رام کنیم
9	چو مغز روح از آن باده ها به جوش آید	چهار حد جهان را به تک دو گام کنیم
10	ز شمس تبریز انگشتی چو بستانیم	هزار خسرو تمعاج را غلام کنیم
0	1732	
1	به حق آنک بخواندی مرا ز گوشه بام	اشارتی که بکردی به سر به جای سلام
2	به حق آنک گشادی کمر که می نروم	که شد قمر کمربت را چو من کمینه غلام
3	به حق آنک نداند دل خیال اندیش	مثال های خیال مرا به وقت پیام
4	به حق آنک به فراش گفته ای که بروب	ز چند گنده بغل خانه را برای کرام
5	به حق آنک گزیدی دو لب که جام بگیر	بنوش جام رها کن حدیث پخته و خام
6	به حق آنک تو را دیدم و قلم افتاد	ز دست عشق نویسم به پیش تو ناکام
7	به حق آنک گمان های بد فرستی تو	به هدهدی که بخواهی که جان ببر زین دام
8	به حق حلقه رندان که باده می نوشند	به پیش خلق هویدا میان روز صیام
9	هزار شیشه شکستند و روزه شان نشکست	از آنک شیشه گر عشق ساخته ست آن جام
10	به ماه روزه جهودانه می مخور تو به شب	بیا به بزم محمد مدام نوش مدام
11	میان گفت بدم من که سست خندیدی	که ای سلیم دل آخر کشیده دار لگام
12	بگفتمش چو دهان مرا نمی دوزی	بدوز گوش کسی را که نیست یار تمام
13	به حق آنک حلال است خون من بر تو	که بر عدو سخنم را حرام دار حرام
14	خیال من ز ملاقات شمس تبریزی	هزار صورت ببند عجب پی اعلام
0	1733	
1	به جان عشق که از بهر عشق دانه و دام	که عزم صد سفرستم ز روم تا سوی شام
2	نمی خورم به حلال و حرام من سوگند	به جان عشق که بالاست از حلال و حرام
3	به جان عشق که از جان جان لطیفر است	که عاشقان را عشق است هم شراب و طعام
4	فتاده ولوله در شهر از ضمیر حسود	که بازگشت فلان کس ز دوست دشمن کام

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 866 of 1647

5	نه عشق آتش و جان من است سامندر	نه عشق کوره و نقد من است زر تمام
6	نه عشق ساقی و مخمور اوست جان شب و روز	نه آن شراب ازل را شده ست جسم جان
7	نهاده بر کف جامی بر من آمد عشق	که ای هزار چو من عشق را غلام غلام
8	هزار رمز به هم گفته جان من با عشق	در آن رموز نگنجیده نظم حرف و کلام
9	بیار باده خامی که خالی است وطن	که عاشق زر پخته ز عشق باشد خام
10	ورای وهم حریفی کنیم خوش با عشق	نه عقل گنجد آن جا نه زحمت اجسام
11	چو گم کنیم من و عشق خویشان در می	بیاید آن شه تبریز شمس دین که سلام
0	1734	
1	سماع چیست ز پنهانیان دل پیغام	دل غریب بیابد ز نامه شان آرام
2	شکفته گردد از این باد شاخه های خرد	گشاده گردد از این زخمه در وجود مسام
3	سحر رسد ز ندای خروس روحانی	ظفر رسد ز صدای نقاره بهرام
4	عصیر جان به خم جسم تیر می انداخت	چو دف شنید برآرد کفی نشان قوام
5	حلاوتی عجبی در بدن پدید آید	که از نی و لب مطرب شکر رسید به کام
6	هزار کزدم غم را کنون ببین کشته	هزار دور فرح بین میان ما بی جام
7	فسون رقیه کزدم نویس عید رسید	که هست رقیه کزدم به کوی عشق مدام
8	ز هر طرف بجهد بی قرار یعقوبی	که بوی پیرهن یوسفی بیافت مشام
9	چو جان ما ز نفخت است فیه من روحی	روا بود که نفختش بود شراب و طعام
10	چو حشر جمله خلائق به نفخ خواهد بود	ز ذوق زمزمه بجهند مردگان ز منام
11	که خاک بر سر جان کسی که افسرده ست	اثر نگیرد از آن نفخ و کم بود ز اعدام
12	تن و دلی که بنوشید از این رحیق حلال	بر آتش غم هجران حرام گشت حرام
13	جمال صورت غیبی ز وصف بیرون است	هزار دیده روشن به وام خواه به وام
14	درون توست یکی مه کز آسمان خورشید	ندا همی کندش کای منت غلام غلام
15	ز جیب خویش بجو مه چو موسی عمران	نگر به روزن خویش و بگو سلام سلام

16	سماع گرم کن و خاطر خران کم جو	که جان جان سماعی و رونق ایام
17	زبان خود بفروشم هزار گوش خرم	که رفت بر سر منبر خطیب شهدکلام
0	1735	
1	به گوش من برسانید هجر تلخ پیام	که خواب شیرین بر عاشقان شده ست حرام
2	بکرد بر خور و بر خواب چارتکبیری	هر آن کسی که بر او کرد عشق نیم سلام
3	به من نگر که بدیدم هزار آزادی	چو عشق را دل و جانم کنیزک است و غلام
4	عظیم نور قدیم است عشق پیش خواص	اگر چه صورت و شهوت بود به پیش عوام
5	دلم چو زخم نیابد رود که توبه کند	مخند بر من و بر خود کدام توبه کدام
6	زهی گناه که کفر است توبه کردن از او	نه پس طریق گریز و نه پیش جای مقام
7	به چار مذهب خورش حلال و ریختنی	از آنک عشق نریزد به غیر خون کرام
8	بکش مرا که چو کشتی به عشق زنده شدم	خמוש کردم و مردم تمام گشت کلام
0	1736	
1	به گرد تو چو نگردم به گرد خود گردم	به گرد غصه و اندوه و بخت بد گردم
2	چو نیم مست من از خواب برجهم به صبح	به گرد ساقی خود طالب مدد گردم
3	به گرد لقمه معدود خلق گردانند	به گرد خالق و بر نقد بی عدد گردم
4	قوام عالم محدود چون ز بی حدی است	مگیر عیب اگر من برون ز حد گردم
5	کسی که او لحد سینه را چو باغی کرد	روا نداشت که من بسته لحد گردم
6	لحد چه باشد در آسمان نگنجد جان	ز پنج و شش گذرم زود بر احد گردم
7	اگر چه آینه روشنم ز بیم غبار	روا بود که دو سه روز بر نم گردم
8	اگر گلی بده ام زین بهار باغ شوم	وگر یکی بده ام زین وصال صد گردم
9	میان صورت ها این حسد بود ناچار	ولی چو آینه گشتم بر حسد گردم
10	من از طویله این حرف می روم به چرا	ستور بسته نیم از چه بر وتد گردم
0	1737	

1	بیار باده که اندر خمار خمارم	خدا گرفت مرا زان چنین گرفتارم
2	بیار جام شرابی که رشک خورشید است	به جان عشق که از غیر عشق بیزارم
3	بیار آنک اگر جان بخوانمش حیف است	بدان سبب که ز جان دردهای سر دارم
4	بیار آنک نگنجد در این دهان نامش	که می شکافد از او شقه های گفتارم
5	بیار آنک چو او نیست گولم و نادان	چو با ویم ملک گریزان و طرارم
6	بیار آنک دمی کز سرم شود خالی	سیاه و تیره شوم گوییا ز کفارم
7	بیار آنک رهاند از این بیار و میار	بیار زود و مگو دفع کز کجا آرم
8	بیار و باز رهان سقف آسمان ها را	شب دراز ز دود و فغان بسیارم
9	بیار آنک پس مرگ من هم از خاکم	به شکر و گفت درآرد مثال نجارم
10	بیار می که امین میم مثال قدح	که هر چه در شکم رفت پاک بسپارم
11	نچار گفت پس مرگ کاشکی قومم	گشاده دیده بدندی ز ذوق اسرارم
12	به استخوان و به خونم نظر نکردندی	به روح شاه عزیزم اگر به تن خوارم
13	چه نردبان که تراشیده ام من نچار	به بام هفتم گردون رسید رفتارم
14	مسیح وار شدم من خرم بماند به زیر	نه در غم خرم و نی به گوش خروارم
15	بلیس وار ز آدم مبین تو آب و گلی	ببین که در پس گل صد هزار گلزارم
16	طلوع کرد از این لحم شمس تبریزی	که آفتابم و سر زین وحل برون آرم
17	غلط مشو چو وحل در رویم دیگر بار	که برقرارم و زین روی پوش در عارم
18	به هر صبح درآیم به کوری کوران	برای کور طلوع و غروب نگذارم
0	1738	
1	به گوشه ای بروم گوش آن قدح گیرم	که عاشق قدح و درد و خصم تدبیرم
2	خوش است گوشه و یا گوشه گشته ای چون من	به هر چه باشد از این دو چو شهد و چون شیرم
3	چو آب و روغن با هر کی مرغ آبی نیست	که زهره طالع و شکر سکر تاثیرم
4	ز حلق من آن خواهم که شکر سکر کند	دگر همه به تو بخشیدم ای بک و میرم

که خفته به سر پراحتیال و تزویرم

روم سری بنهم کان سری است باده جان

1739

مثال چنگ بود آدمی نه بیش و نه کم

ز هی حلاوت پنهان در این خلای شکم

نه ناله آید از آن چنگ پر نه زیر و نه بم

چنانک گر شکم چنگ پر شود مثلاً

ز سوز ناله برآید ز سینه ات هر دم

اگر ز روزه بسوزد دماغ و اشکم تو

هزار پایه برآری به همت و به قدم

هزار پرده بسوزی به هر دمی زان سوز

شکم تهی شو و اسرار گو به سان قلم

شکم تهی شو و می نال همچو نی به نیاز

به جای عقل تو شیطان به جای کعبه صنم

چو پر شود شکمت در زمان حشر آرد

به پیش تو چو غلامان و چاکران و حشم

چو روزه داری اخلاق خوب جمع شوند

مده به دیو تو خاتم مزن تو ملک به هم

به روزه باش که آن خاتم سلیمان است

فراز آید لشکرت بر فراز علم

وگر ز کف تو شد ملک و لشکرت بگریخت

به اهتمام دعاهاى عیسی مریم

رسید مایده از آسمان به اهل صیام

از آنک خوان کرم به ز شوربای کلم

به روزه خوان کرم را تو منتظر می باش

1740

به خواب دوش که را دیده ام نمی دانم

خوشی خوشی تو ولی من هزار چندانم

ولی ز چشم جهان همچو روح پنهانم

ز خوشدلی و طرب در جهان نمی گنجم

کز این شکوفه و گل حسرت گلستانم

درخت اگر نبدی پا به گل مرا جستی

کشد کنون کف شادی به خویش دامانم

همیشه دامن شادی کشیدمی سوی خویش

گزار نیست که من ناشتاب خندانم

ز بامداد کسی غملیج می کندم

هزار زهره غلام دماغ سکرانم

ترانه ها ز من آموزد این نفس زهره

که غرقه گشت شکر اندر آب دندانم

شکرلبی لب ما را به گاه شیرین کرد

که من نماز شما را لطیف ارکانم

صلا که قامت چون سرو او صلا درداد

بدان چو فاتحه تان در نماز می خوانم

صلا که فاتحه قفل های بسته منم

10 به دار ملک ملاححت لبش چو غماز است که بنگرید نصیب مرا که دربانم

11 چنانک پیش جنونم عقول حیرانند من از فسردهگی این عقول حیرانم

12 فسرده ماند یخی که به زیر سایه بود ندید شعشعه آفتاب رخشانم

13 تبسم خوش خورشید هر یخی که بدید سبال مالد و گوید که آب حیوانم

14 بیار ناطق کلی بگو تو باقی را ز گفتنم برهان من خموش برهانم

0 1741

1 به کوی عشق تو من نامدم که بازروم چگونه قبله گذارم چو در نماز روم

2 بجز که کور نخواهد که من به هیچ سبب به سوی ظلمت از آن شمع صدطراز روم

3 کدام عقل روا بیند این که من تشنه به غیر حضرت آن بحر بی نیاز روم

4 براق عشق گزیدم که تا به دور ابد به سوی طره هندو به ترک تاز روم

5 شب چو باز و بط روز را بسوزد پر چو در سحر به مناجات او به راز روم

6 چو چشم بند قضا راه چشم بسته کند به بوی عنبریش چشم ها فراز روم

7 به خاک پای خداوند شمس تبریزی که چون شدم ز وی از دست سرفراز روم

0 1742

1 ببسته است پری نهانیی پایم ز بند اوست که من در میان غوغایم

2 ز کوه قافم من که غریب اطرافم به صورتم چو کبوتر به خلق عنقایم

3 کبوترم چو شود صید چنگ باز اجل از آن سپس پر عنقای روح بگشایم

4 ز آفتاب خرد گر چه پشت من گرم است برای سایه نشینان چو خیمه برپایم

5 چو ابن وقت بود دامن پدر گیرد چه صوفیم که به سودای دی و فردایم

6 مرا چو پرده درآویختی بر این درگاه هم از برای برآویختن نمی شایم

7 ز لطف توست که از جغدیم برآوردی چو طوطیان ز کف تو شکر همی خایم

8 اگر ز جود کف تو به بحر راه برم تمام گوهر هستی خویش بنمایم

9 شکار درک نیم من و رای ادارکم به پای وهم نیم من درازپهنایم

مرا بجوی همان جا که من همان جا یم

سخن به جای بمان خویش بین کجایی تو

1743

ز بیضه سر کن و بنگر که ما کیان داریم

اگر چه ما نه خروس و نه ماکیان داریم

تو جمله جانی و ما از تو نیم جان داریم

به آفتاب حقایق به هر سحر گویم

ز بی نشانی اوصاف او نشان داریم

گر از صفات تو نتوان نشان نمود ولی

که دم به دم ز غریبی دو صد زیان داریم

دل چو شبنم ما را به بحر بازرسان

ولی ز همت یعقوب پاسبان داریم

چو یوسف از کف گرگان دریده پیرهنم

که هر قدم ز قدم دام امتحان داریم

به دام تو که همه دام ها زبون ویند

که مادر و پدر و عم مگر که آن داریم

ولیک بندگشا هر دم آن کند با ما

ز کان فضل تو تریاق بی کران داریم

بنوش کردن زهر این چه جرات است مگر

ز عمر بخش مگر عمر جاودان داریم

به خرج کردن این نقد عمر مبتشریم

ز عین زنگ بدان روی دیدمان داریم

نگیرد آینه زنگار هیچ اگر گیرد

ز عین رخنه اشکست نردبان داریم

یقین بنشکند آن نردبان وگر شکند

مکان بهل که مکانی ز لامکان داریم

رهین روز چرایی چو شب کند روزی

اگر بدیش خبر کاین چنین خزان داریم

بهار حله دریدی ز رشک و زرد شدی

کز آن لب شکرینت شکر فشان داریم

دهان پر است و خموشم که تا بگویی تو

1744

به کوی خسته دلانی رحیم باش رحیم

بیار مطرب بر ما کریم باش کریم

چو دل مباح مسافر مقیم باش مقیم

دل چو آتش چون در دمی شود زنده

که ای مسافر این ره یتیم باش یتیم

بیامد آتش و بر راه عاشقان بنشست

چو شعله های خلیلی نعیم باش نعیم

ندا رسید به آتش که بر همه عشاق

به زیر پای عزیزان گلیم باش گلیم

گلیم از آب چو خواهی که تا برون آری

مثال دانه در رو یتیم باش یتیم

چو بایدت که تو را بحر دایه وار بود

7	درست و راست شد ای دل که در هوا دل را	درست راست نیاید دو نیم باش دو نیم
8	الف مباحش ز ابجد که سرکشی دارد	مباحش بی دو سر تو چو جیم باش چو جیم
0	1745	
1	فضول گشته ام امروز جنگ می جویم	منوش نکته مستان که یاهو می گویم
2	تنا بسوز چو هیزم که از تو سیر شدم	دلا برو تو ز پیشم تو را نمی جویم
3	لگن نهاد خیالش به چشمه چشمم	بهانه کرد کز این آب جامه می شویم
4	بگفتمش که به خونابه جامه چون شویی	بگفت خون همه زان سوست و من از این سویم
5	به سوی تو همه خون است و سوی من همه آب	نه قبطیم که در این نیل موسوی خویم
0	1746	
1	بر آن شده ست دلم کآتشی بگیرانم	که هر کی او نمرد پیش تو بمیرانم
2	کمان عشق بدرم که تا بداند عقل	که بی نظیرم و سلطان بی نظیرانم
3	که رفت در نظر تو که بی نظیر نشد	مقام گنج شده ست این نهاد ویرانم
4	من از کجا و مباحات سلطنت ز کجا	فقیر فقرم و افتاده فقیرانم
5	من آن کسم که تو نامم نهی نمی دانم	چو من اسیر توام پس امیر میرانم
6	جز از اسیری و میری مقام دیگر هست	چو من فنا شوم از هر دو کس نفیرانم
7	چو شب بیاید میر و اسیر محو شوند	اسیر هیچ نداند که از اسیرانم
8	به خواب شب گرو آمد امیری میران	چو عشق هیچ نخسبد ز عشق گیرانم
9	به آفتاب نگر پادشاه یک روزه ست	همی گدازد مه منیر کز وزیرانم
10	منم که پخته عشقم نه خام و خام طمع	خدای کرد خمیری از آن خمیرانم
11	خمیرکرده یزدان کجا بماند خام	خمیرمایه پذیرم نه از فطیرانم
12	فطیر چون کند او فاطر السموات است	چو اختران سماوات از منیرانم
13	تو چند نام نهی خویش را خمش می باش	که کودکی است که گویی که من ز پیرانم
0	1747	

1	اگر به عقل و کفایت پی جنون باشم	2	میان حلقه عشاق ذوفنون باشم
2	منم به عشق سلیمان زبان من آصف	3	چرا ببسته هر داروی فسون باشم
3	خلیل وار نیچم سر خود از کعبه	4	مقیم کعبه شوم کعبه را ستون باشم
4	هزار رستم دستان به گرد ما نرسد	5	به دست نفس مخنث چرا زبون باشم
5	به دست گیرم آن ذوالفقار پر خون را	6	شهید عشقم و اندر میان خون باشم
6	در این بساط منم عندلیب الرحمان	7	مجوی حد و کنارم ز حد برون باشم
7	مرا به عشق بپرورد شمس تبریزی	0	ز روح قدس ز کروبیان فزون باشم
0	1748		
1	می گریزد از ما و ما قوامش داریم	2	زن زناش آریم کش کشانش آریم
2	می دود آن زیبا بر گل و سوسن ها	3	گو بیا ما را بین ما از آن گلزاریم
3	می کند دلداری وان همه طراری	4	حق آن طره او که همه طراریم
4	دام دل بگشاییم بوسه زو بر باییم	5	تا نپندارد که ما تهی گفتاریم
5	هوش ما چون اختر یار ما خورشیدی	6	زین سبب هر صبحی کشته آن یاریم
6	گر بگوید فردا از غرور و سودا	7	نقد را نگذاریم پا بر این افشاریم
7	بحر او پرمرجان مشرب محتاجان	8	تا بود در تن جان ما بر این اقراریم
8	هر چه تو فرمایی عقل و دین افزایی	9	هین بفرما که ما بنده و اشکاریم
9	ای لبانت شکر گیسوانت عنبر	10	وی از آن شیرینتر که همی پنداریم
10	ساربان آهسته بهر هر دلخسته	11	کن مدارا آخر کاندرا این قطاریم
11	اندر این بیشه ستان رحم کن بر مستان	12	گر نی ما چون شیریم هم نی چون گفتاریم
12	هین خمش کان مه رو وان مه نازک خو	13	سر بیوشد چون ما کاشف اسراریم
13	با همو گوید سر خالق هر مخبر	0	ما هنوز از خامی سخت ناهمواریم
0	1749		
1	گه چرخ زنان همچون فلکم	2	گه بال زنان همچون ملکم

2	چرخم پی حق رقصم پی حق	من زان ویم نی مشترکم
3	چون دید مرا بخريد مرا	آن کان نمک زان بانمکم
4	شیر است یقین در بیشه جان	بدريد یقین انبان شکم
5	آن کو به قضا داده ست رضا	قاضی کندش روزی ملکم
6	یاجوج منم ماجوج منم	حد نیست مرا هر چند یکم
7	بربند دهان در باغ درآ	تا کم نکنی خط های چکم
0	1750	
1	تلخی نکند شیرین ذنقم	خالی نکند از می دهنم
2	عریان کندم هر صبحدمی	گوید که بیا من جامه کنم
3	در خانه جهد مهلت ندهد	او بس نکند پس من چه کنم
4	از ساغر او گيج است سرم	از دیدن او جان است تنم
5	تنگ است بر او هر هفت فلک	چون می رود او در پیرهنم
6	از شیره او من شیردلَم	در عربده اش شیرین سخنم
7	می گفت که تو در چنگ منی	من ساختمت چونت نزنم
8	من چنگ توام بر هر رگ من	تو زخمه زنی من تن تننم
9	حاصل تو ز من دل برنکنی	دل نیست مرا من خود چه کنم
0	1751	
1	تشنه خویش کن مده آبم	عاشق خویش کن ببر خوابم
2	تا شب و روز در نماز آیم	ای خیال خوش تو محرابم
3	گر خیال تو در فنا یابم	در زمان سوی مرگ بشتابم
4	بر امید خیال گوهر تو	جاذب هر مسی چو قلابم
5	بر امید مسبب الاسباب	رهزن کاروان اسبابم
6	رحمتی آر و پادشاهی کن	کاین فراق تو بر نمی تابم

7	زان همی کردم و همی نالم	که بر آب حیات دولا بم
8	زان چو روزن گشاده ام دل و چشم	که تویی آفتاب و مهتابم
9	آن زمانی که نام تو شنوم	مست کردند نام و القابم
10	آن زمانی که آتش تو رسد	بجهد این دل چو سیمابم
11	بس کن از گفت کز غبار سخن	خود سخن بخش را نمی یابم
0	1752	
1	کون خر را نظام دین گفتم	پشک را عنبر ثمین گفتم
2	اندر این آخرجهان ز گزاف	بس چمن نام هر چمین گفتم
3	طوق بر گردن کپی بستم	نام اعلا بر اسفلین گفتم
4	عجز خواهید روح را که ز عجز	صفت روح بهر طین گفتم
5	حلیه آدم و خلیفه حق	بهر ابلیس و هر لعین گفتم
6	زاغ را بلبل چمن خواندم	خار را سرو و یاسمین گفتم
7	دیو را جبرئیل کردم نام	ژاژ را حجت مبین گفتم
8	ای دریغا که کان نفرین را	از طمع چند آفرین گفتم
9	از خری بود آن نبذ ز خرد	که خر ماده را تکین گفتم
10	توبه کردم از این خطا گفتن	همه عمرم بس ار همین گفتم
0	1753	
1	آدم باز تا چنان کردم	که چو خورشید جمله جان کردم
2	سر خم رحیق بگشایم	سرده بزم سرخوشان کردم
3	عشرت اکنون علم به صحرا زد	من چو فکرت چرا نهان کردم
4	باغ خلد است جان من تا من	قره العین باغبان کردم
5	برنگردم به گرد خود چون قطب	گرد قطبان چو آسمان کردم
6	چون شبم روز گشت ای سلطان	فارغ از بام و پاسبان کردم

7	کان زرم نیم زر محدود	که پی سنگ امتحان کردم
8	تن زن از هی هی شبانانه	پادشاهم چرا شبان کردم
0	1754	
1	آتشی از تو در دهان دارم	لیک صد مهر بر زبان دارم
2	دو جهان را کند یکی لقمه	شعله هایی که در نهان دارم
3	گر جهان جملگی فنا گردد	بی جهان ملک صد جهان دارم
4	کاروان ها که بار آن شکر است	من ز مصر عدم روان دارم
5	من ز مستی عشق بی خبرم	که از آن سود یا زیان دارم
6	چشم تن بود درفشان از عشق	تا کنون جان درفشان دارم
7	بند خانه نیم که چون عیسی	خانه بر چارم آسمان دارم
8	شکر آن را که جان دهد تن را	گر بشد جان جان جان دارم
9	آنچ داده ست شمس تبریزی	ز من آن جو که من همان دارم
0	1755	
1	در طریقت دو صد کمین دارم	لیک صد چشم خرده بین دارم
2	این نشان ها که بر رخم پیداست	دانک از شاه همنشین دارم
3	آن یکی گنج کز جهان بیش است	در دل و جان خود دفین دارم
4	ظلمت شک جای من بادا	گر از آن رو سر یقین دارم
5	من نهانی ز جبرئیل امین	جبرئیل دگر امین دارم
6	نقش چین مر مرا چه کار آید	چونک بر رخ ز عشق چین دارم
7	اسپ اقبال را ببرم پی	زانک بر پشت عشق زین دارم
8	پای دار است جان من در عشق	چونک پاهای آهنین دارم
9	از دم بوی باغ می آید	کز درون باغ و یاسمین دارم
10	از فرح پایم از زمین دور است	چونک در لامکان زمین دارم

11	رو به تبریز شرح این بطلب	زانک من این ز شمس دین دارم
0	1756	
1	تا به جان مست عشق آن یارم	سرده باده های انوارم
2	هر دمی گر نه جان نو دهم	ای دل از جان خویش بیزارم
3	گرد آن مه چو چرخ می گردم	پس دگر چیست در زمین کارم
4	بر سر کارگاه خوبی بود	سوزنش کرده ست چون تارم
5	سوزنم چنگ شد از او در تار	تا به آواز زیر می زارم
6	تا من این کارگاه عالم را	کو حجاب حق است بردارم
7	تا بسوزم حجاب غفلت و خواب	ز آتش چشم های بیدارم
8	تا بیابم ز شمس تبریزی	صحت این ضمیر بیمارم
0	1757	
1	همتم شد بلند و تدبیرم	جز به پیش تو من نمی میرم
2	تو دهانم گرفته ای که خموش	تو دهان گیر و من جهان گیرم
3	زان ز عالم ربوده ام حلقه	که به دست توست زنجیرم
4	پیر ما را ز سر جوان کرده ست	لاجرم هم جوان و هم پیرم
5	چون گشاد من از کمان تو است	راست رو خصم دوز چون تیرم
6	با گشادت چه جای تیر و کمان	هر دو را بشکنم بنپذیرم
7	دیدن غیر تو نفاق بود	من نه مرد نفاق و تزویرم
8	با من آمیختی چو شکر و شیر	چون شکر در گداز از آن شیرم
9	طاقتم طاق شد ز جفتی خویش	درمیفکن دگر به تاخیرم
10	درد تاخیر چون برآرد دود	بررود تا اثیر تاثیرم
0	1758	
1	در وصال چرا بیاموزم	در فراق چرا بیاموزم

2	یا تو با درد من بیامیزی	یا من از تو دوا بیاموزم
3	می گریزی ز من که نادانم	یا بیامیزی یا بیاموزم
4	پیش از این ناز و خشم می کردم	تا من از تو جدا بیاموزم
5	چون خدا با تو است در شب و روز	بعد از این از خدا بیاموزم
6	در فراق سزای خود دیدم	چون بدیدم سزا بیاموزم
7	خاک پای تو را به دست آرم	تا از او کیمیا بیاموزم
8	آفتاب تو را شوم ذره	معنی والضحی بیاموزم
9	کهربای تو را شوم کاهی	جذبه کهربا بیاموزم
10	از دو عالم دو دیده بردوزم	این من از مصطفی بیاموزم
11	سر مازاغ و ماطغی را من	جز از او از کجا بیاموزم
12	در هوایش طواف سازم تا	چون فلک در هوا بیاموزم
13	بند هستی فروگشادم تا	همچو مه بی قبا بیاموزم
14	همچو ماهی زره ز خود سازم	تا به بحر آشنا بیاموزم
15	همچو دل خون خورم که تا چون دل	سیر بی دست و پا بیاموزم
16	در وفا نیست کس تمام استاد	پس وفا از وفا بیاموزم
17	ختمش این شد که خوش لقای منی	از تو خوش خوش لقا بیاموزم
0	1759	
1	اه چه بی رنگ و بی نشان که منم	کی ببینم مرا چنان که منم
2	گفتی اسرار در میان آور	کو میان اندر این میان که منم
3	کی شود این روان من ساکن	این چنین ساکن روان که منم
4	بحر من غرقه گشت هم در خویش	بوالعجب بحر بی کران که منم
5	این جهان و آن جهان مرا مطلب	کاین دو گم شد در آن جهان که منم
6	فارغ از سودم و زیان چو عدم	طرفه بی سود و بی زیان که منم

7	گفتم ای جان تو عین مایی گفت	عین چه بود در این عیان که منم
8	گفتم آنی بگفت های خموش	در زبان نامده ست آن که منم
9	گفتم اندر زبان چو درنامد	اینست گویای بی زبان که منم
10	می شدم در فنا چو مه بی پا	اینست بی پای پادوان که منم
11	بانگ آمد چه می دوی بنگر	در چنین ظاهر نهان که منم
12	شمس تبریز را چو دیدم من	نادره بحر و گنج و کان که منم
0	1760	

1	به خدایی که در ازل بوده ست	حی و دانا و قادر و قیوم
2	نور او شمع های عشق فروخت	تا بشد صد هزار سر معلوم
3	از یکی حکم او جهان پر شد	عاشق و عشق و حاکم و محکوم
4	در طلسمات شمس تبریزی	گشت گنج عجایش مکتوم
5	که از آن دم که تو سفر کردی	از حلاوت جدا شدیم چو موم
6	همه شب همچو شمع می سوزیم	ز آتشش جفت وز انگبین محروم
7	در فراق جمال او ما را	جسم ویران و جان در او چون بوم
8	آن عنان را بدین طرف برتاب	زفت کن پیل عیش را خرطوم
9	بی حضورت سماع نیست حلال	همچو شیطان طرب شده مرحوم
10	یک غزل بی تو هیچ گفته نشد	تا رسید آن مشرفه مفهوم
11	بس به ذوق سماع نامه تو	غزلی پنج شش بشد منظوم
12	شام ما از تو صبح روشن باد	ای به تو فخر شام و ارمن و روم
0	1761	

1	ما همه از الست همدستیم	عاقبت شکر باز پیوستیم
2	ما همه همدلیم و همراهیم	جمله از یک شراب سرمستیم
3	ما ز کونین عشق بگزیدیم	جز که آن عشق هیچ نپرستیم

چند تلخی کشید جان ز فراق	4	عاقبت از فراق وارستیم
آفتابی درآمد از روزن	5	کرد ما را بلند اگر پستیم
آفتابا مکش ز ما دامن	6	نی که بر دامن تو بنشستیم
از شعاع تو است اگر لعیم	7	از تو هستیم ما اگر هستیم
پیش تو ذره وار رقصانیم	8	از هوای تو بند بشکستیم
1762	0	
آمدستیم تا چنان گردیم	1	که چو خورشید جمله جان گردیم
مونس و یار غمگنان باشیم	2	گل و گلزار خاکیان گردیم
چند کس را نیم خاص چو زر	3	بر همه همچو بحر و کان گردیم
جان نماییم جسم عالم را	4	قره العین دیدگان گردیم
چون زمین نیستیم یغماگاه	5	ایمن و خوش چو آسمان گردیم
هر کی ترسان بود چو ترسایان	6	همچو ایمان بر او امان گردیم
هین خمش کن از آن هم افزونیم	7	که بر الفاظ و بر زبان گردیم
1763	0	
ما که باده ز دست یار خوریم	1	کی چو اشتر گیاه و خار خوریم
ایمنیم از خمار مرگ ایرا	2	می باقی بی خمار خوریم
جام مردان بیار تا کامروز	3	بی محابا و مردوار خوریم
به دم ناشمرده زنده شویم	4	اندر آن دم که بی شمار خوریم
ساقیا پای دار تا ز کفت	5	می سرجوش پایدار خوریم
پی این شیر مست می پوییم	6	تا کباب از دل شکار خوریم
زان دیاریم کز حدت پاک است	7	روزی پاک از آن دیار خوریم
نه چو کرکس اسیر مرداریم	8	نه چو لک لک ز حرص مار خوریم
1764	0	

1	نالہ بلبل بہار کنیم	تا بدان بلبلان شکار کنیم
2	کار او ناز و کار ما لابه است	گر ننالیم پس چه کار کنیم
3	در گلستان رویم و گل چینیم	بر سر عاشقان نثار کنیم
4	اندر آیم مست در بازار	همه را مست و بی قرار کنیم
5	سیم با یار خوش عذار خوریم	خدمت چشم پرخمار کنیم
6	کس نداند خدای داند و بس	عیش هایی که با نگار کنیم
7	تو اگر رازدار ما باشی	راز را با تو آشکار کنیم
8	می گریزند خلق از تاتار	خدمت خالق تبار کنیم
9	بار کردند اشتران بگریز	رختمان نیست ما چه بار کنیم
10	خلق خیزان کنند و ما بر بام	اشتر مردمان شمار کنیم
0	1765	
1	عاشق روی جان فزای تویم	رحمتی کن که در هوای تویم
2	تو به رخسار آفتابی و مه	ما همه ذره در هوای تویم
3	تا تو زین پرده روی بنمایی	منتظر بر در سرای تویم
4	ای که ما در میان مجلس انس	بیخود از شربت لقای تویم
5	خیره چون دشمنان مکش ما را	کآخر ای دوست آشنای تویم
6	تو رضا می دهی به کشتن ما	ما همه بنده رضای تویم
7	گر چه با خاتم سلیمانیم	ای پری زاده خاک پای تویم
8	شمس تبریز جان جان هایی	ما همه بنده و گدای تویم
0	1766	
1	خیز تا فتنه ای برانگیریم	یک زمان از زمانه بگریزیم
2	بر بساط نشاط بنشینیم	همه از پیش خویش برخیزیم
3	جز حریف ظریف نگزینیم	با کسان خسان نیامیزیم

4	غم بیهوده در جهان نخوریم	می آسوده در قدح ریزیم
5	ما گرفتار شادی و طربیم	نه گرفتار زهد و پرهیزیم
6	گر ستیزه کند فلک با ما	بر مرادش رویم و نستیزیم
7	چون نداریم هیچ دست آویز	چند با هر کسی درآویزیم
8	عیش باقی است شمس تبریزی	مست جاوید شاه تبریزیم
0	1767	
1	تو چه دانی که ما چه مرغانیم	هر نفس زیر لب چه می خوانیم
2	چون به دست آورد کسی ما را	ما گهی گنج گاه ویرانیم
3	چرخ از بهر ماست در گردش	زان سبب همچو چرخ گردانیم
4	کی بمانیم اندر این خانه	چون در این خانه جمله مهمانیم
5	گر به صورت گدای این کویم	به صفت بین که ما چه سلطانیم
6	چونک فردا شهیم در همه مصر	چه غم امروز اگر به زندانیم
7	تا در این صورتیم از کس ما	هم نرنجیم و هم نرنجانیم
8	شمس تبریز چونک شد مهمان	صد هزاران هزار چندانیم
0	1768	
1	چند قبا بر قد دل دوختم	چند چراغ خرد افروختم
2	پیر فلک را که قراریش نیست	گردش بس بوالعجب آموختم
3	گنج کرم آمد مهمان من	وام فقیران ز کرم توختم
4	حاصل از این سه سخنم بیش نیست	سوختم و سوختم و سوختم
5	بر مثل شمع من پاکباز	ریختم آن دخل که اندوختم
6	بس که بسی نکته عیسی جان	در دل و در گوش خر اسپوختم
7	بس که اذا تم دنا نقصه	تا بنگوید صنم شوخ تم
0	1769	

1	ای دل صافی دم ثابت قدم	جات لکی تنذر خیر الامم
2	سر ننهی جز به اشارات دل	بر ورق عشق ازل چون قلم
3	از طرب باد تو و داد تو	رقص کنانیم چو شقه علم
4	رقص کنان خواجه کجا می روی	سوی گشایشگه عرصه عدم
5	خواجه کدامین عدم است این بگو	گوش قدم داند حرف قدم
6	عشق غریب است و زبانش غریب	همچو غریب عربی در عجم
7	خیز که آورده امت قصه ای	بشنو از بنده نه بیش و نه کم
8	بشنو این حرف غریبانه را	قصه غریب آمد و گوینده هم
9	از رخ آن یوسف شد قعر چاه	روشن و فرخنده چو باغ ارم
10	قصر شد آن حبس و در او باغ و راغ	جنت و ایوان شد و صفه حرم
11	همچو کلوخی که در آب افکنی	باز شود آب در آن دم ز هم
12	همچو شب ابر که خورشید صبح	ناگه سر برزند از چاه غم
13	همچو شرابی که عرب خورد و گفت	صل علی دنتها و ارتسم
14	از طرب این حبس به خواری و نقص	می نگرد بر فلک محتشم
15	ای خرد از رشک دهانم مگیر	قد شهد الله و عد النعم
16	گر چه درخت آب نهان می خورد	بان علی شعبته ما کتم
17	هر چه بدزدید زمین ز آسمان	فصل بهاران بدهد دم به دم
18	گر شبه دزدیده ای وگر گهر	ور علم افراستی وگر قلم
19	رفت شب و روز تو اینک رسید	سوف یری النائم ماذا احتلم
0	1770	
1	آمد سرمست سحر دلبرم	بیخود و بنشست به مجلس برم
2	گرم شد و عربده آغاز کرد	گفت که تو نقشی و من آرم
3	تو به دو پر می پری و من به صد	تو ز دو کس من ز دو صد خوشترم

من ز حریفان به دو سر برترم

گر چه فروتر بنشستم ز لطف

4

تا همه دانند که من دیگرم

یک قدحم بیست چو جام شماست

5

جان و دلم زفت و به تن لاغرم

ساغر من تا لب و باقی به نیم

6

زان که از این سر نیم و زان سرم

صورت من ناید در چشم سر

7

زانک در این هر دو صدف گوهرم

من پنهان در دل و دل هم نهان

8

من دو سبو بیشتر از تو خورم

گر قدحی بیشتر از من خوری

9

من که و بز را دو شکم بردرم

10 گر به دو صد کوه چو بز بردوی

چون بجهم چرخ بود چنبرم

چون بدوم مه نبود همتکم

11

دشنه خورشید بود خنجرم

12 چون ببرم دست به سوی سلاح

چون نشدی تر ز نم کوثرم

13 خشک نماید بر تو این غزل

این درم قلب از آن می خرم

14 کور نه ام ایک مرا کیمیاست

نی خوردم غم و نه من غم خورم

15 جزو و کلم یار مرا درخور است

0 1771

در طلبت رفت به هر جا دلم

1 شد ز غمت خانه سودا دلم

می نگرد جانب بالا دلم

2 در طلب زهره رخ ماه رو

رفت بر این سقف مصفا دلم

3 فرش غمش گشتم و آخر ز بخت

دوش چه گفته است کسی با دلم

4 آه که امروز دلم را چه شد

موج زند موج چو دریا دلم

5 از طلب گوهر گویای عشق

در پی آن عیش و تماشا دلم

6 روز شد و چادر شب می درد

آه چه ره است از دل تو تا دلم

7 از دل تو در دل من نکته هاست

وای دلم وای دلم وای دلم

8 گر نکنی بر دل من رحمتی

چند رود سوی ثریا دلم

9 ای تبریز از هوس شمس دین

0 1772

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 885 of 1647

1	چند گهی فاتحه خوانت کنم	از پس آن شاه جهانیت کنم
2	پیر شدی در غم ما باک نیست	پیر بیا تا که جوانت کنم
3	هیچ غم جان مخور از جان برفت	بگلر لشکرگه جانیت کنم
4	آنچ محال است تصور دهم	وجه محالیش بیانت کنم
5	ره دهمت تا به اصول اصول	راه چه باشد که چنانیت کنم
6	گر چه کلیمی همه در اعتراض	کشف کنم خضر زمانیت کنم
0	1773	

1	بار دگر جانب یار آمدم	خیره نگر سوی نگار آمدم
2	بر سر و رو سجده کنان جمله راه	تا سر آن گنج چو مار آمدم
3	نافه آهو چو بزد بر دماغ	دام گرفتیم و شکار آمدم
4	دام بشر لایق آن صید نیست	پس تو بگو ما به چه کار آمدم
5	پار دل پاره رفوی تو دید	بر طمع دولت پار آمدم
6	ای همه هستی مکن از ما کنار	زانک ز هستی به کنار آمدم
7	همچو ستاره سوی شیطان کفر	نقط زنائیم و شرار آمدم
8	همچو ابابیل سوی پیل گبر	سنگ زنائیم و دمار آمدم
9	باز چو بینیم رخ عاشقان	با طبق سیم نثار آمدم
0	1774	

1	ما به تماشای تو باز آمدم	جانب دریای تو باز آمدم
2	سیل غمت خانه دل را ببرد	زود به صحرای تو باز آمدم
3	چون سر ما مطبخ سودای توست	بر سر سودای تو باز آمدم
4	از سر چه صد رسن انداختی	تا سوی بالای تو باز آمدم
5	ناله سرنای تو در جان رسید	در پی سرنای تو باز آمدم
0	1775	

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 886 of 1647

1	گر تو کنی روی ترش زحمت از این جا ببرم	گر تو میی من قدح و ترشی من کبرم
2	عبس وجها سندی کان سناه مددی	کل هوی یهویه ذاک جمیل و کرم
3	زنده نباشد دل من گر به مهش دل ندهم	عقل ندارد سر من گر ز نباتش نچرم
4	مبسمه بابلنی عابسه زلزنی	ما شطه شیبینی غیبه الف هرم
5	گر کژی آرم سوی او همچو کمان تیر خورم	ور هنر آرم سوی او عرضه کنم بی هنرم
6	بارحتی فکرته هیجنی قلقلنی	قمت اطوف سکره مغتتما حول حرم
7	گر پی رایش نروم باد گسسته رگ من	ور سوی بحرش نروم باد شکسته گهرم
8	ظلت به مقتنیا مرتزقا مجتنیا	نخله خلد نبنت وسط ریاض و ارم
9	چونک شکارش نشوم خواجه یقین دان که سگم	چون پی اسپش ندوم خواجه یقین دان که خرم
10	کنت ثقیلا کسلا خففنی جذبته	نمت علی قارعه عاصفنی سیل عرم
11	گفتم بسته ست دلم گفت منم قفل گشا	گفتم کشتی تو مرا گفت من از تو بترم
12	رو سخن کار مگو کز همه آزاد شدم	رو سخن خار مگو چون همه گل می سپرم
0	1776	
1	منم آن بنده مخلص که از آن روز که زادم	دل و جان را ز تو دیدم دل و جان را به تو دادم
2	کتب العشق بانی بهوی العاشق اعلم	فالیه نترجع و الیه نتحاکم
3	چو شراب تو بنوشم چو شراب تو بجوشم	چو قبای تو بیوشم ملکم شاه قبادم
4	قمر الحسن اتانی و الی الوصل دعانی	و رعانی و سقانی هو فی الفضل مقدم
5	ز میانم چو گزیدی کمر مهر تو بستم	چو بدیدم کرم تو به کرم دست گشادم
6	نصر العشق اجیبوا و الی الوصل انیبوا	طلع البدر فطیبوا قدم الحب و انعم
7	چه کنم نام و نشان را چو ز تو گم نشود کس	چه کنم سیم و درم را چو در این گنج فتادم
8	لمع العشق توالی و علی الصبر تعالی	طمس البدر هلالا خضع القلب و اسلم
9	چو تویی شادی و عیدم چه نکوبخت و سعیدم	دل خود بر تو نهادم به خدا نیک نهادم
10	خدعونی نهیونی اخذونی غلبونی	وعدونی کذبونی فالی من اتظلم

11	نه بدرم نه بدوزم نه بسازم نه بسوزم	نه اسیر شب و روزم نه گرفتار کسام
12	ملک الشرق تشرق و علی الروح تعلق	غسق النفس تفرق ربض الکفر تهدم
13	چه کساد آید آن را که خریدار تو باشی	چو فرودی تو بهایم که کند طمع مزادم
14	نفس العشق عتادی و عمیدی و عمادی	فمن العشق تدثر و من العشق تختم
15	روش زاهد و عابد همگی ترک مراد است	بنما ترک چه گویم چو تویی جمله مرادم
16	لک یا عشق وجودی و رکوعی و سجودی	لک بخلی لک جودی و لک الدهر منظم
17	چو مرا دیو ربودی طربم یاد تو بودی	تو چنانم بربودی که بشد یاد ز یادم
18	الف الدهر بعادی جرح البعد فوادی	فقد النوم وسادی و سعاداتی نوم
19	به صفت کشتی نوحم که به باد تو روانم	چو مرا باد تو دادی مده ای دوست به بادم
20	فاری الشمل تفرق و اری الستر تمزق	و اری السقف تخرق و اری الموج تلاطم
21	من اگر کشتی نوحم چه عجب چون همه روحم	من اگر فتح و فتوحم چه عجب شاه نژادم
22	و اری البدر تکور و اری النجم تکدر	و اری البحر تسجر و اری الهلک تفاقم
23	چو به بحر تو درآیم به مزاج آب حیاتم	چو فتم جانب ساحل حجرم سنگ و جمادم
24	فقد اهدانی ربی و اتی الجد بحبی	نهض الحب لطبی و تدارک و ترحم
25	به خدا باز سپیدم که به شاه است امیدم	سوی مردار چه کردم نه چو زاغم نه چو خادم
26	نزل العشق بداری معه کاس عقاری	هو معراج سواری و علی السطح کسلم
27	چو بسازیم چو عیدم چو بسوزیم چو عودم	ز تو گریم ز تو خندم ز تو غمگین ز تو شادم
28	بک احیی و اموت بک امسک و افوت	بک فی الدهر سکوت بک قلبی یتکلم
29	چو ز تبریز بتابد مه شمس الحق والدين	بفروزد ز مه او فلک جهد و جهادم
0	1777	
1	انا فتحنا بابکم لا تهجروا اصحابکم	لا تياسوا من غابکم لا تدنسوا اثوابکم
2	الحمد لله الذی من علينا بالثنا	فی ظل دین مسند لا تغلقوا ابوابکم
3	یا اولیا لا تحزنوا اربحتکم لا تغبنوا	اشجعتکم لا تجبنوا لا تحقروا القابکم

یا رب اشرح صدرنا یا رب ارفع قدرنا	یا رب اظهر بدرنا لا تعبدوا اربابکم	4
ما لی اله غیره نال البرا یا خیره	طاب الموائی سیره لا تخسرو اعقابکم	5
بوی دل آید از سخن دل حاصل آید از سخن	تا مقبل آید از سخن لا تهتکوا جلبابکم	6
1778		0
رحت انا من بینکم غبت کذا من عینکم	لا تغفلوا عن حینکم لا تهدموا دارینکم	1
اخواننا اخواننا ان الزمان خائنا	لا تنسوا هجراننا لا تهدموا دارینکم	2
قد فاتنا اعمارنا و استنسیت اخبارنا	و استثقلت اوزارنا لا تهدموا دارینکم	3
استوثقوا ادیانکم و استغنموا اخوانکم	و استعشقوا ایمانکم لا تهدموا دارینکم	4
1779		0
اتیناکم اتیناکم فحیونا نحییکم	و لو لاکم و لقیاکم لما کنا بودایکم	1
دخلنا دارکم سکری فشکرا ربنا شکرا	ذکرتم عهدنا ذکرا و نادانا منادیکم	2
خرجنا من قرى الوادی دخلنا القصر یا حادی	توافیتم بمیعادی و باح الراح ساقیکم	3
فاخف القصر لا تبدی و من یسالک لا تهدی	فانت الغوث و المجدی اذا ناجی مناجیکم	4
و تسقینا و تشفینا و مثل السر تخفینا	و هذا کله فضل فانا لا نکافیکم	5
1780		0
اقبل الساقی علینا حاملا کاس المدام	فاشربوا من کاس خلد و اترکوا کل الطعام	1
اشبعوا من غیر اکل و اسمعوا من غیر اذن	و انطقوا من غیر حرف و اسکتوا تم الکلام	2
ایها العشاق طیبوا و اسکروا من کاسنا	و اربکبوا ظهر المعالی و ادخلوا بین الزحام	3
انهضوا نادى المنادى الصلا این الرجال	جاء کم نادى القیامه فى الهوى نعم القیام	4
اشربوا سقیا لکم ثم اطربوا غنما لکم	ان هذا یوم عید عیدوا بعد الصیام	5
وافقونا وافقونا فى طریق الاتحاد	انما نحن کنهر فرقوه و السلام	6
یا ندیمی سل سبیلا نحو عین السلسیل	قم لنا نفتح جنانا من جنان یا غلام	7
1781		0

1	قد رجعنا قد رجعنا جائیا من طورکم	انظرونا انظرونا نقتبس من نورکم
2	کل من یرجو وجودا یغتنم من جودکم	کل من ارداه عسر نال من میسورکم
3	لیس یشقی بالرزایا من یکن محفوظکم	لا یبالی بالبرایا خاضعی منصورکم
4	حارت ابصار البرایا فی بدیهیاتکم	من یلاقی من یسوق الخیل فی مستورکم
5	لیس یهدی قلبنا الا نسیم منکم	لیس یجلی طرفنا الا بقربی دورکم

1782

1	ظننتم ایا عذال ان قد عدلتم	تظنون ان الحق فیما عدلتم
2	و ما ضاء ذاک البدر الا لاهله	و غادرکم انواره فضلتم
3	فما مل من ذاق الصبابه و الهوی	و انکم ما ذقتم فملتم
4	و ان ذقتموا ما ذقتموه بحقها	و لا مشرب العشاق یوما وصلتم

1783

1	فان وفق الله الکریم وصالکم	و عاین روحی حسنکم و جمالکم
2	تصدقت بالروح العزیز لشکرها	فبالله ارحموا ذلی و عشقی فما لکم
3	الی کم اقاسی هجرکم و فراقکم	الی کم اوانس طیفکم و خیالکم
4	تناقص صبری بازیداد ملالکم	فیالیتنی افنی کصبری ملالکم
5	عمی العین من تذکارها حرکاتکم	و غنجاتها ویلاکم و دلالکم
6	رآنی الهوی یوما الاعب غفلتی	فصاح علینا صیحه العشق والکم
7	لقد جاء من تبریز روح مجسم	الا فانثروا فی حب نعلیه ما لکم

1784

1	علی اهل نجد الثنا و سلام	و عیشتنا فی غیرهم لحرام
2	فضیلته للفاضلین بصیره	ملاحته للعاشقین قوام
3	بصیره اهل الله منه مکحل	و عشره اهل الحق فیه مدام
4	ایا ساکنیها من فضیلہ سیدی	لکم عیشہ مرضیه و دوام

5 و لو لا حجاب العز ارخی ملیکنا لکان علی باب الملیک زحام

6 ملیک اذا لاحت شعاشع خده لا صبح حیا صخره و رخام

7 سقی الله وقتنا انطقانا کلامه ففی الروح من ذاک الکلام کلام

8 غذا آلفا قلبی یقوم لامره وقدی من عذل العواذل لام

0 1785

0 بیا بیا درویش من درویش من مرو مرو از پیش من ا

0 هر جا روم با من روی با من روی هر منزلی محرم :

0 ای شمع من بس روشنی بس روشنی در خانه ام چون

0 صبر مرا برهم زدی برهم زدی عقل مرا رهن شدی

0 ای فخر من سلطان من سلطان من فرمان ده و خاقان

0 هر جا تویی جنت بود جنت بود هر جا روی رحمت به

0 فضل خدا همراه تو همراه تو امن و امان خرگاه تو خ

1 بیا بیا دلدار من دلدار من درآ درآ در کار من در کار

0 1786

1 دزدیده چون جان می روی اندر میان جان من سرو خرامان منی ای رونق بُستان من

2 چون میروی بی من مرو، ای جان جان بی تن مرو وز چشم من بیرون مشو ای شعله تابان من

3 هفت آسمان را بر درم، وز هفت دریا بگذرم چون دلبرانه بنگری، در جان سرگردان من

4 تا آمدی اندر برَم، شد کفر و ایمان چاکرم ای دیدن تو دین من، وی روی تو ایمان من

5 بی پا و سر کردی مرا، بی خواب و خور کردی مرا سرمست و خندان اندرآ، ای یوسف کنعان من

6 از لطف تو چو جان شدم، وز خویشتن پنهان شدم ای هست تو پنهان شده، در هستی پنهان من

7 گُل جامه در از دست تو، ای چشم نرگس مست تو ای شاخ ها آبست تو، ای باغ بی پایان من

8 یک لحظه داغم میکشی، یک دم به باغم میکشی پیش چراغم میکشی، تا وا شود چشمان من

9 ای جان ِ پیش از جانها، وی کان پیش از کانها ای آن ِ پیش از آن ها، ای آن من ای آن من

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 891 of 1647

10	منزلگه ما خاک نی، گر تن بریزد باک نی	اندیشه ام افلاک نی، ای وصل تو کیوان من
11	مر اهل کشتی را لحد، در بحر باشد تا ابد	در آب حیوان مرگ کو؟ ای بحر من عمّان من
12	ای بوی تو در آه من، وی آه تو همراه من	بر بوی شاهنشاه من، شد رنگ و بو حیران من
13	جانم چو ذره در هوا، چون شد ز هر ثقلی جدا	بی تو چرا باشد چرا؟ ای اصل چار ارکان من
14	ای شه صلاح الدین من، ره دان من ره بین من	ای فارغ از تمکین من، ای برتر از امکان من
0	1787	
1	گر آخر آمد عشق تو گردد ز اول ها فزون	بنوشت توقیعت خدا کالاخرون السابقون
2	زرین شده طغرای او ز انا فتحناهای او	سر کرده صورت های او از بحر جان آبگون
3	آدم دگر بار آمده بر تخت دین تکیه زده	در سجده شکر آمده سرهای نحن الصافون
4	رستم که باشد در جهان در پیش صف عاشقان	شبذیز می رانند خوش هر روز در دریای خون
5	هر سو دو صد ببریده سر در بحر خون زان کر و فر رقصان و خندان چون شکر ز انا الیه راجعون	
6	گر سایه عاشق فتد بر کوه سنگین بر جهد	نه چرخ صدق ها زند تو منکری نک آزمون
7	بر کوه زد اشراق او بشنو تو چاقاچاق او	خود کوه مسکین که بود آن جا که شد موسی زبون
8	خود پیش موسی آسمان باشد کمینه نردبان	کو آسمان کو ریسمان کو جان کو دنیای دون
9	تن را تو مشتی کاه دان در زیر او دریای جان	گر چه ز بیرون ذره ای صد آفتابی از درون
10	خورشیدی و زرین طبق دیگ تو را پخته است حق	مطلوب بودی در سبق طالب شدستی تو کنون
11	او پار کشتی کاشته امسال برگ افراشته	سر از زمین برداشته بر خویش می خواند فسون
12	جان مست گشت از کاس او ای شاد کاس و طاس او	طاسی که بهر سجده اش شد طشت گردون سرنگون
13	ای شمس تبریز از کرم ای رشک فردوس و ارم	تا چنگ اندر من زدی در عشق گشتم ارغنون
0	1788	
1	تا کی گریزی از اجل در ارغوان و ارغنون	نک کش کشانت می برند انا الیه راجعون
2	تا کی زنی بر خانه ها تو قفل با دندانها ها	تا چند چینی دانه ها دام اجل کردت زبون
3	شد اسب و زین نقره گین بر مرکب چوبین نشین	زین بر جنازه نه ببین دستان این دنیای دون

4	برکن قبا و پیرهن تسلیم شو اندر کفن	بیرون شو از باغ و چمن ساکن شو اندر خاک و خون
5	دزدیده چشمک می زدی همراه خوبان می شدی	دستک زنان می آمدی کو یک نشان ز آن ها کنون
6	ای کرده بر پاکان زرخ امروز بستندت زرخ	فرزند و اهل و خانه ات از خانه کردندت برون
7	کو عشرت شب های تو کو شکرین لب های تو	کو آن نفس کز زیرکی بر ماه می خواندی فسون
8	کو صرفه و استیزه ات بر نان و بر نان ریزه ات	کو طوق و کو آویزه ات ای در شکافی سرنگون
9	کو آن فضولی های تو کو آن ملولی های تو	کو آن نغولی های تو در فعل و مکر ای ذوفنون
10	این باغ من آن خان من این آن من آن آن من	ای هر منت هفتاد من اکنون کهی از تو فزون
11	کو آن دم دولت زدن بر این و آن سبالت زدن	کو حمله ها و مشت تو وان سرخ گشتن از جنون
12	هرگز شبی تا روز تو در توبه و در سوز تو	نابوده مهراندوز تو از خالق ریب المنون
13	امروز ضربت ها خوری وز رفته حسرت ها خوری	زان اعتقاد سرسری زان دین سست بی سکون
14	زان سست بودن در وفا بیگانه بودن با خدا	زان ماجرا با انبیا کاین چون بود ای خواجه چون
15	چون آینه باش ای عمو خوش بی زبان افسانه گو	زیرا که مستی کم شود چون ماجرا گردد شجون
0	1789	
1	ای عاشقان ای عاشقان هنگام کوچ است از جهان	در گوش جانم می رسد طبل رحیل از آسمان
2	نک ساریان برخاسته قطارها آراسته	از ما حلالی خواسته چه خفته اید ای کاروان
3	این بانگ ها از پیش و پس بانگ رحیل است و جرس	هر لحظه ای نفس و نفس سر می کشد در لامکان
4	زین شمع های سرنگون زین پرده های نیلگون	خلقی عجب آید برون تا غیب ها گردد عیان
5	زین چرخ دولابی تو را آمد گران خوابی تو را	فریاد از این عمر سبک زنهار از این خواب گران
6	ای دل سوی دلدار شو ای یار سوی یار شو	ای پاسبان بیدار شو خفته نشاید پاسبان
7	هر سوی شمع و مشعله هر سوی بانگ و مشغله	کامشب جهان حامله زاید جهان جاودان
8	تو گل بدی و دل شدی جاهل بدی عاقل شدی	آن کو کشیدت این چنین آن سو کشاند کش کشان
9	اندر کشاکش های او نوش است ناخوش های او	آب است آتش های او بر وی مکن رو را گران
10	در جان نشستن کار او توبه شکستن کار او	از حيله بسیار او این ذره ها لرزان دلان

11	ای ریش خند رخنه جه یعنی منم سالار ده	تا کی جهی گردن بنه ور نی کشندت چون کمان
12	تخم دغل می کاشتی افسوس ها می داشتی	حق را عدم پنداشتی اکنون ببین ای قلتبان
13	ای خر به کاه اولیتری دیگی سیاه اولیتری	در قعر چاه اولیتری ای ننگ خانه و خاندان
14	در من کسی دیگر بود کاین خشم ها از وی جهد	گر آب سوزانی کند ز آتش بود این را بدان
15	در کف ندارم سنگ من با کس ندارم جنگ من	با کس نگیرم تتگ من زیرا خوشم چون گلستان
16	پس خشم من زان سر بود وز عالم دیگر بود	این سو جهان آن سو جهان بنشسته من بر آستان
17	بر آستان آن کس بود کو ناطق اخرس بود	این رمز گفתי بس بود دیگر مگو درکش زبان
0	1790	
1	دلدار من در باغ دی می گشت و می گفت ای چمن	صد حور خوش داری ولی بنگر یکی داری چو من
2	گفتم صلاهی ماجرا ما را نمی پرسی چرا	گفتا که پرسش های ما بیرون ز گوش است و دهن
3	گفتم ز پرسش تو بحل باری اشارت را مهل	گفت از اشارت های دل هم جان بسوزد هم بدن
4	گفتم که چونی در سفر گفتا که چون باشد قمر	سیمین بر و زرین کمر چشم و چراغ مرد و زن
5	گشتن به گرد خود خطا الا جمال قطب را	او را روا باشد روا کو ره رو است اندر وطن
6	هم ساربان هم اشتران مستند از آن صاحب قران	ای ساربان منزل مکن جز بر در آن یار من
7	ای عشرت و ای ناز ما ای اصل و ای آغاز ما	آخر چه داند راز ما جان حسن یا بوالحسن
8	ای عشق تو در جان من چون آفتاب اندر حمل	وی صورتت در چشم من همچون عقیق اندر یمن
9	چون اولین و آخرین در حشر جمع آید یقین	از تو نباشد خوبتر در جمله آن انجمن
10	مجنون چو ببند مر تو را لیلی بر او کاسد شود	لیلی چو ببند مر تو را گردد چو مجنون ممتحن
11	در جست و جوی روی تو در پای گل بس خارها	ای یاس من گوید همی اندر فراق یاسمن
12	گر آفتاب روی تو روزی ده ما نیستی	ذرات کونین از طمع کی باز کردند دهن
13	حیوان چو قربانی بود جسمش ز جان فانی بود	پس شرحه های گوشتش زنده شود زین بابزن
14	آتش بگوید شرحه را سر حیاتات بقا	کای رسته از جان فنا بر جان بی آزار زن
15	نعره زنند آن شرحه ها یا لیت قومی یعلمون	گر نعره شان این سو رسد نی گبر ماند نی وثن

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 894 of 1647

16	نی ترش ماند در دلی نی پای ماند در گلی	لبیک لبیک و بلی می گوی و می رو تا وطن
17	هست این سخن را باقیی در پرده مشتاقیی	پیدا شود گر ساقیی ما را کند بی خویشتن
0	1791	
1	بویی همی آید مرا مانا که باشد یار من	بر یاد من پیمود می آن باوفا خمار من
2	کی یاد من رفت از دلش ای در دل و جان منزلش	هر لحظه معجونى کند بهر دل بیمار من
3	خاصه کنون از جوش او زان جوش بی روپوش او	رحمت چو جیحون می رود در قلزم اسرار من
4	پرده ست بر احوال من این گفتی و این قال من	ای ننگ گلزار ضمیر از فکرت چون خار من
5	کو نعره ای یا بانگی اندر خور سودای من	کو آفتابی یا مهی ماننده انوار من
6	این را رها کن قیصری آمد ز روم اندر حبش	تا زنگ را برهم زند در بردن زنگار من
7	نظاره کن کز بام او هر لحظه ای پیغام او	از روزن دل می رسد در جان آتشخوار من
8	لاف وصالش چون زخم شرح جمالش چون کنم	کان طوطیان سر می کشند از دام این گفتار من
9	اندر خور گفتار من منگر به سوی یار من	سینای موسی را نگر در سینه افکار من
10	امشب در این گفتارها رمزی از آن اسرارها	در پیش بیداران نهد آن دولت بیدار من
11	آن پیل بی خواب ای عجب چون دید هندستان به شب	لیلی درآمد در طلب در جان مجنون وار من
12	امشب ز سیلاب دلم ویران شود آب و گل	کآمد به میرابی دل سرچشمه انهار من
13	بر گوش من زد غره ای زان مست شد هر ذره ای	بانگ پریدن می رسد زان جعفر طیار من
14	یا رب به غیر این زبان جان را زبانی ده روان	در قطع و وصل وحدت تا بسکلد زنار من
15	صبر از دل من برده ای مست و خرابم کرده ای	کو علم من کو حلم من کو عقل زیرکسار من
16	این را بپوشان ای پسر تا نشنود آن سیمبر	ای هر چه غیر داد او گر جان بود اغیار من
17	ای دلبر بی جفت من ای نامده در گفت من	این گفت را زبانی ببخش از زیور ای ستار من
18	ای طوطی هم خوان ما جز قند بی چونی مخا	نی عین گو و نی عرض نی نقش و نی آثار من
19	از کفر و از ایمان رهد جان و دلم آن سو رود	دوزخ بود گر غیر آن باشد فن و کردار من
20	ای طبله ام پرشکرت من طبل دیگر چون زخم	ای هر شکن از زلف تو صد نافه و عطار من

21	مهمانیم کن ای پسر این پرده می زن تا سحر	این است لوت و پوت من باغ و رز و دینار من
22	خفته دلم بیدار شد مست شبم هشیار شد	برقی بزد بر جان من زان ابر بامدرار من
23	در اولین و آخرین عشقی بنمود این چنین	ابصار عبرت دیده را ای عبره الابصار من
24	بس سنگ و بس گوهر شدم بس مومن و کافر شدم	گه پا شدم گه سر شدم در عودت و تکرار من
25	روزی برون آیم ز خود فارغ شوم از نیک و بد	گویم صفات آن صمد با نطق درانبار من
26	جانم نشد زین ها خنک یا ذا السماء و الحبک	ای گلرخ و گلزار من ای روضه و ازهار من
27	امشب چه باشد قرن ها ننشاند آن نار و لظى	من آب گشتم از حیا ساکن نشد این نار من
28	هر دم جوانتر می شوم وز خود نهانتر می شوم	همواره آنتر می شوم از دولت هموار من
29	چون جزو جانم کل شوم خار گلم هم گل شوم	گشتم سمعنا قل شوم در دوره دوار من
30	ای کف زخم مختل مشو وی مطربم کاهل مشو	روزی بخواهد عذر تو آن شاه باایثار من
31	روزی شوی سرمست او روزی بیوسی دست او	روزی پریشانی کنی در عشق چون دستار من
32	کرده ست امشب یاد او جان مرا فرهاد او	فریاد از این قانون نو کاسکست چنگش تار من
33	مجنون کی باشد پیش او لیلی بود دل ریش او	ناموس لیلیان برد لیلی خوش هنجار من
34	دست پدر گیر ای پسر با او وفا کن تا سحر	کامشب منم اندر شرر زان ابر آتشبار من
35	زان می حرام آمد که جان بی صبر گردد در زمان	نحس زحل ندهد رهش در دید مه دیدار من
36	جان گر همی لرزد از او صد لرزه را می ارزد او	کو دیده های موج جو در قلزم زخار من
37	من تا قیامت گویمش ای تاجدار پنج و شش	حیرت همی حیران شود در مبعث و انشار من
38	خواهی بگو خواهی مگو صبری ندارم من از او	ای روی او امسال من ای زلف جعدش پار من
39	خلقان ز مرگ اندر حذر پیشش مرا مردن شکر	ای عمر بی او مرگ من وی فخر بی او عار من
40	آه از مه مختل شده وز اختر کاهل شده	از عقده من فارغ شده بی دانش فوار من
41	بر قطب گردم ای صنم از اختران خلوت کنم	کو صبح مصبوحان من کو حلقه احرار من
42	پهلو بنه ای ذوالبیان با پهلوان کاهلان	بیزار گشتم زین زبان وز قطعه و اشعار من
43	جز شمس تبریزی مگو جز نصر و پیروزی مگو	جز عشق و دلسوزی مگو جز این مدان اقرار من

1	این کیست این این کیست این این یوسف ثانی است این خضر است و الیاس این مگر یا آب حیوان است این	1
2	این باغ روحانی است این یا بزم یزدانی است این	2
3	آن جان جان افزاست این یا جنت الماواست این	3
4	تنگ شکر را ماند این سودای سر را ماند این	4
5	امروز مستیم ای پدر توبه شکستیم ای پدر	5
6	ای مطرب داووددم آتش بزن در رخت غم	6
7	مست و پریشان توام موقوف فرمان توام	7
8	رستیم از خوف و رجا عشق از کجا شرم از کجا	8
9	گل های سرخ و زرد بین آشوب و بردابرد بین	9
10	هر جسم را جان می کند جان را خدادان می کند	10
11	ای عشق قلماشیت گو از عیش و خوش باشیت گو	11
12	خورشید رخشان می رسد مست و خرامان می رسد	12
13	هر جا یکی گویی بود در حکم چوگان می دود	13
14	گویی شوی بی دست و پا چوگان او پایت شود	14
15	آن آب باز آمد به جو بر سنگ زن اکنون سبو	15

1	این کیست این این کیست این هذا جنون العاشقین	1
2	بی هوشی جان هاست این یا گوهر کان هاست این	2
3	سرمستی جان جهان معشوقه چشم و دهان	3
4	خورشید و ماه از وی خجل گوهر نثار سنگ دل	4
5	خورشید اندر سایه اش افزون شده سرمایه اش	5
6	بسم الله ای روح البقا بسم الله ای شیرین لقا	6

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 897 of 1647

7	هین روی ها را تاب ده هین کشت دل را آب ده	نعلین برون کن برگذر بر تارک جان ها نشین
8	ای هوش ما از خود برو وی گوش ما مژده شنو	وی عقل ما سرمست شو وی چشم ما دولت ببین
9	ایوب را آمد نظر یعقوب را آمد پسر	خورشید شد جفت قمر در مجلس آ عشرت گزین
10	من کیسه ها می دوختم در حرص زر می سوختم	ترک گذارویی کنم چون گنج دیدم در کمین
11	ای شهسوار امر قل ای پیش عقلت نفس کل	چون کودکی کز کودکی وز جهل خاید آستین
12	چون بیندش صاحب نظر صدتو شود او را بصر	دستک زنان بالای سر گوید که یا نعم المعین
13	در سایه سدره نظر جبریل خو آمد بشر	در خورد او نبود دگر مهمانی عجل سمین
14	بر خوان حق ره یافت او با خاصگان دریافت او	بنهاده بر کف ها طبق بهر نثارش حور عین
15	این نامه اسرار جان تا چند خوانی بر چپان	این نامه می پرد عیان تا کف اصحاب الیمین
0	1794	
1	ای باغبان ای باغبان آمد خزان آمد خزان	بر شاخ و برگ از درد دل بنگر نشان بنگر نشان
2	ای باغبان هین گوش کن ناله درختان نوش کن	نوحه کنان از هر طرف صد بی زبان صد بی زبان
3	هرگز نباشد بی سبب گریان دو چشم و خشک لب	نبود کسی بی درد دل رخ زعفران رخ زعفران
4	حاصل درآمد زاغ غم در باغ و می کوبد قدم	پرسان به افسوس و ستم کو گلستان کو گلستان
5	کو سوسن و کو نسترن کو سرو و لاله و یاسمن	کو سبزیپوشان چمن کو ارغوان کو ارغوان
6	کو میوه ها را دایگان کو شهد و شکر رایگان	خشک است از شیر روان هر شیردان هر شیردان
7	کو بلبل شیرین فم کو فاخته کوکوزنم	طاووس خوب چون صنم کو طوطیان کو طوطیان
8	خورده چو آدم دانه ای افتاده از کاشانه ای	پریده تاج و حله شان زین افتنان زین افتنان
9	گلشن چو آدم مستضر هم نوحه گر هم منتظر	چون گفتشان لا تقنطوا ذو الامتتان ذو الامتتان
10	جمله درختان صف زده جامه سیه ماتم زده	بی برگ و زار و نوحه گر زان امتحان زان امتحان
11	ای لک لک و سالار ده آخر جوابی بازده	در قعر رفتی یا شدی بر آسمان بر آسمان
12	گفتند ای زاغ عدو آن آب بازآید به جو	عالم شود پررنگ و بو همچون جنان همچون جنان
13	ای زاغ بیهوده سخن سه ماه دیگر صبر کن	تا در رسد کوری تو عید جهان عید جهان

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 898 of 1647

ز آواز اسرافیل ما روشن شود قندیل ما	14
زنده شویم از مردن آن مهر جان آن مهر جان	
تا کی از این انکار و شک کان خوشی بین و نمک	15
بر چرخ پر خون مردمک بی نردبان بی نردبان	
میرد خزان همچو دد بر گور او کوبی لگد	16
نک صبح دولت می دمد ای پاسبان ای پاسبان	
صبحا جهان پرنور کن این هندوان را دور کن	17
مر دهر را محروور کن افسون بخوان افسون بخوان	
ای آفتاب خوش عمل باز آ سوی برج حمل	18
نی یخ گذار و نی وحل عنبرفشان عنبرفشان	
گلزار را پر خنده کن و آن مردگان را زنده کن	19
مر حشر را تابنده کن هین العیان هین العیان	
از حبس رسته دانه ها ما هم ز کنج خانه ها	20
آورده باغ از غیب ها صد ارمغان صد ارمغان	
گلشن پر از شاهد شود هم پوستین کاسد شود	21
زاینده و والد شود دور زمان دور زمان	
لک لک بیاید با یدک بر قصر عالی چون فلک	22
لک لک کنان کالملک لک یا مستعان یا مستعان	
بلبل رسد بر ربط زنان و آن فاخته کوکونکنان	23
مرغان دیگر مطرب بخت جوان بخت جوان	
من زین قیامت حاملم گفت زبان را می هلم	24
می ناید اندیشه دلم اندر زبان اندر زبان	
خاموش و بشنو ای پدر از باغ و مرغان نو خبر	25
پیکان پران آمده از لامکان از لامکان	
1795	0
هین دف بزن هین کف بزن کاقبال خواهی یافتن	1
مردانه باش و غم مخور ای غمگسار مرد و زن	
قوت بده قوت ستان ای خواجه بازارگان	2
صرفه مکن صرفه مکن در سود مطلق گام زن	
گر آب رو کمتر شود صد آب رو محکم شود	3
جان زنده گردد و ارهد از ننگ گور و گورکن	
امروز سرمست آمدی ناموس را برهم زدی	4
هین شعله زن ای شمع جان ای فارغ از ننگ لگن	
درسوختم این دلق را رد و قبول خلق را	5
گو سرد شو این بوالعلا گو خشم گیر آن بوالحسن	
گر تو مقامرزاده ای در صرفه چون افتاده ای	6
صرفه گری رسوا بود خاصه که با خوب ختن	
صد جان فدای یار من او تاج من دستار من	7
جنت ز من غیرت برد گر در روم در گولخن	
آن گولخن گلشن شود خاکسترش سوسن شود	8
چون خلق یار من شود کان می نگنجد در دهن	
فرمان یار خود کنم خاموش باشم تن زنم	9
من چون رسن بازی کنم اندر هوای آن رسن	
1796	0

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 899 of 1647

1	دلدار من در باغ دی می گشت و می گفت ای چمن	صد حور کش داری ولی بنگر یکی داری چو من
2	قدر لبم نشناختی با من دغاها باختی	اینک چنین بگذاختی حیران فی هذا الزمن
3	ای فتنه ها انگیزخته بر خلق آتش ریخته	وز آسمان آویخته بر هر دلی پنهان رسن
4	در بحر صاف پاک تو جمله جهان خاشاک تو	در بحر تو رقصان شده خاشاک نقش مرد و زن
5	خاشاک اگر گردان بود از موج جان از جا مرو	سرنای خود را گفته تو من دم زنم تو دم مزن
6	بس شمع ها افروختی بیرون ز سقف آسمان	بس نقش ها بنگاشتی بیرون ز شهر جان و تن
7	ای بی خیال روی تو جمله حقیقت ها خیال	ای بی تو جان اندر تتم چون مرده ای اندر کفن
8	بی نور نورافروز او ای چشم من چیزی مبین	بی جان جان انگیز او ای جان من رو جان مکن
9	گفتم صلاهی ماجرا ما را نمی پرستی چرا	گفتا که پرسش های ما بیرون ز گوش است و دهن
10	ای سایه معشوق را معشوق خود پنداشته	ای سال ها نشناخته تو خویش را از پیرهن
11	تا جان بالاندازه ات بر جان بی اندازه زد	جانت نگنجد در بدن شمعت نگنجد در لگن
0	1797	
1	ای دل شکایت ها مکن تا نشنود دلدار من	ای دل نمی ترسی مگر از یار بی زنهار من
2	ای دل مرو در خون من در اشک چون جیحون من	نشنیده ای شب تا سحر آن ناله های زار من
3	یادت نمی آید که او می کرد روزی گفت گو	می گفت بس دیگر مکن اندیشه گلزار من
4	اندازه خود را بدان نامی مبر زین گلستان	این بس نباشد خود تو را کآگه شوی از خار من
5	گفتم امانم ده به جان خواهم که باشی این زمان	تو سرده و من سرگران ای ساقی خمار من
6	خندید و می گفت ای پسر آری ولیک از حد میر	وانگه چنین می کرد سر کای مست و ای هشیار من
7	چون لطف دیدم رای او افتادم اندر پای او	گفتم نباشم در جهان گر تو نباشی یار من
8	گفتا مباش اندر جهان تا روی من بینی عیان	خواهی چنین گم شو چنان در نفی خود دان کار من
9	گفتم منم در دام تو چون گم شوم بی جام تو	بفروش یک جامم به جان وانگه ببین بازار من
0	1798	
1	ای یار من ای یار من ای یار بی زنهار من	ای دلبر و دلدار من ای محرم و غمخوار من

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 900 of 1647

2	ای در زمین ما را قمر ای نیم شب ما را سحر	ای در خطر ما را سپر ای ابر شکر بار من
3	خوش می روی در جان من خوش می کنی درمان من	ای ایمان من ای بحر گوهر دار من
4	ای شب روان را مشعله ای بی دلان را سلسله	ای قبله هر قافله ای قافله سالار من
5	هم رهزنی هم ره بری هم ماهی و هم مشتری	هم این سری هم آن سری هم گنج و استظهار من
6	چون یوسف پیغامبری آیی که خواهم مشتری	تا آتشی اندر زنی در مصر و در بازار من
7	هم موسیقی بر طور من عیسی هر رنجور من	هم نور نور نور من هم احمد مختار من
8	هم مونس زندان من هم دولت خندان من	والله که صد چندان من بگذشته از بسیار من
9	گویی مرا برجه بگو گویم چه گویم پیش تو	گویی بیا حجت مجو ای بنده طرار من
10	گویم که گنجی شایگان گوید بلی نی رایگان	جان خواهم وانگه چه جان گویم سبک کن بار من
11	گر گنج خواهی سر بنه ور عشق خواهی جان بده	در صف درآ واپس مجه ای حیدر کرار من
0	1799	
1	در غیب پر این سو مپر ای طایر چالاک من	هم سوی پنهان خانه رو ای فکرت و ادراک من
2	عالم چه دارد جز دهل از عیدگاه عقل کل	گردون چه دارد جز که که از خرمن افلاک من
3	من زخم کردم بر دلت مرهم منه بر زخم من	من چاک کردم خرقة ات بخیه مزین بر چاک من
4	در من از این خوشتر نگر کآب حیاتم سر به سر	چندین گمان بد مبر ای خایف از اهلاك من
5	دریا نباشد قطره ای با ساحل دریای جان	شادی نیرزد حبه ای در همت غمناک من
6	خرگوش و کبک و آهوان باشد شکار خسروان	شیران نر بین سرنگون بر بسته بر فتراک من
7	دل های شیران خون شده صحرا ز خون گلگون شده	مجنون کنان مجنون شده از شاهد لولاک من
8	گر کاهلی باری بیا درکش یکی جام خدا	کوه احد جنبان شود بر پرد از محراک من
9	جامی که تفش می زند بر آسمان بی سند	دانی چه جوشش ها بود از جرعه اش بر خاک من
10	آن باده بر مغزت زند چشم و دلت روشن کند	وانگه ببینی گوهری در جسم چون خاشاک من
11	عالم چو مرغی خفته ای بر بیضه پرچوژه ای	زان بیضه یابد پرورش بال و پر املاک من
12	روزی که مرغ از یک لگد از روی بیضه برجهد	هفت آسمان فانی شود در نو بیضه پاک من

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 901 of 1647

13	خری که او را نیست بن می گوید ای خاک کهن	دامن گشا گوهرستان کی دیده ای امساک من
14	در وهم ناید ذات من اندیشه ها شد مات من	جز احولی از احولی کی دم زند ز اشراک من
15	خامش که اندر خامشی غرقه تری در بی هشی	گر چه دهان خوش می شود زین حرف چون مسواک
0	1800	
1	هذا رشاد الکافرین هذا جزاء الصابرین	هذا معاد الغابرین نعم الرجا نعم المعین
2	صد آفتاب از تو خجل او خوشه چین تو مشتعل	نعره زنان در سینه دل استدرکوا عین الیقین
3	از آسمان در هر غذا از علویان آید ندا	کای روح پاک مقتدا یا رحمه للعالمین
4	حبس حقایق را دری باغ شقایق را تری	هم از دقایق مخبری پیش از ظهور یوم دین
5	ای دل ز دیده دام کن دیده نداری وام کن	ای جان نفیر عام کن تا برجهی زین آب و طین
6	ای جان تو باری لمتری شیر جهاد اکبری	باید که صف ها بردری و آیی بر آن قلعه حصین
7	هان ای حبیب و ای محب بشنو صلا و فاستجب	گر گشت جانان محتجب جان می رود نیکوش بین
8	گفته ست جان ذوفنون چون غرقه شد در بحر خون	یا لیت قومی یعلمون که با کیانم همنشین
9	سیلم سوی دریا روم روم سوی بالا روم	لعلم به گوهرها روم یا تاج باشم یا نگین
10	هر کس که یابد این رشد زان قند بی حد او چشد	مانند موسی برکشد از خاره او ماء معین
11	چون مست گشتم برجهم بر رخس دل زین برنهم	زیرا که مشتاق شهم آن ماه از مه ها مهین
12	گفتن رها کن ای پدر گفتن حجاب است از نظر	گر می خوری زان می بخور و می گزینی زان گزیز
13	الصمت اولی بالرصد فی النطق تهییج العدد	جاء المدد جاء المدد استتصروا یا مسلمین
14	مستفعلن مستفعلن یا سیدا یا اقربا	فی نشونا او مشینا من قربه العرق الوتین
0	1801	
1	آن شاخ خشک است و سیه هان ای صبا بر وی مزین	ای زندگی باغ ها وی رنگ بخش مرد و زن
2	هان ای صبای خوب خد اندر رکابت می رود	آب روان و سبزه ها وز هر طرف وجه الحسن
3	دریادلی و روشنی بر خشک و بر تر می زنی	او سخت خشک است و سیه بر وی مزین از بهر من
4	من خیره روتر آدم بر جود تو راهی زدم	این کی تواند گفت گل با لاله یا سرو و سمن

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 902 of 1647

5 ای باغ ساز و دست نی چون عقل فوق و پست نی هستی چو نحل خانه کن یا جان معمار بدن

6 خواهی که معنی کش شوم رو صبر کن تا خوش شوم رنجور بسته فن بود خاصه در این باریک فن

0 1802

1 چندان بگردم گرد دل کز گردش بسیار من نی تن کشاند بار من نی جان کند پیکار من

2 چندان طواف کان کنم چندان مصاف جان کنم تا بگسلد یک بارگی هم پود من هم تار من

3 گر تو لجوجی سخت سر من هم لجوجم ای پسر سر می نهد هر شیر نر در صبر پافشار من

4 تن چون نگردد گرد جان با مشعل چون آسمان ای نقطه خوبی و کش در جان چون پرگار من

5 تا آب باشد پیشوا گردن بود این آسیا تو بی خبر گویی که بس که آرد شد خروار من

6 او فارغ است از کار تو وز گندم و خروار تو تا آب هست او می طپد چون چرخ در اسرار من

7 غلبیرم اندر دست او در دست می گردانم غلبیر کردن کار او غلبیر بودن کار من

8 نی صدق ماند و نی ریا نی آب ماند و نی گیا وانگه بگفتم هین بیا ای یار گل رخسار من

9 ای جان جان مست من ای جسته دوش از دست من مشکن ببین اشکست من خیز ای سپه سالار من

10 ای جان خوش رفتار من می پیچ پیش یار من تا گویدت دلدار من ای جان و ای جاندار من

11 مثل کلابه ست این تنم حق می تند چون تن زنم تا چه گولم می کند او زین کلابه و تار من

12 پنهان بود تار و کشش پیدا کلابه و گردشش گوید کلابه کی بود بی جذبه این پیکار من

13 تن چون عصابه جان چو سر کان هست پیچان گرد سه هر پیچ بر پیچ دگر توتوست چون دستار من

14 ای شمس تبریزی طری گاهی عصابه گه سری ترسم که تو پیچی کنی در مغلطه دیدار من

0 1803

1 بخت نگار و چشم من هر دو نخسبد در زمن ای نقش او شمع جهان ای چشم من او را لگن

2 چشم و دماغ از عشق تو بی خواب و خور پرورده شد چون سرو و گل هر دو خورند از آب لطفت بی دهن

3 ای کار جان پاک از عبث روزی جان پاک از حدث هر لحظه زاید صورتی در شهر جان بی مرد و زن

4 هر صورتی به از قمر شیرینتر از شهد و شکر با صد هزاران کر و فر در خدمت معشوق من

5 حیران ملک در رویشان آب فلک در جویشان ای دل چو اندر کویشان مست آمدی دستی بزن

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 903 of 1647

المستغاث ای مسلمین زین نقش های پرفتن

زان ماه روی مه جبین شد چون فلک روی زمین

1804

چون او ببیند روی تو هر برگ او گردد سه من

با آن سبک روحی گل وان لطف شه برگ سمن

وی بنده ات را بندگی بهتر ز ملک انجمن

ای گلشن تو زندگی وی زخم تو فرخندگی

تا زنده ای باشم تو را چون شمع در گردن زدن

گفتی که جان بخشم تو را نی بگو بکشم تو را

آن مرده ای اندر قبا وین زنده ای اندر کفن

زاهد چه جوید رحم تو عاشق چه جوید زخم تو

آن سر نهد تا جان برد وین خصم جان خویشتن

آن در خلاص جان دود وین عشق را قربان شود

وی من ز تاب روی تو همچون عقیق اندر یمن

ای تافته در جان من چون آفتاب اندر حمل

1805

سرو خرامان منی ای رونق بستان من

پوشیده چون جان می روی اندر میان جان من

وز چشم من بیرون مشو ای مشعله تابان من

چون می روی بی من مرو ای جان جان بی تن مرو

چون دلبران بنگری در جان سرگردان من

هفت آسمان را بردرم وز هفت دریا بگذرم

ای دیدن تو دین من وی روی تو ایمان من

تا آمدی اندر برم شد کفر و ایمان چاکرم

در پیش یعقوب اندر آ ای یوسف کنعان من

بی پا و سر کردی مرا بی خواب و خور کردی مرا

ای هست تو پنهان شده در هستی پنهان من

از لطف تو چون جان شدم وز خویشتن پنهان شدم

ای شاخه ها آبست تو وی باغ بی پایان من

گل جامه در از دست تو وی چشم نرگس مست تو

پیش چراغ می کشی تا وا شود چشمان من

یک لحظه داغ می کشی یک دم به باغ می کشی

ای آن بیش از آن ها ای آن من ای آن من

ای جان پیش از جان ها وی کان پیش از کان ها

اندیشه ام افلاک نیست ای وصل تو کیوان من

چون منزل ما خاک نیست گر تن بریزد باک نیست

بر بوی شاهنشاه من هر لحظه ای حیران من

بر یاد روی ماه من باشد فغان و آه من

بی تو چرا باشد چرا ای اصل چارارکان من

ای جان چو ذره در هوا تا شد ز خورشیدت جدا

ای فارغ از تمکین من ای برتر از امکان من

ای شه صلاح الدین من ره دان من ره بین من

1806

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 904 of 1647

1	آن سو مرو این سو بیا ای گلبن خندان من	ای عقل عقل عقل من ای جان جان جان من
2	زین سو بگردان یک نظر بر کوی ما کن رهگذر	برجوش اندر نیشکر ای چشمه حیوان من
3	خواهم که شب تاری شود پنهان بیایم پیش تو	از روی تو روشن شود شب پیش رهبانان من
4	عشق تو را من کیستم از اشک خون ساقیستم	سغراق می چشمان من عصار می مژگان من
5	ز اشکم شرابت آورم وز دل کبابت آورم	این است تر و خشک من پیدا بود امکان من
6	دریای چشمم یک نفس خالی مباد از گوهرت	خالی مبادا یک زمان لعل خوشت از کان من
7	با این همه کو قند تو کو عهد و کو سوگند تو	چون بوریا بر می شکن ای یار خوش پیمان من
8	نک چشم من تر می زند نک روی من زر می زند	تا بر عقیقت برزند یک زر ز زرافشان من
9	بنوشته خطی بر رخت حق جدوا ایمانکم	زان چهره و خط خوشت هر دم فزون ایمان من
10	در سر به چشمم چشم تو گوید به وقت خشم تو	پنهان حدیثی کو شود از آتش پنهان من
11	گوید قوی کن دل مرم از خشم و ناز آن صنم	اول قدح دردی بخور وانگه ببین پایان من
12	بر هر گلی خاری بود بر گنج هم ماری بود	شیرین مراد تو بود تلخی و صبرت آن من
13	گفتم چو خواهی رنج من آن رنج باشد گنج من	من بوهریره آمدم رنج و غمت انبان من
14	پس دست در انبان کنم خواهنده را سلطان کنم	مر بدر را بدره دهم چون بدر شد مهمان من
15	هر چه دلم خواهد ز خور ز انبان برآرم بی خطر	تا سرخ گردد روی من سرسبز گردد خوان من
16	گفتا نکو رفت این سخن هشدار و انبان گم مکن	نیکو کلیدی یافتی ای معتمد دربان من
17	الصبر مفتاح الفرج الصبر معراج الدرج	الصیر تریاق الحرج ای ترک تازی خوان من
18	بس کن ز لاحول ای پسر چون دیو می غرد بتر	بس کردم از لاحول و شد لاحول گو شیطان من
0	1807	
1	ای بس که از آواز دش وامانده ام زین راه من	وی بس که از آواز قش گم کرده ام خرگاه من
2	کی وارهائی زین قشم کی وارهائی زین دشمن	تا در رسم در دولتت در ماه و خرمنگاه من
3	هر چند شادم در سفر در دشت و در کوه و کمر	در عشقت ای خورشیدفر در گاه و در بی گاه من
4	لیکن گشاد راه کو دیدار و داد شاه کو	خاصه مرا که سوختم در آرزوی شاه من

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 905 of 1647

5	تا کی خبرهای شما واجویم از باد صبا	تا کی خیال ماهتان جویم در آب چاه من
6	چون باغ صد ره سوختم باز از بهار آموختم	در هر دو حالت والهم در صنعت الله من
0	1808	
1	با آنک از پیوستگی من عشق گشتم عشق من	بیگانه می باشم چنین با عشق از دست فتن
2	از غایت پیوستگی بیگانه باشد کس بلی	این مشکلات ار حل شود دشمن نماند در زمن
3	بحری است از ما دور نی ظاهر نه و مستور نی	هم دم زدن دستور نی هم کفر از او خامش شدن
4	گفتن از او تشبیه شد خاموشیت تعطیل شد	این درد بی درمان بود فرج لنا یا ذا المنن
5	نقش جهان رنگ و بو هر دم مدد خواهد از او	هم بی خبر هم لقمه جو چون طفل بگشاده دهن
6	خفته ست و برجسته ست دل در جوش پیوسته ست	دل چون دیگ سربسته ست دل در آتشش کرده وطن
7	ای داده خاموشانه ای ما را تو از پیمانه ای	هر لحظه نوافسانه ای در خامشی شد نعره زن
8	در قهر او صد مرحمت در بخل او صد مکرمت	در جهل او صد معرفت در خامشی گویا چو ظن
9	الفاظ خاموشان تو بشنوده بی هوشان تو	خاموشم و جوشان تو مانند دریای عدن
10	لطفت خدایی می کند حاجت روایی می کند	وان کو جدایی می کند یا رب تو از بیخش بکن
11	ای خوشدلی و ناز ما ای اصل و ای آغاز ما	آخر چه داند راز ما عقل حسن یا بوالحسن
12	ای عشق تو بخریده ما وز غیر تو ببریده ما	ای جامه ها بدریده ما بر چاک ما بخیه مزن
13	ای خون عظم ریخته صبر از دلم بگریخته	ای جان من آمیخته با جان هر صورت شکن
14	آن جا که شد عاشق تلف مرغی نپرد آن طرف	ور مرده یابد زان علف بیخود بدراند کفن
0	1809	
1	بر گرد گل می گشت دی نقش خیال یار من	گفتم درآ پرنور کن از شمع رخ اسرار من
2	ای از بهار روی تو سرسبز گشته عمر من	جان من و جان همه حیران شده در کار من
3	ای خسرو و سلطان من سلطان سلطانان من	ای آتشی انداخته در جان زیرکسار من
4	ای در فلک جان ملک در بحر تسبیح سمک	در هر جمال از تو نمک ای دیده و دیدار من
5	سردقتر هر سروری برهان هر پیغامبری	هم حاکمی هم داوری هم چاره ناچار من

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 906 of 1647

6	خاکم شده گنجور زر از تابش خورشید تو	وز فر تو پرها دمد از فکرت طیار من
7	ای در کنار لطف تو من همچو چنگی بانوا	آهسته تر زن زخمه ها تا نگسلانی تار من
8	تا نوبهار رحمتت درتافت اندر باغ جان	یا خار در گل یاوه شد یا جمله گل شد خار من
9	از دولت دیدار تو وز نعمت بسیار تو	صد خوان زرین می نهد هر شب دل خون خوار من
10	هر شب خیال دلبرم دست آورد خارد سرم	تا برد آخر عاقبت دستار من دستار من
11	آن کم برآورد از عدم هر لحظه در گفت آردم	تا همچو در کرد از کرم گفتار من گفتار من
0	1810	
1	من دزد دیدم کو برد مال و متاع مردمان	این دزد ما خود دزد را چون می بدزد از میان
2	خواهند از سلطان امان چون دزد افزونی کند	دزدی چو سلطان می کند پس از کجا خواهند امان
3	عشق است آن سلطان که او از جمله دزدان دل برد	تا پیش آن سرکش برد حق سرکشان را موکشان
4	عشق است آن دزدی که او از شحنگان دل می برد	در خدمت آن دزد بین تو شحنگان بی کران
5	آواز دادم دوش من کای خفتگان دزد آمده ست	دزدید او از چابکی در حین زبانه از دهان
6	گفتم ببندم دست او خود بست او دستان من	گفتم به زندانش کنم او می نگنجد در جهان
7	از لذت دزدی او هر پاسبان دزدی شده	از حيله و دستان او هر زیرکی گشته نهان
8	خلقی ببینی نیم شب جمع آمده کان دزد کو	او نیز می پرسد که کو آن دزد او خود در میان
9	ای مایه هر گفت و گو ای دشمن و ای دوست رو	ای هم حیات جاودان ای هم بلای ناگهان
10	ای رفته اندر خون دل ای دل تو را کرده بخل	بر من بزن زخم و مهل حقا نمی خواهم امان
11	سخته کمائی خوش بکش بر من بزن آن تیر خوش	ای من فدای تیر تو ای من غلام آن کمان
12	زخم تو در رگ های من جان است و جان افزای من	شمشیر تو بر نای من حیف است ای شاه جهان
13	کو حلق اسماعیل تا از خنجرت شکری کند	جرجیس کو کز زخم تو جانی سپارد هر زمان
14	شه شمس تبریزی مگر چون بازآید از سفر	یک چند بود اندر بشر شد همچو عنقا بی نشان
0	1811	
1	خوش می گریزی هر طرف از حلقه ما نی مکن	ای ماه برهم می زنی عهد ثریا نی مکن

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 907 of 1647

2 تو روز پرنور و لهب ما در پی تو همچو شب هر جا که منزل می کنی آییم آن جا نی مکن

3 ای آفتابی در حمل باغ از تو پوشیده حل بی تو بماند از عمل در زخم سرما نی مکن

4 ای آفتابت دایه ای ما در پیت چون سایه ای ای دایه بی الطاف تو ماندیم تنها نی مکن

0 1812

1 ای نور افلاک و زمین چشم و چراغ غیب بین ای تو چنین و صد چنین مخدوم جانم شمس دین

2 تا غمزه ات خون ریز شد وان زلف عنبربیز شد جان بنده تبریز شد مخدوم جانم شمس دین

3 خورشید جان همچون شفق در مکتب تو نوسبق ای بنده ات خاصان حق مخدوم جانم شمس دین

4 ای بحر اقبال و شرف صد ماه و شاهت در کنف برداشتم پیش تو کف مخدوم جانم شمس دین

5 ای هم ملوک و هم ملک در پیشت ای نور فلک از همدگر مسکینترک مخدوم جانم شمس دین

6 مطلوب جمله جان ها جان را سوی اجلال ها تو داده پر و بال ها مخدوم جانم شمس دین

7 دل را ز تو حالی دگر در سلطنت قالی دگر تا پرد از بالی دگر مخدوم جانم شمس دین

0 1813

1 کو خر من کو خر من پار بمرد آن خر من شکر خدا را که خرم برد صداع از سر من

2 گاو اگر نیز رود تا برود غم نخورم نیست ز گاو و شکمش بوی خوش عنبر من

3 گاو و خری گر برود باد ابد در دو جهان دلبر من دلبر من دلبر من

4 حلقه به گوش است خرم گوش خر و حلقه زر حیف نگر حیف نگر وازر من وازر من

5 سر کشد و ره نرود ناز کند جو نخورد جز تل سرگین نبود خدمت او بر در من

6 گاو بر این چرخ بر این گاو دگر زیر زمین زین دو اگر من بجهم بخت بود چنبر من

7 رفتم بازار خران این سو و آن سو نگران از خر و از بنده خر سیر شد این منظر من

8 گفتم کسی چون خر تو مرد خری هست بخر گفتم خاموش که خر بود به ره لنگر من

0 1814

1 عشق تو آورد قدح پر ز بلای دل من گفتم می می نخورم گفتم برای دل من

2 داد می معرفتش با تو بگویم صفتش تلخ و گوارنده و خوش همچو وفای دل من

از طرفی روح امین آمد و ما مست چنین	پیش دویدم که ببین کار و کیای دل من	3
گفت که ای سر خدا روی به هر کس منما	شکر خدا کرد و ثنا بهر لقای دل من	4
گفتم خود آن نشود عشق تو پنهان نشود	چیست که آن پرده شود پیش صفای دل من	5
عشق چو خون خواره شود رستم بیچاره شود	کوه احد پاره شود آه چه جای دل من	6
شاد دمی کان شه من آید در خرگه من	باز گشاید به کرم بند قبای دل من	7
گوید که افسرده شدی بی من و پژمرده شدی	پیشتر آ تا بزند بر تو هوای دل من	8
گویم کان لطف تو کو بنده خود را تو بجو	کیست که داند جز تو بند و گشای دل من	9
گوید نی تازه شوی بی حد و اندازه شوی	تازه تر از نرگس و گل پیش صبای دل من	10
گویم ای داده دوا لایق هر رنج و عنا	نیست مرا جز تو دوا ای تو دواي دل من	11
میوه هر شاخ و شجر هست گواي دل او	روی چو زر اشک چو در هست گواي دل من	12
1815		0
من خوشم از گفت خسان وز لب و لنج ترشان	من بکشم دامن تو دامن من هم تو کشان	1
جان من و جان تو را هر دو به هم دوخت قضا	خوش خوش خوش خوشم پیش تو ای شاه خوشان	2
زانک مرا داد لبش نیست لبی را اثرش	ز آنچ چشیدم ز لبیت هیچ لبی را مچشان	3
آنک ترش روی بود دانک درم جوی بود	از خم سرکه است همه با شکرانش منشان	4
گفتم ای شاه علم من که میان عسلم	از عسل من که چشد گفت لب خوش منشان	5
1816		0
آینه ای بزدایم از جهت منظر من	وای از این خاک تتم تیره دل اکدر من	1
رفت شب و این دل من پاک نشد از گل من	ساقی مستقبل من کو قدح احمر من	2
رفت دریغا خر من مرد به ناگه خر من	شکر که سرگین خری دور شده ست از در من	3
مرگ خران سخت بود در حق من بخت بود	زانک چو خر دور شود باشد عیسی بر من	4
از پی غربیل علف چند شدم مات و تلف	چند شدم لاغر و کژ بهر خر لاغر من	5
آنچ که خر کرد به من گرگ درنده نکند	رفت ز درد و غم او حق خدا اکثر من	6

7 تلخی من خامی من خواری و بدنامی من خون دل آشامی من خاک از او بر سر من

8 شارق من فارق من از نظر خالق من شمع کشی دیده کنی در نظر و منظر من

0 1817

1 قصد جفاها نکنی ور بکنی با دل من وا دل من وا دل من وا دل من

2 قصد کنی بر تن من شاد شود دشمن من وانگه از این خسته شود یا دل تو یا دل من

3 واله و شیدا دل من بی سر و بی پا دل من وقت سحرها دل من رفته به هر جا دل من

4 بیخود و مجنون دل من خانه پر خون دل من ساکن و گردان دل من فوق ثریا دل من

5 سوخته و لاغر تو در طلب گوهر تو آمده و خیمه زده بر لب دریا دل من

6 گه چو کباب این دل من پر شده بویش به جهان گه چو رباب این دل من کرده علا لا دل من

7 زار و معاف است کنون غرق مصاف است کنون بر که قاف است کنون در پی عنقا دل من

8 طفل دلم می نخورد شیر از این دایه شب سینه سیه یافت مگر دایه شب را دل من

9 صخره موسی گر از او چشمه روان گشت چو جو جوی روان حکمت حق صخره و خارا دل من

10 عیسی مریم به فلک رفت و فروماند خرش من به زمین ماندم و شد جانب بالا دل من

11 بس کن کاین گفت زبان هست حجاب دل و جان کاش نبودی ز زبان واقف و دانا دل من

0 1818

1 قصد جفاها نکنی ور بکنی با دل من وا دل من وا دل من وا دل من

2 قصد کنی بر تن من شاد شود دشمن من وانگه از این خسته شود یا دل تو یا دل من

3 واله و مجنون دل من خانه پر خون دل من بهر تماشا چه شود رنجه شوی تا دل من

4 خورده شکرها دل من بسته کمرها دل من وقت سحرها دل من رفته به هر جا دل من

5 مرده و زنده دل من گریه و خنده دل من خواجه و بنده دل من از تو چو دریا دل من

6 ای شده استاد امین جز که در آتش منشین گر چه چنین است و چنین هیچ میاسا دل من

7 سوی صلاح دل و دین آمده جبریل امین در طلب نعمت جان بهر تقاضا دل من

0 1819

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 910 of 1647

1	کافر م ار در دو جهان عشق بود خوشتر از این	دیده ایمان شود ار نوش کند کافر از این
2	عشق بود کان هنر عشق بود معدن زر	دوست شود جلوه از آن پوست شود پرزر از این
3	عشق چو بگشاید لب بوی دهد بوی عجب	مشک شده مست از او گشته خجل عنبر از این
4	عشق بود خوب جهان مادر خوبان شهان	خاک شود گوهر از آن فخر کند مادر از این
0	1820	

1	هی چه گریزی چندین یک نفس این جا بنشین	صبر تو کو ای صابر ای همه صبر و تمکین
2	ما دو سه کس نو مرده منتظر آن پرده	زنده شویم از تلقین بازرهیم از تکفین
3	هی به سلف نفخی کن پیشتر از یوم الدین	تا شنود چرخ فلک از حشر تو تحسین
4	هی به زبان ما گو رمز مگو پیدا گو	چند خوری خون به ستم ای همه خویت خونین
5	چند گزی بر جگرش چند کنی قصد سرش	چند دهی بد خبرش کار چنین است و چنین
6	چند کنی تلخ لبش چند کنی تیره شبش	ای لب تو همچو شکر ای شب تو خلد برین
7	هیچ عسل زهر دهد یا ز شکر سرکه جهد	مغلطه تا چند دهی ای غلط انداز مهین
8	هر چه کنی آن لب تو باشد غماز شکر	هر حرکت که تو کنی هست در آن لطف دفین
9	سرو چه ماند به خسی زر به چه ماند به مسی	تو به چه مانی به کسی ای ملک یوم الدین
0	1821	

1	آب حیات عشق را در رگ ما روانه کن	آینه صبح را ترجمه شبانه کن
2	ای پدر نشاط نو بر رگ جان ما برو	جام فلک نمای شو وز دو جهان کرانه کن
3	ای خردم شکار تو تیر زدن شعار تو	شست دلم به دست کن جان مرا نشانه کن
4	گر عسس خرد تو را منع کند از این روش	حیله کن و ازو بجه دفع دهش بهانه کن
5	در مثل است کاشقران دور بوند از کرم	ز اشقر می کرم نگر با همگان فسانه کن
6	ای که ز لعب اختران مات و پیاده گشته ای	اسپ گزین فروز رخ جانب شه دوانه کن
7	خیز کلاه کژ بنه وز همه دام ها بجه	بر رخ روح بوسه ده زلف نشاط شانه کن
8	خیز بر آسمان برآ با ملکان شو آشنا	مقعد صدق اندرآ خدمت آن ستانه کن

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 911 of 1647

چون تو خیال گشته ای در دل و عقل خانه کن	چونک خیال خوب او خانه گرفت در دلت	9
آتش اختیار کن دست در آن میانه کن	هست دو طشت در یکی آتش و آن دگر ز زر	10
آتش گیر در دهان لب وطن زبانه کن	شو چو کلیم هین نظر تا نکنی به طشت زر	11
جرعه خون خصم را نام می مغانه کن	حمله شیر یاسه کن کله خصم خاصه کن	12
ده به کفم یگانه ای تفرقه را یگانه کن	کار تو است ساقیا دفع دوی بیا بیا	13
بی وطنی است قبله گه در عدم آشیانه کن	نش جهت است این وطن قبله در او یکی مجو	14
مرتع عمر خلد را خارج این زمانه کن	کهنه گر است این زمان عمر ابد مجو در آن	15
گر نه خری چه که خوری روی به مغز و دانه کن	ای تو چو خوشه جان تو گندم و کاه قالبیت	16
در بشکن به جان تو سوی روان روانه کن	هست زبان برون در حلقه در چه می شوی	17
1822		0
جور مکن که بشنود شاد شود حسود من	ای شده از جفای تو جانب چرخ دود من	1
وه که چه شاد می شود از تلف وجود من	بیش مکن تو دود را شاد مکن حسود را	2
تا ندرم ز دست تو پیرهن کبود من	تلخ مکن امید من ای شکر سپید من	3
باغ و بهار من تویی بهر تو بود بود من	دلبر و یار من تویی رونق کار من تویی	4
درد توام نموده ای غیر تو نیست سود من	خواب شبم ربوده ای مونس من تو بوده ای	5
آتش تو نشان من در دل همچو عود من	جان من و جهان من زهره آسمان من	6
هیچ نبود در میان گفت من و شنود من	جسم نبود و جان بدم با تو بر آسمان بدم	7
1823		0
سیر مشو ز رحمت ای دو جهان پناه من	سیر نمی شوم ز تو نیست جز این گناه من	1
تشنه تر است هر زمان ماهی آب خواه من	سیر و ملول شد ز من خنب و سقا و مشک او	2
جانب بحر می روم پاک کنید راه من	درشکنید کوزه را پاره کنید مشک را	3
چند شود فلک سیه از غم و دود آه من	چند شود زمین و حل از قطرات اشک من	4
چند بنالد این لبم پیش خیال شاه من	چند بزارد این دلم وای دلم خراب دل	5

6	جانب بحر رو کز او موج صفا همی رسد	غرقه نگر ز موج او خانه و خانقاه من
7	آب حیات موج زد دوش ز صحن خانه ام	یوسف من فتاد دی همچو قمر به چاه من
8	سیل رسید ناگهان جمله ببرد خرمنم	دود برآمد از دلم دانه بسوخت و کاه من
9	خرمن من اگر بشد غم نخورم چه غم خورم	صد چو مرا بس است و بس خرمن نور ماه من
10	در دل من درآمد او بود خیالش آتشین	آتش رفت بر سرم سوخته شد کلاه من
11	گفت که از سماع ها حرمت و جاه کم شود	جاه تو را که عشق او بخت من است و جاه من
12	عقل نخواهم و خرد دانش او مرا بس است	نور رخس به نیم شب غره صبحگاه من
13	لشکر غم حشر کند غم نخورم ز لشکرش	زانک گرفت طلب طلب تا به فلک سپاه من
14	از پی هر غزل دلم توبه کند ز گفت و گو	راه زند دل مرا داعیه اله من
0	1824	
1	سیر نمی شوم ز تو ای مه جان فزای من	جور مکن جفا مکن نیست جفا سزای من
2	با ستم و جفا خوشم گر چه درون آتشم	چونک تو سایه افکنی بر سرم ای همای من
3	چونک کند شکریشان عشق برای سرخوشان	نرخ نبات بشکند چاشنی بلای من
4	عود دمد ز دود من کور شود حسود من	زفت شود وجود من تنگ شود قبای من
5	آن نفس این زمین بود چرخ زنان چو آسمان	ذره به ذره رقص در نعره زنان که های من
6	آمد دی خیال تو گفت مرا که غم مخور	گفتم غم نمی خورم ای غم تو دوی من
7	گفت که غم غلام تو هر دو جهان به کام تو	لیک ز هر دو دور شو از جهت لقای من
8	گفتم چون اجل رسد جان بجهد از این جسد	گر بروم به سوی جان باد شکسته پای من
9	گفت بلی به گل نگر چون ببرد قضا سرش	خنده زنان سری نهد در قدم قضای من
10	گفتم اگر ترش شوم از پی رشک می شوم	تا نرسد به چشم بد کر و فر ولای من
11	گفت که چشم بد بهل کو نخورد جز آب و گل	چشم بدان کجا رسد جانب کبریای من
12	گفتم روزکی دو سه مانده ام در آب و گل	بسته خوفم و رجا تا برسد صلاي من
13	گفت در آب و گل نه ای سایه توست این طرف	برد تو را از این جهان صنعت جان ربای من

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 913 of 1647

باقی قصه عقل کل بو نبرد چه جای من

زینچ بگفت دلبرم عقل پرید از سرم

14

1825

0

عشق میان عاشقان شیوه کند برای من

من طربم طرب منم زهره زند نوای من

1

عشق چو مست و خوش شود بیخود و کش مکش شود فاش کند چو بی دلان بر همگان هوای من

2

چرخ فلک حسد برد ز آنچ کند به جای من

ناز مرا به جان کشد بر رخ من نشان کشد

3

ذره به ذره می زند دبدبه فنای من

من سر خود گرفته ام من ز وجود رفته ام

4

دلبر و یار سیر شد از سخن و دعای من

آه که روز دیر شد آهوی لطف شیر شد

5

تلخ و خمار می طیم تا به صبح وای من

یار برفت و ماند دل شب همه شب در آب و گل

6

باز چو سرو تر شود پشت خم دوتای من

تا که صبح دم زند شمس فلک علم زند

7

نای عراق با دهل شرح دهد ثنای من

باز شود دکان گل ناز کنند جزو و کل

8

تا سر و پای گم کند زاهد مرتضای من

ساقی جان خوبرو باده دهد سبو سبو

9

بر کف پیر من بنه از جهت رضای من

بهر خدای ساقیا آن قدح شگرف را

10

بال و پری گشادمش از صفت صفای من

گفت که باده دادمش در دل و جهان نهادمش

11

نیست در آن صفت که او گوید نکته های من

پیر کنون ز دست شد سخت خراب و مست شد

12

راح بود عطای او روح بود سخای من

ساقی آدمی کشم گر بکشد مرا خوشم

13

مست میان کو منم ساقی من سقای من

باده تویی سبو منم آب تویی و جو منم

14

تا همگی خدا بود حاکم و کدخدای من

از کف خویش جسته ام در تک خم نشسته ام

15

غرقه نور او شد این شمشعه ضیای من

شمس حق که نور او از تبریز تیغ زد

16

1826

0

هر کی ز ماه گویدت بام برآ که همچنین

هر کی ز حور پرسدت رخ بنما که همچنین

1

هر کی ز مشک دم زند زلف گشا که همچنین

هر کی پری طلب کند چهره خود بدو نما

2

باز گشا گره گره بند قبا که همچنین

هر کی بگویدت ز مه ابر چگونه وا شود

3

بوسه بده به پیش او جان مرا که همچنین

گر ز مسیح پرسدت مرده چگونه زنده کرد

4

5	هر کی بگویدت بگو کشته عشق چون بود	عرضه بده به پیش او جان مرا که همچنین
6	هر کی ز روی مرحمت از قد من بپرسدت	ابروی خویش عرضه ده گشته دوتا که همچنین
7	جان ز بدن جدا شود باز درآید اندرون	هین بنما به منکران خانه درآ که همچنین
8	هر طرفی که بشنوی ناله عاشقانه ای	قصه ماست آن همه حق خدا که همچنین
9	خانه هر فرشته ام سینه کبود گشته ام	چشم برآر و خوش نگر سوی سما که همچنین
10	سر وصال دوست را جز به صبا نگفته ام	تا به صفای سر خود گفت صبا که همچنین
11	کوری آنک گوید او بنده به حق کجا رسد	در کف هر یکی بنه شمع صفا که همچنین
12	گفتم بوی یوسفی شهر به شهر کی رود	بوی حق از جهان هو داد هوا که همچنین
13	گفتم بوی یوسفی چشم چگونه وادهد	چشم مرا نسیم تو داد ضیا که همچنین
14	از تبریز شمس دین بوک مگر کرم کند	وز سر لطف برزند سر ز وفا که همچنین
0	1827	
1	دوش چه خورده ای دلا راست بگو نهان مکن	چون خمشان بی گنه روی بر آسمان مکن
2	باده خاص خورده ای نقل خلاص خورده ای	بوی شراب می زند خربزه در دهان مکن
3	روز الست جان تو خورد می ز خوان تو	خواجه لامکان تویی بندگی مکان مکن
4	دوش شراب ریختی وز بر ما گریختی	بار دگر گرفتمت بار دگر چنان مکن
5	من همگی تراستم مست می وفاستم	با تو چو تیر راستم تیر مرا کمان مکن
6	ای دل پاره پاره ام دیدن او است چاره ام	او است پناه و پشت من تکیه بر این جهان مکن
7	ای همه خلق نای تو پر شده از نوای تو	گر نه سماع باره ای دست به نای جان مکن
8	نفخ نفخت کرده ای در همه دردمیده ای	چون دم توست جان نی بی نی ما فغان مکن
9	کار دلم به جان رسد کارد به استخوان رسد	ناله کنم بگویدم دم مزن و بیان مکن
10	ناله مکن که تا که من ناله کنم برای تو	گرگ تویی شبان منم خویش چو من شبان مکن
11	هر بن بامداد تو جانب ما کشی سبو	کای تو بدیده روی من روی به این و آن مکن
12	شیر چشید موسی از مادر خویش ناشتا	گفت که مادرت منم میل به دایگان مکن

13	باده بپوش مات شو جمله تن حیات شو	باده چون عقیق بین یاد عقیق کان مکن
14	باده عام از برون باده عارف از درون	بوی دهان بیان کند تو به زبان بیان مکن
15	از تبریز شمس دین می رسد چو ماه نو	چشم سوی چراغ کن سوی چراغدان مکن
0	1828	
1	باز نگار می کشد چون شتران مهار من	یارکشی است کار او بارکشی است کار من
2	پیش رو قطارها کرد مرا و می کشد	آن شتران مست را جمله در این قطار من
3	اشتر مست او منم خارپرست او منم	گاه کشد مهار من گاه شود سوار من
4	اشتر مست کف کند هر چه بود تلف کند	لیک نداند اشتری لذت نوشخوار من
5	راست چو کف برآورم بر کف او کف افکنم	کف چو به کف او رسد جوش کند بخار من
6	کار کنم چو کهتران بار کشم چو اشتران	بار کی می کشم ببین عزت کار و بار من
7	نرگس او ز خون من چون شکند خمار خود	صبر و قرار او برد صبر من و قرار من
8	گشته خیال روی او قبله نور چشم من	وان سخنان چون زرش حلقه گوشوار من
9	باغ و بهار را بگو لاف خوشی چه می زنی	من بنمایمت خوشی چون برسد بهار من
10	می چو خوری بگو به می بر سر من چه می زنی	در سر خود ندیده ای باده بی خمار من
11	باز سپیدی و برو میر شکار را بگو	هر دو مرا تویی بلی میر من و شکار من
12	مطلع این غزل شتر بود از آن دراز شد	ز اشتر کوتهی مجو ای شه هوشیار من
0	1829	
1	گفتم دوش عشق را ای تو قرین و یار من	هیچ مباش یک نفس غایب از این کنار من
2	نور دو دیده منی دور مشو ز چشم من	شعله سینه منی کم مکن از شرار من
3	یار من و حریف من خوب من و لطیف من	چست من و ظریف من باغ من و بهار من
4	ای تن من خراب تو دیده من سحاب تو	ذره آفتاب تو این دل بی قرار من
5	لب بگشا و مشکلم حل کن و شاد کن دلم	کآخر تا کجا رسد پنج و شش قمار من
6	تا که چه زاید این شب حامله از برای من	تا به کجا کشد بگو مستی بی خمار من

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 916 of 1647

7	تا چه عمل کند عجب شکر من و سپاس من	تا چه اثر کند عجب ناله و زینهار من
8	گفت خنک تو را که تو در غم ما شدی دوتو	کار تو راست در جهان ای بگزیده کار من
9	مست منی و پست من عاشق و می پرست من	برخورد او ز دست من هر کی کشید بار من
10	رو که تو راست کر و فر مجلس عیش نه ز سر	زانک نظر دهد نظر عاقبت انتظار من
11	گفتم وانما که چون زنده کنی تو مرده را	زنده کن این تن مرا از پی اعتبار من
12	مرده تر از تنم مجو زنده کنش به نور هو	تا همه جان شود تنم این تن جان سپار من
13	گفت ز من نه بارها دیده ای اعتبارها	بر تو یقین نشد عجب قدرت و کاربار من
14	گفتم دید دل ولی سیر کجا شود دلی	از لطف و عجایبیت ای شه و شهریار من
15	عشق کشید در زمان گوش مرا به گوشه ای	خواند فسون فسون او دام دل شکار من
16	جان ز فسون او چه شد دم مزن و مگو چه شد	ور بچی تو نیستی محرم و رازدار من

1830 0

1	تا تو حریف من شدی ای مه دلستان من	همچو چراغ می جهد نور دل از دهان من
2	ذره به ذره چون گهر از تف آفتاب تو	دل شده ست سر به سر آب و گل گران من
3	پیشتر آدمی بنه آن بر و سینه بر برم	گر چه که در یگانگی جان تو است جان من
4	در عجبی فتم که این سایه کیست بر سرم	فضل توام ندا زند کان من است آن من
5	از تو جهان پر بلا همچو بهشت شد مرا	تا چه شود ز لطف تو صورت آن جهان من
6	تاج من است دست تو چون بنهیش بر سرم	طره توست چون کمر بسته بر این میان من
7	عشق برید کیسه ام گفتم هی چه می کنی	گفت تو را نه بس بود نعمت بی کران من
8	برگ نداشتیم دلم می لرزید برگ وش	گفت مترس کآمدی در حرم امان من
9	در برت آن چنان کشم کز بر و برگ واره‌ی	تا همه شب نظر کنی پیش طرب کنان من
10	بر تو زنم یگانه ای مست ابد کنم تو را	تا که یقین شود تو را عشرت جاودان من
11	سینه چو بوستان کند دمدمه بهار من	روی چو گلستان کند خمر چو ارغوان من

1831 0

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 917 of 1647

1	راز تو فاش می کنم صبر نماند بیش از این	بیش فلک نمی کشد درد مرا و نی زمین
2	این دل من چه پرغم است وان دل تو چه فارغ است	آن رخ تو چو خوب چین وین رخ من پر است چین
3	تا که بسوزد این جهان چند بسوزد این دلم	چند بود بتا چنان چند گهی بود چنین
4	سر هزارساله را مستم و فاش می کنم	خواه ببند دیده را خواه گشا و خوش ببین
5	شور مرا چو دید مه آمد سوی من ز ره	گفت مده ز من نشان یار توایم و همنشین
6	خیره بماند جان من در رخ او دمی و گفت	ای صنم خوش خوشین ای بت آب و آتشین
7	ای رخ جان فزای او بهر خدا همان همان	مطرب دلربای من بهر خدا همین همین
8	عشق تو را چو مفرشم آب بزن بر آتشم	ای مه غیب آن جهان در تبریز شمس دین
0	1832	
1	مانده شده ست گوش من از پی انتظار آن	کز طرفی صدای خوش دررسدی ز ناگهان
2	خوی شده ست گوش را گوش ترانه نوش را	کو شنود سماع خوش هم ز زمین هم آسمان
3	فرع سماع آسمان هست سماع این زمین	و آنک سماع تن بود فرع سماع عقل و جان
4	نعره رعد را نگر چه اثر است در شجر	چند شکوفه و ثمر سر زده اندر آن فغان
5	بانگ رسید در عدم گفت عدم بلی نعم	می نهم آن طرف قدم تازه و سبز و شادمان
6	مستمع الست شد پای دوان و مست شد	نیست بد او و هست شد لاله و بید و ضیمران
0	1833	
1	آمده ام به عذر تو ای طرب و قرار جان	عفو نما و درگذر از گنه و عثار جان
2	نیست بجز رضای تو قفل گشای عقل و دل	نیست بجز هوای تو قبله و افتخار جان
3	سوخته شد ز هجر تو گلشن و کشت زار من	زنده کنش به فضل خود ای دم تو بهار جان
4	بی لب می فروش تو کی شکند خمار دل	بی خم ابروی کژت راست نگشت کار جان
5	از تو چو مشرقی شود روشن پشت و روی دل	بر چو تو دلبری سزد هر نفسی نثار جان
6	تافتن شعاع تو در سر روزن دلی	تبصره خرد بود هر دم اعتبار جان
7	از غم دوری لقا راه حبیب طی شود	در ره و منهج خدا هست خدای یار جان

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 918 of 1647

8	گلبن روی غیبیان چون برسد بدیده ای	از گل سرخ پر شود بی چمنی کنار جان
9	لاف زدم که هست او همدم و یار غار من	یار منی تو بی گمان خیز بیا به غار جان
10	گفت اناالحق و بشد دل سوی دار امتحان	آن دم پای دار شد دولت پایدار جان
11	باغ که بی تو سبز شد دی بدهد سزای او	جان که جز از تو زنده شد نیست وی از شمار جان
12	دانه نمود دام تو در نظر شکار دل	خانه گرفت عشق تو ناگه در جوار جان
13	نیم حدیث گفته شد نیم دگر مگو خمش	شهره کند حدیث را بر همه شهریار جان
0	1834	
1	عید نمای عید را ای تو هلال عید من	گوش بمال ماه را ای مه ناپدید من
2	بود من و فنای من خشم من و رضای من	صدق من و ریای من قفل من و کلید من
3	اصل من و سرشت من مسجد من کنشت من	دوزخ من بهشت من تازه من قدید من
4	جور کنی وفا بود درد دهی دوا بود	لایق تو کجا بود دیده جان و دید من
5	پیشتر از نهاد جان لطف تو داد داد جان	ای همگی مراد جان پس تو بدی مرید من
6	ای مه عید روی تو ای شب قدر موی تو	چون برسم بجوی تو پاک شود پلید من
7	جسم چو خانقاه جان فکرت ها چو صوفیان	حلقه زدند و در میان دل چو ابایزید من
8	دم نزم خمش کنم با همه رو ترش کنم	تا که بگویم تویی حاضر و مستفید من
0	1835	
1	گرم درآ و دم مده ساقی بردبار من	ای دم تو ندیم من ای رخ تو بهار من
2	هین که خروس بانگ زد بوی صبح می دهد	بر کف همچو بحر نه بلبله عمار من
3	گریه به باده خنده کن مرده به باده زنده کن	چونک چنین کنی بتا بس به نواست کار من
4	بند من است مشتبه باز گشا گره گره	تا که برهنه تر شود خفیه و آشکار من
5	ترک حیا و شرم کن پشت مراد گرم کن	پشت من و پناه من خویش من و تبار من
6	نیست قبول مست تو باده ز غیر دست تو	آن رخ من چو گل کند وان شکند خمار من
7	داد هزار جان بده باده آسمان بده	تا که پرد همای جان مست سوی مطار من

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 919 of 1647

8	جان برهد ز کنده ها زین همه تخته بندها	مقعد صدق بررود صادق حق گزار من
9	باده ده و نهان بده از ره عقل و جان بده	تا نرسد به هر کسی عشرت و کار و بار من
10	چشم عوام بسته به روح ز شهر رسته به	فتنه و شر نشسته به ای شه باوقار من
11	باده همی زند لمع جان هزار با طمع	مست و پیاده می طپد گرد می سوار من
12	دست بدار از این قدح گیر عوض از آن فرج	تا بزند بر اندهت تابش ابتشار من
13	هیچ نیرزد این میش نی غلیان و نی قیش	این بفروش و باده بین باده بی کنار من
14	دست نلرزدت از این بی خرد خوش رزین	جام گزین و می ببین از کف شهریار من
15	پر ز حیات جام او مشک و عبر ختام او	دیو و پری غلام او چستی و انتشار من
16	برجه ساقیا تو گو چون تو صفت کننده کو	ای که ز لطف نسج او سخت درید تار من
0	1836	

1	باز بهار می کشد زندگی از بهار من	مجلس و بزم می نهد تا شکند خمار من
2	من دل پردلان بدم قوت صابران بدم	برد هوای دلبری هم دل و هم قرار من
3	تند نمود عشق او تیز شدم ز تندیش	گفت برو ندیده ای تیزی ذوالفقار من
4	از قدم درشت او نرم شده ست گردنم	تا چه کشد دگر از او گردن نرمسار من
5	پخته نجوشد ای صنم جوش مده که پخته ام	کز سر دیگ می رود تا به فلک بخار من
6	هین که بخار خون من باخبر است از غمت	تا نبرد به آسمان راز دل نزار من
7	روح گریخت پیش تو از تن همچو دوزخم	شرم بریخت پیش تو دیده شرمسار من
0	1837	

1	یا رب من بدانمی چیست مراد یار من	بسته ره گریز من برده دل و قرار من
2	یا رب من بدانمی تا به کجام می کشد	بهر چه کار می کشد هر طرفی مهار من
3	یا رب من بدانمی سنگ دلی چرا کند	آن شه مهربان من دلبر بردبار من
4	یا رب من بدانمی هیچ به یار می رسد	دود من و نفیر من یارب و زینهار من
5	یا رب من بدانمی عاقبت این کجا کشد	یا رب بس دراز شد این شب انتظار من

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 920 of 1647

6	یا رب چیست جوش من این همه روی پوش من	چونک مرا توی توی هم یک و هم هزار من
7	عشق تو است هر زمان در خمشی و در بیان	پیش خیال چشم من روزی و روزگار من
8	گاه شکار خوانمش گاه بهار خوانمش	گاه میش لقب نهم گاه لقب خمار من
9	کفر من است و دین من دیده نوربین من	آن من است و این من نیست از او گذار من
10	صبر نماند و خواب من اشک نماند و آب من	یا رب تا کی می کند غارت هر چهار من
11	خانه آب و گل کجا خانه جان و دل کجا	یا رب آرزوم شد شهر من و دیار من
12	این دل شهر رانده در گل تیره مانده	ناله کنان که ای خدا کو حشم و تبار من
13	یا رب اگر رسیدمی شهر خود و بدیدمی	رحمت شهریار من وان همه شهر یار من
14	رفته ره درشت من بار گران ز پشت من	دلبر بردبار من آمده برده بار من
15	آهوی شیرگیر من سیر خورد ز شیر من	آن که منم شکار او گشته بود شکار من
16	نیست شب سیاه رو جفت و حریف روز من	نیست خزان سنگ دل در پی نوبهار من
17	هیچ خمش نمی کنی تا به کی این دهل زنی	آه که پرده در شدی ای لب پرده دار من
0	1838	
1	چند گریزی ای قمر هر طرفی ز کوی من	صید توایم و ملک تو گر صنمیم و گر شمن
2	هر نفس از کرانه ای ساز کنی بهانه ای	هر نفسی برون کشی از عدمی هزار فن
3	گر چه کثیف منزل شد وطن تو این دلم	رحمت مومنی بود میل و محبت وطن
4	دشمن جاه تو نیم گر چه که بس مقصرم	هیچ کسی بود شها دشمن جان خویشتن
5	مطرب جمع عاشقان برجه و کاهلی مکن	قصه حسن او بگو پرده عاشقان بزن
6	همچو چهی است هجر او چون رسنی است ذکر او	در تک چاه یوسفی دست زنان در آن رسن
7	ذوق ز نیشکر بجو آن نی خشک را مخا	چاره ز حسن او طلب چاره مجو ز بوالحسن
8	گر تو مرید و طالبی هست مراد مطلق او	ور تو ادیم طایفی هست سهیل در یمن
9	آن دم کآفتاب او روزی و نور می دهد	ذره به ذره را نگر نور گرفته در دهن
10	گر چه که گل لطیفتر رزق گرفت بیشتر	لیک رسید اندکی هم به دهان یاسمن

11	عمر و ذکا و زیرکی داد به هندوان اگر	حسن و جمال و دلبری داد به شاهد ختن
12	ملک نصیب مهتران عشق نصیب کهتران	قهر نصیب تیغ شد لطف نصیبه مجن
13	شهد خدای هر شبی هست نصیبه لبی	همچو کسی که باشدش بسته به عقد چار زن
14	تا که بود حیات من عشق بود نبات من	چونک بر آن جهان روم عشق بود مرا کفن
15	مدمن خمرم و مرا مستی باده کم مکن	نازک و شیرخواره ام دوره مکن ز من لبین
16	چونک حزین غم شوم عشق ندیمیم کند	عشق زمردی بود باشد ازدها حزن
17	گفتم من به دل اگر بست رخت خمار غم	باده و نقل آرمت شمع و ندیم خوش ذفن
18	گفت دلم اگر جز او سازی شمع و ساقیم	بر سر مام و باب زن جام و کباب بابزن
19	گفتم ساقی او است و بس لیک به صورت دگر	نیک ببین غلط مکن ای دل مست ممتحن
20	بس کن از این بهانه ها وام هوای او بده	تا نبود قماش جان پیش فراق مرتهن
0	1839	
1	واقعه ای بدیده ام لایق لطف و آفرین	خیز معبرالزمان صورت خواب من ببین
2	خواب بدیده ام قمر چیست قمر به خواب در	زانک به خواب حل شود آخر کار و اولین
3	آن قمری که نور دل زو است گه حضور دل	تا ز فروغ و ذوق دل روشنی است بر جبین
4	یوماذ مسفره ضاحکه بود چنان	ناعمه لسعیاها راضیه بود چنین
5	دور کن این وحوش را تا نکشند هوش را	پنبه نهیم گوش را از هذیان آن و این
6	ماند یکی دو سه نفس چند خیال بوالهوس	نیست به خانه هیچ کس خانه مساز بر زمین
7	شب بگذشت و شد سحر خیز مخسب بی خبر	بی خبرت کجا هلد شعله آفتاب دین
8	جوق تتار و سویرق حامله شد ز کین افق	گو شکم فلک بدر بوک بزاید این جنین
9	رو به میان روشنی چند تتار و ارمنی	تیغ و کفن بیوش و رو چند ز جیب و آستین
10	در شب شنبهی که شد پنجم ماه قعده را	ششصد و پنجه ست و هم هست چهار از سنین
11	هست به شهر ولوله این که شده ست زلزله	شهر مدینه را کنون نقل کژ است یا یقین
12	رو ز مدینه درگذر زلزله جهان نگر	جنبش آسمان نگر بر نمطی عجبترین

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 922 of 1647

13	بحر نگر نهنگ بین بحر کبودرنگ بین	موج نگر که اندر او هست نهنگ آتشین
14	شکل نهنگ خفته بین یونس جان گرفته بین	یونس جان که پیش از این کان من المسبحین
15	بحر که می صفت کنم خارج شش جهت کنم	بحر معلق از صور صاف بده ست پیش از این
16	تیره نگشت آن صفا خیره شده ست چشم ما	از قطرات آب و گل وز حرکات نقش طین
17	گردن آنک دست او دست حدث پرست او	تیره کند شراب ما تا بز نیم هین و هین
18	چون نکنیم یاد او هست سزا و داد او	کینه چو از خبر بود بی خبری است دفع کین
19	خواست یکی نوشته ای عاشقی از معزمی	گفت بگیر رقعه را زیر زمین بکن دفین
20	لیک به وقت دفن این یاد مکن تو بوزنه	زانک ز یاد بوزنه دور بمانی از قرین
21	هر طرفی که رفت او تا بنهد دفینه را	صورت بوزنه ز دل می بنمود از کمین
22	گفت که آه اگر تو خود بوزنه را نگفتی	یاد نبد ز بوزنه در دل هیچ مستعین
23	گفت بنه تو نیش را تازه مکن تو ریش را	خواب بکن تو خویش را خواب مرو حسام دین
0	1840	
1	مطرب خوش نوای من عشق نواز همچنین	نغنغه دگر بزن پرده تازه برگزین
2	مطرب روح من تویی کشتی نوح من تویی	فتح و فتوح من تویی یار قدیم و اولین
3	ای ز تو شاد جان من بی تو مباد جان من	دل به تو داد جان من با غم توست همنشین
4	تلخ بود غم بشر وین غم عشق چون شکر	این غم عشق را دگر بیش به چشم غم مبین
5	چون غم عشق ز اندرون یک نفسی رود برون	خانه چو گور می شود خانگیان همه حزین
6	سرمه ماست گرد تو راحت ماست درد تو	کیست حریف و مرد تو ای شه مردآفرین
7	تا که تو را شناختم همچو نمک گداختم	شکم و شک فنا شود چون برسد بر یقین
8	من شبم از سیه دلی تو مه خوب و مفصلی	ظلمت شب عدم شود در رخ ماه راه بین
9	عشق ز توست همچو جان عقل ز توست لوح خوان	کان و مکان قراضه جو بحر ز توست دانه چین
10	مست تو بوالفضول شد وز دو جهان ملول شد	عشق تو را رسول شد او است نکال هر زمین
11	در تبریز شمس دین دارد مطلعی دگر	نیست ز مشرق او مبین نیست به مغرب او دفین

1841 0

1	تا چه خیال بسته ای ای بت بدگمان من	تا چو خیال گشته ام ای قمر چو جان من
2	از پس مرگ من اگر دیده شود خیال تو	زود روان روان شود در پی تو روان من
3	بنده ام آن جمال را تا چه کنم کمال را	بس بودم کمال تو آن تو است آن من
4	جانب خویش نگذرم در رخ خویش ننگرم	زانک به عیب ننگرد دیده غیب دان من
5	چشم مرا نگارگر ساخت به سوی آن قمر	تا جز ماه ننگرد زهره آسمان من
6	چون نگرم به غیر تو ای به دو دیده سیر تو	خاصه که در دو دیده شد نور تو پاسبان من
7	من چو که بی نشان شدم چون قمر جهان شدم	دیده بود مگر کسی در رخ تو نشان من
8	شاد شده زمان ها از عجب زمانه ای	صاف شده مکان ها زان مه بی مکان من
9	از تبریز شمس دین تا که فشاند آستین	خشک نشد ز اشک و خون یک نفس آستان من

1842 0

1	چهره شرمگین تو بستد شرمگان من	شور تو کرد عاقبت فتنه و شر مکان من
2	مه که نشانده تو است لابه کنان به پیش تو	پیش خودم نشان دمی ای شه خوش نشان من
3	در ره تو کمین خسم از ره دور می رسم	ای دل من به دست تو بشنو داستان من
4	گرد فلک همی دوم پر و تهی همی شوم	زانک قرار برده ای ای دل و جان ز جان من
5	گرد تو گشتی ولی گرد کجاست مر تو را	گرد در تو می دوم ای در تو امان من
6	عشق برید ناف من بر تو بود طواف من	لاف من و گزاف من پیش تو ترجمان من
7	که همه لعل می شوم گاه چو نعل می شوم	تا کرمت بگویدم باز درآ به کان من
8	گفت مرا که چند چند سیر نگشتی از سخن	زانک سوی تو می رود این سخن روان من

1843 0

1	دوش چه خورده ای دلا راست بگو نهان مکن	همچو کسان بی گنه روی به آسمان مکن
2	رو ترش و گران کنی تا سر خود نهان کنی	بار دگر گرفتمت بار دگر همان مکن
3	باده خاص خورده ای جام خلاص خورده ای	بوی شراب می زند لخلخه در دهان مکن

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 924 of 1647

چون سر عشق نیستت عقل میر ز عاشقان	چشم خمار کم گشا روی به ارغوان مکن	4
چون سر صید نیستت دام منه میان ره	چونک گلی نمی دهی جلوه گلستان مکن	5
غم نخورد ز رهزنی آه کسی نگیردش	نیست چنان کسی کی او حکم کند چنان مکن	6
خشم گرفت ابلهی رفت ز مجلس شهی	گفت شهش که شاد رو جانب ما روان مکن	7
خشم کسی کند کی او جان و جهان ما بود	خشم مکن تو خویش را مسخره جهان مکن	8
بند برید جوی دل آب سمن روا نشد	مشعله های جان نگر مشغله زبان مکن	9
1844		0
مرا در دل همی آید که من دل را کنم قربان	نباید بددلی کردن ببايد کردن این فرمان	1
دل من می نیار آمد که من با دل بیارامم	ببايد کرد ترک دل نبايد خصم شد با جان	2
زهی میدان زهی مردان همه در مرگ خود شادان	سر خود گوی باید کرد وانگه رفت در میدان	3
زهی سر دل عاشق قضای سر شده او را	خنک این سر خنک آن سر که دارد این چنین جولان	4
اگر جانباز و عیاری وگر در خون خود یاری	پس گردن چه می خاری چه می ترسی چو ترسایان	5
اگر مجنون زنجیری سر زنجیر می گیری	وگر از شیر زادستی چپی چون گربه در انبان	6
مرا گفت آن جگرخواره که مهمان توام امشب	جگر در سیخ کش ای دل کبابی کن پی مهمان	7
کباب است و شراب امشب حرام و کفر خواب امشب	که امشب همچو چتر آمد نهان در چتر شب سلطان	8
ربابی چشم بر بسته رباب و زخمه بر دسته	کمانچه رانده آهسته مرا از خواب او افغان	9
کشاکش هاست در جانم کشنده کیست می دانم	دمی خواهم بیاسایم ولیکن نیستم امکان	10
به هر روزم جنون آرد دگر بازی برون آرد	که من بازیچه اویم ز بازی های او حیران	11
چو جامم گه بگرداند چو ساغر گه بریزد خون	چو خمرم گه بجوشاند چو مستم گه کند ویران	12
گهی صرفم بنوشاند چو چنگم درخروشد	به شامم می بپوشاند به صبحم می کند یقظان	13
گر این از شمس تبریز است زهی بنده نوازی ها	وگر از دور گردون است زهی دور و زهی دوران	14
1845		0
عدو توبه و صبرم مرا امروز ناگاهان	میان راه پیش آمد نوازش کرد چون شاهان	1

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 925 of 1647

2	گرفته جام چون مستان در او صد عشوه و دستان	به پیشم داشت جام می گه گر میخواره ای بستان
3	منور چون رخ موسی مبارک چون که سینا	مشعشع چون ید بیضا مشرح چون دل عمران
4	هلا این لوح لایح را بیا بستان از این موسی	مکش سر همچو فرعونان مکن استیزه چون هامان
5	بدو گفتم که ای موسی به دستت چیست آن گفت این	یکی ساعت عصا باشد یکی ساعت بود ثعبان
6	ز هر ذره جدا صد نقش گوناگون بدید آید	که هر چه بوهریره را ببايد هست در انبان
7	به دست من بود حکمش به هر صورت بگردانم	کنم زهراب را دارو کنم دشوار را آسان
8	زنم گاهیش بر دریا برآرم گرد از دریا	زنم گاهیش بر سنگی بجوشد چشمه حیوان
9	گه آب نیل صافی را به دشمن خون نمودم من	نمودم سنگ خاکی را به عامه گوهر و مرجان
10	به چشم حاسدان گرگم بر یعقوب خود یوسف	بر جهال بوجهلم محمد پیش یزدان دان
11	گلاب خوش نفس باشد جعل را مرگ و جان کندن	جلاب شکری باشد به صفرای زیان جان
12	به ظاهر طالبان همراه و در تحقیق پشتاپشت	یکی منزل در اسفل کرد و دیگر برتر از کیوان
13	مثال کودک و پیری که همراهند در ظاهر	ولیک این روزافزون است و آن هر لحظه در نقصان
14	چه جام زهر و قند است این چه سحر و چشم بند است که سرگردان همی دارد تو را این دور و این دوران	
15	جهان ثابت است و تو و را گردان همی بینی	چو برگردد کسی را سر ببیند خانه را گردان
16	مقام خوف آن را دان که هستی تو در او ایمن	مقام امن آن را دان که هستی تو در او لرزان
17	چو عکسی و دروغینی همه برعکس می بینی	چو کردی مشورت با زن خلاف زن کن ای نادان
18	زن آن باشد که رنگ و بو بود او را ره و قبله	حقیقت نفس اماره ست زن در بنیت انسان
19	نصیحت های اهل دل دوی نحل را ماند	پر از حلوا کند از لب ز فرش خانه تا ساران
20	زهی مفهوم نامفهوم زهی بیگانه همدل	زهی ترشی به از شیرین زهی کفری به از ایمان
21	خمش کن که زبان دربان شده ست از حرف پیمودن	چو دل بی حرف می گوید بود در صدر چون سلطان
22	بتاب ای شمس تبریزی به سوی برج های دل	که شمس مقعد صدقی نه چون این شمس سرگردان
0	1846	
1	حرام است ای مسلمانان از این خانه برون رفتن	می چون ارغوان هشتن ز بانگ ارغنون رفتن

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 926 of 1647

2	برون زرق است یا استم هزاران بار دیدستم	از این پس ابلهی باشد برای آزمون رفتن
3	مرو زین خانه ای مجنون که خون گریی ز هجران خ	چو دستی را فروبری عجایب نیست خون رفتن
4	ز شمع آموز ای خواجه میان گریه خندیدن	ز چشم آموز ای زیرک به هنگام سکون رفتن
5	اگر باشد تو را روزی ز استادان بیاموزی	چو مرغ جان معصومان به چرخ نیلگون رفتن
6	بیا ای جان که وقت خوش چو استن بار ما می کش	که تا صبرت بیاموزد به سقف بی ستون رفتن
7	فسون عیسی مریم نکرد از درد عاشق کم	وظیفه درد دل نبود به دارو و فسون رفتن
8	چو طاسی سرنگون گردد رود آنچ در او باشد	ولی سودا نمی تاند ز کاسه سر نگون رفتن
9	اگر پاکی و ناپاکی مرو زین خانه ای زاک	گناهی نیست در عالم تو را ای بنده چون رفتن
10	تویی شیر اندر این درگه عدو راه تو روبه	بود بر شیر بدنامی از این چالش زبون رفتن
11	چو نازی می کشی باری بیا ناز چنین شه کش	که بس بداختری باشد به زیر چرخ دون رفتن
12	ز دانش ها بشویم دل ز خود خود را کنم غافل	که سوی دلبر مقبل نشاید ذوفنون رفتن
13	شناسد جان مجنونان که این جان است قشر جان	بباید بهر این دانش ز دانش در جنون رفتن
14	کسی کو دم زند بی دم مباح او راست غواصی	کسی کو کم زند در کم رسد او را فزون رفتن
15	رها کن تا بگوید او خموشی گیر و توبه جو	که آن دلدار خو دارد به سوی تاییون رفتن
0	1847	
1	خرامان می روی در دل چراغ افروز جان و تن	زهی چشم و چراغ دل زهی چشم به تو روشن
2	زهی دریای پرگوهر زهی افلاک پراختر	زهی صحرای پرعبر زهی بستان پرسوسن
3	ز تو اجسام را چستی ز تو ارواح را مستی	ایا پر کرده گوهرها جهان خاک را دامن
4	چه می گویم من ای دلبر نظیر تو دو سه ابتر	چه تشبیهت کنم دیگر چه دارم من چه دامن من
5	بگو ای چشم حیران را چو دیدی لطف جانان را	چه خواهی دید خلقان را چه گردی گرد آهرمن
6	شکار شیر بگذاری شکار خوک برداری	زهی تدبیر و هشیاری زهی بیگار و جان کندن
7	مرا باری عنایاتش خطابات و مراعاتش	شعاعات و ملاقاتش یکی طوقی است در گردن
8	حلاوت های آن مفضل قرار و صبر برد از دل	که دیدم غیر او تا من سکون یابم در این مسکن

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 927 of 1647

9	به غیر آن جلال و عز که او دیگر نشد هرگز	همه درمانده و عاجز ز خاص و عام و مرد و زن
10	منم از عشق افروزان مثال آتش از هیزم	ز غیر عشق بیگانه مثال آب با روغن
11	بسوزان هر چه من دارم به غیر دل که اندر دل	به هر ساعت همی سازی ز کر و فر خود گلشن
12	غلام زنگی شب را تو کردی ساقی خلقان	غلام روز رومی را بدادی دار و گیر و فن
13	وانگه این دو لالا را رقیب مرد و زن کردی	که تا چون دانه شان از که گزینی اندر این خرمن
14	همه صاحب دلان گندم که بامغزند و بالذت	همه جسمانیان چون که که بی مغزند در مطحن
15	درخت سبز صاحب دل میان باغ دین خندان	درخت خشک بی معنی چه باشد هیزم گلخن
16	خیالت می رود در دل چو عیسی بهر جان بخشی	چنانک وحی ربانی به موسی جانب ایمن
17	خیالت را نشانی ها زر و گوهر فشانی ها	کز او خندان شود دندان کز او گویا شود الکن
18	دو غماز دگر دارم یکی عشق و دگر مستی	حریفان را نمی گویم یکی از دیگری احسن
19	ز تو ای دیده و دینم هزاران لطف می بینم	ولیکن خاطر عاشق بداندیش آمد و بدظن
20	ز چشم روز می ترسم که چشمش سحرها دارد	ز زلف شام می ترسم که شب فتنه است و آبستن
21	مرا گوید چه می ترسی که کوبد مر تو را محنت	که سرمه نور دیده شد چو شد ساییده در هاون
22	همه خوف از وجود آید بر او کم لرز و کم می زن	همه ترس از شکست آید شکسته شو ببین مومن
23	ز ارکان من بدزدیدم زر و در کیسه پیچیدم	ز ترس باز دادن من چو دزدانم در این مکمن
24	سبوس ار چه که پنهان شد میان آرد چون دزدان	کشاند شحنه دادش ز هر گوشه به پرویزن
25	چو هیزم بی خبر بودی ز عشق آتش به تو درزد	بجه چون برق از این آتش برآ چون دود از این روزز
26	چه خنجر می کشی این جا تو گردن پیش خنجر نه	که تا زفتی نگنجی تو درون چشمه سوزن
27	در جنت چو تنگ آمد مثال چشمه سوزن	اگر خواهی چو پشیمی شو لتغزل ذاک تغزیلا
28	بود کان غزل در سوزن نگنجد کاین دمت غزل است	که می ریزی ز پنبه تن که بافی حله ادکن
29	لباس حله ادکن ز غزل پنبگی ناید	مگر این پنبه ابریشم شود ز اکسیر آن مخزن
30	چو ابریشم شوی آید و ریشم تاب وحی او	تو را گوید بریس اکنون بدم پیغام مستحسن
31	چه باشد وحی در تازی به گوش اندر سخن گفتن	دهل می نشنود گوشت به جهد و جد نوبت زن

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 928 of 1647

32	گران گوشى وانگه تو به گوش اندرکنى پنبه	چنانک گفت واستغشوا بیچی سر به پیراهن
33	گران گوشى گران جسمى گران جانی نذیر آمد	که می گوید تو را هر یک الا یا علج لا تومن
34	سبک گوشى سبک جسمى سبک جانی بشیر آمد	که می گوید تو را هر یک الا یا لیث لا تحزن
35	بهارى باش تا خوبان به بستان در تو آویزند	که بگریزند این خوبان ز شکل بارد بهمن
36	بهار ار نیستى اکنون چو تابستان در آتش رو	که بی آن حسن و بی آن عشق باشد مرد مستهجن
37	اگر خواهی که هر جزوت شود گویا و شاعر رو	خمش کن سوى این منطق به نظم و نثر لاترکن
38	که برکنده شوی از فکر چون در گفت می آبی	مکن از فکر دل خود را از این گفت زبان برکن
39	قضا خنبک زند گوید که مردان عهدها کردند	شکستم عهدهاشان را هلا می کوش ما امکان
40	ستیزه می کنی با خود کز این پس من چنین باشم	ز استیزه چه بربندی قضا را بنگر ای کودن
41	نکاحی می کند با دل به هر دم صورت غیبی	نزاید گر چه جمع آیند صد عنین و استرون
42	صور را دل شده جاذب چو عنین شهوت کاذب	ز خوبان نیست عنین را بجز بخشیدن وجکن
43	بیا ای شمس تبریزی که سلطانی و خون ریزی	قضا را گو که از بالا جهان را در بلا مفکن
0	1848	
1	چه باشد پیشه عاشق بجز دیوانگی کردن	چه باشد ناز معشوقان بجز بیگانگی کردن
2	ز هر ذره بیاموزید پیش نور برجستن	ز پروانه بیاموزید آن مردانگی کردن
3	چو شیر مست بیرون جه نه اول دان و نه آخر	که آید ننگ شیران را ز روبه شانگی کردن
4	سرافراز است که لیکن نداند ذره باشیدن	چه گویم باز را لیکن کجا پروانگی کردن
5	به پیش تیر چون اسپر برهنه زخم را جستن	میان کوره با آتش چو زر همخانگی کردن
6	گر آب جوی شیرین است ولی کو هیبت دریا	کجا فرزین شه بودن کجا فرزانیگی کردن
7	تویی پیمانه اسرار گوش و چشم را بر بند	نتاند کاسه سوراخ خود پیمانگی کردن
8	اگر باشد شبی روشن کجا باشد به جای روز	وگر باشد شبه تابان کجا دردانگی کردن
0	1849	
1	چرا کوشد مسلمان در مسلمان را فریبیدن	بسی صنعت نمی باید پریشان را فریبیدن

2	بدردی همه هامون ز نقش لیلی و مجنون	ولی چشمش نمی خواهد گران جان را فریبیدن
3	نمی آید دریغ او را چو دریا گوهر افشانی	ولیکن تو روا داری بدین آن را فریبیدن
4	معلم خانه چشمش چه رسم آورد در عالم	که طمع افتاد موران را سلیمان را فریبیدن
5	دلم بدرید ز اندیشه شکسته گشته چون شیشه	که عقل از چه طمع دارد نهان دان را فریبیدن
6	برآمد عالم از صیقل چو جندرخانه شد گیتی	که بشنیدند کو خواهد ملیحان را فریبیدن
7	هر اندیشه که بر جوشد روان گردد پی صیدی	نمک ها را هوس چه بود نمکدان را فریبیدن
8	پلیدی را بیاموزد بر آب پاک افزودن	کلیدی را بیاموزد کلیدان را فریبیدن
9	چو لونالون می داند شکنجه کردن آن قاهر	چه رغبت دارد آن آتش سپندان را فریبیدن
0	1850	
1	چراغ عالم افروزم نمی تابد چنین روشن	عجب این عیب از چشم است یا از نو یا روزن
2	مگر گم شد سر رشته چه شد آن حال بگذشته	که پوشیده نمی ماند در آن حالت سر سوزن
3	خنک آن دم که فراش فرشنا اندر این مسجد	در این قندیل دل ریزد ز زیتون خدا روغن
4	دلا در بوته آتش در آ مردانه بنشین خوش	که از تاثیر این آتش چنان آینه شد آهن
5	چو ابراهیم در آذر درآمد همچو نقد زر	بروید از رخ آتش سمن زار و گل و سوسن
6	اگر دل را از این غوغا نیاری اندر این سودا	چه خواهی کرد این دل را بیا بنشین بگو با من
7	اگر در حلقه مردان نمی آیی ز نامردی	چو حلقه بر در مردان برون می باش و در می زن
8	چو پیغامبر بگفت الصوم جنه پس بگیر آن را	به پیش نفس تیرانداز زنهار این سپر مفکن
9	سپر باید در این خشکی چو در دریا رسی آنگه	چو ماهی بر تنت روید به دفع تیر او جوشن
0	1851	
1	نشانی هاست در چشمش نشانش کن نشانش کن	ز من بشنو که وقت آمد کشانش کن کشانش کن
2	برآمد آفتاب جان فزون از مشرق و مغرب	بیا ای حاسد ار مردی نهانش کن نهانش کن
3	از این نکته منم در خون خدا داند که چونم چون	بیا ای جان روزافزون بیانش کن بیانش کن
4	بیانش کرده گیر ای جان نه آن دریاست وان مرجان	نیار آمد به شرحش جان عیانش کن عیانش کن

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 930 of 1647

عیانش بود ما آمد زیانش سود ما آمد	5
اگر تو سود جان خواهی زیانش کن زیانش کن	
یکی جان خواهد آن دریا همه آتش نهنگ آسا	6
اگر داری چنین جانی روانش کن روانش کن	
هر آن کو بحرین باشد فلک پیشش زمین باشد	7
هر آن کو نی چنین باشد چنانش کن چنانش کن	
برون جه از جهان زوتر درآ در بحر پرگوهر	8
جهنده ست این جهان بنگر جهانش کن جهانش کن	
اگر خواهی که بگریزی ز شاه شمس تبریزی	9
میران تیر دعوی را کمانش کن کمانش کن	
1852	0
چو آمد روی مه رویم کی باشم من که باشم من	1
چو زاید آفتاب جان کجا ماند شب آبستن	
چه باشد خار گریان رو که چون سور بهار آید	2
نگیرد رنگ و بوی خوش نگیرد خوی خندیدن	
چه باشد سنگ بی قیمت چو خورشید اندر او تابد	3
که از سنگی برون ناید نگرده گوهر روشن	
چه باشد شیر نوزاده ز یک گربه زبون باشد	4
چو شیر شیر آشامد شود او شیر شیرافکن	
یکی قطره منی بودی منی انداز کردت حق	5
چو سیمایی بدی وز حق شدستی شاه سیمین تن	
منی دیگری داری که آن بحر است و این قطره	6
قراضه است این منی تو و آن من هست چون معدن	
منی حق شود پیدا منی ما فنا گردد	7
بسوزد خرمن هستی چو ماه حق کند خرمن	
گرفتم دامن جان را که پوشیده ست تشریفی	8
که آن را نی گریبان است و نی تیریز و نی دامن	
قبای اطلس معنی که برقش کفرسوز آمد	9
گر این اطلس همی خواهی پلاس حرص را برکن	
اگر پوشیدم این اطلس سخن پوشیده گویم بس	10
اگر خود صد زبان دارم نگویم حرف چون سوسن	
چنین خلعت بدش در سر که نامش کرد مدثر	11
شعارش صورت نیر دثارش سیرت احسن	
1853	0
چو افتم من ز عشق دل به پای دلربای من	1
از آن شادی بیاید جان نهان افتد به پای من	
وگر روزی در آن خدمت کنم تقصیر ناگاهان	2
شود جان خصم جان من کند این دل سزای من	
سحرگامی دعا کردم که جانم خاک پای او	3
شنیدم نعره آمین ز جان اندر دعای من	
چگونه راه برد این دل به سوی دلبر پنهان	4
چگونه بوی برد این جان که هست او جان فزای من	
یکی جامی به پیشم داشت و من از ناز گفتم نی	5
بگفتا نی مگو بستان برای من برای من	

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 931 of 1647

یکی رطلی که شد بویش در این ره ره نمای من

چو یک قطره چشیدم من ز ذوق اندرکشیدم من

1854

چه دانی تو خراباتی که هست از شش جهت بیرون خرابات قدیم است آن و تو نو آمده اکنون

نباشد مرغ خودبین را به باغ بیخودان پروا نشد مجنون آن لیلی بجز لیلی صد مجنون

هزاران مجلس است آن سو و این مجلس از آن سوتر که این بی چونتتر است اندر میان عالم بی چون

ببین جان های آن شیران در آن بیشه ز اجل لرزان کز آن شیر اجل شیران نمی میزند الا خون

بسی سیمرغ ربانی که تسبیحش اناالحق شد بسوزد پر و بال او اگر یک پر زند آن سون

وزیر و حاجب و محمود ایازی را شده چاکر که آن جا کو قدم دارد بود سرهای مردان دون

تو معذوری در انکارت که آن جا می شود حیران جنید و شیخ بسطامی شقیق و کرخی و ذالنون

ازیرا راه نتوان برد سوی آفتاب ای جان مگر کان آفتاب از خود برآید سوی این هامون

مگر هم لطف شمس الدین تبریزیت برهاند وگر نی این غزل می خوان و بر خود می دم این افسر

1855

چه دانستم که این سودا مرا زین سان کند مجنون دلم را دوزخی سازد دو چشم را کند جیحون

چه دانستم که سیلابی مرا ناگاه بر باید چو کشتی ام در اندازد میان قلزم پر خون

زند موجی بر آن کشتی که تخته تخته بشکافد که هر تخته فروریزد ز گردش های گوناگون

نهنگی هم برآرد سر خورد آن آب دریا را چنان دریای بی پایان شود بی آب چون هامون

شکافد نیز آن هامون نهنگ بحر فرسا را کشد در قعر ناگاهان به دست قهر چون قارون

چو این تبدیل ها آمد نه هامون ماند و نه دریا چه دانم من دگر چون شد که چون غرق است در بی

چه دانم های بسیار است لیکن من نمی دانم که خوردم از دهان بندی در آن دریا کفی افیون

1856

مرا هر دم همی گویی که برگو قطعه شیرین به هر بیتی یکی بوسه بده پهلوی من بنشین

زهی بوسه زهی بوسه زهی حلوا و سنبوسه برآرد شیر از سنگی که عاجز گشت از او میتین

تو بوسه عشق را دیدی مگر ای دل که پریدی که هر جزوت شده ست ای دل چو لب نالان و بوسه

4	چو تلقین گفت پیغامبر شهیدان ره حق را	تو هم مر کشته خود را بیا برخوان یکی تلقین
5	به تلقین گر کنی نیت ببرد مرده در ساعت	کفن گردد بر او اطلس ز گورش بردمد نسرين
6	بکن پی مرکب تن را دلا چون تو نیاسایی	چه آسایی از آن مرکب که لنگ است او ز علین
7	بکن پی اشتری را کو نیاید در پیت هرگز	به خارستان همی گردد که خار افتاد او را تین
8	چو او را پی کنی در دم چو کشتی ره رود بی پا	ز موج بحر بی پایان نبرد بادبان دین
0	1857	
1	توقع دارم از لطف تو ای صدر نکوآیین	درون مدرسه حجره به پهلوی شهاب الدین
2	پیاده قاضیم می خوان درون محکمه قاصد	و یا خود داعی سلطان دعاها را کنم آمین
3	بدین حیلہ بگنجانی در آن خانه ربابی را	که نامم را بگردانی نهی نامم فلان الدین
4	که خلقان صورت و نامند مثال میوه خامند	کی از جانشان خبر باشد که آن تلخ است یا شیرین
5	وگر حال آورد قاضی سماعش آرزو آید	رباب خوب بنوازم سماعی آرمش شیرین
6	ز آواز سماع من افنجی هم شود زنده	سر از تربت برون آرد بکوبد پا کند تحسین
7	کفن را اندراندازد قوال انداز مستانه	از آن پس مردگان یک یک برون آیند هم در حین
8	عجب نبود که صورت ها بدین آواز برخیزند	که صورت های عشق تو درونت زنده شد می بین
9	ز مردم آن به کار آید کی زنده می شود در تو	و باقی تن غباری دان که پیدا می شود از طین
10	دلت را هر زمان نقشی تنت یک نقش افسرده	از آن افسرده ای که تو بر آنی نه ای با این
11	مرا گوید یکی صورت منم اصل غزل واگو	خمش کردم نشاید داد این خاتم به هر گرگین
0	1858	
1	چو افتم من ز عشق دل به پای دلربای من	از آن شادی بیاید جان نهان افتد به پای من
2	وگر روزی در آن خدمت کنم تقصیر چون خامان	شود دل خصم جان من کند هجران سزای من
3	سحرگاهان دعا کردم که این جان باد خاک او	شنیدم نعره آمین ز جان اندر دعای من
4	چگونه راه برد این دل به سوی دلبر پنهان	چگونه بوی برد این جان که هست او جان فزای من
5	یکی جامی به پیش آورد من از ناز گفتم نی	بگفتا نی مگو بستان برای اقتضای من

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 933 of 1647

یکی دردی گران خواری که کامل شد صفای من

چو از صافش چشیدم من مرا درد داد یک دردی

1859

دلم پرنیش هجران است بهر نوش شمس الدین

منم آن حلقه در گوش و نشسته گوش شمس الدین

در این آتش ندانم کرد من روپوش شمس الدین

چو آتش های عشق او ز عرش و فرش بگذشته ست

شود آن آب حیوان از پی آغوش شمس الدین

در آغوشم ببینی تو ز آتش تنگ ها لیکن

زدم آن دیک در رویش ز بهر جوش شمس الدین

چو دیکی پخت عقل من چشیدم بود ناپخته

یکی رنجور در نزع و یکی مدهوش شمس الدین

در این خانه تنم ببینی یکی را دست بر سر زن

زبانش بازبگرفت و شد او خاموش شمس الدین

زبان ذوالفقار عقل کاین دریا پر از در کرد

1860

خداوندم ولی دانی تو از اسرار شمس الدین

الا ای باد شبگیرم بیار اخبار شمس الدین

چو سامندر ز مهر او روی در نار شمس الدین

کسی کز نام او بر بحر بی کشتی عبر یابی

به ذات حق کز آن دارد همواره عار شمس الدین

کرامت ها که مردان از تفاخر یاد آن آرند

برون غار حق حارس درون غار شمس الدین

یکی غاری است کاندرو ز سر سرها وحی است

دو صد منزل از آن سوتر ببین بازار شمس الدین

ز جسم و روح ها بگذر حجاب عشق هم برادر

و طرفی جنبه الاسرار من انوار شمس الدین

ایا روحی ترفرف فی فضاء العشق و استشرف

از آن الفاظ وحی آسای شکر بار شمس الدین

قلایدهای در دارد بناگوش ضمیر من

ولیکن زحمتش کم ده مکن آزار شمس الدین

ایا ای دل تو آن جایی که نوشت باد وصل او

به جای توتیا و کحل ناگه خار شمس الدین

بصر در دیده بفزاید اگر در دیده ره یابد

مپندار از سر نخوت تویی بس زار شمس الدین

به هر سویی چو تو ای دل هزاران زار دارد او

وگر نه خود کی یارد آن که باشد یار شمس الدین

به لطف خویش یک چندی مهار اشترش دادت

که آن روزی که می گفتم بد این جا پار شمس الدین

زهی فرقی از آن روزی که پیشش سجده می کردم

مگر از لطف بی پایان وز هنجار شمس الدین

خرابی دین و دنیا را نباشد هیچ اصلاحی

مگر از نور و از اشراق آن رخسار شمس الدین

شب تاریک تو ای دل نبیند روز را هرگز

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 934 of 1647

15	عجب باشد که روزی من بگیرم جام وصل او	شوم مست و همی گویم که من خمار شمس الدین
16	که بخت من چنان خفته ست که بیداری ندارد رو	مگر از بخت و اقبال چنان بیدار شمس الدین
17	نبودت پیش از این مثلش نباشد بعد از این دامنم	ز لوح سرها واقف و زان هشیار شمس الدین
18	بزد خود بر در امکان که مانندش برون ناید	ز اوصاف بدیع خویش خود مسمار شمس الدین
19	یکی جوبار روحانی است که جان ها جان از او یابند	شده حاکم به کلیه بر آن جوبار شمس الدین
20	سمعت القوم کل القوم اعلاهم و اصفاهم	علی تفضیله جدا علی الاخیار شمس الدین
21	و ان کانت ایادیه و افضالا اتانیه	و احیی الروح مجانا لمن ادرار شمس الدین
22	فروچی خط اقرارا برق الف اقرار	و ان کان قد استغنی من الاقرار شمس الدین
23	هدی قلبی الی واد کثیر خصبه جدا	علیه الغیث موصولا لمن مدرار شمس الدین
24	ایا تبریز سلما علی نادیک تسلیم	فبلغ صیوتی و الهجر بالاعذار شمس الدین
0	1861	
1	ای قاعده مستان در همدگر افتادن	استیزه گری کردن در شور و شر افتادن
2	عاشق بتر از مست است عاشق هم از آن دست است	گویم که چه باشد عشق در کان زر افتادن
3	زر خود چه بود عاشق سلطان سلاطین است	ایمن شدن از مردن وز تاج سر افتادن
4	درویش به دلق اندر و اندر بغلش گوهر	او ننگ چرا دارد از در به در افتادن
5	مست آمد دوش آن مه افکنده کمر در ره	آگه نبذ از مستی او از کمر افتادن
6	گفتم که دلا برجه می بر کف جان برنه	کافتاد چنین وقتی وقت است در افتادن
7	با بلبل بستانی همدست شدن دستی	با طوطی روحانی اندر شکر افتادن
8	من بی دل و دل داده در راه تو افتاده	والله که نمی دامنم جای دگر افتادن
9	گر جام تو بشکستم مستم صنما مستم	مستم مهل از دستم و اندر خطر افتادن
10	این قاعده نوزاد است وین رسم نو افتاده ست	شیشه شکنی کردن در شیشه گر افتادن
0	1862	
1	چون چنگ شدم جانا آن چنگ تو دروا کن	صد جان به عوض بستان وان شیوه تو با ما کن

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 935 of 1647

2	عیسی چو تویی ما را همکاسه مریم کن	طنبور دل ما را هم ناله سرنا کن
3	دستی بنه ای چنگی بر نبض چنین پیری	وان خون دل زر را در ساغر صهبا کن
4	جمعیت رندان را بر شاهد نقدی زن	ور زهد سخن گوید تو وعده به فردا کن
5	دیوانه و مستی را خواهی که بشورانی	زنجیر خودم بنما وز دور تماشا کن
6	دیدم ز تو من نقشی بر کالبدی بسته	جان گفت علی الله گو دل گفت علالا کن
7	زان روز من مسکین بی عقل شدم بی دین	زان زلف خوش مشکین ما را تو چلیپا کن
8	زنار ببند ای دل در دیر بکن منزل	زان راهب پرحاصل یک بوسه تقاضا کن
9	در چهره مخدومی شمس الحق تبریزی	گر رغبت ما بینی این قصه غرا کن
0	1863	
1	ای سنجق نصرالله وی مشعله یاسین	یا رب چه سبک روحی بر چشم و سرم بنشین
2	ای تاج هنرمندی معراج خردمندی	تعریف چه می باید چون جمله تویی تعیین
3	هر ذره که می جنبد هر برگ که می خنبد	بی کام و زبان گفתי در گوش فلک بنشین
4	جان همه جانا ای دولت مولانا	جان را برهانیدی از ناز فلان الدین
5	از نفخ تو می روید پر ملاء الاعلی	وز شرق تو می تفسد پشت فلک عنین
6	از عشق جهان سوزت وز شوق جگردوزت	بی هیچ دعاگویی عالم شده پرآمین
7	ناگاه سحرگاهی بی رخنه و بیراهی	آورد طیب جان یک خمره پرافسنتین
8	تا این تن بیمارم وین کشته دل زارم	زنده شد و چابک شد برداشت سر از بالین
9	گفتم که ملیحی تو مانا که مسیحی تو	شاد آمدی ای سلطان ای چاره هر مسکین
10	پیغامبر بیماران نافعتری از باران	در خمره چه داری گفت داروی دل غمگین
11	حرز دل یعقوب سرچشمه ایوبم	هم چستم و هم خوبم هم خسرو و هم شیرین
12	گفتم که چنان دریا در خمره کجا گنجد	گفتا که چه دانی تو این شیوه و این آیین
13	کی داند چون آخر استادی بی چون را	گنجاند در سجن او عالم علین
14	یوسف به بن چاهی بر هفت فلک ناظر	و اندر شکم ماهی یونس زبر پروین

15	گر فوقی وگر پستی هستی طلب و مستی	نی بر زیرین وقف است این بخت نه بر زیرین
16	خامش که نمی گنجد این حصه در این قصه	رو چشم به بالا کن روی چو مهش می بین
0	1864	
1	در پرده دل بنگر صد دختر آبستان	زان گنجگه دل ها زان سجده گه مستان
2	بشنو چه به اسرارم می آید از آن طارم	یک دم که از این سو آ یک دم که قدح بستان
3	در عربده افتاده از عشق چنین خوبان	هم لشکر ترکستان هم لشکر هندستان
4	از عقل بپرسیدم کاین شهره بتان چونند	گفتا پنهان صورت پیدا به فن و دستان
5	در شرق خداوندی شمس الحق تبریزی	آیند و روند این ها در هر چمن و بستان
0	1865	
1	ای سرو و گل بستان بنگر به تهی دستان	نانی ده و صد بستان هاده چه به درویشان
2	بشنو تو ز پیغامبر فرمود که سیم و زر	از صدقه نشد کمتر هاده چه به درویشان
3	یک دانه اگر کاری صد سنبله برداری	پس گوش چه می خاری هاده چه به درویشان
4	کم کن تو فزایش بین بنواز و ستایش بین	بگشا و گشایش بین هاده چه به درویشان
5	صدقه تو به حق رفته و اندر شب آشفته	او حارس و تو خفته هاده چه به درویشان
6	هر لطف که بنمایی در سایه آن آبی	بسیار بیاسایی هاده چه به درویشان
7	حرمت کن و حرمت بین نعمت ده و نعمت بین	رحمت کن و رحمت بین هاده چه به درویشان
8	ای مکرم هر مسکین و ای راحم هر غمگین	ای مالک یوم الدین هاده چه به درویشان
9	آمد به تو آوازم واقف شدی از رازم	محروم میندازم هاده چه به درویشان
10	سرگشته تحویل در قالم و در قیلیم	بنگر تو به زنبیلیم هاده چه به درویشان
11	دانی که دعا گویم هر جا که ثنا گویم	بین کز تو چه واگویم هاده چه به درویشان
12	رنجیت مباد آمین دور از تو قضا آمین	یار تو خدا آمین هاده چه به درویشان
13	ای کوی شما جنت وی خوی شما رحمت	خاصه که در این ساعت هاده چه به درویشان
14	گفتیم دعا رفتیم وز کوی شما رفتیم	خوش باش که ما رفتیم هاده چه به درویشان

1866 0

1	ای کار من از تو زر ای سیمبر مستان	هم سیم به یادم ده هم سیم و زرم بستان
2	در عین زمستانی چون گرم کنی مرکب	از گرمی میدانست برسوزد تابستان
3	گر طفلک یک روزه شب های تو را ببند	از شیر بری گردد وز مادر وز پستان
4	ای وای از آن ساعت کاین خاطر چون پیلم	سر مست شما گردد یاد آرد هندستان
5	روزی که تب مرگم یک باره فروگیرد	هر پاره ز من گردد از آتش تب سستان
6	تو از پس پرده دل ناگاه سری درکن	تا هر سر موی من گردند چو سرمستان
7	هر خاطر من بکری بر بام و در از عشقت	چندان بکند شیوه چندان بکند دستان
8	تا تابش روی تو در پیچد در هر یک	وز چون تو شهی گردد هر خاطر م آبستان
9	شمس الحق تبریزی هر کس که ز تو پرسد	می بینم و می گویم از رشک کدام است آن

1867 0

1	ای جانک من چونی یک بوسه به چند ای جان	یک تنگ شکر خواهم زان شکر قند ای جان
2	ای جانک خندانم من خوی تو می دانم	تو خوی شکر داری بالله که بخند ای جان
3	من مرد خریدارم من میل شکر دارم	ای خواجه عطارم دکان بمبند ای جان
4	بر نام و نشان او رفتم به دکان او	گفتم که سلام علیک ای سرو بلند ای جان
5	هر چند که عیاری پرحیله و طراری	این محنت و بیماری بر من میسند ای جان
6	از بهر دل ما را در رقص درآ یارا	وز ناز چنین می کن آن زلف کمند ای جان
7	ای پیش رو خوبان ای شاخ گل خندان	بنمای که دلبندان چون بوسه دهند ای جان
8	من بنده بر این مفرش می سوزم من خوش خوش	می رقصم در آتش مانند سپند ای جان

1868 0

1	دروازه هستی را جز ذوق مدان ای جان	این نکته شیرین را در جان بنشان ای جان
2	زیرا عرض و جوهر از ذوق برآرد سر	ذوق پدر و مادر کردت مهمان ای جان
3	هر جا که بود ذوقی ز آسیب دو جفت آید	زان یک شدن دو تن ذوق است نشان ای جان

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 938 of 1647

4 هر حس به محسوسی جفت است یکی گشته هر عقلی به معقولی جفت و نگران ای جان

5 گر جفت شوی ای حس با آنک حسست کرد او وز غیر بیرهیزی باشی سلطان ای جان

6 ذوقی که ز خلق آید زو هستی تن زاید ذوقی که ز حق آید زاید دل و جان ای جان

7 کو چشم که تا بیند هر گوشه تنق بسته هر ذره بپیوسته با جفت نهان ای جان

8 آمیخته با شاهد هم عاشق و هم زاهد وز ذوق نمی گنجد در کون و مکان ای جان

9 پنهان ز همه عالم گرمابه زده هر دم هم پیر خردپیشه هم جان جوان ای جان

10 پنهان مکن ای رستم پنهان تو را جستم احوال تو دانستم تو عشوه مخوان ای جان

11 گر روی ترش داری دانیم که طراری ز احداث همی ترسی وز مکر عوان ای جان

12 در کنج عزبخانه حوری چو دردانه دور از لب بیگانه خفته ست ستان ای جان

13 صد عشق همی بازد صد شیوه همی سازد آن لحظه که می یازد بوسه بستان ای جان

14 بر ظاهر دریا کی بینی خورش ماهی کان آب تنق آمد بر عیش کنان ای جان

15 چندان حیوان آن سو می خاید و می زاید چون گرگ گرو برده پنهان ز شبان ای جان

16 خنَبک زده هر ذره بر معجب بی بهره کآب حیوان را کی داند حیوان ای جان

17 اندر دل هر ذره تابان شده خورشیدی در باطن هر قطره صد جوی روان ای جان

18 خاموش که آن لقمه هر بسته دهان خاید تا لقمه نیندازی بر بند دهان ای جان

0 1869

1 رو مذهب عاشق را بر عکس روش ها دان کز یار دروغی ها از صدق به و احسان

2 حال است محال او مزد است و بال او عدل است همه ظلمش داد است از او بهتان

3 نرم است درشت او کعبه ست کنشت او خاری که خلد دلبر خوشتر ز گل و ریحان

4 آن دم که ترش باشد بهتر ز شکرخانه وان دل که ملول آید خوش بوس و کنار است آن

5 وان دم که تو را گوید والله ز تو بیزارم آن آب خضر باشد از چشمه گه حیوان

6 وان دم که بگوید نی در نیش هزار آری بیگانگیش خویشی در مذهب بی خویشان

7 کفرش همه ایمان شد سنگش همه مرجان شد بخلش همه احسان شد جرمش همگی غفران

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 939 of 1647

8	گر طعنه زنی گویی تو مذهب کژ داری	من مذهب ابرویش بخریدم و دادم جان
9	زین مذهب کژ مستم بس کردم و لب بستم	بردار دل روشن باقیش فرو می خوان
10	شمس الحق تبریزی یا رب چه شکرریزی	گویی ز دهان من صد حجت و صد برهان
0	1870	
1	ای نفس چو سگ آخر تا چند زنی دندان	وز کبر کسان رنجی و اندر تو دو صد چندان
2	گریانی و پرزهری با خلق چه باقه‌ری	مانند سر بریان گشته که منم خندان
3	من صوفی باصوفم من آمر معروفم	چون شحنه بود آن کس کو باشد در زندان
4	معذوری خود دیده در خویش ترنجیده	عذر دگران خواهد از باب هنرمندان
5	بر دانش و حال خود تاویل کنی قرآن	وان گاه هم از قرآن در خلق زنی سندان
6	آب حیوان یابی گر خاک شوی ره را	وز باد و بروت آیی در نار تو دربندان
7	بگریز از این دربند بر جمله تو در دربند	جز شمس حق تبریز سلطان شکرقدان
0	1871	
1	دو چیز نخواهد بد در هر دو جهان می دان	از عاشق حق توبه وز باد هوا انبان
2	گر توبه شود دریا یک قطره نیابم من	ور خاک درآیم من آن خاک شود سوزان
3	در خاک تنم بنگر کز جان هواپیشه	هر ذره در این سودا گشته ست چو دل گردان
4	خاصیت من این است هر جا که روم اینم	چه دوزد پالان گر هر جا که رود پالان
5	گویند که هر کی هست در گور اسیر آید	در حقه تتگ آن مشک نگذارد مشک افشان
6	در سینه تاریکت دل را چه بود شادی	زندان نبود سینه میدان بود آن میدان
7	اندر رحم مادر چون طفل طرب یابد	آن خون به از این باده وان جا به از این بستان
8	گر شرح کنم این را ترسم که مقلد را	آید به خیال اندر اندیشه سرگردان
0	1872	
1	ای در غم بیهوده رو کم ترکوا برخوان	وی حرص تو افزوده رو کم ترکوا برخوان
2	از اسپک و از زینک پربادک و پرکینک	وز غصه بیالوده رو کم ترکوا برخوان

3	در روده و سرگینی باد هوس و کینی	ای غافل آلوده رو کم ترکوا برخوان
4	ای شیخ پر از دعوی وی صورت بی معنی	نابوده و بنموده رو کم ترکوا برخوان
5	منگر که شه و میری بنگر که همی میری	در زیر یکی توده رو کم ترکوا برخوان
6	آن نازک و آن مشتک آن ما و من زشتک	پوسیده و فرسوده رو کم ترکوا برخوان
7	رخ بر رخ زیباییان کم نه بنگر پایان	رخسار تو فرسوده رو کم ترکوا برخوان
8	گر باغ و سرا داری با مرگ چه پا داری	در گور گل اندوده رو کم ترکوا برخوان
9	رفتند جهان داران خون خواره و عیاران	بر خلق نبخشوده رو کم ترکوا برخوان
10	تابوت کسان دیده وز دور بخندیده	وان چشم تو نگشوده رو کم ترکوا برخوان
11	بس کن ز سخن گویی از گفت چه می جویی	ای بادبیموده رو کم ترکوا برخوان
0	1873	
1	دانی که کجا جویی ما را به گه جستن	در گردش چشم او آن نرگس آبستن
2	در دل چو خیال او تابد ز جمال او	دل بند بدراند او را نتوان بستن
3	طفل دل پرسودا آغاز کند غوغا	پستان کریم او آغاز کند جستن
4	دل ز آتش عشق او آموخت سبک روحی	از سینه بپردن هر ساعت برجستن
0	1874	
1	از آتش روی خود اندر دلم آتش زن	و آتش ز دلم بستان در چرخ منقش زن
2	ای جان خوش ساده از اصل ملک زاده	هر جا که روی خوش رو هر دم که زنی خوش زن
3	ای جسم تو را از جان گر فرق کند جانم	شمشیر به کف داری بر تارک فرقت زن
4	ای طره پربندت بگشاده گره ها را	این یک گره دیگر بر زلف مشوش زن
0	1875	
1	ای یار مقامردل پیش آ و دمی کم زن	زخمی که زنی بر ما مردانه و محکم زن
2	گر تخت نهی ما را بر سینه دریا نه	ور دار زنی ما را بر گنبد اعظم زن
3	ازواج موافق را شربت ده و دم دم ده	امشاج منافق را درهم زن و برهم زن

4	اکسیر لدنی را بر خاطر جامد نه	مخمور یتیمی را بر جام محرم زن
5	در دیده عالم نه عدلی نو و عقلی نو	وان آهوی یاهو را بر کلب معلم زن
6	اندر گل بسرشته یک نفخ دگر دردم	وان سنبل ناکشته بر طینت آدم زن
7	گر صادق صدیقی در غار سعادت رو	چون مرد مسلمانی بر ملک مسلم زن
8	جان خواسته ای ای جان اینک من و اینک جان	جانی که تو را نبود بر قعر جهنم زن
9	خواهی که به هر ساعت عیسی نوی زاید	زان گلشن خود بادی بر چادر مریم زن
10	گر دار فنا خواهی تا دار بقا گردد	آن آتش عمرانی در خرمن ماتم زن
11	خواهی تو دو عالم را همکاسه و هم یاسه	آن کحل انالله را در عین دو عالم زن
12	من بس کنم اما تو ای مطرب روشن دل	از زیر چو سیر آبی بر زمزمه بم زن
13	تو دشمن غم هایی خاموش نمی شایی	هر لحظه یکی سنگی بر مغز سر غم زن
0	1876	
1	بی جا شو در وحدت در عین فنا جا کن	هر سر که دوی دارد در گردن ترسا کن
2	اندر قفص هستی این طوطی قدسی را	زان پیش که برپرد شکرانه شکرخا کن
3	چون مست ازل گشتی شمشیر ابد بستان	هندوبک هستی را ترکانه تو یغما کن
4	دردی وجودت را صافی کن و پالوده	وان شیشه معنی را پر صافی صهبا کن
5	تا مار زمین باشی کی ماهی دین باشی	ما را چو شدی ماهی پس حمله به دریا کن
6	اندر حیوان بنگر سر سوی زمین دارد	گر آدمی آخر سر جانب بالا کن
7	در مدرسه آدم با حق چو شدی محرم	بر صدر ملک بنشین تدریس ز اسما کن
8	چون سلطنت الا خواهی بر لالا شو	جاروب ز لا بستان فراشی اشیاء کن
9	گر عزم سفر داری بر مرکب معنی رو	ور زانک کنی مسکن بر طارم خضرا کن
10	می باش چو مستسقی کو را نبود سیری	هر چند شوی عالی تو جهد به اعلا کن
11	هر روح که سر دارد او روی به در دارد	داری سر این سودا سر در سر سودا کن
12	بی سایه نباشد تن سایه نبود روشن	برپر تو سوی روزن پرواز تو تنها کن

دیوان شمس تبریزی

13	بر قاعده مجنون سرفتنه غوغا شو	کاین عشق همی گوید کز عقل تبرا کن
14	هم آتش سوزان شو هم پخته و بریان شو	هم مست شو و هم می بی هر دو تو گیرا کن
15	هم سر شو و محرم شو هم دم زن و همدم شو	هم ما شو و ما را شو هم بندگی ما کن
16	تا ره نبرد ترسا دزدیده به دیر تو	گه عاشق زناری گه قصد چلیپا کن
17	دانا شده ای لیکن از دانش هستانه	بی دیده هستانه رو دیده تو بینا کن
18	موسی خضرسیرت شمس الحق تبریزی	از سر تو قدم سازش قصد ید بیضا کن
0	1877	
1	ای دل چو نمی گردد در شرح زبان من	وان حرف نمی گنجد در صحن بیان من
2	می گردد تن در کد بر جای زبان خود	در پرده آن مطرب کو زد ضربان من
3	هم ساغر و هم باده سرمست از آن ساقی	هم جان و جهان حیران در جان و جهان من
4	از غیب یکی لعلی در غار جهان آمد	وان لعل شده حیران در عزت کان من
5	ما را تو کجا یابی گر موی به مو جویی	چون در سر زلف او گشته ست مکان من
6	جان دوش مر آن مه را می گفت دلم خستی	پیکان پر از خون بین ای سخته کمان من
7	گفتا که شکار من جز شیر کجا باشد	جز لعل بدخشانی کی یافت نشان من
8	جز دلق دو صدپاره من پاره کجا گیرم	باقی قماشت کو ای دلق کشان من
9	شمس الحق تبریزی از دور زمان برتر	و افزوده ز هر دوری از وی دوران من
0	1878	
1	من گوش کشان گشتم از لیلی و از مجنون	آن می کشدم زان سو وین می کشدم زین سون
2	یک گوش به دست این یک گوش به دست آن	این می کشدم بالا وان می کشدم هامون
3	از دست کشاکش من وز چرخ پرآتش من	می کردم و می نالم چون چنبره گردون
4	آن لحظه که بی هوشم ز ایشان برهد گوشم	می غلطم چون شاهان در اطلس و در اکسون
5	من عاشق آن روزم می درم و می دوزم	بر خرقة بی چونی می زن تگلی بی چون
0	1879	

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 943 of 1647

1	آرایش باغ آمد این روی چه روی است این	مستی دماغ آمد این بوی چه بوی است این
2	این خانه جنات است یا کوی خرابات است	یا رب که چه خانه ست این یا رب که چه کوی است
3	در دل صفت کوثر جویی ز می احمر	دل پر شده از دلبر یا رب که چه جوی است این
4	ای بر سر هر پشته از درد تو صد کشته	تو پرده فروهشته ای دوست چه خوی است این
5	جان ها که به ذوق آمد در عشق دو جوق آمد	در عشق شراب است آن در عشق سبوی است این
0	1880	

1	در زیر نقاب شب این زنگیکان را بین	با زنگیکان امشب در عشرت جان بنشین
2	خلقان همه خوش خفته عشاق درآشفته	اسرار به هم گفته شاباش زهی آیین
3	یاران بشوریده با جان بسوزیده	بگشاده دل و دیده در شاهد بی کابین
4	چون عشق تو رام شد این عشق حرام شد	چون زلف تو دامن شد شب گشت مرا مشکین
5	شد زنگی شب مستی دستی همگان دستی	در دیده هر هستی از دیده زنگی بین
6	آن چرخ فرومانده کآبش بنگرداند	این چرخ چه می داند کز چیست ورا تسکین
7	می گردد آن مسکین نی مهر در او نی کین	که کنند آن فرهاد از چیست جز از شیرین
8	شه هندوی بنگی را آن مایه شنگی را	آن خسرو زنگی را کآرد حشری بر چین
9	شمعی تو برافروزی شمس الحق تبریزی	تا هندوی شب سوزی از روی چو صد پروین
0	1881	

1	از چشمه جان ره شد در خانه هر مسکین	ماننده کاریزی بی تیشه و بی میتین
2	دل روی سوی جان کرد کای عاشق و ای پردرد	بر روزن دلبر رو در خانه خود منشین
3	ای خواجه سودایی می باش تو صحرایی	در گلشن شادی رو منگر به غم غمگین
4	چون پوست بود این دل چون آتش باشد غم	وین پوست از آن آتش چون سفره بود پرچین
5	چون دیده دل از غم پر خاک شود ای غم	تبریز کجا یابی با حضرت شمس الدین
0	1882	
1	آن کس که تو را ببند وانگه نظرش بر تن	ز آینه ندیده ست او الا سیهی آهن

کز کبر برآید او بالا مثل روغن

از آب حیات تو دور است به ذات تو

از لذت آن بوسه ای روت مه روشن

پای تو چو جان بوسد تا حشر لبان لیسد

زیرا که خیالش را هستم به خدا مسکن

گفتم به دلم چونی گفتا که در افزونی

در آب حیات او وانگه خطر مردن

در سینه خیال او وان گاه غم و غصه

1883

بی او نتوان شستن بی او نتوان خفتن

بی او نتوان رفتن بی او نتوان گفتن

زیرا که تو هشیاری هر لحظه کشی گردن

ای حلقه زن این در در باز نتان کردن

او عاشق گل خوردن همچون زن آبستن

گردن ز طمع خیزد زر خواهد و خون ریزد

چون مرغ دل او پرد زین گنبد بی روزن

کو عاشق شیرین خد زر بدهد و جان بدهد

آزاد بود بنده زین وسوسه چون سوسن

این باید و آن باید از شرک خفی زاید

یا رب که چه ها دارد آن ساقی شیرین فن

آن باید کو آرد او جمله گهر بارد

او خواجه و من بنده پستی بود و روغن

دو خواجه به یک خانه شد خانه چو ویرانه

1884

بر سینه ما بنشین ای جان منت مسکن

آن ساعد سیمین را در گردن ما افکن

ای دوست خمارم را از لعل لببت بشکن

سرمست شدم ای جان وز دست شدم ای جان

من بنده ظلم تو از بیخ و بنم برکن

ای ساقی هر نادر این می ز چه خم داری

آخر نه تویی با من شاباش زهی ای من

هم پرده من می در هم خون دلم می خور

جز عفو و کرم نبود بر مست چنین مسکن

از دوست ستم نبود بر مست قلم نبود

رونق نبود زر را تا باشد در معدن

از معدن خویش ای جان بخرام در این میدان

در گور و کفن ناید تا باشد جان در تن

با لعل چو تو کانی غمگین نشود جانی

1885

خوب است همین شیوه ای دوست همین می کن

ای سرده صد سودا دستار چنین می کن

این بنده تو را گوید آن می کن و این می کن

فرمانده خوبانی ابرو چو بجنبانی

وز کافر زلفینت ویرانی دین می کن	از خون مسلمانان در ساغر رهبان کن	3
وان غیرت رهزن را بر روح امین می کن	مامون امین را تو می ران که رو ای خاین	4
بر پشت زمان می نه بر روی زمین می کن	آن حکم که از هیبت در عرش نمی گنجد	5
وان را که ندارد زر ز اکسیر زرین می کن	آن را که ندارد جان جان ده به دم عیسی	6
حکمی است به دور تو آری هله هین می کن	تا دور ابد شاها شمس الحق تبریزی	7
1886		0
نی نی کم از این باید تقصیر و جفا کردن	نی نی به از این باید با دوست وفا کردن	1
نتواند غیر تو تدبیر دوا کردن	زخمی که زند دستت بر عاشق سرمستت	2
در خاطر او ناید آهنگ هوا کردن	مرغی که چشد یک دم از دانه دام تو	3
وی کار دو لعل تو حاجات روا کردن	ای کار دو چشم تو بی جرم و گنه کشتن	4
نی روی فروخوردن نی رای رها کردن	خوش واقعه ای دارد دل با غم عشق تو	5
با جان صفا چه بود تفسیر صفا کردن	دعوی صفا کردن در عشق تو نیکو نیست	6
1887		0
وگر عاشق شاهی روان باش به میدان	گرت هست سر ما سر و ریش بجنبان	1
همه لطف و کمال است زهی نادره سلطان	صلا روز وصال است همه جاه و جمال است	2
وگر خود به بهشتی چه خوش باشد بی جان	کجایی تو کجایی نه از حلقه مایی	3
از او بوسه به جانی زهی کاله ارزان	یکی چرب زبانی یکی جان و جهانی	4
چو بینیش بگویش زهی گربه در انبان	اگر شیر اگر پیل چنانش کند این عشق	5
زهی لذت نوشین زهی لقمه دندان	چه تلخ است و چه شیرین پر از مهر و پر از کین	6
بمستیز بمستیز هلا ای شه مردان	بیا پیش و مپرهیز و زین فتنه بمگریز	7
از آن چشم کرشمه وزان لب شکرافشان	زهی روز زهی روز زهی عید دل افروز	8
که این دم مه گردون روان گشت به میزان	بجو باده گلگون از آن دلبر موزون	9
شنو بانگ و علالا ز هر اختر و کیوان	بنوش از می بالا لب و ریش میالا	10

دریغ است بر او باش چنین گوهر و مرجان

بیندیش و خمش باش چنین راز مگو فاش

11

1888

0

اگر بوسه به جانی است فریضه است خریدن

بیا بوسه به چند است از آن لعل مثنی

1

شوم جان مجرد برون آیم از این تن

چو آن بوسه پاک است نه اندرخور خاک است

2

گر آن گوهر با توست صدف را هله بشکن

مرا بحر صفا گفت که کامی نرسد مفت

3

جهانی است زبان ها برون کرده چو سوسن

پی بوسه گل را که فر بخشد مل را

4

هلا بوسه خواهید از آن دلبر توسن

غلط گر همه شاهد چو مریخ و چو ماهید

5

شبی بر رخ من تاب لبی بر لب من زن

در آ ای مه آفاق که روزن بگشادم

6

ز مه بوسه نیابید مگر از ره روزن

در گفت فروبند و گشا روزن دل را

7

1889

0

چرا چرا چه معنی مرا کنی پریشان

دل دل تو دل مرا مرنجان

1

مرو مرو ز پیشم کتف چنین مجنبا

بیا بیا و بازآ به صلح سوی خانه

2

سبکتر از صبایی چرا شوی گران جان

تو صد شکرستانی ترش چه کردی ابرو

3

فراز سرو و گلشن چو صد هزارستان

منم کنون ز عشق رخ چو گلشن تو

4

حیات دل فزاید مرا چو آب حیوان

بیا بیا دم ده که دمدمه لطیف

5

هزار جان به ارزد زهی متاع ارزان

بیار عشوه اینک بهای عشوه صد جان

6

سری که عقل از او شد نه گیج ماند و حیران

تو عقل عقل مایی چرا ز ما جدایی

7

سرا که بی ستون شد نه پست گشت ویران

ستون این سرایی ز در برون چرایی

8

شبی که مه نباشد غلس بود فراوان

تو ماه آسمانی و ما شبیم تاری

9

چو شهر ماند بی شه چه سر بود چه سامان

تو پادشاه شهری و ما کنار شهری

10

چو دور شد سلیمان نه دست یافت شیطان

مها تویی سلیمان فراق و غم چو دیوان

11

بجز به کف موسی عصا نیافت برهان

تویی به جای موسی و ما تو را عصایی

12

دمی بدم تو بر ما بر اوج بین تو جولان

مسیح خوش دمی تو و ما ز گل چو مرغی

13

14	تو نوح روزگاری و ما چو اهل کشتی	چو نوح رفت کشتی کجا رهد ز طوفان
15	تویی خلیل ای جان همه جهان پر آتش	که بی خلیل آتش نمی شود گلستان
16	تو نور مصطفایی و کعبه پر بتان شد	هلا بیا برون کن بتان ز بیت رحمان
17	تو یوسف جمالی و چشم خلق بسته	نظر ز تو گشاید چو چشم پیر کنعان
18	تو گوهر صفایی و ما صدف به گردت	صدف چه قیمت آرد چو رفت گوهر کان
19	تو جان آفتابی که او است جان عالم	سزد گرت بگویم که جان جان کیهان
20	به غیب باشد ایمان تو غیب را عیانی	که عین عین عینی و اصل اصل ایمان
21	خمش که تا قیامت اگر دهی علامت	جوی نموده باشی به ما ز گنج پنهان
0	1890	
1	با روی تو کفر است به معنی نگریدن	یا باغ صفا را به یکی تیره خریدن
2	با پر تو مرغان ضمیر دل ما را	در جنت فردوس حرام است پریدن
3	اندر فلک عشق هر آن مه که بتابد	آن ابر تو است ای مه و فرض است دریدن
4	دشتی که چراگاه شکاران تو باشد	شیران بنیارند در آن دست چریدن
5	هر عشق که از آتش حسن تو نخیزد	آن عشق حرام است و صلاهی فسریدن
6	در باطن من جان من از غیر تو ببرید	محسوس شنیدم من آواز بریدن
7	در خواب شود غافل از این دولت بیدار	از پوست چه شیره بودت در فشریدن
8	رنجور شقاوت چو بیفتاد به یاسین	لا حول بود چاره و انگشت گزیدن
9	جز عشق خداوندی شمس الحق تبریز	آن موی بصر باشد باید ستریدن
0	1891	
1	ما دست تو را خواجه بخواهیم کشیدن	وز نیک و بدت پاک بخواهیم بریدن
2	هر چند شب غفلت و مستیت دراز است	ما بر همه چون صبح بخواهیم دمیدن
3	در پرده ناموس و دغل چند گریزی	نزدیک رسیده ست تو را پرده دریدن
4	هر میوه که در باغ جهان بود همه پخت	ای غوره چون سنگ نخواهی تو پزیدن

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 948 of 1647

5	رحم آر بر این جان که طپان است در این دام	نشود مگر گوش تو آواز طپیدن
6	چشمی است تو را در دل و آن چشم به درد است	پس چیست غم تو بجز آن چشم خلیدن
7	چون می خلد آن چشم بجو دارو و درمان	تا بازرهی از خلش و آب دویدن
8	داروی دل و دیده نبوده ست و نباشد	ای یوسف خوبان بجز از روی تو دیدن
9	هین مخلص این را تو بفرما به تمامی	که گفت تو و قول تو مزد است شنیدن
0	1892	
1	هر شب که بود قاعده سفره نهادن	ما را ز خیال تو بود روزه گشادن
2	ای لطف تو را قاعده بر روزه گشایان	مانند مسیحا ز فلک مایده دادن
3	چون قوت دل از مطبخ سودای تو باشد	باید به میان رفتن و در لوت فتادن
4	ما را هم از آن آتش دل آب حیات است	بر آتش دل شاد بسوزیم چو لادن
5	کار حیوان است نه کار دل و جان است	در خاک بپوسیدن و از خاک بزادن
0	1893	
1	صد گوش نوم باز شد از راز شنودن	بی بوددهنده نتوان زادن و بودن
2	استودن تو باد بهار آمد و من باغ	خوش حامله می گردد اجزا ز ستودن
3	بر همدگر افتادن مستان چه لطیف است	وز همدگر آن جام وفا را بر بودن
4	ای آنک به عشق رخ تو واجب و حق است	آینه دل را ز خرافات زدودن
5	آواز صفیر تو شنیدیم و فریضه است	این هدهد جان را گره از پای گشودن
6	تا چند در این ابر نهان باشد آن ماه	جان ها به لب آمد هله وقت است نمودن
7	ای گلشن روی تو ز دی ایمن و فارغ	وی سنبل ابروی تو ایمن ز درودن
8	ساقی چو تویی کفر بود بودن هشیار	وان شب که تویی ماه حرام است غنودن
9	چون آمد پیراهن خوش بوی تو یوسف	بس بارد و سرد است کنون لخلخه سودن
10	گفتم که ببوسم کف پای تو مرا گفت	آن جسم بود کش بتوانند بسودن
11	پس تا شه ما گوید کو راست مسلم	پر کردن افهام و بر افهام فزودن

1894 0

1	گر زانک ملولی ز من ای فتنه حوران	این سلسله بگذار و کسی را بمشوران
2	در کوچه کوران تو یکی روز گذشتی	افتاد دو صد خارش در دیده کوران
3	در خواب نمودی تو شبی قامت خود را	بر سرو بیفزود ز تو قد قصوران
4	ای آنک تو را جنبش این عشق نبوده ست	حیران شده بر جای تو چون تازه حضوران
5	از لحن عربی چو شتر بادیه کوبد	زین لحن چه بیگانه ای ای کم ز ستوران
6	عشقا تو سلیمان و سماع است سپاهت	رفتند به سوراخ خود از بیم تو موران
7	شمس الحق تبریز چو خورشید برآید	زیرا که ز خورشید بود جامه عوران

1895 0

1	بفریفتیم دوش و پرندوش به دستان	خوردیم دغل گرم تو چون عشوه پرستان
2	دی عهد نکردی بروم باز بیایم	سوگند نخوردی که بجویم دل مستان
3	گفتی که به بستان بر من چاشت بیایید	رفتی تو سحرگاه و ببستی در بستان
4	ای عشوه تو گرمتر از باد تموزی	وی چهره تو خوبتر از روی گلستان
5	دانی که دغل از چو تو یاری به چه ماند	در عین تموزی بجهد برق زمستان
6	گر زانک تو را عشوه دهد کس گله کم کن	صد شعبده کردی تو یکی شعبده بستان
7	بر وعده مکن صبر که گر صبر نبودی	هرگز نرسیدی مدد از نیست بهستان
8	ور نه بکنم غمز و بگویم که سبب چیست	زان سان که تو اقرار کنی که سبب است آن

1896 0

1	نشاید از تو چندین جور کردن	نشاید خون مظلومان به گردن
2	مرا بهر تو باید زندگانی	وگر نی سهل دارم جان سپردن
3	از آن روزی که نام تو شنیدم	شدم عاجز من از شب ها شمردن
4	روا باشد که از چون تو کریمی	نصیب من بود افسوس خوردن
5	خداوندا از آن خوشتر چه باشد	بدیدن روی تو پیش تو مردن

6 مثال شمع شد خونم در آتش ز دل جوشیدن و بر رخ فسردن

7 در این زندان مرا کند است دندان از این صبر و از این دندان فشردن

8 از این خانه شدم من سیر وقت است به بام آسمان ها رخت بردن

0 1897

1 در این دم همدمی آمد خمش کن که او ناگفته می داند خمش کن

2 ز جام باده خاموش گویا تو را بی خویش بنشانند خمش کن

3 مزین تشنیه بر سلطان عشقش که او کس را نرنجاند خمش کن

4 اگر در آینه دم را بگیری تو را از گفت برهاند خمش کن

5 ز گردش های تو می داند آن کس که گردون را بگرداند خمش کن

6 هر اندیشه که در دل دفن کردی یکایک بر تو برخواند خمش کن

7 ز هر اندیشه مرغی آفریند در آن عالم بپراند خمش کن

8 یکی جغد و یکی باز و یکی زاغ که یک یک را نمی ماند خمش کن

9 گر آن مه را نمی بینی ببینی چو چشمت را بیچاند خمش کن

10 از این عالم و زان عالم مگو زانک به یک رنگیت می راند خمش کن

0 1898

1 ندا آمد به جان از چرخ پروین که بالا رو چو دردی پست منشین

2 کسی اندر سفر چندین نماند جدا از شهر و از یاران پیشین

3 ندای ارجعی آخر شنیدی از آن سلطان و شاهنشاه شیرین

4 در این ویرانه جغداند ساکن چه مسکن ساختی ای باز مسکین

5 چه آساید به هر پهلوی که گردد کسی کز خار سازد او نهالین

6 چه پیوندی کند صراف و قلاب چه نسبت زاغ را با باز و شاهین

7 چه آرایی به گچ ویرانه ای را که بالا نقش دارد زیر سبجین

8 چرا جان را نیارایی به حکمت که ارزد هر دمش صد چین و ماچین

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 951 of 1647

9	نه آن حکمت که مایه گفت و گوی است	از آن حکمت که گردد جان خدایین
10	تو گوهر شو که خواهند و نخواهند	نشانندت همه بر تاج زرین
11	رها کن پس روی چون پای کژمژ	الف می باش فرد و راست بنشین
12	چو معنی اسب آمد حرف چون زین	بگو تا کی کشی بی اسب این زین
13	کلوخ انداز کن در عشق مردان	تو هم مردی ولی مرد کلوخین
14	عروسی کلوخی با کلوخی	کلوخ آرد نثار و سنگ کابین
15	به گورستان به زیر خشت بنگر	که شناسی تو سارانشان ز پایین
16	خدایا در رسان جان را به جان ها	بدان راهی که رفتند آل یاسین
17	دعای ما و ایشان را درآمیز	چنان کز ما دعای و از تو آمین
18	عنایت آن چنان فرما که باشد	ز ما احسان اندک وز تو تحسین
19	ز شهوانی به عقلانی رسانمان	بر اوج فوق بر زین لوح زیرین
0	1899	
1	دل خون خواره را یک باره بستان	ز غم صدپاره شد یک پاره بستان
2	بکن جان مرا امروز چاره	وگر نی جان از این بیچاره بستان
3	همه شب دوش می گفتم خدایا	که داد من از آن خون خواره بستان
4	دل سنگین او چون ریخت خونم	تو خون من ز سنگ خاره بستان
5	به دست دل فرستادم دو سه خط	یکی خط را از آن آواره بستان
6	در آن خط صورت و اشکال عشق است	برای عبرت و نظاره بستان
7	دلم با عشق هم استاره افتاد	نخواهی جرم از استاره بستان
0	1900	
1	بیا ای مونس جان های مستان	ببین اندیشه و سودای مستان
2	بیا ای میر خوبان و برافروز	ز شمع روی خود سیمای مستان
3	نمی آیی سر از طاقی برون کن	ببین این غلغل و غوغای مستان

4	بیا ای خواب مستان را بیسته	گشا این بند را از پای مستان
5	همه شب می رود تا روز ای مه	به اهل آسمان هیهای مستان
6	همی گویند ما هم زو خرابیم	چنین است آسمان پس وای مستان
7	فرشته و آدمی دیوان و پریان	ز تو زیر و زبر چون رای مستان
8	کلاه جمله هشیاران ربودند	در این بازارگه چه جای مستان
9	میفکن و عده مستان به فردا	تویی فردا و پس فردای مستان
10	چو مستان گرد چشمت حلقه کردند	کی بنشیند دگر بالای مستان
11	شنیدم چرخ گردون را که می گفت	منم یک لقمه از حلوای مستان
12	شنیدم از دهان عشق می گفت	منم معشوقه زیبای مستان
13	اگر گویند ماه روزه آمد	نیایی جام جان افزای مستان
14	بگو کان می ز دریاها جان است	که جان را می دهد سقای مستان
15	همه مولای عقلند این غریب است	که عقل آمد که من مولای مستان
16	چو فرمان موقع داشت رویش	کشید ابروی او طغرای مستان
17	همه مستان نبشتند این غزل را	به خون دل ز خون پالای مستان
0	1901	
1	ز زخم دف کفم بدرید ای جان	چه بستی کیسه را دستی بجنبان
2	گشادی کن بجنب آخر نه سنگی	نه سنگی هم گشاید آب حیوان
3	مروت را مگر سیلاب برده ست	که پیدا نیست گرد او به میدان
4	درافکن کهنه ای گر زر نداری	تو را جز ریش کهنه نیست درمان
5	چو دستت بسته و ریش گشاده ست	بجنبان ریش را ای ریش جنبان
6	گلو بگرفت و آوازم ز نعره	مگر بسته است راه گوش اخوان
7	اگر راه است آبی را در این ناو	چرا چرخی و سنگی نیست گردان
8	وگر این سنگ گردان است کو آرد	زهی مهمانی بی آب و بی نان

9	به طبیعت گفتم این نکته مرنجید	مدارید از مزح خاطر پریشان
10	گلو مخراش و زیر لب بخوانش	دهانت پر کند از در و مرجان
11	مسلم دان خدا را خوان نهادن	خمش کن این کرم را نیست پایان
0	1902	
1	چرا منکر شدی ای میر کوران	نمی گویم که مجنون را مشوران
2	تو می گویی که بنما غیبیان را	ستیران را چه نسبت با ستوران
3	در این دریا چه کشتی و چه تخته	در این بخشش چه نزدیکان چه دوران
4	عدم دریاست وین عالم یکی کف	سلیمانی است وین خلقان چو موران
5	ز جوش بحر آید کف به هستی	دو پاره کف بود ایران و توران
6	در آن جوشش بگو کوشش چه باشد	چه می لافند از صبر این صبوران
7	از این بحرند زشتان گشته نغزان	از این موجند شیرین گشته شوران
8	نپردازی به من ای شمس تبریز	که در عشقت همی سوزند حوران
0	1903	
1	شنیدی تو که خط آمد ز خاقان	که از پرده برون آیند خوبان
2	چنین فرموده است خاقان که امسال	شکر خواهم که باشد سخت ارزان
3	زهی سال و زهی روز مبارک	زهی خاقان زهی اقبال خندان
4	درون خانه بنشستن حرام است	که سلطان می خرامد سوی میدان
5	بیا با ما به میدان تا ببینی	یکی بزم خوش پیدای پنهان
6	نهاده خوان و نعمت های بسیار	ز حلوها و از مرغان بریان
7	غلامان چو مه در پیش ساقی	نوی مطربان خوشتر از جان
8	ولیک از عشق شه جان های مستان	فراغت دارد از ساقی و از خوان
9	تو گویی این کجا باشد همان جا	که اندیشه کجا گشته ست جویان
0	1904	

1	کجا خواهی ز چنگ ما پریدن	کی داند دام قدرت را دریدن
2	چو پایت نیست تا از ما گریزی	بنه گردن رها کن سر کشیدن
3	دوان شو سوی شیرینی چو غوره	به باطن گر نمی دانی دویدن
4	رسن را می گزی ای صید بسته	نبرد این رسن هیچ از گزیدن
5	نمی بینی سرت اندر زه ماست	کمائی بایدت از زه خمیدن
6	چه جفته می زنی کز بار رستم	یکی دم هشتمت بهر چریدن
7	دل دریا ز بیم و هیبت ما	همی جوشد ز موج و از طپیدن
8	که سنگین اگر آن زخم یابد	ز بند ما نیارد برجهیدن
9	فلک را تا نگوید امر ما بس	به گرد خاک ما باید تنیدن
10	هوا شیری است از پستان شیطان	بود عقل تو شیر خر مکیدن
11	دهان خاک خشک از حسرت ماست	نیارد جرعه ای بی ما چشیدن
12	کی یارد صید ما را قصد کردن	کی یارد بنده ما را خریدن
13	کسی را که ربودیم و گزیدیم	که را خواهد به غیر ما گزیدن
14	امانی نیست جان را در جز عشق	میان عاشقان باید خزیدن
15	امان هر دو عالم عاشقان راست	چنین بودند وقت آفریدن
16	نشاید بره را از جور چوپان	ز چوپان جانب گرگان رمیدن
17	که این چوپان نریزد خون بره	که او جاوید داند پروریدن
18	بدان کاصحاب تن اصحاب فیلند	به کعبه کی تواند بر رسیدن
19	که کعبه ناف عالم پیل بینی است	نتان بینی بر نافی کشیدن
20	ابابیلی شو و از پیل مگریز	ابابیل است دل در دانه چیدن
21	بچینند دشمنان را همچو دانه	پیام کعبه را داند شنیدن
22	ز دل خواهی شدن بر آسمان ها	ز دل خواهد گل دولت دمیدن
23	ز دل خواهی به دلبر راه بردن	ز دل خواهی ز ننگ تن رهیدن

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 955 of 1647

24	دل از بهر تو یک دیکی بیخته ست	زمانی صبر می کن تا پزیدن
25	دل دل هاست شمس الدین تبریز	نتاند شمس را خفاش دیدن
0	1905	
1	اگر تو عاشقی غم را رها کن	عروسی بین و ماتم را رها کن
2	تو دریا باش و کشتی را برانداز	تو عالم باش و عالم را رها کن
3	چو آدم توبه کن وارو به جنت	چه و زندان آدم را رها کن
4	برآ بر چرخ چون عیسی مریم	خر عیسی مریم را رها کن
5	وگر در عشق یوسف کف بریدی	همو را گیر و مرهم را رها کن
6	وگر بیدار کردت زلف درهم	خیال و خواب درهم را رها کن
7	نفخت فیه من روحی رسیده ست	غم بیش و غم کم را رها کن
8	مسلم کن دل از هستی مسلم	امید نامسلم را رها کن
9	بگیر ای شیرزاده خوی شیران	سگان نامعلم را رها کن
10	حریصان را جگرخون بین و گرگین	گر و ناسور محکم را رها کن
11	بر آن آرد تو را حرص چو آذر	که ابراهیم ادهم را رها کن
12	خمش زان نوع کوتاه کن سخن را	که الله گو اعلم را رها کن
13	چو طالع گشت شمس الدین تبریز	جهان تنگ مظلوم را رها کن
0	1906	
1	تو نقد قلب را از زر برون کن	وگر گوید زرم زوتر برون کن
2	که بیگانه چو سیلاب است دشمن	ز بامش تو بران وز در برون کن
3	مگس ها را ز غیرت ای برادر	از این بزم پر از شکر برون کن
4	دو چشم خاین نامحرمان را	از آن زیب و جمال فر برون کن
5	اگر کر نشنود آواز آن چنگ	اگر تانی کری از کر برون کن
6	چو مستان شیشه اندر دست دارند	دلی کو هست چون مرمر برون کن

7	نران راه معنی عاشقانند	نر شهوت بود چون خر برون کن
8	بر یزید است شهوت پر و بالش	از این مرغان نیکو پر برون کن
9	چو بنده شمس تبریزی نباشد	تو او را آدمی مشمر برون کن
0	1907	
1	گر این جا حاضری سر همچنین کن	چو کردی بار دیگر همچنین کن
2	مرا دی تنگ اندر بر کشیدی	بیا ای تنگ شکر همچنین کن
3	در و بام مرا دی می شکستی	در آ امروز از در همچنین کن
4	میان جان چاکر کار کردی	به پیش چشم چاکر همچنین کن
5	چه خوش کردی مها آن شیوه را دی	رها کن ناز و خوشتر همچنین کن
0	1908	
1	نتانی آمدن این راه با من	کجا دارد هریسه پای روغن
2	ولی همراهی و با تو بسازم	که چشم من به روی توست روشن
3	چو از راهت بیردم شرط نبود	میان راه ترک دوست کردن
4	بغل هایت بگیرم همچو پیران	چو طفلانت نهم گاهی به گردن
5	چو آدم توبه کن از خوشه چینی	چو کشتی بذر آن توست خرمن
6	دهان ببرند گوش فهم بسته ست	مگو چیزی که می ناید به گفتن
0	1909	
1	دل معشوق سوزیده است بر من	وزان سوزش جهان را سوخت خرمن
2	بزد آتش به جان بنده شمع	کز او شد موم جان سنگ و آهن
3	بدید آمد از آن آتش به ناگه	میان شب هزاران صبح روشن
4	به کوی عشق آوازه در افتاد	که شد در خانه دل شکل روزن
5	چه روزن کآفتاب نو برآمد	که سایه نیست آن جا قدر سوزن
6	از آن نوری که از لطفش برسته ست	ز آتش گلبن و نسرین و سوسن

7	از آن سو بازگرد ای یار بدخو	بدین سو آ که این سوی است مومن
8	به سوی بی سوی جمله بهار است	به هر سو غیر این سرمای بهمن
9	چو شمس الدین جان آمد ز تبریز	تو جان کندن همی خواهی همی کن
0	1910	
1	تو هر جزو جهان را بر گذر بین	تو هر یک را رسیده از سفر بین
2	تو هر یک را به طمع روزی خود	به پیش شاه خود بنهاده سر بین
3	مثال اختران از بهر تابش	فتاده عاجز اندر پای خور بین
4	مثال سیل ها در جستن آب	به سوی بحرشان زیر و زیر بین
5	برای هر یکی از مطبخ شاه	به قدر او تو خوان معتبر بین
6	به پیش جام بحرآشام ایشان	تو دریای جهان را مختصر بین
7	وان ها را که روزی روی شاه است	ز حسن شه دهانش پرشکر بین
8	به چشم شمس تبریزی تو بنگر	یکی دریای دیگر پرگهر بین
0	1911	
1	تو را پندی دهم ای طالب دین	یکی پندی دلاویزی خوش آیین
2	مشین غافل به پهلوی حریصان	که جان گرگین شود از جان گرگین
3	ز خارش های دل ار پاک گردی	ز دل یابی حلاوت های والتین
4	بجوشند از درون دل عروسان	چو مرد حق شوی ای مرد عنین
5	ز چشمه چشم پریان سر برآرند	چو ماه و زهره و خورشید و پروین
6	بنوش این را که تلقین های عشق است	که سودت کم کند در گور تلقین
7	به احسان زر به خوبان آن چنان ده	که نفرینند زشتانت به تحسین
8	نمی خواهند خوبان جز ممیز	بمفریبان تو ایشان را به کابین
9	ز تو آن گلرخان را ننگ آید	چو بفروشی تو سرگی را به سرگین
10	ز سنگ آسیا زیرین حمل است	نه قیمت بیش دارد سنگ زیرین

11	میان سنگ ها آن بیش ارزد	که افزون خورده باشد زخم میتین
12	ز اشکست تجلی فضل دارد	میان کوه ها آن طور سینین
13	خمش کن صبر کن تمکین تو کو	که را ماند ز دست عشق تمکین
0	1912	
1	بیا ساقی می ما را بگردان	بدان می این قضاها را بگردان
2	قضا خواهی که از بالا بگردد	شراب پاک بالا را بگردان
3	زمینی خود که باشد با غبارش	زمین و چرخ و دریا را بگردان
4	نیندیشم دگر زین خورده سودا	بیا دریای سودا را بگردان
5	اگر من محرم ساغر نباشم	مرا لا گیر و الا را بگردان
6	اگر کز رفت این دل ها ز مستی	دل بی دست و بی پا را بگردان
7	شرابی ده که اندر جا ننگجم	چو فرمودی مرا جا را بگردان
0	1913	
1	به باغ آییم فردا جمله یاران	همه یاران همدل همچو باران
2	صلا گفتیم فردا روز باغ است	صلای عاشقان و حق گزاران
3	در آن باغ بتان و بت پرستان	هزاران در هزاران در هزاران
4	همه شادان و دست انداز و خندان	همه شاهان عشق و تاجداران
5	به زیر هر درختی ماه رویی	زهی خوبان زهی سیمین عذاران
6	یکی جوقی پیاده همچو سبزه	دگر جوقی چو شاخ گل سواران
7	نبینی سبزه را با گل حسودی	نباشد مست آن می را خماران
0	1914	
1	اگر خواهی مرا می در هوا کن	وگر سیری ز من رفتم رها کن
2	نیم قانع به یک جام و به صد جام	دوساله پیش تو دارم قضا کن
3	بده می گر ننوشم بر سرم ریز	وگر نیکو نگفتم ماجرا کن

4	من از قندم مرا گویی ترش شو	تو ماشی را بگیر و لوبیا کن
5	سر خم را به کهگل هین مبندا	دل خم را برآور دلگشا کن
6	مرا چون نی درآوردی به ناله	چو چنگم خوش بساز و بانوا کن
7	اگر چه می زنی سلیم چون دف	که آوازی خوشی داری صدا کن
8	چو دف تسلیم کردم روی خود را	بزن سیلی و رویم را قفا کن
9	همی زاید ز دف و کف یک آواز	اگر یک نیست از همشان جدا کن
10	حریف آن لبی ای نی شب و روز	یکی بوسه پی ما اقتضا کن
11	تو بوسه باره ای و جمله خواری	نگیری پند اگر گویم سخا کن
12	شدی ای نی شکر ز افسون آن لب	ز لب ای نیشکر رو شکرها کن
13	نه شکر است این نوای خوش که داری	نوای شکرین داری ادا کن
14	خموش از ذکر نی می باش یکتا	که نی گوید که یکتا را دو تا کن
0	1915	
1	برو ای دل به سوی دلبر من	بدان خورشید شرق و شمع روشن
2	مرو هر سو به سوی بی سویی رو	که هر مسکین بدان سو یافت مسکن
3	بنه سر چون قلم بر خط امرش	که هر بی سر از او افراشت گردن
4	که جز در ظل آن سلطان خوبان	دل ترسندگان را نیست مومن
5	به دستت او دهد سرمایه زر	ز پایت او گشاید بند آهن
6	ور از انبوهی از در ره نیابی	چو گنجشکان درآ از راه روزن
7	وگر زان خرمن گل بو نیابی	چه سود عنبرینه و مشک و لادن
8	وگر سبلت ز شیرش تر نکردی	برو ای قلتبان و ریش می کن
9	چو دیدی روی او در دل بروید	گل و نسرين و بيد و سرو و سوسن
10	درآمیزد دلت با آب حسنش	چو آتش که درآویزد به روغن
11	درآ در آتشش زیرا خلیلی	مرم ز آتش نه ای نمرود بدظن

12	در آ در بحر او تا همچو ماهی	بروید مر تو را از خویش جوشن
13	ز کاه غم جدا کن حب شادی	که آن مه را برای ماست خرمن
14	بهار آمد برون آ همچو سبزه	به کوری دی و بر رغم بهمن
15	نخمی چون کمان گر تیر اویی	به قاب قوس رستستی ز مکمن
16	زهی بر کار و ساکن تو به ظاهر	مثال مرهمی در کار کردن
17	خمش کن شد خموشی چون بلادر	بلادر گر ننوشی باش کودن
0	1916	
1	بر آ بر بام و اکنون ماه نو بین	در آ در باغ و اکنون سیب می چین
2	از آن سیبی که بشکافد در روم	رود بوی خوشش تا چین و ماچین
3	بر آ بر خرمن سیب و بکش پا	ز سیب لعل کن فرش و نهالین
4	اگر سبیش لقب گویم وگر می	وگر نرگس وگر گلزار و نسرین
5	یکی چیز است در وی چیست کان نیست	خدا پاینده دارش یا رب آمین
6	بیا اکنون اگر افسانه خواهی	در آ در پیش من چون شمع بنشین
7	همی ترسم که بگریزی ز گوشه	بر آ بالا برون انداز نعلین
8	به پهلویم نشین برچفس بر من	رها کن ناز و آن خواهی پیشین
9	بیامیز اندکی ای کان رحمت	که تا گردد رخ زرد تو رنگین
10	روا باشد وگر خود من نگویم	همیشه عشوه و وعده دروغین
11	از این پاکی تو لیکن عاشقان را	پراکنده سخن ها هست آیین
12	زهی اوصاف شمس الدین تبریز	زهی کر و فر و امکان و تمکین
0	1917	
1	چو بر بندند ناگاهت زنخدان	همه کار جهان آن جا ز نخ دان
2	چو می برند شاخی را ز دو نیم	بلرزد شاخ دیگر را دل از بیم
3	که گفتت گرد چرخ چنبری گرد	که قد همچو سروت چنبری کرد

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 961 of 1647

4	نمی بینم تو را آن مردی و زور	که بر گردون روی نارفته در گور
5	تو تا بنشسته ای در دار فانی	نشسته می روی و می نبینی
6	نشسته می روی این نیز نیکو است	اگر رویت در این رفتن سوی او است
7	بسی گشتی در این گرداب گردان	به سوی جوی رحمت رو بگردان
8	بزن پایی بر این پابند عالم	که تا دست از تبرک بر تو مالم
9	تو را زلفی است به از مشک و عنبر	تو ده کل را کلاهی ای برادر
10	کله کم جو چو داری جعد فاخر	کله بر آسمان انداز آخر
11	چرا دنیا به نکته مستحیله	فریید چو تو زیرک را به حیله
12	به سردی نکته گوید سرد سیلی	نداری پای آن خر را شکالی
13	اگر دوران دلیل آرد در آن قال	تخلف دیده ای در روی او مال
14	تو را عمری کشید این غول در تیه	بکن با غول خود بحثی به توجیه
15	چرا الزام اویی چیست سکنه	جوابش گو که مقلوب است نکته
0	1918	
1	فرود آ تو ز مرکب بار می بین	وجودت را تو پود و تار می بین
2	هر آن گلزار کاندر هجر مانده ست	سراسر جان او پر خار می بین
3	چو جمله راه های وصل را بست	رخان عاشقان را زار می بین
4	چو سر رشته اشارت هاش دیدی	بر آن رشته برو گلزار می بین
5	ز جان ها جوق جوق از آتش او	فغان لابه کنان مکنار می بین
6	بزن تو چنگ در قانون شرطش	سماع دلکش اوتار می بین
7	به پیش ماجرای صدق آن شه	سرافکنده همه اخیار می بین
8	میان کودکان مکتب او	چه کوه و بحر از احبار می بین
9	چو بی میلی کند آن خدمت مه	چو مه سرگشته و دوار می بین
10	چو روی از منبرش بر تافت جانی	در آویزان و را بر دار می بین

ولی نسبت به شه بی کار می بین	اگر چه کار و باری بینی او را	11
به هجرت می خورم من نار می بین	خیالش دید جانم گفت آخر	12
ولیکن دیدن ناچار می بین	بگفتا که عنایت بر فزون است	13
ز سنبل ها نه از انبار می بین	اگر تو عاقلی گندم چو دیدی	14
اشارت بشنو و بسیار می بین	دلت انبار و لطفم اصل سنبل	15
به غیب اندر رو و ازهار می بین	خداوند شمس دین را گر ببینی	16
در او انوار در انوار می بین	شود دیده گذاره سوی بی سو	17

1919 0

صد پرده به هر نفس دریدن	عشق است بر آسمان پریدن	1
اول قدم از قدم بریدن	اول نفس از نفس گسستن	2
مر دیده خویش را بدیدن	نادیده گرفتن این جهان را	3
در حلقه عاشقان رسیدن	گفتم که دلا مبارکت باد	4
در کوچه سینه ها دویدن	ز آن سوی نظر نظاره کردن	5
ای دل ز کجاست این طپیدن	ای دل ز کجا رسید این دم	6
من دانم رمز تو شنیدن	ای مرغ بگو زبان مرغان	7
تا خانه آب و گل پریدن	دل گفت به کار خانه بودم	8
تا خانه صنع آفریدن	از خانه صنع می پریدم	9
چون گویم صورت کشیدم	چون پای نماوند می کشیدند	10

1920 0

ای رفتن تو چو رفتن جان	دیر آمده ای مرو شتابان	1
آیین گل است در گلستان	دیر آمدن و شتاب رفتن	2
افتاده میان ریگ سوزان	گفتی چونی چنانک ماهی	3
بی دولت داد و عدل سلطان	چون باشد شهر شهریارا	4

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 963 of 1647

5	من بی تو نیم ولیک خواهم	آن باتویی که هست پنهان
6	شب پرتو آفتاب هم هست	خاصه به تموز گرم و تفسان
7	قانع نشود به گرمی او	جز خفاشی ز بیم مرغان
8	گرمی خواهند و روشنی هم	مرغان که معودند با آن
9	ما وصف دو جنس مرغ گفتیم	بنگر ز کدامی ای غزل خوان
0	1921	
1	ای ساقی و دستگیر مستان	دل را ز وفای مست مستان
2	ای ساقی تشنگان مخمور	بس تشنه شدند می پرستان
3	از دست به دست می روان کن	بر دست مگیر مکر و دستان
4	سر رشته نیستی به ما ده	در حسرت نیستند هستان
5	چون قیصر ما به قیصریه ست	ما را منشان به آبلستان
6	هر جا که می است بزم آن جاست	هر جا که وی است نک گلستان
7	یک جام برآر همچو خورشید	عالی کن از آن نهال پستان
8	دیدار حق است مومنان را	خوارزم نبیند و دهستان
9	منکر ز برای چشم زخمت	همچو سر خر میان بستان
10	گر در دل او نمی نشیند	خوش در دل ما نشسته است آن
0	1922	
1	ما شادتریم یا تو ای جان	ما صافتریم یا دل کان
2	در عشق خودیم جمله بی دل	در روی خودیم مست و حیران
3	ما مستتریم یا پیاله	ما پاکتریم یا دل و جان
4	در ما نگرید و در رخ عشق	ما خواجه عجبتریم یا آن
5	ایمان عشق است و کفر ماییم	در کفر نگه کن و در ایمان
6	ایمان با کفر شد هم آواز	از یک پرده زنند الحان

7 دانا چو نداند این سخن را
پس کی رسد این سخن به نادان

0 1923

1 ای روی مه تو شاد خندان
آن روی همیشه باد خندان

2 آن ماه ز هیچ کس نزاده ست
ور زانک بزاد زاد خندان

3 ای یوسف یوسفان نشستی
در مسند عدل و داد خندان

4 آن در که همیشه بسته بودی
وا شد ز تو با گشاد خندان

5 ای آب حیات چون رسیدی
شد آتش و خاک و باد خندان

0 1924

1 ای روی تو نوبهار خندان
احسنت زهی نگار خندان

2 می بینمت ای نگار در خلد
بر شاخ درخت انار خندان

3 یک لحظه جدا مباش از من
ای یار نکو عذار خندان

4 ای شهر جهان خراب بی تو
ای خسرو و شهریار خندان

5 ای صد گل سرخ عاشق تو
بر چشمه و سبزه زار خندان

6 در بیشه دل خیال رویت
شیر است کند شکار خندان

7 هر روز ز جانبی برآیی
چون دولت بی قرار خندان

8 بحری است صفات شمس تبریز
پر از در شاهوار خندان

0 1925

1 باز آمد آستین فشانان
آن دشمن جان و عقل و ایمان

2 غارتگر صد هزار خانه
ویران کن صد هزار دکان

3 شورنده صد هزار فتنه
حیرتگه صد هزار حیران

4 آن دایه عقل و آفت عقل
آن مونس جان و دشمن جان

5 او عقل سبک کجا رباید
عقلی خواهد چو عقل لقمان

6 او جان خسیس کی پذیرد
جانی خواهد چو بحر عمان

7	آمد که خراج ده بیاور	گفتم که چه ده دهی است ویران
8	طوفان تو شهرها شکست است	یک ده چه زند میان طوفان
9	گفتا ویران مقام گنج است	ویرانه ماست ای مسلمان
10	ویرانه به ما ده و برون رو	تشنیه مزن مگو پریشان
11	ویرانه ز توست چون تو رفتی	معمور شود به عدل سلطان
12	حیلت مکن و مگو که رفتم	اندر پس در مباش پنهان
13	چون مرده بساز خویشان را	تا زنده شوی به روح انسان
14	گفتی که تو در میان نباشی	آن گفت تو هست عین قرآن
15	کاری که کنی تو در میان نی	آن کرده حق بود یقین دان
16	باقی غزل به سر بگویم	نتوان گفتن به پیش خامان
17	خاموش که صد هزار فرق است	از گفت زبان و نور فرقان
0	1926	
1	مال است و زر است مکسب تن	کسب دل دوستی فزودن
2	بستان بی دوست هست زندان	زندان با دوست هست گلشن
3	گر لذت دوستی نبودی	نی مرد شدی پدید نی زن
4	خاری که به باغ دوست روید	خوشت ز هزار سرو و سوسن
5	بر هم دوزید عشق ما را	بی منت ریسمان و سوزن
6	گر خانه عالم است تاریک	بگشاید عشق شصت روزن
7	ور می ترسی ز تیر و شمشیر	جوشن گر عشق ساخت جوشن
8	هم عشق کمال خود بگوید	دم درکش و باش مرد الکن
0	1927	
1	وقت آمد توبه را شکستن	وز دام هزار توبه جستن
2	دست دل و جان ها گشادن	دست غم را ز پس بیستن

معشوقه روح را بدیدن	3	لعل لب او به بوسه خستن
در آب حیات غسل کردن	4	در وی تن خویش را بشستن
برخاست قیامت وصالش	5	تا کی به امید درنشستن
گر بسکد آن نگار بنگر	6	صد پیوست است در آن سکستن
مخدومی شمس دین تبریز	7	ای جان تو رمیده ای ز بستن
1928	0	
ای دوست عتاب را رها کن	1	تدبیر دواى درد ما کن
ای دوست جدا مشو تو از ما	2	ما را ز بلا و غم جدا کن
اندیشه چو دزد در دل افتاد	3	مستم کن و دزد را فنا کن
شادی ز میان غم برانگیز	4	در عالم بی وفا وفا کن
1929	0	
ای عربده کرده دوش با من	1	می خورده و کرده جوش با من
ای جان به حق وصال دوشین	2	در خشم چنین مکوش با من
گر با تو ز من بدی بگفتید	3	با بنده بگو مپوش با من
1930	0	
امروز تو خوشتری و یا من	1	بی من تو چگونه ای و با من
نی نی من و تو مگو رها کن	2	فرقی خود نیست از تو تا من
بی تو بودی تو بر سر چرخ	3	بی من بودم به سال ها من
در پوست من و تو همچو انگور	4	در شیره کجا تو و کجا من
از بخل بجست و در سخا ماند	5	آن حاتم طی و گفت ها من
من بخل و سخا نثار کردم	6	ای بیش ز حاتم از سخا من
ای جان لطیف خوش لقا تو	7	ای آینه دار آن لقا من
1931	0	

عقل از کف عشق خورد افیون	1	هش دار جنون عقل اکنون
عشق مجنون و عقل عاقل	2	امروز شدند هر دو مجنون
جیحون که به عشق بحر می رفت	3	دریا شد و محو گشت جیحون
در عشق رسید بحر خون دید	4	بنشست خرد میانه خون
بر فرق گرفت موج خونش	5	می برد ز هر سوی به بی سون
تا گم کردش تمام از خود	6	تا گشت به عشق چست و موزون
در گم شدگی رسید جایی	7	کان جا نه زمین بود نه گردون
گر پیش رود قدم ندارد	8	ور بنشیند پس او است مغبون
ناگاه بدید زان سوی محو	9	زان سوی جهان نور بی چون
یک سنجق و صد هزار نیزه	10	از نور لطیف گشت مفتون
آن پای گرفته اش روان شد	11	می رفت در آن عجیب هامون
تا بو که رسد قدم بدان جا	12	تا رسته شود ز خویش و مادون
پیش آمد در رهش دو وادی	13	یک آتش بد یکیش گلگون
آواز آمد که رو در آتش	14	تا یافت شوی به گلستان هون
ور زانک به گلستان درآیی	15	خود را بینی در آتش و تون
بر پشت فلک پری چو عیسی	16	و اندر بالا فرو چو قارون
بگریز و امان شاه جان جو	17	از جمله عقيله ها تو بیرون
آن شمس الدین و فخر تبریز	18	کز هر چه صفت کنیش افزون
1932	0	
ای دشمن عقل و جان شیرین	1	نور موسی و طور سینین
ای دوست که زهره نیست جان را	2	تا از تو نشان دهد به تعیین
ای هر چه بگویم و نویسم	3	برخوانده نانبشته پیشین
ای آنک طبیب دردهایی	4	بی قرص بنفشه و فسنین

5	ای باعث رزق مستمندان	بی قوصره و جوال و خرجین
6	هر ذوق که غیر حضرت توست	نوش تین است و نیش تنین
7	دو پاره کلوخ را بگیری	ویسی سازی از آن و رامین
8	وان نقش از آن فروتراشی	طینی باشد میانه طین
9	پس در کف صنع نقش بندت	لعبت هاند این سلاطین
10	بر هم زنشان چو دو سبو تو	تا بشکند آن یکی به توهین
11	تا لاف زند که من شکستم	تو بشکسته به دست تکوین
12	چون بادی را کنی مصور	طاووس شوند و باز و شاهین
13	شب خواب مسافری ببندی	یعنی که مخسب خیز بنشین
14	بنشین به خیال خانه دل	هر نقش که می کنیم می بین
15	نقشی دگری همی فرستیم	تا لقمه او شود نخستین
16	تا صورت راست را بدانی	در سینه ز صورت دروغین
17	من از پی اینت نقش کردم	تا کلک مرا کنی تو تحسین
18	امشب همه نقش ها شکارند	از اسب فرومگیر تو زین
19	تا روز سوار باش بر صید	مندیش ز بالش و نهالین
20	می گرد به گرد لیل لیلی	گر مجنونی ز پای منشین
21	امشب صدقات می دهد شاه	ان الصدقات للمساکین
22	صاع سلطان اگر بجویی	یابی به جوال ابن یامین
23	بس کن که دعا بسی بکردی	گوش آر از این سپس به آمین
0	1933	
1	برخیز و صبح را برنجان	ای روی تو آفتاب رخشان
2	جان ها که ز راه نو رسیدند	بر مایده قدیم بنشان
3	جان ها که پرید دوش در خواب	در عالم غیب شد پریشان

هر جان به ولایتی و شهری	4	آواره شدند چون غریبان
مرغان رمیده را فراز آر	5	حراقه بزن صفیر برخوان
هرچ آوردند از ره آورد	6	بیخود کنشان و جمله بستان
زیرا هر گل که برگ دارد	7	او بر نخورد از این گلستان
عقلی باید ز عقل بیزار	8	خوش نیست قلاوزی زحیران
جغد است قلاوز و همه راه	9	در هر قدمی هزار ویران
ای باز خدا درآ به آواز	10	از کنگره های شهر سلطان
این راه بزن که اندر این راه	11	خفت اشتر و مست شد شتریان
1934	0	
از ما مرو ای چراغ روشن	1	تا زنده شود هزار چون من
تا بشکفد از درون هر خار	2	صد نرگس و یاسمین و سوسن
بر هر شاخی هزار میوه	3	در هر گل تر هزار گلشن
جان شب را تو چون چراغی	4	یا جان چراغ را چو روغن
ای روزن خانه را چو خورشید	5	یا خانه بسته را چو روزن
ای جوشن را چو دست داوود	6	یا رستم جنگ را چو جوشن
خورشید پی تو غرق آتش	7	وز بهر تو ساخت ماه خرمن
نستاند هیچ کس بجز تو	8	تاوان بهار را ز بهمن
از شوق تو باغ و راغ در جوش	9	وز عشق تو گل دریده دامن
ای دوست مرا چو سر تو باشی	10	من غم نخورم ز وام کردن
روزی که گذر کنی به بازار	11	هم مرد رود ز خویش و هم زن
وان شب که صبح او تو باشی	12	هم روح بود خراب و هم تن
ترکی کند آن صبح و گوید	13	با هندوی شب به خشم سن سن
ترکیت به از خراج بلغار	14	هر سن سن تو هزار رهزن

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 970 of 1647

15	گفتی که خموش من خموشم	گر زانک نیاریم به گفتن
16	ور گوش رباب دل بیچی	در گفت آیم که تن تن تن
17	خاکی بودم خموش و ساکن	مستم کردی به هست کردن
18	هستی بگذارم و شوم خاک	تا هست کنی مرا دگر فن
19	خاموش که گفت نیز هستی است	باش از پی انصتواش الکن

1935

0

1	دلبر بیگانه صورت مهر دارد در نهان	گر زبانش تلخ گوید قند دارد در دهان
2	از درون سو آشنا و از برون بیگانه رو	این چنین پرمهر دشمن من ندیدم در جهان
3	چونک دلبر خشم گیرد عشق او می گویدم	عاشق ناشی مباش و رو مگردان هان و هان
4	راست ماند تلخی دلبر به تلخی شراب	سازوار اندر مزاج و تلخ تلخ اندر زبان
5	پیش او مردن به هر دم از شکر شیرینتر است	مرده داند این سخن را تو میپرس از زندگان
6	شاد روزی کاین غزل را من بخوانم پیش عشق	سجده ای آرم بر زمین و جان سپارم در زمان
7	مرغ جان را عشق گوید میل داری در ققص	مرغ گوید من تو را خواهم ققص را بردران

1936

0

1	عاشقان نالان چو نای و عشق همچون نای زن	تا چه ها در می دمد این عشق در سرنای تن
2	هست این سر ناپدید و هست سرنایی نهان	از می لب هاش باری مست شد سرنای من
3	گاه سرنا می نواز د گاه سرنا می گزد	آه از این سرنایی شیرین نوای نی شکن
4	شمع و شاهد روی او و نقل و باده لعل او	ای ز لعلش مست گشته هم حسن هم بوالحسن
5	بو حسن گو بوالحسن را کو ز بویش مست شد	وان حسن از بو گذشت و قند دارد در دهن
6	آسمان چون خرقه رقصان و صوفی ناپدید	ای مسلمانان کی دیده ست خرقه رقصان بی بدن
7	خرقه رقصان از تن است و جسم رقصان است ز جاز گردن جان را بیسته عشق جانان در رسن	
8	ای دل مخمور گویی باده ات گیرا نبود	باده گیرای او وانگه کسی با خویشتن

1937

0

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 971 of 1647

1	هر خوشی که فوت شد از تو مباحش اندوهگین	کو به نقشی دیگر آید سوی تو می دان یقین
2	نی خوشی مر طفل را از دایگان و شیر بود	چون برید از شیر آمد آن ز خمر و انگبین
3	این خوشی چیزی است بی چون کآید اندر نقش ها	گردد از حقه به حقه در میان آب و طین
4	لطف خود پیدا کند در آب باران ناگهان	باز در گلشن درآید سر برآرد از زمین
5	گه ز راه آب آید گه ز راه نان و گوشت	گه ز راه شاهد آید گه ز راه اسب و زین
6	از پس این پرده ها ناگاه روزی سر کند	جمله بت ها بشکند آنک نه آن است و نه این
7	جان به خواب از تن برآید در خیال آید بدید	تن شود معزول و عاطل صورتی دیگر مبین
8	گویی اندر خواب دیدم همچو سروی خویش را	روی من چون لاله زار و تن چو ورد و یاسمین
9	آن خیال سرو رفت و جان به خانه بازگشت	ان فی هذا و ذاک عبره للعالمین
10	ترسم از فتنه وگر نی گفتنی ها گفتمی	حق ز من خوشتر بگوید تو مهل فتراک دین
11	فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات	نان گندم گر نداری گو حدیث گندمین
12	آخر ای تبریز جان اندر نجوم دل نگر	تا ببینی شمس دنیا را تو عکس شمس دین
0	1938	
1	نازنینی را رها کن با شهان نازنین	ناز گازر برنتابد آفتاب راستین
2	سایه خویشی فنا شو در شعاع آفتاب	چند بینی سایه خود نور او را هم ببین
3	درفکنده ای خویش غلطی بی خبر همچون ستور	آدمی شو در ریاحین غلط و اندر یاسمین
4	از خیال خویش ترسد هر کی در ظلمت بود	زان که در ظلمت نماید نقش های سهمگین
5	از ستاره روز باشد ایمنی کاروان	زانک با خورشید آمد هم قران و هم قرین
6	مرغ شب چون روز ببند گوید این ظلمت ز چیست	زانک او گشته ست با شب آشنا و همنشین
7	شاد آن مرغی که مهر شب در او محکم نگشت	سوی تبریز آید او اندر هوای شمس دین
0	1939	
1	می پرد این مرغ دیگر در جنان عاشقان	سوی عنقا می کشاند استخوان عاشقان
2	ای دریغا چشم بودی تا بدیدی در هوا	تا روان دیدی روان گشته روان عاشقان

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 972 of 1647

3	اشتران سربریده پای بالا می نهند	اشتر باسر مجو در کاروان عاشقان
4	آن جنازه برپریدی گر نگفتی غیرتش	بی نشان رو بی نشان رو بی نشان عاشقان
5	چون به گورستان درآید استخوان عاشقی	صد نواله پیچد از وی میرخوان عاشقان
6	ذره ذره دف زدی و کف زدی در عرس او	گر روا بودی شدن پیدا نهان عاشقان
7	چون تن عاشق درآید همچو گنجی در زمین	صد دریچه برگشاید آسمان عاشقان
8	در کفن پیچید ببینید ای عزیزان کوه قاف	چشم بند است این عجب یا امتحان عاشقان
9	خرمن گل بود و شد از مرگ شاخ زعفران	صد گلستان بیش ارزد زعفران عاشقان
10	ای رسول غیرت مردان دهانم را مگیر	تا دو سه نکته بگویم از زبان عاشقان
0	1940	
1	ای ز تو مه پای کوبان وز تو زهره دف زنان	می زنند ای جان مردان عشق ما بر دف زنان
2	نقل هر مجلس شده ست این عشق ما و حسن تو	شهره شهری شده ما کو چنین بد شد چنان
3	ای به هر هنگامه دام عشق تو هنگامه گیر	وی چکیده خون ما بر راه ره رو را نشان
4	صد هزاران زخم بر سینه ز زخم تیر عشق	صد شکار خسته و نی تیر پیدا نی کمان
5	روی در دیوار کرده در غم تو مرد و زن	ز آب و نان عشق رفته اشتهای آب و نان
6	خون عاشق اشک شد وز اشک او سبزه برست	سبزه ها از عکس روی چون گل تو گلستان
7	ذوق عشقت چون ز حد شد خلق آتشخوار شد	همچو اشتر مرغ آتش می خورد در عشق جان
8	هجر سرد چون زمستان راه ها را بسته بود	در زمین محبوس بود اشکوفه های بوستان
9	چونک راه ایمن شد از داد بهاران آمدند	سبزه را تیغ برهنه غنچه را در کف سنان
10	خیز بیرون آ به بستان کز ره دور آمدند	خیز کالقام یزار و رنجه شو مرکب بران
11	از عدم بستند رخت و جانب بحر آمدند	آنگه از بحر آمدند اندر هوا تا آسمان
12	برج برج آسمان را گشته و پذیرفته اند	از هر استاره بضاعت و آمده تا خاکدان
13	آب و آتش ز آسمانش می رسد هر دم مدد	چند روزی کاندرا این خاکند ایشان میهمان
14	خوان ها بر سر نسیم و کاس ها بر کف صبا	با طبق پوشی که پوشیده ست جز از اهل خوان

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 973 of 1647

15	می رسند و هر کسی پرسان که چیست اندر طبق	با زبان حال می گویند با پرسندگان
16	هر کسی گر محرمستی پس طبق پوشیده چیست	قوت جان چون جان نهان و قوت تن پیدا چو نان
17	ذوق نان هم گرسنه بیند نبیند هیچ سیر	بر دکان نانبا از نان چه می داند دکان
18	نانوا گر گرسنه ستی هیچ نان نفروختی	گر بدانستی صبا گل را نکردی گلفشان
19	هر کش از معشوق ذوقی نیست الا در فروخت	او نباشد عاشق او باشد به معنی قلتبان
20	عذر عاشق گر فروشد دانک میل دلبر است	از ضرورت تا نبندد در به رویش دلستان
21	چونک می بیند که میل دلبر اندر شهرگی است	اشک می بارد ز رشک آن صنم از دیدگان
22	اشک او مر رشک او را ضد و دشمن آمده ست	رشک پنهان دارد و اشکش روان و قصه خوان
23	تخم پنهان کرده خود را نگر باغ و چمن	شهوت پنهان خود را بین یکی شخصی دوان
24	عین پنهان داشتن شد علت پیدا شدن	بی لسانی می شود بر رغم ما عین لسان
25	چند فرزندان به هر اندیشه بعد مرگ خویش	گرد جان خویش بینی در لحد باباکنان
26	زاده از اندیشه های خوب تو ولدان و حور	زاده از اندیشه های زشت تو دیو کلان
27	سر اندیشه مهندس بین شده قصر و سرا	سر تقدیر ازل را بین شده چندین جهان
28	واقفی از سر خود از سر سر واقف نه ای	سر سر همچون دل آمد سر تو همچون زبان
29	گر سر تو هست خوب از سر سر ایمن مباش	باش نالایمن که نالایمن همی یابد امان
30	سر بلندی سرو و خنده گل نوای عندالیب	میوه های گرم رو سر دم سرد خزان
31	برگ ها لرزان چه می لرزید وقت شادی است	دام ها در دانه های خوش بود ای باغبان
32	ما ز سرسبزی به روی زرد چند افتاده ایم	در کمین غیب بس تیر است پران از کمان
33	لاله رخ افروخته وز خشم شد دل سوخته	سنبله پرسود و کژگردن ز اندیشه گران
34	آن گل سوری ستیزه گل دکانی باز کرد	رنگ ها آمیخت اما نیستش بویی از آن
35	خوشه ها از سست پایی رو نهاده بر زمین	غوره اش شیرین شد آخر از خطاب یسجدان
36	نرگس خیره نگر آخر چه می بینی به باغ	گفت غمازی کنم پس من نگنجم در میان
37	سوسنا افسوس می داری زبان کردی برون	یا زبان درکش چو ما و یا بکن حالی بیان

38	گفت بی گفتن زبان ما بیان حال ماست	گر نه پایان راسخستی سبز کی بودی سران
39	گفتم ای بید پیاده چون پیاده رسته ای	گفت تا لطف تواضع گیرم از آب روان
40	رنگ معشوق است سیب لعل را طعم ترش	زانک خوبان را ترش بودن بزبید این بدان
41	پس درخت و شاخ شفتالو چرا پستی نمود	بهر شفتالو فشاندن پیش شفتالوستان
42	گفت آری لیک وقتی می دهد شفتالویی	که رسد جان از تن عاشق ز ناخن تا دهان
43	ای سپیدار این بلندی جستنت رسوایی است	چون نه گل داری نه میوه گفت خامش هان و هان
44	گر گلم بودی و میوه همچو تو خودبینمی	فارغم از دید خود بر خودپرستان دیدبان
45	نار آبی را همی گفت این رخ زردت ز چیست	گفت زان دردانه ها کاندردرون داری نهان
46	گفت چون دانسته ای از سر من گفتا بدانک	می نگنجی در خود و خندان نمایی ناردان
47	نی تو خندانی همیشه خواه خند و خواه نی	وز تو خندان است عالم چون جنان اندر جنان
48	لیک آن خنده چون برق او راست کو گرید چو ابر	ابر اگر گریان نباشد برق از او نبود جهان
49	خاک را دیدم سیاه و تیره و روشن ضمیر	آب روشن آمد از گردون و کردش امتحان
50	آب روشن را پذیرا شد ضمیر روشنش	زاد چون فردوس و جنت شاخ و کاخ بی کران
51	این خیار و خربزه در راه دور و پای سست	چون پیاده حاج می آیند اندر کاروان
52	بادیه خون خوار بینی از عدم سوی وجود	بر خطاب کن همه لبیک گو بهر امان
53	چه پیاده بلک خفته رفته چون اصحاب کهف	خفته پهلوی بر زمین و رفته تک تا آسمان
54	در چنین مجمع کدو آمد رسن بازی گرفت	از کی دید آن زو که دادش آن رسن های رسان
55	این چمن ها وین سمن وین میوه ها خود رزق ماست	آن گیا و خار و گل کاندرد بیابان است آن
56	آن نصیب و میوه و روزی قومی دیگر است	نفرت و بی میلی ما هست آن را پاسبان
57	صد هزاران مور و مار و صد هزاران رزق خوار	هر یکی جوید نصیب هر یکی دارد فغان
58	هر دوا درمان رنجی هر یکی را طالبی	چون عقاقیری که شناسد به غیر طب دان
59	بس گیا کان پیش ما زهر و بر ایشان پای زهر	پیش ما خار است و پیش اشتران خرما بنان
60	جوز و بادام از درون مغز است و بیرون پوست و قش اندرون پوست پرورده چو بیضه ماکیان	

61	باز خرما عکس آن بیرون خوش و باطن قشور	باطن و ظاهر تو چون انجیر باش ای مهربان
62	جذبه شاخ آب را از بیخ تا بالا کشد	همچنانک جذبه جان را برکشد بی نردبان
63	غوصه گشت این باد و آبستن شد آن خاک و درخت	بادها چون گشتن تازی شاخه ها چون مادیان
64	می رسد هر جنس مرغی در بهار از گرمسیر	همچو مهمان سرسری می سازد این جا آشیان
65	صد هزاران غیب می گویند مرغان در ضمیر	کان فلان خواهد گذشتن جای او گیرد فلان
66	از سلیمان نامه ها آورده اند این هدهدان	کو زبان مرغ دانی تا شود او ترجمان
67	عارف مرغان است لک لک لک لکش دانی که چیسد	ملک لک و الامر لک و الحمد لک یا مستعان
68	وقت پیله روح آمد قشلق تن را بهل	آخر از مرغان بیاموزید رسم ترکمان
69	همچو مرغان پاسبانی خویش کن تسبیح گو	چند گاهی خود شود تسبیح تو تسبیح خوان
70	بس کنم زین باد پیمودن ولیکن چاره نیست	زانک کشتی مجاهد کی رود بی بادبان
71	بادپیمایی بهار آمد حیات عالمی	بادپیمایی خزان آمد عذاب انس و جان
72	این بهار و باغ بیرون عکس باغ باطن است	یک قراضه ست این همه عالم و باطن هست کان
73	لاجرم ما هر چه می گوئیم اندر نظم هست	نزد عاشق نقد وقت و نزد عاقل داستان
74	عقل دانایی است و نقلش نقل آمد یا قیاس	عشق کان بینش آمد ز آفتاب کن فکان
75	آفتابی کو مجرد آمد از برج حمل	آفتابی بی نظیر بی قرین خوش قران
76	آنک لاشرقیه بوده ست و لاغربیه	زانک شرق و غرب باشد در زمین و در زمان
77	آفتابی کو نسوزد جز دل عشاق را	مهر جان ره یابد آن جا نی ربیع و مهر جان
78	چونک ما را از زمین و از زمان بیرون برد	از فنا ایمن شویم از جود او ما جاودان
79	این زمین و این زمان بیضه ست و مرغی کاندرا	او اءمظلم و اشکسته پر باشد حقیر و مستهان
80	کفر و ایمان دان در این بیضه سپید و زرده را	واصل و فارق میانشان برزخ لایبغیان
81	بیضه را چون زیر پر خویش پرورد از کرم	کفر و دین فانی شد و شد مرغ وحدت پرفشان
82	شمس تبریزی دو عالم بود بی رویت عقیم	هر یکی ذره کنون از آفتابت توامان

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 976 of 1647

1	مهره ای از جان ربودم بی دهان و بی دهان	گر رقیب او بداند گو بدان و گو بدان
2	سر او را نقش کردم نقش کردم نقش کرد	هر که خواهد گو بخوان و گو بخوان
3	پیش منکر می شدم من نیستم من نیستم	هستم اکنون در میان و در میان و در میان
4	گر تو گویی کو درستی کو درستی کو گواه	در شکست من بیان و صد بیان و صد بیان
5	اشک چشمم بس گواه و بس گواه و بس گواه	رنگ رویم بس نشان و بس نشان و بس نشان
6	نک نشان لاله رویی لاله رویی لاله ای	بر رخ من زعفران و زعفران و زعفران
7	جز صلاح الدین نداند این سخن را این سخن	من غلام زیرکان و زیرکان و زیرکان
0	1942	

1	من ز گوش او بدزد حلقه دیگر نهان	تا نداند چشم دشمن ور بداند گو بدان
2	بر رخم خطی نبشت و من نهان می داشتم	زین سپس پنهان ندارم هر کی خواند گو بخوان
3	طوق زر عشق او هم لایق این گردن است	بشکند از طوق عشقش گردن گردن کشان
4	کوس محمودی همه بر اشتر محمود باد	بار دل هم دل کشد محرم کجا باشد زبان
5	آینه آهن دلی باید که تا زخمش کشد	زخم آینه نباشد درخور آینه دان
6	لیک روی دوست بینی بی خبر باشی ز زخم	چون زنان مصر بیخود در جمال یوسفان
7	صد هزاران حسن یوسف در جمال روی کیست	شمس تبریزی ما آن خوش نشین خوش نشان
0	1943	

1	می گزید او آستین را شرمگین در آمدن	بر سر کویی که پوشد جان ها حله بدن
2	آن طرف رندان همه شب جامه ها را می کنند	تا ببینی روز روشن ما و من بی ما و من
3	رومیانش جامه دزد و زنگیانش جامه دوز	شاد باش ای جامه دزد و آفرین ای جامه کن
4	سرفرازی کار شمع و سرسپاری کار او	شرط باشد هر دو کارش هر کی شد شمع لگن
5	در سپردن هر کی زودتر در فروزش بیشتر	سر بنه در زیر پای و دستکی بر هم بزن
6	چون درآرد ماه رویی دست خود در گردنت	ترک کن سالوس را تو خویش را بر وی فکن
7	تا بریزی و برویی آن زمان در باغ او	روی گل بر روی گل هم یاسمن بر یاسمن

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 977 of 1647

عاشقان اندر ربوده از بتان روبندها	8
زانک در وحدت نباشد نقش های مرد و زن	
بر سر گور بدن بین روح ها رقصان شده	9
تا بدیده صد هزاران خویشان بی خویشان	
زلف عنبرسای او گوید به جان لولیان	10
خیز لولی تا رسن بازی کنیم اینک رسن	
مرتضای عشق شمس الدین تبریزی ببین	11
چون حسینم خون خود در زهر کش همچون حسن	
1944	0
چون ببینی آفتاب از روی دلبر یاد کن	1
چون ببینی ابر را از اشک چاکر یاد کن	
چون ببینی ماه نو را همچو من بگداخته	2
از برای جان خود زین جان لاغر یاد کن	
درنگر در آسمان وین چرخ سرگردان ببین	3
حال سرگردان این بی پا و بی سر یاد کن	
چون جهان تاریک بینی از سپاه زنگ شب	4
از اسیران شب هجران کافر یاد کن	
چون ببینی نسر طایر بر فلک بر آتشین	5
ز آتش مرغ دل سوزیده شهپر یاد کن	
چون ببینی بر فلک مریخ خون آشام را	6
چشم مریخی خون آشام پرشر یاد کن	
لب ببند و خشک آر و هر چه بینی خشک و تر	7
در لب و چشمم نگر زان خشک و زین تر یاد کن	
1945	0
هر چه آن سرخوش کند بویی بود از یار من	1
هر چه دل واله کند آن پرتو دلدار من	
خاک را و خاکیان را این همه جوشش ز چیست	2
ریخت بر روی زمین یک جرعه از خمار من	
هر که را افسرده دیدی عاشق کار خود است	3
منگر اندر کار خویش و بنگر اندر کار من	
در بهاران گشت ظاهر جمله اسرار زمین	4
چون بهار من بیاید بردم اسرار من	
چون به گلزار زمین پوشیده شد	5
خارخار من نمائد چون دمد گلزار من	
هر کی بیمار خزان شد شربتی خورد از بهار	6
چون بهار من بخندد بر جهد بیمار من	
چیست این باد خزانی آن دم انکار تو	7
چیست آن باد بهاری آن دم اقرار من	
1946	0
کاشکی از غیر تو آگه نبودی جان من	1
خود ندانستی بجز تو جان معنی دان من	
تا نه ردی کردمی و نی تردد نی قبول	2
بودمی بی دام و بی خاشاک در عمان من	

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 978 of 1647

3	غیر رویت هر چه بینم نور چشمم کم شود	هر کسی را ره مده ای پرده مژگان من
4	سخت نازک گشت جانم از لطافت های عشق	دل نخواهم جان نخواهم آن من کو آن من
5	همچو ابرم روترش از غیرت شیرین خویش	روی همچون آفتابت بس بود برهان من
6	رو مگردان یک زمان از من که تا از درد تو	چرخ را بر هم نسوزد دود آتشدان من
7	تا خموشم من ز گلزار تو ریحان می برم	چون بنالم عطر گیرد عالم از ریحان من
8	من که باشم مر تو را من آنک تو نامم نهی	تو کی باشی مر مرا سلطان من سلطان من
9	چون بپوشد جعد تو روی تو را ره گم کنم	جعد تو کفر من آمد روی تو ایمان من
10	ای به جان من تو از افغان من نزدیکتر	یا فغانم از تو آید یا تویی افغان من
0	1947	
1	سوی بیمار ان خود شد شاه مه رویان من	گفت ای رخ های زرد و زعفرانستان من
2	زعفرانستان خود را آب خواهم داد آب	زعفران را گل کنم از چشمه حیوان من
3	زرد و سرخ و خار و گل در حکم و در فرمان ماست سر منه جز بر خط فرمان من فرمان من	
4	ماه رویان جهان از حسن ما دزدند حسن	ذره ای دزدیده اند از حسن و از احسان من
5	عاقبت آن ماه رویان کاه رویان می شوند	حال دزدان این بود در حضرت سلطان من
6	روز شد ای خاکیان دزدیده ها را رد کنید	خاک را ملک از کجا حسن از کجا ای جان من
7	شب چو شد خورشید غایب اختران لافی زنند	زهره گوید آن من دان ماه گوید آن من
8	مشتري از کیسه زر جعفری بیرون کند	با زحل مریخ گوید خنجر بران من
9	وان عطارد صدر گیرد که منم صدر الصدور	چرخ ها ملک من است و برج ها ارکان من
10	آفتاب از سوی مشرق صبحدم لشکر کشد	گوید ای دزدان کجا رفتید اینک آن من
11	زهره زهره درید و ماه را گردن شکست	شد عطارد خشک و بارد با رخ رخشان من
12	کار مریخ و زحل از نور ماهم در شکست	مشتري مفلس برآمد کاه شد همیان من
13	چون یکی میدان دوانید آفتاب آمد ندا	هان و هان ای بی ادب بیرون شو از میدان من
14	آفتاب آفتابم آفتابا تو برو	در چه مغرب فرورو باش در زندان من

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 979 of 1647

15 وقت صبح از گور مشرق سر برآر و زنده شو منکران حشر را آگه کن از برهان من

16 عید هر کس آن مهی باشد که او قربان او است عید تو ماه من آمد ای شده قربان من

17 شمس تبریزی چو تافت از برج لاشرقیه تاب ذات او برون شد از حد و امکان من

0 1948

1 بانگ آید هر زمانی زین رواق آبگون آیت انا بنیناها و انا موسعون

2 کی شنود این بانگ را بی گوش ظاهر دم به دم تابیون العابدون الحامدون السایحون

3 نردبان حاصل کنید از ذی المعارج برروید تعرج الروح الیه و الملائک اجمعون

4 کی تراشد نردبان چرخ نجار خیال ساخت معراجش ید کل الینا راجعون

5 تا تراشیده نگردی تو به تیشه صبر و شکر لایلقیها فرو می خوان و الا الصابرون

6 بنگر این تیشه به دست کیست خوش تسلیم شو چون گره مستیز با تیشه که نحن الغالبون

7 پایه ای چند ار برآیی باشی اصحاب الیمین ور رسی بر بام خود السابقون السابقون

8 گر ز صوفی خانه گردونی ای صوفی برآ و اندرآ اندر صف انا لنحن الصافون

9 ور فقیری کوس تم الفقر فهو الله بزن ور فقیهی پاک باش از انهم لا یفقهون

10 گر چو نونی در رکوع و چون قلم اندر سجود پس تو چون نون و قلم پیوند با مایسظرون

11 چشم شوخ سوف ببصر باش پیش از ببصرون چو مداهن نرم سازی چیست پیش یدهنون

12 چون درخت سدره بیخ آور شو از لا ریب فیه تا نلرزد شاخ و برگت از دم ریب المنون

13 بنگر آن باغ سیه گشته ز طاف طایف مکر ایشان باغ ایشان سوخته هم نایمون

0 1949

1 آنچ می آید ز وصف این زمانم در دهن بر مرید مرده خوانم اندر اندازد کفن

2 خود مرید من نمیرد کآب حیوان خورده است وانگهان از دست کی از ساقیان ذوالمنن

3 ای نجات زندگان و ای حیات مردگان از درونم بت تراشی وز برونم بت شکن

4 ور بر اندازد ز رویت باد دولت پرده ای از حیا گل آب گردد نی چمن ماند نه من

5 ور می لب بازگیری از گلستان ساعتی از خمار و سرگرانی هر سمن گردد سه من

6	ور زمانی بی دلان را دم دهی و دل دهی	جان رهد از ننگ ما و ما رهیم از خویشتن
7	گر نذرید از تو چیزی دل چرا آویخته ست	چاره نبود دزد را در عاقبت ز آویختن
8	گر چنین آویختن حاصل شدی هر دزد را	از حریصی دزد گشتی جمله عالم مرد و زن
9	اندر این آویختن کمتر کراماتی که هست	آب حیوان خوردن است و تا ابد باقی شدن
10	چاشنی سوز شمعت گر به عنقا برزدی	پر چو پروانه بدادی سر نهادی در لگن
11	صورت صنع تو آمد ساعتی در بتکده	گه شمن بت می شد آن دم گاه بت می شد شمن
12	هر زمانی نقش می شد نعت احمد بر صلیب	سر وحدت می شنیدند آشکارا از وثن
13	عشقت ای خوب ختن بر دل سواره گشت گفت	این چنین مرکب بباید تاختن را تا ختن
14	شور تو عظم ستد با فتنه ها درباftم	شور و بی عقلی بباید بافتن را با فتن
15	من کجا شعر از کجا لیکن به من در می دمد	آن یکی ترکی که آید گویدم هی کیمسن
16	ترک کی تاجیک کی زنگی کی رومی کی	مالک الملکی که داند مو به مو سر و علن
17	جامه شعر است شعر و تا درون شعر کیست	یا که حوری جامه زیب و یا که دیوی جامه کن
18	شعرش از سر برکشیم و حور را در بر کشیم	فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن
0	1950	
1	بوی آن باغ و بهار و گلبن رعناست این	بوی آن یار جهان آرای جان افزاست این
2	این چنین بویی کز او اجزای عالم مست شد	از زمین نبود مگر از جانب بالا است این
3	اختران گویند از بالا که این خورشید چیست	ماهیان گویند در دریا که چه غوغاست این
4	آفتابش روی ها را می کند چون آفتاب	رشد جان ماه سیم افشان خوش سیماست این
5	بعد چندین سال حسن یوسفی واپس رسید	این چه حسن و خوبی است این حیرت حور است این
6	این عجب خضری است ساقی گشته از آب حیات	کوه قاف نادر است و نادره عنقااست این
7	شعله انافتحن مشرق و مغرب گرفت	قره العین و حیات جان مولانااست این
8	این چه می پوشی مپوشان ظاهر و مطلق بگو	سنجق نصرالله و اسپاه شاه ماست این
9	این امان هر دو عالم وین پناه هر دو کون	دستگیر روز سخت و کافل فرداست این

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 981 of 1647

10	چرخ را چرخى دگر آموخت پر آشوب و شور	این چه عشق است ای خداوند و عجب سوداست این
11	ای خوش آوازی که آواز ت به هر دل می رسد	شرح کن این را که گوهرهای آن دریاست این

1951 0

1	ای برادر تو چه مرغی خوشتن را بازبین	گر تو دست آموز شاهی خوشتن را باز بین
2	هر کی انبازی برید از خویش آن بازی مدان	در جهان او را چو حق بی مثل و بی انباز بین
3	ز آفتابی کآفتاب آسمان یک جام او است	ذره ها و قطره ها را مست و دست انداز بین
4	چونک قبله شاه یابی قبله اقبال شو	چون دو دم خوردی ز جامش بخت را دمساز بین
5	گفتم ای اکسیر بنما مس را چون زر کنی	رو به صرافان دل آورد گفتا گاز بین
6	گفتمش چون زنده کردی مرغ ابراهیم را	گفت پر و بال برکن هم کنون پرواز بین
7	گفتم از آغاز مرغ روح ما بی پر بده ست	گفت هین بشکن قفص آغاز بی آغاز بین
8	زان فرو بسته دمی کت همدم و همراه نیست	چشم بگشا هر دمی همراه بین همراه بین
9	این دمی چندی که زد جان تو در سوز و نیاز	چون دم عیسی به حضرت زنده و باساز بین
10	خاک خواری را بمان چون خاک خواری پیشه گیر	خاک را از بعد خواری در چمن اعزاز بین

1952 0

1	هست ما را هر زمانی از نگار راستین	لقمه ای اندر دهان و دیگری در آستین
2	این حد خوبی نباشد ای خدایا چیست این	هیچ سروی این ندارد خوش قد و بالا است این
3	این چنین خورشید پیدا چونک پنهان می شود	او چنین پنهان ز عالم از برای ماست این
4	جمع خواهد آن بت و تنهاروان خود دیگرند	هر کجا خوبی بود او طالب غوغاست این
5	شمس تبریز ار چه جانی گر چو جان پنهان شوی	بر دلم تهمت نشیند کز کجا برخاست این

1953 0

1	هر صبحی ارغنون ها را برنجان همچنین	آفرین ها بر جمالت همچنین جان همچنین
2	پیش رویت روز مست و پیش زلفت شب خراب	ای که کفرت همچنان و ای که ایمان همچنین
3	در کنار زهره نه تو چنگ عشرت همچنان	پای کوبان اندر آ ای ماه تابان همچنین

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 982 of 1647

4	اشتهای مشک و عنبر چون بخیزد جمع را	حلقه های زلف خود را زو برافشان همچنین
5	چرخه چرخ ار بگردد بی مرادت یک نفس	آتشی درزن به جان چرخ گردان همچنین
6	روز روز مجلس است ای عشق دست ما بگیر	می کشان تا بزم خاص و تخت سلطان همچنین
7	پاره پاره پیشتر رو گر چه مستی ای رفیق	پاره ای راه است از ما تا به میدان همچنین
8	در هوای شمس تبریزی ز ظلمت می گذر	ناگهان سر برزنی از باغ و ایوان همچنین
0	1954	
1	عیش هاتان نوش بادا هر زمان ای عاشقان	وز شما کان شکر باد این جهان ای عاشقان
2	نوش و جوش عاشقان تا عرش و تا کرسی رسید	برگذشت از عرش و فرش این کاروان ای عاشقان
3	از لب دریا چه گویم لب ندارد بحر جان	برفرزوده ست از مکان و لامکان ای عاشقان
4	ما مثال موج ها اندر قیام و در سجود	تا بدید آید نشان از بی نشان ای عاشقان
5	گر کسی پرسد کیانید ای سراندازان شما	هین بگویدش که جان جان جان ای عاشقان
6	گر کسی غواص نبود بحر جان بخشنده است	کو همی بخشد گهرها رایگان ای عاشقان
7	این چنین شد وان چنان شد خلق را در حقه کرد	بازرستیم از چنین و از چنان ای عاشقان
8	ما رمیت اذ رمیت از شکارستان غیب	می جهانند تیرهای بی کمان ای عاشقان
9	چون ز جست و جوی دل نومید گشتم آمدم	خفته دیدم دل ستان با دلستان ای عاشقان
10	گفتم ای دل خوش گزیدی دل بخندید و بگفت	گل ستاند گل ستان از گلستان ای عاشقان
11	زیر پای من گل است و زیر پاهاشان گل است	چون بکوبم پا میان منکران ای عاشقان
12	خرما آن دم که از مستی جانان جان ما	می نداند آسمان از ریسمان ای عاشقان
13	طرفه دریایی معلق آمد این دریای عشق	نی به زیر و نی به بالا نی میان ای عاشقان
14	تا بدید آمد شعاع شمس تبریزی ز شرق	جان مطلق شد زمین و آسمان ای عاشقان
0	1955	
1	ای زیان و ای زیان و ای زیان و ای زیان	هوشیاری در میان بیخودان و مستیان
2	بی محابا درده ای ساقی مدام اندر مدام	تا نماند هوشیاری عاقلی اندر جهان

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 983 of 1647

3	یار دعوی می کند گر عاشقی دیوانه شو	سرد باشد عاقلی در حلقه دیوانگان
4	گر درآید عاقلی گو کار دارم راه نیست	ور درآید عاشقی دستش بگیر و درکشان
5	عیب بینی از چه خیزد خیزد از عقل ملول	تشنه هرگز عیب داند دید در آب روان
6	عقل منکر هیچ گونه از نشان ها نگذرد	بی نشان رو بی نشان تا زخم ناید بر نشان
7	یوسفی شو گر تو را خامی بنخاسی برد	گلشنی شو گر تو را خاری نداند گو مدان
8	عیسیی شو گر تو را خانه نباشد گو مباحث	دیده ای شو گرت روپوشی نماند گو ممان
0	1956	

1	سر فروکرد از فلک آن ماه روی سیمتن	آستین را می فشاند در اشارت سوی من
2	همچو چشم کشتگان چشمان من حیران او	وز شراب عشق او این جان من بی خویشتن
3	زیر جعد زلف مشکش صد قیامت را مقام	در صفای صحن رویش آفت هر مرد و زن
4	مرغ جان اندر ققص می کند پر و بال خویش	تا ققص را بشکند اندر هوای آن شکن
5	از فلک آمد همایی بر سر من سایه کرد	من فغان کردم که دور از پیش آن خوب ختن
6	در سخن آمد همای و گفت بی روزی کسی	کز سعادت می گریزی ای شقی ممتحن
7	گفتمش آخر حجابی در میان ما و دوست	من جمال دوست خواهم کو است مر جان را سکن
8	آن همای از بس تعجب سوی آن مه بنگرید	از من او دیوانه تر شد در جمالش مفتتن
9	میر مست و خواجه مست و روح مست و جسم مست	از خداوند شمس دین آن شاه تبریز و زمن

1957 0

1	هست عاقل هر زمانی در غم پیدا شدن	هست عاشق هر زمانی بیخود و شیدا شدن
2	عاقلان از غرقه گشتن بر گریز و بر حذر	عاشقان را کار و پیشه غرقه دریا شدن
3	عاقلان را راحت از راحت رسانیدن بود	عاشقان را ننگ باشد بند راحت ها شدن
4	عاشق اندر حلقه باشد از همه تن ها چنانک	زیت را و آب را در یک محل تنها شدن
5	و آنک باشد در نصیحت دادن عشاق عشق	نیست او را حاصلی جز سخره سودا شدن
6	عشق بوی مشک دارد زان سبب رسوا بود	مشک را کی چاره باشد از چنین رسوا شدن

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 984 of 1647

7	عشق باشد چون درخت و عاشقان سایه درخت	سایه گر چه دور افتد بایش آن جا شدن
8	بر مقام عقل باید پیر گشتن طفل را	در مقام عشق بینی پیر را برنا شدن
9	شمس تبریزی به عشقت هر کی او پستی گزید	همچو عشق تو بود در رفعت و بالا شدن
0	1958	
1	ساقیا چون مست گشتی خویش را بر من بزن	ذکر فردا نسیه باشد نسیه را گردن بزن
2	سال سال ماست و طالع طالع زهره ست و ماه	ای دل این عیش و طرب حدی ندارد تن بزن
3	تا درون سنگ و آهن تابش و شادی رسید	گر تو را باور نیاید سنگ بر آهن بزن
4	بنگر اندر میزبان و در رخش شادی ببین	بر سر این خوان نشین و کاسه در روغن بزن
5	عقل زیرک را برآر و پهلوی شادی نشان	جان روشن را سبک بر باده روشن بزن
6	شاخه ها سرمست و رقصانند از باد بهار	ای سمن مستی کن و ای سرو بر سوسن بزن
7	جامه های سبز ببریدند بر دکان غیب	خیز ای خیاط بنشین بر دکان سوزن بزن
0	1959	
1	روی او فتوی دهد کز کعبه بر بتخانه زن	زلف او دعوی کند کاینک رسن بازی رسن
2	عقل گوید گوهرم گوهر شکستن شرط نیست	عشق گوید سنگ ما بستان و بر گوهر بزن
3	سنگ ما گوهر شکست و حیف هم بر سنگ ماست	حیف هم بر روح باشد گر شدش قربان بدن
4	این نه بس دل را که دلبر دست در خورش کند	این نه بس بت را که باشد چون خلیش بت شکن
5	هر که را جست او به رحمت و ارهید از جست و جو	هر که را گفت آن مایی و ارهید از ما و من
6	آن لبی کانگشت خود لیسید روزی زان عسل	وصف آن لب را چه گویم کان نگجد در دهن
7	هر که صحرایی بود ایمن بود از زلزله	هر که دریایی بود کی غم خورد از جامه کن
8	کی سلیمان را زیان شد گر شد او ماهی فروش	اهرمن گر ملک بستد اهرمن بد اهرمن
9	گر بشد انگشتی انگشت او انگشتی است	پرده بود انگشتی کای چشم بد بر وی مزن
10	چشم بد خود را خورد خود ماه ما زان فارغ است	شمع کی بدنام شد گر نور او بستد لگن
0	1960	

1	آفتابا بار دیگر خانه را پرنور کن	دوستان را شاد گردان دشمنان را کور کن
2	از پس کوهی برآ و سنگ ها را لعل ساز	بار دیگر غوره ها را پخته و انگور کن
3	آفتابا بار دیگر باغ را سرسبز کن	دشت را و کشت را پرحله و پرجور کن
4	ای طیب عاشقان و ای چراغ آسمان	عاشقان را دستگیر و چاره رنجور کن
5	این چنین روی چو مه در زیر ابر انصاف نیست	ساعتی این ابر را از پیش آن مه دور کن
6	گر جهان پرنور خواهی دست از رو بازگیر	ور جهان تاریک خواهی روی را مستور کن
0	1961	

1	نوبهارا جان مایی جان ها را تازه کن	باغ ها را بشکفان و کشت ها را تازه کن
2	گل جمال افروخته ست و مرغ قول آموخته ست	بی صبا جنبش ندارند هین صبا را تازه کن
3	سرو سوسن را همی گوید زبان را برگشا	سنبله با لاله می گوید وفا را تازه کن
4	شد چناران دف زنان و شد صنوبر کف زنان	فاخته نعره زنان کوکو عطا را تازه کن
5	از گل سوری قیام و از بنفشه بین رکوع	برگ رز اندر سجود آمد صلا را تازه کن
6	جمله گل ها صلح جو و خار بدخو جنگ جو	خیز ای وامق تو باری عهد عذرا تازه کن
7	رعد گوید ابر آمد مشک ها بر خاک ریخت	ای گلستان رو بشو و دست و پا را تازه کن
8	نرگس آمد سوی بلبل خفته چشمک می زند	کاندرآ اندر نوا عشق و هوا را تازه کن
9	بلبل این بشنید از او و با گل صدبرگ گفت	گر سماعت میل شد این بی نوا را تازه کن
10	سبزپوشان خضرکسوه همی گویند رو	چون شکوفه سر سر اولیا را تازه کن
11	وان سه برگ و آن سمن وان یاسمین گویند نی	در خموشی کیمیا بین کیمیا را تازه کن

0 1962

1	یار خود را خواب دیدم ای برادر دوش من	بر کنار چشمه خفته در میان نسترن
2	حلقه کرده دست بسته حوریان بر گرد او	از یکی سو لاله زار و از یکی سو یاسمن
3	باد می زد نرم نرمک بر کنار زلف او	بوی مشک و بوی عنبر می رسید از هر شکن
4	مست شد باد و ربود آن زلف را از روی یار	چون چراغ روشنی کز وی تو برگیری لگن

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 986 of 1647

صبر کن تا باخود آیم یک زمان تو دم مزن

ز اول این خواب گفتم من که هم آهسته باش

1963

غمگسار و همنشین و مونس شب های من

پرده بردار ای حیات جان و جان افزای من

ای فکنده آتشی در جمله اجزای من

ای شنیده وقت و بی وقت از وجودم ناله ها

جفت گردد بانگ که با نعره و هیهای من

در صدای کوه افتد بانگ من چون بشنوی

صورتت نی لیک مقناطیس صورت های من

ای ز هر نقشی تو پاک و ای ز جان ها پاکتر

بسته باشم گر چه باشد دلگشا صحرای من

چون ز بی ذوقی دل من طالب کاری بود

هر یکی رنج دماغ و کنده ای بر پای من

بی تو باشد جیش و عیش و باغ و راغ و نقل و عقل

تا گشایم بند از پا بسته بینم پای من

تا ز خود افزون گریزم در خودم محبوستر

گوییم اینک برآ بر طارم بالای من

ناگهان در ناامیدی یا شبی یا بامداد

گم کنم کاین خود منم یا شکر و حلوی من

آن زمان از شکر و حلوا چنان گردم که من

تا بخوانم بر تو امشب دفتر سودای من

امشب از شب های تنهایی است رحمی کن بیا

تا خوش و صافی برآید ناله ها و وای من

همچو نای انبان در این شب من از آن خالی شدم

زانک از این ناله است روشن این دل بینای من

زین سپس انبان بادم نیستم انبان نان

ای تو جالینوس جان و بوعلی سینای من

درد و رنجوری ما را داروی غیر تو نیست

1964

بر سر جمله شهان و سرفرازان نازنین

شمس دین بر یوسفان و نازنینان نازنین

در میان واصلان لطف رحمان نازنین

بر سران و سروران صد سر زیاده جاه او

بر سریر و بر سران تخت سلطان نازنین

او به اوصاف الهی گشته موصوف کمال

هم به بزم و هم به رزم لطف کیهان نازنین

بزم را از وی جمال و رزم را از وی جلال

کرده از عشق و محبت هاش یزدان نازنین

پیش او بنهاد مفتاح خزاین های خاص

وصف او اندر میان وصف شاهان نازنین

در میان صد هزاران ماه او تابان چو خور

مست او اندر میان جمله مستان نازنین

آنک خاک پاش شد او بر سران شد سرفراز

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 987 of 1647

اندر آن موج خطر او خفته استان نازنین

اندر آن موجی که خاصان بر حذر باشند از آن

1965

فر شاهی می نماید در دلم آن کیست آن

در میان ظلمت جان تو نور چیست آن

وان پناه دستگیر روز مسکینی است آن

می نماید کان خیال روی چون ماه شه است

فخر جان ها شمس حق و دین تبریزی است آن

این چنین فر و جمال و لطف و خوبی و نمک

آنچ می تابد ز اوصافش دلا مکنی است آن

برنتابد جان آدم شرح اوصافش صریح

مر مزجی را که آن از عالم فانی است آن

زانک اوصاف بقا اندر فنا کی رو دهد

یا یکی نقشی که آن آذر و مانی است آن

آن جمالی کو که حقش نقش کرد از دست خویش

سنگسارش کرد می باید که ارزانی است آن

هر بصر کو دید او را پس به غیرش بنگرید

کابتدای عشق رسوایی و بدنمی است آن

ای دل اندر عاشقی تو نام نیکو ترک کن

نام و نان جستن به عشق اندر دلا خامی است آن

اندرون بحر عشقش جامه جان زحمت است

خاصه این عشقی که زان مجلس سامی است آن

عشق عامه خلق خود این خاصیت دارد دلا

زانک در عزت به جای گوهر کانی است آن

خاک تبریز ای صبا تحفه بیار از بهر من

1966

مست کن جان را که تا اندررسد در کاروان

جام پر کن ساقیا آتش بزن اندر غمان

بررود بر چرخ بویش مست گردد آسمان

از خم آن می که گر سرپوش برخیزد از او

می شود دریای غم همچون مزاجش شادمان

زان میی کز قطره جان بخش دل افروز او

در زمان سجده کنان گردند همچون خادمان

چون نهد پا در دماغ سرکشان روزگار

لیک نزد خاص باشد بوی آن می جان جان

جان اگر چه بس عزیز است نزد خاص و نزد عام

کآید او از بی نشانی بردراند هر نشان

جان و ماه و جان و قالب بی نشان شد از میی

گشته ویرانه به عالم در هزاران خاندان

خمخانه لم یزل جوشیده زان می کز کفش

مست گردند زاهدان اندر هری و طالقان

گر به مغرب بوی آن می از عدم یابد گشاد

شرق تا مغرب بروید از زمین ها گلستان

دست مست خم او گر خار کارد در زمین

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 988 of 1647

10	بانگ چنگ چنگی سرمست عشقش در رسد	در جهان خوف افتد صد امان اندر امان
11	گر ز خم احمدی بویی برون ظاهر شود	چون میش در جوش گردد چشم و جان کافران
12	گر ز خمر احمدی خواهی تمام بوی و رنگ	منزلی کن بر در تبریز یک دم ساربان
13	تا شوی از بوی جان حق خصال می فعال	وز تجلی های لطفش هم قرین و هم قران
14	در درون مست عشقش چیست خورشید نهان	آن که داند جز کسی جانا که آن دارد از آن
15	گر چه می پرسید عظم هر دم از استاد عشق	سر آن می او نمی فرمود الا آن آن
16	هر دمی از مصر آن یوسف سوی جان های ما	تنگ های شکر می وش رسد صد کاروان
17	جان من در خم عشقش می بجوشد جوش ها	آه اگر بودی سوی ایوان عشقش نردبان
18	چون جهد از جان من القاب او مانند برق	چشم بیند از شعاعش صد درخش کاویان
19	صد هزاران خانه ها سازد میش در صحن جان	چون کند زیر و زیر سودای عشقش خاندان
20	بوی عنبر می رود بر عرش و بر روحانیان	گر چه جان تو خورد هم نیم شب از می نهان
21	از ملولی هجر او چون سامری اندر جهان	جانم از جمله جهان گشته ست صحرا بر کران
22	چون شراب موسی افکن زان خضر کف در رسد	صد چو جان من درآید چون کمر اندر میان
23	ای خداوند شمس دین مقصود از این جمله تویی	ای که خاک تو بود چون جان من دور زمان
24	در پی آن می که خوردم از پیاله وصل تو	این چنین زهرت ز جام هجر خوردم مزمان
25	همچو تبریز و چو ایام همایون تو شاه	خود نبوده ست و نباشد بی مکان و بی اوان
0	1967	
1	ای تو را گردن زده آن تسخرت بر گرد نان	ای سیاهی بر سیاهی جان تو از گرد نان
2	ای تو در آینه دیده روی خود کور و کبود	تسخر و خنده زده بر آینه چون ابلهان
3	تسخرت بر آینه نبود به روی خود بود	زانک رویت هست تسخرگاه هر روشن روان
4	آن منافق روی ظلمت جان تسخرکن که خود	جمله سر تا پای تسخر بوده ست آن قلتبان
5	هر کی در خون خود آید دست من چه گو در آ	هر کی او دزدی کند حق است دار و نردبان
6	هر کی استهزا کند بر خاصگان عشق حق	تیغ قهرش بر سر آید از جلاد قهرمان

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 989 of 1647

7	ندهدش قهر خدا مهلت که تا یک دم زند	گر چه دارد طاعت اهل زمین و آسمان
8	عبرت از ابلیس گیرد آنک نسل آدم است	کو به استهزای آدم شد سیه روی قران
9	تا که بهتان ها نهد آن مظلّم تاریک دل	خنّبک و مسخرگی و افسوس بر صاحب دلان
10	احمد مرسل به طعن و سخره بوجهل بود	موسی عمران به تسخرهای فرعونی چنان
11	صبرها کردند تا قهر خدا اندر رسید	دود قهر حق برآمدشان ز سقف دودمان
12	از ملامت های حسادان جگرها خون شود	درد استهزای ایشان داغ ها آرد به جان
13	گر از ایشان درگریزی در مغاره خلوتی	عشق چون چوگانّت آرد همچو گوی اندر میان
14	تا چشاند مر تو را زهری ز هر افسرده ای	تا کشاند نزد تو از هر حسودی ارمغان
15	تا بده است این گوشمال عاشقان بوده ست از آنک	در همه وقتی چنین بوده ست کار عاشقان
16	گر تو اندر دین عشقی بر ملامت دل بنه	وز فسوس و تسخر دشمن مکن رو را گران
17	عاشقی چون روگری دان یا مثل آهنگری	پس سیه باشد هماره چهره های روگران
18	بر رخ روگر سیاهی از پی قزغان بود	و آنگی جمله سیاهی گرد شد بر قازغان
19	همچنان در عاقبت این روسیاهی عاشقان	جمع گردد بر رخ تسخرکن خنّبک زنان
20	عشق نقشی را حسودان دشمنی ها می کنند	خاصه عشق پادشاه نقش ساز کامران
21	نقش ساز نقش سوز ملک بخش بی نظیر	جان فزایی دلربایی خوش پناه دو جهان
22	خاص خاص سر حق و شمس دین بی نظیر	فخر تبریز و خلاصه هستی و نور روان
0	1968	
1	ای دل من در هوایت همچو آب و ماهیان	ماهی جانم بمیرد گر بگردی یک زمان
2	ماهیان را صبر نبود یک زمان بیرون آب	عاشقان را صبر نبود در فراق دلستان
3	جان ماهی آب باشد صبر بی جان چون بود	چونک بی جان صبر نبود چون بود بی جان جان
4	هر دو عالم بی جمالت مر مرا زندان بود	آب حیوان در فراقّت گر خورم دارد زیان
5	این نگارستان عالم پر نشان و نقش توسّ	لیک جای تو نگیرد کو نشان کو بی نشان
6	قطره خون دلم را چون جهانی کرده ای	تا ز حیرانی ندانم قطره ای را از جهان

7	بر دهان من به دست خویش بنهادی قدح	تا ز سرمستی ندانم من قدح را از دهان
8	من کی باشم از زمین تا آسمان مستان پرند	کز شراب تو ندانند از زمین تا آسمان
9	صد شبان چون من سپرده گوسفند خود به گرگ	گوسفندان را چه کردی با کی گویم کو شبان
10	در بیان آرم نیایی ور نهان دارم بتر	درنگنجی از بزرگی در جهان و در نهان
11	گر نهان را می شناسم از جهان در عاشقی	مومن عشقم مخوان و کافرم خوان ای فلان
0	1969	
1	از بدی ها آن چه گویم هست قصدم خویشتن	زانک زهری من ندیدم در جهان چون خویشتن
2	گر اشارت با کسی دیدی ندارم قصد او	نی به حق ذوالجلال و ذوالکمال و ذوالمنن
3	تا ز خود فارغ نیایم با دگر کس چون رسم	ور بگویم فارغم از خود بود سودا و ظن
4	ور بگفتم نکته ای هستش بسی تاویل ها	گر غرض نقصان کس دارم نه مردم من نه زن
5	از تو دارم التماسی ای حریف رازدار	حسن ظنی در هوی و مهر من با خویشتن
6	دشمن جانم منم افغان من هم از خود است	کز خودی خود من بخواهم همچو هیزم سوختن
7	چونک یاری را هزاران بار با نام و نشان	مدح های بی نفاقش کرده باشم در علن
8	فخر کرده من بر او صد بار پیدا و نهان	بوده ما را از عزیزی با دو دیده مقترن
9	گر یکی عیبی بگویم قصد من عیب من است	زانک ماهم را بپوشد ابر من اندر بدن
10	رو بدان یک وصف کردم کز ملامت مر ورا	بهر حق دوستی حملش مکن بر مکر و فن
11	من خودی خویش را گویم که در پنداشتی	رو اگر نور خدایی نیست شو شو ممتحن
12	ای خود من گر همه سر خدایی محو شو	کان همه خود دیده ای پس دیده خودبین بکن
13	چون خداوند شمس دین را می ستایم تو بدان	کاین همه اوصاف خوبی را ستودم در قرن
0	1970	
1	مطربا بردار چنگ و لحن موسیقار زن	آتش از جرمم بیار و اندر استغفار زن
2	ای کلیم عشق بر فرعون هستی حمله بر	بر سر او تو عصای محو موسی وار زن
3	عقل از بهر هوس ها دارداری می کند	زود چشمش را ببند و بهر او تو دار زن

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 991 of 1647

4 ور بگوید من به دانش نظم کاری می کنم آتشی دست آور و در نظم و اندر کار زن

5 در غریبستان جان تا کی شوی مهمان خاک خاک اندر چشم این مهمان و مهمان دار زن

6 مطربا حسنت ز پرگار خرد بیرونتر است خیمه عشرت برون از عقل و از پرگار زن

7 تار چنگت را ز پود صرف می جانی بده زان حراره کهنه نوبخت بر اوتار زن

8 بر در مخدوم شمس الدین ز دیده آب زن در همه هستی ز نار چهره او نار زن

9 از یکی دستان او خورشید و مه را خفته کن پس نهان زو چنگ اندر دولت بیدار زن

10 عقل هشیارت قبایی دوخت بهر شمس دین تو ز عشق او به چشم منکران مسمار زن

11 بر براق عشق بنشین جانب تبریز رو و آنگی زانو ز بهر غمزه خون خوار زن

0 1971

1 از دخول هر غری افسرده ای در کار من دور بادا وصف نفس آلودشان از یار من

2 دررمید از ننگ ایشان و خبیثی ها و مکر از وظیفه مدح یارم این دل هشیار من

3 خاک لعنت بر سر افسوس داری بدرگی کو کند از خاکساری درهم این هنجار من

4 ای بریده دست دزدی کو بدزدد حکتم و آنگی دکان بگیرد بر سر بازار من

5 شرم ناید مر ورا از روی من شرم از کجا ای حرامش باد هر تعلیم از اسرار من

6 آن حرامی کز شقاوت تا رود گمره رود یا رب و ای ذوالجلال از حرمت دلدار من

7 خاطرش از زیرکی یا آن ضمیرش از صفا بر فراز عرش رفتی یاد کردی یار من

8 ای دل مسکین من از شرکت ناکس مرم زانک این سنت ز نااهلان بود ناچار من

9 گر غران و ملحدان مر آب و نان را می خورند خوردن نان هیچ نگذارم پی این عار من

10 صبر کن تا دررسد یک مژده ای زان مه لقا صبر کن تا رو نماید ابر گوهردار من

11 صبر آن باشد دلا کز مدح آن بحر صفا رو نگردانی بلی و بشنوی گفتار من

12 گیرم از لطف معانی رفت تمیز از جهان کی رود بوی دل و جان یم دربار من

13 ور رود از دیگران بو از خدیوم کی رود از شهنشه شمس دین آن تا ابد تذکار من

14 کز شراب جان من رویدهمی تبریز در لاله ها و گلبنان بر شیوه رخسار من

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 992 of 1647

15	ای خداوند این همه غیرت ز رشک سر توست	ای هوای نازنین و شاه بی آزار من
16	من قیاسی کرده ام رشک تو را در حق او	لیک اندر رشک تو باطل بود پرگار من
17	ای شهنشه شمس دین دامن که از چندین حجاب	بشنود بیداریت این لابه های زار من
18	بینش تو ببند این کز پرتو رشک خداست	سنگ ها از هر طرف بر سینه سگسار من
19	از کرم میسند این را کاین سوار جان من	جز به خرگاهت فرود آید از این رهوار من
20	ور فروآید بجز خرگاه تو من از خدا	من فنای محض خواهم ای خدایا یار من
21	دوش دیدم کز هوس صد تخم مار اندر رگی	درفکنم امتحان را تا چه گردد مار من
22	دیدمش ماری شده او هر زمان در می فزود	من پشیمان گشته ام زان صنعت و کردار من
23	من پشیمان قصد او کردم و او از خشم خود	بر زمین می زد همی دندان پرزهرار من
24	کاین چنین شاگردکی بدفعل و بدرگ سر کشد	ای خدا ضایع مکن این رنج و این ادرار من
0	1972	
1	عاشقا دو چشم بگشا چارجو در خود ببین	جوی آب و جوی خمر و جوی شیر و انگبین
2	عاشقا در خویش بنگر سخره مردم مشو	تا فلان گوید چنان و آن فلان گوید چنین
3	من غلام آن گل بینا که فارغ باشد او	کان فلانم خار خواند وان فلانم یاسمین
4	دیده بگشا زین سپس با دیده مردم مرو	کان فلانت گبر گوید وان فلانت مرد دین
5	ای خدا داده تو را چشم بصیرت از کرم	کز خمارش سجده آرد شهپر روح الامین
6	چشم نرگس را مبند و چشم کرکس را مگیر	چشم اول را مبند و چشم احول را مبین
7	عاشقان صورتی در صورتی افتاده اند	چون مگس کز شهد افتد در طغار دوغگین
8	شاد باش ای عشقباز ذوالجلال سرمدی	با چنان پرها چه غم باشد تو را از آب و طین
9	گر همی خواهی که جبریلت شود بنده برو	سجده ای کن پیش آدم زود ای دیو لعین
10	بادیه خون خوار اگر واقف شدی از کعبه ام	هر طرف گلشن نمودی هر طرف ماء معین
11	ای به نظاره بد و نیک کسان درمانده	چون بدین راضی شدی یارب تو را بادا معین
12	چون امانت های حق را آسمان طاقت نداشت	شمس تبریزی چگونه گستریدش در زمین

1973 0

1	موی بر سر شد سپید و روی من بگرفت چین	از فراق دلبری کاسدکن خوبان چین
2	جان ز غیرت گوش را گوید حدیثش کم شنو	دل ز غیرت چشم را گوید که رویش را مبین
3	دست عشرت برگشادم تا ببندم پای غم	عشرتم همرنگ غم شد ای مسلمانان چنین
4	دست در سنگی زدم دانه که نرھاند مرا	لیک غرقه گشته هم چنگی زند در آن و این
5	از در دل درشدم امروز دیدم حال او	زردروی و جامه چاک و بی یسار و بی یمین
6	گفتمش چونی دلا او گریه درشدهای های	از فراق ماه روی همنشان همنشین

1974 0

1	ای چراغ آسمان و رحمت حق بر زمین	ناله من گوش دار و درد حال من ببین
2	از میان صد بلا من سوی تو بگریختم	دست رحمت بر سرم نه یا بجنبان آستین
3	یا روان کن آب رحمت آتش غم را بکش	یا خلاصم ده چو عیسی از جهان آتشین
4	یا مراد من بده یا فارغم کن از مراد	وعده فردا رها کن یا چنان کن یا چنین
5	یا در انافتحنا برگشا تا بنگرم	صد هزاران گلستان و صد هزاران یاسمین
6	یا ز الم نشرح روان کن چارجو در سینه ام	جوی آب و جوی خمر و جوی شیر و انگبین
7	ای سنایی رو مدد خواه از روان مصطفی	مصطفی ما جاء الا رحمه للعالمین

1975 0

1	عشق شمس الدین است یا نور کف موسی است آن	این خیال شمس دین یا خود دو صد عیسی است آن
2	گر همه معنی است پس این چهره چون ماه چیست	صورتش چون گویم آخر چون همه معنی است آن
3	خواه این و خواه آن باری از آن فتنه لبش	جان ما رقصان و خوش سرمست و سودایی است آن
4	نیک بنگر در رخ من در فراق جان جان	بی دل و جان می نویسد گر چه در انشی است آن
5	من چه گویم خود عطارد با همه جان های پاک	از برای پاکی او عاشق املی است آن
6	جان من همچون عصا چون دستبوس او بیافت	پس چو موسی درفکندش جان کنون افعی است آن
7	دیده من در فراق دولت احیای او	در میان خندان شده در قدرت مولی است آن

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 994 of 1647

8	هرک او اندر رکاب شاه شمس الدین دوید	فارغ از دنیا و عقبی آخر و اولی است آن
9	و آنک او بوسید دستش خود چه گویم بهر او	عاقلان دانند کان خود در شرف اولی است آن
10	جسم او چون دید جانم زود ایمان تازه کرد	گفتمش چه گفت بنگر معجزه کبری است آن
11	فر تبریز است از فر و جمال آن رخی	کان غبین و حسرت صد آزر و مانی است آن
0	1976	
1	عشق شمس حق و دین کان گوهر کانی است آن	در دو عالم جان و دل را دولت معنی است آن
2	گر به ظاهر لشکر و اقبال و مخزن نیستش	رو به چشم جان نگر کان دولت جانی است آن
3	کله سر را تهی کن از هوا بهر میش	کله سر جام سازش کان می جامی است آن
4	پختگان عشق را باشد ز خام خمر جان	پخته نی و خام جستن مایه خامی است آن
5	تا کتاب جان او اندر غلاف تن بود	گر چه خاص خاص باشد در هنر عامی است آن
6	آنک بالایی گزیند پست باشد عشق در	آنک پستی را گزید او مجلس سامی است آن
7	هرک جان پاک او زان می درآشامد ابد	گر چه هندو باشد آن و مکی و شامی است آن
8	مر تن معمور را ویران کند هجران می	هرک کرد این تن خراب می میش بانی است آن
9	آن می باقی بود اول که جان زاید از او	پس دروغ است آنک می جان است کان ثانی است آن
10	جان فانی را همیشه مست دار از جام او	رنگ باقی گیرد از می روح کان فانی است آن
11	در می باقی نشان پیوسته جان مردنی	کز جوار کیمیا آن مس زر کانی است آن
12	چون میان عقل و تن افتاد از می سه طلاق	هر تنی کو با خرد جفت است آن زانی است آن
13	در دل تنگ هوس باده بقا ساکن نگشت	هر دلی کاین می در او بنشست میدانی است آن
14	آنک جام او بگیرد یک نشانش این بود	در بیان سر حکمت جان او منشی است آن
15	در شعاع می بقا بیند ابد پس بعد از آن	مال چه بود کو ز عین جان خود معطی است آن
16	آنک وصف می بگوید باخود است و هوشیار	اهل قرآن نبود آن کس لیک او مقری است آن
17	حق و صاحب حق را از عاشقان مست پرس	زانک جام مست اندر عاشقان قاضی است آن
18	زانک حکم مست فعل می بود پس روشن است	حق و صاحب حق هم با حکم او راضی است آن

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 995 of 1647

19	مطرب مستور بی پرده یکی چنگی بزن	وارهان از نام و ننگم گر چه بدنامی است آن
20	وانما رخسار را تا بشکنی بازار بت	زان رخی کو حسرت صد آزر و مانی است آن
21	ای صبا تبریز رو سجده ببر کان خاک پاک	خاک درگاه حیات انگیز ربانی است آن
0	1977	
1	در ستایش های شمس الدین نباشم مفتتن	تا تو گویی کاین غرض نفی من است از لا و لن
2	چونک هست او کل کل صافی صافی کمال	وصف او چون نوبهار و وصف اجزا یاسمن
3	هر یکی نوعی گلی و هر یکی نوعی ثمر	او چو سرمجموع باغ و جان جان صد چمن
4	چون ستودی باغ را پس جمله را بستوده ای	چون ستودی حق را داخل شود نقش وثن
5	ور وثن را مدح گویی نیست داخل حسن حق	گر چه هم می بازگردد آن به خالق فاعلمن
6	لیک باقی وصف ها بستوده باشی جزو در	شمس حق و دین چو دریا کی شود داخل بدن
7	حق همی گوید منم هش دار ای کوتاه نظر	شمس حق و دین بهانه ست اندر این برداشتن
8	هر چه تو با فخر تبریز آوری بی خردگی	آن به عین ذات من تو کرده ای ای ممتحن
0	1978	
1	ایها الساقی ادر کاس الحمیا نصف من	ان عشقی مثل خمر ان جسمی مثل دن
2	مطربا نرمک بزن تا روح بازآید به تن	چون زنی بر نام شمس الدین تبریزی بزن
3	نام شمس الدین به گوشت بهتر است از جسم و جان	نام شمس الدین چو شمع و جان بنده چون لگن
4	مطربا بهر خدا تو غیر شمس الدین مگو	بر تن و جان وصف او بنواز تن تن تن تنن
5	نام شمس الدین چو شمعی همچو پروانه بسوز	پیش آن چوگان نامش گوی جان را درفکن
6	تا شود این جان تو رقاص سوی آسمان	تا شود این جان پاکت پرده سوز و گام زن
7	شمس دین و شمس دین و شمس دین می گو و بس	تا ببینی مردگان رقصان شده اندر کفن
8	مطربا گر چه نیی عاشق مشو از ما ملول	عشق شمس الدین کند مر جانت را چون یاسمن
9	یک شبی تا روز دف را تو بزن بر نام او	کز جمال یوسفی دف تو شد چون پیرهن
10	ناگهان آن گلرخم از گلستان سر برزند	پیش آن گل محو گردد گلستان های چمن

11	لاله ها دستک زنان و یاسمین رقصان شده	سوسنک مستک شده گوید چه باشد خود سمن
12	خارها خندان شده بر گل بجسته برتری	سنگ ها تابان شده با لعل گوید ما و من
0	1979	
1	عاشقان را مژده ای از سرفراز راستین	مژده مر دل را هزار از دلنواز راستین
2	مژده مر کان های زر را از برای خالصیش	هست نقاد بصیر و هست گاز راستین
3	مژده مر کسوه بقا را کز پی عمر ابد	هستش از اقبال و دولت ها طراز راستین
4	فرخا زاغی که در زاغی نماند بعد از این	پیش شمس الدین درآید گشت باز راستین
5	حبذا دستی که او بستم درازی کم کند	دست در فتراک او زد شد دراز راستین
6	شد دراز آن دست او تا بگذرید او را ختن	تا گرفت از جیب معشوقی طراز راستین
7	بعد از آن خوب طرازی چون شود همدست او	دو به دو چون مست گشته گفته راز راستین
8	چشم بگشاید ببیند از ورای وهم و روح	آنک بر ترک طرازی کرد ناز راستین
9	شاه تبریزی کریمی روح بخشی کاملی	در فرازی در وصال و ملک باز راستین
10	ملک جانی ها نه ملک فانیی جسمانیی	تا شود جان ها ز ملکش چشم باز راستین
11	مرحبا ای شاه جان ها مرحبا ای فر و حسن	ملک بخش بندگان و کارساز راستین
0	1980	
1	یارکان رقصی کنید اندر غم خوشتر از این	کره عشقم رمید و نی لگامستم نی زین
2	پیش روی ماه ما مستانه یک رقصی کنید	مطربا بهر خدا بر دف بزن ضرب حزین
3	رقص کن در عشق جانم ای حریف مهربان	مطربا دف را بکوب و نیست بختت غیر از این
4	آن دف خوب تو این جا هست مقبول و صواب	مطربا دف را بزن بس مر تو را طاعت همین
5	مطربا این دف برای عشق شاه دلبر است	مفخر تبریز جان جان جان ها شمس دین
6	مطربا گفتی تو نام شمس دین و شمس دین	درربودی از سرم یک بارگی تو عقل و دین
7	چونک گفتی شمس دین زنهار تو فارغ مشو	کفر باشد در طلب گر زانک گویی غیر این
8	مطربا گشتی ملول از گفت من از گفت من	همچنان خواهی مکن تو همچنین و همچنین

1981 0

1	مطربا نرمک بزن تا روح بازآید به تن	چون زنی بر نام شمس الدین تبریزی بزن
2	نام شمس الدین به گوشت بهتر است از جسم و جان	نام شمس الدین چو شمع و جان بنده چون لگن
3	مطربا بهر خدا تو غیر شمس الدین مگو	بر تن چون جان او بنواز تن تن تن تن
4	تا شود این نقش تو رقصان به سوی آسمان	تا شود این جان پاکت پرده سوز و گام زن
5	شمس دین و شمس دین و شمس دین می گوی و بس	تا ببینی مردگان رقصان شده اندر کفن
6	مطربا گر چه نیی عاشق مشو از ما ملول	عشق شمس الدین کند مر جانت را چون یاسمن
7	لاله ها دستک زنان و یاسمین رقصان شده	سوسنک مستک شده گوید که باشد خود سمن
8	خارها خندان شده بر گل بجسته برتری	سنگ ها باجان شده با لعل گوید ما و من
9	ایها الساقی ادر کاس الحمیا نصفه	ان عشقی مثل خمر ان جسمی مثل دن

1982 0

1	گلشن بنده ستایک غرضم یق اشد رسن	قلسن انده یوز در یلنز قنده قلرسن
2	چلبی درقیمو درلک چلبا گل نه گز رسن	چلبی قللرن استر چلبی نه سز سن
3	نه اغر در نه اغر در چلب اغرندن قغرمق	قولغن اج قولغن اج بله کم انده دگرسن

1983 0

1	به خدا میل ندارم نه به چرب و نه به شیرین	نه بدان کیسه پرزر نه بدین کاسه زرین
2	بکشی اهل زمین را به فلک بانگ زند مه	که زهی جود و سماحت عجا قدرت و تمکین
3	چو خیال تو بتابد چو مه چارده بر من	بگزد ساعد و اصبع ز حسد زهره و پروین
4	هله المنه لله که بدین ملک رسیدم	همه حق بود که می گفت مرا عشق تو پیشین
5	چو مرا بر سر پا دید به سر کرد اشارت	که رسید آنچ تو خواهی هله ایمن شو و بنشین
6	همه خلق از سر مستی ز طرب سجده کنانش	بره و گرگ به هم خوش نه حسد در دل و نی کین
7	نشناسند ز مستی ره ده از ره خانه	نشناسند که مردیم عجب یا گل رنگین
8	قدح اندر کف و خیره چه کنم من عجب این را	بخورم یا که ببخشم تو بگو ای شه شیرین

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 998 of 1647

9	تو بخور چه بود بخشش هله که دور تو آمد	هله خوردم هله خوردم چو منم پیش تو تعیین
10	تو خور این باده عرشی که اگر یک قدح از وی	بنهی بر کف مرده بدهد پاسخ تلقین
0	1984	
1	بده آن مرد ترش را قدحی ای شه شیرین	صدقات تو روان است به هر بیوه و مسکین
2	صدقات تو لطیف است توان خورد دو صد من	که نداند لب بالا و نجنبد لب زیرین
3	هله ای باغ نگویی به چه لب باده کشیدی	مگر اشکوفه بگوید پنهان با گل و نسرين
4	چه شراب است کز آن بو گل تر آهوی ناف است	به زمستان نه که دیدی همه را چون سگ گرگین
5	هله تا جمع رسیدن بده آن می به کف من	پس من زهره بنوشد قدح از ساعد پروین
6	وگر آن مست نهد سر که رباید ز تو ساغر	مده او را تو مرا ده که منم بر در تحسین
7	چه کند باده حق را جگر باطل فانی	چه شناسد مه جان را نظر و غمزه عنین
8	هنر و زر چو فزون شد خطر و خوف کنون شد	ملکان را تب لرز است و حریر است نهالین
9	چو مه توبه درآمد مه توبه شکن آمد	شکنش باد همیشه تو بگو نیز که آمین
0	1985	
1	صنما بیار باده بنشان خمار مستان	که ببرد عشق رویت همگی قرار مستان
2	می کهنه را کشان کن به صبوح گلستان کن	که به جوش اندرآمد فلک از عقار مستان
3	بده آن قرار جان را گل و لاله زار جان را	ز نبات و قند پر کن دهن و کنار مستان
4	قدحی به دست برنه به کف شکرلبان ده	بنشان به آب رحمت به کرم غبار مستان
5	صنما به چشم مستت دل و جان غلام دستت	به می خوشی که هستت ببر اختیار مستان
6	چو شراب لاله رنگت به دماغ ها برآید	گل سرخ شرم دارد ز رخ و عذار مستان
7	چو جناح و قلب مجلس ز شراب یافت مونس	ببرد گلوی غم را سر ذوالفقار مستان
8	صنما تو روز مایی غم و غصه سوز مایی	ز تو است ای معلا همه کار و بار مستان
9	بکشان تو گوش شیران چو شتر قطارشان کن	که تو شیرگیر حقی به کفت مهار مستان
10	ز عقیق جام داری نمکی تمام داری	چه غریب دام داری جهت شکار مستان

که تو رشک ساقیانی سر و افتخار مستان

سخنی بماند جانی که تو بی بیان بدانی

11

1986

0

نفسی خراب خود را به نظر عمارتی کن

صنما به چشم شوخت که به چشم اشارتی کن

1

سوی گور این شهیدان بگذر زیارتی کن

دل و جان شهید عشقت به درون گور قالب

2

بنما جمال و بستان دل و جان تجارتی کن

تو چو یوسفی رسیده همه مصر کف بریده

3

بشکن تو نذر خود را چه شود کفارتی کن

و اگر قدم فشردی به جفا و نذر کردی

4

تو ز سود بی نیازی بده و خسارتی کن

تو مگو کز این نثارم ز شما چه سود دارم

5

سه چهار قطره خون را دل بابشارتی کن

رخ همچو زعفران را چو گل و چو لاله گردان

6

به میان ما و دولت ملکا سفارتی کن

چو غلام توست دولت نکشد ز امر تو سر

7

به گناه چون که ما نظر حقارتی کن

چو به پیش کوه حلمت گنهان چو کاه آمد

8

صفت پلید را هم صفت طهارتی کن

تن ما دو قطره خون بد که نظیف و آدمی شد

9

تو ز دار حرب گلشان برهان و غارتی کن

ز جهان روح جان ها چو اسیر آب و گل شد

10

جز حرف پرمعانی علم و امارتی کن

چو ز حرف توبه کردم تو برای طالبان را

11

جز دم تو تابشی را سبب حرارتی کن

ز برای گرم کردن بود این دم چو آتش

12

به ظهور نیر خود وطن بصارتی کن

تو که شاه شمس دینی تبریز نازنین را

13

1987

0

چو حریف نیک داری تو به ترک نیک و بد کن

هله نیم مست گشتم قدحی دگر مدد کن

1

نه وصی آدمی تو بنشین و کار خود کن

منگر که کیست گریان ز جفا و کیست عریان

2

نظری دگر به سوی رخ یار سروقد کن

نظری به سوی می کن به نوای چنگ و نی کن

3

چو عباس دبس زودتر ز شکر فروش کدکن

شکرت چو آرزو شد ز لب شکر فروشش

4

تو مویز و جوز خود را بستان در آن سبد کن

نه که کودکم که میلم به مویز و جوز باشد

5

حسد ار کنی تو باری پی آن شکر حسد کن

شکر خوش تبرزد که هزار جان به ارزد

6

جهت قران ماهش چو منجمان رصد کن

به بت شکر فشان شو ز لبش شکرستان شو

7

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1000 of 1647

8	چو رسید ماه روزه نه ز کاسه گو نه کوزه	پس از این نشاط و مستی ز صراحی ابد کن
9	به سماع و طوی بنشین به میان کوی بنشین	که کسی خورت نبیند طرب از می احد کن
10	چو عروس جان ز مستی برسد به کوی هستی	خورشش از این طبق ده تنقش هم از خرد کن
11	ز سخن ملول گشتی که کسیت نیست محرم	سبک آینه بیان را تو بگیر و در نمد کن
0	1988	
1	چه شکر داد عجب یوسف خوبی به لبان	که شد ادربش قیماز و سلیمان به لبان
2	به شکرخانه او رفته به سر لب شکران	مانده اندر عجبش خیره همه بوالعجبان
3	خبر افتاد که گرگی طمع یوسف کرد	همه گرگان شده از خجلت این گرگ شبان
4	چه خوشی های نهان است در آن درد و غمش	که رمیدند ز دارو همه درمان طلبان
5	بس بود هستی او مایه هر نیست شده	بس بود مستی او عذر همه بی ادبان
6	عارف از ورزش اسباب بدان کاهل شد	که همان بی سببی شد سبب بی سببان
7	خیز کامروز ز اقبال و سعادت باری	طرب اندر طرب است از مدد بو طربان
8	من بر آن بودم کز جان و دل تفسیده	بازگویی صفت عشق به روزان و شبان
9	شمس تبریزی مرا دوش همی گفت خموش	چون تو را عشق لب ماست نگهدار زبان
0	1989	
1	جنتی کرد جهان را ز شکر خندیدن	آنک آموخت مرا همچو شرر خندیدن
2	گر چه من خود ز عدم دلخوش و خندان زادم	عشق آموخت مرا شکل دگر خندیدن
3	بی جگر داد مرا شه دل چون خورشیدی	تا نمایم همه را بی ز جگر خندیدن
4	به صدف مانم خندم چو مرا در شکنند	کار خامان بود از فتح و ظفر خندیدن
5	یک شب آمد به وثاق من و آموخت مرا	جان هر صبح و سحر همچو سحر خندیدن
6	گر ترش روی چو ابرم ز درون خندانم	عادت برق بود وقت مطر خندیدن
7	چون به کوره گذاری خوش به زر سرخ نگر	تا در آتش تو ببینی ز حجر خندیدن
8	زر در آتش چو بخندید تو را می گوید	گر نه قلبی بنما وقت ضرر خندیدن

9	گر تو میر اجل از اجل آموز کنون	بر شه عاریت و تاج و کمر خندیدن
10	ور تو عیسی صفتی خواجه درآموز از او	بر غم شهوت و بر ماده و نر خندیدن
11	ور دمی مدرسه احمد امی دیدی	رو حلاستت بر فضل و هنر خندیدن
12	ای منجم اگر ت شق قمر باور شد	بایدت بر خود و بر شمس و قمر خندیدن
13	همچو غنچه تو نهان خند و مکن همچو نبات	وقت اشکوفه به بالای شجر خندیدن
0	1990	
1	جان حیوان که ندیده است بجز کاه و عطن	شد ز تبدیل خدا لایق گلزار فطن
2	نوبهاری است خدا را جز از این فصل بهار	که در او مرده نمائد و ثنی و نه وثن
3	ز نسیمش شود آن جغد به از باز سپید	بهتر از شیر شود از دم او ماده زغن
4	زنده گشتند و پی شکر دهان بگشادند	بوسه ها مست شدند از طرب بوی دهن
5	دست دستان صبا لخلخه را شورانید	تا پیاموخت به طفلان چمن خلق حسن
6	جبرئیل است مگر باد و درختان مریم	دست بازی نگر آن سان که کند شوهر و زن
7	ابر چون دید که در زیر تتق خوبانند	برفشانید نثار گهر و در عدن
8	چون گل سرخ گریبان ز طرب بدرانید	وقت آن شد که به یعقوب رسد پیراهن
9	چون عقیق یمنی لب دلبر خندید	بوی رحمان به محمد رسد از سوی یمن
10	چند گفتیم پراکنده دل آرام نیافت	جز بدان جعد پراکنده آن خوب زمن
11	شمس تبریز بر آ تیغ بزن چون خورشید	تیغ خورشید دهد نور به جان چو مجن
0	1991	
1	همه خوردند و بخفتند و تهی گشت وطن	وقت آن شد که در آیم خرامان به چمن
2	همه خوردند و برفتند بقای ما باد	که دل و جان زمانیم و سپهدار زمن
3	چو تویی آب حیاتی کی نمائد باقی	چو تو باشی بت زیبا همه گردند شمن
4	کتب العشق علینا غمرات و محن	و قضی الحجب علینا فتنا بعد فتن
5	فرج آمد برهیدیم ز تشویش جهان	بپرد جان مجرد به گلستان منن

6	ناقتی نخ هنا فهو مناخ حسن	فیه ماء و سخاء و رخاء و عطن
7	یرزقون فرحین بخوریم آن می و نقل	مقعد صدق چو شد منزل عشاق سکن
8	دامن سیب کشانیم سوی شفتالو	ببریم از گل تر چند سخن سوی سمن
9	چو مرا می بدهی هیچ مجو شرط ادب	مست را حد نزنند شرع مرا نیز مزن
10	ادب و بی ادبی نیست به دستم چه کنم	چو شتر می کشدم مست شتربان به رسن
11	بلبل از عشق ز گل بوسه طمع کرد و بگفت	بشکن شاخ نبات و دل ما را مشکن
12	گفت گل راز من اندرخور طفلان نبود	بچه را ابجد و هوز به و حطی کلمن
13	گفت گر می ندهی بوسه بده باده عشق	گفت این هم ندهم باش حزین جفت حزن
14	گفت من نیز تو را بر دف و بربط بزنم	تنن تن تننن تن تننن تن تننن
15	گفت شب طشت مزن که همه بیدار شوند	که مگر ماه گرفته ست مجو شور و فتن
16	طشت اگر من نزنم فتنه چو نه ماهه شده ست	فتنه ها زاید ناچار شب آبستن
17	برگ می لرزد بر شاخ و دلم می لرزد	لرزه برگ ز باد و دلم از خوب ختن
18	تاب رخسار گل و لاله خبر می دهم	که چراغی است نهان گشته در این زیر لگن
19	جهد کن تا لگن جهل ز دل برداری	تا که از مشرق جان صبح برآید روشن
20	شمس تبریز طلوعی کن از مشرق روح	که چو خورشید تو جانی و جهان جمله بدن
0	1992	
1	خوی با ما کن و با بی خبران خوی مکن	دم هر ماده خری را چو خران بوی مکن
2	اول و آخر تو عشق ازل خواهد بود	چون زن فاحشه هر شب تو دگر شوی مکن
3	دل بنه بر هوسی که دل از آن برنکنی	شیرمردا دل خود را سگ هر کوی مکن
4	هم بدان سو که گه درد دوا می خواهی	وقف کن دیده و دل روی به هر سوی مکن
5	همچو اشتر بمدو جانب هر خاربنی	ترک این باغ و بهار و چمن و جوی مکن
6	هان که خاقان بنهاده است شهبانه بزمی	اندر این مزبله از بهر خدا طوی مکن
7	میر چوگانی ما جانب میدان آمد	پی اسپش دل و جان را هله جز گوی مکن

8	روی را پاک بشو عیب بر آینه منه	نقد خود را سره کن عیب ترازوی مکن
9	جز بر آن که لب داد لب خود مگشا	جز سوی آنک تکت داد تکاپوی مکن
10	روی و مویی که بتان راست دروغین می دان	نامشان را تو قمرروی زره موی مکن
11	بر کلوخی است رخ و چشم و لب عاریتی	پیش بی چشم به جد شیوه ابروی مکن
12	قامت عشق صلا زد که سماع ابدی است	جز پی قامت او رقص و هیاهوی مکن
13	دم مزن ور بزنی زیر لب آهسته بز	دم حجاب است یکی تو کن و صدتوی مکن

1993 0

1	هیچ باشد که رسد آن شکر و پسته من	نقل سازد جهت این جگر خسته من
2	دست خود بر سر من مالد از روی کرم	که تو چونی هله ای بی دل و پابسته من
3	سر گران گشته از آن باده بی ساغر من	ز عفران کشته بدین لاله بر رسته من
4	زخم بر تار تو اندر خور خود چون رانم	ای گسسته رگت از زخمه آهسته من
5	چون تتم جان نشود زان ابدی آب حیات	چون دلم برنجد زان بت برجسته من
6	هله ای طیف خیالش بنشین و بشنو	یک زمانی سخن پخته به نبشته من
7	چون مه چارده شب را تو بر آرای به حسن	ای به شب ها و سحرها به دعا جسته من
8	چند صف ها بشکستی و بدیدی همه را	هیچ دیدی تو صفی چون صف اشکسته من
9	لاله زار و چمن ار چه که همه ملک وی است	هوس و رغبت او بین تو به گلدسته من
10	لب ببند و قصص عشق به گوش او گوی	که حریص آمد بر گفتن پیوسته من

1994 0

1	بشنو از بوالهوسان قصه میر عسسان	رندی از حلقه ما گشت در این کوی نهان
2	مدتی هست که ما در طلبش سوخته ایم	شب و روز از طلبش هر طرفی جامه دران
3	هم در این کوی کسی یافت ز ناگه اثرش	جامه پر خون شده او است ببینید نشان
4	خون عشاق کهن خود نشود تازه بود	خون چو تازه است بدانید که هست آن فلان
5	همه خون ها چو شود کهنه سیه گردد و خشک	خون عشاق ابد تازه بجوشد ز روان

6 تو مگو دفع که این دعوی خون کهن است خون عشاق نخفته ست و نخسبد به جهان

7 غمزه توست که خونی است در این گوشه و بس نرگس توست که ساقی است دهد رطل گران

8 غمزه توست که مست آید و دل ها دزدد قصد جان ها کند آن سخت دل سخته کمان

9 داد آن است که آن گمشده را بازدهی یا چو او شد ز میانه تو درآیی به میان

10 گر ز میر شکران داد بیابی ای دل شکر کن شو تو گدازان چو شکر با شکران

11 گر چنان کشته شوی زنده جاوید شوی خدمت از جان چنین کشته به تبریز رسان

0 1995

1 اینک آن انجم روشن که فلک چاکرشان اینک آن پردگانی که خرد چادرشان

2 همچو اندیشه به هر سینه بود مسکنشان همچو خورشید به هر خانه فتد لشکرشان

3 نظر اولشان زنده کند عالم را در نظر هیچ نگنجد نظر دیگرشان

4 ای بسا شب که من از آتششان همچو سپند بوده ام نعره زنان رقص کنان بر درشان

5 گر تو بو می نبوی کن اجزای مرا بو گرفته ست دل و جان من از عنبرشان

6 ور تو بس خشک دماغی به تو بو می نرسد سر بنه تا برسد بر تو دماغ ترشان

7 خود چه باشد تر و خشک حیوانی و نبات مه نبات و حیوان و مه زمین مادرشان

8 همه عالم به یکی قطره دریا غرقند چه قدر خورد تواند مگس از شکرشان

0 1996

1 چون خیال تو درآید به دلم رقص کنان چه خیالات دگر مست درآید به میان

2 گرد بر گرد خیالش همه در رقص شوند وان خیال چو مه تو به میان چرخ زنان

3 هر خیالی که در آن دم به تو آسیب زند همچو آیین ز خورشید برآید لمعان

4 سخنم مست شود از صفتی و صد بار از زبانم به دلم آید و از دل به زبان

5 سخنم مست و دلم مست و خیالات تو مست همه بر همدگر افتاده و در هم نگران

6 همه بر همدگر از بس که بمالند دهن آن خیالات به هم درشکند او ز فغان

7 همه چون دانه انگور و دلم چون چرش است همه چون برگ گلاب و دل من همچو دکان

تا مفرح شود آن را که بود دیده جان

ز صلاح دل و دین زر برم و زر کوبم

1997

ساکنان را همه سرگشته تواند دیدن

هر که را گشت سر از غایت برگردیدن

بر دو چشم کژ او فرض بود خندیدن

هر کی از ضعف خود اندر رخ مردان نگرد

تلخ گردد دهنش گاه شکر خابیدن

هر کی صفرا شودش غالب از شیرینی

در براق احدی دید کسی لنگیدن

عقل میدانی او خود خر لنگ افتاده است

چون چینی تو روا نیست تو را جنبیدن

ای کسی کز حدثان در حدثی افتادی

وانگهان بر قدمش نیمچه ای ببریدن

باید اول ز حدث سوی قدم پیوستن

گوهری دزد از آن خانه گه دزدیدن

خانه شاه بزن نقب اگر نقب زنی

کورموشی چو ندارد نظر بگزیدن

من علامات گهر گفتم لیکن چه کنم

لیک کو گوش که داند سخت بشنیدن

شمس تبریز سخن های تو می بخشد چشم

1998

به خدا که ز تو آموخت کمر بندیدن

به خدا گل ز تو آموخت شکر خندیدن

ور نه دیدی ز چه بودیش به سر گردیدن

به خدا چرخ همان دید که من دیدستم

گفت خوردم دم او شرط بود نالیدن

گفتم ای نی تو چنین زار چرا می نالی

گفت کاهش دهم فایده بالیدن

گفتم ای ماه نو این جمله گداز تو ز چیست

از پی خرج بود مکسبه ها ورزیدن

فایده زفت شدن در کمی و کاستن است

چونک آن یافت نخواهد پر و دریازیدن

پر پروانه پی درک تف شمع بود

پس نباید ز بلا گریه و درچغزیدن

در فنا جلوه شود فایده هستی ها

چون هنر در کمیت خواهد افزاییدن

پس خمش باش همی خور ز کمان هاش خدنگ

1999

جان پی پاره بگیر و جگرم پاره مکن

مکن ای دوست ز جور این دلم آواره مکن

جان و سر قصد سر این دل غمخواره مکن

مر تو را عاشق دل داده و غمخوار بسی است

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1006 of 1647

3	نظر رحم بکن بر من و بیچارگیم	جز تو ار چاره گری هست مرا چاره مکن
4	پیش آتشکده عشق تو دل شیشه گر است	دل خود بر دل چون شیشه من خاره مکن
5	هر دمی هجر ستمکار تو دم می دهم	هر دم دم ده بی باک ستمکاره مکن
6	تن پر بند چو گهواره و دل چون طفل است	در کنارش کش و وابسته گهواره مکن
7	پیش خورشید رخت جان مرا رقصان دار	همچو شب جان مرا بند هر استاره مکن
8	ز دغل عالم غدار دو صد سر دارد	سر من در سر این عالم غداره مکن
9	صد چو هاروت و چو ماروت ز سحرش بسته ست	مر مرا بسته این جادوی سحاره مکن
10	خمر یک روزه این نفس خمار ابد است	هین مرا تشنه این خاین خماره مکن
11	لعب اول چو مرا بست میفزا بازی	ز آنچ یک باره شدم مات تو ده باره مکن
12	جمله عیاری ناسوت ز لاهوت تو است	تو دگر یاری این کافر عیاره مکن

2000 0

1	ای ز هجران تو مردن طرب و راحت من	مرگ بر من شده بی تو مثل شهد و لبن
2	می طپد ماهی بی آب بر آن ریگ خشن	تا جدا گردد آن جان نزارش ز بدن
3	آب تلخی شده بر جانوران آب حیات	شکر خشک بر ایشان بتر از گور و کفن
4	نیست بازی کشش جزو به اصل کل خویش	چند پیغامبر بگریست پی حب وطن
5	کودکی کو نشناسد وطن و مولد خویش	دایه خواهد چه ستنبول مر او را چه یمن
6	شد چراگاه ستاره سوی مرعای فلک	حیوان خاک پرستد مثل سرو و سمن
7	من از این ناله اگر چه که دهان می بندم	نتوان در شکم آب فرو بست دهن
8	نفس چغز ز آب است نه از باد هوا	بحریان را هله این باشد معهوده و فن
9	عارفانی که نهانند در آن قلزم نور	دمشان جمله ز نوری است ظلمات شکن
10	قلم و لوح چو این جا برسیدیم شکست	شکند کوه چو آگه شود از رب منن

2001 0

1	دم ده و عشوه ده ای دلبر سیمین بر من	که دم بی دم تو چون اجل آمد بر من

2 دل چو دریا شوم چون گهرت درتابد سر به گردون رسد چونک بخاری سر من

3 خنک آن دم که بیاری سوی من باده لعل بدرخشد ز شرارش رخ همچون زر من

4 زان خرابم که ز اوقاف خرابات توام در خرابی است عمارت شدن مخبر من

5 شاهد جان چو شهادت ز درون عرضه کند زود انگشت برآرد خرد کافر من

6 پیش از آنک به حریفان دهی ای ساقی جمع از همه تشنه ترم من بده آن ساغر من

7 بنده امر توام خاصه در آن امر که تو گویم خیز نظر کن به سوی منظر من

8 هین برافروز دلم را تو به نار موسی تا که افروخته ماند ابد اخگر من

9 من خمش کردم و در جوی تو افکندم خویش که ز جوی تو بود رونق شعر تر من

0 2002

1 تو سبب سازی و دانایی آن سلطان بین آنچ ممکن نبود در کف او امکان بین

2 آهن اندر کف او نرمتر از مومی بین پیش نور رخ او اختر را پنهان بین

3 نم اندیشه بیا قلزم اندیشه نگر صورت چرخ بدیدی هله اکنون جان بین

4 جان بنفروختی ای خر به چنین مشتری رو به بازار غمش جان چو علف ارزان بین

5 هر کی بفسرد بر او سخت نماید حرکت اندکی گرم شو و جنبش را آسان بین

6 خشک کردی تو دماغ از طلب بحث و دلیل بفشان خویش ز فکر و لمع برهان بین

7 هست میزان معینت و بدان می سنجی هله میزان بگذار و زر بی میزان بین

8 نفسی موضع تتگ و نفسی جای فراخ می جان نوش و از آن پس همه را میدان بین

9 سحر کرده ست تو را دیو همی خوان قل اعوذ چونک سرسبز شدی جمله گل و ریحان بین

10 چون تو سرسبز شدی سبز شود جمله جهان اتحادی عجبی در عرض و ابدان بین

11 چون دمی چرخ زنی و سر تو برگردد چرخ را بنگر و همچون سر خود گردان بین

12 ز آنک تو جزو جهانی مثل کل باشی چونک نو شد صفت آن صفت از ارکان بین

13 همه ارکان چو لباس آمد و صنعتش چو بدن چند مغرور لباسی بدن انسان بین

14 روی ایمان تو در آینه اعمال ببین پرده بردار و درآ شعشعه ایمان بین

15	گر تو عاشق شده ای حسن بجو احسان نی	ور تو عباس زمانی بنشین احسان بین
16	لابه کردم شه خود را پس از این او گوید	چونک دریاش بجوشد در بی پایان بین
0	2003	
1	همه خوردند و بخفتند و تهی گشت وطن	وقت آن شد که درآیم خرامان به چمن
2	دامن سیب کشانیم سوی شفتالو	ببریم از گل تر چند سخن سوی سمن
3	نوبهاران چون مسیحی است فسون می خواند	تا برآیند شهیدان نباتی ز کفن
4	آن بتان چون جهت شکر دهان بگشادند	جان به بوسه نرسد مست شد از بوی دهن
5	تاب رخسار گل و لاله خبر می دهم	که چراغی است نهان گشته در این زیر لگن
6	برگ می لرزد و بر شاخ دلم می لرزد	لرزه برگ ز باد و دلم از خوب ختن
7	دست دستان صبا لخلخه را شورانید	تا پیاموخت به طفلان چمن خلق حسن
8	باد روح قدس افتاد و درختان مریم	دست بازی نگر آن سان که کند شوهر و زن
9	ابر چون دید که در زیر تنق خوبانند	برفشانید نثار گهر و در عدن
10	چون گل سرخ گریبان ز طرب بدرانید	وقت آن شد که به یعقوب رسد پیراهن
11	چون عقیق یمنی لب دلبر خندید	بوی یزدان به محمد رسد از سوی یمن
12	چند گفتیم پراکنده دل آرام نیافت	جز بر آن زلف پراکنده آن شاه زمن
0	2004	
1	شیرمردا تو چه ترسی ز سگ لاغرشان	برکش آن تیغ چو پولاد و بزن بر سرشان
2	چون ملک ساخته خود را به پر و بال دروغ	همه دیوند که ابلیس بود مهترشان
3	همه قلبند و سیه چون بزنی بر سر سنگ	هین چرا غره شدستی تو به سیم و زرشان
0	2005	
1	چه نشستی دور چون بیگانگان	اندرآ در حلقه دیوانگان
2	شرم چه بود عاشقی و آن گاه شرم	جان چه باشد این هوس و آن گاه جان
3	می فروشد او به جانی بوسه ای	رو بخر کان رایگان است رایگان

دیوان شمس تبریزی

آمد اندر خانه همسایگان	آنک عشقش خانه ها برهم زده ست	4
سر فروکرده ست آن مه ز آسمان	کف برآورده ست این دریا ز عشق	5
خواب ما را بین چو وصلت بی نشان	ای ببسته خواب ها امشب بیا	6
شاه ما مر بندگان را پاسبان	هر شهی را بندگانش حارسند	7
در میان جان ما دامن کشان	شاه ما از خواب و بیداری برون	8
مشعله در دست یا رب کیست آن	اندر این شب می نماید صورتی	9
یاد آمد پیل را هندوستان	خواب جست و شورش افزودن گرفت	10
تیر تقدیر خدا جست از کمان	آتش عشق خدا بالا گرفت	11
سر زد و همچون درختی شد عیان	دانه ای کان در زمین غیب بود	12
آتش و برق شگرف بی امان	برق جست و آتشی زد در درخت	13
می شکفت از برق و آتش گلستان	سبزتر می شد ز آتش آن درخت	14
آب دارد این درختان را زبان	این درختان سبز از آتش شوند	15
او شود پیدا چو تو گردی نهان	تا تویی پیدا نهان گردد درخت	16
هم طراوت هم نما هم باغبان	شمس تبریز است باغ عشق را	17
	2006	0
بردمد لاله و بنفشه و یاسمن	هر کجا که پا نهی ای جان من	1
بازگردد یا کبوتر یا زغن	پاره گل برکنی بر وی دمی	2
ز آب دست تو شود زرین لگن	در تغاری دست شویی آن تغار	3
بوالفتوحی سر برآرد از کفن	بر سر گوری بخوانی فاتحه	4
چنگلش چنگی شود با تن تنن	دامنت بر چنگل خاری زند	5
جان پذیرد عقل یابد زان شکن	هر بتی را که شکستی ای خلیل	6
سعد اکبر گشت و وارست از محن	تا مه تو تافت بر بداختری	7
همچو آدم زاده ای بی مرد و زن	هر دمی از صحن سینه برجهد	8

9	وآنکه از پهلوی او وز پشت او	پر شوند آدمچگان اندر زمن
10	خواستم گفتن بر این پنجاه بیت	لب ببستم تا گشایی تو دهن
0	2007	
1	شاه ما باری برای کاهلان	گنج می بخشد به هر دم رایگان
2	الصلا یاران به سوی تخت شاه	گنج بی رنج است و سود بی زیان
3	چشم دل داند چه دید از کحل او	نور و رحمت تا به هفتم آسمان
4	خود چه باشد پیش او هفت آسمان	بر مثال هفت پایه نردبان
5	ای به صورت خردتر از ذره ای	وی به معنی تو جهان اندر جهان
6	ای خمیده چون کمان از غم ببین	صد هزاران صف شکسته زین کمان
7	در نشان جویی تو گشته چارچشم	وآنکه اندر کنج چشمت صد نشان
8	هر نشانی چون رقیب نیکخواه	می برندت تا به حضرت کشکشان
0	2008	
1	می بده ای ساقی آخرزمان	ای ربوده عقل های مردمان
2	خاکیان زین باده بر گردون زدند	ای می تو نردبان آسمان
3	بشکن از باده در زندان غم	وارهان جان را ز زندان غمان
4	تن به سان ریسمان بگداخته	جان معلق می زند بر ریسمان
5	ترک ساقی گشت در ده کس نماند	گرگ ماند و گوسفند و ترکمان
6	چون رسید این جا گمانم مست شد	دل گرفته خوش بغل های گمان
0	2009	
1	نک بهاران شد صلا ای لولیان	بانگ نای و سبزه و آب روان
2	لولیان از شهر تن بیرون شوید	لولیان را کی پذیرد خان و مان
3	دیگران بردند حسرت زین جهان	حسرتی بنهیم در جان جهان
4	با جهان بی وفا ما آن کنیم	هرچ او کرده ست با آن دیگران

5	تا حریف خود ببیند او یکی	امتحان او بیابد امتحان
6	نی غلط گفتم جهان چون عاشق است	او به جان جوید جفای نیکوان
7	جان عاشق زنده از جور و جفاست	ای مسلمان جان که را دارد زیان
8	راه صحرا را فروبست این سخن	کس نجوید راه صحرا را دهان
9	تو بگو دارد دهان تنگ یار	با لب بسته گشاد بی کران
10	هر که بر وی آن لبان صحرا نشد	او نه صحرا داند و نی آشیان
11	هر که بر وی زان قمر نوری نتافت	او چه بیند از زمین و آسمان
12	هر کسی را کاین غزل صحرا شود	عیش بیند زان سوی کون و مکان
0	2010	
1	بشنو از دل نکته های بی سخن	و آنچ اندر فهم ناید فهم کن
2	در دل چون سنگ مردم آتشی است	کو بسوزد پرده را از بیخ و بن
3	چون بسوزد پرده دریابد تمام	قصه های خضر و علم من لدن
4	در میان جان و دل پیدا شود	صورت نو نو از آن عشق کهن
5	چون بخوانی والضحی خورشید بین	کان زر بین چون بخوانی لم یکن
0	2011	
1	جان جان هایی تو جان را برشکن	کس تویی دیگر کسان را برشکن
2	گوهر باقی در آ در دیده ها	سنگ بستان باقیان را برشکن
3	ز آسمان حق بتاب ای آفتاب	اختران آسمان را برشکن
4	غیب دان کن سینه های خلق را	سینه های عیب دان را برشکن
5	بانشان از بی نشان پرده شده	بی نشانی هر نشان را برشکن
6	روز مطلق کن شب تاریک را	بارنامه پاسبان را برشکن
7	شمس تبریز آفتابی آفتاب	شمع جان و شمعدان را برشکن
0	2012	

1	ای دلارام من و ای دل شکن	وی کشیده خویش بی جرمی ز من
2	از نظر رفتی ز دل بیرون نه ای	ز آنک تو شمعی و جان و دل لگن
3	جان من جان تو جانت جان من	هیچ کس دیده ست یک جان در دو تن
4	زندگی ام وصل تو مرگم فراق	بی نظیرم کرده ای اندر دو فن
5	بس بجستم آب حیوان خضر گفت	بی وصالش جان نیابی جان مکن
6	غم نیارد گرد غمگین تو گشت	ور بگردد بایدهش گردن زدن
7	جان ها زان گرد تو گردهمی	جان ادیم و تو سهیل اندر یمن
8	بهر تو گفته ست منصور حلاج	یا صغیر السن یا رطب البدن
9	شیر مست شهد تو گشت و بگفت	یا قریب العهد من شرب اللبن
10	پیش مستان تو غم را راه نیست	فکرت و غم هست کار بوالحسن
11	هر کی در چاه طبیعت مانده است	چاره اش نبود ز فکر چون رسن
12	چونک برپرید کاسد گشت حبل	چون یقینی یافت کاسد گشت ظن
13	همزبان بی زبانان شو دلا	تا به گفت و گو نباشی مرتهن

2013

0		
1	ساقیا برخیز و می در جام کن	وز شراب عشق دل را دام کن
2	نام رندی را بکن بر خود درست	خوشتن را لاابالی نام کن
3	چرخ گردنده تو را چون رام شد	مرکب بی مرکبی را رام کن
4	آتش بی باکی اندر چرخ زن	خاک تیره بر سر ایام کن
5	مذهب زناربندان پیشه گیر	خدمت کاووس و آذرنام کن

2014

0		
1	راز چون با من نگوید یار من	بند گردد پیش او گفتار من
2	عذر می گوید که یعنی خامشم	با تو می گوید دل هشیار من
3	با کسی دیگر زبان گردد همه	سر خود می گوید و اسرار من

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1013 of 1647

4	در گمان افتد دلم زین واقعه	این دل ترسان بدیندار من
5	گر بگوید ور نگوید راز من	دل ندارد صبر از دلداری من
0	2015	
1	فقر را در خواب دیدم دوش من	گشتم از خوبی او بی هوش من
2	از جمال و از کمال لطف فقر	تا سحرگه بوده ام مدهوش من
3	فقر را دیدم مثال کان لعل	تا ز رنگش گشتم اطلس پوش من
4	بس شنیدم های و هوی عاشقان	بس شنیدم بانگ نوشانوش من
5	حلقه ای دیدم همه سرمست فقر	حلقه او دیدم اندر گوش من
6	بس بدیدم نقش ها در نور فقر	بس بدیدم نقش جان در روش من
7	از میان جان ما صد جوش خاست	چون بدیدم بحر را در جوش من
8	صد هزاران نعره می زد آسمان	ای غلام همچنان چاووش من
0	2016	
1	جان من جان تو جانت جان من	هیچ دیدستی دو جان در یک بدن
2	ای تن ار بی او به صد جان زنده ای	جان طلب کن جان و لاف تن مزین
3	دل از این جان برکن و بر وی بنه	ز آنک از این جانی نیاید جان مکن
4	از قل الروح امر ربی فهم شد	شرح جان ای جان نیاید در دهن
0	2017	
1	آمد آمد در میان خوب ختن	هر دو دستت را بشو از جان و تن
2	داد شمشیری به دست عشق و گفت	هر چ بینی غیر من گردن بزن
3	اندر آب انداز الا نوح را	هر که باشد خوب و زشت و مرد و زن
4	هر که او اندر دل نوح است رست	هر که در پستی است در دریا فکن
0	2018	
1	مرغ خانه با هما پر و ا مکن	پر نداری نیت صحرا مکن

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1014 of 1647

وز مری تو خویش را رسوا مکن	چون سمندر در دل آتش مرو	2
تو ندانی فعل آتش ها مکن	درزیا آهنگری کار تو نیست	3
ور نه بی تعلیم تو آن را مکن	اول از آهنگران تعلیم گیر	4
قصد موج و غره دریا مکن	چون نه ای بحری تو بحر اندر مشو	5
دست خود را تو ز کشتی وا مکن	ور کنی پس گوشه کشتی بگیر	6
تکیه تو بر پنجه و بر پا مکن	گر بیفتی هم در آتش کشتی بیفت	7
ور نه قصد گنبد خضرا مکن	چرخ خواهی صحبت عیسی گزین	8
بی معانی ترک این اسما مکن	میوه خامی مقیم شاخ باش	9
تو مقام خویش جز آن جا مکن	شمس تبریزی مقیم حضرت است	10

2019 0

و آنچ من کردم تو جانا آن مکن	ای ببرده دل تو قصد جان مکن	1
درد خود مفرستم و درمان مکن	بنگر اندر درد من گر صاف نیست	2
یک سر مویی ز کفر ایمان مکن	داد ایمان داد زلف کافرت	3
هم بر آن عادت بر او احسان مکن	عادت خوبان جفا باشد جفا	4
در جفا آهسته تر چندان مکن	گر چه دل بر مرگ خود بنهاده ایم	5
پرده پوش و مرگ را خندان مکن	عیش ما را مرگ باشد پرده دار	6
یوسفی را هرزه در زندان مکن	ای زلیخا فتنه عشق از تو است	7
وعده ها اندر سر رندان مکن	چون سر رندان نداری وقت عیش	8
عیش ها بر کوری ایشان مکن	نور چشم عاشقان آخر تویی	9
از حریصی نقد او در کان مکن	نقدکی را از یکی مفلس مبر	10
راه خود را پر ز رهبانان مکن	شب روان را همچو استاره مسوز	11
تا ابد تو روی با جانان مکن	شمس تبریزی یکی رویی نمای	12

2020 0

دیوان شمس تبریزی

1	ای خدا این وصل را هجران مکن	سرخوشان عشق را نالان مکن
2	باغ جان را تازه و سرسبز دار	قصد این مستان و این بستان مکن
3	چون خزان بر شاخ و برگ دل مزن	خلق را مسکین و سرگردان مکن
4	بر درختی کآشیان مرغ توس	شاخ مشکن مرغ را پران مکن
5	جمع و شمع خویش را برهم مزن	دشمنان را کور کن شادان مکن
6	گر چه دزدان خصم روز روشنند	آنچ می خواهد دل ایشان مکن
7	کعبه اقبال این حلقه است و بس	کعبه اومید را ویران مکن
8	این طناب خیمه را برهم مزن	خیمه توس آخر ای سلطان مکن
9	نیست در عالم ز هجران تلختر	هرچ خواهی کن ولیکن آن مکن
0	2021	

1	صبحدم شد زود برخیز ای جوان	رخت ببرند و برس در کاروان
2	کاروان رفت و تو غافل خفته ای	در زیانی در زیانی در زیان
3	عمر را ضایع مکن در معصیت	تا تر و تازه بمانی جاودان
4	نفس شومت را بکش کان دیو توس	تا ز جیبت سر برآرد حوریان
5	چون بکشتی نفس شومت را یقین	پای نه بر بام هفتم آسمان
6	چون نماز و روزه ات مقبول شد	پهلوانی پهلوانی پهلوان
7	پاک باش و خاک این درگاه باش	کبر کم کن در سماع عاشقان
8	گر سماع عاشقان را منکری	حشر گردی در قیامت با سگان
9	گر غلام شمس تبریزی شدی	نعره زن کالحمد لک یا مستعان
0	2022	

1	ای زیان و ای زیان و ای زیان	هوشیاری در میان مستیان
2	گر بیاید هوشیاری راه نیست	ور بیاید مست گیر اندرکشان
3	گر خماری باده خواهی اندرآ	نان پرستی رو که این جا نیست نان

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1016 of 1647

4	آنک او نان را بت خود کرده است	کی درآید در میان این بتان
5	ور درآید چادر اندر رو کشند	تا نبیند رویشان آن قلتبان
6	سیمبر خواهیم و زیبا همچو خویش	سیم نستانیم پیدا و نهان
7	آنک او خوبی به سیم و زر فروخت	روسیی باشد نه حوران جنان
8	تا نگردي پاک دل چون جبرئیل	گر چه گنجی درنگنجی در جهان
9	چشم خود را شسته عارف بیست سال	مشک مشک آورده از اشک روان
10	معتمد شو تا درآیی در حرم	اولا بر بند از گفتن دهان
11	شمس تبریزی گشاید راه شرق	چون شوی بسته دهان و رازدان
0	2023	
1	رو قرار از دل مستان بستان	رو خراج از گل بستان بستان
2	کله مه ز سر مه برگیر	گرو گل ز گلستان بستان
3	سخن جان رهی گفתי دوش	آن توست آن هله بستان بستان
4	ای که در باغ رخس ره بردی	گل تازه به زمستان بستان
5	ای که از ناز شهان می ترسی	طفل عشقی سر پستان بستان
6	دل قوی دار چو دلبر خواهی	دل خود از دل سستان بستان
7	چابک و چست رو اندر ره عشق	مهره را از کف چستان بستان
0	2024	
1	مات خود را صنما مات مکن	بجز از لطف و مراعات مکن
2	خرده و بی ادبی ها که برفت	عفو کن هیچ مکافات مکن
3	وقت رحم است بکن کینه مکش	بنده را طعمه آفات مکن
4	به سر تو که جدایی مندیش	جز که پیوند و ملاقات مکن
5	خاک خود را به زمین برمگذار	منزلش جز به سماوات مکن
6	اولش جز به سوی خویش مکش	آخرش جز که سعادات مکن

7	آنچ خو کرد ز لطف برسان	ترک تیمار و جرایات مکن
8	بنده اهل خرابات توایم	پشت ما را به خرابات مکن
9	ما که باشیم که گویم مکن	چونک گفتیم ممارات مکن
0	2025	
1	ای به انکار سوی ما نگران	من نیم با تو دودل چون دگران
2	سخن تلخ چه می اندیشی	ای تو سرمایه جمله شکران
3	بر دل سوخته ام آبی زن	که تویی دلبر پر خون جگران
4	ز غم همچو کمان تیر مزن	چه زنی تیر سوی بی سپران
5	با گل از تو گله ها می کردم	گفت من هم ز ویم جامه دران
6	گفت نرگس که ز من پرس او را	که منم بنده صاحب نظران
7	که چو من جمله چمن سوخته اند	ز آتش او ز کران تا به کران
8	مه و خورشید ز عشق رخ او	اندر این چرخ ز زیر و زبران
9	بحر در جوش از این آتش تیز	چرخ خم داده از این بار گران
10	کوه بسته ست کمر خدمت را	که شماریش ز بسته کمران
11	بانگ ارواح به من می آید	که بگو حالت این بی صوران
12	با کی گویم به جهان محرم کو	چه خبر گویم با بی خبران
13	ظاهر بحر بود جای خسان	باطن بحر مقام گهران
14	ظاهر و باطن من خاک خسی	کو بر این بحر بود ره گذران
15	غزل بی سر و بی پایان بین	که ز پایان بردت تا به سران
0	2026	
1	به شکرخنده بردی دل من	بشکن شکر دل را مشکن
2	دل ما را که ز جا برکندی	به تو آمد پر و بالش بمکن
3	بنگر تا به چه لطفش بردی	رحم کن هر نفسش زخم مزن

4 جانم اندر پی دل می آید چه کند بی تو در این قالب تن

5 بی تو دل را نبود برگ جهان بی تو گل را نبود برگ چمن

6 هین چرا بند شکستی خاموش یا مگر نیست تو را بند دهن

0 2027

1 ای امتان باطل بر نان زنید بر نان وی امتان مقبل بر جان زنید بر جان

2 حیوان علف کشاند غیر علف نداند آن آدمی بود کو جوید عقیق و مرجان

3 آن باغ ها بخفته وین باغ ها شکفته وین قسمتی است رفته در بارگاه سلطان

4 جان هاست نارسیده در دام ها خزیده جان هاست برپریده ره برده تا به جانان

5 جانی ز شرح افزون بالای چرخ گردون چست و لطیف و موزون چون مه به برج میزان

6 جانی دگر چو آتش تند و حرون و سرکش کوتاه عمر و ناخوش همچون خیال شیطان

7 ای خواجه تو کدامی یا پخته یا که خامی سرمست نقل و جامی یا شهنسوار میدان

8 روزی به سوی صحرا دیدم یکی معلا اندر هوا به بالا می کرد رقص و جولان

9 هر سو از او خروشی او ساکن و خموشی سرسبز و سبزپوشی جانم بماند حیران

10 گفتم که در چه شوری کز وهم خلق دوری تو نور نور نوری یا آفتاب تابان

11 گفتم دلم تنگ شد تن نیز هم سبک شد تا پاگشاده گشتم از چارمیخ ارکان

12 گفتم که ای امیرم شادت کنار گیرم بسیار لابه کردم گفتم که نیست امکان

13 گفتم بیا وفا کن وین ناز را رها کن شاخی شکر سخا کن چه کم شود از آن کان

14 گفتم که من فنایم اندر کنار نایم نقشی همی نمایم از بهر درد و درمان

15 گفتم تو را نباید خود دفع کم نیاید پنجه بهانه زاید از طبعیت ای سخندان

16 گفتم ز سر یک تو باور کجا کنی تو طفلی و درست ابجد برگیر لوح و می خوان

17 گفتم همین سیاست می کن حلال بادت صد گونه دفع می ده می کش مرا به هجران

18 زود از زبان دیگر صد پاسخ چو شکر برخواند بر من از بر گشتم خراب و سکران

19 بسیار اشک راندم تا دیر مست ماندم تا که برون شد آن شه چون جان ز نقش انسان

20	داغی بماند حاصل زان صحبت اندر این دل	داغی که از لذیزی ارزد هزار احسان
21	فرمود مشکلاتی در وی عجب عطاتی	خامش در زبان ها آن می نیاید آسان
0	2028	
1	گر چه بسی نشستم در نار تا به گردن	اکنون در آب و صلح با یار تا به گردن
2	گفتم که تا به گردن در لطف هات غرقم	قانع نگشت از من دلدار تا به گردن
3	گفتا که سر قدم کن تا قعر عشق می رو	زیرا که راست ناید این کار تا به گردن
4	گفتم سر من ای جان نعلین توست لیکن	قانع شو ای دو دیده این بار تا به گردن
5	گفتا تو کم ز خاری کز انتظار گل ها	در خاک بود نه مه آن خار تا به گردن
6	گفتم که خار چه بود کز بهر گلستانست	در خون چو گل نشستم بسیار تا به گردن
7	گفتا به عشق رستی از عالم کشاکش	کان جا همی کشیدی بیگار تا به گردن
8	رستی ز عالم اما از خویشتن نرستی	عار است هستی تو وین عار تا به گردن
9	عیاروار کم نه تو دام و حیل کم کن	در دام خویش ماند عیار تا به گردن
10	دامی است دام دنیا کز وی شهان و شیران	ماندند چون سگ اندر مردار تا به گردن
11	دامی است طرفه تر زین کز وی فتاده بینی	بی عقل تا به کعب و هشیار تا به گردن
12	بس کن ز گفتن آخر کان دم بود بریده	کز تاسه نبود آخر گفتار تا به گردن
0	2029	
1	ای مرغ آسمانی آمد گه پریدن	وی آهوی معانی آمد گه چریدن
2	ای عاشق جریده بر عاشقان گزیده	بگذر ز آفریده بنگر در آفریدن
3	آمد تو را فتوحی روحی چگونه روحی	کو چون خیال داند در دیده ها دویدن
4	این دم حکم بیاید تعلیم نو نماید	بی گوش سر شنیدن بی دیده ماه دیدن
5	داند سبل ببردن هم مرده زنده کردن	هم تخت و بخت دادن هم بنده پروریدن
6	آن یوسف معانی و آن گنج رایگانی	خود را اگر فروشد دانی عجب خریدن
7	کو مشتری واقف در دو دم مخالف	در پرده ساز کردن در پرده ها دویدن

دیوان شمس تبریزی

می بایدت چو گردون بر قطب خود تنیدن

8 ای عاشق موفق وی صادق مصدق

زیرا فراق صعب است خاصه ز حق بریدن

9 در بیخودی تو خود را می جوی تا بیابی

چون شسته شد توانی پستان دل مکیدن

10 لب را ز شیر شیطان می کوش تا بشویی

احسنت ای کشنده شاباش ای کشیدن

11 ای عشق آن جهانی ما را همی کشانی

ار نی به مرکز او نتوان به تک رسیدن

12 هم آفتاب داند از شرق رو نمودن

در کوه درفتادی چون بحر بر طپیدن

13 خامش که شرح دل را گر راه گفت بودی

وآنکه از او بیابی صبح ابد دمیدن

14 تبریز شمس دین را هم ناگهان ببینی

0 2030

گفتی خوشی تو بی ما زین طعنه ها گذر کن

1 گفتی مرا که چونی در روی ما نظر کن

کس بی تو خوش نباشد رو قصه دگر کن

2 گفتی مرا به خنده خوش باد روزگارت

آن کس که نیست عاشق گو قصه مختصر کن

3 گفتی ملول گشتم از عشق چند گویی

کنجی روم که یا رب این تیغ را سپر کن

4 در آتشم در آبم چون محرمی نیابم

حاجت بخواه از ما وز درد ما خبر کن

5 گستاخمان تو کردی گفتی تو روز اول

بگشا دو لب جهان را پردر و پرگهر کن

6 گفتی شدم پریشان از مفلسی یاران

بگشا دو دست رحمت بر گرد من کمر کن

7 گفتی کمر به خدمت ببرند تو به حرمت

0 2031

چشمی ز دل برآور در عین دل نظر کن

1 ای محو راه گشته از محو هم سفر کن

صد تیغ اگر ببینی هم دیده را سپر کن

2 دل آینه است چینی با دل چو همنشینی

در عین نیست هستی یک حمله دگر کن

3 دانم که بر شکستی تو محو دل شدستی

ای شیر بیشه دل چنگال در جگر کن

4 تا بشکنی شکاری پهلوی چشمه ساری

با فتنه عظیمی تو دست در کمر کن

5 چون شد گرو گلیمی بهر در یتیمی

از ذره خاک بستان در دیده قمر کن

6 ماییم ذره ذره در آفتاب غره

ای پادشاه بینا ما را ز خود خبر کن

7 از ما نماند برجا جان از جنون و سودا

8	در عالم منقش ای عشق همچو آتش	هر نقش را به خود کش وز خویش جانور کن
9	ای شاه هر چه مردند رندان سلام کردند	مستند و می نخوردند آن سو یکی گذر کن
10	سیمرخ قاف خیزد در عشق شمس تبریز	آن پر هست برکن وز عشق بال و پر کن
0	2032	
1	من از کی باک دارم خاصه که یار با من	از سوزنی چه ترسم و آن ذوالفقار با من
2	کی خشک لب بمانم کان جو مراست جویان	کی غم خورد دل من و آن غمگسار با من
3	تلخی چرا کشم من من غرق قند و حلوا	در من کجا رسد دی و آن نوبهار با من
4	از تب چرا خروشم عیسی طبیب هوشم	وز سگ چرا هراسم میر شکار با من
5	در بزم چون نیایم ساقیم می کشاند	چون شهرها نگیرم و آن شهریار با من
6	در خم خسروانی می بهر ماست جوشان	این جا چه کار دارد رنج خمار با من
7	با چرخ اگر ستیزم ور بشکنم بریزم	عذرم چه حاجت آید و آن خوش عذار با من
8	من غرق ملک و نعمت سرمست لطف و رحمت	اندر کنار بختم و آن خوش کنار با من
9	ای ناطقه معربد از گفت سیر گشتم	خاموش کن وگر نی صحبت مدار با من
0	2033	
1	جانا نخست ما را مرد مدام گردان	وآنکه مدام درده ما را مدام گردان
2	از ما و خدمت ما چیزی نیاید ای جان	هم تو بنا نهادی هم تو تمام گردان
3	دارالسلام ما را دارالملام کردی	دارالملام ما را دارالسلام گردان
4	این راه بی نهایت گر دور و گر دراز است	از فضل بی نهایت بر ما دو گام گردان
5	ما را اسیر کردی اماره را امیری	ما را امیر گردان او را غلام گردان
6	انعام عام خود را کردی نصیب خاصان	انعام خاص خود را امروز عام گردان
7	هر ذره را ز فضل خورشیدی دگر ده	خورشید فضل خود را بر جمله رام گردان
8	در کام ما دعا را چون شهد و شیر خوش کن	و آن را که گوید آمین هم دوستکام گردان
0	2034	

دیوان شمس تبریزی

1	ای دل ز شاه حوران یا قبله صبوران	کن شکر با شکوران تو فتنه را مشوران
2	من مرد فتنه جویم من ترک این نگویم	من دست از او نشویم تو فتنه را مشوران
3	سرخیل بی دلانم استاد منبلانم	من عاشق فلانم تو فتنه را مشوران
4	از من مپرس چونم می بین که غرق خونم	این هم نه ام فروزم تو فتنه را مشوران
5	من رستم و روح طوفان قوم نوحم	سرمست آن صبحم تو فتنه را مشوران
6	تو نقش را نخوانی زیرا در این جهانی	تا این قدر بدانی تو فتنه را مشوران
0	2035	

1	آن خوب را طلب کن اندر میان حوران	مشنو کسی که گوید آن فتنه را مشوران
2	در دل چو نقش بندد جان از طرب بخندد	صد گون شکر بجوشد از تلخی صبوران
3	از پرتوی که افتد در چشم ها ز رویش	خارش چه افتد از وی در چشم های کوران
0	2036	

1	امروز سرکشان را عشقت جلوه کردن	آورد بار دیگر یک یک ببسته گردن
2	رو رو تو در گلستان بنگر به گل پرستان	یک لحظه سجده کردن یک لحظه باده خوردن
3	نگذارد آن شکرخو بر ما ز ما یکی مو	چون صوفیان جان را این است سر ستردن
4	دندان تو چو شد سست بر جاش دیگری رست	می دانک همچنین است بر مرد جان سپردن
5	ای خصم شمس تبریز ای دزد راه و منکر	می باش در شکنجه از خویش و درفشردن
0	2037	

1	چون جان تو می ستانی چون شکر است مردن	با تو ز جان شیرین شیرینتر است مردن
2	بردار این طبق را زیرا خلیل حق را	باغ است و آب حیوان گر آذر است مردن
3	این سر نشان مردن و آن سر نشان زادن	زان سرکشی نمیرد نی زین مراست مردن
4	بگذار جسم و جان شو رقصان بدان جهان شو	مگریز اگر چه حالی شور و شر است مردن
5	والله به ذات پاکش نه چرخ گشت خاکش	با قند وصل همچون حلواگر است مردن
6	از جان چرا گریزیم جان است جان سپردن	وز کان چرا گریزیم کان زر است مردن

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1023 of 1647

7	چون زین ققص برستی در گلشن است مسکن	چون این صدف شکستی چون گوهر است مردن
8	چون حق تو را بخواند سوی خودت کشاند	چون جنت است رفتن چون کوثر است مردن
9	مرگ آینه ست و حسنت در آینه درآمد	آینه بر بگوید خوش منظر است مردن
10	گر مومنی و شیرین هم مومن است مرگت	ور کافری و تلخی هم کافر است مردن
11	گر یوسفی و خوبی آینه ات چنان است	ور نی در آن نمایش هم مضطر است مردن
12	خامش که خوش زبانی چون خضر جاودانی	کز آب زندگانی کور و کر است مردن
0	2038	
1	از زنگ لشکر آمد بر قلب لشکرش زن	ای سرفراز مردی مردانه بر سرش زن
2	چون آتش آر حمله کو هیزم است جمله	از آتش دل خود در خشک و در ترش زن
3	گر بحر با تو کوشد در کین تو بجوشد	آتش کن آب او را در در و گوهرش زن
4	هر تیر کز تو پرد هفت آسمان بدرد	ای قاب قوس تیری بر پشت اسپرش زن
5	هر کس که بی سر آید تو دست بر سرش نه	و آن کس که باسر آید تو زخم خنجرش زن
6	جانی که بر فروزد در عشق تو بسوزد	خواهی که تازه گردد در حوض کوثرش زن
7	از لعل می فروشت سرمست کن جهان را	بستان ز زهره چنگش بر جام و ساغرش زن
8	ای شمس حق تبریز هر کس که منکر آید	از جذب نور ایمان در جان کافرش زن
0	2039	
1	رو سر بنه به بالین تنها مرا رها کن	ترک من خراب شب گرد مبتلا کن
2	ماییم و موج سودا شب تا به روز تنها	خواهی بیا ببخشا خواهی برو جفا کن
3	از من گریز تا تو هم در بلا نیفتی	بگزین ره سلامت ترک ره بلا کن
4	ماییم و آب دیده در کنج غم خزیده	بر آب دیده ما صد جای آسیا کن
5	خیره کشی است ما را دارد دلی چو خارا	بکشد کسش نگوید تدبیر خوبها کن
6	بر شاه خوبرویان واجب وفا نباشد	ای زرد روی عاشق تو صبر کن وفا کن
7	دردی است غیر مردن آن را دوا نباشد	پس من چگونه گویم کاین درد را دوا کن

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1024 of 1647

8 در خواب دوش پیری در کوی عشق دیدم با دست اشارتم کرد که عزم سوی ما کن

9 گر ازدهاست بر ره عشقی است چون زمرد از برق این زمرد هی دفع ازدها کن

10 بس کن که بیخودم من و تو هنرفزایی تاریخ بوعلی گو تنبیه بوالعلا کن

0 2040

1 روز است ای دو دیده در روزنم نظر کن تو اصل آفتابی چون آمدی سحر کن

2 بردار طالبان را وز هفت بحر بگذر منگر به گاو و ماهی وز صد چنین گذر کن

3 پیدا بکن که پاکی از کون و پست و بالا وین خانه کهن را بی زیر و بی زبر کن

4 عالم فناست جمله در یک دمش بقا کن ماری است زهر دارد تو زهر او شکر کن

5 هر سو که خشک بینی تو چشمه ای روان کن هر جا که سنگ بینی از عکس خود گهر کن

6 اندر قفای عاشق هر سو که خصم بینی او را به زخم سیلی اندر زمان به درکن

7 تا چند عذر گویی کورند و می نبینند گر کورشان نخواهی در دیده شان نظر کن

8 خواهی که پرده هاشان در دیده ها نباشد فرما تو پردگی را کز پرده ها عبر کن

9 فرمان تو راست مطلق با جمع در میان نه بستم قبای عطلت هم چاره کمر کن

10 ای آفتاب عرشی ای شمس حق تبریز چون ماه نو نزارم رویم تو در قمر کن

0 2041

1 پروانه شد در آتش گفتا که همچنین کن می سوخت و پر همی زد بر جا که همچنین کن

2 شمع و فتیله بسته با گردن شکسته می گفت نرم نرمک با ما که همچنین کن

3 مومی که می گدازد با سوز می بسازد در تف و تاب داده خود را که همچنین کن

4 گر سیم و زر فشانی در سود این جهانی سودت ندارد آن ها الا که همچنین کن

5 دامن پر ز گوهر کرد و نشست بر سر وز رشک تلخ گشته دریا که همچنین کن

6 از نیک و بد بریده وز دام ها پریده بر کوه قاف رفته عنقا که همچنین کن

7 رخساره پاک کرده دراعه چاک کرده با خار صبر کرده گل ها که همچنین کن

8 صد ننگ و نام هشته با عقل خصم گشته بر مغزها دویده صهبا که همچنین کن

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1025 of 1647

9	خالی شده ست و ساده نه چشم برگشاده	لب بر لبش نهاده سرنا که همچنین کن
10	چل سال چشم آدم در عذر داشت ماتم	گفته به کودکانش بابا که همچنین کن
11	خاموش باش و صابر عبرت بگیر آخر	خامش شده ست و گریان خارا که همچنین کن
12	تبریز شمس دین را بین کز ضیای جانی	پر کرده از جلالت صحرا که همچنین کن
0	2042	
1	ای سنگ دل تو جان را دریای پرگهر کن	ای زلف شب مثالش در نیم شب سحر کن
2	چنگی که زد دل و جان در عشق بانوا کن	نی های بی زبان را زان شهد پرشکر کن
3	چون صد هزار در در سمع و بصر تو داری	یک دامنی از آن در در کار کور و کر کن
4	از خون آن جگرها که بوی عشق دارد	از بهر اهل دل را یک قلیه جگر کن
5	بس شیوه ها که کردند جان ها و ره نبردند	ای چاره ساز جان ها یک شیوه دگر کن
6	مرغان آب و گل را پرها به گل فروشد	ای تو همای دولت پر برفشان سفر کن
7	چون دیو ره ببیما تا بینی آن پری را	و اندر بر چو سیمش تو کار دل چو زر کن
8	هر چت اشارت آید چون و چرا رها کن	با خوی تند آن مه زنهار سر به سر کن
9	پای ملخ که جان است چون مور پیش او بر	در پیش آن سلیمان بر هر رهی حشر کن
10	آبی است تلخ دریا در زیر گنج گوهر	بگذار آب تلخش تو زیر او زبر کن
11	ماری است مهره دارد زان سوی زهر در سر	ور ز آنک مهره خواهی از زهر او گذر کن
12	خواهی درخت طوبی نک شمس حق تبریز	خواهی تو عیش باقی در ظل آن شجر کن
0	2043	
1	دیدي چه گفت بهمن هیزم بنه چو خرمن	گر دی نکرد سرما سرمای هر دو بر من
2	سرما چو گشت سرکش هیزم بنه در آتش	هیزم دریغت آید هیزم به است یا تن
3	نقش فناست هیزم عشق خداست آتش	درسوز نقش ها را ای جان پاکدامن
4	تا نقش را نسوزی جانت فسرده باشد	مانند بت پرستان دور از بهار و مومن
5	در عشق همچو آتش چون نقره باش دلخوش	چون زاده خلیلی آتش تو راست مسکن

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1026 of 1647

6	آتش به امر یزدان گردد به پیش مردان	لاله و گل و شکوفه ریحان و بید و سوسن
7	مومن فسون بداند بر آتشش بخواند	سوزش در او نماند ماند چو ماه روشن
8	شباباش ای فسونی کافتد از او سکونی	در آتشی که آهن گردد از او چو سوزن
9	پروانه زان زند خود بر آتش موقد	کو را همی نماید آتش به شکل روزن
10	تیر و سنان به حمزه چون گلفشان نماید	در گلفشان نپوشد کس خویش را به جوشن
11	فرعون همچو دوغی در آب غرقه گشته	بر فرق آب موسی بنشسته همچو روغن
12	اسپان اختیاری حمال شهریاری	پالان کشند و سرگین اسبان کند و کودن
13	چو لک لک است منطق بر آسیای معنی	طاحون ز آب گردد نه از لک لک مقنن
14	زان لک لک ای برادر گندم ز دلو بجهد	در آسیا درافتد گردد خوش و مطحن
15	وز لک لک بیان تو از دلو حرص و غفلت	در آسیا درافتی یعنی رهی مبین
16	من گرم می شوم جان اما ز گفت و گو نی	از شمس دین زرین تبریز همچو معدن

2044 0

1	جانا بیار باده و بختم بلند کن	زان حلقه های زلف دلم را کمند کن
2	مجلس خوش است و ما و حریفان همه خوشیم	آتش بیار و چاره مشتی سپند کن
3	زان جام بی دریغ در اندیشه ها بریز	در بیخودی سزای دل خودپسند کن
4	ای غم برو برو بر مستانت کار نیست	آن را که هوشیار بیابی گزند کن
5	مستان مسلمند ز اندیشه ها و غم	آن کو نشد مسلم او را نژند کن
6	ای جان مست مجلس ابرار یشربون	بر گربه اسیر هوا ریش خند کن
7	ریش همه به دست اجل بین و رحم کن	از مرگ وارهان همه را سودمند کن
8	عزم سفر کن ای مه و بر گاو نه تو رخت	با شیرگیر مست مگو ترک پند کن
9	در چشم ما نگر اثر بیخودی ببین	ما را سوار اشقر و پشت سمند کن
10	یک رگ اگر در این تن ما هوشیار هست	با او حساب دفتر هفتاد و اند کن
11	ای طبع روسیاه سوی هند بازرو	وی عشق ترک تاز سفر سوی جند کن

و آن جا که باده خوردی آن جا فکند کن	آن جا که مست گشتی بنشین مقیم شو	12
آن گاه سر در آخر این گوسفند کن	در مطبخ خدا اگر ت قوت روح نیست	13
دل را حریف صیقل آیینه رند کن	خواهی که شاهدان فلک جلوه گر شوند	14
بی لب حدیث عالم بی چون و چند کن	ای دل خموش کن همه بی حرف گو سخن	15
	2045	0

دل را مپوش پرده دل را تو دل مکن	تو آب روشنی تو در این آب گل مکن	1
دل را و خویش را ز عزیزان خجل مکن	پاکان به گرد در به تماشا نشسته اند	2
ور جمله جان نگردي دل را بجل مکن	دل نعره می زند که بکش خویش را ز عشق	3
زین ها که می کنی نشود زر بهل مکن	مس را که زر کنند یکی علم دیگر است	4
سی سال دور باشد سی را چهل مکن	دوری بگشت این تن کز دل بگشته ای	5
این سرمه نیست دیده از آن مکتحل مکن	چیزی که زیر هاون افلاک سوده شد	6
بی گاه گشت روز تو خود مشغول مکن	هنگامه هاست در ره هر جا مه ای است رو	7
	2046	0

آمد بهار خرم و گشتند همنشین	مستی و عاشقی و جوانی و جنس این	1
یعنی مخیلات مصورشده ببین	صورت نداشتند مصور شدند خوش	2
در دیده اندر آید صورت شود یقین	دهلیز دیده است دل آنچ به دل رسید	3
دل ها همی نمایند آن دلبران چین	تبلی السراير است و قیامت میان باغ	4
تا کی نهان بود دل تو در میان طین	یعنی تو نیز دل بنما گر دلیت هست	5
در نوبهار گوید ایاک نستعین	ایاک نعبد است زمستان دعای باغ	6
بگشا در طرب مگذارم دگر حزین	ایاک نعبد آنک به دریوزه آدمم	7
اشکسته می شوم نگهم دار ای معین	ایاک نستعین که ز پری میوه ها	8
نرگس چه خیره می نگرد سوی یاسمین	هر لحظه لاله گوید با گل که ای عجب	9
گوید سمن فسوس مکن بر کس ای لسنین	سوسن زبان برون کند افسوس می کند	10

11	یکتا مزوری است بنفشه شده دوتا	نیلوفر است واقف تزویرش ای قرین
12	سر چپ و راست می فکند سنبل از خمار	اریاح بر یسارش و ریحانش در یمین
13	سبزه پیاده می دود اندر رکاب سرو	غنچه نهان همی کند از چشم بد جبین
14	بید پیاده بر لب جو اندر آینه	حیران که شاخ تر ز چه افشاند آستین
15	اول فشاندنی است که تا جمع آورد	و آنگه کند نثار در افشان واپسین
16	در باغ مجلسی چو نهاد آفریدگار	مرغان چو مطربان بسریند آفرین
17	آن میر مطربان که ورا نام بلبل است	مست است و عاشق گل از آن است خوش حنین
18	گوید به کبک فاخته کآخر کجا بدیت	گوید بدان طرف که مکان نبود و مکین
19	شاهین به باز گوید کاین صیدهای خوب	کی صید کرد از عدم آورد بر زمین
20	یک جوق گلرخان و دگر جوق نوخطان	کندر حجاب غیب کرامند و کاتبین
21	ما چند صورتیم یزک وار آمده	نک می رسند لشکر خوبان از آن کمین
22	یوسف رخان رسند ز کنعان آن جهان	شیرین لبان رسند ز دریای انگبین
23	نک نامه شان رسید به خرما و نیشکر	و آن نار دانه دانه و بی هیچ دانه بین
24	ای وادی که سیب در او رنگ و بوی یافت	مغز ترنج نیز معطر شد و ثمین
25	انگور دیر آمد زیرا پیاده بود	دیر آ و پخته آ که تویی فتنه ای مهین
26	ای آخرین سابق و ای ختم میوه ها	وی چنگ درزده تو به حبل الله متین
27	شیرینیت عجایب و تلخیت خود می پرس	چون عقل کز وی است شر و خیر و کفر و دین
28	اندر بلا چو شکر و اندر رخا نبات	تلخی بلای توست چو خار ترنگبین
29	ای عارف معارف و ای واصل اصول	ای دست تو دراز و زمانه تو را رهین
30	از دست توست خربزه در خانه ای نهان	در نی دریچه نی که تو جانی و من جنین
31	از تو کدو گریخت رسن بازی گرفت	آن نیم کوزه کی رهد از چشمه معین
32	چون گوش تو نداشت ببستند گردنش	گوشش اگر بدی بکشیدیش خوش طنین
33	فی جیدها ببست خدا حبل من مسد	زیرا نداشت گوش به پیغام مستبین

34 گوشى كه نشنود ز خدا گوش خر بود از حق شنو تو هر نفسى دعوت ميبين

35 اى حلق تو ببسته تقاضاى حلق و فرج بى گوش چون كدو تو رسن بسته بر وتين

36 حلقه به گوش شه شو و حلق از رسن بخر مردم ز راه گوش شود فربه و سمين

37 باقىش برنويسد آن شهر يار لوح نقاش چين بگويد تو نقش ها مچين

38 نقاش چين بگفتم آن روح محض را آن خسرو يگانه تبريز شمس دين

0 2047

1 مى آيدم ز رنگ تو اى يار بوى آن بر كننده اى به خشم دل از يار مهربان

2 از آفتاب روى تو چون شكل خشم تافت پشتم خم است و سينه كبودم چو آسمان

3 زان تيرهاى غمزه خشمين كه مى زنى صد قامت چو تير خميده ست چون كمان

4 از پرسش ز خشم لب لعل بسته اى جان ماندم ز غصه اين يا دل و زبان

5 لطف تو نردبان بده بر بام دولتى اى لطف واگرفته و بشكسته نردبان

6 اين لابه ام به ذات خدا نيست بهر جان اى هر دمي خيال تو صد جان جان جان

7 ياد آر دلبرا كه ز من خواستى شبى نقشى ز جان خون شده من دادمت نشان

8 جانا به حق آن شب كان زلف جعد را در گردنم درافكن و سرمست مى كشان

9 تا جان باسعادت غلطان همى رود چوگان دو زلف و گوى دل و دشت لامكان

10 كرسى عدل نه تو به تبريز شمس دين تا عرش نور گيرد و حيران شود جهان

0 2048

1 آن كيست اى خداى كز اين دام خامشان ما را همى كشد به سوى خود كشان كشان

2 اى آنك مى كشى تو گريبان جان ما از جمع سر كشان به سوى جمع سرخوشان

3 بگرفته گوش ما و بسوزيده هوش ما ساقى باهشانى و آرام بى هشان

4 بى دست مى كشى تو و بى تيغ مى كشى شاگرد چشم تو نظر بى گنه كشان

5 آب حيات نزل شهيدان عشق توست اين تشنه كشتگان را ز آن نزل مى چشان

6 دل را گره گشاي نسيم وصال توست شاخ اميد را به نسيمي همى فشان

دیوان شمس تبریزی

7	خود حسن ساکن است و مقیم اندر آن وجود	زان ساکنند زیر و زیر این مفتشان
8	مقصود ره روان همه دیدار ساکنان	مقصود ناطقان همه اصغای خامشان
9	آتش در آب گشته نهان وقت جوش آب	چون آب آتش آمد الغوث ز آتشان
10	در روح دررسی چو گذشتی ز نقش ها	وز چرخ بگذری چو گذشتی ز مه و شان
11	همیان چه می نهی به امانت به مفسان	پا را چه می نهی تو به دندان گربشان
12	از نو چو میر گولان بستد کلاه و کفش	خواهی تو روستایی خواهی ز اکدشان
13	دانش سلاح توست و سلاح از نشان مرد	مردی چو نیست به که نباشد تو را نشان
14	دیگر مگو سخن که سخن ریگ آب توست	خورشید را نگر چو نه ای جنس اعمشان

2049 0

1	ای دم به دم مصور جان از درون تن	نزدیکتر ز فکرت این نکته ها به من
2	ز آینده و گذشته چرا یاد می کنم	که لذت زمانی و هم قبله زمن
3	جان حقایقی و خیالات دلربا	و آن نقش های مه که نگنجد در این دهن

2050 0

1	جانا بیار باده و بختم تمام کن	عیش مرا خجسته چو دارالسلام کن
2	ز هره کمین کنیزک بزم و شراب توست	دفع کسوف دل کن و مه را غلام کن
3	همچون مسیح مایده از آسمان بیار	از نان و شوربا بشری را فطام کن
4	مشتی فسرده را به دم گرم بشکفان	مشتی گدای را شه بالحتشام کن
5	این روی پرگره را خندان و شاد کن	این عمر منقطع را عمری مدام کن
6	ای شوق هر دماغ سر عاشقان بخار	وی ذوق هر مقام بر ما مقام کن
7	آن خانه را که جام نباشد چو نیست نور	ما خانه ساختیم تو تدبیر جام کن
8	ما را وظیفه هاست ز لطف تو صد هزار	درمانده گشت دل که چه گوید کدام کن
9	خاموش کن که دوست مجیب است بی سوال	نظاره کرم کن و ترک کلام کن

2051 0

می بینمت که عزم جفا می کنی مکن	1
عزم عتاب و فرقت ما می کنی مکن	
در مرغزار غیرت چون شیر خشمگین	2
در خونم ای دو دیده چرا می کنی مکن	
بخت مرا چو کلک نگون می کنی مکن	3
پشت مرا چو دال دوتا می کنی مکن	
ای تو تمام لطف خدا و عطای او	4
خود را نکال و قهر خدا می کنی مکن	
پیوند کرده ای کرم و لطف با دلم	5
پیوند کرده را چه جدا می کنی مکن	
آن بیدقی که شاه شده ست از رخ خوشت	6
بازش به مات غم چه گدا می کنی مکن	
آن بنده ای که بدر شد از پرتو رخت	7
چون ماه نو ز غصه دوتا می کنی مکن	
گر گبر و مومن است چو کشته هوای توست	8
بر گبر کشته تو چه غزا می کنی مکن	
بی هوش شو چو موسی و همچون عصا خموش	9
مانند طور تو چه صدا می کنی مکن	

2052

ای آنک از میانه کران می کنی مکن	1
با ما ز خشم روی گران می کنی مکن	
دربند سود خویشی و اندر زیان ما	2
کس زین نکرد سود زیان می کنی مکن	
راضی شدی که بیش نجویی زیان ما	3
این از پی رضای کیان می کنی مکن	
بر جای باده سرکه غم می دهی مده	4
در جوی آب خون چه روان می کنی مکن	
از چهره ام نشاط طرب می بری مبر	5
بر چهره ام ز دیده نشان می کنی مکن	
مظلوم می کشی و تظلم همی کنی	6
خود راه می زنی و فغان می کنی مکن	
پایم به کار نیست که سرمست دلبرم	7
مر مست را بهل چه کشان می کنی مکن	
گویی بیا که بر تو کنم صبر را شبان	8
بر بره گرگ را چه شبان می کنی مکن	
در روز زاهدی و به شب زاهدان کشی	9
امشب که آشتی است همان می کنی مکن	
ای دوستان ز رشک تو خصمان همدگر	10
این دوست را چه دشمن آن می کنی مکن	
گویی که می مخور پس اگر می دهی	11
مخمور را چه خشک دهان می کنی مکن	
گویی چو تیر راست رو اندر هوای ما	12
پس تیر راست را چه کمان می کنی مکن	
گویی خموش کن تو خموشم نمی هلی	13
هر موی را ز عشق زبان می کنی مکن	

2053 0

1	با عاشقان نشین و همه عاشقی گزین	با آنک نیست عاشق یک دم مشو قرین
2	ور ز آنک یار پرده عزت فروکشید	آن را که پرده نیست برو روی او ببین
3	آن روی بین که بر رخس آثار روی او است	آن را نگر که دارد خورشید بر جبین
4	از بس که آفتاب دو رخ بر رخس نهاد	شهمات می شود ز رخس ماه بر زمین
5	در طره هاش نسخه ایاک نعبد است	در چشم هاش غمزه ایاک نستعین
6	بی خون و بی رگ است تنش چون تن خیال	بیرون و اندرون همه شیر است و انگبین
7	از بس که در کنار همی گیردش نگار	بگرفت بوی یار و رها کرد بوی طین
8	صبحی است بی سپیده و شامی است بی خضاب	ذاتی است بی جهات و حیاتی است بی حنین
9	کی نور وام خواهد خورشید از سپهر	کی بوی وام خواهد گلبن ز یاسمین
10	بی گفت شو چو ماهی و صافی چو آب بحر	تا زود بر خزینه گوهر شوی امین
11	در گوش تو بگویم با هیچ کس مگو	این جمله کیست مفتخر تبریز شمس دین

2054 0

1	بشنیده ام که عزم سفر می کنی مکن	مهر حریف و یار دگر می کنی مکن
2	تو در جهان غریبی غربت چه می کنی	قصد کدام خسته جگر می کنی مکن
3	از ما مدزد خویش به بیگانگان مرو	دزدیده سوی غیر نظر می کنی مکن
4	ای مه که چرخ زیر و زیر از برای توست	ما را خراب و زیر و زیر می کنی مکن
5	چه وعده می دهی و چه سوگند می خوری	سوگند و عشوه را تو سپر می کنی مکن
6	کو عهد و کو وثیقه که با بنده کرده ای	از عهد و قول خویش عبر می کنی مکن
7	ای برتر از وجود و عدم بارگاه تو	از خطه وجود گذر می کنی مکن
8	ای دوزخ و بهشت غلامان امر تو	بر ما بهشت را چو سقر می کنی مکن
9	اندر شکرستان تو از زهر ایمنیم	آن زهر را حریف شکر می کنی مکن
10	جانم چو کوره ای است پر آتش بست نکرد	روی من از فراق چو زر می کنی مکن

11	چون روی درکشی تو شود مه سیه ز غم	قصد خسوف قرص قمر می کنی مکن
12	ما خشک لب شویم چو تو خشک آوری	چشم مرا به اشک چه تر می کنی مکن
13	چون طاقت عقله عشاق نیست	پس عقل را چه خیره نگر می کنی مکن
14	حلوا نمی دهی تو به رنجور ز احتما	رنجور خویش را تو بتر می کنی مکن
15	چشم حرام خواره من دزد حسن توست	ای جان سزای دزد بصر می کنی مکن
16	سر درکش ای رفیق که هنگام گفت نیست	در بی سری عشق چه سر می کنی مکن

2055 0

1	مست شدی عاقبت آمدی اندر میان	مست ز خود می شوی کیست دگر در جهان
2	عاقبت الامر رست مرغ فلک از قفص	عاقبت الامر جست تیر مراد از کمان
3	چند زنیم ای کریم طبل تو زیر گلیم	چند کنیم ای ندیم مستی خود را نهان
4	بازرسید از الست کار برون شد ز دست	فاش بود فاش مست خاصه ز بوی دهان
5	دارد طامات ما بوی خرابات ما	هست شرابات ما از کف شاهنشهان
6	جمله اجزای خاک روح شد و جان پاک	عالم خاکش مخوان مایه اکسیر خوان
7	تو کمری ما میان یا تو میان ما کمر	گر کمری گر میان بی تو مباد گر میان
8	گاه به دزدی در آ کیسه دل را ببر	گاه مرا دزد گیر گو که منم پاسبان
9	گه بر با همچون گرگ بره درویش را	گه سگ بر من گمار های کنان چون شبان
10	چون تو ندیده ست کس کس تویی ای جان و بس	نادره ای در جهان اسب وفا در جهان
11	گر چه جهان است عشق جان و جهان است عشق	گر چه نهان است یار هست سر سر نهان
12	چشم تو با چشم من گفت چه مطمع کسی	هم بخوری قند ما هم ببری ارمغان
13	هر تن و هر جان که هست خاک تو بوده ست مست	غافلشان کرده ای زان هوس بی نشان
14	باز چو ناگه کنی سلسله جنبانایی	شور برآرد به کبر از جهت امتحان
15	کافر و مومن مگو فاسق و محسن مجو	جمله خراب تواند بر همه افسون بخوان
16	کیست که مست تو نیست عشوه پرست تو نیست	مهره دست تو نیست دست کرم برفشان

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1034 of 1647

زنده شد از عشق زیست شهره شد اندر زمان

سختتر از کوه چیست چونک به تو بنگریست

17

2056

0

صد چو تو هم گم شود در من و در کار من

خواجه غلط کرده ای در روش یار من

1

خون سگان کی خورد ضیغم خون خوار من

نبود هر گردنی لایق شمشیر عشق

2

شوره تو کی چرد ز ابر گهربار من

قلزم من کی کشد تخته هر کشتیی

3

چون تو خری کی رسد در جو انبار من

سر بمگردان چنین پوز مجنبان چنان

4

گر چه نه بر پای توست اندک و بسیار من

خواجه به خویش آ یکی چشم گشا اندکی

5

باده حیا کی هلد خاصه ز خمار من

گفت که عاشق چرا مست شد و بی حیا

6

دام وی از وی کند قانص عیار من

فتنه گرگی شده هم دغل و مکر او

7

هر طرفی یوسفی زنده به بازار من

بر سر بازار او گرگ کهن کی خرنند

8

بلبل جان هم نیافت راه به گلزار من

همچو تو جغدی کجا باغ ارم را سزد

9

بلک صدای تو است این همه گفتار من

مفخر تبریزیان شمس حق و دین بگو

10

2057

0

در پی سرو روان چشمه و گلزار بین

یار شو و یار بین دل شو و دلدار بین

1

پیشکشی کن قماش رونق تجار بین

برجه و کاهل مباش در ره عیش و معاش

2

همره این کاروان خالق غفار بین

جمله تجار ما اهل دل و انبیا

3

عشق گزین عشقباز دولت بسیار بین

آمد محمود باز بر در حجره ایاز

4

عشق شود عشق جو دلبر عیار بین

خاک ایازم که او هست چو من عشق خو

5

قبله کنش بهر شکر باقی از ایثار بین

سنت نیکو است این چارق با پوستین

6

بی مرضی خویش را خسته و بیمار بین

ساعت رنج و بلا چارق بین می شوی

7

گوهر عقل و بصر از شه بیدار بین

چارق ما نطفه دان خون رحم پوستین

8

کهنه ده و نو ستان دانه ده انبار بین

گوهر پیشین بنه تا کندت میر ده

9

یک دمه خود را مبین خلعت دیدار بین

تا نگری در زمین هیچ نبینی فلک

10

پس تو ز هر جزو خویش نکته و گفتار بین

این سخن درنثار هم به سخن ده سپار 11

2058 0

هر طرفی موج خون نیم شبان چیست آن

با رخ چون مشعله بر در ما کیست آن 1

نفخه صور است یا عیسی ثانی است آن

در کفن خویشتن رقص کنان مردگان 2

کآتش تو شعله زد نی خبر دی است آن

سینه خود باز کن روزن دل درنگر 3

گر چه به شکل آتش است باده صافی است آن

آتش نو را ببین زود درآ چون خلیل 4

بازشکاف و ببین کاین تن ماهی است آن

یونس قدسی تویی در تن چون ماهیی 5

پاک شوی پاکباز نوبت پاکی است آن

دلق تن خویش را بر گرو می بنه 6

حمله دیگر که اصل جرعه باقی است آن

باده کشیدی ولیک در قدحت باقی است 7

رو بمگردان که آن شیوه شاهی است آن

دشنة تیز ار خلیل بنهد بر گردنت 8

فتنه حکم است این آفت قاضی است آن

حکم به هم درشکست هست قضا در خطر 9

بر دهنش زن از آنک مردک لافی است آن

نفس تو امروز اگر وعده فردا دهد 10

خم نماید ولیک حق نمک نیست آن

باده فروشد ولیک باده دهد جمله باد 11

بهر تقاضای لطف نکته کاجی است آن

ما ز زمستان نفس برف تن آورده ایم 12

طاق و طرنب دو کون طفلی و بازی است آن

مفخر تبریزیان شمس حق ای پیش تو 13

2059 0

آمد آن گلغزار کوفت مرا بر دهان

گفت لبم ناگهان نام گل و گلستان 1

حضرت چون من شهی و آنگه یاد فلان

گفت که سلطان منم جان گلستان منم 2

نای منی هین مکن از دم هر کس فغان

دف منی هین مخور سیلی هر ناکسی 3

شرم ندارد کسی یاد کند از کهان

پیش چو من کیقباد چشم بدم دور باد 4

زاغ بود کو بهار یاد کند از خزان

جغد بود کو به باغ یاد خرابه کند 5

تار که در زخمه ام سست شود بگسلان

چنگ به من درزدی چنگ منی در کنار 6

پشت به خود کن که تا روی نماید جهان

پشت جهان دیده ای روی جهان را ببین 7

8 ای قمر زیر میغ خویش ندیدی دریغ چند چو سایه دوی در پی این دیگران

9 بس که مرا دام شعر از دغلی بند کرد تا که ز دستم شکار جست سوی گلستان

10 در پی دزدی بدم دزد دگر بانگ کرد هشتم باز آمدم گفتم و هین چیست آن

11 گفت که اینک نشان دزد تو این سوی رفت دزد مرا باد داد آن دغل کژنشان

0 2060

1 یک غزل آغاز کن بر صفت حاضران ای رخ تو همچو شمع خیز درآ در میان

2 نور ده آن شمع را روح ده این جمع را از دوزخ همچو شمع وز قدح همچو جان

3 سوی قدح دست کن ما همه را مست کن ز آنک کسی خوش نشد تا نشد از خود نهان

4 چون شدی از خود نهان زود گریز از جهان روی تو واپس مکن جانب خود هان و هان

5 این سخن همچو تیر راست کشش سوی گوش تا نکشی سوی گوش کی بجهد از کمان

6 بس کن از اندیشه بس کو گودت هر نفس کای عجب آن را چه شد اه چه کنم کو فلان

0 2061

1 بوسه بده خویش را ای صنم سیمتن ای به خطا تو مجوی خویشتن اندر ختن

2 گر به بر اندرکشی سیمبری چون تو کو بوسه جان بایت بر دهن خویش زن

3 بهر جمال تو است جندره حوریان عکس رخ خوب توست خوبی هر مرد و زن

4 پرده خوبی تو شقه زلف تو است ورنه برون تافتی نور تو ای خوش ذقن

5 آمد نقاش تن سوی بتان ضمیر دست و دلش در شکست باز بماندش دهن

6 این قفص پرنگار پرده مرغ دل است دل تو بنشناختی از قفص دل شکن

7 پرده برانداخت دل از گل آدم چنانک سجده در آمد ملک گشت به دل مفتتن

8 واسطه برخاستی گر نفسی ترک عشق پیش نشستنی به لطف کای چلیپی کیمسن

9 چشم شدی غیب بین گر نظر شمس دین مفخر تبریزیان بر تو شدی غمزه زن

0 2062

1 سیر نشد چشم و دل از نظر شاه من سیر مشو هم تو نیز زین دل آگاه من

دیوان شمس تبریزی

2	مشک و سقا سیر شد از جگر گرم من	هیچ بجز آب نیست لذت و دلخواه من
3	درشکنم کوزه را پاره کنم مشک را	روی به دریا نهم نیست جز این راه من
4	چند شود تر زمین از مدد اشک من	چند بسوزد فلک از تبش و آه من
5	چند بگوید دلم وای دلم وای دل	چند بگوید لبم راز شهنشاه من
6	رو سوی بحری کز او هر نفسی موج موج	آمد و اندرر بود خیمه و خرگاه من
7	آب خوشی جوش کرد نیم شب از خانه ام	یوسف حسن او فتاد ناگه در چاه من
8	ز آب رخ یوسفی خرمن من سیل برد	دود برآمد ز دل سوخته شد کاه من
9	خرمن من گر بسوخت باک ندارم خوشم	صد چو مرا بس بود خرمن آن ماه من
10	عقل نخواهم بس است دانش و علمش مرا	شمع رخ او بس است در شب بی گاه من
11	گفت کسی کاین سماع جاه و ادب کم کند	جاه نخواهم که عشق در دو جهان جاه من
12	در پی هر بیت من گویم پایان رسید	چون ز سرم می برد آن شه آگاه من
0	2063	
1	ای رخ خندان تو مایه صد گلستان	باغ خدایی در آ خار بده گل ستان
2	جامه تن را بکن جان برهنه ببین	جان برهنه خوش است تا چه کنی جامه دان
3	هین که نه ای بی زبان پیش چنین جان ها	قصه نی بی زبان نعره جان بی دهان
4	آمد امروز یار گفت سلام علیک	چرخ و زمین را مجو از نفسش آن زمان
5	خسرو خوبان بخواست از صنمان سرخراج	خاست غریو از فلک وز سوی مه کالامان
6	لعل لب او که دور از لب و دندان تو	خواند فسون های عشق خواجه ببین این نشان
7	آمد غماز عشق گفت در این گوش من	یار میان شماسست خوب و لطیف و نهان
8	دامن دل را کشید یار به یک گوشه ای	گوشه بس بوالعجب زان سوی هفت آسمان
9	گفت ترایم ولیک هر که بگوید ز من	شرح دهد از لبم ده بزنش بر دهان
10	و آنک بگوید ز تو برد مرا و تو را	و آنک بگوید ز من دور شد از هر دوان
0	2064	

1	باز فرو ریخت عشق از در و دیوار من	باز ببرید بند اشتر کین دار من
2	بار دگر شیر عشق پنجه خونین گشاد	تشنه خون گشت باز این دل سگسار من
3	باز سر ماه شد نوبت دیوانگی است	آه که سودی نکرد دانش بسیار من
4	بار دگر فتنه زاد جمره دیگر فتاد	خواب مرا بست باز دلبر بیدار من
5	صبر مرا خواب برد عقل مرا آب برد	کار مرا یار برد تا چه شود کار من
6	سلسله عاشقان با تو بگویم که چیست	آنک مسلسل شود طره دلداری من
7	خیز دگر بار خیز خیز که شد رستخیز	مایه صد رستخیز شور دگر بار من
8	گر ز خزان گلستان چون دل عاشق بسوخت	نک رخ آن گلستان گلشن و گلزار من
9	باغ جهان سوخته باغ دل افروخته	سوخته اسرار باغ ساخته اسرار من
10	نوبت عشرت رسید ای تن محبوس من	خلعت صحت رسید ای دل بیمار من
11	پیر خرابات هین از جهت شکر این	رو گرو می بنه خرقة و دستار من
12	خرقة و دستار چیست این نه ز دون همتی است	جان و جهان جرعه ای است از شه خمار من
13	داد سخن دادمی سوسن آزادمی	لیک ز غیرت گرفت دل ره گفتار من
14	شکر که آن ماه را هر طرفی مشتری است	نیست ز دلال گفت رونق بازار من
15	عربده قال نیست حاجت دلال نیست	جعفر طرار نیست جعفر طیار من
0	2065	
1	باز درآمد ز راه فتنه برانگیز من	باز کمر بست سخت یار به استیز من
2	مطبخ دل را نگار باز قباله گرفت	می شکند دیگ من کاسه و کفلیز من
3	خانه خرابی گرفت ز آنک قنق زفت بود	هیچ ننگد فلک در در و دهلیز من
4	راه قنق را گرفت غیرت و گفتش مرو	جمله افق را گرفت ابر شکر ریز من
5	سر کن ای بوالفضول ای ز کشاکش ملول	جاذبه خیزان او منگر در خیز من
6	منت او را که او منت و شکر آفرید	کز کف کفران گذشت مرکب شبذیز من
7	رست رخم از عبس کاسه ز ننگ عدس	آخر کاری بکرد اشک غم آمیز من

8 اصل همه باغ ها جان همه لاغ ها چيست اگر زیرکی لاغ دلاویز من

9 ای خضر راستین گوهر دریاست این از تو در این آستین همچو فراویز من

10 چونک مرا یار خواند دست سوی من فشاند تیز فرس پیش راند خاطر سرتیز من

11 چند نهان می کنم شمس حق مغتنم خواجه تبریز من

0 2066

1 باز برآمد ز کوه خسرو شیرین من باز مرا یاد کرد جان و دل و دین من

2 سوره یاسین بسی خواندم از عشق و ذوق زان که مرا خوانده بود سوره یاسین من

3 عقل همه عاقلان خبره شود چون رسد لیلی و مجنون من ویسه و رامین من

4 در حسد افتاده ایم دل به جفا داده ایم جنگ که می افکند یار سخن چین من

5 او نگذارد که خلق صلح کنند و وفا تازه کند دم به دم کین تو و کین من

6 گوید کای عاشقان رحم میارید هیچ در کشش همدگر از پی آیین من

7 یا رب و آمین بسی کردم و جستم امان آه که می نشنود یارب و آمین من

8 گوید تو کار خویش می کن و من کار خویش این بده ست از ازل یاسه پیشین من

9 کار من آن کت زخم کار تو افغان گری عید منم طبل تو سخره تکوین من

10 بنده این زاریم عاشق بیماریم کو نرود آن زمان از سر بالین من

11 راست رود سوی شه جان و دلم همچو رخ گر چه کند کژروی طبع چو فرزین من

12 درگذر از تنگ من ای من من ننگ من دیده شدی آن من گر نبدی این من

13 بس کن ای شهسوار کز حجب گفت تو نقد عجب می برد دزد ز خرجین من

0 2067

1 ای هوس عشق تو کرده جهان را زبون خیره عشقت چو من این فلک سرنگون

2 می در و می دوز تو می بر و می سوز تو خون کن و می شوی تو خون دلم را به خون

3 چونک ز تو خاسته ست هر کژ تو راست است لیک بتا راست گو نیست مقام جنون

4 دوش خیال نگار بعد بسی انتظار آمد و من در خمار یا رب چون بود چون

خواست که پر وا کند روی به صحرا کند 5
باز مرا می فریفت از سخن پرفسون

گفتم والله که نی هیچ مساز این بنا 6
گر عجمی رفت نیست ور عربی لایکون

در دل شب آمدی نیک عجب آمدی 7
چون بر ما آمدی نیست رهایی کنون

2068 0

باز شکستند خلق سلسله یا مسلمین 1
باز درافکند عشق غلغله یا مسلمین

دشمن جان های ماست دوستی دوستان 2
مادر فتنه شده ست حامله یا مسلمین

آفت عالم شده ست ماه رخی زهره سوز 3
فتنه آدم شده ست سنبله یا مسلمین

لاف ز شه می زند سکه ز مه می زند 4
بر سر ره می زند قافله یا مسلمین

ای شده شب روز ما ز آنک دل افروز ما 5
از رخ ما برفروخت مشعله یا مسلمین

چون خرد نیک پی در چله شد پیش وی 6
جوش برآرد چو می در چله یا مسلمین

عشق چو آمد پدید عقل گریبان درید 7
از پی بی دل رسید مشغله یا مسلمین

بدگهری کو ز جهل تاج شهان را بماند 8
بر دم گاوآن شود زنگله یا مسلمین

نال ز هجر و زوال خاست ز ذوق وصال 9
دانک بسی شکرهاست در گله یا مسلمین

2069 0

بیش مکن همچنان خانه درآ همچنین 1
ای ز تو روشن شده صحن و سرا همچنین

باده جان خورده ای دل ز جهان برده ای 2
خشم چرا کرده ای چیست چرا همچنین

حلقه درآ روی باز بر همه خوبان بتاز 3
سجده کنم در نماز روی تو را همچنین

ای صنم خوش سخن حلقه درآ رقص کن 4
عشق نگرده کهن حق خدا همچنین

هر که در این روزگار دارد او کار بار 5
بنده شده ست و شکار یار مرا همچنین

2070 0

یا تو ترش کرده رو مایه ده شکران 1
تنگ شکر می کشد تا بنهد در میان

سرکه فروشان هلا سرکه بریزید زود 2
تا که عسل پر کند آن شه شکرلبان

سرکه نه ساله را بهر خدا را بریز 3
چونک بریزی بیا تا دهمت من نشان

بلبل مست تو را شرط بود گلستان

طوطی جان تو را سرکه نوا کی دهد

2071

هر چه کند تن کرده بود جان

هر چه کنی تو کرده من دان

این دو بگفتم باقی می دان

چشم منی تو گوش منی تو

بهر چه بودی خانه ویران

گر به جهان آن گنج نبودی

دست بجنبان دست بجنبان

گنج طلب کن ای پدر من

تا گل و ریحان تا گل و ریحان

بوی خوش او رهبر ما شد

گوهر خود را هین مده ارزان

ذره به ذره مشتریندت

گر بگشایی تو سر انبان

موش درآید گربه درآید

دور مبادا سایه جانان

عشق چو باشد کم نشود جان

ای مه مه رو زهره تابان

باقی این را هم تو بگویی

2072

که بحر تلخ بود جای گوهر و مرجان

جفای تلخ تو گوهر کند مرا ای جان

که چارجوی بهشت است از تکش جوشان

وفای توست یکی بحر دیگر خوش خوار

که تا رهانم جان را ز علت و بحران

منم سکندر این دم به مجمع البحرین

که تا رهند خلائق ز حمله ایشان

که تا ببندم سدی عظیم بر یاجوج

که هیچ آب نماند ز تابشان به جهان

از آنک ایشان مر بحر را درآشامند

عدو لطف جنان و حجاب نور جنان

از آنک آتشی اند وز عنصر دوزخ

که قهر وصف حق است و ندارد آن پایان

ز هر شمار برونند از آنک از قهرند

نه سترپوش دلانه که دیدن است عیان

برهنه اند و همه سترپوششان گوش است

به شب نتیجه یاجوج را یقین می دان

لحاف گوش چپستش فراش گوش راست

یقین به معنی یاجوجی است نی انسان

لحاف و فرش مقلد چون علم تقلید است

ز شمس نورفشان است و ذره دست افشان

از آنک دل مثل روزن است کاندرو

12 هزار نام و صفت دارد این دل و هر نام به نسبتی دگر آمد خلاف و دیگر سان

13 چنانک شخصی نسبت به تو پدر باشد به نسبت دگری یا پسر و یا اخوان

14 چو نام های خدا در عدد به نسبت شد ز روی کافر قاهر ز روی ما رحمان

15 بسا کسا که به نسبت به تو که معتقدی فرشته است و به نسبت به دیگری شیطان

16 چنانک سر تو نسبت به تو بود مکشوف به نسبت دگری حال سر تو پنهان

0 2073

1 دلا تو شهد منه در دهان رنجوران حدیث چشم مگو با جماعت کوران

2 اگر چه از رگ گردن به بنده نزدیک است خدای دور بود از بر خدادوران

3 درون خویش بپرداز تا برون آیند ز پرده ها به تجلی چو ماه مستوران

4 اگر چه گم شوی از خویش و از جهان این جا برون خویش و جهان گشته ای ز مشهوران

5 اگر تو ماه وصالی نشان بده از وصل ز ساعد و بر سیمین و چهره حوران

6 وگر چو زر ز فراقی کجاست داغ فراق چنین فسرده بود سکه های مهجوران

7 چو نیست عشق تو را بندگی به جا می آر که حق فرونهد مزدهای مزدوران

8 بدانک عشق خدا خاتم سلیمانی است کجاست دخل سلیمان و مکسب موران

9 لباس فکرت و اندیشه ها برون انداز که آفتاب نتابد مگر که بر عوران

10 پناه گیر تو در زلف شمس تبریزی که مشک بارد تا وارهی ز کافوران

0 2074

1 مکن مکن که روا نیست بی گنه کشتن مرو مرو که چراغی و دیده روشن

2 چو برگشادی از لطف خویشتن سر خم دماغ ما ز خمار تو است آبستن

3 مبند آن سر خم را چو کیسه مدخل که خانه گردد تاری به بستن روزن

4 چو آدمی به غم آماج تیر را ماند ندارد او جز مستی و بیخودی جوشن

5 دو دست عشق مثال دو دست داوود است که همچو موم همی گردد از کفش آهن

6 حدیث عشق هم از عشقباز باید جست که او چو آینه هم ناطق است و هم الکن

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1043 of 1647

7	دلا دو دست برآور سبک به گردن عشق	اگر چه دارد او خون خلق در گردن
8	ز خونبها بنترسد که گنج ها دارد	که مرده زنده شود زان و وارهد ز کفن
9	گرفت خواب گریبان تو بپر سوی غیب	بگه ز غیب بیایی کشان کشان دامن
10	که تا تمام غزل را بگویمت فردا	که گل پگاه بچینند مردم از گلشن
0	2075	
1	توی که بدرقه باشی گهی گهی رهزن	توی که خرمن مایی و آفت خرمن
2	هزار جامه بدوزی ز عشق و پاره کنی	و آنگهان بنویسی تو جرم آن بر من
3	تو قلزمی و دو عالم ز توست یک قطره	قراضه ای است دو عالم تویی دو صد معدن
4	تو راست حکم که گویی به کور چشم گشا	سخن تو بخشی و گویی که گفت آن الکن
5	بساختی ز هوس صد هزار مقناطیس	که نیست لایق آن سنگ خاص هر آهن
6	مرا چو مست کشانی به سنگ و آهن خویش	مرا چه کار که من جان روشنم یا تن
7	تو باده ای تو خماری تو دشمنی و تو دوست	هزار جان مقدس فدای این دشمن
8	تو شمس دین به حق و مفخر تبریز	بهار جان که بدادی سزای صد بهمن
0	2076	
1	به جان تو که از این دلشده کرانه مکن	بساز با من مسکین و عزم خانه مکن
2	بهانه ها بمیندیش و عذر را بگذار	مرا مگیر ز بالا و خشک شانه مکن
3	شراب حاضر و دولت ندیم و تو ساقی	بده شراب و دغل های ساقیانه مکن
4	نظر به روی حریفان بکن که مست تواند	نظر به روزن و دهلیز و آستانه مکن
5	بجز به حلقه عشاق روزگار مبر	بجز به کوی خرابات آشیانه مکن
6	ببین که عالم دام است و آرزو دانه	به دام او مشتتاب و هوای دانه مکن
7	ز دام او چو گذشتی قدم بنه بر چرخ	به زیر پای بجز چرخ آستانه مکن
8	به آفتاب و به مهتاب التفات مکن	یگانه باش و بجز قصد آن یگانه مکن
9	مکن قرار تو بی او چو کاسه بر سر آب	مگیر کاسه به هر مطبخی دوانه مکن

دیوان شمس تبریزی

10	زمانه روشن و تاریک و گرم و سرد شود	مقام جز به سرچشمه زمانه مکن
11	مکن ستایش بر وی عتاب را بمپوش	مده قطایف و آن سیر در میانه مکن
12	ولی چه سود که کار بتان همین باشد	مگو به شعله آتش هلا زبانه مکن
13	بگو به هرچ بسوزی بسوز جز به فراق	روا نباشد و این یک ستم روانه مکن
0	2077	
1	به من نگر به دو رخسار زعفرانی من	به گونه گونه علامات آن جهانی من
2	به جان پیر قدیمی که در نهاد من است	که باد خاک قدم هاش این جوانی من
3	تو چشم تیز کن آخر به چشم من بنگر	مدزد این دل خود را ز دلستانی من
4	بر این لبم چو از آن بخت بوسه ای برسید	شکر کساد شد از قند خوش زبانی من
5	به گوش ها برسد حرف های ظاهر من	به هیچ کس نرسد نعره های جانی من
6	بس آتشی که فروزد از این نفس به جهان	بسی بقا که بجوشد ز حرف فانی من
7	ز شمس مفخر تبریز تا چه دیدستم	که بی قرار شدستند این معانی من
0	2078	
1	چهار روز ببودم به پیش تو مهمان	سه روز دیگر خواهم بدن یقین می دان
2	به حق این سه و آن چار رو ترش نکنی	که تا نیفتد این دل به صد هزار گمان
3	به هر طعام خوشم من جز این یکی ترشی	که سخت این ترشی کند می کند دندان
4	که جمله ترشی ها بدان گوار شود	که تو ترش نکنی روی ای گل خندان
5	گشای آن لب خندان که آن گوارش ماست	که تعبیه ست دو صد گلشکر در آن احسان
6	ترش مکن که نخواهد ترش شدن آن رو	که می دهد مدد قند هر دمش رحمان
7	چه جای این که اگر صد هزار تلخ و ترش	به نزد روی تو افتد شود خوش و شادان
8	مگر به روز قیامت نهان شود رویت	وگر نه دوزخ خوشتر شود ز صدر جنان
9	اگر میان زمستان بهار نو خواهی	درآ به باغ جمالت درخت ها بفشان
10	به روز جمعه چو خواهی که عیدها بینند	برآی بر سر منبر صفات خود برخوان

11	غلط شدم که تو گر بر روی به منبر بر	پری برآرد منبر چو دل شود پیران
12	مرا به قند و شکرهای خویش مهمان کن	علف میاور پیشم منه نیم حیوان
13	فرشته از چه خورد از جمال حضرت حق	غذای ماه و ستاره ز آفتاب جهان
14	غذای خلق در آن قحط حسن یوسف بود	که اهل مصر رهیده بدند از غم نان
15	خمش کنم که دگر بار یار می خواهد	که در روم به سخن او برون جهد ز میان
16	غلط که او چو بخواد که از خرم فکند	حذر چه سود کند یا گرفتن پالان
17	مگر همو بنماید ره حذر کردن	همو بدوزد انبان همو درد انبان
18	مرا سخن همه با او است گر چه در ظاهر	عتاب و صلح کنم گرم با فلان و فلان
19	خمش که تا نزنند بر چنین حدیث هوا	از آنک باد هوا نیست محرم ایشان
0	2079	

1	مقام ناز نداری برو تو ناز مکن	چو میوه پخته نگشت از درخت باز مکن
2	به پیش قبله حق همچو بت میا منشین	نماز خود را از خویش بی نماز مکن
3	گهی که پخته شدی از درخت فارغ باش	ز گرم و سرد میندیش و احتراز مکن
4	چو هیچ خصم نماند برو به بزم نشین	سلاح رزم بینداز و ترک تاز مکن
5	چو صاف صاف برآمد ز کوره نقده تو	مده به کوره هر کوردل گداز مکن
6	جمال خود ز اسیران عشق هیچ مپوش	چو باغ لطف خدایی تو در فراز مکن
0	2080	

1	چهار شعر بگفتم بگفت نی به از این	بلی ولیک بده اولاً شراب گزین
2	بده به خمس مبارک مرا ششم جامی	بگو بگیر و درآشام خمس با خمسین
3	غزال خویش به من ده غزل ز من بستان	نمای چهره شعریت و شعر تازه ببین
4	خمار شعر نگویم خمار من بشکن	بدان میی که نگنجد در آسمان و زمین
5	ستیزه روی مرا لطف و دلبری تو کرد	وگر نه سخت ادبناک بودم و مسکین
6	هزار ساله ادب را به یک قدح ببری	خمار عشق تو نگذاشت دیده شرمین

7	ز سایه تو جهان پر ز لیلی و مجنون	هزار ویسه بسازد هزار گون رامین
8	وگر نه سایه نمودی جمال وحدت تو	در این جهان نه قران هست آمدی نه قرین
9	تو آفتابی و جز تو چو سایه تابع توست	گهی رود به شمال و گهی دود به یمین
10	گهی محیط جهان و گهی به کل فانی	به دست توست مسخر چو مهره تکوین
11	جمال و حسن تو ساکن چو عشق ما پیچان	جبین هجر تو بی چین چو سفره ما پرچین
12	سکون حسن عجبتر که بی قراری ما	و باز از این دو عجبتر چو سر کنی ز کمین
0	2081	

1	نعیم تو نه از آن است که سیر گردد جان	مرا به خوان تو باید هزار حلق و دهان
2	بیا که آب حیاتی و بنده مستسقی	نه بنده راست ملالت نه لطف راست کران
3	بیا که بحر معلق تویی و من ماهی	میان بحر و این بحر را کی دید میان
4	ز بحر توست یکی قطره آب خاک آلود	که جان شده ست به پیش جماعتی بی جان
5	بیا بیا که تویی آفتاب و من ذره	به پیش شعله رویت چو ذره چرخ زنان
0	2082	

1	برای چشم تو صد چشم بد توان دیدن	چه چشم داری ای چشم ما به تو روشن
2	پی رضای تو آدم گریست سیصد سال	که تا ز خنده وصلش گشاده گشت دهن
3	به قدر گریه بود خنده تو یقین می دان	جزای گریه ابر است خنده های چمن
4	اگر نه از نسب آدمی برو مگری	که نیست از سیاهی زنگ را بکا و حزن
5	چو خود سپید ندیده ست روسیه شاد است	چو پور قیصر رومی تو راه زنگ بزن
6	بسی خدنگ خورد اسپ تازی غازی	که تازی است نه پالانی است و نی کودن
7	خصوص مرکب تازی که تو بر او باشی	نشسته ای شه هیجا و پهلوان زمن
8	چو خارپشت شود پشت و پهلوش از تیر	که هست در صف هیجاش کر و فر وطن
9	چو شاه دست به پشت و سرش فرومالد	که ای گزیده سر آخر تویی مخصص من
10	شوند آن همه تیرش چو چوب های نبات	همه حلاوت و لذت همه عطا و منن

11 خبر ندارد پالانیدی از این لذت سپر سلامت و محروم و بی بها و ثمن

12 ز گفت توبه کنم توبه سود نیست مرا به پیش پنجه ات ای ارسلان توبه شکن

0 2083

1 اگر سزای لب تو نبود گفته من برآر سنگ گران و دهان من بشکن

2 چو طفل بیهده گوید نه مادر مشفق پی ادب لب او را فروبرد سوزن

3 دو صد دهان و جهان از برای عز لبث بسوز و پاره کن و بردران و برهم زن

4 چو تشنه ای دود استاخ بر لب دریا نه موج تیغ برآرد ببردش گردن

5 غلام سوسنم ایرا که دید گلشن تو ز شرم نرگس تو ده زبانش شد الکن

6 ولیک من چو دهم چون زنی تو کف بر من فغان کنم که رخم را بکوب چون هاون

7 مرا ز دست منه تا سماع گرم بود بکش تو دامن خود از جهان تردامن

8 بلی ز گلشن معنی است چشم ها مخمور ولیک نغمه بلبل خوش است در گلشن

9 اگر تجلی یوسف برهنه خوبتر است دو چشم باز نگرده مگر به پیراهن

10 اگر چه شعشعه آفتاب جان اصل است بر آن فلک نرسیده ست آدمی بی تن

11 خمش که گر دهنم مرده شوی بر بندد ز گور من شنوی این نوا پس مردن

0 2084

1 بیا بیا که ز هجرت نه عقل ماند نه دین قرار و صبر بررفته ست زین دل مسکین

2 ز روی زرد و دل درد و سوز سینه می پرس که آن به شرح ننگد بیا به چشم ببین

3 چو نان پخته ز تاب تو سرخ رو بودم چو نان ریزه کنونم ز خاک ره برچین

4 چو آینه ز جمالت خیال چین بودم کنون تو چهره من زرد بین و چین بر چین

5 مثال آبم در جوی کژروان چپ و راست فراق از چپ و از راستم گشاده کمین

6 به روز و شب چو زمین رو بر آسمان دارم ز روی تو که ننگد در آسمان و زمین

7 سحر ز درد نوشتیم نامه پیش صبا که از برای خدا ره سوی سفر بگزین

8 اگر سر تو به گل در بود مشوی بیا وگر به خار رسد پا به کندنش منشین

9	بیا بیا و خلاصم ده از بیا و برو	بیا چنانک رهد جانم از چنان و چنین
10	پیام کردم کای تو پیمبر عشاق	بگو برای خدا زود ای رسول امین
11	که غرق آبم و آتش ز موج دیده و دل	مرا چه چاره نوشت او که چاره تو همین
12	نشست نقش دعایم به عالم گردون	کجاست گوش نمازی که بشنود آمین
13	هزار آینه و صد هزار صورت را	دهم به عشق صلاح جهان صلاح الدین
0	2085	
1	به صلح آمد آن ترک تند عربده کن	گرفت دست مرا گفت تگری یرلغسن
2	سوال کردم از چرخ و گردش کژ او	گزید لب که رها کن حدیث بی سر و بن
3	بگفتمش که چرا می کند چنین گردش	بگفت هیزم تر نیست بی صداع دتن
4	بگفتمش خبر نو شنیده ای او گفت	حدیث نو نرود در شکاف گوش کهن
5	بلندهمتی و چشم تتگ ترک مرا	اگر تو واقف رازی بیا و شرح بکن
6	نه چشم تتگ خسیسم ولیک ره تتگ است	ز نرگسان دو چشمم به سوی او ره کن
0	2086	
1	من کجا بودم عجب بی تو این چندین زمان	در پی تو همچو تیر در کف تو چون کمان
2	تو مرا دستور ده تا بگویم حال ده	گر چه ازرق پوش شد شیخ ما چون آسمان
3	برگشا این پرده را تازه کن پژمرده را	تا رود خاکی به خاک تا روان گردد روان
4	من کجا بودم عجب غایب از سلطان خویش	ساعتی ترسان چو دزد ساعتی چون پاسبان
5	گه اسیر چار و پنج گه میان گنج و رنج	سود من بی روی تو بد زیان اندر زیان
6	ور تو ای استاسرا متهم داری مرا	روی زرد و چشم تر می دهد از دل نشان
7	رحم را سیلاب برد یا نکوکاری بمرد	ای زده تیر جفا ای کمان کرده نهان
8	ای همه کردی ولی برنگشت از تو دلی	ای جفا و جور تو به ز لطف دیگران
9	باری این دم رسته ام با تو درپیوسته ام	ای سبک روح جهان درده آن رطل گران
10	واخرم یک بارگی از غم و بیچارگی	سیرم از غمخوارگی منت غمخوارگان

11	مست جام حق شوم فانی مطلق شوم	پر برآرم در عدم برپرم در لامکان
12	جان بر جانان رود گوش و هوشم نشنود	بینی هر قلتبوز و چربک هر قلتبان
13	همچو ذره مر مرا رقص باره کرده ای	پای کوبان پای کوب جان دهم ای جان جان
14	ای عجب گویم دگر باقیات این خبر	نی خمش کردم تو گوی مطرب شیرین زبان
15	اقتلونی یا ثقات ان فی قتلی حیات	و الحیات فی الممات فی صبابات الحسان
16	قد هدانا ربنا من سقام طبنا	قد قضی ما فاتنا نعم هذا المستعان
17	اقچلر در گزلی خوش نسا اول قشلی	الدر ریز سواری کمدر اول الپ ارسلان
18	نورکم فی ناظری حسنکم فی خاطری	ان ربی ناصری رب زد هذا القرآن
19	دب طیف فی الحشا نعم ماش قد مشا	قد سقانا ما یشا فی کاس کالجفان
20	ارفضوا هذا الفراق و اکرموا بالاعتناق	و ارغبوا فی الاتفاق و افتحوا باب الجنان
21	وقت عشرت هر کسی گوشه خلوت رود	عشرت و شرب مرا می نباید شد نهان
22	از کف این نیکبخت می خورم همچون درخت	ور نه من سرسبز چون می روم مست و جوان
23	چون سنان است این غزل در دل و جان دغل	بیشتر شد عیب نیست این درازی در سنان
24	فاعلاتن فاعلات فاعلاتن فاعلات	شمس تبریزی تویی هم شه و هم ترجمان
0	2087	
1	بگویم مثالی از این عشق سوزان	یکی آتشی در نهانم فروزان
2	اگر می بنالم وگر می ننالم	به کار است آتش به شب ها و روزان
3	همه عقل ها خرقه دوزند لیکن	جگرهای عشاق شد خرقه سوزان
0	2088	
1	ببردی دلم را بدادی به زاغان	گرفتم گروگان خیالت به تاوان
2	درآیی درآیم بگیری بگیرم	بگویی بگویم علامات مستان
3	نشاید نشاید ستم کرد با من	برای گریبان دریدن ز دامن
4	بیاور بیاور شرابی که گفתי	مگو که نگفتم مرنجان مرنجان

5	شرابی شرابی که دل جمع گردد	چو دل جمع گردد شود تن پریشان
6	نخواهم نخواهم شرابی بهایی	از آن بحر بگشا شراب فراوان
7	ز تو باده دادن ز من سجده کردن	ز من شکر کردن ز تو گوهرافشان
8	چنانم کن ای جان که شکرماند	وظیفه بیفزای دو چندان سه چندان
9	بجوشان بجوشان شرابی ز سینه	بهاری برآور از این برگ ریزان
10	خرابم کن ای جان که از شهر ویران	خراجی نجوید نه دیوان نه سلطان
11	خمش باش ای تن که تا جان بگوید	علی میر گردد چو بگذشت عثمان
12	خمش کردم ای جان بگو نوبت خود	تویی یوسف ما تویی خوب کنعان

2089 0

1	تنت زین جهان است و دل زان جهان	هوا یار این و خدا یار آن
2	دل تو غریب و غم او غریب	نیند از زمین و نه از آسمان
3	اگر یار جانی و یار خرد	رسیدی بیار و ببردی تو جان
4	وگر یار جسمی و یار هوا	تو با این دو ماندی در این خاکدان
5	مگر ناگهان آن عنایت رسد	که ای من غلام چنان ناگهان
6	که یک جذب حق به ز صد کوشش است	نشان ها چه باشد بر بی نشان
7	نشان چون کف و بی نشان بحر دان	نشان چون بیان بی نشان چون عیان
8	ز خورشید یک جو چو ظاهر شود	بروبد ز گردون ره کهکشان
9	خمش کن خمش کن که در خامشی است	هزاران زبان و هزاران بیان

2090 0

1	به پیش آر سغراق گلگون من	ندانم که باده ست یا خون من
2	نجاتی است جان را ز غرقاب غم	چو کشتی نوحی به جیحون من
3	مرا خوش بشوید ز آب و ز گل	رساند به اصل و به عرجون من
4	در اجزای من خوش درآمیخته	به خویشی چو موسی و هارون من

5	زهی آب حیوان زهی آتشی	که جمعند هر دو به کانون من
6	چو نایم ببوسد چو دهم زند	چه خوش چنگ درزد به قانون من
7	برو باقی از ساقی من بجوی	کز او یافت شیرینی افسون من
0	2091	
1	ای هفت دریا گوهر عطا کن	وین مس ها را پرکیمیا کن
2	ای شمع مستان وی سرو بستان	تا کی ز دستان آخر وفا کن
3	بگریست بر ما هر سنگ خارا	این درد ما را جانا دوا کن
4	ای خشم کرده دیدار برده	این ماجرا را یک دم رها کن
5	احسان و مردی بسیار کردی	آن مردمی را اکنون دو تا کن
6	ای خوب مذهب ای ماه و کوکب	در ظلمت شب چون مه سخا کن
7	درد قدیمی رنج سقیمی	گرد یتیمی از ما جدا کن
8	گر در نعیم در زر و سیم	بی تو یتیم درمان ما کن
9	من لب ببستم در غم نشستم	بگشای دستم قصد لقا کن
0	2092	
1	آن دلبر من آمد بر من	زنده شد از او بام و در من
2	گفتم قنقی امشب تو مرا	ای فتنه من شور و شر من
3	گفتا بروم کاری است مهم	در شهر مرا جان و سر من
4	گفتم به خدا گر تو بروی	امشب نزید این پیکر من
5	آخر تو شبی رحمی نکنی	بر رنگ و رخ همچون زر من
6	رحمی نکند چشم خوش تو	بر نوحه و این چشم تر من
7	بفشاند گل گلزار رخت	بر اشک خوش چون کوثر من
8	گفتا چه کنم چون ریخت قضا	خون همه را در ساغر من
9	مریخیم و جز خون نبود	در طالع من در اختر من

10	عودی نشود مقبول خدا	تا درنرود در مجمر من
11	گفتم چو تو را قصد است به جان	جز خون نبود نقل و خور من
12	تو سرو و گلی من سایه تو	من کشته تو تو حیدر من
13	گفتا نشود قربانی من	جز نادره ای ای چاکر من
14	جرجیس رسد کو هر نفسی	نو کشته شود در کشور من
15	اسحاق نبی باید که بود	قربان شده بر خاک در من
16	من عشقم و چون ریزم ز تو خون	زنده کنمت در محشر من
17	هان تا نطپی در پنجه من	هان تا نرمی از خنجر من
18	با مرگ مکن تو روی ترش	تا شکر کند از تو بر من
19	می خند چو گل چون برکندت	تا به سر شدت در شکر من
20	اسحاق تویی من والد تو	کی بشکنمت ای گوهر من
21	عشق است پدر عاشق رمه را	زاینده از او کر و فر من
22	این گفت و بشد چون باد صبا	شد اشک روان از منظر من
23	گفتم چه شود گر لطف کنی	آهسته روی ای سرور من
24	اشتاب مکن آهسته ترک	ای جان و جهان ای صدپر من
25	کس هیچ ندید اشتاب مرا	این است تک کاهلتر من
26	این چرخ فلک گر جهد کند	هرگز نرسد در معبر من
27	گفتا که خمش کاین خنگ فلک	لنگانه رود در محضر من
28	خامش که اگر خامش نکنی	در بیشه فتد این آذر من
29	باقیش مگو تا روز دگر	تا دل نپرد از مصدر من
0	2093	
1	تازه شد از او باغ و بر من	شاخ گل من نیلوفر من
2	گشته است روان در جوی وفا	آب حیوان از کوثر من

3	ای روی خوشت دین و دل من	ای بوی خوشت پیغامبر من
4	هر لحظه مرا در پیش رخت	آینه کند آهنگر من
5	من خشک لبم من چشم ترم	این است مها خشک و تر من
6	آن کس که منم خاک در او	می کوبد او بام و در من
7	آن کس که منم پابسته او	می گردد او گرد سر من
8	باده نخورم ور ز آنک خورم	او بوسه دهد بر ساغر من
9	پستان وفا کی کرد سیه	آن دایه جان آن مادر من
10	از من دو جهان صد بر بخورد	چون آید او اندر بر من
11	دزدار فلک قلعه بدهد	چون گردد او سرلشکر من
12	بربند دهان غماز مشو	غماز بس است آن گوهر من

2094 0

1	یک قوصره پر دارم ز سخن	جان می شنود تو گوش مکن
2	دربند خودی زین سیر شدی	گیری سر خود ای بی سر و بن
3	چون مستمعان جمله بروند	گویم غم نو با یار کهن
4	کی سیر شود ماهی ز تری	یا تشنه حق از علم لدن
5	گر سیر شدند این مستمعان	جان می شنود از قرط اذن

2095 0

1	با من صنما دل یک دله کن	گر سر نهم آنگه گله کن
2	مجنون شده ام از بهر خدا	زان زلف خوشت یک سلسله کن
3	سی پاره به کف در چله شدی	سی پاره منم ترک چله کن
4	مجهول مرو با غول مرو	زنهار سفر با قافله کن
5	ای مطرب دل زان نغمه خوش	این مغز مرا پرمشغله کن
6	ای زهره و مه زان شعله رو	دو چشم مرا دو مشعله کن

دیوان شمس تبریزی

7	ای موسی جان شبان شده ای	بر طور برو ترک گله کن
8	نعلین ز دو پا بیرون کن و رو	در دست طوی پا آبله کن
9	تکیه گه تو حق شد نه عصا	انداز عصا و آن را یله کن
10	فرعون هوا چون شد حیوان	در گردن او رو زنگله کن
0	2096	

1	گر تتگ بدی این سینه من	روشن نشدی آینه من
2	ای خار گلی از روضه من	دوزخ تبشی از کینه من
3	خورشید جهان دارد اثری	از کر و فر دوشینه من
4	آن کوه احد پشمن شده ست	از رشک من و پشمنه من
5	چون جوز کهن اشکسته شوی	گر نوش کنی لوزینه من
6	از بهر دل این شیشه دلان	باشد بر که در چینه من
7	از بهر چنین جمعیت جان	هر روز بود آدینه من
8	تا تازه شود پژمرده من	تا مرد شود عنینه من
0	2097	

1	چون دل جانا بنشین بنشین	چون جان بی جا بنشین بنشین
2	بلکا دلکا کم کن یغما	ای خوش سیما بنشین بنشین
3	عمری گشتی همچون گشتی	اندر دریا بنشین بنشین
4	افلاطونی جالینوسی	بشکن صفرا بنشین بنشین
5	چون می چون می تلخی تا کی	همچون حلوا بنشین بنشین
6	خونم خوردی تا کی گردی	یک دم باز آ بنشین بنشین
7	تا کی لالا سوزد ما را	بی او تنها بنشین بنشین
8	همچون میزان گشتی لرزان	همچون جوزا بنشین بنشین
9	دفعم جویی فردا گویی	پیش از فردا بنشین بنشین

10	همچون کوثر صافی خوشتر	بی هر سودا بنشین بنشین
11	یار نغزم اندر مغزم	همچون صهبا بنشین بنشین
12	هان ای مه رو برگو برگو	ای جان افزا بنشین بنشین
0	2098	
1	شب محنت که بد طبیب و تو افکار یاد کن	که ز پای دلت بکند چنان خار یاد کن
2	چو فتادی به چاه و گو که ببخشید جان نو	به سوی او بیا مرو مکن انکار یاد کن
3	مکن اندک نبود آن به خدا شک نبود آن	نه به خویش آی اندکی و تو بسیار یاد کن
4	تو به هنگام یاد کن که چو هنگام بگذرد	تو خواه از گل سخن تراش و خواه از خار یاد کن
5	چو رسیدی به صدر او تو بدان حق قدر او	چو بدیدی تو بدر او تو ز دیدار یاد کن
6	تو بدان قدر سوز او برسد باز روز او	ور از آن روز ایمنی تو ز اغیار یاد کن
7	چه سپاس ار دو نان دهد به طبیبی که جان دهد	چو بزارد که ای طبیب ز بیمار یاد کن
8	چو طبیبیت نمود خرد دل تو آن زمان بمرد	پس از آن بانگ می زنی که ز مردار یاد کن
9	مکن ار چه شدی چنین چو خزان دانه در زمین	ز بهارم حسام دین و ز گلزار یاد کن
10	اگر کار چون زر است نه گرو پیش گازر است	گرت امسال گوهر است نه تو از پار یاد کن
11	چو بدیدی رحیل گل پس اقبال چیست دل	نه که زنهار او است بس هله زنهار یاد کن
0	2099	
1	چند نظاره جهان کردن	آب را زیر که نهان کردن
2	رنج گوید که گنج آوردم	رنج را باید امتحان کردن
3	آنک از شیر خون روان کرده ست	شیر داند ز خون روان کردن
4	آسمان را چو کرد همچون خاک	خاک را داند آسمان کردن
5	بعد از این شیوه دگر گیرم	چند بیگار دیگران کردن
6	تیز برداشتی تو ای مطرب	این به آهستگی توان کردن
7	این گران زخمه ای است نتوانیم	رقص بر پرده گران کردن

8	یک دو ابریشمک فروتر گیر	تا توانیم فهم آن کردن
9	اندک اندک ز کوه سنگ کشند	نتوان کوه را کشان کردن
10	تا نبینند جان جان ها را	کی توان سهل ترک جان کردن
11	بنما ای ستاره کاندر ریگ	نتوان راه بی نشان کردن
0	2100	
1	چند بوسه وظیفه تعیین کن	به شکرخنده ایم شیرین کن
2	آن دلت را خدای نرم کناد	این دعای خوش است آمین کن
3	مگر این را به خواب خواهم دید	من بخسبم کنار بالین کن
4	ای فسون اجل فراق لبث	رو فسون مسیح آیین کن
5	عرصه چرخ بی تو تنگ آمد	هین براق وصال را زین کن
6	حسن داری وفاست لایق حسن	حسن را با وفا تو کابین کن
7	چون بمیرند رحم خواهی کرد	آنچ آخر کنی تو پیشین کن
8	حاجیان مانده اند از ره حج	داروی اشتران گرگین کن
9	تا به کعبه وصال تو برسند	چاره آب و زاد و خرجین کن
10	ای دو چشم جهان به تو روشن	این جهان را تو آن جهان بین کن
11	از تجلی آفتاب رخت	چشم و دل را چو طور سینین کن
12	بس کنم شد ز حد گستاخی	من کی باشم که گویمت این کن
13	گر نبود این سخن ز من لایق	آنچ آن لایق است تلقین کن
14	شمس تبریز بر افق بخرام	گو شمال هلال و پروین کن
0	2101	
1	سیر گشتم ز نازهای خسان	کم زنم من چو روغن به لسان
2	بعد از این شهد را نهان دارم	تا نیفتند اندر او مگسان
3	خویش را بعد از این چنان دزدم	که نیابند مرا عسسان

بی رفیقان و صاحبان و کسان

هر زمان جانب دگر تازم

این چنین قوم را به من مرسان

ای خدا در تو چون گریخته ام

2102

بجز از کام دل جدا بودن

چیست با عشق آشنا بودن

با سگان بر در وفا بودن

خون شدن خون خود فرو خوردن

پیش او مرگ و نقل یا بودن

او فدایی است هیچ فرقی نیست

جهد می کن به پارسا بودن

رو مسلمان سپر سلامت باش

عاشقانند بر فنا بودن

کاین شهیدان ز مرگ نشکینند

ترس ایشان ز بی بلا بودن

از بلا و قضا گریزی تو

تو نتانی به کربلا بودن

ششه می گیر و روز عاشورا

2103

اندکی هست خویشان دیدن

گر چه اندر فغان و نالیدن

خوگرم من به خویش دزدیدن

آن نباشد مرا چو در عشقت

پاکم از خویشان پسندیدن

به خدا و به پاکی ذاتش

به که آید به وقت گردیدن

دیده کی از رخ تو برگردد

ننگ باشد ز مرگ لنگیدن

در چنین دولت و چنین میدان

بر همه مرگ ها بخندیدن

عاشقان تو را مسلم شد

اصل را نیست خوف لرزیدن

فرع های درخت لرزانند

از دل خویش میوه برچیدن

باغبانان عشق را باشد

در مکافات رنج پیچیدن

جان عاشق نواله ها می پیچ

نتوان عشق را بورزیدن

زهد و دانش بورز ای خواجه

لیک کو گوش بهر بشنیدن

پیش از این گفت شمس تبریزی

2104

1	شب که جهان است پر از لولیان	زهره زند پرده شنگولیان
2	بیند مریخ که بزم است و عیش	خنجر و شمشیر کند در میان
3	ماه فشانده پر خود چون خروس	پیش و پشش اختر چون ماکیان
4	دیده غماز بدوزد فلک	تا که گواهی ندهد بر کیان
5	خفته گروهی و گروهی به صید	تا کی کند سود و کی دارد زیان
6	پنج و شش است امشب مهره قمار	سست میفکن لب چون ناشیان
7	جام بقا گیر و بهل جام خواب	پرده بود خواب و حجاب عیان
8	ساقی باقی است خوش و عاشقان	خاک سیه بر سر این باقیان
9	زهر از آن دست کریمش بنوش	تا که شوی مهتر حلوائیان
10	عشق چو مغز است جهان همچو پوست	عشق چو حلوا و جهان چون تیان
11	حلق من از لذت حلوا بسوخت	تا نکنم حلیه حلوا بیان
0	2105	
1	ساقی من خیزد بی گفت من	آرد آن باده وافر ثمن
2	حاجت نبود که بگویم بیار	بشنود آواز دلم بی دهن
3	هست تقاضاگر او لطف او	و آن کرم بی حد و خلق حسن
4	ماه برآید تو مگویش برآ	بر تو زند نور مگویش بزن
5	ای به گه بزم بهین عیش و نوش	وی به گه رزم مهین صف شکن
6	از پی هر گمره نیکو دلیل	وز پی محبوس چه ای خوش رسن
7	عالم همچون شب و تو همچو ماه	تو مثل شمعی و جان ها لگن
8	جان مثل ذره بود بی قرار	با تو شود ساکن نعم السکن
0	2106	
1	مست رسید آن بت بی باک من	دردکش و دلخوش و چالاک من
2	گفت به من بنگر و دلشاد شو	هیچ به خود منگر غمناک من

3	ز آب و گل این دیده تو پر گل است	پاک کنش در نظر پاک من
4	دست بزد خرقه من چاک کرد	گفت مزن بخیه بر این چاک من
5	روی چو بر خاک نهادم بگفت	پاک مکن روی خود از خاک من
6	ای منت آورده منت می برم	ز آنک منم شیر و تو شیشاک من
7	نفت زدم در تو و می سوز خوش	لیک سیه می نکند زاک من
0	2107	
1	جان منی جان منی جان من	آن منی آن منی آن من
2	شاه منی لایق سودای من	قند منی لایق دندان من
3	نور منی باش در این چشم من	چشم من و چشمه حیوان من
4	گل چو تو را دید به سوسن بگفت	سرو من آمد به گلستان من
5	از دو پراکنده تو چونی بگو	زلف تو حال پریشان من
6	ای رسن زلف تو پابند من	چاه زنخدان تو زندان من
7	دست فشان مست کجا می روی	پیش من آ ای گل خندان من
0	2108	
1	می نروم هیچ از این خانه من	در تک این خانه گرفتم وطن
2	خانه یار من و دارالقرار	کفر بود نیت بیرون شدن
3	سر نهم آن جا که سرم مست شد	گوش نهم سوی تنن تننن
4	نکته مگو هیچ به راهم مکن	راه من این است تو راهم مزن
5	خانه لیلی است و مجنون منم	جان من این جاست برو جان مکن
6	هر کی در این خانه درآید ورا	همچو منش باز بماند دهن
7	خیز ببند آن در اما چه سود	قارع در گشت دو صد در شکن
8	ای خنک آن را که سرش گرم شد	ز آتش روی چو تو شیرین ذفن
9	آن رخ چون ماه به برقع مپوش	ای رخ تو حسرت هر مرد و زن

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1060 of 1647

10	این در رحمت که گشادی مبند	ای در تو قبله هر ممتحن
11	شمع تویی شاهد تو باده تو	هم تو سهیلی و عقیق یمن
12	باقی عمر از تو نخواهم برید	حلقه به گوش توام و مرتنه
13	می نرمد شیر من از آتشت	می نرمد پیل من از کرگدن
14	تو گل و من خار که پیوسته ایم	بی گل و بی خار نباشد چمن
15	من شب و تو ماه به تو روشنم	جان شبی دل ز شبم برمکن
16	شمع تو پروانه جانم بسوخت	سر پی شکرانه نهم بر لگن
17	جان من و جان تو هر دو یکی است	گشته یکی جان پنهان در دو تن
18	جان من و تو چو یکی آفتاب	روشن از او گشته هزار انجمن
19	وقت حضور تو دو تا گشت جان	رسته شد از تفرقه خویشتن
20	تن زدم از غیرت و خامش شدم	مطرب عشاق بگو تن مزین
21	خطه تبریز و رخ شمس دین	ماهی جان راست چو بحر عدن
0	2109	
1	ای تو پناه همه روز محن	باز سپردم به تو من خویشتن
2	قلزم مهری که کناریش نیست	قطره آن الفت مرد است و زن
3	شیر دهد شیر به اطفال خویش	شاه بگوید به گدا کیمسن
4	بلک شود آتش دایه خلیل	سرمه یعقوب شود پیرهن
5	نور بد و شد بصر از آفتاب	آب بنوشد ز ثری یاسمن
6	بلک کشد از بت سنگین غذا	با همه کفرش به عبادت شمن
7	قهر کند دایگی از لطف تو	زهر دهد دایه چو آری تو فن
8	گردد ابریشم بر کرم گور	حله شود بر تن مومن کفن
9	بس کن از این شرح و خمش کن که تا	بلبل جان خطبه کند بر فتن
0	2110	

1	بانگ برآمد ز خرابات من	چرخ دوتا شد ز مناجات من
2	عاقبت الامر ظفر در رسید	یار درآمد به مراعات من
3	یا رب یا رب که چه سان می کند	دلبر بی کفو مکافات من
4	طاعت و ایمان کند آن کیمیا	غفلت و انکار و جنایات من
5	قصر دهد از پی تقصیر من	زله دهد از پی زلات من
6	جوش نهد در دل دریا و کوه	از تبش روز ملاقات من
7	گر نبدی پرده خیالات خلق	سوخته بودی ز خیالات من
8	در سپه جان زندگی زلزله	طبل و علم نعره و هیاهات من
9	در افق چرخ زدی شعله ها	نیم شبان آتش میقات من
0	2111	
1	بانگ برآمد ز خرابات من	یار درآمد به مراعات من
2	تا که بدیدم مه بی حد او	رفت ز حد ذوق مناجات من
3	موسی جانم به که طور رفت	آمد هنگام ملاقات من
4	طور ندا کرد که آن خسته کیست	کآمد سرمست به میقات من
5	این نفس روشن چون برق چیست	پر شده تا سقف سماوات من
6	این دل آن عاشق مستان ماست	رسته ز هجران و ز آفات من
7	آمده با سوز و هزاران نیاز	بر طمع لطف و مکافات من
8	پیشتر آ پیشتر آ و ببین	خلعت و تشریف و مکافات من
9	نفی شدی در طلب وصل من	عمر ابد گیر ز اثبات من
10	از خم توحید بخور جام می	مست شو این است کرامات من
11	پهلوی شه آمده ای مات شو	مات منی مات منی مات من
12	بس کن ای دل چو شدی مات شه	چند ز هیهای و ز هیاهات من
0	2112	

1	ظلمت شب پرتو ظلمات من	نور مه از نور ملاقات من
2	گوهر طاعت شد از آن کیمیا	زلت و انکار و جنایات من
3	هست سماوات در آن آرزو	تا نگرد سوی سماوات من
4	ای رخ خورشید سوی برج من	ای شه جان شاهد شهوات من
0	2113	
1	ای تو چو خورشید و شه خاص من	کفر من و توبه و اخلاص من
2	رقص کند بر سر چرخ آفتاب	تا تو بگویش که رقاص من
3	سجده کنان پیش درت نفس کل	کای ز تو جان یافته اشخاص من
4	نفس کل و عقل کل و آن دگر	بحر منی گوهر و غواص من
5	کفر من و گوهر ایمان من	جرم من و واعظ و قصاص من
0	2114	
1	بانگ برآمد ز دل و جان من	کآه ز معشوقه پنهان من
2	سجده گه اصل من و فرع من	تاج سر من شه و سلطان من
3	خسته و بسته ست دل و دست من	دست غم یوسف کنعان من
4	دست نمودم که بگو زخم کیست	گفت ز دست من و دستان من
5	دل بنمودم که ببین خون شده ست	دید و بخندید دلستان من
6	گفت به خنده که برو شکر کن	عید مرا ای شده قربان من
7	گفتم قربان کیم یار گفت	آن منی آن منی آن من
8	صبح چو خندید دو چشمم گریست	دید ملک دیده گریان من
9	جوش برآورد و روان کرد آب	از شفقت چشمه حیوان من
10	نک اثر آب حیاتش نگر	در بن هر سی و دو دندان من
11	آب حیات است روانه ز جوش	تازه بدو سدره ایمان من
12	بنده این آبم و این میراب	بنده تر از من دل حیران من

13	بس کن گستاخ مرو هین خموش	پیش شهنشاه نهان دان من
0	2115	
1	بازرسید آن بت زیبای من	خرمی این دم و فردای من
2	در نظرش روشنی چشم من	در رخ او باغ و تماشای من
3	عاقبت الامر به گوشش رسید	بانگ من و نعره و هیهای من
4	بر در من کیست که در می زند	جان و جهان است و تمنای من
5	گر نزند او در من درد من	ور نکند یاد من او وای من
6	دور مکن سایه خود از سرم	باز مکن سلسله از پای من
7	در چه خیالی هله ای روترش	رو بر حلوایی و حلوای من
8	هم بخور و هم کف حلوا بیار	تا که بیفزاید صفرای من
9	ریش تو را سخت گرفته ست غم	چیست زبونی تو بابای من
10	در زرخش کوب دو سه مشت سخت	ای نر و نرزاده و مولای من
11	مشک بدرید و بینداخت دلو	غرقه آب آمد سقای من
12	بانگ زدم کای کر سقا بیا	رفت و بنشنید علای من
13	آن من است او و به هر جا رود	عاقبت آید سوی صحرای من
14	جوشش دریای معلق مگر	از لمع گوهر گویای من
15	گوید دریا که ز کشتی بجه	دررو در آب مصفای من
16	قطره به دریا چو رود در شود	قطره شود بحر به دریای من
17	ترک غزل گیر و نگر در ازل	کز ازل آمد غم و سودای من
0	2116	
1	آمده ای بی گه خامش مشین	یک قدح مردفکن برگزین
2	آب روان داد ز چشمه حیات	تا بدمد سبزه ز آب و ز طین
3	آن می گلگون سوی گلشن کشان	تا بگزد لاله رخ یاسمین

4	راح نما روح مرا تا که روح	خندد و گوید سخنی خندمین
5	درکشد اندیشه گری دست خود	چونک برافشاند یار آستین
6	گردن غم را بزند تیغ می	کاین بکشد کان حلاوت ز کین
7	بام و در مجلس افغان کند	کاغتنموا الهوه یا شاربین
8	گوش گشا جانب حلقه کرام	چشم گشا روشنی چشم بین
9	سجده کند چین چو گشاید دو چشم	جعد تو را ببند پنجاه چین
10	خرمیش بر دل خرم زند	سوی امین آید روح الامین
11	مادر عشرت چو گشاید کنار	بازرهد جان ز بنات و بنین
12	بس کنم و رخت به ساقی دهم	وز کف او گیرم در ثمین
0	2117	
1	پیشتر آ ای صنم شنگ من	ای صنم همدل و هم رنگ من
2	شیوه گری بین که دلم تنگ شد	تا تو بگویش که دلتنگ من
3	جنگ کنم با دل خود چون عوان	تا تو بگویی سره سره رنگ من
4	چند بپرسی که رخت زرد چیست	از غم تو ای بت گلرنگ من
5	دوش به زهره همه شب می رسید	زاری این قالب چون چنگ من
6	جان مرا از تن من بازخر	تا برهد جان من از ننگ من
7	ای شده از لطف لب لعل تو	صیرفی زر دل چون سنگ من
8	صلح بده جان مرا و مرا	کز جهت توست همه جنگ من
9	پای من از باد روانتر شود	گر تو بگویی که بیا لنگ من
10	زان شده ام بسته آونگ تو	کز تو شود چون شکر آونگ من
11	ای تو ز من فارغ و من زار زار	اه چه شوم چون کنی آهنگ من
12	زنگی غم بر در شادی روم	روم مرا بازخر از زنگ من
13	بی گهی و دوری ره باک نیست	نیم قدم شد ز تو فرسنگ من

تازه شده روی پرآژنگ من

پیری من گشته به از کودکی

14

تات بگوید خمش و دنگ من

خامش کن چون خمشان دنگ باش

15

2118

0

بت چینی که نگذارد که افتد بر رخ ما چین

می تلخی که تلخی ها بدو گردد همه شیرین

1

رخش هر لحظه می گوید که گلزار مخلد بین

میش هر دم همی گوید که آب خضر را درکش

2

لب شیرین او خواند به افسون سوره والتین

زبان چرب او کارد درختانی پر از زیتون

3

هواه کاشف البلوی کعسق او یاسین

ایا من عشق خدیه یذیب الف حور العین

4

کمال ساده الوافی یفوق الطور فی المتکین

شعاع وجهه یعلو علی شمس الضحی نورا

5

و کم من میت احیا محیاه کیوم الدین

فکم من عاشق اردی مقال الحب زر غبا

6

که زنده کردمی هر دم هزاران مرده زین تلقین

همی گوید مگو چیزی وگر نی هست تمیزی

7

وراء الحرف معلوم بیان النور فی التعیین

سکوتی عند احرار غذا کشف اسرار

8

که او ناگفته دریابد چو گوش غیب گو آمین

چو می گوید بگو حاجت دهد گوشی بدین امت

9

و ترجم ما کتمناه لاهل الحی حتی حین

سکتنا یا صبا نجد فبلغ انت ما تدری

10

2119

0

فلک اندر سجود آید نهد سر از بن دندان

اگر امروز دلدارم درآید همچو دی خندان

1

ترفق ساعه و اسال وصل من باد بالهجران

الا یا صاح لا تعجل بقتلی قد دنا المقتل

2

ببین این اشک بی پایان طوافی کن بر این طوفان

بگفتم ای دل خندان چرا دل کرده ای سندان

3

و انت بالوفا اولی فلا تشمت بی الشیطان

عذیری منک یا مولا فان الهم استولی

4

نه بیمارم نه غمخوارم مرا نگرفت غم چندان

مرا گوید چه غم دارد دل آواره چه کم دارم

5

قد استولیت فانصرنی فان الفضل بالاحسان

الا یا متلفی زرنی لتحیینی و تنشرنی

6

کرم منسوخ شد مانا نشد منسوخ ای سلطان

مکن جاننا مکن جاننا که هم خوبی و هم دانا

7

فلا تعرض بذنا عنی وجد بالعفو و الغفران

و ما ذنبی سوی انی عذیم الصبر فی فنی

8

خدایا مهر افزایش محالی را بساز امکان

عجب گردد دل و رایش ز بی باکی ببخشایش

9

10	اتیناکم اتیناکم فاحیونا بلقیاکم	و سقونا به سقیاکم خذوا بالجود یا اخوان
11	شفیعی گر تو را گیرد که آن بیچاره می میرد	دل تو پند نپذیرد پس این دردی است بی درمان
12	دخلت النار سکرانا حسب النار اوطانا	الفت النار احیانا فمن ذایالف النیران
13	چو بیند سوز من گوید که این زرق است یا برقی	چو بیند گریه ام گوید که این اشک است یا باران
14	خلیلی قد دنا نقلی بلا قلب و لا عقل	و لا تعرض و لا تقل و لا تردینی بالنسیان
15	مرا گوید که درد ما به از قند است و از حلوا	تو را صرع است یا سودا کس از حلوا کند افغان
16	يقول خادع المعشر بلاء العشق کالسكر	و شوک الحب کالعبهر فما یبکیک یا فتان
17	ز رنجم گنج ها داری ز خارم جفت گلزاری	چه می نالی به طراری منم سلطان طراران
18	جراحات الهوی تشفی کدورات الهوی تصفی	برودات الهوی تدفی و نیران الهوی ریحان
19	مگر خواهی که خامان را بیندازی ز راه ما	که می مویی و می گویی چنین مقلوب با ایشان
20	اذا استغنیت لا تبخل تصدق فی الهوی و انخل	فبیس البخل فی الماکل و نعم الجود فی الانسان
21	چو در بزم طرب باشی بخیلی کم کن ای ناشی	مبادا یار ز اوباشی کند با تو همین دستان
22	الا یا ساقیا اوفر و لا تمنن لتستکثر	ادر کاستنا و اسکر فان العیش للسكران
23	چو خوردی صرف خوش بو را بده یاران می جو را	رها کن حرص بدخو را مخور می جز در این میدان
24	فلا تسق بکاسات صغار بل بطاسات	و امددنا بحرات عظام یا عظیم الشان
25	بهل جام عصیرانه که آوردی ز میخانه	سبو را ساز پیمانه که بی گه آمدم ای جان
26	سقانا ربنا کاسا مراعه و ایناسا	فنعم الکاس مقیاسا و بیس الهم کالسرхан
27	بیار آن جام خوش دم را که گردن می زند غم را	بیار آن یار محرم را که خاک او است صد خاقان
28	اذا ما شیت ابقائی فکن یا عشق سقائی	و مل بالفقر تلقائی و انت الدین و الدیان
29	میی کز روح می خیزد به جام فقر می ریزد	حیات خلد انگیزد چو ذات عشق بی پایان
30	الا یا ساقی السکری انل کاساتنا تتری	تسلی القلب بالبشری تصفینا عن الشنآن
31	دغل بگذار ای ساقی بکن این جمله در باقی	که صاف صاف راواقی مثال باده خم دان
32	سنا برق لساقینا بکاسات تلاقینا	تضی ء فی تراقینا بنور لاح کالفرقان

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1067 of 1647

33	زهی آبی که صد آتش از او در دل زند شعله	یکی لون است و صد الوان شود بر روی از او تابان
34	فماء مشبه النار عزیز مثل دینار	فدیناه به قنطار بلا عد و لا میزان
35	شرابی چون زر سوری ولی نوری نه انگوری	برد از دیده ها کوری بیراند سوی کیوان
36	اذا افناک سقیایها و زاد الشرب طغواها	فایاکم و ایاها و خلوا دهشته الحیران
37	چو کرد آن می دگر سانش نمود آن جوش و برهانش	انالحق بجهد از جانش زهی فر و زهی برهان
0	2120	
1	دگر باره چو مه کردیم خرمن	خرامیدیم بر کوری دشمن
2	دگر بار آفتاب اندر حمل شد	بخندانید عالم را چو گلشن
3	ز طنازی شکوفه لب گشاده ست	به غمازی زبان گشته ست سوسن
4	چه اطلس ها که پوشیدند در باغ	از آن خیاط بی مقراض و سوزن
5	طبق بر سر نهاده هر درختی	پر از حلوای بی دوشاب و روغن
6	دهل کردیم اشکم را دگر بار	چو طبال ربیعی شد دهلزن
7	ز ره گشته ز باد آن روی آبی	که بود اندر زمستان همچو آهن
8	بهار نو مگر داوود وقت است	کز آن آهن ببافیده ست جوشن
9	ندا زد در عدم حق کای ریاحین	برون رفتند آن سردان ز مسکن
10	به سربالای هستی روی آرید	چو مرغان خلیلی از نشیمن
11	رسید آن لک لک عارف ز غربت	مصبح گرد او مرغان الکن
12	هزیمتیان که پنهان گشته بودند	برون کردند سر یک یک ز روزن
13	برون کردند سرها سبز پوشان	پر از طوق و جواهر گوش و گردن
14	سماع است و هزاران حور در باغ	همی کوبند پا بر گور بهمن
15	هلا ای بید گوش و سر بجنبان	اگر داری چو نرگس چشم روشن
16	همی گویم سخن را ترک من کن	ستیزه رو است می آید پی من
17	نخواهم من برای روی سختش	حدیث عاشقان را فاش کردن

18	ینادی الورد یا اصحاب مدین	الا فافرح بنا من کان یحزن
19	فان الارض اخضرت بنور	و قال الله للعاری تزیین
20	و عاد الهاربون الی حیاہ	و دیوان النشور غذا مدون
21	بامر الله ماتوا ثم جاوا	و ابلاهم زمانا ثم احسن
22	و شمس الله طالعه به فضل	و برهان صنایعه مبرهن
23	و صبغنا النبات بغير صبغ	نقدر حجمها من غير ملبن
24	جنان فی جنان فی جنان	الا یا حایرا فیها توطن
25	و هيجنا النفوس الی المعالی	فذا نال الوصال و ذا تفرعن
26	الا فاسکت و کلمهم به صمت	فان الصمت للاسرار ابین
0	2121	
1	افندس مسین کاغا یومیندن	کابیکیونین کالی زویمسن
2	یتی بیرسس یتی قومسس	بییمی تی پاتیس بییمی تی خسس
3	هله دل من هله جان من	هله این من هله آن من
4	هله خان من هله مان من	هله گنج من هله کان من
5	هذا سیدی هذا سندی	هذا سکنی هذا مددی
6	هذا کنفی هذا عمدی	هذا ازلی هذا ابدی
7	یا من وجهه ضعف القمر	یا من قده ضعف الشجر
8	یا من زارنی وقت السحر	یا من عشقه نور النظر
9	گر تو بدوی ور تو بپری	ز این دلیر جان خود جان نبری
10	ور جان ببری از دست غمش	از مرده خری والله بتری
11	ایلا کالیمو ایلا شاهیمو	خاراذی دیدش دتمش انیمو
12	یوذ پسه بنی پوپونی لالی	میزن چاکوشش کالی تویالی
13	از لیلی خود مجنون شده ام	وز صد مجنون افزون شده ام

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1069 of 1647

وز خون جگر پر خون شده ام	14	باری بنگر تا چون شده ام
گر ز آنک مرا زین جان بکشی	15	من غرقه شوم در عین خوشی
دریا شود این دو چشم سرم	16	گر گوش مرا زان سو بکشی
یا منبسطا فی تربیتی	17	یا مبتشرا فی تهنیتی
ان کنت تری ان تقتلنی	18	یا قاتلنا انت دیتی
گر خویش تو بر مستی بزنی	19	هستی تو بر هستی بزنی
در حلقه ما بهر دل ما	20	شکلی بکنی دستی بزنی
صد گونه خوشی دیدم ز اشی	21	گفتم که لبث گفتا نچشی
بر گورم اگر آیی بنگر	22	پر عشق بود چشم ز کشی
آن باغ بود نی نقش ثمر	23	و آن گنج بود نی صورت زر
شب عیش بود نی نقل و سمر	24	لا تسالنی زان چیز دیگر
2122	0	
کیف اتوب یا اخی من سکر کار جوان	1	لیس من التراب بل معصره بلا مکان
خط علی کوسها کتابه شارحه	2	یا من من یشر بها من الممات و الهوان
من تبریز نبعه منبته و ینعه	3	فها الیها جانب و جانب الی الجنان
2123	0	
العشق یقول لی تزین	1	الزینه عندنا تیقن
لا تنظر غیرنا فتعمی	2	لا تله عن الیقین بالظن
لا عیش لخایف کایب	3	لا تبرح عندنا فتامن
من کنت هواه کیف یهلک	4	من کنت مناه کیف یحزن
العقل رسولنا الیکم	5	ذاک حسن و نحن احسن
اخشوشن بالبالا و ارضی	6	فالهجر من البلاء اخشن
من رام الی العلی عروجا	7	هذا سبب الیه یرکن

فی مسکننا و نعم مسکن

یا مضطربا تعال و افلح 8

2124 0

إذا و افاک قلب کیف یحزن

ایا بدر الدجی بل انت احسن 1

له رهنا اذا ما کنت ترهن

فصر یا قلب فی سوق المعالی 2

تکنس فی صعودک او توطن

ایا نجما خنوسا فی ذراه 3

و لا یغشاک فقر انت مخزن

فلا یعلوک نحس انت آمن 4

له عذر و برهان مبرهن

ایا جسما فنیت فی هواه 5

فمن ارضعته فهو المسمن

و ارضعنی لبانا ترتضیه 6

و ان الخلد یدخله من آمن

اذا ما لم یدقه کیف یحیی 7

2125 0

فالمکانات حجاب عن عیان اللامکان

اطیب الاسفار عندی انتقالی من مکان 1

ینتن الماء الزلال طول حبس فی الجنان

المکانات خوابی لا مکان بحر الفرات 2

یا ضمیری طررارا لا تطر صوب البیان

فی البیان انفراج فی مطار للضمیر 3

و انتقال للطیور فوق جو للامان

انتقال للدجاج وسط دار للحبوب 4

انتقال فی هوان و انتقال فی جنان

یا فتی شتان بین انتقال و انتقال 5

انما الفرق سیبوا آخرًا للافتان

فی کلا النقلین ذوق فی ابتدا الانتهاض 6

2126 0

غمز عین من ملاح فی وصال مستبین

اطیب الاعمار عمر فی طریق العاشقین 1

زاد طیبًا من جنان فی قیان حور عین

رویه المعشوق یوما فی مقام موحش 2

فهی زادت لطفها عندی من الماء المعین

عفروا من ترب باب بغیه وجهی مدا 3

انه یحکی صفاتًا من صفات شمس دین

غار جسمی ان یراه عاذل او عاذر 4

اشربوا اصحابنا تستمسکوا الحق المبین

حبذا سکر حیاتی مزیل للحیا 5

استرق العبد ذاک الطاهر الروح الامین

سیدا مولا کریمًا عالمًا مستیقظًا 6

7	حبذا ظلا ظلایلا من نخیل باسق	آمن من کل خوف او بلاء او مکین
8	تمره یصفی عقولا کدرت انوارها	فاعجبوا من مسکر مستکثر الراى الرزین
0	2127	
1	یا صغیر السن یا رطب البدن	یا قریب العهد من شرب اللبن
2	هاشمی الوجه ترکی القفا	دیلمی الشعر رومی الذقن
3	روحه روحی و روحی روحه	من رأى روحین عاشقا فی بدن
4	صح عند الناس انی عاشق	غیر ان لم یعرفوا عشقی به من
5	اقطعوا شملی و ان شاتم صلوا	کل شیء منکم عندی حسن
6	ذاب مما فی متاعی وطنی	و متاعی باد مما فی وطن
0	2128	
1	ابشر ثم ابشر یا موتمن	اقترب الوصل و افنی المحن
2	فاجتمعوا نقضی ما فاتنا	من سکر یلقب ام الفتن
3	قد قدم الساقی نعم السقا	قد قرب المنزل نعم الوطن
4	کار تو این است که دل پروری	پرورش آمد همه کار چمن
5	خلدک الله لنا ساقیا	انت لنا البر ولی المنن
6	نحن عطاش سندی فاسقنا	من سکر یقطع راس الحزن
7	ینشاننا صفوته نشاه	طیبه السر ملیح العلن
8	ترک کن این گفت و همی باش جفت	و اغتتم الفرض و خل السنن
9	فاغتتم السکر و زمزم لنا	تن تننن تن تننن تن تنن
10	قد ظهر الصبح و خل الحرس	قد وضع الحرب فخل المحن
11	طیینا الراح و نعم المطیب	و اختلط الشهد لنا باللبن
12	نطمع فی الزاید فازدد لنا	فاسق و اسرف سرفا مشبعا
13	سن لنا سنتک المرتضی	رن لنا رنه ظبی الاغن

لیس علی الارض كهذا العطن

14 نخ هنا جمله بعرا نانا

من هو لا یعبد هذ الوثن

15 من هو لا یغبط هذ السقا

فاقنع بالاولجز یا ممتحن

16 ما لرسالات هو ی منتهی

نشر ب بالوحده نحن اذن

17 قد سكر القوم و نام النديم

فعللن فعللن فعللن

18 مفتعلن مفتعلن مفتعل

0 2129

طیبه النفس به طایعون

1 نحن الی سیدنا راجعون

انفسنا نحن له بایعون

2 سیدنا یصبح بیتا عنا

نحن الی نظرته جایعون

3 یفسد ان جاع الی موکل

تحسب انا ابداء ضایعون

4 سوف تلاقیه به میعاده

0 2130

شوریده گردد عقل او آشفته گردد خوی او

1 ای عاشقان ای عاشقان آن کس که بیند روی او

بر رو و سر پویان شود چون آب اندر جوی او

2 معشوق را جویان شود دکان او ویران شود

در عشق چون مجنون شود سرگشته چون گردون شود آن کو چنین رنجور شد نایافت شد داروی او

3 در عشق چون مجنون شود سرگشته چون گردون شود آن کو چنین رنجور شد نایافت شد داروی او

ترک فلک چاکر شود آن را که شد هندوی او

4 جان ملک سجده کند آن را که حق را خاک شد

چون خوش نباشد آن دلی کو گشت دستنبوی او

5 عشقش دل پردرد را بر کف نهد بو می کند

بسته ست دست جادوان آن غمزه جادوی او

6 بس سینه ها را خست او بس خواب ها را بست او

شیران زده دم بر زمین پیش سگان کوی او

7 شاهان همه مسکین او خوبان قراضه چین او

چندین چراغ و مشعله بر برج و بر باروی او

8 بنگر یکی بر آسمان بر قله روحانیان

بر قلعه آن کس بررود کو را نماند اوی او

9 شد قلعه دارش عقل کل آن شاه بی طبل و دهل

ای شب تو زلفش دیده ای نی نی و نی یک موی او

10 ای ماه رویش دیده ای خوبی از او دزدیده ای

چون بیوه ای جامه سیه در خاک رفته شوی او

11 این شب سیه پوش است از آن کز تعزیه دارد نشان

نی چشم بندد چشم او کژ می نهد ابروی او

12 شب فعل و دستان می کند او عیش پنهان می کند

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1073 of 1647

13	ای شب من این نوحه گری از تو ندارم باوری	چون پیش چوگان قدر هستی دوان چون گوی او
14	آن کس که این چوگان خورد گوی سعادت او برد	بی پا و بی سر می دود چون دل به گرد کوی او
15	ای روی ما چون زعفران از عشق لاله ستان او	ای دل فرورفته به سر چون شانه در گیسوی او
16	مر عشق را خود پشت کو سر تا به سر روی است او	این پشت و رو این سو بود جز رو نباشد سوی او
17	او هست از صورت بری کارش همه صورتگری	ای دل ز صورت نگذری زیرا نه ای یک توی او
18	داند دل هر پاک دل آواز دل ز آواز گل	غریدن شیر است این در صورت آهوی او
19	بافیده دست احد پیدا بود پیدا بود	از صنعت جولاهه ای وز دست وز ماکوی او
20	ای جان ها ماکوی او وی قبله ما کوی او	فراش این کو آسمان وین خاک کدبانوی او
21	سوزان دلم از رشک او گشته دو چشم مشک او	کی ز آب چشم او تر شود ای بحر تا زانوی او
22	این عشق شد مهمان من زخمی بزد بر جان من	صد رحمت و صد آفرین بر دست و بر بازوی او
23	من دست و پا انداختم وز جست و جو پرداختم	ای مرده جست و جوی من در پیش جست و جوی او
24	من چند گفتم های دل خاموش از این سودای دل	سودش ندارد های من چون بشنود دل هوی او
0	2131	
1	حیلت رها کن عاشقا دیوانه شو دیوانه شو	و اندر دل آتش درآ پروانه شو پروانه شو
2	هم خویش را بیگانه کن هم خانه را ویرانه کن	و آنگه بیا با عاشقان هم خانه شو هم خانه شو
3	رو سینه را چون سینه ها هفت آب شو از کینه ها	و آنگه شراب عشق را پیمانه شو پیمانه شو
4	باید که جمله جان شوی تا لایق جانان شوی	گر سوی مستان می روی مستانه شو مستانه شو
5	آن گوشوار شاهدان هم صحبت عارض شده	آن گوش و عارض بایدت دردانه شو دردانه شو
6	چون جان تو شد در هوا ز افسانه شیرین ما	فانی شو و چون عاشقان افسانه شو افسانه شو
7	تو لیلہ القبری برو تا لیلہ القدری شوی	چون قدر مر ارواح را کاشانه شو کاشانه شو
8	اندیشه ات جایی رود و آنگه تو را آن جا کشد	ز اندیشه بگذر چون قضا پیشانه شو پیشانه شو
9	قفلی بود میل و هوا بنهاد بر دل های ما	مفتاح شو مفتاح را دندان شو دندان شو
10	بنواخت نور مصطفی آن استن حنانه را	کمتر ز چوبی نیستی حنانه شو حنانه شو

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1074 of 1647

11	گوید سلیمان مر تو را بشنو لسان الطیر را	دامی و مرغ از تو رمد رو لانه شو رو لانه شو
12	گر چهره بنماید صنم پر شو از او چون آینه	ور زلف بگشاید صنم رو شانه شو رو شانه شو
13	تا کی دوشاخه چون رخی تا کی چو بیذق کم تکی	تا کی چو فرزین کژ روی فرزانه شو فرزانه شو
14	شکرانه دادی عشق را از تحفه ها و مال ها	هل مال را خود را بده شکرانه شو شکرانه شو
15	یک مدتی ارکان بدی یک مدتی حیوان بدی	یک مدتی چون جان شدی جانانه شو جانانه شو
16	ای ناطقه بر بام و در تا کی روی در خانه پر	نطق زبان را ترک کن بی چانه شو بی چانه شو
0	2132	
1	مستی ببینی رازدان می دانک باشد مست او	هستی ببینی زنده دل می دانک باشد هست او
2	گر سر ببینی پرطرب پر گشته از وی روز و شب	می دانک آن سر را یقین خاریده باشد دست او
3	عالم چو ضد یک دگر در قصد خون و شور و شر	لیکن نیارد دم زدن از هیبت پابست او
4	هر دم یکی را می دهد تا چون درختی بر جهد	حیران شود دیو و پری در خیز و در برج است او
5	سبلت قوی مالیده ای از شیر نقشی دیده ای	ای فربه از بایست خود باری ببین بایست او
6	زو قالبیت پیوسته شد پیوسته گردد حالت	ای رغبت پیوندها از رحمت پیوست او
7	ای خوش بیابان که در او عشق است تازان سو به سو جز حق نباشد فوق او جز فقر نبود پست او	
8	شست سخن کم باف چون صیدت نمی گردد زیون	تا او بگیرد صیدها ای صید مست شست او
0	2133	
1	بیدار شو بیدار شو هین رفت شب بیدار شو	بیزار شو بیزار شو وز خویش هم بیزار شو
2	در مصر ما یک احمق نک می فروشد یوسفی	باور نمی داری مرا اینک سوی بازار شو
3	بی چون تو را بی چون کند روی تو را گلگون کند	خار از کفت بیرون کند و آنگه سوی گلزار شو
4	مشنو تو هر مکر و فسون خون را چرا شویی به خور همچون قدح شو سرنگون و آن گاه دردی خوار شو	
5	در گردش چوگان او چون گوی شو چون گوی شو	وز بهر نقل کرکشش مردار شو مردار شو
6	آمد ندای آسمان آمد طبیب عاشقان	خواهی که آید پیش تو بیمار شو بیمار شو
7	این سینه را چون غار دان خلوتگه آن یار دان	گر یار غاری هین بیا در غار شو در غار شو

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1075 of 1647

8	تو مرد نیک ساده ای زر را به دزدان داده ای	خواهی بدانی دزد را طرار شو طرار شو
9	خاموش وصف بحر و در کم گوی در دریای او	خواهی که غواصی کنی دم دار شو دم دار شو
0	2134	
1	نبود چنین مه در جهان ای دل همین جا لنگ شو	از جنگ می ترسانیم گر جنگ شد گو جنگ شو
2	ماییم مست ایزدی زان باده های سرمدی	تو عاقلی و فاضلی دربند نام و ننگ شو
3	رفتیم سوی شاه دین با جامه های کاغذین	تو عاشق نقش آمدی همچون قلم در رنگ شو
4	در عشق جانان جان بده بی عشق نگشاید گره	ای روح این جا مست شو وی عقل این جا دنگ شو
5	شد روم مست روی او شد زنگ مست موی او	خواهی به سوی روم رو خواهی به سوی زنگ شو
6	در دوغ او افتاده ای خود تو ز عشقش زاده ای	زین بت خلاصی نیستت خواهی به صد فرسنگ شو
7	گر کافری می جویدت ور مومنی می شویدت	این گو برو صدیق شو و آن گو برو افرنگ شو
8	چشم تو وقف باغ او گوش تو وقف لاغ او	از دخل او چون نخل شو وز نخل او آونگ شو
9	هم چرخ قوس تیر او هم آب در تدبیر او	گر راستی رو تیر شو ور کژروی خرچنگ شو
10	ملکی است او را زفت و خوش هر گونه ای می بایدش خواهی عقیق و لعل شو خواهی کلوخ و سنگ شو	
11	گر لعل و گر سنگی هلا می غلط در سیل بلا	با سیل سوی بحر رو مهمان عشق شنگ شو
12	بحری است چون آب خضر گر پر خوری نبود مضر	گر آب دریا کم شود آنگه برو دلتنگ شو
13	می باش همچون ماهیان در بحر آیان و روان	گر یاد خشکی آیدت از بحر سوی گنگ شو
14	گه بر لب لب می نهد گه بر کنارت می نهد	چون آن کند رو نای شو چون این کند رو چنگ شو
15	هر چند دشمن نیستش هر سو یکی مستیستش	مستان او را جام شو بر دشمنان سرهنگ شو
16	سودای تنهایی میز در خانه خلوت مخز	شد روز عرض عاشقان پیش آ و پیش آهنگ شو
17	آن کس بود محتاج می کو غافل است از باغ وی	باغ پرانگور ویی گه باده شو گه بنگ شو
18	خاموش همچون مریمی تا دم زند عیسی دمی	کت گفت کاندر مشغله یار خران عنگ شو
0	2135	
1	ای شمشعه نور فلق در قبه مینای تو	پیمانه خون شفق پنگان خون پیمای تو

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1076 of 1647

2	ای میل ها در میل ها وی سیل ها در سیل ها	رقصان و غلطان آمده تا ساحل دریای تو
3	با رفعت و آهنگ مه مه را فتد از سر کله	چون ماه رو بالا کند تا بنگرد بالای تو
4	در هر صبحی بلبلان افغان کنان چون بی دلان	بر پرده های واصلان در روضه خضرای تو
5	ای جان ها دیدار جو دل ها همه دلدارجو	ای برگشاده چارجو در باغ باپهنای تو
6	یک جو روان ماء معین یک جوی دیگر انگبین	یک جوی شیر تازه بین یک جو می حمرای تو
7	تو مهلت می دهی می بر سر می دهی	کو سر که تا شرحی کنم از سرده صهبای تو
8	من خود کی باشم آسمان در دور این رطل گران	یک دم نمی یابد امان از عشق و استسقای تو
9	ای ماه سیمین منطقه با عشق داری سابقه	وی آسمان هم عاشقی پیدااست در سیمای تو
10	عشقی که آمد جفت دل شد بس ملول از گفت دل	ای دل خمش تا کی بود این جهد و استقصای تو
11	دل گفت من نای ویم نالان ز دم های ویم	گفتم که نالان شو کنون جان بنده سودای تو
12	انا فتحنا بابکم لا تهجروا اصحابکم	حمدا لعشق شامل بگرفته سر تا پای تو
0	2136	
1	ساقی اگر کم شد میت دستار ما بستان گرو	چون می ز داد تو بود شاید نهادن جان گرو
2	بس اکدش و بس کدخدا کز شور می های خدا	کرده ست اندر شهر ما دکان و خان و مان گرو
3	آن شاه ابراهیم بین کادهم به دستش معرفت	مر تخت را و تاج را کرده ست آن سلطان گرو
4	بوبر سر کرده گرو عمر پسر کرده گرو	عثمان جگر کرده گرو و آن بوهریره انبان گرو
5	پس چه عجب آید تو را چون با شهان این می کند	گر ز آنک درویشی کند از بهر می خلقان گرو
6	آن شاهد فرد احد یک جرعه ای در بت نهد	در عشق آن سنگ سیه کافر کند ایمان گرو
7	من مست آن میخانه ام در دام آن دردانه ام	در هیچ دامی پر خود ننهاده چون مرغان گرو
8	بهر چه لرزی بر گرو در کار او جان گو برو	جان شد گرو ای کاشکی گشتی دو صد چندان گرو
9	خامش رها کن بلبلی در گلشن آی و درنگر	بلبل نهاده پر و سر پیش گل خندان گرو
0	2137	
1	آن کون خر کز حاسدی عیسی بود تشویش او	صد کیر خر در کون او صد تیز سگ در ریش او

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1077 of 1647

2	خر صید آهو کی کند خر بوی نافه کی کشد	یا بول خر را بو کند یا گه بود تفتیش او
3	هر جوی آب اندر رود آن ماده خر بولی کند	جو را زیان نبود ولی واجب بود تعطیش او
4	خر ننگ دارد ز آن دغل از حق شنو بل هم اضل	ای چون مخنث غنچ او چون قحبگان تخمیش او
5	خامش کنم تا حق کند او را سیه روی ابد	من دست در ساقی زخم چون مستم از تجمیش او
0	2138	
1	ای عشق تو موزونتری یا باغ و سیبستان تو	چرخ بزن ای ماه تو جان بخش مشتاقان تو
2	تلخی ز تو شیرین شود کفر و ضلالت دین شود	خار خسک نسرين شود صد جان فدای جان تو
3	در آسمان درها نهی در آدمی پرها نهی	صد شور در سرها نهی ای خلق سرگردان تو
4	عشقا چه شیرین خوستی عشقا چه گلگون روستی	عشقا چه عشرت دوستی ای شادی اقران تو
5	ای بر شقایق رنگ تو جمله حقایق دنگ تو	هر ذره را آهنگ تو در مطمع احسان تو
6	بی تو همه بازارها پژمرده اندر کارها	باغ و رز و گلزارها مستسقی باران تو
7	رقص از تو آموزد شجر پا با تو کوبد شاخ تر	مستی کند برگ و ثمر بر چشمه حیوان تو
8	گر باغ خواهد ارمغان از نوبهار بی خزان	تا برفشاند برگ خود بر باد گل افشان تو
9	از اختران آسمان از ثابت و از سایره	عار آید آن استاره را کو تافت بر کیوان تو
10	ای خوش منادی های تو در باغ شادی های تو	بر جای نان شادی خورد جانی که شد مهمان تو
11	من آزمودم مدتی بی تو ندارم لذتی	کی عمر را لذت بود بی ملح بی پایان تو
12	رفتم سفر باز آمدم ز آخر به آغاز آمدم	در خواب دید این پیل جان صحرای هندستان تو
13	صحرای هندستان تو میدان سرمستان تو	بکران آبستان تو از لذت دستان تو
14	سودم نشد تدبیرها بسکست دل زنجیرها	آورد جان را کشکشان تا پیش شادروان تو
15	آن جا نبینم ماردی آن جا نبینم باردی	هر دم حیاتی واردی از بخشش ارزان تو
16	ای کوه از حلمت خجل وز حلم تو گستاخ دل	تا در جهد دیوانه ای گستاخ در ایوان تو
17	از بس که بگشادی تو در در آهن و کوه و حجر	چون مور شد دل رخنه جو در طشت و در پنگان تو
18	گر تا قیامت بشمرم در شرح رویت قاصرم	پیموده کی تاند شدن ز اسکره عمان تو

1	والله ملولم من کنون از جام و سغراق و کدو	کو ساقی دریادلی تا جام سازد از سبو
2	با آنچ خو کردی مرا اندرمدزد آن ده مها	با توسست آن حیلہ مکن این جا مجو آن جا مجو
3	هر بار بفریبی مرا گویی که در مجلس درآ	هر آرزو که باشدت پیش آ و در گوشم بگو
4	خوش من فریب تو خورم نندیشم و این ننگرم	که من چو حلقه بر درم چون لب نهم بر گوش تو
5	من بر درم تو واصلی حاتم کف و دریادلی	بالله رها کن کاهلی می ریز چون خون عدو
6	تا هوش باشد یار من باطل شود گفتار من	هر دم خیالی باطلی سر برزند در پیش او
7	آن کز میت گلگون بود یا رب چه روزافزون بود	کز آب حیوان می کند آن خضر هر ساعت وضو
8	از آسمان آمد ندا کای بزمستان را ما فدا	طوبی لکم طوبی لکم طیبوا کراما و اشربوا
9	سقیا لهذا المفتتح القوم غرقى فى الفرح	زین سو قدح زان سو قدح تا شد شکم ها چارسو
10	کس را نماند از خود خبر بر بند در بگشا کمر	از دست رفتیم ای پسر رو دست ها از ما بشو
11	من مست چشم شنگ تو و آن طره آونگ تو	کز باده گلرنگ تو وارسته ایم از رنگ و بو
12	خامش کن کز بیخودی گر های و هوئی می زدی	این جا به فضل ایزدی نی های می گنجد نه هو
13	می گشته ام بی هوش من تا روز روشن دوش من	یک ساعتی ساران کو یک ساعتی پایان کو
14	ای شمس تبریزی بیا ای جان و دل چاکر تو را	گر چه نبشتی از جفا نام مرا بر آب جو

1	دل دی خراب و مست و خوش هر سو همی افتاد از	ادر گلبنش جان صدزبان چون سوسن آزاد از او
2	دل ها چو خسرو از لبش شیرین چو شکر تا ابد	گر یک زمان پنهان شود نالند چون فرهاد از او
3	چون صد بهشت از لطف او این قالب خاکی نگر	رشک دم عیسی شده در زنده کردن باد از او
4	در طبع همچون گولخن ناگه خلیفه رو نمود	از روی میر مومنان شد فخر صد بغداد از او
5	ای ذوق تسبیح ملک بر آسمان از فر او	چشم و چراغ رهبری جان همه عباد از او
6	جان صد هزاران گرد او چون انجم او مه در میان	مست و خرامان می رود چشم بدان کم باد از او
7	شعشاع ماه چارده از پرتو رخسار او	هم جعدهای عنبرین در طره شمشاد از او

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1079 of 1647

8	گر یک جهان ویرانه شد از لشکر سلطان عشق	خود صد جهان جان جان شد در عوض بنیاد از او
9	گر چه که بیدادی کند بر عاشقان آن غمزه ها	داده جمال و حسن را در هر دو عالم داد از او
10	پا برنهادی بر فلک از ناز و نخوت این زمین	گر فهم کردی ذره ای کاین شاه خوبان زاد از او
11	عقل از سر گستاخی پیشش دوید و زخم خورد	چون دید روح آن زخم را شد در ادب استاد از او
12	صد غلغله اندر بتان افتاد و اندر بتگران	تا دست ها برداشتند بر چرخ در فریاد از او
13	کآخر چه خورشید است این کز چرخ خوبی تافته ست	این آب حیوان چون چنین دریا شد و بگشاد از او
14	تا بردرید این عشق او پرده عروس جان ها	تا خان و مان بگذاشتند یک عالمی داماد از او
15	بر سر نهاده غاشیه مخدوم شمس الدین کسی	کز بس جمال عزتش جبریل پر بنهاد از او
16	زو برگشاید سر خود تبریز و جان بینا شود	تا کور گردد دیده نادیده حساد از او
0	2141	

1	ای تن و جان بنده او بند شکرخنده او	عقل و خرد خیره او دل شکرآکنده او
2	چیست مراد سر ما ساغر مردافکن او	چیست مراد دل ما دولت پاینده او
3	چرخ معلق چه بود کهنه ترین خیمه او	رستم و حمزه کی بود کشته و افکنده او
4	چون سوی مردار رود زنده شود مرد بدو	چون سوی درویش رود برق زند زنده او
5	هیچ نرفت و نرود از دل من صورت او	هیچ نبود و نبود همسر و ماننده او
6	ملک جهان چیست که تا او به جهان فخر کند	فخر جهان راست که او هست خداونده او
7	ای خنک آن دل که تویی غصه و اندیشه او	ای خنک آن ره که تویی باج ستاننده او
8	عشق بود دلبر ما نقش نباشد بر ما	صورت و نقشی چه بود با دل زاینده او
9	گفت برانم پس از این من مگسان را ز شکر	خوش مگسی را که تویی مانع و راننده او
10	نقش فلک دزد بود کیسه نگهدار از او	دام بود دانه او مرده بود زنده او
11	بس کن اگر چه که سخن سهل نماید همه را	در دو هزاران نبود یک کس داننده او

2142 0

1	چون بجهد خنده ز من خنده نهان دارم از او	روی ترش سازم از او بانگ و فغان آرم از او

دیوان شمس تبریزی

2	با ترشان لاغ کنی خنده زنی جنگ شود	خنده نهان کردم من اشک همی بارم از او
3	شهر بزرگ است تتم غم طرفی من طرفی	یک طرفی آیم از او یک طرفی نارم از او
4	با ترشانش ترشم با شکرانش شکرم	روی من او پشت من او پشت طرب خارم از او
5	صد چو تو و صد چو منش مست شده در چمنش	رقص کنان دست زنان بر سر هر طارم از او
6	طوطی قند و شکرم غیر شکر می نخورم	هر چه به عالم ترشی دورم و بیزارم از او
7	گر ترشی داد تو را شهد و شکر داد مرا	سکسک و لنگی تو از او من خوش و رهوارم از او
8	هر کی در این ره نرود دره و دوله ست رهش	من که در این شاه رهم بر ره هموارم از او
9	مسجد اقصاست دلم جنت ماواست دلم	حور شده نور شده جمله آثارم از او
10	هر کی حقش خنده دهد از دهنش خنده جهد	تو اگر انکاری از او من همه اقرارم از او
11	قسمت گل خنده بود گریه ندارد چه کند	سوسن و گل می شکفت در دل هشیارم از او
12	صبر همی گفت که من مژده ده و صلح از او	شکر همی گفت که من صاحب انبارم از او
13	عقل همی گفت که من زاهد و بیمارم از او	عشق همی گفت که من ساحر و طرارم از او
14	روح همی گفت که من گنج گهر دارم از او	گنج همی گفت که من در بن دیوارم از او
15	جهل همی گفت که من بی خبرم بیخود از او	علم همی گفت که من مهتر بازارم از او
16	زهد همی گفت که من واقف اسرارم از او	فقر همی گفت که من بی دل و دستارم از او
17	از سوی تبریز اگر شمس حقم بازرسد	شرح شود کشف شود جمله گفتارم از او
0	2143	
1	روشنی خانه تویی خانه بمگذار و مرو	عشرت چون شکر ما را تو نگهدار و مرو
2	عشوه دهد دشمن من عشوه او را مشنو	جان و دلم را به غم و غصه بمسپار و مرو
3	دشمن ما را و تو را بهر خدا شاد مکن	حیله دشمن مشنو دوست میازار و مرو
4	هیچ حسود از پی کس نیک نگوید صنما	آنچ سزد از کرم دوست به پیش آر و مرو
5	همچو خسان هر نفسی خویش به هر باد مده	وسوسه ها را بزن آتش تو به یک بار و مرو
0	2144	

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1081 of 1647

1	کار جهان هر چه شود کار تو کو بار تو کو	گر دو جهان بتکده شد آن بت عیار تو کو
2	گیر که قحط است جهان نیست دگر کاسه و نان	ای شه پیدا و نهان کیله و انبار تو کو
3	گیر که خار است جهان گزدم و مار است جهان	ای طرب و شادی جان گلشن و گلزار تو کو
4	گیر که خود مرد سخا کشت بخیلی همه را	ای دل و ای دیده ما خلعت و ادرار تو کو
5	گیر که خورشید و قمر هر دو فروشد به سقر	ای مدد سمع و بصر شعله و انوار تو کو
6	گیر که خود جوهری نیست پی مشتری	چون نکنی سروری ابر گهربار تو کو
7	گیر دهانی نبود گفت زبانی نبود	تا دم اسرار زند جوشش اسرار تو کو
8	هین همه بگذار که ما مست و صالیم و لقا	بی گه شد زود بیا خانه خمار تو کو
9	تیز نگر مست مرا همدل و هم دست مرا	گر نه خرابی و خرف جبه و دستار تو کو
10	برد کلاه تو غری برد قبایت دگری	روی تو زرد از قمری پشت و نگهدار تو کو
11	بر سر مستان ابد خارجی راه زند	شحنگی چون نکنی زخم تو کو دار تو کو
12	خامش ای حرف فشان درخور گوش خمشان	ترجمه خلق مکن حالت و گفتار تو کو
0	2145	
1	شب شد ای خواجه ز کی آخر آن یار تو کو	یار خوش آواز تو آن خوش دم و شش تار تو کو
2	یار لطیف تر تو خفته بود در بر تو	خفته کند ناله خوش خفته بیدار تو کو
3	گاه نمایش رهی گوش بمالیش گهی	دم ز درون تو زند محرم اسرار تو کو
4	زنده کند هر وطنی ناله کند بی دهنی	فتنه هر مرد و زنی همدم گفتار تو کو
5	دست بنه بر رگ او تیز روان کن تک او	ای دم تو رونق ما رونق بازار تو کو
0	2146	
1	ای شکران ای شکران کان شکر دارم از او	پندپذیرنده نیم شور و شرر دارم از او
2	خانه شادی است دلم غصه ندارم چه کنم	هر چه به عالم ترشی دورم و بیزارم از او
3	کی هلام با خود کی می دهم بر سر می	گل دهم در مه دی بلبل گلزارم از او
4	من خوش و تو نیم خوشی جهد بکن تا بچشی	تا قدحی می بکشی ز آنک گرفتارم از او

2147 0

1	چيست که هر دمی چنين می کشدم به سوی او	عنبر نی و مشک نی بوی وی است بوی او
2	سلسله ای است بی بها دشمن جمله توبه ها	توبه شکست من کیم سنگ من و سبوی او
3	توبه شکست او بسی توبه و این چنين کسی	پرده دری و دلبری خوی وی است خوی او
4	توبه من برای او توبه شکن هوای او	توبه من گناه من سوخته پیش روی او
5	شاخ و درخت عقل و جان نیست مگر به باغ او	آب حیات جاودان نیست مگر به جوی او
6	عشق و نشاط گستری با می و رطل ساغری	می رسد از کنارها غلغل وهای هوی او
7	مرد که خودپسند شد همچو کدو بلند شد	تا نشود ز خود تهی پر نشود کدوی او
8	سایه که باز می شود جمع و دراز می شود	هست ز آفتاب جان قوت جست و جوی او
9	سایه وی است و نور او جمع وی است و دور او	نور ز عکس روی او سایه ز عکس موی او
10	ای مه و آفتاب جان پرده دری مکن عیان	تا ز فلک فروبرد پرده هفت توی او
11	چيست درون جیب من جز تو و من حجاب من	ای من و تو فنا شده پیش بقای او

2148 0

1	جان و سر تو ای پسر نیست کسی به پای تو	آینه بین به خود نگر کیست دگر و رای تو
2	بوسه بده به روی خود راز بگو به گوش خود	هم تو ببین جمال خود هم تو بگو ثنای تو
3	نیست مجاز راز تو نیست گزاف ناز تو	راز برای گوش تو ناز تو هم برای تو
4	خیز ز پیشم ای خرد تا برهم ز نیک و بد	خیز دلا تو نیز هم تا نکنم سزای تو
5	هم پدری و هم پسر هم تو نیی و هم شکر	کیست کسی بگو دگر کیست کسی به جای تو
6	بسته لب تو برگشا چيست عقیق بی بها	کان عقیق هم تویی من چه دهم بهای تو
7	سایه توست ای پسر هر چه برست ای پسر	سایه فکند ای پسر در دو جهان همای تو

2149 0

1	ای تو خموش پرسخن چيست خبر بیا بگو	سوره هل اتی بخوان نکته لاقتی بگو
2	خیمه جان بر اوج زن در دل بحر موج زن	مشک وجود بردران ترک دو سه سقا بگو

3	چونک ز خود سفر کنی وز دو جهان گذر کنی	کیست کز او حذر کنی هیچ سخن مخا بگو
4	از می لعل پرگهر بی خبری و باخبر	در دل ما بزن شرر بر سر ما برآ بگو
5	ساقی چرخ در طرب مجلس خاک خشک لب	زین دو بزاده روز و شب چیست سبب مرا بگو
6	از دل چرخ در زمین باغ و گل است و یاسمین	باد خزانیش در کمین چیست چنین چرا بگو
7	بخل و سخا و خیر و شر نیست جدا ز یک دگر	نیست یکی و نیست دو چیست یکی دو تا بگو
8	بلبل مست تا به کی ناله کنی ز ماه دی	ذکر جفا بس است هی شکر کن از وفا بگو
9	هیچ در این دو مرحله شکر تو نیست بی گله	نقش فنا بشو هله ز آینه صفا بگو
10	جزو بهل ز کل بگو خار بهل ز گل بگو	درگذر از صفات او ذات نگر خدا بگو
0	2150	
1	عید نمی دهد فرح بی نظر هلال تو	کوس و دهل نمی چخد بی شرف دوال تو
2	من به تو مایل و تویی هر نفسی ملولتر	وه که خجل نمی شود میل من از ملال تو
3	ناز کن ای حیات جان کبر کن و بکش عنان	شمس و قمر دلیل تو شهد و شکر دلال تو
4	آیت هر ملاحتی ماه تو خواند بر جهان	مایه هر خجستگی ماه تو است و سال تو
5	آب زلال ملک تو باغ و نهال ملک تو	جز ز زلال صافیت می نخورد نهال تو
6	ملک تو است تخت ها باغ و سرا و رخت ها	رقص کند درخت ها چونک رسد شمال تو
7	مطبخ توست آسمان مطبخیانت اختران	آتش و آب ملک تو خلق همه عیان تو
8	عشق کمینه نام تو چرخ کمینه بام تو	رونق آفتاب ها از مه بی زوال تو
9	خشک لبند عالمی از لمع سراب تو	لطف سراب این بود تا چه بود زلال تو
10	ای ز خیال های تو گشته خیال عاشقان	خیل خیال این بود تا چه بود جمال تو
11	وصل کنی درخت را حالت او بدل شود	چون نشود مها بدل جان و دل از وصال تو
12	زهر بود شکر شود سنگ بود گهر شود	شام بود سحر شود از کرم خصال تو
13	بس سخن است در دلم بسته ام و نمی هلم	گوش گشاده ام که تا نوش کنم مقال تو
0	2151	

دیوان شمس تبریزی

1	در سفر هوای تو بی خبرم به جان تو	نیک مبارک آمده ست این سفرم به جان تو
2	لعل قبا سمر شدی چونک در آن کمر شدی	کشته زار در میان زان کمرم به جان تو
3	همچو قمر برآمدی بر قمران سر آمدی	همچو هلال زار من زان قمرم به جان تو
4	خشک و ترم خیال تو آینه جمال تو	خشک لبم ز سوز دل چشم ترم به جان تو
5	تا تو ز لعل بسته ات تنگ شکر گشاده ای	چون مگس شکسته پر بر شکرم به جان تو
6	دام همیشه تا بود آفت بال و پر بود	رسته شود ز دام تو بال و پرم به جان تو
7	در تبریز شمس دین هست چراغ هر سحر	طالب آفتاب من چون سحرم به جان تو

2152

1	سخت خوش است چشم تو و آن رخ گلفشان تو	دوش چه خورده ای دلا راست بگو به جان تو
2	فتنه گر است نام تو پرشکر است دام تو	باطرب است جام تو بانمک است نان تو
3	مرده اگر ببیندت فهم کند که سرخوشی	چند نهان کنی که می فاش کند نهان تو
4	بوی کباب می زند از دل پر فغان من	بوی شراب می زند از دم و از فغان تو
5	بهر خدا بیا بگو و نه بهل مرا که تا	یک دو سخن به نایی بردهم از زبان تو
6	خوبی جمله شاهدان مات شد و کساد شد	چون بنمود ذره ای خوبی بی کران تو
7	بازدید چشم ما آنچ ندید چشم کس	بازرسید پیر ما بیخود و سرگران تو
8	هر نفسی بگویم عقل تو کو چه شد تو را	عقل نماند بنده را در غم و امتحان تو
9	هر سحری چو ابر دی بارم اشک بر درت	پاک کنم به آستین اشک ز آستان تو
10	مشرق و مغرب ار روم و سوی آسمان شوم	نیست نشان زندگی تا نرسد نشان تو
11	زاهد کشوری بدم صاحب منبری بدم	کرد قضا دل مرا عاشق و کف زنان تو
12	از می این جهانیان حق خدا نخورده ام	سخت خراب می شوم خائفم از گمان تو
13	صبر پرید از دلم عقل گریخت از سرم	تا به کجا کشد مرا مستی بی امان تو
14	شیر سیاه عشق تو می کند استخوان من	نی تو ضمان من بدی پس چه شد این ضمان تو
15	ای تبریز بازگو بهر خدا به شمس دین	کاین دو جهان حسد برد بر شرف جهان تو

2153 0

1	ای تو امان هر بلا ما همه در امان تو	جان همه خوش است در سایه لطف جان تو
2	شاه همه جهان تویی اصل همه کسان تویی	چونک تو هستی آن ما نیست غم از کسان تو
3	ابر غم تو ای قمر آمد دوش بر جگر	گفت مرا ز بام و در صد سقط از زبان تو
4	جست دلم ز قال او رفت بر خیال او	شاید ای نبات خو این همه در زمان تو
5	جان مرا در این جهان آتش توست در دهان	از هوس وصال تو وز طلب جهان تو
6	نیست مرا ز جسم و جان در ره عشق تو نشان	ز آنک نغول می روم در طلب نشان تو
7	بنده بدید جوهرت لنگ شده ست بر درت	مانده ام ای جواهری بر طرف دکان تو
8	شاد شود دل و جگر چون بگشایی آن کمر	بازگشا تو خوش قبا آن کمر از میان تو
9	تا نظری به جان کنی جان مرا چو کان کنی	در تبریز شمس دین نقد رسم به کان تو

2154 0

1	هین کژ و راست می روی باز چه خورده ای بگو	مست و خراب می روی خانه به خانه کو به کو
2	با کی حریف بوده ای بوسه ز کی ربوده ای	زلف که را گشوده ای حلقه به حلقه مو به مو
3	نی تو حریف کی کنی ای همه چشم و روشنی	خفیه روی چو ماهیان حوض به حوض جو به جو
4	راست بگو به جان تو ای دل و جانم آن تو	ای دل همچو شیشه ام خورده میت کدو کدو
5	راست بگو نهان مکن پشت به عاشقان مکن	چشمه کجاست تا که من آب کشم سبو سبو
6	در طلبم خیال تو دوش میان انجمن	می شناخت بنده را می نگریست رو به رو
7	چون بشناخت بنده را بنده کژرونده را	گفت بیا به خانه هی چند روی تو سو به سو
8	عمر تو رفت در سفر با بد و نیک و خیر و شر	همچو زنان خیره سر حجره به حجره شو به شو
9	گفتمش ای رسول جان ای سبب نزول جان	ز آنک تو خورده ای بده چند عتاب و گفت و گو
10	گفت شراره ای از آن گر ببری سوی دهان	حلق و دهان بسوزدت بانگ زنی گلو گلو
11	لقمه هر خورنده را درخور او دهد خدا	آنچ گلو بگیردت حرص مکن مجو مجو
12	گفتم کو شراب جان ای دل و جان فدای آن	من نه ام از شتردلان تا برم به های و هو

13	حلق و گلوبریده با کو برمد از این ابا	هر کی بلندگد او از این هست مرا عدو
14	دست کز آن تهی بود گر چه شهنشهی بود	دست بریده ای بود مانده به دیر بر سمو
15	خامش باش و معتمد محرم راز نیک و بد	آنک نیازمودیش راز مگو به پیش او
0	2155	
1	کی ز جهان برون شود جزو جهان هله بگو	کی برهد ز آب نم چون بجهد یکی ز دو
2	هیچ نمیرد آتشی ز آتش دیگر ای پسر	ای دل من ز عشق خون خون مرا به خون مشو
3	چند گریختم نشد سایه من ز من جدا	سایه بود موکلم گر چه شوم چو تار مو
4	نیست جز آفتاب را قوت دفع سایه ها	بیش کند کمش کند این تو ز آفتاب جو
5	ور دو هزار سال تو در پی سایه می دوی	آخر کار بنگری تو سپسی و پیش او
6	جرم تو گشت خدمت رنج تو گشت نعمت	شمع تو گشت ظلمت بند تو گشت جست و جو
7	شرح بدادمی ولی پشت دل تو بشکند	شیشه دل چو بشکنی سود ندارد رفو
8	سایه و نور بایدت هر دو به هم ز من شنو	سر بنه و دراز شو پیش درخت اتقوا
9	چون ز درخت لطف او بال و پری برویدت	تن زن چون کبوتران بازمن بقوبقو
10	چغز در آب می رود مار نمی رسد بدو	بانگ زند خبر کند مار بداندش که کو
11	گر چه که چغز حيله گر بانگ زند چو مار هم	آن دم سست چغزیش بازدهد ز بانگ بو
12	چغز اگر خمش بدی مار شدی شکار او	چونک به کنج وارود گنج شود جو و تسو
13	گنج چو شد تسوی زر کم نشود به خاک در	گنج شود تسوی جان چون برسد به گنج هو
14	ختم کنم بر این سخن یا بفشارمش دگر	حکم تو راست من کیم ای ملک لطیف خو
0	2156	
1	سیمبرا ز سیم تو سیمبرم به جان تو	وز می نو که داده ای جان نبرم به جان تو
2	زخم گران همی کشم زخم بزن که من خوشم	گر چه درون آتشم جمله زرم به جان تو
3	هر نفسی که آن رسد کار دلم به جان رسد	گر چه ز پا درآدم جان سرم به جان تو
4	شکل طبیب عشق تو آمد و داد شربت	خوردم از آن و هر نفس من بترم به جان تو

5 نور دو چشم و نور مه چون برسد یکی شود تو چو مهی به جان من من بصرم به جان تو

6 هر چه که در نظر بود بسته بود عمارتش آه که چنین خراب من از نظرم به جان تو

7 در تبریز شمس دین هست بلندتر شجر شاد و به برگ و بانوا زان شجرم به جان تو

0 2157

1 سنگ شکاف می کند در هوس لقای تو جان پر و بال می زند در طرب هوای تو

2 آتش آب می شود عقل خراب می شود دشمن خواب می شود دیده من برای تو

3 جامه صبر می درد عقل ز خویش می رود مردم و سنگ می خورد عشق چو اژدهای تو

4 بند مکن رونده را گریه مکن تو خنده را جور مکن که بنده را نیست کسی به جای تو

5 آب تو چون به جو رود کی سخنم نکو رود گاه دم فرودرد از سبب حیای تو

6 چيست غذای عشق تو این جگر کباب تو چيست دل خراب من کارگه وفای تو

7 خابیه جوش می کند کیست که نوش می کند چنگ فروش می کند در صفت و ثنای تو

8 عشق درآمد از درم دست نهاد بر سرم دید مرا که بی توام گفت مرا که وای تو

9 دیدم صعب منزلی درهم و سخت مشکلی رفتم و مانده ام دلی کشته به دست و پای تو

0 2158

1 من که ستیزه روترم در طلب لقای تو بدهم جان بی وفا از جهت وفای تو

2 در دل من نهاده ای آنچ دلم گشاده ای از دو هزار یک بود آنچ کنم به جای تو

3 گلشکر مقویم هست سپاس و شکر تو کحل عزیزیم بود سرمه خاک پای تو

4 سبزه نرویدی اگر چاشنیش ندادی چرخ نگرddی اگر نشنودی صلاى تو

5 هست جهاز گلبنان حله سرخ و سبز تو هست امید شب روان یقظت روزهای تو

6 من ز لقای مردمان جانب که گریزمی گر نبدى لقایشان آینه لقای تو

7 بخت نداشت دهريى منكر گشت بعث را ور نه بقاش بخشدى موهبت بقای تو

8 پر ز جهاد و نامیه عالم همچو کاهدان کی برسىدى از عدم جز که به کهربای تو

9 در دل خاک از کجا های بدی و هو بدی گر نه پياپی آمدی دعوت های های تو

10	هم به خود آید آن کرم کیست که جذب او کند	هست خود آمدن دلا عاطفت خدای تو
11	گوید ذره ذره را چند پریم بر هوا	هست هوا و ذره هم دستخوش هوای تو
12	گردد صدصفت هوا ز اول روز تا به شب	چرخ زنان به هر صفت رقص کنان برای تو
13	رقص هوا ندیده ای رقص درخت ها نگر	یا سوی رقص جان نگر پیش و پس خدای تو
14	بس کن تا که هر یکی سوی حدیث خود رود	نبود طبع ها همه عاشق مقتضای تو
0	2159	
1	باده چو هست ای صنم بازگیر و نی مگو	عرضه مکن دو دست تی پر کن زود آن سبو
2	ای طربون غم شکن سنگ بر این سبو مزن	از در حق به یک سبو کم نشده ست آب جو
3	زان قدحی که ساحران جان به فدا شدند از آن	چون کف موسی نبی بزم نهاد و کرد طو
4	فاش بیا و فاش ده باده عشق فاش به	عید شده ست و عام را گر رمضان است باش گو
5	رغم سپید ماخ را رقص درآر شاخ را	و آن کرم فراخ را بازگشای تو به تو
6	مهره که دربروده ای بر کف دست نه دمی	و آن گروی که برده ای بار دوم ز ما مجو
7	مرده به مرگ پار من زنده شده ز یار من	چند خزیده در کفن زنده از آن مسیح خو
8	منکر حشر روز دین ژاژ مخا بیا ببین	رسته چو سبزه از زمین سروقدان باغ هو
9	خامش کرده جملگان ناطق غیب بی زبان	خطبه بخوانده بر جهان بی نغمات و گفت و گو
0	2160	
1	ندیدم در جهان کس را که تا سر پر نبوده ست او	همه جوشان و پراآتش کمین اندر بهانه جو
2	همه از عشق بررسته جگرها خسته لب بسته	ولی در گلشن جانشان شقایق های تو بر تو
3	حقایق های نیک و بد به شیر خفته می ماند	که عالم را زند برهم چو دستی برنهی بر او
4	بسی خورشید افلاکی نهان در جسم هر خاکی	بسی شیران غرنده نهان در صورت آهو
5	به مثل خلقت مردم نژاد از خاک و از انجم	وگر چه زاد بس نادر از این داماد و کدبانو
6	ضمیرت بس محل دارد قدم فوق زحل دارد	اگر چه اندر آب و گل فروشد پاش تا زانو
7	روان گشته ست از بالا زلال لطف تا این جا	که ای جان گل آلوده از این گل خویش را واشو

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1089 of 1647

8	نمی بینی تو این زمزم فروتر می روی هر دم	اگر ایوبی و محرم به زیر پای جو دارو
9	چو شستن گیرد او خود را رباید آب جو او را	چو سبیش می برد غلطان به باغ خرم بی سو
10	به سیستان رسد سبیش رهد از سنگ آسبیش	نبیند اندر آن گلشن بجز آسیب شفتالو
11	دل ویس و دل رامین ببیند جنت وحدت	گل سرخ و گل خیری نشیند مست رو با رو
12	از آن سو در کف حوری شراب صاف انگوری	از این سو کرده رو بانو به خنده سوی روبانو
13	در آن باغ خوش اعلوفه سپی پوشان چو اشکوفه	که رستیم از سیه کاری ز مازو رفت آن ما زو
14	بصیرت ها گشاده هر نظر حیران در آن منظر	دهان پرقند و پرشکر تو خود باقیش را برگو

2161

1	اگر نه عاشق اویم چه می پویم به کوی او	وگر نه تشنه اویم چه می جویم به جوی او
2	بر این مجنون چه می بندم مگر بر خویش می خندم	که او زنجیر نپذیرد مگر زنجیر موی او
3	ببر عقلم ببر هوشم که چون پنبه ست در گوشم	چو گوشم رست از این پنبه درآید های هوی او
4	همی گوید دل زارم که با خود عهدها دارم	نیاشامم شراب خوش مگر خون عدوی او
5	دلم را می کند پر خون سرم را پر می و افیون	دل من شد تغار او سر من شد کدوی او
6	چه باشد ماه یا زهره چو او بگشود آن چهره	چه دارد قند یا حلوا ز شیرینی خوی او
7	مرا گوید چرا زاری ز ذوق آن شکرباری	مرا گوید چرا زردی ز لاله ستان روی او
8	مرا هر دم برانگیزی به سوی شمس تبریزی	بگو در گوش من ای دل چه می تازی به سوی او

2162

1	دگر باره بشوریدم بدان سانم به جان تو	که هر بندی که بر بندی بدرانم به جان تو
2	من آن دیوانه بندم که دیوان را همی بندم	زبان مرغ می دانم سلیمانم به جان تو
3	نخواهم عمر فانی را تویی عمر عزیز من	نخواهم جان پرغم را تویی جانم به جان تو
4	چو تو پنهان شوی از من همه تاریکی و کفرم	چو تو پیدا شوی بر من مسلمانم به جان تو
5	گر آبی خوردم از کوزه خیال تو در او دیدم	وگر یک دم زدم بی تو پیشیمانم به جان تو
6	اگر بی تو بر افلاکم چو ابر تیره غمناکم	وگر بی تو به گلزارم به زندانم به جان تو

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1090 of 1647

7	سماع گوش من نامت سماع هوش من جامت	عمارت کن مرا آخر که ویرانم به جان تو
8	درون صومعه و مسجد تویی مقصودم ای مرشد	به هر سو رو بگردانی بگردانم به جان تو
9	سخن با عشق می گویم که او شیر و من آهویم	چه آهویم که شیران را نگهبانم به جان تو
10	ایا منکر درون جان مکن انکارها پنهان	که سر سرنبشتت را فروخوانم به جان تو
11	چه خویشی کرد آن بی چون عجب با این دل پر خون	که ببریده ست آن خویشی ز خویشانم به جان تو
12	تو عید جان قربانی و پیشت عاشقان قربان	بکش در مطبخ خویشم که قربانم به جان تو
13	ز عشق شمس تبریزی ز بیداری و شبخیزی	مثال ذره گردان پریشانم به جان تو

2163

1	چو شیرینتر نمود ای جان مها شور و بلای تو	بهشتم جان شیرین را که می سوزد برای تو
2	روان از تو خجل باشد دلم را پا به گل باشد	مرا چه جای دل باشد چو دل گشته ست جای تو
3	تو خورشیدی و دل در چه بتاب از چه به دل گه گه	که می کاهد چو ماه ای مه به عشق جان فزای تو
4	ز خود مسم به تو زرم به خود سنگم به تو درم	کمر بستم به عشق اندر به اومید قبای تو
5	گرفتم عشق را در بر کله بنهاده ام از سر	منم محتاج و می گویم ز بی خویشی دعای تو
6	دلا از حد خود مگذر برون کن باد را از سر	به خاک کوی او بنگر ببین صد خونبهای تو
7	اگر ریزم وگر رویم چه محتاج تو مه رویم	چو برگ کاه می پریم به عشق کهربای تو
8	ایا تبریز خوش جایم ز شمس الدین به هیهایم	زنم لبیک و می آیم بدان کعبه لقای تو

2164

1	اگر بگذشت روز ای جان به شب مهمان مستان شو	بر خویشان و بی خویشان شبی تا روز مهمان شو
2	مرو ای یوسف خوبان ز پیش چشم یعقوبان	شب قدری کن این شب را چراغ بیت احزان شو
3	اگر دوریم رحمت شو وگر عوریم خلعت شو	وگر ضعفیم صحت شو وگر دردم درمان شو
4	اگر کفریم ایمان شو وگر جرمیم غفران شو	وگر عوریم احسان شو بهشتی باش و رضوان شو
5	برای پاسبانی را بکوب آن طبل جانی را	برای دیورانی را شهب انداز شیطان شو
6	تو بحری و جهان ماهی به گاهی چیست و بی گاهی	حیات ماهیان خواهی بر ایشان آب حیوان شو

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1091 of 1647

7	شب تیره چه خوش باشد که مه مهمان ما باشد	برای شب روان جان برآ ای ماه تابان شو
8	خمش کن ای دل مضطر مگو دیگر ز خیر و شر	چو پیش او است سر مظهر دهان ببرند و پنهان شو
0	2165	
1	فقیار است او فقیر است او فقیر ابن الفقیر است او	خبیر است او خبیر است او خبیر ابن الخبیر است او
2	لطیف است او لطیف است او لطیف ابن اللطیف است	امیر است او امیر است او امیر ابن امیر است او
3	پناه است او پناه است او پناه هر گناه است او	چراغ است او چراغ است او چراغ بی نظیر است او
4	سکون است او سکون است او سکون هر جنون است	جهان است او جهان است او جهان شهد و شیر است ا
5	چو گفתי سر خود با او بگفتی با همه عالم	وگر پنهان کنی می دان که دانای ضمیر است او
6	وگر ردت کنند این ها بنگذارد تو را تنها	درآ در ظل این دولت که شاه ناگریز است او
7	به سوی خرمن او رو که سرسبزت کند ای جان	به زیر دامن او رو که دفع تیغ و تیر است او
8	هر آنچ او بفرماید سمعنا و اطعنا گو	ز هر چیزی که می ترسی مجیر است او مجیر است
9	اگر کفر و گنه باشد وگر دیو سیه باشد	چو زد بر آفتاب او یکی بدر منیر است او
10	سخن با عشق می گویم سبق از عشق می گیرم	به پیش او کشم جان را که بس اندک پذیر است او
11	بتی دارد در این پرده بتی زیبا ولی مرده	مکش اندر برش چندین که سرد و زمهریر است او
12	دو دست و پا حنی کرده دو صد مکر و مری کرده	جوان پیداست در چادر ولیکن سخت پیر است او
13	اگر او شیر نر بودی غذای او جگر بودی	ولیکن یوز را ماند که جویای پنیر است او
14	ندارد فر سلطانی نشاید هم به دربانی	که اندر عشق تتماجی برهنه همچو سیر است او
15	اگر در تیر او باشی دوتا همچون کمان گردی	از او شیری کجا آید ز خرگوشی اسیر است او
16	دلم جوشید و می خواهد که صد چشمه روان گردد	ببست او راه آب من به ره بستن نکیر است او
0	2166	
1	دگر باره بشوریدم بدان سانم به جان تو	که هر بندی که بر بندی بدرانم به جان تو
2	چو چرخم من چو ماهم من چو شمع من ز تاب تو	همه عظم همه عشقم همه جانم به جان تو
3	نشاط من ز کار تو خمار من ز خار تو	به هر سو رو بگردانی بگردانم به جان تو

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1092 of 1647

4 غلط گفتم غلط گفتن در این حالت عجب نبود که این دم جام را از می نمی دانم به جان تو

5 من آن دیوانه بندم که دیوان را همی بندم من دیوانه دیوان را سلیمانم به جان تو

6 به غیر عشق هر صورت که آن سر برزند از دل ز صحن دل همین ساعت برون رانم به جان تو

7 بیا ای او که رفتی تو که چیزی کو رود آید نه تو آئی به جان من نه من آنم به جان تو

8 ایا منکر درون جان مکن انکارها پنهان که سر سرنوشتت را فروخوانم به جان تو

9 ز عشق شمس تبریزی ز بیداری و شبخیزی مثال ذره ای گردان پریشانم به جان تو

0 2167

1 دل آتش پذیر از توست برق و سنگ و آهن تو مرا سیران کجا باشد مرا تحویل و رفتن تو

2 بدیدم بی تو من خود را تو دیدی بیخودم هم تو به زیر خاک در رفتم نرفتم من بیا من تو

3 اگر گویم تو می گویی من آن ظلمت ز خود بینم از آن ظلمت که می گریم سری چون ماه برزن تو

4 گریبانم دریدستم ز خود دامن کشیدستم که تا گیری گریبانم کشی از مهر دامن تو

5 گریبانم دریدی تو و دامانم کشیدی تو کدام من چه نامم من مرا جان تو مرا تن تو

6 پشیمانم پشیمانم پشیمان تو پشیمان تو چو سوسن صد زبانم من زبان و نطق و سوسن تو

7 دو چشم خیره در رویت گهی چوگان گهی گویت تویی حیران تویی چوگان تویی دو چشم روشن تو

8 به یک اندیشه حنظل را کنی بر من چو صد شکر به یک اندیشه شکر را کنی چون زهر دشمن تو

9 تویی شکر تویی حنظل تویی اندیشه مبدل تویی مور و سلیمان تو تویی خورشید و روزن تو

10 بدم من کافر احوال شدم توحید را اکمل تویی احوال کن کافر تویی ایمان و مومن تو

0 2168

1 نمی گفتمی مرا روزی که ما را یار غاری تو درون باغ عشق ما درخت پایداری تو

2 ایا شیر خدا آخر بفرمودی به صید اندر که خه مر آهوی ما را چو آهو خوش شکاری تو

3 شکفته داشتی چون گل دل و جانم دلاراما کنونم خود نمی گویی کز آن گلزار خاری تو

4 ز نازی کز تو در سر بد تهی کرد از دماغ غم مرا زنه از هجرت که بس بی زینهار تو

5 چو فتوی داد عشق تو به خون من نمی دانم چه جوهر دار تیغی تو چه سنگین دل نگاری تو

6	ایا اومید در دستم عصای موسوی بودی	ز هجران چو فرعونش کنون جان در چو ماری تو
7	چو از افلاک نورانی وصال شاه افتادی	چو آدم اندر این پستی در این اقلیم ناری تو
8	کنار وصل دربودی یکی چندی تو ای دیده	کنار از اشک پر کن تو چو از شه برکناری تو
9	الا ای مو سیه پوشی به هنگام طرب و آنگه	سپیدت جامه باشد چون در این غم سوگواری تو
10	به نظم و نثر عذر من سمر شد در جهان اکنون	که یک عذرم نپذیرفتی چگونه خوش عذاری تو
11	تو ای جان سنگ خارایی که از آب حیات او	جدا گشتی و محرومی و آنگه برقراری تو
12	رمیدستی از این قالب ولیکن علقه ای داری	کز آن بحر کرم در گوش در شاهواری تو
13	در این اومید پژمرده بیژمردی چو باغ از دی	ز دی بگذر سبک برپر که نی جان بهاری تو
14	بخارای جهان جان که معدنگاه علم آن است	سفر کن جان باعزت که نی جان بخاری تو
15	مزن فال بدی زیرا به فال سعد وصل آید	مگو دورم ز شاه خود که نیک اندر جواری تو
16	چو دانستی که دیوانه شدی عقل است این دانش	چو می دانی که تو مستی پس اکنون هشیاری تو
17	هزاران شکر آن شه را که فرزین بند او گشتی	هزاران منت آن می را که از وی در خماری تو
18	همه فخر و همه دولت برای شاه می زیبد	چرا در قید فخری تو چرا دربند عاری تو
19	فراق من شده فربه ز خون تو که خورد ای دل	چرا قربان شدی ای دل چو شیشاک نزاری تو
20	چو سرنایی تو نه چشم از برای انتظار لب	چو آن لب را نمی بینی در آن پرده چه زاری تو
21	چو دف از ضربت هجرت چو چنبر گشت پشت من	چرا بر دست این دل هم مثال دف نداری تو
22	هزاران منتت بر جان ز عشق شاه شمس الدین	تو بادی ریش درکرده که یعنی حق گزاری تو
23	الا ای شاه تبریزم در این دریای خون ریزم	چه باشد گر چو موسی گرد از دریا برآری تو
24	ایا خوبی و لطف شه شمردم رمزکی از تو	شمردن از کجا تانم که بی حد و شماری تو
0	2169	
1	ز مکر حق مباش ایمن اگر صد بخت بینی تو	بمال این چشم ها را گر به پندار یقینی تو
2	که مکر حق چنان تند است کز وی دیده جانت	تو را عرشی نماید او و گر باشی زمینی تو
3	گمان خاینی می بر تو بر جان امین شکلت	که گر تو ساده دل باشی ندارد سود امینی تو

4	خریدی هندوی زشتی قبیحی را تو در چادر	تو ساده پوستین بر بوی زهره روی چینی تو
5	چو شب در خانه آوردی بدیدی روش بی چادر	ز رویش دیده بگرفتی ز بویش بستی بینی تو
6	در این بازار طراران زاهدشکل بسیارند	فریبت اگر چه اهل و با عقل متینی تو
7	مگر فضل خداوند خداوندان شمس الدین	کند تنبیه جانت را کند هر دم معینی تو
8	ببین آن آفتابی را کش اول نیست و نی پایان	که اندر دین همی تابد اگر از اهل دینی تو
9	به سوی باغ وحدت رو کز او شادی همی روید	که هر جزوت شود خندان اگر در خود حزینی تو
0	2170	
1	هر شش جهتم ای جان منقوش جمال تو	در آینه درتابی چون یافت صقال تو
2	آینه تو را بیند اندازه عرض خود	در آینه کی گنجد اشکال کمال تو
3	خورشید ز خورشیدت پرسید کیت بینم	گفتا که شوم طالع در وقت زوال تو
4	رهوار نتانی شد این سوی که چون ناقه	بسته ست تو را زانو ای عقل عقال تو
5	عقلی که نمی گنجد در هفت فلک فرش	ای عشق چرا رفت او در دام و جوال تو
6	این عقل یکی دانه از خرمن عشق آمد	شد بسته آن دانه جمله پر و بال تو
7	در بحر حیات حق خوردی تو یکی غوطه	جان ابدی دیدی جان گشت و بال تو
8	ملکش به چه کار آید با ملکت عشق تو	جاهش به چه کار آید با جاه و جلال تو
9	صد حلقه زرین بین در گوش جهان اکنون	از لطف جواب تو وز ذوق سوال تو
10	خامان که زر پخته از دست تو نامدشان	شادند به جای زر با سنگ و سفال تو
11	صد چرخ طواف آرد بر گرد زمین تو	صد بدر سجود آرد در پیش هلال تو
12	با تو سگ نفس ما روباهی و مکر آرد	که شیر سجود آرد در پیش شغال تو
13	بی پای چو روز و شب اندر سفریم ای جان	چون می رسد از گردون هر لحظه تعال تو
14	تاریکی ما چه بود در حضرت نور تو	فعل بد ما چه بود با حسن فعال تو
15	روزیم چو سایه ما بر گرد درخت تو	شب تا به سحر نالان ایمن ز ملال تو
16	از شوق عتاب تو آن آدم بگزیده	از صدر جنان آمد در صف نعال تو

لیکن لب خود بستم از شوق مقال تو

دریای دل از مدحت می گرد و می جوشد

17

2171

0

هین سلسله درجنبان ای ساقی جان برگو

گشته ست طپان جانم ای جان و جهان برگو

1

تا چند کشی گوشم ای گوش کشان برگو

سلطان خوشان آمد و آن شاه نشان آمد

2

جانی است قلندر را نادرتر از آن برگو

سری است سمندر را ز آتش بنمی سوزد

3

با رطل گران پیش آ با ضرب گران برگو

بنگر حشر مستان از دست بنه دستان

4

اسرار سلحشوری با تیر و کمان برگو

زان غمزه چون تیرش و ابروی کمان گیرش

5

و آن نکته که می دانی با او پنهان برگو

برگو هله جان برگو پیش همگان برگو

6

پیغام عقیق او ای گوهر کان برگو

از جام رحیق او مست است عشیق او

7

ز احوال جهان سیرم ز احوال فلان برگو

من بی زیر و زیرم در پنجه آن شیرم

8

یک لحظه چنین برگو یک لحظه چنان برگو

زیر است نوای غم و اندرخور شادی بم

9

مقصود یقینت شد بی شک و گمان برگو

خورشید معینت شد اقبال قرینت شد

10

زان سو مثل هاتف بی نام و نشان برگو

چون بگذری ای عارف زین آب و گل ناشف

11

رویی به روان ها کن زین گرم روان برگو

در عالم جان جا کن در غیب تماشا کن

12

ای شاه زبردستم بی کام و دهان برگو

من بیخود و سرمستم اینک سر خم بستم

13

2172

0

دل گفت که کی آمد جان گفت مه مه رو

هم آگه و هم ناگه مهمان من آمد او

1

اندر طلب آن مه رفته به میان کو

او آمد در خانه ما جمله چو دیوانه

2

ما غافل از این نعره هم نعره زنان هر سو

او نعره زنان گشته از خانه که این جایم

3

چون فاخته ما پران فریادکنان کوکو

آن بلبل مست ما بر گلشن ما نالان

4

و آن دزد همی گوید دزد آمد و آن دزد او

در نیم شبی جسته جمعی که چه دزد آمد

5

پیدا نشود بانگش در غلغله شان یک مو

آمیخته شد بانگش با بانگ همه زان سان

6

آنگه که تو می جویی هم در طلب او را جو

و هو معکم یعنی با توست در این جستن

7

نزدیکتر است از تو با تو چه روی بیرون	8
چون برف گدازان شو خود را تو ز خود می شو	
از عشق زبان روید جان را مثل سوسن	9
می دار زبان خامش از سوسن گیر این خو	
2173	0
چنگ خردم بگسل تاری من و تاری تو	1
هین نوبت دل می زن باری من و باری تو	
در وحدت مشتاقی ما جمله یکی باشیم	2
اما چو به گفت آیم یاری من و یاری تو	
چون احمد و بوبکریم در کنج یکی غاری	3
زیرا که دوی باشد غاری من و غاری تو	
در عالم خارستان بسیار سفر کردم	4
اکنون بکش از پایم خاری من و خاری تو	
سرمست بخسپ ای دل در ظل مسیح خود	5
آن رفت که می بودیم زاری من و زاری تو	
من غرقه شدم در زر تو سجده کنان ای سر	6
بی کار نمی شاید کاری من و کاری تو	
هر کس که مرا جوید در کوی تو باید جست	7
گر لیلی و مجنون است باری من و باری تو	
دزدی که رهی می زد هنگام سیاست شد	8
اکنون بزنییم او را داری من و داری تو	
خاموش که خاموشی فخری من و فخری تو	9
2174	0
ای یار قلندر دل دلتنگ چرایی تو	1
از جغد چه اندیشی چون جان همایی تو	
بخرام چنین نازان در حلقه جانبازان	2
ای رفته برون از جا آخر به کجایی تو	
داده ست ز کان تو لعل تو نشانی ها	3
آن گوهر جانی را آخر ننمایی تو	
بس خوب و لطیفی تو بس چست و ظریفی تو	4
بس ماه لقایی تو آخر چه بلایی تو	
ای از فر و زیبایی وز خوبی و رعنایی	5
جان حلقه به گوش تو در حلقه نیایی تو	
ای بنده قمر پیشت جان بسته کمر پیشت	6
از بهر گشاد ما دربند قبایی تو	
از دل چو ببردی غم دل گشت چو جام جم	7
وین جام شود تابان ای جان چو برآیی تو	
هر روز برآیی تو بازیب و فر آیی تو	8
در مجلس سرمستان باشور و شر آیی تو	
شمس الحق تبریزی ای مایه بینایی	9
نادیده مکن ما را چون دیده مایی تو	
2175	0

دیوان شمس تبریزی

چشم تر ما را بین ای نور بصر برگو	در خشکی ما بنگر و آن پرده تر برگو	1
شیرین نظران را بین هین شرح شکر برگو	جمع شکران را بین در ما نگران را بین	2
امروز اگر خواهی آن چیز دگر برگو	امروز چنان مستی کز جوی جهان جستی	3
در دست کی افتادی زان طرفه خبر برگو	هر چند که استادی داد دو جهان دادی	4
بسیار بگردیده احوال سفر برگو	از جای نجنبیده لیک از دل و از دیده	5
زیری گه و بالایی ای زیر و زیر برگو	در کشتی و دریایی خوش موج و مصفایی	6
شمشیر زبان برکش وز صبر و سپر برگو	با صبر تویی محرم روسخت تویی در غم	7
یا رب بفرا آمین این قصه ز سر برگو	مستی جماعت بین کرده ز قدح بالین	8
باور نکنی این را بر چوب و حجر برگو	بر هر کی زد این برهان جان یابد و سیصد جان	9
ای عارف این را هم با او به سحر برگو	گفت ار سر او باشم رخسار تو بخراشم	10
گر تاج گرو کردی از رهن کمر برگو	آمد دگری از ده هین دیگ دگر برنه	11
ور ز آنک بود سنی از عدل عمر برگو	گر رافضیی باشد از داد علی در ده	12
بگشال لب و شرحش کن اسباب ظفر برگو	موری چه قدر گوید از تخت سلیمانی	13

2176

آن خسرو شیرین شکرپاره ما کو	آن دلبر عیار جگرخواره ما کو	1
آن پرنمک و پرفن و عیاره ما کو	بی صورت او مجلس ما را نمکی نیست	2
آن زهره بابهره سیاره ما کو	باریک شده ست از غم او ماه فلک نیز	3
آن رشک چه بابل سحاره ما کو	پربسته چو هاروتم و لب تشنه چو ماروت	4
صد چشمه روان کرد از این خاره ما کو	موسی که در این خشک بیابان به عصایی	5
ده چشمه گشاینده در این قاره ما کو	زین پنج حسن ظاهر و زین پنج حسن سر	6
آن داروی درد دل و آن چاره ما کو	از فرقت آن دلبر دردی است در این دل	7
گویم که بدم گوید کاستاره ما کو	استاره روز او است چو بر می ندمد صبح	8
کان عین حیات خوش فواره ما کو	اندر ظلمات است خضر در طلب آب	9

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1098 of 1647

10	جان همچو مسیحی است به گهواره قالب	آن مریم بندنده گهواره ما کو
11	آن عشق پر از صورت بی صورت عالم	هم دوز ز ما هم زه قواره ما کو
12	هر کنج یکی پر غم مخمور نشسته ست	کان ساقی دریادل خماره ما کو
13	آن زنده کن این در و دیوار بدن کو	و آن رونق سقف و در و درساره ما کو
14	لوامه و اماره بجنگند شب و روز	جنگ افکن لوامه و اماره ما کو
15	ما مشت گلی در کف قدرت متقلب	از غفلت خود گفته که گل کاره ما کو
16	شمس الحق تبریز کجا رفت و کجا نیست	و اندر پی او آن دل آواره ما کو
0	2177	
1	خزان عاشقان را نوبهار او	روان ره روان را افتخار او
2	همه گردن کشان شیردل را	کشیده سوی خود بی اختیار او
3	قطار شیر می بینم چو اشتر	به بینیشان درآورده مهار او
4	مهارش آنک حاجتمندشان کرد	ز خوف و حرصشان کرده نزار او
5	گران جانتر ز عنصرها نه خاک است	سبک کرد و ببرد از وی قرار او
6	از آب و آتش و از باد این خاک	سبکتر شد چو برد از وی وقار او
7	به خاک آن هر سه عنصر را کند صید	به گردون می کند آهو شکار او
8	یکی کاهل نخواهد رست از وی	که یک یک را کند دربند کار او
9	ز خاک تیره کاهلتر نباشی	به زیر دم او بنهاد خار او
10	عصا زد بر سر دریا که برجه	برآورد از دل دریا غبار او
11	عصا را گفت بگذار این عصایی	همی پیچد بر خود همچو مار او
12	برآرد مطبخ معده بخاری	بسازد جان و حسی زان بخار او
13	ز تف دل دگر جانی بسازد	که تا دارد از آن جان ننگ و عار او
14	زهی غیرت که بر خود دارد آن شه	که سلطان هم وی است و پرده دار او
15	زهی عشقی که دارد بر کفی خاک	که گاهش گل کند که لاله زار او

16 کند با او به هر دم یک صفت یار ز جمله بسکلد در اضطرار او

17 که تا داند که آن ها بی وفاند بدانند قدر این بگزیده یار او

18 عجایب یار غاری گردد او را که یار او باشد و هم یار غار او

19 زبان ببرند و بگشا چشم عبرت که بگشاده ست راه اعتبار او

0 2178

1 تو کمترخواره ای هشیار می رو میان کژروان رهوار می رو

2 تو آن خنبی که من دیدم ندیدی مرا خنبک مزن ای یار می رو

3 ز بازار جهان بیزار گشتم تو دلالی سوی بازار می رو

4 چو من ایزار پا دستار کردم تو پا بردار و با دستار می رو

5 مرا تا وقت مردن کار این است تو را کار است سوی کار می رو

6 مرا آن رند بشکسته ست توبه تو مرد صایمی ناهار می رو

7 شنیدی فضل شمس الدین تبریز نداری دیده در اقرار می رو

0 2179

1 تو جام عشق را بستان و می رو همان معشوق را می دان و می رو

2 شرابی باش بی خاشاک صورت لطیف و صاف همچون جان و می رو

3 یکی دیدار او صد جان به ارزد بده جان و بخر ارزان و می رو

4 چو دیدی آن چنان سیمین بری را بده سیم و بنه همیان و می رو

5 اگر عالم شود گریان تو را چه نظر کن در مه خندان و می رو

6 اگر گویند رزاقی و خالی بگو هستم دو صد چندان و می رو

7 کلوخی بر لب خود مال با خلق شکر را گیر در دندان و می رو

8 بگو آن مه مرا باقی شما را نه سر خواهیم و نی سامان و می رو

9 کیست آن مه خداوند شمس تبریز درآ در ظل آن سلطان و می رو

0 2180

از این پستی به سوی آسمان شو	1	روانت شاد بادا خوش روان شو
ز شهر پرتب و لرزه بجستی	2	به شادی ساکن دارالامان شو
اگر شد نقش تن نقاش را باش	3	وگر ویران شد این تن جمله جان شو
وگر روی از اجل شد زعفرانی	4	مقیم لاله زار و ارغوان شو
وگر درهای راحت بر تو بستند	5	بیا از راه بام و نردبان شو
وگر تنها شدی از یار و اصحاب	6	به یاری خدا صاحب قران شو
وگر از آب و از نان دور ماندی	7	چو نان شو قوت جان ها و چنان شو
2181	0	
دل و جان را طربگاه و مقام او	1	شراب خم بی چون را قوام او
همه عالم دهان خشکند و تشنه	2	غذای جمله را داده تمام او
غذاها هم غذا جویند از وی	3	که گندم را دهد آب از غمام او
عدم چون ازدهای فتنه جویان	4	ببسته فتنه را حلق و مسام او
سزای صد عتاب و صد عذابیم	5	کشیده از سزای ما لگام او
ز حلم او جهان گستاخ گشته	6	که گویی ما شهانیم و غلام او
برای مغز مخموران عشقش	7	بجوشیده به دست خود مدام او
کشیده گوش هشیاران به مستی	8	زهی اقبال و بخت مستدام او
پیمبر را چو پرده کرده در پیش	9	پس آن پرده می گوید پیام او
نکرده بندگان او را سلامی	10	بر ایشان کرده از اول سلام او
چه باشد گر شبی را زنده داری	11	به عشق او که آرد صبح و شام او
وگر خامی کنی غافل بخسپی	12	بنگذارد تو را ای دوست خام او
ز خردی تا کنون بس جا بختی	13	کشانیدت ز پستی تا به بام او
ز خاکی تا به چالاکی کشیدت	14	بدادت دانش و ناموس و نام او
مقامات نوت خواهد نمودن	15	که تا خاصیت کند ز انعام عام او

16	به خردی هم ز مکتب می جهیدی	چه نرمت کرد و پابرجا و رام او
17	به خاکی و نباتی و به نطفه	ستیزی در آوردت به دام او
18	ز چندین ره به مهمانیت آورد	نیاوردت برای انتقام او
19	به وقت درد می دانی که او او است	به خاکی می دهد اوایی به وام او
20	همه اویان چو خاشاکی نمایند	چو بوی خود فرستد در مشام او
21	سخن ها بانگ زنبوران نماید	چو اندر گوش ما گوید کلام او
22	نماید چرخ بیت العنکبوتی	چو بنماید مقام بی مقام او
23	همه عالم گرفته ست آفتابی	زهی کوری که می گوید کدام او
24	چو درماند نگوید او جز او را	چو بجهد هر خسی را کرده نام او
25	شکنجه بایش زیر که دزد است	مقر ناید به نرمی و به کام او
26	تو باری دزد خود را سیخ می زن	چو می دانی که دزدیده ست جام او
27	به یاری های شمس الدین تبریز	شود بس مستخف و مستهام او
28	خمش از پارسی تازی بگویم	فواد ما تسلیه المدام

2182 0

1	به پیشت نام جان گویم زهی رو	حدیث گلستان گویم زهی رو
2	تو این جا حاضر و شرم نباشد	که از حسن بتان گویم زهی رو
3	بهار و صد بهار از تو خجل شد	من افسانه خزان گویم زهی رو
4	تو شاهنشاه صد جان و جهانی	من از جان و جهان گویم زهی رو
5	حدیث در دهان جان ننگد	حدیث از زبان گویم زهی رو
6	جهان گم گشت و ماهت آشکارا	چنین مه را نهان گویم زهی رو
7	همه عالم ز نورت لعل در لعل	به پیش تو ز کان گویم زهی رو
8	ز تو دل ها پر از نور یقین است	یقین را از گمان گویم زهی رو
9	چو خورشید جمالت بر زمین تافت	ز ماه و اختران گویم زهی رو

من از وی گر فغان گویم زهی رو

10 چو لطف شمس تبریزی ز حد رفت

0 2183

حدیث گلستان گویم زهی رو

1 به پیش نام جان گویم زهی رو

که از حسن بتان گویم زهی رو

2 تو این جا حاضر و شرم نباشد

من از شکل و نشان گویم زهی رو

3 چو شاه بی نشان عالم بیاراست

من از جا و مکان گویم زهی رو

4 چو نور لامکان آفاق بگرفت

من از سود و زیان گویم زهی رو

5 به پیش این دکان که کان شادی است

کژی در دل نهان گویم زهی رو

6 به پیش این چنین دانای اسرار

فسانه این جهان گویم زهی رو

7 چو استاره و جهان شد محو خورشید

حدیث خرکمان گویم زهی رو

8 اوان قاب قوسین است و ادنی

بر هر بی روان گویم زهی رو

9 از آن جان که روان شد سوی جانان

من از راه دهان گویم زهی رو

10 حدیثی را که جان هم نیست محرم

من از جان و جهان گویم زهی رو

11 چو شاهنشاه صد جان و جهانی

0 2184

از آن شکر یکی قنطار از این سو

1 بیا ای رونق گلزار از این سو

از آن دو لعل شکر بار از این سو

2 یکی بوسه قضاگردان جانت

وزان گلشن یکی گلزار از این سو

3 از آن روزن فروکن سر چو مهتاب

درخت خار از آن سویار از این سو

4 کباب و می از این سو دود از آن سو

منه رنج تن سگسار از این سو

5 تعب تن راست لایق راح دل را

که آمد دهد طیار از این سو

6 سلیمانای سوی بلقیس بگذر

نموده صد هزار اسرار از این سو

7 به منقارش یکی پرنور نامه

یکی ساغر از آن خمار از این سو

8 مخور تنها که تنها خوش نباشد

که جان هدیه کند ایثار از این سو

9 بدن تنهاخور آمد روح موثر

10 سقا هم می دهد ساغر پیایی به تو ای ساقی ابرار از این سو

11 به هر دو دست گیرش تا نریزی قدح پر است هین هشدار از این سو

12 بیا که خرقه ها جمله گرو شد ز تو ای شاه خوش دستار از این سو

13 برهنه شو ز حرف و بحر در رو چو بانگ بحر دان گفتار از این سو

0 2185

1 چو بگشادم نظر از شیوه تو بشد کارم چو زر از شیوه تو

2 تویی خورشید و من چون میوه خام به هر دم پخته تر از شیوه تو

3 چو زهره می نوازم چنگ عشرت شب و روز ای قمر از شیوه تو

4 به هر دم صد هزار اجزای مرده شود چون جانور از شیوه تو

5 چرا ازرق قبای چرخ گردون چنین بندد کمر از شیوه تو

6 چرا روی شفق سرخ است هر شام به خونابه جگر از شیوه تو

7 ز شیوه ماهت استاره همی جست گرفتم من بصر از شیوه تو

8 به خوبی همچو تو خود این محال است چنان خوبی به سر از شیوه تو

9 ز انبوهی نباشد جان سوزن ز عاشق وین حشر از شیوه تو

10 عجب چون آمد اندر عالم عشق هزاران شور و شر از شیوه تو

11 اگر نه پرده آویزی به هر دم بدرد این بشر از شیوه تو

12 اگر غفلت نباشد جمله عالم شود زیر و زبر از شیوه تو

13 چرایم شمس تبریزی چو شیدا به گرد بام و در از شیوه تو

0 2186

1 خداوندا چو تو صاحب قران کو برابر با مکان تو مکان کو

2 زمان محتاج و مسکین تو باشد تو را حاجت به دوران و زمان کو

3 کسی کو گفت دیدم شمس دین را سوالش کن که راه آسمان کو

4 در آن دریا مرو بی امر دریا نمی ترسی برای تو ضمان کو

5	مگر بی قصد افقی کو کریم است	خطاکن را ز عفو او غمان کو
6	چو سجده کرد آینه مر او را	بر آن آینه زنگار گمان کو
7	همو تیر است همو اسپر همو قوس	چه گفتم آن طرف تیر و کمان کو
8	هر آن جسمی که از لطفش نظر یافت	نظیرش در ولایت های جان کو
9	بجز از روی عجز و فقر و تسلیم	ببرده سر از او از انس و جان کو
10	ز غیرت حق شد حارس و گر نی	مر او را از کی بیم است پاسبان کو
11	به پیشانی جانا داغ مهرش	کسی بی داغ مهرش در قران کو
12	به نوبتگاه او بین صف کشیده	به خدمت گر همی جویی مهان کو
13	نباشد خنده جز از زعفرانش	بجز از عشق رویش شادمان کو
14	بجز از هجر آن مخدوم جانی	دل و جان را به عالم اندهان کو
15	خداوند شمس دین از بهر الله	که لایق در ثنای او دهان کو
16	زبان و جان من با وصل او رفت	به شرح خاک تبریزم زبان کو
17	همه کان هست محتاج خریدار	بدان حد بی نیازی هیچ کان کو
0	2187	
1	گران جانی مکن ای یار برگو	از آن زلف و از آن رخسار برگو
2	ز باغ جان دو سه گلدسته ببرند	حکایت های آن گلزار برگو
3	ز حسنش گفتنی بسیار داری	ملولی گوشه نه بسیار برگو
4	ز یاد دوست شیرینتر چه کار است	هلا منشین چنین بی کار برگو
5	چه گفتی دی که جوشیده ست خونم	بیا امروز دیگر بار برگو
6	ز یاد عالم غدار بگذر	ز لطف عالم الاسرار برگو
7	ز لاف فتنه تاتار کم کن	ز ناف آهوی تاتار برگو
8	ز عشق حسن شمس الدین تبریز	میان عاشقان آثار برگو
0	2188	

دیوان شمس تبریزی

1	در این رقص و در این های و در این هو	میان ماست گردان میر مه رو
2	اگر چه روی می دزد ز مردم	کجا پنهان شود آن روی نیکو
3	چو چشمت بست آن جادوی استاد	در آ در آب جو و آب می جو
4	تو گویی کو و کو او نیز سر را	به هر سو می کند یعنی که کو کو
5	ز کوی عشق می آید ندایی	رها کن کو و کو دررو در این کو
6	برو دامن خاقان گیر محکم	چو او باشد چه اندیشی ز باجو
7	برو پهلوی قصرش خانه ای گیر	که تا ایمن شوی از درد پهلوی
8	گریزان درد و دارو در پی تو	زهی لطف و زهی احسان و دارو
9	سیه کاری و تلخی را رها کن	بر ما زو بیا غلطان چو مازو
10	از او یابد طرب هم مست و هم می	از او گیرد نمک هم رو و هم خو
11	از او اندیش و گفتن را رها کن	لطیف اندیش باشد مرد کم گو
0	2189	
1	بازم صنما چه می فریبی تو	بازم به دغا چه می فریبی تو
2	هر لحظه بخوانیم کریمانه	ای دوست مرا چه می فریبی تو
3	عمری تو و عمر بی وفا باشد	ما را به وفا چه می فریبی تو
4	دل سیر نمی شود به جیحون ها	ما را به سقا چه می فریبی تو
5	تاریک شده ست چشم بی ماهت	ما را به عصا چه می فریبی تو
6	ای دوست دعا وظیفه بنده ست	ما را به دعا چه می فریبی تو
7	آن را که مثال امن دادی دی	با خوف و رجا چه می فریبی تو
8	گفتی به قضای حق رضا باید	ما را به قضا چه می فریبی تو
9	چون نیست دواپذیر این دردم	ما را به دوا چه می فریبی تو
10	تنها خوردن چو پیشه کردی خوش	ما را به صلا چه می فریبی تو
11	چون چنگ نشاط ما شکستی خرد	ما را به سه تا چه می فریبی تو

12	ما را بی ما چه می نوازی تو	ما را با ما چه می فریبی تو
13	ای بسته کمر به پیش تو جانم	ما را به قبا چه می فریبی تو
14	خاموش که غیر تو نمی خواهیم	ما را به عطا چه می فریبی تو
0	2190	
1	دیدی که چه کرد آن پری رو	آن ماه لقای مشتری رو
2	گشتند بتان همه نگونسار	در حسن خلیل آزی رو
3	شد کفر چو شمع های ایمان	کآورد به سوی کافری رو
4	شد جمله جهان بهشت خندان	زان سرو روان عبهری رو
5	دارد دو هزار سحر مطلق	وای ار آرد به ساحری رو
6	افروخت بهار چون گل سرخ	بر رغم دل مزعفری رو
7	کافور نثار کرد خورشید	بر چهره شام عنبری رو
8	شد شیشه زرد همچو لاله	زان باده لعل احمری رو
9	فربه شد عشق و زفت و لمتر	بنهاد خرد به لاغری رو
10	بر باده لعل زد رخ من	تا چند نهد به زرگری رو
11	بس کن هله فتنه را مشوران	یا برگردان ز شاعری رو
0	2191	
1	ای رونق نوبهار برگو	وی شادی لاله زار برگو
2	بی غصه می فروش می نوش	بی زحمت شاخ خار برگو
3	ای بلبل و ای هزارستان	برگو صفت بهار برگو
4	ای حلقه به گوش و عاشق گل	گوش و پس سر مخار برگو
5	شرح قد سرو و چهره گل	بر عرعر و بر چنار برگو
6	چون رفت خزان و رو نهان کرد	بر سرو رو آشکار برگو
7	گر پرسندت که جان رز چیست	بر برگ نظر مدار برگو

8	صد شیر و هزار گونه خرگوش	خواهی که کنی شکار برگو
9	خواهی که شود قبول عذرت	ز اشکوفه خوش عذار برگو
10	خواهی که بری قرار مستان	زان نرگس پرخمار برگو
11	امروز سر شراب داریم	ساقی شو و بر نهار برگو
12	مستی آمد ملولیت رفت	صد بار و هزار بار برگو
13	ای جام شرابدار برگرد	وی چنگ لطیف تار برگو
14	از بهر ثواب و رحمت حق	ای عارف حق گزار برگو
15	ما منتظر توایم بشتاب	بی زحمت انتظار برگو
16	تشنیه مزن که صله ای نیست	نک آوردم نثار برگو
0	2192	
1	ای عارف خوش کلام برگو	ای فخر همه کرام برگو
2	هر ممتحنی ز دست رفته	بر دست گرفت جام برگو
3	قایم شو و مات کن خرد را	وز باده باقوام برگو
4	تا روح شویم جمله می ده	تا خواجه شود غلام برگو
5	قانع نشوم به نور روزن	بشکاف حجاب بام برگو
6	بپذیر مدام خوش ز ساقی	چون مست شدی مدام برگو
7	آن جام چو زر پخته بستان	زان سوختگان خام برگو
8	مبدل شد و خوش حطام دنیا	چون رستی از این حطام برگو
9	لب بستم ای بت شکر لب	بی واسطه و پیام برگو
0	2193	
1	ای صید رخ تو شیر و آهو	پنهان ز کجا شود چنان رو
2	چندانک توانیش تو می پوش	می بند نقاب توی بر تو
3	در روزن سینه ها بتابید	خورشید ز مطلع ترازو

4	اندر عدم و وجود افکند	صد غلغله عشق که تعالوا
5	ای قند دو لعل تو خردسوز	وی تیر دو چشم تو جگر جو
6	سی بیت دگر بخواست گفتن	مستیش کشید گوش از آن سو
7	سی بیت فروختم به یک بیت	بیتی که گشاده شد در آن کو
0	2194	
1	آن وعده که کرده ای مرا کو	این جا منم و تو وانما کو
2	با جمله پلاس خوش نباشد	آن عهد پلاس را وفا کو
3	لب بسته چو بوبک ربابی	آن داد و گشاد و آن عطا کو
4	ای وعده تو چو صبح صادق	آن شمع و چراغ و آن ضیا کو
5	تا چند ز ناسزا و دشنام	آن دلداری و آن سزا کو
6	خیزید به سوی من کشیدش	ای طایفه یاری شما کو
7	ای سنگ دلان جواب گوید	کان کان عقیق و کیمیا کو
8	یا سحر نمود و چشم ما بست	آن ساحر و آن گره گشا کو
9	یا پر بگشاد و در هوا رفت	ای مرغ ضمیر آن هوا کو
10	والله که نرفت و رفتنی نیست	ماییم ز خویش رفته ما کو
11	ماکو به همان طرف که انداخت	ای در کف صنع ما چو ماکو
12	هین مشک سخن بنه به جو رو	می خواندت آب کان سقا کو
0	2195	
1	خوش خرامان می روی ای جان جان بی من مرو	ای حیات دوستان در بوستان بی من مرو
2	ای فلک بی من مگرد و ای قمر بی من متاب	ای زمین بی من مروی و ای زمان بی من مرو
3	این جهان با تو خوش است و آن جهان با تو خوش	اسد این جهان بی من مباش و آن جهان بی من مرو
4	ای عیان بی من مدان و ای زبان بی من مخوان	ای نظر بی من مبین و ای روان بی من مرو
5	شب ز نور ماه روی خویش را ببند سپید	من شبم تو ماه من بر آسمان بی من مرو

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1109 of 1647

6	خار ایمن گشت ز آتش در پناه لطف گل	تو گلی من خار تو در گلستان بی من مرو
7	در خم چوگانان می تازم چو چشمت با من است	همچنین در من نگر بی من مران بی من مرو
8	چون حریف شاه باشی ای طرب بی من منوش	چون به بام شه روی ای پاسبان بی من مرو
9	وای آن کس کو در این ره بی نشان تو رود	چو نشان من تویی ای بی نشان بی من مرو
10	وای آن کو اندر این ره می رود بی دانشی	دانش راهم تویی ای راه دان بی من مرو
11	دیگران عشق می خوانند و من سلطان عشق	ای تو بالاتر ز وهم این و آن بی من مرو
0	2196	
1	از حلاوت ها که هست از خشم و از دشنام او	می ستیزم هر شبی با چشم خون آشام او
2	دام های عشق او گر پر و بالم بسکلد	طوطی جان نسکلد از شکر و بادام او
3	چند پرسی مر مرا از وحشت و شب های هجر	شب کجا ماند بگو در دولت ایام او
4	خون ما را رنگ خون و فعل می آمد از آنک	خون ها می می شود چون می رود در جام او
5	وعده های خام او در مغز جان جوشان شده	عاشقان پخته بین از وعده های خام او
6	خسروان بر تخت دولت بین که حسرت می خورند	در لقای عاشقان کشته بدنم او
7	آن سگان کوی او شاهان شیران گشته اند	کان چنان آهوی فتنه دیده شد بر بام او
8	الله الله تو مپرس از باخودان اوصاف می	تو ببین در چشم مستان لطف های عام او
9	دست بر رگ های مستان نه دلا تا پی بری	از دهان آلودگان زان باده خودکام او
10	شمس تبریزی که گامش بر سر ارواح بود	پا منه تو سر بنه بر جایگاه گام او
0	2197	
1	ای خراب اسرارم از اسرار تو اسرار تو	نقش هایی دیدم از گلزار تو گلزار تو
2	کشته عشق توام ور ز آنک تو منکر شوی	خط هایی دارم از اقرار تو اقرار تو
3	می گدازم می گدازم هر زمان همچون شکر	از شکرها رسته از گفتار تو گفتار تو
4	شب همه خلقان بخفته چشم من بیدار و باز	همچو بخت و طالع بیدار تو بیدار تو
5	چند گویی مر مرا کز کار چون کاهل شدی	راست گویی ای صنم از کار تو از کار تو

دیوان شمس تبریزی

هست زان دو نرگس بیمار تو بیمار تو

ای طیب عاشقان این جمله بیماریم

ای دم بی هوشیم هشیار تو هشیار تو

ای دم هشیاریم بی هوش هشیاری تو

چشم دل پرک زن انوار تو انوار تو

چشمه ها بر دل بجوشد هر دم از دریای تو

از عطا و بخشش بسیار تو بسیار تو

شمس تبریزی که عالم اندک بود

2198

گر نخواهی کبر را رو بی تکبر خاک شو

جمله خشم از کبر خیزد از تکبر پاک شو

هر دو را چون نردبان زیر آر و بر افلاک شو

خشم هرگز برنخیزد جز ز کبر و ما و من

گر خوشی با این دو مارت خود برو ضحاک شو

هر کجا تو خشم دیدی کبر را در خشم جو

ور ز کبر و خشم دلشادی برو غمناک شو

گر ز کبر و خشم بیزاری برو کنجی بخست

خشم از شیران چو دیدی سر بنه شیشاک شو

خشم سگساران رها کن خشم از شیران ببین

لقمه از لولاک گیر و بنده لولاک شو

لقمه شیرین که از وی خشم انگیزان مخور

چند باشی خفته زیر این دو سگ چالاک شو

رو تو قصاب هوا شو کبر و کین را خون بریز

2199

بار جور نیکوان را مرد باید مرد کو

ای سنایی عاشقان را درد باید درد کو

وانما جان کسی از دی و فردا فرد کو

بار جور نیکوان از دی و فردا برتر است

برتری را کار و بار و ملک و بردا برد کو

ور خیال آید تو را کز دی و فردا برتری

در میان هفت دوزخ عنصر تو سرد کو

در میان هفت دریا دامن تو خشک کو

آه سرد و اشک گرم و چهره های زرد کو

این نداری خود ولیکن گر تو این را طالبی

تا نگوئی عشق ره رو را که راه آورد کو

هر نفس بوی دل آید از صراط المستقیم

تا نگوئی قوم موسی را در این یم گرد کو

گرد از آن دریا برآمد گرد جسم اولیاست

2200

گر نگوئی با کسی با عاشقان باری بگو

ای صبا بادی که داری در سر از یاری بگو

با دل پر خون ما پیغام دلداری بگو

قصه کن در گوش ما گر دیگران محرم نیند

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1111 of 1647

3	آن مسیح حسن را دانم که می دانی کجاست	با کسی کز عشق دارد بسته زناری بگو
4	بانگ برزن عاشقی را کو به گل مشغول شد	گو که شرمست باد از آن رخ ترک گلزاری بگو
5	ای صبا خوش آمدی چون بازگردی سوی دوست	حال من دزدیده اندر گوش عیاری بگو
6	سوسنی با صد زبان گر حال من با او بگفت	تو چو نرگس بی زبان از چشم اسراری بگو
7	با چنان غیرت که جان دارد بگفتم پیش خلق	شمس تبریزی بگویم گفت جان آری بگو

2201

1	در گذر آمد خیالش گفت جان این است او	پادشاه شهرهای لامکان این است او
2	صد هزار انگشت ها اندر اشارت دیده شد	سوی او از نور جان ها کای فلان این است او
3	چون زمین سرسبز گشت از عکس آن گلزار او	نعره ها آمد به گوشم ز آسمان این است او
4	هین سبکتر دست درزن در عنان مرکبش	پیش از آن کو برکشاند آن عنان این است او
5	جمله نور حق گرفته همچو طور این جان از او	همچو گوهر تافته از عین کان این است او
6	رو به ماه آورد مریخ و بگفتش هوش دار	تا نلافی تو ز خوبی هان و هان این است او
7	شمس تبریزی شنیدستی ببین این نور را	کز وی آمد کاسدی های بتان این است او

2202

1	ای جهان برهم زده سودای تو سودای تو	چاشنی عمرم از حلوای تو حلوای تو
2	دامن گردون پر از در است و مروارید و لعل	جان های عاشقان چون سیل ها غلطان شده
3	می دوانند جانب دریای تو دریای تو	تا بریزد جمله را در پای تو در پای تو
4	جان های عاشقان چون سیل ها غلطان شده	می دوانند جانب دریای تو دریای تو
5	ای خمار عاشقان از باده های دوش تو	وی خراب امروزم از فردای تو فردای تو
6	من نظر کردم به جان ساده بی رنگ خویش	زرد دیدم نقشش از صفرای تو صفرای تو
7	چون نظر کردم نکو من در صفای گوهرت	ماه رخ بنمود از سیمای تو سیمای تو
8	ماه خواندم من تو را بس جرم دارم زین سخن	مه کی باشد کو بود همتای تو همتای تو
9	این چنین گوید خداوند شمس تبریزی بنام	ای همه شهر دلم غوغای تو غوغای تو

2203 0

1	جسم و جان با خود نخواهم خانه خمار کو	لایق این کفر نادر در جهان زنار کو
2	هر زمان چون مست گردد از نسیم خمر جان	تا در خمخانه می تازد ولیکن بار کو
3	سوی بی گوشه سماع چنگ می آید ولیک	چنگ جانان است آن را چوب یا اوتار کو
4	چونک او بی تن شود پس خلعت جان آورند	کاندر او دستان حایک یا که پود و تار کو
5	کبر عاشق بوی کن کان خود به معنی خاکیی است	در چنان دریا تکبر یا که ننگ و عار کو
6	چون مشامت برگشاید آیدت از غار عشق	طرفه بویی پس دوی هر سو که آخر غار کو
7	رنگ بی رنگی است از رخسار عاشق آن صفا	آن وفا و آن صفا و لطف خوش رخسار کو
8	آمدت مزده ز عمر سرمدی پس حمد کو	کاندر آن عمرت غم امسال و یاد پار کو
9	صحبت ابرار و هم اشرار کان جا زحمت است	در حریم سایه آن مهتر اخیار کو
10	شمس حق و دین خداوند صفاهای ابد	در شعاع آفتابش ذره هشیار کو

2204 0

1	عاشقی بر من پریشانست کنم نیکو شنو	کم عمارت کن که ویرانت کنم نیکو شنو
2	گر دو صد خانه کنی زنبوروار و موروار	بی کس و بی خان و بی مانست کنم نیکو شنو
3	تو بر آنک خلق مست تو شوند از مرد و زن	من بر آنک مست و حیرانت کنم نیکو شنو
4	چون خلیلی هیچ از آتش مترس ایمن برو	من ز آتش صد گلستانست کنم نیکو شنو
5	گر که قافی تو را چون آسیای تیزگرد	آورم در چرخ و گردانت کنم نیکو شنو
6	ور تو افلاطون و لقمانی به علم و کر و فر	من به یک دیدار نادانت کنم نیکو شنو
7	تو به دست من چو مرغی مرده ای وقت شکار	من صیادم دام مرغانست کنم نیکو شنو
8	بر سر گنجی چو ماری خفته ای ای پاسبان	همچو مار خسته پیچانست کنم نیکو شنو
9	ای صدف چون آمدی در بحر ما غمگین مباش	چون صدف ها گوهر افشانست کنم نیکو شنو
10	بر گلویت تیغ ها را دست نی و زخم نی	گر چو اسماعیل قربانت کنم نیکو شنو
11	دامن ما گیر اگر تردامنی تردامنی	تا چو مه از نور دامانت کنم نیکو شنو

12	من همایم سایه کردم بر سرت از فضل خود	تا که افریدون و سلطانت کنم نیکو شنو
13	هین قرانت کم کن و خاموش باش و صبر کن	تا بخوانم عین قرانت کنم نیکو شنو
0	2205	
1	دوش خوابی دیده ام خود عاشقان را خواب کو	کاندرون کعبه می جستم که آن محراب کو
2	کعبه جان ها نه آن کعبه که چون آن جا رسی	در شب تاریک گویی شمع یا مهتاب کو
3	بلک بنیادش ز نوری کز شعاع جان تو	نور گیرد جمله عالم لیک جان را تاب کو
4	خانقاهش جمله از نور است فرشش علم و عقل	صوفیانش بی سر و پا غلبه قبقاب کو
5	تاج و تختی کاندرون داری نهان ای نیکبخت	در گمان کیقباد و سنجر و سهراب کو
6	در میان باغ حسنش می پر ای مرغ ضمیر	کایمن آباد است آن جا دام یا مضراب کو
7	در درون عاریت های تن تو بخششی است	در میان جان طلب کان بخشش و هاب کو
8	در صفت کردن ز دور اطناب شد گفت زمان	چون رسیدم در طناب خود کنون اطناب کو
9	چون برون رفتی ز گل زود آمدی در باغ دل	پس از آن سو جز سماع و جز شراب ناب کو
10	چون ز شورستان تن رفتی سوی بستان جان	جز گل و ریحان و لاله و چشمه های آب کو
11	چون هزاران حسن دیدی کان نبد از کالبد	پس چرا گویی جمال فاتح الالباب کو
12	ای فقیه از بهر الله علم عشق آموز تو	ز آنک بعد از مرگ حل و حرمت و ایجاب کو
13	چون به وقت رنج و محنت زود می یابی درش	بازگویی او کجا درگاه او را باب کو
14	باش تا موج وصالش دررباید مر تو را	غیب گردی پس بگویی عالم اسباب کو
15	ار چه خط این بوابت هوس شد در رقاع	رقعه عشقش بخوان بنمایدت بواب کو
16	هر کسی را نایب حق تا نگویی زینهار	در بساط قاضی آ آنکه ببین نواب کو
17	تا نمالی گوش خود را خلق بینی کار و بار	چون بمالی چشم خود را گویی آن را تاب کو
18	در خرابات حقیقت پیش مستان خراب	در چنان صافی نبینی درد و خس و انساب کو
19	در حساب فانینی عمرت تلف شد بی حساب	در صفای یار بنگر شبهت حساب کو
20	چون میت پردل کند در بحر دل غوطی خوری	این ترانه می زنی کاین بحر را پایاب کو

2206 0

1	ای برادر عاشقی را درد باید درد کو	صابری و صادقی را مرد باید مرد کو
2	چند از این ذکر فسرده چند از این فکر زمن	نعره های آتشین و چهره های زرد کو
3	کیمیا و زر نمی جویم مس قابل کجاست	گرم رو را خود کی یابد نیم گرمی سرد کو

2207 0

1	در خلاصه عشق آخر شیوه اسلام کو	در کشوف مشکلاتش صاحب اعلام کو
2	آهوی عرشی که او خود عاشق نافه خود است	التفات او به دانه طوف او بر دام کو
3	گر چه هر روزی به هجران همچو سالی می بود	چونک از هجران گذشتی لیل یا ایام کو
4	جانور را زادنش از ماده و نر وز رحم	در ولادت های روحانی بگو ارحام کو
5	ساقیا هشیار نتوان عشق را دریافتن	بوی جامت بی قرارم کرد آخر جام کو
6	هست احرامت در این حج جامه هستیت را	از سر سرت بکندن شرط این احرام کو
7	چونک هستی را فکندی روح اندر روح بین	جوق جوق و جمله فرد آن جایگه اجرام کو
8	وین همه جان های تشنه بحر را چون یافتند	محو گشتند اندر آن جا جز یکی علام کو
9	دور و نزدیک و ضیاع و شهر و اقلیم و سواد	زین سوی بحر است از آن سو شهر یا اقلام کو
10	آنچ این تن می نویسد بی قلم نبود یقین	آنک جان بر خود نویسد حاجت اقلام کو
11	هوش و عقل آدمیزادی ز سردی وی است	چونک آن می گرم کردش عقل یا احلام کو
12	اندر آن بی هوشی آری هوش دیگر لون هست	هوش بیداری کجا و رایت احلام کو
13	مرغ تا اندر قفص باشد به حکم دیگری است	چون قفص بشکست و شد بر وی از آن احکام کو
14	با حضور عقل آثام است بر نفس از گنه	با حضور عقل این نفس را آثام کو
15	در مساس تن به تن محتاج حمام است مرد	در مساس روح ها خود حاجت حمام کو
16	گر شوی تو رام خود رامت شود جمله جهان	گر تو رستم زاده ای این رخشت آخر رام کو
17	گر تو ترک پخته گویی خام مسکر باشدت	پس تو را در جام سر آثار و بوی خام کو
18	چون بخوردی بی قدم بخرام در دریای غیب	تو اگر مستی بیا مستانه ای بخرام کو

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1115 of 1647

19	فرض لازم شد عبادت عشق را آخر بگو	فرض و ندب و واجب و تعلیم و استلزام کو
20	عشقبازی های جان و آنگهی اکراه و زور	عشق بر بسته کجا و ای ولی اکرام کو
21	رنج بر رخسار عاشق راحت اندر جان او	رنج خود آوازه ای آن جا بجز انعام کو
22	خدمتی از خوف خود انعام را باشد ولیک	خدمتی از عشق را امثال کالانعام کو
23	یک قدم راه است گر توفیق باشد دستگیر	پس حدیث راه دور و رفتن اعوام کو
24	لیک سایه آن صنم باید که بر تو او فتد	آن صنم کش مثل اندر جمله اصنام کو
25	آن خداوند به حق شمس الحق و دین کفو او	در همه آبا و در اجداد و در اعمام کو
26	درخور در یتیمش کی شود آن هفت بحر	گر نظیرش هست در ارواح یا اجسام کو
27	در رکاب اسپ عشقش از قبیل روحیان	جز قباد و سنجر و کاوس یا بهرام کو
28	دیده را از خاک تبریز ارمغان آراد باد	ز آنک جز آن خاک این خاکیش را آرام کو

2208 0

1	نالاه ای کن عاشقانه درد محرومی بگو	پارسی گو ساعتی و ساعتی رومی بگو
2	خواه رومی خواه تازی من نخواهم غیر تو	از جمال و از کمال و لطف مخدومی بگو
3	هم بسوزی هم بسازی هم بتابی در جهان	آفتابی ماهتابی آتشی مومی بگو
4	گر کسی گوید که آتش سرد شد باور مکن	تو چه دودی و چه عودی حی قیومی بگو
5	ای دل پران من تا کی از این ویران تن	گر تو بازی برپر آن جا و تو خود بومی بگو

2209 0

1	ای ز رویت تافته در هر زمانی نور نو	وی ز نورت نقش بسته هر زمانی حور نو
2	کز نشین و راست بشنو عقل ماند یا خرد	ساقیی چون تو و هر دم باده منصور نو
3	کی تواند شیشه ای را ز آتشی برداشتن	یا می کهنه کی داند ساختن ز انگور نو
4	می چشان و می کشان روشن دلان را جوق جوق	تازه می کن این جهان کهنه را از شور نو
5	عشق عشرت پیشه ای که دولتت پاینده باد	روز روزت عید تازه هر شبانگه سور نو

2210 0

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1116 of 1647

1	طرب اندر طرب است او که در عقل شکست او	تو ببین قدرت حق را چو درآمد خوش و مست او
2	همه امروز چنانیم که سر از پای ندانیم	همه تا حلق درآییم و در این حلقه نشست او
3	چو چنین باشد محرم کی خورد غم کی خورد غم	به سبو ده می خوش دم که قدح را بشکست او
4	شه من باده فرستد به چه رو می نپرستم	هله ای مطرب برگو که زهی باده پرست او

2211

1	ز من و تو شرری زاد در این دل ز چنان رو	که خطا بود از این رو و صواب است از آن رو
2	ز همان رو که زد آتش ز همان رو کشد آتش	ز همان روی که مردم کندم زنده همان رو
3	همه عشاق که مستند ز چه رو دیده ببستند	که بدانند که بی چشم توان دید به جان رو
4	نبود روی از این سو همه پشت است از این سو	که نگنجید در این حد و نه در جان و مکان رو
5	به یکی لحظه چریدند همه جان ها و پریدند	که نباید که ز نقصان شود از چشم نهان رو

2212

1	تو بمال گوش بربط که عظیم کاهل است او	بشکن خمار را سر که سر همه شکست او
2	بنواز نغمه تر به نشاط جام احمر	صدفی است بحرپیما که در آورد به دست او
3	چو درآمد آن سمن بر در خانه بسته بهتر	که پریر کرد حيله ز میان ما بجست او
4	چه بهانه گر بت است او چه بلا و آفت است او	بگشاید و بدزدد کمر هزار مست او
5	شده ایم آتشین پا که رویم مست آن جا	تو برو نخست بنگر که کنون به خانه هست او
6	به کسی نظر ندارد بجز آینه بت من	که ز عکس چهره خود شده است بت پرست او
7	هله ساقیا بیاور سوی من شراب احمر	که سری که مست شد او ز خیال ژاژ رست او
8	نه غم و نه غم پرستم ز غم زمانه رستم	که حریف او شدستم که در ستم ببست او
9	تو اگر چه سخت مستی برسان قدح به چستی	مشکن تو شیشه گر چه دو هزار کف بخت او
10	قدحی رسان به جانم که برد به آسمانم	مدهم به دست فکرت که کشد به سوی پست او
11	تو نه نیک گو و نی بد بپذیر ساغر خود	بد و نیک او بگوید که پناه هر بد است او

2213

دیوان شمس تبریزی

1	خنک آن جان که رود مست و خرامان بر او	برهد از خر تن در سفر مصدر او
2	خلع نعلین کند وز خود و دنیا بجهد	همچو موسی قدم صدق زند بر در او
3	همچو جرجیس شود کشته عشق صد بار	یا چو اسحاق شود بسمل از آن خنجر او
4	سر دیگر رسدش جز سر پردرد و صداع	مغفرت بنهد بر فرق سرش مغفر او
5	کیله رزقش اگر درشکند میکائیل	عوضش گاه بود خلد و گهی کوثر او
6	پدر و مادر و خویشان چو به خاکش بنهند	شود او ماهی و دریا پدر و مادر او
7	عشق دریای حیات است که او را تک نیست	عمر جاوید بود موهبت کمتر او
8	می رود شمس و قمر هر شب در گور غروب	می دهدشان فر نو شمشعه گوهر او
9	ملک الموت به صد ناز ستاند جانی	که بود باخبر و دیده ور از محشر او
10	تن ما خفته در آن خاک به چشم عامه	روح چون سرو روان در چمن اخضر او
11	نه به ظاهر تن ما معدن خون و خلط است	هیچ جان را سقمی هست از این مقدر او
12	در چنین مزبله جان را دو هزاران باغ است	پس چرا ترسد جان از لحد و مقبر او
13	آنک خون را چو می ناب غذای جان کرد	بنگر در تن پرنور و رخ احمر او
14	هله دلدار بخوان باقی این بر منکر	تا دو صد چشمه روان گردد از مرمر او
0	2214	
1	خنک آن دم که نشینیم در ایوان من و تو	به دو نقش و به دو صورت به یکی جان من و تو
2	داد باغ و دم مرغان بدهد آب حیات	آن زمانی که درآیم به بستان من و تو
3	اختران فلک آیند به نظاره ما	مه خود را بنماییم بدیشان من و تو
4	من و تو بی من و تو جمع شویم از سر ذوق	خوش و فارغ ز خرافات پریشان من و تو
5	طوطیان فلکی جمله شکرخوار شوند	در مقامی که بخندیم بدان سان من و تو
6	این عجبتر که من و تو به یکی کنج این جا	هم در این دم به عراقیم و خراسان من و تو
7	به یکی نقش بر این خاک و بر آن نقش دگر	در بهشت ابدی و شکرستان من و تو
0	2215	

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1118 of 1647

1	گر رود دیده و عقل و خرد و جان تو مرو	که مرا دیدن تو بهتر از ایشان تو مرو
2	آفتاب و فلک اندر کنف سایه توست	گر رود این فلک و اختر تابان تو مرو
3	ای که درد سخت صافتر از طبع لطیف	گر رود صفوت این طبع سخندان تو مرو
4	اهل ایمان همه در خوف دم خاتمتند	خوفم از رفتن توست ای شه ایمان تو مرو
5	تو مرو گر بروی جان مرا با خود بر	ور مرا می نبری با خود از این خوان تو مرو
6	با تو هر جزو جهان باغچه و بستان است	در خزان گر برود رونق بستان تو مرو
7	هجر خویشم منما هجر تو بس سنگ دل است	ای شده لعل ز تو سنگ بدخشان تو مرو
8	کی بود ذره که گوید تو مرو ای خورشید	کی بود بنده که گوید به تو سلطان تو مرو
9	لیک تو آب حیاتی همه خلقتان ماهی	از کمال کرم و رحمت و احسان تو مرو
10	هست طومار دل من به درازی ابد	برنوشته ز سرش تا سوی پایان تو مرو
11	گر نترسم ز ملال تو بخوانم صد بیت	که ز صد بهتر وز هجده هزاران تو مرو
0	2216	
1	تن مزنی ای پسر خوش دم خوش کام بگو	بهر آرام دلم نام دلارام بگو
2	پرده من مدران و در احسان بگشا	شیشه دل مشکن قصه آن جام بگو
3	ور در لطف ببستی در اومید مبد	بر سر بام برآ و ز سر بام بگو
4	ور حدیث و صفت او شر و شوری دارد	صفت این دل تنگ شر آشام بگو
5	چونک رضوان بهشتی تو صلابی درده	چونک پیغامبر عشقی هله پیغام بگو
6	آه زندانی این دام بسی بشنودیم	حال مرغی که برسته ست از این دام بگو
7	سخن بند مگو و صفت قند بگو	صفت راه مگو و ز سرانجام بگو
8	شرح آن بحر که واگشت همه جان ها او است	که فزون است ز ایام و ز اعوام بگو
9	ور تنور تو بود گرم و دعای تو قبول	غم هر ممتحن سوخته خام بگو
10	شکر آن بهره که ما یافته ایم از در فضل	فرصت ار دست دهد هم بر بهرام بگو
11	وگر از عام بترسی که سخن فاش کنی	سخن خاص نهان در سخن عام بگو

12	ور از آن نیز بترسی هله چون مرغ چمن	دم به دم زمزمه بی الف و لام بگو
13	همچو اندیشه که دانی تو و دانای ضمیر	سخنی بی نقط و بی مد و ادغام بگو
0	2217	
1	چهره زرد مرا بین و مرا هیچ مگو	درد بی حد بنگر بهر خدا هیچ مگو
2	دل پر خون بنگر چشم چو جیحون بنگر	هر چه بینی بگذر چون و چرا هیچ مگو
3	دی خیال تو بیامد به در خانه دل	در بزد گفت بیا در بگشا هیچ مگو
4	دست خود را بگزیدم که فغان از غم تو	گفت من آن توام دست مخا هیچ مگو
5	تو چو سرنای منی بی لب من ناله مکن	تا چو چنگت ننوازم ز نوا هیچ مگو
6	گفتم این جان مرا گرد جهان چند کشی	گفت هر جا که کشم زود بیا هیچ مگو
7	گفتم ار هیچ نگویم تو روا می داری	آتشی گردی و گویی که در آ هیچ مگو
8	همچو گل خنده زد و گفت در آ تا بینی	همه آتش سمن و برگ و گیاه هیچ مگو
9	همه آتش گل گویا شد و با ما می گفت	جز ز لطف و کرم دلبر ما هیچ مگو
0	2218	
1	همه خوردند و برفتند و بماندم من و تو	چو مرا یافته ای صحبت هر خام مجو
2	همه سرسبزی جان تو ز اقبال دل است	هله چون سبزه و چون بید مرو زین لب جو
3	پر شود خانه دل ماه رخان زیبا	گرهی همچو زلیخا گرهی یوسف رو
4	حلقه حلقه بر او رقص کنان دست زنان	سوی او خنبد هر یک که منم بنده تو
5	هر ضمیری که در او آن شه تشریف دهد	هر سوی باغ بود هر طرفی مجلس و طو
6	چند هنگامه نهی هر طرفی بهر طمع	تو پراکنده شدی جمع نشد نیم تسو
7	هله ای عشق که من چاکر و شاگرد توام	که بسی خوب و لطیف است تو را صورت و خو
8	گر می مجلسی و آب حیات همه ای	همه دل گشته و فارغ شده از فرج و گلو
9	هله ای دل که ز من دیده تو تیزتر است	عجب آن کیست چو شمس و چو قمر بر سر کو
10	آنک در زلزله او است دو صد چون مه و چرخ	و آنک که در سلسله او است دو صد سلسله مو

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1120 of 1647

11	هفت بحر ار بفرایند و به هفتاد رسند	بود او را به گه عبره به زیر زانو
12	او مگر صورت عشق است و نمائد به بشر	خسروان بر در او گشته ایاز و قتلو
13	فلک و مهر و ستاره لمع از وی دزدند	یوسف و پیرهنش برده از او صورت و بو
14	همه شیران بده در حمله او چون سگ لنگ	همه ترکان شده زیبایی او را هندو
15	لب ببند و صفت لعل لب او کم کن	همه هیچند به پیش لب او هیچ مگو

2219 0

1	من غلام قمرم غیر قمر هیچ مگو	پیش من جز سخن شمع و شکر هیچ مگو
2	سخن رنج مگو جز سخن گنج مگو	ور از این بی خبری رنج مبر هیچ مگو
3	دوش دیوانه شدم عشق مرا دید و بگفت	آدم نعره مزین جامه مدر هیچ مگو
4	گفتم ای عشق من از چیز دگر می ترسم	گفت آن چیز دگر نیست دگر هیچ مگو
5	من به گوش تو سخن های نهان خواهم گفت	سر بجنبان که بلی جز که به سر هیچ مگو
6	قمری جان صفتی در ره دل پیدا شد	در ره دل چه لطیف است سفر هیچ مگو
7	گفتم ای دل چه مه ست این دل اشارت می کرد	که نه اندازه توست این بگذر هیچ مگو
8	گفتم این روی فرشته ست عجب یا بشر است	گفت این غیر فرشته ست و بشر هیچ مگو
9	گفتم این چیست بگو زیر و زبر خواهم شد	گفت می باش چنین زیر و زبر هیچ مگو
10	ای نشسته تو در این خانه پرنقش و خیال	خیز از این خانه برو رخت ببر هیچ مگو
11	گفتم ای دل پدري کن نه که این وصف خداست	گفت این هست ولی جان پدر هیچ مگو

2220 0

1	هله ای شاه مپیچان سر و دستار مرو	هله ای ماه که نغزت رخ و رخسار مرو
2	در همه روی زمین چشم و دل باز که راست	مکن آزار مکن جانب اغیار مرو
3	مبر از یار مبر خانه اسرار مسوز	گل و گلزار مکن جانب هر خار مرو
4	مکن ای یار ستیزه دغل و جنگ مجوی	هله آن بار برفتی مکن این بار مرو
5	بنده و چاکر و پرورده و مولای توایم	ای دل و دین و حیات خوش ناچار مرو

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1121 of 1647

6	هله سرنای توام مست نواهای توام	مشکن چنگ طرب را مسکل تار مرو
7	هله مخمور چه نالی بر مخمور دگر	پهلوی خم بنشین از بر خمار مرو
8	هله جان بخش بیا ای صدقات تو حیات	به از این خیر نباشد بجز این کار مرو
9	خاتم حسن و جمالی هله ای یوسف دهر	سوی مکاری اخوان ستمکار مرو
10	هله دیدار مهل برمگزین فکر و خیال	از عیان سر مکشان در پی آثار مرو
11	هله موسی زمان گرد برآر از دریا	دل فرعون مجو جانب انکار مرو
12	هله عیسی قران صحت رنجور گران	از برای دو سه ترسا سوی زنار مرو
13	هله ای شاهد جان خواجه جان های شهان	شیوه کن لب بگز و غبغه افشار مرو
14	هله صدیق زمانی به تو ختم است وفا	جز سوی احمد بگزیده مختار مرو
15	جبرئیل کرمی سدره مقام و وطنت	همچو مرغان زمین بر سر شخسار مرو
16	تو یقین دار که بی تو نفسی جان نزید	در احسان بگشا و پس دیوار مرو
17	همه رندان و حریفان و بتان جمع شدند	وقت کار است بیا کار کن از کار مرو
18	هله باقی غزل را ز شهنشاه بجوی	همگی گوش شو اکنون سوی گفتار مرو

2221 0

1	سر و پا گم کند آن کس که شود دلخوش از او	دل کی باشد که نگردهد همگی آتش از او
2	گرد آن حوض همی گردی و عاشق شده ای	چون شدی غرق شکر رو همه تن می چش از او
3	چون سبوی تو در آن عشق و کشاکش بشکست	بر لب چشمه دهان می نه و خوش می کش از او
4	عسلی جوشد از آن خم که نه در شش جهت است	پنج انگشت بلیسند کنون هر شش از او
5	آن چه آب است کز او عاشق پرآتش و باد	از هوس همچو زمین خاک شد و مفرش از او
6	آه عاشق ز چه سوزد تنق گردون را	ز آنک می خیزد آن آتش و آن آهش از او
7	شمس تبریز که جان در هوس او بگریست	گشت زیبا و دلارام و لطیف و کش از او

2222 0

1	سر عثمان تو مست است بر او ریز کدو	چون عمر محتسبی دادکنی این جا کو

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1122 of 1647

2	چه حدیث است ز عثمان عمرم مستتر است	و آن دگر را که رئیس است نگویم تو بگو
3	مست دیدی که شکوفه ش همه در است و عقیق	باده ای کو چو اویس قرنی دارد بو
4	ای بسا فکرت باریک که چون موی شده ست	وز سر زلف خوش یار ندارد سر مو
5	مست فکرت دگر و مستی عشرت دگر است	قطره ای این کند آنک نکند زان دو سبو
6	بس کن و دفتر گفتار در این جو افکن	بر لب جوی حیل تخته منه جامه مشو
0	2223	
1	ای همه سرگشتگان مهمان تو	آفتاب از آسمان پرسیان تو
2	چشم بد از روی خوبت دور باد	ای هزاران جان فدای جان تو
3	چون فدا کردند جاویدان شوند	ز آنک اکسیر است جان را کان تو
4	گاو و بزغاله و بره گردون چرخ	باد ای ماه بتان قربان تو
5	ز آنک قربان ها همه باقی شوند	در هوای عید بی پایان تو
6	در سرای عصمت یزدان تویی	بخت و دولت روز و شب دربان تو
7	ای خدا این باغ را سرسبز دار	در بهارستان بی نقصان تو
8	تا ملایک میوه از وی می کشند	می چرند از نخل و سیستان تو
9	این شکرخانه همیشه باز باد	پرنبات و شکر پنهان تو
10	آب این جو ای خدا تیره مباد	تا به هر سو می رود ز احسان تو
11	این دعا را یا رب آمین هم تو کن	ای دعا آن تو آمین آن تو
12	چنگ و قانون جهان را تارهاست	ناله هر تار در فرمان تو
13	من بخفتم تو مرا انگیختی	تا چو گویم در خم چوگان تو
14	ور نه خاکی از کجا عشق از کجا	گر نبودی جذبه های جان تو
15	خاک خشکی مست شد تر می زند	آن توست این آن توست این آن تو
16	دی مرا پرسید لطفش کیستی	گفتم ای جان گربه در انبان تو
17	گفت ای گربه بشارت مر تو را	که تو را شیری کند سلطان تو

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1123 of 1647

همچو چنگم سخره افغان تو

من خمش کردم توام نگذاشتی

18

2224

0

هر چه گوهر غرقه در دریای او

ای بمرده هر چه جان در پای او

1

ای خدا هیهای او هیهای او

آتش عشقش خدایی می کند

2

از سجود درگهش ای وای او

جبرئیل و صد چو او گر سر کشد

3

خون ببارد از خم طغرای او

چون مثالی برنویسد در فراق

4

تا قیامت وای او ای وای او

هر کی ماند زین قیامت بی خبر

5

ای خدایا چون بود شب های او

هر کی ناگه از چنان مه دور ماند

6

بر شمار ریگ در صحرای او

در نظاره عاشقان بودیم دوش

7

پیش شاه عشق و لشکرهای او

خیمه در خیمه طناب اندر طناب

8

نور پاک از تابش سیمای او

خیمه جان را ستون از نور پاک

9

روز و شب محو است در فردای او

آب و آتش یک شده ز امروز او

10

در میان پنجه صدتای او

عشق شیر و عاشقان اطفال شیر

11

بر سر پستان شیرافزای او

طفل شیر از زخم شیر ایمن بود

12

کس نداند کس نبیند جای او

در کدامین پرده پنهان بود عشق

13

برشود تا آسمان غوغای او

عشق چون خورشید ناگه سر کند

14

2225

0

یافتم ناگه رهی من سوی تو

شکر ایزد را که دیدم روی تو

1

یافت نور از نرگس جادوی تو

چشم گریانم ز گریه کند بود

2

برد این کو کو مرا در کوی تو

بس بگفتم کو وصال و کو نجاج

3

این لبان خشک مدحت گوی تو

از لب اقبال و دولت بوسه یافت

4

جز زره هایی که دارد موی تو

تیر غم را اسپری مانع نبود

5

شیرمردی کو شود آهوی تو

آسمان جاهی که او شد فرش تو

6

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1124 of 1647

7	شاد بختی که غم تو قوت او است	پهلوانی کو فتد پهلوی تو
8	جست و جویی در دلم انداختی	تا ز جست و جو روم در جوی تو
9	خاک را هایی و هویی کی بدی	گر نبودی جذب های و هوئی تو
10	آب دریا تا به کعب آید ورا	کو بیابد بوسه بر زانوی تو
11	بس که تا هر کس رود بر طبع خویش	جمله خلقان را نباشد خوی تو
0	2226	
1	ای بکرده رخت عشاقان گرو	خون مریز این عاشقان را و مرو
2	بر سر ره تو ز خون آثار بین	هر طرف تو نعره خونین شنو
3	گفتم این دل را که چو گانش ببین	گر یکی گویی در آن چوگان بدو
4	گفت دل کاندلر خم چوگان او	کهنه گشتم صد هزاران بار و نو
5	کی نهان گردد ز چوگان گوی دل	کاندر آن صحرا نه چاه است و نه گو
6	گر به جان عطسه شیر ازل	شیر لرزد چون کند آن گربه مو
7	زر کان شمس تبریزی است این	صاف باشد گر بجویی جو به جو
0	2227	
1	مطربا اسرار ما را بازگو	قصه های جان فزا را بازگو
2	ما دهان بر بسته ایم امروز از او	تو حدیث دلگشا را بازگو
3	من گران گوشم بنه رخ بر رخم	وعده آن خوش لقا را بازگو
4	ماجرایی رفت جان را در الست	بازگو آن ماجرا را بازگو
5	مخزن انا فتحنا برگشا	سر جان مصطفی را بازگو
6	مستجاب آمد دعای عاشقان	ای دعاگو آن دعا را بازگو
7	چون صلاح الدین صلاح جان ماست	آن صلاح جان ها را بازگو
0	2228	
1	جان ما را هر نفس بستان نو	گوش ما را هر نفس دستان نو

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1125 of 1647

2 ماهیانیم اندر آن دریا که هست روز روزش گوهر و مرجان نو

3 تا فسون هیچ کس را نشنوی این جهان کهنه را برهان نو

4 عیش ما نقد است و آنکه نقد نو ذات ما کان است و آنکه کان نو

5 این شکر خور این شکر کز ذوق او می دهد اندر دهان دندان نو

6 جمله جان شو ار کسی پرسد تو را تو کیی گو هر زمانی جان نو

7 من زمین را لقمه ام لیکن زمین رویدش زین لقمه صد لقمان نو

8 زرد گشتی از خزان غمگین مشو در خزان بین تاب تابستان نو

0 2229

1 ای غذای جان مستم نام تو چشم و عظم روشن از ایام تو

2 شش جهت از روی من شد همچو زر تا بدیدم سیم هفت اندام تو

3 گفته بودی کز توام بگرفت دل من نخواهم در جهان جز کام تو

4 منتظر بنشسته ام تا دررسد از پی جان خواستن پیغام تو

0 2230

1 صوفیانیم آمده در کوی تو شی ء الله از جمال روی تو

2 از عطش ابریق ها آورده ایم کآب خوبی نیست جز در جوی تو

3 هابده چیزی به درویشان خویش ای همیشه لطف و رحمت خوی تو

4 حسن یوسف قوت جان شد سال قحط آمدم از قحط ما هم سوی تو

5 صوفیان را باز حلوا آرزو است از لب حلوایی دلجوی تو

6 ولوله در خانقاه افتاد دوش مشک پر شد خانقاه از بوی تو

7 دست بگشا جانب زنبیل ما آفرین بر دست و بر بازوی تو

8 شمس تبریزی تویی خوان کرم سیر شد کون و مکان از طوی تو

0 2231

1 می دوید از هر طرف در جست و جو چشم پر خون تیغ در کف عشق او

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1126 of 1647

2	دوش خفته خلق اندر خواب خوش	او به قصد جان عاشق سو به سو
3	گاه چون مه تافته بر بام ها	گاه چون باد صبا او کو به کو
4	ناگهان افکند طشت ما ز بام	پاسبانان در شده در گفت و گو
5	در میان کوی بانگ دزد خاست	او بزد زخمی و پنهان کرد رو
6	گرد او را پاسبانی درنیافت	کش زبون گشته ست چرخ تندخو
7	بر سر زخم آمد افلاطون عقل	کو نشان ها را بداند مو به مو
8	گفت دانستم که زخم دست کیست	کو است اصل فتنه های تو به تو
9	چونک زخم او است نبود چاره ای	آنچ او بشکافت نپذیرد رفو
10	از پی این زخم جان نو رسید	جان کهنه دست ها از خود بشو
11	عشق شمس الدین تبریزی است این	کو برون است از جهان رنگ و بو
0	2232	
1	به حریفان بنشین خواب مرو	همچو ماهی به تک آب مرو
2	همچو دریا همه شب جوشان باش	نی پراکنده چو سیلاب مرو
3	آب حیوان نه که در تاریکی است	بطلب در شب و مشتاب مرو
4	شب روان فلکی پر نورند	تو هم از صحبت اصحاب مرو
5	شمع بیدار نه در طشت زر است	به زمین در تو چو سیماب مرو
6	شب روان را بنماید مه رو	منتظر شو شب مهتاب مرو
0	2233	
1	ای ترک ماه چهره چه گردد که صبح تو	آیی به حجره من و گویی که گل برو
2	تو ماه ترکی و من اگر ترک نیستم	دانم من این قدر که به ترکی است آب سو
3	آب حیات تو گر از این بنده تیره شد	ترکی مکن به کشتنم ای ترک ترک خو
4	رزق مرا فراخی از آن چشم تنگ توست	ای تو هزار دولت و اقبال تو به تو
5	ای ارسلان قلج مکش از بهر خون من	عشقت گرفت جمله اجزام مو به مو

6 زخم قلع مبادا بر عشق تو رسد از بخل جان نمی کنم ای ترک گفت و گو

7 بر ما فسون بخواند کجک ای قشقرن ای سزدش تو سیرک سزدش قنی بجو

8 نام تو ترک گفتم از بهر مغلطه زیرا که عشق دارد صد حاسد و عدو

9 دکتر شنیدم از تو و خاموش ماندم غماز من بس است در این عشق رنگ و بو

0 2234

1 ای دیده من جمال خود اندر جمال تو آینه گشته ام همه بهر خیال تو

2 و این طرفه تر که چشم نخسپد ز شوق تو گرمابه رفته هر سحری از وصال تو

3 خاتون خاطر من که بزاید به هر دمی آبستن است لیک ز نور جلال تو

4 آبستن است نه مه کی باشدش قرار او را خبر کجاست ز رنج و ملال تو

5 ای عشق اگر بجوشد خونم به غیر تو بادا به بی مرادی خونم حلال تو

6 سر تا قدم ز عشق مرا شد زبان حال افغان به عرش برده و پیرسان ز حال تو

7 گر از عدم هزار جهان نو شود دگر بر صفحه جمال تو باشد چو خال تو

8 از بس که غرقه ام چو مگس در حلاوتت پروا نباشدم به نظر در خصال تو

9 در پیش شمس خسرو تبریز ای فلک می باش در سجود که این شد کمال تو

0 2235

1 آمد خیال آن رخ چون گلستان تو و آورد قصه های شکر از لبان تو

2 گفتم بدو چه باخبری از ضمیر جان جان و جهان چه بی خبرند از جهان تو

3 آخر چه بوده ای و چه بوده ست اصل تو آخر چه گوهری و چه بوده ست کان تو

4 دلاله عشق بود و مرا سوی تو کشید اول غلام عشقم و آن گاه آن تو

5 بنهاد دست بر دل پر خون که آن کیست هر چند شرم بود بگفتم کز آن تو

6 بر چشم من فتاد و را چشم گفت چیست گفتم مها دو ابر تر درفشان تو

7 از خون به زعفران دلم دید لاله زار گفتم که گلرخا همه نقش و نشان تو

8 هر جا که بوی کرد ز من بوی خویش یافت گفتم نکو نگر که چنینم به جان تو

در حلقه وفا بر دردی کشان تو

ای شمس دین مفخر تبریز جان ماست

2236

گه تکیه گاه خلقم و گه ازدهای تو

جانا تویی کلیم و منم چون عصای تو

ماری شوم چو افکندم اصطفای تو

در دست فضل و رحمت تو یارم و عصا

شد روز و روزگار من اندر وفای تو

ای باقی و بقای تو بی روز و روزگار

بادا فدای عشق و فریب و ولای تو

صد روز و روزگار دگر گر دهی مرا

بی کام و بی زبان عجب وصف های تو

دل چشم گشت جمله چو چشم به دل بگفت

دل می کند دعای دو چشم و دعای تو

زان دم که از تو چشم خبر برد سوی دل

در جست و جوی چشم خوش دلربای تو

می گردد آسمان همه شب با دو صد چراغ

صد جان و دل فزود رخ جان فزای تو

گر کاسه بی نوا شد ور کیسه لاغری

درتافت لاجرم به خرابم ضیای تو

گر خانه و دکان ز هوای تو شد خراب

صد دل به غم سپارم بهر رضای تو

ای جان اگر رضای تو غم خوردن دل است

زین کوفتن رسد به نظر توتیای تو

از زخم هاون غم خود خوش مرا بکوب

دل چیست یک شکوفه ز برگ و نوای تو

جان چیست نیم برگ ز گلزار حسن تو

گفت آن توست و گفتن خلقان صدای تو

خامش کنم اگر چه که گوینده من نیم

2237

یا کینه را نهفتن یا عفو و حسن خو

این ترک ماجرا ز دو حکمت برون نبو

یا برکنی ز خویش تو آن کین تو به تو

یا آنک ماجرا نکنی به هر فرصتی

کان خصم عکس توست مپندارشان تو دو

از یار بد چه رنجی از نقص خود برنج

زیرا که از دی آمد افسردگی جو

از کبر و بخل غیر مرنج و ز خویش رنج

کاندر تموز مردم تشنه ست برف جو

ز افسردگی غیر نرنجید گرم عشق

خشمی است پر ز حلم پی طفل خوبرو

آن خشم انبیا مثل خشم مادر است

نسرین و سوسن و گل صدبرگ مشک بو

خشمی است همچو خاک و یکی خاک بر دهد

8 خاکی دگر بود که همه خار بر دهد
هر چند هر دو خاک یکی رنگ بد عمو

9 در گور مار نیست تو پرمار سله ای
چون هست این خصال بدت یک به یک عدو

10 در نطفه می نگر که به یک رنگ و یک فن است
زنگی و هندو است و قریشی باعلو

11 اعراض و جسم جمله همه خاک هاست بس
در مرتبه نگر که سفول آمد و سمو

12 چون کاسه گدایان هر ذره بر رهش
آن را کند پر از زر و در دیگری تسو

13 از نیک بد بزاید چون گبر ز اهل دین
وز بد نکو بزاید از صانعی هو

14 گویی فسوس باشد کز من فسوس خوار
صرفه برد نه خود من صرفه برم از او

15 این مایه می ندانی کاین سود هر دو کون
اندر سخاوت است نه در کسب سو به سو

16 خود را و دوستان را ایثار بخش از آنک
بالادو است حرص تو بی پای چون کدو

17 در جود کن لجاج نه اندر مکاس و بخل
چون کف شمس دین که به تبریز کرد طو

0 2238

1 ای کرده چهره تو چو گلنار شرم تو
پرهیز من ز چیست ز تو یار شرم تو

2 گلشن ز رنگ روی تو صد رنگ ریخته ست
چون گل چرا دمید ز رخسار شرم تو

3 من صد هزار خرقة ز سودا بدوختم
کان جمله را بسوخت به یک بار شرم تو

4 صافی شرم توست نهان در حجاب غیب
دردی بریخت بر رخ گلزار شرم تو

5 آن دل که سنگ بود ز شرم تو آب ریخت
یا رب چه کرد در دل هشیار شرم تو

6 خون گشت نام کوه که نامش شده ست لعل
چون درفتاد در که و کهسار شرم تو

0 2239

1 رفتم به کوی خواجه و گفتم که خواجه کو
گفتند خواجه عاشق و مست است و کو به کو

2 گفتم فریضه دارم آخر نشان دهید
من دوستدار خواجه ام آخر نیم عدو

3 گفتند خواجه عاشق آن باغبان شده ست
او را به باغ ها جو یا بر کنار جو

4 مستان و عاشقان بر دلدار خود روند
هر کس که گشت عاشق رو دست از او بشو

5 ماهی که آب دید نباید به خاکدان
عاشق کجا بماند در دور رنگ و بو

6 برف فسرده کو رخ آن آفتاب دید خورشید پاک خوردش اگر هست تو به تو

7 خاصه کسی که عاشق سلطان ما بود سلطان بی نظیر وفادار قندخو

8 آن کیمیای بی حد و بی عد و بی قیاس بر هر مسی که برزد زر شد به ارجعوا

9 در خواب شو ز عالم وز شش جهت گریز تا چند گول گردی و آواره سو به سو

10 ناچار می برندت باری به اختیار تا پیش شاه باشدت اعزاز و آبرو

11 گر ز آنک در میانه نبودی سرخری اسرار کشف کردی عیسیت مو به مو

12 بستم ره دهان و گشادم ره نهان رستم به یک قنینه ز سودای گفت و گو

0 2240

1 ننشیند آتشم چو ز حق خاست آرزو زین سو نظر مکن که از آن جاست آرزو

2 تردامنم ببین که از آن بحر تر شدم گر گوهری ببین که چه دریاست آرزو

3 شست حق است آرزو و روح ماهی است صیاد جان فداست چه زیباست آرزو

4 چون این جهان نبود خدا بود در کمال ز آوردن من و تو چه می خواست آرزو

5 گر آرزو کژ است در او راستی بسی است نی کز کژی و راست مبراست آرزو

6 آن کان دولتی که نهان شد به نام بد آن چیست کژ نشین و بگو راست آرزو

7 موری است نقب کرده میان سرای عشق هر چند بی پر است و به پرواست آرزو

8 مورش مگو ز جهل سلیمان وقت او است زیرا که تخت و ملک بیاراست آرزو

9 بگشای شمس مفخر تبریز این گره چیزی است کو نه ماست و نه جز ماست آرزو

0 2241

1 هان ای جمال دلبر ای شاد وقت تو ما با تو بس خوشیم که خوش باد وقت تو

2 نیکو است حال ما که نکو باد حال تو خوش باد دور چرخ کز او زاد وقت تو

3 جان و سر تو یار که اندر دماغ ماست آن رطل های می که به ما داد وقت تو

4 از قوت شراب به فریاد جام تو وز پرتو نشاط به فریاد وقت تو

5 در جای می نگنجد از فخر جای تو که می کند ز عشق و فرهاد وقت تو

2242 0

1 تا که درآمد به باغ چهره گلنار تو اه که چه سوز افکند در دل گل نار تو

2 دود دل لاله ها ز آتش جان رنگ تو پشت بنفشه به خم از کشش بار تو

3 غنچه گلزار جان روی تو را یاد کرد چشم چه خوش برگشاد بر هوس خار تو

4 سوسن تیغی کشید خون سمن را بریخت تیغ به سوسن کی داد نرگس خون خوار تو

5 بر مثل زاهدان جمله چمن خشک بود مستک و سرسبز شد از لب خمار تو

6 از سر مستی عشق گفتم یار منی ور نه جز احوال کی دید در دو جهان یار تو

7 بر دل من خط توست مهر الست و بلی منکر آن خط مشو نک خط و اقرار تو

8 گوشت کجا ماند و پوست در تن آن کس که او رفت نمکسودوار سوی نمکسار تو

9 دامن تو دل گرفت دامن دل تن گرفت های از این کش مکش های از این کار تو

10 خسرو جان شمس دین مفخر تبریزیان در دل تن عشق دل در دل دلدار تو

2243 0

1 آینه جان شده چهره تابان تو هر دو یکی بوده ایم جان من و جان تو

2 ماه تمام درست خانه دل آن توست عقل که او خواجه بود بنده و دربان تو

3 روح ز روز الست بود ز روی تو مست چند که از آب و گل بود پریشان تو

4 گل چو به پستی نشست آب کنون روشن است رفت کنون از میان آن من و آن تو

5 قیصر رومی کنون زنگیکان را شکست تا به ابد چیره باد دولت خندان تو

6 ای رخ تو همچو ماه ناله کنم گاه گاه ز آنک مرا شد حجاب عشق سخندان تو

2244 0

1 سیر نیم سیر نی از لب خندان تو ای که هزار آفرین بر لب و دندان تو

2 هیچ کسی سیر شد ای پسر از جان خویش جان منی چون یکی است جان من و جان تو

3 تشنه و مستسقیم مرگ و حیاتم ز آب دور بگردان که من بنده دوران تو

4 پیش کشی می کنی پیش خودم کش تمام تا که برآرد سرم سر ز گریبان تو

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1132 of 1647

5	گر چه دو دستم بخت دست من آن تو است	دست چه کار آیدم بی دم و دستان تو
6	عشق تو گفت ای کیا در حرم ما بیا	تا نکند هیچ دزد قصد حرمدان تو
7	گفتم ای ذوالقدم حلقه این در شدم	تا که نرنجد ز من خاطر دربان تو
8	گفت که هم بر دری واقف و هم در بری	خارج و داخل توی هر دو وطن آن تو
9	خامش و دیگر مخوان بس بود این نزل و خوان	تا به ابد روم و ترک برخورد از خوان تو

2245

1	مطرب مهتاب رو آنچه شنیدی بگو	ما همگان محرمیم آنچه بدیدی بگو
2	ای شه و سلطان ما ای طربستان ما	در حرم جان ما بر چه رسیدی بگو
3	نرگس خمار او ای که خدا یار او	دوش ز گلزار او هر چه بچیدی بگو
4	ای شده از دست من چون دل سرمست من	ای همه را دیده تو آنچ گزیدی بگو
5	عید بیاید رود عید تو ماند ابد	کز فلک بی مدد چون برهیدی بگو
6	در شکرستان جان غرقه شدم ای شکر	زین شکرستان اگر هیچ چشیدی بگو
7	می کشدم می به چپ می کشدم دل به راست	رو که کشاکش خوش است تو چه کشیدی بگو
8	می به قدح ریختی فتنه برانگیختی	کوی خرابات را تو چه کلیدی بگو
9	شور خرابات ما نور مناجات ما	پرده حاجات ما هم تو دریدی بگو
10	ماه به ابر اندرون تیره شده ست و زبون	ای مه کز ابرها پاک و بعیدی بگو
11	ظل تو پاینده باد ماه تو تابنده باد	چرخ تو را بنده باد از چه رمیدی بگو
12	عشق مرا گفت دی عاشق من چون شدی	گفتم بر چون متن ز آنچ تنیدی بگو
13	مرد مجاهد بدم عاقل و زاهد بدم	عافیتا همچو مرغ از چه پریدی بگو

2246

1	ای سر مردان برگو برگو	وی شه میدان برگو برگو
2	ای مه باقی وی شه ساقی	جان سخن دان برگو برگو
3	قبله جمعی شعله شمعی	قصه ایشان برگو برگو

دیوان شمس تبریزی

4	ای همه دستان ساقی مستان	راز گلستان برگو برگو
5	هم همه دانی هم همه جانی	خواجه دیوان برگو برگو
6	آب حیاتی شاخ نباتی	نکته جانان برگو برگو
7	غم نپذیری خشم نگیری	ای دل شادان برگو برگو
8	خسرو شیرین بنشین بنشین	راه سپاهان برگو برگو
9	دل بشکفتی خیلی و گفتی	باز دو چندان برگو برگو
10	آن می صافی جام گزافی	درده و خندان برگو برگو
11	یار ربابی هر چه که یابی	حرمت ایمان برگو برگو
12	نی بستیزی نی بگریزی	بی سر و پایان برگو برگو
0	2247	

1	مرا اگر تو نیابی به پیش یار بجو	در آن بهشت و گلستان و سبزه زار بجو
2	چو سایه خسیم و کاهل مرا اگر جویی	به زیر سایه آن سرو پایدار بجو
3	چو خواهیم که ببینی خراب و غرق شراب	بیا حوالی آن چشم پرخمار بجو
4	اگر ز روز شمردن ملول و سیر شدی	در آ به دور و قدح های بی شمار بجو
5	در آن دو دیده مخمور و قلزم پرنور	در آ جواهر اسرار کردگار بجو
6	دلی که هیچ نگرید به پیش دلبر جو	گلی که هیچ نریزد در آن بهار بجو
7	ز هی فسرده کسی کو قرار می جوید	تو جان عاشق سرمست بی قرار بجو
8	اگر چراغ نداری از او چراغ بخواه	وگر عمار نداری از او عمار بجو
9	به مجلس تو اگر دوش بیخودی کردم	تو عذر عقل زبونم از آن عذار بجو
10	تو هر چه را که بجویی ز اصل و کانش جوی	ز مشک و گل نفس خوش خلش ز خار بجو
11	خیال یار سواره همی رسد ای دل	پیام های غریب از چنین سوار بجو
12	به نزد او همه جان های رفتگان جمعند	کنار پرگلشان را در آن کنار بجو
13	چو صبح پیش تو آید از او صبح بخواه	چو شب به پیش تو آید در او نهار بجو

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1134 of 1647

14 چو مردمک تو خمش کن مقام تو چشم است وگر نه آن نظرست در انتظار بجو

15 چو شمس مفخر تبریز دیده فقر است فقیروار مر او را در افتقار بجو

0 2248

1 من آن نیم که بگویم حدیث نعمت او که مست و بیخودم از چاشنی محنت او

2 اگر چو چنگ بزارم از او شکایت نیست که همچو چنگم من بر کنار رحمت او

3 ز من نباشد اگر پرده ای بگردانم که هر رگم متعلق بود به ضربت او

4 اگر چه قند ندارم چو نی نوا دارم از آنک بر لب فضلش چشم ز شربت او

5 کنون که نوبت خشم است لطف از این دست است چگونه باشد چون در رسم به نوبت او

6 اگر بدزدم من ز آفتاب ننگی نیست چه ننگ باشد مر لعل را ز زینت او

7 وگر چو لعل ندزدم ز آفتاب کمال گذر ز طینت خود چون کنم به طینت او

8 نه لولیان سیاه دو چشم دزد ویند همی کشند نهان نور از بصیرت او

9 ز آدمی چو بدزدی به کم قناعت کن که شح نفس قرین است با جبلت او

10 از او مدزد بجز گوهر زمانه بها اگر تو واقفی از لطف و از سریرت او

11 که نیست قهر خدا را بجز ز دزد خسیس که سوی کاله فانی بود عزیمت او

12 دریغ شرح نگشت و ز شرح می ترسم که تیغ شرع برهنه ست در شریعت او

13 گمان برد که مگر جرم او طمع بوده ست نه بلک خس طمع بود آن جریمت او

0 2249

1 به وقت خواب بگیری مرا که هین برگو چو اشتهای سماعت بود بگه تر گو

2 چو من ز خواب سر و پای خویش گم کردم تو گوش من بگشایی که قصه از سر گو

3 چو روی روز نهان شد به زیر طره شب بگیریم که از آن طره معنبر گو

4 فتاده آتش خواب اندر این نیستان ها تو آمده که حدیث لب چو شکر گو

5 و آنگی به یکی بار کی شوی قانع غزل تمام کنم گویم مکرر گو

6 بیا بگو چه کنی گر ز خوابناکی خویش به تو بگوید لالا برو به عنبر گو

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1135 of 1647

7	از آنچ خورده ای و در نشاط آمده ای	مرا از آن بخوران و حدیث درخور گو
8	ز من چو می طلبی مطربی مستانه	تو نیز با من بی دل ز جام و ساغر گو
9	من این به طبیعت گفتم وگر نه خاک توام	مرا مبارک و قیماز خوان و سنجر گو
0	2250	
1	هزار بار کشیده ست عشق کافر خو	شبنم ز بام به حجره ز حجره تا سر کو
2	شب آن چنان به گاه آمده که هی برخیز	گرفته گوش مرا سخت همچو گوش سبو
3	ز هر چه پر کردم من سبوی تسلیم	سبو اسیر سقاقت چون گریزد از او
4	هزار بار سبو را به سنگ بشکست او	شکست او خوشم آید ز شوق و ذوق رفو
5	سبو سپرده به دو گوش با هزاران دل	بدان هوس که خورد غوطه در میانه جو
0	2251	
1	چو از سر بگیرم بود سرور او	چو من دل بجویم بود دلبر او
2	چو من صلح جویم شفیع او بود	چو در جنگ آیم بود خنجر او
3	چو در مجلس آیم شراب است و نقل	چو در گلشن آیم بود عبهر او
4	چو در کان روم او عقیق است و لعل	چو در بحر آیم بود گوهر او
5	چو در دشت آیم بود روضه او	چو وا چرخ آیم بود اختر او
6	چو در صبر آیم بود صدر او	چو از غم بسوزم بود مجمر او
7	چو در رزم آیم به وقت قتال	بود صف نگهدار و سرلشکر او
8	چو در بزم آیم به وقت نشاط	بود ساقی و مطرب و ساغر او
9	چو نامه نویسم سوی دوستان	بود کاغذ و خامه و محبر او
10	چون بیدار گردم بود هوش نو	چو بخواهم بیاید به خواب اندر او
11	چو جویم برای غزل قافیه	به خاطر بود قافیه گستر او
12	تو هر صورتی که مصور کنی	چو نقاش و خامه بود بر سر او
13	تو چندانک برتر نظر می کنی	از آن برتر تو بود برتر او

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1136 of 1647

14 برو ترک گفتار و دفتر بگو که آن به که باشد تو را دفتر او

15 خمش کن که هر شش جهت نور او است وزین شش جهت بگذری داور او

16 رضاک رضای الذی اوثر و سرک سری فما اظهر

17 زهی شمس تبریز خورشیدوش که خود را بود سخت اندر خور او

0 2252

1 بی دل شده ام بهر دل تو ساکن شده ام در منزل تو

2 صرفه چه کنم در معدن تو زر را چه کنم با حاصل تو

3 شد جمله جهان سبز از دم تو قبله دل و جان هر قابل تو

4 شد عقل و خرد دیوانه تو بی علم و عمل شد عامل تو

5 مرغان فلک پربسته تو هر عاقل جان ناعاقل تو

6 هاروت هنر ماروت ادب گشتند نگون در بابل تو

7 گردن بکشد جان همچو شتر تا زنده شوم از بسمل تو

8 حل گشت ز تو هر مشکل جان ماندم به جهان من مشکل تو

9 بنویس برات این مزد مرا تا نقد کنم از عامل تو

10 از روز به است اکنون شب ما از تاب مه بس کامل تو

11 تا شب شتران هموار روند تا منزل خود با محمل تو

12 در منزل خود آزاد شوند از ظالم تو وز عادل تو

13 خامش کن و خود در یک دمه ای خامش نکند این قایل تو

0 2253

1 نور دل ما روی خوش تو بال و پر ما خوی خوش تو

2 عید و عرفه خندیدن تو مشک و گل ما بوی خوش تو

3 ای طالع ما قرص مه تو سایه گه ما موی خوش تو

4 سجده گه ما خاک در تو جولانگه ما کوی خوش تو

5	دل می نرود سوی دگران	چون رفته بود سوی خوش تو
6	ور دل برود سوی دگران	او را بکشد اوی خوش تو
7	ای مستی ما از هستی تو	غوطه گه ما جوی خوش تو
8	زرین شدم از سیمین بر تو	یک تو شدم از توی خوش تو
9	سر می نهم و چون سر نهد	چوگان تو را گوی خوش تو
10	خامش کنم و خامش چو سکست	های و هویم از هوی خوش تو
0	2254	
1	دل من دل من دل من بر تو	رخ تو رخ تو رخ بافر تو
2	صنما صنما اگر جان طلبی	بدهم بدهم به جان و سر تو
3	کف تو کف تو کف رحمت تو	لب تو لب تو لب شکر تو
4	دم تو دم تو دم جان و ش تو	می تو می تو می چون زر تو
5	در تو در تو در بخشش تو	گل تو گل تو گل احمر تو
0	2255	
1	بنشسته به گوشه ای دو سه مست ترانه گو	ز دل و جان لطیفتر شده مهمان عنده
2	ز طرب چون حشر شود سرشان مستتر شود	فتد از جنگ و عربده سر مستان میان کو
3	ز اشارات روحشان ز صباح و صبحوشان	عسل و می روان شود به چپ و راست جوی جو
4	نفسیشان معانقه نفسیشان معاشقه	نفسی سجده طرب نفسی جنگ و گفت و گو
5	نفسی یار قندلب شکرین شکرنسب	به چنین حال بوالعجب تو از ایشان ادب مجو
6	به خدا خوب ساقیی که وفادار و باقیی	به حلیمی گناه جو به طبیعت نشاط خو
7	قدحی دو ز دست خود بده ای جان به مست خود	هله تا راز آسمان شنوی جمله مو به مو
8	تو بر او ریز جام می که حجاب وی است وی	هله تا از سعادتت برهد اوی او ز او
9	چو خرد غرق باده شد در دولت گشاده شد	سر هر کیسه کرم بگشاید که انفقوا
10	بهل آن پوست مغز بین صنم خوب نغز بین	هله بردار ابر را ز رخ ماه تو به تو

دیوان شمس تبریزی

11	پس از این جمله آب ها نرود جز بجوی ما	من سرمست می کشم ز فراتش سبو سبو
12	من و دلدار نازنین خوش و سرمست همچنین	به گلستان جان روان ز گلستان رنگ و بو
13	نظری کن به چشم او به جمال و کرشم او	نظری کن به خال او به حق صحبت ای عمو
14	تو اگر در فرح نه ای که حریف قدح نه ای	چه برد طفل از لبش چو بود مست لبلبو
15	چو شدی محرم فلک سبک ای یار بانمک	بنگر ذره ذره را زده زیر بغل کدو
16	چو تف آفتاب زد ره ذرات بی عدد	بشکافید پرده شان نپذیرد دگر رفو
17	به لبانت ز دست شد سر او باز مست شد	زند او باز این زمان چو کبوتر بقوبقو
18	تو بخسپی و عشق و دل گذران بی ز غش و غل	ز ره خواب بر فلک خوش و سرمست دو به دو
19	بخورند از نخیل جان که ندیده ست انس و جان	رطب و تمر نادری که نگنجد در این گلو
20	که ابیت بمهجتی شرفا عند سیدی	ز طعام و شراب حق بخورم اندر آن غلو
21	هله امشب به خانه رو که دل مست شد گرو	چو شود روز خوش بیا شنو این را تمام تو
22	تو بگو باقی غزل که کند در همه عمل	که تویی عشق و عشق را نبود هیچ کس عدو
23	تو بگو کآب کوثری خوش و نوش و معطری	همه را سبز کن طری و ز پژمردگی بشو
0	2256	
1	به قرار تو او رسد که بود بی قرار تو	که به گلزار تو رسد دل خسته به خار تو
2	گل و سوسن از آن تو همه گلشن از آن تو	تلفش از خزان تو طربش از بهار تو
3	ز زمین تا به آسمان همه گویان و خامشان	چو دل و جان عاشقان به درون بی قرار تو
4	همه سوداپرست تو همه عالم به دست تو	نفسی پست و مست تو نفسی در خمار تو
5	همه زیر و زبر ز تو همگان بی خبر ز تو	چه غریب است نظر به تو چه خوش است انتظار تو
6	چه کند سرو و باغ را چو نظر نیست زاغ را	تو ز بلبل فغان شنو که وی است اختیار تو
7	منم از کار مانده ای ز خریدار مانده ای	به فراغت نظرکنان به سوی کار و بار تو
8	بگذارم ز بحر و پل بگریزم ز جزو و کل	چه کنم من عذار گل که ندارد عذار تو
9	چه کنم عمر مرده را تن و جان فسرده را	دو سه روز شمرده را چو منم در شمار تو

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1139 of 1647

10 چو دل و چشم و گوش ها ز تو نوشند نوش ها همه هر دم شکوفه ها شکفد در نثار تو

11 پس از این جان که دارمش به خموشی سپارمش ز کجا خامشم هلد هوس جان سپار تو

12 به خموشی نهان شدن چو شکارم نتان شدن که شکار و شکاریان نجهند از شکار تو

13 همه فربه ز بوی تو همه لاغر ز هجر تو همه شادی و گریه شان اثر و یادگار تو

0 2257

1 قلم از عشق بشکند چو نویسد نشان تو خردم راه گم کند ز فراق گران تو

2 کی بود همنشین تو کی بیابد گزین تو کی رهد از کمین تو کی کشد خود کمان تو

3 رخم از عشق همچو زر ز تو بر من هزار اثر صنما سوی من نگر که چنانم به جان تو

4 چو خلیل اندر آتشم ز تف آتشت خوشم نه از آنم که سر کشم ز غم بی امان تو

5 بگشا کار مشکلم تو دلم ده که بی دلم مکن ای دوست منزلم بجز از گلستان تو

6 کی بیاید به کوی تو صنما جز به بوی تو سبب جست و جوی تو چه بود گلفشان تو

7 ملک و مردم و پری ملک و شاه و لشکری فلک و مهر و مشتری خجل از آستان تو

8 چو تو سیمرخ روح را بکشانی در ابتلا چو مگس دوغ درفتد به گه امتحان تو

9 ز اشارات عالیت ز بشارات شافیت ملکی گشته هر گدا به دم ترجمان تو

10 همه خلقان چو مورکان به سوی خرمنت دوان همه عالم نواله ای ز عطاهای خوان تو

11 به نواله قناعتی نکند جان آن فتی که طمع دارد از قضا که شود میهمان تو

12 چه دواها که می کند پی هر رنج گنج تو چه نواها که می دهد به مکان لامکان تو

13 طمع تن نوال تو طمع دل جمال تو نظر تن بنان تو هوس دل بنان تو

14 جهت مصلحت بود نه بخیلی و مدخلی به سوی بام آسمان پنهان نردبان تو

15 به امینان و نیکوان بنمودی تو نردبان که روان است کاروان به سوی آسمان تو

16 خمش ای دل دگر مگو دگر اسرار او مجو که ندانی نهان آن که بداند نهان تو

17 تو از این شهره نیشکر مطلب مغز اندرون که خود از قشر نیشکر شکرین شد لبان تو

18 شه تبریز شمس دین که به هر لحظه آفرین برساد از جناب حق به مه خوش قران تو

1	هله ای طالب سمو بگداز از غمش چو مو	بگشا راز با همو که سلام علیکم
2	تو چرا آب و روغنی که سلامی نمی کنی	چه شود گر کفی زنی که سلام علیکم
3	هله دیوانه لولیا به عروسی ما بیا	لب چون قند برگشا که سلام علیکم
4	شفقت را قرین کنی کرم و آفرین کنی	سر و ریش این چنین کنی که سلام علیکم
5	چو گشاید در سرا تو مگو هیچ ماجرا	رو ترش کن ز در درآ که سلام علیکم
6	چو درآید ترش ترش تو بدو پیش او خمش	غضبش را بدین بکش که سلام علیکم
7	چو خیالیت بست ره بمکن سوی او نگه	تو روان شو به پیشگاه که سلام علیکم
8	چو در این کوی نیست کس نه ز دزدان و نی عسس	تو همین گو همین و بس که سلام علیکم
9	بجه از دام و دانه ها و از این مات خانه ها	بشنو ز آسمان ها که سلام علیکم
10	شفقت چون فزون کند به خودت رهنمون کند	ز دلت سر برون کند که سلام علیکم
11	چو ز صورت برون روی به مقامات معنوی	تو ز شش سوی بشنوی که سلام علیکم
12	چو ننگجی در آن گره مگریز و سپس مجه	چو فقیران سری بنه که سلام علیکم
13	اگر از نیک و بد مرا نکند شه مدد مرا	ز لبش این رسد مرا که سلام علیکم
14	تو رها کن فن و هنر که ندارد کلک خبر	بخوریمش بدین قدر که سلام علیکم
15	هله ای یار ماه رو دل هر عقربی مجو	غزل خویشتن بگو که سلام علیکم
16	هله مرحوم امتان هله ای عشق همتان	بستردیم جرمتان که سلام علیکم
17	چو تویی میر زاهدان قمر و فخر عابدان	شنو اکنون ز شاهدان که سلام علیکم
18	ز هرتان را شکر کنم زنگتان را گهر کنم	کارتان همچو زر کنم که سلام علیکم
19	تنتان را چو جان کنم دلتان را جوان کنم	عیبتان را نهان کنم که سلام علیکم
20	ز عدم بس چریده ای سوی دل بس دویده ای	ز فلک بس شنیده ای که سلام علیکم
21	چو امیدت به ما بود زاغ گیری هما بود	همه عذرت وفا بود که سلام علیکم
22	چو گل سرخ در چمن بفروزد رخ و ذقن	نگرد جانب سمن که سلام علیکم

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1141 of 1647

23 چو رسد سبزجامه ها به سوی باغ و نامه ها شنو از صحن بام ها که سلام علیکم

24 چو بخندد نهال ها ز ریاحین و لاله ها شنو از مرغ ناله ها که سلام علیکم

25 چو ز مستی زخمی رمی از رشک پرغمی نبدی این نگفتمی که سلام علیکم

26 ز کی داری لب و سخن ز شهنشاه امر کن به همان سوی روی کن که سلام علیکم

0 2259

1 هله طبل وفا بزنی که بیامد اوان تو می چون ارغوان بده که شکفت ارغوان تو

2 بفشاریم شیریه از شکرانگور باغ تو بفشانیم میوه ها ز درخت جوان تو

3 بمران جان و عقل را ز سر خوان فضل خود چه خورد یا چه کم کند مگسی دو ز خوان تو

4 طمع جمله طامعان بود از خرمنت جوی دو ده مختصر بود دو جهان در جهان تو

5 همه روز آفتاب اگر ز ضیا تیغ می زند به کم از ذره می شود ز نهیب سنان تو

6 چو زمین بوس می کند پی تو جان آسمان به چه پر برپرد زمین به سوی آسمان تو

7 بنشیند شکسته پر سوی تو می کند نظر که همین جاش می رسد مدد ارمغان تو

8 نه گذشته ست در جهان نه شب و نی سحرگهان که دمم آتشین نشد ز دم پاسبان تو

9 نه مرا وعده کرده ای نه که سوگند خورده ای که به هنگام برشدن برسد نردبان تو

10 چو بدان چشم عبهری به سوی بنده بنگری بپرد جانش از مکان به سوی لامکان تو

11 بنوازش کای حزین مخور اندوه بعد از این که خروشید آسمان ز خروش و فغان تو

12 منم از مادر و پدر به نوازش رحیمتر جهت پختگی تو برسد امتحان تو

13 بکنم باغ و جنتی و دواپی ز درد تو بکنم آسمان تو به از این از دخان تو

14 همه گفتیم و اصل را بنگفتیم دلبرا که همان به که راز تو شنوند از دهان تو

0 2260

1 طیب الله عیشکم لا وحش الله منکم حق آن خال شاهدت رو به ما آر ای عمو

2 دست جعفر که ماند از او بر سر کوه پرسمو شبه مهجور عاشق من وصال مصرم

3 دست او را دهان بدی شرح دادی از آن غم او می کند شرح بی زبان یا ظریفون فافهموا

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1142 of 1647

جنبشی که همی کنیم جمله قسری است فاعلموا

ما همان دست جعفریم فی انقطاع الا ارحموا

بس که گفتن دراز شد ذاحدیت منمنم

جنبش آنگه کند صدف که بود جفت جوهر او

2261

در کف ما چند خلد خار تو

بوقلمون چند از انکار تو

پس چه بود پیش وی اسرار تو

یار تو از سر فلک واقف است

چند از این چند از این بار تو

چند بگویی که همین بار و بس

بسته ز ناسور تو تیمار تو

ای ز تو بیمار حبیب و طبیب

بوی دهانت شده اقرار تو

خورده می غفلت و منکر شده

2262

هین که رسید از فلک آواز نو

پرده بگردان و بزن ساز نو

تا ز خرد درنرسد راز نو

تازه و خندان نشود گوش و هوش

او بزند چنگ طرب ساز نو

این بکند زهره که چون ماه دید

تا ببرم شرم ز هنباز نو

خیز سبک رطل گران را بیار

وز می کهنه بنه آغاز نو

برجه ساقی طرب آغاز کن

بوسه بده بر سر این گاز نو

در عوض آنک گزیدی رخم

می رسدم گر بکنم ناز نو

از تو رخ همچو زرم گاز یافت

می رسدم خلعت و اعزاز نو

چون نکنم ناز که پنهان و فاش

تازه طرازی است ز طراز نو

خلعت نو بین که به هر گوشه اش

بر سر عشاق به پرواز نو

پر همایی بگشا در وفا

حرص دهد هر نفس و آز نو

مرد قناعت که کرم های تو

این قنق خابیه پرداز نو

می به سبو ده که به تو تشنه شد

سر مرا هر یک غماز نو

رنگ رخ و اشک روانم بس است

صنعت نو دارد و انگاز نو

گرم درآ گرم که آن گرمدر

جامه کهنه ست ز بزاز نو

15 بس کن کاین گفت تو نسبت به عشق

0 2263

حلت علی حریمهم فی خطر لیآمنوا

1 یا قمرا لوعه للقمربین سکن

هز هز فی قلوبنا مرحمه لنجتتوا

2 یا شجرا غصونه فوق سماء و همنا

خرمن هر کی سوختی گشت بزرگ خرمن او

3 هر کی تو گردنش زدی گشت درازگردن او

هر کی تو در چاهش کنی یافت جهان روشن او

4 هر کی سرش شکافتی سر بفراخت بر فلک

للبرکات مطلع للثمرات معدن

5 یا بلدا مخلدا افلح من ثوی به

افلح کل منظر ذاک به مزین

6 یا سحرا منورا لیس عقیبه دجی

بازکشاندش به خود با کرم مفتن او

7 هر کی طرب رها کند پشت سوی وفا کند

رو به من آورید هین ها الذین آمنوا

8 می کشدش که ای رهی از کف من کجا رهی

شممنا عبیره فانتھضوا لتیقنوا

9 جاء اوان وصلنا یلحقنا باصلنا

فی عرفات معشر ابتکروا و احسنوا

10 ما بقی انسلاخنا ان هنا مناخنا

ای دل و دیده دیده ای ای دل و دیده من او

11 پند نگار خود شنو از بر او برون مرو

تا ز تو لاف می زنم کم بگرفت دامن او

12 پیش خودم همی نشان بر سر من همی فشان

ان لسان نطقنا عند لقاء الکن

13 قد نطق الهوی اسکتوا استمعوا و انصتوا

بهر دل تو تن زدم بس بودم نوازن او

14 بستم من دهان خود دل بگشاد صد دهان

سیب و انار تازه چین کآمد در فشاندن او

15 در گل و در شکر نشین بهر خدای لطف بین

0 2264

نیپو سر کینیکا چونم من و چونی تو

1 بوسیسی افندیمو هم محسن و هم مه رو

تا شب همگان عریان با یار در آب جو

2 یا نعم صباح ای جان مستند همه رندان

مذ نحن رایناکم امنیتنا تصفوا

3 یا قوم اتیناکم فی الحب فدیناکم

افندی اوتی تیلس ثیلو که براکالو

4 گر جام دهی شادم دشنام دهی شادم

قویژ می کناکیمو سیمیر ابرالالو

5 چون مست شد این بنده بشنو تو پراکنده

دیوان شمس تبریزی

6	یا سیدتی هاتی من قهوه کاساتی	من زارک من صحو ایاک و ایاه
7	ای فارس این میدان می گرد تو سرگردان	آخر نه کم از چرخي در خدمت آن مه رو
8	پویسی چلبی پویسی ای پوسه اغا پوسی	بی نخوت و ناموسی این دم دل ما را جو
9	ای دل چو بیاسودی در خواب کجا بودی	اسکرت کما تدری من سرک لا تصحو
10	واها سندی واهما لما فتحت فاهما	ما اطیب سقیاها تحلوا ابدًا تحلو
11	ای چون نمکستانی اندر دل هر جانی	هر صورت را ملحی از حسن تو ای مرجو
12	چیزی به تو می ماند هر صورت خوب ار نی	از دیدن مرد و زن خالی کنمی پهلو
13	گر خلق بختندم ور دست ببندندم	ور زجر پسندندم من می نروم زین کو
14	از مردم پژمرده دل می شود افسرده	دارد سیاهی در جان گر زرد بود مازو
15	بانگ تو کبوتر را در برج وصال آرد	گر هست حجاب او صد برج و دو صد بارو
16	قوم خلقو بورا قالو شططا زورا	فی وصفک یا مولی لا نسمع ما قالوا
17	این نفس ستیزه رو چون بزبچه بالاجو	جز ریش ندارد او نامش چه کنم ریشو
18	خامش کن خامش کن از گفته فرامش کن	هین باز میا این سو آن سو پر چون تیهو
0	2265	
1	اليوم من الوصل نسيم و سعود	اليوم اری الحب علی العهد فعودوا
2	رفته ست رقیب و بر آن یار نبود او	بی زحمت دشمن دم عشاق شنود او
3	یا قلب ابشرک به وصل و رحیق	ما فاتک من دهرک الیوم یعود
4	شکر است عدو رفته و ما همدم جامیم	ما سرخ و سپید از طرب و کور و کبود او
5	یا حب حنا نیک تجلیت بوصل	الروح فدا روحک بالروح تجود
6	ما را که برای دل حساد جفا گفت	امروز چو خلوت شد ما را بستود او
7	هذا قمر قد غلب الشمس بنور	من طالعہ الیوم علی الشمس یسود
8	امروز نقاب از رخ خود ماه برانداخت	بر طلعت خورشید و مه و زهره فزود او
9	ما اکثر ما قد خفض العیش به هجر	للعیش من الیوم نهوض و صعود

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1145 of 1647

10 پیوسته ز خورشید ستاند مه نو نور
این مه که به خورشید دهد نور چه بود او

11 یا قلب تمتع و طب الان شکورا
الحب شفیق لک و الله ودود

12 این دم سپه عشق چه خوش دست گشادند
چون یک گره از طره پربند گشود او

13 الحب الی المجلس والله سقانا
و السكر من القهوه کالدهر ولود

14 آن غم که ز عشاق بسی گرد برآورد
بیرون ز در است این دم و از بام فرود او

15 الیوم من العیش لقاء و شفا
الیوم من السكر رکوع و سجود

16 آن ساغر لاغر شده را داروی دل ده
دیر است که محروم شد از ذوق وجود او

17 یا قوم الی العشق انیبوا و احیبوا
لما کتب الله علی العشق خلود

18 امروز صلا می زند این خفته دلان را
آن عشق سماوی که نخفت و نغنود او

19 العشق من الکون حیات و لباب
و العیش سوی العشق قشور و جلود

20 هر دوست که از عشق به دنیات کشاند
خود دشمن تو او است یقین دان و حسود او

21 لا تنطق فی العشق و یکفیک انین
فالمخلص للعاشق صبر و جحود

22 بس کن تو مگو هیچ که تا اشک بگوید
دل خود چو بسوزد بدهد بوی چو عود او

0 2266

1 بگردان ساقی مه روی جام
رهایی ده مرا از ننگ و نام

2 گرفتارم به دامت ساقیا ز آنک
نهادستی به هر گامی تو دام

3 رها کن کاهلی دریاب ما را
و لا تکسل فان القوم قاموا

4 الیس الصحو منزل کل هم
الیس العیش فی هم حرام

5 الا صوموا فان الصوم غنم
شراب الروح یشربه الصیام

6 هر آن کو روزه دارد در حدیث است
مه حق را ببیند وقت شام

7 نکو نبود که من از در درآیم
تو بگریزی ز من از راه بام

8 تو بگریزی و من فریاد در پی
که یک دم صبر کن ای تیزگام

9 مسلمانان مسلمانان چه چاره ست
که من سوزیدم و این کار خام

10	نباشد چاره جز صافی شرابی	باقداح یقلبها الکرام
11	حدیث عاشقان پایان ندارد	فنستکفی بهذا و السلام
12	جواب گفته منتبی است این	فواد ما تسلیه المدام
0	2267	
1	هم صدوا هم عتبوا عتابا ما له سبب	تن و دل ما مسخر او که می نپرد بجز بر او
2	فما طلبوا سوی سقمی فطاب علی ما طلبوا	عجب خبری که می دهم دم و غم او کر و فر او
3	فنی جلدی اذا عبسوا فکیف تری اذا طربوا	مرا غم او چو زنده کند چگونه شوم ز منظر او
4	فلا هرب اذا طلبوا و لا طرب اذا هربوا	عجب چه بود بهر دو جهان که آن نبود میسر او
5	اری امما به سکروا و لا قدح و لا عنب	حدث نشود شکر که خوری شکر چو چشد ز شکر او
6	لقد ملات خواطرنا بهم عجبا و ما العجب	سحر اثری ز طلعت او شبم نفسی ز عنبر او
7	سکت او ناوهم سکتوا و لا سامو و لا عتبوا	خبر نکنم دگر که مرا رسید خبر ز مخابر او
8	فوا حزنی اذا حجبوا و یا طربی اذا قربوا	درم بزند سری نکند که سر نبرد کس از سر او
0	2268	
1	یا عاشقین المقصد سیحوا الی ما ترشدوا	و استفتشوا من یسعد یلقون این السید
2	العشق نور مرتفع و السر نعم المکترع	نهر الهوی لا ینقطع نار الهوی لا تخمد
3	لا عشق الا بالجوی من کان فی سقم الهوی	ان قیل طار فی الهوا لا تنکرو لا تعبدوا
4	العشق ما فی رقه خیر لکم من عتقه	جفن بکا فی عشقه لا تحسبوه ترمدم
5	امر المحبین انطوی امراضهم خیر الدوا	ما لم یضلوا فی الهوی لا تزعمو ان یهتدوا
6	اصحابنا لا تیاسوا بعد الجوی مستانس	غیر الهوی لا تلبسو غیر الهوی لا ترتدوا
7	سحر الهوی مقعوده نار الجوی موقوده	ذانعمه مفقوده حرمان من لا یجهد
8	نادیت یوم الملتقی اذ حار عقلی و التقی	هذا بقاء فی البقا هذا نعیم سرمدم
9	ان فاتکم لا تفعلوا و استفتشوه و اعقلوا	لا ترقدوا لا تاكلوا ما لم تروا لا تعبدوا
0	2269	

1	الا يا ساقيا انى لظمان و مشتاق	ادر كاسا و لا تتكر فان القوم قد ذاقوا
2	اذا ما شات اسرارى ادر كاسا من النار	فاسكرنى و سائلنى الى من انت مشتاق
3	اضاء العشق مصباحا فصار الليل اصباحا	و من انواره انشقت على الاحجار احداق
4	فداء العشق ادوائى و مر العشق حلوائى	و انى بين عشاق اسوق حيث ما ساقوا
5	خذ الدنيا و خلىنا فدنيا العشق تكفينا	لنا فى العشق جنات و بلدان و اسواق
6	و ارواح تلاقينا و ارواح سواقينا	و خمر فيه مدرار و كاس العشق رقرق
0	2270	

1	ابناء ربيعنا تعالوا	فالورد يقول لا تبالوا
2	و العشق يصيحكم جهارا	الخد لكم فلا تزالوا
3	و الحسن على البها تجلى	و السكر حواه و الكمال
4	من كان مخرسا جمادا	اليوم تكلموا و قالوا
5	من كان مبلسا قنوطا	ذابوا و تضاحكوا و نالوا
6	من بعد فان تروا غضوبا	ماذا غضب فذا دلال
0	2271	

1	جود الشموس على الورى اشراق	و وراء ها نور الهوى براق
2	و وراء انوار الهوى لى سيد	ضائت لنا بضياته الافاق
3	ما اطيب العشاق فى اشواقهم	العشق ايضا نحوهم مشتاق
4	هموا لرويته فلاحت شمسه	حارت و كلت نحوه الاحداق
5	نادى منادى عاشقيه بدعوه	طفقوا الى صوت النداء و ساقوا
6	سكروا برويته و راح لقائه	لا تحسبوهم بعد ذاك افاقوا
7	ان شات من يحكيك برق خدوده	ضعفى و صفره و جنتى مصداق
0	2272	

1	حد البشير بشاره يا جار	دهش الفواد بما حداه و حاروا

ديوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1148 of 1647

2	سمعوا نداء الحق من فم طارق	قرب الخيام اليكم و الدار
3	و دنا كريم وجهه قمر الدجى	و خياله لعاشقين مدار
4	فتحلّقوا حول البشير و اقبلوا	سجدوا جميعا للبشير و زاروا
5	سكنت قلوب بعد ما سكن البلا	لبسوا لباس الجد منه و ساروا
0	2273	
1	امسى و اصبح بالجوى اتعذب	قلبى على نار الهوى يتقلب
2	ان كنت تهجرنى تهذبني به	انت النهى و بلاك لا اتعذب
3	ما بال قلبك قد قسا فالى متى	ابكى و مما قد جرى اتعذب
4	مما احب بان اقول فديتكم	احيى بكم و قتيلكم اتلقب
5	و اشترتم بالصبر لى متسليا	ما هكذى عشقى به لا تحسبوا
6	ما عشت فى هذا الفراق سويعه	لو لا لقائك كل يوم ارقب
7	انى اتوب مناجيا و مناديا	فانا المسىء بسيدى و المذنب
8	تبريز جل به شمس دين سيدى	ابكى دما مما جنيت و اشرب
0	2274	
1	مررت بدر فى هواه بحار	راوه بدر و فى الدلال و حاروا
2	و شاهدت ماء شابه الروح فى الصفا	و يعشق ذاك الماء ما هو نار
3	و للعشق نور ليس للشمس مثله	فضل دليل العاشقين و ساروا
4	عروس الهوى بدر تلالا فى الدجى	عليها دماء العاشقين خمار
5	ظلمت من الدنيا على طلب الهوى	اضاء لنا غير الديار ديار
6	فشاهدت ركبانا قريحا مطيهم	و كان لهم عند المسير بدار
7	فقلت لهم فى ذاك قالوا لفى الهوى	لمن فر من هذا الديار دمار
8	و ان شات برهانا فساغر ببلده	يقال لها تبريز و هى مزار
9	فيشتم اهل العشق من ترباته	و للروح منها زخرف و سوار

1	امروز مستان را نگر در مست ما آویخته	افکنده عقل و عافیت و اندر بلا آویخته
2	گفتم که ای مستان جان می خورده از دستان جان	ای صد هزاران جان و دل اندر شما آویخته
3	گفتند شکر الله را کو جلوه کرد این ماه را	افتاده بودیم از بقا در قعر لا آویخته
4	بگریختیم از جور او یک مدتی وز دور او	چون دشمنان بودیم ما اندر جفا آویخته
5	جام وفا برداشته کار و دکان بگذاشته	و افسردگان بی مزه در کارها آویخته
6	بنشسته عقل سرمه کش با هر کی با چشمی است خوش بنشسته زاغ دیده کش بر هر کجا آویخته	
7	زین خنب های تلخ و خوش گر چاشنی داری بچش	ترک هوا خوشتر بود یا در هوا آویخته
8	عمری دل من در غمش آواره شد می جستمش	دیدم دل بیچاره را خوش در خدا آویخته
9	بر دار دنیا ای فتی گر ایمنی برخیز تا	بنمایم آزادانت را و هم تو را آویخته
10	بر دار ملک جاودان بین کشتگان زنده جان	مانند منصور جوان در ارتضا آویخته
11	عشقا تویی سلطان من از بهر من داری بزن	روشن ندارد خانه را قندیل ناآویخته
12	من خاک پای آن کسم کو دست در مردان زند	جانم غلام آن مسی در کیمیا آویخته
13	برجه طرب را ساز کن عیش و سماع آغاز کن	خوش نیست آن دف سرنگون نی بی نوا آویخته
14	دف دل گشاید بسته را نی جان فزاید خسته را	این دلگشا چون بسته شد و آن جان فرا آویخته
15	امروز دستی برگشا ایثار کن جان در سخا	با کفر حاتم رست چون بد در سخا آویخته
16	هست آن سخا چون دام نان اما صفا چون دام جان	کو در سخا آویخته کو در صفا آویخته
17	باشد سخی چون خایفی در غار ایثاری شده	صوفی چو بوبکری بود در مصطفی آویخته
18	این دل دهد در دلبری جان هم سپارد بر سری	و آن صرفه جو چون مشتری اندر بها آویخته
19	آن چون نهنگ آیان شده دریا در او حیران شده	وین بحری نواشنا در آشنا آویخته
20	گویی که این کار و کیا یا صدق باشد یا ریا	آن جا که عشاقند و ما صدق و ریا آویخته
21	شب گشت ای شاه جهان چشم و چراغ شب روان	ای پیش روی چون مهت ماه سما آویخته

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1150 of 1647

22	من شادمان چون ماه نو تو جان فرا چون جاه نو	وی در غم تو ماه نو چون من دوتا آویخته
23	کوه است جان در معرفت تن برگ کاهی در صفت	بر برگ کی دیده است کس یک کوه را آویخته
24	از ره روان گردی روان صحبت ببر از دیگران	ور نی بمانی مبتلا در مبتلا آویخته
25	جان عزیزان گشته خون تا عاقبت چون است چون	از بدگمانی سرنگون در انتها آویخته
26	چون دید جان پاکشان آن تخم کاول کاشت جان	واگشت فکر از انتها در ابتدا آویخته
27	اصل ندا از دل بود در کوه تن افتد صدا	خاموش رو در اصل کن ای در صدا آویخته
28	گفت زبان کبر آورد کبریت نیازت را خورد	شو تو ز کبر خود جدا در کبریا آویخته
29	ای شمس تبریزی برآ از سوی شرق کبریا	جان ها ز تو چون ذره ها اندر ضیا آویخته
0	2276	
1	ای جبرئیل از عشق تو اندر سما پا کوفته	ای انجم و چرخ و فلک اندر هوا پا کوفته
2	تا گاو و ماهی زیر این هفتم زمین خرم شده	هر برج تا گاو و سمک اندر علا پا کوفته
3	انگور دل پر خون شده رفته به سوی میکده	تا آتشی در می زده در خنب ها پا کوفته
4	دل دیده آب روی خود در خاک کوی عشق او	چون آن عنایت دید دل اندر عنا پا کوفته
5	جان همچو ایوب نبی در ذوق آن لطف و کرم	با قالب پرکرم خود اندر بلا پا کوفته
6	خلقی که خواهند آمدن از نسل آدم بعد از این	جان های ایشان بهر تو هم در فنا پا کوفته
7	اندر خرابات فنا شاهنشهان محتشم	هم بی کله سرور شده هم بی قبا پا کوفته
8	قومی بدیده چیزکی عاشق شده لیک از حسد	از کبر و ناموس و حیا هم در خلاء پا کوفته
9	اصحاب کبر و نفس کی باشند لایق شاه را	کز عزت این شاه ما صد کبریا پا کوفته
10	قومی ببینی رقص کن در عشق نان و شوربا	قومی دگر در عشقشان نان و ابا پا کوفته
11	خوش گوهری کو گوهری هشت از هوای بحر او	تا بحر شد در سر خود در اصطفا پا کوفته
12	کو او و کو بیچاره ای کو هست در تقلید خود	در خون خود چرخ زده و اندر رجا پا کوفته
13	با این همه او به بود از غافل منکر که او	گه می کند اقرار کی گه او ز لا پا کوفته
14	قومی به عشق آن فتی بگذشت از هست و فنا	قومی به عشق خود که من هستم فنا پا کوفته

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1151 of 1647

15	خفاش در تاریکی در عشق ظلمت ها به رقص	مرغان خورشیدی سحر تا والضحی پا کوفته
16	تو شمس تبریزی بگو ای باد صبح تیزرو	با من بگو احوال او با من درآ پا کوفته
0	2277	
1	یک چند رندند این طرف در ظل دل پنهان شده	و آن آفتاب از سقف دل بر جانشان تابان شده
2	هر نجم ناهیدی شده هر ذره خورشیدی شده	خورشید و اختر پیششان چون ذره سرگردان شده
3	آن عقل و دل گم کردگان جان سوی کیوان بردگان	بی چتر و سنجق هر یکی کیخسرو و سلطان شده
4	بسیار مرکب کشته ای گرد جهان برگشته ای	در جان سفر کن درنگر قومی سراسر جان شده
5	با این عطای ایزدی با این جمال و شاهی	فرمان پرستان را نگر مستغرق فرمان شده
6	چون آینه آن سینه شان آن سینه بی کینه شان	دلشان چو میدان فلک سلطان سوی میدان شده
7	از هیهی و هیهایشان وز لعل شکرخایشان	نقل و شراب و آن دگر در شهر ما ارزان شده
8	چون دوش اگر بی خویشمی از فتنه من نندیشمی	باقی این را بودمی بی خویشان گویان شده
9	این دم فروبندم دهن زیرا به خویشم مرتهن	تا آن زمانی که دلم باشد از او سکران شده
10	سلطان سلطانان جان شمس الحق تبریزیان	هر جان از او دریا شده هر جسم از او مرجان شده
0	2278	
1	این کیست این این کیست این شیرین و زیبا آمده	سرمست و نعلین در بغل در خانه ما آمده
2	خانه در او حیران شده اندیشه سرگردان شده	صد عقل و جان اندر پیش بی دست و بی پا آمده
3	آمد به مکر آن لعل لب کفچه به کف آتش طلب	تا خود که را سوزد عجب آن یار تنها آمده
4	ای معدن آتش بیا آتش چه می جویی ز ما	والله که مکر است و دغا ای ناگه این جا آمده
5	روپوش چون پوشد تو را ای روی تو شمس الضحی	ای کنج و خانه از رخت چون دشت و صحرا آمده
6	ای یوسف از بالای چه بر آب چه زد عکس تو	آن آب چه از عشق تو جوشیده بالا آمده
7	شاد آمدی شاد آمدی جادو و استاد آمدی	چون دهد پیغامبری از پیش عنقا آمده
8	ای آب حیوان در جگر هر جور تو صد من شکر	هر لحظه ای شکلی دگر از رب اعلا آمده
9	ای دلنواز و دلبری کاندرنگنجی در بری	ای چشم ما از گوهرت افزون ز دریا آمده

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1152 of 1647

10	چرخ و زمین آینه ای وز عکس ماه روی تو	آن آینه زنده شده و اندر تماشا آمده
11	خاموش کن خاموش کن از راه دیگر جوش کن	ای دود آتش های تو سودای سرها آمده
0	2279	
1	این کیست این این کیست این در حلقه ناگاه آمده	این نور الهی است این از پیش الله آمده
2	این لطف و رحمت را نگر وین بخت و دولت را نگر	در چاره بداختران با روی چون ماه آمده
3	لیلی زیبا را نگر خوش طالب مجنون شده	و آن کهربای روح بین در جذب هر کاه آمده
4	از لذت بوهای او وز حسن و از خواهی او	وز قل تعالوهای او جان ها به درگاه آمده
5	صد نقش سازد بر عدم از چاکر و صاحب علم	در دل خیالات خوشش زیبا و دلخواه آمده
6	تخیل ها را آن صمد روزی حقیقت ها کند	تا دررسد در زندگی اشکال گمراه آمده
7	از چاه شور این جهان در دلو قرآن رو برآ	ای یوسف آخر بهر توست این دلو در چاه آمده
8	کی باشد ای گفت زبان من از تو مستغنی شده	با آفتاب معرفت در سایه شاه آمده
9	یا رب مرا پیش از اجل فارغ کن از علم و عمل	خاصه ز علم منطقی در جمله افواه آمده
0	2280	
1	ای عاشقان ای عاشقان دیوانه ام کو سلسله	ای سلسله جنبان جان عالم ز تو پر غلغله
2	زنجیر دیگر ساختی در گردنم انداختی	وز آسمان درتاختی تا رهنی بر قافله
3	برخیز ای جان از جهان برپر ز خاک خاکدان	کز بهر ما بر آسمان گردان شده ست این مشعله
4	آن را که باشد درد دل کی رهنزد باران گل	از عشق باشد او بخل کو را نشد که خردله
5	روزی مخنث بانگ زد گفتا که ای چوبان بد	آن بز عجب ما را گزد در من نظر کرد از گله
6	گفتا مخنث را گزد هم بکشدش زیر لگد	اما چه غم زو مرد را گفتا نکو گفתי هله
7	کو عقل تا گویا شوی کو پای تا پویا شوی	وز خشک در دریا شوی ایمن شوی از زلزله
8	سلطان سلطانان شوی در ملک جاویدان شوی	بالا تر از کیوان شوی بیرون شوی زین مزبله
9	چون عقل کل صاحب عمل جوشان چو دریای عسل	چون آفتاب اندر حمل چون مه به برج سنبله
10	صد زاغ و جغد و فاخته در تو نواها ساخته	بشنیدی اسرار دل گر کم شدی این مشغله

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1153 of 1647

11	بی دل شو ار صاحب دلی دیوانه شو گر عاقلی	کاین عقل جزوی می شود در چشم عشقت آبله
12	تا صورت غیبی رسد وز صورتت بیرون کشد	کز جعد پیچاپیچ او مشکل شده ست این مساله
13	اما در این راه از خوشی باید که دامن برکشی	زیرا ز خون عاشقان آغشته ست این مرحله
14	رو رو دلا با قافله تنها مرو در مرحله	زیرا که زاید فتنه ها این روزگار حامله
15	از رنج ها مطلق روی اندر امان حق روی	در بحر چون زورق روی رفتی دلا رو بی گله
16	چون دل ز جان برداشتی رستی ز جنگ و آشتی	آزاد و فارغ گشته ای هم از دکان هم از غله
17	ز اندیشه جانت رسته شد راه خطر ها بسته شد	آن کو به تو پیوسته شد پیوسته باشد در چله
18	در روز چون ایمن شدی زین رومی باعربده	شب هم مکن اندیشه ای زین زنگی پرزنگله
19	خامش کن ای شیرین لقا رو مشک بر بند ای سقا	زیرا نگنجد موج ها اندر سبو و بلبله
0	2281	
1	ای از تو خاکی تن شده تن فکرت و گفتن شده	وز گفت و فکرت بس صور در غیب آبستن شده
2	هر صورتی پرورده ای معنی است لیک افسرده ای	صورت چو معنی شد کنون آغاز را روشن شده
3	یخ را اگر ببند کسی و آن کس نداند اصل یخ	چون دید کآخر آب شد در اصل یخ بی ظن شده
4	اندیشه جز زیبا مکن کو تار و پود صورت است	ز اندیشه ای احسن تند هر صورتی احسن شده
5	زان سوی کاندازی نظر آن جنس می آید صور	پس از نظر آید صور اشکال مرد و زن شده
6	با آن نشین کو روشن است کز دل سوی دل روزن	اسد خاک از چه ورد و سوسن است کش آب هم مسکن شد
7	ور همنشین حق شوی جان خوش مطلق شوی	یا رب چه بارونق شوی ای جان جان من شده
8	از جا به بی جا آمده اه رفته هیهای آمده	بی دست و بی پای آمده چون ماه خوش خرمن شده
9	یا رب که چون می بینمش ای بنده جان و دینمش	خود چیست این تمکینمش ای عقل از این امکان شده
10	هر ذره ای را محرم او هر خوش دمی را همدم او	نادیده زو زاهد شده زو دیده تردامن شده
11	ای عشق حق سودای او آن او است او جویای او	وی می دمد در وای او ای طالب معدن شده
12	هم طالب و مطلوب او هم عاشق و معشوق او	هم یوسف و یعقوب او هم طوق و هم گردن شده
13	اوصافت ای کس کم چو تو پایان ندارد همچو تو	چند آب و روغن می کنم ای آب من روغن شده

2282 0

1	ای جان و دل از عشق تو در بزم تو پا کوفته	سرها بریده بی عدد در رزم تو پا کوفته
2	چون عزم میدان زمین کردی تو ای روح امین	ذرات خاک این زمین از عزم تو پا کوفته
3	فرمان خرمشاهیت در خون دل توقیع شد	کف کرد خون بر روی خون از جزم تو پا کوفته
4	ای حزم جمله خسروان از عهد آدم تا کنون	بستان گرو از من به جان کز حزم تو پا کوفته
5	خوارزمیان منکر شده دیدار بی چون را ولی	از بینش بی چون تو خوارزم تو پا کوفته
6	ای آفتاب روی تو کرده هزیمت ماه را	و آن ماه در راه آمده از هزم تو پا کوفته
7	چون شمس تبریزی کند در مصحف دل یک نظر	اعراب او رقصان شده هم جزم تو پا کوفته

2283 0

1	ساقی فرخ رخ من جام چو گلنار بده	بهر من ار می ندهی بهر دل یار بده
2	ساقی دلدار تویی چاره بیمار تویی	شربت شادی و شفا زود به بیمار بده
3	باده در آن جام فکن گردن اندیشه بزن	هین دل ما را مشکن ای دل و دلدار بده
4	باز کن آن میکده را ترک کن این عربده را	عاشق تشنه زده را از خم خمار بده
5	جان بهار و چمنی رونق سرو و سمنی	هین که بهانه نکنی ای بت عیار بده
6	پای چو در حيله نهی وز کف مستان بجهی	دشمن ما شاد شود کوری اغیار بده
7	غم مده و آه مده جز به طرب راه مده	آه ز بیراه بود ره بگشا بار بده
8	ما همه مخمور لقا تشنه سغراق بقا	بهر گرو پیش سقا خرقه و دستار بده
9	تشنه دیرینه منم گرم دل و سینه منم	جام و قدح را بشکن بی حد و بسیار بده
10	خود مه و مهتاب تویی ماهی این آب منم	ماه به ماهی نرسد پس ز مه ادرار بده

2284 0

1	باده بده باد مده وز خودمان یاد مده	روز نشاط است و طرب برمنشین داد مده
2	آمده ام مست لقا کشته شمشیر فنا	گر نه چنینم تو مرا هیچ دل شاد مده
3	خواجه تو عارف بده ای نوبت دولت زده ای	کامل جان آمده ای دست به استاد مده

4	در ده ویرانه تو گنج نهان است ز هو	هین ده ویران تو را نیز به بغداد مده
5	والله تیره شب تو به ز دو صد روز نکو	شب مده و روز مجو عاج به شمشاد مده
6	غیر خدا نیست کسی در دو جهان هممنفسی	هر چه وجود است تو را جز که به ایجاد مده
7	گر چه در این خیمه دری دانک تو با خیمه گری	لیک طناب دل خود جز که به اوتاد مده
8	ساقی جان صرفه مکن روز ببردی به سخن	مال یتیمان بمخور دست به فریاد مده
9	ای صنم خفته ستان در چمن و لاله ستان	باده ز مستان مستان در کف آحاد مده
10	دانه به صحرا مکشان بر سر زاغان مفشان	جوهر فردیت خود هرزه به افراد مده
11	چون بود ای دلشده چون نقد بر از کن فیکون	نقد تو نقد است کنون گوش به میعاد مده
12	هم تو تویی هم تو منم هیچ مرو از وطنم	مرغ تویی چوژه منم چوزه به هر خاد مده
13	آنک به خویش است گرو علم و فرییش مشنو	هست تو را دانش نو هوش به اسناد مده
14	خسرو جانی و جهان وز جهت کوهکنان	با تو کلندی است گران جز که به فرهاد مده
15	بس کن کاین نطق خرد جنبش طفلانه بود	عارف کامل شده را سبحه عباد مده
0	2285	
1	یا رجلا حصیده مجبئه و مبخله	لیس یلذک الهوی لیس لفیک حوصله
2	معتمد الهوی معی مستندی و سیدی	لا کرجاک ضایع یطلبه به غربله
3	ای گله بیش کرده تو سیر نگشتی از گله	چون بکری است این دکان چاره نباشد از غله
4	حج پیاده می روی تا سر حاجیان شوی	جامه چرا دری اگر شد کف پات آبله
5	از پی نیم آبله شرم نیایدت که تو	هر قدمی درافکنی غلغله ای به قافله
6	کشتی نفس آدمی لنگری است و سست رو	زین دریا بنگذرد بی ز کشاکش و خله
7	گر نبدی چنین چرا جهد و جهاد آمدی	صوم و صلات و شب روی حج و مناسک و چله
8	صبر سوی نران رود نوحه سوی زنان رود	گردن اسب شاه را تنگ بود ز زنگله
9	خوش به میان صف درآ تنگ میا و دلگشا	هست ز تنگ آمدن بانگ گلوی بابله
10	خاص احد چه غم خورد از بد و نیک عام خس	کوه احد چه برطپد از سر سیل و زلزله

11	دل مطپان به خیر و شر جانب غیب درنگر	کلکله ملایکه روح میان کلکله
12	عزت زر بود اگر محنت او شود شرر	هیبت و بیم شیر دان بستن او به سلسله
13	کم نشود انار اگر بهر شراب بفشری	بهر فضیلتی بود کوفتگی آمله
14	حامله است تن ز جان درد زه است رنج تن	آمدن جنین بود درد و عذاب حامله
15	تلخی باده را مبین عشرت مستیان نگر	محنت حامله مبین بنگر امید قابله
16	هست بلادر این ستم پیش بلا و پس دری	هست سر محاسبه جبر و پیش مقابله
17	زر به کسی به قرض ده کش بود آسیا و رز	با خلجی و مفلسی هیچ مکن معامله
18	نه فلک چو آسیا ملک کیست غیر حق	باغ و چراگه زمین پر ز شبان و از گله
19	قرض بدو ده ای پسر نفس و نفس زر و درم	گنج و گهر ستان از او از پی فرض و نافله
20	لب بگشاد ناطقی تا که بیان این کند	کان زر او است و نقد او فکرت خلق ناقله
0	2286	

1	ای تو برای آبرو آب حیات ریخته	زهر گرفته در دهان قند و نبات ریخته
2	مست و خراب این چنین چرخ ندانی از زمین	از پی آب پارگین آب فرات ریخته
3	همچو خران به کاه و جو نیست روا چنین مرو	بر فقرا تو درنگر زر صدقات ریخته
4	روح شو و جهت مجو ذات شو و صفت مگو	زان شه بی جهت نگر جمله جهات ریخته
5	آه دریغ مغز تو در ره پوست باخته	آه دریغ شاه تو در غم مات ریخته
6	از غم مات شاه دل خانه به خانه می دود	رنگ رخ و پیاده ها بهر نجات ریخته
7	جسته برات جان از او باز چو دیده روی او	کیسه دریده پیش او جمله برات ریخته
8	از صفتش صفات ما خارشناس گل شده	باز صفات ما چو گل در ره ذات ریخته
9	بال و پری که او تو را برد و اسیر دام کرد	بال و پری است عاریت روز وفات ریخته
0	2287	

1	آمد یار و بر کفش جام میی چو مشعله	گفت بیا حریف شو گفتم آمدم هله
2	جام میی که تابشش جان ببرد ز مشتری	چرخ زند ز بوی او بر سر چرخ سنبله

3	کوه از او سبک شده مغز از او گران شده	روح سیوگشش شده عقل شکسته بلبله
4	پاک نی و پلید نی در دو جهان بدید نی	قفل گشا کلید نی کنده هزار سلسله
5	تازه کند ملول را مایه دهد فضول را	آنک زند ز بی ره راه هزار قافله
6	پیش رو بدان شده رهزن زاهدان شده	دایه شاهدان شده مایه بانگ و غلغله
7	هر کی خورد ز نیک و بد مست بمانده تا ابد	هر که نخورد تا رود جانب غصه بی گله
8	غرقه شو اندر آب حق مست شو از شراب حق	نیست شو و خراب حق ای دل تتگ حوصله
9	هر کی بدان گمان برد از کف مرگ جان برد	آنک نگویم آن برد اینت عظیم منزله
0	2288	
1	شحنه عشق می کشد از دو جهان مصادره	دیده و دل گرو کنم بهر چنان مصادره
2	از سبب مصادره شحنه عشق رهزند	پس بر عاشقان شود راحت جان مصادره
3	داد جگر مصادره از خود لعل پاره ها	جانب دیده پاره ای رفت از آن مصادره
4	عشق شهی است چون قمر کیسه گشا و سیم بر	سیم بده به سیم بر نیست زیان مصادره
5	هر چه برد مصادره از تن عاشقان گرو	بازرسد به کوی دل نورفشان مصادره
6	فصل بهار را ببین جمله به باغ وادهد	آنچ ز باغ برده بد ظلم خزان مصادره
7	بخشش آفتاب بین بازدهد قماش مه	هر چه ز ماه می ستد دور زمان مصادره
8	دیده و عقل و هوش را شب به مصادره برد	صبحدمی ندا کند بازستان مصادره
9	نور سحر بریخته زنگیکان گریخته	گر چه شب آفتاب را کرد نهان مصادره
0	2289	
1	دایم پیش خود نهی آینه را هر آینه	ز آنک نظیر نیستت جز که درون آینه
2	در تو کجا رسم تو را همچو خیال روی تو	در دل و جان و در نظر منظره هست و جای نه
3	هم تو منزهی ز جا هم همه جای حاضری	آیت بی چگونگی در تو و در معاینه
4	از سوی تو موحدی از سوی من مشبهی	جانب تو موصله جانب من مباینه
0	2290	

1	کجا شد عهد و پیمانی که کردی دوش با بنده	که بادا عهد و بدعهدی و حسنت هر سه پاینده
2	ز بدعهدی چه غم دارد شهنشاهی که بر باید	جهانی را به یک غمزه قرانی را به یک خنده
3	بخواه ای دل چه می خواهی عطا نقد است و شه حاض که آن مه رو نفرماید که رو تا سال آینده	
4	به جان شه که نشنیدم ز نقدش وعده فردا	شنیدی نور رخ نسبه ز قرص ماه تابنده
5	کجا شد آن عنایت ها کجا شد آن حکایت ها	کجا شد آن گشایش ها کجا شد آن گشاینده
6	همه با ماست چه با ما که خود ماییم سرتاسر	مثل گشته ست در عالم که جوینده ست یابنده
7	چه جای ما که ما مردیم زیر پای عشق او	غلط گفتم کجا میرد کسی کو شد بدو زنده
8	خیال شه خرامان شد کلوخ و سنگ باجان شد	درخت خشک خندان شد سترون گشت زاینده
9	خیالش چون چنین باشد جمالش بین که چون باشد	جمالش می نماید در خیال نانمانده
10	خیالش نور خورشیدی که اندر جان ها افتد	جمالش قرص خورشیدی به چارم چرخ تازنده
11	نمک را در طعام آن کس شناسد در گه خوردن	که تنها خورده ست آن را و یا بوده ست ساینده
12	عجایب غیر و لاغیری که معشوق است با عاشق	وصال بوالعجب دارد زدوده با زداینده
0	2291	
1	بر آنم کز دل و دیده شوم بیزار یک باره	چو آمد آفتاب جان نخواهم شمع و استاره
2	دلا نقاش را بنگر چه بینی نقش گرمابه	مه و خورشید را بنگر چه گردی گرد مه پاره
3	نهادی سیر بر بینی نسیم گل همی جویی	زهی بی رزق کو جوید ز هر بیچاره ای چاره
4	بجز نقاش را منگر که نقش غم کند شادی	که از اکسیر لطف او عقیق و لعل شد خاره
5	اگر مخمور اگر مستی به بزم او رو و رستی	که شد عمری که در غربت ز خان و مانی آواره
6	مگر غول بیابانی ره مدین نمی دانی	که فوق سقف گردونی تو را قصر است و درساره
7	نه هر قصری که تو دیدی از آن قیصری بود آن	نه هر بامی و هر برجی ز بنایی است همواره
8	هزاران گل در این پستی به وعده شاد می خندد	هزاران شمع بر بالا به امر او است سیاره
9	زهی سلطان زهی نجده سری بخشد به یک سجده	اسیر او شوی بهتر کاسیر نفس مکاره
10	ز علم او است هر مغزی پر از اندیشه و حيله	ز لطف او است هر چشمی که مخمور است و سحاره

دیوان شمس تبریزی

11	خری کو در کلم زاری در افتاد و نمی ترسد	برون رانندش از حایط بریده دم و لت خواره
12	مگو ای عشق با تن تو حدیث عشق زیرا او	نفاقی می کند با تو ولیکن نیست این کاره
13	به پیشست دست می بندد ولیکن بر تو می خندد	به گورستان رو و بنگر فغان از نفس اماره
0	2292	
1	به لاله دوش نسرین گفت برخیزیم مستانه	به دامن گل تازه در آویزیم مستانه
2	چو باده بر سر باده خوریم از گلرخ ساده	بیا تا چون گل و لاله در آمیزیم مستانه
3	چو نرگس شوخ چشم آمد سمن را رشک و خشم آمد	به نسرین گفت تا ما هم بر استیزیم مستانه
4	بت گلروی چون شکر چو غنچه بسته بود آن در	چو در بگشاد وقت آمد که در ریزیم مستانه
5	که جان ها کز الست آمد بسی بی خویش و مست آمد	از آن در آب و گل هر دم همی لغزیم مستانه
6	دلا تو اندر این شادی ز سرو آموز آزادی	که تا از جرم و از توبه بیرهیزیم مستانه
7	صلاح دیده ره بین صلاح الدین صلاح الدین	برای او ز خود شاید که بگریزیم مستانه
0	2293	
1	یکی ماهی همی بینم برون از دیده در دیده	نه او را دیده ای دیده نه او را گوش بشنیده
2	زبان و جان و دل را من نمی بینم مگر بیخود	از آن دم که نظر کردم در آن رخسار دزدیده
3	گر افلاطون بدیدستی جمال و حسن آن مه را	ز من دیوانه تر گشتی ز من بتر بشوریده
4	قدم آینه حادث حادث آینه قدمت	در آن آینه این هر دو چو زلفینش ببیچیده
5	یکی ابری ورای حس که بارانش همه جان است	نثار خاک جسم او چه باران ها بباریده
6	قمر رویان گردونی بدیده عکس رخسارش	خجل گشته از آن خوبی پس گردن بخاریده
7	ابد دست ازل بگرفت سوی قصر آن مه برد	بدیده هر دو را غیرت بدین هر دو بخندیده
8	که گرداگرد قصر او چه شیرانند کز غیرت	به قصد خون جانبازان و صدیقان بغریده
9	به ناگه جست از لفظم که آن شه کیست شمس الدین	شه تبریز و خون من در این گفتن بجوشیده
0	2294	
1	ز بردا برد عشق او چو بشنید این دل پاره	برآمد از وجود خویش و هر دو کون یک باره

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1160 of 1647

2	به بحر نیستی در شد همه هستی محقر شد	به ناگه شعله ای بر شد شگرف از جان خون خواره
3	کجا اسرار بین آمد دمی کز کبر و کین آمد	حیاتی کز زمین آمد بود در بحر بیچاره
4	الا ای جان انسانی چو از اقلیم نقصانی	به شب هنگام ظلمانی چو اختر باش سیاره
5	چو از مردان مدد یابی یکی عیش ابد یابی	سپاه بی عدد یابی به قهر نفس اماره
6	چو هستی را همی روبی سر هر نفس می کوبی	بدید آید یکی خوبی نه رو باشد نه رخساره
7	چه باشد صد قمر آن جا شود هر خاک زر آن جا	به غیر دل مبر آن جا که آن جا هست دل پاره
8	زهی در بخش دریایی برای جان بینایی	شمار ریگ هر جایی ز عشقش هست آواره
9	خوشا مشکا که می بیزی به راه شمس تبریزی	زهی باده که می ریزی برای جان میخواره
0	2295	
1	سر اندازان همی آبی نگارین جگر خواره	دلم بردی نمی دالم چه آوردی دگر باره
2	فغان از چشم مکار ت کز اول بود این کارت	که پاره پاره پیش آیی و بر بایی دل پاره
3	برای ماه بی چون را کشیدی جور گردون را	مسلم گشت مجنون را که عاقل نیست این کاره
4	بیار آن جام پر آتش که تا ما در کشیمش خوش	به عشق روی آن مه وش برون از چرخ و استاره
5	بزن آتش به گشت من فکن از بام طشت من	که کار عشق این باشد که باشد عاشق آواره
6	اگر زخمی زنی از کین به قصد این دل مسکین	بزن که زخم بردارد چه باید کرد بیچاره
7	دلم شد جای اندیشه و یا دکان پر شیشه	بگو ای شمس تبریزی دلت سنگ است یا خاره
0	2296	
1	مرا گویی که چونی تو لطیف و لمتر و تازه	مثال حسن و احسانت برون از حد و اندازه
2	خوش آن باشد که می راند به سوی اصل شیرینی	در آن سیران سقط کرده هزاران اسب و جمازه
3	همی کوشم به خاموشی ولیکن از شکر نوشی	شدم همخوی آن غمزه که آن غمزه ست غمازه
4	دلا سر سخت و پاسستی چنین باشند در مستی	ولی بشتاب لنگانه که می بندند دروازه
5	بدان صبح نجاتی رو بدان بحر حیاتی رو	بزن سنگی بر این کوزه بزن نفطی در آن کازه
6	بهل می را به میخواران بهل تب را به غمخواران	که این را جملگی نقش است و آن را جمله آوازه

7	که کنز ا کنت مخفیا فاحببت بان اعراف	برای جان مشتاقان به رغم نفس طنازه
8	تعالوا یا موالینا الی اعلیٰ معالینا	فان الجسم کالاعمی و ان الحس عکاره
9	الی نور هو الله تری فی ضو لقیاه	کمال البدر نقصانا و عین الشمس خبازه
0	2297	
1	چو در دل پای بنهادی بشد از دست اندیشه	میان بگشاد اسرار و میان بر بست اندیشه
2	به پیش جان در آمد دل که اندر خود مکن منزل	گران جان دید مر جان را سبک برجست اندیشه
3	رسید از عشق جاسوسش که بسم الله زمین بوسش	در این اندیشه بیخود شد به حق پیوست اندیشه
4	خرابات بتان در شد حریف رطل و ساغر شد	همه غیش مصور شد زهی سرمست اندیشه
5	برست او از خود اندیشی چنان آمد ز بی خویشی	که از هر کس همی پرسد عجب خود هست اندیشه
6	فلک از خوف دل کم زد دو دست خویش بر هم زد	که از من کس نرست آخر چگونه رست اندیشه
7	چنین اندیشه را هر کس نهد دامی به پیش و پس	گمان دارد که در گنجد به دام و شست اندیشه
8	چو هر نقشی که می جوید ز اندیشه همی روید	تو مر هر نقش را مپرست و خود بپرست اندیشه
9	جواهر جمله ساکن بد همه همچون اماکن بد	شکافید این جواهر را و بیرون جست اندیشه
10	جهان کهنه را بنگر گهی فربه گهی لاغر	که درد کهنه زان دارد که نوزاد است اندیشه
11	که درد زه ازان دارد که تا شه زاده ای زاید	نتیجه سربلند آمد چو شد سربست اندیشه
12	چو دل از غم رسول آمد بر دل جبرئیل آمد	چو مریم از دو صد عیسی شده ست آبست اندیشه
13	چو شهد شمس تبریزی فزاید در مزاجم خون	از آن چون زخم فصادی رگ دل خست اندیشه
0	2298	
1	زهی بزم خداوندی زهی می های شاهانه	زهی یغما که می آرد شه قفجاق ترکانه
2	دلم آهن همی خاید از آن لعلین لبی که او	کنار لطف بگشاید میان حلقه مستانه
3	هر آن جانی که شد مجنون به عشق حالت بی چون	کجا گیرد قرار اکنون بدین افسون و افسانه
4	چو او طره برافشاند سوی عاشق همی داند	که از زنجیر جنبیدن بجنبد شور دیوانه
5	به عشق طره های او که جعد و شاخ شاخ آمد	دل من شاخ شاخ آید چو دندان در سر شانه

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1162 of 1647

6	چه برهم گشته اند این دم حریفان دل از مستی	برای جانت ای مه رو سری درکن در این خانه
7	اگر ساقی ندادت می دلا در گل چه افتادی	وگر آن مشک نگشاد او چرا پر گشت پیمانه
8	خداوندا در این بیشه چه گم گشته ست اندیشه	تنی تن کجا ماند میان جان و جانانه
9	بیا ای شمس تبریزی که در رفعت سلیمانی	که از عشقت همه مرغان شدند از دام و از دانه
0	2299	
1	سراندازان همی آبی ز راه سینه در دیده	فسونگرم می خوانی حکایت های شوریده
2	به دم در چرخ می آری فلک ها را و گردون را	چه باشد پیش افسونت یکی ادراک پوسیده
3	گناه هر دو عالم را به یک توبه فروشویی	چرای زلت ما را تو در انگشت پیچیده
4	تو را هر گوشه ایوبی به هر اطراف یعقوبی	شکسته عشق درهاشان قماش از خانه دزدیده
5	خرامان شو به گورستان ندایی کن بدان بستان	که خیز ای مرده کهنه برقص ای جسم ریزنده
6	همان دم جمله گورستان شود چون شهر آبادان	همه رقصان همه شادان قضا از جمله گردیده
7	گزافه این نمی لافم خیالی بر نمی بافم	که صد ره دیده ام این را نمی گویم ز نادیده
8	کسی کز خلق می گوید که من بگریختم رفتم	صدق گو گر گریبانش پس پشت است بدریده
9	خمش کن بشنو ای ناطق غم معشوق با عاشق	که تا طالب بود جویان بود مطلب ستیزیده
0	2300	
1	بازر غم و بی زر غم آخر غم با زر به	چون راهروی باری راهی که برد تا ده
2	بشنو سخن یاران بگریز ز طراران	از جمع مکش خود را استیزه مکن مسته
3	آدم ز چه عریان شد دنیا ز چه ویران شد	چون بود که طوفان شد ز استیزه که با مه
4	تا شمع نمی گرید آن شعله نمی خندد	تا جسم نمی کاهد جان می نشود فربه
5	خوی ملکی بگزین بر دیو امیری کن	گاو تو چو شد قربان پا بر سر گردون نه
0	2301	
1	من سرخوش و تو دلخوش غم بی دل و بی سر به	دل می ده و بر می خور از دلبر و دل بر به
2	عالم همه چون دریا تن چون صدف جویا	جان وصف گهر گویا زین ها همه گوهر به

3	صورت مثل چادر جان رفته به چادر در	بی صورت و بی پیکر وز هر چه مصور به
4	تو پرده تن دیدی از سینه بنشنیدی	آن زخمه که دل می زد کان پرده دیگر به
5	از چهره تو زر می زن با چهره زر می گو	با زر غم و بی زر غم آخر غم با زر به
0	2302	
1	هشیار شدم ساقی دستار به من واده	یا مشک سقا پر کن یا مشک به سقا ده
2	نیمی بخور ای ساقی ما را بده آن باقی	والله که غلط گفتم نی نی همه ما را ده
3	ای فتنه مرد و زن امشب در من بشکن	رخت من و نقد من بردار و به یغما ده
4	خواهی که همه دریا آب حیوان گردد	از جام شراب خود یک جرعه به دریا ده
5	خواهی که مه و زهره چون مرغ فرود آید	زان می که به کف داری یک رطل به بالا ده
0	2303	
1	ناگاه در افتادم زان قصر و سراپرده	در قعر چنین چاهی ناخورده و نابرده
2	دنیا نبود عیدم من زشتی او دیدم	گلگونه نهد بر رو آن روسپی زرده
3	گلگونه چه آراید آن خارین بد را	آن خار فرو رفته در هر جگر و گرده
4	با تارک گل آمد موبند فرو هشته	ابروی خود از وسمه آن کور سیه کرده
5	منگر تو به خلخالش ساق سیهش را بین	خوش آید شب بازی لیک از سپس پرده
6	رو دست بشو از وی ای صوفی روشسته	دل را بستر از وی ای مرد سراسترده
7	بدبخت و گران جانی کو بخت از او جوید	در بند بزرگی شد می سوزد چون خرده
8	فریاد رس ای جانان ما را ز گران جانان	ای از عدمی ما را در چرخ درآورده
9	خاموش سخن می ران زان خوش دم بی پایان	تا چند سخن سازی تو زین دم بشمرده
0	2304	
1	هر روز پری زادی از سوی سراپرده	ما را و حریفان را در چرخ درآورده
2	صوفی ز هوای او پشمنه شکافیده	عالم ز بلای او دستار کشان کرده
3	سالوس نتان کردن مستور نتان بودن	از دست چنین رندی سغراق رضا خورده

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1164 of 1647

4	دی رفت سوی گوری در مرده زد او شوری	معذورم آخر من کمتر نیم از مرده
5	هر روز برون آید ساغر به کف و گوید	والله که بنگذارم در شهر یک افسرده
6	ای مونس و ای جانم چندانست بییچانم	تا شهد و شکر گردی ای سرکه پرورده
7	خستم جگرت را من بستان جگری دیگر	همچون جگر شیران ای گربه پژمرده
8	همرنگ دل من شو زیرا که نمی شاید	من سرخ و سپید ای جان تو زرد و سیه چرده
9	خامش کن و خامش کن دررو به حریم دل	کاندر حرمین دل نبود دل آزرده
10	شمس الحق تبریزی بادا دل بدخواهت	بر گرد جهان گردان در طمع یکی گرده
0	2305	
1	کی باشد من با تو باده به گرو خورده	تو برده و من مانده من خرقة گرو کرده
2	در می شده من غرقه چون ساغر و چون کوزه	با یار در افتاده بی حاجب و بی پرده
3	صد نوش تو نوشیده تشریف تو پوشیده	صد جوش بجوشیده این عالم افسرده
4	از نور تو روشن دل چون ماه ز نور خور	وز بوی گلت خوشدل چون روغن پرورده
5	تا خود چه فسون گفتی با گل که شد او خندان	تا خود چه جفا گفتی با خارک پژمرده
6	یک لحظه بخندانی یک لحظه بگریانی	ای نادره صنعت ها در صنع درآورده
7	عاقل ز تو نازارد زان روی که زشت آید	ظلمت ز مه آشفته خاری ز گل آزرده
8	بس غصه رسول آمد از منعم و می گوید	ده مرده شکر خوردی بگذار یکی مرده
9	پس فکر چو بحر آمد حکمت مثل ماهی	در فکر سخن زنده در گفت سخن مرده
10	نی فکر چو دام آمد دریا پس این دام است	در دام کجا گنجد جز ماهی بشمرده
11	پس دل چو بهشتی دان گفتار زبان دوزخ	وین فکر چو اعرافی جای گنه و خرده
0	2306	
1	ناموس مکن پیش آ ای عاشق بیچاره	تا مرد نظر باشی نی مردم نظاره
2	ای عاشق الاهی ز استاره بگیر این خو	خورشید چو در تابد فانی شود استاره
3	آن ها که قوی دستند دست تو چرا بستند	زیرا تو کنون طفلی وین عالم گهواره

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1165 of 1647

4 چون در سخن ها سفت و الارض مهادا گفت
ای میخ زمین گشته وز شهر دل آواره

5 ای بنده شیر تن هستی تو اسیر تن
دندان خرد بنما نعمت خور همواره

6 تا طفل بود سلطان دایه کندش زندان
تا شیر خورد ز ایشان نبود شه میخواره

7 از سنگ سبو ترسد اما چو شود چشمه
هر لحظه سبو آید تازان به سوی خاره

8 گوید که اگر زین پس او بشکندم شادم
جان داد مرا آبش یک باره و صد باره

9 گر در ره او مردم هم زنده بدو کردم
خود پاره دهم او را تا او کندم پاره

0 2307

1 ببرند دهان از نان کآمد شکر روزه
دیدی هنر خوردن بنگر هنر روزه

2 آن شاه دو صد کشور تاجیت نهد بر سر
بربند میان زوتر کآمد کمر روزه

3 زین عالم چون سچین برپر سوی علین
بستان نظر حق بین زود از نظر روزه

4 ای نقره باحرمت در کوره این مدت
آتش کدنت خدمت اندر شرر روزه

5 روزه نم زمزم شد در عیسی مریم شد
بر طارم چارم شد او در سفر روزه

6 کو پر زدن مرغان کو پر ملک ای جان
این هست پر چینه و آن هست پر روزه

7 گر روزه ضرر دارد صد گونه هنر دارد
سودای دگر دارد سودای سر روزه

8 این روزه در این چادر پنهان شده چون دلبر
از چادر او بگذر واجو خبر روزه

9 باریک کند گردن ایمن کند از مردن
تخمه اثر خوردن مستی اثر روزه

10 سی روز در این دریا پا سر کنی و سر پا
تا دررسی ای مولا اندر گهر روزه

11 شیطان همه تدبیرش و آن حيله و تزویرش
بشکست همه تیرش پیش سپر روزه

12 روزه کر و فر خود خوشتر ز تو برگوید
دربند در گفتن بگشای در روزه

13 شمس الحق تبریزی هم صبری و پرهیزی
هم عید شکرریزی هم کر و فر روزه

0 2308

1 یا رب چه کس است آن مه یا رب چه کس است آن مکز
یا رب چه کس است آن مه یا رب چه کس است آن مکز

2 اندر ذقن یوسف چاهی چه عجب چاهی
صد یوسف کنعانی اندر تک آن خوش چه

3	آخر چه کند یوسف کز چاه پرهیزد	کو دیده ربودستش و آن چاه میان ره
4	آن کس که ربود از رخ مر کاه ربایان را	انصاف بده آخر با او چه کند یک که
5	زنهار نگهدارید زان غمزه زبان ها را	کو مست بود خفته از حال همه آگه
6	شطرنج همی بازد با بنده و این طرفه	کاندر دو جهان شه او وز بنده بخواهد شه
7	جان بخشد و جان بخشد چندانک فناها را	در خانه و مان افتد هم ماتم و هم آوه
8	او جان بهاران است جان هاست درختانش	جان ها شود آبستن هم نسل دهد هم زه
9	هر آینه کو ببند شمس الحق تبریزی	هم آینه برسوزد هم آینه گوید خه
0	2309	
1	من بیخود و تو بیخود ما را کی برد خانه	من چند تو را گفتم کم خور دو سه پیمانه
2	در شهر یکی کس را هشیار نمی بینم	هر یک بتر از دیگر شوریده و دیوانه
3	جانا به خرابات آ تا لذت جان بینی	جان را چه خوشی باشد بی صحبت جانانه
4	هر گوشه یکی مستی دستی ز بر دستی	و آن ساقی هر هستی با ساغر شاهانه
5	تو وقف خراباتی دخت می و خرجت می	زین وقف به هشیاران مسپار یکی دانه
6	ای لولی بربط زن تو مستتری یا من	ای پیش چو تو مستی افسون من افسانه
7	از خانه برون رفتم مستیم به پیش آمد	در هر نظرش مضمر صد گلشن و کاشانه
8	چون کشتی بی لنگر کژ می شد و مژ می شد	وز حسرت او مرده صد عاقل و فرزانه
9	گفتم ز کجایی تو تسخر زد و گفت ای جان	نیمیم ز ترکستان نیمیم ز فرغانه
10	نیمیم ز آب و گل نیمیم ز جان و دل	نیمیم لب دریا نیمی همه دردانه
11	گفتم که رفیقی کن با من که منم خویشت	گفتا که بنشناسم من خویشت ز بیگانه
12	من بی دل و دستارم در خانه خمارم	یک سینه سخن دارم هین شرح دهم یا نه
13	در حلقه لنگانی می باید لنگیدن	این پند ننوشتیدی از خواجه علیانه
14	سرمست چنان خوبی کی کم بود از چوبی	برخاست فغان آخر از استن حنانه
15	شمس الحق تبریزی از خلق چه پرهیزی	اکنون که درافکندی صد فتنه فتنانه

2310 0

1	ای غایب از این محضر از مات سلام الله	وی از همه حاضرتر از مات سلام الله
2	ای نور پسندیده وی سرمه هر دیده	احسنت زهی منظر از مات سلام الله
3	ای صورت روحانی وی رحمت ربانی	بر مومن و بر کافر از مات سلام الله
4	چون ماه تمام آبی و آن گاه ز بام آبی	ای ماه تو را چاکر از مات سلام الله
5	ای غایب بس حاضر بر حال همه ناظر	وی بحر پر از گوهر از مات سلام الله
6	ای شاهد بی نقصان وی روح ز تو رقصان	وی مستی تو در سر از مات سلام الله
7	ای جوشش می از تو وی شکر نی از تو	وز هر دو تویی خوشتر از مات سلام الله
8	شمس الحق تبریزی در لخلخه آمیزی	هم مشکی و هم عنبر از مات سلام الله

2311 0

1	از انبهی ماهی دریا به نهان گشته	انبه شده قالب ها تا پرده جان گشته
2	از فرقت آن دریا چون زهر شده شکر	زهر از هوس دریا آب حیوان گشته
3	در عشرت آن دریا نی این و نه آن بوده	بر ساحل این خشکی این گشته و آن گشته
4	اندر هوس دریا ای جان چو مرغابی	چندان تو چنین گفته کز عشق چنان گشته
5	دوش از شکم دریا برخاست یکی صورت	و آن غمزه اش از دریا بس سخته کمان گشته
6	دل گفت به زیر لب من جان نبرم از وی	سوگند به جان دل کان کار چنان گشته
7	از غمزه غمازی وز طرفه بغدادی	دل گشته چنان شادی جانم همدان گشته
8	در بیشه درافتاده در نیم شبی آتش	در پختن این شیران تا مغز پزان گشته
9	از شعله آن بیشه تابان شده اندیشه	تا قالب جان پیشه بی جا و مکان گشته
10	گرما به روحانی آوخ چه پری خوان است	وین عالم گورستان چون جامه کنان گشته
11	از بهر چنین سری در سوسن ها بنگر	دستوری گفتن نی سر جمله زبان گشته
12	شمس الحق تبریزی درتافته از روزن	تا آنچ نیارم گفت چون ماه عیان گشته

2312 0

دیوان شمس تبریزی

1	دیدم رخ ترسا را با ما چو گل اشکفته	هم خلوت و هم بی گه در دیر صفا رفته
2	با آن مه بی نقصان سرمست شده رقصان	دستی سر زلف او دستی می بگرفته
3	در رسته بازاری هر جا بده اغیاری	در جانش زده ناری آن خونی آشفته
4	و آن لعل چو بگشاید تا قند شکر خاید	از عرش نثار آید بس گوهر ناسفته
5	دل دزد و بستاند وز سر دلت داند	تا جمله فروخواند پنهانی ناگفته
6	از حسن پری زاده صد بی دل و دل داده	در هر طرف افتاده هم یک یک و هم جفته
7	نوری که از او تابد هر چشم که برتابد	بیدار ابد یابد در کالبد خفته
8	از هفت فلک بیرون وز هر دو جهان افزون	وین طرفه که آن بی چون اندر دل بنهفته
9	از بهر چنین مشکل تبریز شده حاصل	و اندر پی شمس الدین پای دل من کفته
0	2313	

1	ای جان تو جانم را از خویش خبر کرده	اندیشه تو هر دم در بنده اثر کرده
2	ای هر چه بیندیشی در خاطر تو آید	بر بنده همان لحظه آن چیز گذر کرده
3	از شیوه و ناز تو مشغول شده جانم	مکر تو به پنهانی خود کار دگر کرده
4	بر یاد لب تو نی هر صبح بنالیده	عشقت دهن نی را پرقند و شکر کرده
5	از چهره چون ماهت وز قد و کمرگاهت	چون ماه نو این جانم خود را چو قمر کرده
6	خود را چو کمر کردم باشد به میان آیی	ای چشم تو سوی من از خشم نظر کرده
7	از خشم نظر کردی دل زیر و زیر کردی	تا این دل آواره از خویش سفر کرده
0	2314	

1	ای روی تو رویم را چون روی قمر کرده	اجزای مرا چشمت اصحاب نظر کرده
2	باد تو درختم را در رقص درآورده	یاد تو دهانم را پرشهد و شکر کرده
3	دانی که درخت من در رقص چرا آید	ای شاخ و درختم را پربرگ و ثمر کرده
4	از برگ نمی نازد وز میوه نمی یازد	ای صبر درختم را تو زیر و زیر کرده
0	2315	

1	دل دست به یک کاسه با شهره صنم کرده	انگشت برآورده اندر دهنم کرده
2	دل از سر غمازی یک وعده از او گفته	درخواسته من از وی او نیز کرم کرده
3	عشقش ز پی غیرت گفتا که عوض جان ده	این گفت به جان رفته جان نیز نعم کرده
4	از بعد چنان شهدی وز بعد چنان عهدی	لشکرکش هجرانت بر بنده ستم کرده
5	از هجر عجب نبود این ظلم و ستم کردن	کو پرچم عشاقان صد گونه علم کرده
6	ای آنک ز یک برقی از حسن جمال خود	این جمله هستی را در حال عدم کرده
7	وآنکه ز وجود تو برساخته هستی را	تا جمله حوادث را انوار قدم کرده
8	ده چشم شده جان ها چون نای بنالیده	چون چنگ شده تن ها هم پشت به خم کرده
9	بس شادی در شادی کان را تو به جان دادی	وز بهر حسودان را در صورت غم کرده
10	اندر پی مخدومی شمس الحق تبریزی	کی باشد تن چون دل از دیده قدم کرده

2316 0

1	امروز بت خندان می بخش کند خنده	عالم همه خندان شد بگذشت ز حد خنده
2	پیوسته حسد بودی پرغصه ولیک این دم	می جوشد و می روید از عین حسد خنده
3	در من بنگر ای جان تا هر دو سلف خندیم	کان خنده بی پایان آورد مدد خنده
4	بربسته و بررسته غرقند در این رسته	تا با همگان باشد از عین ابد خنده
5	تا چند نهان خندم پنهان نکم زین پس	هر چند نهان دارم از من بجهد خنده
6	ور تو پنهان داری ناموس تو من دانم	کآندر سر هر مویت درجست دو صد خنده
7	هر ذره که می پوید بی خنده نمی روید	از نیست سوی هستی ما را کی کشد خنده
8	خنده پدر و مادر در چرخ درآوردت	بنمود به هر طورت الطاف احد خنده
9	آن دم که دهان خندد در خنده جان بنگر	کان خنده بی دندان در لب بنهد خنده

2317 0

1	ای خاک کف پایت رشک فلکی بوده	جان من و جان تو در اصل یکی بوده
2	در خانه نقشینی دیدم صنم چینی	خون خواره صد آدم جان ملکی بوده

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1170 of 1647

3	صد ماه یقینم شد اندر دل شب پنهان	صد نور یقین دیدم مشتاق شکی بوده
4	گفتم به ایاز ای حر محمود شدی آخر	در شاه چه جا کردی ای آیبکی بوده
5	ای سگ که ز اصحابی در کهف تو در خوابی	چون شیر خدا گشتی اول سگکی بوده
6	ای ماهی در آتش تو جانب دریا کش	ای پیشتر از عالم در وی سمکی بوده
7	شمس الحق تبریزم همرنگ تو می خیزم	من مرده تو گرد من بحر نمکی بوده
0	2318	
1	مستی ده و هستی ده ای غمزه خماره	تو دلبر و استادی ما عاشق و این کاره
2	ما بر سر هر پشته گم کرده سر رشته	بیچاره تو گشته تو چاره بیچاره
3	صد چشمه بجوشانی در سینه چون مرمر	ای آب روان کرده از مرمر و از خاره
4	ای سنگ سیه را تو کرده مدد دیده	وی از پس نومیدی بشکفته گل از ساره
5	ای نور روان کرده از پیه دو چشم ما	و اندیشه روان کرده از خون دل پاره
0	2319	
1	آن یار غریب من آمد به سوی خانه	امروز تماشا کن اشکال غریبانه
2	یاران وفا را بین اخوان صفا را بین	در رقص که باز آمد آن گنج به ویرانه
3	ای چشم چمن می بین وی گوش سخن می چین	بگشای لب نوشین ای یار خوش افسانه
4	امروز می باقی بی صرفه ده ای ساقی	از بحر چه کم گردد زین یک دو سه پیمانه
5	پیمانه و پیمانه در باده دوی نبود	خواهی که یکی گردد بشکن تو دو پیمانه
6	من باز شکارم جان دربند مدارم جان	زین بیش نمی باشم چون جغد به ویرانه
7	قانع نشوم با تو صبر از دل من گم شد	رو با دگری می گو من نشنوم افسانه
8	من دانه افلاکم یک چند در این خاکم	چون عدل بهار آمد سرسبز شود دانه
9	تو آفت مرغانی زان دانه که می دانی	یک مشت برافشانی ز انبار پر از دانه
10	ای داده مرا رونق صد چون فلک ازرق	ای دوست بگو مطلق این هست چنین یا نه
11	بار دگر ای جان تو زنجیر بجنبان تو	وز دور تماشا کن در مردم دیوانه

12 خود گلشن بخت است این یا رب چه درخت است این صد بلبل مست این جا هر لحظه کند لانه

13 جان گوش کشان آید دل سوی خوشان آید زیرا که بهار آمد شد آن دی بیگانه

0 2320

1 بی برگی بستان بین کآمد دی دیوانه خوبان چمن رفتند از باغ سوی خانه

2 زردی رخ بستان کز فرقت آن خوبان بستان شده گورستان زندان شده کاشانه

3 ترکان پری چهره نک عزم سفر کردند یک یک به سوی قشلق از غارت بیگانه

4 کی باشد کاین ترکان از قشلق باز آیند چون گنج بدید آید زین گوشه ویرانه

5 کی باشد کاین مستان آیند سوی بستان سرسبز و خوش و حیران رقصان شده مستانه

6 ز انبار تهی گردد پر گردد پیمانه آن عالم انبار است وین عالم پیمانه

7 پیمانه چو شد خالی ز انبار ببايد جست ز انبار نهان کان جا پوسیده نشد دانه

0 2321

1 ای دل به کجایی تو آگاه هیی یا نه از سر تو برون کن هی سودای گدایانه

2 در بزم چنان شاهی در نور چنان ماهی خط در دو جهان درکش چه جای یکی خانه

3 در دولت سلطانی گر یاوه شود جانی یک جان چه محل دارد در خدمت جانانه

4 گر جان بداندیشست گوید بد شه پیشست ده بر دهن او زن تا کم کند افسانه

5 یک دانه به یک بستان بیع است بده بستان و آن گاه چو سرمستان می گو که زهی دانه

6 شاهی نگری خندان چون ماه و دو صد چندان بی ناز خوشاوندان بی زحمت بیگانه

7 شمس الحق تبریزی آن کو به تو باز آید آن باز بود عرشی بر عرش کند لانه

0 2322

1 هر روز فقیران را هم عید و هم آدینه نی عید کهن گشته آدینه دیگینه

2 عیدانه بپوشیده همچون مه عید ای جان از نور جمال خود نی خرقة پشمینه

3 ماننده عقل و دین بیرون و درون شیرین نی سیر در آکنده اندر دل گوزینه

4 درپوش چنین خرقة می گرد در این حلقه مانند دل روشن در پیشگه سینه

در جان و روان ای جان چون خانه کند کینه

در جوی روان ای جان خاشاک کجا پاید

در دیده حس این دم افسانه دیرینه

در دیده قدس این دم شاخی است تر و تازه

2323

کاستیزه همی گیرد او را مگر از لابه

ای دل تو بگو هستم چون ماهی بر تابه

بی صورت او هستم چون صورت گرمابه

نی نی تو بنال ای دل زیرا که من مسکین

تا او نشود با من همخانه و همخوابه

شد خانه چو زندانم شب خواب نمی دانم

برداشته هر مطرب آن بر دف و شبابه

حسن تو و عشق من در شهر شده شهره

هم بنده بیچاره هم خواجه نسابه

ای در هوست غرقه هم صوفی و هم خرقة

2324

دستار گرو کرده بیزار ز سجاده

روزی تو مرا بینی میخانه در افتاده

احسنت زهی شاهد شایبش زهی باده

من مست و حریفم مست زلف خوش او در دست

من مستک و لب مستک و آن بوسه قواده

لب نیز شده مستک گم کرده ره بوسه

خوش خفته و جمله شب این عشرت آماده

این دلبر پرفتنه با جمله دستان ها

و آن روح قدس پاک است از صورت ها ساده

این صورت ها جمله از پرتو او باشد

آن خسرو روحانی شاهنشاه زاده

شمس الحق تبریزی شرحی است مر این ها را

2325

احسنت زهی خرم شایبش زهی باده

امروز من و باده و آن یار پری زاده

بر حلقه هر جمعی بر رسته هر جاده

بازیم یکی عشقی در زیر گلیمی به

یعنی که از این خدمت آزادم و آزاده

این حلقه زرین را در گوش درآویزم

روی من از اول بد بر روی تو بنهاده

عشق من و روی تو از عهد قدم بوده ست

2326

رو با دگران کرده ما را نگران کرده

ای بر سر بازاری دستار چنان کرده

و آن خلوت چون شکر یا لب شکران کرده

ما را بگزیده لب کایم بر تو امشب

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1173 of 1647

3	با صدق ابوبکری چون جمله همه مکری	کو زهره که بشمارم این کرده و آن کرده
4	زهد از تو مباحی شد تسبیح صراحی شد	جان را که فلاحی شد با رطل گران کرده
5	جان شد چو کبوتر جان زوتر هله زوتر جان	ای تن تنتن کرده تن را همه جان کرده
6	از عشق شب زلفت آن ماه گدازیده	وز پرتو رخسارت خورشید فغان کرده
7	ای دفتر هر سری شمس الحق تبریزی	ای طرفه بغدادی ما را همدان کرده

2327

1	ای جنبش هر شاخی از لون دگر میوه	هر کس ز دگر جامی مستک شده کالیوه
2	در پرده دو صد خاتون رخساره دریدستند	بر روی زنان هر یک از جفت دگر بیوه
3	در کامه هر ماهی شستی است ز صیادی	آن ناله کنان آوه وین ناله کنان ای وه
4	جبریل همی رقصد در عشق جمال حق	عفریت همی رقصد در عشق یکی دیوه
5	ای مطرب مشتاقان شمس الحق تبریزی	می نال در این پرده زنهار همین شیوه

2328

1	چون عزم سفر کردی فی لطف امان الله	پیروز تو واگردی فی لطف امان الله
2	ای شادکن دل ها اندر همه منزل ها	در حسن و وفا فردی فی لطف امان الله
3	هم رایت احسان را هم آیت ایمان را	تا عرش برآوردی فی لطف امان الله
4	تو بیش کنی کم را از دل ببری غم را	از رخ ببری زردی فی لطف امان الله
5	از آتش رخسارت وز لعل شکربارت	در دی نبود سردی فی لطف امان الله
6	آگاه تویی در ده احسنت زهی سرده	هم دادی و هم خوردی فی لطف امان الله
7	در عشق خداوندی شمس الحق تبریزی	چون عشق جوامردی فی لطف امان الله

2329

1	هر موی من از عشقت بیت و غزلی گشته	هر عضو من از ذوقت خم عسلی گشته
2	خورشید حمل رویت دریای عسل خویت	هر ذره ز خورشیدت صاحب عملی گشته
3	این دل ز هوای تو دل را به هوا داده	وین جان ز لقای تو برج حملی گشته

2330 0

1	آن عشق جگرخواره کز خون شود او فربه	ای بار خدا بر ما نرمش کن و رحمش ده
2	روزی که نریزد خون رنجیش بدید آمد	جز از جگر عاشق آن رنج نگرده به
3	تیر نظرت دیدم جان گفت زهی دولت	پرم چو کمان پرم من از کشش آن زه
4	من خاک دژم بودم در کتم عدم بودم	آمد به سر گورم عشقت که هلا برجه
5	از بانگ تو برجستم در عهد تو بنشستم	ما را تو تعاهد کن سالار تویی در ده
6	بیخود بنشین پیشم بیخود کن و بی خویشم	تا هیچ نیندیشم نی از که نی از مه
7	بر نطع پیادستم من اسپ نمی خواهم	من مات توام ای شه رخ بر رخ من برنه
8	ای یوسف عیسی دم با زر غم و بی زر غم	پیش آر تو جام جم والله که تویی سرده
9	زان می که از او سینه صافی است چو آینه	پیش آر و مده وعده بر شنبه و پنجشنبه

2331 0

1	ای دلبر بی صورت صورتگر ساده	وی ساغر پرفتنه به عشاق بداده
2	از گفتن اسرار دهان را تو ببسته	و آن در که نمی گویم در سینه گشاده
3	تا پرده برانداخت جمال تو نهانی	دل در سر ساقی شد و سر در سر باده
4	صبحی که همی راند خیال تو سواره	جان های مقدس عدد ریگ پیاده
5	و آن ها که به تسبیح بر افلاک بنامند	تسبیح گسستند و گرو کرده سجاده
6	جان طاقت رخسار تو بی پرده ندارد	وز هر چه بگویم جمال تو زیاده
7	چون اشتر مست است مرا جان ز پی تو	بر گردن اشتر تن من بسته قلاده
8	شمس الحق تبریز دلم حامله توست	کی بینم فرزند بر اقبال تو زاده

2332 0

1	ای آنک تو را ما ز همه کون گزیده	بگذاشته ما را تو و در خود نگزیده
2	تو شرم نداری که تو را آینه ماییم	تو آینه ناقص کژشکل خریده
3	ای بی خبر از خویش که از عکس دل تو	بر عارض جان ها گل و گلزار دمیده

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1175 of 1647

4	صد روح غلام تو تو هر دم چو کنیزک	آراسته خود را و به بازار دویده
5	بر چرخ ز شادی جمال تو عروسی است	ای همچو کمان جان تو در غصه خمیده
6	صد خرمن نعمت جهت پیشکش تو	وز بهر یکی دانه در این دام پریده
7	ای آنک شنیدی سخن عشق ببین عشق	کو حالت بشنیده و کو حالت دیده
8	در عشق همان کس که تو را دوش بیاراست	امشب تو به خلوتگه عشق آی جریده
9	چون صبر بود از شه شمس الحق تبریز	ای آب حیات ابد از شاه چشیده
0	2333	
1	این کیست چنین مست ز خمار رسیده	یا یار بود یا ز بر یار رسیده
2	یا شاهد جان باشد روبند گشاده	یا یوسف مصری است ز بازار رسیده
3	یا زهره و ماه است درآمیخته با هم	یا سرو روان است ز گلزار رسیده
4	یا چشمه خضر است روان گشته بدین سو	یا ترک خوش ماست ز بلغار رسیده
5	یا برق کله گوشه خاقان شکاری است	اندر طلب آهوی تاتار رسیده
6	یا ساقی دریادل ما بزم نهاده ست	یا نقل و شکرهاست به قنطار رسیده
7	یا صورت غیب است که جان همه جان هاست	یا مشعله از عالم انوار رسیده
8	شاه پریان بین ز سلیمان پیمبر	اندر طلب هدهد طیار رسیده
9	خوبان جهان از پی او جیب دریده	قاضی خرد بی دل و دستار رسیده
10	از هیبت خون ریزی آن چشم چو مریخ	مریخ ز گردون پی زنهار رسیده
11	وز بهر دیت دادن هر زنده که او کشت	همیان زر آورده به ایثار رسیده
12	اول دیت خون تو جامی است به دستش	درکش که رحیق است ز اسرار رسیده
13	خاموش کن ای خاسر انسان لفی خسر	از گلشن دیدار به گفتار رسیده
0	2334	
1	ای طبل رحیل از طرف چرخ شنیده	وی رخت از این جای بدان جای کشیده
2	ای نرگس چشم و رخ چون لاله کجایی	از گور تو آن نرگس و آن لاله دمیده

دیوان شمس تبریزی

3	اندر لحد بی در و بی بام مقیمی	ای بر در و بر بام به صد ناز دویده
4	کو شیوه ابروی تو کو غمزه چشمت	ای چشم بد مرگ بدان هر دو رسیده
5	ای دست تو بوسه گه لب های عزیزان	در دست فنا مانده تو با دست بریده
6	این ها همه سهل است اگر مرغ ضمیرت	بر چرخ پریده بود و دام دریده
7	صورت چه کم آید چه برد جان به سلامت	موزه چه کم آید چو بود پای رهیده
8	صد شکر کند جان چو رهد از تن و صورت	ای بی خبر از چاشنی جان جریده
9	کو لذت آب و گل و کو آب حیاتی	کو قبه گردونی و کو بام خمیده
10	یا رب چه طلسم است کز آن خلد نفوریم	ما در تک این دوزخ امشاج خزیده
11	محسود فلک بوده و مسجود ملایک	وز همت ناپاک ز ما دیو رمیده
12	باغ آی و ز باران سخن نرگس و گل چین	نرگس ندهد قطره ای از بام چکیده
13	بربند دهان از سخن و باده لب نوش	تا قصه کند چشم خمار از ره دیده
0	2335	
1	رندان همه جمعند در این دیر مغانه	درده تو یکی رطل بدان پیر یگانه
2	خون ریزبک عشق در و بام گرفته ست	و آن عقل گریزان شده از خانه به خانه
3	یک پرده برانداخته آن شاهد اعظم	از پرده برون رفته همه اهل زمانه
4	آن جنس که عشاق در این بحر فتادند	چه جای امان باشد و چه جای امانه
5	کی سرد شود عشق ز آواز ملامت	هرگز نرمد شیر ز فریاد زنانه
6	پر کن تو یکی رطل ز می های خدایی	مگذار خدایان طبیعت به میانه
7	اول بده آن رطل بدان نفس محدث	تا ناطقه اش هیچ نگوید ز فسانه
8	چون بند شود نطق یکی سیل درآید	کز کون و مکان هیچ نبینی تو نشانه
9	شمس الحق تبریز چه آتش که برافروخت	احسنت زهی آتش و شاباش زبانه
0	2336	
1	این نیم شبان کیست چو مهتاب رسیده	پیغامبر عشق است ز محراب رسیده

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1177 of 1647

2	آورده یکی مشعله آتش زده در خواب	از حضرت شاهنشاه بی خواب رسیده
3	این کیست چنین غلغله در شهر فکنده	بر خرمن درویش چو سیلاب رسیده
4	این کیست بگویند که در کون جز او نیست	شاهی به در خانه بواب رسیده
5	این کیست چنین خوان کرم باز گشاده	خندان جهت دعوت اصحاب رسیده
6	جامی است به دستش که سرانجام فقیر است	زان آب عنب رنگ به عنب رسیده
7	دل ها همه لرزان شده جان ها همه بی صبر	یک شمه از آن لرزه به سیماب رسیده
8	آن نرمی و آن لطف که با بنده کند او	زان نرمی و زان لطف به سنجاب رسیده
9	زان ناله و زان اشک که خشک و تر عشق است	یک نغمه تر نیز به دولاب رسیده
10	یک دسته کلید است به زیر بغل عشق	از بهر گشاییدن ابواب رسیده
11	ای مرغ دل ار بال تو بشکست ز صیاد	از دام رهد مرغ به مضراب رسیده
12	خاموش ادب نیست مثل های مجسم	یا نیست به گوش تو خود آداب رسیده

2337 0

1	هلا ساقی بیا ساغر مرا ده	زرم بستان می چون زر مرا ده
2	به حق آن که در سر دارم از تو	چو خم را وا کنی سر سر مرا ده
3	به دیگر کس مده آنچم نمودی	مرا ده آن و آن دیگر مرا ده
4	سرش مگشا مگو نامش که آن چیست	اگر زهر است اگر شکر مرا ده
5	از آن می جعفر طیار خورده ست	شدم بی دست چون جعفر مرا ده
6	بپیما آن شرابی را که بویش	به از مشک است و از عنبر مرا ده
7	سقاهم ربهم رطلی شگرف است	نهان از مومن و کافر مرا ده

2338 0

1	بیا دل بر دل پردرد من نه	بیا رخ بر رخان زرد من نه
2	تویی خورشید وز تو گرم عالم	یکی تابش بر آه سرد من نه
3	چو مهره توست مهر جمله دل ها	بر این نطع هوای نرد من نه

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1178 of 1647

4	بیار آن معجز هر مرد و زن را	به پیش دشمن نامرد من ده
5	به هر شرطی که بنهی من مطیعم	ولیکن شرط من در خورد من نه
6	کلاه لطف خود با تارک من	برای بوش و بردا برد من نه
7	از آن گردی که از دریا برآری	بیار آن گرد را بر گرد من نه
8	به هر باده نمی گردد سرم مست	به پیشم باده خو کرد من نه
9	خمش ای ناطقه بسیار گویم	سخن را پیش شاه فرد من نه
0	2339	
1	ایا گم گشتگان راه و بیراه	شما را باز می خواند شهنشاه
2	همی گوید شهنشه کان مایید	صلا ای شهره سرهنگان به درگاه
3	به درگاه خدای حی قیوم	دعا کردن نکو باشد سحرگاه
4	بپیوندید پیوند قدیمی	چو هی چفسیده بر دامن الله
5	چو یوسف با عزیز مصر باشید	برون آید از زندان و از چاه
6	دلا بی گاه شد باز آ به خانه	که ترک آید شبانگه سوی خرگاه
7	صلا اکنون میان بسته ست ساقی	صلا کز مهر سرمست است دلخواه
8	به مقناطیس آید آخر آهن	به سوی کهر با آید یقین کاه
9	کنون درهای گردون برگشادند	که عاجز شد فلک از ناله و آه
10	بیا سجده کنان چون سایه ای دوست	که بر منبر برآمد امشب آن ماه
11	مثال صورتی پوشیده گر چه	منزه بود از امثال و اشباه
12	چو گنج جان به کنج خانه آمد	به گردش می تنیدم همچو جولاه
13	خمش کن تا که قلماشیت گویم	ولکن لا تطالبنی بمعناه
14	ولیک آن به که آن هم شیر گوید	کجا اشکار شیر و صید روباه
0	2340	
1	چنین می زن دو دستک تا سحرگاه	که در رقص است آن دلدار و دلخواه

2	همی گو آنچ می دانم من و تو	ولی پنهان کنش در ذکر الله
3	فغان کردن ز شیر حق بیاموز	نکردی آه پر خون جز که در چاه
4	در آ چون شیر و پنجه بر جهان زن	چه جنبانی به دستان دم چو روباه
5	ز بس پیوستگی بیگانه باشیم	سلام زان نکردی بر سر راه
6	چو قرآن را نداند جز که قربان	بیا قربان شو اندر عید این شاه
7	شبی که عشق باشد میهمانم	ببینم بدر را بی اول ماه
0	2341	
1	سماع آمد هلا ای یار برجه	مسابق باش و وقت کار برجه
2	هزاران بار خفتی همچو لنگر	مثال بادبان این بار برجه
3	بسی خفتی تو مست از سرگرانی	چو کردند کنون بیدار برجه
4	هلا ای فکرت طیار برپر	تو نیز ای قالب سیار برجه
5	هلا صوفی چو ابن الوقت باشد	گذر از پار و از پیرار برجه
6	به عشق اندر نگنجد شرم و ناموس	رها کن شرم و استکبار برجه
7	وگر کاهل بود قوال عارف	بدو ده خرقة و دستار برجه
8	سماح آمد رباح از قول یزدان	که عشقی به ز صد قنطار برجه
9	به عشق آنک فرشت گوهر آمد	چو موج قلزم زخار برجه
10	چو زلفین ار فروسو می کشندت	تو همچون جعد آن دلدار برجه
11	صلایی از خیال یار آمد	خیالانه تو هم ز اسرار برجه
12	بسی در غدر و حیلت برجهیدی	یکی از عالم غدار برجه
13	بسی بهر قوافی برجهیدی	خموشی گیر و بی گفتار برجه
0	2342	
1	خدایا مطربان را انگبین ده	برای ضرب دست آهنین ده
2	چو دست و پای وقف عشق کردند	تو همشان دست و پای راستین ده

3 چو پر کردند گوش ما ز پیغام توشان صد چشم بخت شاه بین ده

4 کبوتروار نالانند در عشق توشان از لطف خود برج حصین ده

5 ز مدح و آفرینت هوش ها را چو خوش کردند همشان آفرین ده

6 جگرها را ز نغمه آب دادند ز کوثرشان تو هم ماء معین ده

7 خمش کردم کریم حاجت نیست که گویندت چنان بخش و چنین ده

0 2343

1 ایا خورشید بر گردون سواره به حيله کرده خود را چون ستاره

2 گهی باشی چو دل اندر میانه گهی آیی نشینی بر کناره

3 گهی از دور دور استاده باشی که من مرد غریبم در نظاره

4 گهی چون چاره غم ها را بسوزی گهی گویی که این غم را چه چاره

5 تو پاره می کنی و هم بدوزی که دل آن به که باشد پاره پاره

6 گهی دل را بگریانم چو طفلان مرا گویی بجنبان گاهواره

7 گهی بر گیریم چون دایگان تو گهی بر من نشینی چون سواره

8 گهی پیری نمایی گاه دوما گه زمانی کودک و گه شیرخواره

9 زبونم یا زبونم تو گرفتی زهی عیار و چست و حيله باره

0 2344

1 مبارک باد آمد ماه روزه رخت خوش باد ای همراه روزه

2 شدم بر بام تا مه را ببینم که بودم من به جان دلخواه روزه

3 نظر کردم کلاه از سر بیفتاد سرم را مست کرد آن شاه روزه

4 مسلمانان سرم مست است از آن روز زهی اقبال و بخت و جاه روزه

5 بجز این ماه ماهی هست پنهان نهان چون ترک در خرگاه روزه

6 بدان مه ره برد آن کس که آید در این مه خوش به خرمنگاه روزه

7 رخ چون اطلشش گر زرد گردد بپوشد خلعت از دیباه روزه

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1181 of 1647

8	دعاها اندر این مه مستجاب است	فلک ها را بدرد آه روزه
9	چو یوسف ملک مصر عشق گیرد	کسی کو صبر کرد در چاه روزه
10	سحوری کم زن ای نطق و خمش کن	ز روزه خود شوند آگاه روزه
11	بیا ای شمس دین و فخر تبریز	تویی سرلشکر اسپاه روزه
0	2345	
1	چو بی گاه است و باران خانه خانه	صلای جمله یاران خانه خانه
2	چو جعدان چند این محروم بودن	به گرداگرد ویران خانه خانه
3	ایا اصحاب روشن دل شتابید	به کوری جمله کوران خانه خانه
4	ایا ای عاقل هشیار پرغم	دل ما را مشوران خانه خانه
5	به نقش دیو چند این عشقبازی	لقبشان کرده حوران خانه خانه
6	بدیدی دانه و خرمن ندیدی	بدین حالند موران خانه خانه
7	مکن چون و چرا بگذار یارا	چرا را با ستوران خانه خانه
8	در آن خانه سماع ختنه سور است	ولیکن با طهوران خانه خانه
9	بنا کرده ست شمس الدین تبریز	برای جمع عوران خانه خانه
0	2346	
1	مکن راز مرا ای جان فسانه	شنیدستی مجالس بالامانه
2	شنیدستی که الدین النصیحه	نصیحت چیست جستن از میانه
3	شنیدستی که الفرقه عذاب	فراقش آتش آمد با زبانه
4	چو لا تاسو علی ما فات گفته ست	نمی ارزد به رنج دام دانه
5	چو فرموده ست حق کالصلح خیر	رها کن ماجرا را ای یگانه
6	هلا برجه که ان الله یدعوا	غریبی را رها کن رو به خانه
7	رها کن حرص را کالفقر فخری	چرا می ننگ داری زین نشانه
8	چو ره بگشاد ابیت عند ربی	چه باشد گر کم آید خشک نانه

9	تجلی ربه نی کم ز کوهی	بخوان بر خود مخوان این را فسانه
10	خدا با توست حاضر نحن اقرب	در آن زلفی و بی آگه چو شانه
11	ولی زان زلف شانه زنده گردد	بخوان قرآن نسوی تا بنانه
12	چو گفته ست انصتو ای طوطی جان	بپر خاموش و رو تا آشیانه
0	2347	
1	خدایا رحمت خود را به من ده	دریدی پیرهن تو پیرهن ده
2	مرا صفرای تو سرگشته کرده ست	ز لطف خود مرا صفراشکن ده
3	اگر عالم به غم خوردن به پای است	مده غم را به من با بوالحزن ده
4	خدایا عمر نوح و عمر لقمان	و صد چندان بدان خوب ختن ده
5	سهیل روی تو اندر یمن تافت	مرا راهی به سوی آن یمن ده
0	2348	
1	فریاد ز یار خشم کرده	سوگند به خشم و کینه خورده
2	برهم زده خانه را و ما را	حمال گرفته رخت برده
3	بر دل قفلی گران نهاده	او رفته کلید را سپرده
4	ای بی تو حیات تلخ گشته	ای بی تو چراغ عیش مرده
5	ای بی تو شراب درد گشته	ای بی تو سماع ها فسرده
6	ای سرخ و سپید بی تو ماندم	من زرد و شبنم سیاه چرده
7	ای عشق تو پرده ها دریده	سر بیرون کن دمی ز پرده
0	2349	
1	ای دیده راست راست دیده	چون دیده تو کجاست دیده
2	آن قطره بی وفا چه دیده ست	بحر گهر وفاست دیده
3	اجری خور توتیا چه بیند	اجری ده توتیاست دیده
4	ای آنک ز روز و شب برونی	روز و شب مر تو راست دیده

5	در پرتو آفتاب رویت	در رقص چو ذره هاست دیده
6	بد بی تو دو دیده دشمن جان	اکنون ز تو جان ماست دیده
7	ای دیده تان چو دل پریشان	در عین دل شماست دیده
8	هر دیده جدا جدا از آن است	کز دیده ما جداست دیده
9	چون دیده خدای را ببیند	گویی که مگر خداست دیده
10	چون دیده کوه بر حق افتاد	از هر سنگیش خاست دیده
11	زر شد همه کوه از تجلی	یعنی همه کیمیاست دیده

2350

1	آمد مه و لشکر ستاره	خورشید گریخت یک سواره
2	آن مه که ز روز و شب برون است	کو چشم که تا کند نظاره
3	چشمی که مناره را نبیند	چون بیند مرغ بر مناره
4	ابر دل ما ز عشق این مه	که گردد جمع و گاه پاره
5	چون عشق تو زاد حرص تو مرد	بی کار شوی هزارکاره
6	چون آخر کار لعل گردد	بی کار نبوده ست خاره
7	گر بر سر کوی عشق بینی	سرهای بریده بر قناره
8	مگریز در آ تمام بنگر	زنده شده گشتگان دوباره

2351

1	دیدی که چه کرد آن یگانه	برساخت پریر یک بهانه
2	ما را و تو را کجا فرستاد	او ماند و دو سه پری خانه
3	ما را بفریفت ما چه باشیم	با آن حرکات ساحرانه
4	آن سلسله کو به دست دارد	بربندد گردن زمانه
5	از سنگ برون کشید مگری	شباباش زهی شکر فسانه
6	بست او گرهی میان ابرو	گم گشت خرد از این میانه

دیوان شمس تبریزی

7	بر درگه او است دل چو مسمار	بردوخته خویش بر ستانه
8	بر مرکب مملکت سوار او است	در دست وی است تازیانه
9	گر او کمر کهی بگیرد	که را چو کهی کند کشانه
10	خود آن که قاف همچو سیمرغ	کرده ست به کویش آشیانه
11	از شرم عقیق درفشانش	درها بگداخت دانه دانه
12	بادی که ز عشق او است در تن	ساکن نشود به رازیانه
13	عشاق مذکرند وین خلق	درمانده اند در مئانه
14	ساقی درده قدح که ماییم	مخمور ز باده شبانه
15	آبی برزن که آتش دل	بر چرخ همی زند زبانه
16	در دست همیشه مصحف بود	وز عشق گرفته ام چغانه
17	اندر دهنی که بود تسبیح	شعر است و دوبیتی و ترانه
18	بس صومعه ها که سیل بر بود	چه سیل که بحر بی کرانه
19	هشیار ز من فسانه ناید	مانند رباب بی کمانه
20	مستم کن و برپران چو تیرم	بشنو قصص بنی کنانه
21	چون مست بود ز باده حق	شهباز شود کمین سمانه
22	بی خویش گذر کند ز دیوار	بر روی هوا شود روانه
23	باخویش ز حق شوند و بی خویش	می ها بکشند عاشقانه
24	دیدم که لبش شراب نوشد	کی دید ز لب می مغانه
25	و آن گاه چی می می خدایی	نه از خنب فلان و یا فلانه
26	ماهی ز کنار چرخ درتافت	گم گشت دلم از این میانه
27	این طرفه که شخص بی دل و جان	چون چنگ همی کند فغانه
28	مشنو غم عشق را ز هشیار	کو سردلب است و سردچانه
29	هرگز دیدی تو یا کسی دید	یخدان ز آتش دهد نشانه

با باز چه فن زند سمانه

دم درکش و فضل و فن رها کن

30

2352

0

برخیز و قماش ما گرو نه

یک جام ز صد هزار جان به

1

ما هیچ نمی رویم از این ده

ما از خود خویش توبه کردیم

2

تا هر دو یکی شود که و مه

یک رنگ کند شراب ما را

3

پر ده تو شراب فقر پر ده

درویش ز خویشان تهی شد

4

ماییم کمان و باده چون زه

برخیز و به زه کن آن کمان را

5

این است سزای پیر فربه

برجای بماند عقل پرفعل

6

تو بار کشتی و او کند عه

ما غم نخوریم خود کی دیده ست

7

وز خانه عاریت برون جه

بگریز ز غم به سوی شه رو

8

2353

0

وز مرکب تن شده پیاده

جان آمده در جهان ساده

1

آن سیل ز بحرهای زیاده

سیل آمد و درر بود جان را

2

در خویش دو چشم را گشاده

جان آب لطیف دیده خود را

3

وز خویش بجوش همچو باده

از خود شیرین چنانک شکر

4

جان چشم به خویش در نهاده

خلقان بنهاده چشم در جان

5

بی ساجد و مسجد و سجاده

خود را هم خویش سجده کرده

6

کای شادی جان و جان شاده

هم بر لب خویش بوسه داده

7

ای جان تو ز هیچ کس نزاده

هر چیز ز همدگر بزاید

8

جان چون شتر و بدن قلاده

می راند سوی شهر تبریز

9

2354

0

وی بی تو سماع مرده مرده

ای بی تو حیات ها فسرده

1

تو قفل زده کلید برده

ما بر در عشق حلقه کوبان

2

3	هر آتش زنده از دم توست	رحم آر بر این دم شمرده
4	خامیم بیا بسوز ما را	در آتش عشق همچو خرده
5	چون موسی شیر کس نگیریم	با شیر توایم خوی کرده
6	در پرده مباحث ای چو دیده	خوش نیست به پیش دیده پرده
7	کم گوی ز عشق و عشق می خور	گفتن نبود چنانک خورده
0	2355	
1	ای دوش ز دست ما رهیده	امشب نرهی به جان و دیده
2	در پنجه ماست دامن تو	ای دست در آستین کشیده
3	حیلت بگذار و آب و روغن	ماییم هریسه رسیده
4	چشم من و چشم تو حریفند	ای چشم ز چشم تو چریده
5	ای داده مرا شراب گلگون	گل از رخ زرد من دمیده
6	زلف چو رسن چو برفشاندی	از عشق چو چنبرم خمیده
7	رفتی و ز چشم من بریدی	خون آید لاشک از بریده
8	بر گرد خیال تو دوانیم	ای بر سر ما غمت دویده
9	بر روزن تو چرا نپرد	مرغی ز ققص به جان رهیده
10	خامش کردم که جمله عیبیم	ای با همه عییمان خریده
0	2356	
1	ماییم قدیم عشق باره	باقی دگران همه نظاره
2	نظارگیان ملول گشتند	مائد این دم گرم شعله خواره
3	چون چرخ حریف آفتابیم	پنهان نشویم چون ستاره
4	انگشت نما و شهره گشتیم	چون اشتر بر سر مناره
5	از ما بنماند جز خیالی	و آن نیز برفت پاره پاره
6	مردان طریق چاره جستند	با هستی خود نبود چاره

7	در آتش عشق صف کشیدند	چون آهن و مس و سنگ خاره
8	مردانه تمام غرق گشتند	اندر دریای بی کناره
0	2357	
1	ای گشته دلت چو سنگ خاره	با خاره و سنگ چیست چاره
2	با خاره چه چاره شیشه ها را	جز آنک شوند پاره پاره
3	زان می خندی چو صبح صادق	تا پیش تو جان دهد ستاره
4	تا عشق کنار خویش بگشاد	اندیشه گریخت بر کناره
5	چون صبر بدید آن هزیمت	او نیز بجست یک سواره
6	شد صبر و خرد بماند سودا	می گرید و می کند حراره
7	خلقی ز جدایی عصیرت	بر راه افتاده چون عصاره
8	هر چند شده ست خون جگرشان	چستند در این ره و چه کاره
9	بیگانه شدیم بهر این کار	با عقل و دل هزارکاره
10	العشق حقیقه الاماره	و الشعر طباله الاماره
11	احذر فامیرنا مغیر	کل سحر لدیه غاره
12	اترک هذا وصف فراقا	تنشق لهوله العباره
13	بگریخت امام ای موزن	خاموش فرورو از مناره
0	2358	
1	ماییم و دو چشم و جان خیره	بنگر تو به عاشقان خیره
2	تو چون مه و ما به گرد رویت	سرگشته چو آسمان خیره
3	عقل است شبان به گرد احوال	فریاد از این شبان خیره
4	در دیده هزار شمع رخشان	وین دیده چو شمعدان خیره
5	از شرق به غرب موج نور است	سر می کند از نهان خیره
6	بیرون ز جهان مرده شاهی است	وز عشق یکی جهان خیره

7	گویی که مرا از او نشان ده	خیره چه دهد نشان خیره
8	از چشم سیه سپید پر خون	کز چشم بود زبان خیره
9	در روی صلاح دین تو بنگر	تا دریابی بیان خیره
0	2359	
1	آن سفره بیار و در میان نه	و آن کاسه به پیش عاشقان نه
2	انبوه بریز نان که زشت است	کاواز دهد کسی که نان نه
3	تن را چو بنان شکار کردی	جان را برگیر و پیش جان نه
4	امروز قیامت تو برخاست	برخیز قدم بر آسمان نه
5	از آتش عشق نردبان ساز	بر گنبد چرخ نردبان نه
6	ای زهره ز چشم های هندو	ترکانه تو تیر در کمان نه
7	گر سینه زیان کند ز زخم	زخمی دیگر بر آن زیان نه
8	چون نکته ز راه چشم گویی	ما را همه مهر بر دهان نه
9	ای اشک چو رفتی از در چشم	آن جا رو و سر بر آستان نه
0	2360	
1	ای نقد تو را زکات نسیه	باز آ ز خدا جزات نسیه
2	آید ز خدا جزای خیرت	در نقد بلا نجات نسیه
3	پیش از تو جهات نقد بوده ست	از شومی تو جهات نسیه
4	این دولت تازه بی تو بادا	ای طلعت تو بیان نسیه
5	زیرا که به فال نحس هستت	مرگ نقد و حیات نسیه
6	بر تو همه چیز نسیه بادا	الا نبود ممات نسیه
7	چون جرم تو نقد و توبه نسیه ست	دادت امشب برات نسیه
0	2361	
1	ای روز مبارک و خجسته	ما جمع و تو در میان نشسته

2	ای همنفس همیشه پیش آ	تا زنده شود دمی شکسته
3	پیغام دل است این دو سه حرف	بشنو سخن شکسته بسته
4	یک بار بگو که بنده من	کازاد شوم ز رنج و رسته
5	آن دست ز روی خویش برگیر	تا گل چینیم دسته دسته
6	یک بار دگر شکر فشان کن	طوطی نگر از ققص برسته

2362

1	ای دو چشمت جاودان را نکته ها آموخته	جان ها را شیوه های جان فزا آموخته
2	هر چه در عالم دری بسته ست مفتاحش تویی	عشق شاگرد تو است و درگشا آموخته
3	از برای صوفیان صاف بزم آراسته	وانگهانی صوفیان را الصلا آموخته
4	وز میان صوفیان آن صوفی محبوب را	سر معشوقی مطلق در خلاء آموخته
5	و آن دگر را ز امتحان اندر فراق انداخته	سر سر عاشقانش در بلا آموخته
6	عشق را نیمی نیاز و نیم دیگر بی نیاز	این اجابت یافته و آن خود دعا آموخته
7	پیش آب لطف او بین آتشی زانو زده	همچو افلاطون حکمت صد دوا آموخته
8	با دعا و با اجابت نقب کرده نیم شب	سوی عیاران رند و صد دغا آموخته
9	پرجفایانی که ایشان با همه کافر دلی	مر وفا را گوش مالیده وفا آموخته
10	زخم و آتش های پنهانی است اندر چشمشان	کاهنان را همچو آئینه صفا آموخته
11	جمله ایشان بندگان شمس تبریزی شده	در تجلی های او نور لقا آموخته

2363

1	ای ز هندستان زلفت ره زنان برخاسته	نعره از مردان مرد و از زنان برخاسته
2	آتش رخسار تو در بیشه جان ها زده	دود جان ها برشده هفت آسمان برخاسته
3	جوی های شیر و می پنهان روان کرده ز جان	وز معانی ساقیان همچو جان برخاسته
4	کفر را سرمه کشیده تا بدیده کفر نیز	شاهد دین را میان مومنان برخاسته
5	تن چو دیوار و پس دیوار افتاده دلی	در بیان حال آن دل این زبان برخاسته

6	رو خرابی ها نگر در خانه هستی ز عشق	سقف خانه در شکسته آستان برخاسته
7	گر چه گوید فارغم از عاشقان لیکن از او	بر سر هر عاشقی صد مهربان برخاسته
8	شمس تبریزی چو کان عشق باقی را نمود	خون دل یاقوت وار از عکس آن برخاسته
0	2364	
1	ای ز هجرانت زمین و آسمان بگریسته	دل میان خون نشسته عقل و جان بگریسته
2	چون به عالم نیست یک کس مر مکانت را عوض	در عزای تو مکان و لامکان بگریسته
3	جبرئیل و قدسیان را بال و پر ازرق شده	انبیا و اولیا را دیدگان بگریسته
4	اندر این ماتم دریغا تاب گفتارم نماند	تا مثالی وانمایم کان چنان بگریسته
5	چون از این خانه برفتی سقف دولت در شکست	لاجرم دولت بر اهل امتحان بگریسته
6	در حقیقت صد جهان بودی نبودی یک کسی	دوش دیدم آن جهان بر این جهان بگریسته
7	چو ز دیده دور گشتی رفت دیده در پیت	جان پی دیده بمانده خون چکان بگریسته
8	غیرت تو گر نبودی اشک ها باریدمی	همچنین به خون چکان دل در نهان بگریسته
9	مشک ها باید چه جای اشک ها در هجر تو	هر نفس خونابه گشته هر زمان بگریسته
10	ای دریغا ای دریغا ای دریغا ای دریغ	بر چنان چشم عیان چشم گمان بگریسته
11	شه صلاح الدین برفتی ای همای گرم رو	از کمان جستی چو تیر و آن کمان بگریسته
12	بر صلاح الدین چه داند هر کسی بگریستن	هم کسی باید که داند بر کسان بگریسته
0	2365	
1	ای ز گلزار جمالت یاسمین پا کوفته	وز صواب هر خطایت صد ختن پا کوفته
2	ای بزاده حسن تو بی واسطه هر مرد و زن	وآنکه اندر باغ عشقت مرد و زن پا کوفته
3	ای رخ شاهانه ات آورده جان پروانه ای	صد هزاران شمع دل اندر لگن پا کوفته
4	ای دماغ عاشقان پرباده منصورت	تا دو صد حلاج عشقت بر رسن پا کوفته
5	لاغری جان ز ذوقت آن چنان فربه شده	می نگنجد در جهان در خویشتن پا کوفته
6	هدهدان اندر قفص چون زان سلیمان خوش شدند	راه پریدن نبد تا در وطن پا کوفته

7	جان عاشق لامکان و این بدن سایه الست	آفتاب جان به رقص و این بدن پا کوفته
8	قهقهه شادان عشقش کرد مجلس پرشکر	بوالحزن شادان شده با بوالحسن پا کوفته
9	روی و چشم شمس تبریزی گل و نسرين بکاشت	در میان نرگس و گل جسم من پا کوفته
0	2366	
1	ای سراندازان همه در عشق تو پا کوفته	گوهر جان همچو موسی روی دریا کوفته
2	زیر این هفت آسیا هستی ما را خوش بکوب	روشنایی کی فزاید سرمه ناکوفته
3	عاشقان با عاقلان اندر نیامیزد از آنک	در نیامیزد کسی ناکوفته با کوفته
4	عاقلان از مور مرده درکشند از احتیاط	عاشقان از لایالی اژدها را کوفته
5	مردم چشم از خیالت چون شود پی کوب عشق	فرق ها پیدا شود از کوفته تا کوفته
6	از شکار تو به بیشه جان شیران خون شده	در هوای قاف قربت پر عنقا کوفته
7	عشق چون خورشید دامن گستریده بر زمین	عاشقان چون اخترانش راه بالا کوفته
8	لا چو لایان زده بر عاشقانش دست رد	غیرت الا شده بر مغز لالا کوفته
9	حاجیان راه جان خسته نگردند از نشاط	اشترانشان زیر بار از راه اعضا کوفته
10	ساربان این غزل گو تا ز بعد خستگی	اشتران را مست بینی راه بطحا کوفته
0	2367	
1	تا چه عشق است آن صنم را با دل پر خون شده	هر زمان گوید که چونی ای دل بی چون شده
2	دم به دم او کف خود را از دلم پر خون کند	تا ز دست دست او خون دلم جیحون شده
3	نام عاشق بر من و او را ز من خود صبر نیست	عشق معشوقم ز حد عشق من افزون شده
4	چونک کردم رو به بالا من بدیدم یک مهی	فتنه خورشید گشته آفت گردون شده
5	ذره ها اندر هوا و قطره ها در بحر ها	در دماغ عاشقانش باده و افیون شده
6	واعظ عقل اندر آمد من نصیحت کردمش	خیز مجلس سرد کردی ای چو افلاطون شده
7	پیش شمس الدین تبریزی برو کز رحمتش	مردگان کهنه بینی عاشق و مجنون شده
0	2368	

1	ای به میدان های وحدت گوی شاهی باخته	جمله را عریان بدیده کس تو را نشناخته
2	عقل کل کز چشم گشته از کمال غیرت	وز کژی پنداشته کو مر تو را انداخته
3	ای چراغ و چشم عالم در جهان فرد آمدی	تا در اسرار جهان تو صد جهان پرداخته
4	ای که طاووس بهار از عشق رویت جلوه گر	بر درخت جسم جان نالان شده چون فاخته
5	از برای ما تو آتش را چو گلشن داشته	وز برای ما تو دریا را چو کشتی ساخته
6	شمس تبریزی جهان را چون تو پر کردی ز حسن	من جهان روح را از غیر عشقت آخته
0	2369	
1	چشم بگشا جان ها بین از بدن بگریخته	جان ققص را در شکسته دل ز تن بگریخته
2	صد هزاران عقل ها بین جان ها پرداخته	صد هزاران خویشان بی خویشان بگریخته
3	گر گریزد صد هزاران جان و دل من فارغم	چون درآمد مست و خندان آن ز من بگریخته
4	صد هزاران تشنه ز استسقا بگفته ترک جان	صد هزاران بلبل آن سو از چمن بگریخته
0	2370	
1	این چه باد صرصر است از آسمان پویان شده	صد هزاران کشتی از وی مست و سرگردان شده
2	مخلص کشتی ز باد و غرقه کشتی ز باد	هم بدو زنده شده ست و هم بدو بی جان شده
3	باد اندر امر یزدان چون نفس در امر تو	ز امر تو دشنام گشته وز تو مدحت خوان شده
4	بادها را مختلف از مروحه تقدیر دان	از صبا معمور عالم با وبا ویران شده
5	باد را یا رب نمودی مروحه پنهان مدار	مروحه دیدن چراغ سینه پاکان شده
6	هر که بیند او سبب باشد یقین صورت پرست	و آنک بیند او مسبب نور معنی دان شده
7	اهل صورت جان دهند از آرزوی شبه ای	پیش اهل بحر معنی درها ارزان شده
8	شد مقلد خاک مردان نقل ها ز ایشان کند	و آن دگر خاموش کرده زیر زیر ایشان شده
9	چشم بر ره داشت پوینده قراضه می بجید	آن قراضه چین ره را بین کنون در کان شده
10	همچو مادر بر بچه لرزیم بر ایمان خویش	از چه لرزد آن ظریف سر به سر ایمان شده
11	همچو ماهی می گدازی در غم سرلشکری	بینمت چون آفتابی بی حشم سلطان شده

12	چند گویی دود برهان است بر آتش خمش	بینمت بی دود آتش گشته و برهان شده
13	چند گشت و چند گردد بر سرت کیوان بگو	بینمت همچون مسیحا بر سر کیوان شده
14	ای نصیبه جو ز من که این بیار و آن بیار	بینمت رسته از این و آن و آن و آن شده
15	بس کن ای مست معربد ناطق بسیارگو	بینمت خاموش گویان چون کفه میزان شده
0	2371	
1	کی بود خاک صنم با خون ما آمیخته	خوش بود این جسم ها با جان ها آمیخته
2	این صدف های دل ما با چنین درد فراق	با گهرهای صفای باوفا آمیخته
3	روز و شب با هم نشسته آب و آتش هم قرین	لطف و قهری جفت و دردی با صفا آمیخته
4	وصل و هجران صلح کرده کفر ایمان یک شده	بوی وصل شاه ما اندر صبا آمیخته
5	گرگ یوسف خلق گشته گرگی از وی گم شده	بوی پیراهن رسیده با عما آمیخته
6	خاک خاکی ترک کرده تیرگی از وی شده	آب همچون باده با نور صفا آمیخته
7	شادیا روزی که آن معشوق جان های لقا	آمده در بزم مست و با شما آمیخته
8	مست کرده جمله را زان غمزه مخمور خویش	تا ز مستی اجنبی با آشنا آمیخته
9	تا ز بسیاری شراب ابلیس چون آدم شده	لعنت ابلیس هم با اصطفای آمیخته
10	آن در بسته ابد بگشاده از مفتاح لطف	قفل های بی وفایی با وفا آمیخته
11	سر سر شمس دین مخدوم ما پیدا شده	تا ببینی بنده با وصف خدا آمیخته
12	ای خداوند شمس دین فریاد از این حرف رهی	ز آنک هر حرفی از این با اژدها آمیخته
13	یک دمی مهلت دهم تا پستتر گیرم سخن	ز آنک تند است این سخن با کبریا آمیخته
14	در ره عشاق حضرت گو که از هر محنتش	صد هزاران لطف باشد با بلا آمیخته
15	قطره زهر و هزاران تتگ تریاق شفا	نفخه عیسی دولت با وبا آمیخته
16	خواری آن جا با عزیزی عهد بسته یک شده	پستی آن جا از طبیعت با علا آمیخته
17	جان بود ارزان به نرخ خاک پیش جان جان	گر چه این جا هست جان ها با غلا آمیخته
18	از پی آن جان جان جان ها چنان گوهر شده	مس جان با جان جان چون کیمیا آمیخته

19	آخر دور جهان با اولش یک سر شده	ابتدای ابتدا با انتها آمیخته
20	در سرای بخت رو یعنی که تبریز صفا	تا ببینی این سرا با آن سرا آمیخته
0	2372	
1	هله بحری شو و در رو مکن از دور نظاره	که بود در تک دریا کف دریا به کناره
2	چو رخ شاه بدیدی برو از خانه چو بیذق	رخ خورشید چو دیدی هله گم شو چو ستاره
3	چو بدان بنده نوازی شده ای پاک و نمازی	همگان را تو صلا گو چو موزن ز مناره
4	تو در این ماه نظر کن که دلت روشن از او شد	تو در این شاه نگه کن که رسیده ست سواره
5	نه بترسم نه بلرزم چو کشد خنجر عزت	به خدا خنجر او را بدهم رشوت و پاره
6	کی بود آب که دارد به لطافت صفت او	که دو صد چشمه برآرد ز دل مرمر و خاره
7	تو همه روز برقصی پی تتماج و حریره	تو چه دانی هوس دل پی این بیت و حراره
8	چو بدیدم بر سیمش ز زر و سیم نفورم	که نفور است نسیمش ز کف سیم شماره
9	تو از آن بار نداری که سبکسار چو بیدی	تو از آن کار نداری که شدستی همه کاره
10	همه حجاج برفته حرم و کعبه بدیده	تو شتر هم نخریده که شکسته ست مهاره
11	بنگر سوی حریفان که همه مست و خرابند	تو خمش باش و چنان شو هله ای عربده باره
0	2373	
1	مشنو حیلث خواجه هله ای دزد شبانه	بشلولم بشلولم مجه از روزن خانه
2	بمشو غره پرستش بده ریش به دستش	وگرت شاه کند او که تویی یار یگانه
3	سوی صحرای عدم رو به سوی باغ ارم رو	می بی درد نیابی تو در این دور زمانه
4	به شه بنده نوازی تو بیر باز چو بازی	به خدا لقمه بازان نخورد هیچ سمانه
5	بخورم گر نخورم من بنهد در دهن من	بروم گر نروم من کندم گوش کشانه
6	همه میرند ولیکن همه میرند به پیشت	همه تیر ای مه مه رو نپرد سوی نشانه
7	ز چه افروخت خیالش رخ خورشیدصفت را	ز کی آموخت خدایا عجب این فعل و بهانه
8	چو تو را حسن فزون شد خردم صید جنون شد	چو مرا درد فزون شد بده آن درد مغانه

چو در این حلقه نگینی مجه ای جان زمانه

چو تو جمعیت جمعی تو در این جمع چو شمعی

تو مگو تا که بگوید لب آن قندفسانه

تو اگر نوش حدیثی ز حدیثان خوش او

2374

که چو سیمرخ ببیند بجهد مست ز لانه

هله صیاد نگویی که چه دام است و چه دانه

برهاند دل و جان را ز فسون و ز فسانه

بجز از دست فلانی مستان باده که آن می

به زبانی که بسوزد همه را همچو زبانه

بخورد عشق جهان را چو عصا از کف موسی

منگر سست به نخوت تو در این بیت و ترانه

نه سماع است نه بازی که کمندی است الهی

نبود هیچ کلی را غم شانه گر و شانه

نبود هیچ غری را غم دلاله و شاهد

مثل کارد که گیرد بر تیغی به دهانه

به دهان تو چنین تیغ نهاده ست نهنده

نگذارند سگان را سوی درگاه و ستانه

که خیالات سفیهان همه دربان الهند

که بخندد لب دشمن ز کر و فر زنانه

نگذارند غران را که درآیند به لشکر

چو نخورده ست دوگانه نبود مرد یگانه

چو ندیده ست نشانه نبود اسپر و تیرش

2375

مهل ای طفل به سستی طرف چادر روزه

سوی اطفال بیامد به کرم مادر روزه

به همان کوی وطن کن بنشین بر در روزه

بنگر روی ظریفش بخور آن شیر لطیفش

بنگر جنت جان را شده پرعبر روزه

بنگر دست رضا را که بهاری است خدا را

چو رسن باز بهاری بجه از چنبر روزه

هله ای غنچه نازان چه ضعیفی و چه یازان

مگر اسحاق خلیلی خوشی از خنجر روزه

تو گلا غرقه خونی ز چپی دلخوش و خندان

بستان گندم جانی هله از بیدر روزه

ز چپی عاشق نانی بنگر تازه جهانی

2376

غم تو به توی ما را تو به جرعه ای صفا ده

صنما از آنچ خوردی بهل اندکی به ما ده

به شراب شادی افزا غم و غصه را سزا ده

که غم تو خورد ما را چه خراب کرد ما را

بنهان ز دست خصمان تو به دست آشنا ده

ز شراب آسمانی که خدا دهد نهانی

بنشان تو جنگ ها را بنواز چنگ ها را	4
ز عراق و از سپاهان تو به چنگ ما نوا ده	
سر خم چو برگشایی دو هزار مست تشنه	5
قدح و کدو بیارند که مرا ده و مرا ده	
صنما ببین خزان را بنگر برهنگان را	6
ز شراب همچو اطلس به برهنگان قبا ده	
به نظاره جوانان بنشسته اند پیران	7
به می جوان تازه دو سه پیر را عصا ده	
به صلاح دین به زاری برسی که شهریاری	8
ملک و شراب داری ز شراب جان عطا ده	

2377

ای خداوند یکی یار جفاکارش ده	1
دلبری عشوه ده سرکش خون خوارش ده	
تا بداند که شب ما به چه سان می گذرد	2
غم عشقش ده و عشقش ده و بسیارش ده	
چند روزی جهت تجربه بیمارش کن	3
با طبیبی دغلی پیشه سر و کارش ده	
ببرش سوی بیابان و کن او را تشنه	4
یک سقایی حجری سینه سبکسارش ده	
گمرهش کن که ره راست نداند سوی شهر	5
پس قلاوز کژ بیهده رفتارش ده	
عالم از سرکشی آن مه سرگشته شدند	6
مدتی گردش این گنبد دوارش ده	
کو صیادی که همی کرد دل ما را پار	7
زو ببر سنگ دلی و دل پیرارش ده	
منکر پار شده ست او که مرا یاد نماند	8
ببر انکار از او و دم اقرارش ده	
گفتم آخر به نشانی که به دربان گفתי	9
که فلانی چو بیاید بر ما بارش ده	
گفت آمد که مرا خواجه ز بالا گیرد	10
رو بجو همچو خودی ابله و آچارش ده	
بس کن ای ساقی و کس را چو رهی مست مکن	11
ور کنی مست بدین حد ره هموارش ده	

2378

صد خمار است و طرب در نظر آن دیده	1
که در آن روی نظر کرده بود دزدیده	
صد نشاط است و هوس در سر آن سرمستی	2
که رخ خود به کف پاش بود مالیده	
عشوه و مکر زمانه نپذیرد گوشتی	3
که سلام از لب آن یار بود بشنیده	
پیچ زلفش چو ندیدی تو برو معذوری	4
ای تو در نیک و بد دور زمان پیچیده	
نی تراشی است که اندر نی صورت بدمد	5
هیچ دیدی تو نیی بی نفسی نالیده	

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1197 of 1647

کی برنجد ز بریدن قلم بالیده

6 گر بداند که حریف لب کی خواهد شد

فرق این بس که تویی فرق مرا خاریده

7 گر بپرسند چه فرق است میان تو و غیر

لب عشاق جهان خاک تو را لیسیده

8 جرعه ای کن فیکون بر سر آن خاک بریخت

بر دم باد بهاری نرسد پوسیده

9 شمس تبریز تو را عشق شناسد نه خرد

2379

که می از جام و سر از پای ندانیم همه

1 بده آن باده جانی که چنانیم همه

روح مطلق شده و تابش جانیم همه

2 همه سرسبزتر از سوسن و از شاخ گلیم

که برون رفته از این دور زمانیم همه

3 همه دربند هواند و هوا بنده ماست

همه دکان بفروشیم که کانیم همه

4 همچو سرنا بخروشیم به شکر لب یار

که به صورت مثل کون و مکانیم همه

5 تاب مشرق تن ما را مثل سایه بخورد

ما حریف چمن و لاله ستانیم همه

6 زعفران رخ ما از حذر چشم بد است

که جز از دست و گفت می نستانیم همه

7 مصحف آریم و به ساقی همه سوگند خوریم

هر کی آن دارد دریافت که آنیم همه

8 هر کی جان دارد از گلشن جان بوی برد

که سبک دل شده زان رطل گرانیم همه

9 دل ما چون دل مرغ است ز اندیشه برون

که کمربخشتر از بخت جوانیم همه

10 ملکان تاج زر از عشق ره ما بدهند

ز آنک در پیش روی تیر و سنانیم همه

11 جان ما را به صف اول پیکار طلب

ز آنک چون نور سحر پرده درانیم همه

12 در پس پرده ظلمات بشر ننشینیم

گرگ بودیم کنون شهره شبانیم همه

13 شام بودیم ز خورشید جهان صبح شدیم

سوی او با دل و جان همچو روانیم همه

14 شمس تبریز چو بنمود رخ جان آرای

2380

توبه کردن از گناه آمد گناه

1 پیش جوش عفو بی حد تو شاه

گمرهی گشته ست فاضلتر ز راه

2 بس که گمره را کنی بس جست و جو

راه گفتن بسته شد مانده ست آه

3 منطقم را کرد ویران وصف تو

چون علی اه می کنم در قعر چاه

آه دردت را ندارم محرمی

نی بنالد راز من گردد تباه

چه بجوشد نی بروید از لبش

زان شکر ما را و نی را عذر خواه

بس کن ای نی ز آنک ما نامحرمیم

2381

روح بین با خاکدان آمیخته

عشق بین با عاشقان آمیخته

بنگر آخر این و آن آمیخته

چند بینی این و آن و نیک و بد

بی نشان بین با نشان آمیخته

چند گویی بی نشان و بانشان

آن جهان بین وین جهان آمیخته

چند گویی این جهان و آن جهان

شاه بین با ترجمان آمیخته

دل چو شاه آمد زبان چون ترجمان

این زمین با آسمان آمیخته

اندر آمیزید زیرا بهر ماست

دشمنان چون دوستان آمیخته

آب و آتش بین و خاک و باد را

از نهیب قهرمان آمیخته

گرگ و میش و شیر و آهو چار ضد

خار و گل در گلستان آمیخته

آن چنان شاهی نگر کز لطف او

آب چندین ناودان آمیخته

آن چنان ابری نگر کز فیض او

نوبهار و مهرگان آمیخته

اتحاد اندر اثر بین و بدان

همچو تیرند و کمان آمیخته

گر چه کژبازند و ضدانند لیک

قند و پند اندر دهان آمیخته

قند خا خاموش باش و حیف دان

کس نباشد آن چنان آمیخته

شمس تبریزی همی روید ز دل

2382

حبه زر را تو کان پنداشته

ای بخاری را تو جان پنداشته

وی زمین را آسمان پنداشته

ای فرورفته چو قارون در زمین

لعبتان را مردمان پنداشته

ای بدیده لعبتان دیو را

ای تو خود را در میان پنداشته

ای کرانه رفته عشق از ننگ تو

دیوان شمس تبریزی

5	ای گرفته چشمت آب از دود کفر	دود را نور عیان پنداشته
6	ای ز شهوت در پلیدی همچو کرم	عاشقان را همچنان پنداشته
7	مستی شهوت نشان لعنت است	ای نشان را بی نشان پنداشته
8	ای تو گندیده میان حرف و صوت	وی خدا را بی زبان پنداشته
9	ماهتابش می زند بر کوریت	ای تو مه را هم نهان پنداشته
10	هر چه گفتم خویشتن را گفته ام	ای تو هجو دیگران پنداشته
0	2383	

1	عشق تو از بس کشش جان آمده	کشتگان شاد و خندان آمده
2	جان شکرخای است لیکن از توش	شکری دیگر به دندان آمده
3	دوش دیدم صورت دل را چنانک	باز خوش بر دست سلطان آمده
4	صید کرده جان هر مشتاق را	پر پر خون سوی جانان آمده
5	جمله جان ها سوی تو آید بود	یک جوی زر جانب کان آمده
6	گفتمش از عاشقان این خون ز چیست	ای تو از عشاق و رندان آمده
7	گفت خون باشد زبان عاشقی	عشق را خون است برهان آمده
8	بوی مشک و بوی ریحان لطف ماست	راست گویم نور یزدان آمده
9	درد درد شمس تبریزی مرا	لحظه لحظه گنج درمان آمده
0	2384	

1	جسته اند دیوانگان از سلسله	ز آنک برزد بوی جان از سلسله
2	نعره ها از عاشقان برخاسته	الامان و الامان از سلسله
3	جان مشتاقان نمی گنجد همی	در زمین و آسمان از سلسله
4	پیش لیلی می برم من هر دمی	جان مجنون ارمغان از سلسله
5	حلقه های عشق تو در گوش ماست	هوش ما را تو مران از سلسله
6	فتنه بین کز سلسله انگیختی	فتنه را هم می نشان از سلسله

7	صد نشان بر پای جان از بند توست	گر چه جان شد بی نشان از سلسله
8	شمس تبریزی مرادم زلف توست	گر چه کردم من بیان از سلسله
0	2385	
1	روز ما را دیگران را شب شده	ز آفتابی اختران را شب شده
2	تیر دولت های ما پیروز شد	تیر جست و مر کمان را شب شده
3	روز خندان در رخ عین الیقین	کافرستان گمان را شب شده
4	برپریده مرغ ایمانت کنون	بی امان خواهی امان را شب شده
5	هر دمی روز است اندر کان جان	روز نقد توست کان را شب شده
6	عاشقان را روزهای بی نشان	عافل رسم و نشان را شب شده
0	2386	
1	قرابه باز دانا هوش دار آبگینه	تا در میان نیفتد سودای کبر و کینه
2	چون شیشه بشکنی جان بسیار پای یاران	مجروح و خسته گردد این خود بود کمینه
3	وآنکه که مرهم آری سر را به عذر خاری	بر موزه محبت افتد هزار پینه
4	بفزا شراب و خوش شو بیرون ز پنج و شش شو	مگذار ناخوشی را گرد سرای سینه
5	نی زان شراب خاکی بل کز جهان پاکی	از دست حق رسیده بی واسطه قنینه
6	در بزمگاه وحدت یابی هر آنچ خواهی	در رزمگاه محنت که آن نه و که این نه
7	جائی که غم فزودی از شمس حق تبریز	نو نو طرب فزاید بی کهنه های دینه
0	2387	
1	پیغام زاهدان را کآمد بلای توبه	با آن جمال و خوبی آخر چه جای توبه
2	هم زهد بر شکسته هم توبه توبه کرده	چون هست عاشقان را کاری و رای توبه
3	چون از جهان رمیدی در نور جان رسیدی	چون شمع سر بریدی بشکن تو پای توبه
4	شرط است بی قراری با آهوی تتاری	ترک خطا چو آمد ای بس خطای توبه
5	در صید چون درآید بس جان که او رباید	یک تیر غمزه او صد خوبهای توبه

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1201 of 1647

6	چون هر سحر خیالش بر عاشقان بتازد	گرد غبار اسبش صد توتیای توبه
7	از باده لب او مخمور گشته جان ها	و آن چشم پرخمارش داده سزای توبه
8	تا باغ عاشقان را سرسبز و تازه کردی	حسن خراب کرده بام و سرای توبه
9	ای توبه برگشاده بی شمس حق تبریز	روزی که ره نماید ای وای وای توبه
0	2388	
1	این جا کسی است پنهان دامن من گرفته	خود را سپس کشیده پیشان من گرفته
2	این جا کسی است پنهان چون جان و خوشتر از جان	باغی به من نموده ایوان من گرفته
3	این جا کسی است پنهان همچون خیال در دل	اما فروغ رویش ارکان من گرفته
4	این جا کسی است پنهان مانند قند در نی	شیرین شکر فروشی دکان من گرفته
5	جادو و چشم بندی چشم کش نبیند	سوداگری است موزون میزان من گرفته
6	چون گلشکر من و او در همدگر سرشته	من خوی او گرفته او آن من گرفته
7	در چشم من نیاید خوبان جمله عالم	بنگر خیال خویش مژگان من گرفته
8	من خسته گرد عالم درمان ز کس ندیدم	تا درد عشق دیدم درمان من گرفته
9	تو نیز دل کبابی درمان ز درد یابی	گر گرد درد گردی فرمان من گرفته
10	در بحر ناامیدی از خود طمع بریدی	زین بحر سر برآری مرجان من گرفته
11	بشکن طلسم صورت بگشای چشم سیرت	تا شرق و غرب بینی سلطان من گرفته
12	ساقی غیب بینی پیدا سلام کرده	پیمانه جام کرده پیمان من گرفته
13	من دامنش کشیده کای نوح روح دیده	از گریه عالمی بین طوفان من گرفته
14	تو تاج ما و آنگه سرهای ما شکسته	تو یار غار و آنگه یاران من گرفته
15	گوید ز گریه بگذر زان سوی گریه بنگر	عشاق روح گشته ریحان من گرفته
16	یاران دل شکسته بر صدر دل نشسته	مستان و می پرستان میدان من گرفته
17	همچو سگان تازی می کن شکار خامش	نی چون سگان عوعو کهدان من گرفته
18	تبریز شمس دین را بر چرخ جان ببینی	اشراق نور رویش کیهان من گرفته

2389 0

1	در خانه دل ای جان آن کیست ایستاده	بر تخت شه کی باشد جز شاه و شاه زاده
2	کرده به دست اشارت کز من بگو چه خواهی	مخمور می چه خواهد جز نقل و جام و باده
3	نقلی ز دل معلق جامی ز نور مطلق	در خلوت هوالحق بزم ابد نهاده
4	ای بس دغل فروشان در بزم باده نوشان	هش دار تا نیفتی ای مرد نرم و ساده
5	در حلقه قلاشی زنهار تا نباشی	چون غنچه چشم بسته چون گل دهان گشاده
6	چون آینه است عالم نقش کمال عشق است	ای مردمان کی دیده است جزوی ز کل زیاده
7	چون سبزه شو پیاده زیرا در این گلستان	دلبر چو گل سوار است باقی همه پیاده
8	هم تیغ و هم کشنده هم گشته هم کشنده	هم جمله عقل گشته هم عقل باده داده
9	آن شه صلاح دین است کو پایدار بادا	دست عطاش دایم در گردنم قلاده

2390 0

1	آن آتشی که داری در عشق صاف و ساده	فردا از او ببینی صد حور رو گشاده
2	بنگر به شهوت خود ساده ست و صاف بی رنگ	یک عالمی صنم بین از ساده ای بزاده
3	زنبور شهد جانت هر چند ناپدید است	شش خانه های او بین از شهد پر نهاده
4	اندازه تن تو خود سه گز است و کمتر	در خان خود تو بنگر از نه فلک زیاده
5	تا چند کاسه لیزی این کوزه بر زمین زن	برگیر کاه گل را از روی خنب باده
6	سجاده آتشین کن تا سجده صاف گردد	آتش رخی برآید از زیر این سجاده
7	آید سوارگشته بر عشق شمس تبریز	اندر رکاب آن شه خورشید و مه پیاده

2391 0

1	باز آمد آن مغنی با چنگ سازکرده	دروازه بلا را بر عشق باز کرده
2	بازار یوسفان را از حسن برشکسته	دکان شکران را یک یک فراز کرده
3	شمشیر در نهاده سرهای سروران را	و آن گاهشان ز معنی بس سرفراز کرده
4	خود گشته عاشقان را در خونشان نشسته	و آن گاه بر جنازه هر یک نماز کرده

دیوان شمس تبریزی

5	آن حلقه های زلفت حلق که راست روزی	ای ما برون حلقه گردن دراز کرده
6	از بس که نوح عشقت چون نوح نوحه دارد	کشتی جان ما را دریای راز کرده
7	ای یک ختن شکسته ای صد ختن نموده	وز نیم غمزه ترکی سیصد طراز کرده
8	بخت ابد نهاده پای تو را به رخ بر	کت بنده کمینم و آنگه تو ناز کرده
9	ای خاک پای نازت سرهای نازنینان	وز بهر ناز تو حق شکل نیاز کرده
10	ای زرگر حقایق ای شمس حق تبریز	گاهم چو زر بریده گاهم چو گاز کرده
0	2392	
1	ای کهربای عشقت دل را به خود کشیده	دل رفته ما پی دل چون بی دلان دویده
2	دزدیده دل ز حسنت از عشق جامه واری	تا شحنة فراق دستان دل بریده
3	از بس شکر که جانم از مصر عشق خورده	نی را ز ناله من در جان شکر دمیده
4	در سایه های عشقت ای خوش همای عرشی	هر لحظه باز جان ها تا عرش برپریده
5	ای شاد مرغزاری کان جاست ورد و نسرین	از آب عشق رسته وین آهوان چریده
6	دیده ندیده خود را و اکنون ز آینه تو	هر دیده خویشتن را در آینه بدیده
7	سرنای دولت تو ای شمس حق تبریز	گوش رباب جانی برتافته شنیده
0	2393	
1	برجه ز خواب و بنگر صبحی دگر دمیده	جویان و پای کوبان از آسمان رسیده
2	ای جان چرا نشستی وقت می است و مستی	آخر در این کشاکش کس نیست پاکشیده
3	بهر رضای مستی برجه بکوب دستی	دستی قدح پرستی پرراوق گزیده
4	ما را مبین چو مستان هر چه خورم می است آن	افیون شود مرا نان مخموری دو دیده
5	نگذاشت آن قیامت تا من کنم ریاضت	آن دیده اش ندیده گوشیش ناشنیده
6	او آب زندگانی می داد رایگانی	از قطره قطره او فردوس بردمیده
7	از دوست هر چه گفتم بیرون پوست گفتم	زان سر چه دارد آن جان گفتار دم بریده
8	با این همه دهانم گر رشک او نبستی	صد جای آسمان را تو دیدی دریده

9	یخدان چه داند ای جان خورشید و تابشش را	کی داند آفرین را این جان آفریده
10	با این که می نداند چون جرعه ای ستاند	مستی خراب گردد از خویش وار هیده
11	تبریز تو چه دانی اسرار شمس دین را	بیرون نجسته ای تو زین چرخه خمیده
0	2394	
1	از بس که مطرب دل از عشق کرد ناله	آن دلبرم درآمد در کف یکی پیاله
2	افکند در سر من آنچ از سرم برآرد	نو کرد عشق ما را باده هزارساله
3	می گشت دین و کیشم من مست وقت خویشم	نی نسیه را شناسم نی بر کسم حواله
4	من باغ جان بدادم چرخشت را خریدم	بر جام می نبشتم این بیع را قباله
5	ای سخره زمانه برهم بزن تو خانه	کاین کاله بیش ارزد و آنکه چگونه کاله
6	بربند این دهان را بگشا دهان جان را	بینی که هر دو عالم گردد یکی نواله
7	نپذیرد آن نواله جانت چو مست باشد	سرمست خد و خالش کی بنگرد به خاله
8	جان های آسمانی سرمست شمس تبریز	بگشای چشم و بنگر پران شده چو ژاله
0	2395	
1	دیدم نگار خود را می گشت گرد خانه	برداشته ربابی می زد یکی ترانه
2	با زخمه چو آتش می زد ترانه خوش	مست و خراب و دلکش از باده مغانه
3	در پرده عراقی می زد به نام ساقی	مقصود باده بودش ساقی بدش بهانه
4	ساقی ماه رویی در دست او سبویی	از گوشه ای درآمد بنهاد در میانه
5	پر کرد جام اول زان باده مشعل	در آب هیچ دیدی کآتش زند زبانه
6	بر کف نهاده آن را از بهر دلستان را	آنکه بکرد سجده بوسید آستانه
7	بستد نگار از وی اندرکشید آن می	شد شعله ها از آن می بر روی او دوانه
8	می دید حسن خود را می گفت چشم بد را	نی بود و نی بیاید چون من در این زمانه
0	2396	
1	ای پاک از آب و از گل پایی در این گلم نه	بی دست و دل شدستم دستی بر این دلم نه

2 من آب تیره گشته در راه خیره گشته
از ره مرا برون بر در صدر منزل نه

3 کارم ز پیچ زلفت شوریده گشت و مشکل
شوریده زلف خود را بر کار مشکل نه

4 هر حاصلی که دارم بی حاصلی است بی تو
سیلاب عشق خود را بر کار و حاصل نه

5 خواهی که گرد شمعم پروانه روح باشد
زان آتشی که داری بر شمع قابل نه

6 چون رشته تبم من با صد گره ز زلفت
همچون گره زمانی بر زلف سلسلم نه

7 از چشم توست جانا پرسحر چاه بابل
سحری بکن حلالی در چاه بابل نه

8 گفתי الست زان دم حاصل شده ست جانم
تعویذ کن بلی را بر جان حاملم نه

9 کی باشد آن زمانی کان ابر را برانی
گویی بیا و رخ را بر ماه کامل نه

10 ای شمس حق تبریز ار مقبل است جانم
اقبال وصل خود را بر جان مقبل نه

0 2397

1 ای گرد عاشقانت از رشک تخته بسته
وی جمله عاشقانت از تخت و تخته رسته

2 صد مطر قه کشیده در یک قدح بکرده
صد زین قدح کشیده چون عاقلان نشسته

3 یک ریسمان فکندی بردیم بر بلندی
من در هوا معلق و آن ریسمان گسسته

4 از آهوان چشمت ای بس که شیر عشقت
هم پوست بردریده هم استخوان شکسته

5 دیدن به خواب در شب ماه تو را مبارک
وز بامداد رویت دیدن زهی خجسته

6 ای بنده کمینت گشته چو آبگینه
بشکسته آبگینه صد دست و پا بخسته

7 در حسن شمس تبریز دزدیده بنگریدم
زه گفتم و ز غیرت تیر از کمان بجسته

0 2398

1 آن دم که دررباید باد از رخ تو پرده
زنده شود بجنبد هر جا که هست مرده

2 از جنگ سوی ساز آوز ناز و خشم باز آ
ای رخت های خود را از رخت ما نورده

3 ای بخت و بامرادی کاندز صبح شادی
آن جام کیقبادی تو داده ما بخورده

4 اندیشه کرد سیران در هجر و گشت سکران
صافت چگونه باشد چون جان فزاست درده

5 تو آفتاب مایی از کوه اگر برآیی
چه جوش ها برآرد این عالم فسرده

دیوان شمس تبریزی

6	ای دوش لب گشاده داد نبات داده	خوش وعده ای نهاده ما روزها شمرده
7	بر باده و بر افیون عشق تو برفزوده	و از آفتاب و از مه رویت گرو ببرده
8	ای شیر هر شکاری آخر روا نداری	دل را به خرده گیری سوزیش همچو خرده
9	گر چه در این جهانم فتوی نداد جانم	گرد و دراز گشتن بر طمع نیم گرده
10	ای دوست چند گویی که از چه زردرویی	صفرا بیم برآرم در شور خویش زرده
11	کی رغم چشم بد را آری تو جعد خود را	کاین را به تو سپردم ای دل به ما سپرده
12	نی با تو اتفاقم نی صبر در فراقم	ز آسیب این دو حالت جان می شود فشرده
13	هم تو بگو که گفتت کالنفش فی الحجر شد	گفتار ما ز دل ها زو می شود سترده
0	2399	
1	ای از تو من برسته ای هم توام بخورده	هم در تو می گذازم چون از توام فسرده
2	که در کفم فشاری که زیر پا به هر غم	زیرا که می نگردد انگور نافشرده
3	چون نور آفتابی بر خاک ما فکندی	و آن گاه اندک اندک باز آن طرف ببرده
4	از روزن تن خود چون نور بازگردیم	در قرص آفتابی پاک از گناه و خرده
5	آن کس که قرص بیند گوید که گشت زنده	و آن کو به روزن آید گوید فلان بمرده
6	در جام رنج و شادی پوشیده اصل ما را	در مغز اصل صافیم باقی بمانده درده
7	ای اصل اصل دل ها ای شمس حق تبریز	ای صد جگر کبابت تا چیست قدر گرده
0	2400	
1	گل را نگر ز لطف سوی خار آمده	دل ناز و باز کرده و دلدار آمده
2	مه را نگر برآمده مهمان شب شده	دامن کشان ز عالم انوار آمده
3	خورشید را نگر که شهنشاه اختر است	از بهر عذر گازر غمخوار آمده
4	منگر به نقطه خوار تو آن را نگر که دوست	اندر طواف نقطه چو پرگار آمده
5	آن دلبری که دل ز همه دلبران ربود	اندر وثاق این دل بیمار آمده
6	این عشق همچو روح در این خاکدان غریب	مانند مصطفاست به کفار آمده

دیوان شمس تبریزی

7	همچون بهار سوی درختان خشک ما	آن نوبهار حسن به ایثار آمده
8	پنهان بود بهار ولی در اثر نگر	زو باغ زنده گشته و در کار آمده
9	جان را اگر نبینی در دلبران نگر	با قد سرو و روی چو گلنار آمده
10	گر عشق را نبینی در عاشقان نگر	منصوروار شاد سوی دار آمده
11	در عین مرگ چشمه آب حیات دید	آن چشمه ای که مایه دیدار آمده
12	آمد بهار عشق به بستان جان درآ	بنگر به شاخ و برگ به اقرار آمده
13	اقرار می کنند که حشر و قیامت است	آن مردگان باغ دگر بار آمده
14	ای دل ز خود چو باخبری رو خموش کن	چون بی خبر مباش به اخبار آمده
0	2401	
1	ای صد هزار خرمن ها را بسوخته	زین پس مدار خرمن ما را بسوخته
2	از عشق سنگ خارا بر آهنی زده	برقی بجسته ز آهن و خارا بسوخته
3	از سر قدم بساختم ای آفتاب حسن	هم سر به جوش آمده هم پا بسوخته
4	سرنای این دلم ز تو بنواخت پرده ای	هم پرده اش دریده و سرنا بسوخته
5	در اصل زمهریر گر افتد ز آتشت	تا روز حشر بینی سرما بسوخته
6	از عالم نه جای ندا کرد عشق تو	هر جان که گوش داشته برجا بسوخته
7	ای لطف سوزشی که شرار جمال تو	جان را کشیده پیش و به عدا بسوخته
8	آن روی سرخ را می احمر می بدید	صفرای عشق او می حمرا بسوخته
9	آن خد احمر ار بنمایی دگر	سودای تو برآید و صفرا بسوخته
10	طبعی که لاف زلف مطرا همی زدی	از جعد طره تو مطرا بسوخته
11	در وا شدم به جستن تو جانب فلک	در وا نگشت ماندم دروا بسوخته
12	کی بینم از شعاع وصال تو آتشی	راه دراز هجر ز پهنا بسوخته
13	من چون سپند رقص کنان اندر او شده	شعر تر و قصیده غرا بسوخته
14	اندر فتاده برق به دکان عاشقان	بازار و نقد و ناقد و کالا بسوخته

15	زر گشته مس جسم ز اکسیر جان چنانک	ز اکسیر مس ها را استا بسوخته
16	ایمان و مومنان همه حیران شده ز عشق	زنار پیر راهب ترسا بسوخته
17	برقی ز شمس دین و ز تبریز آمده	ابری که پرده گشت ز بالا بسوخته
0	2402	
1	باده بده ساقیا عشوه و بادم مده	وز غم فردا و دی هیچ به یادم مده
2	باده از آن خم مه پر کن و پیشم بنه	گر نگشایم گره هیچ گشادم مده
3	چون گذرد می ز سر گویم ای خوش پسر	باده نخواهم دگر مست فتادم مده
4	چاکر خنده توام گشته زنده توام	گر نه که بنده توام باده شادم مده
5	فتنه به شهر توام گشته قهر توام	گر نه که بهر توام هیچ مرادم مده
6	صدقه از آن لعل کان بخش بر این پرزیان	ور ز برای تو جان صدقه ندادم مده
7	از سر کین درگذر بوسه ده ای لب شکر	بر سر هر خاک سر گر ننهادم مده
8	هر که دوم بار زاد عشق بدو داد داد	صد ره از صدق و داد گر بنزادم مده
9	شمس حق نیک نام شد تبریزت مقام	گر نشکستم تمام هیچ تو دادم مده
0	2403	
1	ساقی جان غیر آن رطل گرانم مده	ز آنک بدادی نخست هیچ جز آنم مده
2	شهره نگارم ز تو عیش و قرارم ز تو	جان بهارم ز تو رسم خزانم مده
3	جان چو تویی بی شکی پیش تو جان جانکی	باش مرا ای یکی هر دو جهانم مده
4	پردگی و فاش تو آفت او باش تو	جان رهی باش تو جان و روانم مده
5	دوش بدادی مرا از کف خود باده را	چون که چنینم درآ جز که چنانم مده
6	غیر شرابی چو زر ای صنم سیمبر	هیچ ندانم دگر ز آنک ندانم مده
7	نیست شدم در چمن قفل بر آن در بزن	هر کی بپرسد ز من هیچ نشانم مده
8	شیر پراکنده ام زخم تو را بنده ام	بی تو اگر زنده ام جز به سگانم مده
9	زان مه چون اخترم زان گل تازه و ترم	بی همگان خوشترم با همگانم مده

پر شده از تو دهان زخم زبانم مده

10 خسرو تبریزیان شمس حق روحیان

0 2404

تا چه زند زهره از آینه و جندره

1 ای مه و ای آفتاب پیش رخت مسخره

ریخته گلگونه اش یاره شده قنجره

2 پیش تو افتاده ماه بر ره سودای عشق

گوش و دل عاشقان بر سر این پنجره

3 پنجره ای شد سماع سوی گلستان تو

رو که حجابی خوش است هیچ مگو ای سره

4 آه که این پنجره هست حجابی عظیم

لب همه دندان شده ست بر مثل دستره

5 از شکرینی که هست بهر بخابیدنش

گفتم خواجه حکیم چیست در این خنبره

6 دست دل خویش را دیدم در خمره ای

با همه دولاب جان می نخرد یک تره

7 گفت شراب کسی کو همگی چرخ را

بر سر میدان او جان خر باتوبره

8 کره گردون تند پیشش پالانی

نصرت بر میمنه دولت بر میسره

9 ای شه فارغ از آن باشد در لشکرت

هین که رسید آفتاب جانب برج بره

10 ای که ز تبریز تو عید جهان شمس دین

0 2405

بی قدمی رقص بین بی دهنی قهقهه

1 ای همه منزل شده از تو ره بی ره

قامت سروی گرفت کودک یک مهه

2 از سر پستان عشق چونک دمی شیر یافت

گر چه زرخ زد بسی کوردلی ابلهه

3 روی ببینید روی بهر خدا عاشقان

بودم با یوسفی هم نمک و هم چهه

4 والله کو یوسف است بشنو از من از آنک

عرش پر از نعره هاست فرش پر از وه وهه

5 چونک نماید جمال گوش سوی غیب دار

هیچ نپرد کمان گر بشود ده زهه

6 عاشق باشد کمان خاص بتی همچو تیر

طعنه زند بر چله سخره کند بر دهه

7 آنک ز تبریز دید یک نظر شمس دین

0 2406

ز دیده مست شدی یا ز ذوق نادیده

1 ایا دلی چو صبا ذوق صبح ها دیده

کمر ببسته و در کوه کهربا دیده

2 گهی به بحر تحیر گهی به دامن کوه

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1210 of 1647

برون ز چرخ و زمین رفته صد سما دیده	ورای دیده و دل صد دریچه بگشاده	3
ز لذت نظرش رست در قفا دیده	چو جوششی و بخاری فتاد در دریا	4
عجب عجب که همه بحر گشت یا دیده	چو موج موج درآمیخت چشم با دریا	5
چنین بود نظر پاک کبریادیده	به پیش دیده دو عالم چو دانه پیش خروس	6
صفات طالب و مطلوب را جدا دیده	نه طالب است و نه مطلوب آن که در توحید	7
ز لا کی رست بگو عاشق بلادیده	اله را کی شناسد کسی که رست ز لا	8
هزار بار من این جبه را قبا دیده	رموز لیس و فی جبتی بدانسته	9
تویی حیات من ای دیده خدادیده	دهان گشاد ضمیر و صلاح دین را گفت	10

2407 0

که زد بر اوج قدم لا اله الا الله	زهی لواء و علم لا اله الا الله	1
ز بحر هست و عدم لا اله الا الله	چگونه گرد برآورد شاه موسی وار	2
به پیش او به قدم لا اله الا الله	ستاده اند صفات صفا ز خجلت او	3
زهی خوشی ستم لا اله الا الله	یکی ستم ز وی از صد هزار عدل به است	4
هزار باغ ارم لا اله الا الله	ز هر طرف که نظر کرد می برویاند	5
ز موج لطف و کرم لا اله الا الله	ز بحر غم به کناری رسم عجب روزی	6
که ببینیش تو به غم لا اله الا الله	ندارد از شه من هیچ بوی جان آن کس	7
زهی دریغ و ندم لا اله الا الله	چو دیده کحل نپذیرفت از شه تبریز	8
هزار بانگ نعم لا اله الا الله	برآید از دل و از جان الست شه شنود	9
زهی شفای سقم لا اله الا الله	بهشت لطف و بلندی خدیو شمس الدین	10
در آن حریم حرم لا اله الا الله	دلم طواف به تبریز می کند محرم	11
بگوید او که منم لا اله الا الله	زهی خوشی که بگویم که کیست هان بر در	12

2408 0

ز ذره ذره شنو لا اله الا الله	چو آفتاب برآمد ز قعر آب سیاه	1

ز آفتاب ربودند خود قبا و کلاه

2 چه جای ذره که چون آفتاب جان آمد

صد آفتاب چو یوسف فرو شود در چاه

3 ز آب و گل چو برآمد مه دل آدم وار

خبر ببر بر موران ز دشت و خرمنگاه

4 سری ز خاک برآور که کم ز مور نه ای

که او ز سنبل سرسبز ما نبود آگاه

5 از آن به دانه پوسیده مور قانع شد

چرا ز گور نسازی به سوی صحرا راه

6 بگو به مور بهار است و دست و پا داری

مرا مگیر خدا زین مثال های تباہ

7 چه جای مور سلیمان درید جامه شوق

اگر چه جامه دراز است هست قد کوتاه

8 ولی به قد خریدار می برند قبا

قبا که پیش درازیش بسکلد زه ماه

9 بیار قد درازی که تا فروبریم

جدا شود حق و باطل چنانک دانه ز کاه

10 خموش کردم از این پس که از خموشی من

0 2409

که از خوی تو پر از مشک گشت گرمابه

1 که بوده است تو را دوش یار و همخوابه

پریت خوانده به حمام و کرده ات لابه

2 چو شانه سنگ ز عشق تو شاخ شاخ شده ست

دلیل و آلت تهلیل همچو سبابه

3 چو شانه زلف تو را دید شد هر انگشتش

که جمله قبه زجاجی شده ست چون تابه

4 ز نور روی تو پر گشت خلوت حمام

که هر کی نسبت تو یافت گشت نسابه

5 خمش که گل مثل آب از تو یافت صفا

0 2410

که شرم بادت از آن زلف های آشفته

1 مقام خلوت و یار و سماع و تو خفته

شب دراز و تب و رازهای ناگفته

2 از این سپس منم و شب روی و حلقه یار

که لطف های بتان در شب است بنهفته

3 برون پرده درند آن بتان و سوزانند

به سوی طاق و رواقش مرو به شب جفته

4 به خواب کن همه را طاق شو از این جفتان

به قعر بحر بود درهای ناسفته

5 بدانک خلوت شب بر مثال دریایی است

که باشدت عوض حج های پذیرفته

6 رخ چو کعبه نما شاه شمس تبریزی

0 2411

1	دلم چو دیده و تو چون خیال در دیده	زهی مبارک و زیبا به فال در دیده
2	به بوی وصل دو دیده خراب و مست شده ست	چگونه باشد یا رب وصال در دیده
3	چو دیده بیشه آن شیرمست من باشد	چه زهره دارد گرگ و شکال در دیده
4	دو دیده را بگشا نور ذوالجلال ببین	ز فر دولت آن خوش خصال در دیده
5	چو چتر و سنجق آن رشک صد سلیمان دید	گشاد دهد جان پر و بال در دیده
6	چو آفتاب جمالش بدیده ها درتافت	چه شعله هاست ز نور جلال در دیده
7	چو عقل عقل قنق شد درون خرگه جسم	عقول هیچ ندارد مجال در دیده
8	دو دیده مست شد از جان صدر شمس الدین	چه باده هاست از او مال مال در دیده

2412

1	چو مست روی توام ای حکیم فرزانه	به من نگر تو بدان چشم های مستانه
2	ز چشم مست تو پیچد دلم که دیوانه است	که جنس همدگر افتاد مست و دیوانه
3	دل خراب مرا بین خوشی به من بنگر	که آفتاب نظر خوش کند به ویرانه
4	بکن نظر که بدان یک نظر که درنگری	درخت های عجب سر کند ز یک دانه
5	دو چشم تو عجمی ترک و مست و خون ریزند	که می زند عجمی تیرهای ترکانه
6	مرا و خانه دل را چنان به یغما برد	که می دود حسنگ پابرهنه در خانه
7	به باغ روی تو آییم و خانه برشکنیم	هزار خانه چو صحرا کنیم مردانه
8	صلاح دین تو چو ماهی و فارغی زین شرح	که فارغ است سر زلف حور از شانه

2413

1	عجب دلی که به عشق بت است پیوسته	عجبر این که بتش پیش او است بنشسته
2	بمال چشم دلا بهترک از این بنگر	مدو به هر طرف ای دل تو نیز آهسته
3	دو کف به سوی دعا سوی بحر می رانی	نه گوهر تو به جیب تو است پیوسته
4	خنک کسی که ورا دست گرد جیب بود	که او لطیف و سبک روح گشت و برجسته
5	اگر چه هر طرفی بازگشت در طلبش	از آن طلب چو به خود وانگشت شد خسته

6	میان گلبن دل جان بخسته از خاری	ببین دلا تو ز خاری هزار گلدسته
7	میان دل چو برآید غبار و طبل و علم	هزار سنجق هستی ببین تو بشکسته
8	بیا به شهر عدم درنگر در آن مستان	ببین ز خویش و هزاران چو خویش وارسته
9	نهاده هر دو قدم شاد در سرای بقا	و زین بساط فنا هر دو دست خود شسته
0	2414	
1	ز لقمه ای که بشد دیده تو را پرده	مخور تو بیش که ضایع کنی سراپرده
2	حیات خویش در آن لقمه گر چه پنداری	ضمیر را سبل است آن و دیده را پرده
3	چرا مکن تو در این جا مگو چرا نکنم	که چشم جان را گشته است این چرا پرده
4	طلسم تن که ز هر زهر شهد بنموده ست	عروس پرده نموده ست مر تو را پرده
5	چو لقمه را ببریدی خیال پیش آید	خیال هاست شده بر در صفا پرده
6	خیال طبع به روی خیال روح آید	ز عقل نعره برآید که جان فزا پرده
7	دلا جدا شو از این پرده های گوناگون	هلا که تا نکند مر تو را جدا پرده
0	2415	
1	تو دیده گشته و ما را بکرده نادیده	بدیده گریه ما را بدین بخندیده
2	بخند جان و جهان چون مقام خنده تو راست	بکن که هر چه کنی هست بس پسندیده
3	ز درد و حسرت تو جان لاله ها سیه است	گل از جمال رخ توست جامه بدریده
4	ز خلق عالم جان های پاک بگزیدند	و آنگهان ز میانشان تو بوده بگزیده
5	بدانک عشق نبات و درخت او خشک است	به گرد گرد درخت من است پیچیده
6	چو خشک گشت درخت بسی بلندی یافت	چو زرد گشت رخم شد چو زر بنازیده
7	خزینه های جواهر که این دلم را بود	قمارخانه درون جمله را ببازیده
8	هزار ساغر هستی شکسته این دل من	خمار نرگس مخمور تو نسازیده
9	ز خام و پخته تهی گشت جان من باری	مدد مدد تو چنین آتشی فروزیده
10	مرا چو نی بنوازید شمس تبریزی	بهانه بر نی و مطرب ز غم خروشیده

2416 0

1	برو برو که به بز لایق است بزغاله	برو که هست ز گاوان حیات گوساله
2	برو برو که خران گله گله جمع شدند	خر جوان و خر پیر و خر دو یک ساله
3	ز ناله تو مرا بوی خر همی آید	که خر کند به علف زار و ماده خر ناله
4	دماغ پاک بیا بد برای مشک و عبیر	گلوله های پلیدی برای جلاله
5	در آن زمان که خران بول خر به بو گیرند	زهی زمان و زهی حالت و زهی حاله
6	میا میا که به میدان دل خران نرسند	به صد هزار حیل می رسند خیاله
7	دلاله کیست بلیس این عروس دنیا را	عروس را تو قیاسی بکن ز دلاله
8	خמוש باش سخن شرط نیست طالب را	که او ز اشارت ابرو رسد به دنباله

2417 0

1	خلاصه دو جهان است آن پری چهره	چو او نقاب گشاید فنا شود زهره
2	چو بر براق معانی کنون سوار شود	به پیش سلطنت او که را بود زهره
3	ستارگان سماوات جمله مات شوند	به طاس چرخ چو آن شه درافکند مهره
4	چو روح قدس ببیند ورا سجود کند	فرشتگان مقرب برند از او بهره
5	همای عرش خداوند شمس تبریزی	که هفت بحر بود پیش او یکی قطره

2418 0

1	ای جان ای جان فی ستر الله	اشتر می ران فی ستر الله
2	جام آتش درکش درکش	پیش سلطان فی ستر الله
3	ساغر تا لب می خور تا شب	اندر میدان فی ستر الله
4	چشمش را بین خشمش را بین	پنهان پنهان فی ستر الله
5	یاری شنگی پروین رنگی	آمد مهمان فی ستر الله
6	دیدم مستش خستم دستش	آسان آسان فی ستر الله
7	ساقی برجه باده درده	پنگان پنگان فی ستر الله

2419 0

خوش بود فرش تن نور دیده	1	خوش بود مرغ جان بپریده	
جان نادیده خسیس شده	2	جان دیده رسیده در دیده	
جان زرین و جان سنگین را	3	چون کلوخ از برنج بگزیده	
سر کاغذ گشاده دست اجل	4	نقد در کاغذ است پیچیده	
خمره پر عسل سرش بسته	5	پشت و پهلوش را تو لیسیده	
خمره را بر زمین زن و بشکن	6	دیده نبود چنانک بشنیده	
شمس تبریز بشکند خم را	7	که ز نامش فلک بلرزیده	

2420 0

آمد آمد نگار پوشیده	1	صنم خوش عذار پوشیده	
داد از گلستان حسن و جمال	2	باغ را نوبهار پوشیده	
در زمین دل همه عشاق	3	رسته شد سبزه زار پوشیده	
آن دم پرده سوز گرمش را	4	هر طرف گرمдар پوشیده	
همگنان اشک و خون روان کرده	5	خونشان در تغار پوشیده	
بوی آن خون همی رسد به دماغ	6	همچو مشک تتار پوشیده	
تا از آن بو برند مشتاقان	7	سوی آن یار غار پوشیده	
شمس تبریز صدقه جانت	8	بوسه ای یا کنار پوشیده	

2421 0

مطرب جان های دل برده	1	تا به شب تا به شب همین پرده	
جان هایی که مست و مخمورند	2	بر سر باده باده ای خورده	
در خرابات مفردان رفته	3	خرقه آب و گل گرو کرده	

2422 0

رخ نفسی بر رخ این مست نه	1	جنگ و جفا را نفسی پست نه	

2 سیم اگر نیست به دست آورم باده چون زر تو بر این دست نه

3 ای تو گشاده در هفت آسمان دست کرم بر دل پابست نه

4 پیشکشم نیست بجز نیستی نیستیم را تو لقب هست نه

5 هم شکننده تو هم اشکسته بند مرهم جان بر سر اشکست نه

6 مهر بر آن شکر و پسته منه مهر بر این چاکر پیوست نه

7 گفته امت ای دل پنجاه بار صید مکن پای در این شست نه

0 2423

1 یا رشا فدیته من زمن رایته لست تقول اننی ارحم من سبیته

2 محرقتی برده کفی اذا دعوته محتجب بصدہ عنی اذا اتیته

3 آہ الیس ناظری مختلف لطیفه آہ الیس مهجتی مسکنه و بیته

4 قد زرع الفراق فی خدی بذر زعفر وشت علی العیون من کثره ما سقیته

5 قوسک حیث ما رمی السهم اصاب مقلتی سهمک ظل من دمی یکتب قد کفیته

0 2424

1 هل طربا لعاشق وافقه زمانه افلح فی هوائه اصلح فیه شانه

2 هددہ فراقه من غمرات یومه ثم اتاه لیلہ من قمر امانه

3 قال لبدره لقد احرق فیک باطنی قال له حبیبہ صرت انا ضمانه

4 لا کقول عاشق یقتلنا بشارق حان وفاتنا و لا یمکننا بیانہ

5 اعظم کل شهوه هان لدی وصاله اطیب کل طیب ظل لنا مکانه

6 قد کفر الذی اتی من مثل لوجهه ان قمر ینوبه او شجر وبانہ

7 اکرم من نفوسنا طیف خیال وجهه افضل من عیوننا کان لنا عیانہ

8 رب لسان قائل یلفظ نار خده احرق من شراره یوماذ لسانه

9 احرقه شراره ثم اتی نهاره نوره بناطق اصبح ترجمانه

0 2425

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1217 of 1647

1	طوبی لمن آواه سر فواده	سکن الفواد بعشقه و وداده
2	نفس الکریم کمریم و فواده	شبه المسیح و صدره کمهاده
3	اذن الفواد لکی یبوح بسره	شرح الصدور کرامه لعباده
4	رحم القلوب بفتح ها و فتوح ها	قهر النفوس سیاسه لجهاده
5	کشف الغطاء و لا انتظار و لا نسا	فرح السعید تانسا بعناده
6	عشقوا لرایه ربهم و تعلقوا	و العرش یخضع حالهم بعماده
7	و صلوا الی نظر الحبيب بفضله	و الحق ارشدهم بحسن رشاده
8	القوم معشوقون فی اوصافهم	و الحق عاشقهم علی افراده
9	حار العقول به عاشقیه تحیرا	کیف العقول به معشقیه فناده
10	لا تتکرن و لا تکن متصرفا	بالعقل فی هذا و خف لکیاده
11	فالامر اعظم من تصرف حکمنا	و الود بالجبار من اعقاده
12	ملک البصیره من ممالک شیخنا	یعطی و یمنع ما یشا بمراده
13	ما غاب من قلبی شعاشع خده	لا تشمتوا بصدوده و بعاده
14	شمس المصیف اذا نآی بغروبه	ما غاب حر الشمس من عباده
15	تبریز جل به شمس دین سیدی	ما اکرم المولی بکثر رماده

2426 0

1	فدیتتک یا ستی الناسیه	الی کم تشد فم الخابیه
2	الا فاملای منه لی کاسه	تذکرنی صفوه ناسیه
3	فما کاسه منه الا نجی	و تاتی باخت لها آبیه

2427 0

1	گر باغ از او واقف بدی از شاخ تر خون آمدی	ور عقل از او آگه بدی از چشم جیحون آمدی
2	گر سر برون کردی مهش روزی ز قرص آفتاب	ذره به ذره در هوا لیلی و مجنون آمدی
3	ور گنج های لعل او یک گوشه بر پستی زدی	هر گوشه ویرانه ای صد گنج قارون آمدی

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1218 of 1647

نقشی که بر دل می زند بر دیده گر پیدا شدی	4
هر دست و رو ناشسته ای چون شیخ ذالنون آمدی	
ور سحر آن کس نیستی کو چشم بندی می کند	5
چون چشم و دل این جسم و تن بر سقف گردون آمدی	
ای خواجه نظاره گر تا چند باشد این نظر	6
ارزان بدی گر زین نظر معشوق بیرون آمدی	
مهمان نو آمد ولی این لوت عالم را بس است	7
دو کون اگر مهمان شدی این لوت افزون آمدی	
2428	0
فصل بهاران شد ببین بستان پر از حور و پری	1
گویی سلیمان بر سپه عرضه نمود انگشتی	
رومی رخان ماه وش زاییده از خاک حبش	2
چون تو مسلمانان خوش بیرون شده از کافری	
گلزار بین گلزار بین در آب نقش یار بین	3
و آن نرگس خمار بین و آن غنچه های احمری	
گلبرگ ها بر همدگر افتاده بین چون سیم و زر	4
آویزها و حلقه ها بی دستگاه زرگری	
در جان بلبل گل نگر وز گل به عقل کل نگر	5
وز رنگ در بی رنگ پر تا بوک آن جا ره بری	
گل عقل غارت می کند نسرین اشارت می کند	6
کاینک پس پرده است آن کو می کند صورتگری	
ای صلح داده جنگ را وی آب داده سنگ را	7
چون این گل بدرنگ را در رنگ ها می آوری	
گر شاخه ها دارد تری ور سرو دارد سروری	8
ور گل کند صد دلبری ای جان تو چیزی دیگری	
چه جای باغ و راغ و گل چه جای نقل و جام مل	9
چه جای روح و عقل کل کز جان جان هم خوشتری	
2429	0
ای در طواف ماه تو ماه و سپهر مشتری	1
ای آمده در چرخ تو خورشید و چرخ چنبری	
یا رب منم جویان تو یا خود تویی جویان من	2
ای ننگ من تا من منم من دیگرم تو دیگری	
ای ما و من آویخته وی خون هر دو ریخته	3
چیزی دگر انگیخته نی آدمی و نی پری	
تا پا نباشد ز آنک پا ما را به خارستان برد	4
تا سر نباشد ز آنک سر کافر شود از دوسری	
آبی میان جو روان آبی لب جو بسته یخ	5
آن تیزرو این سست رو هین تیز رو تا نفسری	
خورشید گوید سنگ را زان تافتم بر سنگ تو	6
تا تو ز سنگی واره ی پا درنهی در گوهری	
خورشید عشق لم یزل زان تافته ست اندر دلت	7
کاول فزایی بندگی و آخر نمایی مهتری	
خورشید گوید غوره را زان آمدم در مطبخت	8
تا سرکه نفروشی دگر پیشه کنی حلوگری	

دیوان شمس تبریزی

9	شه باز را گوید که من زان بسته ام دو چشم تو	تا بگسلی از جنس خود جز روی ما را ننگری
10	گوید بلی فرمان برم جز در جمالت ننگرم	جز بر خیالت نگذرم وز جان نمایم چاکری
11	گل باغ را گوید که من زان عرضه کردم رخت خود	تا جمله رخت خویش را بفروشی و با ما خوری
12	آن کس کز این جا زر برد با دلبری دیگر خورد	تو کز نشین و راست گو آن از چه باشد از خری
13	آن آدمی باشد که او خر بدهد و عیسی خرد	وین از خری باشد که تو عیسی دهی و خر خری
14	عیسی مست را زر کند و زر بود گوهر کند	گوهر بود بهتر کند بهتر ز ماه و مشتری
15	نی مشتری بی نوا بل نور الله اشتری	گر یوسفی باشد تو را زین پیرهن بویی بری
16	ما را چو مریم بی سبب از شاخ خشک آید رطب	ما را چو عیسی بی طلب در مهد آید سروری
17	بی باغ و رز انگور بین بی روز و بی شب نور بین	وین دولت منصور بین از داد حق بی داوری
18	از روی همچون آتشم حمام عالم گرم شد	بر صورت گرمابه ای چون کودکان کمتر گری
19	فردا ببینی روش را شد طعمه مار و موش را	دروازه موران شده آن چشم های عبهری
20	مہتاب تا مه رانده دیوار تیره مانده	انالیه آمده کان سو نگر گر مبصری
21	یا جانب تبریز رو از شمس دین محفوظ شو	یا از زبان واصفان از صدق بنما باوری
0	2430	
1	ای آن که بر اسب بقا از دیر فانی می روی	دانا و بینای رهی آن سو که دانی می روی
2	بی همره جسم و عرض بی دام و دانه و بی غرض	از تلخکامی می رهی در کامرانی می روی
3	نی همچو عقل دانه چین نی همچو نفس پر ز کین	نی روح حیوان زمین تو جان جانی می روی
4	ای چون فلک درباخته ای همچو مه درتافته	از ره نشانی یافته در بی نشانی می روی
5	ای غرقه سودای او ای بیخود از صهبای او	از مدرسه اسمای او اندر معانی می روی
6	ای خوی تو چون آب جو داده زمین را رنگ و بو	تا کس نپندارد که تو بی ارمغانی می روی
7	کو سایه منصور حق تا فاش فرماید سبق	کز مستعینی می رهی در مستعانی می روی
8	شب کاروان ها زین جهان بر می رود تا آسمان	تو خود به تنهایی خود صد کاروانی می روی
9	ای آفتاب آن جهان در ذره ای چونی نهان	وی پادشاه شه نشان در پاسبانی می روی

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1220 of 1647

10	ای بس طلسمات عجب بستی برون از روز و شب	تا چشم پندارد که تو اندر مکانی می روی
11	ای لطف غیبی چند تو شکل بهاری می شوی	وی عدل مطلق چند تو اندر خزانی می روی
12	آخر برون آ زین صور چادر برون افکن ز سر	تا چند در رنگ بشر در گله بانی می روی
13	ای ظاهر و پنهان چو جان وی چاکر و سلطان چو جا کی بینمت پنهان چو جان در بی زبانی می روی	
0	2431	
1	این عشق گردان کو به کو بر سر نهاده طبله ای	که هر کجا مرده بود زنده کنم بی حيله ای
2	خوان روانم از کرم زنده کنم مرده بدم	کو نرگدایی تا برد از خوان لطفم زله ای
3	گاهی تو را در بر کنم گاهی ز زهرت پر کنم	آگاه شو آخر ز من ای در کفم چون کیله ای
4	گر حبه ای آید به من صد کان پرزش کنم	دریای شیرینش کنم هر چند باشد قله ای
5	از تو عدم وز من کرم وز تو رضا وز من قسم	صد اطلس و اکسون نهم در پیش کرم پیله ای
6	هر لحظه نومید را خرمن دهم بی کشتی	هر لحظه درویش را قربت دهم بی چله ای
7	چشمه شکر جوشان کنم اندر دل تنگ نیی	اندیشه های خوش نهم اندر دماغ و کله ای
8	می ران فرس در دین فقط ور اسب تو گردد سقط	بر جای اسب لاغری هر سو بیابی گله ای
9	خاموش باش و لا مگو جز آن که حق بخشد مجو	جوشان ز حلوی رضا بر جمره چون پاتيله ای
10	تبریز شد خلد برین از عکس روی شمس دین	هر نقش در وی حور عین هر جامه از وی حله ای
0	2432	
1	ای رونق هر گلشنی وی روزن هر خانه ای	هر ذره از خورشید تو تابنده چون دردانه ای
2	ای غوث هر بیچاره ای واگشت هر آواره ای	اصلاح هر مکاره ای مقصود هر افسانه ای
3	ای حسرت سرو سهی ای رونق شاهنشهی	خواهم که یاران را دهی یک یاری یارانه ای
4	در هر سری سودای تو در هر لبی هیهای تو	بی فیض شربت های تو عالم تهی پیمانه ای
5	هر خسروی مسکین تو صید کمین شاهین تو	وی سلسله تقلیب تو زنجیر هر دیوانه ای
6	هر نور را ناری بود با هر گلی خاری بود	بهر حرس ماری بود بر گنج هر ویرانه ای
7	ای گلشنت را خار نی با نور پاکت نار نی	بر گرد گنجت مار نی زخم و نی دندان ای

8	یک عشرتی افراشتی صد تخم فتنه کاشتی	در شهر ما نگذاشتی یک عاقلی فرزانه ای
9	اندیشه و فرهنگ ها دارد ز عشقت رنگ ها	شب تا سحرگه چنگ ها ماه تو را حنانه ای
10	عقل و جنون آمیخته صد نعل در ره ریخته	در جعد تو آویخته اندیشه همچون شانه ای
11	ای چشم تو چون نرگسی شد خواب در چشم خسی	بیدار می بینم بسی لیک از پی دانگانه ای
12	بقال با دوغ ترش جانش مراقب لب خمش	تا روز بیدار و به هش بر گوشه دکانه ای
13	چون روز گردد می دود از بهر کسب و بهر کد	تا خشک نانه او شود مشتری ترنانه ای
14	ای مزرعه بگذاشته در شوره گندم کاشته	ای شعله را پنداشته روزن تو چون پروانه ای
15	امروز تشریف دهد تفهیم و تشریف دهد	ترکیب و تالیف دهد با عقل کل جانانه ای
16	خامش که تو زین رسته ای زین دام ها برجسته ای	جان و دل اندر بسته ای در دلبری فتانه ای
0	2433	
1	ای آنک اندر باغ جان آلاقی بر ساختی	آتش زدی در جسم و جان روح مصور ساختی
2	پای درختان بسته بد تو برگشادی پایشان	صحن گلستان خاک بد فرشش ز گوهر ساختی
3	مرغ معماگوی را رسم سخن آموختی	باز دل پژمرده را صد بال و صد پر ساختی
4	ای عمر بی مرگی ز تو وی برگ بی برگی ز تو	الحق خدنگ مرگ را پاینده اسپر ساختی
5	عاشق در این ره چون قلم کژمژ همی رفتش قدم	بر دفتر جان بهر او پاکیزه مسطر ساختی
6	حیوان و گاوی را اگر مردم کنی نبود عجب	سرگین گاوی را چو تو در بحر عنبر ساختی
7	آن کو جهان گیری کند چون آفتاب از بهر تو	او را هم از اجزای او صد تیغ و لشکر ساختی
8	در پیش آدم گر ملک سجده کند نبود عجب	کز بهر خاکی چرخ را سقا و چاکر ساختی
9	از اختران در سنگ و گل تاثیرها در ریختی	وز راه دل تا آسمان معراج معبر ساختی
10	در خاک تیره خارش انداختی از بهر زه	یک خاک را کردی پدر یک خاک مادر ساختی
11	از گور در جنت اگر درها گشایی قادری	در گور تن از پنج حس بشکافتی در ساختی
12	در آتش خشم پدر صد آب رحمت می نهی	و اندر دل آب منی صد گونه آذر ساختی
13	از بلغم و صفرای ما وز خون و از سودای ما	زین چار خرقه روح را ای شاه چادر ساختی

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1222 of 1647

14	روزی بیاید کاین سخن خصمی کند با مستمع	کآب حیاتم خواندمت تو خویشتن کر ساختی
15	ای شمس تبریزی بگو شرح معانی مو به مو	دستش بده پایش بده چون صورت سر ساختی
0	2434	
1	از دار ملک لم یزل ای شاه سلطان آمدی	بر قلب ماهان برزدی سنجق ز شاهان بستدی
2	ماه آمدی از لامکان ای اصل کارستان جان	صد آفتاب و چرخ را چون ذره ها برهم زدی
3	یک مشعله افروختی تا روز و شب را سوختی	عذری به جرم آموختی نیکی خجل شد از بدی
4	از رشک پنهان ای پری در جان درآ تا دل بری	ای زهره صد مشتری ای سر لطف ایزدی
5	بخرام بخرام ای صنم زیرا تویی کاندل حرم	هم حسرت هر عابدی هم قبله هر معبدی
6	نقشی است بی مثل آن رخس پر نور پاک خالقش	زلفی است مشکین طره اش یا طیلسان احمدی
7	چون شمس تبریزی رود چون سایه جان در پی رود	در دیده خاکش توتیا یا کحل نور سرمدی
0	2435	
1	من دوش دیدم سر دل اندر جمال دلبری	سنگین دلی لعلین لبی ایمان فزایی کافری
2	از جان و دل گوید کسی پیش چنان جانانه ای	از سیم و زر گوید کسی پیش چنان سیمین بری
3	لقمه شدی جمله جهان گر عشق را بودی دهان	دربان شدی جان شهان گر عشق را بودی دری
4	من می شنیدم نام دل ای جان و دل از تو خجل	ای مانده اندر آب و گل از عشق دلدل چون خری
5	ای جان بیا گوهر بچین ای دل بیا خوبی ببین	المستغاث ای مسلمین زین آفتی شور و شری
6	تن خود کی باشد تا بود فرش سواران غمش	سر کیست تا او سر نهد پیش چنان شه سروری
7	نک نوبهار آمد کز او سرسبز گردد عالمی	چون یار من شیرین دمی چون لعل او حلوگری
8	هر دم به من گوید رخس داری چو من زیبارخی	هر دم بدو گوید دلم داری چو بنده چاکری
9	آمد بهار ای دوستان خیزید سوی بوستان	اما بهار من تویی من ننگرم در دیگری
10	اشکوفه ها و میوه ها دارند غنج و شیوه ها	ما در گلستان رخت روییده چون نیلوفری
11	بلبل چو مطرب دف زنی برگ درختان کف زنی	هر غنچه گوید چون منی باشد خوشی کشی تری
12	آمد بهار مهربان سرسبز و خوش دامن کشان	تا باغ یابد زینتی تا مرغ یابد شهری

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1223 of 1647

13	تا خلق از او حیران شود تا یار من پنهان شود	تا جان ما را جان شود کوری هر کور و کری
14	آن جا که باشد شاه او بنده شود هر شاه خو	آن جا که باشد ناز او هر دل شود سامندری
15	مست و خرامان می رود در دل خیال یار من	ماهی شریفی بی حدی شاهی کریمی بافری
0	2436	
1	ای یار اگر نیکو کنی اقبال خود صدتو کنی	تا بوک رو این سو کنی باشد که با ما خو کنی
2	من گرد ره را کاستم آفاق را آراستم	وز جرم تو برخاستم باشد که با ما خو کنی
3	من از عدم زادم تو را بر تخت بنهادم تو را	آیینی ای دادم تو را باشد که با ما خو کنی
4	ای گوهری از کان من وی طالب فرمان من	آخر ببین احسان من باشد که با ما خو کنی
5	شرب مرا پیمانه شو وز خویشتن بیگانه شو	با درد من همخانه شو باشد که با ما خو کنی
6	ای شاه زاده داد کن خود را ز خود آزاد کن	روز اجل را یاد کن باشد که با ما خو کنی
7	مانند تیری از کمان بجهد ز تن سیمرغ جان	آن را بیندیش ای فلان باشد که با ما خو کنی
8	ای جمع کرده سیم و زر ای عاشق هر لب شکر	باری بیا خوبی نگر باشد که با ما خو کنی
9	تخم وفاها کاشتم نقشی عجب بنگاشتم	بس پرده ها برداشتم باشد که با ما خو کنی
10	استوئقوا ادیانکم و استغنموا اخوانکم	و استعشقوا ایمانکم باشد که با ما خو کنی
11	شه شمس تبریزی تو را گوید به پیش ما بیا	بگذر ز زرق و از ریا باشد که با ما خو کنی
0	2437	
1	ای یوسف خوش نام هی در ره میا بی مهری	مسکل ز یعقوب خرد تا درنیفتی در چهی
2	آن سگ بود کو بیهده خسپد به پیش هر دری	و آن خر بود کز ماندگی آید سوی هر خرگهی
3	در سینه این عشق و حسد بین کز چه جانب می رسد	دل را کی آگاهی دهد جز دلنوازی آگهی
4	مانند مرغی باش هان بر بیضه همچو پاسبان	کز بیضه دل زایدت مستی و وصل و قهقهی
5	دامن ندارد غیر او جمله گداند ای عمو	درزن دو دست خویش را در دامن شاهنشهی
6	مانند خورشید از غمش می رو در آتش تا به شب	چون شب شود می گرد خوش بر بام او همچون مهی
7	بر بام او این اختران تا صبحدم چوبک زنان	والله مبارک حضرتی والله همایون درگهی

8	آن انبیا کاند در جهان کردند رو در آسمان	رستند از دام زمین وز شرکت هر ابلهی
9	بربروده گشتند آن طرف چون آهن از آهن ربا	زان سان که سوی کهربا بی پر و پا پرد کهی
10	می دانک بی انزال او نزلی نروید در زمین	بی صحبت تصویر او یک مایه را نبود زهی
11	ارواح همچون اشتران ز آواز سیروا مستیان	همچون عرابی می کند آن اشتران را نهی
12	بر لوح دل رمال جان رمل حقایق می زند	تا از رقومش رمل شد زر لطیف ده دهی
13	خوشر روید ای همرهان کآمد طیبی در جهان	زنده کن هر مرده ای بیناکن هر اکمهی
14	این ها همه باشد ولی چون پرده بردارد رخس	نی زهره ماند نی نوا نی نوحه گر را وه وهی
15	خاموش کن گر بلبلی رو سوی گلشن بازپر	بلبل به خارستان رود اما به نادر گه گهی
0	2438	
1	دزدید جمله رخت ما لولی و لولی زاده ای	در هیچ مسجد مکر او نگذشته سجاده ای
2	خرقه فلک ده شاخ از او برج قمر سوراخ از او	وای ار بیفتد در کفش چون من سلیمی ساده ای
3	زد آتش اندر عود ما بر آسمان شد دود ما	بشکست باد و بود ما ساقی به نادر باده ای
4	در کار مشکل می کند در بحر منزل می کند	جان قصه دل می کند کو عاشقی دل داده ای
5	دل داده آن باشد که او در صبر باشد سخت رو	نی چون تو گوشه گشته ای در گوشه ای افتاده ای
6	در غصه ای افتاده ای تا خود کجا دل داده ای	در آرزوی قحبه یا وسوسه قواده ای
7	شرمی بدار از ریش خود از ریش پرتشویش خود	بسته دو چشم از عاقبت در هرزه لب گشاده ای
8	خوب است عقل آن سری در عاقبت بینی جری	از حرص وز شهوت بری در عاشقی آماده ای
9	خامش که مرغ گفت من پرد سبک سوی چمن	نبود گرو در دفتری در حجره ای بنهاده ای
0	2439	
1	دامن کشانم می کشد در بتکده عیاره ای	من همچو دامن می دوم اندر پی خون خواره ای
2	یک لحظه هستم می کند یک لحظه پستم می کند	یک لحظه مستم می کند خودکامه ای خماره ای
3	چون مهره ام در دست او چون ماهیم در شست او	بر چاه بابل می تنم از غمزه سحاره ای
4	لا هوت و ناسوت من او هاروت و ماروت من او	مرجان و یاقوت من او بر رغم هر بدکاره ای

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1225 of 1647

5	در صورت آب خوشی ماهی چو برج آتشی	در سینه دلبر دلی چون مرمی چون خاره ای
6	اسرار آن گنج جهان با تو بگویم در نهان	تو مهلتم ده تا که من با خویش آیم پاره ای
7	روزی ز عکس روی او بردم سبوی تا جوی او	دیدم ز عکس نور او در آب جو استاره ای
8	گفتم که آنچ از آسمان جستم بدیدم در زمین	ناگاه فضل ایزدی شد چاره بیچاره ای
9	شکر است در اول صفم شمشیر هندی در کفم	در باغ نصرت بشکفم از فر گل رخساره ای
10	آن رفت کز رنج و غمان خم داده بودم چون کمان	بود این تتم چون استخوان در دست هر سگساره ای
11	خورشید دیدم نیم شب زهره درآمد در طرب	در شهر خویش آمد عجب سرگشته ای آواره ای
12	اندر خم طغرای کن نو گشت این چرخ کهن	عیسی درآمد در سخن بر بسته در گهواره ای
13	در دل نیفتد آتشی در پیش ناید ناخوشی	سر بر نیارد سرکشی نفسی نمائد اماره ای
14	خوش شد جهان عاشقان آمد قران عاشقان	وارست جان عاشقان از مکر هر مکاره ای
15	جان لطیف بانمک بر عرش گردد چون ملک	نبود دگر زیر فلک مانند هر سیاره ای
16	مانند موران عقل و جان گشتند در طاس جهان	آن رخنه جویان را نهان وا شد در و درساره ای
17	بی خار گردد شاخ گل زیرا که ایمن شد ز ذل	زیرا نمائدش دشمنی گل چین و گل افشاره ای
18	خاموش خاموش ای زبان همچون زبان سوسنان	مانند نرگس چشم شو در باغ کن نظاره ای
0	2440	
1	ای آفتاب سرکشان با کهکشان آمیختی	مانند شیر و انگبین با بندگان آمیختی
2	یا چون شراب جان فزا هر جزو را دادی طرب	یا همچو یاران کرم با خاکدان آمیختی
3	یا همچو عشق جان فدا در لاابالی ماردی	با عقل پرحرص شحیح خرده دان آمیختی
4	ای آتش فرمانروا در آب مسکن ساختی	وی نرگس عالی نظر با ارغوان آمیختی
5	چندان در آتش درشدهی کآتش در آتش درزدی	چندان نشان جستی که تو با بی نشان آمیختی
6	ای سر الله الصمد ای بازگشت نیک و بد	پهلوی تهی کردی ز خود با پهلوان آمیختی
7	جان ها بجستندت بسی بویی نبرد از تو کسی	آیس شدند و خسته دل خود ناگهان آمیختی
8	از جنس نبود حیرتی بی جنس نبود الفتی	تو این نه ای و آن نه ای با این و آن آمیختی

دیوان شمس تبریزی

9	هر دو جهان مهمان تو بنشسته گرد خوان تو	صد گونه نعمت ریختی با میهمان آمیختی
10	آمیختی چندانک او خود را نمی داند ز تو	آری کجا داند چو تو با تن چو جان آمیختی
11	پیرا جوان گردی چو تو سرسبز این گلشن شدی	تیرا به صیدی دررسی چون با کمان آمیختی
12	ای دولت و بخت همه دزدیده ای رخت همه	چالاک رهن آمدی با کاروان آمیختی
13	چرخ و فلک ره می رود تا تو رهش آموختی	جان و جهان بر می پرد تا با جهان آمیختی
14	حیرانم اندر لطف تو کاین قهر چون سر می کشد	گردن چو قصابان مگر با گردران آمیختی
15	خوبان یوسف چهره را آموختی عاشق کشی	و آن خار چون عفریت را با گلستان آمیختی
16	این را رها کن عارفا آن را نظر کن کز صفا	رستی ز اجزای زمین با آسمان آمیختی
17	رستی ز دام ای مرغ جان در شاخ گل آویختی	جستی ز وسواس جنان و اندر جنان آمیختی
18	از بام گردون آمدی ای آب آب زندگی	از بام ما جولان زدی با ناودان آمیختی
19	شب دزد کی یابد تو را چون نیستی اندر سرا	بر بام چوبک می زنی با پاسبان آمیختی
20	اسرار این را مو به مو بی پرده و حرفی بگو	ای آنک حرف و لحن را اندر بیان آمیختی
0	2441	
1	آخر مراعاتی بکن مر بی دلان را ساعتی	ای ماه رو تشریف ده مر آسمان را ساعتی
2	ای آن که هستت در سخن مستی می های کهن	دلدارایی تلقین بکن مر ترجمان را ساعتی
3	تن چون کمانم دل چو زه ای جان کمان بر چرخ نه	سوی فراز چرخ نه آن نردبان را ساعتی
4	پیر از غمت هر جا فتی زان پیش کاید آفتی	بنما که بینم دولتی بس جاودان را ساعتی
5	ای از کفت دریا نمی محروم کردی محرمی	در خواب کن جانا دمی مر پاسبان را ساعتی
6	عشقت می بی چون دهد در می همه افیون نهد	مستت نشانی چون دهد آن بی نشان را ساعتی
7	از رخ جهان پرنور کن چشم فلک مخمور کن	از جان عالم دور کن این اندهان را ساعتی
8	ای صد درج خوشتر ز جان وصف تو ناید در زبان	الا که صوفی گوید آن پیش آر آن را ساعتی
9	استغفرالله ای خرد صوفی بدو کی ره برد	هر مرغ زان سو کی پرد درکش زبان را ساعتی
10	ای کرده مه دراعه شق از عشقت ای خورشید حق	از بهر لعلش ای شفق بگذار کان را ساعتی

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1227 of 1647

11	جز عشق او در دل مکن تدبیر بی حاصل مکن	اندر مکان منزل مکن لا کن مکان را ساعتی
12	ای امن ها در خوف تو ای ساکنی در طوف تو	جان داده طمع سوف تو امن و امان را ساعتی
13	بنگر در این فریاد کن آخر وفا هم یاد کن	برتاب شاها داد کن این سو عنان را ساعتی
14	یک دم بدین سو رای کن جان را تو شکرخای کن	در دیده ما جای کن نور عیان را ساعتی
15	تیرم چو قصد جه کنم پریم بده تا به کنم	ابرو نما تا زه کنم من آن کمان را ساعتی
16	ای زاغ هجران تهی چون زاغ از من کی رهی	کی گوید آن نور شهی خواهم فلان را ساعتی
17	ای نفس شیر شیررگ چون یافتی زان عشق تک	انداز تو در پیش سگ این لوت و خوان را ساعتی
18	ای از می جان بی خبر تا چند لافی از هنر	افکن تو در قعر سقر آن دام نان را ساعتی
19	کو شهریار این زمن مخدوم شمس الدین من	تبریز خدمت کن به تن آن شه نشان را ساعتی
0	2442	

1	بانکی عجب از آسمان در می رسد هر ساعتی	می نشنود آن بانگ را الا که صاحب حالتی
2	ای سر فروبرده چو خر زین آب و سبزه بس مچر	یک لحظه ای بالا نگر تا بوک بینی آیتی
3	ساقی در این آخرزمان بگشاد خم آسمان	از روح او را لشکری وز راح او را رایتی
4	کو شیرمردی در جهان تا شیرگیر او شود	شاه و فتی باید شدن تا باده نوشی یا فتی
5	بیچاره گوش مشترک کو نشنود بانگ فلک	بیچاره جان بی مزه کز حق ندارد راحتی
6	آخر چه باشد گر شبی از جان برآری یاری	بیرون جهی از گور تن و اندرروی در ساحتی
7	از پا گشایی ریسمن تا برپری بر آسمان	چون آسمان ایمن شوی از هر شکست و آفتی
8	از جان برآری یک سری ایمن ز شمشیر اجل	باغی درآیی کاندرا او نبود خزان را غارتی
9	خامش کنم خامش کنم تا عشق گوید شرح خود	شرحی خوشی جان پروری کان را نباشد غایتی
0	2443	

1	ای تو ملول از کار من من تشنه تر هر ساعتی	آخر چه کم گردد ز تو کز تو برآید حاجتی
2	بر تو زیانی کی شود از تو عدم گر شی ء شود	معدوم یابد خلعتی گیرد ز هستی رایتی
3	یا مستحق مرحمت یابد مقام و مرتبت	برخواند اندر مکتبت از لوح محفوظ آیتی

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1228 of 1647

4	ای رحمه للعالمین بخشی ز دریای یقین	مر خاکیان را گوهری مر ماهیان را راحتی
5	موجش گهی گوهر دهد لطفش گهی کشتی کشد	چندین خلاق اندر او مر هر یکی را حالتی
6	خود پیشتر اجزای او در سجده همچون شاکران	وز بهر خدمت موج او گه گه نماید قامتی
7	در پیش دریای نهان این هفت دریای جهان	چون واهب اندر بخششی چون راهب اندر طاعتی
8	دریای پرمرجان ما عمر دراز و جان ما	پس عمر ما بی حد بود ما را نباشد غایتی
9	ای قطره گر آگه شوی با سیل ها همراه شوی	سیلت سوی دریا برد پیشت نباشد آفتی
10	ور سرکشی غافل شوی آن سیل عشق مستوی	گوش تو گیرد می کشد کو بر تو دارد رافتی
11	مستفعلن مستفعلن اکنون شکر پنهان کنم	کز غیب جوقی طوطیان آورده اندم غارتی
12	شکر نگر تو نو به نو آواز خابیدن شنو	نی این شکر را صورتی نی طوطیان را آلتی
13	دارد خدا قندی دگر کان ناید اندر نیشکر	طوطی و حلقوم بشر آن را ندارد طاقتی
14	چون شمس تبریزی که او گنجا ندارد در فلک	کان مطلع خورشید او دارد عجایب ساختی
0	2444	
1	چون درشوی در باغ دل مانند گل خوش بو شوی	چون برپری سوی فلک همچون ملک مه رو شوی
2	گر همچو روغن سوزدت خود روشنی کردی همه	سرخیل عشرت ها شوی گر چه ز غم چون مو شوی
3	هم ملک و هم سلطان شوی هم خلد و هم رضوان شو	هم کفر و هم ایمان شوی هم شیر و هم آهو شوی
4	از جای در بی جا روی وز خویشتن تنها روی	بی مرکب و بی پا روی چون آب اندر جو شوی
5	چون جان و دل یکتا شوی پیدای ناپیدا شوی	هم تلخ و هم حلوا شوی با طبع می همخو شوی
6	از طبع خشکی و تری همچون مسیحا برپری	گرداب ها را بردری راهی کنی یک سو شوی
7	شیرین کنی هر شور را حاضر کنی هر دور را	پرده نباشی نور را گر چون فلک نه تو شوی
8	شه باش دولت ساخته مه باش رفعت یافته	تا چند همچون فاخته جوینده و کوکو شوی
9	خالی کنی سر از هوس گردی تو زنده بی نفس	یاهو نگویی زان سپس چون غرقه یاهو شوی
10	هر خانه را روزن شوی هر باغ را گلشن شوی	با من نباشی من شوی چون تو ز خود بی تو شوی
11	سر در زمین چندین مکش سر را برآور شاد کش	تا تازه و خندان و خوش چون شاخ شفتالو شوی

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1229 of 1647

12	دیگر نخواهی روشنی از خویشتن گردی غنی	چون شاه مسکین پروری چون ماه ظلمت جو شوی
13	تو جان نخواهی جان دهی هر درد را درمان دهی	مرهم نجویی زخم را خود زخم را دارو شوی
0	2445	
1	از بامدادان ساغری پر کرد خوش خماره ای	چون فرقدی عر عرقدی شکرلبی مه پاره ای
2	آن نرگس سرمست او و آن طره چون شست او	و آن ساغری در دست او هر چاره بیچاره ای
3	چنگ از شمال و از یمین اندر بر حوران عین	در گلشنی پر یاسمین بر چشمه ای فواره ای
4	ای ساقی شیرین صلا جان علی و بوالعلا	بر کف بنه ساغر هلا بر رغم هر غم باره ای
5	چون آفتاب آسمان می گرد و جوهر می فشان	بر تشنگان و خاکیان در عالم غداره ای
6	ای ساحر و ای ذوفنون ای مایه پنجه جنون	هنگام کار آمد کنون ما هر یکی آن کاره ای
7	چون ساغری پرداختم جامه حیا انداختم	عشقی عجب می باختم با غره غراره ای
8	افلاکیان بر آسمان زان بوی باده سرگران	ماه مرا سجده کنان سرمست هر فراره ای
9	انهار باده سو به سو در هر چمن پنجاه جو	بر سنگ زن بشکن سبو بر رغم هر خشم آره ای
10	رحمت به پستی می رسد اکسیر هستی می رسد	سلطان مستی می رسد با لشکر جراره ای
11	خیمه معیشت برکنی آتش به خیمه درزنی	گر از سر بامی کنی در سابقان نظاره ای
12	مستی چو کشتی و عمد هر لحظه کژمژ می شود	بر موج ها بر می زند در قلزمی زخاره ای
13	می گویم ای صاحب عمل و ای رسته جانت از علل	چون رستی از حبس اجل بی روزن و درساره ای
14	زین عالم تلخ و ترش زین چرخ پیر طفل کش	هم قصه گو و هم خمش هم بنده هم اماره ای
15	گفتا مرا شاه جهان درداد یک ساغر نهان	خود را بدیدم ناگهان در شهر جان سیاره ای
16	پنهان بود بر مرد و زن در رفتن و در آمدن	راه جهان ممتحن از غیرت ستاره ای
17	چون معبرم خیره نگر نی رخنه پیدا و نه در	چون چشمه ای برکرده سر بی معدنی از خاره ای
18	ای چاشنی شکران درده همان رطل گران	شیرم بده چون مادران بیرون کش از گهواره ای
19	ای ساز و ناز ناکسان حیرت فزای نرگسان	ای خاک را روزی رسان مقصود هر آواره ای
20	زان باده همچون عسس ایمن کن هر دزد و خس	سجده کنانند این نفس هر فکر دل افشاره ای

21	ای جام راح روح جو آسایش مجروح جو	ای ساقی خورشیدرو خون ریز هر استاره ای
22	ای روزی دل ها رسان جان کسان و ناکسان	ترکاری و یاغی به سان هموار و ناهمواره ای
23	چون نفخ صوری در صور شورنده حشر و حشر	زنجیر تو چون طوق زر تشریف هر جباره ای
24	بردی ز جان معقول را وین عقل چون معزول را	کردی دماغ گول را از علم تو عیاره ای
25	تا گردن شک می زند بر میر و بر بک می زند	بر عقل خنبک می زند یا بر فن مکاره ای
26	بس کن درآ در انجمن در اخلاق مرد و زن	می ساز و صورت می شکن در خلوت فخاره ای
27	چون گل سخن گوی و خمش هرگز نباشد روترش	در صدر دل مانند هش بر اوج چون طیاره ای
0	2446	
1	ای شهسوار خاص بک کز عالم جان تاختی	میخانه ها برهم زدی تا سوی میدان تاختی
2	چون ساکنان آسمان خود گوش ما برتافتند	تو سبلتان برتافتی هم سوی ایشان تاختی
3	ای تو نهاده یک قدم بگذشته از هر دو جهان	آه پس کدامین عرصه بد تا تو بر اسبان تاختی
4	خود پرده ها و قافیه و آنگه خراب عشق تو	تو پرده ای نگذاشتی چون سوی انسان تاختی
5	عقل از تو بی عقلی شده عشق از تو هم حیران شده	مر جسم را خود اسم شد تو چونک بر جان تاختی
0	2447	
1	یک ساعت ار دو قبلکی از عقل و جان برخاستی	این عقل ما آدم بدی این نفس ما حواستی
2	ور آدم از ایوان دل درنامدی در آب و گل	تدریس با تقدیس او بالاتر از اسماستی
3	ور لانسلم گوی ظن اسلمت گفتی چون خلیل	نفس چو سایه سرنگون خورشید سربالاستی
4	ور هستی تن لا شدی این نفس سربالا شدی	بعد از تمامی لا شدن در وحدت الاستی
5	گر ضعف و سستی نیستی در دیده خفاش تن	بر جای یک خورشید صد خورشید جان افزاستی
6	گر نیک و بد نزد خدا یک سان بدی در ابتلا	با جبرئیل ماه رو ابلیس هم سیماستی
7	ور رازدارستی بشر پیدا نکردی خیر و شر	هر چه که ناپیدااستش بر وی همه پیدااستی
8	این حس چون جاسوس ما شد بسته و محبوس ما	چون می نبیند اصل را ای کاشکی اعماستی
9	بنشسته حس نفس خس نزدیک کاسه چون مگس	گر کاسه نگزیدی مگس در حین مگس عنفاستی

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1231 of 1647

10	استاره ها چون کاس ها مانند زرین طاس ها	آراستش بر طامعان ای کاشکی ناراستی
11	خاموش باش اندیشه کن کز لامکان آید سخن	با گفت کی پردازی گر چشم تو آن جاستی
12	از شمس تبریزی ببین هر ذره را نور یقین	گر ذوق در گفتن بدی هر ذره ای گویاستی
0	2448	
1	ای داده جان را لطف تو خوشتر ز مستی حالتی	خوشتر ز مستی ابد بی باده و بی آلتی
2	یک ساعتی تشریف ده جان را چنان تلطیف ده	آن ساعتی پاک از کی و تا کی عجایب ساعتی
3	شاهنشہ یغمایی کز دولت یغمای تو	یاغی به شادی منتظر تا کی کنی تو غارتی
4	جان چون نداند نقش خود یا عالم جان بخش خود	پا می نداند کفش خود کان لایق است و بابتی
5	پا را ز کفش دیگری هر لحظه تنگی و شری	وز کفش خود شد خوشتری پا را در آن جا راحتی
6	جان نیز داند جفت خود وز غیب داند نیک و بد	کز غیب هر جان را بود درخورد هر جان ساحتی
7	جانی که او را هست آن محبوس از آن شد در جهان	چون نیست او را این زمان از بهر آن دم طاقتی
8	چون شاه زاده طفل بد پس مخزنش بر قفل بد	خلعت نهاده بهر او تا برکشد او قامتی
9	تو قفل دل را باز کن قصد خزینہ راز کن	در مشکلات دو جهان نبود سوالت حاجتی
10	خمخانه مردان دل است وز وی چه مستی حاصل	اسد طفلی و پایت در گل است پس صبر کن تا غایتی
11	تا غایتی کز گوشه ای دولت برآرد جوشه ای	از دور گردی خاسته تابان شده یک رایتی
12	بنوشته بر رایت که این نقش خداوند شمس دین	از مفخر تبریز و چین اندر بصیرت آیتی
0	2449	
1	من پیش از این می خواستم گفتار خود را مشتری	و اکنون همی خواهم ز تو کز گفت خویشم و آخری
2	بت ها تراشیدم بسی بهر فریب هر کسی	مست خلیل من کنون سیر آمدم از آزی
3	آمد بتی بی رنگ و بو دستم معطل شد بدو	استاد دیگر را بجو بهر دکان بتگری
4	دکان ز خود پرداختم انگازها انداختم	قدر جنون بشناختم ز اندیشه ها گشتم بری
5	گر صورتی آید به دل گویم برون رو ای مضل	ترکیب او ویران کنم گر او نماید لمتری
6	کی درخور لیلی بود آن کس کز او مجنون شود	پای علم آن کس بود کو راست جانی آن سری

2450 0

در دل خیالش زان بود تا تو به هر سو ننگری	و آن لطف بی حد زان کند تا هیچ از حد نگذری	1
با صوفیان صاف دین در وجد گردی همنشین	گر پای در بیرون نهی زین خانقاه شش دری	2
داری دری پنهان صفت شش در مجو و شش جهت	پنهان دری که هر شبی زان در همی بیرون پری	3
چون می پری بر پای تو رشته خیالی بسته اند	تا واکشندت صبحدم تا برنپری یک سری	4
باز آ به زندان رحم تا خلقت کامل شدن	هست این جهان همچون رحم این جمله خون زان می	5
جان را چو برروید پر شد بیضه تن را شکست	جان جعفر طیار شد تا می نماید جعفری	6

2451 0

دریوزه ای دارم ز تو در اقتضای آشتی	دی نکته ای فرموده ای جان را برای آشتی	1
جان را نشاط و دمدمه جمله مهماتش همه	کاری نمی بینم دگر الا نوای آشتی	2
جان خشم گیرد با کسی گردد جهانش محبسی	جان را فتد یا رب عجب با جسم رای آشتی	3
با غیر اگر خشمین شوی گیری سر خویش و روی	سر با تو چون خشمین شود آن گاه وای آشتی	4
گر دستبوس وصل تو یابد دلم در جست و جو	بس بوسه ها که دل دهد بر خاک پای آشتی	5
هر نیکوی که تن کند از لطف داد جان بود	من هر سخا که کرده ام بود آن سخای آشتی	6
چون ابر دی گریان شدم وز برگ و بر عریان شدم	خواهم که ناگه در غژم خوش در قبای آشتی	7
سلطان و شاهنشاه شوم اجری فرست مه شوم	نیکولقا آنگه شود کآید لقای آشتی	8
ای جان صد باغ و چمن تشریف ده سوی وطن	هر چند بدرایی من نگذاشت جای آشتی	9
از نوبهار لم یکن این باد را تلطیف کن	تا بی بخار غم شود از تو فضای آشتی	10
آلایش ما چیست خود با بحر جان و جر و مد	یا کبر و شیطانی ما با کبریای آشتی	11
خاموش کن ای بی ادب چیزی مگو در زیر لب	تا بی ریا باشد طلب اندر دعای آشتی	12

2452 0

ای دل نگویی چون شدی ور عشق روزافزون شدی	گاهی ز غم مجنون شدی گاهی ز محنت خون شدی	1
در عشق تو چون دم زدم صد فتنه شد اندر عدم	ای مطرب شیرین قدم می زن نوا تا صبحدم	2

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1233 of 1647

3	گفتم که شد هنگام می ما غرقه اندر وام می	نی نی رها کن نام می مستان نگر بی جام می
4	تو همچو آتش سرکشی من همچون خاکم مفرشی	در من زدی تو آتشی خوشی خوشی خوشی خوشی
5	ای نیست بر هستی بزن بر عیش سرمستی بزن	دل بر دل مستی بزن دستی بزن دستی بزن
6	گفتم مها در ما نگر در چشم چون دریا نگر	آن جا مرو این جا نگر گفتا که خه سودا نگر
7	ای بلبل از گلشن بگو زان سرو و زان سوسن بگو	زان شاخ آبستن بگو پنهان مکن روشن بگو
8	آخر همه صورت مبین بنگر به جان نازنین	کز تابش روح الامین چون چرخ شد روی زمین
9	هر نقش چون اسپر بود در دست صورتگر بود	صورت یکی چادر بود در پرده آزر بود
0	2453	
1	بویی ز گردون می رسد با پرسش و دلداری	از دام تن و می رهد هر خسته دل اشکاری
2	هر مرغ صدپر می شود سوی ثریا می پرد	هر کوه و لنگر زین صلا دارد دگر رهواری
3	مرغان ابراهیم بین با پاره پاره گشتگی	اجزای هر تن سوی سر برداشته طیاری
4	ای جزو چون بر می پری چون بی پری و بی سری	گفتا شکفته می شوم اندر نسیم یاری
5	در شهر دیگر نشنوی از غیر سرنا ناله ای	از غیر چنگی نشنوی در هیچ خانه زاری
6	طنبور دل برداشته لا عیش الا عیشنا	زنبور جان آموخته زین انگبین معماری
7	امروز ساقی کرم دریاعطای محتشم	آمیخته با بندگان بی نخوت و جباری
8	امروز رستیم ای خدا از غصه آنک قضا	در گوش فتنه دردمد هر لحظه ای مکاری
9	راقی جان در می دمد چون پور مریم رقیه ای	ساقی ما هم می کند چون شیر حق کراری
10	گر درک بت را بشکند صد بت تراشد در عوض	ور بشکند دو سه سبو کم نیستش فخاری
11	ای بلبل ار چه یافتی از دولت گل لحن خوش	زینهار فراموشت شود در انس کم گفتاری
0	2454	
1	عیش جهان پیسه بود گاه خوشی گاه بدی	عاشق او شو که دهد ملکت عیش ابدی
2	چونک سپید است و سیاه روز و شب عمر همه	عمر دگر جو که بود ساده چو نور صمدی
3	ای تو فرورفته به خود گاه از آن گور و لحد	غافل از این لحظه که تو در لحد بود خودی

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1234 of 1647

4	دیدن روزی ده تو رزق حلال است تو را	گرم به دکان چه روی در پی رزق عددی
5	نادره طوطی که تویی کان شکر باطن تو	نادره بلبل که تویی گلشنی و لعل خدی
6	لیلی و مجنون عجب هر دو به یک پوست درون	آینه هر دو تویی لیک درون نمدی
7	عالم جان بحر صفا صورت و قالب کف او	بحر صفا را بنگر چنگ در این کف چه زدی
8	هیچ قراری نبود بر سر دریا کف را	ز آنک قرارش ندهد جنبش موج مددی
9	ز آنک کف از خشک بود لایق دریا نبود	نیک به نیکی رود و بد برود سوی بدی
10	کف همگی آب شود یا به کناری برود	ز آنک دورنگی نبود در دل بحر احدی
11	موج برآید ز خود و در خود نظاره کند	سجده کنان کای خود من آه چه بیرون ز حدی
12	جمله جان هاست یکی وین همه عکس ملکی	دیده احوال بگشا خوش نگر از باخردی
0	2455	
1	برگذاری درنگری جز دل خوبان نبری	سر مکش ای دل که از او هر چه کنی جان نبری
2	تا نشوی خاک درش در نگشاید به رضا	تا نکشی خار غمش گل ز گلستان نبری
3	تا نکنی کوه بسی دست به لعلی نرسد	تا سوی دریا نروی گوهر و مرجان نبری
4	سر نهد چرخ تو را تا که تو بی سر نشوی	کس نخرد نقد تو را تا سوی میزان نبری
5	تا نشوی مست خدا غم نشود از تو جدا	تا صفت گرگ دری یوسف کنعان نبری
6	تا تو ایازی نکنی کی همه محمود شوی	تا تو ز دیوی نرهی ملک سلیمان نبری
7	نعمت تن خام کند محنت تن رام کند	محنت دین تا نکشی دولت ایمان نبری
8	خیره میا خیره مرو جانب بازار جهان	ز آنک در این بیع و شری این ندهی آن نبری
9	خاک که خاکی نهلد سوسن و نسرين نشود	تا نکنی دلق کهن خلعت سلطان نبری
10	آه گدارو شده ای خاطر تو خوش نشود	تا نکنی کافری مال مسلمان نبری
11	هیچ نبرده ست کسی مهره ز انبان جهان	رنجه مشو ز آنک تو هم مهره ز انبان نبری
12	مهره ز انبان ببرم گوهر ایمان ببرم	گو تو به جان بخل کنی جان بر جانان نبری
13	ای کشش عشق خدا می ننشیند کرم	دست نداری ز کهان تا دل از ایشان نبری

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1235 of 1647

14	هین بکشان هین بکشان دامن ما را به خوشان	ز آنک دلی که تو بری راه پریشان نبری
15	راست کنی وعده خود دست نداری ز کشش	تا همه را رقص کنان جانب میدان نبری
16	هیچ مگو ای لب من تا دل من باز شود	ز آنک تو تا سنگ دلی لعل بدخشان نبری
17	گر چه که صد شرط کنی بی همه شرطی بدهی	ز آنک تو بس بی طمع ز زر به حرمندان نبری
0	2456	
1	هم نظری هم خبری هم قران را قمری	هم شکر اندر شکر اندر شکر اندر شکری
2	هم سوی دولت درجی هم غم ما را فرجی	هم قدحی هم فرحی هم شب ما را سحری
3	هم گل سرخ و سمنی در دل گل طعنه زنی	سوی فلک حمله کنی زهره و مه را ببری
4	چند فلک گشت قمر تا به خودش راه دهی	چند گدازید شکر تا تو بدو درنگری
5	چند جنون کرد خرد در هوس سلسله ای	چند صفت گشت دلم تا تو بر او برگذری
6	آن قدح شاده بده دم مده و باده بده	هین که خروس سحری مانده شد از ناله گری
7	گر به خرابات بتان هر طرفی لاله رخی است	لاله رخا تو ز یکی لاله ستان دگری
8	هم تو جنون را مددی هم تو جمال خردی	تیر بلا از تو رسد هم تو بلا را سپری
9	چونک صلاح دل و دین مجلس دل را شد امین	مادر دولت بکند دختر جان را پدري
0	2457	
1	ای دل سرگشته شده در طلب یاهو روی	چند بگفتم که مده دل به کسی بی گروی
2	بر سر شطرنج بتی جامه کنی کیسه بری	با چو منی ساده دلی خیره سری خیره شوی
3	برد همه رخت مرا نیست مرا برگ کهی	آنک ز گنج زر او من نرسیدم به جوی
4	تا بخورد تا ببرد جان مرا عشق کهن	آن کهنی کو دهم هر نفسی جان نوی
5	آن کهنی نوصفتی همچو خدا بی جهتی	خوش گهری خوش نظری خوش خبری خوش شنوی
6	خرمن گل گشت جهان از رخت ای سرو روان	دشمن تو جو دروی یار تو گندم دروی
7	جذب کن ای بادصفت آب وجود همه را	برکش خورشیدصفت شبنمه ای رازگوی
8	ای تو چو خورشید ولی نی چو نقش داغ کنی	ای چو صبا بالطفی نی چو صبا خیره دوی

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1236 of 1647

9	گر صفتی در دل من کژ شود آن را تو بکن	شاخ کژی را بکند صاحب بستان به خوی
10	گر چه شود خانه دین رخنه ز موش حسدی	موش کی باشد برمد از دم گربه به موی
11	سبز شود آب و گلی چون دهدش وصل دلی	دلبر و دل جمع شدند لیک نباشند دوی
12	پیشتر آ تا که نه من مانم این جا نه سخن	ظلمت هستی چه زند پیش صبح چو تویی
0	2458	

1	سنگ مزن بر طرف کارگه شیشه گری	زخم مزن بر جگر خسته خسته جگری
2	بر دل من زن همه را ز آنک دریغ است و غبین	زخم تو و سنگ تو بر سینه و جان دگری
3	بازرهان جمله اسیران جفا را جز من	تا به جفا هم نکنی در جز بنده نظری
4	هم به وفا با تو خوشم هم به جفا با تو خوشم	نی به وفا نی به جفا بی تو مبادم سفری
5	چونک خیالت نبود آمده در چشم کسی	چشم بز کشته بود تیره و خیره نگری
6	پیش ز زندان جهان با تو بدم من همگی	کاش بر این دامگهم هیچ نبودی گذری
7	چند بگفتم که خوشم هیچ سفر می نروم	این سفر صعب نگر ره ز علی تا به ثری
8	لطف تو بفریفت مرا گفت برو هیچ مرم	بدرقه باشد کرمم بر تو نباشد خطری
9	چون به غریبی بروی فرجه کنی پخته شوی	بازبیایی به وطن باخبری پرهنری
10	گفتم ای جان خبر بی تو خبر را چه کنم	بهر خبر خود که رود از تو مگر بی خبری
11	چون ز گفت باده کشم بی خبر و مست و خوشم	بی خطر و خوف کسی بی شر و شور بشری
12	گفت به گوشم سخنان چون سخن راه زنان	برد مرا شاه ز سر کرد مرا خیره سری
13	قصه دراز است بلی آه ز مکر و دغلی	گر ننماید کرمش این شب ما را سحری
0	2459	

1	عارف گوینده اگر تا سحر صبر کنی	از جهت خسته دلان جان و نگهبان منی
2	همچو علی در صف خود سر نبری از کف خود	بولهب وسوسه را تا نکنی راه زنی
3	راه زنان را بزنی تا که حقت نام نهد	غازی من حاجی من گر چه به تن در وطنی
4	ساقی جام ازلی مایه قند و عسلی	بارگه جان و دلی گنجگه بوالحسنی

جنبش پر ملکی مطلع بام فلکی	5
جمع صفا را نمکی شمع خدا را لگنی	
باده دهی مست کنی جمله حریفان مرا	6
عربده شان یاد دهی یا منشان درفکنی	
از یک سوراخ تو را مار دوباره نگزد	7
گر نری و پاکدلی مومنی و موتمنی	
خامش باش ای دل من نام مرا هیچ مگو	8
نام کسی گو که از او چون گل تر خوش دهنی	
2460	0
تو نه چنانی که منم من نه چنانم که تویی	1
تو نه بر آنی که منم من نه بر آنم که تویی	
من همه در حکم توام تو همه در خون منی	2
گر مه و خورشید شوم من کم از آنم که تویی	
با همه ای رشک پری چون سوی من برگذری	3
باش چنین تیز مران تا که بدانم که تویی	
دوش گذشتی ز درم بوی نبردم ز تو من	4
کرد خبر گوش مرا جان و روانم که تویی	
چون همه جان روید و دل همچو گیاه خاک درت	5
جان و دلی را چه محل ای دل و جانم که تویی	
ای نظرت ناظر ما ای چو خرد حاضر ما	6
لیک مرا زهره کجا تا به جهانم که تویی	
چون تو مرا گوش کشان بردی از آن جا که منم	7
بر سر آن منظره ها هم بنشانم که تویی	
مستم و تو مست ز من سهو و خطا جست ز من	8
من نرسم لیک بدان هم تو رسانم که تویی	
زین همه خاموش کنم صبر و صبر نوش کنم	9
عذر گناهی که کنون گفت زبانم که تویی	
2461	0
چون دل من جست ز تن بازنگشتی چه شدی	1
بی دل من بی دل من راست شدی هر چه بدی	
گر کژ و گر راست شدی ور کم ور کاست شدی	2
فارغ و آزاد بدی خواجه ز هر نیک و بدی	
هیچ فضولی نبدی هیچ ملولی نبدی	3
دانش و گولی نبدی طبل تحیات زدی	
خواجه چه گیری گروم تو نروی من بروم	4
کهنه نه ام خواجه نوم در مدد اندر مددی	
آتش و نفتم نخورد ور بخورد بازدهد	5
چون عددی را بخورد بازدهد بی عددی	
بر سر خرپشته من بانگ زن ای کشته من	6
دانک من اندر چمنم صورت من در لحدی	
گر چه بود در لحدی خوش بودش با احدی	7
آنک در آن دام بود کی خوردش دام و ددی	
و آنک از او دور بود گر چه که منصور بود	8
زارتر از مور بود ز آنک ندارد سندی	

2462 0

1	طوطی و طوطی بچه ای قند به صد ناز خوری	از شکرستان ازل آمده ای بازیری
2	قند تو فرخنده بود خاصه که در خنده بود	بزم ز آغاز نهم چون تو به آغاز دری
3	ای طربستان ابد ای شکرستان احد	هم طرب اندر طربی هم شکر اندر شکری
4	یوسف اندر تنقی یا اسدی بر افقی	یا قمر اندر قمر اندر قمر اندر قمری
5	ساقی این میکده ای نوبت عشرت زده ای	تا همه را مست کنی خرقه مستان ببری
6	مست شدم مست ولی اندکی باخبرم	زین خبرم بازرهان ای که ز من باخبری
7	پیشتر آ پیش که آن شمشعه چهره تو	می نهلد تا نگرم که ملکی یا بشری
8	رقص کنان هر قدحی نعره زنان وافرچی	شیشه گران شیشه شکن مانده از شیشه گری
9	جام طرب عام شده عقل و سرانجام شده	از کف حق جام بری به که سرانجام بری
10	سر ز خرد تافته ام عقل دگر یافته ام	عقل جهان یک سری و عقل نهانی دوسری
11	راهب آفاق شدم با همگان عاق شدم	از همگان می ببرم تا که تو از من نبیری
12	با غمت آموخته ام چشم ز خود دوخته ام	در جز تو چون نگرد آنک تو در وی نگری
13	داد ده ای عشق مرا وز در انصاف درآ	چون ابد آن توام نی قنقم رهگذری
14	من به تو مانم فلکا ساکنم و زیر و زیر	ز آنک مقیمی به نظر روز و شب اندر سفری
15	ناظر آنی که تو را دارد منظور جهان	حاضر آنی که از او در سفر و در حضری

2463 0

1	آه چه دیوانه شدم در طلب سلسله ای	در خم گردون فکنم هر نفسی غلغله ای
2	زیر قدم می سپرم هر سحری بادیه ای	خون جگر می سپرم در طلب قافله ای
3	آه از آن کس که زند بر دل من داغ عجب	بر کف پای دل من از ره او آبله ای
4	هم به فلک درفکند زهره ز بامش شرری	هم به زمین درفکند هیبت او زلزله ای
5	هیچ تقاضا نکنم ور بکنم دفع دهد	صد چو مرا دفع کند او به یکی هین هله ای
6	چونک از او دفع شوم گوشگی سر بنهم	آید عشق چله گر بر سر من با چله ای

1	هر طربی که در جهان گشت ندیم کهتری	می برمد از او دلم چون دل تو ز مقدری
2	هر هنری و هر رهی کان برسد به ابلهی	نیست به پیش همتم زو طربی و مفخری
3	گر شکر است عسکری چون برسد به هر دهن	زو نخورد شکرایی فر ندهد به مخبری
4	گر قمر است و گر فلک ور صنمی است بانمک	کان همه است مشترک می نبود ورا فری
5	آنچ بداد عامه را خلعت خاص نبود آن	سور سگان کافران می نخورد غضنفری
6	مجلس خاص بایدم گر چه بود سوی عدم	شربت عام کم خورم گر چه بود ز کوثری
7	لاف مسیح می زنی بول خران چه بو کنی	با حدثی چه خو کنی همچو روان کافری
8	گر نبدی متاع زر اصل وجود بول خر	جان خران به بوی آن برنزدی چرا خوری
9	مرد چو گوهری بود قیمت خویش خود کند	شاد نشد به شحنگی هیچ قباد و سنجری
10	زر تو بریز بر گهر چونک بماند زیر زر	برنجهد بر زیر آن سبک است و ابتری
11	ور بجهید بر زیر قیمت او است بیشتر	بیش کنش نثار زر هست عزیز گوهری
12	ما گهریم و این جهان همچو زری در امتحان	بر سر زر برآ که لا گر تو نه ای محقری
13	شهوت حلق بی نمک شهوت فرج پس دوک	با سگ و خوک مشترک با خر و گاو همسری
14	نیست سزای مهتری نیست هوای سروری	همت شاه و سنجری قبله گه پیمبری
15	عشق و نیاز و بندگی هست نشان زندگی	در طلب تجلی در نظری و منظری
16	آب حیات جستنی جامه در آب شستنی	بر در دل نشستنی تا بگشایدت دری
17	در طرب و معاشقه در نظر و معانقه	فرض بود مسابقه بر دل هر مظفری
18	نیست روش طرنظران بنگر سوی آسمان	در تک و پوی اختران هر یک چون مسخری
19	روز خنوشان ببین شام کنوشان ببین	سیر نفوشان ببین گرد سرای مهتری
20	غارب و شارقان حق طالب و عاشقان حق	در تک و پوی و در سبق بی قدمی و بی پری
21	گرم روی خور نگر شب روی قمر نگر	ولوله سحر نگر راست چو روز محشری
22	جان تقی فرشته ای جان شقی درشته ای	نفس کریم کشتنی نفس لایم لنگری

23	رحم چو جوی شیر بین شهوت جوی انگبین	عمر چو جوی آب دان شوق چو خمر احمری
24	در تو نهان چهارجو هیچ نبینیش که کو	همچو صفات و ذات هو هست نهان و ظاهری
25	جوشش شوق از کجا جنبش ذوق از کجا	لذت عمر در کمین رحم به زیر چادری
26	خلق شده شکار او فرجه کنان کار او	در پی اختیار او هر یک بسته زیوری
27	شب به مثال هندوی روز مثال جادوی	عدل مثال مشعله ظلم چو کور یا کری
28	عقل حریف جنگی نفس مثال زنگی	عشق چو مست و بنگی صبر و حیا چو داوری
29	شاه بگفته نکته ای خفیه به گوش هر کسی	گفته به جان هر یکی غیر پیام دیگری
30	جنگ میان بندگان کینه میان زندگان	او فکند به هر زمان اینت ظریف یآوری
31	گفت حدیث چرب و خوش با گل و داد خنده اش	گفت به ابر نکته ای کرد دو چشم او تری
32	گوید گل که بزم به گوید ابر گریه به	هیچ یکی ز یک دگر پند نکرده باوری
33	گفته به شاخ رقص کن گفته به برگ کف بزن	گفته به چرخ چرخ زن گرد منازل ثری
34	گفته به عقل طیره شو گفته به عشق خیره شو	گفته به صبر خون گری در غم هجر دلبری
35	گفته به رخ بخند خوش گفته به زلف پرده کش	گفته به باد درربا پرده ز روی عبهری
36	گفته به موج شور کن کف ز زلال دور کن	گفته به دل عبور کن بر رخ هر مصوری
37	هر طرفی علامتی هر نفسی قیامتی	تا نکنی ملامتی گر شده ام سخنوری
38	بر سر من نبشت حق در دل من چه کشت حق	صبر مرا بکشت حق صبر نماند و صابری
39	این همه آب و روغن است آنچ در این دل من است	آه چه جای گفتن است آه ز عشق پروری
40	لاح صبح سره فاح نسیم بره	جاء اوان دره برزه لمن پری
41	انزله من العلی انشاء من الولا	املاه من الملا فهمه لمن دری
42	زینه لوصله الحقه باصله	نوره بنوره ایقظه من الکری
43	لیس لهم ندیده کلهم عبیده	عز و جل و اغتنی لیس یرام بالشری
44	اکر منا ابرنا طیبنا و سرنا	حدثنا به ما نجی اخبرنا بما جری
45	طاب جوار ظله من علی مقله	عز وجود مثله فی البلدان و القری

ساخت شعاع نور او از دل بنده مظهری

46 از تبریز شمس دین یک سحری طلوع کرد

2465 0

و آن شه بی نشانه را جلوه دهی نشان کنی

1 آمده ای که راز من بر همگان بیان کنی

گفتم می نمی خورم گفت مکن زیان کنی

2 دوش خیال مست تو آمد و جام بر کفش

دست برم به جعد تو باز ز من کران کنی

3 گفتم ترسم از خورم شرم بپرد از سرم

جان به تو روی آورد روی بدو گران کنی

4 دید که ناز می کنم گفت بیا عجب کسی

خاصبک نهان منم راز ز من نهان کنی

5 با همگان پلاس و کم با چو منی پلاس هم

قبله آسمان منم رو چه به آسمان کنی

6 گنج دل زمین منم سر چه نهی تو بر زمین

ور به ستیزه سر کشی روز اجل چنان کنی

7 سوی شهی نگر که او نور نظر دهد تو را

چون ز پی سیاهه ای روی چو ز عفران کنی

8 رنگ رخت که داد روز رد شو از برای او

حیف بود خروس را ماده چو ماکیان کنی

9 همچو خروس باش نر وقت شناس و پیش رو

جان و روان تو منم سوی دگر روان کنی

10 کز بنشین و راست گو راست بود سزا بود

نیم قراضه قلب را گنج کنی و کان کنی

11 گر به مثال اقرضوا قرض دهی قراضه ای

چشمه چشم حس را بحر در عیان کنی

12 ور دو سه روز چشم را بند کنی باتقوا

قامت تیر چرخ را بر زه خود کمان کنی

13 ور به نشان ما روی راست چو تیر ساعتی

شرح کنم که پیش من بر چه نمط فغان کنی

14 بهتر از این کرم بود جرم تو را گنه تو را

گر همه ذره ذره را بازکشی دهان کنی

15 بس که نگنجد آن سخن کو بنبشت در دهان

2466 0

ای که چو آفتاب و مه دست کرم گشاده ای

1 ای که به لطف و دلبری از دو جهان زیاده ای

جام جهان نمای را بر کف جان نهاده ای

2 صبح که آفتاب خود سر نزده ست از زمین

روی زمین گرفته ای داد زمانه داده ای

3 مهدی و مهدی تویی رحمت ایزدی تویی

چشمه مشک دیده ای جوشش خنب باده ای

4 مایه صد ملامتی شورش صد قیامتی

ز آنک به گردن همه بسته تر از قلاده ای

5 سر نبرد هر آنک او سر کشد از هوای تو

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1242 of 1647

6	خیز دلا و خلق را سوی صبح بانگ زن	گر چه ز دوش بیخودی بی سر و پا فتاده ای
7	هر سحری خیال تو دارد میل سردهی	دشمن عقل و دانشی فتنه مرد ساده ای
8	همچو بهار ساقیی همچو بهشت باقیی	همچو کباب قوتی همچو شراب شاده ای
9	خیز دلا کشان کشان رو سوی بزم بی نشان	عشق سواره ات کند گر چه چنین پیاده ای
10	ذره به ذره ای جهان جانب تو نظرکنان	گوهر آب و آتشی مونس نر و ماده ای
11	این تن همچو غرقه را تا نکنی ز سر برون	بند ردا و خرقه ای مرد سر سجاده ای
12	باده خامشانه خور تا برهی ز گفت و گو	یا حیوان ناطقی جمله ز نطق زاده ای
13	لطف نمای ساقیا دست بگیر مست را	جانب بزم خویش کش شاه طریق جاده ای

2467 0

1	کعبه طواف می کند بر سر کوی یک بتی	این چه بتی است ای خدا این چه بلا و آفتی
2	ماه درست پیش او قرص شکسته بسته ای	بر شکرش نبات ها چون مگسی است زحمتی
3	جمله ملوک راه دین جمله ملایک امین	سجده کنان که ای صنم بهر خدای رحمتی
4	اهل هزار بحر و کف گوهر عشق را صدف	زان سوی عزت و شرف سخت بلندهمتی
5	او است بهشت و حور خود شادی و عیش و سور	خوادر غلبات نور خود آه عظیم آیتی
6	بشنو این خطاب را ساخته شو جواب را	ذره مر آفتاب را گشت حریف و بابتی
7	ای تبریز محرمت شمس هزار مکرمت	گشته سخن سبوصفت بر یم بی نهایتی

2468 0

1	نیست بجز دوام جان ز اهل دلان روایتی	راحت های عشق را نیست چو عشق غایتی
2	شکر شنیدم از همه تا چه خوشند این رمه	هان میپذیر دمدمه ز آنک کند شکایتی
3	عشق مه است جمله رو ماه حسد برد بدو	جز که ندای ابشروا این است ورا قرانتی
4	هر سحری حلاوتی هر طرفی طراوتی	هر قدمی عجایی هر نفسی عنایتی
5	خوبی جان چو شد ز حد و آن مدد است بر مدد	هست برای چشم بد نیک بلا حمایتی
6	پشت فلک ز جست و جو گشته چو عاشقان دوتو	ز آنک جمال حسن هو نادره است و آیتی

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1243 of 1647

7	پرتو روی عشق دان آنک به هر سحرگهان	شمس کشید نیزه ای صبح فراشت رایتی
8	عشق چو رهنمون کند روح در او سکون کند	سر ز فلک برون کند گوید خوش ولایتی
9	ایزد گفت عشق را گر نبدی جمال تو	آینه وجود را کی کنمی رعایتی
10	گر چه که میوه آخر است ور چه درخت اول است	میوه ز روی مرتبت داشت بر او بدایتی
11	چند بود بیان تو بیش مگو به جان تو	هست دل از زبان تو در غم و در نکایتی
12	خلوتیان گریخته نقل سکوت ریخته	ز آنک سکوت مست را هست قوی وقایتی
13	گر چه نوای بلبلان هست دواى بی دلان	خامش تا دهد تو را عشق جز این جرایتی
0	2469	

1	آه خجسته ساعتی که صنما به من رسی	پاک و لطیف همچو جان صبحدمی به تن رسی
2	آن سر زلف سرکشت گفته مرا که شب خوشت	زین سفر چو آتشت کی تو بدین وطن رسی
3	کی بود آفتاب تو در دل چون حمل رسد	تا تو چو آب زندگی بر گل و بر سمن رسی
4	همچو حسن ز دست غم جرعه زهر می کشم	ای تریاق احمدی کی تو به بوالحسن رسی
5	گر چه غمت به خون من چابک و تیز می رود	هست امید جان که تو در غم دل شکن رسی
6	جمله تو باشی آن زمان دل شده باشد از میان	پاک شود بدن چو جان چون تو بدین بدن رسی
7	چرخ فروسل تو خوش ننگ فلک دگر مکش	بوک به بوی طره اش بر سر آن رسن رسی
8	زن ز زنی برون شود مرد میان خون شود	چون تو به حسن لم یزل بر سر مرد و زن رسی
9	حسن تو پای درنهد یوسف مصر سر نهد	مرده ز گور برجهد چون به سر کفن رسی
10	لطف خیال شمس دین از تبریز در کمین	طالب جان شوی چو دین تا به چه شکل و فن رسی
0	2470	

1	جان به فدای عاشقان خوش هوسی است عاشقی	عشق پرست ای پسر باد هواست مابقی
2	از می عشق سرخوشم آتش عشق مفرشم	پای بنه در آتشم چند از این منافقی
3	از سوی چرخ تا زمین سلسله ای است آتشین	سلسله را بگیر اگر در ره خود محققى
4	عشق مپرس چون بود عشق یکی جنون بود	سلسله را زبون بود نی به طریق احمقى

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1244 of 1647

5	عشق پرست ای پسر عشق خوش است ای پسر	رو که به جان صادقان صاف و لطیف و صادقی
6	راه تو چون فنا بود خصم تو را کجا بود	طاقت تو که را بود کآتش تیز مطلق
7	جان مرا تو بنده کن عیش مرا تو زنده کن	مست کن و بیافرین باز نمای خالقی
8	یک نفسی خموش کن در خمشی خروش کن	وقت سخن تو خامشی در خمشی تو ناطقی
9	بی دل و جان سخنوری شیوه گاو سامری	راست نباشد ای پسر راست برو که حاذقی
0	2471	
1	سوخت یکی جهان به غم آتش غم پدید نی	صورت این طلسم را هیچ کسی بدید نی
2	می کشدم به هر طرف قوت کهربای او	ای عجا بدید کس آنک مرا کشید نی
3	هست سماع چنگ نی هست شراب رنگ نی	صد قدح است بر قدح آنک قدح چشید نی
4	عشق قرابه باز و من در کف او چو شیشه ای	شیشه شکست زیر پا پای کسی خلید نی
5	در قدم روندگان شیخ و مرید بی عدد	در نفس یگانگی شیخ نه و مرید نی
6	آنک میان مردمان شهره شد و حدیث شد	سایه بایزید بد مایه بایزید نی
7	مژده دهید عاشقان عید وصال می رسد	ز آنک ندید هیچ کس خود رمضان و عید نی
0	2472	
1	چشم تو خواب می رود یا که تو ناز می کنی	نی به خدا که از دغل چشم فراز می کنی
2	چشم ببسته ای که تا خواب کنی حریف را	چونک بخت بر زرش دست دراز می کنی
3	سلسله ای گشاده ای دام ابد نهاده ای	بند کی سخت می کنی بند کی باز می کنی
4	عاشق بی گناه را بهر ثواب می کشی	بر سر گور کشتگان بانگ نماز می کنی
5	گه به مثال ساقیان عقل ز مغز می بری	گه به مثال مطربان نغغه ساز می کنی
6	طبل فراق می زنی نای عراق می زنی	پرده بوسلیک را جفت حجاز می کنی
7	جان و دل فقیر را خسته دل اسیر را	از صدقات حسن خود گنج نیاز می کنی
8	پرده چرخ می دری جلوه ملک می کنی	تاج شهبان همی بری ملک ایاز می کنی
9	عشق منی و عشق را صورت شکل کی بود	اینک به صورتی شدی این به مجاز می کنی

صورت سکه گر کنی آن پی گاز می کنی

10 گنج بلا نهایتی سکه کجاست گنج را

در کنف غنای او ناله از می کنی

11 غرق غنا شو و خمش شرم بدار چند چند

0 2473

بار تو ده شکسته را بارگه وفا تویی

1 آب تو ده گسسته را در دو جهان سقا تویی

میمنه را کله تویی میسره را قبا تویی

2 برج نشاط رخنه شد لشکر دل برهنه شد

چشم نهاده ایم ما در تو که توتیا تویی

3 می زده مییم ما کوفته دبیم ما

آب حیاتی و حیا پشت دل و بقا تویی

4 روی متاب از وفا خاک مریز بر صفا

هر چه ز تو زیان کند آن همه را دوا تویی

5 چرخ تو را ندا کند بهر تو جان فدا کند

بهر زکات جان خود ساقی جان ما تویی

6 خیز بیار باده ای مرکب هر پیاده ای

گردن این خبر بزن شحنة کبریا تویی

7 این خبر و مجادلی نیست نشان یک دلی

باده خاص درفکن خاصبک خدا تویی

8 گردن عربده بزن وسوسه را ز بن بکن

ما نه کمیم از زنان یوسف خوش لقا تویی

9 وقت لقای یوسفان مست بدند کف بران

این خبری است معتبر پیش تو کاوستا تویی

10 از رخ دوست باخبر وز کف خویش بی خبر

تا که بداند این جهان باز که کیمیا تویی

11 پر کن زان می نهان تا بخوریم بی دهان

گشته به دست انبیا وارث انبیا تویی

12 باده کهنه خدا روز الست ره نما

0 2474

لایق خرکمان من نیست در این جهان زهی

1 ریگ ز آب سیر شد من نشدم زهی زهی

من چه نهنگم ای خدا بازگشا مرا رهی

2 بحر کمینه شربتم کوه کمینه لقمه ام

هیچ رسد عجب مرا لقمه زفت فربهی

3 تشنه تر از اجل منم دوزخ وار می تتم

نیست دهان عشق را جز کف تو علف دهی

4 نیست نزار عشق را جز که وصال داروی

گر چه بود گران سری گر چه بود سبک جهی

5 عقل به دام تو رسد هم سر و ریش گم کند

نقش کننده هم تویی در دل هر مشبهی

6 صدق نهنده هم تویی در دل هر موحدی

روح ز بوی کوی تو مست و خراب و والهی

7 نوح ز اوج موج تو گشته حریف تخته ای

باز به شهر عشق رو ای تو فکنده در دهی

خامش باش و بازرو جانب قصر خامشان

2475

دست جفا گشاده ای پای وفا کشیده ای

باز ترش شدی مگر یار دگر گزیده ای

ز آنک تو مکر دشمنان در حق من شنیده ای

دوش ز درد دل مها تا به سحر نخفته ام

ای شب دوش من بیا راست بگو چه دیده ای

ای دم آتشین من خیز تویی گواه دل

در پس پرده رفته ای پرده من دریده ای

آینه ای خریده ای می نگری به روی خود

عقل برفت یاوه شد تا تو به من رسیده ای

عقل کجا که من کنون چاره کار خود کنم

سوزن های بوالعجب در دل من خلیده ای

لعبت صورت مرا دوخته ای به جادوی

بر در و بام مردمان دوش چرا دویده ای

بر در و بام دل نگر جمله نشان پای توست

از هوس دهان تو تا لب کی گزیده ای

هر کی حدیث می کند بر لب او نظر کنم

کاین ز کجا گرفته ای وین ز کجا خریده ای

تهمت دزد برنهم هر کی دهد نشان تو

2476

شرح نمی کنم که بس عاقل را اشارتی

هین که خروس بانگ زد وقت صبح یافتی

باده بیار و دل ببر زود بکن تجارتی

فهم کنی تو خود که تو زیرک و پاک خاطری

چنگ ز چنگ هجر تو کرد حزین شکایتی

نای بنه دهان همی آرد صبح ناله ای

شیر و نبید خلد را نیست حدی و غایتی

درده بی دریغ از آن شیر و شیر رایگان

نیست بتر ز باخودی مذهب ما جنایتی

درده باده ای چو زر پاک ز خویشمان ببر

تا غم و غصه را کند اشقر می سیاستی

باده شاد جان فرا تحفه بیار از سما

دانش غیب یابد و تبصره و فراستی

عقل ز نقل تو شود منتقل از عقیده ها

مست تو را چه کم بود تجربه یا کفایتی

جام تو را چو دل بود در سر و سینه شعله ای

سر که بیافت آن طرب کی طلبد ریاستی

دست که یافت مشربی ماند ز حرص و مکسبی

دام تو کرکس مرا داد به غم ریاضتی

شست تو ماهی مرا چله نشاند مدتی

پاکدلی و صفوتی توسعه و احاطتی

قطره ز بحر فضل تو یافت عجب تبدلی

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1247 of 1647

12	نفس خسیس حرص خو عاشق مال و گفت و گو	یافت به گنج رحمتت از دو جهان فراغتی
13	ترک زیارتت شها دان ز خری نه بی خری	ز آنک به جان است متصل حج تو بی مسافتی
14	هیچ مگو دلا هلا طاقت رنج نیستم	طاق شو از فضول خود حاجت نیست طاقتی
15	طاقت رنج هر کسی داری و می کشی بسی	طاقت گنج نیستت این چه بود خساستی
16	سر دل تو جز ولا تا نبود که بی گمان	بر سر بینیت کند سر دلت علامتی
17	حشر شود ضمیر تو در سخن و صغیر تو	نقد شود در این جهان عرض تو را قیامتی
18	از بد و نیک مجرمان کند نشد وفای تو	ز آنک تو راست در کرم ثابتی و مهارتی
19	جان و دل مرید را از شهوات ما و من	جز ز زلال بحر تو نیست یقین طهارتی
20	متقیان به بادیه رفته عشا و غادیه	کعبه روان شده به تو تا که کند زیارتی
21	روح سجود می کند شکر وجود می کند	یافت ز بندگی تو سروری و سیادتی
22	بر کرم و کرامت خنده آفتاب تو	ذره به ذره را بود نوع دگر شهادتی
23	جمله به جست و جوی تو معتکفان کوی تو	روی به کعبه کرم مشغول عبادتی
24	پنج حس از مصاحف نور و حیات جامعیت	یاد گرفته ز اوستا ظاهر پنج آیتی
25	گاه چو چنگ می کند پیش درت رکوع خوش	گاه چو نای می کند بهر دم تو قامتی
26	بس کن ای خرد از این ناله و قصه حزین	بوی برد به خامشی هر دل باشهامتی
0	2477	
1	سرکه هفت ساله را از لب او حلاوتی	خاربنان خشک را از گل او طراوتی
2	جان و دل فسرده را از نظرش گشایشی	سنگ سیاه مرده را از گذرش سعادتی
3	از گذری که او کند گردد سرد دوزخی	وز نظری که افکند زنده شود ولایتی
4	مرده ز گور برجهد آید و مستمع شود	گر بت من ز مرده ای یاد کند حکایتی
5	آنک ز چشم شوخ او هر نفسی است فتنه ای	آنک ز لطف قامتش هر طرفی قیامتی
6	آه که در فراق او هر قدمی است آتشی	آه که از هوای او می رسد ملامتی
0	2478	

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1248 of 1647

1	باز چه شد تو را دلا باز چه مکر اندری	یک نفسی چو بازی و یک نفسی کبوتری
2	همچو دعای صالحان دی سوی اوج می شدی	باز چو نور اختران سوی حضيض می پری
3	کشت مرا به جان تو حیل و داستان تو	سیل تو می کشد مرا تا به کجام می بری
4	از رحموت گشته ای در رهبوت رفته ای	تا دم مهر نشنوی تا سوی دوست ننگری
5	گر سبکی کند دلم خنده زنی که هین بپر	چونک به خود فروروم طعنه زنی که لنگری
6	خنده کنم تو گویم چون سر پخته خنده زن	گریه کنم تو گویم چون بن کوزه می گری
7	ترک تویی ز هندوان چهره ترک کم طلب	ز آنک نداد هند را صورت ترک تنگری
8	خنده نصیب ماه شد گریه نصیب ابر شد	بخت بداد خاک را تابش زر جعفری
9	حسن ز دلبران طلب درد ز عاشقان طلب	چهره زرد جو ز من وز رخ خویش احمری
10	من چو کمینه بنده ام خاک شوم ستم کشم	تو ملکی و زیبدت سرکشی و ستمگری
11	مست و خوشم کن آنگهی رقص و خوشی طلب ز من در دهنم بنه شکر چون ترشی نمی خوری	
12	دیگ توام خوشی دهم چونک ابای خوش پزی	ور ترشی پزی ز من هم ترشی برآوری
13	دیو شود فرشته ای چون نگری در او تو خوش	ای پرییی که از رخت بوی نمی برد پری
14	سحر چرا حرام شد ز آنک به عهد حسن تو	حیف بود که هر خسی لاف زند ز ساحری
15	ای دل چون عتاب و غم هست نشان مهر او	ترک عتاب اگر کند دانک بود ز تو بری
16	ای تبریز شمس دین خسرو شمس مشرقیت	پرتو نور آن سری عاریتی است ای سری
0	2479	
1	پیش از آنک از عدم کرد وجودها سری	بی ز وجود وز عدم باز شدم یکی دری
2	بی مه و سال سال ها روح زده ست بال ها	نقطه روح لم یزل پاک روی قلندری
3	آتش عشق لامکان سوخته پاک جسم و جان	گوهر فقر در میان بر مثل سمندری
4	خود خورد و فزون شود آنک ز خود برون شود	سیمبری که خون شود از بر خود خورد بری
5	کوره دل درآ ببین زان سوی کافری و دین	زر شده جان عاشقان عشق دکان زرگری
6	چهره فقر را فدا فقر منزله از ردا	کز رخ فقر نور شد جمله ز عرش تا ثری

صد تبریز را ضمین از غم آب و آذری

مست ز جام شمس دین میکده الست بین

2480

آتشیی تو آبیی آدمیی تو یا پری

ای دل بی قرار من راست بگو چه گوهری

سوی فنا چه دیده ای سوی فنا چه می پری

از چه طرف رسیده ای وز چه غذا چریده ای

راه خرد چه می زنی پرده خود چه می دری

بیخ مرا چه می کنی قصد فنا چه می کنی

جز تو که رخت خویش را سوی عدم همی بری

هر حیوان و جانور از عدمند بر حذر

گوش به پند کی نهی عشوه خلق کی خوری

گرم و شتاب می روی مست و خراب می روی

جانب بحر لامکان از دم من روانتری

از سر کوه این جهان سیل تویی روان روان

سوسن و سرو مست تو تا چه گلی چه عبهری

باغ و بهار خیره سر کز چه نسیم می وزی

درنرود به گوش ما چون هذیان کافری

بانک دفی که صنج او نیست حریف چنبرش

چون نگریزم از همه چون نرمم ز سامری

موسی عشق تو مرا گفت که لامساس شو

چون به میان خاک کان نقده زر جعفری

از همه من گریختم گر چه میان مردمم

تا نرود ز کان برون نیست کسبش مشتری

گر دو هزار بار زر نعره زند که من زرم

2481

رو که بدین عاشقی سخت عظیم گولکی

با همگان فضولکی چون که به ما ملولکی

چون تو از آن قان نه ای رو که یکی مغولکی

ای تو فضول در هوا ای تو ملول در خدا

نازک و کبرکت که چه در هنرک نغولکی

مستک خویش گشته ای گه ترشک گهی خوشک

گر چه اصیلکی ولی خواجه تو بی اصولکی

گر تو کتاب خانه ای طالب باغ جان نه ای

تا نشوی از او چو زر در غم نیم پولکی

رو تو به کیمیای جان مس وجود خرج کن

یا تو ز هر فسرده ای سوی دلم رسولکی

گفتم با ضمیر خود چند خیال جسمیان

کرد طریق سالکان ایمن اگر تو غولکی

نور خدایگان جان در تبریز شمس دین

2482

وی که دل تو چون حجر هان که قرابه نشکنی

ای که لب تو چون شکر هان که قرابه نشکنی

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1250 of 1647

2	عشق درون سینه شد دل همه آبگینه شد	نرم در آ تو ای پسر هان که قرابه نشکنی
3	هر که اسیر سر بود دانک برون در بود	خاصه که او بود دوسر هان که قرابه نشکنی
4	آن صنم لطیف تو گر چه که شد حریف تو	دست به زلف او مبر هان که قرابه نشکنی
5	تا نکنی شناس او از دل خود قیاس او	او دگر است و تو دگر هان که قرابه نشکنی
6	چونک شوی تو مست او باده خوری ز دست او	آن نفسی است باخطر هان که قرابه نشکنی
7	مست درون سینه ها بر سر آبگینه ها	نیک سبک تو برگذر هان که قرابه نشکنی
8	حق چو نمود در بشر جمع شدند خیر و شر	خیره مشو در این خبر هان که قرابه نشکنی
9	یا تبریز شمس دین گر چه شدی تو همنشین	تا تو نلافی از هنر هان که قرابه نشکنی
0	2483	
1	تلخ کنی دهان من قند به دیگران دهی	نم ندهی به کشت من آب به این و آن دهی
2	جان منی و یار من دولت پایدار من	باغ من و بهار من باغ مرا خزان دهی
3	یا جهت ستیز من یا جهت گریز من	وقت نبات ریز من وعده و امتحان دهی
4	عود که جود می کند بهر تو دود می کند	شیر سجود می کند چون به سگ استخوان دهی
5	برگذرم ز نه فلک گر گزری به کوی من	پای نهم بر آسمان گر به سرم امان دهی
6	عقل و خرد فقیر تو پرورشش ز شیر تو	چون نشود ز تیر تو آنک بدو کمان دهی
7	در دو جهان بننگرد آنک بدو تو بنگری	خسرو خسروان شود گر به گدا تو نان دهی
8	جمله تن شکر شود هر که بدو شکر دهی	لقمه کند دو کون را آنک تواش دهان دهی
9	گشتم جمله شهرها نیست شکر مگر تو را	با تو مکیس چون کنم گر تو شکر گران دهی
10	که بکشی گران دهی که همه رایگان دهی	یک نفسی چنین دهی یک نفسی چنان دهی
11	مفخر مهر و مشتری در تبریز شمس دین	زنده شود دل قمر گر به قمر قران دهی
0	2484	
1	خواجه اگر تو همچو ما بیخود و شوخ و مستی	طوق قمر شکستی فوق فلک نشستی
2	کی دم کس شنیدی یا غم کس کشیدی	یا زر و سیم چیدی گر تو فناپرستی

3 برجی به نیم شب با شه غیب خوش لقب ساغر باده طرب بر سر غم شکستی

4 ای تو مدد حیات را از جهت زکات را طره دلربا را بر دل من ببستی

5 عاشق مست از کجا شرم و شکست از کجا شنگ و وقیح بودی گر گرو الستیی

6 و ز شراب دنگی کی پی نام و ننگی و ز تو چو من نهنگی کی به درون شستی

7 باز رسید مست ما داد قدح به دست ما گر دهدی به دست تو شاد و فراخ دستی

8 گر قدحش بدیدی چون قدحش پریدی وز کف جام بخش او از کف خود برستی

9 وز رخ یوسفانه اش عقل شدی ز خانه اش بخت شدی مساعدش ساعد خود نخستیی

10 و ز تو به گاه خاستی پس تو چه سست پاستی و ز تو چو تیر راستی از پر کژ بجستی

11 خامش کن اگر تو را از خمشان خبر بدی وقت کلام لایبی وقت سکوت هستی

0 2485

1 یاور من تویی بکن بهر خدای یاری نیست تو را ضعیفتر از دل من شکاری

2 نای برای من کند در شب و روز ناله ای چنگ برای من کند با غم و سوز زاری

3 کی بفشاردی مرا دست غمی و غصه ای گر تو مرا به عاطفت در بر خود فشاری

4 دیده همچو ابر من اشک روان نباردی گر تو ز ابر مرحمت بر سر من بباری

5 دست دراز کردمی گوش فلک گرفتمی گر سر زلف خویش را تو به کفم سپاری

6 از سر ماه من کله بستدمی ربودمی گر تو شبی به لطف خود خوش سر من بخاری

7 حق حقوق سابق حق نیاز عاشقت حق زروع جان من کش تو کنی بهاری

8 حق نسیم بوی تو کان رسد ز کوی تو حق شعاع روی تو کو کندم نهاری

9 تا که نثار کرده ای از گل وصل بر سرم بر کف پای کوششم خار نکرد خاری

10 دارد از تو جزو و کل خرمی و شادی وز رخ تو درخت گل خجالت و شرمساری

11 ای لب من خموش کن سوی اصول گوش کن تا کند او به نطق خود نادره غمگساری

0 2486

1 ای زده مطرب غمت در دل ما ترانه ای در سر و در دماغ جان جسته ز تو فسانه ای

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1252 of 1647

2	چونک خیال خوش دمت از سوی غیب دردمد	ز آتش عشق بر جهد تا به فلک زبانه ای
3	ز هره عشق چون بزد پنجه خود در آب و گل	قامت ما چو چنگ شد سینه ما چغانه ای
4	آهوی لنگ چون جهد از کف شیر شرزه ای	چون برهد ز باز جان قالب چون سمانه ای
5	ای گل و ای بهار جان وی می و ای خمار جان	شاه و یگانه او بود کز تو خورد یگانه ای
6	باغ و بهار و بخت بین عالم پردرخت بین	وین همگی درخت ها رسته شده ز دانه ای
7	از دهش و عطای تو فقر فقیر فخر شد	تا که نمائد مرگ را بر فقرا دهانه ای
8	لطف و عطا و رحمت طبل وصال می زند	گر نکند وصال تو بار دگر بهانه ای
9	روزه مریم مرا خوان مسیحیت نوا	تر کنم از فرات تو امشب خشک نانه ای
10	گشته کمان سرمدی سرده تیرهای ما	گشته خدنگ احمدی فخر بنی کنانه ای
11	پیش کشیی آن کمان هر کس می کند زهی	بهر قدوم تیر تو رقعہ دل نشانه ای
12	جذبہ حق یک رسن تافت ز آه تو و من	یوسف جان ز چاه تن رفت به آشیانه ای
13	خامش کن اگر سرت خارش نطق می دهد	هست برای جعد تو صبر گزیده شانه ای
0	2487	
1	هست به خطه عدم شور و غبار و غارتی	آتش عشق در زده تا نبود عمارتی
2	ز آنک عمارت ار بود سایه کند وجود را	سایه ز آفتاب او کی نگرد شرارتی
3	روح که سایگی بود سرد و ملول و بی طرب	منتظرک نشسته او تا که رسد بشارتی
4	جان که در آفتاب شد هر گنهی که او کند	برق زد از گناه او هر طرفی کفارتی
5	شعله آفتاب را بر که و بر زمین است رنگ	نیست بدید در هوا از لطف و طهارتی
6	جان به مثال ذره ها رقص کنان در آفتاب	نورپذیریش نگر لعل وش و مهارتی
7	جان چو سنگ می دهد جان چو لعل می خرد	رقص کنان ترانه زن گشته که خوش تجارتی
8	قرص فلک درآید و روی به گوش جان ها	سر ازل بگویدش بی سخن و عبارتی
9	آنک به هر دمی نهان شعله زند به روح بر	آن دل و زهره کو کز آن دم بزند اشارتی
10	محرم حق شمس دین ای تبریز را تو شه	کشته عشق خویش را شاه ازل زیارتی

2488 0

1 ای که غریب آتشی در دل و جان ما زدی آتش دل مقیم شد تو به سفر چرا شدی

2 آتش تو مقیم شد با دل من ندیم شد آتش خویش را بگو کآب حیات آمدی

3 چاشنی خیال تو می بدرد دل مرا ای غم او چو شکری ای دل من چو کاغذی

4 شمع بدان صبور شد تا همگیش نور شد نور به است از همه خاصه که نور سرمدی

5 نور دمی که عاق شد طالب روح طاق شد ماه مرا محاق شد بی مه فضل ایزدی

6 بازرسید آیتی از طرف عنایتی وحدت بی نهایتی گشت امام و مقتدی

7 بست پلنگ قهر را بازگشاد مهر را قبه ببست شهر را شهر برست از بدی

2489 0

1 گر ز تو بوسه ای خرد صد مه و مهر و مشتری تا نفروشی ای صنم کز مه و مهر خوشتری

2 ور دو هزار جان و دل بر در تو وطن کند در مگشای ای صنم کز دل و جان تو برتری

3 آینه کیست تا تو را در دل خویش جا دهد ای صنما به جان تو کآینه در بننگری

4 دست مده تو چرخ را تا که به پیش اسب او غاشیه تو را کشد بر سر خود به چاکری

5 دولت سنگ پاره ای گر چه بیافت چاره ای در تن خویش بنگرد ببند وصف گوهری

6 ای دل باز شکل من جانب دست عشق او با پر عشق او بپر چند به پر خود پری

7 در پی شاه شمس دین تا تبریز می دوان لشکر عشق با وی است رو که تو هم ز لشکری

2490 0

1 ساقی جان فزای من بهر خدا ز کوثری در سر مست من فکن جام شراب احمری

2 بحر کرم تویی مرا از کف خود بده نوا باغ ارم تویی مها بر بر من بزن بری

3 ای به زمین ز آسمان آمده چون فرشته ای وی ز خطاب اشربوا مغز مرا پیمبری

4 بزم درآ و می بده رسم بهار نو بنه ای رخ تو چو گلشنی وی قد تو صنوبری

5 گر چه به بتکده دلم هر نفسی است صورتی نیست و نباشد و نبد چون رخ تو مصوری

6 می چو دود بر این سرم بسکلد از تو لنگرم چهره زرد چون زرم سرخ شود چو آذری

7 بحر کرم چه کم شود گر بخورند جرعه ای
فضل خدا چه کم شود گر برسد به کافری

8 این دل بی قرار را از قدحی قرار ده
وین صدف وجود را بخش صفای گوهری

9 یا برهان ز فکرتم یا برسان به فطرتم
یا به تراش نردبان باز کن از فلک دری

0 2491

1 جمع مکن تو برف را بر خود تا که نفسری
برف تو بفسراندت گر تو تنور آذری

2 آنک نجوشد او به خود جوش تو را تبه کند
و آنک ندارد آذری ناید از او برادری

3 فربهیش به دست جو غره مشو به پشم او
آن سر و سبلتش مبین جان وی است لاغری

4 گر خوشی است این نوا برجه و گرم پیش آ
سر تو چنین چنین مکن مشنو سست و سرسری

0 2492

1 هر بشری که صاف شد در دو جهان ورا دلی
دید غرض که فقر بد بانگ الست را بلی

2 عالم خاک همچو تل فقر چو گنج زیر او
شادی کودکان بود بازی و لاغ بر تلی

3 چشم هر آنک بسته شد تابش حرص خسته شد
و آنک ز گنج رسته شد گشت گران و کاهلی

4 گنج جمال همچو مه جانش بدیده گفته خه
بر ره او هزار شه آه شگرف حاصلی

5 وصف لبش بگفتمی چهره جان شکفتمی
راه بیان برفتمی لیک کجاست واصلی

6 جان بجهان و هم بجه سر بمکش سرک بنه
گر چه درون هر دو ده نیست درون قابلی

7 ای تبریز مشتهر بند به شمس دین کمر
ز آنک مبارک است سر بر کف پای کاملی

0 2493

1 رو بنمودی به تو گر همگی نه جانمی
دیده شدی نشان من گر نه که بی نشانمی

2 سیمبرا نه من زرم لعل لبها نه گوهرم
جوهر زر نمودمی گر نه درون کانمی

3 لطف توام نمی هلد و نه همه زمانه را
از هوس تو ای شکر همچو مگس برانمی

4 گلبن جان به عشق تو گفت اگر نترسمی
سوسن وار گشتمی سر همه سر زبانمی

5 گوید خلق عاقلی یک نفسی به خود بیا
گفتم اگر چنینی یک نفسی چنانمی

6 سیم قبای ماه اگر لایق کوی تو بدی
من کمرش گرفتمی سوی تو اش کشانمی

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1255 of 1647

7	موج هوای عشق تو گر هلدی دمی مرا	آتش ها بکشتمی چاره عاشقانی
8	گر نه ز تیر غیرت او چشم زمانه دوختی	فاش و عیان به دست او بر مثل کمانمی
9	از تبریز و شمس دین رمز و کنایت است این	آه چه شدی که پیش او من شده ترجمانی
0	2494	
1	زرگر آفتاب را بسته گاز می کنی	کرته شام را ز مه نقش و طراز می کنی
2	روز و شب و نتایج این حبشی و روم را	بر مثل اصولشان گرد و دراز می کنی
3	گاه مجاز بنده را حق و حقیقتی دهی	و آنک حقیقتی بود هزل و مجاز می کنی
4	این چه کرامت است ای نقش خیال روی او	با درهای بسته در خانه جواز می کنی
5	خاطر همچو باد را نقش جحود می دهی	خاطر بی نیاز را پر ز نیاز می کنی
6	در شب ابرگین غم مشعله ها درآوری	در دل تتگ پرگره پنجره باز می کنی
7	ما به دمشق عشق تو مست و مقیم بهر تو	تو ز دلال و عز خود عزم عزاز می کنی
8	گاه ز نیم زلتی برهمشان همی زنی	گاه خود از کبیرها چشم فراز می کنی
9	گاه گدای راه را همت شاه می دهی	گاه قباد و شاه را بنده از می کنی
10	می شکنی به زیر پا نای طرب نوای را	چنگ شکسته بسته را لایق ساز می کنی
11	بربط عشرت مرا گاه سه تا همی کنی	پرده بوسلیک را گاه حجاز می کنی
12	جان ز وجود جود تو آمد و مغز نغز شد	باز ز پوست هاش چون همچو پیاز می کنی
13	یا سندا لحاظه عاقلتی و مسکنی	یا ملکا جواره مکتفی و مومنی
14	انت عماد بنیتی انت عتاد منیتی	انت کمال ثروتی انت نصاب مخزنی
15	قره کل منظر مقصد کل مشتری	قوه کل ناعش قدره کل منحنی
16	انت ولی نعمتی مونس لیل وحدتی	انت کروم نائل حول جناه نجتنی
17	سید کل مالک مخلص کل هالک	هادی کل سالک ناعش کل منثنی
18	چند خموش می کنم سوی سکوت می روم	هوش مرا به رغم من ناطق راز می کنی
0	2495	

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1256 of 1647

1	آنک بخورد دم به دم سنگ جفای صدمنی	غم نخورد از آنک تو روی بر او ترش کنی
2	می چو در او عمل کند رقص کند بغل زند	ز آنک نهاد در بغل خاص عقیق معدنی
3	مرد قمارخانه ام عالم بی کرانه ام	چشم بیار در رخم بنگر پیش روشنی
4	ننگرد او به رنگ تو غم نخورد ز جنگ تو	خواجه مگر ندیده ای ملک و مقام ایمنی
5	هیچ عسل ترش شود سرکه اگر ترش رود	از پی آب کی هلد روغن طبع روغنی
6	من که در آن نظاره ام مست و سماع باره ام	لیک سماع هر کسی پاک نباشد از منی
7	هست سماع ما نظر هست سماع او بطر	لیک نداند ای پسر ترک زبان ارمنی
8	در تک گور مومنان رقص کنان و کف زنان	مست به بزم لامکان خورده شراب مومنی
9	پیش تو است این دم او می نبری ز یار بو	می نگری تو سو به سو پله چشم می زنی
0	2496	

1	خواجه ترش مرا بگو سرکه به چند می دهی	هست شکرایی اگر سرکه به قند می دهی
2	گر تو نمی خری مخر می به هوس همی خرم	عاشق و بیخودم مرا هرزه چه پند می دهی
3	پیشتر آ تو ای پری از ترشی تویی بری	تاج و کمر عطا کنی بخت بلند می دهی
4	جان به هزار ولوله بهر تو گشت حامله	کآتش عشق خویش را تو به سپند می دهی
5	چون فرهاد می کشی جان مرا به که کنی	ور نه به دست جان من از چه کلند می دهی
6	هر چه که می دهی بده بی خبر آن کسی که او	بر تو گمان برد که تو بهر گزند می دهی
7	برگ گلی همی بری باغ به پیش می کشی	لاشه خری همی بری بیست سمند می دهی
8	شاکر خدمتی ولی گاه ز لاابالیی	نی به گنه همی زنی نی به پسند می دهی
9	چون سر زید بشکند چاره عمرو می کنی	چون به دمشق قحط شد آب به جند می دهی
10	چند بگفتمت مگو لیک تو را گناه چیست	ای تو چو آسیا به تو آنچ دهند می دهی
0	2497	

1	صبح چو آفتاب زد رایت روشناییی	لعل و عقیق می کند در دل کان گداییی
2	گر ز فلک نهان بود در ظلمات کان بود	گوهر سنگ را بود با فلک آشناییی

3	نور ز شرق می زند کوه شکاف می کند	در دل سنگ می نهد شعله عطایی
4	در پی هر منوری هست یقین منوری	در پی هر زمینی مرتقب سمایی
5	صورت بت نمی شود بی دل و دست آزی	آزر بتگری کجا باشد بی خدایی
6	گفت پیمبر به حق کآدمی است کان زر	فرق میان کان و کان هست به زرنمایی
0	2498	
1	مرا سودای آن دلبر ز دانایی و قرایی	برون آورد تا گشتم چنین شیدا و سودایی
2	سر سجاده و مسند گرفتم من به جهد و جد	شعار زهد پوشیدم پی خیرات افزایی
3	درآمد عشق در مسجد بگفت ای خواجه مرشد	بدران بند هستی را چه دربند مصالایی
4	به پیش زخم تیغ من ملرزان دل بنه گردن	اگر خواهی سفر کردن ز دانایی به بینایی
5	بده تو داد اوباشی اگر رندی و قلاشی	پس پرده چه می باشی اگر خوبی و زیبایی
6	فراری نیست خوبان را ز عرضه کردن سیما	بتان را صبر کی باشد ز غنج و چهره آرایی
7	گهی از روی خود داده خرد را عشق و بی صبری	گهی از چشم خود کرده سقیمان را مسیحایی
8	گهی از زلف خود داده به مومن نقش حبل الله	ز پیچ جعد خود داده به ترسایان چلیپایی
9	تو حسن خود اگر دیدی که افزونتر ز خورشیدی	چه پژمردی چه پوسیدی در این زندان غبرایی
10	چرا تازه نمی باشی ز الطاف ربیع دل	چرا چون گل نمی خندی چرا عنبر نمی سایی
11	چرا در خم این دنیا چو باده بر نمی جوشی	که تا جوشت برون آرد از این سرپوش مینایی
12	ز برق چهره خوبت چه محروم است یعقوبت	الا ای یوسف خوبان به قعر چه چه می پایی
13	ببین حسن خود ای نادان ز تاب جان او تا دان	که مومن آینه مومن بود در وقت تنهایی
14	ببیند خاک سر خود درون چهره بستان	که من در دل چه ها دارم ز زیبایی و رعنائی
15	ببیند سنگ سر خود درون لعل و پیروزه	که گنجی دارم اندر دل کند آهنگ بالایی
16	ببیند آهن تیره دل خود را در آینه	که من هم قابل نورم کنم آخر مصفایی
17	عدم ها مر عدم ها را چو می بیند به دل گشته	به هستی پیش می آید که تا دزد پذیرایی
18	به هر سرگین کجا گشتی مگس را گر خبر بودی	که آید از سرشت او به سعی و فضل عنقایی

19	چو ابن الوقت شد صوفی نگردد کاهل فردا	سبک کاهل شود آن کس که باشد گول و فردایی
20	میان دلبران بنشین اگر نه غری و عنین	میان عاشقان خو کن مباش ای دوست هرجایی
21	ایا ماهی یقین گشتت ز دریای پس پشتت	بگردان روی و واپس رو چو تو از اهل دریایی
22	ندای ارجعی بشنو به آب زندگی بگرو	در آ در آب و خوش می رو به آب و گل چه می پایی
23	به جان و دل شدی جایی که نی جان ماند و نی دل	به پای خود شدی جایی که آن جا دست می خایی
24	ز خورشید ازل زر شو به زر غیر کمتر رو	که عشق زر کند زردت اگر چه سیم سیمایی
25	تو را دنیا همی گوید چرا لالای من گشتی	تو سلطان زاده ای آخر منم لایق به لالایی
26	تو را دریا همی گوید منت مرکب شوم خوشتر	که تو مرکب شوی ما را به حمالی و سقایی
27	خمش کن من چو تو بودم خمش کردم بیاسودم	اگر تو بشنوی از من خمش باشی بیاسایی
0	2499	
1	مسلمانان مسلمانان مرا ترکی است یغمایی	که او صف های شیران را بدراند به تنهایی
2	کمان را چون بجنباند بلرزد آسمان را دل	فروافتد ز بیم او مه و زهره ز بالایی
3	به پیش خلق نامش عشق و پیش من بلای جان	بلا و محنتی شیرین که جز با وی نیاسایی
4	چو او رخسار بنماید نماند کفر و تاریکی	چو جعد خویش بگشاید نه دین ماند نه ترسایی
5	مرا غیرت همی گوید خموش ار جانت می باید	ز جان خویش بیزارم اگر دارد شکیبایی
6	ندارد چاره دیوانه بجز زنجیر خابیدن	حلاستت حلاستت اگر زنجیر می خایی
7	بگو اسرار ای مجنون ز هشیاران چه می ترسی	قبا بشکاف ای گردون قیامت را چه می پایی
8	وگر پرواز عشق تو در این عالم نمی گنجد	به سوی قاف قربت پر که سیمرغی و عنقایی
9	اگر خواهی که حق گویم به من ده ساغر مردی	وگر خواهی که ره بینم در آ ای چشم و بینایی
10	در آتش بایدت بودن همه تن همچو خورشیدی	اگر خواهی که عالم را ضیا و نور افزایی
11	گدازان بایدت بودن چو قرص ماه اگر خواهی	که از خورشید خورشیدان تو را باشد پذیرایی
12	اگر دلگیر شد خانه نه پاگیر است برجه رو	وگر نازک دلی منشین بر گیجان سودایی
13	گهی سودای فاسد بین زمانی فاسد سودا	گهی گم شو از این هر دو اگر همخرقه مایی

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1259 of 1647

14	به ترک ترک اولیتر سیه رویان هندو را	که ترکان راست جانبازی و هندو راست لالایی
15	منم باری بحمدالله غلام ترک همچون مه	که مه رویان گردونی از او دارند زیبایی
16	دهان عشق می خندد که نامش ترک گفتم من	خود این او می دمد در ما که ما ناییم و او نایی
17	چه نالد نای بیچاره جز آنک دردمد نایی	ببین نی های اشکسته به گورستان چو می آیی
18	بمانده از دم نایی نه جان مانده نه گویایی	زبان حالشان گوید که رفت از ما من و مایی
19	هلا بس کن هلا بس کن منه هیزم بر این آتش	که می ترسم که این آتش بگیرد راه بالایی
0	2500	
1	چه افسردی در آن گوشه چرا تو هم نمی گردی	مگر تو فکر منحوسی که جز بر غم نمی گردی
2	چو آمد موسی عمران چرا از آل فرعونی	چو آمد عیسی خوش دم چرا همدم نمی گردی
3	چو با حق عهدها بستی ز سستی عهد بشکستی	چو قول عهد جانبازان چرا محکم نمی گردی
4	میان خاک چون موشان به هر مطبخ رهی سازی	چرا مانند سلطانان بر این طارم نمی گردی
5	چرا چون حلقه بر درها برای بانگ و آوازی	چرا در حلقه مردان دمی محرم نمی گردی
6	چگونه بسته بگشاید چو دشمن دار مفتاحی	چگونه خسته به گردد چو بر مرهم نمی گردی
7	سر آنگه سر بود ای جان که خاک راه او باشد	ز عشق رایتش ای سر چرا پرچم نمی گردی
8	چرا چون ابر بی باران به پیش مه ترنجیدی	چرا همچون مه تابان بر این عالم نمی گردی
9	قلم آن جا نهد دستش که کم بیند در او حرفی	چرا از عشق تصحیحش تو حرفی کم نمی گردی
10	گلستان و گل و ریحان نروید جز ز دست تو	دو چشمه داری ای چهره چرا پرnm نمی گردی
11	چو طوافان گردونی همی گردند بر آدم	مگر ابلیس ملعونی که بر آدم نمی گردی
12	اگر خلوت نمی گیری چرا خامش نمی باشی	اگر کعبه نه ای باری چرا زمزم نمی گردی
0	2501	
1	گرم سیم و درم بودی مرا مونس چه کم بودی	وگر یارم فقیرستی ز زر فارغ چه غم بودی
2	خدایا حرمت مردان ز دنیا فارغش گردان	از آن گر فارغستی او ز پیش من چه کم بودی
3	نگارا گر مرا خواهی وگر همدرد و همراهی	مکن آه و مخور حسرت که بختم محتشم بودی

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1260 of 1647

4	بتا زیبا و نیکویی رها کن این گذارویی	اگر چشم تو سیرستی فلک ما را حشم بودی
5	ز طمع آدمی باشد که خویش از وی چو بیگانه است	وگر او بی طمع بودی همه کس خال و عم بودی
6	بیا چون ما شو ای مه رو نه نعمت جو نه دولت جو	گر ابلیس این چنین بودی شه و صاحب علم بودی
7	از ابلیسی جدا بودی سقط او را ثنا بودی	جفا او را وفا بودی سقم او را کرم بودی
8	زهی اقبال درویشی زهی اسرار بی خویشی	اگر دانستی پیشت همه هستی عدم بودی
9	جهانی هیچ و ما هیچان خیال و خواب ما پیچان	وگر خفته بدانستی که در خوابم چه غم بودی
10	خیالی ببند این خفته در اندیشه فرورفته	وگر زین خواب آشفته بجستی در نعم بودی
11	یکی زندان غم دیده یکی باغ ارم دیده	وگر بیدار گشتی او نه زندان نی ارم بودی
0	2502	
1	امیر دل همی گوید تو را گر تو دلی داری	که عاشق باش تا گیری ز نان و جامه بیزاری
2	تو را گر قحط نان باشد کند عشق تو خبازی	وگر گم گشت دستارت کند عشق تو دستاری
3	ببین بی نان و بی جامه خوش و طیار و خودکامه	ملایک را و جان ها را بر این ایوان زنگاری
4	چو زین لوت و از این فرنی شود آزاد و مستغنی	پی ملکی دگر افتد تو را اندیشه و زاری
5	وگر دربند نان مانی بیاید یار روحانی	تو را گوید که یاری کن نیاری کردنش یاری
6	عصای عشق از خارا کند چشمه روان ما را	تو زین جوع البقر یارا مکن زین بیش بقاری
7	فروریزد سخن در دل مرا هر یک کند لابه	که اول من برون آیم خمش مانم ز بسیاری
8	الا یا صاحب الدار رایت الحسن فی جاری	فاوقد بیننا نارا یطفی نوره ناری
9	چو من تازی همی گویم به گوشم پارسی گوید	مگر بدخدمتی کردم که رو این سو نمی آری
10	نکردی جرم ای مه رو ولی انعام عام او	به هر باغی گلی سازد که تا نبود کسی عاری
11	غلامان دارد او رومی غلامان دارد او زنگی	به نوبت روی بنماید به هندو و به ترکاری
12	غلام رومیش شادی غلام زنگیش انده	دمی این را دمی آن را دهد فرمان و سالاری
13	همه روی زمین نبود حریف آفتاب و مه	به شب پشت زمین روشن شود روی زمین تاری
14	شب این روز آن باشد فراق آن وصال این	قدح در دور می گردد ز صحت ها و بیماری

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1261 of 1647

15	گرت نبود شبی نوبت مبر گندم از این طاحون	که بسیار آسیا بینی که نبود جوی او جاری
16	چو من قشر سخن گفتم بگو ای نغز مغزش را	که تا دریا بیاموزد در افشانی و درباری
0	2503	
1	چو سرمست منی ای جان ز خیر و شر چه اندیشی	براق عشق جان داری ز مرگ خر چه اندیشی
2	چو من با تو چنین گرمم چه آه سرد می آری	چو بر بام فلک رفتی ز بحر و بر چه اندیشی
3	خوش آوازی من دیدی دواسازی من دیدی	رسن بازی من دیدی از این چنبر چه اندیشی
4	بر این صورت چه می چفسی ز بی معنی چه می ترس	چو گوهر در بغل داری ز بدگوهر چه اندیشی
5	تویی گوهر ز دست تو که بجهد یا ز شست تو	همه مصرند مست تو ز کور و کر چه اندیشی
6	چو با دل یار غاری تو چراغ چار یاری تو	فقیر ذوالفقاری تو از آن خنجر چه اندیشی
7	چو مد و جر خود دیدی چو بال و پر خود دیدی	چو کر و فر خود دیدی ز هر بی فر چه اندیشی
8	بیا ای خاصه جانان پناه جان مهمانان	تویی سلطان سلطانان ز بوالفجر چه اندیشی
9	خمش کن همچو ماهی شو در این دریای خوش دررو چو در قعر چنین آبی از آن آذر چه اندیشی	
0	2504	
1	اگر زهر است اگر شکر چه شیرین است بی خویشی	کله جویی نیابی سر چه شیرین است بی خویشی
2	چو افتادی تو در دامش چو خوردی باده جامش	برون آبی نیابی در چه شیرین است بی خویشی
3	مترس آخر نه مردی تو بجنب آخر نمدی تو	بده آن زر به سیمین بر چه شیرین است بی خویشی
4	چرا تو سرد و برف آبی فنا شو تا شگرف آبی	غم هستی تو کمتر خور چه شیرین است بی خویشی
5	در این منگر که در دامن که پر گشت است این جامم	به پیری عمر نو بنگر چه شیرین است بی خویشی
6	چه هشیاری برادر هی ببین دریای پر از می	مسلمان شو تو ای کافر چه شیرین است بی خویشی
7	نمود آن زلف مشکینش که عنبر گشت مسکینش	زهی مشک و زهی عنبر چه شیرین است بی خویشی
8	بیا ای یار در بستان میان حلقه مستان	به دست هر یکی ساغر چه شیرین است بی خویشی
9	یکی شه بین تو بس حاضر به جمله روح ها ناظر	ز بی خویشی از آن سوتر چه شیرین است بی خویشی
0	2505	

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1262 of 1647

1	چو بی گه آمدی باری در آ مردانه ای ساقی	بپیما پنج پیمانه به یک پیمانه ای ساقی
2	ز جام باده عرشی حصار فرش ویران کن	پس آنگه گنج باقی بین در این ویرانه ای ساقی
3	اگر من بشکنم جامی و یا مجلس بشورانم	مگیر از من منم بی دل تویی فرزانه ای ساقی
4	چو باشد شیشه روحانی ببین باده چه سان باشد	بگویم از کی می ترسم تویی در خانه ای ساقی
5	در آب و گل بنه پایی که جان آب است و تن چون گل جدا کن آب را از گل چو کاه از دانه ای ساقی	
6	ز آب و گل بود این جا عمارت های کاشانه	خلل از آب و گل باشد در این کاشانه ای ساقی
7	زهی شمشیر پرگوهر که نامش باده و ساغر	تویی حیدر ببر زوتر سر بیگانه ای ساقی
8	یکی سر نیست عاشق را که ببریدی و آسودی	ببر هر دم سر این شمع فراشانه ای ساقی
9	نمی تانم سخن گفتن به هشیاری خرابم کن	از آن جام سخن بخش لطیف افسانه ای ساقی
10	سقاهم ربهم گاهی کند دیوانه را عاقل	گهی باشد که عاقل را کند دیوانه ای ساقی
0	2506	

1	مبارک باشد آن رو را بدیدن بامدادانی	به بوسیدن چنان دستی ز شاهنشاه سلطانی
2	بدیدن بامدادانی چنان رو را چه خوش باشد	هم از آغاز روز او را بدیدن ماه تابانی
3	دو خورشید از بگه دیدن یکی خورشید از مشرق	دگر خورشید بر افلاک هستی شاد و خندانی
4	بدیدن آفتابی را که خورشیدش سجود آرد	ولیک او را کجا بیند که این جسم است و او جانی
5	زهی صبحی که او آید نشیند بر سر بالین	تو چشم از خواب بگشایی ببینی شاه شادانی
6	زهی روز و زهی ساعت زهی فر و زهی دولت	چنان دشواریابی را بگه بینی تو آسانی
7	اگر از ناز بنشیند گدازد آهن از غصه	وگر از لطف پیش آید به هر مفلس رسد کانی
8	اگر در شب ببیندش شود از روز روشنتر	ور از چاهی ببیندش شود آن چاه ایوانی
9	که خورشیدش لقب تاش است شمس الدین تبریزی	که او آن است و صد چون آن که صوفی گویدش آنی
0	2507	

1	بیامد عید ای ساقی عنایت را نمی دانی	غلامانند سلطان را بیارا بزم سلطانی
2	منم مخمور و مست تو قدح خواهم ز دست تو	قدح از دست تو خوشتر که می جان است و تو جانی

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1263 of 1647

3	بیا ساقی کم آزارم که من از خویش بیزارم	بنه بر دست آن شیشه به قانون پری خوانی
4	چنان کن شیشه را ساده که گوید خود منم باده	به حق خویشی ای ساقی که بی خویشم تو بنشانی
5	به عشق و جست و جوی تو سبو بردم به جوی تو	بحمدالله که دانستم که ما را خود تو جویانی
6	تو خواهم کز نکوکاری سبو را نیک پر داری	از آن می های روحانی وزان خم های پنهانی
7	می اندر سرم کردی و دیگر وعده ام کردی	به جان پاکت ای ساقی که پیمان را نگردانی
8	که ساقی الستی تو قرار جان مستی تو	در خیبر شکستی تو به بازوی مسلمانی
0	2508	

1	مرا آن دلبر پنهان همی گوید به پنهانی	به من ده جان به من ده جان چه باشد این گران جانی
2	یکی لحظه قلندر شو قلندر را مسخر شو	سمندر شو سمندر شو در آتش رو به آسانی
3	در آتش رو در آتش رو در آتشدان ما خوش رو	که آتش با خلیل ما کند رسم گلستانی
4	نمی دانی که خار ما بود شاهنشاه گل ها	نمی دانی که کفر ما بود جان مسلمانی
5	سراندازان سراندازان سراندازی سراندازی	مسلمانان مسلمانان مسلمانی مسلمانی
6	خداوندا تو می دانی که صحرا از ققص خوشتر	ولیکن جغد نشکبید ز گورستان ویرانی
7	کنون دوران جان آمد که دریا را درآشامد	زهی دوران زهی حلقه زهی دوران سلطانی
8	خمش چون نیست پوشیده فقیر باده نوشیده	که هست اندر رخس پیدا فر و انوار سبحانی
0	2509	

1	بر دیوانگان امروز آمد شاه پنهانی	فغان برخاست از جان های مجنونان روحانی
2	میان نعره ها بشناخت آواز مرا آن شه	که صافی گشته بود آوازم از انفاس حیوانی
3	اشارت کرد شاهانه که جست از بند دیوانه	اگر دیوانه ام شاهها تو دیوان را سلیمانی
4	شها همراز مرغابی و هم افسون دیوانی	بر این دیوانه هم شاید که افسونی فروخوانی
5	به پیش شاه شد پیری که بر بندش به زنجیری	کز این دیوانه در دیوان بس آشوب است و ویرانی
6	شه من گفت کاین مجنون بجز زنجیر زلف من	دگر زنجیر نپذیرد تو خوی او نمی دانی
7	هزاران بند بردرد به سوی دست ما پرد	الیناراجعون گردد که او بازی است سلطانی

2510 0

1	مرا پرسید آن سلطان به نرمی و سخن خایی	عجب امسال ای عاشق بدان اقبالگه آیی
2	برای آنک واکوید نمودم گوش کرانه	که یعنی من گران گوشم سخن را بازفرمایی
3	مگر کوری بود کان دم نسازد خویشتن را کر	که تا باشد که واکوید سخن آن کان زیبایی
4	شهم دریافت بازی را بخندید و بگفت این را	بدان کس گو که او باشد چو تو بی عقل و هیهای
5	یکی حمله دگر چون کر ببردم گوش و سر پیشش	بگفتا شید آوردی تو جز استیزه نفزایی
6	چون دعوی کری کردم جواب و عذر چون گویم	همه در هام شد بسته بدان فرهنگ و بدرایی
7	به درباننش نظر کردم که یک نکته درافکن تو	بپرسیدش ز نام من بگفتا گیج و سودایی
8	نظر کردم دگر بارش که اندرکش به گفتارش	که شاگرد در اوئی چو او عیارسیمایی
9	مرا چشمک زد آن دربان که تو او را نمی دانی	که حیلست گر به پیش او نبیند غیر رسوایی
10	مکن حیلست که آن حلوا گهی در حلق تو آید	که جوشی بر سر آتش مثال دیگ حلوایی

2511 0

1	به باغ و چشمه حیوان چرا این چشم نگشایی	چرا بیگانه ای از ما چو تو در اصل از مایی
2	تو طوطی زاده ای جانم مکن ناز و مرنجانم	ز اصل آورده ای دانم تو قانون شکرخایی
3	بیا در خانه خویش آ مترس از عکس خود پیش آ	بهل طبع کژاندیشی که او یاوه ست و هرجایی
4	بیا ای شاه یغمایی مرو هر جا که ما رای	اگر بر دیگران تلخی به نزد ما چو حلوایی
5	نباشد عیب در نوری کز او غافل بود کوری	نباشد عیب حلوا را به طعن شخص صفرائی
6	برآر از خاک جانی را ببین جان آسمانی را	کز آن گردان شده ست ای جان مه و این چرخ خضرا
7	قدم بر نردبانی نه دو چشم اندر عیانی نه	بدن را در زیانی نه که تا جان را بیفزایی
8	درختی بین بسی بابر نه خشکش بینی و نی تر	به سایه آن درخت اندر بخسپی و بیاسایی
9	یکی چشمه عجب بینی که نزدیکش چو بنشینی	شوی هم رنگ او در حین به لطف و ذوق و زیبایی
10	ندانی خویش را از وی شوی هم شیء و هم لاشی	نماند کو نماند کی نماند رنگ و سیمایی
11	چو با چشمه درآمیزی نماید شمس تبریزی	درون آب همچون مه ز بهر عالم آرای

2512 0

1	رها کن ماجرا ای جان فروکن سر ز بالایی	که آمد نوبت عشرت زمان مجلس آرای
2	چه باشد جرم و سهو ما به پیش یرلغ لطف	کجا تردامنی ماند چو تو خورشید ما رای
3	در آ ای تاج و تخت ما برون انداز رخت ما	بسوزان هر چه می سوزی بفرما هر چه فرمای
4	اگر آتش زنی سوزی تو باغ عقل کلی را	هزاران باغ برسازی ز بی عقلی و شیدایی
5	وگر رسوا شود عاشق به صد مکروه و صد تهمت	از این سویش بیالایی وزان سویش بیارای
6	نه تو اجزای آبی را بدادی تابش جوهر	نه تو اجزای خاکی را بدادی حله خضرای
7	نه از اجزای یک آدم جهان پر آدمی کردی	نه آنی که مگس را تو بدادی فر عنقایی
8	طبیعی دید کوری را نمودش داروی دیده	بگفتش سرمه ساز این را برای نور بینایی
9	بگفتش کور اگر آن را که من دیدم تو می دیدی	دو چشم خویش می کندی و می گشتی تماشایی
10	زهی لطفی که بر بستان و گورستان همی ریزی	زهی نوری که اندر چشم و در بی چشم می آیی
11	اگر بر زندگان ریزی برون پرند از گردون	وگر بر مردگان ریزی شود مرده مسیحایی
12	غذای زاغ سازیدی ز سرگینی و مرداری	چه داند زاغ کان طوطی چه دارد در شکرخایی
13	چه گفت آن زاغ بیهوده که سرگینش خوراندیدی	نگهدار ای خدا ما را از آن گفتار و بدرایی
14	چه گفت آن طوطی اخضر که شکر دادیش درخور	به فضل خود زبان ما بدان گفتار بگشایی
15	کیست آن زاغ سرگین چش کسی کو مبتلا گردد	به علمی غیر علم دین برای جاه دنیایی
16	کیست آن طوطی و شکر ضمیر منبع حکمت	که حق باشد زبان او چو احمد وقت گویایی
17	مرا در دل یکی دلبر همی گوید خمش بهتر	که بس جان های نازک را کند این گفت سودایی

2513 0

1	بیا ای عارف مطرب چه باشد گر ز خوش خویی	چو شعری نور افشانی و زان اشعار برگویی
2	به جان جمله مردان به درد جمله بادردان	که برگو تا چه می خواهی و زین حیران چه می جویی
3	از آن روی چو ماه او ز عشق حسن خواه او	بیاموزید ای خوبان رخ افروزی و مه رویی
4	از آن چشم سیاه او وزان زلف سه تاه او	الا ای اهل هندستان بیاموزید هندویی

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1266 of 1647

5	ز غمزه تیراندازش کرشمه ساحری سازش	هلا هاروت و ماروتم بیاموزید جادویی
6	ایا اصحاب و خلوتیان شده دل را چنان جویان	ز لعل جان فزای او بیاموزید دلجویی
7	ز خرمنگاه شش گوشه نخواهی یافتن خوشه	روان شو سوی بی سویان رها کن رسم شش سویی
8	همه عالم ز تو نالان تو باری از چه می نالی	چو از تو کم نشد یک مو نمی دانم چه می مویی
9	فدایم آن کبوتر را که بر بام تو می پرد	کجایی ای سگ مقبل که اهل آن چنان کویی
10	چو آن عمر عزیز آمد چرا عشرت نمی سازی	چو آن استاد جان آمد چرا تخته نمی شویی
11	در این دام است آن آهو تو در صحرا چه می گردی	گهر در خانه گم کردی به هر ویران چه می پویی
12	به هر روزی در این خانه یکی حجره نوی یابی	تو یک تو نیستی ای جان تفحص کن که صدتویی
13	اگر کفری و گر دینی اگر مهری و گر کینی	همو را بین همو را دان یقین می دان که با اوئی
14	بماند آن نادره دستان ولیکن ساقی مستان	گرفت این دم گلوی من که بفشارم گر افزویی
0	2514	
1	درآمد در میان شهر آدم زفت سیلابی	فنا شد چرخ و گردان شد ز نور پاک دولابی
2	نبود آن شهر جز سودا بنی آدم در او شیدا	برست از دی و از فردا چو شد بیدار از خوابی
3	چو جوشید آب بادی شد که هر که را بپراند	چو کاهش پیش باد تند باسهمی و باتابی
4	چو که ها را شکافانید کان ها را پدید آرد	ببینی لعل اندر لعل می تابد چو مهتابی
5	در آن تابش ببینی تو یکی مه روی چینی تو	دو دست هجر او پر خون مثال دست قصابی
6	ز بوی خون دست او همه ارواح مست او	همه افلاک پست او زهی بالطف وهابی
7	مثال کشتنش باشد چو انگوری که کوبندش	که تا فانی شود باقی شود انگور دوشابی
8	اگر چه صد هزار انگور کوبی یک بود جمله	چو وا شد جانب توحید جان را این چنین بابی
9	بیاید شمس تبریزی بگیرد دست آن جان را	در انگشتش کند خاتم دهد ملکی و اسبابی
0	2515	
1	یکی گنجی پدید آمد در آن دکان زرکوبی	زهی صورت زهی معنی زهی خوبی زهی خوبی
2	زهی بازار زرکوبان زهی اسرار یعقوبان	که جان یوسف از عشقش برآرد شور یعقوبی

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1267 of 1647

3	ز عشق او دو صد لیلی چو مجنون بند می درد	کز این آتش زبون آید صبوری های ایوبی
4	شده زرکوب و حق مانده تنتش چون زرورق مانده	جواهر بر طبق مانده چو زرکوبی کروبی
5	بیا بنواز عاشق را که تو جانی حقایق را	بزن گردن منافق را اگر از وی بیاشوبی
0	2516	
1	اگر الطاف شمس الدین بدیده برفتادستی	سوی افلاک روحانی دو دیده برگشادستی
2	گشادستی دو دیده پر قدم را نیز از مستی	ولی پرسعادت او در آن عالم نزادستی
3	چو بنهادی قدم آن جا برفتی جسم از یادش	که پنداری ز مادر او در آن عالم نزادستی
4	میان خوبرویان جان شده چون ذره ها رقصان	گهی مست جمالستی گهی سرمست باده ستی
5	رخ خوبان روحانی که هر شاهی که دید آن را	ز فرزین بند سوداها ز اسب خود پیادستی
6	چو از مخدوم شمس الدین زدی لطفی به روی دل	از این ها جمله روی دل شدی بی رنگ و سادستی
7	بدیدی جمله شاهان را و خوبان را و ماهان را	کمر بسته به پیش او نشسته بر وسادستی
8	اگر نه غیرت حضرت گرفتی دامن جاهش	سزای جمله کردستی و داد حسن دادستی
9	نه نفسی رهزنی کردی نه آوازه فنا بودی	دل ذرات خاک از جان و جان از شاه شادستی
10	اگر در آب می دیدی خیال روی چون آتش	همه اجزای جرم خاک رقصان همچو بادستی
11	ایا تبریز اگر سرت شدی محسوس هر حسی	غلام خاک تو سنجر اسیرت کیقبادستی
0	2517	
1	ز رنگ روی شمس الدین گرم خود بو و رنگستی	مرا از روی این خورشید عارستی و ننگستی
2	قرا به دل ز اشکستن شدی ایمن اگر از لطف	شراب وصل آن شه را دمی در وی درنگستی
3	به بزمش جان های ما ندانستی سر از پایان	اگر نه هجر بدمستش به بدمستی و جنگستی
4	الا ای ساقی بزمش بگردان جام باقی را	چرا بر من دلت رحمی نیارد گویی سنگستی
5	از آن می کو ز بهر شه دهان خویش بگشادی	همه هستی فروبردی تو پنداری نهنگستی
6	ز بانگ رعد آن دریا تو بنگر چون به جوش آید	ولیک آن بحر می بودی و رعدش بانگ چنگستی
7	روان گشته میش چون خون درون دل به هر سویی	تو گویی دل چو قدسستی و می همچون فرنگستی

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1268 of 1647

8	که لشکرهای اسلام شه ما را درون قدس	ز نصرت های یزدانی بر آن افرنگ هنگستی
9	به یک ساغر نگر دم مست تو ساقی بیشتر گردان	خرابی گشتمی گر می ز جام شاه شنگستی
10	ایا تبریز عظم را خیال تو بشوراند	تو گویی باده صافی خیالت گویی بنگستی
11	ترنگ چنگ وصل او بیرانده می جان را	تو گویی عیسی خوش دم درون آن ترنگستی
12	پیای گردد از وصلش قدح ها بر مثال آن	که اندر جنگ سلطانی قدح تیر خدنگستی
13	چنین عقلی که از تزویر مو در موی می ببند	شمار موی عقل آن جا تو بینی گویی دنگستی
14	ز تیزی های آن جامش که برق از وی فغان آید	قدح در رو همی آید بریزش گویی لنگستی
15	چه بالایی همی جوید می اندر مغز مستانش	چو گردند شیرگیر از وی مگر گویی پلنگستی
16	فراوان ریز در جانم از آن می های ربانی	ز بحر صدر شمس الدین که کان خمر تنگستی
0	2518	
1	اگر امروز دلدارم کند چون دوش بدمستی	درافتد در جهان غوغا درافتد شور در هستی
2	الا ای عقل شوریده بد و نیک جهان دیده	که امروز است دست خون اگر چه دوش از او رستی
3	درآمد ترک در خرگه چه جای ترک قرص مه	کی دیده است ای مسلمانان مه گردون در این پستی
4	چو گرد راه هین برجه هلا پا دار و گردن نه	که مردن پیش دلبر به تو را زین عمر سردستی
5	برو بی سر به میخانه بخور بی رطل و پیمانه	کز این خم جهان چون می بجوشیدی برون جستی
6	غلام و خاک آن مستم که شد هم جام و هم دستم	غلامش چون شوی ای دل که تو خود عین آنستی
7	چه غم داری در این وادی چو روی یوسفان دیدی	اگر چه چون زنان حیران ز خنجر دست خود خستی
8	منال ای دست از این خنجر چو در کف آمدت گوهر	هزاران درد زه ارزد ز عشق یوسف آبستی
9	خمش کن ای دل دریا از این جوش و کف اندازی	زهی طرفه که دریایی چو ماهی چون در این شستی
10	چه باشد شست روباهان به پیش پنجه شیران	بدران شست اگر خواهی برو در بحر پیوستی
11	نمی دانی که سلطانی تو عزرائیل شیرانی	تو آن شیر پریشانی که صندوق خود اشکستی
12	عجب نبود که صندوقی شکسته گردد از شیری	عجب از چون تو شیر آید که در صندوق بنشستی
13	خمش کردم در آ ساقی بگردان جام راواقی	زهی دوران و دور ما که بهر ما میان بستی

1	غلام پاسبانانم که یارم پاسبانستی	به چستی و به شبخیزی چو ماه و اخترانستی
2	غلام باغبانانم که یارم باغبانستی	به تری و به رعنایی چو شاخ ارغوانستی
3	نباشد عاشقی عیبی وگر عیب است تا باشد	که نفسم عیب دان آمد و یارم غیب دانستی
4	اگر عیب همه عالم تو را باشد چو عشق آمد	بسوزد جمله عیبت را که او بس قهرمانستی
5	گذشتم بر گذرگاهی بدیدم پاسبانی را	نشسته بر سر بامی که برتر ز آسمانستی
6	کلاه پاسبانانه قبای پاسبانانه	ولیک از های های او در عالم در امانستی
7	به دست دیدبان او یکی آینه ای شش سو	که حال شش جهت یک یک در آینه بیانستی
8	چو من دزدی بدم رهبر طمع کردم بدان گوهر	برآوردم یکی شکلی که بیرون از گمانستی
9	ز هر سویی که گردیدم نشانه تیر او دیدم	ز هر شش سو برون رفتم که آن ره بی نشانستی
10	همه سوها ز بی سو شد نشان از بی نشان آمد	چو آمد راه واگشتن ز آینده نهانستی
11	چو زان شش پرده تاری برون رفتم به عیاری	ز نور پاسبان دیدم که او شاه جهانستی
12	چو باغ حسن شه دیدم حقیقت شد بدانستم	که هم شه باغبانستی و هم شه باغ جانستی
13	از او گر سنگسار آیی تو شیشه عشق را مشکن	ازیرا رونق نقدت ز سنگ امتحانستی
14	ز شاهان پاسبانی خود ظریف و طرفه می آید	چنان خود را خلق کرده که شناسی که آنستی
15	لباس جسم پوشیده که کمتر کسوه آن است	سخن در حرف آورده که آن دوتنر زبانستی
16	به گل اندوده خورشیدی میان خاک ناهیدی	درون دلق جمشیدی که گنج خاکدانستی
17	زبان و حیایان را او ز ازل وجه العرب بوده	زبان هندوی گوید که خود از هندوانستی
18	زمین و آسمان پیشش دو که برگ است پنداری	که در جسم از زمینستی و در عمر از زمانستی
19	ز یک خندش مصور شد بهشت ار هشت ور بیش	اسد به چشم ابلهان گویی ز جنت ارمغانستی
20	بر او صفرا کنند آنگه ز نخوت اصل سیم و زر	که ما زر و هنر داریم و غافل زو که کانستی
21	چه عذر آرند آن روزی که عذرا گردد از پرده	چه خون گریند آن صبحی که خورشیدش عیانستی
22	میان بلغم و صفرا و خون و مره و سودا	نماید روح از تاثیر گویی در میانستی

23	ز تن تا جان بسی راه است و در تن می نماید جان	چنین دان جان عالم را کز او عالم جوانستی
24	نه شخص عالم کبری چنین بر کار بی جان است	که چرخ ار بی روانستی بدین سان کی روانستی
25	زمین و آسمان ها را مدد از عالم عقل است	که عقل اقلیم نورانی و پاک درفشانستی
26	جهان عقل روشن را مددها از صفات آید	صفات ذات خلاق که شاه کن فکانستی
27	که این تیر عوارض را که می پرد به هر سویی	کمان پنهان کند صانع ولی تیر از کمانستی
28	اگر چه عقل بیدار است آن از حی قیوم است	اگر چه سگ نگهبان است تاثیر شبانستی
29	چو سگ آن از شبان ببند زیانش جمله سودستی	چو سگ خود را شبان ببند همه سودش زیانستی
30	چو خود را ملک او بینی جهان اندر جهان باشی	وگر خود را ملک دانی جهان از تو جهانستی
31	تو عقل کل چو شهری دان سواد شهر نفس کل	و این اجزا در آمدشد مثال کاروانستی
32	خنک آن کاروانی کان سلامت با وطن آید	غنیمت برده و صحت و بختش همعنانستی
33	خفیر ارجعی با او بشیر ابشروا بر ره	سلام شاه می آرند و جان دامن کشانستی
34	خواطر چون سوارانند و زوتر زی وطن آیند	و یا بازان و زاغانند پس در آشیانستی
35	خواطر رهبرانند و چو رهبر مر تو را بار است	مقامت ساعد شه دان که شاه شه نشانستی
36	وگر زاغ است آن خاطر که چشمش سوی مردار	است کسی کش زاغ رهبر شد به گورستان روانستی
37	چو در مازاغ بگریزی شود زاغ تو شهبازی	که اکسیر است شادی ساز او را کاندهانستی
38	گر آن اصلی که زاغ و باز از او تصویر می یابد	تجلی سازی مطلق اصالت را یگانستی
39	ور آن نوری کز او زاید غم و شادی به یک اشکم	دمی پهلوی تهی کردی همه کس شادمانستی
40	همه اجزا همی گویند هر یک ای همه تو تو	همین گفت ار نه پرده ستی همه با همگانستی
41	درخت جان ها رقصان ز باد این چنین باده	گران باد آشکارستی نه لنگر بادبانستی
42	درای کاروان دل به گوشم بانگ می آرد	گر آن بانگش به حس آید هر اشتر ساربانستی
43	درافتد از صدف هر دم صدف بازش خورد در دم	وگر نه عین کری هم کران را ترجمانستی
44	سهیل شمس تبریزی نتابد در یمن ورنی	ادیم طایفی گشتی به هر جا سختیانستی
45	ضیاوار ای حسام الدین ضیاء الحق گواهی ده	ندیدی هیچ دیده گر ضیا نه دیدبانستی

46	گواهی ضیا هم او گواهی قمر هم رو	گواهی مشک اذربو که بر عالم وزانستی
47	اگر گوشت شود دیده گواهی ضیا بشنو	ولی چشم تو گوش آمد که حرفش گلستانستی
48	چو از حرفی گلستانی ز معنی کی گل استانی	چو پا در قیر جزوستت حجابت قیروانستی
49	کتاب حس به دست چپ کتاب عقل دست راست	تو را نامه به چپ دادند که بیرون ز آستانستی
50	چو عقلت طبع حس دارد و دست راست خوی چپ	و تبدیل طبیعت هم نه کار داستانستی
51	خداوندا تو کن تبدیل که خود کار تو تبدیل است	که اندر شهر تبدیلت زبان ها چون سنانستی
52	عدم را در وجود آری از این تبدیل افزونتر	تو نور شمع می سازی که اندر شمعدانستی
53	تو بستان نامه از چپم به دست راستم درنه	تو تانی کرد چپ را راست بنده ناتوانستی
54	ترازوی سبک دارم گرانش کن به فضل خود	تو که را که کنی زیرا نه کوه از خود گرانستی
55	کمال لطف داند شد کمال نقص را چاره	که قعر دوزخ ار خواهی به از صدر جنانستی
0	2520	
1	گر آبت بر جگر بودی دل تو پس چه کاره ستی	تنت گر آن چنان بودی که گفתי دل نگاره ستی
2	وگر بر کار بودی دل درون کارگاه عشق	ملالت بر برون تو نمی گویی چه کاره ستی
3	غنیمت دار رمضان را چو عیدت روی ننموده ست	و عیدت گر کنارستی ز غم جان برکناره ستی
4	چو روشن گشتی از طاعت شدی تاریک از عصیان	دل بیچاره را می دان که او محتاج چاره ستی
5	وگر محتاج این طاعت نماندستی دل مسکین	ورای کفر و ایمان دل همیشه در نظاره ستی
6	تو گویی جان من لعل است مگر نبود بدین لعلی	ز تابش های خورشیدش مبر گو سنگ خاره ستی
7	به گرد قلعه ظلمت نمادی سنگ یک پاره	اگر خود منجنیق صوم دایم سوی باره ستی
8	بزن این منجنیق صوم قلعه کفر و ظلمت بر	اگر بودی مسلمانی موزن بر مناره ستی
9	اگر از عید قربان سرافرازان بدانندی	نه هر پاره ز گاو نفس آویز قناره ستی
10	اگر سوز دل مسکین بدیدی از این لقمه	ز بهر ساکنی سوزش شکم سوزی هماره ستی
11	در اول منزلت این عشق با این لوت ضدانند	اگر این عشق باره ستی چرا او لوت باره ستی
12	همه عالم خر و گاوان به عیش اندر خزیدندی	اگر عاشق بدی آن کس که دایم لوت خواره ستی

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1272 of 1647

13	اگر دیدی تو ظلمت ها ز قوت های این لقمه	ز جور نفس تردامن گریبان هات پاره ستی
14	به تدریج ار کنی تو پی خر دجال از روزه	ببینی عیسی مریم که در میدان سواره ستی
15	اگر امر تصوموا را نگهداری به امر رب	به هر یا رب که می گویی تو لبیکت دوباره ستی
0	2521	
1	اگر یار مرا از من غم و سودا نبایستی	مرا صد درد کان بودی مرا صد عقل و رایستی
2	وگر کشتی رخت من نگشتی غرقه دریا	فلک با جمله گوهر هاش پیش من گدایستی
3	وگر از راه اندیشه بدین مستان رهی بودی	خرد در کار عشق ما چرا بی دست و پایستی
4	وگر خسرو از این شیرین یکی انگشت لیسیدی	چرا قید کله بودی چرا قید قباایستی
5	طیبب عشق اگر دادی به جالینوس یک معجون	چرا بهر حشایش او بدین حد ژاژ خایستی
6	ز مستی تجلی گر سر هر کوه را بودی	مثال ابر هر کوهی معلق بر هواایستی
7	وگر غولان اندیشه همه یک گوشه رفتندی	بیابان های بی مایه پر از نوش و نوایستی
8	وگر در عهده عهدی وفایی آمدی از ما	دلارام جهان پرور بر آن عهد و وفاایستی
9	وگر این گندم هستی سبکتر آرد می گشتی	متاع هستی خلقان برون زین آسیایستی
10	وگر خضری در اشکستی به ناگه کشتی تن را	در این دریا همه جان ها چو ماهی آشنایستی
11	ستایش می کند شاعر ملک را و اگر او را	ز خویش خود خبر بودی ملک شاعر ستایستی
12	وگر جبار بر بستی شکسته ساق و دستش را	نه در جبر و قدر بودی نه در خوف و رجایستی
13	در آن اشکستگی او گر بدیدی ذوق اشکستن	نه از مرهم بپرسیدی نه جویای دواایستی
14	نشان از جان تو این داری که می باید نمی باید	نمی باید شدی باید اگر او را بباایستی
15	وگر از خرمن خدمت تو ده سالار منبل را	یکی برگ کهی بودی گنه بر کهربایستی
16	فراز آسمان صوفی همی رقصید و می گفت این	زمین کل آسمان گشتی گرش چون من صفایستی
17	خمش کن شعر می ماند و می پرند معنی ها	پر از معنی بدی عالم اگر معنی بپایستی
0	2522	
1	دل پردرد من امشب بنوشیده ست یک دردی	از آنچ زهره ساقی بیاوردش ره آوردی

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1273 of 1647

2	چه زهره دارد و یارا که خواب آرد حشر ما را	که امشب می نماید عشق بر عشاق پامردی
3	زنان در تعزیت شب ها نمی خسبند از نوحه	تو مرد عاشقی آخر زبون خواب چون گردی
4	دلا می گرد چون بیدق به گرد خانه آن شه	بترس از مات و از قایم چو نطع عشق گسترده
5	مرا هم خواب می باید ولیکن خواب می ناید	که بیرون شد مزاج من هم از گرمی هم از سردی
0	2523	
1	دل آتش پرست من که در آتش چو گوگردی	به ساقی گو که زود آخر هم از اول قدح دردی
2	بیا ای ساقی لب گز تو خامان را بدان می پز	زهی بستان و باغ و رز کز آن انگور افشردی
3	نشان بدهم که کس ندهد نشان این است ای خوش قد	که آن شب بردیم بیخود بدان مه روم بسپردی
4	تو عقلا یاد می داری که شاه عقلم از یاری	چو داد آن باده ناری به اول دم فرومردی
5	دو طشت آورد آن دلبر یکی ز آتش یکی پرزر	چو زر گیری بود آذر ور آتش برزنی بردی
6	ببین ساقی سرکش را بکش آن آتش خوش را	چه دانی قدر آتش را که آن جا کودک خردی
7	ز آتش شاد برخیزی ز شمس الدین تبریزی	ور اندر زر تو بگریزی مثال زر بیفسردی
0	2524	
1	اگر آب و گل ما را چو جان و دل پری بودی	به تبریز آمدی این دم بیابان را بیمودی
2	بپر ای دل که پر داری برو آن جا که بیماری	نماندی هیچ بیماری گر او رخسار بنمودی
3	چه کردی آن دل مسکین اگر چون تن گران بودی	اگر پرش ببخشیدی بر او دلبر ببخشودی
4	دریغا قالبم را هم ز بخشش نیم پر بودی	که بر تبریزیان در ره دواسپه او برافزودی
5	مبارک بادشان این ره به توفیق و امان الله	به هر شهری و هر جایی به هر دشتی و هر رودی
6	دلم همراه ایشان شد که شبشان پاسبان باشد	اگر پیدا بدی پاسش یکی همراه نغودی
7	بپرید ای شهان آن سو که یابید آنچ قسمت شد	نحاسی را ز اکسیری ایازی را ز محمودی
8	روید ای عاشقان حق به اقبال ابد ملحق	روان باشید همچون مه به سوی برج مسعودی
9	به برج عاشقان شه میان صادقان ره	که از سردان و مردودان شود جوینده مردودی
10	بپر ای دل به پنهانی به پر و بال روحانی	گرت طالب نبودی شه چنین پرهات نگشودی

11	در احسان سابق است آن شه به وعده صادق است آن	اگر نه خالق است آن شه تو را از خلق نربودی
12	برون از نور و دود است او که افروزید این آتش	از این آتش خرد نوری از این آذر هوا دودی
13	دلا اندر چه وسواسی که دود از نور شناسی	بسوز از عشق نور او درون نار چون عودی
14	نه از اولاد نمرودی که بسته آتش و دودی	چو فرزند خلیلی تو مترس از دود نمرودی
15	در آتش باش جان من یکی چندی چو نرم آهن	که گر آتش نبودی خود رخ آیینه که زدودی
16	چه آسان می شود مشکل به نور پاک اهل دل	چنانک آهن شود مومی ز کف شمع داوودی
17	ز شمس الدین شناس ای دل چو بر تو حل شود مشکل	تجلی بهر موسی دان به جودی که رسد جودی

2525

1	اگر گل های رخسارش از آن گلشن بخندیدی	بهار جان شدی تازه نهال تن بخندیدی
2	وگر آن جان جان جان به تن ها روی بنمودی	تتم از لطف جان گشتی و جان من بخندیدی
3	ور آن نور دو صد فردوس گفتی هی قنق گلدم	شدی این خانه فردوسی چو گل مسکن بخندیدی
4	وگر آن ناطق کلی زبان نطق بگشادی	تن مرده شدی گویا دل الکن بخندیدی
5	گر آن معشوق معشوقان بدیدستی به مکر و فن	روان ها ذوفنون گشتی و هر یک فن بخندیدی
6	دریدی پرده ها از عشق و آشوبی در افتادی	شدندی فاش مستوران گر او معلن بخندیدی
7	گر آن سلطان خوبی از گریبان سر برآوردی	همه دراعه های حسن تا دامن بخندیدی
8	ور آن ماه دو صد گردون به ناگه خرمنی کردی	طرب چون خوشه ها کردی و چون خرمن بخندیدی
9	ور او یک لطف بنمودی گشادی چشم جان ها را	خشونت ها گرفتی لطف و هر اخشن بخندیدی
10	شهنشاه شهنشاهان و قانان چون عطا دادی	به مسکینی شدی او گنج و بر مخزن بخندیدی
11	از آن می های لعل او ز پرده غیب رو دادی	حسن مستک شدی بی می و بر احسن بخندیدی
12	ور آن لعل لبان او گهرها دادی از حکمت	شدی مرمر مثال لعل و بر معدن بخندیدی
13	ور آن قهار عاشق کش به مهر آمیزشی کردی	که خارا بدادی شیر و تا آهن بخندیدی
14	وگر زالی از آن رستم بیابیدی نظر یک دم	به حق بر رستم دستان صف اشکن بخندیدی
15	در آن روزی که آن شیر و غا مردی کند پیدا	نه بر شیران مست آن روز مرد و زن بخندیدی

دیوان شمس تبریزی

16	پیایی ساقی دولت روان کردی می خلت	که تا ساغر شدی سرمست وز می دن بخندیدی
17	هر آن جانی که دست شمس تبریزی ببوسیدی	حیاتش جاودان گشتی و بر مردن بخندیدی
18	بدیدی زود امن او ز مردی جنگ می جستی	کراحت داشتی بر امن و بر مومن بخندیدی
0	2526	
1	نکو بنگر به روی من نه آنم من که هر باری	ببین دریای شیرینی ببین موج گهر باری
2	کی بگریزد ز دست حق کی پرهیزد ز شست حق	قیامت کو که تا ببند به نقد این شور و شر باری
3	یکی دستش چو قبض آمد یکی دستش چو بسط آمد	نداری زین دو بیرون شو گه باش و سفر باری
4	چو عیسی گر شکر خندی شکرخنده ببین از وی	چو موسی گر کمر بندی بر آن کوه کمر باری
5	شدی دربان هر دونی به زیر بام گردونی	به کوی یار ما دررو که بینی بام و در باری
6	به شاخ گل همی گفتم چه می رقصی در این گلخن	در آ در باغ جان بنگر شکوفه و شاخ تر باری
7	عطارد را همی گفتم به فضل و فن شدی غره	قلم بشکن بیا بشنو پیام نیشکر باری
8	به گوش زهره می گفتم که گوشت گرم شد از می	سر اندر بزم سلطان کن ببین سودای سر باری
9	چو سوسن صد زبان داری زبان درکش از این زاری ز غنچه بسته لب بشنو ز خاموشان خبر باری	
0	2527	
1	بنامیزد نگویم من که تو آنی که هر باری	زهی صورت بدان صورت نمی مانی که هر باری
2	بسوزد دل اگر گویم همان دلدار پیشینی	بسوزد جان اگر گویم همان جانی که هر باری
3	فلک هم خرقه ازرق بدرد زود تا دامن	اگر تو آستین زان سان برافشانی که هر باری
4	زهی خلوت زهی شاهی مسلم گشت آگاهی	اگر زان سان من و ما را برون رانی که هر باری
5	بنال ای بلبل بیخود که سوز دیگر آوردی	بدان دم نامه گل را نمی خوانی که هر باری
0	2528	
1	مروت نیست در سرها که اندازند دستاری	کجا گیرد نظام ای جان به صرفه خشک بازاری
2	رها کن گرگ خونی را که رو نارد بدان صیدی	رها کن صرفه جویی را که برناید بدین کاری
3	چه باشد زر چه باشد جان چه باشد گوهر و مرجان	چو نبود خرج سودایی فدای خوبی یاری

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1276 of 1647

4	ز بخل ار طوق زر دارم مرا غلی بود غلی	وگر خلخال زر دارم مرا خاری بود خاری
5	برو ای شاخ بی میوه تهی می گرد چون چرخ	شدستی پاسبان زر هلا می پیچ چون ماری
6	تو زر سرخ می گویش که او زرد است و رنجوری	تو خواجه شهر می خوانش که او را نیست شلواری
7	چرا از بهر همدردان نبازم سیم چون مردان	چرا چون شربت شافی نباشم نوش بیماری
8	نتانم بد کم از چنگی حریف هر دل تنگی	غذای گوش ها گشته به هر زخمی و هر تاری
9	نتانم بد کم از باده ز ینبوع طرب زاده	صلای عیش می گوید به هر مخمور و خماری
10	کرم آموز تو یارا ز سنگ مرمر و خارا	که می جوشد ز هر عرقش عطابخشی و ایثاری
11	چگونه میر و سرهنگی که ننگ صخره و سنگی	چگونه شیر حق باشد اسیر نفس سگساری
12	خمش کردم که رب دین نهان ها را کند تعیین	نماید شاخ زشتش را وگر چه هست ستاری
0	2529	
1	ایا نزدیک جان و دل چنین دوری روا داری	به جانی کز وصال زاده مهجوری روا داری
2	گرفتم دانه تلخم نشاید کشت و خوردن را	تو با آن لطف شیرین کار این شوری روا داری
3	تو آن نوری که دوزخ را به آب خود بمیرانی	مرا در دل چنین سوزی و محروری روا داری
4	اگر در جنت وصلت چو آدم گندمی خوردم	مرا بی حله وصلت بدین عوری روا داری
5	مرا در معرکه هجران میان خون و زخم جان	مثال لشکر خوارزم با غوری روا داری
6	مرا گفתי تو مغفوری قبول قبله نوری	چنین تعذیب بعد از عفو و مغفوری روا داری
7	مها چشمی که او روزی بدید آن چشم پرنورت	به زخم چشم بدخواهان در او کوری روا داری
8	جهان عشق را اکنون سلیمان بن داوودی	معاذالله که آزار یکی موری روا داری
9	تو آن شمس که نور تو محیط نورها گشته ست	سوی تبریز واگردی و مستوری روا داری
0	2530	
1	دلم همچون قلم آمد در انگشتان دلداری	که امشب می نویسد زی نویسد باز فردا ری
2	قلم را هم تراشد او رقاع و نسخ و غیر آن	قلم گوید که تسلیم تو دانی من کیم باری
3	گهی رویش سیه دارد گهی در موی خود مالد	گه او را سرنگون دارد گهی سازد بدو کاری

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1277 of 1647

4	به یک رقعہ جهانی را قلم بکشد کند بی سر	به یک رقعہ قرانی را رهند از بلا آری
5	کر و فر قلم باشد به قدر حرمت کاتب	اگر در دست سلطانی اگر در کف سالاری
6	سرش را می شکافد او برای آنچ او داند	که جالینوس به داند صلاح حال بیماری
7	نیارد آن قلم گفتن به عقل خویش تحسینی	نداند آن قلم کردن به طبع خویش انکاری
8	اگر او را قلم خوانم و اگر او را علم خوانم	در او هوش است و بی هوشی زهی بی هوش هشیار
9	نگنجد در خرد وصفش که او را جمع ضدین است	چه بی ترکیب ترکیبی عجب مجبور مختاری
0	2531	
1	چو سرمست منی ای جان ز درد سر چه غم داری	چو آهوی منی ای جان ز شیر نر چه غم داری
2	چو مه روی تو من باشم ز سال و مه چه اندیشی	چو شور و شوق من هستت ز شور و شر چه غم دار
3	چو کان نیشکر گشتی ترش رو از چه می باشی	براق عشق رامت شد ز مرگ خر چه غم داری
4	چو من با تو چنین گرمم چه آه سرد می آری	چو بر بام فلک رفتی ز خشک و تر چه غم داری
5	خوش آوازی من دیدی دواسازی من دیدی	رسن بازی من دیدی از این چنبر چه غم داری
6	بر این صورت چه می چفسی ز بی معنی چه می ترس	چو گوهر در بغل داری ز بی گوهر چه غم داری
7	ایا یوسف ز دست تو کی بگریزد ز شست تو	همه مصرند مست تو ز کور و کر چه غم داری
8	چو با دل یار غاری تو چراغ چار یاری تو	فقیر ذوالفقاری تو از آن خنجر چه غم داری
9	گرفتی باغ و برها را همی خور آن شکرها را	اگر بستند درها را ز بند در چه غم داری
10	چو مد و جر خود دیدی چو بال و پر خود دیدی	چو کر و فر خود دیدی ز هر بی فر چه غم داری
11	ایا ای جان جان جان پناه جان مهمانان	ایا سلطان سلطانان تو از سنجر چه غم داری
12	خمش کن همچو ماهی تو در آن دریای خوش دررو	چو اندر قعر دریایی تو از آذر چه غم داری
0	2532	
1	کی افسون خواند در گوشت که ابرو پرگره داری	نگفتم با کسی منشین که باشد از طرب عاری
2	یکی پرزهر افسونی فروخواند به گوش تو	ز صحن سینه پرغم دهد پیغام بیماری
3	چو دیدی آن ترش رو را مخلل کرده ابرو را	از او بگریز و بشناسش چرا موقوف گفتاری

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1278 of 1647

4	چه حاجت آب دریا را چشش چون رنگ او دیدی	که پر زهرت کند آبش اگر چه نوش منقاری
5	لطیفان و ظریفانی که بودستند در عالم	رمیده و بدگمان بودند همچون کبک کهساری
6	گر استفراغ می خواهی از آن طزغوی گندیده	مفرح بدهمت لیکن مکن دیگر وحل خواری
7	الا یا صاحب الدار ادر کاسا من النار	فدفینی و صفینی و صفو عینک الجاری
8	فطفینا و عزیزنا فان عدنا فجازینا	فانا مسنا ضر فلا ترضی باضراری
9	ادر کاسا عهدناه فانا ما جحدناه	فعندی منه آثار و انی مدرک ثاری
10	ادر کاسا باجفانی فدا روحی و ریحانی	و انت المحشر الثانی فاحیینا بمدرار
11	فاوقد لی مصابیحی و ناوالنی مفاتیحی	و غیرنی و سیرنی بجود کفک الساری
12	چو نامت پارسی گویم کند تازی مرا لابه	چو تازی وصف تو گویم برآرد پارسی زاری
13	بگه امروز زنجیری دگر در گردنم کردی	زهی طوق و زهی منصب که هست آن سلسله داری
14	چو زنجیری نهی بر سگ شود شاه همه شیران	چو زنگی را دهی رنگی شود رومی و روم آری
15	الا یا صاحب الکاس و یا من قلبه قاسی	اتبلینی بافلاسی و تعلینی باکثاری
16	لسان العرب و التترک هما فی کاسک المر	فناول قهوه تغنی من اعساری و ایساری
17	مگر شاه عرب را من بدیدم دوش خواب اندر	چه جای خواب می بینم جمالش را به بیداری
0	2533	
1	برآ بر بام ای عارف بکن هر نیم شب زاری	کبوترهای دل ها را تویی شاهین اشکاری
2	بود جان های پابسته شوند از بند تن رسته	بود دل های افسرده ز حر تو شود جاری
3	بسی اشکوفه و دل ها که بنهاندند در گل ها	همی پایند یاران را به دعوتشان بکن یاری
4	به کوری دی و بهمن بهاری کن بر این گلشن	درآور باغ مزمن را به پرواز و به طیاری
5	ز بالا الصلایی زن که خندان است این گلشن	بخندان خار محزون را که تو ساقی اقطاری
6	دلی دارم پر از آتش بزن بر وی تو آبی خوش	نه ز آب چشمه جیحون از آن آبی که تو داری
7	به خاک پای تو امشب مبند از پرسش من لب	بیا ای خوب خوش مذهب بکن با روح سیاری
8	چو امشب خواب من بستی مبند آخر ره مستی	که سلطان قوی دستی و هش بخشی و هش یاری

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1279 of 1647

9	چرا بستی تو خواب من برای نیکویی کردن	ازیرا گنج پنهانی و اندر قصد اظهاری
10	زهی بی خوابی شیرین بهیتر از گل و نسرين	فزون از شهد و از شکر به شیرینی خوش خواری
11	به جان پاکت ای ساقی که امشب ترک کن عاقی	که جان از سوز مشتاقی ندارد هیچ صباری
12	بیا تا روز بر روزن بگردیم ای حریف من	ازیرا مرد خواب افکن درآمد شب به کراری
13	بر این گردش حسد آرد دوار چرخ گردونی	که این مغز است و آن قشر است و این نور است و آر
14	چه کوتاه است پیش من شب و روز اندر این مستی	ز روز و شب رهیدم من بدین مستی و خماری
15	حریف من شو ای سلطان به رغم دیده شیطان	که تا بینی رخ خوبان سر آن شاهدان خاری
16	مرا امشب شهنشاهی لطیف و خوب و دلخواهی	برآورده ست از چاهی رهانیده ز بیماری
17	به گرد بام می گردم که جام حارسان خوردم	تو هم می گرد گرد من گرت عزم است میخواری
18	چو با مستان او گردی اگر مسی تو زر گردی	وگر پایی تو سر گردی وگر گنگی شوی قاری
19	در این دل موج ها دارم سر غواص می خارم	ولی کو دامن فهمی سزاوار گهرباری
20	دهان بستم خمش کردم اگر چه پرغم و دردم	خدایا صبرم افزون کن در این آتش به ستاری
0	2534	
1	مها یک دم رعیت شو مرا شه دان و سالاری	اگر مه را جفا گویم بجنابان سر بگو آری
2	مرا بر تخت خود بنشان دوزانو پیش من بنشین	مرا سلطان کن و می دو به پیشم چون سلحداری
3	شها شیری تو من روبه تو من شو یک زمان من تو	چو روبه شیرگیر آید جهان گوید خوش اشکاری
4	چنان نادر خداوندی ز نادر خسروی آید	که بخشد تاج و تخت خود مگر چون تو کلهداری
5	ز بس احسان که فرمودی چنانم آرزو آمد	که موسی چون سخن بشنود در می خواست دیداری
6	یکی کف خاک بستان شد یکی کف خاک بستانبان	که زنده می شود زین لطف هر خاکی و مرداری
7	تو خود بی تخت سلطانی و بی خاتم سلیمانی	تو ماهی وین فلک پیشت یکی طشت نگوساری
8	کی باشد عقل کل پیشت یکی طفلی نوآموزی	چه دارد با کمال تو بجز ریشی و دستاری
9	گلیم موسی و هارون به از مال و زر قارون	چرا شاید که بفروشی تو دیداری به دیناری
10	مرا باری بحمدالله چه قرص مه چه برگ که	ز مستی خود نمی دانم یکی جو را ز قنطاری

11	سر عالم نمی دارم بیار آن جام خمارم	ز هست خویش بیزارم چه باشد هست من باری
12	سگ کھفی که مجنون شد ز شیر شرزه افزون شد	خمش کردم که سرمستم نباید بسکلد تاری
13	بهل ای دل چو بینایی سخن گویی و رعنائی	هلا بگذار تا یابی از این اطلس کلهواری
0	2535	
1	هر آن بیمار مسکین را که از حد رفت بیماری	نماند مر ورا ناله نباشد مر ورا زاری
2	نباشد خامشی او را از آن کان درد ساکن شد	چو طاقت طاق شد او را خموش است او ز ناچاری
3	زمان رقت و رحمت بنالید از برای او	شما یاران دلدارید گریبیش ز دلداری
4	ازیرا ناله یاران بود تسکین بیماران	نگنجد در چنین حالت بجز ناله شما یاری
5	بود کاین ناله ها درهم شود آن درد را مرهم	درآرد آن پری رو را ز رحمت در کم آزاری
6	به ناگاهان فرود آید بگوید هی قنق گلدم	شود خرگاه مسکینان طربگاه شکرباری
7	خمار هجر برخیزد امیر بزم بنشیند	قدح گردان کند در حین به قانون های خماری
8	همه اجزای عشاقان شود رقصان سوی کیوان	هوا را زیر پا آرد شکافد کره ناری
9	به سوی آسمان جان خرامان گشته آن مستان	همه ره جوی از باده مثال دجله ها جاری
10	زهی کوچ و زهی رحلت زهی بخت و زهی دولت	من این را بی خبر گفتم حریفا تو خبر داری
11	زره کاسد شود آن جا سلح بی قیمتی گردد	سیاست های شاه ما چو درهم سوخت غداری
12	چو خوف از خوف او گم شد خجل شد امن از امنش	به پیش شمع علم او فضیحت گشته طراری
13	فضیحت شد کژی لیکن به زودی دامن لطفش	بر او هم رحمتی کرد و بپوشیدش به ستاری
14	که تا الطاف مخدومی شمس الحق تبریزی	ببیند دیده دشمن نماند کفر و انکاری
15	همه اصداد از لطفش بپوشد خلعتی دیگر	ز خجلت جمله محو آمد چو گیرد لطف بسیاری
16	دگر بار از میان محو عجب نومستی یابند	برویند از میان نفی چون کز خار گلزاری
17	پس آنگه دیده بگشایند جمال عشق را بینند	همه حکم و همه علم و همه حلم است و غفاری
0	2536	
1	مثال باز رنجورم زمین بر من ز بیماری	نه با اهل زمین جنسم نه امکان است طیاری

2	چو دست شاه یاد آید فتد آتش به جان من	نه پر دارم که بگریزم نه بالم می کند یاری
3	الا ای باز مسکین تو میان جغدها چونی	نفاقی کردی گر عشق رو بستی به ستاری
4	ولیکن عشق کی پنهان شود با شعله سینه	خصوصا از دو دیده سیل همچون چشمه جاری
5	بس استت عزت و دوران ز ذوق عشق پرلذت	کجا پیدا شود با عشق یا تلخی و یا خواری
6	اگر چه تو نداری هیچ مانند الف عشقت	به صدر حرف ها دارد چرا زان رو که آن داری
7	حلاوت های جاویدان درون جان عشاق است	ز بهر چشم زخم است این نفیر و این همه زاری
8	تن عاشق چو رنجوران فتاده زار بر خاکی	نیابد گرد ایشان را به معنی مه به سیاری
9	مغفل وار پنداری تو عاشق را ولیکن او	به هر دم پرده می سوزد ز آتش های هشیاری
10	لباس خویش می درد قبای جسم می سوزد	که تا وقت کنار دوست باشد از همه عاری
11	به غیر دوست هر چش هست طراران همی دزدند	به معنی کرده او زین فعل بر طرار طراری
12	که تا خلوت کند ز ایشان کند مشغول ایشان را	بگیرد خانه تجرید و خلوت را به عیاری
13	ندانی سر این را تو که علم و عقل تو پرده است	برون غار و تو شادان که خود در عین آن غاری
14	بدرد زهره جانت اگر ناگاه بینی تو	که از اصحاب کهف دل چگونه دور و اغیاری
15	ز یک حرفی ز رمز دل نبردی بوی اندر عمر	اگر چه حافظ اهلی و استادی تو ای قاری
16	چه دورت داشتند ایشان که قطب کارها گشتی	و از این اشغال بی کاران نداری تاب بی کاری
17	تو را دم دم همی آرند کاری نو به هر لحظه	که تا نبود فراغت هیچ بر قانون مکاری
18	گهی سودای استادی گهی شهوت درافتادی	گهی پشت سپه باشی گهی دربند سالاری
19	دمار و ویل بر جانت اگر مخدوم شمس الدین	ز تبریزت نفرماید زکات جان خود یاری
0	2537	
1	مگر دانید با دلبر به حق صحبت و یاری	هر آنچ دوش می گفتم ز بی خویشی و بیماری
2	وگر ناگه قضاء الله از این ها بشنود آن مه	خود او داند که سودایی چه گوید در شب تاری
3	چو نبود عقل در خانه پریشان باشد افسانه	گهی زیر و گهی بالا گهی جنگ و گهی زاری
4	اگر شور مرا یزدان کند توزیع بر عالم	نبینی هیچ یک عاقل شوند از عقل ها عاری

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1282 of 1647

5 مگر ای عقل تو بر من همه وسواس می ریزی مگر ای ابر تو بر من شراب شور می باری

6 مسلمانان مسلمانان شما دل ها نگهدارید مگردا کس به گرد من نه نظاره نه دلداری

0 2538

1 حجاب از چشم بگشایی که سبحان الذی اسری جمال خویش بنمایی که سبحان الذی اسری

2 شراب عشق می جوشی از آن سوتر ز بی هوشی هزاران عقل بربایی که سبحان الذی اسری

3 نهی بر فرق جان تاجی بری دل را به معراجی ز دو کونش برافزایی که سبحان الذی اسری

4 بپرد دل بیابان ها شود پیش از همه جان ها به ناگاهش تو پیش آیی که سبحان الذی اسری

5 هر آن کس را که برداری به اجلالش فرود آری در آن بستان بی جایی که سبحان الذی اسری

6 دلم هر لحظه می پرد لباس صبر می درد از آن شادی که با مایی که سبحان الذی اسری

7 ز هر شش سوی بگریزم در آن حضرت در آویزم که بس دلبد و زیبایی که سبحان الذی اسری

8 حیاتی داد جان ها را به رقص آورده دل ها را عدم را کرده سودایی که سبحان الذی اسری

9 گریزان شو به علیین دلا یعنی صلاح الدین چو تو بی دست و بی پایی که سبحان الذی اسری

0 2539

1 یکی طوطی مژده آور یکی مرغی خوش آوازی چه باشد گر به سوی ما کند هر روز پروازی

2 در اندازد به جان عاقلان بی خبر سوزی بسازد بهر مشتاقان به رسم مطربان سازی

3 کند هنبازی طوطی صبا را از برای شه که او را نیست در پاکی و بینابیش هنبازی

4 بجوشد بار دیگر از جمالش شادی تازه در آید بار دیگر از وصالش در فلک تازی

5 به ناگاهان نماید روی آن پشت و پناه من ببینی عقل ترسان را به پای عشق سربازی

6 همه عاشق شوندش زار هم بی دین و هم بادین همه صادق شوند او را نماید هیچ طنازی

7 شود گوش طبیعت هم ز سر غیب ها واقف شود دیده فرو بسته ز خاک پای او بازی

8 شود بازار مه رویان از آن مه رو فرو بسته شود دروازه عشرت از آن می روی در بازی

9 شود شب های تاریک فراق آن صنم روشن بگوید وصل خوش نکته به گوش هجر یک رازی

10 که رسم و قاعده غم ها ز جان خلق بردارند رسیده عمر ما آخر نهد از عیش آغازی

11	درون بحر بی پایان مرگ و نیستی جان ها	بود ایمن چو بر دریا بود مرغاب یا قازی
12	به غیر ناطقه غیرت نبودت هیچ بدگوی	نبودستت بجز هم مشک زلفین تو غمازی
13	که از عشقت بسی جان ها چو چوب خشک می سوزد ز غیرت گشته با خلقان یکی بدگو و همازی	
14	الا ای آنک یک پرتو از آن رخسار بنمایی	خنک گردد همه دل ها نمائد حسرت و آزی
15	الا ای کان ربانی شمس الدین تبریزی	رخ همچون زرم دارد برای وصل تو گازی
0	2540	
1	چو شیر و انگبین جانا چه باشد گر درآمیزی	عسل از شیر نگریزد تو هم باید که نگریزی
2	اگر نالایقم جانا شوم لایق به فر تو	وگر ناچیز و معدومم بیابم از تو من چیزی
3	یکی قطره شود گوهر چو یابد او علف از تو	که قافی شود ذره چو دربندی و بستیزی
4	همه خاکیم روینده ز آب ذکر و باد دم	گلی که خندد و گرید کز او فکری بینگیزی
5	گلستانی کنش خندان و فرمانی به دستش ده	که ای گلشن شدی ایمن ز آفت های پاییزی
6	گهی در صورت آبی بیایی جان دهی گل را	گهی در صورت بادی به هر شاخی درآویزی
7	درختی بیخ او بالا نگونه شاخه های او	به عکس آن درختانی که سعدی اند و شونیزی
8	گهی گویی به گوش دل که در دوغ من افتادی	منم جان همه عالم تو چون از جان پیرهیزی
9	گهی زانوت بر بندم چو اشتر تا فروخسپی	گهی زانوت بگشایم که تا از جای برخیزی
10	منال ای اشتر و خامش به من بنگر به چشم هش	که تمیز نوت بخشم اگر چه کان تمیزی
11	تویی شمع و منم آتش چو افتم در دماغت خوش	یکی نیمه فروسوزی یکی نیمه فروریزی
12	به هر سوزی چو پروانه مشو قانع بسوزان سر	به پیش شمع چون لافی این سودای دهلیزی
13	اگر داری سر مستان کله بگذار و سر بستان	کله دارند و سرها نی کلهداران پالیزی
14	سر آن ها راست که با او درآوردند سر با سر	کم از خاری که زد با گل ز چالاکی و سرتیزی
15	تو هر چیزی که می جویی مجویش جز ز کان او	که از زر هم زری یابند و از ارزیز ارزیزی
16	خمش کن قصه عمری به روزی کی توان گفتن	کجا آید ز یک خشتک گریبانی و تیریزی
0	2541	

1	الا ای جان جان جان چو می بینی چه می پرسی	الا ای کان کان کان چو با مایی چه می ترسی
2	ز لا و لم مسلم شو به هر سو کت کشم می رو	به قدوست کشم آخر که خانه زاده قدسی
3	چه در بحث اصولی تو چه در بند فصولی تو	چه جنس و نوع می جویی کز این نوعی و زین جنس
4	اگر دامن جان گیری به ترک این و آن گیری	که از جمله مبرایی نه از جنی نه از انسی
0	2542	

1	بتاب ای ماه بر یارم بگو یارا اغا پوسی	بزن ای باد بر زلفش که ای زیبا اغا پوسی
2	گر این جایی گر آن جایی وگر آیی وگر نایی	همه قندی و حلوایی زهی حلوا اغا پوسی
3	ملامت نشنوم هرگز نگر دم در طلب عاجز	نباشد عشق بازیچه بیا حقا اغا پوسی
4	اگر در خاک بنه ندیم تویی دلدار و دلبنده	وگر بر چرخ آرندم از آن بالا اغا پوسی
5	اگر بالای که باشم چو رهبان عشق تو جویم	وگر در قعر دریام در آن دریا اغا پوسی
6	ز تاب روی تو ماها ز احسان های تو شاها	شده زندان مرا صحرا در آن صحرا اغا پوسی
7	چو مست دیدن اویم دو دست از شرم و اشویم	بگیرم در رهش گویم که ای مولا اغا پوسی
8	دلارام خوش روشن ستیزه می کند با من	بیار ای اشک و بر وی زن بگو ایلا اغا پوسی
9	تو را هر جان همی جوید که تا پای تو را بوسد	ندارد زهره تا گوید بیا این جا اغا پوسی
10	وگر از بنده سیرابی بگیری خشم و دیر آیی	بماند بی کس و تنها تو را تنها اغا پوسی
11	بیا ای باغ و ای گلشن بیا ای سرو و ای سوسن	برای کوری دشمن بگو ما را اغا پوسی
12	بیا پهلوی من بنشین به رسم و عادت پیشین	بجنبان آن لب شیرین که مولانا اغا پوسی
13	منم نادان تویی دانا تو باقی را بگو جانا	به گویایی افیغومی به ناگویا اغا پوسی
0	2543	

1	بیا ای شاه خودکامه نشین بر تخت خودکامی	بیا بر قلب رندان زن که صاحب قرن ایامی
2	برآور دودها از دل بجز در خون مکن منزل	فلک را از فلک بگسل که جان آتش اندامی
3	در آن دریا که خون است آن ز خشک و تر برون	اسد بیا بنما که چون است آن که حوت موج آشامی
4	اشارت کن بدان سرده که رنداند اندر ده	سبک رطل گران درده که تو ساقی آن جامی

5	قدح در کار شیران کن ز زرشان چشم سیران کن	به جامی عقل ویران کن که عقل آن جا بود خامی
6	بسوز از حسن ای خاقان تو نام و ننگ مشتاقان	که سرد آید ز عشاقان حذر کردن ز بدنای
7	بدیدم عقل کل را من نهاده ذبح بر گردن	بگفتم پیش این پرفن چو اسماعیل چون رامی
8	بگفت از عشق شمس الدین که تبریز است از او چون چو مه رویان نوآیین به گرد مجلس سامی	
0	2544	

1	شنیدم کاشتری گم شد ز کردی در بیابانی	بسی اشتر بجست از هر سوی کرد بیابانی
2	چو اشتر را ندید از غم بخت اندر کنار ره	دلش از حسرت اشتر میان صد پریشانی
3	در آخر چون درآمد شب بجست از خواب و دل پر غم برآمد گوی مه تابان ز روی چرخ چوگانی	
4	به نور مه بدید اشتر میان راه استاده	ز شادی آمدش گریه به سان ابر نیسانی
5	رخ اندر ماه روشن کرد و گفتا چون دهم شرح	که هم خوبی و نیکویی و هم زیبا و تابانی
6	خداوندا در این منزل برافروز از کرم نوری	که تا گم کرده خود را بیابد عقل انسانی
7	شب قدر است در جانب چرا قدرش نمی دانی	تو را می شورد او هر دم چرا او را نشورانی
8	تو را دیوانه کرده ست او قرار جانت برده ست او	غم جان تو خورده ست او چرا در جانش ننشانی
9	چو او آب است و تو جویی چرا خود را نمی جویی	چو او مشک است و تو بویی چرا خود را نیفشانی
0	2545	

1	مگر مستی نمی دانی که چون زنجیر جنبانی	ز مجنونان زندانی جهانی را بشورانی
2	مگر نشنیده ای دستان ز بی خویشان و سرمستان	وگر نشنیده ای بستان به جان تو که بستانی
3	تو دانی من نمی دانم که چیست این بانگ از جانم	وزین آواز حیرانم زهی پرذوق حیرانی
4	صلا مستان و بی خویشان صلا ای عیش اندیشان	صلا ای آنک می دانی که تو خود عین ایشان
0	2546	

1	سحرگه گفتم آن مه را که ای من جسم و تو جانی	بدین حال که می بینی وزان نالم که می دانی
2	ورای کفر و ایمانی و مرکب تند می رانی	چه بس بی باک سلطانی همین می کن که تو آنی
3	یکی باز آ به ما بگذر به بیشه جان ها بنگر	درختان بین ز خون تر به شکل شاخ مرجانی

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1286 of 1647

4 شنودی تو که یک خامی ز مردان می برد نامی نمی ترسد که خودکامی نهد داغش به پیشانی

5 مشو تو منکر پاکان بترس از زخم بی باکان که صبر جان غمناکان تو را فانی کند فانی

6 تو باخویشی به بی خویشان مپیچ ای خصم درویشان مزن تو پنجه با ایشان به دستانی که نتوانی

7 که شمس الدین تبریزی به جان بخشی و خون ریزی ز آتش برکند تیزی به قدرت های ربانی

0 2547

1 شدم از دست یک باره ز دست عشق تا دانی در این مستی اگر جرمی کنم تا رو نگردانی

2 زهی پیدای ناپیدا پناه امشب و فردا زهی جانم ز تو شیدا زهی حال پریشانی

3 ز زلف جعد چون سلسل بشد این حال من مشکل میان موج خون دل مرا تا چند بنشانی

4 چو آرم پیش تو زاری بهانه نو برون آری زهی شنگی و طراری زهی شوخی و پیشانی

5 زبان داری تو چون سوسن نمایی آب را روغن چرا بیگانه ای با من چو تو از عین خویشانی

6 زهی مجلس زهی ساقی زهی مستان زهی باده زهی عشاق دل داده زهی معشوق روحانی

7 شراب عشق تو آنگه جهان حسن بر جاگه جمال روی تو آنگه کند جان کسی جانی

8 بکرده روح را حق بین خداوندی شمس الدین ز تبریز نکوآیین به قدرت های ربانی

0 2548

1 تو استظهار آن داری که رو از ما بگردانی ولی چون کعبه برپرد کجا ماند مسلمانی

2 تو سلطانی و جانداری تو هم آنی و آن داری مشوران مرغ جان ها را که ایشان را سلیمانی

3 فلک ایمن ز هر غوغا زمین پر غارت و یغما ولیکن از فلک دارد زمین جمع و پریشانی

4 زمین مانند تن آمد فلک چون عقل و جان آمد تن ار فربه و گر لاغر ز جان باشد همی دانی

5 چو تن را عقل بگذارد پریشانی کند این تن بگوید تن که معذورم تو رفتی که نگهبانی

6 عنایت های تو جان را چو عقل عقل ما آمد چو تو از عقل برگردی چه دارد عقل عقلانی

7 شود یوسف یکی گرگی شود موسی چو فرعونی چو بیرون شد رکاب تو سر آخر گشت پالانی

8 چو ما دستیم و تو کانی بیاور هر چه می آری چو ما خاکیم و تو آبی برویان هر چه رویانی

9 تو جویایی و ناجویا چو مقناطیس ای مولا تو گویایی و ناگویا چو اسطرلاب و میزانی

2549 0

1	چو دید آن طره کافر مسلمان شد مسلمانی	صلا ای کهنه اسلامان به مهمانی به مهمانی
2	دل ایمان ز تو شادان زهی استاد استادان	تو خود اسلام اسلامی تو خود ایمان ایمانی
3	بصیرت را بصیرت تو حقیقت را حقیقت تو	تو نور نور اسراری تو روح روح را جانی
4	اگر امداد لطف تو نباشد در جهان تابان	درافتد سقف این گردون بیارد رو به ویرانی
5	چو بردابرد جاه تو ورای هر دو کون آمد	زهی سرگشتگی جان ها زهی تشکیک و حیرانی
6	همی جویم به دو عالم مثالی تا تو را گویم	نمی یابم خداوندا نمی گویی که را مانی
7	ز درمان ها بری گشتم نخواهم درد را درمان	بمیرم در وفای تو که تو درمان درمانی
8	الا ای جان خون ریزم همی پر سوی تبریزم	همی گو نام شمس الدین اگر جایی تو درمانی
9	صفاقت ای مه روشن عجایب خاصیت دارد	که او مر ابر گریان را دراندازد به خندانی
10	ایا دولت چو بگریزی و زین بی دل بپرهیزی	ز لطف شاه پابرجا به دست آیی به آسانی

2550 0

1	یکی دودی پدید آمد سحرگاهی به هامونی	دل عشاق چون آتش تن عشاق کانونی
2	بیا بخرام و دامن کش در آن دود و در آن آتش	که می سوزد در آن جا خوش به هر اطراف ذاللوننی
3	چو شمعی بر فروزی تو ایا اقبال و روزی تو	چو چونی را بسوزی تو درآید جان بی چونی
4	نیاید جز ز مه رویی طواف برج ها کردن	که مادون را رها کردن نباشد کار هر دونی
5	برو تو دست اندازان به سوی شاه چون باران	ببینی بحر را تازان در آن بحر پر از خونی
6	چه لاله است و گل و ریحان از آن خون رسته در بس ببینی و بشوید جان دو دست خود به صابونی	
7	چو در رفتی در آن مخزن منزله از در و روزن	چو عیسی سوزنت گردد حجب چون گنج قارونی
8	ببینی شاه قدوسی بیابی بی دهن بوسی	ز سر خضر چون موسی شوی در فقر هارونی
9	چو آبی ساکن و خفته و چون موجی برآشفته	به بحر کم زنان رفته شده اندر کم افزونی
10	چو اندر شه نظر کردی ز مستی آن چنان گردی	که گویی تو مگر خوردی هزاران رطل افیونی
11	چو دیدی شمس تبریزی ز جان کردی شکرریزی	در آن دم هر دو جا باشی درون مصر و بیرونی

2551 0

1	دلی یا دیده عقلی تو یا نور خدایینی	چراغ افروز عشاقی تو یا خورشیدآیینی
2	چو نامت بشنود دل ها ننگجد در منازل ها	شود حل جمله مشکل ها به نور لم یزل بینی
3	بگفتم آفتابا تو مرا همراه کن با تو	که جمله دردها را تو شفا گشتی و تسکینی
4	بگفتا جان ربایم من قدم بر عرش سایم من	به آب و گل کم آیم من مگر در وقت و هر حینی
5	چو تو از خویش آگاهی ندانی کرد همراهی	که آن معراج الهی نیابد جز که مسکینی
6	تو مسکینی در این ظاهر درونت نفس بس قاهر	یکی سالوسک کافر که رهزن گشت و ره شینی
7	مکن پوشیده از پیری چنین مو در چنین شیری	یکی پیری که علم غیب زیر او است بالینی
8	طیب عاشقان است او جهان را همچو جان است او	گداز آهنان است او به آهن داده تلبینی
9	کند در حال گل را زر دهد در حال تن را سر	از او انوار دین یابد روان و جان بی دینی
10	در آن دهلیز و ایوانش بیا بنگر تو برهانش	شده هر مرده از جانش یکی ویسی و رامینی
11	ز شمس الدین تبریزی دلا این حرف می بیزی	به امیدی که بازآید از آن خوش شاه شاهینی

2552 0

1	کجا باشد دورویان را میان عاشقان جایی	که با صد رو طمع دارد ز روز عشق فردایی
2	طمع دارند و نبودشان که شاه جان کند ردشان	ز آهن سازد او سدشان چو ذوالقرنین آسای
3	دورویی با چنان رویی پلیدی در چنان جویی	چه گنجد پیش صدیقان نفاقی کارفرمایی
4	که بیخ بیشه جان را همه رگ های شیران را	بداند یک به یک آن را بدیده نورافزایی
5	بداند عاقبت ها را فرستد راتبت ها را	ببخشد عافیت ها را به هر صدیق و یکتایی
6	براندازد نقابی را نماید آفتابی را	دهد نوری خدایی را کند او تازه انشایی
7	اگر این شه دورو باشد نه آتش خلق و خو باشد	برای جست و جو باشد ز فکر نفس کژپایی
8	دورویی او است بی کینه ازیرا او است آیینه	ز عکس تو در آن سینه نماید کین و بدرایی
9	مزن پهلوی به آن نوری که مانی تا ابد کوری	تو با شیران مکن زوری که روباهی به سودایی
10	که با شیران مری کردن سگان را بشکند گردن	نه مگری ماند و نی فن و نه دورویی نه صدتایی

2553 0

کجا شد عهد و پیمانی که می کردی نمی گویی	کسی را کو به جان و دل تو را جوید نمی جویی	1
دل افکاری که روی خود به خون دیده می شوید	چرا از وی نمی داری دو دست خود نمی شویی	2
مثال تیر مژگانست شدم من راست یک سانت	چرا ای چشم بخت من تو با من کز چو ابرویی	3
چه با لذت جفاکاری که می بکشی بدین زاری	پس آنگه عاشق کشته تو را گوید چو خوش خویی	4
ز شیران جمله آهویان گریزان دیدم و پویان	دلا جویای آن شیری خدا داند چه آهویی	5
دلا گر چه نزاری تو مقیم کوی یاری تو	مرا بس شد ز جان و تن تو را مژده کز آن کویی	6
به پیش شاه خوش می دو گهی بالا و گه در گو	از او ضربت ز تو خدمت که او چوگان و تو گویی	7
دلا جستیم سرتاسر ندیدم در تو جز دلبر	مخوان ای دل مرا کافر اگر گویم که تو اوئی	8
غلام بیخودی ز آنم که اندر بیخودی آنم	چو بازآیم به سوی خود من این سویم تو آن سوئی	9
خمش کن کز ملامت او بدان ماند که می گوید	زبان تو نمی دانم که من ترکم تو هندویی	10

2554 0

اگر بی من خوشی یارا به صد دامن چه می بندی	وگر ما را همی خواهی چرا تنندی نمی خندی	1
کسی کو در شکرخانه شکر نوشد به پیمانه	بدین سرکای نه ساله نداند کرد خرسندی	2
بخند ای دوست چون گلشن مبادا خاطر دشمن	کند شادی و پندارد که دل زین بنده برکندی	3
چو رشک ماه و گل گشتی چو در دل ها طمع گشتی	نباشد لایق از حسنت که برگردی ز پیوندی	4
خوشا آن حالت مستی که با ما عهد می بستی	مرا مستانه می گفتی که ما را خویش و فرزندی	5
پیایی باده می دادی به صد لطف و به صد شادی	که گیر این جام بی خویشی که باخویشی و هشمندی	6
سلام علیک ای خواجه بهانه چیست این ساعت	نه دریایی و دریادل نه ساقی و خداوندی	7
نه یاقوتی نه مرجانی نه آرام دل و جانی	نه بستان و گلستانی نه کان شکر و قندی	8
خمش باشم بدان شرطی که بدهی می خموشانه	من از گولی دهم پندت نه ز آنک قابل پندی	9

2555 0

چرا چون ای حیات جان در این عالم وطن داری	نباشد خاک ره ناطق ندارد سنگ هشیاری	1

دیوان شمس تبریزی

چرا ز هری دهد تلخی چرا خاری کند تیزی	2
چرا خشمی کند تنندی چرا باشد شبی تاری	
در آن گلزار روی او عجب می ماندم روزی	3
که خاری اندر این عالم کند در عهد او خاری	
مگر حضرت نقابی بست از غیرت بر آن چهره	4
که تا غیری نبیند آن برون ناید ز اغیاری	
مگر خود دیده عالم غلیظ و درد و قلب آمد	5
نمی تاند که دریابد ز لطف آن چهره ناری	
دو چشم زشت رویان را لباس زشت می باید	6
و کی شاید که درپوشد لباس زشت آن عاری	
که از عریانی لطفش لباس لطف شرمنده	7
که از شرم صفای او عرق ها می شود جاری	
و او با این همه جسمی فروبرید و درپوشید	8
برون زد لطف از چشمش ز هر سو شد به دیداری	
فروپوشید لطف او نهانی کرده چشمش را	9
که تا شد دیده ها محروم و کند از سیر و سیاری	
ولیک آن نور ناپیدا همی فرمایدت هر دم	10
شراب می که بفزاید ز بی هوشیت هشیاری	
که خوبان به غایت را فراغت باشد از شیوه	11
ولیکن عشقشان دارد هزاران مکر و عیاری	
چنانک از شهوتی تو خوش به جسم و جان شهوانی	12
نباشی زان طرب غافل اگر تو جان جان داری	
درون خود طلب آن را نه پیش و پس نه بر گردون	13
نمی بینی که اندر خواب تو در باغ و گلزاری	
کدامین سوی می دانی کدامین سوی می بینی	14
تو آن باغی که می بینی به خواب اندر به بیداری	
چو دیده جان گشادی تو بدیدی ملک روحانی	15
از آن جا طفل ره باشی چو رو زین سو به شه آری	
کدامین شه نیارم گفت رمزی از صفات او	16
ولیکن از مثالی تو بدانی گر خرد داری	
خردهایی نمی خواهم که از دونی و طماعی	17
سر و سرور نمی جوید همی جوید کلهرداری	
که بگذار و سر می جو کز آن سر سر به دست آید	18
به سر بنشین به بزم سر ببین زان سر تو خماری	
ز جامی کز صفای آن نماید غیب ها یک یک	19
چه مه رویان نماید غیب اندر حجب و عماری	
به روی هر مهی بینی تو داغی بس ظریف و کش	20
نشان بندگی شه که فرد است او به دلداری	
به نزد حسن انس و جن مخدومی شمس الدین	21
زهی تبریز دریافوش که بر هر ابر در باری	
2556	0
زهی چشم مرا حاصل شده آیین خون ریزی	1
ز هجران خداوندی شمس الدین تبریزی	
ایا خورشید رخشنده متاب از امر او سر را	2
که تاریک ابد گردی اگر با او تو بستیزی	

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1291 of 1647

3	ایا ای ابر گر تو یک نظر از نرگشش یابی	به جای آب آب زندگانی و گهریزی
4	اگر آتش شبی در خواب لطف و حلم او دیدی	گلستان ها شدی آتش نکردی ذره ای تیزی
5	به هنگامی که هر جانی به جانی جفت می گردند	بفرمودند گر جانی به جان او نیامیزی
6	که جان او چنان صاف و لطیف آمد که جان ها را	ز روی شرم و لطف او فریضه گشت پرهیزی
7	هر آنچ از روح او آید به وهم روح ها ناید	که خشتک کی تواند کرد اندر جامه تیریزی
8	کسی کاندرد جهان از بوش انا لا غیر می گفته ست	گر از جاهش ببردی بو ز حسرت کرده خون ریزی
9	بیا ای عقل کل با من که بردا برد او بینی	ورای بحر روحانی بدان شرطی که نگریزی
10	از آن بحری گذشته ست او که دل ها دل از او یابند	و جان ها جان از او گیرند و هر چیزی از او چیزی
11	اگر انکار خواهی کرد از عجزی است اندر تو	چه داند قوت حیدر مزاج حیز از حیزی
12	علی الله خانه کعبه و فی الله بیت معمورا	گهی که بشنوی تبریز از تعظیم برخیزی
13	ایا ای عقل و تمیزی که لاف دیدنش داری	و آنکه باخودی بالله که بی الهام و تمیزی
0	2557	
1	هر آن چشمی که گریان است در عشق دلارامی	بشارت آیدش روزی ز وصل او به پیغامی
2	هر آن چشم سپیدی کو سیه کرده ست تن جامه	سیاهش شد سپید آخر سپیدش شد سیه فامی
3	چو گریان بود آن یعقوب کنعان از پی یوسف	بشارت آمدش ناگه از آن خوش روی خوش نامی
4	مثال نردبان باشد به نالیدن به عشق اندر	چو او بر نردبان کوشد رسد ناگاه بر بامی
5	حریف عشق پیش آید چو ببند مر تو را بیخود	کبابی از جگر در کف ز خون دل یکی جامی
6	که آب لطف آن دلبر گرفته قاف تا قاف است	از آن است آتش هجران که تا پخته شود خامی
7	برای امتحان مرغ جان عاشق وحشی	بلا چون ضربت دامی و زلف یار چون دامی
8	که تا زین دام و زین ضربت کشاکش یابد این وحشی	نماند ناز و تندی او شود همراز و هم رامی
9	چنان چون میوه های خام از آن پخته شود شیرین	که گاهش تاب خورشید است و گاهش طره شامی
10	ز رنج عام و لطف خاص حکمت ها شود پیدا	که تا صافی شود دردی که تا خاصه شود عامی
11	گهی از خوف محرومی و هجران ابد سوزی	گهی اندر امید وصل یکتا زفت انعامی

دیوان شمس تبریزی

12	خصوصا درد این مسکین که عالم سوز طوفان است	زهی تلخی و ناکامی که شیرین است از او کامی
13	به هر گامی اگر صد تیر آید از هوای او	نگردم از هوای او نگردانم یکی گامی
14	منم در وام عشق شاه تا گردن بحمدالله	مبارک صاحب وامی مبارک کردن وامی
15	زهی دریای لطف حق زهی خورشید ربانی	به هر صد قرن نبود این چه جای سال و ایامی
16	ز مخدومی شمس الدین تبریزی بیابد جان	خلاصه نور ایمانی صفای جان اسلامی
17	چه جای نور اسلام است که نورانی و روحانی	شود واله اگر پیدا شود از دفترش لامی
0	2558	
1	الا ای نقش روحانی چرا از ما گریزانی	تو خود از خانه آخر ز حال بنده می دانی
2	به حق اشک گرم من به حق روی زرد من	به پیوندی که با تستم و رای طور انسانی
3	اگر عالم بود خندان مرا بی تو بود زندان	بس است آخر بکن رحمی بر این محروم زندانی
4	اگر با جمله خویشانم چو تو دوری پریشانم	مبادا ای خدا کس را بدین غایت پریشانی
5	بر آن پای گریزانت چه بر بندم که نگریزی	به جان بی وفا مانی چو یار ما گریزانی
6	ور از نه چرخ برتازی بسوزی هفت دریا را	بدرم چرخ و دریا را به عشق و صبر و پیشانی
7	وگر چو آفتابی هم روی بر طارم چارم	چو سایه در رکاب تو همی آیم به پنهانی
0	2559	
1	الا ای یوسف مصری از این دریای ظلمانی	روان کن کشتی وصلت برای پیر کنعانی
2	یکی کشتی که این دریا ز نور او بگیرد چشم	که از شعشاع آن کشتی بگردد بحر نورانی
3	نه زان نوری که آن باشد به جان چاکران لایق	از آن نوری که آن باشد جمال و فر سلطانی
4	در آن بحر جلالت ها که آن کشتی همی گردد	چو باشد عاشق او حق که باشد روح روحانی
5	چو آن کشتی نماید رخ برآید گرد آن دریا	نماند صعبی دیگر بگردد جمله آسانی
6	چه آسانی که از شادی ز عاشق هر سر مویی	در آن دریا به رقص اندر شده غلطان و خندانی
7	نبیند خنده جان را مگر که دیده جان ها	نماید خدها در جسم آب و خاک ارکانی
8	ز عریانی نشانی هاست بر درز لباس او	ز چشم و گوش و فهم و وهم اگر خواهی تو برهانی

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1293 of 1647

9	تو برهان را چه خواهی کرد که غرق عالم حسی	برو می چر چو استوران در این مرعای شهوانی
10	مگر الطاف مخدومی خداوندی شمس دین	رباید مر تو را چون باد از وسواس شیطانی
11	کز این جمله اشارت ها هم از کشتی هم از دریا	مکن فهمی مگر در حق آن دریای ربانی
12	چو این را فهم کردی تو سجودی بر سوی تبریز	که تا او را بیابد جان ز رحمت های یزدانی
0	2560	
1	الا ای جان قدس آخر به سوی من نمی آیی	هماره جان به تن آید تو سوی تن نمی آیی
2	بدم دامن کشان تا تو ز من دامن کشیدستی	ز اشک خون همی ریزم در این دامن نمی آیی
3	زهی بی آبی جانم چو نیسانت نمی بارد	زهی خرمن که سوی این سیه خرمن نمی آیی
4	چو دورم زان نظر کردن نظاره عالمی گشتم	نظاره من بیا گر تو نظر کردن نمی آیی
5	الا ای دل پری خوانی نگویی آن پری را تو	چرا خوابم ببردی گر به سحر و فن نمی آیی
6	الا ای طوق وصل او که در گردن همی زیبایی	چو قمری ناله می دارم که در گردن نمی آیی
7	دل تو همچو سنگ و من چو آهن ثابت اندر عشق	ایا آهن ربا آخر سوی آهن نمی آیی
8	ز ما و من برست آن کس که تو رویی بدو آری	چرا تو سوی این هجران صد چون من نمی آیی
9	فزایش از کجا باشد بهارا چون نمی باری	سکونت از کجا آخر سوی مسکن نمی آیی
10	الا ای نور غایب بین در این دیده نمی تابی	الا ای ناطقه کلی بدین الکن نمی آیی
11	چو ارزن خرد گشتستم ز بهر مرغ مژده آور	الا ای مرغ مژده آور بدین ارزن نمی آیی
12	همه جان ها شده لرزان در این مکمن گه هجران	برای امن این جان ها در این مکمن نمی آیی
13	زبان چون سوسن تازه به مدحت ای خوش آوازه	الا گلزار ربانی بدین سوسن نمی آیی
14	الا ای باده شادان به عشق اندر چو استادان	درونت خنب سرمستی چرا از دن نمی آیی
15	معاش خانه جانم اگر نه از قرص خورشید است	چرا ای خانه بی خورشید تو روشن نمی آیی
16	اگر نه طالب اوپی به خانه خانه خورشید	چرا چون شکل شب دزدان به هر روزن نمی آیی
17	چو صحرای جمال او برای جان بود مومن	چرا در خوف می باشی چرا مومن نمی آیی
18	تو بشکن جوز این تن را بکوب این مغز را درهم	چرا اندر چراغ عشق چون روغن نمی آیی

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1294 of 1647

19	تو آب و روغنی کردی به نورت ره کجا باشد	میر تو آب بی روغن که بی دشمن نمی آیی
20	چه نقد پاک می دانی تو خود را وین نمی بینی	که اندر دست خود ماندی و در مخزن نمی آیی
21	ز عشق شمس تبریزی چو موسی گفته ام ارنی	ز سوی طور تبریزی چرا چون لن نمی آیی
0	2561	
1	مسلمانان مسلمانان مرا جانی است سودایی	چو طوفان بر سرم بارد از این سودا ز بالایی
2	مسلمانان مسلمانان به هر روزی یکی شوری	به کوی لولیان افتد از آن لولی سرنایی
3	مسلمانان مسلمانان ز جان پرسید کای سابق	ورای طور اندیشه حریفان را چه می پایی
4	مسلمانان مسلمانان بشوید از دل من دست	کز این اندیشه دادم دل به دست موج دریایی
5	مسلمانان مسلمانان خبر آن کارفرما را	که سخت از کار رفتم من مرا کاری بفرمایی
6	مسلمانان مسلمانان امانت دست من گیرید	که مستم ره نمی دامن بدان معشوق زیبایی
7	مسلمانان مسلمانان به کوی او سپاریدم	بر آن خاکم بخسپانید زان خاک است بینایی
8	مسلمانان مسلمانان زبان پارسی گویم	که نبود شرط در جمعی شکر خوردن به تنهایی
9	بیا ای شمس تبریزی که بر دست این سخن بیزی	به غیر تو نمی باید تویی آنک همی بایی
0	2562	
1	یکی فرهنگ دیگر نو برآر ای اصل دانایی	ببین تو چاره ای از نو که الحق سخت بینایی
2	بسی دل ها چو گوهرها ز نور لعل تو تابان	بسی طوطی که آموزند از قنندت شکرخایی
3	زدی طعنه که دود تو ندارد آتش عاشق	گر آتش نیستش حقی وگر دارد چه فرمایی
4	برو ای جان دولت جو چه خواهم کرد دولت را	من و عشق و شب تیره نگار و باده پیمایی
5	بیا ای مونس روزم نگفتم دوش در گوشت	که عشرت در کمی خندد تو کم زن تا بیفزایی
6	دلا آخر نمی گویی کجا شد مکر و دستانت	چو جام از دست جان نوشی از آن بی دست و بی پای
7	به هر شب شمس تبریزی چه گوهرها که می بیزی	چه سلطانی چه جان بخشی چه خورشیدی چه دریایی
0	2563	
1	من پای همی کوبم ای جان و جهان دستی	ای جان و جهان برجه از بهر دل مستی

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1295 of 1647

2 ای مست مکش محشر بازای ز شور و شر آن دست بر آن دل نه ای کاش دلی هستی

3 ترک دل و جان کردم تا بی دل و جان کردم یک دل چه محل دارد صد دلکده بایستی

4 بنگر به درخت ای جان در رقص و سراندازی اشکوفه چرا کردی گر باده نخوردستی

5 آن باد بهاری بین آمیزش و یاری بین گر نی همه لطفستی با خاک نپیوستی

6 از یار مکن افغان بی جور نیامد عشق گر نی ره عشق این است او کی دل ما خستی

7 صد لطف و عطا دارد صد مهر و وفا دارد گر غیرت بگذارد دل بر دل ما بستی

8 با جمله جفاکاری پشتمی کند و یاری گر پشتمی او نبود پشت همه بشکستی

9 دامی که در او عنقا بی پر شود و بی پا بی رحمت او صعوه زین دام کجا خستی

10 خامش کن و ساکن شو ای باد سخن گر چه در جنبش باد دل صد مروحه بایستی

11 شمس الحق تبریزی ماییم و شب وحشت گر شمس نبود شب از خویش کجا رستی

0 2564

1 گر عشق بزد راهم ور عقل شد از مستی ای دولت و اقبالم آخر نه توام هستی

2 رستن ز جهان شک هرگز نبود اندک خاک کف پای شه کی باشد سردستی

3 ای طوطی جان پر زن بر خرمن شکر زن بر عمر موفر زن کز بند قفص رستی

4 ای جان سوی جانان رو در حلقه مردان رو در روضه و بستان رو کز هستی خود جستی

5 در حیرت تو ماندم از گریه و از خنده با رفعت تو رستم از رفعت و از پستی

6 ای دل بزن انگشتک بی زحمت لی و لک در دولت پیوسته رفتی و بپیوستی

7 آن باده فروش تو بس گفت به گوش تو جان ها بپرستندت گر جسم بنپرستی

8 ای خواجه سنگولی ای فتنه صد لولی بشتاب چه می مولی آخر دل ما خستی

9 گر خیر و شرت باشد ور کر و فرت باشد ور صد هنرت باشد آخر نه در آن شستی

10 چالاک کسی یارا با آن دل چون خارا تاره نزدی ما را از پای بننشستی

11 درجست در این گفتن بنمودن و بنهفتن یک پرده برافکندی صد پرده نو بستی

0 2565

دیوان شمس تبریزی

1	ای دوست ز شهر ما ناگه به سفر رفتی	ما تلخ شدیم و تو در کان شکر رفتی
2	نوری که بدو پرد جان از قفص قالب	در تو نظری کرد او در نور نظر رفتی
3	رفتی تو از این پستی در شادی و در مستی	آن سوی زبردستی گر زیر و زبر رفتی
4	مانند خیالی تو هر دم به یکی صورت	زین شکل برون جستی در شکل دگر رفتی
5	امروز چو جانستی در صدر جانستی	از دور قمر رستی بالای قمر رفتی
6	اکنون ز تن گریان جانا شده ای عریان	چون ترک کله کردی وز بند کمر رفتی
7	از نان شده ای فارغ وز منت خبازان	وز آب شدی فارغ کز تف جگر رفتی
8	نانی دهدت جانان بی معده و بی دندان	آبی دهدت صافی زان بحر که در رفتی
9	از جان شریف خود وز حال لطیف خود	بفرست خبر زیرا در عین خبر رفتی
10	ور ز آنک خبر ندهی دامن که کجایی	در دامن دریایی چون در و گهر رفتی
11	هان ای سخن روشن درتاب در این روزن	کز گوش گذر کردی در عقل و بصر رفتی

2566

1	آورد طبیب جان یک طبله ره آوردی	گر پیر خرف باشی تو خوب و جوان گردی
2	تن را بدهد هستی جان را بدهد مستی	از دل ببرد سستی وز رخ ببرد زردی
3	آن طبله عیسی بد میراث طبیبان شد	تزیاق در او یابی گر زهر اجل خوردی
4	ای طالب آن طبله روی آر بدین قبله	چون روی بدو آری مه روی جهان گردی
5	حبیب است در او پنهان کان ناید در دندان	نی تری و نی خشکی نی گرمی و نی سردی
6	زان حب کم از حبه آبی بر آن قبه	کان مسکن عیسی شد و آن حبه بدان خردی
7	شد محرز و شد محرز از داد تو هر عاجز	لاغر نشود هرگز آن را که تو پروردی
8	گفتم به طبیب جان امروز هزاران سان	صدق قدمی باشد چون تو قدم افشردی
9	از جا نبرد چیزی آن را که تو جا دادی	غم نسترد آن دل را که تو را ز غم استردی
10	خامش کن و دم درکش چون تجربه افتادت	ترک گروان برگو تو زان گروان فردی

2567

1	افتاد دل و جانم در فتنه طراری	سنگینک جنگینک سر بسته چو بیماری
2	آید سوی بی خوابی خواهد ز درش آبی	آب چه که می خواهد تا درفکند ناری
3	گوید که به اجرت ده این خانه مرا چندی	هین تا چه کنی سازم از آتشش انباری
4	گه گوید این عرصه کاین خانه برآوردی	بوده ست از آن من تو دانی و دیواری
5	دیوار ببر زین جا این عرصه به ما واده	در عرصه جان باشد دیوار تو مرداری
6	آن دلبر سروین قد در قصد کسی باشد	در کوی همی گردد چون مشغول کاری
7	ناگه بکند چاهی ناگه بزند راهی	ناگه شنوی آهی از کوچه و بازاری
8	جان نقش همی خواند می داند و می راند	چون رخت نمی ماند در غارت او باری
9	ای شاه شکرخنده ای شادی هر زنده	دل کیست تو را بنده جان کیست گرفتاری
10	ای ذوق دل از نوشت وی شوق دل از جوش	پیش آر به من گوشت تا نشنود اغیاری
11	از باغ تو جان و تن پر کرده ز گل دامن	آموخت خرامیدن با تو به سمن زاری
12	زان گوش همی خارد کاومید چنین دارد	و آن گاه یقین دارد این از کرمت آری
13	تا از تو شدم دانا چون چنگ شدم جانا	بشنو هله مولانا زاری چنین زاری
14	تا عشق حمیاحد این مهر همی کارد	خامش که دلم دارد بی مشغله گفتاری
0	2568	

1	یک حمله و یک حمله کآمد شب و تاریکی	چستی کن و ترکی کن نی نرمی و تاجیکی
2	داریم سری کان سر بی تن بزید چون مه	گر گردن ما دارد در عشق تو باریکی
3	شاهیم نه سه روزه لعیم نه پیروزه	عشقیم نه سردستی مستیم نه از سیکی
4	من بنده خوبانم هر چند بدم گویند	با زشت نیامیزم هر چند کند نیکی
5	عشاق بسی دارد من از حسد ایشان	بیگانه همی باشم از غایت نزدیکی
6	روپوش کند او هم با محرم و نامحرم	گویند فلان بنده گوید که عجب کی کی
7	طفلی است سخن گفتن مردی است خمش کردن	تو رستم چالاکی نی کودک چالیکی
0	2569	

1	آن زلف مسلسل را گر دام کنی حالی	در عشق جهانی را بدنام کنی حالی
2	می جوش ز سر گیرد خمخانه به رقص آید	گر از شکر قندت در جام کنی حالی
3	از چشم چو بادامت در مجلس یک رنگی	هر نقل که پیش آید بادام کنی حالی
4	حاشا ز عطای تو کان نسیه بود ای جان	گر تشنه بود صادق انعام کنی حالی
5	ای ماه فلک پیما از منزل ما تا تو	صدساله ره ار باشد یک گام کنی حالی
6	از لطف تو از عقرب صد شیر بجوشیده	و آن کره گردون را هم رام کنی حالی
7	بر بام فلک صد در بگشاید و بنماید	گر حارس بامت را بر بام کنی حالی
8	هر خام شود پخته هم خوانده شود تخته	گر صبح رخت جلوه در شام کنی حالی

2570 0

1	پنهان به میان ما می گردد سلطانی	و اندر حشر موران افتاده سلیمانی
2	می بیند و می داند یک یک سر یاران را	امروز در این مجمع شاهنشاه سردانی
3	اسرار بر او ظاهر همچون طبق حلوا	گر مکر کند دزدی ور راست رود جانی
4	نیک و بد هر کس را از تخته پیشانی	می بیند و می خواند با تجربه خط خوانی
5	در مطبخ ما آمد یک بی من و بی مایی	تا شور در اندازد بر ما ز نمکدانی
6	امروز سماع ما چون دل سبکی دارد	یا رب تو نگهدارش ز آسیب گران جانی
7	آن شیشه دلی کو دی بگریخت چو نامردان	امروز همی آید پرشرم و پشیمانی
8	صد سال اگر جایی بگریزد و بستیزد	پرگریه و غم باشد بی دولت خدانی
9	خورشید چه غم دارد ار خشم کند گازر	خاموش که باز آید بلبل به گلستانی

2571 0

1	ای شاه مسلمانان وی جان مسلمانی	پنهان شده و افکنده در شهر پریشانی
2	ای آتش در آتش هم می کش و هم می کش	سلطان سلاطینی بر کرسی سبحانی
3	شاهنشاه هر شاهی صد اختر و صد ماهی	هر حکم که می خواهی می کن که همه جانی
4	گفتی که تو را یارم رخت تو نگهدارم	از شیر عجب باشد بس نادره چوپانی

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1299 of 1647

5	گر نیست و گر هستم گر عاقل و گر مستم	ور هیچ نمی دانم دانم که تو می دانی
6	گر در غم و در رنجم در پوست نمی گنجم	کز بهر چو تو عیدی قربانم و قربانی
7	گه چون شب یغمایی هر مدرکه بر بایی	روز از تن همچون شب چون صبح برون رانی
8	گه جامه بگردانی گویی که رسولم من	یا رب که چه گردد جان چون جامه بگردانی
9	در رزم تویی فارس بر بام تویی حارس	آن چیست عجب جز تو کو را تو نگهبانی
10	ای عشق تویی جمله بر کیست تو را حمله	ای عشق عدم ها را خواهی که برنجانی
11	ای عشق تویی تنها گر لطفی و گر قهری	سرنای تو می نالد هم تازی و سریانی
12	گر دیده ببندی تو ور هیچ نخندی تو	فر تو همی تابد از تابش پیشانی
13	پنهان نتوان بردن در خانه چراغی را	ای ماه چه می آیی در پرده پنهانی
14	ای چشم نمی بینی این لشکر سلطان را	وی گوش نمی نوشی این نوبت سلطانی
15	گفتم که به چه دهی آن گفتا که به بذل جان	گنجی است به یک حبه در غایت ارزانی
16	لا حول کجا راند دیوی که تو بگماری	باران نکند ساکن گردی که تو ننشانی
17	چون سرمه جادویی در دیده کشی دل را	تمیز کجا ماند در دیده انسانی
18	هر نیست بود هستی در دیده از آن سرمه	هر وهم برد دستی از عقل به آسانی
19	از خاک درت باید در دیده دل سرمه	تا سوی درت آید جوینده ربانی
20	تا جزو به کل تازد حبه سوی کان یازد	قطره سوی بحر آید از سیل کهستانی
21	نی سیل بود این جا نی بحر بود آن جا	خامش که نشد ظاهر هرگز سر روحانی
0	2572	
1	جانا به غریستان چندین به چه می مانی	باز آ تو از این غربت تا چند پریشانی
2	صد نامه فرستادم صد راه نشان دادم	یا راه نمی دانی یا نامه نمی خوانی
3	گر نامه نمی خوانی خود نامه تو را خواند	ور راه نمی دانی در پنجه ره دانی
4	باز آ که در آن محبس قدر تو نداند کس	با سنگ دلان منشین چون گوهر این کانی
5	ای از دل و جان رسته دست از دل و جان شسته	از دام جهان جسته باز آ که ز بازانی

6	هم آبی و هم جویی هم آب همی جویی	هم شیر و هم آهوئی هم بهتر از ایشانی
7	چند است ز تو تا جان تو طرفه تری یا جان	آمیخته ای با جان یا پرتو جانانی
8	نور قمری در شب قند و شکری در لب	یا رب چه کسی یا رب اعجوبه ربانی
9	هر دم ز تو زیب و فر از ما دل و جان و سر	بازار چنین خوشتر خوش بدهی و بستانی
10	از عشق تو جان بردن وز ما چو شکر مردن	زهر از کف تو خوردن سرچشمه حیوانی
0	2573	
1	در پرده خاک ای جان عیشی است به پنهانی	و اندر تنق غیبی صد یوسف کنعانی
2	این صورت تن رفته و آن صورت جا مانده	ای صورت جان باقی وی صورت تن فانی
3	گر چاشنیی خواهی هر شب بنگر خود را	تن مرده و جان پیران در روضه رضوانی
4	ای عشق که آن داری یا رب چه جهان داری	چندان صفتت کردم والله که دو چندان
5	المومن حلوی و العاش حلوی	با تو چه زبان گویم ای جان که نمی دانی
6	چندان بدوان لنگان کاین پای فروماند	و آنکه رسد از سلطان صد مرکب میدانی
7	می مرد یکی عاشق می گفت یکی او را	در حالت جان کندن چون است که خندانی
8	گفتا چو بپردازم من جمله دهان گرم	صدمرده همی خندم بی خنده دندانی
9	زیرا که یکی نیمم نی بود شکر گشتم	نیم دگرم دارد عزم شکرافشانی
10	هر کو نمرد خندان تو شمع مخوان او را	بو بیش دهد عنبر در وقت پریشانی
11	ای شهره نوای تو جان است سزای تو	تو مطرب جانانی چون در طمع نانی
12	کس کیسه میفشان گو کس خرقه میفکن گو	اومید کی ضایع شد از کیسه ربانی
13	از کیسه حق گردون صد نور و ضیا ریزد	دریا ز عطای حق دارد گهرافشانی
14	نان ریزه سفره ست این کز چرخ همی ریزد	بگذر ز فلک بررو گر درخور آن خوانی
15	گر خسته شود گفت کفی دگرت بخشد	ور خسته شود حلقه در حلقه سلطانی
16	برگو غزلی برگو پامزد خود از حق جو	بر سوخته زن آبی چون چشمه حیوانی
0	2574	

فریاد مسلمانان از دست مسلمانی

از آتش ناپیدا دارم دل بریانی

شمع و سحرش خوانم یا نادره سلطانی

شهد و شکرش گویم کان گهرش گویم

وز آتش و دود ما برخاسته ایوانی

زین فتنه و غوغایی آتش زده هر جایی

بربود به قهر از من در راه حرمدانی

با این همه سلطانی آن خصم مسلمانی

آن کس که به پیش او جانی به یکی نانی

بگشاد حرمدانم بربود دل و جانم

ناگاه پدید آمد باغی و گلستانی

من دوش ز بوی او رفتم سر کوی او

هم واقف و بیداری هم شهره و پنهانی

آن جا دل و دلداری هم عالم اسراری

در آتش عشق او هر چشمه حیوانی

در خدمت خاک او عیشی و تماشایی

2575

جز دیده فرودن نی جز چشم گشودن نی

هر لحظه یکی صورت می بینی و زادن نی

چندانک خوری می خور دستوری دادن نی

از نعمت روحانی در مجلس پنهانی

و آن میوه نورش را بر کف به نهان نی

آن میوه که از لطفش می آب شود در کف

در مشک تتاری نی در عنبر و لادن نی

این بوی که از زلف آن ترک خطا آمد

وین سرمه عشق او اندرخور هاون نی

می کوبد تقدیرش در هاون تن جان را

تا باز رود آن جا آن جا که تو و من نی

دیدنی تو چنین سرمه کو هاون ها سایید

جز گلبن و نسرين نی جز لاله و سوسن نی

آن جا روش و دین نی جز باغ نوآیین نی

چون سوخت منی ها را پس طعنه گه لن نی

بگذار تتی ها را بشنو ارنی ها را

کز غلبه جان آن جا جای سر سوزن نی

تن را تو مبر سوی شمس الحق تبریزی

2576

ای معدن زیبایی وی کان وفا چونی

ای خواجه سلام علیک از زحمت ما چونی

کای جنت روحانی وی بحر صفا چونی

در جنت و در دوزخ پیرسان تواند ای جان

هر رنج تو را گوید کی دفع بلا چونی

هر نور تو را گوید ای چشم و چراغ من

زین خدمت پوسیده زین طال بقا چونی

ای خدمت تو کردن چون گلبشکر خوردن

5	در وقت جفا دل را صد تاج و کمر بخشی	در وقت جفا اینی تا وقت وفا چونی
6	ای موسی این دوران چونی تو ز فرعونان	وی شاه ید بیضا با اهل عمی چونی
7	گوید به تو هر گلشن هر نرگس و هر سوسن	کز زحمت و رنج ما ای باد صبا چونی
8	ای آب خضر چونی از گردش چرخ آخر	وی تاج همه جان ها دربند قبا چونی
9	ای جان عنادیده خامش که عنایت ها	پرسند تو را هر دم کز رنج و عنا چونی

2577

1	همرنگ جماعت شو تا لذت جان بینی	در کوی خرابات آ تا دردکشان بینی
2	درکش قدح سودا هل تا بشوی رسوا	بربند دو چشم سر تا چشم نهان بینی
3	بگشای دو دست خود گر میل کنارست	بشکن بت خاکی را تا روی بتان بینی
4	از بهر عجوزی را تا چند کشی کابین	وز بهر سه نان تا کی شمشیر و سنان بینی
5	نک ساقی بی جوری در مجلس او دوری	در دور درآ بنشین تا کی دوران بینی
6	این جاست ربا نیکو جانی ده و صد بستان	گرگی و سگی کم کن تا مهر شبان بینی
7	شب یار همی گردد خشخاش مخور امشب	بربند دهان از خور تا طعم دهان بینی
8	گویی که فلانی را ببرید ز من دشمن	رو ترک فلانی گو تا بیست فلان بینی
9	اندیشه مکن الا از خالق اندیشه	اندیشه جانان به کاندیشه نان بینی
10	با وسعت ارض الله بر حبس چه چفسیدی	ز اندیشه گره کم زن تا شرح جنان بینی
11	خامش کن از این گفتن تا گفت بری باری	از جان و جهان بگذر تا جان و جهان بینی

2578

1	ای بود تو از کی نی وی ملک تو تا کی نی	عشق تو و جان من جز آتش و جز نی نی
2	بر کشته دیت باشد ای شادی این کشته	صد کشته هو دیدم امکان یکی هی نی
3	ای دیده عجایب ها بنگر که عجب این است	معشوق بر عاشق با وی نی و بی وی نی
4	امروز به بستان آ در حلقه مستان آ	مستان خرف از مستی آن جا قدح و می نی
5	مستند نه از ساغر بنگر به شتر بنگر	برخوان افلا ینظر معنیش بر این پی نی

6	در مومن و در کافر بنگر تو به چشم سر	جز نعره یا رب نی جز ناله یا حی نی
7	آن جا که همی پویی زان است کز او سیری	زان جا که گریزانی جز لطف پیایی نی
8	از ابجد اندیشه یا رب تو بشو لوحم	در مکتب درویشان خود ابجد و حطی نی
9	شمس الحق تبریزی آن جا که تو پیروزی	از تابش خورشیدت هرگز خطری دی نی
0	2579	
1	با هر کی تو درسازی می دانک نیاسایی	زیر و زبرت دارم زیرا که تو از مایی
2	تا تو نشوی رسوا آن سر نشود پیدا	کان جام نیاشامد جز عاشق رسوایی
3	بردار صراحی را بگذار صلاحی را	آن جام مباحی را درکش که بیاسایی
4	در حلقه آن مستان در لاله و در بستان	امروز قدح بستان ای عاشق فردایی
5	بر رسم زبردستی می کن تو چنین مستی	تا بگذری از هستی ای سخره هرجایی
6	سرفتنه اوباشی همخرقه قلاشی	در مصر نمی باشی تا جمله شکرخایی
7	شمس الحق تبریزی جان را چه شکر ریزی	جز با تو نیارامد جان های مصفایی
0	2580	
1	ای خیره نظر در جو پیش آ و بخور آبی	بیهوده چه می گردی بر آب چو دولابی
2	صحراست پر از شکر دریاست پر از گوهر	یک جو نبری زین دو بی کوشش و اسبابی
3	گر مرد تماشایی چون دیده بنگشایی	بگشادن چشم ارزد تا بانی مهتابی
4	محراب بسی دیدی در وی بنگنجیدی	اندر نظر حربی بشکافد محرابی
5	ما تشنه و هر جانب یک چشمه حیوانی	ما طامع و پیش و پس دریا کف وهابی
6	ره چیست میان ما جز نقص عیان ما	کو پرده میان ما جز چشم گران خوابی
7	نش نور همی بارد زان ابر که حق آرد	جسمت مثل بامی هر حس تو میزانی
8	نش چشمه پیوسته می گردد شب بسته	زان سوش روان کرده آن فاتح ابوابی
9	خورشید و قمر گاهی شب افتد در چاهی	بیرون کشدش زان چه بی آلت و قلابی
10	صد صنعت سلطانی دارد ز تو پنهانی	زیرا که ضعیفی تو بی طاقت و بی تابی

دیوان شمس تبریزی

این مفرش و آن کیوان افلاک و رای آن	11
بر کف خدا لرزان مانده سیمایی	
دریا چو چنان باشد کف درخور آن باشد	12
اندر صفتش خاطر هست احوال و کذابی	
بگریزد عقل و جان از هیبت آن سلطان	13
چون دیو که بگریزد از عمر خطابی	
بکری برمد از شو معشوق جهانش او	14
از جان عزیز خود بیگانه و صخابی	
ره داده به دام خود صد زاغ پی بازی	15
چون باز به دام آمد برداشته مضرابی	
خاموش که آن اسعد این را به از این گوید	16
بی صفقه صفاقی بی شرفه دبایی	
2581	0
ای سوخته یوسف در آتش یعقوبی	1
گه بیت و غزل گویی گه پای عمل کوبی	
گه دور بگردانی گاهی شکر افشانی	2
گه غوطه خوری عریان در چشمه ایوبی	
خلقان همه مرد و زن لب بسته و در شیون	3
وز دولت و داد او ما غرقه این خوبی	
بر عشق چو می چسبد عاشق ز چه رو خسپد	4
چون دوست نمی خسپد با آن همه مطلوبی	
آن دوست که می باید چون سوی تو می آید	5
از بهر چنان مهمان چون خانه نمی رویی	
چون رزم نمی سازی چون چست نمی تازی	6
چون سر تو نیندازی از غصه محجوبی	
ای نعل تو در آتش آن سوی ز پنج و شش	7
از جذبه آن است این کاندلر غم و آشوبی	
کی باشد و کی باشد کو گل ز تو بتراشد	8
بی عیب خرد جان را از جمله معیوبی	
اجزای درختان را چون میوه کند دارا	9
بنگر که چه مبدل شد آن چوب از آن چوبی	
زین به بتوان گفتن اما بمگو تن زن	10
منگر ز حساب ای جان در عالم محسوبی	
2582	0
خواهم که روم زین جا پایم بگرفتستی	1
دل را بربودستی در دل بنشستستی	
سر سخره سودا شد دل بی سر و بی پا شد	2
زان مه که نمودستی زان راز که گفتستی	
برپر به پر روزه زین گنبد پیروزه	3
ای آنک در این سودا بس شب که نخفتستی	
چون دید که می سوزم گفتا که قلاوزم	4
راهیت بیاموزم کان راه نرفتستی	
من پیش توام حاضر گر چه پس دیواری	5
من خویش توام گر چه با جور تو جفتستی	

6 ای طالب خوش جمله من راست کنم جمله هر خواب که دیدستی هر دیگ که پختستی

7 آن یار که گم کردی عمری است کز او فردی بیرونش بجستستی در خانه نجستستی

8 این طرفه که آن دلبر با توست در این جستن دست تو گرفته ست او هر جا که بگشتستی

9 در جستن او با او همراه شده و می جو ای دوست ز پیدایی گویی که نهفتستی

0 2583

1 آمد مه ما مستی دستی فلکا دستی من نیست شدم باری در هست یکی هستی

2 از یک قدح و از صد دل مست نمی گردد گر باده اثر کردی در دل تن از او رستی

3 بار دگر آوردی زان می که سحر خوردی پر می دهیم گر نی این شیشه بنشکستی

4 بر جام من از مستی سنگی زدی اشکستی از جز تو گر اشکستی بودی که نپیوستی

5 زین باده چشید آدم کز خویش برون آمد گر مرده از این خوردی از گور برون جستی

6 گر سیر نه ای از سر هین خوار و زبون منگر در ماه که از بالا آید به چه پستی

7 ای برده نمازم را از وقت چه بی باکی گر رشک نبردی دل تن عشق پرستستی

8 آن مست در آن مستی گر آمدی اندر صف هم قبله از او گشتی هم کعبه رخس خستی

0 2584

1 ماییم در این گوشه پنهان شده از مستی ای دوست حریفان بین یک جان شده از مستی

2 از جان و جهان رسته چون پسته دهان بسته دم ها زده آهسته زان راز که گفتستی

3 ماییم در این خلوت غرقه شده در رحمت دستی صنما دستی می زن که از این دستی

4 عاشق شده بر پستی بر فقر و فرودستی ای جمله بلندی ها خاک در این پستی

5 جز خویش نمی دیدی در خویش بپیچیدی شیخا چه ترنجیدی بی خویش شو و رستی

6 ببرند در خانه منمای به بیگانه آن چهره که بگشادی و آن زلف که بربستی

7 امروز مکن جانا آن شیوه که دی کردی ما را غلطی دادی از خانه برون جستی

8 صورت چه که بربودی در سر بر ما بودی برخاستی از دیده در دلکده بنشستی

9 شد صافی بی دردی عقلی که توش بردی شد داروی هر خسته آن را که توش خستی

در قعر رو ای ماهی گر دشمن این شستی

10 ای دل بر آن ماهی زین گفت چه می خواهی

0 2585

هم زهر شکر گشتی هم گرگ شبانستی

1 گر نرگس خون خوارش دربند امانستی

هم ساغر سلطانی اندر دورانستی

2 هم دور قمر یارا چون بنده بدی ما را

هم بحر بدان تلخی آب حیوانستی

3 هم کوه بدان سختی چون شیر و شیرستی

هم نرگس مخمورش بر ما نگرانستی

4 از طلعت مستورش بر خلق زدی نورش

پس چیست ز ناشکری تشنیه چنانستی

5 با هیچ دل مست او تقصیر نکرده ست او

کفو کمر وصلش ای کاش میانستی

6 وصلش به میان آید از لطف و کرم لیکن

در مردن این صورت کس را چه زیانستی

7 صورتگر بی صورت گر ز آنک عیان بودی

با هر مژه و ابرو کی تیر و کمانستی

8 راه نظر ار بودی بی رهن پنهانی

ور نی دهن ماهی پرگفت و زیانستی

9 بر بند دهان زیر دریا خمشی خواهد

0 2586

ای شاد که خلقستی ای خوش که جهانستی

1 گر هیچ نگارینم بر خلق عیانستی

بالا همه باغستی پستی همه کانستی

2 گر نقش پذیرفتی در شش جهت عالم

گر هیچ پدیدستی آن همگانستی

3 از خلق نهان زان شد تا جمله مرا باشد

0 2587

در خانه نهان گشتی یا سوی هوا رفتی

1 ای ساکن جان من آخر به کجا رفتی

چون مرغ بیریدی ای دوست کجا رفتی

2 چون عهد دلم دیدی از عهد بگردیدی

از خلق حذر کردی وز خلق جدا رفتی

3 در روح نظر کردی چون روح سفر کردی

ماننده بوی گل با باد صبا رفتی

4 رفتی تو بدین زودی تو باد صبا بودی

از نور خدا بودی در نور خدا رفتی

5 نی باد صبا بودی نی مرغ هوا بودی

وز ننگ چنین خانه بر سقف سما رفتی

6 ای خواجه این خانه چون شمع در این خانه

0 2588

1	ای یار غلط کردی با یار دگر رفتی	از کار خود افتادی در کار دگر رفتی
2	صد بار ببخشودم بر تو به تو بنمودم	ای خویش پسندیده هین بار دگر رفتی
3	صد بار فسون کردم خار از تو برون کردم	گلزار ندانستی در خار دگر رفتی
4	گفتم که تویی ماهی با مار چه همراهی	ای حال غلط کرده با مار دگر رفتی
5	مانند مکوک کژ اندر کف جولاهه	صد تار بریدی تو در تار دگر رفتی
6	گفتی که تو را یارا در غار نمی بینم	آن یار در آن غار است تو غار دگر رفتی
7	چون کم نشود سنگت چون بد نشود رنگت	بازار مرا دیده بازار دگر رفتی

2589

1	نه چرخ زمرد را محبوس هوا کردی	تا صورت خاکی را در چرخ درآوردی
2	ای آب چه می شویی وی باد چه می جویی	ای رعد چه می غری وی چرخ چه می گردی
3	ای عشق چه می خندی وی عقل چه می بندی	وی صبر چه خرسندی وی چهره چرا زردی
4	سر را چه محل باشد در راه وفاداری	جان خود چه قدر باشد در دین جوانمردی
5	کامل صفت آن باشد کو صید فنا باشد	یک موی نمی گنجد در دایره فردی
6	گه غصه و گه شادی دور است ز آزادی	ای سرد کسی کو ماند در گرمی و در سردی
7	کو تابش پیشانی گر ماه مرا دیدی	کو ششعه مستی گر باده جان خوردی
8	زین کیسه و زان کاسه نگرفت تو را تاسه	آخر نه خر کوری بر گرد چه می گردی
9	با سینه ناشسته چه سود ز رو شستن	کز حرص چو جارویی پیوسته در این گردی
10	هر روز من آدینه وین خطبه من دایم	وین منبر من عالی مقصوره من مردی
11	چون پایه این منبر خالی شود از مردم	ارواح و ملک از حق آرند ره آوردی

2590

1	ای پرده در پرده بنگر که چه ها کردی	دل بردی و جان بردی این جا چه رها کردی
2	ای برده هوس ها را بشکسته قفس ها را	مرغ دل ما خستی پس قصد هوا کردی
3	گر قصد هوا کردی ور عزم جفا کردی	کو زهره که تا گویم ای دوست چرا کردی

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1308 of 1647

4 آن شمع که می سوزد گویم ز چه می گرید
زیرا که ز شیرینش در قهر جدا کردی

5 آن چنگ که می زارد گویم ز چه می زارد
کز هجر تو پشت او چون بنده دوتا کردی

6 این جمله جفا کردی اما چو نمودی رو
زهرم چو شکر کردی وز درد دوا کردی

7 هر برگ ز بی برگی کف ها به دعا برداشت
از بس که کرم کردی حاجات روا کردی

0 2591

1 ای پرده در پرده بنگر که چه ها کردی
دل بودی و جان بردی این جا چه رها کردی

2 خورشید جهانی تو سلطان شهانی تو
بی هوشی جانی تو گیرم که جفا کردی

3 هم عاقبت ای سلطان بردی همه را مهمان
در بخشش و در احسان حاجات روا کردی

4 هر سنگ که بگرفتی لعل و گهرش کردی
هر پشه که پروردی صد همچو هما کردی

5 یک طایفه را ای جان منشور خطا دادی
یک قافله را ناگه اصحاب صفا کردی

6 آثار فلک ها را اجزای زمین کردی
اجزای زمین ها را در لطف سما کردی

7 پس من ز چه بشناسم از چرخ زمین ها را
چون قاعده بشکستی وز درد دوا کردی

0 2592

1 ای صورت روحانی امروز چه آوردی
آورد نمی دانم دانه که مرا بردی

2 ای گلشن نیکویی امروز چه خوش بویی
بر شاخ کی خندیدی در باغ کی پروردی

3 امروز عجب چیزی می افتی و می خیزی
در باغ کی خندیدی وز دست کی می خوردی

4 آن طبع زرافشانی و آن همت سلطانی
پیران و جوانان را آموخت جوامردی

5 بگذر ز جوامردی کان هم ز دوی خیزد
در وحدت همدردی درکش قدح دردی

6 هم همراه و همدردی هم جمعی و هم فردی
هم عاشق و معشوقی هم سرخی و هم زردی

7 با این همه در مجلس بنشین و میا با من
ترسم که میان ره بگریزی و برگردی

8 ور ز آنک همی آیی با خویش مبر دل را
کز دل دودلی خیزد گه گرمی و گه سردی

0 2593

1 گر شمس و قمر خواهی نک شمس و قمر باری
ور صبح و سحر خواهی نک صبح و سحر باری

دیوان شمس تبریزی

2	ای یوسف کنعانی وی جان سلیمانی	گر تاج و کمر خواهی نک تاج و کمر باری
3	ای حمزه آهنگی وی رستم هر جنگی	گر تیغ و سپر خواهی نک تیغ و سپر باری
4	ای بلبل پوینده وی طوطی گوینده	گر قند و شکر خواهی نک قند و شکر باری
5	ای دشمن عقل و هش وی عاشق عاشق کش	گر زیر و زبر خواهی نک زیر و زبر باری
6	ای جان تماشاجو موسی تجلی جو	گر سمع و بصر خواهی نک سمع و بصر باری
7	ای دیو پر از کینه وی دشمن دیرینه	گر فتنه و شر خواهی نک فتنه و شر باری
8	خاموش مگو چندین برخیز سفر بگزین	گر یار سفر خواهی نک یار سفر باری
9	شمس الحق تبریزی از حسن و دلاویزی	گر خسته جگر خواهی نک خسته جگر باری
0	2594	
1	از مرگ چه اندیشی چون جان بقا داری	در گور کجا گنجی چون نور خدا داری
2	خوش باش کز آن گوهر عالم همه شد چون زر	مانده آن دلبر بنما که کجا داری
3	در عشق نشسته تن در عشرت تا گردن	تو روی ترش با من ای خواجه چرا داری
4	در عالم بی رنگی مستی بود و شنگی	شیخا تو چو دلتنگی با غم چه هواداری
5	چندین بمخور این غم تا چند نهی ماتم	همرنگ شو آخر هم گر بخشش ما داری
6	از تابش تو جانا جان گشت چنین دانا	بسم الله مولانا چون ساغرها داری
7	شمس الحق تبریزی چون صاف شکرریزی	با تیره نیامیزی چون بحر صفا داری
0	2595	
1	امشب پریان را من تا روز به دلداری	در خوردن و شب گردی خواهم که کنم یاری
2	من شیوه پریان را آموخته ام شب ها	وقت حشرانگیزی در چالش و میخواری
3	جنی پنهان باشد در ستر و امان باشد	پوشیده تر از پریان ماییم به ستاری
4	بر صورت ما واقف پریان و ز جان غافل	در مکر خدا مانده آن قوم ز اغیاری
5	خود را تو نمی دانی جویای پری ز آنی	مفروش چنین ارزان خود را به سبکباری
6	و آن جنی ما بهتر زیبارخ و خوش گوهر	از دیو و پری برده صد گوی به عیاری

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1310 of 1647

7	شب از مه او حیران مه عاشق آن سیران	نی بی مزه و رنگین پالوده بازاری
8	از سیخ کباب او وز جام شراب او	وز چنگ و رباب او وز شیوه خماری
9	دیوانه شده شب ها آلوده شده لب ها	در جمله مذهب ها او راست سزاواری
10	خواب از شب او مرده شلوار گرو کرده	کس نیست در این پرده تو پشت کی می خاری
11	بردی ز حد ای مکرر بر بند دهان آخر	نی عاشق عشقی تو تو عاشق گفتاری
0	2596	
1	نظاره چه می آیی در حلقه بیداری	گر سینه نپوشانی تیری بخوری کاری
2	در حلقه سر اندرکن دل را تو قویتر کن	شاهی است تو باور کن بر کرسی جباری
3	تا بازرهی زان دم تا مست شوی هر دم	گاهی ز لب لعلش گاهی ز می ناری
4	بگشای دهانت را خاشاک مجو در می	خاشاک کجا باشد در ساغر هشیاری
5	ای خواجه چرا جویی دلداری از آن جانان	بس نیست رخ خویش دلجویی و دلداری
6	دی نامه او خواندم در قصه بی خویشی	بنو شتم از عالم صد نامه بیزاری
7	نقش تو چو نقش من رخ بر رخ خود کرده ست	با ما غم دل گویی یا قصه جان آری
8	من با صنم معنی تن جامه برون کردم	چون عشق بزد آتش در پرده ستاری
9	در رنگ رخم عشقش چون عکس جمالش دید	افتاد به پایم عشق در عذر گنه کاری
10	شمس الحق تبریزی آیی و نبیندند	زیرا که چو جان آیی بی رنگ صباواری
0	2597	
1	گر روی بگردانی تو پشت قوی داری	کان روی چو خورشیدت صد گون کندت یاری
2	من بی رخ چون ماهت گر روی به ماه آرم	مه بی تو ز من گیرد صد دوری و بیزاری
3	جان بی تو یتیم آمد مه بی تو دو نیم آمد	گلزار جفا گردد چون تخم جفا کاری
4	چون سرکشی آغازی یا اسب جفا تازی	دست کی رسد در تو گر پای نیفشاری
5	مهمان توام ای جان ای شادی هر مهمان	شاید که ز بخشایش این دم سر من خاری
6	رو ای دل بیچاره با تیغ و کفن پیشش	کی پیش رود با او بدفعلی و طراری

دیوان شمس تبریزی

7	ای جان نه ز باغ تو رسته ست درخت من	پرورده و خو کرده با عشرت و خماری
8	اجزای وجود من مستان تواند ای جان	مستان مرا مفکن در نوحه و در زاری
9	آن ساغر پنهانی خواهم که بگردانی	مستانه به پیش آیی بی نخوت و جباری
10	ای ساغر پنهانی تو جامی و یا جانی	یا چشمه حیوانی یا صحت بیماری
11	یا آب حیاتی تو یا خط نجاتی تو	یا کان نباتی تو یا ابر شکرباری
12	آن ساغر و آن کوزه کو نشکندم روزه	اما نهلد در سر نی عقل نی هشیاری
13	هم عقلی و هم جانی هم اینی و هم آنی	هم آبی و هم نانی هم یاری و هم غاری
14	خاموش شدم حاصل تا برنبرد این دل	نی زان که سخن کم شد از غایت بسیاری

2598 0

1	ای جان و جهان آخر از روی نکوکاری	یک دم چه زیان دارد گر روی به ما آری
2	ای روی تو چون آتش وی بوی تو چون گل خوش	یا رب که چه رو داری یا رب که چه بو داری
3	در پیش دو چشم من پیوسته خیال تو	خوش خواب که می بینم در حالت بیداری
4	دل را چو خیال تو بنوازد مسکین دل	در پوست نمی گنجد از لذت دلداری
5	قرص قمرت گویم نور بصرت گویم	جان دگرت گویم یا صحت بیماری
6	از شرم تو شاخ گل سر پیش در افکنده	وز زاری من بلبل وامانده شد از زاری
7	از جمله ببر زیرا آن جا که تویی و او	تو نیز نمی گنجی جز او که دهد یاری
8	اندر شکم ماهی دم با کی زند یونس	جز او کی بود مونس در نیم شب تاری
9	در چشمه سوزن تو خواهی که رود اشتر	ای بسته تو بر اشتر شش تنگ به سرباری
10	با این همه ای دیده نومید مباش از وی	چون ابر بهاری کن در عشق گهرباری

2599 0

1	ای بر سر بازارت صد خرقة به زناری	وز روی تو در عالم هر روی به دیواری
2	هر ذره ز خورشیدت گویای اناالحقی	هر گوشه چو منصوری آویخته بر داری
3	این طرفه که از یک خم هر یک ز میی مستند	این طرفه که از یک گل در هر قدمی خاری

دیوان شمس تبریزی

هر شاخ همی گوید من مست شدم دستی	4
هر عقل همی گوید من خیره شدم باری	
گل از سر مشتاقی بدریده گریبانی	5
عشق از سر بی خویشی انداخته دستاری	
از عقل گروهی مست بی عقل گروهی مست	6
جز عاقل و لایعقل قومی دگرند آری	
ماییم چو کوه طور مست از قدح موسی	7
بی زحمت فرعونی بی غصه اغیاری	
ماییم چو می جوشان در خم خراباتی	8
از جوشش می کهگل شد بر سر خم رقصان	9
والله که از این خوشتر نبود به جهان کاری	
2600	0
گفتم که بجست آن مه از خانه چو عیاری	1
تشنیع زنان بودم بر عهد وفاداری	
غماز غمت گفتا در خانه بجوی آخر	2
آن طره که دل دزدد ماننده طراری	
در سوخته جان زن از آهن و از سنگش	3
در پیه دو دیده خود بر آب بزن ناری	
بفروز چنین شمعی در خانه همی گردان	4
باشد که نهان باشد او از پس دیواری	
اندر پس دیواری در سایه خورشیدش	5
در خانه همی گشتم در دست چنین شمعی	6
تا تیره شد این شمع از تابش انواری	
گفتم که در این زندان چون یافتمت ای جان	7
در بی نمکی چون ره بردم به نمکساری	
ای شوخ گریزنده وی شاه ستیزنده	8
وی از تو جهان زنده چون یافتمت باری	
در حال نهانی شد پنهان چو معانی شد	9
چون گوهر کانی شد غیرت شده ستاری	
من دست زنان بر سر چون حلقه شده بر در	10
وین طعنه زنان بر من هم یافته بازاری	
از پرتو مخدومی شمس الحق تبریزی	11
چون مه که ز خورشیدش شد تیره خجل واری	
2601	0
ای بر سر هر سنگی از لعل لبث نوری	1
وز شورش زلف تو در هر طرفی سوری	
در حسن بهشت تو در زیر درختانت	2
هر سوی یکی ساقی هر سوی یکی حوری	
از عشق شراب تو هر سوی یکی جانی	3
محبوس یکی خنبی چون شیره انگوری	
هر صبح ز عشق تو این عقل شود شیدا	4
بر بام دماغ آید بنوازد طنابوری	

دیوان شمس تبریزی

5	ای شادی آن شهری کش عشق بود سلطان	هر کوی بود بزمی هر خانه بود سوری
6	بگذشتم بر دیری پیش آمد قسیسی	می زد به در وحدت از عشق تو ناقوری
7	ادریس شد از درسش هر جا که بد ابلیسی	در صحبت آن کافر شب گشته چون کافوری
8	گفتم ز کی داری این گفتا ز یکی شاهی	هم عاشق و معشوقی هم ناصر و منصوری
9	یک شاه شکرریزی شمس الحق تبریزی	جان پرور هر خویشی شور و شر هر دوری
0	2602	
1	ای دشمن عقل من وی داروی بی هوشی	من خابیه تو در من چون باده همی جوشی
2	اول تو و آخر تو بیرون تو و در سر تو	هم شاهی و سلطانی هم حاجب و چاووشی
3	خوش خویی و بدخویی دلسوزی و دلجویی	هم یوسف مه رویی هم مانع و روپوشی
4	بس تازه و بس سبزی بس شاهد و بس نغزی	چون عقل در این مغزی چون حلقه در این گوشتی
5	هم دوری و هم خویشی هم پیشی و هم بیشی	هم مار بداندیشی هم نیشی و هم نوشی
6	ای رهن بی خویشان ای مخزن درویشان	یا رب چه خوشند ایشان آن دم که در آغوشی
7	آن روز که هشیارم من عربده ها دارم	و آن روز که خمارم چه صبر و چه خاموشی
0	2603	
1	ای بر سر و پا گشته داری سر حیرانی	با حلقه عشاقان رو بر در حیرانی
2	در زلف چو چوگانت غلطیده بسی جان ها	وز بهر چنان مشکی جان عنبر حیرانی
3	از کون حذر کردم وز خویش گذر کردم	در شاه نظر کردم من چاکر حیرانی
4	من یوسف دلخواهم چاه زنخت خواهم	هم مومن این راهم هم کافر حیرانی
5	هم باده آن مستم هم بسته آن شستم	تا چست برون جستم از چنبر حیرانی
6	ای عقل شده مهتر ای گشته دلت مرمر	آخر تو یکی بنگر در دلبر حیرانی
7	ور نه بستیزم من در کار تو خیزم من	خون تو بریزم من از خنجر حیرانی
8	از دولت مخدومی شمس الحق تبریزی	هم فربه عشقم من هم لاغر حیرانی
0	2604	

دیوان شمس تبریزی

1	آن چهره و پیشانی شد قبله حیرانی	تشویش مسلمانی ای مه تو که را مانی
2	من واله یزدانم در حلقه مردانم	زین بیش نمی دانم ای مه تو که را مانی
3	هم بنده و آزادم ویرانه و آبادم	هم بی دل و دلشادم ای مه تو که را مانی
4	هر جسم که بر سر شد جان گشت و قلندر شد	هم مومن و کافر شد ای مه تو که را مانی
5	شاد آنک نهد پایی در لجه دریایی	با دیده بینایی ای مه تو که را مانی
6	باشد ز توام مفخر فارغ شدم از دلبر	از طعنه و از تسخر ای مه تو که را مانی
7	من زان سوی دولابم زان جانب اسبابم	تو محو کن القابم ای مه تو که را مانی
8	بر عاشق دوتاقد آن کس که همی خندد	زان خنده چه بر بندد ای مه تو که را مانی
9	شمس الحق تبریزی در لخلخه آمیزی	ای جان و جهان می زد ای مه تو که را مانی
0	2605	

1	ای باغ همی دانی کز باد کی رقصانی	آبستن میوه ستی سرمست گلستانی
2	این روح چرا داری گر ز آنک تو این جسمی	وین نقش چرا بندی گر ز آنک همه جانی
3	جان پیشگشت چه بود خرما به سوی بصره	وز گوهر چون گویم چون غیرت عمانی
4	عقلا ز قیاس خود زین رو تو زرخ می زن	زان رو تو کجا دانی چون مست زنخدانی
5	دشوار بود با کر طنبور نوازیدن	یا بر سر صفرائی رسم شکر افشانی
6	می وام کند ایمان صد دیده به دیدارش	تا مست شود ایمان زان باده یزدانی
7	در پای دل افتم من هر روز همی گویم	راز تو شود پنهان گر راز تو نجهانی
8	کان مهره شش گوشه هم لایق آن نطع است	کی گنجد در طاسی شش گوشه انسانی
9	شمس الحق تبریزی من باز چرا کردم	هر لحظه به دست تو گر ز آنک نه سلطانی
0	2606	

1	مانده شدم از گفتن تا تو بر ما مانی	خویش من و پیوندی نی همره و مهمانی
2	شیری است که می جوشد خونی است نمی خسبد	خربنده چرا گشتی شه زاده ارکانی
3	زر دارد و زر بدهد زین واخردت این دم	آن کس که رهانید از بسیار پریشانی

4	اشتر ز سوی بیشه بی جهد نمی آید	کی آمده ای ای جان زان خاک به آسانی
5	صد جا بترنجیدی گفתי نروم زین جا	گوش تو کشان کردم تا جوهر انسانی
6	در چرخ درآوردم نه گنبد نیلی را	استیزه چه می بافی ای شیخ لت انبانی
7	چون دیگ سیه پوشی اندر پی تتماجی	کو نخوت کرنا کو همت سلطانی
8	تو مرد لب قدری نی مرد شب قدری	تو طفل سر خوانی نی پیر پری خوانی
9	سخت است بلی پندت اما نگذارندت	سیلی زندت آرد استاد دبستانی
10	هر لحظه کمندی نو در گردنت اندازد	روزی که به جد گیرد گردن ز کی پیچانی
11	بنگر تو در این اجزا که همرهشان بودی	در خود بترنجیده از نامی و ارکانی
12	زان جا بکشانمشان مانند تو تا این جا	و اندر پس این منزل صد منزل روحانی
13	چون بز همه را گویم هین برجه و خدمت کن	ریش پی آن دادم تا ریش بجنبانی
14	گر ریش نجنبانی یک یک بکنم ریش	ریش کی رهید از من تا تو دبه برهانی
15	یک لحظه شدی شانه در ریش درافتادی	یک لحظه شو آینه چون حلقه گردانی
16	هم شانه و هم مویی هم آینه هم رویی	هم شیر و هم آهوئی هم اینی و هم آنی
17	هم فرقی و هم زلفی مفتاحی و هم قلفی	بی رنج چه می سلفی آواز چه لرزانی
18	خاموش کن از گفتن هین بازی دیگر کن	صد بازی نو داری ای نر بز لحنی

2607 0

1	آن ماه همی تابد بر چرخ و زمین یا نی	خود نیست بجز آن مه این هست چنین یا نی
2	در هر ره و هر پیشه در لشکر اندیشه	هر چستی و هر سستی آید ز کمین یا نی
3	آن رسته خویش خود دیده پس و پیش خود	ایمن بود و فارغ از روز پسین یا نی
4	در هر قدمی دامی چون شکر و بادامی	زین دام امان یابد جز جان امین یا نی
5	گر باغ یقین خواهی پس رخت منه بر ظن	ظن ار چه بود عالی باشد چو یقین یا نی

2608 0

1	افند کلیمیرا از زحمت ما چونی	ای جان صفا چونی وی کان وفا چونی

2	ای فخر خردمندان وی بی تو جهان زندان	وی عاشق بی دل را درمان و دوا چونی
3	مه گوش همی خارد صد سجده همی آرد	می گوید حسنت را کی خوب لقا چونی
4	باری من بیچاره گشتم ز خود آواره	زان روز که پرسیدی گفתי تو مرا چونی
5	ماییم و هوای تو دو چشم سقای تو	ای آب حیات ما زین آب و هوا چونی
6	تلخ است فراق تو دوری ز وثاق تو	ای آنک مبادا کس دور از تو جدا چونی
7	زد طال بقای تو هر ذره که خورشیدی	ای نیر اعظم تو زین طال بقا چونی
8	ای آینه مانده در دست دو سه زنگی	وی یوسف افتاده با اهل عما چونی
9	ای دلدل آن میدان چونی تو در این زندان	وی بلبل آن بستان با ناشنوا چونی
10	ای آدم خوکرده با جنت و با حورا	افتاده در این غربت با رنج و عنا چونی
11	ای آنک نمی گنجی در شش جهت عالم	با این همگی زفتی در زیر قبا چونی
12	مصباح و زجاجی تو پیش دو سه نابینا	از عربده کوران وز زخم عصا چونی
13	پیغام و سلام ما ای باد بگو با دل	با این همه بی برگی داوودنوا چونی
14	بس کردم من اما برگو تو تمامش را	کای تشنه پرخواره با جام خدا چونی
0	2609	
1	در عشق کجا باشد مانند تو عشقینی	شاهان ز هوای تو در خرقه دلقینی
2	بر خوان تو استاد هر گوشه سلیمانی	وز غایت مستی تو همکاسه مسکینی
3	بس جان گزین بوده سلطان یقین بوده	سردفتر دین بوده از عشق تو بی دینی
4	کو گوهر جان بودن کو حرف بپیمودن	کو سینه ره بینی کو دیده شه بینی
5	هر مست میت خورده دو دست برآورده	کاین عشق فزون بادا وز هر طرف آمینی
6	گویند بخوان یاسین تا عشق شود تسکین	جانی که به لب آمد چه سود ز یاسینی
7	آن دلشده خاکی کز عشق زمین بوسد	در دولت تو بنهد بر پشت فلک زینی
8	آوه خنک آن دل را کو لازم آن جان شد	که باده جان گیرد که طره مشکینی
9	هرگز نکند ما را عالم به جوال اندر	کز شمس حق تبریز پر کردم خرجینی

2610 0

1 چون بسته کنی راهی آخر بشنو آهی از بهر خدا بشنو فریاد و علی الهی

2 در روح نظر کردم بی رنگ چو آبی بود ناگاه پدید آمد در آب چنان ماهی

3 آن آب به جوش آمد هستی به خروش آمد تا واشد و دریا شد این عالم چون چاهی

4 دیدم که فراز آمد دریا و بشد قطره من قطره و او قطره گشتیم چو همراهی

5 چون پیشترک رفتم دریا شد و بگرفتم او قطره شده دریا من قطره شده گاهی

6 پیش آی تو دریا را نظاره بکن ما را باشد که تو هم افتی در مکر شهنشاهی

7 آبی است به زیرش مه آبی است به زیرش که او چشم چنین بندد چون جادو دلخواهی

8 با لعل تو کی جویم من ملک بدخشان را چاه و رسن زلفت والله که به از جاهی

9 از غمزه جادواش شمس الحق تبریزی در سحر نمی بندد جز سینه آگاهی

2611 0

1 جانا تو بگو رمزی از آتش همراهی من دم نزنم زیرا دم می نزنند ماهی

2 بر خیمه این گردون تو دوش قنق بودی مه سجده همی کردت ای ایبک خرگاهی

3 خورشید ز تو گشته صاحب کله گردون وز بخشش تو دیده این ماه سما ماهی

4 کی هر دو یکی گردد تو آتش و من روغن وین قسمت چو آمد تو یوسف و من چاهی

5 هر چند که این جوشم از آتش تو باشد من بنده آن خلعت گر رانی و گر خواهی

6 این دانش من گشته بر دانش تو پرده فریاد من مسکین از دانش و آگاهی

7 گه از می و از شاهد گویم مثل لطفش وین هر دو کجا گنجد در وحدت الهی

8 شمس الحق تبریزی صبحی که تو خندانی کی شب بودش در پی یا زحمت بی گاهی

2612 0

1 در کوی کی می گردی ای خواجه چه می خواهی پابسته شدی چون من زان دلبر خرگاهی

2 گر بسته شدی از وی رسته ز همه بندی نی خدمت کس خواهی نی خسروی و شاهی

3 شد خدمت تو دستان چون خدمت سرمستان در آب سجود آری بی مساله چو ماهی

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1318 of 1647

4 چون مست و خراب آمد سجده گهش آب آمد فارغ ز ثواب آمد فرد از ره و بیراهی

5 کو ره چو در این آبی کو سجده چو محرابی نی ظالم و نی تایب نی ذاکر و نی ساهی

0 2613

1 ای شادی آن روزی کز راه تو بازآیی در روزن جان تابی چون ماه ز بالایی

2 زان ماه پرافزایش آن فارغ از آرایش این فرش زمینی را چون عرش بیارایی

3 بس عاقل پابسته کز خویش شود رسته بس جان که ز سر گیرد قانون شکرخایی

4 زین منزل شش گوشه بی مرکب و بی توشه بس قافله ره یابد در عالم بی جایی

5 روشن کن جان من تا گوید جان با تن کامروز مرا بنگر ای خواجه فردایی

6 تو آبی و من جویم جز وصل تو کی جویم رونق نبود جو را چون آب بنگشایی

7 ای شاد تو از پیشی یعنی ز همه بیشی والله که چو با خویشی از خویش نیاسایی

8 در جستن دل بودم بر راه خودش دیدم افتاده در این سودا چون مردم صفرایی

9 شمس الحق تبریزی پالود مرا هجرت جز عشق نبینی گر صد بار بیالایی

0 2614

1 ما می نرویم ای جان زین خانه دگر جایی یا رب چه خوش است این جا هر لحظه تماشایی

2 هر گوشه یکی باغی هر کنج یکی لاغی بی ولوله زاغی بی گرگ جگرخایی

3 افکند خبر دشمن در شهر اراجیفی کو عزم سفر دارد از بیم تقاضایی

4 از رشک همی گوید والله که دروغ است آن بی جان کی رود جایی بی سر کی نهد پایی

5 من زیر فلک چون او ماهی ز کجا یابم او هر طرفی یابد شوریده و شیدایی

6 مه گرد درت گردد زیرا که کجا یابد چو چشم تو خماری چون روی تو صحرایی

7 این عشق اگر چه او پاک است ز هر صورت در عشق پدید آید هر یوسف زیبایی

8 بی عشق نه یوسف را اخوان چو سگی دیدند وز عشق پدر دیدش زیبا و مطرایی

9 گر نام سفر گویم بشکن تو دهانم را دوزخ کی رود آخر از جنت ماوایی

10 من بی سر و پا گشتم خوش غرقه این دریا بی پای همی کردم چون کشتی دریایی

11	از در اگرم رانی آیم ز ره روزن	چون ذره به زیر آیم در رقص ز بالایی
12	چون ذره رسن سازم از نور و رسن بازم	در روزن این خانه در گردش سودایی
13	بنشین که در این مجلس لاغر نشود عیسی	برگو که در این دولت تیره نشود رای
14	بربند دهان برگو در گنبد سر خود	تا ناله در آن گنبد یابی تو مثنایی
15	شمس الحق تبریزی از لطف صفات خود	از حرف همی گردد این نکته مصفایی
0	2615	
1	هم پهلوی خم سر نه ای خواجه هرجایی	پرهیز ز هشیاران وز مردم غوغایی
2	هشیار به سگ ماند جز جنگ نمی داند	تو جنس سگ کاهی از جنگ مبرایی
3	سر بر در خمخانه زد آن سگ فرزانه	چون دید در آن درگاه شکر و شکرافزایی
4	بیرون مرو ای خواجه زین صورت دیباچه	این جاست تماشاها تو مرد تماشایی
5	بس مست طرب خورده آهنگ برون کرده	در سرکه درافتاده آن خوش لب حلوایی
6	سر پهلوی آن خم نه کوزه به بر خم به	بجی به سوی او جه ای مست علالایی
0	2616	
1	من نیت آن کردم تا باشم سودایی	نیت ز کجا گنجد اندر دل شیدایی
2	مجنونی من گشته سرمایه صد عاقل	وین تلخی من گشته دریای شکرخایی
3	زیر شجر طوبی دیدم صنمی خوبی	بس فتنه و آشوبی افکنده ز زیبایی
4	از من دو جهان شیدا وز من همه سر پیدا	فارغ ز شب و فردا چون باشم فردایی
5	می گفت کرایم من وقتی که برآیم من	جان کی فزایم من گفتم دلم افزایی
6	دریای معانی بین بی قیمت و بی کابین	تبریز ز شمس الدین بی صورت دریایی
0	2617	
1	عیسی چو تویی جانا ای دولت ترسایی	لاهورت ازل را از ناسوت تو بنمایی
2	ایمان ز سر زلفت زنا عجب بندد	کز کافر زلف خود یک پیچ تو بگشایی
3	ای از پس صد پرده درتافته رخسارت	تا عالم خاکی را از عشق برآرای

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1320 of 1647

4	جان دوش ز سرمستی با عشق تو عهدی کرد	جان بود در آن بیعت با عشق به تنهایی
5	سر عشق به گوشش برد سر گفت به گوش جان	کس عهد کند با خود نی تو همگی مایی
6	چندانک تو می کوشی جز چشم نمی پوشی	تا چند گریزی تو از خویش و نیاسایی
7	جان گفت که ای فردم سوگند بدین دردم	سوگند بدان زلفی عاشق کش سودایی
8	کان عهد که من کردم بی جان و بدن کردم	نی ما و نه من کردم ای مفرد یکتایی
9	مست آنچ کند در می از می بود آن به روی	در آب نماید او لیک او است ز بالایی
10	تبریز ز شمس الدین آخر قدحی زو هین	آن ساقی ترسا را یک نکته نفرمایی

2618

1	جانا نظری فرما چون جان نظرهایی	چون گویم دل بردی چون عین دل مایی
2	جان ها همه پا کوبند آن لحظه که دل کوبی	دل نیز شکر خاید آن دم که جگر خایی
3	تن روح برافشانند چون دست برافشانی	مرده ز تو حال آرد چون شعبده بنمایی
4	گر جور و جفا این است پس گشت وفا کاسد	ای دل به جفای او جان باز چه می پایی
5	امروز چنان مستم کز خویش برون جستم	ای یار بکش دستم آن جا که تو آن جایی
6	چیزی که تو را باید افلاک همان زاید	گوهر چه کمت آید چون در تک دریایی
7	مردم ز تو شد ای جان هر مردمک دیده	بی تو چه بود دیده ای گوهر بینایی
8	ای روح بزن دستی در دولت سرمستی	هستی و چه خوش هستی در وحدت یکتایی
9	ای روح چه می ترسی روحی نه تن و نفسی	تن معدن ترس آمد تو عیش و تماشایی
10	ای روز چه خوش روزی شمع طرب افروزی	او را برسان روزی جان را و پذیرایی
11	صبحا نفسی داری سرمایه بیداری	بر خفته دلان بردم انفاس مسیحایی
12	شمس الحق تبریزی خورشید چو استاره	در نور تو گم گردد چون شرق برآرایی

2619

1	گل گفت مرا نرمی از خار چه می جویی	گفتم که در این سودا هشیار چه می جویی
2	گفتا که در این سودا دلدار تو کو بنما	گفتم نشدی بی دل دلدار چه می جویی

3	گفتا هله مستانه بنما ره خمخانه	گفتم که برو طفلی خمار چه می جویی
4	گفتا ز چه بی هوشی بنمای چه می نوشی	گفتم برو ای مسکین هشدار چه می جویی
5	گفتا که چه گلزار است کز وی نرسد بویی	گفتم اگر تو نیست گلزار چه می جویی
6	گفتا که وفاجویان خوابی است که می بینند	گفتم که خیال خواب بیدار چه می جویی
0	2620	
1	ای دل به ادب بنشین برخیز ز بدخویی	زیرا به ادب یابی آن چیز که می گویی
2	حاشا که چنان سودا یابند بدین صفرا	هیئات چنان روی یابند به بی رویی
3	در عین نظر بنشین چون مردمک دیده	در خویش بجو ای دل آن چیز که می جویی
4	بگریز ز همسایه گر سایه نمی خواهی	در خود منگر زیرا در دیده خود مویی
5	گر غرقه دریایی این خاک چه پیمایی	ور بر لب دریایی چون روی نمی شویی
0	2621	
1	از هر چه ترنجیدی با دل تو بگو حالی	کای دل تو نمی گفتی کز خویش شدم خالی
2	این رنج چو در وا شد دعوی تو رسوا شد	زشتی تو پیدا شد بگذار تو نکالی
3	در صورت رنج خود نظاره بکن ای بد	کی باشد با این خود آن مرتبه عالی
4	بنگر که چه زشتی تو بس دیوسرشتی تو	این است که کشتی تو پس از کی همی نالی
5	گر رنج بشد مشکل نومید مشو ای دل	کز غیب شود حاصل اندر عوض ابدالی
6	از ذوق چو عوری تو هر لحظه بشوری تو	کای کعبه چه دوری تو از حیزک خلخالی
7	در بادیه مردان را کاری است نه سردان را	کاین بادیه فردان را بزدود ز اردالی
8	در خدمت مخدومی شمس الحق تبریزی	بشتاب که از فضلش در منزل اجلالی
0	2622	
1	ای خواجه تو چه مرغی نامت چه چرا شای	نی پری و نی چری ای مرغک حلوایی
2	مانند شتر مرغی گویند بپر گویی	من اشترم و اشتر کی پرد ای طایی
3	چون نوبت بار آید گویی که نه من مرغم	کی بار کشد مرغی تکلیف چه فرمایی

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1322 of 1647

نی بلبل خوش لحنی نی طوطی خوش رنگی نی فاخته طوقی نی در چمن مایی

حق است سلیمان را در گردن هر مرغی مرغان همه پریدند آن جا تو چه می پایی

2623

ما گوش شماییم شما تن زده تا کی ما مست و خراباتی و بیخود شده تا کی

ما سوخته حالان و شما سیر و ملولان آخر بنگوید که این قاعده تا کی

دل زیر و زبر گشت مها چند زنی طشت مجلس همه شوریده بتا عربده تا کی

دی عقل در افتاد و به کف کرده عصایی در حلقه رندان شده کاین مفسده تا کی

چون ساقی ما ریخت بر او جام شرابی بشکست در صومعه کاین معبده تا کی

تسبیح بینداخت و ز سالوس بپرداخت کاین نوبت شادی است غم بیهده تا کی

آن ها که خموشند به مستی مزه نوشند ای در سخن بی مزه گرم آمده تا کی

2624

برخیز که جان است و جهان است و جوانی خورشید برآمد بنگر نورفشانی

آن حسن که در خواب همی جست زلیخا ای یوسف ایام به صد ره به از آنی

برخیز که آویخت ترازوی قیامت برسنج ببین که سبکی یا تو گرانی

هر سوی نشانی است ز مخلوق به خالق قانع نشود عاشق بی دل به نشانی

هر لحظه ز گردون برسد بانگ که ای گاو ما راه سعادت بنمودیم تو دانی

برخیز و بیا ددبه عمر ابد بین تا بازروی زود از این عالم فانی

او عمر عزیزی است از او چاره نداری او جان جهان آمد و تو نقش جهانی

بر صورت سنگین بزند روح پذیرد حیف است کز این روح تو محروم بمانی

او کان عقیق آمد و سرمایه کان ها در کان عقیق آی چه دربند دکانی

2625

گر علم خرابات تو را هم نفسستی این علم و هنر پیش تو باد و هوسستی

ور طایر غیبی به تو بر سایه فکندی سیمرغ جهان در نظر تو مگسستی

3	گر کوکبه شاه حقیقت بنمودی	این کوس سلاطین بر تو چون جرسستی
4	گر صبح سعادت به تو اقبال نمودی	کی دامن و ریش تو به دست عسستی
5	گر پیش روان بر تو عنایت فکندی	فکری که به پیش دل توست آن سپسستی
6	معکوس شنو گر نبدی گوش دل تو	از دفتر عشاق یکی حرف بسستی
7	گوید همه مردند یکی باز نیامد	باز آمده دیدی اگر آن گیج کسستی
8	لرزان لهب جان تو از صرصر مرگ است	لرزان نبدی گر ز بقا مقتبسستی
9	همراه خسان گر نبدی طبع خسیست	در حلق تو این شربت فانی چو خسستی
10	طفل خرد تو به تبارک برسدی	در مکتب شادی ز کجا در عبسستی
11	خاموش که این ها همه موقوف به وقت است	گر وقت بدی داعیه فریادرسستی
0	2626	
1	ای دل تو در این غارت و تاراج چه دیدی	تا رخت گشادی و دکان باز کشیدی
2	چون جولهه حرص در این خانه ویران	از آب دهان دام مگس گیر تنیدی
3	از لذت و از مستی این دانه دنیا	پنداشت دل تو که از این دام رهیدی
4	در سیل کسی خانه کند از گل و از خاک	در دام کسی دانه خورد هیچ شنیدی
5	ای دل ببر از دام و برون جه تو به هنگام	آن سوی که در روضه ارواح دویدی
6	ای روح چو طاووس بیفشان تو پر عقل	یا یاد نداری تو که بر عرش پریدی
7	از عرش سوی فرش فتادی و قضا بود	دادی تو پر خویش و دو سه دانه خریدی
8	چون گرسنه قحط در این لقمه فتادی	که لب بگزیدی و گهی دست خلیدی
9	کو همت شاهانه نه زان دایه دولت	زان شیر تباشیر سعادت بمزیدی
10	آن خوی ملوکانه که با شیر فرورفت	والله که نیامیزد با خون و پلیدی
11	آن شاه گل ما به کف خویش سرشته ست	آن همت و بختش ز کف شاه چشیدی
12	والله که در آن زاویه کاوراد الست است	آموخت تو را شاه تو شیخی و مریدی
13	آموخت تو را که دل و دلداری یکی اند	که قفل شود گاه کند رسم کلیدی

14	گه پند و گهی بند و گهی زهر و گهی قند	گه تازه و برجسته گهی کهنه قدیدی
15	ای سیل در این راه تو بالا و نشیب است	تلوین برود از تو چو در بحر رسیدی
16	ای خاک از این زخم پیایی تو نژندی	وی چرخ از این بار گران سنگ خمیدی
17	ای بحر حقایق که زمین موج و کف توست	پنهانی و در فعل چه پیدا و پدید
18	ای چشمه خورشید که جوشیدی از آن بحر	تا پرده ظلمات به انوار دریدی
19	هر خاک که در دست گرفتی همه زر شد	شد لعل و زمرد ز تو سنگی که گزیدی
20	بس تلخ و ترش از تو چو حلوا و شکر شد	بگزیده شد آن میوه که او را بگزیدی
21	شاگرد کی بودی که تو استاد جهانی	این صنعت بی آلت و بی کف ز کی دیدی
22	چون مرکب جبریلی و از سم تو هر خاک	سبزه شود آخر ز چه کهسار چریدی
23	خامش کن و یاد آور آن را که به حضرت	صد بار از این ذکر و از این فکر بریدی
0	2627	
1	عاشق شو و عاشق شو بگذار زحیری	سلطان بچه ای آخر تا چند اسیری
2	سلطان بچه را میر و وزیر همه عار است	زنهار بجز عشق دگر چیز نگیری
3	آن میر اجل نیست اسیر اجل است او	جز وزر نیامد همه سودای وزیری
4	گر صورت گرمابه نه ای روح طلب کن	تا عاشق نقشی ز کجا روح پذیری
5	در خاک میامیز که تو گوهر پاکی	در سرکه میامیز که تو شکر و شیر
6	هر چند از این سوی تو را خلق ندانند	آن سوی که سو نیست چه بی مثل و نظیری
7	این عالم مرگ است و در این عالم فانی	گر ز آنک نه میری نه بس است این که نمیری
8	در نقش بنی آدم تو شیر خدایی	پیداست در این حمله و چالیش و دلیری
9	تا فضل و مقامات و کرامات تو دیدم	بیزارم از این فضل و مقامات حریری
10	بی گاه شد این عمر ولیکن چو تو هستی	در نور خدایی چه به گاهی و چه دیری
11	اندازه معشوق بود عزت عاشق	ای عاشق بیچاره ببین تا ز چه تیری
12	زیبایی پروانه به اندازه شمع است	آخر نه که پروانه این شمع منیری

که اصل بصر باشی یا عین بصیری

شمس الحق تبریز از آنت نتوان دید

13

2628

0

جان را و جهان را شکفانی و فزایی

هر روز بگه ای شه دلدار درآیی

1

آن لحظه که چون بدر بر این صدر برآیی

یا رب چه خجسته ست ملاقات جمالت

2

خود ذوق و نمک بخش وصالی و لقایی

هر جا که ملاقات دو یار است اثر توست

3

تا تو ننهی در کلمه فایده زایی

معنی ندهد وصلت این حرف بدان حرف

4

دندان دگر داده پی فایده خایی

ای داده تو دندان و شکرها که بخایند

5

و آگاه نشد از خرد و دانش نایی

بیزارم از آن گوش که آواز نیاشنود

6

تا خواجه سقا نکند جهد سقایی

این مشک به خود چون رود و آب کشاند

7

تا سر نبود پای کجا یابد پایی

این چرخ که می گردد بی آب نگرده

8

تو ای دل جوینده و پرسنده کجایی

هان ای دل پرسنده که دلدار کجای است

9

پیهی ز کجا یابد تمیز ضیایی

تیهی ز کجا یابد گلزار و شقایق

10

دانند که در هست ز دریای عطایی

اصداغ حواسی که به شب ماند ز در دور

11

آن سوی برو ای صدف این سوی چه پایی

درهاست در آن بحر در اصداغ ننگند

12

گوید بر ما آی اگر حاجی مایی

آن نیستی ای خواجه که کعبه به تو آید

13

می گوید العزه و الحسن ردایی

این کعبه نه جا دارد نی گنجد در جا

14

تا جان دهدت چونک ببیند که فنایی

هین غرقه عزت شو و فانی ردا شو

15

معدوم چو گشتی همگی حد و ثنایی

خامش کن و از راه خموشی به عدم رو

16

2629

0

ما را و جهان را تو در این خانه نیایی

ای ماه اگر باز بر این شکل بتابی

1

چه نادره گر آب شود مردم آبی

چون کوه احد آب شد از شرم عقیقت

2

و آن نیز بدان ماند که در زیر نقابی

از عقل دو صدپر دو سه پر بیش نمانده ست

3

باری تو نگویی ز کی مست و خرابی

ای عشق دو عالم ز رخت مست و خرابند

4

5	تا باده نجوشید در آن خنب ز اول	در جوش نیارد همه را او به شرابی
6	تا اول با خود نخروشید ربابی	در ناله نیارد همه را او به ربابی
7	ای گرد جهان گشته و جز نقش ندیده	بر روی زن آبی و یقین دان که بخوابی
8	در خرمن ما آی اگر طالب کشتی	سوی دل ما آی اگر مرد کبابی
9	ور ز آنک نیایی بکشیمت به سوی خویش	کز حلقه مایی نه غریبی نه غرابی
10	مکتب نرود کودک لیکن ببرندش	پنداشته ای خواجه که بیرون حسابی
11	بستان قدح عشرت وز بند برون جه	تا باخبری بند سوالی و جوابی
12	آخر بشنو هر نفسی نعره مستان	کای گیج خرف گشته ببین در چه عذابی
13	دست تو بگیرم دو سه روزی تو همی جوش	تا بار دگر روی ز اقبال نتابی
14	آن جا که شدی مست همان جای بخشی	و آن سوی که ساقی است همان سوی شتابی
15	تا چند در آتش روی ای دل نه حدیدی	وی دیده گرینده بس است این نه سحابی
16	ای ساقی مه روی چه مست است دو چشم	انگشتک می زن که تو بر راه صوابی
17	بگشای دهان ز آنچ نگفتم تو بیان کن	بگشا در دل ها که تو سلطان خطابی
0	2630	
1	یا ساقی شرف بشراباتک زندی	فالراح مع الروح من افضالک عندی
2	برخیز که شورید خرابات افندی	مستان نگر و نقل و شرابات افندی
3	هر مست درآویخته با مست ز مستی	گردان شده ساقی به مساقات افندی
4	یک موی نمی گنجد در حلقه مستان	جز رقص و هیاهوی و مراعات افندی
5	بسم الله ساقی ولی نعمت برخیز	تا جان بدهیمت به مکافات افندی
6	در هر دو جهان است و نبوده ست و نباشد	جز دیدن روی تو کرامات افندی
7	چون تنگ شکر میر خرابات درآمد	یا رب چه لطیف است ملاقات افندی
8	می خندد و می گوید من خفته بدم مست	هیهای شنیدم من و هیهای افندی
9	زان خنده و زان گفتن و زان شیوه شیرین	صد غلغله در سقف سموات افندی

خورشید ز برق رخ تو چشم ببندد	10
کافزون ز زجاجه ست و ز مشکات افندی	
در خانه خمار و خرابات کی دیده ست	11
معراج و تجلی و مقامات افندی	
با مست خرابات خدا تا بنیچی	12
تا وا ننماید همه رگ هات افندی	
در خانه دل کژ مکن آن چانه به افسوس	13
کامروز عیان است خفیات افندی	
روزی که روم جانب دریای معانی	14
یاد آیدت این جمله مقالات افندی	
شاد آمدی ای کان شکر عیب مفرما	15
گر بوسه دهد بنده بر آن پات افندی	
واجب کند ای دوست که آرم به صد اخلاص	16
در سایه زلف تو مناجات افندی	
از مصحف آن روی چو ماه تو بخوانیم	17
سوره قصص و نادره آیات افندی	
مستیم ز جام تو و زان نرگس مخمور	18
رستیم به شاهیت ز شهمات افندی	
عالم همه پر غصه و آن نرگس مخمور	19
فارغ ز بدایات و نهایات افندی	
چون سایه فناییم به خورشید جمالت	20
ایمن شده از جمله آفات افندی	
سرمست بیا جانب بازار نظر کن	21
تا راست شود جمله مهمات افندی	
تا روز اجل هر چه بگوییم ز اشعار	22
این است و دگر جمله خرافات افندی	
سلطان غزل هاست و همه بنده اینند	23
هر بیتش مفتاح مرادات افندی	
من کردم خاموش تو باقیش بفرما	24
ای جان اشارات و عبارات افندی	
شمس الحق تبریز تویی موسی ایام	25
بر طور دلم رفته به میقات افندی	
2631	0
تو دوش رھیدی و شب دوش رھیدی	1
امروز مکن حیلہ کہ آن رفت کہ دیدی	
ما را به حکایت به در خانه ببردی	2
بر در بنشاندی و تو بر بام دویدی	
صد کاسه همسایه مظلوم شکستی	3
صد کیسه در این راه به حیلت ببریدی	
آن کیست کہ او را به دغل خفته نکردی	4
وز زیر سر خفته گلیمی نکشیدی	
گفتی کہ از آن عالم کس باز نیامد	5
امروز ببینی چو بدین حال رسیدی	
امروز ببینی کہ چه مرغی و چه رنگی	6
کز زخم اجل بند ققص را بدریدی	

7	امروز ببینی که کیان را یله کردی	امروز ببینی که کیان را بگزیدی
8	یا شیر ز پستان کرامات چشیدی	یا شیر ز پستان سیه دیو مکیدی
9	ای باز کلاه از سر و روی تو برون شد	خوش بنگر و خوش بشنو آنچ نشنیدی
10	آن جا بردت پای که در سر هوشش بود	و آن جا بردت دیده که آن جا نگریدی
11	بر تو زند آن گل که به گلزار بکشتی	در تو خلد آن خار که در یار خلیدی
12	تلخی دهد امروز تو را در دل و در کام	آن زهرگیایی که در این دشت چریدی
13	آن آهن تو نرم شد امروز ببینی	که قفل دری یا جهت قفل کلیدی
14	طوق ملکی این دم اگر گوهر پاکی	رد فلکی این دم اگر زشت و پلیدی
15	گر آب حیاتی تو و گر آب سیاهی	این چشم ببستی تو در آن چشمه رسیدی
16	با جمله روان ها بپر روح روانی	این است سزای تو گر از نفس جهیدی
17	با خالق آرام تو آرام گرفتی	وز آب و گل تیره بیگانه رمیدی
18	امروز تو را بازخرد شعله آن نور	کاین جا ز دل و جان به دل و جانش خریدی
19	آن سیمبر اندر بر سیمین تو آید	کو را چو نثار زر از این خاک بچیدی
20	ای عشق ببخشای تو بر حال ضعیفان	کز خاک همان رست که در خاک دمیدی
21	خامش کن و منمای به هر کس سر دل ز آنک	در دیده هر ذره چو خورشید پدیدي
22	خاموش و دهان را به خموشی تو دوا کن	زیرا که ز پستان سیه دیو چشیدی
0	2632	
1	ای جان گذرکرده از این گنبد ناری	در سلطنت فقر و فنا کار تو داری
2	ای رخت کشیده به نهان خانه بینش	وی کشته وجود همه و خویش به زاری
3	پوشیده قباهای صفت های مقدس	وز دلق دو صدپاره آدم شده عاری
4	از شرم تو گل ریخته در پای جمالت	وز لطف تو هر خار برون رفته ز خاری
5	بی برگ نشاید که دگر غوره فشارد	در میکده اکنون که تو انگور فشاری
6	اقبال کف پای تو بر چشم نهاده	اندر طمعی که سرش از لطف بخاری

7	از غار به نور تو به باغ ازل آیند	ای یار چه یاری تو و ای غار چه غاری
8	بر کار شود در خود و بی کار ز عالم	آن کز تو بنوشید یکی شربت کاری
9	در باغ صفا زیر درختی به نگاری	افتاد مرا چشم و بگفتم چه نگاری
10	کز لذت حسن تو درختان به شکوفه	آبستن تو گشته مگر جان بهاری
11	در سجده شدم بیخود و گفتم که نگارا	آخر ز کجایی تو علی الله چه یاری
12	او گفت که از پرتو شمس الحق تبریز	کاوصاف جمال رخ او نیست شماری
0	2633	

1	در خانه خود یافتم از شاه نشانی	انگشتی لعل و کمر خاصه کانی
2	دوش آمده بوده ست و مرا خواب ببرده	آن شاه دلارامم و آن محرم جانی
3	بشکسته دو صد کاسه و کوزه شه من دوش	از عربده مستانه بدان شیوه که دانی
4	گویی که گزیده ست ز مستی رخ من بر	کز شاه رخ من بر کاری است نهانی
5	امروز در این خانه همی بوی نگار است	زین بوی به هر گوشه نگاری است عیانی
6	خون در تن من باده صرف است از این بوی	هر موی ز من هندوی مست است شبانی
7	گوشی بنه و نعره مستانه شنو تو	از قامت چون چنگ من الحان اغانی
8	هم آتش و هم باده و خرگاه چو نقد است	پیران طریقت بپذیرند جوانی
9	در آینه شمس حق و دین شه تبریز	هم صورت کل شهره و هم بحر معانی
0	2634	

1	امروز در این شهر نفیر است و فغانی	از جادوی چشم یکی شعبده خوانی
2	در شهر به هر گوشه یکی حلقه به گوشی است	از عشق چنین حلقه ربا چرب زبانی
3	بی زخم نیابی تو در این شهر یکی دل	از تیر نظرهای چنین سخته کمانی
4	ای شهر چه شهری تو که هر روز تو عید است	ای شهر مکان تو شد از لطف زمانی
5	چه جای مکان است و چه سودای زمان است	ای هر دو شده از دم تو نادره لانی
6	شهری است که او تختگاه عشق خدایی است	بغداد نهان است وز او دل همدانی

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1330 of 1647

7	امروز در این مصر از این یوسف خوبی	بی زجر و سیاست شده هر گرگ شبانی
8	صد پیر دو صدساله از این یوسف خوش دم	مانند زلیخا شده در عشق جوانی
9	او حاکم دل ها و روان هاست در این شهر	ماننده تقدیر خدا حکم روانی
10	صد نور یقین سجده کن روی چو ماهش	کی سوی مهش راه بزد ابر گمانی
11	صد چون من و تو محو چنان بی من و مایی	چون ظلمت شب محو رخ ماه جهانی
12	جز حضرت او نیست فقیرانه حضوری	جز سایه خورشید رخس نیست امانی
13	از حيله او یک دو سخن دارم بشنو	چون زهره ندارم که بگویم که فلانی
14	گر نام نگوییم و نشان نیز نگوییم	زین باده شکافیده شود شیشه جانی
15	هین دست ملرزان و فروکش قدح عشق	پازهر چو داری نکند زهر زیانی
16	هر چیز که خواهی تو ز عطار بیابی	دکان محیط است و جز این نیست دکانی

2635 0

1	امروز سماع است و مدام است و سقایی	گردان شده بر جمع قدح های عطایی
2	فرمان سقی الله رسیده ست بنوشید	ای تن همه جان شو نه که ز اخوان صفایی
3	ای دور چه دوری تو و ای روز چه روزی	وی گلشن اقبال چه بابرگ و نوایی
4	از خاک برویند در این دور خلاق	کاین نفخه صور است که کرده ست صدایی
5	از کوه شنو نعره صد ناقه صالح	وز چرخ شنو بانگ سرافیل صلائی
6	هین رخت فروگیر و بخوابان شتران را	آخر بگشا چشم که در دست رضایی
7	ای مرده بشو زنده و ای پیر جوان شو	وی منکر محشر هله تا ژاژ نخایی
8	خواهم سخنی گفت دهانم بمبندید	کامروز حلال است ورا رازگشایی
9	ور ز آنک ز غیرت ره این گفت ببندید	ره باز کنم سوی خیالات هوایی
10	ما نیز خیالات بدستیم و از این دم	هستی پذیرفتیم ز دم های خدایی
11	صد هستی دیگر بجز این هست بگیری	کاین را تو فراموش کنی خواجه کجایی

2636 0

1	ای مونس ما خواجه ابوبکر ربابی	گر دلشده ای چند پی نان و کبابی
2	آتش خور در عشق به مانند شترمرغ	اندر عقب طعمه چه شاگرد عقابی
3	لقمه دهدت تا کند او لقمه خویش	این چرخ فریبنده و این برق سحابی
4	هین لقمه مخور لقمه مشو آتش او را	بی لقمه او در دل و جان رزق بیابی
5	آن وقت که از ناف همی خورد تنت خون	نی حلق و گلو بود و نه خرمای رطابی
6	آن ماهی چه خورده ست که او لقمه ما شد	در چشم نیاید خورش مردم آبی
7	از نعمت پنهان خورد این نعمت پیدا	زان راه شود فربه و زان ماه خضابی
8	گر ز آنک خرابت کند این عشق برونی	چون سنبله شد دانه در این روز خرابی
9	آن سنبله از خاک برآورد سر و گفت	من مردم و زنده شدم از داد ثوابی
10	خواهی که قیامت نگری نقد به باغ آی	نظاره سرسبزی اموات ترابی
11	ماییم که پوسیده و ریزیده خاکیم	امروز چو سرویم سرافراز و خطابی
12	بی حرف سخن گوی که تا خصم نگوید	کاین گفت کسان است و سخن های کتابی
0	2637	
1	امروز سماع است و شراب است و صراحی	یک ساقی بدمست یکی جمع مباحی
2	زان جنس مباحی که از آن سوی وجود است	نی اباحتی گنج حشیشی مزاحی
3	روحی است مباحی که از آن روح چشیده ست	کو روح قدیمی و کجا روح ریاحی
4	در پیش چنین فتنه و در دست چنین می	یا رب چه شود جان مسلمان صلاحی
5	زین باده کسی را جگر تشنه خنک شد	کو خون جگر ریخت در این ره به سفاحی
6	جاوید شود عمر بدین کاس صبوحی	ایمن شود از مرگ و ز افغان نیاحی
7	این صورت غیب است که سرخیش ز خون نیست	اسپید ز نور است نه کافور رباحی
8	شمعی است برافروخته وز عرش گذشته	پروانه او سینه دل های فلاحی
9	سوزیده ز نورش حجب سبع سماوات	پران شده جان ها و روان ها ز نواحی
10	این حلقه مستان خرابات خراب است	دور از لب و دندان تو ای خواجه صاحی

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1332 of 1647

11 شاباش زهی حال که از حال رهیدیت شاباش زهی عیش صبحی و صبحی

12 با خود ملک الموت بگوید هله و اگر د کاین جا نکند هیچ سلاح تو سلاحی

13 ما را خبری نی که خبر نیز چه باشد خود مغفرت این باشد و آمرزش ماحی

14 از غیب شنو نعره مستان و خمش کن یک غلغله پاک ز آواز صیاحی

15 ورنه بدو نان بنده دونان و خسان باش می خور پی سه نان ز سنان زخم رماحی

16 فارس شده شمس الحق تبریز همیشه بر شمس شمس و نکند شمس جماحی

0 2638

1 ای آنک به دل ها ز حسد خار خلیدی این ها همه کردی و در آن گور خزیدی

2 تلخی دهد امروز تو را در دل و در کام آن زهرگیاهی که در این دشت چریدی

3 آن آهن تو نرم شد امروز ببینی که قفل دری یا جهت قفل کلیدی

4 طوق ملکی این دم اگر گوهر پاکی رد فلکی این دم اگر جان پلیدی

5 با جمله روان ها به تک روح روانی سلطان جهادی اگر از نفس جهیدی

6 با خالق آرام تو آرام گرفتی وز دیو رمیده تو به هنگام رهیدی

7 امروز تو را بازخرد از غمش آن نور کو را چو دل و جان به دل و جان بخزیدی

8 آن سیمبر اندر بر سیمین تو آید کو را چو نثار زر از این خاک بچیدی

9 ای عشق ببخشای بر این خاک که دانی کز خاک همان رست که در خاک دمیدی

10 خامش کن و منمای به هر کس سر دل ز آنک در دیده هر ذره چو خورشید پدیدی

0 2639

1 برخیز که صبح است و صبح است و سکاری بگشای کنار آمد آن یار کناری

2 برخیز بیا دبده عمر ابد بین رستند و گذشتند ز دم های شماری

3 آن رفت که اقبال بخارید سر ما ای دل سر اقبال از این بار تو خاری

4 گنجی تو عجب نیست که در توده خاکی ماهی تو عجب نیست که در گرد و غباری

5 اندر حرم کعبه اقبال خرامید از بادیه ایمن شده وز ناز مکاری

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1333 of 1647

6	گردان شده بین چرخ که صد ماه در او هست	جز تابش یک روزه تو ای چرخ چه داری
7	آن ساغر جان که ملک الموت اجل شد	نی شورش دل آرد و نی رنج خماری
8	بس کن که اگر جان بخورد صورت ما را	صد عذر بخواهد لبش از خوب عذاری
0	2640	
1	مگریز ز آتش که چنین خام بمائی	گر بجهی از این حلقه در آن دام بمائی
2	مگریز ز یاران تو چو باران و مکش سر	گر سر کشی سرگشته ایام بمائی
3	با دوست وفا کن که وفا وام الست است	ترسم که بمیری و در این وام بمائی
4	بگرفت تو را تاسه و حال تو چنان است	کز عجز تو در تاسه حمام بمائی
5	می ترسی از این سر که تو داری و از این خو	کان سر تو به رنجوری سرسام بمائی
6	با ما تو یکی کن سر زیرا سر وقت است	تا همچو سران شاد سرانجام بمائی
0	2641	
1	گیرم که نبینی رخ آن دختر چینی	از جنبش او جنبش این پرده نبینی
2	از تابش آن مه که در افلاک نهان است	صد ماه بدیدی تو در اجزای زمینی
3	ای برگ پریشان شده در باد مخالف	گر باد نبینی تو نبینی که چینی
4	گر باد ز اندیشه نجبد تو نجبی	و آن باد اگر هیچ نشیند تو نشینی
5	عرش و فلک و روح در این گردش احوال	اشتر به قطارند و تو آن بازپسینی
6	می جنب تو بر خویش و همی خور تو از این خون	کاندر شکم چرخ یکی طفل جنبینی
7	در چرخ دلت ناگه یک درد درآید	سر برزنی از چرخ بدانی که نه اینی
8	ماه نهمت چهره شمس الحق تبریز	ای آنک امان دو جهان را تو امینی
9	تا ماه نهم صبر کن ای دل تو در این خون	آن مه تویی ای شاه که شمس الحق و دینی
0	2642	
1	زان جای بیا خواجه بدین جای نه جایی	کاین جاست تو را خانه کجایی تو کجایی
2	آن جا که نه جای است چراگاه تو بوده ست	زین شهره چراگاه تو محروم چرایی

دیوان شمس تبریزی

3	جاندار سراپرده سلطان عدم باش	تا بازرهی از دم این جان هوایی
4	گه پای مشو گه سر بگریز از این سو	مستی و خرابی نگر و بی سر و پایی
5	ای راه نمای از می و منزل چو شوی مست	نی راه به خود دانی و نی راه نمایی
6	مستان ازل در عدم و محو چریدند	کز نیست بود قاعده هست نمایی
7	جان بر زبر همدگر افتاده ز مستی	همچون ختن غیب پر از ترک خطایی
8	این نعره زنان گشته که هیهای چه خوبی	و آن سجده کنان گشته که بس روح فزایی
9	مخدوم خداوندی شمس الحق تبریز	هم نور زمینی تو و خورشید سمایی
0	2643	
1	ای شاه تو ترکی عجمی وار چرایی	تو جان و جهانی تو و بیمار چرایی
2	گلزار چو رنگ از صدقات تو ببرند	گلزار بده زان رخ و پر خار چرایی
3	الحق تو نگفتی و دم باده او گفت	ای خواجه منصور تو بر دار چرایی
4	در غار فتم چون دل و دلدار حریفند	دلدار چو شد ای دل در غار چرایی
5	آن شاه نشد لیک پی چشم بد این گو	گر شاه بشد مخزن اسرار چرایی
6	گر بیخ دلت نیست در آن آب حیاتش	ای باغ چنین تازه و پر بار چرایی
7	گر راه نبرده ست دلت جانب گلزار	خوش بو و شکرخنده و دلدار چرایی
8	گر دیو زند طعنه که خود نیست سلیمان	ای دیو اگر نیست تو در کار چرایی
9	بر چشمه دل گر نه پری خانه حسن است	ای جان سراسیمه پری دار چرایی
10	ای مریم جان گر تو نه ای حامل عیسی	زان زلف چلیپا پی زانار چرایی
11	گر از می شمس الحق تبریز نه مستی	پس معتکف خانه خمار چرایی
0	2644	
1	یک روز مرا بر لب خود میر نکردی	وز لعل لببت جامگی تقریر نکردی
2	زان شب که سر زلف تو در خواب بدیدم	حیران و پریشانم و تعبیر نکردی
3	یک عالم و عاقل به جهان نیست که او را	دیوانه آن زلف چو زنجیر نکردی

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1335 of 1647

وز سنگ دلی در دهنش شیر نکردی	بگریست بسی از غم تو طفل دو چشم	4
بس تلبیه گفتیم و تو تکبیر نکردی	در کعبه خوبی تو احرام بیستیم	5
شد پیر دلم پیروی پیر نکردی	بگرفت دلم در غمت ای سرو جوان بخت	6
تا خسته بدان غمزه چون تیر نکردی	با قوس دو ابروی تو یک دل به جهان نیست	7
وز وی به کرم روزی تفسیر نکردی	بس عقل که در آیت حسن تو فروماید	8
الحق صنما هیچ تو تقصیر نکردی	در بردن جان ها و در آزدن جان ها	9
صد لابه و یک ساعت تاخیر نکردی	در کشتنم ای دلبر خون خوار بکردم	10
وز بهر دوا قرص تباشیر نکردی	در آتش عشق تو دلم سوخت به یک بار	11
از بهر من خسته تو تدبیر نکردی	بیمار شدم از غم هجر تو و روزی	12
صد بار قران کرد و تو تاثیر نکردی	خورشید رخت با زحل زلف سیاهت	13
وز قصه هجرانم تحریر نکردی	بر خاک درت روی نهادم ز سر عجز	14
هر چاکر دیرینه چو توفیر نکردی	خامش شوم و هیچ نگویم پس از این من	15
	2645	0
شدم معمور و در صورت خرابی	بخوردم از کف دلبر شرابی	1
کز او اندر رخم پیداست تابی	گزیدم آتش پنهان پنهان	2
ز عشق و هیچ نشنیدم جوابی	هزاران نکته در عالم بگفتم	3
به مانند دلم نبود کبابی	گهی سوزد دلم گه خام گردد	4
که سیصد مه نبیند آن به خوابی	مرا آن مه یکی شکلی نموده ست	5
که زنبور از کفش یابد لعابی	منم غرقه به بحر انگبینی	6
خرد پیش مهش کمتر سحابی	بهشت اندر رهش کمتر حبابی	7
که ماهی می درخشد اندر آبی	جهان را جمله آب صاف می بین	8
از آن مه بر تو تابد ماهتابی	اگر با شمس تبریزی نشینی	9

2646 0

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1336 of 1647

1	چه باشد گر چو عقل و جان نخسبی	برآری کار محتاجان نخسبی
2	تو نور خاطر این شب روانی	برای خاطر ایشان نخسبی
3	شبی بر گرد محبوسان گردون	بگردی ای مه تابان نخسبی
4	جهان کشتی و تو نوح زمانی	نگاهش داری از طوفان نخسبی
5	شب قدری که دادی وعده آن روز	دراندیشی از آن پیمان نخسبی
6	مخسب ای جان که خفتن آن ندارد	چه باشد چون تو داری آن نخسبی
7	تویی شه پیل و پیش آهنگ پیلان	چو کردی یاد هندستان نخسبی
8	تو نپسندی ز داد و رحمت خویش	که بستان را کنی زندان نخسبی
9	اگر خسبی نخسبد جز که چشمت	تویی آن نور جاویدان نخسبی
10	خمش کردم نگویم تا تو گویی	سخن گویان سخن گویان نخسبی
11	چو روی شمس تبریزی بدیدی	سزد کز عشق آن سلطان نخسبی
0	2647	
1	دلا چون واقف اسرار گشتی	ز جمله کارها بی کار گشتی
2	همان سودایی و دیوانه می باش	چرا عاقل شدی هشیار گشتی
3	تفکر از برای برد باشد	تو سرتاسر همه ایثار گشتی
4	همان ترتیب مجنون را نگه دار	که از ترتیب ها بیزار گشتی
5	چو تو مستور و عاقل خواستی شد	چرا سرمست در بازار گشتی
6	نشستن گوشه ای سودت ندارد	چو با رندان این ره یار گشتی
7	به صحرا رو بدان صحرا که بودی	در این ویرانه ها بسیار گشتی
8	خراباتی است در همسایه تو	که از بوهای می خمار گشتی
9	بگیر این بو و می رو تا خرابات	که همچون بو سبک رفتار گشتی
10	به کوه قاف رو مانند سیمرخ	چه یار جغد و بوتیمار گشتی
11	برو در بیشه معنی چو شیران	چه یار روبه و کفتار گشتی

که چون یعقوب ماتم دار گشتی

مرو بر بوی پیراهان یوسف

12

2648

0

به درد و حسرت بسیار رفتی

دریغا کز میان ای یار رفتی

1

چه سود از حکم بی زنهار رفتی

بسی زنهار گفתי لابه کردی

2

ندیده چاره و ناچار رفتی

به هر سو چاره جستی حيله کردی

3

چه شد چون در زمین خوار رفتی

کنار پرگل و روی چو ماهت

4

میان خاک و مور و مار رفتی

ز حلقه دوستان و همنشینان

5

چه شد عقلی که در اسرار رفتی

چه شد آن نکته ها و آن سخن ها

6

چه شد پایی که در گلزار رفتی

چه شد دستی که دست ما گرفتی

7

درون خاک مردم خوار رفتی

لطیف و خوب و مردم دار بودی

8

به راه دور و ناهموار رفتی

چه اندیشه که می کردی و ناگاه

9

در آن ساعت که زار زار رفتی

فلک بگریست و مه را رو خراشید

10

بگو باری عجب بیدار رفتی

دلم خون شد چه پرسم من چه دلم

11

و یا محروم و بانکار رفتی

چو رفتی صحبت پاکان گزیدی

12

خمش کردی و از گفتار رفتی

جوابک های شیرینت کجا شد

13

سفر کردی مسافروار رفتی

زهی داغ و زهی حسرت که ناگاه

14

زهی پر خون رهی کاین بار رفتی

کجا رفتی که پیدا نیست گردت

15

2649

0

به دریا های حی لایموتی

منم فانی و غرقه در ثبوتی

1

مگر من یونس در بطن حوتی

مگر من یوسف در قعر چاهی

2

که اطلس هاست اندر برگ توتی

وجود ظاهر من تا چند بینی

3

که گردد در به در در عشق لوتی

فقیر من ولیکن نی فقیری

4

بمالیده چو جلادان بروتی

ز بهر قهر جان لوت خوارم

5

دیوان شمس تبریزی

نیرزد پیش بنده تره توتی

به غیر عشق شمس الدین تبریز

2650

تو آن آبی که در جیحون نگنجی

تو آن ماهی که در گردون نگنجی

تو آن کوهی که در هامون نگنجی

تو آن دری که از دریا فزونی

که تو در شیشه و افسون نگنجی

چه خوانم من فسون ای شاه پریان

به کنج خاطر مجنون نگنجی

تو لیلی و لیک از رشک مولی

تو اندر اطلس و اکسون نگنجی

تو خورشیدی قبایت نور سینه است

در استدلال افلاطون نگنجی

تویی شاگرد جان افزا طبیبی

ذخیره چیست در قانون نگنجی

تو معجونی که نبود در ذخیره

تو از بی چونی و در چون نگنجی

بگوید خصم تا خود چون بود این

بگنجیدی ولی اکنون نگنجی

چنین بودی در اشکگاه دنیا

تو اندر گوش هر مفتون نگنجی

مخوان در گوش ها این را خمش کن

2651

که چون بینی مرا چون گل بخندی

کریم تو گلی یا جمله قندی

که چون دیدم تو را بیخیم بکندی

عزیزا تو به بستان آن درختی

که چونی در فراقم دردمندی

چه کم گردد ز جاهت گر بپرسی

تو آنی که خلاص مستمندی

من آنم کز فراق مستمدم

ببین تو ای دل پر خون که چندی

در این مطبخ هزاران جان به خرج است

چه چاره چون تو بر بام بلندی

چو حلقه بر درت گر چه مقیم

که چون گویم در این میدان فکندی

بیا ای زلف چوگان حکم داری

دلا می سوز دلبر را سپندی

سپند از بهر آن باشد که سوزد

که درد کهنه را تو سودمندی

بیا ای جام عشق شمس تبریز

2652

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1339 of 1647

1	نگارا تو در اندیشه درازی	بیاوردی که با یاران نسازی
2	نه عاشق بر سر آتش نشیند	مگر که عاشقی باشد مجازی
3	به من بنگر که بودم پیش از این عشق	ز عالم فارغ اندر بی نیازی
4	قضا آمد بدیدم ماه رویی	گرفتم من سر زلفش به بازی
5	گناه این بود افتادم به عشقی	چو صد روز قیامت در درازی
6	ز خونم بوی مشک آید چو ریزد	شهید شرمسارم من ز غازی
7	نصیحت داد شمس الدین تبریز	که چون معشوق ای عاشق ننازی

2653

1	گر این سلطان ما را بنده باشی	همه گریند و تو در خنده باشی
2	وگر غم پر شود اطراف عالم	تو شاد و خرم و فرخنده باشی
3	وگر چرخ و زمین از هم بدرد	ورای هر دو جانی زنده باشی
4	به هفتم چرخ نوبت پنج داری	چو خیمه شش جهت برکنده باشی
5	همه مشتاق دیدار تو باشند	تو صد پرده فروافکنده باشی
6	چو اندیشه به جاسوسی اسرار	درون سینه ها گردنده باشی
7	دلا بر چشم خوبان چهره بگشا	که اندیشد که تو شرمنده باشی
8	بدیشان صدقه می ده چون هلالند	تو بدری از کجا گیرنده باشی
9	اگر خالی شوی از خویش چون نی	چو نی پر از شکر آکنده باشی
10	برو خرقة گرو کن در خرابات	چو سالوسان چرا در ژنده باشی
11	به عشق شمس تبریزی بده جان	که تا چون عشق او پاینده باشی

2654

1	ببین این فتح ز استفتاح تا کی	ز ساقی مست شو زین راح تا کی
2	در این اقداح صورت راح جانی است	نظاره صورت اقداح تا کی
3	چو مرغابی ز خود بر ساز کشتی	صداع کشتی و ملاح تا کی

4	تو سباحی و از سباح زادی	فسانه و باد هر سباح تا کی
5	نفخت فیه جان بخشی است هر صبح	فراق فالق الاصبح تا کی
6	چو جان بالغان لوحی است محفوظ	مثال کودکان ز الواح تا کی
7	چو فرموده ست رزقت ز آسمان است	زمین شوریدن ای فلاح تا کی
8	از آن باغ است این سیب زنخدان	قناعت بر یکی تفاح تا کی
9	جراحت راست دارو حسن یوسف	دوا جستن ز هر جراح تا کی
10	ز هر جزوت چو مطرب می توان ساخت	ز چشمست ساختن نواح تا کی
11	چو نفس واحدیم از خلق و از بعث	جدا باشیدن ارواح تا کی
12	دهان ببرند در دریا صدف وار	دهان بگشاده چون تمساح تا کی
13	دهان ببرند و قفلی بر دهان نه	ز ضایع کردن مفتاح تا کی
0	2655	
1	تو نقشی نقش بندان را چه دانی	تو شکلی پیکری جان را چه دانی
2	تو خود می نشنوی بانگ دهل را	رموز سر پنهان را چه دانی
3	هنوز از کات کفرت خود خبر نیست	حقایق های ایمان را چه دانی
4	هنوزت خار در پای است بنشین	تو سرسبزی بستان را چه دانی
5	تو نامی کرده ای این را و آن را	از این نگذشته ای آن را چه دانی
6	چه صورت هاست مر بی صورتان را	تو صورت های ایشان را چه دانی
7	زنخ کم زن که اندر چاه نفسی	تو آن چاه زنخدان را چه دانی
8	درخت سبز داند قدر باران	تو خشکی قدر باران را چه دانی
9	سیه کاری مکن با باز چون زاغ	تو باز چتر سلطان را چه دانی
10	سلیمانی نکردی در ره عشق	زبان جمله مرغان را چه دانی
11	نگهبانی است حاضر بر تو سبحان	تو حیوانی نگهبان را چه دانی
12	تو را در چرخ آورده ست ماهی	تو ماه چرخ گردان را چه دانی

13	تجلی کرد این دم شمس تبریز	تو دیوی نور رحمان را چه دانی
0	2656	
1	نه آتش های ما را ترجمانی	نه اسرار دل ما را زبانی
2	برهنه شد ز صد پرده دل و عشق	نشسته دو به دو جانی و جانی
3	میان هر دو گر جبریل آید	نباشد ز آتشش یک دم امانی
4	به هر لحظه وصال اندر وصالی	به هر سویی عیان اندر عیانی
5	ببینی تو چه سلطانان معنی	به گوشه بامشان چون پاسبانی
6	سرشته وصل یزدان کوه طور است	در آن کان تاب نارد یک زمانی
7	اگر صد عقل کل بر هم ببندی	نگردد بامشان را نردبانی
8	نشانی های مردان سجده آرد	اگر زان بی نشان گویم نشانی
9	از آن نوری که حرف آن جا نگنجد	تو را این حرف گشته ارمغانی
10	کمر شد حرف ها از شمس تبریز	بیا ببرند اگر داری میانی
0	2657	
1	دلا تا نازکی و نازنینی	برو که نازنینان را نبینی
2	در این رنگی دلا تا تو بلنگی	نیابی در چنان تا تو چینی
3	در آینه نبینی روی خوبان	که تا با خوی زشتت همنشینی
4	تو زیبا شو که این آینه زیباست	تو بی چین شو که آینه است چینی
5	مشو پنهان که غیرت در کمین است	همی بیند تو را کاندر کمینی
6	ز خود پنهان شدی سر درکشیدی	ببستی چشم تا خود را نبینی
7	به لب یاسین همی خوانی ولیکن	ز کینه جمله تن دندان چو سینی
0	2658	
1	اگر درد مرا درمان فرستی	وگر کشت مرا باران فرستی
2	وگر آن میر خوبان را به حیلت	ز خانه جانب میدان فرستی

3	وگر ساقی جان عاشقان را	میان حلقه مستان فرستی
4	همه ذرات عالم زنده گردد	چو جانم را بر جانان فرستی
5	وگر لب را به رحمت برگشایی	مفرح سوی بیماران فرستی
6	به دربان گفته ای مگذار ما را	مرا هر دم بر دربان فرستی
7	منم کشتی در این بحر و نشاید	که بر من باد سرگردان فرستی
8	همی خواهم که کشتیبان تو باشی	اگر بر عاشقان طوفان فرستی
9	مرا تا کی مها چون ارمغانی	به پیش این و پیش آن فرستی
10	دل بریان عاشق باده خواهد	تو او را غصه و گریان فرستی
11	یکی رطلی گران برریز بر وی	از آن رطلی که بر مردان فرستی
12	دل و جان هر دو را در نامه پیچم	اگر تو نامه پنهان فرستی
13	تو چون خورشید از مشرق برآیی	جهان بی خبر را جان فرستی
14	چه باشد ای صبا گر این غزل را	به خلوتخانه سلطان فرستی
0	2659	
1	کسی کو را بود در طبع سستی	نخواهد هیچ کس را تندرستی
2	مده دامن به دستان حسودان	که ایشان می کشندت سوی پستی
3	زیاتر خویش را و دیگران را	نباشد چون حسد در جمله هستی
4	هلا بشکن دل و دام حسودان	وگر نی پشت بخت خود شکستی
5	از این اخوان چو ببریدی چو یوسف	عزیز مصری و از گرگ رستی
6	اگر حاسد دو پایت را ببوسد	به باطن می زند خنجر دودستی
7	ندارد مهر مهره او چه گشتی	ندارد دل دل اندر وی چه بستی
8	اگر در حصن تقوا راه یابی	ز حاسد وز حسد جاوید رستی
9	اگر چه شیرگیری ترک او کن	نه آن شیر است کش گیری به مستی
0	2660	

1	چرا ز اندیشه ای بیچاره گشتی	فرورفتی به خود غمخواره گشتی
2	تو را من پاره پاره جمع کردم	چرا از وسوسه صدپاره گشتی
3	ز دارالملک عشقم رخت بردی	در این غربت چنین آواره گشتی
4	زمین را بهر تو گهواره کردم	فسرده تخته گهواره گشتی
5	روان کردم ز سنگت آب حیوان	به سوی خشک رفتی خاره گشتی
6	تویی فرزند جان کار تو عشق است	چرا رفتی تو و هرکاره گشتی
7	از آن خانه که تو صد زخم خوردی	به گرد آن در و درساره گشتی
8	در آن خانه که صد حلوا چشیدی	نگشتی مطمئن اماره گشتی
9	خمش کن گفت هشیاریت آرد	نه مست غمزه خماره گشتی
0	2661	

1	کجا شد عهد و پیمانی که کردی	کجا شد قول و سوگندی که خوردی
2	نگفتی چرخ تا گردان بود گرد	از این سرگشته هرگز برنگردی
3	نگفتی تا بود خورشید دلگرم	نکاهد گرم ما را هیچ سردی
4	نگفتی یک دل و مردانه باشیم	به جان جمله مردان و بمردی
5	مرا گویی اگر من جور کردم	بدان کردم که پیش از من تو کردی
6	چرا شاید که با چون من گدایی	چو تو شاهنشهی گیرد نبردی
7	میان ما و تو سرکنگبین است	ز من سرکه ز تو شکروردی
8	چو من سرکه فروشم پس تو شکر	بیفزا چون به شیرینی تو فردی
9	منم خاک و چو خاکی باد یابد	تو عذرش نه مگویش گرد کردی
10	نباشد راه را عار از چو من گرد	که زر را عار نبود رنگ زردی
11	شهاب آتش ما زنده بادا	چو القاب شهاب سهروردی

2662 0

1	دلا رو رو همان خون شو که بودی	بدان صحرا و هامون شو که بودی

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1344 of 1647

2	در این خاکستر هستی چو غلطی	در آتشدان و کانون شو که بودی
3	در این چون شد چگونه چند مانی	بدان تصریف بی چون شو که بودی
4	نه گاوی که کشی بیگار گردون	بر آن بالای گردون شو که بودی
5	در این کاهش چو بیماران دقی	به عمر روزافزون شو که بودی
6	زبون طب افلاطون چه باشی	فلاطون فلاطون شو که بودی
7	ایم هو کی اسیرانه چه باشی	همان سلطان و بارون شو که بودی
8	اگر رویین تنی جسم آفت توس	همان جان فریدون شو که بودی
9	همان اقبال و دولت بین که دیدی	همان بخت همایون شو که بودی
10	رها کن نظم کردن درها را	به دریا در مکنون شو که بودی
0	2663	
1	مرا چون ناف بر مستی بریدی	ز من چه ساقیا دامن کشیدی
2	چنین عشقی پدید آری به هر دم	پدیدآورنده چون ناپیدی
3	دهل پیدا دهلزن چون است پنهان	زهی قفل و زهی این بی کلیدی
4	جنون طرفه پیدا گشت در جان	جنون را عقل ها کرده مریدی
5	هزاران رنگ پیدا شد از آن خم	منزه از کبودی و سپیدی
6	دو دیده در عدم دوز و عجب بین	زهی اومیدها در ناامیدی
7	اگر دریای عمانی سراسر	در آن ابری نگر کز وی چکیدی
8	در آن دکان تو تخته تخته بودی	اگر خود این زمان عرش مجیدی
9	در اقلیم عدم ز آحاد بودی	در این ده گر چه مشهور و وحیدی
10	همان جا رو چنان ز آحاد می باش	از آن گلشن چرا بیرون پریدی
11	بر این سو صد گره بر پایت افتاد	ز فکر وهمی و نکته عمیدی
0	2664	
1	از این تنگین قفص جانا پریدی	وزین زندان طراران رهیدی

2	ز روی آینه گل دور کردی	در آینه بدیدی آنچ دیدی
3	خبرها می شنیدی زیر و بالا	بر آن بالا ببین آنچ شنیدی
4	چو آب و گل به آب و گل سپردی	قماش روح بر گردون کشیدی
5	ز گردش های جسمانی بجستی	به گردش های روحانی رسیدی
6	بجستی ز اشکم مادر که دنیاست	سوی بابای عقلانی دویدی
7	بخور هر دم می شیرینتر از جان	به هر تلخی که بهر ما چشیدی
8	گزین کن هر چه می خواهی و بستان	چو ما را بر همه عالم گزیدی
9	از این دیگ جهان رفتی چو حلوا	به خوان آن جهان زیرا پزیدی
10	اگر چه بیضه خالی شد ز مرغت	برون بیضه عالم پریدی
11	در این عالم نگنجی زین سپس تو	همان سو پر که هر دم در مزیدی
12	خمش کن رو که قفل تو گشادند	اجل بنمود قفلت را کلیدی
0	2665	
1	صلا ای صوفیان کامروز باری	سماع است و نشاط و عیش آری
2	صلا کز شش جهت درها گشاده ست	ز قعر بحر پیدا شد غباری
3	صلا کاین مغزها امروز پر شد	ز بوی وصل جانی جان سپاری
4	صلا که یافت هر گوشه و هوشی	ز بی هوشی مطلق گوشواری
5	صلا که ساعتی دیگر نیابی	ز مشرق تا به مغرب هوشیاری
6	در آن میدان که دیاری نمی گشت	به هر گوشه ست روحانی سواری
7	چو هیزم اندر این آتش درآید	که تا هفتم فلک دارد شراری
8	میان شوره خاک نفس جز وی	به هر سویی درختی جویباری
9	تو اندر باغ ها دیدی که گیرد	درختی مر درختی را کناری
0	2666	
1	به تن این جا به باطن در چه کاری	شکاری می کنی یا تو شکاری

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1346 of 1647

همی تابد عجب نقش و نگاری

کز او در آینه ساعت به ساعت

شکار است او و می جوید شکاری

مثال باز سلطان است هر نقش

درون پرده تو بس بی قراری

چه ساکن می نماید صورت تو

از این غرقه عجب سر چون برآری

لباست بر لب جوی و تو غرقه

ولیکن گر بگوید شرم داری

حریفت حاضر است آن جا که هستی

نباشد غایب از باد بهاری

به هر شیوه که گردد شاخ رقصان

نمی دانی کز این با دست یاری

مجه تو سو به سو ای شاخ از این باد

تو را خود نیست خوی حق گزاری

به صد دستان به کار توست این باد

همو مستی دهد هم هوشیاری

از او یابی به آخر هر مرادی

بجز در عشق او تا سر نخاری

بپرس او کیست شمس الدین تبریز

2667

خجسته باد ما را این عروسی

مبارک باد بر ما این عروسی

چو صهبا و چو حلوا این عروسی

چو شیر و چون شکر بادا همیشه

مثال نخل خرما این عروسی

هم از برگ و هم از میوه ممتع

ابد امروز فردا این عروسی

چو حوران بهشتی باد خندان

هم این جا و هم آن جا این عروسی

نشان رحمت و توقیع دولت

چو ماه و چرخ خضرا این عروسی

نکونام و نکوروی و نکوفال

که به سرشت است جان با این عروسی

خمش کردم که در گفتن نگنجد

2668

به تلخی می روی یا شادمانی

خبر واده کز این دنیای فانی

عجب ز اصحاب ایمان و امانی

عجب یارا ز اصحاب شمالی

عجب همراه شیر راه دانی

عجب همراز نفس سگ پرستی

عجب بردی اگر بردی تو جانی

عجب در آخرین بازی شدی مات

5	بسی کژباز کاندر آخر کار	ببرد از اتفاق آسمانی
6	بود رویت به قبله اندر آن گور	گر اهل قبله بودی در نهانی
7	ازیرا گور باشد چون صلایه	پی تحویل های امتحانی
8	چو دانه فاسدی را دفن کردی	بروید زو درخت بامعانی
9	بسی طبل اجل پیشین شنیدی	مگو مرگم در آمد ناگهانی
10	اگر در عمر آهی برکشیدی	یقین امروز کاندر ظل آنی
11	وگر با آه راهی نیز رفتی	شهنشاهی و شمع ره روانی
0	2669	
1	برفتیم ای عقیق لامکانی	ز شهر تو تو باید که بمانی
2	سفر کردیم چون استارگان ما	ز تو هم سوی تو که آسمانی
3	یکی صورت رود دیگر بیاید	به مهمانخانه ات زیرا که جانی
4	که مهمانان مثال چار فصلند	تو اصل فصل هایی که جهانی
5	خیال خوب تو در سینه بردیم	شفق از آفتاب آمد نشانی
6	به پیشت ماند دل با ما نیامد	دل از تو کی رود چون دلستانی
7	سر دل ها به زیر سایه ات باد	که دل ها را در این مرعا شبانی
8	فروریزد دندان های گرگان	از آنکه که نمودی مهربانی
9	بهل تا بحر گوید قصه خویش	که تا باری ببینی قصه خوانی
0	2670	
1	خوشی آخر بگو ای یار چونی	از این ایام ناهموار چونی
2	به روز و شب مرا اندیشه توست	کز این روز و شب خون خوار چونی
3	از این آتش که در عالم فتاده ست	ز دود لشکر تاتار چونی
4	در این دریا و تاریکی و صد موج	تو اندر کشتی پر بار چونی
5	منم بیمار و تو ما را طبیبی	بپرس آخر که ای بیمار چونی

6 منت پرسم اگر تو می نپرسی که ای شیرین شیرین کار چونی

7 وجودی بین که بی چون و چگونه ست دلا دیگر مگو بسیار چونی

8 بگو در گوش شمس الدین تبریز که ای خورشید خوب اسرار چونی

0 2671

1 بر من نیستی یارا کجایی به هر جایی که هستی جان فزایی

2 ز خشم من به هر ناکس بسازی به رغم من به هر آتش درآیی

3 چو بینی مر مرا نادیده آری چنین باشد وفا و آشنایی

4 عزیزی بودم خوارم ز عشقت در این خواری نگر کبر خدایی

5 برای تو جدا گردهم ز عالم که تا ناید مرا بوی جدایی

6 سبک روحا گران کردی تو رو را که یعنی قصد دارم بی وفایی

7 تو در دل جورها داری همی کن که تا روز قیامت جان مایی

8 الا ای چرخ زاینده چنین ماه نزایی و نزایی و نزایی

9 به کوه قاف شمس الدین تبریز همایی و همایی و همایی

0 2672

1 دلا در روزه مهمان خدایی طعام آسمانی را سرایی

2 در این مه چون در دوزخ ببندی هزاران در ز جنت برگشایی

3 نخواهد ماند این یخ زود بفروش بیاموز از خدا این کدخدایی

4 برون کن خرقة کان زین چار رقة ست ترابی آتشی آبی هوایی

5 برهنه کن تو جزو جان و بنما ز خرقة گر به کل بیرون نیایی

6 بیامد جان که عذر عشق خواهد که عفو من کن که جان عذرهایی

7 در این مه عذر ما بپذیر ای عشق خطا کردیم ای ترک خطایی

8 به خنده گوید او دستت گرفتم که می دانه که بس بی دست و پای

9 تو را پرهیز فرمودم طبیبم که تو رنجور این خوف و رجایی

10	بکن پرهیز تا شربت بسازم	که تا دور ابد باخود نیایی
11	خمش کردم که شرحش عشق گوید	که گفت او است جان را جان فزایی
0	2673	
1	سوالی دارم ای خواجه خدایی	که امروز این چنین شیرین چرایی
2	کی باشد مه که گویم ماه رویی	کی باشد جان که گویم جان فزایی
3	مثالی لایق آن روی خوبت	بسی شب ها ز حق کردم گدایی
4	رها کن این همه با ما تو چونی	تو جانی و به چونی درنیایی
5	تو صدساله ره از چونی گذشتی	میان موج های کبریایی
6	هوای خویشتن را سر بریدی	ز میل نفس خود کردی جدایی
7	همه میل دل معشوق گشتی	به تسلیم و رضا و مرتضایی
8	از این هم درگذشتم چونی ای جان	که این دم رستخیز سحرهایی
9	همی پیچی به صد گون چشم ما را	به صد صورت جهان را می نمایی
10	زمانی صورت زندان و چاهی	زمانی گلستان و دلربایی
11	همان یک چیز را گه مار سازی	گهی بخشی درختی و عصایی
12	به دست توست بوقلمون همه چیز	ز انسان و ز حیوان و نمایی
13	گهی نیل است و گاهی خون بسته	گهی لیل است و گه صبح ضیایی
14	بدین خوف و رجاها منعقد شد	که از هر ضد ضد بر می گشایی
15	سوالی چند دارم از تو حل کن	که مشکل های ما را مرتجایی
16	سوال اول آن است ای سخندان	که هم اول هم آخر جان مایی
17	چو اول هم تویی و آخر تویی هم	ز کی دامن وفا و بی وفایی
18	دوم آن است ای آن کت دوم نیست	که رنج احولی را توتیایی
0	2674	
1	هلا ای آب حیوان از نوایی	همی گردان مرا چون آسیایی

2	چنین می کن که تا بادا چنین باد	پریشان دل به جایی من به جایی
3	نجنبد شاخ و برگى جز به بادی	نبرد برگ که بی کهربایی
4	چو کاهی جز به بادی می نجنبد	کجا جنبد جهانی بی هوایی
5	همه اجزای عالم عاشقانند	و هر جزو جهان مست لقایی
6	ولیک اسرار خود با تو نگویند	نشاید گفت سر جز با سزایی
7	چراخواران چراشان هم چراخوار	ز کاسه و خوان شیرین کدخدایی
8	نه موران با سلیمان راز گفتند	نه با داوود می زد که صدایی
9	اگر این آسمان عاشق نبودی	نبودی سینه او را صفایی
10	وگر خورشید هم عاشق نبودی	نبودی در جمال او ضیایی
11	زمین و کوه اگر نه عاشق اندی	نرستی از دل هر دو گیاهی
12	اگر دریا ز عشق آگه نبودی	قراری داشتی آخر به جایی
13	تو عاشق باش تا عاشق شناسی	وفا کن تا ببینی باوفایی
14	نپذیرفت آسمان بار امانت	که عاشق بود و ترسید از خطایی
0	2675	
1	بیاموز از پیمبر کیمیایی	که هر چت حق دهد می ده رضایی
2	همان لحظه در جنت گشاید	چو تو راضی شوی در ابتلایی
3	رسول غم اگر آید بر تو	کنارش گیر همچون آشنایی
4	جفایی کز بر معشوق آید	نثارش کن به شادی مرحبایی
5	که تا آن غم برون آید ز چادر	شکرباری لطیفی دلربایی
6	به گوشه چادر غم دست درزن	که بس خوب است و کرده ست او دغایی
7	در این کو روسبی باره منم من	کشیده چادر هر خوش لقایی
8	همه پوشیده چادرهای مکروه	که پنداری که هست او ازدهایی
9	من جان سیر ازدرها پرستم	تو گر سیری ز جان بشنو صلابی

نخوانم درد را الا دوايي	نبیند غم مرا الا که خندان	10
که پاداشش ندارد منتهایی	مبارکتر ز غم چیزی نباشد	11
خمش کردم که تا نجهد خطایی	به نامردی نخواهی یافت چیزی	12
	2676	0
بگردان زوتر ای ساقی شرابی	سبک بنواز ای مطرب ربایی	1
ز چشمه زندگی جوشید آبی	که آورد آن پری رو رنگ دیگر	2
که مجلس پر شد از بوی کبابی	چه آتش زد نهان دلبر به دل ها	3
نگویی ناله نی را جوابی	چرا ای پیر مجلس چنگ پرفن	4
چنین بیدار باشد مست خوابی	نی نه چشم زان چشمان چه گوید	5
شود در حال او در خوشابی	دل سنگین چو یابد تاب آن چشم	6
چون آن مه رو براندازد نقابی	گدازد هر دو عالم بحر گیرد	7
بده حالی تو باری خمر نابی	ایا ساقی به اصحاب سعادت	8
که بوی شمس تبریزی بیابی	قدم تا فرق پر دارید از این می	9
	2677	0
هم از آغاز روز امروز مستی	سلام علیک ای مقصود هستی	1
تویی بت واجب آید بت پرستی	تویی می واجب آید باده خوردن	2
بگردان آن سیوهای دودستی	به دوران تو منسوخ است شیشه	3
همه مغزم چو در مغزم نشستی	بیا بشنو حدیث پوست کنده	4
ز قعر چه به حبّل الله رستی	هلا ای یوسف خوبان به مصر آ	5
رسن را سخت کز چنبر بجستی	بگیر ای چرخ پیر چنبری پشت	6
بده شکر نیم را چون شکستی	منم لولی و سرنا خوش نوازم	7
تو ده نان چون دکان ها را ببستی	به دو بوسه مخا از خشم لب را	8
که سلطان بلی شاه الستی	بلی گو نی مگو ای صورت عشق	9

10	بلی تو برآردمان به بالا	بلی ما فرود آرد به پستی
11	خمش کن عشق خود مجنون خویش است	نه لیلی گنجد و نی فاطمستی
0	2678	
1	اگر خورشید جاویدان نگشتی	درخت و رخت بازرگان نگشتی
2	دو دست کفشگر گر ساکنستی	همیشه گربه در انبان نگشتی
3	اگر نه عشوه های باد بودی	سر شاخ گل خندان نگشتی
4	چه گویم گر نبودی آن که دانی	به هر دم این نگشتی آن نگشتی
5	فلک چتر است و سلطان عقل کلی	نگشتی چتر اگر سلطان نگشتی
6	اگر آواز سرهنگان نبودی	نگشتی اختر و کیوان نگشتی
7	کریمی گر ندادی ابر و باران	یکی جرعه به گرد خوان نگشتی
8	درونت گر نبودی کیمیاگر	به هر دم خون و بلغم جان نگشتی
9	نهان از عالم ار نی عالمستی	دل تاریک تو میدان نگشتی
10	نهان دار این سخن را ز آنک زرها	اگر پنهان نبودی کان نگشتی
0	2679	
1	ز ما برگشتی و با گل فتادی	دو چشم خویش سوی گل گشادی
2	ز شرم روی ما گل از تو بگریخت	ز گل واگشتی این جا سر نهادی
3	نهادی سر که پای من ببوسی	نیابی بوسه گل را بوسه دادی
4	بدان لب ها که بوی گل گرفته ست	نیابی بوسه گر چه اوستادی
5	برای رفع بویش این دو لب را	همی مالم به خاکت من ز شادی
6	کجا بردارم این لب از تو ای خاک	ولی فتنه تویی گل را تو زادی
7	تو آن خاکی که از حق لطف دزدی	تو دزدی و مریدی و مرادی
0	2680	
1	چنین باشد چنین گوید منادی	که بی رنجی نبینی هیچ شادی

2 چه مایه رنج ها دیدی تو هر روز / تامل کن از آن روزی که زادی

3 چه خون از چشم و دل ها برگشاده ست / که تا تو چشم در عالم گشادی

4 خداوندا اگر آهن بدیدی / ز اول آن کشاکش کش تو دادی

5 ز بیم و ترس آهن آب گشتی / گدازیدی نپذیرفتی جمادی

6 ولیک آن را نهان کردی ز آهن / به هر روز اندک اندک می نهادی

7 چو آهن گشت آینه به آخر / بگفتا شکر ای سلطان هادی

0 2681

1 کجا شد عهد و پیمان را چه کردی / امانت های چون جان را چه کردی

2 چرا کاهل شدی در عشق بازی / سبک روحی مرغان را چه کردی

3 نشاط عاشقی گنجی است پنهان / چه کردی گنج پنهان را چه کردی

4 تو را با من نه عهدی بود ز اول / بیا بنشین بگو آن را چه کردی

5 چنان ابری به پیش ما چه بستی / چنان خورشید خندان را چه کردی

0 2682

1 به بخت و طالع ما ای افندی / سفر کردی از این جا ای افندی

2 چرا غم مرد و دودم رفت بالا / دو چشمم ماند بالا ای افندی

3 زمین تا آسمان دود سیاه ست / سیه پوشید سودا ای افندی

4 در این عالم مرا تنها تو بودی / بماندم بی تو تنها ای افندی

5 کجا بختی که اندر آتش تو / ببیند حال ما را ای افندی

6 همی گویم افندی ای افندی / جوابم گوی و باز آ ای افندی

7 چه باز آیم چه گویم من که رفتم / و رای هفت دریا ای افندی

8 چه حیران و چه دشمن کام گشتم / تو رحمت کن خدایا ای افندی

9 همی ترسم که تا آن رحمت آید / نماند بنده برجا ای افندی

10 تنبپایش افندی این چه کردی / تنبپا تا تنبپا ای افندی

2683 0

1	نگارا تو گلی یا جمله قندی	که چون بینی مرا چون گل بخندی
2	نگارا تو به بستان آن درختی	که چون دیدم تو را بیخم بکندی
3	چه کم گردد ز حسنت گر بپرسی	که چونی در فراقم دردمندی
4	من آنم کز فراق مستمندم	تو آنی که هلاک مستمندی
5	در این مطبخ هزاران جان به خرج است	ببین تو ای دل مسکین که چندی
6	چو حلقه بر درت سر می زنم من	چه چاره چون تو بر بام بلندی
7	بیا ای زلف چوگان حکم داری	که چون گویم در این میدان فکندی
8	سپند از بهر آن باشد که سوزد	دلا می سوز دلبر را سپندی
9	بیا ای جام عشق شمس تبریز	که درد کهنه را تو سودمندی

2684 0

1	شنودم من که چاکر را ستودی	کی باشم من تو لطف خود نمودی
2	تو کان لعل و جان کهربایی	به رحمت برگ کاهی را ربودی
3	یکی آهن بدم بی قدر و قیمت	تو ام آینه ای کردی زدودی
4	ز طوفان فناام و اخیری	که هم نوحی و هم کشتی جودی
5	دلا گر سوختی چون عود بوده	وگر خامی بسوز اکنون که عودی
6	به زیر سایه اقبال خفتم	برون پنج حس راهم گشودی
7	بدان ره بی پر و بی پا و بی سر	به شرق و غرب شاید شد به زودی
8	در آن ره نیست خار اختیاری	نه ترسایی است آن جا نه جهودی
9	برون از خطه چرخ کبودش	رهیده جان ز کوری و کبودی
10	چه می گریی بر خندندگان رو	چه می پایی همان جا رو که بودی
11	از این شهدی که صد گون نیش دارد	بجز دنبال ببین چیزی فرودی

2685 0

1	دگر باره شه ساقی رسیدی	مرا در حلقه مستان کشیدی
2	دگر باره شکستی تو بها را	به جامی پرده ها را بردیدی
3	دگر بار ای خیال فتنه انگیز	چو می بر مغز مستان بردیدی
4	بیا ای آهو از نافه پدید است	که از نسرین و نیلوفر چریدی
5	همه صحرا گل است و ارغوان است	بدان یک دم که در صحرا دمیدی
6	مکن ای آسمان ناموس کم کن	که از سودای ماه من خمیدی
7	بگو ای جان وگر نی من بگویم	که از شرم جمالش ناپیدی
8	بگویم ای بهشت این دم به گوشت	که بی او بسته ای و بی کلیدی
9	چو خاتونان مصری ای شفق تو	چو دیدی یوسفم را کف بریدی
10	بدیدم دوش کبریتی به دستت	یقین کردم که دیکی می پزیدی
11	تو هم ای دل در آن مطبخ که او بود	پس دیوار چیزی می شنیدی
12	نه عیدی که دو بار آید به سالی	به رغم عید هر روزی تو عیدی
13	خداوندا به قدرت بی نظیری	که حسنی لائظیری برتیدی
14	چنین نوری دهی اشکبه ای را	چنینی را گزافه کی گزیدی
15	بگو ای گل که این لطف از کی داری	نه خار خشک بودی می خلیدی
16	تو هم ای چشم جنس خاک بودی	بگفتی من چه بینم هم بدیدی
17	تو هم ای پای برجا مانده بودی	دوانیدت دواننده دویدی
18	دم عیسی و علمش را عدوی	عجب ای خر بدین دعوت رسیدی
19	چو مال این علم ماند مرد ریگت	نه تو مانی نه علمی که گزیدی
20	جهان پیر را گفتم جوان شو	ببین بخت جوان تا کی قدیدی
21	بیا امید بین که نیک نبود	در این امید بی حد ناامیدی
22	بدو پیوندم از گفتن ببرم	نبرم زان شهی که تو بریدی

1 اگر یار مرا از من برآری من او گشتم بگو با او چه داری

2 میان ما چو تو مویی نبینی تو مانی در میان شرمساری

3 ببین عیب ار چه عاشق گشت رسوا نباشد عار گر بحری است عاری

4 بیا ای دست اندر آب کرده کلوخ خشک خواهی تا برآری

5 تو خواهی همچو ابر بازگونه که باران از زمین بر چرخ باری

6 چو ناخن نیز نگذارد تو را عشق روا باشد که آن سر را بخاری

7 قراری یابی آنگه بر لب عشق چو ساکن گشته ای در بی قراری

8 مکن یاد کسی ای جان شیرین که نشناسد خزان را از بهاری

9 نداند عطسه را زان لاغ دیگر نداند شیر از روبه عیاری

10 بگفتم ای ونک غوطی بخوردم در آن موج لطیف شهریاری

11 شدم از کار من از شمس تبریز بیا در کار گر تو مرد کاری

0 2687

1 صلا ای صوفیان کامروز باری سماع است و وصال و عیش آری

2 بکن ای موسی جان خلع نعلین که اندر گلشن جان نیست خاری

3 کبوترها سراسر باز گردند که افتاد این شکاران را شکاری

4 شود سرهای مستان فارغ از درد چو سر درکرد خمر بی خماری

5 بخور که ساعتی دیگر نبینی ز مشرق تا به مغرب هوشیاری

6 برآور بینی و بوی دگر جوی که این بینی است آن بو را مهاری

0 2688

1 صلا ای صوفیان کامروز باری سماع است و شراب و عیش آری

2 صلا که ساعتی دیگر نیابی ز مشرق تا به مغرب هوشیاری

3 چنان در بحر مستی غرق گردند که دل در عشق خوبی خوش عذاری

4 از این مستان ننوشی های و هویی وزین خوبان نبینی گوشواری

5	در این مستان کجا وهمی رسیدی	گر این مستان ننالند از خماری
6	به صد عالم ننگند از جلالت	چنین سلطان و اعظم شهریاری
7	ولیکن چون غبار انگیخت اسپش	به وهم آمد کر و فر سواری
8	دهان ببرند کاین جا یک نظر نیست	که بشناسد سواری از غباری
0	2689	

1	منم غرقه درون جوی باری	نهانم می خلد در آب خاری
2	اگر چه خار را من می نبینم	نیم خالی ز زخم خار باری
3	ندانم تا چه خار است اندر این جوی	که خالی نیست جان از خارخاری
4	تنم را بین که صورتگر ز سوزن	بر او بنگاشت هر سویی نگاری
5	چو پیراهن برون افکندم از سر	به دریا درشدم مرغاب واری
6	که غسل آرم برون آیم به پاکی	به خنده گفت موج بحر کاری
7	مثال کاسه چوبین بگشتم	بر آن آبی که دارد سهم ناری
8	نمی دانم که آن ساحل کجا شد	که پیدا نیست دریا را کناری
9	تو شمس الدین تبریز ار ملولی	به هر لحظه چه افروزی شراری
0	2690	

1	چو عشق آمد که جان با من سپاری	چرا زوتر نگویی کآری آری
2	جهان سوزید ز آتش های خوبان	جمال عشق و روی عشق باری
3	چو جان ببند جمال عشق گوید	شدم از دست و دست از من نداری
4	بدیدم عشق را چون برج نوری	درون برج نوری اه چه ناری
5	چو اشتر مرغ جان ها گرد آن برج	غذاشان آتشی بس خوشگواری
6	ز دور استاده جانم در تماشا	به پیش آمد مرا خوش شهسواری
7	یکی رویی چو ماهی ماه سوزی	یکی مریخ چشمی پرخماری
8	که جان ها پیش روی او خیالی	جهان در پای اسب او غباری

9	همی رست از غبار نعل اسبش	بیابان در بیابان خوش عذاری
10	همی تازید عقم اندک اندک	همی پرید از سر چون طیاری
11	همین دانم دگر از من می رسید	که صد من نیست آن جا در شماری
12	من آن آبم که ریگ عشق خوردش	چه ریگی بلک بحر بی کناری
13	چو لاله گفته ای در شهر تبریز	شدم بر دست شمس الدین نگاری
0	2691	
1	نگفتم دوش ای زین بخاری	که نتوانی رضا دادن به خواری
2	در آن جان ها که شکر روید از حق	شکر باشد ز هر حسیش جاری
3	اگر صد خنب سرکه درکشد او	نه تلخی بینی او را نی نزاری
4	خدایت چون سر مستی نداده ست	حذر کن تا سر مستی نخاری
5	از آن سر چون سر جان را شراب است	همی نوشد شراب اختیاری
6	ز تو خنده همی پنهان کند او	که او خمری است و تو مسکین خماری
7	چو داد آن خواجه را سرکه فروشی	چه شیرین کرد بر وی سوکواری
8	گوارش خر از آن رخسار چون ماه	کز آن یابند مردان خوشگواری
9	درآید در تن تو نور آن ماه	چنان کاندل زمین لطف بهاری
10	ببخشد مر تو را هم خلعت سبز	رهاند مر تو را از خاکساری
11	تصورها همه زین بوی برده	برون روژیده از دل چون دراری
12	تفضل ایها الساقی و اوفر	و لکن لا براح مستعار
13	و صبحنا بخمر مستطاب	فان الیمن جما فی ابتکار
14	و مسینا بخمر من صیوح	و دم و اسلم ایا خیر المرداری
0	2692	
1	به جان تو پس گردن نخاری	نگویی می روم عذری نیاری
2	بسازی با دو سه مسکین بی دل	اگر چه بی دلان بسیار داری

3	نگویی کار دارم در پی کار	چه باشی بسته تو خاوندگاری
4	تو گویی می روم رنجور دارم	نه رنجوران ما را می گذاری
5	ز ما رنجورتر آخر کی باشد	که در چشمت نیاییم از نزاری
6	خوری سوگند که فردا بیایم	چه دامن گیردت سوگند خواری
7	تو با سوگند کاری پخته ای سر	که بر اسرار پنهانی سواری
8	تو ماهی ما شبیم از ما بمگریز	که بی مه شب بود دلگیر و تاری
9	تو آبی ما مثال کشت تشنه	مگرد از ما که آب خوشگواری
10	بپاش ای جان درویشان صادق	چه باشد گر چنین تخمی بکاری
11	چه درویشان که هر یک گنج ملکند	که شاهان راست ز ایشان شرمساری
12	به تو درویش و با غیر تو سلطان	ز تو دارند تاج شهریاری
13	که مه درویش باشد پیش خورشید	کند بر اختران مه شهبواری
14	منم نای تو معذورم در این بانگ	که بر من هر دمی دم می گماری
15	همه دم های این عالم شمرده ست	تو ای دم چه دمی که بی شماری
0	2693	
1	به تن با ما به دل در مرغزاری	چو دربند شکاری تو شکاری
2	به تن این جا میان بسته چو نایی	به باطن همچو باد بی قراری
3	تنت چون جامه غواص بر خاک	تو چون ماهی روش در آب داری
4	در این دریا بسی رگ هاست صافی	بسی رگ هاست کان تیره است و تاری
5	صفای دل از آن رگ های صافی است	بدان رگ پی بری چون پر برآری
6	در آن رگ ها تو همچون خون نهانی	ور انگشتی نهم تو شرم داری
7	از آن رگ هاست بانگ چنگ خوش رگ	ز عکس و لطف آن زاری است زاری
8	ز بحر بی کنار است این نواها	کی می غرد به موج از بی کناری
0	2694	

1	مرا بگرفت روحانی نگاری	کناری و کناری و کناری
2	بزد با من میان راه تنگی	دوچاری و دوچاری و دوچاری
3	ز جان برخاست ز آتش های عشقش	بخاری و بخاری و بخاری
4	مبادا هیچ دل را زین چنین عشق	قراری و قراری و قراری
5	سکست این کره تند دل من	فساری و فساری و فساری
6	نهاده بر سرش افسار سودا	غباری و غباری و غباری
7	فتاده در سرش از شمس تبریز	خماری و خماری و خماری
0	2695	
1	متاز ای دل سوی دریای ناری	که می ترسم که تاب نار ناری
2	وجودت از نی و دارد نوایی	ز نی هر دم نوایی نو برآری
3	نیستانت ندارد تاب آتش	وگر چه تو ز نی شهری برآری
4	میان شهر نی منشین بر آذر	که هر سو شعله اندر شعله داری
5	اگر نی سوی آتش میل دارد	چو میل رزق سوی رزق خواری
6	نیاز آتش است آن میل تنها	که آتش رزق می خواهد به زاری
7	به هر چت نی بفرماید تو نی کن	خلاف نی بکن از شهریاری
8	خلافت کردی و نی در کمین است	چو نی کم شد سر دیگر نخاری
9	پدید آید تو را ناگه وجودی	نه نی دارد نه شکر آنچه داری
10	یکی نوری لطیفی جان فزایی	در او می های گوناگون کاری
11	گشایی پر و بالی کز حلاوت	نمایی لطف های لاله زاری
12	میان این چنین نوری نماید	دگر خورشید و جان ها چون ذراری
13	به نور او بسوزی پر خود را	ز شیرینی نورش گردی عاری
14	ز ناله و اشکافد قرص خورشید	که گل گل وادهد هم خار خاری
15	زبان و اماند زین پس از بیانش	زبان را کار نقش است و نگاری

نگار و نقش چون گلبرگ باشد	16	گدازیده شود چون آب واری
بر آن ساحل که ای ن گل ها گدازید	17	اگر خواهی تو مستی و خماری
همی گو نام شمس الدین تبریز	18	کز او این کارها را برگزاری
2696	0	
مرا در خنده می آرد بهاری	1	مرا سرگشته می دارد خماری
مرا در چرخ آورده ست ماهی	2	مرا بی یار گردانید یاری
چو تاری گشتم از آواز چنگی	3	نوازش فاش و پیدا نیست تاری
جهانی چون غباری او برانگیخت	4	که پنهان شد چو بادی در غباری
حیاتی چون شرار آن شه برافروخت	5	که پنهان شد چو سوزی در شراری
جمال گلستان آن کس برآراست	6	که پنهان شد چو گل در جان خاری
دلم گوید که ساقی را تو می گو	7	که جانم مست آن باقی است باری
دلم چون آینه خاموش گویاست	8	به دست بوالعجب آینه داری
کز او در آینه ساعت به ساعت	9	همی تابد عجب نقش و نگاری
2697	0	
بدید این دل درون دل بهاری	1	سحرگه دید طرفه مرغزاری
در او آرامگاه جان عاشق	2	در او بوس و کنار بی کناری
که فردوسش غلام آن گلستان	3	بهشت از سبزه زارش شرمساری
به هر جانب یکی حلقه سماعی	4	به زیر هر درختی خوش نگاری
اگر پیری درآید همچو کافور	5	شود گل عارضی مشکین عذاری
چو شیر اسکست جان زنجیرها را	6	رمید آن سو چو مجنون بی قراری
برفتم در پی جان تا کجا شد	7	در آن رفتن مرا بگشاد کاری
بدیدم طرفه منزل های دلکش	8	ولیک از جان ندیدم من غباری
بگو راز مرا تا بازآید	9	وگر ناید بیا واپس تو باری

10	نشانی ها بیاور ارمغانی	که تا تن را کنم من دardاری
11	کیست آن مه خداوند شمس تبریز	خداخلقی عجیبی نامداری
0	2698	
1	خداوندا زکات شهریاری	ز من مگذر شتاب ار مهر داری
2	هلا آهسته تر ای برق سوزان	که شد چشمم ز تو ابر بهاری
3	نمی تاند نظر کاندرا رکابت	رسد در گرد مرکب از نزاری
4	عنان درکش پیاده پروری کن	که خورشیدی و عالم بی تو تاری
5	جدایی نیست این تلخی نزع است	گلوی ما به هجران می فشاری
6	چو سایه می دود جان در پی تو	گذشت از سایه جان در بی قراری
7	به روی او دلا بس باده خوردی	بدین تلخی از آن رو در خماری
8	چه باشد ای جمالت ساقی جان	خماری را به رحمت سر بخاری
9	نه دست من گرفتی عهد کردی	که ما را تا قیامت دست یاری
10	ز دست عهد تو از دست رفتم	به جان تو که دست از من نداری
11	کی یارد با تو دیگر عهد کردن	که تو سنگین دلی بی زینهار
12	تو خیره کشتی یا چشم مست	که بر خسته دلانش می گماری
13	حدیث چشم تو گفتم دلم رفت	به دریای فنا و جان سپاری
14	دل من رفت عشقت را بقا باد	در اقبال و مراد و کامکاری
15	بزی ای عشق بهر عاشقان را	ابد تا کارشان را می گذاری
0	2699	
1	ندارد مجلس ما بی تو نوری	که مجلس بی تو باشد همچو گوری
2	بیایی یا بدان سومان بخوانی	ز فضلست این کرامت نیست دوری
3	خلاق همچو کشت و تو بهاری	به تو یابد شقایقشان ظهوری
4	تجلی کن که تا سرمست گردند	کنند اجزای عالم مست شوری

5	چو دریای عتاب تو بجوشد	برآید موج طوفان از تتوری
6	چو گردون قبول تو بگردد	شود جمله مصیبت ها سروری
7	خمش بگذار این شیشه گری را	مبادا که زند بر شیشه کوری
0	2700	
1	ز هر چیزی ملول است آن فضولی	ملولش کن خدایا از ملولی
2	به قاصد تا بیاشوبد بجنگد	بدو گفتم ملولی هست گولی
3	بخورد آن بازی من خشمگین شد	مرا گفتا خمش دیوانه لولی
4	نگوید هیچ را بد مرد این راه	مبین بد هیچ را ورنی تو غولی
5	بگفتم عین انکار تو بر من	نه بد دیدن بود یا بی حصولی
6	مرا گفت او تناقض های بینا	بود از مصلحت نه از بی اصولی
7	محالی گر بگوید مرد کامل	تو عین حال دانش ای حلولی
8	گهی درد که داند گه بدوزد	گهی شاهی کند گاهی رسولی
9	به تاویلات تو او درنگنجد	که تو هستی فصولی او اصولی
10	ز خود منگر در او از خود برون آ	که بر بی حد ندارد حد شمولی
11	خمش ای نفس تازی هم بگویم	دوباره لا تقولی لا تقولی
0	2701	
1	مرا هر لحظه قربان است جانی	تو را هر لحظه در بنده گمانی
2	دو چشم تو بیان حال من بس	که روشنتر از این نبود بیانی
3	جهان چون نی هزاران ناله دارد	که یک نی دید از شکرستانی
4	از آن شکرستان دیدم نشان ها	ندیدم از تو شیرینتر نشانی
5	مثال عشق پیدایی و پنهان	ندیدم همچو تو پیدا نهانی
6	جهان جویای توسست و جای آن هست	مثل بشنو که جان به از جهانی
7	نه ای بر آسمان ای ماه لیکن	شود هر جا که تابی آسمانی

2702 0

1	مگیر ای ساقی از مستان کرانی	که کم یابی گرانی بی گرانی
2	بیا ای سرو گلرخ سوی گلشن	که به از سرو نبود سایه بانی
3	چو نور از ناودان چشم ریزد	یقین بی بام نبود ناودانی
4	عجب آن بام بالای چه خانه ست	مبارک جا مبارک خاندانی
5	که را بود این گمان که باز یابیم	نشانی زین چنین فتنه نشانی
6	دلی که چون شفق غرقاب خون بود	پر از خورشید شد چون آسمانی
7	ز حرص این شکم پهلوی تهی کن	که تا پهلوی زنی با پهلوانی
8	عجب ننگت نمی آید برادر	ز جانی کو بود محتاج نانی
9	که آب زندگانی گفت ما را	که جز دکان نان داری دکانی

2703 0

1	ز مهجوران نمی جویی نشانی	کجا رفت آن وفا و مهربانی
2	در این خشکی هجران ماهیانند	بیا ای آب بحر زندگانی
3	برون آب ماهی چند ماند	چه گویم من نمی دانم تو دانی
4	کی باشم من که مانم یا نمانم	تو را خواهم که در عالم بمانی
5	هزاران جان ما و بهتر از ما	فدای تو که جان جان جانی
6	مرا گویی خمش نی توبه کردی	که بگذاری طریق بی زبانی
7	به خاک پای تو باخود نبودم	ز مستی و شراب و سرگرانی
8	به خاموشی به از خنبی نباشم	نمی ماند می اندر خم نهانی
9	شراب عشق جوشانتر شرابی است	که آن یک دم بود این جاودانی
10	رخ چون ارغوانش آن کند آن	که صد خم شراب ارغوانی
11	دگر وصف لبش دارم ولیکن	دهان تو بسوزد گر بخوانی
12	عجب مرغابی آمد جان عاشق	که آرد آب ز آتش ارمغانی

13	ز آتش یافت تشنه ذوق آتش	کند آتش به آتش نردبانی
0	2704	
1	برون کن سر که جان سرخوشانی	فروکن سر ز بام بی نشانی
2	به هر دم رخت مشتاقان خود را	بدان سو کش که بس خوش می کشانی
3	که عاشق همچو سیل و تو چو بحری	که عاشق چون قراضه ست و تو کانی
4	سقط های چو شکر باز می گوی	که تو از لعل ها در می فشانی
5	زهی آرامگاه جمله جان ها	عجب افتاد حسن و مهربانی
6	ز خوبی روی مه را خیره کردی	به رحمت خود چنانتر از چنانی
7	به هر تیری هزار آهو بگیری	زهی شیری که بس سخته کمانی
8	به هر بحری که تازی همچو موسی	شکافد بحر تا در وی برانی
9	همه جان در شکر دارند از وصل	که هر یک گفت ما را نیست ثانی
10	به کوه طور تو بسیار موسی	ز غیرت گفته نی نی لن ترانی
11	ز شمس الدین بپرس اسرار لن را	که تبریز است دریای معانی
0	2705	
1	مرا هر لحظه منزل آسمانی	تو را هر دم خیالی و گمانی
2	تو گویی کو طمع کرده ست در من	جهانی زین خیال اندر زیانی
3	بر آن چشم دروغت طمع کردم	که چون دوزخ نمودستت جنانی
4	بر آن عقل خسیست طمع کردم	که جان دادی برای خاکدانی
5	چه نور افزایش از برق آفتابی	چه برزند ز ویرانی جهانی
6	ز یک قطره چه خواهد خورد بحری	ز یک حبه چه دزدد گنج و کانی
7	چه رونق یا چه آرایش فزاید	ز پژمرده گیایی گلستانی
8	به حق نور چشم دلبر من	که روشنتر از این نبود نشانی
9	به حق آن دو لعل قندبارش	که شرح آن نگنجد در دهانی

دیوان شمس تبریزی

10	که مقصودم گشاد سینه ای بود	نه طمع آنک بگشایم دکانی
11	غرض تا نانی آن جا پخته گردد	نه آنک درربایم از تو نانی
12	ز بهمان و فلان تو فارغ آیند	طمع آن نی که گویندم فلانی
0	2706	
1	چه دلشادم به دلدار خدایی	خدایا تو نگهدار از جدایی
2	بیا ای خواجه بنگر یار ما را	چو از اصحاب و از یاران مایی
3	بدان شرطی که با ما کژ نبازی	وگر بازی تو با ما برنیایی
4	دغایانی که با جسم چو پیلند	سوار اسب فرهنگ و کیانی
5	پیاده گشته و رخ زرد ماندند	ز فرزین بند شاهان بقایی
6	چه بودی گر بدانستی مهی را	شکسته اختری در بی وفایی
7	وگر مه را نداند ماه ماه است	چگونه مه نه ارضی نی سمایی
8	که ارضی و سمایی را غروب است	فتد بی اختیارش اختفایی
9	ظهور و اختفای ماه جانی	به دست او است در قدرت نمایی
10	بسوز ای تن که جان را چون سپندی	به دفع چشم بد چون کیمیایی
11	که چشم بد بجز بر جسم ناید	به معنی کی رسد چشم هوایی
12	کناری گیرمش در جامه تن	که جان را زو است هر دم جان فزایی
13	خیالت هر دمی این جاست با ما	الا ای شمس تبریزی کجایی
0	2707	
1	کجایید ای شهیدان خدایی	بلاجویان دشت کربلایی
2	کجایید ای سبک روحان عاشق	پرنده تر ز مرغان هوایی
3	کجایید ای شهبان آسمانی	بدانسته فلک را درگشایی
4	کجایید ای ز جان و جا رهیده	کسی مر عقل را گوید کجایی
5	کجایید ای در زندان شکسته	بداده وام داران را رهایی

6	کجایید ای در مخزن گشاده	کجایید ای نوای بی نوایی
7	در آن بحرید کاین عالم کف او است	زمانی بیش دارید آشنایی
8	کف دریاست صورت های عالم	ز کف بگذر اگر اهل صفایی
9	دلم کف کرد کاین نقش سخن شد	بهل نقش و به دل رو گر ز مایی
10	برآ ای شمس تبریزی ز مشرق	که اصل اصل هر ضیایی
0	2708	
1	تو هر روزی از آن پشته برآیی	کنی مر تشنه جانان را سقایی
2	تو هر صبحی جهان را نور بخشی	که جان جان خورشید سمایی
3	مباد آن روز کز تو بازماند	دو دیده ای چراغ و روشنایی
4	تو دریایی و می گویی جهان را	درآ در من بیاموز آشنایی
5	لب و لنج کفوری را دریدی	بدان دریای امواج عطایی
6	گشادی چشم و گوش خاکیان را	همه حیران که چون بر می گشایی
7	گلوی جان بسوزید از حلاوت	چنین شیرین چنین حلوا چرایی
8	اگر چون آسیا گردم شب و روز	ز تو باشد که آب آسیایی
9	وگر این آسیا جوید سکونت	ز چرخ تو نمی یابد رهایی
10	هر آن سنگی که در چرخش کشیدی	بیابد کان بیابد کیمیایی
11	به تو جنبد جهان جان جهانی	اگر چه او نداند که کجایی
0	2709	
1	دلاراما چنین زیبا چرایی	چنین چست و چنین رعنا چرایی
2	گرفتم من که جانی و جهانی	چنین جان و جهان آرا چرایی
3	گرفتم من که الیاسی و خضری	چو آب خضر عمرافزا چرایی
4	گرفتم من که دنیایی و دینی	چو دنیا مایه سودا چرایی
5	گرفتم گنج قارونی به خوبی	چو موسی با ید بیضا چرایی

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1368 of 1647

6	ز رشکت دوست خون دوست ریزد	بدین حد شنگ و سر غوغا چرایی
7	چو نور تو گرفت از قاف تا قاف	نهان از دیده چون عنقا چرایی
8	ندارد هیچ حلوا طبع صهبا	تو هم حلوا و هم صهبا چرایی
9	ز عشق گفت تو با خود بجنم	که پیش چون ویی گویا چرایی
0	2710	
1	بیا ای غم که تو بس باوفایی	که ابر قطره های اشک هایی
2	زنی درویش آمد سوی عباس	که تعلیم بده نوعی گدایی
3	در حیلت خدا بر تو گشاده ست	تو آموزی گدایان را دغایی
4	تو نعمانی در این مذهب بگو درس	که خوش تخریج و پاکیزه ادایی
5	من مسکین دمی دارم فسرده	ندارم روزی از ژاژخایی
6	مرا یک کدیه گرمی بیاموز	که تو بس نرگدا و اوستایی
7	بدانک انبیا عباس دینند	در استرزاق آثار سمایی
8	ز انواع گدایی های طاعات	که برجوشد بدان بحر عطایی
9	ز صوم و از صلات و از مناسک	ز نهی منکر و شیر غزایی
10	که بی حد است انواع عبادات	و انواع ثقات و ابتلایی
11	بدو گفتا برو کاین دم ملولم	ببر زحمت مکن طال بقایی
12	مکرر کرد آن زن لابه کردن	که نومیدم مکن ای لالکایی
13	مکرر کرد استا دفع راهم	که سودت نیست این زحمت فزایی
14	ملولم خاطر م کند این دم	ندارد این نفس مکرم کیایی
15	سجود آورد و گریان گشت آن زن	که طفلانم مرنند از بی نوایی
16	بسی بگریست پس عباس گفتش	همین را باش کاستاتر ز مایی
17	دو عباسند با تو این دو چشم	تلین القاسیین بالبا
18	به آب دیده چون جنت توان یافت	روان شو چیز دیگر را چه پایی

19	که آب چشم با خون شهیدان	برابر می روند اندر روایی
20	کسی را که خدا بخشید گریه	بیاموزید راه دلگشایی
21	بجز این گریه را نفعی دگر هست	ولی سیرم ز شعر و خودنمایی
22	ولیکن خدمت دل به ز گریه ست	که اطلس می کند پنجه عبایی
23	که دل اصل است و اشک تو وسیلت	که خشک و تر نگنجد در خدایی
24	خمش با دل نشین و رو در او نه	که از سلطان دل صاحب لوایی
0	2711	
1	بیا ای یار کامروز آن مایی	چو گل باید که با ما خوش برآیی
2	خدایا چشم بد را دور گردان	خداوندا نگه دار از جدایی
3	اگر چشم بد من راه من زد	به یک جامی ز خویشم ده رهایی
4	نهادم دست بر دل تا نپرد	تو دل از سنگ خارا در ربایی
5	نه من مانم نه دل ماند نه عالم	اگر فردا بدین صورت درآیی
6	بیا ای جان ما را زندگانی	بیا ای چشم ما را روشنایی
7	به هر جایی ز سودای تو دودی است	کجایی تو کجایی تو کجایی
8	یکی شاخی ز نور پاک یزدان	که جان جان جمله میوه هایی
9	به لطف از آب حیوان درگذشتی	کند لطفش ز لطف تو گدایی
10	اگر کفر است اگر اسلام بشنو	تو یا نور خدایی یا خدایی
11	خمش کن چشم در خورشید درنه	که مستغنی است خورشید از گدایی
0	2712	
1	بیا جانا که امروز آن مایی	کجایی تو کجایی تو کجایی
2	به فر سایه ات چون آفتابیم	همایی تو همایی تو همایی
3	جهان فانی نماند ز آنک او را	بقایی تو بقایی تو بقایی
4	چه چنگ اندر تو زد عالم که او را	نوایی تو نوایی تو نوایی

5	چو عاشق بی کله گردد تو او را	قبایی تو قبایی تو قبایی
6	خمش کردم ولی بهر خدا را	خدایی کن خدایی کن خدایی
0	2713	
1	چنان گشتم ز مستی و خرابی	که خاکی را نمی دانم ز آبی
2	در این خانه نمی یابم کسی را	تو هشیاری بیا باشد بیایی
3	همین دانم که مجلس از تو برپاست	نمی دانم شرابی یا کبابی
4	به باطن جان جان جان جانی	به ظاهر آفتاب آفتابی
5	از آن رو خوش فسونی که مسیحی	از آن رو دیوسوزی که شهابی
6	مرا خوش خوی کن زیرا شرابی	مرا خوش بوی کن زیرا گلابی
7	صبایی که بخندانی چمن را	اگر چه تشنگان را تو عذابی
8	بیا مستان بی حد بین به بازار	اگر تو محتسب در احتسابی
9	چو نان خواهان گهی اندر سوالی	چو رنجوران گهی اندر جوابی
10	مثال برق کوتاه خنده تو	از آن محبوس ظلمات سحابی
11	در آ در مجلس سلطان باقی	ببین گردان جفان کالجوابی
12	تو خوش لعلی ولیکن زیر کانی	تو بس خوبی ولیکن در نقابی
13	به سوی شه پری باز سپیدی	وگر پری به گورستان غرابی
14	جوان بختا بزن دستی و می گو	شبابی یا شبابی یا شبابی
15	مگو با کس سخن ور سخت گیرد	بگو والله اعلم بالصواب
0	2714	
1	چو اسم شمس دین اسما تو دیدی	خلاصه او است در اشیاء تو دیدی
2	چه دارد عقل ها پیشش ز دانش	برابر با سری کش پا تو دیدی
3	منورتر به هر دو کون ای دل	ز حلقه خاص او هیجا تو دیدی
4	به مانندش ز اول تا به آخر	بگو آخر کی دیده ست یا تو دیدی

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1371 of 1647

5	در آن گوهر نبوده ست هیچ نقصان	اگر هستت خیال آن ها تو دیدی
6	به پیش خدمتش اندر سجودند	از آن سوی حجاب لا تو دیدی
7	خدیو سینه پهن و سروبالا	نه بالا است و نی پهن تو دیدی
8	شهی کش جن و انس اندر سجودند	همه رویش در آن رعنا تو دیدی
9	ورا حلمی که خاک آن برنتابد	چنان حلمی در استغنا تو دیدی
10	ز وصف تلخ خود زهرا یکی وصف	به لعل شکر و زهرا تو دیدی
11	ز فرمان کردنش سوی سماوات	نهاده نردبان بالا تو دیدی
12	چنان لولو به تابانی و خوبی	که او را هست جان لالا تو دیدی
13	کسی خود این شبه فانی دون را	از او خواهد چنین کالا تو دیدی
14	به نرمی در هوای هرزه آبی	و یا آن عشق چون خارا تو دیدی
15	برونم جمله رنج و اندرون گنج	بدین وصف عجب ما را تو دیدی
16	خداوند شمس دین را در دو عالم	به ملک و بخت او همتا تو دیدی
17	ز بهر آتش ای باد صبا تا	رسانی خدمتی از ما تو دیدی
18	چو خاک سنب اسب جبرئیل است	همه تبریزیان احیا تو دیدی
0	2715	

1	مرا اندر جگر بنشست خاری	بحمدالله ز باغ او است باری
2	یکی اقبال زفتی یافت جانم	وگر چه شد تنم در عشق زاری
3	کناری نیست این اقبال ما را	چو بگرفتم چنین مه در کناری
4	بگیر این عقل را بر دار او کش	تماشا کن از این پس گیر و داری
5	چو اندربافت این جانم به عشقش	ز هستم تا نماند پود و تاری
6	رخ گلنار گر در ره حجاب است	چو گل در جان زنیمش زود ناری
7	مشو غره به گلزار فنا تو	که او گنده شود روزی سه چاری
8	جمالی بین که حضرت عاشقستش	بشو بهر چنین جان جان سپاری

کز او دارد خداوند افتخاری

خداوندی شمس الدین تبریز

2716

ز آتش های او آخر فراری

بگفتم با دلم آخر قراری

اشارت می کنی خندان که آری

تو را می گویم و تو از سر طنز

تو در کوی مهی شکر عذاری

منم از دست تو بی دست و پایی

تو پنداری ز اکنون است کاری

دلم گفتا ندیدی آنچ دیدم

وی است دریای آتش من شراری

منم جزوی و از خود کل کل است

و جان من ز بحر او بخاری

ورا دیدم چو بحری موج می زد

بشد رقاص جانم ذره واری

ز تبریز آفتابی رو نمودم

بجوشید آب خوش از جان ناری

خداوند شمس دین چون یک نظر تافت

همی پرید اندر لاله زاری

ز هر قطره یکی جانی همی رست

2717

به دست خویش بی وصلش چه داری

تو جانا بی وصالش در چه کاری

به نزد او نیرزد خاک زاری

همه لافت که زاری ها کنم من

که از وصل چه کس گشتی تو عاری

اگر سنگت ببیند بر تو گرید

به هجرش خاک را اکنون تو عاری

به وصلش مر سما را فخر بودی

زمان وصل یعنی یار غاری

چنان مغرور و سرکش گشته بودی

نک آمد مر تو را دور خماری

از آن می ها ز وصلش مست بودی

کز آن اقبال می آید بهاری

ولیکن مرغ دولت مژده آورد

نبود از عقل و فرهنگ و عیاری

ز لطف و حلم او بوده ست آن وصل

چو ماهی گشت پیر از خوش عذاری

به پیر هندوی بگذشت لطفش

تو جانا کز پی او بی قراری

چنین ها دیده ای از لطف و حسنش

که تو که جان آنی در فراری

چه سودم دارد ار صد ملک دارم

دیوان شمس تبریزی

12	خداوندی ز تو دور است ای دل	که بی او یاوه گشته و بی مهاری
13	هزاران زخم دارد از تو ای هجر	که این دم بر سر گنجش تو ماری
14	ایا روز فراقم همچو قیری	ایا روز وصالم همچو قاری
15	تو بودی در وصالش در قماری	کنون تو با خیالش در قماری
16	به هجر فخر ما شمس الحق و دین	ایا صبرا نکردی هیچ یاری
17	مگر صبری که رست از خاک تبریز	خورم یابم دمی زو بردباری
18	ببینا این فراق من فراقی	ببینا بخت لنگم راهواری

2718 0

1	بیا ای آنک سلطان جمالی	کمالات کمالان را کمالی
2	خیالی را امین خلق کردی	چنانک و همشان شد که خیالی
3	خیالت شحنه شهر فراق است	تو زان پاکی تو سلطان وصالی
4	تو خورشیدی و جان ها سایه تو	نه چون خورشید گردون در زوالی
5	بخندانی جهان را تو نخندی	بنالانی روان را تو ننالی
6	تو دست و پای هر بی دست و پایی	تو پر و بال هر بی پر و بالی
7	هزاران مشفق غمخوار سازی	ولیک از ناز گویی لایبالی

2719 0

1	مگر تو یوسفان را دلستانی	مگر تو رشک ماه آسمانی
2	مها از بس عزیزی و لطیفی	غریب این جهان و آن جهانی
3	روان هایی که روز تو شنیدند	به طمع تو گرفته شب گرانی
4	ز شب رفتن ز چالاکی چه آید	چو ذوالعرشت کند می پاسبانی
5	منم آن کز دم عیسی بمردم	مرا کشته ست آب زندگانی
6	چنین مرگی که مردم زنده کردم	گرت بینم ایا فخر الزمانی
7	دلم از هجر تو خون گشت لیکن	از آن خون رست صورت های جانی

8	ز درد تو رواق صاف جوشید	ز درد خم های خسروانی
9	خداوندی است شمس الدین تبریز	که او را نیست در آفاق ثانی
10	برید آفرینش در دو عالم	نیاورده ست چون او ارمغانی
11	هزاران جان نثار جان او باد	که تا گردند جان ها جاودانی
12	دریغا لفظ ها بودی نوآیین	کز این الفاظ ناقص شد معانی
0	2720	
1	تو تا بنشسته ای بر دار فانی	نشسته می روی و می نبینی
2	نشسته می روی این نیز نیکو است	اگر رویت در این گفتن سوی او است
3	بسی گشتی در این گرداب گردان	به سوی جوی رحمت رو بگردان
4	بزن پایی بر این پایند عالم	که تا دست از تبرک بر تو مالم
5	تو را زلفی است به از مشک و عنبر	تو ده کل را کلاهی ای برادر
6	کله کم جو چو داری جعد فاخر	کله بر آسمان انداز آخر
7	چرا دنیا به نکته مستحیله	فریبد چون تو زیرک را به حیله
8	به سردی نکته گوید سرد سیلی	نداری پای آن خر را شکالی
9	اگر دوران دلیل آرد در آن قال	تخلف دیده ای در روی او مال
10	تو را عمری کشید این غول در تیه	بکن با غول خود بحثی به توجیه
11	چرا الزام اویی چیست سکنه	جوابش گو که مقلوب است نکته
0	2721	
1	نه آتش های ما را ترجمانی	نه اسرار دل ما را زبانی
2	نه محرم درد ما را هیچ آهی	نه همدم آه ما را هیچ جانی
3	نه آن گوهر که از دریا برآمد	نه آن دریا که آرامد زمانی
4	نه آن معنی که زاید هیچ حرفی	نه آن حرفی که آید در بیانی
5	معانی را زبان چون ناودان است	کجا دریا رود در ناودانی

نگنجد در دهان هرگز جهانی

جهان جان که هر جزوش جهان است

2722

همی جستم ز حال دل نشانی

به کوی دل فرورفتم زمانی

که از وی در فغان دیدم جهانی

که تا چون است احوال دل من

به هر وادی و شهری داستانی

ز گفتار حکیمان بازجستم

فتادم زین حدیث اندر گمانی

همه از دست دل فریاد کردند

ندیدم هیچ خالی زو مکانی

ز عقل خود سفر کردم سوی دل

همی گردد به سان ترجمانی

میان عارف و معروف این دل

چه داند قدر دل هر بی روانی

خداوندان دل دانند دل چیست

نیابی از فلانی و فلانی

ز درگاه خدا یابی دل و بس

شهید هر نشان و بی نشانی

نیابی دل جز از جبار عالم

2723

منصوبه یار باوفا دیدی

دیدي که چه کرد یار ما دیدی

آن چشمه زندگی کجا دیدی

زین نوع که مات کرد دل ها را

مقلوب گری چو او که را دیدی

در صورت مات برد می بخشد

کز عشق هزار دلگشا دیدی

ای بسته بند عشق حقستنت

برخور ز وفا اگر جفا دیدی

بستان باغی اگر گلی دادی

زان بحر گهر تو کهربا دیدی

از بستانش سر خر است این تن

آن بود عصا و اژدها دیدی

از فرعونی چو احوالی دادت

صد برگ فشان از آن عصا دیدی

امروز چو موسیت مداوا کرد

آن را تو ز سادگی عطا دیدی

صیاد جهان فشانده دانه

دام و دغل و فن و دغا دیدی

چون مرغ سلیم سوی او رفتی

تا لطف و عنایت خدا دیدی

بازت بخريد لطف نجینا

12	در طالع مه چو مشتری گشتی	ز الله عطای مشتری دیدی
13	چندان کرث که در عدد ناید	این بستگی و گشاد را دیدی
14	تا آخر کار آن ولی نعمت	چشمت بگشاد توتیا دیدی
15	از چشمه سلسبیل می خوردی	عشرت گه خاص اولیا دیدی
16	چون دعوت اشربوا پری دادت	جولانگه عرصه هوا دیدی
17	وآنکه ز هوا به سوی هو رفتی	بر قاف پریدن هما دیدی
18	پرواز همای کبریایی را	از کیف و چگونگی جدا دیدی
19	باقیش مجیب هر دعا گوید	کز وی تو اجابت دعا دیدی
0	2724	
1	روز ار دو هزار بار می آیی	هر بار چو جان به کار می آیی
2	از بهر حیات و زنده کردن تو	در عالم چون بهار می آیی
3	عشاق همه شدند حلوایی	چون شکر قندوار می آیی
4	می درده و اختیار ما بستان	کز مجلس اختیار می آیی
5	از خلق جهان کناره می گیرد	آن را که تو در کنار می آیی
6	خاموش به حضرت تو اولیتر	کز حضرت کردگار می آیی
7	دیدیم تو را ز دست ما رفتیم	کز عالم پایدار می آیی
8	ای مرغ ز طاق عرش می پری	وی شیر ز مرغزار می آیی
9	ای بحر محیط سخت می جوشی	وی موج چه بی قرار می آیی
0	2725	
1	مندیش از آن بت مسیحایی	تا دل نشود سقیم و سودایی
2	لاحول کن و ره سلامت گیر	مندیش از آن جمال و زیبایی
3	فرست ز کجا که تا کنی لاحول	چون نیست از او دمی شکیبایی
4	ماهی ز کجا شکبید از دریا	یا طوطی روح از شکرخایی

دیوان شمس تبریزی

5	چون دین نشود مشوش و ایمان	زان زلف مشوش چلیپایی
6	اخگر شده دل در آتش رویش	بگرفته عقول بادپیمایی
7	دل با دو جهان چراست بیگانه	کز جا برمد صفات بی جایی
8	ای تن تو و تره زار این عالم	چون خو کردی که ژاژ می خایی
9	ای عقل برو مشاطگی می کن	می ناز بدین که عالم آرایی
10	بگرفته معلمی در این مکتب	با حفصی اگر چه کارافزایی
11	ای بر لب بحر همچو بوتیمار	دستور نه تا لبی بیالایی
12	این ها همه رفت ساقیا برخیز	با تشنه دلان نمای سقایی
13	مشرق چه کند چراغ افروزی	سلطان چه کند شهی و مولایی
14	مصقول شود چو چهره گردون	چون دود سیاه را تو بزدایی
15	درده تو شراب جان فزایی را	کز وی آموخت باده صهبایی
16	یکتا عیشی است و عشرتی کز وی	جان عارف گرفت یکتایی
17	از دست تو هر که را دهد این دست	بی عقبه لا شده است الایی
18	ای شاد دمی که آن صراحی را	از دور به مست خویش بنمایی
19	چون گوهر می بتافت بر خاکم	خاک تن من نمود مینایی
20	دریای صفات عشق می جوشد	رمزی دو بگویم ار بفرمایی
21	ور نی بهلم ستیر و بر بسته	من دامن و یار من به تنهایی
22	زین بگذشتم بیار حمرا را	صفراشکن هزار صفرائی
23	تا روز رهد ز غصه روزی	وین هندوی شب رهد ز لالایی
24	در حال مگر درت فرو بسته ست	کندر پیکار قال می آیی
0	2726	
1	ای دیده ز نم زبون نگشتی	وی دل ز فراق خون نگشتی
2	وی عقل مگر تو سنگ جانی	چون مایه صد جنون نگشتی

دیوان شمس تبریزی

3	این یک هنرت هزار ارزد	کز عشق به هر فسون نگشتی
4	لیک از تو شکایت است دل را	کز ناله چو ارغنون نگشتی
5	ز اندیشه دوست بو نبردی	ز اندیشه خود فزون نگشتی
6	زان گرم نگشته ای ز خورشید	کز خانه تن برون نگشتی
7	چون گردش آفتاب دیدی	ماننده ذره چون نگشتی
8	چون آب حیات خضر دیدی	چون صافی و آبگون نگشتی
9	مرغ زیرک به پای آویخت	شکر است که ذوفنون نگشتی
10	زان درس جماد علم آموخت	تو مردم یعلمون نگشتی
11	شمس تبریز جان جان ها	ز اول بده ای کنون نگشتی
0	2727	

1	گر وسوسه ره دهی به گوشی	افسرده شوی بدان ز جوشی
2	آن گرمی چشم را که داری	نیش زهر است و شکل نوشی
3	انبار نعیم را زیان چیست	گر خشم گرفت کورموشی
4	آخر چه زیان اگر بیفتد	یک دو مگس از شکر فروشی
5	مر ناقه شیر را چه نقصان	گر دیگ شکست شیردوشی
6	شب بود و زمانه خفته بودند	در هیچ سری نبود هوشی
7	آن شاه ز روی لطف برداشت	سرنای و در او بزد خروشی
8	در خون خودی اگر بمانی	زین پس زان رو به روی پوشی
9	ماییم ز عشق شمس تبریز	هم ناطق عشق هم خموشی
0	2728	

1	باغ است و بهار و سرو عالی	ما می نرویم از این حوالی
2	بگشای نقاب و در فروبند	ماییم و تویی و خانه خالی
3	امروز حریف خاص عشقیم	برداشتنه جام لالابالی

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1379 of 1647

4	ای مطرب خوش نوای خوش نی	باید که عظیم خوش بنالی
5	ای ساقی شادکام خوش حال	پیش آر شراب را تو حالی
6	تا خوش بخوریم و خوش بخشیم	در سایه لطف لایزالی
7	خوردی نه ز راه حلق و اشکم	خوابی نه نتیجه لیالی
8	ای دل خواهیم که آن قدح را	بر دیده و چشم خود بمالی
9	چون نیست شوی تمام در می	آن ساعت هست بر کمالی
10	پاینده شوی از آن سقام	بی مرگ و فنا و انتقالی
11	دزدی بگذار و خوش همی رو	ایمن ز شکنجه های والی
12	گویی بنما که ایمنی کو	رو رو که هنوز در سوالی
13	ای روز بدین خوشی چه روزی	ای روز به از هزار سالی
14	ای جمله روزها غلامت	ایشان هجرند و تو وصالی
15	ای روز جمال تو کی ببند	ای روز عظیم باجمالی
16	هم خود بینی جمال خود را	و آن چشم که گوش او بمالی
17	ای روز نه روز آفتابی	تو روز ز نور ذوالجلالی
18	خورشید کند سجود هر شام	می خواهد از مهت هلالی
19	ای روز میان روز پنهان	ای روز مقیم لایزالی
20	ای روزی روزها و شب ها	ای لطف جنوبی و شمالی
21	خامش کنم از کمال گفتن	زیرا تو و رای هر کمالی
22	پیدا نشوی به قال زیرا	تو پیداتر ز قیل و قالی
23	از قال شود خیال پیدا	تو فوق توهم و خیالی
24	و آن وهم و خیال تشنه توست	ای داده تو آب را زلالی
25	این هر دو در آب جان دهن خشک	در عالم پر ز خویش خالی
26	باقی غزل و رای پرده	محبوب ز تو که در ملالی

2729 0

1	با این همه مهر و مهربانی	دل می دهدت که خشم رانی
2	وین جمله شیشه خانه ها را	در هم شکنی به لن ترانی
3	در زلزله است دار دنیا	کز خانه تو رخت می کشانی
4	نالان تو صد هزار رنجور	بی تو نزنند هین تو دانی
5	دنیا چو شب و تو آفتابی	خلفان همه صورت و تو جانی
6	هر چند که غافلند از جان	در مکسبه و غم امانی
7	اما چون جان ز جا بجنبند	آغاز کنند نوحه خوانی
8	خورشید چو در کسوف آید	نی عیش بود نه شادمانی
9	تا هست از او به یاد نارند	ای وای چو او شود نهانی
10	ای رونق رزم و جان بازار	شیرینی خانه و دکانی
11	خاموش که گفت و گو حجابند	از بحر معلق معانی

2730 0

1	آورد خبر شکرستایی	کز مصر رسید کاروانی
2	صد اشتر جمله شکر و قند	یا رب چه لطیف ارمغانی
3	در نیم شبی رسید شمعی	در قالب مرده رفت جانی
4	گفتم که بگو سخن گشاده	گفتا که رسید آن فلانی
5	دل از سبکی ز جای برجست	بنهاد ز عقل نردبانی
6	بر بام دوید از سر عشق	می جست از این خبر نشانی
7	ناگاه بدید از سر بام	بیرون ز جهان ما جهانی
8	دریای محیط در سبویی	در صورت خاک آسمانی
9	بر بام نشسته پادشاهی	پوشیده لباس پاسبانی
10	باغی و بهشت بی نهایت	در سینه مرد باغبانی

11	می گشت به سینه ها خیالش	می کرد ز شاه دل بیانی
12	مگریز ز چشم ای خیالش	تا تازه شود دلم زمانی
13	شمس تبریز لامکان دید	برساخت ز لامکان مکانی
0	2731	
1	بشنیده بدم که جان جانی	آنی و هزار همچنانی
2	از خلق نشان تو شنیدم	کفو تو نبود آن نشانی
3	الحمد شدم ز حمد گفتن	تا بوک بدان لبم بخوانی
4	جان دید کسی بدین لطیفی	کس دید روان بدین روانی
5	ای قوت قلوب همچو معنی	وی صورت تو به از معانی
6	ای گشته ز لامکان حقایق	از لذت کان تو مکانی
7	ای شاه و وزیر را سعادت	وی عالم پیر را جوانی
8	آن جان که از این جهان جهان بود	کردیش تو باز این جهانی
9	جانی چو تو باشد این جهان را	باقی بود این جهان فانی
10	جان چرب زبان توست اما	نبود به لسان تو لسانی
0	2732	
1	ای ساقی باده معانی	درده تو شراب ارغوانی
2	زان باده پیر تلخ پاسخ	بفزای حلاوت جوانی
3	در بزم سرای شاه جانان	نظاره شاهدان جانی
4	جان ها بینی چو روز روشن	از لذت عشرت شبانی
5	بینی که جهان به حیرت آید	در حلقه خلق آن جهانی
6	مه را ز فلک فروفرستد	در مجلسشان به ارمغانی
7	و آن زهره نوای خوش برآورد	کو مطرب کیست آسمانی
8	این ها به همند و ما به خلوت	با دلبر خوب پرمعانی

9	رخ بر رخ ما نهاد آن شه	و آن باقی را تو خود بدانی
10	آن شاه کیست شمس تبریز	آن خسرو ملک بی نشانی
0	2733	
1	ای وصل تو آب زندگانی	تدبیر خلاص ما تو دانی
2	از دیده برون مشو که نوری	وز سینه جدا مشو که جانی
3	آن دم که نهان شوی ز چشم	می نالد جان من نهانی
4	من خود چه کسم که وصل جویم	از لطف توم همی کشانی
5	ای دل تو مرو سوی خرابات	هر چند قلندر جهانی
6	کان جا همه پاکباز باشند	ترسم که تو کم زنی بمانی
7	ور ز آنک روی مرو تو با خویش	درپوش نشان بی نشانی
8	مانند سپر میپوش سینه	گر عاشق تیر آن کمانی
9	پرسید یکی که عاشقی چیست	گفتم که میپرس از این معانی
10	آنکه که چو من شوی ببینی	آنکه که بخواندت به خوانی
11	مردانه درآ چو شیرمردی	دل را چو زنان چه می طپانی
12	ای از رخ گلرخان غیبت	گشته رخ سرخ ز عفرانی
13	ای از هوس بهار حسنت	در هر نفسم دم خزانی
14	ای آنک تو باغ و بوستان را	از جور خزان همی رهانی
15	ای داده تو گوشت پاره ای را	در گفت و شنود ترجمانی
16	ای داده زبان انبیا را	با سر قدیم همزبانی
17	ای داده روان اولیا را	در مرگ حیات جاودانی
18	ای داده تو عقل بدگمان را	بر بام دماغ پاسبانی
19	ای آنک تو هر شبی ز خلقان	این پنج چراغ می ستانی
20	ای داده تو چشم گلرخان را	مخموری و سحر و دلستانی

21	ای داده دو قطره خون دل را	اندیشه و فکر و خرده دانی
22	ای داده تو عشق را به قدرت	مردی و نری و پهلوانی
23	این بود نصیحت سنایی	جان باز چو طالب عیانی
24	شمس تبریز نور محضی	زیرا که چراغ آسمانی
0	2734	
1	ای بی تو حرام زندگانی	خود بی تو کدام زندگانی
2	بی روی خوش تو زنده بودن	مرگ است به نام زندگانی
3	پازهر تویی و زهر دنیا	دانه تو و دام زندگانی
4	گوهر تو و این جهان چو حقه	باده تو و جام زندگانی
5	بی آب تو گلستان چو شوره	بی جوش تو خام زندگانی
6	بی خوبی حسن باقوامت	نگرفته قوام زندگانی
7	با جمله مراد و کام بی تو	نایافته کام زندگانی
8	تا داد سلامتی ندادی	کی کرد سلام زندگانی
9	خامش کردم بکن تو شاهی	پیش تو غلام زندگانی
0	2735	
1	برجه که بهار زد صلائی	در باغ خرام چون صبایی
2	از شاخ درخت گیر رقصی	وز لاله و که شنو صدایی
3	ریحان گوید به سبزه رازی	بلبل طلبد ز گل نوایی
4	از باد زند گیاه موجی	در بحر هوای آشنایی
5	وز ابر که حامله ست از بحر	چون چشم عروس بین بکایی
6	وز گریه ابر و خنده برق	در سنبل و سرو ارتقایی
7	فخ شسته به پیش گوش قمری	کآموزدش او بهانه هایی
8	نرگس گوید به سوسن آخر	برگوی تو هجو یا ثنایی

دیوان شمس تبریزی

9	ای سوسن صدزبان فروخوان	بر مرغ حکایت همایی
10	سوسن گوید خمش که مستم	از جام می گران بهایی
11	سرمستم و بیخودم مبادا	بجهد ز دهان من خطایی
12	رو کن به شهی کز او بیوشید	اشکوفه بریشمین قبایی
13	می گوید بید سرفشانان	رستیم ز دست ازدهایی
14	ای سرو برای شکر این را	تو نیز چنین بکوب پایی
15	ای جان و جهان به تو رهیدیم	ز اشکنجه جان جان نمایی
16	از وسوسه چنین حریفی	وز دغدغه چنین دغایی
17	زان دی که بسی قفا بخوردیم	رفت و بنمودمان قفایی
18	ظاهر مشواد او که آمد	از شوم ظهور او خفایی
19	خاموش کن و نظاره می کن	بی زحمت خوف در رجایی
0	2736	
1	چون سوی برادری بیویی	باید که نخست رو بشویی
2	در سر ز خمارت ار صداعی است	تصدیع برادران نجویی
3	یا بوی بغل ز خود برانی	یا ترک کنار دوست گویی
4	در سور مهی بنفشه مویی	کی شرط بود که تو بمویی
5	بی دام اگر ت شکار باید	می دانک چو من محال جویی
6	ور گوش تو گرم شد ز مستی	صوفی سماع و های و هویی
7	ور هوش تو بی خبر شد از گوش	یک توی نه ای هزارتویی
0	2737	
1	مجلس چو چراغ و تو چو آبی	وز آب چراغ را خرابی
2	خورشید بتافته ست بر جمع	رو تو ز میان که چون سحابی
3	بر خوان منشین که نیک خامی	کو بوی کباب اگر کبابی

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1385 of 1647

4	در پیش شدی که حاجبم من	والله که نه حاجبی حاجبی
5	چون حاجب باب را نشان هاست	دانند تو را که از چه بابی
6	گشتی تو سوار اسب چوبین	از جهل به حمله می شتابی
7	یا عشق گزین که هر سه نقد است	یا زهد چو طالب ثوابی
8	با بیداران نشین و برخیز	کاین قافله رفت تو به خوابی
9	از شمس الدین رسی به منزل	و اندر تبریز راه یابی
0	2738	
1	من پار بخورده ام شرابی	امسال چه مستم و خرابی
2	من پار ز آتشی گذشتم	امسال چرا شدم کبابی
3	من تشنه به آب جوی رفتم	ماهی دیدم میان آبی
4	شیران همه ماهتاب جویند	من شیرم و یار ماهتابی
5	از درد میسر رنگ رخ بین	تا رنگ بگویدت جوابی
6	جانم مست است و تن خراب است	مستی است نشسته در خرابی
7	این هر دو چنین و دل چنینتر	کز غم چو خری است در خلائی
8	یک لحظه مشو ملول بشنو	تا باشدت از خدا ثوابی
0	2739	
1	ای یار یگانه چند خسبی	وی شاه زمانه چند خسبی
2	بر روزن توست بنده از کی	ای رونق خانه چند خسبی
3	ای کرده به زه کمان ابرو	برزن به نشانه چند خسبی
4	افسانه ما شنو که در عشق	گشتیم فسانه چند خسبی
5	ماییم چو میخ سر نهاده	بر روی ستانه چند خسبی
6	گر خنب بیسته است پیش آر	باقی شبانه چند خسبی
7	درده قدح شراب و چون شمع	بنشین به میانه چند خسبی

آمد به کرانه چند خسبی

بشتاب مها که این شب قدر

2740

بازم به دغا چه می فریبی	بازم صنما چه می فریبی	1
ای دوست مرا چه می فریبی	هر لحظه بخوانیم که ای دوست	2
بازم به وفا چه می فریبی	عمری تو و عمر را وفا نیست	3
او را به سقا چه می فریبی	دل سیر نمی شود به جیحون	4
ما را به عصا چه می فریبی	تاریک شده ست چشم بی تو	5
ما را به دعا چه می فریبی	ای دوست دعا وظیفه ماست	6
با خوف و رجا چه می فریبی	آن را که مثال امن دادی	7
ما را به قضا چه می فریبی	گفتی به قضای حق رضا ده	8
ما را به دوا چه می فریبی	چون نیست دواپذیر این درد	9
ما را به صلا چه می فریبی	تنها خوردن چو پیشه کردی	10
ما را به سه تا چه می فریبی	چون چنگ نشاط ما شکستی	11
ما را با ما چه می فریبی	ما را بی ما چو می نوازی	12
ما را به قبا چه می فریبی	ای بسته کمر به پیش تو جان	13
ما را به عطا چه می فریبی	خاموش که غیر تو نخواهیم	14

2741

رفتی و به گوشه ای نشست	ای آنک تو خواب ما ببستی	1
آخر به جفا دلم شکستی	ای زنده کننده هر دلی را	2
از بند هزار دام رستی	ای دل چو به دام او فتادی	3
تا حشر ز دام دوست مستی	رستی ز خمار هر دو عالم	4
چون محرم گلشن السی	با پر بلی بلند می پر	5
تا درد بدی بدی به پستی	رو بر سر خم آسمان صاف	6

7	دولت همه سوی نیستی بود	می جوید ابلهش ز هستی
8	گیرم که جمال دوست دیدی	از چشم ویش ندیده استی
9	ای یوسف عشق رو نمودی	دست دو هزار مست خستی
10	خامش که ز بحر بی نصیبی	تا بسته نقش های شستی
0	2742	
1	ای آنک تو خواب ما ببستی	رفتی و به گوشه ای نشست
2	اندر دلم آمدی چو ماهی	چون دل به تو بنگرید جستی
3	چون گلشن نیستی نمودی	چون صبر کنیم ما به هستی
4	چون باشد در خمار هجران	آن روح که یافت وصل و مستی
5	آن خانه چگونه خانه ماند	کز هجر ستون او شکستی
6	پنداشتی ای دماغ سرمست	کز رنج خمار باز رستی
7	در عشق وصال هست و هجران	در راه بلندی است و پستی
8	از یک جهت ار چه حق شناسی	از ده جهت آب و گل پرستی
9	بسیار ره است تا به جایی	کاندر سوداش طمع بستی
0	2743	
1	رو رو که از این جهان گذشتی	وز محنت و امتحان گذشتی
2	ای نقش شدی به سوی نقاش	وی جان سوی جان جان گذشتی
3	بر خور هله از درخت ایمان	کز منزل بی امان گذشتی
4	در آب حیات رو چو ماهی	کز غربت خاکدان گذشتی
5	از برج به برج رو چو خورشید	کز انجم آسمان گذشتی
6	زان کان که بیامدی شدی باز	زین خانه و زین دکان گذشتی
7	بنما ز کدام راه رفتی	الحق ز ره نهان گذشتی
8	بر بام جهان طواف کردی	چون آب ز ناودان گذشتی

9	خاموش کنون که در خموشی	از جمله خامشان گذشتی	0
0	2744		
1	روز طرب است و سال شادی	کامروز به کوی ما فتادی	
2	تاریکی غم تمام برخاست	چون شمع در این میان نهادی	
3	اندیشه و غم چه پای دارد	با آن قدح وفا که دادی	
4	ای باده تو از کدام مشکی	وی مه به کدام ماه زادی	
5	مستی و خوشی و شادکامی	سلطان دلی و کیقبادی	
6	و آن عقل که کدخدای غم بود	از ما ستدی به اوستادی	
7	شباباش که پای غم ببستی	صد گونه در طرب گشادی	
0	2745		
1	آخر گل و خار را بدیدی	روز و شب تار را بدیدی	
2	بس نقش و نگار در شکستی	تا نقش و نگار را بدیدی	
3	از عالم خاک برگزشتی	و آن گرد و غبار را بدیدی	
4	می خند چو گل در این گلستان	کان جان بهار را بدیدی	
5	بی کار شدی ز کار عالم	چون حاصل کار را بدیدی	
6	چون باده ساقی اندرآمیز	چون رنج خمار را بدیدی	
0	2746		
1	آن را که به لطف سر بخاری	از عقل و معامله برآری	
2	از یک نظرت قیامتی خاست	یا رب تو در آن نظر چه داری	
3	از لعل تو دل دری بدزدید	دزد است از آتش می فشاری	
4	بفشار به غم تو دزد خود را	غم نیست چو هم تو غمگساری	
5	بفشار که رخت مومنان را	پنهان کرده است از عیاری	
6	یا من نعش العبید فضلا	من کل مواقع العثار	

7	بالفضل اعاد ما فقدنا	بعد الحولان و التواری
8	فجرت من الهوا عیونا	فی مرج قلوبنا جواری
9	تخضر بمائها غصون	فی الروح لذیذه الثمار
10	یا من غصب القلوب جهرا	ثم اكرمهن فی السرار
11	دی رفت و پریر رفت و امروز	جان منتظر است تا چه آری
12	هر روز ز تو وظیفه دارد	این باز هزار گون شکاری
13	برگیر کلاه از سر باز	تا پر بزند در این صحاری
14	زان پیش که می دهد مرا دوست	آن لطف نمود و بردباری
15	که مست شدم ز باده ماندم	اندر بر لطف و حق گزاری
16	آید از باغ لطف و سبزی	آید ز بهار هم بهاری
17	ای باد بهار عشق و سودا	بر خسته دلان چه سازگاری
18	اسکت و افتح جناح عشق	حان الجولان فی المطار
19	خاموش که غیر حرف و آواز	بی صد لغت دگر سواری
0	2747	
1	خضری به میان سینه داری	در آب حیات و سبزه زاری
2	خضر آب حیات را نیاید	گر بوی برد که تو چه داری
3	در کشتی نوح همچو روحی	در گلشن روح نوبهاری
4	گر طبل وجودها بدرد	از کتم عدم علم برآری
5	این چار طبیعت ار بسوزد	غم نیست تو جان هر چهاری
6	صیاد بدایت وجودی	اجزای جهان همه شکاری
7	گه بند کند گهی گشاید	ای کارافزا تو بر چه کاری
8	او سرو بلند و تو چو سایه	او باد شمال و تو غباری
9	در چشم تو ریخت کحل پندار	می پنداری به اختیاری

10	این چرخ به اختیار خود نیست	آخر تو کیی بدین نزاری
11	از نیست تو خویش هست کردی	وین گردن خود تو می فشاری
12	زین ترس تو حجت است بر تو	کز غیر تو است ترسگاری
13	از خویش دل کسی نترسد	از خویش کسی نجست یاری
14	پس خوف و رجای تو گواهند	بر ملکات شاه و کامکاری
15	وز خوف و رجا چو برتر آیی	ایمن چو صفات کردگاری
16	کشتی ترسد ز بحر نی بحر	تو کشتی بحر بی کناری
17	کشتی توی تو چو بشکست	خاموش کن از سخن گزاری
18	کشتی شکسته را کی راند	جز آب به موج بی قراری
19	کشتیبان شکستگان است	آن بحر کرم به بردباری
20	خامش که زبان عقل مهر است	بنشین بر جا که گشت تاری
0	2748	
1	می آید سنجق بهاری	لشکرکش شور و بی قراری
2	گلزار نقاب می گشاید	بلبل بگرفت باز زاری
3	بر کف بنهاده لاله جامی	کای نرگس مست بر چه کاری
4	امروز بنفشه در رکوع است	می جوید از خدای یاری
5	سرها ز مغاره کرده بیرون	آن لاله رخان کوهساری
6	یا رب که که را همی فریبند	خوش می نگرند در شکاری
7	منگر به سمن به چشم خردی	منگر به چمن به چشم خواری
8	زیرا به مسافران عزت	گر خوار نظر کنی نیاری
9	بشنو ز زبان سبز هر برگ	کز عیب بروید آنچ کاری
10	گشته ست زبان گاو ناطق	در حمد و ثنا و شکر آری
11	عذرت نبود ز یاس از آن کو	بخشد به کلوخ خوش عذاری

دیوان شمس تبریزی

12	بابرگ شد آن کلوخ جان یافت	در شکر نمود جان سپاری
13	صد میوه چو شیشه های شربت	هر یک مزه ای به خوشگواری
14	بعضی چو شکر اگر شکوری	بعضی ترشند اگر خماری
15	خاموش نشین و مستمع باش	نی واعظ خلق شو نه قاری
0	2749	
1	ای چشم و چراغ شهریاری	والله به خدا که آن تو داری
2	شمعی که در آسمان نگنجد	از گوشه سینه ای برآری
3	خورشید به پیش نور آن شمع	یک ذره شود ز شرمساری
4	وقت است که در وجود خاکی	آن تخم که گفته ای بکاری
5	آخر چه شود کز آب حیوان	بر چهره زعفران بیاری
6	تا لاله ستان عاشقان را	از گلبن حق به خنده آری
7	بر پشت فلک نهند پا را	چون تو سرشان دمی بخاری
8	انگور وجود بادیه گردد	چون پای بر او نهی فشاری
9	مخدومی شمس حق تبریز	لطفی که هزار نوبهاری
0	2750	
1	ای جان و جهان چه می گریزی	وی فخر شهان چه می گریزی
2	ما را به چه کار می فرستی	پنهان پنهان چه می گریزی
3	چون تیر روی و بازایی	این دم ز کمان چه می گریزی
4	باری تو هزار گنج داری	زین نیم زیان چه می گریزی
5	ای که شکر کران ندارد	بنشین به میان چه می گریزی
6	چون محرم هر شکر دهان است	از پیش دهان چه می گریزی
7	ایمن ز امان توست عالم	ای امن امان چه می گریزی
8	عالم همه گرگ مردخوار است	ای دل ز شبان چه می گریزی

تو سوی زیان چه می گریزی

خامش که زبان همه زیان است

2751

وز کشتن عاشقان نترسی

از قصه حال ما نپرسی

وی آتش عشق از چه درسی

ای گوهر عشق از چه بحری

زان جانب چرخ و عرش و کرسی

آن جا که تویی کی راه یابد

از آتش عشق چند تفسی

ای دل تو دلی نه دیگ آهن

تا کی گویم ظلمت نفسی

جان و دل و نفس هر سه سوزید

2752

حاشا که ز جان بی وقوفی

ای دلبر بی دلان صوفی

دلنتگ ز غم چو کاف کوفی

از هجر دوتا چو لام گشتیم

وآنکه که به خانه هم به طوفی

آن دم که به طوف خود بطوفی

چون معدن مهری و الوفی

ما را بنمای مهر و الفت

زیرا که کشوف هر کشوفی

مکشوف ز کشف توسست اسرار

آن ماه نه ای که در خسوفی

آنی که بری خسوف از ماه

آن شمس نه ای که در کسوفی

آنی که بری کسوف از شمس

تو ساکن خانه الوفی

در آحادیم ای مهندس

کاین جا تو به منزل مخوفی

ای آحادی الوف را باش

2753

زان دلبرکش بگو که دانی

ای آنک تو شاه مطربانی

از مصحف حسن او بخوانی

خواهم که دو عشر ای خوش آواز

بگشاید چشمه معانی

در هر حرفیش مستمع را

نوش گوید که لن ترانی

سینش گوید که فاستجیبوا

وی غمزه او چه بی امانی

ای طره او چه پای بندی

دیوان شمس تبریزی

6	از نرگس او است ای گل سرخ	کان اطلس سرخ می درانی
7	ماندم ز تمام کردن این	باقیش تو بگو بر این نشانی
0	2754	
1	روزی که مرا ز من ستانی	ضایع مکن از من آنچ دانی
2	تا با تو چو خاص نور گردم	آن نور لطیف جاودانی
3	تا چند کنم ز مرگ فریاد	با همچو تو آب زندگانی
4	گر مرگم از او است مرگ من باد	آن مرگ به از دم جوانی
5	از خرمن خویش ده زکاتم	زان خرمن گوهر نهانی
6	منویس بر این و آن براتم	بگذار طریق امتحانی
7	خاموش ولی به دست تو چیست	باران آمد تو ناودانی
0	2755	
1	چون عشق کند شکر فشانی	در جلوه شود مه نهانی
2	بینی که شکر کران ندارد	خوش می خوری و همی رسانی
3	می غلط به هر طرف که غلطی	بر سبزه سبز بوستانی
4	گر ز آنک کله نهی و گر نی	شاهنشاه جمله خسروانی
5	آن را بینی که من نگویم	زیرا که بگویم بدانی
6	چون چشم تو وا کنند ناگه	بر شهر عظیم آن جهانی
7	ماننده طفل نويزاده	خیره نگری و خیره مانی
8	تا چشم بر آن جهان نشیند	چاره نبود از این نشانی
9	بگریز به نور شمس تبریز	تا کشف شود همه معانی
0	2756	
1	ای وصل تو اصل شادمانی	کان صورت هاست وین معانی
2	یک لحظه مبر ز بنده که نیست	بی آب سفینه را روانی

3	من مصحف باظلم ولیکن	تصحیح شوم چو تو بخوانی
4	یک یوسف بی کس است و صد گرگ	اما برهد چو تو شبانی
5	هر بار بپرسیم که چونی	با اشکم و روی زعفرانی
6	این هر دو نشان برای عام است	پیشست چه نشان چه بی نشانی
7	ناگفته حدیث بشنوی تو	ننوشته قباله را بخوانی
8	بی خواب تو واقعه نمایی	بی آب سفینه ها برانی
9	خاموش ثنا و لابه کم کن	کز غیب رسید لن ترانی
0	2757	
1	کز زخمه مباش تا توانی	هر زخمه که کژ زنی بمانی
2	پیر است عروس عیش دنیا	مرگش طلبی اگر ستانی
3	تا رخ ننمود جمله نور است	چون رخ بنمود شد دخیانی
4	از سیل بلا چو کاه مگریز	در عشق و ولا چو پهلوانی
5	چون آب روان به هر نباتی	باید که حیات را رسانی
0	2758	
1	مست می عشق را حیا نی	وین باده عشق را بها نی
2	آن عشق چو بزم و باده جان را	می نوشد و ممکن صلا نی
3	با عقل بگفت ماجراها	جان گفت که وقت ماجرا نی
4	از روح بجستم آن صفا گفت	آن هست صفا ولی ز ما نی
5	گفتم که مکن نهان از این مس	ای کفو تو زر و کیمیا نی
6	کاین برق حدیث تو از آن است	جز جان افزا و دلربا نی
7	گفتا غلطی که آن نیم من	ما بوالحسنیم و بوالعلا نی
8	گفتم که به حق نرگسانت	دفعم باده به شیوه ها نی
9	کاین غمزه مست خونی تو	کشته ست هزار و خونبها نی

10	بالله که تویی که بی تویی تو	ای کبر تو غیر کبریا نی
11	گر ز آنک تویی و گر نه ای تو	از تو گذری دو دیده را نی
12	گر فرمایی که نیست هست است	کو زهره که گویمت چرا نی
13	مقناطیسی و جان چو آهن	می آید مست و دست و پا نی
14	چون گرم شوم ز جام اول	غیر تسلیم در قضا نی
15	چون شد به سرم میم سراسر	می را تسلیم یا رضا نی
16	از بهر نسیم زلف جعدت	یکتا زلفی که جز دو تا نی
17	ای باد صبا به انتظارت	از بهر صبا و خود صبا نی
18	پس ما چه زنیم ای قلندر	اندر گره و گره گشا نی
19	گر ز آنک نه هر دمی خداوند	کو جز سر و خاصه خدا نی
20	مخدومی شمس دین تبریز	چون خورشیدش در این سما نی

0 2759

1	گویم سخن لب تو یا نی	ای لعل لب تو را بها نی
2	ای گفته ما غلام آن دم	کان جا همگی تویی و ما نی
3	این جا که منم بجز خطا نی	و آن جا که تویی بجز عطا نی
4	این جا گفتن ز روی جسم است	و آن جا همه هستی است جا نی
5	سیاره همی روند پا نی	صد مشک روانه و سقا نی
6	رنجورانند همچو ایوب	دریافته صحت و دوا نی
7	بی چشمانند همچو یعقوب	بینا شده چشم و توتیا نی
8	ره پویانند همچو ماهی	بینند طریق ها ضیا نی
9	از رشک تو من دهان ببستم	شرح تو رسد به منتها نی

0 2760

1	با دل گفتم چرا چنینی	تا چند به عشق همنشینی

2	دل گفت چرا تو هم نیایی	تا لذت عشق را ببینی
3	گر آب حیات را بدانی	جز آتش عشق کی گزینی
4	ای گشته چو باد از لطافت	پر باد شده چو ساتگینی
5	چون آب تو جان نقش هایی	چون آینه حسن را امینی
6	هر جان خسیس کان ندارد	می پندارد که تو همینی
7	ای آنک تو جان آسمانی	هر چند به صورت از زمینی
8	ای خرد شکسته همچو سرمه	تو سرمه دیده یقینی
9	ای لعل تو از کدام کانی	در حلقه درآ که خوش نگینی
10	ای از تو خجل هزار رحمت	آن دم که چو تیغ پر ز کینی
11	شمس تبریز صورتت خوش	و اندر معنی چه خوش معینی
0	2761	

1	در خون دلم رسید فتوی	از جمله مفتیان معنی
2	با خلق بگو که دور باشید	از زرق من و فسوس دعوی
3	با دل گفتم چنین خوش است	دل نعره زنان که آری آری
4	برداشت ربابکی دل من	بنواخت که ما خوشیم یعنی
5	کان طعنه از این سوی وجود است	آن جا که منم کجاست طعنی
6	آن جا که منم چو من نگنجم	گنجد دگری بگو که نی نی
7	تا من باشی تو او نبینی	زیرا که شب است و چشم اعمی
8	تا چشم تو این بود چه بینی	در بتگه نفس نقش مانی
9	ای عاجز خویش رو به تبریز	در شمس الدین گریز باری
0	2762	

1	در عشق هر آنک شد فدایی	نبود ز زمین بود سمایی
2	زیرا که بلای عاشقی را	جانی شرط است کبریایی

3	زخم آیت بندگان خاص است	سردفتر عاشق خدایی
4	کاین عالم خاک خاک ارزد	آن جا که بلا کند بلایی
5	یک جو ز بلاش گنج زر هاست	ای بر سر گنج بین کجایی
6	از سوزش آفتاب محنت	در عشق چو سایه همایی
7	ای آنک تو بوی آن نداری	تو لایق آن بلا نیایی
8	لایق نبود به زخم او را	الا که وجود مرتضایی
0	2763	
1	عشق است دلاور و فدایی	تنهارو و فرد و یک قبایی
2	ای از شش و پنج مهره برده	آورده تو نرد دلربایی
3	یکتا شده خوش ز هر دو عالم	بربوده ز یک دلان دوتایی
4	آخر تو چه جوهر و چه اصلی	ای پاک ز جای از کجایی
5	در عالم کم زنان چه بیشی	در خطه دل چه جان فزایی
6	نتوان ز تو عشق صبر کردن	صبرا تو در این هوس نشایی
7	نادیده مکن چو دیده ای تو	بیگانه مرو چو آشنایی
8	تا ما ماییم جمله ابریم	بی ظلمت ما مها تو مایی
9	در پای غمش چه دیدی ای جان	کاین دست گشاده در دعایی
10	ای دل ز قضا چه رو نمودت	کز عشق تو طالب بلایی
11	رفتم بر عشق کاین به چند است	گفتا که نباشد این بهایی
12	الا بر شاه شمس تبریز	سر پای کنی به سر بیایی
0	2764	
1	ماها چو به چرخ دل برآیی	چون جان به تن جهان درآیی
2	ماها چه لطیف و خوش لقایی	ای ماه بگو که از کجایی
3	داریم ز عشق تو براتی	وز قند لطیف تو نباتی

4	از لعل لبّت بده زکاتی	ای ماه بگو که از کجایی
5	ای یوسف جان که در نخاسی	در حسن و جمال بی قیاسی
6	در ما بنگر چو می شناسی	ای ماه بگو که از کجایی
7	زان سان ز شراب تو خرابیم	کز خود اثری همی نیابیم
8	بفزای اگر چه می نتابیم	ای ماه بگو که از کجایی
9	در زیر درخت تو نشینیم	وز میوه دلکش تو چینیم
10	جز گلشن روی تو نبینیم	ای ماه بگو که از کجایی
11	هر دم که ز باده تو نوشیم	بس روشن جان و تیزگویشیم
12	بی هوش شدیم و بس به هوشیم	ای ماه بگو که از کجایی
13	از آتش هات در فروغند	فارغ از صدق وز دروغند
14	با قبله آتشین چو موغند	ای ماه بگو که از کجایی
15	ای رشک بتان و بت پرستان	آرام دل خراب مستان
16	پا را بمکش ز زیردستان	ای ماه بگو که از کجایی
17	شمس تبریز پادشاهی	در خطه بی حد الهی
18	از ماه تو راست تا به ماهی	ای ماه بگو که از کجایی
0	2765	
1	آن شمع چو شد طرب فزایی	پروانه دلان به رقص آیی
2	چون جان برسد نه تن بجنبد	جان آمد از لحد برآیی
3	چون بانگ سماع در که افتاد	ای کوه گران کم از صدایی
4	کاین باد بهار می رساند	رقصانی شاخ را صلایی
5	در ذره کجا قرار ماند	خورشید به رقص در سمایی
6	هم آتش و دود گشته پیچان	از آتش روی جان فزایی
7	ماهی صنما ز روح بی جسم	شوخی شکری یکی بلایی

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1399 of 1647

8	گه کوتاه و گه دراز گشتیم	با سایه صورت همایی
9	هم بر لب دوست مست گشتیم	نالان شده مست همچو نایی
10	بر باد سوار همچو کاهیم	اندر جولان ز کهربایی
11	چون پشه ز خون خویش مستیم	وز دیگ جگر دلا ابایی
12	اندر خلوت به هوی هویی	در جمعیت به های هایی
13	در صورت بنده کمینیم	در سر صفت یکی خدایی
14	این داد خدیو شمس تبریز	بی کبر ولیک کبریایی
0	2766	
1	ای بی تو محال جان فزایی	وی در دل و جان ما کجایی
2	گر نیم شبی زنان و گویان	سرمست ز کوی ما درآیی
3	جان پیش کشیم و جان چه باشد	آخر نه تو جان جان مایی
4	در بام فلک درافتد آتش	گر بر سر بام خود برآیی
5	با روی تو کیست قرص خورشید	تا لاف زند ز روشنایی
6	هم چشمی و هم چراغ ما را	هم دفع بلا و هم بلایی
7	در دیده ناامید هر دم	ای دیده دل چه می نمایی
8	ای بلبل مست از فغان	می آید بوی آشنایی
9	می نال که ناله مرهم آمد	بر زخم جراحت جدایی
10	تا کشف شود ز ناله تو	چیزی ز حقیقت خدایی
0	2767	
1	گر یار لطیف و باوفایی	ور از دل و جان از آن مایی
2	خواهم که در این میان درآیی	ای ماه بگو که کی برآیی
3	چون صورت جان لطیف کاری	از حلقه چرا تو برکناری
4	وز یارک خود دریغ داری	ای ماه بگو که کی برآیی

5	برخیز که ما و تو چو جانیم	وز رازک همدگر بدانیم
6	آخر نه من و تو یارکانیم	ای ماه بگو که کی برآیی
7	دریاب که بر در خداییم	آخر بنگر که ما کجاییم
8	تا رقص کنان ز در درآیم	ای ماه بگو که کی برآیی
9	ای جان و جهان چرا چینی	چون یارک خویش را نبینی
10	در گوشه روی ترش نشینی	ای ماه بگو که کی برآیی
11	چونی تو و آن دل لطیف	و آن صورت و قامت ظریف
12	خواهم که شوم شبی حریف	ای ماه بگو که کی برآیی
13	در جمله عالم الهی	وز دامن ماه تا به ماهی
14	آن شد که تو گویی و بخواهی	ای ماه بگو که کی برآیی
0	2768	
1	ساقی انصاف خوش لقایی	از جا رفتم تو از کجایی
2	گر بنده بگویمت روا نیست	ترسم که بگویمت خدایی
3	خاموش نمی هلی که باشم	راه گفتن نمی گشایی
4	می افشاری مرا چو انگور	معشوق نه ای مرا بلایی
5	گر چشم ببندم از تو کفر است	زیرا که تو نور می فزایی
6	ور بگشایم بگویی منگر	در ما تو بدیده هوایی
0	2769	
1	برخیز و بزنی یکی نوایی	بر یاد وصال دلربایی
2	هین وقت صبح شد فتوحی	هین وقت دعاست الصلای
3	بگشا سر خنب خسروانی	تا خلق زنند دست و پایی
4	صد گون گره است بر دل و نیست	جز باده جان گره گشایی
5	از جای ببر به یک قنینه	آن را که قرار نیست جایی

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1401 of 1647

6	جز دشت عدم قرارگه نیست	چون نیست وجود را وفایی
7	بر سفره خاک تره ای نیست	هر سوی ز چیست ژاژخایی
8	عالم مردار و عامه چون سگ	کی دید ز دست سگ سخایی
9	ساقی درده صلا که چون تو	جان ها بندید جان فزایی
10	ما چون مس و آهنیم ثابت	در حیرت چون تو کیمیایی
11	در مغز فکن تو هوی هویی	وز خلق برآر های هایی
12	تا روح ز مستی و خرابی	نشناسد هجو از ثنایی
13	زین باده چو مست شد فلاطون	نشناسد درد از دوایی
14	دردی ده و عقل را چنان کن	کو درد نداند از صفایی
15	بر ناطق منطقی فروریز	از جام صبوحيان عطایی
16	تا دم نزنند دگر نجوید	زنیل و فطیر هر گدایی
17	خامش که تو را مسلم آمد	برساختن از عدم بقایی
0	2770	
1	رخ ها بنگر تو زعفرانی	کز درد همی دهد نشانی
2	شهری بنگر ز درد رنجور	چون باغ به موسم خزانی
3	این درد ز غصه فراق است	از هیبت حکم آسمانی
4	بیم است فلک سیاه گردد	از آتش و ناله نهانی
5	دوزخ بنگر که سر برآورد	ناگه ز میان شادمانی
6	برخاست غریو جان ز هر سو	هان ای کس بی کسان تو دانی
7	فرمود که این فراق فانی است	افغان ز فراق جاودانی
8	یا رب چه شود اگر تو ما را	از هر دو فراق وار هانی
9	این گفته و بسته شد دهانم	باقی تو بگو اگر توانی
0	2771	

1	ای قلب و درست را روایی	پیش تو که زفت کیمیایی
2	در ره خر بد ز اسب رهوار	از فضل تو کرده پیش پای
3	گر پای سگی ره تو کوبد	بر شیر و غاش برفزایی
4	در عشق تو پاشکستگانند	دارند امید پرگشایی
5	در تو مگسی چو دل ببندد	یابد ز درت پر همایی
6	فضل تو علی هین گفت	تا نگشاید ره گدایی
7	خاموش که هر محال و صعبی	آسان شود از کف خدایی
0	2772	
1	ای آنک تو خواب ما ببستی	رفتی و به گوشه ای نشست
2	ما را همه بند دام کردی	ما بند شدیم و تو بجستی
3	جز دام تو نیست کفر و ایمان	یا رب که چه بس درازدستی
4	گر خواب و قرار رفت غم نیست	دولت بر ماست چون تو هستی
5	چون ساقی عاشقان تو باشی	پس باقی عمر ما و مستی
6	ای صورت جان و جان صورت	بازار بتان همه شکستی
7	ما را چو خیال تو بود بت	پس واجب گشت بت پرستی
8	عقل دومی و نفس اول	ای آمده بهر ما به پستی
9	این وهم من است شرح تو نیست	تو خود هستی چنانک هستی
0	2773	
1	با یار بساز تا توانی	تا بی کس و مبتلا نمایی
2	بر آب حیات راه یابی	گر سر موافقت بدانی
3	با سایه یار رو یکی شو	منمای ز خویشتن نشانی
4	گر رطل گران دهند درکش	ای جان بگذار این گرانی
5	ای دل مپذیر بیش صورت	می باش چو آب در روانی

6	پذیرفتن صورت از جمادی است	مفسر اگر از رحیق جانی
7	در مجلس دل درآ که آن جا	عیش است و حریف آسمانی
0	2774	
1	در فنای محض افشانند مردان آستی	دامن خود برفشانند از دروغ و راستی
2	مرد مطلق دست خود را کی بیالاید به جان	آخر ای جان قلندر از چه پهلوی خاستی
3	سالکی جان مجرد بر قلندر عرضه داد	گفت در گوشش قلندر کان طرف می و استی
4	کاین طرف هر چند سوزی در شرار عشق خویش	لیک هم مطلق نه ای زیرا که در غوغاستی
5	در جمال لم یزل چشم ازل حیران شده	نی فزودی از دو عالم نی ز نفیش کاستی
6	تو نه این جایی نه آن جا لیک عشاق از هوس	می کنند آن جا نظر کان جاستی آن جاستی
7	ای که از الا تو لافیدی بدین زفتی مباحث	چشم ها را پاک کن بنگر که هم در لاستی
8	مرحبا جان عدم رنگ وجودآمیز خوش	فارغ از هست و عدم مر هر دو را آراستی
9	پاکی چشمت نباشد جز شه تبریزیان	شمس دین گر او بخواهد لیک نی زان هاستی
0	2775	
1	مرغ دل پران مبا جز در هوای بیخودی	شمع جان تابان مبا جز در سرای بیخودی
2	آفتاب لطف حق بر عاشقان تابنده باد	تا بیفتد بر همه سایه همای بیخودی
3	گر هزاران دولت و نعمت ببیند عاشقی	ناید اندر چشم او الا بلای بیخودی
4	بنگر اندر من که خود را در بلا افکنده ام	از حلاوت ها که دیدم در فنای بیخودی
5	جان و صد جان خود چه باشد گر کسی قربان کند	در هوای بیخودی و از برای بیخودی
6	عاشقا کمتر نشین با مردم غمناک تو	تا غباری درنیفتد در صفای بیخودی
7	باجفا شو با کسی کو عاشق هشیاری است	تا بیابی ذوق ها اندر وفای بیخودی
8	بیخودی را چون بدانی سروری کاسد شود	ای سری و سروری ها خاک پای بیخودی
9	خوش بود ظاهر شدن بر دشمنان بر تخت ملک	لیک آن ها هیچ نبود جان به جای بیخودی
10	گر تو خواهی شمس تبریزی شود مهمان تو	خانه خالی کن ز خود ای کدخدای بیخودی

2776 0

1	ای رها کرده تو باغی از پی انجیرکی	حور را از دست داده از پی کمپیرکی
2	من گریبان می درانم حیف می آید مرا	غمزه کمپیرکی زد بر جوانی تیرکی
3	پیرکی گنده دهانی بسته صد چنگ و جلب	سر فروکرده ز بامی تا درافتد زیرکی
4	کیست کمپیرک یکی سالوسک بی چاشنی	تو به تو همچون پیاز و گنده همچون سیرکی
5	میرکی گشته اسیر او گرو کرده کمر	او به پنهانی همی خندد که ابله میرکی
6	نی به بستان جمال او شکوفه تازه ای	نی به بستان وفای آن سلیطه شیرکی
7	خود ببینی چونک بگشاید اجل چشمت ورا	رو چو پشت سوسمار و تن سیه چون قیرکی
8	نی خمش کن پند کم ده بند خواجه بس قوی است	می کشد زنجیر مهرش بی مدد زنجیرکی

2777 0

1	شاد آن صبحی که جان را چاره آموزی کنی	چاره او یابد که تش بیچارگی روزی کنی
2	عشق جامه می دراند عقل بخیه می زند	هر دو را زهره بدرد چون تو دلدوزی کنی
3	خوش بسوزم همچو عود و نیست گردم همچو دود	خوشت از سوزش چه باشد چون تو دلسوزی کنی
4	گه لباس قهر درپوشی و راه دل زنی	گه بگردانی لباس آبی قلاوزی کنی
5	خوش بچر ای گاو عنبربخش نفس مطمئن	در چنین ساحل حلال است ار تو خوش پوزی کنی
6	طوطیی که طمع اسب و مرکب تازی کنی	ماهیی که میل شعر و جامه توزی کنی
7	شیر مستی و شکارت آهوان شیرمست	با پنیر گنده فانی کجا یوزی کنی
8	چند گویم قبله کامشب هر یکی را قبله ای است	قبله ها گردد یکی گر تو شب افروزی کنی
9	گر ز لعل شمس تبریزی بیابی مایه ای	کمترین پایه فراز چرخ پیروزی کنی

2778 0

1	ای خدایی که مفرح بخش رنجوران تویی	در میان لطف و رحمت همچو جان پنهان تویی
2	خسته کردی بندگان را تا تو را زاری کنند	چون خریدار نفیر و لابه و افغان تویی
3	جمله درمان خواه و آن درمانشان خواهان توست	آنک درد و دارو از وی خاست بی شک آن تویی

4	دردهایی کآدمی را بر در خلقان برد	آن حجاب از اول است و آخر و پایان تویی
5	هر کجا کاری فروبندد تو باشی چشم بند	هر کجا روشن شود آن شعله تابان تویی
6	ناله بخشی خستگان را تا بدان ساکن شوند	چون حقیقت بنگرم در درد ما نالان تویی
7	هم تویی آن کس که می گوید تویی والله تویی	گوی و چوگان و نظاره گر در این میدان تویی
8	و آنک منکر می شود این را و علت می نهد	در میان وسوسه او نفس علت خوان تویی
9	و آنک می گوید تویی زین گفت ترسان می شود	در میان جان او در پرده ترسان تویی
10	کنج زندان را به یک اندیشه بستان می کنی	رنج هر زندان ز توست و ذوق هر بستان تویی
11	در یکی کار آن یکی راغب و آن دیگر نفور	تو مخالف کرده ای شان فتنه ایشان تویی
12	آن یکی محبوب این و باز او مکروه آن	چشم بندی چشم و دل را قبله و سامان تویی
13	صد هزاران نقش را تو بنده نقشی کنی	گویی سلطان است آن دام است خود سلطان تویی
14	بندگی و خواجگی و سلطنت خط های توست	خط کژ و خط راست این دبیرستان تویی
15	صورت ما خانه ها و روح ما مهمان در آن	نقش و جان ها سایه تو جان آن مهمان تویی
16	دست در طاعت زنیم و چشم در ایمان نهیم	بر امید آنک بنمایی که خود ایمان تویی
17	دست احسان بر سر ما نه ز احسانی که ما	چشم روشن در تو آویزیم کان احسان تویی
18	غفلت و بیداری ما در توی بر کار و بس	غفلت ما بی فضولی بر چو خود یقضان تویی
19	توبه با تو خود فضول است و شکستن خود بتر	نقش پیمان گر شکست ارواح آن پیمان تویی
20	روح ها می پروری همچون زر و مس و عقیق	چون مخالف شد جواهر ای عجب چون کان تویی
21	روز درپیچد صفت در ما و تابد تا به شب	شب صفات از ما به تو آید صفاتستان تویی
22	روز تا شب ما چنین بر همدگر رحمت کنیم	شب همه رحمت رود سوی تو چون رحمان تویی
23	کو سلاطین جهان گر شاه ایوان بوده اند	پس بدانستیم بی شک کاندر این ایوان تویی
0	2779	
1	بانگ می زن ای منادی بر سر هر رسته ای	هیچ دیدیت ای مسلمانان غلامی جسته ای
2	یک غلامی ماه رویی مشک بویی فتنه ای	وقت نازش تیزگامی وقت صلح آهسته ای

3	کودکی لعلین قبایی خوش لقایی شکری	سروقدی چشم شوخی چابکی برجسته ای
4	بر کنار او ربابی در کف او زخمه ای	می نوازد خوش نوایی دلکشی بنشسته ای
5	هیچ کس دارد ز باغ حسن او یک میوه ای	یا ز گلزار جمالش بهر بو گلدسته ای
6	یوسفی کز قیمت او مفلس آمد شاه مصر	هر طرف یعقوب وار از غمزه اش دلخسته ای
7	مژدگانی جان شیرین می دهم او را حلال	هر کی آرد یک نشان یا نکته ای سربسته ای
0	2780	
1	در شرابم چیز دیگر ریختی در ریختی	باده تنها نیست این آمیختی آمیختی
2	بار دیگر توبه ها را سوختی در سوختی	بار دیگر فتنه را انگیختی انگیختی
3	چون بدیدم در سرم سودای تو سودای تو	آمدی در گردنم آویختی آویختی
4	طره های مشک را در بافتی در بافتی	تارهای صبر را بگسیختی بگسیختی
5	تو اگر منکر شدی گویم نشان گویم نشان	مشک بر شعر سیه می بیختی می بیختی
6	ای قدح رخسار من افروختی افروختی	وی غم آخر از دلم بگریختی بگریختی
0	2781	
1	ساقیا بر خاک ما چون جرعه ها می ریختی	گر نمی جستی جنون ما چرا می ریختی
2	ساقیا آن لطف کو کان روز همچون آفتاب	نور رقص انگیز را بر ذره ها می ریختی
3	دست بر لب می نهی یعنی خمش من تن زدم	خود بگوید جرعه ها کان بهر ما می ریختی
4	ریختی خون جنید و گفت اخ هل من مزید	بایزیدی بردمید از هر کجا می ریختی
5	ز اولین جرعه که بر خاک آمد آدم روح یافت	جبرئیلی هست شد چون بر سما می ریختی
6	می گزیدی صادقان را تا چو رحمت مست شد	از گزافه بر سزا و ناسزا می ریختی
7	می بدادی جان به نان و نان تو را در خورد نی	آب سقا می خریدی بر سقا می ریختی
8	همچو موسی کآتشی بنمودیش و آن نور بود	در لباس آتشی نور و ضیا می ریختی
9	روز جمعه کی بود روزی که در جمع تویم	جمع کردی آخر آن را که جدا می ریختی
10	درج بد بیگانه ای با آشنا در هر دم	خون آن بیگانه را بر آشنا می ریختی

دیوان شمس تبریزی

11	ای دل آمد دلبری کاندر ملاقات خوشش	همچو گل در برگ ریزان از حیا می ریختی
12	آمد آن ماهی که چون ابر گران در فرقتش	اشک ها چون مشک ها بهر لقا می ریختی
13	دلبر را دل را ببر در آب حیوان غوطه ده	آب حیوانی کز آن بر انبیا می ریختی
14	انبیا عامی بدندی گر نه از انعام خاص	بر مس هستی ایشان کیمیا می ریختی
15	این دعا را با دعای ناکسان مقرون مکن	کز برای ردشان آب دعا می ریختی
16	کوشش ما را منه پهلوی کوشش های عام	کز بقاشان می کشیدی در فنا می ریختی

2782 0

1	گر شراب عشق کار جان حیوانیستی	عشق شمس الدین به عالم فاش و یک سانیستی
2	گر نه در انوار غیرت غرق بودی عشق او	حلقه گوش روان و جان انسانستی
3	گر نبودی بزم شمس الدین برون از هر دو کون	جام او بر خاک همچون ابر نیسانستی
4	ابر نیسان خود چه باشد نزد بحر فضل او	قاف تا قاف از میش خود موج طوفانیستی
5	آفتاب و ماه را خود کی بدی زهره شعاع	گر نه در رشک خدا سیماش پنهانیستی
6	گر جمالش ماجرا کردی میان یوسفان	یوسف مصری ابد پایند و زندانیستی
7	گر نه از لطفش بیرهیزیدی من گفتمی	کز بهشت لطف او فردوس ریحانیستی
8	نفس سگ دندان برآوردی گزیدی پای جان	ساقیا گر نه می سرتیز دندانستی
9	جام همچون شمع را بر آتش می برافروز	پس بسوز این عقل را گر بیت احزانیستی
10	درکش آن معشوقه بدمست را در بزم ما	کز مکر و عشوه ها گویی که دستانیستی
11	پس ز جام شمس تبریزی بده یک جرعه ای	بعد از آن مر عاشقان را وقت حیرانیستی

2783 0

1	ای نرفته از دل من اندرآ شاد آمدی	ای تو شمع شب فروزی مرحبا شاد آمدی
2	خانقاه روحیان را از تو حلو و حمزه ها	جان جان صوفیانی الصلا شاد آمدی
3	شب چو چتر و مه چو سلطان می دود در زیر چتر	وز تو تخت و تاج ما و چتر ما شاد آمدی
4	بی گهان در پیش کردی روح های پاک را	ای صحابه عشق را چون مصطفی شاد آمدی

دیوان شمس تبریزی

5	ای که آن رحمت نمودی از پی چندین فراق	می نگنجم زین طرب در هیچ جا شاد آمدی
6	من گمان ها داشتم اندر وفای لطف تو	لیک در وهم نیامد این وفا شاد آمدی
7	پرده داری کن تو ای شب کان مه اندر خلوت است	مطربا پیوند کن تو پرده ها شاد آمدی
8	چون به نزد پرده دار شمس تبریزی رسی	بشنوی از شش جهت کای خوش لقا شاد آمدی
0	2784	
1	در جهان گر بازجویی نیست بی سودا سری	لیک این سودا غریب آمد به عالم نادری
2	جمله سوداها بر این فن عاقبت حسرت خورند	ز آنک صد پر دارد این و نیست آن ها را پری
3	پیش باغش باغ عالم نقش گرمابه ست و بس	نی در او میوه بقایی نی در او شاخ تری
4	آن ز سحری تر نماید چون بگیری شاخ او	می برد شاخش تو را با خواجه قارون تا ثری
5	صورت او چون عصا و باطن او اژدها	چون نه ای موسی مرو بر اژدهای قاهری
6	کف موسی کو که تا گردد عصا آن اژدها	گردن آن اژدها را گیرد او چون لمتری
7	گر کشیده می شوی آن سو ز جذب اژدهاست	ز آنک او بس گرسنه ست و تو مر او را چون خور و
8	جذب او چون آتشی آمد درافکن خود در آب	دفع هر ضدی به ضدی دفع ناری کوثری
9	چون تو در بلخی روان شو سوی بغداد ای پدر	تا به هر دم دورتر باشی ز مرو و از هری
10	تو مری باشی و چاکر اندر این حضرت به است	ای افندی هین مگو این را مری و آن را مری
11	ور فسردی در تکبر آفتابی را بجو	در گداز هر فسرده شمس باشد ماهری
12	آفتاب حشر را ماند گدازد هر جماد	از زمین و آسمان و کوه و سنگ و گوهری
13	تا بداند اهل محشر کاین همه یخ بوده است	عقل جز وی ننگ مانده بر سر یخ چون خری
14	ای خر لرزان شده بر روی یخ در زیر بار	پوز بردارد به بالا خر که یا رب آخری
15	شمس تبریزی چو عقل جزو را یاری دهد	بال و پر یابد خر او برپرد چون جعفری
0	2785	
1	گر من از اسرار عشقتش نیک دانا بودمی	اندر آن یغما رفیق ترک یغما بودمی
2	ور چو چشم خونی او بودمی من فتنه جوی	در میان حلقه های شور و غوغا بودمی

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1409 of 1647

3	گر ضمیر هر خسی ما را نخستی در جهان	در سر و دل ها روان مانند سودا بودمی
4	گر نه هر روزی ز برجی سر فروکردی مهم	جا نگردانیدمی هرگز به یک جا بودمی
5	من نکردم جلدی با عشق او کان آتشش	آب کردی مرا گر سنگ خارا بودمی
6	گر نگاهیدی وجودم هر دمی از درد عشق	من نه عاشق بودمی من کارافزا بودمی
7	گر نه موج عشق شمس الدین تبریزی بدی	کو مرا بر می کشد در قعر دریا بودمی
0	2786	
1	آتشینا آب حیوان از کجا آورده ای	دانم این باری که الحق جان فزا آورده ای
2	مشرق و مغرب بدرد همچو ابر از یک دگر	چون چنین خورشید از نور خدا آورده ای
3	خیره گان روی خود را از ره و منزل میپرس	چون بر ایشان شعله های کبریا آورده ای
4	احمقی باشد اگر جانی بمیرد بعد از این	چون چنین دریای جوشان از بقا آورده ای
5	از قضا و از قدر مر عاشقان را خوف نیست	چون قدر را مست گشته با قضا آورده ای
6	می نگنجد جان ما در پوست از شادی تو	کاین جمال جان فزا از بهر ما آورده ای
7	شمس تبریزی جفا کردی و دانم این قدر	کز میان هر جفایی صد وفا آورده ای
0	2787	
1	ای مهی کاندنر نکویی از صفت افزوده ای	تا بسی درهای دولت بر فلک بگشوده ای
2	ای بسا کوه احد کز راه دل برکنده ای	ای بسا وصف احد کاندنر نظر بنموده ای
3	جان ها زنبوروار از عشق تو پران شده	تا دهان خاکیان را زان عسل آلوده ای
4	ای سبک عقلی که از خویشش گرانی داده ای	وی گران جانی که سوی خویشتن بر بوده ای
5	شاد با گوش مقیم اندر مقالات الست	چون ز بی چشمان مقالات خطا بشنوده ای
6	در رخ پرزهر دونان کمترک خندیده ای	هر خسی را از ضرورت در جهان بستوده ای
7	فارغی از چرب و شیرین در حلاوت های خود	چرب و شیرین باش از خود ز آنک خوش پالوده ای
8	ای همه دعویت معنی ای ز معنی بیشتر	ای دو صد چندانک دعوی کرده ای بنموده ای
9	ای که می جویی مثال شمس تبریزی تو هم	روزگاری می بری و اندر غم بیهوده ای

1	آه از آن رخسار برق انداز خوش عیاره ای	صاعقه است از برق او بر جان هر بیچاره ای
2	چون ز پیش رشته ای در لعل چون آتش بتافت	موج زد دریای گوهر از میان خاره ای
3	این دل صدپاره مر دربان جان را پاره داد	چون به پیش پرده آمد بهترک شد پاره ای
4	هشت منظر شد بهشت و هر یکی چون دفتری	هشت دفتر درج بین در رقعہ ای رخساره ای
5	تا چه مرغ است این دلم چون اشتران زانو زده	یا چو اشتر مرغ گرد شعله آتشخواره ای
6	هم دکان شد این دلم با عشقت ای کان طرب	خوش حریفی یافت او هم در دکان هم کاره ای
7	ز آفتاب عشق تو ذرات جان ها شد چو ماه	وز سعادت در فلک هر ساعتی استاره ای
8	نقش تو نادیده و یک یک حکایت می کند	چون مسیح از نور مریم روح در گهواره ای
9	شمس تبریزی تناقض چیست در احوال دل	هم مقیم عشق باشد هم ز عشق آواره ای

1	پیش شمع نور جان دل هست چون پروانه ای	در شمع شمع جانان دل گرفته خانه ای
2	سرفرازی شیرگیری مست عشقی فتنه ای	نزد جانان هوشیاری نزد خود دیوانه ای
3	خشم شکلی صلح جانی تلخ رویی شکری	من بدین خویشی ندیدم در جهان بیگانه ای
4	با هزاران عقل بینا چون ببیند روی شمع	پر او در پای پیچد درفتد مستانه ای
5	خرمن آتش گرفته صحن صحراهای عشق	گندم او آتشین و جان او پیمانه ای
6	نور گیرد جمله عالم بر مثال کوه طور	گر بگویم بی حجاب از حال دل افسانه ای
7	شمع گویم یا نگاری دلبری جان پروری	محض روحی سروقدي کافری جانانه ای
8	پیش تختش پیرمردی پای کوبان مست وار	لیک او دریای علمی حاکمی فرزانه ای
9	دامن دانش گرفته زیر دندان ها ولیک	کلبتین عشق نامانده در او دندانہ ای
10	من ز نور پیر واله پیر در معشوق محو	او چو آینه یکی رو من دوسر چون شانه ای
11	پیر گشتم در جمال و فر آن پیر لطیف	من چو پروانه در او او را به من پروانه ای
12	گفتم آخر ای به دانش اوستاد کائنات	در هنر اقلیم هایی لطف کن کاشانه ای

دیوان شمس تبریزی

13	گفت گویم من تو را ای دوربین بسته چشم	بشنو از من پند جانی محکمی پیرانه ای
14	دانش و دانا حکیم و حکمت و فرهنگ ما	غرقه بین تو در جمال گلرخی دردانه ای
15	چون نگه کردم چه دیدم آفت جان و دلی	ای مسلمانان ز رحمت یاری یارانه ای
16	این همه پوشیده گفתי آخر این را برگشا	از حسودان غم مخور تو شرح ده مردانه ای
17	شمس حق و دین تبریزی خداوندی کز او	گشت این پس مانده اندر عشق او پیشانه ای
0	2790	
1	بار دیگر ملتی برساختی برساختی	سوی جان عاشقان پرداختی پرداختی
2	بار دیگر در جهان آتش زدی آتش زدی	تا به هفتم آسمان برتاختی برتاختی
3	پرده هفت آسمان بشکافتی بشکافتی	گوی را در لامکان انداختی انداختی
4	سوی جانان برشدی دامن کشان دامن کشان	جان ها را یک به یک بشناختی بشناختی
5	درزدی در طور سینا آتشی نو آتشی	کوه را و سنگ را بگذاختی بگذاختی
6	بود در بحر حقایق موج ها در موج ها	بر سر آن بحر جان می باختی می باختی
7	صبر کردی تا که دریا رام گشت و رام گشت	بهر کشتی بادبان افراختی افراختی
0	2791	
1	هر دلی را گر سوی گلزار جانان خاستی	در دل هر خار غم گلزار جان افزاستی
2	گر نه جوشاجوش غیرت کف برون انداختی	نقش بند جان آتش رنگ او با ماستی
3	ور نبودی پرده دار برق سوزان ماه را	این زمین خاک همچون آسمان درواستی
4	در ره معشوق جان گر پا و پر کار آمدی	ذره ذره در طریقش باپر و بایاستی
5	دیده نامحرمان گردیده بودی عشق را	خود طناب خیمه های جمله بر دریاستی
6	گر نه خون آمیز بودی آب چشم عاشقان	بر سر هر آب چشمی نقش آن میناستی
7	روز و شب گر دیده بودی آتش عشق مرا	گرم رو بودی زمانه دی ز من فرداستی
8	خاک باشی خواهد آن معشوق ما ورنی از او	جای هر عاشق و رای گنبد خضراستی
9	حسن شمس الدین تبریزی برافکندی نقاب	گر نه اندر پیش او فراش لا لالاستی

2792 0

1	سر نهاده بر قدم های بت چین نیستی	ز آنک مسی در صفت خلخال زرین نیستی
2	راست گو جانا که امروز از چه پهلوی خاستی	چیز دیگر گشته ای تو رنگ پیشین نیستی
3	در رخ جان رنگ او دیدم بپرسیدم از او	سر چنین کرد او که یعنی محرم این نیستی
4	دوش آمد خواجه ای بر در بگفتش عشق او	سیم و زر داری ولیکن مرد زرین نیستی

2793 0

1	این چه چتر است این که بر ملک ابد برداشتی	یادآوری جهان را ز آنک در سر داشتی
2	زلف کفر و روی ایمان را چرا درساختی	ز آنک قصد مومن و ترسا و کافر داشتی
3	جان همی تابید از نور جلالت موج موج	ز آنک تو در بحر جان دریا و گوهر داشتی
4	پیش حیرتگاه عشقت جمله شیران در طلب	بس که لرزیدند و افتادند و تو برداشتی
5	هم تو جان را گاه مسکین و اسیر انداختی	هم تواش سلطان و شاهنشاه و سنجر داشتی
6	صد هزاران را میان آب دریا سوختی	صد هزاران را میان آتشی تر داشتی
7	در یکی جسم طلسم آدمی اندر نهان	ای بسی خورشید و ماه و چرخ و اختر داشتی
8	در چنین جسم چو تابوتی میان خون و خاک	این شهید روح را هر لحظه خوشتر داشتی
9	آفتابا پیش تو هر ذره ای کو شکر کرد	مر دهان شکر او را پر ز شکر داشتی
10	از نمک های حیانت این وجود مرده را	تازه و خوش بو چو ورد و مشک و عنبر داشتی
11	شمس تبریزی ز عشقت من همه زر می زنم	ز آنک تو بالا و پست عشق پرزر داشتی

2794 0

1	ای ملامت گر تو عاشق را سبک پنداشتی	تا به پیش عاشقان بند و فسون برداشتی
2	گه مثال و رمز گویی گه صریح و آشکار	تخم را اندر زمین ریگ ما چون کاشتی
3	ای زمین ریگ شرمست نیست از انبار تخم	فارغی چون تخم ها را تو عدم انگاشتی
4	ای زمین تخم گیر آخر تویی هم اصل تخم	کز نتیجه خویش شاخ سنبلی افراشتی
5	چونک هر جزوی به غیر اصل خود پیوند نیست	تو چرا طیره شدی و پند و جنگ آغاشتی

دیوان شمس تبریزی

6 ریش خندی می کند بر پند تاب عاشقی کی شود سرد آتشی از پند و جنگ و آشتی

7 ماهتاب ار چه جهان گیرد تو در تبریز باش در شعاع شمس دین زیرا که مرغ چاشتی

0 2795

1 ای تو جان صد گلستان از سمن پنهان شدی ای تو جان جان جانم چون ز من پنهان شدی

2 چون فلک از توسست روشن پس تو را محبوب چیست چونک تن از توسست زنده چون ز تن پنهان شدی

3 از کمال غیرت حق وز جمال حسن خویش ای شه مردان چنین از مرد و زن پنهان شدی

4 ای تو شمع نه فلک کز نه فلک بگذشته ای تا چه سر است اینک تو اندر لگن پنهان شدی

5 ای سهیلی کآفتاب از روی تو بیخود شده ست خیر باشد خیر باشد کز یمن پنهان شدی

6 مشک تاتاری به هر دم می کند غمزی به خلق چونک سلطان خطایی وز ختن پنهان شدی

7 گر ز ما پنهان شوی وز هر دو عالم چه عجب ای مه بی خویشتن کز خویشتن پنهان شدی

8 آن چنان پنهان شدی ای آشکار جان ها تا ز بس پنهانی از پنهان شدن پنهان شدی

9 شمس تبریزی به چاهی رفته ای چون یوسفی ای تو آب زندگی چون از رسن پنهان شدی

0 2796

1 ای که جان ها خاک پایت صورت اندیش آمدی دست بر در نه در آ در خانه خویش آمدی

2 نیست بر هستی شکستی گرد چون انگیختی چون تو پس کردی جهان چونی چو واپیش آمدی

3 در دو عالم قاعده نیش است و آنکه ذوق نوش تو و رای هر دو عالم نوش بی نیش آمدی

4 خویش را ذوقی بود بیگانه را ذوق نوی هم قدیمی هم نوی بیگانه و خویش آمدی

5 بر دل و جان قلندر ریش و مرهم هر دو تو فقر را ای نور مطلق مرهم و ریش آمدی

6 کیش هفتاد و دو ملت جمله قربان تواند تا تو شاهنشاه باقربان و باکیش آمدی

7 ای که بر خوان فلک با ماه همکاسه شدی ماه را یک لقمه کردی کآفتابیش آمدی

8 عقل و حس مهتاب را کی گز تواند کرد لیک داندی خورشید بی گز کز مهان بیش آمدی

9 عشق شمس الدین تبریزی که عید اکبر است کی تو را قربان کند چون لاغری میش آمدی

0 2797

دیوان شمس تبریزی

1	تا بنستانی تو انصاف از جهود خیبری	جان به جانان کی رسانی دل به حضرت کی بری
2	جعفر طیاروار ار آب و از گل کی رهی	تا نخندی اندر آتش همچو زر جعفری
3	دل نبیند آنک باشد جسم و جان را او حجاب	سر ندارد آنک بنهد پا در این ره سرسری
4	تا دو چشمت بسته باشد اندر این بازارگاه	سخت ارزان می فروشی لیک انبان می خری
0	2798	
1	در دو چشم من نشین ای آن که از من منتری	تا قمر را وانمایم کز قمر روشنتری
2	اندر آ در باغ تا ناموس گلشن بشکند	ز آنک از صد باغ و گلشن خوشتر و گلشنتری
3	تا که سرو از شرم قدت قد خود پنهان کند	تا زبان اندرکشد سوسن که تو سوسنتری
4	وقت لطف ای شمع جان مانند مومی نرم و رام	وقت ناز از آهن پولاد تو آهنتری
5	چون فلک سرکش مباش ای نازنین کز ناز او	نرم گردی چون زمین گر از فلک توسنتری
6	زان برون انداخت جوشن حمزه وقت کارزار	کز هزاران حصن و جوشن روح را جوشنتری
7	زان سبب هر خلوتی سوراخ روزن را ببست	کز برای روشنی تو خانه را روشنتری
0	2799	
1	بی گهان شد هر رفتن سوی روزن ننگری	آتشی اندر زنی از سوی مه در مشتری
2	منگر آخر سوی روزن سوی روی من نگر	تا ز روی من به روزن های غیبی بنگری
3	روی زرینم به هر سو شش جهت را لعل کرد	تا ز لعل تو بیاموزید رویم زرگری
4	شش جهت گوساله ای زرین و بانگش بانگ زر	گاوکان بر بانگ زر مستان سحر سامری
5	شیرگیرا گاو و گوساله به بانگ زر سپار	چونک شیر و شیرگیر جام صرف احمری
6	دشمن اسلام زلف کافرت ما را بگفت	دور شو گر مومنی و پیشم آ گر کافری
7	گفتمش این لاف ها از شمس تبریزست	گفت آری و برون آورد مهر دلبری
0	2800	
1	در میان جان نشین کامروز جان دیگری	کاین جهان خیره است در تو کز جهان دیگری
2	خوش خرام ای سرو جان کامروز جان دیگری	خوش بخند ای گلستان کز گلستان دیگری

3	آب خلقان رفت جمله در هوای آب و نان	یوسفا در قحط عالم آب و نان دیگری
4	تو جهان زندگی و این جهان بندگی	تو ز شاه شه نشان والله نشان دیگری
0	2801	
1	عاشقان را آتشی و آنگه چه پنهان آتشی	وز برای امتحان بر نقد مردان آتشی
2	داغ سلطان می نهند اندر دل مردان عشق	تخت سلطان در میان و گرد سلطان آتشی
3	آفتابش تافته در روزن هر عاشقی	ما پریشان ذره وار اندر پریشان آتشی
4	الصلا ای عاشقان کاین عشق خوانی گسترید	بهر آتشخوارگانش بر سر خوان آتشی
5	عکس این آتش بزد بر آینه گردون و شد	هر طرف از اختران بر چرخ گردان آتشی
0	2802	
1	آخر ای دلبر تو ما را می نجویی اندکی	آخر ای ساقی ز غم ما را نشویی اندکی
2	آخر ای مطرب نگویی قصه دلداری ما	گر نگویی بیشتر آخر بگویی اندکی
3	گر بدی گفتند از من من نگفتم بد تو را	این قدر گفتم که یارا تنگ خویی اندکی
4	در جمال و حسن و خوبی در جهانت یار نیست	شکرستانی ولیکن ترش رویی اندکی
5	این غزل را بین که خون آلود از خون دل است	بوی خون دل بیابی گر ببویی اندکی
0	2803	
1	ساقیا شد عقل ها هم خانه دیوانگی	کرده مالامال خون پیمانه دیوانگی
2	صد هزاران خانه هستی به آتش درزده	تشنگان مرد و زن مردانه دیوانگی
3	ما دوسر چون شانه ایم ایرا همی زبید به عشق	در سر زنجیر زلفش شانه دیوانگی
4	در چنین شمع می بینی که از سلطان عشق	دم به دم در می رسد پروانه دیوانگی
5	پنبه در گوشند جان و دل ز افسانه دو کون	تا شنیدند از خرد افسانه دیوانگی
6	کفش های آهنین جان پاره کرد اندر رهش	چون در او آتش بزد جانانه دیوانگی
7	عقل آمد با کلید آتشین آن جا ولیک	جز کلید او نبد دندان دیوانگی
8	چونک عقل از شمس تبریزی به حیرت درفتاد	تا شده یاران و ما دیوانه دیوانگی

2804 0

چون تو آن روبند را از روی چون مه برکنی	چون قضای آسمانی توبه ها را بشکنی	1
منگر اندر شور و بدمستی من ای نیک عهد	بنگر آخر در میی کاندر سرم می افکنی	2
اول از دست فراق عاشقان را تی کنی	وآنکه اندر پوستشان تا سر همه در زر کنی	3
مه رخا سیمرغ جانی منزل تو کوه قاف	از تو پرسیدن چه حاجت کز کدامین مسکنی	4
چون کلام تو شنید از بخت نفس ناطقه	کرد صد اقرار بر خود بهر جهل و الکنی	5
چون ز غیر شمس تبریزی بریدی ای بدن	در حریر و در زر و در دیبه و در ادکنی	6

2805 0

ای خوشا عیشی که باشد ای خوشا نظاره ای	چون به اصل اصل خویش آید چنین هر پاره ای	1
هر طرف آید به دستش بی صراحی باده ای	هر طرف آید به چشمش دلبری عیاره ای	2
دلبری که سنگ خارا گر ز لعلش بو برد	جان پذیرد سنگ خارا تا شود هشیاره ای	3
باده دزدید از لبان دلبر من یک صفت	لاجرم در عشق آن لب جان شده میخواره ای	4
صبحدم بر راه دیری راهبم همراه شد	دیدمش هم درد خویش و دیدمش هم کاره ای	5
یک صراحی پیشم آورد آن حریف نیک خو	گشت جانم زان صراحی بیخودی خماره ای	6
در میان بیخودی تبریز شمس الدین نمود	از پی بیچارگان سوی وصالش چاره ای	7

2806 0

آه کان سایه خدا گوهردلی پرمایه ای	آفتاب او نهشت اندر دو عالم سایه ای	1
آفتاب و چرخ را چون ذره ها برهم زند	وز جمال خود دهدشان نو به نو سرماییه ای	2
عشق و عاشق را چه خوش خندان کنی رقصان کنی	عشق سازی عقل سوزی طرفه ای خودرایه ای	3
چشم مرده وام کرده جان ز بهر عشق او	ز آنک در دیده بدیده جان از آن سر پاییه ای	4
قهر صد دندان ز لطفش پیر بی دندان شده	عقل پابرجا ز عشقش یاره و هرجایه ای	5
صد هزاران ساله از هست و عدم زان سوتری	وز تواضع مر عدم را هست خوش همسایه ای	6
کوه حلمی شمس تبریزی دو عالم تخت تو	بر نهان و آشکارش می نگر از قایه ای	7

1	گشت جان از صدر شمس الدین یکی سودایی	در درون ظلمت سودا را دانایی
2	یک بلندی یافت بختم در هوای شمس دین	کز ورای آن نباشد وهم را گنجایی
3	مایه سودا در این عشقم چنان بالا گرفت	کز سر سودا نداند پستی از بالایی
4	موج سودا و جنونی کز هوای او بخواست	بر سر آن موج چون خاشاک من هرجایی
5	عقل پابرجای من چون دید شور بحر او	با چنین شوری ندارد عقل کل توانایی
6	مصحف دیوانگی دیدم بخواندم آیتی	گشت منسوخ از جنونم دانش و قرایی
7	عشق یکتا دزد شب رو بود اندر سینه ها	عقل را خفته بگیرد دزدش یکتایی
8	پیش از این سودا دل و جان عاقل رای خودند	بعد از آن غرقاب کی باشد تو را خودرایی
9	رو تو در بیمارخانه عاشقی تا بنگری	هر طرف دیوانه جانی هر سوی شیدایی
10	دوش دیدم عشق را می کرد از خون سرشک	بر سر بام دلم از هجر خون اندایی
11	هست مر سودای عاشق را دلا این خاصیت	گر چه او پستی رود باشد بر آن بالایی
12	گرد دارایی جان مظلّم ناپایدار	گشت جان پایداری از چنان دارایی
13	یک دمی مرده شو از جمله فضولی ها ببین	هر نفس جان بخشی هر دم مسیح آسایی
14	یک نفس در پرده عشقش چو جانت غسل کرد	همچو مریم از دمی بینی تو عیسی زایی
15	چون بزادی همچو مریم آن مسیح بی پدر	گردد این رخسار سرخت زعفران سیمایی
16	نام مخدومی شمس الدین همی گو هر دمی	تا بگیرد شعر و نظمت رونق و رعنایی
17	خون ببین در نظم شعرم منگر بهر آنک	دیده و دل را به عشقش هست خون پالایی
18	خون چو می جوشد منش از شعر رنگی می دهم	تا نه خون آلود گردد جامه خون آلائی
19	من چو جاننداری بدم در خدمت آن پادشاه	اینک اکنون در فراقش می کنم جان سایی
20	در هوای سایه ای عنقای آن خورشید لطف	دل به غربت برگرفته عادت عنقایی
21	چون به خوبی و ملاححت هست تنها در جهان	داد جان را از زمانه شیوه تنهایی
22	چون شوم نومید از آن آهو که مشکش دم به دم	در طلب می دارم از بوی و از بویایی

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1418 of 1647

23	آه از آن رخسار مریخی خون ریزش مرا	آه از آن ترکانه چشم کافر یغمایی
24	عقل در دهلیز عشقش خاکروبی بی دلی	ناطقه در لشکرش یا طبلیی یا نایی
25	او همه دیده ست اندر درد و اندر رنج من	من نمی تانم که گویم نیستش بینایی
26	من نظر کردم دمی در جان سودارنگ خویش	دیدم او را پیچ پیچ و شورش و دروایی
27	گفتم آخر چیست گفتا دست را از من بشو	من نیم در عشق او امروزی و فردایی
28	در هر آن شهری که نوشروان عشقش حاکم است	شد به جان درباختن آن شهر حاتم طایی
29	و اندر آن جانی که گردان شد پیاله عشق او	عقل را باشد از آن جان محو و ناپیدایی
30	چون خیالش نیم شب در سینه آید می نگر	هر نواحی یوسفی و هر طرف حورایی
31	در شکرریز لبش جان ها به هنگام وصال	هر سر مویی تو را بوده ست شکرخایی
32	چون میی در عشق او تا کهنه تر تو مستتر	کی جوانی یاد آرد جانت یا برنایی
33	سلسله این عشق درجنبان و شورم بیش کن	بحر سودا را بجوش و کن جنون افزایی
34	این عجب بحری که بهر نازکی خاک تو	قطره ای گشته ست و ننماید همی دریایی
35	بهر ضعف این دماغ زخمگاه عشق خویش	می کند آن زلف عنبر مشک و عنبرسایی
36	چهره های یوسفان و فتنه انگیزان دهر	از گدایی حسن او دارند هر زیبایی
37	گر شود موسی بیاموزم جهودی را تمام	ور بود عیسی بگیرم ملت ترسایی
38	گر به جانش میل باشد جان شوم همچون هوا	ور به دنیا رو بیارد من شوم دنیایی
39	جان من چون سفره خود را درکشد از سحر او	گرده گرم از تنورت بخشدش پهنایی
40	نفس و شیطان در غرور باغ لطفت می چرند	ز اعتماد عفو تو دارند بدفرمایی
41	نفس را نفسی نماند دیو را دیوی شود	گر تو از رخسار یک دم پرده ها بگشایی
42	ای صبا جانم تو را چاکر شدی بر چشم و سر	گر ز تبریزم کنی خاک کفش بخشایی
0	2808	
1	گر چه در مستی خسی را تو مراعاتی کنی	و آنک نفی محض باشد گر چه اثباتی کنی
2	آنک او رد دل است از بددرونی های خویش	گر نفاقی پیشش آری یا که طاماتی کنی

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1419 of 1647

3	ور تو خود را از بد او کور و کر سازی دمی	مدح سر زشت او یا ترک زلاتی کنی
4	آن تکلف چند باشد آخر آن زشتی او	بر سر آید تا تو بگریزی و هیهاتی کنی
5	او به صحبت ها نشاید دور دارش ای حکیم	جز که در رنجش قضاگو دفع حاجاتی کنی
6	مر مناجات تو را با او نباشد همدم او	جز برای حاجتش با حق مناجاتی کنی
7	آن مراعات تو او را در غلط ها افکند	پس ملازم گردد او وز غصه ویلاتی کنی
8	آن طرب بگذشت او در پیش چون قولنج ماند	تا گریزی از وثاق و یا که حیلاتی کنی
9	آن کسی را باش کو در گاه رنج و خرمی	هست همچون جنت و چون حور کش هاتی کنی
10	از هواخواهان آن مخدوم شمس الدین بود	شاید او را گر پرستی یا که چون لاتی کنی
11	ور نه بگریز از دگر کس تا به تبریز صفا	تا شوی مست از جمال و ذوق و حالاتی کنی
0	2809	

1	ساخت بغراقان به رسم عید بغراقانیی	زهره آمد ز آسمان و می زند سرخوانیی
2	جبرئیل آمد به مهمان بار دیگر تا خلیل	می کند عجل سمین را از کرم بریانیی
3	روز مهمانی است امروز الصلا جان های پاک	هین ز سرها کاسه زیبا در چنین مهمانیی
4	بانگ جوشاجوش آمد بامدادان مر مرا	بوی خوش می آیدم از قلیه و بورانیی
5	می کشید آن بو مرا تا جانب مطبخ شدم	مطبخی پرنور دیدم مطبخی نورانیی
6	گفتمش زان کفچه ای تا نفس من ساکن شود	گفت رو کاین نیست ای جان بهره انسانیی
7	چون منش الحاح کردم کفچه را زد بر سرم	در سر و عقلم درآمد مستی و ویرانیی
0	2810	

1	ای بداده دیده های خلق را حیرانیی	وی ز لشکرهای عشقت هر طرف ویرانیی
2	ای مبارک چاشتگاهی کآفتاب روی تو	عالم دل را کند اندر صفا نورانیی
3	دم به دم خط می دهد جان ها که ما بنده توایم	ای سراسر بندگی عشق تو سلطانیی
4	تا چه می بینند جان ها هر دمی در روی تو	وز چه باشد هر زمانیشان چنین رقصانیی
5	از چه هر شب پاسبان بام عشق تو شوند	وز چه هر روزی بودشان بر درت دربانیی

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1420 of 1647

6 این چه جام است این که گردان کرده ای بر جان ها آب حیوان است این یا آتشی روحانی

7 این چه سر گفتی تو با دل ها که خصم جان شدند این چه دادی درد را تا می کند درمانی

8 روستایی را چه آموزید نور عشق تو تا ز لوح غیب دادش هر دمی خط خوانی

9 شمس تبریزی فروکن سر از این قصر بلند تا بقایی دیده آید در جهان فانی

0 2811

1 از هوای شمس دین بنگر تو این دیوانگی با همه خویشان گرفته شیوه بیگانگی

2 وحش صحرا گشته و رسوای بازاری شده از هوای خانه او صد هزاران خانگی

3 صاعقه هجرش زده برسوخته یک بارگی عقل و شرم و فهم و تقوا دانش و فرزانی

4 من ز شمع عشق او نان پاره ای می خواستم گفت بنویسد توقیعش پی پروانگی

5 ای گشاده قلعه های جان به چشم آتشین ای هزاران صف دریده عشقت از مردانگی

6 ای خداوند شمس دین صد گنج خاک است پیش تو تا چه باشد عاشق بیچاره ای یک دانگی

7 صد غریو و بانگ اندر سقف گردون افکنیم من نیم در عشق پابرجای تو یک بانگی

8 عقل را گفتم میان جان و جانان فرق کن شانه عظم ز فرقش یاره کرده شانگی

0 2812

1 ای دهان آلوده جانی از کجا می خورده ای و آن طرف کاین باده بودت از کجا ره برده ای

2 با کدامین چشم تو از ظلمتی بگذشته ای با کدامین پای راه بی راهی بسپرده ای

3 با کدامین دست بردی حادثات دهر را از جمال دلربایی آینه بسترده ای

4 نی هزاران بار خون خویشتن را ریختی نی هزاران بار تو در زندگی خود مرده ای

5 نی هزاران بار اندر کوره های امتحان درگازیدی چو مس و همچو مس بفسرده ای

6 نی تو بر دریای آتش بال و پر را سوختی نی تو بر پشت فلک پاهای خود افشرده ای

7 چون از این ره هیچ گردی نیست بر نعلین تو از و رای این همه تو چونک اهل پرده ای

8 چشم بگشا سوی ما آخر جوابی بازگو کز درون بحر دانش صافی نی درده ای

9 گفت جانم کز عنایت های مخدوم زمان صدر شمس الدین تبریزی تو ره گم کرده ای

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1421 of 1647

10	گر یکی غمزه رساند مر تو را ای سنگ دل	از ورای این نشان ها که به گفت آورده ای
11	بی علاج و حيله ها گر سنگ باشی در زمان	گوهری گردی از آن جنسی که تو نشمرده ای
0	2813	
1	اقتلونی یا ثقاتی ان فی قتلی حیاتی	و مماتی فی حیاتی و حیاتی فی مماتی
2	اقتلونی ذاب جسمی قدح القهوه قسمی	هله بشکن ققص ای جان چو طلبکار نجاتی
3	ز سفر بدر شوی تو چو یقین ماه نوی تو	ز شکست از چه تو تلخی چو همه قند و نباتی
4	چو تویی یار مرا تو به از این دار مرا تو	برسان قوت حیاتم که تو یاقوت زکاتی
5	چو بسی قحط کشیدم بنما دعوت عیدم	که نشد سیر دو چشم به تره و نان براتی
6	حرکت کن حرکت هاست کلید در روزی	مگرت نیست خبر تو که چه زیباحرکاتی
7	به چنین رخ که تو داری چه کشی ناز سپیده	که نگنجد به صفت در که چه محمودصفتی
8	بنه ای ساقی اسعد تو یکی بزم مخلد	که خماری است جهان را ز می و بزم نباتی
9	به حق بحر کف تو گهر باشرف تو	که به لطف و به گوارش تو به از آب فراتی
10	مثل ساغر آخر تو خرابی عقولی	که چو تحریمه اول سر ارکان صلاتی
11	کرم مست برآید کف چون بحر گشاید	بدهد صدقه نپرسد که تو اهل صدقاتی
12	به کرم فاتح عقدی به عطا نقده نقدی	برهان منتظران را ز تمنای سباتی
13	نه در ابروی تو چینی نه در آن خوی تو کینی	به عدو گوید لطف که بنینی و بناتی
14	رسی از ساغر مردان به خیالات مصور	ز ره سینه خرامان کنساء خفرات
15	و جوار ساقیات و سواق جاریات	تو بگو باقی این را انا فی سکر سقاتی
0	2814	
1	خنک آن دم که به رحمت سر عشاق بخاری	خنک آن دم که برآید ز خزان باد بهاری
2	خنک آن دم که بگویی که بیا عاشق مسکین	که تو آشفته مایی سر اغیار نداری
3	خنک آن دم که درآویزد در دامن لطف	تو بگویی که چه خواهی ز من ای مست نزاری
4	خنک آن دم که صلا دردهد آن ساقی مجلس	که کند بر کف ساقی قدح باده سواری

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1422 of 1647

5	شود اجزای تن ما خوش از آن باده باقی	برهد این تن طامع ز غم مایده خواری
6	خنک آن دم که ز مستان طالب دوست عوارض	بستاند گرو از ما بکش و خوب عذاری
7	خنک آن دم که ز مستی سر زلف تو بشورد	دل بیچاره بگیرد به هوس حلقه شماری
8	خنک آن دم که بگوید به تو دل کشت ندارم	تو بگویی که بروید پی تو آنچ بکاری
9	خنک آن دم که شب هجر بگوید که شبت خوش	خنک آن دم که سلامی کند آن نور بهاری
10	خنک آن دم که برآید به هوا ابر عنایت	تو از آن ابر به صحرا گهر لطف بباری
11	خورد این خاک که تشنه تر از آن ریگ سیاه است	به تمام آب حیات و نکند هیچ غباری
12	دخل العشق علينا بکاس و عقار	ظهر السكر علينا لحبيب متوار
13	سخنی موج همی زد که گهرها بفشاند	خمشش باید کردن چو در اینش نگذاری
0	2815	

1	بمشو همراه مرغان که چنین بی پر و بالی	چو نه میری نه وزیری بن سبالت به چه مالی
2	چو هیاهوی برآری و نبینند سپاهی	بشناسند همه کس که تو طبلی و دوالی
3	چو خلیفه پسری تو بنه آن طبل ز گردن	بستان خنجر و جوشن که سپهدار جلالی
4	به خدا صاحب باغی تو ز هر باغ چه دزدی	بفروش از رز خویشت همه انگور حلالی
5	تو نه آن بدر کمالی که دهی نور و نگیری	بستان نور چو سائل که تو امروز هلالی
6	هله ای عشق برافشان گهر خویش بر اختر	که همه اختر و ماهند و تو خورشیدمثالی
7	بده آن دست به دستم مکشان دست که مستم	که شراب است و کباب است و یکی گوشه ای خالی
8	بدوان مست و خرامان به سوی مجلس سلطان	بنگر مجلس عالی که تویی مجلس عالی
9	نه صداعی نه خماری نه غمت ماند نه زاری	عسسی دان غم خود را به در شحنه و والی
10	عسس و شحنه چه گویند حریفان ملک را	همه در روی درافتند که بس خوب خصالی
0	2816	

1	که شکید ز تو ای جان که جگرگوشه جانی	چه تفکر کند از مکر و زستان که ندانی
2	نه درونی نه برونی که از این هر دو فزونی	نه ز شیری نه ز خونی نه از اینی نه از آنی

3	برود فکرت جادو نهدت دام به هر سو	تو همه دام و فتنش را به یکی فن بدرانی
4	چه بود باطن کبکی که دل باز نداند	چه حبوب است زمین در که ز چرخ است نهانی
5	کلش بنهی و آنگه فکنی باز به سیلی	چه کند بره مسکین چو کند شیر شبانی
6	کله و تاج سرم را پی سیلی تو باید	که مرا تاج تویی و جز تو جمله گرانی
7	به کجا اسب دواند به کجا رخت کشاند	ز تو چون جان بجهاند که تو صد جان جهانی
8	به چه نقصان نگرندت به چه عیبی شکندت	به کی مانند کنندت که به مخلوق نمایی
9	به ملاقات نشان ده ز خیالات امان ده	مکشش زود زمان ده که تو قسام زمانی
10	هله ای جان گشاده قدم صدق نهاده	همه از پای فتاده تو خوش و دست زنایی
11	شه و شاهین جلالی که چنین باپر و بالی	نه گمانی نه خیالی همه عینی و عیانی
12	چه بود طبع و رموزش به یکی شعله بسوزش	به یکی تیر بدوزش که بسی سخته کمائی
13	هله بر قوس بنه زه ز کمینگاه برون جه	برهان خویش از این ده که تو زان شهر کلانی
14	چو همه خانه دل را بگرفت آتش بالا	بود اظهار زبانه به از اظهار زبانی
0	2817	
1	مکن ای دوست نشاید که بخوانند و نیایی	و اگر نیز بیایی بروی زود نیایی
2	هله ای دیده و نورم گه آن شد که بشورم	پی موسی تو طورم شدی از طور کجایی
3	اگرم خصم بخندد و گرم شحنه ببندد	تو اگر نیز به قاصد به غضب دست بخایی
4	به تو سوگند بخوردم که از این شیوه نگردم	بکنم شور و بگردم به خدا و به خدایی
5	بکن ای دوست چراغی که به از اختر و چرخ	بکن ای دوست طبیبی که به هر درد دوایی
6	دل ویران من اندر غلط ار جغد درآید	بزند عکس تو بر وی کند آن جغد همایی
7	هله یک قوم بگریند و یکی قوم بخندند	ره عشق تو ببندند به استیزه نمایی
8	اگر از خشم بجنگی وگر از خصم بلنگی	و اگر شیر و پلنگی تو هم از حلقه مایی
9	به بد و نیک زمانه نجهد عشق ز خانه	نبود عشق فسانه که سمایی است سمایی
10	چو مرا درد دوا شد چو مرا جور وفا شد	چو مرا ارض سما شد چه کنم طال بقایی

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1424 of 1647

11 سحرالعین چه باشد که جهان خشک نماید
بر عام و بر عارف چو گلستان رضایی

12 هله این ناز رها کن نفسی روی به ما کن
نفسی ترک دغا کن چه بود مکر و دغایی

13 هله خاموش که تا او لب شیرین بگشاید
بکند هر دو جهان را خضر وقت سقایی

0 2818

1 صنما چونک فریبی همه عیار فریبی
صنما چون همه جانی دل هشیار فریبی

2 سحری چون قمر آیی به خرابات درآیی
بت و بتخانه بسوزی دل و دلدار فریبی

3 دل آشفته نگیری خرد خفته نگیری
تو بدان نرگس خفته همه بیدار فریبی

4 ز غمت سنگ گدازد رمه با گرگ بسازد
رمه و گرگ و شبان را تو به یک بار فریبی

5 چه کنم جان و بدن را چه کنم قوت تن را
که تو جبار جهانی همه بیمار فریبی

6 قمر زنگی شب را تو کنی رومی مه رو
همه کوران سیه را تو به انوار فریبی

7 همه را گوش بگیری شنوایی برسانی
همه را چشم گشایی و به دیدار فریبی

8 تو نه آنی که فریبی ز کسی صرفه بجویی
تو همه لطف و عطایی تو به ایثار فریبی

9 تو صلاح دل و دینی تو در این لطف چینی
که کمین خار فنا را سوی گلزار فریبی

0 2819

1 اگر او ماه منستی شب من روز شدستی
اگر او همرهمستی همه را راه زدستی

2 وگر او چهره مستی به سر دست بختی
ز کجا عقل بجستی ز کجا نیک و بدستی

3 وگر او در صمدیت بنمودی احدیت
به خدا کوه احد هم خوش و مست احدستی

4 و اگر باغ نه مستی که در او میوه برستی
ز کجا میوه تازه به درون سبدستی

5 سبد گفت رها کن سوی آن باغ نهان شو
اگر این گفت نبودی نه مدد بر مددستی

0 2820

1 چو به شهر تو رسیدم تو ز من گوشه گزیدی
چو ز شهر تو برفتم به وداعیم ندیدی

2 تو اگر لطف گزینی و اگر بر سر کینی
همه آسایش جانی همه آرایش عیدی

3 سبب غیرت توست آنک نهانی و اگر نی
همه خورشید عیانی که ز هر ذره پدیدی

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1425 of 1647

4	تو اگر گوشه بگیری تو جگرگوشه و میری	و اگر پرده دری تو همه را پرده دریدی
5	دل کفر از تو مشوش سر ایمان به میت خوش	همه را هوش ربودی همه را گوش کشیدی
6	همه گل ها گرو دی همه سرها گرو می	تو هم این را و هم آن را ز کف مرگ خریدی
7	چو وفا نبود در گل چو رهی نیست سوی کل	همه بر توست توکل که عمادی و عمیدی
8	اگر از چهره یوسف نفری کف ببریدند	تو دو صد یوسف جان را ز دل و عقل بریدی
9	ز پلیدی و ز خونی تو کنی صورت شخصی	که گریزد به دو فرسنگ وی از بوی پلیدی
10	کنیش طعمه خاکی که شود سبزه پاکی	برهد او ز نجاست چو در او روح دمیدی
11	هله ای دل به سما رو به چراگاه خدا رو	به چراگاه ستوران چو یکی چند چریدی
12	تو همه طمع بر آن نه که در او نیست امیدت	که ز نومیدی اول تو بدین سوی رسیدی
13	تو خمش کن که خداوند سخن بخش بگوید	که همو ساخت در قفل و همو کرد کلیدی
0	2821	
1	تو ز هر ذره وجودت بشنو ناله و زاری	تو یکی شهر بزرگی نه یکی بلکه هزاری
2	همه اجزات خموشند ز تو اسرار نبوشند	همه روزی بخروشد که بیا تا تو چه داری
3	تویی دریای مخلد که در او ماهی بی حد	ز سر جهل مکن رد سر انکار چه خاری
4	همه خاموش به ظاهر همه قلاش و مقامر	همه غایب همه حاضر همه صیاد و شکاری
5	همه ماهند نه ماهی همه کیخسرو و شاهی	همه چون یوسف چاهی ز تو اندر چه تاری
6	همه ذرات چو ذالنون همه رقاص چو گردون	همه خاموش چو مریم همه در بانگ چو قاری
7	همه اجزای وجودت به تو گویند چه بودت	که همه گفت و شنودت نه ز مهر است و ز یاری
8	مثل نفس خزان است که در او باغ نهان است	ز درون باغ بخندد چو رسد جان بهاری
9	تو بر این شمع چه گردی چو از آن شهد بخوردی	تو چو پروانه چه سوزی که ز نوری نه ز ناری
0	2822	
1	تو فقیری تو فقیری تو فقیر ابن فقیری	تو کبیری تو کبیری تو کبیر ابن کبیری
2	تو اصولی تو اصولی تو اصول ابن اصولی	تو خبری تو خبری تو خبر ابن خبری

3	تو لطیفی تو لطیفی تو لطیف ابن لطیفی	تو جهانی دو جهان را به یکی کاه نگیری
4	هله ای روح مصور هله ای بخت مکرر	نه ز خاکی نه ز آبی نه از این چرخ اثیری
5	تو از آن شهر نهانی که بدان شهر کشانی	نشوی غره به چیزی نه ز کس عذر پذیری
6	همگی آب حیاتی همگی قند و نباتی	همگی شکر و نجاتی نه خماری نه خمیری
7	به یکی کرم منکس بدهی دیبه و اطلس	نکند بر تو زیان کس که شکوری و شکیری
8	به عدم درنگریدم عدد ذره بدیدم	به پر عشق تو پران برهیده ز زحیری
9	اگرت بیند آتش همگی آب شود خوش	اگرت بیند منکر برهد او ز نکیری
0	2823	
1	ز کجایی ز کجایی هله ای مجلس سامی	نفسی در دل تنگی نفسی بر سر بامی
2	هله ای جان و جهانم مدد نور نهانم	ستن چرخ و زمینی هوس خاصی و عامی
3	عجب از خلوتیانی عجب از مجلس جانی	عجب از ارمن و رومی عجب از خطه شامی
4	عجب آن چیست مشعشع رخت از نور مبرقع	که مه و مهر به پیشش کند از عشق غلامی
5	به گلستان جمالت چو رسد دیده عاشق	به سوی باغ چه آید مگر از غفلت و خامی
6	سیدی انت من این صاد حسناک ندامی	نظر الحق تعالی لک فی البهجه حامی
7	قمر سار الینا حبه فرض علینا	سطع العشق لدینا طرد العشق منامی
8	شجر طاب جناح شجر الخلد فداه	وجد القلب مناه و کلوا منه کرامی
9	سر خنبی که ببستی به کرم بازگشایی	خرد هر دو جهان را بربایی به تمامی
10	بشنیدیم که دیکی ز پی خلق بیختی	که از او یابد اباها همگی ذوق طعامی
11	ز عدم هر چه برآید چو مصفا نظر آید	به دو صد دام درآید چو تواش دانه دامی
12	ز رخ یوسف خوبان همه زندان چو گلستان	چو چنین باشد زندان تو چرا در غم وامی
13	هله خاموش میپریش که کسی قرص قمر را	بنپرسد که چه نامی و کیی وز چه مقامی
0	2824	
1	مه ما نیست منور تو مگر چرخ درآیی	ز تو پرمه ماه شود چرخ چو بر چرخ برآیی

2	کی بود چرخ و ثریا که بشاید قدمت را	و اگر نیز بشاید ز تو یابند سزایی
3	همه بی خدمت و رشوت رسد از لطف تو خلعت	نه عدم بود من و ما که بدادی من و مایی
4	ز من و ماست که جانی بگشاده ست دکانی	و اگر نه به چه بازو کشد او قوس خدایی
5	غلطی جان غلطی جان همه خود را بمرنجان	نه مسیحی که به افسون به دمی چشم گشایی
6	به سحرگاه و مشارق که شود تیره رخ مه	کی بود نیم چراغی که کند نورفزایی
7	چه کشیمش چه کشیمش تو بیا تا که کشیمش	که چراغ خلق است این بر آن شمع سمایی
8	مشکی را مشکی را مشکی پر هوسی را	چه کشانی چه کشانی به مطارات همایی
9	چو رخ روز ببیند ز بن گوش بمیرد	ز چه رفتی ز چه مردی تو چنین سست چرایی
10	زر و مال تو کجا شد پر و بال تو کجا شد	عم و خال تو کجا شد و تو ادبار کجایی
11	هله باز آ هله باز آ به سوی نعمت و ناز آ	که منت باز فرستم ز پس مرگ و جدایی
12	پر و بال تو بریدم غم و آه تو شنیدم	هله بازت بخریدم که نه در خورد جفایی
13	ز پس مرگ برون پر خبر رحمت من بر	که نگویند چو رفتی به عدم باز نیایی
14	کتب الله تعالی کرم الله توالی	فتدلی و تجلی بعث العشق دوایی
15	فعلاتن فعلاتن فعلاتن	خمش و آب فرورو سمک بحر وفایی
0	2825	
1	مثل ذره وزن همگان گشته هوایی	که تو خورشیدشمایل به سر بام برآیی
2	همه ذرات پریشان ز تو کالیوه و شادان	همه دستک زن و گویان که تو در خانه مایی
3	همه در نور نهفته همه در لطف تو خفته	غلط انداز بگفته که خدایا تو کجایی
4	همه همخوابه رحمت همه پرورده نعمت	همه شه زاده دولت شده در لبس گدایی
5	چو من این وصل بدیدم همه آفاق دویدم	طلبیدم نشنیدم که چه بد نام جدایی
6	مگر این نام نقیبی بود از رشک رقیبی	چه رقیبی چه نقیبی همه مکر است و دغایی
7	بجز از روح بقایی بجز از خوب لقایی	مده از جهل گواهی هله تا ژاژ نخایی
0	2826	

همه چون ذره روزن ز غمت گشته هوایی	1
همه ذرات پریشان همه کالیوه و شادان	2
همه در بخت شکفته همه با لطف تو خفته	3
همه همخوابه رحمت همه پرورده نعمت	4
چو من این وصل بدیدم همه آفاق دویدم	5
بجز از باطن عاشق بود آن باطل عاشق	6
تو بر آن وصل خدایی تو بر آن روح بقایی	7
2827	0
بده ای دوست شرابی که خدایی است خدایی	1
چو دهان نیست مکانش همه اجزاش دهانش	2
ببرد بو خبر آن کس که بود جان مقدس	3
به دل طور درآید ز حجر نور برآید	4
می لعل رمضانی ز قدح های نهانی	5
رمضان خسته خود را و دهان بسته خود را	6
2828	0
خبری است نورسیده تو مگر خبر نداری	1
قمری است رونموده پر نور برگشوده	2
عجب از کمان پنهان شب و روز تیر پران	3
مس هستیت چو موسی نه ز کیمیاش زر شد	4
به درون توست مصری که تویی شکرستانش	5
شده ای غلام صورت به مثال بت پرستان	6
به خدا جمال خود را چو در آینه ببینی	7
خردانه ظالمی تو که ورا چو ماه گویی	8
همه دردی کش و شادان که تو در خانه مایی	
همه دستک زن و گویان که تو خورشیدلقایی	
همه در وصل بگفته که خدایا تو کجایی	
همه شه زاده دولت شده در دلق گدایی	
طلبیدم نشنیدم که چه بد نام جدایی	
که ورای دل عاشق همه فعل است و دغایی	
مده از جهل گواهی هله تا ژاژ نخایی	
نه در او رنج خماری نه در او خوف جدایی	
ز زمین نیست نباتش که سمایی است سمایی	
نبود مرده که کرکس کندش مرده ربایی	
چو شود موسی عمران ارنی گو به سقایی	
که به هر جات بگیرد تو ندانی که کجایی	
تو مپندار کز آن می نکند روح فزایی	
جگر حسود خون شد تو مگر جگر نداری	
دل و چشم وام بستان ز کسی اگر نداری	
بسپار جان به تیرش چه کنی سپر نداری	
چه غم است اگر چو قارون به جوال زر نداری	
چه غم است اگر ز بیرون مدد شکر نداری	
تو چو یوسفی ولیکن به درون نظر نداری	
بت خویش هم تو باشی به کسی گذر نداری	
ز چه روش ماه گویی تو مگر بصر نداری	

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1429 of 1647

9	سر توست چون چراغی بگرفته شش فتیله	همه شش ز چيست روشن اگر آن شرر نداری
10	تن توست همچو اشتر که برد به کعبه دل	ز خری به حج نرفتی نه از آنک خر نداری
11	تو به کعبه گر نرفتی بکشانددت سعادت	مگریز ای فضولی که ز حق عبر نداری
0	2829	
1	تو نفس نفس بر این دل هوسی دگر گماری	چه خوش است این صبوری چه کنم نمی گذاری
2	سر این خدای داند که مرا چه می دواند	تو چه دانی ای دل آخر تو بر این چه دست داری
3	به شکارگاه بنگر که زبون شدند شیران	تو کجا گریزی آخر که چنین زبون شکاری
4	تو از او نمی گریزی تو بدو همی گریزی	غلطی غلط از آنی که میان این غباری
5	ز شه ار خبر نداری که همی کند شکارت	بنگر تو لحظه لحظه که شکار بی قراری
6	چو به ترس هر کسی را طرفی همی دواند	اگر او محیط نبود ز کجاست ترسگاری
7	ز کسی است ترس لابد که ز خود کسی نترسد	همه را مخوف دیدی جز از این همه ست باری
8	به هلاک می دواند به خلاص می دواند	به از این نباشد ای جان که تو دل بدو سپاری
9	بنمایمت سپردن دل اگر دلم بخواهد	دل خود بدو سپردم هم از او طلب تو یاری
0	2830	
1	هله پاسبان منزل تو چگونه پاسبانی	که ببرد رخت ما را همه دزد شب نهانی
2	بزن آب سرد بر رو بجه و بکن علالا	که ز خوابناکی تو همه سود شد زیانی
3	که چراغ دزد باشد شب و خواب پاسبانان	به دمی چراغشان را ز چه رو نمی نشانی
4	بگذار کاهلی را چو ستاره شب روی کن	ز زمینیان چه ترسی که سوار آسمانی
5	دو سه عوعو سگانه نزنند ره سواران	چه برد ز شیر شرزه سگ و گاو کاهدانی
6	سگ خشم و گاو شهوت چه زنند پیش شیری	که به بیشه حقایق بدرد صف عیانی
7	نه دو قطره آب بودی که سفینه ای و نوحی	به میان موج طوفان چپ و راست می دوانی
8	چو خدا بود پناهت چه خطر بود ز راهت	به فلک رسد کلاهد که سر همه سرانی
9	چه نکو طریق باشد که خدا رفیق باشد	سفر درشت گردد چو بهشت جاودانی

10	تو مگو که ارمغانی چه برم پی نشانی	که بس است مهر و مه را رخ خویش ارمغانی
11	تو اگر روی وگر نی بدود سعادت تو	همه کار برگزارد به سکون و مهربانی
12	چو غلام توست دولت کندت هزار خدمت	که ندارد از تو چاره و گرش ز در برانی
13	تو بخسپ خوش که بختت ز برای تو نخسپد	تو بگیر سنگ در کف که شود عقیق کانی
14	به فلک برآ چو عیسی ارنی بگو چو موسی	که خدا تو را نگوید که خموش لن ترانی
15	خمش ای دل و چه چاره سر خم اگر بگیری	دل خنب بر شکافد چو بجوشد این معانی
16	دو هزار بار هر دم تو بخوانی این غزل را	اگر آن سوی حقایق سیران او بدانی
0	2831	
1	چو نماز شام هر کس بنهد چراغ و خوانی	منم و خیال یاری غم و نوحه و فغانی
2	چو وضو ز اشک سازم بود آتشین نمازم	در مسجدم بسوزد چو بدو رسد اذانی
3	رخ قبله ام کجا شد که نماز من قضا شد	ز قضا رسد هماره به من و تو امتحانی
4	عجبا نماز مستان تو بگو درست هست آن	که نداند او زمانی نشناسد او مکانی
5	عجبا دو رکعت است این عجبا که هشتمین است	عجبا چه سوره خواندم چو نداشتم ربانی
6	در حق چگونه کوبم که نه دست ماند و نه دل	دل و دست چون تو بردی بده ای خدا امانی
7	به خدا خبر ندارم چو نماز می گزارم	که تمام شد رکوعی که امام شد فلانی
8	پس از این چو سایه باشم پس و پیش هر امامی	که بکاهم و فزایم ز حراک سایه بانی
9	به رکوع سایه منگر به قیام سایه منگر	مطلب ز سایه قصدی مطلب ز سایه جانی
10	ز حساب رست سایه که به جان غیر جنبد	که همی زند دو دستک که کجاست سایه دانی
11	چو شه است سایه بانم چو روان شود روانم	چو نشیند او نشستم به کرانه دکانی
12	چو مرا نماند مایه منم و حدیث سایه	چه کند دهان سایه تبعیت دهانی
13	نکنی خمش برادر چو پری ز آب و آذر	ز سبو همان تلابد که در او کنند یا نی
0	2832	
1	صنما چنان لطیفی که به جان ما درآیی	صنما به حق لطفت که میان ما درآیی

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1431 of 1647

2 تو جهان پاک داری نه وطن به خاک داری چه شود اگر زمانی به جهان ما درآیی

3 تو لطیف و بی نشانی ز نهان ها نهانی بفروزد این نهانم چو نهان ما درآیی

4 چو تو راست ای سلیمان همگی زبان مرغان تو به لب چه شهد بخشی چو زبان ما درآیی

5 به جهان ملک تویی بس نکشد کمان تو کس بپریم چو تیر اگر تو به کمان ما درآیی

6 بخرام شمس تبریز که تو کیمیای حق همه مس ما شود زر چو به کان ما درآیی

0 2833

1 سوی باغ ما سفر کن بنگر بهار باری سوی یار ما گذر کن بنگر نگار باری

2 نرسی به باز پران پی سایه اش همی دو به شکارگاه غیب آ بنگر شکار باری

3 به نظاره و تماشا به سواحل آ و دریا بستان ز اوج موجش در شاهوار باری

4 چو شکار گشت باید به کمند شاه اولی چو برهنه گشت باید به چنین قمار باری

5 بکشان تو لنگ لنگان ز بدن به عالم جان بنگر ترنج و ریحان گل و سبزه زار باری

6 هله چنگیان بالا ز برای سیم و کالا به سماع زهره ما بزنیذ تار باری

7 به میان این ظریفان به سماع این حریفان ره بوسه گر نباشد برسد کنار باری

8 به چنین شراب ارزد ز خمار خسته بودن پی این قرار برگو دل بی قرار باری

9 ز سبو فغان برآمد که ز تف می شکستم هله ای قدح به پیش آ بستان عمار باری

10 پی خسروان شیرین هنر است شور کردن به چنین حیات جان ها دل و جان سپار باری

11 به دکان عشق روزی ز قضا گذار کردم دل من رمید کلی ز دکان و کار باری

12 من از آن درج گذشتم که مرا تو چاره سازی دل و جان به باد دادم تو نگاه دار باری

13 هله بس کنم که شرحش شه خوش بیان بگوید هله مطرب معانی غزلی بیار باری

0 2834

1 به مبارکی و شادی بستان ز عشق جامی که ندا کند شرابش که کجاست تلخکامی

2 چه بود حیات بی او هوسی و چارمیخی چه بود به پیش او جان دغلی کمین غلامی

3 قدحی دو چون بخوردی خوش و شیرگیر گردی به دماغ تو فرستد شه و شیر ما پیامی

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1432 of 1647

4 خنک آن دلی که در وی بنهاد بخت تختی خنک آن سری که در وی می ما نهاد کامی

5 ز سلام پادشاهان به خدا ملول گردد چو شنید نیکبختی ز تو سرسری سلامی

6 به میان دلق مستی به قمارخانه جان بر خلق نام او بد سوی عرش نیک نامی

7 خنک آن دمی که مالد کف شاه پر و بالش که سپیدباز مایی به چنین گزیده دامی

8 ز شراب خوش بخورش نه شکوفه و نه شورش نه به دوستان نیازی نه ز دشمن انتقامی

9 همه خلق در کشاکش تو خراب و مست و دلخوش همه را نظاره می کن هله از کنار بامی

10 ز تو یک سوال دارم بکنم دگر نگویم ز چه گشت زر پخته دل و جان ما ز خامی

0 2835

1 ز گزاف ریز باده که تو شاه ساقیانی تو نه ای ز جنس خلکان تو ز خلق آسمانی

2 دو هزار خنب باده نرسد به جرعه تو ز کجا شراب خاکی ز کجا شراب جانی

3 می و نقل این جهانی چو جهان وفا ندارد می و ساغر خدایی چو خداست جاودانی

4 دل و جان و صد دل و جان به فدای آن ملاحه جز صورتی که داری تو به خاکیان چه مانی

5 بزن آتشی که داری به جهان بی قراری بشکاف ز آتش خود دل قبه دخانی

6 پر و بال بخش جان را که بسی شکسته پر شد پر و بال جان شکستی پی حکمتی که دانی

7 سخنم به هوشیاری نمکی ندارد ای جان قدحی دو موهبت کن چو ز من سخن ستانی

8 که هر آنچ مست گوید همه باده گفته باشد نکند به کشتی جان جز باده بادبانی

9 مددی که نیم مستم بده آن قدح به دستم که به دولت تو رستم ز ملولی و گرانی

10 هله ای بلای توبه بدران قبای توبه بر تو چه جای توبه که قضای ناگهانی

11 تو خراب هر دکانی تو بلای خان و مانی زه کوه قاف گیری چو شتر همی کشانی

12 عجب آن دگر بگویم که به گفت می نیاید تو بگو که از تو خوشتر که شه شکر بیانی

0 2836

1 به چه روی پشت آرم به کسی که از گزینی سوی او کند خدا رو به حدیث و همنشینی

2 نه که روی و پشت عالم همه رو به قبله دارد که ز کیمیاست مس را برهیدن از مسینی

3	همگان ز خود گریزان سوی حق و نعل ریزان	که ز کاسدی رسانمان به لطافت و ثمینی
4	نه زمین ستان بخفته ز رخ فلک شکفته	ز فلک نبات یابد برهد از این زمینی
5	دهد آن حبوب علوی به زمین خوشی و حلوی	به بهار امانتی ها بنماید از امینی
6	هله ای حیات حسی بگریز هم ز مسی	سوی آسمان قدسی که تو عاشق مهینی
7	ز برای دعوت جان برسیده اند خوبان	که بیا به معدن و کان بهل این قراضه چینی
8	به خدا که ماه رویی به خدا فرشته خویی	به خدا که مشک بویی به خدا که این چینی
9	تو که یوسف زمانی چه میان هندوانی	برو آینه طلب کن بنگر که روی بینی
10	به صفا چو آسمانی به ملاطفت چو جانی	به شکفتگی چنانی به نهفتگی چینی
11	به خزینه خوب رختی ز قدیم نیکبختی	به نبات چون درختی به نبات چون یقینی
12	شده ام چو موم ای جان به هوای مهر سلطان	برسان به موم مهرش که گزیده تر نگینی
13	هله بس که کاسه ها را به طعام او است قیمت	و اگر نه خاک نه ارزد همه کاسه های چینی
0	2837	
1	هله عاشقان بشارت که نماند این جدایی	برسد وصال دولت بکند خدا خدایی
2	ز کرم مزید آید دو هزار عید آید	دو جهان مرید آید تو هنوز خود کجایی
3	شکر وفا بکاری سر روح را بخاری	ز زمانه عار داری به نهم فلک برآیی
4	کرمت به خود کشاند به مراد دل رساند	غم این و آن نماند بدهد صفا صفایی
5	هله عاشقان صادق مروید جز موافق	که سعادت است سابق ز درون باوفایی
6	به مقام خاک بودی سفر نهان نمودی	چو به آدمی رسیدی هله تا به این نیایی
7	تو مسافری روان کن سفری بر آسمان کن	تو بجنب پاره پاره که خدا دهد رهایی
8	بنگر به قطره خون که دلش لقب نهادی	که بگشت گرد عالم نه ز راه پر و پایی
9	نفسی روی به مغرب نفسی روی به مشرق	نفسی به عرش و کرسی که ز نور اولیایی
10	بنگر به نور دیده که زند بر آسمان ها	به کسی که نور دادش بنمای آشنایی
11	خمش از سخن گزاری تو مگر قدم نداری	تو اگر بزرگواری چه اسیر تنگنایی

1	صفت خدای داری چو به سینه ای درآیی	لمعان طور سینا تو ز سینه وانمایی
2	صفت چراغ داری چو به خانه شب درآیی	همه خانه نور گیرد ز فروغ روشنایی
3	صفت شراب داری تو به مجلسی که باشی	دو هزار شور و فتنه فکنی ز خوش لقایی
4	چو طرب رمیده باشد چو هوس پریده باشد	چه گیاه و گل بروید چو تو خوش کنی سقایی
5	چو جهان فسرده باشد چو نشاط مرده باشد	چه جهان های دیگر که ز غیب برگشایی
6	ز تو است این تقاضا به درون بی قراران	و اگر نه تیره گل را به صفا چه آشنایی
7	فلکی به گرد خاکی شب و روز گشته گردان	فلکا ز ما چه خواهی نه تو معدن ضیایی
8	نفسی سرشک ریزی نفسی تو خاک بیزی	نه قراضه جویی آخر همه کان و کیمیایی
9	مثل قراضه جویان شب و روز خاک بیزی	ز چه خاک می پرستی نه تو قبله دعایی
10	چه عجب اگر گدایی ز شهی عطا بجوید	عجب این که پادشاهی ز گدا کند گدایی
11	و عجبتر اینک آن شه به نیاز رفت چندان	که گدا غلط درافتد که مراست پادشاهی
12	فلکا نه پادشاهی نه که خاک بنده توست	تو چرا به خدمت او شب و روز در هوایی
13	فلکم جواب گوید که کسی تهی نپوید	که اگر کهی بپرد بود آن ز کهربایی
14	سخنم خور فرشته ست من اگر سخن نگویم	ملک گرسنه گوید که بگو خمش چرایی
15	تو نه از فرشتگانی خورش ملک چه دانی	چه کنی ترنگبین را تو حریف گندنایی
16	تو چه دانی این ابا را که ز مطبخ دماغ است	که خدا کند در آن جا شب و روز کدخدایی
17	تبریز شمس دین را تو بگو که رو به ما کن	غلطم بگو که شمس همه روی بی قفایی

1	بکشید یار گوشم که تو امشب آن مایی	صنما بلی ولیکن تو نشان بده کجایی
2	چو رها کنی بهانه بدهی نشان خانه	به سر و دو دیده آیم که تو کان کیمیایی
3	و اگر به حيله کوشی دغل و دغا فروشی	ز فلک ستاره دزدی ز خرد کله ربایی
4	شب من نشان مویت سحرم نشان رویت	قمر از فلک درافتد چو نقاب برگشایی

دیوان شمس تبریزی

5	صنما تو همچو شیری من اسیر تو چو آهو	به جهان کی دید صیدی که بترسد از رهایی
6	صنما هوای ما کن طلب رضای ما کن	که ز بحر و کان شنیدم که تو معدن عطایی
7	همگی وبالم از تو به خدا بنالم از تو	بنشان تکبرش را تو خدا به کبریایی
8	ره خواب من چو بستی بمبند راه مستی	ز همه جدام کردی مده از خودم جدایی
9	مه و مهر یار ما شد به امید تو خدا شد	که زهی امید زفتی که زند در خدایی
10	همه مال و دل بداده سر کیسه برگشاده	به امید کیسه تو که خلاصه وفایی
11	همه را دکان شکسته ره خواب و خور بیسته	به امید آن نشسته که ز گوشه ای درآیی
12	به امید کس چه باشی که تویی امید عالم	تو به گوش می چه باشی که تویی می عطایی
13	به درون توست یوسف چه روی به مصر هرزه	تو درآ درون پرده بنگر چه خوش لقایی
14	به درون توست مطرب چه دهی کمر به مطرب	نه کم است تن ز نایی نه کم است جان ز نایی
0	2840	
1	منگر به هر گدایی که تو خاص از آن مایی	مفروش خویش ارزان که تو بس گران بهایی
2	به عصا شکاف دریا که تو موسی زمانی	بدران قبای مه را که ز نور مصطفایی
3	بشکن سبوی خوبان که تو یوسف جمالی	چو مسیح دم روان کن که تو نیز از آن هوایی
4	به صف اندرآی تنها که سفندیار وقتی	در خیبر است برکن که علی مرتضایی
5	بستان ز دیو خاتم که تویی به جان سلیمان	بشکن سپاه اختر که تو آفتاب رایی
6	چو خلیل رو در آتش که تو خالصی و دلخوش	چو خضر خور آب حیوان که تو جوهر بقایی
7	بسکل ز بی اصولان مشنو فریب غولان	که تو از شریف اصلی که تو از بلند جایی
8	تو به روح بی زوالی ز درونه باجمالی	تو از آن ذوالجلالی تو ز پرتو خدایی
9	تو هنوز ناپیدی ز جمال خود چه دیدی	سحری چو آفتابی ز درون خود برآیی
10	تو چنین نهان دریغی که مهی به زیر میغی	بدران تو میغ تن را که مهی و خوش لقایی
11	چو تو لعل کان ندارد چو تو جان جهان ندارد	که جهان کاهش است این و تو جان جان فزایی
12	تو چو تبغ ذوالفقاری تن تو غلاف چوبین	اگر این غلاف بشکست تو شکسته دل چرایی

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1436 of 1647

13	تو چو باز پای بسته تن تو چو کنده بر پا	تو به چنگ خویش باید که گره ز پا گشایی
14	چه خوش است زر خالص چو به آتش اندر آید	چو کند درون آتش هنر و گهرنمایی
15	مگریز ای برادر تو ز شعله های آذر	ز برای امتحان را چه شود اگر در آیی
16	به خدا تو را نسوزد رخ تو چو زر فروزد	که خلیل زاده ای تو ز قدیم آشنایی
17	تو ز خاک سر برآور که درخت سربلندی	تو پیر به قاف قربت که شریفتر همایی
18	ز غلاف خود برون آ که تو تیغ آبداری	ز کمین کان برون آ که تو نقد بس روایی
19	شکری شکر فشان کن که تو قند نوشقندی	بنواز نای دولت که عظیم خوش نوایی

2841

0

1	به خدا کسی نجنبد چو تو تن زنی نجنبی	که پیاله هاست مردم تو شراب بخش خنبی
2	هله خواجه خاک او شو چو سوار شد به میدان	سر اسب را مگردان که تو سر نه ای تو سنبی
3	که در آن زمان سری تو که تو خویش دنب دانی	چو تو را سری هوس شد تو یقین بدانک دنبی
4	ز جهان گریز و وابر تو ز طاق و از طرنیش	چو ز خویش طاق گشتی ز چه بسته طرنبی
5	تو بدان خدای بنگر که صد اعتقاد بخشد	ز چه سنی است مروی ز چه رافضی است قنبی
6	بفرست سوی بینش همه نطق را و تن را	که تو را یکی نظر به که همیشه می غرنبی

2842

0

1	بت من ز در درآمد به مبارکی و شادی	به مراد دل رسیدم به جهان بی مرادی
2	تو بپرس چون درآمد که برون نرفت هرگز	که درآمد و برون شد صفتی بود جمادی
3	غلطم مگو که چون شد ز چگونگی برون شد	تو چگونه ای ولیکن تو ز بی چگونه زادی
4	چه چگونه بد عدم را چه نشان نهی قدم را	نگر اولین قدم را که تو بس نکو نهادی
5	همه بیخودی پسندم همه تن چو گل بخندم	به طرب میان ببندم که چنین دری گشادی

2843

0

1	هله ای پری شب رو که ز خلق ناپیدیدی	به خدا به هیچ خانه تو چنین چراغ دیدی
2	نه ز بادها بمیرد نه ز نم کمی پذیرد	نه ز روزگار گیرد کهنی و یا قدیدی

3	هله آسمان عالی ز تو خوش همه حوالی	سفری دراز کردی به مسافران رسیدی
4	تو بگو وگر نگویی به خدا که من بگویم	که چرا ستارگان را سوی کهکشان کشیدی
5	سخنی ز نسر طایر طلبیدم از ضمائر	که عجب در آن چمن ها که ملک بود پریدی
6	بزد آه سرد و گفتا که بر آن در است قفلی	که بجز عنایت شه نکند برو کلیدی
7	چو فغان او شنیدم سوی عشق بنگردیم	که چو نیستت سر او دل او چرا خلیدی
8	به جواب گفت عشقم که مکن تو باور او را	که درونه گنج دارد تو چه مکر او خریدی
9	چو شنیدم این بگفتم تو عجبتری و یا او	که هزار جوحی این جا نکند بجز مریدی
10	هله عشق عاشقان را و مسافران جان را	خوش و نوش و شادمان کن که هزار روز عیدی
11	تو چو یوسف جمالی که ز ناز لاابالی	به درآمدی و حالی کف عاشقان گزیدی
12	خمش ار چه داد داری طرب و گشاد داری	به چنین گشاد گویی که روان بایزیدی
0	2844	
1	تو کیی در این ضمیرم که فرونتر از جهانی	تو که نکته جهانی ز چه نکته می جهانی
2	تو کدام و من کدامم تو چه نام و من چه نامم	تو چه دانه من چه دادم که نه اینی و نه آنی
3	تو قلم به دست داری و جهان چو نقش پیشت	صفنیش می نگاری صفنیش می ستانی
4	چو قلم ز دست بنهی بدهیش بی قلم تو	صفتی که نور گیرد ز خطاب لن ترانی
5	تن اگر چه در دواو اثر نشان جان است	بنماید از لطافت رخ جان بدین نشانی
6	سخن و زبان اگر چه که نشان و فیض حق است	به چه ماند این زبانه به فسانه زبانی
7	گل و خار و باغ اگر چه اثری است ز آسمان ها	به چه ماند این حشیشی به جمال آسمانی
8	وگر آسمان و اختر دهدت نشان جانان	به چه ماند این دو فانی به جلالت معانی
9	بفروز آتشی را که در او نشان بسوزد	به نشان رسی تو آن دم که تو بی نشان بمانی
10	هجر الحبيب روحی و هما بلامکان	حجبا عن المدارک لنهایه التّدانی
11	و هوائه ربیع نصرت به جنان	و جنانه محیط و جنانه جنانی
0	2845	

1	بت من به طعنه گوید چه میان ره فتادی	صنما چرا نیفتم ز چنان میی که دادی
2	صنما چنان فتادم که به حشر هم نخیزم	چو چنان قدح گرفتی سر مشک را گشادی
3	شده ام خراب لیکن قدری وقوف دارم	که سرم تو برگرفتی به کنار خود نهادی
4	صنما ز چشم مستت که شرابدار عشق است	بدهی می و قدح نی چه عظیم اوستادی
5	کرم تو است این هم که شراب برد عقم	که اگر به عقل بودی شکافدی ز شادی
6	قدحی به من بدادی که همی ز من دو دستک	که به یک قدح برستم ز هزار بی مرادی
7	به دو چشم شوخ مستت که طرب بزاد از وی	که تو روح اولینی و ز هیچ کس نزادی
0	2846	

1	چو مرا ز عشق کهنه صنما به یاد دادی	دل همچو آتشم را به هزار باد دادی
2	چو ز هجر تو به نالم ز خدا جواب آید	که چو یوسفی خریدی به چه در مزاد دادی
3	دو جهان اگر درآید به دلم حقیر باشد	دل خسته را ز عشقت چه عجب گشاد دادی
4	تو اگر ز خار گفتی دو هزار گل شکفتی	تو اگر چه تلخ گفتی همگی مراد دادی
5	تبریز شمس دین تو ز جهان جان چه داری	که دکان این جهان را تو چنین کساد دادی
0	2847	

1	دل بی قرار را گو که چو مستقر نداری	سوی مستقر اصلی ز چه رو سفر نداری
2	به دم خوش سحرگه همه خلق زنده گردد	تو چگونه دلستانی که دم سحر نداری
3	تو چگونه گلستانی که گلی ز تو نروید	تو چگونه باغ و راغی که یکی شجر نداری
4	تو دلا چنان شدستی ز خرابی و ز مستی	سخن پدر نگویی هوس پسر نداری
5	به مثال آفتابی نروی مگر که تنها	به مثال ماه شب رو حشم و حشر نداری
6	تو در این سرا چو مرغی چو هوات آرزو شد	بپری ز راه روزن هله گیر در نداری
7	و اگر گرفته جانی که نه روزن است و نی در	چو عرق ز تن برون رو که جز این گذر نداری
8	تو چو جعد موی داری چه غم ار کله بیفتد	تو چو کوه پای داری چه غم ار کمر نداری
9	چو فرشتگان گردون به تو تشنه اند و عاشق	رسدت ز نازینی که سر بشر نداری

10	نظرت ز چیست روشن اگر آن نظر ندیدی	رخ تو ز چیست تابان اگر آن گهر نداری
11	تو بگو مر آن ترش را ترشی ببر از این جا	ور از آن شراب خوردی ز چه رو بطر نداری
12	وگر از درونه مستی و به قاصدی ترش رو	بدر اندر آب و آتش که دگر خطر نداری
13	بدهد خدا به دریا خبری که رام او شو	بنهد خبر در آتش که در او اثر نداری
0	2848	
1	سحر است خیز ساقی بکن آنچ خوی داری	سر خنب برگشای و برسان شراب ناری
2	چه شود اگر ز عیسی دو سه مرده زنده گردد	خوش و شیرگیر گردد ز گفت دو سه خماری
3	قدح چو آفتاب چو به دور اندر آید	برهد جهان تیره ز شب و ز شب شماری
4	ز شراب چون عقیقت شکفت گل حقیقت	که حیات مرغ زاری و بهار مرغزاری
5	بدهیم جان شیرین به شراب خسروانی	چو سر خمار ما را به کف کرم بخاری
6	که ز فکرت دقیقه خللی است در شقیقه	تو روان کن آب درمان بگشاره مجاری
7	همه آتشی تو مطلق بر ما شد این محقق	که هزار دیگ سر را به تقی به جوش آری
8	همه مطربان خروشان همه از تو گشته جوشان	همه رخت خود فروشان خوششان همی فشاری
0	2849	
1	ز بهار جان خبر ده هله ای دم بهاری	ز شکوفه هات دانم که تو هم ز وی خماری
2	بشکف که من شکفتم تو بگو که من بگفتم	صفت صفا و یاری ز جمال شهریاری
3	اثری که هست باقی ز ورای و هم اکنون	برود به آفتابی که فزود از شراری
4	چو رسید نوبهاران بدرید زهره دی	چو کسی به نزع افتد بزند دم شماری
5	همه باغ دام گشته همه سبز فام گشته	گل و لاله جام بر کف که هلا بیا چه داری
6	گل و لاله ها چو دام اند و نظاره گر چو صیدی	که شکوفه ها چو دام و همه میوه ها شکاری
7	به سمن بگفت سوسن به دو چشم راست روشن	که گذاشت خاک خاکی و گذاشت خار خاری
8	صنما چه رنگ رنگی ز شراب لطف دنگی	بر شاه عذرت این بس که خوشی و خوش عذاری
9	رخ لاله بر فروزان و رمان ز چشم نرگس	که به چشم شوخ منگر به بتان به طبل خواری

10	چو نسیم شاخه ها را به نشاط اندرآرد	بوزد به دشت و صحرا دم نافه نتاری
11	چو گذشت رنج و نقصان همه باغ گشت رقصان	که ز بعد عسر یسری بگشاد فضل باری
12	همه شاخه هاش رقصان همه گوشه هاش خندان	چو دو دست نو عروسان همه دستشان نگاری
13	همه مریمند گویی به دم فرشته حامل	همه حوریند زاده ز میان خاک تاری
14	چو بهشت جمله خوبان شب و روز پای کوبان	سر و آستین فشانان ز نشاط بی قراری
15	به بهار ابر گوید بدی ار نثار کردم	جهت تو کردم آن هم که تو لایق نثاری
16	به بهار بنگر ای دل که قیامت است مطلق	بد و نیک بردمیده همه ساله هر چه کاری
17	که بهار گوید ای جان دم خود چو دانه ها دان	بنشان تو دانه دم که عوض درخت آری
18	چو گشاد رازها را به بهار آشکارا	چه کنی بدین نهانی که تو نیک آشکاری
0	2850	
1	ز غم تو زار زارم هله تا تو شاد باشی	صنما در انتظارم هله تا تو شاد باشی
2	تو مرا چو خسته بینی نظر خجسته بینی	دل و جان به غم سپارم هله تا تو شاد باشی
3	ز غم دلم چه شادی به جفا چه اوستادی	دم شاد برنیارم هله تا تو شاد باشی
4	صنما چو تیغ دشنه تو به خون بنده تشنه	ز دو دیده خون بیارم هله تا تو شاد باشی
5	تو مرا چو شاد بینی سر و سینه پر ز کینی	سر خویش را نخارم هله تا تو شاد باشی
6	ز تو بخت و جاه دارم دل تو نگاه دارم	صنما بر این قرارم هله تا تو شاد باشی
7	تویی جان این زمانه تو نشسته پربهانه	ز زمانه برکنارم هله تا تو شاد باشی
8	تن و نفس تا نمیرد دل و جان صفا نگیرد	همه این شده ست کارم هله تا تو شاد باشی
0	2851	
1	شب و روز آن نکوتر که به پیش یار باشی	به میان سرو و سوسن گل خوش عذار باشی
2	به طرب هزار چندان که بوند عیش مندان	به میان باغ خندان مثل انار باشی
3	نشوی چو خارهایی که خلند دست و پا را	به مثال نیشکرها که شکر نثار باشی
4	به مثال آفتابی که شهیر شد به بخشش	به میان پاکبازان به عطا مشار باشی

چو خمش کنی نگویی و در انتظار باشی

هله بس که تا شهنش بهگشاید و بگوید

2852

بگشا در عنایت که ستون صد جهانی

چو یقین شده ست دل را که تو جان جان جانی

به قصاص عاشقانت که تو صارم زمانی

چو فراق گشت سرکش بزنی تو گردنش خوش

همه چیز را به پیشست خورشی است رایگانی

چو وصال گشت لاغر تو بیرورش به ساغر

که جهان پیر یابد ز تو تابش جوانی

به حمل رسید آخر به سعادت آفتاب

که به گوش می رسد زان دف و بربط و اغانی

چه سماع هاست در جان چه قرابه های ریزان

که ز های و هوی مستان تو می از قدح ندانی

چه پر است این گلستان ز دم هزارستان

همگان ز خویش رفته به شراب آسمانی

همه شاخه ها شکفته ملکان قدح گرفته

تو کسی به هش نیابی که سلامشان رسانی

برسان سلام جانم تو بدان شهان ولیکن

نمرود را به دشنه ز وجود کرده فانی

پشه نیز باده خورده سر و ریش یاره کرده

چه کنم به شرح ناید می جام لامکانی

چو به پشه این رساند تو بگو به پیل چه دهد

که به گرد غار مستان نکند بجز شبانی

ز شراب جان پذیرش سگ کهف شیرگیرش

چو وفا کند چه یابد ز رحیق آن اوانی

چو سگی چنین ز خود شد تو ببین که شیر شرزه

که از او رسد شرارت به کواکب معانی

تبریز مشرقی شد به طلوع شمس دینی

2853

دو جهان به هم برآید چو جمال خود نمایی

تو ز عشق خود نپرسی که چه خوب و دلربایی

نه مکان تو را نه سویی و همه به سوی مایی

تو شراب و ما سبویی تو چو آب و ما چو جویی

که سخن چگونه پرسد ز دهان که تو کجایی

به تو دل چگونه پوید نظرم چگونه جوید

به دهان نی چه دادی که گرفت قندخایی

تو به گوش دل چه گفتی که به خنده اش شکفتی

به خرد چه هوش دادی که کند بلندرایی

تو به می چه جوش دادی به عسل چه نوش دادی

ز تو ناخوشی شده خوش که خوشی و خوش فزایی

ز تو خاک ها منقش دل خاکیان مشوش

کرم از تو نوش لب شد که کریم و پرعطایی

طرب از تو باطرب شد عجب از تو بوالعجب شد

سخنی به درد گویی که همو کند دوایی

دل خسته را تو جویی ز حوادثش تو شویی

ز تو خود هزار چندان که تو معدن وفایی

ز تو است ابر گریان ز تو است برق خندان

2854

بشکفت جمله عالم گل و برگ جان فزایی

برسید لک لک جان که بهار شد کجایی

همه گلرخان ببینی که کنند خودنمایی

رخ یوسفان ببینی که ز چاه سر برآرد

بگشاده دیده دیده ز بلای دی رهایی

ثمرات دل شکسته به درون خاک بسته

گل و لاله شاد و خندان ز سعادت عطایی

خضر و سمن چو رندان بشکسته اند زندان

بنموده عارفان دل به جناب کبریایی

همه مریمان کامل همه بکر و گشته حامل

تو نصیب خویش بستان ز زمانه گر ز مایی

چو شکوفه کرد به بستان ز ره دهن چو مستان

سوی مادران گلشن به نظاره چون نیایی

به مثال گربه هر یک به دهان گرفته کودک

به ثنا و حمد داور بگرفته خوش نوایی

بنگر به مرغ خوش پر چو خطیب فوق منبر

2855

شب و روز در نمازی به حقیقت و غزالی

هله ای دلی که خفته تو به زیر ظل مایی

ز برای بانگ هر سگ مگذار روشنایی

مه بدر نور بارد سگ کوی بانگ دارد

دل همچو بحر باید که گهر کند گدایی

به نماز نان برسته جز نان دگر چه خواهد

بستان میی که یابی ز نقش ز خود رهایی

اگر آن میی که خوردی به سحر نبود گیرا

برهد تن از هلاکش به سعادت سمایی

به خدا به ذات پاکش که میی است کز حراکش

که حیات کامل آمد ز ورای جان فزایی

بستان مکن ستیزه تو بدین حیات ریزه

بر کور یوسفی را حرکات و خودنمایی

بهلم دگر نگویم که دریغ باشد ای جان

2856

که چه طاقت است جان را چو تو نور خود نمایی

صنما چگونه گویم که تو نور جان مایی

به کف آورند زاغان همه خلقت همایی

تو چنان همایی ای جان که به زیر سایه تو

تو امان هر بلایی تو گشاد بندهایی

کرم تو عذرخواه همه مجرمان عالم

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1443 of 1647

4	تویی گوهری که محو است دو هزار بحر در تو	تویی بحر بی کرانه ز صفات کبریایی
5	به وصال می بنالم که چه بی وفا قرینی	به فراق می بزارم که چه یار باوفایی
6	به گه وصال آن مه چه بود خدای داند	که گه فراق باری طرب است و جان فزایی
7	دل اگر جنون آرد خردش تویی که رفتی	رخ توست عذرخواهش به گهی که رخ گشایی
0	2857	
1	چه جمال جان فزایی که میان جان مایی	تو به جان چه می نمایی تو چنین شکر چرایی
2	چو بدان تو راه یابی چو هزار مه بتابی	تو چه آتش و چه آبی تو چنین شکر چرایی
3	غم عشق تو پیاده شده قلعه ها گشاده	به سپاه نور ساده تو چنین شکر چرایی
4	همه زنگ را شکسته شده دست جمله بسته	شه چین بس خجسته تو چنین شکر چرایی
5	تو چراغ طور سینا تو هزار بحر و مینا	بجز از تو جان مبینا تو چنین شکر چرایی
6	تو برسته از فزونی ز قیاس ها برونی	به دو چشم مست خونی تو چنین شکر چرایی
7	به دلم چه آذر آمد چو خیال تو درآمد	دو جهان به هم برآمد تو چنین شکر چرایی
8	تو در آن دو رخ چه داری که فکندی از عیاری	دو هزار بی قراری تو چنین شکر چرایی
9	چو بدان لطیف خنده همه را بکرده بنده	ز دم تو مرده زنده تو چنین شکر چرایی
10	چو صفات حسن ایزد عرقت به بحر ریزد	دو هزار موج خیزد تو چنین شکر چرایی
11	چو دو زلف توست طوقم ز شراب توست شوقم	بنگر که در چه ذوقم تو چنین شکر چرایی
12	ز گلت سمن فنا شد همه مکر و فن فنا شد	من و صد چو من فنا شد تو چنین شکر چرایی
0	2858	
1	صنما تو همچو آتش قدح مدام داری	به جواب هر سلامی که کنند جام داری
2	ز برای تو اگر تن دو هزار جان سپارد	ز خدایش وحی آید که هنوز وام داری
3	چو حقت ز غیرت خود ز تو نیز کرد پنهان	به درون جان چاکر چه پدید نام داری
4	چو سلام تو شنیدم ز سلامتی بریدم	صنما هزار آتش تو در آن سلام داری
5	ز پی غلامی تو چو بسوخت جان شاهان	به کدام روی گویم که چو من غلام داری

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1444 of 1647

6	تو هنوز روح بودی که تمام شد مرادت	بجز از برای فتنه به جهان چه کام داری
7	توریز بخت یارت به خدا که راست گویی	که میان شیرمردان چو ویی کدام داری
8	تبریز شاد بادا که ز نور و فر آن شه	دو هزار بیش چاکر چو یمن چو شام داری
9	نظر خدای خواهم که تو را به من رساند	به دعا چه خواهمت من که همه تو رام داری
10	نظر حسود مسکین طرقد از تفکر	نرسید در تو هر چند که تو لطف عام داری
11	چه حسود بلک عاشق دو هزار هر نواحی	نه خیالشان نمایی نه به کس پیام داری
12	تو خدای شمس دین را به من غلام بخشی	چو غلامی ورا تو به شهان حرام داری
13	لقبت چو می بگویم دل من همی بلرزد	تو دلا مترس زیرا که شه کرام داری
0	2859	
1	برو ای عشق که تا شحنة خوبان شده ای	توبه و توبه کنان را همه گردن زده ای
2	کی شود با تو معول که چنین صاعقه ای	کی کند با تو حریفی که همه عربده ای
3	نی زمین و نه فلک را قدم و طاقت توست	نه در این شش جهتی پس ز کجا آمده ای
4	هشت جنت به تو عاشق تو چه زیبا رویی	هفت دوزخ ز تو لرزان تو چه آتشکده ای
5	دوزخت گوید بگذر که مرا تاب تو نیست	جنت جنتی و دوزخ دوزخ بده ای
6	چشم عشاق ز چشم خوش تو تر دامن	فتنه و رهن هر زاهد و هر زاهده ای
7	بی تو در صومعه بودن بجز از سودا نیست	ز آنک تو زندگی صومعه و معبده ای
8	دل ویران مرا داد ده ای قاضی عشق	که خراج از ده ویران دلم بسته ای
9	ای دل ساده من داد ز کی می خواهی	خون مباح است بر عشق اگر زین رده ای
10	داد عشاق ز اندازه جان بیرون است	تو در اندیشه و در وسوسه بیهده ای
11	جز صفات ملکی نیست یقین محرم عشق	تو گرفتار صفات خر و دیو و دده ای
12	بس کن و سحر مکن اول خود را برهان	که اسیر هوس جادویی و شعبده ای
0	2860	
1	هست در حلقه ما حلقه ربایی عجبی	قمری باخبری درد دواپی عجبی

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1445 of 1647

2	هست در صفه ما صف شکنی کز نظرش	تا بد از روزن دل نور ضیایی عجبی
3	این چه جام است که از عین بقا سر برزد	تا زند جان منش طال بقایی عجبی
4	هر کی از ظلمت غم بر دل او بند بود	یابد از دولت او بندگشایی عجبی
5	این چه سحر است که خلق از نظرش محرومند	یا چه ابر است بر آن ماه لقایی عجبی
6	از کجا تافت چنان ماه در این قالب تن	تا ز جا رفت دل و رفت به جایی عجبی
7	چون دل از خانه وهم حدثان بیرون شد	ز یکی دانه در دید سرایی عجبی
8	می نمود از در و دیوار سرا در تابش	هشت جنت ز یکی روح فزایی عجبی
9	شمس تبریز از این خوف و رجا بازرهان	تا برآید ز عدم خوف و رجایی عجبی
0	2861	
1	چند روز است که شطرنج عجب می بازی	دانه بوالعجب و دام عجب می سازی
2	کی برد جان ز تو گر ز آنک تو دل سخت کنی	کی برد سر ز تو گر ز آنک بدین پردازی
3	صفت حکم تو در خون شهیدان رقصد	مرگ موش است ولیکن بر گربه بازی
4	بدگمان باشد عاشق تو از این ها دوری	همه لطفی و ز سر لطف دگر آغازی
5	همچو نایم ز لب ت می چشم و می نالم	کم ز نم تا نکند کس طمع انبازی
6	نای اگر ناله کند لیک از او بوی لب ت	برسد سوی دماغ و بکند غمازی
7	تو که می ناله کنی گر نه پی طراری است	از گزافه تو چنین خوش دم و خوش آوازی
8	نه هر آواز گواه است خبر می آرد	این خبر فهم کن ار همفلس آن رازی
9	ای دل از خویش و از اندیشه تهی شو زیرا	نی تهی گشت از آن یافت ز وی دمسازی
0	2862	
1	هله هشدار که با بی خبران نستیزی	پیش مستان چنان رطل گران نستیزی
2	گر نخواهی که کمان وار ابد کژ مانی	چون کشندت سوی خود همچو کمان نستیزی
3	گر نخواهی که تو را گرگ هوا بردرد	چون تو را خواند سوی خویش شبان نستیزی
4	عجمی وار نگویی تو شهان را که کبید	چون نمایند تو را نقش و نشان نستیزی

دیوان شمس تبریزی

از میان دل و جان تو چو سر برکردند	5
جان به شکرانه نهی تو به میان نستیزی	
چو به ظاهر تو سمعنا و اطعنا گفتی	6
ظاهر آنگه شود این که به نهان نستیزی	
در گمانی ز معاد خود و از مبدا خود	7
شودت عین چو با اهل عیان نستیزی	
در تجلی بنماید دو جهان چون ذرات	8
گر شوی ذره و چون کوه گران نستیزی	
ز زمان و ز مکان باز رهی گر تو ز خود	9
چو زمان برگذری و چو مکان نستیزی	
مثل چرخ تو در گردش و در کار آبی	10
گر چو دولا ب تو با آب روان نستیزی	
چون جهان زهره ندارد که ستیزد با شاه	11
الله الله که تو با شاه جهان نستیزی	
هم به بغداد رسی روی خلیفه بینی	12
گر کنی عزم سفر در همدان نستیزی	
حیله و زوبعی و شیوه و روبه بازی	13
راست آید چو تو با شیر ژیان نستیزی	
همچو آینه شوی خامش و گویا تو اگر	14
همه دل گردی و بر گفت زبان نستیزی	
2863	0

وقت آن شد که بدان روح فرا آمیزی	1
مرغ زیرک شوی و خوش به دو پا آویزی	
سینه بگشا چو درختان به سوی باد بهار	2
ز آنک زهر است تو را باد روی پاییزی	
به شکر خنده معنی تو شکر شو همگی	3
در صفات ترشی خواجه چرا بستیزی	
زیر دیوار وجود تو تویی گنج گهر	4
گنج ظاهر شود از تو ز میان برخیزی	
آن قراضه ازلی ریخته در خاک تن است	5
کو قراضه تک غلبیر تو گر می بیزی	
تیغ جانی تو برآور ز نیام بدنت	6
که دو نیمه کند او قرص قمر از تیزی	
تیغ در دست درآ در سر میدان ابد	7
از شب و روز برون تاز چو بر شب‌دیزی	
آب حیوان بکش از چشمه به سوی دل خود	8
ز آنک در خلقت جان بر مثل کاریزی	
ور نتانی بگریز آ بر شه شمس الدین	9
کو به جان هست ز عرش و به بدن تبریزی	
2864	0

به شکر خنده اگر می ببرد دل ز کسی	1
می دهد در عوضش جان خوشی بوالهوسی	
گه سحر حمله برد بر دو جهان خورشیدش	2
گه به شب گشت کند بر دل و جان چون عسسی	

3	گه بگوید که حذر کن شه شطرنج منم	بیدقی گر ببری من برم از تو فرسی
4	طوطیانند که خود را بکشند از غیرت	گر به سوی شکرش راه برد خرمگسی
5	پاره پاره کند آن طوطی مسکین خود را	گر یکی پاره شکر زو ببرد مرتبسی
6	در رخ دشمن من دوست بخندید چو برق	همچو ابر این دل من پر شد و بگریست بسی
7	در دل عارف تو هر دو جهان یاوه شود	کی درآید به دو چشمی که تو را دید خسی
8	جیب مریم ز دمش حامل معنی گردد	که منم کز نفسی سازم عیسی نفسی
9	مجمع روح تویی جان به تو خواهد آمد	تو چو بحری همه سیل اند و فرات و ارسی
10	ای که صالح تو و این هر دو جهان یک اشتر	ما همه نعره زنان زنگله همچون جرسی
11	نعره زنگله از جنبش اشتر باشد	که شتر نقل کند از کنسی تا کنسی
12	هر چراغی که بسوزد مطلب زو نوری	نور موسی طلبی رو به چنان مقتبسی
13	بس کن این گفت خیال است مشو وقف خیال	چونک هستت به حقیقت نظر و دسترسی
14	ای ضیاء الحق ذوالفضل حسام الدین تو	عارف طب دلی بی رگ و نبض و مجسی
0	2865	
1	در رخ عشق نگر تا به صفت مرد شوی	نزد سردان منشین کز دمشان سرد شوی
2	از رخ عشق بجو چیز دگر جز صورت	کار آن است که با عشق تو هم درد شوی
3	چون کلوخی به صفت تو به هوا برنپری	به هوا برشوی ار بشکنی و گرد شوی
4	تو اگر نشکنی آن کت به سرشت او شکند	چونک مرگت شکند کی گهر فرد شوی
5	برگ چون زرد شود بیخ ترش سبز کند	تو چرا قانعی از عشق کز او زرد شوی
0	2866	
1	گر گریزی به ملولی ز من سودایی	روکشان دست گزان جانب جان بازایی
2	زین خیالی که کشان کرد تو را دست بکش	دست از او گر نکشی دست پشیمان خایی
3	رو بدو آر و بگو خواجه کجا می کشیم	کآسمان ماه ندیده ست بدین زیبایی
4	رایگان روی نموده ست غلط افتادی	باش تا در طلب و پویه جهان پیمایی

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1448 of 1647

از برون شیوه و غنج و ز درون رسوایی	5	گنده پیر است جهان چادر نو پوشیده
سرخر معده سگ رو که همان را شایی	6	چو بدان پیر روی بخت جوانت گوید
کم قصور هدمت من عوج الا را	7	لا یغرنک سد هوس عن رای
اننی انصح بالصمت علی الاخفا	8	اشتهی انصح لکن لسانی قفلت
نه که در سایه و در دولت این مولایی	9	این همه ترس و نفاق و دودلی باری چیست
یار از آن می گزددت تا همه شکر خایی	10	بیم از آن می کندت تا برود بیم از تو
شب چو شد روز چرا منتظر فردایی	11	شمس تبریز نه شمعی است که غایب گردد

2867 0

در فروبند و همان گنده کسان را می گای	1	نیستی عاشق ای جلف شکم خوار گدای
دعوی یافه مکن یافه مگو ژاژ مخای	2	کار بوزینه نبوده ست فن نجاری
شرم دار ای سگ زن روسبی آخر ز خدای	3	عاشقی را تو کیی عشق چه درخورد توست

2868 0

دوش شب با کی بدی که چو سحر می خندی	1	در دلت چیست عجب که چو شکر می خندی
در سمن زار شکفتی چو شجر می خندی	2	ای بهاری که جهان از دم تو خندان است
و اندر آتش بنشستی و چو زر می خندی	3	آتشی از رخ خود در بت و بتخانه زدی
بر شر و خیر جهان همچو شرر می خندی	4	مست و خندان ز خرابات خدا می آیی
لیک امروز مها نوع دگر می خندی	5	همچو گل ناف تو بر خنده بریده ست خدا
ز چه باغی تو که همچون گل تر می خندی	6	باغ با جمله درختان ز خزان خشک شدند
چو مه از چرخ بر آن تیر و سپر می خندی	7	تو چو ماهی و عدو سوی تو گر تیر کشد
آفتابی تو که بر قرص قمر می خندی	8	بوی مشکی تو که بر خنگ هوا می تازی
نظری جمله و بر نقل و خبر می خندی	9	تو یقینی و عیان بر ظن و تقلید بخند
بر ره و ره رو و بر کوچ و سفر می خندی	10	در حضور ابدی شاهد و مشهود تویی
بر سر و افسر و بر تاج و کمر می خندی	11	از میان عدم و محو برآوردی سر

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1449 of 1647

12	چون سگ گرسنه هر خلق دهان بگشاده ست	تویی آن شیر که بر جوع بقر می خندی
13	آهوان را ز دمت خون جگر مشک شده ست	رحمت است آنک تو بر خون جگر می خندی
14	آهوان را به گه صید به گردون گیری	ای که بر دام و دم شعبده گر می خندی
15	دو سه بیتی که بمانده ست بگو مستانه	ای که تو بر دل بی زیر و زیر می خندی
0	2869	
1	هست اندر غم تو دلشده دانشمندی	همچو نقره ست در آتشکده دانشمندی
2	بر امید کرم و رحمت بخشایش تو	از ره دور به سر آمده دانشمندی
3	هست ز اوباش خیالات تو اندر ره عشق	خسته و شیفته و ره زده دانشمندی
4	چه زیان دارد خوبی تو را دوست اگر	قوت یابد ز چنین مایده دانشمندی
5	با چنین جام جنونی که تو گردان کردی	کی بماند به سر قاعده دانشمندی
6	کی روا دارد انصاف و جوانمردی تو	که به غم کشته شود بیهده دانشمندی
7	کی روا دارد خورشید حق گرمی بخش	که فسرده شود از مجمده دانشمندی
8	جانب مدرسه عشق کشیدش لطفت	تا ز درس تو برد فایده دانشمندی
9	نحس تربیع عناصر بگرفتش رحمی	تا منور شود از منقده دانشمندی
10	بس سخن دارد وز بیم ملال دل تو	لب بیسته ست در این معبده دانشمندی
0	2870	
1	ای دریغا در این خانه دمی بگشودی	مونس خویش بدیدی دل هر موجودی
2	چشم یعقوب به دیدار پسر شاد شدی	ساقی وصل شراب صمدی پیمودی
3	رو نمودی که منم شاهد تو باک مدار	از زیان هیچ میندیش چو دیدی سودی
4	هیچ کس رشک نبردی که فلان دست ببرد	هر کسی در چمن روح به کام آسودی
5	نیست روزی که سپاه شبش آرد غارت	نیست دینار و درم یا هوس معدودی
6	حاجت نیست که یاد طرب کهنه کنی	کی بود در خضر خلد غم امرودی
7	صد هزاران گره جمع شده بر دل ما	از نصیب کرمش آب شدی بگشودی

دیوان شمس تبریزی

8 صورت حشو خیالات ره ما بستند تیغ خورشید رخس خفیه شده در خودی

9 طالب جمله وی است و لقبش مطلوبی عابد جمله وی است و لقبش معبودی

10 خادم و موذن این مسجد تن جان شماسا ساجدی گشته نهان در صفت مسجودی

11 ای ایازت دل و جان شمس حق تبریزی نیست در هر دو جهان چون تو شه محمودی

0 2871

1 به دغل کی بگزیند دل یارم یاری کی فریبد شه طرار مرا طراری

2 کی میان من و آن یار بگنجد مویی کی در آن گلشن و گلزار بخسپد ماری

3 عنکبوتی بتند پرده اغیار شود همچو صدیق و محمد من و او در غاری

4 گل صدبرگ ز رشک رخ او جامه درید حال گل چونک چنین است چه باشد خاری

5 هم بگویم دو سه بیتی که ندانی سر و پاش لیک بهر دل من ریش بجنبان کاری

6 بس طبیب است که هشیار کند مجنون را وین طبیبم نهلد در دو جهان هشیاری

7 آفتاب رخ او را حشم تیغ زنیم که نخواهیم بجز دیدن او ادراری

8 ما چو خورشیدپرستیم بر این بام رویم تا نپوشد رخ خورشید ز ما دیواری

9 کیست خورشید بگو شمس حق تبریزی که نگنجد صفتش در صحف گفتاری

0 2872

1 مرغ اندیشه که اندر همه دل ها بپری به خدا کز دل و از دلبر ما بی اثری

2 آفتابی که به هر روزنه ای درتابی از سر روزن آن اصل بصر بی بصری

3 باد شبگیر که چون پیک خبرها آری ز آنچ دریای خبرهاست چرا بی خبری

4 دیدبانا که تو را عقل و خرد می گویند ساکن سقف دماغی و چراغ نظری

5 بر سر بام شدستی مه نو می جویی مه نو کو و تو مسکین به کجا می نگری

6 دل ترسنده که از عشق گریزان شده ای ز کف عشق اگر جان ببری جان نبری

7 رهنانند به هر گام یکی عشوه دهی وای بر تو گر از این عشوه دهان عشوه خری

8 ای مه ار تو عسسی الحذر از جامه کنان که کلاهد ببرند ار چه که سیمین کمری

9	به حشر غره مشو این نگر ای مه کز بیم	می گریزی همه شب گر چه شه باحشری
10	می گریزی تو ولی جان نبیری از کف عشق	تیرت آید سه پری گر چه همه تن سپری
11	گر همه تن سپری ور ره پنهان سپری	ور دو پر ور سه پری در فح آن دام وری
12	مردم چشم که مردم به تو مردم ببند	نظرت نیست به دل گر چه که صاحب نظری
13	در درون ظلمات سیاهی چشمان	همچو آب حیوان ساکنی و مستتری
14	خانه در دیده گرفتی و تو را یار نشد	آنک از چشمه او جوش کند دیده وری
15	گر شکر را خبری بودی از لذت عشق	آب گشتی ز خجالت ننمودی شکری
16	چشم غیرت ز حسد گوش شکر را کر کرد	ترس از آن چشم که در گوش شکر ریخت کری
17	شیر گردون که همه شیردلان از تو برند	جگر و صف شکنی حمیت و استیزه گری
18	جگر باجگران آب ظفر از تو خورند	به کمینگاه دل اهل دلان بی جگری
19	شیر ز آتش برمد سخت و دل آتشکده ای است	جان پروانه بود بر شرر شمع جری
20	پر پروانه بسوزد جز پروانه دل	که پرش ده پره گردد ز فروغ شرری
21	شاه حلمی ز خلاء زیر پر دل می رو	تا تو را علم دهد واهب انسان و پری
22	رو به مریخ بگو که بنگر وصلت دل	تا که خنجر بنهی هیچ سری را نبیری
23	گر توانی عوض سر سر دیگر دادن	سزد ار سر ببری حاکم و وهاب سری
24	سر ز تو یافت سری پر ز تو دزدید پری	ز تو آموخت تری و ز تو آورد زری
25	شیشه گر کو به دمی صد قدح و جام کند	قدحی گر شکند زو نتوان گشت بری
26	مشتري را نرسد لاف که من سیمبرم	که نبود و نبود سیمبری سیم بری
27	مشتري بود زلیخا مه کنعانی را	سیم بر بود بر سیم بر از زرشمري
28	زهره زخمه زن آخر بشنو زخمه دل	بتری غره مشو چنگ کنندت بتری
29	چنگ دل چند از این چنگ و دف و نای شکست	وای بر مادر تو گر نکند دل پدري
30	ای عطارد بس از این کاغذ و از حبر و قلم	زفتی و لاف و تکبر حیل و پرهنري
31	گر پلنگی به یکی باد چو موشی گردی	ور تو شیري به یکی برق ز روبه بتری

که اثرهاست نهان در عدم و بی صورتی

سر قدم کن چو قلم بر اثر دل می رو

32

2873

0

سوی دریای معانی که گرامی گهری

رو رو ای جان سبک خیز غریب سفری

1

مکن استیزه کز این مصطبه هم برگذری

برگذشتی ز بسی منزل اگر یادست هست

2

پی یاران پریده چه کنی که نپری

پر فروشوی از این آب و گل و باش سبک

3

پیش هر کوزه شکن چند کنی کاسه گری

هین سبو بشکن و در جوی رو ای آب حیات

4

که از این کوه نیاید تن کس را کمری

زین سر کوه چو سیلاب سوی دریا رو

5

که از او گه چو هلالی و گهی چون قمری

بس کن از شمس مبر نه به غروب و نه شروق

6

2874

0

که گریزید ز خود در چمن بی خبری

سحری کرد ندایی عجب آن رشک پری

1

که دهد خاک دژم را صفت جانوری

رو به دل کردم و گفتم که زهی مژده خوش

2

تو چرا جان نشوی و سوی جانان نپری

همه ارواح مقدس چو تو را منتظرند

3

کفر باشد که از این سو و از آن سو نگری

در مقامی که چنان ماه تو را جلوه کند

4

پس نشاید که تو خود را ز همایان شمری

گر تو چون پشه به هر باد پراکنده شوی

5

که نشاید که خسان را به یکی خس بخری

بمترسان دل خود را تو به تهدید خسان

6

گفتم ای ابله اگر سر ببری سر نبری

حیله می کرد دلم تا ز غمش سر ببرد

7

رفتم از دست و بگفتم که چه شیرین نظری

شمس تبریز خیالت سوی من کژ نگریست

8

2875

0

سنگ هم بوی برد نیز که زیباگهری

نی تو شکلی دگری سنگ نباشی تو زری

1

که بسی نادر و سبز و تر و عالی شجری

دل نهادم که به همسایگیت خانه کنم

2

من چه گویم که تری تو نمائد به تری

سبزه ها جمله در این سبزی تو محو شوند

3

هیچ عقلی نپذیرد ز تو که زین نفری

گر چه چون شیر و شکر با همه آمیخته ای

4

2876

0

شکنی شیشه مردم گرو از من گیری	1
همه شب عهد کنی روز شکستن گیری	
شیری و شیرشکن کینه ز خرگوش مکش	2
قادری که شکنی شیر و تهمتن گیری	
ای سلیمان که به فرمانت بود دیو و پری	3
بی گنه مور چرا بر سر خرمن گیری	
ننگری هیچ غنی را و یکی عوری را	4
خوش گریبان کشی و گوشه دامن گیری	
هین مترس ای دل از آن جور که مومن آن جاست	5
ای دل ار عاقلی آرام به مومن گیری	
ترک یک قطره کنی ماهی دریا باشی	6
ترک یک حبه کنی ملکت مخزن گیری	
دور از آبی تو چو روغن چو همه او نشوی	7
چون شدی او پس از آن آب ز روغن گیری	
ننگ مردانی اگر او به جفا نیزه کشد	8
به سوی او نیروی و پی جوشن گیری	

2877

بر یکی بوسه حقستنت که چنان می لرزی	1
ز آنک جان است و پی دادن جان می لرزی	
از دم و دمدمه آیینه دل تیره شود	2
جهت آینه بر آینه دان می لرزی	
این جهان روز و شب از خوف و رجا لرزان است	3
چونک تو جان جهانی تو جهان می لرزی	
چون قماشات تو اندر همه بازار که راست	4
سزدت گر جهت سود و زیان می لرزی	
تا که نخجیر تو از بیم تو خود چون لرزد	5
که تو صیادی و با تیر و کمان می لرزی	
تو به صورت مهی اما به نظر مریخی	6
قاصد کشتن خلقی چو سنان می لرزی	
گه پی فتنه گری چون می خم می جوشی	7
گه چو اعضای غضوب از غلیان می لرزی	
دل چو ماه از پی خورشید رخت دق دارد	8
تو چرا همچو دل اندر خفقان می لرزی	
به لطف جان بهاری تو و سرسبزی باغ	9
باز چون برگ تو از باد خزان می لرزی	
خلق چون برگ و تو باد و همه لرزان تواند	10
ظاهر صفت شکنی و به نهان می لرزی	
قصر شکری که به تو هر کی رسد شکر کند	11
سقف صبری تو که از بار گران می لرزی	
چون که قاف یقین راسخ و بی لرزه بود	12
در گمانی تو مگر که چو کمان می لرزی	
دم فروکش هله ای ناطق ظنی و خمش	13
کز دم فال زنان همچو زنان می لرزی	

2878

دیوان شمس تبریزی

1	هله تا ظن نبری کز کف من بگریزی	حیله کم کن نگذارم که به فن بگریزی
2	جان شیرین تو در قبضه و در دست من است	تن بی جان چه کند گر تو ز تن بگریزی
3	گر همه زهرم با خوی منت باید ساخت	پس تو پروانه نه ای گر ز لگن بگریزی
4	چون کدو بی خبری زین که گلویت بستم	بستم و می کشمت چون ز رسن بگریزی
5	بلبلان و همه مرغان خوش و شاد از چمنند	جغد و بوم و جعلی گر ز چمن بگریزی
6	چون گرفتار منی حیله میندیش آن به	که شوی مرده و در خلق حسن بگریزی
7	تو که قاف نه ای گر چو که از جا بروی	تو ز صاف نه ای گر ز شکن بگریزی
8	جان مردان همه از جان تو بیزار شوند	چون مخنث اگر از خوب ختن بگریزی
9	تو چو نقشی نرهی از کف نقاش مکوش	وثنی چون ز کف کلک و شمن بگریزی
10	من تو را ماه گرفتم هله خورشید تویی	در خسوفی گر از این برج و بدن بگریزی
11	تو ز دیوی نرهی گر ز سلیمان برمی	وز غریبی نرهی چون ز وطن بگریزی
12	نه خمش کن که مرا با تو هزاران کار است	خود سهیلت نهاد تا ز یمن بگریزی
0	2879	
1	ننگ هر قافله در شش دره ابلیسی	تو به هر نیت خود مسخره ابلیسی
2	از برای علف دیو تو قربان تتی	بز دیوی تو مگر یا بره ابلیسی
3	سره مردا چه پشیمان شده ای گردن نه	که در این خوردن سیلی سره ابلیسی
4	شلغم پخته تو امید ببر زان تره زار	ز آنک در خدمت نان چون تره ابلیسی
5	نان ببینی تو و حیزانه درافتی در رو	عاشق نطفه دیو و نره ابلیسی
6	نیت روزه کنی تو بره گوید کای خر	سر فروکن خر باتوبره ابلیسی
7	از حقیقت خبرت نیست که چون خواهد بود	تو بدان علم و هنر قوصره ابلیسی
8	در غم فربهی گوشت تو لاغر گشتی	ناله برداشته چون حنجره ابلیسی
9	کفر و ایمان چه می خور چو سگان قی می کن	ز آنک تو مومنه و کافره ابلیسی
10	تا دم مرگ و دم غرغره چون سرکه بد	ترش و گنده تو چون غرغره ابلیسی

تا قیامت تو که از دایره ابلیسی

گرد آن دایره گرده و خوان پر چو مگس

11

2880

0

قدحی پر کن از آنک صفتش می دانی

به حق و حرمت آنک همگان را جانی

1

تا بدانند که امروز در این میدانی

همه را زیر و زیر کن نه زیر مان و نه زیر

2

دل مستان بگرفت از طرب پنهانی

آتش باده بزن در بنه شرم و حیا

3

عقل ها را چو کبوتر بچگان پرانی

وقت آن شد که دل رفته به ما باز آری

4

خوش بود گنج که در تابد در ویرانی

نکته می گویی در حلقه مستان خراب

5

پیش خامان بنه آن قلیه و آن بورانی

می جوشیده بر این سوختگان گردان کن

6

کی بگوید لب تو حرف بدین آسانی

چه شدم من تو بگو هم که چه دانم شده ای

7

2881

0

شکم گرسنگان را تو به نان ترسانی

گر تو ما را به جفای صنمان ترسانی

1

مردگان را بنشانی و به جان ترسانی

و به دشنام بتم آیی و تهدید دهی

2

همچو مخمور کش از رطل گران ترسانی

ور به مجنون سقطی از لب لیلی آری

3

گوش آنم کم از آن چرب زبان ترسانی

من که چون دیگ بر آتش ز تبش خشک لبم

4

گرگ ترسد نه من ار تو به شبان ترسانی

گرگ هجران پی من کرد و مرا ننگ آورد

5

ساده ای گر مگسان را تو بخوان ترسانی

باده ای گر تو ز تلخی ویم بیم دهی

6

نیست تاجر که تو او را به زیان ترسانی

پاکبازند و مقامر که در این جا جمعد

7

که تو تیری بزنی یا به کمان ترسانی

چون خیالات لطیفند نه خونند و نه گوشت

8

2882

0

بر سر و سبالت این خنده زنان خنده زنی

تیغ را گر تو چو خورشید دمی رنده زنی

1

پاره پاره دل ما را تو بر آن ژنده زنی

ژنده پوشیدی و جامه ملکی برکندی

2

گر تو یک بند از آن طره بر این بنده زنی

هر کی بندی است از این آب و از این گل برهد

3

زان می لعل چو بر مردم شرمنده زنی

ساقیا عقل کجا ماند یا شرم و ادب

4

دیوان شمس تبریزی

5	ماه فربه شود آن سان که نگنجد در چرخ	گر تو تابی ز رخت بر مه تابنده زنی
6	ماه می گوید با زهره که گر مست شوی	ز آنچ من مست شدم ضرب پراکنده زنی
7	ماه تا ماهی از این ساقی جان سرمستند	نقد بستان تو چرا لاف ز آینده زنی
8	خیز کامروز همایون و خوش و فرخنده ست	خاصه که چشم بر آن چهره فرخنده زنی
9	سر باز از کله و پاش از این کنده غمی است	برهد پاش اگر تیشه بر این کنده زنی
10	هله ای باز کله بازده و پر بگشا	وقت آن شد که بر آن دولت پاینده زنی
11	همچو منصور تو بر دار کن این ناطقه را	چو زنان چند بر این پنبه و پاغنده زنی
0	2883	
1	چه حریصی که مرا بی خور و بی خواب کنی	درکشی روی و مرا روی به محراب کنی
2	آب را در دهنم تلختر از زهر کنی	زهره ام را ببری در غم خود آب کنی
3	سوی حج رانی و در بادیه ام قطع کنی	اشتر و رخت مرا قسمت اعراب کنی
4	گه ببخشی ثمر و زرع مرا خشک کنی	گه به بارانش همی سخره سیلاب کنی
5	چون ز دام تو گریزم تو به تیرم دوزی	چون سوی دام روم دست به مضراب کنی
6	باادب باشم گویی که برو مست نه ای	بی ادب گردم تو قصه آداب کنی
7	گر بباری تو چو باران کرم بر بامم	هر دو چشمم ز نم و قطره چو میزاب کنی
8	گه عزلت تو بگویی که چو رهبان گشتی	گه صحبت تو مرا دشمن اصحاب کنی
9	گر قصب وار نیچم دل خود در غم تو	چون قصب پیچ مرا هالک مهتاب کنی
10	در توکل تو بگویی که سبب سنت ماست	در تسبب تو نکوهیدن اسباب کنی
11	باز جان صید کنی چنگل او درشکنی	تن شود کلب معلم تش بی ناب کنی
12	زرگر رنگ رخ ما چو دکانی گیرد	لقب زرگر ما را همه قلاب کنی
13	من که باشم که به درگاه تو صبح صادق	هست لرزان که مباداش که کذاب کنی
14	همه را نفی کنی بازدهی صد چندان	دی دهی و به بهارش همه ایجاب کنی
15	بزنی گردن انجم تو به تیغ خورشید	بازشان هم تو فروز رخ عناب کنی

گویش پس تو چرا فتح چنین باب کنی

16 چو خمش کرد بگویی که بگو و چو بگفت

0 2884

چه زند پیش عقیق تو عقیق یمنی

1 به شکرخنده بتا نرخ شکر می شکنی

تا ز شرم تو نریزد گل سرخ چمنی

2 گلرخا سوی گلستان دو سه هفته بمر و

سرنگون زهره و مه را ز فلک درفکنی

3 گل چه باشد که اگر جانب گردون نگری

فتنه و شور و قیامت نکنی پس چه کنی

4 حق تو را از جهت فتنه و شور آورده ست

شکن زلف بدان داد که دل ها شکنی

5 روی چون آتش از آن داد که دل ها سوزی

هر بتی رو به شمن کرده که تو آن منی

6 دل ما بتکده ها نقش تو در وی شمنی

گر که قاف شود دل تو ز بیخش بکنی

7 برمکن تو دل خود از من ازیرا به جفا

که به هر چه که در اقم بنماید رسنی

8 در تک چاه زنخدان تو نادر آبی است

زان سبب که حسن اندر حسن اندر حسنی

9 در غمت بوالحسنان مذهب و دین گم کردند

تا در این بزم ندانند که تو در چه فنی

10 زیرکان را رخ تو مست از آن می دارد

کافری ای تن اگر بر جز این عشق تنی

11 کافری ای دل اگر در جز او دل بندی

هر چه پوشی بجز از خلعت او در کفنی

12 بی وی ار بر فلکی تو به خدا در گوری

جان جان هاست وطن چونک تو جان را وطنی

13 شمس تبریز که در روح وطن ساخته ای

0 2885

تا به هر جا که روی خوشدل و سرمست روی

1 هله آن به که خوری این می و از دست روی

ماه چرخ چه زیان دارد اگر پست روی

2 چرخ گردان به تو گردد که تو آب اویی

همه دریا ز پی آید چو تو در شست روی

3 ماهیی لیک چنان مست توست آن دریا

رو سوی هست نهد چون تو سوی هست روی

4 صدقات همه شاهان که سوی نیست رود

وز ره رفیق تو با این دو سه پابست روی

5 سابق تیزروانی تو در این راه دراز

تا در آن مجلس عیشی که جنان است روی

6 کسب عیش ابد آموز ز شمس تبریز

0 2886

دیوان شمس تبریزی

1	اگر امشب بر من باشی و خانه نروی	یا علی شیر خدا باشی یا خود علوی
2	اندک اندک به جنون راه بری از دم من	برهی از خرد و ناگه دیوانه شوی
3	کهنه و پیر شدی زین خرد پیر گریز	تا بهار تو نماید گل و گلزار نوی
4	به خیالی به من آیی به خیالی بروی	این چه رسوایی و ننگ است زهی بند قوی
5	به ترازوی زر ار راه دهندت غلط است	بجوی زر بنه ارزی چو همان حب جوی
6	پیک لابد بدود کیک چو او هم بدود	پس کمال تو در آن نیست که یاوه بدوی
7	بهر بردن بدو از هیبت مردن بمدو	بهر کعبه بدو ای جان نه ز خوف بدوی
8	باش شب ها بر من تا به سحر تا که شبی	مه برآید برهی از ره و همراه غوی
9	همه کس ببند رخساره مه را از دور	خنک آن کس که برد از بغل مه گروی
10	مه ز آغاز چو خورشید بسی تیغ کشد	که ببرم سر تو گر تو از این جا نروی
11	چون ببیند که سر خویش نمی گیرد او	گوید او را که حریفی و ظریفی و روی
12	من توام و تو نیم یار شب و روز توام	پدر و مادر و خویش تو به منهاج سوی
13	چه شود گر من و تو بی من و تو جمع شویم	فرد باشیم و یکی کوری چشم ثنوی

2887

1	بده ای کف تو را قاعده لطف افزایی	کف دریا چه کند خواجه بجز دریایی
2	چون تو خواهی که شکرخایی غلط اندازی	ز پی خشم رهی ساعد و کف می خایی
3	صنما مغلطه بگذار و مگو تا فردا	چون تویی پای علم نقد که را می پایی
4	ترشم گفתי و پیش شکر بی حد تو	عسل و قند چه دارند بجز سرکایی
5	گر چه من روترشم لیک خم سرکه نیم	ور چه هر جا بروم لیک نیم هر جایی
6	گر تو خوبی و منم آینه روی خوش	پیش رو دار مرا چونک جهان آرایی
7	نی غلط گفتم سرمست بدم زفت زدم	کی بود آینه را با رخ تو گنجایی
8	نو فسونی است مرا سخت عجب پیشتر آ	تا به گوش تو فروخوانم ای بینایی

2888

دیوان شمس تبریزی

1	به شکرخنده اگر می ببرد جان ز کسی	می دهد جان خوشی پرطربی پر هوسی
2	گه سحر حمله برد بر همه چون خورشیدی	گه به شب گشت کند بر دل و جان چون عسسی
3	گه یکی تتگ شکر بار کند بهر نثار	گه شود طوطی جان گر بچشد زان مگسی
4	گه مدرس شود و درس کند بر سر صدر	تا شود کن فیکون صدر جهان مرتبسی
5	گه دمد یک نفسی عیسی مریم سازد	تا گواه نفسش باشد عیسی نفسی
6	گه خسی را بکشد سرمه جان در دیده	گه نماید دو جهان در نظرش همچو خسی
7	متزمن نظری داری و هرچ آید پیش	هم بر آن چفسد و حمله نبرد پیش و پسی
8	صالح او آمد و این هر دو جهان یک اشتر	ما همه نعره زنان زنگله همچون جرسی
0	2889	
1	ای که تو چشمه حیوان و بهار چمنی	چو منی تو خود خود را کی بگوید چو منی
2	من شبم تو مه بدری مگریز از شب خویش	مه کی باشد که تو خورشید دو صد انجمی
3	پاسبان در تو ماه برین بام فلک	تو که در مقعد صدقی چو شه اندر وطنی
4	ماه پیمانۀ عمر است گهی پر گه نیم	تو به پیمانۀ نگنجی تو نه عمر زمنی
5	هر کی در عهد تو از جور زمانه گله کرد	سزد ار کفش جفا بر دهن او بزنی
6	کاین زمانه چو تن است و تو در او چون جانی	جان بود تن نبود تن چو تو جان جان تنی
7	سجده کردند ملایک تن آدم را زود	پرتو جان تو دیدند در آن جسم سنی
8	اهرمن صورت گل دید و سرش سجده نکرد	چوب رد بر سرش آمد که برو اهرمنی
0	2890	
1	سخن تلخ مگو ای لب تو حلوایی	سر فروکن به کرم ای که بر این بالایی
2	هر چه گویی تو اگر تلخ و اگر شور خوش است	گوهر دیده و دل جانی و جان افزایی
3	نه به بالا نه به زیری و نه جان در جهت است	شش جهت را چه کنم در دل خون پالایی
4	سر فروکن که از آن روز که رویت دیدم	دل و جان مست شد و عقل و خرد سودایی
5	هر کی او عاشق جسم است ز جان محروم است	تلخ آید شکر اندر دهن صفرائی

دیوان شمس تبریزی

6 ای که خورشید تو را سجده کند هر شامی کی بود کز دل خورشید به بیرون آیی

7 آفتابی که ز هر ذره طلوعی داری کوه ها را جهت ذره شدن می سایی

8 چه لطیفی و ز آغاز چنان جباری چه نهانی و عجب این که در این غوغایی

9 گر خطا گفتم و مقلوب و پراکنده مگیر ور بگیری تو مرا بخت نوم افزایی

10 صورت عشق تویی صورت ما سایه تو یک دم زشت کنی باز توام آرایی

11 می نماید که مگر دوش به خوابت دیدم که من امروز ندارم به جهان گنجایی

12 ساربانان بمخوابان شتر این منزل نیست همراهان پیش شدستند که را می پایی

13 هین خمش کن که ز دم آتش دل شعله زند شعله دم می زند این دم تو چه می فرمایی

14 شمس تبریز چو در شمس فلک درتابد تابش روز شود از وی نابینایی

0 2891

1 هر کی از نیستی آید به سوی او خبری اندر او از بشریت بنماید اثری

2 التفاتی نبود همت او را به علل گر علل گیرد جمله ز علی تا به ثری

3 هر کسی که متلاشی شود و محو ز خویش به سوی او کند از عین حقیقت نظری

4 جوهری بیند صافی متحلی به حلل متمکن شده در کالبد جانوری

5 تو به صورت چه قناعت کنی از صحبت او رو دگر شو تو به تحقیق که او شد دگری

6 بشنو شکر وی از من که به جان و سر تو که بدان لطف و حلاوت نچشیدم شکری

0 2892

1 ای شه جاودانی وی مه آسمانی چشمه زندگانی گلشن لامکانی

2 تا زلال تو دیدم قصه جان شنیدم همچو جان ناپدیدم در تک بی نشانی

3 عاشق مشک خوش بو می کند صید آهو می رود مست هر سو یا تواش می دوانی

4 ای شکر بنده تو زان شکرخنده تو ای جهان زنده از تو غرقه زندگانی

5 روز شد های مستان بشنوید از گلستان می کند مرغ دستان شیوه دلستانی

6 شیوه یاسمین کن سر بجنبان چنین کن خانه پرانگبین کن چون شکر می فشانی

دیوان شمس تبریزی

7	نرگست مست گشته جنیی یا فرشته	با شکر درسرشته غنچه گلستانی
8	با چنین ساقی حق با خودی کفر مطلق	می زند جان معلق با می رایگانی
9	روز و شب ای برادر مست و بی خویش خوشتر	مست الله اکبر کش نبوده است ثانی
10	نام او جان جان ها یاد او لعل کان ها	عشق او در روان ها هم امان هم امانی
11	چون برم نام او را دررسد بخت خضرا	اسم شد پس مسما بی دوی بی توانی
12	چند مستند پنهان اندر این سبز میدان	می روم سوی ایشان با تو گفتم تو دانی
13	جان ویسند و رامین سخت شیرین شیرین	مفخر آل یاسین وز خدا ارمغانی
14	تو اگر می شتابی سوی مرغان آبی	آب حیوان بیابی قلزم شادمانی
15	چرب و شیرین بخوردی عیش و عشرت بکردی	سوی عشق آی یک شب هم ببین میزبانی
16	ما هم از بامدادان بیخود و مست و شادان	ای شه بامرادان مستمان می کشانی
17	با ظریفان و خوبان تا به شب پای کوبان	وز می پیر رهبان هر دمی دوستگانی
18	این قدح می شتابد تا شما را بیابد	در دل و جان بتابد از ره بی دهانی
19	ای که داری تو فهمی قبض کن قبض اعمی	غیر این نیست چیزی تو مباش امتحانی
20	غیر این نیست راهی غیر این نیست شاهی	غیر این نیست ماهی غیر این جمله فانی
21	نی خمش کن خمش کن رو به قاصد ترش کن	ترک اصحاب هش کن باده خور در نهانی
0	2893	
1	قدر غم گر چشم سر بگریستی	روز و شب ها تا سحر بگریستی
2	آسمان گر واقفستی زین فراق	انجم و شمس و قمر بگریستی
3	زین چنین عزلی شه ار واقف شدی	بر خود و تاج و کمر بگریستی
4	گر شب گردک بدیدی این طلاق	بر کنار و بوسه بر بگریستی
5	گر شراب لعل دیدی این خمار	بر قنینه و شیشه گر بگریستی
6	گر گلستان واقفستی زین خزان	برگ گل بر شاخ تر بگریستی
7	مرغ پران واقفستی زین شکار	سست کردی بال و پر بگریستی

8	گر فلاطون را هنر نفریفتی	نوحه کردی بر هنر بگریستی
9	روزن ار واقف شدی از دود مرگ	روزن و دیوار و در بگریستی
10	کشتی اندر بحر رقصان می رود	گر بدیدی این خطر بگریستی
11	آتش این بوته گر ظاهر شدی	محتشم بر سیم و زر بگریستی
12	رستم ار هم واقفستی زین ستم	بر مصاف و کر و فر بگریستی
13	این اجل کر است و ناله نشنود	ور نه با خون جگر بگریستی
14	دل ندارد هیچ این جلاد مرگ	ور دلش بودی حجر بگریستی
15	گر نمودی ناخانان خویش مرگ	دست و پا بر همدگر بگریستی
16	وقت پیچاپیچ اگر حاضر شدی	ماده بز بر شیر نر بگریستی
17	مادر فرزندخوار آمد زمین	ور نه بر مرگ پسر بگریستی
18	جان شیرین دادن از تلخی مرگ	گر شدی پیدا شکر بگریستی
19	داندی مقری که عرعر می کند	ترک کردی عر و عر بگریستی
20	گر جنازه واقفستی زین کفن	این جنازه بر گذر بگریستی
21	کودک نوزاد می گرید ز نقل	عاقلمستی بیشتر بگریستی
22	لیک بی عقلی نگرید طفل نیز	ور نه چشم گاو و خر بگریستی
23	با همه تلخی همین شیرین ما	چاره دیدی چون مطر بگریستی
24	زان که شیرین دید تلخی های مرگ	زان چه دید آن دیده ور بگریستی
25	که گذشت آن من و رفت آنچ رفت	کو خبر تا زین خبر بگریستی
26	تیر زهرآلود کآمد بر جگر	بر سپر جستی سپر بگریستی
27	زیر خاکم آن چنانک این جهان	شاید ار زیر و زیر بگریستی
28	هین خمش کن نیست یک صاحب نظر	ور بدی صاحب نظر بگریستی
29	شمس تبریزی برفت و کو کسی	تا بر آن فخرالبشر بگریستی
30	عالم معنی عروسی یافت زو	لیک بی او این صور بگریستی

گر بدی سمع و بصر بگریستی

31 این جهان را غیر آن سمع و بصر

0 2894

با چنین خصلت به حاصل کی رسی

1 با چنین رفتن به منزل کی رسی

در سبک روحان یک دل کی رسی

2 بس گران جانی و بس اشترداری

با چنین وصلت به واصل کی رسی

3 با چنین زفتی چگونه کم زنی

در گشاد سر مشکل کی رسی

4 چونک اندر سر گشادی نیستت

پس به پاک از آب و از گل کی رسی

5 همچو آبی اندر این گل مانده ای

ور نه در خورشید کامل کی رسی

6 بگذر از خورشید وز مه چون خلیل

ز آنک بی مفضل به مفضل کی رسی

7 چون ضعیفی رو به فضل حق گریز

از چنین موجی به ساحل کی رسی

8 بی عنایت های آن دریای لطف

چون محمد در منازل کی رسی

9 بی براق عشق و سعی جبرئیل

در پناه شاه مقبل کی رسی

10 بی پناهان را پناه خود کنی

ور نه چون مردی به بسمل کی رسی

11 پیش بسم الله بسمل شو تمام

0 2895

بسکلد صد لنگر از دیوانگی

1 چاره ای کو بهتر از دیوانگی

هیچ دیدی کافر از دیوانگی

2 ای بسا کافر شده از عقل خویش

رنج گردد لاغر از دیوانگی

3 رنج فربه شد برو دیوانه شو

زود بستان ساغر از دیوانگی

4 در خراباتی که مجنونان روند

کیقباد و سنجر از دیوانگی

5 اه چه محرومند و چه بی بهره اند

فارسان لشکر از دیوانگی

6 شاد و منصورند و بس بادولتند

گر تو را باشد پر از دیوانگی

7 بر روی بر آسمان همچون مسیح

برگشادم صد در از دیوانگی

8 شمس تبریزی برای عشق تو

0 2896

1	قره العین منی ای جان بلی	ماه بدری گرد ما گردان بلی
2	صد هزاران آفرین بر روی تو	می فرستد حوری و رضوان بلی
3	ای چراغ و مشعله هفت آسمان	خاکیان را آمدی مهمان بلی
4	از کمال رحمت و شاهنشهی	گنج آید جانب ویران بلی
5	سرو رحمت چون خرامان شد به باغ	یابد ابلیس لعین ایمان بلی
6	چون شکستی شیشه درویش را	واجب آید دادن تاوان بلی
7	ملک بخشد مالک الملک از کرم	علم بخشد علم القرآن بلی
8	آفتابی چون ز مشرق سر زند	ذره ها آیند در جولان بلی
9	جاء ربک و الملائک چون رسید	هر محال اکنون شود امکان بلی
10	در فتوح فتحت ابوابها	گرددت دشوارها آسان بلی
11	امشب ای دلدار خواب آلود من	خواب را رانی ز نرگسدان بلی
12	چشم نرگس چون به ترک خواب گفت	بر خورد از فرجه بستان بلی
13	مغز خود را چون ز غفلت پاک روفت	بو برد از گلبن و ریحان بلی
14	روز تا شب مست و شب تا روز مست	سخت شیرین باشد این دوران بلی
15	بلبلا بر منبر گلبن بگو	هست محسن درخور احسان بلی
16	چون فزون شد اشتهای مستمع	سنگ آرد منطق لقمان بلی
17	از دیار مصر مر یعقوب را	ریح یوسف شد سوی کنعان بلی
18	گر خمش باشی و سر پنهان کنی	سر شود پیدا از آن سلطان بلی
19	خامشی صبر آمد و آثار صبر	هر فرج را می کشد از کان بلی
0	2897	
1	بوی باغ و گلستان آید همی	بوی یار مهربان آید همی
2	از نثار جوهر یارم مرا	آب دریا تا میان آید همی
3	با خیال گلستانش خارزار	نرمتر از پرنیان آید همی

از چنین نجار یعنی عشق او	4	نردبان آسمان آید همی
جوع کلبم را ز مطبخ های جان	5	لحظه لحظه بوی نان آید همی
زان در و دیوارهای کوی دوست	6	عاشقان را بوی جان آید همی
یک وفا می آر و می بر صد هزار	7	این چنین را آن چنان آید همی
هر که میرد پیش حسن روی دوست	8	نابمرده در جنان آید همی
کاروان غیب می آید به عین	9	لیک از این زشتان نهان آید همی
نغزرویان سوی زشتان کی روند	10	بلبل اندر گلبنان آید همی
پهلوی نرگس بروید یاسمین	11	گل به غنچه خوش دهان آید همی
این همه رمز است و مقصود این بود	12	کان جهان اندر جهان آید همی
همچو روغن در میان جان شیر	13	لامکان اندر مکان آید همی
همچو عقل اندر میان خون و پوست	14	بی نشان اندر نشان آید همی
وز ورای عقل عشق خو برو	15	می به کف دامن کشان آید همی
وز ورای عشق آن کش شرح نیست	16	جز همین گفتن که آن آید همی
بیش از این شرحش توان کردن ولیک	17	از سوی غیرت سنان آید همی
تن زنم زیرا ز حرف مشکلمش	18	هر کسی را صد گمان آید همی
2898	0	
هر دم ای دل سوی جانان می روی	1	وز نظرها سخت پنهان می روی
جامه ها را چاک کردی همچو ماه	2	در پی خورشید رخشان می روی
ای نشسته با حریفان بر زمین	3	وز درون بر هفت کیوان می روی
پیش مهمانان به صورت حاضری	4	سوی صورتگر به مهمان می روی
چون قلم بر دست آن نقاش چست	5	در میان نقش انسان می روی
همچو آبی می روی در زیر گاه	6	آب حیوانی به بستان می روی
در جهان غمگین نماندی گر تو را	7	چشم دیدی چون خرامان می روی

8	ای دریغا خلق دیدی مر تو را	چون نهان از جمله خلقان می روی
9	حال ما بنگر ببر پیغام ما	چون به پیش تخت سلطان می روی
0	2899	
1	بار دیگر عزم رفتن کرده ای	بار دیگر دل چو آهن کرده ای
2	نی چراغ عشرت ما را مکش	در چراغ ما تو روغن کرده ای
3	الله الله کاین جهان از روی خود	پرگل و نسرين و سوسن کرده ای
4	الله الله تا نگوید دشمنی	دوستی و کار دشمن کرده ای
5	الله الله بندگان را جمع دار	ای که عالم را تو روشن کرده ای
6	بار دیگر تو به یک سو می نهی	عشقبازی ها که با من کرده ای
7	الله الله کز نثار آستین	نفس بد را پاکدامن کرده ای
8	کان زرکوبان صلاح الدین که تو	همچو مه از سیم خرمن کرده ای
0	2900	
1	بوی مشکی در جهان افکنده ای	مشک را در لامکان افکنده ای
2	صد هزاران غلغله زین بوی مشک	در زمین و آسمان افکنده ای
3	از شعاع نور و نار خویشتن	آتشی در عقل و جان افکنده ای
4	از کمال لعل جان افزای خویش	شورشی در بحر و کان افکنده ای
5	تو نهادی قاعده عاشق کشی	در دل عاشق کشان افکنده ای
6	صد هزاران روح رومی روی را	در میان زنگیان افکنده ای
7	با یقین پاکشان بسرشته ای	چونشان اندر گمان افکنده ای
8	چون به دست خویشتشان کردی خمیر	چونشان در قید نان افکنده ای
9	هم شکار و هم شکاری گیر را	زیر این دام گران افکنده ای
10	پردلان را همچو دل بشکسته ای	بی دلان را در فغان افکنده ای
11	جان سلطان زادگان را بنده وار	پیش عقل پاسبان افکنده ای

2901 0

1 فارغم گر گشت دل آواره ای از جهان تا کم بود غمخواره ای

2 آفتاب عشق تو تابنده باد تا بریزد هر کجا استاره ای

3 آفتابی کو به کوه طور تافت پاره گشت و لعل شد هر پاره ای

4 تابشش بر چادر مریم رسید طفل گویا گشت در گهواره ای

5 هر کی او منکر شود خورشید را کور اصلی را نباشد چاره ای

6 چون عصای عشق او بر دل بزد صد هزاران چشمه بین از خاره ای

7 چشم بد گر چه که آن چشم من است دور بادا از چنین رخساره ای

8 صد دکان مکر در بازار عشق این چنین در بست از مکاره ای

9 شمس تبریزی به پیش چشم تو حلقه حلقه هر کجا سحاره ای

2902 0

1 ای درآورده جهانی را ز پای بانگ نای و بانگ نای و بانگ نای

2 چیست نی آن یار شیرین بوسه را بوسه جای و بوسه جای و بوسه جای

3 آن نی بی دست و پا بستد ز خلق دست و پای و دست و پای و دست پای

4 نی بهانه ست این نه بر پای نی است نیست الا بانگ پر آن همای

5 خود خدای است این همه روپوش چیست می کشد اهل خدا را تا خدای

6 ما گدایانیم و الله الغنی از غنی دان آنچ بینی با گدای

7 ما همه تاریکی و الله نور ز آفتاب آمد شعاع این سرای

8 در سرا چون سایه آمیز است نور نور خواهی زین سرا بر بام آی

9 دلخوشی گاهی و گاهی تنگ دل دل نخواهی تنگ رو زین تنگنای

2903 0

1 باوفا یارا جفا آموختی این جفا را از کجا آموختی

2 کو وفاهای لطیف کز نخست در شکار جان ما آموختی

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1468 of 1647

3	هر کجا زشتی جفاکاری رسید	خوبیش دادی وفا آموختی
4	ای دل از عالم چنین بیگانگی	هم ز یار آشنا آموختی
5	جانت گر خواهد صنم گویی بلی	این بلی را زان بلا آموختی
6	عشق را گفتم فروخوردی مرا	این مگر از اژدها آموختی
7	آن عصای موسی اژدرها بخورد	تو مگر هم زان عصا آموختی
8	ای دل ار از غمزه اش خسته شدی	از لبش آخر دوا آموختی
9	شکر هشتی و شکایت می کنی	از یکی باری خطا آموختی
10	زان شکرخانه مگو الا که شکر	آن چنان کز انبیا آموختی
11	این صفا را از گله تیره مکن	کاین صفا از مصطفی آموختی
12	هر چه خلق آموختت زان لب ببند	جمله آن شو کز خدا آموختی
13	عاشقا از شمس تبریزی چو ابر	سوختی لیکن ضیا آموختی
0	2904	
1	عاقبت از عاشقان بگریختی	وز مصاف ای پهلوان بگریختی
2	سوی شیران حمله بردی همچو شیر	همچو روبه از میان بگریختی
3	قصد بام آسمان می داشتی	از میان نردبان بگریختی
4	تو چگونه دارویی هر درد را	کز صداع این و آن بگریختی
5	پس روی انبیا چون می کنی	چون ز تهدید خسان بگریختی
6	مرده رنگی و نداری زندگی	مرده باشی چون ز جان بگریختی
7	دستمزد شادمانی صبر توست	رو که وقت امتحان بگریختی
8	صبر می کن در حصار غم کنون	چون ز بانگ پاسبان بگریختی
9	کی ببینی چشم تیرانداز را	چون ز تیر خرکمان بگریختی
10	زخم تیغ و تیر چون خواهی کشید	چون تو از زخم زبان بگریختی
11	رو خمش کن بی نشانی خامشی است	پس چرا سوی نشان بگریختی

2905 0

1	اندر آ در خانه یارا ساعتی	تازه کن این جان ما را ساعتی
2	این حریفان را بخندان لحظه ای	مجلس ما را بیارا ساعتی
3	تا ببیند آسمان در نیم شب	آفتاب آشکارا ساعتی
4	تا ز قونیه بتابد نور عشق	تا سمرقند و بخارا ساعتی
5	روز کن شب را به یک دم همچو صبح	بی درنگ و بی مدارا ساعتی
6	تا ز سینه برزند آن آفتاب	همچو آب از سنگ خارا ساعتی
7	تا ز دارالملک دل برهم زند	ملک نوشروان و دارا ساعتی

2906 0

1	گوید آن دلبر که چون همدل شدی	با هوس همراه و هم منزل شدی
2	از میان نقش ها پنهان شدی	در جهان جان ها حاصل شدی
3	هم برآوردی سر از لطف خدا	هم به شمشیر خدا بسمل شدی
4	پیش آتش رو تو از نقصان مترس	چونک از آتش چنین کامل شدی
5	عشرت دیوانگان را دیده ای	ننگ بادت باز چون عاقل شدی
6	چون نه ای حیوان چه مست سبزه ای	چون نمردی چون در آب و گل شدی
7	آستین شه صلاح الدین بگیر	ور نگیری باطل باطل شدی

2907 0

1	آفتابا سوی مه رویان شدی	چرخ را چون ذره ها برهم زدی
2	آتشی در کفر و ایمان شعله زد	چون بگستردی تو دین بیخودی
3	پست و بالا عشق پر شد همچو بحر	چشمه چشمه جوش جوش سرمدی
4	عالمی پر آتش عشاق بود	بر سر آتش تو آتش آمدی
5	هر سحرگه پیش قانون های تو	سجده آرد دین پاک احمدی
6	بی وجودی گر تو را نقصان نهد	بی وجودان را چه نیکی یا بدی

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1470 of 1647

تا بر آری سر ز سعد و اسعدی

خاک پای شمس تبریزی ببوس

2908

خوش برآمد دی نگارم اندکی

باوفا تر گشت یارم اندکی

گشت خندان روزگارم اندکی

دی بخندید آن بهار نیکوان

سبزتر شد سبزه زارم اندکی

خوش برآمد آن گل صدبرگ من

زان نفس من برقرارم اندکی

صبحدم آن صبح من زد یک نفس

خاک شو تا بر تو بارم اندکی

ابر من دی بر لب دریا نشست

باش کاندل دست خارم اندکی

خوش ببارم خاک را گل ها دهم

صبر کن تا سر بخارم اندکی

مهلتم ده خوش به خوش از سر مرو

کافرم گر صبر دارم اندکی

نی غلط گفتم که اندر عشق او

2909

هست نقل و باده بی حد بلی

هست امروز آنچ می باید بلی

کان شیرینی بنامیزد بلی

هست ای ساقی خوب از بامداد

ساقی صد زهره و فرقد بلی

آفتاب امروز گشته ست از پگاه

لوح شست از هوز و ابجد بلی

شد عطارد مست و اشکسته قلم

هر چه می گفت آن چنان آمد بلی

مطرب ناهید بربط می نواخت

پرشکر گردد دل کاغذ بلی

دفتر عشقش چو برخواند خرد

گشت هر سعدی کنون اسعد بلی

گشت حاصل آرزوی دل نعم

داد بستانیم از هر دد بلی

چونک سلطان ملاححت داد داد

کز سخن دیگر سخن زاید بلی

بس کنم کاین قصه ای بی منتهاست

2910

رو نماید یار سیمین بر بلی

باز گردد عاقبت این در بلی

بار دیگر با می و ساغر بلی

ساقی ما یاد این مستان کند

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1471 of 1647

3	نوبهار حسن آید سوی باغ	بشکفد آن شاخه های تر بلی
4	طاق های سبز چون بندد چمن	جفت گردد ورد و نیلوفر بلی
5	دامن پر خاک و خاشاک زمین	پر شود از مشک و از عنبر بلی
6	آن بر سیمین و این روی چو زر	اندرآمیزند سیم و زر بلی
7	این سر مخمور اندیشه پرست	مست گردد زان می احمر بلی
8	این دو چشم اشکبار نوحه گر	روشنی یابد از آن منظر بلی
9	گوش ها که حلقه در گوش وی است	حلقه ها یابند از آن زرگر بلی
10	شاهد جان چون شهادت عرضه کرد	یابد ایمان این دل کافر بلی
11	چون براق عشق از گردون رسید	وارهد عیسی جان زین خر بلی
12	جمله خلق جهان در یک کس است	او بود از صد جهان بهتر بلی
13	من خمش کردم ولیکن در دلم	تا ابد روید نی و شکر بلی
0	2911	
1	طبع چیزی نو به نو خواهد همی	چیز نو نو راهرو خواهد همی
2	سر نو خواهی که تا خندان شود	سر دو گوش سرشنو خواهد همی
3	جان پاکان طالب جان زر است	جان حیوان کاه و جو خواهد همی
4	گفته مستان ساقیا هل من مزید	ساقی از مستان گرو خواهد همی
5	رو به سر چون سیل تا بحر حیات	جوی کن کان آب گو خواهد همی
0	2912	
1	با من ای عشق امتحان ها می کنی	واقفی بر عجزم اما می کنی
2	ترجمان سر دشمن می شوی	ظن کژ را در دلش جا می کنی
3	هم تو اندر بیشه آتش می زنی	هم شکایت را تو پیدا می کنی
4	تا گمان آید که بر تو ظلم رفت	چون ضعیفان شور و شکوی می کنی
5	آفتابی ظلم بر تو کی کند	هر چه می خواهی ز بالامی کنی

دیوان شمس تبریزی

6	می کنی ما را حسود همدگر	جنگ ما را خوش تماشا می کنی
7	عارفان را نقد شربت می دهی	زاهدان را مست فردا می کنی
8	مرغ مرگ اندیش را غم می دهی	بلبلان را مست و گویا می کنی
9	زاغ را مشتاق سرگین می کنی	طوطی خود را شکرخا می کنی
10	آن یکی را می کشی در کان و کوه	وین دگر را رو به دریا می کنی
11	از ره محنت به دولت می کشی	یا جزای زلت ما می کنی
12	اندر این دریا همه سود است و داد	جمله احسان و مواسا می کنی
13	این سر نکته است پایانش تو گوی	گر چه ما را بی سر و پا می کنی
0	2913	
1	باز چون گل سوی گلشن می روی	با توام گر چه که بی من می روی
2	صدزبان شد سوسن اندر شرح تو	گلرخا خوش سوی سوسن می روی
3	سوی مستان با دو لعل می فروش	از برای باده دادن می روی
4	شاهدان استاره وار اندر پیت	تو بکش چون ماه روشن می روی
5	در کی خواهی آتشی دیگر زدن	با دل چون سنگ و آهن می روی
6	آفتابا ذره ام رقصان تو	پیش تو چون سوی روزن می روی
7	تا درآرد شمس تبریزی به چشم	سرمه وار ای دل به هاون می روی
0	2914	
1	ناگهان اندردویدم پیش وی	بانگ برزد مست عشق او که هی
2	هیچ می دانی چه خون ریز است او	چون تویی را زهره کی بوده ست کی
3	شکران در عشق او بگداختند	سربریده ناله کن مانند نی
4	پاک کن رگ های خود در عشق او	تا نبرد تیغ او پایت ز پی
5	بر گلستانش گدازان شو چو برف	تا برآرد صد بهار از ماه دی
6	یا درآ و نرم نرمک مرده شو	تا تو را گویند ای قیوم حی

دیوان شمس تبریزی

7 حبس کن مر شیرہ را در خنب حق تا بجوشد وارهد از نیک و بی

8 شمس تبریزی بیا در من نگر تا ببینی مرا معدوم شی

0 2915

1 خوش بود گر کاهلی یک سو نهی وز همه یاران تو زوتر برجھی

2 هست سرتیزی شعار شیر نر هست دم داری در این ره روبھی

3 بر فروز آتش زنه در دست توست یوسف با توست اگر خود در چھی

4 گر غروب آمد به گور اندر شدی باز طالع شو ز مشرق چون مھی

5 گرم شد آن یخ ز جنبش بس گداخت پس بجنب ای قد تو سرو سھی

6 برجھان تو اسب را ترکانه زود که به گوش توست خوب خرگھی

7 سار عوا فرمود پس مردانه رو گفت شاهنشاه جان نبود تهی

8 همچو زهره ناله کن هر صبحگاه وآنکه از خورشید بین شاهنشھی

9 بدر هر شب در روش لاغرتر است بعد کاهش یافت آن مه فربھی

10 وقت دوری شاه پروردت به لطف تا چه ها بخشد چو باشی درگھی

11 بس کن آخر توبه کردی از مقال در خموشی هاست دخل آگھی

0 2916

1 مرحبا ای پرده تو آن پرده ای کز جهان جان نشان آورده ای

2 برگذر از گوش و بر جان ها بزن ز آنک جان این جهان مرده ای

3 در ربا جان را و بر بالا برو اندر آن عالم که دل را برده ای

4 ماه خندانت گواهی می دهد کان شراب آسمانی خورده ای

5 جان شیرینت نشانی می دهد کز الست اندر عسل پرورده ای

6 سبزه ها از خاک بر رستن گرفت تا نماید کشت ها که کرده ای

0 2917

1 هیچ خمیری بی خماری دیده ای هیچ گل بی زخم خاری دیده ای

2	در گلستان جهان آب و گل	بی خزانی نوبهاری دیده ای
3	چونک غم پیش آیدت در حق گریز	هیچ چون حق غمگساری دیده ای
4	کار حق کن بار حق کش جز ز حق	هیچ کس را کار و باری دیده ای
5	هیچ دل را بی صقال لطف او	در تجلی بی غباری دیده ای
6	بی جمال خوب دلدار قدیم	جز خیالی دل فشاری دیده ای
7	از نشاط صرف ناآمیخته	شرح ده ای دل تو باری دیده ای
8	در جهان صاف بی درد و دغل	بی خطر ایمن مطاری دیده ای
9	چون سگ کهف آی در غار وفا	ای شکاری چون شکاری دیده ای
10	لب ببند و چشم عبرت برگشا	چونک دیده اعتباری دیده ای
11	شمس تبریزی بگیرد دست تو	گر ز چشم بد عثاری دیده ای
0	2918	
1	می زخم حلقه در هر خانه ای	هست در کوی شما دیوانه ای
2	مرغ جان دیوانه آن دام شد	دام عشق دلبری دردانه ای
3	عقل ها نعره زنان کآخر کجاست	در جنون دریادلی مردانه ای
4	ای خدا مجنون آن لیلی کجاست	تا به گوشش دردمیم افسانه ای
5	ز آنک گوش عقل نامحرم بود	از فسون عاشقان بیگانه ای
6	سلسله زلفی که جان مجنون او است	میل دارد با شکسته شانه ای
7	شهر ما پرفتنه و پرشور شد	الغیاث از فتنه فتانه ای
8	زوتر ای قفال مفتاحی بساز	کز فرج باشد ورا دندان ای
9	هین خمش کن کژ مرو فرزین نه ای	کی چو فرزین کژ رود فرزانه ای
0	2919	
1	گر سران را بی سری درواستی	سرنگونان را سری درواستی
2	از برای شرح آتش های غم	یا زبانی یا دلی برجاستی

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1475 of 1647

3	یا شعاعی زان رخ مهتاب او	در شب تاریک غم با ماستی
4	یا کسی دیگر برای همدمی	هم از آن رو بی سر و بی پاستی
5	گر اثر بودی از آن مه بر زمین	ناله ها از آسمان برخاستی
6	ور نه دست غیر تستی بر دهان	راست و چپ بی این دهان غوغاستی
7	گر از آن در پرتوی بر دل زدی	یا به دریا یا خود او دریاستی
8	ور نه غیرت خاک زد در چشم دل	چشمه چشمه سوی دریاهاستی
9	نیست پروای دو عالم عشق را	ور نه ز الا هر دو عالم لاستی
10	عشق را خود خاک باشی آرزو است	ور نه عاشق بر سر جوزاستی
11	تا چو برف این هر دو عالم در گداز	ز آتش عشق جحیم آساستی
12	ازدهای عشق خوردی جمله را	گر عصا در پنجه موساستی
13	لقمه ای کردی دو عالم را چنانک	پیش جوع کلب نان یکتاستی
14	پیش شمس الدین تبریز آمدی	تا تجلی هاش مستوفاستی
0	2920	
1	ای بهار سبز و تر شاد آمدی	وی نگار سیمبر شاد آمدی
2	درفکندی در سر و جان فتنه ای	ای حیات جان و سر شاد آمدی
3	درفکن اندر دماغ مرد و زن	صد هزاران شور و شر شاد آمدی
4	از بر سیمین تو کارم زر است	ای بلای سیم و زر شاد آمدی
5	پای خود بر تارک خورشید نه	ای تو خورشید و قمر شاد آمدی
6	لعل گوید از میان کان تو را	سوی آن کوه و کمر شاد آمدی
7	شمس تبریزی که عالم از رخت	هست مست و بی خبر شاد آمدی
0	2921	
1	ساقی این جا هست ای مولا بلی	ره دهد ما را بر آن بالا بلی
2	پیش آن لب های آری گوی او	بنده گردد شکر و حلوا بلی

هست چشمش قلزم مستی نعم	3	هست جعدش مایه سودا بلی
این همه بگذشت آن سرو سهی	4	خوش برآید همچو گل با ما بلی
چون بخسبم زیر سایه نخل او	5	من شوم شیرینتر از خرما بلی
هم عسس هم دزد ای جان هر شبی	6	سیم دزد زان قمرسیما بلی
چون برآید آفتاب روی او	7	دزد گردد عاجز و رسوا بلی
ناشتاب آن کس که او حلوا خورد	8	در دماغ او کند صفرا بلی
بس کن آن کس کو سری پنهان کند	9	روید از سر گلشن اخفی بلی

2922

هم تو شمع می هم تو شاهد هم تو می	1	هم بهاری در میان ماه دی
هر طرف از عشق تو پر سوخته	2	آفتاب و صد هزاران همچو دی
چون همیشه آتشت در نی فتد	3	رفت شکر زین هوس در جان نی
سر بریدی صد هزاران را به عشق	4	زهره نی جان را که گوید های و هی
عاشقان سازیده اند از چشم بد	5	خانه ها زیر زمین چون شهر ری
نیست از دانش بتر اشکنجه ای	6	وای آنک مانند اندر نیک و بی
آن زنان مصر اندر بیخودی	7	زخم ها خورده نکرده وای وی
در شب معراج شاه از بیخودی	8	صد هزاران ساله ره را کرده طی
برشکن از باده های بیخودان	9	تخته بندی ز استخوان و عرق و پی
شمس تبریزی تو ما را محو کن	10	ز آنک تو چون آفتابی ما چو فی

2923

باد بین اندر سرم از باده ای	1	نوش کردم از کف شه زاده ای
جان چو اندر باده او غوطه خورد	2	بر سر آمد تابناکی ساده ای
چشم جان می دید نقشی بوالعجب	3	هر طرف زیبا نگاری شاده ای
هر دو گامی مست عشقی خفته ای	4	بر سر او ساقی استاده ای

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1477 of 1647

5 زان هوس شد پای دل ها بسته ای زان طرب شد پر جان بگشاده ای

6 نوش نوش مستیان بر عرش رفت تا گرو شد زهد را سجاده ای

7 شمس تبریزی سر این دولت است در نهان او دولتی آماده ای

0 2924

1 آه از عشق جمال حوریی کو گرفت از عاشقانش دوریی

2 زندگی نو به نو از کشتنش صحت تازه شد از رنجوریی

3 گر گهر داری ببین حال مرا در تک دریا ز دریا دوریی

4 گفتم ای عظم کجایی عقل گفت چون شدم می چون کنم انگوریی

5 جان بسوز و سرمه کن خاکسترش تا نماند در دو عالم کوریی

6 تا کند جان های بی جان در سماع گرد آن شهد ازل زنبوریی

7 تا کند آن شمس تبریزی به حق جمله ویران هات را معموریی

0 2925

1 ای دلی کز گلشکر پرورده ای ای دلی کز شیر شیران خورده ای

2 وی دلی کز عقل اول زاده ای حاتم از دست سلیمان برده ای

3 طاقت عشقت ندارد هیچ جان این چه جان است این چه جان آورده ای

4 آفتابی کآفتاب از عکس او است زیر دامن طرفه پنهان کرده ای

5 هم چراغ صد هزاران ظلمتی هم مسیح صد هزاران مرده ای

6 این شرابی را که ساقی گشته ای از کدام انگورها افشرده ای

7 هم زمستان جهان را میوه ای دستگیر صد هزار افسرده ای

8 کار زرکوبان چو زر کردی چو زر شه صلاح الدین که تو صدمرده ای

0 2926

1 گر در آب و گر در آتش می روی آن نمی دانم برو خوش می روی

2 در رخت پیداست والله رنگ او رو که سوی یار مه وش می روی

3	نقش ها را پشت و پایی می زنی	سوی نقش نامنقش می روی
4	ذوق جان ها می زند بر جان تو	مست و دست انداز و سرکش می روی
5	در پی تو می دود اقبال رو	گر به عرش و گر به مفرش می روی
6	آنک در سر داری از سودای یار	چه عجب گر تو مشوش می روی
7	شه صلاح الدین برآ زین شش جهت	گر چه ظاهر اندر این شش می روی
0	2927	
1	ز کجا آمده ای می دانی	ز میان حرم سبحانی
2	یاد کن هیچ به یادت آید	آن مقامات خوش روحانی
3	پس فراموش شدست آن ها	لاجرم خیره و سرگردانی
4	جان فروشی به یکی مشتی خاک	این چه بیع است بدین ارزانی
5	بازده خاک و بدان قیمت خود	نی غلامی ملکی سلطانی
6	جهت تو ز فلک آمده اند	خوبرویان خوش پنهانی
0	2928	
1	آنچ در سینه نهان می داری	درنیابند چه می پنداری
2	خفته پنداشته ای دل ها را	که خدایت دهدا بیداری
3	هر درخت آنچ که دارد در دل	آن بدیده ست گلی یا خاری
4	ای چو خفاش نهان گشته ز روز	تا ندانند که تو بیماری
5	به خدا از همگان فاشتری	گر چه در پیشگاه اسراری
6	پیش خورشید همان خفاشی	گر چه ز اندیشه چو بوتیماری
7	چنگ اگر چه که ننالد دانند	کو چه شکل است به وقت زاری
8	ور بنالد ز غمی هم دانند	کو ندارد صفت هشیاری
0	2929	
1	ای خیالی که به دل می گذری	نی خیالی نی پری نی بشری

2 اثر پای تو را می جویم نه زمین و نه فلک می سپری

3 گر ز تو باخبران بی خبرند نه تو از بی خبران باخبری

4 مونس و یار دلی یا تو دلی تو مقیم نظری یا نظری

5 ایها الخاطر فی مکرمه قف زمانا بخداء البصر

6 لا تعجل به مرور و نوی بدل اللیل بضو السحر

7 حسن تدبیرک قد صاغ لنا الهیولی به حسان الصور

8 گر صور جان و هیولی خرد است عشق تو دیگر و تو خود دگری

9 این هیولی پدر صورت هاست ای تو کرده پدران را پدری

10 نی هیولای همه آبی بود چه کند آب چو آبش ببری

11 گر هیولا و صور جان افزاست دگرم عشوه مده تو دگری

12 از هیولا است صور ریگ روان ریگ را هرزه چرا می شمری

0 2930

1 تو چرا جمله نبات و شکری تو چرا دلبر و شیرین نظری

2 تو چرا همچو گل خندانی تو چرا تازه چو شاخ شجری

3 تو به یک خنده چرا راه زنی تو به یک غمزه چرا عقل بری

4 تو چرا صاف چو صحن فلکی تو چرا چست چو قرص قمری

5 تو چرا بی بنه چون دریایی تو چرا روشن و خوش چون گهری

6 عاقلان را ز چه دیوانه کنی ای همه پیشه تو فتنه گری

7 ساکنان را ز چه در رقص آری ز آدمی و ملک و دیو و پری

8 تو چرا توبه مردم شکنی تو چرا پرده مردم بدری

9 همه دل ها چو در اندیشه توست تو کجایی به چه اندیشه دری

0 2931

1 از دلبر نهانی گر بوی جان بیابی در صد جهان نگنجی گر یک نشان بیابی

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1480 of 1647

2	چون مهر جان پذیری بی لشکری امیری	هم ملک غیب گیری هم غیب دان بیابی
3	گنجی که تو شنیدی سودای آن گزیدی	گر در زمین ندیدی در آسمان بیابی
4	در عشق اگر امینی ای بس بتان چینی	هم رایگان ببینی هم رایگان بیابی
5	در آینه مبارک آن صاف صاف بی شک	نقش بهشت یک یک هم در جهان بیابی
6	چون تیر عشق خستت معشوق کرد مستت	گر جان بشد ز دستت صد همچنان بیابی
7	قفل طلسم مشکل سهلت شود به حاصل	گر از وسوس دل یک دم امان بیابی
8	درهم شکن بتان را از بهر شاه جان را	تا نقش بند آن را اندر عیان بیابی
9	تبریز در محقق از شمس ملت و حق	در رمزهای مطلق صد ترجمان بیابی

2932

1	چه باشد ای برادر یک شب اگر نخسپی	چون شمع زنده باشی همچون شرر نخسپی
2	درهای آسمان را شب سخت می گشاید	نیک اختریت باشد گر چون قمر نخسپی
3	گر مرد آسمانی مشتاق آن جهانی	زیر فلک نمائی جز بر زبر نخسپی
4	چون لشکر حبش شب بر روم حمله آرد	باید که همچو قیصر در کر و فر نخسپی
5	عیسی روزگاری سیاح باش در شب	در آب و در گل ای جان تا همچو خر نخسپی
6	شب رو که راه ها را در شب توان بریدن	گر شهر یار خواهی اندر سفر نخسپی
7	در سایه خدایی خسپند نیکبختان	زنهار ای برادر جای دگر نخسپی
8	چون از پدر جدا شد یوسف نه مبتلا شد	تو یوسفی هلا تا جز با پدر نخسپی
9	زیرا برادرانت دارند قصد جانت	هان تا میان ایشان جز با حذر نخسپی
10	تبریز شمس دین را جز ره روی نیابد	گر تو ز ره روانی بر ره گذر نخسپی

2933

1	ای آنک امام عشقی تکبیر کن که مستی	دو دست را برافشان بیزار شو ز هستی
2	موقوف وقت بودی تعجیل می نمودی	وقت نماز آمد برجه چرا نشستی
3	بر بوی قبله حق صد قبله می تراشی	بر بوی عشق آن بت صد بت همی پرستی

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1481 of 1647

که مه بود به بالا سایه بود به پستی

بالا ترک پر ای جان ای جان بنده فرمان

حلقه در فلک زن زیرا دراز دستی

همچون گدای هر در بر هر دری مزین سر

بیگانه شو ز عالم کز خویش هم برستی

سغراق آسمانت چون کرد آن چنانت

با جان بی چگونه چونی چگونه استی

می گویمت که چونی هرگز کسی بگوید

چه خیک ها دریدی چه شیشه ها شکستی

امشب خراب و مستی فردا شود ببینی

که صد هزار گونه اشکسته را تو بستی

هر شیشه که شکستم بر تو توکلستم

داری هزار صورت جز ماه و جز مهستی

ای نقش بند پنهان کاندل درونه ای جان

صد جان و دل بدادی گر سینه ای بختی

صد حلق را گشودی گر حلقه ای ربودی

زودتر بلی بلی گو گر محرم الستی

دیوانه گشته ام من هر چه از جنون بگویم

2934

گفتی قرار یابم خود بی قرار گشتی

گفتی شکار گیرم رفتی شکار گشتی

پیشست چرا نمیرم چون یار یار گشتی

خضرت چرا نخوانم کآب حیات خوردی

پایت چرا نبوسم چون پایدار گشتی

گرددت چرا نگردم چون خانه خدایی

نقلت چرا نچینیم چون قندبار گشتی

جامت چرا ننوشم چون ساقی وجودی

صدیق چون نباشی چون یار غار گشتی

فاروق چون نباشی چون از فراق رستی

اکنون شگرف و زفتی کز غم نزار گشتی

اکنون تو شهریاری کو را غلام گشتی

هم سنبش بسودی هم لاله زار گشتی

هم گلشنش بدیدی صد گونه گل بجیدی

اکنون نعوذ بالله چون پرخمار گشتی

ای چشمش الله الله خود خفته می زدی ره

پس وای بر فقیران چون ذوالفقار گشتی

آنکه فقیر بودی بس خرقة ها ربودی

گردن بزن خزان را چون نوبهار گشتی

هین بیخ مرگ برکن زیرا که نفخ صوری

هم از حساب رستی چون بی شمار گشتی

از رستخیز ایمن چون رستخیز نقدی

وز آب فارغی هم چون سوسمار گشتی

از نان شدی تو فارغ چون ماهیان دریا

هم ز اختیار رسته نک اختیار گشتی

ای جان چون فرشته از نور حق سرشته

14 از کام نفس حسی روزی دو سه بریدی هم دوست کامی اکنون هم کامیار گشتی

15 غم را شکار بودی بی کردگار بودی چون کردگار گشتی باکردگار گشتی

16 گر خون خلق ریزی ور با فلک ستیزی عذرت عذار خواهد چون گل‌عذار گشتی

17 نازت رسد ازیرا زیبا و نازنینی کبریت رسدهمی زان چون از کبار گشتی

18 باش از در معانی در حلقه خموشان در گوش ها اگر چه چون گوشوار گشتی

0 2935

1 گر چه به زیر دلقی شاهی و کیقبادی ور چه ز چشم دوری در جان و سینه یادی

2 گر چه به نقش پستی بر آسمان شدستی قنديل آسمانی نه چرخ را عمادی

3 بستی تو هست ما را بر نیستی مطلق بستی مراد ما را بر شرط بی مرادی

4 تا هیچ سست پایی در کوی تو نیاید پیش تو شیر آید شیری و شیرزادی

5 سر را نهد به بیرون بی سر بر تو آید تا بشنود ز گردون بی گوش یا عبادی

6 یک ماهه راه را تو بگذر برو به روزی زیرا که چون سلیمان بر بارگیر بادی

7 دینار و زر چه باشد انبار جان بیاور جان ده درم رها کن گر عاشق جوادی

8 حاجت نیاید ای جان در راه تو قلاوز چون نور و ماهتاب است این مهتدی و هادی

9 مه نور و تاب خود را از جا به جا کشاند چون اشتر عرب را از جا به جای حادی

10 از صد هزار توبه بشناخت جان مجنون چون بوی گور لیلی برداشت در منادی

11 چون مه پی فزایش غمگین مشو ز کاهش زیرا ز بعد کاهش چون مه در ازدیادی

12 هر لحظه دسته دسته ریحان به پیشت آید رسته ز دست رنجت وز خوب اعتقادی

13 تشنیه بر سلیمان آری که گم شدم من گم شو چو دهدد ار تو دربند افتقادی

14 یا صاحبی هذا دیباجه الرشاد الصبح قد تجلی حولوا عن الرقاد

15 الشمس قد تلالا من غیر احتجاب و النصر قد توالی من غیر اجتهاد

16 الروح فی المطار و الکاس فی الدوار و الهم فی الفرار و السكر فی امتداد

0 2936

1	ای نوبهار خندان از لامکان رسیدی	چیزی بیار مانی از یار ما چه دیدی
2	خندان و تازه رویی سرسبز و مشک بویی	همرنگ یار مایی یا رنگ از او خریدی
3	ای فضل خوش چو جانی وز دیده ها نهانی	اندر اثر پدیدى در ذات ناپدیدى
4	ای گل چرا نخندی کز هجر بازرستی	ای ابر چون نگرینی کز یار خود بریدی
5	ای گل چمن بیارا می خند آشکارا	زیرا سه ماه پنهان در خار می دویی
6	ای باغ خوش بیور این نورسیدگان را	کاحوال آمدنشان از رعد می شنیدی
7	ای باد شاخه ها را در رقص اندرآور	بر یاد آن که روزی بر وصل می وزیدی
8	بنگر بدین درختان چون جمع نیکبختان	شادند ای بنفشه از غم چرا خمیدی
9	سوسن به غنچه گوید هر چند بسته چشمی	چشمت گشاده گردد کز بخت در مزیدی
0	2937	

1	از بهر مرغ خانه چون خانه ای بسازی	اشتر در او ننگد با آن همه درازی
2	آن مرغ خانه عقل است و آن خانه این تن تو	اشتر جمال عشق است با قد و سرفرازی
3	رطل گران شه را این مرغ برنتابد	بویی کز او بیابی صد مغز را ببازی
4	از ما مجوی جانا اسرار این حقیقت	زیرا که غرق غرقم از نکته مجازی
5	من هیکلی بدیدم اسرار عشق در وی	کردم حمایل آن را از روی لاغ و بازی
6	تا شد گرانترک شد آن هیکل خدایی	تا برنتابد آن را پشت هزار تازی
7	شد پرده ام دریده تا پرده ها بسوزم	از آتشی که خیزد در پرده حجازی
8	چون عشق او بغرد وین پرده ها بدرد	با شمس حق تبریز در وقت عشقبازی
0	2938	

1	آن مه چو در دل آید او را عجب شناسی	در دل چگونه آید از راه بی قیاسی
2	گر گویی می شناسم لاف بزرگ و دعوی	ور گویی من چه دانم کفر است و ناسپاسی
3	بردانم و ندانم گردان شده ست خلقی	گردان و چشم بسته چون استر خراسی
4	می گرد چون خراسی خواهی و گر نخواهی	گردن مپیچ زیرا دربند احتباسی

5	یوسف خرید کوری با هیجده قلب آری	از کوری خرنده وز حاسدی نخاسی
6	تو هم ز یوسفانی در چاه تن فتاده	اینک رسن برون آ تا در زمین نتاسی
7	ای نفس مطمئنه اندر صفات حق رو	اینک قبای اطلس تا کی در این پلاسی
8	گر من غزل نخوانم بشکافد او دهانم	گوید طرب بیفزای آخر حریف کاسی
9	از بانگ طاس ماه بگرفته می گشاید	ماهت منم گرفته بانگی زن ار تو طاسی
10	آدم ز سنبل خورده کان عاقبت بریزد	تو سنبل وصالی ایمن ز زخم داسی
0	2939	
1	ما را مسلم آمد هم عیش و هم عروسی	شادی هر مسلمان کوری هر فسوسی
2	هر روز خطبه ای نو هر شام گردکی نو	هر دم نثار گوهر نی قبضه فلوسی
3	عشقی است سخت زیبا فقری است پای برجا	بر آسمان نهی پا گر دست این دو بوسی
4	جانی است چون چراغی در زیر طشت قالب	کآرد به پیش نورش خورشید چاپلوسی
5	صد گونه رخت دارد صد تخت و بخت دارد	تختش ز رفعت آمد نی تخت آبنوسی
6	رختش ز نور مطلق در تخته جامه حق	نی بارگیر سیسی نی جامه های سوسی
7	از ذوق آتش دل وز سوزش خوش دل	آتش پرست گشتم اما نیم مجوسی
8	روزی دو همراه آمد جان غریب با تن	چون مرغزی و رازی چون مغربی و طوسی
9	پرویزن است عالم ما همچو آرد در وی	گر بگذری تو صافی ور نگذری سبوسی
10	هر روز بر دکان ها بازار این خسان بین	ای خام پیش ما آ کتان ماست روسی
11	بشکن سبوی قالب ساغر ستان لبالب	تا چند کاسه لیسی تا کی زبون لوسی
12	دستور می دهی تا گویم تمام این را	تا شرق و غرب گیرد اقبال بی نحوسی
0	2940	
1	چون زخمه رجا را بر تار می کشانی	کاهل روان ره را در کار می کشانی
2	ای عشق چون درآیی در لطف و دلربایی	دامان جان بگیری تا یار می کشانی
3	ایمن کنی تو جان را کوری رهنان را	دزدان نقد دل را بر دار می کشانی

4	سوداییان جان را از خود دهی مفرح	صفرائیان زر را بس زار می کشانی
5	مهجور خارکش را گلزار می نمایی	گلروی خارخو را در خار می کشانی
6	موسی خاک رو را بر بحر می نشانی	فرعون بوش جو را در عار می کشانی
7	موسی عصا بگیرد تا یار خویش سازد	ماری کنی عصا را چون مار می کشانی
8	چون مار را بگیرد یابد عصای خود را	این نعل بازگونه هموار می کشانی
9	آن کو در آتش افتد راهش دهی به آبی	و آن کو در آب آید در نار می کشانی
10	ای دل چه خوش ز پرده سرمست و باده خورده	سر را برهنه کرده دستار می کشانی
11	ما را مده به غیری تا سوی خود کشاند	ما را تو کش ازیرا شهوار می کشانی
12	تا یار زنده باشد کوهی کنی تو سدش	چون در غمش بکشتی در غار می کشانی
13	خاموش و درکش این سر خوش خامشانه می خور	زیرا که چون خموشی اسرار می کشانی
0	2941	
1	ای گوهر خدایی آیینہ معانی	هر دم ز تاب رویت بر عرش ارمغانی
2	عرش از خدای پرسد کاین تاب کیست بر من	فرمایدش ز غیرت کاین تاب را ندانی
3	از غیرت الهی در عرش حیرت افتد	زیرا ز غیرت آمد پیغام لن ترانی
4	زان تاب اگر شعاعی بر آسمان رسیدی	از آسمان نمودی صد ماه آسمانی
5	اندر جمال هر مه لطف ازل نمودی	هر عاشقی بدیدی مقصودهای جانی
6	در راه ره روان را رنج و طلب نبودی	خوف فنا نبودی اندر جهان فانی
7	یک بار دردمیدی تا جان گرفت قالب	دردم تو بار دیگر تا جان شود عیانی
8	از یک شعاع رویت چون لامکان مکان شد	هم برق تو رساند او را به لامکانی
9	انگشتی لعلت بر نقد عرضه فرما	تا نعره ها برآید از لعل های کانی
10	یک جام مان بدادی تا رخت ها گرو شد	جامی دگر از آن می هم چاره کن تو دانی
11	جانی رسید ما را از شمس حق تبریز	کان جان همی نماید در غیب دلستانی
0	2942	

1	اندر مصاف ما را در پیش رو سپر نی	و اندر سماع ما را از نای و دف خبر نی
2	ما خود فنای عشقش ما خاک پای عشقش	عشقیم توی بر تو عشقیم کل دگر نی
3	خود را چو درنوردم ما جمله عشق گردیم	سرمه چو سوده گردد جز مایه نظر نی
4	هر جسم کو عرض شد جان و دل غرض شد	بگداز کز مرض ها ز افسردگی بتر نی
5	از حرص آن گدازش وز عشق آن نوازش	باری جگر درونم خون شد مرا جگر نی
6	صدپاره شد دل من و آواره شد دل من	امروز اگر بجویی در من ز دل اثر نی
7	در قرص مه نگه کن هر روز می گذارد	تا در محاق گویی کاندلر فلک قمر نی
8	لاغرتری آن مه از قرب شمس باشد	در بعد زفت باشد لیکن چنان هنر نی
9	شاهها ز بهر جان ها زهره فرست مطرب	کفو سماع جان ها این نای و دف تر نی
10	نی نی که زهره چه بود چون شمس عاجز آمد	در خورد این حراره در هیچ چنگ و خور نی
0	2943	

1	گر می مجوی الا از سوزش درونی	زیرا نگشت روشن دل ز آتش برونی
2	بیمار رنج باید تا شاه غیب آید	در سینه درگشاید گوید ز لطف چونی
3	آن نافه های آهو و آن زلف یار خوش خو	آن را تو در کمی جو کان نیست در فزونی
4	تا آدمی نمیرد جان ملک نگیرد	جز کشته کی پذیرد عشق نگار خونی
5	عشقش بگفته با تو یا ما رویم یا تو	ساکن مباش تا تو در جنبش و سکونی
6	بر دل چو زخم راند دل سر جان بداند	آنگه نه عیب ماند در نفس و نی حرونی
7	غم چون تو را فشارد تا از خودت برآرد	پس بر تو نور بارد از چرخ آبگونی
8	در عین درد بنشین هر لحظه دوست می بین	آخر چرا تو مسکین اندر پی فسونی
9	تبریز جان فزودی چون شمس حق نمودی	از وی خجسته بودی پیوسته نی کنونی
0	2944	

1	ای مبدعی که سگ را بر شیر می فزایی	سنگ سیه بگیری آموزیش سقایی
2	بس شاه و بس فریدون کز تیغشان چکد خون	زان روی همچو لاله لولی است و لالکایی

3	ناموسیان سرکش جبارتر ز آتش	در کوی عشق گردان امروز در گدایی
4	قهر است کار آتش گریه ست پیشه شمع	از ما وفا و خدمت وز یار بی وفایی
5	آتش که او نخندد خاکستر است و دودی	شمعی که او نگرید چوبی بود عصایی
6	آن خر بود که آید در بوستان دنیا	خاونده را نجوید افتد به ژاژخایی
7	خاوند بوستان را اول بجوی ای خر	تا از خری رهی تو زان لطف و کبریایی
8	آمد غریبی از ره مهمان مهتری شد	مهمانی بکردش باکار و باکیایی
9	بریانه های فاخر سنبوسه های نادر	شمع و شراب و شاهد بس خلعت عطایی
10	ماهیش کرد مهمان هر روز به ز روزی	چون حسن دلبر ما در دلبری فزایی
11	هر شب غریب گفتی نیکو است این ولیکن	مهمانیت نمایم چون شهر ما بیایی
12	آن مهتر از تحیر گفت ای عجب چه باشد	بهتر از این تنعم وین خلعت بهایی
13	زین گفت حاج کوله شد در دلش گلوله	زیرا ندیده بود او مهمانی سمایی
14	این میوه های دنیا گل پاره هاست رنگین	چه بود نعیم دنیا جز نان و نان ربایی
15	می گفت ای خدایا ما را به شهر او بر	تا حاصل آید آن جا دل را گره گشایی
16	بگذشت چند سالی در انتظار این دم	بی انتظار ندهد هرگز دوا دوا بی
17	می گفت ای مسبب بر ساز یک بهانه	زیرا سبب تو سازی در دام ابتلایی
18	بسیار شد دعایش آمد ز حق اجابت	تا مرد ای خدا گو دید از خدا خدایی
19	شه جست یک رسولی تا آن طرف فرستد	تا آن طرف رساند پیغام کدخدایی
20	این میرداد رشوت پنهان و آشکارا	تا میر را فرستد شاه از کرم نمایی
21	شه هم قبول کردش گفتا تو بر بدان جا	پیغام ما ازیرا طوطی خوش نوایی
22	پس ساز کرد ره را همراه شد سپه را	در پیش کرد مه را از بهر روشنایی
23	منزل به منزل آن سو می شد چو سیل در جو	سجده کنان و جویان اسرار اولیایی
24	چون موسی پیمبر از بهر خضر انور	کرده سفر به صد پر چون هدهد هوایی
25	چون پر جبرئیلی کو پیک عرش آمد	تا زان سفر دهد او احکام را روایی

26	مه کو منور آمد دایم مسافر آمد	ای ماه رو سفر کن چون شمع این سرایی
27	هر حالتت چو برجی در وی دری و درجی	غم آتشی و برقی شادی تو ضیایی
28	کوته کنم بیان را رفت آن رسول آن جا	چون برگ که کشیدش دلبر به کهربایی
29	ما چون قطار پویان دست کشنده پنهان	دستی نهان که نبود کس را از او رهایی
30	این را به چپ کشاند و آن را به راست آرد	این را به وصل آرد و آن را سوی جدایی
31	وصلش نماید آن سو تا مست و گرم گردد	و آن سوی هجر باشد مکری است این دغایی
32	دررفت آن معلا در شهر همچو دریا	از کو به کو همی شد کای مقصدم کجایی
33	جوینده چون شتابد مطلوب را بیابد	ما آگهیم که تو در جست و جوی مایی
34	شد ناگهان به کویی سرمست شد ز بویی	عقلش پرید از سر پا را نماند پایی
35	پیغام کیقبادش جمله بشد ز یادش	کو دانش رسولی تا محفل اندرآیی
36	چل روز بر سر کو سرمست ماند از آن بو	حیران شده رعیت با میرهای هایی
37	نی حکم و نی امارت نی غسل و نی طهارت	نی گفت و نی اشارت نی میل اغتذایی
38	زو هر کی جست کاری می گفت خیره آری	آری و نی یکی دان در وقت خیره رای
39	کو خیمه و طویله کو کار و حال و حيله	کو دمنه و کلیله کو کد کدخدایی
40	سیلاب عشق آمد نی دام ماند نی دد	چون سیل شد به بحری بی بدو و منتهایی
41	گفت ای رفیق جفتی کردی هر آنچ گفتی	بردی مرا از اسفل تا مصعد علایی
42	این درس که شنودم هرگز نخوانده بودم	درسی است نی وسیطی نی نیز منتقایی
43	دعویت به ز معنی معنیت به ز دعوی	جان روی در تو دارد که قبله دعایی
44	این جمله بد بدایت کو باقی حکایت	واپرس از او که دادت در گوش اشنوایی
45	یا رب ظلمت نفسی بر در حجاب حسی	گر مس نمود مسی آخر تو کیمیایی
46	صدر الرجال حقا فی مصدر البلا	والله ما علونا الا باعتنا
47	یا سادتی و قومی یوفون بالعهود	ما خاب من تحلی بالصدق و الوفا

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1489 of 1647

1	ای حیلہ ہات شیرین تا کی مرا فریبی	آن را کہ ملک کردی دیگر چرا فریبی
2	اما چو جملہ عالم ملک تو است کلی	بیرون ز ملکت خود دیگر کہ را فریبی
3	داوود را فریبی در دام ملک و دولت	و ایوب را دگرگون اندر بلا فریبی
4	آن را بہ دانہ بردی وین را بہ دام بردی	آن دام دانہ شد چون تو خوش لقا فریبی
5	فرعون عالمی را بفریبید و نداند	کان خاین دغا را ہم در دغا فریبی
6	ای کمترین فریبیت صد خونبہای صیدان	ای پربہا کہ او را تو بی بہا فریبی
7	ای دل خدا کسی را دانی چہ سان فریبید	آخر تو جملگان را خود از خدا فریبی

2946

1	دی عہد و توبہ کردی امروز در شکستی	دی بحر تلخ بودی امروز گوہرستی
2	دی بایزید بودی و اندر مزید بودی	و امروز در خرابی دردی فروش و مستی
3	دردی بنوش ای جان بسکل ز ہوش ای جان	ازرق مپوش ای جان تا کہ صنم پرستی
4	امروز بس خرابی ہم جام آفتابی	نی کدخدای ماہی نی شوہر مہستی
5	افزونی از مساکن بیرونی از معادن	آن نیستی ولیکن ہستی چنانک ہستی
6	یک گوشہ بستہ بودی زان گوشہ خستہ بودی	آن بستہ را گشودی رستی تمام رستی
7	حیوان سوار نبود جز بہر کار نبود	حیوان نہ ای تو حی جستی ز کار جستی
8	تو پیک آسمانی چون ماہ کی توانی	تا تو سوار پایی تا تو بہ دست شستی
9	خامش مدہ نشانی گر چہ ز ہر بیانی	شد مرہم جہانی ہر خستہ ای کہ خستی

2947

1	یا من عجب فتادم یا تو عجب فتادی	چندین قدح بخوردی جامی بہ من ندادی
2	تو از شراب مستی من ہم ز بوی مستم	بو نیز نیست اندک در بزم کیقبادی
3	بسیار عاشقان را کشتی تو بی گناہی	در رنج و غم نکشتی کشتی ز ذوق و شادی
4	ای تو گشاد عالم ای تو مراد آدم	خانہ چرا گرفتی در کوی بی مرادی
5	زیرا چراغ روشن در ظلمت شب آید	درمان بہ درد آید این است اوستادی

نی نکته عمیدی نی گفته عمادی

بستی زبان و گوشم تا جز غمت ننوشم

سجده کن و بگویش او حشت یا فوادی

تبریز شمس دین را خدمت رسان ز مستان

2948

والله ز سرکه رویی تو هیچ برنبندی

ای کرده رو چو سرکه چه گردد ار بخندی

خندان بمیر چون گل گر ز آنک ارجمندی

تلخی ستان شکر ده سیلی بنوش و سر ده

چت کم شود که گه گه از خوی ماه رندی

چون مو شده ست آن مه در خنده است و قهقه

آخر تو جان نداری تا چند مستمندی

بشکفته است شوره تو غوره ای و غوره

از موش و موش خانه کی یافت کس بلندی

با کان غم نشینی شادی چگونه بینی

وز خاک پای پاکان یابند بی گزندی

بالای چرخ نیلی یابند جبرئیلی

کندر کدام کویی چه یار می پسندی

زان رنگ روی و سیما اسرار توست پیدا

گر ز آنک ریش گاوی ور شیر هوشمندی

چون چشم می گشاید در چشم می نماید

عیسی به بام گردون بنمود خوش کمندی

قارون مثال دلوی در قعر چه فروشد

پاره شود بپوسد در ظلمت و نژندی

گر دلو سر برآرد جز آب چه ندارد

وارسته زین هیولا فارغ ز چون و چندی

ای لولیان لالا بالا پریده بالا

2949

یک هست نیست رنگی کز او است هر وجودی

در غیب هست عودی کاین عشق از او است دودی

و آن غیب همچو آتش در پرده های دودی

هستی ز غیب رسته بر غیب پرده بسته

بگذر ز دود هستی کز دود نیست سودی

دود ار چه زاد ز آتش هم دود شد حجابش

جان شمع و تن چو طشتی جان آب و تن چو رودی

از دود گر گذشتی جان عین نور گشتی

در نیست بر شکستی بر هست ها فزودی

گر گرد پست شستی قرص فلک شکستی

ز افرشته و پری او روبندها گشودی

بشکستی از نری او سد سکندری او

از زیر هفت دریا در بقا ربودی

ملکش شدی مهیا از عرش تا ثریا

در عشق گشته محرم با شاهی به سودی

رفتی لطیف و خرم زان سو ز خشک و از نم

با دیده یقینی در غیب وانمودی

تبریز شمس دینی گر داردش امینی

2950

چون جان و دل ببردی خود را تو درکشیدی

ای آنک جان ما را در گلشکر کشیدی

جانا چو سرو سرکش از سایه سر کشیدی

ما را چو سایه دیدی از پای درفتاده

اندر پیت تو خیمه سوی دگر کشیدی

چون سیل در کهستان ما سو به سو دوانه

مانند آفتابش در کان زر کشیدی

تو آن مهی که هر کو آمد به خرمن تو

از چشم خود میفکن چون در نظر کشیدی

کشتی ز رشک ما را باری چو اشک ما را

از لطف و رحمت خود پیشش سپر کشیدی

بر عاشقت ز صد سو از خلق زخم آید

یک قوم را به حجت اندر سفر کشیدی

یک قوم را به حیلست بستی به بند زرین

رحمی بکن بر آن کش در شور و شر کشیدی

آوه که شد فضولی در خون چند گولی

زیرا که بی دلان را وقت سحر کشیدی

از چشم عاشقانت شب خواب شد رمیده

خود جمله دل تو داری دل را تو برکشیدی

ای عشق دل نداری تا که دلت بسوزد

در آخر ستوران در پیش خر کشیدی

بس کن که نقل عیسی از بیخودی و مستی

2951

چون موی از آن شدم من تا تو سرم بخاری

زان خاک تو شدم تا بر من گهر بباری

زان چون خیال گشتم تا در دلم گذاری

زان دست شستم از خود تا دست من تو گیری

تا تو ز مشرق دل چون مه سری برآری

زان روز و شب دریدم در عاشقی گریبان

تا نوبهار حسنت بر من کند بهاری

زان اشکبار گشتم چون ابر در بهاران

گشتم به اعتمادی کز لطف توست یاری

حمال آن امانت کان را فلکت نپذیرفت

از بهر بت پرستان نوصورتی نگاری

شاهها به حق آنک بر لوح سینه هر دم

تا بت پرست و بتگر یابند رستگاری

بنمای صورتی را کان لوح درنگنجد

2952

بگذار جام ما را با این چه کار داری

گر از شراب دوشین در سر خمار داری

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1492 of 1647

2 ور تازه ای نه دوشین بنشین بیا بنوش این تا از خیال پیشین زنهار سر نخاری

3 تا سنگ را پرستی از دیگران گسستی دریا تو را نشاید گر سیل یاد آری

4 در بارگاه خاقان سودای پرنفاقان زنبیل هر گدایی در پیش شهریاری

5 فهرست یاد کینی با لطف ساتکینی اندر بهشت و آنگه در شعله های ناری

6 زین سر اگر ببینی مویی ز خوب چینی نی پرده زیر ماند نی نعره های زاری

7 نی غوره ای بجوشی نی سرکه ای فروشی الا شراب نوشی انگور می فشاری

8 انگور این وجودت افشردن تو سودت انگار کین نبودت تا چند مهر کاری

9 وقتی که دررمیدی تو سوی شمس تبریز آن جا خدای داند کاندر چه لاله زاری

0 2953

1 بازآمدی که ما را درهم زنی به شوری داوود روزگاری با نغمه زبوری

2 یا مصر پرنباتی یا یوسف حیاتی یعقوب را نپرسی چونی از این صبوری

3 بازآمد آن قیامت با فتنه و ملامت گفتم که آفتابی یا نور نور نوری

4 ای آسمان برین دم گردان و بی قراری وی خاک هم در این غم خاموش و در حضوری

5 ای دلبر پریرین وی فتنه تو شیرین دل نام تو نگوید از غایت غیوری

6 خورشید چون برآید خود را چرا نماید با آفتاب رویت از جاهلی و کوری

7 بازآمد آن سلیمان بر تخت پادشاهی جان را نثار او کن آخر نه کم ز موری

8 در پرده چون نشستی رسوا چرا نگشتی این نیست از ستیری این نیست از ستوری

9 تره فروش کویش این عقل را نگیرد تو بر سرش نهادی بنگر چه دور دوری

10 بازآمده ست بازی صیاد هر نیازی ای بوم اگر نه شومی از وی چرا نفوری

11 بازآمد آن تجلی از بارگاه اعلا ای روح نعره می زن موسی و کوه طوری

12 بازآمدی به خانه ای قبله زمانه والله صلاح دینی پیوسته در ظهوری

0 2954

1 گر روشنی تو یارا یا خود سیه ضمیری در هر دو حال خود را از یار وانگیری

دیوان شمس تبریزی

2 پا واگرفتن تو هر دو ز حال کفر است صد کفر بیش باشد در عاشقان نفیری

3 پاکت شود پلیدی چون از صنم بریدی گردد پلید پاکی چون غرقه در غدیری

4 دنبال شیر گیری کی بی کباب مانی کی بی نوا نشینی چون صاحب امیری

5 بگذار سر بد را پنهان مکن تو خود را در زیرکی چو مویی پیدا میان شیری

6 خوردی تو زهر و گفתי حق را از این چه نقصان حق بی نیاز باشد وز زهر تو بمیری

7 زیر درخت خرما انداز همچو مریم گر کاهلی به غایت ور نیز سست پیری

8 از سایه های خرما شیرین شوی چو خرما وز پختگی خرما تو پختگی پذیری

0 2955

1 چون روی آتشین را یک دم تو می نپوشی ای دوست چند جوشم گویی که چند جوشی

2 ای جان و عقل مسکین کی یابد از تو تسکین زین سان که تو نهادی قانون می فروشی

3 سرنای جان ها را در می دمی تو دم نی را چه جرم باشد چون تو همی خروشی

4 روپوش برنتابد گر تاب روی این است پنهان نگرده این رو گر صد هزار پوشی

5 بر گرد شید گردی ای جان عشق ساده یا نیک سرخ چشمی یا خود سیاه گوشی

6 گر ز آنک عقل داری دیوانه چون نگشتی ور نه از اصل عشقی با عشق چند کوشی

7 اجزای خویش دیدم اندر حضور خامش بس نعره ها شنیدم در زیر هر خموشی

8 گفتم به شمس تبریز کاین خامشان کیانند گفتا چو وقت آید تو نیز هم نپوشی

0 2956

1 دل را تمام برکن ای جان ز نیک نامی تا یک به یک بدانی اسرار را تمامی

2 ای عاشق الهی ناموس خلق خواهی ناموس و پادشاهی در عشق هست خامی

3 عاشق چو قند باید بی چون و چند باید جانی بلند باید کان حضرتی است سامی

4 هستی تو از سر و بن در چشم خویش ناخن زنار روم گم کن در عشق زلف شامی

5 در عشق علم جهل است ناموس علم سهل است نادان علم اهل است دانای علم عامی

6 از کوی بی نشان زان سوی جهل و دانش وز جان جان جانش عشق آمدت سلامی

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1494 of 1647

7	بر بام عشق بی تن دیدم چو ماه روشن	بر در بمانده ام من زان شیوه های بامی
8	گر مست و گر میم من نی از دف و نیم من	از شیوه ویم من مست شراب جامی
9	آن چهره چو آتش در زیر زلف دلکش	گردن ببسته جان خوش در حلقه های دامی
10	گوید غمت ز تیزی وقتی که خون تو ریزی	کای دل تو خود چه چیزی وی جان تو خود کدامی
11	ای جان شبی که زادی آن شب سری نهادی	دادی تو آنچ دادی وز جان مطیع و رامی
12	ای روح برپریدی بر ساحلی چریدی	دل دادی و خریدی آن را که تش غلامی
13	گر رند و گر قلاشی ما را تو خواجه تاشی	ای شمس هر طواشی تبریز را نظامی

2957

1	اندر شکست جان شد پیدا لطیف جانی	چون این جهان فروشد و ا شد دگر جهانی
2	بازار زرگران بین کز نقد زر چه پر شد	گر چه ز زخم تیشه در هم شکست کانی
3	تا تو خمش نکردی اندیشه گرد نامد	و ا شد دهان دل چون بر بسته شد دهانی
4	چندین هزار خانه کی گشت از زمانه	تا در دل مهندس نقشش نشد نهانی
5	سری است زان نهانتر صد نقش از آن مصور	در خاطر مهندس و اندر دل فلانی
6	چون دل صفا پذیرد آن سر جهان بگیرد	و آنگه کسی نمیرد در دور لامکانی
7	تبریز شمس دین را از لطف لابه ای کن	کز باغ بی زمانی در ما نگر زمانی

2958

1	مطرب چو زخمه ها را بر تار می کشانی	این کاهلان ره را در کار می کشانی
2	ای عشق چون در آیی در عالم جدایی	این بازماندگان را تا یار می کشانی
3	کوری رهنان را ایمن کنی جهان را	دزدان شهر دل را بر دار می کشانی
4	مکار را ببینی کورش کنی به مکاری	چون یار را ببینی در غار می کشانی
5	بر تازیان چابک بندی تو زین زرین	پالانیان بد را در بار می کشانی
6	سوداییان ما را هر لحظه می نوازی	بازاریان ما را بس زار می کشانی
7	عشاق خارکش را گلزار می نمایی	خودکام گل طرب را در خار می کشانی

8 آن کو در آتش آید راهش دهی به آبی و آن کو دود به آبی در نار می کشانی

9 موسی خاک رو را ره می دهی به عزت فرعون بوش جو را در عار می کشانی

10 این نعل بازگونه بی چون و بی چگونه موسی عصا طلب را در مار می کشانی

0 2959

1 ای آنک جمله عالم از توست یک نشانی زخمت بر این نشانه آمد کنون تو دانی

2 زخمی بزن دگر تو مرهم نخواهم از تو گر یک جهان نماند چه غم تو صد جهانی

3 در شرح در نیایی چون شرح سر حق در جان چرا نیایی چون جان جان جانی

4 ماییم چون درختان صنع تو باد گردان خود کار باد دارد هر چند شد نهانی

5 زان باد سبز گردیم زان باد زرد گردیم گر برگ را بریزی از میوه کی ستانی

6 در نقش باغ پیش است در اصل میوه پیش است تو اولین گهر را آخر همی رسانی

7 خواهم که از تو گویم وز جز تو دست شویم پنهان شوی و ما را در صف همی کشانی

0 2960

1 رقصان شو ای قراضه کز اصل اصل کانی جویای هر چه هستی می دانک عین آنی

2 خورشید رو نماید وز ذره رقص خواهد آن به که رقص آری دامن همی کشانی

3 روزی کنار گیری ای ذره آفتابی سر بر برش نهاده این نکته را بدانی

4 پیش آردت شرابی کای ذره درکش این را خوردی و محو گشتی در آفتاب جانی

5 شد ذره آفتابی از خوردن شرابی در دولت تجلی از طعن لن ترانی

6 ما میوه های خامیم در تاب آفتابت رقصی کنیم رقصی زیرا تو می پزانی

7 احسنت ای پزیدن شاباش ای مزیدن از آفتاب جانی کو را نبود ثانی

8 مخدوم شمس دینم شاهنشهی ز تبریز تسلیم توست جان ها ای جان و دل تو دانی

0 2961

1 در رنگ یار بنگر تا رنگ زندگانی بر روی تو نشیند ای ننگ زندگانی

2 هر ذره ای دوان است تا زندگی بیابد تو ذره ای نداری آهنگ زندگانی

3	گر ز آنک زندگانی بودی مثال سنگی	خوش چشمه ها دویدی از سنگ زندگانی
4	در آینه بدیدم نقش خیال فانی	گفتم چیی تو گفتا من زنگ زندگانی
5	اندر حیات باقی یابی تو زندگان را	وین باقیان کیانند دلتنگ زندگانی
6	آن ها که اهل صلحند بردند زندگی را	وین ناکسان بمانند در جنگ زندگانی
0	2962	
1	با تو عتاب دارم جانا چرا چینی	رنجور و ناتوانم نایی مرا ببینی
2	دیدی که سخت زردم پنداشتی که مردم	آخر چگونه میرد آنک تو اش قرینی
3	یا سیدی و روحی حمت فلم تعدنی	یا صحتی شفایی لم تستمع حنینی
4	بس احتراز کردم صبر دراز کردم	امروز ناز کردم با اصل نازنینی
5	امشب چو مه برآید داوود جان بیاید	ای رنج موم گردی گر برج آهنی
6	شب بنده را بپرسد وز بی گهی نترسد	شب نیز مست گردد بی نقل و ساتکینی
7	ای ناله چند ناله افزونتری ز ژاله	بر بنده کمینه تو نیز در کمینی
0	2963	
1	می زن سه تا که یکتا گشتم مکن دوتایی	یا پرده رهاوی یا پرده رهایی
2	بی زیر و بی بم تو ماییم در غم تو	در نای این نوا زن کافغان ز بی نوایی
3	قولی که در عراق است درمان این فراق است	بی قول دلبری تو آخر بگو کجایی
4	ای آشنای شاهان در پرده سپاهان	بنواز جان ما را از راه آشنایی
5	در جمع سست رایان رو زنگله سرایان	کاری ببر به پایان تا چند سست رای
6	از هر دو زیرافکند بندی بر این دلم بند	آن هر دو خود یک است و ما را دو می نمایی
7	گر یار راست کاری ور قول راست داری	در راست قول برگو تا در حجاز آیی
8	در پرده حسینی عشاق را درآور	وز بوسلیک و مایه بنمای دلگشایی
9	از تو دوگاه خواهند تو چارگاه برگو	تو شمع این سرایی ای خوش که می سرایی
0	2964	

1	دی دامنش گرفتم کای گوهر عطایی	شب خوش مگو مرنجان کامشب از آن مایی
2	افروخت روی دلکش شد سرخ همچو اخگر	گفتا بس است درکش تا چند از این گدایی
3	گفتم رسول حق گفت حاجت ز روی نیکو	درخواه اگر بخواهی تا تو مظفر آیی
4	گفتا که روی نیکو خودکامه است و بدخو	زیرا که ناز و جورش دارد بسی روایی
5	گفتم اگر چنان است جورش حیات جان است	زیرا طلسم کان است هر گه بیازمایی
6	گفت این حدیث خام است روی نکو کدام است	این رنگ و نقش دام است مکر است و بی وفایی
7	چون جان جان ندارد می دانک آن ندارد	بس کس که جان سپارد در صورت فنایی
8	گفتم که خوش عذارا تو هست کن فنا را	زر ساز مس ما را تو جان کیمیایی
9	تسلیم مس ببايد تا کیمیا بیابد	تو گندمی ولیکن بیرون آسیایی
10	گفتا تو ناسپاسی تو مس ناشناسی	در شک و در قیاسی زین ها که می نمایی
11	گریان شدم به زاری گفتم که حکم داری	فریاد رس به یاری ای اصل روشنایی
12	چون دید اشک بنده آغاز کرد خنده	شد شرق و غرب زنده زان لطف آشنایی
13	ای همراهان و یاران گریید همچو باران	تا در چمن نگاران آرند خوش لقایی
0	2965	
1	ای برده اختیارم تو اختیار مایی	من شاخ زعفرانم تو لاله زار مایی
2	گفتم غمت مرا کشت گفتا چه زهره دارد	غم این قدر نداند کآخر تو یار مایی
3	من باغ و بوستانم سوزیده خزانم	باغ مرا بخندان کآخر بهار مایی
4	گفتا تو چنگ مایی و اندر ترنگ مایی	پس چیست زاری تو چون در کنار مایی
5	گفتم ز هر خیالی درد سر است ما را	گفتا ببر سرش را تو ذوالفقار مایی
6	سر را گرفته بودم یعنی که در خمارم	گفت ار چه در خماری نی در خمار مایی
7	گفتم چو چرخ گردان والله که بی قرارم	گفت ار چه بی قراری نی بی قرار مایی
8	شکرلبش بگفتم لب را گزید یعنی	آن راز را نهان کن چون رازدار مایی
9	ای بلبل سحرگه ما را بپرس گه گه	آخر تو هم غریبی هم از دیار مایی

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1498 of 1647

10	تو مرغ آسمانی نی مرغ خاکدانی	تو صید آن جهانی وز مرغزار مایی
11	از خویش نیست گشته وز دوست هست گشته	تو نور کردگاری یا کردگار مایی
12	از آب و گل بزادی در آتشی فتادی	سود و زیان یکی دان چون در قمار مایی
13	این جا دوی نگنجد این ما و تو چه باشد	این هر دو را یکی دان چون در شمار مایی
14	خاموش کن که دارد هر نکته تو جانی	مسپار جان به هر کس چون جان سپار مایی
0	2966	
1	هر چند بی گه آبی بی گاه خیز مایی	ای خواجه خانه باز آ بی گاه شد کجایی
2	برگ قفص نداری جز ما هوس نداری	یکتا چو کس نداری برخیز از دوتایی
3	جان را به عشق واده دل بر وفای ما نه	در ما روی تو را به کز خویشتن برآیی
4	بگذر ز خشک و از تر باز آ به خانه زوتر	از جمله باوفا تر آخر چه بی وفایی
5	لطفت به کس نماند قدر تو کس نداند	عشقت به ما کشاند زیرا به ما تو شایی
6	گر چشم رفت خوابش از عاشقی و تابش	بر ما بود جوابش ای جان مرتضایی
7	گر شاه شمس تبریز پنهان شود به استیز	در عشق او تو جان بیز تا جان شوی بقایی
0	2967	
1	آمد ز نای دولت بار دگر نوایی	ای جان بزن تو دستی وی دل بکوب پایی
2	تابان شده ست کانی خندان شده جهانی	آراسته ست خوانی در می رسد صلائی
3	بر بوی نوبهاری بر روی سبزه زاری	در عشق خوش عذاری ما مست و های هایی
4	او بحر و ما سحابی او گنج و ما خرابی	در نور آفتابی ما همچو ذره هایی
5	شوریده ام معافم بگذار تا بلاقم	مه را فروشکافم با نور مصطفایی
0	2968	
1	ای چنگیان غیبی از راه خوش نوایی	تشنه دلان خود را کردید بس سقایی
2	جان تشنه ابد شد وین تشنگی ز حد شد	یا ضربت جدایی یا شربت عطایی
3	ای زهره مزین زین هر دو یک نوا زن	یا پرده رهاوی یا پرده رهایی

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1499 of 1647

خوش زن نوا اگر نی مردی ز بی نوایی

4 گر چنگ کژ نوازی در چنگ غم گدازی

می کش تو زخمه زخمه گر چنگ بوالوفایی

5 بی زخمه هیچ چنگی آب و نوا ندارد

پیوند نو دهندت چندین دژم چرایی

6 گر بگسلند تارت گیرند بر کنارت

در بزم شهریاری بیرون ز جان و جایی

7 تو خود عزیز یاری پیوسته در کناری

ور نه قدح شکستم گر لحظه ای بیایی

8 خامش که سخت مستم بر بند هر دو دستم

من مصلحت ندانم با ما تو بر نیایی

9 من پیر منبلانم بر خویش زخم رانم

هم سنگ خاره باشم در صبر و بی نوایی

10 هم پاره پاره باشم هم خصم چاره باشم

دوزخ ز احتراقم گیرد گریز پایی

11 از بس که تند و عاقم در دوزخ فراقم

بشکست طبل ها را در بزم کبریایی

12 چون دید شور ما را عطار آشکارا

بی حرف صد مقاتل در وحدت خدایی

13 تبریز چون برفتم با شمس دین بگفتم

0 2969

در تو هر آنچ گم شد در ماش بازیابی

1 بوی کباب داری تو نیز دل کبابی

خود را چو بنده باشی ما را دگر نیابی

2 زین سر چو زنده باشی تو سرفکنده باشی

بگشا دهان و اه کن گر مست آن شرابی

3 ای خواجه ترک ره کن ما را حدیث شه کن

گفتا بکش تو دیگر گر مست نیم خوابی

4 دوشم نگار دلبر می داد جام از زر

هم بر سرت بریزم گر مستی و خرابی

5 گفتم که برنخیزم گفتا که برستیزم

عالم چو بحر جوشان من گشته مرغ آبی

6 چون ریخت بر من آن را دیدم فنا جهان را

ما را چه جرم باشد گر ز آنک در نیابی

7 ای خواجه خشم بنشان سر را دگر مپیچان

مه را سیاه گفتم چون محرم نقابی

8 سر اله گفتم در قعر چاه گفتم

گه بسته سوالی گه خسته جوابی

9 ای خواجه صدر عالی تا تو در این حوالی

هر دیده برنتابد نورت چو آفتابی

10 ای شمس حق تبریز بستم دهان ازیرا

0 2970

در پای او بمیرا هر جا بود نگاری

1 با صد هزار دستان آمد خیال یاری

2	خوبان بسی بدیدی حوران صفت شنیدی	این جا بیا که بینی حسن و جمال یاری
3	تا یافت جانم او را من گم شدم ز هستی	تا پای او گرفتم دستم نشد به کاری
4	ای مطرب الله الله از بهر عشق آن شه	آن چنگ را در این ره خوش برنواز تاری
5	زان چهره های شیرین در دل عجیب شوری	این روی همچو زر را از مهر او عیاری
6	گویند زاریت چیست زین ناله در دو عالم	گفتم همین بسستم در هر دو عالم آری
7	رفتم نظاره کردن سوی شکار آن شه	می تاخت شاد و خندان آن ماه در غباری
8	تیری ز غمزه خود انداخت بر من آمد	تیری بدان شگرفی در لاغری شکاری
9	از گلستان عشقش خاری در این جگر شد	صد گلستان غلام خارش چگونه خاری
10	در پیش ذوق عشقش در نور آفتابش	تن چیست چون غباری جان چیست چون بخاری
11	در باغ عشق رویش خصمت خدای بادا	گر تو ز گل بگویی یا قامت چناری
12	از چشم ساحر تو گشتیم شاعر تو	عذر عظیم دارم در عشق خوش عذاری
13	یا رب ببینم آن را کان شاه می خرامد	داده به کون نوری زان چهره ای چو ناری
14	بینم که جان تلخم شیرین شده ز شهدش	بینم که اندرافتد شوری نو از شراری
15	از عشق شمس دین شد تبریز بهر این دم	مر گوش را سماعی مر چشم را نظاری
0	2971	
1	اندر قمارخانه چون آمدی به بازی	کارت شود حقیقت هر چند تو مجازی
2	با جمله سازواری ای جان به نیک خویی	این جا که اصل کار است جانا چرا نسازی
3	گویی که من شب و روز مرد نمازکارم	چون نیست ای برادر گفتار تو نمازی
4	با ناکسان تو صحبت زنهار تا نداری	شو همنشین شاهان گر مرد سرفرازی
5	آخر چرا تو خود را کردی چو پای تابه	چون بر لباس آدم تو بهترین طرازی
6	بر خر چرا نشینی ای همنشین شاهان	چون هست در رکابت چندین هزار تازی
7	شیشه دلی که داری بر با ز سنگ جانان	باری به بزم شاه آبنگر تو دلنوازی
8	در جانت دردمد شه از شادی که جانت	هم وارهد ز مطرب وز پرده حجازی

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1501 of 1647

9	سرمست و پای کوبان با جمع ماه رویان	در نور روی آن شه شاهانه می گرازی
10	شاهت همی نواز د کای پیشوای خاصان	پیوسته پیش ما باش چون تو امین رازی
11	گاه از جمال پستی گاه از شراب مستی	گاه با قدم قرینی گاه با کرشم و نازی
12	مقصود شمس دین است هم صدر و هم خداوند	وصلم به خدمت او است چون مرغزی و رازی
13	هر کس که در دل او باشد هوای تبریز	گردد اگر چه هندو است او گلرخ طرازی

2972

1	ای آن که مرا تو به از جان و دیده ای	در جان من هر آنچ ندیدم تو دیده ای
2	بگزیده ام ز هجر تو تابوت آتشین	آری به حق آنک مرا تو گزیده ای
3	گر از بریده خون چکد اینک ز چشم من	خون می چکد که بی سبب از من بریده ای
4	از چشم من بپرس چرا چشمه گشته ای	وز قد من بپرس که از کی خمیده ای
5	از جان من بپرس که با کفش آهنین	اندر ره فراق کجاها رسیده ای
6	این هم بپرس از او که تو در حسن و در جمال	مانند او ز هیچ زبانی شنیده ای
7	این هم بگو که گر رخ او آفتاب نیست	چون ابر پاره پاره ز هم چون دریده ای
8	پیداست در دم تو که از ناف مشک خاست	کاندر کدام سبزه و صحرا چریده ای
9	آنی که دیده ای تو دلا آسمانی	زیرا ز دلبران زمینی رمیده ای
10	دانم که دیده ای تو بدین چشم یوسفی	تا تو ترنج و دست ز مستی بریده ای
11	تبریز و شمس دین و دگرها بهانه هاست	کز وی دو کون را تو خطی درکشیده ای

2973

1	ای از جمال حسن تو عالم نشانه ای	مقصود حسن دوست و دگرها بهانه ای
2	نقاش را اگر ز جمال تو قبله نیست	مقصود او چه بود ز نقشی و خانه ای
3	ای صد هزار شمع نشسته بدین امید	گرد تتور عشق تو بهر زبانه ای
4	ای حلقه های زلف خوشت طوق حلق ما	سازید مرغ روح در آن حلقه لانه ای
5	گویی میان مجلس آن شاه کی رسم	نی آن کرانه دارد و نی این میانه ای

زان دولتی که داد درختی ز دانه ای

این داد کیست مفخر تبریز شمس دین

2974

زان سر رسد به بی سر و باسر اشارتی

آن دم که دل کند سوی دلبر اشارتی

کآمد به جان مومن و کافر اشارتی

زان رنگ اشارتی که به روز الست بود

بر سنگ اشارتی است و به گوهر اشارتی

زیرا که قهر و لطف کز آن بحر در رسید

بر گوهر است هر دم دیگر اشارتی

بر سنگ اشارتی است که بر حال خویش باش

هر لحظه سوی نقش ز آزر اشارتی

بر سنگ کرده نقشی و آن نقش بند او است

احسنت آفرین چه منور اشارتی

چون در گهر رسید اشارت گداخت او

چون می رسید از تف آذر اشارتی

بعد از گداز کرد گهر صد هزار جوش

چون آمدش ز ایزد اکبر اشارتی

جوشید و بحر گشت و جهان در جهان گرفت

چون تشنه را ز چشمه کوثر اشارتی

ما را اشارتی است ز تبریز و شمس دین

2975

ای جان جان جان به من آیی و دل بری

هر روز بامداد به آیین دلبری

وی روی من گرفته ز روی تو زرگری

ای کوی من گرفته ز بوی تو گلشنی

اکنون نماند دل را شکل صنوبری

هر روز باغ دل را رنگی دگر دهی

چون لولیان گرفته دل من مسافری

هر شب مقام دیگر و هر روز شهر نو

حیران شدم ز جستن این اسب لاغری

این شهسوار عشق قطاریق می رود

آن جا که سم او است نه خشکی است و نه تری

از برق و آب و باد گذشته ست سم او

شیران شرزه را رود از دل دلاوری

راهی که فکر نیز نیارد در او شدن

از سر به وقت عرض نهادند لمتری

چه شیر کآسمان و زمین زین ره مهیب

وز بیم رهنان نگزیدند رهبری

از هیبت قدر بنهادند رو به جبر

با مایه خرد نکند هیچ کس نری

آری جنون ساعه شرط شجاعت است

تا بر دری چگونه صف هجر بردری

تا باخودی کجا به صف بیخودان رسی

12 ای دل خیال او را پیش آر و قبله ساز قانع مشو از او به مراعات سرسری

13 قانع چرا شدی به یکی صورتت که داد پنداشتی مگر که همین یک مصوری

14 خاموش باش طبل مزن وقت حمله شد در صف جنگ آی اگر مرد لشکری

0 2976

1 شد جادوی حرام و حق از جادوی بری بر تو حرام نیست که محبوب ساحری

2 می بند و می گشا که همین است جادوی می بخش و می ربا که همین است داوری

3 دریا بدیده ایم که در وی گهر بود دریا درون گوهر کی کرد باوری

4 سحر حلال آمد بگشاد پر و بال افسانه گشت بابل و دستان سامری

5 همیان زر نهاده و معیوب می خرد ای عاشقان کی دید که شد ماه مشتری

6 امروز می گزید ز بازار اسپ او اسپان پشت ریش و یدک های لاغری

7 گفتم که اسب مرده چنین راه کی برد گفتا که راه ما نتوان شد به لمتری

8 کشتی شکسته باید در آبگیر خضر کشتی چو نشکنی تو نه کشتی که لنگری

9 دنیا چو قطره ست گذر کن چو پا شکست با پای ناشکسته از این پول نگذری

10 زیرا رجوع ضد قدوم است و عکس او است فرمان ارجعی را منیوش سرسری

0 2977

1 هر روز بامداد درآید یکی پری بیرون کشد مرا که ز من جان کجا بری

2 گر عاشقی نیابی مانند من بتی ور تاجری کجاست چو من گرم مشتری

3 ور عارفی حقیقت معروف جان منم ور کاهلی چنان شوی از من که برپری

4 ور حس فاسدی دهمت نور مصطفی ور مس کاسدی کنمت زر جعفری

5 محتاج روی مایی گر پشت عالمی محتاج آفتابی گر صبح انوری

6 از بر و بحر بگذر و بر کوه قاف رو بر خشک و بر تری منشین زین دو برتری

7 ای دل اگر دلی دل از آن یار درمزد وی سر اگر سری مکن این سجده سرسری

8 چون اسب می گریزی و من بر توام سوار مگریز از او که بر تو بود کان بود خری

قربان عید خنجر الله اکبری

صد حيله گر تراشی و صد شهر اگر روی

9

لیکن مباح نیست که من رام یشتی

خاموش اگر چه بحر دهد در بی دریغ

10

2978

0

وز شور خویش در من شوریده ننگری

ای دل ز بامداد تو بر حال دیگری

1

تا خود چه دیده ای که ز صفر اش اصفری

بر چهره نزار تو صفرای دلبری است

2

نی نی دلا کز آتش و از باد برتری

ای دل چه آتشی که به هر باد برجهی

3

خورشیدوار پرده افلاک می دری

ای دل تو هر چه هستی دانم که این زمان

4

نی چرخ قیمت تو شناسد نه مشتری

جانم فدات یا رب ای دل چه گوهری

5

اندر جزیره ای که نه خشکی است و نی تری

سی سال در پی تو چو مجنون دویده ام

6

مشغول بود فکر به ایمان و کافری

غافل بدم از آن که تو مجموع هستیی

7

هم جنتی و دوزخ و هم حوض کوثری

ایمان و کفر و شبهه و تعطیل عکس توست

8

ای جمله چیزها تو و از چیزها بری

ای دل تو کل کونی بیرون ز هر دو کون

9

تا از رخ مزعفر من زعفران بری

ای رو و پشت عالم در روی من نگر

10

با صد هزار غم که نهانند چون پری

طاقت نماند و این سخنم ماند در دهان

11

2979

0

ما خوابناک و دولت بیدار ما تویی

هر روز بامداد طلبکار ما تویی

1

زیرا دکان و مکسبه و کار ما تویی

هر روز زان برآری ما را ز کسب و کار

2

بازار چون رویم که بازار ما تویی

دکان چرا رویم که کان و دکان تویی

3

زان سرخوشیم و مست که دستار ما تویی

زان دلخوشیم و شاد که جان بخش ما تویی

4

ما خمره بشکنیم چو خمار ما تویی

ما خمره کی نهیم پر از سیم چون بخیل

5

بلبل نوا شدیم که گلزار ما تویی

طوطی غذا شدیم که تو کان شکری

6

زان سینه روشنیم که دلدار ما تویی

زان همچو گلشنیم که داری تو صد بهار

7

آواز و رقص و جنبش و رفتار ما تویی

در بحر تو ز کشتی بی دست و پاتریم

8

دیوان شمس تبریزی

9 هر چاره گر که هست نه سرمایه دار توست از جمله چاره باشد ناچار ما تویی

10 دل را هر آنچ بود از آن ها دلش گرفت تا گفته ای به دل که گرفتار ما تویی

11 گه گه گمان بریم که این جمله فعل ماست این هم ز توست مایه پندار ما تویی

12 چیزی نمی کشیم که ما را تو می کشی چیزی نمی خریم خریدار ما تویی

13 از گفت توبه کردم ای شه گواه باش بی گفت و ناله عالم اسرار ما تویی

14 ای شمس حق مفخر تبریز شمس دین خود آفتاب گنبد دوار ما تویی

0 2980

1 آن لحظه کآفتاب و چراغ جهان شوی اندر جهان مرده درآیی و جان شوی

2 اندر دو چشم کور درآیی نظر دهی و اندر دهان گنگ درآیی زبان شوی

3 در دیو زشت درروی و یوسفش کنی و اندر نهاد گرگ درآیی شبان شوی

4 هر روز سر برآری از چارطاق نو چون رو بدان کنند از آن جا نهان شوی

5 گاهی چو بوی گل مدد مغزها شوی گاهی انیس دیده شوی گلستان شوی

6 فرزین کژروی و رخ راست رو شها در لعب کس نداند تا خود چه سان شوی

7 رو رو ورق بگردان ای عشق بی نشان بر یک ورق قرار نمایی نشان شوی

8 در عدل دوست محو شو ای دل به وقت غم هم محو لطف او شو چون شادمان شوی

9 آبی که محو کل شد او نیز کل شود هم تو صفات پاک شوی گر چنان شوی

10 آن بانگ چنگ را چو هوا هر طرف بری و آن سوز قهر را تو گوا چون دخان شوی

11 ای عشق این همه بشوی و تو پاک از این بی صورتی چو خشم اگر چه سنان شوی

12 این دم خموش کرده ای و من خمش کنم آنگه بیان کنم که تو نطق و بیان شوی

0 2981

1 ای سیرگشته از ما ما سخت مشتهی وی پاکشیده از ره کو شرط همرهی

2 مغز جهان تویی تو و باقی همه حشیش کی یابد آدمی ز حشیشات فربهی

3 هر شهر کو خراب شد و زیر او زیر زان شد که دور ماند ز سایه شهنشهی

4 چون رفت آفتاب چه ماند شب سیاه از سر چو رفت عقل چه ماند جز ابلهی

5 ای عقل فتنه ای همه از رفتن تو بود و آنکه گناه بر تن بی عقل می نهی

6 آن جا که پشت آری گمراهی است و جنگ و آن جا که رو نمایی مستی و والهی

7 هجده هزار عالم دو قسم بیش نیست نیمش جماد مرده و نیمیش آگهی

8 دریای آگهی که خردها همه از او است آن است منتهای خردهای منتهی

9 ای جان آشنا که در آن بحر می روی وی آنک همچو تیر از این چرخ می جهی

10 از خرگه تن تو جهانی منور است تا تو چگونه باشی ای روح خرگهی

11 ای روح از شراب تو مست ابد شده وی خاک در کف تو شد زر ده دهی

12 وصف تو بی مثال نیاید به فهم عام وافزاید از مثال خیال مشبهی

13 از شوق عاشقی اگر ت صورتی نهد آلایشی نیابد بحر منزهی

14 گر نسبتی کنند به نعل آن هلال را زان ژاژ شاعران نفتد ماه از مهی

15 دریا به پیش موسی کی ماند سد راه و اندر پناه عیسی کی ماند اکمهی

16 او خواجه همه ست گرش نیست یک غلام آن سرو او سهی است گرش نشمری سهی

17 تو موسیقی ولیک شبانی دری هنوز تو یوسفی ولیک هنوز اندر این چهی

18 زان مزد کار می نرسد مر تو را که هیچ پیوسته نیستی تو در این کار گه گهی

19 خامش که بی طعام حق و بی شراب غیب این حرف و نقش هست دو سه کاسه تهی

0 2982

1 ای ساقی که آن می احمر گرفته ای وی مطربی که آن غزل تر گرفته ای

2 ای دلبری که ساقی و مطرب فنا شدند تا تو نقاب از رخ عبهر گرفته ای

3 ای میر مجلسی که تو را عشق نام گشت این چه قیامت است که از سر گرفته ای

4 ای خم خسروان که تو داروی هر غمی رنجور نیستی تو چرا سر گرفته ای

5 جانی است بس لطیف و جهانی است بس ظریف وین هر دو پرده را ز میان برگرفته ای

6 از جان و از جهان دل عاشق ربوده ای الحق شکار نازک و لاغر گرفته ای

دیوان شمس تبریزی

7	ای آنک تو شکار چنین دام گشته ای	ملک هزار خسرو و سنجر گرفته ای
8	در عین کفر جوهر ایمان ربوده ای	در دوزخی و جنت و کوثر گرفته ای
9	ای عارفی که از سر معروف واقفی	وی ساده ای که رنگ قلندر گرفته ای
10	در بحر قلزمی و تو را بحر تا به کعب	در آتشی و خوی سمندر گرفته ای
11	ای گل که جامه ها بدریدی ز عاشقی	تا خانه ای میانه شکر گرفته ای
12	ای باد از تکبر پرهیز کن ز مشک	چون بوی آن دو زلف معنبر گرفته ای
13	ای غمزه هات مست چو ساقی تویی بده	یک دم خمش مباد چو ساغر گرفته ای
14	بهر نثار مفخر تبریز شمس دین	ای روی زرد سکه زرگر گرفته ای

2983 0

1	ای ساقی که آن می احمر گرفته ای	وی مطربی که آن غزل تر گرفته ای
2	ای زهره ای که آتش در آسمان زدی	مریخ را بگو که چه خنجر گرفته ای
3	از جان و از جهان دل عاشق ربوده ای	الحق شکار نازک و لاغر گرفته ای
4	ای هجر تو ز روز قیامت درازتر	این چه قیامتی است که از سر گرفته ای
5	ای آسمان چو دور ندیمانش دیده ای	در دور خویش شکل مدور گرفته ای
6	پیلان شیردل چو کفت را مسخرند	این چند پشه را چه مسخر گرفته ای
7	هان ای فقیر روز فقری گله مکن	زیرا که صد چو ملکت سنجر گرفته ای
8	ای روی خویش دیده تو در روی خوب یار	آینه ای عظیم منور گرفته ای
9	ای دل طپان چرایی چون برگ هر دمی	چون دامن بهار معنبر گرفته ای
10	ای چشم گریه چیست به هر ساعتی تو را	چون کحل از مسیح پیمبر گرفته ای
11	هجده هزار عالم اگر ملک تو شود	بی روی دوست چیز محقر گرفته ای
12	داری تکی که بگذری از خنگ آسمان	کاهل چرا شدی صفت خر گرفته ای
13	خامش کن و زبان دگر گو و رسم نو	این رسم کهنه را چه مکرر گرفته ای

2984 0

1	ای مرغ گیر دام نهانی نهاده ای	بر روی دام شعر دخانی نهاده ای
2	چندین هزار مرغ بدین فن بکشته ای	پره‌های کشته بهر نشانی نهاده ای
3	مرغان پاسبان تو هیهای می زنند	درهای هویشان چه معانی نهاده ای
4	مرغان تشنه را به خرابات قرب خویش	خم ها و باده های معانی نهاده ای
5	آن خنب را که ساقی و مستیش بود نبرد	از بهر شب روی که تو دانی نهاده ای
6	در صبر و توبه عصمت اسپر سرشته ای	و اندر جفا و خشم سنانی نهاده ای
7	بی زحمت سنان و سپر بهر مخلصان	ملکی درون سبع مثنای نهاده ای
8	زیر سواد چشم روان کرده موج نور	و اندر جهان پیر جوانی نهاده ای
9	در سینه کز مخیله تصویر می رود	بی کلک و بی بنان تو بنانی نهاده ای
10	چندین حجاب لحم و عصب بر فراز دل	دل را نفوذ و سیر عیانی نهاده ای
11	غمزه عجبتر است که چون تیر می پرد	یا ابروی که بهر کمائی نهاده ای
12	اخلاق مختلف چو شرابات تلخ و نوش	در جسم های همچو اوانی نهاده ای
13	وین شربت نهان مترشح شد از زبان	سرجوش نطق را به لسانی نهاده ای
14	هر عین و هر عرض چو دهان بسته غنچه ای است	کان را حجاب مهد غوانی نهاده ای
15	روزی که بشکفانی و آن پرده برکشی	ای جان جان جان که تو جانی نهاده ای
16	دل های بی قرار ببیند که در فراق	از بهر چه نیاز و کشانی نهاده ای
17	خاموش تا بگوید آن جان گفته ها	این چه دراز شعبده خوانی نهاده ای

2985 0

1	مه طلعتی و شهره قبایی بدیده ای	خوبی و آتشی و بلایی بدیده ای
2	چشمی که مستتر کند از صد هزار می	چشمی لطیفتر ز صبایی بدیده ای
3	دولت شفاست مر همه را وز هوای او	دولت پیش دوان که شفایی بدیده ای
4	سایه هماست فتنه شاهان و این هما	جویای شاه تا که همایی بدیده ای
5	ای چرخ راست گو که در این گردش آن چنان	خورشیدرو و ماه لقایی بدیده ای

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1509 of 1647

6 ای دل فنا شدی تو در این عشق یا مگر در عین این فنا تو بقایی بدیده ای

7 هر گریه خنده جوید و امروز خنده ها با چشم لابه گر که بکایی بدیده ای

8 جان را وباست هجر تو سوزان آن لطف مهلکتر از فراق وبایی بدیده ای

9 تو خاک آن جفا شده ای وین گزاف نیست در زیر این جفا تو وفایی بدیده ای

10 شاهی شنیده ای چو خداوند شمس دین تبریز مثل شاه تو جایی بدیده ای

0 2986

1 ای عشق کز قدیم تو با ما یگانه ای یک یک بگو تو راز چو از عین خانه ای

2 از بیم آتش تو زبان را ببسته ایم تا خود چه آتشی تو و یا چه زبانه ای

3 هر دم خرابیی است ز تو شهر عقل را باد چراغ عقلی و باده مغانه ای

4 یا دوست دوستی تو و یا نیک دشمنی یا در میان هر دو تو شکل میانه ای

5 گویند عاقلان دم عاشق فسانه ای است شب روز کن چرایی اگر تو فسانه ای

6 ای آنک خوبی تو نشانید فتنه ها عشق تو است فتنه و تو خود نشانه ای

7 ای شاه شاه و مفخر تبریز شمس دین نور زمینیان و جمال زمانه ای

0 2987

1 ای جان و ای دو دیده بینا چگونه ای وی رشک ماه و گنبد مینا چگونه ای

2 ای ما و صد چو ما ز پی تو خراب و مست ما بی تو خسته ایم تو بی ما چگونه ای

3 آن جا که با تو نیست چو سوراخ کژدم است و آن جا که جز تو نیست تو آن جا چگونه ای

4 ای جان تو در گزینش جان ها چه می کنی وی گوهری فزوده ز دریا چگونه ای

5 ای مرغ عرش آمده در دام آب و گل در خون و خلط و بلغم و صفرا چگونه ای

6 زان گلشن لطیف به گلخن فتاده ای با اهل گولخن به مواسا چگونه ای

7 ای کوه قاف صبر و سکینه چه صابری وی عزلتی گرفته چو عنقا چگونه ای

8 عالم به توست قایم تو در چه عالمی تن ها به توست زنده تو تنها چگونه ای

9 ای آفتاب از تو خجل در چه مشرقی وی زهر ناب با تو چو حلوا چگونه ای

10	زیر و زیر شدیمت بی زیر و بی زیر	ای درفکنده فتنه و غوغا چگونه ای
11	گر غایبی ز دل تو در این دل چه می کنی	ور در دلی ز دوده سودا چگونه ای
12	ای شاه شمس مفخر تبریز بی نظیر	در قاب قوس قرب و در ادنی چگونه ای
0	2988	
1	هر چند شیر بیشه و خورشید طلعتی	بر گرد حوض گردی و در حوض درفتی
2	اسپت بیاورند که چالاک فارسی	شربت بیاورند که مخمور شربتی
3	بی خواب و بی قراری شب های تا به روز	خواب تو بخت بست که بسته سعادت
4	از پای درفتادی و از دست رفته ای	بی دست و پای باش چه دربند آلتی
5	بی دست و پا چو گوی به میدان حق بیوی	میدان از آن توست به چوگان تو بابتی
6	ای رو به قبله من و الحمدخوان من	می خوانمت به خویش که تو پنج آیتی
7	ای عقل جان بباز چرا جان به شیشه ای	وی جان بیار باده چرا بی مروتی
8	رو کان مشک باش که بس پاک نafe ای	رو جمله سود باش که فرخ تجارتی
9	بر مغز من برآی که چون می مفرحی	در چشم من درآی که نور بصارتی
10	در مغزها نگنجی بس بی کرانه ای	در جسم ها نگنجی ز ایشان زیادت
11	ای دف زخم خواره چه مظلوم و صابری	وی نای رازگوی چه صاحب کرامتی
12	خامش مساز بیت که مهمان بیت تو	در بیت ها نگنجد چه در عمارتی
13	چون غنچه لب ببند و چو گل بی دو لب بخند	تا هیچ کس نداند کاندرا چه نعمتی
14	ای شاه شاد مفخر تبریز شمس دین	تبلیغ راز کن که تو اهل سفارتی
0	2989	
1	رویش ندیده پس مکنیدم ملامتی	نادیده حکم کردن باشد غرامتی
2	پروانه چون نسوزد چون شمع او بود	چون خم نیاورم ز چنان سروقامتی
3	آن مه اگر برآید در روز رستخیز	برخیزد از میان قیامت قیامتی
4	زان رو که زهره نیست فلک را که دم زند	در خود همی بسوزد دارد علامتی

دیوان شمس تبریزی

5	گر حسن حسن او است کجا عافیت کجا	با غمزه های آتش او کو سلامتی
6	هر دم دلم به عشق وی اندر حریصتر	هر دم ز عشق او دل من با سآمتی
7	یا هجر لم تقل لی بالله ربنا	هذا الصدود منك علينا الی متی
8	می ترسم از فراق دراز تو سنگ دل	تا نشکند سیوی امیدم ز آفتی
9	ای آنک جبرئیل ز تو راه گم کند	با صبر تو ندارد این چرخ طاقتی
10	دل را ببرد عشق که تا سود دل کند	حاشا که او کند طمعی یا تجارتی
11	عشق آن توانگری است که از بس توانگری	داردهمی ز ریش فراغت فراغتی
12	از من مپرس این و ز عقل کمال پرس	کو راست در عیار گهرها مهارتی
13	او نیز خود چه گوید لیکن به قدر خویش	کو در قدم بود حدی نوطهارتی
14	عقل از امید وصل چو مجنون روان شود	در عشق می رود به امید زیارتی
15	ور ز آنک درنیابد در ره کمال عشق	از پرتو شرارش یابد حرارتی
16	بادا ز نور عشق من و عقل کل را	زان شکر شگرف شفای مرارتی
17	تا طعم آن حلاوت بر عاشقان زند	وز عاشقان برآید مستانه حالتی
18	تبریز شمس دین که بصیرت از او بود	چون بر دلم رسید سپاهش به غارتی
0	2990	
1	جان خاک آن مهی که خداهش است مشتری	آن کس ملک ندید و نه انسان و نی پری
2	چون از خودی برون شد او آدمی نماند	او راست چشم روشن و گوش پیمبری
3	تا آدمی است آدمی و تا ملک ملک	بسته ست چشم هر دو از آن جان و دلبری
4	عالم به حکم او است مر او را چه فخر از این	چون آن او است خالق عالم به یک سوی
5	بحری که کمترین شبه را گوهری کند	حاشا از او که لاف برآرد ز گوهری
6	آن ذره است لایق رقص چنان شعاع	کو گشت از هزار چو خورشید و مه بری
7	آن ذره ای که گر قدمش بوسد آفتاب	خود ننگرد به تابش او جز که سرسری
8	بنما مها به کوری خورشید تابشی	تا زین سپس زرخ نزند از منوری

9	درتاب شاه و مفخر تبریز شمس دین	تا هر دو کون پر شود از نور داوری
0	2991	
1	ای عشق پرده در که تو در زیر چادری	در حسن حوریی تو و در مهر مادری
2	در حلقه اندرآ و ببین جمله جان ها	در گوش حلقه کرده به قانون چاکری
3	در آینه نظر کن و در چشم خود نگر	صد جان گره گره شده از وی به ساحری
4	در هر گره نگه کن وضع خدای بین	در هم ببسته موسی و فرعون و سامری
5	از زیر دامن تو برون آر شمع را	تا نقش حق بخندد بر نقش آزی
6	تا دست و پا نهاد دو زلف تو کفر را	هر دم بمیرد ایمان در پای کافری
7	چون مر تو را نیابد در جان و جا دلم	گشتم هزار بار من از جان و جا بری
8	خشک و تر دو چشم و لب من روان شده	در قلزمی که خشک نیابند و نی تری
9	دی لطف ها بکرد خیال تو گفتمش	کای باوفا و عهد ز من باوفاتری
10	دائم ز شمس دین است تو را این همه وفا	تبریز این سلام بر جان ما بری
0	2992	
1	ای بس فراز و شیب که کردم طلب گری	که لوح دل بخواندم و گه نقش کافری
2	که در زمین خدمت چون خاک ره شدم	بر چرخ روح گاه دویدم باختری
3	گم گشته از خود و دل و دلیر هزار بار	که سر دل بجسته و گه سر دلبری
4	بر کوه طور طالب ارنی کلیم وار	وز خلق دررمیده به عالم چو سامری
5	در وادی رسیدم کان جا نبرد بوی	نی معجز و کرامت و نی مکر و ساحری
6	وادی ز بوی دوست مرا رهبری شده	کان بو نه مشک دارد نی زلف عنبری
7	آن جا نتان دویدن ای دوست بر قدم	پر نیز می بسوزد گر ز آنک می پری
8	کز گرم و سرد و خشک و تر است این نهاد حس	وین چار مرغ هست از این باغ عنصری
9	آن جا پیر دوست که روید ز بوی دوست	پری و گر نه زرد درافتی به شش دری
10	ای کامل کمال کز این سو تو کاملی	زان سو که سوی نیست حذر کن که قاصری

11	آن مرغ خاکیی که به خشکی کمال داشت	در بحر عاجز آمد و رسوا شد از تری
12	با آنک بر و بحر یکی جنس و یک فنند	هر یک به حس درآید چون نشان درآوری
13	صد بر و بحر و چرخ و فلک در فضای غیب	در پا فتاده باشد چون نقش سرسری
14	زین بر و بحر آن رسد آن سو که او ز عشق	گردد هزار بار از این هر دو او بری
15	حقا به ذات پاک خداوند هر کی هست	از تیغ غیب سر نبرد گر برد سری
16	در آتش خلیل کجا آید آن خسی	کو خشک شد ز عشق دلارام آزی
17	جان خلیل عشق به شادی و خرمی	در آتش آچو زر که ز هر غش طاهری
18	گر محو می نمایی در دودمان حس	در عشق آتشین دلارام ظاهری
19	این عشق همچو آتش بر جمله قاهر است	تو بس عجایی که بر آتش تو قادری
20	هر چند کوشد آتش تا تو سیه شوی	بر رغم او لطیف و شریفی و احمری
21	دانم که پرتو نظری داری از شهی	چشم و چراغ غیب به شاهی و سروری
22	بر خار خشک گر نظری افکند ز لطف	پیدا شود ز خار دو صد گونه عبهری
23	نی خود اگر به محو و عدم غمزه ای کند	ظاهر شود ز نیست دل و دیده پروری
24	در لطف و در نوازش آن شه نگاه کن	ای تیغ هجر چند زنی زخم حنجری
25	نی نی خود از نوازش او تند شد فراق	کز یک نهاله آمد این لطف و قاهری
26	گر خوگری به لطف نباشد دل مرا	او کی فراق داند در دور دایری
27	حنجر غذا خورد ز غذا رست حنجرش	پس او غذا دهد به غذا رسم حنجری
28	این جمله من بگفتم و القاب شمس دین	از رشک کرده در غم تبریز ساتری
29	آن است اصل و قصد و غرض زین همه حدیث	لیکن مزاد نیست که من رام یشتری
0	2993	
1	شاهها بکش قطار که شهوار می کشی	دامان ما گرفته به گلزار می کشی
2	قطار اشتران همه مستند و کف زنان	بویی ببرده اند که قطار می کشی
3	هر اشتری میانه زنجیر می گزد	چون شهد و چون شکر که سوی یار می کشی

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1514 of 1647

4	آن چشم های مست به چشمت که ساقی است	گویند خوش بکش که به دیدار می کشی
5	ما کشت تو بدیم درودی به داس عشق	کردی ز که جدا و به انبار می کشی
6	سکسک بدیم و توسن و در راه صدق لنگ	رهوار از آن شدیم که رهوار می کشی
7	هر چند سال ها ز چمن گل بچیده ایم	ناگه ز چشم بد به ره خار می کشی
8	ما کی غلط کنیم به هر سو کشی بکش	هر سو کشی به عشرت بسیار می کشی
9	شاهان کشند بنده بد را به انتقام	تو جانب کرامت و ایثار می کشی
10	زین لطف مجرمان را گستاخ کرده ای	دزدان دار را خوش و بی دار می کشی
11	هر تخمه و ملول همی گویدم خموش	تو کرده ای ستیزه به گفتار می کشی
12	سختی کشان ز گردش این چرخ در غم اند	بر رغم جمله چرخه دوار می کشی
13	ای شاه شمس مفخر تبریز نور حق	تو نور نور ندره به اقطار می کشی
0	2994	
1	ای نای خوش نوای که دلدار و دلخوشی	دم می دهی تو گرم و دم سرد می کشی
2	خالی است اندرون تو از بند لاجرم	خالی کننده دل و جان مشوشی
3	نقشی کنی به صورت معشوق هر کسی	هر چند امیی تو به معنی منقشی
4	ای صورت حقایق کل در چه پرده ای	سر برزن از میانه نی چون شکروشی
5	نه چشم گشته ای تو و ده گوش گشته جان	دردم به شش جهت که تو دمساز هر ششی
6	ای نای سربریده بگو سر بی زبان	خوش می چشان ز حلق از آن دم که می چشی
7	آتش فتاد در نی و عالم گرفت دود	زیرا ندای عشق ز نی هست آتشی
8	بنواز سر لیلی و مجنون ز عشق خویش	دل را چه لذتی تو و جان را چه مفرشی
9	بویی است در دم تو ز تبریز لاجرم	بس دل که می ربایی از حسن و از کشی
0	2995	
1	اندر میان جمع چه جان است آن یکی	یک جان نخوانمش که جهان است آن یکی
2	سوگند می خورم به جمال و کمال او	کز چشم خویش هم پنهان است آن یکی

3	بر فرق خاک آب روان کرد عشق او	در باغ عشق سرو روان است آن یکی
4	جمله شکوفه اند اگر میوه است او	جمله قراضه اند چو کان است آن یکی
5	دل موج می زند ز صفاتش ولی خموش	زیرا فزون ز شرح و بیان است آن یکی
6	روزی که او بزاد زمین و زمان نبود	بالاخر از زمین و زمان است آن یکی
7	قفلی است بر دهان من از رشک عاشقان	تا من نگویم این که فلان است آن یکی
8	هر دم که کنج چشم بر روی او فتد	گویم که ای خدای چه سان است آن یکی
9	گر چشم درد نیست تو را چشم باز کن	زیرا چو آفتاب عیان است آن یکی
10	پیشش تو سجده می کن تا پادشا شوی	زیرا که پادشاه نشان است آن یکی
11	گر صد هزار خلق تو را رهند که نیست	اندر گمان مباش که آن است آن یکی
12	گفتم به شمس مفخر تبریز بنگرش	گفتا عجب مدار چنان است آن یکی
0	2996	
1	گر من ز دست بازی هر غم پڑولمی	زیرک نبودمی و خردمند گولمی
2	گر آفتاب عشق نبودیم چون زحل	که در صعود انده و گه در نزولمی
3	ور بوی مصر عشق قلاوز نیستی	چون اهل تیه حرص گرفتار غولمی
4	ور آفتاب جان ها خانه نشین بدی	در بند فتح باب و خروج و دخولمی
5	ور گلستان جان نبدی ممتحن نواز	من چون صبا ز باغ وفا کی رسولمی
6	عشق ار سماع باره و دف خواه نیستی	من همچو نای و چنگ غزل کی شخولمی
7	ساقیم گر ندادی داروی فربهی	همچون لب زجاج و قدح در نحولمی
8	گر سایه چمن نبدی و فروغ او	من چون درخت بخت خسان بی اصولمی
9	بر خاک من امانت حق گر نتافتی	من چون مزاج خاک ظلوم و جهولمی
10	از گور سوی جنت اگر راه نیستی	در گور تن چرا خوش و باعرض و طولمی
11	ور راه نیستی به یمین از سوی شمال	کی چون چمن حریف جنوب و شمولمی
12	گر گلشن کرم نبدی کی شکفتمی	ور لطف و فضل حق نبدی من فضولمی

آن مطلع ار نبودی من در افولمی

بس کن ز آفتاب شنو مطلع قصص

13

2997

0

در عشق آفتاب تو همخرقه منی

ای آسمان که بر سر ما چرخ می زنی

1

بیرون و اندرون همه سرسبز و روشنی

والله که عاشقی و بگویم نشان عشق

2

از آتشش نسوزی و ز باد ایمنی

از بحر تر نگردی و ز خاک فارغی

3

آخر یکی بگو که چه دولا ب آهنی

ای چرخ آسیا ز چه آب است گردشت

4

وز گردشی دگر چه درختان که برکنی

از گردشی کنار زمین چون ارم کنی

5

پروانه وار گرد چنین شمع می تنی

شمعی است آفتاب و تو پروانه ای به فعل

6

چون حاج گرد کعبه طوافی همی کنی

پوشیده ای چو حاج تو احرام نیلگون

7

ای چرخ حق گزار ز آفات ایمنی

حق گفت ایمن است هر آن کو به حج رسید

8

خانه خداست عشق و تو در خانه ساکنی

جمله بهانه هاست که عشق است هر چه هست

9

والله چه نکته هاست در این سینه گفتنی

زین بیش می نگویم و امکان گفت نیست

10

2998

0

سوگند بشکنی و جفا را رها کنی

سوگند خورده ای که از این پس جفا کنی

1

تا کی بهانه گیری و تا کی دغا کنی

امروز دامن تو گرفتیم و می کشیم

2

کاندیشه کرده ای که از این پس وفا کنی

می خندد آن لبت صنما مژده می دهد

3

آنگه روا شود که تو حاجت روا کنی

بی تو نماز ما چو روا نیست سود چیست

4

ماهی همین کند چو ز آبش جدا کنی

بی بحر تو چو ماهی بر خاک می طپیم

5

حق با تو آن کند که تو در حق ما کنی

ظالم جفا کند ز تو ترساندش اسیر

6

جز آنک سر نهد به هر آنچ اقتضا کنی

چون تو کنی جفا ز کی ترساندت کسی

7

آن کش بها نباشد چونش بها کنی

خاموش کم فروش تو در یتیم را

8

2999

0

زاریم نشنوی و مرا زار بشکنی

تا چند از فراق مرا کار بشکنی

1

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1517 of 1647

2	دستم شکست دست فراقت ز کار و بار	دانستمی دگر به چه مقدار بشکنی
3	هین شیشه باز هجر رسیدی به سنگلاخ	کاین شیشه ام تنک شد هشدار بشکنی
4	زین سنگلاخ هجر سوی سبزه زار وصل	گر زوترک نرانی ناچار بشکنی
5	خونم فسرده شد به دل اندر چو ناردانگ	خونش چنین دود چو دل نار بشکنی
6	باری چو بشکنی دل پرحسرت مرا	در وصل روی دلبر عیار بشکنی
7	مخدوم شمس دین که شهنشاه بینشی	کز یک نظر دو صد دل و دلدار بشکنی
8	تبریز از تو فخر به اینت مسلم است	صد تاج را به ریشه دستار بشکنی
0	3000	
1	ساقی بیار باده سغراق ده منی	اندیشه را رها کن کاری است کردنی
2	ای نقد جان مگوی که ایام بیننا	گردن مхар خواجه که وامی است گردنی
3	ای آب زندگانی در تشنگان نگر	بر دوست رحم آر به کوری دشمنی
4	هوشی است بند ما و به پیش تو هوش چیست	گر برج خیبر است بخواهیش برکنی
5	اندر مقام هوش همه خوف و زلزله ست	در بی هشی است عیش و مقامات ایمنی
6	در بزم بی هشی همه جان ها مجرند	رقصان چو ذره ها خورشان نور و روشنی
7	ای آفتاب جان در و دیوار تن بسوز	قانع نمی شویم بدین نور روزنی
8	این قصه را رها کن ما سخت تشنه ایم	تو ساقی کریمی و بی صرفه و غنی
9	هیهای عاشقان همه از بوی گلشنی است	آگاه نیست کس که چه باغ و چه گلشنی
10	خشک آر و می نگر ز چپ و راست اشک خون	ای سنگ دل بگوی که تا چند تن زنی
11	بیهوده چند گویی خاموش کن بس است	فرمان گفت نیست همان گیر که الکنی
12	تا شمس حق تبریز آرد گشایشی	کاین ناطقه نمائد در حرف معتنی
0	3001	
1	ای نای بس خوش است کز اسرار آگهی	کار او کند که دارد از کار آگهی
2	ای نای همچو بلبل نالان آن گلی	گردن مхар کز گل بی خار آگهی

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1518 of 1647

گفتم به نای همدم یاری مدزد راز	3
گفتا هلاک توست به یک بار آگهی	
گفتم خلاص من به هلاک من اندر است	4
آتش بنه بسوز بمگذار آگهی	
گفتا چگونه رهزن این قافله شوم	5
دانم که هست قافله سالار آگهی	
گفتم چو یار گم شدگان را نمی نواخت	6
از آگهی همی شد بیزار آگهی	
نه چشم گشته ای تو که بی آگهی ز خویش	7
ما را حجاب دیده و دیدار آگهی	
زان همدم لبی که تو را سر بریده اند	8
ای ننگ سر در این ره و ای عار آگهی	
از خود تهی شدی و ز اسرار پر شدی	9
زیرا ز خودپرست و ز انکار آگهی	
چون می چشی ز لعل لب یار ناله چیست	10
بگذار تا کند گله ای زار آگهی	
نی نی ز بهر خود تو نمی نالی ای کریم	11
بگری بر آنک دارد ز اغیار آگهی	
گردون اگر بنالد گاو است زیر بار	12
زین نعل بازگونه غلط کار آگهی	

3002 0

شوری فتاد در فلک ای مه چه شسته ای	1
پرنور کن تو خیمه و خرگه چه شسته ای	
آگاه نیستند مگر این فسرندگان	2
از آتش تو ای بت آگه چه شسته ای	
آتش خوران ره به سر کوی منتظر	3
با مردمان زیرک ابله چه شسته ای	
دل شیر بیشه ست ولیکن سرش تویی	4
دل لشکر حقست و تویی شه چه شسته ای	
ای جان تیزگوش تو بشنو هم از درون	5
هم ره به توست بر سر هر ره چه شسته ای	
هین کز فراخنای دلت تا به عرش رفت	6
هیهای وصل و خنده و قهقهه چه شسته ای	
دی بامداد دامن جانم گرفت دل	7
کان جان و دل رسید تو آوه چه شسته ای	
دولاب دولتست ز تبریز شمس دین	8
درزن تو دست ها و در این ره چه شسته ای	

3003 0

ای کاشکی تو خویش زمانی بدانی	1
وز روی خوب خویش بودی نشانی	
در آب و گل تو همچو ستوران نختی	2
خود را به عیش خانه خوبان کشانی	
بر گرد خویش گشتی کاظهار خود کنی	3
پنهان بماند زیر تو گنج نهانی	

4 از روح بی خبر بدیی گر تو جسمی در جان قرار داشتیی گر تو جانی

5 با نیک و بد بساختیی همچو دیگران با این و آنیی تو اگر این و آنیی

6 یک ذوق بودیی تو اگر یک ابایی یک نوع جوشییی چو یکی قاز غانی

7 زین جوش در دوار اگر صاف گشتیی چون صاف گشتگان تو بر این آسمانی

8 گویی به هر خیال که جان و جهان من گر گم شدی خیال تو جان و جهانی

9 بس کن که بند عقل شدست این زبان تو ور نی چو عقل کلی جمله زبانی

10 بس کن که دانش ست که محبوب دانشست دانستی که شاهی کی ترجمانی

0 3004

1 بزم و شراب لعل و خرابات و کافری ملک قلندرست و قلندر از او بری

2 گویی قلندرم من و این دلپذیر نیست زیرا که آفریده نباشد قلندری

3 تا کی عطارد از زحل آرد مدبری مریخ نیز چند زند زخم خنجر

4 تا چند نعل ریز کند پیک ماه نیز تا چند زهره بخش کند جام احمری

5 تا چند آفتاب به تف مطبخی کند بازار تنگ دارد بر خلق مشتری

6 تا چند آب ریزد دولا ب آسمان تا چند آب نشف کند برج آذری

7 تا چند شب پناه حریفان بد شود تا چند روز پرده درد بر مستری

8 تا چند دی برآرد از باغ ها دمار تا کی بهار دوزد دیباج اخضری

9 زین فرقت و غریبی طبعم ملول شد ای مرغ روح وقت نیامد که برپری

10 وین پر درشکسته پر خون خویش را سوی جناب مالک و مخدوم خود بری

11 اندر زمین چه چفسی نی کوه و آهنی زیر فلک چه باشی نی ابر و اختری

12 زان حسن آبدار چو تازه کنی جگر نی آب خضر جویی نی حوض کوثری

13 ای آب و روغنی که گرفتار آمدی با آنچ در دلست نگویی چه درخوری

0 3005

1 آن دل که گم شده ست هم از جان خویش جوی آرام جان خویش ز جانان خویش جوی

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1520 of 1647

2 اندر شکر نیابی ذوق نبات غیب آن ذوق را هم از لب و دندان خویش جوی

3 دو چشم را تو ناظر هر بی نظر مکن در ناظری گریز و ازو آن خویش جوی

4 نقلست از رسول که مردم معاندند پس نقد خویش را برو از کان خویش جوی

5 از تخت تن برون رو و بر تخت جان نشین از آسمان گذر کن و کیوان خویش جوی

6 برقی که بر دلت زد و دل بی قرار شد آن برق را در اشک چو باران خویش جوی

7 انبان بوهریره وجود توست و بس هر چه مراد توست در انبان خویش جوی

8 ای بی نشان محض نشان از کی جویمت هم تو بجو مرا و به احسان خویش جوی

0 3006

1 سیمرغ و کیمیا و مقام قلندری وصف قلندرست و قلندر از او بری

2 گویی قلندرم من و این دل پذیر نیست زیرا که آفریده نباشد قلندری

3 دام و دم قلندر بی چون بود مقیم خالیست از کفایت و معنی داوری

4 از خود به خود چه جویی چون سر به سر تویی چون آب در سبویی کلی ز کل پری

5 از خود به خود سفر کن در راه عاشقی وین قصه مختصر کن ای دوست یک سری

6 نی بیم و نی امید نه طاعت نه معصیت نی بنده نی خدای نه وصف مجاوری

7 عجزست و قدرتست و خدایی و بندگی بیرون ز جمله آمد این ره چو بنگری

8 راه قلندری ز خدایی برون بود در بندگی نیاید و نه در پیمبری

9 زینهار تا نلافد هر عاشق از گزاف کس را نشد مسلم این راه و ره بری

0 3007

1 دوش همه شب دوش همه شب گشتم من بر بام حبیبی اختر و گردون برده ز زهره جام حبیبی

2 جمله جان ها جمله جان ها بسته پر و پا همچو دل من همچو دل من دلخوش اندر دام حبیبی

3 دام تو خوشتر دام تو خوشتر از می احمر وز زر اخذ از زر پخته از زر پخته نادره تر بد خام حبیبی

4 نور رخ شه نور رخ شه حسرت صد مه رهن صد ر صبح سعادت صبح سعادت درج شده در شام حبیبی

5 مخزن قارون مخزن قارون اختر گردون ملک همایون گر بدهد جان گر بدهد جان او نگزارد وام حبیبی

6 عام شده ست این عام شده ست این نظم سخن ها لیک ای شده قربان ای شده قربان خاص جهان در عام حبیب
0 3008

1	خواجه سلام علیک گنج وفا یافتی	دل به دلم نه که تو گمشده را یافتی
2	هم تو سلام علیک هم تو علیک السلام	طبل خدایی بزن کاین ز خدا یافتی
3	خواجه تو چونی بگو در بر آن ماه رو	آنک ز جا برترست خواجه کجا یافتی
4	ساقی رطل ثقیل از قدح سلسبیل	حسرت رضوان شدی چونک رضا یافتی
5	ای رخ چون زر شده گنج گهر برزدی	وی تن عریان کنون باز قبا یافتی
6	ای دل گریان کنون بر همه عالم بخند	یار منی بعد از این یار مرا یافتی
7	خواجه تویی خویش من پیش من آ پیش من	تا که بگویم تو را من که که را یافتی
8	کوس و دهل می زنند بر فلک از بهر تو	رو که توی بر صواب ملک خطا یافتی
9	بر لب تو لب نهاد زان شکرین لب شدی	خشک لبان را ببین چونک سقا یافتی
10	خواجه بجه از جهان قفل بنه بر دهان	پنجه گشا چون کلید قفل گشا یافتی

0 3009

1	آه که چه شیرین بتیست در تنق زرکشی	اه که چه می زبیدش بدخوی و سرکشی
2	گاه چو مه می رود قاعده شب روی	می کند از اختران شیوه لشکرکشی
3	گاه ز غیرت رود از همه چشمی نهان	تا دل خود را ز هجر تو سوی آذر کشی
4	ای خنک آن دم که تو خسرو و خورشید را	سخت بگیری کمر خانه خود درکشی
5	از طرب آن زمان جامه جان برکنی	وز سر این بیخودی گوش فلک برکشی
6	هر شکری زین هوس عود کند خویش را	تا که بسوزد بر او چونک به مجمر کشی
7	آن نفس از ساقیان سستی و تقصیر نیست	نیست گنه باده را چونک تو کمتر کشی
8	بخت عظیمست آنک نقل ز جنت بری	خیر کثیرست آنک باده ز کوثر کشی
9	مست برآیی ز خود دست بخایی ز خود	قاصد خون ریز خود نیزه و خنجر کشی
10	گوید کز نور من ظلمت و کافر کجاست	تا که به شمشیر دین بر سر کافر کشی

دیوان شمس تبریزی

11	وقت شد ای شمس دین مفخر تبریزیان	تا تو مرا چون قدح در می احمر کشی
0	3010	
1	روی من از روی تو دارد صد روشنی	جان من از جان تو یابد صد ایمنی
2	آهن هستی من صیقل عشقش چو یافت	آینه کون شد رفت از او آهنی
3	مرغ دلم می طپید هیچ سکونی نداشت	مسکن اصلیش دید یافت در او ساکنی
4	ندهد بی چشم تو چشم من آینگی	ندهد بی روز تو روزن من روزنی
5	چشم منش چون بدید گفت که نور منی	جان منش چون بدید گفت که جان منی
6	صبر از آن صبر کرد شکر شکر تو دید	فقر از آن فقر شد کز تو شود او غنی
7	گاه منم بر درت حلقه در می زنم	گاه تویی در برم حلقه دل می زنی
8	باد صبا سوی عشق این دو رسالت ببر	تا شوم از سعی تو پاک ز تردامنی
9	هست مرا همچو نی وام کمر بستتی	هست تو را همچو نی وام شکر دادنی
10	ای دل در ما گریز از من و ما محو شو	زانک بریدی ز ما گر نبوی از منی
11	دانه شیرین به سنگ گفت چو من بشکنم	مغز نمایم ولیک وای چو تو بشکنی
0	3011	
1	هر نفسی از درون دلبر روحانیی	عربده آرد مرا از ره پنهانیی
2	فتنه و ویرانیم شور و پریشانیم	برد مسلمانیم وای مسلمانیی
3	گفت مرا می خوری یا چه گمان می بری	کیست برون از گمان جز دل ربانیی
4	بر سر افسانه رو مست سوی خانه رو	جان بفشان کان نگار کرد گل افشانیی
5	یک دم ای خوش عذار حال مرا گوش دار	مست غمت را بیار رسم نگهبانیی
6	عابد و معبود من شاهد و مشهود من	عشق شناس ای حریف در دل انسانیی
7	کعبه ما کوی او قبله ما روی او	رهبر ما بوی او در ره سلطانیی
8	خواجه صاحب نظر الحذر از ما حذر	تا نهد خواجه سر در خطر جانیی
9	نی غلطم سر بیار تا ببری صد هزار	گل ندمد جز ز خار گنج به ویرانیی

دیوان شمس تبریزی

10 آمد آن شیر من عاشق جان سیر من در کف او شیشه ای شکل پری خوانی

11 گفتم ای روح قدس آخر ما را بپرس گفتم چه پرسم دریغ حال مرا دانایی

12 مستم و گم کرده راه تن زن و پرسش مخواه مست چه ام بوی گیر باده جانانی

13 کی بود آن ای خدا ما شده از ما جدا برده قماشات ما غارت سبحانی

14 هر کی ورا کار کیست در کف او خار کیست هر کی ورا یار کیست هست چو زندانی

15 کارک تو هم تویی یارک تو هم تویی هر کی ز خود دور شد نیست بجز فانی

0 3012

1 ای دل چون آهنت بوده چو آینه ای آینه با جان من مونس دیرینه ای

2 در دل آینه من در دل من آینه تن کی بود محدثی دی و پریرینه ای

3 خواجه چرایی چنین کز تو رمد عشق دین زانک همی بیندت احمد پارینه ای

4 مرغ گزینی یقین دانه شیرین بچین کامد از سوی چین مرغ تو را چینه ای

5 شیر خدایی خدا شیر نرت نام داد از چه سبب گشته ای همدم بوزینه ای

6 صورت تن را مبین زانک نه در خورد توست پوشد سلطان گهی خرقة پشمینه ای

7 هین دل خود را تمام در کف دلبر سپار تا که نپوسد دلت در حسد و کینه ای

8 سینه پاکی که او گشت خوش و عشق خو سینه سینا بود فرش چنین سینه ای

9 تشنه آن شربتی خسته آن شربتی تا تو در این غربتی نیست طمانینه ای

10 هست خرد چون شکر هست صور همچو نی هست معانی چو می حرف چو قنینه ای

11 خوب چو نبود عروس خوش نشود زو نفوس از حفه و از رفه ز اطلس و زرینه ای

12 چون نروی زین جهان خوی خرابات جان در عوض می بگیر بی مزه ترخینه ای

13 خانه تن را بساز باغچه و گلشنی گوشه دل را بساز مسجد آدینه ای

14 هر نفسی شاهی در نظر واحدی آوردش بر طبق نادره لوزینه ای

15 خامش با مرغ خاک قصه دریا مگو بکر چه عرضه کنی بر شه عنینه ای

0 3013

1	یار در آخرزمان کرد طرب سازی	باطن او جد جد ظاهر او بازی
2	جمله عشاق را یار بدین علم کشت	تا نکند هان و هان جهل تو طنازی
3	در حرکت باش از انک آب روان نفسرد	کز حرکت یافت عشق سر سراندازی
4	جنبش جان کی کند صورت گرمابه ای	صف شکنی کی کند اسب گدا غازی
5	طبل غزا کوفتند این دم پیدا شود	جنبش پالانی از فرس تازی
6	می زن و می خور چو شیر تا به شهادت رسی	تا بزنی گردن کافر ابخازی
7	بازی شیران مصاف بازی روبه گریز	روبه با شیر حق کی کند انبازی
8	گرم روان از کجا تیره دلان از کجا	مروزی اوفتاد در ره با رازی
9	عشق عجب غازیست زنده شود زو شهید	سر بنه ای جان پاک پیش چنین غازی
10	چرخ تن دل سیاه پر شود از نور ماه	گر بکند قلب تو قالب پردازی
11	مطرب و سرنا و دف باده برآورده کف	هر نفسی زان لطف آرد غمازی
12	ای خنک آن جان پاک کز سر میدان خاک	گیرد زین قلبگاه قالب پردازی
0	3014	
1	رو که به مهمان تو می نروم ای اخی	بست مرا از طعام دود دل مطبخی
2	رزق جهان می دهد خویش نهان می کند	گاه وصال او بخیل در زر و مال او سخی
3	مال و زرش کم ستان جان بده از بهر جان	مذهب سردان مگیر یخ چه کند جز یخی
4	قسمت آن باردان مایده و نان گرم	قسمت این عاشقان مملکت و فرخی
5	قسمت قسام بین هیچ مگو و مچ	کار بتر می شود گر تو در این می چخی
6	جنتی دل فروز دوزخی خوش بسوز	چند میان جهان مانده در برزخی
7	سوی بتان کم نگر تا نشوی کوردل	کور شود از نظر چشم سگ مسلخی
8	زلف بتان سلسله ست جانب دوزخ کشد	ظاهر او چون بهشت باطن او دوزخی
9	لیک عنایات حق هست طبق بر طبق	کو برهاند ز دام گر چه اسیر فخی
10	جانب تبریز رو از جهت شمس دین	چند در این تیرگی همچو خسان می زخی

3015 0

1	جان و جهان می روی جان و جهان می بری	1	کان شکر می کشی با شکران می خوری
2	ای رخ تو چون قمر تک مرو آهسته تر	2	تا نخلد شاخ گل سینه نیلوفری
3	چهره چون آفتاب می بری از ما شتاب	3	بوی کن آخر کباب زین جگر آذری
4	یک نظری گر وفاست هم صدقات شماس	4	گر برسانی رواست شکر چنین توانگری
5	تا جگر خون ما تا دل مجنون ما	5	تا غم افزون ما کسب کند بهتری
6	شکر که ما سوختیم سوختن آموختیم	6	وز جگر افروختیم شیوه سامندری
7	فاسد سودای تو مست تماشای تو	7	بوسد بر پای تو از طرب بی سری
8	عشق من ای خوبرو رونق خوبان به تو	8	گاه شوی بت شکن گاه کنی آذری
9	مستی از آن دید و داد شادی از آن بخت شاد	9	چشم بدت دور باد تا که کنی لمتری
10	جانب دل رو به جان تا که ببینی عیان	10	حلقه جوق ملک صورت نقش پری
11	از ملک و از پری چون قدری بگذری	11	محو شود در صفات صورت و صورتگری

3016 0

1	بازرهان خلق را از سر و از سرکشی	1	ای که درون دلی چند ز دل درکشی
2	ای دل دل جان جان آمد هنگام آن	2	زنده کنی مرده را جانب محشر کشی
3	پیرهن یوسفی هدیه فرستی به ما	3	تا بدرد آفتاب پیرهن زرکشی
4	نیزه کشی بردری تو کمر کوه را	4	چونک ز دریای غیب آیی و لشکر کشی
5	خاک در فقر را سرمه کش دل کنی	5	چارق درویش را بر سر سنجر کشی
6	سینه تاریک را گلشن جنت کنی	6	تشنه دلان را سوار جانب کوثر کشی
7	در شکم ماهیی حجره یونس کنی	7	یوسف صدیق را از بن چه برکشی
8	نفس شکم خواره را روزه مریم دهی	8	تا سوی بهرام عشق مرکب لاغر کشی
9	از غزل و شعر و بیت توبه دهی طبع را	9	تا دل و جان را به غیب بی دم و دفتر کشی
10	سنبله آتشین رسته کنی بر فلک	10	زهره مه روی را گوشه چادر کشی

گر تو مرا سوی خویش یک دم کمتر کشی

مفخر تبریزیان شمس حق ای وای من

11

3017

0

عکس لبث شهد ساخت تلخی هر غوره ای

لاله ستانست از عکس تو هر شوره ای

1

آه که چه دیوانه شد جان من از سوره ای

مصحف عشق تو را دوش بخواندم به خواب

2

گر شکر تو شود مغز شکرپوره ای

مشکل هر دو جهان آه چه حلوا شود

3

تا بشود پرشکر در تن هر روده ای

چهره چون آفتاب بر تن چون غوره تاب

4

چونک سر رشته یافت خصم ز ماسوره ای

وا شدن از خویشتن هست ز ماسوره سهل

5

بشکن و پیدا شود قیمت لاهوره ای

جسم که چون خربزه ست تا نبری چون خورند

6

رقص کنان کله ها هر طرفی کوره ای

آه که ندیدی هنوز بر سر میدان عشق

7

نبض دلم می جهید در کف قاروره ای

پیش طبیب دو کون رفتم بیمار عشق

8

جز ز تو یابد شفا علت ناسوره ای

گفتمش ای شمس دین مفخر تبریز آه

9

3018

0

سوخته باد آینه تا تو در او ننگری

ای تو ز خوبی خویش آینه را مشتری

1

در قدح جان من آب کند آذری

جان من از بحر عشق آب چو آتش بخورد

2

کو چو گلستان شده ست از نظر عبهری

خار شد این جان و دل در حسد آینه

3

زود سلامش رسان گو که خوشی خوشتری

گم شده ام من ز خویش گر تو بیابی مرا

4

که من آواره ای گشته نهان چون پری

گر تو بیابی مرا از من من را بگو

5

غمزه جادوش کرد جان مرا ساحری

مست نیم ای حریف عقل نرفت از سرم

6

تا تو بدانی که نیست کار بتم سرسری

گر تو به عقلی بیا یک نظری کن در او

7

کرد یکی شیوه ای شیوه او برتری

بر لب دریای عشق دیدم من ماهیی

8

صورت گوساله ای بود دو صد سامری

گر چه که ماهی نمود لیک خود او بحر بود

9

نطق زبان را که تو حلقه برون دری

ماهی ترک زبان کرد که گفته ست بحر

10

زانک هوا آتش نیست نیست حریف تری

دم زدن ماهیان آب بود نی هوا

11

12 بنگر در ماهیی نان وی و رزق او بحر بود پس تو در عشق از او کمتری

13 دام فکندم که تا صید کنم ماهیی صید سلیمان وقت جان من انگشتی

14 این چه بهانست خود زود بگو بحر کیست از حسد کس مترس در طلب مهتری

15 روشن و مطلق بگو تا نشود از دلت مفخر تبریز ما شمس حق و دین بری

0 3019

1 ای که تو عشاق را همچو شکر می کشی جان مرا خوش بکش این نفس ار می کشی

2 کشتن شیرین و خوش خاصیت دست توست زانک نظرخواه را تو به نظر می کشی

3 هر سحری مستمر منتظرم منتظر زانک مرا بیشتر وقت سحر می کشی

4 جور تو ما را چو قند راه مدد درمبند نی که مرا عاقبت بر سر در می کشی

5 ای دم تو بی شکم ای غم تو دفع غم ای که تو ما را به دام همچو شرر می کشی

6 هر دم دفعی دگر پیش کنی چون سپر تیغ رها کرده ای تو به سپر می کشی

0 3020

1 پیشتر آ پیشتر چند از این رهنی چون تو منی من توام چند تویی و منی

2 نور حقیم و زجاج با خود چندین لجاج از چه گریزد چنین روشنی از روشنی

3 ما همه یک کاملیم از چه چنین احوлим خوار چرا بنگرد سوی فقیران غنی

4 راست چرا بنگرد سوی چپ خویش خوار هر دو چو دست تواند چه یمنی چه دنی

5 ما همه یک گوهریم یک خرد و یک سریم لیک دوبین گشته ایم زین فلک منحنی

6 رخت از این پنج و شش جانب توحید کش عرعر توحید را چند کنی منثنی

7 هین ز منی خیز کن با همه آمیز کن با خود خود حبه ای با همه چون معدنی

8 هر چه کند شیر نر سگ بکند هم سگی هر چه کند روح پاک تن بکند هم تنی

9 روح یکی دان و تن گشته عدد صد هزار همچو که بادام ها در صفت روغنی

10 چند لغت در جهان جمله به معنی یکی آب یکی گشت چون خابیه ها بشکنی

11 جان بفرستد خبر جانب هر بانظر چون که به توحید تو دل ز سخن برکنی

3021 0

1	شیردلا صد هزار شیردلی کرده ای	در کرم از آفتاب نیز سبق برده ای
2	چشم ببند و بکن بار دگر رحمتی	بشکن سوگند را گر به خدا خورده ای
3	بنگر کاین دشمنان دست زنان گشته اند	چونک در این خشم و جنگ پای خود افشرده ای
4	میل تو با کیست جان تا بشوم خاک او	چاکر آن کس شوم کش به کس اشمرده ای
5	ای تن آخر بجنب بر خود و جهدی بکن	جهد مبارک بود از چه تو پژمرده ای
6	خیز برو پیش دوست روی بنه بر زمین	کای صنم چون شکر از چه بیازرده ای
7	خواجه جان شمس دین مفخر تبریزیان	این سرم از نخل تست زانک تو پرورده ای

3022 0

1	گفت مرا آن طبیب رو ترشی خورده ای	گفتم نی گفت نک رنگ ترش کرده ای
2	دل چو سیاهی دهد رنگ گواهی دهد	عکس برون می زند گر چه تو در پرده ای
3	خاک تو گر آب خوش یابد چون روضه ایست	ور خورد او آب شور شوره برآورده ای
4	سبز شوند از بهار زرد شوند از خزان	گر نه خزان دیده ای پس ز چه روزرده ای
5	گفتمش ای غیب دان از تو چه دارم نهان	پرورش جان تویی جان چو تو پرورده ای
6	کیست که زنده کند آنک تواش کشته ای	کیست که گرمش کند چون تواش افسرده ای
7	شربت صحت فرست هم ز شرابات خاص	زانک تو جوشیده ای زانک تو افشرده ای
8	داد شراب خطیر گفت هلا این بگیر	شاد شو ار پرغمی زنده شو ار مرده ای
9	چشمه بجوشد ز تو چون ارس از خاره ای	نور بتابد ز تو گر چه سیه چرده ای
10	خضر بقایی شوی گر عرض فانایی	شادی دل ها شوی گر چه دل آزرده ای
11	کی بشود این وجود پاک ز بیگانگان	تا نرسد خلعتی دولت صدمرده ای
12	گفت درختی به باد چند وزی باد گفت	باد بهاری کند گر چه تو پژمرده ای

3023 0

1	قصر بود روح ما نی تل ویرانه ای	همدم ما یار ما نی دم بیگانه ای

2 بادیه ای هایلست راه دل و کی رسد جز که دل پردلی رستم مردانه ای

3 نی دل خصم افکنی بل دل خویش افکنی نی دل تن پروری عاشق جانانه ای

4 چونک فروشد تنش در تک خاک لحد رست درخت قبول از بن چون دانه ای

5 عاشق آن نور کیست جز دل نورانیی فتنه آن شمع چیست جز تن پروانه ای

6 مسرح روح الله است جلوه روح القدس زانک ورا آفتاب هست عزبخانه ای

0 3024

1 بستگی این سماع هست ز بیگانه ای ز ارچلی جغد گشت حلقه چو ویرانه ای

2 آنک بود همچو برف سرد کند وقت را چون بگدازد چو سیل پست کند خانه ای

3 غیر برونی بدست غیر درونی بتر از سبب غیریست کندن دندان ای

4 باد خزانست غیر زرد کند باغ را حبس کند در زمین خوبی هر دانه ای

5 پیش تو خندد چو گل پای درآید چو خار ریش نگه دار از آن دوسر چون شانه ای

6 از سبب آنک بد در صف ترسنده ای گشت شکسته بسی لشکر مردانه ای

7 خسرو تبریزی شمس حق و دین که او شمع همه جمع هاست من شده پروانه ای

0 3025

1 جای دگر بوده ای زانک تهی روده ای آب دگر خورده ای زانک گل آلوده ای

2 مست دگر باده ای کاحمق و بس ساده ای دل چه بدو داده ای رو که نیاسوده ای

3 گنج روان در دلت بر سر گنج این گلت گیرم بی دیده ای آخر نشنوده ای

4 چیست سپیدی چشم از اثر نفس و خشم چون پی دارو ز یشم سرمه دهی سوده ای

5 از نظر لم یزل دارد جانت تگل پرتو خورشید را تو به گل اندوده ای

6 گنج دلت سر به مهر وین جگرت کان مهر ای تو شکم خوار چند در هوس روده ای

7 از اثر شمس دینست این تبش عشق تو وز تبریزست این بخت که پرورده ای

0 3026

1 خیره چرا گشته ای خواجه مگر عاشقی کاسه بزن کوزه خور خواجه اگر عاشقی

کاش بدانستی بر چه قمر عاشقی

کاش بدانستی بر چه در ایستاده ای

چشمت از او روشنست تیز نظر عاشقی

چشمه آن آفتاب خواب نبیند فلک

راست بگویم مرنج سخته جگر عاشقی

شیر فلک زین خطر خون شده استش جگر

ای مه لاغر شده بر چه سحر عاشقی

ای گل تر راست گو بر چه دریدی قبا

هر دم کف می کنی بر چه گهر عاشقی

ای دل دریاصفت موج تو ز اندیشه هاست

ور تو سپر بفکنی سسته سپر عاشقی

آنک از او گشت دنگ غم نخورد از خدنگ

لیک تو ای روح پاک نادره تر عاشقی

جمله اجزای خاک هست چو ما عشقناک

چون هنرت خامشیست بر چه هنر عاشقی

ای خرد ار بحرایی دم مزن و دم بخور

3027

صف سلیمان نگر پیش رخ آن پری

نیست عجب صف زده پیش سلیمان پری

یافت فراغت ز رنج وز غم درمان پری

آن پریی کز رخس گشت بشر چون ملک

یافته دیو و ملک گوهر جان زان پری

تربیت آن پری چشم بشر باز کرد

گشت پری آدمی هم شد انسان پری

ما و منی پاک رفت ماء منی خشک شد

شاد ز عشق رخس شادتر از جان پری

دیده جان شمس دین مفخر تبریز و جان

3028

من چو کمین فلاحم تو دهیم سالاری

ای صنم گلزاری چند مرا آزاری

چند به دل آموزی مغلطه و طراری

چند مرا بفریبی هر چه کنی می زیبی

افتد و سودش نکند در دغلی هشیاری

آن که از آن طراری باز بر او برشکنی

تار هم از لطف فنا زین فرح و زین زاری

ساده دلی ساز مرا سوی عدم تاز مرا

هر کی بخندد بود او در حجب ستاری

هر کی بگرید به یقین دیده بود گنج دفین

باز بنگشاده ام این دان خبر سرباری

من که ز دور آمده ام با شر و شور آمده ام

مایه نداری تو ولی خایه خود می خاری

بار که بگشاده شود از پی سرمایه بود

مشتري گفت تو او سیر نه از بسیاری

بس کن و بسیار مگو روی بدو آر بدو

3029 0

1	آه که دلم برد غمزه های نگاری	شیر شگرف آمد و ضعیف شکاری
2	هیچ دلی چون نبود خالی از اندوه	درد و غم چون تو یار و دلبر باری
3	از پی این عشق اشک هاست روانه	خوب شهی آمد و لطیف نثاری
4	چشم پیایی چو ابر آب فشاند	تا ننشیند بر آن نیاز غباری
5	کان شکر آن لبست باد بقایش	تا که نماید حزین و غوره فشاری
6	نک شب قدرست و بدر کرد عنایت	بر دل هر شب روی ستاره شماری
7	بی مه او جان چو چرخ زیر و زبر بود	ماهی بی آب را کی دید قراری
8	خود تو چو عقلی و این جهان همه چون تن	از تن بی عقل کی بیاید کاری
9	خلعت نو پوش بر زمین و زمانه	خلعت گل یافت از جناب تو خاری
10	گر نبدی خوی دوست روح فشانی	خود نبدی عاشقی و روح سپاری
11	خرقه بده در قمارخانه عالم	خوب حریفی و سودناک قماری
12	بهر کنارش همی کنار گشایم	هیچ کس آن بحر را ندید کناری
13	تن بزنم تا بگوید آن مه خوش رو	آنک ز حلمش بیافت کوه وقاری

3030 0

1	سلمک الله نیست مثل تو یاری	نیست نکوتر ز بندگی تو کاری
2	ای دل گفתי که یار غار منست او	هیچ نگنجد چنین محیط به غاری
3	عاشق او خرد نیست زانک نخسبد	بر سر آن گنج غیب هر نره ماری
4	ذره به ذره کنار شوق گشادست	گر چه نگنجد نگار ما به کناری
5	آن شکرستان رسید تا نگذارد	سرکه فروشنده ای و غوره فشاری
6	جوی فراتی روان شدست از این سو	کاین همه جان ها ز آب اوست بخاری
7	از سر مستی پریر گفتم او را	کار مرا این زمان بده تو قراری
8	خنده شیرین زد و ز شرم برافروخت	ماه غریب از چو من غریب شماری

دیوان شمس تبریزی

9	گفت مخور غم که زرد و خشک نماند	باغ تو با این چنین لطیف بهاری
10	هفت فلک ز آتش منست چو دودی	هفت زمین در ره منست غباری
11	دام جهان را هزار قرن گذشتست	درخور صیدم نیامدست شکاری
12	هم به کنار آمد این زمانه و دورش	عاشق مستی ز ما نیافت کناری
13	این مه و خورشید چون دو گاو خراسند	روز چرایی و شب اسیر شیاری
14	جمع خرابی نگر که گاوپرستند	یاوه شدستند بی شکال و فساری
15	رو به خراب گو که ریش گاو بریزاد	توبه کنید و روید سوی مطاری
16	تا که شود هر خری ندیم مسیحی	وحی پذیرنده ای و روح سپاری
17	از شش و از پنج بگذرید و ببینید	شهره حریفان و مقلان قماری
18	چون به خلاصه رسید تا که بگویم	سوخت لبم را ز شوق دوست شراری
19	ماند سخن در دهان و رفت دل من	جانب یاران به سوی دور دیاری
0	3031	
1	خوشدل از یار همچنانک تو دیدی	جان پرانوار همچنانک تو دیدی
2	از چمن یار صد روان مقدس	در گل و گلزار همچنانک تو دیدی
3	هر کی دلی داشت زین هوس تو ببینش	بی دل و بی کار همچنانک تو دیدی
4	هر نظری کو بدید روی تو را گشت	خواجه اسرار همچنانک تو دیدی
5	صورت منصور دانک بود بهانه	برشده بر دار همچنانک تو دیدی
6	هست بر اومید گلستان تو جان ها	ساخته با خار همچنانک تو دیدی
7	عشق چو طاووس چون پرید شود دل	خانه پرمار همچنانک تو دیدی
8	عشق گزین عشق بی حیات خوش عشق	عمر بود بار همچنانک تو دیدی
9	در دل عشاق فخر و ملک دو عالم	ننگ بود عار همچنانک تو دیدی
10	عشق خداوند شمس دین که به تبریز	جان کند ایثار همچنانک تو دیدی
0	3032	

از پگه ای یار زان عقار سمایی	1	ده به کف ما که نور دیده مایی
زانک وظیفه ست هر سحر ز کف تو	2	دور بگردان که آفتاب لقایی
هم به منش ده مها مده به دگر کس	3	عهد و وفا کن که شهریار وفایی
در تنق گردها لطیف هلالی	4	وز جهت دردها لطیف دوائی
دور بگردان که دور عشق تو آمد	5	خلق کجاند و تو غریب کجایی
بر عدد ذره جان فدای تو کردی	6	چرخ فلک گر بدی مه تو بهایی
با همه شاهی چو تشنگان خماریم	7	ساقی ما شو بکن به لطف سقایی
بهر تو آدم گرفت دبه و زنبیل	8	بهر تو حوا نمود نیز حوایی
آدم و حوا نبود بهر قدومت	9	خالق می کرد گونه گونه خدایی
در قدح تو چهار جوی بهشتست	10	نه از شش و پنجست این سرورفزایی
جمله اجزای ما شکفته کن این دم	11	تا به فلک بررود غریو گوایی
غیغ غنچه در این چمن بنخندد	12	تا تو به خنده دهان او نگشایی
طلعت خورشید تو اگر ننماید	13	یمن نیاید ز سایه های همایی
خانه بی جام نیست خوب و منور	14	راه رهاوی بزن کز اوست رهایی
مشک که ارزد هزار بحر فروریز	15	کوه وقاری و بحر جود و سخایی
هر شب آید ز غیب چون گله بانی	16	جان رهد از تن چو اشتران چرایی
در عدمستان کشد نهان شتران را	17	خوش بچراند ز سبزه های عطایی
بند کند چشمشان که راه نبینند	18	راه الهیست نیست راه هوایی
چون بنهد رخ پیاده در قدم شاه	19	جست دواسبه ز نیستی و گدایی
کژ نرود زان سپس به راه چو فرزین	20	خواب ببیند چو پیل هند رجایی
مات شو و لعب گفت و گوی رها کن	21	کان شه شطرنج راست راه نمایی

3033 0

2	در شب تاری ره متواری	رهبر ما شد بوی افندی
3	شادی جان ها ذوق دهان ها	اصل مکان ها کوی افندی
4	صحن گلستان عشرت مستان	آب حیات و جوی افندی
5	عیش معظم جام دمام	بزم دو عالم طوی افندی
6	کام من آمد دام افندی	های من آمد هوی افندی
7	گرگ ز بره دست بدارد	چون شنود او قوی افندی
8	گنج سبیلی خوان خلیلی	نیست بخیلی خوی افندی
9	کله شاهان سکه ماهان	در خم چوگان گوی افندی
10	خامش و کم گو هی کی بود او	قبله اوها اوی افندی
0	3034	
1	می رسد ای جان باد بهاری	تا سوی گلشن دست برآری
2	سبزه و سوسن لاله و سنبل	گفت بروید هر چه بکاری
3	غنچه و گل ها مغفرت آمد	تا ننماید زشتی خاری
4	رفعت آمد سرو سهی را	یافت عزیزی از پس خواری
5	روح درآید در همه گلشن	کآب نماید روح سپاری
6	خوبی گلشن ز آب فزاید	سخت مبارک آمد یاری
7	کرد پیامی برگ به میوه	زود بیایی گوش نخاری
8	شاه ثمارست آن عنب خوش	زانک درختش داشت نزاری
9	در دی شهوت چند بماند	باغ دل ما حبس و حصاری
10	راه ز دل جو ماه ز جان جو	خاک چه دارد غیر غباری
11	خیز بشو رو لیک به آبی	کآرد گل را خوب عذاری
12	گفت به ریحان شاخ شکوفه	در ره ما نه هر چه داری
13	بلبل مرغان گفت به بستان	دام شما راییم شکاری

14	لایه کند گل رحمت حق را	بر ما دی را برنگماری
15	گوید یزدان شیریه ز میوه	کی به کف آید تا نقشاری
16	غم مخور از دی وز غز و غارت	وز در من بین کارگزاری
17	شکر و ستایش ذوق و فزایش	رو ننماید جز که به زاری
18	عمر ببخشم بی ز شماری	گر بستانم عمر شماری
19	باده ببخشم بی ز خمارت	گر بستانم خمر خماری
20	چند نگاران دارد دانش	کاغذها را چند نگاری
21	از تو سیه شد چهره کاغذ	چونک بخوانی خط نهاری
22	دود رها کن نور نگر تو	از مه جانان در شب تاری
23	بس کن و بس کن ز اسب فرود آ	تا که کند او شاه سواری
0	3035	
1	دوش همه شب دوش همه شب	گشتم من بر بام افندی
2	آخر شب شد آخر شب شد	خوردم می از جام افندی
3	شیر و شکر را شمس و قمر را	مایه ببخشد نام افندی
4	نور دو عالم عشق قدیمی	دولت مرغان دام افندی
5	شیر روان شد خوش ز بیانش	شیر سیه شد رام افندی
6	کام ملوکان جایزه گیری	جایزه بخشی کام افندی
7	کعبه جان ها روی ملیحش	پخته عالم خام افندی
8	گر الفی و سابق حرفی	محو شو اندر لام افندی
9	نور بود او نار نماید	خاص بود خود عام افندی
10	بس کن بس کن کس نتواند	که بگزارد وام افندی
0	3036	
1	گاه چو اشتز در وحل آیی	که چو شکاری در عجل آیی

2	کجکنن اغلن چند گریزی	عاقبت آخر در عمل آیی
3	در سوی بی سو می رو و می جو	تا کی ای دل در علل آیی
4	در طلبی تو در طرب افتی	در نمدی تو در حلل آیی
5	دردسر آید شور و شر آید	عاشق شو تا بی خلل آیی
6	نفخ کند جان در دل ترسان	مطرب جویی در غزل آیی
7	چونک قویتر دردمد آن نی	در رخ دلبر مکتحل آیی
8	چنگ بگیری ننگ پذیری	فاعل نبوی مفتعل آیی
9	از غم دلبر در برش افتی	در کف اوپی در بغل آیی
10	فکر رها کن ترک نهی کن	زانک ز حیرت با دول آیی
11	فکر چو آید ضد ورا بین	زین دو به حیرت محتمل آیی
12	زانک تردد آرد به حیرت	زین دو تحول در محل آیی
13	ز اول فکرت آخر ره بین	چند به گفتن منتقل آیی
0	3037	
1	به خاک پای تو ای مه هر آن شبی که بتابی	به جای عمر عزیزی چو عمر ما نشتابی
2	چو شب روان هوس را تو چشمی و تو چراغی	مسافران فلک را تو آتشی و تو آبی
3	در این منازل گردون در این طواف همایون	گر از قضا مه ما را به اتفاق بیابی
4	اگر چه روح جهانت و روح سوی ندارد	ثواب کن سوی او رو اگر چه غرق ثوابی
5	بگو به تست پیامی اگر چه حاضر جانی	جواب ده به حق آنک بس لطیف جوابی
6	هزار مهره ربودی هنوز اول بازیست	هزار پرده دریدی هنوز زیر نقابی
7	چه ناله هاست نهان و چه زخم هاست دلم را	زهی رباب دل من به دست چون تو ربابی
8	دلم تو را چو ربابی تنم تو را چو خرابی	رباب می زن و می گرد مست گرد خرابی
9	همه ز جام تو مستند هر یکی ز شرابی	ز جام خویش نپرسی که مست از چه شرابی
10	کجاست ساحل دریا دلا که هر دم غرقی	کجاست آتش غیبی که لحظه لحظه کبابی

1	ببرد عقل و دلم را براق عشق معانی	مرا بپرس کجا برد آن طرف که ندانی
2	بدان رواق رسیدم که ماه و چرخ ندیدم	بدان جهان که جهان هم جدا شود ز جهانی
3	یکی دمیم امان ده که عقل من به من آید	بگویمت صفت جان تو گوش دار که جانی
4	ولیک پیشتر آ خواجه گوش بر دهنم ده	که گوش دارد دیوار و این سریست نهانی
5	عنایتیست ز جانان چنین غریب کرامت	ز راه گوش درآید چراغ های عیانی
6	رفیق خضر خرد شو به سوی چشمه حیوان	که تا چو چشمه خورشید روز نور فشانی
7	چنانک گشت زلیخا جوان به همت یوسف	جهان کهنه بیابد از این ستاره جوانی
8	فروخورد مه و خورشید و قطب هفت فلک را	سهیل جان چو برآید ز سوی رکن یمانی
9	دمی قراضه دین را بگیر و زیر زبان نه	که تا به نقد ببینی که در درونه چه کانی
10	فتاده ای به دهان ها همی گزندت مردم	لطیف و پخته چو نانی بدان همیشه چنانی
11	چو ذره پای بکوبی چو نور دست تو گیرد	ز سردیست و ز تری که همچو ریگ گرانی
12	چو آفتاب برآمد به خاک تیره بگوید	که چون قرین تو گشتم تو صاحب دو قرانی
13	تو بز نه ای که برآیی چراغپایه به بازی	که پیش گله شیران چو نره شیر شبانی
14	چراغ پنج حسست را به نور دل بفروزان	حواس پنج نمازست و دل چو سبع مثنای
15	همی رسد ز سموات هر صبح ندایی	که ره بری به نشانی چو گرد ره بنشانی
16	سپس مکش چو مخنت عنان عزم که پیشست	دو لشکرست که در وی تو پیش رو چو سنائی
17	شکر به پیش تو آمد که برگشای دهان را	چرا ز دعوت شکر چو پسته بسته دهانی
18	بگیر طبله شکر بخور به طبل که نوشت	مکوب طبل فسانه چرا حریف زبانی
19	ز شمس مفخر تبریز آفتاب پرستی	که اوست شمس معارف رئیس شمس مکانی

1	هزار جان مقدس هزار گوهر کانی	فدای جاه و جمالت که روح بخش جهانی
2	چه روح ها که فزایی چه حلقه ها که ربایی	چو ماه غیب نمایی ز پرده های نهانی

دیوان شمس تبریزی

3	چو در غزا تو بتازی ز بحر گرد برآری	هزار بحر بجوشد چو قطره ای بچکانی
4	تویی ز کون گزیده تویی گشایش دیده	به یک نظر تو ببخشی سعادت دوجہانی
5	کژی که هست جهان را چو تیر راست کن آن را	بکش کمان زمان را که سخت سخته کمائی
6	نه چرخ زهر چشاند نه ترس و خوف بماند	چو دل ثنای تو خواند که شاه امن و امانی
7	به چرخ سینه برآیی هزار ماه نمایی	یکی بدان که تو اینی یکی بدان که تو آنی
8	تو راست چرخ چو چاکر تو مه نباشی و اختر	هزار ماه منور ز آستین بفشانی
9	تو شمس مفخر تبریز به خواجگی چو نشینی	صد آفتاب زمان را چو بندگان بنشانی
0	3040	
1	چه آفتاب جمالی که از مجره گشادی	درون روزن عالم چو روز بخت فتادی
2	هزار سوسن نادر ز روی گل بشکفتی	هزار رسم دل افزا بدان چمن بنهادی
3	هزار اطلس کحلی بنفشه وار دریدی	که پر و بال مریدی و جان جان مرادی
4	در آن زمان که به خوبی کلاه عقل ربایی	نه عقل پره کاه ست و تو به لطف چو بادی
5	چه عقل دارد آن گل که پیش باد ستیزد	نه از نسیم ویستش جمال و نیک نهادی
6	میی که کف تو بخشد دو صد خمار به ارزد	چگونه گیج نگردد سر وجود ز شادی
0	3041	
1	اگر مرا تو ندانی بپرس از شب تاری	شبست محرم عاشق گواه ناله و زاری
2	چه جای شب که هزاران نشانه دارد عاشق	کمینه اشک و رخ زرد و لاغری و نزاری
3	چو ابر ساعت گریه چو کوه وقت تحمل	چو آب سجدہ کنان و چو خاک راه به خواری
4	ولیک این همه محنت به گرد باغ چو خاری	درون باغ گلستان و یار و چشمه جاری
5	چو بگذری تو ز دیوار باغ و در چمن آیی	زبان شکر گزاری سجود شکر بیاری
6	که شکر و حمد خدا را که برد جور خزان را	شکفته گشت زمین و بهار کرد بهاری
7	هزار شاخ برهنه قرین حله گل شد	هزار خار مغیلان رهیده گشت ز خاری
8	حلاوت غم معشوق را چه داند عاقل	چو جوله ست نداند طریق جنگ و سواری

9 برادر و پدر و مادر تو عشاقند که جمله یک شده اند و سرشته اند ز یاری

10 نمک شود چو درافتد هزار تن به نمکدان دوی نماند در تن چه مرغزی چه بخاری

11 مکش عنان سخن را به کودنی ملولان تو تشنگان ملک بین به وقت حرف گزاری

0 3042

1 چو مهر عشق سلیمان به هر دو کون تو داری مکش تو دامن خود را که شرط نیست بیاری

2 نه بند گردد بندی نه دل پذیرد پندی چو تنگ شکر قندی توام درون کناری

3 طراوت سمنی تو چه رونق چمنی تو مگر تو عین منی تو مگر تو آینه واری

4 چه نور پنج و ششی تو که آفت حبشی تو چو خوان عشق کشی تو ز سنگ آب برآری

5 چه کیمیای زری تو چه رونق قمری تو چو دل ز سینه بری تو هزار سینه بیاری

6 ز خلق جمله گسستم که عشق دوست بسستم چو در فنا بنشستم مرا چه کار به زاری

7 بسوخت عشق تو خرمن نه جان بماند نه این تن جوی نیابی تو از من اگر هزار فشاری

8 برون ز دور زمانی مثال گوهر کانی نشسته ایم چو جانی اگر کشی و بداری

9 ز جام شربت شافی شدم به عشق تو لافی بیامدم زر صافی اگر تو کوره ناری

10 کف از بهشت بشوید چو باغ عشق تو گوید کز او جواهر روید اگر چه سنگ بکاری

11 دلی که عشق نواز در این جهان بنسازد از انک می نگذارد که یک زمانش بخاری

12 تو شمس خسرو تبریز شراب باقی برریز براق عشق بکن تیز که بس لطیف سواری

0 3043

1 ز حد چون بگذشتی بیا بگوی که چونی ز عشق جیب دریدی در ابتدای جنونی

2 شکست کشتی صبرم هزار بار ز موجت سری برآر ز موجی که موج قلزم خونی

3 که خون بهینه شرابست جگر بهینه کبابست همین دوم تو فزون کن که از فزونه فزونی

4 چو از الست تو مستم چو در فنای تو هستم چو مهر عشق شکستم چه غم خورم ز حرونی

5 برون بسیت بجستم درون بدیدم و رستم چه میل و عشق شدستم به جست و جوی درونی

6 دلی ز من بربودی که دل نبود و تو بودی چه آتشی و چه دودی چه جادوی چه فسونی

7	نمای چهره زیبا تو شمس مفخر تبریز	که نقش ها تو نمایی ز روح آینه گونی
0	3044	
1	گهی به سینه درآیی گهی ز روح برآیی	گهی به هجر گرایي چه آفتی چه بلایی
2	گهی جمال بتانی گهی ز بت شکنانی	گهی نه این و نه آنی چه آفتی چه بلایی
3	بشر به پای دویده ملک به پر پیریده	به غیر عجز ندیده چه آفتی چه بلایی
4	چو پر و پاش نماند چو او ز هر دو بماند	تو را به فقر بداند چه آفتی چه بلایی
5	مثال لذت مستی میان چشم نشست	طریق فهم بیستی چه آفتی چه بلایی
6	در آن دلی که گزیدی خیال وار دویی	بگفتی و بشنیدی چه آفتی چه بلایی
7	چه دولتی ز چه سودی چه آتشی و چه دودی	چه مجمری و چه عودی چه آفتی چه بلایی
8	غم تو دامن جانی کشید جانب کانی	به سوی گنج نهانی چه آفتی چه بلایی
9	چه سوی گنج کشیدش ز جمله خلق بریدش	دگر کسی بندیدش چه آفتی چه بلایی
10	چه راحتی و چه روحی چه کشتی و چه نوحی	چه نعمتی چه فتوحی چه آفتی چه بلایی
11	بگفتمت چه کس است این بگفتم هوس است این	خمش خمش که بس است این چه آفتی چه بلایی
12	هوس چه باشد ای جان مرا مخند و مرنجان	رهم نما و بگنجان چه آفتی چه بلایی
13	تو عشق جمله جهانی ولی ز جمله نهانی	نهان و عین چو جانی چه آفتی چه بلایی
14	مرا چو دیک بجوشی مگو خمش چه خروشی	چه جای صبر و خموشی چه آفتی چه بلایی
15	بجوش دیک دلم را بسوز آب و گلم را	بدر خط و سجم را چه آفتی چه بلایی
16	بسوز تا که برویم حدیث سوز بگویم	به عود ماند خویم چه آفتی چه بلایی
17	دگر مگوی پیامش رسید نوبت جامش	ز جام ساز ختامش چه آفتی چه بلایی
0	3045	
1	من آن نیم که تو دیدی چو بینیم نشناسی	تو جز خیال نبینی که مست خواب و نعاسی
2	مرا بپرس که چونی در این کمی و فزونی	چگونه باشد یوسف به دست کور نخاسی
3	به چشم عشق توان دید روی یوسف جان را	تو چشم عشق نداری تو مرد وهم و قیاسی

4	بهای نعمت دیده سپاس و شکر خدا دان	مرم چو قلب ز کوره که کان شکر و سپاسی
5	وگر ز کوره بترسی یقین خیال پرستی	بت خیال تراشی وزان خیال هراسی
6	بت خیال تو سازی به پیش بت به نمازی	چو گبر اسیر بتانی چو زن حریف نفاسی
7	خیال فرع تو باشد که فرع فرع تو را شد	تو مه نه ای تو غباری تو زر نه ای تو نحاسی
8	به جان جمله مردان اگر چه جمله یکی اند	که زیر چرخه گردون تننا چو گاو خراسی
9	وگر ز چنبر گردون برون کشی سر و گردن	ز خرگله برهیدی فرشته ای و ز ناسی
0	3046	
1	چو صبحدم خندیدی در بلا بندیدی	چو صیقلی غم ها را ز آینه رندیدی
2	چه جامه ها دردادی چه خرقه ها دزدیدی	چه گوش ها بگرفتی به عیش دان بکشیدی
3	چه شعله ها برکردی چه دیک ها بپزیدی	چه جس ها بگرفتی چه راه ها پرسیدی
4	ز عقل کل بگذشتی برون دل بدمیدی	گشاد گلشن و باغی چو سرو تر نازیدی
5	اگر چه خود سرمستی دهان چرا بربستی	قلم چرا بشکستی ورق چرا بدریدی
6	چه شاخه ها افشاندی چه میوه ها برچیدی	ترش چرا بنشستی چه طالب تهدیدی
0	3047	
1	به جان تو ای طایی که سوی ما باز آیی	تو هر چه می فرمایی همه شکر می خایی
2	برآ به بام ای خوش خو به بام ما آور رو	دو سه قدم نه این سو رضای این مستان جو
3	اگر ملولی بستان قنینه ای از مستان	که راحت جانست آن بدار دست از دستان
4	ایا بت جان افزا نه وعده کردی ما را	که من بیایم فردا زهی فریب و سودا
5	ایا بت ناموسی لب مرا گر بوسی	رها کنی سالوسی جلا کنی طاووسی
6	سری ز روزن درکن وثاق پرشکر کن	جهان پر از گوهر کن بیا ز ما باور کن
7	نهال نیکی بنشان درخت گل را بفشان	بیا به نزد خویشان دغل مکن با ایشان
8	دو دیده را خوابی ده زمانه را تابی ده	به تشنگان آبی ده به غوره دوشابی ده
9	بگیر چنگ و تنتن دل از جدایی برکن	بیار باده روشن خمار ما را بشکن

شراب با یاران خور میان یاران خوشتر

10 از این ملولی بگذر به سوی روزن منگر

که با غمت من جفتم به هر سوی که افتم

11 ز بیخودی آشفتم به دلبر خود گفتم

به زلف شستش بنگر به هر چه هستش بنگر

12 به ضرب دستش بنگر به چشم مستش بنگر

چو انگبین و شیرم به پیش لطفش میرم

13 چو دامن او گیرم عظیم باتوفیرم

مران تو کشتی بی شط بگیر راه اوسط

14 مزن نگارا بربط به پیش مشتی خربط

که هر چه کاری این جا تو را بروید ده تا

15 بکار تخم زیبا که سبز گردد فردا

اگر به کوه و دشتی برو که زرین طشتی

16 اگر تو تخمی کشتی چرا پشیمان گشتی

ز عالم پرآتش گریز پنهان خوش خوش

17 ملول گشتی ای کش بخسب و رو اندرکش

به غیب آرامیده به پر جان پریده

18 ببند از این سو دیده برو ره دزدیده

بود خفیف و سابق برای عذرا وامق

19 نشسته خسب عاشق که هست صبرش لایق

نظر به شاهنشاه کن نظاره آن مه کن

20 مگو دگر کوته کن سکوت را همره کن

0 3048

که دم به دم ز دل من چه چیز رویانی

1 تو آسمان منی من زمین به حیرانی

زمین ز آب تو باید گل و گلستانی

2 زمین خشک لبم من ببار آب کرم

ز توست حامله و حمل او تو می دانی

3 زمین چه داند کاندل دلش چه کاشته ای

به درد حامله را مدتی بیچانی

4 ز توست حامله هر ذره ای به سر دگر

کز او بزاید اناالحق و بانگ سبحانی

5 چه هاست در شکم این جهان پیچاپیچ

عصا بیفتد و گیرد طریق ثعبانی

6 گهی بنالد و ناچه بزاید از شکمش

همیشه مست خدا کش کند شتربانی

7 رسول گفت چو اشتر شناس مومن را

گهیش بندد زانو به بند عقلائی

8 گهیش داغ کند گه نهد علف پیشش

که تا مهار به درد کند پریشانی

9 گهی گشاید زانوش بهر رقص جعل

که نقش چند بدو داد باغ روحانی

10 چمن نگر که نمی گنجد از طرب در پوست

که خاک کودن از او شد مصور جانی

11 ببین تو قوت تفهیم نفس کلی را

ز آفتاب جلالت که نیستش ثانی

12 چو نفس کل همه کلی حجاب و روپوشست

که نور روش نه دلوی بود نه میزانی

13 از آفتاب قدیمی که از غروب بری است

که حامله ست صدف ها ز در ربانی

14 یکان یکان بنماید هر آنچ کاشت خموش

0 3049

درون غمزه مستش هزار بوالعجبی

1 ربود عقل و دلم را جمال آن عربی

کنون چو مست و خرابم صلا ی بی ادبی

2 هزار عقل و ادب داشت من ای خواجه

تو آن ببین که سبب می کشد ز بی سببی

3 مسبب سبب این جا در سبب بر بست

به خشم گفت چه گم کرده ای چه می طلبی

4 پریر رفتم سرمست بر سر کویش

اتیت اطلب فی حکم مقام ابی

5 شکسته بسته بگفتم یکی دو لفظ عرب

به پیش عقل محمد پلاس بولهبی

6 جواب داد کجا خفته ای چه می جویی

به ذات پاک خدا و به جان پاک نبی

7 ز عجز خوردم سوگندها و گرم شدم

و کیف یصرع صقر بصوله الخرب

8 چه جای گرمی و سوگند پیش آن بینا

کما یسیرل میاه السقا من القرب

9 روان شد اشک ز چشم من و گواهی داد

رخم چو سکه زر آب دیده ام سحبی

10 چه چاره دارم غماز من هم از خانه ست

و یا فریفته گشتی به سیدی چلبی

11 دریغ دلبر جان را به مال میل بدی

و یا که مست شدی او ز باده عنبی

12 و یا به حیل و مکر ز ره در افتادی

چه می کند سر و گوش مرا به شهد لبی

13 دهان به گوش من آرد به گاه نومیدی

شراب وصل بتابد ز شیشه ای حلبی

14 غلام ساعت نومیدیم که آن ساعت

رخم چو شیشه می کرد و بود رخ ذهبی

15 از آن شراب پرستم که یار می بخشست

که خویش عشق بماند نه خویشی نسبی

16 برادرم پدرم اصل و فصل من عشقت

بشست نام و نشان مرا به خوش لقبی

17 خمش که مفخر آفاق شمس تبریزی

0 3050

به جان و عقل درآمد به رسم گل کوبی

1 خدایگان جمال و خلاصه خوبی

دیوان شمس تبریزی

2	بیا بیا که حیات و نجات خلق تویی	بیا بیا که تو چشم و چراغ یعقوبی
3	قدم بنه تو بر آب و گلم که از قدمت	ز آب و گل برود تیرگی و محجوبی
4	ز تاب تو برسد سنگ ها به یاقوتی	ز طالبیت رسد طالبی به مطلوبی
5	بیا بیا که جمال و جلال می بخشی	بیا بیا که دواي هزار ایوبی
6	بیا بیا تو اگر چه نرفته ای هرگز	ولیک هر سخنی گویمت به مرغوبی
7	به جای جان تو نشین که هزار چون جانی	محب و عاشق خود را تو کش که محبوبی
8	اگر نه شاه جهان اوست ای جهان دژم	به جان او که بگویی چرا در آشوبی
9	گهی ز رایت سبزش لطیف و سرسبزی	ز قلب لشکر هیجاش گاه مقلوبی
10	دمی چو فکرت نقاش نقش ها سازی	گهی چو دسته فراش فرش ها روبی
11	چو نقش را تو بروبی خلاصه آن را	فرشتگی دهی و پر و بال کروبی
12	خموش آب نگهدار همچو مشک درست	ور از شکاف بریزی بدانک معیوبی
13	به شمس مفخر تبریز از آن رسید دلت	که چست دلدل دل می نمود مرکوبی
0	3051	
1	به عاقبت بپریدی و در نهان رفتی	عجب عجب به کدامین ره از جهان رفتی
2	بسی زدی پر و بال و قفص در اشکستی	هوا گرفتی و سوی جهان جان رفتی
3	تو باز خاص بدی در وثاق پیرزنی	چو طبل باز شنیدی به لامکان رفتی
4	بدی تو بلبل مستی میانه جعدان	رسید بوی گلستان به گل ستان رفتی
5	بسی خمار کشیدی از این خمیر ترش	به عاقبت به خرابات جاودان رفتی
6	پی نشانه دولت چو تیر راست شدی	بدان نشانه پریدی و زین کمان رفتی
7	نشان های کژت داد این جهان چو غول	نشان گذاشتی و سوی بی نشان رفتی
8	تو تاج را چه کنی چونک آفتاب شدی	کمر چرا طلبی چونک از میان رفتی
9	دو چشم کشته شنیدم که سوی جان نگرد	چرا به جان نگری چون به جان جان رفتی
10	دلا چه نادره مرغی که در شکار شکور	تو با دو پر چو سپر جانب سنان رفتی

11 گل از خزان بگریزد عجب چه شوخ گلی که پیش باد خزانی خزان خزان رفتی

12 ز آسمان تو چو باران به بام عالم خاک به هر طرف بدویدی به ناودان رفتی

13 خموش باش مکش رنج گفت و گوی بخسب که در پناه چنان یار مهربان رفتی

0 3052

1 چه باده بود که در دور از بگه دادی که می شکافد دور زمانه از شادی

2 نبود باده به جان تو راست گو که چه بود بهانه راست مکن کژ مگو به استادی

3 چه راست می طلبی ای دل سلیم از او که راست نیست بجز قد او در این وادی

4 تو راست باش چو تیر و حریف کژ چو کمان چو تیر زه به دهان گیر چون درافتادی

5 از انک راستی تو غلام آن کژی است اگر تو تیری بهر کمان کژ زادی

6 بیار بار دگر تا ببینم آن چه میست که جان عارف مستی و خصم زهادی

7 نکو ندیدم آن بار سخت تشنه بدم بیار بار دگر چون مطیع و منقادی

8 نمی فریبت این یک بیار و دیگر بس کی با تو حيله کند حيله را تو بنيادی

9 فریب و عشوه تو تلقین کنی دو عالم را ولی مرا مددی ده چو خنب بگشادی

10 چو جمع روزه گشادند خیک را بمبند که عیش را تو عروسی و هم تو دامادی

11 اگر به خوک از آن خیک جرعه ای بدهی به پیش خوک کند شیر چرخ آحادی

12 چو نام باده برم آن تویی و آتش تو وگر غریو کنم در میان فریادی

13 چنان نه ای تو که با تو دگر کسی گنجد ولی ز رشک لقب های طرفه بنهادی

14 گهی سبو و گهی جام و گه حلال و حرام همه تویی که گهی مهدیی و گه هادی

15 به نور رفعت ماهی به لطف چون گلزار ولی چو سرو و چو سوسن ز هر دو آزادی

16 ولی چو ای همه گویم ندانند اجزا که فرد جزو نداند به غیر افرادی

17 مثل به جزو زنم تا که جزو میل کند چو میل کرد کشانیش تو به آبادی

18 بیار مفخر تبریز شمس تبریزی مثال اصل که اصل وجود و ایجادی

0 3053

1	ز قیل و قال تو گر خلق بو نبردندی	ز حسرت و ز فراقت همه بمردندی
2	ز جان خویش اگر بوی تو نیابندی	چو استخوان دل و جان را به سگ سپردندی
3	اگر نه پرتو لطف بر آب می تابید	به جای آب همه زهر ناب خوردندی
4	اگر نه جرعه آن می بریختی بر خاک	ستارگان ز چه رو گرد خاک گردندی
5	گر آفتاب ازل گرمی نبخشیدی	تموز و جمله نباتان او فسرردندی
6	منزهی و درآمیختن عجب صفتی است	دریغ پرده اسرار درنوردندی
7	اگر نه پرده بدی ره روان پنهانی	ز انبهی همه پاهای ما فشرردندی
8	ز پرده ها اگر آن روح قدس بنمودی	عقول و جان بشر را بدن شمرردندی
9	گر آن بدی که تو اندیشه کرده ای ز زحیر	بتان و لاله رخان جمله زار و زردندی
10	چو صورتی نبدی خوب جز تصور تو	شراب های مروق ز درد درددندی
11	اگر خمش کنمی راز عشق فهم شدی	وگر چه خلق همه هند و ترک و کردندی
0	3054	
1	منم که کار ندارم به غیر بی کاری	دلم ز کار زمانه گرفت بیزاری
2	ز خاک تیره ندیدم به غیر تاریکی	ز پیر چرخ ندیدم به غیر مکاری
3	فروگذاشته ای شست دل در این دریا	نه ماهیی بگرفتی نه دست می داری
4	تو را چه شصت و چه هفتاد چون نخواهی پخت	گلی به دست نداری چه خار می خاری
5	کلاه کژ بنهی همچو ماه و نورت نیست	برو برو که گرفتار ریش و دستاری
6	چگونه برقی آخر که کشت می سوزی	چگونه ابری آخر که سنگ می باری
7	چو صید دام خودی پس چگونه صیادی	چو دزد خانه خویشی چگونه عیاری
8	اگر چه این همه باشد ولی اگر روزی	خیال یار مرا دیده ای نکو یاری
9	به ذات پاک خدایی که کارساز همه ست	چو مست کار امیر منی نکوکاری
10	اگر دو گام پیاده دویدی از پی او	تو یک سواره نه ای تو سپاه سالاری
11	بگیر دامن عشقی که دامنش گرمست	که غیر او نرھاند تو را ز اغیاری

12	به یاد عشق شب تیره را به روز آور	چو عشق یاد بود شب کجا بود تاری
13	تو خفته باشی و آن عشق بر سر بالین	برآوریده دو کف در دعا و در زاری
14	اگر بگویم باقی بسوزد این عالم	هلا قناعت کردم بس است گفتاری
0	3055	
1	بیا بیا که نیابی چو ما دگر یاری	چو ما به هر دو جهان خود کجاست دلداری
2	بیا بیا و به هر سوی روزگار مبر	که نیست نقد تو را پیش غیر بازاری
3	تو همچو وادی خشکی و ما چو بارانی	تو همچو شهر خرابی و ما چو معماری
4	به غیر خدمت ما که مشارق شادیست	ندید خلق و نبیند ز شادی آثاری
5	هزار صورت جنبان به خواب می بینی	چو خواب رفت نبینی ز خلق دیاری
6	ببند چشم خر و برگشای چشم خرد	که نفس همچو خر افتاد و حرص افساری
7	ز باغ عشق طلب کن عقیده شیرین	که طبع سرکه فروشت و غوره افشاری
8	بیا به جانب دارالشفای خالق خویش	کز آن طیب ندارد گریز بیماری
9	جهان مثال تن بی سرست بی آن شاه	بپیچ گرد چنان سر مثال دستاری
10	اگر سیاه نه ای آینه مده از دست	که روح آینه توست و جسم زنگاری
11	کجاست تاجر مسعود مشتری طالع	که گرمدار منش باشم و خریداری
12	بیا و فکرت من کن که فکرت دادم	چو لعل می خری از کان من بخر باری
13	به پای جانب آن کس برو که پایت داد	بدو نگر به دو دیده که داد دیداری
14	دو کف به شادی او زن که کف ز بحر ویست	که نیست شادی او را غمی و تیماری
15	تو بی ز گوش شنو بی زبان بگو با او	که نیست گفت زبان بی خلاف و آزادی
0	3056	
1	خورانمت می جان تا دگر تو غم نخوری	چه جای غم که ز هر شادمان گرو ببری
2	فرشته ای کنمت پاک با دو صد پر و بال	که در تو هیچ نماند کدورت بشری
3	نمایمت که چگونه ست جان رسته ز تن	فشانده دامن خود از غبار جانوری

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1548 of 1647

4 در آن صبح که ارواح را خاص خوردند تو را خلاص نمایم ز روز و شب شمری

5 قضا که تیر حوادث به تو همی انداخت تو را کند به عنایت از آن سپس سپری

6 روان شده ست نسیم از شکرستان وصال که از حلاوت آن گم کند شکر شکری

7 ز بامداد بیاورد جام چون خورشید که جزو جزو من از وی گرفت رقص گری

8 چو سخت مست شدم گفت هین دگر بدهم که تا میان من و تو نماید این دگری

9 بده بده هله ای جان ساقیان جهان کرم کریم نماید قمر کند قمری

10 به آفتاب جلال خدای بی همتا نیافت چون تو مهی چرخ ازرق سفری

11 تمام این تو بگو ای تمام در خوبی که بسته کرد مرا سکر باده سحری

0 3057

1 اگر ز حلقه این عاشقان کران گیری دلت بمیرد و خوی فسرندگان گیری

2 گر آفتاب جهانی چو ابر تیره شوی وگر بهار نوی مذهب خزان گیری

3 چو کاسه تا تهی تو بر آب رقص کنی چو پر شدی به بن حوض و جو مکان گیری

4 خدای داد دو دستت که دامن من گیر بداد عقل که تا راه آسمان گیری

5 که عقل جنس فرشته ست سوی او پوید ببینیش چو به کف آینه نهان گیری

6 بگیر کیسه پرزر باقرضواالله آی قراضه قرض دهی صد هزار کان گیری

7 به غیر خم فلک خم های صدرنگ است به هر خمی که درآیی از او نشان گیری

8 ز شیر چرخ گریزی به برج گاو روی خری شوی به صفت راه کهکشان گیری

9 وگر تو خود سرطانی چو پهلوی شیری یقین ز پهلوی او خوی پهلوان گیری

10 چو آفتاب جهان را پر از حیات کنی چو زین جهان بجهی ملک آن جهان گیری

11 برآ چو آب ز تنور نوح و عالمگیر چرا تنور خبازی که جمله نان گیری

12 خموش باش و همی تاز تا لب دریا چو دم گسسته شوی گر ره دهان گیری

0 3058

1 ز بامداد درآورد دلبرم جامی به ناشتاب چشانید خام را خامی

2 نه باده اش ز عصیر و نه جام او ز زجاج نه نقل او چو خسیسان به قند و بادامی

3 به باد باده مرا داد همچو که بر باد به آب گرم مرا کرد یار اکرامی

4 بسی نمودم سالوس و او مرا می گفت مکن مکن که کم افتد چنین به ایامی

5 طریق ناز گرفتم که نی برو امروز ستیزه کرد و مرا داد چند دشنامی

6 چنین شراب و چو من ساقی و تو گویی نی کی گوید این نه مگر جاهلی و یا عامی

7 هزار می نکند آنچ کرد دشنامش خراب گشتم نی ننگ ماند و نی نامی

8 چگونه مست نگردي ز لطف آن شاهی که او خراب کند عالمی به پیغامی

9 دلی بیابد تا این سخن تمام کنم خراب کرد دلم را چنان دلارامی

10 سری نهادم بر پای او چو مستان من پدید شد سر مست مرا سرانجامی

11 سر مرا به بر اندرگرفت و خوش بنواخت غریب دلبری و بدیع انعامی

12 وانگه از سر دقت به حاضران می گفت نه درخورست چنین مرغ با چنین دامی

13 به باغ بلبل مستم صفیر من بشنو مباش در ققصی و کناره بامی

14 فروکشیدم و باقی غزل نخواهم گفت مگر بیابم چون خویش دوزخ آشامی

0 3059

1 چه باک دارد عاشق ز ننگ و بدنامی که عشق سلطنت است و کمال و خودکامی

2 پلنگ عشق چه ترسد ز رنگ و بوی جهان نهنگ فقر چه ترسد ز دوزخ آشامی

3 چگونه باشد عاشق ز مستی آن می که جام نیز ز تیزیش گم کند جامی

4 چه جای خاک که بر کوه جرعه ای برریخت هزار عربده آورد و شورش و خامی

5 تو جام عشق چه دانی چه شیشه دل باشی تو دام عشق چه دانی چو مرغ این دامی

6 ز صاف بحر نگویم اگر کفش بینی مثال زیبی بر هیچ کف نیارامی

7 ملول و تیره شدی مر صفاش را چه گنه نبات را چه جنایت چو سرکه آشامی

8 که خاک بر سر سرکا و مرد سرکه فروش که شهد صاف ننوشد ز تیره ایامی

9 به من نگر که در این بزم کمترین عامم ز بیخودی نشناسم ز خاص تا عامی

1	نهان شدند معانی ز یار بی معنی	کجا روم که نروید به پیش من دیوی
2	کی دید خربزه زاری لطیف بی سرخر	که من بجستم عمری ندیده ام باری
3	بگو به نفس مصور مکن چنین صورت	از این سپس متراش این چنین بت ای مانی
4	اگر نقوش مصور همه از این جنس اند	مخواه دیده بینا خنک تن اعمی
5	دو گونه رنج و عذابست جان مجنون را	بلای صحبت لولی و فرقت لیلی
6	ورای پرده یکی دیو زشت سر برکرد	بگفتمش که تویی مرگ و جسک گفت آری
7	بگفتم او را صدق که من ندیدستم	ز تو غلیظتر اندر سپاه بویحیی
8	بگفتمش که دلم بارگاه لطف خداست	چه کار دارد قهر خدا در این ماوی
9	به روز حشر که عریان کنند زشتان را	رمند جمله زشتان ز زشتی دنیی
10	در این بدم که به ناگاه او مبدل شد	مثال صورت حوری به قدرت مولی
11	رخی لطیف و منزّه ز رنگ و گلگونه	کفی ظریف و مبرا ز حيله حنی
12	چنانک خار سیه را بهارگه بینی	کند میان سمن زار گلرخی دعوی
13	زهی بدیع خدایی که کرد شب را روز	ز دوزخی به درآورد جنت و طوبی
14	کسی که دیده به صنع لطیف او خو داد	نترسد ار چه فتد در دهان صد افعی
15	به افعیی بنگر کو هزار افعی خورد	شد او عصا و مطیعی به قبضه موسی
16	از آن عصا نشود مر تو را که فرعونی	چو مهره دزدی زان رو به افعیی اولی
17	خمش که رنج برای کریم گنج شود	برای مومن روضه ست نار در عقبی

1	اگر تو یار نداری چرا طلب نکنی	وگر به یار رسیدی چرا طرب نکنی
2	وگر رفیق نسازد چرا تو او نشوی	وگر رباب ننالد چراش ادب نکنی
3	وگر حجاب شود مر تو را ابوجهلی	چرا غزای ابوجهل و بولهب نکنی
4	به کاهلی بنشینی که این عجب کاریست	عجب تویی که هوای چنان عجب نکنی

5	تو آفتاب جهانی چرا سیاه دلی	که تا دگر هوس عقده ذنب نکنی
6	مثال زر تو به کوره از آن گرفتاری	که تا دگر طمع کیسه ذهب نکنی
7	چو وحدتست عزبخانه یکی گویان	تو روح را ز جز حق چرا عذب نکنی
8	تو هیچ مجنون ندیدی که با دو لیلی ساخت	چرا هوای یکی روی و یک غیب نکنی
9	شب وجود تو را در کمین چنان ماهیست	چرا دعا و مناجات نیم شب نکنی
10	اگر چه مست قدیمی و نوشراب نه ای	شراب حق نگذارد که تو شغب نکنی
11	شرابم آتش عشقست و خاصه از کف حق	حرام باد حیانت که جان حطب نکنی
12	اگر چه موج سخن می زند ولیک آن به	که شرح آن به دل و جان کنی به لب نکنی
0	3062	
1	اگر تو مست شرابی چرا حشر نکنی	وگر شراب نداری چرا خبر نکنی
2	وگر سه چار قدح از مسیح جان خوردي	ز آسمان چهارم چرا گذر نکنی
3	از آن کسی که تو مستی چرا جدا باشی	وز آن کسی که خماری چرا حذر نکنی
4	چو آفتاب چرا تو کلاه کژ ننهی	ز نور خود چو مه نو چرا کمر نکنی
5	چو آفتاب جمال قدیم تیغ زند	چو کان لعل چرا جان و دل سپر نکنی
6	وگر چو نای چشیدی ز لعل خوش دم او	چرا چو نی تو جهان را پر از شکر نکنی
7	وگر چو ابر تو حامل شدی از آن دریا	چرا چو ابر زمین را پر از گهر نکنی
8	ز گلشن رخ تو گلرخان همی جوشند	چرا چو حیز و محنت نه ای نظر نکنی
9	نگر به سبزقبایان باغ کامده اند	به سوی شاه قبابخش چون سفر نکنی
10	چو خرقة و شجره داری از بهار حیات	چرا سر دل خود جلوه چون شجر نکنی
11	چو اعتبار ندارد جهان بر درویش	به بزم فقر چرا عیش معتبر نکنی
0	3063	
1	به هر دلی که درآیی چو عشق بنشینی	بجوشد از تک دل چشمه چشمه شیرینی
2	کلید حاجت خلقان بدان شده ست دعا	که جان جان دعایی و نور آمینی

3	دلا به کوی خرابات ناز تو نخرند	مکن تو بینی و ناموس تا جهان بینی
4	در آن الست و بلی جان بی بدن بودی	تو را نمود که آنی چه در غم اینی
5	تو را یکی پر و بالیست آسمان پیما	چه در پی خر و اسپی چه در غم زینی
6	بگو بگو تو چه جستی که آنت پیش نرفت	بیا بیا که تو سلطان این سلاطینی
7	تو تاج شاه جهان را عزیزتر گهری	عروس جان نهان را هزار کابینی
8	چه چنگ درزده ای در جهان و قانونش	که از ورای فلک زهره قوانینی
9	به روز جلوه ملایک تو را سجود کنند	بنشنوند ز ابلیسیان که تو طینی
10	میان ببستی و کردی به صدق خدمت دین	کنند خدمت تو بعد از این که تو دینی
11	ستاره وار به انگشت ها نمودندت	چو آفتاب کنون نامشار تعیینی
12	اگر چه درخور نازی نیاز را مگذار	برای رشک ز ویسه خوشست رامینی
13	خمش به سوره کنون اقرا بسی عمل کردی	ز قشر حرف گذر کن کنون که والتینی
0	3064	
1	ز بامداد دلم می پرد به سودایی	چو وام دار مرا می کند تقاضایی
2	عجب به خواب چه دیده ست دوش این دل من	که هست در سرم امروز شور و صفرائی
3	ولی دلم چه کند چون موکلان قضا	همی رسند پیایی به دل ز بالایی
4	پرست خانه دل از موکل عجمی	که نیست یک سر سوزن بهانه را جایی
5	بهانه نیست وگر هست کو زبان و دلی	گریز نیست وگر هست کو مرا پایی
6	جهان که آمد و ما همچو سیل از سر کوه	روان و رقص کنانیم تا به دریایی
7	اگر چه سیل بنالد ز راه ناهموار	قدم قدم بودش در سفر تماشایی
8	چگونه زار ننالم من از کسی که گرفت	به هر دو دست و دهان او مرا چو سرنایی
9	هوس نشسته که فردا چنین کنیم و چنان	خبر ندارد کو را نمائد فردایی
10	غلام عشقم کو نقد وقت می جوید	نه وعده دارد و نه نسیه ای و نی رایی
0	3065	

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1553 of 1647

1	شدم به سوی چه آب همچو سقایی	برآمد از تک چه یوسفی معلایی
2	سبک به دامن پیراهنش زدم من دست	ز بوی پیرهنش دیده گشت بینایی
3	به چاه در نظری کردم از تعجب من	چه از ملاححت او گشته بود صحرایی
4	کلیم روح به هر جا رسید میقاتش	اگر چه کور بود گشت طور سینایی
5	زنخ ز دست رقیبی که گفت از چه دور	از این سپس منم و چاه و چون تو زیبایی
6	کسی که زنده شود صد هزار مرده از او	عجب نباشد اگر پیر گشت برنایی
7	هزار گنج گدای چنین عجب کانی	هزار سیم نثار لطیف سیمایی
8	جهان چو آینه پرنقش توست اما کو	به روی خوب تو بی آینه تماشایی
9	سخن تو گو که مرا از حلاوت لب تو	نه عقل ماند و نه اندیشه ای و نی رای
0	3066	

1	رسید ترکم با چهره های گل وردی	بگفتمش چه شد آن عهد گفت اول وردی
2	بگفتمش که یکی نامه ای به دست صبا	بدادمی عجب آورد گفت گسترده
3	بگفتمش که چرا بی گه آمدی ای دوست	بگفت سیرو یدی یلده یلدشم اردی
4	بگفتمش ز رخ توست شهر جان روشن	ز آفتاب در آموختی جوامردی
5	بگفت طرح نهد رخ رخم دو صد خور را	تو چون مرا تبع او کنی زهی سردی
6	بقای من چو بدید و زوال خود خورشید	گرفت در طلبم عادت جهان گردی
7	سجود کردم و مستغفرانه نالیدم	بدید اشک مرا در فغان و پردردی
8	بگفت نی که به قاصد مخالفی گفתי	به عشق گفت من و گفتمم درآوردی
9	بگفتمش گل بی خار و صبح بی شامی	که بندگان را با شیر و شهد پروردی
10	ز لطف های توست آنک سرخ می گویند	به عرف حیلہ زر را بدان همه زردی
11	بگفت باش کم آزار و دم مزین خامش	که زرد گفתי زر را به فن و آزردی
0	3067	

1	تو در عقيله ترتيب كفش و دستاری	چگونه رطل گران خوار را به دست آری

2	به جان من به خرابات ای یک لحظه	تو نیز آدمی مردمی و جان داری
3	بیا و خرقه گرو کن به می فروش الست	که پیش از آب و گلست از الست خماری
4	فقیر و عارف و درویش وانگهی هشیار	مجاز بود چنین نام ها تو پنداری
5	سماع و شرب سقا هم نه کار درویش ست	زیان و سود کم و بیش کار بازاری
6	بیا بگو که چه باشد الست عیش ابد	ملنگ هین به تکلف که سخت رهواری
7	سری که درد ندارد چراش می بندی	چرا نهی تن بی رنج را به بیماری
0	3068	
1	فرست باده جان را به رسم دلداری	بدان نشان که مرا بی نشان همی داری
2	بدان نشان که همه شب چو ماه می تابی	درون روزن دل ها برای بیداری
3	بدان نشان که دم داده ای از می که خویش	تهی و پر کنمت دم به دم قدح واری
4	بگرد جمع مرا چون قدح چه گردانی	چو باده را به گرو برده ای نمی آری
5	از آن میی که اگر بر کلوخ برریزی	کلوخ مرده برآرد هزار طراری
6	از آن میی که اگر باغ از او شکوفه کند	ز گل گلی بستانی ز خار هم خاری
7	چو بی تو ناله برآرم ز چنگ هجر تو من	چو چنگ بی خبرم از نوا و از زاری
8	گره گشای خداوند شمس تبریزی	که چشم جادوی او زد گره به سحاری
0	3069	
1	نگاهبان دو دیده ست چشم دلداری	نگاه دار نظر از رخ دگر یاری
2	وگر نه به سینه درآید به غیر آن دلبر	بگو برو که همی ترسم از جگرخواری
3	هلا مباد که چشمش به چشم تو نگرد	درون چشم تو بیند خیال اغیاری
4	به من نگر که مرا یار امتحان ها کرد	به حيله برد مرا کشکشان به گلزاری
5	گلی نمود که گل ها ز رشک او می ریخت	بتی که جمله بتان پیش او گرفتاری
6	چنین چنین به تعجب سری بجنبانید	که نادرست و غریبست درنگر باری
7	چنانک گفت طراریم دزد در پی توست	چو من سپس نگریدم ربود دستاری

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1555 of 1647

8 ز آب دیده داوود سبزه ها بررست به عذر آنک به نقشی بکرد نظاری

9 براند مر پدرت را کشان کشان ز بهشت نظر به سنبله تر یکی ستمکاری

10 حذر ز سنبل ابرو که چشم شه بر توست هلا که می نگرد سوی تو خریداری

11 چو مشتری دو چشم تو حی قیومست به چنگ زاغ مده چشم را چو مرداری

12 دهی تو کاله فانی بری عوض باقی لطیف مشتری سودمند بازاری

13 خمش خمش که اگر چه تو چشم را بستی ریای خلق کشیدت به نظم و اشعاری

14 ولیک مفخر تبریز شمس دین با توست چه غم خوری ز بد و نیک با چنین یاری

0 3070

1 اگر به خشم شود چرخ هفتم از تو بری به جان من که نترسی و هیچ غم نخوری

2 اگر دلت به بلا و غمش مشرح نیست یقین بدانک تو در عشق شاه مختصری

3 ز رنج گنج بترس و ز رنج هر کس نی که خشم حق نبود همچو کینه بشری

4 چو غیر گوهر معشوق گوهری دانی تو را گهر نپذیرد از انک بدگهری

5 وگر چو حامله لرزان شوی به هر بویی ز حاملان امانت بدانک بو نبوی

6 پسند خویش رها کن پسند دوست طلب که ماند از شکر آن کس که او کند شکری

7 ز ذوق خویش مگو با کسی که همدل نیست از انک او دگرست و تو خود کسی دگری

0 3071

1 دلا همای وصالی بپر چرا نپری تو را کسی شناسد نه آدمی نه پری

2 تو دلبری نه دلی لیک به هر حيله و مکر به شکل دل شده ای تا هزار دل ببری

3 دمی به خاک درآمیزی از وفا و دمی ز عرش و فرش و حدود دو کون برگذری

4 روان چرات نیابد چو پر و بال ویی نظر چرات نبیند چو مایه نظری

5 چه زهره دارد توبه که با تو توبه کند خبر کی باشد تا با تو ماندش خبری

6 چه باشد آن مس مسکین چو کیمیا آید که او فنا نشود از مسی به وصف زری

7 کیست دانه مسکین چو نوبهار آید که دانگیش نگردد فنا پی شجری

دیوان شمس تبریزی

8	کیست هیزم مسکین که چون فتد در نار	بدل نگردد هیزم به شعله شرری
9	ستاره هاست همه عقل ها و دانش ها	تو آفتاب جهانی که پرده شان بدری
10	جهان چو برف و یخی آمد و تو فصل تموز	اثر نماند از او چون تو شاه بر اثری
11	کیم بگو من مسکین که با تو من مانم	فنا شوم من و صد من چو سوی من نگری
12	کمال وصف خداوند شمس تبریزی	گذشته ست ز او هام جبری و قدری
0	3072	
1	به من نگر که بجز من به هر کی درنگری	یقین شود که ز عشق خدای بی خبری
2	بدان رخی بنگر که کو نمک ز حق دارد	بود که ناگه از آن رخ تو دولتی ببری
3	تو را چو عقل پدر بوده ست و تن مادر	جمال روی پدر درنگر اگر پسری
4	بدانک پیر سراسر صفات حق باشد	وگر چه پیر نماید به صورت بشری
5	به پیش تو چو کفست و به وصف خود دریا	به چشم خلق مقیمست و هر دم او سفری
6	هنوز مشکل مانده ست حال پیر تو را	هزار آیت کبری در او چه بی هنری
7	رسید صورت روحانی به مریم دل	ز بارگاه منزله ز خشکی و ز تری
8	از آن نفس که در او سر روح پنهان شد	بکرد حامله دل را رسول رهگذری
9	ایا دلی که تو حامل شدی از آن خسرو	به وقت جنبش آن حمل تا در او نگری
10	چو حمل صورت گیرد ز شمس تبریزی	چو دل شوی تو و چون دل به سوی غیب پری
0	3073	
1	بیا بیا که پشیمان شوی از این دوری	بیا به دعوت شیرین ما چه می شوری
2	حیات موج زنان گشته اندر این مجلس	خدای ناصر و هر سو شراب منصوری
3	به دست طره خوبان به جای دسته گل	به زیر پای بنفشه به جای محفوری
4	هزار جام سعادت بنوش ای نومید	بگیر صد زر و زور ای غریب زرزوری
5	هزار گونه زلیخا و یوسفند این جا	شراب روح فزای و سماع طنبوری
6	جواهر از کف دریای لامکان ز گزاف	به پیش مومن و کافر نهاده کافوری

7	میان بحر عسل بانگ می زند هر جان	صلا که بازرهیدم ز شهد زنبوری
8	فتاده اند به هم عاشقان و معشوقان	خراب و مست رهیده ز ناز مستوری
9	قیامت ست همه راز و ماجراها فاش	که مرده زنده کند ناله های ناقوری
10	برآر باز سر ای استخوان پوسیده	اگر چه سخره ماری و طعمه موری
11	ز مور و مار خریدت امیر کن فیکون	بپوش خلعت میری جزای ماموری
12	تو راست کان گهر غصه دکان بگذار	ز نور پاک خوری به که نان تنوری
13	شکوفه های شراب خدا شکفت بهل	شکوفه ها و خمار شراب انگوری
14	جمال حور به از بردگان بلغاری	شراب روح به از آتش های بلغوری
15	خیال یار به حمام اشک من آمد	نشست مردمک دیده ام به ناطوری
16	دو چشم ترک خطا را چه ننگ از تنگی	چه عار دارد سیاح جان از این عوری
17	درخت شو هله ای دانه ای که پوسیدی	تویی خلیفه و دستور ما به دستوری
18	کی دیده ست چنین روز با چنان روزی	که واخرد همه را از شبی و شب کوری
19	کرم گشاد چو موسی کنون ید بیضا	جهان شده ست چو سینا و سینه نوری
20	دلا مقیم شو اکنون به مجلس جان ها	که کدخدای مقیمان بیت معموری
21	مباش بسته مستی خراب باش خراب	یقین بدانک خرابیست اصل معموری
22	خراب و مست خدایی در این چمن امروز	هزار شیشه اگر بشکنی تو معذوری
23	به دست ساقی تو خاک می شود زر سرخ	چو خاک پای ویی خسروی و فغفوری
24	صلای صحت جان هر کجا که رنجوریست	تو مرده زنده شدن بین چه جای رنجوری
25	غلام شعر بدانم که شعر گفته توست	که جان جان سرافیل و نفخه صوری
26	سخن چو تیر و زبان چو کمان خوارزمی است	که دیر و دور دهد دست وای از این دوری
27	ز حرف و صوت بیاید شدن به منطق جان	اگر غفار نباشد بس است مغفوری
28	کز آن طرف شنواند بی زبان دل ها	نه رومیست و نه ترکی و نی نشابوری
29	بیا که همراه موسی شویم تا که طور	که کلم الله آمد مخاطبه طوری

30	که دامنم بگرفته ست و می کشد عشقی	چنانک گرسنه گیرد کنار کندوری
31	ز دست عشق کی جسته ست تا جهد دل من	به قبض عشق بود قبضه قلاجوری
0	3074	
1	مسلم آمد یار مرا دل افروزی	چه عشق داد مرا فضل حق زهی روزی
2	اگر سرم برود گو برو مرا سر اوست	رهیدم از کله و از سر و کله دوزی
3	دهان به گوش من آورد و گفت در گوشم	یکی حدیث بیاموزمت بیاموزی
4	چو آهوی ختنی خون تو شود همه مشک	اگر دمی بچری تو ز ما به خوش پوزی
5	چو جان جان شده ای ننگ جان و تن چه کشی	چو کان زر شده ای حبه ای چه اندوزی
6	به سوی مجلس خوبان بکش حریفان را	به خضر و چشمه حیوان بکن قلاوزی
7	شراب لعل رسیده ست نیست انگوری	شکر نثار شد و نیست این شکر خوزی
8	هوا و حرص یکی آتش نیست تو بازی	بپر گزاف پر و بال را چه می سوزی
9	خمش که خلق ندانند بانگ را ز صدا	تویی که دانی پیروزه را ز پیروزی
0	3075	
1	بیا بیا که تو از نادرات ایامی	برادری پدری مادری دلارامی
2	به نام خوب تو مرده ز گور برخیزد	گزاف نیست برادر چنین نکونامی
3	تو فضل و رحمت حق که هر که در تو گریخت	قبول می کنیش با کژی و با خامی
4	همی زیم به ستیزه و این هم از گولiest	که تا مرا نکشی ای هوس نیارامی
5	به هیچ نقش نگنجی ولیک تقدیرا	اگر به نقش درآیی عجب گل اندامی
6	گهی فراق نمایی و چاره آموزی	گهی رسول فرستی و جان پیغامی
7	درون روزن دل چون فتاد شعله شمع	بداند این دل شب رو که بر سر بامی
8	مرادم آنک شود سایه و آفتاب یکی	که تا ز عشق نمایم تمام خوش کامی
9	محال جوی و محال بدین گناه مرا	قبول می نکند هیچ عالم و عامی
10	تو هم محال ننوشتی و معتقد نشوی	برو برو که مرید عقول و احلامی

11	اگر ز خسرو جان ها حلاوتی یابی	محال هر دو جهان را چو من درآشامی
12	ور از طبیب طبیبان گوارشی یابی	مکاشفی تو بخوان خدا نه اوهامی
13	برآ ز مشرق تبریز شمس دین بخرام	که بر ممالک هر دو جهان چو بهرامی
0	3076	
1	بلندتر شده ست آفتاب انسانی	زهی حلاوت و مستی و عشق و آسانی
2	جهان ز نور تو ناچیز شد چه چیزی تو	طلسم دلبری یا تو گنج جانانی
3	زهی قلم که تو را نقش کرد در صورت	که نامه همه را نانبشته می خوانی
4	برون بری تو ز خرگاه شش جهت جان را	چو جان نماند بر جاش عشق بنشانی
5	دلا چو باز شهنشاه صید کرد تو را	تو ترجمانگ سر زبان مرغانی
6	چه ترجمان که کنون بس بلند سیمرغی	که آفت نظر جان صد سلیمانی
7	درید چارق ایمان و کفر در طلبت	هزارساله از آن سوی کفر و ایمانی
8	به هر سحر که درخشی خروس جان گوید	بیا که جان و جهانی برو که سلطانی
9	چو روح من بفزوده ست شمس تبریزی	به سوی او برم از باغ روح ریحانی
0	3077	
1	ایا مربی جان از صداع جان چونی	ایا ببرده دل از جمله دلبران چونی
2	ز زحمت شب ما و ز ناله های صبح	که می رسد به تو ای ماه مهربان چونی
3	ایا کسی که نخفت و نخفت چشم خوست	ز لکک جرس و بانگ پاسبان چونی
4	ایا غریب فلک تو بر این زمین حیفی	ایا جهان ملاححت در این جهان چونی
5	ز آفتاب کی پرسد که چون همی گردی	به گلستان که بگوید که گلستان چونی
6	ز روی زرد بپرسند درد دل چونست	ولی کسی بنپرسد که ارغوان چونی
7	چو روی زشت به آینه گفت چونی تو	بگفت من چو چراغم تو قلتبان چونی
8	جواب گفت که من بازگونه می پرسم	مثال کشت که گوید به آسمان چونی
9	دهان گشادم یعنی ببین که لب خشکم	که تا شراب تو گوید که ای دهان چونی

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1560 of 1647

10	ز گفت چون تو جویی روان شود در حال	میان جان و روانم که ای روان چونی
11	بگو تو باقی این را که از خمار لبت	سرم گران شد پرسش که سرگران چونی
0	3078	
1	ز آب تشنه گرفته ست خشم می بینی	گرسنه آمد و با نان همی کند بینی
2	ز آفتاب گرفته ست خشم گازر نیز	زهی حماقت و ادبیر و جهل و گر کینی
3	تو را که معدن زر پیش خود همی خواند	نمی روی و قراضه ز خاک می چینی
4	قراضه هاست ز حسن ازل در این خوبان	در آب و گل به چه آمد پی خوش آیینی
5	چو کان حسن بچیند قراضه ها ز بتان	به آب و گل بنماید که آن نه ای اینی
6	تو جهد کن که سراسر همه قراضه شوی	روی به معدن خود زانک جمله زرینی
7	به شهد جذبه من آب جفا بیامیزم	که شهد صرف گلو گیردت ز شیرینی
8	کشیدمت نه دعاها کشند آمین را	کشانه شو سوی من گر چه لنگ تخمینی
9	به سوی بحر رو ای ماهی و مکش خود را	تو با سعادت و اقبال خود چه در کینی
10	اگر تو می نروی آن کرم تو را بکشد	چنین کند کرم و رحمت سلاطینی
11	وگر درشت کشد مر تو را مترسان دل	که یوسفست کشنده تو ابن یامینی
12	به تهمت و به درشتی و دزدیش بکشید	که صاع زر تو ببردی به بد تو تعینی
13	چو خلوت آمد گفتش که من قرین توام	تو لایقی بر من من دعا تو آمینی
14	در آن مکان که مکان نیست قصرها داری	در این مکان فنا چون حریص تمکینی
15	هزار بارت گفتم خمش کن و تن زن	تو از لجاج کنون احمدی و پارینی
16	فداح روح حیاتی فانت تحیینی	و انت تخلص دیباجتی من الطین
17	و انت تلبس روحی مکرما حلا	بها اعیش و تکفینی لتکفینی
18	ایا مفجر عین تقر عینینی	سقاها سکراتی و شربها دینی
0	3079	
1	بیامدیم دگر بار سوی مولایی	که تا به زانوی او نیست هیچ دریایی

2	هزار عقل ببندی به هم بدو نرسد	کجا رسد به مه چرخ دست یا پایی
3	فلک به طمع گلو را دراز کرد بدو	نیافت بوسه ولیکن چشید حلوایی
4	هزار حلق و گلو شد دراز سوی لبش	که ریز بر سر ما نیز من و سلوایی
5	بیامدیم دگر بار سوی معشوقی	که می رسید به گوش از هواش هیهای
6	بیامدیم دگر بار سوی آن حرمی	که فرق سجده کنش هست آسمان سایی
7	بیامدیم دگر بار سوی آن چمنی	که هست بلبل او را غلام عنقایی
8	بیامدیم بدو کو جدا نبود از ما	که مشک پر نشود بی وجود سقایی
9	همیشه مشک بچفسیده بر تن سقا	که نیست بی تو مرا دست و دانش و رای
10	بیامدیم دگر بار سوی آن بزمی	که شد ز نقل خوشش کام نیشکر خایی
11	بیامدیم دگر بار سوی آن چرخ	که جان چو رعد زند در خمش علالایی
12	بیامدیم دگر بار سوی آن عشقی	که دیو گشت ز آسیب او پری زایی
13	خموش زیر زبان ختم کن تو باقی را	که هست بر تو موکل غیور لالایی
14	حدیث مفخر تبریز شمس دین کم گو	که نیست درخور آن گفت عقل گویایی
0	3080	
1	تو نور دیده جان یا دو دیده مایی	که شعله شعله به نور بصر در افزایی
2	تو آفتاب و دلم همچو سایه در پی تو	دو چشم در تو نهاده ست و گشته هر جایی
3	از آن زمان که چو نی بسته ام کمر پیشت	حرارتیست درون دل از شکر خایی
4	ز کان لطف تو نقدست عیش و عشرت ما	نیم به دولت عشق لب تو فردایی
5	به ذات پاک خداوند کز تو دزدیده ست	هر آنچ آب حیاتست روح افزایی
6	ز جوی حسن تو خوبان سبو سبو برده	به تشنگان ره عشق کرده سقایی
7	ز هی سعادت آن تشنگان که بوی برند	به اصل چشمه آب خوش مصفایی
8	سبوی صورت ها را به سنگ برزنند	خورند آب حیات تو را ز بالایی
9	خدایو مفخر تبریز شمس دین به حق	دو صد مراد بر آری چنین چو بازایی

1	تو عاشقی چه کسی از کجا رسیدستی	مرا چه می نگری کژ به شب خریدستی
2	چه ظلم کردم بر تو که چون ستم زدگان	کله زدی به زمین بر قبا دریدستی
3	تظلمی به سلف می کنی مگر پیشین	که داغ و درد و غم عاشقان شنیدستی
4	غلط ز رنگ تو پیداست ز آل یعقوبی	بدیده رخ یوسف که کف بریدستی
5	ز تیر غمزه دلدار اگر نخست دلت	چرا ز غصه و غم چون کمان خمیدستی
6	ز آه و ناله تو بوی مشک می آید	یقین تو آهوی نافی سمن چریدستی
7	تو هر چه هستی می باش یک سخن بشنو	اگر چه میوه حکمت بسی بچیدستی
8	حدیث جان توست این و گفت من چو صداست	اگر تو شیخ شیوخی وگر مریدستی
9	تو خویش درد گمان برده ای و درمانی	تو خویش قفل گمان برده ای کلیدستی
10	اگر ز وصف تو دزدم تو شحنة عقلی	وگر تمام بگویم ابایزیدستی
11	دریغ از تو که در آرزوی غیری تو	جمال خویش ندیدی که بی ندیدستی
12	تو را کسی بشناسد که اوت کسی کرده ست	دگر کیست نداند که ناپدیدستی
13	دلا برو بر یار و مباحث بسته خویش	که سایح و سبک و چابک و جریدستی
14	به ترک مصر بگفتی ز شومی فرعون	بر شعیب چو موسی فروخزیدستی
15	چون عمر ماست حدیثش دراز اولیتر	چنین درازسخن را بدان کشیدستی
16	همی دوم پی ظل تو شمس تبریزی	مگر منم عرفه تو مگر که عیدستی

1	رهید جان دوم از خودی و از هستی	شده ست صید شهنشاه خویش در مستی
2	زهی وجود که جان یافت در عدم ناگاه	زهی بلند که جان گشت در چنین پستی
3	درست گشت مرا آنچ من ندانستم	چو در درستی ای مه مرا تو بشکستی
4	چو گشت عشق تو فصاد و اکلم بگشاد	چو خون بجستم از تن زهی سبک دستی
5	طیب فقر بجست و گرفت گوش دلم	که مژده ده که ز رنج وجود و ارستی

6 ز انتظار رهیدی که کی صبا بوزد نه بحر را تو زبونی نه بسته شستی

7 ز شمس تبریز این جنس ها بخر بفروش ز نقدهاش چو آن کیسه بر کمر بستی

0 3083

1 بیا بیا که چو آب حیات درخوردی بیا بیا که شفا و دواى هر دردی

2 بیا بیا که گلستان ثنات می گوید بیا بیا بنما کز کجاش پروردی

3 بیا بیا که به بیمارخانه بی قدمت نمی رود ز رخ هیچ خسته ای زردی

4 برآ برآ هله ای آفتاب چون بی تو نمی رود ز هوا هیچ تلخی و سردی

5 برآ برآ هله ای مه که حیف بسیارست که دیده ها همه گریان و تو در این گردی

6 بیا بیا که ولی نعمت همه کونی که مخلص دل حیران و مهره نردی

7 بیا بیا و بیاموز بنده خود را که در امامت و تعلیم و آگهی فردی

0 3084

1 به جان تو که بگویی وطن کجا داری که سخت فتنه عقلی و خصم هشیاری

2 چو خارپشت سر اندرکشید عقل امروز که ساقی می گلگون و رشک گلزاری

3 سماع باره نبودم تو از رهم بردی به مکر راه زن صد هزار طراری

4 به گوش چرخ چه گفتی که یاوه گرد شده ست به گوش ابر چه گفتی که کرد درباری

5 به خاک هم چه نمودی که گشت آستن ز باد هم چه ربودی که می کند زاری

6 به کوه ها چه سپردی که گنج ساز شدند به بحر ها تو بیاموختی گهرباری

7 به گوش کفر چه گفتی که چشم و گوش ببست به گوش عقل چه گفتی که گشت انواری

8 چگونه از کف غم می رهانیم در خواب چگونه در غم و می کشی به بیداری

9 به مثل خواب هزاران طریق و چاره استت که ره دهی دل و جان را به غصه نسپاری

10 چنانک عارف بیدار و خفته از دنیا ز خار رست کسی که سرش تو می خاری

11 به آفتاب و به ماه و به اختران و فلک چه داده ای تو که بی پر کنند طیاری

12 به ذره های پرنده چه نغمه از تو رسید که گر به کوه رسانی همش به رقص آری

13	دماغ آب و گلی را ز مکر پر کردی	چنانک با تو همی پیچد او به مکاری
14	دمی که درندمی تو تهی شوند چو خیک	نه های و هوی بماند نه زور و رهواری
15	خموش کردم و بگریختم ز خود صد بار	کشان کشان تو مرا سوی گفت می آری
0	3085	
1	به حق آنک تو جان و جهان جانداری	مرا چنانک بپرورده ای چنان داری
2	به حق حلقه عزت که دام خلق منست	مرا به حلقه مستان و سرخوشان داری
3	به حق جان عظیمی که جان نتیجه اوست	چنان کنی که مرا در میان جان داری
4	به حق گنج نهانی که در خرابه ماست	مرا ز چشم همه مردمان نهان داری
5	به حق باغی کز چشم خلق پنهانست	رخ نژند مرا همچو ارغوان داری
6	به حق بام بلندی که صومعه ملکست	مرا به بام برآری چو نردبان داری
7	دری که هیچ نبستی به روی ما دربند	اگر ز راحت و از سود ما زیان داری
8	چو از فغان تو نزدیکتر به تو یارست	چه حکمتست که نزدیک را فغان داری
9	در آفرینش عالم چو حکمت اظهارست	تو نیز ظاهر می کن اگر بیان داری
10	به برج آتش فرمود دیگ پالان کن	برای پختن خامی چو دیگدان داری
11	به برج آبی فرمود خاک را تر کن	به شکر آنک درون چشمه روان داری
12	به سعد اکبر فرمود هین هنر بنما	که از گشایش بی چون ما نشان داری
13	به نحس اکبر فرمود رو حسودی کن	دگر بگو چه کنی چون هنر همان داری
14	چو کرد ظاهر هجده هزار عالم را	برای حکمت اظهار اگر عیان داری
15	هر آنک او هنری دارد او همی کوشد	که شهره گردد در دانش و عنان داری
16	هنروری که بپوشد هنر غرض آنست	که شهره گردد در ستر و در نهان داری
17	وگر بستر بپوشد هنر غرض آنست	که شهره گردد در دانش و صوان داری
18	نه انبیا که رسیدند بهر اظهارند	که ای نتیجه خاک از درونه کان داری
19	که من به تن بشر مثلکم بدم و اکنون	مقام گنجم و تو حبه ای از آن داری

20	منم دل تو دل از خود مجوی از من جوی	مرید پیر شو ار دولت جوان داری
21	اگر ز خویش بدانی مرا ندانی خویش	درون خویش بسی رنج و امتحان داری
22	بیا تو جزو منی جزو را ز کل مسکل	بچفس بر کل زیرا کل کلان داری
23	گمان که جزو یقینست شد یقین ز یقین	وگر جدا هلیش از یقین گمان داری
24	دلیل سود ندارد تو را دلیل منم	چو بی منی نرهی گر دلیل لان داری
25	اگر دعا نکنم لطف او همی گوید	که سرد و بسته چرایی بگو زبان داری
26	بگفتمش که چو جانم روان شود از تن	شعار شعر مرا با روان روان داری
27	جواب داد مرا لطف او که ای طالب	خود این شدست ز اول چه دل طپان داری
28	دلا بگو تو تمام سخن دهان بستیم	سخن تو گوی که گفتار جاودان داری
29	بیار معنی اسما تو شمس تبریزی	در آسمان چو نه ای تا چه آسمان داری
0	3086	
1	شبی که دررسد از عشق پیک بیداری	بگیرد از سر عشاق خواب بیزاری
2	ستاره سجده کند ماه و زهره حال آرد	رها کن خرد و عقل سیر و رهواری
3	زهی شبی که چنان نجم در طلوع آید	به روز روشن بدهد صفات ستاری
4	ز ابتدای جهان تا به انتهای جهان	کسی ندید چنین بی هشی و هشکاری
5	تو خواه برجه و خواهی فروجه این نبود	کی زهره دارد با آفتاب سیاری
6	طمع مدار که امشب بر تو آید خواب	که برنشست به سیران خدیو بیداری
0	3087	
1	اگر تو همراه بلبل ز بهر گلزاری	تو خار را همه گل بین چو بهر گل زاری
2	نمی شناسی باشد که خار گل باشد	اگر چه می خلدت عاقبت کند یاری
3	درون خار گلست و برون خار گلست	به احتیاط نگر تا سر کی می خاری
4	چه احتیاط مرا عقل و احتیاط نماند	تو احتیاط کن آخر که مرد هشکاری
5	غلط تو هم نتوانی نگاه داشت مرا	عجب ز شمع تو پروانه را نگه داری

غنیمتست ز یار وفا جفاکاری

6 خوشست تلخی دارو و سیلی استاد

ز عشق و عقل ویست آن نه از سبکساری

7 به دست دلبر اگر عاشقی زبون باشد

مباش ایمن کان فتنه است و طراری

8 به غیر ناز و جفا هر چه می کند معشوق

اگر دروغ فروشی و گر محال آری

9 زبون و دستخوش و عشوه می خوریم ای عشق

ولیک غیر نبیند به چشم اغیاری

10 دروغ و عشوه و صدق و محال او حالست

0 3088

بهشت گشت جهان زانک تو جهان داری

1 حرام گشت از این پس فغان و غمخواری

مثال ده که کند ابر غم گهرباری

2 مثال ده که نروید ز سینه خار غمی

مثال ده که نگردد جهان به شب تاری

3 مثال ده که نیاید ز صبح غمازی

مثال ده که کند توبه خار از خاری

4 مثال ده که نریزد گلی ز شاخ درخت

مثال ده که طمع وارهد ز طراری

5 مثال ده که رهد حرص از گداچشمی

که مستی دل و جانست و خصم هشیاری

6 مثال گر ندهی حسن بی مثال تو بس

به آفتاب نظر می کند به صد خواری

7 چو شب به خلوت معراج تو مشرف شد

ز چنگ هجر تو گیرند چنگ ها زاری

8 ز رشک نیشکرت نی هزار ناله کند

هم از هوای تو دارد هوا سبکساری

9 ز تف عشق تو سوزی است در دل آتش کند

ز درد توست بر این خاک رنگ بیماری

10 برای خدمت تو آب در سجود رود

بلند کرد سر آن کوه نی ز جباری

11 ز عشق تابش خورشید تو به وقت طلوع

نخست او کند آن نور را خریداری

12 که تا نخست برو تابد آن تف خورشید

که کان عشق خدایی نه کم ز کهساری

13 تنا ز کوه بیاموز سر به بالا دار

که هست شش جهت آن جا تو را نگوساری

14 مکن به زیر و به بالا به لامکان کن سر

که دل تو را برهاند از این جگرخواری

15 به دل نگر که دل تو برون شش جهت است

ز آسمان بپذیر این لطیف رفتاری

16 روانه باش به اسرار و می تماشا کن

چو نی برو ز نیی جانب شکرباری

17 چو غوره از ترشی رو به سوی انگوری

18	حلاوت شکر او گلوی من بگرفت	بماندم از رخ خوبش ز خوب گفتاری
19	بگو به عشق که ای عشق خوش گلوگیری	گه جفا و وفا خوب و خوب کرداری
20	گلو چو سخت بگیری سبک برآید جان	درآیدم ز تو جان چون گلوم افشاری
21	گلوی خود به رسن زان سپرد خوش منصور	دلا چو بوی بری صد گلو تو بسپاری
22	ز کودکی تو به پیری روانه ای و دوان	ولیکن آن حرکت نیست فاش و اظهاری
0	3089	
1	به اهل پرده اسرارها ببر خبری	که پرده های شما بردرید از قمری
2	نشسته بودند یک شب نجوم و سیارات	برای طلعت آن آفتاب در سمی
3	برید غیرت شمشیر برکشید و برفت	که در چه اید بگفتند نیستمان خبری
4	برید غیرت واگشت و هر یکی می گفت	به ناله های پرآتش که آه واحذری
5	شبانگهانی عقرب چو کزدمک می رفت	به گوش های سراپرده هاش بر خطری
6	که پاسبان سراپرده جلالت او	به نطف قهر بزد تا بسوخت از شرری
7	دریغ دیده بختم به کحل خاک درش	ز بهر روشنی چشم یافتی نظری
8	که تا به قوت آن یک نظر بدو کردی	که مهر و ماه نیابند اندر او اثری
9	که نسر طایر بگذشت از هوس آن سو	به اعتماد که او راست بسته بال و پری
10	یکی مگس ز شکرهای بی کرانه او	پرید در پی آن نسر و برسکست سری
11	چو بوی خمر ریحش برون زند ز جهان	خراب و مست ببینی به هر طرف عمری
12	به بر و بحر فتادست ولوله شادی	که بحر رحمت پوشید قالب بشری
13	فکند ایمن و ساکن حذرکنان بلا	سلاح ها بفراغت ز تیغ یا سپری
14	که ذره های هواها و قطره های بحار	به گوش حلقه او کرد و بر میان کمری
15	چو حق خدمت او ماجرا کند آغاز	یقین شود همه را زانک نیستشان هنری
16	نگارگر بگه نقش شهرها می کرد	گشاد هندسه را پس مهندسانه دری
17	چو دررسید به تبریز و نقش او ناگاه	برو فتاد شعاعات روح سیمبری

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1568 of 1647

چو مستیان شبانه ز خوردن سکری

18 قلم شکست و بیفتاد بی خبر بر جای

همی گدازد در آب شکر چون شکری

19 تمام چون کنم این را که خاطر از آتش

0 3090

شکر ستان هله تا تو شکرستان باشی

1 بجه بجه ز جهان تا شه جهان باشی

چو ز اختری بجهی قلب آسمان باشی

2 بجه بجه چو شهاب از برای کشتن دیو

رود به چرخ مسیحا تو نردبان باشی

3 چو عزم بحر کند نوح کشتی اش باشی

گهی چو موسی عمران روی شبان باشی

4 گهی چو عیسی مریم طیب جان گردی

چو پس جهی چو زنان خام قلنبان باشی

5 ز بهر پختن تو آتشیست روحانی

چو نان پخته رئیس و عزیز خوان باشی

6 ز آتش ار نگریزی تمام پخته شوی

مثال نان مدد جان شوی و جان باشی

7 چو خوان برآیی و اخوان تو را قبول کنند

اگر چه خانه غیبی تو غیب دان باشی

8 اگر چه معدن رنجی به صبر گنج شوی

به گوش جان که چنین گر شوی چنان باشی

9 من این بگفتم و از آسمان ندا آمد

نه آن که سست فکندی ز نخ زنان باشی

10 خمش دهان پی آنست تا شکرخایی

0 3091

ببینی آنچ نبی دید و آنچ دید ولی

1 اگر دمی بگذاری هوا و نااهلی

خدای را تو ببینی به رغم معتزلی

2 خدا ندانی خود را و خاص بنده شوی

گشا دو چشم دلت را به نور لم یزلی

3 اگر تو رند تمامی ز احمقان بگریز

زبان ز جهل بدوز و دگر مکن دغلی

4 مگوی غیب کسان را به غیب دان بنگر

خراب و مست شو ای جان ز باده ازلی

5 وضو ز اشک بساز و نماز کن به نیاز

بزن تو گردن کافر غزا بکن چو علی

6 برآر نعره ارنی به طور موسی وار

تو مرد سرکه فروشی چه لایق عسلی

7 دکان قند طلب کن ز شمس تبریزی

0 3092

که دست کفر برو برنبت پالانی

1 هزار جان مقدس فدای سلطانی

2 ببرد او به سلامت میان چندین باد به ظلمت لحد خود چراغ ایمانی

3 نگین عشق کاسیر ویند دیو و پری ز دیو تن کی ستاند مگر سلیمانی

4 کی بر شکافت زره بر تن چنین کافر به غیر شیر حق و ذوالفقار برانی

5 برای قاعده نی غم به پیش تابوتش دریده صورت خیرات او گریبانی

6 خنک کس که دود پیش و پیشکش ببرد چو بوهریره در انبان عقیق و مرجانی

7 ز خانه جانب گور و ز گور جانب دوست لفافه را طربی و جنازه را جانی

0 3093

1 نگفتمت که تو سلطان خو برویانی به جای سبزه تو از خاک خوب رویانی

2 هزار یوسف زیبا برآید از هر چاه چو چرخه و رسن حسن را بگردانی

3 ز بس رونده جانباز جان شدست ارزان به عهد عشق تو منسوخ شد گران جانی

4 به پیش عاشق صادق چه جان چه بند تره دلا ملرز چو برگ ار از این گلستانی

5 چه داند و چه شناسد نوای بلبل مست کلاغ بهمنی و لک لک بیابانی

6 چو اشتهای کریمی به لوت صادق شد گران نباشد بارانی به بورانی

7 نه کمتری تو ز پروانه و حبیب از شمع وگر کمی ز پر او چه باد پرانی

8 هزار جان مقدس بهای جان خسیس همی دهد به کرم یار اینت ارزانی

9 سجود کرد تو را آفتاب وقت غروب ببرد دولت و پیروزی به پیشانی

10 کسی که ذوق پریشانی چنین غم یافت دگر نگوید یا رب مده پریشانی

11 سوار باد هوا گشت پشه دل من کی دید پشه که او می کند سلیمانی

12 خموش باش و چو ماهی در آب رو پنهان بهل تو دعوت عامان چو ز اهل عمانی

13 خمش که خوان بنهادند وقت خوردن شد حریف صرفه برد گر تمام برخوانی

0 3094

1 بگو به جان مسافر ز رنج ها چونی ز رنج های جهان و ز رنج ما چونی

2 تو همچو عیسی و اندیشه ها جهودانند ز مکر و فعل جهودان بگو مرا چونی

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1570 of 1647

3 ز دشمنان و ز بیگانگان زیانت نیست که از دو چشم تو دورند ز آشنا چونی

4 ایا کسی که خوشی با وفا و صحبت خلق بپرست ز وفاهای بی وفا چونی

5 تو همچو مرغ ز باز اجل گریزانی ز ترس و جهد بریدن در این هوا چونی

6 اجل حیات توست ار چه صورتش مرگست اگر نه غافلی از وی گریزپا چونی

0 3095

1 از این درخت بدان شاخ و بر نمی بینی سه شاخ داری کور و کری و گرگینی

2 میان آب دری و ز آب می پرسی میان گنج زری مس قلب می چینی

3 خدات گوید تدبیر چشم روشن کن تو چشم را بگذاری و می کنی بینی

4 اگر چه تیره شبی رو به صبح صادق آر مگو که صبحم صبحی ولی دروغینی

5 رسید نعره عشرت ز ناصر منصور غدوت اشربها و الخمار یسقینی

6 مجردان همه شب نقل و باده می نوشند در این خوشی که در افواه سابق الدینی

7 مثال دنب ز پس مانده ای ز سرمستان تو مست بستر گرمی حریف بالینی

8 چو غافلی ز ثواب و مقام مسکینان مراقب ذهبی دشمن مساکینی

9 گلست قوت تو همچون زنان آبستن تو را از آن چه که در روضه و بساتینی

10 دی و بهار همه سال مار خاک خورد اگر انار زند خنده تین کند تینی

11 اگر چه نقش لطیفی نه سر به سر نقشی وگر چه زاده طینی نه سر به سر طینی

12 هلا خموش که دیوان دف تو تر کردند کانیس دفتری و طالب دواوینی

0 3096

1 ز بامداد دلم می جهد به سودایی ز بامداد پگه می زند یکی رای

2 چگونه آه نگویم که آتشی بفروخت که از پگه دل من گشت آتش افزایی

3 فسون ناله بخوانم بر اژدهای غمش که آتشت دم او و ناله سقایی

4 عجب که دوش کجا بوده است این دل من که بر رخ دل من هست تازه صفرای

5 به سوی جسم چو خاکسترم میا گستاخ که زیر اوست یکی آتشی و دریایی

6	به خوی آتش او من همی روم ای یار	به حيله ها و به تزويرها و هيهايي
7	ز درمیدن عشقش دلم شکست آورد	که عشق را دم تندست و دل چو سرنایي
8	به جست و جوی وصالش دل مراست به عشق	چه آتشین طلبی و چه آهنین پایي
9	حدیث آتش گویم ز شمس تبریزی	که تا ز تابش نورش رسد به هر جایي
0	3097	
1	بیا بیا که شدم در غم تو سودایی	در آ در آ که به جان آمدم ز تنهایی
2	عجب عجب که برون آمدی به پرسش من	ببین ببین که چه بی طاقتم ز شیدایی
3	بده بده که چه آورده ای به تحفه مرا	بنه بنه بنشین تا دمی بر آسایي
4	مرو مرو چه سبب زود زود می بروی	بگو بگو که چرا دیر دیر می آیی
5	نفس نفس زده ام ناله ها ز فرقت تو	زمان زمان شده ام بی رخ تو سودایی
6	مجو مجو پس از این زینهار راه جفا	مکن مکن که کشد کار ما به رسوایی
7	برو برو که چه کژ می روی به شیوه گری	بیا بیا که چه خوش می خمی به رعنایی
0	3098	
1	ترش ترش بنشستی بهانه دربستی	که ندهم آبت زیرا که کوزه بشکستی
2	هزار کوزه زرین به جای آن بدهم	مگیر سخت مرا ز آنچ رفت در مستی
3	تو را که آب حیاتی چه کم شود کوزه	چه حاجت آید جان و جهان چو تو هستی
4	بیا که روز عزیزست مجلسی بر ساز	ولی چو دوش مکن کز میان برون جستی
5	پریر رفتم سرمست تو به خانه عشق	به خنده گفت بیا کز زحیر و ارستی
6	هزار جان بفزودی اگر دلی بردی	هزار مرهم دادی اگر تنی خستی
7	چرا نگیرم پایت که تاج سرهایی	چرا نبوسم دستت که صاحب دستی
8	دلا میی بستان کز خمارها برهی	چنین بتی بپرست ای صنم چو بپرستی
9	برو دلا به سعادت به سوی عالم دل	به شکر آنک به اقبال و بخت پیوستی
10	خموش باش اگر چه که جمله سیمبران	به آب زر بنویسند هر چه گفتستی

مجیر خلق به بالای روح از این پستی

ضیای حق و امام الهدی حسام الدین

11

3099

0

که هین بترس ز هر کس که دل بدو دادی

بداد پندم استاد عشق از استادی

1

ز بعد نوش کند نیش اوت فصادی

هر آن کسی که تو از نوش او بنوشیدی

2

ز گوش پنبه برون کن مجوی آزادی

چو چشم مست کسی کرد حلقه در گوشت

3

که غم نجوید عشرت ز خرمن شادی

بر این بنه دل خود را چو دخل خنده رسید

4

چنانک داد به بشر و جنید بغدادی

مگر زمین مسلم دهد تو را سلطان

5

رسید داد خدا و بمرد بیدادی

چو طوق موهبت آمد شکست گردن غم

6

مهست نورفشان بر خراب و آبادی

به هر کجا که روی ماه بر تو می تابد

7

که پشتدار تو باشد میان هر وادی

غلام ماه شدی شب تو را به از روزست

8

که سعد اکبری و نیکبخت افتادی

خنک تو را و خنک جمله همراهمان تو را

9

که شاه مثل ندارد به راست میعادی

به وعده های خوشش اعتماد کن ای جان

10

چنانک اشتر خود را نوا زند حادی

به گوش تو همه تفسیر این بگوید شاه

11

3100

0

به زیر سنگ نهان کرد و در بن غاری

ببست خواب مرا جاودانه دلداری

1

چو مرده ای که در افتاد در نمکساری

به خواب هم نتوان دید خواب چشم مرا

2

کجا گذارد این فتنه صبر صباری

کجاست خواب و کجا چشم و کو قرار دلی

3

ببین چه صرصر باهیبتست این باری

اگر چه کوه بود عقل همچو که بپرد

4

3101

0

خمار چشم خوشش بین و فهم کن باقی

کسی که باده خورد بامداد زین ساقی

1

چنانک کعبه بیاید به نزد آفاقی

به ناشتاب سعادت مرا رسید شتاب

2

شراب لعل خدایی خاص رواقی

بیا حیات همه ساقیان بییما زود

3

رسید معدن تریاق و کرد تریاقی

هزار جام پر از زهر داده بود فراق

4

5	بیا که دولت نو یافت از تو بخت جوان	بیا که خلعت نو یافت از تو مشتاقی
6	چگونه خنده بپوشم انار خندانم	نبات و قند نتاند نمود سماقی
7	تویی که جفت کنی هر یتیم را به مراد	که هیچ جفت نداری به مکرمت طاقی
8	جهان لهو و لعب کودکانه باده دهد	ز توست مستی بالغ که زفت سغراقی
9	به گرد خانه دل مرا غم همی گردد	بکند دیده ماران زمرد راقی
10	برآ در آینه شو یا ز پیش چشمم دور	که زنگ قیصر روم و عدو احداقی
11	نماید آینه ام عکس روی و قانع نیست	صور نماید و بخشد مزید براقی
12	از این گذر کن کامروز تا به شب عیش است	خراب و مست دریدیم دلق زراقی
13	بریز بر سر و ریشش سبوی می امروز	هر آنک دم زند از عقل و خوب اخلاقی
14	چراغ قصر جهان قیصر منست امروز	به برق عارض رومی و چشم قفچاقی
15	به باد باده پراکنده گشت ابر سخن	فرست باده بی ابر را که رزاقی
0	3102	
1	برست جان و دلم از خودی و از هستی	شدست خاص شهنشاه روح در مستی
2	زهی وجود که جان یافت در عدم ناگاه	زهی بلند که جان گشت در چنین پستی
3	درست گشت مرا آنچ می ندانستم	چو در درستی آن مه مرا تو بشکستی
4	چو گشت عشق تو فصاد و اکلم بگشاد	بجستم از خود و گفتم زهی سبک دستی
5	طیب فقر بخت و گرفت گوش مرا	که مژده ده که ز رنج وجود و ارستی
6	ز انتظار رهیدی که کی صبا بوزد	نه بحر را تو زبونی نه بسته شستی
7	ز شمس تبریز این جنس ها بخر بفروش	ز نقدهاش چو آن کیسه بر کمر بستی
0	3103	
1	پدید گشت یکی آهوی در این وادی	به چشم آتش افکند در همه نادی
2	همه سوار و پیاده طلب در افتادند	بجهد و جد نه چون تو که سست افتادی
3	چو یک دو حمله دویدند ناپدید شد او	که هیچ بوی نبردی کسی به استادی

4	لگام ها بکشیدند تا که واگردند	نمود باز بدیشان فرودشان شادی
5	چو باز حمله بکردند باز تک برداشت	که باد در پی او گم کند همی بادی
6	بر این صفت چو ز حد رفت هر کسی ز هوس	ز هم شدند جدا و بکرد وحادی
7	یکی به تک دم خرگوش برگرفت غلط	یکی پی بز کوهی و راه بغدادی
8	گروه گمشده با همدگر دو قسم شدند	یکی به طمع در آهو یکی به آزادی
9	جماعتی که بدیشانست میل آن آهو	چو گم شدند بنمودی آهو آبادی
10	از این جماعت قومی که خاصتر بودند	به چشم مست پیاموختشان هم اورادی
11	چو خو و طبع ورا خوبتر بدانستند	ز طبع او نشدندی به هیچ رو عادی
12	جمال خویش چو بنمودشان ز رحمت خود	که اندک اندک گستاخ کردشان هادی
13	به هر دو روز یکی شکل دیگر آوردی	به شکل های عجایب مثال شیادی
14	ازانک زهره بدرد دل ضعیفان را	چه تاب دارد خود جان آدمیزادی
15	که آسمان و زمین بربرد اگر ببند	یکی صفت ز صفت های مبدی بادی
16	که باشد آنک بگفتم خیال شمس الدین	که او مراست خدیو و مجیر بیدادی
17	ز عشق او نتوانم که توبه آرم من	وگر شود به نصیحت هزار عبادی
18	که اوست اصل بصیرت پناه عالم کشف	کز او بیابد بنیاد دید بنیادی
19	ایا جمال تو را او جمال داد و نمک	ایا کمال تو از رشک او بیفزادی
20	حرام باشد یاد کسی به هر دو جهان	از آن گهی که تو اندر ضمیر و دل یادی
21	اگر چه طینت تبریز بس شهان زادی	ولیک چون وی شاهی بگو که کی زادی
22	کفیل قافیه عمر سایه اش بادا	ففی الحقیقه منه الدلیل و الحادی
0	3104	
1	طواف کعبه دل کن اگر دلی داری	دلست کعبه معنی تو گل چه پنداری
2	طواف کعبه صورت حقت بدان فرمود	که تا به واسطه آن دلی به دست آری
3	هزار بار پیاده طواف کعبه کنی	قبول حق نشود گر دلی بیازاری

4	بده تو ملکت و مال و دلی به دست آور	که دل ضیا دهدت در لحد شب تاری
5	هزار بدره زرگر بری به حضرت حق	حقت بگوید دل آر اگر به ما آری
6	که سیم و زر بر ما لاشیست بی مقدار	دلست مطلب ما گر مرا طلبکاری
7	ز عرش و کرسی و لوح قلم فزون باشد	دل خراب که آن را کهی بنشماری
8	مدار خوار دلی را اگر چه خوار بود	که بس عزیر عزیزست دل در آن خواری
9	دل خراب چو منظرگه اله بود	زهی سعادت جانی که کرد معماری
10	عمارت دل بیچاره دو صدپاره	ز حج و عمره به آید به حضرت باری
11	کنوز گنج الهی دل خراب بود	که در خرابه بود دفن گنج بسیاری
12	کمر به خدمت دل ها ببند چاکروار	که برگشاید در تو طریق اسراری
13	گرت سعادت و اقبال گشت مطلوبت	شوی تو طالب دل ها و کبر بگذاری
14	چو همعان تو گردد عنایت دل ها	شود ینابع حکمت ز قلب تو جاری
15	روان شود ز لسانت چو سیل آب حیات	دمت بود چو مسیحا دوی بیماری
16	برای یک دل موجود گشت هر دو جهان	شنو تو نکته لولاک از لب قاری
17	وگر نه کون و مکان را وجود کی بودی	ز مهر و ماه و ز ارض و سمای زنگاری
18	خموش وصف دل اندر بیان نمی گنجد	اگر به هر سر مویی دو صد زبان داری
0	3105	
1	ز صبحگاه فتادم به دست سرمستی	نهاده جام چو خورشید بر کف دستی
2	ز نوبهار رخس این جهان گلستانی	به پیش قامت زیباش آسمان پستی
3	فروگرفت مرا مست وار و می گفتم	بجستی من از او گر بهانه ای هستی
4	بگفت حيله مکن هین گمان مبر که اگر	تن تو حيله شدی سر به سر ز ما رستی
5	بریخت بر من از آن می که چرخ پست شدی	اگر ز جرعه آن می دمی بخوردستی
6	بتاب مفخر ایام شمس تبریزی	ایا فکنده در این بحر نور شستستی

دیوان شمس تبریزی

1 فرست باده ی جان را به رسم دلداری بدان نشان که مرا بی نشان همی داری

2 بدان نشان که به هر شب چو ماه می تابی ز ابر دل قطرات حیات می باری

3 چه قطره هاست که از حرف عشق می بارد ز گل گلی بفزاید ز خار هم خاری

4 میان خار و گل این سینه ها چو بلبل مست ضمیر عشق دل اندر سحر به سحر آری

5 هزار ناله کنم لیک بیخود از می عشق چو چنگ بی خبرم از نوا و از زاری

6 از آن دمی که صراحی عشق تو دیدم تهی و پر شده ام دم به دم قدح واری

7 میان جمع مرا چون قدح چه گردانی چو شمع را تو در این جمع در نمی آری

8 مرا بپرس که این شمع کیست شمس الدین که خاک تبریز از وی بیافت بیداری

0 3107

1 میان تیرگی خواب و نور بیداری چنان نمود مرا دوش در شب تاری

2 که خوب طلعتی از ساکنان حضرت قدس که جمله محض خرد بود و نور هشیاری

3 نتش چو روی مقدس بری ز کسوت جسم چو عقل و جان گهردار، وز غرض عاری

4 مرا ستایش بسیار کرد و گفت: ای آن که در جحیم طبیعت چنین گرفتاری

5 شکفته گلبن جوزا برای عشرت تست تو سر به گلخن گیتی چرا فرود آری

6 سریر هفت فلک تخت تست اگرچه کنون ز دست طبع، گرفتار چار دیواری

7 کمال جان چو بهایم ز خواب و خور مطلب که آفریده تو زین سان نه بهر این کاری

8 بدی مکن که درین کشت زار زود زوال به داس دهر همان بدروی که می کاری

9 پی مراد چه پویی به عالمی که درو چو دفع رنج کنی جمله راحت انگاری؟!

10 حقیقت این شکم از آذر نخواهد شد اگر به ملک همه عالمش بینباری

11 گزافتمست که رسیدی بدانچ می طلبی ولی چه سود ازان، چون بجاش بگذاری؟!

12 شب جوانیت ای دوست چون سپیده دمید تو مست، خفته و آگه نه ای ز بیداری

0 3108

1 به دست هجر تو زارم تو نیز می دانی طمع به وصل تو دارم، تو نیز می دانی

2 چو در دل آمد عشق تو و قرار گرفت
نماند صبر و قرارم، تو نیز می دانی

3 نهفته شد گل، و بلبل پرید از چمنم
بدرد خسته ی خارم، تو نیز می دانی

4 به ناله باز سپیدم، بسان فاخته شد
به کوهسار چو سارم، تو نیز می دانی

5 انار بودم خندان، بران عقیق لبث
کنون چو شعله ی نارم، تو نیز می دانی

6 انار عشق تو بودست شمس تبریزی
که برد بر سردارم، تو نیز می دانی

0 3109

1 کالی تیشبی آپانسو، ای افندی چلبی
نیمشب بر بام مایی، تا کرمی طلبی

2 گه سیه پوش و عصا، که منم کالویروس
گه عمامه و نیزه ی که غریبم عربی

3 هر چه هستی ای امیر، سخت مستی شیرگیر
هر زبان خواهی بگو، خسروا شیرین لبی

4 ارتمی آغاپسو، کایکاپر ترا
نور حق یا حق، یا فرشته یا نبی

5 چون غم دل می خورم، رحم بر دل می برم
کای دل مسکین چرا در چنین تاب و تبی

6 دل همی گوید که: تو از کجا من از کجا
من دلم تو قالبی، رو همی کن قالبی

7 پوستها را رنگها، مغزها را ذوقها
پوستها با مغزها کی کند هم مذهبی؟

8 کالی میرا لیبری، پوستن کالاستن
شب شما را روز شد، نیست شبها را شبی

9 اشکلفیس چلبی، انپا پیسوایلادو
سردهی کن لحظه ی، زانک شیرین مشربی

10 من خمش کردم، مرا بی زبان تعلیم ده
آنچ ازو لرزد دل مشرقی و مغربی

0 3110

1 جان جان مایی، خوشتر از حلوایی
چرخ را پر کردزینت و زیبایی

2 دایه ی هستیها، چشمه ی مستیها
سرده مستانی، و افت سرهایی

3 باغ و گنج خاکی، مشعله ی افلاکی
از طوافت کیوان یافته بالایی

4 وعده کردی کایم، وعده را می پایم
ای قمر سیمایم، تو کرا می پایی؟

5 وقت بخشش جانا، کانی و دریایی
وقت گفتن مانا، که شکر می خایی

6 بی توم پروانی، جای تو پیدا نی
در پی تو دلها، خیره و هر جایی

دیوان شمس تبریزی

7	هوش را برباید، عمر را افزایش	چشم را بگشاید، هرچه تو فرمایی
8	اندران مجلسها، که تو باشی شاها	جان ننگد، تا تو ندهیش گنجایی
9	تلختر جام ای جان، صعبتر دام ای جان	آن بود که مانم، تا تو ندهیش گنجایی
10	تلختر جام ای جان، صعبتر دام ای جان	آن بود که مانم، بی تو در تنهایی
11	خوشترین مقصودی، با نوا ترسودی	آن بود که گویی: چونی ای سودایی؟
12	پختگان را خمری، بهر خامان شیری	بهر شیر و شیرت، بین تو خون پالایی
13	عشق تو خوش خیزی، در جگر آمیزی	دست تو خون ریزی، دست را نالایی
14	گر شود هر دستی دستگیر مستی	نیست چاره پیدا، تا تو ناپیدایی
15	روحها دریادان، جسمها کفها دان	تو بیا، ای آنک گوهر دریایی
16	سیدی مولایی، مسکنی مشوایی	مبدع الاشیاء مسکرا لاجزاء
17	فالق الصباح، خالق الرواح	یا کریم الراح، ساعة السقاء
18	من نهادم دستم، بر دهان مستم	تا تو گویی که تو داده ی گویایی
0	3111	
1	تو چنین نبودی تو چنین چرایی	چه کنی خصومت چو از آن مایی
2	دل و جان غلامت چو رسد سلامت	تو دو صد چنین را صنما سزایی
3	تو قمر عذاری تو دل بهاری	تو ملک نژادی تو ملک لقایی
4	فلک از تو حارس زحل از تو فارس	ز برای آن را که در این سرایی
5	دل خسته گشته چو قدح شکسته	تو چو گم شدستی تو چه ره نمایی
6	بده آن قدح را بگشا فرح را	که غم کهن را تو بهین دوایی
7	دل و جان کی باشد دو جهان چه باشد	همه سهل باشد تو عجب کجایی
8	بگذار دستان برسان به مستان	ز عطای سلطان قدح عطایی
9	همگی امیدی شکری سپیدی	چو مرا بدیدی بکن آشنایی
10	شکری نباتی همگی حیاتی	طبق زکاتی کرم خدایی

11	طرب جهانی عجب قرانی	تو سماع جان را تر لایلی
12	بزنی ز بالاتر لایلا	تو نه یک بلایی تو دو صد بلایی
13	دل من ببردی به کجا سپردی	نه جواب گویی نه دهی رهایی
14	بفزا دغا را بفریب ما را	بر توست عالم همه روستایی
15	سر ما شکستی سر خود ببستی	که خرف نگردد ز چنین دغایی
16	به پلاس عوران به عصای کوران	چه طمع ببستی ز چه می ربایی
17	به طمع چنانی به عطا جهانی	عجب از تو خیره به عجب نمایی
18	خمش ای صفورا بگذار او را	تو ز خویشتن گو که چه کیمیایی
19	نه به اختیاری همه اضطراری	تو به خود نگردي تو چو آسیایی
20	تو یکی سبویی چو اسیر جویی	جز جو چه جویی چو ز جو برآیی
21	تو به خود چه سازی که اسیر گازی	تو ز خود چه گویی چو ز که صدایی
22	خمش ای ترانه بجه از کرانه	که نوای جانی همگی نوایی
0	3112	
1	تو خدای خویی تو صفات هویی	تو یکی نباشی تو هزارتویی
2	به یکی عنایت به یکی کفایت	ز غم و جنایت همه را بشویی
3	همه یاهو گشته همه قبله هشته	چه غمست کآخر همه را بجویی
4	همه چاره جویان ز تو پای کوبان	همه حمدگویان که خجسته رویی
5	تو مرا نگویی ز کدام باغی	تو مرا نگویی ز کدام کویی
6	همه شاه دوزی همه ماه سوزی	همه وای وایی همه های و هویی
7	تو اگر حبیبی چه عجب حبیبی	تو اگر عدویی چه عجب عدویی
8	ز حیات بشنو که حیات بخشی	ز نبات بشنو که نبات خویی
9	تو اگر ز مستی دل ما بختی	دو سبو شکستی نه دو صد سبویی
10	تو سماع گوشي تو نشاط هوشي	نظر دو چشمي شکر گلویی

11 نه دلت گشادم که دگر نگویی نه چو موت کردم که دگر نه مویی

12 کدویست سرکه کدویست باده ترشی رها کن اگر آن کدویی

13 تو خموش آخر که رباب گشتی که به تن چو چوبی که به دل چو مویی

14 تو چرا بکوشی جهت خموشی که جهان نماند تو اگر نگویی

0 3113

1 نه ز عاقلانم که ز من بگیری خردم تو بردی، چه ز من بگیری؟!

2 نخرم فلک را، بدو حسبه والله من اگر حقیرم، نکنم حقیری

3 چو گشاده دستم، چو ز باده مستم بده ای برادر قدح فقیری

4 نه حیات خواهم، نه زکات خواهم که اگر بمیرم، نکنم امیری

5 چو تو عقل داری، بگریز از من هله دور از من، مکن این دلیری

6 وگر آشنایی، تو دو چشم مایی کنمت غلامی، اگرم پذیری

7 چه شود محمد! که شبی نخسبی؟! طرب اندر آیی نکنی زحیری؟!

8 تو بیار ساقی! ز شراب باقی که لطیف خویی، و شه شهیری

9 ز جفای مستان، نروی ز دستان که لطیف کیشی، نه چو زخم تیری

0 3114

1 عشق تو خواند مرا کز من چه می گذری نیکو نگر که منم آن را که می نگری

2 من نزل و منزل تو من برده ام دل تو که جان ز من ببری والله که جان نبری

3 این شمع و خانه منم این دام و دانه منم زین دام بی خبری چون دانه می شمری

4 دوری ز میوه ما چون برگ می طلبی دوری ز شیوه ما زیرا که شیوه گری

5 اندر قیامت ما هر لحظه حشر نوشت زین حشر بی خبرند این مردم حشری

6 ارواح بر فلک اند پران به قول نبی ارواح امتتانی طائر خضری

7 ز آن طالب فلکند کز جوهر ملکند انظر الی ملک فی صورت البشری

8 این روح گرد بدن چون چرخ گرد زمین فالجسم جامده و الروح فی السفری

و اطلع علی افق کالشمس و القمری

زین برج ها بگذر چون همپر ملکی

3115

در قهر اگر بروی که را ز بن بکنی

در لطف اگر بروی شاه همه چمنی

املی الهوی اسقا یوم النوی بدنی

دانی که بر گل تو بلبل چه ناله کند

تو عقل عقل منی تو جان جان منی

عقل از تو تازه بود جان از تو زنده بود

کز من به هر گنهی دل را تو برنکنی

من مست نعمت تو دامن ز رحمت تو

بوی تو رهبر ما گر راه ما نرنی

تاج تو بر سر ما نور تو در بر ما

اهوی الهوا امنو فی ظل ذو المنی

حارس تویی رمه را ایمن کنی همه را

لو لا مخاطبتی ایاک لم ترنی

آن دم که دم بزنم با تو ز خود بروم

وی سر تو در رسنی وی دل تو در وطنی

ای جان اسیر تنی وی تن حجاب منی

آخر رفیق بدی در راه ممتحنی

ای دل چو در وطنی یاد آر صحبت ما

3116

به جان آتشینم به رخ زعفرانی

دلا گر مرا تو ببینی ندانی

ز جان هم بریدم که جان را تو جانی

دل از دل بکندم که تا دل تو باشی

کنون رفت کارم گذشت از نشانی

ز خون بر رخ من بدیدی نشان ها

تو آب حیاتی که در تن روانی

تو شاه عظیمی که در دل مقیمی

نگفتند هرگز تو را لن ترانی

تو آن نازنینی که در غیب بینی

تو روپوش می کن که پنهان نمایی

چه می نوش کردی چه روپوش کردی

برانی برانی بخوانی بخوانی

چه جنت چه دوزخ توی شاه برزخ

ز مشرق به مغرب به یک دم رسائی

تو آن پهلوانی که چون اسب رانی

هم الیاس و خضری و هم جان جانی

تو آن صدر و بدری که در بر و بحری

چو پیش تو میرد زهی زندگانی

کسی بی تو زنده زهی تلخ مردن

دو صد چشم دیگر تو داری نهانی

ایا همنشینا جز این چشم بینا

12 اگر مرد دینی بسی نقش بینی / مکن سجده آن را که تو جان آنی

13 گره را تو بگشا ایا شمس تبریز / گره از گمانست و تو صد عیانی

0 3117

1 پذیرفت این دل ز عشقت خرابی / درآ در خرابی چو تو آفتابی

2 چه گویی دلم را که از من نترسی / ز دریا نترسد چنین مرغ آبی

3 منم دل سپرده برانداز پرده / که عمریست ای جان که اندر حجابی

4 چو پرده برانداخت گفتم دلا هی / به بیداریست این عجب یا به خوابی

5 بگفتم زمانی چنین باش پیدا / بگفتا که شاید ولی برنتابی

6 دلم صد هزاران سخن راند ز آن خوش / مرا گفت بشنو گر اهل خطابی

7 که گر او نه آبست باغ از چه خندد / وگر آتشی نیست چون دل کبابی

8 از این جنس باران و برقش جهان شد / در اسرار عشقش چو ابر سحابی

9 بگفتم خمش کن چو تو مست عشقی / مثال صراحی پر از خون نابی

10 دلا چند باشی تو سرمست گفتن / چو در عین آبی چه مست سرابی

11 بر این و بر آن تو منه این بهانه / تو خود را برون کن که خود را عذابی

12 من و ماست کهگل سر خم گرفته / تو بردار کهگل که خم شرابی

13 دلا خون نخسپد و دالم که تو دل / تو آن سیل خونی که دریا بیابی

14 بهانه ست این ها بیا شمس تبریز / که مفتاح عرشی و فتاح بابی

0 3118

1 نگارا، چرا قول دشمن شنیدی؟! / چرا بهر دشمن ز چاکر بریدی؟!

2 چه سوگند خوردی؟! چه دل سخت کردی / که گویی که هرگز مرا خود ندیدی

3 مها، بار دیگر نظر کن به چاکر / چنین دان، کاسیری ز کافر خریدی

4 تو آب حیاتی، چو رویت بدیدم / چو می در تن بنده هرسو دویدی

5 تو باز سپیدی، که بر من نشستی / ربودی دلم را، هوا بر پریدی

6 دلم رو به دیوار کردست ازان دم که در خانه رفتی و رو درکشیدی

7 اگر جان بخواندم ترا راست گفتم که جان ناپدیدست، و تو ناپیدی

8 به فریاد من رس، که این وقت رحمست که صد جا به فریاد جانم رسیدی

0 3119

1 نشانت کی جوید که تو بی نشانی مکانت کی یابد که تو بی مکانی

2 چه صورت کنیمت که صورت نبندی که کفست صورت به بحر معانی

3 از آن سوی پرده چه شهری شگرفت که عالم از آن جاست یک ارمغانی

4 به نو نو هلالی به نو نو خیالی رسد تا نماید حقیقت نهانی

5 گذارو مباش و مزن هر دری را که هر چیز را که بجویی تو آنی

6 دلا خیمه خود بر این آسمان زن مگو که نتانم بلی می توانی

7 مددهای جانت همه ز آسمانست از آن سو رسیدی همان سوی روانی

8 گمان های ناخوش برد بر تو دل ها نداند که تو حاضر هر گمانی

9 به چه عذر آید چه روپوش دارد که تو نانبشته غرض را بخوانی

10 خنک آن زمانی که ساقی تو باشی بریزی تو بر ما قدح های جانی

11 ز سر گیرد این دل عروج منازل ز سر گیرد این تن مزاج جوانی

12 خنک آن زمانی که هر پاره ما به رقص اندر آید که ربی سقانی

13 گرانی نماید در آن جا و غیری که گیرد سر مست از می گرانی

14 به گفت اندر آیند اجزای خامش چنان که تو ناطق در آن خیره مانی

15 چه ها می کند مادر نفس کلی که تا بی لسانی بیابد لسانی

16 ایا نفس کلی به هر دم کیاست کیت می فرستد به رسم نهانی

17 مگو عقل کلی که آن عقل کل را به هر دم کسی می کند مستعانی

18 که آن عقل کلی شود عقل کلی گر آبی نیاید ز بحر عیانی

0 3120

1	اگر چه لطیفی و زیبالقایی	به جان بقا رو ز جان هوایی
2	هوا گاه سردست و گه گرم و سوزان	وفا زو چه جویی ببین بی وفایی
3	بدن را قفص دان و جان مرغ پران	قفص حاضر آمد تو جانا کجایی
4	در آفاق گردون زمانی پریدی	گذشتی بدان شه که او را سزایی
5	جهان چون تو مرغی ندید و نبیند	که هم فوق بامی و هم در سرایی
6	گهی پا زنی بر سر تاجداران	گهی درروی در پلاس گدایی
7	گهی آفتابی بتابی جهان را	گهی همچو برقی زمانی نیایی
8	تو کان نباتی و دل ها چو طوطی	تو صحرای سبزی و جان ها چرایی
9	از این ها گذشتم مبر سایه از ما	که در باغ دولت گل و سرو مایی
10	اگر بر دل ما دو صد قفل باشد	کلیدی فرستی و در را گشایی
11	در آ در دل ما که روشن چراغی	در آ در دو دیده که خوش توتیایی
12	اگر لشکر غم سیاهی در آرد	تو خورشید رزمی و صاحب لوائی
13	شدم در گلستان و با گل بگفتم	جهاز از کی داری که لعین قبایی
14	مرا گفت بو کن به بو خود شناسی	چو مجنون عشقی و صاحب صفایی
15	چو مجنون بیامد به وادی لیلی	که یابد نسیمش ز باد صبایی
16	بگفتند لیلی شما را بقا باد	ببین بر تبارش لباس عزایی
17	پس آن تلخکامه بدرید جامه	بغلطید در خون ز بی دست و پایی
18	همی کوفت سر را به هر سنگ و هر در	بسی کرد نوحه بسی دست خایی
19	همی کوفت بر سر که تاجت کجا شد	همی کوفت بر دل که صید بلایی
20	درازست قصه تو خود این بدانی	تپش های ماهی ز بی استقایی
21	چو با خویش آمد بپرسید مجنون	که گورش نشان ده که بادش فضایی
22	بگفتند شب بود و تاریک و گم شد	بس افتد از این ها ز سو القضایی
23	ندا کرد مجنون قلاوز دارم	مرا بوی لیلی کند ره نمایی

24	چو یعقوب وقتم یقین بوی یوسف	ز صدساله راهم رساند دوایی
25	مشم محمد به ما داد صله	کشیم از یمن خوش نسیم خدایی
26	ز هر گور کف کف همی برد خاکی	به بینی و می جست از آن مشک سایي
27	مثال مریدی که او شیخ جوید	کشد از دهان ها دم اولیایی
28	بجو بوی حق از دهان قلندر	به جد چون بجویی یقین محرم آیی
29	ز جرعه ست آن بو نه از خاک تیره	که در خاک افتاد جرعه ولایی
30	به مجنون تو باز آ و این را رها کن	که شد خیره چشم ز شمس ضیایی
31	ضعیفست در قرص خورشید چشم	ولی مه دهد بر شعاعش گوايي
32	کجا عشق ذوالنون کجا عشق مجنون	ولی این نشانست از کبریایی
33	چو موسی که نگرفت پستان دایه	که با شیر مادر بدش آشنایی
34	ز صد گور بو کرد مجنون و بگذشت	که در بوشناسی بدش اوستایی
35	چراغیست تمیز در سینه روشن	رهاند تو را از فریب و دغایی
36	بیاورد بویش سوی گور لیلی	بزد نعره و اوفتاد آن فنایی
37	همان بو شکفتش همان بو بکشتش	به یک نفخه حشری به یک نفخه لایی
38	به لیلی رسید او به مولی رسد جان	زمین شد زمینی سما شد سمایی
39	شما را هوای خدای است لیکن	خدا کی گذارد شما را شمایی
40	گروهی ز پشه که جویند صرصر	بود جذب صرصر که کرد اقتضایی
41	که صرصر به پشه دل شیر بخشد	رهاند ز خویشش به حسن الجزایی
42	بیان کردمی رونق لاله زارش	ولی برنتابد دل لالکایی
43	چمن خود بگوید تو را بی زبانی	صلا در چمن رو که اصل صلايي
0	3121	
1	هم اینار کردی هم اینار گفتی	که از جور دوری و با لطف جفتی
2	چراغ خدایی به جایی که آیی	حیات جهانی به هر جا که افتی

3	تو قانون شادی به عالم نهادی	چه ها بخش کردی چه درها که سفتی
4	ولیکن ز مستان به مکر و به دستان	شرابیست نادر که آن را نهفتی
5	به بازار راعی چه نادرمتاعی	به جان ار فروشی یکی عشوه مفتی
6	به زیر و به بالا تو بودی معلا	فلک را دریدی چمن را شکفتی
7	به صورت ز خاکی و زین خاک پاکی	چو پاکان گردون نخوردی نخفتی
8	تو کن شرح این را که در هر بیانی	چو با دل جنوبی غبارات رفتی
0	3122	

1	الا میر خوبان هلا تا نرنجی	بهبانه نگیری و از ما نرنجی
2	تویی یار غارم امید تو دارم	که سر را نخارم نگارا نرنجی
3	تو جانان مایی تو خاصان مایی	ز هر جا برنجی از این جا نرنجی
4	تویی شب فروزم تویی بخت و روزم	که امشب بخندی و فردا نرنجی
5	یکی مشت خاکیم ای جان چه باشد	که از ما و زین ها و زان ها نرنجی
6	چو دانا و نادان شدند از تو شادان	ز نادان نگیری ز دانا نرنجی
0	3123	

1	به حیلت تو خواهی که در را ببندی	بنالی چو رنجور و سر را ببندی
2	چو رنجور والله که آن زور داری	که بر چرخ آبی قمر را ببندی
3	گر آن روی چون مه به گردون نمایی	به صبح جمالت سحر را ببندی
4	غلام صبحم ولی خصم صبحم	که از بهر رفتن کمر را ببندی
5	اگر گاو آرند پیشت سفیهان	به یک نکته صد گاو و خر را ببندی
6	به یک غمزه آهوان دو چشمت	چو روبه کنی شیر نر را ببندی
7	زمستان هجر آمد و ترسم آنست	که سیلاب این چشم تر را ببندی
8	وگر همچو خورشید ناگه بتابی	بدین آب هر رهگذر را ببندی
9	خموشم ولیکن روا نیست جانا	که از حال زارم نظر را ببندی

3124 0

1	چو عشقش برآرد سر از بی قراری	تو را کی گذارد که سر را بخاری
2	کجا کار ماند تو را در دو عالم	چو از عشق خوردی یکی جام کاری
3	من از زخم عشقش چو چنگی شدستم	تهی نیست در من بجز بانگ و زاری
4	ز چنگی تو ای چنگ تا چند نالی	نه کت می نوازد نه اندر کناری
5	تو خواهی که پوشی بدین ناله خود را	تو حیلست رها کن تو داری تو داری
6	گر آن گل نجیدی چه بویست این بو	گر آن می نخوردی چرا در خماری
7	گلستان جان ها به روی تو خندد	که مر باغ جان را دو صد نوبهاری
8	خیالت چو جامست و عشق تو چون می	زهی می زهی می زهی خوشگواری
9	تو ای شمس تبریز در شرح نایی	بجز آن که یا رب چه یاری چه یاری

3125 0

1	بتا گر مرا تو ببینی ندانی	به جان لاله زارم به رخ زعفرانی
2	بدادم به تو دل مرا توبه از دل	سپارم به تو جان که جان را تو جانی
3	هزاران نشان بد ز آه و ز اشکم	کنون رفت کارم گذشت از نشانی
4	تو شاه عظیمی که در دل مقیمی	تو آب حیاتی که در تن روانی
5	تو هم غیب بینی تو هم ناز بینی	نگفتند هرگز تو را لن ترانی
6	چو سرجوش کردی چه روپوش کردی	تو روپوش می کن که پنهان نمایی
7	زهی تلخ مرگی چو بی تو زید جان	چو پیش تو میرم زهی زندگانی
8	از این جان ظاهر به جان آدم من	کز این جان ظاهر شود جان نهانی
9	میان دو جان مانده بودیم حیران	که می گفت اینی که می گفت آنی
10	یکی جان جنت یکی جان دوزخ	یکی جان ظلمت یکی جان عیانی
11	چه جنت چه دوزخ تویی شاه برزخ	بخوانی بخوانی برانی برانی

3126 0

1	گل سرخ دیدم شدم زعفرانی	یکی لعل دیدم شدم زر کانی
2	دلم چون ستاره شبی در نظاره	به هر برج می شد به چرخ معانی
3	چو در برج عشاق پا در نهاد او	سری کرد ماهی ز افلاک جانی
4	چو آن مه برآمد به چشمش درآمد	زمین درنگنجد از آن آسمانی
5	دلم پاره پاره بشد عشق باره	که هر پاره من دهد زو نشانی
6	چو از بامداد او سلامی بداد او	مرا از سلامش ابد شد جوانی
7	چو بر روی من دید آثار مجنون	ز رحمت بیامد بر من نهانی
8	بگفت ای فلانی چرا تو چنانی	چنین من از آنم که تو آن چنانی
9	چه سرها که داند چه درها فشانند	چه ملکی که راند کسی کش بخوانی
10	چه ماه و چه گردون چه برج و چه هامون	همه رمز آنست دریاب ار آنی
11	اگر شرح خواهی ببین شمس تبریز	چو او را ببینی تو او را بدانی
0	3127	
1	عجب العجایب توی در کیایی	نما روی خود، گر عجب می نمایی
2	توی محرم دل توی همدم دل	بجز تو که داند ره دلگشایی
3	تو دانی که دل در کجاها فتادست	اگر دل نداند ترا که کجایی
4	برافکن برو سایه ی از سعادت	که مسجود قانی و جان همایی
5	جهان را بیارا به نور نبوت	که استاد جان همه انبیایی
6	گهر سنگ بود وز تو گشت گوهر	عطا کن، عطا کن، که بحر عطایی
7	نه آب منی بد، که شخص سنی شد؟!	چو رست از منی، وار هانش ز مایی
8	کف آب را تو بدادی زمینی	سیه دود را تو بدادی سمایی
9	چو تبدیل اشیا ترا بد میسر	همه حلم و علمی همه کیمیایی
10	حرامست خواب شب، ایرا تو ماهی	که در شب چو بدری ز جانها برآیی
11	میا خواب! اینجا، برو جای دیگر	که بحرست چشمم، در او غرقه آبی

12	شبا، در تهیج چو مار سیاهی	جهان را بخوردی، مگر ازدهایی
13	چو خلاق بیچون فسون بر تو خواند	هرانچ بخوردی سحرگه بزایی
14	الا ماه گردون! که سیاح چرخ	پی من باشد دمی گر بیایی؟!
15	تو در چشم بعضی مقیمی و ساکن	تو هر دیده را شیوه ی می نمایی
16	اسکان قلبی! علیکم ثنایی	افیضوا علینا، کووس البقاء
17	گر آن جان جان را ندیدی دلا تو	اگر جمله چشمی، اسیر عمایی
18	چو هفتاد و دو ملتی عقل دارد	بجو در جنونش دلا اصطفایی
19	اجیبوا، اجیبوا هواکم عجیب	صفا من هواکم نسیم الهوایی
20	تن اندر جنونش، دلم ارغنونش	روانم زبونش، ز بی دست و پای
21	مگر اختران دیده اندت ز بالا	فرو کرده سرها برای گوایی
22	غلط، کیست اختر؟! که بویی نبردست	دل عقل کل با همه ارتقایی
23	فلا عیش یا سادتی ما عداکم	بظعن و سیر و لا فی ثواء
0	3128	
1	تو هر چند صدی شه مجلسی	ز هستی نرستی در این محبسی
2	بده وام جان گر وجوهیت هست	در آ مفلسانه اگر مفلسی
3	غریبان برستند و تو حبس غم	گه از بی کسی و گه از ناکسی
4	در این راه بیراه اگر سابقی	چو واگردد این کاروان واپسی
5	لطیفان خوش چشم هستند لیک	به چشمت نیایند زیرا خسی
6	نه بازی که صیاد شاهان شوی	برو سوی مردار چون کرکسی
7	نه ای شاخ تر و پذیرای آب	نه درخورد باغ و زر و مغرسی
8	برو سوی جمعی چو در وحشتی	بیفروز شمعی چرا مغاسی
9	چو استارگان اندر این برج خاک	گهی گنسی و گهی خنسی
10	خمش کن مباف این دم از بهر برد	چو در برد ماندی تو خود اطلسی

3129 0

رضیت بما قسم الله لی	1	و فوضت امری دلی خالق	
لقد احسن الله فیما مضی	2	کذالک یحسن فیما بقی	
ایا ساقی جان هر متقی	3	بگردان چو مردان، می راوقی	
بخر جان و دلرا ز اندیشها	4	که بر جانها حاکم مطلق	
بهشت رخت گر تجلی کند	5	نه دوزخ بماند، نه در وی شقی	
اگر تو گریزی ز ما، سابقی	6	ور از تو گریزیم، تولا حق	
میان شب و روز فرقی نماند	7	چو ماهت نه غربیست، نی مشرقی	
به صد لابه مخمور را می دهی	8	کی دیدست ساقی بدین مشفق؟!	
شراب سخن بخش رقاص کن	9	که گردد کلوخ از نقش منطقی	
چو حق گول جستست و قلب سلیم	10	دلا زیرکی می کنی؟ احمقی	
ز فکرت دل و جان گر آرام داشت	11	چرا رفت در سکر و در موسقی؟!	
تو تنها چرایی اگر خوش خویی؟!	12	تو عذرا چرایی اگر وامقی؟!	
جعل وش ز گل خویشتن در کشی	13	همان چرک می کش، بدان لایقی	
همه خارکس دان، اگر پادشاست	14	بجز خار خار، و غم عاشقی	
خمش کن، ببین حق را فتح باب	15	چهدر فکرت نکته ی مغلقی؟!	

3130 0

تماشا مرو نک تماشا تویی	1	جهان و نهان و هویدا تویی	
چه این جا روی و چه آن جا روی	2	که مقصود از این جا و آن جا تویی	
به فردا میفکن فراق و وصال	3	که سرخیل امروز و فردا تویی	
تو گویی گرفتار هجرم مگر	4	که واصل تویی هجر گیرا تویی	
ز آدم بزایید حوا و گفت	5	که آدم تو بودی و حوا تویی	
ز نخلی بزایید خرما و گفت	6	که هم دخل و هم نخل خرما تویی	

دیوان شمس تبریزی

7	تو مجنون و لیلی به بیرون مباش	که رامین تویی ویس رعنا تویی
8	تو درمان غم ها ز بیرون مجو	که پازهر و درمان غم ها تویی
9	اگر مه سیه شد همو صیقلست	تو صیقل کنی خود مه ما تویی
10	وگر مه سیه شد برو تو ملرز	که مه را خطر نیست ترسا تویی
11	ز هر زحمت افزا فزایش مجو	که هم روح و هم راحت افزا تویی
12	چو جمعی تو از جمع ها فارغی	که با جمع و بی جمع و تنها تویی
13	یکی برگشا پر بافر خویش	که هم صاف و هم قاف و عنقا تویی
14	چو درد سرت نیست سر را مبند	که سرفتنه روز غوغا تویی
15	اگر عالمی منکر ما شود	غمی نیست ما را که ما را تویی
16	مرو زیر و ما را ز بالا مگیر	به پستی بمنشین که بالا تویی
17	من و ما را کن ز خواری مترس	که با ما تویی شاه و بی ما تویی
18	بشو رو و سیمای خود درنگر	که آن یوسف خوب سیما تویی
19	غلط یوسفی تو و یعقوب نیز	مترس و بگو هم زلیخا تویی
20	گمان می بری و این یقین و گمان	گمان می برم من که مانا تویی
21	از این ساحل آب و گل درگذر	به گوهر سفر کن که دریا تویی
22	از این چاه هستی چو یوسف برآ	که بستان و ریحان و صحرا تویی
23	اگر تا قیامت بگویم ز تو	به پایان نیاید سر و پا تویی
0	3131	
1	الا هات حمرا کالعندم	کانی ما زجتها عن دمی
2	و بیدو سناها علی وجنتی	اذا انحدرت کاسها عن فمی
3	فطوبی لسكراء من مغنم	و تعسا لصحواء من مغرم
4	می در غمی خور اگر در غمی	که شادی فزاید می در غمی
5	بیا نوش کن ای بت نوش لب	شراب محرم اگر محرمی

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1592 of 1647

6 مگو نام فردا اگر صوفیی همین دم یکی شو اگر همدمی

7 برای چنین جام عالم بها بهل مملکت را اگر ادهمی

8 در آشام یک جام دریا دلا اگر ظاهر کند گوهر آدمی

9 چرا بسته باشی چو در مجلسی چرا خشک باشی چو در زمزمی

10 چرا می نگیری نخستین قدح چپ و راست بنما که از کی کمی

11 ز جام فلک پاک و صافیتری که برتر از این گنبد اعظمی

12 بنوش ای ندیمی که هم خرقه ای بجوش ای شرابی که خوش مرهمی

13 چو موسی عمران توی عمر جان چو عیسی مریم روان بریمی

14 چو یوسف همه فتنه مجلسی چو اقبال و باده عدوی غمی

15 ز هر باد چون کاه از جا مرو که چون کوه در مرتبت محکمی

16 بخل برج کژدم سوی زهره رو که کژدم ندارد بجز کژدمی

17 به تو آدم زانک نشکیفتم ز احسان و بخشایش و مردمی

18 چنین خال زیبا که بر روی توست پناه غریبی و خال و عمی

19 فانت الربیع و انت المدام و مولی الملوک الا فاحکمی

20 خلاق ز تو واله و درهمند تو چون زلف جعدت چرا درهمی

21 مگر شمس تبریز عقلت ببرد که چون من خرابی و لایعلمی

0 3132

1 خواهیم یارا کامشب نخسپی حق خدا را کامشب نخسپی

2 چون سرو و سوسن تا روز روشن خوبیم و زیبا کامشب نخسپی

3 یار موافق تا صبح صادق شاهی و مولا کامشب نخسپی

4 ای ماه پاره همچون ستاره باشی به بالا کامشب نخسپی

5 از حسن رویت و از لطف مویت خواهد ثریا کامشب نخسپی

6 چون دید ما را مست تو یارا نالید سرنا کامشب نخسپی

7	چون روز لالا دارد علالا	کوری لالا کامشب نخسپی
8	در جمع مستان با زیردستان	بگریست صهبا کامشب نخسپی
9	قومی ز خویشان گشته پریشان	بهر تو تنها کامشب نخسپی
0	3133	
1	حدی نداری در خوش لقایی	مثلی نداری در جان فزایی
2	بر وعده تو بر نجده تو	که م دوش گفתי هی تو کجایی
3	کردم کرانه ز اهل زمانه	رفتم به خانه تا تو بیایی
4	نزالت چشیدم رویت ندیدم	آن قرص مه را کی می نمایی
5	ماهی کمالی آب زلالی	جاه و جلالی کان عطایی
6	امروز مستم مجنون پرستم	بگرفت دستم دست خدایی
7	ای ساقی شه هین الله الله	افزون ده آن می چون مرتضایی
8	یک گوشه جان ماندست پیچان	و آن پیچش از تو یابد رهایی
9	جنگ است نیمم با نیم دیگر	هین صلح شان ده تا چند پایی
10	زاغی و بازی در یک قفص شد	و از زخم هر دو در ابتلایی
11	بگشا قفس را تا ره شودشان	جنگی نماند چون در گشایی
12	نفسی و عقلی در سینه ما	در جنگ و محنت مست خدایی
13	گر جنگ خواهی درشان فروبند	ور نی بکن شان یک دم سقایی
14	در آب افکن چون مهد موسی	این جان ما را چون جان مایی
15	تا کش نیاید فرعون ملعون	نی آن عوانان اندر دغایی
16	در آب رقصان مهد لطیفش	از خوف رسته وز بی نوایی
17	فرعون اکنون بشناسد او را	کز راه آب او کرد ارتقایی
18	تو میر آبی و آن آب قایم	داد و دهش را دایم سزایی
19	در خانه موسی در خوف جان بد	در آب بودش امن بقایی

20	هر چیز زنده از آب باشد	کآب است ما را نقل سمایی
21	تو آب آبی تو تاب تابی	آب از تو یابد لطف و روایی
22	قارون نعمت طماع گردد	در بخشش تو گیرد گدایی
23	جز در گدایی کس این نیابد	ناموس کم کن با کبریایی
24	گیرنده خواهد جوینده خواهد	ناموس آرد جان را جدایی
25	خاموش کردم لیکن روانم	در اندرونم گشته ست نایی
0	3134	
1	تو جان مایی، ماه سمایی	فارغ ز جمله اندیشهایی
2	جویی ز فکرت، داروی علت	فکرست اصل علت فزایی
3	فکرت برون کن، حیرت فزون کن	نی مرد فکری مرد صفایی
4	فکرت درین ره شد ژاژ خایی	مجنون شو ای جان، عاقل چرایی؟!
5	بد نام مجنون رست از کشاکش	باهوش کرمی، مست ازدهایی
6	کرم بریشم، اندیشه دارد	زیرا که جوید صنعت نمایی
7	صنعت نماید، چیزی بزاید	از خود برآید زان خیره رایی
8	صنعت رها کن، صانع بست است	شاهد همو بس، کم ده گوایی
9	او نیستها را دادست هستی	او قلبها را بخشد روایی
10	داد او فلک را دوران دایم	نامد زیانش بی دست و پایی
11	خامش! برآن باش که پر نگویی	هرچند با خود بر می نیایی
0	3135	
1	با چرخ گردان تیره هوایی	دارد همیشه قصد جدایی
2	هذا محمد قتلی تغمد	انا معود حمد الجفایی
3	هذا حبیبی هذا طبیبی	هذا ادیبی هذا دوایی
4	هذا مرادی هذا فوادی	هذا عمادی هذا لوایی

5	پر کن سبویی بی گفت و گویی	باهای و هوئی گر یار مایی
6	هان ای صفورا بشکن سبو را	مفکن عمو را در بی نوایی
7	گر شد سبویی داریم جویی	در شهره کویی تو گر سقایی
8	این عیش باقی نبود گزافی	بی پر نپرد مرغ هوایی
9	بنمای جان را قولنجیان را	تتهاروی کن رسم همایی
10	از بهر حس شان جسم نجس شان	ز ایشان چه خیزد گند گدایی
11	زین رز برون بر گنده بغل را	پهلوی نعنec کن گندنایی
12	بسیار کوشی تا دل بپوشی	هر جزوت این جا بدهد گوایی
13	ننوشته خواند ناگفته داند	تو سخت رویی بس بی حیایی
14	چون نیست رختت چون نیست بختت	ز آن روی سختت ناید کیایی
15	جنس سگانی و غ و غ کنانی	می گرد در کو در خانه نایی
16	در خانه بلبل داریم صلصل	کز سگ نیاید زیبانوایی
17	نک بلبل حر نک بابله پر	برخیز سنقر تا چند پایی
18	عمری چو نوحی یاری چو روحی	گاهی غدایی گاهی عشایی
19	نوشیست و می نوش وز گفت خاموش	وین طبل کم زن بس ای مرایی
0	3136	
1	خواهی ز جنون بویی ببری	ز اندیشه و غم می باش بری
2	تا تتگ دلی از بهر قبا	جانت نکند زرین کمری
3	کی عشق تو را محرم شمرد	تا همچو خسان زر می شمري
4	فوق همه ای چون نور شوی	تا نور نه ای در زیر دری
5	هیزم بود آن چوبی که نسوخت	چون سوخته شد باشد شرری
6	وانگه شررش وا اصل رود	همچون شرر جان بشری
7	سرمه بود آن کز چشم جداست	در چشم رود گردد نظری

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1596 of 1647

8	یک قطره بود در ابر گران	در بحر فتنه یابد گهری
9	خار سیاهی بد سوختنی	گردش گل تر باد سحری
10	یک لقمه نان چون کوفته شد	جان گشت و کند نان جانوری
11	خون گشت غذا در پیشه وری	آن لقمه کند هم پیشه وری
12	گر زانک بلا کوبد دل تو	از عین بلانوشی بچری
13	ور زانک اجل کوبد سر تو	دانی پس از آن که جمله سری
14	در بیضه تن مرغ عجبی	در بیضه دری ز آن می نپری
15	گر بیضه تن سوراخ شود	هم پر بزنی هم جان ببری
16	سودای سفر از ذکر بود	از ذکر شود مردم سفری
17	تو در حضری وین و هم سفر	پنداشت توست از بی هنری
18	یا رب برهان زین و هم کژش	تو و هم نهی در دیو و پری
19	چون در حضری بر بند دهان	در ذکر مرو چون در حضری
0	3137	
1	سلطان منی سلطان منی	و اندر دل و جان ایمان منی
2	در من بدمی من زنده شوم	یک جان چه بود صد جان منی
3	نان بی تو مرا زهرست نه نان	هم آب منی هم نان منی
4	زهر از تو مرا پازهر شود	قند و شکر ارزان منی
5	باغ و چمن و فردوس منی	سرو و سمن خندان منی
6	هم شاه منی هم ماه منی	هم لعل منی هم کان منی
7	خاموش شدم شرحش تو بگو	زیرا به سخن برهان منی
0	3138	
1	آن به که مرا تمکین نکنی	تا همچو خودم گرگین نکنی
2	بر روی منه تو دست مرا	تا مست مرا غمگین نکنی

3	تو رنگری، تو نیل پزی	هان کآینه را، زنگین نکنی
4	ای خواجه، بهل، فتراک مرا	تا خنگ مرا بی زین نکنی
5	از دور ترک زانو بزنی	زانوی مرا بالین نکنی
6	تو هرچه کنی داعی تو	هرچند که تو آمین نکنی
7	دل را بروم، ملک تو کنم	تا تو دل خود پرکین نکنی
8	رخساره کنم وقف قدمت	تا تو رخ خود پرچین نکنی
9	خاموش کنم، طبلک نزنم	تا از دل و جان تحسین نکنی

3139

1	صنما خرگه تو که بسازی و برکنی	قلمی ام به دست تو که تراشی و بشکنی
2	منم آن شقه علم که گهم سرنگون کنی	و گهی بر فراز کوه برآری و برزنی
3	منم آن ذره هوا که در این نور روزنم	سوی روزن از آن روم که تو بالای روزنی
4	هله ذره مگو مرا چو جهان گیر خود مرا	دو جهان بی تو آفتاب کجا یافت روشنی
5	همگی پوستم هله تو مرا مغز نغز گیر	همه خشک اند مغزها چو نبخشی تو روغنی
6	اگر شاه و بی توام چه دروغست ما و من	و گرم خاک و با توام چه لطیفست آن منی
7	به تو نالم تو گویم که تو را دور کرده ام	که ببینم در این هوا که تو ذره چه می کنی
8	به یکی ذره آفتاب چرا مشورت کند	تو بکش هم تو زنده کن مکن ای دوست کردنی
9	تو چه می داده ای به دل که چپ و راست می فتد	و گهی نی چپ و نه راست و نه ترس و نه ایمنی

3140

1	صنما بر همه جهان تو چو خورشید سروری	قمرا می رسد تو را که به خورشید بنگری
2	همه عالم چو جان شود همگی گلستان شود	شکم خاک کان شود چو تو بر خاک بگذاری
3	تن من همچو رشته شد به دلم مهر کشته شد	چو به سر این نوشته شد نبود کار سرسری
4	چو سحر پرده می درد تو پس پرده می روی	چو به شب پرده می کشد تو به شب پرده می دری
5	صنما خاک پای خود تو مرا سرمه وام ده	که نظر در تو خیره شد که تو خورشیدمنظری

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1598 of 1647

سر شاهان این جهان همه پایست و تو سری

رخ خوبان این جهان همه ابرست و تو مهی

چه عجب گر تو روشنی که از او آب می خوری

چو درآمد خیال تو مه نو تیره شد بگفت

3141

لایق آن وصال کو شادی

ای خجل از تو شکر و آزادی

چون تو چشمان عشق بگشادی

عشق را بین که صد دهان بگشاد

دیدنی آخر که هم درافتادی

ای دلا گرد حوض می گشتی

ای دل ار آتشی و ار بادی

ز آب و آتش چو باد بگذشتی

خورد شاگرد را به استادی

دل و عشق اند هر دو شاگردش

پیش جاروب باد بنهادی

اولا هر چه خاک و خاکی بود

تا از آن باد عالمی زادی

تا همه باد گشت آبستن

همچو آتش ز تاب بیدادی

زاده باد خورد مادر را

تا بخوردش ز اصل و بنیادی

کرمکی در درخت پیدا شد

در دل صد جنید بغدادی

عشق آن کرم بود در تحقیق

عشق خونی به زخم جلادی

نی جنیدی گذاشت و نی بغداد

کرد خالق اساس ایجادی

چون خلیفه بکوفت طبل بقا

همه شادی و عشرت و رادی

یک وجودی بزرگ ظاهر شد

تا نمایم سخن بعبادی

شمس تبریز چهره ای بنما

3142

سکه تازه زن که سلطانی

حکم نو کن که شاه دورانی

حاکمان قالب اند و تو جانی

حکم مطلق تو راست در عالم

چون مسلم شدت به آسانی

آن چه شاهان به خواب می جستند

تو همایی میان مرغانی

همه مرغان چو دانه چین تواند

ز آن که تو صاف صاف انسانی

بر سر آمد رواق دولت تو

6	برتر آید ز جان ملک و ملک	گر دهی دل به روح حیوانی
7	شرط ها را ز عاشقان برگیر	که تو احوال شان همی دانی
8	دام ها را ز راه شان بردار	خواه تقدیر و خواه شیطانی
9	تا شوم سرخ رو در این دعوی	که تو چون حق لطیف فرمانی
10	شمس تبریز رحمت صرفی	ز آن که سر صفات رحمانی
0	3143	
1	مستی و عاشقانه می گویی	تو غریبی و یا از این کویی
2	پیش آن چشم های جادوی تو	چون نباشد حرام جادویی
3	پیش رویت چو قرص مه خجلست	به چه رو کرد زهره بی رویی
4	عاشقان را چه سود دارد پند	سیل شان برد رو چه می جویی
5	تو چه دانی ز خوبی بت ما	ما از آن سو و تو از این سوئی
6	ما ز دستان او ز دست شدیم	دست از ما چرا نمی شویی
7	رو به میدان عشق سجده کنان	پیش چوگان عشق چون گویی
8	پیش آن چشم های ترکانه	بنده ای و کمینه هندویی
9	به ستیزه در این حرم ای صبر	گاه لاله و گاه لولویی
10	آفتابا نه حد تو پیدااست	که نه در خانه ترازویی
11	هله ای ماه خویش را بشناس	نی به وقت محاق چون مویی
12	هله ای زهره زیر چادر رو	رو نداری وقیحه بانویی
13	تو بیا ای کمال صورت عشق	نور ذات حق و یا اویی
14	اندر این ره نمائد پای مرا	زانوم را نمائد زانویی
15	همچو کشتی روم به پهلو من	ای دل من هزارپهلویی
16	مست و بی خویش می روی چپ و راست	سوی بی چپ و راست می پویی
17	نی چپست و نه راست در جانست	بو ز جان یابی ار بینبویی

18	ز آن شکر روی اگر بگردانی	گر نباتی بدان که بدخویی
19	ور تو دیوی و رو بدو آری	الله الله چه ماه ده تویی
20	دلم از جا رود چو گویم او	همه اوها غلام این اویی
21	هین ز خواهی او یکی بشنو	گاه شیر ی کند گه آهویی
22	هین خمش که ار دیده کف نکند	نکند سیب و نار آلویی
0	3144	
1	بحر ما را کنار بایستی	وین سفر را قرار بایستی
2	شیر بیشه میان زنجیرست	شیر در مرغزار بایستی
3	ماهیان می طپند اندر ریگ	راه در جویبار بایستی
4	بلبل مست سخت مخمورست	گلشن و سبزه زار بایستی
5	دیده ها از غبار خسته شدست	دیده اعتبار بایستی
6	همه گل خواره اند این طفلان	مشقی دایه وار بایستی
7	ره به آب حیات می نبرند	خضر را آبخوار بایستی
8	دل پشیمان شدست ز آنچ گذشت	دل امسال پار بایستی
9	اندر این شهر قحط خورشیدست	سایه شهریار بایستی
10	شهر سرگین پرست پر گشته ست	مشک نافه تتر بایستی
11	مشک از پیشک کس نمی داند	مشک را انتشار بایستی
12	دولت کودکانه می جویند	دولت بی عثار بایستی
13	مرگ تا در پیست روز شبست	شب ما را نهار بایستی
14	چون بمیری بمیرد این هنرت	زین هنر هات عار بایستی
15	چنگ در ما زدست این کمپیر	چنگ او تار تار بایستی
16	طالب کار و بار بسیارند	طالب کردگار بایستی
17	دم معدود اندکی ماندست	نفسی بی شمار بایستی

18	نفس ایزدی ز سوی یمن	بر خلاق نثار بایستی
19	مرگ دیگی برای ما پخته ست	آن خورش را گوار بایستی
20	یاد مردن چو دافع مرگست	هر دمی یادگار بایستی
21	هر دمی صد جنازه می گذرد	دیده ها سوگوار بایستی
22	ملک ها ماند و مالکان مردند	ملکتی پایدار بایستی
23	عقل بسته شد و هوا مختار	عقل را اختیار بایستی
24	هوش ها چون مگس در آن دوغست	هوش را هوشیار بایستی
25	زین چنین دوغ زشت گندیده	این مگس را حذار بایستی
26	معدده پردوغ و گوش پر ز دروغ	همت الفرار بایستی
27	گوش ها بسته است لب ببرند	از خرد گوشوار بایستی
28	از کنایات شمس تبریزی	شرح معنی گذار بایستی
0	3145	
1	آوخ آوخ چو من وفاداری	در تمنای چون تو خون خواری
2	آوخ آوخ طبیب خون ریزی	بر سر زار زار بیماری
3	آن جفاها که کرده ای با من	نکند هیچ یار با یاری
4	گفتمش قصد خون من داری	بی خطا و گناه گفت آری
5	عشق جز بی گناه می نکشد	نکشد عشق او گناه کاری
6	هر زمان گلشنی همی سوزم	تو چه باشی به پیش من خاری
7	بشکستم هزار چنگ طرب	تو چه باشی به چنگ من تاری
8	شهرها از سپاه من ویران	تو چه باشی شکسته دیواری
9	گفتمش از کمینه بازی تو	جان نبرده ست هیچ عیاری
10	ای ز هر تار موی طره تو	سرنگون سار بسته طراری
11	گر ببازم وگر نه زین شه رخ	ماتم و مات مات من باری

دیوان شمس تبریزی

12	آن که نخرید و آن که او بخريد	شد پشيمان غريب بازاری
13	و آن که بخريد گوید آن همه را	کاش من بودمی خریداری
14	و آن که نخرید دست می خايد	نااميد و فتاده و خواری
15	فرع بگرفته اصل افکنده	جان بداده گرفته مرداری
16	پا بریده به عشق نعلینی	سر بداده به عشق دستاری
17	با چنین مشتری کند صرفه	از چنین باده مانده هشیاری
18	خر علف زار تن گزید و بماند	خر مردار در علف زاری
0	3146	
1	ای دلزار محنت و بلا داری	بر خدا اعتمادها داری
2	اینچنین حضرتی و تو نومید؟	مکن ای دل، اگر خدا داری
3	رخت اندیشه می کشی هر جا	بنگر آخر، جز او کرا داری؟
4	لطفهایی که کرد چندین گاه	یاد آور اگر وفاداری
5	چشم سر داد و چشم سر ایزد	چشم جای دگر چرا داری؟!
6	عمر ضایع مکن، که عمر گذشت	زرگری کن، که کیمیا داری
7	هر سحر مر ترا ندا آید	سو ما آ، که داغ ما داری
8	پیش ازین تن تو جان پاک بدی	چند خود را ازان جدا داری؟!
9	جان پاکی، میان خاک سیاه	من نگویم، تو خود روا داری؟!
10	خوشتن را تو از قبا بشناس	که ازین آب و گل قبا داری
11	می روی هر شب از قبا بیرون	که جز این دست، دست و پا داری
12	بس بود، این قدر بدان گفتم	که درین کوچه آشنا داری
0	3147	
1	ساقیا ساقیا روا داری	که رود روز ما به هشیاری
2	گر بریزی تو نقل ها در پیش	عقل ها را ز پیش برداری

3	عوض باده نکته می گویی	تا بری وقت ما به طراری
4	درد دل را اگر نمی بینی	بشنو از چنگ ناله و زاری
5	ناله نای و چنگ حال دلست	حال دل را تو بین که دلداری
6	دست بر حرف بی دلی چه نهی	حرف را در میان چه می آری
7	طوق گردن تویی و حلقه گوش	گردن و گوش را چه می خاری
8	گفته را دانه های دام مساز	که ز گفتست این گرفتاری
9	گه کلیدست گفت و گه قفلست	گاه از او روشنیم و گه تاری
10	گفت بادست گر در او بویست	هدیه تو بود که گلزاری
11	گفت جامست گر بر او نورست	از رخ تو بود که انواری
12	مشک بر بند کوزه ها پر شد	مشک هم می درد ز بسیاری
0	3148	
1	تا شدستی امیر چوگانی	ما شدستیم گوی میدانی
2	ما در این دور مست و بی خبریم	سر این دور را تو می دانی
3	چون به دور و تسلسل انجامد	نکته ابتر بود به ربانی
4	لیک دور و تسلسل اندر عشق	شرط هر حجتست و برهانی
5	گوش موشان خانه کی شنود	نعره بلبل گلستانی
6	چشم پیران کور کی ببند	شیوه شاهدان روحانی
7	هر کی کورست عشق می سازد	بهر او سرمه سپاهانی
8	هر کی پیرست هم جوان گردد	چون دهد عشق آب حیوانی
9	جمله یاران ز عشق زنده شدند	تو چنین مانده ای چه می مانی
10	خرسواری پیاده شو از خر	خر به میدان نباشد ارزانی
11	خرسواره چرا شدی شاها	خسروی وز نژاد سلطانی
12	لایق پشت خر نباشی تو	تو معود به پشت اسپانی

13	در جنود مجنده بودی	ای که اکنون تو روح انسانی
14	گفتی ها بگفتمی ای جان	گر نترسیدمی ز ویرانی
0	3149	
1	مستم از باده های پنهانی	وز دف و چنگ و نای پنهانی
2	مر چنین دلربای پنهان را	واجب آمد وفای پنهانی
3	می زند سال ها در این مستی	روح من های های پنهانی
4	گفتم ای دل کجایی آخر تو	گفت در برج های پنهانی
5	بر چیم آفتاب و مه بر راست	آن مه خوش لقای پنهانی
6	مشتري در فروخت آن مه را	دادمش من بهای پنهانی
7	ظلمتم کی بقا کند که بر او	تابد از کبریای پنهانی
8	آتشم چون بمرد دودم چیست	آیتی از بلای پنهانی
9	ز آن بلا جان های ما مرهاد	تا برد تحفه های پنهانی
10	شمس تبریز شوربایی بیخت	صوفیان الصلای پنهانی
0	3150	
1	من مرید توام مراد تویی	من غلامم چو کیقباد تویی
2	دل مرید تو و تو را خواهد	کاین در بسته را گشاد تویی
3	خاک پای توام ولی امروز	گردم اندر هوا که باد تویی
4	زهد من می جهاد من ساغر	چو مرا زهد و اجتهاد تویی
5	گر چه من بدنهاد و بدگهرم	شاکرم چون در این نهاد تویی
6	ور نهادی که تو کنی برداشت	خوش بود چون همه مراد تویی
7	زهر باده شود چو جام تویی	ظلم احسان شود چو داد تویی
8	بس کنم ذکر تو نگویم بیش	ذکر هر ذکر و یاد یاد تویی
0	3151	

1	چند اندر میان غوغایی	خوی کن پاره پاره تنهایی
2	خلوتی را لطیف سوداییست	رو بپرسش که در چه سودایی
3	خلوت آنست که در پناه کسی	خوش بخشی و خوش بیاسایی
4	زیر سایه درخت بخت آور	زود منزل کنی فرود آیی
5	ور تو خواهی که بخت بگشاید	زیر هر سایه رخت نگشایی
6	سوی انبان ما و من نروی	گر چه او گویدت که از مایی
7	رو به خود آر هر کجا باشی	روسیاه ست مرد هر جایی
8	خود تو چیست بیخودی زان کس	که از او در چنین تماشایی
9	چون رسیدی به شه صلاح الدین	گر فسادی سوی صلاح آیی
0	3152	

1	گر چه تو نیم شب رسیدستی	صبح عشاق را کلیدستی
2	ناپیدی چو جان در این عالم	در جهان دلم پدیدستی
3	همه شب جان تو را شود قربان	ز آن که تو بامداد عیدستی
4	ز آدمی چون پری رمیدم من	تا ز من ای پری رمیدستی
5	در مزیدم چو دولت منصور	چون مرا تو ابایزدستی
6	ای بسا نازکان و خامان را	چون من سوخته پزیدستی
7	شمس تبریز سرمه دیگر	در دو دیده خرد کشیدستی
0	3153	

1	ز اول بامداد سر مستی	ورنه دستار کژ چرا بستی؟!
2	به خدا دوش تا سحر همه شب	باده بی صرفه، صرف خوردستی
3	در رخ و رنگ و چشم تو پیداست	که ازان بازی و ازان دستی
4	نانچ خوردی بده به مخموران	ای ولی نعمت همه هستی
5	شیر امروز در شکار آمد	لرزه در که فتاد در پستی

6	بدویدن ازو نخواهی رست	سر بند عاشقانه و رستی
7	تا که پیوسته در امان باشی	چون بدار الامانش پیوستی
8	شصت فرسنگ از سخن بگریز	که ز دام سخن درین شستی
0	3154	
1	ز اول بامداد سرمستی	ور نه دستار کژ چرا بستی
2	سخت مستست چشم تو امروز	دوش گویی که صرف خوردستی
3	جان مایی و شمع مجلس ما	السلام علیک خوش هستی
4	باده خوردی و بر فلک رفتی	مست گشتی و بند بشکستی
5	صورت عقل جمله دلتنگیست	صورت عشق نیست جز مستی
6	مست گشتی و شیرگیر شدی	بر سر شیر مست بنشستی
7	باده کهنه پیر راه تو بود	رو که از چرخ پیر وارستی
8	ساقی انصاف حق به دست توست	که جز آن شراب نپرستی
9	عقل ما برده ای ولیک این بار	آن چنان بر که باز نپرستی
0	3155	
1	در غم یار یار بایستی	یا غم را کنار بایستی
2	به یکی غم چو جان نخواهم داد	یک چه باشد هزار بایستی
3	دشمن شادکام بسیارند	دوستی غمگسار بایستی
4	در فراقند زین سفر یاران	این سفر را قرار بایستی
5	تا بدانستیی ز دشمن و دوست	زندگانی دوبار بایستی
6	شیر بیشه میان زنجیرست	شیر در مرغزار بایستی
7	ماهیان می طپند اندر ریگ	چشمه یا جویبار بایستی
8	بلبل مست سخت مخمورست	گلشن و سبزه زار بایستی
9	دیده را عبرت نیست زین پرده	دیده اعتبار بایستی

دیوان شمس تبریزی

همه گل خواره اند این طفلان	مشفقی دایه وار بایستی	10
ره بر آب حیات می نبرند	خضری آبخوار بایستی	11
دل پشیمان شده ست	دل امسال پار بایستی	12
اندر این شهر قحط خورشیدست	سایه شهریار بایستی	13
شهر سرگین پرست پر گشته ست	مشک نافه تتر بایستی	14
مشک از پشک کس نمی داند	مشک را انتشار بایستی	15
دولت کودکانه می جویند	دولتی بی عثار بایستی	16
چون بمیری بمیرد این هنرت	زین هنر هات عار بایستی	17
طالب کار و بار بسیارند	طالب کردگار بایستی	18
مرگ تا در پی است روز شبست	شب ما را نهار بایستی	19
دم معدود اندکی ماندست	نفسی بی شمار بایستی	20
نفس ایزدی ز سوی یمن	بر خلائق نثار بایستی	21
ملک ها ماند و مالکان مردند	ملکت پایدار بایستی	22
عقل بسته شد و هوا مختار	عقل را اختیار بایستی	23
هوش ها چون مگس در آن دوغست	هوش ها هوشیار بایستی	24
زین چنین دوغ زشت گندیده	پوز دل را حذار بایستی	25
معدۀ پردوغ و گوش پر ز دروغ	همت الفرار بایستی	26
گوش ها بسته است لب ببرند	از خرد گوشوار بایستی	27
3156		0
در غم یار، یار بایستی	یا غم را کنار بایستی	1
زانچ کردم کنون پشیمانم	دل امسال پار بایستی	2
دل من شیر بیشه را ماند	شیر در مرغزار بایستی	3
تا بدانستی ز دشمن و دوست	زندگانی دو بار بایستی	4

دشمن عیب جوی بسیارست	5	دوستی غمگسار بایستی
ماهی جان ما که پیچانست	6	بر لب جویبار بایستی
چون رضای دل تو در غم ماست	7	یک چه باشد؟ هزار بایستی
یار لاحول گوی را چه کنم	8	یار شیرین عذار بایستی
خوک دنیااست صید این خامان	9	آهوی جان شکار بایستی
همره بی وفا همی لنگد	10	همره راهوار بایستی
صد هزاران سخن نهان دارم	11	گوش را گوشوار بایستی
3157	0	
آنکه چون ابر خواند کف ترا	1	کرد بیداد بر خردمندی
او همی گرید و همی بخشد	2	تو همی بخشی و همی خندی
همچو یوسف گناه تو خوبیست	3	جرم تو دانش است و خرسندی
او چو سرکه ست و می کند ترشی	4	دوست قندست و می کند قندی
چشم مریخ دارد آن دشمن	5	تو چو مه دست زهره می بندی
ای دل اندر اصول وصل گریز	6	که بسی در فراق جان کندی
قطره ی باز رو سوی دریا	7	بنگر تا به پیش او چندی
قوت یاقوت گیر از خورشید	8	تا در اخلاق او به پیوندی
3158	0	
رو، مسلم تراست بی کاری	1	چونک اندر عنایت یاری
نقش را کار نیست پیش قلم	2	آن قلم را چه حاجت از یاری؟
همچو بت باش پیش آن بتگر	3	که همه نقش و رنگ ازو داری
گر بپرسد، چه صورتت باید؟	4	گو: همان صورتی که بنگاری
گر مرا تن کنی، تو جان منی	5	ور مرا دل کنی، تو دلداری
لطف گل، خار را تو می بخشی	6	چه کند شاخ خار، جز خاری؟

7	باده ده، باده خواهمان کردی	که حرامست با تو هشیاری
0	3159	
1	زندگانی مجلس سامی	باد در سروری و خودکامی
2	نام تو زنده باد کز نامت	یافتند اصفیا نکونامی
3	می رسانم سلام و خدمت ها	که رهی را ولی انعامی
4	چه دهم شرح اشتیاق که خود	ماهیم من تو بحر اکرامی
5	ماهی تشنه چون بود بی آب	ای که جان را تو دانه و دامی
6	سبب این تحیت آن بودست	که تو کار مرا سرانجامی
7	حاصل خدمت از شکرریزیت	دارد اومید شربت آشامی
8	ز آن کرم ها که کرده ای با خلق	خاص آسوده است و هم عامی
9	بکشش در حمایتت کامروز	تویی اهل زمانه را حامی
10	تا که در ظل تو بیارامد	که تو جان را پناه و آرامی
11	که شوم من غریق منت تو	کابتدا کردی و در اتمامی
12	باد جاوید بر مسلمانان	سایه ات کآفتاب اسلامی
13	این سو ار کار و خدمتی باشد	تا که خدمت نمای و رامی
0	3160	
1	جان جانی و جان صد جانی	می زنی نعره های پنهانی
2	هر کی کر نیست بشنود و صفت	نعل معکوس و خفیه می رانی
3	غیر احمق به فهم این نرسد	عارت آید از این لت انبانی
4	سد پیش و پس تو این عارست	که سرافراز و قطب خلقتانی
5	چون گریزی از این فزون گردد	کای فلان فارغست زین فانی
0	3161	
1	خامشی ناطقی مگر جانی	می زنی نعره های پنهانی

2	تو چو باغی و صورتت برگی	باغ چه صد هزار چندان
3	بی تو باغ حیات زندانیست	هست مردن خلاص زندانی
4	چون تو بحری و صورتت ابرست	فیض دل قطره های مرجانی
5	ای یکی گو شده یکی گویان	پیش حکمت که شاه چوگانی
6	تا یکی گو نشد اگر چه ز رست	گر چه نیکوست نیست میدانی
7	پهلوی اعتراض را بتراش	گر تو چون گوی چست و گردانی
8	پهلوی اعتراض در ابلیس	گشت مردود رد ربانی
9	پس به خراط خویش را بسپار	تا یکی گو شوی اگر آنی
10	مانعست اعتراض ابلیسی	از یکی گویی و یکی دانی
0	3162	
1	ای که مستک شدی و می گویی	تو غریبی و یا از این کویی
2	مست و بی خویش می روی چپ و راست	بی چپ و راست را همی جویی
3	نی چپست و نه راست در جانست	آن که جان خسته از پی اوپی
4	ز آن شکر روی اگر بگردانی	اگر نباتی بدانک بدخویی
5	ور تو دیوی و رو بدو آری	الله الله چه خوب مه رویی
6	دلم از جا رود چو گویم او	می برد جان و دل زهی اوپی
7	هین ز خواهی او یکی بشنو	گاه شیری کند گاه آهوپی
8	در ره او نماند پای مرا	زانوم را نماند زانوپی
9	جز به چوگان او مغلطان سر	گر به میدان او یکی گویی
10	هین خمش کن در این حدیث باز میچ	آسمان وار اگر یکی تویی
0	3163	
1	عشق در کفر کرد اظهاری	بست ایمان ز ترس زناری
2	بانگ زنه از جهان برخاست	هیچ کس را نداد زنهاری

هیچ کنجی نبود بی خصمی	3	هیچ گنجی نبود بی ماری
نی که یوسف خزید در چاهی	4	نه محمد گریخت در غاری
پای ذالنون کشید در زنجیر	5	سر منصور رفت بر داری
جز به کنج عدم نیاسایی	6	در عدم درگریز یک باری
جهت خرقه ای چنین زخمی	7	این چنین درد سر ز دستاری
کفن از خلعت و قبا خوشتر	8	گور از این شهر به به بسیاری
کی بود کز وجود بازرهم	9	در عدم درپرم چو طیاری
کی بود کز قفص برون پرد	10	مرغ جانم به سوی گلزاری
بچشد او غریب چاشت خوری	11	بگشاید عجیب منقاری
چون دل و چشم معده نور خورد	12	ز آن که اصل غذا بد انواری
بل هم احیاء عند ربهم	13	بخورد یرزقون در اسراری
آهوی مشک ناف من برهد	14	ناگه از دام چرخ مکاری
جان بر جان های پاک رود	15	در جهانی که نیست بی کاری
مشت گندم که اندر این دامست	16	هست آن را مدد ز انباری
باغ دنیا که تازه می گردد	17	آخر آبش بود ز جوباری
خاکیان را کی هوش می بخشد	18	پادشاه قدیم و جباری
گر نکردی نثار دانش و هوش	19	کی بدی در زمانه هشیاری
خاک خفته نداشت بیداری	20	شاه کردش ز لطف بیداری
خون و سرگین نداشت زیبایی	21	پرده اش داد حسن ستاری
جانب خرمن کرم بگریز	22	هین قناعت مکن به ایثاری
جامه از اطلسی بساز که هست	23	بر سر عقل از او کله واری
این کله را بده سری بستان	24	کان سرت دارد از کله عاری
ای دل من به برج شمس گریز	25	زو قناعت مکن به دیداری

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1612 of 1647

شمس همراه چرخ دواری

شمس تبریز کز شعاع ویست

26

3164

0

این مه نو چیست که آورده ای؟

مست و خوشی باده کجا خورده ی؟

1

گلشکر نادره پرورده ای

ساغر شاهانه گزفتی به کف

2

کافت عقل و ادب و پرده ای

پرده ی ناموس کی خواهی درید؟

3

ای که بهار دل افسرده ای

می شکفت از نظرت باغ دل

4

ای که تو موری بنیازرده ای

آتش در ملک سلیمان زدی

5

زیر قدم چشم و دل اسپرده ای

در سفر ای شاه سبک روح من

6

روی کسی کش بک اشمرده ای

دارد خوبی و کشی بی شمار

7

زنده کن هر بدن مرده ای

بنده کن هر دل آزاده ی

8

جان ببر آنجا که دلم برده ای

می کندت لابه و دریوزه جان

9

چونت بگویم؟! که توده مرده ای

جان دو صد قرن در انگشت تست

10

آنکه می از باغ وی افشرده ای

بس کن تا مطرب و ساقی شود

11

3165

0

نی غلطم، در دل ما بوده ای

جان و جهان! دوش کجا بوده ی

1

ای که تو سلطان وفا بوده ای

دوش ز هجر تو جفا دیده ام

2

آه که تو دوش کرا بوده ای!

آه که من دوش چه سان بوده ام!

3

چونک در آغوش قبا بوده ای

رشک برم کاش قبا بودمی

4

بی من بیچاره چرا بوده ای؟!

زهره ندارم که بگویم ترا

5

تیزتر از باد صبا بوده ای

یار سبک روح! به وقت گریز

6

باش که تو بنده بلا بوده ای

بی تو مرا رنج و بلا بند کرد

7

در حرم لطف خدا بوده ای

رنگ رخ خوب تو آخر گواست

8

پاکی، و همرنگ بقا بوده ای

رنگ تو داری، که زرنگ جهان

9

دیوان شمس تبریزی

تو ز همه رنگ جدا بوده ای

آینه ی رنگ تو عکس کسبست

10

3166

0

بزم تو کو؟ باده کجا می خوری؟

ای دل سرمست، کجا می پری؟

1

دایه ی هر جان و تو از جان بری

مایه ی هر نقش و ترا نقش نی

2

برتری از نام ولقب، برتری

صد مثل و نام و لقب گفتمت

3

هر نفسی رخت کجا می بری؟

چونک ترا در دو جهان خانه نیست

4

گفتم: قیمت کنش ای جوهری

نقد ترا بردم من پیش عقل

5

سرمه کش دیده ی هر ناظری

صیر فی نقد معانی توی

6

عشق بود نقد ترا مشتری

گفت: چه دادم ببرش پیش عشق

7

دل بشد و من بشدم بر سری

چون به سر کوچه ی عشق آمدم

8

3167

0

غمزه او سحر دو صد سامری

از مه من مست دو صد مشتری

1

سوز نهد در جگر کافری

هر نفسی شعله زند دین از او

2

وز تف او گشته افق احمری

آتش دل بر شده تا آسمان

3

در کف او مشعله آذری

دوش جمال تو همی شد شتاب

4

شیر خدا حمله کجا می بری

گفتم هین قصد کی داری بگو

5

خاتم تو افسر دیو و پری

ای تو سلیمان به سپاه و لوا

6

سوی من کشته دمی ننگری

جان و روان سخت روان می روی

7

هیچ کسی را به کسی نشمری

نعره مستان میت نشنوی

8

محو شدم در تف آن ناظری

تیز همی کرد خیالش نظر

9

رفت ز من مهتری و کهتری

نیست شدم نیست از آن شور نیست

10

شرح دهد حال من ار منکری

مفخر تبریز شهم شمس دین

11

3168

0

1	یا ملک المغرب والمشرق	مثلك فى العالم يخلق
2	باده ده ای ساقی هر متقی	باده ی شاهنشهی راوقی
3	جان سخن بخش که از تف او	گردد هر گنگ خرف منطقی
4	بر در حیرت، بکش اندیشه را	حاکم ارواح و شه مطلقى
5	جنت حسنت جو تجلی کند	باغ شود دورخ بر هر شقی
6	چون بگریزی نرسد در تو کس	ور بگریزیم ز تو، سابقى
7	ظلمت و نور از تو تحیر درند	تا تو حقى یا که تو نور حقى
8	گشت شب و روز کنون غرق نور	نیست مهت مغربى و مشرقى
9	لابه کنی، باده دهی رایگان	ساقى دریا صفت مشفقى
10	مرده همی باید و قلب سلیم	زیرکی از خواجه بود احمقى
11	فکرت اگر راحت جانها بدی	باده نجستی خرد و موسقى
12	فرد چرایی تو ز من؟! اگر منی	از چه تو عذرایى اگر وامقى؟!
13	غنچه صفت چشم ببستی ز گل	رو، بهمان خار کشی لایقى
14	خار کشانند همه، گر شهند	جز که تو بر گلشن جان عاشقى
15	خامش باش و بنگر فتح باب	چند پی هر سخن مغلقى؟!
0	3169	
1	گر نه شکار غم دلدارمی	گردن شیر فلک افشارمی
2	دست مرا بست، وگر نی کنون	من سر تو بهتر ازین خارمی
3	گر نبدی رشک رخ چون گلشن	بلبل هر گلشن و گلزارمی
4	گر گل او در نگشادی، چرا	خار صفت بر سر دیوارمی؟
5	نیست یکی کار که او آن نکرد	ورنه چرا کاهل و بی کارمی؟
6	عشق طیبیست که رنجور جوست	ورنه چرا خسته و بیمارمی؟
7	کشت خلیل از پی او چار مرغ	کاش به قربانیش آن چارمی

8	تا پی خوردن به شکر خوردنش	طوطی با صد سر و منقارمی
9	وز جهت قوت دگر طوطیان	چون لب او جمله شکر کارمی
10	گر نه دلی داد چو دریا مرا	چون دگران تند و جگر خوارمی
11	در سر من عشق بیچید سخت	ورنه چرا بی دل و دستارمی؟
12	بر لب من دوش ببوسید یار	ورنه چرا با مزه گفتارمی؟
13	بر خط من نقطه ی دولت نهاد	ورنه چه گردنده چو پرگارمی؟
14	گر نه امی پست، که دیدی مرا؟!	ورنه امی مست بهنجارمی
15	چونک ز مستی کژ و مژ می روم	کاش که من بر ره هموارمی
16	یا مثل لاله رخان خوشش	معتزلی بر سر کهسارمی
17	بس! که گرین بانگ دهل نیستی	همچو خیالات در اسرارمی
0	3170	
1	ای که تو از عالم ما می روی	خوش ز زمین سوی سما می روی
2	ای قفص اشکسته و جسته ز بند	پر بگشادی به کجا می روی؟
3	سر ز کفن بر زن و ما را بگو	که: ز وطن خویش چرا می روی؟
4	نی غلطم، عاریه بود این وطن	سوی وطنگاه بقا می روی
5	چون ز قضا دعوت و فرمان رسید	در پی سرهنگ قضا می روی
6	یا که ز جنات نسیمی رسید	در پی رضوان رضا می روی
7	یا ز تجلی جلال قدیم	مضطرب و بی سر و پا می روی
8	یا ز شعاعات جمال خدا	مست ملاقات لقا می روی
9	یا ز بن خم جهان همچو درد	صاف شدی سوی علا می روی
10	یا به صفاتی که خموشان کنند	خامش و مخفی و خفا می روی
0	3171	
1	خشم مرو خواجه! پشیمان شوی	جمع نشین، ورنه پریشان شوی

دیوان شمس تبریزی

2	طیره مشو خیره مرو زین چمن	ورنه چو جعدان سوی ویران شوی
3	گر بگریزی ز خراجات شهر	بارکش غول بیابان شوی
4	گر تو ز خورشید حمل سر کشی	بفسری و برف زمستان شوی
5	روی به جنگ آر و به صف شیروار	ورنه چو گربه تو در انبان شوی
6	کم خور ازین پاچه ی گاو، ای ملک	سیر چریدی، خر شیطان شوی
7	کافر نفست چو زبون تو شد	گر همه کفری همه ایمان شوی
8	روی مکن ترش ز تلخی یار	تا ز عنایت گل خندان شوی
9	دست و دهان را چو بشویی ز حرص	صاحب و همکاسه ی سلطان شوی
10	ای دل، یک لحظه تو دیوانه ی	با دمی خواجه ی دیوان شوی
11	گاه بدزدی، ره ایرن زنی	گاه روی شحنه ی توران شوی
12	گه ز (سپاهان) و حجاز) و (عراق)	مطرب آن ماه خراسان شوی
13	بوقلمونی چه شود گر چو عقل	یک صفت و یک دل و یکسان شوی؟
14	گر نکنی این همه خاموش باش	تا به خموشی همگی جان شوی
15	روی به شمس الحق تبریز کن	تا ملک ملک سلیمان شوی
0	3172	
1	ای که ازین تتگ قفص می پری	رخت به بالای فلک می بری
2	زندگی تازه ببین بعد ازین	چند ازین زندگی سرسری؟!
3	در هوس مشتریت عمر رفت	ماه ببین و بره از مشتری
4	دلق شیشناک در انداختی	جان برهنه شده خود خوشتری
5	در عوض دلق تن چار میخ	بافته اند از صفتت ششتری
6	جامه ی این جسم، غلامانه بود	گیر کنون پیرهن مهتری
7	مرگ حیاتست و حیاتست مرگ	عکس نماید نظر کافری
8	جمله ی جانها که ازین تن شدند	حی و نهانند کنون چون پری

9	گشت سوار فرس غیب، جان	باز رهید از خر و از خرخری
10	سوخت درین آخر دنیا دلت	بهر وجوه جو این لاغری
11	پرده چو برخاست اگر این خرت	گردد زرین، تو درو ننگری
12	بر سر دریاست چو کشتی روان	روح، که بود از تن خود لنگری
13	گر چه جدا گشت ز دست و ز پا	فضل حقش داد پر جعفری
14	خانه ی تن گر شکند، هین منال	خواجه! یقین دان که به زندان دری
15	چونک ز زندان و چه آیی برون	یوسف مصری و شه و سروری
16	چون برهی از چه و از آب شور	ماهیی و معتکف کوثری
17	باقی این را تو بگو، زانک خلق	از تو کنند ای شه من، باوری
0	3173	
1	باده ده، ای ساقی هر متقی	باده ی شاهنشهی راوقی
2	جام سخن بخش که از تف او	گردد دیوار سیه منطقی
3	بردر و بشکن غم و اندیشه را	حاکم و سلطان و شه مطلق
4	چون بگریزی نرسد در تو کس	ور بگریزیم تو خود سابق
5	جنت حسنت چو تجلی کند	باغ شود دوزخ بر هر شقی
6	ظلمت و نور از تو تحیر درند	تا تو حقی یا که تو نور حقی
7	گشت شب و روز ز تو غرق نور	نیست مهت مغربی و مشرقی
8	لابه کنی، باده دهی رایگان	ساقی دریا صفت مشفق
9	مست قبول آمد قلب و سلیم	زیرکی اینجاست همه احمق
10	زیرکی ار شرط خوشیها بدی	باده نجستی خرد و موسقی
11	فرد چرایی تو اگر یار کی؟	از چه تو عذرایی اگر وامقی؟
12	غنچه صفت خویش ز گل درکشی	رو بکش آن خار، بدان لایقی
13	خار کشانند، اگر چه شهند	جز تو که بر گلشن جان عاشقی

چند پی هر سخن مغلقی

14 خامش باش و بنگر فتح باب

0 3174

وز جهت دادن جان شادمی

1 صد دل و صد جان بدمی دادمی

جمله گل و عشق و هوش زادمی

2 ور تن من خاک بدی این نفس

وز جهت خرمن او بادمی

3 از جهت کشت غمش آبی

چون دگران بی دم و فریادمی

4 گر ندمیدی غم او در دلم

فخر دو صد خسرو و فرهادمی

5 گر نبدی غیرت شیرین من

قفل جهان همه بگشادمی

6 گر نشکستی دل دربان راز

همره آن طرفه ی بغدادمی

7 ور همدانم نشدی پای گیر

گر نبدی یاد تو من یادمی

8 بس که همه سهو و فراموشیم

حسره که من سوسن آزادمی

9 بس! که برد سر و پی این زبان

0 3175

پیر بمردی و جوان زیستی

1 کار به پیری و جوانیستی

دعوت عقل تو مسیحیستی

2 بانگ خر نفست اگر کم شدی

هیچ دلی زار بنگریستی

3 گر نبدی خنده ی صبح کذب

جمله ی ذرات چو ما نیستی

4 گر بت جان روی نمودی به ما

همچو تو اندر دو جهان کیستی؟!

5 گر توی تو نفسی کاستی

ذره به ذره همه ساقیستی

6 گر نبدی غیرت آن آفتاب

گر کفه را هیچ تناهیستی

7 دانه من از کاه جدا کردمی

در دل آن بحر چو ماهیستی

8 مار اگر آب وفا یافتی

0 3176

کردم با قرص قمر آشتی

1 کردم با کان گهر آشتی

شکر که پذیرفت شکر آشتی

2 خمره ی سرکه ز شکر صلح خواست

3 آشتی و جنگ ز جذبه ی حق است نیست زدم، هست ز سر آشتی

4 رفت مسیحا به فلک ناگهان با ملکان کرد بشر آشتی

5 ای فلک لطف، مسیح توام گر بکنی بار دگر آشتی

6 جذبه ی او داد عدم را وجود کرده بدان پیه نظر آشتی

7 شاه مرا میل چو در آشتیست کرد در افلاک اثر آشتی

8 گشت فلک دایه ی این خاکدان ثور و اسد آمد در آشتی

9 صلح درآ، این قدر آخر بدانک کرد کنون جبر و قدر آشتی

10 بس کن کین صبح مرا، دایمست نیست مرا بهر سپر آشتی

0 3177

1 آدمیی، آدمیی، آدمی بسته دمی، زانک نه ی آن دمی

2 آدمیی را همه در خود بسوز آن دمی باش اگر محرمی

3 کم زد آن ماه نو و بدر شد تا نرنی کم، نرهی از کمی

4 می برمی از بد و نیک کسان؟! آن همه در تست، ز خود می رمی

5 حرص خزانست و قناعت بهار نیست جهان را ز خزان خرمی

6 مغز بری در غم؟! نغزی ببر بر اسد و پیل زن ار رستمی

7 همچو ملک جانب گردون ببر همچو فلک خم ده، اگر می خمی

0 3178

1 در دل من پرده ی نو می زنی ای دل و ای دیده و ای روشنی

2 پرده توی وز پس پرده توی هر نفسی شکل دگر می کنی

3 پرده چنان زن که بهر زخمه ی پرده ی غفلت ز نظر برکنی

4 شب منم و خلوت و قندیل جان خیره که تو آتشی یا روغنی

5 بی من و تو، هر دو توی، هر دو من جان منی، آن منی، یا منی

6 نکته ی چون جان شنوم من ز چنگ تنتن تنتن، که تو یعنی تتی

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1620 of 1647

7	گر تتم و گر دلم و گر روان	شاد بدانم که تو می تنی
8	از تو چرا تازه نباشم؟! که تو	تازگی سرو و گل و سوسنی
9	از تو چرا نور نگیرم؟! که تو	تابش هر خانه و هر روزنی
10	از تو چرا زور نیابم؟! که تو	قوت هر صخره و هر آهنی
0	3179	
1	این طریق دار هم یا سندی و سیدی	اهد الی وصالهم، ذبت من التباعد
2	ای که به قصد نیمشب بسته نقاب آمدی	آن همه حسن و نیکوی نست مناسب بدی
3	یافاتی فدیتکم فی امل اتیتکم	قد قطعت وسایلی حيلة قول حاسد
4	جان شهان و حاجبان! چشم و چراغ طالبان	بی تو ز جان و جا شدم، تو ز برم کجا شدی؟
5	یا ملک الا یا من، یا شرف الاماکن	جاتک کی تعیذنی، سطوة کل معتدی
6	یار سرور و دولتم، خواجه ی هر سعادت	لیک تو با همه جفا خوشتر ازین همه بدی
7	رحمتکم محیطه، رافتکم بسیطة	سادتنا، تقبلو توبة کل عابد
8	مست می نمی شوم، جز ز شراب اولین	ده قدحی، چه کم شود از خم فضل ایزدی؟
9	طلعتکم بدورنا، بهجتنا و نورنا	ظل خیال طیفکم دولة کل ماجد
10	ای دل خسته هان و هان، تا نرمی ز سرخوشان	پا نکشی ز عاشقان، ورنه جهود و مرتدی
11	قبلتنا خیالهم لذتنا دلالهم	یا سندی، جمالهم فتنة کل زاهد
12	قدر وصالشان بدان یاد کن، آنک پیش ازین	همچو زنان تعزیت بر سر و رو همی زدی
13	خادعنی و غرنی، هیجنی و جرنی	نور هلال وصلکم من افق مشید
14	ای دل مست جست وجو، صورت عشق را بگو	بر دو جهان خروج کن، هرچه کنی مویدی
0	3180	
1	اخلائی! اخلائی! صفونی عند مولایی	و قولوا ان ادوایی قد استولت لافنایی
2	اخلائی اخلائی، مرا جانیت سودایی	چو طوفان بر سرم بارد، غم و سودا ز بالایی
3	و قولوا: ایها المولی، الا یا نظرة الدنيا	فجدلی نظرة احیا، اذا ما شات ابقایی

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1621 of 1647

4	اخلائی اخلائی، بشوید از دل من دست	کزین اندیشه دادم دل به دست موج دریایی
5	يقول العشق لی یا هو فصیحا فاتحا فاه	فمالم تات لقیاه متی تفرح بلقایی؟!
6	اخلائی اخلائی، خبر آن کارفرما را	که سخت از کار رفتم من، مرا کاری بفرمایی
7	فجد بالروح یا ساقی، و رو منه اشواقی	ولا تبیق لنا باقی، سوی تصویر مولایی
8	اخلائی اخلائی، امانت دست من گیرید	که مستم، ره نمی دانم، بدان معشوق زیبایی
9	فجد بالراح لی شکرا، ولا تبیق لنا فکرا	فها ان لم تکن صرفا، فما زجه ببلوایی
10	اخلائی اخلائی، به کوی او سپاریدم	بران خاکم بخسبائید کآن سرمه ست و بینایی
11	الا یا ساقی الواهب، ادر من خمره الراهب	فلا ندري من الذاهب، ولا ندري من الجایی
12	اخلائی اخلائی خبر جان را که می دانم	که تو بر راه اندیشه حریفان را همی پایی
13	مغانی الروح! غنوالی، وبالاوتار طنوالی	و بالالاحان حنوالی غنا کم صفو مغانی
14	اخلائی اخلائی، که هر روزی یکی شوری	به کوی لولیان افتد، ازان لولی سرنایی
15	و تبریزا صفوالیها، و شمس الدین تالیها	فهو مولی موالیها، و مولا کل علیایی
16	اخلائی اخلائی، زبان پارسی می گو	که نبود شرط در حلقه، شکر خوردن به تنهایی
0	3181	
1	ما انصف ندمانی، لو انکر ادمانی	فالقهوة من شرطی، لالتوبة من شانی
2	ریحان به سفال اندر بسیار بود دانی	آن جام سفالین کو؟ وان راق ریحانی
3	لو تمزجها بالدم، من ادمع اجفانی	یزداد لها صبغ فی احمر القانی
4	صفهای پری رویان، در بزم سلیمانی	با نغمه ی داودی، مرغ خوش الحانی
5	یا یوسف علنی، لو لامک اخوانی	کم من علل یشفی، من علة احزانی
6	شو گوش خرد برکش، چون طفل دبستانی	تا پیر مغان بینی در بلبله گردانی
7	اقبلت علی وصلی، راحلت لهجرانی	این القدم الاول؟ این النظر الثانی
0	3182	
1	بغداد همانست که دیدی و شنیدی	رو دلبر نوجوی، چو دربند قدیدی؟!

2	زین دیک جهان یک دو سه کفگیر بخوردی	باقی، همه دیک آن مزه دارد که چشیدی
3	الله مراد لی والله مریدی	فرقت علی الله عتیقی و جدیدی
4	من فرش شدم زیر قدمهای قضاهاش	خود را نکشد فرش ز پاکی و پلیدی
5	لا خیر ولا میر، سوی الله تعالی	فالغیبة عنه نفسا غیر سدید
6	از راحت و دردش نکشم خویش، و ندزدم	قفلی دهم حکم حق، و گاه کلیدی
7	لا ارفع عنه بصری طرفه عین	لا امنع عن رب ظریقی و تلیدی
8	مرا هو العین و بالعین تطری	روحی، و عمادی، و عتادی، و عتیدی
9	رو خویش درانداز چو گوی، ارچه زنندت	شه را تو به میدان نه که بازیچه ی عیدی؟!
10	این خلق چو چوگان و، زننده ملک و بس	فاعل همه او دان، به قریبی و بعیدی
11	از ناز برون آی، کزین ناز به ارزی	تو روشنی چشم حسینی، نه یزیدی
12	صالحه و بایعت مع العشق علی ان	یائینی محیاه نصیری و شهیدی
13	لا اقسم بالوعد و بالصادق فیه	ان قد ملاء العشق مرادی بمریدی
14	هر جای که خشکیست درین بحر در آرید	تا تر شود و تازه و غرقاب مجیدی
15	الغصة والصحو جزاء لشحیح	والقهوة والسكر وفاق لسعید
16	العزة لله تعالی، فتعالوا	فالعز من الله نثار لعبید
17	یا خامد یا جامد یا منکر سگری	یا قایم فی الصورة، یا شر حسیدی
18	ارواح درین گلشن چون سرو روانند	تو همچو بنفشه به جوانی چه خمیدی؟!
19	لا حول ولا قوة الا بملیک	یجعلک ملیکا وسنا کل ولید
20	ای آهوی خوش ناف بران ناف عبر، باف	کز سوسن و از سنبل آن پار چریدی
0	3183	
1	ای جان، چندان خوبی، نوباوه ی یعقوبی	خرخاشی، آشوبی، جانها را مطلوبی
2	جان جان مایی، معنی اسمایی	هستی اشیایی سر فتنه ی غوغایی
3	چون جامی در خوردم، برخیزم، برگردم	از شاخ آن ورדם، گر سرخم، گر زردم

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1623 of 1647

لا ترجمه لاترجه فاللیل ذا حبلی

یا مولی یا مولی، اخبرنی عن لیلی

غفرانا غفرانا، سبحانا سبحانا

مولانا مولانا قد صرنا حیرانا

3184

ازو یابند جانهای بقایی

کسی کو را بود خلق خدایی

همی کوبند کوس کبریایی

به روزی پنج نوبت بر در او

بیابند جملگان از خود رهایی

اگر افتد بدین سو بانگ آن کوس

هر آنکس را که روحش شد سمایی؟!

زمین خود کی تواند بند کردن

چه غم گر تو به طاعت کمتر آیی؟!

عنایت چون ز یزدان بر تو باشد

که جان بخت کند از دلربایی

در آن منزل چه طاعت پای دارد؟!

خیانتها که کردی یا دغایی

به جای راستی و صدق گیرند

کسی کو گوهرش نبود بهایی

اگر تو از دل و جان دوستداری

همایان را همی بختد همایی

خداوند خداوندان اسرار

به صد لابه بهشت اندر نیایی

ترا گردید رویش رزق باشد

که جانم را مباد از وی جدایی

قرار جان شمس الدین تبریز

هم از وی چشم می دارم رهایی

جدایی تن مرا خود بند کردست

که عقل کل کند یاوه کیایی

که دست جان او چندان درازست

به عشق چشم او دارد روایی

هزاران شکر ایزد را که جانم

بما اروانی خلاق السماء

فحمدا ثم حمدا ثم حمدا

من الكنز المکنز فی الخفاء

من النور الممدد کل نور

و نجاهم بها کل البلاء

و آتاهم من الاسرار فضلا

طلیق من هجومات الوباء

و احیاهم بروح عاشقی

قباء الروح انزعت قباپی

طلب منی بشیرالوصل یوما

و اوصافا تجلت بالبهاء

لقیت من فضایلهم مرادا

21	و جاد الصدر شمس الدین یوما	حیوتیا دوامیا جزایی
22	رایت البخت یسجدنی اذاما	تکرم سیدی بالالبهاء
23	وآتانی علامته بعشق	دوام سرمدی فی بقایی
24	علمت بابتداء حال عشقی	تمامة دولة فی الانتهاء
25	فلا اخلالة ظلا علینا	فذاک جمیع طمعی وارنجایی
26	فحاشا بل عنایتہ بحور	غریق منه بغیی وابتغائی
27	معانی روحنا ماء زلال	و بالا لفاظ ما زج بالدماء
0	3185	
1	عزیزی و کریم و لطف داری	ولیکن دور شو، چون هوشیاری
2	نشاید عاشقان را یار هشیار	ز هشیاران نیاید هیچ یاری
3	مرا یکدم چو ساقی کم دهد می	بگیرم دامن او را به زاری
4	صراحی وار خون گریم به پیشش	بجوشم همچو می در بی قراری
5	که از اندیشه بیزارم، بده می	مرا تا کی به اندیشه سپاری؟!
6	چه حیلہ سازم ای ساقی؟! چه حیلہ؟!	که حیلہ آفرین و حیلہ کاری
7	به حجت هر دم بیرون فرستی	که بس باغیرتی و تتگ باری
8	برون و اندرون و جام و می نیست	ولیکن در سخن اینست جاری
9	قفی یا ناقتی هذا مناخ	ولا تسرین من هذاالديار
10	فدیت العشق ما احلی هواه	تقطع فی هواه اختیاری
11	فلا تشغلنی یا ساقی بلهو	واسکرنی بکاسات کبار
12	ایا بدرالتمام اطلع علینا	بحق العشق اسمع، لاتمار
13	وخلصنی من الدنيا واسکر	فلا ادری یمینی من یساری
0	3186	
1	بگو ای تازه رو، کم کن ملولی	که تو رو تازه از اصل اصولی

2	خیالی گول گیری گر بیاید	چنین داند که تو مغرور و گولی
3	به زخم سیلیش از دل برون کن	که تا عبرت بگیرد هر فصولی
4	خیال بد رسول دیو باشد	تو او را توبه ی ده از رسولی
5	خیالی در تو آویزد، بیفتی	ترا و همی پڑولاند، پڑولی
6	خیالی هست چون خورشید روشن	خیالی چون شب تاریک لولی
7	اگر مردانه گوش او بمالی	ترا کافر کند وهم حلولی
8	برای تو مهان در انتظارند	سبکتر رو، چرا در مول مولی؟
9	خیالات اتکم کالخیول	فدسوها ثقاتی! فی السقول
10	خیالات مضلات کذاب	لحاها الله ربی بالافول
11	فطوبی للذی یعلو علاه	و یقطع عرقها قبل الحصول
12	الهی قدیمی علی	صفی القلب من غش الغلول
13	علی الله بیان ما نظمنا	مفاعیلن مفاعیلن فعولی
0	3187	
1	اتی النیروز مسرورالجنان	یحاکی لطفه لطف الجنان
2	بهار از پرده ی غم جست بیرون	به کف بر، جامهای شادمانی
3	سقوا من نهره روض الامالی	خذوا من خمره کاس الامانی
4	هوا شد معتدل، هنگام آنست	که می سوری خوری و کام رانی
5	فللاشجار اصناف المعالی	وللانوار انواع المعانی
6	درین دفتر بسی رمزست موزون	چه باشد گر تو زین رمزی بدانی؟
7	لان ضیعت عمرا قبل هذا	تدارک ما مضی فی ذالزمان
8	مران از گوش صوت ارغنون	مده از دست جام ارغوانی
9	لتغدوا روحک فی کل یوم	باصوات المثلث والمسانی
10	ازین خوشتر بهاری، دیر یابی	فرو مگذار این را تا توانی

3188 0

1	ادر کاسی و دغنی عن فنونی	جننت فلا تحدث من جنونی
2	نه چون ماندست ما را، نی چگونه	ندانم تو دلاراما که چونی
3	رایت الناس للدنیا زیونا	و ذقت العشق فالدنیا زبونی
4	مترس از خصم و تو فارغ همی باش	که عاشق هست آن بحر فزونی
5	فما للخلق یا صاحی ظهوری	و ما للخلق یا صاحی کنونی
6	اگر عشقم درون آرام گیرد	کجا بیندم این خلق برونی
7	و مادام الهوی تغلی فوادی	فلا تطمع قراری اوسکونی
8	ایا نفس ملامت گر، خمش کن	که هم تو در ضلالت رهنمونی
9	ضلال العشق یا صاحی حلالی	خراب العشق یا صاحی حصونی
10	زهی کشتی شاهانه که عشق است	که راندش درین دریایی خونی
11	فتبریز و شمس الدین قصدی	انادیهم، خدونی اوصلونی

3189 0

1	یا ساقی اسقنی براح	عجل فقد استضا صباحی
2	واستنور جملة النواحی	یا معتمدی و یا شفایی
3	یا ساقیتی و نور عینی	یا راحة مهجتي وزینی
4	یا بدر اما تقل من این؟	یا معتمدی و یا شفایی
5	چون از رخ او نظر ربودی	هر لحظه که با خودی جهودی
6	بی آتش عشق دانک دودی	یا معتمدی و یا شفایی
7	قد جاء قلندر مباحی	یا ساقی اقبلی براح
8	واسقيه كذا الى الصباح	یا معتمدی و یا شفایی
9	زان روی که جان و جان فزایی	از یک نظری تو دلربایی
10	حقست ترا که بی وفایی	یا معتمدی و یا شفایی

11	سر دست بر آن قرار بودن	با فصل خزان بهار بودن
12	با یار رمیده یار بودن	یا معتمدی و یا شفایی
13	زان رو که ز هر خسیم خسته	اسرار تو ای مه خجسته
14	گویم ولیک بسته بسته	یا معتمدی و یا شفایی
15	در عشق درآمدی بچستی	وانگاه تو لوح ما بشستی
16	بستیم و تو بسته را شکستی	یا معتمدی و یا شفایی
17	زین آتش در هزار داغیم	وز داغ چو صد هزار باغیم
18	وز ذوق تو چشم و هم چراغیم	یا معتمدی و یا شفایی
19	گویند که: در جفاست، اسرار	باور کردم ز عشق آن یار
20	نی نی، نه حد جفاست این کار	یا معتمدی و یا شفایی
21	ای دل تو به عشق چند جوشی؟!	تا کی تو ز عاشقی خروشی؟!
22	در عشق خوش است هم خموشی	یا معتمدی و یا شفایی
23	ای نقش خیال شهره یاری	از دیده ی ما مرو تو، باری
24	ای از رخ دوست یادگاری	یا معتمدی و یا شفایی
25	ای باغ بمانده از بهاری	گل رفت و بمانده سبزه زاری
26	می کن تو به صبر، دار داری	یا معتمدی و یا شفایی
27	من بند تو یار می گزینم	لیک از تبریز شمس دینم
28	در آتش عاشقی چنینم	یا معتمدی و یا شفایی

3190 0

1	سلب العشق فوادی، حصل الیوم مرادی	بزن ای مطرب عارف، که زهی دولت و شادی
2	اذن العشق تعالوا، لتذوقوا و تنالوا	هله ای مژده شیرین، چه نسیمی و چه بادی!
3	کتب الروح سراحی الکاس صیاحی	ز تو اندر دورانم، که ره دور گشادی
4	لخلیلی دورانی، لحیبی سیرانی	چو جهت نیست خدا را، چه روم سوی بوادی؟!

5	نه که بر کعبه ی اعظم دورانست و طوافی؟	دورانی و طوافی لک، یا اهل ودادی
6	فتح العشق رواقا فاجیبوه سباقا	هله در گلشن جان رو، چو مریدی و مرادی
7	لتری فیه خمورا، و نشاطا و سرورا	که چنان عیش ندیدی تو از آن روز که زادی
8	انا قصرت کلامی، ففضل بتمامی	بگشا شرح محبت هله بر رغم اعادی
0	3191	
1	کالی تیشی آینوسوای افندی چلبی	نیمشب بر بام مایی، تا کرا می طلبی
2	گه سیه پوش و عصایی، که منم کالویروس	گه عمامه و نیزه در کف که غریبم عربی
3	چون عرب گردی، بگویی فاعلاتن فاعات	ابصرالدنیا جمیعا فی قمیصی تختبی
4	علت اولی نمودی خویش را با فلسفی	چه زیان دارد ترا؟! تو یاربی و یاربی
5	گر چنینی، گر چنانی، جان مایی جان جان	هر زبان خواهی بفرما، خسروا، شیرین لبی
6	ارتمی اغاپسودی کایکا پراترا	نور حق یا تو حق، یا فرشته یا نبی
7	با نه اینی و نه آنی، صورت عشقی و بس	با کدامین لشکری و در کدامین موکبی؟
8	چون غم دل می خورم، یا رحم بر دل می برم	کای دل مسکین، چرا اندر چنین تاب و تبی؟!
9	دل همی گوید برو من از کجا، تو از کجا!	من دلم تو قالبی رو، رو، همی کن قالبی
10	پوستها را رنگها و مغزها را ذوقها	پوستها با مغزها خود کی کند هم مذهبی؟!
11	کالی میراسس نزیتن بوستن کالاستن	شب شما را روز گشت و نیست شبها را شبی
12	من خمش کردم، فسونم، بی زبان تعلیم ده	ای ز تو لرزان و ترسان مشرقی و مغربی
13	شمس تبریزی، برآ چون آفتاب از شرق جان	تا گشایند از میان زنار کفر و معجبی
0	3192	
1	لا یغرنک سد هوس عن رایي	کم قصور هدمت من عوج الاراء
2	اشتھی انصح لکن لسانی قفلت	اننی انصح بالصمت علی الاخفاء
3	این همه ترس و نفاق و دودلی باری چیست	نه که در سایه و در دولت این مولایی؟!
4	بیم ازان می کندت، تا برود بیم از تو	یار ازان می گزدت، تا همه شکرخایی

شب چو شد روز چرا منتظر فردایی؟!

شمس تبریز شمع‌یست که غایب گردد

3193

مزج الفرقة دمی بدمی

غدرالعشق فزلت قدمی

ندما فی ندم فی ندم

و حنی القلب بما اورثنی

اسفا لیت وجودی عدمی

کرة الحجب وجودی و نای

شرب القلب و مذاق فمی

و سقى الصب و قد اسکرنی

نیم ای دوست، بدان حد عجمی

ای صنم لطف ترا می دانم

بدل اندیشم، ترسم برمی

ز لطیفی تو، گر شکر ترا

حسرت شاه و سپاه و حشمی

من کی باشم؟! که تو بر تخت جمال

من اگر حرف کژم تو قلمی

منه انگشت تو بر حرف کژم

منک، یا انت ولی النعم

سبق الجود وجودی قدما

ز من بی دل و هذا قسمی

به حق جود وجودت که مبر

و اجرنی، انا صید الحرم

لا تبج قتلی بالصد وصل

3194

ارحم حنین قلبی لا تسع فی ضراری

وقتت خوش ای حبیبی، بشنو بحق یاری

یا منیة الفواد، دار ولا تمار

دل را مکن چو خار، مگزین ز ما کناره

اللیل قد تولى و البدر فی التواری

ساقی خاص روحی، در ده می صبحی

اسقیتنا کوسا صرفا علی الخمار

ای برده هوش ما را، یار آر دوش ما را

حتى بدا و افشا، ما کان فی سراری

مار را خراب کردی، غرق شراب کردی

یا لدة اللیالی، یا بهجة النهار

سلطان خیل مایی، لیلی لیل مایی

انت الكبير فینا، فارحم علی اصغار

ای سر طور سینا وی نور چشم بینا

یا مسکرالعقول، یا هادم الوقار

هین نوبت جنون شد، مستی ما فزون شد

نحن الصدا نصدی، والله خیر قاری

شاه سخن ور آمد، موج سخن درآمد

3195 0

1 در هم شکن چو شیشه خود را، چو مست جامی بد نام عشق جان شو، اینست نیکنامی

2 پردوق، چون صراحی بنشین، اگر نشینی کن کالقدح مزیقا للقوم فی القيام

3 عقل تو پای بندی، عشق تو سر بلندی العقل فی الملام والعشق فی المدام

4 الدیک فی صیاح، واللیل فی انهزام والصبح قد تبدی فی مهجة الضلام

5 معشوق غیر ما، نی، جز که خون ما، نی هم جان کند رئیسی، هم جان کند غلامی

6 دل را کباب کردی، خون را شراب کردی یا من فداک روحی یا سیدالانام

7 ز اندیشه شو پیاده، تا بر خوری ز باده من راق قدیم، مستکمل القوام

8 مستفعلن فعولن، آتش مکن مجوشان زیرا کمال آمد، دیگر نمائد خامی

9 می گو تو هرچه خواهی، فرمان روا و شاهی سلمت یا عزیزی، یا صاحب السلام

10 باده چو با خیزان، چون پشه غم گریزان لا تعذلوا السکارا افدیکم کرامی

11 تبریز شاد بادا، ز اشرق شمس دینم فالشمس حیث تجری للمشرقین حامی

3196 0

1 بار منست او بچه نغزی، خواجه اگرچه همه مغزی چون گذری بر سر کویش، پای نگونه که نلغزی

2 حدثی صاحب قلبی، طهرلی جلدة کلبی اضحکنی نور فوادی، اسکرنی شربة ربی

3 وز در بسته چو برنجی، شیوه کنی زود بقنجی؟! شیوه مکن، قنچ رها کن، پست کن آن سر، که بگنجی

4 طاب لحبی حرکاتی، صار خساری برکاتی انت حیاتی و تعدی، طال حیاتی بحیاتی

5 جان دل تو، دل جانی، قبله ی نظاره کنانی چونک شود خیره نظرشان، از ره دلشان بکشانی

6 عمرک یا عمر و تولی، زادک یا زید تجلی کم تنم اللیل؟! تنبه! قد ظهر الصبح، تجلی

7 خانه ی دل را دو دری کن، جانب جان راه بری کن طالب دریای حیاتی، سنگ دلا، رو گهری کن

8 یا سندی انت جمالی، انت دلیلی ودلالی کیف تجوز و ترجی، تعرض عنی لملالی

9 جان و روان خیز روان کن، با شه شاهان سیران کن هیچ بطی جوید کشتی؟! جان شده ی ترک مکان کن

10 قد طلع البدر علینا، قد وصل الوصل الینا یا فاتی وافق بدر فیه نذرنا والینا

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1631 of 1647

11 ای طربستان، چه لطیفی؟! ای سرمستان چه ظریفی؟! ده بخوری تو بدهی یک، کی بود این شرط حریفی؟! 11

12 کل مساء و صباح یسکرناالعشق براح قد یاس المحزن منا، التحق الحزن بصاح 12

13 بس کن گفتار رها کن، باز شهی قصد هوا کن باز رو ای باز بدان شه، با شه خود عهد و وفا کن 13

14 بسکم الهجر فعودوا، فی طلب الوصل سعود امتنع الوصل بشح، اجتنبواالشح، وجودوا 14

0 3197

1 سیدی ایم هو کی، خذیدی ایم هو کی ارنی وجهک ساعة، نفتدی ایم هو کی 1

2 من ردا اکرامکم، نرتدی ایم هو کی فی سناسیمائکم نهتدی، ایم هو کی 2

3 خوش بود از جام تو، بیخودی ایم هو کی در صبح از نقل تو، نغندی ایم هو کی 3

4 همچو مه در شهرها، شاهی ایم هو کی از همه بیندت، مقتدی ایم هو کی 4

5 حاضر و آواره را، مسندی ایم هو کی کعبه وار آفاق را، مسجدی ایم هو کی 5

6 برد عشقت از دلم، زاهدی ایم هو کی اسکتوا ذاک الخیال، قایدی ایم هو کی 6

0 3198

1 گهی پرده سوزی، گهی پرده داری تو سر خزانی، تو جان بهاری 1

2 خزان و بهار از تو شد تلخ و شیرین توی قهر و لطفش، بیا تا چه داری 2

3 بهاران بیاید، ببخشی سعادت خزان چون بیاید، سعادت بکاری 3

4 ز گلها که روید بهارت ز دلها به پیش افکند گل سر، از شرمساری 4

5 گرین گل ازان گل یکی لطف بردی نکردی یکی خار در باغ خاری 5

6 همه پادشاهان، شکاری بجویند توی که به جاننت بجوید شکاری 6

7 شکاران به پیشت، گلوها کشیده که جان بخش ما را، سزد جان سپاری 7

8 قراری گرفته، غم عشق در دل قرار غم الحق دهد بی قراری 8

9 دلا معنی بی قراری بگویم بنه گوش، یارانه بشنو، که یاری 9

10 فدیت لمولی به افتخاری بطی الاجابة، سریع الفرار 10

11 و منذ سبانی هواه، ترانی اموت و احیی، بغیر اختیاری 11

12 اموت بهجر، و احیی بوصل فهاک سگری، و ذاک خماری

13 عجت بانی اذرب بشمس اذا غاب عنی زمان التواری

14 اذا غاب غبنا، و ان عاتعدنا کذا عادة الشمس فوق الذراری

15 بمائین یحیی، بحس و عقل فذوا الحس راکد، و ذوا العقل جاری

16 فماالعقل، الا طلاب المواقب و ماالحس الاخداع العواری

17 فذو العقل یبصر هداه و یخضع و ذوالحس یبصر هواه یماری

18 گهی آفتابی ز بالا بتابی گهی ابرواری چو گوهر بتابی

19 زمین گوهرت را به جای چراغی نهد پیش مهمان به شبهای تاری

20 ز من چون روی تو ز من رود هم برم چون بیایی، مرا هم بیاری

0 3199

1 الام طماعیة العاذل ولا رای فی الحب للعاقل

2 برادر، مرا در چنین بی دلی ملامت رها کن، اگر عاقلی

3 یراد من الطبع نسیانکم و یا بی الطباع علی الناقل

4 تو عاقل ازانی که عاشق نه ی ترا قبله عشقست اگر مقبلی

5 و انی لا عشق، من عشقکم نحولی و کل فتی ناحل

6 به صورت فریبی مرا روز و شب ز جان برنخیزی که بس کاهلی

7 و لوزلتم، ثم لم ابکم بکیت علی حبی الزائل

8 منم مرغ آبی، توی مرغ خاک ازین منزل من، تو زان منزلی

9 اینکر خدی دموعی و قد جری منه فی مسلک سابل؟

10 لکم دینکم خوان، ولی دین برو وگر نی بوصل آ، اگر واصلی

11 اول دمع جری فوقه؟ و اول حزن علی راحل؟

12 بر آفتابست مه در کمی ازو دور ماند گه کاملی

13 وهبت السلو لمن لا منی و بت من العشق فی شاغل

14	چو جان ولی شد قرین قمر	ببارد چو باران بلا، بر ولی
15	ولو کنت فی اسر غیر الهوی	ضمنت ضمان الی وائل
16	فلا استغیث الی ناصر	ولا اتضعضع من خاذل
17	ازین در برد جمله عالم مراد	برین در بمیرم، چو تو سایی
18	کان الجفون علی مقلتی	ثیاب شققن علی ثاکل
19	برین در چو دری درون صدف	چو دوری، چو ریمی، که در دملی
0	3200	
1	هذا طبیبی، عند الدوآء	هذا حبیبی، عند الولاء
2	هذا لباسی، هذا کناسی	هذا شرابی، هذا غذایی
3	هذا انیسی، عندالفراق	هذا خلاصی، عند البلاء
4	قالوا تسلی، حاشا و کلا	قلبی مقیم، وسط الوفاء
5	این کان احمد، قلبی تعدد	روحو فداه، عند الفناء
6	ان کان شاکی، یبغی هلاکی	سمعا و طاعه ذا مشتهایی
7	هذا سلحدار، لایدخل الدار	الا بدینار، عند الالباء
8	مونی حیاتی، حصدی نباتی	حبسی نجاتی، مقتی بقایی
9	یا من یلمنی، مالک و مالی	صبری محال فی الاتقاء
10	روحو مصیب، قلبی مصاف	صبری مذاب، فی حرنایی
11	انا نسینا، ما قد لقینا	لما رایننا، بدر الضیاء
12	یا ذوفنونی، ابصر جنونی	فوق الظنون، خرق الحیاء
13	امروز دلبر یکبار دیگر	آمد که گیرد مرغ هوایی
14	گر او پذیرد، ده ده بگیرد	لیکن بخیلست، در رخ نمایی
15	بر گرد دلبر، پانصد کبوتر	پر می فشاندند، بهر گواهی
16	ای نیم مرده، پران شو اینجا	کاینجا نماند، بی اشتهایی

17	مستان کم زن، رستند از تن	دزدم گلیمی، من از کسایی
0	3201	
1	یا ساقی الحی اسمع سوالی	انشد فوادی، و اخبر بحال
2	قالو تسلی، حاشا و کلا	عشق تجلی من ذی الجلال
3	العشق فنی، والشوق دنی	والخمر منی، والسكر حالی
4	عشق وجیهی، بحر یلیه	والحوت فیه روح الرجال
5	انتم شفایی، انتم دوایی	انتم رجایی، انتم کمالی
6	الفخ کامن، والعشق آمن	والرب ضامن، کی لاتبالی
7	عشق موبد، فتلی تعمد	و انا معود، باس النزال
8	گفتم که: ما را هنگامه بنما	گفت: اینک اما تو در جوالی
9	بدران جوال و سر را برون کن	تا خود ببینی کندر و صالی
10	اندر ره جان پا را مرنجان	زیرا همایی با پر و بالی
11	گفتم که: عاشق ببند مرافق	گفتا که: لالا ان کان سالی
12	گفتم که: بکشی تو بی گنه را	گفتا: کذا هو الوصل غالی
13	گفتم چه نوشم زان شهد؟ گفتا	مومت نباشد هان، تا نمالی
14	انعم صباحا، واطلب رباحا	وابسط جناحا فالقصر عالی
15	می نال چون نا، خوش همنشینا!	حقست بینا، هر چون که نالی
16	انا وجدنا درا، فقدنا	لما ولجنا، موج اللیالی
17	می گرد شبها، گرد طلبها	تا پیشت آید نیکو سگالی
18	می گرد شب در، مانند اختر	ان اللیالی بحر اللالی
19	دارم رسولی، اما ملولی	یارب خلص، عن ذی الملal
20	عندی شراب لودقت منه	بس شیرگیری، گرچه شغالی
21	درکش چو افیون، واره تو اکنون	گه در جوابی، گه در سوالی

22	من سخت مستم، به خود خوشستم	یا من تلمنی، لم تدر حالی
23	جانا فرود آ، از بام بالا	وانعم بوصل، فالبیت خالی
24	گفتم که: بشنو، رمزی ز بنده	گفتا که: اسکت یا ذالمقال
25	گفتم: خموشی صعبست گفتا:	یا ذالمقال، صرذالمعالی
26	کس نیست محرم، کوتاه کن دم	والله اعلم، والله تالی
0	3202	
1	هذا سیدی، هذا سندی	هذا سکنی، هذا مددی
2	هذا کنفی، هذا عمدی	هذا ازلی، هذا ابدی
3	یا من وجهه، ضعف القمر	یا من قده صعف الشجر
4	یا من زارنی، وقت السحر	یا من عشقه نور نظری
5	گر تو بدوی، ور تو بپری	زین دلبر جان، خود جان نبری
6	ور جان ببری از دست غمش	از مرده خری، والله بتری
7	ایلا کلیمو ایلا شاهمو	خراذی دیزیس دوزمس آنیمو
8	پودپسه بنی، پوپونی لالی	میزن چاکوس کالی تو یالی
9	از لیلی خود مجنون شده ام	وز صد مجنون افزون شده ام
10	وز خون جگر پر خون شده ام	باری بنگر تا چون شده ام
11	گر زانک مرا زین جان بکشی	من غرقه شوم، در عین خوشی
12	دریا شود این دو چشم سرم	گر گوش مرا زان سو بکشی
13	یا منبسطا فی تربیتی	یا مبتشرا فی تهنیتی
14	ان کنت تری ان تقتلنی	یا قاتلنا انت دیتی
15	گر خویش تو بر مستی بزنی	هستی تو بر هستی بزنی
16	در حلقه درآ بهر دل ما	شکلی بکنی دستی بزنی
17	صدگونه خوشی دیدم ز کسی	گفتم که: لبث ، گفتا: نچشی

18	بر گورم اگر آیی بنگر	پر عشق بود چشم ز کشی
19	آن باغ بود بی صورت بر	و آن گنج بود بی صورت زر
20	شب عیش بود بی نقل و سمر	لاتسالنی زان چیز دگر
0	3203	
1	طیب الله عیشکم، لا اوحش الله من ابی	لست انسی احبتی، والجفا لیس مذهبی
2	سایه بر بندگان فکن، که تو مهتاب هر شبی	سخنی گو، خمش مکن، که به غایت شکر لبی
3	ما تسلیت عنکم، ما نسینا حقوقکم	نصب عینی خیالکم لیس حسناه یختبی
4	جان سوارست و فارسی، خر تن زیر ران او	زشت باشد که زیر خر، کند این روح مرکبی
5	فتح الله عیننا، جمع الله بیننا	خفرات اتیننا، بجمال و غیغب
6	هله زین نیر درگذر، بده آن جام معتبر	که دل و جان ز جام او، برهد زین مذبذبی
7	املا الکاس لا تقل لنداماک اصبروا	نفدالصبرالتقی یا حبیبی و صاحبی
8	زمن از تو دونده شد، فلکت نیز بنده شد	دو جهان از تو زنده شد چه دلاویز مشربی!
9	حیث ما حاول الثری، فمه جانب السما	حبث ما حل خاطری، انت قصدی و مطلبی
10	دل به اسباب این جهان به امید تو می رود	که تو اسباب را همه بید خود مسببی
11	ز تو مشغول می شود به سببها ضمیرها	خبرش نی ز قرب تو، که تو از قرب اقربی
12	املا لکاس صاحبی، من دنان ابن راهب	یا کریمما مکرما تتجمل و تطرب
13	هله خامش مگو صلا، تو که داری بخور هلا	چو درین ظل دولتی ز چه رو در تقلبی؟!
14	سكرالقوم فاسکتوا طرب الروح فانصتوا	وصلوا لا تعربدوا طلبا للتغلب
0	3204	
1	یا ملک المبعث والمحشر	لیس سوی صدرک من مصدر
2	سر نبری ای سر، اگر سر بری	آن ز خری دان که تو سر و آخری
3	مقلة عینی لک یا ناظری	نظرة قلبی لک یا منظری
4	همچو پری، باش ز خلقان نهان	بر نبری تا نشنوی چون پری

5	غاب فوادی لم غیبتہ	بعد حضوری لک، یا محضری
6	بر سر خشکی چو ثقیلان مران	برتر از آنی که روی برتری
7	منزلنا العرش و ما فوقه	عمرک یا نفس قمی، سافری
8	جمله چو دردند به پایان خم	سرور از آنی تو، که تو سروری
9	قلت الا بدلنا سلما	اسلمک الصبر قفی واصبری
10	چند پس پرده و از در برون	بر در این پرده، اگر بر دری
11	قالت هل صبری الا به	هل عقدالبيع بلا مشتری
12	می مفروش از جهت حرص زر	جوهر می خود بنماید زری
13	اذ حضر الراح فما فاتنا	افتح عینیک به وابصری
14	می بفروشی، چه خری؟! جز که غم	دین بفروشی چه بری؟! کافری
15	قر به العین کلی واشربی	قد قرب منزل فاستبشری
16	وصلت فانی ننماید بقا	زن نشود حامله از سعتری
0	3205	
1	روزن دل! آه چه خوش روزنی	یا تو مگر روزن یار منی
2	عمرک یا نخلة هل تاذنی	نحو جنی غصنک کی نجتی
3	روزن آن خانه اگر نیستی	پس تو ز چه روی چنین روشنی
4	کل سراج حدث ینطفی	غیرک یا اصلی یا معدنی
5	هرچه کند چرخ مطوق بود	جز تو که بنیاد بقا می کنی
6	اتخذالحرص هنا مسکنا	دونک یا نفس فلا تسکنی
7	دانه ی دامست، چرا می خوری؟!!	آهن سردست، چرا می زنی؟!!
8	شربة اهوائک مسمومة	حيلة اعدائک فی المکمن
9	سخته کمانیست، پس این کمین	بر پر! چون تیر، چرا ایمنی؟!!
10	قد نفذ العمر وضاق المدی	خذ بيدالهاک یا محسنی

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1638 of 1647

11 گر دو جهان ملک شود مر مرا بی تو گدایم، نشوم من غنی

12 غیر سنا وجهک لا نشتهی ای وسوی عشقک لا نقتنی

0 3206

1 اضحکنی بنظرة، قلت له فهکذی شرفنی بحضرة، قلت له فهکذی

2 جاء امیر عشقه از عجنی جنوده امددنی بنصرة، قلت له فهکذی

3 جملنی جماله، نورنی هلاله اطربنى بسكرة، قلت له فهکذی

4 یسکن فی جوارنا، تسکن منه نارنا یدهشنا بعشرة، قلت له فهکذی

5 نور وجهه الدجی، صدق لطفه الرجا اکرمنی بزورة، قلت له فهکذی

6 نال فوادی کاسه عظمه و باسه فاز به بخمرة، قلت له فهکذی

7 من تبریز شمس دین یسمع منی الانین یکرمنی بسفرة، قلت له فهکذی

0 3207

1 قد اسکرنی ربی من قهوة مد راری واستغرقتنی الساقی من نائله الجاری

2 یا قهوة اجلالی، یا دافع بلبالی ما جات هنا الا کی تکشف اسراری

3 قد کلفنی عشقی، الصبوة لا تشفی اصعدت به عمری، ادركت به ثاری

4 سقیا لک یا ساقی، من نائلک الباقي لا تسر الی صدری، انی لک یا ساری

5 فزنا بمطایاکم جدنا بعطایاکم من اسعد یلقاکم لا یلدغه ضاری

6 ذالحال حوالینا و انشق به عینا لا زال لنا زینا من حلة انواری

7 یا سمعی و یا شمعی یا سکرری و یا شکرری یا راحی و یا روحی من غیرک اغیاری

0 3208

1 الا فی الغشق تشریفی و عیدی تعالوا نحو عشق منستزید

2 دعانا من تعالی عن حدود نجی المحدود بالعين الحديد

3 دعانا بحر ذی ماء فرات فانکرنا التیمم بالصعيد

4 دعانا خالق کل دعاء تخاسر عندنا کل بعيد

5	نسینا کل شی مذ ذکرنا	مقامات تعالت عن ندید
6	بدايات نهايات لديها	مجال الروح فى جد جديد
0	3209	
1	نسيت اليوم من عشقى صلاتى	فلا ادرى عشائى من غداتى
2	فوجهك سيدى! شمسى و بدرى	و نثرى منك يا قوت الزكاة
3	نداك سكرة الارواح طرا	و فى لقياك طاع ء كل ناتى
4	لقد نهج الهوى منهاج كبد	فضاعت فى مناهجه ثباتى
5	و ادنى ما لقينا فى هواه	حیوة فى حیوة فى حیات
6	تشبثنا باذیال کرام	بايد تاييات آيات
7	فما اغنى التشبث للسكارى	و ما انتفعوا بآيات النجاة
8	و انى الاستقامة والتوقى	لقلب بعد شرب المنكرات!؟
0	3210	
1	اتاك الصوم فى حلل السعود	فدم واسلم على رغم الحسود
2	وصم وافطر و عيد فى نعيم	لك العمر الموبد بالخلود
3	فلا زالت تزف لك التهانى	مهنة من الملك الودود
4	فشكرا ثم شكرا ثم شكرا	لاوراد العطا خير الورود
5	و سقيا ثم سقيا ثم سقيا	لجود بعد جود بعد جود
6	و كاسا قد سقيناه دهاثا	يرى رقراقها تحت الجلود
7	ينابيع جرت شرقا و غربا	كانهار الجنان بلا ركود
8	و نيران الشباب موقدات	بسعد لا يخاف من الخمود
9	براح الروح روحى! قرعينا	و يا نفسى دعاك الجد عودى
10	و ارض الله واسعة فسيح	الى رب روف بالوفود
11	ينادى ربنا، عودوا الينا	اجبيونا و اوفوا بالعقود

ازهدا فی ملاقاتی و عندی	12	وجود، فی وجود فی وجود
ولم یخسر طلوب فی فنائی	13	ولم یمکن خلاف فی وعودی
خمش کردم که هر ناگفته ی را	14	بدیدم من که دیدی و شنودی
3211	0	
نسیم الصبح جد بالابتشار	1	و بشر حین یاتی بانتشار
واتحفنی لباس الجد منه	2	فانی من لباس الجد عاری
فقد احرقتم فی صد و بعد	3	بنار لا تسلنی ای نار
اما تصغی الی قلب حریق	4	ینادی، یا حزاری، یا حزاری
و مما خان بی دهر قتل	5	و ما قدحان لی ادراک ثاری
اذا ما فیک افنی فیک احیی	6	اذا ما انت جاری، انت جاری
ظلمت کیونس فی بطن حوت	7	فمذ صبح الهوی کسروا فقاری
الا یا صاح انظر فی خودی	8	تری او صافه ان کنت قاری
3212	0	
الا یا مالکا رق الزمان	1	الا یا ناسخا، حسن الغوانی
الا من لطفه ماء زلال	2	و مافی الکون ظرف کالاولانی
سجود کل اوج او حضیض	3	بشمس الدین سلطان المعانی
الا تبریز بشراک دواما	4	و صار ساجدیک المشرقان
ظل الله تبریزا بظل	5	تضعضع من تصویره جنانی
تعالی عن مدیحی، قد تعالی	6	ولکن لیس صبر فی لسانی
3213	0	
املا قدح البقا ندیمی!	1	من خمره دنک القدیم
صحیح المی و داو سقمی	2	من غمزه لحظک السقیم
للعشق ظعننت یا مقیما	3	والظاعن طالب المقیم

ديوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1641 of 1647

4	قد قيل بمن يراک يوما	بشراک بغیة النعيم
5	لا يدرك عادلى بعقل	فواره عشقى القديم
6	قدامک روضة المعالى	اياک سعاد! ان تقيمى
7	هل اغد سعاد ذات يوم	سکران بذلک الحريم
8	تبريز و شمس و دين مولى	ذوالبهجة واليد الکريم
0	3214	
1	يا مالک دمة الزمان	يا فاتح جنة الامعانى
2	لا هوتک موضح المصادر	ناسوتک سلم الامانى
3	من رام لقاک فى جهات	ردوه بفول لن ترانى
4	کم اتلفنى بلن حبيبى	لما اتلفنى بلن اتانى
5	کم رد على بات وصل	کم عنه رجعت قد دعانى
6	کم عانق روحه و روحى	کم جالسنى بلا مکان
7	کم البسنى ببرد تيه	کم اطعمنى و کم سقانى
8	کم اسکرنى بکاس حب	بين الحرفاء و المغانى
9	يا قلب کفاک لا تطول	بالله عليك يا لسانى
0	3215	
1	يا ساقية المدام هاتى	وامحوا بمدامة صفاتى
2	من عين مدامة رحيق	لا تمزجها من الفرات
3	اشبع طربا و رو عيشا	لا تخش ملامة الوشاة
4	لا تسکر جاهلا لا يما	واسکر نفرا من الکفاة
5	قم فاسب بوجنتیک عقلى	قم فاقن بمقلتيک ذاتى
6	بشرى بولوج روح قدس	ينجى نظرى من الکفاة
7	لاخوف ولا فنا لذات	لا ينعشه من الممات

8	لا امن و لا امان حتى	اقطع طمعی من نجات
9	تبریز نحقتی و الا	فاحسب بدنی من الموات
0	3216	
1	طارت حیلی و زال حیلی	اصبحت مکابدا لویلی
2	قد اظلم بالجوی نهاری	کیف اخبرکم انا بلیلی
3	ما املاء عصتی و وجدی	ما افرع من رضاک کیلی
0	3217	
1	قالت الکاس ارفعونی کم تحبسونی	ان جسمی فی زجاج بالنوی لا تکسرونی
2	اجعلوا الساقی خبیرا عارفا عنه سلونی	اننی لست احب المفتری لا تظلمونی
3	فاذا انتم سکرتم فوق السكر سکر	فاقرعوا باب التقاضی واسالوا لا تقنطونی
4	کنت فی سیر خفی صورتی فی ذالسکون	خلتمنی کالجماذاک من نکس العیون
5	ان اردتم انتعاشا فاتقوا مکر الظنون	ان نکستم فاستقیموا واحذروا ریب المنون
0	3218	
1	ترکبن طبقا عن طبق مولائی	انت کالروح و نحن لک کالاعضاء
2	کیف یبقی فطنا، من نزل العشق به	کیف یروی کبد ذاب من استسقاء
3	کم خلقنا و نقضنا لک، لا عهد لنا	خدعة ان ضمن المفلس للایفاء
4	طاب ما ادبني دهری بالضر ولم	یغن عنی ادب یصرف عنی دائی
5	عشقت جملة اجزاء وجودی قمر	عاینته سحرا من افق الالاء
6	لا تواخذ فلکا حق اذا فارقه	قمر مثلك یا محترق الضواء
7	قلة الصبر و الا انا فی المدح مسی	هل یجوز شبه الشی بلا اشیاء
8	یشعر العاشق و هو عجم فی عجم	فیک وارتج لسان العرب العرباء
9	غلب الفرد علی الشفع بلی واتحدا	ان تتثنی شبح فی نظر الحولاء
0	3219	

ديوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1643 of 1647

1	اسفا لقلبی یوما هجر الحبيب دارى	و تحرقت ضلوعى و جوانحى بنارى
2	و سعادة لیوم نظر السعود فينا	نزل السهيل سهلا و اقام فى جوارى
3	فدخلت لج بحر بطرا بما اتانى	فغرقت فيه لكن نظر الحبيب جارى
4	فتحت عيون قلبى فرايت الف بحر	و مراکبا علیها بهوى الهوا سوارى
5	تبریز حض فضلا و ترابه کمالا	بشعاع نور صدر هو افضل الکبار
6	تبریز اشفعى لى بشفاعه الى من	زعقات وجد قلبى لحقته بالتوارى
7	و لاجل سو حالى بتواضعى لديه	و تعرضى هوانى بهواه والصغار
8	و تقول لا تقطع کبدا رهين شوق	برجاک ما یرجى و یذوب بالبوارى
9	و تتوب من ذنوبى و تجاسرى علیه	و لیه عود قلبى و نهاية الفرار
10	لمعات شمس دین هو سیدى حقیقا	هى اصل اصل روحى و وراء هاعوارى
11	جمع الاله شملا قطعته شقوة لى	فهو الکبیر یعفو لجناية العصارى
0	3220	
1	لا قى الفراش نارا کن هکذا حبیبى	فى النار قد توارى کن هکذا حبیبى
2	ذاق القراش ذوقا والشمع ذاب شوقا	والدمع منه سارا کن هکذا حبیبى
3	فى العشق مذرعتا باللیل ما هجعنا	فى مجلس السکارى کن هکذا حبیبى
4	العاشقون قاموا، ذااللیل لاتناموا	لا تنفروا فرارا کن هکذا حبیبى
5	الوصل سال سیلا مجنون صار لیلی	لیل غدا نهارا کن هکذا حبیبى
6	الشمس فى ضحاها و القلب قد یراها	والعقل فيه حارا کن هکذا حبیبى
7	من الکلیم دلا و لرب قد تجلى	انى آنست نارا کن هکذا حبیبى
0	3221	
1	الا حریم لیلی، علیکم سلامی	ادرتم علینا صفیة المدام
2	فذا ربیع وصل و نوبة التلاقى	و نعمة احاطت جمیعة الانام
3	تداولوا کوسا واسکروا روسا	کذا بکون خقا ولیمة الکرام

ديوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1644 of 1647

4	فوصلکم مدید صلوا بلا انقطاع	و نزلکم مزید کلوا بلا غرام
5	فلا یهیم قلبی بظلمة الیالی	ولا تعام عینی علت عن المنام
0	3222	
1	اخرج عن المكان، یا صارم الزمان	واسبح سبحا حوت فی قلزم المعانی
2	لا تبغ اتصالا نعت جسم	انی ارى دنوا انی من التدانی
3	العبد لیس یرضی فی رقه شریکا	فلرب کیف یرضی فی ملکه بثنای
4	هل عاشق تصدیم عشوقتین جمعا	اعشق فان فيه تخلص کل غانی
5	العشق نور روحی صبح الهوی صبحی	امنیة و فيه مجموعة الامانی
6	ماالعشق یا معنا یشرک انا و انا	تقنی عن المدارک فی خالق الحسان
7	هذاالصدود خانی و النار فی جنانی	یزداد کل یوم عشقی بلا توانی
8	قلبی علیک یحرص یا رب لا تخلص	یارب زد وقودا سبحان من یرانی
9	سبحان من یرانی سبحان من رعانی	سبحان من دعانی من غیر امتحان
10	اسکت فلون خدی اوج دمعتی تودی	عشقا به تعالی عن صفوة المعانی
0	3223	
1	یا من یزید حسنک حقا تحیری	اهلا و مرحبا بسراج منور
2	یا من سالت عن صفة الروح کیف هو	الروح لاح من قمرالحسن فابصر
3	فی برق و جنتیه حیات مخلد	لا تعد عنه نحو حیات مزور
4	من سکر مقلتیہ ارى کل جانب	سکران عاشق بشراب مطهر
5	قد کان فی ضمیری منه تصورا	من صورة الجلالة افنی تصوری
6	اطلب لباب دینک واترک قشوره	بالله فاستمع لکلام مقشر
7	لما صفا حیوتک من نور بدره	ابشر فقد سعدت بشمس و مشتری
0	3224	
1	یا ویح نفسنا بفوات الفضائل	یا ویل روحنا بفسادالوسائل

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1645 of 1647

2	قد حن واشتکی فلذا الصخر بکیا	علی علی هجران فخرالقبایل
3	لو ان فراقی حمل الطور والصفاء	زمانا یسیرا هدمت بالزلزل
4	لو ان شرارا من هوانا تبلجت	علی ظاهری احرقت کل العواذل
5	لو ان قلیلا من جمالک اثرت	علی البر لم توحش فلا بالقوافل
6	بحق وصال نورالقلب فضله	بنور نای عن درکه کل فاضل
7	و حرمة ی اسرار جرت و لطایف	کنیت بها سرا و لست بقایل
8	و جودک و النعماء ما لم تسمه	لسانی و قلبی عنه لیس بزائل
9	تجود بوصل مشرق باهر نری	به جملة حاجاتنا و المسائل
10	فانی لا اسطاع زورة زایر	بجفنین مقروحین در الهوامل
11	ارید ترابا من تراب فنائه	مدبر نورالعین منی و کاحل
12	اکل ثری تبریز مثل ترابه	فلا کان جسم قال روحی ممائلی
13	فلا زال شمس الدین مولا و سیدا	و ذو منة فی ذمتی و هو کافلی
0	3225	
1	یا ملک المحشر، ترحم لا ترتشی	کل سقیط ردی ترحمه تنعش
2	تحبس ارواحنا فی صورت صورت	فی ورق مدرک جل عن المنقش
3	نورک شعشاعه یخرق حجب الدجی	تمنعها غیرة عن بصر الاعمش
4	ضآء فضاء الفلا عن درک ادراکه	تدرجه راقاة فی نظر الا خفش
5	قارب معراجنا، فارق الی المرتقی	حان رحیل السری فانا عن المفرش
6	وارکب خیل السخا، فهو حسان النهی	و ادرس لوح الوفا وافهم ما یرقش
7	فاسرق درا اذا کنت اخی سارقا	واشرب من کاسنا معتجلا تنتشی
0	3226	
1	قلت له مصیحا یا ملک المشرق	اقسم بالخالق مثلك لم یخلق
2	قدرک لا یعرف وعدک لا یخلف	نائلك الاشرف بالک لم یغلق

دیوان شمس تبریزی

www.RumiSite.com

Page 1646 of 1647

3	جسمی كالخردله احرقه ذالوله	خلد فی الزلزله من یک لم یخفق
4	صرت انا لا انا غیرک عندی فنا	ضدک یا ذالغنا مختدع احمق
5	هیج کس ای جان من، جان سخن دان من	نور رخ شد ندید، تا نکند بیدقی
0	3227	
1	یا ساقی الراح خذ و امرلاء به طاسی	فلست املک صبر نوبة الکاس
2	و تابع الطاس مملوا بلا مهل	فان صحوت فهذا نوبة الیاس
3	و دوام السكر من کاس البقا مددا	فحالة الصحو یاتی الف وسواس
4	بالله راسک حرک هکذا طربا	حتى تقع قهوة حمراء فی راسی
5	بالروح تسقى وراء الغیب قهوتنا	یظل تدرك سقياها بایناس
6	اذا سقاک بکاس الخلد فی نفس	ترى حیاتک تبقى لا بانفاس
7	و تستلذ باقمار البقا طربا	و قهوة الخد تصبح ساقیا حاسی
0	3228	
1	ایا ملتقى العیش کم تبعدى	و یا فرقة الحسب کم تعندى
2	لیالی الفراق! فکم ذالجوی؟!	ربی الوصل! ما حان ان تهتدى؟!
3	و نشرب من عذب لقیاکم	و من حلو رویاکم نعندى
4	فذاک الوصال، بما نشترى	و قلب المعنى بما نفتدى
5	لباسا من الطیف کی نکتسی	رداء من القرب کی نرتدى
6	فحب الذی نرتجى دیننا	به اختتام به نبتدى
7	ایا بعد مولای ، ما تقرب؟	ایا جمرة القلب، ما تبردى؟
8	ایا خفق قلبی اما تسکن؟	و یا دمة العین ما ترکدى؟
9	ایا حزن قلبی اما تتجلى؟	ایا جفنتی قط ترقدى؟
10	نعم نور خدیہ شمس الضحی	نعم مثل حسناه ما یوجد
11	نعم نار شوقی یکفی الوری	ایا واقد النار لا توقد

دیوان شمس تبریزی

12	فکم تبکی یا عین من صدهم؟	اما تخش یا عین ان ترمذ
13	فان ترمذی کیف یوم اللقا	تری سیدا مفخرالسودد
14	یقول دع ارمذ فیوم اللقا	اکحل من حسنه الاثم
15	لاقسمت حقا لمن لم یلد	تفرد بالمجد لم یولد
16	ابحت الفواد لبلواکم	و ان کان حرذا علی اردد
17	ایا سیدا شمس دین العلا	فدیت لتبریزی المسعد
0	3229	
1	یا ولی نعمتی و سلطانی	سابق الحسن ما له ثانی
2	انت بحر تحیط بالدنیا	مدمن جوهر و مرجان
3	کان بنیان عبد کم خربا	رمنی هو و شید ارکانی
4	کیف هذا الجفا و انت وفا؟	کیف اردیتنی بنسیان
5	حیة البین كلما هاجت	لسعت مثل لسع ثعبان
6	ظل خدی مزعفرا کدرا	سال دمعی کما یع آن
7	ارع قلبا هواک ساکنه	لیس لی غیر عطفکم بانی
8	شمتت فی الشجون اعدائی	کم تباکوا علی اخوانی
9	یا محیطا بروحه الدنیا	انت بالروح حاضر دانی
10	پایان دیوان شمس	